

پشتم رو به ماشین خیس از بارون تکیه داده م.. نگاهم به آسمون ابری و خالی از بارون.. بارون بند اومده.. شاید بیشتر از نیم ساعت.. شاید هم.. مهم نیست.. بارون و بند اومدن و نیومدنش بی اهمیت ترین فکریه که حالا.. دقیقا همین حالا از ذهنم میگذره.. از بارون خوشش می اومد.. یک روزی..

سیگار از دستم روی زمین افتاد انگار! این رو فقط از صدای خواستنی خاکستری که توی آب خاموش میشه، میفهمم.. "جیسس" .. مهم نیست.. تسکینم نداد.. پس مهم نیست..

دود سیگار توی دهنم حبس شده.. مثل نفسی که گره خورده و نمیتونه بیرون بیاد.. امروز من برنده میشم.. شاید هم بازنده.. احمقانه ست که خودم رو برنده میدونم، وقتی همه حماقتم رو.. خریدیم رو.. و نامردیم رو به رخ میکشند.. شاید هم بی غیرتیم رو..

دست مشت شده م رو به ماشین میکوبم.. آروم و پر از تشویش.. دوباره.. دوباره و دوباره.. اگر قبول کنه.. میبازم.. انقدر دوستش داره که قبول کنه؟! سیگار دیگه ای روشن شده.. دود سیگار حلقم رو میسوزونه.. دستی به گردنم میکشم.. گردن خشک شده و خیس از عرقم..

اگر هم قبول نکنه.. باز هم میبازم.. انقدر از من متنفره که قبول نکنه!؟

چشمهای تنگ شده م هنوز به همون در بزرگ سبز رنگ خیره شده.. انگشتهام رو دوباره روی پلکهام فشردم.. چشمهام چند شبه که بسته نشده.. سوزش چشمهام به تمام تنم سرایت کرده..

توی خیابون خلوت و درندشتی که گاهی ماشینهایی با سرعت رد میشند.. درست روبروی همون در سبز رنگ منتظر اومدنشم.. من میخوام تک تک لحظه هایی که میبینمش رو

توی ذهنم ثبت کنم.. قبل از اون خودم رو رسونده بودم.. حتی دیده بودم که داخل شده.. و حالا درست جایی ایستادم که من رو ببینه.. منه عوضی منتظر دیدن هر لحظه شکستش موندم..

صدای زنگ گوشی بلند میشه.. دست توی جیبم میکنم.. بدون اینکه چشم از همون در سبز رنگ بگیرم.. نگاه گذرام لحظه ای به صفحه ی گوشی می افته.. پوزخندم زهرآگین شده.. عادت شده این زهرخند.. بازهم به بی ناموسی متهم میشم..

در باز شده.. تماما چشم شده م.. بازهم انگار سیگار از دستم افتاده.. همون صدای خواستنی به گوشم رسید.. تکیه م رو از ماشین برنمیدارم.. برای لحظه ای از هر تصمیم و انتخابی پشیمون میشم.. صدای دوباره ی گوشی حواسم رو پرت نکرد..

زنی با چادری که روی شونه هاش افتاده، از در بیرون میاد.. خونسرد نیستم.. ولی ظاهرم عادت کرده به این خونسردی های اجباری..

آواره ست.. قدمهای سست و بی رمقش روی زمین کشیده میشه.. شوک زده هم هست انگار.. کمی هم حواسپرت.. شاید بی انصافی باشه، که میگم کمی.. اون انگار اصلا توی این دنیا نیست.. مثل من که نمیدونم دقیقا چرا اینجا ایستادم و دارم لذت میبرم.. من دارم لذت میبرم از انتخابم.. از قبول پیشنهادی که بهم شده.. من حاضرم بارها و بارها بازی کنم؛ قمار کنم؛ و ببازم، تا فقط داشته باشمش..

لرزش دستهایش وقتی چادر توی مشتش فشرده میشه، از همین جا هم دیدنی و کمی آزار دهنده ست.. اون از من و این راهی که پیش روش گذاشتم، متنفره!

اینبار پیامی حواسم رو لحظه ای پرت میکنه.. نگاهم درست جایی بین گوشی توی دستم و زنی هست که چادرش، روی زمین کشیده میشه.. چادرش خیس شد.. انگار برای اونهم مهم نیست.. هیچی..

باران بازهم ناله وار پیام داده:

"خیلی نامردی.. ازت نمیگذرم"

اینبار حتی زهرخند هم نمیزنم.. گوشی توی جیبم جا خشک کرده.. و من بازهم با تمام گستاخی و حق به جانبی نگاهش میکنم.. همیشه خیلی راحت سنگینی نگاهم رو حس میکرد.. مثل حالا که چشمهای ترسیده و دردناکش روی من خشک شده.. مثل تمام نگاههایی که غافلگیر شد.. و همون غافلگیری های شیطنت بار، غرورم رو به بازی گرفت.. دلم رو به بازی گرفت.. لذت برد.. با لذت بردنش، زندگی کردم.. لذت بردم.. با ظاهر خونسرد لذت بردم و اون نخواست که بفهمه..

حالا با همون ظاهر خونسرد روبروش ایستادم و اون داره نفرت بار نگاهم میکنه.. شوک زده و نفرت بار.. من حتی نفرتش رو هم با لذت نگاه میکنم..

قدمهاش وقتی به سمتم میاد، دیگه سست نیست.. محکم و پراز کینه ست.. کینه و نفرتی که توی تمام حرکاتش حس میکنم.. حالا درست توی یک قدمیم ایستاده.. ریزبینیانه سرتاپاش رو از نظر میگذرونم.. خسته ست.. ولی هنوز همون سرکش و مغروریه که هیچ جوره نمیشکند.. من بازی با این دختر رو بیشتر از هر چیزی توی دنیا دوست دارم..

-خب؟ میخوای چیکار کنی؟!

اشک برای این زن وجود نداره.. ولی غرور و کینه..

-واقعا بهت تبریک میگم.. کثافت بودنو به حد اعلا رسوندی..

عصبانی نمیشم.. صدای نازک و ریزش خشدار شده.. کمی هم لرزش نامحسوس که حس میکنم داره میشکند.. حتما بغضش رو فرو داده..

-هووممم کثافت.. خوبه.. تبریکم داره خب!

لبخندم هنوز هم هیچ شباهتی به لبخند نداره:

-بعد از اونهمه التماسی که کردی، راه خوبی پیش روت نداشتم؟؟

نوک انگشتهام چادرش رو لمس نکرد، حتی یک لحظه.. چادری که به اجبار روی شونه هاش مونده.. عقب کشیدنش انقدر محسوسه که انگشتهام توی هوا میمونه.. پوزخندم صدادار میشه..

-فرستی نیس خانوم کوچولو..

دست لرزونش رو میبینم که بالا آورده.. به اندازه ی یک ثانیه متوجه نمیشم چی شد.. فقط چشمهای برق زده ای رو میبینم و دستی که به صورتم میخوره.. یک طرف صورتم سوخت.. ضرب دستی که با تمام حرص توی صورتم زده شد! صورتم به سمتی پرت شد.. دختره ی گستاخ! موفق شد که عصبانیم کنه.. چشمهای به خون نشسته م، به چشمهای وحشیش دوخته شد.. اونهم عصبانیه..

بازوی ظریفش رو توی دستم فشار میدم و به سمت خودم میکشم..

-چه غلطی کردی!؟

صدای پر از نفرتش رو توی صورتم پرت میکنه:

-بی غیرت!!

بازوش رو محکمتر فشردم..

-نشنیدم چه گوهی خوردی..

قدرت انگشتهام رو انقدر زیاد میکنم که صدای ناله ش رو بشنوم.. ولی..

-جرات داری یه بار دیگه بگو!

سرکش تر و بی محابتر داد میزنه:

-بی غیرت!!!

بازوش رو با ضرب آزاد میکنه! خیلی سریع و با تمام قدرتش.. کف دستهایش رو به سینه م
میزنه.. سینه م سوخته بود.. خیلی وقته.. قدم به قدم عقب میره.. دستم آواره میشه.. اینبار
حتی صدای فریادش هم پر از بغض شده..

-لعنت به همتون.. همتون برید به جهنم..

عقبر میره.. چادرش روی زمین افتاده.. دارم میسوزم.. صدای فریادش بلندتر میشه:

-کور خوندی اگه فکر کردی قبول میکنم..

بازهم میتونم ظاهر خونسردم رو حفظ کنم؟! با دلم چیکار کنم؟! صدای آروم انگار
عصبیه..

-قبول میکنی..

قدمهایی که عقبر میرند و صدایی که بلندتر میشه:

-قبول نمیکنم.. میفهمی؟! قبول نمیکنم عوضی.. نمیذارم منو قاطی زرنگ بازیاتون بکنید..
نمیتونین از من سواستفاده کنین..

با فریاد آخرش یخ میزنم:

-برو بمیر کثافت..

برگشت.. با قدمهای تند و بلند.. پشت به من.. نگاهم پی دختریه که با تمام توانش داره ازم
دور میشه.. با روسری عقب رفته و مانتوی نه چندان بلند.. دستم روی سینه م کشیده
میشه.. خنده م دست خودم نیست.. من بدستش میارم.. همین روزها..

"قبول میکنی"

(تبسم)

مقنعه رو با وسواس خاصی روی موهام مرتب کرده م.. روی موهای کوتاه و اتو شده م.. موهای مشکی رنگ شده م، با ابروهای روشنم همخونی قشنگی داره.. و جذابیت غیر قابل انکاری که من عاشقش هستم.. مِتد آرایشگر جدیدم حرف نداره.. نگاه دقیقی به چشمهام میندازم.. قهوه ای، زیادی ساده ست.. هرچقدر هم که روشن باشه! امروز لنز سبز میتونه جذابترم کنه.. توی چشمِ مرد محبوب سارا! شیطنت بار میخندم..

لنزهای سبز لجنی، توی حدقه ی چشمهام جا خشک کردند.. "حالا شد!" به تایید تیپ و صورتم ابرویی بالا میندازم.. از همین حالا مطمئنم که شرط رو بردم.. امروز روز گریه ی سارای دوست داشتنی منه!

هنوز اولین پله ی حیاط رو پایین نیومدم که صدای هما رو از پشت سرم میشنوم:

-تبسم ناهار خوردی؟!

بدون اینکه به عقب برگردم، یا حتی نگاهش کنم، بی حوصله دستی توی هوا تکون میدم:

-اشتها ندارم..

راه رفتن با کتونی های شبرنگی که چراغهای رنگی قشنگی داره، کمی بهم انرژی میده.. البته اگر بازهم حراست دانشگاه بهم گیر نده.. دست و دلبازی علیرضا، گاهی خوب زیر دندونم مزه میکنه.. مثل ست سبز شبرنگم که مخصوص رقص زومباست..

-من امشب شاید دیر پیام..تو یخچال واست غذا گذاشتم..یادت نره بخوری..

حتی جوابش رو هم نمیدم.. مسئولیت دختر داشتن، فقط غذا دادنه و بس!

-مراقب خودت باش..

و گاهی زبون ریختن.. شاید از سر محبت.. شاید هم برای خالی نبودن عریضه..

ماشین مزدا ۳ زرد رنگ هنوز هم توی پارکینگ مونده.. نمیدونم پس کی قراره این ماشین عوض بشه.. و یا لااقل تعمیر بشه.. هنوز پولی به حسابم واریز نشده.. علیرضا گاهی بدقول میشه.. گاهی هم فراموشکار.. شاید هم دلمشغولی هاش زیاد شده که دو روزه خبری ازش نیست.. خب منکه اهمیت زیادی واسش ندارم..

اینبار هم با حسرت چشم از مزدا ۳ عزیزم میگیرم و به سمت خیابون اصلی راه می افتم.. باید راه دیگه ای رو برای ملاقات غیر منتظره با مرد محبوب سارا انتخاب کنم.. خرابی ماشین، درست جلوی در مغازه ی ماهان کنسل شد!

"ماشین هنوز تعمیر نشده..یه راه دیگه پیدا میکنم"

پیام به دستش رسید.. چند ایموجی دهن کجی، جواب پیاممه..

درست جلوی بوتیک ماهان می ایستم.. چندباری از این خیابون رد شدم.. ولی هیچوقت پام رو تو این پاساژ نداشته بودم.. نگاه گذرایی به اول و آخر پاساژ میندازم.. انگار همینه..

نگاهی به ویتترین نه چندان مدرن میندازم.. روسری ها و شالهای رنگارنگ، چشمم رو نمیگیره.. ولی ماهانی که با دختری درحال حرف زدن.. تک خنده م بی اراده ست.. چند وقتی هست که این آقای خوش مشرب چشمم رو گرفته.. درست از وقتی که دل سارا رو برد.. با لبخند دائمی و نگاه مستقیمش.. و زبون گرمی که خیلی به جا و با فکر جملات رو ادا میکنه.. این مرد یک دختر باز حرفه ایه!

نفس عمیقی میکشم و قدم داخل بوتیک میذارم.. حتی نیم نگاه هم به ماهان نمیندازم..
من اولین بارمه که توی این پاساژ پا میذارم.. و حتی نمیدونم که ماهان اینجا غرفه داره!
مثل همیشه سربالا و آروم راه میرم.. با قدمهایی محکم ولی پر ناز.. جوری که بخوام همه
رو متوجه خودم کنم.. البته که این در نظر دیگران اصلا ارادی نیست!! صداش رو میشنوم:
-خوش اومدین خانوم..

برنمیگردم.. سرم به کیفهای چرم و روسری های رنگارنگ گرمه، مثلا! ولی میدونم که
سکوت لحظه ای اون، نشان از اینکه که شاید من رو شناخته باشه.. صدای دختری که با
عنوان مشتری جلوی پیشخون ایستاده رو هم میشنوم:
-شما قیمت آخر این شالو نگفتین..

دستی به کیف قهوه ای چرم میکشم.. جنسش بد نیست.. صدای ماهان رو با مکث میشنوم:
-قیمت؟ این شال؟

حواسش پرته.. خنده م رو فرو میدم..

-بله..همین بنفشه..

با حواسپرتی جوابش رو میده:

-۹۰تومن مقطوع..

و پشت این حرف، صدام میزنه:

-تبسم!

با تعجب.. و کمی هم دودلی.. بازهم برنمیگردم.. میخوام اون از پشت پیشخون بیرون بیاد..
-تخفیف ندارین؟

صدای دختر کمی ناز داره.. دلش تخفیف خوب میخواد خب! کیف رو سر جاش میذارم.. از این سبک کیفها اصلا خوشم نمیاد..

-نه خانوم قیمتا مقطوعه..

آه.. دهنم رو برای لبخندی که میخواست روی لبم بیاد، جمع میکنم.. من رو شناخته.. این رو از طرز برخورد با اون دختر میفهمم.. لبخند وسیع و نگاه مستقیمش رو پشت و پشتم دیدم.. ولی حالا..

-مشکلی نیس.. این شالو با این کیف حساب کنید..

ماهان طاقت نداره.. اون میخواد ببینه کسی که پشت به اون ایستاده تبسمه یا نه!

-رامین اینارو حساب کن..

حالا از پشت پیشخون بیرون اومده.. پشت سرمه.. این رو کاملا حس میکنم.. انگشتم رو به سمت کیفی دراز میکنم.. و درهمون حین برمیگردم:

-بخشید جناب قیمت..

و ماهان رو میبینم.. توی یک قدمیم.. مثلا غافلگیر میشم! چشمهای لنزدار، وقتی درشت میشند، گیراترند!

-عه شما؟!!

چشمهای طوسی روشنش میخندند.. مثل لبخند و هیجانی که کمی افراطی میشه..

-سلام خااانوم.. چه سعادتیه..

کمی نزدیکتر میشه:

-دختر تو اینجا چیکار میکنی؟!!

منهم میخندم.. با تعجب..

-سلام..شما اینجا!

انگار تعجبم و اسش دوست داشتنیه.. لبم رو گاز میگیرم و نگاهی به اطراف میگردونم..

-این بوتیک مال شماس؟؟

سری تگون میده.. چشمهای طوسی روشنش میدرخشند.. جای سارا خالی.. من هنوز
نمیدونم واقعا عاشق چیه این مرد شده!

-آره.. خیلی وقته ندیده بودمت.. خوبی؟؟

خب.. سارا بیشتر از همه عاشق چشمهای ماهان شده.. اوف که چه سلیقه ای داره این
دختر!

-ممنون..

صداش کمی پایینتر میاد.. همون زبون گرم و گیر!

-خیلی خوشحال شدم دیدمت.. یه غافلگیری قشنگ شد..

خب اگر کمی منصف باشم، پوست تیره و چشمهای روشنش تضاد قشنگی دارند.. اگر کمی
لاغرتر بود و موهای دم موشیش کوتاه بود، شاید بهتر میشد.. لبخند من ناز نداره.. فکر کنم
متانت داره..

-منم.. غافلگیر شدم..

نگاهم رو از نگاه خیره و مستقیمش میگیرم.. از این نوع نگاه متنفرم.. اما انگار اون به
حساب چیز دیگه ای گذاشته.. که با لبخند و صدای آرومی میگه:

-ای جونم..

سرم رو بیشتر به زیر میندازم.. سارا همون روز اول باخت.. اکرم، ماهان رو با دختری در حال لاس زدن دیده بود.. سارا نخواست که قبول کنه.. حتما باید به اینجاها کشیده بشه تا دست از حس یکطرفه و مسخره ش برداره؟! کاش حرفم رو همون روز اول قبول میکرد.. با دستش به طرفی اشاره میکنه:

-خب خانوم کم پیدا.. چیکارا میکنی؟ ما رو نمیبینی خوشی؟؟

قدمی برداشت.. همراهش شدم.. با کمی لبخند:

-این چه حرفیه؟ یکم سرم با درسو دانشگاه گرمه..

سومین باره که میبینمش.. یعنی در حقیقت، سومین ملاقات.. میخنده..

-پس خوش به حال درسو دانشگاه..

زبون باز! به صندلی اشاره میکنه:

-بشین واست یه قهوه بیارم..

تعارف میکنم.. با آرامش:

-ممنون زحمت نمودم..

-نفرمایید خانومی.. شما جز رحمت چیز دیگه با خودت نمیاری..

سارا میگه خیلی مهربونه.. و خیلی هم خوش برخورد! خب این آقا با هر دختری بهترین برخورد رو داره! متوجه میشم که به همون پسر فروشنده اشاره ای میکنه:

-رامین امیر گفت بار روسریا اومده..

رامین نگاهی بین من و ماهان رد و بدل میکنه.. میفهمه که ماهان میخواه تنهامون بذاره.. چشمکی به ماهان میزنه و به سمت در خروجی میره:

-برم یه سر بزخم ببینم..

میتروسم.. من از تنها بودن با این مرد میتروسم.. رامین که بیرون میره، ماهان با لبخند به سمتم برمیگرده:

-خب خانوم خانوما..اینورا؟

سعی میکنم بی تفاوت باشم.. توی بی تفاوتی بیشتر از هر چیزی مهارت دارم.. پا روی پا میندازم و دستی توی هوا تکون میدم:

-یکم زودتر از وقت کلاسم اومدم بیرون که یه سر به این پاساژ بزخم.. از دوستم تعریف لباساشو زیاد شنیدم..

به پیشخون تکیه میده.. نگاهش رو دوست ندارم..

-اوهوممم..باید از دوستت تشکر کنم که باعث این حسن تصادف شد..

میخندم.. بی معنی.. کمی نزدیک میشه..چشمهای روشن و براقش رو با سخاوت به نمایش میذاره و نجوا میکنه:

-نمیدونی چقدر خوشحال شدم دیدمت..حتی یه شماره ام ازت نداشتم لاقلم یه خبری ازت بگیرم..

خودم رو جمع میکنم.. این سومین ملاقاته.. و صددرصد آخرین ملاقات.. برنده ی این بازی منم.. ولی نه به هر قیمتی..

-شماره..واسه چی!؟

روبروم روی صندلی میشینه.. دستش رو پیش میاره تا دستم رو بگیره.. لمسی کوتاه اعصابم رو تحریک میکنه..

-از اونروزی که جزوه مو پس دادی،دربه در دنبالتم..فکر نمیکردم یهو بیخبر غیبت بزنه و دیگه نتونم ببینمت..

توی کلاسی که اصلا حتی به رشته م مربوط نبود، شرکت کرده بودم.. به اصرار سارا.. که فقط ماهان رو ببینم.. ازش جزوه گرفته بودم.. خیلی راحت و با سخاوت، دراختیارم گذاشته بود.. و چند روز دیگه هم بهش پس داده بودم.. با دخترانگی هام..

انگشتهای کشیده م رو از توی دستش بیرون میکشم.. سارا گفت از رنگ قرمز خوشش میاد.. چرا لاک قرمز زدم؟! سارای عوضی!

-من..متوجه منظورت نمیشم..

صورتش نزدیکتر میاد.. نگاهش اجزای صورتم رو رصد میکنه.. لبخندش با مهربونی همراهه.. یک لبخند پر احساس!! چاپلوسی از تمام حرکاتش میباره..

-میشه شماره تو داشته باشم؟

از روی صندلی بلند میشم:

-ببخشید من دیرم شده..

همراه من، بلند میشه..

- کجا؟! -

انگار واقعا تعجب کرده.. چشمهای طوسی روشنش نتونست جادوم کنه! اخم میکنم:

- باید برم.. نیم ساعت دیگه کلاس شروع میشه..

خودش رو جمع و جور میکنه.. و راه دیگه ای پیش میگیره!

- ببخشید.. ببخشید اگه رفتارم اذیت کرد.. نمیخواستم ناراحت کنم..

قدمی برمیدارم..

- تبسم خواهش میکنم.. یه دقیقه!

در جامی ایستم.. من تنهایی رفتن رو نمیخوام.. اونهم حالا که تا اینجا پیش رفتم.. توی

سکوت نگاهش میکنم.. و فرصت میدم برای چاپلوسی دوباره!

- ببخشید، دیدنت از خود بیخودم کرد.. خیلی هیجان زده شدم.. دست خودم نبود.. معذرت

میخوام..

بازهم سکوت.. و کمی نرمش..

- بخشیدی؟! باور کن قصد اذیت کردنتو نداشتم.. نمیدونم چطوری بگم.. دلم نمیخواد این

آخرین باری باشه که میبینمت.. باز نمیخوام تو حسرت دیدن دوباره ت بمونم..

میخندم.. با منظور.. ولی به ظاهر بی منظور..

- میشه ایندفعه ام فرار نکنی؟؟ نبینمت دیوونه میشما..

به شوخی میگه.. لفظی شوخ و سرشار از احساس! باهش راه میام:

- آخه.. باید برم.. کلاس شروع میشه.. ماشینم ندارم..

کمی خیالش راحت میشه..

-خب من میرسونمت.. خوبه؟؟

مکت میکنم.. میدونم که دقیقا ده دقیقه ی دیگه مغازه رو تعطیل میکنه.. سارا بهم گفته..

-خوبه خوشگل خانوم؟؟

سعی میکنم مور مور شدن تنم رو هرجوری که هست، نادیده بگیرم.. چندش آورده!!

-نمیخوام زحمت بدم..خودم میرم..

-گفتم که تو فقط رحمتی واسه من..

نگاهی به ساعت روی مچم میندازم..مثل بچه ها دهنم رو جمع میکنم..

-چه زود گذشت..هیچی ام نتونستم بخرم..

نگاهش نمیکنم.. ولی منتظرم همون حرفی رو بزنه که واسم قابل پیش بینی.. و خیلی

زود_در عرض چند ثانیه، حدسم رو با کمی هیجان به زبون میاره:

-چی میخواستی بخری؟

بلاتکلیف و کمی ناراحت،نگاهم رو به اطراف میچرخونم:

-یکم خرید داشتم..اما دیر شد دیگه نرسیدم..

قدمی نزدیک میشه.. خودم رو کمی جمع میکنم.. این آدم تمام احساساتش رو با نزدیک

شدن ابراز میکنه! و همچنین صدا و کلماتی که سعی میکنه بیشترین تاثیر رو داشته باشه..

-زیادم دیر نیس..من خودم میرسونمت..

و با مکت کوتاهی میگه:

-هرچی میخوای بگو واست بیارم..

میخندم..

-ممنون.. چیزی نمیخوام..

معنی تعارفم رو میفهمه. با لبخند خاصی میگه:

-اولین باره اینجا اومدی..نمیذارم دست خالی بری..

کنارم می ایسته..خیلی نزدیک.. میخواد صمیمیتش رو نشون بده.. شاید برای راحت بودن من! به ویتترین و رگالها اشاره میکنه و لارژ بودنش رو برای چاپلوسی بیشتر به نمایش میذاره!

-هرچی دوس داری انتخاب کن..

نگاهم رو میگردونم..

-اممم..مرسی بمونه یه وقت دیگه..

"یه وقت دیگه"..میخنده..انگار به اون هدفی که میخواست، داره میرسه..

-جدا؟!!

تعجبی توی صورتت مینشونم..

-چی جدا؟!!

سری تکون میده..هنوز هم دلش نزدیکی بیشتر میخواد!

-یه وقت دیگه..پس قراره بیشتر همو ببینیم..

قبل از اینکه حرفی بزنم، ادامه میده:

-میتونم روی قولت حساب کنم؟؟

بازهم میخندم..

-منکه قولی ندادم..

به سمت ویتترین شال و روسری ها میره:

-ولی گفتمی یه وقت دیگه..رو این حرفت حساب کردم..

نگاه گذرایی بهم میندازه:

-باهم قرار میداریم..

از بین شال و روسری ها چندتایی انتخاب میکنه:

-من بهت زنگ میزنم..به هم پیام میدیم..از حال هم باخبر میشیم..همه جا باهم

میریم..هرجا خواستی میبرمت.. هرچی خواستی واست میگیرم..

به سمتم برمیگرده:

-تو میشی خوشگل خانوم خودم..

شال و روسری رو روی میشخون میداره:

-میشی جیگر طلای ماهان..

با شیطنت چشمکی میزنه:

-میشی جوجوی ماهان..

بیچاره سارا! تا کی باید این وضعیت رو تحمل کنم؟! دیگه دارم بالا میارم!

-چه جوجوی نازی باشی تو!

شرم مسخره ای توی صدام میگنجونم:

-ببخشید من دیرم میشه..

یکی از روسری ها رو باز میکنه..

-دیرت نمیشه عزیزم..

روسری رو تا میزنه..و با احساسی که توی صداش داره، رو بهم میگه:

-از این رنگ خوشت میاد؟؟

به روسری که توی دستش آواره شده، نگاه میکنم..رنگ زمینه ی مشکی با رنگهای درهم و برهم صورتی و سبز و قرمز.. قشنگه! سارا سلیقه ی ماهان رو میشناسه..

-اوهوم..

روسری رو به سمتم میگیره:

-میشه سرت کنم؟

تعجب میکنم..مثلا..

-سر من؟!

میخنده..دستهایش رو نزدیکتر میاره تا روسری رو سرم کنه..

-یه هدیه ی کوچولو به سلیقه ی خودم..

اخم ریزی چاشنی خنده ی متینم میشه..

-به چه مناسبت؟؟

میخواد روسری رو سرم کنه که دستم رو جلو میکشم تا روسری رو از دستش بگیرم.. سرکردن روسری به وسیله ی دستهای ماهان،چندش آورده..مجبور میشه روسری رو به دست خودم بده..

-چون واسه اولین باره که اومدی اینجا..

روسری رو روی مقنعه م میندازم..جنس لطیفی داره.. نگاهی توی آینه به خودم میندازم.. خوشم میاد.. نگاه خیره ش رو از توی آینه، روی خودم حس میکنم..چقدر نزدیکه..

-و بیشتر به خاطر اینکه افتخار دادی بیشتر همو ببینیم..

سر به زیر میندازم..

-خیلی بهت میاد..

کمی خجالت میکشم.. روسری رو روی سم مرتب میکنم:

-قیمتش؟؟

اخم میکنه:

-هدیه که قیمت نداره دختر خوب..

اصراری وجود نداره.. فقط کمی شرمندگی مصلحتی..

-ممنون خیلی قشنگه..

به سمتش برمیدرم:

-به عنوان یادگاری قبول میکنم..

نگاهش اذیت میکنه..

-قابل جوجوی خوشگلمو نداره..

بهتر نیست زودتر برم؟! باید زودتر برم، ولی بایدتر اینکه که سارا رو هم از این احساس مزخرف نجات بدم.. این مرد حتی به درد یک لحظه فکر کردن هم نمیخوره..

-میشه.. یه متن تقدیمی هم همراه این یادگاری قشنگ بهم بدی؟؟

هنوز نگاهش مستقیمه.. با لبخند..

-چه متنی؟؟

روسری رو از سرم برمیدارم و مشغول تا کردن میشم.. راه خوبیه بری فرار از نگاهش..

خب..من از هرکی که هدیه میگیرم، یه نوشته ی کوچولو ام میگیرم که تا اخر یادم باشه
اون هدیه رو از کی و تو چه روزی گرفتم.. و به چه مناسبتی..به خصوص..اگه اون هدیه رو
خیلی دوس داشته باشم!

نگاه دوباره ای به متن میندازم.. دستخط معمولی داره.. همین معمولی رو سارا بیشتر از هر
دستخطی میشناسه..

"این هدیه ی ناقابل تقدیم به جوجوی قشنگم تبسم خانومی..به خاطر دیدن دوباره ش که
اندازه ی دنیا واسم ارزش داشت..ماهان.."

زیر اسم ماهان، تاریخ امروز و شماره ی خودش رو هم نوشت.. و تاکید کرد که منتظر زنگم
میمونه.. میخواد من قبول کننده ی شروع رابطه باشم.. گفته بودم که راجع بهش فکر
میکنم.. و اون بازهم حرفم رو بهم یادآوری کرد..

-کجایی خانومی؟؟

نگاهم رو از کاغذ توی دستم میگیرم.. صدای آهنگ لایتی که توی ماشین پخش میشه رو
کم میکنه..

-یادت نره زنگ بزنی..زیاد منتظرم نذار..

با خنده سرم رو تکیه میدم.. برگه رو تا میکنم و توی همون کیسه ی فانتزی که روسری
رو گذاشته، میذارم..

-ببخشید زحمت دادم..

-تا باشه ازین زحمت قشنگا..کی میشه دوباره بهم زحمت بدیو منو خوشحال
کنی؟؟میتروسم باز بریو دیگه نتونم ببینمت..اونوقت باید هرروز صبح تا شب تو دانشگاه بس

بشینم تا پیدات کنم..

اوف که این زبون مار رو از لونه بیرون میکشه.. شاید سارا حق داره.. برق چشمهای طوسی رنگش وسوسه برانگیزه! حرفهایش هم که.. صدای گوشیم حواسم رو پرت میکنه.. نگاهی به صفحه ی گوشی میندازم.. "آکی جنیفر".. زودتر از سارا زنگ زده..شاید سارا حال خوشی نداره! جواب میدم:

-جونم؟؟

-کجا موندی پس!؟

با لبخند نگاه گذرایی به ماهان میندازم.. لبخندم رو با لبخند مهربونی جواب میده..

-دارم میام..کلاس که شروع نشده؟

-کسی پیشته؟؟

متوجه میشه.. آخه امروز اصلا کلاسی ندارم!

-اوهوم..چند دقیقه ی دیگه..

-کی پیشته؟

بی ربط میگم:

-باشه عزیزم..خدافظ..

نفسش توی گوشی پخش میشه:

-زود بیا،این دختره دق کرد..

بدون جواب، قطع میکنم.. و سریع پیامی ارسال میکنم:

-بیاید دم ورودی دوم..ولی حواستون باشه دیده نشید..

سرعتش رو زیاد میکنه..

-کلاست که شروع نشده بود؟

گوشی رو توی کیفم سر میدم:

-هنوز نه..

جلوی ورودی دانشگاه نگه میداره.. نگاهی به اطراف میندازم.. سارا و اکرم رو نمیبینم..

ماهان کامل به سمتم میچرخه:

-بخشید اگه دیرت شد..

کیسه ی فانتزی رو توی دستم میگیرم:

-شما بخشید که مجبور شدید منو برسونید..واقعا زحمت دادم..

دستش رو پشت صندلی من میذاره.. بازهم دلم میخواد فرار کنم..

-باز شروع کردی؟

با خنده در رو باز میکنم:

-بابت هدیه هم ممنون..

قبل از اینکه پیاده شم، میگه:

-کی کلاست تموم میشه بیام دنبالت؟؟

جواب دیگه ای میدم..با خنده و کمی شیطنت:

-خدافظ..

میخنده:

-پس منتظر زنگت میمونم..

با شیطنت اضافه میکنه:

-دلم میخواد دفه ی دیگه که دیدمت، خودمونی تر باشیم..

این یعنی خداحافظی خشک من به دلش ننشسته.. در رو میبندم و سعی میکنم به این فکر نکنم که خودمونی بودن سارا واسش تکراری شده.. واسم بوق میزنه.. دستی تکون میدم و برمیگردم.. و خدا رو شکر میکنم که دفعه ی دیگه و برخورد دیگه و خودمونی شدنی درکار نیست.. شاید هم تنوع طلبی بیش از حدش، صمیمیت با هرکسی رو واسش دوست داشتنی کرده..

بدون توجه به اطراف، به سمت دانشگاه میرم.. گاهی نگاههایی رو از اطراف روی خودم حس میکنم.. بدون لبخند یا حتی اخم، فقط به جلو نگاه میکنم.. با همون قدمهای آروم و محکم.. و غروری که انگار توی هر رفتار و حرکت دیده میشه.. صدایی از کنارم میشنوم:

-یونی پر شده از درو دافای خوشگل.. ولی تو یه چیز دیگه ای!

توجهی نمیکنم.. این نوع متلک ها و مزه پرونی ها، مختص ترم اولی هاست.. و پیشنهاد های رنگ و وارنگ، مخصوص ترم بالایی ها! تجربه که بیشتر بشه، نوع عملکردها هم تغییر میکنه..

نگاه گذرایی به سمت جایگاه حراست میندازم.. مامور حراست رو نمیبینم.. و نفس راحتی میکشم.. اصلا میونه ی خوبی باهاشون ندارم.. و بیشتر از اونها، با دستمال مرطوب ها و لاک پاککن هاشون!

نامحسوس قدمهام رو تند میکنم.. دلم میخواد زودتر سارا رو ببینم.. و عکس العملش رو.. بدون اینکه سرم رو بچرخونم، نگاهم رو به اطراف میگردونم.. کسی صدام میکنه:

-تبسم، اینور..

به سمت صدا برمیگردم.. اکرم رو میبینم که به سمتم میاد.. سارا نیست.. راهم رو به سمتش کج میکنم..

-سارا کجاس؟

نزدیکم میشه.. دستش رو به سمتم دراز میکنه.. کمی پکره..

-حالش خوب نیس..

دستش رو توی دستم میگیرم.. منم پکر میشم:

-منو دید؟

سری تکون میده..

-آره بابا..

به سمت کافه ی دانشگاه به راه میفته:

-کلی به هم ریخت.. میخواست بیاد جلو..به زور نگهش داشتم..

همراهش قدم برمیدارم..

-خوب کردی نداشتی.. حالا کجاس؟

-تو کافه نشسته..

-حتما داره گریه میکنه..

اکرم شونه ای بالا میندازه.. سارای احساساتی من! حتم دارم حالش خیلی بدتر از اونی

هست که اکرم میگه.. چه عشق احمقانه ای!

میبینمش که روی صندلی نشسته و سر به زیر انداخته.. دلم براش میسوزه.. نه اونقدر که

حماقتش رو فراموش کنم.. حرف من رو به اندازه ی حرفهای ماهان قبول نداشت.. اصرار

کرد که شرط ببندیم.. خواست که حرفم رو جور دیگه ای قبول کنه.. با دیدن.. قول داد که

اگر من رو با ماهان دید، برای همیشه فراموشش کنه.. و من فقط با همین شرط قبول

کردم که به ماهان نزدیک بشم.. هرچند حتی نیازی به نزدیک شدن هم نبود.. ماهان خیلی زود ثابت شد.. به اندازه ی یک جزوه دادن و جزوه گرفتن!

کنارش میشینم.. سرش رو بلند میکنه و نگاهم میکنه.. چشمهای پر از اشکش اخم روی پیشونیم میاره.. آدم دلداری دادن نیستم.. حتی همدردی هم بلد نیستم.. صداش میلرزه وقتی میگه:

-اون..رسوندت..

صدایی از خودم درمیارم:

-هوم..

نگاهش رو به دستمال کاغذی روی میز میدوزه:

-پس با ماهان اومدی..

-خودت که دیدی..

لب بین دندون میگیره.. میخواد اشک نریزه..

-چطوری تونستی؟

سعی میکنم پوزخند نزنم.. چطوری؟!

-گفتم دیرمه ماشین ندارم..

میخنده.. با بغض میخنده..

-همین؟!

-همین..

آب دهنش رو فرو میده:

-خب..حتما از سر لطف بوده..خواستہ همکلاسیش زودتر به کلاسیش برسه..

اینبار پوزخند که نه، زهرخند میزنم.. انگار حماقت های این دختر تمومی نداره..

-آقا ماهان چه آدم مهربونیه..چقد درر لطف داشت که همکلاسیشو رسوند.. اونم با اونهمه
اصرار..در به در دنبالم بود انگار، که من خبر نداشتم..

اکرم سلقمه ای به پهلوم میزنه.. نگاه گذرای بهش میندازم.. اشاره میکنه که کمی مراعات
حالش رو بکنم.. توجهی نمیکنم.. از دخترهای ضعیفی که زود دل میندند، بدم میاد..

-و چقدرم دستو دلباز!!

کیسه ی فانتزی رو روی میز میذارم..نگاهش روی کیسه ثابت میمونه.. نگاهی ناباور و
ناراحت..

-با سلیقه ام هس بی افت..اصلا فکرشو نمیکردم آقا انقدر لارژ بازی دربیارن..

بدون توجه به بغض و چونه ی لرزونش، با تک خنده ای اضافه میکنم:

-اونم تو اولین برخورد..وای که چه با احساس حرف میزنه.. میگه اگه منو نبینه دیوونه
میشه.. گفته باید واسه پیدا کردنم، صب تا شب بس بشینه تو دانشگاه..

اکرم هم متعجبه.. ولی زیاد نه..

-اینو ماهان بهت داد؟

نگاهش نمیکنم.. نگاهم فقط به سارای ساده ی خودمه..

-آره..

قبل از سارا، اکرم کیسه ی فانتزی رو باز میکنه.. و روسری خوشنرگ رو بیرون میکشه..

-واه..چه خوشگله!

سارا حرف مزخرفی میزنه:

-از کجا معلوم ازش نخریده باشی؟؟

واقعا خودش رو به سادگی زده؟! با اخم کیسه ی فانتزی رو به طرف خودم میکشم.. و برگه ای که ماهان به عنوان یادگاری بهم داده رو به سمتش روی میز پرت میکنم..
-خیلی خری..

با شک و دودلی دستش رو به سمت کاغذ تا شده،دراز میکنه.. نگاهم میکنه.. دوست داره همه چی سر کاری باشه.. و ماهان مرد پاکی باشه که حتی نگاهم هم نکرده! تکیه میدم و دست به سینه میشم:
-بخونش..

چشم ازم میگیره و کاغذ تا شده رو باز میکنه.. جمله ی کوتاه ماهان، دستخط مخصوصش رو خیلی خوب نشون میده. و شماره ش رو که مطمئنا سارا حفظه.. کاغذ توی دستش مچاله میشه.. من حس میکنم که تمام وجودش مچاله شده..
-کثافت!!

آروم میگه.. ولی کاملا با حرص.. با کینه و نفرت.. کمی آرامش میگیرم.. کجخندی میزنم:
-من جوجوی خوشگلش..

نگاهم میکنه.. اشک جمع شده توی چشمش رو با پشت دست پس میزنه..
-اینطوری رفتی پیشش؟؟

با انگشت روی میز ضرب میگیرم.. امروز باید ماهان برای سارا تموم بشه..
-چطوری؟

-با این..تیپ و قیافه..

کلافه چشمهام رو توی حدقه میچرخونم..

خب که چی؟؟

بغض میکنه..

قبول نیس.. تو خوشگلی.. کلی به خودت رسیدی.. کلی ام ادا اصول بلدی که راحت میتونی مخ بزنی..

عصبانی میشم.. من از کلمه ی "مخ زدن" متنفرم.. میدونه که هیچوقت دنبال هیچ پسری نبودم.. پیشنهادهای اونها به من ربطی نداره!

کف دستم رو روی میز میکوبم.. محکم..

بسه دیگه شورشو درآوردی! اصلا خودت میفهمی چی میگى؟؟ نمیخوای باهاش به هم بزنی دنبال بهونه ای؟!!

هق میزنه.. نگاه کنجکاو اطرافیان رو روی خودمون حس میکنم.. حوصله م دیگه سر میره..

اکرم تو یه چیزی بهش بگو.. من حوصله ی آه و ناله ی این احمقو ندارم..

سارا اشک میریزه.. حالم از ضعفش به هم میخوره.. اکرم همیشه با آرامش حرف میزنه.. و با آرامش توی صدا و کلماتش، هرکسی رو آروم میکنه..

سارا ماهان آدمی نیس که بخوای بهش دل ببندی.. خودت یه ذره فکر کن بین اصلا این آدم به درد دست داشتن میخوره؟ دوست داشتن که هیچی.. به درد دوستی ام نمیخوره.. کسی که هرروز هرروز با یکی بپره.. به هر کسی که از راه میرسه پیشنهاد بده.. هر دفه زنگ بزنی، پشت خطی باشی.. یا ازت خواسته های آنچنانی داشته باشه.. این آدم به چه دردی میخوره؟

سارا سرش رو روی میز میذاره.. هوووف دلم میسوزه برای دوست عاشق و احمقم.. اکرم از روی صندلی روبروی سارا بلند میشه و کنارش میشینه.. دستش رو پشت سارا میکشه و آرومتر میگه:

-عزیز دلم مردی که بخواد با خوشگلی یه دختر وا بده، مرد نیس..تو هم خوشگلی،هم خیلی خوبی..بیش از حدم خوبی..اما ماهان دنبال بهونه س..گیریم تبسم کلی به خودش رسیده..کلی هم خوشگله.. اصلا توام زشتی..این دلیل نمیشه که بخواد به همین راحتی بهت خیانت کنه و سریع یکی دیگه رو در نبود تو جایگزین کنه ..به نظر خودت اصلا این دلیل قانع کننده س که چون تبسم به خودش رسیده، پس ماهان میتونه اشتباه کنه؟! تبسم مخ زدن بلده؟ ماهان چرا باید مُخش زده بشه؟! چون خودش دوس داشته.. میفهمی؟ ماهان تنوع دوس داره.. توام واسش یکی مثل تبسمی که یه روز هستی و یه روز نیستی..

میون حرفهای اکرم، نگاهی به ساعت میندازم.. باید برم.. از جا بلند میشم:

-من برم تا دیرم نشده..توام تا میتونی تو گوش این دیوونه بخون بلکه یه ذره سر عقل بیاد..

سارا نگاهم نمیکنه.. اکرم سرش رو به سمتم بلند میکنه:

-کجا؟؟

به کتونی هام که مخصوص رقص شافل هست، اشاره میکنم.. و با عشوه میخندم:

-کلاس شافل دارم..

با خنده میگه:

-ای بترکی با این کلاسای رقصت..

ابرویی بالا میندازم:

-خب دوووس دارم..

چیز دیگه ای نمیگه.. میدونه که کلاس های مختلف برای من فقط بهونه ست.. بهونه های

مختلف و متنوع برای فرار از اون خونه ی درندشت و خالی.. با نرمی به سارا میگه:

-میخوای ما هم باهش بریم یکم روحیه مون عوض بشه؟

سارا جواب نمیده.. خیلی دُمق و گرفته ست..اکرم با خنده ادامه میده:

-ما بلد نیستیم.. فقط بریم شلنگ تخته انداختن اینو نگاه کنیم.. اگرم شد، یه چیزایی یاد میگیریم..

سارا با بغض سرش رو بلند میکنه.. کمی با دلش راه میام.. برای عوض کردن حال خرابش..

-این لاغر مردنی که دوتا حرکت بزنه، میشکنه..ولی واسه تو خوبه ها..

اشاره ای به پایین تنه ی گرد و حجیمش میکنم:

-یکم اون بُغچه تو تکون بدی، بلکه یه ذره کوچیک بشه..

اکرم با خنده بلند میشه.. و دست سارا رو هم میگیره و بلند میکنه..

-اگه این آب بشه، دیگه آقایون محترم هیز، به چی چهارچشمی نگاه کنن!؟

با خنده کف دستم رو به سمتش میگیرم.. سارا دیگه گریه نمیکنه.. جای شکرش باقیه..

اکرم دستش رو میگیره و باهم بیرون میریم..

-امروز کلاس ملاسو بیخیال.. بریم یه چرخ بزنیم حالو هوامون عوض شه..

اخم ریزی میکنم..

-من شافلمو به خاطر این عنتر خانوم نمی پیچونما..گفته باشم!

اکرم با دست دیگه ش دست من رو هم میگیره..

-بیخیال بابا..گور بابای ماهانو هرچی پسره.. بریم خوش بگذرونیم..مهمون من..

سرگرمی سرگرمیه.. برای من فرقی نمیکنه..

-پس دیر برگردیما..

نطق سارا باز میشه:

-من باید زود برگردم..بابام خوشش نمیاد دیر برم خونه..

کمی..برای این خوش نیومدن باباش، حسودی میکنم! هما خانوم شب دیر برمیگرده و حتی خبر نداره که دخترش ساعت چند دانشگاه میره و ساعت چند برمیگرده! و علیرضا دو روزه که به دخترش زنگ هم نزده.. هرکدوم دنبال کار و خوش گذرونی های خودشون.. و من بازهم باید تلاش کنم که به یک نحوی از تنهایی فرار کنم..

-تبسم؟ شب مامانت دیر میاد؟

من همیشه ظاهرم رو به بهترین نحو حفظ میکنم.. هیچوقت اجازه ندادم کسی ناراحتیم رو ببینه.. کم میخندم.. کم حرف میزنم.. با هر کسی دمخور نمیشم.. برای هیچ دوستی پیش قدم نمیشم.. همیشه سرم رو بالا میگیرم.. با ظاهری مغرور و خونسرد.. و بدون نگاه کردن و توجه کردن.. اگر من رو شناخته.. لبخندم ظاهر خونسردم رو کامل میکنه..

-آره واسش کار پیش اومده..

اگرم فهمیده تر از هر دوست و خواهر و آشناییه.. شاید تنها کسی که انگار خود درونیم رو درک میکنه.. هیچوقت به روی خودش نمیاره.. میدونه که از حرف زدن متنفرم.. از درد دل کردن بیشتر از هر چیزی.. و این رو بهتر میدونه که غرورم رو در هر شرایطی حفظ میکنم.. من از هر حرف و دلسوزی و هر حرکتی که غرورم رو بشکنه، بیزارم.. چه به عمد باشه، یا غیر عمد.. و اگر من رو فهمیده.. فهمیده که با شوخی میگه:

-پس سارا رو بیخیال.. خودمون دوتا تا شب خوش میگذرونیم.. خودمم شب میرسونمت خونه تون..

اگرم ماشین پراید نوک مدادی رنگ رو جلوی در خونه نگه میداره.. هردو خسته ایم.. سارا زود برگشت.. ولی من و اگرم تا جاییکه تونستیم خوش گذروندیم.. گشتن توی پاساژها و مرکز تجاری ها.. خرید های ریز و فانتزی.. دستبند.. دستمال سر.. ریمبل و خط چشم و جوراب و... رفتن به سفره خونه ی سنتی و خوردن دیزی.. زود گذشت..

-نمیای بریم خونه ی ما؟

دستی به مقنعه ی عقب رفته ش میکشه و نگاهی به تاریکی بیرون میندازه:

-نه دیگه دیرم شده..علی دوبار زنگ زده..

داشتن برادری که بی بهونه و با بهونه بهت زنگ میزنه، میتونه شیرین باشه.. کمی حسادت خودش رو نشون میده.. برای داداش داشتن اکرم.. هرچقدر هم که این برادر، خسیس و اخمو و بداخلاق باشه.. شاید هم نگران..

-باز حتما زنگ زده ماشینشو میخواد..

دهنی کج میکنه:

-ماشین بهونس خواهر من..زنگ زده ببینه تا این موقع شب کجا موندم..

گوشی خالی از تماسم رو تصور میکنم.. باید به خونه ای برم که کسی منتظرم نیست.. کسی نگرانم نیست..

-حتما نگرانته..

نگاهم میکنه.. ماسک بی تفاوتی و خونسردیم رو حفظ میکنم.. من عادت کردم به این دیده نشدن ها.. اکرم به نشونه ی ندونستن دستی توی هوا تکون میده:

-چه میدونم والا..میگه بیا مامانو نسترن تنها نمون.. یکی دو ساعت دیگه ام شیفت شبش شروع میشه..

و با خنده اضافه میکنه:

-نسترن خانومم که دلش غذای ایتالیایی میخواد.. برم یه پاستا واسش درست کنم دست از سر کچلم برداره..

پدر نداشتن باعث شده مسئولیت بین بقیه ی اعضای خانواده تقسیم بشه.. علی برادر بزرگتر خونه، جای پدر رو گرفته.. کار میکنه.. دو شیفت.. شیفتی توی کارخونه.. و شبها چند ساعتی راننده ی آژانس..

-پس زودتر برو تا دیرت نشده..

دستی به چشمهای خسته ش میکشه:

-خودمم باید صب زود بیدار شم برم سر کار..

اکرم هم کار میکنه.. نیمه وقت.. روزهایی که کلاس نداره.. توی فروشگاه بزرگی به عنوان فروشنده کار میکنه.. مادرش تمام کارهای خونه رو انجام میده.. مادری که تماما خودش رو وقف بچه هاش کرده.. و نسترن خواهر کوچکتر که جانشون واسش میره.. خانواده ای با وضعیت مالی معمولی.. شاید خیلی معمولی تر از خیلی ها.. ولی گرم و صمیمی.. هرکدوم دلسوز و نگران اون یکی.. هرکدوم هوادار اون یکی.. دلتنگ اون یکی.. چه با بهونه ی ماشین.. یا تنها نمودن مادرشون.. و یا بهونه ی پاستایی که خواهر کوچکترش هوس کرده.. چقدر زود دلتنگ و نگران همدیگه میشند!

-اوکی خوش گذشت..

در ماشین رو باز میکنم.. دستش رو به سمتم دراز میکنه..

-خیلی خوش گذشت.. جای سارا خالی بود..

با اخم مصنوعی چشم ازش میگیرم تا پیاده شم:

-اصلنم خالی نبود.. با اون دوس پسر هفت خطش..

صدای خنده ش بلند میشه.. در رو میبندم:

-مواظب باش، خدافظ..

قبل از اینکه برگردم، صدام میکنه:

-تبسم..

نگاهش میکنم.. کیسه ی فانتزی رو بالا میگیره..

-اینو نمیخوای؟؟

روسی اهدایی ماهان..چقدر بی اهمیت!

-نه اگه خوشت میاد، بردار واسه خودت.

با خنده کیسه رو روی صندلی کنارش میذاره:

-ایول..پس این وسط یه چیزیم به من ماسید..

اینهمه فروتنی و تواضعش من رو خجالت زده میکنه.. همیشه با بهترین رفتار، باعث میشه

بهترین دوستم باشه.. اینبار لبخندم واقعیه..

-مطمئنم خیلی بهت میاد..

با عشوه چشمکی میزنه:

-میدونم..

عقب میکشم و دستی براش تکون میدم..

-برو تا دیر نشده. خدافظ..

بوق میزنه و با سرعت دور میشه.. چشم از پیچ کوچی پهن و سرسبزمون میگیرم و به

سمت خونه میرم.. کلید همراهمه.. چند سالی هست که به همین منوال میگذره.. در رو باز

میکنم.. "ژولی" سگ ژرمن دوست داشتنی جلو میاد.. تنها کسی که چند ساله به استقبالم

میاد: سگ نگهبان خونه! دستی به سرش میکشم..

-چطوری ژولی؟

چرخ میزنه و دُمش رو تکون میده.. از دیدنم خوشحاله.. توی تاریک و روشن حیاط بزرگ و پر دار و درختمون، زندگی تکراری خودش رو داره.. دلم برای تنهائیش میسوزه.. واسش غذای مخصوص میریزنم.. و به سمت ویلای بزرگ و دوبلکس، پا تند میکنم.. لنزهای سبز لجنی، چشمهام رو اذیت میکنه.. و بیشتر از اون، تصور حال سارا.. و بیشتر از حال سارا، زنگ نزدن علیرضا..

ساعت نزدیک به ۱۰ شب.. بدون توجه به غذایی که هما از سر لطف، واسم توی یخچال گذاشته، پله های مارپیچ چوبی کنار پذیرایی رو بالا میرم.. در زرد قناری اتاقم رو باز میکنم.. هما برای این رنگ کلی باهام بحث کرد.. و در آخر من خواستم و همون شد.. و اتاق زرد و سفید و سیاه.. هما میگه شبیه به مهد کودک شده.. ولی برای من متفاوت.. عاشق متفاوت بودن و خاص بودنم.. خاص بودن، یعنی جذاب بودن! جذاب بودن باید یکی از خصلت های من باشه.. شاید هم یک سرخوردگی درونی.. کمبودهای ریز و درشت زندگیم باعث شده دنبال خاص بودن باشم.. و من تونستم که به ظاهر خاص باشم.. ظاهری خاص و جذاب و مغرور..

روی تخت زرد و سفیدم ولو میشم.. عکس روی شاسی، درست جلوی چشممه.. دختری با موهای کوتاه و قهوه ای که روی پیشونیش ریخته.. کت مشکی و بلوز سفید رنگم، تیپم رو خاص کرده.. عکاس جوون و خوش برخورد، از تیپ و استایلم خوشش اومد.. غرق لذت و غرور شده بودم.. ژست هایی که بهم داده بود هم خاص بود.. نگاهی یک طرفه به سمت راست.. با کراواتی که بدون بسته شدن، روی گردنم آویخته شده.. حتی اسم عکاس رو هم به یاد نمی آرم.. شاسی بزرگ هدایی برای شروع دوستی! چه دوستی کوتاهی.. به اندازه یک شماره گرفتن و زنگ نزدن! مثل امروز.. امروز هم با برد من تموم شد.. این برنده شدن های لذت بخش، کم کم عادی میشندن.. سرگرمی جدید؟ ندارم..

صدای بسته شدن در خونه، نشون میده که هما خانوم تشریفشون رو آوردند.. ساعت یازده.. یازده شب.. پوزخندی روی لبم نیامد.. عادت کردم..

-تبسم..تبسم خونه ای؟؟

صدای بلندش توی فضای بزرگ خونه پخش میشه.. احتمال هم میده که خونه نباشم؟
میتونست زنگ بزنه و ببینه خونه ام یا نه.. حتما وقت نکرده.. حتی برای یک پیام هم وقت
نداشته.. مهم نیست..

-تبسم؟؟

مثل خودش بلند میگم:

-آره خونه ام..

صدای قدمهاش رو میشنوم که با کفشهای پاشنه بلند روی پله ها ضرب گرفتند.. از جا
بلند میشم و روبروی میز آرایش میشینم.. در رو باز میکنه..

-پس چرا جواب نمیدی عزیزم؟؟

لنزهای سبز رنگ رو از توی چشمهام درمیارم.. بدون اینکه نگاهش کنم، خیلی مسخره
میگم:

-نشیدم..

برای اونهم مهم نیست.. داخل میاد و روی تخت میشینه..

-خوبی؟

دستمال مرطوب رو روی صورتم میکشم:

-هوم..

-چیزی خوردی؟

از توی آینه نگاه گذرای بهش میندازم:

-میدونستم تو خونه از شام خبری نیس، با دوستم بیرون یه چی خوردیم..

نیش کلامم رو میگیره..

-منکه تو یخچال واست غذا گذاشتم دخترم..

دستمال مرطوب رو روی میز آرایش پرت میکنم..

-فکر کنم هر بار باید بهت بگم که از غذای سردو مونده بدم میاد..

بهونه گیری میکنم.. این رو خوب میدونه که درد من غذای گرم و سرد نیست.. درد من

همیشه یک نفر بودنمه..

-بخشید..یه شام کاری با مدیرا و معاونای شرکت بود..منم مجبور بودم حتما باشم..

چشم از میز آرایش نامرتب میگیرم و بلند میشم.. اتاقم هم نامرتبه.. فردا پری خانوم قراره

برای نظافت خونه بیاد..

-نمیشد نباشم عزیزم..میدونی که منم یکی از مدیرای شرکتتم..اگه نمیرفتم واسه اعتبار

کاریم بد میشد..

روی تخت میشینم:

-ازت توضیح نخواستم..

با چشمهای کشیده و مغرورش نگاهم میکنه.. موشکافانه و کلافه.. همه میگن چشمهام به

مادرم رفته.. من میگم عسلی چشمهای هما رو هیچکس نداره..

-از بابات چه خبر؟؟

بابات.. نه علیرضا و نه شوهرم! به تاج تخت تکیه میدم..

-شوهر توئه از من میپرسی؟

اخم میکنه.. اخمش هم جذبه داره..

-مودب باش!

پوزخندی میزنم:

-ببخشید..همکار شماس از من میپرسید؟؟

چشمه‌اش رو تنگ میکنه.. دراز میشم و سرم رو روی متکا میذارم..

-خیله خب بگیر بخواب فردا باهم حرف میزنیم..

کدوم فردا؟ فردایی که صبح زود میره و غروب برمیگرده؟! و از غروب تا آخر شب هم مشغول کارهای عقب مونده ی شرکت.. گاهی پرونده یا پروژه ای توی دستش.. یا چت کردن و چک کردن ایمیل هاش.. گاهی هم لبخندی به روی من و چند جمله ی تکراری.. چشم میندم تا چشمهای فریبکارش رو نبینم:

-اوکی شب خوش..

خم میشه و گونه م رو میبوسه:

-شب بخیر عزیزم..

در اتاق بسته میشه و اتاق توی تاریکی فرو میره.. احساس میکنم روز به روز دارم ازشون دور میشم.. درست از وقتی که رقابت بین مامان و بابا بیشتر شد، من تنها تر شدم.. یک همکاری همراه با رقابتی سخت و مسخره.. هرکس دنبال سیمتی بالاتر.. دنبال سابقه های درخشانتر.. دنبال اعتبار قابل قبول تر..

یکی برای مدیر شدن، تمام سرمایه و حساب بانکیش رو برای خرید سهام شرکت، خالی میکنه.. و هر طوری که هست خودش رو جزو چند اعضای اصلی شرکت میکنه.. و دیگری ماموریت خارج از کشور رو برای بالاتر بردن اعتبار شرکت، و در پی اون بالا بردن اعتبار خودش، قبول میکنه.. و یکی از شعب شرکتهای بازرگانی توی ایتالیا رو اداره میکنه..

و هنوز هم این رقابت تنگاتنگ، بین زن و شوهر وجود داره.. انقدر تنگاتنگ که هر روز با ترس باخت بیدار میشند و با ترس باخت به خواب میرند.. هر دو مقابل همدیگه.. تبسم توی این رقابت جایی نداره.. شاید فراموشش کردند و خودشون خبر ندارند..

لیوان کافی میکس رو روی میز میذارم و دقیقتر به سارا نگاه میکنم.. کم کم حوصله م سر میره..

-نمیخوای دست ازین افسرده بازیات برداری؟

سرش رو به دست مشت شده ش تکیه داده و به لیوان دست نخورده ی کافی میکس خیره شده.. چشم های پف کرده و صورت رنگ پریده ش نشون میده که بهش سخت گذشته.. چند شبه که خیلی سخت گذشته.. چشمهای سیاهش برق میزنه.. به پشتی صندلی تکیه میدم و نفسم رو بیرون فوت میکنم:

-دیگه داری حالمو به هم میزنی..

چونه ش میلرزه.. آب دهنش رو به سختی فرو میده تا اشک نریزه.. تا ضعیف نباشه.. تا بازهم مورد تمسخر من واقع نشه.. میدونه که از اشک و آه و ناله متنفرم..

-سرد شد بخور..

سرش رو به اطراف تگون میده.. نگاه بی هدفش هنوز به همون لیوان لعنتیه..

-میل ندارم..

صدای گرفته ش عصبیم میکنه.. ماهان ارزش انقدر دلبستگی رو نداره..

-آخه اون مردک چی داشت که تو مثل احمقا چسبیده بودی بهش؟

ناراحت میشه..

-سرزنشم نکن..

اوه خدا..

-پس دیگه ماتم نگیر..

جواب نمیده..

-بلند شو بریم سردمه..

لبی تر میکنه و به سختی میگه:

-بهم زنگ زد..

موشکافانه نگاهش میکنم..

-ماهان؟؟

با بغض جمع شده توی گلوش، صدایی از خودش درمیاره:

-اوهوم..

-جوابشو دادی؟؟

کافیه بگه آره تا دیگه نگاهش نکنم.. من به خاطرش با اون عوضی توی فضای بسته ی

مغازه تنها بودم..

-سارا!!

-نه..

محکم نمیگه..

-مطمئنی؟

با انگشتش خط های فرضی دور لیوان میکشه..

-بهش پیام دادم.. که..دیگه بهم..زنگ نزنه..

انگشته‌هاش رو روی چشمش فشار میده تا اشک نریزه.. میتونست حتی پیام هم نده.. ولی
خب عقاید سارا با من فرق میکنه.. من بدون هیچ خبر و توضیحی تموم میکنم.. اما سارا
دنبال راهی برای درست کردنه.. البته که کمی خیالم راحت میشه..

-کار خوبی کردی..

سرش رو روی میز میذاره..

-کار خوبی کردم..نمیدونم..

-انقدر واسه خاطر این آدم خودتو به حماقت نزن..

لبخند تلخی میزنه..

-جای من نیستی که بدونی چقدر سخته..

درکش نمیکنم.. من اصلا ضعیف بودن رو درک نمیکنم..

-خودت داری سختش میکنی..

چشم میبنده..

-دوماه و یازده روز..

سردم میشه.. صبح یک روز پاییزی.. اواخر آبان ماه..

-بیخیال..

-ما خیلی به هم نزدیک بودیم.. تقریبا.. همه جوره باهاش بودم..

نمیفهمم چی میگه.. چشمهام گرد میشه.. دهنم باز میمونه..

چی گفتی!!؟

اشک روی گونه ش سر میخوره:

-مگه میشه اون روزا رو بتونم فراموش کنم؟! تو نمیفهمی.. نمیفهمی چه خاطره هایی
باهاش دارم.. اولین باری که دستمو گرفت.. بغلم کرد.. بوسم کرد..

سر روی میز میذاره و با دستهای صورتش رو میپوشونه..

-من قرار بود این هفته برم خونه ش.. گفت به خاطر من مهمونی گرفته.. ازم قول یه روز
عالی رو گرفته بود.. قول خیلی چیزا رو..

دیگه دلم نمیخواد بیشتر از این بشنوم.. بلند میشم..

-بسه دیگه پاشو بریم..

-احساس میکنم سرم کلاه رفته..

زهرخندی میزنم..

-مطمئن باش که سرت کلاه رفته..

هق میزنه..

-نمیبخشمش.. هیچوقت نمیبخشمش..

دستش رو میگیرم و بلندش میکنم..

-خداتو شکر کن که خونه ش نرفتو قولاتو عملی نکردی..

بلند میشه و با حرص میگه:

-باید میرفتم..

بازهم درکش نمیکنم:

-چی میگی؟ حالت خوبه؟

بند کیفش رو روی شونه ش محکم میکنه:

-اگه میرفتم میتونستم بعدش ازش شکایت کنم..

با دهن کج شده نگاهش میکنم.. سعی میکنم جلوی خنده م رو بگیرم.. دیوونه تر و احمقتر از این دختر هم وجودداره؟! چقدر خوب که من و اکرم کنارشیم.. وگرنه به کجاها کشیده میشه؟! دستش رو میگیرم و به سمت کلاس میکشم..

-واقعا که خیلی ساده ای.. بیا بریم انقدر چرتو پرت نگو.. واسه من میخواد آرتیست بازی دربیاره.. بابای تو غروب که میشه زنگ میزنه بینه کجایی.. اونوخ تو میخوای از ماهان واسه رابطه ی آنچنانی شکایت کنی؟! عقل داشتی که دلم نمیسوخت.. بیخیال همه چی شو.. ماهان رفت به درک تموم شد.. توام تمومش کن.. انقدم مثل بدبخت بیچاره ها آه و ناله نکن که حالت تهوع گرفتم..

روی صندلی ردیف دوم نشسته م.. به کسی نگاه نمیکنم.. اما سنگینی نگاه چند نفری رو حس میکنم.. با سری بالا گرفته، چشمم رو به برگه ی روی میز میدوزم.. بدون توجه به پسر کم سن و سالی که روی صندلی ردیف جلو نشسته.. و سرش رو برگردونده و نگاهم میکنه.. فکر کنم ترم اول باشه.. چه اهمیتی داره؟ "اندیشه ی اسلامی" و استاد پیر و دوست داشتنی..

-تبسم ماهان دلیشو پرسید..

با خودکار زیر جمله ی مهمی خط میکشم..

-خب؟

-گفتم با یکی دم دانشگاه دیدمت..

خودکار بین انگشتهام فشرده میشه.. با چشمهای تنگ شده بهش خیره میشم:

-گفتی با کی دیدیش؟؟

-نه..

نفس آسوده ای میکشم..

-میشه بگم؟

اخم میکنم..

-یادت نره چه قراری گذاشتیم..

با چونه ی جمع شده نگاهم میکنه.. دلم نمیسوزه..

-قرار شد اصلا اسمی از من برده نشه.. یادت نره که من فقط با این شرط قبول کردم برم

سراغش..

-تبسم..

-گفتم نه! نمیخوام آدمی مثل ماهان حتی یه درصدم فکر کنه که من سراغش رفتم..

نمیخوام احساس مهم بودن بکنه.. اوکی!؟

-ولی اگه ما رو باهم دید چی؟!؟

نگاه گوشه ای بهش میندازم:

-اون تو ساختمون معماری.. ما تو ساختمون حسابداری.. نه روزامون باهم یکیه، نه

درسامون.. کجا میخواد منو تو رو باهم ببینه؟؟

میخواد حرفی بزنه که با تحکم میگم:

-اگرم ببینه مهم نیس.. منو تو نه اولی هستیم، نه آخری.. شاید انقدر دورو برش شلوغ باشه

که منو تو رو اصن نشناسه..

-ولی آخه..

با کلافگی چشم ازش میگیرم:

-سارا جون مادرت بیخیال!

اکرم رو میبندم که از در کلاس وارد میشه.. با لبخندی که خواستنی ترش کرده.. پسری پشت سرش وارد میشه که نگاهش به پایین تنه ی خوش فرم و بزرگ اکرمه.. لبخندم رو جمع میکنم..

-آکی بیا اینجا..

نگاهم میکنه و با لبخند به سمتون میاد.. سارا آروم میگه:

-فکر میکنه از خودم میگم..

نگاه گذرایی بهش میندازم:

-واست مهم نباشه..

-آخه..

-کوفت..

اکرم روی صندلی کناریم میشینه و با خنده میگه:

-سلام بچه ها..نمیدونین امروز چه سوژه ای نصیبم شد..

آروم میگم:

-مگه سوژه بهتر از طاقچه ی توام هس جنیفر؟؟

با شیطنت نامحسوس به پشتش میزنه..

-اینکه جدا از همه چی..

با خنده ریزی ادامه میدهد:

-این پسر هس که تو اکثر کلاسای عمومی باهامونه..

نگاهش میکنیم..سارا میگه:

-دقیقا کدوم از صدتا پسر و میگى؟؟

میخنده:

-همون تقبّل الله دیگه!

هر دو خیلی زود میفهمیم کی رو میگه..سارا زودتر از من میگه:

-مجید شکوری؟

اکرم با هیجان سرش رو تکون میدهد:

-آره خودشه..امروز اومد جلو ازم یه سوال پرسید..

هر دو با تعجب همزمان میگی:

چی!؟

اکرم تکیه میدهد و با لذت میگه:

-باهام حرف زد..ازم سوال پرسید!

من میگویم:

-مطمئنی خود شکوری بود؟! اون از دختر فراریه ها..تاحالا با هیچ دختری همکلام

نشده..نکنه با کس دیگه اشتباه گرفتی؟؟

لبخند دندان نمایی میزنه:

-خود خود شکوری جون بود..

سارا بیشتر خم میشه تا اکرم رو بهتر ببینه:

-حالا چی پرسید آقای تقبل الله؟؟

خب انگار سارا هم حال و هواش عوض شده! اکرم با هیجان کامل به سمت ما میچرخه:

-الان تو حیاط بودیم..اومد جلو..سربه زیرو متین..با نگاهی رو به افق..عزیزم..چقدر ناز
زمینو نگاه میکنه..

اوف با این تعریف کردنش..

-خب حالا توام..چی پرسید؟؟

دستهاش رو تکون میده:

-عه بذار بگم دیگه..اومد جلو گفت سلام علیکم..منم اول تعجب کردم فکر کردم با یکی
دیگس..بعد که دیدم جلو من وایساده فهمیدم با خود خود منه!

سارا بی طاقت میگه:

-اه بقیه شو بگو..

اکرم با خنده ای که نمیتونه جمع کنه، میگه:

-منم گفتم سلام علیکم و رحمه الله!

بهت زده نگاهش میکنم:

-جدی همینطوری گفتی!؟

چشمکی میزنه:

-خخخ یکم غلیظتر..

لب میگزیم:

-تو چه پررویی..

قهقهه میزنه:

-اونم خنده ش گرفته بود..

سارا کلافه تر میشه:

-خب چی میخواست؟؟

اکرم شونه ای بالا میندازه:

-هیچی.. گفت جزوه ی اقتصاد کلانمو بهش بدم..

من و سارا عصبی میشیم:

-همین!!

تکیه میده و بی تفاوت میگه:

-نه پس میخواستین چی بگه؟؟

سکوت میکنیم..اکرم طلبکار میشه:

-نه واقعا ازین آدم پاستوریزه ی سر تو یقه ی ریشوی خجالتی، توقع دیگه ای داشتین؟؟

دهنی کج میکنم:

-خیله خب بابا..آنچنان با هیجان گفتم من فکر کردم به بُغچه مُغچه ت چشم داشته..

سارا سقلمه ای به پهلو میزنه:

-اوناهاش اومد..

هرسه نگاهمون به سمت در کشیده میشه.. مجید شکوری داخل شده.. با تیپ مردونه و

خیلی مثبت.. بلوز مردونه ی سفیدرنگ و شلوار کرم رنگ.. موهای کوتاه یکوری و ریشهای

تقریبا بلند و مرتب.. صورت سفید و تمیزش برق میزنه.. بدون اینکه به کسی نگاه کنه، روی صندلی جلو جاگیر میشه.. اکرم با خنده و شیطنت میگه:

-جیگرشو برم که انقدر سنگین رنگینه..

میخندم:

-شایدم خودشو به متانت زده..

سارا هنوز هم نگاهش به مجیده..

-بهش نمیاد نقش بازی کنه.. خیلی پسر خوبیه..

اکرم نگاهم میکنه.. انگار فکری به ذهنش رسیده:

-امتحانش ضرر نداره..

با اخم نگاهش میکنم:

-منظور؟؟

سارا هم نگاهم میکنه:

-سوژه ی بکریه..

با خنده ی مسخره ای دستم رو بالا میگیرم:

-شوخی میکنین..

اکرم میخنده:

-سوژه ی بعدی مجید شکوری..

اخم میکنم:

-اصلا حرفشو نزنین..

اکرم وسوسه برانگیز میگه:

-میترسی ببازی؟؟

سارا فرصت نمیده:

-من مطمئنم میبازی..

با تحکم میگم:

-میدونین که نمیبازم! ولی عمرا قبول کنم..همون ماهان هیزِ هفت خط از سرمم زیاد بود!

اکرم به پهلوم میزنه:

-حالا یه نگاه بکن شاید نظرت عوض شد..

و قبل از اینکه جوابی بدم، بلند میگه:

-سلامّ علیکم جناب شکوری!

لب به دندون میگیرم.. سارا ریز میخنده.. مجید برمیگرده..و بدون اینکه نگاهمون کنه، با

لبخند متینی جواب میده:

-سلامّ علیکم..

خیلی زود سرش رو برمیگردونه.. اکرم و سارا بهم خیره میشندن.. بلند میگم:

-جفتتون برید گمشید!

سارا به اکرم میگه:

-میترسه ببازه..

اکرم هم مثل سارا:

-صددر صد میبازه..

به مجید خیره می‌شوم..

-میدونید که باخت واسه من وجود نداره..

-اوهوع..

با اخم به اکرم نگاه میکنم:

-عمرا قبول کنم اکرم!

با داخل شدن استاد، هرسه سکوت میکنیم..

به مجید شکوری نگاه میکنم که روبروی دانشجوها ایستاده.. و درمورد مبحثی که آماده کرده، کنفرانس میده.. خیلی مسلط.. با لبخند کمرنگ و متین.. و نُطقی رسا و جدی.. انقدر مطالعه و تحقیق کرده که بدون مکث و تپُّق زدن، فقط حرف میزنه.. گاهی نگاه کلی به دانشجوها میندازه و چند قدمی راه میره.. درمورد تمام موضوعات، توضیح جامع داره.. خیلی جالبه که نه خجالت میکشه و نه هول میکنه.. همه ی بچه ها توی سکوت دارند گوش میدند.. مسلط بودن و جدی بودنش باعث شده کسی نتونه حرفی بزنه یا مزه پرونی کنه.. خجالتی نیست ولی از نگاه کردن مستقیم، امتناع میکنه..

صدای اکرم رو پیچ پیچ وار کنار گوشم میشنوم:

-به نظرم خیلی آدم خشک و بی احساسی میاد..

تکیه میدم و پا رو پا میندازم.. بی احساس بودن و نبودنش تنها چیزیه که اصلا مهم نیست..

-فکر نکنم.. پاش بیفته ازون پدرسوخته هاس..

اکرم میخنده:

-پاش نمیفته عزیزم..

نگاه گذرایی بهش میندازم:

-بالاخره اینم یه قلّقی داره..

میخواد حرفی بزنه که سریع میگم:

-اصلا دلم نمیخواد قلّقشو بدست بیارم..

سارا آروم میگه:

-بگو نمیتونی خلاص..

استاد نگاهی به سمت ما میندازه..بدون اینکه به سارا نگاه کنم، آروم میگم:

-نمیتونی وسوسه م کنی بچه..

بازهم اکرم:

-چون میدونی این یکی مثل قبلیا نیس، نمیخوای ریسک کنی..میدونی که صددرصد میبازی..

به استاد نگاه میکنم.. میخواد چیزی به اکرم یا من بگه.. به مجید نگاه میکنم.. برای جذب کردن این آدم چه کاری میتونم بکنم؟ وقتی حتی نگاه هم نمیکنه، من چطوری باید بازی رو ببرم؟ بهتره فکرش رو هم نکنم..

-بیخیال..

سارا میگه:

-پس بگو میبازی ما دیگه بهت گیر نمیدیم..

شاید باید چادری بشم!! وای که حتی فکر اینطور خودنمایی ها هم حالم رو بد میکنه..

-اگه بردم چی؟!!

اکرم زودتر از سارا میگه:

-هرچی تو بگی..

بیخیال چادر.. حتما راههای دیگه و موثرتری هم هست.. بازهم به مجید نگاه میکنم.. سرگرمی جدیدمون.. من اصلا نمیدونم با این تیپ آدمها چطور باید برخورد کنم.. احترام که نه، اما یکجور معذب بودن همراه این آدمهاست.. یکجور دوری و غیر قابل نفوذ بودن.. هرچند مجید شکوری خیلی اجتماعی و خوش برخورد..

-فکرشو میکنم، بهتون میگم..

به صفحه ی گوشی نگاه میکنم.. یک میس کال دیگه از علیرضا.. دیشب زنگ زده بود.. جواب نداده بودم.. ازش دلخورم.. اما هیچوقت حرفی زده نمیشه.. دلخوری ها توی دلم میمونه.. پیامی داده بود که توی حسابم پول ریخته.. بازهم جواب نداده بودم.. حالا سر کلاس بازهم زنگ زده.. قهر کردن فایده ای نداره وقتی حالم درک نمیشه..

با شنیدن خسته نباشید بچه ها، سرم رو بلند میکنم.. استاد از کلاس رفت.. گوشیم رو از حالت سکوت درمیارم و توی کیفم میذارم..

اکرم با صدای شاد و بلندی میگه:

-تبسم خانوم از همین امروز برو تو کارش..منتظرم ببازی ازت یه چیز تپیل بگیرم..

با لبخند فخرآمیزی،ابرویی بالا میندازم:

-به همین خیال باش که من ببازم..

سارا کیفش رو برمیداره:

-میبینیم..این دیگه مثل ماهان نیس..

پوزخندی میزنم:

-ماهان و غیر ماهان نداره..همه ی مردا یه جورن عزیزم..

کسی به سرشونه م میزنه..

-تبسم جون؟

برمیگردم.. دختر پشت سریم رو میبینم که با اخم ظریفی نگاهم میکنه.. کمی هم انگار طلبکار..

-بله؟

بلند میشه:

-میشه دو دقیقه باهات حرف بزنم؟

بلند نمیشم.. خیلی زود موضع میگیرم.. با اخم ظریفی دست به سینه میشم:

-درمورد؟؟؟

قدمی برمیداره:

-بیای متوجه میشی..

بازهم بلند نمیشم.. پیام متوجه میشم؟ حالت دستوری! اونهم به من! بدون لطفایا خواهش..

-اگه حرف مهمی نیس، من وقتشو ندارم..

روبروم می ایسته.. نگاه گذرای بی مقنعه ش که کل موهایش رو پوشونده، میندازم.. حتی تار مویی هم بیرون نیست.. صورت مهتابی و ریزنقشش با آرایش خیلی کم و ملایمی مزین شده.. اسمش رو نمیدونم.. ولی چهره ش آشناست! همکلاسیه دیگه!! سکوتش باعث میشه کم طاقت بشم.. ابرویی بالا میندازم:

-شرمنده فکر کنم اصلا وقت ندارم..

لبخند کمرنگی میزنه.. خب انگار حساب کار دستش میاد.. میفهمه که برای من نمیتونه با جذبه حرف بزنه.. نگاهی به اکرم میکنم که نگاهش به دختر روبروی منه.. شاید اسمش رو شنیده باشم.. انقدر نگاهم به دور و برم کم و گذراست، که اسم بیشتر همکلاسی هام رو نمیدونم! چه اهمیتی داره اصلا؟

-زیاد طول نمیکشه..

توی سکوت نگاهش میکنم.. ملایمتر میشه:

-مهمه عزیزم..

پا روی پا میندازم:

-باشه بگو میشنوم..

به اکرم و سارا نگاه میکنه که دوطرف من نشستند.. و رو به من آرومتر میگه:

-میشه تنها باشیم؟؟

میخوام بگم نه، که اکرم بلند میشه:

-تبسم جونم ما تو بوفه منتظرت میمونیم..

به سارا اشاره میکنه.. سارا هم بلند میشه.. بیرون رفتنشون رو نگاه میکنم.. دختر هنوز روبروم ایستاده.. چشم از در کلاس میگیرم و نگاهش میکنم:

-خب؟

نفسی میکشه و به اطراف نگاه میکنه.. هنوز چند نفری از بچه ها توی کلاس هستند..

-میشه بریم یه جای خلوت؟

با نارضایتی که توی صورتم میارم، از جا بلند میشم.. منّتی برای وقتی که واسه شنیدن حرفه‌هاش میذارم!

باهم راهی بیرون میشیم.. کمی کنجکاویم که بدونم این دختر خانوم چه حرف مهمی با من داره که دست بردار نیست.. ولی من هیچوقت شروع کننده ی هیچ حرفی نیستم.. مگر برای نشون دادن عجله یا نداشتن حوصله..

-نمیخواهی حرفتو بزنی؟

دسته‌هاش رو توی هم قفل میکنه و با مکث کوتاهی میگه:

-نمیدونم چطوری بگم..

این یعنی حرفی که میخواد بزنه، شاید خوشایند من نباشه.. من با رفتارم معذبش کردم.. کمی هم دودل..

-راستش.. امروز حرفاتونو شنیدم.. با دوستات..

با تعجب نگاهش میکنم.. نگاهش به دستهای قفل شده شه.. با اخم می ایستم:

-فکر نمیکنی کارت اشتباه بوده؟؟

انگار خجالت میکشه:

-عمدی نبود.. من همیشه پشت سرتون میشینم.. صداتون بلند بود.. منم خواه ناخواه میشنیدم..

بدون تعارف روی نیمکتی میشینم و سرم رو بالا میگیرم..

-دقیقا کدوم حرفامونو گوش میدادی؟؟

لب می‌گزه و انگار بیشتر خجالت میکشه:

-میگم عمدی نبود.. باور کن..

با دهن کج شده پوفی میکشم..

-اوکی عمدی نبود.. چه چیزایی رو غیرعمدی گوش میدادی؟

چشم روی هم فشار میده و نفس رو بیرون میفرسته:

-حرفات درمورد.. مجید شکوری و.. چیزای دیگه..

لبخند مسخره ای روی لبم میاد.. حس میکنم کمی خجالت کشیدم.. خجالت که نه، غرورم داره لطمه میخوره.. این دختر فهمیده که حرف از شرط بندی و جذب پسره! با خونسردی و لبخند میگم:

-اولا کارت اصلا درست نبود که به حرفای ما گوش میدادی..

میخواد بازهم فوضولیش رو توجیه کنه که دستم رو بالا میگیرم:

-دوما همه ی حرفای ما شوخی بود گلم..هرچند به خودمون مربوطه..

روی نیمکت میشینه و نگاهم میکنه:

-اسمم مهلاس..

سریع میگم:

-اوکی مهلا جون؟

مستقیم نگاهم میکنه.. دیگه از خجالت چند لحظه پیش خبری نیست..

-میدونستی خیلی جذابی؟

جمله ی بدون پیش بینیش باعث سکوتم میشه..

-خب معلومه که میدونی..

تعجب کرده م.. اما سر بالا میگیرم و دست به سینه میشم:

-خب حرفت همین بود؟؟

بی توجه به سوالم، حرف خودش رو ادامه میده:

-تو هم جذابی،هم مرد پسند.. دیدم که چشم خلیا دنبالته.. خیلی از پسرای دانگشاه وقتی

رد میشی،نگات میکنن.. خلیا دلشون میخواد باهات حرف بززن..بهت پیشنهاد زیاد میشه..

مغرور میشم.. تمام حرکات و ظاهر من،فقط برای جذب نظرات و نگاههاست.. یعنی

سرگرمی من همینه.. جدی تر از قبل نگاهم میکنه:

-همه ی اینا درست..ولی مطمئن باش همه ی مردا یه جور نیستن عزیزم..

مات میمونم.. میخوام حرفی بززنم ولی یکریز و پست سر هم حرفهای طعنه وارث رو ادامه

میده:

-تبسم خانوم حواست باشه که همه ی مردا از دم یه مدل و یه سبک نمیپسندن..شاید به

نظر تو همه شون ازت خوششون بیادو با دوتا عشوه و ترفند و لوندی جذب بشن.. ولی

سلیقه ها باهم فرق میکنه..تو شاید به چشم خلیا بیای..ولی به چشم خلیای دیگه ام

نمای..هستن کسایی که اصلا نگاتم نکنن،چه برسه به اینکه بخوان جذب بشن..یا باهات

حرف بززن..

شوکه ام..عصبی..عصبانی..پوزخندم سرشار از تعجب و عصبانیت:

-منظورت..ازین چرتو پرتایی که میگی چیه!؟

لبخندی میزنه:

-منظور خاصی ندارم..فقط میخواستم بهت بفهمونم که فکر نکن همه از دم قراره جذب تو

بشن..یه بار برنده بشی..دوبار برنده بشی..ده بار برنده بشی..بالاخره یکی پیدا میشه که اصلا

به چشمش نیای و به نظرش یه دختر خیلی معمولی باشی.. تو واسه خیلیا حتی ارزش نگاه کردنم نداری.. اصلا شاید حتی خوششون نیاد که سر راهشون سبز بشی..

از درون منفجر میشم.. انقدر گستاخی و پررویی برام غیر قابل هضمه.. دلم میخواد سرش داد بزوم و تو گوشش بزوم.. اما همیشه ظاهر خونسردم به دادم رسیده:

-تو از سر خیرخواهی داری این حرفا رو میزنی؟؟ نمیدونم چرا احساس میکنم داری از حسودی میمیری مهلا جون..

اونهم عصبیه.. اخمش که این رو نشون میده..

-حسودی؟! نه عزیزم اشتباه احساس میکنی.. من فقط میخوام حواست به خودت باشه.. یهو دیدی یکی پیدا شد که هرکاری کردی، اصلا به حسابت نیورد.. اونوقته که ضربه ی بدی بخوری و غرورت کاملا له بشه..

نیش کلامش و حرفهای طعنه دارش باعث میشه نتونم اونقدر که باید خونسردیم رو حفظ کنم..

-تو نگران من نیستی گلم.. نگران خودتی.. از چی میترسی مهلا جون؟؟ میترسی همه جذب من بشن و کسی این وسط واسه توی معمولی پیدا نشه؟! نکنه میترسی رو دست بمونی!؟

بلند میشه..

-واقعا متاسفم واست.. فکر نکنم حرف زدن با کسی که فکر و ذکرش مخ زدن پسرا باشه فایده ای داشته باشه..

اینبار دیگه نمیتونم حتی کمی خونسرد باشم.. بلند میشم و جلوش می ایستم.. کمی از من کوتاهتره.. که باعث میشه از بالا نگاهش کنم:

-هر زری زدی،هیچی نگفتم..حواست به حرف زدنت باشه که بخوای غلط زیادی بکنی،
جوری حالتو میگیرم که خودتم ندونی از کجا خوردی..

-مثلا چه غلط...

وسط حرفش قدمی جلو میرم و توی چشمه‌هاش خیره میشم..انقدر جذبه دارم که دهنش
رو ببندم:

-واسه خودت دردرس درست نکن فوضول خانوم.. درضمن..من انقدر خاص و مردپسند
هستم که اصلا نیازی به مخ زنیو این چرتو پرتا نداشته باشم..

-یه روز میفهمی که همچینم نیس..

با خنده دست روی شونه ش میذارم و آروم به عقب هلش میدم:

-تو از من ترسیدی نه؟ آره میترسی..آخه من بدون اینکه کاری کنم، همه رو جذب خودم
میکنم..باید حواست به خودت باشه که سرت بی کلاه نمونه..

ساییده شدن دندونه‌هاش روی هم رو میشنوم.. داره حرص میخوره.. با حرص خوردنش،
کمی آروم میشم..

-خیلی بدبختی!

با تمام حرصش گفت.. با تمام نفرت.. تهدید توی نگاه و صدام موج میزنه:

-نشنیده میگیرم،اما از فوضولی پشیمونت میکنم..

پشت دستم رو به بازوش میزنم:

-بازم میبینمت کاسه ی داغتر از آش..

با نفرت نفرت چشم ازم میگیره و با قدمهای تند ازم دور میشه.. حس بدی دارم.. خیلی بد..
تهدید و تلافی انقدر توی وجودم زیاده که نمیتونم چشم ازش بگیرم:

"بدبختی رو نشونت میدم!"

"عزیزم نمیخوای باهام حرف بزنی؟ دلم واسه صدات تنگ شده"

چشمهای خسته م رو از صفحه ی گوشی میگیرم.. دلتنگی زیاده.. خیلی زیاد.. ولی دلخوری بیشتر.. نمیدونم چطور دلخوریم رو نشونش بدم.. برای منی که انگار فراموش شدم، همین جواب ندادن ها و لوس بازی ها هم مسخره ست..

هما روی مبل راحتی لم داده و پرونده ای توی دستش.. گاهی هم تبلتش رو برمیداره و چک میکنه.. جای شکرش باقیه که توی پذیرایی نشسته و لااقل دیده میشه! همیشه یا توی کتابخونه سیر میکنه، یا توی اتاقش..

پیام دیگه ای از علیرضا:

"میدونم ازم دلخوری.. چیکار کنم باهام آشتی کنی خوشگلم؟"

به هما نگاه میکنم.. انقدر غرق مطالعه ی پرونده ست که تقریبا نمیدونه دور و برش چه خبره.. دل علیرضا برای هما هم تنگ شده؟؟ هما چی؟؟ نمیدونم چرا دلتنگ نمیشه.. دلتنگ زندگی مشترکش.. دلتنگ مردی که کیلومترها ازش دوره.. چرا همیشه انقدر غرق کار و اون شرکت کوفتیه؟! شاید علیرضا هم همینطور باشه.. نقطه ی مشترک این دوتا فقط اون شرکته و رقابت سخت و مسخره شون..

جواب علیرضا رو میدم:

"قهر نیستم"

جواب پیام زود میرسه:

"پس چرا جوابمو نمیدی؟"

جواب طعنه داری میدم:

"وقت نداشتم"

و اینبار جوابی با تاخیر:

"قربون دختر حسابدارم برم که واسه باباشم وقت نداره"

نخواست که متوجه بشه.. مهم نیست..

"خدا نکنه"

هما سرش رو بلند میکنه:

-تبسم یه قهوه درست میکنی؟

قهوه خواستن یعنی اینکه قراره تا نصف شب بیدار بمونه.. زندگی کردن رو هم فراموش

کرده.. از جا بلند میشم و به سمت آشپزخونه میرم.. قهوه جوش رو روشن میکنم.. علیرضا

پیام میده:

"کریسمس میام پیشت عزیزم"

پوزخندی میزنم..

"خوشحالمون میکنی"

و بلند میگم:

-علیرضا کریسمس میاد ایران..

هما سرش رو بلند میکنه.. و با جدیت میگه:

-منظورت باباته دیگه نه؟؟

دهنم رو کج میکنم:

-شوهر عزیزت..

سرش رو دوباره به تبلت توی دستش میدوزه.. و با لبخندی که انگار زیاد هم به لبخند شباهت نداره، زمزمه میکنه:

-میدونم..

علیرضا جواب میده:

"هرچی دلت خواست بگو واست بخرم"

همیشه با سوغاتی های رنگ و وارنگ و لوکس، دور بودنش و شلوغ بودن سرش رو از دلم درمیاره.. حیف که خیلی کوتاهه.. گاهی به اندازه ی چند روز.. و گاهی شاید یک هفته..

"چیزی نمیخوام"

نگاهی به ساعت بزرگ پذیرایی میندازم.. نزدیک به ده شب.. هیچ بوی غذایی توی خونه نیامده.. هما امروز هم سرش شلوغه..

"خودم کلی واست سوغاتی میارم.. فعلا برم عزیزم.. فردا بهت زنگ میزنم"

جوابش رو میدم:

"باشه شب بخیر"

پیامی میده که شاید اگر دلخوری هم توی دلم مونده باشه، رفع بشه:

"میبوسمت دخیل بابا..شب خوش"

نفس عمیقی میکشم.. کاش زودتر کریسمس برسه.. دلم خیلی براش تنگ شده.. برای بابای بی معرفتم.. نگاه دوباره ای به هما میندازم.. برای زنی که مادر بودن رو فراموش کرده..

چیزی مثل سنگ توی گلو جمع میشه.. به سختی فرو میدم.. چرا عادت نمیکنم؟؟

توی لیست مخاطبین گوشیم، روی اسم غذای فوری رو لمس میکنم..

-شام چی میخوری؟؟

بدون اینکه سر از برگه ی توی دستش بلند کنه، بی اهمیت میگه:

-هرچی خودت میخوری واسه منم سفارش بده..

دوتا پیتزا میشه شام امشبمون.. یکی روی مبل میخوره و اون یکی روی زمین کنار شومینه..

با سرانگشتهام روی میز ضرب میگیرم.. با چشمهای ریز شده به مهلا خیره شده م که با دختری توی حیاط دانگشاه قدم میزنه.. مهلا دختر مثبت و سر به زیری که سعی میکنه کاملاً با قوانین حراست راه بیاد.. حفظ ظاهر رو ماهرانه بلده.. اما من خیلی خوب جنس این دخترها رو میشناسم.. روش اون با من فرق میکنه.. من با دخترانگی هام پیش میرم و اون با ریاکاری.. من جذابیتم رو به رخ میکشم و اون متانت ظاهریش رو.. حتماً حتماً میخواد به چشم کسی بیاد.. کسی که فکر میکنه اینطور بودنش رو میپسندد..

اون برای ترس از دست دادن یکی توی همین دانشگاه، از من درخواست مذاکره میکنه! فوضولی بیجا.. نصیحت بی سر و ته.. ادعای دلسوزی.. جالبه که ریاکارانه دلسوزی میکنه تا از بین هزاران دانشجو، به اون کسی که در نظر داره، نزدیک نشم.. و وقتی به نتیجه ی دلخواهش نرسید، ترسید.. از من ترسید.. چقدر ساده لوحانه خودش راهی برای زمین زدنش پیش روم گذاشت..

-آمار این دختره چی شد؟

اکرم در رانی رو با صدا باز میکنه و قُلپی بدون تعارف میخوره.. بی رودرباسی بودنش هزاران بار بهم ثابت شده..

-کدوم دختره؟

نگاه چپی بهش میندازم.. میدونم که میدونه دقیقا کدوم دختره رو میگم.. با خنده میگه:

-آهان مهلا صبوری؟؟

"مهلا صبوری".. هنوز جمله ی آخرش توی ذهنم تکرار میشه: "خیلی بدبختی!"

-نه پس عمه م..

بازهم میخنده و قلپی دیگه از رانی آناناسش رو میخوره..

-چیز خاصی ازش نفهمیدیم.. آخه تو دو سه روز که نمیشه..

دست به سینه میشم و بازهم به همون دختر پررو و گستاخ خیره میشم:

-فعلا هرچی فهمیدی بگو..

قوٹی رانی رو روی میز میذاره.. و بی اهمیت و عادی میگه:

-ترم سوم رشته ی نقاشی..

سکوت میکنه.. نگاهش میکنم:

-همین!!؟

شونه ای بالا میندازه..

-ینی فقط فهمیدی که ترم سومه رشته ی نقاشیه!!؟

اکرم هم تکیه میده و به مهلا نگاه میکنه:

-سارا گفت با یکی از دوستای صمیمیش یه سلام علیکی داره..

-خب؟

کله ای از پشت بین من و اکرم میاد:

-پیخخخ..

بلند بودن صدایش باعث میشه از جا بپریم.. با دهن باز و نفس گرفته به سارا نگاه میکنیم
که غش غش میخنده..

-کوفت! دلم ریخت..

صدای اکرم با صدای سارا قاطی میشه.. سارا روی صندلی کنار اکرم میشینه.. هنوز هم
نمیتونه خنده ش رو جمع کنه..

-دیدم خیلی رفتین تو حس، گفتم ازین حالو هوا درتون بیارم..

از آخرین باری که دیدمش، خیلی روحیه ش عوض شده.. شاید کسی رو جایگزین ماهان
کرده! سارا دست دیگه.. دختری با احساسات تند و زودگذر..

-سرخوشی دیگه.. از فکر ماهان بیرون اومدی؟

دهنش جمع میشه و لبخند از روی لبش میره:

-بره گمشه کثافت..

باز جای شکر داره که دیگه آه و ناله راه نمیندازه.. رو به اکرم میگم:

-خب داشتی میگفتی..

سارا نگاهی بین من و اکرم رد و بدل میکنه..

-چی میگفتی؟؟

بی حوصله میگم:

-درباره ی این دختره..

اکرم تاکید میکنه:

-مهلا صبوری..

-حالا هر خری..

سارا توی سکوت به اکرم نگاه میکنه..اکرم اشاره ای به سارا میکنه:

-دوست این دختره میگه زیاد با کسی کاری نداره..دو سه تا دوست بیشترم نداره که همشون مثل خودش ساده و بی حاشیه ان..

سارا وسط حرفش میپره و رو به من میگه:

-ولش این اکرمو..بذار من بگم..

بدون توجه به دهن باز مونده ی اکرم،به سارا نگاه میکنم.. سارا با هیجان شروع میکنه به حرف زدن:

-مهلا صبوری.. ۲۰ سالشه..

با خنده میگه:

-همسن خودمونه..

دهنی کج میکنم:

-تو ۱۹سالته..

-خب همسن تو..

پوف بلندی میکشم:

-بقیه شو بگو..

دوباره با هیجان حرفش رو ادامه میده:

-اره ۲۰سالشه..ترم سوم رشته ی نقاشی..یکی دوتا بیشتر دوست نداره که همشونم مثبتن..

از حرفهای تکراری خسته میشم:

-بیخیال اصن..

سارا با هیجان بیشتری میگه:

-و..یه چندباری با یه پسری تو همین دانشگاه دیده شده..

جالب میشه.. خیلی جالب..

-خب خب؟

از اینکه حرف به درد بخوری زده، خوشحال میشه:

-آره..یه پسر ترم بالاییه..دوستم میگه چندبار دیده که باهم داشتن میگفتنو میخندیدن..

پوزخندی میزنم:

-انگار زیادم بچه مثبت نیس..

-آره انگار..آخه دوستم گفت چندباری هم دیده که مهلا سوار ماشین پسره بوده..

روی میز خم میشم:

-آمار پسره رو داری؟؟

چشمکی میزنه:

-بله.. یه بارم دیدمش..

سراپا گوش میشم..

-ترم شیش رشته ی کامپیوتر.. درسش خیلی خوبه.. در عین حال مورد قبول خلیا هم

هس.. اممم بد نیس..ینی فکر کنم از سر مهلا خلیم زیادی باشه.. آخه خیلی سرتراز

مهلاس.. ازون پسرای خودشیفته س که انگار جز مهلا با هیچ دختر دیگه ای دیده نشده.. فکر کنم متعهد باشه.. تا حدودی هم جدیه..

ابرویی بالا میندازم.. اکرم میگه:

-خدا بده شانس..

میخندم و کف دستم رو به سمت اکرم میگیرم.. چشمه‌هاش رو درشت میکنه:

-والا بخدا..

به سارا نگاه میکنم:

-من دیدمش؟

اکرم زودتر میگه:

-تو یه ترمه این دختره رو که همش پشت سرمون میشینه ندیدی، چطوری مثلا اونو دیدی؟!

خب راست میگه..

-تاحالا با ما همکلاس بوده؟

سارا: فکر نکنم..

-چه روزایی با چه استادایی کلاس داره؟؟

دستش رو به حالت ندونستن بالا میگیره:

-اینا رو دیگه نمیدونم..

به پشتی صندلی تکیه میدم..

-آمار کلاساشو دربیار.. آمار کارو بارشم میخوام.. کلا هرچی که میشه ازش دونست..

نگاه متعجبشون رو روی خودم حس میکنم.. اکرم میگه:

-خیلی جدی گرفتیا..

به جای خالی که مهلا چند دقیقه ی پیش نشسته بود، نگاه میکنم:

-باید حساب این دختره رو کف دستش بذارم..

سارا حرف مسخره ای میزنه:

-پس مجید شکوری چی؟؟

منهم بی ربط به سوالش، سوال دیگه ای میپرسم:

-اسم این یارو پسره چیه؟

سارا نفسی بیرون میفرسته:

-امران..امران کبیری..

"امران کبیری" .. سوژه ی جالبی باید باشه.. کسی که فقط با مهلاست و با هیچ دختر دیگه ای دیده نشده.. هرچی سرسخت تر، سرگرم کننده تر..اگه من نخوام، پسر متعهدی وجود نداره!

-مجید شکوری رو بیخیال شدی؟

هنوز توی فکر، وقتی میگم:

-امران کبیری باید جذابتر باشه..به خصوص که مهلا جون میترسه از دستش بده..

باید زودتر ببینمش.. شناختن آدمها گاهی کار سخته.. شاید کمی زمانبر باشه که سلايق امران کبیری رو بفهمم.. ولی براش همونی میشم که از مهلا خیلی بهترم!

"خیلی زود حال و روزت رو میبینم مهلا صبوری!"

پایزه ی مشکی رنگ کوتاهی تنم میکنم.. و شلوار زغالی تنگی که با کالج های ساده ی مشکی رنگم، نمای قشنگی داره.. مقنعه ی خاکستری رو روی موهای عقب رفته م مرتب میکنم.. چند تار موی کوتاهی، لجوجانه روی صورتم میریزند.. غیر ارادی و بدون عمد! روی صورت تمیزی که با آرایش خیلی لایتی زینت داده شده.. لبهای کالباسی رنگم رو با زبون تر میکنم.. براق شدن لبهام هم مثلا بدون قصد و نیّته! حتی عقب رفتن مقنعه ای که کمی نامرتبه.. تیپ خیلی ساده و در عین حال همه پسند!

"فقط توی یکی از درسا استادت باهاش یکیه"

پیامهای چند شب پیش رو که با سارا رد و بدل کردم، مرور میکنم..

"کدوم درس؟"

کوله پشتی مشکی رنگ دوست داشتیم رو برمیدارم.. پاپیون کوچیک روی گردن گربه ش بامزه ست.. طرح پیشی پشمالویی که پاپیون مشکی روی گردنش خونمایی میکنه.. کمی لوس ولی خیلی خواستنی.. برای دیده شدن بیشتر لازمه..

"ادبیات..استاد فرهیخته"

سوییچ ماشینم رو برمیدارم و به سمت بیرون میرم.. کسی نیست که ازش خداحافظی کنم، جز ژولی عزیزم.. براش غذای مخصوصش رو توی ظرفش میریزم و به سمت ماشینم میرم.. مزدا ۳ زرد رنگم بالاخره تعمیر شد..

"کلاسش چه روز و چه ساعتیه؟"

علیرضا قول ماشین جدیدی رو بهم داده.. در با ریموت باز میشه.. با سرعت زیاد به سمت دانشگاه حرکت میکنم..

"سه شنبه ها ساعت ۴"

به خیابون خلوت و نمدار چشم دوخته م..دیشب بارون باریده.. حالا آفتابی کم جونی سعی در خشک کردن زمین های خیس شده داره.. سه شنبه.. ساعت نزدیک به چهار..

"از کجا اینا رو فهمیدی؟"

جواب خنده داری داده بود:

"خیلیا دوس دارن آمارشو داشته باشن"

خیلی ها حتما همون دخترهای الاف و بیکاری هستند که جز کشف کردن چیزی از پسرها، کار دیگه ای ندارند..

"مگه نگفتی درسش خوبه.. پس چرا ادبیاتِ یکو هنوز پاس نکرده؟؟"

آهنگ تند و پر شور "دنس" انریکه و ماگان رو پلی میکنم.. رقصیدن با این آهنگ خلی لذت بخشه.. باید حرکاتم رو بیشتر از قبل با این آهنگ دوست داشتنی هماهنگ کنم.. من امروز دو ساعتی از کلاس رقصم رو به خاطر کلاس ادبیاتِ "امران کبیری" کنسل کردم.. شاید مجبور بشم برنامه م رو به کل عوض کنم.. همه چی بستگی به نوع برخورد و رفتارِ امران داره.. امران.. مرد متعهد مهلا..

"نمیدونم.. شاید تو ادبیات استعداد نداره"

استعداد نداشتنش توی ادبیات، خوشحالم میکنه.. راهی برای نزدیک شدن بهش.. به طبقه ی سوم میرسم.. سالن مورد نظر توی ساختمان دوم.. در بعضی کلاسها بسته ست.. سارا گفت در سوم.. کلاسی که استادش در حال حرف زدن رو میگذرونم.. کلاس خالی دوم رو هم میگذرونم.. و به در سوم میرسم..

در بازه.. صدای دخترها و پسرها از داخل کلاس میاد.. انگار استاد هنوز نیومده.. جلوی در می ایستم.. مثل همیشه، نفس عمیقی میکشم و سرم رو بالا میگیرم.. بند کوله پشتی رو

روی شونه م محکم میکنم.. و دستی به تار موهای بیرون زده م میکشم.. شروع یک بازی جدید..

قدمی به داخل کلاس میذارم.. و نگاه کلی و بدون مکثم رو به تعداد کم دانشجوها میندازم.. چهره ی آشنایی نمیبینم.. امروز اکرم نیست.. سارا هم نیست.. فکر کنم مهلایی هم نباشه.. نمیدونم.. باید ساعت کلاسهای مهلا رو هم بپرسم.. نمیخوام توی این شرطبندی، تداخلی ایجاد کنه.. بُرد من یعنی باخت مهلا..

نگاههای گذرا و طولانی رو روی خودم حس میکنم.. هنوز نگاه مستقیمی به هیچکس نداختم.. حتی نمیدونم که امران کبیری توی کلاس حضور داره یا نه.. دیروز بود که سارا از دور نشونم داد.. توی حیاط.. نامحسوس نگاهش کردم.. شاید کمتر از یک ثانیه.. چهره ای نا آشنا و.. مورد تایید.. میشه گفت قابل قبولتر از ماهان.. سارا راست میگفت.. از سر مهلا خیلی هم زیادیه!

دختری روی صندلی کنار در نشسته و داره نگاهم میکنه.. قدمی به سمتش میرم و نگاه مستقیمم رو بهش میدوزم..

- شما با استاد فرهیخته کلاس دارین؟

دختر لبخندی میزنه..

- آره ساعت ۴ شروع میشه..

و نگاهی به صفحه ی روشن گوشیش میندازه:

- ۵ دقیقه ی دیگه..

سری تکون میدم..

- آهان مرسی..

- خواهش میکنم..

میخوام بیرون برم که سوالی میپرسه:

-میخواهی تو کلاسش شرکت کنی؟؟

کوتاه جواب میدم:

-آگه اجازه بده..

با لبخند مهربونتری میگه:

-اجازه میده.. خیلی مهربونه..

میخواد باب حرف زدن و صمیمیت بیشتر رو باز کنه.. قراره همکلاسی باشیم.. شاید در آینده بیشتر باهاش حرف زدم.. ولی حالا فقط با لبخند سری واسش تکلون میدم.. ترجیح میدم تا اومدن استاد، بیرون از کلاس منتظر بمونم.. من قرار نیست با هرکسی توی این کلاس صمیمی بشم..

میخوام از در بیرون برم که کسی داخل میشه.. سر بالا گرفته م رو بالاتر میگیرم.. این کارم ناخواسته ست.. کسی که درست روبروی منه، من رو مجبور به کاری میکنه که نمیخوام.. که برنامه ریزی شده نیست.. چشم تو چشم کسی میشم.. چهره ای آشنا.. مرد آشنایی که برای اولین بار دیروز برای ثانیه ای دیدمش.. این دیدن غیر منتظره باعث طولانی شدن نگاهم میشه.. متعجب نیستم ولی اینطور دیدار رو هم پیش بینی نکرده بودم.. چه جالب که با دیدن همون یک ثانیه، شخص امران کبیری توی ذهنم مونده..

لبخندی نداره.. مثل من.. نگاهی به سرتا پام میندازه.. نگاه سطحی و کمی کنجکاو.. مثل دیدن غریبه ای که میخواد کشف کنه چرا اینجا ایستاده.. یا مثلا "این دختره دیگه از کجا پیداش شد!" یا چیزی مثل "فکر نکنم جایی دیده باشمش" خیلی زود این کنجکاوی براش بی اهمیت میشه.. مثل "بیخیال بابا!"

و با همون نگاه و بدون لبخند، از کنارم رد میشه.. حس میکنم برای اولین باره که من رو توی این دانشگاه دیده..

نگاهم رو از روبرو نمیگیرم.. و با همون نگاه رو به جلو و سری بالا گرفته، قدمهای موزون و آروم رو به بیرون کلاس برمیدارم.. شاید نگاهم نکنه.. شاید هم برگرده و نگاه گذرای دیگه ای بندازه.. توی غافلگیری نگاهها، مهارت زیادی دارم.. ولی فعلا در همین حد کافیه.. هرچی بی اهمیت تر نشون بدم، بهتره..

به دیوار کنار در تکیه میدم.. فکرها از سرم میگذره و نقشه ها توی ذهنم کشیده میشه.. هنوز هیچ شناختی ازش ندارم.. حتی هنوز چهره ش رو کامل ندیدم.. من فقط یک پسر تقریبا گندم رو رو دیدم که موهای کوتاهی داره.. و قد بلندی که من رو مجبور به بالاتر گرفتن نگاهم کرد.. صورت جدی و چشمهای کنجکاوش بیشتر از هرچیزی توی ذهنم ثبت شده.. و تن بدون عطرش! بوی عطر خودم باعث شده هیچ بوی دیگه ای حس نکنم.. شاید هم واقعا از هیچ عطری استفاده نکرده..

استاد فرهیخته رو میبینم که داره به سمت کلاس میاد.. تکیه م رو از دیوار میگیرم و منتظر اومدنش میشم.. با نزدیک شدنش، لبخندی روی لبم میارم:

-سلام استاد.. خسته نباشید..

مردی حدود ۴۰ساله که موهای تقریبا بلند و مرتبی داره.. آروم و با آهنگ حرف میزنه.. و لبخندش به صورت تمیزش میاد.. با کنجکاوی نگاهم میکنه:

-سلام دخترم.. خیلی ممنون..

میخواد داخل کلاس بره که قدمی به سمتش میرم:

-استاد میشه من امروز تو کلاستون شرکت کنم؟

من رو میشناسه.. حافظه ی خوبی داره..

-مگه شما شنبه ها با من کلاس نداری؟

سری کج میکنم و به لبخندم وسعت میدم:

-چرا استاد..ولی شنبه یه کاری واسم پیش اومده که نمیتونم تو کلاس حضور داشته باشم..

میشه امروزو به جای شنبه پیام که شنبه واسم غیبت رد نکنید؟

میدونه که دانشجوی فعالی هستم..همیشه با کوییز دادن های خوب و شرکت توی بحث های کلاسی، این رو ثابت کردم..

-شما خانوم تبسم؟

سریع میگم:

-آریامنش هستم..تبسم آریامنش..

سری تگون میده و به سمت در کلاس قدم برمیداره:

-مشکلی نیس خانوم آریامنش..فقط یادت باشه آخر کلاس بهم یادآوری کنی که حضورتو واسه روز شنبه رد کنم..

لبخند تشکر آمیزی میزنم:

-چشم ممنون..

در رو باز میکنه و محترمانه میگه:

-خواهش میکنم بفرمایید..

-نه استاد شما بفرمایید..

با خنده ی متینی داخل میشه.. پست سرش داخل کلاس میرم.. استاد با صدای بلند و گرمی سلام میده.. نگاهم به صندلی های خالیه.. و نگاه نامحسوس و گذاری به امران.. توی ردیف سوم نشسته.. نگاه دانشجوها رو روی خودم حس میکنم.. همچنین امران.. که هنوز

هم همون کنجکاوی سطحی رو توی نگاه گذراش داره.. پا روی پا انداخته و یک جورایی درحال گوش دادن به حرفهای زیرزیرکی پسر کناریشه.. نگاه گذرای هم به پسر کناریش میندازم.. نگاه اون گذرا نیست.. مستقیمه.. و با اینطور نگاه کردن، احتمال میدم که حرفهای هم درمورد دانشجوی جدید باشه..

-بفرما خانوم آریامنش..

با صدای استاد سری تکون میدم و به سمت صندلی خالی ردیف جلوی امران میرم.. جلو روش نیستم.. به اندازه ی یک صندلی، سمت چپش هستم.. بهتر.. میتونم گاهی نگاه غیر مستقیمی داشته باشم.. و اجازه بدم که من رو بیشتر و دقیقتر ببینه..

پا روی پا میندازم و با دهن بسته و صورت بی حالت، به روبرو نگاه میکنم.. روبرویی که فقط استاد جلوی چشممه.. نه دختر کناریم رو میبینم، و نه حتی خودِ استاد رو.. نیتم دیدن هیچکس نیست.. فقط میخوام کسی رو به دیدن خودم ترغیب کنم.. با نادیده گرفتن دور و بری هام.. حالا احتمال میدم که امران در موردم کنجکاوه.. شاید هم نباشه.. کاش میزان صمیمیتش با مهلا رو میدونستم..

مبحث امروز شروع میشه.. حواسم در آن واحد، چند جا هست.. همیشه تا میتونم حواسم رو جمع میکنم.. سعی میکنم روی هر چیزی تمرکز کنم تا هرگز دختر سر به هوایی نشون داده نشم.. از سوتی دادن متنفرم..

با شروع بحث، خیلی زود متوجه میشم که این کلاس یک مبحث از کلاس قبلی من جلوتره.. کتاب رو چند ورقی جلو میزنم.. مبحث قبل، بدون جزوه میمونه.. نمیتونم روز شنبه توی کلاس حضور داشته باشم.. نگاه گذرای به سمت راستم میندازم.. نمیتونم نگاهم میکنه یا نه.. به هر حال اجازه میدم که کمی پکر بودنم رو ببینه.. برای جزوه گرفتن زود نیست؟!!

استاد با صدای رسا و آهنگین، شعری رو شروع به خواندن میکند.. و من بازهم سعی میکنم
حواسم رو روی چند جا متمرکز کنم..

-شعر "قلب مادر"

داد معشوقه به عاشق پیغام

که کند مادر تو با من جنگ

هر گجا بیندم از دور کند

چهره پر چین و جبین پر آژنگ

با نگاه غضب آلود زند

بر دل نازک من تیر خدنگ

مادر سنگ دلت تا زنده ست

شهد در کام من و توست شرنگ

نشوم یکدل و یکرنگ تو را

تا نسازی دل او از خون رنگ

گر تو خواهی به وصالم برسی

باید این ساعت بی خوف و درنگ

روی و سینه تنگش بدری

دل برون آری از آن سینه تنگ

گرم و خونین به منش باز آری

تا برد ز آینه قلبم زنگ

زمزمه ای از پشت سرم به گوش میرسه.. نمیشنوم.. پس اهمیتی نمیدم..

عاشق بی خرد ناهنجار

نه، بل آن فاسق بی عصمت و ننگ

حُرمتِ مادری از یاد بُرد

خیره از باده و دیوانه ز بنگ

رفت و مادر را افکند به خاک

سینه بدرید و دل آورد به چنگ

ناراحتی رو خیلی خوب توی صدای استاد حس میکنم.. شعر خیلی خوب روی حسش تاثیر
میداره.. بازهم زمزمه ای میشنوم.. اینبار کمی بلندتر و از سمت راستم:

-بیخیال بابا همچینم نیس..

زیاد جدی نمیگیرم.. حتی اگه این "همچینم نیست" درمورد دختری باشه که برای نگاه
کردن بهش امتناع میکنه..

قصدِ سرمنزلِ معشوق نمود

دلِ مادر به کفش چون نارنگ

از قضا خورد دمِ در به زمین

و اندکی سوده شد او را آرنج

وان دل گرم که جان داشت هنوز

اوفتاد از کف آن بی فرهنگ

از زمین باز چو برخاست نمود

پی برداشتن آن آهنگ

دید کز آن دل آغشته به خون

آید آهسته برون این آهنگ:

«آه دست پسرم یافت خراش

آه پای پسرم خورد به سنگ»

(شعر از ایرج میرزا)

استاد شعر رو تموم میکنه..

-خب..کی درمورد شعر قلب مادر نظری داره؟

پسری حرف خنده داری میزنه:

-خاک برسرد مردک بی فرهنگ!

صدای خنده ی بچه ها بلند میشه.. و بعد هر کسی اظهار نظری میکنه..

-دختره چه فتنه ای بوده..

-بیچاره مامانش..

-مرتیکه بی لیاقت..

توی این همهمه ها، کسی صدام میکنه:

-خانوم..آریامنش؟

صدا درست از پشت سرمه.. جایی که دوست امران نشسته.. خودم رو به نشنیدن میزنم..

باید دوباره صدام کنه..

-خانوم آریامنش..

دهنم رو جمع میکنم تا لبخند نزنم..برمیگردم.. امران نگاه گذرای بی بهم میندازه و به روبرو

نگاه میکنه.. مثلا دیدن و ندیدن من اهمیتی نداره..

-با من بودین؟

پسر میخنده.. با ثانیه ای دیدنش، آنالیزش میکنم.. چهره ی بامزه ای داره.. صورتی سبزه و ابروهای پیوندی..

-شما برگه داری؟

ابرویی بالا میندازم:

-برگه؟؟

امران نگاه نمیکنه.. چشمهای قهوه ای براق و لبهای کالباسی رنگم رو نمیبینه..

-بله یه برگه کلاسوری چیزی..من امروز جزوه نیاوردم..

برگه دارم.. جزوه هم.. ولی.. مکث میکنم.. چند ثانیه ای.. و با نگاه جدی و بدون لبخند، در یک کلام میگم:

-نه!

و سرم رو برمیگردونم.. دلیلی نداره با دوست امران راه پیام.. هرچند اگر خود امران هم برگه میخواست، بهش نمیدادم! قرار نیست دختر مهربون و دست یافتنی باشم.. امران باید بارها ازم تقاضای دوستی کنه تا شاید قبول کنم.. اونهم فقط برای نشون دادن به مهلا!

-خاک بر سرت!!

صداش بلنده.. لبخندم دست خودم نیست.. انگار امران به خاطر این تقاضای بیجای دوستش، و رد شدنش از طرف من، عصبی شده!

استاد من رو مخاطب قرار میده.. شاید فکر میکنه لحظه ای حواسم پرت شده:

-خانوم آریا منش شما نظری نداری؟؟

تکیه میدم و با خونسردی لبخند میزنم.. من همیشه برای بحث های کلاسی آماده ام..

-راستش استاد این کلاس یه مبحث جلوتره و من مبحث قبلو اصلا نخوندم..

استاد میخنده:

-آآ راست میگی.. کلاس شنبه یه مبحث عقبه..

سری تکون میدم:

-ولی به هر حال این شعر نشون میده که شاعر عاشقانه مادرشو دوست داشته و با این شعر میخواستش شان و منزلت مادرو نشون بده..میخواست نشون بده که دلسوزی و فداکاری مادر تا پای جون هم ادامه داره..

استاد به خاطر حواس جمعم لبخندی میزنه.. صدای مخالفی از پشت سر میشنوم:

-ولی به نظر من شاعر میخواستش نفرتشو از زن ذلیلی نشون بده!

بچه ها میخندند.. نگاهی به سمت راستم میندازم.. صدای واضح امران رو برای اولین بار میشنوم.. صدای خشدار و جدی که انگار خیلی ها منتظر شنیدنش بودند.. صدایی مخالف.. فکر کنم از همین حالا داره نشون میده که من رو دیده! هرچند مخالف، ولی دیده.. دوستش مزه پرونی میکنه:

-زن ذلیل ناهنجار!

بازهم صدای خنده ی بچه ها بلند میشه.. یک ساعت نشستن و فقط گوش دادن.. نت برداری کردن و نگاه نکردن! کلاس توی سکوت من و امران تموم میشه..

کتاب و جزوه م رو توی کیف ملوسم میذارم.. فکر میکنم شروع خوبی شده باشه.. میتونم امیدوار باشم که زودتر از تصورم به نتیجه برسم.. میخوام بلند شم که دوست امران جلو روم می ایسته:

-خانوم آریا منش اگه جزوه ی جلسه قبلو نداری من میتونم بهت بدم..

نگاهش میکنم.. ریش پروفیسوری صورتش رو بامزه تر کرده.. و لبخندی که بیشتر از کمی چاپلوسانه ست.. بلند میشم.. لبخندم با جدیت همراهه:
-ممنون نمیخوام..

نگاه گوشه ایم امران رو میبینم که هنوز هم روی صندلی نشسته و بیخیال تکیه داده.. شاید پاش رو هم تکون میده.. دوستش ابروهایش رو به حالت بامزه ای بالا میندازه..
-جزوه م کامله ها..

از اینطور آمار دادنش جلوی امران خوشم میاد.. دوستش جذبم شده؛ ولی من دختری نیستم که با هر کسی دمخور بشم..
-گفتم نمیخوام ممنون..

امران بلند میشه.. میخوام از جلوی دوستش رد بشم:
-ببخشید..

-لااقل اسمتو بگو بیشتر باهم آشنا بشیم..

اطرافم پر از دختر پسرهاییه که دلشون میخواد نتیجه ی این آمار دادن رو ببینند.. کوله م رو روی دوشم میندازم:

-ببخشید میشه بری کنار؟

صدای عصبی امران باعث میشه متوقف بشم:

-روزبه بیا اینور دیگه آه..همین کارارو میکنی که بعضیا حس کویین بودن بهشون دست میده دیگه..کارای پسرای مثل تو باعث میشه همچین دخترایی اعتماد به نفس کاذب پیدا کنن..

مغزم به معنای واقعی هنگ میکنه..امرآن جلوتر میاد..

-بیا برو بابا یکی دیگه رو واسه ما شاخ نکن.

دهنم باز میمونه.. چشمهای گرد شده م به روبرو دوخته شده.. درست شنیدم؟! با من بود؟! در یک آن گر میگیرم.. باور نمیکنم که یکی جرات کرده و در مورد من اینطور حرف زده..

نمیفهمم چی میشه.. خیلی سریع به خودم میام و سرم رو به سمتش میچرخونم.. عصبانی ام.. خیلی زیاد.. اون دست به کمر شده و داره با اخم به دوستش نگاه میکنه.. و من با عصبانیت به این اخم خیره شده م..

-منظور شما به کی بود؟!

چشم از روزبه نامی که هنوز هم با اخم بهش خیره شده، نمیگیره.. قدمی به سمتش برمیدارم.. با اخمی غلیظتر و صدایی که عصبانیت رو بیشتر نشون میده:

-با شمام!! این چرتو پرتا رو درباره ی کی گفتی؟!

چشم از روزبه میگیره و نگاهم میکنه.. با همون اخم غلیظ.. و چشمهایی که طلبکار بودنش رو نشون میده.. انگار منتظر دعوایی درست و حسابیه! یا شاید هم میخواد نشون بده که برای هر بحث و جدلی آماده ست..

-چه رفیق احمقی دارم من، که با دیدن همچین دخترایی دستو پاش شل میشه..

اینطور عوضی بودنش عصبانی ترم میکنه.. صدای رفیق احمقش با خجالت به گوشم میرسه:

-عه امران؟

توجهی نمیکنم.. به هیچکس.. حالا دیگه منم دنبال یک شرّ درست و حسابی ام.. بدون توجه به دختر پسرهایی که نگاهمون میکنند، صدام رو بالاتر میبرم:

-فکر کردی چه خبره؟! کی میخواد با دوتا خوشمزگی شماها اعتماد به نفس کاذب بگیره و شاخ بشه؟! فکر کردی کی هستی که بخوام ازت اعتماد به نفسم بگیرم؟! یه نگاه تو آینه به

خودت بندها؛ ارزش اینو نداری که حتی نگات کنم.. چه برسه به اینکه بخوام ازت اعتماد به
نفسم بگیرم!

تعجبش رو حس میکنم.. میخنده.. عصبی و بیهوش زده.. با همون دستی که به کمر زده:

-زبونتو کوتاه کن بچه پررو! دو نفر قربون صدقه ت رفتن، دور برداشتی؟! تقصیر تو
نیست.. تقصیر الافاییه که شماها رو واسه ما گنده میکنن..

حرص میخورم.. دستهام یخ میزنه.. و چونه م از حرص میلرزه.. دلم میخواد بهش حمله
کنم..

-افاییه مثل تو دست از سر من برنمیدارن.. یه لحظه از دستتون آرامش نداریم.. هر جا
میریم باید یه جوری خودتونو مطرح کنین..

پوزخند میزنه.. هنوز هم عصبیه.. و خیلی دلش میخواد صداش رو آرام نگه داره..

-من میخوام خودمو مطرح کنم؟! هه! بیا برو بچه.. امثال شماها رو من میشناسم.. با صد نوع
تیپو قیافه جلو آدم ظاهر میشید، صدتا ادا اطوار میاید که پسرایه نگاه بهتون
بندازن.. قشنگ معلومه کی میخواد خودشو مطرح کنه..

نمیدونم چرا تو صورتش نمیزنم! انقدر عصبانی هستم که بخوام این کار رو بکنم.. نمیدونم
حالت صورتتم چطوری شده که روزبه بازوی مردک عوضی روبروم رو میگیره و میکشه:

-امران زشته بیا بریم..

و رو به من با شرمندگی میگه:

-من از شما معذرت میخوام خانوم..

قدمی به سمتش برمیدارم.. حالا دیگه فاصله ای از هم نداریم.. سکوت توی کلاس نشون
میده که همه چشم و گوش شدند و منتظر حرکتی از طرف من هستند.. در اوج عصبانیت

نیشخندی میزنم.. و قهوه ای زیادی روشن چشمهام رو با سخاوت به نمایش میذارم.. من دختر هما هستم.. و جذابیت چشمهای اون رو به ارث برده م!

من مثل اون دخترای احمق دور و بر تو نیستم که بخوای شناسی یا شناسی.. من صدتای امثال تو رو اصلا آدم حساب نمیکنم.. واقعا فکر میکنی "من" نیازی دارم که بخوام خودمو مطرح کنم!؟

"من" گفتنم انقدر غلیظ هست که بخواد نگاهی به سرتا پام بندازه.. و هیچ ایرادی پیدا نکنه.. سری کج میکنم و با التماسی ظاهری میگم:

-واقعا ممنون میشم اگه امثال شما الافا یه روز دست از سر من بردارید..دیگه حالم داره ازین آمار دادنای متنوعتون به هم میخوره..

و این دقیقا یعنی: "برو بابا تو دیگه بین این همه چی میگی؟"

دهنش بسته میشه.. چشمهای ریز شده و فکر منقبض شده ش نشون میده که دلش میخواد حرفی بزنه ولی نمیدونه چی!

سرم رو بالا میگیرم.. این بحث مسخره برای من تموم شده ست.. با جدیت چشم ازش میگیرم و برم میگردم.. و با قدمهایی آروم و موزون، ازش دور میشم.. صداها بلند میشه.. خنده.. تحسین..گاهی متلک.. و من به هیچ نگاه و صدایی توجه نمیکنم.. حتما امران نگاهم میکنه.. هنوز عصبانی ام.. ولی راضی.. راضی از جوابهایی که دادم و دهنش رو برای هر حرف اضافه ای بستم..

از کلاس بیرون میزنم.. نفس گرفته م رو با قدرت فوت میکنم.. صداها رو بلندتر از قبل میشنوم.. چشم میبندم و سعی میکنم به خودم مسلط باشم.. تموم شد.. من تمومش کردم.. من برنده شدم.. هوففف چه بحث مزخرفی! چه آدم مزخرفی!! چه بُرد مزخرفی!!!

دلَم نمیخواد این بازی تازه شروع شده رو ادامه بدم.. از اون مردک بیشعوری که روبروم ایستاده بود و سعی میکرد من رو بکوبه، متنفرم شده م.. از اون چشمهای... چشمه‌هاش رنگ خاصی داره.. چه رنگی؟! چه رنگی؟

دستم رو مشت میکنم.. و قدمهام رو تند و تندتر.. رنگ چشمه‌هاش رو یادم نمیاد.. چون هیچ چیزی ندیدم.. چه اهمیتی داره؟! چشمه‌هاش نفرت انگیز بودند.. این رو خوب یادمه!

برای پنجمین بار آهنگ رو پلی میکنم.. آهنگ تماما ضرب عربی.. خیلی سخت و در عین حال خیلی لذت بخش.. و خیلی هم خسته کننده.. نایی برام نمونده.. نفس نفس میزنم.. تمام تنم خیس شده.. ولی نیاز دارم که برای خالی کردن ذهنم کاری کنم.. شاید رقصیدن بهترین راه باشه برای فراموش کردن.. فراموش کردن روز مسخره و آدم مسخره ای که روزم رو خراب کرد..

-تبسم یه ذره گمیش کن..

صدای بلند هما هم باعث نمیشه از فکر بیرون بیام.. چطور به خودش اجازه داد که من رو انقدر گستاخانه قضاوت کنه؟؟ اصلا چرا باید با یکبار دیدن بخواد خودش رو اینطور ثابت کنه؟! مهلا خیلی دوست داشتتیه یا بقیه ی دخترها خیلی نفرت انگیز!!

-تبسم!!

دستی به پیشونی خیسم میکشم.. من توی سالن طبقه ی بالا و هما توی سالن پایین.. بی حوصله جواب میدم:

-بله!!

صداش عصبیه.. از فضای شلوغ و صداهای بلند متنفره.. سکوت رو به هر چیزی ترجیح میده:

-نمیتونم حواسمو جمع کنم، گمیش کن!

ریتم رقصم به هم میریزه.. باید از اول شروع کنم.. کنترل رو برمیدارم و کمی صدای آهنگ رو کم میکنم.. و دوباره از اول پلی میکنم..

-کمتر!

کلافه در جا می ایستم.. حتما بازهم مشغول بررسی حساب و کتاب شرکته.. تند میشم:

-خب برو تو اتاق یا کتابخونه اگه صدا اذیت میکنه!

تهدیدوار صداس رو بالاتر میبره:

-کم کن وگرنه میام خاموشش میکنم!

نمیذاره روی فکرهام تمرکز کنم.. با عصبانیت ضبط رو خاموش میکنم و به سمت اتاقم میرم.. صدام بلند و پر از حرصه:

-کاش اصلا امروز خونه نمیموندی..

دیگه منتظر جذبه و تهدید دیگه ای نمیشم و در اتاقم رو به هم میکوبم.. خونه موندنش هم برای من سودی نداره.. کمر بند پُرپولک رو با حرص از دور کمرم باز میکنم و روی زمین پرت میکنم..

گاهی واقعا دلم میخواد از این خونه فرار کنم.. من از سکوت متنفرم و هما عاشق سکوت مرگ آور این خونه ست.. من از تنهایی متنفرم و هما حتی علیرضا رو هم کنار خودش نمیتونه تحمل کنه.. من رقص و گردش و دختر بودن رو دوست دارم و هما کار و مستقل بودن و ریاست!

هما من رو به شیوه ی خودش تربیت کرده.. مغرور و کم حرف.. و کمی هم خشک.. من از رفتار هما متنفرم و دارم کم کم مثل هما میشم.. این رو نمیخوام.. کلاسهای مختلف میرم.. اکرم و سارا رو توی حریم خودم راه میدم.. بیرون میرم.. میگردم.. دورم رو با هر چیزی که

امكانش هست، شلوغ میکنم تا رفتار هما رو نداشته باشم.. ولی بازهم همه چی نشون میده که دختر همون مادرم..

خودم رو روی تخت زرد رنگم ولو میکنم.. من از قهوه ای سوخته ی اتاق هما متنفرم! چشم روی هم میذارم.. گاهی فکر میکنم شاید هما اونقدر هم بد نباشه.. زن موفقیه که هر چیزی خواسته به دست آورده.. با پشتکار.. با فکر.. با تمام همتش..

این رو خیلی خوب میدونم که هما برای من الگو شده.. از همون بچگی دلم میخواست هر چیزی که میخوام رو بی چون و چرا به دست بیارم.. گاهی با ترفندهای مختلف.. اخم، قهر، گریه، لوس بازی.. و حالا با فکر، با لجبازی، با غرور، با جذبیه..

بازیهای سرگرم کننده ی من فقط برای اینه که همیشه دلم میخواد اون چیزی که میخوام رو به دست بیارم.. همیشه باید من برنده ی شرطبندی ها و رقابت ها باشم..

حالا.. امروز.. امران.. بازی شروع نشده رو برای من تموم کرد.. این برای منی که همیشه برنده ام، غیر قابل تحمله.. غیر قابل هضمه.. حالا که یک روز گذشته، حس میکنم دیگه از خودم راضی نیستم.. اون نه تنها جذب من نشد، بلکه حد و مرز خیلی وسیعی بین من و خودش قرار داد.. اون با زبون بی زبونی بهم نشون داد که نباید هیچ جوره بهش نزدیک بشم..

چطور جرات کرد با من مثل دخترهای احمق دور و برش حرف بزنه؟! چطور بهش اجازه دادم که طرز فکر مسمومش رو به زبون بیاره؟ نباید محکمتر برخورد میکردم!؟

کلاس روز سه شنبه با یک جلسه تموم شد.. بازی شروع نشده هم تموم شد.. من باختم!

نگاه خسته م رو از چشمهای گرد شده ی اکرم میگیرم..

-ینی چی؟!!!

چشمهام رو روی هم فشار میدم تا کمی از سوزش زیادش کم بشه.. چند شبی هست که خواب درست و حسابی ندارم..

-ینی همین.. امروزم اصلا حالو حوصله ی کلاسو ندارم.. بیخیال..

کنارم میشینه.. نور سرک کشیده توی اتاقم، چشمم رو میزنه.. اکرم دستی به شونه م میکشه:

-مثل آدم حرف بزن ببینم چی شده؟

نفسی بیرون میفرستم:

-هیچی نشده.. فقط ازین شرطبندی خوشم نیومده.. آدمش درست حسابی نیس.. اصلا حوصله شو ندارم اکرم.. فعلا بیخیال..

حرف نامطمئنی میزنه:

-چند روز نشده شرطو باختی؟!!

انگشتم رو روی شقیقه هام فشار میدم.. کاش علیرضا زودتر برگرده.. دلم خیلی بیقراریش رو میکنه.. غرور اذیتم میکنه:

-نباختم.. فقط فعلا حالشو ندارم..

نگاه متعجبش رو خیلی خوب حس میکنم.. خب برای اولین باره که یک بازی رو با بهونه ی بی حوصلگی، نصفه و نیمه رها میکنم.. نور بیشتر میشه.. اینطوری نمیشه.. نگاهش میکنم..

-میشه اون پرده رو بکشی؟

مکت میکند.. چشمه‌هاش حرف دارند.. ولی چیزی نمی‌گه.. بلند میشه و پرده‌ی سرتاسری
اتاق رو میکشه..

-نه تو یه چیزیت شده نمی‌خوای بگی..

نور آزار دهنده از جلوی چشمم محو میشه.. چشم باز نمی‌کنم.. با چشمه‌های بسته نفس
عمیقی می‌شکم و سرم رو بالا می‌گیرم:

-چه روزای مزخرفی!

دوباره کنارم میشینه.. صداس آرام و مهربونه:

-چی شده تبی؟

بحث دیشبی که با هما داشتیم، باعث شد تا ساعتها خوابم نبره..

-تبسم؟

چشم باز میکنم.. دست لای موهای کوتاهم میکشم و لبخند تلخی می‌زنم:

-دیشب با هما بحثم شد..

-بازم؟!

بازهم.. اکرم هم میدونه که هر چند وقت یکبار این بحث‌ها بین من و هما هست.. سری
تکون میدم..

-آیندغه سر چی؟؟

شونه ای بالا میندازم و بی حوصله میگم:

-سر چیزای تکراری.. هیچی بلد نیستمو عرضه ندارم دختر باوقاری نیستمو از دختر فلانی
طرز رفتار یاد بگیرم این حرفا..

دهنش رو جمع میکنه.. از طرز نگاهش متوجه ناراحتیش میشم.. ولی میدونه چطور رفتار کنه که از حرف زدتم پیشمون نشم..

-خب یه ذره باوقار باش دیگه.. از من طرز رفتارو یاد بگیر..

چشمهای ریز شده م رو بهش میدوزم.. با عشوه دستش رو به لباسش میکشه:

-شاید منظور مامانت از دختر فلانی من باشم؟

با همون چشمهای ریز شده، آرام میگم:

-ببند..

میخنده..

-من موندم تو چرا عادت نمیکنی آخه؟ همه ی بحثاتون تکراریه.. یه چیز جدید تو بحثاتون بیارید لاقل یه تنوعی ایجاد کنید..

دهنی کج میکنم و بازهم کلافه دستی تکون میدم:

-میگه همش وقتمو به بطالت میگذرونم.. بجای کلاس رقصو شنا و باشگاه و این چرتو پرتا، باید برم کلاس زبانای مختلف و.. چه میدونم کامپیوترو چیزایی که به دردم میخوره.. میخواد منم یکی بشم لنگه ی خودش..

بیخیال به پشت روی تخت ولو میشه:

-هی این مامانا هم که یه روز گیر ندن، اموراتشون نمیگذره.. نترس مامان منم همینه.. همش دنبال یه سوژه س که بهمون گیر بده..

خیلی دلم میخواست بهش بگم که "مامان تو کجا و هما کجا!" گیر دادنهای مادر اکرم سراسر نگرانی و دلسوزیه.. ولی..

- تازه تو که فقط مامانته.. من چی بگم که به غیر از مامانم، علی بیکارم هی سر چیزای
بیخودی بهم گیر میده؟

شاید رفتار هما هم از سر نگرانی یا دلسوزی باشه!! خب عقیده ها باهم فرق میکنند..

-چه میدونم منکه گیر کردم از دست این هما..

-بیخیال بابا..

یهو سرش رو بلند میکنه و نگاهم میکنه..

-راستی بهت گفتم پریروز چی شد؟!

کم کم ذهن مشغول خودم رو فراموش میکنم.. این یکی از اخلاقیهای جالب اکرمه که با
گفتن روزمره های خودش، باعث میشه دلمشغولی ها کمرنگ بشه.. میشینه.. سردردم رو
نادیده میگیرم و رو بهش میشینم و با کنجکاو میپرسم:

-نه چی شد؟؟

با خنده و هیجان شروع میکنه به تعریف کردن:

-جات خالی نمیدونی پریروز چه دعوایی شد..

با رغبت بیشتری گوش میدم:

-با کی؟!

-داشتم از سر کار برمیشتم که یه پسره دنبالم راه افتاد..

میخندم:

-اینکه طبیعیه..حتما به خاطر طاقچه ت بوده..

بلندتر میخنده.. همیشه به خنده های بلند و بی غل و غشش حسودی میکنم.. بدون
خجالت و رودرباسی ابراز خوشحالی میکنه..

فک کن؟ انقدر ازم خوشش اومده بود تا خود خونه مون دنبالم راه افتاد! اون با ماشین، من پیاده.. آخراش دید اینطوری همیشه و من سوار نمیشم، خودش پیاده شد.. کنارم راه میومدو هی حرف میزد..

بی هوا میپرسم:

چه تپپی بود؟

اونهم سریع میگه:

اوووو ف خیلی خوشتیپ بود.. فقط حیف سیبیل داشت..

دهنم رو به حالت چندش جمع میکنم:

آییی..

بازهم میخنده:

آره داشتم میگفتم.. تا دم درمون دنبالم اومد.. تازه داشتم نرم میشدم که پیشنهاد دوستی شو قبول کنم.. همینکه خواستم کارتشو بگیرم، یه دست اومد صاف زد پس کله ی یارو.. بیچاره تا کمر خم شد..

خنده م دست خودم نیست.. سردرد فراموش شد..

حتما داداش بود آره؟

قیافه ش رو به حالت ناراحتی جمع میکنه:

بله علی بیشور خودمون بود.. با پسره دست به یقه شد.. کلی فحش ناموسیو بزن بزنو هندی بازیو اووو.. آخزشم یارو از دستم پرید، علی هم کلی دعوام کرد..

با خنده به بازوش میزنم:

آگه این داداشِ گِیرت پیداش نمیشد، میخواستی با این یارو سیبیل، دوست بشی؟؟

دهنش رو کج میکنه:

-دوستی با اون پیشکش..حالا چند روزه با علی بساط دارم..هرجا میخوام برم آمار میگیره..همشم میگه مانتوم تنگه! مامانم ازونور گیر داده که رژیم بگیرم بلکه این جیگر طلا آب بشه..

اینبار خنده م کمی با تعجب همراهه.. چه خانواده ی جالبی!

-وای چه باحالین شماها!خوبه همه شون فهمیدن که اون یدونه باعث دردسره..

بلند میشه..هنوز هم مثلا سعی میکنه ظاهر ناراحتش رو حفظ کنه.. کف دستش رو به پشتش میزنه و با عشوه میگه:

-همتون گیر دادین به این بیچاره..بچه م با کسی کاری نداره که!

با خنده سرم رو تگون میدم:

-خدا خفه ت نکنه اکرم.. حقت بود علی دیگه نمیداشت بیرون بیای...

با اخم مصنوعی میگه:

-علی غلط کرده با تو..پاشو بریم ببینم..

خنده م جمع میشه:

-کجا؟!!

دستم رو میگیره و میکشه:

-کلاس دیگه..

-بیخیال تو رو خدا..اصلا حسش نیس..

دستم رو محکمتر میکشه که باعث میشه بلند شم:

-بیخود.. پاشو ببینم..

-ای بابا.. حالا سه ساعت دیگه کلاس داریم الان کجا بریم؟؟

مانتوش رو از روی تخت برمیداره:

-بابا تو که میدونی من زیاد نمیتونم یه جا بند بشم.. یه چند ساعت میریم چرخ میزنیم، بعد میریم دانشگاه..

-این چطوره؟

رد نگاه اکرم رو دنبال میکنم.. پالتوی سفیدرنگ ساده ای رو نشونم میده.. خز زیادی پُر یقه ش به دل نمیشینه.. ناراضی چشم از پالتوی پشت ویتترین میگیرم:

-نه زیادی خانومانه س!

نگاه چپی بهم میندازه:

-حرفای مامانت یادت نره..

با خنده حرکت میکنم:

-به مامانم باشه که باید کت دامن تنم کنم.. تازه کفش پاشنه میخی و کیف دستی و موهای بلندم جزو استانداردای یه دختر باوقار میدونه..

بلند میخنده و دستش رو به کمرم میکوبه.. به اطراف مرکز تجاری نگاه میکنم و چشم غره ای به اکرم میرم:

-یواش بابا چه خبرته؟ یکم متانت داشته باش!!

با همون خنده ی بلندش میگه:

-متانتو خوب اومدی.. من اگه دو روز پیش مامانت باشم، قدر تو میدونه..

از مرکز تجاری بیرون میریم.. قطره های ریز بارون، هوا رو نمدار و پرتراوت کرده.. خیابون خیس خلوت و رهگذرهای چتر به دست حس خوبی بهم میده.. ماه آخر پاییز همراه با بارون.. هوا سرده.. ولی لذت بخش.. بارون همیشه برای من لذت بخش بوده.. با صدای زنگ گوشی اکرم هم، از حال و هوای خوب خودم خارج نمیشم..

-سلام..چطوری سارا؟؟

به سمت ماشینم حرکت میکنیم.. دیگه چیزی به شروع کلاس نمونده..

-با تبسمم..داریم میایم..

در رو با ریموت باز میکنم..صدای خنده ی اکرم رو میشنوم:

-یکی دوساعت زودتر زدیم بیرون که یه چرخ بزنیم..

میشینم..اکرم هم..

-ببخشید سارایی..بخدا یهویی شد..حالا اگه میگفتیم میومدی؟

ماشین رو روشن میکنم..

-خب باشه بابا..سری بعد به توام میگیریم..

با سرعت راه می افتم..

-حالا که داریم میایم..کجایی تو؟

صدای ضبط رو زیاد میکنم.. صدای اکرم با صدای شادمهر مخلوط میشه..

-عه خب وایسا سر راه دنبالت بیایم..

به من نگاه میکنه.. سری برای تایید تکون میدم..

-یه پنج دقیقه دیگه میرسیم..همونجا بمون..فعلا بای..

گوشی رو قطع میکنه و نگاهی بهم میندازه:

-یه خیابون قبل دانشگاه..گفتم همونجا وایسه تا بهش برسیم..

-اره خوب کردی..

سارا در رو میبنده و با گلگی میگه:

-خیلی نامردین..نمیشد یه رنگ بزنین به منم بگین؟

حوصله ی گلگی بیجا رو ندارم.. به خصوص که سارا فقط حرف میزنه.. اگر بهش خبر هم

میدادیم، به احتمال ۹۰ درصد نمی اومد..

-باشه بابا توام..جایی نرفتیم که..

-همین دیگه..همش دوتایی سیر میکنید به من نمیگید..حتما دوس ندارید من باهاتون

بیام..

رفتار بچگانه ی سارا هم مثل رفتار بدون رودرباسی اکرم، عادت شده.. اکرم قائله رو ختم

میکنه:

-بخشید دیگه سارایی..آخر هفته سه تایی باهم میریم بیرون..از الان میگم که برنامه ریزی

هاتونو بکنید که بعدا زیرش نزنید..

سارا سکوت میکنه.. میدونه که شاید نتونه بیاد.. کجخندی نثار اکرم میکنم.. اکرم چشمک

نامحسوسی میزنه..

کسی پشت سرمون بوق میزنه.. توجهی نمیکنم و راه خودم رو میرم.. خیابون دوطرفه ی

باریکی که جای زیادی برای سبقت گرفتن نیست.. سرعتم هم انقدر کم نیست که کسی رو

پشت سرم بخوام کلافه کنم..

-بچه ها آرایشم زیاد نیس که بخوان گیر بدن؟

این رو اکرم میگه.. بدون اینکه نگاهش کنم، میگم:

-نه فقط یکم رُژتو کمرنگ کن..

ماشین پشت سری بازهم بوق میزنه.. اینبار طولانی تر.. از توی آینه ی بغل نگاهی به ماشین پشت سرم میندازم.. سوناتای سفیدرنگی که انگار خیلی عجله داره..

-این دیگه چی میگه؟

-راه بده بهش..

نگاه گذرایی به اکرم میندازم..

-غلط کرده..راه کجا بود بخوام بدم؟؟

راننده ی سمج بازهم پشت سر هم بوق میزنه..

-عوضی..چون دیده راننده زنه داره این کارا رو میکنه..

بازهم اکرم میگه:

-ولش کن..بکش کنار بذار بره..

سارا برمیگرده و پشت سر رو نگاه میکنه.. صدای بلندش سراسر تعجبه:

-وا!!!

خیلی سریع سرش رو برمیگردونه و صاف میشینه:

-اینکه همون پسره امرانه!

منهم مثل سارا بهت زده میشم.. و مثل اکرم که میگه:

-عه جدی؟!!!

میخواد برگرده که با صدای بلند میگم:

- بشینید سر جاتون دیگه!

نمیدونم چرا عصبی میشم.. هنوز بحث کلاس ادبیات رو فراموش نکردم.. مردک بیشعور اینجا هم میخواد خودی نشون بده.. از صدای بوق ممتد کلافه میشم و کمی سرعتم رو زیاد میکنم..

- تبسم بذار بره..

با عصبانیت و صدای آرومی میگم:

_ غلط کرده مرتیکه بی شخصیتیت.. حالا ببینه بهش راه میدم یا نه.. انقدر بوق بزنه چراغ بزنه تا جونش دراد..

سکوت و نگاه خیره شون، نشان از بهت و تعجب زیادشونه.. صدای آهنگ رو دوست ندارم.. اما ترجیح میدم خودم رو به بیخیالی بزنم.. هرچند انگار اصلا موفق نیستم.. مرد عوضی پشت سرم نمیذاره آرام باشم..

- منظورت ازین حرفا به کیه؟؟

انگار اخم دارم.. جواب اکرم رو با خونسردی ظاهری میدم:

- با همین بیشعور پشت سرم..

سارا خودش رو جلوتر میکشه:

- چته تبسم؟ خوبی؟

دلم میخواد قیافه ی امران رو ببینم.. ولی حتی دیگه توی آینه هم نگاه نمیکنم..

- مگه قراره بد باشم!؟

اکرم آرام میگه:

- چیزی شده؟

با چشم دنبال جایی میگردم برای پارک ماشین.. صدام محکمه.. البته به ظاهر:

-نه!

-پس چرا انقدر عصبانی ای؟

جایی به چشمم میخوره.. کسی با بوق روی اعصابم خط میکشه:

-نیستم..

سارا میخنده:

-کاملاً مشخصه..

-یه دقیقه حرف نزنید ببینم!

اکرم توجه نمیکنه:

-جون آکی بگو چی شده؟

نگاه گذرایی به اکرم میندازم.. نگاهی هم از آینه به سارا.. و درست پشت سارا، چراغهای سوناتای سفیدرنگ بهم دهن کجی میکنند..

-باهاش بحثم شد..

-با کی؟!؟

جواب اکرم رو میدم.. درحالیکه تمام حواسم به بوق ماشین پشت سریمه:

-با همین یارو..

سارا خودش رو جلو میکشه:

-با امران؟! سر چی؟؟

دلم حرف زدن نمیخواد..

-حالا بعد میگم..

لج نمیکنم.. فقط راه خودم رو میرم.. با سرعتی که لحظه به لحظه کمتر میشه.. خوب سرعت غیر مجاز خلاف قوانینه!

-دعواتون شد؟

جواب اکرم رو بی حوصله میدم:

-دعوا که نه.. حرف زیادی زد منم جوابشو دادم..

میخواد بازهم سوال بپرسه که بی حوصله تر میگم:

-فعلا بیخیال..

جای خوبی برای پارک کردن پیدا شده.. نزدیک به دانشگاه.. سرعتم رو کمتر میکنم و به سمت چپ خیابون میرم.. سوناتا و راننده ی طلبکارش، با سرعت از کنارم رد میشند.. فکر میکنم میره.. ولی دقیقا جلوی من می ایسته.. با دست فرمون حرفه ای، ماشینش رو توی فضای کمی پارک میکنه.. اگرچه هیچ نگاهی به ماشینش نمیندازم، ولی طلبکار بودنش رو حس میکنم.. پیاده شدنش رو.. به سمت ما اومدنش رو.. و صدای آروم اکرم رو:

-یا ابلفضل! چه قاطیه!!

به روی خودم نمیارم.. حتی نگاه هم نمیکنم.. ولی با شناخت نسبی که از این آدم دارم، میدونم که پررو و طلبکاره.. و خیلی هم بی ادب..

خودم رو مشغول یک جوری مشغول کرده م.. کیفم رو از پشت برمیدارم و چشمهای باز شده ی سارا رو میبینم:

-داره میاد سمت ما!

نفس سنگینی میکشم.. و کمی جذبه میگیرم:

-پیاده شید دیگه چرا ماتتون برده؟!-

کسی با ضربه های تند و بلند، به شیشه ی ماشین میزنه.. میدونم که خودشه.. همون آدم پررو و بی شخصیتی که من رو مثل دخترهای آویزون دور و برش میدونه..

-دعوا نشه تبسم؟؟-

کیفم رو با خونسردی برمیدارم..

-دعوا چرا عزیزم؟ پیاده شید..

درحالیکه خودم هم مطمئن نیستم جنجال به پا نشه.. این مرد همه جا دنبال شر میگرده.. ضربه های انگشتش که این رو نشون میده!

-خانوم پیاده شو ببینم!

خانوم!! شاید ندیده که مخاطبش همون دختر حاضر جوابیه که نیازی به مطرح کردن خودش نداره.. بهتر.. به عمد سرم رو پایینتر میندازم که چهره م رو نبینه.. در رو باز میکنم.. اکرم و سارا هم.. هنوز پیاده نشده، صدایش بالا میره:

-مگه نمیشنوی دو ساعته دارم پشت سرت بوق میزنم؟؟ ماشین به او گندگی رو نمیبینی، چراغاشم تو آینه نمیبینی که..

پیاده میشم و سرم رو بالا میگیرم.. با دیدنم به وضوح جا میخوره و حرفش یادش میره.. پس حتما من رو ندیده بود.. ابرویی بالا میندازم و با حالتی خونسرد میگم:

-ببخشید واقعا ندیدمتون!!-

هنوز هم چشمه اش گرد و دهنش نیمه بازه.. طعنه ی کلامم رو میگیره.. خیلی زود به خودش میاد و پوزخند بلندی میزنه..

-به! خانوم از خود متشکر..پس تو بودی که جلو من داشتی مسخره بازی درمیاوردی..گر هم که شدی الحمدا..

لبخندی نثارش میکنم و شونه ای بالا میندازم:

-کلا دیده نمیشید خب!

دهنش به تک خنده ی مسخره ای کج میشه:

-پس منو ندیدی!

اکرم کنارم می ایسته.. سارا هم کنار اکرم..

-اکرم تو کسیو پشت سرمون دیدی که درحال خودکشی باشه؟؟ منکه آدمی ندیدم!

اکرم سقلمه ای به پهلووم میزنه.. امران نگاه دقیقتری توی صورتم میندازه.. با همون لبخند کجش زبونش رو گوشه ی لبش میکشه:

-آهان که اینطور.. پس خیلی از حرفام آتیش گرفتی که اینطوری لجت دراومده، آره؟! خوبه که داری تلاش میکنی یه جوری تلافی کنی..ولی حیف راهشو بلد نیستی بچه جون..

اینبار من میخندم:

-ببخشید نمیدونم درمورد چی حرف میزنی!

نزدیکتر میاد.. جمع شدن اکرم رو میفهمم.. سرم رو بالاتر از حد معمول میگیرم و گستاخ تر نگاهش میکنم.. صداس آرام و پر از تهدیده:

-همون روز جوابتو ندادم دور برداشتی نه؟!!

صورتم رو کمی نزدیک میبرم و مثلا دقیق نگاهش میکنم:

-کدوم روز؟!!

چشمه‌اش رو تنگ میکنه.. حرصش گرفته.. این رو میفهمم.. قیافه ی متفکری به خودم میگیرم:

-اممم قیافه ت خیلی آشناس..ولی یادم نمیاد کجا دیدمت..درمورد کدوم روز حرف میزنی؟
میخندم:

-آخه حرفای بی اهمیت تو یاد من نمیمونه..به خصوص اگه از آدمای بی اهمیت باشه!
نگاهش سراسر خیره و مستقیم میشه.. و کمی هم دریده.. با همون نگاهی که میگرده،
لبخند مسخره ای میزنه:

-خوبه..بچه پرروتر از اونی هستی که فکرشو میکردم..
و آرومتر با لحن خاصی میگه:

-من بازی با بچه پررو ها رو خیلی دوس دارم! اونم یه بچه پرروی زبون دراز که خیلی
ادعاش میشه..
دست به سینه میشم:

-ببخشید انگار یادت رفت که پشت سرم داشتی خودکشی میکردی..احیانا عجله نداشتی؟؟
با خونسردی لبخندی میزنه.. برق چشمه‌اش آزار دهنده ست.. یک جوریه.. بدون توجه به
اکرم و سارا، نگاه دریده ش رو توی صورتم میگردونه:
-در افتادن با من عواقب خوشی نداره بچه جون..
حرصم میگیره.. از این نگاه!

-عددی نیستی که بخوام باهات در بیفتم..
با خنده ی آرومی، سرش رو عقب میبره:

-خودت شروع کردی..ازین به بعد مراقب خودت باش جوجه ماشینی..

عصبی میخندم:

-مثلا چه غلطی میخوای بکنی؟؟

اون خونسرده:

-تلافیای من مثل تو بچگونه نیس..من طرفمو با خاک یکسان میکنم..چه حالی بده وقتی مثل بچه ها زار زار گریه کنی..

میخوام بازهم با گستاخی جوابش رو بدم که حرفش رو با خونسردی و لبخند تهدیدآمیزی ادامه میده:

-دارم برات! امروزو یادت نره..

با تمام حرص سعی میکنم خونسردیم رو حفظ کنم:

-انگار بدجور سوختی که داری تهدید میکنی!

با خنده عقبتر میره و در همون حین میگه:

-سوختنو نشونت میدم بچه..

و قبل ازاینکه من حرفی بزنم، با قدمهای تند ازمون دور میشه.. عصبانی هستم.. حرص میخورم.. و لبخند مسخره ای هم روی لبهام نقاشی شده.. عوضی من رو تهدید میکنه! من زار زار جلوش گریه کنم؟؟!! چه غلط! هه!! من رو با خاک یکسان کنه!

-عوضی آشغال!!

با نفسهای تند و چشمهای ریز شده و اخمی غلیظ، دارم حرفهای تهدید آمیزش رو مرور میکنم.. و نگاهی که هنوز هم به دور شدنش خیره شده..

-این دیگه کی بود؟!!

صدای سارا باعث میشه فکر کنم که واقعا این آدم دیگه کیه!! کسی که جرات کرده و من رو تهدید کرده.. کسی که.. حتی باهام معمولی هم حرف نمیزنه.. فقط بی ادبانه رفتار میکنه..

-تبسم؟

نفس عمیقی میکشم و کیفم رو روی شونه م محکم میکنم.. سعی میکنم همه چی رو فراموش کنم و بازهم به بی تفاوتی همیشگیم برگردم.. چشم از مسیر رفتن امران میگیرم.. ولی به اکرم هم نگاه نمیکنم:

-هوم؟

-حالت خوبه؟

ریموت ماشین رو میزنم و با قدمهای محکم حرکت میکنم..

-چقدر امروز حال منو میپرسی..

باهام هم قدم میشه.. سارا هم کنارمون..

-با این پسره سر چی بحث شده؟

نگاه گذرایی به ماشین امران میندازم.. دلم میخواد حرصم رو سر ماشینش خالی کنم.. ولی این کار واقعا بچگونه ست..

-حرف مفت زد منم جوابشو دادم..

سارا خودش رو جلو میکشه:

چی گفت؟

چرتو پرت..

-نمیخوای بگی؟

توی سکوت مسیرم رو ادامه میدم.. وارد حیاط دانشگاه میشم.. با نگاهی مستقیم و سکوتی که دلم نمیخواد بشکنم..

-پس نمیخوای بگی..

نگاهی به اکرم میندازم.. واقعا دلم نمیخواد در مورد اونروز حرف بزنم.. حتی تکرار حرفهای مسخره ی امران هم واسم تحقیر آمیزه.. هرچقدر هم که جوابش رو داده باشم و دهنش رو بسته باشم..

-چرتو پرت که دیگه گفتن نداره..

سارا میخنده:

-معلومه یه حرفایی زده که بدجور حرصتو درآورده..

می ایستم و به سارا نگاه میکنم.. با اخم..

-خیر.. فقط شخصیت خودشو نشون داد.. منم جوری جوابشو دادم که دیگه نتونست حرفی بزنه..

سارا دهنی کج میکنه:

-آه بله.. پس چرا امروز به قول خودش تلافی کردی؟؟

قبل از اینکه حرفی بزنم، با ذوق ادامه میدهد:

-ولی خیلی باحال بود.. از حرصش میخواست درسته قورتت بده.. حالا نشه تهدیداشو عملی کنه؟ وای اگه گریتو دربیاره چی؟؟

نگاه کلافه ای به اکرم میندازم:

-اکرم اینو جمع کن داره اعصابمو خورد میکنه ها!

سارا بلند میخنده.. اکرم با خنده ی کنترل شده، بهش تشر میزنه:

-کوفت..یه دقیقه ببند ببینم چی شده آخه؟

رو به من با صدای آرومتر و دهن جمع شده تری میگه:

-تبسم جونم اینو ولش کن، سارا بی غمه دیگه..بیا بریم بشینیم مفصل تعریف کن ببینم چی شده..

دستم رو میگیره و به طرف کلاس میریم..

-این پسره ی پررو چی به دوست جون من گفته که حرصشو درآورده!

اینبار صدام بالا میره:

-اکرم!!

میخنده.. سارا هم مثل اون..

-خب ببخشید..اصلا نگو..

سارا با خنده دست دیگه م رو میگیره:

-آره بیخیال نگو..تو که جوابشو دادی مگه نه؟ تازه امروزم خوب حالشو گرفتی..پس دیگه خودتو به خاطر حرفاش ناراحت نکن..عصبانی شدن نداره که!تازه

چرا سارا امروز انقدر مسخره شده؟!

-احمق جون من نه ناراحتم نه عصبانی..اون مرتیکه ام اصلا ارزش نداره که بخوام حتی فکرشو بکنم..چه برسه به اینکه با حرفای مسخره ش ناراحتم بشم..

با خنده ی عصبی ادامه میدم

-جُک میگیا..من عصبانیش کردم..من حرصشو درآوردم..من یه کاری کردم که بخواد تو فکر تهدید و تلافی بیفته.. اونوخ میگی من حرصم دراومده؟! هه مرتیکه احمق از سوزشش تهدید میکنه که منو با خاک یکسان میکنه..

اکرم آروم میپرسه:

-به خاطر چرتو پرتایی که اونروز گفتم، امروز این کارو کردی؟

نگاه چپی به اکرم میندازم.. از سارا توقع زیادی ندارم.. چون رفتار و حرفه‌اش بدون فکر و از روی بچگی شه.. ولی اکرم همیشه از روی فکر حرف میزنه.. واقعا دلش میخواد عصبانیم کنه؟! دیگه حرفی نمیزنم و وارد کلاس میشم..

-تبسم!

توجهی به اکرم نمیکنم.. روی نیمکت میشینم و به روبرو چشم میدوزم.. دیگه دلم نمیخواد درمورد امران و حرفهای مزخرفش و اتفاق امروز حرفی بزنم.. اکرم کنارم میشینه..

-دیوونه اون تو رو تهدید کرده..

چشم از روبرو نمیگیرم:

-غلط زیادی کرده..

سارا کنار اکرم میشینه و نگاهمون میکنه..

-به نظر من که این یکبار قراره ببازی..

بازهم سارا چیزی که توی ذهنش هست رو بدون فکر به زبون میاره.. نگاه خیره ای بهش میندازم:

-قرار نیس دیگه این بازی ادامه داشته باشه که ببازم یا نبازم..

دهن سارا جمع میشه.. و چشمه‌اش از تعجب باز..

-شوخی میکنی!

لبخند کجی میزنم:

-خیلیم جدی ام..

اکرم توی سکوت نگاهم میکنه.. سارا خودش رو جلو میکشه:

-چرا؟! به نظر من این یکی خیلی جذابتره که.. واسه چی داری جا میزنی؟

-آدم درست حسابی ای نیس.. حوصله ی دردسر ندارم.. آدمی که طرز حرف زدنشو با یه دختر بلد نباشه، به هیچ دردی نمیخوره.. تازه پررو پررو تهدیدم میکنه! میخواد یه کاری کنه زار زار گریه کنم..

اینها رو با خنده ی مزخرفی میگم.. من ازش ترسیده م؟! نه!! یک "نه" پر از تردید..

-ینی چی؟؟ تبسم خانوم داری جز میزنی.. باید تا آخرش بری.. یا میبازی به ما یه چیزی میدی.. یا میبری ما بهت یه چیزی میدیم.. نصفه نیمه که نمیشه..

چشم از سارا میگیرم.. هنوز هم سنگینی نگاه اکرم رو حس میکنم.. من کم آوردم؟ نمیدونم.. این بازی لذت بخش نیست.. کسی که پیش روی منه، حتی شاید از من متنفر هم باشه.. انگار هیچ جذابیتی براش ندارم.. هیچی از منه تبسم ندیده، جز اینکه یکی هستم مثل بقیه ی دخترهای اطرافش..

ولی اون برعکس بقیه ی مردهای اطراف منه.. انگار واقعا مهلا رو دوست داره و پایبند اون دختر ریاکاره.. و این پایبندی بیشتر از هر چیزی اعصابم رو به هم میریزه.. انگار با خودم حرف میزنم، وقتی میگم:

-این یکیو حوصله ندارم.. مرتیکه خیلی مزخرفه.. حتی دلم نمیخواد نگاهش کنم.. چجوری میخوام یه کاری کنم که جذبم بشه و بهم پیشنهاد بده؟ آه اصلا فکرشم حالمو بد میکنه.. پسره ی از خودراضی..

صدای سارا بازهم باعث میشه توی فکر برم:

-خودت گفتی واسه تو آدمش فرقی نمیکنه.. مگه نگفتی همشون واسه تو یه جورن؟ مگه نگفتی باخت واسه تو وجود نداره؟ پس چرا واسه این یکی جا زدی؟ ازش میترسی؟؟

کلافه نفسم رو بیرون فوت میکنم:

-بند سارا!

-ولی..

و اینبار صدای عصبانی اکرم:

-سارا!!

مجید شکوری رو میبینم که از در کلاس وارد میشه.. با متانت خاص خودش.. با نگاهی که تقریبا به پایین دوخته شده.. و تیپ تمیز و روشنش.. فکری از سرم میگذره:

-اصلا همین تقبل الله خودمون.. اوکی؟؟

اکرم و سارا سرشون رو بلند میکنند.. و رد نگاهم رو دنبال میکنند.. سارا میخنده:

-اینم بد نیس.. ولی امران یه چیز دیگه س..

اخم میکنم:

-اونو بیخیال.. همین مجید شکوری.. تازه سختترم هس!

اکرم نگاهم میکنه و دستم رو میگیره:

-نمیخواد تبسم.. کلا نمیخواد.. بیخیال..

چشم از مجید شکوری میگیرم و به اکرم نگاه میکنم.. تعجب میکنم.. سارا قبل از من میگه:

-اکرم اینطوری که نمیشه.. یا امران.. یا این..

اکرم با آرامش حرف میزنه:

-چرا بیخیال نمیشی؟ میخوای تبسم تو دردرس بیفته؟ اون از امران که هیچی نشده خطو

نشون میکشه و با زبون بی زبونی میگه که یه بلایی سر تبسم میاره.. ما فقط میخواستیم یه

تفریح بکنیم..نمیخوایم که تبسمو اذیت کنیم..این یکی هم که کلا تو خط این چیزا
نیس..هم تبسم اذیت میشه هم این بیچاره..کلا ولش کنید بابا..به دردسر و اعصاب
خوردیش نمی ارزه..

-ولی من نمیخوام فکر کنید زیرش زدم..اگه بخواید میریم تو کار همین مجید شکوری..
اکرم با مهربونی میگه:

-همچین فکری نمیکنیم..مطمئنم هستیم که تو کم نمیاری و بالاخره میبری.. ولی قرار
نیس به خاطر بازو شرطبندی فکر خودتو خراب کنیو با هرکسی دربیفتی..تاحالاشم به
خاطر این کارا زیادی ریسک کردی..ولش بابا بیخیال..فعلا از فکر این چیزا بیایم بیرون که
یه ماه دیگه امتحانا شروع میشه..پسر جماعتم که قحطیش نیومده و همیشه هس..واسه
ترم بعد میریم تو کار شرطبندیای جدید..

نگاه متعجبم رو به اکرم میدوزم.. داره شوخی میکنه؟! یا نه.. واقعا درک کرده که این یکی
برام واقعا مسخره و نخواستنیه!

-جدی میگی اکرم؟

چشمک بامزه ای میزنه:

-این یکیو بیخیال..

میخوام حرفی بزنم که استاد وارد کلاس میشه.. اکرم چشم ازم میگیره و با صدای آرومی
میگه:

-فعلا فکر هیچیو نکن.. ما راضی نیستیم به خاطر یه شرطبندی خودتو تو دردسر
بندازی..این پسره ام که دردسر از سرو روش میباره..

سارا هم مثل من به اکرم خیره شده..

-پس حرفایی که زده چی میشه؟ نکنه یه بلایی سر تبسم بیاره؟!

قبل از اکرم با اخم میگم:

-غلط کرده! مگه شهر هرته؟ بخواد پاشو از گلیمش درازتر کنه، منم میدونم چجوری سرجاش بشونمش.. فکر کردی منم همینجوری وایمیسم که بیاد یه بلایی سرم بیاره؟! از یادی جدی گرفتی..

اکرم با جدیت نگاهم میکنه:

-از اون امران هرچی دوری کنی بهتره.. سعی کن نه باهاش کار داشته باشی؛ نه کلا سر راهش سبز بشی...

چشمهام رو درشت میکنم..

-اکرم توام؟! این یارو چی داره که بخوام ازش بترسم؟! یکیه مثل بقیه.. فقط یکم بیشتر از بقیه حرف مفت میزنه..

با صدای استاد مجبور میشیم سکوت کنیم.. سکوت.. سکوتی پر از فکر.. فکرهای پر از تشویش.. بازی با امران تموم شد.. ولی تهدیدها و حرفهایش.. سارا میگه جا زدم.. ازش ترسیده م.. اکرم میگه ازش دوری کنم.. من میگم.. نفرت انگیزه.. خیلی نفرت انگیز.. شاید به اندازه ی مهلا..

هنوز هم شدیداً دلم میخواد یک جوری حال اون دختر گستاخ رو بگیرم.. مهلا میترسه که امران رو از دست بده.. من به امران نزدیک نشدم.. امران جذب من نشد.. من تلافی کردم و اون تهدیدم کرد.. مهلا از من میترسه و من از..هیچکس!

از بوفه ی دانشگاه بیرون میام.. با لیوان کافی میکسی که توی دستم گرفتم.. اکرم پشت سرم میاد.. با آرامش قدم برمیدارم.. خنده م رو به سختی جمع میکنم.. اکرم اخم داره.. نمیدونه پیشنهاد پسر بچه ی ترم اولی رو چطوری جواب بده..

- خاک بر سرش..مثلا من جای مادرشم!یه ذره خجالت و شرمو حیا ندارن والا..

نمیتونم جلوی خنده م رو بگیرم:

-با یکی دوسال اختلاف سنی جای مادرشی؟؟خوبه تازه ۲۱ سالت شده ها..اون بیچاره ام فقط یه پیشنهاد داد که تو زدی تو ذوقش..

دهنش به حالت چندش بالا کشیده میشه:

-هنوز ریشاش کامل درنیومده، بعد میاد به بزرگتر از خودش پیشنهاد میده..چقدر ندید بدیدن آخه!بذار یکی دوترم بگذره بعد بیفت دنبال این چیزا..

با خنده به سمت میز خالی میرم.. لیوانم رو روی میز میذارم و نگاهش میکنم:

-خب گناه داره بچه..چرا نداشتی لاقل حرفشو بزنه؟؟

روی صندلی کناری من میشینه و قیافه ای میگیره:

-من این بچه پرروها رو میشناسم.. کافیه یه ذره به روشن بخندی تا سریع بگن خونه دانشجویی دارنو بزنن تو خط چیزای دیگه..

چشمهام رو درشت میکنم و سری تکون میدم:

-عجب! بعد تو با یه نظر از کجا فهمیدی که اینم اهل اون چیزای دیگس؟؟

دهنش رو کج میکنه:

-چون آدم درست حسابی که به پست من نمیخوره..همشون از دم یه هدف دارن.. نمیدونم چرا اینطورین..تا از یه شهر دیگه میانو یه خونه میگیرنو چشمشون به دوتا دختر میفته، دیگه کلا فکرشون منحرف میشه..نمیدونم دخترای تهرانو چی فرض کردن..

چونه ش رو به دستش تکیه میده و به حالت غمزده ای میگه:

- فکر کنم باید حرف مامانمو گوش بدمو رژیم بگیرم.. اممم یا به قول علی مانتوی تنگ
نپوشم..یکم همچین این صندوق عقبو جمو جورش کنم که زیاد تو چشم نباشه..

با خنده جمع شده نگاهش میکنم و اون همچنان ادامه میدهد:

-شاید اونطوری خدا رحم کردو لااقل آدمای درست حسابی تری بهم پیشنهاد دادن..

کسی صداش میکنه:

-خانوم نیازی؟

سرمون رو بلند میکنیم.. پسری جلوی اکرم ایستاده.. و با تواضع مسخره ای نگاهش میکنه..
اکرم با متانت جواب میدهد:

-بفرمایید..

پسر کم سن و سال و لاغر اندام، برگه ای به سمت اکرم میگیره:

-اینو اون رفیقم داد بدم بهتون..خواهش کرد که قبول کنید..

رد نگاه پسر رو دنبال میکنیم و به همون پسر بچه ی چند دقیقه ی پیش میرسیم.. من
سرم رو برمبگردونم که خنده م رو نبینند.. اکرم عصبانی میشه و از کوره درمیره:

-رفیقت غلط کرد با تو! پسره ی الدنگ بی خاصیت..

چهره ی آشنایی رو توی چند قدمیم میبینم.. زیاد دور نیست.. تشخیص چهره ی نفرت
انگیزش خیلی راحتته..

-بخشید..بخدا تقصیر من نیس..مهران گفت..

مهلا رو میبینم که با لبخند وسیعی به سمتی میره.. لبخندم جمع میشه.. این دختر با اون
تیپ ساده و موهای پوشیده ش، اصلا به دلم نمیشینه.. چرا؟؟

-هر خری گفت غلط زیادی کرد..راتو بکش برو تا به حراست دانشگاه نگفتم.. برو گمشو!!

چادری نیست.. ولی مانتوی بلند و تقریبا گشادی تنشه.. نمیدونم چرا به این دختر ریاکار چشم دوخته م..

-کثافت! فکر کرده اینجا کجاس؟؟حقشه برم به حراست گزارش کنم تا حالش گرفته بشه و دیگه جرات نکنه ازین غلطا بکنه..

با دیدن صحنه ی روبروم، انگار دیگه صدای اکرم رو نمیشنوم.. مهلا روبروی مردی ایستاده که اینروزها شدیداً فکرم رو خراب کرده.. انگار ناخواسته منتظر یک تلافی از طرف اون هستم.. ماشینم رو چک میکنم.. با احتیاط راه میرم.. به چپ و راستم نگاه میکنم.. گاهی حتی موقع رانندگی هم به پشت سرم نگاه میکنم.. انگار حرفهای اکرم روم تاثیر گذاشته که نسبت به این آدم محتاط شدم..

-تبسم؟

بدون اینکه به اکرم نگاه کنم، جوابش رو میدم:

-هوم؟

-این همون پسره نیس؟

میدونم که امران رو میگه.. بازهم نگاهم به مهلا و امرانه..

-آره..

مهلا با خنده حرف میزنه.. امران جوابش رو با خوشرویی میده.. حس بدی بهم دست میده..

-چه باهم صمیمی ان..

پوزخندی روی لبم نقش میننده.. حس مزخرفم لحظه به لحظه خرابتر میشه.. توی سکوت به دختری نگاه میکنم که به خاطر حفظ مرد دوست داشتنی خودش، سعی کرد من رو بکوبه.. من رو بدبخت دونست، به خاطر جذاب بودنم.. به خاطر اینکه تهدیدی برای از دست دادن عشقش هستم.. صدای اکرم هم کمی زهر داره:

-دختره ی مارمودی رو نگاه چه غش و ریشه ای میره..

اونهم مثل من به همون دختر مارمودی خیره شده.. سنگینی نگاه مرد نفرت انگیزش باعث میشه چشم ازش بگیرم.. و به همون امران از خودراضی و متعهد خیره بشم.. مردی که من رو مثل دخترهای آویزون اطرافش میدونست.. حس خرابم باعث میشه صورتم جدی تر از قبل بشه.. جدی و خونسرد.. دلم میخواد اخم کنم.. ولی نمیخوام فکر کنه که برای من دیده شده.. خیره به من حرفی به مهلا میزنه.. مهلا رد نگاهش رو دنبال میکنه.. اعصابم خرابتر میشه..

-چی داره میگه؟؟

صدای اکرم حواسم رو پرت نمیکنه.. چشمهای تنگ شده م رو نمیتونم ازشون بگیرم.. مهلا نفرت بار نگاهم میکنه.. و امران با کجخند تمسخر آمیز..

-پاشو بریم تبی..

مهلا داره درمورد من حرفی میزنه.. با نفرت.. با کینه.. امران با خنده سر تکون میده.. به تایید حرفهای دختر مارمودی روبروش.. شعله های نفرت زبانه میکشه..

-تبسم؟؟

امرآن هم حرف میزنه.. شاید ماجرای کلاس ادبیات رو تعریف میکنه! حس میکنم من رو دست انداختند.. شاید اصلا هردو باهم برای کوبیدن من نقشه کشیدند.. از هردو به یک اندازه متنفرم.. با خونسردی چشم ازشون میگیرم.. ولی فقط خدا میدونه که چقدر حالم خرابه.. از این مسخره شدن.. از این قضاوتهای پر از کینه شون.. هنوز هم نمیخوام این بازی تموم شده رو ادامه بدم!؟

-کجا بریم؟؟

نگاه عمیق اکرم رو روی خودم حس میکنم.. لیوان کافی میکسم رو برمیدارم و قلپی میخورم.. انگار کمی دستم میلرزه..

-یه ربع دیگه کلاس ادبیات شروع میشه..

امروز شنبه ست.. شنبه و کلاس ادبیات.. سه شنبه برای یک جلسه کنسل شد.. من سه شنبه غیبت داشتم.. چون امران و بازی نیمه تموم، تموم شد.. لبخند مسخره ای روی لبم میاد:

-من سه شنبه ها ادبیات دارم عزیزم..

انگار نمیتونم اینطوری مسخره شدن رو تحمل کنم.. دهن اکرم باز میمونه..

-تبسم!! شوخی میکنی؟

بازهم با خونسردی کافی میکسم رو مزه میکنم..

-شوخی چیه اکرم جونی؟ مگه من کلاس ادبیات شنبه رو کنسل نکردم؟ مگه ادبیات من نیفتاد سه شنبه ها؟؟

جدی میشه.. با تعجب و اخم میگه:

-نه! مسخره بازی درنیار.. قرار شد کلا بیخیال امران و این بازی بشی..

خنده م میگیره.. مسخره نیستم.. فقط دلم پر از کینه شده..

-نمیشه دوست جونم..

نگاه دوباره ای به سمت امران و مهلا میندازم.. مهلا هنوز هم کنار امران ایستاده.. نگاهش به منه.. و امران میخواد بره..

-امران باید بهم پیشنهاد دوستی بده.. اونم نه یه بار.. انقدر دنبالم بیفته و التماس کنه تا دلم آروم بگیره..

مهلا با نفرت چشم ازم میگیره.. پشت چشمی که نازک میشه و باعث خنده ی عصبی من میشه:

-اونم دقیقا جلوی چشم این دختره..

چشم ازشون میگیرم و به اکرم نگاه میکنم:

-اونوقت این بازی تموم میشه و هردوشون میرن پی کارشون..

نگاه اکرم نگران میشه.. این بازی واسه من زیادی جدی شده..

-تبسم، جون من بیخیال.. این پسره آدم درست حسابی نیس.. باهاش در نیفت..

بلندتر میخندم:

-کی گفته میخوام باهاش دربیفتم؟؟ من فقط میخوام یه کاری کنم منو بیشتر بشناسه..

حرفهای سارا واسم مرور میشه.. امران هم یکی مثل بقیه:

-واسه من که آدمش فرقی نمیکنه.. فقط ایندفعه به جای یه نفر، طرف حسابم با دو نفره..

چشمکی نثار اکرم نگران میکنم:

-باخت واسه من وجود نداره خواهری.. نمیخواد بیخودی این آدمو بزرگش کنی.. صدتای اینا

واسه من هیچی نیستن.. خیلیم زود این شرطبندی به نفع من تموم میشه..

دهن اکرم بسته میشه.. من مصمم تر میشم.. دیگه به هیچکس نگاه نمیکنم.. و زیر

سنگینی نگاه اکرم و مهلا و امران از جا بلند میشم و راهی خونه میشم..

امروز، شنبه، کلاس ادبیات کنسل میشه.. این ترم تماما سه شنبه ها کلاس ادبیات برای

من برگزار میشه.. توی ساختمان دوم، طبقه ی سوم.. با حضور امران کبیری.. مردی که

تهدیدم کرده من رو با خاک یکسان کنه!

توی فکر یک بُرد بی برو برگرد هستم.. مهلایی که جلویی چشم من به زمین کوبیده
میشه.. عشقش به من التماس میکنه تا قبولش کنم.. و در آخر این منم که هردو رو به
سُخره میگیرم.. امران به زودی برای مهلا ثابت میشه..

برگی از آینده

به پشتی صندلی تکیه میدم.. پا روی پا انداخته و خیره به روبرو.. با چشمهایی خسته و
نیمه باز.. با کتف خواب رفته و پاهای ضعف گرفته.. من خسته ام.. اما انگار اون خسته تر..
سکوتش پر از حرفه.. نگاهم نمیکنه.. و این نگاه خالی و مات، من رو داغون میکنه..

بازهم سکوت.. شاید بیشتر ربع ساعت شده که روبروش نشستم و نگاهش میکنم.. به
چشمهایی که برق نمیزنند.. نگاهم نمیکند.. غافلگیر نمیکنند..

به موهای بیرون زده از شال کج و کوله ش که رنگ طبیعی خودش رو داره.. حالتدار و
نمدار روی صورتش ریخته.. بهش میاد.. بیشتر از زمانی که رنگ شده و مرتب بود.. دلبری
کردن توی خون این دختره..

صورت بدون آرایش.. رنگی پریده و لبهای کمرنگ.. بازهم خواستنی تره.. در هر حالتی..
توی هر شرایطی.. ناخنهای بلندش لاک ندارند.. و این طبیعی بودن پر از وسوسه ست..
وسوسه ای برای لمس کوتاه انگشتهاش.. انگشتهای یخ زده ای که روی میز گذاشته شده..
بی هدف..

نفسی بیرون میفرستم برای پایان دادن به این سکوت.. ولی انگار هنوز آماده نیست..

"برگای زرد...منو یاد تو میندازن...چه زود رسید پاییز بازم...اما اینبار تو مال من...نیستی.."

خسته نمیشم.. ساعتها هم بگذره، خسته نمیشم.. حتی اگه این نگاه نصیب من نشه.. حتی اگه چشمهای ماتم زده ش به قهوه ی سرد روی میز دوخته شده باشه.. حتی اگه..لمس کوتاه دستهایش هم برای من غیر ممکن باشه.. توی این خلوتگاه هم آرامش ندارم..

"روزا داره...آروم آروم سرد میشن...غروبا دلگیرترن...همه دنیا بهم میگن...نیستی.."

کتف خواب رفته م رو تکون میدم.. نگاهم میگرده.. به میز کناری.. به دختر و پسری که فارغ از زمان و مکانی که هستند، غرق دنیای خودشون شدند.. صدای آهنگ تلخترین خاطرات رو به یادم میاره..

"تو راحت از عشقم..گذشتی و بازم...من آرزو اینه...برگردی پیشم.."

همیشه تو ذهنم...میمونی اما من...تو خاطرات تو...کم کم گم میشم.."

پاهام رو برای چندمین بار جابجا میکنم.. خستگیم رو باید به رخ بکشم.. این سکوت عذاب آور رو دوست ندارم.. خیره به چشمهایی که نگاهم نمیکنند، با بی تفاوتی و کلافگی، خستگیم رو بروز میدم:

-گفتی میخوای باهام حرف بزنی..

نگاهش از قهوه ی لعنتی کنده نمیشه.. آزار دهنده ست این دختر نفرت انگیز.. شاید هم زیادی دوست داشتنی.. هنوز هم تکلیفم با خودم مشخص نیست..

نفس سنگینش رو با بازدم سنگینتری بیرون میفرسته.. حس میکنم هنوز هم از من و این ملاقات و این جای خاطره انگیز، بیزاره..

-با توام..مگه نگفتی باید باهام حرف بزنی؟؟ چرا ماتت برده؟

بالاخره چشم از فنجون قهوه میگیره و نگاهم میکنه.. نگاهی خالی.. بی رمق.. سنگین.. با چشمهایی که برق ندارند.. بی حس و خسته اند.. به بن بست رسیده.. خوشحالم.. شاید هم نه..

-از من چی میخوای؟

نگاهم گره میخوره.. خسته تر میشم.. از شنیدن این صدای خش گرفته که بازهم رگه هایی از نفرت رو نشون میده.. مغزم شروع به حلاجی میکنه.. من چی میخوام؟ جز داشتنش چی میخوام!؟

"اون روزی که، خاطرات از آرزوهات بیشتر بشه

اون روز دیگه پیر شده قلب تو، واسه همیشه"

کاش یکی این آهنگ لعنتی رو خاموش کنه..

-مثل احمقا حرف نزن..

فقط نگاهم میکنه.. حرفها برایش گم میشند.. به سقف تاریک و چوبی نگاه میکنم.. با کلافگی.. دوباره نگاهش میکنم و کمی تند میشم:

-ماتم زده نگام نکن..حرفا زده شده..شرط گذاشته شده..تازه داری میپرسی چی میخوام!؟

بازهم نگاه یخ زده ش، عصبیم میکنه..

-آگه حرفی نداری وقتمو بیخودی تلف نکن..حوصله ندارم بشینم قیافه ی ماتم زده تو تماشا کنم..

چشم روی هم میذاره.. نفسش رو خیلی آرام بیرون میفرسته و چشم باز میکنه.. خیره به چشمهای خسته م، با صدای آرامتری میگه:

-میدونم..میدونم چه حرفایی زده شده و چه شرطی گذاشته شده..همش روزی صدبار واسم مرور میشه..

مکثی میکنه و دقیقتر نگاهم میکنه:

-میخوام از خودت بپرسم..واقعا تو از من چی میخوای!؟

خونسردیم لحظه به لحظه داره تحلیل میره.. اون شکستن غرورم رو میخواد؟ یا نه.. دلش بازی جدید میخواد؟! یا.. یا نمیدونم.. من.. جوابی ندارم.. دست لای موهام چنگ میکنم.. سردردم شدیدتر شده..

-جوابمو نمیدی؟؟

سیگاری از توی پاکت درمیارم و روشن میکنم.. دود غلیظ رو توی ریه م میفرستم.. کاش تسکینم بده.. اخم نمیکنم.. نباید مهم باشه..

-من ازت هیچی نمیخوام..مختاری که این شرطو قبول کنی یا نکنی..واسه منم اصلا مهم نی..نه..نه..اون حروم لقمه ای که باعث و بانی حال خرابمه..

میخنده.. پر درد و زهرآگین..

-پس چرا این کارو با من میکنی؟؟

دود غلیظ رو عصبی بیرون میفرستم.. نگاهش به سیگار توی دستمه و فکرش جای دیگه..

-تو فکر کن دلسوزی..

بلندتر میخنده.. عصبی تر.. پر درد تر..

-دلسوزی؟! واسه کی؟

سکوت میکنم و نمیگم که بیشتر از هرکسی برای خوب شدن حال خودم این پیشنهاد رو قبول کردم..

-چرا من باید فدای دلسوزی مسخره ی تو بشم؟؟

خودش رو جلو میکشه.. صدای بلندش میلرزه..

-مسخرس..هم شرط گذاشتنت..هم دلسوزیت..خودتم خوب میدونی که این دلسوزی نیس..

دست به سینه میشم و خون سردی صدام رو همراه با شونه ای که بالا مندازم، به رخ میکشم:

-دلسوزی نیس؟؟ اوکی هر جور راحتی فکر کن..واسم مهم نیس..اینم فقط یه پیشنهاد دوستانه س..میتونی قبول کنی..میتونی نکنی..

عصبی میشه.. بی تفاوتیم اعصابش رو به هم ریخته.. این دختر از جون من چی میخواد؟! یک اعتراف عاشقانه؟ هه!!

-چرا زندگی منو نابود میکنی؟؟ اگه میخوای دلسوزی کنی، از من چرا مایه میداری!؟

"تو رو دیدن..زیر بارون با تو خندیدن..

مثل یه خوابه واسه من..کاش بازم خوابتو ببینم"

من با دختری که بودن با من رو نابودی میدونه، چیکار کنم؟! نفسم رو همراه با دود سیگار بیرون میفرستم..

- چرا فکر میکنی زندگیت نابود میشه؟؟

لب میگرزه.. با خنده.. با خنده ای که انگار بغض هم همراهشه..

- تو از من کینه داری.. نمیدونم چرا..

کینه دارم.. خیلی زیاد.. انقدر کینه دارم که دلم میخواد تمامش رو یکجا جبران کنم.. با

بودن خودش.. قبل از اینکه حرفی بزنم، زهر کلامش رو میریزه:

- چرا میخوای منو ازش بگیری؟؟

حرفش مثل تیر زهرآگین به طرفم پرت میشه.. لعنت به زبونش که هیچوقت آرامم

نمیکنه.. دیگه نمیتونم آرام باشم:

- مگه مال اون بودی که بخوام ازش بگیرم؟؟

پوزخندی روی لبه‌هاش نمایان میشه.. همون لبهای کمرنگ لعنتی..

- هدفت چیه؟ میخوای ما رو از هم جدا کنی؟ میخوای اونو ازم بگیری؟؟ میخوای به چی

برسی؟؟

سیگار بین انگشتهام مچاله میشه.. داره دست روی نقطه ضعف میذاره.. دست مشت شده م

رو روی میز میکوبم.. قهوه از توی فنجان بیرون میریزه.. میدونه نقطه ضعف چیه؟! من

اینجا چه غلطی میکنم؟

- چرتو پرت گفتنت تموم شد؟؟

خیره به دست مشت شده م، بازهم مات و بی روح میشه..

- نمیدونم چیکار کنم.. واقعا نمیدونم..

سرش رو روی میز میذاره.. منهم مات میشم.. به دختر بن بست رسیده ی روبروم.. دختر

خسته ی من.. بلا تکلیف بودنش اذیتم میکنه..

-ازین آهنگ متنفرم!

خاطرات تلخ مرور میشوند.. منهم از این آهنگ متنفرم.. دلم بی قرار میشه برای دختری که
نمیدونه جایگاهش کجاست..

-سرنوشتم باز دست تو افتاد..

خودم رو کمی جلو میکشم.. صدام آرومه ولی نمیتونم فراموش کنم..

-سرنوشت مسخره ی تو به من هیچ ربطی نداره..

نگاهش به میز کناریه.. لبخندی میزنه.. خیلی تلخ..

-ازت متنفرم.. از اون عوضی بی غیرتم متنفرم.. کاش میشد دیگه نبینمتون..

دلم میخواد بازهم تحریکش کنم.. برای قبول شرطی که گذاشته شده.. برای داشتنش..

-میتونی دیگه هیچکدوممونو نبینی..انتخاب با خودته..

بازهم لبخند روی لبشه.. سرش رو بلند میکنه و خیره به چشمهام، ابرویی بالا میندازه:

-آخه دوسش دارم!

نیش کلامش آتیشم میزنه.. بازهم میخنده.. مسخره م مکینه.. چیزی درونم فرو میریزه..

تمام وجودم شکسته میشه.. اشتباه کردم.. درافتادن با این اسطوره ی زهر و تلخی، اشتباه

محضه.. قبل از اینکه حرفی بزنم، بازهم سر روی میز میذاره و نفس عمیقی میکشه:

-هوووومم بذار فکرامو بکنم..

دیگه تحمل این فضا برام غیر ممکنه.. دوستش داره، پس قبول میکنه.. حتی اگه از من

متنفر باشه.. حالم از خودم بیشتر از قبل به هم میخوره..

"تو راحت از عشقم..گذشتی و بازم..من آرزوم اینه..برگردی پیشم

همیشه تو ذهنم..میمونی اما من..تو خاطرات تو..کم کم گم میشم"

بلند میشم.. حالا.. توی این ساعت.. توی این مکان.. دیگه دلم نمیخواد بینمش.. چند اسکناس از جیبم درمیارم و روی میز پرت میکنم.. صدام آرومه، ولی پر از نفرت.. پر از کینه:

-هر غلطی دوس داری بکن.. فقط فکراتو کردی،دیگه به من زنگ نزن..به همون کثافت بی لیاقتی بگو که میخوای زندگیتو به خاطرش نابود کنی..

تهدید توی کلامم رو نمیگیره.. شاید هم نمیخواد که بگیره.. سر بلند میکنه و دست زیر چونه ش میذاره.. و با لبخند و خونسردی نگاهم میکنه..

-آخرشم نگفتی چرا..

چشم ازش میگیرم و با قدمهای تند و محکم به سمت بیرون میرم.. قبل از اینکه دیوونه تر بشم.. قبل از اینکه کنترل خودم رو از دست بدم.. قبل از اینکه.. احساسم به غرورم غلبه کنه..

(تبسم)

برق ناخن رو برمیدارم و باز میکنم.. ناخنهای فرنج شده م با برق ناخن بیرنگ، قشنگتر میشند.. ساده و شیک.. بدون جلب توجه.. محتاطانه خط چشم نازکی میکشم.. انقدر نازک

که کسی متوجه نشه.. ولی حالت چشمهای کشیده م رو قشنگتر میکنه.. دلم میخواد لنز
مشکی رنگی توی چشمهام بذارم.. ولی بدون رژ قرمز رنگ، نمایی نداره! رژ گلبهی ملایمی
روی لبهام میکشم.. شاید سادگی مهلا رو دوست داشته باشه.. ولی جذابیت منم باید به
چشمش بیاد.. موهای مشکی رنگم به هم ریخته روی پیشونیم میریزه.. و این تارهای سیاه
به هم ریخته، نمای جالتری به صورت سفید و آرایش ملیح میدند..

سارا میگه لباس روشن بیشتر از رنگهای تیره بهم میاد.. هما دلش میخواد دختر لاغر
اندامش لباسهای خانومانه بپوشه.. لباسهایی که هیکل نحیفم رو به زیبایی به نمایش بذاره..

مانتوی سفید رنگی برمیدارم.. تنگ و بلند.. تا زیر زانو.. با دو چاک بلند که از بغل بُرش
خورده.. جنس کشی و کلفتش مثل پاییزه میمونه.. سارا راست میگه.. رنگ روشن نمای
بیشتری داره! با مقنعه ی سرمه ای و شلوار تنگ سرمه ای.. بوتهای کوتاه و بدون پاشنه..

SH_NOORNEZHAD@

#پست ۵۸

گوشیم زنگ میخوره.. دکمه های مانتو رو میبندم.. خیلی قشنگ روی تنم میشینه..

—جونم آکی؟؟

-سلام کجایی؟

کیف مشکی رنگم رو برمیدارم.. ست بوتهای بدون خز..

-دارم راه میفتم برم..

-جدی جدی میخوای بری؟!

چشم توی حدقه میچرخونم و در اتاقم رو میبندم..

-اکرم یه چی بهت میگما؟

-پس حتمی شد..

-برای صدمین بار بله!

پری خانوم رو جلوی پله ها میبینم که گلدونِ توی دستش رو گردگیری میکنه..

-میخوای اصلا نری؟! این یارو اذیتت نکنه؟؟

سری برای پری خانوم تکون میدم و جواب اکرم رو میدم:

-وای اکرم جونِ مادرت بیخیال..

-سلام مادر جون..خوبی خوشگلم؟

لبخندی به روی پری خانوم میزنم..

-مرسی پری جون..بیزحمت یه دستی هم به اتاق من بکش..

صدای اکرم رو میشنوم:

-پس تورو خدا مواظب خودت باش.. هرچی شد بهم بگو..

پری خانوم با مهربونی جوابم رو میده:

-چشم دخترم حتما.. مراقب خودت باش..

دستی و اسش تگون میدم و پله ها رو پایین میام..

-باشه بابا نمیخوام که برم جنگ! دارم میرم دانشگاه.. اون یارو هم هیچ غلطی نمیتونه بکنه..

لبخند شیطنت باری به اکرم فرضی میزنم:

-اصلا دلش میاد منه خوردنی رو اذیت کنه؟

اکرم نمیخنده.. صداش هنوز کمی نگرانه:

-خیله خب بابا..مراقب باش..سعی کن عادی رفتار کنی..لجشو درنیار که بخواد تو فکر تلافی بیفته..

در حیاط رو با ریموت باز میکنم..

-لجشو دربیارم؟! یادت رفته میخوام چیکار کنم؟؟قراره دیوونه ش کنم..

صداش بلندتر میشه:

-تبسم!!

میخندم..

-چشم مامان جون..امر دیگه؟

-کوفت..دارم میرم سر کار..شاید گوشیم رو سایلنت باشه..ولی تو یادت نره که گزارش لحظه به لحظه بدی..

میخندم..میدونه که حوصله ی پیام دادن ندارم..حتی گاهی حرف زدن در این موارد هم واسم مسخره ست.. اکرم میگه باید با موجین ازم حرف بکشند.. من همه چی رو واسه خودم بی اهمیت جلوه میدم.. حتی شده به ظاهر.. سوار ماشین میشم..

-اوکی کاری نداری؟

-نه دیگه..بازم مواظب باش..

با سرعت راه میفتم:

-باشه بابا خدافظ..

-خدافظ..

گوشی رو روی صندلی کناریم میذارم و به این فکر میکنم که باید جواب علیرضا رو بدم.. دلش برام تنگ شده! شاید فقط برای من.. نفسی بیرون میفرستم و صدای آهنگ رو بلندتر میکنم.. برای آزادی ذهن مشغولم.. همای بیچاره.. نه.. علیرضای بیچاره که هما منتظرش نیست.. و دخترشون از همه بیچاره تر که کاری برای حفظ رابطه ی سردشون نمیتونه بکنه..

آفتاب نیمه جون پاییزی، باعث بهتر شدن هوا شده.. هرچند هنوز هم سرده و باد سوزناکی میوزه.. موهای به هم ریخته م رو کمی داخل مقنعه میکنم.. هرچند این تار موها، سرکش تر از این حرفها هستند.. میخوام از در دانگشاه داخل بشم که صدایی میشنوم:

-خانوم بیا اینجا..

سعی میکنم توجه نکنم.. میدونم که مامور حراسته.. مانتوی سفید و تنگم تو چشم میزنه.. هرچقدر هم که بلند باشه..

-خانوم با شمام!

لعنتی!! حتی صداش هم سوهان اعصابه.. صدای جدی و تندی که همیشه دنبال سوژه ست.. حتی با این مانتوی بلند و صورتی که آرایش محوی داره.. در جا می ایستم و با نفس تندی برمیگردم.. اخم دارم.. نه به خاطر آفتابی که توی صورتم میخوره.. به خاطر نگاه طلبکارانه ی زن روبروم..

-بله؟؟

دستش رو بالا میگیره و طلبکارانه تکون میده:

-بیا اینجا ببینم..

دهنم جمع میشه و گونه هام بالا کشیده میشه.. با قدمهای آروم و لجوجانه ای به سمتش میرم.. نگاه دقیقی به سرتاپام میندازه.. و من فقط دعا میکنم که زودتر دست از سرم برداره..

-مانتوت..

قبل از اینکه حرفش رو کامل کنه، تاکید میکنم:

-بلنده..

نگاهم میکنه.. پررو نیستم.. فقط از این نگاه مسخره ای که من رو یاد بازجوهای کلانتری میندازه، خوشم نمیاد.. نکنه واقعا سِمَت خاصی داره!! چشمه‌هاش ریز میشه:

-تنگه!

چشم درشت میکنم..

-کجاش تنگه؟؟

اشاره ای به بالاتنه م میندازه..

-تنگه عزیزم..

مقنعه م رو روی سینه م مرتب میکنم..

-اندازه ی تنمه که خریدم..دیوونه نیستم که پول بدم به مانتویی که سایز تنم نیس..

-به هر حال مناسب محیط دانشگاه نیس..

با دستم به پایین پام اشاره میکنم:

-ببینید چقدر بلند..دیگه باید چجوری باشم که مناسب محیط اینجا باشه!؟

نگاه دقیقش حالم رو به هم میزنه.. وای خدا چقدر نفرت انگیز.. صدای آشنایی از کنارم میشنوم:

-واقعا این تیپ مناسب محیط مقدس دانشگاه نیس..

برمیگردم و به کنارم نگاه میکنم.. دهنم باز میمونه..با دیدن امرانی که نگاه طلبکارانه ای داره.. این دیگه از کجا پیداش شد؟! مامور حراست نگاهی به امران میندازه.. امران با تاسف سر تگون میده:

-واقعا خیلی زشته که با این تیپ دانشگاه میاید و باعث تحریک جوونای بیچاره میشید..

نفسم گره میخوره.. دهنم تا آخر باز مونده و حتی پلک هم نمیزنم.. این حرفها از روی غرضه؟! تهدیدش...

-درسته..مانتوت خیلی تنگه عزیزم..حتی شلوارتم مناسب نیس..

با همون چشمهای از حدقه بیرون زده، به مامور حراست نگاه میکنم..

-خانوم چی میگی شما؟!؟ چیه این مانتو ایراد داره!؟

امرآن به جاش جواب میده.. با گستاخی باورنکردنی:

-چیش مناسبه خانوم؟!؟ با این مانتوی تنگ و این تیپ تحریک آمیز اومدید که درس بخونید؟! یا دنبال چیزای دیگه هستید؟ محیط دانشگاهو با کجا اشتباه گرفتید؟!؟ همین شما دانشجو نماها هستید که باعث از راه به در شدن جوونا تو دانشگاه میشید..

لحظه به لحظه بیشتر گُر میگیرم.. مغز قفل شده م دهنم رو هم قفل کرده! مات اینهمه
پررویی و بی شخصیتی مونده م.. سری که با تاسف تگون میده و لبهایی که گوشه هاش رو
پایین کشیده، بیشتر عصبیم میکنه..

-واقعا خجالت آورده.. من نمیدونم چرا باید همچین دخترایی رو تو دانشگاه راه بدن..

آب دهنم رو به سختی فرو میدم.. انقدر پررویی نمیشه که بی جواب بمونه.. خیره بهش
ابروهام رو بالا میکشم.. هنوز هم متعجب و حیرت زده ام..

-شما با این تیپ من تحریک میشی؟! آره؟! شما با این مانتوی بلند من از راه به در
میشی!؟

میخواد حرفی بزنه که اجازه نمیدم..

-پس یا خیلی ندید بدید بدبختی.. یا خیلی کمبود داری.. شایدم مریضی روانی داری.. احیانا
دچار بیماری خاصی نیستی!؟

پوزخندی میزنم:

-همین نگاهای کثیف شماست که باعث میشه ما اصلا امنیت نداشته باشیم!

اونهم با پررویی جوابم رو میده:

-آگه شما درست حسابی تیپ بزنیو جلب توجه نکنی، نگاه ما دنبال شما نمیفته.. خب کرم
از خود درخته دیگه..

دیگه واقعا اینهمه دریدگی غیر قابل هضمه.. عصبی میخندم.. با چشمهای وق زده.. با
حیرتی که نمیتونم پنهانش کنم..

-تیپ من چه ایرادی داره که نمیتونی نگاه خودتو کنترل کنی؟! لباس تنم نیس.. صد قلم
آرایش کردم.. با خنده و عشوه و مسخره بازی جلب توجه میکنم! کدوم این ایرادا رو دارم
که باعث شده نتونی خودتو نگه داریو تحریک بشی!؟

بازهم میخواد جوابم رو با دریدگی بده که تو صورتش میرم.. و زل زده تو چشمه‌هاش با صدای آرومتر و با نفوذتری میگم:

-خواهر خودتم اینطوری بیاد بیرون هر مردی حق داره هرجوری نگاش کنه؟! حق داره صدتا فکر کثیف و ناجور درباره ش بکنه؟ کسی حق داره بهش بگه که باعث تحریکش میشه؟!!

عصبانی میشه.. صورت سرخ شده ش که این رو میگه.. و صدای بالا رفته ش:

-خواهر من جوری بیرون نیاد که کسی درباره ش فکری بکنه..

مامور حراست صداش رو بالا میبره:

-بسه دیگه!!

بدون توجه به زنی که روبرومون ایستاده و شاهد جر و بحثمونه، سرم رو با تاسف تکون میدم:

-تو واقعا یه عقده ای کمبودی هستی..حتما به یه روانپزشک خودتو نشون بده..

بازهم صدای مامور حراست بلند میشه:

-گفتم بس کنید تا نبردمتون دفتر حراست..

رو به امران با اخم میگه:

-شما نمیخواد اظهار نظر کنی..تشریف تو ببر و تو کار ما دخالت نکن..

و رو به من با همون اخم میگه:

-شمام آخرین بارته که با این مانته تو دانشگاه میای.. وگرنه سری بعد نمیذارم بری..حالام بفرما برو..

نمیتونم جواب دیگه ای بدم.. از اینکه به خاطر یک بحث مسخره به دفتر حراست کشیده بشم، خوشم نمیاد.. هنوز اخم دارم و هنوز هم دلم میخواد یک جوری این مردک بی شخصیت رو سر جاش بنشونم.. ولی خب به دردسرش نمی ارزه..

بدون حرف، با اخم و ترشرویی چشم ازشون میگیرم و برمیگردم.. قدمهام تند و محکمه.. عوضی بودن این مرد مسخره ست.. مسخره تر از اون، جدال مزخرفیه که هربار باید باهاش داشته باشم.. و بازهم مسخره تر از این جدال، خود منم.. منی که به خاطر این آدم عوضی با این تیپ به دانشگاه اومدم.. و اون من رو دختری میدونه که دنبال جلب توجه هستم و باعث تحریک و از راه به در شدن جوونهای بیچاره میشم!!

به چه حقی به خودش اجازه داد که اینطور من رو قضاوت کنه؟! اونهم منی که حتی نیم نگاه هم به پسرهای دانشگاه نمیندازم.. چه برسه به جلب توجه! کاش بیشتر جوابش رو میدادم..

-ولی این تیپ خیلی بهت میاد..

صداش از سمت چپم میاد.. صدایی سرشار از شیطنت و پررویی.. نگاهش میکنم.. لبخند مزخرفی روی لبشه.. و نگاهی که انگار میخواد من رو دست بندازه.. شاید هم تلافی کردنش رو داره به روم میاره.. نگاهی به سرتاپاش میندازم و همراه با پشت چشم نازک کردن، لبخند هم میزنم:

-عقده ای بودنم به تو خیلی میاد!

توی چشمهاس نگاه میکنم.. چشمهایی که توی نور خورشید، روشنتر شدند.. چشمهاس میخندند..

-کمبودی دختر ندیده!

ابرویی بالا میندازه و با خنده میگه:

-زبون دراز..

لبهام رو جمع میکنم و نگاهم رو توی صورتش میگردونم.. با پررویی و کمی عشوہ:

-تحریک نشی یه وقت آقای بی جنبه؟

لب به دندون میگیره و چشمه‌هاش رو تنگ میکنه:

-این زبونت کار دست میده آخر.. از ما گفتن..

داره تهدید میکنه.. تک خنده م بلنده..

-این فوضولیا به تو نیومده.. تو برو یه فکری به حال ذهن مریضت بکن که با دیدن من یهو

از راه به در نشی!

قدم تند میکنه و یهو جلوم می ایسته.. مجبور میشم لحظه ای از حرکت بایستم..

-دلَم برات سوخت.. به خاطر کار اونروزت معذرت خواهی کن تا همینجا تمومش کنم..

اینهمه رو، من رو هم پررو میکنه.. با خنده و مسخرگی دست به کمر میشم:

-وای وای تورو خدا تمومش کن که دارم از ترس سخته میکنم!

با کجخندی سرش رو کج میکنه و ابرویی بالا میندازه.. تُخس بودن از چشمه‌هاش مباره:

-نکن.. با من در بیفتی سرو ته میشی کوچولو..

از سمت راستش برای خودم راه باز میکنم:

-گفتم که.. عددی نیستی که بخوام باهات دربیفتم..

از پشت سرم صداسش رو میشنوم:

-خودت خواستی..

برنمیگردم.. و بی اهمیت دستی توی هوا تکون میدم:

-برو بابا..

ازش نمیترسم.. حس جالبی دارم.. حس میکنم زیادی واسش دیده میشم.. انقدر که جلوی من ظاهر میشه و با شیطنت تهدیدم میکنه.. که اگر معذرت خواهی نکنم، من رو سر و ته میکنه! این یعنی حالا حالاها باهم کار داریم.. من نمیخوام که تموم بشه.. تموم نمیشه تا به جایی برسه.. جایی که من میخوام.. حتی به وسیله تهدید و تلافی..

در نیمه باز و صدای بچه ها نشون میده که استاد هنوز نیومده.. وارد کلاس میشم.. نگاهی اجمالی به بچه ها که نه، به نیمکت ها میندازم.. و با همون نگاه کلی، متوجه میشم که امران توی کلاس نیست.. روی نیمکت خالی توی ردیف اول میشینم.. امران برای امروز کافیه.. البته اگر خودش تموم کنه.. و فکر مسخره بازی جدید نباشه..

هنوز یک دقیقه نشده که نشستم و بی هدف با گوشیم ور میرم.. بدون توجه به اطرافم..

کسی بالای سرم می ایسته..

-تبسم آریامنش؟؟

سرم رو بالا میگیرم و با دختری روبرو میشم..

-بله؟

-یکی بیرون کارت داره..

نگاهی به در کلاس میندازم.. و دوباره به دختر نگاه میکنم:

-کی؟؟

شونه ای بالا میندازه:

-نمیدونم..یکی گفت بهت بگم که یه لحظه بری بیرون..گفت کار واجب داره..

با کنجکاوی از جا بلند میشم.. اکرم و سارا که امروز نیستند.. کس دیگه؟ کی؟؟ کیفم رو برمیدارم و به سمت بیرون کلاس میرم.. توی سالن با چشم دنبال کسی میگردم که باهام کار داره.. کسی نگاهم نمیکنه.. انگار کسی منتظرم نیست.. دوباره چشم توی سالن میگردونم.. به سمت چپ و راستم.. چند قدمی هم برمیدارم تا شخص مورد نظر رو ببینم.. ولی انگار هیچکس با من کار نداره! شاید اون دختر من رو اشتباه گرفته.. آخرین نگاه رو میندازم و به سمت کلاس برمیگردم.. شاید هم امران!! نه.. نباید فکرم رو خراب کنم..

داخل کلاس که میشم، با چشم دنبال همون دختر میگردم.. نمیبینمش.. درواقع نیست.. نیمکتی که روش نشسته بودم، پر شده.. نفسم رو بیرون فوت میکنم.. دختره ی مردم آزار!

با چشم دنبال نیمکت خالی میگردم.. فقط یک نیمکت خالی.. توی ردیف سوم.. کنار.. امران کبیری! نگاهم از نیمکت جدا میشه و به امران میفته.. پا روی پا انداخته و به من خیره شده.. با همون چشمهای لعنتی و شیطون.. با همون لبخند کمرنگ ولی تهدیدوار.. انگار بازهم چشمه‌هاش میخندند..

چشم ازش میگیرم.. با جدیت.. با نگاهی که نفرت و اخم هم قاطیش شده.. حس جالبم داره خراب میشه.. با اومدن استاد، مجبور میشم به سمت همون نیمکت و کنار امران برم.. نگاه سنگین و خیره ی امران باعث میشه بازهم نگاهش کنم.. چشمکی به روم میزنه.. چشمهام گرد میشه.. نقشه ای تو سرش داره؟! اونهم توی کلاس.. نه نمیتونه توی کلاس و با حضور استاد کاری بکنه.. مگر بحثهایی که مطمئنا من کم نمیارم..

چشم ازش میگیرم و خیره به روبرو برمیگردم.. و بدون اینکه به کسی نگاه کنم، روی نیمکت میشینم.. درست کنار امران.. حالا این پرروی عوضی، درست سمت چپ من نشسته.. و جوری تکیه داده که بیشتر به سمت من متمایل باشه..

تکیه میدم و پا روی میندازم.. و فقط به روبرو نگاه میکنم.. سعی میکنم بی اهمیت باشم و فکرم رو فقط به حرفهای استاد متمرکز کنم.. ولی این نزدیکی به کسی که شاید خطرناک باشه، حواسم رو پرت میکنه..

چشمم به روبرو و حواسم چند جاست.. ذهنم هم کاملاً درگیر.. صدای استاد رو میشنوم.. صدای انگشتهایی که توی نزدیکی من ضرب گرفته، بیشتر.. بوی عطر خیلی ملایمی حس میکنم.. انقدر ملایم که توی بوی عطر من گم میشه..

- تقریباً همتون شعر خیلی زیبای کوچه از فریدون مشیری رو شنیدید..

امران جابجا میشه.. محتوای شعری که عاشقش هستم، توی ذهنم شکل میگیره..

- "بی تو، مهتاب، شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره با دنبال تو گشتم"

آرنجم رو به جای دست نیمکت میذارم دست زیر چونه م میزنم.. و با استاد زمزمه میکنم:

- "شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

شدم آن عاشق دیوانه که بودم

در نهانخانه ی جانم گل یاد تو درخشید

باغ صد خاطره خندید

عطر صد خاطره پیچید"

صدای ضرب انگشتهها قطع میشند.. صدای گیرای استاد باعث سکوت تو کلاس میشه.. و زمزمه های دور و نزدیکی که به گوش میرسه..

- "یادم آید که شبی باهم از آن کوچه گذشتیم

پر گشودیم و در آن خلوت دلخواسته گشتیم

ساعتی بر لب آن جوی نشستیم

تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت

من همه محو تماشای نگاهت

شب و صحرا و گل و سنگ

همه دل داده با آواز شباهنگ"

حالا نگاهی رو روی خودم حس میکنم.. بازهم با استاد زمزمه میکنم.. شاید با لذت و کمی

هم با غرض! کمی هم توی حس رفته م.. اونهم شاید با غرض!!

- "یادم آید تو به من گفتی:

از این عشق حذر کن

لحظه ای چند بر این آب نظر کن

آب آینه عشق گذران است

تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است

باش که فردا که دلت با دگران است"

نگاهی سریع و لحظه ای به سمت چپم میندازم.. غرضی نیست.. فقط کمی غافلگیری یک

نگاه خیره ست! سریعتر از نگاه من، نگاه امرانه که به روبرو برمیگرده.. انقدر سریع که با

خودم فکر میکنم شاید اشتباه متوجه نگاهش شدم.. لبخند شیطنت بارم دست خودم

نیست.. بازهم به روبرو نگاه میکنم و توی سکوت به صدای استاد و زمزمه های دور و

نزدیک گوش میدم.. دیگه نگاهی روی خودم حس نمیکنم.. ولی صدای نوک خودکار که

خیلی آرام ضرب گرفته رو میشنوم..

- "رفت در ظلمت غم آن شب و شبهای دگر هم

نگرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم

نکنی دیگر از آن کوچه گذر هم"

اینبار با زمزمه ای بلندتر با استاد همخونی میکنم:

- "بی تو اما

به چه حالی من از آن

کوچه گذشتم"

توی کلاس سکوت میشه.. کلاس ادبیات برای من پر از آرامشه.. ولی این دومین جلسه ست که من توی کلاس ادبیات آرامش زیادی ندارم.. هنوز هم رگه هایی از نگرانی به خاطر تهدیدهای امران حس میشه..

استاد شعر کوچه رو تحلیل و تفسر میکنه و من توی سکوت به امران فکر میکنم.. به اینکه چه فکری در مورد من میکنه.. و تا کی باید منتظر شکستش بمونم.. شکستن امران و مهلای عزیزش.. اون گفت معذرت خواهی کنم تا تموم بشه.. این مرد بی محابا که راحت قضاوت میکنه، میتونه خطرناک باشه..

- شعر کوچه ی فریدون مشیری، توی سال ۱۳۳۹ توی نشریه ی روشنفکر به چاپ رسید.. اشعار فریدون مشیری همیشه دور از سیاست های به روز اون دوره بودن.. و تماما به بیان "عشق مرد" به "عشق زن" پرداخته شده.. شعر کوچه بیشتر از پنجاه سال بیان عشق انسان ایرانی بوده.. این شعر هیچوقت توی هیچ رسانه ای تبلیغ نشده ولی شناخته ترین شعر عاشقانه ی ادبیات ایرانیه.. شعر کوچه هزاران هزار بار با دکلمه های مختلف گفته شده.. مقاله ها و تفسیر ها و دلنوشته هایی که بر حسب این شعر ارائه شده بسیار زیاده..

خیلی از شعرای نامدار و ناشناخته، این شعرو پایه و اساس شعرها و دنوخته های خودشون قرار میدن.. گاهی حتی داستاهای کوتاه و بلند هم برگرفته ازین شعر گفته شده..

جابجا شدن دوباره ی امران رو متوجه میشم.. انگار کلافه ست.. شاید هم حوصله ش سررفته.. کاملاً مشخصه که هیچ علاقه ای به کلاس ادبیات نداره!

- شما هم میتونین این شعرو پایه ی کار خودتون قرار بدین.. یه شعر پایه که برگرفته از محتوای ناب اون، دنوخته.. یا شعر.. یا حتی تفسیر و داستان و هرچیزی که دوست دارید بگید.. به بهترین شعر یا داستان یا دنوخته ای که بیشترین رای رو بیاره، دو نمره به نمره ی پایان ترمش اضافه میشه..

دختری حرفی میزنه..

- استاد من با اینکه علاقه ی زیادی به شعر دارم، ولی اصلاً استعدادشو ندارم..

استاد جوابش رو با خوشرویی میده:

- هرکسی میتونه شعر بگه.. کلاسای شعرنویسی خیلی میتونه به شکوفا شدن استعدادتون کمک کنه..

با لبخند حرف استاد رو رد میکنم:

- استاد درسته که هرکسی میتونه شعر بگه.. ولی هر شعری مثل همین شعر کوچه انقدر معروف نمیشه.. میگن خوانندگی هم همینه.. همه میتونن بخونن و بستگی به استعداد نداره.. ولی به نظر من نودصد به استعداد آدم بستگی داره..

امران آروم میخنده:

- اینو خوب اومدی.. تو فضای مجازی که میری، هر ننه قمری از جاش بلند شده، یا خواننده شده یا مدل.. هیچکدومم دو زار نمی ارزن.

تعجب میکنم.. حرفم رو تایید کرد؟! استاد جوابش رو میده:

-مدل بودنو نمیدونم..ولی کلاسای خوانندگی میتونه کمک بزرگی باشه واسه شکوفا شدن استعداد ذاتی برای خوانندگی..

من سرم رو تگون میدم:

-درسته که کلاس رفتن میتونه کمک کنه..ولی استاد بازم هر چیزی استعداد خودشو میطلبه.. مثلا همین شعر کوچه..انگار مزه و حس قاطی این شعره که آدم صدبارم بخونه، بازم باهش حس میگیره.. یا خواننده های خیلی معروف..بعضی آهنگا تا سالهای سالم بگذره، بازم همون حسی رو به آدم میده که انگار اولین باره گوش میدیم..ولی همه ی آهنگا که اینطوری نیستن..

یکی از دانشجوهای پسر برمیگرده و نگاهم میکنه:

-مثلا همون آموویو واسه چیپسیکینگ..لامصب هرچی گوش میدی ازش سیر نمیشی..

صدای خنده ی بچه ها بلند میشه.. استاد با لبخند سری تگون میده:

-درسته..استعداد تو همه ی آدمها به یه اندازه نیستو نسبیه.. ولی بازم واسه همین استعداد کم و زیاد هم راهی باید باشه واسه شکوفا شدنش..چه بسا که خیلی ها هستن استعدادشو دارن ولی موقعیتشو ندارن..خیلیا هم اصلا خبر ندارن که تو چه چیزایی واقعا استعداد دارن.. هرچیزی نیاز به فضایی داره واسه آماده سازی.. بعضی نخبه ها و استثناها هم هستن که بدون آماده سازی، به اوج میرسن..

به همون پسر اشاره میکنه:

-مثل همون چیپسیکینگ معروف..

بازهم صدای خنده ی بچه های فضای کلاس رو عوض میکنه.. امران با خنده میگه:

-منکه از خیر این دو نمره گذشتم.. رو من یکی حساب نکنید که بخوام شعر بگم..

از اول هم مشخص بود که اهل شعر گفتن و بیان شاعرانه ی احساسات نیست!.. چند دقیقه بعد استاد با گفتن "خسته نباشید"، کلاس رو ترک میکنه.. منتظرم.. منتظر بلند شدن امران.. میخوام با اون هم زمان بیرون برم.. هم قدم شدن باهش شاید بتونه باعث بشه بهش نزدیکتر بشم.. و شاید بشه که بیشتر بهش تسلط داشته باشم.. من باید خودم رو برای هر رفتارش آماده کنم..

چند دقیقه ای میگذره.. خودم رو سرگرم کتاب و جزوه کرده م.. ورق میزنم.. چیزهایی یادداشت میکنم.. جمع بندی میکنم.. و همچنان منتظرم که امران بلند شه.. ولی انگار قصد رفتن نداره.. نگاه گذراش رو کم و بیش حس میکنم.. انگار اونهم منتظره!

فکر میکنم موندن بیشتر از این جایز نباشه.. نمیخوام حتی یک درصد هم فکر کنه که برای شخص اون بلند نمیشم.. وسایلم رو جمع میکنم و کیفم رو روی دوشم میندازم.. بازهم نگاه گاه و بیگاه امران.. بلند میشم.. هنوز قدمی برنداشتم که صدای متعجب و تقریباً بلندش رو میشنوم:

-عه! این چیه؟؟ چرا پشتت قرمزه!؟

مات میمونم.. با منه!؟!! نگاهش میکنم.. نگاهش با تعجب و دهن نیمه باز، به پشتمه.. هول میکنم.. از اتفاقی که حدسش رو میزنم.. تنم میلرزه..

چی..چی میگى!؟!!

با همون چشمهای گرد شده، به نیمکتی که روش نشسته بودم نگاه میکنه.. غلظت توی صداش بیشتر میشه:

-آآ میز چرا خونیه!؟!!

خیلی سریع به پشتم نگاه میکنم.. چشمم به جایی که نشستم میخوره.. نیمکت رنگ خون گرفته!! نفسم بند میاد.. قلبم می ایسته.. برای لحظه ای سرم گیج میره.. نمیدونم چطوری

دوباره روی نیمکت میشینم.. چشمهای گرد شده م، هیچ جا رو نمیبینم.. نگاهم مات و ترسیده و سرشار از خجالت.. و خون توی رگم منجمد شده..

حدقه ی بیرون زده ی چشمهام، یکجا ثابت نمیونه.. صداها و زمزمه ها.. هیچی نمیشنوم.. انگشتهای لرزونم رو توی هم میچلونم.. چرا اینطوری شد؟! این چی بود؟! صدایی آرام ولی پرتمسخری کنار گوشم میشنوم:

چرا نظافتو رعایت نمیکنی خانوم؟ کلاس جای این کثافت کاریاس؟!

صدای سوت ممتد توی گوشم میپیچه.. نامرد! کاش بمیره.. کاش کور و لال بشه.. تنم یخ میزنه.. دونه های سرد عرق روی پیشونیم میشینه.. چه حال بدی! بدترین حالی که تابحال داشتم..

یاد دیشب میفتم که زیر دل و کمرم درد میکرد.. اهمیتی نداده بودم.. خب چند روزی مونده بود به وقتم.. ولی از وقتی که سر کلاس نشستم، حس خیسی و سردی میکردم.. حالا.. این واقعا کار منه؟!!

نگاه آواره م بالا کشیده نمیشه.. حس میکنم رنگ پریده و شوک زده ام.. میفهمم که نگاه میکنند.. میفهمم که بعضی ها بی اهمیت از کلاس بیرون میرند.. و بعضی ها همچنان منتظرند.. ولی در این بین، سنگینی نگاه خیره ای انقدر اذیتم میکنه که دلم میخواد بمیرم.. چرا اینجا؟! چرا جلوی چشم این عوضی؟! بازهم زمزمه ای آرام و پر از کینه:

ازین کثافت کاریا ندیده بودیم که خدارو شکر دیدیم.. صندلی رو به گند کشیدی..

نمیدونم متنفر باشم یا خجالت زده.. بیشتر یخ میزنم.. بیشتر گر میگیرم.. بیشتر میمیرم..
جوابم فقط سکوت و خجالتی که نمیتونم پنهانش کنم.. یاد ندارم در عمرم انقدر خجالت
کشیده باشم.. مانتوی سفیدی که رنگ خون گرفته.. دل دردم.. نمیفهمم.. هیچی
نمیفهمم.. کار من نیست.. نمیتونم باور کنم..

-تبسم جون چی شده؟؟ میتونم کمکت کنم؟؟

صدای ظریف دختری رو میشنوم.. سرم کمی بالا میاد.. همون دختر مهربونی که جلسه ی
قبل میخواست باب دوستی رو با من باز کنه.. من کمک نمیخوام.. فقط میخوام همه ی این
آدمهای دور و برم، نیست و نابود بشند.. کور بشند.. یا اصلا وجود نداشته باشند.. صدام
کاملا تحلیل رفته:

-کمک؟ نه..میشه..برید؟؟

نگاهش با دلسوزی همراهه.. حالم بدتر میشه.. صدام آرومه:

-همتون..برید..

سرش رو نزدیک میاره:

-تبسم من از زیر پالتوم هیچی تنم نیس.. میرم از یکی از دوستانم یه چیزی میگیرم میارم
تنت کنی..

سرش رو عقب میبره.. سکوت میکنم.. امران کنارمه.. با همون نگاه وحشتناک..

-شما برو من هستم..خودم کمکش میکنم..

نه! خدایا نه! این آدم فقط تو فکر له کردن منه.. کمکم کنه!! انقدر بدبختم که این به من
کمک کنه؟؟ صدام میلرزه.. از این لرزش متنفرم:

-لطفا..تنهام بذارید..همتون برید..

امران بلند میشه و به چند نفری که هنوز توی کلاس هستند اشاره میکنه:

-واسه چی نشستین اینجا..پاشید برید پی کارتون دیگه! کلاس تموم شد..پاشید برید تا خودم بیرونتون نکردم..

همون دختر با نگرانی میگه:

-ولی اینطوری که نمیشه..

بازهم تحکم توی صدای امران موج میزنه:

-شما بفرما من هستم..

دختر با نگرانی نگاهم میکنه:

-من برم یه چیزی پیدا کنم بپوشی..زود میام..

چه حال خرابی! دلم نمیخواد بره.. ولی حتی به هیچکس نیم نگاهی هم نمیکنم.. با رفتنش، کلاس خالی میشه.. خالی که نه.. امران هنوز توی کلاس.. من وحشت زده ام.. ترسیده.. شرمزده..

در نیمه بازه.. یا تقریبا بسته.. نمیدونم چطور بین این همه آدم، این یکی باید بمونه.. شانس منه؟! از کی من انقدر بدشانس شدم که خودم خبر ندارم؟! نگاه مستقیمش تنم رو میسوزونه.. این بدذات عوضی مونده که حال خرابم رو ببینه و لذت ببره..

-خب..من موندم و یه دُخملِ کثیفِ هِپلی..

انگشتهای گره خورده م، بیشتر فشرده میشه.. اون نزدیک میشه و من عرق سرخورده روی کمرم رو بیشتر حس میکنم.. حالا با فاصله ی یک صندلی، روبروی من ایستاده.. نگاه من

به زمین دوخته شده و نگاه اون من رو به جنون میکشه.. کاش یکی پیدا بشه و ازین وضعیت نجاتم بده..

-هووففف کثافت کاریتو چجوری جمع کنیم حالا؟؟

آب دهن خشک شده م رو به سختی فرو میدم.. اگر هیچی نگم، لحظه به لحظه بیشتر اذیت میشم.. با حرص و خجالت نگاهش میکنم.. صدام میلرزه و پر از حرصه:

-برو پی کارت عوضی!

میخنده.. خنده ای پر از تمسخر.. نیمکت رو برمیدونه و روش میشنه.. درست رو به روی من.. با بی خیالی.. با پاهای کشیده ای که باز کرده و دستی که به سینه زده.. نگاهش چقدر با تحقیر همراهه..

-برم پی کارم؟! اونوخ دیگه کجا میتونم قیافه ی سرخ شده ی یه بچه پرروی ترسیده رو ببینم؟؟

متنفرم.. از حالی که توش گیر کردم.. از بدذات پلیدی که روبرومه.. خودش رو جلو میکشه و آرنجهاش رو روی پاهاش میذاره.. کاملاً توی صورتم خم میشه و دقیقتر نگاهم میکنه.. کلافه میشم.. راه فراری ندارم.. تنها امیدم اینه که کسی پیدا بشه و کاری برام بکنه.. گوشیم رو از توی کیفم درمیارم و شماره ی اکرم رو میگیرم.. بوقهای پشت سر هم و خنده ی آروم امران.. عصبی تر میشم.. دلم میخواد چشمه‌هاش رو از کاسه دربیارم:

-به چی نگاه میکنی آشغال؟

با همون خنده ی مسخره ش، ابرویی بالا میندازه:

-ای جونم.. بچه پرروی خجالتی، بد قاطی کرده انگار.. اشکال نداره من به دل نمیگیرم..

چشمک ریزی میزنه:

-شرایطتو درک میکنم.. تو این موقع ها خانوما عصبی میشن..

گوشی فشرده شده رو روشن میکنم و بازهم شماره ی اکرم رو میگیرم.. بازهم برنمیداره..
بازهم عصبی تر میشم.. خماری چشمهای پلیدش و دستی که زیر چونه ش زده، حس
خفگی بهم میدهد:

-چرا گورتو گم نمیکنی؟؟

بازهم میخنده.. تکیه میدهد و زل زده بهم ابرویی بالا میندازه:

-اگه من گورمو گم کنم، کی میخواد تو رو جمع کنه؟!

بازهم عصبانیت توی صدام موج میزنه:

-به تو ربطی نداره..زودتر گورتو گم کن کثافت!

تعجب ظاهریش با ابروهای بالا رفته ش، هیچ همخونی جالبی با لبخندش نداره:

-من کثافتم؟! کی کلاسو به گند کشیده؟! من؟؟ کی نتونسته کثیف کاریشو جمع کنه؟!
من؟!

دست جلوی دهنش مشت میکنه:

-عه عه عه نکنه کار من بوده؟! نکنه من رو صندلیت خرابکاری کردم؟!

یک لحظه منگ میشم.. نفس کشیدن یادم میره.. خرابکاری؟! اون؟! وای..وای!! تازه فکر
به کار میفته.. کار خودشه.. مطمئنم که کار خود نامردشه.. وای که چقدر احمق من..
دیوونه میشم.. تماما خشم میشم.. صدای بلند و متعجبم پر از حرصه:

-کار تو بوده نه!!

سرش رو کج میکنه.. مثلا داره فکر میکنه..

-کار من؟! چی میگی؟؟ مگه منم عادت میشم؟!

داره لذت میبره.. دیگه نمیتونم تحمل کنم.. نیم خیز میشم تا بهش حمله کنم..

- کار توئه کثافت بوده!! خیلی لجنی آشغال!

میخنده..

-وای وای سخته نکنی حالا؟؟

انقدر حالم خرابه که نمیدونم دارم چیکار میکنم.. دستم رو بالا میبرم.. میخوام تو صورتش
بزنم که مچ دستم رو میگیره.. خیلی راحت.. بلند میشه و با خنده ی بلندش مچ دستم رو
فشار میده:

-بابا فقط یه شوخی بود.. چرا یهو قاطی میکنی؟! حواست به مانتوی خوشگلت باشه که
کسی اینطوری نبینه..

بغض مسخره ای توی گلووم جمع میشه.. به سختی فرو میدم و دستم رو با ضرب از توی
دستش بیرون میکشم.. نفرت و عصبانیت بیشتر و بیشتر میشه.. واقعا داغونم..

-فکر نمیکردم با یه دیوث بی همه کس طرف باشم..

خنده ش جمع میشه.. ولی هنوز هم از بالا نگاهم میکنه.. این نگاه سرشار از غرور،
پیروزیش رو نشون میده.. دست به کمر جلو میاد.. از جام تکون نمیخورم.. تمام نفرتم رو
توی چشمهام میریزم و به چشمهای مغرور و خندونش زل میزنم.. با لبخند سخاوتمندانه
ای آروم به عقب هلم میده.. قبل از لمس بیشتر دستش، خودم رو عقب میکشم و روی
همون نیمکت لعنتی می افتم.. خودش روم خم میشه.. با چشمهای براق و خمارش.. و من
هنوز با نفرت و کینه به چشمهایش زل زده م.. صدای آرومش هم نفرت انگیزه..

-نشنیده میگیرم.. ازم خواهش کن تا برم یه چیزی بیارم از رو این مانتوی خوشگلت تنت
کنی..

میفهمه که چقدر نفرت انگیزه؟! زل زده به چشمه‌هاش، صورتم رو نزدیک میبرم.. و با تمام حرص و نفرت، کلمات رو توی صورتش پرت میکنم:

- برو بمیر عقده ای کثافت!

براش اهمیت نداره.. با آرامش و دهن بسته، نفسش رو بیرون میفرسته و صاف می ایسته.. اون برنده شده.. پس نفرت من براش اصلا مهم نیست.. یک تلافی بیرحمانه و سرشار از بی آبرویی.. به ساعتش نگاه میکنه.. با تفکری ظاهری..

- فکر کنم یه ربع دیگه کلاس بعدی تو اینجا تشکیل بشه..

و دوباره تاکید میکنه:

- درست تو همین کلاس..

آب دهنم رو به سختی فرو میدم.. چقدر کینه توی دلم جمع شده.. چطور میخوام انقدر کینه رو خالی کنم؟؟ اصلا راهی هست؟؟

- فکر میکنی بتونی تا یه ربع، یه کاری واسه حالو روزت بکنی؟؟

پر از کینه و نفرت میخندم..

- تو واقعا مریضی! با آبروی من بازی کردی که مثلا به خیال خودت تلافی کرده باشی؟ تلافی؟! واقعا انقدر واست سخت بود که من جلوت وایسادم و جوابتو دادم؟؟ انقدر عقده شد واست که بخوای مردونگیتو زیر پات بذاری و با یه دختر دربیفتی؟؟

سرم رو با تاسف به اطراف تگون میدم:

- تلافی مسخرت کاملا شخصیتتو نشون داد.. واقعا خیلی ضعیفی.. از آبروی یه دختر مایه گذاشتن هیچ کاری نداره.. واسم ثابت شد که از مرد بودن فقط اسمشو یدک میکشی..

جمع شدن صورتش رو متوجه میشم.. محو شدن لبخند و آرامشش.. انگار هضم حرفهام
واسش خیلی سخته.. انقدر سخت که نتونه جوابی بده.. حتی دیگه نتونه بمونه و شکست
من رو تماشا کنه.. دندون روی هم فشار میده و برمیگرده.. و با قدمهای تند از کلاس خارج
میشه..

با رفتنش چشم روی هم میذارم و نفس حبس شده م رو بیرون میفرستم.. رفتنش کمی
باعث آرامشم میشه.. ولی.. حالا چیکار کنم!؟

در کلاس بازه.. چشمم به بیرون.. دارم تحلیل میرم.. بازهم شماره ی اکرم رو میگیرم و
بازهم بی پاسخ میمونه.. شماره ی سارا رو میگیرم.. اشغاله.. دوباه میگیرم.. در دسترس
نیست.. نگاه گذرا و پر استرسی به در کلاس میندازم.. اون دختر نیومد.. به اکرم پیام میدم..
-اکرم جواب بده..

فقط چند دقیقه ی دیگه.. خدایا آبروم!

-اکرم تو رو خدا جواب بده..

لب به دندون میگیرم تا بغض لعنتی پایین بره.. با ناامیدی شماره ی هما رو میگیرم..
میدونم که جواب نمیده.. روی پیغام گیر میره.. صدام پر از خواهشه:

-هما تو رو خدا جواب بده.. یه جا گیر افتادم.. تو رو خدا.. مامان جواب بده.. الان میخوام بیای
دانشگاه.. جون تبسم..

دلم میخواد گریه کنم.. برای حال اسفبار خودم.. گوشه ی رو پایین میارم.. هما توی این وقت
روز مشغوله.. وقت جواب دادن به دختر گرفتارش رو نداره.. چرا اون دختر نیومد؟؟ مگه
قرار نبود واسم لباس بیاره؟؟ اشک درست پشت پلکم جمع میشه..

-تبسم خانوم؟؟

سریع و یکهوئی سرم رو بالا میگیرم.. روزبه.. درست جلو روی من ایستاده.. دوست امران!
اینجا چی میخواد؟!

-خوبی؟

نگاهش با تعجب و ناراحتی همراهه.. تند نفس میکشه.. انگار دوییده.. خوبم؟! سکوت
میکنم.. اصلا نمیدونم چی بگم.. پلیور مردونه ی توی دستش رو بالا میگیره:
-بیا اینو بپوش..

لب به دندون میگیرم.. چقدر حالم خرابه! جلوتر میاد:

-بلند شو الان بچه ها سر میرسن.. پاشو بریم..

نمیدونم چرا به این نیمکت مسخره چسبیده م.. امران آبروم رو برده.. بازهم قدمی جلوتر
میاد و با صدای آرومی میگه:

-خودتو ناراحت نکن.. امرانه دیگه.. با یکی که چپ میشه، فقط دنبال حال گیریه.. از رو قصد و
غرضم نیستا.. فقط میخواد سرش گرم شه.. دختر و پسر و اسش فرق نداره..

چشمهام گرد میشه:

-تو میدونستی کار اون عوضیه؟!

سرش رو به اطراف تگون میده:

-الان فهمیدم.. بلندشو دیر میشه..

سرگرمی! آبروی من واسه اون سرگرمیه.. حالا که فهمیدم روزبه میدونه، کمتر خجالت
میکشم.. بیشتر عصبانی میشم.. و دنبال راهی برای خالی کردن کینه م..

از جا بلند میشم.. به پشتم نگاه میکنم.. به صندلی کثیف شده.. کمی که دقت میکنم،
متوجه میشم که چیزی مثل سس قرمز رقیق شده روی صندلی ریخته.. کی و چطوری این

کار رو کرد، نمیدونم.. نگاه نکردن من به اون و صندلی، و سرعت عمل اون.. خیسی مسخره ای هم که حس میکردم، حتما واسه همینه.. از دست خودم بیشتر عصبانی میشم.. باید همون موقع میفهمیدم.. نباید هول میشدم..

-حرومزاده!

صدای خجالت زده ی روزبه رو میشنوم که تذکر میده:

-عه زشته دخترا!

چشم از نیمکت میگیرم.. روزبه پلیور رو به سمتم میگیره:

-بگیر بپوشش..

با تعلق پلیور رو از دستش میگیرم و تنم میکنم.. بلند.. جوری که لکه ی نه چندان بزرگ رو میپوشونه.. روزبه با لبخند نگاهم میکنه.. من حرص میخورم..

-تموم شد..دیگه ناراحت نباش..

ناراحت نباشم!!؟

-به اون دوست عوضیت بگو تبسم گفت اینجا تموم نمیشه.. بهش بگو قسم میخورم کاری کنم که نتونه سرشو تو دانشگاه بالا بگیره..

به سمت در کلاس پا تند میکنم.. در لحظه ی آخر برمیگردم و به صورت ناراحت روزبه نگاه میکنم:

-آبرومو برد.. بخدا آبروشو میبرم..

چشم ازش میگیرم و به سمت بیرون میرم.. سه به زیر.. بدون اینکه به کسی نگاه کنم.. با قدمهای تندی که فرقی با دویدن نداره.. با پلیور مردونه ای که هیچ همخونی جالبی با تیپ دخترونه م نداره.. از روزه ممنونم.. و از امران متنفر..

نمیدونم چطوری خودم رو به ماشینم می‌رسونم.. حالم اصلا خوب نیست.. یک جورایی درحال مُردنم.. یا یادآوری لحظه هایی که گذشت، حس دیوونگی بهم دست میده.. سرم رو روی فرمون میذارم.. تحقیر شدنم به وسیله ی امران.. چه نگاه مغرورانه ای.. چه لبخند تمسخر آمیزی.. چه شیطان هفت خط و نفرت انگیزی.. چه تبسم بیچاره ای!

خجالت کشیدنم جلوی دختر پسرهای همسن و سال خودم.. آبروم.. اعتماد به نفسم.. وای.. وای که چه روز بدی.. چه حال بدی.. چه حقارتی.. چه نگاههایی.. هنوز هم عرق شرم رو توی تنم حس میکنم.. بو گرفتم.. بوی عطر و عرق، مشامم رو آزرده میکنه.. حس های بد از یادم نمیره.. حسهایی که تابحال تجربه نکرده بودم..

ماشین رو روشن میکنم و راه می‌فتم.. خیره به روبرو فکر میکنم که این بازی هیچ بُردی نداره.. من تمام اعتماد به نفس و جذابیت و غروری که تا حالا برای خودم جمع کرده بودم رو باختم..

این تلافی سنگین.. اینطور بی آبرویی و تحقیر.. اینطور مضحکه شدن.. فقط بخاطر اینکه من تبسمم.. یک دختر حاضر جواب و پررو که زیادی به خودش مغروره.. و به هیچ وجه دلش نمیخواد به کسی ببازه.. این تبسم برای امران قابل هضم نیست.. قابل هضم نبودم که تمام حیثیتم رو به بازی گرفت.. برای سرگرمی؟! چپ شدن با من و سرگرم شدنش؟! نفرت و کینه آزارم میده..

و حالا.. من فقط به فکر جبران آبرو و اعتماد به نفس از دست رفته ی خودم هستم.. اگر نتونم.. حتم دارم که روز به روز حالم بدتر میشه.. نمی‌بازم.. حتی اگه بمیرم هم نمی‌بازم..

خسته از اینهمه فکر و خودخوری، طاق باز روی تخت ولو میشم.. هیچ آرامشی ندارم.. هیچ تصمیمی نمیتونم بگیرم.. هیچ کاری از دستم بر نیامد.. صدای گوشیم برای سومین بار حواسم رو پرت میکنه.. نگاه گذرایی به کنار خودم روی تخت میندازم.. و بازهم اسم هما.. هنوز از دستش دلخورم.. با لجبازی و عصبانیت، چشم از صفحه ی گوشیم میگیرم و بازهم جوابش رو نمیدم..

این بار اولش نیست که کار رو به من ترجیح میده.. گاهی توی سختترین شرایط تنها موندم.. موقع تصادف با ماشین.. تمام ترس و استرس رو تنهایی به جون خریدم.. چون هما در دسترس نبود و علیرضا اصلا توی ایران نبود.. زمانی که کنکور داشتم و کسی همراهم نبود.. روز اول دانشگاه هم خودم بودم و خودم.. با رشته ای که زیاد مورد پسند هما و علیرضا نبود.. هرچند بازهم به همین حسابداری هم راضی بودند.. حسابداری رو به رشته ی پزشکی که مرد علاقه م بود، ترجیح میدادند.. و حالا.. آبرویی برام نمونده و بازهم کسی نیست..

بازهم گوشیم زنگ میخوره.. گوشیم رو برمیدارم و به صفحه ش زل میزنم.. از هما بعیده که چندبار پشت سر هم زنگ بزنه.. مگه سرش گرم کار و شرکت نیست؟؟ ته لبخندی روی لبم میاد.. چقدر خوب که نگران شده.. نگرانش رو دوست دارم.. شاید اینطوری کمی از ناراحتیم کم بشه.. کاش بدونه که من به نگرانش نیاز دارم..

-تبسم چرا جواب نمیدی؟! کجایی؟

پیامش رو با لبخند تلخی میخونم.. انگار واقعا نگران شده!

چی شده تبسم؟ پیام دانشگاه؟؟

گوشی رو کنارم میذارم و به سقف اتاق خیره میشم.. چقدر احساس کمبود میکنم.. نبودن دائمی هما و علیرضا، باعث شده خلا بزرگی توی زندگیم به وجود بیاد.. و من تمام سعیم

رو کردم که این خلا رو با هر چیزی پر کنم.. گاهی خوب و گاهی بد.. این بازی آخر، جزو بدترین ها بود..

-عزیز دلم جواب بده.. مردم از دلشوره..

به پهلو میخوابم.. چقدر خسته ام.. حال من حتی با نگرانی هما هم خوب نمیشه.. دستم روی کیبورد گوشی میلغزه.. و فقط یک جمله ی کوتاه جوابش رو میدم:
-خونه ام..

گوشیم رو روی سایلنت میذارم و چشم میبندم.. صحنه ی مسخره ی امروز درست پشت پلکم نقش میبندد.. مانتوی آغشته به سس قرمزی که هیچ فرقی با خون نداشت.. این صحنه بارها و بارها تکرار میشه.. دیگه چطور میتونم توی اون کلاس ظاهر بشم!؟؟ کلاس به کنار.. چطور دیگه دانشگاه برم!؟ چطور میتونم آبروی ریخته شده م رو برگردونم!؟

چشم باز میکنم و خنده ی تمسخر آمیز امران رو میبینم.. اون چشمهای شیطنی.. اون سرزنش های زمزمه واری که مایه ی خجالت من شد.. اون نگاه مستقیمی که از روی منه شوک زده برنمیداشت.. اونطور تحقیر کردن.. بازی کردن با آبروی من.. روزبه گفت قصد و غرضی نیست.. فقط سرگرمیه! امران گفت فقط یک شوخی بود!! شوخی یا عقده!؟ هووووف.. هرچقدر فکر میکنم، بیشتر و بیشتر از من متنفر میشم..

انقدر توی فکر غرق شده م که متوجه اطرافم نمیشم.. هضم اتفاقات امروز خیلی سخته.. یک جورایی از عهده م برنمیاد.. با باز شدن در اتاقم، با ترس از جا میپریم.. هما رو میبینم که توی درگاه در ایستاده.. تعجب میکنم.. امروز زود برگشته!

-تبسم؟

نگرانی رو توی چهره ی نه چندان مرتبش میبینم.. و توی صدایش.. نفسی میکشم و سرم رو دوباره روی بالشت میذارم.. کمی هنوز دلخورم.. دلم میخواد لج کنم.. نمیدونم چرا..

عقدہ ی امروز رو سر کی خالی کنم؟! از کی بخوام که حالم رو خوب کنه؟ میفهمم که داره به سمتم میاد..

-خوبی دخترم؟

خوب؟ خوب بودن رو توی چی میدونه؟ خوب پوشیدن و خوب خوردن و خوب گشتن؟؟
-هوم..

انگشتهای سردش روی صورتم کشیده میشه.. نوازشی مادرانه.. البته کمی ناشیانه..

-کلی نگرانم کردی عزیزم.. تو دانشگاه چی شده بود که بهم زنگ زدی؟

صداش آرومه.. چشم باز میکنم و کمی طلبکارانه نگاهش میکنم.. کمی بغض دارم.. خب دلم مهم بودن میخواد.. اونهم برای خانواده م.. نه توی یک بازی مسخره و آدمهای مسخره تر..

-دقیقا کی؟؟ سه چهار ساعت پیش؟!

حالت چهره ش ناراحت میشه.. و کمی هم شرمزده.. این نگاه هر چند ماه یکبار نصیبم میشه.. اونهم با یک اتفاق خاص..

-بخشید مامانم.. تو که میدونی اونموقع ها من نمیتونم جواب تلفن کسیو بدم..

با بغض مزاحمی که توی گلوم جمع شده، میخندم.. امروز تحقیر شدم و کسی نبود به دادم برسه.. جز روزبه، دوست امران!

-آره میدونم که جواب هیچکسو نمیتونی بدی.. خب منم جزو همونام دیگه..

دستم رو توی دستش میگیره.. میخواد از دلم دربیاره..

-به جون تبسمم سرم خیلی شلوغ میشه.. جلسه داشتم.. اصلا گوشی همراهم نبود..

لب میگزیم و به جای دیگه ای نگاه میکنم..

-دقیقا من همون موقعی که سرت شلوغ بود، مشکل واسم پیش اومده بود..

-خب چی شده بود؟

لبخندم زهر داره.. تازه میپرسه چی شده بود!

-بیخیال.. الان دیگه مهم نیس.. تموم شد رفت..

همیشه همینه.. خیلی حرفها توی دلم میمونه.. فقط برای خودم.. آبروم رفت؟ مهم نیست.. کسی به خاطر سرگرمی خودش تحقیرم کرد؟ بازهم مهم نیست.. اینها فقط به خود من مربوط میشه..

-نمیخوای بگی چه مشکلی پیش اومده بود واست؟؟

بازهم نگاهم جای دیگه ست:

-گفتم مهم نیس..

-نگام کن..

چونه م جمع میشه.. کاش غروری که خودشون واسم ساختند رو از بین میبرد.. کاش کمی مادر میشد.. کاش انقدر از هم دور نبودیم که حتی نتونم بغلش کنم و آروم شم..
-خوابم میاد..

چونه م رو به سمت خودش برمیگردونه.. نگاهش مهربونه.. میشه این نگاه همیشه مال من باشه؟! میشه یکبار.. فقط یکبار سرم رو روی پاش بذارم؟! میشه بدش نیاد از لوس بودن و بچه بودنم؟؟

-یه خبر خوب بدم حالت کلا عوض شه..

همه چی غیر ممکن میشه.. مثل رویای دست نیافتنی.. نه آغوشی و نه بچگی و نه درد دلی..

-زود بگو سرم درد میکنه..

دست روی سرم میذاره.. موهام نوازش میشه و من بهترین حس دنیا رو برای چند ثانیه تجربه میکنم.. خیلی زود دستش رو عقب میکشه..

-بابات داره میاد..

چشمهام باز میشه.. هیجانزده میشم.. سراسر ذوق و خوشحالی.. ناباورانه نگاهش میکنم..
علیرضای من داره میاد!

-جدی؟! کی؟!!

خبر خوبش، حالم رو عوض میکنه.. و این حال عوض شده م خوشحالش میکنه..

-احتمالا همین هفته..

در جا میشینم.. دلتنگم.. چند ماهه که ندیدمش.. چند ماهه که از دختر بودن محروم شدم.. علیرضا ناز میکشه.. لوس میکنه.. اگر فراموشم نکرده باشه، پدری میکنه..

-چرا به من نگفت؟!!

شونه ای بالا میندازه و بلند میشه:

-حتما میخواست همین روزا بهت خبر بده..

سری کج میکنه:

-میدونی که دوس نداره زیاد منتظرت بذاره..

با ذوق لب میگزم.. حتی همین حالا به خاطر برگشتن پدرم، بازهم ابراز خوشحالی سخته..
هما به سمت در میره:

-اگه سرت درد میکنه، یکم بخواب.. بعد با خودش حرف میزنی..

اون بیرون میره.. و من خواب نداشته م، از سرم پریده.. سردرد مهم نیست.. امروز و اتفاقاتش مهم نیست.. امران و عوضی بودنش مهم نیست.. علیرضا برمیگرده.. حتی دانشگاه رفتن و نرفتن هم دیگه مهم نیست..

گوشیم رو بر میدارم.. اکرم زنگ زده.. اونهم مهم نیست.. بدون مکث شماره ی علیرضا رو میگیرم.. یک بوق.. دو بوق.. سه بوق.. کلافه میشم و بی طاقت.. جواب نمیده.. دهنم جمع میشه.. یادم رفته بود که علیرضا هم همیشه سرش شلوغه..

دوباره زنگ میزنم.. بازهم تماسم بی پاسخ میمونه.. نمیدونم چرا عادت نمیکنم.. و دوباره تماس میگیرم.. بازهم جواب داده نمیشه.. این بی اهمیتی ها گاهی آزارم میدند.. و من هنوز هم عادت نکرده م به اینطور دوست داشتن های دور و کوتاه و نصفه نیمه..

دستم رو زیر چونه م میزنم و به نسترن نگاه میکنم.. موهای فر بلندش دورش ریخته و بدون توجه به چشم غره ی اکرم و مادرش، یکریز حرف میزنه.. شیرین زبونی این بچه تمومی نداره..

-تبسم جون چرا شما موهاتو انقدر کوتاه کردی؟ موهای منو ببین چه نازه..

با دستش به زیر زانوش میزنه:

-من میخوام موهامو تا اینجا بلند کنم.. مثل راپونزل..

لبخند میزنم.. وجود موجود کوچولو و بامزه ای مثل نسترن، میتونه توی عوض کردن روحیه خیلی موثر باشه.. به شرطی که انقدر وراجی نکنه! اکرم سفره رو جمع میکنه و درحالیکه به سمت آشپزخونه میره، به نسترن تذکر میده:

-بسه دیگه نسترن مخمونو خوردی.. پاشو برو سر درسو مشقت..

نسترن نگاه گذرای به اکرم میندازه و بی اهمیت به من نگاه میکنه:

-عه مشقامو نوشتم دیگه آجی..همش به من گیر میده تبسم جون..من دلم میخواد پیش
شما بشینم..اکرم نمیداره..

سادگیش هم دوست داشتیه.. حرف زدن با بچه ها رو بلد نیستم.. فقط میگم:

-اگه مشقاتو نوشتی، اشکال نداره بمون..

خوشحال میشه:

-به خدا همه رو نوشتم..

نگاهی به اکرم میندازم:

-اکرم پیام کمک؟

مادرش زودتر جوابم رو میده:

-نمیخواد عزیزم..چیزی نیس که کمک کنی..

نسترن خیلی زود خودمونی میشه و دستم رو میگیره:

-وای چقدر ناخونات بلنده! مصنوعیه؟؟

لپ تپلش رو میکشم:

-نه عزیزم ناخونای خودمه..

بازهم هیجانزده حرف میزنه:

-چقدر لاکت خوشرنگه!

و با مکث کوتاهی ملتمسانه و با صدای لوسی میگه:

-میشه به دست منم ازین لاکا بزنی؟؟

دستی به موهاش میکشم.. بچه سرتقی بامزه!

-همرام نیس..وگرنه واست میزدم..

مامان اکرم با سینی چای کنارم میشینه:

-نسترن پاشو برو تو اتاق بازی کن..مگه تا هفته پیش واسه تبلت، گریه زاری راه ننداخته بودی؟! الان که داری انداختی یه گوشه نشستی با بزرگتر از خودت حرف میزنی؟؟

نسترن بازهم خودش رو لوس میکنه:

-تو رو خدا مامان..دوس دارم پیش تبسم جون باشم..

نمیدونم آخه همصحبتی با من چه لذتی واسش داره! نگاهی به مادر اکرم میندازم:

-بذارید بمونه خاله..اشکالی نداره..

اکرم گفته بود که مادرش دوست داره خاله صدش بزخم.. میگه با دخترش فرقی ندارم..

-اذیت میکنه مادر..همش میخواد بشینه حرف بزخم..

نسترن دستهایش رو توی هم گره میزنه:

-قول میدم زیاد حرف نزخم.. اذیتم نمیکنم..

لبخندم پر از آرامشه.. قرار بود با سارا و اکرم بیرون بریم که مادرش برای نهار توی خونه ش دعوتمون کرد.. سارا نیومد.. ولی من از خدام بود که این دعوت رو قبول کنم.. این خونه و آدمهایش، حال و هوام رو عوض میکنند.. اینجا خبری از باکلاس بودن و متانت افراطی و سکوت و تنهایی نیست.. اینجا فقط یک خانواده ست.. علی به خاطر راحتی دوست خواهرش خونه نیومد.. ارزش قائل شدن برای بقیه ی اعضای خانواده کار سختی نیست.. انگار براشون عادت شده این فداکاری های ریز و درشت..

اکرم از آشپزخونه بیرون میاد و با خنده میگه:

-این وروجک فقط دوتا گوش میخواد که بشینه از رویابافیش واسش تعریف کنه..

نسترن دهنش رو جمع میکنه:

-تبسم جون، اکرم همش منو مسخره میکنه..من میخوام مثل راپونزل یه باربی بشم..موهام
طلایی و بلند باشه..قدمم بلند باشه.. بعد شوهرمو با موهام نجات بدم..وااییی..

نمیتونم جلوی خنده م رو بگیرم.. تاثیری که عروسکها و کارتون های رنگ و وارنگ باربی
روی دختر بچه ها گذاشته، غیر قابل انکاره.. عروسکهایی با زیبایی افراطی و پر از وسوسه..
و تشویقی برای بچه ها برای فکرهای رویایی و دست نیافتنی.. مثل نسترن که غرق رویا
شده و چشم بسته و با عشق از باربی شدنش حرف میزنه.. و اکرم غش غش میخنده:

-یه باربی تپل تپل با موهای فر فری و لپای گلی..

نسترن اخم بامزه ای میکنه:

-خب هنوز بچه ام الان.. بزرگ شم، درست میشه..دیگه غذا زیاد نمیخورم..ورزشم میکنم..

فنجون چایم رو برمیدارم و رو به نسترن میگم:

-حتما میشی عزیزم..غذاهای خوب بخور..همیشه ورزش کن..رقص یاد بگیر..لباسای قشنگ
بپوش.. ناخوناتو کوتاه نکن..به موها برس..تمرین کن..

نمیدونم اکرم و مادرش از حرفهام چه برداشتی کردند که توی سکوت نگاهم میکنند.. و با
نگاهشون مجبور میشم سکوت کنم.. اکرم فکرش رو به زبون میاره:

-تو رو خدا بیخیال تبسم.. همین مونده این فکرا تو سرش بیفته.. دیگه ولمون نمیکنه
که..زود فکرش عوض میشه و میره رو مخ ما..

و خیلی آروم و لب میزنه:

-اونوخ از فردا یکی باید قرو فر خانومو جمع کنه!

بازهم خنده م میگیره..

-فکر نکنما.. گذراس..زود از سرش میفته..

ولی نسترن انگار بیشتر توی رویا غرق میشه:

-وای آره..باید از الان تمرین کنم..راستی تبسم جون به من رقص یاد میدی؟

چشمهام گرد میشه.. اکرم نسترن رو میشناسه..

-اکرم گفت یه عالمه رقص بلدی..

نگاه بلاتکلیفم رو به اکرم میندازم.. اکرم سری به اطراف تکون میده که یعنی:"کارمون دراومد!"

-تبسم جون؟ تو رو خدا.. باله یاد میدی بهم؟ همه ی باربیا باله میرقصن..

لبخندی مصنوعی روی لبم میارم.. این دختر چقدر خنگول و نازه!

-منکه باله بلد نیستم خوشگلم!

-پس چی بلدی؟؟

یک کلام میگم:

-هیچی..

متعجب و ناراحت میشه:

-واقعا هیچی؟؟!!

شیطنت اکرم گل میکنه:

-هیچی هیچی که نه! تو بگو چی دوس داری، تبسم همونو بهت یاد بده..
عربی، فارسی، زومبا، شافل، اسپانیایی.. خلاصه هرچیزی جز باله! بگو نسترن خانوم.. بگو چی
دوس داری؟؟

دهن باز شده و چشمهای گردش، باعث خنده م میشه..

-آآ خوش به حالت تبسم جون.. خب.. من عربی ام دوس دارما.. میشه یادم بدی؟؟

اکرم بلندتر میخنده.. نسترن بیچاره جدی گرفته! گوشیم زنگ میخوره.. درحالیکه گوشیم
رو از کنارم برمیدارم، بهش میگم:

-سرم که خلوت شد، قول میدم بهت یاد بدم..

به صفحه ی گوشی نگاه میکنم.. شماره ی خونه ست.. تعجب میکنم.. توی این وقت روز،
کسی خونه نیست!!

-بله؟!

-سلام شیطان خانوم!

صدای آشنای پشت خط، باعث میشه ذهن و دهنم قفل بشه..

-چطوری دختره ی پررو؟ نمیخوای بیای خونه؟

با هیجان از جا بلند میشم.. باورم نمیشه.. صدای علیرضای خودمه!! جیغ میزنم.. هیچکس
رو نمیبینم..

-بابا؟؟ خونه ای؟؟

-جون بابا؟؟ آره تازه رسیدم.. کجا موندی پس؟ مردم از دلتنگی..

هنوز هم صدام بلند و پر از هیجانه..

-واقعا که خیلی نامردی!! چرا بهم نگفتی امروز میای!!

خنده توی صداس موج میزنه و من نمیتونم جلوی ذوق و هیجانم رو بگیرم..

-گفتم اگه بهت بگم، شب از ذوق خوابت نمیبره..

اگر میگفت، خوابم نمیبرد.. کیفم رو برمیدارم.. چشمهای بهت زده ی اکرم رو میبینم و توجهی نمیکنم:

-من ذوق کنم؟! نخیر آقای پررو اصلنم اینطوری نیس..نه دلم برات تنگ شده..نه منتظرت بودم..اصلنم ذوق نکردم! تازه تو نبودى خیلیم خوش گذشت..

صدای خنده ش توی گوشی پخش میشه.. میدونه که شدیداً بهش نیاز دارم..

-ای زبون دراز بیتریت..اولاً تو نه و شما..دوماً اگه دلت تنگ نشده، من برم یه سر به شرکت بزنم..

دست خودم نیست وقتی با جیغ میگم:

-نه! نری شرکت!

با خنده ی بلند و قشنگش میگه:

-تا ده دقیقه ی دیگه خونه باش..

دستم رو مشت میکنم و با ذوق چشم میبندم:

-فقط واسه اینکه دلت تنگ شده زود میام!!

دلتنگی توی صداس رو میشناسم:

-زود بیا جیگر بابا..

تماس قطع میشه.. با لبی که بین دندونها فشرده میشه، مکالمه رو مرور میکنم.. علیرضا خونه ست! همین الان.. زودتر از کریسمس..

-بابات بود؟!!

صدای اکرم باعث میشه به سمتش برگردم.. ذوق و لبخندم قابل پنهان کردن نیست..

-آره بابام بود.. برگشته ایران..

لبخند میزنه:

-عه به سلامتی..

صدای مادرش هم با مهربونی همراهه:

-چشمات روشن دخترم..

تشکر میکنم و دست اکرم رو میگیرم..

-الان خونه س.. من برم دیگه..

تعجب میکنند..

-کجا حالا؟! تو که تازه اومدی..

حوصله ی تعارف ندارم.. دستش رو میکشم و بلندش میکنم.. علیرضا منتظره..

-مرسی دیگه خیلی زحمت دادم.. برم بابا خونه منتظرمه.. مانتومو میدی اکرم؟

نگاه تعجب زده همراه با لبخندش رو ازم میگیره و به سمت اتاق میره.. خیلی زود حاضر

میشم.. تعارفات رو با خلاصه ترین کلمات جواب میدم و خداحافظی میکنم.. اکرم باهام

بیرون میاد.. عجله دارم.. شاید کاری برای علیرضا پیش بیاد و خونه نمونه.. اونوقت تا نصفه

شب نمیتونم بینمش..

-هنوز نمیخواهی کلاسا رو بیای؟

سوییچ رو از توی کیفم درمیارم..

-فعلا حوصله ندارم.. تا بعد ببینم چی میشه..

نگاه معنادارش رو حس میکنم..

-داره یه هفته میشه ها! زیاد غیبت کنی حذف میشی..

حذف میشم.. کاش میشد این ترم رو کلا حذف کنم.. اونهم درست زمانی که دو هفته بیشتر به تموم شدن ترم نمونده..

-نمیدونم..حالا معلوم نیس..شاید اصلا این ترمو حذف کردم..

هنوز هم وقتی این جمله رو میگم، نمیتونه جلوی تعجب و کنجکاویش رو بگیره..

-در آخه ینی چی؟! همینطوری بیخودی میخوای یه ترمو حذف کنی؟!اونم الان!؟

خاطرات تلخ سه شنبه و امران و نامردیش، از ذهنم پاک نمیشه..دانشگاه رفتن و دیدن سنگینی نگاهها واسم غیر قابل تحمله..حتی فکرش هم اذیتم میکنه.. کاش اکرم به یادم نمی آورد..

-الان نمیخوام بهش فکر کنم..

در ماشین رو باز میکنم..

-بازم مرسی بابت همه چی..

دست روی شونه م میذاره و به سمت خودش برم میگرددونه.. نگاه تیز و دقیقش رو به چشمهام میدوزه.. نگرانمه..

-جون اکرم بگو چی شده؟

به خاطر صدها دلیل نتونستم بهش بگم.. و چقدر خوب که اکرم اونروز جوابم رو نداد..
صدام تحلیل رفته ست:

-گفتم که چیزی نشده..

حدسی میزنه.. با چشمهای تنگ شده:

-اون مرتیکه کاری کرده؟

مرتیکه یعنی همون امران عوضی..

-نه!

بلند و محکم میگم.. نمیخوام فکرش به سمت اون عوضی کشیده بشه.. اکرم تعصب داره..
اگه بفهمه، شاید بره و با امران دهن به دهن بشه.. با امرانی که خیلی راحت آبرو میبره..

-پس چته؟

خودم رو عقب میکشم و سوار ماشین میشم..

-هیچی بابا..

-مهلا چیزی گفته؟

مکت میکنم.. حتی ممکنه با مهلا هم حرفش بشه.. این اصلا به نفع من نیست..
همینطوریش هم دلم نمیخواد این ماجرا بیشتر از این کش پیدا کنه و بازهم به غرورم
لطمه وارد بشه.. امران کم نمیاره.. اگر اکرم چیزی بگه، اون جور بدتری جوابش رو میده..
شاید حتی به لوس بودن و بچه بودن هم متهم بشم..

-نه.. فقط دلم میخواد یه مدت از فضای دانشگاه دور بشم..

فقط نگاهم میکنه.. لبخند مسخره ای میزنم و ماشین رو روشن میکنم.. دستی تکون میدم
و بوق میزنم.. با همون نگاه تنگ شده، دست تکون میده.. با سرعت راه میفتم..

این ماجرا ذهنم رو خراب کرده و با کوچکتین تلنگر، به هم میریزم.. ماجرای که فقط به
من مربوطه.. به من و امران.. قسم خوردم که همه چی رو درست کنم.. همه ی اون چیزی
که امران خراب کرد، با خراب کردن خودش درست میکنم..

ماشین رو با عجله و بی دقتی توی پارکینگ پارک میکنم.. کیفم رو برمیدارم و پیاده میشم.. ژولی پارس میکنه.. عادت داره که قبل از رفتن از خونه و موقع اومدن به خونه، نوازشش کنم.. دستی به سرش میکشم و به سمت ساختمون پا تند میکنم.. از همون جلوی در صدام رو بالا میبرم..

-بابا.. باباعلی..علیرضا!

نگاه کلی به سالن پایین میندازم و نمیبینمش.. به سمت پله ها پا تند میکنم.. و بازهم با تمام دلتنگی صدایش میکنم..

-آه جواب بده دیگه بابا!

در اتاق کارش باز میشه و سرش رو بیرون میاره.. با دیدنش ذوق میکنم..

-خیلی لوسی! خب جواب بده دیگه اینهمه صدات میکنم..

انگشت اشاره ش رو جلوی بینیش میگیره و با چشم و ابرو اشاره میکنه که حرف نزنم..
داره با تلفن حرف میزنه..

-من فردا خدمت میرسم آقای سفیری.. گزارش کتبی هم میارم.. دفاتر حسابداری و حسابرسی هم پیش خودمه.. کامل نیس ولی یه گزارش از عملکرد شرکت تا امروزه..

چشم ازم میگیره و مشغول حرف زدن میشه.. دهنم جمع میشه.. دلتنگ من نیست؟! با قدمهای آرومتر به سمت اتاقش میرم.. فکر میکردم اینبار من اولویت قرار گرفتم.. ولی انگار بازهم کار به من ترجیح داده شده.. مسئله ی جدا نشدن از پدر و مادر من.. حتی اگر تلفنی و اینترنتی و از راه دور باشه..

-ترازنامه و خلاصه سود و زیان شرکت با تموم حسابای ریز و درشتش از شیش ماه اول سال تو گزارشا هست که فردا میارم خدمتتون..

فردا.. به خاطر من نیومده.. باید حدسش رو میزدم.. هما نیست.. چهار ماهه که شوهرش رو ندیده و مهم نیست.. برای علیرضا هم مهم نیست..

روی مبل چرمی توی اتاقش میشینم و نگاهش میکنم.. به پدری که توی مکالمه ی کاری غرق شده.. شال رو از سرم میکشم.. کمی ناراحتم.. پیش بینی برخورد بهتری رو داشتم..

چرخ میزنه و لبخند گذرا و بی معنی به صورت بدون لبخند میزنه.. حس میکنم موهای سفید کنار شقیقه ش بیشتر شده.. حتی لاغرتر هم شده.. تارهای سفیدی توی ریشهای خیلی کوتاهش، به چشم میخوره.. ولی این باعث شده خوشتیپ تر بشه.. پدر ۴۵ ساله ی من که همیشه به ظاهرش میرسه.. اول به خاطر خودش، و بعد به خاطر کلاس کاریش.. هما تاییدش میکنه.. ولی تعریف نه.. هما که اهل تعریف و تمجید نیست.. به نظر اون هیچکس انقدر بی نقص نیست که قابل تعریف کردن باشه.. تعریف کردن فقط باعث میشه حس خود بزرگ بینی به طرف مقابلت دست بده.. و این یکی از همون عقایدی هست که کم و بیش به من هم منتقل شده.. البته نه به سرسختی هما..

مکالمه ی علیرضا تموم شده.. گوشی رو روی میز کارش میذاره و با لبخند نگاهم میکنه.. بازهم دلخوری توی دلم جمع میشه..

-خب شیطون بابا چگونه؟ خوبی؟

دلخوری رو باید فراموش کنم.. کاری جز این هم از دستم برنمیاد..

-بد نیستم..

میفهمه که از ذوق اولیه م خبری نیست.. با حفظ لبخندش به سمتم میاد..

-بد نیستی که نشد جواب! منو که میبینی باید خوب خوب باشی.. بدو بیا بغل بابا ببینم..

از جام تکون نمیخورم.. میشم همونی که هما خوشش نمیاد..دختر غر غرو و لوس بابا..

-برو بابا باهات قهرم..یه ساعته نشستم اینجا داری با تلفن حرف میزنی.. انگار نه انگار که دختر تو بعد چند ماه میبینی..

خودش کنارم میاد و دست دور شونه م میندازه.. بوی زندگی میده.. وقتی نازم رو میکشه، دلم میخواد واسه بودنش بمیرم.. این اصلا قابل درک نیست.. نه واسه هما، و نه واسه علیرضا..

-بخشید بابایی..خیلی واجب بود..

-از منم واجبتر؟

روی موهام رو میبوسه..

-اینم حرفه آخه؟واسه من هیچی از دخترم واجبتر نیس..

دهنم رو کج میکنم:

-همچین میگی هیچی از دخترم واجبتر نیس، انگار واسه خاطر من اومدی ایران..

با اخمی مصنوعی میخنده و لپم رو میکشه..

-معلومه که به خاطر تو اومدم! اگه به خاطر تو نبود که کریسمسم نمیومدم.. دیدم دیگه همیشه نبینمت،برنامه ریزی کردم دو هفته زودتر بیام..

دست به کمر میشم و چشم ریز میکنم.. خوبه که هما نیست تا این تبسم لوس رو ببینه!

-ای زبون باز!اگه به خاطر من بود که اصلا نمیرفتی..

به سقف نگاه میکنه.. مثلا داره فکر میکنه.. یا شاید هم دنبال توجیه رفتنش..

-دختر بی عقل منو باش تو رو خدا..من به خاطر آسایش این بچه پررو رفتمو این میگه به خاطر من نمیرفتی..

چه توجیه قابل قبولی!! نفسی میکشتم و سعی میکنم به خودم بقبولونم که هر کسی یک جوری برای خانواده ش تلاش میکنه.. علیرضا و هما هم این شکلی..

-باشه بابا قبول.. تو فقط به خاطر من رفتی!

-تو نه شما!

مثل هما گفتم.. میخندم..

-بیخیال بابا تو رو خدا.. از صب تا شب هما با این تذکراتش به اندازه ی کافی رو مخم میره..

-هما نه و مامان!

با ته لبخندش میگه.. داره سر به سرم میذاره..

-عه اذیت نکن دیگه.. من دوس دارم به "تو" بگم علیرضا، به "زنت" بگم هما..

-بیخود! هرچقدم خددتو لوس کنی ازین خیرا نیستا! پدر دختر بودن به جاش، احترامم به جاش..

چشم توی حدقه میگردونم و کلافگیم رو توی صورتم نشون میدم.. دلم میخواد بهش بگم که نصفه نیمه نباشند، تا منم کامل قبولشون کنم.. ولی خب این حرفها جاشون فقط توی دله..

-باشه بابا توام.. سوغاتی چی آوردی واسم؟

نگاه چپی بهم میکنه.. دیگه واقعا کلافه میشم..

-خب! "شمام"!! خوب شد؟؟ سوغاتی مو میدی یا بلندشم برم پی کارم!؟

-بی تربیت! فعلا یه بوس بده بلند شو برو.. وقتی مامانت اومد، سوغاتیا تونو میدم..

این یعنی الان کار دارم! یعنی وقت خالیم برای دخترم، تموم شد.. لبخندم پر از تلخیه.. بدون اینکه بوسش کنم، بلند میشم و به سمت در اتاق میرم..

-او کی خوش گذشت..

-تبسم؟؟

جلوی در برمیگردم..

-دیگه چیه؟

-شب باهم میریم بیرون..

میخواد از دلم دربیاره.. پدیره دیگه! هرچقدر هم سرش شلوغ باشه، بازهم طاقت ناراحتی دخترش رو نداره.. لبخند نمیزنم.. ولی صدام آرومه..

-اگه سرت خلوت شد..

با لبخند جوابم رو میده:

-تا شب کارام تموم میشه..

زیاد روی قولش حساب نمیکنم.. از این قولها زیاد داده شده و بهشون عمل نشده.. ولی لبخندم رو حفظ میکنم و بیرون میام.. دلم براش میسوزه.. حتی به خودش استراحت هم نداد..

این رقابت دیگه زیادی داره لوث میشه.. من خسته تر میشم و علیرضا و هما حریصتر.. علیرضا حتی سراغ هما رو هم نمیگیره و هما به خاطر علیرضا، یک روز هم از کارش نمیزنه.. من به خاطر داشتن هردوشون کنار هم، جون میدم و هیچکدوم نمیخواند که بفهمند.. چه عشقی بین اعضای خانواده موج میزنه!!

دو دستم رو زیر چونه م قفل میکنم و نگاهی به هردو میندازم.. آرامش خاصی دارم.. حس خوب.. در کنار هما و علیرضا.. باهم.. سه نفری.. یکی سمت راستم.. و دیگری سمت چپم.. شاید شش ماه از آخرین باری که باهم بیرون رفتیم، گذشته باشه.. و حالا امشب.. بعد از

شش ماه.. دوباره به پیشنهاد علیرضا، دور هم جمع شدیم.. توی راستوران برای خوردن
شام.. صدای علیرضا رو میشنوم.. به سمت راستم نگاه میکنم..

-خب هما خانوووم..چه خبرا؟؟

لبخند روی لبم میاد.. به سمت چپم نگاه میکنم.. هما نگاهش رو از تبلت میگیره و لبخند
گذرای میزنه.. هنوز حواسش پرته..

-سلامتی عزیزم..

به علیرضا نگاه میکنم.. هنوز لبخند داره.. میخواد امشب خوش بگذره.. بعد از اون بدقولی
روز اول..

-چی میل داری خانومی؟؟

هما تبلت رو کنار دستش میذاره و نگاهمون میکنه..

-فرقی نمیکنه.. هرچی خودتون میخورید، واسه منم سفارش بدید..

علیرضا دست دراز میکنه و تبلت هما رو برمیداره.. هما تعجب میکنه.. با نگاه مات، رد
دست علیرضا رو دنبال میکنه.. علیرضا با لبخند ابرو بالا میندازه..

-اینطوری که همیشه عزیزم..منو رو نگاه کن بگو چی میخوری..

لب میگزم و سعی میکنم لبخندم رو جمع کنم.. امشب خوش میگذره.. هما اخم ریزی
میکنه:

-علی این چه کاریه؟تبلتو چرا برمیداری؟

علیرضا اهمیت نمیده و منو رو از روی میز برمیداره..

-امشب فقط خودمون سه نفر..

هما خودش رو جلو میکشه تا تبلت رو برداره..

-باشه عزیزم..خودمون سه نفر..فقط یه..

علیرضا دستش رو روی تبلت میذاره.. دست هما روی میز خشک میشه.. حرفش نصفه میمونه.. و در عوض علیرضا با آرامش میگه:

-عزیزم یه امشبو به خودت استراحت بده..اومدیم بیرون که از کنار هم بودن لذت ببریم.. کار همیشه هس..

هما دستش رو مشت میکنه و خیلی سعی میکنه چیزی نگه.. علیرضا نگاهم میکنه:
-تبسم توام گوشیتو بده..

از خدا خواسته گوشی بی اهمیت رو درمیارم و کنار تبلت هما میذارم..
-بفرما..

خودش هم گوشیش رو روی میز میذاره و دوباره با لبخند نگاهمون میکنه..
-خب..حالا هرچی میخورید سفارش بدید..

از هر دو زودتر منو رو باز میکنم و غذا سفارش میدم..
-من لوبیا پلو میخورم!

نگاه متعجب هردو رو حس میکنم.. شونه ای بالا میندازم و منو رو مبیندم.. هنوز لبخند دارم..

-خب خیلی وقته نخوردم، دلم خواست..
علیرضا میخنده..

-ایول..منم خیلی وقته لوبیا پلو نخوردم..اگه سالاد شیرازی هم داشته باشن، خیلی میچسبه..

هما لبخند کمرنگی میزنه..

-هوم من جوجه میخورم..بدون پلو..

سفارشات روی میز چیده میشه.. با مخلفاتی که سفارش دادیم.. همراه با سالاد شیرازی..
علیرضا حرف میزنه.. من همراهیش میکنم.. هما توی سکوت با غذای رژیمی خودش ور
میره.. علیرضا از غذای پیشنهادی خوشش اومده:

-هووممم خیلی خوشمزه س..

سرم رو تکون میدم و قاشقی سالاد شیرازی روی لوبیا پلو میریزم.. عادت خوبی نیست..
ولی خاطره ی خوبی رو یادم میاره..

-آره خیلی! یاد بچگیام افتادم که مامانی درست میکرد.. همون مزه رو میده..

سر هما و علیرضا بالا میاد.. توی سکوت نگاهم میکنند و من با لبخند میگم:

-دلم براشون تنگ شده..

هما نفسی بیرون میفرسته و دوباره سرش رو پایین میندازه.. علیرضا لبخند مهربونی به روم
میپاشه..

-منم دلم تنگ شده.. خدا بیامرز خیلی هوای هما رو داشت..

رو به هما میگه:

-هما یادته همیشه بهت میگفت عروس از دختر محرم تره؟؟همیشه هرچی میشد به تو
میگفت..

هما توی سکوت سر تکون میده.. تو فکره.. شاید اونهم خاطره ای به یادش اومده..

-خدا بیامرز دشون..دوس داشتنی بودن..

علیرضا با حسرت نفسی بیرون میفرسته..

-باید قدرشو بیشتر میدونستم..

موقع سگته کردن مادرش، کنارش نبود.. مامانی بیشتر از دو روز توی بیمارستان بستری نشد.. علیرضا موقعی رسید که فقط باهاش خداحافظی کرد.. با مادری که چند سالی بود تنها زندگی میکرد.. گاهی عمه مریم بود و گاهی هم شاید هما..

هما سری به اطراف تگون میده و فکرش رو منحرف میکنه.. برای اینکه همیشه ظاهر خونسردش رو حفظ کنه..

-غذاش بد نیس..جوجه ش نمک نداره..

شاید خودش هم دلش برای پدر و مادرش تنگ شده.. پدر و مادری که سالهاست توی کانادا زندگی میکنند و ما شاید سالی یکبار بهشون سر بزنیم.. اونهم شاید! هما عادت داره.. کلا به دور بودن و تنهایی عادت داره..

-راستی مریم واسه آخر هفته دعوتمون کرده..

هر دو به علیرضا نگاه میکنیم.. انگار همه چی دست به دست هم داده تا من فکرم رو از هر چیزی آزاد کنم.. این خیلی خوبه..

-عمه مریم!؟

-آره عزیزم..

با تعجب سر تگون میدم:

-چه عجب!!

بابا میخنده:

-از بس هر موقع دعوت کرده نرفتیم، کم کم رفتو آمد قطع شد..

صدای مامان خونسرده.. خونسرد و جدی..

-چرا به من زنگ نزد؟؟

-زنگ زد، در دسترس نبودى..به من زنگ زد گفت..

هما با جدیت نگاهش میکنه:

-و تو قبول کردی؟

-نباید قبول میکردم!؟

نگاهم بین هر دو میچرخه.. هما راضی به رفتن نیست.. این دعوت و قبولش از طرف علیرضا، براش خوشایند نیست..

-تو که میدونی من آخر هفته سرم شلوغه..نباید با من مشورت میکردی؟

علیرضا هم سعی میکنه خونسرد باشه:

-آخر هفته واسه کار نیست خانومم..

صدای مامان ناراحته.. ناراحت و کمی عصبانی:

-این حرفو میزنی چون فعلا خودت واسه استراحت اومدی..معلومه که کار زیادى ندارى..ولى من وقت مهمونى رفتن و اینجور خوشگذرونیا رو ندارم..

این بحث رو دوست ندارم..کلافه کننده ست..

-ای بابا..مامان جان یه روزه دیگه! نمیخوای یه ذره به فکر خودت باشی؟خسته نشدى همش کار کار؟؟

با اخم رو به من جذبه میگیره:

-من دارم با بابا حرف میزنم، بهتر نیس دخالت نکنی؟؟

-ولى خب بابا راس میگه..

دست روی میز میکوبه:

-اگه من گفتم بریم، میریم.. ولی اگه قرار شد نریم، تو حق اظهار نظر نداری عزیزم!

دست مشت میکنم و سعی میکنم خونسردیم رو حفظ کنم.. بحث با هما همیشه واسه من یک نتیجه داره.. اعصاب خوردی و کم آوردن..

-واقعا که خیلی خودخواهی.. دیگه مهم نیس بریم یا نریم.. بچسب به همون کار کوفتیت..

صداش رو بالا میبره:

-تبسم!!

علیرضا اخم میکنه و با صدای آرام رو به هردومون تذکر میده:

-چه خبر تونه؟؟ مردم دارن نگامون میکنن..

نفس بغض دارم رو به سختی بیرون میفرستم..

-هما چرا انقدر سخت میگیری؟ یه مهمونی رفتن انقدر بحث جدل داره؟!!

هما سعی میکنه توی پوسته ی بی تفاوتی خودش فرو بره.. و حال خوش من خراب شده.. دستم رو به پیشونیم میکشیم و نگاهم رو به میز میدوزم.. کاش انقدر زود خراب نمیشد..

-عزیزم منکه گفتم وقت ندارم..

-یه روز تعطیل میکنی..

-نمیتونم..

-هما کار تعطیل! پنجشنبه میریم..

صدای تک خنده ی هما رو میشنوم و نگاهش نمیکنم.. اشتهاام کور شده.. حالم داره از زندگی مسخره ای که واسم ساختند، به هم میخوره.. از جا بلند میشم:

-من سیر شدم.. میخوام برم خونه..

-تبسم؟؟

علیرضا میگه.. با مهربونی.. با دلجویی..

-پاشو بابا.. حوصله ندارم..

هما هم بلند میشه:

-شام خوبی بود عزیزم..

نگاه عصبی علیرضا بین من و هما میچرخه.. بلند نمیشه.. و سعی میکنه صدای عصبانیش رو توی پایینترین حد ممکن نگه داره..

-مسخره بازی بسه.. بشینید شامتونو بخورید..

هما میخنده.. از همون خنده های مستبد و خونسرد..

-فکر نکنم وقت اینو داشته باشم که دوباره رو این صندلی بشینمو درباره ی خونه ی مریم و آخر هفته بحث کنم..

علیرضا دست لای موهای حالتدارش چنگ میکنه..

-بحث تمومه.. بگیر بشین هما! تبسم توام بشین لوس بازی درنیار..

کاش بفهمه که دیگه این دور همی هیچ حس خوبی بهم نمیده..

-بابا بخدا لوس بازی درنمیارم.. میخوام برم خونه..

علیرضا اخم میکنه.. دیگه داره خونسردیش رو از دست میده..

-گفتم بشینید! میخوام حرف بزنم..

هما جبهه میگیره..

-من وقت ندارم..

علیرضا دست مشت شده ش رو روی میز میکوبه.. آروم ولی عصبانی..

-بگیر بشین هما!!

هما با مکث کوتاهی نفسش رو بیرون میفرسته و کیفش رو روی میز میندازه.. میشینه.. با اخم و صورت درهم..

علیرضا سرش رو بلند میکنه و نگاهم میکنه.. اخم کرده.. قبل از اینکه حرفی بزنه، دوباره روی صندلی میشینم.. به میز چشم میدوزم.. به لوبیا پلوی نصفه م.. حال خرابم رو نادیده میگیرم.. نمیخوام اوضاع خرابتر از این بشه.. اونهم حالا که علیرضا بعد از چند ماه برگشته و سعی میکنه یک شب خاطره انگیز برامون بسازه.. هرچند زیاد هم موفق نیست.. خودش خوب میدونه که با یک شب بیرون رفتن، اوضاع درست نمیشه..

هنوز هم سنگینی نگاهش رو حس میکنم.. خودم رو با لیوان نوشابه سرگرم میکنم تا وقت بگذره و بریم..

-تو چرا دانشگاه نمیری؟

با منه؟! نگاه بهت زده م رو از لیوان میگیرم و نگاهش میکنم.. اخم کمرنگی داره.. صداش آرومه.. ولی صدای هما متعجب و بهت زده ست..

چی؟!!

لبم رو لای دندون میگیرم..

-تبسم تو دانشگاه نمیری؟! از کی؟! چرا؟!!

هماست که میپرسه.. نگاه گذرای به هردو میندازم..

-آآ ممم.. کی گفته؟

علیرضا نگاه مستقیمش رو به من دوخته..

-از وقتی اومدم، ندیدم یه روزم دانشگاه بری.. الان نزدیک یه هفته س.. دلیلش چیه؟!

از کجا فهمید؟! هما با اخم و تعجب نگاهم میکنه..

-آره تبسم؟!

انگشتهام رو دور لیوان فشار میدم.. سعی میکنم بی تفاوت باشم..

-خب.. چیزه.. یه چند روزه که نمیرم..

علیرضا آرومتر میپرسه:

-واسه چی؟

دانشگاه نرفتن و دلیل بزرگی به اسم امران..

-اممم به خاطر اینکه.. تو اینجاییو خواستم بیشتر پیشت باشم..

هما عصبانی میشه:

-این چه کار مسخره ایه تبسم؟! مگه بابا ۲۴ساعته خونه س که به خاطرش کلاسای

دانشگاهتو نری؟! اصلا خونه هم باشه، حق نداری یه روزم کلاساتو به خاطرش نریو از

درسات عقب بمونی..

نگاهم رو به میز میدوزم.. خب دلیل مسخره ای آوردم.. علیرضا اکثر مواقع خونه نیست..

-خب یه چند روز میخواستم به خودم استراحت بدم..

-به خودت استراحت بدی؟! اونم آخر ترمی؟! مسخره کردی خودتو؟؟ چند وقته دانشگاه

نمیری؟

جواب نمیدم.. خودم میدونم که اگر چند روز دیگه نرم، شاید توی امتحان چندتا از درسها

شرکت داده نشم.. بعضی از کلاسها دو جلسه غیبت داشتم.. بعضی ها هم سه جلسه..

علیرضا با آرامش وسط حرف هما میگه:

-عزیز دلم هر چقدر استراحت کردی دیگه بسه..از فردا همه ی کلاساتو میری..منم تا وقتی اینجام،شبا زودتر برمیگردم..

وای خدا نه.. تصمیم رو گرفته بودم که این ترم همه ی واحدها رو حذف کنم.. سرم رو بالا میگیرم و نگاهش میکنم..صدام ناراضیه:

-بابا جان دیگه آخر ترمه..همه ی کلاسای تق و لقه..رفتو نرفتم زیاد فرقی نمیکنه..

هما هنوز هم عصبانیه:

-بیخود فرق نمیکنه..معلوم نیس چندتا غیبت داشتی تا الان..چند روزه کلاساتو نمیری تبسم؟؟

بازهم خودم رو سرگرم لیوان میکنم.. اینبار صداش بلندتر میشه:

-تبسم با توام!

کلافه میشم..

-ای بابا گیر نده دیگه هما!همش چند روز نرفتم..حوصله نداشتم..

بابا دستم رو میگیره..

-شیطون خانوم یادت رفته چه قولی بهم دادی؟؟

نگاهش میکنم.. یادمه.. خیلی هم خوب.. توی یکی از تنهایی هام، سرش غر زده بودم.. ازشون متنفر شده بودم.. دلجویی کرده بود..جوابش رو نداده بودم.. بعد از چند روز قولی داده بود که حالا هر چند وقت یکبار بهم یادآوری میکنه.. که کارشناسی رو با بهترین نمرات تموم کنم و برای ادامه تحصیل پیشش برم.. کسی خبر نداره جز خودم و خودش.. قول داد که تنهام نذاره.. فقط باید کارشناسی رو تموم کنم.. اونهم با نمرات خیلی خوب..

-هوم؟ یادت نرفته که قرارمون چی بود؟؟

کمی لوس میشم:

-بابا فقط یکی دو جلسه بود..

-همون یکی دو جلسه هم تو نمرات تاثیر میذاره عزیزم..از فردا برو.. هرچقدر نمرات بهتر

باشه، واسه آیندت خوبه..باشه؟؟

هما نگاهی بین من و علیرضا رد و بدل میکنه..

-چه قراری گذاشتین؟؟

علیرضا میخنده:

-اینکه دخیل پررو مون با بهترین نمرات مدرک کارشناسی شو بگیره..از فردا هم همه ی

کلاساشو میره و استراحتو میذاره واسه بعد از امتحانای ترم..

دهنم بسته میشه.. نمیتونم حرف دیگه ای بزنم.. نمیتونم توجیهی برای نرفتم بیارم..

حذف کردن این ترم غیر ممکن میشه.. اصلا مهم نیست که علیرضا راست گفت یا نصفه

نیمه گفت.. اصلا مهم نیست که هما با کنجکاوی نگاهم میکنه.. و علیرضا با اطمینان.. من

از رفتن به اون دانشگاه میترسم.. از نگاهها.. از زمزمه ها..

توی ماشین به تاریکی شب خیره میشم.. هرچقدر فکرش رو میکنم، سختتر میشه.. سخت

و وحشتناک.. فکرش هم باعث میشه تنم بلرزه.. من از هر چیزی بیشتر، از فردا میترسم..

از سه شنبه.. سه شنبه ای که آخرین مهلت هست برای شرکت توی کلاس.. سه غیبت

تکمیل شده.. با غیبت بعدی، حذف میشم.. من از خدایه که حذف بشم.. حذف بشم و از

هر نگاهی دور بشم.. از هر زمزمه ای.. از هر تمسخری..

من از اون کلاس میترسم.. از دختر و پسرهایی که شاهد بی آبرویی من بودند.. شاهد خجالت و تحقیر شدنم بودند.. از اون نیمکت میترسم.. از اعتماد به نفسی که از دست رفته.. از حرفهایی که توی این دو هفته پشت سرم گفته شده.. از تمسخرها.. قلبم ضربان میگیره.. یخ میزنم.. از پشش برنمیام.. من از اون نامرد میترسم.. اون در عرض چند ثانیه، تبسم بودن رو ازم گرفت.. تبسم بودن غیر ممکن میشه.. هیچ اعتماد به نفس و غروری نمونده.. فقط ترسه و خجالت..

سرم رو از روی فرمون برمیدارم.. چشمهام میسوزند.. انگشتهای یخ زده م رو به چشمهام میکشم.. به صورت داغم.. نمیدونم چیکار کنم.. واقعا نمیدونم.. دیشب تا صبح بیداری و فکر و خیال.. و حالا درست جلوی در دانشگاه توی ماشین نشسته م و به روبرو خیره شده م.. با چشمهایی که از فرط خستگی نیمه بازند.. و تنی کوفته و قلبی که شدیداً ضربان گرفته..

پوست بلند شده ی لبم رو با دندون میکشم.. لبم میسوزه.. نفس کشیدن با این همه دلشوره و ترس، خیلی سخته.. رفتن به اون دانشگاه سختتر.. رفتن توی اون کلاس غیر قابل هضم.. دلم میخواد برگردم.. دلم میخواد ادبیات حذف بشم.. فوقش ترم بعد برمیدارم.. فوقش.. از امران کم میارم! فوقش از بازی کنار میکشم و اون برنده میشه.. با شکستن من، مغرورتر میشه.. و من برای همیشه از اون آدم میترسم..

گوشیم زنگ میخوره.. چشمهای نیمه بازم رو به سمت گوشیم میکشم.. علیرضاست.. دیشب ازم قول گرفت که از امروز همه ی کلاسهام رو برم.. قول ندادم.. ولی سکوتم رو روی حساب قبول این قول گذاشت..

-سلام بابا..

-سلام پررو خانوم کجایی؟؟

به در دانشگاه نگاه میکنم.. همون زن مامور حراست رو میبینم.. کاش مانتوی سفید تنم
نکرده بودم..

-تو راه دانشگاه..

-عه رفتی؟ میخواستم ببینم اگه خونه ای، خودم پیام برسونمت..

خنده م میگیره.. از مسخرگی.. میخواد مطمئن بشه که میرم..

-نه دیگه خودم اومدم..

-کی برمیگردی پیام دنبالت؟؟

کاش مامور حراست، توی دانشگاه راهم نمیداد..

-با ماشینم.. خودم برمیگردم..

-خب پس مراقب خودت باش..

-باشه خدافظ..

-خدافظ..

گوشی رو توی کوله م سُر میدم.. آب دهنم رو به سختی فرو میدم.. من آدم شکست
خوردن نیستم.. نمیتونم بشینم و غرور له شده و آبروی رفته م رو تماشا کنم.. نمیتونم دور
بشم و امران برنده و مغرور رو نگاه کنم.. نمیتونم تا همیشه از نگاهها و حرفها فرار کنم..
نمیتونم بذارم اینطوری همه چی به نفع امران تموم بشه.. امروز فقط محک زدن خودم..
محک زدن تبسم.. اگر فقط کمی چیزی ازش مونده باشه..

بدون توجه به دونه های ریز عرقی که روی پیشونیم نشسته.. بدون توجه به ضربان دیوانه وار قلبم.. بدون توجه به دست و پاهایی که می لرزند.. بدون توجه به ترسی که یک لحظه هم ازم دور نمیشه.. بدون توجه به نگاهی که نمیتونم جایی ثابت نگه دارم، از ماشین پیاده میشم..

سردم میشه.. دی ماه خشک و بدون برف.. قدمهام محکم نیست.. نگاهم ثابت نیست.. ولی حفظ ظاهر میکنم.. با سختترین اراده.. با بدترین حال.. با تیپ ساده ی مشکی رنگی که اصلا به چشم مامور حراست نیاد.. با هر نگاه، آب دهنم خشک میشه.. نکنه ماجرای سه شنبه ی دو هفته پیش رو بدونند؟؟ نکنه کسی چیزی بگه؟! نکنه زمزمه های امران از زبون کس دیگه ای تکرار بشه!؟

چشمهای خسته م رو روی هم فشار میدم.. قدمهام رو تندتر میکنم.. سرگیجه م رو نادیده میگیرم.. تبسم بودن ساخته.. برای منی که حس میکنم خجالتی ترین دختر روی زمینم.. بی آبروترین و تمسخرآمیز ترین دختر دانشگاهم..

پله ها رو بالا میرم.. هر چقدر به اون کلاس لعنتی نزدیکتر میشم، راه رفتن مشکل تر میشه.. قلبم دیوونه تر میشه.. اعتماد به نفسم ضعیفتر میشه..

سنگینی نگاه دونفر رو حس میکنم.. نگاه آواره م به جلوست.. حس میکنم که پچ پچ میکنند.. دونه ی عرق از کمرم سر میخوره.. به سختی رد میشم..

به در کلاس میرسم.. نگاهی دیگه.. خیره تر و سنگینتر.. میگذرم.. با سختترین حال میگذرم.. قدمی داخل کلاس میذارم.. کسی از کنارم رد میشه.. زمزمه ی آروم پسری رو میشنوم.. با خنده و شیطنت:

آه فکر کنم خاله پراید قرمزشو برداشت رفت!

گر مگیرم.. آب میشم.. میمیرم.. تمام تبسم بودنم پر میکشه.. کاش نمی اومدم.. کاش این کلاس سراسر تحقیر و تمسخر رو حذف میکردم.. قدمهای سست شده م درحال ایستادنه..

باید برگردم؟! باید کم بیارم؟؟ باید بازهم اجازه ی مسخره شدن بدم؟؟ نمیدونم.. گیجم..
حال خوشی ندارم.. اومدنم توی کلاس انگار اشتباه بود.. کاش بشه که برگردم.. توی این
سکوت و بین اینهمه نگاه خیره، کاش بشه که برگردم..

حس میکنم دیگه قدم برنمیدارم.. ایستاده م.. بلاتکلیف و خجالت زده.. درست توی دو
قدمی در کلاس.. خشک شده م.. فکر میکنم فرقی با یک مُرده ندارم.. نگاههایی که مثل
سوزن توی تنم فرو میرند.. در گوشی هایی که مخاطبی جز من ندارند.. تمام تنم خیسه..

کسی نمیدونه روی اون نیمکت لعنتی خون نبوده؟! کسی نمیدونه که من فقط بازنده ی
یک بازی بچگونه و پر کینه بودم؟ چرا سکوت توی کلاس انقدر سنگینه؟ چرا کسی حالم
رو نمیفهمه؟ همه چی داره غیر قابل تحمل میشه.. باید برگردم؟؟ برنمیگردم.. باید فرار
کنم؟ پاهام سسته.. دهنم مزه ی تلخی گرفته..

-تبسم جون؟؟

صدا رو درست از سمت چپم میشنوم.. آرومه.. و تنی از مهربونی.. همون دختری که قرار
بود واسم لباس بیاره و...

-تبسم؟

به سمت صدا برمیگردم.. نگاهش هم آرومه.. با کمی لبخند..

-چرا اونجا وایسادی؟

به نیمکت خالی کنار خودش اشاره میکنه:

-دنبال جا میگردی؟ نیمکت خالی نیس.. بیا اینجا پیش من بشین..

جوری وانمود میکنه که انگار اصلا اتفاقی نیفتاده.. بغض میکنم.. بی دلیل.. چقدر به این
وانمود کردنهای ظاهری نیاز دارم.. چقدر دلم میخواد این نگاههای مزاحم و آزار دهنده از
روم کنده بشند..

-بیا دیگه..بیا اینجا..

جونى به پاهای بی رنقم میدم و به سمتش میرم.. نمیتونم فرار کنم.. حالا که تا داخل کلاس اومدم، نمیشه که فرار کنم.. من با فرار کردنم فقط به زمزمه ها و مسخره شدنم دامن میزنم.. لبهای خندون و چشمهای تحسین برانگیزش نشون میده که خوشحال شده.. نمیدونم از پررویی من یا قبول خواسته ش.. کنارش میشینم.. توی ردیف دوم.. جایی وسط بچه ها.. هنوز هم نگاهها سنگینه.. هنوز تنم از نگاهها خیس و داغ میشه..

-چه خوب کردی کلاس امروزو اومدی..

نگاه گذرایی بهش میندازم.. هنوز هم خجالت میکشم..

-چیزه..خوبی؟

دلش میخواد حرف بزیم.. من دلم میخواد دقیقه ها زودتر بگذره..

-هوم..

کامل به سمتم میچرخه:

-راستی هفته ی پیش غیبت داشتی..اگه خواستی من جزوه ی هفته ی پیشو بهت میدم..

لبخند کمرنگی میزنم:

-مرسی..

نگاه مزخرف اون پسر عوضی، آزارم میده.. و دوستش.. و دختر کناریش.. و اون یکی دختر که توی ردیف جلوی من نشسته..

-تبسم؟

توی سکوت نگاهش میکنم.. آرام حرف میزنه:

-به روی خودت نیار..اگه چیزیم گفتن، محلشون نده..ممکنه واسه هرکسی پیش بیاد..

سعی میکنم پوزخند نزدم.. مگه میشه به روی خودم نیارم؟! حرف عوض میکنم:

-راستی اسمتو نگفتی..

لبخند میزنه.. دختر سبزه رویی که چهره ی معمولیش، با نمکه.. با چشمهای قهوه ای معصومی که میخندند..

-عه واقعا؟ اسمم مزده س.. ترم پنج رشته ی کامپیوترم.. تو چی؟؟ رشته ت چیه؟

بی تفاوتم..

-حسابداری.. ترم چهار..

با مکث کوتاهی دستم رو میگیره.. دلجویانه حرف میزنه این دختر احساسی..

-تبسم اون هفته.. رفتم دنبال لباس واست.. ولی وقتی اومدم، نبودی..

سنگینی نگاهی باعث میشه لرزی از تنم بگذره.. این نگاه رو ندیده هم میشناسم.. همون چشمهای براق نفرت انگیز.. بی اراده.. نگاهم به سمت در کلاس کشیده میشه.. و کلمات منقطع از دهنم خارج میشه..

-مهم.. نیس..

امران رو میبینم که نگاه میکنه.. با حالت خاصی.. چشمهای متعجب و.. نگاهی خالی.. بدون نیشخند.. یا حتی اخم.. یا حتی تهدیدآمیز و.. لبهای بسته ش.. چشمهای بازش.. و خود عوضیش باعث میشه دستهام بلرزه.. نمیدونم اخم دارم یا نه.. ولی نفرت بیشتر و بیشتر میشه..

-چطوری رفتی؟

میخوام به خودم مسلط باشم.. میخوام دستهام رو مشت نکنم.. میخوام نفرت بار نگاهش نکنم.. ولی..

-تبسم؟

دندونهام قفل شده.. حرص و کینه زبانه میکشه.. چقدر سخته خودداری در برابر نامردیی که کرده.. چه راحت با همون نگاه متعجب و خالی، چشم ازم میگیره.. خیلی خوب بی تفاوتیش رو به رخ میکشه..

-یکی از دوستانم واسم لباس آورد..

خیلی راحتتر از کنارمون رد میشه.. کاش میشد کاری کنم.. کاش میشد ثابت کنم که کار خود عوضی شه.. چطوری؟!

-عه خب خدارو شکر.. خیلی نگرانم بودم.. ازون روز همش تو فکرتم..

کسی پشت سرم میشینه.. با فاصله ی یک صندلی سمت راست.. مزده ای که سمت چپم نشسته، باعث شده چشمم فقط به سمت چپ باشه.. سمت راستم میسوزه.. پشت سرم.. نگاهش رو حس میکنم.. عصبی تر میشم.. حرفی نمیتونم بزنم.. اگر بگم، امران کم نمیاره.. اگر بگم که کار خودش بوده، بی آبروترم میکنه.. شاید حتی بگه که کثافت کاریم رو گردن اون میندازم!!

-حالت خوبه؟؟

رنگم پریده.. مطمئنم.. حال خوب نیست.. دلم تلافی میخواد.. دلم اعتماد به نفسم رو میخواد.. دلم آبروم رو میخواد.. دلم نبودن آدمهای اطرافم رو میخواد.. سر تکون میدم..
-آ..آره.. خوبم..

-فکر کنم هنوز فکرت پیش اونروزه..

نگاه عمیقش باعث میشه حواسم رو کمی جمع کنم.. ولی هنوز همون نگاه تنم رو میسوزونه.. هنوز نمیتونم سرم رو بالا بگیرم و با بیخیالی به دور و برم نگاه کنم.. میخندم.. چقدر این خنده های ظاهری مسخره ست..

-میدونی چیه؟؟

توی سکوت نگاهم میکنه..

-یکی رو نیمکتم سس قرمز ریخته بود..

چشمه‌اش درشت میشند.. دهنش از بُهت و تعجب باز میمونه.. و من بازهم میخندم:

-خیلی مسخره س..

انگار بغض دارم.. ولی خنده ی تلخم رو حفظ میکنم.. دست روی پیشونیم میذارم..

-خیلی راحت.. واسه خاطر یه سس قرمز آبروم رفت..

صداش سرشار از تعجبه:

-سس قرمز؟!!!

با خنده سرم رو تگون میدم:

-سس قرمز!

هین بلندی میکشه.. لبش رو گاز میگیره:

-وای! کی این کارو کرد؟! کدوم بی وجدان!؟

دلم میخواد با تمام وجودم داد بزخم که کار کی بوده.. دلم میخواد به تک تک بچه های

کلاس امران رو نشون بدم و بگم که من اونطور که امران میگه نیستم.. کثیف کاری نکردم..

ولی.. نمیتونم.. من از امرانی که خیلی راحت آبرو میبره، میترسم..

مژده دستش رو روی شونه م میذاره.. نفس عمیقی میکشم و سرم رو به اطراف تگون

میدم.. صدام بلنده.. دلم میخواد به گوشش برسه:

- کار یه نامرد عوضی بود..

-نمیدونی کی؟!

به روبرو نگاه میکنم.. کلمات با نفرت از دهنم خارج میشند:

-هرکی بود خیلی بی ناموس بود که بردن آبروی یه دختر و شوخی میدونست..

هنوز نتونسته این شوخی مسخره رو هضم کنه:

-چه کثافتایی پیدا میشن!! واقعا چه چیزا که آدم نمیشنوه..

نگاهش نمیکنم.. سرم متمایل به سمت راسته:

-ازین عقده ایا همه جا پیدا میشه!

استاد داخل کلاس میشه.. مزده آروم میگه:

-اشکال نداره خودتو ناراحت نکن..یه چند وقت که بگذره، همه یادشون میره..توام اصلا

فکرشو نکن..

اون حرف میزنه و من حتی نمیتونم فکرم رو جمع بندی کنم.. و بدتر از اون حتی نمیتونم

چیکار کنم.. هیچ فکری به ذهنم نمیرسه.. انگار هیچ کاری از دستم برنمیاد.. باید فراموش

کنم؟! یا این نگاهها رو قبول کنم و بگذرم؟؟ باید عادت کنم؟ چرا نمیشه!!

استاد مبحث امروز رو درس میده و من به آدم پشت سرم فکر میکنم.. اعصاب خرابم به

دست چپم زده و درد میکنه.. بیشتر از امران، همون پسر بیشعور اعصابم رو به هم ریخته..

نگاهش هر از چند گاهی منه خجالت زده رو نشونه میگیره و لبخند مزخرفی روی لبش

خودنمایی میکنه.. چرا دست بردار نیستند؟ انگار اون تبسم قبل مُرده که حتی نمیتونم

سرم رو بالا بگیرم.. صدای استاد با فکرهام قاطی میشه:

- هفته ی پیش چند نفری برحسب شعر "کوچه" شعرو دلنوشته آماده کرده بودن..چند نفرتونم که مهلت گرفتین واسه این هفته..کسی چیزی آماده کرده که حالو هوای کلاسو عوض کنه؟

صدای چند تا از دانشجوها رو میشنوم..

-استاد منم این هفته آماده کردم..

-منم یه دلنوشته آماده کردم که اگه دوستان مثل هفته ی پیش نخندن، میخونم..

صدای خنده ی بچه ها بلند میشه و من حتی نمیتونم نگاهشون کنم.. بچه ها به نوبت شعرها و دلنوشته ها شون رو میخونند.. مژده هم شعر کوتاهی میخونه.. امران سکوت کرده.. حتی با خنده و متلک های بچه ها هم صدایی ازش نمیشنوم.. من توی فکر آبروی از دست رفته م هستم.. اون پسر بازهم با خنده ی تمسخرآمیز نگاهم میکنه..

-کس دیگه ای شعر یا دلنوشته یا داستان کوتاه آماده نکرده؟

صدایی از بچه ها درنمیاد.. استاد به چند نفری اشاره میکنه.. و در آخر به رو به من میگه:

-خانوم آریامنش شما چطور؟!!

حس میکنم داغ میشم.. چه حسهای جدید و نفرت انگیزی! تمام نگاهها رو فقط به یک تصویر تعبیر میکنم.. "تبسم با مانتوی سفید خونی!" "صدام محکم نیست.. با خجالت همراهه..

-نه استاد..

صدای آرومی از پشت سرم میشنوم:

-ببند!

انگار جواب کسی رو داد.. روزبه هم هست؟! دوست امران و ناجی من! ندیدمش.. یعنی تقریبا هیچکس رو ندیدم.. حتما هست.. باید پلیورش رو پس بدم و ازش تشکر کنم که نامردی دوستش رو جمع کرد و به دادم رسید..

-درمورد امتحان ترم چیزی هس که باید خدمتتون عرض کنم.. امتحان آخر ترم از ده نمره س.. ده نمره ی دیگه، مربوط به پروژه ی کلاسیه.. یه پروژه ی دسته جمعی که کل کلاس باید شرکت کنن..

صدای ماتم زده ی بچه ها بلند میشه..

-وای استاد پروژه نه.. همون امتحان خوبه دیگه..

-استاد آخر ترمی دارین سخت میگیرینا..

-نمیشه همون ده نمره رو خودتون فی سبیل الله بدین؟

استاد با لبخند بچه ها رو به سکوت وادار میکنه:

-این ده نمره فقط با مطالعه و تحقیق شما بدست میاد.. خودم موضوع تحقیقو بهترتون میدم.. کتابو مقاله هم خودم میدم.. جلسه ی بعد توضیح میدم که دقیقا باید چیکار کنید و در چه مورد مطالعه و تحقیق کنید تا پروژه ی دسته جمعی که ارائه میدید، قابل قبول باشه.. البته ده نمره بستگی به ریزبینی و دقت خودتون داره.. به هر حال جلسه ی بعد بیشتر متوجه میشید.. باهم در ارتباط باشید تا کسی از موضوع پروژه بی اطلاع نباشه.. هر ۳۵ نفرتون باید در جریان باشید..

دیگه صدایی از کسی در نمیاد.. استاد نگاهی به ساعتش میندازه:

-آآ وقت کلاس هم که تموم شد.. خسته نباشید..

نفسم رو بیرون میفرستم.. بالاخره این کلاس لعنتی تموم شد.. استاد کیفش رو برمیداره و از کلاس خارج میشه.. مزده به طرفم برمیکرده:

-شعری که گفتم قشنگ بود؟!!

مزده شعر کوتاهی خوند.. حتی یک کلمه ش هم یادم نمیاد..

-آره خیلی قشنگ بود!

با خجالت میخنده.. همون پسر گستاخ از کنارم رد میشه.. چیزی زیر لب میگه که نمیشنوم.. ولی با همون حرفی که نشنیدم هم حالم بد میشه.. صدای دختری بلند میشه:

-بچه ها هرچی شد، تو گروه بگید..

پسر دیگه ای حرفش رو تایید میکنه:

-آره تو گروه بگیم که بچه های دیگه هم در جریان باشن..احتمالا هفته ی دیگه آخرین جلسه ستو شاید بعضیا نیان..

از جا بلند میشم.. میخوام از مزده خداحافظی کنم که اونهم بلند میشه..

-راستی تبسم تو تو گروه هستی؟؟

کوله م رو روی شونه م میندازم..

-نه چه گروهی؟!!

قدمی برمیداره.. باهاش همراه میشم..نگاهها رو دنبال خودم حس میکنم..

-یه گپ تلگرامیه که تقریبا همه ی بچه ها عضون.. میخوای توام تو گروه باشی؟خیلی از خبرا رو بچه ها تو گروه به هم اطلاع میدن..

خوبه که از این کلاس خارج میشم.. بدون توجه به امرانی که انگار هنوز نشسته و داره نگاهم میکنه..

-واسه این کلاسه؟

-اکثرا بچه های کامپیوترن..اوناییکه کلاساشون تقریبا یکیه..

پسری نگاهی به سرتاپام میندازه.. با کجخندی تهوع اور..

-عه همون مانتو سفیده!

مژده دستم رو میگیره و قدمهاش رو تندتر میکنه.. نمیداره توی حال بدم غرق بشم..

-اصلا بهشون توجه نکن..اکثر پسرا دنبال سوژه ان که کرم بریزن.. ولشون کن..

سعی میکنم به روی خودم نیارم.. چقدر سخته.. دلم میخواد حتی از مژده هم فرار کنم.. تا به حال هیچکس من رو انقدر خوار و حقیر ندیده بود..

-آآ چیزه..فکر کنم باید برم..دیرم میشه..

دستم میگیره و نگهم میداره..با خنده میگه:

-صبر کن..داشتیم حرف میزدیما..

لبهام رو روی هم فشار میدم و نگاهش میکنم..

-تو گروه عضو میشی؟ درمورد این پروژه هم هر خبری شد، تو گروه میدن..

دلم میخواد زودتر برم..

-آخه رشته ی من که کامپیوتر نیس..

-عیبی نداره.. بچه های رشته های دیگه ام هستن..

سر تکون میدم..

-باشه.. شماره مو میدم خودت منو آد کن تو گروه..

گوشیش رو از توی جیب پالتوش درمیاره:

-آره..باشی بهتره..

شماره م رو میگم و اون توی گوشیش سیو میکنه..

-امروز اَدِت میکنم تو گروه..

-مژده جون فقط..چیزه..بچه های کلاس خیلی پرروان..

با لبخند سری به اطراف تکون میده:

-نیازی نیس چت کنی که کسی بشناسدت..فقط وقت کردی،چت بچه ها رو بخون که اگه

چیزی بود در جریان باشی..

نفسی بیرون میفرستم و لبخند میزنم..خوبه که درک میکنه..

-باشه مرسی..راستی من ماشین دارم..میتونم برسونمت..

با لبخند دستش رو دراز میکنه:

-مرسی قربونت..من یه کلاس دیگه ام دارم..باید بمونم..

دست میدم..

-پس فعلا خدافظ..خوشحال شدم..

بازهم با لبخند جوابم رو میده:

-همچنین..خدافظ..

برمیگردم..قدمهام آرومه..ولی سرم پایین..نگاهم به آسفالت حیاط دانشگاه..دارم دور

میشم..نگاهها کمتر و کمتر میشند..ولی فراموش نمیکنم..حتی یک لحظه..

کلاس امروز توی سختترین شرایط گذشت.. زیر سنگینترین نگاهها تموم شد.. متلک ها و زمزمه ها.. خنده ها و در گوشی ها.. و گاهی حرفهای مستقیمی که تنم رو لرزوند..

امروز چندبار آرزوی مرگ کردم.. کسی که نفرتم رو بیشتر و بیشتر کرد.. کسی که پشت سرم نشسته بود و توی سکوت به شکستن دختری نگاه میکرد که با ظاهری خونسرد بین این همه نگاه نشسته..

شاید باور نمیکرد که دوباره توی کلاس حاضر بشم.. من رو پررو میدونه یا بی عار.. مهم نیست.. شاید نمیدونه چه حس بدی داشتم وقتی اونطور من رو مضحکه ی هم سن و سالهای خودم کرد.. نمیدونه که چطور توی فکر پس گرفتن آبروم میسوزم.. چطور توی فکر له کردنش میسوزم.. توی فکر یک تلافی بزرگ به خاطر نامردی بزرگی که در حقم کرد..

کت اسپرت دودی رنگی تنم میکنم.. تنگ و کوتاهه.. با آستینهای بلند و تنگی که نیمی از دستم رو هم میپوشونه.. شلوار لوله ی مشکی رنگ، همخونی جالبی با این کت داره.. هرچقدر هم که هما مخالف تیپ اسپرت باشه..

-تبسم دیر شد!

صدای علیرضاست.. خنده م میگیره.. به در میگه که دیوار بشنوه.. هما هنوز هم توی اتاقه.. با وجود مخالفت زیادش، مجبور شد برای مهمونی آخر هفته کوتاه بیاد.. و حالا با کمی لفت و لعاب دادن، لجبازیش رو نشون میده..

-من دارم میام.. تو زنتو از اتاق بکش بیرون که حالا حالاها کار داره..

به شوخی تشر میزنه:

-زبون درازی نکن زودباش..

روسی روی موهایی که به تازگی ریشه های طبیعی درآمده، مرتب میکنم.. موهای طبیعی قهوه ای روشن که هما دوست داره طبیعی و بدون رنگ بمونه.. ولی من یکنواخت بودن رو دوست ندارم.. پالتوی کوتاهی تنم میکنم و کیف بدست از اتاق بیرون میزنم..

با آرامش پله ها رو پایین میام.. هما هنوز توی اتاقه.. با لبخند رو به علیرضا سرم رو کج میکنم:

-من حاضرم بریم..

داره با گوشیش ور میره.. نگاه گذرای بهم میندازه و چشم ازم میگیره.. و دوباره به صفحه ی گوشی نگاه میکنه..

-برو مامانتو صدا کن بریم..

از همونجا صدام رو بالا میبرم:

-هما زودباش دیگه چقدر لغتش میدی! دو ساعته اون تو داری چیکار میکنی؟! علیرضا پاشو زنتو ازون تو بکشش بیرون ببینم!

سنگینی نگاه علیرضا رو حس میکنم.. با پرروی نگاهش میکنم و دست به کمر میشم:

-دِ پاشو دیگه! چرا نشستی داری منو نگاه میکنی!!؟

همون لحظه هما هم از اتاق بیرون میاد و چشمهای پر جذبه ش رو بهم میدوزه.. همین حالاست که یکی شون با جذبه تذکر بده که: "مودب باش!" علیرضا زودتر:

-تبسم خیلی بی ادب شدیا!

لبخند دندان نمایی میزنم و به سمت بیرون میرم:

-خب تقصیر خودتونه دیگه صدامو بالا میبریدا!

در رو باز میکنم و صدای هما رو میشنوم:

-علی آقا تحویل بگیر! صدبار گفتم انقدر به این بچه رو نده.. حالا دیگه نمیتونیم از عهده ش
بربیایم..

و صدای علیرضا:

-ولش کن خانوم بچه س دیگه!

با خنده به سمت ماشین پا تند میکنم.. سر به سر گذاشتن با هما و علیرضا هم میتونه
تفریح خوبی باشه!

علیرضا متفکرانه به شماره ی زنگهای آیفون نگاه میکنه.. داره فکر میکنه که زنگ خونه ی
خواهرش کدومه!

-آآ فکر کنم شماره سه بود..

با دو دلی دکمه ی شماره سه رو فشار میده..هما دسته گل رو به سمتش میگیره..

-بگیر عزیزم روسریمو درست کنم..

دستم رو دراز میکنم:

-بدش من..

صدای ذوق زده ای از آیفون پخش میشه:

-سلام داداش الهی قربونت برم..

باور نمیکنه که دعوتش رو قبول کردیم.. در با صدای تیکی باز میشه..

-خیلی خوش اومدین..بفرمایین بفرمایین..

من با ذوقش میخندم.. هما چشم توی حدقه میچرخونه.. علیرضا در رو باز میذاره تا هما
داخل بشه.. خونه ی آپارتمانی لوکسی که اولین باره داخلش میشم..

-قبلا خونه شون اینجا نبود..

علیرضا هم نگاهش رو توی لابی آپارتمان میچرخونه:

-یکی دو سالی هس اومدن اینجا..

هما نگاه ناراضیش رو به اطراف میندازه:

-چطوری میتونن تو آپارتمان زندگی کنن؟ سرو صدا اذیتشون نمیکنه؟

علیرضا دکمه ی آسانسور رو میزنه:

-حتما عادت دارن..

نگاهی به هردو میکنم:

-حتما دلشون خوشه که جای زندگی واسشون مهم نیس..

هردو مات میمونند.. حتما نیش کلامم رو گرفتند.. در آسانسور باز میشه.. چشم از هردو میگیرم و داخل میشم.. پست سرم داخل آسانسور میشند.. توی آینه گره ی شل روسریم رو درست میکنم.. آروم انگار که با خودم حرف میزنم، میگم:

-آدم اگه تو قصرم زندگی کنه و خوشحال نباشه، واسش فرقی با جهنم نداره..حتما خانواده ی خوشبختی ان که آپارتمانو ویلا واسشون فرق نمیکنه.. همین که کنار هم با خوشی زندگی میکنن، ینی خوشبختن.. دیگه جا و سرو صدا که مسئله ای نیس..

بازهم حرفی برای گفتن ندارند.. میدونند که از سکوت خونه و نبودنشون بیزارم.. هفته ی بعد علیرضا میره.. هما هم همین نصفه نیمه بودنش رو دریغ میکنه.. من میمونم و یک عمارت بزرگ و مجلل و خالی.. توی اون ویلا تنها چیزی که به وفور یافت میشه، سکوت و تنهایی..

در آسانسور باز میشه.. عمه مریم رو جلوی در خونه میبینم که برای استقبال از ما ایستاده.. با لبخندی که از روی لبش محو نمیشه.. و چشمهایی که از خوشحالی برق میزنند.. فکر میکنم سه سالی هست که ندیدمش!

-واای چه عجب چشم ما به جمال شما بی معرفتا روشن شد!

با نزدیکتر شدن، شوهر عمه م رو هم پشت سرش میبینیم..

-نادر درست میبینم؟ این خان داداش منه که راه گم کرده؟؟

علیرضا نزدیک میره و با لبخند با عمه مریم روبوسی میکنه..

-نیس که شماها خیلی سر میزنید؟ اصلا یادت میاد آخرین بار کی اومدی خونه ی ما؟

حالا گلگی هم میکنه..

جواب عمه کاملا مشخصه..

-نگو علیرضا! تو اصلا خونه که هیچی.. ایران پیدات میشه که بیایم ببینیمت؟؟ تازه زنگم که

میزنیم نیستین..

گلگی های عمه تمومی نداره.. این هما رو کلافه میکنه.. مطمئنم.. هما هم روبوسی میکنه

و داخل میشه..

-وای وای آفتاب از کدام طرف دراومده که اینورا تشریف آوردید؟ منت سر ما

گذاشتین.. میگفتین یه گاوی گوسفندی چیزی جلوتون سر میبریدیم..

هما با لبخند کمرنگی جواب میده:

-مریم جون میدونی که سرمون خیلی شلوغ میشه.. ما خوشحال میشیم برنامه ریزی کنید

و تشریف بیارید..

این یعنی بدون هماهنگی خونه ی ما نیا!! خنده م رو به سختی فرو میدم.. هما وقت نداره..

باید لاقل یک هفته قبل، برنامه ریزی هاش رو برای یک روز تعطیلی بکنه.. البته اگر

علیرضا هم باشه! چقدر رفت و آمد با خانواده ی من سخته!!

-سلام عمه جون..

عمه مریم دستهایش رو دورم حلقه میکنه و خیلی تنگ بغلم میکنه..

-وای الهی من فدای تو وروجک بشم..چقدر بزرگ شدی عمه! میدونی چقدر دلم هواتو کرده بود؟ خیلی خوش اومدی عزیز دلم..

میخندم.. آغوشش گرمه.. مهربونه..

-مرسی عمه جون..

داخل میشیم.. با شوهر عمه م دست میدم..

-سلام عمو نادر..

میخنده.. شوخ بودنش رو دوست دارم..

-به سلاام گل دختر خودم..از کیه توی بلا رو ندیده بودم؟؟

میخندم..قد کوتاه و شکم گردی داره که بامزه ترش کرده..

-فکر کنم سه سال هس..

متفکرانه سر تکون میده:

-تقصیر تو نیس عمو جون.. تقصیر مامان بابای همیشه مشغولته..

شونه ای بالا میندازم و با خنده رد میشم..

-دعواشون کن عمو..

هنوز چند قدم برنداشتم که دختر بچه ی کوچیکی جلوم سبز میشه..نگاهی به قد و قواره ی ریزه میزه ش میندازم.. خیلی زود میفهمم که دختر پریساست.. با خنده به سمتش میرم.. حرف زدنی ناشیانه ست..

-سلام کوچولو..خوبی؟

با خجالت میخنده و پشت مادرش قایم میشه.. سرم رو بالا میگیرم و دختر عمه م رو روبروم میبینم.. با لبخند جلو میاد و سلام میده.. باهش روبوسی میکنم..

-خیلی خوش اومدی.. بیا تو..

دختر خجالتی و بامزه ش هنوز پشتش قایم شده.. احوالپرسی گرم خانواده، باعث میشه اصلا غریبی نکنم.. پریسا داخل اتاقی راهنماییم میکنه تا لباسم رو عوض کنم..

حرف از هر جایی زده میشه.. گلگی ها ادامه داره.. گاهی با پریسا حرف میزنم و گاهی هم جواب شوخ طبعی عمو نادر رو میدم.. و گاهی هم جواب قربون صدقه های عمه رو.. وروجک پریسا کنارش نشسته..

-اسمت چیه خانوم کوچولو؟

با خجالت صورتش رو پشت مادرش میکشه..

-مهلا!

دهنم جمع میشه.. اینهم شد اسم؟! تصویر مهلای نفرت انگیز جلوی چشم میاد.. چقدر از خودش و عشق عوضیش متنفرم..

در اتاقی باز میشه که باعث میشه صورت جمع شده م رو به اون سمت بکشم.. پارسا رو میبینم که با لباس راحتی بیرون میاد.. با دیدنش لحظه ای تعجب میکنم.. چه قدی کشیده! چقدر بزرگ شده!! و چقدر آقا!!

-آا ماما اینا دیگه کین؟؟ ما که غریبه تو خونه مون راه نمیدادیم!

هنوز هم زبون دراز و شوخه.. علیرضا میخنده..

-آی پدر سوخته.. حالا دیگه دایی تو نمیشناسی؟؟

با نزدیک شدن پارسا، عمو نادر به حالت بامزه ای تعجب می‌کنه:

-وای مریم..یه غریبه ی دیگه از اتاق اومد بیرون..ببین تو میشناسیش؟!احیانا دزد مُزدی قاتلی چیزی نباشه!! یا امام زمان..چقدم بدترکیب و درازه!!

صدای خنده ی جمع بلند میشه.. و در این بین صدای اعتراض آمیز پارسا:

-ای بابا باز ما دوساعت تو اتاق موندیم، حالا دو ساعت باید حرف بشنویم..

عمو نادر با خنده سر تکون می‌ده:

-عجب..فقط دو ساعت دیگه! والا علی آقا من این بچه رو شاید سالی یه بار به زور ببینم..

جا داشته باشه، تو اتاقش دستشویی می‌کنه که از پای سیستمش بلند نشه!

پارسا انگار عادت کرده که با بیخیالی جلوتر میاد و سلام و خوش آمد می‌گه..ولی عمه با

خنده هواداری پسرش رو می‌کنه:

-نادر بچه مو اذیت نکن..خب شاغله دیگه وقت نمی‌کنه..

پارسا به من میرسه و سلام می‌کنه..قیافه ی نمکی و استخونیش، ترکیبی از صورت عمه ی

معصوم و شوهر عمه ی بامزه م هست..

-سلام من میشناسمت؟

مثلا کنجکاوانه نگاهم می‌کنه:

-احیانا تو همون دختری نیستی که تا لب پائینش سیبیل داشت؟؟

بعد از چند سال هنوز خوشمزگیش رو حفظ کرده..گوشه ی لبم به حالت مضحکی بالا

میره:

-اوا سلام پارسا جون..چقدر عوض شدی.. پس جوشای صورتت کو؟!

با خنده روی مبل کناریم میشینه..

-همونجاییه که سیبیلای تو رفته..

صدای علیرضا رو میشنوم:

-باریکلا آقا پارسا! شغلت چیه که اصلا وقت نداری؟؟

عمه زودتر جواب میده:

-مدیره داداش..

بابا تحسین برانگیز سر تکون میده..

-آفرین..مدیر چی؟؟

پریسا با خنده بلند میگه:

-آدمین تلگرامیه دایی جون..

یک لحظه به اندازه چند ثانیه سکوت میشه.. و در یک آن صدای خنده ی جمع بلند میشه.. نمیتونم جلوی خنده م رو بگیرم.. حتی هما هم میخنده.. پارسا برای پریسا خط و نشون میکشه..با خنده کف دستم رو سمتش میگیرم:

-خسته نشی یه وقت آقای مدیر؟؟

پارسا با لبخند کجی نگاه گذرایی بهم میندازه.. همین حالاست که جوابی پیدا کنه و حال همه به خصوص پریسا رو بگیره!

-پریسا خانوم باز اون شوهرت باید دعا به جون من بکنه که همش دارم کارشو تبلیغ میکنم..وگرنه الان از بیکاری ور دل خودتو بچه ت نشسته بود..

پریسا خنده ش رو جمع میکنه و دست به کمر میشه..

-خودتم خوب میدونی که مهرداد یه روزم بیکار نمیتونه بمونه..مثل تو نیس که ۲۴ساعته
یا پای لپتاپی یا گوشی دستته..

پارسا هم کم نمیاره:

-باز بهتر از دلال ماشین بودنه!

پریسا سری با تاسف تکون میده:

-خودت بیکاری داری شغل اونم مسخره میکنی؟

با خنده سرم رو کج میکنم:

-نگو پریسا جون..با جناب مدیر داری حرف میزنیا!

پارسا بدون لبخند رو به من میگه:

-تو چی میگی کچل؟؟

علیرضا خنده ش رو فرو میده و آروم میگه:

-خب پارسا هنوز سنی هم نداره که بخواد کار داشته باشه..همه ی جوونا ازین تفریحا
دارن..

پارسا مخاطبش علیرضاست وقتی میگه:

-دایی اینا رو ولشون کن..از صب تا شب فقط دنبال سوژه ان که یکیو دست بندازن..چه
میدونن این شغلای جدید چیه؟! بیکارن میشینن یه چی پیدا میکنن که بخندن..

پریسا چشم درشت میکنه:

-خوبه خودت سردسته ی سوژه کردنایی!

پارسا با خنده سرتاپای پریسا رو نگاه میکنه:

-به جان خودت جون میدی واسه سوژه شدن.. پایه ای یه خز بازی دربیاری معروفت
کنم؟؟

پریسا اخم میکنه:

-برو دوس دختراتو سوژه کن..

عمه بلند میشه و به سمت آشپزخونه میره..

-پارسا عزیزم گوشیت زنگ میخوره..

پارسا درحالیکه بلند میشه، به منمم نگاهی میندازه:

-توام بد نیستیا!! دو سوته یه جوری سوژه ت میکنم که تو کل کشور معروف شی.. فقط یه
ذره پلنگ بودن یاد بگیری، حله!

به یاد بچگی ها، دهنم رو واسش کج میکنم.. صدای عمو نادر رو میشنوم:

-پارسا حواستو جمع کن! با دختر من کار نداشته باش..

میدونم که منظور عمو نادر به منه! با لبخند ملیحی برای پارسا ابرو بالا میندازم:

-برو پی کارت بچه جون.. وگرنه به عمونادر میگم دعوات کنه..

پارسا هم با دهن کج شده، به سمت اتاقش میره:

-جون به جونت کنن، لوسی دیگه!

پریسا بلند میشه و در همون حین با صدای آرومی به من اشاره میکنه:

-ولش کن عقل نداره..

خنده م میگیره.. به پریسا نگاه میکنم که بشقابها رو با وسواس روی میز میچینه.. عمه
درحال کشیدن غذاست.. از جا بلند میشم تا کاری انجام بدم، مثلاً! اصلاً نمیدونم کاری از
دستم بر میاد یا نه.. توی خونه ی ما، اکثراً پری خانوم میپزه و میشوره و جابجا میکنه.. و

گاهی شاید هما.. هیچ مشارکتی توی کارهای خونه نداریم.. با دودلی قاشقها رو از دست پریسا میگیرم تا بچینم..

-بده من بچینم..

با لبخند تشکر میکنه:

-مرسی عزیزم..

حس جالبی دارم.. قاشقها رو میچینم.. همونطور که پری خانوم میچید.. خورشفت فسنجون رو کنار پلوی سفید.. و ماهیچه رو کنار باقالی پلو.. لبخند روی لبمه.. چقدر خانواده میتونه قشنگ باشه..

کنار هم میشینیم.. خوبه که تنها نیستم.. هما و علیرضا کنار هم نشسته ند.. پریسا و شوهرش.. عمه و عمونادر.. مهلا خودش رو بین پدر و مادرش جا میکنه.. پارسا از اتاق بیرون میاد و با بیخیالی پشت میز میشینه.. بدون تعارف غذا میکشه..

شلوگی هم میتونه خیلی قشنگ باشه.. رفت و آمد.. فامیل داشتن.. حرف زدن.. شلوغ کردن.. سر به سر گذاشتن.. خندیدن.. نگاهی به هما میندازم که توی سکوت غذاش رو میخوره.. کاش کلافه نشه.. کاش از شلوغی خسته نشه.. نگاهم رو به سمت علیرضا میکشم.. کاش میشد که نره..

ظرفها رو روی هم میذارم.. پریسا توی ماشین ظرفشویی جا میکنه.. عمه چایی دم میکنه.. من فنجون ها رو توی سینی میچینم.. همکاری لذت بخشیه!

سینی چای رو میبرم و تعارف میکنم.. قربون صدقه ی عمونادر و عمه، توی دلم میشینه.. علیرضا با نگاه خاصش بدرقه م میکنه.. هما توی سکوت نگاهم میکنه.. من بزرگ شدن رو حس میکنم.. خودم بودن رو حس میکنم.. هیچ غرور و جلب توجهی نیست.. ظاهر و باطنم یکیه..

پارسا نیست.. بازهم توی اتاقشه.. عمه فنجون چایی پارسا رو توی سینی کوچیکی میذاره و شکلات رو هم کنارش.. میخواد براش بیره که از دستش میگیرم:

-بدین من میبرم واسش...

عمه گونه م رو میبوسه:

-قربون دختر خوشگلم برم..

لبخندم تماما واقعیه:

-خدا نکنه..

به سمت اتاق پارسا میرم.. در میزنم.. دیگه تبسم بچگی ها نیستم که بدون در زدن وارد بشم و تازه طلبکار هم باشم!

-بیا تو..

داخل میشم.. نگاهش به صفحه ی لپتاپه..

-داری چیکار میکنی این تو؟؟

برمیگرده و نگاهم میکنه:

-عه تویی کچل؟

لبهام رو بالا میکشم:

-بیمزه!

سینی رو روی میز میذارم.. بازهم به مانیتور نگاه میکنه..

-دارم کار میکنم..

میخندم:

-آه بله آقای ادمین..حالا چه کار مهمی میکنی؟

با چشمهای ریز شده بهم زل میزنه.. نگاهش که طولانی میشه، پررو میشم:

-ببخشید..حتما تو کار نقل و انتقال پُستی..ازین گروه میدزدی، میذاری تو اون گروه..آره!؟

با همون چشمهای ریز شده، میگه:

-تموم شد؟؟؟

سر تکون میدم:

-چی؟؟؟

-اظهار نظر کردنات..

میدونه پررو تر از این حرفهام.. سرم رو کج میکنم:

-فقط یه چیز دیگه..

به پشتی صندلی تکیه میده.. انگار کلافه شده:

-دیگه چیه خانوم سیبیل؟؟؟

کمی جدی میشم.. مثلا!

-احترام یادت رفت؟؟مثلا سه ماه ازت بزرگترما!

با دهنش شیشکی میزنه:

-بیشین بینیم باو..

قیافه ای میگیرم و برمیگردم.. میخوام برم که با بیخیالی میگه:

-چی میخواستی بپرسی؟؟؟

به سمتش برمیگردم و مثل خودش با بیخیالی میپرسم:

-انقدر وقتتو سر این چیزا تلف میکنی، چی بهت میرسه؟؟

لبخند میزنه..بازهم بیخیاله:

-هومممم بستگی داره چه پستایی بذارم..

تک خنده م مسخره ست..

-بیکارا!

نفس عمیقی میکشه و بیشتر تکیه میده:

-کم کم روزی دویست تومنو کاسبم..

اشتباه شنیدم؟؟!! دهنم باز میمونه.. چشمهام گرد میشه..

-چرت نگو!

میخنده:

-گاهی به یه میلیونم میرسه..

بی اراده نزدیک میرم..

-برووو!!؟ چطوری!!؟

خودش رو جلو میکشه و بازهم نگاهش رو به مانیتور میدوزه:

-کانال دارم..

-خب؟؟

به صندلی کنارش اشاره میکنه..

-بشین نشونت بدم..

میشینم و مثل خودش به مانیتور چشم میدوزم..

-یه کانال دارم که رسیده به ۶۰۰کا..یکی دیگه ام دارم که داره به ۲۰۰کا میرسه.. کلیپ میذارم..گیف میذارم..عکس..جُک..چت..دیگه هر چیزی که جذب کنه.. بعدشم که از کانالای دیگه پول میگیرمو تبلیغشونو تو کانالم میکنم..

به کلیپ خنده داری که درحال پخشه نگاه میکنم:

-چه جالب!! الان داری چیکار میکنی؟

-دارم گیف میسازم بذارم تو کانال..

درحال تبدیل فیلم کوتاهی به گیفه که داخل کانالش بذاره.. عکسهایی پشت سر هم توی کانال میاد..

-کس دیگه ای هم ادمین هس؟؟

-اره دو تا از رفیقام..سه تایی باهمیم.. صب تاشب باید دنبال سوژه های جدید باشیم که بذاریم تو کانال..

-عجب!! ازین عرضه هام داشتیو خبر نداشتیم؟؟

نگاهی چپی بهم میکنه..شونه ای بالا میندازم:

-آخه خب به قیافت نمیخوره انقدر فعال باشی.. چرا پس بقیه مسخره ت میکنن؟؟

دهنش رو از باد پر و خالی میکنه:

-چون خبر ندارن دارم چیکار میکنم..

با تعجب نگاهش میکنم:

-چرا بهشون نمیگی!!؟

گیف آماده شده رو داخل کانال میذاره:

-میخوام فعلا بدونن که درآمدی دارم.. میخوام همزمان که درسم تموم شد، سرمایه مم جور کرده باشم.. که اگه خواستم کاری راه بندازم، نغن بی عرضه بوده و محتاج جیب باباشه!

آه چه حرفهای قلمبه سلمبه ای!! پارسا انگار واقعا بزرگ شده!! دوباره نگاهی به صفحه ی مانیتور میندازم.. عکسی از چت تلگرامی بامزه ای گرفته شده.. توی کانالش میذاره..

-چتای مردم میذارین؟؟

میخنده:

-نه زیاد.. اکثرا خودمون میسازیم..

لبم رو با تعجب گاز میگیرم:

-چه جلبی هستین شماها!!

-این کارارو نکنیم که ممبر جذب نمیکنیم.. صب تا شب رُسمون کشیده میشه..

صدای علیرضا باعث میشه حواسم پرت بشه..

-تبسم بعد از گرفتن کارشناسی، قراره بیاد پیش خودم.. تو رُم هم ادامه تحصیل میدی، هم خودم با کارای شرکت آشناس میکنم..

-تبسم؟؟

صدای پارسا رو نمیشنوم.. حواسم پرته.. بلند میشم و به سمت در اتاق میرم.. صدای خونسرد ولی خیلی جدی هما رو میشنوم:

-چی داری میگی علی جان؟! کی این قرارو گذاشته!!

واکنش هما قابل پیش بینی نیست.. به در اتاق پارسا تکیه میدم و سراپا گوش میشم..
نمیدونم چطور حرف به اینجا کشیده شد.. چرا علیرضا قراری که بین من و خودش بود رو
اینجا، توی مهمونی عمه گفت.. صدای علیرضا آرومه:

-عزیزم این به نفع تبسمه.. شرایط تحصیل تو اونجا خیلی بهتره..

هما تعجب کرده.. شاید هم عصبانی باشه!

-عجب! تو تعیین میکنی چی نفع تبسمه چی به نفعش نیس!!؟

منهم متعجبم.. از واکنش تند هما!! فکر میکردم بی تفاوت باشه.. صدای علیرضا هنوز هم
آرومه:

-هما جان این واسه آیندش خیلی خوبه.. هر رشته ای خواست واسه ارشد میتونه ادامه
تحصیل بده.. پیش منم که هست.. خودشم دوس داره..

صدای هما دیگه خونسرد نیست.. بلند و پر طعنه ست:

-واسه خودت نقشه کشیدی علی آقا؟! از کی تا حالا نشستی فکر آینده ی تبسمو میکنی؟!
تو چی میدونی که چی واسش خوبه چی خوب نیس؟ تو اصلا درمورد صلاح تبسم چیزی
هم میدونی؟!!

تعجب جاش رو به ترس میده.. از بحث پیش اومده میترسم.. دلشوره دارم.. حضور پارسا رو
کنارم حس میکنم.. صدای آروم و نگران عمه رو میشنوم:

-هما جون حالا که چیزی نشده.. داداش من الان وقت این حرفاس؟! بچه م تبسم که هنوز
داره درس میخونه..

صدای علیرضا کمی بالا میره..

-من همیشه به فکر دخترمم.. خوبم میفهمم که کجا بهتر میتونه زندگی کنه و پیش کی
خوشحالتره.. این تصمیمیه که خودش دوس داره هما خانوم!

لب می‌گزم.. انگشتهام رو توی هم مچاله میکنم.. حس بدم شدید میشه..

-تبسم چی شده؟! دایی و زندایی سر تو بحث میکنن!؟

به پارسا نگاه میکنم.. بحث نمیکنند.. انگار رقابت میکنند!

-تبسم دوس داره؟! تبسم!! تبسم بیا اینجا ببینم!

چشم از پارسا میگیرم و به بیرون نگاه میکنم.. صدای هما بلند تر میشه:

-تبسم!!

دستم رو به صورتم میکشم و با دل آشوبی بیرون میرم.. نگاه تک تک کسانی که بیرون هستند رو روی خودم حس میکنم.. ولی نگاه هما یک چیز دیگه ست.. با صورتی برافروخته و چشمهای تنگ شده، بهم زل زده.. با خودم فکر میکنم که هما رو هیچوقت اینطوری ندیده م..

-بابات چی میگه تبسم!؟

عصبانیه! دهن باز میکنم.. ولی کلمه ای از دهنم خارج نمیشه.. نگاهم میچرخه.. عمه پر از نگرانیه.. و سکوت بقیه، نخواستنی..

-با توام!! میگم بابات چی میگه!؟ با همدیگه چه قراری گذاشتین!؟

علیرضا هم نگاهم میکنه.. منتظر تایید حرفشه.. نفسهای بلند هما و نگاه تیزش، یک جوریه.. انگار نگرانه!! یا شاید هم ترسیده! شاید هم.. میخواد کم نیاره!!
-خب.. من.. چیزه دیگه.. میخوام..

هما نمیداره جمله م رو تموم کنم.. با نفرت به سمت علیرضا سر میچرخونه:

-چی تو گوش دخترم خوندی!؟ چی وعده ای بهش دادی؟

علیرضا میخنده.. با تمسخر:

-دخترت؟! جالبه والا.. مادری کردن بلد نیستی حالا ادعای دختر داشتنتم میشه؟! دخترم! بچه م پیش تو روز به روز داره افسرده تر میشه.. حتی دلش نمیاد تو رو مامان صدا کنه.. حالا دخترم دخترم راه انداختی!؟

رنگ از صورت هما میره.. من استرس میگیرم.. تابحال علیرضا اینطور با هما حرف نزده بود.. اونهم توی جمع!! پس احترام بینشون کجا رفته!؟

-علی جان بسه داداش! زشته!

هما بلند میشه:

-نیس که خودت خیلی پدری کردی واسش؟! چند سال شده که رفتی دنبال کار خودت؟! اصلا بزرگ شدنشو دیدی؟؟ چهار ساله هر چند ماه یه بار پیدات میشه، دو روز هستی بعدش باز میری پی کارو زندگی خودت.. تو چه ادعایی میتونی داشته باشی که تبسمو خوشبخت میکنی؟! چیکار کردی واسش که الان ادعاتم میشه که به فکرشی؟؟ ها؟! تو چه محبتی در حقش کردی!؟

بهت زده و بغض کرده نگاهم رو بین هردو میچرخونم.. دستهام میلرزه.. داره خرابتر میشه.. حس میکنم دارم ازشون دورتر میشم..

-من هرچی هستم، تبسم منو به تو ترجیح داده.. میبرمش پیش خودم.. دیگه نمیذارم یه ذره هم احساس کمبود داشته باشه..

انگار اینبار رقابت بین داشتن دخترشونه.. نه به خاطر من.. فقط به خاطر خودشون.. به خاطر خودخواهیشون.. چشمهام تار میبینه.. بغض سنگینم پایین نمیره..

-تبسم هیچ جا نمیره.. همینجا ادامه تحصیل میده.. همینجا هم هر کاری خواست میکنه.. خودم همه جوره حمایتش میکنم.. نمیذارم ببریش تو مملکت غریب که تنها

بمونه..تو که وقت نداری یه هفته بیشتر پیش دخترت بمونی، چجوری میخوای اونجا
واسش همه کار بکنی؟؟

حالا انگار تکه ی معلقی هستم که از هر طرف کشیده میشم.. میترسم بین هردو بمونم و
آخر هم هیچکدوم رو نداشته باشم..پریسا کنارم می ایسته.. گرمی دستش رو دور بازوم
حس میکنم.. عمه مریم کنار هما میره تا کمی آرومش کنه..
-هما جون شما یه ذره کوتاه بیا عزیزم..حالا که چیزی نشده..

هما چشم روی هم فشار میده و به سختی سعی میکنه به اعصابش مسلط باشه.. و من به
سختی سعی میکنم یک جوری هردو رو داشته باشم..
-مامان..منکه هنوز..حتی کارشناسیمم نگرفتم..حالا تا دوسال دیگه معلوم نیس چی پیش
بیاد..

چشم باز میکنه و با عصبانیت سرم داد میزنه:

-هرچی پیش بیاد،تو حق نداری سر خود تصمیم بگیری..

علیرضا هم بلند میشه و روبروش می ایسته:

-سر خود تصمیم نگرفته..با باباش مشورت کرده..باباشم راضیه!ازین مهمتر دیگه چی
میخوای؟!هر کی هم راضی نیس، اصلا اهمیتی نداره..

با ناراحتی به علیرضا نگاه میکنم:

-بابا..حالا دو سال مونده..تو رو خدا بس کنید..

هما بدون توجه به من، تو صورت علیرضا براق میشه:

-کور خوندی اگه فکر کردی میذارم ببریش..شده تو خونه زندونیش میکنم ولی نمیذارم با توعه بی مسئولیت جایی بره..

صداها دورتر میشند..حالم خرابه..

-من بی مسئولیتیم؟!کی صبح میره سر کار، نصفه شب برمیگرده؟! کی حتی خبر نداره که بچه ش کی دانشگاه میره کی نمیره؟!کی یه لقمه غذا هم محض رضای خدا درست نمیکنه؟! کیه که هیچوقت خدا،وقت نداره؟!من یا تو؟! کی بی مسئولیته..من یا تو?!!!

عمه دیگه نمیتونه خودش رو کنترل کنه..با صدای بلند و عصبانی داد میزنه:

-جفتتون!! جفتتون بی مسئولیتین.. دِ بس کنید دیگه! تکبر و خودخواهی تا چه حد؟! یه ذره به فکر این بچه نیستین..فقط میخواین یه جوری بشه از هم کم نیارین.. این منم منم کردناتون پس کی میخواد تموم بشه؟! کی میخواین یه ذره مسئولیت پذیری یاد بگیرین؟!زندگی این دختر که مسخره بازی نیس، بخواد با هر حرف شما به یه طرف کشیده بشه!به خداوندی خدا اگه پارسا پسر بزرگ نبود،نمیداشتم تبسم یه ديقه ام پیش شما بمونه..بخدا اگه دستم باز بود، نمیداشتم بچه م تو خودخواهی و غرور شما دوتا بسوزه..خودم همه جوړه همه کار واسش می کردم..

قطره ی اشک از چشمم میچکه.. خیلی زود با انگشتم پاک میکنم.. از اینکه دیگران دلشون به حالم بسوزه، متنفرم.. ولی حرفهای عمه تماما حقیقته..عمه هم اشک میریزه.. با تاسف سرش رو با اطراف تکون میده و با صدای آرومتری رو به هردو میگه:

-واسه جفتتون متاسفم..شما دوتا لیاقت این دختری ندارین..همون بهتر که تو کار خودتون گرم بشید..دست از سر این بچه بردارید بذارید آرامش داشته باشه..این دیگه کارو پول و شرکت و کوفتو زهرمار نیس که بخواین سرش رقابت کنین..تقسیم کردنی هم نیس که بخواین از وسط نصفش کنید..اگه واقعا خوشبختی و آرامششو میخواید،یه ذره به فکرش باشید..

سرم پایینه.. حس میکنم همه با ترحم نگاهم میکنند.. صدای هما رو میشنوم.. آرومه ولی هنوز هم رگه هایی از عصبانیت توش شنیده میشه:

-دستت درد نکنه مریم جون.. خیلی زحمت دادیم.. همه چی عالی بود..

سرم رو بالا میگیرم.. هما داره صورت بهت زده ی عمه رو میبوسه..

-با اجازه!

هما با همون غرور ذاتی خودش، رو به من میگه:

-حاضر شو بریم عزیزم..

نفسم رو به آرومی بیرون میفرستم.. حالا دیگه منم دلم میخواد برم.. این مشکل برای منه.. هما و علیرضا دوست ندارند حرف کسی رو قبول کنند.. پس مشکل من، با نگاههای ترحم آمیز و دلسوزی عمه حل نمیشه.. برمیگردم و به سمت اتاق میرم تا حاضر شم.. همین بس که حرفهای دلم رو عمه بهشون گفت.. از این واضحتر هم نمیشه کسی بهشون بفهمونه.. که من خانواده میخوام.. همین!

توی ماشین نشسته م و با اکرم چت میکنم.. همیشه حالم رو میپرسه.. و حال من همیشه ی خدا خوبه!! همه ی کلاسهام رو میرم.. با بیخیالی ظاهری.. جلوی چشمهایی که با تمسخر نگاهم میکنند.. و در گوشی و ها و پچ پچ ها و گاه متلک ها.. ماجرای امران و سه شنبه ی نفرت انگیز، داره بی اهمیت میشه.. در برابر مشکلات دیگه م، اون هیچی نیست..

هما از وقتی سوار ماشین شدیم، حرفی نزده.. علیرضا توی سکوت رانندگی میکنه.. چشم به تاریکی بیرون میدوزم.. دلم میخواد بغضم رو بشکنم و گریه کنم.. چقدر دختر نفرت انگیز و ضعیفی شدم.. هما با تحکم میگه:

-تبسم جان یه برنامه ریزی کن ازین به بعد هفته ای یکی دو روز بیای شرکت..بهتره از الان با کارای شرکت آشنا بشی..

شروع شد!! خسته از بحثی که تموم نشده، سرم رو به شیشه ی سرد ماشین تکیه میدم..علیرضا طعنه میزنه:

-آره عزیزم سابقه کار داشته باشی،اونجا واست خیلی بهتره..

بی حوصله تر میشم.. با کلافگی مشهودی میگم:

-خواهشا بس کنید..واقعا دیگه حوصله ی هیچ حرفی رو ندارم..

با بستن چشمهام،هردو رو به سکوت وادار میکنم..تکه گوشت معلقی شدم که بین دو دست کشیده میشه.. باید تکلیفم رو روشن کنم.. یا شاید هم باید یکی رو انتخاب کنم!

هنوز با پا گذاشتن به دانشگاه، حس میکنم که همه ی نگاهها سمت منه.. هر قدمی که برمیدارم، نگاهی رو رد میکنم.. سه هفته گذشته و انگار اصلا عادی نشده.. با تیپ مشکی اسپرت، فاصله ی زیادی با دختر مانتو سفیدی گرفتم که تو چشم می اومد.. کاپشن بادی مشکی..کتونی های مشکی.. شلوار سرمه ای.. مقنعه ی مشکی.. کوله ی مشکی..

همه چی تیره و ساده ست.. ولی نگاهها نشون میده که من همون تبسم با مانتوی سفیدم.. همونی که با دیدنش، به هم اشاره میکنند.. همونی که چند هفته ای هست سوژه ی کلاس ادبیات روز سه شنبه شده.. همونی که هنوز هم گاهی متلک میشنوه و سکوت میکنه.. نگاهها و لبخندهای تمسخر آمیز رو به سختی رد میکنه.. و هنوز هم سرش بالاست و نگاهش فقط رو به جلو..

وارد همون کلاس نفرت انگیز میشم.. همون ادبیات و استاد دوست داشتنی و همکلاسی عوضی.. نگاهم به هیچکس نیست.. ولی با تمام وجود نگاهها رو حس میکنم.. نیمکت خالی

زیاده.. انگار مژده نیست.. بودنش تا حدودی باعث دلگرمیم میشه.. ولی اون دلگرمی رو نمیبینم..

روی نیمکتی توی ردیف دوم میشینم.. میخوام به روم نیارم.. ولی منتظر اومدن مژده هستم.. لحظه شماری میکنم که بیاد و کنارم بشینه.. و حواسم رو از نگاهها پرت کنه..

امران نیست.. به طرز مزخرفی سنگینی نگاهش رو حس نمیکنم.. مسخره ست.. مسخره ست که با نبودنش آرومم.. تنم مور مور نمیشه.. نفرت و حالت تهوع ندارم! کاش نیاد..

کسی وارد کلاس میشه.. پشت سرش کس دیگه.. نگاه نمیکنم.. ولی نگاههاشون رو حس میکنم.. دختری روی نیمکت سمت چپم میشینه.. مژده نیست.. نیمکت سمت راستم خالیه.. بین نگاهها، نگاهی بیش از حد آزار دهنده ست.. همون پسر ایستاده جلوی در..

علیرضا رفته.. دو روزه که رفته.. دو روزه به خاطر رفتنش همه جوهره سرم رو گرم کردم.. انقدر رقصیدم که پاهام درد میکنه.. انقدر به صفحه ی گوشی زل زدم که چشمهام میسوزه.. انقدر فکر و حواسم رو پرت کردم که گیجم.. چیزی مثل توپ تنیس توی گلوم مونده و پایین نمیره.. توی اینهمه حال خراب، این نگاهها به معنای واقعی از پا درم میارند..

نگاه گذرایی به در کلاس میندازم.. پسر گستاخ رو میشناسم.. هنوز تیکه ای که بهم انداخت، یادمه.. کسی تنه ی محکمی بهش میزنه.. نگاهم به امران میفته که با اخم و ترشرویی به اون پسر نگاه میکنه:

-بکش کنار بابا حواست کجاس؟؟

از کنارش رد میشه:

-چشات درنیاد اونطوری زل زدی؟!!

پسر به خودش میاد.. کمی هم انگار خجالت میکشه.. سرم رو پایین میندازم و به جزوه نگاه میکنم.. خودکار توی دستم فشرده میشه.. باز هم تنم مور مور میشه.. نفرت برمیکرده.. کاش نمی اومد..

حس میکنم که داره به سمتم میاد.. نوک خودکار جزوه رو سوراخ میکنه.. انقدر کینه و بغض رو نمیتونم هضم کنم.. هر لحظه متنفرتر میشم.. روبروم می ایسته.. دلم نفس عمیق میخواد.. دلم بدترین تلافی رو میخواد..

کنارم میشینه.. روی همون نیمکت خالی سمت راست.. پا روی پا میندازم و جزوه رو ورق میزنم.. با چه حال خرابی خودم رو حفظ میکنم.. نفسش رو بیرون میفرسته.. نگاه مستقیم.. پررویی و بیخیالی.. چقدر خونسردی با اینهمه کینه و بغض سخته..

نمیتونم.. با تمام سعیم نمیتونم حضورش رو کنارم تحمل کنم.. جزوه رو میبندم و داخل کوله م میدارم.. از جا بلند میشم.. زیر سنگینی نگاهش دنبال نیمکت خالی دیگه ای میگردم.. ته کلاس چند نیمکت خالی به چشم میخوره.. به نگاهها هم نمیتونم بی توجه باشم.. به سمت ته کلاس میرم.. از سمت چپ.. پشت به اون.. هنوز دو نیمکت رو رد نکردم که پسری بلند میشه.. صداش آرومه و..

-بیا پیش من بشین.. قول میدم هرچی شد، نذارم بچه های دیگه بفهمن.. بین خودمون دوتا میمونه..

چقدر جالب! انگار به پوچی میرسم.. صدای خنده ی ریز بچه های اطرافش رو میشنوم.. میگذرم.. رد میشم.. بیخیال میشم.. بدون نگاه کردن.. دیگه حتی خجالت هم نمیکشم.. عادی همیشه.. اصلا.. فقط من دیگه از تحمل زیاد به خلاء میرسم..

نیمکت خالی ته کلاس.. نمیدونم کنارم کی نشسته.. چه اهمیتی داره اصلا؟ اینهم یکی مثل بقیه.. استاد میاد.. حرف میزنه.. من گوش میدم و جملات رو نصفه نیمه میشنوم.. کسی در

میزنه.. استاد اجازه ی ورود میدهد.. در باز میشه و مژده رو میبینم.. با دیدنش، لبخند ناخواسته ای روی لبم میاد.. این دختر سراسر آرامشه..

از استاد اجازه میگیره و وارد کلاس میشه.. نگاهش رو میگردونه.. سرم رو بالاتر میگیرم تا شاید اگه دنبال منه، راحتتر من رو ببینه.. با دیدنم خنده ی وسیعی روی لبش میاد.. چقدر حضور یک دوست توی شرایط سخت، میتونه حال آدم رو عوض کنه..

هنوز مژده ننشسته که دوباره در میزنند.. اینبار روزبه وارد کلاس میشه و با اجازه ی استاد میشینه.. به مژده که کنارم نشسته نگاه میکنم.. آروم حرف میزنه:

-سلام چطوری؟

منهم آروم جواب میدم:

-سلام مرسی.. چرا انقدر دیر اومدی؟

بی ربط میخنده..

-کار پیش اومد..

سر تکون میدم و نمیتونم بگم که کاش زودتر اومده بود..

-خوبه تونستی خودتو برسونی..

-آره آخه آخرین جلسه س گفتم حتمی پیام..

به استاد نگاه میکنم که بازهم داره درمورد پروژه ی جلسه ی پیش حرف میزنه..

-بینید دوستان! همونطور که میدونید، موضوع این تحقیق و پروژه، یه کتاب درسیه که هنوز به چاپ نرسیده.. ینی قراره با کمک شما عزیزان یه کتاب جامع و کامل به چاپ برسه تا از ترم بعد در اختیار دانشجوهای دیگه قرار بگیره.. عملکرد شما میتونه تو نشر این کتاب

درسی خیلی کمک کنه.. این یه پروژه ی دسته جمعیه که منه مولف میتونم روی نکته
سنجی تک تک شما حساب کنم.. هرچقدر دقیقتر مطالعه کنید، این کتاب بی نقص تر
میشه..

با کنجکاوی به استاد نگاه میکنم.. حواسپرتیم باعث شد خیلی از حرفهای استاد رو متوجه
نشم..

-راجع به چی حرف میزنه مژده؟؟

مژده آروم میگه:

-مگه تو گروه نخوندی؟!

نگاهش میکنم:

-چیو؟؟

-اینکه موضوع تحقیق چیه؟

میخندم.. من حتی چت گروه رو باز هم نکردم!

-نه..

-موضوع تحقیق یه کتاب مولف خود استاده که هنوز به چاپ نرسیده.. ما باید نکته ها و
قسمتهایی که از نظر و دید خودمون خیلی مهمه، از کتاب دربیاریم و مثل یه تحقیق
کلاسی تحویل استاد بدیم..

ابروهام بالا میره..

-حالا چرا ما؟!

صدای استاد نمیداره مژده حرف بزنه:

-دوستان لطفا همتون گوش کنین..متاسفانه چون سر من خیلی شلوغ بود،نرسیدم که از روی محتوای کتاب واستون پرینت بگیرم.. درحال حاضر فقط یه نسخه موجوده..که یکی از دوستان لطف کردندو مسئولیت پرینت گرفتن واسه همه ی بچه های کلاسو قبول کردن.. فقط اوناییکه درجریان نیستن،من یه بار دیگه تاکید میکنم.. فقط تا سه شنبه ی هفته ی دیگه مهلت دارید که مطالبتونو تحویل بدید..

صدای اعتراض بچه ها بلند میشه.. صدای من در نیما..ولی قبول دارم..یک هفته خیلی کمه!اونهم برای کتابی که هنوز حتی به دستمون هم نرسیده!استاد دستش رو بالا میگیره و بچه ها رو به سکوت وادار میکنه:

-میدونم..میدونم وقت کمه..درسته..حداقل چند روزی هم طول میکشه که پرینت کتاب دستتون برسه.. ولی هدف منم همینه که شما تو وقت کم بتونید یه جمع بندی کلی از کتاب داشته باشید.. این هم میتونه به امتحان ترمتون کمک کنه، هم میشه که با کمک شما نکات کلیدی و مهم کتابو بدست بیاریم.. این خیلی مهمه که بدونم از نظر دانشجو هام کدوم قسمتای کتاب محتوای قابل قبول تری داره.. و مطمئن باشید..حتما من متوجه میشم که کی کتابو کامل و با جزییات میخونه و یه برداشت جامع تحویل من میده.. و کی سرسری یه نگاه میندازه و یه نوشته ی سطحی تحویل میده..آقای کبیری خودش باهاتون هماهنگ میکنه که کی پرینتا حاضر میشه و بدستتون میرسه..

درست شنیدم؟! کبیری؟! منظور همون امرانه؟! یعنی..امران قراره کار پرینت رو انجام بده؟!وای خدایا چرا؟! چرا انقدر بدبختی پشت سر هم؟!!

-امران کبیری قبول زحمت کرده واسه این کار.. لطف میکنه و بعد از پرینت از محتوای کتاب، به هرکدومتون یه نسخه تحویل میده.. هزینه ی پرینت هم به عهده ی خودتونه که با کبیری هماهنگ میکنید..

نگاهش میکنم.. صدایی ازش درنمیاد.. سرش پایینه انگار.. چقدر مسخره که باید حالا با این مردک برای ده نمره ی ترم هماهنگ کنم!! از همین حالا مطمئنم که هیچ پروژه ای تحویل نمیدم.. حتی دلم نمیخواد نگاهش کنم، چه برسه به اینکه برای این پروژه باهاش هماهنگ هم بکنم.. باید خیلی وقت پیش بیخیال این درس میشدم..

-آقای کبیری این نسخه ی اصلی کتاب تحویل شما..

استاد محتوای کتاب رو که بیش از صد برگه A4 هست، روی میز میذاره.. بازهم صدایی از امران درنمیاد..

-کبیری؟؟

بازهم سکوت! انگار توی فکره.. صدای استاد بلندتر میشه:

-امران کبیری!

یکهو انگار از دنیایی پرت میشه و سرش رو بلند میکنه:

-بله؟؟

صدای خنده ی بچه ها بلند میشه.. استاد با ته لبخندی به همون برگه های فیکس شده توی شیرازه اشاره میکنه:

-اینم تحویل شما.. خودت دیگه با بچه ها هماهنگ کن.. سعی کن زودتر بدستشون برسونی..

امرآن سر تکون میده.. و من با حسرت به اون برگه ها نگاه میکنم.. انقدر اعتماد به نفسم پایین اومده که حتی نمیتونم حرفی بزنم.. یا اعتراضی بکنم.. میترسم بچه ها با نگاهشون بازهم خجالت زده م بکنند.. پس سکوت میکنم و ادبیات این ترم رو به کل بیخیال میشم..

استاد بعد از چند نکته برای امتحان کلاس رو ترک میکنه.. بلند میشم تا دنبال استاد برم و لااقل با خودش حرف بزنم.. مژده صدام میکنه:

-میری؟؟

با عجله کوله م رو روی دوشم میندازم:

-برم با استاد حرف بزنم ببینم نسخه ی دیگه ای نداره که بتونم ازش بگیرم؟

مژده هم بلند میشه:

-نه دیگه..گفت که نداره؟

صدای یکی از بچه ها رو میشنوم:

-امران تا کی میتونی تحویلمون بدی؟؟

یکی دیگه:

-جون مادرت زودتر تحویل بده لااقل بتونیم یه نگاه بهش بندازیم..

صدایی دخترونه:

-لطفا هزینه ی پرینتم بگو..

امران هم بلند میشه.. با انزجار چشم از قد بلند و هیکل موزونش میگیرم..

-باهاتون هماهنگ میکنم..فقط نمیدونم چند نفریم..باید چندتا بگیرم؟؟

هر کسی یک حرفی میزنه..قدمهام رو تند میکنم و بدون اینکه به کسی نگاه کنم،از کنارش

رد میشم.. فکر کنم اخم دارم.. شاید هم صورتم از نفرت جمع شده..

-اینطوری نمیشه..من اصن نشمردم ببینم چند نفرید..

یکی میگه:

-خب هرکی میخواد بیاد بهت بگه!

به در کلاس نزدیک میشم..صداش کمی با شیطنت همراهه:

-آره هر کی میخواد باید بیاد به خودم بگه ببینم چند نفریم..

حس میکنم مخاطبش فقط منم! از درون میسوزم برای جوابی که ندارم.. برای ده نمره ای که بیخود و بی جهت از دست رفت..

-آقا اصن یه چیزی..هر کی میخواد بهم پیام بده..همتونم که تو گروه هستین..هر کی هم نیس دیگه باید باشه دیگه..

صدای تایید بچه ها رو میشنوم و از کلاس بیرون میرم..

-ایول آره..تو گروه پیام میدیم..

صداش رو بلندتر میشنوم:

-هر کی خواست،خودش باید بگه..زبون کس دیگه نباشید که من بفهمم چی به چیه..

عوضی تر از این آدم ندیدم.. قدمهام آروم میشه..هنوز صداش رو میشنوم..

-تا فردا تعدادو میشمرم میرم میدم واسه پرینت..بعد نیاید التماس کنید که من نبودمو خبر نداشتمو نمیدونستمو این بهونه ها.. اگه شد تا شنبه آماده میکنم.. اگر گرم نشد میفته یکشنبه..

دختری با ناز حرف میزنه:

-عه امران تا شنبه تحویلمون بده دیگه..

صدای مسخره ی امران:

-واسه تو رو اختصاصی میدارم دوشنبه تحویل میدم..

صدای اعتراض آمیز دختر، لوس میشه:

-خیلی بدجنسی..

-شاید سه شنبه..

مژده کنارم میاد.. سرم رو به اطراف تکون میدم و قدمهام رو تندتر میکنم..

-یادت نره تو گروه بگی که توام میخوای..

حرفی نمیزنم.. خیره به روبرو فقط قدم برمیدارم.. درد داره.. تنهایی درد بدیه که اینروزها خیلی بیشتر حسش میکنم.. با رفتن علیرضا روحیه م خراب شده.. این کلاس روحیه م رو بدتر میکنه.. نمیدونم چرا با حضور توی این کلاس خودآزاری میکنم! میخوام چی رو ثابت کنم؟؟ اینکه اشتباه از من نیست و من نباید خجالت زده باشم؟ یا اینکه وقیح تر از این حرفهام که با این چیزها عقب بکشم و کم بیارم؟! یا..غرورم نمیذاره که شکست رو قبول کنم.. نمیدونم.. هرچی هست فقط باعث بیشتر اذیت شدن خودمه..

با مژده خداحافظی میکنم.. برف ریز و کم جونی مباره.. صدایی از کنارم میشنوم..

-جووون مانتو سفیده رو عشقه!

انقدر به نظرم مسخره ست که حتی خنده م هم میگیره.. یک مانتوی سفید و یک تبسم.. توجه نمیکنم.. قدم برمیدارم.. روی برفی که روی زمین ننشسته، آب میشه.. غروب دلگیریه.. کسی توی خونه منتظرم نیست.. کاش اکرم یا سارا زنگ بزنند..

صدایی از پشت سر میشنوم..

-تبسم آریا منش!

صدا آشناست.. آشنا و.. نفرت انگیز.. تنم مور مور میشه.. نه از سرما.. از شنیدن این صدا..

-با توام تبسم خانوم..

دندون هام روی هم چفت میشه.. این عوضی چی از جون من میخواد؟؟ بدون اینکه توجه کنم یا حتی قدمهام رو گند کنم، راه خودم رو میرم.. حضورش رو کنارم حس میکنم..

-جواب نمیدی نه؟؟

با اعصاب خراب و قلبی که از نفرت پر شده قدم برمیدارم..

-خانوم زبون دراز، جواب دادن بلد نیستی؟

با تموم کینه م میگویم:

-برو گمشوا!

قدم بلند برمیداره و جلوم می ایسته.. سرم بالا میاد..

-وایسا ببینم..

میخوام از کنارش رد بشم که جلوم رو میگیره..

-دیه دقیقه وایسا دیگه!

مجبور میشم بایستم.. توی چشمه‌هاش نگاه میکنم.. چقدر بیشتر از چشمه‌هاش متنفرم..

چشمه‌های براقی که رنگ خاصی دارند..

-گورتو گم میکنی یا به مامور حراست بگم؟

بدون لبخند نفسش رو بیرون میفرسته.. صدایش معمولی و متعجب.. و کمی طلبکار:

-تو مریضی.. دیوانه ای.. روانی.. چی هستی دقیقا؟!!

عصبانی میشم.. کاش میشد همین حالا به خاطر نامردی که کرد، تو صورتش تف کنم..

-مسخره شدنو خیلی دوس داری؟ خوشت میاد تو این کلاسه شرکت کنیو همش ریزو

درشت بارت بشه؟؟ این همه شنیدی بسّت نیس؟؟ بابا کوتاه بیا دیگه..

بند کوله م رو توی مشتم فشار میدم تا کمی خوددار باشم.. نمیخوام بیشتر از این سوژه ی

دانشگاه باشم..

-برو پی کارت کثافت..

توجه نمیکنه.. اخم کرده.. دونه های برف روی موهای حالتدارش نشسته..

-دِ آخه مجبوری مگه با این خجالت کشیدنت جلو چشم اینهمه آدم فرصت طلب باشی؟ کم شنیدی؟ کم بهت خندیدن؟ چی میخوای آخه تو؟؟ بیخیال شو دیگه..

پوزخندم با حرص قاطی میشه.. کاش اونروز تو صورتش زده بودم..

-چی؟ وقیح تر از من ندیدی نه؟ آره دیگه.. آبرومو بردی، حالا موندی با چه رویی باز دارم میام کلاس.. آخه نیس که از هر چیزی مایه میذارى واسه زمین زدن طرفت.. حالا حتما تحمل نداری که یه بی عار جلوت وایساده و بعد اون کاری که باهش کردی، باز روش کم نمیشه..

دستی لای موهای برف خورده ش میکشه.. عصبیه.. من متنفرم.. از این آدم عوضی که حس میکنم عذاب وجدان گرفته.. صدام کمی آرو میشه:

-من خطایی نکردم که بخوام خجالت زده باشم..

سر تکون میده:

-باشه.. اصن تو راس میگی.. چرا لااقل از خودت دفاع نمیکنی؟ چرا جوابشونو نمیدی؟؟

میخندم.. خنده ای از سر بیچارگی.. چه حرف مسخره ای!

-مثلا چجوری از خودم دفاع کنم؟؟ هوم؟ چه جواب خوشگلی بدم که بشه آبروم برگرده؟! بگم یه نامرد عوضی شوخی شوخی آبرومو برد؟! بگم یکی از رو عقده منو سوژه کرد که بخنده؟ که مثلا روی منه دخترو کم کنه؟ که دیگه جرات نکنم جوابشو بدم؟

انگشتهاش رو روی پیشونیش فشار میده.. بغض ندارم.. ولی کینه خیلی زیاد:

-بگم تقصیر من نیس که گیر یه آدم نفهم افتادم که بازی با آبرومو شوخی میدونست؟ اصلا روم میشه نگاهشون کنم که بخوام حرفم بزنم؟ که بخوام از خودمو آبروم دفاع کنم؟

دستش رو جلوم میگیره..

-خیله خب توام..چه میدونستم بچه ها انقدر بزرگش میکنن؟؟ تقصیر توام بود دیگه..یه معذرت خواهی میکردی قال قضیه رو میکندی که به اینجا کشیده نشه!

حرص میخورم.. انگشت اشاره م رو به سمتش میگیرم و چشم توی چشمهای جمع شده ش میدوزم..

-اتفاقا خوبم میدونستی..بهونه میخواستی که دستت اومد..اگه خودت خواهر داشته باشیو اینطوری بین همه سوژه بشه..

وسط حرفم با اخم و جدیت میگه:

-خب حالا میگی چیکار کنم؟؟

چیکار کنه؟ تازه داره میپرسه که چیکار کنه؟! با مکث طولانی نگاهش میکنم.. فکر میکنم.. بهم زل زده تا حرفی بزنم.. دست به سینه میشم و با خونسردی دردآوری میگم:

-آبرومو برگردون..میتونی؟؟

با چشمهای تنگ شده نگاهم میکنه.. با نفرت نگاهش میکنم:

-میری به تک تک کسایی که این ماجرا رو میدونن میگی که کار خودت بوده.. میگی من یه آدم عقده ای و کثیفم که یه شوخی مسخره کردم و آبروی یه دختر و بردم.. شوخی بود دیگه نه؟؟ اشکالی نداره.. میگی اون شوخی کثیف کار من بوده..میگی نفهمیدم..عقلم نرسید که دارم چه غلطی میکنمو..

وسط حرفم قدمی جلو میاد.. صداس مخلوطی از حرص و خنده ست:

-چه رویی داری تو!با این زبون درازت هرچی سرت بیاد حفته..بچه پررو!! فکر کردم درست شدی لااقل زبونت کوتاه شده..میبینم نه!هنوز همون دختر پررویی که یه جوری باید روتو کم کرد..لامصب روی هرچی پرروئه کم کردی تو..

با حرص و عصبانیت تو صورتش براق میشم:

-کثافت عوضی!بخدا قسم میخورم تلافی نامردیتو دربیارم..

صدای روزبه رو توی نزدیکیم میشنوم:

-امران اینجایی داداش؟

امران بدون توجه به روزبه که کنارش ایستاده و نگاهمون میکنه، رو به من به کجخندی میگه:

-روزبه جون من ببینش؟اصن این جوجه خوراک اذیت کردنه..من چجوری بیخیال پرویش بشم آخه؟ زبون دومتریش هیچ جوهره از کار نمیفته..

مسخره م میکنه.. چقدر راحت حالم رو خراب میکنه.. چقدر راحت عصبانیم میکنه.. روزبه بازوش رو میگیره و میکشه:

-بیا بریم امران..کلاس بعدی شروع شد..

امران هنوز هم نگاهم میکنه و میخنده.. حرص میخورم.. ولی با صورتی خونسرد رو به روزبه میگم:

-ببخشید یادم رفت پلیورتو بیارم..واقعا مرسی که کثافت کاری دوستتو جمع کردی..

امران با صدای آروم و پرتمسخری میگه:

-واسه من بود..

نگاهم مات صورت روزبه میشه.. دیگه نمیدونم چی بگم.. روزبه از روی ناچاری لبخند میزنه:

-خواهش میکنم..وظیفه م بود که شوخی مسخره ی رفیقمو جمع کنم..

امران آروم به روزبه پس گردنی میزنه و میخنده:

-تو یکی خفه..

دیگه هیچی نمیبینم.. بازهم انگار به همون پوچی میرسم.. پوچی پر از حسهای بد..

-بهم پیام بده.. وگرنه ده نمره پُر..

تمام خودداریم داره ته میکشه.. قدمهای آروم رو به سمت بیرون میکشم.. با سری پایین افتاده و چشمهایی که به زمین دوخته شده.. لبهای بسته و صورت بی حالت.. خسته ام.. فشار روحی و روانی زیادی رومه.. آهنگی توی ماشین پخش نمیشه.. آروم میروم.. کسی منتظر من نیست..

پلیور امران رو روی زمین کنار شومینه میندازم.. هیچی توی جیبش پیدا نکردم جز چند رسید عابر بانک و چند دونه مغز بادوم و یک پنج تومنی کهنه.. روی همون پلیور میشینم.. آستین بلوز پشمی گشادم رو تا روی انگشتهام میکشم.. سرده.. برف بند اومده و حالا شب شده و یخبندون..

گوشیم رو روی زمین میذارم.. گازی به سبب توی دستم میزنم و روی گوشیم خم میشم.. از دیروز فقط فکر کردم.. انقدر فکر که حالا دیگه مغزم ارور میده.. به اکرم پیام دادم.. درمورد پروژه ی ادبیات ازش پرسیدم.. گفت استاد هنوز حرفی درمورد پروژه بهشون نگفته.. گرفتن کتاب از اکرم و سارا غیر ممکن میشه..

چت گروه رو باز میکنم.. از دیشب پیامهای گروه رو میخونم.. بیشتر حرفها درمورد همین پروژه ست و پرینت کتابی که امران میخواد بگیره.. چت های متفرقه حذف شده.. و فقط حرفهای مهمی مونده که شاید به درد بچه های دیگه بخوره..

"منم میخوام"

-امران داداش یه کپی هم واسه من بگیر

-تو که به هر حال میفتی..دیگه پروژه میخوای چیکار؟"

ایموجی های خنده دار و چت هایی که حول و حوش همین موضوع رد و بدل شده..

"-لطفا یکی هم واسه من پرینت بگیرید..

-منم میخوام..

-دوستان کسی میدونه کلاسا تا کی برگزار میشه؟"

چت های جدید باعث میشه کمی پیامها به هم بریزه و درخواست ها قاطی بشه:

"-میگن امتحان ریاضی دو خیلی سخته..

-آره منم شنیدم..این استاده سوال زیاد میده و ریز نمره میده..

-منم یه پرینت از پروژه میخوام..

-وای تخصصیا رو بگو..منکه فکر کنم چند واحدو میفتم..آخه خیلی غیبت داشتم..

-من تو امتحان زبان شرکت نمیکنم..ترم بعد دوباره برمیدارم..

-امران یادت نره واسه منم بگیری"

دستی به پشت گردنم میکشم و بازهم گازی به سییم میزنم..نگاهم به بالای صفحه ی

گوشیه.. اسم امران و سه نقطه ای که ظاهر میشه.. درحال تایپ پیامه.. صورتم جمع میشه..

حتی اسمش هم نفرت انگیزه..

"-ای بابا اینطوری که نمیشه..اصن معلوم نشد کی به کیه..هرکی میخواد بیاد پی وی بهم

بگه..من اینطوری نمیتونم بفهمم کی خواسته کی هنوز مونده"

یکی از ادمینها پیام میده:

"-امران دوباره اینو تایپ کن پین کنم تو گروه همه ببینن.."

پی وی! مسخره بازی ها تمومی نداره.. کلا باید قید این پروژه رو بزنم.. پیام دستوری و بی

حوصله ش پین میشه:

"هر کی واسه پروژه ی ادبیات یه نسخه ازون کتاب میخواد بیاد پی وی بگه..تو گروه درخواست ندید که نمیخونم"

چند نفر در حال تایپ پیام هستند.. نگاهم به عکس پروفایل امران میفته.. عکس ساده ای از خودش که توی جایی مثل نمایشگاه ماشینه.. چند ماشین پشت سرش دیده میشه.. به هر چیزی که نگاه میکنم، فقط یک فکر از ذهنم میگذره.. اینکه چطور میتونم کارش رو تلافی کنم؟؟ و اینکه هیچ فکری به ذهنم نمیرسه، خیلی اذیتم میکنه.. پیامها پشت سر هم میاد:

"-امران پس کی میخوای بدی واسه چاپ؟ یه جوری کن تا شنبه دستمون برسه..

-مثلا قرار بود امروز بدیا..

-منکه کلا نمیخوام.. این ترم قید ادبیاتو زدم.. اصلا حال خوندن کتاب و تحویل پروژه نیس

-این استاده ام آخر ترمی خوب سر کارمون گذاشت"

امران در حال تایپ.. به اسمش نگاه میکنم.. حروف ساده ی انگلیسی که فقط اسمش رو تشکیل داده.. بدون پیشوند و پسوند و فامیلی..

"-چجوری امروز میدادم؟ خیلیاتون تازه الان بهم پیام دادین.. فعلا بعضیا هم موندن.. تا آخر امشب صبر میکنم.. هر کی پیام داد که واسش یه نسخه پرینت میگیرم.. هر کی ام نداد ینی نمیخواد.. مثل همین حسین که میگه قید امتحان ادبیاتو زده"

یک حسی بهم میگه که یکی از همون بعضی ها منم.. منتظره بهش پیام بدم.. حتم دارم که منتظره ازش بخوام برای منم نسخه ای چاپ کنه.. این آدم فقط دلش بازی میخواد.. بازی با غرور و عزت نفسم.. شاید هم قصد مسخره کردن و کوچیک کردنم رو داشته باشه..

انگشتم رو روی عکس پروفایلش میزنم.. داخل پروفایلش میشم.. صفحه ی خالی و بدون پیام.. چقدر خوب میشه چندتا فحش نثارش کنم و بعد بلاکش کنم! خنده م میگیره..

بچگونه ست.. شاید اگر این کار رو بکنم، از چتمون اسکرین بگیره و به بچه های دیگه نشون بده.. وای اونوقت بیشتر آبروم میره..

ذهنم قفل میشه.. آبروم میره.. آبروم میره.. با چت! با چت! با چت! با چت آبروم میره!! سرم بالا میاد.. همه چی فراموش میشه.. فقط یک چیز.. چت و آبرو..

چشمهای مردم رو به دیوار روبرو میدوزم.. یاد پارسا میفتم.. اونهم از چت های مردم عکس میندازه و داخل کانالش میذاره.. نه.. چت های مردم نیست.. گفت خودش میسازه!! خودش؟! اسکرین گرفتن از چتی که خودش درست میکنه! لحظه به لحظه ذهنم باز تر میشه.. فکرم واضح و واضحتر میشه.. من.. چت.. آبروم.. چیکار کنم!!

به صفحه ی پروفایل امران نگاه میکنم.. چت با امران.. قلبم میکوبه.. دیوونه وار.. حتی دستهام هم میلرزه.. عکسی از چت من و امران! هول میشم.. فکرم قوت میگیره.. بزرگ میشه.. بزرگ و بزرگتر..

بیرون میرم.. از پروفایل امران و گروه و برنامه ی تلگرام.. شماره ی پارسا رو میگیرم.. با هیجانی که قابل کنترل نیست.. با دستهایی که میلرزند.. با لبی که پوستش لای دندونم کشیده میشه.. با هر بوق تکون میخورم.. عقب و جلو میشم.. گرم میشه.. با زانوم ضرب میگیرم..

جونم؟؟

پارسا جندباری بهم زنگ زده بود و حالم رو پرسیده بود.. از اونروز از طریق پیام و تماس، از حالم باخبر شده بود..

-سلام پارسا..

صداش انرژی داره.. من خودم پر از انرژی ام.. در عرض یک دقیقه!! باور کردنی نیست.. اگر بشه.. اگر بشه!!!

-چطوری کچل؟؟

میخندم.. بیخود و بی جهت! فکرم جای دیگه ست..

-مرسی تو خوبی؟ عمه خوبه؟

-قربونت سلام داره..دایی و زندایی چطورن؟

سرم رو میخارونم..

-ازشون خبر ندارم..

میخنده.. نمیذارم حرف بزنه.. نمیخوام ذهنم رو به چیز دیگه ای درگیر کنه..

-بین پارسا..چیزه..

-چیه؟؟

دستم رو مشت میکنم.. چی بگم اصلا؟؟

-آآ تو..هک تلگرام بلدی؟؟

با تعجب میخنده:

-چی!!؟

عصبی میخندم..

-هک کردن دیگه.. میتونی اکانت یکیو تو تلگرام هک کنی؟؟

-هک تلگرام؟ واسه چی میخوای؟

بی حوصله میشم کمی..

-حالا تو بگو..

-نه بابا ازین کارا بلد نیستیم.. دردرس داره..

مثل بادکنکی که بادش خالی میشه، وا میرم..

-آهان..باوشه..

-نگفتی واسه چی..

دهنی کج میکنم.. به پارسای فرضی روبروم..

-همینطوری.. خب کاری نداری؟

با مکث میگه:

-بیشعور..نه خدافظ..

چت.. خب پارسا خودش چت درست میکرد و اسکرین میگرفت.. و عکس همون چتهایی که خودش ساخته بود رو توی کانال میداشت..

-راستی پارسا..

-دیگه چیه؟؟

لبی با زبون تر میکنم.. اگر بشه.. اگر بشه!! تمام آبروم رفته م برمیگرده.. وای.. وای..
میشه؟! خدایا میشه!!

-تو چجوری چت میسازی عکس میندازی؟؟

انگار متوجه نمیشه..

-چی میگی تو؟!!

نفسم رو بیرون فوت میکنم و جور دیگه ای سوال میکنم:

-یادته اونروز که خونه تون بودم گفتمی از چتا عکس میندازی میداری تو کانالت؟؟

انگار توی فکره وقتی میگه:

-خب؟

-یادته گفتی اکثر این چتا رو خودت میسازی و اسکرین میگیری؟؟

-آهان خب؟؟

-خب که خب! چجوری این کارو میکنی؟

بازهم سوال بی ربط میپرسه:

-واسه چی میخوای؟

اذیت کردن تو ذات این بشره.. عصبی میگم:

-آه پارسا اذیت نکن دیگه.. بگو دقیقا چیکار میکنی..

بعد از مکث کوتاهی میگه:

-کاری نداره که..دوتا اکانت جدا میخواد.. ینی در واقع دوتا سیمکارت جدا که هرکدوم یه

آیدی تلگرام داره..بعد با هردوشون چت میکنم..ازین اکانت به اون اکانت پیام میدم و ازون

یکی هم جواب میدم.. هرچی که خواستم مثلا..مثل دوتا آدم جدا.. بعدشم که اسکرین

میگیرمو عکسشو همونطوری بدون اذیت میذارم تو کانال..

با دقت به حرفهات گوش میدم.. چه راحت! چقدر ساده!!

-اونوخ کسی نمیفهمه که این چت مثلا کار خودته؟؟

-نه بابا از کجا میخوان بفهمن؟ هر روز هر روز هزار نفر این چتا رو باهم ردو بدل میکنن

دیگه.. تقلب که کاری نداره..

-بعد..اسم اون طرف چی؟مثلا اگه اسمی انتخاب کنی که یکی دیگه اون اسمو داشته

باشه؟؟

میخنده:

-دیوونه فقط اسم میفته.. آیدی و تگ طرف که تو چتا معلوم نمیشه.. فقط یه عکس و یه اسم اون بالای صفحه میفته که مثلا داری با اون چت میکنی..شاید هزار نفر اون اسمو واسه تلگرامشون گذاشته باشن..یکیم این..

سر تکون میدم.. امیدوارتر میشم.. خیلی خیلی امیدوار میشم.. لبخندم وسعت میگیره.. ذوقم بیشتر میشه..

-پارسا فقط یه چیز دیگه.. اگه بخوای با این کار یکی از دوستاتو سر کار بذاریو مثلا با اسم اون چت کنی بعد عکس بندازی،کسی میفهمه؟؟
فکر میکنه.. و با دو دلی میگه:

-فکر نکنم.. اگه عکسشو داشته باشیو اسمشو به جای اسم پروفایل خودت بذاری،نه کسی نمیفهمه..فقط اگه یکی خواست چتا رو فوروارد کنی تابلو میشه.. چون با فوروارد کردن میره تو پروفایل طرفو میبینی که یوزرش با اون فرق میکنه..

خیره به روبرو سرم رو بالا و پایین میکنم.. فوروارد.. نه فورواردی در کار نیست.. فقط چندتا عکس قشنگ از یک چت دوستانه ست!! بعد هم از گروه بیرون میرم.. هیجانزده تر میشم.. خدایا فقط بشه..فقط بشه!

-اوهووومم باشه مرسی..دستت درد نکنه..کار نداری؟

-ببینم..کی میای اینجا؟

فکرم کلا جای دیگه ست..

-امتحانام نزدیکه..وقت کردم حتمی میام به عمه سر میزنم..بای..

بازهم فحش میده:

-بیشعوری دیگه..بای..

با خنده قطع میکنم.. انقدر فکر پی امران و چت و تلافی هست که هیچ چیزی توی ذهنم
نمیمونه..

بلند میشم و به سمت پله ها پا تند میکنم.. انقدر هیجان دارم که نمیدونم وقیقا چیکار
کنم.. باید چیکار کنم؟؟ باید یک چت از خودم و امران ساختگی درست کنم.. یک چت..
چطوری؟؟ چطوری؟! اممم یک خط.. با یک خط دیگه.. یک یوزر دیگه.. یک تلگرام دیگه..

با هر فکری که از ذهنم میگذره، لبهام بیشتر کش میاد.. قلبم آروم نمیگیره.. اینهمه هیجان
و استرس باعث شده دستهام بلرزه.. پاهام.. قلبم.. همه ی وجودم از هیجان میلرزه.. یک
سیمکارت و یک گوشی و یک برنامه ی تلگرام و یک یوزر ساختگی.. خدایا کمکم کن..

در زرد رنگ رو باز میکنم و وسط اتاقم می ایستم.. دور خودم میچرخم.. حالا باید چیکار
کنم؟؟ تمرکز ندارم.. گیجم.. هول شدم..

چشم میبندم و نفس منقطعم رو با شدت بیرون میفرستم.. یک چت.. از تبسم و امران..
یک مکالمه ی هوشمندانه.. سیمکارت.. گوشی.. و برنامه ی تلگرام..

به سمت کدم میرم.. سیمکارت اعتباری.. چیزی که همیشه توی خونه پیدا میشه.. تبلتم
رو از روی میز آرایشی برمیدارم و روی تخت میشینم.. خیره به سیمکارت و گوشی و تبلتی
که جلوم روی تخت گذاشتم، فکر میکنم.. حالا چی میخوام؟ اول باید چیکار کنم؟

به هیچ چیزی فکر نمیکنم جز آبرویی که باید برگرده.. نه.. آبرویی که باید بره! آبروی امران
در برابر آبروی خودم.. فکر کنم انصاف باشه.. یاد روزهایی که بهم گذشت می افتم.. بی رحم
میشم.. انقدر کینه دارم که بخوام بدون کوچکترین پشیمونی، زمین بزنمش.. جوری که تا
مدتها حتی نتونه خودش رو جمع و جور بکنه.. فقط باید کارم رو درست انجام بدم..

تمرکز میکنم.. باید فکر رو جمع بندی کنم.. نباید حتی یک درصد هم اشتباه کنم.. امران
انقدر تیز و زرنگ هست که خیلی زود راهی برای تبرعه ی خودش پیدا کنه.. پس نباید
هیچ راهی واسش بذارم..

گوشیم رو برمیدارم و دوباره چت گروه رو باز میکنم.. چند پیام متفرقه و چندتایی هم مربوط به همون پروژه.. انگشت روی اسم امران میذارم و توی پروفایلش میرم.. آنلاینه.. اگر آنلاین باشه، یعنی در حال چت کردنه.. حالا یا تو گروه و یا جای دیگه..

نگاه دقیقی به اسمش میندازم.. حروف اسمش رو حفظ میکنم.. عکسش رو توی گوشی سیو میکنم.. یک پروفایل دقیقا شبیه به پروفایل امران.. توی تبلت، برنامه ی تلگرام رو نصب میکنم.. یک اکانت میسازم.. با همون سیمکارت اعتباری.. اسم امران رو روی اسم پروفایل سیو میکنم.. و عکسش هم برای عکس پروفایل.. از ذوق و استرس لبم رو گاز میگیرم.. حالا پروفایلش رو دارم..

با اکانت خودم پیامی برای این تلگرام میفرستم..

-سلام..

صدای پیام تبلت بلند میشه.. تک خنده م سراسر ذوقه.. نگاهی به اسم خودم میندازم.. حروف T و A.. اول اسمم و اول فامیلیم.. فکر میکنم.. اینطوری به درد نمیخوره.. همه توی گروه باید من رو بشناسند.. تبسم آریامنش.. همون تبسم آریامنشی که مانتوی سفیدش خونی شده بود.. به لطف کاری که امران باهام کرد، تو کلاس ادبیات زیادی شناس شدم! اسمم رو عوض میکنم.. "TABASOM.A"

هوممم.. به تایید اسمم ابرویی بالا میندازم.. اینطوری خیلی بهتر شد.. حالا با تنها یک پیام، بیشتر اعضای گروه من رو میشناسند.. گروه ۶۷ نفره ای که بیشتر اعضاش، بچه های رشته ی کامپیوترند.. نیشخندی میزنم.. امران رو خیلی بیشتر از من میشناسند.. چقدر خوبه که کینه م انقدر زیاده.. چقدر خوبه که از فکر تلافی، لحظه به لحظه بی رحم تر میشم..

حالا وقت ساختن یک چت خیلی جالبه.. جالب و خاص.. دوباره شروع میکنم به تایپ کردن.. با اکانت خودم.. به همون امران فیک..

بازهم فکر دیگه ای از ذهنم میگذره.. اگر من عکس این چتها رو توی گروه بذارم، باید سریع از گروه لفت بدم.. چون نمیخوام هیچکس درخواست فوروارد پیامها رو بده.. اونوقت از کجا باید خبردار بشم که توی گروه چه خبره؟؟ از کجا باید بدونم؟؟ به مژده بگم؟! نه خیلی مسخره ست اگر مژده چیزی بفهمه.. خیلی خیلی مسخره ست.. پس باید چیکار کنم؟! باید کسی بهم بگه که بعد از من توی گروه چه خبر شد و چه حرفهایی رد و بدل شد.. ولی کی؟ کی؟

خیره به گوشی و تبلت فکر میکنم کسی نمیتونه این کار رو بکنه جز خودم.. بازهم فقط خودم.. بازهم یک سیمکارت دیگه و یک اکانت تلگرام دیگه.. لپتاپم روی میز کامپیوتر توجهم رو جلب میکنه.. آره فقط خودم میتونم با خبر بشم و شاید کمی هم توی واقعی بودن عکسهای چت، دیگران رو ترغیب کنم!!

بلند میشم و لپتاپ رو هم برمیدارم.. اونهم روی تخت کنار گوشی و تبلت جا خوش میکنه.. اکانت ساده ای میسازم.. با اسم مثلا زهره! بازهم نیشخند مهمون لبهام میشه.. حس میکنم حالم داره خوب میشه.. حال خوب همراه با شیطننت..

خیلی سریع از طریق لینک گروه، با اسم زهره توی گروه جوین میشم.. تعداد زیاده.. و اسمها انقدر متنوع هست که کسی به این اسم و این اکانت ساده، کنجکاوی نشون نده.. کسی سلام میده و خوش آمد میگه.. جوابش رو نمیدم که یک وقت اصل نخواه!!

خب.. اینهم از این.. حالا باید مکالمه رو درست کنم؟؟ فکر میکنم.. بازهم فکر میکنم.. باید کاری کنم که کوچکترین نقصی توی نقشه م نباشه.. کاری کنم که دهن همه از حیرت باز بمونه! و فقط دهن یک نفر بسته بشه.. هوممم شاید هم دو نفر! خبرها توی دانشگاه خیلی زود پخش میشه.. خیلی زود به گوش خیلی ها میرسه.. بازهم با تمام شیطننت میخندم..

اول باید توی گروه اعلام وجود کنم.. باید بچه های گروه بفهمند که من توی پی وی امران میرم.. برای درخواست پرینت اون کتاب.. تبسم آریامنش برای درخواست از امران برای اون

کتاب، بهش پیام میده! کسی میدونه که چقدر از امران متنفرم؟؟ کسی خبر داره که حتی دلم نمیخواد ببینمش؟؟ کاش بدونند.. کاش متوجه نفرتم شده باشند.. اینطوری خیلی بیشتر به نفعم میشه..

توی گروه به اسم تبسم پیام میدم..

-سلام..

۸نفر رو آنلاین میبینم.. دو نفر درحال تایپ.. شناختن من اصلا کار سختی نیست.. کافیه روز سه شنبه ای رو به یاد بیارند که مانتوی سفید تنم بود! اولین جواب میرسه.. یک سلام خالی.. و دومین جواب از پسری به اسم میلاد:

-واو تبسم خانوم! احوال شما خانوم آریامنش؟

حتی اسمش هم به گوشم نخورده! جواب دیگه ای از یک دختر به اسم لیلا:

-سلام خوبی؟

جوابش رو میدم:

-ممنون..

پسر دیگه ای جواب میده.. به اسم امیرسام:

-تبسم خانوم افتخار دادی تو گروه ما عضو شدی..

حس میکنم این اسم رو شنیده م.. از نگاه این پسر متنفرم.. هیچوقت نگاه مسخره ش از یادم نمیره.. جالبه که دیگه حس بدی ندارم.. خجالت نمیکشم.. اصلا توی فکرهای دیگه ای نیستم که این پیامها واسم مهم باشه..

-سلام تبسم جون..خوبی عزیزم؟

اسم مزده باعث میشه لبخند روی لبم بیاد.. خوبه که هست..

-مرسی مژده جون..تو خوبی؟

درحال تایپ جواب پیاممه.. درحالیکه من دارم پیام پین شده ی امران رو میخونم..

-قربونت دوست جون..واسه پروژه درخواست دادی؟

قبل از اینکه پیامی تایپ کنم، همون پسر میلاد نام پیام میده:

-بد نیس جواب ما رو هم بدیا تبسم خانوم!

توجهی نمیکنم.. باید توی پی وی امران پیام بدم.. باید همه رو متوجه کنم.. پیام خودم رو

به مخاطبم مژده میفرستم:

-واسه اون کتاب باید اینجا درخواست بدم؟

کس دیگه ای جواب میده:

-پیام پین شده رو بخون خانوم آریامنش..

فکر میکنم یکی از ادمینها باشه.. تشکر میکنم..

-آهان ممنون..

مژده جواب میده:

-برو تو پی وی آقای کبیری..

محض اطمینان، پیام دیگه ای میدم:

-نمیشه همینجا بگم؟

مژده جوابم رو میده:

-نه باید حتما تو پی وی بگی..

بی میلیم رو نشون میدم:

-آخه چرا پی وی؟؟

دو نفر باهم جوابم رو میدند:

-اینجا پیام قاطی میشه..

-با امران آبت توی جوب نمیره ها..خب حقم داری..بی ادبه مگه نه؟

چند شکلک خنده اوج مزه پرونی امیرسام رو نشون میده.. جواب نمیدم.. درعوض مژده جواب میده:

-فکر نکنم گروه جای چتای متفرقه باشه..هرکس با پیامش شان و شخصیت خودشو نشون میده..

امیرسام هم جوابش رو میده:

-خودتو معرفی نکردی خانوم وکیل؟

ادمین پیامش رو پاک میکنه و تذکر میده:

-چت متفرقه ممنوع..

خنده م میگیره.. داشتن دوستی که هوام رو داره، خیلی ارزشمنده.. گاهی بعضی رفتارهای مژده من رو یاد اکرم میندازه.. هرچند جوابهای اکرم همیشه پخته تر و با فکر تره.. اصلا اکرم از همه لحاظ واسم قابل قبوله.. مژده هم میتونه دوست خوبی باشه.. دختر دوست داشتنی و بامعرفتیه..

از گروه خارج میشم.. امران دیگه آنلاین نیست.. اگر بود، شاید توی گروه جوابم رو هم میداد.. البته که آنلاین نبودنش بهتر شد.. حالا باید منتظر بمونم که آنلاین بشه.. چه خوبه

که توی حالت لست سین نیست.. نمیتونه ثابت کنه که موقع چت آنلاین نبوده.. انگار امروز شانس با من یاره!

من درست زمانی که آنلاین میشه باید بهش پیام بدم.. ساعت و دقیقه خیلی مهمه.. لحظه شماری میکنم برای پس گرفتن غرورم.. برای شکستن غرورش.. برای پس گرفتن آبروم.. برای بردن آبروش.. بیشتر از نیم ساعته که توی پروفایلش منتظر آنلاین شدنش هستم.. نیم ساعت پر از استرس و تشویش و هیجان..

در اتاقم باز میشه.. سرم رو بالا میگیرم و هما رو میبینم.. اُه ساعت ۹ شب بالاخره تشریف فرما شدند.. نگاه گذرام رو از صورت خسته و لبخندش میگیرم و دوباره به صفحه ی گوشی نگاه میکنم.. قدم داخل اتاق میذاره:

-سلام مامان جون خسته نباشی.. خیلی ممنون دخترم..

نفسم رو فوت میکنم و در جواب طعنه ش آروم سلام میدم.. کنارم میشینه و آروم جواب میده:

-علیک سلام..

توی سکوت به صفحه ی گوشی نگاه میکنم..

-شام خوردی؟

دهنم رو کج میکنم:

-آره..

-شام خریدم.. بیا با منم یه لقمه بخور..

نگاهش میکنم.. تعجبم ساختگیه:

-این حرفا بهت نمیاد هما جون.. برو تنهایی شامتو بخور.. من خوردم..

عصبانی همیشه.. جذبه نمیگیره.. چند روزی هست که رفتارش کمی تغییر کرده. بهم سر میزنه.. گاهی زودتر خونه میاد.. باهام حرف میزنه!

-از دستم ناراحتی؟! -

میخندم:

-چرا باید ناراحت باشم؟ -

کف دستهایش رو روی تخت میذاره و تنش رو به دستهایش تکیه میده.. هنوز لبخند داره.. صمیمیت واقعا از هما بعیده.. همایی که اصلا به هیچکس رو نمیده!

-امشب کارم زیاد بود دیر اومدم.. -

بی اهمیت به صفحه ی گوشی نگاه میکنم:

-نه بابا ناراحت چیه؟ مگه چیز تازه ایه که ناراحت بشم؟ -

میخواد توجیه کنه که میگم:

-عادت کردم.. -

لبخندش جمع میشه.. و من موندم که چرا جواب طعنه هام رو نمیده.. حس میکنم از دور شدنم میترسه.. شاید هم از رفتنم..

-قراره کارام سبک تر بشه.. فکر کنم ازین به بعد زودتر پیام خونه.. -

جوابی نمیدم.. صداش ملایم تر میشه.. واقعا تعجب آورده!

-فکر کنم بیشتر بتونیم باهم حرف بزنینم.. -

نگاهم به بالای پروفایل امران میفته.. آنلاین شده.. حالا وقتشه.. به هما میگم:

-باشه بعد باهم حرف میزنیم..شب بخیر..

توی سکوت نگاهم میکنه.. من دارم مکالمات رو توی ذهنم جفت و جور میکنم.. بلند میشه و با ملایمت میگه:

-شب بخیر عزیزم..

بیرون میره و در رو میبندد.. در حال حاضر نمیتونم به هیچ چیزی جز همین مکالمه فکر کنم.. گوشیم رو برمیدارم و به اکانت ایرانی که ساختم، پیام میدم.. و از اون اکانت به تبسم.. یک بار.. دو بار.. سه بار.. ده بار.. انقدر پاک میکنم و دوباره پیام میدم که بتونم چت معقول و باور پذیری از آب دربیارم..

شاید بیشتر از نیم ساعت فکر میکنم و پیامها رو چک میکنم.. و دوباره ویرایش میکنم.. ضربان قلبم رو بلند و بلندتر حس میکنم.. انگشتهام یخ زده.. به تندی عقب و جلو میشم.. هرچقدر فکر میکنم، بی انصاف تر میشم.. کینه ای تر میشم.. دلم میخواد بدترین کار رو باهاش بکنم..

نگاه دقیقتری به مکالمه میندازم.. و دوباره از اول شروع میکنم به پیام دادن و جواب دادن.. پیامها باید پشت سر هم باشند.. دقیقه ها توی چت مشخص میشه.. پس وقفه نباید بیفته.. و در آخر چتهای امران و تبسم رو مرور میکنم!

تبسم:-سلام

دو دقیقه ی بعد:

امران:-سلام تبسم خانوم!چه عجب ازینورا.. دلت اومد یه پیام بدی..

تبسم:-من یه نسخه از پرینت اون کتاب میخوام..

امران:- تبسم خانوم یه پرینت از اون کتاب میخواد..بله..بله..دیگه چی میخوای؟

تبسم جواب نمیده..

و دوباره امران:- کجا رفتی پس؟

تبسم:- ببین من فقط واسه همون پرینت بهت پیام دادم..اگه نمیخوای بدی بگو تکلیفم روشن شه..

چند ایموجی بامزه از طرف امران..

-ای جونم..حالا که کوتاه اومدی داری ناز میکنی؟

تبسم:- نمیدونم درمورد چی حرف میزنی..

امران:- دِ نشد دیگه..اومدیو نسازیا..رو پیشنهادم فکر کردی؟

تبسم:- من با تو هیچ جا نمیام..اگه واسه خاطر پروژه و ده نمره نبود،هیچوقت بهت پیام نمیدادم..

امران:- ببین من میدونم از خداتمه فقط داری ناز میکنی..خیلی از دخترا آرزوشونه جای تو باشن من بهشون همچین پیشنهادی بدم..

تبسم:- خیلی وقیحی..با خودت چی فکر کردی؟فکر کردی ده نمره واسه من ارزش داره که بخوام باهات هرجایی بیامو هر پیشنهاد کثیف تو قبول کنم؟

امران:- ده نمره شاید ارزش نداشته باشه.. ولی با من بودن فکر کنم خیلی بیشتر از اونیه که فکر میکنی باحاله..یه شب دو نفره..خیلی خوش میگذره..وگرنه..

تبسم:- منو با هرزه های دور و برت اشتباه گرفتی کثافت..

امران:- انگار ماجرای سس قرمز یادت رفته که داری زبون درازی میکنی..نذار ایندفعه یه جور دیگه انگشت نمات کنم..

چند لحظه بعد باز هم امران: الو هستی؟ کوتاه بیا تا بیخیال شم..

تبسم: ده نمره ارزونی خودت..بای..

امران: اوکی جوجه خودت خواستی"

دوباره و دوباره مکالمه رو مرور میکنم.. تکیه کلامهای امران رو توی پیامها میگنجونم..
نفسم بالا نمیاد.. تن خیس از عرقم میلرزه.. انگار تمام وجودم قلب شده و میزنه.. اگر کسی
بفهمه.. اگر کسی متوجه ساختگی بودن این چت بشه.. آبروم بیشتر قبل میره..

انگشتهای سردم رو روی پیشونی داغم میکشم.. قرار نیست کسی بفهمه.. هیچکس
نمیفهمه.. نفس عمیق دوباره ای میکشم.. هیچکس نمیفهمه..

یک ربع از آخرین پیام میگذره.. خوبه.. چت گروه رو باز میکنم.. با استرسی که شدیداً
خودنمایی میکنه.. میترسم.. دو دلم.. ولی مصمم.. مصمم برای پس گرفتن غرورم..

۱۳ نفر آنلاین هستند.. دوباره نفس حبس شده م رو بیرون میفرستم.. بدون مکث تایپ
میکنم.. پیامی که مورد نظرمه.. و بعد از مرور کوتاهی سند میکنم:

-واقعا متاسفم واسه خودم که انقدر احمقم.. با اینکه طرفمو میشناختم، ولی واسه خاطر ده
نمره ی بی ارزش اجازه دادم بهم هر حرف ناشایستی زده بشه..

هنوز چند ثانیه نگذشته که چند نفر رو درحال تایپ میبینم.. آب دهنم رو به سختی فرو
میدم.. حالا دیگه دودلی و تردید فایده ای نداره.. باید تمومش کنم..

اولین پیام از یک پسر به اسم حسین:

-چیزی شده؟

یکی دیگه:

-تبسم خانوم چی شده؟

مژده:

-تبسم چی شده؟

نگاهی به اعضای گروه میکنم.. درست پنج دقیقه ی پیش امران از برنامه ی تلگرام خارج شده.. بازهم انگار شانس با من یاره..

-خانوم آریامنش کسی حرفی بهت زده؟

پیام دوباره ای میدم:

-من به خاطر ده نمره ی پروژه مجبور شدم پیام بدم.. اشتباه کردم.. کسی که با من لجه هر جور دلش بخواد حرف میزنه و هر شرطی بخواد به خاطر ده نمره میذاره..

مژده جواب میده:

-ده نمره ی پروژه ی ادبیات؟؟

جوابی دیگه:

-منظورت امرانه؟

کس دیگه:

-امران حرفی بهت زده؟

-من حدس میزنم که امران و شما باهم خوب نیستین..

-اصن تابلوئه..

بازهم مژده:

-آقای کبیری حرفی بهت زده؟

کسی دنباله ی حرفش رو میگیره.. کاملاً مشخصه که همه دنبال سوژه ی جدید هستند!

-بهت چی گفته؟

-امرااان!!چی گفتی به تبسم خانوم؟؟

-اووووووی امرراان..

پیام دیگه ای تایپ میکنم:

-خیلی زشته که پسرا خیلی راحت با آبروی یه دختر بازی کنن.. یکی مثل آقای کبیری فقط بلده تهدید کنه و اگه پاش بیفته تهدیداشو با بدترین کارا عملی کنه..سس قرمز رو نیمکتتم میریزه که آبرومو بین بچه ها ببره..کاملا هم موفق شد..من چیزی نگفتم..ولی ازین یکی دیگه نمیتونم بگذرم..پست تر از این آدم ندیدم..

کسی شکلک های حیرت میذاره:

-ینی کار امران بوده؟

یکی شکلک خنده:

-بابا بیخیال..

دختری با چند ایموجی عصبانی پیام میده:

-حرف مفتیه..کار امران نیس..

مژده میگه:

-واقعا کار اون بود؟؟ این دیگه آخر نامردیه..

ادمین پیام میده:

-این حرفا چیه دیگه؟

نمیگه چت متفرقه ممنوع..انگار اونهم کنجکاو شده! پیام امیرسام شدیدا تحریکم میکنه:

-تبسم خانوم تهمت نزن..شاید همچین چیزی واسه خلیا پیش بیاد..شمام یکی..لطفاً
گردن کس دیگه ننداز..

با خونسردی عکسهایی که از چت ساختگی گرفتم، توی گروه سند میکنم.. ۵عکس پشت
سر هم..و قبل از اینکه فرصتی به کسی بدم، آخرین پیام رو سند میکنم:

-نمیخواستم به اینجا کشیده بشه..حقم نبود به خاطر قبول نکردن یه پیشنهاد کثیف آبروم
بره..ولی رفت..ده نمره ی ادبیات که چیزی نیس..حاضرم کلا قید دانشگاهو بزنم ولی اصلاً
به همچین چیزایی فکر هم نکنم..قضاوت با خودتون..

همین که پیام رو سند میکنم، از گروه لفت میدم..

نفس نفس میزنم.. ذوقم با استرس همراهه.. با ترس و هیجان و خوشحالی.. تموم شد..
بالاخره تموم شد.. حالا باید نتیجه ی کارم رو ببینم.. نتیجه ی ریسک بزرگی که کردم..

گوشی رو کنار میذارم و سراغ لپتاپ میرم.. با اکانتی که عضو گروه شده بودم.. اسمم چی
بود؟! نگاهی به اسم پروفایل میندازم.. زهره.. وارد چت گروه میشم.. تماماً چشم میشم و به
پیامها زل میزنم.. گروه شلوغ شده..حالا دیگه ۲۷نفر آنلاین هستند.. چقدر پیام.. چقدر
تعجب.. چقدر نظریه! و چقدر هم درحال تایپ پیام! بعضی ها متعجب..بعضی ها
ناراحت..بعضی ها دنبال سوژه ای خنده دار..بعضی ها ناباور..

"این دیگه چجورشه؟؟"

-آآآ اینو ببین..

-یا خدا..این حرفای امرانه!؟!

-عجب آدم پستی!

-اصلاً فکر نمیکردم امرانم اهل این چیزا باشه..

-بیچاره تبسم..آبروشو برد..

-آخه سس قرمز؟چه راحت آبروی دختره رو برد..

-عجب فکر خفنی..ما باید بریم پیشش آموزش ببینیم..ببخشید شیطان باید ازش درس بگیره..

-واقعا که خجالت آورہ..

-از کجا معلوم راست باشه؟

-پدرسوخته میگه یه شب دونفره!

-بابا داداشمونم اهل دله..فقط نشون نمیداد که ریا نباشه..

-امران اهل هیچی نیس..این چرتو پرتا رو باور نکنید..

-چی شده؟چه خبره؟؟

-والا ما که چندبار دیدیم همش به پرو پای این دختره میپیچید..خب معلومه چشمشو گرفته بود دیگه..تا این حد ولی از امران بعیده..چه پیشنهادایی..روم به دیوار..

-عجب شیطونیه این پسر..

-منم دیروز دیدم که امران به زور میخواست با تبسم حرف بزنه..ولی تبسم عصبانی بود و دوس نداشت باهاش حرف بزنه..

-برو عکسای بالا رو ببین..همه چی رو میفهمی..

-حتما درباره ی همون پیشنهاد خفنش بود دیگه..میخواست مُخشو بزنه..

-ادمین عکسا رو پاک کن..

-جای امران خالی..

-آقا دهن من وا مونده بسته نمیشه..

-نه پاک نکن..

-بیچاره تبسم..

-من دارم..واست میفرستم ببینی

-آره این مدت خیلی اذیت شد

-هنوز تو کف کار امران موندم..جیگر پیشنهاد دادنشو..

-امرانی که به هیچ دختری محل نمیده،چرا باید به این تبسم خانوم همچین پیشنهادی

بده؟چرا باور میکنید؟از کجا معلوم این دختره دروغ نگفته باشه؟

-از خجالتش چند وقت دانشگاه نیومد..همشم به خاطر اون نامرد بوده که میخواست

آبروشو ببره

-خانوم شما چی میگی؟واسه اینم حسودی میکنی؟

-آخه تبسم هرکسی نیس..ایول به امران..دست رو خوب چیزی گذاشته..

-سه گروه جای هر حرفی نیس

-بابا بیخیال..اصلا به ما چه ربطی داره؟"

چتها یک لحظه هم قطع نمیشه.. میخندم.. دلم میخواد قهقهه بزنم..با هر پیامی که

میخونم، قلبم تندتر میتپه.. این شلوغ کاری کار منه! اینهمه پیام و چت به خاطر منه.. من

و امران ساختگی که بدترین پیشنهاد رو بهم داده بود! دلم میخواد از خوشی زیاد بمیرم..

آنلاین نیست؟؟ انگار نیست.. اگر بود که جواب میداد..

در عرض چند دقیقه،تعداد اعضای گروه بیشتر میشه.. بیشتر از ده نفر عضو گروه شدند.. و

فقط میخونند و چت میکنند.. عکسها بازهم فرستاده میشه.. به وسیله ی یکی دیگه..

حدس میزنم که عکسها در حال دست به دست شدند! و خیلی زود به دست خیلی ها میرسه..

آبروش رفت؟! آبروم برگشت؟؟ ذوقم قابل کنترل نیست.. دلم میخواد جیغ بزنم.. برقصم..
قربون صدقه ی قد و بالای پارسا برم!! یا حتی امران.. راه بهتر از این نمیتونست جلوی پام
بذاره.. همه چی دست به دست هم داد.. همه چی جور شد برای یک تلافی بزرگ و
بیرحمانه.. خدایا فقط ممنونتم.. آبروم برگشت..

اسم امران بالای صفحه می افته.. در حال تایپه.. قلبم از حرکت می ایسته.. نفسم از هیجان
بالا نیامد.. حالا چی میشه؟ چی میخواد بگه؟ اصلا حرفی میتونه بزنه؟!

چه خبرتونه؟ این چرتو پرتا چیه دیگه؟!

همون پیامی که زیاد هم غیر قابل پیش بینی نبود.. چشمهای بازم رو انقدر به صفحه ی
لپتاپ دوختم که میسوزه.. هیچ کنترلی روی اینهمه خوشحالی و هیجان ندارم.. پیامهای
در حال تایپ همچنان ادامه داره..

آه آه صاحبش اومد..

بالاخره اومدین؟ ببین چه بساطی راه انداختین؟

داداش خیلی حال کردم باهات.. ایول..

انگشتهام میلرزند.. امران جواب پسر رو میده:

زر مفت نزن بابا.. این عکسا چیه؟ از کجا اومده واسه من فرستادید؟

قبل از اینکه کسی جواب بده، چند پیام دیگه فرستاده میشه:

خیلی نامردی آقا امران.. چجوری دلت اومد با تبسم این کارو بکنی؟

امران نگفته بودی اهل این کارام هستی..

-این ته بی مرامیه که دست رو آبروی یه دختر بذاری..

-پیشنهاد دادنت تو حلقم..

و دوباره امران:

-یه ديقه زر نزنيد ببينم چه خبره!

از اينکه خجالت نمیکشه حرصم میگیره.. از اينکه داره با پرویی و طلبکاری جواب میده اعصابم خورد میشه..

-داداش بدجور تو کف دختره موندیا..

-هیچ خبری نیس.. زیاد جدی نگیر امران.. بچه ها زیادی شلوغش کردن..

کسی چند ایموجی خنده دار میفرسته:

-سس قرمز؟! این اصلا به عقل جن نمیرسید.. خیلی باحالی..

هنوز هیچ پیامی تایپ نکرده.. فکر میکنم به کاملاً هنگ کرده! شاید اصلاً جوابی هم نداشته باشه.. چقدر حالم خوبه..

-من رسماً در مقابل شما سر تعظیم فرود میارم.. شیطونو درس میدیا..

-واقعا واستون متاسفم که آبروی یه دختره به بازی گرفتین..

-امران داشتیم؟؟ زیر زیرکی؟! تکی تکی؟

-من مطمئنم کار امران نیس..

-خدایا انسانیت کجا رفته؟

لبم رو از زور اینهمه هیجان گاز میگیرم.. امران در حال تاپه.. کسی دوباره عکسها رو میفرسته..

-این تیکه ش که دادی یه شب دونفره خیلی خفن بود..مخ زدنم بلد نیستی که..

-همه ی پسرا عین همن..فقط دنبال کثافت کارین..

پیام امران میرسه:

-همتون از دم ببندید دهناتونو..اینا هیشکدوم حرفای من نیس..

چه پیامی! انگار جوابش از سر ناچاریه!! یکی جواب پیام قبلی رو میده:

-خانوم درست صحبت کن..یکی اینطوریه به بقیه چه ربطی داره؟

یکی استیکر مسخره میفرسته.. چند نفر باهم جواب میدند:

-فرمایید آقا امران..شکسته نفسی میکنی رفیق..

-آبروی دختر مردمو بردی حالا میگی کار من نیس؟

-این چتا واسه شما نیس..مگه نه آقا امران؟

-ولی این راهش نیس داداش من..باید با خانوما با لطافت برخورد کرد..با تهدید به جایی

نمیرسی..

کسی جواب قبلی رو با چند ایموجی شیطنت میده:

-معلومه این کاره ای ها..

امران جواب میده:

-من نمیدونم این دختره از کجاش این عکسا رو درآورده..من اصلا این دختره رو آدم

حساب نمیکنم که بخوام بهش هیچین پیشنهادیم بدم..آخه مگه دختر قحطه؟

دختری قاطعانه جواب میده:

- همه ی پسران همینن..وقتی دستشون به اون کسی که میخوان نمیرسه،میخوان یه جوری بکوبنش..

یکی دیگه:

- پس چرا همش دنبالش بودی؟

یکی دیگه:

- دلت میاد امران؟ شب دونفره! خلوت آنچنانی..وای من برم خجالت بکشم..

- آدم حسابش نمکنیو همش دنبالش؟ اگه آدم حسابش بکنی چیکار میکنی؟؟

اینهم از این! قربون بچه های فوضول کلاس برم که انقدر همه چی رو بزرگ میکنند! امران جواب میده:

- گفتم اینا حرفای من نیس..شما که میدونید این دختره همش دنبال خودنماییه..همش میخواد یه جوری خودشو نشون بده..اینم یکی از همون جلب توجهاشه..بدبخت کمبودی دیگه نمیدونه چجوری کثیف کاریشو جمعو جور کنه،از من مایه میذاره..آخه فقط من به حساب نیارمش..

آتیش میگیرم.. عوضی نامرد.. با اسم زهره تایپ میکنم.. ولی قبل از من، چند پیام میرسه:

- تو حق نداری درمورد یه دختر اینطوری حرف بزنی..

- اتفاقا تبسم اصلا به هیچ پسری محل نمیده..من دیدم حتی به هیشکی نگاهم نمیکنه..

من پیام میدم:

- من چند بار دیدم که شما جلوشو گرفتو به زور میخواستی باهاش حرف بزنی..حتی وقتی مانتوشو کثیف کردی،همه رو فرستادی بیرونو فقط خودت تو کلاس موندی..تازه اونروزم شما کنارش نشسته بودی..

یکی دیگه هم پشت بند پیامم، پیام میده:

-امران دیگه قایم کردن نداره که..همه ی پسرا ازین شیطنتا دارن..فقط لامصب واسه تو خیلی استثنایی بود..

کسی جواب پیامم رو میده:

-آره منم دیدم دیروز به زور میخواس با تبسم حرف بزنه..

امران جواب پیام قبلی رو میده:

-آخه احمق اگه کار من باشه از تو میترسم که بگم نه؟؟من اگه این کاره ام باشم واسم فت و فراوون ریخته..این دختره اصلا ارزشی نداره که بخوام ازین پیشنهادا بهش بدم..

کسی با چند ایموجی دهن کجی جوابش رو میده:

-حتما داره که پیشنهاد دادی دیگه..بعد که دیدی کوتاه نمیاد، زدی تو خط تهدید..جونم سس قرمز!او شب دونفره..

-خجالت کشیدی بقیه فهمیدن تبسم خانوم بهت محل نمیده؟

کسی استیکر خنده دار میفرسته.. امران کم میاره.. حرفی نداره خب! من عشق میکنم.. آرامش میگیرم.. اعتماد به نفسم بیشتر و بیشتر میشه..

-میخواید باور کنید،میخواید نکنید..اصلا مهم نیس..به جهنم..من راحت میتونم واسه این چتای جعلی شکایت کنم..پدر اون دختره رم دربیارم.. اونوخ دهن همتون بسته میشه..

شکایت!!؟ از من؟! خنده داره.. خنده دار و ترسناک.. لرز خفیفی از تنم میگذره.. دستش به جایی بند هست؟ فکر نکنم.. اگر خطری داشته باشه.. نه نداره.. نمیتونه این کار رو بکنه.. منم میتونم برای بردن آبروم شکایت کنم.. بگم که سس قرمز کار اون بود.. خیلی راحت اعاده ی حیثیت کنم.. شاهد هم دارم.. بچه های کلاس قبولم دارند.. علیرضا هوام رو داره..
هما هم.. پیام دیگه ای میده:

فردا صبح میرم کتابه رو میدم واسه پرینت..هرکی مونده بیاد پی وی بگه..فقط حرف دیگه تو پی وی زده بشه،بلاک میکنم..

از گروه لفت میده.. کم آورده که لفت میده.. جوابی نداره که لفت میده.. چشم میندم و به لبخندم وسعت میدم.. چه لبخند واقعی و آرامش بخشی..سرم رو بالا میگیرم و نفسم رو بیرون میفرستم.. انگار واقعا تموم شد.. من شدم دختر معصوم کلاس.. و امران پسر بی شخصیتی که هیچ ارزشی برای آبروی این دختر معصوم قائل نشد..

دلم میخواد همین حالا ببینمش که چه حالی داره.. کاش میشد ناراحتیش رو به چشم ببینم.. پسر بی آبرویی که پیشنهادهای شرم آوری به دختر متین کلاس میده! دیگه حتی نیازی نیست که فکری کنم.. یا کاری کنم.. خیلی زود امران توی دانشگاه معروف میشه.. به عنوان کسی که بارها به تبسم پیشنهاد داده و تبسم با سرسختی ردش کرده.. و در آخر امران از سر عقده مانتوی تبسم رو کثیف کرده..

وای که چه حال خوشی دارم..چقدر سخت گذشت.. ولی حالا چقدر آرامش دارم.. چقدر خوشحالم.. چقدر غرورم بیشتر از قبل شده! امران به دنبال دختریه که به هیچ پسری اصلا نگاه هم نمیکنه.. این بُرد نیست!؟

چشم از چتهای بچه ها میگیرم و لپتاپ رو خاموش میکنم.. دیگه حوصله ی نظریه ها رو ندارم.. هر چی که هست، نوددرصد به نفع منه.. وای که اگر به گوش مهلا برسه.. من به اون چیزی که میخواستم رسیدم.. هر چیزی رو که میخواستم از امران پس گرفتم..

روی تخت ولو میشم و به سقف خیره میشم.. همه چی.. همه چی داره به نفع من تموم میشه.. باید منتظر باشم.. منتظر یک کلاغ چهل کلاغ کردن بچه ها.. منتظر پخش شدن خیلی زود این چتها و خبرها.. منتظر بی آبرویی بیشتر امران..

گوشیم زنگ میخوره.. نگاه گذرای بهش میندازم.. دستم رو دراز میکنم و از کنار لپتاپ
برش میدارم.. شماره ی مژده افتاده.. حوصله ی جواب دادن ندارم.. ولی بهتره همیشه
کسی رو کنار خودم داشته باشم..

-سلام..

صداش ناراحته..

-سلام تبسم خوبی؟

منهم ناراحتم.. خب امران ده نمره رو به خاطر قبول نکردن پیشنهادش ازم گرفت!!

-مرسی.. آره خوبم.. تو چطوری؟

-قربونت عزیزم.. بهت پیام دادم جواب ندادی.. نگرانت شدم گفتم زنگ بزنی.. مزاحم که
نیستم؟

عزیزم.. چه دختر مهربونی..

-نه اصلا.. راستش یکم بی حوصله ام..

صدای بازدم نفشش توی گوشی پخش میشه:

-درک میکنم.. اصلا فکر نمیکردم کار امران باشه.. خیلی بی شعوره..

به سختی خنده م رو فرو میدم.. مژده هم با منه..

-مهم نیس.. دیگه گذشت..

-چرا همون موقع نگفتی؟

راستش رو میگم:

-بعد اینکه شماها رفتید گفت کار اون بوده..

با مکث کوتاهی آرومتر و متاثرتر می‌گم:

-بعدشم که دیگه اگه می‌گفتم کسی باور نمی‌کرد.. تازه امران خیلی راحت می‌گفت دروغ می‌گمو کار اون نیس..من اصلا نمیتونستم ثابت کنم..

صداش پر از حس میشه:

-الهی بگردم..چقدر تو این چند وقت بهت سخت گذشت..

از این مدل حرفها خوشم نیاد.. هنوز هم از دلسوزی متنفرم..

-ولش کن دیگه گذشت تموم شد رفت..

دنباله ی حرفم رو میگیره:

-آره دیگه گذشت..اصلا دیگه بهش فکر نکن..خدا خواست که اینطوری دستش رو بشه..خدا رو شکر همه ی بچه ها فهمیدن که کار اون نامرد بوده..خجالتم نمیکشه همچین چیزایی میخواد..

فکر کنم مزده هنوز توی هیجان عکسهای چت مونده! صدایی از خودم درمیارم:

-اوهوم..

با مکث کوتاهی می‌گه:

-ببین تبسم زنگ زدم بگم اصلا نگران پروژہ ی ادبیات نباش.. من همینکه نسخه ی پرینت کتاب به دستم رسید،میدمش به تو که یه نسخه واسه خودت پرینت بگیری.. حتی اگه یه روزم طول کشید اشکال نداره..

خجالت زده میشم از محبتش.. شاید اینطوری خودش نرسه که کامل بخونه..

-ولی آخه واسه خودت سخت میشه..

با مهربونی می‌گه:

-اصلا سخت نمیشه..فوقش شب دوساعت کمتر میخوابم..

خوشحالتتر میشم.. حالا دیگه ده نمره ی ادبیات رو هم دارم.. بدون اینکه به اون عوضی رو بندازم..

-نمیدونم چجوری محبتتو جبران کنم..

-این حرفا چیه؟ دوستیم دیگه مگه نه؟

از ته دل میگم:

-آره دوستیم..ممنون..

خنده ی توی صداس رو میفهمم:

-خواهش میکنم عزیزم..بابت اون قضیه هم دیگه ناراحت نباش..امران دیگه نمیتونه کاری باهات داشته باشه..

منهم میخندم:

-نه دیگه نیستم..

-آفرین..کاری نداری؟

-نه باز مرسی..خدافظ..

خداحافظی میکنه و قطع میکنم.. انگار امشب شب منه.. توی برنامه ی تلگرام میرم.. با اکانت خودم.. چند نفری توی پی وی پیام دادند.. همه ناشناس.. دونه دونه باز میکنم:

-سلام تبسم جون..واقعا ناراحت شدم که همچین اتفاقی واست افتاد..امران خیلی نامرده.. من میتونم واسه اون ده نمره کمکت کنم.. هر وقت پرینت کتابو گرفتم،از همه ی صفحه ها عکس میندازم واست میفرستم..

با ذوق غیر قابل وصفی چت دیگه ای رو باز میکنم:

-تبسم خانوم خودتو ناراحت نکن..امران بیشعوری کرده..شما به دل نگیر..حتما اون لحظه جوگیر شده..

نفس عمیقی میکشم و چت دیگه ای رو باز میکنم:

-من اصلا باور نمیکنم که کار امران باشه..حتی این چتا رو هم باور نکردم..اگه این حرفا واسه امران باشه که خیلی پسته..ولی اگه تو دروغ گفته باشی تو خیلی پستی..

دهنی کج میکنم و چت دیگه ای رو باز میکنم:

-پیشنهاد امران خیلی بیشرمانه بود.. ولی شمام بچه زرنگیا..خوب کردی عکس چتا رو گذاشتی تو گروه..آبروش رفت..

بازهم بدون جواب از چت خارج میشم.. میخوام کلا از برنامه خارج بشم که اسم امران بالای همه ی اسمها ظاهر میشه.. همین الان واسم پیام فرستاد.. قلبم میریزه.. غلٹی میزنم و به پهلو میخوابم.. نمیدونم چرا میترسم.. هنوز امران همونیه که راحت میتونه آبرو بیره.. من از تهدیدهاش میترسم..

نمیدونم چت رو باز کنم یا نه.. باز کنم؟ چرا باید باز کنم؟! اصلا چرا باید اهمیت بدم؟ تمام خودداریم میشه نگاه کردن به چتی که باز نشده.. فقط چند کلمه ی اول پیام رو میتونم بخونم..

-واسه من چت...

بقیه ی پیامش رو نمیتونم بخونم.. خیلی زود پیام دیگه ای میده:

-زرنگ شدی تبسم...

بازهم همیشه که بیشتر بخونم.. پیام دیگه ای میده:

-زودتر گهی که خ...

به اسمش خیره میشم.. اصلا از کارم پشیمون نیستم..

-بیچاره اگه من...

من هر وقت با این آدم کوچیکترین برخوردی دارم، عصبی میشم.. نمیدونم چرا انقدر روی روانم تاثیر میذاره..

-از ترست جواب...

با چشمهای تنگ شده و دهن جمع شده، کلمات اول پیامها رو میخونم..

-وجود نداری که...

چشم روی هم فشار میدم و سعی میکنم به اعصابم مسلط باشم..

-دختره ی هرجایی...

میشینم.. نزدیک به یک ماهه که یک شب راحت ندارم.. هر شب فکر آبرویی که رفت. فکر پس گرفتن آبروم.. فکر تلافی کردن.. لبخندم عصبیه.. حالا که به آرامش رسیدم، میخواد عصبیم کنه.. مطمئنم داره دیوونه میشه.. شاید هم شده.. ریسک بزرگی که کردم، با یک آدم خطرناکه..

بازی تموم شده.. شروع کننده من بودم و خودم هم تمومش کردم.. حالا این دیوونه به فحش و تهدید متوسل شده.. باید آرامشم رو حفظ کنم.. باید تا حد امکان از خودم دورش کنم.. بهتر نیست با علیرضا برم؟! میخندم.. فکر کنم با این کاری که کردم، بهتره فرار کنم!!
چت رو باز میکنم.. هنوز آنلاینه و در حال تایپ.. نگاه گذرای به پیامهایی که داده میندازم:

-واسه من چت میسازی؟ گوه زیادی میخوری؟ حروم لقمه بازی درمیاری؟

-زرنگ شدی تبسم خانوم.. کمبوداتو داری جبران میکنی.. بدبخت بی خونواده آخه تو چقدر کمبود داری که فقط میخوای یه جووری خودنمایی کنی؟ بگو شاید بتونم یه کاری واست

بکنم..از من مایه میذاری که اسمتو سر زبونا بندازی؟نترس خودم یه جووری سر زبونا
میندازمت که هرکی دیدت با انگشت نشونت بده..

-زودتر گهی که خوردی رو جمعش کن..وگرنه آبرو واست نمیدارم..

با دندونهای چفت شده میخندم.. بیشتر از اونی که فکر میکردم،دیوونه شده..

-بیچاره اگه من بخوام کاری باهات بکنم که دیگه نمیتونی تو روی ننه باباتم نگاه کنی..تو
مثل هرزه های دور و برم نیستی؟!هه.. قشنگ معلومه ازون همه کاره هاشی..دنبال شب
دونفره ای؟رابطه های آنچنانی؟اوکی..خودم پایه تم..کاری میکنم که دیگه از دختر بودن
پشیمون بشی..

تهدید..تهدید..مطمئنم هیچ کاری نمیتونه بکنه.. کافیه همین ها رو توی گروه فوروارد کنم
تا همه بفهمند که امران تهدید بزرگی برای منه.. اونوقت حتی دیگه نمیتونه نزدیکم بشه..
هر اتفاقی برای من بیفته،امران اولین نفریه که بهش مظنون میشند..

-از ترست جواب نمیدی نه؟خب آره دیگه.. میدونی چه غلطی کردی که حالا تو سوراخ
موش قایم شدی..چت واسه من درست میکنی!؟

-وجود نداری که بدبخت.. اگه این کاره ای،بگو خودم همه جوره تامینت میکنم.. هرچند به
درد نگاه کردنم نمیخوری.. دخترایی مثل تو رو فقط باید جر.وا.ج.ر کرد تا حساب کار
دستشون بیاد..

-چیه هیشکی آدم حسابت نمیکنه که عقده ای شدی؟بدبخت بی سروپا کمبود از سرو
روت مباره..فقط دنبال اینی که خودتو به بقیه نشون بدی..لقمه ی حروم به خوردت دادن
که اینطوری شدی؟؟

تمام پیامهاش نشون میده که شدیداً عصبانیه.. الان باید خوشحال باشم.. ولی انقدر
جملاتش زهر داره که دیوونه م میکنه..

-هووو میخونی جواب نمیدی؟ بدترشو میخوای بارت کنم؟

باید دهنش رو ببندم.. باید برای همیشه از شر خودش و دیوونه بازی هاش و تهدیدهاش خلاص بشم.. فقط یک جمله میدم:

-الان همه ی پیاماتو فوروارد میکنم تو گروه..

مطمئنم الان دیگه هنگ کرده.. حتی دیگه درحال تایپ هم نیست.. ترسیده.. قبل از اینکه فرصت کنه پیامها رو ادیت کنه، تمام پیامهاش رو توی اکانت ساختگی زهره فوروارد میکنم.. باید همین ها رو برای روز مبادا داشته باشم.. یک جمله میده:
-بیچاره ت میکنم..

دیگه اعصابم نمیکشه.. در یک تصمیم آنی بلاکش میکنم.. انقدر عصبانی ام که دلم میخواد دوباره توی گروه عضو بشم و همه ی پیامها رو فوروارد کنم.. ولی نمیدونم چرا دیگه حوصله ی کش دادن ندارم.. شاید هم به نظرم همینقدر بس باشه.. شاید هم.. دنبال خطر کردن بیشتر نیستم! همینطوریش هم انگار با دم شیر بازی کردم.. درحالیکه اگر کمی منصف باشیم من فقط آبروم رو پس گرفتم.. آبرویی که اون با نامردی برد..

اون خواست بازی کنه.. منم بازی کردم.. از بازی مسخره ش لذت بردم.. من صدبرابر لذت بردم! اون عذاب وجدان گرفت.. من بازهم فقط و فقط دارم لذت میبرم.. بدون هیچ عذاب وجدان و پشیمونی.. حتی منتظر بدترش هم هستم.. دانشگاه و رفتار مستقیم بچه ها.. و بی آبرویی بیشتر امران..

صدای زنگ گوشیم باعث میشه چشم باز کنم.. چشمهای نیمه باز رو به صفحه ی گوشی میدوزم.. اسم سارا روی صفحه خودنمایی میکنه.. نگاهی به ساعت گوشی میندازم.. ساعت ۹ صبح! دهنی کج میکنم و بدون اینکه جواب بدم، دوباره چشم میندوم.. معلوم نیست این وقت صبح چه کار مهمی داره..

سارا است دیگه.. مثلاً زنگ میزنه و با هیجان میپرسه که اسم مارک کفشی که دیدیم چی بود! یا مثلاً خلوتترین رستوران توی منطقه ی نیاوران کجاست!!

دوباره زنگ میزنه.. گوشی رو سایلنت میکنم و کنار میذارم.. دیشب تا نزدیکهای صبح از فکر و هیجان خوابم نبرد.. و حالا این زنگ بی موقع رو هیچ جور نمیتونم جواب بدم..

چشم میندوم و سعی میکنم بدون توجه به برق نور گوشیم بخوابم.. ولی تصویری درست پشت پلکم ظاهر میشه.. تصویر مرد عصبانی که بازی با یک بچه پرروی زبون دراز رو خیلی دوست داره.. تهدیدهای دیشبش توی ذهنم تکرار میشه.. یکبار که نه.. صدها بار واسم مرور شده.. و حالا باز هم داره لحظه به لحظه مرور میشه..

تموم شد؟ این بازی دوست داشتنی تموم شده؟؟ هوومممم حیف شد.. چه بازی لذت بخشی بود!! و چقدر لذت بخش تموم شد..

اون باخت؟ یاد پیامهاش می افتم.. چقدر عصبانی بود.. چشم بسته لبخند میزنم.. چقدر دیوونه ش کردم.. چه آبرویی ازش رفت! چشم بسته کش و قوسی به بدنم میدم.. حتی که ساختم.. پیامهایی که توی گروه دادم.. پیامهای بچه ها.. چت هاشون.. وای که چه غوغایی کردم! تک خنده ی لذت بخشم پر از شیطنته.. حال امران چطوره؟؟ سر و ته کردن من؟! سر و ته کردنش چه حس خوبی داره! کاش حالش رو میدیدم.. فقط.. فقط یک لحظه قیافه ی بهت زده ش رو میدیدم و میخندیدم.. حیف شد..

برق نور گوشیم توجهم رو جلب میکنه.. بازهم اسم سارا رو میبینم.. عزیزم.. خنده از روی لبم محو نمیشه.. میشینم و بازهم تن خسته م رو کش میدم.. عزیزم.. خب انگار باید جوابش رو بدم.. حتی اگر درمورد رستوران خلوت شهر باشه، یا آهنگ جدید بهنام صفوی!!

سرخوشانه جواب میدم:

-چیه اول صبی ول کن نیستی؟؟

صدای بلندش پر از هیجانه:

-وای تبسم خدا خفه ت نکنه.. کجایی دو ساعته دارم زنگ میزنم؟؟

نفس عمیقم با خمیازه همراه میشه.. چقدر آرامش دارم..

-خواب بودم دیگه..

-خواب بودی؟! وای خدا وای خدا!! چه خبر شده تبسم؟! از صب که اومدم دانشگاه، صدبار

اسم تو رو شنیدم..

گوشهام تیز میشه..

-اسم من؟؟

بدون مکث ادامه میده:

-همه جا اسم تبسمو امرانه.. منظورشون تویی؟؟ تو و امران!!

چشمهام تا آخرین حد باز میشه.. من و امران؟! خبرهای دیشب؟! انقدر زود؟!!

-تبسم!!

به خودم میام..

چیه؟

منظورشون از تبسم تویی؟؟

من.. من و امران! خنده م ناخواسته ست.. آرامشم با لذت همراه میشه..

چی شنیدی؟

هیجان صداس بیشتر میشه:

-ازون موقع که اومدم دانشگاه هرکی یه حرفی میزنه.. یکی میگه امران آبروی تبسمو برده.. یکی میگه امران میخواست به تبسم تجاوز کنه.. یکی میگه امران به هیشکی پا نمیده اونوقت افتاده دنبال تبسم.. میگن تبسم محلش نمیداده واسه همین رو مانتوش سس ریخته! سس چیه!!؟

حرفهای در هم و بی سرو تهش واسه من کاملا واضحه.. با خنده به حرفهایش گوش میدم..
چقدر فعالیت بچه های فوضول به دلم نشست! با لبخند آرامش بخشی دوباره دراز میکشم..
-واو چه خبرای دسته اولی! چه بچه های فعالی.. فکر نمیکردم انقدر زود خبرا پخش بشه..
سکوت میکنه.. حتم دارم بهت زده ست.. صدا دار میخندم:

-دیگه چیا شنیدی؟؟

صداس بلند میشه:

-وای دارم دیوونه میشم.. این حرفا درباره ی تو و امرانه؟! امران میخواست به تو تجاوز کنه؟؟

با خونسردی میگم:

-آره.. دقیقا..

جیغ میزنه..

-دروغ نگوووو..

قهقهه ی مستانه م توی فضای اتاق پخش میشه:

-دروغ؟؟ شرطو بردم سارا خانوم..

بازهم مغزش قفل میشه و سکوت میکنه..

-من شرطو بردم.. حالو روز امران و مهلا دیدنیه..و تو و اکرم..من هرچی بخوام باید بهم بدید..

-ینی چی؟!!

اینطور آروم حرف زدنش یعنی نمیتونه فکرش رو جمع بندی کنه..

-ینی عشق مهلا جون به من چشم داشته..من که بهش محل ندادم،میخواست آبرومو ببره..بعدم که پیشنهادای آنچنانی بهم داده..

صدام تمسخر آمیز میشه:

-وای که چه آدم کثیفیه این امران..اصلا به خواسته یه دختر احترام نمیداره..

-یکی.. چندتا عکس چت واسم فرستاد..

کاش صورت بهت زده ی سارا رو میدیدم و کمی میخندیدم..

-راسته تبسم؟؟

جدیتی وجود نداره:

-معلومه که راسته عزیزم..همش حرفای منو امرانه..دیدیدی چه حرفایی زده؟چی ازم خواسته؟پسره ی بی شخصیت!

بازهم میخندم.. بی غل و غش و بلند..

-سس قرمز؟ سرو ته کردن من؟! فکر کنم گیم آور شد بچه م..

-منکه سر در نمیارم..بخدا هنگم..الان چی شد؟!!

با بیخیالی میگم:

-زیاد جدی نگیر..بچه ها واست تعریف میکنن..تازه صدتا هم روش میدارن بهت میگن..با جزئیات کامل!

انگار عصبی میشه.. میدونم که داره میمیره برای اینکه از همه چی سر در بیاره..

-خب خودت از اول تعریف کن ببینم چی به چیه آخه؟

بی حوصله میگم:

-ولش حال ندارم..فقط بدون شرطو بردم دیگه..روی هردو شونو کم کردم..حالا فقط دلم میخواد قیافه ی مهلا و عشقش امرانو ببینم..

-تبسم بگو دیگه!دارم دیوونه میشم..

چشم میبندم و خمیازه ی بی موقعی میکشم:

-شنبه میبینمت..بای..

-خیلی مسخره ای..

تماس رو قطع میکنم و دستهام رو از دو طرف باز میکنم.. لبخندم جمع نمیشه.. امران قصد تجاوز به تبسم رو داشته!امران به کسی پا نمیده و حالا افتاده دنبال دختری به اسم تبسم! تبسم رو میشناسند؟؟ دختر مانتو سفید رو چطور؟؟

هوممم مهلا گفت که خیلی ها دلشون میخواد با من دوست بشند..یکی از همون پسرها،عشقش امران!

و خیلی ها هم دلشون نمیخواد حتی نگاهم کنند.. و بازهم یکی از همون خیلی ها، عشقش
امران!

بازی رو مهلا شروع کرد.. من ادامه دادم.. امران بازی با من رو دوست داشت.. و من بُردم..
من هردو رو با خاک یکسان کردم!! لذت این بُرد انقدر زیاده که همه ی بردها درمقابل
مسخره و پیش پا افتاده ست.. این یکی آبرو و غرورم رو برگردوند.. تمام اعتماد به نفس از
دست رفته م رو.. حتی بیشتر از قبل..

نگاهی به ساعت میندازم.. نزدیک به ده شده و من هنوز دارم فکر میکنم.. یک ساعت دیگه
کلاس رقص شروع میشه.. شافل دوست داشتیم.. چند جلسه ای نرفتم.. اما حالا انرژی
انقدر زیاد هست که دو ساعت رو بی وقفه برقصم..

از پله ها پایین میام.. نگاهم به آشپزخونه میفته.. هما خونه ست! با شنیدن صدای
پام، سرش رو به سمتم برمیگردونه.. لبخند داره..

-سلام عزیزم..صبح بخیر..

تعجب کرده م.. ولی انقدر حالم خوبه که بی دلیل میخندم:

-سلام..

داره چایی میریزه..

-توام میخوری واست بریزم؟؟

بی ربط میپرسم:

-خونه چیکار میکنی؟؟

فنجون دیگه ای برمیداره:

-گفتم باهم صبحونه بخوریم بعد برم..

سر تکون میدم.. با تعجب و خنده..

-عجب! چیزای جدید ازت میبینم هما جون..

دو فنجون چایی روی میز میذاره.. و خودش پشت میز میشینه..

-بیا بشین تا چاییت سرد نشده..

میلی به صبحونه ندارم.. پشت میز میشینم و چاییم رو مزه مزه میکنم.. نگاههای گاه و

بیگاهش رو حس میکنم..

-چایی خالی نخور..

چه محبتی توی حرفهای نه چندان با محبتش موج میزنه! چشم از فنجون چایم میگیرم و

نگاهش میکنم.. بدون مقدمه میپرسم:

-چیزی میخوای بگی؟؟

نگاهم میکنه.. طولانی.. و در آرامش..

-آره..

توی سکوت منتظر نگاهش میکنم.. دهن بسته نفسی میکشه و با لبخند میگه:

-امتحانات کی شروع میشه؟

از سوال بدون پیش بینیش جا میخورم..

-یکی دوهفته دیگه..

سر تکون میده:

-یه ترم دیگه ام تموم شد..

محاسبه ی چی رو میکنه؟ هما هیچوقت بدون فکر حرف نمیزنه..

خب؟

لقمه ای برای خودش درست میکنه:

-از کی میای شرکت با کارا آشنا بشی؟؟

خنده م میگیره.. شرکت؟ جدی گرفته!

-بیخیال هما..من فعلا فقط فکر درسمم..

-نمیگم کار کنی..فقط یکی دو روز تو هفته بیا با کارای شرکت آشنا شو..

میخوام حرفی بزنی که میگه:

-به درست لطمه نمیخوره..میتونی تو این دو سال که کارشناسیت تموم میشه،به عنوان یه

کارآموز فعالیت کنی..همه چی رو یاد بگیری..بعد کم کم پیشرفت میکنی..میخوام سعیتو

بکنی که مدیر امور مالی شرکت بشی..خودمم همه جوره کمکت میکنم..

خندم بلند تر میشه.. و پرتمسخر تر.. دلم میخواد زهرم رو بریزم:

-مدیر امور مالی؟؟خوبه..خیلیم عالیه! فقط آخه منکه اینجا بمون نیستم..ولی کارآموزی رو

پایه تم.. واسه کارآموزی حتمی میام شرکت تو!

اخم ظریفی بین ابروهاش میشینه..

-من درمورد موندن و رفتنت حرف نمیزنم.. درمورد کار یاد گرفتنت دارم حرف نمیزنم..

درباره ی اونم تا دو سال وقت داریم واسه حرف زدن..از الان فکرتو واسه این چیزا مشغول

نکن..تصمیمت بمونه واسه همون دو سال دیگه..

شونه ای بالا میندازم..فکر امران بی آبرو از سرم میگذره..فکر تهدیدهاش.. خندم میگیره:

-فکر کنم بهتره زودتر برم..

صداش جدی میشه:

-تبسم!!

با خنده میگم:

-شوخی کردم..

فنجون چایی رو روی میز میذارم و از سر میز بلند میشم:

-اوکی از الان فکرشو نمیکنم..باید فقط فکر مدیر شدنو بکنم..

توی سکوت نگاهم میکنه.. حسی ندارم.. میخواد به زور نگهم داره؟؟ با مدیر کردن توی شرکت؟! اینطور تلاش کردنش برای نگه داشتنم لذت بخشه.. لذت بخش و مسخره.. حالا دیگه تمام تلاشش رو میکنه که حرفش رو به کرسی بنشونه.. ولی خب منم تبسمم.. دختر خودش.. و لجبازتر و یکدنده تر از خودش.. شاید قبول کنم.. فقط اگر خودم بخوام..

آستین پالتوی سفیدم رو مرتب میکنم.. پالتوی سفید و بلندی که حالت عروسکی داره.. چین کمی که از کمر میخوره و یقه ی گرد و ساده ای که جنس چرم داره.. و البته سفید.. سفید مثل مانتویی که خونی شده بود.. یا نه..سُسی شده بود!

لبخندم پر از اعتماد به نفسه.. بدون اینکه نگاهی به آینه بندازم، از ماشین پیاده میشم.. ماشینی که نزدیک به در ورودی دانشگاه پارک شده.. روز شنبه.. کلاس ریاضی.. دلم میلرزه.. لرز خفیفی که با هیجان همراهه.. هیجان.. انتظار.. آرومم.. ظاهرم همیشه آرومه.. سر بالا گرفته و نگاه مستقیم.. لبهای بسته.. قدمهای موزون.. نگاههای سنگین.. اهمیت ندادن من.. آرایش خیلی ملایمی که نظر مامور حراست رو جلب نمیکنه.. ولی نظر پسری که از کنارم رد میشه رو..

خنده ای از ته دل.. ولی ظاهری آروم و بدون لبخند.. دلم برای تبسم بودن تنگ شده بود.. برای مغرور بودن.. برای جذاب بودن.. برای اعتماد به نفسی که حالا انگار خیلی بیشتر شده..

-عه این همون مانتو سفیده نیس؟

صدای پسری از پشت سرم..

-همون که اون یارو پسره روش سس ریخته بود؟

ابروهام بالاتر میره.. مانتوی سفید خونی نه.. مانتویی که امران سُس ریخته بود!

-آره فک کنم..

-عجب هلویی هم هس..

بلند حرف میزنند.. شاید برای اینکه منم بشنوم.. منم بفهمم که ماجرای سس قرمز رو میدوند.. منم بفهمم که دلیل کار امران چی بوده! اجازه نمیدم لبهام از هم کش بیانند.. باید خوددار باشم.. مثل همون تبسم قبل.. ذوق زیاد جلوه ی خوبی نداره.. حتی اگه کسی از کنارم رد بشه و بگه:

-تبسم تبسم که میگن همینه..

-ایول دختر زرنگیه.. من عکس چتشونو دارم..

بی اهمیت رد میشم.. ولی انرژی و غروری که بهم دست میده، غیر قابل تصویره.. حالا دیگه خیلی از دانشجوها من رو میشناسند.. من و امران رو.. بچه های رشته ی کامپیوتر بیشتر.. بچه های حسابداری هم کم و بیش.. باید از امران ممنون باشم که اینطور باعث شناخته شدنم شد.. و بیشتر از خودم به خاطر ریسک بزرگی که کردم..

رد میشم.. از نگاههای مستقیم و غیر مستقیم.. از پشت چشم نازک کردن های بعضی دخترها.. از بعضی نگاههای دلسوزانه.. تحسین برانگیز.. متعجب.. کنجکاو.. حرفهای زیر زیرکی و بلند.. از همشون رد میشم.. بدون کوچکترین تغییر حالتی توی ظاهرم..

به در کلاس میرسم.. در بازه و صدای بچه ها از داخل کلاس میاد.. با شنیدن صدای آشنایی توی یک قدمی در کلاس می ایستم..

-وقتی ازش شکایت کرد اونوقت متوجه میشید که راسته یا دروغ..

صدای اکرم رو میشنوم.. کمی تمسخر توی صداش موج میزنه:

-عزیزم..سه روز گذشته پس چرا شکایت نمیکنه؟!

لبخند کجی روی لبم میشینه.. مطمئنم که بحث در مورد منه.. اکرم با مهلا! صدای پسری بلند میشه:

-خب آخه از چی شکایت کنه؟ گندیه که خودش بالا آورده..

لبخندم وسعت میگیره.. کل کلاس از اون ماجرا خبر دارند!! صدای مهلا بلند میشه:

-چرا این چرتو پرتو رو باور میکنید؟؟

بازهم میخندم.. مهلا از چیه این عشق مزخرف داره دفاع میکنه؟! اونهم با این قاطعیت..

خجالت آورده..مگه خیانت دفاع کردن هم داره!!

صدای اکرم هم بلند میشه:

-تو چی میگی این وسط؟!پسره آبروی دوست منو برده..حالا تو میگی چرتو پرتو؟! اصلا از

کجا خبر داری که چی راسته چی دروغ؟!

اکرم میدونه.. بهم زنگ زد.. قرار شد بهش توضیح بدم.. از اول تا آخر ماجرا رو..

دیگه مکث نمیکنم و وارد کلاس میشم.. با ورودم به داخل کلاس،لحظه ای سکوت میشه..

این سکوت رو دوست دارم.. حس خوبی بهم میده.. حس غرور..

نگاه اکرم و سارا به سمتم برمیگرده.. و نگاه مهلای عصبانی.. نگاهی سراسر خصومت.. نگاه تک تک بچه ها.. خونسردم.. لبخند نمیزنم.. ظاهرا بی اهمیتم.. ولی درونم پر از خوشیه.. دیدن این مهلا حال رو بهتر میکنه.. این نگاه خشمگین.. اینطور کینه.. اینطور.. شاید حسادت.. شاید؟؟ صددرصد حسادت.. عشقش بارها به من پیشنهاد داده.. من امران مهلا رو پس زدم!

اکرم بهم اشاره میکنه.. لبخندی به روش میزنم و به سمتش میرم.. مهلا.. درست روی نیمکت پشت سر اکرم نشسته.. نگاهی به مهلا میندازم.. نگاهی که خیلی حرفها توش داره.. با حالت خاصی چشم ازش میگیرم و برمیگردم.. و درست کنار اکرم میشینم..

-سلام تبسم خانوم..

چشمکی به اکرم میزنم:

-سلام.. چطوری؟

-بد نیستیم..

سارا کنار اکرم نشسته.. خودش رو جلو میکشه.. نمیتونه لبخند وسیعش رو جمع کنه:

-چه کردی تو دختر! سمت از سر زبونا نمیفته..

اخم کمرنگی میکنم:

-سیس آرومتر!

با خنده سر تکون میده.. اکرم آروم میگه:

-کثافت چیکار کردی؟؟

شونه ای بالا میندازم و با ابروی بالا رفته میگم:

-هیچی.. فقط شرطو بردم..

با چشمهای تنگ شده نگاهم میکنه..

-چطوری اونوقت..

چشمهام رو درشت میکنم..

-ینی تو نشنیدی؟؟عکسای چتا دست تو نرسیده؟

چشمهای تنگ شده ش رو ازم برنمیداره:

-خب؟؟

-خب همین دیگه..

سارا با صدای آرومی میگه:

-نگفتی راسته یا دروغه..

میتروسم کسی بشنوه..بازهم چشم غره ای واسه سارا میرم:

-چی دروغه دیوونه!!

میخنده:

-شیرین کاری که کردی..

متوجه میشم که اکرم به پهلوی سارا میزنه..

-چرا بهمون نگفتی؟

-چیو؟؟

-امران چیکار کرده..

باور کرده.. اکرم بدون اینکه از خودم بشنوه، ماجرای سس قرمز رو باور کرده.. شاید از حال خرابم که چند وقتی شاهدش بود.. کمی صدام رو بالا میبرم.. شاید برای دختری که پشت سرم نشسته..

-چی میگفتم؟؟ کاری کرده بود که حتی روم نمیشد دانشگاه بیام.. دست رو آبروم گذاشته بود.. اونم فقط به خاطر اینکه پیشنهاد کثیفشو قبول نکردم..

صدای آروم ولی پر حرصی از پشت سرم میشنوم:

-پتیاره ی دروغگو!

خیلی سریع و آنی به عقب برمیگردم.. و چشم تو چشم مهلای عصبانی میشم.. با جدیت و چشمهای ریز شده، آروم میگم:

-چیزی شنیدم!؟

میفهمم که عصبانیت داره از چشمها و حالت چهره ش مباره.. نفسهای بلندش سراسر حرصه.. دختر کناریش با نگرانی نگاهمون میکنه.. متوجه برگشتن اکرم و سارا هم میشم.. و سکوتی که توی کلاس بوجود اومده..

-مهلا جون شما چیزی گفتی!؟

اینطور خونسرد بودنم، جری ترش میکنه.. خودش رو جلو میکشه و با حرص میگه:

-فکر نکن همه از دم خرن و حرفتو باور میکنن.. من تو رو میشناسم چجور دختری هستی..

از پروویی این دختر اعصابم به هم میریزه.. از نیش کلامش.. از اینطور طرفداری کردنش.. باید همین امروز این دختر رو سر جاش بنشونم.. دست به کمر تو صورتش خیره میشم:

-تو چرا داری جوش میزنی؟! چرا انقدر طرفداریشو میکنی؟ هوم؟؟ اصلا از کجا فهمیدی که
امران کبیری اهل این چیزا نیس؟! انکنه میشناسیش؟!

دهن باز میکنه.. ولی حرفی نمیتونه بزنه.. یعنی دقیقا نمیدونه که چی بگه.. سکوت توی
کلاس بیشتر میشه.. همین که میخواد حرف بزنه، کمی صدام رو بالا میبرم:

-از کجا میدونی این مردک اهل این حرفا هست یا نه؟! ها؟! نکنه خودت صنمی باهاش
داری؟!

رنگ صورتش به آنی برمیگرده.. اجازه نمیدم حرف بزنه.. بازهم زهرم رو میریزم:

-کننه.. خودت باهاشی؟ نکنه باهاش دوستی؟! یا نه.. رابطه ی خاصی باهاش داری؟! چرا انقدر
از اینکه به من همچین پیشنهادی داده، حرصت گرفته؟! چرا نمیتونی قبول کنی که این
مرتیکه یه عوضی تمام عیاره؟! ببینم.. تو واقعا باهاش رابطه ای داری که انقدر داری
میسوزی؟؟

لحظه به لحظه رنگ صورتش سرختر میشه.. هم عصانیه و هم خجالت زده.. دهنش هم
کاملا بسته شده.. انگار از خجالتش نمیتونه حرفی بزنه.. نیشخندی میزنم و با صدای آروم و
پرجذبه ای میگم:

-به نظر من این یارو بدون قصد با کسی دوست نمیشه.. و البته اصلا به درد دوستی هم
نمیخوره.. توام اگه رابطه ای باهاش داری زودتر به هم بزن.. من فقط به خاطر خودت میگم
مهلا جون..

چشم خمار میکنم و یکی از ابرو هام رو بالا میبرم:

-راستی.. وکیل وصی اینجور آدمها بودن، اصلا روی خوشی نداره.. مردم درباره ت فکرای دیگه
ای میکنن.. میدونی چی میگم که؟ امران کبیری دنبال یه رابطه ی ساده نیست..

صورتتم رو نزدیکتر میبرم و با کجخندی آرومتر میگم:

-البته اگه تا الانش دیر نشده باشه و تونسته باشی خودتو نگه داری!

این یعنی تیر خلاص! بازهم رنگ صورتش شدیداً سرخ میشه.. صورتتم رو عقب میکشم و دست به سینه نگاهش میکنم.. نگاه گذرا و پراز خجالتش، به گوشه ای از کلاس میفته.. و سریع سرش رو پایین میندازه..

صدای پیچ پیچ توی کلاس به گوش میرسه.. بدون توجه به کسی برمیگردم و با آرامش سر جام میشینم.. کسی که فوضولی بیجا کنه، بدتر از اینهم حقشه.. خوب نشون دادن خودش و خراب کردن دختر همجنس خودش، ته ته ریاکاری و نامردیه.. جواب نامردی هم همینه..

استاد وارد کلاس میشه.. کتابم رو درمیارم و سرم رو با درس گرم میکنم تا فکرم جای دیگه نره.. دیگه برنمیگردم که حال بدش رو ببینم.. ولی میفهمم که چقدر دوست داره از کلاس فرار کنه.. شاید هم از دانشگاه! با سنگدلی، نیشخندی میزنم و نگاهم رو فقط به جزوه میدوزم.. اکرم در گوشم پیچ میزنه:

-کمی تند نرفتی؟

بدون اینکه نگاهش کنم میگم:

-نه..

-دلم براش سوخت..

بازهم بدون اینکه نگاهش کنم، میگم:

-دلت نسوزه.. این دختره فقط بلده با ریاکاری خودشو خوب نشون بده و بقیه رو بد جلوه بده..

-چی بگم..

نگاهش میکنم:

-سُس قرمز کارِ امران بود..میفهمی؟؟

توی سکوت نگاهم میکنه.. با نارحتی و تعجب..سرم رو برمیگردونم:

-من فقط آبرومو پس گرفتم..

هنوز هم متعجبه:

-من درمورد یه دختره که مانتوش خونی شده بود یه چیزایی شنیده بودم.. ولی اصلا یک درصدم فکر نمیکردم که منظورشون تو باشی..

پوزخندی میزنم:

-نزدیک یه ماه نمیتونستم سرمو بالا بگیرم..از خجالتم دو هفته کلاسا رو نیومدم..

با کینه میگم:

-حقشونه.. جفتشون حقشونه..

سنگینی نگاهش رو حس میکنم.. بازهم نگرانه:

-خدا آخرو عاقبتمونو با این کارای تو به خیر کنه..

خنده م میگیره:

-بیخیال مامان بزرگ..

هنوز هم با نگرانی نگاهم میکنه:

-ازین به بعد بیشتر مراقب باش..

دستهام رو روی پلکهای خسته م میکشم.. خمیازه ی دیگه ای دهنم رو از هم باز میکنه..

آخرین برگه ی چک نویس رو برمیدارم و دوباره مرور میکنم.. فکر میکنم کامل شده باشه..

کامل و بی نقص.. و همونطور که استاد خواسته بود، جامع..

با خستگی روی زمین دراز میکشتم.. چشمهای نیمه بازم رو به سقف بلند پذیرایی میدوزم.. ساعت ۳ نصفه شبه و هنوز درحال تکمیل پروژه ی ادبیات.. پروژه ی پر دردسر ادبیات.. لبخندی روی لبم میشینه.. چقدر دنگ و فنگ برای ده نمره ی ناقابل.. این درس باید با بهترین نمره پاس بشه.. حتی اگر یک ساعت هم نخوابم..

دیروز بود که با مژده قرار گذاشتم.. ساعت ۱۰ صبح.. جایی نزدیک دانشگاه.. جایی خلوت و دور.. شدیداً مشتاق دیدن قیافه ی به هم ریخته ی کسی.. ولی جایی بدون حضور هیچکس.. فقط من و مژده و نسخه ی کتابی که دستش بود..

خوشحال بودم.. ممنونش بودم.. چند ساعتی طول کشید تا برای خودم هم نسخه ای چاپ کنم.. و بعد با آژانس کتاب رو براش فرستادم.. به همین راحتی! بدون اینکه از کسی بخوام.. بدون اینکه برای این ده نمره ی ناقابل به کسی رو بندازم و از کسی خواهش کنم.. پروژه ی پر دردسر داره راحت تموم میشه..

غلطی میزنم و برگه ی آخر چک نویس رو برمیدارم.. تموم شد.. به بهترین نحو هم تموم شد.. اونطور که خودم خواستم.. اونطور که پیش بینی نمیشد.. امران منتظر بود که بهش پیام بدم.. حالا تحقیق ده نمره ای تکمیل شده.. بدون اینکه به آدمی مثل امران پیام بدم.. نفسی با آسودگی میکشتم.. بُرد شیرینم هنوز هم ادامه داره..

انقدر کتاب رو مرور کردم که مطمئنم بهترین و جامعترین تحقیق رو ارائه میدم.. ریزترین نکات و مهمترین جملات.. جذابترین مبحث ها.. ده برگه ی a4 رو مرتب و تمیز داخل تلق و شیرازه جا میدم.. ده برگه ای که حکم ده نمره رو داره.. همون ده نمره ی دردسر ساز.. همون ده نمره ای که به خاطرش امران میخواست من رو وادار به پیام دادن بکنه.. دیدن امران وقتی که بهترین پروژه رو تحویل میدم، دیدن داره..

برف تند و ریز دی ماه، نشون می‌ده که چند ساعت دیگه قراره یخبندون بشه.. خیابونهای تقریباً خلوت.. ساعت نزدیک به ۳ بعد از ظهر.. ولی ابری و گرفته.. چقدر زود هوا تاریک میشه..

یقه ی پالتوم رو بالاتر میکشم و با احتیاط روی برف تازه نشسته قدم برمیدارم.. به طرف کلاس ادبیات.. روز سه شنبه.. سه شنبه ی پر استرس من.. سه شنبه ی دوست داشتنی من.. آخرین سه شنبه ی ترم و انتظار من برای دیدن یک نفر.. فقط یک نفر.. دیدنش میتونه خیلی لذت بخش باشه.. نیشخندم رو زیر شال گردنم مخفی میکنم.. کینه ست یا عقده، نمیدونم.. فقط دیدن حال خرابش آرومم میکنه!

قدمهام رو تندتر میکنم.. حیاط سرد و خلوت دانشگاه رو طی میکنم و خودم رو به طبقه ی سوم می‌رسونم.. شال رو از دور گردنم باز میکنم و نفسی تازه میکنم.. اکیپ چند نفره ی دختر و پسر رو رد میکنم.. هنوز دو قدمی برنداشتم که صدایی از پشت سرم میشنوم:

-عه این همونه که امران می‌خواص باهاش دوست بشه..

صدای ظریف دختری رو میشنوم:

-ایش همچینم تحفه ای هم نیستا.. از چی این دختره خوشش اومده؟

صدای خنده ها و مسخره بازی ها بلند میشه..

-حسودی نداشتیما.. خیلیم نازه..

صدای دختر دیگه:

-زیادم ناز نیس.. اما خب بلده دیگه..

صدای پسری بلند میشه:

-حالا که داداشمون امران تو کفش مونده..

-زرنگ به این میگنا..

بازهم صدای خنده ها بالاتر میره.. به سختی خنده م رو فرو میدم و ازشون دور میشم.. همه چی امروز لذت بخشه.. تمام حرفها و نگاهها.. چه خوب.. چه بد.. چه از سر تحسین.. چه از سر حسادت.. انگار اتفاق خیلی خاصی که امران از من خوشش اومده.. و خاصتر از اون اینکه من بهش محل ندادم! چقدر امران شناخته شده بود و من نمیدونستم! شاید هم محبوب!!

نزدیک به در کلاس، کسی رو میبینم که به چارچوب در تکیه داده.. با نگاه گذرایی بهش، دهنم جمع میشه.. امیرسام.. همون پسر نفرت انگیزی که نگاهش شدیداً آزار دهنده ست.. نمیدونم چرا انقدر حس بدی بهش دارم.. حتی با دیدنش حالت چندش هم بهم دست میده..

-احوال تبسم خانوم؟

نگاهش نمیکنم.. صورتم انقدر جدی هست که بدونه از مصاحبت باهاش بدم میاد.. تکیه ش رو از چارچوب در میگیره و قدمی جلو میاد.. صداش آرومه:
-شجاعتت ستودینه..

بی اراده اخم میکنم.. نگاهش اصلاً به دل نمیشینه.. میخوام از کنارش رد بشم که روبروم می ایسته..

-میشه چند دقیقه باهات حرف بزنم؟؟

سرم بالا میاد و نگاهم بهش میفته.. صورت کشیده و پوست سفیدش، به چشمهای گرد قهوه ای رنگش میاد.. ولی هیچی این پسر برای من جذاب نیست.. به خصوص نگاهش.. با اخم و صدای جدی میگم:

-برو کنار!

لودگی صدایش هم نفرت انگیزه:

-آه چه عصبانی! نمیخوام بخورمت که..

صدام رو کمی بالا میبرم:

-گمشو!

خودش رو کمی جمع و جور میکنه و نگاهی به اطراف میندازه.. خیلی آروم ممیگ

-چته سلیطه خا...

هنوز جمله ش تموم نشده که بلندتر میگم:

-گفتم گمشو کنار!!

انگار خجالت میکشه.. دختر پسری که از کنارمون رد میشند، با حالت خاصی نگاهش میکنند.. با چشم غره ی غلیظی از کنارش رد میشم.. صورتم رو جمع میکنم و میگم:

-مردک چندی نمیدونم با خودش چی فکر میکنه!

چشم ازش میگیرم و وارد کلاس میشم.. با ورودم به کلاس، بازهم همون سکوت لذت بخش نصیبم میشه.. همون نگاههای خاص.. همون غرور دوست داشتنی..

به هیچکس نگاه نمیکنم.. ولی خیلی راحت حالت نگاهها رو حس میکنم.. حتی میتونم متوجه بشم که چه کسایی توی کلاس حضور دارند.. مزده نیست.. امران هم.. نیست.. نبودنش باعث میشه نگاه خیلی گذرایی به کل بچه های کلاس بندازم.. نه نیست..

به سمت نیمکت خالی می‌روم.. توی ردیف دوم.. تقریباً وسط کلاس.. دختری کنارم نشسته..
نیمکت سمت چپم خالی.. بدون توجه به نگاهها و پچ پچ‌ها، پروژه‌ی تکمیل شده‌م رو باز
میکنم و مثلاً مطالعه‌ای میکنم..

دختر کناریم آرام حرف می‌زنه:

-تبسم جون تونستی یه نسخه از کتاب بگیری؟

نگاهش میکنم.. فکر میکنم کل کلاس از ماجرای عکسهای چت با خبر باشند.. با لبخند
کمرنگی میگم:

-آره یکی از دوستانم بهم داد..

با لبخند سر تکون میده:

-چه خوب..

پسری از پشت سرم صدام می‌زنه:

-خانوم آریامنش؟

با مکث کوتاهی برمیگردم.. نگاهم به صورت پسری میفته که تقریباً آشناست.. تیکه‌ای که
انداخت هنوز یادمه.. مسخره‌م کرد تا مثلاً اطرافیانش رو بخندونه.. با دیدن نگاه جدی و
خالی از حسم، سرش رو پایین میندازه.. به آرومی نفسی بیرون میفرسته و شرمزده میگه:

-بابت هفته‌ی پیش معذرت میخوام.. هم خودم هم از طرف بچه‌های دیگه..

این حرف یعنی اوج آرامش.. اوج خوشی.. اوج اعتماد به نفس.. لبخند می‌زنم.. دختر مظلوم
کلاس لبخند متینی می‌زنه.. شاید برای بخشش و بزرگواری!!

-مهم نیس..

فروتنی تبسم معصوم، لبخند به لب بچه های دور و برش میاره.. واقعا جای اِمران خالیه!

-اصلا فکر نمی‌کردم کار اِمران باشه..

سری به اطراف تکون میدم:

-دیگه گذشت تموم شد رفت..

با تواضع می‌گه:

-خیلی خانومی..

دختر کناریم دست به شونه م میزنه و با محبت می‌گه:

-عزیزم.. تو چقدر گلی!

بازهم لبخند میزنم.. اینطور بُرد شاید دیگه هیچوقت نصیبم نشه.. برمبگردم و درست

میشینم.. با غرور بیشتر و حال بهتر..

کسی وارد کلاس میشه.. کسی.. همون کسی که منتظرش بودم.. بازهم سکوت! نفسم بند

میاد.. قلبم تند میزنه.. هیجانم غیر قابل وصفه.. سرم بالاست.. ولی نگاهم به برگه های

پروژه.. لبخند ندارم.. ولی صورتم آرومه.. آرومتر از همیشه..

قدم به قدم نزدیک میشه.. صدای پچ پچ میشنوم.. از دور و نزدیک.. هر قدمی که

برمیداره، وسوسه ی نگاه کردن بهش بیشتر میشه.. فقط یک نگاه.. یک نگاه برای دیدن مرد

پررویی که شاید حالش خراب باشه.. شاید ناراحت باشه و من رو با ناراحتیش خوشحال

کنه..

نگاهم بی اراده بالا کشیده میشه.. میبینمش.. اِمران کبیری.. بازی با منه بچه پررو رو

دوست داشت.. صورت جدی.. بدون لبخند.. بدون اخم.. ولی پر جذبه.. و شاید پر کینه..

سرش بالاست.. و نگاهش مستقیما به من.. بدون خجالت.. بدون اینکه لحظه ای نگاهش رو

به جای دیگه ای معطوف کنه.. اینطور نگاه گستاخ و بدون خجالتش، باعث میشه کمی عصبی بشم.. مردک بی آبروی روبروم، حتی به کسی اهمیت هم نمیده!

البته منهم کسی نیستم که بخوام از این مرد راحت عبور کنم.. کمی تلافی هنوز مونده.. خیره بهش انگشتهای ظریفم رو زیر چونه م میزنم.. لبخند ندارم.. اصلا.. اما نگاه آروم کمی شیطنت داره.. شیطنتی که شاید امران فقط درک کنه.. نگاه منهم مثل خودش گستاخ میشه.. گستاخ با یک ابروی بالا رفته.. خیره توی چشمهای وحشی و پر کینه ش، خیلی سریع چشمکی میزنم.. نامحسوس و بدون لبخند..

نمیتونه دیگه اون چهره ی بی تفاوتش رو حفظ کنه.. اخم ابروهاش رو به هم نزدیک میکنه.. دستش هم مشت میشه.. چه خوب.. خیلی خوب! چقدر سخته نخندیدن و ذوق نکردن.. چشمهای خمارم رو با لبخند کمرنگی ازش میگیرم.. این تلافی همون چشمک.. همون روزی که آبروم رو برد.. حالا بی حساب شدیم!

از کنارم عبور میکنه.. هنوز هم سنگینی نگاه پر کینه ش رو حس میکنم.. و دست مشت شده ش رو وقتی که از کنارم رد میشه، میبینم.. اون عصبانیه و من آروم.. بالاخره به اون آرامشی که میخواستم، رسیدم..

جایی پشت سرم میشینه.. شاید سمت راست.. شاید هم عقبتر.. مهم نیست.. اصلا دیگه هیچی این آدم مهم نیست.. امران تموم شده.. بازی و شرطبندی و مهلا و هرچیزی که مربوط به امران میشه، تموم شد.. با یک برد بی نظیر.. نه از اکرم و سارا.. فقط از خود امران.. حالا که فکرش رو میکنم، منهم به اندازه ی خودش از این بازی لذت بردم.. شاید هم بیشتر از اون..

بازهم مژده دیر میاد.. واسم دست تکون میده.. با لبخند واسش سر تکون میدم.. روی نیمکت خالی ردیف اول میشینه..

استاد درمورد پروژه و امتحان حرف میزنه و من صدای ضرب خودکار رو از پشت سر میشنوم.. آروم.. یکنواخت.. و دقیقا هر دو ثانیه یکبار.. نمیخوام حواسم اصلا به پشت سرم باشه.. ولی کمی تمرکز کردن سخته..

میفهمم که شدیداً عصبانیه.. میفهمم که دلش میخواد تمام حرفهایش رو عملی کنه.. تنم مور مور میشه.. نگاهش رو بازهم حس میکنم.. نگاهش تهدید هم داره.. این رو ندیده میفهمم.. ولی.. اینکه نمیتونه کاری کنه، عصبانیش کرده.. نمیتونه کاری کنه.. همه میدونند که امران برای من خطر.. و همین نگاهها و زیر نظر گرفتن ها باعث شده که نتونه حتی بهم نزدیک بشه.. من خوشحالم که این نگاهها باعث امنیت من میشند.. و بیشتر از اون، خوشحالم که باعث کلافگی امران میشند..

استاد در مورد کتاب نظر میخواد.. بچه ها حرف میزنند.. هرکس چیزی میگه.. و من پا روی پا انداخته، به روبرو خیره شده م.. هنوز هم ریتم منظم ضرب خودکار رو میشنوم.. و هنوز هم نگاهش رو حس میکنم.. این نگاه ترسناک و عصبانی، اعتماد به نفسم رو بالا میبره.. تلافی برای اون کاری نداره.. ولی نمیتونه کاری کنه و همین عصبانیش کرده..

با لبخند آرومی توی بحث پیش اومده، شرکت میکنم.. فقط کمی برای نشون دادن به کسی!

-کتاب خیلی جامعی بود استاد.. مطالب جذاب و شعرای قشنگش انقدر زیاد بود که نمیدونستم کدوم قسمتاشو گلچین کنم.. واسه منکه خیلی مفید بود..

استاد با لبخند سر تکون میده و صدای ضرب خودکار بلندتر میشه.. ریتم منظم با فواصل زمانی چند ثانیه ای..

-پس باید تحقیق خوبی ارائه بدید..

لبخند میزنم.. "کتاب دستم رسید آقا امران! تحقیقم از همه ی بچه ها کاملتره.. اخیانا منتظر پیامی از طرف من نبودی؟ یا یک درخواست کوچیک برای داشتن نسخه ای از کتاب؟"

- فکر میکنم قابل قبول باشه..

-خیلیم عالی..

صدای ضرب خودکار قطع میشه.. یک دقیقه نگذشته که حضورش رو نزدیکتر حس میکنم.. نگاهم مستقیمه.. ولی حواسم به سمت راست.. از کنارم رد میشه.. به سمت استاد میره.. به هیچکس نگاه نمیکنه.. اما همه ی نگاهها رو متوجه خودش کرده.. من با سر بالا گرفته، نگاهم رو پایین میندازم.. نمیخوام هیچ نگاهی بینمون رد و بدل بشه.. میفهمم که تحقیقش رو روی میز استاد میذاره:

-استاد اینم پروژه ی من..خسته نباشید..

بدون رودرباسی به سمت در میره.. به استاد نگاه میکنم.. چشم از تحقیق روی میز برمیداره و رو به امران میگه:

-تشریف داشتی حالا آقای کبیری؟

صدای ریز خنده ها به گوشم میرسه.. امران بدون خجالت میگه:

-کار پیش اومده باید زودتر برم..

استاد بی تفاوت دستی توی هوا تکون میده:

-بفرمایید..

امران از در خارج میشه.. زودتر از همه.. شاید فضای کلاس به دلش ننشسته.. شاید نگاهها رو دوست نداشت.. شاید هم.. حضور من رو نتونست تحمل کنه.. کجخندی روی لبم میشینه.. نتونست بمونه..

استاد کمی درمورد پروژه حرف میزنه.. درمورد امتحان ترم.. درمورد نکات اصلی کتاب.. اما من هنوز هم نتونستم فکرم رو کامل جمع بندی کنم.. کمی.. خیلی کم.. استرس دارم.. این اصلا قابل انکار نیست..

امران ترسناکه.. و تنها امید من اینه که خیلی ها از این دشمنی خبر دارند.. که هر آسیبی به من برسه، اولین نفر امرانه که مقصر شناخته میشه.. این باعث میشه خاطر جمع باشه..

ساعت خیلی زود میگذره و وقت کلاس تموم میشه.. مژده پیشم میاد.. باهم حرف میزنیم.. از امتحان.. از کتاب.. از پروژه.. از امرانی که زودتر از همه رفت.. دیگه نه فراری در کاره و نه خجالتی..

ازش خداحافظی میکنم.. برف بند اومده و هوا سردتر شده.. غروب سرد دی ماه.. برفی که آب شده و حالا داره یخ میزنه.. گل و یخ و برف.. از هما ممنونم که مجبورم کرد به جای کتونی، چکمه های ساق بلندم رو پام کنم..

خودم رو به ماشین میرسونم.. بخاری ماشین رو روشن میکنم و با سرعت حرکت میکنم.. رانندگی توی این هوا کمی سخته.. نگاهی به ساعت ماشین میندازم.. ساعت پنجه و هوا کم کم تاریک میشه.. حرف زدن با مژده باعث شد کمی دیر بشه..

تقریباً نیمی از راه رو طی کرده م که احساس میکنم فرمون ماشین به سمتی کشیده میشه.. اولش توجه نمیکنم.. ولی هرچی جلوتر میرم، فرمون بیشتر میکشه.. سرعتم هم کمتر شده..

از شیشه ی کنار نگاهی به لاستیک عقب ماشین میندازم.. هوای نیمه تاریک باعث میشه چیزی نتونم ببینم.. ماشین رو گوشه ای نگه میدارم.. توی خیابون خلوتی که یک طرفش تماما دار و درخته..

با نفرت به هوای بیرون نگاه میکنم.. سرده.. اصلاً دلم نمیخواد از ماشین پیاده بشم.. نفسی بیرون میفرستم و به اجبار در رو باز میکنم.. پام درست روی آب نیمه یخ زده و گلی میشینه.. حال بد میشه.. از این هوا متنفرم.. به طرف عقب میرم.. هنوز صدای پیس از تایر عقب شنیده میشه.. بله.. پنچر شده.. لعنت به این شانس.. همین رو کم داشتم..

در صندوق عقب رو باز میکنم.. لاستیک زاپاس دارم.. ولی کی میخواد عوضش کنه؟؟ دست به کمر، انگشتم رو به دندون میگیرم.. چرا باید لاستیک سالم پنجر شده باشه؟! شاید.. شاید کار امران باشه!! نه.. اون اهل این تلافی های پیش پا افتاده نیست..

در صندوق رو میبندم.. نمیتونم اصلا به هیچ وجه لاستیک رو عوض کنم.. یعنی اصلا کار من نیست.. اونهم توی این هوای سردی که تاریک هم شده..

در ماشین رو باز میکنم و کیفم رو برمیدارم.. باید به هما زنگ بزنم.. گوشیم رو از توی کیف درمیارم.. خدا کنه جواب بده.. خدا کنه مهربونیش ظاهری نباشه.. وگرنه مجبور میشم ماشین رو بذارم و با آژانس یا دربستی برم.. اونهم توی این خیابون خلوت که تاکسی اصلا گیر نیاد!

شماره ی هما رو میگیرم و گوشی رو دم گوشم میذارم.. نگاهم به چکمه های کثیفمه.. چقدر برف آب شده و گلی زیر پامه.. هنوز دو بوق نخورده که گوشی از دستم کشیده میشه! از پشت سرم.. قلبم میریزه.. ترسیده و متعجب میخوام برگردم که محکم به جلو هل داده میشم.. و قبل از اینکه بفهمم چی شده، با کف دست و زانو روی زمین میفتم.. روی زمین یخ زده و کثیف.. گیج میشم.. شوک بدی که بهم وارد شده، باعث میشه چند ثانیه هنگ کنم.. ترس برم میداره.. کف دستهام و زانو هام میسوزه.. هول شده و وحشت زده به خودم میام.. پالتو و شلووارم خیسه.. شدیداً ترسیده م..

میخوام برگردم و کسی که هلم داده رو ببینم.. سرم رو قبل از تنم برمیگردونم.. چشمهای ترسیده م سایه ی مرد آشنایی رو میبینم.. چند لحظه مات میمونم.. این عوضی! این کثافت دیگه از کجا پیداش شد؟!!!

قبل از اینکه دهن باز کنم، پاش رو بالا میاره و با کف کفشش به رون پام میزنه.. با پهلوام به زمین میخورم و کاملاً پخش زمین میشم.. نگاه متحیرم به صورت خونسرد و چشمهای براق و عصبانیش میفته.. ترسیده و بهت زده، عکس العمل نشون میدم:

چته حیوون؟!!!

دست به کمر و طلبکار جلوم می ایسته.. صداش عصبانی و پر کینه ست:

-دختره ی لجن..هرچی هیچی نمیگم دور بر میداری آره؟! گوهای زیادی واسه من میخوری؟؟تا بلا ملا سرت نیارم آروم نمیشینی نه؟!!

تهدیدهاش دونه دونه توی ذهنم تکرار میشه.. این دیوونه چی از جونم میخواد؟! چقدر وحشتناکه! کاش از ماشین پیاده نمیشدم.. باید میفهمیدم که کار خودشه.. کنار خیابونی که جوی آب بزرگی داره.. درست کنار ماشین افتاده م.. هیچ دیدی به هیچ جایی نداره جز درختهای کنار خیابون.. تن یخ زده م رو بالا میکشم.. نمیدونم از سرما یخ زدم، یا از ترس..

-گمشو آشغال!!وگرنه جیغ میزنم مردم بریزن سرت..

پوزخندش بلنده.. بلند و پر حرص.. دستم درد میکنه.. زانوم میسوزه.. ولی نمیخوام ضعف نشون بدم..به سختی میخوام بلند شم.. هنوز نیم خیز نشدم که دوباره محکتر هلم میده و با کمر به زمین میخورم..نفسم از سرما و ترس بند میاد.. ذهنم هم مثل چشمهام بازه..

-جیغ بزن.. زودباش جیغ بزن بینم کی میخواد بیاد توعه پتیاره رو جمع کنه؟؟اونم تو این خیابون درندشت..

تمام تنم خیسه.. یخ میزنم.. از سرما چونه م میلرزه و دندونهام به هم میخوره..بغض ندارم.. ولی انقدر عصبانی و ترسیده م که بی اراده جیغ میزنم:

-کثافتِ حرومزاده برو گمشو!!

جلو میاد.. کف دستهام رو روی زمین یخ زده میذارم و خودم رو عقب میکشم.. جیغم بی اراده ست..لگدی به ساق پام میزنه و با عصبانیت میگه:

- باز داری گوه زیادی میخوریا! نذار یه جور دیگه دهن تو بندم.. هنوز حساب غلطایی که کردی مونده..

نمیدونم چرا کسی به دادم نمیرسه.. یعنی هیچکس صدام رو نمیشنوه؟!

-هیچ گوهی نمیتونی بخوری دیوث!

در اوج عصبانیت، میخنده.. با تعجب و حرص میخنده:

-عجب بچه پررویی تو!! تو این وضعی، باز داری بلبل زبونی میکنی؟! میخوای بلای بدتر سرت بیارم؟!

بغضم میگیره.. قلبم شدیداً میزنه.. کاش کسی پیدا بشه..

-گفتم هیچ گوهی..

قبل از اینکه جمله م تموم بشه، به سمتم هجوم میاره..

-نه اینطوری نمیشه..

جمله م یادم میره و از ترس جیغ میزنم.. بازوم رو میگیره و میکشه..

-این زبونت باید کوتاه بشه..

بازهم با ترس و جیغ، خودم رو عقب میکشم..

-به من دست نزن کثافت! آشغال ولم کن!!

بدون توجه به جیغ و داد و جمع شدنم، بازوم رو میکشه و از زمین بلندم میکنه.. انقدر تنم

کِرخت و یخ زده ست که نمیتونم زیاد مقاومت کنم..

-خفه شو عفریته!

با تمام تقلام، کم میارم.. تنم رو به بدنه ی ماشین میزنه.. و دو دستش رو دور بازوهام حلقه

میکنه و محکم نگهم میداره.. درست روبروم.. چشم توی چشمم.. با نفرت نگاهش میکنم..

حس میکنم خون توی بدنم منجمد شده.. فقط دستهای زخمی و یخ زده مه که به سختی
تکون میخوره..

-خیلی کثافتی!

با خونسردی میگه:

-پس ریخت خودتو ندیدی هنوز..لجن داره از سرو روت میریزه..

به بازوم تکونی میدم.. صدام تحلیل رفته:

-گمشو کنار..

محکمتر نگهم میداره:

-اصلا دهنتم چفتو بست نداره ها..چجوری ببندمش؟

میخوام بازهم دهن باز کنم که دستش رو روی پهلووم میذاره و محکم فشار میده.. از درد
صورتهم جمع میشه.. صورتش خونسرده.. ولی چشمههاش.. چشمهای نفرت انگیزش.. و
صدای خشدار و آرومش:

-میدونی؟وقتی زبون درازی میکنی، نمیتونم بیخیال بازی باهات بشم..کلا نمیشه که
بیخیالت بشم..

دستش بالاتر میاد.. تمام تنم جمع میشه.. میترسم.. قلبم میترسه.. قبل از اینکه دستش
بالاتر بیاد، دستم روی دستش میذارم و به عقب هل میدم

-دستتو بکش بی ناموس!

میخنده.. خنده ای آرام و صدادار.. نگاهش پایینتر کشیده میشه و سرش رو کج میکنه:

-جوووون..من عاشق این بازی شدم تبسم خانوم!اصلا تو جون میدی واسه سرگرم شدن
من..

چشم از چشمهای خمار و لبخند کجش میگیرم و خودم رو جمع تر میکنم.. نمیخوام اصلا حسش کنم.. از کوچکتین برخوردار میتروسم.. دندونهام چلیک چلیک صدا میده وقتی میگم:

-گورتو گم کن!

سرش رو نزدیکتر میاره و چشم تو چشمم میشه:

-ترس.. فقط میخوام یه کوچولو زبونتو کوتاه کنم..

دندونهام رو روی هم فشار میدم.. دهنم قفل شده.. حتی جیغ هم نمیزنم.. تمام تنم سست و کِرخت شده..

-دلَم میخواد تلافی همه ی غلطایی که کردی رو همین الان دربیارم..

میخوام هرچی از دهنم درمیاد بارش کنم که انگشتش رو روی چونه و لبم میکشه.. سرم بیشتر از این عقب نمیره.. میبینم که صورتش به حالت چندش جمع میشه:

-ولی بوی کثافت میدی خانوم آریامنش.. بوی گند لجن میدی..

خودش رو عقب میکشه:

-حتی بدم میاد بهت دست بزنم..

حس میکنم.. حس میکنم غرورم ترک برمیداره.. این حرف صدها بار از لمس کردن هم بدتره.. حتی از.. بوسیدن.. به عقب هلم میده و با کجخند مغرورانه ای میگه:

-حالم ازت به هم میخوره دختر خانوم "داف"!

بیشتر به هم میریزم.. معنی داف رو خیلی خوب میدونم.. "سبزی گندیده یا شاید هم دختر خراب" مطمئنم منظورش یکی از همین هاست.. بغضم رو پس میزنم و دندونهای قفل شده م رو به هم فشار میدم.. تمام نفرتم فقط یک جمله میشه:

-خیلی مریضی!

انگار حرفم خیلی مسخره ست که میخنده.. با صدا هم میخنده.. پشت دستش رو آرام به گونه م میزنه که باعث میشه صورتم رو با نفرت عقب بکشم.. با ابرویی بالا رفته، با لبخندی پیروزمندانه میگه:

-این فقط به خاطر مهلا.. حساب منو توام بمونه به وقتش صاف میشه..

چشمهای بهت زده م، مات صورت خندونش میشه.. مهلا!! فقط به خاطر مهلا؟! این بلا رو فقط به خاطر اون کثافت سر من آورد؟! عصبانیت و نفرتم بیشتر میشه.. از هردو.. از هردو بیزارم!! لرزش شدید چونه م و صدای دندونهام، بیشتر عصبیم میکنه.. از سرما درحال بیهوش شدنم.. صدام هم مثل دستهام میلرزه وقتی با نفرت میگم:

-پس دوس دختر آشغال مثل بچه ها چُقلی کرده..

لحظه ای سکوت میکنه.. و بعد از مکث کوتاهی، بازهم لبخند تمسخر آمیزی روی لبش میشینه:

-زبونتو کوتاه کن.. به دوس دخترم! چیزی بگی، با من طرفی..

انقدر کلمه ی "دوس دخترم" رو غلیظ ادا میکنه که حالم بیشتر به هم میخوره.. کاش بتونم سر پا بایستم..

-خوبه! لااقل به هم میاید..

سرش رو کج میکنه:

-میدونم..

دستم رو به آینه ی ماشین میگیرم که نیفتم.. با نفرت میخندم:

-جفتتون عین همید.. لاشی و دورو..

لبخندش جمع میشه.. با دندونهای چفت شده بهش خیره میشم.. و اون خیره بهم چند قدمی عقب میره.. هنوز هم شدیداً میخواد ریلکس باشه..

-ببینم چقدر میتونی اینجا دووم بیاری..

دیگه نمیخوام چیزی بگم.. فقط میخوام که بره.. بره به درک.. دست توی جیبش میکنه و گوشیم رو از توی جیبش درمیاره.. تازه یادم میفته که گوشیم دستشه.. قلبم برای هزارمین بار میریزه.. میخوام قدمی بردارم ولی پاهام انقدر سسته که نمیتونم..

گوشیم رو بالا میگیره.. نگاه ترسیده م از گوشیم کنده میشه و به صورتش میفته.. بدون لبخند گوشیم رو پرت میکنه.. و همراهش سوت آرام و ریتم داری میکشه.. گوشیم درست توی جوی آب پشت سرش میفته.. بیشتر از قبل سست میشم.. حالا چیکار کنم؟! عقب عقب میره و با خنده میگه:

-یادت باشه بازی مون سر جاشه.. فقط منو تو..

برمیگرده.. دور میشه.. خیلی راحت و بی تفاوت.. و نگاه من به جوی آب خیلی سردی میفته که سطحش تقریباً یخ زده.. بازهم بغض برمیگرده.. حس آواره ها رو دارم.. با تن یخ زده و پاهایی که از سرما دیگه جون ایستادن ندارند.. دیگه با کسی هم نمیتونم تماس بگیرم.. گوشیم توی آبه و ماشینم پنجره.. با ریخت و قیافه ای که حتی نمیتونم کنار خیابون برم..

نگاه دوباره م به رد رفتن امران میفته.. به ماشین سوناتای سفیدرنگی که فاصله ی زیادی باهام نداره.. نامرد کثیف.. حاله از خودش و اون دوست دختر ریاکارش به هم میخوره.. قطره اشکی دیدم رو تار میکنه.. به شدت پس میزنم.. حتی یک ذره هم از کارم پشیمون نیستم.. و از جوابهایی که دادم.. ولی تلافیش...

چشم از ماشین و راننده ی آشغالش میگیرم و برمیگردم.. به سختی میتونم تکون بخورم.. دستهای سر شده م رو جابجا میکنم و در ماشین رو باز میکنم.. پاهای بی رمقم رو داخل ماشین میکشم.. تمام تنم خیس.. خیس و یخ زده.. هنوز از پایین پالتوم آب میچکه.. خیزی بلوزم چندش آورده.. شلوارم تماما خیس شده.. بو میدم.. بوی لجن.. توی دمایی که به زیر ده درجه رسیده..

بخاری ماشین رو تا ته زیاد میکنم.. دریچه های بخاری روی من تنظیمه.. ولی سرما از جونم نمیره.. بدتر از سرما، حس بیچارگیه که دست از سرم برنمیداره..

نمیدونم واقعا چیکار کنم.. چطوری میتونم از این وضعیت خلاص بشم؟ چطوری میتونم به کسی خبر بدم؟ اگر نتونم.. اگر دیر وقت بشه و... وای خدا.. وای که چه پست فطرتی به پُستم خورد.. با هر فکر ترسناکی که از ذهنم میگذره، امران و مهلا رو لعنت میکنم.

از شیشه ی ماشین، نگاهی به جوی آب میکنم.. مطمئنم گوشیم روشنه و چیزیش نشده.. هدیه های علیرضا همیشه از بهترین مارکها و جدیدترین هاست.. ولی.. اصلا یک درصد هم امکانش نیست که بتونم داخل آب بشم و گوشیم رو پیدا کنم.. همین حالاش هم از سرمایی که توی جونم مونده، درحال بیهوش شدنم..

میخوام چشم از جوی آب یخ زده بگیرم که چشمم به آینه ی بغل میفته.. ماشین سوناتای سفید رنگ.. هنوز همونجاست.. پشت سرم.. با فاصله ای شاید کمتر از ده متر.. با دیدنش که هنوز نرفته، بیشتر حرص میخورم.. با موندنش چی رو میخواد ثابت کنه؟ اینکه من بیچاره ام و حتی نمیتونم از ماشین پیاده بشم؟ میبینه که کسی نیست به دادم برسه و لذت میبره؟! داره پیروزش رو تماشا میکنه؟ یا داره نقشه ی دیگه ای میکشه؟! مهلا.. مهلای دورو.. دختره ی کثافت..

با نفرت چشم از آینه میگیرم و به روبرو نگاه میکنم.. بی هدف.. با فکری که یک لحظه هم آروم نمیگیره.. هرچقدر میگذره، استرسم بیشتر میشه.. من از این خیابون خلوت میترسم..

از شب شدن و زمستون خیلی سرد.. از امرانی که پشت سرم توی ماشین نشسته.. میخواد حال بدترم رو ببینه.. خودش از دست زدن به من حالش به هم میخوره.. شاید منتظر بلای بدتریه که کسی سرم بیاره..

چشمهام شدیداً میسوزه.. سرم درد میکنه.. آب بینی و چشمم قطع نمیشه.. و تمام تنم میلرزه.. حتم دارم در خوشبینانه ترین حالت، سرما خوردگی شدیدی در انتظارمه.. البته اگر کسی پیدا بشه و از این موقعیت نجاتم بده..

بیشتر از نیم ساعته که بلا تکلیف توی ماشین نشسته م.. ساعت از هفت و نیم گذشته و من هنوز منتظر راهی برای نجات.. بنزین ماشینم داره تموم میشه.. اگر تموم بشه، مطمئناً یخ میزنم..

باز هم نگاهم بی اراده به سمت آینه ی بغل کشیده میشه.. با دیدنش که هنوز توی ماشین نشسته، دهنم از نفرت جمع میشه.. چرا نمیره پی کارش!؟

چشمم به سایه ی پسری میفته که از کنار ماشینش رد میشه.. شاید یک پسر بچه باشه.. چشمهام تار میبینه.. میبینم که انگار شیشه ی ماشینش پایین کشیده شده و داره پسر بچه رو صدا میزنه.. دستش و سرش از شیشه ی ماشین بیرونه.. پسر بچه برمیگرده و نگاهش میکنه.. بهش اشاره میکنه که پیشش بره.. پسر بچه میره.. من چشم از شون میگیرم و چشمم میبندم.. چقدر حال اسفبار و چندان آوری دارم.. عوضی.. عوضی.. عوضی.. آشغال.. عوضی.. آشغال.. کثافت..

ضربه هایی که به شیشه میخوره، باعث میشه با ترس از جا بپریم.. چشمهای باز و ترسیده م رو به سمت چپ میدوزم.. همون پسر بچه! باز هم به شیشه میزنه.. صدایش دور و ناواضح.. شاید هم گوشهای من سنگین شده..

خانوم.. خانوم چیزی شده؟

شیشه رو پایین میدم.. هوای سرد قبل از هر چیزی داخل ماشین نفوذ میکنه.. واضحتر میبینمش.. پسربچه ای تقریبا ده ساله.. با سر و وضع نامرتب و ژولیده.. توی یک دستش بسته ی فاله..

-خانوم حالت خوبه؟؟ چی شده؟

بهت زده، به آینه ی بغل نگاه میکنم.. هنوز توی همون ماشین لعنتی نشسته.. نمیدونم چرا حس میکنم نگاهم میکنه..

-خانوم چرا اینجا وایسادی؟ ماشینت خراب شده؟

تقریبا.. کمی.. به خودم میام.. با چشمهای گرد شده، به پسربچه نگاه میکنم.. امران چی بهش گفت؟!

-آ.. آره خرابه.. پنچره..

نگاه تُخسِش معصومیت خاصی داره.. با خنده میگه:

-خب چرا موندی؟ به یکی زنگ بزن بیاد کمکت کنه..

دهن باز میکنم حرفی بزنم.. ولی.. چی بگم؟! منتظر نگاهم میکنه.. صورتش از سرمای زیاد سوخته.. لپهای قرمز و کثیفش، باعث میشه دستی به صورتم بکشم.. نکنه منم از سرما به این شکل دراومده باشم؟!

-آبجی کجایی؟

بازهم به چشمهای خندونش نگاه میکنم..

-یهو میری تو هپروتا..

میخندم.. چه خنده ی بی معنی و مسخره ای.. آرنجهاش رو روی در ماشین میذاره و سرش رو داخل میکنه:

-اینجا نمون واست خطر داره..به یکی زنگ بزن بگو بیاد ببردت..

برعکس سن کم و جسسه ی لاغرش،مثل آدم بزرگها حرف میزنه.. با حالت بیچارگی به جوی
آب پشت سرش نگاه میکنم:

-گوشیم افتاده تو خوب..

با تعجب میخنده..

-تو خوب؟!!

به جوی آب نگاه میکنه:

-راس میگی؟!چجوری افتاده اونجا؟

فکری از ذهنم میگذره.. میتونه گوشیم رو پیدا کنه؟! کمی.. بیرحمی نیست؟! هوا خیلی
سرده..

-یه دیوونه انداخت اون تو..

مثل آدم بزرگها نفس بلند بالایی میکشه و آخر هم با شدت فوت میکنه:

-عجب دیوونه ای بودا..حالا میخوای چیکار کنی آبجی؟تا صب که اینجا نمیشه بمونی..

چشم از لباسهای کهنه و کثیفش میگیرم و رد نگاهش رو دنبال میکنم:

-نمیدونم..

اگر..پولی بهش بدم چی؟!بازهم بیرحمیه؟! هوا خیلی سرد شده..خب..اگر کمکم نکنه.. منهم
یخ میزنم.. شاید هم بدتر.. کسی پیدا بشه و بلایی سرم بیاره..

-ببین..

برمیگرده و نگاهم میکنه.. صداش زدم.. بدون اینکه وقعا بخوام..

-چیه آبجی؟

منتظره حرفم رو بزمنم.. نمیدونم چی بگم..

-چیزه..این گوشیم..

بقیه ی حرفم رو نمیتونم بزمنم..

-حیف من گوشی ندارم..وگرنه بهت میدادم به یکی زنگ بزنی..

نفس خسته م رو بیرون میفرستم و نگاهش میکنم.. و سریع میگم:

-آگه گوشیمو از تو خوب دربیاری،صد تومن بهت میدم..

اولش تعجب میکنه.. چشمهای گرد و معصومش رو بهم میدوزه.. نمیدونم چرا خجالت میکشم.. جوی یخ زده..

-جون من راس میگی؟!!

منهم با تعجب نگاهش میکنم.. کم کم لبخند پر هیجانی صورتش رو پُر میکنه..

-صد تومن بهم میدی آبجی؟! جون اسی؟

اسی؟! شاید اسمش باشه..

-آ..آره..

-قول؟!!

انقدر خوشحالی به خاطر صد هزار تومن؟! پس سرمای هوا چی؟ پس آب یخ زده چی؟!!

-آره..بخدا قول میدم..گوشیمو از تو خوب دربیاری،صد تومن بهت میدم..

ذوق زده تر میشه:

-قول مردونه؟

تند تند سر تکون میدم:

-قول میدم..اصلا همین الان بهت میدم،خوبه؟

با ذوق و خوشحالی به سمت جوی آب میره.. بسته ی فال رو روی جدول کنار خیابون میذاره و پاچه های شلوار پاره ش رو بالا میکشه.. و در همون حین میگه:

-نه آجی..ما بدون کار کردن پول نمیگیریم..اول گوشیتو میدارم تو دستت،بعد پولو ازت میگیرم..

لبخند تلخی میزنم.. چقدر صاف و ساده.. کفشهایش رو درمیاره.. پاهای لاغر و استخوانیش داخل آب میره.. تمام تنم مور مور میشه.. من به جای اون یخ میزنم.. نگاهش به تاریکی جوی آبه.. از ماشین پیاده میشم.. چشمم به سوناتای سفیدرنگ میفته.. هنوز اونجاست.. به اسی نگاه میکنم.. پاهاش تا زانو داخل آب فرو رفته.. بازهم سرما تمام تنم رو پُر میکنه.. کمی هم انگار عذاب وجدان:

-آگه پیداش نکردی ولش کن..بیا بیرون آب سرده..

حتی نگاه هم نمیکنه.. آستین های دستش رو بالا میکشه و دست توی آب میکنه:

-پیداش میکنم..همنجاها افتاده بود دیگه؟

لب میگزم.. سردش نمیشه؟!

-آره همینجاها بود..

کمتر از دقیقه طول میکشه تا گوشیم رو پیدا میکنه.. دستش رو با ذوق از داخل آب بیرون میاره.. گوشیم توی دستشه..

-ایول پیداش کردم..بیا ببین همینه دیگه؟

خنده م میگیره.. ذوق میکنم..

-یه گوشی بیشتر که تو جوب نیفتاده بود..

اونهم میخنده.. از آب بیرون میاد و گوشی رو به دستم میده..

-وای دستت درد نکنه..

با خوشحالی به گوشی نگاه میکنم.. هنوز روشنه! بیشتر ذوق میکنم..

-روشنه! وای خدایا شکر.. روشنه..

از علیرضا ممنونم به خاطر گوشی لوکس و بی نقصی که واسم سوغاتی آورد.. ۴تماس بی پاسخ از هما دارم.. میخوام شماره ش رو بگیرم که سنگینی نگاه اسی رو حس میکنم.. از ذوق زیاد، فراموشش کرده بودم..

-وای ببخشید الان پولتو میدم..

میخنده.. میفهمم که شدیداً سردش شده..

-باشه آجی قابل نداره..

به سمت کیفم میرم و با خنده میگم:

-دستت درد نکنه.. لطف بزرگی کردی..

مردونه میخنده.. پاچه های شلوارش رو پایین میکشه.. و آستین های بلوزش رو.. سه تراول پنجاه تومنی از توی کیفم درمیارم و به سمتش میگیرم:

-بیا آقا اسی..

با چشمهای برق زده به تراول ها نگاه میکنه.. دستهای قرمز دلم رو میسوزونه..

-آخه این زیاده!

میفهمم که دلش نمیخواهد یک تراول اضافی رو پس بده.. با لبخند به سرشونه ش میزنم:
-واسه خودت لباس بخر..

تراولها رو تا میزنه و توی جیب شلوارش میذاره:

-نه بابا..همینا رو ننه م ببینه، کلی حال میکنه..

حرفی نمیزنم.. یعنی اصلا نمیدونم چی بگم..

-با اجازه من برم پی کارم..

بازهم حرف زدن سخت میشه:

-چیزه..یکم بشین تو ماشین گرم بشه..

با خنده و ذوق، دستش رو کنار شقیقه ش میذاره:

-نه آبجی دیگه زحمت نمیدم..عزت زیاد..

از ته دل میگم:

-خیلی مردی..

بازهم با ذوق بچگونه ای، مردونه میخنده.. خیلی زود راهش رو میکشه و ازم دور میشه.. به ماشین پشت سرم نگاهی میندازم.. امران نرفته.. چی بهش گفت!؟

به هما زنگ میزنم.. با اولین بوق برمیداره.. انگار خیلی نگران شده.. پنجر شدن ماشین رو میگم.. آدرس میدم.. توی ماشین میشینم و منتظرش میمونم..

بازهم از آینه ی بغل به ماشین پشت سرم نگاه میکنم.. هنوز همونجاست.. توی ماشین نشسته.. نگاهش رو حس میکنم.. انقدر ازش متنفرم که با دیدنش فقط حس انزجار بهم دست میده.. دلیل موندنش رو نمیدونم.. ولی همین دیدنش هم حالم رو به هم میزنه..

کمتر از نیم ساعت طول میکشه تا هما بیاد.. با دیدنش انقدر خوشحال میشم که با ذوق
واسش دست تکون میدم.. ماشینش رو جلوی ماشین من پارک میکنه.. از ماشین پیاده
میشم.. با دیدنش که از ماشین پیاده میشه، آرامش میگیرم.. خدایا شکرت..

با نگرانی سر تاپام رو نگاه میکنه.. با تعجب.. با ناراحتی.. فقط خدا رو شکر میکنم که الان
اینجاست.. سردمه.. ولی خیلی آرومم..

هما سوال پیچم میکنه و حواس من به سوناتای سفید رنگی پرت میشه که با سرعت از
کنارم عبور میکنه.. رفت.. همین الان رفت.. با اومدن هما رفت.. متعجبم.. دلیل موندنش رو
نمیفهمم.. دلیل حرف زدنش با اون پسر بچه رو.. نمیفهمم..

ماشین پنچر شده م، همونجا میمونه..

فرا یکیو میفرستم بیاد بردش تعمیرگاه..

اهمیتی نداره.. حالا حس امنیت میکنم.. این مهمترین حسیه که بهم آرامش میده..

سوار ماشین هما میشیم.. سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم و چشم میبندم.. سوالات
هما تمومی نداره.. فقط میگم که لیز خوردم و گوشیم توی جوی آب افتاد.. نمیگم که
کسی به خاطر عشقش من رو زمین زد.. بهم گفت بوی لجن میدم.. به خاطر مهلای
عوضیش به من گفت دختر خانوم داف.. بغضم با کینه همراه میشه.. سه ساعت تمام به
خاطر دوتا عوضی توی سرما موندم..

بازی ادامه داره.. امران تمومش نمیکنه.. به خاطر مهلا بلایی سرم میاره که از ترس به مرز
سکته برسم.. و هنوز هم بازی من و خودش تموم نشده! فقط من و خودش.. به فکر تلافی
بزرگتریه که حساب من و خودش رو صاف کنه! من از هردو متنفرم.. دلم نمیخواد
هیچکدوم رو ببینم.. من.. بین این دوتا چیکار میکنم؟؟

گاهی وقتی نگاهش میکنم، حس میکنم که چقدر ازش دورم.. حس میکنم از اول هم ازش دور بودم.. از اول.. شروع خوبی نبود.. ادامه ی خوبی نداشت.. گذشت.. ولی خوب نگذشت.. حالا هم خوب نیست.. هیچی خوب نیست.. نه حال اون، و نه حال من..

انگار یک حصار بین من و اون کشیده شده.. یک خط قرمز پررنگ.. یک مرز از جنس کینه.. از جنس نفرت.. بی تفاوتی.. شاید هم غرور..

هم قدم نیستیم.. پشت سرمه.. قدم برمیدارم.. ولی تمام حواسم به پشت سرمه.. شکست خورده؟ یا شکست خوردم؟ چرا بازهم انقدر از هم دوریم؟؟

می ایستم.. برمبگردم و نگاهش میکنم.. دیدنش هیچ لذتی نداره.. لباسهای ساده و سیاهش.. موهای نامرتبش.. چشمهای پف آلود و صورت رنگ پریده ش.. قدم برداشتنش.. و نگاه نکردنش.. اینطور بی روح بودنش، من رو شدیداً کلافه میکنه..

-نمیخواهی کسی رو ببینی؟

قدم برمیداره.. بدون اینکه نگاهم کنه.. با سری بالا گرفته.. ولی چشمهایی که انگار نمیبینند.. قدمهای سست و بیحال.. بی میل.. شاید هم بی تفاوت..

-نه..

"نه" "یک" "نه" "آروم و محکم.. کاش میشد یکبار توی صورتش بزنم تا به خودش بیاد.. یا مثلاً نیشگونی بگیرم تا واقعیت رو کاملاً هضم کنه.. واقعیتی که خودم هم هنوز توی باورش موندم.. کنارش می ایستم.. سرش بالاتر نمیاد.. نگاه کورس هنوز هم فقط به روبروئه.. با جدیت در گوشش نجوا میکنم:

-پس زودتر راه بیا داری عصبیم میکنی..

مثل اینکه وزنه های سنگینی به پاهش وصله..دلش راه رفتن نمیخواد.. دلش همراه شدن نمیخواد.. من دلم هیچی نمیخواد.. جلوتر ازش قدم برمیدارم.. نگاهش نمیکنم وقتی با اخم میگم:

-انقدر ادا و اصول نیا..وقتی اینجایی ینی همه چی تموم شده..

ریموت ماشین رو میزنم.. قبل از اینکه سوار شم، برمیدارم و چشم تو چشمش میشم:

-ینی قبول کردی که زندگیتو نابود کنی..

می ایسته.. درست روبروی در ماشین.. چشمهای پف دارش به من دوخته میشه..شاید هم نه.. نگاهی سرد مثل دو گوی یخ زده که اصلا نمیدونم من رو میبینه یا نه.. چقدر حرف هست که هیچوقت زده نمیشه.. حتی نگاهش هم حرفه‌اش رو نمیگه.. من همیشه با این دختر مجهولِ روبروم مشکل دارم.. درک من از احساسش همیشه میلنگه.. فاصله ی بین من و اون به خاطر همین مجهول بودنشه..

-کاش منو ببخشه..

دستم روی دستگیره فشرده میشه.. زهر کلامش تمام وجودم رو تلخ میکنه.. آزارم میده.. خودش این رو میدونه؟ حالا که فکرش رو میکنم، میبینم من احمقم که فاصله تمومی نداره.. همه چی به خاطر منه.. این دختر پیچیده نیست.. فقط من کمی توی درکش عاجزم!

چشم از چشمهای سرد و لعنتیش میگیرم.. شاید برای فرار از شکستتم.. سوار ماشین میشم و در رو محکم میبندم.. خونسرد بودن در مقابلش انقدر سخته که گاهی غیر ممکن میشه..

دست لای موهام چنگ میکنم.. فرمون لای انگشتهام فشرده میشه.. هنوز سوار نشده.. داره
عصبی ترم میکنه.. سیگاری از توی پاکت درمیارم و روشن میکنم.. دود غلیظ با نفس
بلندی بیرون فرستاده میشه.. سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم.. لحظه های قبل با
جزئیات جلوی چشمم میاد..

انگشتهای گره خورده ش.. نفسهای آرومش.. چشمهای مات و ناباورش.. صورت کاملا
خونسردش.. ولی بغضش.. بغضش یک لحظه هم از ذهنم پاک نمیشه.. هرچقدر هم سعی
کرد ازم پنهان کنه..

در ماشین رو باز میکنه.. داره قبول میکنه.. واقعیت امروز رو قبول میکنه.. سرم رو به
سمتش برنمیگردونم.. سوار میشه.. ته سیگار رو از شیشه ی ماشین بیرون میندازم.. به
روبرو نگاه میکنه.. مثل من.. مثل دو خط موازی.. مرز بینمون خودنمایی میکنه..

ماشین رو روشن میکنم.. انگشتهای بدون حلقه ش رو توی هم گره میزنه.. خوشحالم..
ناراحتم.. دیوونه ام.. پشیمونم.. به آرومی حرکت میکنم..

از همین حالا.. درست از همین حالا خودآزاری شروع میشه.. میخوام بمونه.. نمیخوام
بمونه.. میخوام باشه.. باشه.. فقط باشه.. اشتباه کردم.. کاش نباشه.. کاش بره.. کاش اصلا از
اول نبود.. اگر نبود.. اگر نبود.. آروم بودم.. کاش بهش نزدیک نمیشدم.. باهش آروم نیستم..
بدون اون هم آروم نیستم.. باهش دیوونه ام.. نباشه دیوونه تر..

-سیگار آرومت میکنه؟

سیگار.. آرامش من فقط یک چیزه: از بین رفتن این خط قرمز.. نگاه گذرای به چشمهای
آرومش میندازم.. بازهم درک احساسش سخت میشه.. داره بازییم میده.. این رو خیلی خوب
میفهمم.. چقدر احمقم که بازیچه شدن به دستش رو قبول کردم..

-گاهی..

لبخند کمرنگی رو لبش میشینه.. آرومه؟!

-خوش به حالت..هیچی منو آروم نمیکنه..

آروم نیست.. نه.. آرامش نداره.. کنار من اصلا.. برمیگرده و سرش رو به پشتی صندلی تکیه
میده.. هنوز همون لبخند کمرنگ رو لبش ماسیده:

-فکر کنم باید این یکی رو هم امتحان کنم..

با سرانگشتهام روی فرمون ضرب میگیرم.. دقیقا منظورش رو میدونم.. ولی دلم میخواد
اشتباه بفهمم.. دودلم برای پرسیدن.. ولی ادامه ی این خودآزاری دست من نیست.. بدون
اینکه نگاهش کنم، میپرسم:

-چی رو؟

تکیه ش رو از پشتی صندلی برنمیداره.. فقط در همون حالت سرش رو به سمت
برمیگردونه.. و با آرامش و صدای آرومی میگه:

-سیگارو..

بازیم میده.. داره با آرامش بازیم میده.. من نمیدونم بُردم یا باختم.. الان پیشمه.. ولی
میخوام بره.. همین الان بره.. نمیخوام ببینمش.. اگر باشه آروم نیستم.. بره دیوونه ام..
خودآزاری تمومی نداره.. بودنش رو میخوام.. اینطوری نمیخوام... مرزی تا دیوونگی ندارم..
خط قرمز شدیداً خودش رو نشون میده..

دستی به پیشونی خیسم میکشم.. سرعتم رو کم میکنم.. جایی کنار خیابون نگه میدارم..
نفس خسته م رو بیرون میفرستم.. به سمتش برمیگردم و نگاهش میکنم.. هنوز هم بی
تفاوت تکیه داده و به جایی نگاه میکنه.. تحملش چقدر سخته..

-پیاده شو..

چشمه‌هاش بازتر میشند.. تعجب کرده.. نگاهش اطراف رو میکاوه.. سرش رو بلند میکنه و نگاهم میکنه.. دلیل میخواد.. ولی حتی حوصله ی حرف زدن هم نداره.. صدام آرومه:
-برو پایین دیگه..

با همون نگاهش سری به اطراف تکون میده:

-کجا برم؟؟

نپرسید چرا.. دلیلش رو میدونه؟ میدونه که دیگه اعصابم نمیکشه؟ چشم ازش میگیرم و به جلو نگاه میکنم:

-میتونی بری.. ولی فقط یه هفته.. یه هفته میتونی واسه خودت باشی.. به ذهنت استراحت بدی.. خودتو آماده کنی که واقعیتو قبول کنی.. فکر کنم یه هفته کافی باشه نه؟؟

برمیگردم و نگاهش میکنم.. هنوز تعجب رو توی چشمهای آرومش میبینم.. یک حسی بهم منتقل میشه.. چشمه‌هاش بغض دارند.. این چشمهای آروم بغض دارند.. اصلا.. اصلا نمیخواد یک ذره هم بشکنه.. ابرویی بالا میدم و سر تا پاش رو از نظر میگذرونم.. دستهای خالی از حلقه ش حس عجیبی بهم میده..

-تا شنبه.. فقط تا شنبه بهت مهلت میدم.. شنبه راس ساعت ده صبح پیش منی.. با قیافه ی درست حسابی.. همه چی رو قبول میکنی.. مثل یه دختر خوب..

بازهم توی سکوت نگاهم میکنه.. منتظرم پیاده شه.. پیاده بشه تا یکم اعصابم آروم بشه.. ولی.. تک خنده ی بلندش درست روی مغزم خط میکشه.. قهقهه ی بلند و مسخره..

-بیخیال.. آماده شدن من چه اهمیتی داره؟؟

با لبخند قشنگی سرش رو کج میکنه:

-من قبول کردم که زندگی‌مو نابود کنم.. دیگه بقیه ی حرفا هیچ اهمیتی نداره..

چقدر راحت میتونه زهرش رو بریزه.. چقدر راحت میتونه حاله رو خراب کنه.. با چشمهای تنگ شده بهش خیره میشم.. نفرت بیشتر میشه.. بودن با من رو مساوی با نابودی زندگیش میدونه.. دهن باز میکنم که حرفی بزنم.. زودتر از من با لبخند کمرنگی میگه:

-من وقتی الان اینجام،ینی دیگه قرار نیس جایی برم..

تکیه میده و چشم میبنده.. به همین راحتی.. به همین راحتی..

سرعتم زیاده.. کاش میرفت.. بازی لذت بخشی نیست.. همش خودآزاریه و بس.. به دستش آوردم که اذیت بشم.. اذیتش کنم.. هرچقدر نزدیکتر میشم،انگار ازش دورتر میشم.. من باید قبول کنم.. من باید خودم رو آماده کنم، نه اون.. من باید به اینطور بودنش عادت کنم.. به بودنش می ارزه؟! نمیدونم چرا هرطور که حساب میکنم،اول و آخر این منم که میبازم..

در پارکینگ با ریموت باز میشه.. ماشین رو به داخل پارکینگ آپارتمان هدایت میکنم.. حتی چشم باز نمیکنه که اطراف رو نگاه کنه.. قبول کرده.. نابودی زندگیش رو قبول کرده.. دیگه بقیه ی چیزها اهمیتی نداره!

ماشین رو خاموش میکنم.. هنوز چشمه‌هاش رو باز نکرده.. میدونم که خواب نیست.. ولی خب بی تفاوتی دیگه.. فقط یک جمله ی کوتاه میگم:

-بیا پایین..

چشم باز میکنه.. بدون اینکه به من یا به اطراف نگاه کنه، در ماشین رو باز میکنه و پیاده میشه.. خب قبول کرده دیگه..

بدون توجه به سردردی که لحظه به لحظه شدیدتر میشه.. بدون توجه به پیشونی خیس از عرقم، در ماشین رو باز میکنم و پیاده میشم.. امروز روز خاصی.. جالبه که این روز خاص، خیلی معمولیه..

من قدم برمیدارم.. اون پشت سرم.. جلوی در آسانسور می ایستم.. اون با فاصله کنارم.. بازهم انگار جایی رو نمیبینه.. خب بی اهمیته دیگه.. در آسانسور باز میشه.. داخل میرم.. اونهم کنارم.. دکمه ی شماره ی پنج رو میزنم.. اون به کف آسانسور چشم میدوزه.. آهنگ مزخرفی توی آسانسور پخش میشه.. نگاه من به دستهای گره خورده ش میفته.. به لرز خفیفی که شدیداً سعی در پنهان کردنش داره..

در آسانسور باز میشه.. بازهم قبل از اون بیرون میرم.. پشت سرم بیرون میاد.. جلوی در چوبی واحد شماره ی ۵۷ می ایستم.. اونهم کنارم می ایسته.. بازهم نگاه آواره ش به زمینه.. خب همه چی رو قبول کرده..

در رو باز میکنم.. داخل نمیشم.. منتظرم میمونم که اون اول داخل بره.. یک ثانیه.. دو ثانیه.. لرزش دستش رو با مشت کردن پنهان میکنه.. ولی چشمه‌هاش چی؟! چشمهای پف آلود براقی که انگار بغض سنگینی فرو داده..

قدم داخل آپارتمان میذاره.. با کفشهای کالج معمولی.. لباسهای سیاه.. شال ساده ی عقب رفته.. پشت سرش داخل میشم.. دلم میلرزه.. الان پیش منه.. من و اون.. تنها..

لب روی هم فشار میدم و در رو میبندم.. صدای بسته شدن در، مساوی میشه با ایستادنش.. من تکیه داده به در به دختری نگاه میکنم که وجودش دلم رو زیر و رو میکنه.. اصلاً تمام وجودم رو زیر و رو میکنه.. خوشحالم.. خوشحالم که نرفت.. خوشحالم که از ماشین پیاده نشد.. خوشحالم که حالا اینجاست.. اینجا.. توی این خونه.. درست روبروی من.. شاید سه قدم هم با هم فاصله نداشته باشیم.. چیزی مثل خواب..

نمیدونم چیکار کنم.. دو دلم.. بلا تکلیف.. ترسیده.. اینطور نزدیکی، بازهم باعث دوری میشه.. تمام ظاهره خونسرده.. ولی غوغای درونم باعث نگاه سرکشم میشه.. نمیتونم چشم ازش بگیرم.. همیشه با ظرافت خاص خودش دیوونه م کرده.. حالا هم که...

برمیگرده و نگاهم میکنه.. حرفی نمیزنه.. نگاهش یخ زده.. با دیدنش حسم خراب میشه.. حتی نمیتونم قدمی بردارم.. خیره بهم شالش رو از سرش برمیداره.. شال روی زمین میفته.. من مات و مبهوت میمونم.. داره چیکار میکنه!؟

چشم ازم میگیره و به زمین نگاه میکنه.. دستم مشت میشه.. داره بازی جدیدی شروع میکنه.. دکمه های مانتوش رو دونه دونه باز میکنه.. اخمم غلیظتر میشه.. مانتوی ساده رو از تنش درمیاره.. مانتو روی زمین میفته.. آب گلوی خشک شده م رو به سختی فرو میدم.. تاپ دوبنده ی زرد رنگی اندام موزونش رو به نمایش میذاره.. چقدر ساده! حتی بوی خاصی هم نمیده..

سردردم شدیدتر میشه.. گوشه تاپ رو بالا میکشه.. لعنتی.. لعنتی! چشم به پایین میدوزم.. نمیتونم.. اینطور بودنش رو نمیتونم تحمل کنم.. میبینم که تاپ زرد رنگ روی زمین افتاد.. همراهش نفس منم به شماره می افته.. صداس بغض دار و گرفته ست وقتی میگه:

-تو حق اینو داری که.. هر جور دلت خواست باهام رفتار کنی.. من بهت چیزی نمیگم.. من اصلا حق اعتراض ندارم.. من قبول کردم.. همه چی رو.. تو هر کاری دوس داری میتونی بکنی.. من آماده ام..

نگاه آواره م بالا کشیده میشه.. روی تن سفیدی که رنگ سبز، زیباترش کرده.. خواستنی ترش کرده.. وسوسه انگیزترش کرده.. بازهم دلم میلرزه.. سست میشم.. ولی با نگاهش.. نگاهی که پر از بغضه.. از من متنفره.. این رو خیلی خوب حس میکنم.. دستش روی دکمه ی شلوار تنگش مونده..

-تو به اون چیزی که خواستی رسیدی.. الانم میتونی به هر چیزی که میخوای برسی.. من قبول کردم که بازم.. تو میتونی هرچقدر خواستی منو بشکنی.. من حتی حق اعتراضم ندارم..

به سختی جلوی شکستن بغضش رو میگیره.. من حتی نمیدونم چی بگم.. حتی نمیتونم حرکتی کنم..

-میتونی.. هرچقدر خواستی تلافی کنی.. فقط من نمیدونم چرا اینجام.. نمیدونم چرا از م کینه داری.. ولی مطمئن باش نه حرفی میزنم، نه اعتراضی میکنم..

دکمه ی شلوارش باز میشه.. شدیداً داغونم.. با من خوش نیست.. حالش با من خوب نیست.. قدم به جلو برمیدارم.. میفهمم که میخواد محکم باشه.. دستش روی کمر شلوارشه و نگاهش دوخته به زمین:

-من قبول کردم که زندگیمو به دست تو بسپارم.. خودت تا الان سرنوشتمو هرچوری خواستی رقم زدی.. ازین به بعدشم بازم دست توئه..

جلوش می ایستم.. سخته ازش گذشتن.. لحظه به لحظه هم سختتر میشه.. تمام این دختر دیوونه کننده ست.. تمام وجودم حس کردنش رو میطلبه.. دلم میخواد فقط یک لحظه لمسش کنم.. یک لحظه ی کوتاه..

-تو واقعا راجع به خودت چی فکر میکنی؟؟

نگاهش بالا کشیده نمیشه.. لبخندم تلخه.. مثل زهر.. امروز روز من نیست.. اینطور بودنش رو نمیخوام.. اینطور بودنش برام عذابه.. نگاهم فقط به موهای نامرتبش و چشمهای زمین دوخته شه.. قبل از اینکه دستش پایینتر کشیده بشه، از کنارش رد میشم.. ازش میگذرم.. با حالت مرگ ازش میگذرم.. انگار سختترین کار دنیا رو میکنم..

-اتاق سمت راست مال توئه..

خیلی راحت میفهمم که مات و مبهوت میمونه.. حتی دیگه دستش حرکت نمیکنه..
برنمیگردم.. چقدر این برنگشتن عذابه.. چقدر دور شدن سخته.. و چقدر گذشتن سختتر..
شروع این بازی، خیلی خسته کننده تر از اون چیزی بود که فکر میکردم.. حریف من انقدر
قَدَر هست که خیلی راحت بتونه من رو بشکنه.. غرور.. شاید اگر غرور نبود..

شاید احساس اون برای من مجهول باشه.. ولی اونهم من رو نشناخته.. نشناخته که فقط به
فکر تلافی و کینه ست.. نشناخته که زندگیش رو نابود شده میدونه.. تکیه به در بسته ی
اتاق، چشم میبندم.. با بدترین حال ممکن.. بین من و اون یک مرزه.. یک خط پررنگ..
شاید کینه.. شاید نفرت.. شاید بی تفاوتی.. ولی بیشتر از هر چیزی غروره که این خط رو
پررنگ و پررنگ تر میکنه..

(تبسم)

خودکار رو توی دستم میچرخونم.. نگاه دوباره ای به برگه ی امتحان زبان میکنم.. دومین
امتحان ترم.. جواب سوال رو میدونم.. همین یکی دو ساعت پیش مرور کردم.. ولی الان از
ذهنم رفته.. البته خوب میدونم که حواسم پرته و این باعث شده نتونم تمرکز کنم..

به نیمکت سوم ردیف کنارم نگاه میکنم.. به دختر فوضول نفرت انگیزی که انگار حالت
عصبی داره.. اصلا به کسی نگاه نمیکنه.. سرش پایینه.. و خجالت زده.. مثل دفعه ی قبل
که دیدم.. حواسش به امتحان نیست.. دیر میاد.. زود میره.. یک جورایی فرار میکنه..

اکرم میگه از روزی که بین من و مهلا بحث مسخره ی امران پیش اومد، مهلا دیگه توی
کلاسها شرکت نکرد.. کلا دیگه توی دانشگاه دیده نشد.. و الان فقط برای امتحانات دانشگاه
میاد.. خجالت میکشه؟! دختر دورو و ریاکار از اینکه دستش رو شده، خجالت زده ست؟

وقتی میبینمش انگار یک مار هفت خط رو میبینم که طینت بدش رو زیر این حجاب و سادگیش مخفی کرده.. انقدر ازش متنفرم که دلم میخواد کاری کنم اصلا دانشگاه نیاد..

با نفرت چشم ازش میگیرم.. یاد سه شنبه های نحسی میفتم که به وسیله ی امران و مهلا، جزو بدترین روزهای عمرم شد.. سه شنبه های نفرت انگیزی که کاش دیگه هیچوقت برنگردند..

سه شنبه ی آخر هیچوقت از یادم نمیره.. بلایی که سرم اومد.. توی اون خیابون خلوت.. به خاطر مهلای آشغال.. فقط به خاطر مهلا! امران کثافت.. حتی با یادآوریش هم عصبی میشم.. هنوز کف دستم رد زخم مونده.. هنوز رد ساییدگی زانوم دیده میشه.. احساس میکنم هنوز سرما توی تنم مونده.. و بوی لجن..

منهم از سه شنبه هیچ کلاسی شرکت نکردم.. هرچند هفته ی آخر بود و تقریبا کلاسی تشکیل نشد.. شب دردآوری گذشت.. تن یخ زده ای که با حمام رفتن هم گرم نشد.. دستها و زانوی زخمیم.. اعصاب داغونی که باعث شد شدیدا سردرد بگیرم.. یادآوری حرفاش.. دست کثیفش روی پهلووم.. کشیده شدن انشتهاش روی لبم.. حرف آخرش.. تهدیدهاش.. تحقیر شدنم..

دو هفته فرجه ای که برای امتحان گذشت، اصلا خوب نبود.. یک هفته با تب و لرز و سرماخوردگی شدید گذشت.. بیشتر از تن مریض و خسته م، روحم بود که آرزو شده بود.. بلایی که سرم آورد، فقط به خاطر مهلا بود.. این بیشتر از تصورم عصبیم میکرد.. اونهمه تحقیر فقط به خاطر مهلا..

بازهم اعصابم خراب میشه.. مهلا شدیدا طرفداری امران رو میکنه و امران به خاطر مهلا بلایی سرم میاره که یک هفته خونه نشین بشم.. هردو یک هدف دارند.. داشتن همدیگه و له کردن من..

حس خیلی بدی دارم.. نمیدونم چه حسیه.. ولی این حس انقدر آزارم میده که نمیتونم تحمل کنم..حسی که نمیداره خونسرد و بی اهمیت باشم.. شاید.. یک جور حسادت.. حسادت همراه با نفرت..

دلم میخواد امران و مهلا از همدیگه متنفر بشند.. مهلا طرفداری این پسر گستاخ و عقده ای رو نکنه.. امران از این دختر دورو متنفر بشه.. اصلا چشم دیدنش رو نداشته باشه.. هر دو چشم دیدن همدیگه رو نداشته باشند.. اونوقت شاید آروم بشم و یک نفس راحت بکشم.. اگر از هم متنفر بشند، شاید بازی تموم بشه..

مهلا از کنارم رد میشه.. با سری پایین انداخته و قدمهای تند.. بازهم داره فرار میکنه.. از من؟ از من میترسه؟ به خاطر غلطی که کرده؟ شاید هم تحمل متلک شنیدن از بچه ها رو نداره.. آخه دستش رو شده و حالا خیلی ها میدونند که با امران رابطه داره.. همون امرانی که به تبسم پیشنهاد داده.. و تبسم با سرسختی پیشنهادش رو رد کرده.. بین اینهمه حس بد، لااقل این یکی بهم آرامش میده.. بهم حس غرور میده.. من امران مهلا رو رد کردم..

اینبار نمیدارم مثل دفعه ی قبل فرار کنه.. باید جواب فوضولیش رو بده.. بدون توجه به سوالی که هنوز هم بی جواب مونده، برگه ی امتحانی رو برمیدارم و از جا بلند میشم.. برگه رو به مراقب تحویل میدم، درحالیکه حواسم به مهلاست.. اینطور فرار کردنش رو دوست دارم.. خوشحالم میکنه.. اصلا حال بد اون باعث خوشحالی منه.. نیشخندی روی لبم میشینه.. اینطور فرار کردنش یعنی خجالت زده ست.. دختر ریاکار دانشگاه، دستش رو شده.. با مردی رابطه داره که به تبسم پیشنهاد شب دونفره میده!

قدمهام رو تندتر میکنم تا بهش برسیم.. توی حیاط دانشگاه میبینمش.. هنوز سرش پایینه و قدمهایش رو تند برمیداره.. آخی چقدر تنهاست! امران نیست که به داد عشقش برسه؟! من از همون شب دیگه ندیدمش.. مهلا چی؟! به مهلا گفته که به خاطرش چه بلایی سر من آورد؟ گفته که بازی ادامه داره؟ بدون مهلا؟؟

صدای اکرم رو از پشت سرم میشنوم:

-تبسم وایسا..

برمیگردم و نگاه گذرای بهش میندازه:

-الان میام..

تندتر راه میرم و بالاخره بهش میرسم.. صدام بلند و جدیه:

-وایسا ببینم!

میدونم که فهمید مخاطبم خودشه.. ولی توجه نمیکنه.. کنارش قدم برمیدارم:

-هوی با توام!

می ایسته.. با نفرت و اخم نگاهش میکنم.. فکر میکنم اونهم همین حس رو نسبت به من داره.. صورت جمع شده ش که این رو نشون میده..

-حرف دهننتو بفهم!

میخواد بره که دست به سینه جلوش می ایستم.. صدام اصلا نرمش نداره:

-چرا دست سر من برنمیدارید؟

با حرص نگاهم میکنه.. از چشمهانش نفرت میباره:

-کی با تو کار داره که همه جا خودتو مطرح میکنی؟؟ گمشو اونور..

عوضی! با عصبانیت قدمی به جلو برمیدارم.. با همون نفرت نگاهش میکنم:

-من با شما دوتا آشغال چیکار کنم که راحتم نمیدارید؟؟

حضور اکرم رو کنارم حس میکنم.. و چند نفر با فاصله دور و برمون.. همین باعث میشه کمی صدام رو بالاتر ببرم:

-هی میخوام بیخیال بشم..هی میخوام بگذرم..به روم نیارم، باز جلو رام سبز میشید..خودت یه جور، اون دوس پسر کثافتت یه جور دیگه..من نباید از دست شما دوتا آرامش داشته باشم؟!بابا چجوری حالتون کنم که نمیخوام ببینمتون؟؟

صدای مهلا بالا نمیره.. ولی کاملا عصبانیه:

-چی واسه خودت زر زر میکنی؟!کی جلو راه توئه؟! من؟! من با توئه بی آبرو چیکار دارم؟!چرا انقدر با دروغ میخوای خودتو نشون بدی؟؟

حرصم میگیره..

-من بی آبروئم؟؟منی که ظاهرو باطنم یه جوهره بی آبروئم؟ یا تویی که زیر این حجابت صدجور کثافت کاری میکنی و آخرم خودتو پاگو معصوم جلوه میدی؟؟

نفرت توی نگاهش بیشتر میشه.. البته خجالتش هم بیشتر.. بازهم صدش عصبانی تر میشه:

-خیلی پستی!من مثل تو کثافت کاری بلد نیستم..هرچی ام باشم، لااقل از رو عقده آبرو نمیبرم..

چی میگه؟! حالش خوبه؟؟این دختر ریاکار واقعا چی میگه!؟

-تو؟! تو آبرو نمیبری؟!یادت رفته که داشتی خودتو جر میدادی که من دروغگوئم و امران اهل این حرفا نیس؟ اونوخ تو الان داری از آبرو بردن حرف میزنی؟؟ یادت رفت میگفتی چون امران بهم محل نمیده آتیش گرفتمو این حرفا رو از خودم درآوردم؟یادت رفته صدات کل کلاسو برداشته بود که من دروغ میگم و امران این کارا رو نمیکنه؟ چطور اونموقع از

آبرو حرف نمیزدی؟ چطور وقتی جلو بچه ها به من میگفتی پتیاره ی دروغگو، تو فکر آبرو بردن نبودی؟ چرا انقدر ظاهر و باطنت باهم فرق میکنه؟! چرا شما دوتا فقط فکر خودتونید؟!

لب میگزه.. شدیداً حالش بده و عصبیه.. منم دست کمی ازش ندارم.. با حرص میگه:

-چون من میشناسمت که چجور دختری هستی..اگه درست حسابی بودی که من این حرفا رو نمیزدم..از ریخت و قیافت مباره که اهل چه کارایی هستی..

بیشتر از قبل ازش متنفر میشم.. مار هفت خطی که ظاهرش برعکس باطنشه.. صدای اکرم رو در گوشم میشنوم:

-ولش کن تبسم بیا بریم..

صداش با ناراحتی همراهه.. شاید دلش برای دوستش سوخته که بین این دوتا افتاده.. آب دهنم رو به سختی فرو میدم.. خیلی سعی میکنم خونسرد باشم و تو دهنش نزنم..

-یادت باشه این من نیستم که با اِمران دوسته..تویی که باهاش رابطه داری..اونم چه را..

نمیداره حرفم تموم بشه..انگشت اشاره ش رو بالا میگیره:

-خفه شو! زر زیادی بزنی بد میبینی..

فوضولیش یادم میاد.. به اِمران گفتم و اِمران اون بلا رو سرم آورد.. چقدر هردو منزجر کننده اند.. پوزخندی میزنم:

-بد میبینم؟! مثلاً چه غلطی میخوای بکنی؟ میری چُقُلی منو میکنی؟ آره بدبخت؟؟ مثل بچه ها میری به بزرگترت گزارش میدی؟ بیچاره ی ترسو.. به بزرگترت بگو بیاد اوخَم کنه!

نفس سنگینش رو با حرص بیرون میده:

-حیف که اِمران گفته محَلّت ندم.. وگرنه میدونستم چجوری بشونمت سر جات..

میخندم.. چقدر بچگونه که امران به مهلا گفته که به من محل نده.. اونوقت توی بازی
دونفره، مهلایی در کار نیست!

-امران گفته محلم ندی؟! ناز بشی.. تو چجوری میتونی با کسی باشی که همش دنبال
منه؟ سختت نیس عزیزم؟

میفهمم که به سختی داره اعصابش رو کنترل میکنه:

-هم من میدونم هم تو که امران حالش ازت به هم میخوره..

این یکی رو درست گفت.. من و امران از هم متنفریم.. هرکدوم هم یک جور این نفرت رو
نشون میدیم.. حداقل من یک قدم جلوترم که دیگران این موضوع رو درمورد شخص من
میدونند.. اما خب قرار نیست کسی متوجه بشه که امران از من متنفره.. به خصوص که امران
نفرتش رو با نزدیک شدن نشون میده! با لبخند مصنوعی سرم رو کج میکنم:

-اگه اینطوریه چرا بیخیالم نمیشه؟ چرا یه روز از دستش آرامش ندارم؟ من از خدومه از من
بدش بیاد که دیگه اصلا نبینمش.. بخدا اینطوری منم یه نفس راحت میکشم.. بابا خسته
شدم از بس زور و تهدید شنیدم.. دیگه واقعا نمیدونم چجوری بهش بفهمونم نمیخوام
بینمش..

بازهم حرص میخوره.. خوبه که دورمون شلوغتر شده.. مهلا میخواد حرفی بزنه که اجازه
نمیدم.. با جدیت، حرف دلم رو میزنم:

-به دوس پسر لاشیت بگو دست از سر من برداره..

بهش اجازه ی حرف دیگه ای نمیدم و از کنارش رد میشم.. این حرف آخر رو واقعی زدم..
دلم میخواد به گوش خود امران هم برسه.. تحقیر شدن من به وسیله ی امران فقط به

خاطر مهلا! مهلایی که خودش آبرو میبیره و دم از آبرو نبردن میزنه.. وای که چقدر این دختر حالم رو به هم میزنه..

صدای اکرم رو از کنارم میشنوم:

-حالت خوبه؟

فکر میکنم اخم دارم..

-اوهوم..

به خاطر فوضولی مهلا با من کاری کرد که نتونم چند روز از روی تخت بلند شم.. اکرم دستم رو میگیره.. انگشتش رو روی رد کمرنگ زخم دستم میکشه:

-باهاشون درنیفت تبسم..دنبال دردسری؟میخوای این دیوونه هایه بلایی سرت بیارن؟میخوای باز امران اذیت کنه؟

تهدید آخرش هنوز تو گوشمه.. من نباید اصلا ازش بترسم.. ترس همیشه طرف مقابل رو قوی تر میکنه.. باید مقابله کنم.. با هر دو مقابله میکنم..

-غلط کرده..کاری میکنم که جرات نکنه از یک کیلومترمم رد بشه..

دستم رو میکشه و نگهم میداره.. با نگرانی نگاهم میکنه:

-چیکار میخوای بکنی؟

چیکار میخوام بکنم..کار سختی نیست..امران برای من تهدیده و این رو همه باید بدونند..خیره به نقطه ی نامعلومی میگم:

-باید همه بدونن که میخواد یه بلایی سرم بیاره..باید کاری کنم که حتی وقتی از کنارم رد میشه،صدتا چشم دنبالش باشنو حرفا و کاراشو زیر نظر بگیرن..باید همه بدونن که امران واسه من خطرناکه..

نفسی بیرون میفرسته:

-دیوونه! این پسره روانیه..همه ی این چیزایی که تو میگی، واسه اون تفریحه..تو میگی
خطر،اون میگه بازی..مگه تو نمیگی گفته عاشق این بازی شده؟خب داره لذت میبره
دیگه..خوشت میاد مایه ی تفریحش باشی؟

بهم برمخوره.. با اخم میگم:

-چی میگی اکرم؟این پسره شوخی شوخی آبرو میبره..به قول تو اینا رو بازی میدونه..اگه
من کاری نکنم که این مرتیکه میخواد تفریحی هر بلایی سرم بیاره!
-بیخیال شو..کلا ولش کن..

راه میفتم و میگم:

-نمیتونم..گفته بازی تموم نشده..اگه منم بیخیال بشم،اون نمیشه..نمیتونم منتظر باشم که
یه کار جدید ازش ببینم..

-مگه شهر هرته؟

برمیگردم و نگاهش میکنم..

-بله..شهر هرته که شب تو خیابون خفتم میکنه.. شهر هرته که هرچی جیغو داد راه
میندازم،هیشکی به دادم نمیرسه..

توی سکوت نگاهم میکنه.. در ماشین رو باز میکنم و به سمت در راننده میرم:

-سوار شو..

با مکث سوار میشه..ماشین رو روشن میکنم و راه میفتم.. خیره به روبرو میکنم..
میتونم از پس این بازی بریام؟؟

-فقط خودم باید از پشش بر پیام اکرم..

به سمتم برمیگرده:

-بین یه شرطبندی به کجا کشیده شد..

لبخند کمرنگی روی لبم میشینه:

-همش زیر سر اون دختره س..وگرنه من الان با مجید شکوری دوست شده بودم..

اونهم میخنده.. هرچند خیلی کمرنگ..

-الحق که بچه پررویی..

خنده م وسیعتر میشه

-اتفاقا امرانم همینو میگه..

چیزی فکرم رو مشغول میکنه..لبخندم جمع میشه:

-اون شب..یه کاری کرد..تا وقتی که مامانم بیاد،نرفت..یه پسر بچه رم فرستاد که..نمیدونم
واسه چی فرستاد..

اکرم توی سکوت نگاهم میکنه..من فکر میکنم که این مردک مزخرف،گاهی یک جوری
میشه..

-پلیورش هنوز تو اتاقمه..اونروز که سس رو نیمکتم ریخت، پلیورشو روزبه آورد داد
بپوشم..بعدا فهمیدم خود امران بهش داده بود که بیاره بده بهم..

به اکرم نگاه میکنم..اکرم با تعجب نگاهم میکنه..

-این کاراشو درک نمیکنم..از کارش پشیمون میشه؟یا عذاب وجدان میگیره؟؟

اکرم شونه ای بالا میندازه:

-والا چی بگم..

پوزخندی میزنم:

-شاید اونقدرها هم اهل بازی نیستو فقط ادعاش میشه..آخه برعکسِ اون، من اصلا از هیچ کارم پشیمون نمیشم..

اکرم با بازوم میزنه و با خنده میگه:

-بسکه پلیدی..

سرخوشانه میخندم.. تو فکرم وقتی میگم:

-دلم میخواد یه کاری باهاش بکنم که روزی صدبار به غلط کردن بیفته..

سارا به سرشونه م میزنه:

-بدو بیا نمره های اندیشه و ادبیاتو زدن رو بُرد..

آخرین امتحان ترم رو زیاد خوب ندادم.. همین باعث شد پکر باشم.. بی حوصله میگم:

-ولش کن میرم تو سایت میبینم..

دستم رو میگیره و میکشه:

-چه طاقتی داری تو؟ پاشو بریم ببینیم..

مخالفت نمیکنم.. باهم به سمت راهروی طبقه ی پایین میریم.. چندتا از دانشجویها رو میبینم که جلوی بُرد جمع شدند.. راهی برای خودم باز میکنم و روی بُرد نمره ی ادبیاتم رو میبینم.. با دیدن نمره ی عالیم، لبخند روی لبم میاد و امتحان امروز رو فراموش میکنم..

حضور کسی رو پشت سرم حس میکنم.. برمیگردم و نگاه گذرایی به پشتم میکنم.. امران درست پشت سرمه.. نگاهش به بُرده.. ولی میدونم که من رو هم دیده.. خیلی سریع برمیگردم و خودم رو مشغول خوردن نمرات میکنم..

فکر جدیدی از ذهنم میگذره.. کمی خودم رو عقب میکشم. خیره به بُرد نمره ی امران هم به چشمم میخوره: ۱۳! نیشخندی میزنم.. بازهم کمی عقبتر میرم.. درست پشت سرمه.. همینکه نزدیکتر میشه تا نمره ش رو ببینه، باخم و بلند میگم:

-چه خبرته هل میدی؟! امگه نمیبینی جلوت آدم وایساده؟

با صدام بقیه برمیگردند و نگاهمون میکنند.. من با اخم و طلبکارانه به امران خیره میشم.. اون با مکت بدون اینکه سرش رو پایین بیاره، چشمه‌هاش رو پایینتر میکشه و نگاهم میکنه.. اخم کمرنگی داره.. ولی نگاهش خالیه.. انگار که مثلا به یک شیء نگاه میکنه!

-آدم؟ هوممم ببخشید ریز بودی ندیدمت..

صدای ریز خنده ها رو میشنوم.. اخمم غلیظتر میشه:

-ندیدی یا قصدی خودتو جلو کشیدی؟

با چشمهای تنگ شده نگاهم میکنه.. این چشمهای لعنتی فقط تهدید دارند و بس..

-نیس که خیلی همچین جیگری.. قصدی خودمو جلو میکشم که صدای خشگل‌تو بشنوم..

ژست متفکرانه به خودش میگیره:

-جیگر گوشاش دراز بود دیگه نه؟

عوضی! صدای خنده ها بلندتر میشه.. کامل برمیگردم و دست به سینه روبروش می ایستم..
صدام عصبانیه:

-ایندفہ واسم مزاحمت ایجاد کنی، به حراست گزارش میکنم..

خنده ی تمسخر آمیزی روی لبش میاد:

-آخه تو چرا انقدر اعتماد به نفس کاذب داری؟ قیافه رو تو رو خدا.. مزاحم چی تو بشم آخه جوجه ماشینی؟

نمیدونم چرا عصبی میشم.. دست به کمر میزنم، ولی تُو صدام رو پایینتر میارم:

-آگه اینطوریه، پس دیگه هی جلو راه من سبز نشو.. خسته شدم بسکه هرروز تذکراتمو تکرار کردم..

چشمه‌اش تنگ تر میشند.. سرش رو کمی پایین میاره و خیره توی چشمهام با آرامش میگه:

-جیگر خانوم چه شجاعتی پیدا کردی! نترسیدی تنهایی جلو من وایسادی داری بلبل زبونی میکنی؟؟

خیلی خوب منظورش رو میفهمم.. از ماجرای بحثی که بین من و مهلا اتفاق افتاد، دیگه تنهایی دانشگاه نیومدم.. یا سارا همراهم بود، یا اکرم.. گاهی حتی وقتی اکرم امتحان هم نداشت، همراهم می اومد.. نگرانم بود.. اصلا پیشنهاد خودش بود که چند وقتی اصلا تنها نباشم.. به خصوص توی محیط دانشگاه و موقع برگشت!

خودم رو عقب میکشم.. صدام رو بالا میبرم که اطرافیان بشنوند:

-چرا باید بترسم؟؟ نکنه باز داری تهدیدم میکنی!؟

بدون کوچکترین تغییری توی چهره ش همونطور بهم خیره میمونه.. صدای شوخ یکی از پسرها رو میشنوم:

-امران این راهش نیس داداش.. با لطافت برخورد کنی زودتر به نتیجه میرسی.. زور و تهدید که جواب نمیده..

صدای خنده های بلند رو میشنوم.. اخم بین ابروهای امران میشینه.. فکر کنم به هدفم دارم میرسم.. حالا امران تهدید میکنه و من فرار میکنم! امران خیره بهم با خونسردی میگه:

-چی میگن اینا خانوم آریا منش؟ آخه تو در حد منی که بخوام باهات به نتیجه برسم؟
منهم با خونسردی میگم:

-اگه نیستم پس دیگه اصلا به هیچ عنوان نبینمت..

از کنارش رد میشم.. هنوز دو قدم برداشتم که صداش رو با تن خاصی میشنوم:
-اوف بوی لجن کنار جوب میاد..

این یعنی تهدید.. یعنی یادآوری کاری که باهام کرد.. یعنی منتظر عکس العملش باشم.. یعنی عواقب خوبی در انتظارم نیست..

اهمیت نمیدم.. میگذرم.. حالا که یک ماه از ماجرای اون شب و بلایی که سرم آورد میگذره، کمی آرومترم.. حالا که همیشه کسی رو همراهم دارم آرومترم.. سارا کنارم میاد..
-امتحانم داره شروع میشه.. میرم زود میام..

سر تکون میدم و به سمت حیاط دانشگاه میرم.. توی دانشگاه میمونم تا امتحان سارا تموم بشه.. به خاطر خودم.. به خاطر ترسی که از آدمی مثل امران دارم.. به خاطر توصیه های اکید اکرم..

روی نیمکتی توی حیاط میشینم و با گوشیم ور میرم.. گاهی هم به اطراف نگاهی میندازم.. از انتظار خوشم نمیاد.. اما اکرم هم راست میگه.. تنها رفتنم فعلا به نفعم نیست.. به خصوص که بحث آخرم با مهلا، اصلا جالب نبود.. مهلا کسی مثل امران رو داره.. ولی من هیچکس رو ندارم که هوام رو داشته باشه..

توی یکی از این نگاههای گذرا، امران رو میبینم که داره به سمت بیرون میره.. فاصله ی زیادی از هم نداریم.. چشم ازش نمیگیرم.. پررو نیستم.. فقط میخوام نشون بدم که دستش به من نمیرسه..

اونهم بهم خیره شده.. آفتاب ظهر زمستونی، توی چشمه‌هاش زده و باعث جمع شدن چشمه‌هاش شده.. چشمهای براقی که رنگ خاصی دارند.. روشن و خاص.. شاید عسلی.. نه.. بیشتر به سبز تیره میخوره.. شاید هم.. آه.. چه اهمیتی داره!؟

جنس نگاهش یک جوریه.. یک نگاه پر از حرف همراه با لبخندی خاص.. شاید خط و نشون کشیدن.. شاید کمی شیطنت.. شاید هم یک اشتیاق و ترغیب برای ادامه.. حتی یک جور تشویق و تحسین! اما تهدید.. تهدید رو بیشتر از هر چیزی حس میکنم..

رد میشه و میره.. دیگه نزدیک نمیاد.. اون فعلا توی این محیط نمیتونه کاری کنه.. حتی نمیتونه نزدیک بشه.. میدونه که طرفش منتظر همین نزدیک شدنه..

یاد هفته ی پیش میفتم.. امتحانم رو دادم و بیرون رفتم.. اکرم منتظرم بود.. امتحان نداشت.. فقط به خاطر من اومد.. توی حیاط دانشگاه بودیم.. کسی از پشت سر نزدیکمون شد.. صدای امران رو شنیدم:

"-تو آدم نمیشی؟؟ انگار اوندفعه خیلی بهت خوش گذشته که باز هوس یه آب تنی حسابی کردی!"

عصبانی نشدم.. میدونستم که مهلا خیلی زود بهش گزارش کامل میده.. مهلایی که از اونروز یکبار بیشتر ندیدمش.. اونهم گذرا..

از خدا خواسته جیغ و داد راه انداختم.. همه ی بچه ها رو دور خودمون جمع کردم.. اون گفت.. من گفتم.. مزاحمتش.. درخواست دوستیش.. رد کردن من.. تهدیدش.. پیام عاشقانه ش! روی هرکدوم بارها و بارها تاکید کردم.. با صدای بلند و طلبکارانه..

تعجب کرده بود.. اما خیلی زود هدفم رو فهمید.. خودش رو جمع کرد.. ولی خجالت نکشید.. اصلا! ولی کاملا حس میکردم که به غرورش برخورد.. واسه همین مسخره کرد.. تحقیر کرد.. با زبون بی زبونی تهدید کرد.. و من فقط تاکید میکردم که:

"مزاحم نشو.. نمیخوام باهات باشم، مگه زوره؟! نمیخوام ببینمت.. بهم پیام نده.. چه گیری کردم بخدا.. خجالت نمیکنه.. اگه قبول نکنم باید تهدید کنی؟ وقتی ازت بدم میاد، چجوری پیشنهادتو قبول کنم؟ خجالت نمیکنی همچین پیشنهادایی به من میدی؟!"

حرفهام آتیشش میزد.. ولی ظاهر خونسردش رو به سختی حفظ میکرد.. تا جایکه هم که میشد، جواب داد.. اما خب کی باور میکرد که مثلا امران من رو آدم حساب نمیکنه که بهم پیشنهاد بده؟! همه فکر میکردند که چون من پیشنهادش رو قبول نکردم، امران داره با این حرفها تلافی میکنه که غرورش رو حفظ کنه!

بالاخره به واسطه ی بچه ها بحث تموم شد.. امران پسر بده شد و من دختر مغروری که از امران و پیشنهادش متنفره.. حالا دیگه حتی از نزدیک شدن بهم واهمه داره.. شاید هم نمیخواه بازهم روی غرورش ریسک کنه..

سارا از دور واسم دست تکون میده.. بلند میشم تا باهم به سمت خونه بریم..

-امتحانات چطور بود؟

میخنده.. سرخوشه دیگه!

-بدک نبود..

-بی غمی دیگه.. این ترم نشد ترم دیگه..

بازهم میخنده.. انگشت شصتتش رو بالا میگیره:

-لایک داری.. اتفاقا میخواستم همینو بگم..

باهم سوار ماشین میشیم..

-انتخاب واحد کیه؟

حواسش به آهنگیه که پخش میشه:

-یکی دو هفته دیگه..

هیچی نمیگم و میذارم غرق دنیای سراسر بیخیالی خودش بشه..

هرچی میگذره، آرومتر میشم.. اما هنوز هم ته دلم کمی دلشوره وجود داره.. تلافی های امران سنگینه.. سنگین و پر کینه.. هیچ کدوم رو هم بی جواب نمیذاره.. نمیتونم منکر این بشم که ازش نمیترسم.. من از آدمی که راحت من رو مضحکه میکنه میترسم.. از کسی که خجالت نمیکشه.. از کسی که فقط به خاطر یک دختر دیگه، بلایی سرم میاره که یک هفته به خودم بلرزم، میترسم..

مقنعه ی مشکی رو روی موهای فندقی رنگم مرتب میکنم.. موهام چند سانتی رشد کرده.. و حالا باعث کلافه شدنم میشه.. جلوی موهام رو داخل مقنعه میکنم تا با دیدنشون دوباره هوس کوتاه کردنشون به سرم نزنه..

گوشیم زنگ میخوره.. قبل از دیدن اسم تماس گیرنده، به ساعت نگاه میکنم.. نزدیک ده شده و من هنوز خونه ام..

کیفم رو برمیدارم و از تاقم خارج میشم.. تماس آکی جنیفر رو جواب میدم:

-جونم اکرم؟

-امروز میری کلاس؟؟

وسط پله ها مکث کوتاهی میکنم.. امروز اولین جلسه از ترم جدید شروع میشه.. قرار بود بیاد..

-آره مگه تو نمیای!؟

صداش کمی با خجالت همراه میشه:

-نمیتونم تبی..مامانم زیاد حالش خوش نیس..مجبورم بمونم پیشش..

به آرومی چند پله ی باقی مونده رو پایین میام:

-عه خدا بد نده..میخوای پیام باهم ببریمش دکتر؟

-نه عزیزم مرسی..دیشب با علی بردیمش..دکتر گفت چند روز استراحت کنه،خوب میشه..

امروز بعد از مدتها باید تنها برم..

-باشه پس نیام دنبالت..مراقب مامانت باش..

میخوام خداحافظی کنم که سریع میگه:

-سارا امروز کلاس نداره؟

میدونم که دلش نمیخواد تنها برم..

-نه نداره..گفت تا حذف و اضافه کلا نیاد..

هما رو میبینم که داره اشاره میکنه چیزی بخورم و بعد برم.. اکرم نگرانمه..

-همین یه کلاسو داری امروز؟

قلپی از چایی که هما واسم ریخته میخورم..

-اوهوم..

-باشه من ساعت ۱۲ میام باهم برگردیم..

خنده م میگیره:

-لازم نکرده.. بمون از مامانت مواظبت کن..

میخوام برم که هما اخم میکنه و اشاره میکنه که بشینم.. صدای اکرم حواسم رو پرت میکنه:

-آخه میترسم این یارو دیوونه هه باز بخواد اذیتت کنه..

روی صندلی میشینم:

-نترس بابا هیچ غلطی نمیتونه بکنه.. کاری نداری؟

با دو دلی میگه:

-نیام؟

-نه!!

-پس گوشیت در دسترس باشه بهت زنگ میزنم..

نگرانیش چقدر دوست داشتتیه.. لبخند روی لبم میاره:

-باشه مامان بزرگ خدافظ..

فحشی میده و تماس رو قطع میکنه.. گوشی رو روی میز میذارم و با عجله لقمه ای واسه خودم درست میکنم.. هما به آرومی چاییش رو مزه میکنه:

-کی هیچ غلطی نمیتونه بکنه؟

لقمه رو توی دهنم میچپونم و با چایی فرو میدم..

-هیشکی بابا مهم نیس..

-باز موهاتو رنگ کردی؟

شونه ای بالا میندازم:

-آره..

-مگه نگفتم دیگه رنگ نکن؟ رنگ موهای خودت مگه چه عیبی داره که مثل پیرزنا هی موها تو رنگ میکنی؟

به حرفهات عادت دارم..

-دورنگ شده بود خوشم نمیومد..

نمیذارم حرف دیگه ای بزنه.. میخوام بلند شم که با تعجب میگه:

-کجا؟!!

گوشی رو توی کیفم میندازم:

-دیرم شد! الان کلاس شروع میشه..

-چرا زودتر بلند نشدی؟

حتی وقت حرف زدن هم ندارم:

-دیشب دیر خوابیدم خداافظ..

-تبسم؟

برمگیردم..

-چی؟!!

اخم ریزی میکنه..

-گفتی از ترم جدید میای شرکت..

من تو چه فکری هستم و هما تو چه فکری!

-فعلا دیرمه..بمونه بعد دربارش حرف میزنیم..

از جا بلند میشه:

-میخوای من برسونمت؟

احساس خطر کرده؟! کسی که هیچ غلطی نمیتونه بکنه،فکرش رو مشغول کرده؟! خب.. با
هما رفتن خیلی بهتره!

-پس برگشتنی هم باید بیای دنبالم..

مکث میکنه..

-تا ساعت چند کلاس داری؟

کوتاه میگم:

-۱۲..

نفسی بیرون میده و با لبخند کمرنگی میگه:

-اونموقع نمیتونم عزیزم..

دهنم کج میشه..از اول هم نباید روش حساب باز میکردم:

-باشه پس خدافظ..

منتظر حرف دیگه ای نمیشم و به سمت بیرون میرم.. امروز خودم تنهایی باید برم.. هرچند
خیلی وقته که چیزی بین من و امران پیش نیومده.. هرچند حتی حرفی هم رد و بدل
نشده.. ولی بازهم کمی ترس توی دلم وجود داره..

حیاط دانشگاه تقریباً خلوت‌ه. نگاهی به ساعت مچیم میندازم.. یک ربع از ده گذشته.. با عجله به سمت ساختمان سوم میرم.. به کسی نگاه نمیکنم.. نمیخوام اصلاً آشنایی رو ببینم.. نمیخوام چشم تو چشم کسی بشم.. خب هنوز یکمی میترسم..

از استاد اجازه میگیرم و داخل میشم.. کلاس خلوت‌ه.. بیشتر نیمکت‌ها خالیه.. خیلی از دانشجوها، بعد از حذف و اضافه توی کلاسها شرکت میکنند.. اما منی که تنهایی رو دوست ندارم، همین شرکت توی کلاسها هم سرگرمم میکنه..

استاد درمورد روش تدریسش صحبت میکنه و من گاهی خیلی گذرا به بچه‌هایی که توی کلاس حضور دارند، نگاه میکنم.. آشنا هست.. اما زیادی آشنا نه.. کلاس درس عمومی.. امروز اکرم نیست.. توی این درس باهام همکلاسه.. سارا احتمالاً با من کلاسی نداره.. سارا یک ترم از ما عقبتره..

استاد زودتر از وقت کلاسی، جمع بندی میکنه و کلاس رو با خسته نباشیدی تعطیل میکنه.. نگاه دوباره ای به بچه‌ها میندازم.. مهلا هم نیست.. این یکی خوشحالم میکنه.. امیدوارم اصلاً باهم هیچ کلاسی نداشته باشیم!

توی راهرو قدم برمیدارم و نگاهم رو میگردونم.. اون آدم زیادی آشنا به چشم نمیخوره.. توی سالن پایین.. بین تجمع دانشجوها.. توی حیاط.. نمیبینمش.. این ندیدن یک جوریه.. آرامش دارم.. آرامشی همراه با کمی استرس.. از ظاهر شدن یکهویش میترسم.. یا.. از نبودنش..

احتمالاً امروز کلاسی نداره.. شاید هم توی این ساعت کلاس نداشته باشه.. یا شاید هم مثل خیلی‌ها بعد از حذف و اضافه توی کلاسها شرکت کنه.. مهلا هم نیست.. پس.. با مهلاست؟! هنوز از هم متنفر نشدند؟! هنوز به خاطر مهلا با من درمیفته؟! یا مهلا.. به خاطر امران من رو متهم به دختر آنچنانی میکنه؟! چقدر از این وابستگی مسخره شون متنفرم!

گوشیم زنگ میخوره.. میدونم که اگر مه.. جوابش رو میدم، درحالیکه هنوز چشمم میگرده:

-سلام..

-سلام کلاست تموم شد؟

روزبه رو میبینم.. ولی امران کنارش نیست..

-آره دارم برمیگردم..

-کسی رو ندیدی؟

روزبه با لبخند واسم سر تگون میده.. جوابش رو مثل خودش میدم..

-نه..نه مهلا بود،نه امران..

صدای نفسش توی گوشی پخش میشه:

-خب خدارو شکر..زود سوار شو برگرد..

به سمت ماشینم میرم.. ولی چشمهام هنوز سرکشانه میگردند..

-باشه خدافظ..

صداش بلند میشه:

-قطع نکن!

-ها؟!!

-بین..تا وقتیکه برسی،باهم حرف میزنیم باشه؟

بازهم نگرانش عجیب به دلم میشینه..گاهی اکرم جای هما رو واسم پر میکنه.. گاهی جای علیرضا رو.. پارسا با پیام دادنهاش، گاهی حالم رو میپرسه..علیرضا گاهی من رو فراموش میکنه.. هما اینروزها سعی میکنه نزدیکتر بشه.. علیرضا چند وقتی هست که دور شده.. زندگی روال عادی خودش رو طی میکنه.. با کمبودها و دلمشغولی ها و تنهایی ها.. حالا چند وقتی هست که ترس از کسی هم به این دلمشغولی ها اضافه شده..

در باز میشه.. چشمم به سمت در کشیده میشه.. شوک زده میشم.. بهت و حیرتم رو نمیتونم هیچ جوهر پنهان کنم.. در بسته میشه.. نمیتونم چشمم ازش بگیرم.. حتم دارم چشمهام گردتر از حد معمول شدند.. حتی نمیتونم دهن باز شده م رو ببندم.. اصلا نمیتونم بفهمم.. این.. اینجا.. ساعت ده صبح.. توی ساختمان سوم.. توی کلاس من.. چیکار میکنه!؟

صدای آروم اکرم رو میشنوم:

-مگه اینم با ما همکلاسیه!؟

صدای متعجب اکرم توی نگاه امران گم میشه.. چه آروم و خونسرد نگاه میکنه! بعد از چند هفته ندیدنش، حالا توی کلاس عمومی من باید ظاهر بشه.. اونهم با نگاهی که صدها حرف داره.. و لبخندی که فقط یک چیز رو نشون میده.. "یادت باشه بازی هنوز تموم نشده"

از کنارم رد میشه.. به سختی چشمم ازش میگیرم.. جایی پشت سر میشینه.. خیره به دهن استاد هنوز هم توی شوک مونده م.. فکر میکردم دیگه تمومش کرده باشه.. یا کلا فراموش کرده باشه.. ولی حالا.. درست بعد از روز حذف و اضافه، توی کلاس خودم میبینمش..

تمام آرامشم میره.. دلشوره بیشتر از قبل برمیگرده.. و البته هیجان.. هیجانی خاص.. هیجانی که با ترس همراهه.. یک حسی دارم.. نمیدونم چه حسیه که عصبانی نیستم.. بیشتر شوک زده ام..

شاید.. شاید توی این یکی دوهفته، متوجه شده باشه که من چه روزهایی و با چه استادهایی کلاس دارم.. شاید توی زمان حذف و اضافه این درس رو با استاد من و ساعت

کلاس من یکی کرده! این یک جوویه.. این بازی واسش لذت بخشه یا کینه ش رو نمیتونه کنار بذاره؟؟ نمیدونم چرا فکر میکنم حرف اکرم درسته.. همه چی برای امران تفریحه.. بازی با منم تفریحه.. داره از این تفریحش لذت میبره!

تمام دوساعتی که گذشت، فقط با فکر و دلهره و هیجان گذشت.. با حرفهای آرومی که با اکرم رد و بدل شد.. میخوام توجه نکنم.. به هیچی این آدم توجه نکنم.. ولی وقتی از کنارم رد میشه، نمیتونم تمرکز کنم.. وقتی سرش رو به سمتم خم میکنه، نمیتونم نگاهش نکنم..

با لبخند توی چشمهام نگاه میکنه و خیلی آروم میگه:

-امروز تنها نیستی..ولی دوشنبه میبینمت..

چشمکی میزنه.. چقدر این چشمک آشناست!

-فقط تو!

سرش رو بلند میکنه و جلوی چشمهای بهت زده م، چشم ازم میگیره و میره.. اکرم به پهلو میزنه:

-چی گفت؟!

خیره به رد رفتنش فکر میکنم که دوشنبه چه خبره؟! دوشنبه..دوشنبه..برمیگردم و به اکرم نگاه میکنم:

-اکرم دوشنبه چه خبره؟!

اونهم متعجبه..

-دوشنبه؟! آآآ نمیدونم..چی گفت بهت؟

وای دوشنبه! دوشنبه و درس ریاضی عمومی!بم رو گاز میگیرم:

-وای! وای گفت امروز تنها نیستم.. ولی دوشنبه فقط منو خودشیم.. فکر کنم ریاضی هم باهام همکلاسه!

اکرم میخواد حرف بزنه که انگشت به پیشونیم فشار میدم:

-ای خدا حالا چیکار کنم؟ ترم پیش یه روز بود انقدر مصیبت کشیدم.. حالا این ترم دو روز باهم همکلاسیم.. تازه یه روزش کلا تو نیستی.. من تنهام..

-چرا این کارو کرده؟؟

چه سوال مسخره ای!

-به نظرت میتونم این دوتا درسو حذف کنم!؟

دستهایش رو به حالت ندونستن بالا میگیره:

-وقت حذفو اضافه تموم شده..

سرم رو روی میز میدارم:

-عوضی قصدی این کارو کرد.. حالا چیکار کنم؟ باید تحملش کنم؟

سرم رو برمیدارم و به روبرو خیره میشم:

-اصلا این دوتا کلاسو شرکت نمیکنم.. فوقش میفتم دیگه.. ترم بعد دوباره برمیدارم..

-تبسم..

بازهم فکر میکنم:

-ینی.. از دستش فرار کنم؟! من دارم ازش فرار میکنم اکرم!؟

نگاهش میکنم:

-من نمیخوام فکر کنه ازش میترسم..به نظرت بی اهمیت باشم بهتر نیس؟؟

نگاهش مات میشه:

-چی میگی تو؟!

حواس من به دوشنبه و تنهاییم با امرانه..

-آره..باید بی اهمیت باشم..نباید اصلا جلوش ضعف نشون بدم..

دستم رو میگیره:

-من دوشنبه ها باهات میام..نمیخواد از چیزی بترسی..

خنده ی مسخره ای روی لبم میاد:

-نه بابا کجا بیای؟ مگه کیه که بخوام اش بترسم؟ همه میدونن امران تاحالا چندبار منو

تهدید کرده..نمیتونه هیچ غلطی بکنه..جلو چشم اینهمه آدم نمیتونه کاری بکنه..

-بیرون از اینجا چی؟

سکوت میکنم.. مکث میکنم.. به خودم امیدواری میدم:

-بازم نمیتونه..هر بلایی سر من بیاد،همه میفهمن کار امرانه..

ادامه نمیده..ادامه نمیدم.. فکر میکنم.. دوشنبه.. سه شنبه ها تموم شد و حالا دو روز در

هفته! چهارشنبه و دوشنبه..دوشنبه ها فقط من و امران.. چیزی فکرم رو بیشتر از همه

مشغول کرده.. مهلا نیست..توی هیچ کلاسی با من نیست.. کلا از اول ترم ندیدمش.. حس

میکنم واحدهای درسیش رو توی روزها و ساعتی برداشته که اصلا دیگه من رو نبینه!

نمیدونم، شاید هم نه..

نگاه مشکوکم رو ازش میگیرم و دوباره به نیمکتتم نگاه میکنم.. به اطراف نیمکت.. به پایه هاش.. به زیر جای دستش.. به دختر کناریم که با تعجب نگاهم میکنه.. به پسر بغل دستیم که زیر چشمی حرکاتم رو از نظر میگذرونه..

توجه نمیکنم.. کمی نیم خیز میشم و پشت نیمکت رو هم نگاه میکنم.. میشینم.. دوباره به امرانی نگاه میکنم که بیخیال نشسته و فقط به جلو نگاه میکنه.. توی ردیف جلویی من.. با دو صندلی فاصله سمت راستم.. حتی نگاهی هم به پشت سر نمیندازه..

کار نکرده؟! نقشه ای نداره؟! صدای ضرب خودکار رو نمیشنوم.. ولی چرا انقدر به هم ریخته ام؟! استرس دارم.. کمی هم هیجان..

با صدای استاد به خودم میام:

-شما خانوم؟

برمیگرده و نگاهم میکنه.. نگاهی آرام و خاص.. به چشمهایش خیره میشم.. چشمهایی که همیشه شیطنت و خشونت رو باهم دارند.. چی تو سرشه؟! چرا حس میکنم با نگاهش هم داره بازیمون رو یادآوری میکنه؟!

-چرا به من نگاه میکنی؟ مگه من صدات زدم؟!

صدای خنده ی بچه ها باعث خجالتم میشه.. با اخم ریزی چشم ازش میگیرم و به استاد نگاه میکنم.. لبخند جمع شده ی استاد، بیشتر خجالتم میده.. این حواسپرتی عصبیم میکنه..

-بله استاد؟

با همون لبخند جمع شده میپرسه:

-خوبین شما؟؟

بازهم صدای خنده ی بچه ها عصبیم میکنه.. چه استاد بی ملاحظه ای!

-بله چطور مگه؟!

جدی بودنم باعث میشه لبخند متینی بزنه:

-چیزی اذیتتون میکنه؟

نگاه خیره یِ امران رو حس میکنم..لعنتی تمرکز رو ازم گرفته..

-نخیر..

-یه بار دیگه خودتونو معرفی میکنید؟!

نگاه گذرام به امران میفته..به حالت لبخونی میگه: "جیگر" ناخواگاه اخم میکنم..سریع

نگاهم رو به استاد میدوزم:

-آریامنش هستم..

روی برگه ای دنبال اسمم میگرده..

-خانوم..آریامنش..

نگاه دوباره ای بهم میندازه:

-خیلی عالی..ترم پیش ریاضی یکو با نمره ی خیلی خوبی پاس کردی خانوم آریامنش..

کمی آروم میشم.. ولی صدای زمزمه ای با صدای استاد قاطی میشه:

- "جیگرو چه به این حرفا!"

دندونهام روی هم ساییده میشه.. دختر کناریم میخنده..

-امیدوارم این ترمم به همین منوال پیش بری..

سری تکون میدم و سعی میکنم لبخند روی لبم بیارم..هرچند موفق نیستم:
-حتما..

چشم غره ای به دختر کناریم میرم.. خنده ش جمع میشه.. حواسم رو به استاد میدم.. ولی
خونسردی امران عصبیم میکنه.. دختر کناریم آرام دم گوشم میگه:
-هنوز تو و امران باهم مشکل دارید؟؟

با تعجب نگاهش میکنم.. من حتی چهره ی این دختر رو هم یادم نمیاد! نگاه متعجبم
باعث میشه با شک پرسه:

-تو همونی که مانتوت خونی شده بود دیگه نه؟

بازهم اخم دست خودم نیست:

-سُسی شده بود، نه خونی..

میخنده:

-آره میدونم امران رو نیمکت سس ریخته بود..

چقدر هم که با جرئیات همه چی رو میدونه!

-آره همون بیشعور سس ریخته بود..

میبینه که بی حوصله و عصبی ام، دیگه ادامه نمیده.. وقت کلاس تموم میشه.. منتظر
میمونم که اول امران بره.. بیخیاله.. خیلی هم بیخیال.. وسایلیش رو جمع میکنه و میره..
بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهم بندازه.. واقعا نقشه ای نداره!؟

نگاهی به ساعت میندازم.. دو ساعت کلاس ریاضی تموم شده و حالا ساعت ۷ بعد از
ظهره.. پنج دقیقه میمونم تا مطمئن بشم که رفته..

با خلوت شدن کلاس، از جا بلند میشم.. هوا تاریک شده.. توی دومین هفته ی ماه اسفند.. فقط یک هفته ی دیگه کلاس تشکیل میشه..

توی سالن چشم میگردونم.. نمیبینمش.. داخل حیاط میرم.. توی حیاط هم انگار نیست.. میخوام از پله ها پایین بیام که چهره ی خیلی آشنایی میبینم.. دقیقتر نگاهش میکنم.. با دیدن مهلایی که چادر سرشه، چشمهام گرد میشه! این کی چادری شد؟!!!

متوجه سنگینی نگاهم میشه.. به سمتم برمیگرده.. با دیدنم اخم میکنه و با نفرت چشم ازم میگیره.. خب انگار بازهم چشم دیدن همدیگه رو نداریم! صدایی از کنارم میشنوم..

-مهلا!

برمیگردم و امران رو میبینم که نگاه گذرای بهم میندازه.. نگاهی مثل اینکه مثلا بگه: "برو کنار بابا دوس دخترم منتظرمه!" یا مثلا بگه: "یادت باشه به خاطر مهلا چه بلایی سرت آوردم!"

توی دلم پر از نفرت میشه.. به مهلا نگاه میکنم.. داره با لبخند به امران نگاه میکنه.. حالت تهوع میگیرم.. چیزی فراتر از نفرت وجودم رو پر میکنه.. سلام دادنشون.. لبخندشون.. هم قدم شدنشون.. مهلای چادری! امران عوضی! هنوز رد انگشتش رو روی لبم حس میکنم.. رفتارش.. اونطور تهدید کردنش..

مهلا دوستش داره؟! بهش اعتماد داره؟! انقدر اعتماد داره که وجود من رو هیچ خطری نمیدونه؟! چرا انقدر درک این دلبستگی شون واسم سخته؟! چرا این رابطه انقدر حالم رو بد میکنه؟! چقدر هنوز دلم میخواد از هم متنفر بشند..

کوله ی نارنجی رنگم رو روی دوشم میندازم.. به کسی نگاه نمیکنم.. ولی نگاهی رو حس میکنم.. هنوز هم منتظر عکس العملی هستم.. بدون اینکه به عقب نگاه کنم، از پشت نیمکت بیرون میام و به سمت در کلاس میرم..

پشتم نشسته بود.. کسی کنارم نبود.. آرام گفت:

"چقدر دلم واسه آب تنی تو یخبندون تنگ شده"

عصبانی نشدم.. برعکس.. منتظر فرصتی بودم برای یک جنجال کوچیک! برگشتم و با اخم گفتم:

"هر حرفی داری همینجا بگو"

با چشمهای تنگ شده نگاهم کرد..

"باز توهم ورت داشت؟!"

اخمم رو بیشتر کردم:

"گفتم باهات هیچ جا نمیام.. نه قهوه میل دارم، نه آبمیوه!"

پوزخندش با حرص همراه شد.. خودش رو جلو کشید و آرام گفت:

"یه کتک حسابی چی؟ میل داری؟! انگار تنت بدجور میخاره"

با اخم چشم ازش گرفتم و برگشتم.. وسایلم رو جمع کردم.. روی نیمکت دیگه ای نشستم.. جلوی چشم بچه هایی که نگاهمون میکردند.. حواسم رو به درس ریاضی دادم و تا آخر ساعت درسی نگاهش نکردم..

پسری صدام میزنه:

خانوم آریامنش؟

برمیگردم و نگاهش میکنم..نزدیک میاد..با متانت لبخندی میزنه:

-میشه جزوه تو بدی؟!امروز من دیر رسیدم..

امران با نگاه گوشه ایش، از کنارم رد میشه.. پسری که روبروم ایستاده، منتظره.. با لبخند میگم:

-نه!

پسر تعجب میکنه..لبخندش کاملا جمع میشه..

-نه؟!چرا؟!

بی اهمیت میگم:

-جزوه م ناقصه..

منتظر حرف دیگه ای نمیشم.. جلوی چشمهای مات و دهن بازش برمیگردم و از کلاس خارج میشم.. اصلا، به هیچ وجه دلم نمیخواد با هیچ پسری کوچکترین صنمی داشته باشم..

قرار نیست چون از امران خوشم نیامد، کس دیگه این فکر رو بکنه که شاید با امران فرقی میکنه! برای منی که تمام اعتماد به نفس و غرورم رو از همین بی محلی ها دارم، حتی جزوه دادن از سر لطف هم بی معنیه!

از کلاس که بیرون میام، امران رو میبینم.. بدون اخم پشت چشمی واسه نگاه بدون لبخندش نازک میکنم و راه میفتم..

نرسیده به حیاط، دختر چادری نفرت انگیز رو میبینم.. حتما منتظر امرانه.. خیلی زود چشم ازش میگیرم تا اون متوجه نگاهم نشه.. خب مهلا باید خیلی واسه من بی اهمیت باشه..

وارد حیاط میشم.. گوشیم زنگ میخوره.. از توی جیبم درمیارم.. با دیدن شماره ی علیرضا، نمیتونم جلوی ذوقم رو بگیرم.. بعد از دو هفته بالاخره زنگ زد.. همینکه جواب میدم، تماس قطع میشه.. بی طاقت میشم.. شماره ش رو میگیرم.. به سختی تماس وصل میشه.. صداش رو که میشنوم، آرامشی همراه با هیجان توی وجودم نذریق میشه:

-سلام بابایی..

با ذوق جوابش رو میدم:

-سلام آقای بی معرفت..چه عجب دلت اومد یه زنگ بزنی..

صداش با خنده همراه میشه:

-قربونت بره بابا..دلم واسه صدات تنگ شده بود..خوبی؟

توضیحی برای دو هفته غیابش نمیده؟

-مرسی کجا بودی؟؟چرا بهم زنگ نمیزدی؟

-به خدا سرم شلوغ بود تبسم..اصلا وقت نداشتم..تازه امروز یکم وقتم آزاد شد گفتم یه

زنگ بزنی به دخمل خودم..نمیدونی چقدر دلم هواتو کرده..

بازهم بهونه ی کار..

-امم باشه اشکال نداره بخشیدمت..خوبی؟

صداش بشاش میشه:

-ای بلا خانوم..آره خوبم، چه خبرا؟

قدم برمیدارم و حرف میزنم:

-سلامتی..الان کلاس تموم شد دارم میرم خونه..

-خسته نباشی عزیز دلم..

از در دانشگاه خارج میشم..

-مرسییی.. کی میای پس؟

سکوت میکنه.. فکر میکنم تماس قطع شده:

-الو؟ کجا رفتی بابا؟

با تاخیر میگه:

-همینجام عزیزم.. راستش تبسم..

مکت طولانی باعش میشه پرسم:

-چیه چی شده؟

-چیزی نشده.. فقط میخواستم بهت بگم.. عید نمیتونم پیام بپشت..

می ایستم.. لبخندم محو میشه.. در آنی بغض میکنم..

-تبسم؟

صدام تحلیل میره:

-قول داده بودی..

صداش دلجویانه میشه:

-آره میدونم خوشگلم.. ولی بخدا کار پیش اومده.. اصلا نمیتونم کارو تعطیل کنم..

دلم میشکنه..

-باشه کاری نداری؟

بازهم دلجویی مسخره:

-تبسم..عزیز دلم..اصلا برنامه ریزی کرده بودم که سیزده روز عیدو پیشت باشم..مگه خودم بهت نگفتم؟بخدا کار مهم پیش اومده..یه ماه دیگه میام..قول میدم یه ماه دیگه پیام..

لبخند تلخی روی لبم میاد:

-لازم نیس قول بدی که باز بدقول بشی..

-ایندفعه دیگه هر جور شده میام..اگرم یه درصد نتونستم،تو رو میارم پیش خودم..قول مردونه..

حتی به همین قولهای مردونه هم اعتباری نیست..اما خب چاره ای جز گذشتن ندارم..

-ولش کن بابا..عید من پیام پیشت؟

خیلی سریع میگه:

-نه..نه دخترم..اینجا بیای همش تنها میمونی..میدونی؟من تو عید همش سر کارم..خودم یه ماه دیگه میام..

نفسی بیرون میفرستم:

-باشه..

صدای ظریفی به گوشم میرسه:

-علی..عزیزم نمیخوای بیای؟

چیزی توی قلبم فرو میریزه.. صدای پرنازی که کمی لهجه داره.. کوله م از روی دوشم سر میخوره.. چشمهام انگار جایی رو نمیبینه.. ناباورانه میپرسم:

-صدای کی بود؟

انگار هول میکنه.. بغض من شدیدتر میشه..

-هیشکی عزیزم یکی از کارمندا صدام میکنه..کاری نداری؟

کارمند! کارمندی که مدیرش رو با این صمیمیت صدا میزنه! نمیدونم چرا انقدر حالم خرابه.. نمیدونم چرا دارم فرو میپاشم.. علیرضا حال هما رو حتی از منم نمیپرسه..

-تبسم بابایی؟

صدام میلرزه..

-خدافظ..

قطع میکنم.. بیشتر از اونی که فکرش رو میکردم، ازشون دورم.. بیشتر از اونی که فکرش رو میکردم از هم دورند.. انگار.. انگار دیگه خانواده ای ندارم.. انگار دیگه هیچی هما و علیرضا رو به هم وصل نمیکنه.. انگار اصلا منی وجود نداره..

کسی صدام میزنه..

-تبسم آریامنش!

حواسم پیش صدای پُرنازیه که بابای من رو با اونهمه صمیمیت صدا زد.. برمیگردم.. انگار چیزی نمیبینم.. به یک شیء بزرگ برخورد میکنم.. پخش زمین میشم.. صدای زن توی گوشم اِکو وار تکرار میشه.. صدای اِمران طلبکارانه به گوشم میرسه:

-حواست کجاس کوچولو؟

به اِمران برخورد کردم.. سرم رو بالا میگیرم و نگاهش میکنم.. موزیانه میخنده.. حواسم نیست که دستم میسوزه.. حواسم نیست که باسنم به زمین خورده و درد میکنه.. حواسم نیست که پاهام روی زمین درازه.. چرا علیرضا هول کرد؟ صدای سوت ریتم داری میشنوم:

-انگار اصلا تو این دنیا نیستیا..

نفسم رو به سختی بیرون میفرستم و نیم خیز میشم.. بی حوصله و حواسپرت میگم:

-مگه مرض داری دیوونه؟

میبینم که لبخند تمسخرآمیزش جمع میشه.. چقدر دلم برای هما میسوزه.. دلم برای خودم هم میسوزه.. برای خانواده ای که چند سالی هست ندارم..

بلند میشم و کوله م رو برمیدارم.. نگاههای اطرافیان رو حس میکنم.. اما چقدر همه چیز بی اهمیت میشه.. حتی نگاه مات و متعجب امران.. بدون اینکه خاک لباسهام رو بتکونم، راهم رو میگیرم و میرم.. حوصله ی هیچ بحثی رو ندارم.. حاله شدیداً خرابه.. علیرضا عید پیشم نمیاد.. کار داره! زنی با صدایش طنازی میکنه.. علیرضا اون رو به من و هما ترجیح میده..

سوار ماشین میشم..هما میدونه که شوهرش چقدر جذابه؟ میدونه که این مرد جذاب نمیتونه تنها بمونه؟ میدونه که جاش رو شاید یکی دیگه بگیره؟ چرا اصلاً به زندگیشون اهمیت نمیدند؟ سرم رو روی فرمون میذارم.. چرا لااقل به من اهمیت نمیدند؟ مگه من تنها دخترشون نیستم؟؟ مگه من جز بودن هر دوتاشون چیز دیگه ای میخوام؟

کسی به شیشه ی ماشین میزنه.. بغضم رو به سختی فرو میدم.. ولی دیدم تاره.. مثل دل کدر شده م که پر از حسرته.. شیشه رو پایین میدم و به سمت چپم نگاه میکنم.. صورت امران جلوم ظاهر میشه.. اتفاقات چند دقیقه ی پیش واضحتر از جلوی چشمم میگذره.. تنه ی محکمش..افتادیم.. خنده ی موزیانه ش..نگاههای اطرافیان.. همه چی دوباره مرور میشه.. مهلا هم بود؟! حتما بود!

گوشیم توی دستشه.. آرنجش رو به در ماشین تکیه میده و گوشی رو به سمتم میگیره:

-کجایی تو؟ گوشیت افتاده رو زمین برنمیداری؟

کم کم اخم بین ابرو هام میشینه.. عصبانی میشم.. به چه حقی به من تنه زد و طلبکارانه
جلوم ایستاد؟! مردک روانی خودش من رو نمیبینه و به من میگه حواسپرت!
-مرتیکه کوره انگار!

با نفرت دستم رو دراز میکنم و گوشیم رو میگیرم.. گوشی رو نگه میداره.. با حرص بهش
زل میزنم.. با مکث کوتاهی با اخم میگه:
-چته؟؟

تعجب میکنم.. حالم رو میپرسه؟ یا داره دستم میندازه؟! نفسی بیرون میفرسته و آرومتر
میپرسه:

-چرا این ریختی شدی؟!

به خودم میام.. تمام نفرت و عصبانیتم رو توی چشمهام میریزم و با صدای بلند میگم:
-به تو ربطی نداره، برو گمشو!!

گوشیم رو از دستش میکشم و روی صندلی کنارم میندازم.. و جلوی چشمهای بهت زده
ش، پام رو روی پدال گاز میدارم و با سرعت ازش دور میشم..

گوشیم زنگ میخوره.. اهمیت نمیدم.. بازهم زنگ میخوره.. نگاه گذرایی به صفحه میندازم..
علیرضاست.. با کینه و ناراحتی چشم از گوشی میگیرم و با سرعت رانندگی میکنم..

در حال حاضر حوصله شنیدن هیچ توضیح و توجیهی رو ندارم.. در حال حاضر دلم کمی
دور شدن میخواد.. گم شدن.. آروم شدن.. در حال حاضر.. دلم فقط کمی مرگ میخواد..

چشم به وایت بُرده.. حرفهای انگلیسی پشت سر هم و با سرعت نوشته میشه.. استاد حرف میزنه.. توضیح میده.. میشنوم.. ولی نمیفهمم.. سرم درد میکنه.. انگار اینجا نیستم.. کاش نمی اومدم..

هما بی اهمیته.. این بی اهمیتی حالم رو خرابتر میکنه.. نمیدونه؟ میدونه؟ احتمال نمیده؟ زندگی رو همینطوری دوست داره؟ با همین منوال؟ چرا انقدر آرومه؟! توی دلش چی میگذره؟ دلم براش میسوزه.. علیرضا دوستش نداره..

کسی به پهلو میزنه.. از جا میپریم.. ولی فکرم داغونتر از اونه که جمع بندی بشه..
-کجایی تبی؟

به اکرم نگاه میکنم.. آروم حرف میزنه.. اخم داره.. چقدر نرماله! خانواده داشتن چقدر خوبه..
-حالت خوبه؟

لبخندی روی لبم نقاشی میشه..
-آره خیلی!

چشم ازش میگیرم و به استاد نگاه میکنم.. هیچی از درس نمیفهمم.. حتی یک کلمه هم از مبحث امروز نت برداری نکردم..
چی شده؟

چقدر بغض دارم.. و چقدر ظاهرم آرومه.. آروم.. چشمهای باز.. دهن بسته.. سر بالا گرفته.. یک سنگ بزرگ درست توی راه گلوم.. کسی نگاهم میکنه.. ظاهرم باید به بهترین نحو حفظ بشه..
-هیچی..

علیرضا زنگ زد.. جواب ندادم.. جلوی چشم هما جواب ندادم.. هما نپرسید کیه.. خودم گفتم علیرضاست.. گفتم جوابش رو نمیدم.. فقط خیلی کوتاه پرسید:

"چرا؟"

سعی کردم تحریکش کنم:

"از دستش ناراحتم..چند ماهه ما رو گذاشته رفته،یه زنگ نمیزنه حالمونو بپرسه"

بی اهمیت تر جوابم رو داد:

"ناراحت نشو..حتما کارش زیاده"

عصبانی شدم:

"-تو از دستش ناراحت نیستی که چند وقته حتی یه سراغم ازت نمیگیره؟"

بیخیال دستی توی هوا تکون داد:

"چه اهمیتی داره؟انقدر مشغله دارم که وقت نمیکنم حتی بهش فکر کنم"

بازهم دلم شکست.. هما هم علیرضا رو دوست نداره..

"گفت عید نیامد پیشمون..بازم کارو بهونه کرد"

"چه توقعهایی داری تبسم؟باباتو نمیشناسی؟کی سر قولش بوده که اینبار باشه؟"

کنارش نشستم..برای کمی باهم بودنشون جون دادم:

"یه زنگ بهش میزنی؟"

با حالت خاصی نگاهم کرد:

"-که چی بشه؟"

"-حالشو بپرس..ازش بخواه عید بیاد پیشمون..شاید تو بگی قبول کنه"

تمسخر آمیز خندید:

"چی میگی تبسم؟من زنگ بزمنم به علی خواهش کنم که لطف کنه و عیدو بیاد
پیشمون؟"

با ناامیدی نگاهش کردم:

"-مگه شوهرت نیس؟"

با غرور گفت:

"-تو که اخلاق منو میدونی عزیزم..بودو نبود علی واسه من فرقی نمیکنه که بخوام واسه
اومدنش ازش خواهش کنم..واسه من فقط داشتن تو مهمه"

خیلی سریع گفتم:

"-پس به خاطر من"

توی سکوت نگاهم کرد.. خواهش توی نگاهم رو دید و نادیده گرفت..

"-دیگه تمومش کن عزیزم"

تمومش کردم.. از هردو متنفر شدم.. از غرور هما و بیخیالی علیرضا متنفر شدم..

صدای دوباره ی اکرم باعث میشه از دنیای دیشب به زمان حال پرت بشم:

-میخوای بریم؟

چشمهام به روبرو خیره شده.. ساعت کلاس تموم نمیشه؟؟

-دلت واسه بابات تنگ نشده؟

سکوت میکنه.. شاید از سوال بی موقعم جا خورده.. اونهم باباش رو کنارش نداره.. اما من حتی مادرم رو هم ندارم..

به سمتش برمیگردم.. نگاه دیگه ای رو متوجه خودم میبینم.. چشمهای براقی که حالت خاصی دارند.. حتما دنبال نقشه ی جدیدی برای زمین زدنمه.. با نفرت چشم ازش میگیرم و به اکرم نگاه میکنم.. قیافه ی جمع شده و ناراحتش نشون میده که سوالم حالش رو عوض کرده.. با لبخند تلخی به ناراحتیش نگاه میکنم:

-آگه بابات بود حتما یه روزم نمیتونستی دوریشو تحمل کنی..

بازهم توی سکوت نگاهم میکنه.. نفس عمیقم دست خودم نیست.. به خودکاری که بلا تکلیف توی دستم خشک شده، نگاه میکنم:

-پس من چرا میتونم تحمل کنم؟ چجوری خودمو قانع کردم که سالی یکی دوبار بیشتر نبینمش؟

اکرم دستم رو میگیره.. با چشمهای باز و بیروح، به استاد نگاه میکنم..

-قرار نیس بیاد؟

کاش فقط نیومدنش بود.. اکرم من رو میفهمه.. حال خرابم رو میفهمه.. حتی دلش رو هم میفهمه.. نگاهم رو از استاد نمیگیرم..

-نه..

یک "نه" کاملا معمولی.. یک "نه" سراسر خونسردی.. و تلخی..

-عید میرم پیش عمه م..

این یعنی واقعا.. واقعا تحمل فضای خونه رو ندارم.. تحمل هیچی رو ندارم..

-سخت نگیر.. حتما خیلی کار داره که نمیتونه بیاد..

لبخندم پر از زهره:

-بیخیالش.. اصلا مهم نیس..

تحمل فضای کلاس هم غیر ممکن میشه.. نگاهی بهش میکنم:

-ببین اکر من یکم خرید دارم زودتر میرم.. بعد ازت جزوه ی امروزو میگیرم..

وسایلم رو جمع میکنم..

-منم پیام؟

-نه..

حرفی نمیزنه.. میفهمه که الان فقط یک جای خلوت میخوام و بس.. ازش خداحافظی میکنم.. زیر سنگینی نگاهی بلند میشم و بیرون میرم.. توی سالن هیچکس نیست.. آرام و بی حوصله قدم برمیدارم.. چقدر خوبه که کسی رو نمیبینم..

به سمت ماشین میرم.. ماشینی که درست پشت سوناتای سفیدرنگ پارک شده.. به ماشینش خیره میشم.. بین اینهمه دلمشغولی، امران یک جوری داره پررنگ میشه.. نمیدونم سرگرمیه یا واقعا تلافی.. هرچی هست، گاهی بی اجازه جایی توی ذهنم باز میکنه.. گاهی من رو وادار به فکر کردن میکنه.. وادار به نقشه کشیدن.. وادار به بازی کردن.. عصبانی میشم.. حرص میخورم.. گاهی.. گاهی شدیداً از بُرد لذت میبرم.. گاهی شدیداً متنفر میشم.. و گاهی حسادتی از یک رابطه ی محکم، توی قلبم رخنه میکنه..

چشم از کادوهای باز نشده میگیرم.. اینهمه هدیه و سوغاتی ارسالی از علیرضا فقط برای توضیح ندادنش.. برای نیومدنش.. شاید هم فراموش کردن اون چیزی که باعث دلخوریم شده.. هنوز صدای نازک زن توی گوشم میپیچه.. هنوز تماسهای علیرضا بی جواب مونده.. هنوز پیامی بابت اون صدای نازک نداده..

روی تخت ولو میشم.. حق نمیدم.. هر چقدر هم بهانه و توجیه از ذهنم میگذره، باز هم بهش حق نمیدم.. هما بی اهمیته.. اما من نمیتونم مثل هما باشم..

هما دور شد.. علیرضا خیلی دورتر.. هیچکدوم هیچ تلاشی برای همدیگه نکردند.. من هیچ تلاشی برای حفظ هردو نمیتونم بکنم.. این وسط فقط من میمونم و دور شدن بیشتر.. نمیدونم کینه ست یا دلخوری.. اما متنفرم.. به خاطر نادیده گرفته شدنم از هردو متنفرم..

پیامی صدای گوشیم رو درمیاره.. فقط سرم رو به سمت گوشی برمیدونم.. اسم اکی جنیفر لبخند روی لبم میاره.. توی هیچ شرایطی تنهام نمیذاره.. گوشی رو برمیدارم و پیامش رو میخونم:

-تبی یه پیشنهاد خیلی ویژه دارم..یه تفریح حسابیی..

پیشنهادهای جوروار جور اکرم شنیدن داره! جوابش رو میدم..

-به غیر از مزاحمت تلفنی واسه پسر همسایتونو مارمولک انداختن تو کیف سارا چه پیشنهاد ویژه ی دیگه داری؟

شکلک های خنده نشون میده که حالش خیلی خوبه..

-اونکه خیلی توپ بود.. حال کردی پسره چه زود وا داد؟

یادمه.. هنوز هم با یادآوری حرفهایی که به اکرم میزد، چندشم میشه..

-آره پسره ی کثافت..

شکلک های خبیثانه به خنده م وسعت میده..

-حالا تفریح جدیدت چیه خانوم بیکار؟

سریع تایپ میکنه:

-مسافرت..

توی جا میشینم:

-شوخی میکنی!

-نچ..یه مسافرت توپ تو عید..

مسافرت!! چه پیشنهاد دور از ذهنی!

-آخه چجوری؟! با کی؟

-حالا بهت میگم..فعلا با همین پیشنهادم حال کن تا بعد مفصل دربارش حرف بزنی
برنامه ریزی کنیم..

ذوق میکنم.. مسافرت!

-با خونوادت؟؟

-نه بابا..خودمون مجردی..

این دیگه آخر توهمه!

-بیخیال بابا..نصفه شبی ما رو گرفتی؟

-گفتم مسافرت، توام بگو چشم..

-آخه میشه؟!!

-وقتی همه چی اوکی شد، اونوخ بهت میگم میشه یا نمیشه..

انگار جدیه! مسافرت مجردی!! بدون خانواده! میشه؟؟

-چیکار میخوای بکنی اکرم؟؟

شکلک های چشمک همراه پیامش میفرسته:

- فردا باهم حرف میزنیم.. بای..

روی تخت دراز میشم و به سقف خیره میشم.. شاید توهم زده! شاید هم خواب نما شده!
میخندم.. مسافرت توی عید.. این یکی واقعا وسوه برانگیزه.. منه تنها.. عید.. مسافرت.. اکرم
توی عوض کردن حالم بیش از حد مهارت داره..

چشمهای متعجبم روی اکرم ثابت مونده.. حواسش به من نیست.. با دختری در حال حرف
زدنه.. در واقع در حال توضیح دادن..

- نه عزیزم نمیشه.. بیشتر از سه روز واسه بعضیا مقدور نیس.. تازه واسه همینم کلی دردسر
داریم.. جا میخوایم.. امنیت میخوایم.. رضایت.. اووو تازه شاید سه روزم نتونیم بچه ها رو
سپورت کنیم..

یکی کنارش میاد:

- اکرم جون دقیقا کجا میخوایم بریم؟

اکرم فکر میکنه.. من هنوز هم بهت زده به حرکاتش نگاه میکنم.. اینهمه برنامه ریزی.. انقدر
دنگ و فنگ و فکر و حرف.. انقدر سرو کله زدن فقط به خاطر من؟! به خاطر تنهایی من!؟

- رای میگیریم..

دورش انقدر شلوغه که گاهی نمیبینمش.. هرکس حرفی میزنه:

- بریم کیش..

- نه اصفهان بهتره..

- مشهد؟

- شمال خودمونو بذاریم بریم راه دور؟؟

صدایی از پشت سر میشنوم..

-برنامه ریزی واسه مسافرت؟

به روزبه نگاه میکنم که خودش رو جلو کشیده و داره به تجمع دخترهایی که نظر میدند، نگاه میکنه.. دختری با ذوق میگه:

-آره یه مسافرت دانشجویی..

دختر دیگه ای حرفش رو اصلاح میکنه:

-در واقع یه اردوی دانشجوییه.. اما برنامه ش از طرف خودمونه..

اکرم سرش رو بالا میگیره تا من رو بهتر ببینه:

-نظر تو چیه تبی؟ کجا بریم بهتره؟

با تعجب و هیجان دستهام رو به حالت ندونستن بالا میگیرم:

-نمیدونم.. فرقی نمیکنه..

نگاهی دزدکی به امرانی میندازم که پا روی پا انداخته و به بحث دخترها نگاه میکنه.. همیشه بی اهمیته.. دختری به اکرم میگه:

-اکرم جون همون شمال خیلی بهتره.. دردسرشم کمه..

دختر دیگه ای میگه:

-آره هم باصفاست.. هم راهش نزدیکه.. پیدا کردن ویلا هم راحتتره..

پسری جلو میاد و با شیطنت میگه:

-فقط دخترا؟؟

دختری دست به کمر میشه و با کمی عشوہ میگه:

-بله فقط دخترا..

پسر دیگه ای با خنده میگه:

-این نامردیه..پس ما چی؟

دختر ریزنقشی میگه:

-اصلنم نامردی نیس..پسرا فقط دردسرن..

صدایی از پشت سر میشنوم:

-اما خانومِ رحیمی شما که بدون من نمیتونی بری..

سکوت توی کلاس باعث خجالت دختر میشه.. صدای خنده ی پسرها بلند میشه.. چه

جالب.. پس این دو هم باهم رابطه ای دارند.. کسی آروم میگه:

-هنوز قرار نامزدی نداشته،دختره رو محدود کرد..

دختری بلند میگه:

-واسه همین چیزا میگیم آقایون نباشن بهتره دیگه..تو این مسافرت خبری از رمانتیک

بازی نیست..

دختر ریزنقش میگه:

-خب منم میخوام برم..ینی چی؟

پسر با لبخند میگه:

-پس باهم میریم..

صدای اعتراض دخترها بلند میشه.. دختری آروم میگه:

-خب اگه..واقعا ما دخترا از همه لحاظ امنیتمون تضمین باشه چه اشکالی داره؟

اکرم متفکرانه به جمع نگاه میکنه..

-فک کن یه درصد!

-آره اصلا نمیشه..

-چرا میشه..داداش منم بیاد خیلی بهتره..

-اگه اینطوریه باید مامان منم بیاد..

-عه چرا شلوغش میکنید؟قرار شد فقط دخترونه باشه..

صداها بلندتر میشه..حالا دیگه پسرها هم توی بحث شرکت میکنند.. توی سکوت به دهن بقیه نگاه میکنم..بعضی نظرها خنده روی لبم میانند.. بعضی ها با فکر جدید، برنامه رو عوض میکنند..بعضی ها هم فقط از سر شیطنت بحث میکنند!

بعد از نیم ساعت بحث، بالاخره قرار بر این میشه که آقایون هم باشند.. البته به شرط جدا بودن.. اما هر جور که هست، بازهم رضایت از سر و روی پسرها میباره!

اکرم بلند میگه:

-فقط یه چیزی..کلا حرف این قرار ازین کلاس بیرون نمیره..هرچی تعدادمون بیشتر باشه،مسئولیت سختتره..البته مسئولیت هرکسی با خودشه..حتما باید با رضایت خانواده بیاد..هیچکس تنهایی و بدون جمع جایی نباید بره..اگه اتفاقی هم افتاد، گردن خودشه..

دختری میگه:

-حالا قرار شد کجا بریم؟

اکرم با مکث کوتاهی میگه:

-شمال بهتره..

دختر ریزنقش بلند همیشه:

-اگه بریم رامسر، ما اونجا ویلا داریم.. میتونم هماهنگ کنم که بریم ویلا ما..

اکرم نگاهش میکنه:

-خوبه عزیزم.. فکر خوبیه.. هزینه ها کمتر میشه..

-فقط اگه مامانو بابامم باشن، اشکال نداره؟

اکرم با رضایت میگه:

-اینطوری خیلیم بهتره.. چندتا بزرگتر همراهمون باشن، واسه خودمونم خوبه..

بعد از مکث کوتاهی ادامه میده:

-ولی باید دوتا ویلا اجاره کنیم.. یکی واسه آقایون یکی هم واسه خانوما.. حتما باید دوتا

ویلا مجزا باشه.. اممم اونجا میشه واسه خانوما و...

پسری با خنده میگه:

-آقایونم که کلا مهم نیستن.. یه چادر میزنن لب دریا همونجا کپه شونو میذارن..

صدای خنده ها بلند میشه.. پسر دیگه ای میگه:

-دایی منم همون دورو برا ویلا داره.. البته همونجا زندگی میکنه.. میتونم هماهنگ کنم

برو بیچ بیان اونجا..

در ادامه به پسرها نگاه میکنه:

-به شرطی که مثل مغولا رفتار نکنید..

بازهم جوّ کلاس با شوخی و خنده عوض میشه.. اکرم به دختر کناریش اشاره میکنه:

-صنم تو اسامی رو یادداشت کن..باید یه برنامه ریزی واسه روز حرکت و وسیله ی نقلیه و بقیه ی چیزا بکنیم..

صدای روزبه حواسم رو پرت میکنه:

-امران تو نمایا بریم؟ حال میده ها..

امران با بی حوصلگی میگه:

-همینم مونده با بچه مچه پاشم برم شمال..

و وقتی این حرف رو میزنه، به من نگاه میکنه.. منظورش از بچه منم؟! گوشه ی لبم به حالت نفرت بالا کشیده میشه.. بهتر که اصلا دلش نخواد که بیاد.. قبلش به اکرم میخواستم بگم که امران به هیچ وجه نباید توی این اردو شرکت کنه.. حالا که خودش نمیخواد، خیالم راحت میشه.. اما خب جواب این حرفش رو هم باید بدم.. با صدای بلند به اکرم میگم:

-اکرم حواست باشه هرکسی نباید بیادا..امنیت ماها خیلی مهمتر از این اردوئه..

اکرم نگاهم میکنه.. خیلی خوب منظورم رو میگیره.. البته خیلی ها هم منظور حرفم رو میفهمند.. امران با پوزخندی میگه:

-یه شمال دو روزه رو چقدر جدی گرفتن.. چقدرم که هرکسی حوصله ی مسافرت رفتن با جوجه ماشینی رو داره..

حرصم میگیره.. مسافرت رفتنم رو هم مسخره میکنه! بلند میشم و با اخم میگم:

-همینکه شما حوصله نداشته باشی باهامون بیای، کلی در حقمون لطف کردی..

با تمسخر چشمش رو میگردونه:

-واای باز صدای خوشگلِ جیگر بلند شد..

صدای خنده ها عصبیم میکنه.. همه ی کلاس منظورش رو از "جیگر" خیلی خوب میدوند..

-بی شخصیت!

بازهم میخنده..

-به ذوقت برس بچه کوچولو..

اکرم با لبخند بهش نگاه میکنه:

-شما با مسافرت ما مشکلی داری؟

امران شونه ای بالا میندازه:

-نه چه مشکلی؟ برید حالشو ببرید..

اکرم سر تکون میده:

-اونکه صد البته.. ولی فکر کنم از بحث کردن با تبسم خیلی لذت میبری..

لبخند امران بازهم تمسخر آمیز میشه:

-توهم تبسم به توام سرایت کرد؟

اکرم چشمهای تنگ شده ش رو به امران میدوزه:

-ماشالا انقدرم که سمجی، بیخیالش نمیشی.. هرچی بهت بی محلی میکنه.. هرچی میگه

نمیخواد باهات حرف بزنه و ببیندت، باز هی میخوای سر حرفو باهات باز کنی!

لبخند امران جمع میشه.. لبخندم رو نمیتونم کنترل کنم.. قربون دوست خودم برم که انقدر

قشنگ هوام رو داره.. صدای خنده های ریز و پچ پچ ها اعتماد به نفسم رو بیشتر میکنه..

امران از جا بلند میشه و با چشمهای براق و خمارش به من نگاه میکنه.. قدم برمیداره.. به سمت بیرون.. ولی قبل از رفتن، جلوی من می ایسته.. سکوت توی کلاس نشون میده که همه چشم و گوش شدند و به ما خیره.. نگاهش رو دوست ندارم.. این نگاه پر از تمسخر و تهدیده..

-تبسم خانوم داره حسابت میزنه بالا..

دست به کمر توی چشمهای خاصش نگاه میکنم:

-بازم داری تهدید میکنی آقای کبیری..

کجخند آرومی میزنه..

-پس جدی بگیر خانوم آریامنش..

دلم میریزه.. هنوز ازش میترسم.. اما ظاهرم خونسرده:

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی..هیچ اجباری نیس که بخوام پیشنهادتو قبول کنم..

چشمهایش تنگ میشندن.. بعد از سکوت کوتاهی، خیلی آروم میگه:

-واسه خودت دردسر درست نکن بچه جون..

میخوام حرف بزنی که صدات رو بلندتر میکنه:

-احمقی که فکر میکنی میتونی با این کارا نظرمو جلب کنی.. من حتی تو رو در حد نگاه

کردنم نمیبینم تبسم خانوم..

یک جوری میشم.. یک جور کم شدن.. حال بد میشه.. بازهم برای حفظ خودم،بقیه رو

گول میزنم..

-پس لطفا دست از سر من بردار..

تک خنده ش تمسخر آمیزه.. سرتا پام رو با کم بینی و تمسخر از نظر میگذرونه و از کلاس بیرون میره.. نگاهش همیشه پر از حرفه.. اینبار پر از تمسخر..

اکرم با تحسین نگاهم میکنه.. مثل خیلی ها.. و نگاه حسادت بار بعضی دخترها نشون میده که هنوز هم واسه بقیه قابل باوره که امران از من خوشش میاد و من بهش بی محلی میکنم..

اما خودم چی؟ خودم خیلی خوب میدونم که اصلا اینطور نیست.. نظر امران جلب نمیشه.. هرچقدر هم که این بی اهمیت باشه، بازهم کمی حالم رو خراب میکنه.. یک مرد.. توی این چند سال، یک مرد پیدا شده که نه تنها جذب من نشده، حتی من رو در حد نگاه کردن هم نمیدونه.. این برای تبسم مغروری که با بی محلی کردن به مردها فخر فروشی میکنه، اصلا خوب نیست..

-تبسم نمیای؟

چشمم رو از صفحه ی گوشی برمیدارم و سرم رو بلند میگم:

-الان میام..

اکرم پیام دوباره ای میده:

-شیش فروردین ساعت ۹ صبح حرکت میکنیم..

صدای هما رو بلندتر میشنوم:

-بیا دیگه سال تحویل شد!

از جا بلند میشم.. سال تحویل میشه.. چقدر مسخره.. چقدر معمولی.. از پله ها پایین میام..
جواب اکرم رو تو راه میدم:

چند نفر شدیم؟

هما بلند میشه و به سمتم میاد.. لبخند داره.. خب سال تحویل شده مثلا!

۲۵ نفریم.. یکی از بچه ها با مامانش میاد.. دوتا از دوستای خودمم که تو کلاس قبلی بودیم، هستن.. مامان بابای اون دختره ام که تو ویلا منتظرمونن..

هما بغلم میکنه..

عیدت مبارک عزیزم..

لبخندی روی لبم میارم..

مرسی هما خانوم.. عید توام مبارک..

گونه م رو میبوسه..

بیا بشین عیدیتو بدم..

میشینم.. به اکرم پیام میدم:

سارا چی شد؟ نمیتونه بیاد؟

با چند ایموجی ناراحت میده:

گفت نشد.. باباش اجازه نداد.. انگار با خونوادش میخواد بره مسافرت..

صدای زنگ گوشیم حواسم رو پرت میکنه.. نگاهم به صفحه ی گوشی خشک میشه.. با دیدن اسم علیرضا، ذهنم جمع میشه.. به اسمش خیره میشم.. دلخوری هنوز از دلم پاک نشده.. اما دلتنگم.. خیلی دلتنگشم..

اون گوشی رو بذار کنار دیگه..

سرم رو بلند میکنم و به هما نگاه میکنم.. پاکتی به سمتم گرفته.. علیرضا دوباره زنگ میزنه.. هیچ توضیحی نشنیدم..

-بگیرش دیگه تبسم!

به لبخندش نگاه میکنم.. دست دراز میکنم و پاکت رو از دستش میگیرم.. اسم علیرضا از صفحه ی گوشی محو میشه.. پاکت رو باز میکنم.. تک برگه ای بیرون میکشم.. نمیدونم چیه.. پشت و روش رو از نظر میگذرونم.. اسم و فامیلم روی برگه خودنمایی میکنه..

-این چیه؟

لبخندش وسیعتر میشه:

-۵درصد سهام شرکت..

نگاهم مات میشه:

-به چه درد من میخوره؟!

خودش رو جلو میکشه و برگه ی سهام رو از دستم میگیره و نشونم میده:

-این ینی توام یکی از سهامدارای شرکت شدی..ینی ۵درصد کل سهام این شرکت مال توئه..ینی درآینده خیلی راحت میتونی یکی از مدیرای شرکت بشی تبسم..خیلی راحت..بیشتر از اونی که فکرشو میکنی،ارتقاع سمت پیدا کنی..

با افتخار و ذوق حرف میزنه.. من انگار هیچی از حرفه‌اش نمیفهمم.. نمیدونم چرا فکر میکنم این فقط برای نگه داشتن من! این یعنی تبسم هم باید یکی مثل هما بشه.. یکی از مدیران و سهامداران شرکت! و البته وقیب کسی مثل علیرضا!

-خودم جوری حمایت میکنم که در عرض چند سال آینده،بتونی یکی از مدیرای اصلی شرکت بشی..فقط باید خودتم تلاشتو کنی..باید از الان همه ی کارا رو یاد بگیری..باشه عزیزم؟باید همراه درس خوندنت کارای شرکتتم یاد بگیری..باید قلق همه چی دستت بیاد..

سرم رو به مشتم تکیه میدم و به هما نگاه میکنم..حتی لبخند هم روی لبم نمیاد..اگر..اگر یک لباس معمولی..یا حتی یک گل سر بهم هدیه میداد،خیلی خوشحالتر میشدم..سهام

چندصد میلیونی فقط برای اینکه یکی بشم مثل خودش.. فقط برای کم کردن روی علیرضا..
نفسم رو بیرون میفرستم و کوتاه میگم:

-مرسی..

توجهی به بی حوصلگیم نمیکنه.. سر تکون میده و با لبخند میگه:

-خواهش میکنم عزیزم.. من هرکاری میکنم، فقط به خاطر توئه.. بهتره زودتر یه برنامه
ریزی بکنی که هفته ای یکی دو روز بیای شرکت.. باید حتما با محیط شرکت و کارا و
حتی عملکرد کارکنا آشنا بشی.. هرچی بیشتر بدونی، به نفعته.. رقیب خیلی زیاده.. باید جا
پاتو تو شرکت محکم کنی..

بی هدف فقط نگاهش میکنم.. صدای پیام گوشیم باعث میشه چشم ازش بگیرم.. اکرم پیام
داده:

-عیدت مبارک تبی گلی..

کلی ایموجی و شکلک شادی همراه پیامش فرستاده.. لبخند روی لبم میاد.. برای داشتنش
خیلی خوشحالم.. پیام علیرضا بعد از پیام اکرم میاد..

-دختر قشنگم عیدت مبارک.. خیلی دلم واست تنگ شده.. همه جا به یادتم..

لبخند روی لبم میماسه.. چشمهام تار میشه.. کلمات میلرزند.. دست هما رو روی سرشونه م
حس میکنم:

-تبسم من دو روز خونه ام!

چه لطف بزرگی.. دو روز عید رو توی خونه و پیش من میمونه.. میدونه که علیرضا الان با
کیه و این لحظه ها رو چطور میگذرونه؟؟

پیام علیرضا بی جواب میمونه.. جواب اکرم رو میدم درحالیکه به هما فکر میکنم.. تنهایی
سختش نیست!؟

-عید توام مبارک آکی جنیفر..سال خوبی داشته باشی دوست جون..

علیرضا سر خودش رو گرم میکنه.. حالا دیگه اصلا دور از باور نیست.. هما اهمیتی نمیده.. شاید..شاید هر دو مقصرند.. و شاید اصلا برای هیچکدوم مهم نباشه.. توی عالم خودم علیرضا رو تنبیه کردم.. هما رو هم تنبیه میکنم.. هرچند که کارم واسشون بی اهمیت باشه.. بلند میشم و برگه ی سهام رو برمیدارم.. هدیه ی بسیار نفیس بی ارزشم رو..

-بابت عیدی دستت درد نکنه..من دارم میرم خونه ی عمه.. فکر کنم چند روزی اونجا بمونم..

میبینم که لبخندش کاملا جمع میشه و متعجب نگاهم میکنه..

-نمیخواد به خاطر من از کارت بزنیو دو روز بمونی خونه..برو به کارای شرکتت برس..

به سمت پله ها میرم.. با جدیت میگه:

-کجا؟!!

نگاه گذرایی بهش میندازم:

-عمه منتظرمه..

به سمتم میاد:

-بیخود!از کی اجازه گرفتی که میخوای بری؟

سعی میکنم نخندم.. اصلا پدر و مادری میبینم که ازشون اجازه هم بگیرم؟! از پله ها بالا میرم:

-راستی چند روز دیگه با یکی دوتا از دوستانم میریم مسافرت..فقط گفتم که در جریان باشی..

-تبسم!!

به صدای بلندش توجه نمیکنم و به سمت اتاقم میرم..

-وایسا ببینم تبسم!خونه ی مریم نمیری..فهمیدی؟

در اتاق رو میبندم.. مسافرت با دوستهام اشکالی نداره.. اما خونه ی عمه خوب نیست.. خب با رفتنم غرور هما جریحه دار میشه! هما اصلا دلش نمیخواد به خواهر شوهرش اجازه بده که فکر دیگه ای در موردش بکنه.. رفتن من به خونه ی عمه، مساوی با بی مسئولیتی هما! تنبیه خوبیه..اگر کمی تاثیر داشته باشه..

چشم از سیاهی بیرون میگیرم و روی تخت یک نفره میشینم.. به لباسهای تا نشده نگاه میکنم.. حس جالبی دارم.. خودم لباسهام رو تا میزنم.. تجربه های جدید و جالب.. کسی در میزنه.. نگاهم به لباس تا شده ست وقتی میگم:

-بفرمایید..

در باز میشه.. صدای عمه رو میشنوم:

-خواب نبودی که عزیزم؟

برمیگردم و با لبخند نگاهش میکنم:

-نه عمه جون..داشتم لباسامو تا میکردم..

ماگ قهوه رو روی میز کنار تخت میذاره.. این عادتشه که قبل از خواب،یک لیوان شیر یا قهوه واسه من و پارسا میاره.. پارسا همیشه تا دیروقت بیداره و این برای عمه ناراحت کننده ست.. پارسا هم که توضیحی نمیده..

-مرسی عمه چرا زحمت کشیدین؟

کنارم میشینه و با مهربونی میگه:

-نوش جونت خوشگلم..

لباسهای تا شده رو توی چمدونم جا میدم..نگاهش به چمدون میفته.. لبخندش کمرنگ میشه:

-حالا همیشه چند روز دیگه بمونی؟

ماگ رو برمیدارم و مثل عمه به چمدون نگاه میکنم.. چهار روز گذشت.. خوب گذشت.. خیلی خوش گذشت.. نه تنهایی بود و نه فکر و خیالی.. دختر خونه بودن.. سر به سر گذاشتن با پارسا.. قربون صدقه های عمه مریم و عمو نادر.. حرف های معمولی با پریسا.. پذیرایی از مهمونها.. لباس تا کردن.. تمیز کردن اتاق.. چیدن میز.. نگاههای دور از غرور.. مهربونی ها.. خانواده داشتن..

معمولی های خونه ی عمه برای من از هر چیزی لذت بخش تر بود.. اصلا خود زندگی بود.. نفس عمیقم رو با لبخند بیرون میدم:

-مرسی عمه این چند روزم خیلی زحمت دادم..

-کدوم زحمت دختر من؟من از خدامه که همیشه بمونی اینجا پیش ما..نمیدونی این چند روز چقدر خوشحال بودم که اینجایی..

میدونم که از ته دل میگه.. مهربونی های بیش از حدش، باعث تحریک حسادت پارسا شده..

-قربونت عمه جون..به منم خیلی خوش گذشت..

خودش رو جلو میکشه:

-علیرضا و هما که معرفت ندارن.. تو زود زود بیا پیش عمه..خیلی دلم تنگ میشه واست..

علیرضا.. حالش خوبه.. عذاب وجدان داره.. اما حالش خوبه که سراغ هما رو نمیگیره.. ولی
هما خوب نیست.. هرروز زنگ میزنه.. میخواد که برگردم.. اون غرورش رو جلوی عمه مریم
باید حفظ کنه.. من از هردو دلگیرم..

-باشه حتما..

عمه گونه م رو با مهربونی میبوسه.. در باز میشه و پارسا سرش رو داخل میکنه.. عمه تشر
میزنه:

-بیشور در بزنی بعد بیا تو..

پارسا با دهن کج شده نگاهمون میکنه:

-بیا این نتو وصل کن..بابا قطعش کرد..

میخندم.. عمو نادر شبها به خاطر اینکه پارسا زودتر بخوابه،نت رو قطع میکنه.. تقریبا
هرشب این بساط توی خونه شون هست.. عمه دستی به پشتم میکشه و رو به پارسا میگه:

-برو حالا میام..

پارسا لوس میشه:

-الان لازم دارم..

عمه دوباره گونه م رو میبوسه:

-دخترم زودتر بخواب که صبح راحتتر بیدار شی..وگرنه فردا خسته میشی..

صدای پارسا درمیاد:

-آی بابا مگه منو از تو خوب پیدا کردی که هی میای قربون صدقه ی این کچل میری؟

دهنی واسه پارسا کج میکنم و با خنده میگم:

-حسود بدبخت..

پارسا هم جوابم رو با اخم مصنوعی می‌ده و بیرون میره.. همه چی نشون می‌ده که خانواده ای هست.. پارسا من رو دختر عمه میدونه.. عمه شاید بیشتر از دختر و پسرش به من محبت کنه.. راحتم ولی پر از حسرت..

چمدون رو می‌بندم و پایین تخت می‌ذارم.. اکرم پیام می‌ده:

-تبی فردا صبح ساعت ۹ حرکت.. یادت نره ها..

روی تخت ولو می‌شم:

-اکرم ماشین نیارم؟

-نه نمی‌خواه.. هیشکی قرار نیس ماشین بیاره.. یکی از پسرا اتوبوس اجاره کرده همه با اون میریم..

اولین مسافرت با اتوبوس! حس خوبی دارم.. یک ذوق و هیجان غیر قابل وصف..

-باشه پس.. فردا می‌بینمت.. شب بخیر..

-شب بخیر..

آخرین پیام از طرف هماست:

-تبسم یادت نره لباس گرم ببری.. شاید هوا سرد بشه.. تو کارتت پول ریختم.. مراقب خودت باش.. هر اتفاقی افتاد، هر چی احتیاج داشتی بهم زنگ بزن بگو.. خوش بگذره عزیزم..

شاید نگرانمه.. نگرانیش رو دوست دارم.. ولی نمیدونم چرا انقدر اعتماد کردن بهشون سخت شده.. دلم از محبت‌های نه چندان واقعی‌شون چرکین میشه.. اما همین هم برای من امیدوار کننده ست..

-باشه مرسی..

چمدون سنگین رو روی زمین میکشم.. بیشتر از لباسهای خودم، تو راهی های عمه ست که چمدون رو سنگین کرده.. به اتوبوسی که چند خیابون قبل از دانشگاه ایستاده، نگاه میکنم.. همون جایی که با اکرم قرار گذاشته بودیم..

به سختی میتونم لبخند نزوم.. حال خوبم رو فقط مدیون اکرم هستم.. به اتوبوس میرسم.. چندتا از بچه ها رو داخل اتوبوس میبینم که واسم دست تکون میدند.. با لبخند سرم رو به نشانه ی سلام، تکون میدم..

-سلام تبسم خانوم..

به سمت صدا برمیگردم.. یکی از پسرهای کلاسه..

-سلام..

اکرم رو پشت سرش میبینم که از اتوبوس پیاده میشه:

-سلام تبسم اومدی؟ بدو بیا بالا

لبخندم وسیعتر میشه:

-سلام الان میام..

همون پسر میگه:

-خب اینم تبسم خانوم.. دیگه کیا موندن؟

دختر کناری اکرم برگه ی توی دستش رو مرور میکنه:

-امم چهار نفر دیگه بیان، تکمیل میشیم..

اکرم چمدون رو میگیره و بالا میکشه.. بی رودرباسی میخنده:

-چقدر سنگینه دختر..چی توش ریختی؟

صدای یکی از پسرها رو از داخل اتوبوس میشنوم:

-حتما کلی خوراکی آورده تو راه بخوریم..

بچه ها میخندند..داخل اتوبوس میشم.. سلام ها رو میشنوم و جواب میدم.. خانوم میانسالی

رو میبینم که کنار یکی از همکلاسی هام نشسته.. سلام میدم.. با لبخند جوابم رو میده..

حسرتی از دلم میگذره.. کاش هما هم بود!

ده دقیقه ای طول میکشه تا چهار نفر دیگه خودشون رو برسوند.. صنم دوباره برگه ی

توی دستش رو چک میکنه و اسامی رو میخونه.. همه هستند.. اکرم میگه:

-آقای راننده همه هستن..حرکت کنید لطفا..

پسری که کنار راننده نشسته، میگه:

-نه آقا وایسا..هنوز دو نفر موندن..

اکرم با تعجب میگه:

-لیست که تکمیله..دیگه کی مونده آقا پیمان؟

پسر نگاهی به اکرم میکنه:

-دوتا از بچه ها م گفتن میان..

با اکرم نگاهی رد و بدل میکنیم.. پسر از شیشه به بیرون نگاه میکنه.. انگار با نگاهش

ماشین در حال حرکتی رو تعقیب میکنه.. با لبخند میگه:

-اینهاش اومدن..

مثل بقیه، با کنجکاوی نگاهی از شیشه به بیرون میندازم.. سوناتای سفید رنگ؟! با دیدن سوناتای سفیدرنگ دهنم از تعجب باز میمونه.. اِمران؟! این عوضی که توی ماشین سوناتاست، امرانه؟! ماشین درست جلوی اتوبوس پارک میشه.. صدای اکرم رو با کنجکاوی میشنوم:

-کیا هستن؟

نمیدونه؟! خب از کجا بدونه؟ مگه اونهم مثل من من بارها با این ماشین و راننده ش برخورد کرده؟! با حرص و تعجب میگم:

-این اینجا چه غلطی میکنه؟

نگاه چند نفر رو حس میکنم.. نگاههای گذرا به من و اون ماشین..

امران از ماشین پیاده میشه.. با دیدنش بیشتر عصبانی میشم.. اینهم هست! مگه نگفت که حوصله ی مسافرت رفتن با بچه مچه رو نداره؟! پیمان واسش دست تکون میده.. اکرم متعجب میگه:

-اِمرانه؟!

با چشمهای تنگ شده میگم:

-بله خودشه..

روزبه از در دیگه ی ماشین پیاده میشه.. اما چشمهای من هنوز روی اِمران مونده.. روی کسی که شمال رفتن با من رو مسخره میدونست.. حالا این آدم اینجا چه غلطی میکنه؟! خنده روی لبشه.. عینکش رو برمیداره و با اعتماد به نفس به سمت اتوبوس میاد.. انگار نه انگار که من رو برای یک شمال رفتن دو روزه مسخره میکرد!

یکی از بچه ها پیاده میشه و به سمتش میره.. دست میدند.. دست به کمر حرف میزنه و حرفهای اون پسر رو گوش میده.. چقدر این ریلکس بودنش حاله رو به هم میزنه.. این اعتماد به نفس و پررویش..

به سمت اتوبوس میاد.. انگار واقعا به خاطر همین مسافرت اومده! داخل اتوبوس میشه و نگاهی کلی به بچه ها میندازه.. پسرها از اومدنش خوشحالند.. خیلی از دخترها هم! درحالیکه نگاه پر کینه م روی امرانه، به اکرم میگم:

-اینم میخواد بیاد!؟

اکرم آروم میگه:

-فکر نکنم..

خودش هم از حرفش اصلا مطمئن نیست.. امران اصلا نگاهم نمیکنه.. و همین بیشتر گفیریم میکنه.. داره با پیمان حرف میزنه:

-منو روزبه با ماشین میایم..

به راننده نگاه میکنه:

-حسین آقا ما جلو میریم شما دنبالمون بیاید.. هر جا وایسادم، شمام ترمز میکنید.. از سمت چالوس بریم که ابو هواشم بهتره.. سر راه یه جا وایمیسم واسه استراحت و ناهار.. جای خوب تو چالوس زیاد سراغ دارم که غذاهاش خوب باشه.. حواستون باشه همو گم نکنیم..

بیشتر حرص میخورم.. نیومده داره برای همه تعیین تکلیف میکنه! چرا انقدر پررو و گستاخه؟! نمیتونم خونسرد بمونم.. بلند میشم و جلو میرم.. باید تکلیفم رو روشن کنم.. دست به سینه جلوش می ایستم:

-شما کجا تشریف میاری جناب؟

نگاهم میکنه و با تعجب مصنوعی میخنده:

-به سلام تبسم خانوم جیگر..تو ام میای مگه؟

سعی میکنم اصلا عصبانی نشم.. عصبانیت من مساویه با تفریح اون..

-منکه بله..اصلا این اردو به خاطر منه.. تو که حوصله ی شمال رفتن با بچه مچه رو

نداشتی کجا میای؟؟

به خنده ش وسعت میده:

-اردو دوس داری عمو؟ اومدم که از تو مراقبت کنم کوچولو..

خنده ی پسر کناریش اخم روی پیشونیم میاره..

-ما دلمون نمیخواد تو باهامون بیای..نیازی هم به مراقبت آدمی مثل تو نداریم..

چشمهانش رو درشت میکنه:

-جدا؟؟

سرش رو بالا میگیره و به بچه ها نگاه میکنه:

-کی دلش نمیخواد من بیام؟

جز اکرم و یک دختر دیگه،صدایی از کسی درنمیاد.. عصبی تر میشم.. روزبه آرام در گوشم

میگه:

-امران خیلی دوس داره باهاتون بیاد.. تاحالا چندبار ازم روز و ساعت حرکتو پرسیده..راننده

هم کم آشنای خودشه..

کم کم اخمم محو میشه.. نگاهش میکنم.. با لبخند به حالت لبخونی میگه:

-ازون روز داره زورشو میزنه که یه وقت جا نمونه..

طرز حرف زدنش باعث خنده م میشه.. روزبه طرف منه یا امران؟؟ صدای پر جذبه ی امران باعث میشه هردو نگاهش کنیم:

-روزبه! بدو ببینم..زودتر باید حرکت کنیم..

فکر کنم عصبانیه! روزبه کنارش میره.. امران با اخم چشم ازش میگیره و نگاهی به من میندازه.. با لبخند جمع شده ابروی بالا میندازم و میگم:

-حالا که خیلی دوس داری باهامون بیای، باشه اشکال نداره..اکرم اجازه بده اینم بیاد گناه داره!

اکرم هم با خنده میگه:

-حالا که اومدی دیگه..باشه میتونی باهامون بیای..

با سخاوت لبخند تمسخرآمیزم رو به نمایش میذارم.. اصلا خودش رو از دسته نمیندازه..سری به اطراف تگون میده و با چشمهای تنگ شده میگه:

-حیف که نمیخوام روی بچه ها رو زمین بندازم..

بازهم میخندم.. با خونسردی رو به راننده میگه:

-حسین آقا پشت من حرکت کن..

و رو به یکی از پسرها تشر میزنه:

-هوی اینجا نامزد بازی نداریم!..بلند شو بیا جلو بشین.. پسرا جلو بشینید..دختر پشت..

خیلی خیلی گستاخه!در آخر رو به من با اخم میگه:

-بچه برو بشین یه وقت کله پا نشی..برو عقب..

دیگه نمیتونم لبخندم رو حفظ کنم.. بی اراده اخم میکنم و مثل بچه ها میگم:

-من هر جا دلم بخواد میشینم..به تو ربطی نداره..

تک خنده ی مسخره ای میزنه و انگار که با بچه ی دوساله حرف بزنه، میگه:

-عمو برو بشین شلوغ نکن..وگرنه مجبور میشم ببرم پیش خودم بشونمتا..

بچه ها میخندند.. دهن من بی اراده کج میشه.. از اتوبوس پیاده میشه و به سمت ماشین میره.. روزبه هم پشت سرش.. با نفرت و اخم چشم از ماشینش میگیرم و سر جای خودم میشینم.. خیلی زود حرکت میکنیم.. درست پشت ماشینِ امران..

خیره به ماشینی که درست جلوی ما حرکت میکنه، فکر میکنم.. فکر میکنم که دلیل اومدنش چی میتونه باشه؟ اصرار دوستهاش؟! این آدم که به حرف کسی اهمیت نمیده! حرفهای روزبه توی ذهنم مرور میشه.. دلش میخواست باهامون بیاد.. نمیدونم چرا فکر میکنم بیشترین دلیل اومدنش، منم! میدونه که از حضورش متنفرم.. میدونه که با بودنش آرامش ندارم.. اون فقط دنبال اذیت کردن منه.. شاید هم دنبال تفریح.. نقشه ای تو سرشه؟

تقریبا همه میدوندند که یک چیزی بین من و امران هست.. چیزی مثل دشمنی.. یا لجبازی.. یا نفرت.. یا حتی شیطنت هایی همراه با حسهای زیرپوستی!! خب خیلی ها فکر میکنند امران علاقه ای به من داره! در این بین بعضی ها هنوز معتقدند که من از امران اصلا خوشم نمیاد.. و بعضی ها هم تفسیر دیگه ای دارند.. اینکه تبسم برای امران ناز میکنه!! اوف حتی فکرش هم چندش آورده!

-به نظرت واسه چی اومد؟

با صدای اکرم از فکر بیرون میام.. نگاهش میکنم.. نگاهش به همون ماشین و راننده ی لعنتیه..

-نمیدونی اکرم؟؟

نگاهم میکنه.. حرفی نمیزنه.. خب حدسش اصلا سخت نیست.. با اخم به ماشین سفیدرنگ نگاه میکنم:

-این بیشرف فقط واسه خاطر من اومده..چون اونروز گفتم نیاد خوشحال میشم، تصمیمش عوض شد.. میدونه که حتی با دیدنشم حالم بد میشه، حالا اومده که با اعصاب من بازی کنه..

سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم و با کلافگی ادامه میدم:

- حالا هی میخواد نقشه بکشه واسه اذیت کردن من..من میدونم دیگه..تا وقتیکه این مسافرتو زهر من نکنه آروم نمیشینه..وای که چقدر ازش بدم میاد..

اکرم دستم رو میگیره:

-بیخیال تبسم..کاری نمیتونه بکنه..اصلا بهش اهمیت نده..فکر کن اصلا وجود نداره..

اکرم هم حرفهایی میزنه ها! فکر کنم وجود نداره؟! مگه میشه؟! حتی وقتی حضور هم نداره فکرم رو مشغول میکنه، چطور میتونم نادیده بگیرمش؟

گاهی..توی شبهای بیخوابی..یا وقت بیکاری..جایی توی فکرم برای خودش باز میکنه.. کاری که توی کلاس ادبیات کرد.. توی خیابون.. به خاطر مهلا.. گاهی همراه خودش مهلا رو هم توی فکرم میاره.. مهلا کجاست؟؟ گاهی شدیداً ازش متنفر میشم.. گاهی دنبال راهی هستم برای تلافی های بیشتر و سنگینتر.. گاهی برق چشمه‌هاش آزار دهنده میشه..

آهنگ تقریباً تندی توی اتوبوس پخش میشه.. تکونهای اتوبوس و پیچ های شدید جاده خسته م میکنه.. چشمهای نیمه بازم بسته میشه.. امران کمرنگ میشه..

نمیدونم چند دقیقه ست که خوابم برده.. با ایستادن اتوبوس، به سختی چشم باز میکنم.. نگاهی به اطراف میندازم.. اکرم بیداره..

-رسیدیم؟

صدام خشدار شده..اکرم با خنده میگه:

-خودتو جمع کن بابا.. تازه ساعت داره ۱۲ میشه..

از شیشه به بیرون نگاه میکنم.. انگار کنار جاده ایم.. صدای راننده رو میشنوم:

-احتمالا واسه نهار وایسادیم..

انگشتهام رو به چشمهام میکشم.. در اتوبوس باز میشه.. امران رو میبینم که داخل اتوبوس میشه..

-بچه ها یه نیم ساعتی استراحت میکنیم.. اینجا چندتا رستوران خوب هس.. هرکی خواست پیاده شه یه آبو هوایی عوض کنه.. یه نهار میخوریمو استراحت میکنیم، بعد دوباره راه میفتیم..

چقدر مسخره که این آدم داره مسافرت ما رو مدیریت میکنه.. آخه چرا؟؟ واقعا کی بهش همچین اجازه ای داده؟! چرا کسی اعتراض نمیکنه؟ حتی اکرم هم انگار همه چی رو به امران سپرده..

بچه ها بلند میشند و باهم و تک تک بیرون میرند.. امران عوضی با راننده داره حرف میزنه.. اکرم بلند میشه و کش و قوسی به بدنش میده:

-پاشو بریم یه آبو هوایی عوض کنیم..

با لجبازی سر جام میمونم و تکون نمیخورم:

-تو برو من نمیام..

دستم رو میگیره و میکشه:

-خودتو لوس نکن پاشو ببینم!

دستم رو میکشم:

-حوصله ندارم اکرم..خوابم میاد..

-گشنت نیس؟

چرا..گرسنه ام.. اما جایی که امران معرفی کرده،نمیرم..

-نه گشتم نیس..

یکی از دخترها دست اکرم رو میگیره:

-آکی بیا بریم یه چیزی بخوریم..

اکرم نگاهم میکنه..

-بیا بریم دیگه..

اون دختر نگاهم میکنه.. اسمش چی بود؟

-تبسم جون تو نمیای؟

با لبخند مسخره ای میگم:

-نه عزیزم..من یکم خوابم میاد..بعد اگه شد میام..

اکرم به ناچار میگه:

-باشه پس..اگه نیومدی واست ناهار میخرم..

با همون لبخندی که به سختی رو لبم نگه داشتم، سر تکون میدم و میگم:

-مرسی..

اكرم ميره.. نگاهى كلى به داخل اتوبوس ميندازم.. كسى نمونده جز راننده.. همون لحظه
امران هم دوباره داخل اتوبوس مياد.. نگاهش نميكنم.. ولى مي فهمم كه کنار راننده ايستاده..
حتم دارم اين سفر به من خوش نميگذره.. چقدر حالم ازش به هم ميخوره! مي فهمم كه
راننده پياده ميشه.. حالا فقط اونه.. بى اراده اخم ميكنم..

-تو پياده نميشى؟

ميدونم كه مخاطبش منم.. سرم رو به سمت شيشه برميگردونم و چشم ميبندم.. حتى دلم
نميخواد نگاهش كنم..

-مگه اين اردو فقط به خاطر تو نيس كوچولو؟ بيا برو يكم خوش بگذرون بلكه يه وقت تو
دلِت نمونه..

دندونهام روى هم چفت ميشه.. خدا كنه زودتر بره پى كارش.. صداش كاملا بى اهميتيش
رو نشون ميده:

-به جهنم.. بمون تو همين اتوبوس تا ما بيايم.. فقط به چيزى دست نزنيا..

دست مشت شده م رو فشار ميدم.. خيلى راحت اعصابم رو به هم ميريزه.. هنوز پياده نشده
كه صداى بلندش رو ميشنوم:

-روزبه بزن بريم تو اون سفره خونه هه..

صداى روزبه رو نميشنوم.. ولى صداى امران هنوز باعث تحريك اعصابمه:

-جووون چه هواييه.. جون ميده واسه قليون و چايى و...

دور ميشه و ديگه صداش رو نميشنوم.. ده دقيقه اى چشم باز نميكنم و سعى ميكنم
نسبت به همه چيز بى اهميت باشم.. اين مسافرت به خاطر منه.. پس چرا انقدر خودم رو از
همه چى دور ميكنم؟ چرا تنهايى توى اتوبوس نشسته م و خودم رو از اين هواى تازه
محروم كردم؟ چقدر امران راحت و چقدر همه چى براى من سخته!

چشم باز میکنم.. نگاهی از شیشه به بیرون میندازم.. اکرم رو نمیبینم.. ولی چندتایی از بچه ها رو میبینم که از هوای تازه ی بهاری لذت میبرند.. دختر و پسری که انگار نامزد هستند، گوشه ای نشسته ند و باهم حرف میزنند.. فکر میکنم کمی سرد باشه.. بخار روی شیشه نشسته.. سرم رو بالاتر میگیرم.. پای کوهها هنوز برف نشسته..

دقیقه ها میگذرند و من فکر میکنم.. نیم ساعت برای نهار و استراحت.. نیم ساعتی که ۲۰ دقیقه ش گذشته.. من تنهایی توی اتوبوس.. وای که چقدر مسخره!

گوشیم رو از توی کیفم درمیارم.. من نمیخوام اونطوری باشه که اون میخواد.. نادیده گرفتنش رو بیشتر از هر چیزی میخوام.. باید بفهمه که هیچ حرفش برای من اهمیتی نداره..

از جا بلند میشم.. پنج دقیقه ی دیگه حرکت.. کی وقت استراحت رو تعیین کرده؟! اصلا با اجازه ی کی ساعت حرکت رو تعیین کرده؟

از اتوبوس پیاده میشم.. هوای تازه و خنک، توی صورتم میخوره.. نفس عمیقی میکشم. هوا بیشتر از اونی که فکر میکردم، لذت بخشه.. کاش زودتر پیاده میشدم!

با اطراف چشم میگردونم.. تختهای سفره خونه ها.. درختهایی که خیلی کم برگ دارند.. آسمون نیمه ابری.. کوچه ی پهن و سرسبزی درست کنار سفره خونه، به چشمم میخوره.. جایی پر از مغازه ی های صنایع دستی و ترشیجات.. قدم اول رو که برمیدارم، صدایی روی لذتم خط میکشه:

-کجا؟!

لبخندم جمع میشه.. نگاهم به همون کوچه ست.. قدم دوم رو که برمیدارم، صداش نزدیکتر میشه:

-با توام! کجا میری؟

نفسم رو بیرون میفرستم و با جدیت نگاهش میکنم:

-به تو ربطی داره؟

جلوم می ایسته:

-برگرد سر جات..چند دقیقه ی دیگه حرکتت..

آخه چرا باید این آدم برای من تعیین تکلیف کنه!؟

-هروقت من پیام..حرکت میکنیم!

صدای جدیم هیچ تغییری توی چهره ی خونسردش ایجاد نمیکنه..

-بیا برو واسه من دردرس درست نکن..برو بشین الان بقیه ام میان..

سعی میکنم عصبی نشم..مطمئنم از روی عمد داره پاپیچ من میشه..لجبازی نیست..فقط

نمیدونم چرا اصلا از امر و نهی کردنش خوشم نیاد..یک جوری دلم میخواد هرچی میگه،

هیچ اهمیتی ندارم..یا حتی بدتر..درست برعکس اون کار رو انجام بدم..

-من واسه رفتو آمدم از کسی اجازه نمیگیرم..برو کنار!

بند کیفم رو روی شونه م محکم میکنم و با اخم از کنارش رد میشم..از پشت صداش رو

میشنوم:

-۵دقیقه ی دیگه تو اتوبوسی..

بدون اینکه نگاهش کنم، دستی توی هوا تکون میدم:

-برو بابا..

به سمت همون کوچه ی پهن و سرسبز میرم..کوچه ای که شیب تقریبا تندی داره..

صدای آب از جایی شنیده میشه..قدم برمیدارم و به اطراف نگاه میکنم..چقدر همه چی

قشنگ و آرامش بخشه..

مغازه ها رو از نظر میگذرونم.. لواشکهای بزرگی که آویزون شده.. آلو.. ترشیجات و قیسی ها.. با دیدنشون دهنم آب میفته.. به سمت یکی از مغازه ها میرم.. لواشک توی آب قرمز رنگی غلت خورده.. نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم.. خوبه که هما نیست تا از خریدن لواشک های دست ساز منعم کنه..

ظرف لواشک رو از دست فروشنده میگیرم.. کمی توی دهنم میذارم.. ترش بودنش باعث جمع شدن صورتم میشه.. حالم عوض میشه.. ذوق میکنم.. لذت میبرم.. قدم برمیدارم.. دورتر میشم.. اصلا به ساعت اهمیت نمیدم.. شاید از سر لجبازی.. شاید هم لذت این قدم زدن اجازه نمیده که برگردم..

جلوتر میرم.. کوچه پهن، به کوچه ی دیگه ای وصل میشه.. جایی مثل یک روستای کوچیک.. نمیدونم توی این چند دقیقه، این چندمین باره که بی جهت لبخند میزنم.. تکه ی دیگه ای از لواشک رو توی دهنم میذارم.. خوشحالم.. خیلی خوشحالم که این لحظه ها رو از دست ندادم..

مغازه های صنایع دستی باعث میشه بیشتر به وجد بیام.. دقیقه ها بی اهمیت تر میشند.. داخل مغازه ای میشم.. سبدهای دست بافت.. ظروف چوبی دست ساز.. تابلوها.. گلیم و زیر پایی های حصیری.. همه چی بیش از حد قشنگه..

از مغازه بیرون میام.. جلوتر میرم.. خیلی جلوتر.. کوچه های باریک و پیچ در پیچ و خلوت.. مغازه ی دیگه ای نظرم رو جلب میکنه.. جلو میرم.. صندل چوبی قشنگی چشمم رو میگیره..

با ذوق داخل مغازه میشم.. صندل انتخابیم رو به فروشنده نشون میدم.. با لهجه ی غلیظ حرف میزنه.. با لبخند و خوشرویی.. صندل رو برام میاره.. پام میکنم.. بزرگه.. ازم میخواد بمونم تا سایز پام رو پیدا کنه.. خب منتظر میمونم.. ساعت چه اهمیتی داره؟

کیف دست باف قشنگی هم به چشم میخوره.. اونهم انتخاب میکنم.. فروشنده صندل سائز پام رو از توی انباری میاره.. چشم به ساعت چوبی داخل مغازه میفته.. با دیدن عقربه های ساعت مات میمونم.. بیست دقیقه از یک گذشته! یعنی یک ساعتی هست که برای خودم میچرخم..

چقدر زود گذشت! حتما تا الان اکرم نگرانم شده.. گوشیم رو از توی کیفم درمیارم تا بهش زنگ بزنم.. اما آنتن نمیده.. جابجا میشم.. فروشنده صندلها رو به سمتم میگیره.. پول کیف و صندل رو حساب میکنم و بیرون میام.. تماس بی پاسخ از اکرم روی صفحه میفته.. دوباره شماره ی اکرم رو میگیرم.. بازهم تماس برقرار نمیشه.. قدمهام رو تند میکنم.. پیچ کوچه رو میگذرونم.. بازهم با اکرم زنگ میزنم.. به سختی بوق ضعیفی میخوره.. خوشحال میشم.. ولی قبل از اینکه صدای اکرم رو بشنوم، تماس قطع میشه.. کلافه میشم.. گوشی رو توی کیفم سُر میدم.. دیر شد..

توی کوچه ی خلوت و باریکی که چند کوچه ای از اون کوچه ی پهن فاصله داره، تند تند قدم برمیدارم.. با نگاهی رو به جلو.. یک لحظه اتفاقی می افته.. گیج میشم.. دردی توی بازو و شونه م میپیچه.. به جلو پرت میشم.. کشیده میشم.. کیفم کشیده میشه.. صدای موتور از بغل گوشم میشنوم.. شوک زده جیغ میزنم.. کلاه کاسکت فاصله ای با صورتم نداره.. با ترس و بی اراده جیغ میزنم.. بند کیف به بازوم گره خورده.. کیف کشیده میشه.. با زانو به زمین میخورم و کشیده میشم.. شوک زده و ترسیده فقط جیغ میزنم.. صداها قاطی میشه.. صدای لهجه دار و وحشتناکش لرز به تنم میندازه:

-ول کن!! اول کن کیفو!!

انگار نمیشنوم.. چهره ی وحشتناکش از پشت کلاه کاسکت من رو به مرز سکت میرسونه.. من جیغ میزنم.. صدایش بلندتر میشه.. صدای چند نفر میپیچه..

-گفتم ول کن! دستتو بکش.. کیفو ول کن!

دستم دور بند پیچیده.. زانوم میسوزه.. دارم از ترس میمیرم..

-بیخیالش کامی! بریم..ولش کن اومدن!

-دستتو بکش..کیفو ول کن!!کیفو ول کن!

نمیفهمم چی میشه.. سوزش وحشتناکی سمت پهلو و بازوم حس میکنم.. نمیدونم دقیقا
کجام میسوزه.. دستم آزاد میشه.. روی زمین می افتم.. انگار کل تنم زخم میشه.. صدای
موتور دور میشه.. دور.. توی پس کوچه ها.. صداها قطع نمیشه.. بلنده.. میلرزم..

-بگیریدش..

-دزد..

-نذارین فرار کنه..

-داره در میره..

-بگیریدش..

-خانوم حالت خوبه؟

دست خودم نیست که میلرزم.. جیغ میزنم.. گریه میکنم.. صدای آشنایی به گوشم میرسه:

-تبسم! تبسم خوبی؟! تبسم!!

دستی روی شونه م میشینه.. شوک زده جیغ میزنم..

-یا امام زمان! تبسم!! تبسم ببین منو!تبسم؟! یا خدا!!!

قیافه ی امران رو میبینم.. چشمهام مسوزند.. صدام میلرزه:

-کی..کیفم..آی..مسوزه..آخ پام..

دست لرزونم روی بازوم میشینه..چقدر بازوم میسوزه..صداش ترسیده و نگرانه:
-وای..وای زخمی شدی! اینجا چه غلطی میکردی آخه؟! یکی یه لیوان آب بده..
-حالش بده..

-بدبخت ترسیده..دورشو خلوت کنید..

-نامردا چاقو زدن بهش..

چاقو! پهلوی سمت راستم میسوزه.. بالاتر.. همه جام میسوزه.. چشمهام بسته میشه..
-به پلیس زنگ بزنید..

آب توی دهنم ریخته میشه.. کسی من رو سفت گرفته.. شوک زده ست.. فحش میده..غر
میزنه..بلندم میکنه..بازوم میسوزه..شکمم شدیداً میسوزه..دستم خیسه.. ترسیده م..

-ترس..هیچی نیس..الان میریم بیمارستان..باشه؟نترسیا..اصلاً هیچی نشده..هیچی
نشده..ای خدا..ای خدا چیکار کنم حالا؟ خاک تو سرت دختر..صدبار گفتم نرو..یا
ابفضل..حالا چه غلطی بکنم؟چه غلطی کنم؟بدبخت نشم ای خدا؟؟؟

عطر خیلی ملایمی توی دماغم میپیچه.. اشکم میچکه.. میلرزم.. میفهمم که من رو روی
صندلی ماشین میذاره..دستم روی پهلو فشرده میشه..سوار میشه..به سمتم برمیگرده..

-کجات درد میکنه؟!تبسم؟دختر چرا حرف گوش نمیدی؟ببینمت؟تبسم؟؟

دستش روی دستم میشینه.. جیغ میزنم:

-درد میکنه!!آی..میسوزه..

-هیچی نیس..هیچی نیس نترس..بیا..این دستمالا رو رو زخمت فشار بده..الان میریم
ببیمارستان..بیا..فشار بده..چیزی نیس..ترسیدی..چیزی نشده..یه زخم
کوچیکه..باشه؟نترس..هیچی نیس..

ماشین رو روشن میکنه..من روی زخمم رو فشار میدم..با سرعت حرکت میکنه..من
میلرزم..زیر لب غر میزنه.. با ناراحتی و ترس غر میزنه:

-گیر چه آدم نفهمی افتادم ای خدا..حالا بیمارستان از کدوم قبرستونی پیدا کنم؟بدبختی
دارم به خدا..آخه بگو جا قحطیه؟گورت حرفم که گوش نمیدی..نمیری رو دستم
بمونی؟بدبخت نشم خدا؟چه غلطی کردم..تبسم؟؟خوبی؟!بهتر شدی؟!ای نامردای
حرومی..دختره ی احمق نفهم..بین چه بلایی سر خودت آوردی؟نچ..نترسیا!هیچی
نشده..ای بابا..

سوزش پهلووم باعث میشه چشم روی هم فشار بدم.. سعی میکنم جیغ نزنم.. سعی میکنم
موقعیتم رو بفهمم.. سعی میکنم لحظه های قبل رو بهتر به یاد بیارم.. سعی میکنم فقط
کمی آرام باشم.. ولی صورت خشن مردی که از پشت کلاه کاسکت نگاهم میکرد، تمام
ذهن و روحم رو درگیر کرده.. کیفم.. تیزی چاقو.. جیغهای پی در پی..شوکه شدنم.. چقدر
وحشتناک..

-این لامصبم که آنتن نمیده..

چونه م میلرزه.. دستم روی پهلووم خشک شده.. حال خودم رو نمیفهمم..

-الو..الو روزبه.. صدام میاد؟الو..ای تو روحت!

صداش عصبانیه.. عصبانی و یک جور با استرس.. میخوام آرام بگیرم.. ولی نفسم با ناله
همراهه.. ترس توی جونم مونده..

-الو..پیمان! صدامو داری؟ بین پیمان..آره.. آره پیداش کردم..الو! گوش کن
پیمان..بین..این دختره چیز شده..الو! آآه..

چشم باز میکنم.. سرعت ماشین تقریبا زیاده.. سرم رو پایین میارم تا زخم پهلوم رو ببینم.. ولی جراتش رو ندارم.. دستش روی شونه م میشینه:

-یه دقیقه آرام بگیر ببینم چیکار دارم میکنم!

به عقب هُلَم میده.. با ترس نگاهش میکنم.. چشمهام تار میبینه.. گوشی دستشه.. نگاه گذرای بهم میندازه:

-احمق فقط باعث دردسره..

بیشتر بغض میکنم.. کاش کس دیگه ای کنارم بود.. کیفم.. گوشیم.. اکرم.. وای خدا چقدر درد دارم! نمیدونم قیافه م چطوری شده که با نگاه دوباره ای بهم، نفسی بیرون فوت میکنه و آرومتر میگه:

-لازم نیس بترسی.. تکیه بده چشاتو ببند..انقدم آه و ناله نکن تا یه بیمارستانی جایی پیدا کنم..

انگار همون لحظه تماس وصل میشه که گوشی رو دم گوشش میذاره:

-الو پیمان.. پیمان یه جا وایسا آنتن بده.. آره صدات میاد..هیچی..نه نه اونجا نیستیم..بین..این دختره تصادف کرده..آره.. نه بابا چیز خاصی نیس..من دارم میبرمش بیمارستان.. نه حالش بد نیس..فقط یکم زخمی شده..آره الان پیش منه..نه نمیخواد..زنگ زدم بگم که شما برید..گفتم نمیخواد..شما حرکت کنید برید..من خودم میبرمش..بهش بگو هیچی نشده..

مکثی میکنه و آرومتر میگه:

-پیمان چیزه..کیفشو زدن..چه میدونم بابا..فرار کردن..نه خودم میبرمش..شما معطل ما نشید..شما الان حرکت کنید.. یکم دیگه بگذره جاده شلوغ میشه..باشه..فقط درست حسابی

توضیح بده.. نمیخواه زیاد گنده ش کنی.. آخه هیچیش نشده.. فعلا برم یه جا پیدا کنم یه معاینه بشه.. هر وقت شد، بهتون میرسیم.. آره خیالتون راحت.. باشه بابا.. فعلا خدافظ.. سکوت میشه.. انگار با خودش حرف میزنه:

-بیمارستان.. بیمارستان.. نج.. از شهر خیلی دوریم.. ببین منو! بهتری؟ تبسم.. چشم باز نمیکنم.. فقط سر تکون میدم.. هر چند اصلا حالم خوب نیست.. میتونی یکی دو ساعت تحمل کنی؟

یکی دو ساعت؟؟ به سختی آب دهنم رو فرو میدم.. نمیدونم چرا انقدر میترسم.. شاید میترسم که بمیرم! اولین باره که این اتفاق واسم افتاده.. خیلی هضمش مشکله.. درد هنوز توی تنمه.. ترس بیشتر..

متوجه میشم که سرعتش کم میشه.. جایی ترمز میکنه.. توی سکوت.. شاید داره فکر میکنه.. چشم باز میکنم.. بازهم چشمهام تار میبینه.. کاش سرگیجه م بهتر بشه.. توی جاده نیستیم.. نگاهش میکنم.. دست مشت شده ش رو جلوی دهنش گرفته و با چشمهای ریز شده به جلو نگاه میکنه.. صدای ناله م بلند میشه:

-چرا نمیری؟

نگاهم نمیکنه.. انگار هنوز توی فکره:

-یه دقیقه ببند..

سرگیجه شدیدتر میشه.. موقعیتم رو دارم درک میکنم.. اگر ترس و درد بذاره!

-عوضی! میخوام برم پیش اکرم..

سرش رو برمیگردونه و با چشمهای تنگ شده نگاهم میکنه:

-میشه انقدر آخه و ناله نکنی؟

یادم میاد.. یادم میاد که این آدم همون امران نفرت انگیزه.. قبل از اینکه حرفی بزنم، چشم ازم میگیره و به جلو نگاه میکنه:

-بذار ببینم چیکار میتونم واست بکنم..

انگشت اشاره ش رو روی فرمون میزنه.. به شلوار پاره شده م نگاه میکنم.. کاش پیاده نمیشدم.. یک دقیقه طول نمیکشه که حرکت میکنه.. آب بینیم رو بالا میکشم..

-کیفم..

-خفه..

دهنم جمع میشه.. چقدر موقعیت بدی دارم.. کاش اکرم پیشم بود.. یا هر کس دیگه ای جز امران.. سرم رو به پشتی تکیه میدم.. سعی میکنم ضعف نشون ندم.. اما لرزش دستهام رو نمیتونم کنترل کنم.. چشم میبندم و همراهش بغضم رو فرو میدم.. حتی با چشمهای بسته هم سرگیجه اذیتم میکنه.. گوشیش زنگ میخوره.. جواب نمیده.. حالت تهوع دارم.. کاش میشد درد تموم بشه و بخوابم..

نمیدونم کجام.. نمیتونم چشمهام رو باز کنم.. فقط متوجه میشم که جایی ماشین رو نگه داشته.. به سختی پلکهام رو کمی باز میکنم.. اما درکی از موقعیت مکانی پیدا نمیکنم.. صداهایی میشنوم.. نمیدونم خوابم یا بیدار.. یک جای سرسبز.. شاید هم نه..

-سلام آقا امران..

-سلام.. چطوری مش صابر؟

سردم میشه.. بین خواب و بیداری میترسم..

-قربون شما.. خوش اومدین..

ماشین دوباره حرکت میکنه.. صدای شن ریزه ها رو زیر لاستیک ماشین حس میکنم.. تنم
کریخت شده.. دستم از روی پهلووم شل میشه و میفته.. بازهم ماشین از حرکت می ایسته..
بازهم صدای زنگ گوشیش.. در ماشین کوبیده میشه.. پلکهای سنگینم از هم باز میشه و
بسته میشه.. جایی قشنگ و سرسبز.. در ماشین باز میشه.. اِمران رو میبینم..

-خوابی؟

نمیدونم.. انگار خوابم.. دستی پشت گردنم میاد.. دستی زیر زانوهام..عطر ملایم.. بین زمین
و هوام..سرم سنگینه.. داره چیکار میکنه؟ میخوام حرف بزنم.. زبونم هم سنگینه..
-میرم..دستم..

ویلایی جلوی چشمم نمایان میشه.. میترسم.. قلبم میریزه.. تنم میلرزه.. با دستم پیش
میزنم.. اما جون ندارم..
-آروم بگیر چیزی نیس..
این ضعف عصبیم میکنه..
-بذار..برم..

محکمتر نگه میداره.. بیشتر حسش میکنم.. بیشتر میترسم..
-میریم حالا..

حتی صداش.. صدای آرومش.. می ایسته.. تقلا میکنم.. تقلائی پر از ضعف.. داخل جایی
میشیم.. همه چی واضحتر میشه.. با ترس تکون میخورم..
-آروم باش..

بازهم صدای آرومش.. تنم خیس میشه.. خیس عرق.. میخوام به خاطر این ضعف گریه
کنم.. به خاطر درد و ضعف و ترس..

-ولم کن.. کثافت.. ولم.. کن..

با اخم نگاهم میکنه:

-آه وول نخور دیگه!

مشت بی جونم رو به سینه ش میکوبم.. صدام شدیداً میلرزه:

-بذار برم عوضی..

جایی می ایسته.. مکث میکنه.. با جذبه نگاهم میکنه:

-لطفا خفه شو..

با ترس ناله میکنم.. با هر فکری میلرزم.. همه چی داره مشخص میشه.. امران دنبال موقعیتی برای تلافی.. گفته بود که حساب من و خودش مونده تا صاف بشه.. اینجا مثل یک خونه ست.. یک جای خلوت.. فقط من و امران.. حتی دیگه جون جیغ زدن هم ندارم.. کاش کسی به دادم برسه..

پشتم به جای نرمی میخوره.. من رو جای نرمی میذاره.. جایی مثل.. تخت؟! شوک زده و با استرس خودم رو عقب میکشم.. ولی حتی تکون خوردن هم برام سخته.. به اطراف نگاه میکنم.. مبله‌های راحتی به چشمم میخوره.. روی مبل هستم؟؟ موه‌های تنم راست میشه.. من و امران توی خونه ایم.. تنها.. فاصله ای از هم نداریم.. دستش رو از پشت سرم برمیداره.. اما خودش رو عقب نمیکشه.. آب دهنم رو به سختی قورت میدم..

-چرا.. اینجا منو.. بذار.. برم..

کجخندی روی لبش نمایان میشه.. کجخندی عصبی:

-یه دقیقه زر نزن..

خودم رو عقبتر میکشم.. سرگیجه دست از سرم برنمیداره.. قلبم توی دهنم میزنه.. نای حرف زدن ندارم.. کنارم میشینه.. دقیقا کنارم.. حسش میکنم.. دستش رو.. روی مانتوم میذاره.. قلبم میریزه.. صدها بار میریزه.. انقدر ترسیده م که بی اراده هق میزنم.. دستش روی یقه ی مانتوم میشینه..

-میخوام زخمتو نگاه کنم..

لواستر خونه دور سرم میچرخه.. دستم رو روی دستش میذارم..

-نه.. ولم.. کن..

توجه نمیکنه.. دکمه های مانتوم باز میشه.. نفسم بند میاد.. انگشتهای لرزونم رو دور مچش حلقه میکنم..

-نکن.. برو کنار.. کثافت..

خودش رو جلوتر میکشه.. بیشتر میترسم.. بیشتر میمیرم.. دستم رو پس میزنه.. چقدر راحت.. چقدر ضعیفم..

-کاریت ندارم.. فقط میخوام زخمتو ببینم..

دستش رو روی لبه ی تیشترتم حس میکنم.. نفس نفس میزنم.. هق میزنم.. عقبتر میرم.. چشمم سیاهی میره.. لبه ی تیشترتم بالا کشیده میشه.. سردی انگشتهاش رو لحظه ای روی پوست شکمم حس میکنم.. تنم یخ میزنه.. دستم رو روی دستش میذارم.. روی دست سرکش و کثیفش.. همون دستی که قبلتر میخواست لسم کنه..

-بهم.. دست.. نزن..

دستم رو توی دستش میگیره..

- نترس..

نالہ میکنم:

-آشغال..دستتو.. بردار..

دستم رو ول میکنه..خودش رو بالا میکشه.. صورتش درست جلوی صورتمه وقتی میگه:

-این دیوونه بازی چیه درمیاری؟؟

نگاهش به چشمهامه.. ولی دستش روی لبه ی تیشرتم.. دستم بازهم روی دستش
میشینه..آروم حرف میزنه..

-میخوام زخمتو ببینم..

خیره به چشمهای ترسیده م، تیشرتم رو بالاتر میکشه.. دستش رو محکمتر میگیرم..

-ترس خب؟

دستم سفتتر میشه.. توجهی به مقاومتم نمیکنه.. فقط میخواد با نگاهش آرومم کنه..

-بذار زخمتو ببینم..باشه؟

نگاهم بیچارگیم رو نشون میده.. نفس آرومی میکشه..

-ترس..کاریت ندارم..

دستم بی جون میشه.. نفسم منقطع میشه.. به آرومی نگاهش رو پایین میکشه.. چشم
میبندم.. با درد چشم میبندم.. از سر بیچارگی.. از سر بی کسی.. اعتمادی نیست..فقط
مجبورم به قبول کردن اعتمادی که ترس نمیداره باشه..

چشم بسته لبم رو به دندون میگیرم.. نمیخوام نگاهش رو ببینم.. از نگاهش میترسم.. از نگاهی که شاید رنگ دیگه ای داشته باشه.. نمیخوام بی اعتمادی بیشتر از این خودش رو نشون بده.. آرام و قرار ندارم.. دستم رو روی لبه ی تیشترتم مشت میکنم تا بیشتر از این بالا کشیده نشه.. صداس کمی کلافه ست:

-خیله خب بابا..

انگشتش که روی پوست شکمم میشینه، لرزی از تمام تنم میگذره.. بی اراده عکس العمل نشون میدم.. توی خودم جمع میشم.. توجهی نمیکنه..

-اووو انقدر کولی بازی درآوردی حالا فکر کردم چی شده!

چشمهای خسته م رو باز میکنم.. با دقت به زخمم خیره شده.. خجالت و استرس رو باهم حس میکنم..

-زخمت سطحیه.. فکر نکنم بخیه لازم باشه..

صدای زنگ گوشیش رو میشنوم.. نگاهش به فقط به زخمه..

-باید تمیزش کنم.. همینطوری بمون الان میام..

بلند میشه.. بدون اینکه به خودم نگاه کنه..

سرم رو بالا میارم تا زخمم رو نگاه کنم.. ولی جون ندارم.. دوباره دراز میشم و چشم میبندم.. صداس رو میشنوم که کلافه و عصبانیه:

-چیه روزبه؟؟ وقتی جواب نمیدم ینی دستم بنده دیگه! گفتم که تصادف کرده! آره کيفشو زدن.. چه میدونم.. لابد تو کيفش بوده که جواب نمیده دیگه..

صداس آرام میشه:

-تونستم ببرمش بیمارستان.. از شهر خیلی دور بودیم.. این دور و بر که بیمارستان پیدا
نمیشه.. تو ویلا.. صداتو بیار پایین عه!! آره حالش خوبه.. چی؟! الو!

صداش بلند و عصبانی میشه:

-غلط کرده شکایت کنه! اینم از خوبی منه؟؟ بابا چرا نمیفهمین؟ نمیتونه حرف بزنه.. میگم
نا نداره حرف بزنه.. بذار یه نیم ساعت دیگه زنگ بزن.. فعلا دستم بنده.. جلوی اون دختره
رم بگیر کار دستمون نده.. به اندازه ی کافی به خاطر این دوست بی عقلش تو دردسر
افتادم.. عجب آدمای بی چشم و رویی! باید میذاشتم وسط کوچه میمُرد؟؟ بهش بگو یه نیم
ساعت دیگه باهاش حرف میزنه.. میخوام قطع کنم.. تو یکی زر نزن! خدافظ.. گفتم خفه
شو روزبه..

انگار تماس قطع شده که با خودش غر میزنه:

-هرچی احمقه ریخته دور من! نمیدنم درباره ی خودشون چی فکر میکنن! آخه من انقدر
بدبخت شدم که بخوام به این دوتا پاره استخون چشم داشته باشم؟؟ از من شکایت کنن؟!
تقصیر خودمه.. باید میذاشتم تو همون خیابون جون میداد تا حساب کار دستشون بیاد..

توی وضعیت مسخره ای که هستم، حس بدی بهم دست میده.. یک جور حقارت.. بیشتر از
قبل ازش متنفر میشم.. اصلا هیچ جوهره نمیتونم رفتار مزخرفش رو تحمل کنم.. مهلا
خیلی بهتر از منه؟! کاش میتونستم برم.. کاش کمی از ضعفم کم بشه.. کاش انقدر
سرگیجه نداشتم.. کاش انقدر دردم رو نشون نمیدادم..

نزدیک میاد.. نگاهش نمیکنم.. تیشترتم رو پایین میکشم و سعی میکنم بلند شم.. هرچند
خیلی سخت، اما نیم خیز میشم.. جلو میاد و با صدای بلند میگه:

-چیکار میکنی دیوونه؟!

آب دهن خشک شده م رو قورت میدم.. نباید انقدر از خودم ضعف نشون بدم..

-حالم خوبه..میخوام برم..

جعبه ی توی دستش رو روی میز وسط میذاره و دو دستش رو روی سرشونه هام میذاره..با

کمی خشونت به عقب هلم میده..

-حالمو به هم میزنی با این اداهات..

نمیتونم مقاومت کنم.. دوباره روی مبل می افتم..

-بگیر بخواب دیگه آه..

-میگم..خوبم..

دستم رو از روی لباسم پس میزنه و تیشترتم رو بالا میکشه..

-نترس نمیخوام بخورمت..همچینم تحفه نیستی که واست دستو پام بلرزه.. بهتر از تو واسه

من فت و فراوون ریخته..

توی دلم یک جووری میشه.. داره تحقیرم میکنه.. دستش رو به شدت پس میزنم..

-گمشو کنار..بههم دست نزن..

نگاهش رو بالا میکشه و با حرص به چشمهام نگاه میکنه.. چشمهام تار میبینه.. ولی

اخمش رو خیلی خوب تشخیص میدم..

-به من..دست نزن!

بعد از مکث کوتاهی با ساق دستش به پام میزنه و با حرص از کنارم بلند مسشه:

-به جهنم! لیاقت نداری که! بمیری ام دیگه باهات کاری ندارم..

بغض سنگینی راه گلوم رو میگیره.. کاش کس دیگه ای کنارم بود.. به سختی نیم خیز

میشم و میشینم.. خونه دور سرم میچرخه.. حس میکنم پهلووم خیس میشه.. دستم رو روی

دسته ی مبل میذارم و سر پا می ایستم.. زانوم تیر میکشه.. صدای پوزخند عصبیش رو میشنوم:

-تو رو خدا ببین این روانی داره چه غلطی میکنه! آفرین.. تو میتونی..

قدم اول رو که برمیدارم، درد شدیدی توی زانوم میپیچه.. حتم دارم که پوستش رفته.. شاید هم استخونم ضرب دیده باشه.. شال روی سرم نیست؟

- فقط حواست باشه بیفتی من جمعت نمیکنما!

نگاهی به اطراف میندازم.. در خروجی به چشمم میخوره.. به سمت در میرم.. تلو تلو میخورم.. یا لنگ میزنم.. یا خم شده راه میرم.. نمیدونم.. فقط همه جا نیمه تاریکه..

-خب حالا کدوم گوری تشریف میبری؟؟

نگاهش نمیکنم.. اما میفهمم که روی مبل روبروی من نشسته و دست به سینه داره نگاهم میکنه.. صدای فندک اکو وار تکرار میشه.. و صدای مسخره ی خنده:

-عقل داشتی که دلم نمیسوخت.. انقدر احمقی که همیشه خودتو تو دردسر میندازی.. بدبخت بیچاره.. حتی نمیتونه راه بره.. تبسم خانوم نیفتیا.. بمیری ام هیشکی به دادت نمیرسه..

چه حال بدی! چه بغض دردناکی.. چرا همه جا داره تاریک میشه؟

-ببین.. اگه میخوای بری بذار قشنگ راهنماییت کنم که یه وقت راهو گم نکنی..

بوی سیگار به مشامم میرسه.. صداش دور و نزدیک میشه:

-اول این کوچه رو رد میکنی.. سه چهارتا کوچه ی پهن دیگه رو میری.. راه دوری نیست.. واسه یه ادم سالم شاید یه ربع طول نکشه.. واسه توه ناقص دیگه نمیدونم خودت حساب کن.. بعد ازون تازه میرسی به کوچه ی اصلی.. یه راه خاکی درازو میری تا بررسی سر جاده.. اونم واسه یه ادم سالم همش نیم ساعت راه بیشتر نیست..

صداش دورتر میشه.. همه جا سیاه تر..

-خب اونوخ با این سرو ریخت کی میرسی سر جاده؟؟ فکر کنم ۱۱ شب.. بعد اون.. تازه بعد اون.. پول نداری که.. چجوری میخوای ساعت ۱۱ شب بری پیش اکرم جونت؟

چطوری برم؟؟ ۱۱ شب.. انگار داخل استخرم.. شناور.. صداش رو از بیرون آب میشنوم:

-اشکال نداره.. سر جاده اگه کسی ازت خوشش اومد ، شاید با خودش برد یه جایی مثل خونه ش.. هوممم اگرم کسی خوشش نیومد، نصیب همین دور و بریا میشی.. خوبه دیگه نه؟؟ بهتر از اینجاس که..

همه جا تاریک میشه.. دیگه نمیشنوم.. دیگه نمیبینم.. سوت ممتد.. دنیای اطرافم گنگ میشه.. گنگ و تاریک و نامفهوم..

همه چی روی دور بی خبری میگذره.. کیپ شدن دماغم نفس کشیدن رو واسم سخت کرده.. صدای تیک تیک ساعت روی اعصابم میکوبه.. جابجا میشم.. درد خفیفی توی پهلوام میپیچه.. عرق پیشونیم رو با پشت دست پاک میکنم.. بازوم میسوزه.. چشم باز میکنم.. اطرافم تاریکه.. تاریک و ساکت.. سقف زرد رنگ، به سیاهی میزنه.. نمیدونم روزه یا شب.. نمیدونم توی اتاقم یا توی استخر.. نمیدونم اطرافم آبه یا یک اتاق بزرگ.. یک تخت دونفره..

چشم میگردونم.. ساعت بالای سرم تیک تیک صدا میده.. کاش کسی این رو از بالای سرم برداره.. دیگه داره عصییم میکنه.. تن سنگینم رو جابجا میکنم.. پنجره ی بزرگی جلوی چشم نمایان میشه.. پنجره ای با پرده ی توری سفید.. پرده تکون میخوره.. تنم مور مور میشه.. پنجره بازه؟؟ دماغم کیپ شده.. آب دهنم شل شده.. از کنار لبم میریزه.. متکا خیس شده..

چشمهام رو بازتر میکنم.. همه چی داره واضحتر میشه.. توی اتاق زرد رنگ نیستم.. روی تخت دونفره ای توی اتاق بزرگ.. من درست وسط تخت.. تنهایی.. عقربه ی ثانیه شمار با صدای بلند خودنمایی میکنه.. سرم رو بالا میگیرم.. چشم تنگ میکنم تا واضحتر ببینم.. عقربه ی کوچیک روی ۴ نشسته.. ۴ صبح؟؟ یا ۴ بعداز ظهر؟؟ هوا تاریکه.. باد پرده رو تکون میده.. آب دهنم رو جمع میکنم و قورت میدم.. میخوام بلند شم.. کشیدگی کمی روی پهلووم حس میکنم.. نگاه میکنم.. تیشترتم روی زخمه.. همه چی داره یادم میاد.. کیفم.. موتور.. کسی که کلاه کاسکت سرش بود.. افتادم.. زخم پهلو و بازوم.. امران.. ویلا.. مقاومتم.. رفتنم.. رفتنم؟؟ یادم نیست..

بینیم رو به شدت بالا میکشم.. اما گرفتگی باز نمیشه.. لبم رو با زبون تر میکنم.. امران گفت ساعت ۱۱ سر جاده میرسم.. نرفتم.. یعنی یادم نیست که رفته باشم.. لبه ی تیشترتم رو بالا میکشم.. پارچه ی سفیدرنگ خودنمایی میکنه.. به سختی میشینم.. بازوم فشرده میشه.. نگاهش میکنم.. دور بازوم پارچه ی سفیدرنگ بسته شده.. شاید هم باند باشه.. هیچی جز همین تیشترت تنم نیست.. لب به دندون میگیرم.. یادم میاد که میخواست زخمم رو ببینه.. حرفه‌اش یادم میاد.. همه چی.. همه چی خیلی واضح یادم میاد.. خجالت میکشم.. از وضعیتی که دارم.. از تیشترت راحت و نازکی که تنمه.. از شلوار پاره ای که.. زانوم.. زانوم هم بسته شده.. ولی شلوارم هنوز پامه.. حسها قاطی میشه.. حال خودم رو درک نمیکنم..

خودم رو به لبه ی تخت میکشم.. نگاه دوباره ای به زانوم میندازم.. شلوارم تا زانو پاره شده.. و تیشترتم خونیه.. تیشترتی که از تنم در نیومده.. قلبم فشرده میشه.. بی اعتمادیم.. نداشتیم بهم دست بزنه.. اون گفت به چشمش نیام.. خب.. دو پاره استخون که این حرفها رو نداره!

از جا بلند میشم.. ضعف میکنم.. یک پام لنگ میزنه.. پهلووم میسوزه.. ولی حالم بهتره.. سرگیجه هست.. اما خیلی کم.. لنگ لنگان خودم رو به در میرسونم.. صدای عقربه ی ثانیه

شمار بازهم اعلام وجود میکنه.. نگاه دوباره ای به ساعت میکنم.. ساعت از چهار گذشته..
چهار صبح دیگه نه؟

دستم روی دستگیره ست.. میخوام ببینم کجا هستم.. کجاست.. من تنهام؟؟ تنها توی این
وضعیت؟؟ تیشرت نازک باعث لرزم میشه.. کف دستم رو روی چشمهام میکشم.. از وضع
خرابم خجالت میکشم.. یا ترسیه که از خجالت نشات میگیره.. مانتو و شالم نیست.. اما
تیشرت و شلوارم..

در رو به آرومی باز میکنم.. نور ضعیفی توی اتاق راه باز میکنه.. سرم رو بیرون میکشم..
نگاهی میگردونم.. همون خونه ست.. همون مبلهای راحتی کرم رنگ.. همون لوستر اسپرت
آویزون شده.. همون.. امران.. روی مبل راحتی جلوی تلوزیون.. صورتش رو میبینم.. نور
تلوزیون توی صورتش افتاده.. صدای تلوزیون خیلی کمه.. چشمه‌هاش بسته ست.. شاید
خوابه.. نمیدونم..

حس مسخره ای دارم.. اصلا درک نمیکنم.. توی خونه.. من و امران! امران.. واقعا من و
امران؟! کسی که بازی با من رو تفریح میدونه؟ کسی که گفت بازی هنوز تموم نشده؟
حالا من و اون توی فضای بسته ای مثل ویلا.. ساعت ۴ صبح.. من با این وضع.. بیخبر از
همه جا.. مسخره ست.. دور از باور..

نگاهم به صورت آرومشه.. به چشمهای بسته ش.. من و اون.. از این مسخره تر وجود نداره..
تکون میخوره.. از جا میپریم.. جابجا میشه.. قلبم میلرزه.. سرم رو داخل اتاق میکنم و در رو
میبدم.. نفسم حبس شده.. من از تنها بودن با این آدم میترسم.. از خودش میترسم.. از این
تنهایی.. میترسم؟؟ از کسی که به چشمش نیام میترسم؟؟ انگار چیزی توی قلبم فرو

میره.. این اذیتم میکنه.. من در حد مهلا هم نیستم! روی تخت میشینم.. اگر.. اگر فقط کمی به چشمش می اومدم، الان اینجا آروم نبودم.. آرومم؟؟؟

طاق باز روی تخت می افتم.. اگر با دیدنم کمی حسی بهش دست میداد.. حالا خودم رو با مهلای معمولی مقایسه نمیکردم.. یادمه که میگفت تلافی های اون مثل من بچگونه نیست.. اون من رو با خاک یکسان میکنه..

توی جا غلت میزنم.. حالم رو نمیفهمم.. خودم رو درک نمیکنم.. اون آروم خوابیده و من به خاطر این آروم بودنش، آرامش دارم.. آرامش دارم.. ولی حالم خوب نیست.. تیشرت کثیفم تنمه.. و شلوار پاره م.. دو تا پاره استخون.. من قابل مقایسه با مهلا نیستم.. اون من رو با خاک یکسان میکنه.. با تحقیر کردنم.. با ندیدنم.. چیزی مثل حسادت آروم و قرارم رو ازم گرفته..

چی میگی؟؟ حالته چی از دهنتم در میاد!؟

صدای عصبانی و بلندی باعث میشه از خواب بپریم.. چشم میگردونم.. روی همون تخت دونفره ام.. تنها..

-گفتم درست حرف بزنا.. نمیفهمی میگم خواب بود!؟

صدای امران رو خیلی زود تشخیص میدم..

-جرات نداری همچین غلطی بکنی.. نمیفهمی میگم خواب بود؟ نه انگار اصلا حالیت نمیشه.. میگم حالش خوب نبود.. نمیتونس حرف بزنه..

در جا میشینم.. چقدر گرسنه ام.. معده م شدیداً فشرده میشه.. صدایش عصبانی تر میشه:

-من بلایی سرش بیارم؟! داری گنده تر از دهنِت حرف میزنیا.. نمیدم.. نمیدم بیینم چه غلطی میخوای بکنی.. عجب زبون نفهمی هستی.. میگم خوابه.. تو سرت نمیره؟؟

حسی بهم میگه که پشت خط اکرمه.. اکرم.. از دیروز نگرانمه.. نشد باهش حرف بزوم.. صدای خنده ی عصبی امران بلند میشه:

-اونش دیگه به تو ربطی نداره.. دوستت اگه خیلی بارش میشد که دم ظهر پا نمیشد بره واسه خودش ول بچرخه، اینهمه آدمو الاف کنه.. آدم احمق هر بلایی سرش بیاد حقشه.. گفتم حرف دهنِتو بفهم!!

با ترس از جا بلند میشم.. دیروز حرفی از شکایت شد.. حالا انگار کسی داره تهدیدش میکنه.. به سمت در میرم..

-کی آخه اینو آدم حساب میکنه؟ حالا یه لطفی کردم از خیابون جمعش کردم، دیگه دور برندارید که..

در رو باز میکنم.. همینکه سرم رو بیرون میکنم، به سمتم برمیگرده.. گوشی دستشه.. احم داره.. عصبانیه..

-عه بالاخره خودتو جمع کردی بلند شدی؟؟

نمیدونم چرا انقدر حرف زدن باهش سخته.. اصلا نمیشه خونسرد باشم..

-میداشتی حالا یکی دو روز دیگه ام تو غش میموندی..

با اونی که پشت خطه حرف میزنه:

-آره.. گور مرگش بالاخره بلند شد.. برو بینیم بابا..

طرز حرف زدنش لجم رو درمیاره.. قدم به جلو میذارم.. سردم میشه.. یاد میفته که فقط یک تیشرت خونی تنمه و یک شلوار پاره.. خجالتتم رو به رو نمیارم.. خب به چشمش نمیام که!

-پشت خط کیه؟

با اخم جلو میاد.. بی اراده قدمی عقب میروم.. گوشه رو به سمتم میگیره:

-بیا بگیر این دوست روانیت کشت خودشو..

دستم رو دراز میکنم تا گوشه رو بگیرم.. نمیدونم چرا خجالت میکشم:

-اکرمه؟؟

دهنش به حالت نفرت بالا کشیده میشه:

-آره خود سلیطه شه..

صورتتم جمع میشه.. چقدر نفرت انگیزه.. قبل از اینکه گوشه رو بگیرم، دستش رو عقب میکشه و نگاهی به سرتا پام میندازه.. نگاه آروم با چشمهای لعنتی.. این نگاه خیلی حرفها داره.. بیشتر خجالت میکشم.. کاش میدونستم مانتوم کجاست..

-واقعا با خودتون چی فکر میکنید؟ با این ریخت و قیافت چه اعتماد به نفسی هم داری.. دوستت از خوتهم بدتر.. فکر کرده الان یه هلو پیش مننه که درسته قورتش میدم..

زهرخندش حال رو خرابتر میکنه.. نگاهش میگرده.. کاش تیشرت نازک تنم نبود..

-آخه چی داری که بخواد به چشم من بیاد فنچ کوچولو؟

با عصبانیتی سرشار از سرخوردگی، میگم:

-گوشه رو بده..

گوشی رو به سمتم میگیره.. صدای اکرم رو میشنوم.. گوشی رو میگیرم.. اما نگه میداره.. با جدیت به چشمهام خیره میشه و میگه:

-به این دوستت حالی کن که خوردنی نیستی..بخواد بچه بازی دربیاره، منم بد تا میکنم..

با عصبانیت گوشی رو میکشم.. قبل از اینکه دستش رو بکشه، بازهم تاکید میکنه:

-کاری نکن که فکر کنم از گربه کوره ام بدتری..میدونی که فقط دلم به حالت سوخت..جووری رفتار نکن که فکر کنم ارزش دلسوزی هم نداری..آفرین دختر خوب..

دستش رو میکشه.. با لبخند و تهدید میگه:

-یادت باشه هنوز پیش منی..هر چقدرم که خوردنی نباشی باز از هیچی که بهتری..منم که عاشق بازی با بچه پرروها..

آب دهنم خشک میشه.. ازش میترسم.. ازش متنفر میشم.. تمام حس ها یکی میشه.. هیچ حس مبهمی وجود نداره.. امران همون آدم عوضی و پر کینه ست که من ازش متنفرم.. تمام نفرتم رو توی چشمهام میریزم و خیره بهش گوشی رو دم گوشم میدارم..
-سلام اکرم..

صدای پر از هیجان اکرم توی گوشی پخش میشه:

-تبسم؟! تبسم خوبی؟؟

بدون کوچکترین حرکتی فقط نگاهم میکنه..

-آره خوبم..نگران نباش..

-واقعا تصادف کردی؟

درست روبرومه.. منمهم از جام تکون نمیخورم..

-اوهوم..کیفمو زدن..

-چیزیت که نشده؟

-نه..

-اون مرتیکه اذیتت که نمیکنه؟

خیره به چشمهای امران با نفرت میگم:

-همچین غلطی نمیتونه بکنه..

چشمه‌اش تنگ میشند..

-کجایی الان؟

-نمیدونم..

صدای اکرم نگرانتر میشه:

-مگه بیمارستان نیستی؟

-نه.. تو یه ویلام..اما نمیدونم کجاس..

صدای جیغش بلند میشه:

-تو ویلا؟! اونجا چرا؟؟

خنده م کاملاً عصبیه:

-نمیدونم قصدش چی بود که منو آورد اینجا..

صورتش جمعتر میشه.. انگار داره عصبانی میشه.. من پر از نفرتم..

-کاری باهات نکنه تبسم؟؟

-جراتشو نداره عزیزم..

-مطمئنی؟؟

-گفتم که..نمیتونه هیچ غلطی بکنه..

چشمه‌هاش تنگ تر میشندن.. تهدید توی چشمه‌هاش من رو میترسونه.. ولی من که به چشمش نیام..

-حالت خوبه؟ جاییت که درد نمیکنه؟ چرا صدات گرفته؟

-نه خوبم..فکر کنم سرما خوردم..

-کی میای؟

با قاطعیت میگم:

-امروز میام..

پوزخند امران نشون میده که دنبال راهیه برای اذیت کردنم..

-ببین اگرم.. من اصلا اینجا احساس امنیت نمیکنم..هر یه ساعت یه بار بهم زنگ بزن.. اگه نتونستم باهات حرف بزنم، به پلیس زنگ بزن..

هنوز با همون چشمهای لعنتی بهم خیره شده.. با پوزخندی از حرص..

-باشه خیالت راحت..تند تند بهت زنگ میزنم..مراقب باش..هروقت راه افتادین بهم خبر بده..

-باشه عزیزم..حتما..خدافظ..

-خدافظ..

تماس قطع میشه..گوشی رو از بغل گوشم پایین میارم و خیره بهش روی زمین میندازم..

-مانتوم کجاس؟؟

با لبخندی پر از کینه توی چشمهام خیره میشه:

-امروز جایی نمیریم..

میدونستم که راهی پیدا میکنه برای عصبی کردنم.. چشم روی هم فشار میدم و سعی میکنم آرام باشم.. چشمهام رو باز میکنم و با لبخند میگم:

-خودم میرم..

سر تکون میده و بی اهمیت به سمت مبل جلوی تلویزیون میره..

-خوش اومدی..

کنترل رو برمیداره و تلویزیون رو روشن میکنه.. من میخوام آرام باشم اگر این اعصاب ضعیفم بذاره..

-مانتوم کجاس؟؟

به صفحه ی تلویزیون خیره شده:

-بگرد پیداش میکنی..

دندونهام روی هم فشرده میشه.. گرسنگی باعث ضعف میشه.. چشم ازش میگیرم و به اطراف نگاه میکنم.. اون بی اهمیت فقط به تلویزیون نگاه میکنه.. روی مبلها نیست.. روی زمین هم نیست.. پاچه ی شلورام از پایین تا بالای زانو پاره شده و لق میزنه.. بوی خون اذیتم میکنه.. کل پذیرایی رو میگردم.. پیدا نمیکنم.. صدای بیخیالش بلند میشه:

-امروز نمیتونی بری.. زور نزن..

با حرص میرم و دست به کمر جلوش می ایستم:

-مانتوم کجاس؟

سرش رو کنار میکشه و بازهم به صفحه ی تلویزیون نگاه میکنه:

-تو آشغالاً..هرچند اگه مانتو و شالتم بود، باز نمیتونستی بری.. آخه پول نداری که بیچاره!

لبم رو با حرص لای دندونم میکشم.. حالا چیکار کنم؟؟ اصلاً نمیفهمم چرا من باید توی این موقعیت باشم؟

-مثل غلم یزید جلو من واینسا..

این مسخره ست.. من چرا گیر این آدم عوضی افتادم؟؟ خودش رو جلو میکشه و ناغافل دستم رو میگیره:

-د بیا برو کنار دیگه!

به سمتی کشیده میشم.. بازوم تیر میکشه.. صدای آخم بی اراده ست:

-آی..

خیلی سریع دستش رو میکشه و نگاهم میکنه:

-چی شد؟! کجات درد گرفت؟؟

مات میشم.. بازوم درد میکنه.. و نگاهِ امران.. هول میشم.. یا نمیشم.. نمیدونم.. یک جوری میشم.. بلند میشه و روبروم می ایسته.. نگاهش به بازومه.. نگاه من نمیدونم به کجاست..

-خوبی؟؟

درک این حال سخته.. به زمین چشم میدوزم..

-میخوام.. برم..

مکت میکنه.. صدای نفس آرومش رو میشنوم.. دوباره روی مبل ولو میشه:

-متاسفم که نمیتونی بری..

داره لچ میکنه؟ برای یک روز موندن؟! مهلا میدونه که من و امران اینجا..توی این ویلا..تنهایییم؟ سرش رو بلند میکنه و نگاهم میکنه.. نگاهش آرومه.. آروم و مودبانه..

-دوس داری بری؟

دوست داشتن من واسش مهمه؟! نمیدونم چرا حس میکنم فکر پلیدی تو سرشه! موشکافانه نگاهش میکنم و میگم:

-من امروز میرم..

لبخندی میزنه و ابرویی بالا میده:

-آفرین..با کدوم شالو مانتو؟ با کدوم پول؟

خیره بهش لبم به حالت نفرت بالا کشیده میشه.. با همون لبخند خودش رو جلو میکشه و با آرامش میگه:

-به خاطر همه ی کارایی که کردی معذرت خواهی کن تا امروز ببرمت..

بهت زده و متعجب از اینهمه پست فطرتی، دهنم نیمه باز میمونه.. به لبخندش وسعت میده:

-ازم بخواه ببخشمت خانوم آریامنش..

کم کم ابرو هام به هم نزدیک میشه و اخم غلیظی روی پیشونیم میشینه.. با تک خنده ی پیروزمندانه ای ادامه میده:

-اگه معذرت خواهی کنی، همینجا بازی رو تمومش میکنم..

نفرت و انزجار برمیگرده.. غرورش حالم رو به هم میزنه.. با حرصی که نمیتونم هیچ جوهر پنهانش کنم، با نفرت میگم:

-خیلی آشغالی..

برمیگردم.. صدای خنده ش رو میشنوم.. به سمت همون اتاق میرم.. قبل از اینکه در رو به هم بکوبم، صدای شیطنت بارش رو میشنوم:

-ایول.. خوشم میاد پایه ای.. ببینیم آخرش چی میخواد بشه تبسم خانوم..

با حرص در رو به هم میکوبم.. داره لذت میبره.. از حرص دادن من لذت میبره.. این بازی فقط برای اون تفریحه.. و برای من.. نمیدونم چیه..

روی تخت ولو میشم.. دیگه حتی حرف زدن هم باهاش سخت شده.. اصلا همه چی داره مزخرف میشه.. آخرش.. این بازی فقط بر پایه ی غرور پیش میره.. آخرش.. نمیدونم آخرش چی میشه.. اما مطمئنم که من با غرورم زنده ام.. این من نیستم که میبازم.. حتی اگه بمیرم هم غرورم رو در برابر همچین آدمی نمیشکنم.. معذرت خواهی؟! چقدر خنده دار!

چند ضربه به در اتاق زده میشه.. صداش رو میشنوم.. ولی انگار مخاطبش من نیستم.. بدون اینکه اجازه بگیره، داخل میشه..

-فرزاد ساعت دارو هاشو نگفتی..

میشینم.. آروم و با نفرت میگم:

-بی شخصیت!

اخم کمرنگی میکنه و چندتا لباس به سمتم پرت میکنه:

-خب.. نمیخوای بیای یه دور دیگه معاینه ش کنی؟

به لباسها نگاه میکنم.. به حالت لبخونی اشاره میکنه:

-اینا رو بپوش..

بلوز و شلوار صورتی رنگی که کمی حالت عروسکی داره.. از کجا این لباسها رو آورد؟! با کسی که پشت خطه حرف میزنه:

-مطمئنی نیازی نیس؟ بین..پانسمانش چی؟ کی باید عوض کنم؟

پانسمان من؟! خودش پانسمان نکرده؟! بلوز و شلوار صورتی رنگ توی دستم مونده.. مال کیه؟! نکنه مال مهلا باشه!؟

-باشه..دستت درد نکنه.. پس هرچی شد بهت زنگ میزنم دیگه.. خدافظ..

گوشی رو از کنار گوشش پایین میاره و بدون اینکه نگاهم کنه، میگه:

-لباساتو عوض کن بیا یه چی بخور..باید قرصاتو بخوری..

نمیفهممش.. رفتارش گاهی دور از درک منه.. بلوز شلوار رو کناری میندازم و با اخم میگم:

-چیزی نمیخورم..برو بیرون..

میخنده:

-خب میمیری بدبخت..

چقدر لطیف!

-عوضی برو بیرون..

با خنده به سمت در میره:

-به جهنم..من دارم غذا میخورم.. خواستی بیا توام بخور..فقط خواهشا این لباساتو عوض

کن.. هر وقت میبینم حالم به هم میخوره..

قبل از اینکه جیغ بزنم، بیرون میره و در رو میکوبه.. داد میزنم:

-روانی!!

جوابی نیامد.. خودم رو طاق باز روی تخت میندازم.. لباس صورتی رنگ.. قرصهام.. غذا.. معده م فشرده تر میشه.. شدیداً ضعف دارم.. حالا دیگه سوزش پهلووم هم اضافه شده.. غلت میخورم و بلوز آستین بلند صورتی رنگ رو برمیدارم.. عکس "باب اسفنجی" با اون دندونهای خرگوشیش بهم میخنده.. لباس نخ‌ی آستین بلند با یقه ی گرد معمولی.. و شلوار نخ‌ی بلند و تقریباً گشاد.. لباس کسِ دیگه.. شاید مهلا.. حالم خرابه.. تنهام.. تنهایی بدتر از هر چیزی بهم فشار میاره..

نگاهی به لباس خودم میکنم.. تیشرت خونی فیروزه ای رنگ.. و شلوار پاره و کثیفی که هیچ نمای قشنگی نداره.. حوصله ی لج کردن ندارم.. خودم هم از وضع خودم بدم میاد.. دلم حمام رفتن میخواد.. دلم خونه ی خودمون رو میخواد..

لباسهای کثیف خودم رو با این لباسها عوض میکنم.. حالم بهتر نمیشه.. از خودم و این وضعیت بدم میاد..

نمیدونم چند دقیقه ست که بی هدف روی تخت دراز کشیدم.. گرسنگی فراموش شده.. فکر انقدر زیاده که نمیتونم آرام باشم.. لباسهای خونی و کثیف روی زمین افتاده.. و لباس کسِ دیگه توی تنم.. بغضم رو فرو میدم..

-از کجا فهمیدی اینجام؟

صدای امران رو تقریباً از دور میشنوم..

-فرزاد بیخود کرد..

اهمیت نمیدم..

-نه عزیزم کجا بیای؟ نه نمیخواد.. من دارم میرم.. عه میگم دارم میرم.. کجا؟!!

صد اش نزدیکتر میشه..

-ای بابا اینجا چیکار میکنی آخه؟ لااقل قبلش زنگ میزدی میگفتی.. خيله خب.. باشه بابا..
باشه خدافظ..

در با شتاب باز میشه.. از جا میپریم.. با عصبانیت عکس العمل نشون میدم:

-بلد نیستی در بزنی؟!!

داخل اتاق میشه.. اصلا به اخم توجه نمیکنه..

-بین تبسم.. یکی داره میاد اینجا..

روی تخت میشینه.. با تعجب به حرکاتش نگاه میکنم..

-کی؟! من میخوام برم..

کلافه میشه.. انگار حوصله نداره:

-تو چی میگی آخه؟! برم برم!! فعلا گوش بده بین چی میگم.. بین منو.. یه دختره الان
میاد اینجا.. نمیخوام اصلا بفهمه تو اینجایی.. خب؟

چشمهام گرد میشه.. دوست دخترش داره میاد؟! مهلا؟!!

-اصلا صدات درنیاد.. باشه؟ نمیخوام اصلا فکردیگه ای بکنه؟ میفهمی چی میگم؟

لب به دندون میگیرم و با چشمهای تنگ شده نگاهش میکنم.. اگر مهلا باشه..

-آگه صدات در نیاد، قول میدم فردا بریم!

دهنم باز میمونه.. مگه قرار بود فردا نریم؟! عوضی دروغگو.. وای که اگر مهلا باشه..

-باشه دختر خوب؟ اصلا هیچ صدایی از خودت در نیاریا! آفرین..

صدای زنگ در خونه میاد.. با عجله دوباره میگه:

-هیچی نگیا.. صدات نیاد.. نفهمه اینجایی ها.. باشه؟

توی سکوت و با حرص نگاهش میکنم.. مهلا.. ای کاش مهلا باشه.. اگر مهلا باشه همین امروز بازی تموم میشه.. حتی یک ذره هم به حرفه‌اش اهمیت نمیدم.. فقط میخوام که مهلا صدام رو بشنوه.. فقط میخوام من رو با این آدم، توی یک خونه ببینه.. اونهم روی تخت دونفره.. با لباسهای صورتی!! صدای ضعیفی از بیرون میشنوم..

-سلام.. واسه چی اومدی آخه؟

صدای خیلی ضعیف دیگه..

-ایمران خیلی بدی.. چرا خبر ندادی اومدی اینجا؟

صدا رو تشخیص نمیدم.. شاید هم با تمام وجود میخوام که مهلا باشه!

-امشب میخوام برم.. واسه همین نگفتم.. بیا تو..

-دل‌م واست تنگ شده بود..

صدای ایمران باعث تعجبم میشه:

-منم عزیزم..

دیگه منتظر نیمونم.. نفس عمیقی میکشم و با صدای بلند داد میزنم:

-ایمران! ایمران کجا موندی؟؟ ایمران بیا دیگه.. مگه قرار نشد امشب منو ببری؟؟

صدای دختر با تعجب همراه میشه:

-صدای کیه؟؟

ایمران انگار هول میشه:

-صدا؟ چیزه دیگه..

نیشخندی روی لبم نمایان میشه.. بلندتر میگم:

-ایمران!! اکیه؟؟ صدای کیه؟؟ بیا دیگه.. من میخوام برم..

صدای دختر رو میشنوم:

-ایمران با کی اومدی؟!

-هیشکی بابا.. کجا میری؟!

من داد میزنم:

-ایمران باهات قهرم!!

-صدا از تو اتاقه..

-بیا برو رها.. عه کجا میری؟؟

در با شتاب باز میشه.. من وسط تخت نشسته م و دستهام رو توی هم قفل کردم.. سرم رو بالا میگیرم و به دختری که شوک زده توی آستانه ی در ایستاده، نگاه میکنم.. مهلا نیست.. ایمران با چند نفره!!

-این کیه!!

پشت سر دختر نمایان میشه.. با اخم نگاه میکنم.. قبل از اینکه حرفی زده بشه، با ابروهای بالا رفته نگاهی بین هر دو رد و بدل میکنم:

-ایمران؟ این کیه؟!

دختر با بهت و ناراحتی به چارچوب در تکیه میده.. من طلبکار میشم..

-نامرد این دختره کیه؟! دیشب التماسم کردی منو اینجا نگه داشتی که امروز یکی دیگه رو نشونم بدی؟؟

رنگ دختر میره:

-از دیشب..این..

امران بهم خیره شده.. اخم داره، ولی عصبانی نیست.. یک جوریه.. انگار منتظر ادامه ی این بازیه..

-با توام! مگه نگفتی فقط با منی؟ پس این دختره کیه؟؟

دختر به امران نگاه میکنه.. امران فقط به من خیره شده.. صدای دختر میلرزه:

-امران؟؟ نمیخوای چیزی بگی؟

امران خیره به من با کجخندی میگه:

-چی بگم؟؟

-این دختره..

وسط حرفش صدام رو بلند میکنم:

-تو باید به من توضیح بدی..نه به این! این دختره کیه؟ اینجا چیکار میکنه؟ بعد اونهمه خواهش و التماسی که کردی تا قبولت کنم، حالا اینو دیگه از کجات آوردی؟؟ ها؟

دختر نگاهی بین من و امران رد و بدل میکنه.. امران خیره بهم با چشمهای براق شده میگه:

-ای وروجک..تو این زبون دو متری رو از کجا آوردی؟

مات و مبهوت میمونم.. با منه؟! چی میگه؟! چرا برای این دختر توضیح نمیده؟! دختر بغض کرده میگه:

-فکر میکردم بین منو تو.. چیزی..

نمیتونه حرفش رو کامل کنه.. من به خودم میام.. به نگاه خاص امران توجه نمیکنم و به دختر نگاه میکنم:

- عزیزم این آدم خائن مفت چنگ تو.. من دیگه هیچ ارزشی واسه این عوضی قائل نیستم..

دختر نگاهم میکنه.. چشمه‌هاش پر شده.. لحظه ای با دیدن حال خرابش پشیمون میشم..

ولی پس مهلا چی؟! مهلا؟! چی میگم واقعا؟! چقدر فکرهام بی ثبات شدند!

دختر چشم از هردومون میگیره و با شتاب از اتاق بیرون میره.. کاملاً مشخصه که حالش

خوب نیست.. امران بهم خیره شده.. با همون حالت خاص.. با لبخند موزیانه ای سرش رو

بالا و پایین میکنه.. تهدیده یا شیطنت؟؟ نمیدونم.. هرچی که هست، باعث ترسم میشه.. و..

چرا چشم ازم برنمیداره؟! چرا دنبال اون دختر نمیره؟! با اخم سرم رو به اطراف تکون میده

که یعنی " چیه؟! "

آروم و متعجب میخنده.. بدون اینکه از اتاق بیرون بره یا حتی نگاهش رو جای دیگه ای

برگردونه، بلند میگه:

-رها جان به دل نگیر.. بعد میبینمت..

صدای کوبیده شدن در میاد.. فکر میکنم رها رفت!! حالا من موندم و یک گستاخی بی

جواب! و چشمهای خمار و پر تهدید امران.. قلبم تند میزنه.. دیوونه ام.. خیلی دیوونه.. من

احمقم که با همچین آدمی در میفتم.. چیزی به یک ساعت نمونده.. اکرم باید زنگ بزنه..

همین حالا!

خنده ی خاصش باعث حیرت و ترس منه.. عکس العملی که اصلاً قابل پیش بینی نبود..

چرا دنبالش نرفت؟؟ چرا میخنده؟؟ چرا انقدر موزیانه نگاه میکنه؟!

قدمی داخل اتاق میذاره.. میترسم.. ترسوی پررویی هستم!! لحظه ای قلبم میلرزه.. فکر

کنم زیاده روی کردم! زیاده روی کردم برای عصبانیتش.. پس چرا عصبانی نیست؟؟

- که من شب با التماس نگهت داشتم؟

چشمهای درشت شده و ترسیده م، بین خودش و در پشت سرش در گذره.. لباسش زیادی خونگی نیست؟؟ تاپ و شلوار اسپرت سفید رنگ..

-خب..آره دیگه! اصلا چرا نمیریم؟؟

خنده ش صدا دار میشه.. در رو میننده.. قلبم از حرکت می ایسته! منه نخوردنی بهتر از هیچی هستم؟! در برابر هیکل موزونش من زیادی جوجه نیستم؟

-عجب رویی داری..دوس دخترمو پروندی،حالا بلبل زبونی هم میکنی؟

جلوتر میاد.. من روی تخت عقب میرم..

-حقته! خواستی به مهلا خیانت نکنی..

خودم هم نمیدونم چرا این حرف رو زدم! حرفی که باعث تعجبش میشه.. تعجبی که باعث میشه لحظه ای سر جا بایسته..

-تو مطمئنی فقط به فکر مهلایی؟!

حرفم به نظرش مسخره ست.. به نظر خودم هم واقعا مسخره ست..

-من میخوام برم!

بازهم مودیانه میخنده.. جلو میاد..

-میریم حالا..

طرز حرف زدنش هم باعث ترسمه.. به خودم تکونی میدم تا از روی تخت پایین بیام.. اما خیلی گند و ضعیفم.. اون خیلی زود روبروی من جا خوش میکنه..

-کجا با این عجله؟!

بی ارده جیغ میزنم.. قلبم دیوونه میشه..

-برو بیرون دیوونه!

نمیدونم چی میشه.. فقط میفهمم که دستهایش روی شونه هام میشینه و به عقب هلم
میده..

-هستیم در خدمتون خانوم کوچولو..

شوک زده میشم.. ترس و استرس.. پشیمون میشم.. میخوام بلند شم.. میخوام هر جور شده
فرار کنم.. نیم خیز میشم.. ولی اون جلو میاد.. توی حصار دستهایش میمونم.. جیغ بلندتری
میکشم.. کف دستهام رو به سینه ش میزنم و به عقب هلمش میدم..

-کثافت برو کنار!!

میخنده.. خنده ای آرام و پر لذت..

-کجا برم تبسم خانوم؟

دو دستم اسیر دستهایش میشه.. درست دو طرف سرم روی متکا.. درد بازوم باعث میشه
صورتتم جمع بشه.. توی سکوت نگاهم میکنه.. من لحظه به لحظه بیشتر قالب تهی میکنم..

-آشغال..آخ..برو کنار..

صورتش درست روبروی صورتم.. با لبهایی که میخندند و چشمهایی که میگردند.. حالا..
اتاق نیمه تاریک.. تخت دونفره.. من و امران.. قلبی که توی دهنم میزنه.. چشمهای
وحشیش.. صدای خشدار و آرومش..

-وقتی هنوز زبونت کوتاه نشده، کجا برم؟

همه چی مثل خوابه.. کابوس.. نمیدونم.. چشمهای لعنتیش قلبم رو فشرده میکنه.. و
اینطور نزدیکی..

-تو حق نداری اینطوری رفتار کنی.. ازت شکایت میکنم..

صدای خنده‌ش آرومتر و مستانه‌تر میشه.. از حالت چشمهای خمارش میترسم..

-مهم نیس..

صورتش نزدیک میاد.. با نگاهی پرنفوذ.. چشمهام.. موهام.. صورتم.. لبخندی آروم.. لبهام..

میلرز.. تکون میخورم.. نمیذاره.. پهلووم میسوزه.. پاهام جایی گیر کرده.. بین پاهای

قدرتمندش.. من چرا نمیتونم بیشتر مقاومت کنم؟ آب دهنم خشک میشه.. آب دهنش رو با

صدا قورت میده.. صداش پچ پچ وار به گوشم میرسه:

-وقتی اذیت میکنم، حال خوبی بهم دست میده..

نفسم منقطع میشه.. نفسش تند میشه.. نگاهش پوست لبم رو میسوزونه...

-تو نمیدونی چرا؟

چیزی توی وجودم میلرزه.. من دارم اذیت میشم.. به خاطر حس خودم.. به خاطر قلبی که

آروم و قرار نداره.. صداش حس خاصی رو بهم القا میکنه:

-همش وسوسه م میکنی که سر به سرت بذارم..

نفس سنگینم توی سینه م حبس شده.. سینه م داره شکافته میشه.. صورتش که نزدیک

میاد، صورتم رو کنار میکشم..

-حتی این کاراتم واسم جالبه..

باید از این موقعیتی که توش گیر کردم، خلاص شم.. میخوام محکم باشم، ولی صدام

میلرزه:

-مرد نیستی اگه این کارو بکنی..

مستانه و بی اهمیت میخنده.. لحظه ای کشیده شدن نرمی لبش رو روی گونه م حس میکنم.. باور نمیکنم.. به خودم میلرزم..

-اولین بارم نیس که در حقت نامردی میکنم..

نامردی میکنه.. من میمیرم.. تاریک میشم.. داره میگه که فقط نامردیه.. بغض کرده از اینهمه ناتوانی و تنهایی، صدام رو بالا میبرم:

-گورتو گم کن کثافت نامرد..

دم گوشم پچ میزنه:

-وحشی بازیات داره لوٹ میشه..

نفس داغش لاله ی گوشم رو قلقلک میده.. تقلا میکنم.. نرمی لبهاش پوست صورتم رو نوازش میکنه.. تکون میخورم.. میخنده..

-دست از سرم بردار..

-الان دیگه نه..

الان.. همین الان.. باید بره.. نمیتونه.. من واسش دو پاره استخون نیستم.. نمیتونه بره.. تهی میشم.. غرور خودنمایی میکنه.. با لبخندی عصبی میغرم:

-فکر نمیکردم انقدر ضعیف باشی که نتونی از دوتا پاره استخون بگذری..

مکث میکنه.. درست روی شقیقه م مکث میکنه.. گوشیش زنگ میخوره.. حتم دارم که اگر مه.. نفس عمیقی میکشه و با صدای خشدارش میگه:

-گذشتن از تو هیچ کاری واسه من نداره.. اما زبون تو باید امروز کوتاه بشه.. هرچقدرم که واسم جذاب نباشی، ولی باید تنبیه بشی..

حالا مطمئنم که فقط جذابیتم باعث شده که نتونه کنار بره.. نتونه بیخیال این لحظه بشه..
میخندم.. نیشدار و تمسخر آمیز میخندم:

-بهونه ی خوبیه..تنبیه.. کوتاه کردن زبونم.. انقدر واست سخته که در برابر من خودتو نگه
داری؟ مگه منه فنچ زشت چی دارم که نمیتونی الان ازم بگذری؟

انگار حرفهام خیلی واسش سنگین تموم میشه که بدون میکث، صورتش رو عقب میکشه..
راهی برای نفس کشیدن پیدا میشه.. راهی برای آروم شدن قلبم.. نگاهش میکنم.. دیگه نه
از لبخندش خبریه و نه از نگاه خاصش.. فقط سعی میکنه بی اهمیت ترین حالت رو به
خودش بگیره.. با جدیت میگه:

-فقط بازی بود.. زیاد جدی نگیر بچه جون..

بلند میشه.. من میخندم.. پیروزمندانم میخندم.. تمام حرفهای دیروز و امروز رو تلافی
کردم.. میشینم و با پوزخندی پر از طعنه به چشمه‌هاش خیره میشم:

-بازی؟ تو راست میگی.. فقطو فقط بازی!!

صدای زنگ گوشیش دوباره بلند میشه.. از روی تخت پایین میره و با لبخند آرومی میگه:
-فقط خودم نخواستم که بیخیالت شدم..

خنده م رو حفظ میکنم.. دستی لای موهاش میکشه و نفس عمیقی بیرون میفرسته:

-اگه جذاب بودی مطمئن باش حرفات هیچ تاثیری نداشت.. امروزو فراموش کن..

بازهم میخندم..صدا دار.. کاملاً مشخصه که برای حفظ غرورش داره تلاش میکنه.. من به
خاطر غرورش هم که شده، بهش اعتماد میکنم!! در رو باز میکنه و با بی تفاوتی میگه:

-گوشی رو جواب بده..حتما دوست دیوونه ته..

بلند میشم و به سمت بیرون میرم.. اکرم نگران شده.. اِمران به خاطر غرورش از من میگذره.. من بازهم بلاتکلیف میشم.. بازهم حس و حالم گنگ میشه.. قبل از اینکه جواب اکرم رو بدم، صداش رو میشنوم:

-زود بیا یه چیزی بخور باید قرص بخوری..

چیزی توی قلبم تکون میخوره.. سردرگم میشم.. اِمران نامفهوم میشه.. مثل حال من..

جواب اکرم رو میدم درحالیکه تمام حواسم به مردیه که لحظه ای پیش توی حصار دستهایش بودم..

-سلام اکرم..

صدای جیغش بلند میشه:

-سلام دیوونه چرا جواب نمیدی؟؟ مردم از نگرانی..

دستم بی اراده روی گونه م کشیده میشه.. گونه م داغه.. اولین تجربه.. با نفرت انگیزترین مرد روی زمین.. خودم رو نمیفهمم..

-تبسم!!

به خودم نمیام.. سیخهای جیگر لای نون توی سینی.. روی میز.. واسه منه؟؟

-آآ.. ببخشید.. دستشویی بودم..

چرا دورغ میگم!!؟ چرا نمیگم که توی چه حالی دست و پا میزدم؟! توی چه حالی؟!؟

-خوبی؟! اِمران که اذیتت نمیکنه؟

اذیت.. وقتی اذیتم میکنه، حال خوبی بهش دست میده! خودش هم نمیدونه چرا.. منم نمیدونم.. دروغه یا راست.. چشمهای براقش.. حس توی صداش.. یک جور رویا.. یا کابوس..

یا خواب.. نمیدونم.. مثل یک ناباوری زشت.. لاله ی گوشم میسوزه.. من ضعف دارم.. دلم
میخواد برم..

-نه..

نفس آسوده ش رو میفهمم:

-خب خدا رو شکر.. کی میان؟

گفت اگر صدام درنیاد، فردا میریم.. من آشوب کردم!

-شاید.. فردا..

-چرا فردا؟!؟

-نمیدونم..

-تبسم خوبی؟

خوب نیستم.. نیستم..

-اوهوم..

با مکث میگه:

-باشه پس.. مراقب خودت باش.. هروقت راه افتادین بهم خبر بده..

بوی جیگر ضعفم رو بیشتر میکنه.. گفت قرص بخورم.. کسی رو بالای سرم آورد..

-باشه خدافظ..

قطع میکنم..نگاهم دور تا دور پذیرایی مستطیلی شکل میگرده.. اِمران رو نمیبینم.. وسوسه
ی خوردن جیگر سیخی من رو به سمت میز میکشه.. ولی.. نگاهم به پنجره ی باز پذیرایی
میفته.. به حیاط بزرگ و سرسبز.. و.. اِمرانی که روی صندلی نشسته و به جایی خیره شده..
دور.. توی سکوت.. پشت به من.. سیگاری توی دستش.. چیزی درونم فرو میریزه.. نه..

چیزی توی قلبم تکون میخوره.. مرد نفرت انگیز برام نامفهوم تر میشه.. مهلا جلوی چشمم میاد.. مرد خائن به مهلا پایبند نیست.. خوشحالم.. ناراحتم.. خیانت به همجنس خودم.. ولی خب خیانت به مهلا.. مهلای نفرت انگیز.. گونه م میسوزه.. نگاهش روی لبهام مونده.. امروز رو فراموش میکنم.. حتما فراموش میکنم..

باد خیلی ملایمی صورتم رو نوازش میکنه.. هوای بهاری.. پیچ های تند جاده تموم شده.. چشمم بدون مکث از زمینهای سرسبز اطرافم میگذره.. نگاهی مات و بی تفاوت.. انگار که اصلا نیستم.. سرعت ماشین کمه.. آهنگ ملایمی توی ماشین پخش میشه.. چقدر همه چی دور از باوره.. سکوت شکسته نمیشه.. بیشتر از یک ساعته که فقط سکوت.. چشم از آسمون ابری میگیرم و نگاه گذرای به کنارم میندازم.. باورش سخته.. امران کنارمه.. هردو آروم.. بدون حرف.. توی یک صبح بهاری.. مسافرت به شمال!

صبح زود بیدار شدم.. با تقه های پی در پی که به در اتاق خورد.. بیدارم کرد.. برای حرکت.. مانتو و شالی رو به دستم داد و گفت:

"-اینا رو بپوش..هرچه زودتر حرکت کنیم بهتره"

پوشیدم.. بدون اعتراض.. بدون لجبازی.. انگار هر دو پرچم سفیدی به دستمون گرفتیم و فعلا توی صلح، همدیگه رو تحمل میکنیم.. تحمل.. نمیدونم.. شاید هم تحمل نیست..

نگاهم به روبرو میمونه.. آهنگ ملایم تموم میشه.. و یک آهنگ خیلی آروم دیگه.. همه چی عجیبه.. اصلا بودنم توی این لحظه عجیبه..

-تو کیفیت چی داشتی؟

برمیگردم و نگاهش میکنم.. نگاهش رو به جلوست.. آرومه.. منهم..

-یه سری مدارکو پولو گوشیم..

سر تکون میده..

-مدارکو که میتونی اعلام مفقودی کنیو المثنی بگیری.. پول مولم که کلا بیخیال.. میمونه گوشیت.. که فکر نکنم کسی بتونه ازش استفاده کنه.. این مدل گوشیا دردسرش زیاده.. چون خیلی راحت پیدا میشه، کسی ریسک نمیکنه ازش استفاده کنه.. کافیه روشنش کنن تا میکروچیپ و جی پی اسش خودکار فعال بشه.. فقط باید بری سریع اعلام دزدی کنی..

توی سکوت به حرفه‌هاش گوش میدم.. لحظه‌های جالبیه.. من و امران توی ماشین نشستیم و خیلی با آرامش داریم درمورد کیف دزدیده شده ی من حرف میزنیم.. جالب اینه که هیچکدوم به هیچ تلافی و چیز دیگه ای فکر نمیکنیم..

-گشتت نیس؟

-نه..

نگاه گذرایی بهم میندازه:

-میخوای یه جا وایسیم یه چیزی بخوریم؟

مثل دوتا آدم بی تفاوت.. شاید هم ظاهرا بی تفاوت..

-منکه چیزی میل ندارم..

-ولی من گشنه مه..

نگاهم میکنه.. نمیدونم چرا خنده م میگیره.. خیلی زود جواب خنده م رو میده..

-چقدر با این مانتوهه بیرخت شدی!

اخم ظریفی میکنم:

- کوچیکه دیگه..

میخنده.. آستین کوتاه مانتوی طوسی رنگ رو پایین میکشم.. کوتاهه.. هم قدش.. هم اندازه ش.. حتی دکمه هاش رو هم نبستم.. دیگه حوصله ی فکر کردن به این رو ندارم که این لباسها مال کیه! همینکه باعث پوششیم و خلاصی از اون ویلا شد، واسم کافیه.. و شال سیاه رنگی که کمی چروکه..

-همینم خداتو شکر کن..اگه نبود، حالا حالاها باید تو اون اتاق میموندی..

هنوز خوب نیست.. اصلا خوب بودن رو بلد نیست..

-یادم باشه به مهلا بگم که دو روز کجا بودم..

نگاهی از گوشه چشم بهم میندازه..

-تو چقدر رو مهلا حساس شدی..

نگاهم مات و متعجب میشه..

-چرا باید رو مهلا حساس باشم!؟

دستی توی هوا تکون میده:

-من چه میدونم.. تو هرچی میشه اسم مهلا رو میاری..

اخم بین ابرو هام جا خوش میکنه.. هنوز هم حرف زدن باهاش سخته:

-آخه دلم واسه همجنس خودم میسوزه که با یه آدم خائن رابطه داره..اگه من نبودم که با اون دختره..

بقیه ی جمله م توی ذهنم میماسه.. اصلا نمیدونم چی بگم! با اخم مصنوعی شالم رو پایین میکشه..

-الکی ادای دختر خوبا رو درنیار..این فوضولیا به تو نیومده..

با حرص شال رو عقب میکشم.. موهای به هم ریخته م، خرابتر شد..

- چرا همچین میکنی دیوونه؟

خیلی سریع دوباره شالم رو جلو میکشه و شال تا پایین صورتم میاد..
- بچه پرروی فوضول..

دوباره با حرص شالم رو عقب میکشم و صدام رو بالا میبرم:

- مهلا چجوری تو رو تحمل میکنه با این کارای مسخره ت؟

لبخند کمرنگی روی لبش میاد..

- باز داری رو مهلا زوم میکنیا.. اون بدبخت به تو چیکار داره آخه؟

دارم روی مهلا زوم میکنم.. چرا؟!!

- گفتم که.. فقط دلم واسش میسوزه که گیر تو افتاده..

مخنده:

- تو راست میگی.. آخه نیس که خیلیم چشم دیدنشو داری!

میخوام از خودم دفاع کنم که سریع میگه:

- تو نمیخواد جوش رابطه ی منو مهلا رو بزنی.. فکر کنم مهلا منو خیلی بیشتر از تو قبول داشته باشه..

با خنده دوباره ناغافل شالم رو جلو میکشه:

- آخه مهلای من اصلا چشم دیدن تو رو نداره..

جیغم به هوا میره:

- عوضی!

-من یا مهلا؟

شالم رو عقب میکشم و با نفرت به چشمه‌هاش خیره میشم:

-هردوتون!

میخنده.. خنده ش بیشتر کفریم میکنه:

-از هردوتون بدم میاد.. نمیدونم چرا از شرتون خلاص نمیشم..

مکث میکنه.. نفسی بیرون میفرسته و به روبرو نگاه میکنه.. و با لبخند کمرنگی میگه:

-مهلا هم همین نظرو نسبت به تو داره.. خیلی ازت بدش میاد..

چه راحت میگه! نگاهم میکنه:

-چرا؟

نمیدونه؟! واقعا نمیدونه چرا؟! با حرص میخندم:

-چون فکر میکنه میخوام دوس پسر تحفه شو قر بزنم..

با صدا میخنده:

-ای جونم چقدرم روم حساسه..

این بحث مسخره تموم نمیشه؟ دارم عصبی میشم!

-حالا جدی همچین قصدی داری؟

با چشمهای تنگ شده نگاهش میکنم.. سعی میکنم اصلا عصبانی نشم..

-جفتتون احمقید..

قبل از اینکه به خودم بجنبم، بازهم شالم رو روی صورتم میکشه:

-هوی درست حرف بزنا!

دیگه نمیتونم آروم باشم.. با عصبانیت داد میزنم:

-نکن روانی!

جایی نگه میداره و با جذبه نگاهم میکنه:

-حواستو جمع کن چرتو پرت از دهنِت بیرون نیا..

به خاطر مهلا؟! هنوز هم به خاطر مهلا؟! چقدر از این تعصب متنفرم! چقدر از این پایبندی

مسخره متنفرم.. با صدای آروم و پر نفرتی میگم:

-تو ازون مردایی هستی که هزارتا غلط میکنیو آخرش دنبال یه دختر آفتاب مهتاب ندیده

میفتی..هرچند مهلا جونتم همچین خانوم نیس..اصلا درو تخته خوب باهم جورین..

در رو باز میکنه و قبل از اینکه پیاده شه، با خونسردی لبخندی میزنه:

-تا چشِت دراد فوضول خانوم..

دهنم از حیرت باز میمونه.. در رو میبندم.. به من گفت حسود؟! من به این رابطه حسادت

میکنم؟! شیشه ی ماشین پایینه.. خودم رو جلو میکشم و قبل از اینکه دور بشه، با صدای

بلند داد میزنم:

-از ریخت هر دوتو متنفرم!

برمیگرده و با خنده به حالت لبخونی میگه:

-ما بیشتر..

بیشتر عصبی میشم و حرص میخورم.. خودم رو جلوتر میکشم و با صدای بلندتر فریاد

میزنم:

-چرا دست از سر من برنمیدارید؟

جوابم رو نمیده و برمیگرده.. ای خدا! سر جام میشینم و با اعصاب خراب خودم رو عقب و جلو میکنم.. کاش زودتر برسیم.. دیگه تحملش داره سخت میشه..

بین خواب و بیداری متوجه میشم که گوشیش زنگ میخوره.. ولی اصلا حال این رو ندارم که چشم باز کنم.. صداش رو میشنوم.. صدای نه چندان دوستانه..
-بله؟؟ داریم میایم دیگه.. خوابه.. تو کلا حرف تو سرت نمیره نه؟
چشمهام باز میشه.. شک میکنم.. شاید اکرم باشه..

-نزدیکیم..

نگاهش میکنم..

-اکرمه؟

مخاطبش من نیستم:

-آره بیدار شد..

گوشی رو به سمتم میگیره..

-الوو؟؟

صدای اکرم توی گوشی پخش میشه:

-سلام تبسم خوبی؟

نفسی بیرون میفرستم و انگشتم رو کنار لبم میکشم.. حس میکنم آب دهنم از گوشه ی لبم ریخته..

-آره خوبم..

صداش عصبانیه:

-این مرتیکه وحشی که کاریت نداره؟

به اِمران نگاه میکنم.. اخم ظریفی روی پیشونیش نشسته:

-نه..

-کجایی؟

به اطراف نگاه میکنم.. اما اینجا رو نمیشناسم.. از اِمران میپرسم:

-کجاییم؟؟

بدون اینکه نگاهم کنه، میگه:

-داریم میرسیم..

خوشحالم میشم.. با ذوق به اکرم میگم:

-آکی داریم میرسیم..

-خب پس ناهار منتظر میمونیم شمام بیاین..

-نه شما بخورید.. ما یه چیزی خوردیم..

صدای اِمران رو میشنوم:

-بگو وایسن داریم میرسیم..

با تعجب نگاهش میکنم.. پُرس جوجه کبابش رو کامل خورد.. واسه من تقریبا دست نخورده

مونده! هنوز گرسنه ست؟!

-اکرم.. این میگه وایسید ما داریم میرسیم..

جلوی صورتم تاریک میشه..

-درست حرف بزن..

بازهم شالم رو جلوی صورتم کشیده.. اکرم میگه:

-باشه پس بیاید..

عصبی شالم رو عقب میکشم و نگاهش میکنم..

-مریضی؟

اکرم قبل از امران جواب میده:

-با منی؟

امران با اخم نگاه گذرایی بهم میندازه..

-گفتم درست حرف بزن..

با صورت جمع شده از نفرت چشم ازش میگیرم و جواب اکرم رو میدم:

-نه عزیزم..زود میایم خدافظ..

گوشی رو کنارش میذارم و دست به سینه و با اخم به بیرون نگاه میکنم.. کمتر از ۵ دقیقه

طول میکشه تا جلوی در ویلایی ترمز میکنه.. گوشیش رو برمیداره و به کسی زنگ

میزنه..فقط یک جمله میگه:

-روزبه درو باز کن..

و قطع میکنه.. چند ثانیه نمیگذره که در باز میشه.. امران ماشین رو داخل حیاط سرسبز و

پر درخت ویلا هدایت میکنه.. اکرم و چند نفر دیگه رو میبینم که داخل حیاط ایستادند و

منتظر اومدن ما هستند.. با دیدنشون حس خوبی بهم دست میده.. هیجان زده میشم..

آرامش میگیرم.. بالاخره خواب پر از کابوس و حسهای غریب تموم شد!

لبخند روی لبمه.. ماشین رو نگه میداره.. اکرم دست تکون میده.. جوابش رو میدم.. میخوام
از ماشین پیاده شم که صداش رو میشنوم:
-دکمه های مانتوت بازه..

دستم روی دستگیره میمونه.. برمیگردم و نگاهش میکنم.. این حرف بی ربط از کجا اومد؟؟
نگاهش به من نیست.. من توجه نمیکنم.. جدی نمیگیرم.. فقط میگم:
-فوضولیش به تو نیومده..

از ماشین پیاده میشم.. بدون توجه به اخم کمرنگی که بین ابروهاش نشسته.. اکرم بغلم
میکنه.. شدیداً نگرانمه.. سوالات پی در پی.. جمع شدن بچه ها دورمون.. سوالات با ربط و
بی ربط.. نگاههای خاص.. گاهی متلک ها.. و نگرانی ها از تنها موندنم با امران.. امرانی که
غرورش رو به هر نحوی که بود، حفظ کرد.. حتی به خاطر غرورش تلافی هم نکرد.. هیچ
تهدیدی رو عملی نکرد.. فقط برای تبسمِ نفرت انگیز، پرستار اجباری شد..

امرآن دیگه به سمتم نمیاد.. حتی دیگه نگاه هم نمیکنه.. دو روز تموم شد.. تحمل کردن..
تمام حس و حالی که در اوج ناباوری گذشت.. امرآن از من گذشت.. همه جوره.. نه تلافی..
و نه نزدیکی.. فقط یک پرچم سفید توی دست هردومون.. شاید موقت.. ولی همین هم
ارزش داشت.. شاید بد بود.. نیش زد.. عصبیم کرد.. تحقیرم کرد.. اما این آدم نامرد،
مردونگی کرد..

اکرم کنارم روی تخت میشینه.. لباسم رو بالا میزنه و زخم باند پیچی شده ی پهلوم رو
میبینه..

-دستش بشکنه.. نامرد عوضی..

با آرامش میخندم.. درد ندارم..

-پاشو لباس تو دربیار باید زخمتو تمیز کنم دوباره ببندم..

باید دیشب این کار رو میکردم.. اما نه امران گفت و نه من به روی خودم آوردم.. خب امران دیگه نمیخواست ریسک کنه و نزدیکم بشه! لباسم رو درمیارم.. اکرم دلسوزتر از هر خواهری زخمم رو تمیز میکنه و با هر آخی که میگم، دزد موتوری رو لعن و نفرین میکنه..

-آخه گور مرگش کیفو برمیداشت میرفت دیگه.. چرا دیگه چاقو زد؟

به پهلو میخوابم.. زخم بازوم رو با بتادین تمیز میکنه..

-بند کیفم دور بازوم پیچیده بود.. هی گفت کیفو ول کنم.. نمیتونستم.. بعد اونم با چاقو بند کیفو برید.. تیزی چاقو به پهلو و بازوم خورد..

خودم از یادآوری لحظه ای که بهم گذشت، حالم بد میشه.. چه خاطره ی بدی.. چه کوچه ی نحسی..

-قیافه شو ندیدی؟

چشمهای زاغش خیلی خوب یادمه.. صورتم جمع میشه.. چقدر ترسناک.. اکرم میفهمه که دلم نمیخواد اون لحظه ها رو به یاد بیارم..

-ولش کن اصلا.. خدا ازش نگذره.. ایشالا آب خوش از گلوش پایین نره..

لباسم رو میپوشم.. لباس صورتی رنگ گوشه ی اتاق افتاده.. اکرم کنارم میخوابه.. با سه تا از همکلاسی ها که همگی توی یک اتاق جمع شده یم.. اکرم اصلا درمورد امران چیزی نمیپرسه.. شاید منتظره که خودم حرف بزنم.. ولی حرف زدن در مورد دیروز سخته.. زمان میبره تا هضم کنم.. زمان میبره تا درک کنم.. اصلا قابل درک هست؟!!

تاریکی شب.. هوای خوب.. پنجره ی نیمه باز.. دیروز فراموش نمیشه.. لحظه به لحظه ش توی ذهنم تکرار میشه.. گونه م داغ میشه.. من وسوسه ش میکنم که سر به سرم بذاره..

نمیدونه چرا.. حاله دگرگون میشه.. رها رفت.. مهلا هنوز برای امران عزیزه.. ولی سرگرمی های دیگه هم داره.. من دیگه حسادت نمیکنم.. پایبند نبودن امران حاله رو خوب میکنه.. بی رحم نیستم.. فقط دیگه دنبال خالی کردن هیچ کینه ای از دختر دو رو و ریاکار نیستم..

-میتونی بلند شی..

چشم از دکتر میانسال میگیرم و لباسم رو پایین میکشم.. هما دستم رو میگیره و کمکم میکنه تا از روی تخت بلند شم.. چشمش به من نیست..

-چی شد آقای دکتر؟ حالش خوبه؟ زخمش جدی نیس؟

دکتر پشت میزش میشینه و با آرامش حرف میزنه:

-نه خانوم.. زخمش خیلی سطحی بوده که الان تا حدودی ترمیم شده..

روی کاغذ چیزی مینویسه.. هما به سمتش میره.. هنوز هم نگرانه:

-عفونت نکرده آقای دکتر؟ زانوش چی؟ خیلی ورم داره.. کل زانوش خون مردگی شده.. شاید ضرب دیده باشه..

دکتر از بالای عینکش نگاهی به هما میندازه:

-نه مشکل خاصی نداره.. شکستگی و دررفتگی نیس.. فقط کوفتگیه..

دکمه های مانتوم رو میبندم.. دکتر به من نگاه میکنه:

-زانوت درد میکنه؟؟

هما هم نگاهم میکنه.. عادی جواب میدم:

-زیاد نه..

هما هول شده.. از بعد از ظهر که من رو دیده، این حال رو داره.. از بعد از ظهری که برگشتم و در اوج ناباوری هما رو با حال آشفته توی خونه دیدم..

-پهلوت چی؟؟ درد نمیکنه؟

این حجم نگرانی دور از باوره! ریا نیست احتمالا؟ برای نگه داشتتم! برای برنگشتن به خونه ی عمه..

-نه..درد نمیکنه..

-بازوت چی؟ کمرت جایی نخورده؟

کم کم دارم شک میکنم که شاید واقعا نگرانم شده..

-نه..هیچ جام درد نمیکنه..

-آقای دکتر مطمئن باشم که زخمش جدی نیس؟

دکتر نگاهی بین من و هما رد و بدل میکنه:

-خیالتون راحت.. یه سری قرص و دارو مینویسم که هم درد زانوش کمتر بشه، هم زخمش زودتر التیام پیدا کنه..جای نگرانی نیس.. چند روز دیگه زخمش کاملا خوب میشه..

از مطب دکتر بیرون میاییم.. هوا تاریک شده.. سوار ماشین میشیم.. نفس خسته ش رو بیرون میفرسته و با اخم راه می افته.. توی سکوت.. تماسهای بی پاسخ.. سه روز بیخبری.. و نداشتن هیچ شماره ای از کسایی که همراهم بودند.. آخه مادر پرمشغله ی من با دوستای من کاری نداره که بخواد شماره شون رو هم داشته باشه.. حتی با خود منم خیلی کم پیش میاد تماس بگیره..

-خیلی بی فکری تبسم..

جوابی نمیدم.. کمی اینطور بال بال زدنش به نظرم خنده داره..

-نمیتونستی از گوشی یکی از دوستان بهم زنگ بزنی؟

کوتاه و بی تفاوت میگم:

-شمارتو حفظ نیستم..

با عصبانیت نگاهم میکنه.. شماره ی روندش رو خیلی خوب حفظم.. فقط برای آرام شدن دلم این حرف رو زدم.. هنوز هم به خیال خودم تنبیه شون میکنم.. آخه اصلا حتی فکرش رو هم نمیکردم که بهم زنگ زده باشه و نگرانم شده باشه..

-چرا مراقب نبودی؟ اگه بلایی سرت میومد چی؟ اصلا چه لزومی داشت بلند شی تنهایی
بری مسافرت؟

نگاهش میکنم..

-با کی میرفتم؟

با اخم سکوت میکنه.. آخه حرفی برای گفتن نداره..

-چجوری این اتفاق افتاد؟ کجا؟ قیافه ی موتوری رو ندیدی؟

منهم حرفی برای گفتن ندارم..

-نمیخوام درباره ش حرف بزنم..

حرف دیگه ای نمیزنه.. تمام حرفها رو اکرم زد.. وقتیکه همراهم اومد.. نمیخواست توی خونه تنها بمونم.. ولی وقتی هما رو اونطور آشفته توی خونه دیدیم، هردو جا خوردیم.. هما سوال پیچ کرد.. اکرم تمام ماجرا رو تعریف کرد.. هرچقدر من از توضیح بدم میاد، اکرم همه رو جبران کرد و با جرئیات تعریف کرد.. فقط این وسط امران بود که هیچ اسمی ازش

برده نشد.. من از هما نمیتراسم.. اگر اکرم ماجرای موندن توی خونه ی امران رو هم تعریف میکرد، بازهم مثل الان بی تفاوت بودم..

-بابات زنگ زد..گفت جوابشو نمیدی..

پوزخندی روی لبم میشینه:

-دلیلشو نگفت؟

-نه..

نه رو کاملاً با شک میگه..

-چیزی شده؟

چقدر دلم میخواد درمورد اون صدای ظریف و البته صاحب اون صدا حرف بزنم.. اما فایده ش چیه؟ همه چی بدتر میشه که بهتر نمیشه.. همای مغرور اصلاً نمیتونه این رو از زبون من هضم کنه.. ولی آخه خودش اصلاً فکرش رو هم نمیکنه که علیرضا اینهمه مدت چطوری تنها میمونه؟! خودش دلتنگ نمیشه؟ حتی تعصب هم نداره؟

-چیز خاصی نیس..تو خودتو اصلاً نگران نکن..

مثل همیشه تاکید میکنه:

-بهبتره یکم رو رفتارت تجدید نظر کنی عزیزم..این رفتار اصلاً در شان تو نیس.. تو الان تو جامعه داری رفت و آمد میکنی.. چند وقت دیگه میشی خانوم مدیر یه شرکت بزرگ..بهبتر نیس یه ذره رو طرز حرف زدنت کار کنی؟

چشم میبندم تا دیگه ادامه نده.. میدونم که آخرش به یک بحث بزرگ کشیده میشه.. حتی ممکنه کلاسهای مختلف کامپیوتر و زبان و کوفت و زهرمار هم به این بحث متصل بشه.. پس بهتره سکوت کنم تا ادامه دار نشه..

کوله م رو روی دوشم میندازم و از کلاس خارج میشم.. سومین روز دانشگاه.. روز شنبه.. بدون اکرم و سارا.. تنهام.. تنها و آروم.. آرامشی همراهمه که قبل از این نداشتمتش.. از کلاس خارج میشم.. پشت سر و اطرافم رو نگاه نمیکنم.. آروم قدم برمیدارم.. بدون استرس.. بدون حس فرار.. شاید انگار چیزی برای ترس وجود نداره.. قدم داخل حیاط دانشگاه میذارم.. کسی صدام میزنه:

-تبسم..

صدای آشنای مزده باعث میشه بایستم.. برمیگردم و میبینمش که داره با لبخند به سمتم میاد.. دستش رو به سمتم دراز میکنه:

-سلام..

دستش رو توی دستم میگیرم.. دیدنش بعد از چند هفته حس خوبی بهم میده:

-سلام خوبی مزده؟

-مرسی.. چه خبرا؟ کم پیدایی..

قدم برمیدارم تا باهام راه بیاد..

-سلامتی.. مشغول درس و دانشگاه..

-شنیدم تصادف کرده بودی..آره؟

نگاهش میکنم.. پخش شدن خبرها توی دانشگاه دیگه متعجبم نمیکنه..

-تصادف که نه..یه اتفاق کوچیک بود..

با لبخند شیطننت باری میگه:

-امران نجات داد نه؟

خنده ی بی غل و غشش باعث لبخندم میشه.. اینهم خبریه که حتما تا الان به گوش خیلی

ها رسیده.. به گوش مهلا هم رسیده؟

-آره..

آروم حرف میزنه:

-شنیدم دو سه روزی پیش هم بودید..

اینبار دیگه نمیتونم تعجب نکنم.. این موضوع رو فقط چندتا از بچه ها میدونستند..

-نه..کی گفته؟

میخنده:

-همه میدونن..

استرس میگیرم..می ایستم:

-تو از کجا شنیدی؟

دستی توی هوا تکون میده:

-یکی از بچه ها بهم گفت..

سرم رو پایین میندازم.. حالا این رو هم حتما خیلی ها میدوند.. ممکنه به گوش مهلا هم رسیده باشه؟! وای آبروم میره! امران کثافت!!

-باور نکن مزده.. شایعه کردن.. امران فقط..

وسط حرفم میاد:

-بیخیال تبسم.. فقط کاری که باهات نکرد؟

عصبی میشم:

-مزده!!

بازهم بیخیال میخنده:

-شوخی کردم.. هیشکی اصلا نمیدونه.. خیالت راحت..

دست به کمر میشم:

-پس تو از کجا فهمیدی؟

سری با عشوه تکون میده:

-اونش دیگه بماند..

نفسم آسوده میشه.. با چشمهای تنگ شده بهش خیره میشم.. خیلی راحت بهش یک

دستی میزنم:

-روزبه بهت گفت؟

دهنش جمع میشه.. متعجب میشه.. با چشمهای گرد شده و ترسیده، مین کنان میگه:

-روزبه؟ روزبه نه.. اون نگفته..

بهش خیره میمونم.. نفسم رو با شدت از بینی بیرون میفرستم:

-واقعا که..بهش بگو لااقل به کس دیگه نگه.. خودت میدونی تا الانشم چقدر پشت سرم حرفه.. ایندفعه دیگه آبروم میره..

راه می افتم.. کنارم میاد:

-بخدا به کس دیگه نگفته..فقط به من گفت.. اونم چون با تو دوست بودم..یکم نگران بود که شاید امران اذیتت کرده باشه..

دهنی کج میکنم:

-خوبه دوست جَلبشو میشناسه..

-حالا مگه کاریت کرد؟

بازهم می ایستم.. کلافه نگاهش میکنم:

-میگم نه..فقط یکی دو روز ازم پرستاری کرد..

با لبخند جمع شده، سرش رو بالا و پایین میکنه:

-عجب!

اخم میکنم:

-کوفت! حواست باشه کس دیگه نفهمه ها..به اون دوس پسر دهن لقتم بگو که نفهمم به کس دیگه گفته باشه..

با خنده ی شیطننت بار میگه:

-دوس پسر من نیس..فقط یکم باب آشنایی باهم حرف میزنیم..

قری به گردنم میدم:

-آره جون خودتون..تابلو تر از شما دوتا ندیدم..

میخواد بازهم مثلا از خودش دفاع کنه که سریع میگم:

خدافظ..

با خنده ازم خداحافظی میکنه.. به سمت بیرون میرم.. فوضولی ها و خبرچینی های بچه های دانشگاه تمومی نداره.. فکر کنم اسم سازمان خبرگزاری بیشتر به این مکان بیاد تا دانشگاه!

از دانشگاه بیرون میام.. بی اراده به اطراف نگاه میکنم.. کسی نیست که بهم تنه بزنه؟ به سمت ماشین میرم.. شب خوابی ها باعث خستگی چشمهام شده.. کسی هر شب بی اجازه توی فکرم راه پیدا میکنه.. عادی نمیشه.. فراموش نمیشه.. به سمت چپ نگاه میکنم.. کسی نیست که به شیشه ی ماشین بزنه؟ کسی نیست که اذیتم کنه و بعد عذاب وجدان بگیره؟ کسی با نگاه خاصش.. راه می افتم.. صدای نگران کسی توی گوشم میپیچه..

"چته؟ چرا این ریختی شدی؟ نترس فقط میخوام زخمتو ببینم..دکمه های مانتوت بازه.."

سرم رو به شدت به اطراف تکون میدم.. حس مسخره ای دارم.. من نمیدونم منتظرم یا نه.. فقط چشمهام بی اراده میگردند..

میگردند.. کسی رو میبینم.. چند خیابون بعد از دانشگاه.. روبروی یک آموزشگاه آزاد.. یک جوری میشم.. انگار توپ تنیسی توی قلبم بالا و پایین میشه.. بلوز آستین کوتاه سفیدرنگ، بهش میاد.. میشه گفت خیلی بهش میاد.. نمیدونم چرا سرعتم کم میشه.. دیدن صورتش فقط برای یک لحظه، حس ضعیف بودن رو بهم القا میکنه.. تبسم نفرت انگیز..

چشم ازش میگیرم.. بدون اینکه صورتش رو ببینم.. نباید مهم باشه.. دیدنش اصلا مهم نیست.. توپ تنیس رو توی مشتم میگیرم.. این حس مزخرف رو دوست ندارم.. قبل از اینکه از کنارش رد بشم، دختری رو میبینم که به سمتش میاد.. دختر ظریفی که از در

آموزشگاه بیرون میاد و به امران نزدیک میشه.. نمیتونم چشم ازش بگیرم.. توپ تنیس از توی مشتم لیز میخوره..

مهلا.. رها.. حالا یک دختر ظریف و ناز که خودش رو برای مرد خائن لوس میکنه.. پر شور خودش رو بالا و پایین میکنه.. انگشتهای امران روی لپ دختر نیشگون میشه.. توپ تنیس ضربه میزنه.. صورت امران نمایان میشه.. میخنده.. انگشتهام دور فرمون محکم میشه.. باید بگذرم.. همین الان باید بگذرم.. لبم بین دندونهام کشیده میشه.. باید سرعتم رو زیاد کنم.. میگذرم.. یک متر.. دو متر.. سه متر.. باید سرعتم بیشتر بشه.. ولی.. ترمز میکنم.. با فاصله ای تقریباً ده متری ترمز میکنم.. رها رفت.. مهلا انگار هنوز هست.. امران فقط با اون نیست.. حالا این دختر ظریف.. من هنوز بازی با امران رو تموم نکردم! خب این بازی داره جالب میشه!!

شیشه رو پایین میدم.. نگاهم از آینه روی صورت امرانه.. آفتابی که به صورتش میخوره، باعث اخمش شده.. چطور میتونه هم بخنده و هم اخم کنه؟؟ چشمهای براقش خیلی چیزها رو به یادم میاره.. لحظه ای گونه م میسوزه.. اذیت کردنم براش لذت بخشه.. منم باید لذت ببرم..

میدونم که ماشینم رو شناخته.. ولی نگاه نمیکنه.. آخه چرا باید جلوی این دختر ظریف و ریزنقش به من و این ماشین نگاه کنه؟ میدونه که شاید ماجرای رها دوباره تکرار بشه! از کنار ماشینم رد میشند.. دختر لوس و خندون اهمیت نمیده.. ولی امران نیم نگاهی به داخل ماشین میندازه.. خوبه.. حضورم رو به روی خودش میاره.. خیلی سریع قبل از اینکه رد بشند، بلند میگم:

-برسونمت آقا امران!

هر دو می ایستند.. من با لبخند به امران نگاه میکنم.. دختر متعجب میشه.. امران با اخم
کمرنگی نگاهم میکنه.. لبخندم پر از شیطنت میشه:

-اینورا؟ خوش میگذره؟

دختر نگاه بهت زده ش رو بین من و امران رد و بدل میکنه.. سن زیادی نداره.. امران جلو
میاد:

-جای شما خالی..

صدای آروم دختر رو میشنوم:

-امران کیه؟

صداش هم بچگونه و با ظرافته.. توپ تنیس میکوبه.. چشمهام رو تنگ میکنم و با لبخند
ظاهری میگم:

-نبینم پیاده ای.. بیا میرسونمت..

بدون لبخند میگه:

-مرسی.. تنها نیستم..

نگاه شیطون و مچ گیرانه م رو به دختر میندازم.. هنوز با تعجب بهم خیره شده.. دوباره به
امران نگاه میکنم.. ابرویی بالا میندازم و با صدای بلند میگم:

-ای شیطون.. باز چشم مهلا رو دور دیدی؟

لحظه ای خودم هم از حرفی که زدم، میترسم.. چه شجاعتی! چرا این کار رو میکنم؟ مگه
داغی گونه م خوب شده که بازهم سر به سرش میدارم؟! امران با چشمهای تنگ شده به
من زل میزنه.. با جذبه ای که توی چشمهای تهدیدوارش داره.. دختر با دهن باز به من و
امران نگاه میکنه..

-امران؟!!!

امران نگاهش نمیکنه.. من خنده ی شیطنت بارم رو حفظ میکنم:

-چندتا چندتا آقا امران؟

آرنجهاش رو به در ماشین تکیه میده و سرش رو داخل میکنه..

-باز تو فوضولیت گل کرد؟

لبهام رو جمع میکنم و کمی صدام رو لوس میکنم..فقط برای نشون دادن به اون دختر..یا

شاید هم حرص دادن امران!

-خب یکم بهش وفادار باشه دیگه..دلتم واسش میسوزه..

ابرویی بالا میده و با همون چشمهای تنگ شده تهدید میکنه:

-تنت بد میخاره ها!

میخندم.. لبخندی دندون نما و با صدا:

-ببخشید..قول میدم بهش نگم..فعلا با همین دخمله خوش باش..

دختر مات و مبهوت به من نگاه میکنه.. دستی به پشت امران میزنه و بهت زده میگه:

-چی میگه این دختره امران؟!!

امران نگاهش رو از من نمیگیره:

-چرتو پرت..

اخم ظاهری و لبخندم،همخونی نداره:

-خیلی بیشوری امران! من چرتو پرت میگم؟؟شمال با یکی..دانشگاه با یکی..تو ویلااا با

یکی.. اینجام که..

اخمش رو غلیظ میکنه..میخندم:

-ببخشید ببخشید..حالا میای برسونمت؟؟

نگاه شیطونی به دختر کناریش میندازم:

-البته اگه سرت شلوع نیس..

میخواد حرف بزنه که سریع دو کف دستم رو روی هم میذارم و به حالت خواهش میگم:

-اونجوری نگام نکن..به مرگ تو به کسی نمیگم..

گوشه ی لبش رو به دندون میگیره.. از اینهمه پروویم تعجب کرده.. یا شاید هم داره

حرص میخوره! با خنده صدام رو پایین میارم:

-ولی خوشگله ها! از مهلا خیلی سر تره..

دست دختر روی بازوی امران میشینه.. توپ تنیس روی دیواره ی قلبم میکوبه..

-نمیخوای به من نگاه کنی؟ این دختره چی میگه!؟

امران سرش رو از توی ماشین بیرون میکنه و میگه:

-ولش کن حالش خوش نیس دری وری میگه..

-اصلا کی هست این؟؟

سرم رو به سمتش متمایل میکنم و بلند میگم:

-سخت نگیر عزیزم..همه ی پسرا یکم شیطونی رو دارن دیگه..قول میدم که این امران پسر

خوبیه و اندازه ی پسرای دیگه شیطون نیس.. فقط یه کوچولو تنوع طلبه!

دختر با اخم به امران میگه:

-بیا بریم!!

امران از جاش تکون نمیخوره.. من به سختی جلوی خنده م رو میگیرم.. فکر کنم بدترین نقشه ها و تلافی ها تو سرشه!

-واسه چی وایسادی؟! -

امران با حرص میخنده:

-بیا اینجا ببینم..

دختر دست به کمر میشه و خودش رو لوس میکنه:

-خجالت بکش..

دهن امران کج میشه.. دست دختر رو میگیره و به سمت خودش میکشه.. یک جوری میشم..

-حالا که جیگر خانوم لطف کرده و میخواد ما رو برسونه، واسه چی پیاده بریم؟

در یک آن خنده م جمع میشه.. شوخی میکنه؟! دختر هم مثل من بهت زده و متعجب میشه.. خیلی آروم حرفی به دختر میزنه.. من نمیتونم چشمهای گرد شده م رو ازش بگیرم.. دختر با حالت خاصی به امران نگاه میکنه.. من اصلا نمیدونم چی بگم.. امران سرش رو از شیشه داخل میکنه:

-حالا مسیرت کدوم وریه؟ زحمتت نشه یه وقت؟

صداش تن خاصی میگیره.. من به سختی خودم رو جمع و جور میکنم:

-نه بابا.. چه زحمتی؟ بیا بالا..

چشمکی میزنه و با پررویی میگه:

-من بدون عشقم که نمیتونم پیام!

چیزی قلبم رو مچاله میکنه.. میخندم..

-عزیزم.. اشکال نداره بگو عشقتم بیاد.. منکه قول دادم به کسی نگم..

سوار میشه.. خودش جلو و اون دختر پشت.. به همین راحتی.. چقدر بیخیال.. چقدر
خونسرد و عادی! حاله خراب میشه.. حس بدی بهم دست میده.. چرا امران انقدر راحت
اعتماد دخترها رو جلب میکنه؟! چرا اونطور که من میخوام پیش نمیره؟؟
-به چی نگاه میکنی!؟

از کی اینطور مبهوت بهش چشم دوخته م؟! به سختی چشمهای درشت شده م رو ازش
میگیرم.. توی آینه چشمم به دختر ریزنقش میفته.. چطور قبول کرد که سوار ماشین من
بشه!؟

-نمیخوای راه بیفتی؟

بازهم نگاهم بی اجازه روی امران میمونه.. چقدر ریلکس! چشم ازش میگیرم و راه می
افتم..

-ببخشید زحمت دادیم..

صدای دختر باعث میشه از آینه نگاهش کنم.. اسم مهلا اصلا ذهنش رو مشغول نکرد!؟
حرفهای من چی؟! امران میخنده:

-چته؟ چرا هنگ کردی!؟

به اِمران نگاه میکنم.. با دیدن اینهمه وقاحت، بی اراده اخم میکنم.. احساس بدی دارم..
احساس مضحکه شدن.. دختر اصلا به اینطور صمیمیت اِمران حسی نداره؟! اِمران سرش رو
به سمتم متمایل میکنه و با صدای آرومی میگه:

-چیزی اذیتت میکنه تبسم خانوم!؟

حرص میخورم.. مثل خودش آروم میگم:

-میدونم باهات چیکار کنم..

آروم میخنده.. تک خنده ش قلبم رو میلرزونه.. این آشغال حتی خنده ش هم یک جووری
شده!

-آه آه ماجرای ویلا باز میخواد تکرار بشه..

نمیدونم چرا داغ میکنم.. حرارتی عجیب که واسم تازگی داره.. اون خیلی عادیه.. سرش رو
به عقب برمیگردونه:

-راحتی عشقم؟؟

دستم روی فرمون سفت میشه..

-اوهوم..

به من نگاه میکنه:

-بیچ به چپ..

نفسم گره میخوره.. بازهم دست روی غرورم گذاشته.. صدای دختر رو میشنوم:

-اِمران معرفی نمیکنی؟

اِمران با خنده ی بیخیالی به من اشاره میکنه:

-جیگر خانوم..

صدای خنده ی ریز دختر عصبیم میکنه.. از آینه نگاهش میکنم:

-تبسمم عزیزم..دوستِ امران!

تاکیدم روی دو کلمه ی آخر باعث میشه صدای امران بلند شه:

-تو غلط کردی دوست منی! دروغ میگه عشقم.. من با این دختره ی کجو کوله هیچ
صنمی ندارم..

دختر با خنده میگه:

-منم بارانم..

امران دستش رو به عقب میبره و لپ دختر رو میکشه:

-جون دل امران!

دندونهام روی هم ساییده میشه.. با حرص میخندم:

-امران واسه عشقت مسافرت شمالمونو تعریف نکردی!؟

سکوت میشه.. سکوتی لذت بخش.. صدای امران آرومه:

-تبسم جان خفه..

از آینه به باران نگاه میکنم.. یک چیزی درونم وول میخوره و باعث میشه برای خراب کردن

این رابطه بیشتر تلاش کنم..اصلا اذیت کردن امران برای من هم لذت بخش شده!

-جات خالی باران جون..چه مسافرتی بود! دو روز تو ویلا مهمون امران جان بودیم.. اووو

نمیدونی چقدر قشنگ مهمون نوازی میکنه..

باران خودش رو جلو میکشه:

-امران رفته بودی ویلا؟!!

امران به جلو خیره میشه:

-نه..

-پس تبسم خانوم چی میگه؟! با کی رفته بودی؟!!

امران برمیگرده و به باران نگاه میکنه:

-ولش کن..

انگشتش رو کنار شقیه ش میچوخونه:

-عقل نداره نمیدونه چی میگه!

عصبانی میشم.. صدام رو بلند میکنم:

-من عقل ندارم بیتربیت؟! مگه به عشقت نگفتی که با من شمال رفته بودی؟ مهلا رو

پیچوندی.. باران جون عزیزتم پیچونده بودی؟! وای وای رها رو بگ..

یک لحظه جلوی چشمم تاریک میشه.. با ترس جیغ میزنم.. مغنه م رو روی صورتتم

کشیده:

-چقدر ور میزنی جیگر خانوم! رانندگی تو بکن..

با جیغ مقنعه رو سریع عقب میکشم:

-دیوونه چیکار میکنی؟! مگه نمیبینی دارم رانندگی میکنم؟!!

صدای متعجب دختر بلند میشه:

-امران نمیخواهی یه توضیح به من بدی؟!!

امران با خونسردی میگه:

-تبسم جیگر معروفه.. کلا جز شرو ور گفتن هنر دیگه ای نداره..

میخوام صدام رو بالا ببرم که امران با دست اشاره میکنه:

-پیچ سمت راست..

صدایی از حرص از ته گلوم درمیاد.. امران با خنده به باران میگه:

-دلت شمال میخواد باران؟

چشمم از آینه به باران میفته که به حالت بچگونه قهر کرده..

-آخر ماه برنامه ریزی میکنم بریم شمال.. تو همون ویلا.. خوبه عزیزم؟

یک چیزی روی قلبم سنگین میشه.. نمیتونم جلوی زبونم رو بگیرم:

-البته اگه رها خانوم مزاحمتون نشه.. میدونی باران جون؟ فکر کنم آدرس اون ویلا رو خیلیا..

بازهم مقنعه م جلوی چشمم رو تاریک میکنه..

-یه دقیقه شما اظهار نظر نکنی نمیشه؟

مقنعه م رو با ترس عقب میکشم و با تمام حرصم مشتم رو به بازوی امران میکوبم:

-نکن روانی تصادف میکنیم!

دستش رو روی بازوش میذاره:

-چته وحشی؟ یه ذره خودتو کنترل کن..

صدای خنده ی باران تمام فضای ماشین رو پر میکنه.. چه دختر سرخوش و دیوونه ای!
اینهمه اعتماد از کجا سرچشمه میگیره؟! چقدر دخترهای دور و برش نفرت انگیزند! با
صدای آروم و پر حرصی میگم:

-الحق که خوب کسایی رو واسه خودت پیدا میکنی..هرچی بیخ و نفهمه دور خودت جمع
کردی..

امران با نوک انگشتهاش تو سرم میزنه:

-درمورد دخترای دور و بر من درست حرف بزن!

با چشمهای گرد شده نگاهش میکنم.. با اخم مصنوعی چشم ازم میگیره.. از آینه به باران
نگاه میکنم.. میخنده.. لحظه ای شک میکنم.. نکنه این دختر ریزنقش و ظریف اصلا دوست
دخترش نباشه؟! نکنه من مسخره ی این دو نفر شدم؟! صدای امران باعث میشه حواسم رو
جمع کنم:

-سر همین خیابون نگه دار..

انگار واقعا من راننده شم و اون داره دستور میده! سر خیابون پام رو روی ترمز میذارم..
انقدر حالم خرابه که نمیتونم اخم نکنم.. صدای لوس باران، تردیدم رو بیشتر میکنه:

-مرسی تبسم جون..خیلی زحمت کشیدی..

برمیگردم و نگاهش میکنم.. چشمهای شیطونش زیادی آشناست.. با دو دلی میپرسم:

-خواهش میکنم.. منو امران که این حرفا رو نداریم..

نگاه خاص امران رو روی خودم حس میکنم.. من دارم با زبون بی زبونی حرفی از یک رابطه
میزنم..

-آقا اِمران باید کلی امروز باهم حرف بزیم..

اِمران دستی توی هوا تکون میده:

-بیا برو بابا جِغِل.. جای این ننه بزرگ بازی باه درسو مشقت برس..

نمیتونم متعجب نشم.. شدیداً حس مسخره شدن بهم دست داده.. برمیگردم و به باران نگاه میکنم:

-بابت حرفایی که زدم ناراحت نشیا.. رابطه ی خاصی بین منو این دیوونه نیس..

با اخم به اِمران نگاه میکنه:

-چرا خیلیم ناراحت شدم..

یک لحظه آرامش میگیرم.. ولی جمله ی بعدیش بازهم باعث عصبی شدنم میشه:

-باید منم میبردی نامرد.. جاتونو که تنگ نمیکردم!

اِمران در رو باز میکنه:

-اگه دختر خوبی باشی آخر ماه خودم میبرمت..

من حس دیوونه شدن بهم دست میده.. صدای باران رو میشنوم:

-خیلی خوشحال شدم تبسم جون.. شما یه وقت به دل نگیری.. منو اِمرانم رابطه ی آنچنانی باهم نداریم..

لبخندش پر از شیطنت میشه:

-فقط خواهر برادریم..

دهنم بسته میشه.. وای.. لعنتی! لعنت به این شانس.. اِمران قبل از اینکه پیاده بشه، میگه:

-واسه چی بهش گفتی؟ میذاشتی یکم سر کار میموند، مخندیدیم..

باران با خنده در ماشین رو باز میکنه..

-بازم ممنون تبسم جون..خدافظ..

لعنت به هر دوتا شون.. امرانِ نامردِ پست فطرت.. در آخرین لحظه، قبل از اینکه پیاده بشه، مقنعه م رو توی صورتتم میکشه:

-تا تو باشی دیگه زیرآب منو جلو دوس دخترام نزنم فوضول خانوم..

پیاده میشه.. در بسته میشه.. دستم رو مقنعه م میشینه و به عقب کشیده میشه.. میبینمش که با خواهرش! داخل خیابون پهنی میرند.. خیلی بی تفاوت و عادی.. گوشه ی لبم به سمت پایین متمایل میشه.. باران برمیگرده و دستی برام تگون میده.. امران برنمیگرده.. مسخره میشم.. مضحکه.. شاید تحقیر.. از کاری که کردم پشیمون میشم.. نمیتونم.. هرچقدر میگذره، بازهم نمیتونم ازش متنفر باشم.. من هیچ آرامشی در کنار این آدم بی‌شعور ند ارم..

هوای اواخر فروردین ماه رو به گرمی میره.. صبح بهاری و یک آفتاب گرم.. آفتابگیر ماشین رو پایین میدم.. سرعتم زیاد نیست.. شاید لجبازی.. یا شاید هم لزومی نمیبینم که زود برم.. خب اگر منصف باشم، دیرم هم شده.. نگاهی به ساعت میندازم.. از وقت قرارم با هما، یک ربع گذشته.. از بدقولی متنفره.. من از دستور و امر و نهی متنفرم.. تمام حرفها و توضیحات و نصایحش، منتهی شد به این قرار..

گوشیم زنگ میخوره.. گوشی قابل قبولی که هما خرید.. با همون سیمکارت سوخته ی قبلی.. سیمکارتم خیلی راحت برگشت.. ولی هیچ انتظاری برای پیدا شدن گوشیم ندارم.. به قول هما:

"چیزی که از دست بره، حتی وقتی برگرده هم ارزش نداره"

اسم علیرضا رو بدون پسوند و پیشوند سیو کرده م.. یک علیرضای معمولی.. نه بابا، و نه حتی دوست.. اسمش از صفحه ی گوشی محو میشه.. دیگه میترسم جوابش رو بدم که یک توجیه مسخره بیاره.. یا حتی برای نیومدنش بهونه ای بتراشه.. بهتره اصلا فکرش رو هم نکنم..

کنار ساختمان بزرگ و لوکسی پارک میکنم.. ساختمانی با نمای کرم و قهوه ای.. رنگ مورد علاقه ی هما! شاید حتی برای ساخت شرکت جدید هم مداخله ای کرده باشه.. خب یکی از سهامداران بزرگ شرکته دیگه.. و صددرصد عاشق مدیریت!

از ماشین پیاده میشم.. این شاید سومین بار باشه که داخل این ساختمان میرم..

-خانوم با کی کار دارین؟

دربان تقریبا جوون من رو نمیشناسه.. دو سالی هست که پا توی این ساختمان نداشتم.. از همون دور بی اهمیت میگم:

-با خانوم ریاضت..

به سمت آسانسور میرم.. صداش بلندتر میشه:

-قرار ملاقات دارین؟

دکمه ی آسانسور رو میزنم..

-آره..

-بذارید زنگ بزنم هماهنگ کنم..

شماره ی هما رو میگیرم و گوشی رو کنار گوشم میذارم:

-نمیخواه خودم بهش زنگ میزنم..

از طرز حرف زدنم خوشش نمیاد.. از چینی که به بینیش میده میفهمم..

-خانوم واسه من مسئولیت داره..اول باید زنگ بزnm هماهنگ کنم بعد شما تشریف ببرید..
چشم ازش میگیرم و داخل آسانسور میشم.. انگار عصبیش کردم که از پشت پیشخون
بیرون میاد..

-خانوم با شمام..

هما مثل همیشه جواب نمیده.. نکنه منتظرم نیست؟! دهنی کج میکنم و بی حوصله میگم:

-حتما باید بگم که دخترشم؟؟ برو به کارت برس دیگه پدر جان!

قیافه ی دیدنیش باعث میشه لبهام از هم کش بیاد.. "پدرجان" یکم برای سن کمش
زیادیه! چشم از قیافه ی بهت زده و عصبانیش میگیرم و دکمه ی شماره ی ۲۰ رو فشار
میدم..

دوباره شماره ی هما رو میگیرم.. اینبار با تاخیر جواب میده:

-الو تبسم کجا موندی پس؟

از آسانسور بیرون میام و پشت در واحد مورد نظر می ایستم..

-پشت درم..

صداش ذوق زده میشه.. بالاخره حرف خودش شد:

-عه الان میگم درو باز کنن..

تماس قطع میشه.. چند ثانیه نمیگذره که در باز میشه.. خانوم میانسال با تیپ نه چندان
دلنشین، جلوی چشمم ظاهر میشه.. با احترام سلام میده.. من تیپ آدمها رو شدیداً آنالیز
میکنم.. این خانوم فقط یک آبدارچی یا پیشخدمت ساده ست.. با لبخند کمرنگی جوابش
رو میدم و داخل میشم.. سالن خیلی بزرگی جلوی دیدمه.. با دکور چوبی کرم و قهوه ای..
فقط یک کلام: دلگیر!

چند نفری رو اطرافم میبینم.. منشی جوون با ظاهری آراسته و قشنگ.. مرد جا افتاده ای روبروش ایستاده و نگاهش به منه.. صدای سلام و خوش آمدگویی رو از دور و نزدیک میشنوم.. حس خوبی بهم دست میده.. احترام به خاطر مادری که مدیریت رو بیشتر از هر چیزی بلده..

هما به سمتم میاد.. لبخند داره..

-تبسم عزیزم.. خیلی خوش اومدی..

لبخند کم رنگ و متینش انگار واقعیه.. حضور من توی این شرکت خوشحالش کرده.. تیپ تمیزش رو دوست دارم.. خانومانه و رسمی.. حتی راه رفتن و حرف زدنش هم با ابهته..

-مرسی..

دستش رو پشتم میذاره و به جلو هدایتم میکنه..

-یادت باشه دیگه دیر نکنی..

با احترام به همه دستور میده.. من همیشه لج میکنم..

-همینم که اومدم، خداتو شکر کن..

لبخندش جدی تر میشه.. و صد اش آرومتر:

-اینجا دیگه باید رو طرز حرف زدن تجدید نظر کنی..

دهنی کج میکنم:

-بیخیال جون من..

به سمت راهروی بزرگ و پهنی میریم.. راهرویی منحنی که داخلش چند در اتاق با اسامی مختلف دیده میشه.. و در آخر به یک سالن بزرگ ختم میشه.. قبل از رفتن به سالن بزرگ و مستطیلی شکل، می ایسته و در یکی از همون اتاقها رو میزنه.. نگاهم رو به اطراف

میندازم.. شرکت بازرگانی موفقی که مدیریتش حرف اول رو میزنه.. در باز میشه.. هما من
رو متوجه خودش میکنه:

-تبسم جان بفرما عزیزم..

اَه خانوم ریاضت خیلی دوست دارند که مبادی ادب رو رعایت کنند! صدای مردونه ای
میشنوم:

-بفرمایید خانوم ریاضت..

هما دستش رو پشتم میذاره و به داخل اتاق هدایت میکنه.. اولین چیزی که به چشمم
میخوره، مرد میانسالیه که روبرومون ایستاده.. با احترام.. با لبخند.. قبل از اینکه در بسته
بشه، سرم رو عقب میکشم تا نگاهی به تابلوی سردر اتاق بندازم.. "حسابرسی" کارم به
مزاق هما خوش نیاد.. با اخم کمرنگی میگه:

-عزیزم بفرما!

لبهام رو جمع میکنم و شونه ای بالا میندازم:

-خیله خب بابا توام!

اخمش غلیظتر میشه.. صدای بَم مرد میانسال، رگه هایی از خنده داره..

-خیلی خوش اومدین.. بفرمایین خانوم ریاضت..

-خیلی ممنون آقای جوشنی.. خسته نباشید..

هما خیلی آروم به پهلو میزنه که مثلا سلام بدم.. خیلی شُل و بی حوصله سلام میدم..

-سلام دخترم..

هما جلو میره و من هم کنارش..از همین حالا میدونم که روزهای خیلی مزخرفی توی این شرکت خواهم داشت..هما من رو معرفی میکنه.. مرد میانسال خیلی ابراز خوشبختی میکنه.. هما به حالت احترام، توصیه ها و دستورات لازم رو میده:

-آقای جوشنی تبسم جان قراره به زودی توی این شرکت مشغول به کار بشه.. خودتون که در جریانید.. یه قسمتی از سهام شرکت هم به نامشه.. دلم میخواد با همه ی کارای شرکت آشنا بشه.. از حسابداری و حسابرسی و انبارداری و خرید و فروش گرفته، تا مدیریت و کارای امور مالی و هر چیزی که فکر میکنید میتونه تو موفقیتش کمک کنه..
جوشنی فقط توی سکوت سر تکون میده.. با آرامش و احترام.. صدای هما کمی آرامتر و البته پرنفوذتر میشه:

-آقای جوشنی خودتون هر چی که لازمه رو بهش یاد بدید.. دلم میخواد خیلی زود همه چی دستش بیاد.. خیلی لازمه که بدونه با کیا باید خوب باشه و به کیا باید اعتماد کنه.. میخوام تو کارش خیلی زود پیشرفت کنه و نظر بقیه ی مدیرا و سهامدارا رو جلب کنه..
آقای جوشنی هم مثل خودش آروم میگه:

-خیالتون راحت خانوم ریاضت.. همه چی همونطوری پیش میره که شما میخواید..
هما خودش رو جلو میکشه و با صدای آرومتر میگه:

-میخوام جا پاش تو این شرکت سفت بشه..من خودم حواسم بهش هست..شمام تا حد امکان تلاشتونو بکنید که تا چند سال آینده بتونه اونطوری باشه که من میخوام..
نگاهی به صورت جدی و چشمهای پرنفوذ هما میندازم..من واقعا حوصله م سر میره..
-حتما..حتما..شما ازین بابت اصلا نگرانی نداشته باشید..

بی اهمیت به هردوتاشون روی صندلی گردونی میشینم.. کاش اصلا نمی اومدم.. کلاس رقص عربیم به خاطر این شرکت و این قرار کنسل شد.. گوشیم رو از توی کیفم درمیارم و نگاهی به پیامهای تلگرامی میندازم.. اسم سارا رو بالاتر از همه ی اسمها میبینم..

-تبسم نمیخواهی درباره ی امران و اون ویلا حرف بزنی؟ مردیم از فوضولی آه..

لبخند کجی روی لبم میشینه.. اکرم نمیپرسه.. ولی سارا اصلا طاقت خودداری نداره.. حضور هما رو بالای سرم حس میکنم:

-تبسم من دیگه برم به کارای خودم برس.. حواستو جمع کن.. هرچی آقای جوشنی گفتن، خوب گوش کن عزیزم..

بدون اینکه نگاهش کنم، خیلی آروم سرم رو تگون میدم..

-دخترم تو محیط شرکت باید بازیگوشی رو کنار بذاری.. اون گوشه ی رو هم لطف کنو خاموش کن..

اینبار حتی سرم رو هم تگون نمیدم..

-تبسم با شمام!

صدای آقای جوشنی رو میشنوم:

-خانوم ریاضت..

سرم رو بلند نمیکنم.. ولی متوجه میشم که چیزی به هما میگه.. هما با مکث میگه:

-خیله خب.. درمورد کلاسای دیگه هم بعد باهم حرف میزنیم.. فعلا از حضورتون مرخص میشم آقای جوشنی.. دیگه همه چی رو میسپرم به شما..

-بفرمایید.. خاطرتون جمع..

در بسته میشه.. سکوت داخل اتاق حکمفرما میشه.. نمیدونم چرا دلم میخواد نسبت به هر چیزی که به این شرکت مربوطه، بی اهمیت باشم.. هر جوری که هست نفرتم رو نشون بدم.. با نگاه نکردن.. با بی حوصلگی.. با لجبازی.. هنوز این شرکت رو مقصر اصلی دور شدن هما و علیرضا میدونم..

-تبسم خانوم خوبی؟

سرم رو بلند نمیکنم..

-آریامنش هستم..

صدای آروم خنده ش رو میشنوم:

-دخترم بهتر نیس وقتی باهام حرف میزنی سرتو بلند کنی؟

جواب سارا رو میدم:

-نمیگم تا از فوضولی بمیری..

-خانوم آریامنش عزیز..دختر علیرضا..حال پدرت چطوره؟

سرم رو بلند میکنم و نگاهی بهش میندازم..موهای تقریبا سفید ولی پرپشت.. با ریشههای پرفسوری تمیز.. صورت خیلی تمیز و تیپ مرتبی داره.. با لبخند ابرویی بالا میندازه تا جواب سوالش رو بدم..نفسی بیرون میدم:

-خوشه..

-ینی چی؟

مستقیم نگاهش میکنم و بی حوصلگیم رو به رخ میکشم:

-ینی بهش خوش میگذره..

با لبخند سرش رو بالا و پایین میکنه..

-رشته ت حسابداریه دیگه نه؟

مطمئنم که هما یک بیوی حسابی درمورد من بهش داده..

-اوهوم..

-حسابداری بازرگانی بلدی؟

بازهم خیلی شل جواب میدم:

-یه چیزایی..

بیا اینجا بهم نشون بده که تا چه حد بلدی..

نگاهی به ساعت میندازم و برای خلاصی از این وضعیت چیزی سر هم میکنم:

-فقط یه ربع وقت دارم..بعد باید برم به درسو دانشگاه برم..

اینبار بدون رودرباسی میخنده:

-باشه خانوم حسابداری لجباز..بیا یه ربع هرچیزی که بلدی رو خلاصه وار بهم بگو..

مکت میکنم..هما کار خودش رو کرد..من رو توی عمل انجام شده قرار داد..واقعا تبحر خاصش توی قانع کردن من، ستودنیه..جوشنی منتظر نگاهم میکنه..با کمی حرص بالاخره از جا بلند میشم..میخوام روی صندلیی که بهش اشاره میکنه بشینم، ولی قبلش گوشیم زنگ میخوره..از خدا خواسته گوشیم رو بهونه میکنم..با دیدن صفحه ی گوشی، نفسم رو با شدت بیرون فوت میکنم..علیرضاست..جوشنی ریزبینانه نگاهم میکنه..به اجبار انگشتم روی صفحه ی گوشی میلغزه و تماس برقرار میشه..بعد از بیشتر از یک ماه..

-الو..تبسم..تبسم صدام میاد؟

نگاه ماتم رو به روبرو میدوزم:

-آره..

صداش هیجان زده ست:

-خوبی؟! خوبی عزیز دلم؟ بابا قربونت بره چرا جوابمو نمیدی؟

چرا؟! آخ خدا..

-سرم شلوع بود..

-ینی تو این یکی دوماه اصلا فرصت نداشتی جواب باباتو بدی؟ نمیگی از نگرانی دیوونه میشم؟

کنار پنجره ی بزرگ توی اتاق میرم.. بغض میکنم.. فقط یک توضیح کوچیک..

-تبسم.. خوشگل بابا؟

ناخن بلندم رو به شیشه میکشم..

-هوم؟

صداش دلجویانه ست.. مثل همیشه که میخواد کارش رو توجیه کنه..

-چرا جوابمو ندادی؟ میدونی تو این چند وقت چی کشیدم؟

سکوت میکنم.. یعنی بغض نمیداره که حرف بزنم..

-من کاری کردم که از دستم ناراحتی؟

به سختی بغضم رو پس میزنم:

-کی گفته ناراحتتم؟

-نیستی؟

میخندم.. پر بغض و پر طعنه:

-مگه دليلی هس که ناراحت باشم؟

با مکث کوتاهی صداش رو میشنوم..

-خوشگل من.. میدونی که همه ی زندگی منی؟ قربونت برم.. ببخشید که نتونستم عید پیام
پیشتم.. میدونم هرچی بگم قانع نمیشی.. ولی بخدا انقدر کار پشت سر هم پیش اومد که
نشدم.. به جون خودت که عزیزترین کسی، همش دلم پیش تو بود..

پوزخندم بلنده.. و کلامم تلخ مثل زهر:

-باشه نیازی به توضیح نیس پدر عزیز.. شما به کارای پشت سر هم و مهم خودت برس.. کی
گفته واسه نیومدنت صدتا عذرو بهونه بیاری؟

-تبسم؟؟

وسط حرفش بلندتر میگم:

-زن و دختر و زندگی چه اهمیتی داره؟؟ چیزای مهمتر از اینام هس دیگه مگه نه؟ اصلا کی
گفته تو وظیفه داری که سالی یکی دوبار به خونوات سر بزنی؟ پس تفریحای خودت چی
میشه؟؟

صدای اونهم بلند میشه:

-چی میگي تبسم؟؟ این حرفا چیه؟ کی گفته تو خودتو با بقیه مقایسه کنی؟ من میگم تو
دنیا فقط تویی که واسم مهمی.. میفهمی؟ من هر چیو که تحمل میکنم، به خاطر
توئه.. زندگی بابا.. تو تو دنیا واسه من سوای همه ای.. حاضرم همه رو کنار بذارم تا فقط تو رو
پیش خودم داشته باشم..

این یعنی هما هیچی.. شاید اون صدای ظریف و پرناز هم اصلا مهم نباشه.. این یعنی
زندگی همچنان به همین روال ادامه داره.. یعنی یک توجیه بزرگ برای سرگرمی های

دیگه.. یعنی من باید قناع بشم که علیرضا هم گاهی باید برای خودش تفریح و سرگرمی داشته باشه.. هرچند زودگذر.. صدام آروم و پر از عقده میشه:

-عید با دوستانم رفتم مسافرت..

از حرف بی ربطم لحظه ای جا میخوره:

-خوب کردی.. خوش.. گذشت؟

بغض نفس کشیدن رو برام سخت میکنه:

-آره خیلی.. جای خونوادم خالی..

سکوت میکنه.. من پر درد ادامه میدم:

-کیفمو زدن..

صداش وحشت زده میشه:

-چی؟!

من بی نفس میخندم:

-ولش کن بیخیال.. میدونی کجام؟

-تبسم؟؟ واسه خودت که اتفاقی نیفتاد؟

بی ربط جوابش رو میدم:

-تو شرکتم.. شرکت هما!

با مکث صداش رو بلند میکنه:

-اونجا چیکار میکنی؟!

نیشدار حرف میزنم:

-میخواوم یکی از مدیرای شرکت بشم.. آخه میدونی؟ من الان یکی از سهامدارای این شرکتم..

عصبانیت صداس نشون میده که کاملا از هما رو دست خورده:

-تو بیخود میکنی!! مگه ما باهم قرار نداشتیم؟

-اووو کو تا دو سال دیگه! فعلا که هستم پیش هما..

سعی میکنه صداس رو آروم نگه داره:

-با کی داری لج میکنی تو؟ میخوای آیندت خراب بشه؟

حرف خودم رو میزنم:

-فعلا فکر آینده نیستم.. توام تا اونموقع به خوشیای خودت برس..

چند ثانیه ای طول میکشه تا صدای آروم و دلجویانه ش رو بشنوم:

-دختر من.. عزیز من.. تو خودتم خوب میدونی که هما نتونسته اونطور که باید مادری کنه..

خیلی دلم میخواد بگم که تو هم پدری نکردی.. ولی بازهم حرف توی دلم میمونه..

-میدونم الان از دست من ناراحتی و حرفات از ته دل نیس.. بذاریکم بگذره.. توام به درسات

بیشتر برس.. نذار هما و شرکتش ذهنتو مشغول کنن.. من هر جور شده همه چیو درست

میکنم.. زود میام پیشت باشه؟

نفس عمیقی میکشم و یک کلمه میگم:

-باشه..

-من خودم با هما حرف میزنم.. باید به خاطر بی مسئولیتیش توضیح بده.. اگه اتفاقی واست

میفتاد چی؟

چیزی نمیگم.. همیشه مقصر کس دیگه ایه..

-شاید بتونم تا آخر اردیبهشت یه وقت خالی کنم و بیام ایران.. خیلی دلتنگتم..

قول داده بود که میاد.. حالا شد شاید!

-باشه..

- مراقب خودت باش عزیزم..

-خدافظ..

گوشی رو بین انگشتم فشار میدم و چشم میبندم.. برای کمی فراموشی.. برای کمی آرامش.. برای بخشیدن..

-خانوم آریامنش تموم شد؟

برمیگردم.. ولی نگاهش نمیکنم.. این پیرمرد خوشرو خیلی دلش میخواد با من و لجبازی هام بیشتر راه بیاد.. کیفم رو برمیدارم و کوتاه میگم:

-خوش گذشت..

بلند میشه:

-کجا میری؟

در رو باز میکنم و نگاهی به ساعت میندازم:

-یه ربع وقتی که داشتم تموم شد..

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه، بیرون میام و در رو میبندم.. موندن توی اون اتاق و حرف زدن در مورد امورات این شرکت بازرگانی، دور از تحمل منه.. یک جایی بین زمین و هوا موندم.. شاید یک جایی بین دو دست.. دست هما و دست علیرضا از هر طرف من رو به

سمت خودشون میکشند.. من موندن با هیچکدوم رو دوست ندارم.. موندن با هر دو روز به روز برام غیر ممکن تر میشه..

دست مشت شده م رو روی شقیقه م میذارم و نگاه بیروحم رو به استاد و عددهای روی وایت بُرد میدوزم.. گاهی فکر میکنم که زندگی برای من بی معنیه.. به روزهایی میرسم که نمیتونم حتی یک لحظه ش رو هم معنا کنم.. یک جور بیهودگی.. پوچی.. یک تکرار بی فایده.. هیچی از حرفهای استاد نمیفهمم. چقدر بی معنی که باید ریاضی رو هم توی زندگی پوچ خودم بگنجونم..

پیامی باعث لرزش گوشیم میشه.. منتظر نیستم.. پارسال هم نبودم.. کلا انتظار برای من هیچوقت هیچ ثمره ی نداشته.. سرم رو پایین میندازم.. علیرضاست.. علیرضای عزیزم.. منتظر نیستم ولی چشمم دنبال کلمات خاصه..

-سلام دخمل بابا.. تولدت مبارک جون دلم.. ببخشید که امسال نتونستم کنارت باشم.. ولی قول میدم یکی دو هفته دیگه پیام ایران پیشت.. کادوت محفوظه.. میخوام وقتی میام پیشت، بهت بدم..

کلمت خاص رو پیدا نمیکنم.. انتظار بی فایده ست.. علیرضای بی معرفت.. سنگی راه گلوم رو سد میکنه.. پوچ بودن بیشتر خودش رو نشون میده.. بی تفاوتی ته میکشه.. تحمل نشستن توی کلاس و حفظ نقابِ غرور، سختتر از جون کندن میشه.. بلند میشم.. استاد حرف میزنه.. من به سمت در میرم..

-جایی تشریف میبری خانوم آریامنش؟

عددها رو نفرت انگیزند.. توی زندگی بی فایده ی من، بیشتر سردرگم میکنند..

-ببخشید استاد..من.. کاری پیش اومده..

نگاه ریزبینانه ای رو روی خودم حس میکنم.. برق نگاهش رو دوست ندارم.. الان با این
حالم اصلا دوست ندارم.. دلم میخواد همیشه من رو خوشحال و مغرور ببینه.. صدای استاد
حواسم رو از نگاه دقیق و چشمهای براقش پرت میکنه:

-انگار حالتون زیاد خوب نیس..

خیلی مسخره از حال بدم دفاع میکنم:

-نه استاد حالم خوبه..فقط..یه کاری دارم که باید برم..

اون نگاهش رو برنمیداره.. من نمیتونم محکم باشم.. بی معرفتی هما و علیرضا اذیتم
میکنه..

-بفرمایید..

بدون مکث از کلاس بیرون میزنم.. سنگ بزرگتر و سختتر میشه.. نمیدونم چرا هستم..
داخل حیاط میشم.. هوا صافه.. گرم نیست.. سرد هم نیست.. همه چی عادیه..

-ماشین داری؟

صدایی که از کنارم میشنوم، باعث میشه از جا بپریم.. به سمت چپم نگاه میکنم.. همون
نگاه دقیق و همون چشمهای تیزبین.. نمیدونم چه حکمتیه که هروقت میبینمش، خیلی
افراطی مغرور میشم.. خیلی افراطی ژست خوب بودن به خودم میگیرم.. اصلا خیلی افراطی
خوب بودن حالم رو به رخ میکشم..

-چطور مگه؟؟

اخم نداره.. نمیخنده.. فقط دقیق نگاهم میکنه:

-همینطوری..

سر برمبگردونم و به جلو نگاه میکنم:

-آره دارم..

قدمهام رو تند میکنم.. این افراط توی خوب بودن، سخته.. گاهی انقدر سخت که باعث قفل شدن دندونهام میشه.. باعث درد گرفتن چونه و گردنم.. گاهی هم.. بیش از حد افراطی میشه.. بیش از حد نمایشی و ظاهری.. در این مواقع باید فقط فرار کرد.. مثل حالا که فرار میکنم.. از نگاه تیز و موشکافانه ش.. از صورت بدون اخم و لبخندش.. من ظاهر مغرورم رو حتی با فرار هم که شده، باید حفظ کنم.. حال خوب ظاهریم رو..

زانو هام رو توی بغلم جمع میکنم.. چونه م روی زانوم جا خوش میکنه.. قلبم سنگینه.. بغضم سنگینتر.. خونه ی محبوب هما، از همیشه دلگیرتره.. دلگیر و نفرت انگیز.. در و دیوار خونه حس خفگی بهم میده.. این فراموش کردنها.. این بی اهمیتی ها.. این بی محبتی ها.. صدای جاروبرقی بیشتر از در و دیوار خونه، مغزم رو میخوره.. دارم متنفر میشم.. از هردو.. از هردو متنفرم.. از زندگی توی این خونه.. از انتظار برای خوب شدن.. از روزهای پوچ و بی فایده ای که میگذرنند و منم با ظاهر آروم میگذرم..

صدای گوشیم رو میشنوم، ولی توجه نمیکنم.. عددها از جلوی چشمم میگذرنند.. عددهای نفرت انگیز روز و ماه و سال.. چه آدم مزخرفی بود کسی که اولین بار سالروز تولد رو یادآوری کرد.. بازهم صدای گوشی.. تقویم رو به کناری پرت میکنم.. حس انزجار دارم.. از همه چی.. از همه کس.. پیامی صدای گوشیم رو درمیاره.. صدای جاروبرقی بلندتر و نزدیکتر میشه.. چیزی راه نفسم رو گرفته.. توی فضای نیمه تاریک اتاق، حس مرگ دارم..

پیامی دیگه.. چشمهام دنبال اسم آشناییه.. نفس لرزونم رو بیرون میفرستم..اکرم مهربونم:

-تبسم کجایی؟؟

علیرضا پیام داد و این روز مسخره رو تبریک گفت.. شاید واقعا بیشتر از این از دستش برنمیداد.. خب دلمشغولی های خودش هم هست دیگه.. هما هیچوقت کوچکترین برنامه ی مربوط به شرکتش رو فراموش نمیکنه.. ولی امروز رو... قلبم میسوزه.. تمام وجودم بغض میشه.. عقده باعث نفرت بیشتر میشه.. فقط یک کلمه جواب میدم:

-خونه..

تقه ای به در میخوره.. حق گله و شکایت ندارم.. صدای جاروبرقی با روانم بازی میکنه..

-تبسم جان اجازه هس؟

از همه چی این خونه متنفرم.. قلب دیوونه م رو به انفجاره..

-تبسم جان..دخترم..

آروم و قرارم ته میکشه.. از جا بلند میشم و به سمت در میرم.. نمیتونم.. دیگه یک لحظه هم نمیتونم با این ظاهر خونسرد کنار بیام.. در رو با شتاب باز میکنم.. چشمم به پری خانوم می افته که با ظاهر تکیده و مظلومش روبروی من ایستاده.. صدای جاروبرقی لعنتی چرا قطع نمیشه؟

-چیه پری جون!؟

از صدای خش گرفته و عصبانیم جا میخوره..

-میخواستم..اتاقو مرتب کنم عزیزم..

لب به هم فشار میدم تا بغضم پایین بره:

-لازم نکرده..برو پی کارت..

نگاهش مات میشه.. از مظلوم بودنش خوشم نمیاد.. و از چروکیدگی دور چشمهایش..

-چیزی شده دخترم؟

و این دلسوزی هاش.. صدام بلند و پر از درده:

-من دختر تو نیستم! اگه کارت تموم شده، برو..

-تبسم..

کنترل لرزش صدام رو ندارم:

-اتاق من نیازی با مرتب کردن نداره پری جون..نترس..از حقوق کم نمیشه..

نیشدار حرف میزنم.. عقده تمومی نداره..چشمهای مظلومتر میشند.. این مظلومیت قلبم رو فشرده میکنه..صدای جاروبرقی کنترل اعصابم رو ازم میگیره.. با صدای بلندتر داد میزنم:

-این جاروبرقی کوفتی رو خاموشش کن دیگه..نمیبینی خونه داره از تمیزی برق میزنه؟بسه دیگه آه..

توی سکوت نگاهم میکنه.. با همون ظاهر بیچاره ش.. دیدم تار میشه.. و صدام پر از بغض:

-اصلا امروز موندی تو این خونه که چی بشه؟کاراتو کردی دیگه..

با تمام حرصم لگدی به جاروبرقی میزنم:

-این جاروبرقی خراب شده تم بردار برو تا نزدم داغونش کنم..

جلوی چشمهای بهت زده و ترسیده ش، داخل اتاقم میشم و در رو به هم میکوبم.. حق ندارم.. حق ندارم حتی یک قطره اشک هم بریزم.. حق ندارم به خاطر دو آدم نفرت انگیز ناراحت بشم.. حق ندارم به خاطر فراموش شدنم، اعتراض کنم.. حق ندارم یک ذره هم ناراحتیم رو توی چهره م بروز بدم.. صدای جاروبرقی قطع شده.. سکوت فضای خونه رو

برداشته.. چشمهای مظلوم پری، حالم رو خرابتر میکنه.. باید مثل همیشه دختر خوب و بی تفاوتی میموندم..

نمیدونم چند دقیقه ست که پشت در نشسته م و چشمهای مات و بدون اشکم رو به روبرو دوخته م.. میخوام وقت بگذره.. میخوام امروز تموم بشه.. ۲۰ سالگی تموم بشه و از تبسم بودن صرف نظر کنم.. میخوام یکی باشم مثل هما.. هما بودن راحت.. خیلی راحتتر از تبسم بودن.. یک آدم خشک و بی احساس که هیچ وابستگی به کسی نداره.. زندگی برای هما خیلی راحتتره.. من به خاطر احساس داشتن، خیلی زود متنفر میشم..

صدای زنگ خونه میاد.. انگار نمیشنوم.. یعنی میشنوم.. ولی بازهم یک احساسی من رو به نفرت و لجبازی مجبور میکنه.. صداهای خیلی ضعیفی به گوشم میرسه.. اتاق تاریک زرد رنگ، تنها جاییه که خودم هستم.. تقه ی آرومی به در میخوره.. از پشت در بلند میشم.. صدای پری خانوم کمی با احتیاط همراهه:

-تبسم جان.. دخترم دوستات اومدن..

چشمهام روی دیوار روبرو خشک میشه.. دوستهام؟!

-تبسم جان بیداری؟؟

صدای شاد اکرم با تقه های بلندی که به در میزنه، باعث میشه از جا بپریم:

-تبسم!! تبی دیوونه!

خودش در رو باز میکنه..

-تبی کجایی؟؟ هستی؟

سر جام خشک میشم..نمیدونم گاهی چطور میشه که همه چی عوض میشه.. نمیدونم از بیچارگیه، یا از ناباوری.. فقط مات و مبهوت خیره ی اکرم میشم.. اکرمی که لباس مرتبی پوشیده و با لبخند وسیع و پر هیجانی نگاهم میکنه:

-بیشووور چرا پس جواب نمیدی!؟

بیچارگی نیست.. ناباوری هم نیست.. فقط یک جور خلاء توی زندگیمه.. بغضی سراسر کمبود توی گلوم میشینه.. اکرم دستهایش رو دورم حلقه میکنه..

-تولدت مبارک خره..

لبم بین دندونهام فشرده میشه.. کسی هنوز هست که من رو فراموش نکرده.. شاید با محبت تر از هما و علیرضا..

-تبسم! کسی نیس!؟

صدای سارا رو خیلی زود میشناسم.. بغضم رو به سختی پس میزنم و از بغل اکرم بیرون میام:

-تنها نیستی؟

با خنده لپم رو میکشه:

-نچ..خیلیا هستن..

چشمهای درشت شده م روی صورت خندون و چشمهای شیطونش میمونه..

-خیلیا!؟

-اکرم کجا موندین پس؟ تبی خونه س با الکی اومدیم؟

صدای سارا باعث ذوقم میشه:

-خونه ام سارا..

اکرم دستم رو میگیره و میکشه.. دم پله های سالن بالا می ایستیم.. نگاهم رو به سالن پایین میدوزم..

-خونه س بابا.. شما از خودتون پذیرایی کنید تا نی نی مون حاضرشه..

اکرم حرف میزنه.. چیزی از چشمم به تمام تنم سرایت میکنه.. میلرزم.. قلبم دیوونه میشه.. توپ تنیس خودش رو به دیواره ی قلبم میکوبه.. من نمیتونم انقدر ناباوری رو یک جا هضم کنم.. سارا و پسری که کنارش ایستاده.. کیه؟ نمیدونم.. اصلا الان، توی این لحظه اون پسر هیچ اهمیتی نداره.. روزبه.. مژده.. دستهای لرزونم روی حصار نرده ها محکم میشه.. امران.. و دختر ریزنقش کنارش، باران...

-این.. اینجا!

دست اکرم پشتم میشینه..

-بریم تو اتاق حاضر شی..

چیزی درونم میلرزه.. نگاهش.. یک رویا.. یا کابوس.. یا.. یک خواب آروم.. نه آروم نیست.. خالی پر نمیشه.. بغض بیشتر خودنمایی میکنه.. نگاهم ازش کنده نمیشه.. نمیتونم باور کنم.. امران توی خونه ی ما.. چرا؟! به خاطر کی؟ اصلا چطوری؟! نگاهم میکنه.. یک حالتی.. نگاهش از صورتم سر میخوره و سر تا پام رو از نظر میگذرونه.. تیشرت آستین کوتاهم.. و شلوارک تا روی زانوم.. با اخم کمرنگی چشمم ازم میگیره.. یک جور چشم غره.. چیزی توی ذهنم تکرار میشه: "دکمه های مانتوت بازه"

اکرم دستم رو میکشه.. من دنبالش کشیده میشم.. فقط کشیده میشم.. امران توی خونه ی ماست.. توی روز تولدم.. چطور ممکنه؟! نقشه نیست؟

-میخوای چی بپوشی؟

به اکرم نگاه میکنم.. چقدر بیخیال و خوشحاله.. من از ناباوری بهت زده ام..

-اکرم..

در کمد رو باز میکنه..

-جونم؟

روی تخت میشینم:

-اینا.. چرا اومدن؟

لباسهایی رو بیرون میکشه:

-کیا؟

از شوک بیرون نمیام..

-اینا.. امرانو.. روزبه.. با.. بقیه دیگه..

با مهربونی نگاهم میکنه:

-به خاطر تولد تو..

لباسی رو به سمتم میگیره:

-این خوبه؟

ناباورانه میخندم:

-به خاطر من؟؟ امران؟ به خاطر من!؟

کنارم رو تخت میشینه و لباس رو جلوم میگیره:

-اممم فکر کنم یه همچین چیزی..

لب میگزیم.. کاش میشد قلبم رو یک جوری له کنم.. چرا آرام نمیگیره؟

-بیخیال جون من..شوخی میکنی؟

-نه والا..

نمیدونم چی میگم:

-غلط کرده به خاطر من اومده..آره جون خودش..به خاطر من؟

لباس رو لای انگشتهام مچاله میکنم:

-تو باور میکنی اکرم؟

نفسی بیرون میده و به روبرو نگاه میکنه:

-ولا چی بگم..فعلا که اینجاس..

لباس سفید رنگ رو کناری میندازم:

-اصلا از کجا فهمید؟

خودش رو روی تخت دراز میکنه و لباس دیگه ای برمیداره:

-عصری بهم زنگ زد..

متعجب از هر حرفی که پیش میاد، نگاهش میکنم:

-به تو؟

لباس صورتی رنگ رو به دستم میده:

-آره..اینو بپوش ببینم چجوریه..

نفسم رو کلافه بیرون فوت میکنم..چرا نمیفهمه که حال قلبم خوب نیست؟

-اکرم!

نگاهم میکنه.. با مکث حرف میزنه:

-عصری بهم زنگ زد..شمارمو داشت..همون موقع که شمال بودیم، به خاطر تو هی بهش زنگ میزدم..بهم گفت: "این دوست انگار حالش خوب نیس" فهمیدم منظورش تویی..

نگاهم بین چشمه‌هاش جابجا میشه.. اِمران به اکرم زنگ زده و حال من رو پرسیده. نگرانم شده!! آخه چرا باید نگران من باشه؟ مگه من..عادی و خونسرد نبودم؟!

- گفت یه زنگ بهت بزnm.. گفتم که امشب میخوام پیام پیشت.. دیگه حرف افتادو گفتم که امروز تولدته و شاید تنها باشی..

دهن باز میکنم.. ولی نمیدونم چی بگم.. اکرم همیشه بدون رودرباسی همه چی رو میگه.. انگار اصلا حوصله ی مخفی کاری نداره.. و من بارها به خاطر این کارش عصبانی شدم..حالا هم عصبانیم.. عصبانی و...

-یکی دو ساعت دیگه زنگ زد گفت خواهرش گفته دلش میخواد تو رو ببینه..

خواهرش.. نگاهم به لباس صورتی رنگه.. یک جوریم..

-بعد یکی دو ساعت که سارا و پسرخاله ش خبر دادن که میان..ازونورم اِمران به دوستش روزبه گفته بود.. روزبهم با مژده هماهنگ کرد..آخرم هممون باهم هماهنگ کردیمو اومدیم..

خیلی عادی تعریف میکنه.. انگار که اصلا اتفاق خاصی نیفتاده.. انگار که اصلا حرف درمورد همون اِمران وحشی و نفرت انگیز نیست.. بلند میشه و لباس سرمه ای رنگی به دستم میده.. بلوز حریر آستین بلندی که تقریبا مثل شومیزه..

-این خوبه؟

حواسم سر جاش نیست.. اِمران چشم غره رفت؟ چرا؟! اینجاست دیگه نه؟ به خاطر من..به خاطر روز تولدم.. حالم رو از اکرم پرسید.. باران میخواست من رو ببینه.. شاید هم نه..

دستم رو ریز لباس میبرم.. نازک نیست.. قشنگه.. هوففف.. آخه یعنی چی؟! چشم از لباس میگیرم و به اکرم نگاه میکنم:

-حتم دارم که یه نقشه ای داره..

میخنده:

-بیخیال تبسم.. پاشو بریم دیر شد..

دستم رو میگیره و بلندم میکنه..

لباس حریر سرمه ای رنگ، به زیبایی توی تنم میشینه.. با شلوار سفید تنگی که قدش کمی از مچ پا بالاتره.. اکرم صندلهای پاشنه تخت سفید رو جلوی پام میذاره:

-اینا به تیپت میاد..

انگشتهام رو توی هم گره میزنم.. نگاهم به صندلهاست و فکرم جای دیگه..

-اگه خونه تنها نبودم چی؟؟

مسخرگی توی کلامش موج میزنه:

-خب مثلا اگه مامانتم بود، چی میشد؟ چندتا از دوستات اومدن روز تولدتو جشن بگیرن..

صداش آروم و پر از شیطنت میشه:

-آخه آقا امرانم واسه همین خواهرشو با خودش کشید آورد.. فکر میکرد فقط منو خودشیم..

با دهن کج شده چشم ازش میگیرم و دستی لای موهام میکشم.. نمیدونم چرا فکرم آروم نمیشه.. اکرم دستم رو میگیره و به سمت در میکشه:

-بیا دیگه بچه ها منتظرن..

جلوی در می ایستم:

-شال سرم نکنم؟

-نه بابا نمیخواد..بیا..

-آخه..زشت نیس؟منکه با اینا صمیمیتی ندارم..

دستی توی هوا تکون میده:

-نمیدونم بابا هر جور خودت راحتی..

به سمت بیرون میره.. با تونیک و شلوار جذب.. موهای فر و بلندش دورش ریخته.. و پایین تنه ی زیادی خوش فرمش، با هر راه رفتن تکون میخوره.. من چرا انقدر حس معذب بودن بهم دست داده؟! مگه امران همونی نیست که دو شبانه روز توی ویلا باهاش تنها بودم؟؟

دستی به صورت تمیزم میکشم.. آرایش خیلی محوی صورتم رو مزین کرده.. ولی دونه های ریز عرق رو روی پیشونیم حس میکنم.. اکرم وسط پله ها با اخم بهم اشاره میکنه.. نفس عمیقی میکشم و بالاخره در زرد رنگ رو میبندم..

-خیله خب اومدم..

پله ها رو پایین میام.. اکرم بین راه دستم رو میگیره و بلند میگه:

-بالاخره نی نی کوچولو تشریفشونو آوردن..

نگاهم رو به دور سالن بزرگ خونه میگردونم.. بچه ها روی مبلهای راحتی نشسته ند و پری خانوم داره ازشون پذیرایی میکنه.. سارا دست میزنه و با صدای بلند میگه:

-به افتخار تبی خودمون..

صدای دست و جیغ فضای سالن رو پر میکنه.. من به امران و خواهر ریزنقشش نگاه میکنم.. به چشمهای براقی که سعی میکنند بی تفاوت باشند.. روبوسی ها و تبریک ها

حس و حال خوبی بهم می‌دهد.. حس مهم بودن.. حس دوست داشته شدن.. سارا پسر
کناریش رو با شیطنت زیرپوستی معرفی میکنه:
-پسرخاله م طاهها..

ابراز خوشبختی میکنم.. و با اخمی ساختگی، به سارا لبخند میزنم.. خیلی زود معنی
لبخندم رو میگیره و دم گوشم آروم میگه:
-اگه طاهها نبود که نمیتونستم بیام..

نیشگون ریزی از بازوش میگیرم:

-فقط واسه تولد من دیگه؟

لبخند دندون نمایی میزنه.. مزده و روزبه رو کنار هم میبینم.. دیدنشون کنار هم واسم
جالبه.. خوبه که مزده حساسیت به خرج نمیده و روزبه رو همینطوری قبول کرده.. و
شیطنت روزبه نسبت به من رو زیادی جدی نگرفته..
-تولدت مبارک تبسم جون..

با صدای باران به سمتش برمیگردم.. لبخند داره.. و مردی که کنارش ایستاده، هنوز با
حالت خاصی نگاهم میکنه.. باید تا حد امکان بی اهمیت باشم.. به سمت باران میرم و
باهاش روبوسی میکنم.. صدای آرومِ امران به گوشم میرسه:

-ترسیدی شال بپوشی که باز رو صورتت بکشم؟

باران آروم میخنده.. نگاهش میکنم.. لبخند نداره.. فقط نگاهی خالی.. با اخمی ساختگی
صدام رو بالا میبرم:

-عه توئه دیوونه رو کی راه داد تو خونه؟؟

صدای خنده ی باران بلندتر میشه.. اِمران با چشمهای تنگ شده، سرتا پام رو از نظر میگذرونه.. بارهم حسی مثل معذب بودن بهم دست میده.. دستش رو جلو میاره و موهای مرتبم رو کمی با حرص به هم میریزه:

- تولدت مبارک جیگر خانوم..

خودم رو عقب میکشم.. قلبم بیقرار میشه.. بهش توجه نمیکنم..

- آه نکن دیگه بیمزه..

باران با خنده میگه:

- واقعا خیلی جیگر شدی تبسم جون..

موهام رو عقب میزنم و با حرص به اِمران نگاه میکنم.. چه لقب مسخره ای توی دهن بقیه انداخت..

- اختیار داری.. داداشت خیلی بیشتر به جیگر میخوره..

نگاه باران با تعجب همراه میشه.. اِمران با تک خنده ای قسمتی از جلوی موهام رو میکشه:

- بلبل زبونی کنی، حالتو میگیرما..

با اخم سرم رو عقب میکشم و دستم رو روی سرم میذارم:

- خیلی دیوونه ای!

دندون روی هم فشار میده و با اخم میخنده:

- توام خیلی جیگری!

لبم به حالت حرص و نفرت بالا کشیده میشه:

- آگه نقشه ای تو سرت داشته باشی، مطمئن باش تلافی میکنم..

توی چشمهای براقش، چیزی مثل تهدید و شیطنت موج میزنه:

-ای جون پس هنوز بازیمون سر جاشه..

باران نگاه متعجبش رو بین من و امران جابجا میکنه..اکرم دستم رو میگیره و میکشه:

-بیا این ضبطو روشن کن،من نمیتونم..

نگاهم از امران کنده میشه.. و با صدای بلند رو به اکرم میگم:

-اینو واسه چی با خودتون آوردین؟

و صدای بلند امران:

-چه نینی لوس و بیمزه ای!

صدای خنده ی بچه ها بلند میشه.. برمیگردم و دهنی واسش کج میکنم.. هر کس حرفی میزنه.. و امران با خونسردی و خنده جوابشون رو میده.. اکرم آهنگ شادی پلی میکنه و خودش شروع به رقصیدن میکنه.. راحت بودنش چیز تازه ای نیست.. دستم رو میگیره تا منم باهاش برقصم.. نگاه مستقیمی رو خیلی خوب حس میکنم.. جایی از تنم سوزن سوزن میشه.. مسخره ست که من از رقص فرار میکنم.. لبم به هم فشار میدم و با لبخند میگم:

-بیخیال..

دستم رو تکون میده و همراه خواننده میخونه:

"-دست منه توی دستاتو.. جون منه همه دنیااتو.. میدونی نمیگیرن جاتووو.."

نگاه مستقیم، سوزنده میشه.. بی معنی میخندم:

-بذار برم به پری بگم شام درست کنه..

اکرم نمیذاره:

-نمیخواد.. بیا برقصیم..

صداش بلند میشه:

-بچه ها بیاین وسط دیگه.. مثلاً تولد عشقمه ها..

انقدر پرشور و هیجان بودنش، باعث خجالتم میشه.. برمیگردم و به بچه ها نگاه میکنم..
امران روی مبل راحتی لم داده و پا روی پا انداخته.. نگاهم نمیکنه! سرش به لیوان آبمیوه
ش گرمه.. ته دلم خالی میشه.. سارا نمیتونه طاقت بیاره و بلند میشه:

-طاها بیا بریم برقصیم..

دست طاها رو میگیره و باهم آروم میرقصند.. درواقع سارا کلی ناز به خرج میده تا نگاه
طاها رو از اکرم بگیره! یک اکرمه و یک جنیفر قشنگش!! اکرم دستم رو تکون میده و بلند
میخونه:

"فقط با تو عشقم.. میتونم آروم شم.. بازم مثل هرشب بیا تو آغوشم.. رو هرکی به جز تو
چشامو میبندم.. تو رو میبینم تو آیندم"

دیگه نمیتونم فقط بایستم و نگاه کنم.. با اکرم همراه میشم.. میرقصم.. صدای بچه ها رو
میشنوم که با خواننده میخوندند.. چرخ میزنم.. امران نگاهم نمیکنه.. گوشی دستشه و با
اخم خیلی ظریفی به صفحه ی گوشی خیره شده.. آب گلوم خشک میشه.. صدای آهنگ
توی مغزم تکرار میشه.. اکرم به سمت مژده و باران میره..

-مژده بلند شو دیگه..

مژده نگاهی به روزبه میندازه:

-آخه..

اکرم متوجه منظور مژده میشه..

-روزبه شما بلند شو..پاشید دیگه چقدر ناز دارید شما دوتا؟

روزبه با لبخند شرمگینی بلند میشه و دست مژده رو میگیره..اکرم به سمت باران میره:

-باران جون چرا نشستی؟

باران با خجالت میگه:

-ممنون من نمیرقصم..

سارا جلوی دیدم رو میگیره.. چشم ازشون میگیرم و با سارا همراه میشم.. ریز و ماهرانه میرقصم.. مثل همیشه.. ولی نگاهی حس نمیکنم.. این خوب نیست.. نفرت انگیزه.. حس معذب بودنم بیشتر میشه.. یک جور خجالت.. یا حقارت.. باران نرقصید.. از کنار امران تکون نخورد.. از کنار امرانی که نگاهش فقط به صفحه ی گوشیه..آهنگ تموم میشه.. من خیلی زود کنار میکشم و به سمت آشپزخونه میرم..یعنی تقریبا فرار میکنم.. از نگاهی که من رو نمیبینه.. از حال مسخره ای که دارم..

پشت دستم رو به پیشونی خیسم میکشم و نفس خسته م رو بیرون میدم.. پری خانوم توی آشپزخونه مشغوله.. لیوان آبی پر میکنم و به کانتر تکیه میدم.. باران نرقصید.. امران نگاهم نکرد.. قلیپی از آب خنک میخورم.. صدای آهنگ و بچه ها از بیرون میاد.. اکرم خیلی خوب این جشن کوچیک رو مدیریت میکنه..

-تبسم جان نیم ساعت دیگه شام حاضر میشه..

انگار نمیشنوم..بودن امران توی این خونه، پر از ناباوریه.. نقشه ای داره.. یا نداره.. الان مهم نیست.. قلیپی دیگه میخورم..اون همیشه و همیشه دست روی غرورم میذاره.. حالا با نگاه نکردنش.. لیوان آب توی دستم فشرده میشه.. بی اهمیتی برای من از هر چیزی سختتره.. هما و علیرضا بی اهمیت شدند.. من با نگاهها و توجه هایی که برای خودم جلب کردم، بی

اهمیتی شون رو تحمل میکنم.. اِمران.. هنوز بازی رو ادامه میده.. با روش خودش.. با ندیدنش.. با بی اهمیتی.. شاید من رو فهمیده که اینطور رفتار میکنه.. شاید هم.. واقعا من براش جذاب نیستم..

اکرم با شور و شوق مخصوص خودش، داخل آشپزخونه میشه:

-تبی دوساعته این تو داری چیکار میکنی؟

تکیه م رو از کانتر میگیرم.. کمی هول میشم:

-هیچی.. اوادمم به پری جون بگم که شامو حاضر کنه..

پری میخواد حرفی بزنه که قبل از اون سریع میگم:

-شام حاضره؟

نگاهش متعجب میشه:

-نه دخترم.. گفتم که.. نیم ساعت دیگه..

اکرم دستم رو میگیره و به سمت بیرون میکشه..

-ولش کن شامو.. بیا بین چیکار کردم واست!

از آشپزخونه بیرونم میکنه:

-برو بشین تا من پیام..

با تعجب، نگاهی به پشت سرم میندازم.. اکرم چشم غره ای میره:

-د برو دیگه!

چونه ای بالا میدم و حواسپرت به سمت سالن میرم.. سارا و مژده هنوز در حال رقصیدن هستند.. روزبه هم توی نزدیکی مژده خیلی آروم و ناشی خودش رو تکون میده.. طاها کنار در تراس بزرگ ایستاده و سیگار دود میکنه.. چشم ازش میگیرم.. با اولین نگاه حس کردم که به دلم نمیشینه..

نگاهم میچرخه.. به سمت مردی که انگار نسبت به همه چی بی اهمیته.. توی خونه ی ما.. من میزبانم.. پس چرا دلم نمیخواد پیشش برم؟؟ با مکث کوتاهی نفس عمیقی میکشم و به سمت بقیه میرم.. بقیه.. یعنی فقط باران و امران.. امران گوشه ی گوشه و با باران حرف میزنه.. پوست گوشه ی ناخنم رو میکشم.. روی مبل کناریش میشینم.. بازهم نگاهی رو متوجه خودم نمیکنم..

-باران جون از خودت پذیرایی کن..

امران نگاه گذرای بهم میندازه.. گذرا و عادی.. باران با لبخند حرف میزنه:

-مرسی تبسم جون..همه چی صرف شد..

-تعارف نکن..میوه پوست بکن..

با احترام سر تکون میده و موزی توی بشقاب میوه ش میذاره:

-چشم میخورم..

لعنتی نگاهم نمیکنه.. گوشه ی لبم رو با دندون میکشم..بالاخره حق میزبان بودن، به سکوت غلبه میکنه:

-امران تو چیزی نمیخوری؟

برمیگرده و بالاخره چشمهش رو بهم میدوزه.. نگاهی بی تفاوت..

-نیازی به تعارف نیس..میخورم..

اولین باره که انقدر معذبم.. اونهم پیش کسی که بدترین رفتارها رو باهم داشتیم..
-پس..میوه بردار..

نگاهش رو برنمیداره.. خیره بهم لیوان آبمیوه ش رو از روی میز برمیداره و دوباره تکیه
میده.. یک جایی توی تنم میکوبه.. یک جایی شدیداً بیقراره.. این نگاه.. اینطور بی تفاوتی..
اینطور مستقیم و بدون اخم.. صدای باران از حالت بد نجاتم میده:

-تبسم جون چند سالت شد؟

چشم از امران و نگاه پرنفوذش میگیرم.. حس میکنم نقاب خونسردی به سختی روی
صورتتم مونده..

-۲۱سال..

صدای امران رو میشنوم:

-بهت میاد..

پوست گوشه ی ناخنم میسوزه.. نگاهش میکنم.. با همون چشمهای براق و نگاه بی
تفاوتش، بهم چشم دوخته.. بیقراری بیشتر میشه..

-چی..بهم میاد؟

-سنت..

باران تایید میکنه.. چقدر مسخره.. دلم میخواد فرار کنم.. باران بلند میشه و کنارم میشینه..
من بین امران و باران قرار میگیرم..

-تبسم جون از خودت بگو..من خیلی دوس داشتم بیشتر باهات آشنا بشم..

امرآن قبل از من میگه:

-توام وقت گیر آوردی باران؟ الان با خودش فکر میکنه خبریه!

با چشمهای گرد شده نگاهش میکنم:

-منظورت چیه؟! -

دستی تکون میده:

-بخدا من ۲۴ سال بیشتر ندارم.. کارو بار درست حسابی هم ندارم.. خواهشا رو من اصلا

حساب نکن..

باران میخنده..

-دروغ میگه هنوز ۲۴ سالش نشده..

امران چشم درشت میکنه:

-دیگه بدتر..

لبم به حالت نفرت بالا کشیده میشه:

-آه آه چندش.. نترس همه مثل تو توهمی نیستن..

پشت چشمی نازک میکنم:

-چه اعتماد به نفس کاذبی هم داره..

باران فقط میخنده.. صدای جیغ جیغوی اکرم باعث میشه سرم رو به سمتش برگردونم.. با دیدن کیک متوسطی که توی دستشه، هیجان کل وجودم رو میگیره.. اکرم با ناز راه میره و میخونه:

-تولد..تولد..تولد مبارک..مبارک..مبارک..تولدت مبارک..

بچه ها باهاش همخونی میکنند.. از جا بلند میشم.. بین خوندن ها،اکرم اشاره میکنه که بشینم..کیک رو روی میز وسط روبروم میذاره.. با ذوق به کیک گرد و ساده ای که اسمم روش نوشته شده، نگاه میکنم.. شمعهای ریزی که دور کیک چیده شده.. و تزیینات ساده و دوست داشتنی..

-تولد تولد..تولدت مبارک..مبارک مبارک..تولدت مبارک..

بچه ها دورم جمع میشند.. دست میزنند و میخوانند.. هما فراموش میشه.. علیرضا از ذهنم میره.. برق شمعهای ریز حالم رو دگرگون میکنه.. خلاً کم کم پر میشه..

-بیا شمعا رو فوت کن..که صدسال زنده باشی..بیا شمعا رو فوت کن که صد سال زنده باشی..

صداها بلندتر و نوای "تولدت مبارک" تندتر میشه.. اکرم روبروم میشینه و با نوای "تولدت مبارک" خودش رو تکون میده.. صدایی از امران نمیشنوم..

-تولد تولد..تولدت مبارک..مبارک مبارک..تولدت مبارک..

میخوام شمعها رو فوت کنم که سارا بلند میگه:

-اول آرزو کن..

نگاهی به بچه هایی که با لبخند بهم خیره شدند، میندازم.. امران چشم ازم نمیگیره.. سرش رو نزدیک میاره و خیلی آرام میگه:

-یه آرزویی بکن که ازین حال خلاص شی..

نگاهم بهش خیره میمونه.. در آنی بغض میکنم.. یک بغض سنگین و وحشتناک.. هما و علیرضا پررنگ میشند.. حال من خوبه.. چرا باور نمیکنه؟ حال.. این حال.. من رو میفهمه؟ حال خوب ظاهریم رو باور نکرده؟ چرا اینطوری نگاهم میکنه؟ نگاه ازش میگیرم و چشم میبندم.. با بغضی که شدیداً پس میزنم.. با آرزوهای محالی که توی سرم میچرخند.. کاش از این حال خلاص بشم..

شمع ها رو فوت میکنم.. صدای دست و جیغ کل فضا رو پر میکنه.. چشم باز میکنم.. خیره به کیک و شمعهای خاموش، جمله ی امران توی سرم تکرار میشه.. حالا حتی دیگه نگاه کردن هم مشکل میشه.. تبسم بودن و داشتن حال خوب، جلوی امران از هر چیزی سختتر میشه..

اکرم شمعها رو از روی کیک برمیداره.. خودش چاقویی تزیین کرده.. خودش رقص چاقو رو اجرا میکنه.. من چشم از اکرم نمیگیرم.. میخندم.. با تمام وجود میخندم.. حال خوبم رو خیلی افراطی به رخ میکشم.. نگاه امران رو حس نمیکنم.. این آرومم میکنه.. اکرم با مسخره بازی و خنده، فضای حاکم رو بهتر میکنه.. من بازهم افراطی تبسم میشم..

اکرم چاقو رو به دستم میده.. میخوام کیک رو ببرم که امران دستش رو دور مُچم میذاره:

-یه دقیقه وایسا..

حلقه ی دستش دور مُچم حالم رو یک جور غریبی میکنه.. اصلاً امروز من یک لحظه هم نتونستم آروم و قرار داشته باشم.. با کوبش بی امان قلبم چیکار کنم؟؟ اون بیتفاوت و بیخیال میخنده.. چاقو رو از دستم میگیره..

-اینطوری که کیک نمیبرن..

فکر من اصلاً پیش کیک و چاقو نیست.. انگار بین خواب و بیداری غوطه ورم.. خودش رو جلو میکشه.. یک جایی از قلبم فشرده میشه.. دستش رو بالا میاره و پشت سرم میذاره.. دستم مشت میشه.. نمیفهمم.. با خنده نگاهم میکنه..

-درسته که یکم به خاطر پررو بازیات بخشیدمت.. ولی این دلیل نمیشه که بیخیال
بازیمون بشم..

جمله ش رو نمیتونم درک کنم.. یعنی کلا فکرم کار نمیکنه.. خنده ش پر از شیطنته.. کم
کم به خودم میام.. میخواد چیکار کنه؟! قبل از اینکه فکرم به کار بیفته، سرم رو به سمت
پایین میکشه.. در لحظه ی آخر میفهمم که میخواد چیکار کنه.. جیغ نصفه نیمه م، تو
گلوب میمونه.. دیگه دیر شده.. صورتم کاملا توی کیک فرو میره..

-تولدت مبارک!

شوک زده میشم.. سرم رو بالا میارم.. چشم بسته نفسم رو حبس میکنم.. صدای خنده و
جیغ بلند و بلندتر میشه.. حس چنلدش.. یخ زدن.. نفس تنگی.. دستهام دو طرفم خشک
میشه.. با تمام عصبانیت منفجر میشم:

-کشاااافت!!!

صدای خنده ها بلندتر میشه.. دو انگشتم رو روی دوتا چشمهام میکشم.. به سختی چشم
باز میکنم.. درست کنارم نشسته و با خنده نگاهم میکنه..

-چه خوشگل شدی..

نفس نفس میزنم.. با حرص دستم رو توی کیک میکنم و مشتی برمیدارم.. قبل از اینکه
بهش حمله کنم، از روی مبل بلند میشه و به عقب میپره..

-عه عه جنبه داشته باش نینی..

از جا بلند میشم و به سمتش پا تند میکنم..

-وایسا عوضی!

دستم بی اراده روی شونه ی مژده میشینه.. جیغ مژده به هوا میره:

-تبسم!! کیکی شدم بیشور..

امران با خنده فرار میکنه.. منهم دنبالش پا تند میکنم.. صدای خنده و تشویق بچه ها رو میشنوم..انقدر تند و با حرص میدوئم که خیلی زود بهش میرسم.. گوشه ی دیوار برمبگرده.. مشت پر از کیک و خامه رو بالا میگیرم تا تو صورتش بزنم.. میخواد دستم رو بگیره.. ولی خیلی زود عکس العمل نشون میدم.. عقب عقب میره.. دستم به صورتش نمیرسه و در آخر کیک روی گردن و لباسش مالیده میشه.. لحظه ای سکوت میشه.. خنده ش جمع میشه و با چشمهای درشت شده به لباسش خیره میشه.. من حریصتر میشم و دست کثیفم رو بالاتر میارم.. انگشتهام رو به صورتش میکشم و با حرص بلند میخندم:

-حالا تو خوشگلتر شدی..

مچ دستم رو میگیره..

-بچه پررو منو کیکی میکنی؟

احساس خطر میکنم و خودم رو عقب میکشم.. جیغ میزنم.. میخندم.. کمک میخوام.. فضای خونه پر از خنده و جیغ و تشویق میشه.. امران من رو به سمت کیک میکشه.. با لجبازی و خنده پاهام رو روی زمین میکشم.. اونهم میخنده.. نگاهی به بچه ها میکنم.. مژده و روزبه همدیگه رو دنبال میکنند.. سارا با خنده دستهای کیکی شده ش رو به صورت طاهها میکشه.. امران مُشتی کیک برمیداره و تو صورتم میزنه.. انگشتهای خامه ای شده ش روی صورتم کشیده میشه.. بلند تر و سرخوشانه تر میخندم.. نمیفهمم اصلا چیکار میکنم.. صورت کثیفم رو به لباسش میکشم.. به بازوش.. با خنده دست لای موهام میکنه و سرم رو عقب میکشه.. تُخس و بی پروا جلو میرم و بازهم دستم رو به صورت و موهایش میکشم..اونهم تا حد امکان تلافی میکنه.. سر و صورت و کل لباسهامون کثیف میشه.. در عرض چند دقیقه، کل کیک روی صورت و هیگلمون خالی میشه.. اکرم با خنده بلند میگه:

-بچه ها اینورو نگاه کنید..

همگی برمیگردیم.. اکرم داره از مون فیلم میگیره.. تنها کسی که بینمون اصلا کثیف نشده..
ادها و مسخره بازیهامون.. شیطنت هامون.. دیوونه بازیهامون.. همه باعث بهتر و بهتر شدن
حالم میشه.. با دیدن صورت و لباس کثیف امران، بیشتر غش و ریسه میرم.. از ته دل
میخندم.. از ته دل شاد میشم..

توی این گیر و دار، صدای باز شدن در میاد.. لحظه ای سکوت میشه.. و نگاههای متعجب و
ترسیده، بین همدیگه رد و بدل میشه.. من بازهم نمیتونم با دیدن سر و وضع بچه ها
جلوی خنده م رو بگیرم.. خامه های سفید و قهوه ای توی صورت و لباس بچه ها پخش
شده.. امران آروم تو سرم میزنه:

-عوض خندیدن پاشو ببین کیه..

بی اهمیت دستم رو به بازوی امران میزنم.. انگار مستم.. مست و بیخیال:

-حتما هماس دیگه..

صدای هین گفتن سارا رو میشنوم.. امران میگه:

-هما کیه؟؟

اکرم ترسیده، فیلم رو قطع میکنه:

-وای مامانشه.. پاشید.. پاشید که تو این وضع ما رو ببینه، زشته..

امران و روزبه در یک لحظه بلند میشند.. دهنی کج میکنم.. تکه ی ریزی از کیک از روی
صورتهم می افته:

-بیخیال اکرم نمیخواود.. بچه ها بشینید..مامانم اصلا کاری نداره..

در سالن باز میشه.. اِمران آروم میگه:

-پاشید بزنیم به چاک..

صدای هما بلند و خوشحاله:

-تبسم! عزیزم کجایی؟؟

با صدای آروم، به بچه ها اطمینان میدم که چیزی نیست:

-چرا همچین میکنید؟ بشینید دیگه..

اکرم نگاهم میکنه:

-مطمئن باشیم که چیزی نیس؟

با اطمینان سر تکون میدم.. اکرم به حالت لبخونی رو به بچه ها میگه:

-اوکی.. پس تولدت مبارکو یه بار دیگه بخونیم حواس مامانش پرت بشه..

خودش دست میزنه و بلند شروع به خوندن میکنه.. به سختی جلوی خنده م رو میگیرم..

هما خیلی زود صدامون رو میشنوه که به سمت سالن میاد.. با دیدنش که ظرف یک

قشنگی دستشه، دهنم از تعجب باز میمونه.. ناباورانه به صورت خندون و یک توی

دستش نگاه میکنم..

-وای هما یادت بود؟؟

با لبخند مهربونی میگه:

-بله که یادم بود..

بچه ها سلام میدند.. هما با دیدن صورتهای کثیفمون فقط میخنده و خوش آمد میگه..

-اوووو چیکار کردین با خودتون..

بغض پر از کمبود رو پس میزنم.. هما یادش بود.. خیلی سخت جلوی خودم رو میگیرم که بغلش نکنم.. بچه بودن برای مادرم خوشایند نیست.. ولی یادش بود.. این برای من یک ناباوری پر از ارزشه.. کیک خراب و کثیف، جاش رو به کیکی که هما خریده میده.. هما کنارم میشینه و گونه ی کثیفم رو میبوسه:

-تولدت مبارک دخترم..

نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم.. دستم رو دورش حلقه میکنم.. ابراز احساسات برام خیلی سخته..

-مرسی..

با چندش خودش رو عقب میکشه:

-کثیفم کردی تبسم..

شرمزده خودم رو عقب میکشم و دستی به گردنم میکشم.. هما نگاه گذراش رو به بچه ها میندازه.. اکرم زودتر از همه میگه:

-خاله ببخشید یکم کثیف کاری شد..

هما اخمی مصنوعی چاشنی خنده ش میکنه:

-میشه بهم نگی خاله؟

اکرم به سختی لبخندش رو حفظ میکنه.. من نمیتونم جلوی خنده م رو بگیرم..

- آکی مامان من از خاله و عمه خوشش نیامد.. بهش بگو هما خوشگله..

هما با اخم جذبه میگیره:

-تبسم!!

دهنی و اسش کج میکنم:

-خیله خب خانوم ریاضت..اینا دوستانم..

دونه دونه معرفی میکنم:

-سارا.. پسرخاله ش طاها..

مژده هنوز درگیر پاک کردن صورت و لباسشه..

-مژده و روزبه هم دانشگاهیم..

مژده با خجالت میخنده..

-خوشبختم..

انگار توی اولین برخورد، نمیخواست این مدلی باشه..مامان لبخند خیلی متینی میزنه:

-همچنین..

به باران نگاه میکنم:

-ایشون باران.. خواهر همکلاسیم..

امران عادی روی مبل نشسته و با دستمال کاغذی صورتش رو پاک میکنه..ولی انگار کمی

معذبه..خیره بهش دستم رو به سمتش میگیرم:

-امران..

امران سر تکون میده:

-خوشبختم..

هما با مکث جواب میده:

-همچنین آقا امران..

لحن خاص هما رو نادیده میگیرم.. حتم دارم که نگاهش هم مثل لحنش، خاصه.. سکوتی که حاکم میشه، باعث معذب شدن بچه ها میشه.. برای خلاصی از این وضعیت، خودم رو جلو میکشم:

-اون کیک که به فنا رفت.. لااقل این یکی رو خرابش نکنید که بخوریم..

چاقو رو برمیدارم و کیک رو میبرم.. اکرم اولین کسیه که دست میزنه.. بقیه هم به تبعیت ازش، دست میزنند.. پری داخل سالن میشه..
-شام حاضره..

کیک رو برمیدارم و به دست پری میدم:

-پری جون اول اینو قسمت کن..

هما با لبخند حرفم رو رد میکنه:

-کیک بمون واسه بعد.. الان دیگه وقت شامه..

خودش بلند میشه:

-بفرمایید..

نگاهی به بچه ها میندازم:

-پس.. بلند شید دیگه.. بریم شام..

اکرم آروم و با خجالت میگه:

-پس کادوها چی؟؟

هما وسط راه می ایسته.. سارا دنباله ی حرف اکرم رو میگیره:

-اول میشه کادو هامونو بدیم بعد شام بخوریم؟

هما با مکث لبخند میزنه.. خیلی دقیق نگاهش میکنم.. دستی تکون میده:

-خوبه.. اول کادوها..

خودش بدون توجه به جمع، به سمت پله ها میره.. یک فکر مسخره ای از ذهنم میگذره..

صدای اکرم باعث میشه چشم از همایی که به طبقه ی بالا میره، بگیرم..

-اول کادوی من..

از روی مبلی که روش نشسته، کیسه ی فانتزی تقریبا بزرگی درمیاره و به دستم

میده.. گونه م رو محکم میبوسه:

-تولدت مبارک خواهری خودم..

کیسه رو باز میکنم.. خرس پشمالوی صورتی رنگی به چشمم میخوره.. خیلی ناز و دوست

داشتنی.. ذوق میکنم.. اکرم همیشه با وجود وضع مالی خیلی معمولیش، سنگ تموم

میداره..

-وای خیلی خوشگله!! مرسی آجی..

سارا جعبه ی بزرگی روی میز میداره:

-اینم از طرف منو طاها..

جعبه رو باز میکنم.. ست کیف و کفش کرم رنگی توی جعبه جا خوش کرده.. کفش پاشنه

بلند و کیف کوچیک مجلسی.. اممم حتم دارم که هما خوشش میاد!

-مرسی سارایی خیلی قشنگه.. آقا طاها مرسی زحمت کشیدی..

-خواهش میکنم.. قابل دار نیس..

مژده و روزبه هم کادوی مشترکشون رو بهم میدند.. یک دستبند خیلی ظریف طلایی رنگ.. با احترام زیاد ازشون تشکر میکنم.. باران جلو میاد و جعبه ی کادویی قرمز رنگی رو روی میز میذاره..

-قابل دار نیس تبسم جون..

باهام روبوسی میکنه:

-تولد مبارک..

-مرسی عزیزم..

جعبه رو باز میکنم.. یک دسته رز آبی رنگ توی جعبه به شکل مرتب و قشنگ چیده شده.. و روی جعبه یک شونه و آینه ی کنده کاری شده و خیلی زیبا به چشم میخوره.. آینه رو توی دستم میگیرم.. نقش و نگار قشنگش لبخند روی لبم میاره..

-خیلی قشنگه باران..مرسی..

-خواهش میکنم عزیزم..

لحظه ای تصویرم رو توی آینه میبینم.. وحشت زده هین بلندی میکشم..

-وای چرا این شکلی شدم!؟!

امران سرش رو نزدیک میاره و خیلی آروم میگه:

-وقتی خودتی، بهتری..

لبخندم جمع میشه.. حس عجیبی بهم دست میده.. نگاهش میکنم.. چشمهای خمارش
آرومند.. صورت بدون لبخندش.. و نگاه خالی از تهدید و شیطنتش.. قلبم دیوونه میشه..
نگاهی بین چشمهام جابجا میکنه و جعبه ی کوچیکی به سمتم میگیره:

-اینم کادوی من..

جعبه رو ازش میگیرم.. نگاهم بی اراده به سمت صورتش برمیگرده.. به سمت چشمهای
آرومی که لبخند ندارند.. صدام رو به سختی بی تفاوت نگه میدارم:

-مرسی..

چشمم سر میخوره.. روی جعبه ی سفیدرنگ ساده ای که هیچ تزیین خاصی نداره.. خیلی
سخت نفسم رو بیرون میدم.. کاش کسی پیدا بشه و با شوخی و مسخره بازی من رو از این
حال نجات بده.. کاش کسی قلبم رو آروم کنه..

جعبه رو باز میکنم.. از چیزی که توی جعبه میبینم، کمی جا میخورم.. یک دفترچه
یادداشت کوچیک و خیلی قشنگ.. و یک روان نویس.. همین! دفترچه ی قهوه ای رنگ رو
از توی جعبه بیرون میارم.. مثل یک جور دفترچه ی خاطرات میمونه.. ولی بدون هیچ
نوشته یا تزیین خاصی.. فقط یک دفتر کوچیک مربعی شکل به ابعاد شاید ۱۵ سانتی متر،
با جلد خیلی کلفت که روش سنگهای آبی و قرمز داره.. دفتر رو باز میکنم.. ورق میزنم..
خالی خالیه.. ورقهای کرم رنگ و خالی..

-گفتم شاید یه روزی به دردت بخوره..

اصلا نمیدونم هدفش از دادن یک دفترچه و یک روان نویس چیه.. شاید یک روزی به
دردم بخوره.. دفتر رو میبندم.. کادوی متفاوتم که نمیدونم اصلا میشه ازش استفاده ای
کرد یا نه..

-قشنگه..مرسی..

-خواهش..

با صدای پای هما، نگاهم رو ازش میگیرم..

-و کادوی من..

برمیگردم و نگاهش میکنم.. با لبخند به سمتم میاد.. پاکتی توی دستشه.. پاکت رو اول بالا میگیره و بعد با لبخند به دستم میده:

-تولدت مبارک عزیزم..

بیشتر از پاکت هما، حواسم به دفترچه یادداشتیه که هیچ فکری نمیتونم براش بکنم..

-مرسی هما جونم..

پاکت رو باز میکنم.. یک چک از توی پاکت بیرون میکشم.. ذهنم درگیر میشه.. یک ورق چک به مبلغ ۵میلیون تومن.. یک کادویی که هیچ وقتی براش گذاشته نشده.. هیچ فکری.. و هیچ ذوق و سلیقه ای.. نمیدونم چرا فکر میکنم که هما هیچ برنامه ای برای کادوی تولد نداشته.. حتی برای یک آماده ای که خریده.. شاید.. شاید اصلا از قبل یادش نبوده که امروز تولدمه.. کسی بهش گفته؟! صدای مغرور و فاخرانه ی هما، از فکر بیرونم میاره:

-۵میلیون تومن خیلی ناقابل واسه یدونه دختر عزیزم..

به جای افتخار، حس حقارت بهم دست میده.. هیچ کادویی در کار نیست.. فقط پول.. پولی که همیشه توی حساب بانکی و کیف پولم فراوونه.. به سختی لبخند میزنم:

-مرسی..

بیشتر از هرکسی، فکر اکرم رو میکنم.. اکرمی که بدون هیچ توقعی واسم جشن گرفت.. با شرایط نه چندان خوب مالی که داره، واسم سنگ تموم گذاشت.. حالا این کادوی هما انگار تمام زحماتش رو به هدر داد.. یعنی یک جور بی ارزش کردن این جشن.. خجالت میکشم.. از اکرم بیشتر از همه خجالت میکشم.. به خاطر خجالت کشیدنش، شرمزده میشم.. ولی اکرم انقدر خانوم و فهمیده ست که دست میزنه و با صدای بلند میگه:

-به افتخار مادرِ نینی..

بقیه دست میزنند.. من خجالت زده تر میشم.. بین دستها و هوو کشیدنها، با صدای بلند میگم:

- اکرم بابت همه چی مرسی..بهترین جشن تولدی بود که تا حالا داشتم..

اکرم با مهربونی سرش رو تکون میده:

-عشق منی تو..

رو به بچه ها میگم:

-امشب خیلی خوش گذشت.. مرسی که اومدین..خیلی خاطره انگیز شد..

بدون توجه به نگاه سنگین و نه چندان مهربون هما،نگاه دزدکی به امران میندازم:

-به خصوص کیک بازیِ آخرش..

مستم رو زیر گونه م میدارم و جزوه رو ورق میزنم.. یکبار دیگه با دقت مبحث جلسه ی قبل رو مرور میکنم.. تقریبا برای کوییز فردا آماده ام.. طاق باز میشم و جزوه رو بالا میگیرم.. جواب طولانی مسئله ای توی اقتصاد کلان رو سریع از نظر میگذرونم.. با صدای گوشیم جزوه رو کنارم میدارم و گوشیم رو برمیدارم.. پیامی از طرف هما:

-تبسم کجا موندی پس؟ جوشنی یه ساعته معطل توئه..

کش و قوسی به بدن خسته م میدم و میشینم..

-امروز نمیتونم پیام.. باید واسه امتحان فردا بخونم..

-ینی چی؟! تو بیخود میکنی نمیتونی بیای..

دستی به چشمهام میکشم.. حتی فکر رفتن به اون شرکت و یاد گرفتن اصول و قوانینش، از حوصله م خارجه..

-میگم نمیتونم.. فردا امتحان دارم..

-پاشو بیا مسخره بازی درنیاار.. درس فردا تم بیار اینجا میخونی..

خسته از بحث پیش اومده، طاق باز روی تخت ولو میشم:

-بیخیال تو رو خدا.. قول میدم فردا پیام..

فردا همیشه عزیز من.. همیشه که برنامه ی جوشنی به خاطر بدقولی تو به هم بخوره.. همین الان بلند میشی میای شرکت..

کم کم عصبی میشم:

-امروز نمیام.. یا فردا میام یا اگه نمیخوای آخر هفته میتونم پیام.. امروزو کلا بیخیال شو هما..

اونهم انگار عصبیه:

-آخه من از دست بچه بازیای تو چیکار کنم؟! امروز واسه کلاسای زبان و کامپیوتر هم با چند نفر واست قرار گذاشته بودم.. باید باهاشون حرف بزنی..

یک جواب کوتاه میدم:

-بمونه واسه فردا..

دیگه بهم پیام نمیده.. میدونم که الان شدیدا از دستم عصبانیه.. باید خودم رو واسه یک بحث جنجالی آماده کنم! خنده ای از روی شیطنت و استرس لبهام رو از هم باز میکنه..

هنوز ۵ دقیقه نیس مشغول خوندن جزوه ام که دوباره گوشیم به صدا درمیاد.. بازهم جزوه رو کنار میذارم و به صفحه ی گوشی نگاه میکنم.. با دیدن کسی که زنگ زده، سر جام میشینم.. باران.. خواهرِ امران.. امروز باید زنگ میزد؟! چرا یادم نیست؟؟ گلویی صاف میکنم و تماس رو برقرار میکنم:

-سلام..

صدای لوس و بچگونه ش رو خیلی زود تشخیص میدم:

-سلام تبسم جون.. خوبی؟

از روی تخت بلند میشم:

-مرسی عزیزم.. تو خوبی باران؟ چه خبر؟

انگار توی ماشینه:

-قربونت.. سلامتی.. چیکارا میکنی؟

نگاهم رو به آینه ی میز آرایش میدوزم.. موهای نامرتبم رو به عقب میکشم.. چقدر بی مدل شده ندا!

-هیچی.. به مرور واسه امتحان فردا داشتم.. کجایی؟

خیلی زود جواب میده:

-بیرونم..

کمی سکوت میشه.. لبی با زبون تر میکنم و میگم:

-بیا اینجا..

صداش تُنی از خجالت میگیره:

-مرسی تبسم.. آآ راستش واسه همین زنگ زده بودم.. گفتم تو این هفته پیام که باهم یکم ریاضی تمرین کنیم..

پس امروز بود و من یادم رفته بود..

-آره عزیزم بیا..

-مزاحم نیستم؟

-نه بابا این چه حرفیه؟ زود بیا..

خوشحالیش رو میفهمم:

-باشه پس ده دقیقه ی دیگه میرسم..

پس تو راه اینجاست!!

-منتظرم.. خدافظ..

چشم از تماس قطع شده میگیرم.. نگاهم رو دور تا دور اتاق میگردونم.. مرتب نیست.. پس بهتره اصلا توی اتاق من نباشیم.. لباس راحتیم رو با یک تاپ سفید و شلوارک کوتاه کتان عوض میکنم.. موهام رو به عقب شونه میزنم.. و رژ خیلی ملایمی روی لبهای بیرنگم میکشم.. خواهرِ اِمران شاید حرفی درمورد من بزنه.. در مورد همون جیگر خانومی که موقع رقصیدن، اِمران نگاهش نکرد..

سر میز شام بودیم که حرف در مورد درس و دانشگاه و کنکور افتاد.. باران گفت که سال بعد کنکور داره و الان با کلاسهای آزاد و تست زنی، داره خودش رو برای آزمون سال بعد آماده میکنه.. گفت که تنها مشکلش ریاضیه.. اِمران بی اهمیت بود وقتی گفت:

"خب برو یه رشته ای که ریاضی نخواد"

باران مایوس بود:

"همه ی رشته ها واسه آزمون کنکور، ریاضی یکو دو رو دارن"

اکرم گفت:

"منم مثل تو ریاضیم خیلی ضعیفه..واسه همین فقط ریاضی یکو خوندمو چندتا تست

بیشترم نزدم"

سارا گفت:

"منکه اصلا یه تست ریاضی هم نزدم..ولی تبسم ریاضیش خیلی خوبه"

باران نگاهم کرد:

"ریاضی رو چنددرصد زدی؟"

نگاه گذرایی به امران انداختم.. مستقیم نگاهم میکرد..

"آآ بالا بود.. ۷۰ درصد"

امرآن به حالت تحسین سرش رو بالا و پایین کرد.. صدای تحسین و آفرین بچه ها، حس

خوبی بهم داد.. هما با غرور گفت:

"دخترم قراره مدیر یه شرکت بزرگ بشه..بایدم تو همه چی بهترین باشه"

به سختی لبخند زدم.. باران بیشتر از همه ابراز خوشحالی کرد:

"واقعا؟! چه عالی! آرزوی من مدیریته..ولی مشکلم همین ریاضیه"

نگاهش کردم:

"خب ریاضی یه سری نکات کلیدی داره که اگه اونا رو یاد بگیری، میتونی یه سری از سوالاتشو جواب بدی"

انگار منتظر همین بحث بود که سریع گفت:

"چه نکاتی داره؟ من اصلا هیچی از ریاضی سر در نمیارم.. آخه به چه دردی تو زندگی میخوره که باید انقدر روش وقت بذاریم؟"

لبخند کمرنگی روی لبم نشست:

"آره به درد نمیخوره"

با مکث کوتاهی ادامه دادم:

"اگه دوس داشتی من میتونم یه چیزایی بهت یاد بدم"

ذوق زده شد..

"جدی میگی تبسم؟! میتونی بهم ریاضی یاد بدی؟!"

هما با لبخند جدی گفت:

"فکر نکنم تبسم زیاد وقت خالی داشته باشه.. چرا معلم خصوصی نمیگیری باران جان؟"

با اخم خیلی محوی به هما نگاه کردم:

"چند ساعت تو هفته وقت خالی دارم هما جون!"

و به بارانی نگاه کردم که لبخندش جمع شده بود:

"آره عزیزم میتونم بهت یاد بدم.. هر وقت خواستی باهم هماهنگ میکنیم"

خجالت زده گفت:

"اگه وقت نمیکنی.. نمیخوام سخت باشه"

سریع گفتم:

"وقت میکنم..تو نگران نباش"

نگاهش به هما بود وقتی گفتم:

"مزاحمت نباشم؟"

با قاطعیت گفتم:

"نه مزاحم نیستی.. قبلش بهم خبر بدی، برنامه هامو جفت و جور میکنم"

شماره م رو گرفت تا برای قرار توی خونه مون، بهم زنگ بزنه و هماهنگ کنیم..

زنگ خونه به صدا درمیاد.. به استقبالش میرم.. برای هماهنگی بهم زنگ نزد! دختره ی سرتق فقط زنگ زد که بگه داره میاد!! در رو باز میکنم و توی درگاه در منتظرش میمونم.. نگاهم بهشه که از دور پا تند کرده و داره به این سمت میاد.. کمی رنگش پریده.. جلوتر میرم..

-باران خوبی؟

از همون دور سرش رو تکون میده:

-آره خوبم.. ترسیدم سگتون بهم حمله کنه..

به سختی جلوی خنده م رو میگیرم..

-نترس بابا ژولی با کسی کاری نداره..

نزدیک میاد.. دستش رو به سمتم دراز میکنه..

-سلام..

با خنده دست یخ زده ش رو فشار میدم..

-سلام بیا تو..

داخل میشه:

-آخه اوندفه به امران حمله کرد..

خنده م شدت میگیره:

-اون حقش بود..تو نترس..

هنوز ترس ازش دور نشده:

-بخدا دست خودم نیس..از حیوونا میترسم..

یاد امران می افتم.. لحظه ی آخری که میخواستند برند و من تا دم در بدرقه شون کردم..
با امران بحث کوتاهی داشتیم و اون به شوخی موهام رو کشید.. من داد زدم:

"-نکن آه.."

ژولی خیلی زود نسبت به صدام واکنش نشون داد و رو به امران پارس کرد.. من بلند
خندیدم.. امران با اخم گفت:

"-سگتم مثل خودت وحشیه.."

چشم غره رفتم:

"-هوی درست حرف بزنا"

نگاه تمسخر آمیزی به سر تا پام انداخت:

"-آخه چی تو به دخترا میخوره جوجه؟ نه مو داری..نه هیکل داری.. اینم از سگ گنده ی
وحشیت که دوبرابر خودته."

با اخم و عصبانیت دست به کمر شدم:

حالا که خلیا واسه هیکل ظریف و موهای خوش حالتتم سرو دست میشکنن..

تک خنده ش پر از تمسخر بود..

"مگه خودت بگی"

با حرص داد زدم:

"ژولی!"

ژولی که به سمتم اومد، امران از در بیرون رفت و با چشمک شیطنت آمیزی گفت:

"تو جدی نگیر.. ازین اُسگلا زیاد پیدا میشه"

و با گفتن:

"دو پاره استخون"

در رو بست.. باز با حرف آخرش بهم نشون داد که اصلا جذب منه بی مو و لاغر اندام نشده..

با باران روی مبلمهای راحتی توی سالن میشینیم.. چیز زیادی از آداب میزبانی نمیدونم.. پری هم که نیست.. با اکرم و سارا رودرباسی ندارم.. ولی با باران صمیمیتی ندارم.. نگاهش به دور تا دور خونه ست.. لب به هم فشار میدم و با مکث میگم:

-شالتو دربار باران.. کسی نیس..

با لبخند سر تکون میده.. بلند میشم و به سمت آشپزخونه میرم..

-چیزی نیار تبسم..

مثلا چی باید بیارم!؟

-چیز خاصی نمیارم..یکم تنقلاته که همراه درس خوندن، سرمون گرم شه..

چیپس و پاستیل و شکلات رو توی ظرفهای جدا میریزم.. در یخچال رو باز میکنم..
چندتایی هم میوه برمیدارم و داخل ظرف میوه میدارم.. بلند میگم:

-گشنت نیس؟

اونهم بلند جوابم رو میده:

-نه ممنون..ناهار خوردم..

بهتر..چیزی هم به عنوان غذا نداریم! جز ته مونده ی غذای دیشب و چند برگ ژامبون..
ظرف میوه رو روی میز وسط میدارم.. سرش رو بلند میکنه:

-میشه اونجا بشینیم؟اینجا یکم سخته..

به میز ناهارخوری اشاره میکنه.. فکر میکنم.. خب روی میز وسط سخته.. شونه ای بالا
میندازم:

-آره..بریم اونجا..

وسایلش رو جمع میکنه و روی میز ناهارخوری میذاره.. منهم تنقلات رو روی میز میدارم و
کنارش میشینم..

-بخور باران..

تشکر میکنه و شکلاتی برمیداره.. کتاب و جزوه ش رو از روی میز برمیدارم و نگاهی کلی
بهش میندازم..

-ریاضی یک..زیاد سخت نیس..فقط یکم دقت میخواد..

با خنده میگه:

-که من اصلا ندارم..

با لبخند نگاهش میکنم.. از کجا باید بدونم که منم اصلا حوصله ی درس دادن ندارم؟!

اونهم ریاضی.. و اونهم به دختری که انگار هیچ استعدادی توی این درس نداره..

-یکم تمرین کنی،همش واست آب خوردن میشه..از کجا شروع کنیم؟

با کمی خجالت میخنده:

-از اول..آخه..من کلا از پایه ضعیفم..

سعی میکنم لبخندم رو حفظ کنم.. حالا میفهمم که توی رودرباسی گیر کردم.. شاید باید

حرف هما رو گوش میدادم!! معلم خصوصی بهتر از من نبود؟!

نزدیک به دو ساعت فقط یک مبحث رو باهم کار میکنیم.. من توضیح میدم.. عددها و

حروف مجهول رو مینویسم و نشونش میدم.. نکات ریز و کلیدی رو بهش یادآوری میکنم..

باران خیلی سخت متوجه میشه.. گاهی اصلا متوجه نمیشه.. به سختی بی حوصلگیم رو از

ظاهر دور میکنم و دوباره توضیح میدم.. انقدر یک مسئله رو میگم و مرور میکنم که

احساس ضعف میکنم.. و بیشتر از این خسته میشم که باران واقعا انگار هیچی از ریاضی

متوجه نمیشه..

برگی از چیپس توی دهنم میذارم و مسئله ای رو جلوش میذارم..

-اینو حل کن..

با دقت و جدیت به مسئله نگاه میکنه.. بی اراده اخم کمرنگی بین ابرو هام نشسته.. برای جدیت بیشتر.. شاید معلم شدن هم گزینه ی خوبی بعد از مدیریت باشه! نیمه های مسئله ست که از سر ناچاری نچ آرومی ادا میکنه..

-اینجاش چطوری بود؟

صدام هم مثل صورتم جدی شده!

-عزیزم دقت کن! اینو من چندبار بهت توضیح دادم..

خودم جواب مسئله رو با توضیح واسش مینویسم..بیچاره از ترسش بدون اعتراض سر تکون میده:

-فهمیدم..بخدا دیگه فهمیدم..

لبم رو از داخل گاز میگیرم تا خنده م رو فرو بدم.. چه معلم جدی و ترسناکی! بیشتر از یک ساعت دیگه هم وقتمون برای یک مبحث ناقابل میگذره.. آخرین مسئله ای که حل کرده رو نگاه میکنم.. فقط یک عدد اشتباه نوشته.. به تایید و تحسین سر تکون میدم:

-خیلی خوبه..بالاخره داری یاد میگیری..

نفسش رو به آسودگی بیرون میده:

-آخیش..بالاخره یاد گرفتم..

-حالا باید با تست زدنشون اینا رو تمرین کنی..نباید رو هر مسئله بیشتر از یه دقیقه وقت بذاری..اگه فکر میکنی یه مسئله طولانیه یا راه حلشو نمیدونی،اصلا وقتتو روش نذار..سریع برو سوال بعدی..سعی کن اگه فقط بدون سوال حل میکنی،فقط درست حل کنی..اصلا واسه خودت گزینه منفی جمع نکن..

فقط گوش میده.. من تمام نکاتی که ممکنه توی آزمون به دردش بخوره رو بهش گوشزد میکنم..

برگه ها و جزوه رو جمع میکنه و داخل کیفش میذاره.. خیاری برای خودم پوست میکنم:
-میوه بخور..

اونهم زیاد اهل تعارف نیست.. گوجه سبز ریزی برمیداره و گاز میزنه..

-دستت درد نکنه تبسم.. خیلی زحمت کشیدی..

-کاری نکردم عزیزم..

انتظار حرف دیگه ای رو ندارم.. ولی یک جوری ذهنم دنبال جمله یا کلمه ای میگردد..
یا..یک اسم.. یک اسم یا اشاره از زبون باران.. و من این ذهن بیشعورم رو شدیداً به باد
فحش و تمسخر میگیرم..

-تبسم واقعا میخوای مدیر یه شرکت بشی؟

نمک روی خیار بی مزه و کمی تلخ میزیم:

-آره..مدیر شرکت مامانم..

با حسرت میخنده:

-وای خوش به حالت..من عاشق مدیریتم..ولی میدونم که عرضه شو ندارم..

صدایی از ذهنم میشنوم: "چه حرفهای بی اهمیتی!"

-من زیاد علاقه ای ندارم..اصرار مامانمه..دلش میخواد یکی از مدیرای اصلی بشم..یه شرکت
بازرگانی بزرگه که کارشون واردات صادراته..

نفسم رو بیرون میفرستم و حرفی از ته دل میزنم:

-من واقعا حوصله ی این کارا رو ندارم..

چرا؟

نگاهم رو ازش میگیرم و به مبل تکیه میدم.. ذهنم از شنیدن اسم خاص، مایوس میشه..

-چون کار واسه من اصلا تو اولویت نیس.. بیشتر دلم میخواد یه زندگی ساده و بی دردسر داشته باشم.. یه خونواده ی گرم و صمیمی که هیچ حرفی از کار و شرکت و این چیزا توش نباشه.. اصلا کار چیه؟ آدم باید بیشتر به تفریح و زندگیش برسه..

نگاه متعجبش رو روی خودم حس میکنم.. خیلی زود به خودم میام.. امروز چقدر چرت و پرت میگم؟ با خنده رفع میکنم:

-بیخیال.. میوه تو بخور..

با مکت چند ثانیه ای لبخند میزنه:

-ولی آدم یه شغل خوب داشته باشه که خیلی خوبه..

دیگه حوصله ی این بحث رو ندارم:

-آره خوبه..

حرفهایش واقعا به سنش میخوره..

-باید آدم واسه شغلی هم که بدست میاره تلاش کنه.. منم میخوام ازین به بعد واسه هدفی که دارم کم ندارم..

سعی میکنم عادی بخندم.. نه تمسخرآمیز:

-باید کلاسای کامپیوتر و زبانای مختلف و برنامه نویسی و کلی چیزای دیگه هم بری..

با خنده شونه ای بالا میندازه:

-زبان حتما میرم.. کامپیوترم که داداش امرانم زحمتشو میکشه..

کمی فکر میکنه و بعد حرفش رو عوض میکنه:

-نه ولش کن.. رو امران همیشه حساب کرد..

امران.. معلم کامپیوتر.. معلم خصوصی کامپیوتر..میشه؟! چرا که نه!!

-بقیه ی کلاسارو هم برنامه ریزی میکنم و میرم دیگه..فقط باید اول از دست کنکور خلاص شم..

باران حرف میزنه و من جای دیگه ای سیر میکنم.. ذهنم به هدف خودش رسید.. اسم مورد نظر رو دریافت کرد.. و حالا هزارن نقشه و فکر توی خودش داره پرورش میده! یک معلم خصوصی کامپیوتر به اسم اِمران! غیر ممکن ترین نقشه ای که ذهنم میسازه..

-تبسم جون؟

از دنیای ذهن بی شعورم بیرون پرت میشم..

-بله؟؟

-آآآ میشه به آژانس زنگ بزنی؟دیگه داره دیرم میشه..

معلم خصوصی..باید بیشتر درموردش فکر کنم! ذهن احمقم از جای دیگه ای دستور میگیره که بازهم دست بردار نیست:

-کسی دنبالت نمیاد؟

گوشه های لبش رو مثل بچه ها پایین میده:

-نه..به اِمران گفتم بیاد دنبالم گفت کار داره..بابامم که هنوز نیومده خونه..

پس نمیاد.. چه اهمیتی داره؟

-میخوای من برسونمت؟

-نه..مرسی نمیخواه زحمت بکشی..فقط یه زنگ به آژانس بزنی ممنون میشم..

تعارف دوباره ای نمیکنم.. همینکه معلم صبوری بودم،خودش لطف بزرگیه! و باران باید جبران کنه.. نقشه ها میکشه این ذهن دیوونه ی من..

پشت انگشتم رو بالای لبم میکشم.. کمی عرق کرده م.. کمی هم استرس دارم.. استرسی که از دیشب دست بردارم نیست.. اسم کوچه رو از نظر میگذرونم.. خودشه دیگه نه؟ همون آدرسی که باران یک ساعت پیش گفت.. کوچه ی پهن و سرسبزی توی محله ی نیاوران.. فرمون رو به سمت پیچ کوچه میگردونم و داخل کوچه میشم.. خب اونقدر هم از هم فاصله نداریم.. هر دو توی یک منطقه.. اون توی نیاوران و من توی قیطریه..

باران بعد از دو جلسه ای که به خونه مون اومد، دیشب پیام داد:

"-ببخشید تبسم جون میشه فردا تو بیای خونه مون؟"

چقدر با این پیام جا خوردم.. و چقدر تر هیجانزده شدم.. دیشب ذهنم کاملا درگیر بود.. درگیر یک نقشه ی حسابی..

گوشیم رو از جلوی فرمون برمیدارم.. آدرس رو دوباره مرور میکنم.. فکر میکنم همین جاها باید باشه.. جایی ماشین رو پارک میکنم.. پوست بلند شده ی لبم بین دندونم کشیده میشه.. اومدنم به این خونه درسته؟! دیشب یک فرصت پیش اومد.. یک فرصت بدون زحمت.. و تازه با منت!

"-من پیام؟! چرا خودت نمیای پس؟"

بدون رودرباسی جواب داد:

"-امران نمیداره پیام"

امران نمیداره! اِمران.. همون اِمرانی که درست سه روز پیش با مهلا دیدمش.. توی همون دوشنبه ی بعد از اتمام کلاس ریاضی.. با همون مهلای چادری و خانومی که انگار هیچ جوره اعتمادش نسبت به اِمران خراب نمیشه.. همونی که اِمران با دیدنش دیگه حتی نگاهم هم نکرد.. همونی که انگار بازهم به من ترجیح داده شد.. این مرد خائن چی تو سرشه؟!

"وا به اون چه؟! اصلا چرا نباید بذاره؟"

با چند شکلک غمگین جوابم رو داد:

"میگه هرکی میخواد بهت درس یاد بده باید بیاد خونه ی خودمون"

با دیدن پیامش لبخندی شبیه به نیشخند روی لبم نشست.. من برم! امران خواست که من برم.. حتما یک چیزی تو سرشه.. خیلی ریلکس جواب باران رو دادم:

"متاسفم عزیزم..هرکی میخواد درس یاد بگیره، باید خودش بیاد پیشم..من خونه ی هرکسی پامو نمیذارم"

میدونستم که پیامم دوستانه نیست.. ولی اصلا مهم نبود.. فقط قصدم این بود که پیامم به گوش امران برسه..

"تبسم؟! این چه حرفیه؟خواهش میکنم فکر دیگه نکن..به خدا خودمم نمیدونم امران چرا همچین چیزی گفت"

لبخندم بیشتر از قبل پهن صورتم شد.. یک نقشه.. ارتباط بیشتر.. مهلا باید کمرنگ بشه..

"باران جان لطفا بیخیال من شو..اگه دوس داری، بیا خونه ی ما..اگرم که محدودیت داری، خب یه معلم خصوصی بگیر..حتما هم قید کن که باید خودش بیاد خونه تون"

تند رفتم.. برای اینکه حساب کار دستش بیاد..البته بیشتر دست امران مثلا.. فکر کرد ناراحت شدم که بازهم پیام داد:

"بخشید تبسم..راست میگی..پررویی هم حدی داره خب..هم از وقتت بزنی به من ریاضی یاد بدی..هم واست جا تعیین کنیم"

جوابش رو ندادم.. اگر اِمران پررو و خودخواهه، من از اونهم بدترم.. چند دقیقه بعد خودش پیام داد:

"-تبسم جون از دستم دلخوری؟"

دلخور؟ نه نبودم..اصلا.. فقط میخواستم به اِمران ثابت کنم که حرف اون نیست.. هرچقدر هم که برای نیت دیگه ای باشه!

"-نه نیستم عزیزم"

"-پس..میشه فقط فردا بیای؟ قول میدم آخرین باری باشه که همچین چیزی پیش میاد"

رفتن به خونه ی اِمران.. اونهم به زور خودش و خواهش خواهرش.. انگار جواب اِمران رو میدادم..که در کمال خونسردی جواب دادم:

"-نه گلم..شب بخیر"

یک ساعت پیش بود که توی شرکت به باران زنگ زدم و آدرس خونه شون رو خواستم.. کلی ذوق زده شد.. باور نمیکرد.. آدرس داد و گفت که منتظرمه..

شماره ش رو میگیرم.. خیلی زود جواب میده:

-جونم تبسم؟رسیدی؟

نگاهی به اول و آخر کوچه میندازم.. در شیری رنگ بزرگ، جلوی دیدمه..

-آآ تو کوچه تونم.. میشه بیای دم در؟

-آره الان میام..

پوست لبم بالاخره کنده میشه..لبم میسوزه.. قلبم تند میزنه.. اومدن به خونه ی اِمران.. فکرهای دیشب توی سرم مرور میشه.. چشم میبندم و نفسم رو به یکباره بیرون میدم.. اون مهلا رو داره و غیر مستقیم از من میخواد که به خونه شون برم.. واقعا نقشه ای داره؟!!

در شیری رنگ باز میشه و باران دستش رو واسم تکون میده.. از کنار ماشینم قدم برمیدارم
و به سمتش میرم.. صدای لوشش ذوق زده ست:
-وای تبسم اصلا فکر نمیکردم که بیای..

لبخند خونسردی میزنم.. هرچند درونم پر از تشویشه:

-دیگه یه باران بیشتر که نداریم..

تعارفم میکنه.. داخل میشم.. گونه م رو گرم و دوستانه میبوسه:

-قربونت بشم که انقدر مهربونی..

این اومدن براش غیر منتظره بود.. برای امران چی؟ اصلا هست؟

-خواهش میکنم..

حیاط تقریبا بزرگ و سرسبز رو رد میکنیم..

-بفرما خااانوم..

کمی خبیث میشم.. این لطفم منتهی میشه برای باران:

-فقط زود باید برگردم باران جون.. دو ساعت بیشتر نتونستم وقتمو خالی کنم ..

و اون به خاطر این لطف بزرگم کلی تشکر میکنه:

-واقعا مرسی که وقت گذاشتی.. همین که اومدی خودش خیلیه..

ساختمان ویلایی بزرگی جلوی چشم نمایان میشه.. یک خونه ی ویلایی تقریبا بزرگ با

نمای شیری یکدست.. چند پله ی کوتاه رو بالا میریم.. با هر قدم بیشتر به ناباوری این

لحظه پی میبرم.. انگار الان که دارم وارد این خونه میشم، همه چیز یک جور دیگه میشه..

قلبم بی امان میکوبه.. آب گلوم خشک میشه.. و پوست لبم بازهم لای دندونم کشیده

میشه.. یک ریسک بزرگ.. میترسم.. نه اونقدر.. شاید هم نمیترسم.. بیشتر استرس دارم..
بیشتر ناباورم.. توی لحظه ی ناباوری با رگه های ترس و هیجان و استرس، قدم به جلو
میدارم..

باران در رو باز میکنه.. تعارفم میزنه که اول من داخل شم.. قبول نمیکنم.. بعد از باران
داخل خونه میشم.. داخل سالن پذیرایی.. مایع ترش مزه تا گلوم میجوشه.. به سختی همراه
با آب دهن خشک شده م فرو میدم.. من حالا اینجام.. توی خونه ی امران.. یک لحظه پر از
حسهای ناشناخته..

باران دستم رو میگیره و به سمت سالن میکشه:

-خیلی خوش اومدی..

مبلهای استیل کرم رنگ به چشمم میخوره.. و میگذرم.. نگاهم دورتا دور سالن دو تکه س
پذیرایی و نشیمن، میگرده.. فقط میگرده.. یعنی حواس درست و حسابی ندارم که به چیزی
دقت کنم..

-مامان دوستم اومد..

خانوم نه چندان جوونی از آشپزخونه ای که سمت راست قرار داره بیرون میاد.. نگاهش
میکنم.. مادر امران.. خودش.. کجاست؟ جلوتر که میاد، سلام میدم:
-سلام..

لبخند داره..

-سلام عزیزم.. خیلی خوش اومدی.. بفرما..

کمی.. معذبم!

-ممنون..

میشینم.. اونهم کنارمون روی مبل میشینه:

-باران جون دوستتو معرفی نمیکنی؟

باران با خنده دستش رو پشتش میذاره:

-تبسم.. همونکه زحمت میکشه و بهم ریاضی یاد میده..

کمی جا میخوره.. ولی خیلی زود خودش رو جمع و جور میکنه:

-آآ همون همکلاسیِ اِمران؟

اصلا حوصله ی فکرهای مادرانه ی یک زنِ پسر دار رو ندارم.. سر تکون میدم:

-بله.. بیشتر دوست باران!

به سختی لبخندش رو حفظ میکنه.. من خیلی زود حالتها رو تشخیص میدم..

-آهان.. به هر حال خوش اومدی عزیزم.. بابت زحمتای بارانم واقعا ممنون.. خیلی لطف

کردی..

کوتاه جواب میدم:

-خواهش میکنم..

نگاه گاه و بیگاهم گذراست.. ساده ست.. کلا ساده ست.. تیپ خونگی ساده.. شلوار نخی

گشاد.. به همراه بلوز آستین کوتاه راحتی.. و موهای تقریبا روشنش رو با کلیس بالای

سرش جمع کرده.. تمیز و ساده و مادرانه.. این خانوم در مقایسه با هما، کمی مسن تر به

نظر میاد.. و البته کمی مادرتر! هما پوسته ی سختی داره.. ولی این خانوم زیاد پیچیده به

نظر نمیرسه..

بلند میشه..

-باران از تبسم جون پذیرایی کن..

من قبل از باران جوابش رو میدم:

-خیلی ممنون..چیزی میل ندارم..

باران صمیمانه تر برخورد میکنه:

-تعارف نکن دیگه..میوه بخور..

چشمم به مادرشه که به سمت آشپزخونه میره..

-باشه میخورم..

مادر امران.. بازهم حسهای ناشناخته.. میدونه که چقدر از پسرش متنفرم؟ میدونه که

پسرش چقدر باعث آزار منه؟ میدونه که.. توی جشن تولدم حضور داشته؟ میدونه که دو

شبانه روز توی ویلا باهم بودیم؟

اسمم رو شنیده بود.. همکلاسی پسرش.. حس میکنم این زیاد براش خوشایند نبود.. اشتباه

نکردم که اومدم؟؟ غرورم جریحه دار نشد با این اومدن؟

دوباره برمیگرده.. اینبار لبخندش وسیعتر و البته واقعی تره وقتی سینی حاوی لیوانهای

آبمیوه رو جلو روم میگیره:

-بفرما دخترم..

این زن بوی خاصی نمیده..هما همیشه خوشبو و شیک پوشه.. چرا مقایسه میکنم؟! من هر

مادری رو که میبینم، با هما مقایسه میکنم.. این چیز تازه ای نیست..

با متانت و کمی جدیت لبخند میزنم:

-مرسی خانوم..

میخنده:

-نسرین صدام کن..

لیوان آبمیوه رو برمیدارم و لبخند میزنم:

-مرسی نسرین جون..

فکر کنم اونقدرها هم ناخوشایند نیستم! نمیدونم.. شاید کلا کمی فکرم منفی شده.. آخه هرچیزی که مربوط به امران میشه، برای من افکار منفی به همراهش داره..

لیوان آب پرتقال رو به دهنم نزدیک میکنم و کمی مزه مزه میکنم.. خنکیش از التهاب درونم کم میکنه.. ولی نمیتونم فکر و حسم رو آرام نگه دارم.. نسرین.. مادر امران.. روی مبل روبرویی ما نشسته و گاهی نگاهم میکنه.. این نگاههای گاه و بیگاه رو دوست ندارم.. ساده اند.. و خیلی راحت منظورها رو منتقل میکنند.. هرچقدر هم که با لبخند و مهربونی، گاهی حرفی رد و بدل بشه..

-مادر چطورن تبسم جون؟

یک فکری ذهنش رو مشغول کرده.. خب چه فکری داره میکنه؟

-سلام دارن.. ممنون..

معذب بودن ازم دور نمیشه..نباید به خاطر یک نقشه ی مسخره پا توی این خونه میذاشتم.. نگاهم رو به لیوان آبمیوه میدوزم.. انگار کس دیگه ای خونه نیست..

-با امران هم رشته هستی؟

سرم رو بالا نمیگیرم.. فقط مسیر نگاهم رو به سمتش عوض میکنم:

-نمیدونم.. رشته ی من حسابداریه..

این یعنی هیچ صمیمیتی با اِمران وجود نداره.. من حتی کوچکترین فکر بیجا رو هم نمیتونم تحمل کنم.. نفسی بیرون میفرستم و رو به باران میگم:

-باران دیر میشه ها.. نمیخواهی امروز ریاضی کار کنی؟

باران لیوان آبمیوه رو روی میز میذاره:

-چرا چرا..

دستم رو میگیره:

-من اینجا تمرکز ندارم.. بریم تو اتاق من..

بهتر.. منم اصلا تمرکز ندارم.. به تبعیت از باران بلند میشم.. و به نگاه زن روبرویم، لبخندی میزنم:

-با اجازه..

اونهم جواب لبخندم رو میده:

-خواهش میکنم.. راحت باشید..

به همراه باران به سمت پله های مارپیچ گوشه ی سالن میریم.. نمیتونم جلوی کنجکاویم رو بگیرم.. وسط پله ها خیلی آروم میپرسم:

-کس دیگه ای خونه نیس؟

باران بی اهمیت جوابم رو میده:

-نه فقط منو مامانیم.. نمیخواه معذب باشی..

معذب بودن! اونهم در حضور کسی مثل اِمران؟! طبقه ی بالا، سالن خیلی کوچیکتری داره.. و چند در که هر کدوم مخصوص یک اتاقه.. مثلا یکی اتاق اِمران.. نه؟

باران در آبی رنگی رو باز میکنه.. و قبل از اینکه وارد بشه، به من تعارف میزنه:
-بیا تو..

وارد اتاق میشم.. نگاهی کلی به اتاقش میندازم.. اتاق نه چندان بزرگی که مرتب و تمیزه.. همه چی سر جاشه و این به آدم آرامش میده.. با لبخند به صندلی اشاره میکنه:
-خوش اومدی.. بشین رو صندلی..

چشم از صندلی میگیرم و روی فرش کوچیک و جمع و جور توی اتاق میشینم و با کمی بیحوصلگی لبخند میزنم:

-من رو صندلی بشینم، پس تو کجا میشینی؟
میخنده..

-آره زمین بهتره.. لباساتو دربیار کسی نیس..

شالم رو از سرم برمیدارم و دکمه های مانتوم رو باز میکنم.. جزوه و کتابش رو میاره و روبروم میذاره.. امروز اصلا قصد درس دادن و تمرین ندارم.. آخه مگه درس دادن اهمیتی داره که من به خودم زحمت بدم و به خونه ی کس دیگه پا بذارم؟! باران کتابش رو برمیداره و ورق میزنه تا مبحث امروز رو پیدا کنه.. من دارم فکرم رو جمع بندی میکنم.. باید به باران چی بگم؟ چطوری بگم که اونطوری که من میخوام برداشت کنه؟ یا همونطوری که من میخوام رفتار کنه؟ اگر جور دیگه ای به امران گفت چی؟!!

کتاب رو روی زمین جلوی من میذاره:

-تا اینجا تمرین کردیم..یه روزم کلا خودم تا اینجا تست زدم..

به کتاب نگاه نمیکنم.. فقط نگاهم به خود بارانه.. مکثم رو که میبینه، سرش رو بالا میاره.. متفکرانه نگاهش میکنم.. اون متعجب میشه:

چی شده؟

چشم تنگ میکنم و لبم رو به دندون میگیرم.. امروز معلم خصوصی که هما بهم معرفی کرد رو دیدم.. یک خانوم مسن و باتجربه.. من.. نمیخوام..

-تبسم؟

چشم ازش میگیرم و لبهام رو به هم فشار میدم.. اگه من بخوام.. باید بشه.. کتاب رو میبندم و کناری میذارم.. باران با چشمهای گرد شده به من و کتاب بسته شده نگاه میکنه..

-ببین باران..

-چیة؟!

بی معنی و مسخره میخندم..

-هیچی.. چیزه.. ببین.. امروز اصلا من واسه درس دادن نیومدم..

صاف میشینه:

-پس واسه چی..

وسط حرفش دستم رو بالا میگیرم:

-میگم.. الان میگم..

توی سکوت نگاهم میکنه.. سعی میکنم کمی بیشتر تمرکز کنم.. دستی لای موهام میکشم و موهام رو عقب میفرستم.. چند ثانیه ای میگذره تا فکرم رو جمع بندی کنم..

-راستش.. من اسه همون مدیریت شرکتی که بهت گفتم، باید یه سری دوره و کلاس بگذرونم.. خب؟

سرش رو بالا و پایین میکنه:

-ینی وقت نمیکنی بهم ریاضی یاد بدی؟

با خنده سرم رو به اطراف تکون میدم:

-نه..نه اونکه سر جاشه..

بازهم چند ثانیه ای مکث..

-آآ امروز مامانم با یه معلم خصوصی حرف زده بود.. منم رفتم دیدمش..ولی خوشم

نیومد..ینی..کلا یکی دیگه مد نظرمه..

میفهمم که چیزی از حرفهام متوجه نمیشه..

-یادته اونروزی که اومدی خونه مون.. بهت گفتم باید دوره ی کامل کامپیوتر و زبان بری؟

توی فکره وقتی میگه:

-آره..خب؟

-و تو گفتی امران میتونه بهت کامپیوتر یاد بده؟

بازهم سر تکون میده:

-خب؟

میخندم:

-خب همین دیگه..

گیج و سردرگم نگاهم میکنه:

-متوجه نمیشم..

دست به سینه میشم و بدون مکث میگم:

-میخوام امران معلم خصوصی من بشه..

چند لحظه ای مات نگاهم میکنه.. من لبخند نمیزنم تا بفهمه که جدی ام.. کم کم لبه‌اش از هم کش میاد..

-میخوای امران بهت کامپیوتر یاد بده؟

بدون لبخند سر تکون میدم:

-اوهوم..

-اونم امران..

-آره.. امران..

با خنده دستش رو به شونه م میزنه:

-چه کس هم در نظر گرفتی.. فک کن یه درصد!

با اخم ظریفی سر تکون میدم:

-ینی چی؟؟

-ینی عمرا امران قبول کنه..

به سختی جلوی پوزخندم رو میگیرم:

-اونوخ چرا؟؟

بیخیال میخنده:

-چون تنبله..

-خب پولشو میدم..

بیشتر میخنده:

-بابا تو دیگه کی هستی..

کم کم عصبی میشم:

-باران! دارم جدی حرف میزنم..

اون توجه نمیکنه:

-خب منم جدی دارم میگم..!مران اصلا حوصله ی این چیزا رو نداره..

با جدیت نگاهش میکنم.. سعی میکنه خنده ش رو جمع کنه..

-اونروز که من بهت اینو گفتم..یادت نیس پشت بندش چی گفتم؟؟

یادمه..

-بله گفتمی رو!مران همیشه حساب کرد..

-خب؟

نفسی بیرون میدم و با خونسردی میگم:

-ولی قبول میکنه..

-قبول نمیکنه..

ابرویی بالا میدم:

-تو یه کاری میکنی که قبول کنه..

دهنش جمع میشه:

-من!؟

لبخندم پر از جدیته:

-بله تو!

میخواد بهونه بیاره که سریع میگم:

-تو این کارو واسه من میکنی..منم یه کاری میکنم ریاضی رو ۴۰درصد به بالا بزنی..

ذوق میکنه:

-واقعا؟!

-آره واقعا..

با دودلی میگه:

-اگه نتونستم چی؟!

لبخندم رو حفظ میکنم:

-کلاس ریاضی کلا کنسل میشه..

مایوسانه سرش رو پایین میندازه:

-قبول نمیکنه..

خودم هم نمیدونم قبول کنه یا نه.. ولی دست باران رو میگیرم و با اطمینان میگم:

-قبول میکنه عزیزم..

سکوت میکنه..چقدر ناامید! بعد از چند ثانیه میگم:

-ببین باران..امران ترم بعد آخرین ترمیه که دانشگاه میاد..باید حتما کارآموزی بگذرونه تا

بهش مدرک بدن..

سرش رو بالا میاره:

-خب؟

-اگه قبول کرد که معلم خصوصی من بشه، منم یه کاری میکنم که کارآموزیشو با بهترین

نمره پاس کنه..

چطوری؟!

با لبخند ابرویی بالا میدم:

خب دیگه..مثلا مامانم مدیر یه شرکت بزرگه ها..امرانم خیلی راحت میتونه اونجا به عنوان کارآموز مشغول به کار بشه و هم تجربه ی کاریشو بیشتر بکنه.. و هم مدرک کارآموزیشو بگیره..

چند لحظه ای توی سکوت نگاهم میکنه.. خیلی غیر منتظره میپرسه:

چرا این کارو میکنی؟

لبخندم جمع میشه:

-کدوم کار؟

-اینکه..میخواهی امران حتما معلم خصوصیت بشه..

به سختی خودم رو جمع و جور میکنم و لبخند میزنم:

خب..منو امران..یه بازیه که..چجوری بگم..خودت دیدی دیگه..اون اذیت میکنه..منم یه جور دیگه تلافی میکنم..

خیره بهم پلک هم نمیزنه.دستی تگون میدم:

-بیخیال میتونی این کارو بکنی؟

در اتاق به یکباره باز میشه.. قلبم میریزه.. من پشت به در نشسته م.. باران رو به در.. با چشمهای گرد شده به باران نگاه میکنم.. سرش رو بلند میکنه و با اخم بچگونه ای میگه:

-امران در زدن بلد نیستی؟

نگاهم ماتِ باران میمونه.. قلبم تپشش رو از سر میگیره..

-مهمون داری؟

صداش شیطنت داره.. حتم دارم که چشمهای براقش تنگ شده ند.. میشه نگاهش کنم؟؟
باران دست به کمر میشه:

-بله میبینی که..

-سلام خانوم مهمون..اینورا؟

چشم از باران میگیرم.. تنه م رو برمیگردونم و نگاه گذرای بهش میندازم:
-سلام..

با ابروهای بالا رفته سر کج میکنه:

-به خانوم معلمِ خصوصی..تو اینجا چیکار میکنی؟؟

با چشمهای جمع شده از نفرت نگاهش میکنم.. حالا چه فکری با خودش میکنه؟؟
میخنده:

-کی تو رو تو خونه ی ما راه داده؟

حرف خودم رو به خودم برمیگردونه..باران لب به دندان میگیره:

-عه امران؟! این چه حرفیه؟؟

امرآن پروتر از این حرفهاست:

-نه جدی..چی شد که تشریف تو آوردی؟؟آخه قرار نبود بیای..متاسفم و..خونه ی هرکسی
نمیری و..

داره با زبون بی زبونی میگه که حرف اون شد..نگاهی به باران میندازم.. خجالت زده ست..
لبخند ظاهری روی لبم میشینه:

-فقط به اصرار باران جون..

میخنده..خنده ای آرام:

-عجب معلم دلسوزو مهربونی!

برمیگردم و رو به باران میشینم:

-میشه بری بیرون؟ مزاحم درس خوندنمونی..

صداش هنوز هم شیطنت داره:

-جدی داشتین درس میخوندین؟

نگاهش نمیکنم:

-بله اگه اجازه بدی..

-خواهش میکنم اجازه ی مام دست شماس..

صداش آرومتر میشه:

-فقط داشتم رد میشدم که..اسممو ازین اتاق شنیدم..

به یکباره قلبم فشرده میشه.. لبم هم بین دندونهام.. نکنه حرفهامون رو شنیده باشه؟؟

-فکر کنم صدای جیگر خانوم بود..درست شنیدم دیگه نه؟

چشمهام هم روی هم فشرده میشه.. بعد از مکث کوتاهی میگه:

-به درس خوندنتون برسید..

باران نگاهی بین من و امران رد و بدل میکنه.. قبل از اینکه امران در رو ببندد، صداش

میزنه:

-||| امران..

در باز میمونه.. نگاه من به دهن بارانه..

-درباره ی تو حرف نمیزدیم..

صدای امران با خنده همراه میشه:

-باشه بابا..خانوم آریامنش هیچوقت درباره ی من حرف نمیزنه..

نمیتونم جلوی زبونم رو بگیرم.. برمیدردم و تو چشمهات خیره میشم:

-صددرصد همینه..

-تو راس میگی..

بین حرفهامون باران میگه:

-یه دقیقه مهلت میدین؟؟

هر دو به باران نگاه میکنیم.. باران رو به امران خیلی سریع میگه:

-میتونی معلم خصوصی یه نفر بشی؟

دهنم باز میمونه.. الان چه وقت این حرفه؟! بهش نگفتم که تو حضور من این رو مطرح

نکنه؟! حتما نگفتم دیگه..

-من؟! معلم خصوصی؟؟

باران بدون لبخند میگه:

-آره..یکی از دوستانم دنبال یه معلم کامپیوتر میگرده..یکی که همه چی رو کامل بتونه

بهش یاد بده..هرچقدرم خواستی بهت میده..

نگاهی دزدکی به امران میندازم..به درگاه در تکیه میده:

-حوصله داریا..حالا..کی هس؟دوستته؟

-آره..

-خوشگله؟؟

خودکار بین انگشتهام له میشه.. عوضی! باران نگاه گذرای به من میندازه..

-خیلی..

امران با شیپنت میگه:

-که اینطور..

باران اضافه میکنه:

-نمیدونی چه جیگریه..

چشم غره ای به باران میرم.. خنده ش رو به سختی جمع میکنه.. صدای امران خاص میشه:

-هوممم باید ببینمش..اگه ازش خوشم اومد..اونوقت دربارش فکر میکنم..

میخواد بره که سریع به باران اشاره میکنم و به حالت لبخونی میگم:

"کارآموزی"

سریع میگه:

-آهان..چیزه امران..

-دیگه چیه؟؟

باران نگاه گذرای دیگه ای به من میندازه..

-خوبه ها.. قبول کن..اگه قبول کنی،هرکاری بگی واست میکنه..

حرصم میگیره.. با اخم بهش اشاره میکنم که نگاهم نکنه.. ولی متوجه نمیشه..

-چی؟؟

دستی به پیشونیم میکشم و نفسم رو بیرون فوت میکنم.. صدای خنده ی امران بلند میشه:

-به دوست بگو بهم زنگ بزنه..

حتم دارم که فهمیده..باران بازهم صداس میزنه:

-امران..

-چیه؟؟؟

-تو قبول کن..واسه کارآموزیتم یه کاری میکنه ها..

-چی میخوای خوشگله؟

با من بود؟! باران لب میگزه و نگاهم میکنه.. فکر کنم با من بود.. باران با خجالت لبخند میزنه.. سعی میکنم خونسرد باشم.. نباید اصلا به باران میگفتم.. چشم ازش میگیرم و برمیگردم.. نگاه منتظر امران به منه.. با خونسردی نفسی بیرون میدم و دست به سینه میشم:

-میخوام بهم کامپیوتر یاد بدی..

با کجخندی سر تکون میده:

-چرا من؟

لبی با زبون تر میکنم:

-همینطوری..دلم میخواد..

با ناخن گوشه ی دماغش رو میخاره:

-در عوض واسم چیکار میکنی؟؟

شاید قبول کنه..

-هرچقدر بخوای بهت میدم..دوره ی کارآموزیتم میتونی تو شرکت مامانم بگذرونی..بدون دردمر..بعدشم..میتونی همونجا مشغول به کار بشی..هرکاری که دوس داشتی..مطمئن باش حقوق خیلی خوبی بهت میده..

خنده ش سرشار از تمسخر میشه..دیگه نمیدونم چی بگم..حس میکنم حرفهام مسخره و بیهوده ست..

-خب..هر سمتی که دوس داشتی مامانم تو شرکت واست جور میکنه..
بلندتر و پرتمسخرتر میخنده:

-متاسفم..اصلا حالو حوصله ی سرو کله زدن با یه بچه رو ندارم..
میخواد بره که صدام رو بلندتر میکنم:

-پس به روزبه بگو!

نمیدونم چرا این حرف رو زدم..شاید برای تحریک حسادتش..یعنی..از سر ناچاری..یعنی
آخرین تیر.. با مکث برمبگرده.. خیره به چشمهام با خونسردی میگه:

-اوکی باهاس حرف میزنم..

در رو مبینده.. با تمام حرصم مشتم رو به پام میکوبم.. کثافتِ آشغال! آخه چرا باید حسادتش نسبت به من تحریک بشه؟! مگه من کی امرانم؟ چقدر حرفم احمقانه بود! اشتباه کردم..چقدر اشتباه کردم که به این خونه پا گذاشتم.. به شدت احساس حقارت میکنم.. نباید اصلا همچین حرفی رو مطرح میکردم.. اونهم توی این خونه..منکه میدونستم امران هنوز دنبال بازیه، نباید همچین چیزی رو ازش میخواستم.. فقط باعث کوچیک شدن خودم شدم..

استاد از کلاس بیرون میره.. خودکار رو روی برگه جابجا میکنم.. با ظاهری آرام.. جزوه رو ورق میزنم.. بدون توجه به اطرافم، مسئله ی تکراری و راحتی رو دوباره حل میکنم.. عصبی بودنم رو اصلا توی ظاهرم نشون نمیدم.. چند روزه که نتونستم فکر رو جمع بندی کنم.. چند روزه که نتونستم آرامشم رو برگردونم.. چند روزه که هنوز نفرت انگیزم.. دختر احمقی که تحقیر شدن حقشه.. چند روزه که فقط با بد و بیراه گفتن به خودم گذشت.. خودکار رو با حرص روی برگه فشار میدم.. با سری بالا گرفته و لبهای بسته.. و نگاهی که فقط به برگه ی لعنتی دوخته شده.. با همون نقاب خونسردی معروف..

حضور کسی رو کنارم حس میکنم.. سمت راستم.. روی نیمکت خالی سمت راستم.. خیلی زود و راحت حسش میکنم.. خیلی راحت.. حتی صدای نفسش هم برای من آشناست..

-چطوری؟

از حضورش هم بیزارم.. بدون اینکه سرم رو برگردونم، فقط نگاهی به سمتش میندازم.. و توی سکوت بازهم مشغول نوشتن عددها میشم.. همون عددهای نفرت انگیز..

-آهان.. پس خوب نیستی..

خودکار رو محکمتر فشار میدم و نگاهش میکنم:

-چرا باید بد باشم؟؟

دستی تکون میده و سری کج میکنه:

-قیافت که اینو نشون میده..

با حرص میخندم:

-خیلیم خوبم.. ممنون..

سر تکون میده و انگشتش رو گوشه ی لبش میکشه:

-خٹله خب..کسیو پیدا کردی؟

میدونم درمورد چی حرف میزنه.. ولی چشم ازش میگیرم و بازهم عددهای بی سر و ته رو توی برگه خالی میکنم..

-واسه چی؟

تک خنده ش آرومه.. نفسش قلبم رو میلرزونه..

-واسه عمه ت..

اخم میکنم:

-درست حرف بزن!

با لبخندی که داره، نگاهی توی صورتم جابجا میکنه.. خودکار بین انگشتمام فشرده میشه..

-واسه اینکه بهت کامپیوتر یاد بده..

برای فرار از نگاهش چشم ازش میگیرم:

-آره..خیلیا از خداشونه..

بازهم تک خنده ای آروم..

-اوکی..

چشم از عددها نمیگیرم:

-با روزبه حرف زدی؟

-آره..

نفرت بیشتر میشه.. به سختی نقاب بی تفاوتی رو حفظ میکنم:

-خب؟

-وقت نداره..

داره تحقیرم میکنه؟؟

-مشکلی نیس..امروز خودم با یکی قرار دارم..

با خنده میگه:

-چرا داری به من میگی؟

سخته با این آدم حرف زدن.. سخته خونسرد موندن.. سخته اخم نکردن..

-قبول میکنم..

سخته تعجب نکردن.. سخته خوددار بودن.. با لبخند نگاهش میکنم:

-گفتم که..با یکی امروز قرار دارم..

-ولی یه شرط داره..

خنده م بیشتر میشه:

-گفتم نمیخوام..

توی سکوت نگاهم میکنه.. یک جور نگاه که یعنی:"انقدر زر مفت نزن..از خداته که قبول کنم" یا مثلا:"شیطونه میگه پاشم برم حالش گرفته بشه ها!" شاید هم:"بی لیاقت بدبخت..حالا که قبول کردم،داره واسه من کلاس میداره"

چشم میبندم تا نگاهش رو نبینم.. نفسم رو بیرون میفرستم چشم باز میکنم..و به ناچار میگم:

-خیله خب..ولی بدون شرط و شروط..

بازهم توی سکوت نگاهم میکنه.. اخم کمرنگی بین ابرو هام جا خوش میکنه:

-چیه لابد شرطت اینه که ازت خواهش کنم؟

بازهم یک نگاه خاص و یک سکوت.. کلافه میشم.. طلبکارانه میگم:

-حتما میخوای به خاطر کارایی که تا الان کردم ازت معذرت خواهی کنم..

خیره بهم خیلی آروم میگه:

-واسه چی به خاطر تو اون مسافرت برنامه ریزی شد؟؟

مات و مبهوت میمونم.. متعجب از سوالی که پرسیده، سرم رو به اطراف تکون میدم:

-چی؟!

چشم ازم نمیگیره:

-گفتی این مسافرت به خاطر تو بوده.. چرا به خاطر تو؟

نقاب بی تفاوتی سُر میخوره.. این سوال مسخره رو دیگه از کجاش آورد؟! نگاه آواره م از

چشمه‌هاش سر میخوره و پایین میاد.. چی بگم؟!

-خب.. همینطوری.. آخه.. من شمالو دوس دارم.. دیگه اکر مم که دیدم..

-چرا با دوستات؟

سرم رو بالا میارم و دوباره به چشمه‌هاش نگاه میکنم.. نمیدونم چرا بغض میکنم.. حالم

خراب میشه.. همیشه حالم رو خراب میکنه..

-نمیخوام بهم کامپیوتر یاد بدی..

بازهم نگاهش رو توی سکوت بهم میدوزه.. عصبی میشم..

-اصلا تو چرا با ما اومدی؟

خیلی خونسرد میگه:

-دلم خواست..

خیلی سخت نفسم رو آرام نگه میدارم.. حالِ بدم خوب نمیشه..

-چرا مهلا رو با خودت نیاوردی؟

-دلش نخواست با تو همسفر بشه؟

نفس منقطعم رو با حرص بیرون میدم و با حالت تمسخر میگم:

-ولی واسش مشکلی نبود که تو با من همسفر بشی..

لبخندش خونسرده:

-بهم اعتماد داره..تو مشکلی داری؟؟

اخمم غلیظ میشه:

-تو با مسافرت رفتن من با دوستانم مشکلی داری؟

-نه چه مشکلی؟

میخوام حرفی بزنم که بلند میشه:

-فقط هفته ای سه روز..اونم دو ساعت..اولین جلسه شنبه ساعت ۲..

میخواد بره که سریع میگم:

-کلاس دارم..

-اوکی ساعت ۴..

دیگه منتظر حرفی از طرف من نمیشه و از کلاس خارج میشه.. خیره به رد رفتنش فکر میکنم که موفق شدم.. خودکار رو روی جزوه میندازم و تکیه میدم..اون خواست که موفق

بشم.. یک شرط.. فقط جواب یک سوال.. اونهم چه سوالی! این مرد گاهی واقعا مجهول
میشه.. خیلی پیچیده تر از اونی که ذهن و قلبم درکش کنند..

دفترچه ی قهوه ای رنگ رو روی میز باز میکنم.. با دیدنش فقط یک جمله توی ذهنم
تکرار میشه:

"گفتم شاید یه روزی به دردت بخوره"

همیشه.. هرروز.. شاید روزی چندبار این دفترچه رو بی هدف باز میکنم و میندم.. با هر بار
دیدنش تصویر چشمه‌هاش جلوی چشمم ظاهر میشه.. چشم میندم.. تصویرش درست
پشت پلکم سرک میکشه.. روان نویس رو توی دستم میگیرم.. بازهم جملات گم میشند..
اصلا وقتی این دفترچه رو باز میکنم، همه چی از ذهنم پر میکشه.. و همیشه چرت و پرت
نصیب ورق های تمیز این دفترچه میشه..

"فکر کنم تو منو میفهمی"

نگاه با نفوذش یک لحظه هم از ذهنم نمیره..

"از نگاهات میترسم.. احساس میکنم درونمو میبینی"

باهام مسافرت اومد.. بدون مهلا..

"تو واقعا منو میشناسی؟"

شرطش فقط جواب یک سوال بود..

"از شرط مسخره ت خوشم نیومد.. تو همیشه میخوای منو با حرفا و کارات تحقیر کنی"

مهلا بهش اعتماد داره.. من هیچکدوم رو نمیفهمم..

"خیلی دلم میخواد بدونم چی تو سرته.. ولی مطمئن باش نمیذارم بازیم بدی"

بازهم عصبی از حرفهایی که ذهنم دستور به نوشتن میدهد، دفترچه رو میبندم.. انگار این دفترچه فقط برای حرف زدن با اونه.. یک وسیله برای خالی کردن حرفهایی که توی ذهن و دلم مونده..

کیفم رو روی دوشم میندازم و از کلاس بیرون میزنم.. قدمهای تندم رو به سمت حیاط میکشم.. کمی هیجان زده ام.. و بیشتر از هیجان، استرس دارم.. استرس و یک جور ترس.. ترس و ناباوری.. روز شنبه.. ساعت سه و نیم..

اکرم رو میبینم که منتظرم ایستاده.. دستی به مقنعه م میکشم.. انگشتهای سردم صورت گر گرفته م رو لمس میکنند..

-سلام چطوری؟

نفس عمیقی میکشم:

-سلام مرسی تو خوبی؟

نگاهی به سر تا پام میندازه:

-امروز باهش قرار داری؟

سرم رو بالا و پایین میکنم:

-آره..

توی سکوت نگاهم میکنه.. نگاهی نگران.. نگاهی پر از شک..

-مطمئنی کارت درسته؟

چشم روی هم فشار میدم و نگاهی به اطراف میندازم:

-آره بابا.. کار خاصی که نمیخوایم بکنیم.. فقط اون میشه معلم کامپیوتر من..
دستم رو میگیره.. دستش گرمه..

-مراقب باشن تبسم.. نمیدونم اصلا این پسره از کجا یهو جلو پات سبز شد..
آب گلوم رو قورت میدم و میخندم:

-باز داری بزرگش میکنیا.. یادت رفته بهت چی گفتم؟؟ هنوز شرطمون سر جاشه..
نگرانتر میشه:

-واسه همین میگم مراقب باش.. میتروم آخرش خودت بازی بخوری..
وسیعتر میخندم.. بی معنی تر:

-منو بازی خوردن از یه پسر؟! ازون حرفا بودا!
میشه کلا بیخیال این شرطبندی بشی؟

سر کج میکنم:

-نه عزیزم نمیشه..

اخم میکنه.. باز هم میخندم:

-اگه بیخیال شرطبندی بشم، بیخیال این بازی نمیشم..

از دور میبینمش:

-اومد.. برم دیر میشه..

-تبسم..

دستش رو فشاری میدم و ازش دور میشم:

-بای..

به سمت امران میرم.. اینبار آرام و با طمانینه.. بدون اینکه استرسم رو توی چهره و حالتها نشون بدم.. بدون اینکه عجله ای به خرج بدم.. نمیدونم من رو دیده یا نه.. ولی نگاهم نمیکنه.. این نگاه نکردنها واقعا غیر قابل تحمله.. بهش میرسم.. پشتش به منه.. سلام؟ نه نمیدم.. فقط تن صدام رو بلند میکنم:

-ساعت ۴ تو شرکت مامانم باش..

برمیگرده.. نگاهم با نگاه آرامش تلاقی میشه.. لحظه ای قلبم بیقرار میشه.. اینروزها چه حالتهای احمقانه ای بهم دست میده!

-تو شرکت مامانت؟!!

کلمه ی "مامانت" رو خیلی سنگین ادا میکنه.. به روی خودم نمیارم..

-آره..شرکت مامانم!

با حالت خاصی میخنده و آرام میگه:

-هرکی میخواد چیز یاد بگیره،باید بیاد خونه مون..

بازهم حرفم رو به خودم برمیگردونه.. حوصله ی بحث ندارم..

-مامانم میخواد ببیندت..

ابروهاش رو بالا میده:

-خانوم ریاضت میخواد منو ببینه..به چه مناسبت؟

شونه ای بالا میدم:

-میخواد ببینه چقدر حالیه که میخوای به منم "چیز" یاد بدی!

میخنده.. خنده ای آرام.. با نفس آرام.. چقدر این آرام خندیدن ها، قلبم رو به بازی میگیرند.. بازهم حالتی احمقانه..

-خیلی بچه پررویی!

منهم میخندم.. آرام مثل خودش:

-همینه که هس..

تهدید میکنه.. با چشمهای خمارش تهدید میکنه:

-یه روز این زبونتو بدجور کوتاه میکنم..

مستانه لبخند میزنم:

-مال این حرفا نیستی.. ساعت ۴ میبینمت..

از کنارش رد میشم..

-آدرس ندارم.. میام دنبالت..

قلبم محکمتر میکوبه.. فقط سرم رو برمیگردونم:

-با..

مهلا رو میبینم که به اِمران نزدیک میشه.. لبخندم کاملاً جمع میشه.. یک حالتی میشم..

یک نفرت بی پایان.. به سختی خودم رو جمع و جور میکنم و کلمه رو کامل میکنم:

-شه..

مهلا میرسه.. به سختی چشم ازشون میگیرم و برمیگردم.. صدای مهلا رو میشنوم:

-سلام اِمران.. خیلی وقته منتظرمی؟

قلبم تیر میکشه..

-نه عزیزم..منم تازه رسیدم..

قلبم پاره پاره میشه.. یک حالت احمقانه و سراسر نفرت انگیز..

-بریم؟

قدمهام رو تندتر میکنم.. صدای اِمران رو میشنوم:

-تبسم وایسا..

باید گوش بدم؟ اگر حرفش رو گوش ندم.. فکر دیگه ای میکنه.. پس می ایستم.. نفسم رو

حبس میکنم تا تکه های قلبم پاشیده نشه.. چقدر این ظاهر بی تفاوتم رو دوست دارم..

-بله؟

-شاید یکم دیر اومدم..میرم مهلا رو میرسونم.. هر وقت کارم تموم شد میام..

پاره های قلبم رو به سختی کنار هم نگه میدارم:

-باشه مشکلی نیس..

میخواد بره که جمله ای توی دهنم میاد:

-واسه مهلا مشکلی نیس که با من حرف میزنی؟

میخنده.. یک لبخند خیلی آروم.. با چشمهای لعنتی آروم..

-گفتم که..بههم اعتماد داره..

لرزش دستم رو پشتم پنهان میکنم.. با قلب احمقم چیکار کنم؟ اون اعتماد داره و من به

سختی جلوی این خوره ای که توی جونم افتاده رو میگیرم.. اون ریلکس و آرومه و یک

چیزی داره درون من رو میخوره..

-ببین..

منتظر نگاهم میکنه.. صدام رو آرومتر میکنم:

-من خودم میرم..واست آدرس شرکتو پیام میکنم..

فقط نگاهم میکنه.. جنس این نگاه رو خیلی خوب میشناسم.. یک نگاه دقیق و موشکافانه..
حوصله ی نگاهش رو ندارم..

-باشه؟

چشم ازم نمیگیره.. صدای اونهم آرومه:

-شمارمو نداری..

به مهلا نگاه نمیکنم.. ولی نگاهش رو حس میکنم.. گاهی نفرت انگیز.. گاهی که انگار
دلش میخواد سر به تنم نباشه.. این حسادت نیست؟؟

-از تلگرام.. بهت پیام میدم..

با آرامش سر تکون میده.. با لبخندی که خیلی کمرنگه.. با چشمهایی که خیلی هم آرام
نیستند..

-باشه..

خیلی زود چشم ازش میگیرم و برمیگردم.. اون میره مهلا رو برسونه.. و شاید به خاطر مهلا
دیر به قرارش برسه.. مهلا از من و قرارمون مهمتره.. این صدر صده که من بی اهمیت
ترم.. بازهم باعث میشه که از خودم متنفر بشم.. از خودِ احمقم با این حسهای جدید و
مسخره..

سوار ماشین میشم.. تکه های قلبم رو به هم جوش میزنم.. به سختی.. با نفرت.. با بغض
مسخره و شرم آوری که به شدت پس میزنم.. این تبسم نفرت انگیز باید بمیره.. نمیتونم
اینطور بودن رو تحمل کنم.. نمیتونم این حسادتی که مثل خوره درونم رو تکه تکه میکنه،
تحمل کنم.. نمیتونم.. حضور..مهلا و امران رو.. کنار هم.. تحمل کنم!

ماشین رو روشن میکنم.. با سرعت راه می افتم.. چشمهایی که فقط جلو رو میبینند..
ذهنی که بسته ست.. نفسی که آرومه.. خیلی سخت آرومه.. ذهنی که.. آروم نمیگیره.. قلبی
که.. داره از دست میره..

طول میدم.. پنج دقیقه.. ده دقیقه.. یک ربع.. نیم ساعت.. به خونه میرسم.. لباسهام رو عوض
میکنم.. با آرامش.. اون شاید دیر بیاد.. به خاطر مهلا.. مهلا اعتماد داره و من دارم به خاطر
رابطه ی مُحکم و پر از اعتمادشون میسوزم.. شال سفیدرنگ رو روی موهام مرتبم میکنم..
رژ نمیزنم.. ولی برق لب رو روی لبهام میکشم.. چشمهام رو سیاه نمیکنم.. ولی یک سایه
ی خیلی کم رنگ آجری پشت پلک خسته م میکشم.. خودنمایی رو دوست ندارم.. ولی
جذابیت رو خیلی زیاد..

گوشیم رو برمیدارم.. هنوز توی لیست بلاک کرده هامه.. هنوز مکالمات همونطور دست
نخورده مونده.. هنوز تهدیدهای لرزه به تنم میندازه..

" بیچاره ت میکنم... دخترایی مثل تو رو باید جر.وا.جر کرد تا حساب کار دستشون
بیاد... تو مثل هرزه های دور و برم نیستی؟ قشنگ معلومه که ازون همه کاره هایی... خودم
همه جوهره تامینت میکنم... بدبخت بی خونواده..."

چشم از پیامها میگیرم.. پر از بغضم.. پر از کمبود.. پر از حماقت.. پر از دلتنگی.. پر از بی
پناهی.. خانواده م کجاست؟؟ علیرضا کجاست؟

بغض کثافت رو به سختی پس میزنم.. من خودمم.. فقط خودم.. خود تنهام.. دشمن
نمیخوام.. توی تنهایی دشمن نمیخوام.. شب سرد و افتادن توی لجنزار رو نمیخوام.. تن
لرزیدن و ترس و ناامنی نمیخوام..

پیامهای پر از تهدید و نیشدار رو پاک میکنم.. و از بلاکی درش میارم.. اکرم نگرانه.. من
پر از سرکشی ام.. یک بازی.. یک حریف قدر.. یک حس.. یک حس حقارت بار.. یک

حسادتِ مزخرف.. آدرس شرکت رو بدون هیچ پسوند و پیشوندی واسش ارسال میکنم..
زود جوابم رو میده.. کمتر از یک دقیقه:

-نیم ساعت دیگه اونجام.. بمون دم شرکت باهم بریم..

نیم ساعت.. ساعت از چهار گذشته و امران نیم ساعت دیگه میرسه.. نفرت انگیزه.. اعتماد
مهلا نفرت انگیزه.. و بیشتر از اون، امران خوش شانس و خائن.. جوابش رو نمیدم.. همینکه
دیده خوندم، کافیه..

دم در ساختمان شرکت میبینمش.. نگاهی به ساعت مچیم میندازم.. فکر میکنم یک ربعی
هست که معطل شده.. خب اشکالی که نداره؟ از پشت عینک دودی میبینمش.. اون با اخم
کمرنگی نگاهم میکنه.. چشم ازش میگیرم و با آرامش ماشین رو توی پارکینگ شرکت
پارک میکنم.. سفارشم رو به تمام کارکنان شرکت دادند.. دختر خانوم ریاضت.. هرکسی
میشنوه، احترام مفروطی میذاره.. از ماشین پیاده میشم و به سمتش میرم..

-خیلی وقته منتظرمی؟

اصلا عصبانی نیست.. و خیلی سعی میکنه اخم کمرنگش رو محو کنه:

-نه همین الان رسیدم..

خیلی راحت میتونه عصبیم کنه.. من لبخند میزنم.. کاملاً با آرامش.. حرصم رو توی خودم
خفه میکنم.. توی سکوت به سمت آسانسور میریم.. توی آسانسور دستی به شال سفیدم
میکشم.. صورت رنگ پریده م برق میزنه.. رنگی مینیاتوری که توی عرصه ی مُد و عکاسی
طرفداران زیادی داره..

-اگه مامانم حرفی بهت زد جدی نگیر..

نگاهی توی صورتم جابجا میکنه.. نگاهش نشون میده که اصلاً بی تجربه نیست!

-مثلاً چی بگه؟

-مامانم خیلی دوس داره همه چی طبق اصول و قوانین باشه و...

وسط حرفم لبخندی شبیه به پوزخند میزنه:

-کلا خونوادگی روتون زیاده..همینکه لطف میکنمو از وقتم میزنم به دخترش "چیز" یاد میدم، باید ممنونمم باشه..

اخم میکنم:

-لطفا احترام خودتو داشته باش..

قدمی جلو میاد.. نگاهش سر میخوره.. روی لبهای براقم.. بدون لبخند با صدای آرام میگه:

-توام لطفا زبونتو کوتاه کن تا خودم واست کوتاهش نکردم..

یک تهدید.. یک قلب لرزون.. یک حس.. در آسانسور باز میشه.. زودتر از اون، خودم رو از اون فضای لعنتی خلاص میکنم.. زنگ شرکت رو میزنم.. کنارم می ایسته..

-میدونی که واسه کارآموزی دوست و آشنا و فامیل زیاد دارم؟

نگاهش میکنم.. نگاهم نمیکنه..

-میدونی که یه نمایندگی بزرگ ماشینو اداره میکنم؟

مات میشم.. در باز میشه..

-برو تو..

چشم ازش میگیرم و داخل میشم.. حرفهای تلگرافی و پر معنی و بی معنیش رو نمیفهمم.. فقط این رو میفهمم که منظور داره.. از هر حرفی یک منظوری داره.. در اتاق هما رو میزنم..

-نمیخوام جلو مامانم مثل غریبه ها باشیم..

نگاه امران از تابلوی سر در اتاق گرفته میشه.. یک نگاه خیلی عادی..

-مگه نیستیم؟

تکه های جوش خورده ی قلبم، از هم متلاشی میشوند..

-بفرمایید..

به سختی عادی میشم..نگاهش به دره وقتی خیلی آرام زمزمه میکنه:

-نیستیم..

خراب بودنم هیچ جوره خوب نمیشه.. در رو باز میکنم.. قبل از اون وارد میشم..یک لبخند

روی لبهام نقاشی میکنم..

-امران بیا تو..

چشم ازش میگیرم و به هما نگاه میکنم:

-سلام مامی..

از جا بلند نمیشه.. اخم ظریفش با خنده همراه میشه:

-علیک سلام خانوم آریامنش..

کمی لوس میشم:

-باز شروع کردیا..

-سلام..

با صدای امران هردو نگاهش میکنیم.. من هنوز لبخندم رو روی لبهام دارم..صدای هما با

جدیت همراهه..

-سلام..

به سمت امران میرم:

-اینم معلم کامپیوتر من..

هما تعجب نمیکنه.. ولی چشمه‌هاش رو درشت میکنه:

-معلمت!؟

میخندم:

-بله دیگه! امران قراره معلم خصوصی من بشه.. داره کارشناسی کامپیوتر میگیره.. قراره هرچی که لازمه رو بهم یاد بده..

هما نگاه دقیقی به امران میندازه..

-امران!

یک "امران" سنگین و معنا دار..

-آآآ..خب..منکه مشکلی ندارم..امران.. فامیلیتو نمیدونم..

امران نه لبخند میزنه، و نه حتی نگاه صمیمانه ای داره..

-کبیری..

لبخند هما کمرنگ و البته با جذبته ست:

-امران کبیری..شرایط خاصی واسه درس دادن نداری؟مبلغ پیشنهادی.. یا.. چه میدونم.. ساعت کاری..

لبخند امران هم پر از جدیته وقتی میگه:

-شرایطمو به "تبسم" گفتم..

خیلی به عمد وزنی به اسمم داد..

- هفته ای سه روز میتونم وقتمو واسش خالی کنم.. اونم دو ساعت.. حرف مبلغو حقوقو این چیزام نیس.. فقط یه لطف دوستانه س..

لبخند هما محو میشه..

- خپله خب.. بابت لطف دوستانه ت ممنون! ولی من میخوام تبسم همه چی رو در حد عالی یاد بگیره.. فکر میکنی بتونی از پشش بریای؟

- بستگی به گیرایی و درصد هوش تبسم داره..

دهنم جمع میشه.. هما بدون اینکه سر تکون بده، مسیر نگاه معنا دارش رو به سمت من میکشه..

- که اینطور!

با مکث کوتاهی ادامه میده:

- تبسم جان.. همون اتاقی که واست در نظر گرفتم.. همونجا میتونین کلاستونو از امروز شروع کنین.. هرچی هم خواستین بگین واستون فراهم میکنم.. امیدوارم درصد هوشت! بهت کمک کنه که خیلی زود خودتو واسه مدیریت آماده کنی..

بین امران مغرور و همای مغرورتر دست و پا میزنم.. از سر ناچاری فقط سر تکون میدم.. و لبخند ماسیده شده م رو به طرز مزخرفی وسعت میدم:

- امران بیا بریم اتاقی که قراره واسه ما باشه رو نشونت بدم..

امران از جا تکون نمیخوره:

- تبسم قرارمون این نبود..

نگاهش میکنم.. مگه ما اصلا قراری هم باهم داشتیم؟! هما هم مثل من خیره یِ امران
میشه.. امران نگاهم میکنه و با آرامش میگه:

-قرار بود جایی که من میگم باشه.. یادت رفت؟

دستم به حالت ندونستن توی هوا خشک میشه:

-خب.. اینجا که.. بد نیس..

صدای هما رو میشنوم:

-تبسم میشه یه دقیقه ما رو تنها بذاری؟

به هما نگاه میکنم.. تنهاتون بذارم!؟

-لطفا عزیزم..

نگاهم بین هما و امران جابجا میشه.. نمیدونم آخه بین هما و امران چه حرف مشترک و
مهمی میتونه رد و بدل بشه! نفسی بیرون میدم و ناچاراً به سمت در اتاق میرم.. سکوت
مسخره ای توی اتاق حکمفرما شده.. با استرسی که توی جونم وول میخورم، در رو باز
میکنم و از اتاق بیرون میرم..

سر پایین و آروم قدم به قدم از اتاق دور میشم.. امران جلوی هما مثل غریبه ها رفتار
نکرد.. غریبه هستیم.. نیستیم.. مهم نیست.. مهم اینه که امران فقط دنبال حفظ غرورشه..
درصد هوشم.. لطف دوستانه ش.. تعیین کردن جایی که اون میخواد.. تعیین کردن زمان و
روزها.. همه با منت..

توی راهروی مدور وارد اتاق مورد نظر میشم.. اتاقی که جمشیدی واسم در نظر گرفت..
یک اتاق.. یک میز و صندلی اداری.. با تمام تجهیزات لازم.. معرفی من به عنوان دختر
خانوم ریاضت.. و البته یکی از سهامداران شرکت.. و در آینده ای نه چندان دور، یکی از
مدیران شرکت..

روی صندلی گردان میشینم.. هما چه حرفی با امران داره؟! با امران عوضی و خائنی که به خاطر مهلا یک ساعت دیر کرد.. و جلوی هما جوری نشون داد که انگار من خیلی اصرار به بودنش دارم.. من خیلی خواهان اون هستم و اون فقط از سر لطف خواسته م رو قبول کرده.. روی صندلی تکون میخورم.. فکر میکنم.. فکرهای بی سر و ته.. واسه کارآموزی دوست و آشنا زیاد داره.. یک نمایشگاه بزرگ ماشین رو اداره میکنه.. مهلا رو داره.. و با همه ی اینها، معلم خصوصی من میشه.. یک لطف بزرگ.. و البته سرشار از منت.. من هنوز نتونستم به حسادت غلبه کنم..

گوشیم رو برمیدارم.. شماره ی پارسا رو میگیرم.. خیلی طول میکشه تا تماس برقرار بشه:
-جونم تبسم؟

مهلا و نگاه نفرت بارش جلوی چشمم میاد.. منتظر بودن امران.. عزیزم گفتنش.. رفتنش..
-سلام پارسا خوبی؟

صداش مثل همیشه پر انرژی:

-علیک سلام دختردایی بی معرفت.. رفتی دیگه پشت سرتم نگاه نکردی؟
فکرم مشغوله:

-آآ ببخشید..بخدا سرم خیلی شلوغ شده..عمه خوبه؟

-آره اینجاس..میگه سلام برسون..

-توام سلام برسون..بگو دلم برات تنگ شده..

صدای آرومش میاد:

-تبسم میگه دلم برات تنگ شده..

بعد از چند لحظه با خنده میگه:

-نامادریم داره هی قربون صدقه ت میره..

لبخند روی لبم میشینه.. دلم برای عمه مریم پر میکشه..

-جیگرشو برم..از طرف من محکم ببوسش..

-خودتو لوس نکن..چیکارم داشتی؟

میخندم:

-پارسایی..

-آه حالم به هم خورد..

بلندتر میخندم:

-بیشور بی لیاقت..میخوام یه کاری واسم بکنی..

نگاهم رو به در میدوزم تا امران نیومده..

-چیکار؟

نمیدونم چی بگم.. چقدر این رابطه فکرم رو خراب کرده که باید با پارسای دیوونه نقشه بکشم!

-الان تو شرکت مامانم..راستش..بهت گفتم؟قراره تو اینجا مشغول بشم؟

صداش جدی میشه:

-نه نگفته بودی..

-مهم نیس..الان واسه مدیریت شرکت دارم آماده میشم..

-چه غلط!

بی حوصله میگم:

-خودمم دوس ندارم..اصرار مامانمه..

انگار میدونه که از همه لحاظ توی منگنه ام:

-خب تو قبول نکن..

-نمیشه..دیگه الان نمیشه..واسم معلم خصوصی درنظر گرفته که بهم یه سری چیزا رو یاد بده..

با مکث کوتاهی میگه:

-واسه مدیریت؟

-آره..

-خب؟

نفسی بیرون میدم و خیره به در اتاق میگم:

-این معلمه خیلی از خود متشکره..همش داره سرم منت میذاره.. هی لطفشو تو سرم میزنه..

-چرا عوضش نمیکنی؟

حالا باید به پارسا هم توضیح بدم؟

-دیگه نمیشه..کارش خوبه..قبولش دارم..

-چی بهت یاد میده؟

-همه ی نرم افزارای کاربردی رو قراره بهم یاد بده..کلا هرچی که لازمه..

صداش عصبی میشه:

-خب میومدی پیش خودم..

از خدا خواسته میشم:

- روی تو که همیشه اصلا حساب کرد..همش سرت گرم کار خودته..ولی..

-ولی چی؟؟

خیلی سریع میگم:

-یه ده دقیقه ی دیگه زنگ بزن باهم حرف بزنیم.. درمورد همین کلاسو کامپیوترو این

حرفا.. تو هی بهم اصرار کن که خودت بهم همه چی یاد میدی..هی خواهش کن

باشه؟میخوام به این معلمه ثابت کنم که خیلیا از خداشونه بهم درس یاد بدن..

خنده ش رو میفهمم:

-بحثِ رو کم کنیه؟

با خنده سر تگون میدم:

-یه جورایی..

-در عوض تو واسم چیکار میکنی؟

دهنم کج میشه:

-ده دقیقه ی دیگه زنگ بزن.. بای..

-روز به روز داری بیشور تر میشی..یه شام بهم بدهکار میشیا..

در اتاق باز میشه..سریعتر میگم:

-باشه زنگ بزنی..خدافظ..

بدون اینکه منتظر حرفی از طرفش باشم، تماس رو قطع میکنم.. امران رو میبینم که وارد اتاق میشه.. از جا بلند میشم.. نگاهش آروم و کمی متفکرانه ست..

-مامانم چی گفت؟

نگاهم میکنه.. با چشمهای باریک شده.. لعنت به چشمهایی که قرارم رو میگیرند..

-به تو چه؟

نگاهم مات میشه:

-وا ینی چی؟

-ینی یه چیزی بین منو مامانت بوده..

دست به کمر میشم:

-و اون یه چیزی حتما در مورد من بود..

بی توجه به من، روی صندلی کناریم میشینه:

-حالا..

کم کم عصبی میشم:

-بهت چی گفت؟!

سرش رو بالا میگیره و با خونسردی میگه:

-اگه قرار بود توام بفهمی که از اتاق بیرون نمیگرد..

حرصم میگیره.. از طرز حرف زدنش.. از دست هما.. از حرفی که بینشون رد و بدل شد و

من هیچی نفهمیدم.. با اخم روی صندلی میشینم.. به صندلی تکیه میده.. کمی خسته به

نظر میرسه:

-امروز که گذشت..از جلسه ی بعد یه برنامه ریزی میکنیم،شروع میکنیم..

تا نوک زبونم میاد که بگم به خاطر مهلای تو امروز به بطالت گذشت.. ولی دهن میبندم و توی سکوت نگاهش میکنم.. نگاهی به اطراف میندازه و ناخنهایش رو لای موهایش میکنه:

-نور اینجا کمه..خوشم نمیاد..پرده رو باید بکشی کنار..یکمم گرمه..با مامان جونت بگو تهویه ی اینجا رو درست کنه..

برای اتاق بی نقص اینجا ایراد میگیره..چشمهام از حرص تنگ میشند:

-امر دیگه؟

بهم توجه نمیکنه.. سیستم روی میز رو روشن میکنه.. توی سکوت به صفحه ی مانیتور نگاه میکنه تا سیستم بالا بیاد.. من همچنان بهش خیره میمونم.. خیره به صفحه ی مانیتور،صدای آرومش رو میشنوم:

-اگه مدیریت دوس نداری چرا قبول کردی؟

دهنم نیمه باز میشه.. نگاه مات و متعجبم روی صورت خونسردش میمونه..یک سوال..بازهم یک سوال بیجا.. چشم از مانیتور نمیگیره:

-کمکت میکنم به اون چیزی که میخوای بررسی..

نگاه گوشه ایش رو به منه مات و مبهوت میندازه:

-اگه مدیریت یه شرکت بزرگ و آنچنانی دوس داری..واسش تلاش کن..اگرم که..کار واست تو الویت نیستو.. دلت یه زندگی ساده و آروم میخواد..زیر بار حرف زور نرو..

بازهم یک بغض نفرت انگیز.. بازهم تلاشم برای آروم موندن..بازهم اخم پررنگی که با عصبانیت همراهه:

-باران این حرفا رو بهت گفت؟

نگاهم نمیکنه:

-مگه مهمه کی این حرفا رو بهم زده؟ مهم اینه که تو هنوز هدف خودتو تو زندگی
نمیدونی.. فقط خودتو به اینو اون سپردیو بیخیال خودت شدی..

برمیگرده و تو چشمهام نگاه میکنه:

-کاری که یه احمقم با زندگیش نمیکنه..

از دست باران عصبانی میشم.. و بیشتر از دست خودم.. هما یک چیزی بهش گفته.. این رو
مطمئنم.. به سختی آب گلوم رو فرو میدم و با عصبانیت میگم:

-نمیدونم چرا هرکی از راه میرسه باید تو زندگی من سرک بکشه و فوضولی کنه.. من
زندگی خودمو دارم.. به کسی هم ربطی نداره که من زندگی آروم دوس دارم یا مدیریت یه
شرکت بزرگ.. از دخالتای بیجا بیشتر از هر چیزی بدم میاد.. اینکه ازت خواستم بهم
کامپیوتر یاد بدی، دلیل نمیشه که بخوای تو زندگی شخصی منم دخالت کنی.. منتهی هم
نیس.. هرچقدر خواستی بهت میدم.. اگر نميخوای اجباری نیس..

پوزخندش با تاسف همراه میشه:

-چی تو سرته؟؟

عصبانی تر میشم:

-میشه انقدر منو موشکافی نکنی!؟

خودش رو نزدیک میکشه و توی چشمهام خیره میشه:

-میدونی خیلی شبیه مامانتی؟؟

چیزی راه گلوم رو سد میکنه.. از چشمه‌هاش متنفرم.. با اخم چشم برمیگردونم:

-آگه امروز قرار نیس چیزی بهم یاد بدی، بهتره بریم..

گوشیم زنگ میخوره.. صداش هنوز هم خونسرده:

-فکر کنم روز به روزم بیشتر شبیه خانوم ریاضت میشی..خودتم همینو میخوای؟؟

چشم روی هم فشار میدم.. نمیخوام اینجا باشه.. نمیخوام به حال درونم پی بیره.. نمیخوام با غرورم بازی کنه.. نمیخوام..شبیه هما باشم.. گوشیم رو برمیدارم.. پارساست.. بغض مسخره پایین نمیره.. با حرص لبخند میزنم:

-جونم پارسا؟؟

-جونت سلامت عزیزم..خوبی؟

انگشتم رو روی دکمه ی کنار گوشی میدارم و لمسش میکنم.. صدا بیشتر میشه..

-آره خوبم..تو چطوری؟

نگاه امران رو به وضوح حس میکنم.. عصبانی و پر کینه ام.. نمیدونم از کی..

-مرسی قربونت.. چیکارا میکنی؟

بازهم بی معنی میخندم:

-سر کلاسم..

نگاه گذرام رو به امران میندازم:

-اونم چه کلاسی..

امران با اخم کمرنگی چشم ازم میگیره..

-کلاس چی؟

- کامپیوتر..

صای پارسا بلندتر میشه:

- عه مگه قرار نبود من بهت یاد بدم؟

کمی لوس میشم:

- حوصله ی خونه تونو نداشتم..

- خب میومدم خونه ی شما..

امران سرش رو با سیستم گرم کرده.. مثلا.. فقط یک صفحه رو باز میکنه و میبنده..

- نه پارسا.. مامانم گفت باید زیر نظر خودش باشم..

- ای بابا خب بهم میگفتی.. خودت میدونی که چقدر واسم عزیزی.. واست هرکاری

میکنم.. حتی اگه میخواستی میومدم اونجا..

دوباره همون پنجره رو باز میکنه و میبنده.. میفهمم که داره گوش میده و سعی میکنه

نشون نده..

- میدونم عزیزم.. دیگه نخواستم زحمتت بدم..

- این حرفا چیه؟ کدوم زحمت؟ حالا اینی که بهت یاد میده، قابل قبوله؟

نگاهی به امران میندازم.. فلش موس بی هدف توی صفحه ی مانیتور میگرده.. و چشمهای

امران!

- ای فکر کنم باشه..

پارسا خیلی خوب هدفم رو فهمیده.. و خیلی قشنگ داره حرفهایی که میخوام رو به زبون

میاره:

-آگه دیدی یه موقع به درد نمیخوره، خودم نوکرتم.. کافیه یه زنگ بزنی بهم بگی.. هر جا خواستی و تا هروقت که خواستی خودم همه کار واست میکنم..

لبخند متینی میزنم..

-باشه.. مرسی..

-مدیونی آگه تو رودرباسی بمونیو تعارف کنی.. من هرکاری که واسه تو بکنم، از جون و دل و با لذته کچل!

کلمه ی آخر رو دیگه از کجاش آورد؟! هول شده گلویی صاف میکنم و خیلی سریع میگم:

-باشه پارسا جون.. آگه یه موقع کاری داشتتم، حتما بهت زنگ میزنم..

-عزیزمی..

-کاری نداری؟

-نه قربونت.. مراقب خودت باش.. خدافظ..

خداحافظی میکنم و تماس رو قطع میکنم.. خیره به صفحه ی گوشی، آرام میگم:

-آخی زشت شد.. کاش یه خبر بهش میدادم..

چند لحظه ای توی سکوت میگذره.. چند لحظه ای فلش ماوس ثابت میمونه.. حالا کمی.. فقط یکمی دلم خنک میشه.. برای منت گذاشتنش.. برای مهلای نفرت انگیزی که به خاطرش وقتم هدر رفت.. به خاطر ترجیح دادنش به من..

-آگه انقدر دوست داشت بهت یاد بده، چرا به من رو انداختی؟؟

لبم رو بین دندونهام میکشم.. خیره بهش با آرامش میگم:

-چون دلم خواست.. و همیشه باید چیزی که من میخوام بشه!

-حتی بودن من؟؟

با غرور میخندم:

-آگه من بخوام، حتی توئه عوضی رو هم هر جا بخوام میکشم..

با ابروی بالا رفته لبخند میزنه:

-خیلی تو این بازی غرق شدیا..

دست به سینه جواب لبخندش رو میدم:

-تا وقتیکه بازی رو نبرم، بیخیال نمیشم..

کمی صورتم رو جلو میکشم و توی چشمه‌هاش خیره میشم:

-تو راس میگی..این بازی خیلی لذت بخشه..

چند لحظه ای بهم خیره میمونه.. با لبخندی که هیچی ازش نمونده.. و چشمهایی که کم کم از آروم بودن خارج میشند.. نمیدونم چرا اخم میکنه.. نمیدونم چرا یکهو چشم ازم میگیره و بلند میشه.. نمیدونم چرا حالت عصبی پیدا میکنه.. یک جور بی‌تحملی..

-این سیستم قدیمیه به درد نمیخوره..عوضش کنید..

لبخند منم جمع میشه.. با تعجب به اخم و کلافگیش نگاه میکنم.. به سمت در میره..

-جلسه ی بعد دوشنبه بعدِ کلاس ریاضی..

در رو باز میکنه و بدون اینکه نیم‌نگاهی بهم بندازه، از اتاق خارج میشه.. من میمونم و علامتهای سوالی که توی سرم میچرخند.. همه چی به طرز خیلی مزخرفی گنگ میشه..

(برگی از آینده)

نگاه ترسیده م رو دور تا دور پذیرایی شلوغ و به هم ریخته میگردونم.. به لباسهایی که چند هفته ست روی مبل مونده و تگون نخورده.. به بشقابها و لیوانهای کثیفی که هر جای خونه به چشم میخوره.. کیسه های خالی.. ظرفهای غذا.. جعبه های خالی پیتزا..

یک لباس.. فقط یک لباس زنونه.. همون پیراهن بلند آبی رنگ.. به صورت شلخته و بی اهمیت روی مبل افتاده.. ته دلم خالی میشه.. قدم برمیدارم.. توی خونه ی نیمه تاریک.. توی شلوغی اعصاب خرد کن.. نگاه پر استرسم رو به آشپزخونه میدوزم.. نیست.. قدمهای عصبیم تند تر میشند.. هرجایی چشم میگردونم.. نگاهم به ساعت می افته.. عقربه ی کوچیک ده رو میگذرونه.. قلبم به تپش می افته.. لعنتی!

به در اتاقش نزدیک میشم.. همون اتاق سمت راست.. همون سمت راستی که روز اول مرز بینمون رو تعیین کرد.. پشت در اتاق می ایستم.. اگر نباشه.. اگر نباشه.. در میزنم.. صدایی نمیشنوم.. اگر..رفته باشه.. حتی فکرش هم من رو به جنون میکشه.. سردردم شدیدتر میشه.. ته دلم خالی تر.. برای اولین بار دستگیره رو پایین میکشم.. برای اولین بار.. در بازه! همیشه در اتاقش بازه!؟

در رو باز میکنم.. نگاهم دور تا دور اتاق میچرخه.. خالی تر میشم.. قصد جونم رو کرده.. به در تکیه میدم.. به اتاق نه چندان مرتبش چشم میدوزم.. اتاقی که فقط مخصوص خودشه.. خود تنهانش.. تکیه م رو از در اتاق میگیرم.. قدم به حریمش میذارم.. همه جا رو از نظر میگذرونم.. هیچ چیزی توی این اتاق خاص نیست.. فقط یک بو.. یک عطر آشنا.. اگر رفته باشه.. گلوم میسوزه.. شقیقه هام میکوبه.. هیچ چیز خاصی نیست.. چیزی که به خاطرش برگرده..

عقربه ی ثانیه شمار، باعث میشه سرم رو به طرف میز بچرخونم.. ساعت نزدیک به ده و نیم شب.. دستم رو بالا میارم و به گلوی بسته شده م میکشم.. روی میز شلوغش پر از وسیله

ست.. بین وسیله های معمولی، چیزی به چشم میخوره.. چیزی.. من رو برمیگردونه.. به قبل تر ها..

"چی توش نوشتی؟"

دستهای ظریفی که صورتش رو پوشوند.. خنده ی پر از هیجان و پر از خجالتش..

"وای خیلی چیزای چرتی نوشتم.. همش مسخره بازیه.. اصلا خیلی خجالت آورده"

دستم روی گلوم خشک میشه.. و قدمهام روی زمین.. یک دفترچه.. یک دفترچه ی کوچیک قهوه ای رنگ..

"خب بده بخونمش"

دستی که پس زده شد.. اخم قشنگی که با لوس بازی همراه شد..

"دستتو بکش فوضول! کسی حق نداره هیچوقت چرتو پرتای دلمو بخونه"

روی دفترچه ی قهوه ای رنگ دست میکشم.. هیچ چیزی اونطور که من میخوام نمیشه.. یک جور نفرت.. یک جور حسادت.. یک جور.. ترس.. من شدیداً به این دفترچه ی بی مصرف و کوچیک حسودی میکنم.. به دفترچه ای که همیشه باهاشه و هیچکس حق نداره بهش دست بزنه.. من حتی از باز کردن این دفترچه هم میترسم.. میترسم که بشکنم.. میترسم که دورتر بشم.. میترسم که باز هم اونی که من میخوام نباشه..

صدای زنگ گوشیم هم من رو از دنیای پر از تشویشم بیرون نمیکنه.. نمیفهمم چیکار میکنم.. نمیفهمم کارم درسته یا نه.. اصلاً انگار دست من نیست.. بی اراده دفترچه رو برمیدارم.. یعنی.. میدزدم.. تنها وسیله ی خاص توی اتاق رو.. برمیگرده.. شاید برگرده.. بوی عطرش رو نفس میکشم.. قدم برمیدارم.. به سمت بیرون.. دفترچه توی جیبم جا خوش میکنه.. در اتاق بسته میشه.. دفترچه توی جیبم سنگینی میکنه.. حسادت بیشتر میشه.. و قلبی که هنوز بی امان میکوبه..

صدای زنگ گوشیم قطع میشه.. دفترچه رو توی اتاقم میذارم.. زیر بالشتی که هیچوقت سَری جز من رو لمس نکرده.. هیچوقت بوی عطری رو توی خودش حل نکرده.. نیست.. چقدر نبودنش حس میشه.. چقدر نبودنش کشنده ست..

در یخچال رو باز میکنم و بطری آب رو بیرون میکشم.. خالیه.. چشمهای خسته م رو روی هم فشار میدم.. بطری رو توی سینک ظرفشویی پر از ظرف میندازم.. به کانتر تکیه میدم و انگشتم رو روی پیشونی دردناکم فشار میدم.. برای سومین بار شماره ش رو میگیرم.. یک بوق.. دو بوق.. پنج بوق.. جواب نمیده.. جواب نمیده و دیوونه م میکنه.. جواب نمیده و ترسم رو بیشتر میکنه..

شقیقه های دردناکم بین انگشتمام فشرده میشه.. ضعف پا بازهم توان ایستادن رو ازم میگیره.. خودم رو روی مبل چرم یک نفره میندازم.. لباس آبی رنگ درست جلوی دیدمه.. سیگاری روشن میکنم.. از بین دود غلیظ به پیراهن آبی رنگ خیره میشم.. بی ارزش بودنش رو با انداختن روی مبل نشون داده.. لبخند تلخی روی لبم میشینه.. دفترچه ی با ارزش رو نگه میداره و پیراهن آبی بی ارزش رو روی مبل میندازه..

سیگار دیگه ای رو با ته سیگار قبلی روشن میکنم.. فیلتر سیگار بین بشقابهای کثیف خاموش میشه.. ساعت نزدیک به یازده شب.. قلبم میکوبه.. پیراهن آبی رنگ تمام وجودم رو مچاله میکنه.. اسفبارترین زندگی؛ با نفرت انگیز ترین دختر.. نگرانی و ترس از رفتن این دختر مغرور.. اگر بره.. اگر برنگرده.. شماره ش رو برای دهمین بار میگیرم.. بی پاسخ.. بازهم بی پاسخ.. خودم رو بین دود سیگار غرق میکنم.. غرق نمیشم.. فکر و خیال و ترس نمیداره.. نبودنش نمیداره..

لحظه به لحظه عصبانی تر میشم.. شماره ی کس دیگه ای رو میگیرم.. زن نفرت انگیزی که دست بردار زندگی من نیست.. از دسترس خارجه.. حس انزجار بهم دست میده.. بلند میشم.. توی نا آرومی قدم برمیدارم.. حس خفگی دارم.. نمیتونم کنترل اعصابم رو داشته باشم.. اگر برنگرده، میگشمش.. با لگدی که به لیوان جلوی پام میزنم، نعره ای از گلوی دردناکم خارج میشه.. برمیگرده.. دفترچه ی با ارزشش توی خونه ست.. برمیگرده.. فقط قصد روانِ داغونم رو کرده..

خسته تر و داغونتر از قبل روی مبل می افتم.. بازهم یک سیگار و یک پیراهن آبی و یک حس ناآروم.. چشم میبندم و به پشتی مبل تکیه میدم.. و تصویرش رو پشت پلکم تصور میکنم.. توی همون پیراهن آبی.. با همون چشمهای عسلی براق.. با لبخندی که دیوونه کننده ست.. با هیجانی که استرس همراهشه.. خجالت همراهشه.. اعتماد همراهشه..

صدای چرخش کلید توی در باعث میشه از دنیای دختری که پیراهن آبی تنشه، بیرون پرت بشم.. چشمهای منتظرم به در خیره میمونه.. در باز میشه.. و بالاخره برمیگرده.. با دیدنش آرامش توی وجودم تزریق میشه.. تکیه م رو از مبل میگیرم و آرنجهام رو به زانو هام تکیه میدم.. سرم رو بین دستهام میگیرم.. و نفس پر از آسودگی و عصبانیت رو بیرون میفرستم..

در رو میبنده.. سرم رو نمیتونم بلند کنم.. یک حالت بدی دارم.. عصبانیتی که سرشار از نگرانیه.. عصبانیتی که آرامش داره.. آسودگی داره.. برگشته.. قدم برمیداره.. توی سکوت.. بدون هیچ حرفی.. از جلوم رد میشه.. روی لیوان شکسته.. بی اهمیته.. کلابی اهمیته.. چشمهام رو روی هم فشار میدم تا سردردم کمی آروم بگیره..

-تا الان کدوم گوری بودی؟

بدون هیچ مکثی بازهم قدم برمیداره..

-کارم طول کشید..

این خونسرد بودنش بیشتر از هر چیزی روانییم میکنه.. این رو میدونه؟؟ سرم رو بلند میکنم و نگاهش میکنم.. داره به سمت اتاق میره.. همون اتاق سمت راستی که یک حریم خصوصیه.. یک حریمی که من حقِ پا گذاشتن درونش رو ندارم.. همونی که خودم تعیین کردم و حالا به طرز دیوانه واری پشیمونم..

-تا الان؟؟

برمیگرده و صورت خسته و خونسردش رو با سخاوت به نمایش میذاره.. و چشمهای بی تفاوتش رو:

-تا الان..

نمیتونم جلوی چفت شدن فک منقبض شده م رو بگیرم:

-ساعت یازده شبه!

نگاهش میچرخه.. روی عقربه های ساعت:

-اوهوم..یه ربع از یازده گذشته..

دوباره برمیگرده.. با اعصاب داغون از جا بلند میشم:

-کجا سرتو انداختی پایین داری میری!؟

دستی به گردنش میکشه و گردنش رو ماساژ میده:

-خسته ام میرم بخوابم..

و بازهم به سمت اتاق لعنتی میره.. چقدر بی اهمیته که من داشتم از نگرانی دیوونه میشدم..چقدر بی اهمیتیش روی اعصابم خط میکشه..

-دارم باهات حرف میزنم..

کلافگیش رو کاملا توی چهره ش نشون میده:

-امشب خیلی خسته ام..بمونه واسه فردا..

دست مشت میکنم تا کمی آرامشم رو حفظ کنم.. به سمتش میرم:

-دیگه حق نداری تا این موقع شب بیرون بمونی..

دستی توی هوا تکون میده و بدون توجه به من در اتاقش رو باز میکنه.. بهش میرسم..

-حالت شد؟؟؟

بازوش رو میگیرم و به سمت خودم برش میگردونم:

-با توام! میشنوی چی میگم؟ یا باز میخوای سرتو مثل گاو بندازی پایین بری تو اون
دخمه؟؟؟

توی چشمهام بُراق میشه:

-چیه؟؟ مشکل تو چیه که من تا این وقت شب بیرونم؟ هوم؟مشکلت چیه؟! مگه خودت
نگفتی که تو خونه نمونم و مثل افسرده ها همش تو اتاق نچپم؟؟

بازوش رو بین انگشتهام فشار میدم.. دختر نفرت انگیز باعث حال خراب منه..

-دیگه تکرار نشه..

خودش رو جلوتر میکشه و گستاخ تر توی چشمهام خیره میشه:

-میخوای زندونیم کنی؟؟

به سختی خودم رو کنترل میکنم:

-اگه لازم باشه..

عصبانیه.. چشمهای خسته ش پر از درده:

-تو که مخالفتی با بیرون رفتنم نداشتی.. حالا چی شده که..

وسط حرفش صدای خشدارم رو بالا میبرم:

-نه تا این وقت شب! نه تا ساعت یازده.. اونم بیخبر.. چرا گوشیتو جواب نمیدی؟!

ابرویی بالا میده و سعی میکنه بی اهمیت باشه:

-رو سایلنت بود نشنیدم..

نفسهام به شماره می افته:

-میمردی یه خبر بدی که کدوم قبرستونی موندی؟

بازهم حالت بی تفاوتیش رو حفظ میکنه:

-حتما لازم ندونستم..

دندونهام روی هم ساییده میشه.. حس بیچارگی دارم..

-عقده ای چی بهت میرسه که مثل مریضا رفتار میکنی؟؟

اخم نمیکنه.. فقط با حرص میخنده:

-من اصلا با تو کاری ندارم که بخوام باهات رفتاری هم داشته باشم..

این کار نداشتنش! میدونه.. میدونی که چطوری دیوونه ترم کنه.. دستش رو با ضرب آزاد

میکنه:

-انقدر به پرو پای من نییچ.. هرکی زندگی خودشو داشته باشه،بهتر نیس؟؟

هرکس زندگی خودش رو داشته باشه.. پس چرا اینجاست؟! چشم ازم میگیره و داخل

اتاقش میشه.. میخواد در رو ببندد که نمیذارم:

-داری خسته م میکنی! بخوای این مسخره بازیا رو ادامه بدی،دیگه ساکت نمیشینم..

در رو بیشتر هُل میده:

-از خدومه که خسته بشی..شاید اونموقع یه نفس راحت بکشم..

تحمل این وضع خیلی سخته.. در رو محکوتر هُل میدم.. تمام عصبانیتیم یک صدای آروم و

پر حرصه:

-آگه خسته بشم، دیگه نمیذارم حتی نفس بکشی..

در رو با حرص هُل میده و سرشار از عقده داد میزنه:

-برو بیرون! حق نداری پاتو تو این اتاق بذاری..

مقاومت نمیکنم.. میذارم در رو ببنده.. میذارم بازهم توی این وضع بمونه.. با کف دستم

ضربه ی محکمی به در میزنم:

-تا وقتی که رفتارتو مثل آدم نکردی،حق نداری پاتو از خونه بذاری بیرون..

اونهم داد میزنه:

-یه کاری میکنی که دیگه اصلا شبم نیام..

مرزی تا جنون ندارم..ضربه ی محکمتری به در میزنم:

-تو غلط زیادی میکنی! هرچی هیچی بهت نمیگم، وضعیت خرابتر میشه، آره؟ عقده ای

بدبخت..هی مراعاتتو میکنم،هی داری دور برمیداری..ازین به بعد کار بی کار..حق نداری

پاتو تو اون خراب شده بذاری..

صدایی نمیشنوم.. درد توی جونم میپیچه:

-میدونم باهات چیکار کنم..خودم تکلیفتونو روشن میکنم..

شونه م رو به در تکیه میدم و دیوونه وار سرم رو بالا و پایین میکنم:

- نمیذارم تو این وضع بمونی.. نمیذارم زندگیمو از اینی که هست، خرابتر کنی..

صدام تحلیل میره:

-آدمت میکنم..

(تبسم)

زودتر از همیشه از کلاس خارج میشم.. شاید ده دقیقه زودتر.. جلوی چشمهایی که نمیخوام ببینمشون.. با اجازه ی مختصری از استاد:

-بخشید استاد.. با اجازه..

سخت نمیگیره.. برای منی که یکی از دانشجوهای نمونه ی کلاس هستم و قابل قبولش.. به سمت ماشین پا تند میکنم.. نمیخوام بازهم صحنه ی چند روز پیش جلوی چشمم تکرار بشه.. نمیخوام مهلا و امران رو باهم ببینم.. نمیخوام واسم توضیح بده که دلیل تاخیرش مهلاست.. نمیخوام نادیده گرفته بشم و این نادیده گرفته شدن جلوی چشم مهلا اتفاق بیفته..

قبل از رفتن به شرکت، به خونه میرم.. کیککی از توی یخچال برمیدارم و همراه شیر میخورم.. خیلی آروم.. خیلی بیخیال.. فقط نمیدونم چرا انقدر کیک رو با حرص میجوئم.. نمیدونم چرا انقدر توی انتخاب لباس، وسواس به خرج میدم.. نمیدونم چرا هر دقیقه به ساعت نگاهی میدازم.. نمیدونم چرا تصویر نگاه خیره ش از جلوی چشمم محو نمیشه..

نیم ساعتی طول میکشه تا دوباره سوار ماشین بشم و به سمت شرکت راه بیفتم.. با مانتوی جین خیلی بلندی که از بغل تا بالای رون چاک داره.. و جلو بازه.. با شال کرم خیلی روشن که با کفشهای کالج ست شده.. مهلای چادری در برابر من هیچی نیست.. پس چرا انقدر احساس ضعف میکنم!؟

به شرکت میرسم.. چرخش نگاهم بی اراده ست.. اول خیابون.. آخر خیابون.. ماشینهای پارک شده.. با انگشتهام روی فرمون ضرب میگیرم.. ماشینش به چشمم نمیخوره.. و همین باعث میشه کم کم نفسهای آروم تند بشه.. از ماشین پیاده میشم.. نیست.. نیست و نبودنش باعث تحلیل رفتن بیخیالی ظاهریم میشه.. داخل شرکت میشم.. توی اتاق خودم نمیرم.. نمیخوام این من باشم که انتظارش رو میکشم.. اونهم بعد از اینهمه لغت و لعاب..

از اتاق دور میشم و راهروی منحنی رو دور میزنم.. به در اتاق مدیریت میرسم.. اتاق مخصوص هما.. بدون در زدن دستگیره رو پایین میدم و در رو باز میکنم.. ولی.. جلوی در خشک میشم.. با دیدن جمشیدی که توی اتاق هماست.. چشمهای گرد و صورت بهت زده م رو بینشون جابجا میکنم.. جمشیدی.. توی اتاق هما.. فقط خودشون دو نفر.. هردو روی پرونده ای روی میز خم شده ند و با صدای در فقط سرشون رو به سمتم برمیگردونند.. دستم روی دستگیره فشرده میشه.. ناخودآگاه اخم میکنم.. حس خوبی ندارم.. قدمی داخل میذارم.. هما سر راست میکنه و با خونسردی میگه:

-اومدی عزیزم؟

نگاهم از روی جمشیدی سر میخوره و به هما خیره میشم:

-میبینی که..

جمشیدی هم سر بلند میکنه و لبخندی چاشنی حرفش میکنه:

-چطوری خانوم آریامنش؟؟

به سختی خودم رو کنترل میکنم که حرف نامربوطی نزنم.. خب.. چه دلیلی برای این اخم و ترشرویی دارم؟!

-ممنون..انگار شما بهترید..

نیش کلامم باعث اخم هما میشه:

-جای عرض ادبه؟!

با لبخند پر حرصی رو به هما میگم:

-سیستمم اتاقمو عوض کردی یا نه؟؟

هما چشمهای پر جذبه ش رو ازم میگیره و به جمشیدی نگاه میکنه:

-آقای جمشیدی من به خاطر گستاخی تبسم معذرت میخوام..

جمشیدی با خنده میگه:

-سخت نگیرید خانوم ریاضت..منو تبسم جان این حرفا رو باهم نداریم..

وای که چقدر هم من و جمشیدی اصلا باهم حرف داریم! جلوتر میرم.. نمیتونم اخمم رو از بین ابروها محو کنم.. ولی صدام رو آرومتر میکنم:

-آقای جمشیدی من این هفته اصلا وقت ندارم که واسه یاد گرفتن فوت و فن مدیریت پیام پشتون!!

اینطور حرف زدیم هما رو عصبانی میکنه:

-تبسم!!

ولی جمشیدی با خونسردی لبخندش رو حفظ میکنه:

-اشکالی نداره دخترم..کی وقت داری؟

خیلی زود میگم:

-فکر نکنم اصلا این ترم وقت کنم..

هما خیلی سعی میکنه صداش رو آروم نگه داره:

-آقای جمشیدی شما به حرف این دختر توجه نکنید.. خودم درستش میکنم..

با حرص به هما نگاه میکنم:

-من این ترم اصلا وقت ندارم..

-ترم پیش هم همینو گفتم..

جلوتر میرم:

-پس بذار کلا درسم تموم شه بعد..

جمشیدی میگه:

-هفته ای دو ساعت نمیتونی؟؟

-نه!

نگاه هما غضبناک میشه:

-اگه به حرف تو گوش کنیم که همش میخوای با بازیگوشی از زیر مسئولیت شونه خالی کنی..

سعی میکنم نخندم:

-من فقط به اصرار تو اینجام.. از کدوم مسئولیت حرف میزنی!؟

جمشیدی پرونده رو از روی میز برمیداره و رو به هما میگه:

-خانوم ریاضت! بعد خودم با تبسم جان حرف میزنم..

نگاهم میکنه:

- بالاخره شاگرد خودمه دیگه..یه جوری باهم کنار میایم..

با دهن جمع شده از بی حوصلگی چشم ازش میگیرم..

-اینم خودم میرم بررسی میکنم..بعد یه گزارش مالی بهتون میدم..

هما با خستگی دستی به پیشونیش میکشه:

-ممنون میشم..بازم عذر میخوام..

جمشیدی با لبخند سر تکون میده و از اتاق خارج میشه.. در که بسته میشه، هما با حرص

نگاهی به سرتا پام میندازه:

-مگه نگفتم با این تیپ و قیافه تو شرکت نیا؟؟

هنوز دنبال یک بحث حسابی ام:

-ناراحتی، برم..

کلافه چشم روی هم میداره و روی صندلی خودش میشینه.. چند لحظه ای طول میکشه تا

دوباره خونسردیش رو به دست بیاره:

-خیله خب..گفتم سیستم اتاقو عوض کردن..هرچی که لازم داشتی به خودم بگو..فردا با

معلم زبانت هماهنگ میکنی واسه شروع کلاسات..

نفس عصبیم رو بیرون میفرستم:

-فعلا وقت ندارم..

قبل از اینکه تحکمش رو به جون بخرم، خودم رو جلو میکشم:

-این ترم فقط کامپیوتر..

خودش رو جلو میکشه:

-تبسم قرار نیس بازی کنیم، میفهمی؟ همه چی رو به چشم سرگرمی نبین..

کسی تقه ای به در میزنه.. هما خودش رو عقب میکشه و دستی به روسریش میکشه:

-بفرمایید..

همون منشی جوون و خوش پوش:

-خانوم آریامنش.. آآآ معلمتون تشریف آوردن..

بالاخره تشریفش رو آورد؟! هما با جذبه ی مخصوص خودش به منشی میگه:

-بهتون گفتم نیازی نیس بگید معلم! ایشون قراره یکی از کارکنان شرکت باشه..

منشی لبخند نیم بندی میزنه:

-ببخشید.. آقای کبیری..

چند لحظه سکوت میشه.. از روی صندلی بلند نمیشم:

-شما بفرمایید.. خودم میرم..

با اجازه ای میگه و در رو میبنده.. نگاه کنجکاو هما رو روی خودم حس میکنم:

-چرا نمیری؟

دستی به گردنم میکشم و بی حوصله میگم:

-چند دقیقه ی دیگه میرم.. یه قهوه واسم سفارش بده..

با دهن جمع شده سری با تاسف تکون میده و گوشی تلفن رو برمیداره:

- همه چی رو بازی میدونی..

توجه نمیکنم.. قهوه سفارش میده.. من از انتظاری که امران میکشه، لذت میبرم.. قهوه ی سفارشیم رو مزه مزه میکنم.. بدون توجه به دقایقی که میگذرنند..

- رابطه ت با این پسره چجوریه؟

نگاه گذرایی بهش میندازم.. سعی میکنم پوزخند نزنم:

- رابطه؟!

دقیقتر بهم خیره میشه:

- خب توضیح بده.. از کجا اومده.. چی شد که یهو بین اینهمه، اونو انتخاب کردی..

امرآن.. انتخاب من.. رابطه..

- هیچ رابطه ای نیس.. ما حتی باهم دوست هم نیستیم.. فقط یه همکلاسی ساده ایم که از سر لطف قبول کرده بهم کامپیوتر یاد بده!

هنوز نگاه دقیقش رو حس میکنم..

- همین؟؟

به زمین خیره میشم:

- همین..

-ینی باور کنم که..

وسط حرفش با خستگی نگاهش میکنم:

-بیخیال میشی یا نه؟؟ گفتم هیچی نیس،ینی هیچی نیس..این پسره خودش یکیو داره..خیلیم..دوشش داره..

هما تکیه می‌ده و با ابروی بالا رفته نگاهم می‌کنه.. قهوه م رو سر میکشم و از جا بلند میشم..دستی به شالم میکشم.. از مهلا بهترم.. ولی امران به خاطر مهلای دوست داشتنیش، دیر می‌کنه.. به سمت در میرم.. صدای هما رو میشنوم:

-بهتره تا همین حد هم بمونه عزیزم!

جوابش رو نمیدم و در رو باز میکنم..صداش رو بلندتر می‌کنه:

-نذار کسی هوش و حواستو ببره..فقط رو یادگیریت تمرکز کن..

در رو به هم میکوبم.. بغض جمع شده توی گلووم رو پس میزنم.. هما فقط به فکر مدیریت منه.. علیرضا به فکر بردن من توی کشور دیگه.. جمشیدی داره سعی می‌کنه با منه لجباز راه بیاد.. ازش بدم میاد..و واقعا نمیدونم چرا از این مردِ مهربون و خونگرم بدم میاد.. و امران.. یک همکلاسی ساده که خودش کسی رو داره.. یک دشمنِ پر کینه که حالا.. گاهی سوالاتی ازم می‌کنه.. گاهی یک جووری نگاهم می‌کنه.. و کادوی خاصی بهم می‌ده که روزی به دردم بخوره..

در اتاق رو باز میکنم.. روی صندلی نشسته.. پشت به من.. نفس عمیقم رو با لرزش بیرون میدم.. کاش امروز اصلا نمی اومدم.. چطور میتونم کنارش بشینم و نگاهش رو روی خودم حس کنم و باز هم مثل احمقها، افراطی خوب باشم؟ در رو میبندم.. فقط سرش رو به سمتی برمیکردونه:

-دیر اومدی..

حتی صداش هم آرومه.. چرا من نمیتونم یک روز..یا حتی یک لحظه آرامش داشته باشم؟

-با مامانم داشتیم حرف میزدیم..

گلایه نمی‌کنه.. شاید برای اینکه خودش هم همچین زود نیومده..

-این سیستمه خیلی بهتره..یه چندتا برنامه میخواد که خودم میریزم..

فقط به فکر درس دادنه.. قبل از اینکه کنارش بشینم، میگه:

-پرده رو بکش کنار..

خسته ام.. هیچکس این رو نمیفهمه.. پرده رو کنار میکشم.. نور باعث میشه چشم جمع کنم.. کنارش میشینم.. نگاهم به مانیتوره و فکرم پیش بلوز سرمه ای رنگی که تنشه.. بهش میاد..

-اوهوم..

نگاهم میکنه.. نمیتونم.. امروز حتی حوصله ی لبخند زدن هم ندارم.. دست زیر چونه م میزنم و فقط به پنجره ی اِکسلی که باز کرده نگاه میکنم..

از کجا شروع کنیم؟

بی اهمیت شونه ای بالا میندازم:

-تو معلمی.. از من میپرسی؟

نگاهش که طولانی میشه، چشم از مانیتور میگیرم و بی حوصله نگاهش میکنم:

-چیه؟

نگاهی به سرتا پام میگردونه و با دو دلی میپرسه:

-مامانت چیزی نمیگه اینطوری میای شرکت؟؟

دلش مهلای چادری رو میخواد.. نه منی که همیشه تیپم به چشم همه میاد.. نگاهم خالیه:

-مگه چمه؟؟

چشم ازم میگیره و به صفحه ی مانیتور نگاه میکنه:

-هیچی..

نمیدونم چرا مهلا از جلوی چشمم نمیره.. چرخ‌ی روی صندلی میزنم و کاملاً روبروش
میشینم.. انگار اخم دارم:

- نه جدی.. تیپ من مگه چه ایرادی داره؟؟

نگاهم نمیکنه:

- ایرادی که نداره.. آخه مامانت به من گفت با تیپ رسمی بیام شرکت.. گفتم شاید به توام
یه همچین چیزی گفته باشه..

متعجب میشم.. نگاهی به تیپ نه چندان رسمیش میندازم.. شلوار لوله‌ی کتان و بلوز
آستین کوتاه سرمه‌ای رنگ.. و کتونیهای ریبوکِ خاکستری رنگ.. رسمی نیست.. پس..

- تو چی گفتی بهش؟؟

نگاه گذرایی بهم میکنه:

- گفتم اگه ناراضیه، میتونیم کلا تو شرکت نباشیم..

دهنم باز میمونه.. از پرووییش.. از اینکه.. منم همین رو به هما گفتم!

- تو خیلی پرووییی!

عادی جوابم رو میده:

- نه پررو تر از تو و..

سکوت میکنه.. حتم دارم که هما رو میخواست بگه! نمیدونم چه حرفی بینشون رد و بدل
شده که امران انقدر شناختش نسبت به مادر من زیاد شده! سکوت این آدمِ بیشعور بازهم
جای شکر داره.. با جدیت میگه:

- خب.. برگرد درست بشین که درس امروزو شروع کنیم..

چشم ازش میگیرم و به سمت میز برم میگردم:

-مامانم گفت میخوای یکی از کارکنای اینجا باشی..

فلش ماوس روی صفحه ثابت میشه..

-از طرف خودش این حرفو زد؟؟

شونه ای بالا میندازم:

-نه دیگه..لابد باهمدیگه برنامه ریختین..

خنده ش تمسخر آمیز میشه:

-برنامه! باش راجع بهش فکر میکنم..

-راجع به چی؟؟

-راجع به پیشنهادش..

با تعجب و کنجکاوای نگاهش میکنم.. نگاه اون گذراست:

-نمیخوا د فوضولیت گل کنه..فعلا حرف آنچنانی با مامان جونت نزدیم..

اخم میکنم:

-طرز حرف زدن تو درست کن..

برمیگرده و توی چشمهام خیره میشه:

-به مامانت نگفتی که من نیازی به کار کردن تو این شرکت ندارم؟؟

با اخم میگم:

-خودت بهش میگفتی..تاکید هم میکردی که یه نمایشگاه ماشین بزرگ داری اداره

میکنی..

کمی سرش رو کج میکنه.. و بی توجه به من، حرف خودش رو ادامه میده:

-ولی خب.. پیشنهاد بدی نیس.. من دخترشو راضی میکنم که همه جوره پای این شرکت بمونه.. اونم به خاطر این لطف بزرگم، یه شغل خفن واسه من تو این شرکت جور میکنه..

نمیفهمم.. چی گفت؟! پلک نمیزنم.. فقط.. حس میکنم الانه که فرو بریزم..

-باید بهش بگم که کمتر از ریاست قبول نمیکنم.. حتما باید منو رییس یه بخشی بکنه..
وگرنه تضمین نمیکنم که دخترشو پایبند اینجا کنم..

جوشش اشک رو درست پشت پلکم حس میکنم.. پلک نمیزنم تا اشک خودنمایی نکنه..
مادرم.. مادرم من رو میشکونه.. تمام غرورم رو.. جلوی کسی که از هرکسی دشمن تره..
جلوی امرانی که هر لحظه منتظر شکستن غرورمه..

به من میگه مراقب هوش و حواسم باشم تا کسی نبره.. میدونه که لجبازم.. میدونه که از
سر لجبازی باهاش، درست برعکس خواسته ش رو انجام میدم.. میدونه که اگر من رو از
چیزی منع کنه، من بیشتر طالب اون ممنوعه میشم.. و به امران میگه.. من رو پایبند این
شرکت کنه.. پایبندم کنه تا شغل خیلی خوبی بهش بده.. قلبم تیر میکشه.. دستهای لرزونم
مشت میشه..

-چرا اینا رو به من میگی؟؟

صدام خشدار شده.. لبخندی توی صورت امران نمیبینم:

-چون نمیخوام از سر لجبازی یه زندگی احمقانه داشته باشی..

چشم پایین کشیده میشه.. این ته نامردیه..

-برو بیرون..

بلند میشه.. به همین راحتی.. به همین بیخیالی..

-حالم به هم میخوره که بین تو و مامانت نقش واسطه رو بازی کنم..

سرم رو بالا نمیارم.. به سمت در میره.. دیدم تار میشه.. هما برای موندنم به امران رو
میندازه.. به کسی که نیمه شب توی خیابون بدترین بلا رو سرم آورد..

در رو باز میکنه.. پشتم رو بهش میکنم و به صفحه ی باز شده ی اکسل خیره میشم.. با
دید تار شده و قلبی که شکسته.. گوشیم رنگ میخوره.. از توی کیفم درش میارم.. باید
چطوری حالم رو بهتر کنم؟؟ اسم علیرضا روی صفحه بهم دهن کجی میکنه.. بغض
شدیدتر میشه.. پر از عقده میشم..

-چیه!؟

صداش با کمی مکث و تاخیر میاد:

-تبسم؟! خودتی؟

صدام پر از بغض و عصبانیت:

-آره خودمم.. چی میخوای!؟

صداش بازهم با تاخیره.. و متعجب:

-خوبی!؟

انگشتهای لرزونم رو روی صورتم میکشم:

-آره خوبم.. عالی عالی!

-تبسم..

پر از بغض میخندم:

-اصلا مگه میشه آدم پدر و مادر به این خوبی داشته باشه و حالش بد باشه؟! انقدر که به من عشقو محبت دارید، چرا باید خوب نباشم؟؟

-یه ديقه وایسا ببینم! چی شده دخترم؟! چرا اینطوری حرف میزنی؟

تکیه میدم و لب میگزیم:

-هیچی.. همه چی زیادی خوبه..هما قراره منو مدیر کنه.. تو خواسته ای نداری؟! اخیانا نقشه ی جدیدی واسه من نداری؟!

صداش عصبانی میشه:

-هما چیزی بهت گفته؟ کجایی؟

اشکم رو با پشت دست پاک میکنم:

-شرکت..

صداش بلند میشه:

-مگه نگفتم دیگه پاتو تو اون شرکت نداری؟!

لبخند بغض دارم پر از تلخیه:

-دلت نمیخواه اینجا باشم؟! دوس داری حرف هما رو به حساب نیارم و باهات پیام اونجا؟؟

اونطوری روی هما رو میتونی کم کنی؟؟ اصلا میخوای همین فردا بلند شم پیام اونجا؟

با مکث کوتاهی صداش رو آرومتر میکنه:

-این حرفا چیه میزنی عزیز دلم؟؟ کدوم رو کم کنی؟ من میگم فعلا کار واسه تو زوده..

نگفتم بیای اینجا..میگم فعلا به درسات برسی بهتره..

از کوره در میرم:

-آره بیام اونجا چیکار؟! مزاحم خوشی توام میشم دیگه نه؟؟

-چرا چرتو پرت میگی؟! کدوم خوشی؟ اگه الان بیای پس دانشگاهتو چیکار میکنی؟!

آب گلوی خشک شده م رو به همراه بغض تلنبار شده فرو میدم:

-واسه چی زنگ زدی؟؟ چیکارم داری؟!

صداش مهربونه:

-دخمل خوشگلم چرا الکی خودتو ناراحت میکنی؟ زنگ زدم چون دلم واست تنگ شده بود.. میخواستم صداتو بشنوم.. همین..

زهرخندی بلند میزنم:

-از هردوتون بدم میاد..

-تبسم!

تماس رو قطع میکنم و گوشی رو خاموش میکنم.. کف دستم رو روی پیشونیم میذارم.. از بودن توی این وضع اسفبار، متنفرم.. از همایی که غرورم رو شکست.. از علیرضایی که فعلا بودنم رو نمیخواد.. از اینکه بین رقابت یک مرد و زن بی فکر افتاده م.. از خودم.. از خودِ احمقم که پای امران رو به این شرکت کشوندم.. فقط به خاطر یک بازی بچگونه.. فقط به خاطر اینکه.. من دختر هما و علیرضا هستم..

حضور کسی رو توی اتاق حس میکنم.. صدای قدمهایی رو.. ترسیده و متعجب سرم رو از روی میز برمیدارم و به پشت سرم نگاه میکنم.. با دیدن امران که هنوز توی اتاقه، چیزی مثل آب داغ روی سرم آوار میشه.. اولین حس: خجالت.. نگاه آرومش. دومین حس: عصبانیت.. جلو میاد.. سومین حس: حقارت.. روی صندلی میشینه.. با نگاه آرومی که به صفحه ی مانیتور میدوزه.. چهارمین حس: باخت!

-امروز بیخیال اکسل.. از فتوشاپ شروع میکنیم..

میون حسه‌های داغونی که دارم، چشمه‌های سرخ شده م بدتر از همه ست..

-واسه چی نرفتی؟!-

و صدای خشدار و عصبانیم.. که سرشار از خجالتته.. اون بی اهمیته:

-هنوز ساعت کلاس تموم نشده..

لبم رو گاز میگیرم تا به اعصابم مسلط باشم:

-دیگه نمیخوام.. برو..

چشمه‌های آرومش به صفحه ی مانیتوره:

-یه عکس از خودت بده..

چقدر بی ربط!

-نمیخوام اینجا باشی..

نگاهم میکنه:

-تو گوشت عکس داری؟ میخوایم روش کار کنیم..

-گفتم..

وسط حرفم با آرامش میگه:

-یه ذره فکر کن ببین واسه چی الان من اینجا..

چونه م از بغض و عصبانیت میلرزه:

-که حقارتمو ببینی؟ که شکستن غرورمو ببینی و لذت ببری؟ که..

نفسی بیرون میده و کلافه بین حرفهام میگه:

-نه!

نه؟! یک نه محکم و سرشار از بی حوصلگی!

-عکس داری یا نه؟؟

خیره به چشمه‌هاش فکر میکنم که الان دلیل موندنش چی میتونه باشه؟! این آدم فرصت طلب الان واسه چی کنارم نشسته و با خونسردی به صفحه ی مانیتور نگاه میکنه؟؟؟ صدام آرومه.. ولی میلرزه:

-چرا نمیری؟

گوشه ی ابروش رو با ناخن میخاره و بدون اینکه نگاهم کنه میگه:

-چیزی از فتوشاپ بلدی؟

زهرخندی روی لبم میشینه:

-به دردم نمیخوره..

خیلی بیخیال دست روی بازوم میذاره و به سمت سیستم برم میگردونه:

-اینجا رو نگاه کن..

خودش سرش رو بالا گرفته.. رد نگاهش رو دنبال میکنم.. همون لحظه با وب کم عکسی از من میگیره.. متعجب از حرکاتش و عکسی که انداخته، نگاهش میکنم..

-اصلا میشنوی من چی میگم؟

بازهم فقط به صفحه ی مانیتور خیره شده..

-از اول شروع میکنیم..

نفس خسته م رو بیرون میدم و سرم رو به دست مشت شده م تکیه میدم.. دلیل موندنش رو نمیفهمم.. اونکه از واسطه بودن بین یک مادر و دختر حالش به هم میخوره.. اونکه یک

نمایشگاه بزرگ رو اداره میکنه.. اونکه فقط از سر لطف! پیشنهادم رو قبول کرده.. حالا وقعا چی میخواد؟! سرم رو بالا میگیرم و به عکس دونفره ای که روی صفحه ی فتوشاپ باز شده، نگاه میکنم.. شالم روی شونه هام افتاده و موهای نه چندان مرتبم کمی بلندتر شده.. چشمهای سرخم حتی توی عکس هم مشخصه.. و چشمهای آروم امران..

-من پیشنهاد مامانتو قبول میکنم..

نگاهم ماتِ عکس دو نفره ای میشه که داره کادر بندی میشه.. درکش رفتارش سخته..

-بازی جدیده دیگه نه؟؟

-ای..یه جورایی..

به سختی میتونم به اعصاب داغونم مسلط باشم..

-وقتی میدونی میبازی، چرا میخوای بیخودی وقتتو تلف کنی؟! اونم الان که من همه چی رو فهمیدمو..

-بازی بین منو تو نیس..

همه ی حرفهات غیر قابل فهمه.. گیج و متعجب نگاهش میکنم:

-منظورت چیه؟!

چشمهات رو به حالت متفکرانه ای جمع میکنه.. با سر انگشتش روی میز ضرب میگیره..

-با توام!

به سمتم برمیکرده:

-بین.. اگه من پیشنهاد مامانتو قبول کنم، دیگه دنبال نقشه ی جدید واسه نگه داشتنت نمیگرده.. اما اگه الان من برم..

با مکث کوتاهی اضافه میکنه:

-یه راه دیگه پیدا میکنه که تو رو مدیر این شرکت کنه..

منظورش.. اینه که.. واقعا منظورش چیه؟! بازی با کی؟!!

-میشه واضحتر حرف بزنی؟؟

تکیه میده و تنش رو میکشه:

-دیگه واضحتر ازین؟؟ خنگ بازی درنیار دیگه..

دارم به حرفهات فکر میکنم وقتی میگم:

-درست حرف بزن!

دهنش کج میشه.. خودش رو جلو میکشه و درست رو به من میشینه:

-احمق جان تو الان مگه همه چی رو نمیدونی؟؟ مگه نمیگی چون همه چی رو میدونی،

پس میبری؟؟ ولی مامانت که نمیدونه تو میدونی..

کم کم همه چی داره واسم روشن میشه.. بازی بین من و امران نیست.. و.. من میبرم!

-میدونی موندن من الان واسه مامانت چه معنی داره؟؟ ینی پیشنهادشو قبول کردم..من

میمونم تا خیالش راحت شه که واسه نگه داشتن تو همه کار میکنم.. اینطوری دیگه دنبال

راه دیگه ای نمیگرده که تو رو مجبور کنه کاری که میخوادو انجام بدی..

توی فکر میرم.. امران میمونه تا هما باور کنه که همه چی همونطور میشه که میخواد..

-بازی بین کیه؟!!

-بین تو و خانوم ریاضت!

نگاهش میکنم..

-پس تو این وسط چیکاره ای؟؟

نفسش رو خیلی آروم بیرون میده:

-مجبورم فعلا بمونم که خیال مامانت از بابت موندت راحت شه..

بمونه.. چرا؟! نمیتونم فکرم رو جمع بندی کنم..

-چرا این کارو میکنی؟

با بی تفاوتی میگه:

-تو فکر کن یه لطف دوستانه..

این حرف واقعا خنده داره!

-که اینطور! یه لطف دوسانه! اونم به کسی که میخوای با خاک یکسانش کنی..

نگاه کلافه ای به اطراف میگردونه..

-ناراحتی، برم.. تو بمون با نقشه های جدید مامان جونت.. انگار باباتم یه نقشه هایی واست
داره آره؟!!

به مانتوم چنگ میزنم و سرم رو پایین میندازم.. فهمیده که من فقط یک بازیچه توی
دست پدر و مادرم هستم؟! فهمیده که به خاطر غرورشون سر من رقابت میکنند؟! چقدر
احساس بدی دارم.. چقدر خجالت زده ام..

-نمیخوام با خودت فکر کنی که چه خبره! نترس نه ازت خوشم اومده.. نه نقشه ای دارم..
بیخیال بازی خودمونم نشدم.. فقط واسه این موندم که بتونی خودت یه تصمیمی واسه
زندگیت بگیری.. بدون اینکه با کسی لج کنیو آیندتو سر لجبازیای بچگونه خراب کنی..

لب به هم فشار میدم و به سختی آب گلووم رو پایین میدم.. اِمران.. یک غریبه.. یک دشمن.. من رو بیشتر از پدر و مادرم درک میکنه! این مسخره نیست؟! صاف میشینه و دستش رو روی ماوس میذاره.. دیگه نگاهم نمیکنه:

-البته من باز نمیفهمم که تو چرا انقدر لجبازی میکنی.. شاید مدیر شدن تو این شرکت همچینم بد نباشه.. یا رفتن پیش بابات.. خودت قشنگ بشین فکر کن بین کدوم بیشتر به دردت میخوره.. کدوم باعث میشه زندگی بهتری داشته باشیو آرومتر باشی..

حرفه‌اش اصلا نمیگنجه.. یک جو‌رای اصلا این حرفها از اِمران کبیری بعیده! کسی که فقط دنبال تحقیر کردن منه، حالا داره از زندگی آروم و بهتر حرف میزنه!

-بین چی بیشتر خوشحالت میکنه.. دنبال همون برو..

توی سکوت فقط سر به زیر، به حرفه‌اش فکر میکنم.. به این اِمران جدیدی که کنارم نشسته.. به پیشنهادش.. به بازی جدیدی که بین من و مادرم شروع شده.. و اِمران انگار توی تیم منه! باور کنم که قصدی جز کمک نداره؟! سخته.. خیلی سخته..

-به نظرت با موی بلند بهتر نمیشی؟؟

همه چی.. همه چی توی یک لحظه فراموش میشه.. ذهنم خالی میشه.. حرفش.. لرزش.. قلبم.. نگاهش میکنم.. بی اراده.. با حسی که دست خودم نیست.. نگاهش به صفحه‌ی مانیتوره..

-مثلا اینطوری..

چشمم به سمت صفحه کشیده میشه.. روی موهای کوتاهم داره مو اضافه میکنه.. شلخته.. شلخته و.. بی دقت.. ولی.. موهام بلند شده.. داره چیکار میکنه؟! با من.. با منی که نمیتونم هیچی رو بفهمم..

- فکر کنم با موی بلند قشنگتر بشی..

قلبم میکوبه.. قلب دیوونه م.. قلب بی آبروم.. خوبه که.. نگاهم نمیکنه.. خوبه که امروز من رو درک میکنه.. خوبه که امروز از قبل خوب نبودم..

-چشات عسلیه؟؟

چشمهای سرخم روشنه.. اون عسلی میبینه..

-نمیدونم..

میخنده.. خیلی آرام:

-نمیدونی چشات چه رنگیه؟؟ ببینیم اگه طوسی کنیم چجوری میشه.. با این، رنگ چشمو لباسو هر چیزی که خواستی رو میتونی عوض کنی..

فتوشاپ رو کامل بلدم، ولی... رنگ چشمهام رو طوسی میکنه.. انگار خوشش نیاد:

-نه.. زشت شد ولش کن..

ناخن بلندم پوست کف دستم رو میسوزونه.. داره چه غلطی میکنه!؟

-با این هر جا رو خواستی حجم میدی.. مثلا گونه.. بازو.. بالاتنه..

لبه‌هاش از هم کش میاد:

-پایین تنه..

نمیتونم بذارم ادامه بده.. چقدر درس دادن اینطوری سخته! فتوشاپ هم شد پیشنهاد!؟
ماوس رو از زیر دستش بیرون میکشم..

-چرا همش عکس منو انگولک میکنی؟؟

به عکس خودش نگاه میکنم.. چی کم داره!؟

-مثلا چشای خودتو برداریم سیاه کنیم خوبه؟؟

چشمهای روشنش رو سیاه میکنم.. خوب نمیشه.. کاش میتونستم منهم بدون رودرباسی
بپرسم که چشمه‌هاش چه رنگیه! سنگینی نگاهش رو حس میکنم.. نگاهش نمیکنم..

-یا مثلا یه سیبیل چخماقی بذاریم واست..

تند و شلخته، خطهایی بالای لبش میکشم.. رنگ صورتی لبه‌هاش بیشتر نمایان میشه.. ولی
با این سیبیل کلفت خیلی زشت میشه.. سنگینی نگاهش بیشتر حس میشه..

میخندم..

-چقدر زشت شدی..

برمیگردم.. خیلی یکهوایی و با شیطنت به سمتش برمیگردم.. نگاهش رو غافلگیر میکنم.. با
لبخندی که شیطنت همراهشه.. حالم بهتره.. شاید میخواد که بهتر باشم؟ چشم ازم
نمیگیره.. نگاه خاصش رو ازم نمیگیره.. وجودم می‌لرزه.. قلبم بیشتر خودنمایی میکنه..
نمیتونم.. تاب این نگاه رو ندارم.. با ظاهری خندون و درونی پر تشویش صورتم رو
برمیگردونم.. و خودم رو با عکس دونفره‌ی زشتی که روی صفحه ست، سرگرم میکنم..
یک ثانیه.. ده ثانیه.. یک دقیقه.. چرا نگاهش رو برنمیداره؟! دو دقیقه.. عکس زشتتر میشه..
بیخود و بی جهت میخندم:

-با موهای سبز شبیه درخت بلوط شدی!

دستش روی دستم میشینه.. دست گرمش.. لرزی از تنم رد میشه.. با تعجب به دستش که
روی دستمه، نگاه میکنم.. دستم رو میگیره و به سمت خودش برمیگردونه.. صندلی
میچرخه.. به سمتش برمیگردم.. دست دیگه م رو هم توی دستش میگیره.. حالا.. هردو

دستم اسیر دستهای مردونه و گرمیه که حس غریبی رو بهم القا میکنه.. میخوام دستم رو بیرون بکشم..

-چیکار.. میکنی؟

دستم رو محکمتر میگیره.. و خیلی بی مقدمه و عادی میگه:

-چطوره باهم دوست باشیم؟؟

یک علامت سوال.. یک غیر ممکن.. دوست؟! لبخندم جمع میشه.. و چشمهام باز.. باز و متحیر.. سکوت میشه.. مغزم قفل میشه.. دوست؟! واقعا دوست؟!!

-بیخیال دشمنی.. بیا دوست باشیم..

دستهام زیر دستهایش گز گز میکنه.. دوست!! من و امران.. این آرزوی من نبود؟! اینکه بهم پیشنهاد دوستی بده و من با غرور ردش کنم؟! الان واقعا میخواد که باهم دوست باشیم؟! با وجود مهلا؟! نه.. دوستی نیست.. غیر ممکنه.. بدبینی سراسر وجودم رو میگیره.. از اول هم نقشه داشت.. از اول هم دنبال زمین زدن من بود.. به قلب احمقم توجه نمیکنم.. این دوستی نیست.. این فقط یک بازیه.. گفت که بیخیال بازی نشده.. ولی.. پس این نگاه.. این دستهای گرمی که... به سختی به خودم میام.. به سختی نگاهش رو نادیده میگیرم.. به سختی صدام رو محکم نگه میدارم..

-دوست؟! منو تو؟؟

با آرامش سر تکون میده.. چرا انقدر آرومه؟! نکنه با هما نقشه ای داره؟! نکنه با مهلا نقشه ای داره؟! چرا توی زندگی پر درد من، دنبال زمین زدنمه؟! چرا انقدر بیرحمانه پیشنهاد میده؟

-رو پیشونی من چی نوشته؟؟

نگاه اونهم متعجب میشه.. ولی خیلی زود خودش رو جمع و جور میکنه و نگاه دقیقی به پیشونیم میندازه..

-منکه چیزی نمیبینم..

پوزخندم پر از حرص و نفرت میشه:

-منو چی فرض کردی؟! انقدر احمقم؟؟ انقدر منو خر فرض کردی که همچین پیشنهاد قشنگی بهم میدی!؟

توی سکوت نگاهم میکنه.. دستم رو عقب میکشم..

-خودتی! بازیمون سر جاشه دیگه نه؟! مهلا چی؟! اونم سر جاشه دیگه؟

کم کم حالت صورتش عصبی و بیحوصله میشه.. دستم رو محکمتر میگیره و با کلافگی میگه:

-چی میگی واسه خودت؟! حالت خوش نیست! دوستی ما چه ربطی به مهلا داره؟

دیگه کنترل اعصابم دست خودم نیست.. اخم غلیظم هم..

-ربط نداره؟! با مهلا چه نقشه ای واسه من کشیدین؟ فکر کردی انقدر خرم که بخوام با توئه عوضی دوست بشم؟؟ که بعدش همه جا جار بزنی که تبسم عاشق من شده و...

با حیرت میون غرولندهام دهن باز میکنه:

-واای وای تو دیگه کجای کاری؟! فکرت کجاها داره سیر میکنه دیوانه؟ الحق که خری دیگه.. من میگم دوستی.. حالت میشه؟؟

با حرص دندونهام رو روی هم چفت میکنم و از بین لبهای قفل شده م، میگم:

-باشه.. مگه بهم پیشنهاد دوستی نمیدی؟؟ تو دانشگاه جلو همه این پیشنهادو بده.. به خصوص جلوی مهلا.. ازم تقاضا کن که پیشنهاد دوستیتو قبول کنم..

و من خیلی راحت پیشنهادش رو رد میکنم تا کل دانشگاه مطمئن بشند که اونی که موس
موس میکنه امرانه؛ نه تبسم!

اینبار دیگه از حیرت و تعجب گذشته.. کم کم عصبی میشه:

-آسگل!! میگم فقط دوستی.. میفهمی؟؟ آندریستند؟؟ گفتم دوس دختر؟!!

یعنی چی؟!!

-نمیگم که بی اقم بشی دیوونه! منظورم از دوستی اون چیزایی که تو فکر میکنی نیست..

جلوی چشمهای بهت زده م، دستش رو بالا میاره و انگشتهاش رو به پیشونیم میزنه:

-عشق و عاشقی و این چرتو پرتو رو از سرت بریز بیرون.. منظورم رفاقته.. اوکی؟؟ رفاقت..

مثل روزبه.. فقط.. دوستی!

دهن باز میکنم حرفی بزنم.. ولی نمیدونم چی بگم! آبروم رفت؟! نمیدونم.. صورتش رو جمع

میکنه و عصبی و تمسخر آمیز صداش رو آروم میکنه:

-آخه چرا شما دخترا اینطوری این؟؟ تا یکی به روتون میخنده، فکر میکنید الان خبریه!

کی حوصله ی تیریپ لاو و این مسخره بازی رو داره؟؟

دهنم رو به سختی میبندم و دستم رو از زیر دستش بیرون میکشم:

-خب.. فرقی نمیکنه.. همونم نمیخوام!

گوشه ی لبش رو میجوئه و با چشمهای تنگ شده بهم خیره میشه:

-اوکی.. پس دشمن بمونیم؟؟

دستهام رو توی هم قفل میکنم.. چی بگم؟! دوستی؟؟ رفاقت؟؟ دشمنی! مگه میشه امران بدون هیچ نقشه ای با من رفاقت کنه؟! اونهم با من! روزبه و من فرقی باهم نداریم؟! پس.. ماجرای ویلا و.. اونقدر نزدیکی و.. گرمی لبه‌هاش روی گونه م..

-چی شد؟!

رفاقت.. شاید اصلا این به نفع من باشه! اینطوری بهش نزدیکتر میشم.. و احتمالا.. میشه که در آخر برنده ی این بازی بشم.. اون رفاقت میکنه و من.. من.. باید خودم باشم.. باید به فکر خودم باشم.. نمیذارم.. نمیذارم بازیچه ی دستش باشم..

-الو!

اگر نقشه ای داشته باشه.. نزدیکش باشم بهتر نیست؟؟ دشمنی تموم بشه بهتر نیست؟؟ اگر فکری داشته باشه.. منم باید مراقب باشم.. نمیتونم به این دوستی ساده اعتماد کنم.. ولی رد کردنش هم خرید محضه! دشمنی علنی به درد نمیخوره..

-آی بابا بیخیال شیم؟؟

چشم میندم و سعی میکنم تمرکز کنم.. یک دوستی.. چشم باز میکنم و خیره بهش میگم:

-راجع بهش فکر میکنم..

سعی میکنه عصبی نشه:

-یه دوستی ساده که دیگه فکر کردن نداره.. مگه میخوای جواب خواستگاری بدی؟؟

این مسخره کردنش باعث میشه اخم کنم..

-بالاخره..

بی حوصله میگه:

-مطمئن باش اصلا خبری نیس..اگه اوکیه،بیخودی کلاس نذار..وقتمو نگیر داره دیرم
میشه..

نفس عصبیم رو بیرون فوت میکنم:

-غیر قابل اعتمادی..

بلند میشه:

-پاشم برم پی کارم..

سرم رو بالا میگیرم:

-فقط دوستی؟؟

از بالا نگاهم میکنه و بعد از مکث چند ثانیه ای میگه:

-فقط دوستی.. نه کمتر..نه بیشتر..اگر نمیتونی اعتماد کنی،کلا بیخیال..

بهش خیره میمونم.. دستی لای موهاش میکشه:

-نیس که تاحالا نمیتونستم کاری باهات بکنم..فقط لنگ همین رفاقت بودم دیگه!

چند ثانیه ای طول میکشه تا دستم رو بالا بیارم:

-خیله خب.. قبول..

توی سکوت نگاهم میکنه.. خیره توی چشمهاش با تحکم میگم:

-ولی فقط دوستی!

"من و تو.. دوستی.. خودت خنده ت نگرفت وقتی این پیشنهادو دادی؟! دیوونه ی
مسخره! امروز اصلا امران نبودی.. ینی چجوری بگم.. اونی نبودى که همیشه نشون

میدادی.. واقعیت تو اینه؟ یا همونی که قبلا بودی؟ همش احساس میکنم داری مسخره بازی درمیزی.. تو واقعا توقع داری بهت اعتماد کنم؟؟ سخته.. میدونی؟؟ بعد اون کارایی که باهام کردی، باورت خیلی سخته.. همون امران بدجنس و بی شخصیت بیشتر بهت میاد..

چه چیزایی که امروز ازت ندیدم.. باهام موندی که کمک کنی زندگی مو اونطور که میخوام بسازم! وای چه چیز! نمیذاری که.. با این حرفای خنده دارت نمیذاری یه ذره جدی باشم که.. یه تصمیم بدون لجبازی واسه آینده م؟ جوک میگیا! مگه با وجود آدمایی مثل تو میشه؟! یا با وجود مامان و بابای بی فکرم..

آخه اون چه وضع پیشنهاد دوستی دادنه؟! اونم یه دوستی ساده مثل روزبه! با وجود مهلا! ایش باز اسم این دختره اومد.. خودت چجوری تحملش میکنی بی سلیقه؟؟

دوستی ساده.. واقعا دوستی ساده؟؟ چرا نگات اینو نمیگفت؟ پس چرا دستمو اونطوری تو دستت گرفتی؟! چرا انقدر بهم زل زدی؟؟ چرا درمورد رنگ چشم نظر دادی؟؟ اصلا به تو چه که موی بلند بیشتر به من میاد یا موی کوتاه؟! بیهوشیت منحرَف.. از حجم دادن بالا تنه و پایین تنه حرف میزنی؟؟ بعد من باور کنم که یه دوستی ساده بدون هیچ نقشه ای مد نظرته؟؟ آخه تو که آبروی منو تو دانشگاه میبری، چجوری میخوای کمکم کنی؟؟ ذات پلیدت میذاره؟؟

اصلا همیشه بهت امید داشت.. غیر قابل اعتمادی و نمیتونم به حسن نیتت فکر کنم.. خب ازت خوشم نمیاد دیگه! نفرت انگیزی.. کلا هرکاری هم میکنی، بازم نفرت انگیزی.. بازم فکر کنم یه نقشه ای چیزی تو سرته که پا نشدی بری پی کارت..."

با صدای گوشیم چشم از دفتر قهوه ای رنگ میگیرم و به صفحه ی گوشی خیره میشم.. توی پیامهای تلگرامی، اسمش بالاتر از همه خودنمایی میکنه.. جالبه.. پیامی از طرف

اون؟؟ اینها چقدر دور از باوره! انگشتم اسمش رو لمس میکنه و چت باز میشه.. شماره ای
توی پیام فرستاده و پایینش پیام دیگه ای:
-سیو کن..

یک درخواست معمولی.. برای شروع یک دوستی معمولی.. روان نویس رو لای دفتر میذارم..
افکارم به هم میریزه.. شماره.. دوستی.. دست دادن آخرمون..
"-پایه تم"

من و امرن الان باهم دوستیم؟؟ نگاهم به سمت ساعت گوشیم کشیده میشه.. هنوز یازده
نشده..

سرم رو بلند میکنم.. هما روی مبل راحتی نشسته و با ابروهای در هم، به صفحه ی
گوشیش خیره شده.. حتم دارم که با کسی بحث شده که اینطور بی حوصله ست.. ازش
دلگیرم.. انقدر زیاد که دلم نمیخواد باهاش حرف بزنم.. ولی.. فعلا نباید اصلا توی ظاهر این
دلگیر بودن رو نشون بدم.. امرن موند که این بازی شروع بشه.. که برنده ی این بازی من
باشم.. که هما هیچی متوجه نشه.. که من هیچی نمیدونم و امرن به خاطر پیشنهاد هما
مونده..

دفتر و گوشیم رو برمیدارم و به سمت پله ها میرم.. موندن بیشتر از این، دور از تحمل منه..
دلگیری رو نمیتونم پنهان کنم..
-بابات زنگ زد..

جلوی پله ها می ایستم.. بابام! برمیگردم و نگاهش میکنم.. نگاهش به صفحه ی گوشیه و
اخمهاش در هم..

-گفت حق ندارم مجبورت کنم که بری شرکت..

با مکث کوتاهی ادامه میده:

-فکر میکنی به خاطر چی این حرفو میزنه؟؟

نگاهش رو بالا میکشه و با اخم بهم خیره میشه:

-فکر میکنی علیرضا به فکر توئه؟؟اگه یه ذره به فکرت بود که تنهات نمیداشت بره دنبال خوشیهای خودش..

چشم ازم میگیره و بازهم به صفحه ی گوشی خیره میشه:

-آخرین بارت باشه که مثل بچه ها چقلی میکنی..

دستم روی حصار محکم میشه..به سختی سعی میکنم صدام رو آرام نگه دارم:

-توام همچین به فکر من نیستی..

با لبخند پر حرصی میگه:

-اگه به فکرت نبودم، مثل علیرضا میرفتم دنبال خوش گذرونیای خودم..

هما درمورد خوشی ها و خوش گذرونی های علیرضا چی میدونه؟! میدونه که سرگرمی

هاش چیه؟؟میدونه که خوش گذشتن برای یک مرد فقط کار کردن و رقابت نیست؟؟

-توام دنبال خوش گذرونیای خودتی..فقط فرقت اینه که اینجا بمونی واسه منافعت بهتره..

گوشی رو کناری میذاره و دست به سینه میگه:

-موندنم..منافعم..داشته هام..همش به خاطر توئه..همش واسه آینده ی بهتر توئه..دلم

میخواد اینو بفهمی..

زهرخندی میزنم:

-هیشکدوم به درد من نمیخوره..

برمیگردم و پله ها رو بالا میرم.. صداس بلندتر میشه:

-فکر کردی علیرضا به خاطر خودت تو رو میخواد بیره پیش خودش؟ فکر کردی اصلا
واسش مهمه که تو چطوری زندگی کنیو چه آینده ای داشته باشی؟؟

قدمهام رو تندتر میکنم.. از این حرفها متنفرم.. از اینطور بی اهمیت کردنم متنفرم.. صداش
رو از پایین پله ها میشنوم:

-تبسم!! دختره بی عقل من..فکر کردی بری اونجا خوشبخت میشی؟؟فکر کردی علیرضا
میتونه اونجا تو رو خوشحال کنه؟؟ هدف اون اصلا تو نیستی!اون فقط داره تلاش میکنه که
تو رو ازم بگیره..میفهمی؟فکرو ذکرش فقط اینه که منو از همه ی داشته هام محروم کنه..
الانم دست رو با ارزش ترین داشته ی زندگیم گذاشته..

از بالای پله ها با بغض داد میزنم:

-منو قاطی رقابت مسخره تون نکنید..دست از سرم بردارید..

-من نمخوام تو رو از دست بدم..میفهمی؟اگه علیرضا واقعا تو رو میخواد، چرا به خاطرت
برنمیگرده؟؟نمیخوام بری تو غربت..نمیخوام با یه آدم بی مسئولیت زندگی کنی که..

در اتاق رو به هم میکوبیم.. پشت در تکیه میدم و سرم رو بالا میگیرم.. تلاشم برای اشک
نریختن،یک بغض سنگین میشه و چشمهایی که تار میبینند.. حرفهای هما واقعیه..
واقعیتی خیلی تلخ.. علیرضا خود من رو نمیخواد.. فقط میخواد برنده ی رقابت با هما باشه..
و هما هم همین رو میخواد.. من بین این دو چیکار میکنم؟!

پشت در سر میخورم و میشینم.. سرم رو روی زانو هام میذارم وسیعی میکنم فراموش کنم..
مثل همیشه فراموش کنم.. مثل همیشه توی دلم نگه دارم.. مثل همیشه به خودم اجازه
غصه خوردن و اشک ریختن ندم.. مثل همیشه محکم باشم و سرریز نشم.. اینروزها چقدر
فراموش کردن سختتر شده..

صدایی از گوشیم بلند میشه.. صدای پیامی.. سرم رو بلند نمیکنم.. گونه م رو روی زانوم میذارم و به کنارم نگاه میکنم.. دفترچه و گوشی رو کنارم روی زمین گذاشته م.. انگشتم رو روی دفترچه میکشم.. دلم فراموش کردن میخواد.. دلم یک مشغولیت میخواد تا هما و علیرضا رو فراموش کنم.. نفسم میلرزه.. و دیدم تاره که دفترچه و گوشی رو میلرزونه.. فقط یک فراموشی.. میشه باشه؟؟

-الو! باز تو افق محو شدی؟؟

تبسمی روی لبم میشینه.. تبسمی تلخ.. مثل همه ی روزهام.. دوستی یعنی سرگرمی.. یعنی بی دردی.. یعنی فراموش کردن حال خرابم.. میشه باشه؟؟

شماره رو سیو میکنم.. با اسم "دوست معمولی" یک دوست معمولی.. میشه باشه؟؟

اسمش با اسم دوست معمولی بالای چت می افته.. حالا حتما شماره ی منم برای اون سیو شده.. میخوام باشه.. میخوام باعث فراموش کردنم باشه.. میخوام یک دوست باشه.. ممکنه؟؟ دشمن من، یکهو تبدیل به یک دوست بشه؟ با این بی اعتمادی چیکار کنم؟

زنگ میزنه.. اسم دوست معمولی روی صفحه خودنمایی میکنه.. سرم رو از روی زانوم بلند نمیکنم.. امران دوست من نیست.. این یک واقعیه.. احساس میکنم به طناب پوسیده ای چنگ میزنم.. راه نفسم رو با دم و بازدم عمیقی باز میکنم.. شاید دیگه دشمن نباشه.. اینهم میتونه یک واقعیت باشه..

-بله؟

تُن صداس کمی بلنده.. بلند و بیخیال:

-چه عجب! میذاشتی یه ساعت دیگه جواب میدادی..

با انگشتم اشک جمع شده ی گوشه ی چشمم رو میگیرم.. کاش یک روز برسه که منم بیخیال باشم..

-داشتم..شام میخوردم..

صدای آهنگ پاپی هم به گوشم میرسه.. صدا بلنده..

-ساعت ۱۲ شب؟؟

-اوهوم..

-بلند حرف بزن..

کاملا بیخیاله.. کاملاً معمولیه.. لبی تر میکنم و سرم رو از روی زانوم برمیدارم..

-میگم آره..

-ای بابا بهراد اون کوفتی رو یه ذره کمش کن بینم چی زر میزنم آخه!

صدای ناواضحی به گوشم میرسه.. نمیفهمم چی میگه.. ولی صدای آهنگ کمتر میشه..

- مرتیکه خر میبینی جنبه نداری کمتر بخور دیگه!

با تعجب میگم:

-کی؟؟

انگار وارد جای دیگه ای میشه که صدای دیگه ای جز صدای خودش نمیداد:

-هیشکی بابا.. با یکی از رفیقام بودم..

انگار خونه نیست..

-آهان..

صداش آرومتر میشه.. هرچند هنوز هم کاملاً معمولی:

چه خبر؟

منهم معمولی جواب میدم:

-سلامتی..

-ببین چیزه.. جزوه ی زبانت کامله؟؟

الان.. ساعت ۱۲ شب.. جزوه ی زبان!

-جزوه ی زبان!؟

-آره.. لازم دارم..

فقط برای یک جزوه زنگ زده!

-آره کامله..

-فردا واسم بیار.. دو بار به این روزبه یابو گفتم، هی امروز فردا میکنه.. معلوم نیس سرش به کجاش پنالتی میزنه که کلا تو این دنیا نیس..

یک لحظه.. لبخند روی لبم میاد.. اِمران غیبت دوستش رو پیش من میکنه.. منهم دوستشم؟؟

-فکر کنم سرش با مزده گرمه..

اونهم انگار میخنده:

-آی مارمولک.. حتما وا داده حسابی..

لبخندم بیشتر میشه:

-ینی چی؟؟

-ینی مراقب دوست بیچاره ت باش.. این روزبه آدم زندگی نیستا..

شونه ای بالا میندازم:

-من دخالت نمیکنم..

با مکث کوتاهی میگه:

-ولی من تو کار همه ی دوستانم دخالت میکنم.. ینی هر کاری که کنن، حتما به منم مربوط میشه.. آب خوردنشونم با اجازه ی منه..

دهنم جمع میشه.. این یعنی کارهای من هم بهش مربوطه!؟

-مگه فوضولی؟؟

صداش رگه هایی از خنده داره:

-فوضول چیه بی شخصیت؟؟ باید طرز حرف زدنتم درست کنیا.. اینطوری آبمون تو یه جوب نمیره..

ابرویی بالا میدم:

-نیس که خودت خیلی با ادب و با شخصیتی! فوضولم که هستی..

-آگه من مراقب این چلمنگای دور و برم نباشم که دو روزه خودشونو به گ..

لب به دندون میگیرم.. زود کلمه رو درست میکنه:

-به "باد" میدن!

به سختی جلوی خنده م رو میگیرم:

-که اینطور.. پس حکم وکیل وصی رو داری..

تاکید میکنه:

-حکم داداش بزرگترشونو.. این رفیقای من زود از راه به در میشن.. به خصوص آگه پای

دختر جماعت در میون باشه.. همه که مثل من نیستن!

با تمسخر میخندم:

-به سن و سالت این حرفا نمیخوره داداش بزرگه!

انگار خوشش نمیاد:

-اولا زبونتو کوتاه کن تا کار دستت نداده! دوما داداشی و این شرو ورا رو نداریم.. سووما!
ازین به بعد هرچی ازت پرسیدم، بدون کم و کاست و پیچوندن و فکر کردن و مکث کردن و دروغ بافتن، جواب میدی.. دورغ و زیرآبی تو کت من نمیره..

اینهمه پررویی باعث باز موندن دهنم میشه:

-گمت نباشه یه وقت؟؟

-بالاخره صداقت و روراستی تو دوستی مهمترین اصله واسه من..

دهنم به حالت مسخره ای جمع میشه.. از همین امروز داره قوانین خودش رو وضع میکنه!

-امیدوارم متقابل باشه آقای کبیری.. چون از بی اعتمادی بیشتر از هر چیزی بدم میاد..

خیلی راحت میگه:

-متقابل که نمیتونه باشه.. چون تو خودت یکیو میخوای که مواظبت باشه.. ولی صداقتو اعتمادو پایه تم..

حرصم میگیره:

-من نیازی به مراقبت امثال تو ندارم..

-اونم من تعیین میکنم بچه جون..

مثل یک بزرگتر حرف میزنه.. بزرگتری که دلش حامی بودن میخواد!! اِمرانِ بی آبرو و حامی شدن!!؟

-در حال حاضر که بیشترین خطر واسه من، تویی! وگرنه کسی کینه ای از من نداره که بخوام مراقبِ تلافیش باشم..

تلخ بودنم، کلافه ش میکنه:

-چرت بافتن دیگه بسه.. کاری نداری؟؟

لب بین دندونهام فشار میدم.. بد شد؟ فکر کنم.. چند ثانیه ای طول میکشه تا صدای آرومم دربیاد:

-نه..

اون سریع جواب میده:

-آه حرف زدن با تو وقت تلف کردنه.. بای..

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه، تماس رو قطع میکنه.. با تعجب به صفحه ی گوشی خیره میشم.. بهش برخورد؟! خب.. حتما خیلی بر خورد که دیگه مکالمه رو ادامه نداد..

دستی به صورتم میکشم.. یک حسی پیدا میکنم.. کمی.. کمی از دست خودم که نه.. از حرف آخری که زده شد، ناراحت میشم.. اون زنگ زد و من رو از فکر کردن به هما و علیرضا نجات داد.. من دشمنی و کینه مون رو یادآور شدم.. سخته.. با اِمران دوست بودن سخته.. کلا یک غیر ممکنه که اِمران دلش ممکن بودنش رو میخواد.. شاید بی نقشه.. شاید بی کینه.. شاید هم.. یک بازی جدید..

دفترچه روی پاتختی کنارمه.. و گوشی هم روی دفترچه.. چشم میندم.. برای هضم این دوستی به زمان نیاز دارم.. برای مشخص شدن هدف این دوستی.. برای قبول کامل یک دوستی معمولی و بی کینه..

فکر این دوستی معمولی، خواب رو ازم گرفته.. حتی بودن باهات سخته چه برسه به خوب بودن! هیچ آرامشی کنارش ندارم.. تمام وجودم با دیدنش ناآروم میشه.. من چطور میتونم دوست باشم وقتی مهلا رو کنارش نمیتونم هضم کنم؟! و بدتر از اون، چطور میتونم دوست باشم وقتی تمام صحنه های تلخی که واسم ساخت، هنوز جلوی چشممه؟؟

یک ساعت.. دو ساعت.. سه ساعت.. نمیتونم چقدر غلت میخورم و فکر میکنم.. نمیتونم سردردم به خاطر فکر کردن به اونه، یا فکر هما و علیرضا.. نمیتونم قبول این امران بیخیال سختتره، یا قبول یک اعتماد در طرفه..

صدای گوشیم بلند میشه.. جابجا میشم.. تن خسته م رو میکشم.. آخه چرا یک دشمن باید انقدر فکرم رو مشغول کنه؟! چرا حتی دیدن پیامی که واسم اومده هم با شک و تردیده؟ اگر اون باشه.. اگر پیام پر کینه ای داده باشه.. اگر.. دوستی یک روزه رو تموم کرده باشه.. اگر.. اگر..

با حرص و کلافگی گوشی رو برمیدارم.. هرچی که هست، باید همین حالا آرومم کنه.. وگرنه تضمینی نیست که باز هم بتونم خود به اون راه زده م رو حفظ کنم یا نه..

پیام از طرف خودشه.. اسم دوست معمولی بالای همه ی چتها جا خوش کرده.. قلبم تیر میکشه.. میکوبه.. داغ میشم.. لب میگزم.. آروم نیستم..

"-امروز باهات دست رفاقت دادم..وقتی با یه نفر دست رفاقت میدم، ینی تا ته تهش همه جوهره پاش میمونم..تا جایکه بتونم، هرچی مرام و معرفته، خرجش میکنم..از رفاقت و معرفت واسش کم نمیدارم..

ولی امان از روزی که با کسی دشمن بشم..دیگه نمیدارم یه آب خوش از گلوش پایین بره..تا وقتیکه زمین نزنمش، بیخیال نمیشم..خودت دیدی دیگه..تجربه کردی که دشمن بشم، تا چه حد پیش میرم..حالا شاید پشیمون بشم و دلم بسوزه..ولی نه واسه هرکسی..میخوای اسمشو بذار کینه..میخوای بذار عقده..یا هرچی که دلت میخواد..ماجرای

ویلا رو یادت نره.. منتی نیس.. اونجا نه دشمن بودی، نه دوست.. یه آدم معمولی بودی که دلم به حالت سوخت.. ولی اگه دوست بودی حتما بیشتر مایه میداشتم..

حالا خودت میتونی انتخاب کنی که دوست باشی، یا دشمن.."

-هستی؟؟؟

مایو و حوله م رو توی ساک میذارم و گوشی به دست از استخر بیرون میام.. میس کال رو رد میکنم.. جواب پیامش رو میدم:

-تازه از استخر بیرون اومدم..

موهای ندارم به گردن و سرشونه م چسبیده.. باید کوتاهش کنم.. اینبار حتما کوتاه میکنم.. جمله ای توی ذهنم تکرار میشه:

"فکر کنم با موی بلند قشنگتر بشی"

اوف.. لعنت به حرفهایی که مدتها توی ذهن آدم میمونه.. و گاهی اصلا قصد فراموش شدن ندارند.. شاید.. حالا شاید کوتاه نکردم!

-عصر ساعت ۵ تو شرکت منتظرم..

هر وقت پیامی میاد.. هروقت اسم دوست معمولی روی صفحه ی گوشی دیده میشه.. هروقت مخاطب اون باشه.. بلااستثنا.. بدون هیچ مراعاتی.. قلبم میلرزه.. لرزشی خواستنی.. و در عین حال نفرت انگیز..

-باشه میام..

سوار ماشین میشم.. به آرومی میروم.. پشت دستم رو جلوی دهنم میذارم و خیره به جلو بازهم به این چند وقتی که گذشت فکر میکنم.. یک انتخاب.. یک تصمیم.. گذشتن از دوراهی پر از تردید.. دشمنی یا دوستی.. دو روز گذشت.. دو روز فقط فکر.. دو روز فقط

سنجیدن بی نتیجه.. دو روز فقط مرور آخرین پیامش.. دو روز تصور دست رفاقتی که پس
نزدم..

نتونستم.. نتونستم بیشتر از این دشمن بمونم.. نیمه های شب بود که بعد از ساعتها فکر
کردن، فقط یک کلمه جوابش رو دادم:

"-دوست"

دوستی.. بیشتر از سه هفته فقط دوستی.. فقط مکالمه های معمولی و گاهها " احوالپرسی..
پیامهای کوتاه ولی.. گاهی پر از حرف.. و بیشتر از حرف، یک جورایی دلگرمی.. دلگرمی
های دوستانه.. شوخی ها و بحثهای بی سر و ته.. دوستی معمولی و گاهی صمیمی شدن.. و
هنوز هم گاهی من غریبی میکنم.. گاهی من هنوز تبسم آریامنش هستم و اون.. امران
کبیری به همراه مهلا! چیزی که هیچوقت معمولی نمیشه..

دستی به پشت گردنم میکشم.. موهای نه چندان کوتاه.. شاید باید توی فکر خرید کلیپس
یا کش باشم!

ماشین رو توی پارکینگ حیاط خونه پارک میکنم.. و قبل از پیاده شدن، شماره ی اکرم رو
میگیرم.. قبل از خوردن بوق سوم تماس برقرار میشه:

-جون دلم؟؟

لبخند روی لبم میاد.. اینروزها کمی لبخند بیشتر شده.. کمی جنگ اعصاب کمتر.. کمی...

-رسیدم خونه..زود بیا..

انگار تو راهه که میگه:

-یه ربع دیگه اونجام..

-باشه منتظرم..

تماس رو قطع میکنم.. ژولی به سمتم میاد.. با زبون بیرون زده و دُمی که تند تند تکون میده.. اینروزها کمی بیشتر میبینمش.. کمی بیشتر نوازشش میکنم..

"هرچیزی رو سخت بگیری، واست سختتر میشه.."

دستی به سر ژولی میکشم و با یادآوری حرفش لبخند روی لبم میاد.. من سخت میگیرم؟؟ همه چی برای من سخته.. به سخت گرفتن من نیست.. اون زندگی بیهوده ی من رو نداره که خیلی راحت میگه:

"هرکی خودش زندگی خودشو میسازه.. بعضیام با بی عقلیشون زندگیشونو کلا به فاک میدن"

اون راحتته.. توی همه چی.. سخت نمیگیره.. شاید هم.. خوش شانسه که سخت نمیگیره.. کسی مجبورش نمیکنه که توی خانواده ای باشه که شبانه روز شاید اصلا پدر و مادرش رو نبینه.. کسی براش تصمیم گیری نمیکنه.. کسی مجبورش نمیکنه که توی شرکت مدیر بشه.. یا به اجبار فقط یکی از هردو رو انتخاب کنه.. نمیدونم.. شاید هم حق با اونه و من نمیتونم زیاد در مقابل تصمیماتی که واسم گرفته میشه، مقاومت کنم.. مثل یک تخم مرغی که پوسته ی سفید و سختی داره و وقتی میشکنه، درونش شل و آبکیه.. من به سختی این پوسته ی ظاهری رو حفظ میکنم.. امان از روزی که بشکنم.. اونوقت دیگه نسبت به خودم بی اهمیت میشم و خودم رو به دیگران میسپارم..

بشقاب میوه رو جلوی اکرم میذارم..

خب.. چه خبرا؟؟

اکرم با نگاه تیز و لبخند ظاهریش، زیر نظرم گرفته..

خبرا پیش شماس تبی خانوم..

کنارش میشینم و دستی لای موهام میکشم..

-منکه سلامتی..درگیری.. از یه طرف شرکت، از یه طرفم امتحانا..

زردآلویی برمیداره و گاز میزنه:

-مگه هنوز میری؟؟

-امروز آخریشه..امران گفت بقیه ش بمونه واسه بعد امتحانا..

ابرویی بالا میده:

-آهان!

این آهان گفتن حتما با منظوره! بحث رو عوض میکنم:

-تو این یه هفته فرجه چیزی خوندی؟

پا روی پا میندازه:

-منکه نه بابا..خودت که میدونی من دقیقه نودی ام..

با خنده سر تکون میدم:

-باز خوبه یه نمره قبولی میگیری..سارا که کلا شوته..باز معلوم نیس کجا سرشو گرم کرده

که کلا درسو بیخیال شده..

اکرم توی فکره:

-هنوز با این پسرخاله شه..

دهنم به حالت چندش جمع میشه:

-آه حالا چرا با اون؟آدم قحطیه؟

دستی به حالت ندونستن بالا میگیره:

-میگه این یکی با همه فرق داره..

سری با تاسف تکون میدم:

-سارا هم با این انتخاباش..اصلا این پسره به دل نمیشینه..کاش یکم چشاشو باز کنه..

اکرم هسته ی زردآلو رو توی پیش دست میداره:

-ساراس دیگه..حالا یه چند وقت دیگه خودش پشیمون میشه..

نگاهم میکنه و با حالت خاصی میپرسه:

-تو چیکار میکنی؟؟

نگاهش هم خاصه.. با خونسردی میگم:

-هیچی..

با لبخند چشمک میزنه:

-کم پیدا شدیا..فکر نکن حواسم بهت نیس..

اکرم دنبال چیه؟؟

-فعلا که شدیدا مشغولم..هما دست از سرم برنمیداره..

مستقیم نگاهم میکنه و بدون رودرباسی میپرسه:

-ایمران چی؟؟

ایمران؟! چند ثانیه ای مکث میکنم و با لبخند بی معنی میگم:

-اونکه..هیچی دیگه.. شده معلم خصوصیم..

-فقط؟؟

نفسی بیرون میدم:

-بهت که گفتم..گفت دیگه دشمنی رو بذاریم کنار و باهم دوست باشیم..منم..قبول کردم..
سر تکون میده.. مثل خواهر بزرگتری که داره خواهر کوچیکترش رو سوال و جواب میکنه..
-خوبه دیگه..ازین بابت دیگه ترس و نگرانی نداری..
-اوهوم..

-فقط دوستین؟؟

با کمی جدیت میگم:

-آره اکرم..فقط دوستیم!

توی چشمهام خیره میشه..بازهم موجی از نگرانی رو توی چشمهات میبینم:

-بهبش اعتماد داری؟ نکنه..یه کلکی چیزی..

سر به اطراف تکون میدم:

-فعلا که چیزی ازش ندیدم..ولی زیادم بهش اعتماد ندارم..البته یه دوستی معمولی که
دیگه این حرفا رو نداره..بیشتر یه معلم خصوصیه که هفته ای چند جلسه بهم درس
میده..فقط دیگه تو فکر تلافیو دشمنی و این چیزا نیستیم..

نفسش رو با فشار بیرون میفرسته:

-کاش دو طرفه باشه..

تو سکوت نگاهش میکنم.. من.. آرومتر از اون اوایل هستم.. دیگه زیاد به نقشه هایی که
شاید امران تو سرش داشته باشه، فکر نمیکنم.. ولی اکرم..و این نگرانیهات.. گاهی من رو
هم دو دل میکنه..

- آآ نفهمیدی رابطه ش با مهلا چیه؟

مهلا.. بازهم اسم این دختر و خراب شدن اعصابم.. و بازهم حفظ ظاهر:

- نه.. چه اهمیتی داره؟؟

- هنوز با همن؟

لبم رو از داخل گاز میگیرم و توی سکوت سرم رو بالا و پایین میکنم.. هنوز با هم هستند.. دو باری باهم دیدمشون.. و مهلا.. مهلای عوضی بازهم با نفرت ازم رو گرفت.. با امرانی که همراهش بود، ازم دور شد.. من شب به سختی جواب پیام امران رو دادم.. به سختی بی اهمیت بودم.. مثل حالا..

بیشتر از دو ساعت با اکرم حرف زدم.. گاهی سوالاتی درمورد امران ازم میپرسید.. نصیحت میکرد.. ابراز نگرانی میکرد.. من توی سکوت و گاهی با لبخند گوش میدادم.. و گاهی با شوخی رفع میکردم.. من نسبت به یک ماه قبل، کمی آرامترم.. این رو نمیخوام از دست بدم.. هرچقدر هم که اکرم نگران باشه و خودم دو دل و گاهی بی اعتماد.. ولی.. این دوستی رو دوست دارم.. من.. من احمق.. کنار امران بودن رو دوست دارم..

به تیپ سنتی خودم توی آینه نگاه میکنم.. مانتوی گشاد سنتی.. با شلوار جذب و کمی کوتاه.. و شال سنتی فیروزه ای رنگ.. شاید هما خوشش نیاد.. ولی شاید کمی در نظر کسی جذاب باشم! اگر دختر چادری بذاره که دیده بشم..

آفتاب بعد از ظهر اواخر بهار، کمی کلافه کننده ست.. نگاهی به ساعت ماشین میندازم.. کمی از پنج گذشته.. امران گاهی دیر میاد.. زیاد پایبند قول و قرار نیست.. این اهمیت ندادنش عصبیم میکنه.. اینکه برای منه تبسم اینطور دیر میکنه.. برای من معمولی..

به خاطر همین گاهی منم دیر تر از ساعت قرارمون میرسم.. و بیشتر اوقات بازهم این منم که اول رسیده م و بازهم باید منتظر اومدنش بمونم..

هنوز ده دقیقه نیست راه افتادم که صدای ماشین جور دیگه ای میشه.. صدایی مثل ساییده شدن یک چیز فلزی.. اخمهام تو هم میره.. این ماشین همیشه باید یک جاییش بلنگه.. الان هم که بازیش گرفته.. صدا بیشتر میشه.. و یکهو شروع به ریپ زدن میکنه.. لعنتی! با اخم و عصبانیت ماشین رو گوشه ی خیابون نگه میدارم.. از ماشین پیاده میشم.. در کاپوت رو باز میکنم.. هیچی از ماشین و تعمیرات سر در نمیارم.. بیشتر از هر چیزی از دست علیرضا عصبانی ام که بعد از گذشتن سه ماه از قولی که داده، هنوز نیومده..

به بدنه ی ماشین تکیه میدم.. نمیدونم سر کی عصبانیتم رو خالی کنم.. قرار بود علیرضا همین ماه بیاد و بنا به قولی که داده بود، ماشین رو واسم عوض کنه.. ولی بازهم بهونه ی کار برای توجیه بدقولیش..

ماشینی جلوی ماشینم نگه میداره.. مرد تقریبا جوونی از ماکسیمای سیاه رنگ پیاده میشه و به سمتم میاد.. چشم ازش میگیرم و فکر میکنم که به هما زنگ بزنم.. یا به امران؟؟ نه اصلا!

-خانوم مشکلی پیش اومده؟؟

با صدای مرد تقریبا ۳۰ساله، سرم رو به سمتش برمیگردونم.. نگاهش رو بین من و ماشین رد و بدل میکنه.. میتونه کمکم کنه؟

-آآ نه.. مشکلی نیس.. ممنون..

قدمی جلوتر میاد:

-ماشینتون خراب شده؟

نگاهش به در کاپوته که کیپ نشده.. تکیه م رو از بدنه ی ماشین میگیرم و برمیگردم.. چرا کسی رو ندارم که در این مواقع کمکم کنه؟! چطور بازهم مثل همیشه بیخیال باشم؟؟
صدام آروم و با خجالت همراهه:

-فکر کنم..

محترمانه میگه:

-میتونم یه نگاهی بهش بندازم؟؟

بازهم نمیتونم کمکش رو قبول کنم:

-نه ممنون.. زحمت نمیدم.. بفرمایید..

لبخند میزنه:

-زحمتی نیس.. یه نگاه میندازم.. اگه کاری تونستم بکنم که هیچ.. اگر نتونستم رفع زحمت میکنم..

دیگه منتظر حرفی از طرف من نمیشه و در کاپوت رو بالا میده.. جلو میرم.. دستش روی موتور ماشینه.. لب میگزم:

-آخه.. لباستون کثیف میشه..

سیم متصل به جایی رو با دستش تگون میده:

-نمیشه.. اگر شد، فدا سرتون..

سرش رو بلند میکنه و لبخند وسیعتری تحویل میده.. لب میگزم..

-ولش کنید.. زنگ میزنم به تعمیرات سیار..

خنده صورتش رو میپوشونه..

-چقدر رودرباسی میکنی..شاید اصلا نتونستم کاری بکنم..فعلا که فقط دارم نگاه میکنم..

نگاهی گذرا بهم میندازه و دوباره سرگرم موتور ماشین میشه:

-شما بشین تو ماشین..بیرون گرمه..

چند لحظه ای بهش خیره میمونم.. میفهمم که دنبال چیز دیگه ای جز کمک کردنه.. شاید پیشنهادی..یا دادن شماره ای.. هرچی هست، الان اصلا حوصله ش رو ندارم.. و بدتر از اون، دیگه نمیدونم چی بگم.. مخالفت بیشترم مسخره ست.. حالا دیرم هم که شده.. میدونم که این ماشین به این راحتی تعمیر نمیشه.. پس حالا حالاها باید حضور این مرد غریبه و خوش مشرب رو تحمل کنم؟؟

با صدای زنگ گوشیم به خودم میام..

-برو بشین خانوم..اینطوری حواسمو پرت میکنیا!

عصبی از وضعی که پیش اومده، چشم از مرد خوشتیپی که سرتا پا سفید پوشیده، میگیرم.. کاش کسی باشه که من رو از این وضع مسخره نجات بده.. توی ماشین میشینم و گوشیم رو از توی کیفم بیرون میکشم.. دوست معمولی.. رسیده؟؟ منتظرمه؟ ساعت از پنج و نیم گذشته..

-الو..

صداش کلافه ست:

-پس کجا موندی؟؟

پس رسیده که اینطور طلبکاره! چی بگم؟؟ ازش کمک بخوام؟! دلم نمیخواد از دوست معمولی خودم کمک بخوام..

-یه مشکلی واسم پیش اومده.. شاید دیر برسم..

خیلی زود میپرسه:

-چی شده؟؟

صداش کنجکاو.. مرد سفیدپوش هنوز جلوی ماشین خم شده.. اگر تعمیر نشه.. شاید ازم

بخواد که همراهش برم!

-تبسم با توام.. کجایی؟؟

نفسی بیرون میفرستم.. دوست معمولی خودم بهتر از این مرد خوش مشرب نیست؟؟ ناخن

به دهن میگیرم:

-ماشینم خراب شده.. موندم تو خیابون..

چند ثانیه ای طول میکشه تا صداش رو بشنوم:

-آدرس بده الان میام..

قلبم.. بازهم قلب بی جنبه م..

-نمیخواد.. یه جوری خودم میام..

صداش جدی میشه:

-مسخره بازی درنیار.. سریع آدرس بده دارم میام..

بازهم قلب بی آبروم..

-آخه یکی وایساده داره ماشینو نگاه میکنه..

صداش آروم میشه.. آروم و یک جور خاص:

-کی؟!!

-یه مرده دید موندم تو خیابون بعد..

وسط حرفم صداش بلندتر میشه:

-آدرس بده..

بازهم قلب بیشعورم.. اِمران توی مرام و معرفت برای دوستش کم نمیداره.. منهم دوستشیم
دیگه نه؟؟ آدرس رو میگم..

- ده دقیقه ی دیگه اونجام.. از ماشین پیاده نشو تا من برسم..

با تعجب به تماس قطع شده خیره میشم.. از ماشین پیاده نشم؟! پس این مرد چی؟! حتی
نگفت که بهش بگم بره! از اینکه.. از اینکه داره میاد حس خوبی دارم.. بازهم یک دلگرمی..
یک.. حامی داشتن.. خوبه.. دوست بودن خیلی خوبتر از اونیه که بخوام به خاطر بی
اعتمادی خودم و نگرانیِ اکرم، تمومش کنم.. دوست بودن.. قشنگه.. قشنگه وقتی توی
خیابونی و کسی میخواد خودش رو برای کمک به تو برسونه.. قشنگه که کسی واست مرام
و معرفت خرج کنه.. هرچقدر هم که فقط برای دوستی معمولی باشه.. بازهم برای منه تنه،
این دلگرمی بزرگیه..

-خانومی درست نمیشه..

از جا میپریم.. به مرد سفید پوشی نگاه میکنم که صورتش رو جلوی شیشه ی باز ماشین
گرفته و نگاهم میکنه.. پیشونیش عرق کرد و دستهایش کثیفه.. ولی لبخند جالبی داره..

-آآ..خب..ممنون خیلی زحمت کشیدین..ببخشید وقتتونو گرفتم..

یک تای ابروش رو بالا میده:

-فرمایین..منکه کاری نکردم..حالا میخوای چیکار کنی؟

میخوام که بره.. نگاه و لبخندش رو دوست ندارم..

-یکی میاد دنبالم.. شما بفرمایید..

دستش رو پیش میاره و توی ماشین دراز میکنه.. با تعجب خودم رو عقب میکشم و بیشتر تکیه میدم..بدون رودرباسی از توی ماشینم چند پر دستمال کاغذی میگنه.. درحالیکه با دستمالها دستهایش رو پاک میکنه، صمیمی تر از قبل میگه:

-میخوای ماشینو بوکسل کنیم؟؟

سری به اطراف تکون میدم:

-نه نه..اصلا..خیلی ممنون..

میخنده:

-دقت کردی تو این چند دقیقه چندبار گفتی ممنون؟؟

به لبخند و چشمهای سیاه و پر شیطنتش خیره میمونم.. ناخواسته دهنم رو میبندم و اخم میکنم..صدای اون آرومتر میشه:

-خیلی بانمکی کوچولو..

صدام هم مثل صورتم جدی میشه:

-خواهشا بفرمایید..ممنو..

بلندتر میخنده:

-باز گفت ممنون..بیا بریم خودم هر جا خواستی میرسونمت..ماشینتم...

صدای آشنایی رو درست وسط کلامش میشنوم:

-جونم داداش؟؟چیزی میخوای اینجا وایسادی؟؟

چیزی درونم فرو میریزه.. سرم به سمت صدا برمیگرده.. مردِ خوش خنده سرش رو بلند میکنه.. نمیبینمش.. ولی.. قلبم میزنه.. مثل وقتیکه.. بهم گفت دوست باشیم..صدای مرد رو با مکث کوتاهی میشنوم:

-نه آقا شما بفرما..

صدای امران با پوزخند همراه میشه:

-جون من؟؟ امر دیگه؟؟میخوای من برم مزاحم مخ زدنت نشم؟؟

صورت مرد رو هم نمیبینم.. ولی صداش جدیه..شاید فهمیده که امران آشنای منه..

-خانوم کمک میخوان که..

-خانوم کمک میخوان؟؟ خانوم شما کمک میخوای؟؟

حال خاصی دارم.. امران منتظر جوابی از طرف من نمیشه:

-اصلا کمک بخوان.. دخلش به شما چیه؟؟

در رو باز میکنم.. میخوام از ماشین پیاده بشم که صداش رو میشنوم:

- بمون تو ماشین..

صداش انقدر جدیه که نمیتونم حرفش رو گوش نکنم.. ولی از شیشه ی ماشین سرم رو بیرون میکنم.. چشمم به صورت جدیش می افته که به اون مرد خیره شده..

- امران این آقا میخواس کمک کنه که..

نگاهش رو از مرد برنمیداره:

- کمکتو کردی؟ حالا بفرما..

مرد چند لحظه ای بی حرکت میمونه.. نگاه من خیره ی امرانیه که دستش رو به سقف ماشین تکیه داده و با اخم و طلبکارانه به مرد خیره شده.. اینطور نگاهش.. اینطور ایستادنش.. قلبم رو از خود بیخود میکنه.. انگار.. اصلا یک پسر ۲۴ ساله نیست.. الان.. توی این لحظه.. ابهت خاصی داره!

مرد با صدای آرومتری میگه:

- قصدم فقط کمک بود داداش.. با اجازه..

امران با همون اخم و جذبه سرتکون میده.. مرد از کنارمون میره و امران همچنان با نگاهش تعقیبش میکنه.. مرد سفیدپوش سوار ماشین میشه و با سرعت گاز میده و دور میشه..

- مرتیکه دیوث..

لب میگزم.. زیاد مودب نیست.. یعنی.. بیخیاله.. یعنی یک جوری بی ادبه دیگه! توی گفتارش این کلمات رو زیاد میشنوم!

-میخواست کمکم کنه..

با چشمهای تنگ شده بهم خیره میشه:

-که برسوندت؟؟

به سختی جلوی خنده م رو میگیرم.. چقدر.. چقدر این حمایت خواستنیه!

-پیاده شو..

در رو باز میکنم و از ماشین پیاده میشم.. نگاهی به سرتا پام میندازه.. ولی چیزی نمیگه..

یعنی.. خب چی بگه!؟

-ماشینت چشه؟؟

شونه ای بالا میدم.. چقدر حالم خوبه!!

-نمیدونم والا..یهو شروع کرد به ریپ زدن.. منم مجبور شدم خاموشش کنم..

نگاهش به کاپوتیه که درش هنوز بالاست:

-چرا همون موقع بهم زنگ نزدی؟

صادقانه میگم:

-نمیدونم..

نگاهم میکنه.. هنوز ردی از اخم بین ابروهاش مونده:

-ینی چی نمیدونی؟؟ یه ساعته منو اونجا الاف کردی نمیتونستی یه زنگ بزنی بگی

ماشینت خراب شده؟

دهنم از اینطور حرف زدنش جمع میشه.. کمی لجباز میشم:

-خب دلم نخواس..

-ولی دلت خواست که این مرتیکه..

اخم میکنم.. با حرص چشم میبندد و نفسش رو بیرون فوت میکنه:

-خیله خب.. ماشینو بوکسل میکنیم.. میتونی برونی؟

هنوز با اخم بهش خیره مونده م.. چرا این حرف رو زد؟! وقتی جوابی ازم نمیشنوه، نگاه از

موتور ماشین میگیره و به من خیره میشه:

-چیہ؟؟

با اخم و دلخوری دست به کمر میشم:

-ولی دلم خواست که اون مرتیکه چی؟؟

کمر صاف میکنه و مستقیم نگاه میکنه.. من منتظر و با اخم بهش خیره میمونم.. اونهم

اخم داره.. ولی نه به اندازه ی من.. در کاپوت رو میبندد و چشم ازم میگیره:

-باید بهم زنگ میزدی..

جلو میرم:

-چرا؟؟ چرا باید بهت زنگ میزدم؟

روبروم می ایسته و توی چشمهام نگاه میکنه:

-مثلا یه صنمی باهم داریم.. در این مواقع حتما باید به یکی زنگ بزنی..

-اگه زنگ میزدمو نمیومدی چی؟؟

-چرا نیام؟! مگه نگفتم هر مشکلی واست پیش اومد، به خودم بگو؟

تعجب کرده؟! دوستِ حامی من تعجب کرده؟! یا.. یا مهلا رو فراموش کرده؟

-بالاخره توام مشغله های خودتو داری دیگه..اگه پیش کسی بودی..یا مثلا اگه درحال رسوندن کسی بودی..یا چه میدونم.. با کسی سر قراری بودی.. نه نمیتونستم بهت زنگ بزنم وقتو بگیرم..

میدونه چی میگم؟؟ متوجه منظورم میشه؟ دوشنبه ی هفته ی قبل رو فراموش که نکرده؟ که.. وقتی مهلا رو رسوند، نزدیک به یک ساعت تاخیر داشت..

از کنارم رد میشه و با صدای آرومی میگه:

-در این مواقع وقتم آزاده.. تو نگران قراری من نباش..

داره ماشین رو بررسی میکنه.. به سمتش برمیگردم:

-چی شد امروز زود اومدی؟؟

با پاش ضربه ای به لاستیک عقب میزنه:

-کار آنچنانی نداشتم..ماشینت یه چکاپ کامل میخوادا.. چرا بهش نمیرسی؟؟

-چند دقیقه بود رسیده بودی؟؟

دست به کمر کمی خم میشه و تا بهتر لاستیک ماشین رو ببینه:

-یه نیم ساعتی بود..

با تعجب ابرویی بالا میندازم و سرم رو بالا و پایین میکنم:

-عجب!

حواسش به ماشینه:

-همه چیش کهنه شده..لاستیکاتم که ممه زده..

یک لحظه نمیفهمم درست شنیدم یا نه.. به حالت نامفهوم سرم رو به اطراف تگون میدم:

چی؟! -

هنوز نگاهش به لاستیکه:

-لاستیکات کهنه س.. کلش ممه زده..

دهنم باز میمونه.. این دیگه چه اصطلاح مسخره ایه؟! انگار خودش تازه متوجه میشه که چی گفته.. با مکث چند ثانیه ای سرش رو بلند میکنه و نگاهم میکنه.. در یک آن حس میکنم تمام خون بدنم، به صورتم هجوم میاره.. چشم ازش میگیرم و سرم رو به طرف دیگه ای برمیگردونم.. بیشعور بی شخصیت!!

||| خب.. ینی کهنه س دیگه.. تموم شده.. چیز شده.. همه جاش مثل این چیزا زده بیرون..

بیشتر خجالت میکشم.. صداش رگه هایی از خنده میگیره:

-بشین بریم..

از کنارم رد میشه و با صدای آروم و پر شیطنتی میگه:

-با این لاستیکای بیتربیتت..

بیشتر سرم رو برمیگردونم..

-آشغال!!

با خنده چشم ازم میگیره.. قبل از اینکه دورتر بشه، با صدای بلندتری میگه:

-زیاد فکرتو منحرف نکن..لاستیکه دیگه..

سعی میکنم عادی باشم.. ولی نمیشه.. هم خجالت میکشم، هم عصبانی ام! توی ماشین نمیشینم.. قبل از اینکه ماشین رو روشن کنه، به حالت صبر کردن دستم رو بالا میگیرم..

به سمتش میرم.. ولی هنوز پوست صورتم میسوزه! و نگاه پر از گستاخیِ امران، خجالت‌م رو بیشتر میکنه..

-اممم نمیخواد ماشینو بوکسل کنیم.. میذارم همینجا هما به یکی میگه بیاد درستش کنه..

سر تکون میده:

-باشه پس کیفتو بردار بریم..

خیلی زود ازش دور میشم و از داخل ماشینم، کیفم رو برمیدارم.. چندین بار نفس عمیق میکشم تا کلمه‌ی ممنوعه و مسخره رو از ذهنم پاک کنم.. وقتی سوار ماشینش میشم، صدای آهنگ رو کمی زیاد میکنه و با سرعت راه می افته.. ولی حرف زدن برای من کمی سخت میشه..

-هنوز تو فکر لاستیکه ای؟؟

با اخم میگم:

-میشه درباره ش حرف نزنم؟؟

میخنده:

-بابا بیخیال.. این یه اصطلاحه.. بین مردا اصلنم چیز بدی نیس..

دهنم با نفرت جمع میشه:

-خوشم نمیاد الان داری ادامه میدی..

با خنده سرش رو بالا و پایین میکنه:

-ای تو روح این عموی بیشعورم که این چیزا رو تو دهنم میندازه.. لاستیکش م..نه

بخشید..سینه.. نه وایسا اون یکی چی بود؟؟ آهان بالاتنه ی دخترونه زده دیگه چیه!؟

جیغم به هوا میره:

-بس کن امران!!

صدای خنده ی پر از پُررویش فضای ماشین رو پر میکنه.. من با خجالت و عصبانیت چشم ازش میگیرم و به بیرون خیره میشم..

-امروز به خاطر این ماشین لگنت دیرمون شد.. ببر یه سرویسش بکن دیگه..

صداش آرومتر میشه..

-دهنش سرویس..

با ماشینه دیگه نه؟؟ کلا نه اهل خجالته، و نه اهل مراعات.. شاید.. شاید واقعا من واسش یک دوستِ عادی ام! بدون داشتن هیچ حسی.. بدون در نظر گرفتن تفاوت جنسیتی.. نمیدونم.. هرچی که هست، باهام راحت.. زیادی هم راحت.. و گاهی.. واقعا حالم رو عوض میکنه.. مثل حالا.. همین حالایی که دلم میخواد ساعتها کنارش باشم و اون با شوخی و خنده فکرم رو از هر چیزی منحرف کنه.. دلم میخواد باشه تا من به هیچ چیزی فکر نکنم.. حتی به خودش.. به خود جنس مخالفش که گاهی حسم نسبت بهش مجهول میشه.. به خودِ مرد بودنش که شاید زنی رو توی زندگیش داره.. من بودنش رو میخوام.. حامی بودنش.. معرفتش.. و دوست بودنش..

-جدی اگه من نمیفهمیدم با اون یارو بی ناموسه میرفتی؟؟

با چشمهای تنگ شده بهش خیره میشم و جوابش رو نمیدم..

-نمیرفتی؟

بازهم فقط با حرص نگاهش میکنم..

-نه بابا نمیرفتی..انقدر دیگه عن سلیقه نیستی که..

نفسی بیرون میفرستم و با صدای آرومی میگم:

-خفه شو امران جان..

دست دراز میکنه و شالم رو روی صورتتم میکشه:

-باز بلبل زبونی کردی؟

بازهم صدای جیغم رو بلند میکنه:

-صدبار گفتم ازین حرکت بدم میادا!

-شالت زیادی نازک نیس؟؟

شال نامرتبم رو با دست مرتب میکنم:

-خیلیم خوبه..

نیشگونی از ساق دستم میگیره:

-آستین مانتوت چرا انقدر کوتاهه؟

با حرص دستم رو عقب میکشم:

-بیشور دردم میگیره..

-اینا چیه انداختی دستت؟

دستبندهای چرم و سنتی رو توی دستم درست میکنم:

-به تو چه؟!!

-با این تیپ بیرون نیا که هر بی ناموسی از راه میرسه بهت بگه بانمک کوچولو..

با چشمهای گرد شده بهش خیره میشم.. هیچوقت در مورد لباس و تیپم حرفی نمیزد..
حالا..

-تو شنیدی؟!

جوابم رو نمیده.. ولی ردّ کمرنگ اخم رو توی صورت نه چندان جدّیش تشخیص میدم.. با
شیطنت ابرویی بالا میدم:

-آه آه مثل داداش غیرتیا رفتار میکنی..

اینبار شالم رو با حرص بیشتری توی صورتم میکشه:

-صدبار گفتم این کلمه رو به کار نَبَر.. من یه آبجی دارم اونم بارانه..

به سختی لبهام رو روی هم چفت میکنم تا نخندم.. شالم رو عقب میکشم.. از این کلمه
متنفره و من نمیدونم چرا گاهی با این کلمه سر به سرش میذارم.. از اینکه من رو مثل
خواهرش نمیدونه، حس خوبی بهم دست میده.. فقط باران خواهرشه.. پس من چی؟ یا..
مهلا چی؟! من دوست معمولی و مهلا.. کاش اونهم معمولی باشه..

-امروز که به خاطر این لگنِ تو وقتمون تلف شد.. بیخیال کلاس..

نگاهم میکنه:

-بریم یه چیزی بخوریم..

بیرون رفتن با اِمران.. چیزی خوردن.. از خدام نیست؟ این یک محالِ دوست داشتنی
نیست؟؟ پس چرا نمیتونم خودم رو خوشحال نشون بدم؟ غرور مسخره م اجازه نمیده که
خوشحالی بیرون رفتن باهاش رو توی ظاهر نشون بدم:

-آخه.. پس جلسه ی آخرمون چی؟

نگاهی گوشه ای بهم میندازه:

-نیس که خیلیم عاشق این کلاسایی..نری خیلی عقب میفتی نه؟

-خب بالاخره هما رو این کلاسا حساب کرده.. اگه بفهمه که نمیرم یا..

وسط حرفم آروم و با جدیت میگه:

-بیخیال..میریم شرکت..

سرعتش رو بیشتر میکنه و توی سکوت به سمت شرکت میرونه.. بدون هیچ حرفی..حتی بدون هیچ نگاهی.. دزدکی نگاهش میکنم.. صورت بی حالت و بدون لبخندش، فقط رو به جلوست.. چرا این کار رو کردم؟! چرا از این خوشی فراموش نشدنی خودم رو منع کردم؟! چرا همیشه.. همه چیز رو جز خواستن خودم در نظر میگیرم؟ خب.. در مقابل امران یک مقایسه همیشه توی ذهنم هست که باعث ممانعت از صمیمی بودنم میشه.. من معمولی.. و مهلای خاص.. نمیخوام..بازیچه باشم.. نمیخوام طعم شکست و باخت رو بچشم.. نمیخوام با دلِ احمقم راه بیام..گاهی بی اعتمادی خودش رو توی قالبهای مختلف نشون میده..

نزدیک به دو ساعت بی وقفه درس میده.. بدون اینکه لبخندی روی لبش بیاد.. یا حتی نگاه صمیمانه ای حواله م کنه.. گاهی حواسم پرت میشه.. اون با تشر بهم تذکر میده که حواسم رو به جای دیگه ای ندم.. ازم میخواد مطالبی که گفته رو دوباره واسش بازگو کنم.. بعضی جاها میلنگم.. بعضی جاها هم که اصلا توی فضای اینجا نبودم! کلافه و عصبی میشه:

-حواستو جمع کن دیگه..چندبار یه چیز ساده رو توضیح بدم؟

حواسم پرت.. پرت خودش.. چرا انقدر جدی شده؟ ماوس رو از زیر دستم بیرون میکشه و خودش دوباره و با جدیت بیشتر، تمام فرمانها رو توضیح میده.. من به سختی چشم بازم رو به صفحه ی مانیتور دوخته م.. اینجا بودنش فقط برای کمک به منه.. و من.. گاهی بی

اعتمادم.. گاهی دلگیر.. گاهی سرسختانه بی تفاوت.. من بودنش رو میخوام.. ولی فقط بودنش.. بودن تنهانش.. خودِ خودِ تنهانش.. کاش بشه که این حسّ مجهول و نفس گیر رو با کمی فکر کردن به جوانب دیگه کم کنم.. کاش بشه که لااقل امران ناشناخته کمی برام مشخص تر بشه.. کاش بشه که فقط به عنوان دوست معمولی واسم بمونه..

نگاهش به صفحه ی مانیتوره و داره توضیحاتش رو جمع بندی میکنه.. من دارم حضورش رو جور دیگه ای میبینم.. شال نازک و مانتوی آستین کوتاه و مردک بی ناموس و... فقط یک دوست معمولی ام؟!!

-جلسه ی بعدی میمونه واسه بعد امتحانا..یه دور دیگه خودت چیزایی که امروز یاد دادمو تمرین کن..

فقط سر تکون میدم.. شاید فقط به عنوان یک دوست هوام رو داره.. بهتر نیست به قلبم اجازه ی پیشروی ندم؟؟؟

بلند میشه.. برای خداحافظی..هنوز هم سرد و بیروح نگاهم میکنه.. من این نگاهش رو دوست ندارم.. برق نگاهِ سردش قلبم رو میلرزونه..
-میخواهی برسونمت؟؟؟

سرد و معمولی میگه.. ولی..بازهم همین که نشون میده حواسش به دوستش هست، باعث دلگرمیم میشه.. لبخندی روی لبم نقاشی میکنم:
-نه مرسی..با مامانم میرم..

سر تکون میده و دیگه تعارف نمیکنه:

-باشه هر جور راحتی..

گوشی و سویچش رو از روی میز برمیداره.. من برای یک دست دادن معمولی جون میدم.. این رو هم ازم دریغ میکنه؟؟ من چقدر احساس ضعف میکنم.. پوسته ی محکم رو چطور دارم حفظ میکنم؟! نگاه بیتابم رو چطور انقدر معمولی نگه میدارم؟؟

-آآ واسه کمک امروزت مرسی..

به سمتم برمیگرده:

-کاری نکردم..

بی معنی میخندم:

-بالاخره همینکه اومدی دنبال دوستت خودش یه لطف بزرگ..

با لبخند کمرنگی میون حرفم میاد:

-هر کس دیگه ای هم جای تو بودو همچین مشکلی واسش پیش میومد،همین کارو میکردم..

قلبم میسوزه.. چطور میتونه حتی من رو دوستش هم ندونه؟ لبخندم رو نمیتونم حفظ کنم.. یعنی.. همیشه.. سخته.. اِمران با سرد بودنش اذیتم میکنه..

-به هر حال..بازم ممنون..

سر تکون میده و چشم ازم میگیره:

-خواهش..

قلبم بی طاقت میشه.. یک صدایی توی سرم تکرار میشه: "کاش قبول کرده بودم که باهش برم".. پس میزنم.. این پشیمونی رو پس میزنم.. من هیچ کار اشتباهی نکردم.. دستم رو بندِ شالم میکنم و نگاهش میکنم.. به موهای تقریبا روشنی که با رنگ چشمهش هارمونی

قشنگی داره.. به شونه های پهن و هیکل موزونی که توی بلوزِ تنگِ شکلاتی رنگ، جذابتر به نظر میرسه.. کاش قلبم آروم بگیره..

-از اینکه خودت نیستی، خسته نشدی؟؟

انگشتهام.. زودتر از مغزم واکنش نشون میدند.. شالم بین انگشتهام چروکیده میشه.. و نگاهم مات و متحیر.. و قلبم.. سخت میشه.. برمیگرده و نگاهم میکنه.. به چشمهای بیش از حد بازم.. به صورت بهت زده م.. به مردمکهای لرزونی که انگار نمیتونه آروم بگیره.. من.. خودم نیستم!؟

-منظورت.. چیه!؟

چند لحظه ای طول میکشه تا لبخندِ خیلی معمولی روی لبش بیاد:

-بیخیال..

دستش رو به سمتم دراز میکنه:

-کاری باری؟؟

انگشتهام از دور شالِ مچاله شده م، باز نمیشه.. جمله ی دیگه ای توی سرم تکرار میشه:
"وقتی خودتی، بهتری..."

به لبخندش وسعت میده و دستش رو جلوی صورتم تکون میده:

-الان خودتی؟؟

به سختی چشم ازش میگیرم و بی هدف نگاهم رو میگردونم.. چقدر حفظ ظاهر جلوی امران سخته.. چقدر این "خودم نبودن" سخت تره.. شالِ بیچاره رو رها میکنم.. دستش رو که جلوی صورتمه، نگاه میکنم..

-من همیشه خودمم..

با دهن بسته فقط یک لبخند میزنه و سرش رو خیلی آروم تگون میده..

-باشه خدافظ..

حتی این تاییدش هم حاله رو بد میکنه.. این لبخند.. این تگون دادن سر.. یک جورى مثل اینکه بگه: " باشه بابا تو راست میگی "

دستم رو توی دست دراز شده ش میذارم..

-خدافظ..

بدون کدورت میره.. مثل یک دوست.. بدون کینه.. با لبخند.. با چشمهای آروم.. در رو میبندد.. من خودم بودن رو دوباره از سر میگیرم.. سرم رو به دستم تکیه میدم و فکر میکنم.. فکرهای بی نتیجه.. بی سر و ته.. اون از خودم نبودن خوشش نمیاد.. من با این خودم نبودن زندگی میکنم.. صبح تا شب.. شب تا صبح.. حتی توی خلوت و تنهایی خودم.. این عادت رو نمیتونم ترک کنم.. اگر ترک کنم، حتما غرور و آبروم به باد میره..

پیامی که تایپ کرده م رو مرور میکنم..

-سلام.. امتحان ریاضی رو خوب دادی؟

یک بهونه.. فقط یک بهونه برای رفع دل آشوبی قلبم.. برای آرامش روحم.. برای شروع یک مکالمه یا چت.. کم پیش میاد که من شروع کننده باشم.. ولی امشب.. خیلی دلتنگم.. خیلی نامیزونم.. خیلی تنهام..

اون همیشه خیلی راحت و بدون هیچ فکری پیام میده.. پیامهایی با محتوای معمولی.. یا مثلا پیام سیو شده ی خنده دار.. یا حتی یک احوالپرسی عادی.. مثل: "چطوری؟" یا گاهی تعیین وقت کلاس: "امروز ساعت ۴ شرکت باش" یا گاهی هم یک گپ دوستانه.. حالا یا از طریق پیام، یا از طریق تماس.. من همیشه به سختی این کار رو میکنم.. با کلی فکر.. با کلی کلنجار رفتن با خودم.. با ساعتها تردید..

پیام رو سند میکنم.. ساعت دوازده و ده دقیقه ی شب پیام ارسال میشه.. هشت روز.. دقیقا هشت روز از آخرین جلسه ی کلاسی که توی شرکت داشتیم میگذره.. ساعتها روی جمله ی امران فکر کردم..

"وقتی خودتی، بهتری"

"از اینکه خودت نیستی، خسته نشدی؟"

ساعتها، وقتیایی که با امران سر کردم رو مرور کردم.. شبهای بیخوابی.. حتی روزهایی که باید برای امتحانات میخوندم.. هوام رو داره.. فکرم رو آزاد میکنه.. حاله رو عوض میکنه.. انگار.. یک جورایی من رو میبینه.. من واقعا رو میبینه.. من از این نگاه پرنفوذش میترسم.. از جملاتی که گاهی به زبون میاره و من رو شدیداً بیچاره میکنه..

"میتونی خودت انتخاب کنی که دوست باشی یا دشمن"

"فعلا میمونم تا بتونی یه تصمیم درست حسابی واسه آیندت بگیری"

سوالاتی که میپرسه و من از جواب دادن بهشون عاجز میمونم..

"چرا مسافرت شمال به خاطر تو بود؟؟؟"

"به نظرت با موی بلند بهتر نمیشی؟"

به صفحه ی گوشی خیره میشم.. به پیامی که بی پاسخ مونده.. به دقیقه هایی که میگذره و من همچنان منتظر جوابش هستم.. از جلسه ی آخری که اون جمله رو گفت، فقط چند

لحظه ای توی دانشگاه دیدمش.. توی امتحان ریاضی.. وقتی که برگه ی امتحانی رو داد و رفت..

حالا هم که.. خیلی دیر پیام میده.. گاهی هم دیرتر جوابم رو میده.. گاهی هم مثل حالا که.. دارم برای داشتن یک چتِ دوستانه، دیوونه میشم.. کاش الان خبری ازم بگیره.. حالم اصلا خوب نیست.. نمیدونم چند دقیقه، یا چند ساعت میگذره.. کم کم چشمهام صفحه ی گوشی رو تار میبینه.. ولی.. در یک لحظه میبینم که پایین پیام دوتا تیک میخوره.. سریع چشم باز میکنم و به بالای صفحه ی چت نگاه میکنم.. آنلاین شد!

خیلی زود.. بدون فکر.. و راحت جوابم رو میده:

-به سلام جیگر خانوم.. چطوری؟

به ساعت پیام نگاه میکنم.. ساعت نزدیک به ۴ صبح.. یعنی.. نزدیک به ۴ساعته که منتظر جواب پیامش بودم! این یک دیوونگیه.. یک حماقت.. یک حال بیچارگی و سرشار از خوشی.. هنوز آنلاینه.. و منتظر جواب پیامم.. از اینکه توی برنامه موندم.. از اینکه دقیقا روی صفحه ی چت بودم، پشیمونم.. یک حال سرشار از ضعف و بی آبرویی.. بازهم تردیدها خودشون رو نشون میدند.. کاش از این بلا تکلیفی خلاص شم.. یک چت و انقدر انتظار و بی خوابی.. و قلبی که سرکش تر شده.. عقلی که درست کار نمیکنه.. و من تنها.. دنبال کسی که من رو ببینه.. بغض میکنم.. بی دلیل و با هزاران دلیل..

-خوبم.. تو خوبی؟

پیام رو میفرستم.. مثل خودش.. عادی.. بدون فکر.. ولی پر از حسهای مختلف.. جوابم رو با سوال دیگه ای جواب میده:

-هنوز نخوابیدی؟؟

برای این نخواستیدن هم خجالت زده ام..

-نه، خوابم نمیبره.. تو چرا نخواستیدی؟

راحت و بیخیال.. مثل همیشه:

-من با برویج بیرون بودم.. تازه همین الان رسیدم..

"برویج" .. تا این موقع شب.. بین این کسایی که میگه.. دختری هم بود؟! دارم حسودتر میشم!

-مثلا با کیا؟؟؟

جوابم رو نمیده و زنگ میزنه.. دوست معمولی من نیمه شب بعد از اتمام تفریحش به من زنگ میزنه.. من چرا انقدر متغیّر؟؟ گلوپی صاف میکنم.. از بی آبرویی قلبم متنفرم..

-سلام..

-الو.. صدام میاد؟؟؟

صداش از جای خیلی خلوتی میاد.. خیلی هم واضح..

-آره صدات میاد..

-ولی صدای تو واضح نیس.. بذار یکم جابجا شم.. تو این جاده هیچوقت آنتن درست حسابی نمیده.

با تعجب میگم:

-مگه کجایی؟؟؟

-چی؟

کمی بلندتر حرف میزنم:

-میگم مگه کجایی؟؟

-آآ آهان بهتر شد.. چالوسم..

چالوس؟ منظورش همون ویلایه که خیلی ها میشناسند؟! لب میگزوم.. چه دختر نفرت انگیزی شده م..

-اممم خوش میگذره؟

-ای جات خالی بد نیس..

با مکث جمله ی مسخره ای میگم:

-واقعا جام خالیه؟؟

میخنده.. این رو خیلی خوب میفهمم..

-نه زیاد..

دهنم جمع میشه:

-از تو واسه من دوست درنمیاد..

بلندتر میخنده:

-فعلا باش..تا بعد خودم درستش میکنم..

مفهوم جمله ش رو نمیفهمم:

-چیو درست میکنی؟؟

-تکلیف این دوستی رو..

دهن باز میکنم که پرسم یعنی چی! ولی میترسم.. میترسم اون چیزی نباشه که دلم
میخواد بشنوم.. من به همین کم بودنها و معمولی بودنها هم دلخوشم..

-با کیا رفتی؟

اونهم همراهیم میکنه:

-با رفیق رفقا..

مثل یک دوستِ پرتوقع میشم:

-ای نامرد مگه من دوستت نیستم؟ چرا منو نبردی؟

با سرخوشی جوابم رو میده:

-با این اراذل که نمیشه.. تو رو باید با خانوم بچه ها بیارم..

"خانوم بچه ها".. نامرد!! هنوز توی فکر کس دیگه ست.. من احمق فقط یک دوست
معمولی ام.. چند ثانیه ای طول میکشه تا جواب بدم:

-مگه.. امتحان نداری؟ الان چه وقت مسافرته؟

-مسافرت نبود که.. از صبح زدیم بیرون.. فردا قبل ظهر برمیگردیم..

چت به مکالمه تغییر کرد.. و این مکالمه بیشتر دلم رو گرفت..

-آهان.. باشه مزاحم نمیشم.. برو بخواب که حتما خسته ای..

صداش خشداره.. و خسته.. ولی سعی میکنه سر حال باشه:

-خسته که هستم.. ولی یه ده دقیقه ای میتونم دووم بیارم..

نفرت انگیزه.. منت گذاشتنش برای بیدار موندن واقعا نفرت انگیزه..

-ولی من خوابم میاد..

انگار جایی میشینه که صداش کمی منقطع میشه..

-تو.. غلط کردی.. تا الان بیدار بودی، الان یهو خوابت گرفت؟

دروغ میگم.. مثل همیشه که با خودم هم صادق نیستم:

-آخه داشتم درس میخوندم..

بازهم به حرف من توجه نمیکنه:

-ماشینت چی شد؟؟

این شاخه به شاخه پریدنش هم داره واسم عادت میشه.. یکهو درمورد چیزی بی ربطی

میپرسه و حواسم رو پرت میکنه..

-ماشینم؟ فعلا که هس دیگه..

-تعمیر شد؟ دیگه اذیت نمیکنه؟؟

گاهی هم.. خیلی خوب نشون میده که حواسش به همه چی هست..

-تعمیر که شد.. ولی کلا میخوام عوضش کنم..

-لاستیکای بتربیتش درچه حالن؟

عادی و با گستاخی میپرسه.. خجالت میکشم.. برای این شیطنتش..

-اممم چیزه.. عوض کردم..

صدای عادیش پر از شیطنته:

-پس دیگه ازونا ندارن؟

برای امران فرضی، اخم ریزی میکنم:

-ببند لطفا..

میخنده.. این خنده ش رو دوست دارم.. اینطور راحت خندیدنش رو..

-چرا عوضش نمیکنی؟

-چی رو؟؟

-ماشینتو.. فک کنم یه ده سالی از صفرش گذشته باشه..

از اینکه بحث رو تموم میکنه، آرامش میگیرم..

-منتظرم بابام بیاد بعد..

-چرا بابات؟!

صادقانه میگم:

-خب..خودم که نمیتونم..

چند لحظه ای طول میکشه تا صداش رو بشنوم:

-آره راست میگی تنهایی که نمیشه..بیا خودم واست عوض میکنم..

ابروهام بالا میپزند:

-تو؟!!

-آره اگه پول داری، بیا خودم با یه ماشین توپ عوض میکنم..

ذوق میکنم.. برای این حامی بودنش!

-آخه..ولش کن نمیخوام تو رو تو زحمت بندازم..

-زحمتی نیس..توام یکی از مشتری هام.. تو نمایشگاه میتونی یه ماشین خوب انتخاب

کنی..

با ابروهای بالا رفته فکر میکنم.. گفته بود که نمایشگاه ماشین داره..منهم یک مشتری!

-آهان..ازون لحاظ..

سریع میگه:

-کدوم لحاظ؟؟

دهنی کج میکنم..

-هیچی..خوب مشتری جذب میکنیا!

طعنه ی کلامم رو با سرخوشی جواب میده:

-دیگه بالاخره بچه کاسبیم دیگه.. خب کی میای؟؟

من به راحت بودنش هم دارم عادت میکنم..

-نمیدونم..بمونه واسه بعد امتحانا؟

-آره خوبه..

تاکید میکنم:

-شاید تا اونموقع بابامم میاد..

تعارف نمیکنه.. فقط راهنمایی میکنه:

-اگه بابات اومد که هیچ..اگه نیومد، خودم درستش میکنم..فقط حواست باشه جای دیگه

نری که دلالت جماعت راحت هر ماشینی بهت میندازن..

با خنده میگم:

-از کجا معلوم خودت سرم کلاه نذاری بچه کاسب؟

اونهم میخنده:

-مشرتی که تو باشی، همچین آدم دلش میخواد سرتو یه کلاه گل و گشاد بذاره..

-بسکه ذات پلیده..

بلندتر میخنده:

-اینجا که اومدم یاد مسافرت شمال افتادم..لباسای کثیف تو اتاق بود..

سکوت میشه.. توی ویلا.. من رو یاد کرده.. گاهی این جملات کوچیک و معمولی.. حال رو دگرگون میکنه.. خجالت زده میگم:

-فکر کردم..لباسامو برداشتم..

-شانس آوردم کسی ندید..وگرنه فکر میکردن قتلی تجاوزی چیزی اینجا بوده..

لب میگزم..تجاوز!! خب غرورش اجازه ی همچین چیزی نداد.. شاید هم مردونگیش..

-خیلی بد بود.. خاطره ش از ذهنم پاک نمیشه..

با مکث کوتاهی صداش رو میشنوم:

-خاطره ی توی ویلا یا..

مکشش باعث میشه خیلی زود میون کلامش بگم:

-نه چیز..اون اتفاقی که افتاد..

-دقیقا کدوم اتفاق؟؟

فکرش کجاست؟! این مرد کنجکاو با این صدای جدی، فکرش کجاست؟؟

-کیف زدنم دیگه..

آروم پیچ میزنه:

-آهان..

انگشتم رو بند چونه م میکنم.. توی اتاق ویلا.. اونطور نزدیکی..

"وقتی اذیت میکنم، حال خوبی بهم دست میده.. تو نمیدونی چرا؟!"

نمیتونم این سکوت بینمون رو تحمل کنم.. فقط دوست..

-خب.. کاری نداری؟؟

صدای اونهم مثل صدای من آرومه:

-نه دیگه.. میبینمت..

کی؟! بگو کی؟؟ من دلم دیدنت رو میخواد.. تو بگو کی؟

-باشه.. خدافظ..

-خدافظ..

تماس قطع میشه.. به همین راحتی.. درست جایی که خاطره ای زنده شد.. یک خاطره ی ممنوعه.. یک ممنوعه برای دوستی معمولی.. به عکس دونفره ای که به طرز خیلی مبتدی و زشتی ادیت شده، خیره میشم.. این عکس از هر عکسی برام جذابتره.. موهای بلند من و موهای سبزِ امران.. گونه های بیش از حد برجسته ی من و سیبیل های کلفتِ امران.. دهن جمع شده از ناراحتی من و اخم ظریفِ امران.. و اولین درخواستش برای موندنِ کنارم.. باید داشته باشم.. با لبخند دستی روی صفحه ی گوشی میکشم.. حتما ظاهرش میکنم..

از عکاسی بیرون میام و سوار ماشینم میشم.. ذوق زده پاکت رو باز میکنم.. به عکس دونفره ی کوچیکی که ظاهر شده، نگاه میکنم.. کوچیکه.. به ابعاد هفت در ده.. مخصوص لای دفترچه ی قهوه ای رنگ.. چقدر اینروزها خودم رو درگیر میکنم! یعنی.. دست من نیست.. این درگیری ها، خود به خود دارند بیشتر میشند.. انگار دارند لحظه هایی از زندگیم میشند.. توی زندگی بیهوده م، نقش یک نفس رو دارند.. نقش یک تغییر.. نقش کمتر شدن بیهودگی..

پاکت رو توی کیفم میذارم و ماشین رو روشن میکنم.. گوشی رو دم گوشم میذارم:

-کجایی اکرم؟؟

-نزدیک خونه ی سارا اینا..

-یه جا وایسید پیام دنبالتون..

تماس رو قطع میکنم و سرعت ماشین رو بیشتر.. صدای آهنگ رو هم بیشتر میکنم.. دلم رقصیدن میخواد.. لبخند دارم.. سر منشا این لبخند باعث خجالتمه.. باعث نشون دادن حماقت و ضعف منه.. ولی حال خوبه.. این حال خوب رو بیشتر از خجالت و حماقت دوست دارم!

دور میز پلاستیکی میشینیم.. سارا ناله میکنه:

-وای خیلی بد دادم.. فکر نکنم قبول بشم..

اکرم به بازوش میکوبه:

-بیشتر از اینم ازت توقع نمیره..

سارا حالت گریه به خودش میگیره:

-این ترم خیلی درسا سخت بود..

اکرم با تاسف می‌گه:

-نپس که ترمای پیش خیلی خوب نمره می‌گرفتی؟ جای درس خوندن همش دنبال کپس جدیدی..

سارا به سختی لبخندش رو فرو می‌ده:

-غلط کردی! این ترم که جز طاها با کس دیگه ای نبودم!

به بحث مسخره شون گوش میدم.. ولی زیاد هم حواسم بهشون نیست..

-همون طاها‌های هفت خط واسه هفت پشتت بسه..

-وا مگه چشه؟؟

-هیچیش نیس.. فقط یکم سرو گوشش می‌جنبه..

بین کلامشون با خونسردی لبخند می‌زنم:

-منم این امتحانو زیاد خوب ندادم..

هر دو یک لحظه سکوت می‌کنند و با تعجب نگاهم می‌کنند.. اکرم موشکافانه تر..

-عه این درس که سخت نبود تبسم!

شونه ای بالا میندازم:

-زیاد نخونده بودم..

سارا می‌خنده:

-ینی قبول نمیشی؟؟

نگاهش می‌کنم.. من و قبول نشدن!؟

-قبول که میشم.. ولی نمره م فکر نکنم زیاد خوب بشه..

-اشکال نداره بابا...یه بارم مثل من بودنو تجربه کن!

اکرم تو سرش میزنه:

-ببند بابا!

نفسی بیرون میفرستم و نگاهی میگردونم.. هنوز نیومده؟؟ امتحانش بعد از تموم شدن امتحان من شروع شده.. پس لااقل ۴۰ دقیقه ای طول میکشه.. دستهام رو پشت سرم قفل میکنم و سرم رو بالا میگیرم.. و به هوای نیمه ابری نگاه میکنم.. خسته ام.. یعنی بی خوابم.. یعنی.. کمی.. دلتنگم..

-دلم قهوه میخواد..

نگاه اکرم رو روی خودم حس میکنم.. جنس نگاهش رو میشناسم.. از همون نگاههای پر از حرفه.. پر از سوال.. پر از نگرانی.. توجه نمیکنم.. به آرومی سر میچرخونم.. دلم اومدنش رو میخواد.. تنهایی اومدنش.. سارا بلند میشه:

-من دلم بستنی میخواد..اکرم تو چی میخوری؟؟

نگاهی با آرامش به اکرم میندازم.. با حالت خاصی چشم ازم میگیره:

-فرقی نمیکنه..

-پس واسه توام بستنی میخرم..

به سمت بوفه ی دانشگاه میره.. صدای اکرم رو میشنوم:

-دیروز با مامانت حرفت شده؟؟

با لبخند جوابش رو میدم:

-دیروز کلا مامانمو ندیدم..

اخم ظریفی بین ابروهاش میشینه:

-پس چرا درس نخوندی؟؟

خودم رو جلو میکشم و آرنجهام رو روی میز میذارم.. و چونه م رو به کاسه ی دستهام تکیه میدم:

-هوممم..حوصله نداشتم..

نگاهش میکنم:

-امتحانای تخصصی بیشتر از یه ساعته؟

نگاه کنجکاوش رو ازم نمیگیره:

-چطور مگه؟؟

اخم مصنوعی میکنم و با تک خنده ای میگم:

-مثل مامان بزرگا میمونی..

-خیلی دلم میخواد بدونم چی فکرتو اینطوری مشغول کرده..

با خونسردی چشم ازش میگیرم و دست توی کیفم میکنم:

-بسکه فوضولی دیگه..

دفترچه ی قهوه ای رنگ و روان نویس رو از توی کیفم درمیارم.. و پاکتی که کنارش گذاشته م.. نگاه اکرم رو روی دفترچه حس میکنم:

-این همونی نیس که امران بهت کادو داد؟؟؟

نگاه گذرایی بهش میندازم:

-هوم؟؟ آره خودشه..

پاکت رو باز میکنم و عکس دونفره ی دوست داشتنی رو درمیارم.. با دیدنش لبخند روی لبم وسیعتر میشه.. چقدر امران زشت شده!

-اون چیه؟؟؟

چشمکی میزنم:

-به تو چه؟؟؟

-کثافت! ببینمش..

عکس رو لای دفترچه میذارم:

-لازم نکرده..

با حرص نفشش رو بیرون میده:

-داری چه غلطی میکنی؟؟؟

در روان نویس رو برمیدارم و شونه ای بالا میدم:

-هیچی.. فقط دارم وقت میگذرونم..

-که ساعت کلاس تخصصی تموم بشه؟؟؟

با چشمهای جمع شده نگاهش میکنم..

-کلی میگم! نه الانو..

ابرویی بالا میده.. چشم ازش میگیرم و بی هدف جملات رو توی دفترچه خالی میکنم:

"بیا..زودباش بیا دیگه! یه ساعته اون تو داری چه غلطی میکنی؟؟"

صدای اکرم رو میشنوم:

-چی داری مینویسی؟

با خنده جملات مسخره رو از سر میگیرم:

"عوضی زودباش بیا..اگه تا پنج دقیقه ی دیگه نیای، پا میشم میرما..تنها بیا خب؟؟ نذار

امروزم خراب بشه"

-با تواما!!

با خنده میگم:

-یه مشت چرتو پرت..

-ببینم..

خودش رو جلو میکشه که سریع دفتر رو میبندم و با اخم نگاهش میکنم..

-نمیخوام ببینی!

اونهم اخم داره:

-تو یه چیزیت شده..

-هیچیم نشده..الکی واسه خودت فلسفه بافی نکن..

دست به کمر میشه:

-این دفترچه ی بی ارزش واست عزیز شده؟

توی سکوت و با اخم نگاهش میکنم..

-صاحب این دفترچه چی؟!

دستم دور دفترچه محکم میشه.. اکرم داره با اعصابم بازی میکنه..

-اونطوری که تو فکر میکنی نیس..این دفترچه رو دوس دارم.. ولی نه واسه اینکه شخص

امران بهم کادو داده..

-جدا"؟؟

دفترچه رو توی کیفم میدارم:

-آره جدا".."فقط واسه این دوسش دارم که هر چی بخوام توش میتونم بنویسم..

صدای سارا رو از پشت سر میشنوم:

-توی چی؟؟

با مکث چشم از اکرم میگیرم.. اکرمی که هنوز هم با اخم و نگرانی نگاهم میکنه.. با صدای

آرومی میگم:

-تو دفترچه..

میشینه و قهوه رو روی میز میداره:

-کدوم دفترچه؟

بی حوصله چشم میبندم:

-بیخیال..چیز مهمی نیس..

اونهم کنجکاوی نمیکنه.. یعنی انگار حوصله نداره.. قهوه رو جلوم میکشم و مزه مزه میکنم..
اکرم حدس میزنه که دارم اشتباه میکنم.. خودم مطمئنم که حتی فکر کردن بهش هم
اشتباهه.. چه برسه به انتظار کشیدن و بیخوابی کشیدن.. ولی این اشتباه داره لذت بخش
میشه.. یک لذتِ آزاردهنده.. برای یک دوستی معمولی، این انتظار و بیتابی خیلی زیاده..
اونهم برای کسی که هنوز هم نتونستم کاملاً بهش اعتماد کنم.. برای کسی که.. کسی رو
داره.. شاید هم کسانی رو.. در این بین، مهلا از هر کسی بهش نزدیکتره انگار.. این رابطه ی
نزدیکشون، حماقتم رو بهم یادآوری میکنه..

صدای گوشیم بلند میشه.. قهوه رو روی میز میذارم و با هول دست توی کیفم میکنم.. با
دیدن اسم دوست معمولی، نفسم گره میخوره.. یعنی.. قلبم تا جلوم بالا میاد.. نفس سنگینم
رو بیرون میفرستم.. اکرم بهم خیره شده.. نگاه گذرای بهش میکنم.. با نگاهش داره بهم
گوشزد میکنه که مراقب باشم.. داره دشمنی های امران رو بهم یادآوری میکنه.. داره مهلا و
اون شب سرد و مانتوی خونی رو یادآوری میکنه.. من به سختی همه چی رو فراموش
میکنم.. ولی با دیدن اکرم...

صدام آرومه.. ولی هیجانم زیاد:

-الو..

صدای اون بلنده.. و بیخیال!

-کجایی؟؟

نگاهم رو میگردونم.. کجاست!؟

-تو بوفه ی دانشگاه.. امتحانت تموم شد؟

-آره پاشو بیا سمت بیرون.. منم دارم میرم بیرون..

کمی.. بی هدف.. بهونه میارم!

-دارم قهوه میخورم..

-باشه زیاد طول نده..۵دقیقه ی دیگه بیرون باش..

تماس رو قطع میکنه.. گوشی رو پایین میارم و به صفحه نگاه میکنم.. ۵دقیقه!! کمی دیرتر برم که اشکالی نداره؟

نگاه اکرم و سارا رو روی خودم حس میکنم.. سرم رو بلند میکنم و با تعجب میگم:

-چیه!؟

سارا زودتر میپرسه:

-کی بود؟؟

سعی میکنم خودم رو به بیخیالی بزนม:

-معلم خصوصیم بود..

اکرم قاشقی از بستنیش رو توی دهنش میذاره:

-که اینطور..

با بی توجهی رفع و رجوع میکنم.. باید با اکرم حرف بزnm.. شاید بعدها.. از جا بلند میشم و کیفم رو روی دوشم میندازم:

-بچه ها من دیگه برم..

سارا مظلومانه میگه:

-ما رو نمیرسونی؟

میخندم:

-امروز معلمم ماشین نداره..مجبورم اونو برسونم..

سارا سوتِ ناشیانه ای میکشه:

-معلم خصوصیت امروز با مهلا جونش نمیاد؟؟

نیش میزنه.. ناخواسته نیش میزنه.. اکرم هم نگاهم میکنه و با نگاهش همین حرف رو تکرار میکنه.. با خونسردی مزخرفی میخندم و شونه ای بالا میندازم:

-چه میدونم..لابد مهلا جونش امروز امتحان نداره..

برای فرار از نگاه اکرم، خیلی زود خداحافظی میکنم و به سمت بیرون راه می افتم.. با قدمهای آروم..پنج دقیقه تموم شده.. ولی من از دیر اومدن دوباره ش خوشم نمیاد.. از اینکه من اول برسم و منتظر اومدنش باشم، بدم میاد!

وقتی به ماشین میرسم، نمیبینمش.. همین ندیدن هم برام خوشایند نیست.. با اخم سوار ماشین میشم و غر میزنم:

-همیشه همینه.. نشد یه بار به موقع بیاد..

چند ثانیه ای نگذشته که در ماشین باز میشه.. به سمتش برمیگردم.. با بیخیالی میشینه..

-چطوری؟

این جمله ی کوتاه سوالی رو همیشه یک جور خاصی ادا میکنه.. یک جور بیخیال.. ولی با لبخند.. با صدای مردونه.. من این احوالپرسی کوتاه رو دوست دارم.. درحالیکه نگاهم هنوز بهشه، ماشین رو روشن میکنم:

-مرسی..امتحان چطور بود؟

تکیه میده و دستی لای موهاش میکشه:

-بد نبود..خیلی وقته اومدی؟

این سوال رو دوست ندارم.. داره انتظارم رو به رخ میکشه! حرکت میکنم:

-نه همین الان رسیدم..

با اخم مصنوعی نگاهم میکنه:

-مگه نگفتم پنج دقیقه ی دیگه بیرون باش؟؟

با چشمهای گرد شده نگاهش میکنم:

-روتو برم بخدا! خوبه بعد من رسیدیا..

با همون اخم چشم ازم میگیره:

-تقصیر دخترای دانشگاس دیگه ول نمیکنن..

انگشتهام رو دور فرمون سفت میکنم..و با ظاهری که سعی در بی تفاوتی دارم، میگم:

-خاک بر سر آویزونشون..

بیخیال میخنده و گوشیش رو از توی جیبش بیرون میکشه:

-شماره ی این دخیل مو بلونده رو سیو کنم تا یادم نرفته..

با نفرت نگاهی بهش میندازم.. چقدر راحت.. چقدر هنوز من توی فهمیدنش عاجزم.. چقدر

از اینکه به مهلا خیانت میکنه حس خوبی دارم و از اینکه.. من از همون مو بلونده هم

معمولی ترم، حالم خراب میشه! درحال ور رفتن با گوشیشه.. فکر میکنم پیامی رد و بدل

میکنه.. سری با تاسف تکون میدم:

-بیچاره مهلا..

بدون اینکه نگاهم کنه، با خنده میگه:

-عاشق این اعتمادشم..

مسخره ام.. اکرم حق داره.. کلا احساسم مسخره ست..

-چقدرم که تو از اعتمادش سواستفاده نمیکنی..

-بابا یه کوچولو سربه سر گذاشتن با این درو دافا که دیگه سواستفاده کردن نمیشه..

این رو با شیطنت میگه.. من با اخم میگم:

-خوبه توجیه هم واسه خودت داری..

دهنش با حالت کلافه ای کج میشه:

-چقدر سخت میگیری آه آه..

ابرویی بالا میدم و نگاه گذرام رو ازش میگیرم:

-من به جای مهلا بودم، زنده ت نمیداشتم..

سرش رو به پشتی صندلی تکیه میده و چشم میبنده:

-حالا که جاش نیستی..

یک چیزی مثل نیش توی قلبم فرو میره.. درناک.. من جای مهلا نیستم.. دارم با خودم

چیکار میکنم؟! من دارم با حماقتم چه بلایی سر خودم میارم؟! من.. اشتباه نمیکنم؟؟ قلب

احمقم اشتباه نمیلرزه؟! و احساسم.. سرشار از دیوونگی نیست؟! من.. جای مهلا نیستم..

اصلا من نیستم.. کلا براش نیستم.. چقدر این لحظه ها سخت و دردناکه.. و من چقدر

سخت میتونم خودم رو به بیخیالی بزنم.. چقدر سخت میتونم لبخند بزنم و با پررویی بگم:

-خدارو شکر که جاش نیستی..

اون آروم میخنده.. با چشمهایی بسته.. بدون اینکه تکیه ی بیخیالیش رو از پشتی صندلی

برداره.. من حتم دارم که آخر دیوونه میشم..

پیامی صدای گوشیش رو درمیاره.. احمقانه کنجکاوی میکنم.. اون پیام رو میخونه و آرام
با خنده میگه:

-آی توله سگ!!

من سعی میکنم از چفت شدن دندونهام جلوگیری کنم.. از فشردن پام روی پدال گاز.. از
مشت شدن دستهام دور فرمون..

-میری خونه تون؟؟

نگاه گذرایی بهم میندازه.. ولی حواسش به پیامیه که فرستاده شده:

-نه.. برو سمت ولنجک.. میخوام ماشینمو از تو نمایشگاه بردارم...

با اخم نگاهش میکنم:

-امر دیگه؟؟

حواسش به پیامه؟

-ها؟؟

با حرص نفسی بیرون میفرستم:

-هیچی بابا.. تو رو میذارم نمایشگاه بعد میرم شرکت..

بالاخره چشم از گوشی لعنتی میگیره:

-شرکت واسه چی؟!

با کنجکاوی میپرسه!

-جمشیدی گفت امروز یه ساعتی وقت بذارم که درباره ی انبارداری یه چیزایی بهم یاد
بده..

اخم میکنه:

-چیزی خوردی که میخوای پاشی بری اونجا؟؟

من.. حال خودم رو نمیفهمم.. چرا با کوچکتین حرف دگرگون میشم؟!

-سر راه یه چیزی میخورم..

-باهم ناهار میخوریم بعد میری..

بیچاره ام.. با این احساسهای چندگانه، بیچاره ام..

-دیرم میشه..

-به جهنم..فوقش یه ذره معطل میشن..

جمع بستنش یک حس دیگه ای بهم میده.. حتما هما رو هم شامل شده! به خاطر غذا خوردن من، به جهنم که معطل میشندن.. من با این امران چیکار کنم؟! من با این تنهاییم بیچاره ام.. با نبود هما توی تنهایی هام.. با نبود علیرضا بیچاره تر.. با بودن مهلا و منی که جاش نیستم.. کسی من رو میفهمه؟؟

جلوی نمایشگاه بزرگی پارک میکنم.. گوشی رو دم گوشش میذاره و به من اشاره میکنه که پیاده بشم..خودش زودتر در رو باز میکنه و پیاده میشه.. صداش رو واضح نمیشنوم:

-الو توری..

میخنده.. من از ماشین پیاده میشم و به سردر نمایشگاه نگاه میکنم..

-چون خوست نمیداد بیشتر حال میکنم..

ماشینهای لوکس از پشت درهای شیشه ای برق میزنند..

-امروز نمیخواد بیای..مشتری اختصاصی دارم..

باز هم میخنده:

-زر نزن بابا..فوضولیش به تو نیومده..

نگاه گذرام رو ازش میگیرم.. جای بزرگیه..

-بمون تو کف..

در رو رو باز میکنه.. هنوز هم با بیخیالی میخنده:

-غلط کردی بیای..پاتو بذاری اینجا همچین چپ و راستت میکنم که صدتا دُرسا ام
بیننت، شناسنت..

اشاره میکنه که داخل برم.. چشم از چشمهای خندونش میگیرم و داخل میشم..

-تو بیا ببین آمار دوس دختراتو همین امروز به درسا میدم یا نه..

نگاه آروم رو بین ماشینها جابجا میکنم..صداش رو آرومتر میکنه:

-آی ذلیلِ بی خ....

دهنم از حرف بی ادبی که زده باز میمونه.. ولی بهترین کار اینه که خودم رو به نشنیدن
بزنم..

-باشه بابا اینورا نبینمت..کار نداری؟؟؟

انگار تماس قطع میشه که به سمت من میاد و میگه:

-یه نگاه به ماشینا بنداز ببین از کدوم مدل خوشت میاد..

پول ماشین.. هما همون روز ماشین رو دید.. من فقط گفتم که از این ماشین خوشم میاد..

بدون گفتن قیمتش.. بدون اینکه ازش پولی بخوام.. خب.. من خیلی کم پیش میاد که

تقاضای مالی ازشون داشته باشم.. کلا تقاضایی ازشون داشته باشم!!

گفتم که امران نمایشگاه ماشین داره و کمکم کرد، برای تعویض ماشین.. اون بدون چونه زدن، پولش رو حساب کرد.. و دقیقا حرف علیرضا رو زد:

"میگفتی خودم یه ماشین بهتر واست میخریدم"

و همون پوزخند رو تحویل هما دادم.. من اصلا روی پول هما و علیرضا حساب نکرده بودم.. میخواستم یک ماشین معمولی با پس انداز خودم بخرم.. که نشون بدم احتیاج من پول اونها نیست.. نیاز من همراه بودنشونه که نشد.. نشد و یک معامله ی بدون دردسر صورت گرفت.. خب همیشه پول تمام دردرسرها رو از بین میبره.. از امران متلک شنیدم:

"تو که میگفتی بیشتر از پجاه تومن بهت نمیدن خسیس!"

من رو درک نکرد.. چیزی هم نگفتم.. ماشین به نامم شد و با خود امران دنبال تعویض پلاک و کارهای سند زدن رفتیم.. یک سانتافه ی مشکی رنگ، به انتخاب و راهنمایی امران..

جواب علیرضا رو کوتاه میدم..

-از هما گرفتم..

موهای لخت و بی حالت رو با کش میبندم.. زیاد نیست.. ولی بامزه شد! یعنی.. خب شاید اون راست بگه.. موی بلند بهم میاد؟ فعلا که نه!!

-از مامانت چه خبر؟؟ حالش خوبه؟

با دیدن پیامی که فرستاده، از تعجب چشمهام گرد میشه.. حال هما رو میپرسه؟! آفتاب از کدوم طرف دراومده؟!

-چی شده که حال هما رو میپرسی؟!

-همینطوری؟

نمیتونم تیکه نندازم!

-حیانا دلت که تنگ نشده..نکنه خبریه شیطون؟

چند دقیقه ای طول میکشه تا جوابم رو بده:

-نه بابا چه خبری؟نباید حال خانوممو بپرسم؟؟

بیشتر از قبل متعجب میشم.. روی صندلی میشینم و با خنده تایپ میکنم:

-آه چه حرفا! خب حال خانومتو چرا از من میپرسی همسر مهربون؟؟زنگ بزن به خودش..

انگار خوشش نمیاد:

-خیله خب بابا کاری نداری؟

-مشکوک میزنیا..کارت به هما گیر کرده؟؟

خودم از پیامی که دادم خنده م میگیره.. حتما علیرضا عصبانی میشه..

-باز رو دادم بهتا..کار نداری؟باید برم..

بازهم نمیتونم جلوی نیش کلامم رو بگیرم:

-نه بابایی خوش بگذره..فقط اگه دلت اومد یه ذره از خوشگذرونیات کم کنی، یکمم با ما

بد بگذرون..

جوابم رو نمیده.. یعنی جوابی نداره که بده.. هرچی بگه، متلک بارونش میکنم.. اینبار دیگه

زیادی داره طولانی میشه.. این دیر اومدنش،باید توجیه قانع کننده ای داشته باشه.. که

البته فکر نکنم هیچ جوهره بتونه صمیمیت کارمند پر نازش رو توجیه کنه..

جلوی در بزرگ شیری رنگ پارک میکنم.. با همون ماشین انتخابیِ امران.. بازهم با نزدیک شدن به این خونه، پر از حسهای متضاد میشم.. بازهم یک تردید که اومدم به این خونه درسته یا نه.. که من به اصرار باران اینجا هستم.. شاید هم با نقشه یِ امران.. لبخندی پر استرسی روی لبم میشینه.. اون میخواد که اینجا باشم.. و من.. دارم حسّ مهم بودن رو تجربه میکنم.. حس توجه.. از طرف کسی که روزی میگفت من رو آدم حساب نمیکنه.. حتی همین حالا هم از حس غرور و بُرد، غرق لذت میشم..

توی آینه ی ماشین نگاه میکنم.. عینکم رو از روی موهام برمیدارم و توی کیفم میذارم.. دستی با شالم میکشم.. موهای فرق کنارم تقریبا روشنه.. ولی دو رنگ.. باید یکدستشون کنم.. آرایش ملایم رو دوست دارم.. لبهام رو داخل دهنم میکشم و نفس حبس شده م رو با شدت بیرون میفرستم.. اگر باشه.. توی خونه.. شاید.. منتظر دیدنم باشه!

نفس دیگه ای بیرون میفرستم.. با شدت بیشتر.. دلم دیدنش رو میخواد و من شدیداً این دل خواستن رو منع میکنم.. شماره ی باران رو میگیرم.. از فشردن زنگ خونه ای که شاید من رو شناسند، خوشم نمیاد.. دلم نمیخواد بگم که مثلاً فلانی هستم و دوست فلانی! باران خیلی زود جوابم رو میده:

-جونم تبسم؟ رسیدی؟؟

نگاهی به دور تا دور خونه میندازم.. من بودن توی این مکان رو دوست ندارم.. ولی.. دیدنش رو..

-آره رسیدم..

-الان خودم میام..

-باشه..

نگاهم به صندلهای راحتِ پاشنه تختم می افته.. و پابند طلایی که دور مچ پام برق میزنه..
بهتر نبود کمی تیپ رسمی تر میزدیم؟! مثلاً به جای این مانتوی کوتاه زرد رنگ، یک
مانتوی بلند تیره تنم میکردم! خنده داره.. خب من فقط دوست بارانم.. چرا انقدر حساسیت
نشون میدم!؟

در باز میشه.. من چشمم رو از مانتوی کوتاهم میگیرم.. باران با ذوق و خوشحالی به سمت
میاد.. بی مقدمه بغلم میکنه.. ابراز احساساتش برعکس برادرشه! خیلی زیاد و خیلی خالص!

-وای تبسم بازم شرمندم کردی.. بخدا اصلاً به درصدم احتمال نمیدادم که بیای..

دستی به پشتش میکشم.. ابراز احساسات برای من هم اصلاً آسون نیست.. حتی برای
نزدیکترین افراد زندگیم..

-خواهش میکنم عزیزم..

گونه م رو میبوسه و کنار می ایسته تا داخل برم:

-وقتی قبول کردی، نمیدونی چقدر خوشحال شدم..

لبخندم رو به سختی حفظ میکنم.. از کجا بدونم که به خاطر کس دیگه ای قبول کردم؟!
نگاهی به صورت تمیزش میکنم:

-خیلی وقته ندیدمت.. بزرگتر شدیا..

با ذوق میخنده:

-یکم ابرو هامو تمیز کردم..

سر تکون میدم:

-بهت میاد..

با همون لبخند خالصش، سر کج میکنه:

-واقعا راس میگی؟

با چشمک ریزی سر تگون میدم.. هر قدمی که برمیدارم، یک جوری میشم.. حس میکنم همین حالا باید جلوی چشمم سبز بشه.. به در وردی میرسیم.. نمیتونم جلوی کنجکاویم رو بگیرم.. سعی میکنم عادی بپرسم:

-آآ کی خونه تونه؟

فکر میکنه برای معذب بودم پرسیدم که جواب میده:

-کس خاصی نیس..خودمونیم..

و من نمیتونم بپرسم که این خودشون، شامل چه کسانی میشه..تعارفم میکنه که اول من داخل برم.. قبول نمیکنم و پشت سرش پا توی خونه ای میذارم که باعث فوران احساسات متضاد منه.. دلم دیدن مادرش رو نمیخواد.. دلم دیدن نگاه ساده و کنجکاوش رو نمیخواد.. و شنیدن سوالاتی که شاید کمی باعث درگیری غرورم بشه..

نگاهم میچرخه..توی پذیرایی بزرگ و دو قسمتی.. میبینمش.. خب مادره دیگه.. مادرها اکثرا خونه اند.. نه دنبال کار و شرکت و بیشتر کردن سهام!

-سلام..

یک سلام آروم.. و با هاله ای از لبخند.. به سمتم میاد:

-سلام عزیزم..خوبی؟

دست میدیم.. کمی فکر میکنم تا اسمش به یادم بیاد!

-ممنون..نسرین جون..

-خوش اومدی..

تشکر میکنم.. به قسمتی از پذیرایی اشاره میکنه:

-بفرما عزیزم.. بشینید یه چیزی بیارم بخورید..

محترمانه مخالفت میکنم:

-خیلی ممنون.. باید بریم به تمرینای باران برسیم که خیلی عقبه..

-عه اینطوری که همیشه.. از راه رسیدی.. یه پذیرایی بشی بعد برید سر درس و تمرین..

نشستن روبروی این زن، کمی من رو معذب میکنه..

-نه دیگه نسرین جون.. منم که الان چیزی میل ندارم..

دستی به تاپِ خونگی ساده ش میکشه:

-ای بابا چقدر تعارف میکنی تبسم جون..

لبخندی میزنم:

-اهل تعارف نیستم..

-پس باران.. مامان خودت تو اتاقت از مهمونت پذیرایی کن..

باران دستم رو میگیره و به سمت پله ها میریم:

-چشم خودم پذیرایی میکنم..

صدای نسرین رو از پایین پله ها میشنوم:

-باران وسایل پذیرایی رو میذارم رو اپن.. من تو اتاقم، کاری داشتن صدام کنین..

صدای باران بلندتر میشه:

-باشه مامانی مرسی..

درست جلوی در اتاقش می ایستم.. غرورم اجازه نمیده که بهش بگم چقدر مادرش
مهربونه!

در اتاق رو باز میکنه و تعارفم میکنه که داخل برم.. نگاهی میگردونم.. درهای بسته ی توی
سالن.. امران نیست.. یعنی.. واقعا نیست؟؟ چشم از درهای توی سالن میگیرم و داخل اتاق
میشم..

-لباساتو دربیار گرمه..

سر پا نگاهی داخل اتاق میگردونم.. مرتبه.. مثل دفعه ی قبل..شالم رو از سرم برمیدارم و
روی پشتی صندلی میذارم..

-تو این چند وقت چیزی تمرین کردی؟؟

چند کتاب و جزوه از داخل کتابخونه ی کوچیکش بیرون میکشه:

-نه زیاد..راستش کلا خیلی چیزا رو متوجه نمیشم..

فکر کنم امروز بازهم از توضیح دادن زیاد،سرگیجه بگیرم! کتابها رو روی زمین میداره:

-من برم یه چیزی بیارم بخوریم..

-نمیخواد..

توجه نمیکنه و به سمت در میره:

-سر پا واینسا تبسم..بشین..

سر تکون میدم و اون بیرون میره.. سر پا دکمه های مانتوم رو باز میکنم.. و در همون
حین، نگاهی به جزوه ی باز روی زمین میندازم.. تو فکر این هستم که آخرین بار تا کجا
درس دادم.. باید امروز مبحث راحتی انتخاب کنم که زیاد وقتم رو نگیره.. همین حالاش
ساعت از پنج گذشته.. امران هم که...

میخوام بشینم که دستگیره پایین کشیده میشه.. اول توی ذهنم فقط باران نقش مینده.. ولی اون چند ثانیه ای نیست که رفته.. امران؟! میشه که امران باشه؟! در باز میشه.. با نگاه کنجکاو و منتظرم به در نیمه باز نگاه میکنم.. قلبم میزنه.. برای امرانی که شاید پشت در باشه!

ولی.. در که کامل باز میشه، چشمهای من فقط یک غریبه رو میبینه.. متعجب میشم.. کی هست؟! شاید چند لحظه ای.. یک دختر غریبه.. غریبه؟! چقدر آشناست! دقیق تر میشم.. روی صورت دختری که با خونسردی و البته با کینه به من خیره شده.. لحظه به لحظه چشمهام از چیزی که میبینه، گرد تر میشه.. لحظه به لحظه ناباور تر میشم.. بهت زده تر میشم.. یعنی.. یک جور خواب.. یا کابوس.. یا.. نمیدونم.. غیر ممکن.. غیر ممکنی نخواستی..

این موهای بلند.. این صورت آرایش شده و تمیز.. این دختری که روبروی من به در تکیه داده.. با تیشرت گشاد و خیلی کوتاهی که حتی پیرسینگ نافش هم مشخصه.. با شلوارک کوتاهی که شاید تا روی زانو برسه.. و.. این نگاه.. برای مهلاست!! چشم روی هم فشار میدم و دوباره باز میکنم.. خودشه.. مهلاست! بودنش توی خونه ی امران.. اونهم با این وضعیت.. انقدر راحت.. چیزی مثل داغی تمام وجودم رو در بر میگیره.. اون با خونسردی ابرو بالا میندازه و دست به سینه میشه:

-حوال تبسم جون؟

آب دهنم خشک شده.. تصورات.. فکرها.. درگیری ها.. یک بازی.. فقط یک بازنده..

-میشه بگی اینجا چیکار میکنی؟

توی سکوت به لبخند نفرت بارش خیره میشم.. من.. اینجا چیکار میکنم؟؟

-با کسی سر و سری داری که راحت پاتو میذارى تو این خونه؟؟

خیلی..واقعا خیلی دلم میخواد که همین سوال رو از خودش بپرسم.. ولی از شنیدنش..
میتروسم! از بازی خوردن، بیشتر.. میخنده.. دستی به موهای بلندش که دورش ریخته
میکشه و پیروزمندانه میخنده:

-چی شده؟! زبون درازتو موش خورده که نمیتونی حرف بزنی؟؟

قدمی به جلو برمیداره.. زبون قفل شده ی من به سقف دهنم چسبیده..

-تو دانشگاه که همه رو درسته قورت میدادی.. الان اینجا چیز عجیبی دیدی که زبونت بند
اومده؟؟

انگشتهام روی دکمه ی مانتوم فشرده میشه.. از کی دستم روی این دکمه مونده؟! چرا
انقدر حالم بده؟! چرا نمیتونم حرفی بزنم؟! امران و مهلا.. اونهمه صمیمیت.. یک رابطه..
ولی چی؟!!!

-تویی که همه جا جار میزدی منو امران باهم رابطه ی آنچنانی داریم، چطور الان پاتو
گذاشتی تو خونه شون؟؟

با دستش به سرتا پام اشاره میکنه:

-اونم با این سرو وضع.. واقعا که بی حیایی و دریدگی هم حدی داره..

لبم رو بین دندونهام میگیرم.. چی بگم؟! زبون قفل شده م رو به سختی تگون میدم:

-تو.. خودت.. اینجا چیکار میکنی!؟

میخنده.. بلند.. تمسخر آمیز.. و با مخلوطی از خنده، صداس رو میشنوم:

-ببخشید یادم رفت به توام توضیح بدم که تو خونه ی نامزدم چیکار میکنم..

یخ میزنم.. میسوزم.. میخندم.. پر از ناباوری.. پر از شکست.. سرگیجه میگیرم.. شوخی
میکنه؟! شوخیه.. همیشه.. همیشه که امران با مهلا توی یک تیم باشند.. برای زمین زدن

من.. مهلا.. دختر لوند روبروی من.. نامزد.. نامزد امرن؟! چرا قلبم داره منفجر میشه؟! چطور تکه های از هم پاشیده ش رو کنار هم نگه دارم؟! چطور با خونسردی تمام فقط بخندم و بی تفاوت باشم؟! چطور.. باور کنم؟! امران.. نیست.. مهلا.. نامزد..

-عه مهلا بیدار شدی؟؟

نگاهم میبینه.. ولی انگار هیچی رو نمیبینه.. حرفهای اکرم تو سرم تکرار میشه.. دوباره و دوباره.. امران یک رابطه ی محکم با مهلا.. مهلا توی خونه ی امران خواب بود.. خونه ی نامزدش..

-تبسم چرا هنوز سر پا وایسادی؟

تبسم.. چیزی از تبسم مونده؟! چیزی از قلبی تا چند چند دقیقه ی پیش برای دیدن کسی میتپید مونده؟؟ چیزی از غروری که درست جلوی مهلا داره خُرد میشه مونده؟! صدای خنده ی مهلا روح و روانم رو متلاشی میکنه:

-تبسم هنوز تو شوکه!!

به باران نگاه میکنم.. با نگرانی بهم خیره شده:

-چیزی شده تبسم؟؟

من خالی ام.. انگار هیچی برای حفظ کردن خودم نمونده.. صدام خشدار و پر از شکسته:

-نه..هیچی نشده..

خنده ی تمسخر آمیز و پر از پیروزی مهلا بلندتر میشه:

-چه دختر خوب و مظلومی!

باران برمیگردد و به مهلا نگاه میکنه:

-عه چی میگی مهلا؟؟

رفتار صمیمی و عاری از رودرباسی شون، بهم حس مرگ میده..

-این دوستم تبسمه..

مهلا چشم درشت میکنه:

-آهان..خوشبختم تبسم جون!!

باران میخنده.. انگار اصلا توی جریان هیچی نیست! نه توی جریان بازی.. نه توی جریان شکست من.. نه توی جریان نقشه ای که شاید برای زمین زدن من باشه..

-اینم مهلا دختراییم..

مهلا خیره به من تاکید میکنه:

-و نامزد امران!

انگار کسی از پشت من رو میکشه.. یک جور معلق بودن.. یک لحظه پر از کابوس.. پر از نفرت.. پر از حماقت.. پر از بی عقلی..

باران متعجب.. مثل من.. چرا؟! ولی.. انگار قبول داره!

-واقعا؟!!

مهلا با لبهای جمع شده میخنده و شونه ای بالا میده..دهن باران از حیرت باز میمونه:

-جدی که نمیگی!!؟

مهلا مستانه میخنده:

-حالا...

خنده ی من پر از زهر میشه.. امران از اول هم به من تعلقى نداشت.. و به مهلا.. خیلی زیاد.. اونقدر که با این سر و شکل توی خونه شون میبینم و میفهمم که رابطه شون بیشتر از یک دوستیه..

من لحظه به لحظه بیشتر به احمق بودنم پی میبرم.. کاش بتونم جلوی دختری مثل مهلا دووم بیارم.. بغض ندارم.. اصلا! ولی.. فقط میخوام نباشم.. میدونم که دستم میلرزه.. ولی همون دست لرزونم رو محکمتر بند مانتوم میکنم:

-تو چه بی غیرتی هستی که میذارى نامزدت با هرکسى رابطه داشته باشه..

نگاه متعجب باران بین من و مهلا جابجا میشه.. و مهلا.. چند لحظه ای طول میکشه تا جوابی پیدا کنه.. هرچند با خونسردی و لبخند جواب خیلی خوبی میده:

-بهش اعتماد دارم..

چقدر من از این اعتماد متنفر بودم و هستم.. چقدر دل میخواست این اعتماد یک جورى از بین بره.. دلم میخواست این رابطه ی محکم، با نفرت از بین بره.. ولی حالا میبینم که اونى که بازی خورده منم.. نه مهلا و امران..

-شما همدیگه رو میشناسین؟؟

مردمک چشمهام یک جا ثابت نیمونه.. دلم میخواد برم.. ولی رفتنم مساویه با خُرد شدنم.. مساوی با کم آوردنم.. چطور دووم بیارم؟؟ این لبخند و نگاه پیروزمندانه رو چطور تحمل کنم؟؟

-وا مگه میشه من تبسمو نشناسم باران؟ مثلا با امران همکلاسیه ها! هرچی که مربوط به امرانم باشه، به منم ربط داره..

"میم" مالکیت آخر اسمِ امران..اونهم از زبون مهلا.. من رو از بودن توی لحظه هایی که با امران گذشت، پشیمون میکنه.. دندون روی هم فشار میدم.. من نمیتونم جوابِ دندون شکنی پیدا کنم.. فقط تلاش میکنم برای گذر از این لحظه ها..

-پس خیلی چیزا رو باید درمورد امران شیطونت بدونی!

دست به سینه تاکید میکنه:

-خیلی چیزا نه! همه چیزو!!

سر تکون میدم.. باید هم بدونه.. خب نامزدشه!! نقشه ی قشنگی برای خُرد کردن منه بی کس کشیدند.. نمیدونم چرا سعی بی فایده میکنم برای به هم زدن این رابطه ی زیادی محکم!

-خوبه که با اینهمه چیزایی ازش میدونی، باز بهش اعتماد داری!

چشم تنگ میکنه.. از بالا نگاهم میکنه.. یک جور نفرت همراه با حرص:

-چرا اعتماد نداشته باشم؟؟ وقتی جلو چشم خودم بهش آمار میدن و امران اصلا بهشون محل سگ هم نمیده.. وقتی میبینم خیلیا خودشونو میگشن که یه نگاه بهشون بندازه.. ولی امران من! فقط با اخم از کنارشون رد میشه.. چرا باید بهش بی اعتماد بشم؟؟

ناخنهام کف دستم رو زخمی میکنه.. این دختر علنا" با من دشمنه.. علنا داره تلاش میکنه که من رو تا حد امکان بکوبه.. فقط میخوام برگردم به قبل و هیچوقت پام رو توی کلاس ادبیاتِ ساختمان دوم ندارم..پوزخندی میزنم و با تمسخر میگم:

-خدا کنه اینطوری که تو میگی باشه!!

باران با ترس به من و مهلا نگاه میکنه:

-مهلا..چیزه..میخوایم درس بخونیم..

مهلا بدون توجه به باران، قدمی جلوتر میذاره و خیره بهم با نفرت و خونسردی میگه:

-هرچند دختر دور و بر امران زیاده... ولی اصلا دلم نمیخواد دختر آویزونی مثل تو هی خودشو بهش بچسبونه..

کثافت!! انقدر عصبی میشم که رعشه به تنم می افته..

-خفه شو!!

صدای باران بلند میشه:

-مهلا تو رو خدا ول کن!

صدای مهلا بلندتر میشه:

-فکر نکن نمیدونم که هی داری یه جوری خودتو بهش نزدیک میکنی.. از هر بهونه ای استفاده میکنی که بکشیش سمت خودت.. دیگه بالاخره هرکی شناسدت، منکه خوب میشناسم چجور دختری هستی..

چونه م میلرزه:

-گفتم خفه شو!!

توجه نمیکنه:

-چقدر بی شرم و حیایی که واسه کسی که نامزد داره نقشه میکشی و دلبری میکنی..

صدای باران هم بلندتر میشه:

-مهلا بس کن دیگه!!

دستم رو توی هم قفل میکنم تا از لرزششون کم کنم.. تمام قوام رو جمع میکنم و با حرص میخندم:

-این نامزد عزیزت بهت نگفته که خودش بهم پیشنهاد دوستی داده؟؟ نگفته که هرچی مرام و معرفتته خرج میکنه تا من فقط باهش دوست بشم؟؟ نگفته که تو رو غال گذاشت و واسه اینکه با من باشه، خودشو واسه مسافرت شمال دعوت کرد؟!

میخواد حرفی بزنه که بلندتر میگم:

-نگفت واسه تولدم پا شد اومد خونه مون؟؟ نگفت با دوستام نقشه کشیده بود که واسه جشن تولدم سوپرازم کنه؟؟؟

دست به کمر با عصبانیت میگم:

-کدومشونو میدونستی خانوم خوش غیرت؟!

-تبسم جون عزیزم تورو خدا..

به صدای ملتمسانه و ترسیده ی باران توجه نمیکنم و با حرص ابرو هام رو بالا میدم:

-آهان! یادم رفت بگم که تو ویلای جاده چالوس با خلیا قرار میداره..البته تو که بهش اعتماد داری..شایدم زیادی راحتی که این چیزا واست مسئله ای نیس..

-مهلا میشه بری؟ تو رو خدا..

مهلا هم انگار باران رو نمیبینه که با عصبانیت لبخند میزنه:

-من درمورد امران همه چی رو میدونم.. تو نمیخواد جوشِ رابطه ی منو امرانو بزنی.. با این چیزام نمیتونی عشقمو جلو من خراب کنی! تو کی باشی که امران بخواد به خاطر دوستی باهات خودشو سبک کنه.. خیلی جدی گرفتیا!

هیستریک سرم رو بالا و پایین میکنم:

-پس میدونی.. درباره ی منو امرانم همه چی رو میدونی..

-آره گلم!! میدونم..

این حجم نفرت، غیر قابل تحمله.. نفرت و کینه و عصبانیت..

-پس واسه من نقشه داشتن آره!؟

باران بازوی مهلا رو میگیره و به عقب میکشه:

-مهلا بیا برو دیگه..

مهلا میخنده:

-بدبختِ آویزون..هر جور میخوای فکر کن..

قدمی به جلو برمیدارم:

-تو چه کثافتی هستی که به همجنس خودتم رحم نمیکنی..

با تمام کینه ش، با تمام نفرت توی چشمهام زل میزنه:

-مثل تو! یادت که نرفته آبروی منو تو دانشگاه بردی؟

باران با ترس به عقب میکشدش:

-برو بیرون مهلا..

-کثافتِ دو رو.. دختر ریاکاری مثل تو حقشه که دستش رو بشه..

درست جلوی در، با خنده میگه:

-چیزی که عوض داره، گله نداره..دور و بر نامزدم نبینمت که ایندفعه بد میبینی خانوم

آویزون!

در بسته میشه.. مهلا از جلوی چشم محو میشه.. من فاصله ای تا زمین خوردن ندارم!

جونِ توی پاهام نمونده.. و قلبی برای تپیدن.. نامزدِ امران! حالِم خرابه.. کسی نیست که

من رو از این لحظه ها نجات بده؟؟

-وای تبسم ببخشید..بخدا اصلا نمیدونستم جریان چیه..

مثل آواره ها، به اطراف نگاه میکنم.. من توی این خونه.. توی خونه ی نامزد مهلا.. چیکار میکنم؟؟ باران دستم رو میگیره و روی صندلی مینشونه:

-تو رو خدا ببخشید.. مهلا دختر بدی نیس..الان نمیدونم چرا این حرفا رو زد..وای خدا..چقدر بد شد..

نگاهش میکنم.. نگرانی و ترس از چهره ش میباره..

-چرا اینجوری شد؟ تقصیر منه.. ببخشید.. تو رو خدا از حرفای مهلا ناراحت نشو.. نمیدونم یهو چش شد..

منهم بهت زده ام! اصلا نمیتونم این لحظه ها رو درک کنم.. واقعیه؟؟!!

-بیخیال..

با خجالت لب میگذه:

-شرمنده شدم..نمیدونستم اینطوری میشه..

دست روی پیشونیم میذارم.. نقشه ی خوبی بود.. منه احمق دوستی معمولی امران رو باور کردم.. منه احمق.. حتی بیشتر هم باور کردم..

-حرفای مهلا اصلا واسه من مهم نیس باران جان!

سرم رو بالا میارم و نگاهش میکنم.. تو فکره.. و شرمنده.. نمیخوام در مورد حرفهای مهلا فکر کنه.. اونهم درمورد من!

-میدونی؟ من در جریان نامزدی مهلا و امران نبودم..ینی اصلا خبر نداشتم..آخه امران که به من نگفته بود..وگرنه اصلا..حتی باهاش حرفم نمیزدم که..با خودشون فکر کنن..

سریع میون حرفم دستم رو میگیره و با شرمندگی میگه:

-نه بابا این حرفا چیه؟! میدونم.. مهلا یه حرفی زد..والا..خودمم هنوز تو شوکم که چی به چی شد..اصلا نمیدونم چی بگم..

شاید باران اصلا در جریان نقشه ی امران و مهلا نبود.. ولی بی اعتمادم.. به تمام اعضای این خونه.. حس بیچارگی دارم.. نباید امران رو توی حریم خودم راه میدادم.. بازهم متنفر میشم.. از تمام لحظه هایی که گذشت.. از تمام حماقت هام.. از تمام حس های مزخرفم.. نمیدونم اخم دارم یا نه.. ولی حالت تهوع دارم.. پر از کینه ام..

-چرا منو کشوندی اینجا؟؟

چند لحظه ای توی سکوت نگاهم میکنه.. با همون حال بهت و شرمندگی.. و خیلی زود واکنش نشون میده:

-به خدا من اصلا از هیچی خبر نداشتم..

باید باور کنم؟؟ دستش رو محکم فشار میدم:

-کی بهت گفت منو بکشونی اینجا؟

هول شده، آب گلوش رو قورت میده:

-باور کن تبسم.. من تو جریان هیچی نبودم..دیروز با مهلا داشتم حرف میزدیم که.. یکی از همکلاسیای امران بهم ریاضی یاد میده.. اسمتو پرسیدم.. منم گفتم.. امروز از صبح بهم گفت که سرش خیلی درد میکنه و ازم خواست پیشش بمونم..گفت به دوستت بگو بیاد..منم مجبور شدم بگم که..تو بیای.. ولی اگه میدونستم که بین تو و مهلا چیزی هست..غلط میکردم.. چه اشتباهی کردم..

مهلا.. از دیشب اینجا بود.. خب نامزد امرانه دیگه! چقدر دردناک و منزجر کننده.. چقدر بیشتر من خودم رو احمقتر میدونم.. امران نمیدونست؟! خنده داره..توهم قشنگ من برای

اینکه امران من رو میخواد ببینه... احتمالا با مهلا هماهنگ کرده بود و مهلا من رو به اینجا
کشوند تا با خاک یکسانم کنه...دردآورده.. خیلی..

وسط حرفش نفس خسته ای بیرون میفرستم:

-ولش کن بیخیال..

شالم رو از پشتم روی پشتی صندلی برمیدارم:

-من دیگه برم..

از جا بلند میشم..باران بیشتر از قبل خجالت زده میشه:

-نرو..تو رو خدا..اینطوری خیلی بد میشه..

شال رو روی سرم میندازم.. حتی نگاهی به آینه ی توی اتاقش نمیندازم.. با لبخند پر
حرصی میگم:

-فکر نمیکردم یه مرد تا این حد نسبت به نامزدش بی اهمیت باشه.. بی تعهده دیگه..

عصبی و ناراحته:

-تبسم نرو.. بخدا شرمنده شدم..

کیفم رو برمیدارم و به لبخندم وسعت میدم.. میخوام حرفهام به گوش مهلا و امران برسه:

-تو چرا شرمنده باشی؟ تو که در جریان نبودی..شایدم مهلا حق داره..حتما از اینهمه
اعتمادِ بیخودی خسته شده دیگه..والا من هنوز موندم که چجوری مهلا انقدر بی عاره که
همچین مردِ هرزی رو قبول کرده و تازه با افتخار میگه که بهش اعتماد داره..

نگاهش رو پایین میاره:

-به خدا امران اصلا همچین آدمی نیس..

بی حوصله دستی توی هوا تکون میدم:

-واسه من اصلا اهمیت نداره که امران چجور آدمیه..فقط نمیدونم چرا بهم نگفت که رابطه ش با مهلا انقدر نزدیکه..شاید مطمئن بود که پیشنهاد دوستی شو قبول نمیکنم..شایدم... ولش کن.. خوشحال شدم..

دستم رو به سمتش دراز میکنم.. طول میکشه تا بهم دست بده:

-نمیخواستم اینجوری بشه..اصلا فکرشم نمیکردم که..

وسط حرفش دستش رو فشار میدم:

-منم فکر نمیکردم اینطوری بشه.. که یکی یه روز جرات کنه و باهام اینطوری حرف بزنه.. که به من بگه آویزون!! تو که خودت دیدی.. من اصلا خبر نداشتم که امران واسه تولدم میخواد بیاد خونه مون.. تازه.. حتی خبر نداشتم که واسه اردوی شمال میاد.. کلا.. حتی با اینکه تو جریان نامزدی شون نبودم، بازم اصلا تو فکر همچین چیزایی نبودم..

پوزخندی میزنم.. انگار که با مهلا و امران حرف میزنم!

-آخه واقعا نمیدونم داداشت و زنداداشت با خودشون چی فکر میکنن..من پیشنهاد دوستی امرانو فقط واسه این قبول کردم که فقط و فقط دوستی باشه.. نه چیز دیگه...

-تبسم میدونم.. تو رو خدا انقدر خودتو به خاطر حرفای مهلا اذیت نکن..

تک خنده م،عصبیه:

-اذیت بشم؟؟ چرا فکر میکنی واسم مهمه؟! امران خودش میدونه که من اصلا ایران بمون نیستم.. کلا هیچ مردی رو هم قبول ندارم که بخوام واسش نقشه ای بکشم! حالا با خودشون چه فکراییی کردن و چه توهمی زدن، خدا میدونه..

سکوت میکنه.. من خالی نمیشم.. بغض و کینه م رو نمیتونم هیچ جوهره خالی کنم..

-اگه من اعتماد به نفس اینا رو داشتم، حتما الان یه کاره ی مملکت بودم!

-مهلا اونطوری نیس تبسم..اصلا امروز من منظور حرفاشو نفهمیدم! آخه...

دستم رو از توی دستش بیرون میکشم:

-باشه ولش کن..فقط لطف کن دیگه بهم زنگ نزن..همین چندباری که قبول کردم بهت

درس بدم،فقط به خاطر خودت بود..نه کس دیگه! الانم که دیگه حالو حوصله شو ندارم..

به سمت در میرم..

-بخدا نمیدونم چجوری ازت معذرت خواهی کنم..

جوابش رو نمیدم و در اتاق رو باز میکنم.. حتی نیم نگاهی هم به اطراف نمیندازم.. به

سمت پله ها میرم.. صدای باران رو از پشت سر میشنوم:

-شرمنده شدم..ببخشید..

بازهم بدون اینکه جواب بدم یا نگاهی به اطراف بندازم، پله ها رو پایین میام.. نمیدونم

مادرش توی پذیرایی هست یا نه.. کلا نگاه نمیکنم.. از این خونه و خانواده، متنفرم..

میفهمم که باران داره دنبالم میاد.. شاید مهلا هم از جایی با لذت داره نگاه میکنه.. دیدن

هیچکدوم رو نمیخوام.. دارم فرار میکنم.. من دارم خودم رو از این مکانی که توش هستم،

خلاص میکنم! در پذیرایی رو باز میکنم.. صدای ضعیف نسرين رو میشنوم:

-باران چی شده؟تبسم چرا انقدر زود داره میره؟

در سالن بسته میشه و من دیگه جواب باران رو نمیشنوم.. حیاط بزرگ و سرسبز رو طی

میکنم.. نگاه سوزنده ای من رو تکه تکه میکنه.. حس میکنم مهلا.. از پشت پنجره ای،

شکستم رو داره تماشا میکنه.. من بدترین لحظه ها رو دارم تجربه میکنم..

در حیاط رو باز میکنم و خودم رو از خونه ی نفرت انگیز بیرون میندازم.. نفس حبس شده م، با بغض بیرون فرستاده میشه.. سرشار از خجالت.. بی آبرویی.. حماقت.. سادگی.. اشک رو پشت پلکم حس میکنم.. کاش امروز از صفحه ی زندگیم پاک بشه..

سر به اطراف تگون میدم و بدون نگاه کردن به اطراف، به سمت ماشینم میرم.. دیدم تاره.. قلبم شکسته.. امران.. هیچی.. حتی نمیتونم فکرم رو جمع بندی کنم..

-تبسم تویی؟! -

صدای آشنا.. صدای او درست از پشت سرم میشنوم.. صدای خودشه! چونه م میلرزه.. قلب شکسته م هم.. ازش بیشتر از زمانی که روی نیمکتم سس ریخت متنفر میشم.. بیشتر از زمانی که توی خیابون اون بلا رو سرم آورد، دلم میشکته.. بدون اینکه به عقب نگاه کنم، قدمهام رو تندتر میکنم و به ماشین میرسم..

-تبسم؟! -

حتی نمیخوام نگاهش کنم.. حتم دارم که با دیدنش، بدترین حرفها رو بهش میزنم.. در رو باز میکنم.. صدای مردونه ی دیگه ای میشنوم:

-چیه امران؟! این کیه؟؟ -

و صدای امران که نزدیکتر میشه:

-وایسا ببینم! -

داخل ماشین میشینم و در رو به هم میکوبم.. چقدر دیدم تار شده و بغضم سنگینتر.. ماشین رو روشن میکنم.. صدای او از پشت شیشه میشنوم:

-تبسم!!

هق میزنم.. ماشین رو روشن میکنم..

-با توام! وایسا بیینم..

برمیگرده:

-تورج اون سوییچو بده!

گاز میدم و با سرعت دور میشم.. از اون خونه.. از افراد خونه.. از امرانی که نامزد داره! مهلا رو داره.. اونهم با نزدیکترین رابطه..

اشک میچکه.. صادق نبود.. توی دوستی ساده ش، نه مرامی داشت و نه معرفتی.. فقط نقشه ای بود برای زمین زدن من.. من بیچاره ای که از بی کسی بهش تکیه کرده بودم.. دوست شده بود..

جیغ بلندم رو توی گلو خفه میکنم.. دوستی معمولیش رو باور کرده بودم.. برای خودم بزرگش کرده بودم.. انقدر بزرگ که نمیتونستم حتی یک لحظه هم بدون فکر کردن بهش بگذروم..

پشت دستم رو به صورتم میکشتم.. مردونگیش رو باور کرده بودم.. همراه بودنش.. بی کینه بودنش.. اون حتی یک دوست معمولی هم نبود و من اون رو برای خودم خاصتر از هر کسی کرده بودم..

مهلا حق داره.. من.. آویزون بودم.. اون معمولی رفتار میکرد و من.. با همین معمولی ها زندگی میکردم.. با بهترین تیپ و لباس جلوش ظاهر میشدم که لحظه ای.. فقط لحظه ای مهلا رو فراموش کنه و من رو ببینه..

من.. از هما ناراحت میشدم و به امران فکر میکردم.. از علیرضا دلگیر میشدم و با امران حرف میزدم.. من.. کسی رو ندارم.. کسی که من رو ببینه.. کسی که من رو دوست داشته

باشه.. کسی که.. کمی برایش خواستنی باشم.. ندارم! من.. باختم.. به مهلا باختم.. به خاطر نداشتن امران، به مهلا باختم..

هق میزنم و دست روی فرمون میکوبم.. لب به دندون میگیرم و سرعتم رو بیشتر میکنم.. انقدر زیاد که باعث بلند شدن بوقهای ماشینها میشه.. من میخوام از خودم فرار کنم.. از تبسم ضعیف و شکست خورده که مهلا خیلی راحت بازیش داد.. یا امران.. یا شاید هم.. حماقت خودم..

کسی بوق میزنه.. حسش میکنم.. من با قلبی که هیچی ازش نمونده، حسش میکنم.. نگاه تارم رو به آینه میدوزم.. ماشین سفید رنگی رو درست پشت ماشینم میبینم.. ماشین اون نیست.. ولی.. راننده ای که واضح نمیبینم، باعث عصبانیتمه.. باعث دلشکستگی.. باعث نفرتم.. سرعتم رو بیشتر میکنم.. میخوام از هرچیز و هرکسی که من رو یاد این بازی میندازه، فرار کنم.. میخوام از پذیرفتن بدترین شکست، فرار کنم..

گاهی به یک جاهایی از زندگی میرسیم که فقط رفتن رو میخوایم.. فقط دور شدن.. فقط فرار کردن.. مهم نیست که مقصد کجا باشه.. مهم اینه که تا حد امکان از مبدا دور بشیم.. حال الان من همینه.. نمیدونم کجا دارم میرم.. نمیدونم از کی و از چی دارم فرار میکنم.. ولی.. فقط میخوام که نباشم..

پشت سرم میبینمش.. دیدنش زجرآور.. حالم رو به هم میزنه این دیدن.. این لرزیدن.. این هق زدن.. دستم روی سوئیچ میشینه.. دکمه ای رو فشار میدم.. و در بزرگی باز میشه.. به همون عمارت بزرگ و ساکتی میرسم که هما دوستش داره.. به همون جایی که بهش میگند خونه! فرار من از خودم، فقط ختم میشه به خونه ای که همیشه ازش فرار میکنم.. به جایی که تنهاییم رو همیشه یادآور میشه.. در نیمه بازه.. و من با سرعت داخل حیاط

میشم.. من دیدنش رو نمیتونم اصلا تحمل کنم.. با این حجم نفرت و دلگیری، حتی یک لحظه هم نمیتونم..

ماشین سفید رنگ رو میبینم که جلوی در ترمز میکنه.. در درحال بسته شدن.. خدا خدا میکنم که قبل از رسیدنش، در بسته بشه.. باید بسته بشه.. وگرنه دیگه هیچی ازم نمیمنه.. هیچ غروری نیست.. ولی.. انقدر بیچارگی رو نمیخوام ببینم.. نباید دوست بی معرفتم.. یا نه.. دشمنم! این حجم بیچارگی رو ببینم.. نباید برنده شدنش رو بالذت تماشا کنه..

از ماشین پیاده میشه.. در باید بسته بشه.. نگاهش به داخل حیاطه و در درحال بسته شدن.. قلبم میزنه.. قلب پاره پاره شده م.. حق میزنم.. خفه و ترسیده.. پر از استرس.. دستم دور فرمون محکم میشه.. باید این در لعنتی بسته بشه.. قدم تند میکنم.. من دل دل میزنم.. نفرتم بیشتر میشه.. از زمین و زمان متنفرم.. اگر این در بسته نشه، میرم.. از اینجا میرم.. و.. قبل از اینکه به در برسه، دو طاقه ی در روی هم چفت میشه و.. بسته میشه..

چشم میبندم و نفس آسوده ای میکشم.. نفس آسوده و پر از بغض.. سر روی فرمون میذارم و برای محکم بودن، سعی بی فایده میکنم.. برای کمی فراموش کردن.. برای کمی جمع و جور کردن خودم.. من از این تبسم متنفرم.. دلم نمیخواد باشه.. نمیتونم تحملش کنم.. و.. همیشه این فرارها بی فایده ست.. هیچوقت مبدا تموم نمیشه.. من هیچوقت نمیتونم از خودم فرار کنم.. و این خودی که همیشه همراهه، من رو سر افکنده تر میکنه..

گوشیم زنگ میخوره.. حتی از داخل کیفم درش نمیارم.. اصلا گوشی به چه کار من میاد؟! به چه کار یک آدم به درد نخور و آویزون؟؟ مگر.. من از کسی خواستم که توی تنهایی هام، یادم کنه؟؟ مگر من خواستم که یک راه ارتباطی با دنیای مزخرف اطراف داشته

باشم؟؟ اگر امران باشه.. اگر اون باشه.. میخواد چی رو ثابت کنه؟! باخت من رو؟! ثابت نشده؟! هنوز ثابت نشده که من در برابر مهلای اون به چشم نمیام؟! ثابت نشده که فقط به خاطر مهلا میتونه بدترین بلاها رو سرم بیاره؟!

ساعتها توی ماشین میشینم.. ساعتها سر روی فرمون.. گاهی صدای زنگ گوشیم.. چقدر فراموش کردن امروز سخته.. چقدر باور لحظه هایی که گذشت، غیر قابل هضمه.. چقدر.. مهلا.. توی خونه ی امران.. نامزد بودنش.. شب موندنش.. موهای بلندش.. نیم تنه ی کوتاهش.. و چشمهای پر از غرور و پیروزی.. سخته..

تعبیر تمام حرفهای مهلا، فقط یک کلمه ست:

"تو هیچی نیستی!"

من.. هیچی نیستم.. یک ظاهر آروم و مغرور.. ولی باطنی تنها و.. وابسته.. این باطن لعنتی همیشه باعث بی آبرویی منه.. مهلا انگار درونم رو دیده بود که خیلی راحت برای خُرد کردنم، با تمام فخر فروشی، نامزد بودنش با امران رو توی صورتم کوبید.. من توی دانشگاه آبروش رو بردم.. منه یک نفر.. ولی دو نفری روی آبرو و غرورم دست گذاشتند..

از امران.. از دشمنی که هیچوقت دوست نشد.. هیچوقت صداقت نداشت.. معرفت نداشت.. و فقط.. مهلا رو داشت.. متنفرم!

"میدونی؟؟ هیچی نمیتونم بگم.. ینی واقعا غافلگیر شدم.. به نظرت زیاده روی نکردی؟؟
منکه کاری باهاتون نداشتم..

بازم برگشتم به همون احساس قبل.. ازت بدم میاد.. خیلی خیلی بدم میاد.. شده من اصلا
جز نفرت حسی بهت داشته باشم؟؟ دوس داری نه؟! من نمیخواستم ازت متنفرم باشم..
ولی تو همش دوس داری بینمون جز کینه و نفرت هیچی نباشه.. خوش باش.. من باختم"

صدای دوباره ی گوشیم باعث میشه دفتر کدایی رو گوشه ی تخت بندازم و از اتاق بیرون
بیام.. وسط پله ها پیامش رو میخونم:

"فردا ساعت پنج شرکت باش.."

حالم رو به هم میزنه.. اینطور خونسردی و بیخیالیش حالم رو بدتر میکنه.. با نفرت و انزجار
چشم از پیامش میگیرم و گوشی رو روی اولین مبل پرت میکنم.. روی همون مبل
میشینم.. توی خودم جمع میشم.. زانوهای بغل کرده و چونه ای که روی زانو نشسته.. و
اخم پر رنجی که هیچ جوهره از روی پیشونیم محو نمیشه.. با خودش چه فکری کرده؟! واقعا
درمورد من چه فکری میکنه که انقدر با گستاخی بهم پیام میده و ساعت و روز کلاس رو
یادآوری میکنه؟! صدای مهلا اکو وار توی ذهنم تکرار میشه:

"دور و بر نامزدم نبینمت که بد میبینی خانوم آویزون"

سرم رو بین دستهام میگیرم.. وای خدا دیگه بیشتر از این نمیکشم.. دیگه واقعا دارم اذیت
میشم.. باید همین پیام رو برای مهلا بفرستم.. برای اثبات اینکه "من آویزون نامزدِ عوضی
تو نیستم!" که چرا.. چرا دست بردار من نیست این نامزدِ عزیزو مغرورت؟؟ همونی که به
هیچ دختری حتی نگاه هم نمیکنه!؟

ولی شماره ای ازش ندارم.. توی این بازی، فقط شانس با مهلاست و بد بیاری با من.. بُرد با مهلاست و تمام شکست ها و بی ارزش شدن ها برای من.. اِمران با مهلاست و تنهایی برای من..

توی این دو روز هیچ اعصابی برام نمونده.. دو روز فقط مرور خاطره ای دردناک.. دو روز فقط قبول اتفاقاتی که افتاد.. دو روز فقط دیدن چهره ی مهلا.. توی خواب و بیداری.. موقع سرگرمی های مزخرف.. موقع رقصیدن.. غذا خوردن.. فیلم دیدن.. توی فضای مجازی غرق شدن.. همه جا با منه.. با همون لبخند خونسردش.. با تکرار همون کلمه ی مالکیتش به اِمران.. به اِمرانی که صداقت خواست و خودش حتی ذره ای صادق نبود.. دم از مرام و معرفت زد و از دشمن، دشمنتر شد..

گوشی رو توی دستم میگیرم.. بی اراده ست که گاهی.. پیامهای ارسالی این دو روز رو مرور میکنم.. که.. به خودم.. خودِ پر از ضعفم ثابت کنم که این من نیستم که دیدنش رو.. بودنش رو.. این بازی رو.. و این دوستی رو.. طلب میکرد..

"چی شده؟!"

"واسه چی مثل دزدا فرار میکنی؟"

من دزد نیستم.. نمیخواستم دل نامزد کسی رو ببرم.. فقط.. میخواستم دوست باشیم.. که "تو" باشی.. همین!

"دیوونه ای؟؟"

"خواب بد دیدی؟"

"سرت به جایی خورده؟"

"باران چیزی بهت گفته؟"

"بابا لااقل یه جوابی بده ببینم چت شده آخه؟؟"

نمیدونم چرا.. خودم رو نمیفهمم.. ناراحتیم رو.. و بغضِ پر از نفرتم رو.. نمیفهمم..

"این لوس بازی چیه؟! چرا جواب نمیدی؟"

لوس بازی! شاید باید بی عار باشم.. خب ما فقط دوست معمولی بودیم دیگه، نه؟ فقط دوست معمولی من، کمی برای شکستن من نقشه کشیده بود.. اونهم با نامزدش.. خب اشکالی داره مگه؟!

"چته؟ کسی به اسبت گفته یابو؟!"

"کی باز بهت گفته بالای چشمت ابروئه؟"

کسی بهم گفته بی شرم و حیا! کسی من رو آویزون نامزدش میدونه.. لوس بازی نه؟؟

"به جهنم بابا آه!"

دیروز بعد از ساعتها دوباره زنگ زد.. دوباره پیام داد.. پیامهایی عادی ولی...

"کی خونه ای؟"

"باید ببینمت"

"بالاخره که چی؟؟ تا کی میخوای خودتو قایم کنی؟"

"هوی الو!! نمردی که.. جواب بده"

"باید حرف بزنی"

من نمیفهمم چرا مردی که به کس دیگه ای تعلق داره، دست از سر یک دختر تنها برنمیداره! باید به گوش مهلا برسونم که نامزدش هیچ ارزشی برای رابطه شون قائل نیست.. میخواد من رو ببینه.. من نمیفهمم چرا..

و آخرین پیامی که ساعتی پیش فرستاد.. خیلی بیخیال و راحت زمان کلاس فردا رو تعیین کرد.. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.. انگار نه انگار که اون یک مرد متعهل.. انگار نه انگار که دوستی مسخره ش، از دشمنی علنی هم بدتر بود..

چقدر نسبت بهش بدبین و بی اعتمادم.. چقدر نگرانی ها و حرفهای اکرم رو باور دارم.. چقدر حماقتم باعث حال خرابمه.. میدونم که دلم دیگه دیدنش رو نمیخواد.. ولی.. این اصرار رو نمیدونم چی تعبیر کنم.. شاید میخواد به چشم ببینه که من چه حالی دارم.. به چشم ببینه که من رو به چه حال و روزی انداختند..

جواب تمام پیامهاش، فقط یک پیام کوتاه میشه:

"دیگه مزاحم نشو"

سند میکنم.. و اون.. دیگه مزاحم نمیشه.. به همین راحتی.. با یک پیام.. با یک درخواست.. چونه م میلرزه.. پشت انگشت شصتم رو روی چشمم میکشم.. تموم شد.. دوستی کوتاهمون تموم شد.. با دشمنی بدتر از قبل.. پشت دستم خیس میشه.. همه چی همونطوری شد که اون میخواست..

مردمک چشمهام میلرزند.. روی اسم دوست معمولی.. توی تارکی اتاق.. هیچ جوهر آروم نمیگیرم.. هیچ جوهر فراموش نمیکنم.. هیچ جوهر این کابوس رو تمومش نمیکنم..

کسی در میزنه.. غلت میزنم.. پشت به در میخوابم.. در باز میشه و نور باریکی توی اتاق راه پیدا میکنه..

-بیداری تبسم؟؟

صدایی از خودم درمیارم:

-هوم..

نزدیک میاد..

-خوبی؟؟

خوبم؟ این روزها من آرام نیستم.. ولی ظاهرم بی تفاوته.. ظاهر خالی و بدون لبخندم..

-اوهوم..

کنارم میشینه.. مادرِ مهربونم!

-امروز امران اومده بود شرکت.. گفت باهات هماهنگ کرده واسه کلاس..

از برنامه ی تلگرام بیرون میام.. بی هدف انگشتم رو روی آیکن اینستاگرام میذارم..

-چرا نرفتی؟؟

جمله ی کوتاهی جوابش رو میدم:

-نمیدونم..

دست روی بازوم میذاره:

-نیم ساعتی منتظرت بود.. دید نمیای، گفت میره..

عکسِ دختر بچه ای جلوی چشممه..

-حتما یادم رفته بود..

روی موهام رو میبوسه!

-باشه عزیزم شب بخیر..

میخوام دستش رو بگیرم.. ولی.. نمیخوام.. بیخیال.. بگذریم!

-شب بخیر..

بیرون میره.. چشم میبندم.. حرف نمیزنم.. شاید روزی دو سه جمله ی کوتاه.. ولی اشک نمیریزم.. ماتم نمیگیرم.. میرقصم.. از خونه بیرون میرم.. کلاس شنا.. کلاس رقص.. کلاس زبان.. با جمشیدی انبارداری و روش های مختلفش رو بررسی میکنم.. و در همه حالت سکوت و ظاهری بدون لبخند.. و حواسی که سر جاش نیست.. تصویر دختر مو بلند، از دهنم پاک نمیشه..

اکرم پیام میده:

-تبی واسه ترم تابستون واحد برمیداری؟؟

عادی جوابش رو میدم.. مثل همون تبسم قبل:

-نه بابا حوصله شو ندارم..

عادی میگذرونم.. باید بگذرم.. باید تمومش کنم..

در رو با ریموت باز میکنم.. ماشین رو به داخل حیاط هدایت میکنم.. جمشیدی امروز واقعا مغزم رو به کار گرفت.. عینک رو از روی چشمم برمیدارم و دستی به چشمهای خسته م میکشم.. اینروزها آرومم.. آرومتر از چند روز پیش.. ولی.. نمیخندم.. هیچ چیزی خنده دار نیست.. خودم رو مشغول میکنم.. با هر چیزی.. آرومترم.. و.. خسته تر..

نفس عمیقی میکشتم..کیف و گوشیم رو برمیدارم و از ماشین پیاده میشم.. عصر گرمیه..
توی اواخر تیر ماه.. عرق نشسته ی بالای لبم رو با پشت انگشت پاک میکنم.. باید بخوابم..
و بیخوابی دیشب رو جبران کنم!

پله های کوتاه جلوی عمارت رو بالا میرم.. در رو با کلید باز میکنم.. دستگیره رو پایین
میکشتم.. یک آن حس میکنم صدای پایی از پشت سرم میاد.. دستگیره توی دستم خشک
میشه.. با ترس به عقب برمگردم تا در حیاط رو بررسی کنم.. در رو نمیبینم ولی.. قلبم
می افته.. یک جایی همین زیر پام.. کسی رو درست پشت سرم میبینم.. شوک زده کامل
برمیگردم.. حالا درست روبروی منه.. با صورتی جدی.. و چشمهایی عصبانی و خمار.. بدون
لبخند.. دهنم باز میمونه.. یعنی..یکجور بی نفسی.. یک جور شوک زدگی.. یک جور
ناباوری.. اینجاست!!؟

-تبسم خانوم..

صداش آرومه.. ولی.. خاص.. من خودم رو گم میکنم.. به در نیمه باز تکیه میدم.. و کمی
عقب میرم.. اینجا.. بعد از یک هفته.. چیکار میکنه!!؟

-چطوری..اومدی تو؟!؟

نزدیک میاد.. یعنی.. با یک قدم خودش رو به من میرسونه.. درست روبروی من، با فاصله
ای خیلی کم.. کیفم رو محکمتر توی دستم میگیرم.. صداش آرومتر میشه:

-انگار بهتری..

من به سختی خودم رو پیدا میکنم:

-برو..بیرون!!

نگاهش میگرده.. دست روی بازوم میذاره..

-میدونی وقتی یکی جواب منو نمیده، چه عواقبی داره؟؟؟

خودم رو جمع میکنم.. میترسم.. من به این مرد بی اعتمادم.. قلبم.. نمیخواد که اینجا باشه..

-برو بیرون..

آروم و لب بسته میخنده.. با حرص میخنده! دستش دور بازم فشرده میشه:

-اگه نرم؟؟؟

کیفم از دستم می افته.. اون اینجاست! با این فاصله ی نزدیک.. نامزد مهلا توی خونه ی منه! توی چشمهای خوشرنگ و نفرت انگیزش خیره میشم:

-به پلیس زنگ میزنم!

سر تکون میده:

-برو تو..

دهن باز میکنم که حرفی بزنم.. ولی اون من رو به سمت خونه هل میده:

-برو تو دختر خوب!

صدای ترسیده م بلند میشه:

-چیکار میکنی دیوونه؟؟ برو بیرون!

خودش داخل میشه و در رو میبندد:

-باید باهات حرف بزنم.

وسط سالن بزرگ رو بهش می ایستم.. به اجبار می ایستم.. با ترس.. اخم.. عصبانیت.. دلخوری.. و کینه! چند قدم فاصله، به خاطر هل دادنمه.. قلبی نیست که بزنه.. فقط نگاهش..

-واسه چی اومدی اینجا؟!

به در تکیه میده.. چشم ازم برنمیداره..

-یه حسابی هس که باید صاف بشه..

من.. قلبم رو همون پشت در جا گذاشته م!

-دقیقا کدوم حساب؟!

قدمی به جلو برمیداره.. من عقب میرم.. خب.. بی اعتمادم.. به نامزد مهلا بی اعتمادم! قابل

فهم نیست؟!

-جواب ندادن تو..

دیگه چی از جونم میخواد؟! مگه منه بازنده رو نمیبینه؟! هنوز هم آرام حرف میزنه.. بدون

احم و لبخند..

-از کی فرار میکردی؟؟

عصبی میشم.. برای اینهمه پررویی.. برای اینهمه طلبکاری..

-برو بیرون و گرنه به پلیس زنگ میزنم..

ابرویی بالا میده و قدم دیگه ای برمیداره:

-لطفا!! مزاحم نشم؟! دیگه چی؟؟

سعی میکنم نترسم.. دست به کمر میشم:

-الانم مزاحمی! برو بیرون..

بازهم قدمی به جلو میاد.. قلبی حس میکنم.. یعنی.. تپشی.. لبخند کمرنگش، پر از

گستاخیه:

-چه خبر؟! تا حالا کسی جرات نکرده واسه من تا این حد پررویی کنه..

با تمام حرص و نفرتم نگاهش میکنم:

-تو کی باشی!!؟

قدم دیگه ای برمیداره و تهدیدوار میگه:

-همون که از بازی کردن با تو رو خیلی لذت میبره..

حالا.. دیگه به مبل پشت سرم میخورم.. اون توی یک قدمیم می ایسته و با چشمهای

تهدیدوارش بهم خیره میشه:

-میدونی که ..گاهی تو بازی خیلی بیرحم میشم..به خصوص اگه طرفم یه دختر بچه ی

زبون دراز باشه..

من..میترسم؟! قلبم.. نمیترسه!! و خب.. عصبانی ام..

-برو بیرون عوضی!

دست روی شونه م میداره.. خودم رو جمع میکنم.. توجه نمیکنه..صداش آرومتر میشه:

-دختر خوبی باش و مثل آدم بشین باهم حرف بزنیم..

میخواد روی مبل بشینم.. من.. از حرف زدن با این آدمِ دروغگو بیزارم.. مقاومت میکنم..

اون جدی تر لبخند میزنه.. پر تهدیدتر!

-بشین تبسم!

خودم رو جمع تر میکنم:

-دستتو بردار..

شونه م رو محکمتر فشار میده تا بشینم:

- بشین..بذار همینطوری آرام باهات حرف بزنم..

چی میگه؟! حرف زدن؟! من و اون؟! من و دشمنم؟! کینه و نفرت انقدر زیاد هست که نتونم حتی لحظه ای به قلبم توجه کنم.. صدای منمهم آرومه:

-دلم..نمیخواد اینجا باشی.. میفهمی؟؟؟

نفسی بیرون میفرسته.. دستش رو از روی شونه م برمیداره و کنارم میشینه.. روی مبل..

-به دلخواه تو نیس..پس بشین..

چقدر راحت! چقدر بی حوصله..صدام بالاتر میره:

-بیرون!!

دستم رو میگیره و با خشونت میکشه.. کنارش روی مبل می افتم..آروم و پر حرص میگه:

-مثل آدم دارم باهات حرف میزنم!

خیلی زود عکس العمل نشون میدم و از روی مبل بلند میشم.. قبل از اینکه بتونه دوباره دستم رو بگیره و زور بگه، به سمت تلفن پا تند میکنم:

-نمیری نه؟؟

حس میکنم دنبالم میاد.. قدمهام رو تندتر میکنم و توی کنج دیوار، از روی میز تلفن، گوشی بی سیم رو برمیدارم.. در حینی که شماره میگیرم، هیستریک و با حرص سرم رو تکون میدم:

-الان به پلیس میگ..

نمیفهمم چی میشه.. حسش میکنم.. دستی که من رو برمیدارم.. دست دیگه ای دور مچ دستم حلقه میشه.. تلفن از دستم روی زمین می افته.. دستش پیچیده میشه و من به

دیوار میخورم.. مچ دستم اسیر دستش روی دیوار پشت سرم.. من چسبیده به دیوار.. نفسی که برمیگرده:

-هین!!

قلبم تپشش رو فراموش میکنه.. سرم بالا میاد.. چشم توی چشمم دوخته.. با همون چشمهای خوشرنگ لعنتیش.. و همون صدای خشار و آروم:

-من بهت گفتم نامزد دارم!؟

حالا.. قلبم میکوبه.. دیوونه وار.. نگاه پر حرصش بین چشمهام جابجا میشه:

-آروم و منطقی گفتم باهم حرف بزنی.. چرا یهو رم میکنی؟

آب گلوم خشک میشه.. من بودنش رو.. اینطور نزدیکی بی منطقتش رو.. نمیتونم تحمل کنم.. دستم رو تکون میدم... صدام میلرزه.. از ترس؟ یا از هیجان؟

-من.. با تو حرفی ندارم..

مچ دستم رو محکمتر میگیره.. دستی.. روی شونه م حس میکنم:

-ولی من دارم.. توام باید گوش کنی..

خودم رو تکون میدم.. خب.. سخته.. این حالت خیلی سخته.. این نفسی که به صورتم میخوره، سختتر از اونیه که بتونم بی تفاوت باشم..

-نمیفهمم.. الان چرا باید تو بخوای با من حرف بزنی؟؟

دستش رو روی شونه م فشار میده.. حرف زدن برایش سخته.. نمیفهمم که درگیر غروره.. و درگیر حرفهایی که نمیدونه اصلا چیه! منم واقعا نمیفهمم.. الان.. اینجا چی میخواد!!؟

-بین.. یه چیزایی اشتباه شده.. خب!؟

پوزخند میزنم:

-مثلا چي؟! دوستي پر صداقتمون؟!!!

نیش کلامم رو نادیده میگیره.. کاش کمی عقبتر بره تا نفسی تازه کنم!

-تو تو خونه ی ما چه غلطی میکردی؟؟

خنده دار نیست؟!!!

-ببخشید.. راست میگی.. من اصلا با تو چه غلطی میکردم؟!!

عصبیه.. من نمیدونم چرا..

-زر مفت نزن انقدر..نباید میومدی خونه ی ما..

دلخوری؟؟ نمیدونم.. شاید هم کینه..ولی خب.. من همیشه جلوی امران کبیری، اغراق میکنم!

-مگه نمیخواستی نامزد عزیزتو به من نشون بدی؟مگه نمیخواستی نقشه ی قشنگت بی نقص دربیاد؟؟ که مهلا جونت به من بگه بی حیا و آویزون؟! که من دارم واسه نامزدش دلبری میکنم؟

با چشمهای لعنتی و عصبانیش بهم خیره شده.. من به خودم تکونی میدم و پر کینه میخندم:

-خب حالا دیگه چی میخوای؟!!

عصبی تر مچ دستم رو فشار میده:

-انقدر چرت نفاف..من از هیچی خبر نداشتم..

با خنده ی تمسخر آمیز سر تکون میدم:

-خبری نداشتی..هوم..باشه..حالا میشه بری؟

انگار عصبانی ترش میکنم که با اخم میگه:

-دلم میخواد انقدر بزنت که خون بالا بیاری..

چشم درشت میکنم و با عصبانیت میگم:

-تو غلط میکنی!

دستش رو روی شونه م فشار میده و خودش رو نزدیکتر میکشه:

-ببند یه دقیقه..نذار کار دستت بدم..

شونه م درد میگیره.. و نفس عصبانیش.. صورتم رو گرم میکنه.. عوضی! همیشه زورگو و گستاخه! سرم رو به طرفی کج میکنم که بیشتر از این حسش نکنم.. میخوام حرف بزنی که زودتر از من میگه:

-منو مهلا نامزد نیستیم..

تمام وجودم میلرزه..تمام دار و ندارم رو با این جمله میبره.. و من با تمام حرص و کینه میخندم:

-واسم مهم نیس!

-پس دیگه دهننتو میبندی؟؟

چشم میبندم و نفسم رو حبس میکنم:

-نمیخوام با یه مرد متاهل حرف بزنی!

در گوشم صداش رو آرومتر میکنه:

-انقدر پررو بازی درنیار واسه من..دوستی معمولی مونو بیخیال میشما..

نمیدونم تهدیده.. یا.. تهدیدتر! دوستی بیش از حد.. یا کلا دشمنی!

-توی دشمنی منو تو، جایی واسه دوستی نیس.. یادت نرفته که شرط دوستیمون صداقت بود؟

صداش در گوشم پیچ پیچ وار میشه..

-داری پا رو دوستی معمولیمون میذاری.. منم تا یه حدی میتونم خودمو کنترل کنما..

من میمیرم.. توی این لحظه.. با اینهمه نزدیکی.. با این تهدید!

-برو.. عقب..

صدای خشدارش با خنده همراه میشه:

-منو مهلا باهم نامزد نیستم.. قابل فهمه؟؟

سکوت میکنم.. یعنی.. میترسم که حرفی بزنم.. میترسم که دوستی معمولی مون به نزدیکی بیشتر تبدیل بشه! فقط.. به آرومی نفسی بیرون میفرستم.. اون کمی عقب میره:

-مهلا از تو بدش میاد.. واسه همین گفت که نامزدیم..

نفرت مهلا از من رو خیلی راحت به زبون میاره.. من.. از ته دل میخوام که این راست باشه.. و مهلا فقط به خاطر کینه ای که از من داشت، این نسبت رو به خودش و امران داده باشه.. زیادی نفرت انگیز نیستم؟؟ خب آخه.. اصلا قابل باوره؟! جلوی باران!؟

-باشه.. برو کنار..

تکون نمیخوره:

-پس حله؟؟

خب.. نمیتونم باور کنم.. واسه همین بازهم گارد میگیرم.. خیره توی چشمهش کینه ی این یک هفته رو خالی میکنم:

-نه مهلا..

دست دیگه م رو بالا میارم با انگشتهام تاکید میکنم:

-نه نفرتش..نه حرفاش.. نه تو.. نه نامزدیتون.. و نه اصلا رابطه تون واسه من هیچ اهمیتی نداره.. کلا به من.. هیچ ربطی نداره..

نفسی بیرون میفرستم و با صدای آرومتری ادامه میدم:

-فقط دیگه نمیخوام با کسی که صداقت نداشته دوست بمونم..

چشم تنگ میکنه.. یک جورایی به سختی خودش رو کنترل میکنه که عصبانی نشه:

-خودت نمیذاری خوب بمونما..داری شیطون میشی که بد بشم!

قلب بی حیام میریزه.. برای مردی که نامزد داره! نفس عمیقی میکشه..

-خیله خب..

دستش رو از دور مچ دستم برمیداره:

-اینطوری نمیشه..

مچ دستم رو نگاه میکنم.. رد کمرنگ انگشتهاش دور مچم مونده.. هنوز دست دیگه ش

روی شونه مه.. میخوام تکون بخورم که نگهم میداره.. نگاه نمیکنه:

-وایسا سر جات..

دست توی جیبش میکنه.. داره چه غلطی میکنه؟؟ تکون میخورم:

-برو کنار..

به من توجهی نمیکنه.. گوشیش رو از توی جیبش درمیاره و شماره ای رو میگیره:

-یه دقیقه وول نخور آه..

گوشی رو دم گوشش میداره و با اخم توی چشمهام نگاه میکنه:

-دوس دارم این چشای بی پدر مادرتو از کاسه دربیارم!

چشمهام مات میشه.. یعنی چی؟! چرا.. گاهی.. یک حرفی.. از طرف امران.. انقدر من رو دیوونه میکنه؟! و قلبم رو.. از خود بیخود.. و چرا.. انقدر راحت حرف میزنه و بعد بی توجه به من، کار خودش رو میکنه؟! مثل حالا که خیره به من حواسش رو به تماس برقرار شده میده:

-الو.. الو وایسا..

گوشی رو از کنار گوشش برمیداره و روی صفحه، چیزی رو لمس میکنه.. من نگاه نمیکنم..
خب حواسم پرته! صدای آشنای ذوق زده ای از توی گوشی پخش میشه:

-سلام عشقمم!

متعجب چشم از امران میگیرم و به گوشی توی دستش نگاه میکنم.. به صدای تماسی که روی اسپیکر گذاشته شده.. این کسی که امران رو "عشقم" خطاب میکنه، زیادی آشناست.. زیادی نفرت انگیزه.. و صدای امران که با حرص جوابش رو میده:
-خفه..

نگاهم بین امران و گوشی توی دستش جابجا میشه..

-هنوز عصبانی ای؟؟

-نه پس همچین حال کردم که امشب میخوام برم به همه بگم..

با حیرت به گوشی خیره میشم.. صدای نفرت انگیز، آرومتر میشه:

-خیلی بدی امران..چقدر باید منت کشی کنم؟خب ببخشید دیگه..

صدای.. مهلاست!! این صدای لوس واسه مهلاست.. عصبی میشم.. تکون میخورم.. اون اشاره میکنه که آروم باشم و حرفی نزنم..

-بخوره تو سرت! یه غلطی کردی که هیچ جوهره نمیشه جمعش کرد..

-چرا نمیشه؟کسی که جز باران نفهمید..

امران نگاهم میکنه.. به منی که بین دستش اسیر شده م..به منی که حتی صدای این دختر رو نمیتونم تحمل کنم..

-من با تو نامزدم؟؟ دختری احمق منو تو باهم نامزدیم؟

اون انگار ناراحت میشه:

-هنوز بیخیال نشدی؟؟ بازم بگم ببخشید؟

امران انگار واقعا عصبانیه!

-آخه یه زری میزنی، فکر بعدشم باش که چی از دهننت بیرون میاد..من چجوری توئه بد اومدنی رو تحمل کنم؟؟

صدای خنده ی ریز و گستاخش توی گوشه پخش میشه.. من دلم میخواد گوشه هام رو بگیرم و صداش رو نشنوم..

-آخه اصلا نمیدونی اون لحظه چه حال خوبی داشتم!

امران نگاهم میکنه.. من با نفرت و انزجار بهش خیره میشم..مخاطبش مهلاست،ولی نگاهش به من:

-بهت گفته بودم که تمومش کنی..مگه نگفتم من تمومش کردم؟؟مگه نگفتم بیخیال این دختره شو؟؟

دست مشت میکنم و تکون میخورم:

-برو..

محکم نگهم میداره و اشاره میکنه که صدایی از خودم درنیارم..

-گفتی که گفتی.. حقش بود دختره ی آشغال کثافت! آه آه چقدر ازش بدم میاد.. فکر کرده کیه که بخواد تو دانشگاه هی خودشو مطرح کنه! گفته بودم که یه روز تلافی کاراشو میکنم.. تازه میخواستم بدتر حالشو بگیرم.. باران نداشت!

امران هم اخم داره.. نگاه ازم میگیره:

-تو بیخود کردی!! کی گفت پاشی بری تو اتاق باران به مهمون ما بی احترامی کنی؟؟

مهلا میخنده.. من بغض میکنم..

-بیخیال تو رو خدا امران.. این دختره اصلا ارزش نداره که بخوای به خاطرش با من چپ بشی.. اصلا چرا باهات دوست شدی؟؟ من ازش بدم میاد..

-ببند مهلا! ببینمت حالتو میگیرم!

مهلا مستانه میخنده:

-ازش بدم میااااا.. بره گمشه.. حقشه هرچی سرش بیاد.. نمیدونی تو دانشگاه چه حرفایی به من زد.. پیش بچه ها آبرو نداشت واسم.. خودش بی آبروئه، فکر کرده همه مثل خودشن..

صدای امران بلند میشه..

-خفه شو مهلا!!

من حتی دیگه تلاشی برای تکون خوردن نمیکنم.. چقدر کینه! چرا!!

-حش بود..وقتی گفتم باهم نامزدیم، نمیدونی قیافش چه شکلی شد! تازشم بهش گفتم
واسه نامزدم نقشه داری!!جدی شاید واست نقشه ای داشته باشه ها!دختره ی مارمودی فکر
میکنه همه ی پسرا عاشقش!

میخنده.. مستانه و پیروزمندانه.. امران با خونسردی میگه:

-باشه..امشب من با همه درباره ی نامزدیمون حرف میزنم.. خوبه؟؟

مهلا بیخیال میگه:

-تو این کارو نمیکنی امرانی..

امران مصمم تر میگه:

-حالا میبینی..وقتی عروس نسرين جونت شدی، اونوقت به غلط کردن میفتی..

صدای مهلا با مکت میاد:

-شوخی میکنی؟

امران چشمکی به من میزنه:

امران چشمکی به من میزنه:

-شب خبرش بهت میرسه..

-امران!؟

-نامزدی! اوکی..دارم برات..

مهلا ناله وار میگه:

-وای غلط کردم اِمران..تو رو خدا بیخیال..

اِمران میخنده:

-حالا! منو تو نامزدیم دیگه نه؟نسرینم که عاشق برادرزاده ش..چه حالی بکنه با این خبر...

صدای مهلا ملتمسانه تر میشه:

-اِمران جونِ من.. ببخشید..تو رو خدا نگیا!

-چرا نگم؟ مگه عیبش چیه؟؟

صدای مهلا بلندتر میشه:

-عیب نداره؟! تو که میدونی من حالم ازت به هم..ینی چیزه..ازین نامزدی حالم..ینی آه..بدم

میاد دیگه چندش! تو رو خدا به کسی نگیا! بدبختم نکنی؟؟ مرگ من به کسی نگو خب؟

ببخشید.. لج نکنیا!

امران نگاهم میکنه:

-نامزدیم؟؟

صدای ترسیده ی مهلا رو میشنوم:

-وای نه خدا نکنه..من به ریش بابام خندیدم...برو گمشو آه.. ینی..ببخشید.. تو فقط پسرعمه

ای..باشه؟؟بیا همدیگه رو بدبخت نکنیم دیگه خب؟به گوش بابام نرسه یه وقت بیچاره

شم؟؟

امران میخنده:

-یه بار دیگه بگو غلط کردم..

مهلا سریع میگه:

-غلط کردم اِمران جونم..

-دیگه پاتو از گلیمت درازتر نمیکنی؟؟

-نه والا..دیگه به این دختره ی افاده ای حال به هم زنم کاری ندارم..

امران نیم نگاهی به منه پر از نفرت میندازه:

-کلا به کارای من کار نداشته باش..وگرنه دیگه به این راحتی ازت نمیگذرم..

بدون اینکه منتظر جواب مهلا باشه، تماس رو قطع میکنه و به من خیره میشه.. به منی که نمیدونم اصلا چه حسی دارم! یعنی.. به معنای واقعی قاطی کرده م..

-خب؟

توی سکوت نگاهش میکنم.. صادقه؟! نمیدونم.. رابطه شون نامزدی نیست.. ولی..مهلا دختردایی عزیزشه دیگه نه؟! همون که به خاطرش توی زمستون سرد.. هوففف..مرور خاطرات تلخ رو نمیخوام..الان.. درحال حاضر..فقط یک صدا توی گوشمه:

"خودش بی آبروئه،فکر کرده همه مثل خودش"

من چیکار کردم که بی آبرو شدم؟! چقدر نفرت و کینه زیاده.. من.. دلم تنهایی میخواد.. دل گرفته م، آرامش میخواد..

-باز که ماتم گرفتی؟

یعنی چه توقعی الان از من داره؟! من الان حرفی ندارم که بزnm.. فکر مشغولم سرم و سامون پیدا نمیکنه.. همه چی درهم برهمه.. مهلا فقط دختر دایی.. مهلا پر از کینه..متنفر از تبسمی که آبروش رو برد..اون.. و این پسرعمه ی نامردش..آبروی من رو نبردند؟! چرا.. هرکی فقط خودش رو میبینه؟!اصلا مگه من شروع کننده بودم؟؟

-تبسم!!

نگاه آواره م جایی ثابت نمی‌مونه.. مهلا فقط یک دختردایی خیلی صمیمی.. و متنفر از نامزدی با امران.. ولی.. چرا انقدر از من متنفره؟!

-میشه بری؟؟

امران دستش رو از روی شونه م برمیداره و خیره بهم با لحن کلافه ای میگه:

-دیگه داری لوس میشی! مهلا که گفت نامزدی..

لبخند کمرنگی روی لبم میشینه:

-چرا بیخیال نمیشی؟؟؟

خیره بهم با اخم میگه:

-چون تو تمومش نمیکنی..

تک خنده م بلند و تلخه:

-کلا این نامزدی چه اهمیتی واسه من داره؟! تو چه اصراری داری به من ثابت کنی که حرفای دخترداییت از رو عقده بوده؟! خب عقده ای بودن اون دختره از اولم واسه من ثابت شده بود.. بیچاره انقدر منو در برابر خودش بزرگ میبینه که نمیتونه تحمل کنه.. حالا کمبوداشو چرا همش داری به رو میاری؟؟

کلافه نفسی بیرون فوت میکنه.. دستم رو میگیره و روی مبل درنفره ی نزدیکمون میشونه..

-گیر دوتا دختر بچه ی لوس افتادم!

خودش هم کنارم میشینه.. با حرص نگاهش میکنم و تمسخرآمیز میخندم:

-واقعا خنده داره که داریم درباره ی یه دختر حسود و پراز عقده حرف میزنیم..چه مسخره..

اون آروم حرف میزنه:

-مهلا اونقدرام بد نیس..فقط یکم از تو بدش میاد..واسه همین...

میون حرفش مثل خودش آروم میگم:

-از من بدش میاد چون میدونه که خیلی کمتر از منه!

با چشمهای تنگ شده و عصبی نگاهم میکنه.. من با لبخند شونه ای بالا میندازم:

-چرا فکر میکنی خوش اومدن و بد اومدنش واسه من مهمه؟! اصلا کی هست این دختره!؟

چرا فکر میکنی دختر حسود و بدبختی مثل مهلا اصلا واسه من دیده میشه!؟

امران به پشتی مبل تکیه میده و دستی لای موهاش میکشه:

-والای تو روح جفتتون..

نگاهم میکنه:

-اصلا بیخیال..خب؟؟

داغونم.. فقط خدا میدونه که چقدر حالم خرابه.. با خنده ی اعصاب خُرد کنی، ابرویی بالا

میدم:

-منم که از اول گفتم بیخیال!

بلند میشه.. نگاهم به سمت قامتش کشیده میشه.. قدم برمیداره..

-ترم تابستون برداشتی؟؟

من گفتم بیخیال..یعنی کلا بیخیال! نمیفهمه یا نمیخواد که بفهمه!؟

-بیخیال!

به سمت آشپزخونه میره:

-چیزی تو خونه تون پیدا میشه بخوریم؟؟

با بغض میخندم.. قلبم شکسته.. از کی یا از چی، نمیدونم.. اون جوری رفتار میکنه که انگار اصلا اتفاقی نیفتاده! صدام کمی بلندتر میشه:

-امران بیخیال..

در یخچال رو باز میکنه.. نگاه خونسردش به داخل یخچاله:

-ناهار خوردی؟؟؟

من دست جلوی دهنم میذارم تا از لرزش چونه م جلوگیری کنم.. که خود شکست خورده م رو حفظ کنم.. من.. به مهلای معمولی باختم.. اون من رو بی حیا و بی آبرو میدونه و من نتونستم جواب دندون شکنی بدم..

-تو فکر میکنی..من بی حیام؟؟

نگاهم نمیکنه.. قوطی شیرینی رو از داخل یخچال درمیاره و روی میز ناهار خوری میذاره.. من به سمت چپ متمایل میشم تا ببینمش.. منتظر جوابش هستم.. اون درحال گذاشتن چند شیرینی داخل بشقاب..

-کسی تو خونه تون غذا درست نمیکنه؟

با حرص و بغض لب میگزم:

-نمیخوام اینجا باشی..

کف دستش رو روی میز میکوبه و با صدایی که سعی میکنه آرم نگهش داره، رو به من میگه:

-میخوای تمومش کنی!؟

دستم رو به یقه ی مانتوم بند میکنم.. شالم از سرم افتاده.. نمیدونم کجا..

-من میخوام که.. تمومش کنم..باشه؟

-پس میخوای دشمن باشیم؟؟

سر به اطراف تگون میدم.. غرورم شکسته.. دوستی باهاش باعث قبول شکستم میشه.. قبول بی حیایی و دلبریم..

-من میخوام..هیچی نباشیم..

عصبی میخنده.. بدون توجه به شیرینی هایی که توی بشقاب گذاشته، دست توی جیبش میکنه و پاکت سیگارش رو بیرون میکشه.. سرم رو پایین میندازم.. من رو میفهمه.. ولی نمیخواد که این فهمیدن رو به روم بیاره..

-خیلی بچه ای..

صدای فندک رو میشنوم.. تکلیفم رو نمیدونم.. کاش مهلای معمولی نبود..

-بهم برخورد.. اینو میفهمی؟؟؟

صداش رو نزدیکتر میشنوم:

-گفتی که واست اهمیتی نداره..

تلخ میخندم.. مثل بوی تلخی دودی که به مشام میرسه:

-خب من..همیشه دروغ میگم.. اینو میدونی؟؟

نزدیکتر میاد و روبروی من روی مبل میشینه:

-بعد از من توقع صداقت داری؟؟

سرم رو بالا میگیرم و نگاهش میکنم.. دود سیگار رو از گوشه ی دهنش بیرون میده و خیره بهم چشم تنگ میکنه:

-هرچند من از کسی ترسی ندارم که بخوام دروغی بگم..

آب گلوم رو همراه بغضم پایین میدم:

-ترس نداری.. ولی بازی با منو خیلی دوس داری..

-بهم بی اعتمادی؟؟

صادقانه میگم:

-آره..

چند لحظه ای مکث میکنه.. سرش رو بالا میگیره و به سقف نگاه میکنه.. همراه با پوزخند، دود سیگار رو بیرون میفرسته:

-چه فکری میکنی؟؟

پاهام رو بالا میکشم و زانوهام رو بغل میکنم.. گاهی.. خیلی نشستن در مقابلهش تحمل میخواد.. کمی.. بیش از حد خواستنیه!

-اینو میدونم که نمیخوام ببازم.. حتی اگه بمیرم!

پرتمسخر تر میخنده:

-همش تو فکر بازی و بُرد و باختی.. دقت کردی؟؟

-بازی رو تو شروع کردی..

نگاهم میکنه:

-دشمنی رو من تموم کردم!

عقده ای میشم!

-ولی از بازی کردن با من لذت میبری..مهلا از خوردنِ من لذت میبره..تو منو با خاک یکسان میکنی..به خاطر مهلا کاری میکنی که یه هفته به خودم بلرزم..آبرومو میبرید و دم از آبرو داشتن میزنید..چطوری میتونم تحمل کنم!؟

توی سکوت نگاهم میکنه.. دود سیگار هاله کمرنگی بینمون به وجود میاره.. من.. بودنش رو میخوام.. ولی.. غرورم نمیخواد که باشه..

-فکر میکنی مستحق اون حرفا بودم!؟

فقط یک کلمه جواب میده:

-نه..

-پس بهم حق بده که بخوام کلا بیخیال بشم..

با خودخواهی و خونسردی میگه:

-حق نمیدم..

قلبم میلرزه.. قلب لعنتیم، غرورم رو نمیفهمه..من حق دارم که گاهی.. برای خودم باشم..
برای دلم!

-چرا!؟

خم میشه و سیگار رو روی ظرف تزئینی روی میز خاموش میکنه.. اهمیتی نداره.. نه برای اون، نه برای من..

از جا بلند میشه و به سمت میز تلفن میره.. نگاهم دنبالش میکنه.. منتظر جوابم.. یک جواب قانع کننده.. یک جواب خوب که حال رو هم خوب کنه.. یک جواب که قلبم آروم بگیره.. گوشیش رو از روی میز برمیداره.. من هنوز منتظر یک جوابم.. گوشیش رو توی جیبش میذاره.. نگاهم نمیکنه.. این نگاه نکردن من رو کلافه میکنه.. من فقط یک جواب برای حق ندادنش میخوام.. فقط یک جواب خوب..

چرا بهم حق نمیدی؟؟

نگاهم میکنه.. این نگاه آروم رو.. میطلبم! میخوام.. میخوام که همیشه باشه.. میخوام که فقط باشه.. نمیدونم.. من فقط کمی.. خودم بودن میخوام.. کمی دل خواستن.. کمی با امران بودن!

ک.ون لقشون بابا.. بردو باخت و بازی و مهلا و شهلا و شرو و راشونو بیخیال.. اگه رفاقتمون ارزش داره، مثل آدم بچسب به رفاقت ساده مون..

توی سکوت نگاهش میکنم.. انقدر راحت؟! فکر میکنه میتونم بیخیال باشم؟؟! نه.. بیشتر از این از امران کبیری نمیشه توقع داشت.. خب همین هم.. دلگرمیه.. ارزش رفاقت ساده مون براش.. برای من دلگرمیه.. کاش راست باشه..

فعلا نمیتونم.. باید یکم آروم شم..

به سمت میاد:

-دیگه پررو نشو! اینهمه امروز وقتمو تلف کردم که تازه برسیم به آروم شدن خانوم؟؟

"خانوم!! بی اراده لبخند میزنم.. روی مبل میشینه و بیخیال نگاهم میکنه:

-جدی هیچی ندارید؟ ضعف کردم از گُشنگی..

از اینکه همه چی رو خیلی آسون میگیره، خوشم میاد.. از اینکه سعی میکنه خیلی زود موضوع بحث رو به جای دیگه ای بکشونه تا حال و هوامون عوض شه، واقعا خوشم میاد.. صادقانه با لبخند کمرنگی میگم:

-نه.. شاید شامم نداشته باشیم..

با تعجب ساختگی میگه:

-انگار جدی هیشکی تو این خونه غذا درست نمیکنه!

لبخندم وسعت میگیره:

-اگه پری باشه درست میکنه.. اگر نبود، اکثرا از بیرون غذا میگیریم..

-تو چی؟

سر به اطراف تکون میدم:

-من چی؟؟

-غذا درست نمیکنی؟؟

با خجالت میخندم:

-نه خب.. بلد نیستم..

با تعجب نگاهم میکنه:

-انقدر بی عرضه ای؟!!

خیلی زود اخم میکنم:

-درست حرف بزنا!

با تاسف سر به اطراف تگون میده:

-مهمون داریتم که صفر..البته بیشتر از اینم ازت توقع نمیره..

دهن باز میکنم حرفی بزئم.. ولی چی بگم؟! کمی.. خجالت میکشم.. البته که عصبانی هم میشم.. از جا بلند میشه..

-پاشو لااقل یه چیزی واسه خودت درست کن که از گشنگی نمیری..
با اخم میگم:

-غذای بیرونو واسه همین موقع ها گذاشتن..

با تاسف میگه:

-انقدر آت و آشغالای بیرون خوردی اینطوری ريقو شدی دیگه!

دهنم از حرص و تعجب باز میمونه:

-عوضی درست حرف بزنا!

به سمت در میره و با نیشخندِ حرص دربیاری میگه:

-دو پاره استخون!

جیغم فضای خونه رو پر میکنه:

-امران!!

با خنده در رو باز میکنه:

-بهت زنگ میزنم..

و میبندد.. میبندد و میره.. من میمونم بوی دود سیگاری که توی فضای خونه ست.. فکری که مشغول شده و دلی که مشغولتر.. مهلایی که نفرت انگیز شده و امرانی که... من بازهم خودم رو نمیفهمم..

تکه ای نون خالی برمیدارم و توی دهنم میذارم.. با انگشتم خیلی آروم روی میز ضرب میگیرم.. فکرم آزاد نمیشه.. چند روزی هست که همه چی رو بیش از حد میسنجم.. یعنی واسم سنجیده میشه.. خود به خود.. یک جور پردازش.. یک جور تجزیه تحیل.. و در آخر نتیجه گیری..

همه چی داره واضح میشه.. از اون گنگی و بلاتکلیفی روز اول، کمی دور میشم.. از اون سردرگمی و عصبانیت..

-خالی نخور تبسم..

سرم رو بالا میگیرم و به هما نگاه میکنم..

-هوم؟

با اخم کمرنگی به خامه و عسل اشاره میکنه:

-نون خالی نخور..

حواسم پرته.. مثل این چند روز.. مثل چند روزی که من حتی برای دیدن دوباره ی امران، امتناع کردم.. سر تگون میدم.. تکه نونی برمیدارم و کمی به خامه و مربا آغشته میکنم..

-امروزم شرکت نمیای؟؟

میدونه که نرمتر شدم و زیاد نیازی به اصرار نیست.. من دیگه اونقدرها لجبازی نمیکنم..
-فکر نکنم بتونم پیام..

اونهم بیشتر اصرار نمیکنه.. میدونه که اگر نمیتونم پیام، حتما مشغولیت دیگه ای دارم..
حرفای مهلا بارها و بارها توی ذهنم تکرار میشه.. روز و شب.. توی هر لحظه.. و حرفهای
امران.. مکالمه ی بیش از حد صمیمی شون... تهدید خیلی جالب امران.. و ترس خیلی
جالبتر مهلا!

جالب نیست؟! مهلا امران رو نمیخواد.. ولی.. جووری توی دانشگاه طرفداریش رو میکنه که
من! خودِ شخص من، تقریبا مطمئن میشم که رابطه شون خیلی محکمتر از این حرفهاست
که بتونم به این راحتی ها به هم بزنم..

این برای من خیلی جالبه.. و شاید خیلی بیشتر از هر موضوع دیگه ای، بهم حس متنفاوتی
میده.. رابطه ی آنچنانی وجود نداره! یک دلگرمی!! شاید هم ترس.. نمیدونم.. من هنوز بی
اعتمادم.. حالا میفهمم که اعتماد مهلا از چی سرچشمه میگیره.. از رابطه ای که حسی
توش نیست.. و چرا امران این رو به من نگفت؟! چرا حس میکنم بازیچه ی دستشون
شدم??

-بابات بهت زنگ نزده??

بازهم حواسم پرته.. کاش هما زودتر بره تا بتونم راحتتر فکر کنم! نگاهش میکنم.. به
فنجون توی دستش نگاه میکنه..

-زنگ که نه.. ولی پیام میده..

-خب??

دنبال حرف دیگه ایه!؟

- آآ اتفاقا حالتم پرسید..

با ابروهای بالا رفته با خونسردی سر تکون میده:

-عجب!

خب..واقعا عجب!! چشم از فنجون میگیره و نگاهم میکنه:

-گفته میخواد بیاد..

بی اراده میخندم:

-از پارساله همش همینو میگه..

هما بی اهمیت شونه ای بالا میده:

-بی مسئولیته دیگه..

لبخندم جمع میشه.. هنوز هیچ حسی بینشون نیست!؟

-شاید کارش زیاد داره..

با لبخند کمرنگی میگه:

-آره حتما!

از پشت میز بلند میشه:

-من دیگه میرم.. مراقب خودت باش..

نگاهش میکنم.. یک حسی دارم.. هما همیشه ظاهرش آروم و بی تفاوته.. الان.. از من

درمورد علیرضا میپرسه.. دلتنگ نیست!؟ یعنی اگر منم نباشم، دلتنگم نمیشه!؟

-دلت براش تنگ شده؟؟

جلوی کانتر می ایسته و برمیگرده.. روی لبه‌اش لبخند تمسخر آمیزی دیده میشه:

-منو علیرضا اصلا دلتنگ هم نمیشیم عزیزم..

کمی.. حس میکنم دلخوره.. شاید هم.. بیقرار.. نمیفهمم.. قبل از اینکه بره، دوباره میپرسم:

-اگه من برم چی؟؟ دلت تنگ میشه؟

با جدیت لبخند میزنه:

-تو قرار نیس جایی بری..

نفسی بیرون میفرستم.. دلم میخواد باهاشون باشم.. ولی با هردوشون کنار هم..

-چرا غذا درست نمیکنی؟؟؟

از سوال بی ربط و مسخره م جا میخوره..

-تو که میبینی وقت ندارم تبسم! از بیرون یه چیزی سفارش بده..

متوجه منظورم نشده.. تو این خونه هیچکس غذا درست نمیکنه! این حرف بارها برای من

تکرار شده.. مگر مادری توی خونه نیست که بوی غذا توی خونه نباشه!؟

-غذای بیرون دوس ندارم..

فکر میکنه بهونه تراشی میکنم..

-چه فرقی میکنه آخه؟ باشه به پری زنگ میزنم امروز بیاد غذا درست کنه..

لبخند کمرنگی روی لبم میشینه:

-ینی هیچ جوهره وقت نداری..

بهم خیره میشه.. من منتظرم وقتی واسه من خالی کنه..

-مثل بچه ها رفتار نکن..

از آشپزخونه خارج میشه.. هوممم بچگی.. من هیچوقت برای هما بچگی نکردم! اون لوس بازی و بچه بازی رو دوست نداره.. بیشتر تشویقم میکنه برای مستقل بودن.. برای موفق بودن.. برای یک زن نمونه بودن.. خب زن نمونه بودن برای اون، یک جور دیگه ای تعبیر میشه.. غذا درست کردن و وقت گذروندن توی خونه و با کارهای خونه لذت بخش نیست..

من تابحال تجربه نکرده م.. شاید یک جور بی عرضگی باشه.. اِمران که اینطور میگه.. ولی هما کار کردن توی خونه رو وقت تلف کردن میدونه! من دختر هما هستم.. خب نمیخواستم وقتم رو با غذا درست کردن و مهمون داری تلف کنم! اما حالا.. به تازگی.. دلم غذای خونگی طلب میکنه.. البته نه دستپخت پری..

روی مبل نشستیم و به دستهای پری که تند تند سیب زمینی ها رو پوست میکنه، نگاه میکنم.. چقدر توی این کار تبحر داره! همونطوری که چاقو به دست سیب زمینی ها رو پوست میکنه، سرش رو بالا میگیره و نگاهی به شعله ی اجاق میندازه.. من به جاش دستم رو جمع میکنم.. نمیترسه که دستش رو بُره؟! سیب زمینی و چاقو رو توی سبد میندازه و بلند میشه و شعله ی اجاق رو کم میکنه.. و دوباره میشینه به پوست کندن سیب زمینی ها.. خیلی سریع کارش رو انجام میده..

اعتراف میکنم که اینهم یک هنره! اینکه در عرض چند دقیقه ی کوتاه سیب زمینی ها رو پوست بکنه و خُرد کنه و بشوره و توی روغن داغ بریزه! و در همون حین کاهو ها رو از داخل آب بیرون بیاره و شروع کنه به درست کردن سالاد.. پری زن نمونه نیست؟! هما که قبول نداره.. خب منم دختر هما هستم!

—چیه دخترم؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

از فکر بیرون میام.. نگاهش میکنم.. خسته نیست.. لبخند داره.. داره روی سالاد رو تزیین میکنه.. ناخواگاه لبخند میزنم:

-هیچی همینطوری..

میخنده.. چروکهای ریز و درشت دور چشمها و لبش، خودنمایی میکنه:

-هوس قیমে کرده بودی؟؟

از چروکهای صورتش بدم میاد! بهم حس خفگی میده!

-اوهوم..

بیشتر میخنده.. دلم میخواد به انگشتهام چروکهای صورتش رو صاف کنم.. آه کاش میشد بوتاکس کنه..

-یه قیمه ای درست کنم که انگشتاتم بخوری..

-به نظرت هما بلده قیمه درست کنه؟؟

با تعجب نگاهم میکنه.. خب سوالم مسخره ست.. همای مغرور و پرافاده رو چه به سیب زمینی خرد کردن؟!!

صدای پیام گوشیم باعث میشه چشم از پری و فعالیتش توی آشپزخونه بگیرم.. با صفحه ی گوشیم نگاه میکنم.. اسم دوست معمولی هنوز بدون تغییر مونده..

-فردا وقتم از ۴ ساعت تا ۶ آزاده.. اگه میتونی بیای شرکت زودتر خبر بده..

لبخند روی لبم میاد.. وست معمولی من همیشه حتی توی پیامهاش هم غرورش رو نشون میده.. من دلم دیدنش رو میخواد.. بعد از دو هفته ندیدن، غرور سرکشم کمی کوتاه اومده! ولی.. هنوز به نتیجه ی درستی نرسیدم.. یعنی خیلی چیزها برام نامفهومه.. و نمیدونم چرا

روشن نمیشه.. با تمام دل خواستتم، باز هم باید به خودم فرصت فکر کردن بدم.. هرچند خیلی خوب میدونم که این دوستی رو نمیتونم از دست بدم..

-سلام.. نه.. امران وقت ندارم.. جای دیگه کار دارم..

مثل دفعه ی قبل فقط یک کلمه ی کوتاه جوابم رو میده:

-اوکی..

لبخند از روی لبم محو نمیشه.. دوست مغرورم هیچوقت اصرار نمیکنه.. ولی با پیام نه چندان صمیمانه ش، درخواست دیدنم رو داره..

خیلی چیزها برام ناواضح.. شاید هیچوقت هم برام مشخص نشه.. قبلترها رابطه ش با مهلا رو جووری نشون میداد که من فکر میکردم یک رابطه ی محکم و پراز وابستگی.. و البته سرشار از اعتماد.. حالا میگه مهلا فقط یک دخترداییه.. دقیقا بعد از اینکه مهلا با کینه و نفرت نامزدیش با امران رو به من فخر فروخت.. چرا قبل تر به من نگفت؟! من بارها رابطه شون رو به روش آورده بودم.. و امران هیچ حرفی از یک رابطه ی فامیلی نزدیک نزد.. و حتی جووری رفتار کرد که باعث حسادت و عصبانیت از این رابطه شد!

حتی.. وقتی مهلا رو متهم به رابطه ی آنچنانی با امران کردم، مهلا سکوت کرد.. حتی یادمه که گفت: "حیف امران گفته که بهت محل ندم، وگرنه میدونستم چه جوابی بهت بدم"

چرا امران نخواست که مهلا به من حرفی بزنه؟! چرا هردو جووری رفتار میکردند که من مطمئن بشم حتما رابطه ای بینشون هست؟! نمیفهمم.. این مسئله من رو گیج میکنه.. این صمیمیت خالی از احساسشون.. اونطور ترس مهلا از تهدید امران برای نامزدی.. مهلا از نامزدی متنفره.. امران چه حسی بهش داره؟! اونهم متنفره!؟

اگر این نامزدی رو دوست نداشتند.. اگه این رابطه ی صمیمی فقط به خاطر فامیلی نزدیکه، چرا نخواستند که من بفهمم؟! بازهم بی اعتمادی خودش رو نشون میده.. بازهم حس بازیچه بودن..

ولی.. اصلا نمیتونم منکر این بشم که این رابطه ی خالی از احساسشون، به من آرامش میده.. به منی که ماهها به این رابطه ی محکم فکر کردم و برای این اعتماد، حسادت کردم.. حالا هیچی نیست! واقعا هیچی نیست!؟

-تبسم جان بیا دخترم.. غذا حاضره..

نفس خسته م رو بیرون میفرستم و به سمت آشپزخونه میرم.. میز چیده شده رو از نظر میگذرونم.. یک بشقاب و یک لیوان.. یک دیس پر از برنج و یک ظرف پر از خورشت قیمه.. و سالادی که به زیبایی تزیین شده.. میزی که برای یک نفر چیده شده.. تنهایی..

پری میخواد بیرون بره که سریع میگم:

-توام بشین بخور دیگه..

نگاهم میکنه.. لبخندش پر از مهربونیه..

-قربونت برم.. من بعدا میخورم..

کفگیر رو توی دیس برنج میکنم:

-بشین باهم بخوریم..

مکت میکنه.. انگار دو دله.. شاید هم ناباور.. سرم رو بالا میگردم و با اطمینان بیشتر میگم:

-بشین دیگه..

دستهایش رو به پیشبند میکشه و به سمت میز میاد:

-الهی فدات بشم مادر..

دیدن پیشبند باعث جمع شدن صورتم میشه.. یک جور چندش!

-پیشبندتم باز کن..

پیشبند رو برمیداره و روی صندلی میشینه.. بی اراده لبخند میزنم.. اون قربون صدقه م
میره:

-بخور فدات شم..بخور جون بگیری..

تشکر میکنم و مشغول خوردن میشم.. غذا خوردن همراه با پری جون.. پیشخدمت هنرمند
خونه.. شاید هم زنی که مادر بودن رو با دستپخت خیلی خوبش نشون میده.. اممم برای
یک زن نمونه بودن، فکر کنم قابل قبوله!

-اگه فردا نیای دیگه تا آخر تابستون وقت ندارم..

یک جور تهدید.. شاید هم تحریک.. دلم بیقرارشه.. دل سردرگم بیقرار دیدنش.. من
نمیتونم تمومش کنم.. من نمیتونم این رابطه ی معمولی رو هیچ جوره بیخیال بشم.. منه
ترسیده.. منه پر از تردید.. منه بی اعتماد.. الان فقط دیدنش رو میخوام.. فقط و فقط..
بودنش رو میخوام.. حتی اگه با بی اعتمادی و ترس همراه باشه..

-باشه فردا میام..

طاق باز روی تخت ولو میشم.. کاش کسی بود که به من توضیح میداد.. همه چی رو.. کاش
میشد از این سردرگمی بیرون بیام.. کاش میشد با امران یک دل بشم و بهش اعتماد کنم..

کاش بشه که بیخیال بازی و برد و باخت بشم.. ولی.. ته دلم همیشه یک ترس هست که در مواقعی خودش رو نشون میده.. من میترسم.. از بازیچه شدن.. از وابسته شدن.. از شکست خوردن.. از نداشتن.. من از بازی خوردن به دست امران، شدیداً میترسم.. از بازی خوردن به دست کسی که هرروز داره برام جور دیگه ای میشه.. هرروز داره نزدیکتر میشه و بیشتر توی حریم قلبم راه پیدا میکنه.. من از نبودنش.. میترسم!

با خاموش شدن ماشین، چشم میبندم.. چشمهای خسته م رو روی هم فشار میدم.. دم عمیقی میگیرم.. و بازدم عمیقترم رو بیرون فوت میکنم.. باید دختر خوبی باشم.. باید آروم و خونسرد باشم.. باید تمام وجودم رو از دلتنگی و بیتابی دور کنم.. اگر بتونم!

در ماشین رو باز میکنم و به سمت شرکت میرم.. داخل آینه ی آسانسور به صورت خسته و رنگ پریده م نگاه میکنم.. چقدر احساس ناتوانی میکنم.. و بیشتر از ناتوانی، احساس کمبود.. من باید این شب زنده داری های بیهوده رو ترک کنم..

قدم برمیدارم.. به سمت اتاق.. اتاق من و امران.. همون اتاقی که توش امران دشمنی رو تموم کرد.. همون اتاقی که بهم پیشنهاد دوستی داد.. یک دوستی ساده و معمولی.. بدون هیچ حسی.. برای اون حسی نیست.. و برای من.. منه ضعیف و خسته.. منه مغرور آویزون.. من.. هنوز هم کمی.. بی اعتمادم!

در رو باز میکنم.. با دیدن اتاق خالی، تمام محکم بودنم ته میکشه.. نیست.. بازهم این منم که باید منتظر اومدنش بمونم.. در رو میبندم.. روی یکی از صندلیها میشینم.. به جای خالیش نگاه میکنم.. بعد از بیشتر از سه هفته.. بعد از سه بار پیام دادن برای حاضر شدن توی کلاس.. بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم و احساسم و امران.. حالا.. حالایی که مهلا فقط یک دخترداییه.. بازهم سر وقت نیاد و من منتظر اومدنش میمونم.. این دیر اومدنها رو چی تعبیر کنم؟! بی اهمیتی؟ یا نشون دادن دوستی معمولی؟؟

دفترچه ی قهوه ای رنگ رو بیرون میکشم.. من از انتظار متنفرم..

"با این دیر اومدنات چی رو میخوای ثابت کنی؟؟"

اینکه ما فقط دوستیم، نه چیز دیگه؟!

خب منکه همین دوستی معمولی رو هم نمیخواستم قبول کنم! تویی که با توجیه های مسخره ت هی میخوای این دوستی رو نگه داری..

که اگه دوستی نباشه، دشمنی باشه! واقعا تهدید جالبیه!

واسه تو حد وسط وجود نداره؟؟؟

من ازت میترسم! از تونه هفت خطّ عوضی میترسم..

از مهلای کثافتم میترسم..

میترسم هر دوتون دستتون تو یه کاسه باشه و منو اذیت کنید..

کاش بهم یه ذره اعتماد میدادی..

تو حتی حرف زدنتم درست حسابی نیس..

اگه دوستی ساده مون ارزش داره، مثل آدم بچسبم به این دوستی..

باشه من این دوستی رو نگه میدارم.. ولی تو چی؟!

یکم ثابت کن که این دوستی معمولی مون واست ارزش داره"

در اتاق باز میشه.. دست مشت شده م رو از روی قلبم برمیدارم.. باید این لرزش قلب رو یک جوری درمان کنم.. میشه؟! راهی هست؟؟ خوددارم.. به سختی خوددارم که بر نگردم.. به سختی دختر خوبی هستم که نگاهم رو بهش ندوزم.. صدای قدمهش رو میشنوم..

دفترچه رو میدم.. اون با آرامش کنارم میشینه..همراه نفسی که بیرون میفرسته، صدای بم و آرومش رو میشنوم:

-چطوری؟؟

این "چطوری" گفتنش رو خیلی دوست دارم.. قبلا گفتم؟! نگاهش میکنم.. نگاهش آرومه.. من حتی این نگاه آروم با چشمهای تُخس و شیطونش رو هم دوست دارم..لبخند میزنم:

-مرسی..تو خوبی؟؟

با دهن جمع شده چند باری سرش رو بالا و پایین میکنه..

-ای بد نیستیم..

چقدر معمولی! من چقدر پر از تشویشم.. چند لحظه ای طول میکشه تا نگاه از چشمهام بگیره.. نگاهش به روی میز کشیده میشه.. کمی چشمهای لعنتیش رو جمع میکنه:

-این همون دفتره س؟؟

رد نگاهش رو دنبال میکنم و به دفترچه ی قهوه ای رنگ میرسم.. لب میگزم و برای این حواسپرتی یک لحظه ای،خودم رو لعنت میکنم..

-آ..آره..

دفترچه رو برمیدارم و توی کیفم میذارم..میبینم که لبهاش از هم کش میاد و لبخند کمرنگی روی لبش میشینه..

-چرا قایمش میکنی؟؟

با اخم ریزی حرف رو عوض میکنم:

-وقتی قراره نزدیک پنج اینجا باشی، لطفا نگو که ساعت ۴ پیام..

بی اهمیت میخنده:

-سخت نگیر بابا.. کار پیش اومد..

-وقتی واست کار پیش میاد، بد نیس یه خبر به من بدی..

-زود اومدی؟؟

این سوال رو دوست ندارم.. جوابش مساویه با اعتراف به انتظارم! لبخندش رو حفظ میکنه:

-به دردت خورد؟؟

بازهم حرفی از جایی دیگه! سر به اطراف تکون میدم:

-چی؟؟

-دفترچه هه..

آه خدا جون کم صبر! در برابر این آدم متفاوت، کمی بی تفاوتی.. خیره به چشمهای پر از حرفش، فقط صدایی از خودم درمیارم:

-هوم..

با لبخند سر تکون میده:

-خوبه.. فکر میکردم یه کادوی مسخره دادم..

ابرویی بالا میدم و میخندم:

-خیلی مسخره تر از اونیه که فکرشو بکنی..

با اخم ظاهری چشم ازم میگیره و سیستم رو روشن میکنه:

-پس چیزای مسخره دوس داری..

میدونه که دفترچه رو دوست دارم؟! به سمت مانیتور برمیگردم.. ولی از گوشه ی چشم
نگاهی بهش میندازم:

-هوممم نمیدونم..واسم جالبه..

روی آیکونِ اکسل کلیک میکنه:

-نوشتن؟؟

شونه ای بالا میندازم:

-هر چیزی رو نوشتن..یه جور خالی کردن ذهنه..

نگاه گذرایی بهم میندازه:

-پس ذهنت خیلی مشغوله..

بازهم سکوت میکنم.. اصلا من نباید بحثی رو با امران ادامه بدم.. اون تکیه میده و به
مانیتور خیره میشه:

-انگار آرومتر شدی..

دستم رو بند شالم میکنم.. این عادت رو چطوری باید ترک کنم!؟

-نمیدونم..

-از مهلا کینه داری؟؟

مستقیم نگاهش میکنم.. چند لحظه ای طول میکشه تا سوالش و تجزیه و تحلیل کنم.. و
خب.. من آرومم! پوزخند تمسخر آمیزم رو به رخ میکشم:

-مهلا واسه من هیچ اهمیتی نداره که بخواد یه لحظه ام فکرمو مشغول کنه..

با رضایت سر تکون میده و توی چشمهام نگاه میکنه:

-خوبه..آدمای بی اهمیتو از زندگیت حذف کن.. نذار اصلا یه ذره ام باعث تلف کردن وقتت بشن..هرچی واست بی ارزش تر بشن،راحتتر زندگی میکنی..

من به ظاهر، خوبم.. اون میخواد باطنم رو هم خوب کنم! من کینه دارم.. از مهلایی که من رو شکست، کینه دارم.. ولی اون میخواد واقعا بی اهمیت باشم.. مهلا رو باید فراموش کنم؟! حتی اگر فراموش کنم، بی اعتمادیم رو چیکار کنم؟! من کمی به این رابطه ی نزدیک و خالی از احساسشون مشکوکم..

-از من چی؟؟

با تعجب نگاهش میکنم:

-از تو چی!؟

نگاه بی اهمیتی بهم میندازه:

-از منم کینه داری؟

با بهت و سردرگمی بهش خیره میمونم.. چرا این حرف رو میزنه!؟

-از تو؟! چرا باید کینه داشته باشم!؟

خودش رو جلو میکشه و نفسی بیرون میفرسته.. بازهم نگاهم نمیکنه:

-خب بالاخره..از بازی کردن باهات لذت میبرم.. آبروتو تو دانشگاه میبرم.. به خاطر مهلا یه کاری میکنم که یه هفته به خودت بلرزی.. خب هرچی باشه،دشمن بودیم دیگه نه؟؟

حرفهام رو یادآوری میکنه.. من از ادامه ی این بحث خوشم نمیاد.. صورتم رو جمع میکنم.. چه جوابی بدم؟! دهن باز میکنم.. نگاهم میکنه.. با نگاه تیز و دقیقش، منتظر جواب میمونه.. قلبم میزنه.. برای این نگاه.. برای این آرامش ظاهریش..

-ازت کینه ندارم امران..

چشم ازم نمیگیره:

-پس اهمیتی نداره..

نمیفهمم.. من رو گنگ میکنه.. با این سوالاتِ پرشی رو بی ربطش من رو سردرگم میکنه..

چی؟؟

چشم ازم میگیره و به سمت مانیتور برمیگرده:

-بد شروع شد..

من خیره بهش فکر میکنم که نمیتونم ازش کینه ای داشته باشم..اما..من یک اطمینان خاطر میخوام..

-کجا بودیم؟؟

حواسم سر جاش نیست.. اصلا توی این لحظه درس دادن چه اهمیتی داره؟! اونهم درس دادنی که فقط به چشم هما بیاد! اون درمورد بحث مورد نظرش توضیح میده و من دارم در مورد بد شروع شدن رابطه مون فکر میکنم.. در مورد کینه ای که شاید اصلا وجود نداشته باشه.. در مورد بی اهمیت بودن..

امران برای من بی اهمیته؟؟!!! از این سوال مسخره تر اصلا وجود نداره.. تمام دلمشغولی های اخیر من به خاطر همین مردیه که کنارم نشسته.. من بی اهمیتم؟! میون توضیحات مسخره ش درمورد معدل گیری، نگاهش میکنم:

-من فقط..یکم بی اعتمادم..

فلش ماوس روی صفحه ثابت میشه.. و امران سعی میکنه سکوت به وجود اومده رو بشکنه..

فقط یکم؟

سرم رو پایین میندازم.. دوستی معمولی داره زیر سوال میره..

چند وقته.. یکم بیشتر شده..

پوزخند آرومی میزنه:

خئله خب.. پس هنوز تبسم خانوم نتونسته بیخیال بازی بشه..

توی سکوت نگاهش میکنم.. اون با بیخیالی میخنده:

واسه بی اعتمادیت هیچ کاری نمیتونم بکنم دختر خوب..

توی چشمه‌هاش خیره میمونم.. نمیفهمه که من بودنش رو.. دوست بودنش رو.. کنارم

بودنش رو میخوام؟؟ نمیفهمه که من فقط حرفی میخوام برای آروم شدن دلم؟؟

مکت بلندی میکنه.. و در آخر نفسی بیرون میفرسته و با عادی ترین لحن ممکن میگه:

من فقط میتونم رفیق باشم..

یعنی.. بازی نیست.. دشمنی نیست.. شاید.. نقشه ای هم نیست.. با این حرف، بازهم نشون

میده که هنوز هم کاملاً به دوستی ساده مون پایبنده..

منتظر جواب نمی‌مونه.. فقط مبحث مورد نظرش رو توضیح میده.. من توضیح درسی

نمیخوام! من توضیح دیگه ای میخوام.. میدونم که میفهمه.. ولی مثل همیشه به روی

خودش نمیاره..

توی سکوت فقط گوش میدم.. یعنی.. همراهیش میکنم که بحث عوض بشه.. که من این

رفاقت رو ادامه بدم.. که اون توضیح دادن رو به زمان دیگه ای موکول کنه.. که.. فقط

دوست باشیم و دوست بمونیم..

با خنده به سمت سبدهای چرخدار پا تند میکنم:

-نمیام! خودت یه جور بیچونش دیگه..

امران با اخم دنبالم میاد:

-خب اون بیاد..

چشم توی حدقه میگردونم:

-نچ..وقت ندارم!

-بدبختِ خسیس همش دو جلسه میخواد..

سبد چرخدار رو به سمت مواد غذایی های فروشگاه هدایت میکنم.. نگاهی بهش میندازم که با اخم و چشمهای تنگ شده پشت سرم داره راه میاد.. سری کج میکنم:

-بخدا حوصله شو ندارم امران.. خواهرت خیلی خنگه.. یه مسئله رو صدبار باید بهش توضیح بدم!

کنارم قدم برمیداره..

-حالا چرا دهننتو اونطوری میکنی؟؟

صاف می ایستم:

-چجوری!؟

با ابروهای بالا رفته سر به اطراف تگون میده:

-خیلی بدت میادا!

لبخند دندون نمایی میزنم:

-آره یه کم..خودت یه جوری از سرم بازش کن دیگه..

-چه پرویی دیگه!

کمی لوس میشم:

-خودتی..

-حالا واسه چی اومدیم اینجا؟ دلت خوراکی میخواد؟؟

چشم ازش میگیرم و به ردیف کنسروها نگاه میکنم:

-خوراکی که نه..یکم واسه خونه خرید دارم..

آروم و حواسپرت میگه:

-چه غلط!

چشمهام گرد میشه:

-امران!!

نگاهش به گوشی توی دستشه:

-بهش میگم نمیتونی..باز بیخیال نمیشه..

نفس کلافه م رو بیرون میدم:

-اصلا چرا خودش بهم زنگ نمیزنه؟؟

دهنی کج میکنه:

-چه میدونم بابا..میگه روش نمیشه..

- چرا؟؟

- سر همون ماجرا..

با دهن جمع شده سرم رو بالا و پایین میکنم:

-خوبه لااقل این یکی حیا داره..دقیقا برعکس داداششه دیگه..

دست بالا میاره و آرام تو سرم میزنه:

-زبون درازی نکن..

با حرص چشم غره ای بهش میرم که با اخمش روبرو میشم.. منتظره حرفی بزنم تا عکس العمل بدتری نشون بده.. بهتره کلا چیزی نگم! نفسی بیرون فوت میکنم و چشم ازش میگیرم.. لیست خریدی که برای درست کردن چند نوع غذا رو از پری گرفتم، مرور میکنم.. خب.. از کجا باید شروع کنم؟!

صدای بیحوصله ی امران حواسم رو پرت میکنه:

-گفتم بریم یه جای دنج..اینجا اومدیم چیکار آخه؟؟

نگاهش میکنم.. واقعا بی حوصله ست.. خجالت که نمیکشم.. فقط کمی با رودرباسی میخندم:

-یه امروزو به خاطر من وقت گذاشتیا!

کلافه دست توی جیب شلوارش میکنه و سعی میکنه حرفی نزنه.. برای اینکه کاملا با خودم همراهش کنم، مظلومانه اضافه میکنم:

-به اکرم گفتم باهام بیاد، گفت سر کاره..خب منکه جز تو کسی رو ندارم!!

دقیق نگاهم میکنه و خیره توی چشمهام میگه:

-اصلا مظلوم بودن بهت نمیاد..

به خنده م وسعت میدم و خیره توی چشمه‌هاش، با خونسردی میگم: -پس مثل آدم راه بیا
تا سرت قاطی نکردم امران جان!

انگشت اشاره ش رو روی پیشونیم میذاره و به عقب هلم میده:

-حالتو میگیرما!

کلافه میشم:

-بابا من تا حالا خرید نکردم.. یه کمک میخواستم که بتونم چیزای خوب بخرم..

اونهم کلافه ست:

-باشه بابا نمیخواد گریه کنی..چی میخوای حالا؟

لیست خرید رو باز میکنم و نشونش میدم:

-اینا رو..

نگاه گذرایی به لیست میندازه.. صدش آرومه، ولی بی حوصله:

-آخه منو چه به خرید رفتن با جیگر!

پا روی زمین میکوبم:

-امران!

سبد رو با یک دستش هل میده:

-خیله خب..هرچی دم دستت اومد، بریز تو سبد..

چشم گرد میکنم و دنبالش پا تند میکنم:

-واقعا؟!!!

دست دراز میکنه و از هر جایی یک چیزی برمیداره:

-آره بابا..همه چی تو خونه لازم میشه..سریع بردار بریم!

شونه ای بالا میدم و حرفش رو گوش میکنم.. از همه چیز توی فروشگاه برمیدارم.. بعضی از بسته ها رو اصلا نمیدونم برای چی! بعضی هاشون رو هم نمیدونم چی هستند!! فقط دنبال امران راه میرم و به تبعیت از اون، بسته ها و قوطی ها و کنسروها رو برمیدارم و توی سبد پر و رو به انفجار میدارم..

به قسمت خوراکی ها میرسیم.. سبد چرخدار دیگه ای میاره و هرچی که دم دستش میرسه، توی سبد میریزه.. کم کم تعجب میکنم که نکنه امران هم مثل من اصلا تا بحال خرید نکرده!! دهن باز میکنم که حرفی بزنم.. ولی با دیدن فعالیت امران، بیخیال میشم.. خب حتما کارش درسته دیگه! ولی..آخه چرا انقدر زیاد و بی دقت!؟

-مطمئنی ده بسته آدامس تو خونه لازم میشه؟؟

زیاد جدی نمیگیره:

-یه وقت دیدی لازم شد..

با دهن جمع شده به دنبالش راه میرم..

-آخه..اینهمه ژیلت واسه چی لازمه!!؟

دهنی کج میکنه:

-اینم من باید بهت بگم؟؟

چشمهای مردم رو بهش میدوزم..اجازه ی حرف زدن نمیده:

-خب ژیلت واسه اینه که تند تند پشما تو...

با خجالت جیغ میزنم:

-خفه شو امران!!

از صدای بلندم چند نفری به سمتمون برمیگردند و نگاهمون میکنند.. امران با اخم ریزی،
با صدای آرومی میگه:

-صداتو بیار پایین!

و رو به چند نفری چاپلوسانه لبخند میزنه:

-بخشید..یکم..

انگشتش رو روی شقیه ش میگردونه:

-شما بخشید دیگه..دفعه ی دیگه نمیارمش..

دهن باز و پر از حرص بهش خیره میمونم:

-کثافت چی میگی؟؟؟

دستم رو میگیره و همراه سبد چرخدار میکشه:

-ببند..آبرومو بردی..زودباش هرچی مونده بریز تو سبد بریم!

وای خدای من!! این حجم پررویی واقعا از درک من خارجه!

با تمام بی حوصلگی ها و غر غر های امران، خرید رو تموم میکنیم.. خرید که همیشه گفت..

به معنای واقعی فروشگاه رو خالی کردیم! موقع حساب کردن خریدها، امران جلوی

پیشخون می ایسته.. میخواد کارت بده که زودتر کارتم رو به دست صندوقدار میدم و رمز رو

میگم.. امران با اخم چشم غره میره:

-بعد باهات حساب میکردم دیگه..

لبخند میزنم:

-حساب کردن چیه؟؟ تو دعا کن با اینهمه خریدی که کردیم، پولم برسه..وگرنه مجبور

میشیم کارت تو رو هم خالی کنیم!

کیسه های خرید رو پشت ماشین جا میدیم..انقدر زیاده که مجبور میشیم چندباری مسیر
فروشگاه تا ماشین رو طی کنیم.. و من واقعا به این نتیجه رسیدم که من تنها کسی نیستم
که اولین باره خرید میکنم!

سوار ماشین میشیم.. امران تکیه میده و همراه با نفس عمیقی که بیرون میفرسته، با
صدای بم و آرومی میگه:
-دهنت سرویس..

چشم میبدم و سعی میکنم خودم رو به نشنیدن بزخم.. بحث با امران فقط باعث صمیمی تر
شدن این دوستی معمولیه!
-این دورو برا یه کافی شاپ هس..حواست باشه ردش نکنی..

نگاهی به سمت راست میندازم:
-باشه..

هنوز صد متری از فروشگاه دور نشدیم که میگه:
-همین بغل مغلا یه جا نگه دار..

جایی ماشین رو پارک میکنم.. قبل از اینکه پیاده بشیم، به سمتم برمیگرده و نگاهم
میکنه.. منتظر.. حرفی میخواد بزنه؟ نگاهش که طولانی میشه با تعجب میگم:
-چیه خب؟

کمی خودش رو جلو میکشه.. نگاه خمارش، یک جوری میشه.. یک جور.. مستقیم..و..
خواستنی! آروم حرف میزنه:

-خسته شدم..

نگاهم بین چشمهای تُخسش جابجا میشه:

-از..چی؟؟

کلافه دهنی کج میکنه:

-دو ساعت وقتمو تو فروشگاه تلف کردی..اینهمه واست خرید کردم..تازه میگی از چی؟؟

بی معنی میخندم:

-خب خسته نباشی..

نفسی بیرون میفرسته.. نفس گرمی که صورتم رو نوازش میکنه..

-اینطوری نمیشه.. با یه خسته نباشید خشک و خالی، خستگیم در نمیره..

این نگاه حرف داره! این چشمهای براق و منتظر.. من توی این یک ماهی که از دوستی دوباره و واقعی ترمون میگذره، خیلی کم پیش اومده که این نوع نگاه رو ببینم.. لبخندم جمع میشه.. اونهم نمیخنده.. ولی چشمهاس.. چشمهای لعنتیش..

-خب..چیکار کنم؟؟

نگاهش از چشمهام سر میخوره.. روی گونه م.. پایین تر.. روی لبهام.. قلبم میزنه.. این عوضی خبیث هنوز بیخیال بازی نشده.. این نگاه مستقیم.. این نزدیک شدن بیشتر.. بازی با دوست معمولیش رو دوست داره.. با صدای آرومی ابرویی بالا میده:

-جبران کن..

نفسم رو حبس میکنم.. قلبم بیشتر میزنه.. من.. یکمی.. این نزدیکی رو دوست دارم..
وخب..منهم..از این بازی لذت میبرم.. شاید بیشتر از اون! فقط.. کمی.. خودداری سخته!
کمی تحمل این نزدیکی برای منی که کنارش بودن رو دوست دارم، سخته.. برای منی که..
هر لحظه باهاش حس میگیرم..

-زودباش..

قلب دیوونه م رو نادیده نمیگیرم.. فقط کمی..مثل امران میشم.. خودم رو نزدیکتر میکشم..
درست جلوی صورتش.. نگاهم توی چشمهایی که شیطونند.. و این تیله های شیطون، یکجا
ثابت نمیومند..

-مطمئنی جبران میخوای؟!

گوشه ی لبش کشیده میشه.. صدش آرامه:

-اگه بتونی!

یعنی جرات دادن.. یعنی تحریک.. شاید هم.. تشویق برای چیزی که میخواد.. تشویق برای
شجاعت.. یا شکستن غرور.. یا بازی خواستنی مون!

-زیادیت میشه ها!

نزدیکتر میاد و با تک خنده ی آرامی پچ میزنه:

-آخه تو چی بلدی که میگی زیادیم میشه؟؟؟

با لبخند آرامی صورتم رو جلوتر میکشم و کمی سرم رو کج میکنم.. نگاهم رو پایینتر
میکشم.. روی لبهایی که دیگه نمیخندند.. دارم.. میمیرم..توی این لحظه.. من بازی
نمیخوام! من.. این نزدیکی رو میخوام!! آه لعنتی حتی از شیطون هم پر وسوسه تره! بیخیال
همه ی خواستن ها، توی چند سانتی صورتش، آرام لب میزنم:

-فردا واست یه غذای خوشمزه درست میکنم..

چند لحظه ای بی حرکت میمونم.. اون نفس عمیقی آروم میخنده:

-تو روحت با این جبرانت!

با نیشخند پررنگی خودم رو عقب میسکم.. نگاهش بالا کشیده میشه.. نگاه بیتاب و خمارش.. لبخند نمیزنه.. اخم نداره.. ولی از چشمه‌هاش میخونم که داره با حرص تحسینم میکنه! من چشمک ریزی میزنم و با لبخند در ماشین رو باز میکنم:

-از سرتم زیاده..دلم بستنی میخواد!

صدای آروم و خشدارش رو میشنوم:

-ترسوی بی عرضه..

توجه نمیکنم و با خنده ای که به سختی کنترل میکنم، از ماشین پیاده میشم.. بازی لذت بخشیه! و داشتن غرور، خیلی لذت بخش تر..

پشت میز دونفره ای میشینم.. روبروی هم.. نگاهم به اطرافه..توی کافی شاپ دنج و آرومی که توی این ساعت روز، کمی خلوتره..

-حالا چیزیم بلدی درست کنی؟؟

نگاهش میکنم.. به پشتی صندلی تکیه داده و درحال خارج کردن چیزی از داخل جیبشه.. با لبخند پر خجالتی میگم:

-دارم یه چیزایی یاد میگیرم..

سیگار و فندک و گوشیش رو روی میز میذاره..

-ایول..پس دیگه نمیخوای آت آشغالای بیرونو بخوری..

دهنم جمع میشه:

-قشنگتر بلد نیستی حرف بزنی؟؟

به پاکت سیگار روی میز اشاره میکنم:

-اصلا خودت این آشغالا رو واسه چی میکشی؟

سیگاری از توی پاکت بیرون میکشه:

-فوضولیش به تو نیومده..فردا میام خونه تون جبران کن واسم..

اخم ریزی میکنم:

-پررو! نمیخوام بیای..

سیگار رو گوشه ی لبش میذاره و با خنده ی آرومی میگه:

-میترسیا!

-از چی؟؟؟

با تک خنده ی آرومی آتیش فندک رو زیر سیگار میگیره و پک عمیقی میزنه.. و به همراه پایین آوردن سیگار، دودش رو از گوشه ی لبش بیرون میفرسته:

-دوستی ساده که دیگه خطر نداره..مگه اینکه جیگر خانوم به خودش اعتماد نداشته باشه!

دندون روی هم فشار میدم و با اخم غلیظتری میگم:

-به خودم که صدر صد مطمئنم.. ولی خب به طرفم اونقدر اعتماد ندارم..

سکوت میشه.. برای چند ثانیه ای بدون حرف توی چشمهام خیره میمونه.. پک آرومی به سیگار میزنه و با پوزخند آرومی سرش رو بالا و پایین میکنه:

-اعتماد نداری..

لب روی هم فشار میدم.. پوزخندش زهرآگین میشه:

-خب آره دیگه.. دو روز تو ویلا بدترین بلاها رو سرت آوردم.. دارم همش ازت سواستفاده میکنم که خودمو ارضا کنم.. آخه نیس که قحطیش اومده! فقط تو یدونه دختر تو دنیایی

که از قضا به پست من خورده.. منم که دله!

از دستش عصبانی میشم.. از دست خودم هم..

-چی میگی واسه خودت؟؟ منظورم اونطور بی اعتمادی نبود..

چشم تنگ میکنه:

-منظورت کدوم طور بی اعتمادی بود؟؟ واسه نقشه دارم که با خاک یکسانت کنم؟؟ یا همچینی زمین بزنت؟؟

کمی.. از حرفم پشیمون میشم.. گاهی این بی اعتمادی کمرنگی که هنوز وجود داره رو با کینه یادآوری میکنم..

-شایدم با مهلا واسه نقشه کشیدیم که سرتو زیر آب کنیم!

کلافه میشم.. از دست هردومون.. خب.. من هنوز مهلا و بی احترامی های وحشتناکش رو نتونستم فراموش کنم.. ولی نه دیگه در این حد... چشم روی هم فشار میدم:

-همه چی رو یه جور دیگه برداشت نکن..

منو رو روی میز به سمتم هل میده.. کمی با خشونت..

-خب چجوری برداشت کنم تبسم خانوم؟؟ تو اعتماد نداری دیگه.. اونوخ من چه برداشتی بکنم؟؟

عصبی کف دستم رو به پیشونیم میکشم.. واقعا از این بحث بدم میاد..

-فردا بیا خونه مون.. باشه؟

پک عمیقتری به سیگار توی دستش میزنه.. آرنجهاش رو روی میز میذاره و نگاهش رو به میز میدوزه.. زهرخندش رو به وضوح میبینم.. زهرخندی عصبی و تمسخر آمیز:

-چه لطف بزرگی! منت سرم میذاری با این دعوتت!!

آه خدا! امران سخته.. من سخت میتونم با این آدم کنار بیام.. من رو عصبی میکنه.. من رو دیوونه میکنه.. کف دستم رو زیر چونه م میذارم و با کلافگی بهش خیره میشم.. اون با فندک، روی میز ضرب میگیره.. با صدای آرومی میگم:

-میشه تمومش کنی؟

فندک رو روی میز پرت میکنه و به پشتی صندلی تکیه میده:

-بیخیال..چی میخوری؟

حرف رو عوض میکنه.. اما من میفهمم.. میفهمم که از این بی اعتمادی من بدش میاد.. شاید گاهی از این دوستی معمولی هم متنفر بشه.. سکوتم که طولانی میشه، با اخم نگاهم میکنه:

-چیه باز حرفی میخوای بزنی که اینطوری ماتم گرفتی؟؟ تعارف نکنی یه وقتا!

با دهن جمع شده بهش خیره میمونم.. این عوضی بازیهاش! نفس عمیقی بیرون میفرستم:

-گاهی دلم میخواد یه چیزایی بشنوم که..دوستیمون با ارزش تر بشه..

بعد از مکث کوتاهی میگه:

-مثلا چی میخوای بشنوی؟؟ اینکه منو مهلا صنمی نداریمو فقط...

میون حرفش، با آرامش میگم:

-بستنی شکلاتی میخوام!

مثل خودش.. همونطور که اون حرف رو عوض میکنه، منم حرفم رو میزنم و به شاخه ی دیگه ای میپریم.. خودش رو جلو میکشه و سیگار رو توی زیر سیگاری روی میز مچاله میکنه.. صداش آرومه.. انگار که با خوش حرف میزنه:

-مسخره بازیه دیگه..

خودم رو به نشنیدن میزنم.. خب حق داره.. واقعا همه چی مسخره بازیه! حتی این دوستی بعد از دشمنی.. هما من و احساسم رو به امران سپرده.. واسه نگه داشتتم! اکرم نگرانمه.. من گاهی بی اعتمادم.. من و مهلا حس مشترکی نسبت به هم داریم.. امران.. میخواد دوست باشیم.. بدون فکر کردن به چیزی.. مسخره ست خب!

سفارشات روی میز چیده میشه.. آب طالبی امران و بستنی من.. اون همیشه دنبال خوردنی های آبکی و خنکه.. همیشه یک بطری آب معدنی یا قوطی نوشیدنی توی دستشه.. خودش که میگه عطشش زیاده.. من میگم تشنه به دنیا اومده!

توی سکوت قاشقی از بستنی رو توی دهنم میذارم.. خنکی و خوشمزگیش باعث آزاد شدن فکرم میشه.. میشه فقط به دوستیمون فکر کنم؟ امران داره آب طالبیش رو هم میزنه.. به ظاهر آرومه.. قاشق دیگه ای توی دهنم میذارم و با لبخند میگم:

-خوشمزه س..

بدون اینکه سرش رو بالا بگیره، چشمهاس رو بالا میکشه و نگاهی بهم میندازه..

-خوشت میاد؟؟

با لبخند سر تکون میدم..

-اوهوم..

نگاهی به اطراف میندازم:

-جای خوبیه..

به ظرف بستنی تزیین شده نگاه میکنه.. انگار تو فکره:

-از چی بدت میاد؟؟

قاشق رو توی ظرف بستنی میذارم و فکر میکنم.. از چی بدم میاد؟! به نقطه ی نامعلومی نگاه میکنم:

-هوممم..از مهلا بدم میاد!

میخندم.. و دوباره قاشقی از بستنی رو توی دهنم میذارم.. اون بی اهمیت میگه:

-مهلا که خوردنی نیس..

دهنم رو به حالت چندش جمع میکنم:

-آی.. اگه خوردنی بود حتما خیلی بد مزه و چندش میشد..

آروم میخنده..

-چرا انقدر رو همدیگه زوم کردین؟؟

دهنی کج میکنم:

-وا من اصلا اونو آدم حساب نمیکنم که.. نمیدونم چرا دست از سر من بر نمیداره..آخه یه

دختر انقدر بدبخت و حسود؟

اون توی سکوت نگاهم میکنه و من ادامه میدم:

-خب به من چه ربطی داره که هیشکی تو دانشگاه ازش خوشش نمیاد؟ باید به من

حسودی کنه؟؟ جذاب بودن که دست خود آدم نیس..گناه نکردم که نسبت بهش خیلی

جذابتر و سر ترم! تو به من بگو.. من گناه کردم که همه جذبم میشن!؟

به حالت با مزه ای دهنش رو جمع میکنه و سرش رو بالا و پایین میکنه:

-بله! آب هویج نمیخوای؟؟

گیج و حواسپرت می‌گم:

-آب هویج؟ نه بستنی مو میخورم..

آروم میخنده:

-خنک..

اخم ریزی می‌کنم:

-با کی بودی؟؟

بی توجه به سوالم کمی از آب طالبیش رو میخوره.. بازهم انگار تو فکر فرو رفته.. لبخند داره.. ولی این لبخند اصلا شبیه به یک لبخند معمولی نیست..

-پس خیلیا جذبت میشن!

محتوای بستنی توی دهنم رو فرو میدم و نگاهش می‌کنم..

-لابد جذابی دیگه.. خوشگلم که هستی.. حسودم که زیاد داری..

حس می‌کنم از حرفهایی که میزنه خوشش نیاد.. نه اینکه خوشش نیاد! یک جوری آروم و کمی با تمسخر می‌گه.. تمسخر؟ یا حرص؟؟ شاید اعترافش به این حرفها، مسخره ست.. من مغرورانه ابرویی بالا میدم و لبخندی چاشنی نگاه مغرورانه م می‌کنم:

-اون که صد البته! دست خودمونم نیس دیگه.. گاهی هم که باعث دردسر میشه..

چشمهای تنگ شده ش رو بالا میکشه و توی چشمهام خیره میشه:

-ندزدنت یه وقت؟؟

تک خنده ی آرومم پر از ناز میشه:

-والا خودمم میترسم! از مهلای حسودِ کمبودی که هیچی بعید نیس.. کلا همین جذاب بودنم باعث شد مهلا زر زیادی بزنه! دید اگه من اینطوری پیش برم، کسی پیدا نمیشه که بیاد بگیردش..

خیلی سریع میگه:

-چجوری پیش بری؟؟

مات میشم.. با دهن باز شده سوالش رو دوباره توی ذهنم مرور میکنم.. من گفتم طوری پیش برم؟! پیش رفتن با جذابیت برای نشون دادن به پسرهای دانشگاه؟! لعنتی! چرا این حرف مسخره رو زدم؟؟ لبخند مصنوعی میزنم و سعی میکنم بحث رو عوض کنم:

-آآ هیچی دیگه.. منظورم به مهلاس که ترسید به چشم توام پیام..

نمیخنده.. فقط چشم ازم برنمیداره:

-مهلا ازین ترسید؟! آخه بین منو اون که اصلا ازین حرفا نیس..

بی حوصله شونه ای بالا میدم:

-من چه میدونم؟ خب هرکی بود همچین فکری میکرد.. آخه واسه همه کاسه ی داغتر از آش شده بود..

نامفهوم ابرو تو هم میکشه:

-ینی چی؟؟؟

عصبی میشم.. ولی لبخندی میزنم و سعی میکنم حرف رو عوض کنم:

-بیخیال.. راستی بستنیه خیلی خوشمزه س.. چرا واسه خودت سفارش ندادی؟؟

موشکافانه نگاهم میکنه.. من با خنده چشم میدزدم و خودم رو سرگرم بستنی خوردن میکنم.. سنگینی نگاهش رو دوست ندارم.. انگار میخواد از حرفهای بی سر و ته هم سر در

بیاره.. من نمیخوام اصلا راجع به جذابیت ساختگیم و نقشه م برای زمین زدن مهلا چیزی بفهمه.. اونوقت میفهمه که اومدم به کلاس ادبیات روز سه شنبه، چه دلیلی داشت.. سرش رو آروم بالا و پایین میکنه و آروم میگه:

-عجب!

من به مهلا فکر میکنم.. معمولی بودنش توی دانشگاه رو نمیفهمم.. ولی اعتراف میکنم که توی اتاق باران، یک دختر قابل قبول دیدم! توی خونه ای که امران هم هست!! وای چقدر زجر آورده که این دختر.. با اون تیپ و قیافه، کنار امران باشه.. توی همون خونه.. تازه شب هم بمونه! چقدر از فکر کردن بهش عصبی میشم..

-چی شد که با مهلا دشمن شدید؟؟

از فکر بیرون میام.. وای خدا دست بردار نیست.. نمیدونم قیافه م چطوری شده که با خنده میگه:

-نقشه ی قتلشو که نداری؟؟

کلافه دستی به شالم میکشم:

-انقدر ازین شاخه به اون شاخه نشو!

ظرف آب طالبی رو روی میز میذاره و تکیه میده.. هنوز هم ته لبخندی روی صورتش دیده میشه:

-خیله خب.. با مهلا از کجا دشمن شدید؟؟

دهنم از نفرت بالا کشیده میشه:

-از وقتی که فوضولی بیجا کرد..

-فوضولی؟ تو چی فوضولی کرد؟!

من..باید مورد فوضولی مهلا رو بگم؟! باید بگم که حرفهامون درباره ی پسر سر به زیری مثل مجید شکوری رو شنید؟! و نقشه مون برای جذب کردنش؟؟ چه خجالت آور.. لبهام رو توی دهنم میکشم و با مکت کوتاهی میگم:

چه میدونم..همش از سر حسادت بود..شایدم ریاکاری..منو کشید یه گوشه و از سر فوضولی یه سری چرتو پرت گفت که اعصابمو به هم ریخت..

چیا گفت؟؟

فکر میکنم.. حرفهای مهلا مزخرف بود..خیلی زیاد.. جوری که من حتی روم نشد به اکرم بگم.. که من برای زدن مخ پسرهای دانشگاه هر کاری میکنم.. که یکی بالاخره پیدا میشه که من رو آدم حساب نکنه و حتی از دیدن قیافه م بدش بیادا! وای که حتی یادآوری حرفهایش هم عصبیم میکنه..نفسی بیرون میفرستم و بی هدف قاشق رو توی بستنی میگردونم:

-گفت..توهم برم نداره که.. واسه همه ی پسرای دانشگاه جذابم و همه از دم باید جذب من بشن..

با اخمی از سر عصبانیت ادامه میدم:

-گفت خیلیا هستن که حتی از ریختمم خوششون نیاد..بهتره خودمو انقدر به پسران نشون ندم و فکر نکنم که همه از دم قراره عاشق من بشن!

-مگه خودتو نشون میدادی؟؟

آه بین اینهمه حرف، این یکی رو فقط میشنوه؟! قاشق رو رها میکنم و عصبی میگم:

-نه!! اون اینطوری برداشت کرده بود.. فکر میکنه هرکی با حجاب نیس، پس خرابه..دختره ی آشغال دورو!

چی میگی تبسم!؟

کلافه و عصبی تکیه میدم:

-ولش کن امران..حوصله ی این حرفای مسخره رو ندارم..اصلا مگه موضوع قحطه که درباره ی عقده ای بازیای مهلا حرف میزنیم؟؟

دستی لای موهاش میکشه و آروم میگه:

-بستنی تو بخور..

نگاهی به بستنی آب شده میندازم.. سوالات امران و یادآوری حرفهای مهلا واقعا اعصابم رو خراب کردند..

-میشه بریم؟؟ داره دیرم میشه..

اونهم انگار دیگه تمایلی به موندن نداره که بدون مخالفت بلند میشه:

-آره پاشو بریم..

وسایلش رو برمیداره و باهم از کافیشاپ خارج میشیم..

توی سکوت داره با گوشیش ور میره.. اون هر سوالی که دلش میخواد رو بدون رودرباسی میپرسه.. و من توی بیشتر جواب سوالاتش میمونم..

این درحالیه که من حتی برای کوچکتین سوالی که میخوام بپرسم، ساعتها با خودم کلنجار میرم.. و انقدر سخت میگیرم که اکثر اوقات برای پرسیدنش پشیمون میشم.. من توی همه چی غرورم رو درگیر میکنم.. حتی برای پرسیدن مثلا روز تولدش.. یا حتی غذای مورد علاقه ش..

-میری نمایشگاه؟؟

بدون اینکه چشم از صفحه ی گوشی بگیره، صدایی از خودش درمیاره:

-هوم..

چی؟؟

آروم میگه:

-آره میرم نمایشگاه..

مسیر رو به سمت نمایشگاه ماشین عوض میکنم..

-ماشینت تو نمایشگاهه؟؟

حواسش به گوشیشه..چند لحظه ای طول میکشه تا جوابم رو بده:

-آره..

هوففف..دلم میخواد گوشی رو از دستش بگیرم و از شیشه ی ماشین پرت کنم بیرون!

-غریق نجات نمیخوای؟؟

نا مفهوم نگاهم میکنه.. با حرص میخندم:

-آخه اونطوری غرق شدی تو گوشی، نگرانتم!

بدون لبخند میگه:

-بی مزه..

میخندم.. گوشی رو جلوی ماشین میذاره:

-بابات نمیخواد بیاد؟؟

خیابون رو دور میزنم.. نگاهی به سمت چپ میندازم و عادی میگم:

-گفته میخواد بیاد..حالا کی؟ خدا داند..

-تو چرا نمیری پیشش؟؟

با خنده نگاهش میکنم:

-باهاش قهرم..

با مکت چند ثانیه ای میگه:

-خوب میکنی..من به جات بودم اصلا تو روش نگاهم نمیکردم..

دهنم رو جمع میکنم:

-خب تو خیلی سختگیری..

اون با جدیت نگاهم میکنه:

-تو زیادی بوقی..آخه کار چه ارزشی داره که زن و دخترشو اینهمه وقته انداخته رفته؟؟
بابای من یه روز از خونه بخواد بره، روز بعد زنش تو خونه راهش نمیده..مامان تو چجوری میتونه بذاره بابات راحت واسه خودش بره بگرده سال به سالم نیاد؟؟

توی سکوت نگاه گذرای بی بهش میندازم..اون ادامه میده:

-اصلا زندگیش به چه دردی میخوره وقتی عزیزترین کساش پیشش نیستن؟ مامانت چه راحتی که باباتو ول کرده به حال خودش!

با لبخند تلخی صادقانه میگم:

-آخه..دلشون واسه همدیگه تنگ نمیشه..

-واسه تو چی؟ دلش واسه تو ام تنگ نمیشه؟؟

چشم ازش میگیرم و سکوت میکنم.. یعنی.. از سر ناچاری و بی جوابی سکوت میکنم..
صداش آرومتر، ولی هنوز هم پر از حرصه:

-بابا دیگه هر چیزی یه حدی داره..وقتی ادم ازدواج میکنه ینی مسئولیت یه زندگی رو قبول کرده..وقتی بچه دار میشه،ینی همه ی زندگیش باید بشه خونوادش..خوشیا و خوش

گذرونیای آدم فقط باید تو خونوادش و پیش زنو بچه ش باشه..نه اینکه فقط به فکر پول و کار باشه..اول خونواده، بعد چیزای دیگه..

دست مشت میکنم و سعی میکنم بغض نشسته توی گلوم رو فرو بدم.. ۲۴ساله خیلی خوب وظایف و مسئولیت یک مرد رو در قبال خانواده ش بلده.. ولی پدر ۴۱ ساله ی من با وجود داشتن خانواده، بازهم به هیچ چیزی فکر نمیکنه جز رقابت با زنش.. زنی که اسم مادر و همسر رو یدک میکشه..ولی...

میگذرم.. سکوت میکنم و امران هم دیگه ادامه نمیده..

ماشین رو جلوی نمایشگاه نگه میدارم.. برمیگردم و با لبخند رو بهش میگم:

-مرسی که باهام اومدی..

گوشیش رو از جلوی ماشین برمیداره:

-خواهش..نمیای یه چایی چیزی بخوری؟

سر به اطراف تکون میدم:

-نه دیگه..برم خونه این بسته ها رو با پری جابجا کنیم..

دستش رو دراز میکنه:

-باشه پس..

دستم رو توی دستش میدارم.. مثل همیشه حس میگیرم.. حتی با دست دادن..

-فردا میای خونه مون؟

تک خنده ش مثل پوزخند میشه:

-نمیترسی بخورمت یه وقت؟؟

اخم میکنم:

-امران!

دستش رو بالا میاره و شالم رو تو صورتتم میکشه:

-اونطوری نگو امران بچه پررو!

قلبم میریزه.. در ماشین رو باز میکنه و میگه:

-فعلا..

آروم شالم رو عقب میکشم.. صدای مردونه ای میشنوم:

-امران اومدی؟؟

برمیگردم و نگاه گذاریی به داخل نمایشگاه میندازم.. به مردی که پشت شیشه ی نمایشگاه ایستاده.. به امران نگاه میکنم.. سرش رو بلند میکنه و از بالای ماشینم به مردی که صداس کرده، اشاره میکنه:

-آره الان میام..

سرش رو پایین میاره و نگاهم میکنه.. آفتاب عصرِ اواخر مرداد ماه باعث شده کمی اخم کنه.. و چشمهاس.. خوشرنگتر بشه..

-برو دیگه!

سریع میگم:

-فردا بیا..

-عمر!!

با اخم لبهام رو جمع میکنم.. میخنده:

-شبيه موش شدى..

صورتتم رو بيشتر جمع ميكنم:

-بيا!

بيشتر ميخنده:

-باشه حالا بينم چي ميشه..

پررو! با لبخند چشم خمار ميكنم و چشمكي ميزنم:

-خدافظ اِمران!!

قبل از اينكه بتونه شالم رو تو صورتتم بكشه، پام رو روی پدال گاز ميذارم و ماشين از جا كنده ميشه.. مستانه ميخندم.. بيخيال.. با حسهايي كه داره روز به روز بهتر ميشه.. قشنگتر ميشه.. و.. ترسناك تر!

(برگي از آينده)

داخل آشپزخونه ميشم.. همه چي در هم برهمه.. ديگه اين وضع داره خسته م ميكنه.. كي ميخواه كوتاه بياد! روی آبچكان ليواني به چشم نميخوره.. داخل كابينت رو باز ميكنم و فنجوني بيرون ميكشم.. با حرص به سمت يخچال ميرم.. صدای پر از حرصم رو بلند ميكنم:

-كثافت گرفته خونه زندگي رو!

جوابی نمیشنوم.. یعنی توقع شنیدن صداش رو هم ندارم.. فنجون رو از نوشابه پر میکنم و یک نفس سر میکشم.. انگار تشنه تر میشم.. عصبی از وضع نا به سامانی که درگیرش هستم، بطری نوشابه رو برمیدارم و در یخچال رو به هم میکوبم:

-دیگه حالم داره به هم میخوره..

از آشپزخونه خارج میشم.. به در نیمه باز اتاق نگاه میکنم.. هنوز درحال به هم ریختن اتاقه.. عصبانیه انگار.. پر از تشویش.. بطری رو روی مبل به هم ریخته پرت میکنم:

-نیمیری اگه یه دست به این خونه بکشی..

با عصبانیت نگاهی بهم میندازه و چشم ازم میگیره.. صدای آروم و پر از حرصش رو میشنوم:

-خونه ی توئه.. به من چه ربطی داره؟؟

چشم ازش میگیرم و ملافه ی روی مبل رو روی زمین میندازم:

-کثافتی دیگه..

صداش بلند و کلافه ست:

-خفه شو حوصله ی تو یکی رو ندارم..

روی مبل دو نفره ولو میشم:

-به جهنم!

نگاه از ساعتی که یک نیمه شب رو نشون میده، میگیرم.. به پشتی مبل تکیه میدم و حواسم رو به فوتبالی که از تلویزیون پخش میشه میدم.. صدای غر غر کردنش رو میشنوم و خودم رو به نشنیدن میزنم..

-کدوم گوری گذاشتمش؟؟ رو همین خراب شده بود دیگه! کار خودشه..

از گوشه ی چشم نگاهش میکنم.. داره دور خودش میچرخه.. کشو های دراور چوبی رو بیرون میکشه و کف اتاق خالی میکنه.. روی وسیله ها و لباسها میشینه و هر کدوم رو به سمتی پرت میکنه..

-اینجام نیس.. خود کثافتش برداشته.. عوضی آشغال.. خودش برداشته..

لباسی رو با حرص پرت میکنه و بلند میشه.. چشم ازش میگیرم و به تلوزیون نگاه میکنم.. عذاب وجدان؟ نه ندارم.. اصلا.. دست به کمر روبروم می ایسته:

-تو برداشتیش!

SH_NOORNEZHAD@

#پست ۴۵۱

سرم رو کج میکنم و از بغل تنیش به صفحه ی تلوزیون نگاه میکنم:

-چیو؟؟

خودش رو به سمت نگاهم میکشه و با عصبانیت پر از بغض صدایش بلند میکنه:

-خودتو به اون راه نزن.. دفترچه مو بده!

حالا درست روبروی منه.. بوی عطر گرمش به مشام نمیخوره.. یعنی خیلی وقته که بوی عطری نمیفهمم.. کلا هیچ بویی نمیده.. خب.. خیلی وقته که از هیچ عطری استفاده نمیکنه.. نگاهم رو بالاتر میکشم.. روی پیرهن گشاد و آستین بلندی که تن کرده.. از این پیرهن نخي قهوه ای رنگ متنفرم! و این شلوار ساده ای که فرقی با دامن نداره.. ولی موهای بلند و به هم ریخته ش...

-هوی! دفترچه مو بده..

خودش از این لباسها بدش نمیاد؟! با خونسردی و جذبه، ابرویی بالا میدم:
-برو رد کارت..

اون عصبانی تر میشه:

-کثافت تو برداشتیش..زودباش بده!

از چشمه‌هاش کینه و عصبانیت میباره.. با حرص لگدی به پاش میزنم:

-برو تا نزدم لهت کنم!

اون با بغض و پررویی داد میزنه:

-دفترچه مو بده آشغال!

به خاطر بغضی که توی گلوش نشسته، صداش میلرزه.. با دیدن چشمه‌هاش، عصبانیتم فروکش میکنه.. من چشمهای این دختر رو با تمام پررویش، میپرستم! معصومیت این چشمها همیشه من رو بیچاره کرده.. صاف میشینم و خیره بهش با صدای آرومتری میگم:

-اون دفترچه ی به درد نخور هیچ ارزشی واسه من نداره که بخوام برش دارم..حالا برو کنار..

چند لحظه ای سکوت میکنه.. از چشمه‌هاش نفرت و عصبانیت میباره.. پر از حرص و نفرت آروم میگه:

-اینم ازم گرفتی؟؟

با دیدن حال خرابش، اخم غلیظی بین ابروهام میشینه:

-باز داری عقده ای میشیا!

قدمی به جلو برمیداره:

-هرچی داشتم ازم گرفتی..این یکی رو نمیدارم..بده! همین الان بده وگرنه..

-وگر نه چی؟؟

بغض کرده داد میزنه:

-زودباش بده!! نمیخوام بخونیش..

من..هنوز اونقدر شجاعت پیدا نکرده م که دفترچه رو باز کنم.. یک جور ترس مانع از رفتن به سمت اون دفترچه میشه.. یک جور پس زده شدن.. من میترسم که چیزی باشه و من برای همیشه از دستش بدم..

خودم رو جلو میکشم و توی چشمه‌هاش خیره میشم:

-مگه چی توش نوشتی که میترسی من بخونم؟؟

-پس تو برش داشتی!!

صدای بلند و عصبانیش باعث میشه چشم روی هم فشار بدم:

-گمشو کنار!

از جاش تکون نمیخوره:

-دفترچه مو بده تا برم..

بلند میشم و روبروش می ایستم.. میخوام بره.. همین الان.. میخوام ازم بترسه ولی..سرش رو بالاتر میگیره و خیره توی چشمهام طلبکارانه میگه:

-بده!

کلافه و عصبی دست روی شونه ش میذارم و به عقب هُلش میدم:

-دست من نیس!

قدمی به عقب میره و صورتش جمع میشه:

- بده داری عصبانیم میکنی!

جلوتر میرم و محکمتر هلش میدم:

- عصبانی شو بینم چه غلطی میخوای بکنی؟؟

صورتش بیشتر جمع میشه.. انگار یک دردی آزارش میده.. دستش روی معده ش میشینه و کمی خم میشه:

- کثافت دفترچه مو بده.. نمیخوام بخونیش..

سر جام می ایستم و به دستش که روی معده ش فشرده میشه، نگاه میکنم.. نگران و ترسیده جلو میرم.. اون بدون اینکه قدمی برداره، توی خودش جمع میشه:
- اگه ندی.. آخ..

رنگش به سفیدی میزنه.. پر از نگرانی بازوش رو میگیرم:

- چی شد؟!

سعی میکنه بازوش رو از توی دستم بیرون بکشه..

- به تو ربطی.. نداره.. زودباش بده..

محکمتر بازوش رو میگیرم و به سمت مبل میکشم:

- خفه شو یه دقیقه..

بدون توجه به مقاومتش، روی مبل مینشونم.. خم میشه و روی معده ش رو فشار میده.. ولی زبونش..

- گمشو.. کنار..

عصبی از این پررویش، دست روی شونه هاش میذارم و به عقب میکشم.. میخوام تکیه بده.. اون میخواد بلند شه..

-خاک تو سرت..رنگت شده زردچوبه باز داری زر زر میکنی..

به صورتش نگاه میکنم که از درد جمع شده.. چشم روی هم فشار میده و میغره:

-ولم کن..میخوام برم..تو اتاقم..

کلافه نفسم رو بیرون فوت میکنم و نگهش میدارم:

-کجات درد میکنه؟؟

معدۀ ش رو فشار میده و در جوابم با حرص و درد میگه:

-به تو ربطی..

میون کلامش دستش رو از روی معدۀ ش برمیدارم و دست خودم رو میدارم:

-معدۀ ت درد میکنه؟ باز آت آشغال خوردی؟؟

دست یخ زده ش رو روی دستم میذاره و دستم رو پس میزنه.. انقدر جون نداره که بلند

شه.. من با عصبانیت معدۀ ش رو ماساژ میدم:

-حقته! حرف گوش نمیدی همین میشی دیگه..

حوصله ی حرف زدن و حرف شنیدن نداره.. فقط میخواد بلند شه.. محکمتر میگیرمش و

تن نحیفش رو به خودم تکیه میدم.. و دستم رو روی معدۀ ش فشار میدم.. دلم میخواد.. از

حرص و عطش.. انقدر فشارش بدم که میون دستهام آروم بگیره..

-ولم کن..

نفس سنگینم رو بیرون میدم و دستم رو روی معدۀ و شکمش میکشم..

-انقدر حرف نزن..

کاش حالش خوب بود.. کاش همین الان حالش خوب بود و من... خودش رو جلو میکشه و

پر از ضعف میگه:

-دارم..بالا میارم..

بلافاصله عق میزنه.. نگرانی هجوم میاره.. دستم شل میشه.. با تمام قدرت پسم میزنه و به سمت دستشویی پا تند میکنه.. دنبالش میرم:

-حتما مسموم شدی..چی خورده بودی؟

در دستشویی رو باز میکنه و محتوای معده ش رو داخل رو شویی خالی میکنه.. جلوتر میرم.. در رو میبندد.. به در ضربه میزنم:

-بریم دکتر..

صدای آب با صدای بی جونش مخلوط میشه:

-نمیخوام..

در میزنم:

-درو باز کن..حاضر شو بریم دکتر..

بازهم صدای بی جونش عصبانی میشه:

-گفتم..نمیخوام..

ضربه ی محکمتری به در میزنم:

-لج کن بمیری بدخت!

در رو باز میکنه.. با دیدن چشمهای نیمه باز و صورت رنگ پریده ش، لحظه ای میترسم.. نفس نفس میزنه..

-برو..کنار..

جلو میرم و دست زیر بازوش میندازم:

-احمق داری میمیری باز لج میکنی؟؟ بریم دکتر..

ضعف و سرگیجه داره.. این رو میفهمم..ولی خودش رو کنار میکشه:

-میخوام برم..تو اتاقم..

از دست غد بازیهای این دختر دیوونه میشم.. نگاهی به اتاقش میندازم.. انقدر به هم ریخته و کثیفه که حتی همیشه توش قدم گذاشت..اینطوری نمیشه..

بدون توجه به مقاومتش، دستم رو پشت شونه هاش میذارم و دست دیگه م رو زیر زانوهاش.. از جا بلندش میکنم..

-میریم دکتر..

کلافه و بی جون خودش رو عقب میکشه:

-گفتم نمیخوام.. دست از سرم..بردار..

عصبی محکمر میگیرمش:

-زر زن..

-بخدا نیام..بذارم زمین!

سوییچ روی میزه.. دستش رو روی یقه م مشت میکنه:

-من جایی نمیروم!

نگاهش میکنم.. به چشمهای خسته و نیمه بازش.. به صورت سفید رنگی که به زردی میزنه.. به لبهایی که رنگی ندارند.. بی اراده.. دستم رو دورش محکمر میکنم.. دلم میخواد خوب بشه.. نمیخوام اذیتش کنم ولی.. دلم.. همین الان.. بوسیدنش رو میخواد.. همین حالایی که رنگی به رو نداره و از شدت ضعف، بیحال شده.. نمیفهمه که دارم برای بودن باهاش جون میدم!

-بذار برم..تو اتاقم..

قدم برمیدارم.. به سمت اتاق.. اتاق به هم ریخته ی سمت چپ رو نادیده میگیرم و داخل اتاق سمت راست میشم.. امشب.. نمیتونم.. یک لحظه هم ازش دور بشم! نگاه خسته ش رو به داخل اتاق میگردونه.. مقاومتش ضعیف و بی جونه:
-اینجا...

میون کلامش روی تخت میذارمش:

-امشب اینجا میمونی..

نیم خیز میشه که از جا بلند شه.. لجباز کوچولوی من میخواد یک جوری نفرتش از بودن با من رو نشون بده.. اما نمیتونه.. صورتش از درد جمع میشه.. من انقدر دیوونه ام که میخوام با این وضع پیش من بمونه.. قول میدم فردا صبح.. اصلا نه! چند ساعت دیگه.. به بیمارستان یا دکتر ببرمش.. الان نمیتونم! دست روی شونه هاش میذارم و آروم به عقب میکشمش.. سرش روی بالشت می افته! حالش خوب نیست.. حال من اصلا خوب نیست..
-بخواب..

چشمه‌هاش رو به چشمهام میدوزه.. نفسش خسته ست ولی.. اینجا بودن برایش غیر قابل درکه..

-اینجا نه!

دست لای موهای به هم ریخته ش میکشم و با اخم میگم:

-همینجا..

بهت زده ست.. لب باز میکنه و میننده.. من به لبهای بیرنگش خیره میشم.. میخواد حرفی بزنه.. من.. امشب.. بوسیدنش رو میخوام! امشب که حالش خوب نیست.. فقط یکبار.. برای خوب شدن حال خودم!

لعنتی! دست مشت میکنم و چشمم رو از عسلیهای تیره و پر حرفش میگیرم..
-واست قرص میارم..

از کنارش بلند میشم و از اتاق بیرون میام.. از اون اتاق لعنتی.. از گرما و کشش وجودش دور میشم و خودم رو لعنت میکنم.. توی آشپزخونه دنبال لیوان تمیز میگردم و حواسم پرته.. من شکستن غرورش رو میخوام و دارم میشکنم.. اون پر وسوسه ست و همیشه جلوتر از منه!

لیوانی میشورم.. آب لیمو رو داخل آب میچکونم.. لیمو میون انگشتهام فشرده میشه و من به لحظه هایی که میون دستهام بود فکر میکنم.. قرص رانیتیدین و مسکن رو برمیدارم و همراه لیوان شربت آبلیمو به داخل اتاق میرم.. سرش رو به سمت دیوار روبرو برگردونده و بی هدف به دیوار خیره شده.. بی معنی میپرسم:

-بهتری؟

صدای ضعیفش به گوشم میرسه:

-آره.. حالا برم؟

بره!! خنده داره.. الان؟! کجا؟؟

جلو میرم و دستش رو میگیرم.. دستش سرده.. من میخوام امشب با من خوب بشه..
میشه؟! انقدر نفرت رو کنار میذاره؟؟

-پاشو این قرصو بخور حالت بهتر میشه..

مقاومت نمیکند.. انگار داره یک چیزهایی رو حلاجی میکنه.. شاید هم داره رفتار من رو زیر نظر میگیره..

میخوام قرص رو توی دهنش بذارم که دستش رو بالا میاره و خیره بهم قرص رو از دستم میگیره.. به سختی به اعصاب خرابم مسلط میشم.. لیوان شربت رو هم از دستم میگیره.. این نگاه مستقیم و پر از حرفش، آزار دهنده ست.. قبل از اینکه شربت رو بخوره، با همون نگاهش آرام میگه:

-دفعه مو تو برداشتی.. میدونم!

چشمه‌اش رو لعنت میکنم.. خودم رو بیشتر.. قرص رو همراه شربت پایین میدم و لیوان رو به سمتم میگیره:

-حق نداشتی پاتو بذاری تو اتاق من..

لیوان رو از دستش میگیرم و با اخم میگم:

-تو هم ورت داشته.. بگیر بخواب..

-داری مجبورم میکنی که بخوابم رو تخت تو؟!!

نمیگه اتاق.. میگه تخت! نگاهش میکنم.. منتظره.. منتظر یک اعتراف.. بی اراده اخم میکنم و جبهه میگیرم:

-فقط واسه اینکه حالت خوب نیس..

میخنده.. خنده ای که به زهر خند بیشتر شبیهه..

-میدونی که چقدر از اینجا بدم میاد؟!!

دستم مشت میشه.. بدون اینکه من حرفی بزنم، خسته و خمار دراز میکشه:

-از تو خیلی بیشتر..

چشم میبندد:

-ازین زندگی..

دستش رو توی دستم میگیرم.. اون با لبخند مستانه ای بیشتر نیش میزنه:

-از بودن باهات..

دستش رو فشار میدم و اون خوابالو و خسته ادامه میده:

-ازین نزدیکی..

دستم رو روی موهایش میکشم..

-از بوی عطرت..

خسته از اینهمه نفرت، نفسی بیرون میفرستم.. دستم روی گونه ش کشیده میشه:

-بخواب.. من پیشتم..

بین خواب و بیداری، خودش رو جمع میکنه:

-ازت.. بدم میاد..

به چشمهای بسته ش نگاه میکنم.. حتی توی خواب هم معصومیت چشمهایش رو میفهمم..

خستگی روحیش رو.. لجبازیش رو.. انگشتم رو روی ابروهای نامرتبش میکشم.. اون اخم

میکنه.. من برای این اخمش نفس کم میارم.. خم میشم.. تو صورت آرومش.. چقدر راحت

به خواب رفته و من چقدر از بودنش توی این اتاق، نا آرومم..

دقیقه ها میگذرند و من انگشتهام رو نوازش وار روی موها و صورتش میکشم.. دستش رو

توی دستم میگیرم و به لبهام نزدیک میکنم.. امشب.. میخوام که کمی.. فقط کمی.. حسش

کنم.. شاید دزدکی.. شاید در کمال پرویی.. شاید به خاطر خواب بودنش.. من امشب..
نمیتونم آروم باشم..

انگشتهای سردش رو به لبهام میچسبونم.. میبوسم.. روی دستش رو میبوسم.. برای بودنش
نفس راحتی میکشم.. اینکه هست.. اینکه توی خونه ی منه.. اینکه.. قبول کرد باشه..

موهایش رو پشت گوشش میزنم.. موهای روشن و بدون رنگی که بلنده.. بلند و شلخته.. من
برای بو کشیدن موهایش، بیقرار میشم.. همیشه بیقرار بودم و امشب از همیشه بیشتر.. نفس
میکشم.. بین موهایش.. اون جابجا میشه و من توجه نمیکنم.. پیشونیش رو میبوسم.. اخم
بین ابروهایش رو.. چشمهای بسته و پر از دردش رو.. بیتاب تر از همیشه، گونه ش رو
میبوسم.. قلبم میزنه.. نفس کم میارم.. لب روی گونه ش میکشم.. روی گونه ش نفس
میکشم..

"من ازت بدم نمیاد"

لبهام رو از صورتش جدا میکنم.. نگاهش میکنم.. من بدون این دختر چیکار کنم؟! من با
این دختر چیکار کنم!! تمام صورتش رو از نظر میگذرونم.. آروم نفس میکشه.. من با نفس
کشیدنش زندگی میکنم.. لبهام بسته ش رو نگاه میکنم.. ثانیه ها.. دقیقه ها.. دندون ها رو
روی هم چفت میکنم.. برای یک لحظه بوسیدنش.. برای لمس لبهای بیرنگش.. برای به
آغوش کشیدن تن خسته ش.. خم میشم.. بیشتر و بیشتر.. پر از تردید.. پر از وسوسه.. پر از
بیتابی..

"یه بار"

لب روی لبهایش میذارم و یکبار.. به اندازه ی یک ثانیه.. آروم میبوسمش.. تکون میخوره..
خیلی سریع خودم رو عقب میکشم.. چشم باز میکنه و نگاهم میکنه.. نفسم گره میخوره..
بین خواب و بیداری توی چشمهام نگاه میکنه.. امشب من غروری ندارم.. برای دختری که

حتی لمس دستهای من رو نمیفهمه.. غروری ندارم.. چشم میبندم.. و احساس من..
خواستن من.. به همه ی نبایدها و تردیدها و غرورها غلبه میکنه..

میبوسم.. یکبار.. دوبار.. ده بار.. صدها بار میبوسمش.. تمام صورتش رو.. چشمهایش رو..
گونه ش رو.. بارها و بارها لبهایش رو میبوسم.. و هر بار پر عطش تر و بی طاقت تر.. یک
بار.. اولین بار.. یک شب.. اولین شب.. تا خود صبح.. فقط لبهایش رو بین لبهام به بازی
میگیرم.. من برای این بودنش حاضرم بمیرم!

(تبسم)

قاشق رو برمیدارم و داخل قابلمه ی مرغ میکنم.. مزه ش رو میچشم:

-پری جون بی نمک نیس؟؟

قارچهای برش خورده رو روی سالاد کاهو میذاره و به سمت میاد.. نگاهی به مرغهای سرخ
شده ای میندازه که داخل سسی که درست کردیم ریخته م.. و با وسواس زیادی کنار هم
چیده م.. مرغهایی که خودش سرخ کرد و من خورشت کردم..

-نه قربونت برم.. همه چیش عالیه..

در قابلمه ی برنج رو برمیدارم و نگاهی میندازم.. انگار آماده ست.. لبخندی از سر رضایت
روی لبهام میشینه:

-بالاخره تموم شد.. مردیم از خستگی!

پری سالاد تزیین شده و ژله ها رو روی میز میچینه..

-بمیرم برات مادر..گفتم که خودم غذا درست میکنم..

بدون توجه به پری،نگاهی به ناخنهام میندازم..

-لاک ناخونام خراب شد..من برم سرو وضعمو درست کنم..

-برو عزیزم.. برو یکم استراحت کن وقتی میزو چیدم،صدات میکنم..

نگران از برنجی که شاید ته بگیره.. یا خورشتی که شاید بسوزه، قبل از اینکه از آشپزخونه خارج بشم رو بهش میگم:

-پس حواست به غذا باشه..

لبخندی میزنه:

-باشه دخترم حواسم هس..

-به اندازه چهار نفر میزو بچین..خودمم میام یه نگاه میندازم..

چشم دوباره ای میگه و من به سمت طبقه ی بالا پا تند میکنم.. من امشب مهمون دارم! مهمونی که خودم دعوت کرده م..و غذایی که خودم پخته م..مثل عمه مریم.. چه حس قشنگی!

از بین لباسهام، بلوز نخعی اسپرتی انتخاب میکنم.. بلوز سفید رنگی که روش عکس سایه ی سیاه دختری با موهای بلند دیده میشه.. کمی گشاد و آستین کوتاهه..ولی قد بلندی داره.. شلوار جذب مشکی رنگی هم پام میکنم..به همراه صندلهای پاشنه تخت مشکی رنگ.. برای بار دوم موهام رو شونه میزنم.. موهایی که حالا کمی از سرشونه پایینتر اومده.. ولی چقدر بی مدل! جلوی موهام رو فرق یک طرفه باز میکنم و با گل سر کوچیک و ساده ای کنار گوشم جمع میکنم.. کمی بهتر شد..

با شنیدن صدای گوشیم چشم از آینه میگیرم.. اسم مژده روی صفحه به چشم میخوره..

-جونم مژده؟؟

-سلام تبسم خوبی

نگاهی به ساعت میندازم.. نزدیک به هشت شبه..

-مرسی، کی میان؟؟

صداش آرام و ناراحت میشه:

-بخشید تبسم نمیتونم بیایم..

دستم از روی موهام سر میخوره:

-ینی چی مژده؟؟ من تدارک دیدما..

ناراحت میگه:

-بخدا تقصیر من نیس..روزبه گفت امشب نمیتونه..بمونه یه وقت دیگه..

اخم میکنم:

-اونوقت چرا نمیتونه؟

-نمیدونم والا..گفت کار داره..

-خب خودت بیا..

با مکث کوتاهی میگه:

-نمیتونم عزیزم..روزبه گفت باهم یه روز دیگه میریم..

صورتتم جمع میشه:

-ذلیل! خودم به روزبه زنگ میزنم ببینم چه کار مهمی داره که نمیتونه بیاد..

-ولش کن تبسم..یه وقت دیگه میایم..

اهل تعارف و اصرار نیستم.. ولی خب..منتظر اومدنشون بودم..

-آخه..غذا درست کردم مژده..

-الهی قربونت برم..یه روز دیگه جبران میکنیم..

نفسی بیرون میفرستم:

-باشه..حالا یه پیام به روزبه میدم ببینم چی میگه..شماره شو واسم بفرست..

شماره ی روزبه رو از مژده میگیرم و پیامی بهش میدم:

-سلام روزبه..تبسمم..چرا نمیتونین بیان؟من منتظرم..

لاک سفیدرنگ رو برمیدارم و ناخنهام رو فرنچ میکنم.. بیشتر از هر چیزی به تیپ و رنگ

لباسم میاد.. روزبه چند دقیقه ای طول میشکه تا جواب بده:

-سلام..خوبی تبسم؟؟والا منکه دوس دارم پیام..اما امان از آدم بخیل..یکی منو بدجور

گرفتار کرده که امشبو نرسم پیام مهمونی..

در لاک رو میبندم و با تعجب به پیام نامفهومش نگاه میکنم:

-ینی چی؟؟آدم بخیل کیه؟چه گرفتاری؟؟مژده دوس داره بیاد..نمیتونی یه جوری خودتو

برسونی؟

برق ناخن پُر اکلیل رو روی ناخنهای فرنچ شده م میکشم..

-اینطوری که تو رودرباسی موندم، حتی اگه برسم هم نمیتونم پیام..بیخیال بابا مزاحم

نمیشیم..بمونه یه وقت دیگه..

چشم تنگ میکنم و فکر میکنم.. اینکه کسی رو دعوت کنی و کسی انقدر گرفتارش کنه که نتونه بیاد.. شاید هم کسی اون رو توی رودرباسی بذاره! لبم رو بین دندونم میکشم.. کار امرانه؟!

-اگه قرار بود مزاحم باشید، دعوتتون نمیکردم.. باشه به هر حال خوشحال میشدم اگه میومدین..

-قربونت زحمت کشیدی.. یه روز دیگه اجازه میگیریم و میایم..

اجازه گرفتن؟! عجب!

رژ ملایم گلبهی رنگ رو روی لبهام میکشم و چشمهام رو با خط چشم نازکی فرم میدم.. فکرم پیش اون شخصیه که روزبه رو گرفتار کرد.. احتمالش هست که کار امران باشه..

بوی غذا نمیدم؟؟ عطر گرم رو روی لباسم میزنم.. کمی بیشتر از همیشه.. از حضور روزبه و مژده خوشش نمیاد؟! نقشه ای داره؟؟ روزبه میگه بخیل.. من میگم مردک پلید! کمی.. بی اعتمادم.. من کمی میترسم.. کمی ذوق دارم.. کمی.. از این نقشه ی مسخره ای که کشیده، قلبم میزنه..

در اتاق رو میبندم و شماره ی اکرم رو میگیرم.. نیومدن مژده و روزبه.. به دلایلی! تنها بودن با امران.. امشب.. توی خونه مون.. من ازش میترسم؟! نه خب.. اون حتی برای اینکه من فکر دیگه ای نکنم، همیشه دوست عادی مون رو یادآوری میکنه.. ولی...

-سلام تبی..

میون پله ها به خودم میام:

-سلام خوبی؟

صداش خسته ست:

-آره خوبم.. چه خبر؟

پله ها رو پایین میام:

-سلامتی..رسیدی خونه؟

-نه بابا..یه دو ساعت دیگه کارم طول میکشه..

آه از نهادم بلند میشه.. گفته بود که تا دیروقت سر کاره.. کار فروشندگی.. اونهم لباس..

اونهم روز پنج شنبه..

-نمیتونی بیای اینجا؟؟

خنده ش با خستگی همراهه:

-خیلی دوس دارم..ولی بخدا نمیرسم بیام عزیزم..

نگاهی با میز چیده شده میندازم.. برای چهار نفر.. هوف..

-روزبه و مزده ام نمیتونن بیان..

با مکث کوتاهی با تعجب میگه:

-ینی فقط امران میاد!؟

اون همیشه نگرانه.. از دوستیم با امران راضی نیست..

-آره..

-ای بابا..ینی چی که نمیتونن بیان اخه؟

روی مبل میشینم و به ناخنهام نگاه میکنم:

-ولش کن اونا رو..تو میتونی بیای؟

-تونستنشو که میتونم.. فقط خیلی دیر میشه..

لبخند روی لبم میاد.. حتی با وجود خستگی هم نمیتونه نگرانش رو نادیده بگیره..

-اشکال نداره..شام منتظر بمونم؟

-نه نه خیلی دیر میشه..

نگاه دوباره ای به ساعت میدازم.. از هشت گذشته..

-باشه پس..شام واست نگه میدارم..خدافظ..

نگاهم رو به میز میدوزم.. امروز فقط توی پختن غذا به پری کمک کردم و کلی لذت بردم..

باید کارهای دیگه رو هم امتحان کنم.. مثلا تزئین غذا.. یا درست کردن دسر و ژله..

-تبسم عزیزم ببین خوبه؟؟ چیزی کم و کسر نیس؟

از من به بی تجربه میپرسه! من رو بالاتر از خودش میدونه؟! خب هما هم همین اعتقاد رو

داره!

پری همه چی رو به بهترین نحو آماده کرده..

-اممم خوبه..فقط تعدادمون انقدر نیس..

-چند نفرید؟

میخوام بگم که فقط دو نفر! با گرفتاری که برای روزبه به وجود اومد و نتونست اجازه ی

اومدن به خونه ی ما رو بگیره!

-ولش کن خوبه..

با صدای زنگ خونه، سر هردومون به سمت در برمیگرده.. پری به سمت آیفون پا تند

میکنه:

-فکر کنم مهمونات اومدن..

مهمونهام! دستی به لباسم میکشم.. نفسم سنگین شده و من نمیدونم چرا! کاش.. یکبار دیگه توی آینه سر و وضعم رو چک میکردم.. وسواسی شده م.. اونهم در مقابل کسی که من رو با تیشرت خونی پاره دیده.. یا حتی بدتر.. من رو توی لجن کنار خیابون دیده! اه لعنتی! افکارم همیشه بی نظم و تلخند..

قدمهای آرومم رو به سمت در ورودی میکشم.. اون قبل از رسیدنم به در ورودی، ضربه های آرومی به در میزنه و با مکت داخل میشه.. نگاهش میکنم.. با ظاهری آروم.. با لبخند.. جلو میرم.. مثل میزبانی که به استقبال مهمونش میره.. من امروز مهمونداری رو یاد میگیرم!

-سلام..خوش اومدی..

اون مثل مهمون نیست..یعنی.. خب راحت! کسی که به زور وارد خونه میشه..در یخچال رو باز میکنه و دنبال غذایی برای خوردنه، هیچوقت مثل مهمون رفتار نمیکنه..

-چطوری؟؟

این جمله ی سوالی کوتاه، تا اعماق قلبم نفوذ میکنه!

-مرسی..تو خوبی؟

بسته ای رو به دستم میده:

-اینو بذار فریزر تا آب نشده..

نگاهی به داخل کیسه میندازم.. با دیدن بستنی سنتی و فالوده، دهنم باز میمونه.. اینهم یک جور دست خالی نیومدنه دیگه!

-دستت درد نکنه چرا زحمت کشیدی؟

دهنی کج میکنه و نیشگون آرومی از لپم میگیره:

- حرفای این مدلی بهت نمیاد

قلبم بیشعور شده.. دهنم رو جمع میکنم:

-وا مگه چمه؟!

خودش بدون تعارف داخل میشه و روی یکی از مبلها میشینه:

-چه میدونم..آخه همیشه وحشی بازی ازت دیدم!

با اخم به سمت آشپزخونه میرم:

-واقعا که خیلی بی لیاقتی..

پری داخل آشپزخونه میشه و آروم میگه:

-چایی ببرم؟؟

دستی توی هوا تکون میدم:

-نمیخواد خودم میبرم..

-باشه عزیزم..من تو اتاقمم..کاری داشتی صدام کن..

خب..بودن پری که لازم نیست.. ولی حضورش توی این خونه خوبه..

پری گفته بود که چایی دم کرده..نگاهی به فنجونهای خالی که توی سینی چیده،

میندازم.. فقط باید چایی بریزم.. فکر نکنم سخت باشه! حضورش رو توی آشپزخونه حس

میکنم:

-کیا میخوان بیان؟

برمیگردم و نگاهش میکنم.. به کانتر تکیه داده و داره از بین میوه های توی سبد چیزی انتخاب میکنه.. تپش رو دوست دارم.. بلوز مشکی رنگش که خطهای چهارخونه ی سفید داره، کمی رسمیه! اونهم مهمونی اومده خب..

-میوه نخور دارم چایی میارم..

میخنده و سیبی از داخل سبد برمیداره:

-میدونی که چای خور نیستم.. یه لیوان آب یخ بده..

راحت بودنش باعث میشه کمی از سختی اولیه دور بشم.. کمی از اون حس تشریفاتی میزبانی! گازی به سبب میزنه و منتظر نگاهم میکنه..

-آآ باشه..

نزدیکش میشم و در کابینت کنارش رو باز میکنم.. لیوانی بیرون میارم..

-خب؟

در کابینت رو میندم و نگاهش میکنم:

-چی خب؟؟

-کیا هستن؟

چرا میپرسه؟! تنهایی رو میخواد؟؟ روزبه و مژده که نیستند.. از آبسردکن یخچال لیوان رو پر میکنم.. باید تا وقتی که اکرم میاد، باهاش تنها باشم.. با ابرویی بالا رفته لیوان رو به دستش میدم:

-روزبه و مژده.. سارا و پسرخاله ش.. اکرم.. یکی دوتا از دوستانم هستن که تنها نمیان..

لیوان رو با مکث ازم میگیره.. کمی انگار تعجب میکنه.. لبخند نداره.. ولی اخم هم نمیکنه.. چشم ازم میگیره و کمی از محتوای لیوان رو میخوره.. حضورش توی آشپزخونه.. کمی.. یک جوریه.. بی هدف به سمت اجاق میرم و نگاهی به خورشت میندازم.. بوی خوبی میده..

-اونوخ تو با این سر و وضع میخوای جلوشون بگردی؟؟

در قابلمه از دستم لیز میخوره.. به خاطر داغ بودنشه یا شوکی که از حرفش بهم وارد شد؟! قلبم تیر میکشه.. از بین اونهمه سوال، این یکی؟! با تعلق به سمتش برمیدرم:

-مگه سرو وضعم.. چشه؟!

لیوان آب رو آرام توی دستش تکون میده.. انگار واسه حرفی که میخواد بزنه، تردید داره.. یک جوری.. مثلا دوست نداره بگه.. ولی میخواد که بگه.. هرچند با بی اهمیتی..

-شال سرت نمیکنی؟؟

معذب میشم.. نمیدونم چرا.. قلبم تپش تندی میگیره.. دستی به موهام میکشم:

-خب..نه..

-ینی کسی نیس که بخوای به خاطرش شال سر کنی؟

این سوالات برای چیه؟! حساسیت؟؟

-همشون.. دوستامن دیگه..

نگاه خیره ش سر تا پام رو نشونه میگیره:

-روزبه و پسرخاله ی سارا و بقیه ی کسایی که با دوستات میان.. اونام دوستاتن؟!!

بی اراده گوشه ی بلوزم رو پایین میکشم.. دلم یک جوری میشه.. من حرفه‌اش رو که در

اوج بی اهمیتی میزنه، چی تعبیر کنم؟؟؟

-چطور مگه؟!

لیوان رو روی کانتر میذاره:

-همینطوری..خوبه که با همه زود تیرپ دوستی بر میداری..

گوشه لباسم رو بین انگشتهام فشار میدم..حس میکنم از این حرف منظور داره.. قبل از اینکه از آشپزخونه خارج بشه، خیره بهم با لحن بی تفاوتی میگه:

-هرکسیو دوست خودت ندون دختر خوب..

لب میگزیم..

-یعنی به هرکسی اعتماد نکنم؟؟؟

توی درگاه آشپزخونه برمیگرده:

-ینی به هیشکی اعتماد نکن..

قدمی به جلو میرم:

-پس قبول داری که هیچ مردی قابل اعتماد نیس..

اخم ظریفی بین ابروهاش میشینه:

-راحت هر کسیو تو خونه ت راه میدی..بعضیا رم شاید اصلا ندیده باشی.. با این تیپ و...

نفسی فوت میکنه و دستی لای موهاش میکشه:

-بعد ادعات میشه که مردا قابل اعتماد نیستن؟؟ادعات میشه که نمیتونی با هر کسی

دوست معمولی بشی!؟

لب میبندم و حرفها رو مرور میکنم.. من تلخ میشم.. گاهی تلخ بودنم بی معنی و غیر

منطقیه.. ولی اون فوضوله! دخالتش توی تیپ و شالی که سرم نیست و کسایی که دعوت

کرده م، غیر قابل درکه..

-من هیچ ایرادی تو تیپ و قیافه م نمیبینم..

بازهم حرفش رو با مکث و تردید و در نهایت بی اهمیتی میزنه:

-فکر کنم شال سرت باشه بهتره..

پوزخندی میزنم:

-مثل داداش بزرگا رفتار میکنی..واسه بارانم انقدر حساسیت نشون میدی؟؟

دهنش رو میبندد و چشم تنگ میکنه..از آشپزخونه خارج میشه:

-حرفام دوستانه بود..دیگه خود دانی..هرجور خودت میخوای ارزشتو نشون بده..

عصبی میشم.. من میدونم که نسبت من و خودش رو فقط دوست میدونه و از این کلمه متنفره! ولی من توجیهی برای این حساسیتش ندارم:

-چه ربطی به ارزش داره!؟

صدایی نمیشنوم.. از آشپزخونه بیرون میام و نگاهش میکنم که روی مبل نشسته و داره با کنترل تلویزیون، شبکه ها رو بالا و پایین میکنه..

-با توام..

نگاهم نمیکنه و سعی میکنه با بی تفاوت ترین حالت ممکن حرفش رو بزنه:

-ینی به دیگرون اجازه میدی که باهات راحت باشن..البته انگار خودتم بدت نمیاد که با همه صمیمی بشی..خب بالاخره دوستان دیگه!!

حس میکنم با کینه جمله ی آخرش رو میگه.. با یک جور حرص و طعنه.. نمیدونم چرا خنده م میگیره.. میخواد بی اهمیت باشه.. ولی انگار نمیتونه..نه میتونه به سوالات پرشی و

بی منطقش نظم بده، نه به حرفهای بی ربطش.. با آرامش ابرو هام رو بالا میدم:

-جز منو تو کسی نیس..

سرش رو بالا میگیره و چند لحظه ای بدون حرف نگاهم میکنه.. از همون نگاههای نامفهوم و پر از حرف.. از همونها که عصبانیت و آرامش رو باهم دارند.. دست به سینه بهش چشم میدوزم و تاکید میکنم:

-روزبه نمیاد.. چون یه آدم بخیل گرفتارش کرده که به مهمونی امشب نرسه.. خیالت راحت شد؟؟

با هول میخنده:

-چرا خیال من راحت شه؟؟

شونه ای بالا میندازم:

-بالاخره چون شال سرم نیس نگرانی دیگه..

با حرص نگاهم میکنه.. من میخندم:

- نمیخواد واسه اینکه شال سرم نیس، انقدر حرص بخوری و حرفای بیربط بزنی.. فعلا هیشکی جز منو تو نیست

توی سکوت بهش خیره میمونم.. رابطه ی فامیلی! مهلا میگه داداش.. این به امران بر نمیخوره؟! امرانی که از این نسبت متنفره! امران هواش رو داره چون.. مهلا تنهاست؟؟ چون کسی رو نداره؟! نگاهم بین چشمهایش جابجا میشه.. همین؟ واقعا همین؟!

-شام نمیخوای بدی؟ دیره ها..

اگر مهلا تازگی ها حجاب میذاره.. چرا من رو دختر بدی میدونه؟! اگر فقط توی دانشگاه چادر میذاره.. اگر پیش امران و بقیه راحتته.. چرا خودش رو انقدر خوب میدونه و من رو انقدر پتیاره و آویزون؟!

-گشمنه!

اخم کرده.. کی اخم کرد که متوجه نشدم؟! لعنت به این حواسپرتی.. از جا بلند میشم:

-الان حاضر میکنم..

به سمت آشپزخونه میرم.. چیدن غذا سخته.. سختتر از اون، تزیین کردنش.. ولی این سختی به خاطر تجربه ی اولم، شیرینه! اونهم برای مهمونی به اسم امران!

دیس برنج رو روی میز میذارم.. و خیلی با احتیاط تکه های مرغ رو توی ظرف میچینم.. چیز دیگه ای هم هست؟؟ نگاهی به میز میندازم.. نمیدونم.. به نظر همه چی درست و تکمیله..

میخوام امران رو صدا کنم که میبینم بازهم گوشی دستشه.. مکث میکنم.. یعنی.. بازهم حرفهای امران توی ذهنم تکرار میشه.. الان.. با مهلاست؟؟ همون مهلایی که مادرش رو یک سالگی از دست داده؟؟ همون که مخالف نامزدی با امرانه و من رو دشمن خودش میدونه؟؟

نگاهم رو به میز میدوزم.. اون کمبودهایی داره و منهم.. اون راه خودش رو رفته و منهم.. اون.. ظاهر و باطنش باهم فرق میکنه و.. منهم.. من به خاطر حرفهای پر طعنه و تمسخر اون میخواستم به امران نزدیک بشم و حالا.. اون امران رو برادر خودش میدونه.. همه چیز داره روی دور ناباوری میگرده.. روی دور پوچی.. بی هدفی.. یک جور بازی بیهوده.. من.. دنبال زمین زدن مهلا بودم و انگار راهم رو اشتباه رفتم.. و حالا.. به طور مزخرفی خوشحالم! از این رابطه ای که فقط فامیلیه.. خوشحالم!!

-غذا حاضره؟

سرم رو بالا میگیرم و به امران نگاه میکنم.. بازهم حواسم پرت حرفهایش شد و بازهم من این حواسپرتی رو لعنت میکنم..

-آ..آره.. حاضره بیا..

از جا بلند میشه و به سمت میز میاد.. دست به کمر نگاهی به میز میندازه:

-جیگر خانوم چه کرده!

ذوق رو تا زیر پوستم حس میکنم.. با لبخند میگم:

-خواهش میکنم، کاری نکردم که..

صندلی رو عقب میکشه و میشینه.. میخوام روبروش بشینم.. ولی صندلی سمت راستش رو

عقب میکشه:

-اینجا بشین..

نگاهی به صندلی عقب کشیده میندازم.. خودش روی تک صندلی روبرو نشسته و میخواد

من روی صندلی سمت راستش بشینم.. نمیدونم چرا کمی خجالت میکشم.. اینطوری هم

روبروی هم هستیم و هم کنار هم! نگاهم میکنه:

-بشین دیگه!

دو دلی رو کنار میذارم و روی صندلی عقب کشیده شده میشینم.. نگاهش رو حس میکنم..

لبهام رو توی دهنم میکشم و چشمم رو به سمتش میکشم:

-بفرما!

لبخندی محوی روی لبشه:

-چه فنچول زحمت کشی..

با خجالت خودم رو جمع میکنم.. حس خوبی دارم.. حس بزرگی.. حس توانا بودن.. زن

بودن.. بشقاب رو برمیداره و به سمتم میگیره:

-واسم یه کفگیر بیشتر نکش..

تعجب میکنم.. میزبان باید برای مهمون غذا بکشد؟؟ خب گاهی دیدم..حتما همینطوره
دیگه! یک کفگیر برنج توی بشقاب میریزم..خیلی کمه.. نگاهش میکنم:

-کمه ها..میخوای بیشتر بکشم؟؟

هنوز همون لبخند محو روی لبشه.. ولی نگاهش.. این نگاه مستقیم و خاص که میگرده..
روی اجزای صورتتم.. چشمهام مات میمونه.. به صورتی که داره جلو میاد..
-داری خوب میشی..

من.. یک حالی دارم.. یک نفهمی.. صورتش نزدیک میاد و.. لبی روی صورتتم میشینه.. من
نمیفهمم که گونه م بوسیده میشه.. بشقاب لیز میخوره.. دستی بشقاب رو میگیره..
-داری خودت میشی..

من فقط حس میکنم قلبی نمیزنه.. من در این لحظه.. ایست میکنم.. میمونم.. یعنی زمان
برای من می ایسته.. صداس پیچ پیچ وار به گوش که نه.. به تمام وجودم میرسه:
-همیشه خوب بمون..

صورتتم رو به سمتش برمیگردونم.. اون با خنده ی خاص، خودش رو عقب میکشه:
-فقط واسه من..

گونه م میسوزه.. یعنی.. همه جای تنم میسوزه.. اون نامرده.. نامرده که با لبخند چشم ازم
میگیره و تکه ای مرغ توی بشقابش میذاره.. نامرده که حال من رو دگرگون میکنه و
خودش با راحتترین حال ممکن، غذاش رو میخوره..

-خوشمزه س..فقط یه نمه شور شده..

دست جلو میاره و موهام رو به هم میریزه:

-آشپز کو چولو..

بغض میکنم.. با عصبانیت بغض میکنم.. با حال خوب و بدم..

-جیگر خانوم یادت نره که فقط اجازه داری واسه دوست خودت غذا درست کنی.. نفهمم
واسه کس دیگه ازین ناپرهیزیا بکنی!

حق نداره با من این کار رو بکنه.. حق نداره.. با من.. با حس من.. با روح و روان من بازی
کنه.. حق نداره.. انقدر خودخواهانه.. من رو بیچاره کنه! صدام نمیلرزه.. ولی تنم.. قلبم!

-منظورت.. ازین کار چی بود؟!

عصبانی ام؟؟ صدام که این رو نشون میده.. اون با بیخیالی لیوانش رو پر از نوشابه میکنی:

-کدوم کار؟؟ یخ ندارین تبی؟؟ نوشابه گرم شده..

انگشتهام رو بند میزن میکنم.. "تبی" چقدر راحت!

-دیگه.. این کارو.. نکن!

نگاه چپی و تمسخر آمیزی بهم میندازه:

-کدوم کارو میگی؟؟؟

دستم رو محکمتر به میز فشار میدم.. میخواد به چی برسه؟! میخواد از منه تبسم.. از منی
که حال خوب نیست.. به چی برسه؟؟ با مکث و عصبانیت و خجالت میگم:

-حق.. نداری منو.. ببوسی!

با خنده ی مسخره ای چشم بهم میدوزه:

-بیخیال داری سخت میگیری!

گلوب خشک میشه:

-آخرین بارت..باشه..

خیره بهم با راحت ابرویی بالا میده:

-که؟؟

اخمم غلیظتر میشه.. نامرده.. من نامردیش رو میفهمم..

-که منو میبوسی..

با کجخند آرومی، چشم خمار میکنه و نگاهش رو توی اجزای صورتم میگردونه:

-جوری نبوسیدمت که فکر دیگه ای بکنی..

عصبانی تر میشم.. من دارم میبازم!

-فقط دوستستانه بود.. برداشت دیگه نکن جوجو..

بیرحم! عوضی بیرحم..

-همینم نمیخوام!!

با آرامش حرص دربیاری حرف میزنه:

-بی جنبه بازی درنیار.. فکرتو کنترل کن که جای دیگه سیر نکنه.. چون ازین چیزای

کوچیک بین دوستا پیش میاد.. عادیه..

همه چی داره بدتر میشه.. امران داره عوضی تر و بیرحم تر میشه..

-عادت کن!

من این نزدیکی ها رو نمیخوام و اون.. داره این کارهای مسخره ش رو یک جور دیگه تعبیر میکنه.. یک دوستی..یک لمس دوستانه.. و میگه عادت کنم! یعنی اعتراف به ادامه دار بودن این نزدیکی ها.. یعنی رد کردن مخالفت من!

نمیفهمه که منه بی تجربه.. منه پر از خلاء.. با همین لمسهای دوستانه هم از خود بیخود میشم؟؟؟

صدای زنگ در خونه میاد.. نگاهم از چشمهای پر از تُخسی امران کنده میشه.. اون چشم ازم میگیره و من راهی پیدا میکنم برای فرار.. برای فرار از خودم.. خود بی ظرفیتیم.. از امران موذی و پر سیاستی که من رو فقط دوست میدونه.. ولی رفتارش.. من باز چه ام؟؟؟
در رو باز میکنم.. اکرم با لبخند خسته ش، وارد خونه میشه.. من به امران نگاه نمیکنم و گونه م میسوزه.. اکرم بغلم میکنه:

-سلام تبی قشنگم!

دستهای آواره م رو روی کمرش میذارم:

-چه خوب..زود اومدی..

گونه م رو میبوسه.. این بوسه ی دوستانه کجا و اون بوسه ی دوستانه کجا! آروم و با شیطنت حرف میزنه:

-به خاطر تو یه ساعت مرخصی گرفتم..

لبخند میزنم.. کاش واقعی به نظر بیاد.. نمیخوام اکرم هم به حال خراب درونم پی بیره.. من برای این زود اومدنش،مدیونشم..

-خوب کردی بیا تو..همین الان شامو کشیدم..

داخل میشه..

-ایول خیلی گشمنه..

من اکرم رو.. بیشتر از هر دختری دوست دارم..

با بیخیالی.. با همون خصلت اکرم بودنش.. شال و مانتوش رو درمیاره و روی مبل میذاره..
دستی لای موهای به هم ریخته ش میکشه و به سمت میز میاد:

-سلام امران..خوبی؟؟

امران از جا بلند نمیشه.. خب دوست معمولی من در حال خوردنه.. با همون بیخیالی
مزخرفش..

-سلام..مرسی تو چطوری اکرم؟؟

اکرم صندلیی عقب میکشه و پشت میز میشینه:

-خوبم مرسی..امان ازین هوای گرم که نفس آدمو بند میاره..مردم از خستگی..

کنارش میشینم.. یعنی بین امران و اکرم.. کاش منهم مثل اکرم بودم.. راحت.. عادی.. امران
هم جوابش رو با بیخیالی میده:

-آره خیلی گرم شده..

به اکرم نگاه میکنم که داره محتوای روی میز رو با دقت نگاه میکنه:

-ای جونم..چه کردی تو عشق من!

لبخند روی لبم میاد.. اون خم میشه و محکم و با صدا گونه م رو میبوسه:

-الهی قربونت برم که کدبانویی شدی واسه خودت!!

امران و اکرم هر دو دوستند! آخه چطور میشه این دو یکی باشند؟؟ اصلا چرا دارم مقایسه
میکنم؟؟ چرا دارم فرقههای این دو رو میشمرم؟؟ بشقاب رو از جلوش برمیدارم:

-خدا نکنه..بده واست بکشم..

-پس بی زحمت زیاد بکش که خیلی گشمنه..

چشمکی میزنم:

-یادت رفت که رژیم داری؟؟

-رژیم کیلو چند؟ مگه لذت بخش تر از خوردن تو دنیا چیزی هس؟

میخندم.. بودنش رو الان..دوست دارم.. باعث میشه فکرم از لمس دوستانه ی امران منحرف بشه..بشقاب پر از برنج رو جلوش میدارم و تکه ای مرغ روی برنجش میدارم.. اون با لذت به غذا نگاه میکنه:

-اوج لذت ینی همین!

اینبار امران هم میخنده..

-اوج لذت ینی دوستت به خاطر حرف تو غذا درست کنه..

لبخندم جمع میشه.. نگاهش میکنم.. اون چشمک ریزی میزنه و لیوان نوشابه ش رو سر میکشه.. خیلی سریع چشم ازش میگیرم.. امشب بیشعور شده.. ازش بدم میاد! از اینکه من رو میفهمه، بدم میاد.. از اینکه من رو.. کارهام رو.. حرفهام رو..حرکاتم رو زیر نظر میگیره، خیلی بدم میاد..

اکرم مرغ دیگه ای توی بشقاب میداره:

-خیلی خوشمزه شده بیسرف!

با خنده و تعجب نگاهش میکنم:

-سیر نشدی؟؟

چشمکی میزنه:

-من نمیخورم که سیر بشم.. من میخورم که بترکم..

ثابته ای سکوت میشه.. و بعد صدای خنده فضای خونه رو پر میکنه.. خودمونی بودن اکرم همیشه حال من رو عوض میکنه.. همیشه من رو از فکرها و معذب بودنها دور میکنه..

بین خنده ها، صدای بسته شدن در میاد.. سکوت میشه.. نگاههامون بین هم رد و بدل میشه.. ولی با دیدن اکرم که با دهن پر و چشمهای گرد شده داره نگاهمون میکنه، نمیتونم جلوی خنده م رو بگیرم..

-دیوونه! حتما هماس..

از جا بلند میشم و دستی به شونه ی اکرم میزنم:

-راحت غذاتونو بخورید..

چشمم رو بالا میکشم و به سمت ورودی نگاه میکنم.. لحظه ای.. مات میشم.. ناباور و متحیر به کسی که داره به سمت میاد، نگاه میکنم.. یعنی.. خیره و گیج میمونم.. علیرضا.. بابای من.. الان.. بالاخره اومد؟! باور کنم که علیرضاست!؟

لبخند صورتش رو پر میکنه.. و چشمهای دلتنگش رو به من میدوزه.. دلتنگه!؟

-سلام بابایی..

تمام قهر کردنها.. کینه ها.. نفرتها.. پر میکشه.. من دلتنگم.. همین! گیج و متحیر نفس میزنم و به سمتش پا تند میکنم.. ناباورم.. خیلی زیاد:

-بابا کی اومدی!؟

قدمی برمیداره و چمدون رو رها میکنه:

-همین الان رسیدم دخلم..

نمیفهمم.. دلتنگیه زیاده یا.. دلخوری زیاده.. اون دستهایش رو برای به آغوش کشیدنم باز
میکنه و من می ایستم:

-باز بی خبر؟؟

خودش جلو میاد و دستهایش رو محکم دورم حلقه میکنه..

-قربون دختر خوشگلم برم.. دلم واست یه ذره شده بود.. نمیخواستم منتظر اومدنم باشی..

من پر پر میزنم.. آرام نمیشم.. پر از دلتنگی ام.. پر از دلخوری.. کتتش رو چنگ میزنم و با
بغض چشم روی هم فشار میدم:

-خیلی بدی.. میدونی چند ماهه منتظرم بیای؟؟

محکمتر من رو به خودش فشار میده:

-بخشید.. بخشید خوشگل بابا.. بخدا گیر بودم..

دیگه مهم نیست.. بابای من الان اینجاست! انقدر نزدیک!! که میتونم توی بغلش نفس
بکشم.. تمام دلتنگی ها و تنهایی ها و دلخوری ها رو توی آغوشش.. بین دستهایش حل
کنم.. دیگه ماههای قبل و تنهاییهایی که همراه با بدترین حسها بود، گذشت.. من هیچوقت
از هما و علیرضا کینه ای به دل نمیگیرم..

-اشکال نداره بابایی.. دیگه تکرار نشه..

میخنده.. من میفهمم..

-قول میدی؟؟

-آره دخلم قول میدم..

ثانیه ها میگذره و من توی آغوشش آرام میشم.. میدونه.. میفهمه که چقدر دوریش
سخته.. فهمیده که به من بد گذشته.. فهمیده که عامل بد گذشتن به من، بیشتر از همه
خودشه.. دستهایش رو شل میکنه و من از بغلش بیرون میدم.. روی موهام رو میبوسه:

-بزرگ شدی.. خانوم شدی..

پدر من.. روزهای بزرگ شدن دخترش.. خانوم شدن دخترش.. کنارش نبود! با بغض
میخندم:

-خوشگل شدم؟

اونهم میخنده و دست روی سرم میکشه:

-خوشگل بودی پررو خانوم..

سر کج میکنم و لوس میشم:

-دوست ندارم.. خیلی دیر اومدی..

شونه م رو محکمتر فشار میده:

-ببخشید دیگه خب؟ همه چی درست میشه..

بهش خیره میمونم.. منظورش چیه؟! همه چی درست میشه، یعنی چی!!؟

-سلام آقای آریامنش..

با صدای اکرم به خودم میام.. برمیگردم.. اکرم و امران.. فراموششون کرده بودم.. صدای
امران رو هم میشنوم که با متانت سلام میده:

-سلام..

علیرضا نگاهی بین من و اکرم و امران رد و بدل میکنه:

-مهمون داشتی بلا خانوم؟

هول میکنم.. به خاطر حضور امران توی خونه مون هول میکنم..

-آ..آره..مهمونام..

من رو از خودش جدا میکنه و با لبخند به سمت اکرم و امران قدم برمیداره:

-سلام خوش اومدین..

با امران دست میده:

-بخشید نمیدونستم تبسم مهمون داره..وگرنه بی خبر نیومدم..

امرآن لبخند میزنه.. لبخندی محو که با متانت همراهه.. و البته با کمی هول بودن!

-شما بخشید که مزاحم شدیم..

اکرم هم تایید میکنه:

-بخشید عمو.. امشب تبسمو تو زحمت انداختیم..

علیرضا به خاطر "عمو" گفتن اکرم لبخندش رو وسعت میده:

-خواهش میکنم دخترم..

و نگاهی به من میکنه:

-دوستاتو معرفی نمیکنی؟؟

من..یک حسی دارم.. یک حسی که با خجالت و هول شدن همراهه.. علیرضا بعدا سوال

پیچم میکنه؟؟ صدای اکرم بلند میشه:

-عمو منو نمیشناسین؟؟اکرم دیگه.. دو سال پیش دیدمتون..

حافظه ی ضعیف علیرضا.. یا شاید هم بی اهمیت بودنش و فراموش کردنش، باعث میشه

چهره توی هم جمع کنه:

-عه جدی؟؟ ببخشید پیریه دیگه.. به هر حال خوشبختم اکرم خانوم..

اکرم میخنده:

-همچنین..

نگاه علیرضا به سمت امران برمیگرده.. امران دلش رفتن میخواد.. این رو میفهمم.. قدمی به جلو برمیدارم و سریع میگم:

-ایشونم امران کبیری هستن.. هم همکلاسیم.. هم.. معلم خصوصیم تو شرکت.. همم.. دوستم..

علیرضا با ابرهای بالا رفته، سرش رو بالا و پایین میکنه.. امران زودتر به خودش میاد:

-خوشبختم جناب آریامنش..

علیرضا انگار توی فکره.. شاید نباید اسم شرکت هما رو به زبون می آوردم..

-همچنین آقا امران..

چند لحظه ای توی سکوت میگذره.. من خودم رو جلو میکشم و برای خلاصی از جو حاکم، میگم:

-غذا سر شد.. بریم سر میز.. اکرم.. امران بریم بشینیم..

صدای خوشحال پری از پشت سر میاد:

-سلام آقا رسیدن بخیر.. خیلی خوش اومدین..

انگار خبر داشت که علیرضا قراره بیاد.. خب تلفن خونه رو همیشه فقط پری جواب میده..

-سلام پری خانوم..

دست علیرضا رو میگیرم و میکشم:

-بیا دستپخت دخترتو بخور کیف کن..

بابا هم توی عوض کردن جو، همکاری میکنه و با تعجب و لبخند میگه:

-تو غذا درست کردی؟؟

با افتخار قیافه میگیرم:

-پس چی..دخترتو دست کم گرفتی؟؟

-ینی تنهایی خودت؟؟

سندلی رو براش عقب میکشم:

-بله..ببین چه کرده دختر خوشگلت..

علیرضا قبل از نشستن، با عشق روی موهام رو میبوسه:

-دختر خوشگل خودمی تو..

معذب میشم.. معذب و ذوق زده.. بالاخره افتخاری خیلی بزرگیه که پدری کنار آدم بی

کسی مثل من باشه و نشون بده که تنها نیست!

-مامانت هنوز نیومده؟

از این سوال خوشم نمیاد.. جلوی امران خوشم نمیاد.. این نشون میده که بابای من، از

زنش بی خبره..صدای پری باعث میشه کمی خودم رو به اون راه بزنم:

-تبسم عزیزم چرا برنج زعفرونی درست نکردی؟ زعفرونو گذاشته بودم دم بکشه..

لبخند بی معنی و پر خجالتی میکشم:

-یادم رفت پری جون..

لبخند مهربونی میزنه:

-فدای سرت..

علیرضا منتظر نگاهم میکنه.. بشقابش رو از جلوش برمیدارم و پر از برنج میکنم.. صدام خیلی آرومه.. خیلی احمقانه و ناشیانه ست این پنهان کاری وضع جالب خانواده:

-نه هنوز.. الاناس که برسه..

اکرم دستم رو میگیره و کنار گوشم آروم میگه:

-خیلی خوشحالم که بابات برگشته..

لبخند روی لبم میشینه.. گونه م رو میبوسه و به سمت ماشین پرایدی که جلوی ماشین بی ام و مشکی رنگ پارک شده، پا تند میکنه:

-خیلی خوش گذشت.. دستت درد نکنه واسه شام.. امران خدافظ..

دست تکون میدم:

-خواهش میکنم.. مراقب خودت باش..

صدای خداحافظی امران رو هم از کنارم میشنوم.. اکرم قبل از سوار شدن، با صدای بلند میگه:

-واسه انتخاب واحد باهم میریم..

-همانگ میکنیم..

سوار ماشین میشه و با بوق کوتاهی حرکت میکنه.. صدای امران باعث میشه چشم از رد رفتن اکرم بگیرم:

-نمیدونستی بابات میخواد بیاد؟؟

نگاهش میکنم.. صورتش آرومه.. مثل لحظه ی ورودش به خونه.. لبخند میزنم:

-بابام اکثرا بی خبر میاد..

سر تکون میده.. امشب خوشحالم.. چون امران پدرم رو کنارم دید.. توی خونه مون.. همون پدری که متهم به بی مسئولیتی شده بود.. با لبخند ادامه میدم:

-دوس نداره انتظار اومدنشو بکشم.. میدونی؟ انقدر دوسم داره که نمیخواد اذیت بشم.. واسه همین همیشه بیخبر میاد..

نگاه مستقیمش رو ازم نمیگیره.. همون نگاه موشکافانه و دقیق که انگار درونم رو میبینه:

-چه خوب! تو اصلا منتظرش نبودی؟؟

لب میگزیم.. منتظرش.. نبودم!! ماهها بود که منتظر اومدنش بودم.. دارم برای خوب بودن علیرضا اغراق میکنم!؟

-خب.. چرا..

-میخوای باهاش بری؟؟

مات میشم.. این چه سوالیه!؟

-وا الان!؟ پس درسم چی!؟

آروم سری به اطراف تکون میده:

-نه کلا.. بعد اینکه درست تموم شد..

خیره به چشمه‌هاش، دهنم رو میبندم.. میخوام برم!؟ نمیدونم.. قرارم با علیرضا که همین بود.. الان..

-میخوای بری؟؟

پلک میزنم.. بلاتکلیفم.. و.. واقعا نمیدونم چی میخوام.. اصلا امران چرا این رو میپرسه!؟ نمیدونم صادقم یا نه.. ولی چیزی بین سردرگمی میگم:

-آآ..خب..فعلا که درسم تموم نشده.. ولی احتمالش زیاده که بخوام برم پیشش..

حرف دیگه ای نمیزنه.. فقط نگاهش رو پایین میندازه و آروم سر تگون میده.. بدون لبخند.. بدون هیچ حسی.. ماشینی که نزدیک میشه، توجهم رو جلب میکنه.. چشم از امران میگیرم و ماشین هما رو میبینم که داره به سمتمون میاد..

-عه مامانم اومد..

امران هم مثل من به ماشین هما نگاه میکنه.. هما در رو با ریموت باز میکنه و قبل از اینکه ماشین رو به داخل هدایت کنه، کنارمون ترمز میکنه.. شیشه رو پایین میده و نگاهی بین من و امران رد و بدل میکنه.. نگاهی متعجب و کنجکاو.. امران سلام میده:

-سلام..

هما با مکث جوابش رو میده.. با چند قدم کوتاه، خودم رو بهش میرسونم..ولی هما چشم از امران نمیگیره..

-سلام هما خانوم..خوبی؟؟

نگاه گذرایی بهم میندازم:

-سلام مهمون داشتی؟؟

سری کج میکنم:

-آره اکرم و امران شام اینجا بودن..

با ابروهای بالا رفته و دهن جمع شده، سر تگون میده..خیره بهش لبخندی میزنم:

-شوهرت اومده..

چشمهای گرد شده ش رو بهم میدزوه:

-چی!؟

هما هم خبر نداشت! این رو از تعجب توی صورتش میفهمم..

-علیرضا اومده..یه یه ساعتی هس..

-چه بی خبر!

لبخندم رو وسعت میدم:

-نمیخواست منتظر اومدنش باشیم..

هما چشم ازم میگیره و با بی اعتنائی میگه:

-چقدرم اهمیت داره آخه!

ماشین رو حرکت میده و رو به امران میگه:

-آقا امران بودی حالا!

صاف می ایستم و به امران نگاه میکنم.. امران عادی جواب میده:

-خیلی وقته اومده بودم خانوم ریاضت..دیگه زحمت نمیدم..

-عجب! پس دختر من خیلی زحمت کشیده امشب..چه بیخبرم مهمون دعوت میکنه!

امرآن دستی لای موهایش میکشه:

-تبسم من دیگه برم..خیلی خوش گذشت..جبران کنیم زحماتو..

دندونهای روی هم چفت شده م رو به نمایش میدارم:

-خواهش میکنم چه زحمتی؟؟

رو به هما صدایش رو بلندتر میکنه:

-خانوم ریاضت چشماتون روشن..شوهرتون تشریف آوردن!

هما بدون اینکه جواب بده، ماشین رو به داخل هدایت میکنه و در رو با ریموت میبنده.. و قبل از رفتن به ساختمون، دستی برای ما تگون میده:

-تبسم جان زود بیا خونه عزیزم..

صدای امران رو میشنوم:

-تبسم برو دیگه خدافظ..

نگاهم بین همایی که داخل ساختمون میره و امرانی که به سمت همون بی ام و مشکی رنگ میره، رد و بدل میشه.. حرفهای امران توی سرم تکرار میشه.. اینکه هما از امران خواسته که من رو توی ایران نگه داره.. و تلاشش رو بکنه که من رو برای موندن توی شرکت راضی کنه.. حالا علیرضا اینجاست و...

به سمت بیرون میرم و به امران نگاه میکنم.. سیگاری از توی پاکت درمیاره و روشن میکنه.. قبل از اینکه سوار ماشین بشه، رو بهم اشاره میکنه:

-بیرون نیا، سرو وضعت مناسب نیس..

میون راه می ایستم.. بازهم اشاره میکنه که داخل برم:

-برو تو..

با دهن بسته بهش خیره میمونم.. اون سوار ماشین میشه و با بوق کوتاهی با سرعت حرکت میکنه.. نفس سنگینم رو بیرون میفرستم.. جالبه.. رفتار هما و امران با همدیگه خیلی جالبه.. هما من رو به امران سپرده و حالا از دیدنش توی خونه مون راضی به نظر نمیرسه.. فکر میکنه امران داره زیاده روی میکنه!؟

و امران.. او مدن علیرضا رو به هما یادآوری میکنه.. و از من درمورد رفتن میپرسه.. چرا؟! شاید به هما قول داده که من رو توی ایران نگه داره! خدای من.. من به امران بد بینم.. به هما هم.. و حتی به علیرضا.. خودم سردرگم..

در رو میبندم و به سمت خونه میرم.. علیرضا از درست شدن همه چی حرف میزنه..
منظورش چیه؟! داخل خونه میشم.. هما و علیرضا در حال صحبت کردن هستند.. من
خیلی بچگونه، از بودن هردوشون خوشحالم!

-خوبی هما خانوم??

به علیرضا نگاه میکنم که لیوان آبی توی دستشه و روی مبل میشینم.. هما به سمت پله
ها قدم برمیداره:

-بد نیستم..چه بیخبر اومدی??

علیرضا با لبخند به من اشاره میکنه که پیشش بشینم.. و جواب هما رو میده:

-خواستم غافگیرتون کنم..شما یه خبر نمیگیریا؟

خنده ی هما مسخره ست:

-گرفتم علی جان..میدونی که??

من کنار علیرضا میشینم.. دست دور شونه م میندازم و روی موهام رو میبوسه:

-دخلم خودم..

جواب هما رو بلند میده:

-گرفتاری خانومم که تمومی نداره..همیشه این موقع میرسی خونه??دختر منو تا این وقت
شب تنها میدازی؟

انگار هما از این سوالات خوشش نیاد:

-خسته ام عزیزم..بعدا باهم حرف میزنیم..

علیرضا لپم رو بین انگشتهاش میکشه:

-بیا یکم از دستپخت دخترت بخور خستگیت درمیره..

علیرضا با خنده ی قشنگی نگاهم میکنه.. من با دوق به هما نگاه میکنم:

-امشب خودم غذا درست کردم هما..میخوای واست بکشم بخوری؟؟

هما با خنده اخم ریزی میکنه:

-پس واسه همین نیومدی شرکت؟؟

با لبخند شونه ای بالا میدم:

-خیلی کار داشتم.. مهمون داشتم دیگه..

با خنده ی تاسف باری سرش رو به اطراف تگون میده:

-غذا پختن وظیفه ی تو نیس..وقتو با این کارا تلف کنی، به هیچ جا نمیرسی خانوم آشپز!

-سخت نگیر مامان..آشپزی خیلی لذت بخشه..وای امشب مهمون داشتم! خودم ازشون

پذیرایی کردم..باورت میشه؟؟

علیرضا شونه م رو فشار میده:

-قربون بلای خودم برم..پس پری خانوم این وسط چیکاره بود که انقدر زحمت کشیدی؟

با ذوق میخندم:

-خودم دوس داشتم..خیلی حال داد..همش از دستپختم تعریف میکردن..

بوسه ی تشکر آمیز امران رو یادم می آرم.. گفت خوب شدم.. گفت خوب بمونم.. فقط برای

اون! صدام رو کمی بالا میبرم:

-آخه آدم باید همه چی تو زندگیش بلد باشه..

هما روی پله ها قدم برمیداره و بدون اینکه نگاهم کنه، میگه:

-اینطوری پیش بری، آخر میشی یه زن خونه دار که عرضه ی هیچ کاری رو نداره..

لبخندم جمع میشه.. هنوز هم عقاید هما باعث میشه که کارم بیهوده جلوه بده.. شاید.. حق با اونه.. من نمیدونم.. تشخیص یک زن خوب و معقول و با عرضه، برای من سخته.. هما علیرضا رو که هیچی.. حتی من رو هم گاهی نمیبینه! و میگه تمام تلاشش برای خوشبختی منه.. امران میگه خودم باشم.. خوب بمونم.. من نمیدونم خوب بودن یعنی چی! من نمیدونم زن بودن.. با عرضه بودن.. موفق بودن.. توی چی خلاصه میشه..

رو به علیرضا میپرسم:

-عمه مریم زن بی عرضه ایه؟؟

علیرضا با تعجب نگاهم میکنه:

-نه کی گفته؟!

چی میگم؟؟ حواسم پرته.. از علیرضا درمورد زن خوب و قابل قبول میپرسم.. علیرضایی که زن و دخترش رو ماه به ماه هم نمیبینه!

-ولش بیخیال.. واسم سوغاتی چی آوردی؟؟

هنوز انگار توی فکره.. با آرنجم به پهلویش میزنم:

-زودباش سوغاتیمو بده!

با مکث کوتاهی بلند میگه:

-من بهت افتخار میکنم دخترم.. تو هر مردی رو میتونی خوشبخت کنی!

خیلی آروم به من میگه:

-مثل عمه مریم!

دست روی گونه م میکشم.. بوسه ی دوستانه! این یک توجیهه؟؟ یا واقعا عقیده ش همینه؟؟ اگر دوستانه ست.. اگر بی حس و عادیه.. چرا برای من نیست؟! چرا من با هربار یادآوریش، پر از حس میشم؟؟ چرا قلبم میزنه و بازهم اون لحظه رو با لذت تصور میکنم؟؟ لذت؟ یا ترس؟! داغ میشم.. گونه م میسوزه و من میترسم.. ترسی پر از لذت! من دارم به دوستانه بودن این رابطه ی نزدیک، شک میکنم.. بازی یا..

اون اعتراف میکنه که فقط دوستانه ست و فکرم رو جای دیگه ای منحرف نکنم.. برداشت دیگه ای نکنم.. عادت کنم!! من حرفها و کارهاش رو نمیفهمم.. این عوضی رو کلا نمیفهمم.. صدای پیام گوشیم باعث میشه چشم از فلش کارتهای لغات انگلیسی بگیرم.. گوشیم رو برمیدارم.. پیامی از دوست معمولی.. همون دوست معمولی که من رو دوستانه بوسید!

-تبسم هر جا که فکر میکنی خوشبخت میشی زندگی کن.. بین کجا بیشتر شاد و خوشی.. مجبور نیستی به حرف کسی گوش کنی.. زندگی توئه.. آینده ی توئه.. خودت بهتر از همه میدونی که کجا آرومتری.. کلا نذار مجبورت کنن که با حرفشون پیش بری.. نذار واسه زندگیت تصمیم بگیرن..

با تعجب جمله به جمله ی پیامش رو از نظر میگذرونم.. بیشتر از ده بار پیام رو میخونم.. و هربار متعجب تر میشم.. همیشه این حرفها رو میزنه.. توی لفافه.. گذرا.. بی اهمیت.. ولی این پیام.. انقدر مستقیم.. انقدر قاطعانه.. مگه قراره حتما برم؟! یا حتما بمونم؟؟

-منظورت چیه!!

جوابم رو با تاخیر طولانی میده:

-هیچی..فقط یادت باشه که زندگی و آیندتو به خاطر حرف دیگران خراب نکنی..بشین فکر کن بین کجا واست بهتره..همه چیو در نظر بگیر بین کجا و با کی به صلاحته که زندگی کنی..هدفای خودتو یادت نره..اونطوری که دوس داری زندگی کن..

اخم میکنم.. یعنی چی؟! چرا درست حرف نمیزنه؟

-نمیفهمم چی میگی..دیگران کین؟! این حرفا الان واسه چیه؟!فعلا که من قرار نیس جایی برم..اصلا شاید همه چی درست شد..بابام گفته همه چی درست میشه..شاید اصلا جایی نرم..شاید هممون باهم بریم..

جوابم رو نمیده.. توی فکر میرم.. سه روزه که علیرضا برگشته و همه چی توی آرامش داره میگذره.. آرامشی که.. زیادی آرامشه..یک جور سکوت.. یک جور اغراق آمیز و مشکوک..یک جور مسخره..

هما دیر میاد و کم حرف میزنه.. مثل همیشه.. و دیشب اصلا ندیدمش.. علیرضا گاهی بیرون میره.. ولی با من حرف میزنه.. خیلی.. از هر چیز بیربط و با ربط.. حتی در مورد امران و رابطه مون و معلم بودنش.. شبی که پرسید:

"این پسر معلم خصوصیتیه؟"

هول کردم..خب مردی که شب توی خونه ی ماست..کنار دخترش.. اون رو کنجکاو کرده..

"آره..همکلاسیمم هس"

کنارم روی تخت نشست و توی چشمهام خیره شد:

"چی بهت درس میده؟"

فقط یک کلمه گفتم:

"کامپیوتر"

"کار هاست؟"

من فکر کرده بودم.. کار هما؟! شاید آره.. شاید هم نه! من از بین افرادی که هما معرفی کرده بود، هیچکس رو نخواستہ بودم.. و امران رو.. فقط برای ادامه ی بازی..

"اوهوم.. ولی با معرفی خودمه"

خندید.. شبیه به پوزخند:

"چه معلم خصوصی محتاجی ام هس.. با بی ام و میاد مهمونی!"

پشتم لرزید.. لب گزیدم و با لبخند مسخره ای توجیه کردم:

"چیزه خب.. چون همکلاسیمه.. قبول کرد که بهم کامپیوتر یاد بده.. حق التدریس نمیگیره"

بیشتر تعجب کرد.. بیشتر مشکوک شد..

"آهان که اینطور! پس چه دلیلی داشت که قبول کرد بهت کامپیوتر یاد بده؟؟"

خیلی مسخره حرف امران رو گفتم:

"فقط از سر لطف"

حرفم رو تکرار کرد:

"از سر لطف! عجب!!"

با اخم نگاهش کردم:

"آره از سر لطف.. چطور مگه؟؟ کار بدی کردم؟"

چند دقیقه ای حرفی نزد.. من منتظر حرفی بودم تا صدای نازک زنی که ادعا میکرد کامنده، یادآوری کنم.. ولی پدر من خیلی خوب موضعش رو عوض کرد و مهربون شد:

"عزیزدلم تو نیازی به معلم خصوصی واسه کامپیوتر نداری..خودم بهترین آموزشگاهها ثبت نامت میکنم"

بهونه آوردم:

"هما میخواد که زیر نظر اون باشیم"

خندیده بود.. از همون خنده های پر تمسخر:

"پس مادرت حواسش بهت هس!"

توی سکوت شونه ای بالا دادم..

"خودم با هما حرف میزنم"

بازهم فقط سکوت کردم.. اون تاکید کرد:

"سعی کن فقط معلم خصوصی باشه..دیگه آخرش یه همکلاسی..نمیخوام نگران باشم"

لب بسته خندیدم.. خنده ای تلخ و بی معنی:

"شما اصلا نمیخواد نگران من باشی پدر من! تو این چند سالی که تنها بودم، قشنگ از پس خودم براومدم..کسیم نه نگرانم بوده، نه اصلا حواسش بهم بوده..کدومتون حداقل یکی از دوستای منو میشناسید که الان میگی این یارو فقط همکلاسی باشه؟! وقتی حتی نمیدونی با کی میرم و با کی میام، کلا نه خودتو نگران کن، نه فکرتو خراب کن!"

چند لحظه ای توی سکوت به صورت ناراحت و اخمهای درهم نگاه کرد.. سرم رو توی آغوشش گرفت و با تمام پشیمونی، آروم در گوشم گفت:

"ببخشید.. کوتاهی از ما بود..بخشید باشه؟؟میخوام همه چی درست شه"

و من منظورش رو از دوست شدن همه چی نفهمیدم..

صدای جر و بحثی که به گوشم میرسه، باعث میشه از فکر بیرون بیام.. صدای هماست! نگاهی به ساعت میندازم.. هنوز پنج بعد از ظهر هم نشده! از حالت درازکش روی مبل سالن بالا درمیام و میشینم.. صدای هما بلند نیست.. ولی عصبانیه!

-تو فکر کردی کی هستی؟! فکر کردی ارزشی داری؟! فکر میکنی اینهمه سال واسه چی تحملت کردم!!?

ترسیده و متعجب از جا بلند میشم و به سمت پله ها میرم.. صدای آروم علیرضا رو میشنوم:

-یه دقیقه آروم باش هما.. صدات میره بالا.. نمیخوام تبسم بشنوه..

سر خم میکنم تا ببینمشون.. ولی نمیشه.. صدای هما عصبانی و پر از کینه ست:

-بشنوه! میخوام بشنوه که باباش چه کثافتیه! چقدر احمقم من که همچین آدمی رو اینهمه سال تحمل کردم..

-خفه شو هما! یه دقیقه خفه شو.. بریم تو اتاق باهم حرف بزنیم..

آروم و متعجب پله ها رو پایین میام.. هما با بغض و نفرت داد میزنه:

-من با توه آشغال حرفی ندارم.. اگه به خاطر تبسم نبود، یه دقیقه ام نمیخواستم تحملت کنم.. فقط تا الان به خاطر دخترم کوتاه اومدم..

-خیله خب.. بیا بریم تو اتاق..

بغض به گلوم چنگ میندازه.. چی شده!!؟ بازهم صدای هما بلنده:

-چی میگی تو روانی؟! چی میخوای؟؟ نمیفهمی دیگه نمیخوام؟! نمیفهمی حالم ازت به هم میخوره؟!

پاهام میلرزه.. ترس تمام وجودم رو میگیره.. ترس از این صداها و کینه ها.. ترس از.. از دست دادن.. صدای علیرضا هم بلند میشه:

-بسه دیگه! هر کی هر زری زد تو باید باور کنی؟! نمیخوای حرفای منم بشنوی؟؟

هما رو میبینم.. همایی که روسریش روی شونه ش افتاده و صورتش از عصبانیت سرخه.. روبروی علیرضا دست به کمر ایستاده و با چشمهای بیرون زده نگاهش میکنه.. نگاهی سرشار از نفرتی که تمومی نداره:

-همیشه همه دروغ میغن! آره دیگه.. تو راست میگی، جمشیدی دروغ میگه.. تو راست میگی، فخاری دروغ میگه.. حمیده دروغ میگه.. منشی خودت دروغ میگه!!
علیرضا دست روی دهن هما میذاره:

-صداتو بیار پایین!

منهم دستم رو روی دهنم فشار میدم.. که هق نزنم.. هما دستش رو کنار میکشه:

-میدونی چیه؟! اصلا هیچ اهمیتی نداره.. بخدا اصلا واسم مهم نیس.. میدونی چرا؟! چون تو..

انگشتش رو به سینه ی علیرضا میکوبه:

-تو هیچ ارزشی واسم نداری.. چرا برگشتی؟! حتی دیدنتم حالمو به هم میزنه..

علیرضا با اخم و عصبانیت دستش رو میگیره و میکشه:

-دهنتو ببند بیا بگیر بشین!

روی آخرین پله نگاهشون میکنم.. به پریشونی شون.. به این بحثی که تابحال ندیده م! هما
با ضرب دستش رو بیرون میکشه:

-دست کثیف تو به من نزن! یا تو ازین خونه میری، یا من!!

سست میشم.. با چشمهای تار شده نگاهشون میکنم.. با صدایی که میلرزه، ناباورانه مینالم:
چی شده؟!

هر دو می ایستند.. آب گلوم رو به سختی پایین میدم.. به سمتم برمیگردند.. با مکت.. با
عصبانیت و پریشونی.. نگاه هر دو روی من ثابت میمونه.. صدای علیرضا زودتر بلند میشه:
چیزی نیس تبسم.. برو بالا..

بهت زده و ترسیده به هر دو نگاه میکنم.. چشمهام یکجا ثابت نمیمونند.. نگاهم از
علیرضای عصبی به روی همای پریشون و پر از خشم میره و برمیگرده:

-پس چرا انقدر جیغو داد میکنید؟؟

علیرضا خیلی مسخره توجیه میکنه:

-یه بحث کوچیک بین منو مامانته که خودمون حلش میکنیم..

هما میخنده.. تمسخر آمیز و عصبی.. نگاه خیره م روی همایی که نمیتونه نفرتش رو پنهان
کنه، ثابت میمونه..

-چیه هما؟؟ چی شده!؟

هما با بغض و تمسخر قری به گردنش میده:

-مگه نشنیدی بابات چی گفت عزیزم؟! یه بحث خیلی کوچیکه.. حل میشه دیگه! حل میشه؟! علی جان این بحث کوچیک حل میشه؟!!!

لبم رو بین دندونهام فشار میدم:

-چه بحثی؟؟ چرا همچین میکنید؟!!

هما انقدر عصبانیه که نمیتونه هیچ جوهره ظاهر مغرورش رو حفظ کنه:

-از بابای عزیزت بپرس!! چه بحثی داریم میکنیم علیرضا؟!!

علیرضا با اخم غلیظش به هما اشاره میکنه:

-بسه هما! فکر این بچه رو خراب نکن!

دستم رو روی حصار پله ها محکم میکنم:

-چی شده بابا؟!!

علیرضا نگاهم میکنه.. میبینم که عرق از پیشونیش سر میخوره.. میبینم که نمیتونه اخم و عصبانیتش رو پنهان کنه:

-چیزی نیس عزیزم.. تو برو بالا منو مادرت خودمون..

میون حرفش هما با حرص میخنده و صداش رو بالا میبره:

-چیزی نیس؟! واقعا این واسه تو چیزی نیس؟!!! هه! بحث کوچیک.. چجوری میخوای این بحث کوچیک و بی اهمیتو حلش کنی؟!!

علیرضا دست به کمر میشه و با صدای آرومتری به هما اشاره میکنه:

-حل میشه.. تو گوش بدی، حل میشه..

یک جوری حرف میزنه که انگار هما رو میخواد آروم کنه.. یا شاید هم میخواد بهش بفهمونه که بحث رو جلوی من تموم کنه.. ولی هما اصلا حال خودش رو نمیفهمه:

-چيو گوش بدم؟! آقای محترم من چيو بايد گوش بدم؟! کدوم توجيه مسخره تو بايد بشنوم؟! تو فکر کردی کی هستی که بخوای با این کثافت کاریات منو ناراحت کنی؟! فکر کردی ارزشی واسه من داری؟! تا حالا شم فقط به خاطر دخترم تحمّل کردم..

علیرضا با اعصاب خراب دستش رو روی پیشونیش فشار میده:

-بند دهن تو هما!

قدمی به جلو برمیدارم و حیرت زده مینالم:

-چیکار کردی بابا؟؟

علیرضا نگاهم نمیکنه و عصبی میگره:

-میری بالا یا خودم به زور بفرستمت؟!!

دهنم باز میمونه..هما با اخم و نفرت، بغض میکنه:

- چرا نباید دخترت بفهمه که این بحث کوچیک چیه؟!!

علیرضا با خشم به هما نگاه میکنه

-خفه شو داری اون روی سگ منو بالا میاریا!!

حیرت زده و ترسیده خودم رو جلو میکشم:

-بابا!

قطره اشکی از چشم هما میچکه و با عصبانیت داد میزنه:

-وقتی یه زن..یه هرزه ی کثافت که معلوم نیس از کدوم قبرستونی پیدا شده..جرات میکنه

و به من زنگ میزنه میگه..

با چونه ی لرزون صدایی پر لهجه درمیاره:

-منو علی باهم نامزدیم..دلم میخواد تکلیف علی زودتر مشخص بشه..بهتر نیس ازش جدا بشی تا مانع واسه خوشبختی ما نشی!؟

چی میگه؟! مادر من چی میگه؟! ناباورم.. بین زمین و هوا غوطه ور میشم.. بین تاریکی های کثیف.. انگار کابوس میبینم..چشمهام.. چشمهای بازم.. جایی رو نمیبینند.. مردمک گشاد شده م رو به دهن هما میدوزم.. به علیرضا.. به در و دیوار..

-هرزه ی کثافت!! فکر کرده این مرتیکه ارزشی واسه من داره که بخوام نگهش دارم..آخه تو چی هستی که من بخوام باهات بمونم؟! چی فکر کردین با خودتون؟! چطور این زنیکه به خودش اجازه داده که به من زنگ بزنه و توه بی ارزشو از من بخواد؟؟؟که من مانع خوشبختی تونم؟؟؟ لیاقت همون هرزه های دورو ورتن که به خاطر مال و ثروت دورت جمع شدن!

علیرضا داد میزنه و انگار من نمیشنوم..

-خفه شو!! خفه شو زنیکه! دهن کثافتتو ببند..داری منو جلو دخترم خراب میکنی؟؟ فکر کردی با این حرفا میتونی بی مسئولیتای خودتو توجیه کنی؟؟

شوک بدی وارد میشه.. انگار قلبم می ایسته.. هیچ تپشی حس نمیکنم.. وزنه ی سنگینی روم می افته..مثل سنگ داغی که من رو زیرش له میکنه..همه جا سیاه میشه.. من له میشم.. زیر این حرفها.. زیر ناباوری های پر از بیرحمی..

-تو خفه شو!!تویی که دخترتو سال به سال نمیبینی حالا نشستی از خراب شدن جلو دخترت حرف میزنی؟!اون موقع که دنبال خوش گذرونیات بودی و با هر کثافتی میپیریدی،فکر خراب شدن جلو دخترت نبودی..الان به فکر افتادی!؟

کاش میشد.. کاش میشد گوشه‌ام رو بگیرم و نشنوم.. کاش میشد نباشم.. کاش میشد این یک کابوس باشه و همین حالا.. بیدار شم.. کاش هر دو.. دهنشون رو ببندند..

-من به فکر خوش گذرونیام بودم؟! بچه م روز به روز پیش تو داره افسرده تر میشه.. صبح میری نصفه شب میای.. هیچ میدونی این دختر با کی میره با کی میاد؟! هیچ میدونی چی میخوره.. کجا میره.. چی میخواد..

روی زمین میشینم و دست روی گوشه‌ام میذارم.. بغض داره خفه م میکنه.. حرفهای پر کینه تمومی نداره..

-من اگه صبح میرم، شب پیشتم.. تو چی؟! تویی که هر چند ماه یه بار پیدات میشه به سر میزنی باز میری دنبال کثافت کاریات چی؟! الان واسه چی برگشتی؟! برو با نامزدت خوش بگذرون.. دختر میخوای چیکار؟! خونواده میخوای چیکار!؟

میبینم که علیرضا تو صورت هما رفته و شونه ش رو محکم با دست تکون میده:

-همش زیر سر توئه.. به خاطر بی مسئولیتی تو به اینجا رسیدیم.. به خاطر کم کاری توئه.. همه ی زندگیت شده اون شرکت بی صاحب.. تا حالا شده وقتی میام خونه یه لیوان آب دستم بدی یه خسته نباشید خشک و خالی بهم بگی؟! چند ماهه نبودم؟ الان که اومدم ، اومدی یه رسیدن به خیر بگی؟! یه خوش آمد بگی؟! چقدر باید از دست زن نبودن تو بکشم!؟

-تو خودت میدونی از کجا به اینجا رسیدیم.. وقتی دیدم جیک تو جیک اون منشی آشغال نشستی.. وقتی هر دقیقه یکی آمار عوضی باز یاتو بهم میده..

-تو چیکار کردی؟! زندگی تو شوهر تو دختر تو ول کردی چسبیدی به کار..صبح تا شب شب تا صبح چسبیدی به شرکت که مثلا از من کم نیاری..که نشون بدی چقدر منو زندگی منو واست بی ارزشه..یه زنونگی نداری که من دلم خوش باشه زن دارم!

هما توی چشمهای علیرضا داد میزنه:

-معلومه که این زندگی بی ارزشه.. تویی که هرز میپری فکر کردی ارزشی واسه من داری؟! چیه لابد میخواستی به خاطر کارات قربون صدقه تم برم!! بدبخت من فقط به خاطر دخترم تحملت کردم..

-چقدرم که به دخترت اهمیت میدی..بیچاره بچه م از دست تو فراریه!با خودم میبرمش بلکه یه روز خوش تو زندگیش ببینه..اینجا بمونه معلوم نیس چی به سرش میاری..معلوم نیس چه نقشه هایی واسش کشیدی که بدبخت تر از اینش کنی..

چشم میبندم و اشک روی گونه م راه میگیره.. ازشون متنفرم.. از هر دو.. کاش بمیرم و دیگه هیچوقت انقدر بدبختی رو تحمل نکنم..

-تبسم با من خیلی خوشبختتره تا بره زیر دست زن بابا!

-خفه شو زن بابا کجا بود؟! داری با این چرتو پرتا تبسمو تحریک میکنی که با من نیاد؟!!

-چرت و پرت؟! میخوای زنگ بزنی به نامزد عزیزت تا تبسم حرفاشو بشنوه؟!!

-زنیکه آشغال! گمشو تو اتاق تکلیفمو امروز با تو روشن میکنم..

از ترس چشم باز میکنم.. میبینم که علیرضا بازوی هما رو توی دستش گرفته و به سمت اتاق میکشه..هما به سختی میخواد خودش رو عقب بکشه:

-فکر کردی انقدر احمقم که بشینم با تو راجع به نامزد آشغال حرف بزنی؟!!

-درباره ی خیلی چیزا باید حرف بزنی..یا درست میشی،یا تمومش میکنم..

با ترس و بغض جیغ میزنم:

-بسه دیگه!!

هر دو نگاهم میکنند.. با گریه و نفرت رو به هر دو میگردم:

-تمومش کنید دیگه دارید حالمو به هم میزنید!

چند لحظه ای سکوت میشه.. به سختی جلوی هق زدنم رو میگیرم.. این لحظه فقط دلم میخواد بمیرم.. این لحظه فقط دلم میخواد از دست هر دو شون خلاص بشم.. از دست هر دوویی که دیگری رو مقصر جلوه میدند.. و نمیفهمم چرا من رو توی زندگی نابسه سامانشون آوردند!

-چقدر از هر دو تون بدم میاد!!

هما رو میبینم که با ضرب بازو رو از دست علیرضا بیرون میکشه.. اونهم بغض داره.. پر از نفرت و عقده ست.. غرور مزخرفش رو به سختی حفظ میکنه و دست به سینه جلوی علیرضا می ایسته:

-طلاق میگیرم.. برو به خوشبختیت برس..

تیره ی پشتم میلرزه.. هما هیچوقت حرفی نمیزنه که بهش عمل نکنه.. حالا طلاق؟! به همین راحتی؟! پس من چی؟! من رو نمیبینند؟! علیرضا عقب میره و انگشتش رو تهدید وار تکیه میکنه:

-طلاق بگیری دخترمو با خودم میبرم!

بیشتر هق میزنم.. میشکنم.. تکه تکه میشم و انگار اصلا من رو نمیبینند.. من هم وجود دارم.. به خدا من هم هستم..

-تموش کنید!! دیوونه م کردین بخدا! خسته شدم از دستتون..

علیرضا بیرون میره و در رو به هم میکوبه.. هما روی مبل میشینه و به سختی جلوی اشکهاش رو میگیره:

-طلاق میگیرم.. نمیذارم کوچیکم کنه..

چونه م میلرزه.. تمام وجودم میلرزه.. چرا گاهی زندگی از مرگ هم سختتر میشه؟! چرا گاهی مرگ یک آرزوی دور میشه!؟

-میخوای طلاق بگیری؟؟

نگاهم میکنه.. من با دید تارم.. با تنی که میلرزه.. با زانوهای که روی پارکت کشیده میشند، به سمتش میرم:

- میخوای طلاق بگیری مامان؟! به همین راحتی!؟

هما لبش رو گاز میگیره.. موهاش رو عقب میکشه.. هق میزنه.. به سختی خودش رو کنترل میکنه:

-نمیتونم کوتاه بیام.. نمیذارم منو بشکنه..

شکستن من رو نمیبینند.. نابودی من رو نمیبینند.. همیشه خودخواهی!؟ اینبار هم؟! بازهم من رو فدای خودخواهیشون میکنند؟! انقدر با بیرحمی!؟ خودم رو جلو میکشم.. توی چشمهای نمدار و پر از نفرتش نگاه میکنم و ملتماسه دست روی زانوش میذارم:

-مامان طلاق!؟!! پس من چی!؟

خم میشه و دستهایش رو دو طرف صورتم میذاره.. با اخم گریه میکنه:

-تو باید پیش من بمونی.. نمیذارم تو رو ازم بگیره.. حق نداری.. نمیذارم باهاش بری.. بمیرم نمیذارم تو رو ببره..

میخندم.. دردمند تر از این خنده وجود داره!؟ بدبخت تر از من توی دنیا هست!؟

-منم آدمم مامان..یه ذره ام به فکر من باشید..

چونه ش میلرزه.. صداش هم.. ولی میخواد محکم باشه.. من از این محکم بودنش بدم میاد..
از این غروری که زندگیم رو از هم پاشیده متنفرم..

-من به خاطر تو تا الان تحمل کردم..هرچی کوتاه اومدم به خاطر تو بوده..اگه تو نبودی
خیلی وقت پیش ازش جدا شده بودم..
با درد، سرم رو به اطراف تکون میدم:

-واسه خاطر من چیکار کردین؟! یه بار شده به فکر من باشید؟؟یه بار شده ببینید من چی
میخوام؟

سکوت میکنه.. من تمام جونم رو میدارم تا کمی بهم توجه بشه:

-به خاطر من.. به خاطر من کوتاه بیا! به خاطر دختری که میگی تا الان به خاطرش کوتاه
اومدی.. باشه مامانم؟؟ به خاطر من تمومش کن..بذار منم یه روز آرامش داشته باشم..

انگار اصلا صدای من رو نمیشنوه.. انگار اصلا من رو..منه رو به مرگ رو.. منه خسته و
شکسته رو نمیبینه.. انگار فقط علیرضا رو میبینه و صدای زنی که بهش گفته با علیرضا
رابطه داره..

-الان دیگه نمیتونم تبسم..وقتی یه زن غریبه زنگ میزنه و واسه شوهر من ابراز مالکیت
میکنه.. من دیگه نمیتونم.. کوچیک شدم میفهمی؟؟ بهم برخورد..زنیکه فکر کرده علیرضا
واسه من مهمه..نه بابا همچین خبرایی نیس..علیرضا ارزونی خودش..من نه احتیاجی به این
مرد دارم، نه اصلا واسم ارزشی داره..بره به خوشگذرونیای خودش برسه..

چشمهام مات میشند.. نگاهم پر از نفرت میشه.. دیگه نمیتونم اینهمه نادیده گرفته شدن
رو تحمل کنم:

-همین!!؟

پر از بغض میخنده:

-نترس باباتم همچین ناراضی نیس..اگه ناراضی بود که با یکی دیگه قرار نامزدی نمیداشت..
اگه ناراضی بود که ما رو ول نمیکرد بره، ماه به ماهم بهمون سر نزنه!

صاف میشینم.. من فقط کمی مهم بودن میخوام.. کمی ارزشمند بودن.. نیستم؟! انگار
نیستم.. برای هیچکدوم ارزشی ندارم..

-پس من هیچی!

سرم رو بالا و پایین میکنم:

-تبسم هیچی..

-تو زندگی منی تبسم..

میخندم.. با تمام ناراحتیم میخندم:

-دخترتون هیچی..

بلند میشم..

-تبسم..نمیخوام تو رو از دست بدم..باهام بمون خب؟ همه کار واست میکنم..

اشک میچکه.. من با حرص پاک میکنم:

-منو نمیبینید..

به سمت پله ها میرم..لحظه به لحظه خُرد تر میشم.. لحظه به لحظه پر از نفرت میشم.. پر
از پوچی خفت بار..از بودن خودم بیزارم..

-تبسم..

پله ها رو تند و با بغض بالا میرم.. صدام از گریه و عصبانیت میلرزه:

-دیگه نمیخوام ببینمتون..

در اتاق رو میکوبم.. موندن برام بدتر از مرگه.. نمیفهمم چیکار میکنم.. فقط میخوام که

برم.. اگر بمونم، حتما میمیرم.. مانتویی تنم میکنم.. شال رو روی سرم میندازم.. هق میزنم:

-ازتون متنفرم..

کیفم رو برمیدارم.. گوشی و سویچم رو..

-حالم ازتون به هم میخوره.. دیگه نمیخوام ببینمتون..

دفترچه م رو توی کیفم میندازم..

-هر غلطی دوس دارید بکنید..

در رو با شتاب باز میکنم و پله ها رو با سرعت پایین میام..

-کجا داری میری؟؟

قدمهام رو به سمت در سالن تند میکنم.. دید تارم اذیتم میکنه.. صدام میلرزه ولی باید

بگم:

-تا وقتی که منو نمیبینید، منم نمیخوام ببینمتون..

در رو باز میکنم.. صداش بلندتر میشه:

-تبسم!

در میکوبم و به سمت ماشین پا تند میکنم.. هیچی نمیفهمم.. فقط میخوام از این نادیده

گرفته شدن.. از این بی ارزش بودن فرار کنم..

-تبسم وایسا!!

توی ماشین میشینم و در رو با ریموت باز میکنم.. از این خونه.. از آدمهای این خونه بیزارم.. من از خواستن زیاد، بیزارم.. از خواستنی که کسی نمیبینه.. از دوست داشتنی که دوست داشته شدن میخواد.. و وقتی نیست؛ وقتی نمیبینه، به نفرت تبدیل میشه.. من از دوست داشتن زیاد، به نفرت رسیده م..

از آینه میبینمش که به سمت ماشین میاد.. با همون کفشهای پاشنه بلندی که از پاش درنیاورده بود.. با همون سر و وضع به هم ریخته ش.. من در حال حاضر.. دوست ندارم حتی نگاهش کنم..

با نفرت و بغض چشم ازش میگیرم و پام رو روی پدال گاز میذارم.. و با سرعت از حیاط بزرگ و پر دار و درخت بیرون میام.. از خونه ای که هما توش آرامش داره و من حتی یک روز هم آرامش نداشتم.. از خونه ای که علیرضا با انتخاب هما خرید و سه دُنگش رو به عنوان کادوی سالگرد عروسی به نام هما کرد..

من هیچوقت توی اون عمارت حس خوبی نداشتم.. عمارتی که برای من فقط یادآور تنهایی هام بود.. یادآور خودخواهی های هما و علیرضا.. یاد آور اولین تنهایی های تبسم مغرور و بی ارزش.. یاد آور اولین رفتن های علیرضا.. اولین دوری های هما.. اولین رقابت ها.. اولین فراموش شدن های من.. اولین دور شدنهای من.. اولین سرگرمی های مسخره ی من..

خسته از اینهمه راهی که بی هدف رانندگی کرده م.. خسته از بغضهایی که به سختی فرو دادم.. خسته از چشمهایی که هر ثانیه روی هم فشار دادم تا کمی واضحتر ببینم.. خسته از صدای آهنگی که روی مغزم رو خراش میده.. خسته از اینهمه فکر و درد و تنهایی.. جایی کنار خیابون پارک میکنم.. نفسم رو بیرون میدم.. صدای آهنگ رو قطع میکنم و چشم میبندم.. نمیخوام تاریکی بیرون رو ببینم.. دیدن تاریکی بیرون، یعنی یادآور تنهایی.. یعنی

به بن بست رسیدن.. یعنی بازهم قدمی بیهوده.. یعنی بازهم برگشتن به اون عمارت.. اینبار بدتر از قبل.. تنها تر از قبل.. بی ارزش تر از قبل..

حرفهای هما و علیرضا یک لحظه هم از سرم بیرون نمیره.. جیغ و دادها و توهینهایی که به همدیگه کردند.. دیوونه شدن هما.. خجالت کشیدن علیرضا.. عصبانی شدنشون.. آروم و قرار نداشتن هما.. شکستن هما.. نامزد داشتن علیرضا.. نامزد داشتن؟! انقدر راحت؟! انقدر با بیخیالی؟! پس هما چی؟! من و هما چی؟! چی فکر میکردم و چی شد! من حدس یک رابطه ی گذرا و نه چندان صمیمانه رو میزدم و حالا.. نامزدی!؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمم روی گونه م راه پیدا میکنه.. بی فایده ست؟! همه چی بی فایده ست؟! هما میخواد جدا بشه و بی فایده ست اینطور اعتراض من؟! علیرضا میخواد من رو با خودش ببره و بی فایده ست فرار کردن من!؟

برای صدمین بار گوشیم زنگ میخوره و من خودم رو به نشنیدن میزنم.. امشب.. دلم فقط تنهایی میخواد.. حتی نمیخوام شماره ای که روی صفحه می افته رو ببینم..

حرفها توی سرم تکرار میشند و من رو به دیوونه شدنم.. چقدر بی حرمتی.. چه حرفهای شرم آوری.. چه الفاظ وحشتناکی.. هما.. مادر من.. مادر بدبخت من.. نمیتونه تحمل کنه.. من میشناسمش.. اون نمیتونه انقدر شکستن رو.. خُرد شدن رو.. کوچیک شدن رو تحمل کنه.. حتی.. به خاطر من..

سرم رو روی فرمون میذارم.. بدون توجه به زنگ گوشیم.. بدون توجه به زنگی که مخصوص یک نفره.. نمیخوام بی فایده باشه.. هما نمیبخشه.. هما علیرضای خائن رو نمیبخشه.. نه به خاطر اینکه خطا کرده.. به خاطر اینکه میخواد بی اهمیت بودن علیرضا رو با تمام قدرت به رخ بکشه.. من چقدر بدبختم که بین این دوتا دارم له میشم و هیچکدوم

کوچکترین توجهی به من نمیکنند.. من برای داشتن هر دو میسوزم.. هردوی نفرت انگیزی که تلاشی برای باهم بودن نمیکنند.. کسی من رو نمیفهمه.. کسی کمبودهای من رو نمیفهمه.. کسی نمیفهمه که سالهاست دارم حسرت بودنشون رو میکشم و حالا انگار هیچکدوم رو نخواهم داشت.. این انصاف نیست!

با صدای ضربه هایی که به شیشه ی ماشین میخوره، از جا میپریم.. نگاه ترسیده م رو به سمت چپ میدوزم.. قیافه ی نا واضح پسر جوونی به چشمم میخوره.. اشاره میکنه که شیشه رو پایین بدم.. دستی به شالم میکشه.. و دستی به چشمهای خیس و پر استرسم.. با سر اشاره میکنم که چی میخواد؟ صدای نه چندان بلندش به گوشم میرسه:

-مشکلی پیش اومده؟؟

با اخم ناخواسته ای شیشه ی ماشین رو پایین میدم.. حالا صورتش رو واضحتر میبینم.. پسر جوون لاغر اندامی که قیافه ش زیادی شیطونه.. یک جور تُخسی و شر بودن توی قیافه ش داد میزنه..

-بله؟؟

لبخند پهن صورتش میشه:

-مشکلی پیش اومده خانوم؟؟

چشم روی هم فشار میدم و لبی با زبون تر میکنم:

-خیر مشکلی نیس بفرمایید..

با خنده ی نا متعادلی کمی صورتش رو جلو میکشه:

-ماشینت خراب شده؟ میتونم درستش کنم!! اصلا تخصصم همینه.. شما ماشین خراب

کن، من درست کنم که باب آشنایی بشه.. پایه ای؟؟

عصبانی ام.. از هر چیز و هر کسی:

-گفتم مشکلی نیس..برو پی کارت..

اخم مصنوعیش،قیافه ش رو شیطون تر میکنه:

-چه بداخلاقی تو! قصدم فقط خوبیه ها..

خدایا! چرا توی اینجا هم آرامش ندارم!!

-خوبی نمیخوام برو!

صداش رو پایینتر میاره:

-کسی اذیت کرده؟؟ با بی افت بحث شده؟بگو تا خودم برم گوششو بیچونم که دیگه

جرات نکنه اشک خوشگل خانومی مثل تو رو دربیاره..

نمیدونم چرا بغض میکنم.. خسته ام.. چونه م میلرزه و من نمیتونم خودم رو کنترل کنم:

-لطف کن.. برو..

دهنش رو جمع میکنه و صداش رو عوض میکنه:

-ای جونم!! چرا گریه میکنی؟؟بمیره اونی که اشک تو رو درآورده..زورش به یه بچه

رسیده؟؟

یک وری نگاهم میکنه:

-با مامی قهر کردی؟؟از خونه فرار کردی؟

بی حوصله از چرت و پرتهایی که میگه، دست روی شاسی میذارم و شیشه رو بالا میدم..

قبل از اینکه شیشه کامل بالا بره، دست روی لبه ی شیشه میذاره و با هول مسخره ای

میگه:

-غلط کردم غلط کردم.. ماشین ندارم.. تا یه جایی منو میرسونی؟؟قول میدم بچه خوبی

باشمو حرف زیادی نزنم..

نگاهش میکنم.. توی چشمه‌هاش.. چشمه‌هاش دو دو میزنند.. حدسش سخت نیست که بفهمم چیزی مصرف کرده.. بوی سیگار رو هم خیلی خوب تشخیص میدم.. آه ناخواسته م دست خودم نیست.. در مورد من چی فکر کرده؟؟ ناامیدم.. همیشه تا فردا صبح اینجا بمونم.. ماشین رو روشن میکنم و چشم از پسر جوون میگیرم..

-عه کجا داری میری؟ منو نمیرسونی؟

بدون اینکه جوابش رو بدم، حرکت میکنم.. توی تاریکی شب.. نمیدونم کجا میرم.. نمیدونم اصلا کجا برم!

صدای زنگ مخصوص بازهم بلند میشه.. همون زنگ مخصوصی که یادآور یک دوسته.. دوستی که ادعا میکنه معمولیه.. ولی من...

ساعت از یازده گذشته و من نمیدونم کجا دارم میرم.. دلم میخواد جایی باشه و من امشب تنهاییم رو سر کنم.. دلم دیدن هیچکس رو نمیخواد اما.. هیچ جایی برای منه تنها نیست.. بازهم ناامیدانه جایی پارک میکنم.. گوشیم رو از توی کیفم درمیارم.. همون لحظه زنگ میخوره.. اسم علیرضا روی صفحه می افته.. همون علیرضایی که با نامردی ماهها تنهام گذاشت.. همون علیرضایی که.. نامزد داره.. علیرضا خانواده نداره؟؟ یا خانواده ش رو قبول نداره؟! مادر من مانع خوشبختی پدرم شده؟! مادر من.. زنونگی بلد نیست.. با کینه و دلخوری، انقدر به اسمش نگاه میکنم که تماس قطع میشه..

به تماسها و پیامها نگاه میکنم.. یکی در میون اسم علیرضا و هما خودنمایی میکنند.. از نگرانشون لذت میبرم.. با حرص و کینه تماسه‌هاشون رو رد میکنم.. امشب نباید از نگرانی بخوابند.. امشب باید نبودنم رو بفهمند..

اسم پارسا.. امران.. شماره ی خونه ی عمه.. بازهم امران.. امران.. سری به اطراف تگون میدم و شماره ی اکرم رو میگیرم.. ولی خیلی زود قطع میکنم.. چی بگم من؟! منی که امشب

خونه رفتن رو نميخوام.. امشب بدتر از اين نميخوام.. ديدن همای شکست خورده و عليرضا
ی نامزد دار رو نميخوام..

خودش زنگ ميزنه.. نفس عميقم با استرس همراهه:

-سلام اکرم..

صداش بلنده:

-سلاااام تبي خودم.. چطوري خواهر؟

ميفهمم که شلوغی خونه شون باعث شده بلند حرف بزنه:

-مرسی تو خوبی؟ چه خبر؟

-قربونت سلامتی.. چه میکنی؟ رو به راهی؟؟

بی هدف نگاهی به ناخنهام میکنم.. چقدر نشون دادن رو به راه بودن، سخته..

-آآآ.. آره.. کی خونه تونه؟ چقدر شلوغه..

با سرخوشی میگه:

-داییم اینا ان.. باز لش کردن اینجا..

لب به دندون میگیرم.. بغض برمیگرده.. من کسی رو ندارم..

-شب میمونن؟؟

-شب میمونن؟؟ تا یه هفته اینجا پلاسن..

پر از بغض و درد میخندم:

-اوکی خوش بگذره..

با مکث میپرسه:

- کاری داشتی تبسم؟

به سقف تاریک ماشین نگاه میکنم و به گلوم چنگ میزنم..

- نه میخواستم بپرسم.. روز انتخاب واحد کیه؟؟

صدای جیغش به هوا میره:

- آه نسترن برید بیرون.. اینجا که جای قایم شدن نیس..

و به من با حواسپرتی میگه:

- کلافه م کردن این دوتا بچه.. چی گفتی تبی؟؟

چقدر خنده دار.. من دارم چی میگم؟؟ من جایی میخوام که هما و علیرضا رو امشب

دیوونه کنم.. میشه امشب توی خیابون بمونم؟!

- گفتم روز انتخاب واحد کیه؟؟

- آآ هفته ی دیگه دوشنبه بود دیگه.. حالا یه بار دیگه سایتو ببینیم.. اما احتمالا همون

دوشنبه س..

سر تکون میدم.. خب اکرم دختر بزرگ خونه ست.. پر از مسئولیت و گرفتاری.. امشب

مهمون داره.. من امشب کسی رو ندارم.. یکی پشت خطی میشه..

- باشه میرم تو سایت میبینم.. خدافظ..

با مکث خداحافظی میکنه و من سریع تماس رو قطع میکنم.. به اسم دوست معمولی خیره

میشم.. انقدر تماس برای چیه؟! نکنه مادر مغرور من سراغم رو از امران گرفته؟! ممکنه به

خاطر من پا روی غرورش بذاره و از کسی که من رو بهش سپرده سراغ دخترش رو بگیره؟!

اگر این کار رو بکنه.. نگرانمه؟! مادری که جلوی امران غرورم رو شکست.. مادری که برای

رقابت با شوهرش از نگه داشتن من مایه میداره.. حالا نگرانمه؟! یا میخواد زودتر از علیرضا

از من خبردار بشه؟؟ تاسف میخورم.. به خاطر این بدبینی خفت باری که توی دلم کاشتند، تاسف میخورم..

پیامی از پارسا رو باز میکنم:

-تبسم کجایی؟ دایی خیلی نگرانته.. یه زنگ بهش بزن..

نگاهی به ساعت پیام میندازم.. ساعت نزدیک به هشت بهم پیام داده.. اگر علیرضا اونموقع نگرانم بود، پس حالا.. حالایی که ساعت نزدیک به دوازده شده، داره دیوونه میشه! میخندم.. با تمام حرص و عقده میخندم.. سرشار از لذت و بدبختی.. پیام علیرضا رو باز میکنم:

-دختر خوشگلم بخدا اینطوری نیس.. هما یه چیزی گفت.. تو که میشناسیش؟ میخواد یه کاری کنه که تو نخوای با من بیای.. تو باور نکن خب؟

خنده م به پوزخند تبدیل میشه.. پیامش درست یک ساعت بعد از بیرون اومدنم از خونه ست.. پیام هما رو باز میکنم.. پیامی که دو ساعت قبل داده:

-توقع داری چیکار کنم تبسم؟؟ بیخیال و بی عار دوباره بشینم زندگی کنم؟؟ که بابات باز بره دنبال خوشگذرونیای خودش؟؟ نامزد داره میفهمی؟؟ نمیخوام باز سرمو مثل کپک بکنم تو برف.. به خصوص الان که اون زنیکه با پررویی زنگ زده بهم گفته مانع خوشبختیشون نشم..

با تلخی میخندم.. همیشه همینه.. کسی گناهی به گردن نمیگیره.. همیشه کم کاریشون رو گردن دیگری میندازند.. واقعا نمیفهمم.. منی که حاصل نخواستن هاشون هستم، به چه دردشون میخورم که اینطور سر من رقابت میکنند؟

پیامی از امران رو باز میکنم:

-تبسم خوبی؟؟

یک جمله ی کوتاه.. فقط پرسیدن حالم.. چرا؟! پیامهای بعد از ظهرش رو به یادم میارم.. همون پیامهایی که من رو تشویق به زندگی میکردند.. زندگی دوست داشتنی خودم.. پوزخند روی لبهام میشینه.. کدوم زندگی دوست داشتنی؟؟ مگه میشه من بین این آشوبها اونطور که میخوام زندگی کنم؟! پیامی با فاصله ی پنج دقیقه ی بعد فرستاده:

-اوضاع خرابه؟! باز چه خبر شده که سر من قاطی میکنین؟؟ انقدر زود حرفام روت تاثیر گذاشت؟؟ چیکار کردی!؟

نفسم رو بیرون فوت میکنم.. یکی حرفی بهش زده.. این رو میدونم..

-لااقل یه کلوم جواب بده که بفهمم زنده ای..

-مُردی؟؟؟

-احمق بی فکر شمارمو دیدی، زنگ بزن..

از آخرین پیامش چند ساعتی هست که میگذره.. با محتوای:

-داری عصبیم میکنی.. اون بی صاحبو جواب بده..

ولی از آخرین تماسش.. فقط چند دقیقه.. انگشتم روی اسم دوست معمولی کشیده میشه..

اون زندگی راحت خودش رو داره.. گاهی خبری ازم میگیره و گاهی با کارهایش نشون میده که از این دوستی خوشش میاد..

با این پیامها.. خشم و نگرانش رو نشون میده.. اون هیچوقت دلسوزی نداره ولی.. با همین

رفتار خودش، کلافگیش رو از دست من نشون میده.. از دست منه تنهایی که شاید

اختلافی توی خانواده داشته باشم.. امروز چقدر آه میکشم.. من دلم میخواد.. یک دوست

داشته باشم.. یک دوست که در این مواقع بهش پناه ببرم.. ولی امران.. دوست!! نمیدونم..

پیام پارسا باعث میشه اسم دوست معمولی از صفحه بره.. پیامش رو باز میکنم:

-خیلی بیشوری..دایی دق کرد، یه خبر بده کجایی..

آب گلوم رو همراه بغضم فرو میدم.. بابا از نگرانی دق میکنه.. چند ماهی که از من خبر نداشت و توی کشور دیگه ای خوش میگذروند هم این حس رو داشت؟! ایا بیاینا بیرحمی نیست که باورش نمیکنم؟

کسی تماس میگیره.. اسم دوست معمولی بازهم روی صفحه می افته.. با همون آهنگ مخصوص.. کاش امشب.. فقط همین لحظه.. یک دوست باشه.. فقط و فقط یک دوست.. قبل از اینکه تماس قطع بشه، انگشتم روی صفحه میلغزه و تماس برقرار میشه.. من محتاجم.. الان فقط محتاج یک دوستم.. یکی که حرف نزده، من رو.. حالم رو.. حال خرابم رو.. بفهمه...

-هوم؟؟

صدای عصبیش، آرومه.. آروم و پر از کلافگی:

-کوفت!! گورت بالاخره پیدات شد؟؟ کدوم جهنم درّه ای بودی که جواب نمیدادی؟؟

دوست معمولی من نگرانم شده.. این رو از بددهنی هاش میفهمم!! بالذتی پر از بغض میخندم:

-چی میگی امران؟؟ خوبی؟

صداش بلندتر میشه:

-دختره ی عوضی رو میبینی؟؟ تازه داره حالمو میپرسه.. مگه دستم بهت نرسه..

دیدم تار میشه.. لب روی هم فشار میدم و گلوم رو با دست میمالم..

-خواب بودم، ندیدم..

چند ثانیه ای طول میکشه تا جواب بده:

-خواب مرگ که نرفته بودی؟؟صدبار زنگ زدم..میخواستم الان پیام جلو درتون..

با صدا میخندم.. خنده ای که اشکم رو درمیاره.. اگر امران جلوی درمون میرفت.. وای که چه حس خوبی داره دیدن قیافه ی اون لحظه ی علیرضا!

-پس چرا نیومدی؟؟

بازهم چند ثانیه ای سکوت میشه.. سرم رو پایین میندازم و پشت انگشتم رو به چشمم میکشم.. من.. منه پر از کمبود.. کمی.. یکمی محبت میخوام.. یکمی نگرانی.. یکمی.. پدر و مادر..

-خوبی؟؟

بازهم بی معنی و پر از بغض میخندم:

-عالی!

-با مامانت دعوات شده؟!

نمیخوام صدام بلرزه.. میخوام کسی..من رو..بفهمه.. با حال خوبم من رو بفهمه.. من غرورم رو میخوام...من ظاهر خوبم رو میخوام..ولی میخوام کسی با غرورم من رو بفهمه..

-وا چرا باید با مامانم دعوام شه؟؟ این ازون حرفا بودا!

آروم میگه:

-چته؟؟

دستم رو روی دهنم فشار میدم.. حق ندارم ظاهر مغرورم رو بشکنم:

-مگه قراره چم باشه امران؟ تو خوبی؟؟ این سوالا چیه میپرسی؟؟ اصلا واسه چی زنگ زدی؟؟ چیکارم داشتی که رگباری زنگ زدی و پیام دادی؟؟

دستم رو با خشونت پشت لبم میکشم و آب بینیم رو بالا میفرستم:

-تو نمیدونی من این موقع ها میخوابم؟ چرا بدموقع زنگ میزنی؟؟

بازهم با صدای آرومی میگه:

-چه مرگته تبسم؟؟ بابات چیزی بهت گفته؟!

دوستم.. دوست معمولی من.. همیشه درونم رو میبینه.. دستم روی گلوم چنگ میشه:

-دیوونه ای؟! مامان بابای من انقدر منو دوس دارن.. انقدر عاشق منن که راضی نمیشن از گل نازکتر بهم بگن.. اونوخ بابام بهم چیزی بگه؟! مامان بابای من دلشون نمیاد یه ذره ناراحتی منو ببینن..

میون حرفم کلافه صداس رو بلند میکنه:

-زر نزن چته؟؟؟

همه چی.. وحشتناک واقعیه.. من نیمه شب شده و توی خیابون موندم.. بدون داشتن کسی.. من برای کی مهمم؟؟!!

-تبسم!!

دستم رو از روی گلوم برمیدارم و خالی و آروم میگم:

-هیچی.. از خونه زدم بیرون..

چند لحظه سکوت میشه.. و بعد صدای متعجب و عصبانیش رو میشنوم:

-زر مفت نزن!

چشم میبندم و سعی میکنم بیخیال باشم.. یک روز بی عاری.. برای تبسم همیشه آروم:

-به جون تو..

-غلطای زیادی!

خنده داره.. خنده داره که من امران رو همینطوری قبول دارم..

-خفه شو امران..

-خیله خب.. کجایی؟؟

دلیل نمیپرسه.. این دلیل نپرسیدنش رو دوست دارم.. حتی در مورد درست و غلط بودن کارم هم چیزی نمیگه.. الان من اصلا کشش هیچ حرفی رو ندارم و اون حرفی نمیزنه.. اون.. تبسم مغرور رو میفهمه..

-یه جا هستم دیگه..

-مسخره.. کجایی؟؟ بگو پیام پیشت..

-بیخیال بابا.. دوست و آشنا زیاد دارم که برم پیششون..

صداش کمی با حرص قاطی میشه:

-نگفتم بیای پیش من.. گفتم من پیام پیشت.. بعد هر جا خواستی خودم میبرمت..

سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم و نگاهی به بیرون میندازم.. نمیدونم چی میخوام.. تنهایی میخوام و الان.. توی این وقت شب.. از تنهایی میترسم..

-چرا؟؟

-چی چرا!؟!

خیره به سگی که توی پیاده رو راه میره و دنبال غذاست، میپرسم:

-چرا میخوای بیای دنبالم؟؟

اینبار صدایش بلندتر میشه:

-خره ساعت یک نصفه شبه.. الان این وقت شب هر کثافت بی ناموسی به پست آدم میخوره.. اونوخ تو کدوم گوری بلند شدی رفتی؟؟ آدرسو بده دارم راه میفتم..

تماس قطع میشه و من چشم از بیرون نمیگیرم.. کارهای من از سر ناچاریه.. درست و غلطش رو نمیدونم.. فقط من همیشه ناچارم برای انجام دادن کارهای پر از بی فکری..

ماشین سوناتای سفید رنگ، داخل پارکینگ هدایت میشه.. قلبم میزنه و نمیزنه.. نفسم یکی درمیون خودنمایی میکنه.. لب میبندم و حتی نگاهش هم نمیکنم.. به در و دیوار؟؟ نه.. من نمیخوام جایی رو ببینم.. نمیخوام اصلا به چیزی فکر کنم.. نمیخوام الان.. ساعتی که نزدیک به دو ته نصفه شب رو نشون میده.. توی این مکانی که نمیدونم کجاست.. با امرانی که نمیدونم دوسته یا دشمن.. به هیچ اتفاق بدی فکر کنم!! این غیر ممکن ترینه که من دارم به سختی ممکنش میکنم..

-مطمئنی نمیخوای بری خونه تون؟؟

بازهم نفس کشیدن فراموشم شده، انگار!

بدون اینکه نگاهش کنم، با قاطعیتی سرشار از شک سرم رو بالا و پایین میکنم:

-امشب..نه!

ماشین خاموش میشه و قلب من جایی می افته.. من تپشی حس نمیکنم.. اون انگار با خودش حرف میزنه:

-عجب دختر بی عقلی! بابا لجبازی ام حدی داره آخه..

به نشنیدن میزنم.. امشب من با پدر و مادرم لج کرده م.. از همیشه بیشتر.. از همیشه وحشتناک تر.. من سر خودم لج کردم.. یا پشیمون میشم، یا.. پشیمون میشم و پشیمونشون میکنم!

-پیاده شو بریم بالا..

بازهم نگاهش نمیکنم.. کیفم روی پاهام افتاده.. کار امران بود.. وقتی که با عصبانیت من رو از ماشین پیاده کرد و سوار ماشین خودش کرد.. و بعد کیف و گوشیم رو توی بغلم پرت کرد..

دستگیره رو میکشم.. دستهام میلرزند.. ولی مهم نیست.. من امشب امران رو فقط دوست میبینم.. کسی که توی دشمنی مردونگی کرد، حالا توی دوستی، باید هزاران بار مردتر باشه..

کنارم میاد.. مردمک چشمهام رو به سمت اطراف میگردونم.. کجا هستم؟! من..دختر مغرور هما و علیرضا.. از تنهایی به کی پناه میبرم؟؟ به کجا؟!

-دختر خوب انقدر بچه بازی درنیار! بخوای همین الان میذارم دم در خونه تون..

نگاه خالی و بیروحم رو بهش میدوزم:

-میشه هی اینو تکرار نکنی؟؟ من الان به اصرار تو اینجا ام..اگه نمیخوای، میرم خونه ی یکی از دوستانم..

دستی لای موهای میکشه.. میفهمم که عصبیه..با اخم نفسی بیرون میفرسته:

-نمیدونم ننه بابات چجوری تو رو تربیت کردن که انقدر بی کله ای..

اخم میکنم:

-بذار زنگ میزنم به اکرم..

دست روی آرنجم میذاره و به جلو هدایت میکنه:

-زر نزن بابا..تا اینجاش که همه چی سر من خالی شده.. اینم روش..

میخوام دستم رو کنار بکشم ولی نمیداره..

چی سر تو خالی شده؟؟

-مامان جونت فکر میکنه من دارم بهت خط میدم.. از بی فکری نمیتونه دخترشو جمع کنه، زنگ میزنه هرچی دق و دلی از دختر احمقش داره، سر من خالی میکنه..

نمیدونم بخندم، یا گریه کنم:

-میشه خفه شی؟؟اگه میخوای هی دهننتو باز کنی هرچی دلت خواست بگی، نمیومم..

با کمی حرص داخل آسانسور هلم میده:

-دلَم میخواد همچین بزَنم تو دهننت که دیگه ازین غلطا نکنی..

خودش داخل میشه و با عصبانیت چشم ازم میگیره:

-دوس داری نصفه شبی ول بشی تو خیابون، یا میخوای واسه من لوس بازی دربیاری؟؟

حال اسفبارم داره اذیتم میکنه.. من دارم در اوج بدبختی، خودم رو لوس میکنم!! از من نفرت انگیز تر وجود داره!؟

به انگشتش نگاه میکنم که دکمه ی شماره ی ۵ آسانسور رو فشار میده.. ترس؟؟ هه..من حتی حق ترسیدن هم ندارم.. منی که جایی ندارم.. منی که با لجبازی مزخرفی دنبال برگردوندن پدر و مادرم به زندگی هستم.. منی که نیمه شب با دوست جنس مخالفم توی آسانسور ایستاده م، حق ترسیدن ندارم..

در آسانسور باز میشه و اون دستش رو پشتش میذاره:

-بیا برو ببینم با این بچه بازی به کجا میخوای برسی آخه..

لحظه ای تنم مور مور میشه..دست مشت میکنم.. نگاهش میکنم و اون با اخم تشر میزنه:

-برو دیگه!

با عصبانیتی که بغض داره.. ترس داده.. دلخوری داره، خودم رو جمع میکنم:

-بچه بازی نیس..خوشم نمیاد باهام اینطوری حرف میزنی!!گه دلت نمیخواد تو دردسر بیفتی...

میون حرفم با کلافگی دستم رو میگیره و میکشه.. از آسانسور خارج میشه و منم دنبالش کشیده میشم..

-تاحالا کسی بهت گفته که خیلی وراجی؟؟

به سختی جلوی بغضم رو میگیرم.. من حالم بده.. حالم خرابه.. من امروز بدترین روز زندگی رو داشتم.. من دارم پدر و مادرم رو از دست میدم.. من کسی رو ندارم.. من..غروری ندارم..

جلوی دری می ایسته.. سرم رو پایین میندازم و چشمهای تار شده م رو به کفشهای ساده ای که پام کردم، میدوزم.. هرجایی.. مهم نیست.. با هر کسی.. اشکالی نداره.. امشب باید بگذره.. در باز میشه.. دید تارم من رو تحقیر میکنه.. من این حقارت رو هیچوقت فراموش نمیکنم.. صدای آرومش رو میشنوم:

-بیا تو..

خودش جلوتر میره.. یعنی من رو نمیبینه.. نگاهم نمیکنه.. معنی کارش رو نمیفهمم.. ولی این جلوتر رفتنش رو دوست دارم.. اینکه.. خودش رو به بیخیالی میزنه.. اینکه میخواد عادی و راحت رفتار کنه.. برای حفظ غرور من؟! برای ندیدن شکستن من!؟

سرم رو بلند میکنم.. در چوبی بازه و داخل واحد مشخصه.. چشم از شماره ی ۵۷ میگیرم و قدم لرزونم رو به داخل میکشم.. همه چی حقیقته.. من امشب بزرگترین لجبازی زندگی رو کردم.. امشب پدر و مادرم از نگرانی نمیخوابند.. من.. خوشحالم.. با فلاکت خوشحالم..

-سریع درو ببند که یه وقت همسایه ها فوضولی نکنن..

در بسته میشه.. با دستهای من.. با همون دستهای گره خورده ای که شدیداً میلرزند و دوست ندارند بلرزند..اون دوست نداره همسایه ها فوضولی کنند و براش بدتر از این بشه.. من چقدر امشب بی عار شده م..

-چیزی خوردی؟؟

صداش بلند..بلند و خیلی عادی.. سرم رو بالا میگیرم.. توی آشپزخونه ی نه چندان بزرگ، ولی لوکس میبینمش.. که در یخچال رو باز کرده و سرش رو داخل برده.. آه رو توی گلووم خفه میکنم و همراه بغض پایین میدم..

-چیزی میل ندارم..

با خودش حرف میزنه:

-بهتر..چیزیم نداریم که بخوریم..

بلا تکلیف وسط پذیرایی خالی می ایستم.. نگاهی میگردونم.. فقط یک دست مبل راحتی توی پذیرایی هست که به صورت نه چندان مرتب چیده شده..

-چرا سر پا وایسادی؟ بشین دیگه..

خجالت میکشم؟ یا شرمنده ام؟؟ نمیدونم.. یک جوری ام.. این لحظه ها سختند.. سخت و دردناک.. مثل مرگ.. فرار من.. به خاطر تحمل نکردن بی خانوادگی.. پناه من به امران.. به خاطر یک شب اعتراض.. بیهوده ست.. خودم خیلی خوب میدونم که بی فایده ست..

-تبسم بگیر بشین!

دستی به شالم میکشم.. نفسم رو بیرون نمیدم که یک وقت بغض خودش رو نشون نده و اشک به چشمهام حمله نکنه.. روی اولین مبل میشینم.. کیفم رو کنارم میذارم و بی هدف

نگاهم رو میگردونم.. نور ملایم خونه.. چشمهای خسته و نیمه بازم... دماغ گرفته و کیپ شده م.. سخته.. کسی نمیفهمه که این لحظه ها چقدر برای من سخته..

وقتی کنار خیابون به من رسید، حالم رو پرسید.. من خوب بودم.. خوب بودن من، چیز تازه ای نیست.. به خصوص که همیشه هم اغراق میکنم.. اون من رو به زور سوار ماشین خودش کرد و راه افتاد.. به سمت خونه مون.. با عصبانیت سرش داد زد که باید ماشینم رو از خیابون بردارم.. گفتم که امشب خونه رفتن رو نمیخوام.. بازهم نپرسید که چرا! فقط اصرار کرد که برگردم به خونه.. ولی من...

امران با لیوان آبی کنارم میاد.. با ناخن پشت پلکم رو میخارونم:

-آآ زحمت دادما..

کنارم میشینه و لیوان رو به سمتم میگیره:

-زحمت که چه عرض کنم.. دردسری دیگه..

نگاه گذرایی بهش میندازم.. بدون لبخند چشمک ریزی میزنه:

-البته دردسر داریم تا دردسر.. منم که سرم درد میکنه واسه این دردسرا..

خیلی مسخره و سرشار از خجالت میخندم.. وضع من داغونه.. اون میخواد با شوخی خوبش کنه! لیوان آب رو از دستش میگیرم:

-همچین دردسرایي حالا حالاها به پستت نمیخوره ها!

تکیه میده و دستهایش رو از دوطرف باز میکنه و روی پشتی مبل میکشه:

-اون که صد البته.. کلا تو همیشه استثنایی.. تو دانشگاه یه کاری کردی که هر دختری بهم میرسید، یه بی لیاقت نثارم میکرد..

فکرم پر میکشه.. به گذشته های نه چندان دور.. لیوان رو توی دستم نگه میدارم و به عکس چتهایی که توی گروه فرستادم، فکر میکنم.. چه حال خوبی داشتم.. از اینکه امران رو زمین زدم، توی پوست خودم نمیگنجیدم.. اون میخنده:

-بعضی کارات، تا اونجای آدمو میسوزونه..

لب رو هم فشار میدم.. امران اون شب.. بدترین حال رو داشت.. خیلی خوب یادمه که نمیتونست هیچ جوهره کار نکرده ش رو جمع کنه..

-خب.. حقت بود دیگه.. خیلی باهام بد کردی..

نفس عمیقی میکشه و آرام میپرسه:

-هرکی باهات بد کنه، تو بدتر میکنی..

سکوت میکنم.. خودش رو جلو میکشه:

-امروز چه آتیشی سوزوندی؟؟

بازهم بغض لعنتی.. بازهم هجوم بیرحمانه ی اشک که پشت پلکم رو نشون میگیره.. سکوتم نمیشکنه.. که اگر بشکنه، بغضم هم همراهش شکسته میشه.. لیوان رو روی پارکت میدارم و چشم میبندم..

-چی شده تبسم؟؟

چونه م میلرزه.. میشه خندید؟؟ با این حال، میشه کمی خندید؟؟

-هیچی بابا.. دلم هوس یکم آتیش سوزوندن کرده بود..

نگاهش میکنم..

-چیزه.. کسی نگرانتم همیشه تا الان بیرونی؟؟

با اخم ریزی نگاهم میکنه.. موشکافانه و مستقیم.. به مردمک چشمهام.. من از این نگاه متنفرم!

-عادت دارن..

-ینی نمیری؟؟

-دوس داری برم؟

از چشمهایش فرار میکنم.. صورتم رو برمیگردونم و بی هدف گوشیم رو از توی کیفم درمیارم..

- خونه ی توئه..من چیکاره ام؟

به تماسهای علیرضا و هما نگاه میکنم.. پیامهاشون..لبم انقدر لای دندونهام فشرده شده که درد میکنه..

"تبسم دارم دیوونه میشم..تورو خدا جواب بده"

بازهم چشمم تار میشه و حروف میلرزند..

"میخوای سگته م بدی؟؟بیا خونه..حداقل بگو کجایی"

بلند شدنش رو میفهمم.. قدم زدنش رو.. عصبی بودنش رو.. قلبم پاره پاره میشه.. هما و علیرضا نگرانند.. پارسا پیام داده:

"تبسم همه مونو داری اذیت میکنی..لااقل جواب مامانمو بده"

عمه م..عمه مریم هم نگرانمه.. خوادخواهی نیست.. فقط کمی..نشون دادن یک دختر به اسم تبسمه.. که هیچوقت دیده نشده..

-یه ذره آب بخور..

میدونه که حس خفگی دارم؟؟ میدونه که دارم کم میارم؟ لیوان آب رو برمیدارم و با صدا چند قلپ میخورم.. روبروم می ایسته.. من گوشی رو کنار میذارم و پشت دستم رو به لبم میکشم..

-نمیخوای بگی چته؟؟

سرم رو بالا میگیرم.. دست به کمر روبروم ایستاده و داره با اخم نگاه میکنه.. تبسم.. دیگه تحمل نداره! شالم رو درست میکنم.. چقدر مسخره.. میخندم.. از همون خنده های مسخره ای که نفس لرزونم رو نشون میده..

-دارن از هم جدا میشن..

توی سکوت و با چشمهای متعجب نگاه میکنه.. دستم رو به حالت ندونستن بالا میگیرم:

-نمیدونم چه مرگشونه..

دستم رو روی یقه ی مانتو چنگ میکنم..

-انگار نه انگار که..دختر دارن..

نفس کم میارم.. بی صدا..هق میزنم..

-میدونی چی میگم؟؟ تا الان یکی درمیون بودن.. ازین به بعد.. میخوان دیگه نباشن..به همین راحتی..

قطره اشکی روی گونه م راه پیدا میکنه و خیلی سریع با دست پاک میکنم.. و میخندم!

-ولش کن بابا بیخیال..

بلند میشم..باید فرار کنم.. طاقت موندن ندارم..

-کجا میتونم بخوابم؟؟

-تبسم؟

بازهم چونه م میلرزه.. بازهم با تمام مسخرگی میخندم..

-دستشویی کجاس؟

قدمی به جلو برمیداره و روبروم می ایسته:

-واسه این نارحتی؟؟

پوزخند دردآوری میزنم:

-کی گفته ناراحتم؟ اصلا مگه همچین چیزی ارزش ناراحتی داره؟؟

دستش رو بالا میاره و دو طرف صورتم میذاره.. قلبم جایی خودش رو نشون میده.. تو

چشمهام خیره میشه و با آرامش میگه:

-نه نداره.. خب؟؟ ارزش ناراحتی نداره..

امران.. دوست من.. جلوی چشمهای تار شده م میلرزه.. من هق میزنم و سعی میکنم

چشمهام رو باز نگه دارم.. که اشک بیشتر از این من رو ترحم انگیز نکنه.. دست روی شونه

م میذاره و نفسش رو بیرون میده:

-بیا اینجا..

دستهایش رو.. دورم حلقه میکنه.. من.. حالا.. توی حصار دستهای امران اسیر میشم.. بین

دستهایی که دورم مپیچند و من رو در بر میگیرند..

-ناراحت نکن خودتو.. ولشون کن..

آغوش.. یک آغوش گرم و آروم.. یک آغوش دوستانه.. سرم روی سینه ش میشینه و اون

آروم سرم رو نوازش میکنه.. من هق میزنم و اون دستش رو دورم محکم میکنه..

-هرچی دوس داری بگو.. نمیخواه انقدر خودتو نگه داری..

بلندتر هق میزنم.. دستم رو روی لباسش چنگ میکنم و اون آروم روی سرم رو نوازش میکنه..

-عیبی نداره.. راحت گریه کن..

صدای هق هقم بلند میشه.. برای اولین بار.. توی آغوشِ اِمران..

-هر چقدر دور داری گریه کن.. هر چی میخوای بگو.. تو دلت نگره ندار..

با صدا گریه میکنم.. توی آغوشِ امرانی که دشمن بود و حالا.. نزدیکتر از هر دوست و آشناییه.. اِمرانی که بهتر از هر کسی.. حال من رو میفهمه.. حال دوستش رو..
-نمیبخشمشون..

هق میزنم و لباسش رو بین مشت هام فشار میدم:

-هیچوقت به خاطر این کارشون نمیبخشمشون.. هیچوقت یادم نمیره باهام چیکار کردن.. هیچوقت یادم نمیره که چجوری منو کوچیک کردن..
حصار دستهاش محکمتر میشه:

-کوچیک نمیشی.. نبخششون.. اما مطمئن باش کوچیک نشدی..

صورتتم رو بیشتر توی سینه ش فشار میدم.. نمیخوام صورتتم رو ببینه.. نمیخوام ببینمش..

-اصلا منو نمیبینن.. خودشون هر کاری دوس دارن میکنن.. انگار نه انگار که منم هستم..
نمیفهمن.. اصلا نمیفهمن که منم آدمم.. هر کدوم پی کار خودشون..

توی سکوت دستش رو روی سرم میکشه و من با گریه حرف میزنم:

-ازشون بدم میاد.. همش تو رقابتن.. منم منم کردناشون تموم نمیشه.. هیشکدوم کوتاه میان.. منم که این وسط هیچی.. تبسم کیلو چند؟ نمیفهمن.. دوس دارم باشن.. ولی نمیفهمن..

-ولشون کن..تو زندگی خودتو داشته باش..واسه خودت زندگی کن..انقدر خودتو اذیت نکن..

من با بدبختی به زندگی که نمیتونم داشته باشم، فکر میکنم.. و اشک میریزم.. امشب نمیتونم خودم رو نگه دارم:

-زندگی من اونا ان..خودشون نمیفهمن..من چجوری بدون اونا زندگی خودمو داشته باشم؟! چجوری وقتی نیستن زندگی کنم!؟

دستهایی که دورم پیچیده شده، محکم میشه و سرش رو روی سرم میذاره:

-چرا به خودشون نمیگی؟؟چرا میذاری انقدر باهات بد تا کنن؟؟چرا همه چی رو تو دلت میریزی؟؟

معطر ملایم رو حس میکنم.. پر از کمبود.. پر از نداری و تنهایی.. سرم رو به سینه ش میچسبونم.. که نکنه یک وقت از این آرامش دور بشم..

-نمیتونم..وقتی نمیفهمن،نمیتونم..نمیبخشمشون..هیچوقت به خاطر امشب نمیبخشمشون..

بین دستهایش.. توی سکوت.. با چشمهای بسته.. هق میزنم و لب میگزیم.. نفس میگیرم.. نفس نفس میزنم.. بوی عطر تنش رو به ریه هام میفرستم و خودم رو توی بغلش جمع میکنم.. نمیدونم چند دقیقه ست.. نمیدونم چه حالی دارم.. یعنی.. من الان.. خودم رو نمیفهمم.. اشتباه یا درست.. نمیدونم.. فقط..بهترم!

نفس عمیقی میکشه و من.. خجالت میکشم.. حالا.. بعد از دقیقه های طولانی.. بعد از لحظه های پر از آشوب.. کمی خجالت زده ام..

نمیدونم اصلا هست یا نه.. نمیدونم حقیقته یا..یک خواب.. خواب؟؟ یا..دروغ؟! چرا من دیگه بازی و دروغی حس نمیکنم؟؟ امشب.. دوست بود و من اعتماد کردم.. شاید اشتباهه.. ولی.. خوبه.. این اشتباه خوبه.. حتی اگر خواب باشه!

دستی که روی موهام کشیده میشه.. دستی که دور تنم پیچیده شده.. منی که.. گریه کردم! حرف زدم!! و حالا.. آرام شدن رو.. بعد از دقیقه های سختی که گذشت، حس میکنم.. آغوشش رو حس میکنم.. نوازش دستهایش رو.. حس میکنم.. و بیشتر حس میگیرم و بیشتر خجالت میکشم..

دیگه حق نمیزنم.. به جای حق زدن، آرام نفس میکشم.. و گاهی.. آه نا خواسته ای باعث لرزش نفسم میشه.. اون سکوت کرده و حتی حرفی هم نمیزنه.. من به این سکوت محتاجم.. دقیقه ها میگذرند و من نمیتونم تمومش کنم.. چرا انقدر ضعیف شده م؟؟ چرا انقدر در قبال این آرامش.. و این گرمای خواستنی.. این خلسه ی ناب.. ناتوانم؟؟

به سختی.. خودم رو قانع میکنم که عقب برم.. که از این منبع آرامش دور بشم.. که.. دختر خوبی باشم و به خودم بیام.. دستهای مشت شده م، از روی لباسش باز میشه.. لباسش خیس.. این رو حس میکنم.. به خاطر کف دستهای عرق کرده م.. به خاطر صورت خیس از اشکم.. خجالت باعث میشه سرم رو پایینتر بیارم.. کمی خودم رو عقب میکشم و امران دستهایش رو از دورم باز میکنه.. در یک آن.. سردم میشه! مور مور میشم.. اخم میکنم.. و نگاهم رو پایین و پایینتر میکشم.. پشیمونم.. یا نیستم.. خوب شد.. یا نه.. من ضعیفم..

-بهتری؟

صداش آرامش میده.. صدای آرام و خالی از حسش.. فقط سر تگون میدم..

-گشتت نیس؟

چه سوالی! صدای ضعیفم به زور شنیده میشه:

-نه..

دست زیر چونه م میذاره و سرم رو بالا میکشه.. از نگاهش فرار میکنم..

-میخوای بریم بیرون یه چیزی بخوریم؟؟

آب گلوم رو قورت میدم و جایی بین لب و چونه ش رو نگاه میکنم:

-نه.. چیزی نمیخورم..

نفس سنگینش رو با بازدم سنگینتری بیرون میده.. هر م نفس گرمش صورتم رو نوازش

میکنه و من بازهم نگاهم رو میدزدم..

-نمیخوای جایی بری؟

بازهم یادآوری میکنه که میتونم به خونه برگردم.. همون خونه ای که ازش فراری ام.. همون

خونه ای که یک همای مغرور داره و یک علیرضای خائن.. همون خونه ای که بی

مسئولیتی توی اون بیداد میکنه و تبسمی برای دیده شدن وجود نداره.. من نمیتونم اوضاع

رو درست کنم؟! اگر نتونم، نمیخوام که ببینمشون..

سکوت میکنم و سرم رو پایین میندازم.. اون به سکوتم نگاه میکنه..

-مظلوم نشو بهت نمیداد..

نگاهش میکنم.. با اخم مصنوعی موهام رو به هم میریزه:

-بیا بهت بگم که کجا بخوابی..

دستم رو میگیره و دنبالش خودش میکشه.. سر پایین و خجالت زده دنبالش کشیده میشم..

دلتم تنهایی میخواه.. کاش درکم کنه..

در اتاقی رو باز میکنه:

-اینجا یه تخت یه نفره س..

دستش رو پشتم میذاره و به داخل اتاق هدایت میکنه:

-برو بگیر بخواب که خیلی خودتو خسته کردی..

چشم از نگاهش میگیرم و سرم رو برمیگردونم.. به سمت اتاقی که کمی به هم ریخته ست.. کمی هم شلوغه.. ولی.. اتاق قشنگیه.. تخت یک نفره ی سفید رنگی به چشم میخوره که روش روتختی نامرتبی کشیده شده.. و پنجره ی بزرگ و پرده ی ساده ی سفید و بنفش.. بازهم همون حس خجالت.. بازهم فرار از نگاهش.. من سرم رو روی سینه ی امران گذاشتم و گریه کردم!! چقدر شرم آور!

-چرا وایسادی؟؟

لب بالام رو توی دهنم میکشم و به تخت یک نفره نگاه میکنم:

-این تخت.. واسه کسیه؟

صدای خنده ی آرومش رو میشنوم:

-چطور مگه؟

موهام رو پشت گوشم میزنم:

-آآآ خب.. یکم من..

از حرفی که به توی ذهنم میگرده، خجالت میکشم.. من از این تخت یک نفره ای که شاید.. گاهی جای دو نفر هم شده باشه، خوشم نیاد! چندشم میشه.. بهم حس بدی میده..

-چیه تبسم؟

نگاهش میکنم.. دست به کمر و با اخم ظریفی به چهارچوب در تکیه داده و نگاهم میکنه.. خنده ی کمرنگ و مسخره ای روی لبم میکشم:

- رو مبل راحتترم..

بی هدف گلوئی صاف میکنم و به سمت در اتاق میرم.. قبل از اینکه از در خارج بشم،
آرنجم رو میگیره و نگهم میداره.. سرم رو بالا میگیرم و نگاهش میکنم.. اون به من نگاه
نمیکنه.. ولی اخمش رو میبینم که غلیظتر از یک اخم کمرنگه..

-رو اون تخت فقط من خوابیدم..

حس میکنم صورتم سرخ شده.. از امرانی که خیلی زود منظور حرفها رو میفهمه، همیشه
باید فرار کرد.. با اخم توی چشمهام نگاه میکنه:

-اگه بدت میاد، میتونی رو زمین بخوابی.. چون من میخوام رو مبل بخوابم..

چشمهای گرده شده از فرط خجالتم رو ازش میگیرم.. برای خواستن رفتنش، دو دلم..
کمی عصبی میشه:

-چیکار میکنی؟؟ میخوای رو تخت بخوابی یا رو مبل؟

سرشار از خجالت، ولی با پرویی میگم:

-نمیخوای.. بری؟

چشمهاش متعجب میشند.. به سختی لبخند میزنم:

-اگه دوس داشتی.. میتونی بری.. تنهایی نمیترم!

دهنش باز میمونه:

چه رویی داری تو بخدا! تا ساعت پنج صبح منو الاف خودت کردی؛ حالا از خونه م بیرونم میکنی؟!

دستش رو روی بازوم میذاره و داخل اتاق هلم میده:

چه پرروی زر زرو! بیا برو بگیر بخواب وقت منو نگیر..

به سمتش برمیگردم.. میخوام حرف بزnm که با اخمش روبرو میشم:

صدات در نمیاد، وگرنه بد میبینی!

در رو با صدا میبنده..

-امران!

-خفه!!

دهنم بسته میشه.. صدای غر غرش بلند میشه:

-ساعت از پنج گذشته، تازه میخوام کپه مو بذارم..چه گیری افتادم از دست این دختره..تختمو بهش دادم تازه واسه من نازم میکنه!!

نا خواسته خنده روی لبم میاد.. نفس بلندی میکشم و به سمت تخت میرم.. تخت یک نفره ی امران.. تختی که میگه فقط خودش روش خوابیده! من چرا هنوز انقدر این پسر تخس رو پلید میدونم؟!!

دکمه های مانتوم رو باز میکنم و روی تخت میشینم.. هیچ چیز فراموش نشده فقط.. من الان به کمی بی فکری نیاز دارم.. به کمی رد شدن از لحظه ها.. دستی به صورتم میکشم.. دست امران رو دو طرف صورتم تصور میکنم.. کاش امشب تموم بشه.. من باید امشب رو بگذرونم..

هنوز چند دقیقه نیست که روی تخت نشستم و فکر میکنم.. صدای امران بلند میشه:

-تبسم گوشیت زنگ میخوره!!

چه حرف نخواستنی و بی موقعی.. قیافه م درهم میشه.. در نزده، وارد میشه.. با هول دو طرف مانتم رو روی هم میکشم:

-هنوز یاد نگرفتی در بزنی؟؟

اخم اون غلیظتره و قیافه ش درهم ترا! و..لباسی تنش نیست!!

-اگه گذاشتین امشب یه ساعت خواب به چشمم بیاد!

گوشی رو به سمتم میگیره:

-پارسا کیه؟؟

چشم از نیم تنه ی برهنه ش میگیرم و سرم رو پایین میندازم.. عوضی حتی مراعات من رو هم نمیکنه! من خجالت میکشم و اون انگار نه انگار! گوشی رو از دستش میگیرم و بدون اینکه جواب بدم، کنارم میذارم..

-لالی؟؟

اخم غلیظتر میشه:

-برو بیرون بی شخصیت!

چند لحظه بی حرکت جلوم می ایسته.. گوشیم هنوز زنگ میخوره.. توی یک لحظه گوشی رو از کنارم برمیداره:

-بذار خودم ببینم کیه!

بهت زده نگاهش میکنم.. قبل از اینکه انگشتش روی صفحه بشینه، هول شده به سمتش هجوم میبرم:

-بدش من!!

گوشی رو پشتش میبره و با خونسردی میپرسه:

-پارسا کیه؟؟

با عصبانیت تو چشمهات نگاه میکنم:

-به تو چه؟!

پشتش رو به من میکنه:

-خیله خب..خودم جواب میدم ببینم آقا پارسا کیه که این وقت صبح زنگ زده بهت..

دستم رو روی بازوش میذارم و میکشم.. و با تمام عصبانیت جیغ میزنم:

-نکن دیوونه! پسر عمه مه!!

می ایسته و با پرویی نگاه میکنه:

-خب کرم داری اینو از اول نمیگی؟

گوشی رو از دستش میکشم:

-به تو چه آخه!! مگه تو فوضولی؟؟ برو بیرون!

لپم رو محکم و با حرص میکشه:

-زبون درازی نکن بچه پررو!! نذار امشب کار دستت بدما!

لپم درد میگیره.. خیلی زیاد.. انقدر که حس میکنم جای انگشتهاش روی صورتم مونده.. ولی قلبم.. این آدم هنوز همون امرانه.. پلید و بی شخصیت و گستاخ!

دستم رو روی صورتم میکشم و با چشمهای تنگ شده از حرص نگاهش میکنم:

-داری پشیمونم میکنی از اینجا موندن..

دست به کمر قدمی به جلو میاد و خنده ی حرص دربیاری روی صورت میشینه:

-لان دیگه؟؟ فکر نمیکنی یکم دیر شده؟؟

چشمهام.. میترسند.. یک شب با امران.. چند ساعت و رفتارهای متفاوتش.. خودش آرامش میده و خودش هم آرامش رو ازم میگیره..

-نمیخوام.. اعتمادم بهت خراب شه..

سرش رو خم میکنه و صورتش رو درست جلوی صورتم قرار میده.. و با خنده ی موزیانه و آرومی توی صورتم چشم میگردونه.. صداش هم مثل خنده ش، آرومه:

-بیشرفِ عالمی تو!

چشمهای گشاد شده م رو با ترس به چشمهایش میدوزم.. خیلی سریع روی گونه م رو میبوسه و عقب میره:

-پارسا تو این وقت شب با تو چیکار داره؟؟؟

دهنم هم مثل چشمهام بیش از حد باز میمونه.. من توی حرکت اولش موندم و اون.. این سوال بیربط رو میپرسه.. من چطور میتونم اینهمه رفتارهای متفاوت رو هضم کنم؟! چطور خونسرد و آروم باشم؟! کدوم رو.. کدوم عوضی بازیش رو بیخیال بشم؟! امن چرا.. بغض میکنم!؟

-خیلی..پست فطرتی..

-نگرانته؟؟؟

خدایا! فقط خلاصی.. همیشه نه؟! چونه م میلرزه و من چشم ازش نمیگیرم:

-نگرانمن..همشون..

بازدم نفسش رو توی صورتم بیرون میفرسته و صاف می ایسته.. با اخم دست لای موهاش چنگ میکنه و چند قدمی دور خودش میچرخه.. بازهم نفسش رو فوت میکنه.. کلافه ست.. و.. این نگاه کلافه ش، چشمهای من رو شکار میکنه.. من مات حرکاتش میشم.. یعنی.. خب حال خودم بده.. بازهم قدم برمیداره.. بازهم دستش رو لای موهاش میکشه و بازهم.. اخم میکنه..

-بگیر بخواب..

چشم ازم میگیره و به سمت در میره..

-ای خدا هرچی درب و داغونه ریخته دور من..این یکی با این قیافه ش از همه بدتر..چشای سگ پدرشو واسه من مظلوم میکنه!

در بسته میشه و من هنوز صداش رو میشنوم:

-آی سگ تو روح دختر!! نمیداری که..یه دقیقه نمیداری آرام باشم..

به در بسته خیره میمونم.. اون مجهوله و حال من مجهولتر از اون.. هنوز یک دقیقه نیست که در اتاق بسته شده.. گوشیم زنگ میخوره.. من نمیتونم چشم از در بسته بگیرم.. جای بوسه ش رو گونه م.. داغه.. میسوزه.. و چشمهاش.. نگاه لعنتیش.. ضربه ای به در میخوره و صدای بلندش رو میشنوم:

-تبی من رفتم.. کاری داشتی به گوشیم زنگ بزن..درو از پشت قفل کن..

دهنم بسته نمیشه.. امشب.. انگار امران و تبسمی وجود نداره.. چقدر همه چیز سخت و پیچیده شده.. امران نیمونه چون.. آرامش نداره.. صدای بسته شدن در بیرون میاد.. متعجب روی تخت میشینم.. رفت.. رفت تا اعتمادم خراب نشه.. رفت تا.. من آروم باشم!

چشمهام با دیدنش گرد و متعجب میشند.. وارد میشه.. با قدمهای آروم و سر به زیر.. نگاهش رو میگردونه.. نگاه سنگین و متینش رو!! این عوضی! با ابروی بالا رفته و چشمهایی که نشون میدند چقدر از من.. از بودن من بیزاره، نگاهش رو ازم میگیره و رو برمیگردونه..

دندونهام از حرص روی هم فشرده میشه.. تکیه میدم و با خودکار بیخود و بی جهت روی برگه خط میکشم.. نامفهوم و پر از عصبانیت.. چشمهای پر نفرت و کینه م رو نمیتونم ازش بگیرم.. از دختر چادری و خانومی که چند نیمکت جلوتر از من نشسته.. توی این کلاس.. توی کلاسی که من حضور دارم..

-این اینجا چه غلطی میکنه؟!

اکرم رد نگاهم رو دنبال میکنه و به همون دختر دو رو و پر ادعا میرسه.. انگار اونهم متعجب و ناراضیه.. ولی نه به اندازه ی من.. هیچکس به اندازه ی من از این دختر متنفر نیست..

-لابد.. باهامون همکلاسه دیگه..

مهلا.. همکلاس من! درست بعد از اینکه من رو با خاک یکسان کرد!! این عوضی نقشه ای داره؟! چرا دست بردار من نیست؟؟

-مگه درسِ وصایا همین یدونه استادو داره؟؟

نگاهم میکنه.. نگاه من به دختری که خیلی راحت تکیه داده و پا روی پا انداخته.. دیگه خجالت زده نیست؟! دیگه ادعای آبرو نداره؟؟

-خب نه..

-یه کاسه ای زیر نیم کاسه شه..

صدای اکرم متعجب تر میشه:

-نه بابا فکر نکنما..

خب اون از کجا بدونه که مهلا چطور من رو تحقیر کرد و با ادعای نامزدیش با امران من رو داغون کرد؟ تصویر تیپ خونگی و تمیزش.. و موهای بلند و نیم تنه ی کوتاهش از جلوی چشمم نمیره.. بیشتر از اون، لبخند پیروزمندانه ش..

-باور کن این موذی یه نقشه ای چیزی داره..وگرنه چرا با همین استاد کلاس کلاس برداشته؟؟ اونم تو همین ساعت!

-زیاد جدی گرفتیا..ولش کن محلش نده..

به اکرم نگاه میکنم..جدی گرفتم؟؟ نمیدونم.. مهلایی که از نامزد بودن با امران متنفره.. چرا دست از سر من برنمیداره؟؟ حرفهام انقدر براش سنگین تموم شد؟ این حرفهایی که فقط جواب بودند..فقط دفاع بودند، چندبار تلافی داره؟؟ من ازش کینه دارم.. من دنبال یک راه برای تلافی هستم و اون.. جلوی راه من سبز میشه!

-میدونستی امران و مهلا باهم دختردایی پسرعمه ان؟

چشمهانش متعجب میشند:

-نه!! امران بهت گفت؟؟

به مهلا نگاه میکنم..

-هوم..گفت نسبتشون فقط در همین حده..

-تو باور کردی؟!!

باور؟؟ خب قانع کننده بود..من الان.. فکر میکنم.. امران رو بیشتر از قبل باور دارم.. یک جور اعتماد..

-آره..

اگرم هنوز هم کمی نسبت به امران بی اعتمادی:

-چه جالب..ولی خیلی به هم نزدیکن..همه جا با همن! یه جوری غلط اندازن..تو تاحالا دیدی که یه پسرعمه و دختردایی انقدر به هم نزدیک باشن!؟

نگاه مستقیمم رو بهش میدوزم.. حق داره.. خب منم اول همین فکر رو میکردم.. با اومدن استاد، حرفهامون نصفه و نیمه میمونه.. خیلی آروم بهش میگم:

-دلیل داره..

متعجب تر از قبل بهم خیره میشه..چشم ازش میگیرم:

-بعدا واست همه چیو تعریف میکنم..

به چشمهای کنجکاو و متعجبش نگاه نمیکنم که سوالی نپرسه.. دل آشوبی های هفته های اخیر باعث شده که از حرف زدن فرار کنم.. از توی جمع بودن..مثل فرار.. از اینکه قابل ترحم باشم، متنفرم.. و همین باعث فرارم توی تنهایی میشه.. سکوت میخواستم.. سکوت و تنهایی مطلق..

-هنوز برنگشتی خونه تون؟؟؟

چشمم به استاده که عینکش رو روی بینیش جابجا میکنه و تک تک دانشجوها رو از نظر میگذرونه:

-فعلا نه..

-کی برمیگردی؟؟؟

-معلوم نیس..

حالا کمی بهترم.. آرومترم.. پیامهای هما و علیرضا رو میخونم.. توضیحاتشون رو.. دلایلشون رو.. هرچند خیلی هاشون بی منطق و مسخره اند، ولی گاهی هم پیش میاد که حق رو به یکی شون بدم و اون یکی رو مقصر بدونم.. گاهی هم.. به هیچکدوم حق نمیدم.. چون بیشتر از هر چیزی، خودخواهی هردو باعث به وجود اومدن این وضعیت شده.. هما حاضر نیست علیرضا رو ببینه و باهاش حرف بزنه..

-اونجا رو..

صدای پر شیطنت اکرم باعث میشه از فکر بیرون بیام.. نگاهش میکنم.. چشمهای خندونش رو به جایی دوخته.. رد نگاهش رو دنبال میکنم و به مجید شکوری میرسم:

-تقبل الله؟؟

اکرم موزیانه میخنده:

-جووون اینم همکلاسی مونه..

مجید شکوری.. پسر خیلی منظم کلاس.. خیلی با اعتماد به نفس و آروم.. جوری که باعث یک جور دوری میشه.. یک جور رودرباسی حتی برای حرف زدن! انقدر تمیز و با پرستیژ هست که خیلی راحت بشه از مردهای دیگه تشخیص داد..

- جلسه ی پیش ندیده بودمش!

-خب دیگه.. میخواستته سوپرایزمون کنه.. ببین.. خودش داره تشویقمون میکنه که بریم تو کارش..

با خنده دهنی کج میکنم:

-دیوونه..حوصله داریا..

اکرم بدون اینکه نگاهم کنه، میگه:

-خیلیم دلت بخواد..به نظر من از امران که خیلی بهتره..

مات میشم.. به حرف بی ربط و.. پر از ربطش.. منظورش چیه!؟

-چه ربطی داره؟؟

نگاه گذرایی بهم میندازه:

-بیخیال..خودت بهتر میدونی..

جدی تر میشم:

-نه واقعا..چرا مقایسه کردی؟؟؟

نفسی بیرون میده و با جدیت نگاهم میکنه:

-واسه اینکه یادت نره واسه چی با امران دوست شدی..قرار بود مثلاً یه شرطبندی ساده

باشه.. یادت نرفته که امران از اذیت کردن تو و بازی باهات لذت میبره؟

نگاهم رو بین چشمه‌هاش جابجا میکنم.. چشمم ازم نمیگیره:

-تو به خاطر مهلا بهش نزدیک شدی دیگه نه؟؟ مهلا که با امران فقط یه رابطه ی فامیلی

ساده داره.. خب چرا تمومش نمیکنی؟؟

لبهام رو روی هم فشار میدم.. اکرم راست میگه.. من چرا دارم ادامه میدم؟! چون امران

گفته دوست باشیم؟! از کی تا حالا من همچین دوستی هایی داشتم؟! مگه.. امران میتونه

دوست باشه؟؟ میتونه کسی مثل اکرم باشه؟! امران.. واسه من چیه!! چرا در این مورد

احساس ناتوانی میکنم!؟

استاد گلویی صاف میکنه تا دیگه حرف نزنیم.. توجه نمیکنم.. اکرم از من چی میخواد؟؟

-منظورت اینه که..باهاش تموم کنم؟!!

چشم ازم میگیره:

-منظورم اینه که تکلیفتو با خودت روشن کن..

اخم میکنم:

-ما فقط باهم دوستیم..

آروم و پر تمسخر میخنده:

-دوست؟؟ خودت اینو قبول داری؟؟

سکوت میکنم.. یعنی.. نمیتونم حرفی بزنم.. خودم هم این دوستی رو قبول ندارم.. امران فقط دوسته و من.. نمیتونم.. نمیتونم فقط دوست باشم.. احساسم نمیذاره.. قلب بی منطقم نمیذاره.. یادآوری بوسه ش روی گونه م.. آغوش گرم و آرومش.. محبت های پر از بداخلاقیش.. هواداری هاش.. معرفتهایی که بی دریغ خرج میکنه.. نمیتونم.. دوست بودن معمولی سخته.. من خیانت میکنم و ادعای معمولی بودن این دوستی رو دارم.. و انقدر ناتوانم که نمیتونم تصمیمی بگیرم.. تکلیفی روشن کنم.. فقط میخوام که فازغ از هر فکر و ترس و آینده ای، این دوستی به همین روال ادامه داشته باشه.. امران باشه و من با بودنش آروم باشم!

در تراس رو باز میکنم.. هوای خنک پاییزی حال خوبی بهم میده.. توی تاریک و روشن تراس، روی صندلی میشینم.. نفس عمیقی میکشم و هوای نه چندان تمیز تهران رو به ریه هام میفرستم.. دلتنگم.. دوری و دلتنگی گاهی بیش از حد به اعصابم فشار میاره.. جوری که دلم دیدن کسی رو نمیخواد..

"تبسم من فقط واسه این با منشی شرکت گرم میگرفتم که هما ببینه..میخواستم با این کارم یکم تحریکش کنم که به زندگی برگرده..ببینه که زندگی فقط کار و کلاسی مختلف و شرکت نیس..اما مامانت بدتر کرد..دید، ولی خودشو به ندیدن زد..لج کرد و دورتر شد..حتی ازم توضیح هم نخواست..چرا؟ چون غرورشو به هر چیزی ترجیح میده"

هومم هوای خوبیه.. کاش بارون بباره.. دلتنگم.. دوست معمولی من سرش شلوغ شده..ترم آخرشه و وقت نداره..و گاهی فقط خبری میگیره..

"بابات اشتباه کرد..اون اخلاق منو میدونست..میدونست که من آدم حرف زدن و گلگی کردن نیستم..من تازه داشتم پیشرفت میکردم..اون چیکار کرد؟؟یه کاری کرد که پیش یه منشی ساده و جوونتر از خودم،کوچیک بشم..همش اشتباه رفت..کاری کرد که کلا نادیده گرفته بشم..نمیتونستم اجازه بدم که با این کاراش منو تحقیر کنه..بخشیدن همچین آدمی سخته..تو که میدونی من آدم بخشیدن نیستم؟"

فکرم پر میکشه.. به روزی که اولین بار امران رو کنار مهلا دیدم.. اونروزی که من تصمیم گرفته بودم شرطبندی رو کنار بذارم.. ولی با دیدن اون دوتا کنار هم.. با دیدن نگاهشون که من رو هدف قرار داده بودند.. با دیدن نگاه پر نفرت مهلا و نگاه موذیانانه و پرتمسخر امران.. با دیدن حرفای آرومی که میزدند و انگار سوژه ی حرفهاشون فقط من بودم..

گوشی رو برمیدارم و شروع به تایپ میکنم.. اینروزها یاد گرفته م که بدون فکر و وسواس و کلنجار پیام رو ارسال کنم..

-اونروز که با مهلا منو تو حیاط دانشگاه دیدی..اونروز چی به هم میگفتین؟؟

پیام رو ارسال میکنم.. مثل امران.. راحت و بدون فکر و وسواس..

من با دیدن اونطور نگاهشون.. با دیدن حرفهایی که با صمیمیت بین همدیگه رد و بدل میکردند و به من نگاه میکردند.. حس مسخره شدن بهم دست داد.. حس کوچیک شدن.. حس بی اهمیت بودن.. من نزدیکتر شدم.. که اینبار هردو رو با خاک یکسان کنم.. الان من..دارم چیکار میکنم؟؟ اگر میگه تکلیفم رو با خودم روشن کنم.. من از روشن شدن تکلیف میترسم..

"دوست معمولی بودن واسه من سخته امران..

من نمیتونم..

دارم به هردو مون خیانت میکنم.. تو اینو میدونی نه؟؟

تویی که منو میبوسی.. تویی که درمورد پارسا کنجکاوی میکنی..تویی که حتی دوستتو تو خونه ی ما راه نمیدی..تویی که واسه شال سر کردن من فوضولی میکنی و توجیه های مسخره میاری..

تو واقعا دوست معمولی منی!!؟

احساس میکنم توام صادق نیستی..

نکنه توام داری خیانت میکنی؟؟

به من پناه میدی..راضی نمیشی ساعت یک شب بیرون باشم و هر بی ناموسی به پستم بخوره..زیادی با معرفتی.. زیادی مرام به خرج میدی..

تو واسه همه ی دوستان این کارا رو میکنی؟؟

واسه مهلا هم این کارا رو میکنی؟؟

گفتی حجاب مهلا به تو ربطی نداره..پس چرا میگی که دوس داری من شال سرم کنم!!
میگی خوشگلم..موی بلند قشنگم میکنه.. میگی نمیخوای دوستت با کسی صنمی داشته باشه..

این خودخواهیا از سر چیه؟! دوستی!؟

باورت ندارم.. نمیتونم باور کنم که توی عوضی فقط به عنوان یه دوست بهم نزدیک شدی..
من دوست اینطوری نمیخوام.. وقتی دوستی مون تا این حد به نزدیکی کشیده میشه که من رو تخت تو شبمو صبح کنم..تو رو..بدون لباس ببینم..که منو ببوسیو درمورد نسبتم با پارسا بررسی..نمیشه..

تو فرار میکنی چون من درب و داغونم.. چون من نمیذارم آروم باشی..تو مردی امران..من میفهمم که کنار یه دختر بودن واست همچین هم عادی نیس..

من دارم احساس خطر میکنم.. تو میتونی کمک کنی که قبولت داشته باشم؟!"

پیامی به گوشیم ارسال میشه.. قلبم زودتر از تمام اعضای بدنم عکس العمل نشون میده..
بیتابم.. چه تکلیفی روشن کنم با این بیتابی؟؟

-کدوم روز؟

با خنده لبهام رو توی دهنم میکشم.. حتی یادش نیاد که کدوم روز رو میگم.. بی تفاوته دیگه.. مردی راحت و بی اهمیت به هر چیزی..

-اولین باری که منو بعد بحثمون تو کلاس دیدی..پیش مهلا بودی..تو حیاط دانشگاه..من رو صندلی کنار اکرم بودم.. داشتن باهم حرف میزدین..هر دو تون منو دیدین..

پیام رو ارسال میکنم.. خب.. کنجکاوم که بدونم امران درمورد من چی فکر میکرد.. که مهلا من رو چطور دختری تشریح کرده!

-آهااان اونروزو میگی؟؟؟ هیچی بابا..واسه چی میپرسی؟

حوصله نداره.. این بی حوصلگیش من رو بیشتر به خنده میندازه..

-همینطوری..دوس دارم بدونم..

-بیکاری دیگه..هیچی به مهلا نشونت دادم گفتم این دختره ازون زبون درازای هفت خطه..قبلا یه بار مهلا بهم نشونت داده بود..بهت میگفت خدای اعتماد به نفس کاذب.. تا تو رو دید گفتم همون اعتماد به نفس کاذبه ها..گفت توهم داری که همه ی پسرا عاشقتن و دو سوت میتونی مخ هر پسری رو بزنی..

دهنم باز میمونه..به توصیفات امران درمورد زبون دراز و هفت خط بودنم توجه نمیکنم.. امران همیشه بدون رودرباسی حرف میزنه..

ولی مهلا.. قبل از این برخورد هم درموردم به امران گفته بود! حدسش رو میزدم.. اما دیگه نه انقدر واضح و وحشتناک! خب من همجنس خودشم.. اونکه ادعای دلسوزی برای آینده ی من داشت، چطور تونسته بود فقط از شنیدن دو جمله اونهم به شوخی..انقدر بی ملاحظه و با نامردی درموردم قضاوت کنه و به امران هم بگه؟! دهنم از نفرت جمع میشه.. متظاهر تر از این دختر هم هست!؟

-توام که زود باور کردی دیگه..واسه همین روز اول مثل دیوونه ها پریدی به من!؟

کمی با تاخیر جواب میده:

-تبسم خسته ام خوابم میاد..حوصله ندارم بشینم توضیح بدم که چی شدو چی نشد..

عصبی و پر حرص نفسم رو بیرون فوت میکنم و تند تایپ میکنم:

-فقط همینو بگو بگیر بخواب..

اونهم توی کمترین زمان جوابم رو میده..شاید برای خلاصی و زودتر خوابیدن!

چه میدونم بابا..حرفای مهلا تو سرم مونده بود دیگه..وقتی دیدم اول بسم ا.. روزبه داره آمار میده گفتم بله! پسرای خاک برسرم که نزده میرقصن..گفتم همون اول نشون بدم که همیچن مالی هم نیستی.. واسه من یکی نمیتونی تیرپ مخ زنی و عشوه خرکی بیای..اعتماد به نفس کاذبتم بذار لب کوزه آبشو بخور..توام که ماشالا کم نیوردی..فقط کم مونده بود درسته قورتم بدی..خب دیگه پیام نده چشم داره بسته میشه..

عصبی تر میشم..ولی دیگه جوابش رو نمیدم.. اون خوابش میاد و من تا همینجاش هم زیاده روی کردم و زیادی خودم رو راحت نشون دادم.. خیلی چیزها دلم میخواد بدونم و مهمترینش اینه که.. من رو چطور دختری میدونه؟؟ و حسش نسبت به این دختری که ادعا میکنه بچه پررو و زبون درازه،چیه!؟

تکیه میدم و تنم رو میکشم.. منهم خسته ام.. خسته و بیخواب..امران میخوابه و من شب زنده داری میکنم.. از اینهمه فکر خراب و داغون خسته ام.. از یک لحظه آرامشی که نمیتونم داشته باشم.. از اتاقی که توش راحتی خیال ندارم و پدر و مادری که خیلی بیشتر از فاصله ی مکانی ازشون دورم..

میخوام از جا بلند شم که گوشیم به صدا درمیاد..گوشی و دفترچه رو برمیدارم و داخل اتاق میشم.. پیام از طرف اکرمه.. باز میکنم:

حدس بزن کی بهم پیام داده..

روی تخت میشینم.. اکرم دوست داشتنیه.. همیشه فکرم رو به چالش میکشه.. همیشه باعث منحرف شدن ذهنمه.. و گاهی هم.. شدیداً ذهنم رو درگیر میکنه..

-اکرم آخه من حوصله ی حدس زدن دارم؟؟خودت بگو دیگه..

شکلک های شیطنت میفرسته و تایپ میکنه:

-نچ همیشه..یه حدسی بزن..

طاق باز روی تخت دراز میشم و تایپ میکنم:

-همون مرد سیبیلوئه؟؟

-نه..

-پسر عموت؟؟

-آه چندش! آدم بهتر ازون تو ذهنت نیومد؟؟

خنده م میگیره.. اکرم از پسرعموش که شدیداً خواهانشه و بارها به خواستگاریش اومده، متنفره.. چون کچله!

-پسر همسایتون؟؟ همون هیزه..

-اون که هرروز داره پیام میده گور مرگش..

-گناه داره چرا جوابشو نمیدی؟

ایموجی های عصبانی همراه با پیامش فرستاده میشه:

-غلط کرده..هی درباره ی طاقچه ی من نظر میده عوضی..بمیره ایشالا راحت شم از دستش..آخر به خاطر این یکی مجبور میشم خطمو عوض کنم..

بی حوصله از حدسهایی که زدم، چند شکلک میفرستم و تایپ میکنم:

-جون مادرت بیخیال..خودت بگو دیگه..

زنگ میزنه.. خیلی زود جواب میدم.. قبل از اینکه حرفی بزنم، صدای بلند و موذیانه ش رو میشنوم:

-تقبل الله پیام داده..

دهنم باز میمونه.. چند ثانیه ای طول میکشه تا صدای متعجبم دربیاد:

-منظورت مجید شکوریه؟!

با خنده ی بلند و سرخوشانه ای میگه:

-آررره خود مجید جون..

چشمهام هم باز میشند:

-روغ نگو!!

-فکر کن یه درصد..

ناباورانه میپرسم:

-وا!! چرا بهت پیام داده؟؟ اصلا شمارتو از کجا آورده؟؟ چی داده؟؟

چند لحظه ای مکث میکنه.. بعد با صدای آرومتری میگه:

-والا نمیدونم شمارمو از کجا آورده..به نظرت شمارمو از کی گرفته؟!

بی طاقت میپرسم:

-تو نمیدونی من میدونم؟! چی پیام داده؟لابد جزوه میخواد..

نه دیگه.. ایندفعه جز جزوه خواستن،حالمم پرسید!

منهم تعجب میکنم..همین حال پرسیدن هم از مجید شکوری خیلی بعیده!

-عجب!!

-تازه حال خونوادمم پرسید..

متعجبتر از قبل، صدام رو بالا میبرم:

-نگووو!!

-تازه یه چیز دیگه..پیام داده که مشتاق آشنایی بیشتره!

دیگه بیشتر از این نمیتونم حیرت زده بشم..

-سر کارم اکرم!!؟

خودش هم هنوز زیاد باور نداره:

-نه بخدا! خودم هنوز هنگم..

-نگفت چرا؟؟

-اممم نه..پیاماش عادی بود..ولی لامصب این آشناییه..

خنده داره..اکرم و مجید شکوری؟! همچنین چیزی جزو غیر ممکن هاست..نمیشه..دو

نقطه ی مقابل! بدون هیچ وجه اشتراکی..

-لابد باز جنیفت کار دستت داده..

تن صداش آرومتر میشه..یک جور خاص:

-وای نگو تبسم..تاحالا دیدی این پسره تو صورت آدم نگاه کنه؟؟

با شیطنت میخندم:

-خب اون که پشتته..نیازی نیس تو صورتت نگاه کنه که..

با مکث میخنده:

-نمیدونم..هنوز فکر میکنم اشتباهی به من پیام داده..آخه اصلا تشخیص داده من کدوم

دخترم؟؟ تیپ و قیافه ی من یادشه؟! اگه یادشه چه دلیلی داره که بخواد باهام آشنا بشه؟؟

دهنم رو از باد پر و خالی میکنم:

-ینی اصلا ازت نپرسید کی هستی؟؟همینطوری گفت مشتاق آشنایی بیشتره؟؟

-نه دیگه..اولش پیام داد خانوم نیازی؟؟ دادم بله بفرمایید..اونم باز داد اکرم نیازی؟؟ باز جواب دادم بفرمایید..داد مجید شکوریه..هم دانشگاهی و همکلاسیم..

سرم رو میخارونم:

-نمیخواه حالا همه رو بگی..پیاماشو واسم بفرست بخونم..

با حواسپرتی بازهم میپرسه:

-به نظرت منو با یکی دیگه اشتباه نگرفته؟نکنه منو ندیده؟؟

به حواسپرتیش میخندم:

-دیوونه! تو که عکس خودتو رو پروفایلت گذاشتی..دیگه چجوری بگه که با خود خرت میخواد آشنا بشه؟؟

-ینی عکسمو باز کرده دیده؟؟

پوف بلندی میکشم:

-درباره ی این پسره چی فکر کردی؟؟ استغفرا.. امام پیغمبر که نیس..صددرد دیده دیگه..

چند ثانیه ای سکوت میشه.. حتما داره فکر میکنه.. من هنوز باور نکردم که مجید شکوری به بهانه ی جزوه به اکرم پیام داده..غیر قابل هضمه.. اکرم دختر راحت و خودساخته ایه.. این با ایده های مجید شکوری جوره؟! دو قطب کاملا متضاد.. کاملا مقابل همدیگه..

-بین چه کسایی به پست من میخورن بخدا!

تایید میکنم:

-آره والا.. این یکی دیگه آخرشه..

قلپی از بطری آب معدنی رو سر میکشم و با بی حوصلگی روی میز میذارمش:
-گشتی خودتو..

سارا با خنده و حواسپرتی چشم از صفحه ی گوشی توی دستش میگیره و نگاهم میکنه:
-ها؟؟

سرم رو با تاسف تکون میدم:

-خاک تو سرت.. آدم بشو نیستی..

قیافه ای میگیره و دوباره به صفحه ی گوشی خیره میشه:

-وا مگه چیکار میکنم؟؟

بازهم بی حواس و غرق توی دنیای دیگه، میخنده..

-نیشتو ببند!

مظلومانه نگاهم میکنه:

-گیرنده تبسم.. منکه کاری به تو ندارم؟

آفتاب ظهر پاییزی کمی کلافه کننده ست.. نمیدونم چرا عصبی ام.. شلوغ بودن سر امران
دلیلی نمیشه که من اینطور به هم بریزم؟! واقعا به من چه ربطی داره؟؟

-خنده ت رو مُخمه..

-وا نخندم؟؟؟

بیشعوره! درک نمیکنه که من الان حوصله ندارم.. درک نمیکنه دو هفته بیشتره که من..
امرآن عوضی رو ندیدم!!

-بذار کنار گوشی رو..

-نمیتونم..طاها داره پیام میده..جواب ندم ناراحت میشه..

چشم تنگ میکنم:

-چرا انقدر به این پسر رو میدی آخه؟؟طاها مگه آدمه که بخواد ناراحت بشه یا نشه؟؟

با دهن جمع شده، اخم میکنه:

-وا مگه چشه؟؟

-چش نیس؟؟یه نکته ی درست حسابی نداره..چرا چسبیدی به این پسره که هی سرو

گوشش میجنبه؟؟نمیتونی یه آدم درست حسابی پیدا کنی؟؟

بی اهمت میگه:

-از امران که خیلی بهتره..

مات میمونم..اکرم هم چند روز پیش همین جمله رو گفت..اون با مجید شکوری مقایسه

کرد و حالا سارا..با طاها پسر خاله ی هیز و آن نرمالش مقایسه میکنه..هر دو از امران

بهترند؟؟

-طاها از امران خیلی بهتره!!

-صددرصد..لااقل طاها دست رو آبروم نمیذاره و ديقه به ديقه تهدیدم نمیکنه..

دهنم بسته میشه..ناراحت میشم؟! نمیدونم..به هم میریزم..امرآن همون پسریه که دست

روی آبروم گذاشت و..بارها و بارها تهدیدم کرد که من رو با خاک یکسان میکنه..تهدید

کرد..برای شب دونفره..من و امرآن..شبهای دو نفره داشتیم..توی ویلای شمال..توی

خونه ی آپارتمانی..و اون..دور شد تا من آروم باشم..تا من احساس راحتی بکنم..این آدم

میتونه بد باشه؟! میتونه از طاهایی که نگاهش فقط دنبال برجستگی های دخترهای اطرافشه، بدتر باشه!!؟

امران بد نیست.. امران نگرانم شد.. پناهم شد.. من رو تشویق به خونه رفتن کرد.. من.. بهش اعتماد دارم.. اون بد نیست.. لااقل.. از خیلی ها بهتره..

از جا بلند میشم و بطری آب معدنی رو برمیدارم:

-حیف که دیگه حالو حوصله ندارم.. وگرنه بهت نشون میدادم که این طاهای جونت، چه دنیا دیده ایه.. ازون هفت خطای روزگاره..

سرش رو بالا میاره و نگاهم میکنه..

-چرت نگو.. پسرخاله مه میشناسمش.. تاحالا دوس دخترم نداشته!

لبخندی شبیه به پوزخند تحویلش میدم:

-دوس دختر نداشته!! عزیزم این از ماهانم با تجربه تره.. یه ذره اون چشاتو باز کن..

بلند میشه و با شک نگاهم میکنه:

-من بهش اعتماد دارم..

مسخره ست.. سارا اخلاق بچگونه ش رو کنار نمیداره..

-به ماهانم اعتماد داشتی.. یادته؟؟ چی شد؟؟

-این با ماهان فرق داره..

بی حوصله چشم توی حدقه میگردونم:

-یه امتحانش بکن ببین نتیجه ش چی میشه..

کیفم رو روی دوشم میندازم و به سمت کلاس راه می افتم.. دنبالم میاد:

-میخوام امتحانش کنم تبسم..وقتی بهش اعتماد دارم..چه نیازه که بخوام امتحانش کنم؟؟
ترسیده.. این رو میفهمم.. به شک افتاده.. خودش هم به حرفهایی که میزنه، مطمئن
نیست..

-بهش اعتماد داری، یا میترسی که امتحانش کنی؟؟

-نه! واسه چی بترسم؟؟ میدونم که به هیشکی پا نمیده..

آه خدا..سارای زودباور و ساده، فقط گول حرفها رو میخوره..در این مواقع، حرف زدن باهاش
اصلا فایده ای نداره..

-اوکی تو راست میگی..حتما من اشتباه میکنم..

وارد کلاس میشم و روی نیمکتی خالی میشینم.. کنارم میشینه..گوشیم رو درمیارم و به
پیامها و تماسهایی که بی پاسخ موندند، نگاه میکنم.. سنگینی نگاه سارا رو حس میکنم..
اومدنش توی کلاس من، فقط یک دلیل داره.. اون ترسیده! حتم دارم حرفی میخواد بزنه و
منتظره که من سر حرف رو باز کنم..

-مگه الان کلاس نداری؟؟

-یه نیم ساعت دیگه شروع میشه..

پیامی از طرف پارسا.. قبل از خوندنش، جواب سارا رو میدم:

-میخوای نیم ساعت بشینی اینجا؟؟

پیام پارسا رو میخونم:

"دایی اینجاس"

ناخواسته به علیرضا فکر میکنم.. دلتنگم.. کاش زودتر همه چی تموم بشه.. دلم برای کمی آرامش پر میزنه.. برای اتاق زرد رنگ و خونه ای که توش آرامشی نیست.. برای همایی که صبح زود میره و آخر شب برمیگرده.. برای یک روز دور همی..

-میشه.. واسم یه کاری کنی؟؟

اتاق زرد رنگ و هما و علرضا، از جلوی چشمم میگذرنند.. حدس کاری که سارا ازم میخواهه، اصلا سخت نیست..

-چی میخوای؟؟

تمام مظلومیتش رو توی صداش میریزه:

-فقط همین یدونه..

با اخم چشم از صفحه ی گوشی میگیرم و نگاهش میکنم:

-همین یدونه چی!!؟

صورتش شدیداً بچگونه و معصوم شده وقتی میگه:

-یه بار امتحانش میکنی؟؟

با حرص میخندم:

-یک کلام.. نه!

-فقط یه بار.. خواهش..

کامل به سمتش برمیگردم:

-وقتی میگم خوب نیس، ینی خوب نیس.. دیگه امتحان کردن نداره.

-فقط میخوام مطمئن شم..

عصبی میشم:

-تو به حرف من اعتماد نداری؟!

توی سکوت نگاهم میکنه.. جدی تر از قبل میگم:

-میخوای باهاش بمون، نمیخوای نمون.. صدسال دیگه همچین کاری نمیکنم..

-جون من!

برمیگردم و صاف میشینم.. پا روی پا میندازم و خیره به روبرو، با آرامش میگم:

-برو بابا..

-تبسم..

-پاشو برو الان استادمون میاد..

-ینی نمیکنی؟؟

-نه!

با لجبازی بلند میشه:

-تا وقتیکه چیزی ازش ندیدم، باهاش تموم نمیکنم..

سرم رو بالا میگیرم و نگاهش میکنم:

-چشاتو باز کنی، راحت میتونی ببینی..

جوابم رو نمیده و به حالت قهر، از کلاس خارج میشه.. خنده میگیره.. بین اینهمه مشغله،

قهر بچگونه ی سارا مثل تفریحه.. احتمالا تا فردا قیافه گرفتن های خانوم رو باید تحمل

کنم.. شاید هم تا آخر امروز!

به پیام رسیده ی علیرضا چشم میدوزم:

"این رسمش نیستا..حداقل گاهی جواب پیاممو بده که بفهمم حالت خوبه"

بغض دارم.. گفتن از حال خوب من، به چه دردی میخوره وقتی..همه ش دروغه!؟

"من قصد جدا شدن از مادرتو رو ندارم..به خدا نامزدیی در کار نیس..مامانت حاضر نمیشه حرفامو گوش کنه..نمیخوام از دستت بدم"

پیام هما اصلا به رفتار خشک و مغرورانه ش نمیاد:

"اگه برگردی، قول میدم کارمو تو شرکت کم کنم..فقط برگرد..شبا که تو اتاقت نیستی، احساس خفگی میکنم"

چونه م میلرزه.. به سختی بغضم رو پس میزنم ولی.. نگاهم تار میشه..

"فکر رفتن با علی رو از سرت بیرون کن.. میدونی که نمیذارم بری..بمیرم نمیذارم از پیشم بری"

سرم رو روی زانوم میذارم..نمیتونم.. اینطوری نمیشه.. من نمیتونم یکی رو انتخاب کنم و اون یکی رو نابود کنم.. امران میگه ازدواج کنم!! مسخره ست ولی.. گاهی به پیشنهاد مسخره ش فکر میکنم.. گاهی.. احمق میشم و احمقانه این راه رو هم در نظر میگیرم.. فقط برای فرار از مخمصه ای که توش گیر کردم..

کسی در میزنه.. سرم رو بلند میکنم.. گلوپی صاف میکنم و دستم رو به صورتم میکشم..

-بله؟؟

در باز میشه و پارسا سرش رو داخل اتاق میکنه:

-بیداری؟

لبی تر میکنم.. بی هدف گوشیم رو برمیدارم و صفحه ش رو خاموش و روشن میکنم..

-آره بیدارم بیا تو..

داخل میشه و در رو میبندد.. با دیدن سر و وضع نارمرتیش میخندم.. خنده ای برای فرار از حال خراب درونم:

-دیگه داری خودکشی میکنیا..

دستی لای موهای به هم ریخته ش میکشه و نزدیکتر میاد:

-دایی امروز اینجا بود..

لبخندم جمع میشه.. علیرضا اینجا بود و.. من دلتنگشم!

-آره فهمیدم..

کنارم روی تخت میشینه:

-گفت دلش خیلی واست تنگ شده..

اخم میکنم.. اخمی همراه با بغض.. چشم ازش میگیرم و سرم رو برمیگردونم.. دلتنگیش

منطقیه؟ نمیدونم.. اونکه هر چند ماه یکبار من رو میدید..حالا در عرض دو سه هفته

دلتنگ شده..

-نمیخوای ببینیش؟؟

پوزخند روی لبهام نمایان میشه.. خیره به نقطه ی نامعلومی لب میزنم:

-نه..

-میخواود بره..

با بهت و تعجب نگاهش میکنم.. میخواد بره!! رفتن؟! همین؟!!

-میخواود قبل رفتن ببیندت..

یک آن داغ میشم.. پر از کینه و نفرت میشم.. تمام روزهایی که من برای داشتن پدر و مادرم کنار هم جون میدادم، اون به فکر رفتن بود؟! به همین راحتی؟! انقدر بی اهمیت؟؟

-چی میگی پارسا؟! راحت میخواد بره؟؟ تازه دلشم تنگ شده؟؟

خودش رو نزدیک میکشه و آرومتر میگه:

-گفت مجبوره.. باید بره..

زهر خند تمام وجودم رو تلخ میکنه:

-مجبور!! آره دیگه.. بیچاره مجبوره.. باشه من خوابم میاد..

دست دراز میکنه و دستم رو توی دستش میگیره:

-تبسم، دایی اونقدرام بد نیس..

دستم رو بیرون میکشم:

-ولش کن پارسا حوصله ی حرف زدن ندارم..

-ای بابا یه دقیقه گوش کن..

بدون توجه بهش، گوشیم رو بر میدارم و بی خود و بی جهت برنامه ای باز میکنم.. بغض داره خفه م میکنه.. اگر بره.. برای همیشه با هما میمونم.. علیرضا ارزش جنگیدن نداره.. مجبور به رفتنه؟! به خاطر نامزدش؟؟ نفرت انگیزه.. پدر دروغگوی من نفرت انگیزه..

-بین دیوونه.. دایی گفت تا وقتیکه تو و زندایی رو ندیده، نمیره..

پر از بغض میخندم:

-چه جالب..

-واسه همین امروز اومد اینجا که باهات حرف بزنه.. توام که رفتی تو فاز قهر کردن.. ازونورم مامانت رفته تقاضای طلاق داده.. امروز احضاریه دست دایی رسیده بود.. اعصاب و اسش نمونده.. دستاش داشت میلرزید.. کارای خودشم مونده رو هوا.. چیکار کنه بیچاره؟؟

نفسم بند میاد.. هما تقاضای طلاق داده.. علیرضا میخواد بره.. بی فایده ست.. انقدر بال بال زدن من بی فایده ست.. اشکهای هجوم آورده به پشت پلکم، چشمم رو میسوزونه..

-پارسا چرا نمیری؟؟ اینجا موندت اذیتم میکنه.. برو..

پارسا دست روی دستم میذاره و گوشی رو از دستم میگیره..

-نگاه کن منو؟

نگاهم رو بالا نمیکشم و با اخم میگم:

-میخواد بره! به من چه؟ من میخوام.. پیش مامانم بمونم.. بره هر کاری دوس داره، بکنه..

-مامانت تقاضای طلاق داده.. دایی چیکار کنه؟؟

سرم رو بالا میارم و با حرص توی چشمهات نگاه میکنم:

-برام مهم نیست..اگه میخواه باهاش حرف بزنی، اولش باید به مامانم همه چی رو توضیح بده..فکر نکنم تو دنیا چیزی مهمتر از خونواده باشه..اگه مجبوره بره، دیگه حتی نمیخواهم ببینمش..ولی اگه منو مامانمو مهمتر از کارای دیگه ش میدونه، خب واسه داشتنمون بجنگه..

با احم دستم رو فشار میده:

-مامانت راضی نمیشه ببیندش..

دستم رو بیرون میکشم:

-خب راضیش کنه..مگه نگفت که نمیخواه طلاقش بده؟خب راضی کنه که زندگی کنن..

-اگه راضی نشد چیکار کنه؟

پتو رو روی پاهام میکشم:

-اون دیگه مشکل خودشونه..خودشون اشتباه کردن..خودشون خراب کردن..خودشون باهم مشکل دارن..خودشونم باید درستش کنن..

کمی خودم رو عقب میکشم و به تاج تخت تکیه میدم:

-فکر کنن اصلا من وجود ندارم.. دست از سر من بردارن..

پارسا بهم خیره میمونه.. من دست به سینه میشم و شونه ای بالا میندازم:

-نمیخواهم سر من رقابت کنن..از پیام دادناشون خسته شدم..به جای پیام دادن به من، نشون بدن که وجود منم واسشون اهمیت داره..

اونهم عصبی شده:

-دیگه چجوری نشون بدن که واسشون مهمی؟؟تو حتی جواب تماسا و پیاماشونو نمیدی..حتی حاضر نیستی ببینی شون!!زشون فرار میکنی..اگه دلخوری، خب بهشون بگو..

نفسی بیرون میفرستم و چشم ازش میگیرم.. خیره به دستهای گره خورده م، میگم:

- نیازی به گفتن نیس.. خودشون خوب میدونن که دخترشون چه حرفایی واسه گفتن داره.. بابام اول که اومد، گفت همه چی درست میشه.. اگه منظورش اینطوری درست شدنه، نمیخوام.. اینطوری بدتر همه چی رو خراب کرد.. من منتظرم همه چی رو درست کنه.. همونطوری که کوتاهی کرد، حالا باید جبران کنه..

پارسا بعد از چند لحظه دستی بالا میگیره:

- چی بگم.. خود دانی..

از جا بلند میشه و به سمت در میره.. قبل از اینکه از در خارج بشه، صداش میزنم:

- پارسا..

برمیگرده و نگاهم میکنه.. لب روی هم فشار میدم و نفسم رو از بینی بیرون میفرستم:

- حالش خوب بود؟؟

لبخندش اصلا شبیه به لبخند نیست:

- حال یکی که زندگیش داره از هم پاشیده میشه، چطوریه؟؟

چیزی مثل سنگ راه گلوم رو سد میکنه.. لبم رو به دندان میگیرم و نگاهم رو پایین میکشم:

- خودش باعث شد اینطوری بشه..

- فقط اون؟؟

بغض کرده، اخم میکنم:

- هردوشون.. مطمئنم الان حال هردو شون یه جوره..

-تا کی میخوای باهاشون لج کنی؟؟

نگاه تیزم رو بالا میکشم:

-اگه سختتونه.. میتونم یه جا اجاره کنم.. انقدر پول دارم که..

بی حوصله و عصبی میون حرفم میگه:

-خفه شو بابا.. چی رو به چی ربط میدی؟؟

با نفرت و دلخوری چشم ازم میگیره و بیرون میره.. و در رو محکم میکوبه.. خیره به در آب گلوم رو پایین میدم.. تا شاید این بغضی که به گلوم چنگ انداخته، کوتاه بیاد.. اما انگار بی فایده ست.. عادت شده این بغض سمج و سنگین..

پیامی صدای گوشیم رو به صدا درمیاره.. دست دراز میکنم و گوشیم رو برمیدارم..

-اوضاع بهتر نشده؟؟

به اسم دوست معمولی خیره میشم.. اشک روی گوشی میچکه.. من در برابر امران همیشه بی ملاحظه ام.. حتی وقتی فقط اسمش رو میبینم.. یا پیامش..
-خوبه..

-نمیخوای برگردی خونه تون؟؟ قهر و لوس بازی بسه دیگه..

با اشکی که دیدم رو تار میکنه، میخندم..

-هنوز وقتش نشده..

-فردا بعد کلاس بمون کارت دارم..

لبم رو گاز میگیرم.. قلبم رو آزاد میدارم.. بذار هر چقدر میخواد، بی حیایی کنه.. من دیگه برای این حس دنبال دلیل نیستم.. حتی دیگه انکار هم نمیکنم.. تکلیف روشنه.. من میخوام باشه.. منه خائن میخوام که امران کبیری توی لحظه هام باشه.. حتی اگه قراره

معمولی باشه، مهم نیست.. بودنش به همه ی دوستی های معمولی می ارزه.. قلبم به بودنش بها میده.. من این بودن رو بی دلیل دوست دارم..

-من تو کافیشاپ نزدیک دانشگاهم..

پیام رو سند میکنم و گوشی رو کنار بستنی روی میز میذارم..انتظار جواب دادن ندارم..
حتما وقتی پیام به دستش رسید، میاد..

پا روی پا میندازم و با چشمهای باریک شده، نگاهی به روبرو میکنم.. دقیق و کنجکاو.. ولی خیلی زود چشم از هردو شون میگیرم.. یعنی.. خنده نمیداره که بیشتر از این کنجکاوی کنم..

موزیک خیلی ملایمی توی فضا پخش شده و باعث آرامش میشه.. اکرم با تیپ اسپرت و مجید.. با تیپ تقریبا رسمی.. و بیشتر مردونه.. شیطنت از سر و روی اکرم مباره و متانت از چهره ی مجید.. اکرم مستقیم و با پررویی نگاه میکنه.. و مجید با آرامش گاهی نگاهش رو بالا میکشه.. معصومیت و مردونگی مجید غیر قابل انکاره.. همیشه تمیز و مرتبه.. همیشه به سر و وضعش میرسه.. و هیکل موزون و ورزیده ش نشون میده که خیلی وقته با ورزش هیکلش رو روی فرم نگه داشته..

اکرم بدون رودرباسی بستنی میخوره و حرفهای مجید رو گوش میده.. گاهی هم انگار حرفی میزنه.. یا چیزی میپرسه.. ولی بیشتر شنونده ست.. این مجیده که رشته ی کلام رو توی دستش گرفته.. با لبخند کمرنگی حرف میزنه.. و گاهی قاشقی از بستنیش رو تو دهنش میداره..

سرم رو بالا میارم و نگاه دوباره ای به هر دو میندازم.. اکرم راحتته.. دست زیر چونه ش گذاشته و داره به حرفهای مجید گوش میده.. چرا مثل من نیست؟! من نسبت به آدمی مثل مجید، کمی رودرباسی دارم.. ولی اکرم.. انگار همه رو به یک شکل میبینه.. یعنی..اصلا

رفتارش با کسی جور دیگه ای نیست..فقط خودشه.. اکی جنیفر با اخلاق زیادی مهربون.. و راحت و شیطون..

و مجید.. رفتارش.. طرز برخوردش..و حتی حرکاتش باعث میشه که خواه ناخواه طرف مقابل، خودش رو جمع و جور کنه.. نه اینکه مثلا خجالت زده باشه.. بیشتر باعث یک جور احترام متقابل میشه..باعث میشه که طرف مقابلش با احترام باهاش برخورد کنه..البته فکر کنم اکرم استثناست!!

دهنم رو جمع میکنم و نگاهم رو به بستنی شکلاتی جلو میدوزم.. بین اکرم و مجید تضاد و تناقض زیادی هست.. ولی.. نمیدونم چرا این تضاد به نظرم قشنگه! خنده دار و بامزه..

متوجه میشم که مجید و اکرم از جا بلند شدند.. نگاهشون میکنم.. اکرم دستی به پشت مانتوش میکشه و مرتبش میکنه.. مجید هنوز در حال حرف زدن.. باهم به سمتم قدم برمیدارند.. صاف میشینم.. با نزدیک شدنشون از جا بلند میشم.. نگاهی به صورت اکرم میندازم که کمی..بهت زده ست.. ولی هنوز خنده روی لبشه.. مجید با همون متانت ذاتیش، جلو میاد:

-احوال شما خانوم آریامنش؟

با لبخند جوابش رو میدم:

-خیلی ممنون..شما خوبین؟؟

چشم ازم میگیره:

-تشکر..خب دیگه خانوم نیازی..اگه امری ندارین، بنده از حضورتون مرخص میشم..

اکرم دست به سینه، لبهاش رو جمع میکنه:

-حرفی که نمونده..فقط..میتونم تا هروقت که خواستم فکر کنم؟؟

مجید لبخند آرومی میزنه:

- شما مختارید تا هر وقت که دوست داشتید فکر کنید.. اصلا من وقت تعیین نمیکنم.. حتی دیگه مزاحمتون نمیشم که یه وقت اذیت نشید.. خودتون هر موقع به نتیجه رسیدید، بهم خبر بدید..

نتیجه ی چی؟! انگار حرفهاشون خیلی جدی تر از اون چیزی بود که فکر میکردم.. اکرم فکر میکنه.. و با مکث نسبتا بلندی میگه:

- خودت بهم زنگ بزنی..

مجید با تعجب نگاهی بهش میندازه.. خنده م رو به سختی فرو میدم.. اکرم شونه ای بالا میده و مظلومانه میگه:

- خب خوشم نیاد اونطوری..

مجید هم خنده ش گرفته:

- چطوری؟؟

- اینکه من زنگ بزنی و مثلا موافقتمو اعلام کنی.. خب چه دلیلی داره که من هیچی نشده بهت زنگ بزنی؟

- پس موافقین؟!

اکرم با اخم مصنوعی میگه:

- نخیر دور بردار.. بذار فکرامو بکنم.. همه ی جوانبو درست درمون بسنجم.. بعد تو زنگ بزنی بین نتیجه چی میشه..

مجید به سختی خنده ش رو فرو میده.. میفهمم که داره لذت میبره.. از حرف زدن اکرم.. از طرز برخورد دختر راحت و شیطونی که روبروش ایستاده..

- فردا زنگ بزنی خوبه؟؟

-اووو چه خبره؟؟ نگفتم که انقدر زود..

-شما بفرمایید من کی باهاتون تماس بگیرم..

اکرم کمی فکر میکنه.. با چشم و ابرو اشاره میکنم که مسخره بازی درنیااره.. ولی خب
اکرمه دیگه.. واسش اهمیتی نداره..

-اممم..یه ماه دیگه..نه دو ماه..اصلا بذار این ترم تموم بشه،من فکرم باز بشه بعد..

چشمهای مجید گرد میشند.. من دستم رو جلوی دهنم میگیرم و با خنده سرم رو
برمیگردونم.. چشمم به در ورودی می افته.. امران رو جلوی در ورودی میبینم که داره
چشم میگردونه.. برای پیدا کردن من.. یک چیزی باعث تحریک تپشهای قلبم میشه.. قلبی
توی سینه بیقراری میکنه و من به سختی نفسم رو بیرون میدم..

-خیلی زیاد نیس!؟

دستم رو برای امران تکون میدم..

-خب خودت گفتی که تا هر وقت خواستم میتونم فکر کنم..راستی کیف پولتو از کجا
خریدی؟ خیلی خوشگله..

دستم توی هوا خشک میشه.. این دختر امروز کار دست مجید میده! امران من رو نمیبینه..
صدای مجید پر از تعجب و خنده ست:

-قابل نداره..

قدمی به جلو برمیدارم و آروم امران رو صدا میزنم:

-امرآن!

به سمت صدا برمیگرده.. نگاهش.. نگاه تیز و لبخند کمرنگش.. همون لبخندی که با اخم همراهه.. قلبم رو میلرزونه..

-به درد من که نمیخوره..میخواستم واسه داداشم بخرم..

امران به سمتم میاد.. حرف اکرم خنده روی لبهام میاره.. بهش اشاره میکنم و به حالت لبخونی میگم:

-چی میگی دیوونه؟؟

اکرم نگاهش رو به من میدوزه:

-هیچی بخدا..از مدل کیف پولش خوشم اومد، گفتم واسه تولد علی از همین بخرم..
مجید میخنده:

-یکی واستون میخرم..

-نه نه..اصلا حرفشو نزن..آدرسشو بده خودم میرم میخرم..

صدای امران رو میشنوم:

-اینجا چیکار میکنی؟ گفتم تو بوفه منتظر بمون بیام..

به سمتش برمیگردم.. نم بارون.. روی صورتش و موهای کوتاهش نشسته.. دوست بداخلاق من..امروز جذابتر به نظر میرسه.. نفس کشیدن هم گاهی فراموش شدنیه..

-آآآ خب بارون میومد..با اکرم اومدیم اینجا..

به اکرم و مجید اشاره میکنم.. مجید برمیگرده و با دیدن امران، مردونه میخنده:

-به..سلاااام آقا امران..احوال شما؟؟

به سمت امران میاد و دستش رو پیش میاره.. امران لحظه ای مکث میکنه.. کمی متعجبه.. ولی مثل همیشه خیلی زود خودش رو جمع و جور میکنه و دستش رو جلو میاره:

-سلام..!!! ببخشید اسم شریف تو یادم رفته..

مجید لبخندش رو وسیعتر میکنه:

-مجیدم..مجید شکوری..هم دانشگاهیت..

امران سر تگون میده:

-آها..خوبی آقا مجید؟؟

-ممنون..برعکس، من اسم شما رو زیاد از دهن بچه ها میشنوم..تا الان قسمت نشده بود

باهم آشنا بشیم..خوشبختم..

امران با اخم کمرنگی،لبخند میزنه:

-همچنین..

اکرم کنارم میاد..دست دور بازوم حلقه میکنه و رو به مجید با شیطنت میگه:

-فکر کنم امرانو همه دیگه تو دانشگاه میشناسن..

مجید به تایید حرف اکرم سر تگون میده:

-بله، کیه که آقا امرانو شناسه؟؟

با تعجب به مجید و اکرم نگاه میکنم:

-جدی امران انقدر تو دانشگاه معروفه؟؟

امران هم دنباله ی حرفم رو میگیره:

-خودم نمیدونستم که انقدر معروفم..بچه ها درمورد من چی میگن مثلاً؟؟

به نظرش مسخره ست.. فکر من به قبل ترها برمیگرده.. مجید آروم و متین میخنده:

- چیز خاصی که نمیگن.. فقط یه چندباری شنیدم که اسم شما با اسم خانوم آریامنش همراهه..

صدای متعجبم بلند میشه:

- واقعا؟؟ چی میگن؟؟

امران دست به کمر میشه.. حدس میزنم که اخم داره! مجید بیشتر میخنده و من با چشمهای باز نگاهش میکنم..

- شاید روی خوشی نداشته باشه که اینطوری میگم.. خب حرف بچه های دانشگاس.. من فقط شنونده ام..

بی طاقت میگم:

- چه حرفایی میزنن؟؟

مجید با خنده به امران نگاه میکنه:

- خب همه تقریبا میدونن که امران سرسختانه شما رو میخواست.. شما هم که اصلا بهش توجه نمیکردین و همین باعث لج و لجبازی شد.. میگن واسه بدست آوردن شما خیلی کارا کرده..

کش اومدن لبهام از هم، اصلا دست خودم نیست.. ذوق تمام وجودم رو میگیره.. هنوز ماجرای اتفاقات پارسال، فراموش نشده! به امران نگاه میکنم.. مات و متعجب مونده.. حتی اخم هم نمیتونه بکنه.. شدت خنده م بیشتر میشه.. مجید خیلی آروم میگه:

- خیلی خوبه که عقب نشینی نکردی برادر من.. بالاخره به خواسته ت رسیدی.. مردونه ام پای خواسته ی دلت موندی..

امران با پوزخند عصبی، سر تکون میده:

-تشکر برادر!

اینطور حرف زدن امران نشون میده که اصلا حرفهای مجید براش خوشایند نیست.. خوشحالم.. پر غرور، خوشحالم.. نگاهی به امران میندازم و پیروزمندان میگویم:

-آقا مجید نمیدونید که.. امران یه روزم راحت نمیداشت.. آخرم به شرط اینکه فقط دوست معمولی باشیم، پیشنهادشو قبول کردم..

مجید با متانت میخنده:

-خوش باشید.. خب خانوم نیازی.. من تا آخر ترم منتظر بمونم؟؟

اکرم با خنده چشمکی میزنه:

-دو هفته دیگه بهم زنگ بزن..

به وضوح خوشحالی رو توی چهره ی مجید میبینم.. مجید با طوفانی که به پا کرد، خداحافظی میکنه و میره.. حس بُرد تمام وجودم رو گرفته.. امران هنوز هم اخم داره.. اکرم دست به کمر میشه و با ابروی بالارفته، رو به امران لبخند میزنه:

-حال میکنی بالاخره تبسم یه نگاه بهت انداختا!

امران با اخم بهش خیره میشه.. با خنده لب میگزیم:

-اکرم..

شوخی و خنده توی صدای اکرم موج میزنه:

-یادت باشه تبسمو چجوری بدست آوردی.. اگه اذیت بشه، چشاتو درمیارم..

امران با حرص میخنده:

-بیا برو بچه..

اکرم گونه م رو محکم و با صدا میبوسه و به سمت در میره:

-بعد بهت زنگ میزنم..فعلا بای!

امران با اخم و دست به کمر، چشم از رد رفتن اکرم میگیره و به من نگاه میکنه.. هنوز رگه هایی از خنده توی صورتم مشخصه که امران میگه:

-خوشت اومده؟؟

با لبهای جمع شده شونه ای بالا میدم:

-اذیتم کنی،باهات به هم میزنما!

دهنش رو به حالت نفرت بار جمع میکنه و شالم رو توی صورتم میکشه:

-بیا برو بابا! همینکه بیخیال تلافی شدم، باید کلاهتو بندازی هوا..

شالم رو عقب میکشم و با شیطنت میگم:

-به همه میگم که تهدیدم میکنیا!

دست روی شونه م میداره و به جلو هلم میده:

-خفه..بدو برو ببینم..چه واسه من شاخ شده یه الف بچه..

پام رو که از کافیشاپ بیرون میدارم، هوای تازه و نمدار تو صورتم میخوره.. بارون نم نم

میباره و این باعث میشه لبخندم وسیعتر بشه.. حال امروز خوبه.. یک بیخیالی آروم.. فکر

دارم ولی.. پس میزنم و از هوای تازه لذت میبرم.. دستی دور آرنجم حلقه میشه و من به

جلو کشیده میشم:

-رفتی تو هیروت؟؟

با تمسخر میخنده:

-سرما نخوری یه وقت عشقم؟؟

چشمهای بهت زده م رو بهش میدوزم.. کمی حرص داره.. توی حرکاتش.. توی حرف زدنش:

-نیس که به سختی به دست آوردم..دلم نمیاد اذیت بشی دیگه..وگرنه آکی جونت چشامو درمیاره!

چشمهام رو تنگ میکنم.. هنوز از حرفهایی که زده شده،عصبانیه! چقدر غرور این مرد نفرت انگیزه..

-همچین میگن به دستش آوردی، انگار کمه کم، دو شیکم از من زاییده!

و عوضی بودنش،نفرت انگیزتر!!

-خیلی حرصت گرفته ها!

به سختی پوزخند میزنه و در ماشینش رو باز میکنه:

-فکر کن واسه من مهم باشه..

قبل از اینکه سوار بشم،با نیشخندِ پیروزمندانه ای میگم:

-یه نگاه به قیافه ت بندازی،میفهمی که مهمه یا نه..

جوابم رو نمیده.. چشم ازش میگیرم و با لبخند خونسردی سوار میشم.. ماشین رو دور

میزنه.. میبینم که دست لای موهای نمدارش میکشه.. وقتی سوار میشه، بدون مکث

برمیگرده و نگاهم میکنه:

-با این یارو بسیجیه اینجا چه غلطی میکردین؟؟

جدیه.. جدی و..عصبانی! دست به سینه میشم:

-باهات به هم میزنما!

-زر نزن بابا..چیکار داشتین اینجا؟؟

صدام رو کمی بالا میبرم:

-معلوم نبود چکار داشت؟؟

سریع میگه:

-با اکرم کار داشت..تو چرا بلند شدی دنبالشون راه افتادی؟

بهم برمیخوره.. من واقعا به اصرار اکرم اومدم.. شاید.. کارم درست نبود..خودم هم حس خوبی نداشتم..

-دنبالشون راه نیفتادم..اکرم ازم خواست بریم کافیشاپ..بعدش مجید اومد..

بدون اینکه چشم ازم بگیره،ماشین رو روشن میکنه:

-مجید؟؟!! یه بار دیگه بگو؟؟

حرصم میگیره:

-آره مجید!

دست دراز میکنه و با تمام حرصش لپم رو میکشه:

-زبونتووو کوتاه میکنی..دیگه ازین غلطااا نمیکنی.. با کسیم راه نمیفتی بری سر
قرار..اوکی؟؟؟

احساس میکنم پوست صورتم همراه با لپم کنده میشه.. صدای آخم همراه با جیغ، بلند
میشه:

-وحشی!!! لپم کنده شد عوضی!! حسود!!

با آخم چشم ازم میگیره و با سرعت حرکت میکنه.. دست روی صورتم میذارم و با
عصبانیت جیغ میزنم:

-حسود!! حسودی دیگه بدبخت!! همش با هرکسی که رفتو آمد میکنم،حسودی میکنی!!

جوابم رو نمیده.. من خالی نمیشم:

-حسود..حسود عوضی..همش حسادت میکنی..

صدای آرومش رو میشنوم:

-خفه..

-حسود..

-ببند..

-آره دیگه همش داری حسودی میکنی..چیه نکنه میترسی یکی این وسط منو قُر بزنه؟؟

نفسش رو سنگین و کلافه بیرون میفرسته..

-بسه دیگه تبسم..زیپ دهن تو بکش..

-دلیل اینهمه حساسیتتو نمیفهمم..یه دوستی دیگه اینهمه حسادت و حساسیت نداره..

نگاه گذراش،واقعا سنگین و پر از حرفه:

-خوشم نیما..دوس ندارم با هیشکی حرف بزنی..حتی با پسر عمه ت..

قلبم میزنه.. اینهمه خودخواهی..باید دلیل داشته باشه..دست به سینه و طلبکارانه نگاهش

میکنم:

-دلیل؟؟؟

-هرچی میخوای اسمشو بذار..دوس ندارم دیگه..اخلاقم همینه..

با تمام کلافگیش..با تمام حال خرابش..بازهم اعترافی نمیکنه.. چیزی نمیگه که کمی..دل

احمق من گرم بشه..

-خودخواهی..خودخواه و حسود..

-آره خودخواهم.. حرفیه؟؟ دیگه تمومش کن..

سکوت میکنم.. چند دقیقه ی طولانی.. بارها و بارها نفس عمیق میکشم.. بارها و بارها به خودم تلقین میکنم که بی اهمیت باشم.. که.. چیزی نگم و توهم بیخودی نزنم.. امران.. مرد اعتراف کردن نیست.. شاید اصلا مرد موندن و عاشقی کردن هم نباشه.. امران داره میگه که فقط دوسته.. ولی در عمل، خیلی فراتر.. دوست خودخواه و حسود من تا وقتیکه حرفی نزنه، من نمیتونم روش حساب کنم..

صدای گوشیم باعث میشه چشم از بیرون و هوای بارونی بگیرم.. بهترین وسیله برای پرت شدن حواسم.. گوشیم رو از توی کیفم درمیارم و به صفحه ش نگاه میکنم.. اسم هما رو میبینم.. بی حوصله میشم.. کاش اکرم بود و درمورد حرفهای مجید چیزی میگفت.. پیام رو باز میکنم:

-تبسم فقط به خاطر تو.. فقط به خاطر تو که همه ی زندگی منی، حاضرم با علیرضا حرف بزنم و دلایلو بشنوم.. بدون که ارزشمندترین کسم تو دنیا تویی که به خاطرت پا رو غرورم میدارم.

کلمات پیام رو دونه دونه از نظر میگذرونم.. یک بار.. دوبار.. سه بار.. کم کم همه چی فراموش میشه.. موجی از خوشحالی درونم سرازیر میشه.. ناباور و خوشحال، دوباره پیام رو میخونم.. اینبار با صدا.. و با لبهایی که لحظه به لحظه بیشتر از هم باز میشند.. هما.. به خاطر من، قدمی برمیداره.. برای من.. به خاطر من که براش ارزشمندترینم..

-وای ینی میشه!؟!

با نفسی که از ذوق بلندتر شده.. با چشمهایی که حتم دارم از خوشحالی برق میزنند، به امران نگاه میکنم.. بدون لبخند نگاهم میکنه.. آرام و متعجب.. یعنی.. دیگه اخمی نداره..

خنده م بزرگتر میشه.. حجیم تر.. ولی امان از منی که حتی بروز خوشحالیم هم برام مکافات! دلم میخواد.. بدون حرف این خوشحالی رو با کسی شریک بشم..

-مامانت پیام داده؟! -

با لبهای چفت شده، تند تند سرم رو بالا و پایین میکنم:

-میخوان باهم حرف بزنن..مامانم قبول کرده که..حرفای بابامو بشنوه..

چشم ازم میگیره.. من دلم میخواد این خوشحالی رو با کسی شریک بشم.. این لحظه ها رو.. که حداقل یکی بفهمه که دور شدنهای من..فرار من.. رفتارهای بچگونه ی من، بی فایده نبود.. که کمی از کسی تحسین دریافت کنم..

-شاید..همه چی درست بشه..

جلوی در بزرگ نمایشگاه ترمز میکنه.. برمیگرده و توی چشمهام خیره میشه.. و با مکت و تردید میگه:

-برمیگردی خونه تون؟؟ -

مات و مبهوت میمونم.. بین این همه حرف.. بین اینهمه اتفاق و ماجرا.. این سوال!! واقعا همین؟! برگشتن من؟؟ چشم ازم نمیگیره و من با بلاتکلیفی لب میزنم:

-نمیدونم..هنوز که..چیزی معلوم نیس..

سرش رو برمیگردونه.. نفسش سنگینه.. پا روی پدال گاز میذاره و ماشین رو به داخل نمایشگاه هدایت میکنه..

-نمیدونی..ینی شاید تا آخر خونه ی عمه ت بمونی..

آرومتر پچ میزنه:

-ور دل پسر عمه ت..

نگاه بهت زده م رو بهش میدوزم..دهن باز میکنم که حرفی بزنم.. اما.. نمیدونم چی بگم..
فقط سری به اطراف تکون میدم و خنده ی پر از تعجبم رو نشونش میدم:

-چی میگی امران؟؟

ماشین رو جایی بین ماشینها پارک میکنه و برمیگرده و توی چشمهام خیره میشه:

-بیخیال..الان خوشحالی؟؟

بازهم از حرفی به حرف دیگه میپره و من رو توی دنیای پر ابهامی میکشه..

-آره خب..خیلی..

نگاهش رو توی صورتم میگردونه.. نگاه خمار و دوست داشتنیش رو..

-چرا پس بروز نمیدی؟؟

لبم رو بین دندونهام فشار میدم.. با لبخند کمرنگی به لبهام نگاه میکنه:

-همیشه وقتی حرف زدن واست سخته،لبتو گاز میگیری..

حس میکنم قلبم رو دارم بالا میارم.. تپشش مایه ی بی آبرویی منه..

-پیاده شو..

خودش با مکث چشم ازم میگیره و پیاده میشه.. نفس میکشم.. نفسهای سنگین و پر از تپش..

امروز امران عصبیه.. من میفهمم.. حالش خوبه و خوب نیست.. بلاتکلیفه.. بلاتکلیفه که سیگاری از توی پاکت درمیاره و آتیش فندک رو زیرش میگیره.. بلاتکلیفه که پُک عمیق میزنه.. که دست لای موهاش چنگ میکنه.. بلاتکلیفه که با وجود خونسردی،اخم میکنه.. حتی وقتی لبخند داره..

دستی به مانتوم میکشم.. یعنی.. دستم رو بند مانتوم میکنم و دستگیره رو میکشم.. با پیاده شدنم، به سمتم برمیگرده.. بدون اینکه چشم ازم بگیره، سرش رو به طرفی متمایل میکنه و دود سیگار رو بیرون فوت میکنه:

-بدو بیا یه چیزی میخوام نشونت بدم..

نفس سنگینم رو با بازدم محکمی بیرون میدم.. قدم برمیدارم.. درست کنارش.. دوشادوش هم راه میریم.. امروز سرسختانه میخوام بد باشم.. خبیث باشم.. کمی.. پررو تر از حد معمول باشم! اگر بتونم..

-توام وقتی عصبی هستی، سیگار میکشی.

نگاهم میکنه.. از همون نگاههای احمالود و پر از حرف.. من با لبخند چشم ازش میگیرم و قدمهام رو کمی تندتر میکنم.. برمیگردم و رو بهش می ایستم.. عقب عقبی قدم برمیدارم و با شیطنت به چشمهای براقش خیره میشم:

-از چی عصبی هستی امران؟؟

اخم میکنه.. با اخم پوزخند میزنه.. پوزخندی پر حرص.. میفهمم که درونش پر از تشویشه..
-توهم زدی جیگر خانوم..

لبهام رو جمع میکنم و ابرو هام رو بالا میدم:

-هوممم توهم.. توام حرف زدن واست سخته.. اما من دوس دارم حرفاتو بشنوم..

با خنده برمیگردم و پشت بهش راه میرم:

-به عنوان یه دوست..

هنوز چند قدم برنداشتم که دستم رو میگیره.. کشیده شدن دستم باعث میشه که برگردم.. باهش چشم تو چشم میشم.. توی فاصله ی کم.. چشمه اش.. چشمهای خمار لعنتیش..

چقدر بیقراره.. به ظاهر آروم، ولی بیقرار! نگاهش رو پایین میکشه.. توی صورتم میگرده.. این نگاه.. این چشمها.. من رو بیتاب میکنند.. اشتباه کردم.. امروز حال امران خوب نیست.. نفسی بیرون میده.. بوی تلخ سیگار با بوی عطر ملایمی به شمام میرسه.. دلم میخواد چشمهام رو ببندم.. دلم میخواد توی این لحظه بمونم و بدون حرف.. از حضورش آرامش بگیرم.. این روزها خیانت رو خیلی خوب یاد میگیرم.. دوستی معمولی وجود نداره!

دستش رو بالا میاره و با انگشتهاش، پوست صورتم رو نوازش میکنه.. روی گونه م.. روی رد انگشتهاش که پوستم رو کمی قرمز کرده.. صداش آروم و خشداره وقتی روی صورتم چشم خمار میکنه:

-دردت گرفت؟؟

منهم پر از دیوونگی، آرومم.. نگاهم.. نفسهام.. صدام:

-اوهوم..

ثانیه ای.. خیلی کم لبخند روی لبش میاد و محو میشه.. خم میشه.. روی صورتم.. نگاهم رو توی چشمهای جابجا میکنم.. اون به چشمهام نگاه نمیکنه:

-من بی دلیل رو دوستم حساسم.. تو بیخشم..

لب روی گونه م میذاره و من بی طاقت چشم میبندم.. نفس نمیکشم.. اون میگه دوست و من پر از حس میشم.. غرورم رو کف دستم میذارم و عوضی بودنش رو با احساسم طاق میزنم.. حرفی نمیزنه و من میبخشم.. تمام دوست بودنهایش رو میبخشم.. من امروز میخوام با احساسم پیش برم.. حتی اگر امران بازهم فقط دوست باشه..

سرافکنده ام.. پیش خودم و غرورم، شرمنده ام.. سرم رو پایین میندازم و اون عقب میشکه..
دو دستش رو روی دو بازوم حلقه میکنه:

-اگه درست نشد..میای خونه ی ما زندگی کنی؟؟

بهت زده سرم رو بالا میگیرم و نگاهش میکنم.. بدون اینکه پلک بزنه، توی چشمهام خیره
میشه.. منتظر و عصبی.. با تک خنده ی متعجبی میگم:

-چطوری؟؟

اخمش غلیظ میشه.. پر از کلافگی و بلاتکلیفی چشم روی هم فشار میده:
-نمیدونم..

پوزخند روی لبم جا خوش میکنه.. دیوونه ست..

-چی میگی؟؟حالت خوبه؟؟

دستهایش رو از روی بازو هام برمیداره و دستی لای موهایش میکشه:
-نمیشه؟؟نمیتونی؟

متاسف میشم.. برای چی و کی، نمیدونم.. این لحظه ها پر از تاسفه..همراه با یک حماقت..

-معلومه که نمیتونم.. درباره ی من چی فکر کردی امران؟؟

بازهم کلافه و با حال خراب، کف دستش رو روی صورتش میکشه.. بازهم مکث میکنه و
بازهم نفسش رو بیرون میفرسته.. خودش خودش رو نمیفهمه.. من دوست بودنش رو
بفهم؟؟؟

-چته تو؟!!

چند لحظه ای طول میکشه تا کمی خودش رو جمع و جور کنه.. خیلی مسخره و
مصنوعی، خودش رو به بیخیالی میزنه:

-ولش کن اصلا..فعلا بیخیال..

گنگ و نامفهوم نگاهش میکنم.. دستم رو میگیره و میکشه:

-حواس واسه آدم نمیداری که..

توی آخرین ردیف ماشینها به سمت راست میره.. جایی که دیگه نه ماشینی هست و نه از داخل نمایشگاه دید داره..

-کجا میریم؟؟

-بیا اینجا ببین چی نشونت میدم..

دستم رو میکشه و جلوی ماشینی که چادر روش کشیده شده، می ایسته.. با لذت به ماشین اشاره میکنه:

-خفن تر ازین به عمرت ندیدی..

دهنم بسته میشه.. خفن؟! منظورش ماشینه؟! دستم رو رها میکنه و به سمت ماشین میره.. دست روی چادر ماشین میذاره و چادر رو از روش کنار میکشه:

-یه امروز فقط مال خودمی..

با چشمهای گرد شده و متعجب میگم:

-با منی!!؟

میخنده.. و چادر ماشین رو روی زمین میندازه:

-با این عروسکم..

مسخره! با لذت به بدنه ی براق ماشین دست میکشه:

-جوووون..خدایی چه جیگریه؟؟ نگاه کن..

بدون هیچ حسی..انگار که یک شیء کاملاً معمولی رو نگاه کنم، به ماشین به قول خودش عروسک، خیره میشم.. یک ماشین قدیمی دو در.. بدون سقف و به رنگ قرمز براق.. این چه چیزی برای ذوق کردن داره!؟

-همین!؟!!

نگاه چپی بهم میندازه:

-همین!؟! داری بی انصافی میکنیا..بیا جلو..

بی اهمیت به جلو قدم برمیدارم..

-ازین مدل شورلت تو دنیا کم پیدا میشه..اگرم باشه، یا درب و داغونه، یا مورتور و بدنه ش تعویضی..این عروسک، اصله جنسه..

با دهن جمع شده سر تکون میدم..

-اوهوم..خب؟دیدم.. تازه خریدی؟؟

میخنده:

-احمق جان.. این عتیقه س..مگه میشه خریدش؟

-پس اینجا چیکار میکنه؟؟

پر شیطنت میخنده:

-واسه حاجیه..سوییچشو دودر کردم که بریم یه دوری باهاش بزنیم..امروز فقط میخوام حال کنیما..بزن بریم

اوه خدای من.. این پسر دیوونه ست.. یک دیوونه ی دوست داشتنی! یک دیوونه ی پر از
تُخسی و شیطنت، با کارهای استثنایی..

-حاجی کیه دیوونه؟؟-

بدون اینکه نگاهم کنه، سوییچ رو از جیبش درمیاره:

-بابا بزرگمه..

بدون اینکه در ماشین رو باز کنه، از بالای در روی صندلی میپره..

-ای جونم..هلوی کی بودی تو؟؟؟-

خنده م میگیره..عشق یک ماشین! اونهم ماشین قدیمی و به قول خودش عتیقه.. درحال
حاضر من فقط یک جوونِ پر شر و شور میبینم..

-پپر بالا دیگه..

با خنده ای که نمیتونم جمع کنم، در رو باز میکنم و سوار میشم.. آینه رو تنظیم میکنه..

-خب..

سوییچ رو میچرخونه و با روشن شدن ماشین، گاز میده.. صدای زوزه ی ماشین بلند میشه
و باعث خنده و ذوقم میشه! امران با صدای نسبتا بلندی میگه:

-بزن بریم!

و ماشین از جا کنده میشه.. از نمایشگاه بیرون میاییم و من نمیتونم لبهام رو روی هم نگه
دارم.. خیلی زود در نمایشگاه رو میبندم و راه می افتیم.. با سرعت..صدای غرش ماشین.. باد
خنک روی صورتم.. همراه با نم بارون.. حالم عجیب عوض میشه..

-پایه ای آهنگ گوش کنیم؟؟-

با خنده سرم رو بالا و پایین میکنم:

-آره!

امران ضبط ماشین رو روشن میکنه.. ضبط قدیمی که با نوار کاست کار میکنه.. آهنگی قدیمی توی ماشین پخش میشه.. من میخوام گوش بدم ولی امران با دهن کج شده، میگه:
چه آهنگ زاقارتی..

آهنگ رو جلو میزنه و طول میکشه تا آهنگ دیگه ای پخش بشه.. بازهم ترانه ی مسخره ای پخش میشه و امران بازهم رد میکنه..

سرم رو بالا میگیرم و به آسمونی ابری نگاه میکنم.. قطره های بارون صورتم رو خیس میکنند.. نفس عمیق میکشم.. قلبم مالا مال از خوشی میشه.. من این حال رو..مدیون امران هستم!

-ببین منو..

بدون اینکه نگاهش کنم، آروم میگم:

-بارون میاد..

میخنده:

-آره.. باید سقف ماشینو بکشم..

نگاهش میکنم:

-نه..همینطوری خوبه..

گوشی توی دستشه.. داره این لحظه ها رو فیلم میگیره.. من با لبخند خجالت بار، سرم رو کج میکنم.. صداس کمی بلند میشه:

-چطوری خوبه؟

لب میگزم:

-بارونی..

سرش رو بالا میگیره و با یک چشم بسته، به آسمون نگاه میکنه.. به سمت مسیر خلوتی میرونه.. باغهای پر درخت نیاوران رو رد میکنیم و من لحظه به لحظه پر از دوست داشتن میشم.. پر از خواستن.. این لحظه ها نابند.. باد موهام رو نوازش میکنه و بارون صورتم رو.. کاش کسی قلب بیتابم رو هم آروم میکرد..

-سقفو بکشم.. خیس بشیم، سرما میخوریم..

با شیطنتی بچگونه نگاهش میکنم.. رو به دوربینی که توی دستشه، چشم خمار میکنم و لبهام رو جمع میکنم:

-عشقم هوا به این خوبی.. دلت میاد؟؟

یکه میخوره.. خیلی به وضوح.. به سختی جلوی خنده م رو میگیرم.. چشمهای خوشرنگش رو که پر از ناباوریه، بهم میدوزه و من کمی خودم رو جلو میکشم:

-بارون دوس نداری اِمران؟!!

غلظت ادای اسمش انقدر زیاده که نفسش رو سنگین بیرون بفرسته.. فشرده شدن گوشی رو توی دستش حس میکنم.. میفهمه که تلافی کردم.. دوست من امروز.. کمی کلافه ست.. من کلافه ترش میکنم.. امروز دوست دارم اذیت کنم.. اذیت بشم و اذیت کنم..

دکمه ی ضبط رو میزنه و صاف میشینه.. و دوبین رو از بالا و روبرو، به سمت من میگیره:

-تو بارون دوس داری؟؟

لب بسته، لبخندم میزنم:

-اوهوم..

آهنگ قدیمی و قشنگی پخش میشه.. آهنگی که قبلتر ها، هما گوش میداد:

"برای خواب معصومانه ی عشق..کمک کن بستری از گل بسازیم

برای کوچ شب هنگام وحشت..کمک کن با تن هم پل بسازیم

کمک کن سایه بونی از ترانه..برای خواب ابریشم بسازیم

کمک کن با کلام عاشقانه..برای زخم شب مرهم بسازیم"

جایی نگه میداره.. جایی خیلی خلوت.. هیچکس نیست، جز من و خودش.. مقنعه ی

خیسم رو کمی عقب میکشم.. نفس عمیقم رو با آرامش بیرون میدم..

-تبسم نگام کن..

با لبخند سرم رو برمیکردونم و نگاهش میکنم..گوشی رو درست رو به من گرفته:

-بارون دوس داری؟

لبم رو گاز میگیرم.. دستش رو جلو میاره و با خنده، آروم لپم رو میکشه:

-نکن اونطوری..

"بذار قسمت کنیم تنهایی مونو..میون سفره ی شب تو با من

بذار بین من و تو دستای ما..پلی باشه واسه از خود گذشتن"

نگاهم رو پایین میکشم..

-آگه بارونو خیلی دوس داری، باید از ذوق بمیری..

دهنم رو مثل چشمهام باز میکنم..

-دیوونه!

میخنده:

-پیاده شو..

خودش پیاده میشه و گوشه به دست، نگاهم میکنه.. به اجبار پیاده میشم.. توی صفحه ی گوشه نگاه میکنه و سر کج میکنه:

-بگو چی دوس داری..

با خجالت و خنده دست به مقنعه م میکشم.. شدت بارون بیشتر شده و من دلم میخواد از خوشی زیاد، داد بزنم..

-تبسم..زودباش بگو چی دوس داری..

سرم رو بالا میگیرم و چشم میبندم..

"تو رو میشناسم ای شبگرد عاشق..تو با اسم شب من آشنایی

از اندوه تو و چشم تو پیدااست..که از ایل و تبار عاشقایی"

-تبی..

با خنده ی پر خجالتی، بدون توجه به دوربینی که فیلم میگیره، توی چشمه‌هاش نگاه میکنم:

-من دوس دارم تو بارون برقصم..

"تو رو میشناسم ای سر در گریبون..غریبگی نکن با حق هق من

تن شکستتو بسپار به دست..نوازش های دست عاشق من"

اونهم چشم از صفحه ی گوشی میگیره و نگاهم میکنه:

-برقص..

لبم رو گاز میگیرم:

-خجالت میکشم..

-زودباش برقص..جیغ بزن..بدو..قهقهه بزن..هرکاری که دوس داری بکن..

دستم رو جلوی دهنم میگیرم و با چشمهای بسته خم میشم:

-نمیخوام..

-تو این بارون..خوبه منم دوس دارم..برقص..

صدای نم نم بارون با صدای آهنگ مخلوط شده و با روح و روانم.. با قلبِ دیوونه م بازی

میکنه..

"کسی به یاد مریم های پر پر..کسی به فکر کوچ گفترا نیست

به فکر عاشقای دربه در باش..که غیر از ما کسی به فکر ما نیست"

صدای بلندش بیتاب میشه:

-تبسم؟

سرم رو بالا میگیرم و نگاهش مینکم.. دستی لای موهای خیشش میکشه.. لبم میگزوم و پلک
میزنم.. با آرامش توی چشمهام نگاه میکنه:
-برقص..

خودم رو.. رها میکنم..

"به دنبال کدوم حرف و کلامی.. سکوت گفتن تموم حرفهاست
تو رو از تپش قلبت شناختم.. تو قلبت قلب عاشقای دنیاست"

آروم و بی هدف در جا تکون میخورم.. اون بی محابا میخنده.. من چشم از نگاه خاصش و
خنده ی پر حسش میگیرم و چرخ میزنم.. دستهام رو از دو طرف باز میکنم و بازهم چرخ
میزنم.. مقنعه روی شونه هام می افته.. دونه های بارون روی موها و صورتم میشینه و من
بازهم چرخ میزنم..

-چی دوس داری تبسم؟؟

چشم میبندم و حال خوبم رو با خنده رها میکنم:

-بارونو..

-بلند..

چرخ میزنم و دستهام رو باز میکنم.. سرم رو تکون میدم و موهای خیسم تکون
میخوره.. صدام بلندتر میشه:

-امران من این حالو خیلی دوس دارم.. عاشق بارونم..

نفسش رو با لبخند بیرون میده:

-خوبه..منم امروزو دوس دارم..

من اولین ها رو با امران تجربه میکنم.. با تمام وجودم داد میزنم:

-مرسی امران..حالم خیلی خوبه..این لحظه ها خیلی خوبن..واسه همه چی مرسی..

گوشی رو پایین میاره.. خیره بهم گوشی رو توی جیبش میذاره و جلو میاد.. رو بهش می ایستم.. لبخند محوی روی لبهاش دیده میشه.. من با تمام وجودم نفس میکشم و این لحظه ها رو میبلعم.. با انگشتهاش موهام رو کنار میزنه.. دو دستش رو قاب صورتم میکنه و من توی چشمهاش خیره میشم.. نگاه پر از حرفش رو بین چشمهام جابجا میکنه.. صدای خش گرفته ش، بهترین حس دنیا رو بهم منتقل میکنه:

-قول میدی بد نشی؟؟؟

آروم پلک میزنم و از ته دل میگم:

-تو بد نشو..من قول میدم هیچوقت بد نشم..

نفس عمیقی میکشه.. من لرزش نفسش رو خیلی راحت حس میکنم.. جلوتر میاد و چشم میبنده.. و لبهاش رو روی موهام میذاره..

-خوب بمون..

"بذار قسمت کنیم تنهایی مونو..میون سفره ی شب تو با من

بذار بین من و تو دستای ما..پلی باشه واسه از خود گذشتن"

(تورج)

دستهام رو لای موهام میکشم و سرم رو پایین میندازم.. حرفه‌اش مثل پتک تو سرم فرود میاد.. آرنج دو دستم رو روی زانو هام میذارم و خم میشم.. خیره به برگهای زردی که زیر پامون ریخته شده، صدای لرزون و پر از ناراحتیش رو میشنوم:

-دیگه نمیتونم تورج.. خیلی گذشتم.. خیلی نادیده گرفتم.. خیلی بخشیدم و حتی به روم نیاوردم.. خودت میدونی که خیلی تلاش کردم تا این رابطه حفظ بشه.. اما تو هر دفه یه جوری خرابش کردی..

با مکث ادامه میدهد:

-اما دیگه نمیتونم..ینی دیگه نمیکشم..خسته شدم..نمیخوام همش تو این رابطه تنم بلرزه و بترسم که الان داری چیکار میکنی و نکنه سرت یه جای دیگه گرمه..

شوخیه..شاید هم ناز کردن و لوس بازی جدیده.. سرم رو بلند میکنم و نگاهش میکنم.. کنارم نشسته.. روی نیمکت چوبی داخل پارک.. سرش پایین و به سختی سعی میکنه جلوی ریختن اشکهاش رو بگیره.. میخندم.. با ناباوری و ترس میخندم:

-چی میگی درسا؟ حالت خوبه؟؟

چونه ش میلرزه:

-نه حالم خوب نیس..از وقتی که با تو آشنا شدم، یه روز خوب نداشتم.. نمیدونم چرا این همه مدت نمیتونستم با خودم کنار بیام که..این رابطه از بیخ و بن خرابه..اشتباه کردم..شاید دیر به اشتباهم پی بردم..اما الان فهمیدم که فقط وقتمو تلف کردم..

نفسش با آه همراه میشه و من چشمهام رو روی هم فشار میدم:

-بسه..منکه کاری نکردم..

بغض کرده، میناله:

-همیشه همینو میگی..هرکاری که دلت میخواد میکنی..آخرم میگی کاری نکردی..ولش کن..دیگه حتی حوصله ی شمردن کارای رنگ و وارنگتو ندارم..برو خوش باش..نه تعهدی داری، نه قولو قراری گذاشتیم..میتونی..به تفریحات برسی..

کامل به سمتش برمیگردم.. با ترس دستش رو توی دستم میگیرم و خیره به چشمهای نمدارش میگم:

-اشتباه میکنی..خرابش نکن..یه ماه دیگه قرار نامزدی گذاشتیم..چطوری میتونی به این راحتی زیر همه چی بزنی؟؟

بازهم قطره اشکی روی گونه ش راه پیدا میکنه و با بغض میخنده:

-من خرابش میکنم؟؟ تو خراب کردی..بدون اینکه به فکر من و..این رابطه باشی..نذاشتی بهت اعتماد کنم.. هر دفعه..یه جوری منو شکستی..هر دفعه پیش یکی خجالت زده م کردی..

دستش رو توی دستم فشار میدم.. انگار اوضاع خرابتر از اونیه که فکر میکردم:

-بخشید..من خجالتت دادم؟؟ بخشید..عزیزم..قربون اون چشای خوشگلت برم..باور کن اشتباه میکنی..تو که میدونی تو دنیا هیشکی عزیز تر از تو واسه من نیس؟ چرا حرفای اینو اونو باور میکنی؟؟ نمیدونی که خلیا دوس دارن بین من و تو رو به هم بزنی؟؟

دستم رو بالا میارم تا اشکهایش رو پاک کنم.. طاقت دیدن گریه ش، سخته..و بیشتر از اون، طاقت به هم زدن باهاش..من قرار گذاشتم..انگشتهام رو نوازش وار روی صورتش میکشم:

-نذار رابطه مونو خراب کنن عشق من..انقدر به حرف دوستات بها نده..همه شون میدونن که منو تو چقدر به هم وابسته ایم..واسه همین حسودی میکنن و میخوان رابطه مونو خراب کنن..نمیدونن که من بدون درسای خوشگلم نمیتونم زندگی کنم..فکر کردی به همین راحتی؟ نفس من به نفس درسام بنده..چجوری میتونی نفسمو بگیری؟؟

شدت اشک ریختنش بیشتر میشه..نمیدونم چیکار کنم..حس بدی دارم..سرش رو عقب میکشه و با عصبانیت گریه میکنه:

-بس کن تورج..ازین حرفا خسته شدم..دیگه هیشکدوم از حرفاتو باور نمیکنم..هردفعه یه خرابکاری میکنی، با این حرفا لاپوشونی میکنی و منه زودباور احمقو، خر میکنی..

کلافه از وضع پیش اومده، دست به صورتم میکشم..چند لحظه سکوت میکنم و به صدای هق زدنش گوش میدم..این خرابکاری رو چطوری جمع کنم؟ خودم رو جلو میکشم و دستم رو دور شونه ش حلقه میکنم:

-تو گریه نکن..هر چی دلت خواست به من بگو..من طاقت دیدن گریه تو ندارم درسا..نذار بیشتر ازین اذیت بشم..هرچی دوس داری داری به من بگو..اما نگو به هم بزنیم..تازه داره همه چی درست میشه..چرا میخوای با این کارا عذابم بدی؟؟من چه گناهی کردم که بخوای انقدر سخت برخورد کنی؟؟

با دستهای صورتش رو میپوشونه و بازهم هق میزنه..شونه ش رو محکمتر فشار میدم:

-قربونت برم..نکن اینطوری..میخوای دیوونه م کنی؟ چرا انقدر راحت حرفای دیگرونو باور میکنی؟؟خوشت میاد هی خودتو منو اذیت کنی؟ من چجوری دلم میاد به زندگی خودم خیانت کنم؟؟آخه وقتی تو رو دارم، دیگرونو میخوام چیکار؟؟

دسته‌هاش رو برمیداره و چند لحظه ای بدون حرف نگاهم میکنه.. نگاهش یک جوریه.. احساس میکنم چیزی شدیداً اذیتش میکنه.. یک جور نفرت.. یک جور حالت تهوع.. نفس پر از بغضش رو بیرون میفرسته:

-چجوری میتونی انقدر راحت دروغ بگیو باهام بازی کنی؟؟

مات این نگاه میشم.. نگاه سرد و صدایی که نفرت ازش میباره..

-با دوست خودم قرار گذاشتی.. فرانک.. میدونی؟ فرانک دوست منه..

سریع میگم:

-دوستت دروغ میگه.. آخه من به اون دختر جلف و آویزون چیکار دارم؟؟ چرا با اینجور دختری کثافت میگردی؟؟

سرش رو پایین میندازه و به انگشتی که توی روز تولدش بهش هدیه دادم، دست میکشه:

-خودم ازش خواستم که بهت زنگ بزنه.. خودم خواستم که جلو راحت سبز بشه.. میخواستم کسی رو که قراره شریک زندگیم باشه، محک بزنم.. میخواستم همه ی حرفایی که شنیدمو بندام دور.. بعد از اینکه قرار نامزدی گذاشیم، واسه همیشه بهت اعتماد کنم..

دهنم نیمه باز میمونه.. حرف توی دهنم میماسه.. وای.. دستم روی شونه ش، شل میشه.. بهت زده به دهنش نگاه میکنم.. احساس میکنم عرق از گوشه ی پیشونیم سر میخوره.. اون لبخند پر دردی میزنه:

-تو خراب کردی تورج.. وقتی.. باهاش قرار گذاشتی، دیدمتون.. حتی حرفاتونو شنیدم.. وقتی از هیکلش و اجزای صورتش تعریف میکردی.. وقتی.. باهاش قرار گذاشتی که بری خونه شون.. من تو ماشین.. جلوی درشون بودم.. وقتی رفتی خونه شون..

احمقانه به صورتش نگاه میکنم.. فرانک.. همون دختر خوش هیکل و جذابی که.. چشمهای وحشیش و شیطنت توی حرکاتش، شدیداً وسوسه کننده بود.. همون.. دختر دیوونه و نخس..

دوست درسا! دستم رو به پیشونیم میکشم.. انگار.. همه چیز رو خراب شده میبینم.. درسا دیده؟؟ یا.. فقط حرف دوستش رو باور کرده؟؟ چقدر حرف زدن توی این لحظه سخته..

-انقدر چرتو پرت نگو درسا.. باور کن من باهات نبودم.. اصلا جوابشم ندادم.. تو حرف اون لاشی رو باور میکنی؟؟

در یک آن از جا بلند میشه و رو بهم با عصبانیت داد میزنه:

-اون لاشیه؟؟ یا تویی که وقتی با یکی قرار نامزدی گذاشتیو باز دنبال کثافت کاری میری؟؟ من وقتی با چشای خودم دیدم چیو باور نکنم؟؟ ها؟؟ تورج من دیدم که رفتی خونه ی اون دختر.. من اون چیزی که دیدمو باور نکنم!!

لب روی هم فشار میدم تا خونسردیم رو حفظ کنم.. اگر عصبانی بشم، همه چی بدتر میشه:

-بشین عزیزم.. بشین..

پشت دستش رو به صورتش میکشه:

-دیگه نمیخوام ببینمت تورج.. میفهمی؟ دیگه نمیخوام باهات ادامه بدم..

عصبی و بیچاره، نفسم رو بیرون میدم:

-بشین درسا.. تو الان عصبانی هستی.. هرچی من بگم گوش نمیکنی.. بشین یکم آرام بشی.. بعد باهم حرف میزنیم..

پر تمسخر میخنده:

-مگه حرفی ام مونده که بزنی؟! اصلا چی میخوای به من بگی؟؟ که فرانک انقدر جذاب و لوند بود که نتونستی جلوی خودتو بگیری؟ که انقدر مرد نبودی که بتونی رو قول و قرارت بمونی؟ که گول خوردی؟ یا مثلا رفتی خونه شون که درباره ی نوع دکوراسیون خونه شون حرف بزنی؟؟ تو دقیقا چی میخوای بگی که من الان گوش نمیکنم؟؟ ایندفعه دیگه چجوری میخوای گند کاریاتو توجیه کنی؟؟

لب بالام رو بین دوندونم میگیرم و سرم رو پایین میندازم.. باید حدس میزدم که اون شیطان پر از ناز، از طرف درسا ست.. کاش با اون دختر چرب زبون و زیادی جذاب، قرار نمیداشتم..

-ینی مخوای همه چی رو تموم کنی؟! الان؟؟ کمتر از یه ماه مونده که نامزد کنیم درسا.. الان؟؟

سرم رو بالا میگیرم و با حال بدم نگاهش میکنم:

-میخوای تموم کنی؟!

اشک پشت سر هم و بدون وقفه از چشمه‌هاش میچکه.. اینبار صداسش آرومتره:

-نمیتونم ببخشم.. ایندفعه نمیتونم.. تو اصلا مرد بودن بلد نیستی.. یه ذره تعهد نداری.. یه ذره واسه این رابطه ای که من واسش جون میدادم، ارزش قائل نیستی.. کاش یکم.. مثل...

درست همیشه؟! همین یکبار.. همیشه؟؟؟ لبه‌اش رو تو دهنش میکشه و با بغض ادامه میده:

-میدونی تورج؟؟ دلم میخواست یکم مثل امران باشی.. دلم میخواست یکم مردونگی اونو داشته باشی.. از تو کوچیکتره.. اما از صدتای امثال تو، چشم پاکتر و مردتره..

کم کم اخم بین ابرو هام میشینه.. چی میگه؟!

-کاش یکم بلد بودی مثل امران رفتار کنی.. وقتی میبینم حتی به دخترای دور و برش نگاه نمیکنه، دلم پر از حسرت میشه که چرا تورج من اینطوری نیس.. وقت خواهرم و خیلیای دیگه بهش زنگ میزنن و امران حتی جوابشونو نمیده، میخوام آب بشم برم تو زمین.. چقدر خجالت میکشم وقتی این چیزا رو از تو میخوام و تو اصلا اهمیت نمیدی..

-بسه دیگه دُرسا..

-تو..تویی که با من قرار ازدواج گذاشتی و راحت خیانت میکنی کجا و.. امرانی که با
هیشکی هیچ قراری نداشته کجا..کاش یکم..فقط یکم مثل امران بودی..

عصبانی مشم.. حاله به هم میخوره..متنفر میشم.. از درسا و برادرزاده ای که خیلی وقتها
باهاش مقایسه میشم..تکیه میدم و دستهام رو از دوطرف باز میکنم و پشت نیمکت
میدارم.. درسا سرش رو با تاسف تگون میده:

-نتونستی..من خیلی بخشیدمت..تو نتونستی مرد بمونی..من اگه باهات بمونم، تا آخر عمر
تو شک و بد دلی زندگی میکنم..

مغزم در حال انفجاره.. سخته.. سخته دختری رو دوست داشته باشی و اون تو رو با کس
دیگه ای مقایسه کنه.. سخته توی چشمش من بد باشم و برادر زاده ی عوضیم خوب..من
بدم..خیلی بد..اما این مقایسه...

-داری میگی دوس داری با امران باشی؟؟؟

پوزخندی میزنه و بازهم با تاسف سر تگون میده:

-من مثل تو نیستم..اگه قرار بود با کس دیگه ای باشم، اینهمه مدت به پات نمیومدم و هر
دفعه رو کثافت کاریات چشممو نمیستتم..اما این یکی.. دیگه نمیخوام به خودم دروغ
بگم..نمیخوام بیخودی واسه بودندت تلاش کنم..به این نتیجه رسیدم که همه راست
میگن..تو ارزششو نداری..

همه چی تموم شده ست؟! چه غلطی بکنم تا این گند کاری جمع بشه و درسا همون
درسای مهربون قبل بشه؟! چرا اینبار انقدر دست و پا چلفتی به نظر میرسم؟ چرا نمیتونم
توضیحی بدم؟ بلند میشم و روبروش می ایستم..با بی تابی و ترس دستهایش رو میگیرم:

-بسه درسا..جون من دیگه بسه..نمیخوام این حرفا رو بزنی..من اشتباه کردم..ببخشید.. به
خاطر یه اشتباه همه چی رو خراب نکن..

دسته‌اش رو از توی دستهام بیرون میکشه:

-یه اشتباه؟! چی میگي تورج؟! این اشتباهی که تو ازش حرف میزنی، اسمش خیانته..تویی که با من قرار ازدواج گذاشتی، خیلی راحت بهم خیانت کردی..راحت پاتو گذاشتی تو خونه ی دوست من! میگي یه اشتباه؟! این اشتباه تو باعث شد من خیلی چیزا رو بفهمم..باید ازت تشکر کنم که این اشتباهو کردی و چشمای منو باز کردی..فهمیدم که یه احمق بدبختم که واسه آدم بی ارزشی مثل تو جلوی همه وایسام..اشتباه تو باعث شد که من به اشتباهای خودم پی ببرم..باعث شد بیشتر از همه، از خودم بدم بیاد..

بازهم اشک روی گونه هاش راه پیدا میکنه.. خودم رو جلو میکشم.. دلم میخواد بغلش کنم و توی گوشش انقدر بگم و بگم و بگم، تا آرام شه.. تا بازهم خطای من رو ببخشه و بگذره.. اما درسای امروز.. ترسناک شده.. بیش از حد دور شده.. توی چشمه‌اش نفرت و حسرت موج میزنه و این حالم رو بدتر از قبل میکنه..

-درسا.. عزیزم یه دقیقه گوش کن.. اشتباه کردم.. تو ایندفعه رو نادیده بگیر.. فرانک اصلا خر کیه؟ به خدا خودش بهم زنگ میزد.. خودش ازم خواست برم خونه شون.. گفت میخواد.. میخواد برنامه ی کامپیوترشو نشون بده.. فقط..

میون حرفهام با حرص میخنده:

-داری خرابترش میکنی تورج.. من همه ی حرفاتونو شنیدم.. میشنوی؟؟ همه ی حرفاتونو.. حتی وقتی از اندامش تعریف میکردی.. حتی.. وقتی میگفتی که.. باهش خوش میگذره.. چرا داری منو بیشتر ازین میشکنی؟؟ خواهشا.. دیگه هیچی نگو.. فقط دهنتمو ببند..

قدم به قدم عقب میره و من حتی نمیتونم از جام تکون بخورم.. آب بینیش رو بالا میکشه و سرش رو بالا و پایین میکنه.. انگشتر رو از توی دستش درمیاره.. دست لای موهام چنگ میکنم.. همه چی تمومه و من نمیتونم تلاشی بکنم.. انگشتر روی برگ خشک شده ای می افته.. و درسا.. درسای من.. دختری که همه ی خانواده م به عنوان نامزد قبولش دارند..

دختری که همه جوره روش حساب باز کرده بودم، داره ازم دور میشم..بدون اینکه صداش بلرزه، خیره توی چشمهام میگه:

من هیچوقت جز تو به هیچکس دیگه فکر نکردم.. احمق بودم دیگه نه؟؟ اما خب..از الان به بعد قول میدم..قسم میخورم..اگه یکی مثل امران جلو راهم سبز بشه.. اگه یکی به مردونگی و چشم پاکی امران پیدا بشه..حتما باهاش میمونم..

(تبسم)

دیوونگی کردن زیباست.. اصلا زندگی بدون فکر و خیال قشنگترین زندگیه.. یکی باشی فارغ از دنیای اطرافت.. فقط خودت رو ببینی و بس..

یکی رو داشته باشی همپای دیوونگی هات.. یکی رو داشته باشی که پا به پای تو پیش بره.. تا ممنوع ترین ها و خجالت آورترین ها.. و گاهی حتی زشت ترین و لوث ترین و بچگونه ترین کارها،بهترین ها باشند.. ثبت لحظه به لحظه ی این دیوونگی ها ارزشمند باشه.. و بشه بهترین خاطرات.. بشه خود خود زندگی..

"من خیلی چیزا رو دارم یاد میگیرم..

تو خیلی چیزا رو به من یاد دادی..

خندیدن..گریه کردن.. حرف زدن..داد کشیدن.. دیوونه بودن.. سرخوش بودن..

دارم از تبسم بودن فاصله میگیرم و تو باعث شدی من خودم باشم..

من رقصیدن زیر بارون رو به خاطر تو تجربه کردم..

من قهقهه زدن و گریه کردن و گلگی کردنو به خاطر تو تجربه کردم..

من حتی آروم شدن واقعی رو هم از تو یاد گرفتم..

خودم بودن بهترین حسیه که تو بهم یاد دادی..

من لحظه های زیر بارونو زندگی کردم.. امران میدونی؟؟؟ من زندگی کردن بلد نیستم..

تو داری بهم زندگی کردنو یاد میدی"

-سرما که نخوردی؟؟

لبخند روی لبهام پهن میشه و آب بینیم رو بالا میکشیم.. نگران بودنش.. توی این لحظه از

شب.. که ساعت از دو نیمه شب گذشته.. با ارزش ترین حال دنیاست..

غلت میزنم.. به شکم میخوابم و گوشه ی رو روی تخت میذارم.. و دستم رو روی دکمه های

کیبورد جابجا میکنم..

-نه زیاد..

آبازور کنار تخت روشنه و بازهم دفترچه ی قهوه ای رنگ، همراهم.. همدم روزها و شبهای

دلتنگیم.. تنها چیزی که تمام حالم رو میفهمه.. بدون کم و کاست..

-پس خوردی..

موهام رو پشت گوشم میزنم.. عطسه ی بی موقع نشان از سرما خوردگی دو روزه رو میده..

مهمه؟؟ اصلا.. من حاضرم بارها و بارها سرما بخورم و شب زنده داری کنم.. تا بازهم اون

لحظه ها رو تجربه کنم..

-ای کم و بیش.. اما مهم نیس..

- پدر منو درآوردی تازه میگی مهم نیس؟؟؟

تک خنده م پر از شرم و خجالتته.. من فقط دوست داشتم برقصم و امران.. ازم خواست دیوونگی کنم..

- منظورم اینه که.. خیلی خوب بود.. خوش گذشت..

- پس می ارزید..

هنوز هم به دیوونه بودن تشویقم میکنه.. به خودم بودن..

- آره می ارزید..

اونهم جوابم رو کوتاه میده:

- آره می ارزید..

خنده م وسعت میگیره:

- پس توام دوست داشتنی؟؟

- ای آره..

یکبار مثل خودش جوابش رو میدم:

- فقط ای آره؟؟؟

چند دقیقه ای طول میکشه تا جوابم رو بده:

- آره خب.. وقتی یه جیگر خانوم لوس مثل دیوونه ها دور خودش میچرخه و میخنده، بامزه س دیگه.. به خصوص وقتی چشاشو میننده و میگه که این حالو خیلی دوس داره..

یک حسی بهم میگه که داره فیلم گرفته شده از اون لحظه ها رو میبینه.. دستم رو روی گونه م میذارم و با شرم میخندم.. روی این رو ندارم که بگم فیلم رو واسم بفرسته.. یعنی.. خب هنوز هم کمی ازش دورم.. هنوز کمی مغرورم.. هنوز اون دوسته و من...

-تبسم این مدلی بهتره..دلم میخواد همیشه همینطوری خل و چل بازی دربیاری..هرچی تو دلته بریزی بیرون..سخت نگیر تا همیشه بهت خوش بگذره..

چشم میبندم و تمام اون لحظه ها رو تصور میکنم..خوش بودم.. از خوشی زیاد نفس نفس میزدم.. توی بارون.. لبهایی که موهام رو لمس کرد.. چشمهایی که با تحسین نگاهم میکرد..امرانی که..بهترین حال رو بهم داد..

-دلم میخواد بهم خوش بگذره امران..اما گاهی سخت میشه..گاهی دست من نیس..

زود جوابم رو میده:

-بسکه خری، همش کارای مسخره میکنی..خسته نشدی از خراب شدن تو خونه ی اینو اون؟پاشو برو خونه تون دیگه آه..اونجا لش کردی که چی؟

با تعجب و خنده طاق باز میشم و گوشه رو جلوی چشمم میگیرم:

-خیلی بیشوری امران..خب فعلا نمیتونم دیگه..

-بهونه نیار..مامانت گفت با بابات حرف میزنه..حرفاشون تموم نشد؟؟دیگه بابا توافق هسته ای نیس که انقدر طولش میدن..اونام دیگه مسخره شو درآوردنا..خوششون میاد دخترشون اینور اونور آواره شده..

وای خدا! چرا انقدر با پررویی پیام میده؟؟ توی دونه دونه ی کلمات پیامش، کلافگیش رو نشون میده.. انقدر از بودن من توی خونه ی عمه م ناراضیه!؟

-تو چه گیری دادی که من برم خونه مون؟؟خب هروقت همه چی درست شد میرم دیگه..

-گیریم تا آخر درست نشد..باز میخوای آویزون این و اون باشی؟؟

دهنم بسته میشه.. آویزون؟؟ داره تحریکم میکنه!؟

-اصلا دلم میخواد تا آخر اینجا بمونم.. مشکل تو چیه؟

-آویزونی دیگه بدبخت..خونه زندگی ندارین که..تو خیابون موندی مجبوری تو خونه ی اینو اون پلاس بشی..

اخم بین ابرو هام میشینه.. مثل آدم نمیتونه حرفه اش رو بگه..مغرور بودنشه.. یا بیشعور بودنش.. نمیدونم چی باعث میشه که نتونه درست حرف بزنه.. با چشمهای تنگ شده تایپ میکنم:

-اگه درست نشد، میخوای پیام خونه ی شما؟؟؟

و پیام رو ارسال میکنم.. منتظر جوابش میمونم.. باید بفهمم که منظورش از اینطور حرف زدنِ عصبی چیه.. پیامم رو خیلی زود جواب میده:

-جدی میتونی بیای؟؟؟

ناباورانه به پیام نگاه میکنم.. پدر سوختگی این پسر حتی با پیام دادنش هم مشخصه..

-ینی اگه پیام خونه ی تو دیگه آویزون نیستم؟؟؟

بازهم جواب رو زود میده:

-نه بابا همچین فکری نکن..ما که ازین اخلاقا نداریم که واست سخت باشه..اگرم اونجا راحت نبودى،میتونم ببرمت تو همون آپارتمانی که اون شب بردمت..چطوره؟

عوضی مغرور! من باید امشب بهش بفهمونم که همونطوری که دلش میخواد من حرف دلم رو بزنم، خودش هم باید هرچی توی دلشه، مستقیم بگه!

-پس مشکلات با آویزون بودن من و لش کردن من نیس، نه؟؟دوس داری پیام پیش تو که حواست بهم باشه؟؟ دلت نمیخواد یه وقت با پسر عمه م حرف بزنم امران جون؟

همونطوری که حدس می‌زدم، جوابم رو نمیده.. جواب ندادنش خنده روی لبم میارده..
جوابی پیدا نکرده! پیروزمندانۀ پیام دیگه ای میدم:

-بہت گفته بودم کہ هیچی رو بدون دلیل و منطق قبول نمیکنم؟؟ حتی حساسیت بی
دلیل تویی کہ دوستمی!

با تمام خباثت میخندم.. حالا اگر میتونه، جواب بده.. نمیتونه.. یعنی خب واسش سخته کہ
جوابی پیدا کنه.. دقیقه ها صبر میکنم.. نمیدونم اصلا حرفی تو دلش هست یا نه.. اما اگر
هم باشه، گفتنش برای امران اصلا آسون نیست.. هنوز دلیل خیلی کارهای یکهوئی و بی
منطقش رو نمیفهمم.. هنوز نمیفهمم کہ چرا من رو برای خوش گذرونی با اون ماشین
قدیمی انتخاب کرد.. هنوز.. لمس های کوتاہ و مثلا دوستانه ش رو نمیفهمم..خریت
نیست.. فقط نمیخوام بیش از این قلبم رو بیچاره کنم.. باید حرفی زده بشه تا برای من
امید باشه..

میون خواب و بیداری، صدای پیامش رو میشنوم.. چشمهای نیمه باز رو به صفحه ی
گوشی میدوزم.. توی ساعت نزدیک به پنج صبح!

-بہت گفته بودم کہ کارای همه ی رفیقام به من ربط داره..اینم بہت گفته بودم کہ تو
هرکاری کنی، من باید در جریان باشم..

لبخند تلخی روی لبم میشینه.. گفته بودم کہ امران مرد اعتراف کردن نیست.. یا شاید
حتی مرد موندن.. هنوز هم من رفیقم و اون بی دلیل روی رفیقش حساس..

-آره راست میگی، بہم گفته بودی کہ تو کار دوستات دخالت میکنی..بیخیال..به هر حال
من حساسیت بی منطق تو رو قبول ندارم..شب بخیر..

قلبم میسوزه.. امیدی نیست.. سوزش قلبم به چشمهام سرایت میکنه و من توجه نمیکنم..
به سقف خیره میشم.. احمقانه.. امیدوارم!

بی دلیل و منطق نیس.. واسه مهمه که بدونم کجایی.. در چاه حالی.. چی تو فکرته.. چی
دوس داری و از چی بدت میاد.. مهمه که بفهمم کی دور و برته..

بازهم پوزخند تلخی میزنم:

چون من بچه ام و عقم نمیرسه و تو میخوای مراقبم باشی؟

پیام رو ارسال میکنم.. اعتراف میکنم که گاهی.. جلوی غرور امران کم میارم.. من میگم
حالا.. دیگه حتی دوستی هم وجود نداره.. چه برسه به معمولی بودنش.. خیانته؟؟ دست من
نیست.. امران و کارهایش من رو وادار به خیانت میکنند.. همین امران.. که بعد دم از دوستی
میزنه! زیادی نفرت انگیز به نظر نمیرسم؟

جواب پیامم بعد از دقیقه های طولانی میاد.. یک پیام پر از حرف.. حرفهایی که زده نمیشه
اما...

بچگی و پررویی و بی عقلیت به کنار.. زبون درازیتم که هیچی.. اون عشقم گفتنت هم که
بخوره تو سرت.. اصلا اگه جیگر، جوجه و سرتق نباشه که به درد نمیخوره.. کارات مهمه،
چون پررویی.. چون دست از سر من برنمیداری.. چون یه متر زبون داری که هی حرفای
بیربط میزنه و اعصابمو به هم میریزه.. ساعت پنج صبح شده نمیداری گورم کپه ی مرگمو
بذارم.. آخه کدوم رفیقم انقدر فکر منو خراب میکنه.. آخر یه روز اون زبونتو خودم میخورم..

تمام حرفهایش.. حس داره.. پر از بداخلاقی.. پر از کلافگی.. اما پر از حرفهایی که نمیتونه به
زبون بیاره.. احمق نیستم که نفهمم چقدر حالش خرابه.. از دست من؟؟ من اذیتش
میکنم؟؟ فکرش رو خراب میکنم؟! لبهام رو بین دندونهام فشار میدم.. شاید.. به خاطر فکر
من نمیتونه آروم بگیره.. پر از حسهای ناشناخته، لبهام رو روی هم فشار میدم و به سختی
میخندم..

-امران..خوبی؟؟

-تبسم میخوام بخوابم..پیام نده دیگه آه..

با تعجب به اکرم نگاه میکنم:

-ینی همینطوری قبولت داره!؟

انگار اونهم زیاد حرفهای مجید رو هضم نکرده.. میخنده و شونه ای بالا میده:

-خودش که همینو گفت..گفت قبلا درمورد خودم و خانواده م تحقیق کرده.. ینی خیلی
وقته که تو فکر من بوده!

خودم رو جلو میکشم و دستهام رو روی میز میذارم.. و دقیقتر نگاهش میکنم:

-ینی از کی؟؟

-از پارسال..

چشمهای درشت شده م رو به اکرم میدوزم:

-پس قضیه خیلی جدیه!

اکرم قلبی از چاییش رو میخوره:

-بهت که گفتم..خیلی مصمم حرف میزد..همه چی رو راحت میگفت..در عین راحت
بودن،خیلیم جدی بود..

-هوممم جدی بودن بیشتر بهش میاد فکر کنم..

-خیلی با متانت حرف میزنه تبسم.. اصلا آدم از حرفاش خسته نمیشه..

دهنم کج میشه:

-خب بابا تو ام..مثلا چیا گفت؟؟

با آرامش و لبخند نفسش رو بیرون میده:

-میدونه خونه مون کجاس..میدونه که بابام فوت کرده..میدونه چندتا خواهر و برادریم..اممم

خیلی چیزای دیگه..انگار منو واقعا میشناسه..واسه همین میگم که جدیه..

با تعجب سرم رو بالا و پایین میکنم:

-که اینطور..پس آقای تقبل الله خیلی وقته که تو نخ جنیفر خانومه..

بازهم بی غل و غش میخنده:

-آره بابا..دلشو بردم دیگه..وای تبسم.. گفت همه جوهره قبولم داره و به پام میمونه..

سرم رو به دست مشت شده م تکیه میدم:

-حتی نوع پوششت و شغلت و درس خوندنتو..همه رو؟؟!!

تند تند و با ذوق سرش رو بالا و پایین میکنه:

-گفت من اصلا نمیگم که کجا بری و کجا نری و چطوری و با چه تیپی بگردی..گفت من

فقط راهنمایی میکنم.. اگه خودت دوس داشتی،قبول میکنی..اگرم قبول نکردی،هیچ

اجباری نیس..

ابروهام بالا میره:

-دمش گرم بابا! این دیگه کیه!!

هنوز بهت زده به اکرم خیره شده م که صدای آشنایی رو میشنوم:

-انگار خیلی خوشحالی تبسم خانوم!

به سمت صدا برمیدردم.. و با دیدن مهلایی که درست سر میز ما ایستاده، خنده م جمع میشه.. بازهم این دختره ی عوضی؟! نگاهش.. پر از خشم و ناراحتیه.. یک جورایی در حال انفجار.. فرصت تعجب کردن نمیده.. روی میز خم میشه و نگاه نفرت بارش رو بین من و اکرم جابجا میکنه.. چونه ش از کینه و عصبانیت میلرزه وقتی میگه:

-بالاخره کار خودتونو کردین دیگه نه؟؟؟

بهت زده به صورت سرخ شده و مردمک های لرزانش نگاه میکنم.. فکرم هر جایی میره.. کار خودم؟! کار خودمون؟! نکنه بازهم حرف از رابطه ی من و امرانه؟
-خیلی آدمای کثیفی هستین..

ذهنم قفل میشه.. کم کم عصبانیت جاش رو به تعجب میده.. اکرم زودتر از من به خودش میاد و واکنش نشون میده:

-چی میگی واسه خودت؟؟ حرف دهنتمو بفهم ها!

نگاه پر کینه ی مهلا، اکرم رو نشونه میگیره:

-حرف دهنتمو بفهم؟؟ مگه دروغ میگم؟؟ مگه آشغالتر از شما هم هست؟؟ خسته نشدین واسه هر پسری که از راه میرسه نقشه میکشین؟؟ چی بهتون میرسه با این کثافت کاریا؟؟

بُهت و عصبانیت باعث میشه به آنی از جا بلند شم.. انقدر ازش متنفر هستم که بتونم امروز تمام کینه م رو خالی کنم.. با تمام نفرتم، تو صورتش میغرم:

-خفه شو عقده ای! ما دنبال کثافت کاری هستیم یا تو؟؟ مگه کثیفتتر از دختر دورو و
مظاهری مثل تو هست؟! باز از کجا سوختی که اینطوری عقده برت داشته؟؟

کم نمیاره.. با نفرت و خشم توی چشمهام خیره میشه:

-عقده ای امثال تو ان که واسه پسرای مردم دام پهن میکنین.. چیه امران بست نیس؟ نکنه
تکراری شده؟ دیگه دنبال کیا هستی؟؟ خوبه با اینکه دستت رو شده، بازم از رو نمیفتی..

نفسم به شماره می افته.. حرفهای قبلش تو سرم تکرار میشه.. الان.. داره من رو علنا به
هرزگی متهم میکنه!! چطور میتونه انقدر راحت دهنش رو باز کنه؟؟ صدای عصبانی اکرم
رو میشنوم و نمیتونم چشم از دختر روبروم بگیرم:

-دهنتو ببند عوضی! نذار جور دیگه دهنتو ببندم..

مهلا بدون اینکه چشم از من بگیره، به اکرم میگه:

-توام لنگه ی همینی.. تنوع طلبید دیگه ماشالا.. از هر مدل و هر تیپی..

از عصبانیت صورتم میلرزه.. با تمام حرصم به عقب هلش میدم و صدام رو بالا میبرم:

-بدبخت حسود.. باز از کجا عقده گرفتی که داری سر من خالی میکنی؟؟ باز چی شده که
باعث شدم از حسودی بترکی؟؟

به سختی تعادلش رو حفظ میکنه.. اجازه ی حرف زدن بهش نمیدم و بازهم با کف دستم
به عقب هلش میدم:

-چرا دست از من برنمیداری آشغال؟؟ چیکارت کردم که داری آتیش میگیری؟؟ چرا از
هرجا عقده میگیری، باز میای دهنتو واسه من باز میکنی؟؟

اکرم بازوم رو میگیره و نگهم میداره:

-تبسم ولش کن.. شخصیت خودشو نشون میده..

نفسهای بلندم پر از حرصه.. میفهمم که دورمون شلوغ شده.. توجهی نمیکنم.. فقط با خشم به دختر عوضی روبروم زل زده م.. اونهم همینطور.. اکرم بازوم رو میکشه:

-بیا بریم بابا..بیکاری با همیچین آدمایی دهن به دهن میکنی..

قدمی به عقب کشیده میشم.. با نفرت چشم ازش میگیرم و میخوام برگردم.. اما صدای بلند و پر از نفرتش باعث میشه در جا بایستم:

-پتیاره خانوم..فکر کردی به همین راحتی میتونی هر غلطی که دلت خواست بکنی؟ امران بدبخت نمیدونه که گیر چه لجنی افتاده..نمیذارم باهاش بازی کنی..بالاخره میفهمه که حرفای من راسته و تو ارزش هیچی رو نداری..

نمیتونم اینهمه حقارت رو تحمل کنم.. بازوم رو از بین دستهای اکرم بیرون میکشم و به سمت مهلا برمیگردم.. صدام آرومه.. اما انقدر عصبانی و پر از انزجارم که تمام تنم میلرزه:

-من ارزش امرانو ندارم؟! هه با خودت واقعا چی فکر کردی؟؟ فکر میکنی واسم ارزشی داره که بخوام با امران باشم؟؟

-پس امرانم دلتو زده دیگه نه؟! حالا سر یکی دیگه باید شرط بندی کنی؟! ایندفعه میخوای مخ کدوم بدبختو بزنی؟

حتم دارم که صورتم از فرط عصبانیت سرخ شده..لرزش دستهام اذیتم میکنند.. و رگ گرفته ی گردنم:

-بیچاره ی کمبودی..داری از حسودی میترکی نه؟؟ نکنه دلت میخواد که تو جای من باشی؟! دوس داری جذابیت منو داشته باشی و همه به خاطر بدست آوردنت سر و دست بشکنن؟؟ خب به من چه؟! خواستی ریاکار و دو رو نباشی.. فکر میکنی چون چادر سرت کردی، کسی نمیدونه که چه مارمولکی هستی؟؟

میفهمم که اونهم از عصبانیت رو به انفجاره..وقتی دستهایش رو توی هوا تکون میده، انگشتهای کلید شده ش،میلرزند:

-توهم ورت داشته بدبخت..کی تو رو آدم حساب میکنه؟! امران الان نمیفهمه داره چیکار میکنه..وقتی دستت واسش رو بشه،اونوقت میفهمه که چه اشتباهی کرده و تو رو به حساب آورده..

مغزم سوت میکشه..این دختر تو چزوندن من مهارت زیادی داره.. چشمهام از فرط گشاد شدن، میسوزند.. نمیفهمم چطور خودم رو جلو میکشم و بازوش رو توی دستم میگیرم..سعی میکنم خونسرد باشم..ولی مگه میشه؟؟

-بذار یه چیزی رو واست روشن کنم..منو امران فقط دوستیم..میدونی چرا؟! چون کلی اصرار کرد که لااقل اینطوری قبولش کنم..مگه بهت نگفته که چقدر التماسم کرد تا زرایبی که تو زدی رو جمع کنه؟!اگه امران میخواست به حرف کثافت ریاکاری مثل تو گوش بده،اصلا نزدیکم نمیشد..فکر نکن نمیدونم که پشت سرم همه جا گوه خوری مو میکنی.. صدبار پشت سرم زر زدی..به هرکی رسیدی، خواستی منو خراب کنی باز چیزی نگفتم..نذار امروز دهننتو جر بدم..

بازوش رو با ضرب آزاد میکنه..اونهم با تمام نفرتش کلمات رو تو صورتم پرت میکنه:

-تو گوه زیادی میخوری! حیف که امران گوشاشو گرفته و خودشو به نشنیدن زده..ببینم میتونه وقتی دید چه همه کاره ای هستی، چشاشو هم مثل گوشاش ببندد..

عوضی!! نفس کم میارم.. بغض میکنم.. بغضی پر از انزجار.. حالت تهوع دارم..بغض کرده از اینهمه تهمت و قضاوت کثیفش، دو دستم رو روی شونه هاش میذارم و به عقب هلش میدم:

-یا گم میشی میری پی کارت..یا کاری میکنم که دیگه حتی نتونی از نزدیک دانشگاه رد بشی..گورتو گم کن!

حالم بده.. نفس نفس میزنم.. اکرم دستش رو دور بازوم میندازه و رو به مهلا با تاسف و
عصبانیت میگه:

- الان همه میگن که تو دختر خوبه ای و تبسم همه کاره؟! چرا فکر میکنی زیر حجابت هر
غلطی که دلت خواست میتونی بکنی؟! فکر کردی هر حرفی دلت خواست میزنی، مردمم باور
میکنن؟! دست تبسم رو میشه یا دست تو که هیچیت به این حجابت نمیخوره!؟

اکرم بازوم رو میکشه.. بازهم صداسش پر از تاسفه:

- واقعا بدبخت تر و عقده ای تر از تو ندیدم..

نبض سرم از شدت درد بوم بوم میکنه..

- بیا بریم تبسم..

قبل از اینکه برگردم و چشم از مهلای پر نفرت و بغض کرده بگیرم، نگاهم رو به سرتاپاش
میگردونم و پوزخند زهراگینی به روش میزنم.. و از ته دل میگم:

- تو لیاقت این چادرو نداری..

چشم ازش میگیرم و به همراه اکرم از اون محوطه دور میشم.. از بچه هایی که دور و برمون
جمع شدند.. از نگاههاشون.. از حرفها و تهمت های نابجایی که شنیدند و من واقعا مستحق
اینهمه حقارت نبودم.. نمیفهمم.. این دختر پر کینه رو نمیفهمم.. دلش میخواد من رو نابود
کنه و من نمیفهمم چرا..

- چی شده؟؟

به پیامی که رسیده، خیره میشم.. نیازی نیست بگه که از چیزی خبر داره.. همین پیام کوتاه سوالی نشون میده که حتما از بحث من و مهلا با خبر شده.. واسه همین عصر روز دو شنبه به من پیام داده.. روزهای دوشنبه امران شدیداً مشغوله.. و حتی پیامی به من نمیده.. اما حالا..

-لطف کن به دخترداییت بگو دست از سر من برداره..دیگه نمیتونم گستاخیشو تحمل کنم..

پیام رو سند میکنم و گوشیم رو کناری میندازم..هنوز با فکر کردن به حرفهایی که رد و بدل شد.. هنوز هم با تصور قیافه ی مهلا، سرم تیر میکشه و اعصابم به هم میریزه.. از دیروز انقدر عصبی و داغون بودم که نه پیامی به امران دادم، و نه حتی تماسی گرفتم.. هرچند امران هم تا پنج دقیقه ی پیش، هیچ خبری از من نگرفته بود..

صدای پیام گوشیم بلند میشه.. با کینه و عصبانیت، بی توجهی میکنم..بالاخره..پسر عمه ی مهلاست دیگه.. شاید حرفهای مهلا رو هم باور داشته باشه!

تقه ای به در میخوره و صدای پارسا رو میشنوم:

-بیام تو؟؟

موهای نه چندان مرتبم رو پشت گوشم میزنم و لباسم رو مرتب میکنم:

-بیا..

در رو باز میکنه و داخل میشه..

-چرا همش چپیدی تو اتاق؟بیا بیرون دیگه..

لبخند مسخره ای روی لبم میارم.. لعنت به مهلا..

-یکم سرم درد میکنه..

صندلی گردون رو برمیگردونه و روش میشینه..درست روبروی من..کمی دقیق نگاهم میکنه:

-خوبی؟؟

بازهم به سختی لبخندم رو حفظ میکنم:

-آره خوبم..

-از صبح چیزی خوردی؟؟

عمه برای نهار صدام زد و من خواب و بی اشتهايي رو بهونه کردم..

-میل ندارم..بعد میام بیرون میخورم..

چشم ازم نمیگیره:

-مامانم نگرانته..

میخندم:

-عمه همیشه لوسم میکنه..

با مکث کوتاهی میگه:

-منم نگرانتم..

سرم رو میخارونم:

-بیخیال بابا..واسه چی نگرانمید؟؟چیزیم نشده که..

بدون حرف نگاهم میکنه.. چند لحظه ی طولانی..بدون مکث.. خیره و آرام.. با کنجکاوی

سرم رو به اطراف تکون میدم:

چیه؟؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟

خودش رو جلو میکشه و دستی لای موهاش میکشه.. انگار حرفی میخواد بزنه، اما نمیتونه..
کنجکاو تر میشم:

چیزی میخوای بگی پارسا؟؟

دهن باز میکنه.. ولی کلمه ای به زبون نمیاره.. یعنی نمیتونه.. دو دله.. نگران میشم:

دِ بگو دیگه.. چی شده؟؟

بی معنی و مسخره میخنده:

چیز خاصی نیس..!!! چیزه خب.. بین.. مامانم میگه که تو...

گوشیم زنگ میخوره.. با صدای زنگ گوشیم، حرفش نصفه میمونه.. چشمهای گرد شده و
کنجکاو رو ازش میگیرم و به صفحه ی گوشی خیره میشم.. اسم دوست معمولی بازهم
فکرم رو به سمت دیروز و دختر نفرت انگیز منحرف میکنه.. ناخودآگاه اخم میکنم.. بدون
اینکه جواب بدم، گوشی رو روی سکوت میذارم و روی میز کنسولی کنار تخت میذارم.. با
اخم و حواسپرتی بازهم به پارسا نگاه میکنم:

چی میگفتی؟؟

به گوشیم نگاه میکنه:

کی بود؟

دستی توی هوا تکون میدم:

دوستمه.. همش اذیت میکنه..

ابرو بالا میده و چشم از گوشیم میگیره:

-آهان..

-خب؟؟ عمه چی میگفت؟؟

دستی به صورتش میکشه و با تردید بلند میشه:

-ولش کن..بعدا حرف میزنیم..

متعجب چشم از قد بلند و لاغرش میگیرم و به چشمه‌هاش نگاه میکنم:

-وا..خب بگو دیگه..

با خنده چشم میدزده و به سمت در میره:

-بیخیال..پاشو بیا یه چیزی بخور ضعف نکنی..

دهنم بسته میشه..پارسا و رودرباسی توی حرف زدن!؟

-نمیگی چی شده؟؟

در رو باز میکنه:

-چیزی مهمی نیس..شاید بعدا بهت گفتم..

جلوی چشمهای بهت زده م، بیرون میره و در رو میبنده..چی شد؟! چه اومدنی بود و چه رفتنی؟؟ دهنم رو از باد پر میکنم و بیرون فوت میکنم.. امروز توی این خونه.. همه یک جور عجیبی شده ند! حتی عمه هم یک مدل دیگه ای نگاه میکرد و با هربار نگاه کردن من، چشم میدزدید..

نور گوشیم باعث میشه از فکر بیرون بیام.. چشمم به سمت صفحه ش کشیده میشه.. بر خلاف حدسم، شماره ی ناشناسی رو صفحه ی گوشی میبینم.. نگاه دقیقی به شماره میدازم.. نمیشناسمش.. انگشتم روی صفحه میلغزه و گوشی رو کنار گوشم میدارم:

-بله؟؟

سکوت پشت خط باعث میشه که دوباره بگم:

-الو؟؟ بفرمایید..

چند ثانیه ای طول میکشه تا صدای مردونه ای توی گوشی پخش بشه:

-سلام..

فکر میکنم.. نه این صدا آشنا نیست:

-سلام بفرمایید..

-تبسم خانوم؟؟

با چشمهای ریز شده، به جایی خیره میشم:

-شما؟؟

بازهم سکوت.. اینبار کنجکاورتر میشم:

-الو!

تماس قطع میشه.. با تعجب گوشی رو جلوی چشم میگیرم.. وا! یعنی چی؟ کی بود اصلاً؟! نگاه دوباره ای به شماره میندازم.. یک شماره ی اعتباریِ ناشناس.. صداش هم ناشناس بود.. اصلاً چیکار داشت؟؟ هوممم بیخیال.. زیاد توجه نمیکنم.. اگر کاری داشته باشه، بازهم تماس میگیره..

پیام امران رو که یک ربع پیش رسیده، میخونم:

-مهلا چی گفته بهت؟؟؟

بازهم همون نفرت برمیگرده.. شقیقه هام تیر میکشه و از اعصاب، نفسم تنگ میشه..

و یک پیام یک کلمه ای که بعد از چند دقیقه ی دیگه داده بود:

چرا جواب نمیدی؟؟

انگشتهام رو روی پیشونیم فشار میدم.. بگم از خودش پرسه؟! که مهلا بازهم چند دروغ سر هم کنه و با یک کلاغ چهل کلاغ تحویلش بده؟! که بازهم من رو بکوبه و خودش رو بالا ببره؟؟ که من رو در نظر امران خراب کنه??

مهمه..هرچی هم که باشه،بازهم مهمه که در نظر امران خراب نشم.. خب من.. منه احمق..
منه دیوونه.. بهش حس دارم! من.. ناباورانه این مرد رو.. دوست دارم!!

با حرفهایش آروم میشم.. با پیامهای خالی از حرفای عاشقانه ش.. با بداخلاقی های سرشار از مهربونیش.. من باید..از خودم و حسم و خوب بودنم دفاع کنم..

-اگه فکر میکنی من دختر بدی هستم و واست تور پهن کردم،بهتره دیگه باهم کار نداشته باشیم..یه دوستی معمولی ارزش نداره که همش تنم بلرزه..

پیام رو سند میکنم.. نمیدونم چرا بغض میکنم..من یکی رو میخوام که از دردهای جمع شده توی دلم بگم.. یکی که براش مهم هستم.. یکی که دردهای من رو بفهمه و برای خوب شدن حالم تلاش کنه.. من.. دلم میخواد تمام حرفهایم رو به امرانی بگم که دوستانه حالم رو خوب میکنه..

-این حرفا چیه؟؟مثل آدم بگو چی شده..

پشت بند پیامش، پیامی از هما میاد.. با چشمهای تار شده،پیام رو باز میکنم:

-تبسم داریم میایم دنبالت عزیزم..

پیام هما..فقط یک جمله ی کوتاه! اومدن به دنبال من!! قشنگه..حس ناباور و قشنگی که باعث میشه همه چی از ذهنم پر بکشه.. انتظاری بعد از بیش از یک ماه.. ناباورم.. سردرد فراموشم شده و من ناباورانه به پیام هما خیره شده م.. جمع بستن.. یعنی یک همراه.. هما

کسی رو جز علیرضا توی ایران داره؟! و.. با کی دنبال من بیاد جز علیرضا؟ جز پدری که حالش خوب نبود و پارسا گفته بود که داغونه! باهم حرف زدند..هما قبول کرد و حالا بعد از چند روز..

طاق باز روی تخت ولو میشم و چشمهای بازم رو به سقف میدوزم.. بعضی خبرها عجیب میچسبند.. بعضی جملات کوتاه، عجیب حال آدم رو خوب میکنند.. چقدر حرفهای مهلا و بحث دیروز.. کمرنگ میشه!

صدای پیام گوشیم بازهم بلند میشه و من دیگه حتی نگاه هم نمیکنم.. کی میتونه باشه جز امران؟ مهلا چه اهمیتی داره که من توی این لحظه حتی بهش فکر کنم؟! چه اهمیتی داره که بخوام در مورد رفتارش با امران حرف بزنم؟؟ اصلا درحال حاضر جز اومدن علیرضا و هما چیز مهمی هم وجود داره؟

اینبار صدای زنگ مخصوص به گوشم میرسه.. با شنیدن ملودی آروم مخصوص، با لبخند چشم میبندم.. لذت بخشه.. وقتی نگرانمه.. وقتی از حالم خبر میگیره.. وقتی دنبال دلیل ناراحتیمه.. وقتی.. نمیخواد دوستی مون به خاطر کس دیگه تموم بشه، لذت بخشه..

بدون اینکه بلند شم، دست دراز میکنم و گوشیم رو برمیدارم.. دوست معمولی.. نفس آروم با لبخند همراهه.. با معرفته.. بی دریغ رفاقت میکنه و من.. این رفاقت رو نمیخوام! من..زیاده خواهم.. بی تابیش رو میخوام..بی خوابی و کلافگیش رو..

تماس رو برقرار میکنم.. صدای عصبیش، برای من لذت بخشه!

-دِ میمیری دو کلمه مثل آدم حرف بزنی؟؟

با لذت نفسم رو بیرون میدم:

-نگرانم بودی؟؟

سکوت میکنه.. متعجبه؟؟ شاید انتظار ناله کردنم رو داشت..یا شاید هم عصبانیتم رو!

-نگران نباش..چیز مهمی نیس..

-عقلت سر جاشه!؟

لب میگزم و سکوت میکنم.. صداس عصبانی میشه:

-نه انگار واقعا مریضی..از صبح منو از کارو زندگی انداختی..دو کلمه اون دهننتو باز نمیکنی

بگی که چته..تازه الان میپرسی نگرانتم؟؟آخه تو چه مرضی داری که من نگران باشم!؟

صداس آرومتر میشه.. انگار که با خودش حرف میزنه:

-دختره روانیه!

بازهم سکوت میکنم و میذارم در اوج عصبانیت،نگرانیش رو نشون بده.. خب این هم یک

جورشه دیگه!

-دهنتو باز کن بگو چه مرگته که هی اعصاب منو به هم میریزی..

تک خنده م آرومه:

-من به اعصاب تو چیکار دارم اِمران؟؟

و با خونسردی و لبخند نیش میزنم:

-اصلا من به تو چیکار دارم؟

صداس با حرص همراه میشه:

-باز چته؟؟باز کی زر مفت زده که تو تیک گرفتی؟؟عادت کردی هر چند وقت یه بار یه

چیزی بیرونی؟؟

-چی بیرونم مگه؟؟

بازهم با مکت چند ثانیه ای حرف میزنه:

-من با توه دیوونه چیکار کنم؟ نه پیام دادنت مثل آدمیزاده، نه حرف زدنت.. اصلا تو به چه درد من میخوری؟؟

چشم میبندم:

-دیوونه ام دیگه.. تو جدی نگیر..

کلافه ش میکنم.. این رو از طرز حرف زدنت میفهمم:

-تقصیر منه که به توه روانی زنگ میزنم.. آخه به من چه؟؟ حالت خوب نیس؟؟ به جهنم.. روزای عادیش خیلی درست حسابی بودی؟ همیشه همین عن بازی رو درمیاری دیگه.. بلد نیستی مثل آدم رفتار کنی بی لیاقت..

نمیدونه که خودش دیوونه تر از منه؟! این دیگه چه مدل نگرانی کردنه؟! دستم رو روی یقه م چنگ میکنم.. بدون در نظر گرفتن درون پر تشویشم، با آرامش میگم:

-چقدر صفات خوبی داشتمو خبر نداشتتم.. هوممم برو به کارو زندگیت برس.. کاری نداری؟؟

صدای بلندش سراسر حرص میشه:

-تبسم!!

قلبم میریزه.. اینطور کلافه بودنش، قلب من رو بیتاب میکنه..

-چیه خب؟؟

صدای فوت کردن نفسش توی گوشی پخش میشه:

-دهنت سرویس خب؟؟؟

آروم میگم:

-بی شخصیت..

توجه نمیکنه:

-مهلا چی بهت گفت؟؟

شنیدن اسمش از دهن امران، باعث میشه پر از نفرت بشم:

-میشه اسم این دختره رو نیاری؟؟ حتی اسمشم حالمو به هم میزنه..

نگه داشتن اینهمه حرص و کینه خیلی سخته:

-تو نمیدونی چرا انقدر از من عقده داره!؟

صداش آرومتر میشه:

-باز حرف مفت زده؟

حرفی نمیزنم..حتما به گوشش رسیده که چه حرفهایی بینمون رد و بدل شده.. خودش

چند لحظه بعد میگه:

-ولش کن..

دلم میگیره:

-تو میدونی چیا بهم گفت..

صدای اونهم مثل من آرومه:

-آره روزبه گفت..

بغض میکنم..اون سریع میگه:

-تو چرا اهمیت میدی؟؟

تک خنده م، پر از بغضه:

-خب آره نباید اهمیت بدم..وقتی جلو همه ی بچه ها بهم میگه واسه پسر نقشه میکشم..وقتی..میگه تنوع طلبم و پسر عمه شو گول زدم..وقتی میگه دارم بازیت میدم..

غرورم نمیذاره که بیشتر از این حرفهای اون عوضی رو یادآوری کنم.. میخندم..چه خنده ی تلخی:

-ولش کن..راستی میگی..چه اهمیتی داره؟؟

اونهم سکوت میکنه..قبل از اینکه حرفی بزنه، بی طاقت میگم:

-راستی نکنه حسی بهت داره که چشم دیدن منو کنار تو نداره؟؟اگه اینطوریه..میشه دیگه با من کاری نداشته باشی؟؟

-خفه شو بابا..خودت شنیدی که گفت از نامزد شدن با من میترسه..

نامفهوم و تمسخر آمیز میخندم:

-پس چه مرگشه که دست از سر من برنمیذاره؟؟ بازی دادن!خنده دار نیس امران؟؟من کاری کردم که نشون بده دارم بازیت میدم؟!نکنه واست تور پهن کردم و خودم خبر ندارم؟!حیانا عاشق من نشدی که میگه کور و کر شدی؟؟

سکوت میکنه.. کاش روبروم بود و حالت صورتش رو میدیدم..به سختی بغض جمع شده تو گلوم رو پس میزنم:

-امران؟؟

نفسی بیرون میده و گوشم رو نوازش میکنه:

-جون؟

چقدر آروم.. یک چیزی باعث میشه تمام وجودم به لرزه دربیاد و چشمهام رو ببندم..خودش با صدای آرومی میگه:

-مهلا شرو ور زیاد میگه..همیشه دهنش بازه واسه زر مفت زدن.. ولش کن..

لبم رو بین دندونهام فشار میدم:

-امران تو گیر من افتادی؟؟ منو تو..فقط دوستیم دیگه مگه نه!!

حرفی نمیزنه.. این سکوتش.. این سکوت لعنتیش.. غروره یا.. واقعا فقط دوستیه؟! بغ کرده میگم:

-در مورد من چیا میگه که تو متوجه نمیشی گیر چه دختر همه کاره ای افتادی؟؟
انگار کلافه ست:

-خودش گفته دیگه..چرا باز تکرار کنم??

-تو حرفاشو باور میکنی??

سکوت چند ثانیه ایش باعث میشه اذیت بشم.. هر ثانیه ای که میگذره، داره با غرورم بازی میکنه..پوزخند میزنم:

-البته که نظر و فکر تو واسم مهم نیس..

-تبسم..خفه شو! دختر خوب..احمق جان..نفهم جان..زر نزن خب؟؟من کاری به حرفای مهلا ندارم..

بازهم شنیدن اسم مهلا از زبون امران، عصبیم میکنه.. نمیذارم ادامه حرفش رو بزنه:

-راستی مامانم اینا دارن میان..

سکوت میشه.. میخندم.. شخصیت مزخرفی دارم..خیلی مسخره، امران رو هم توی خوشحالی خودم شریک میکنم:

-هر دو شون باهم..هما گفت داریم میایم دنبالت..

صداش بعد از چند ثانیه به گوشم میرسه.. صدای آروم و متعجبش:

-خالی نبند!

بی صدا میخندم..قهر و آشتی کردن و لوس بازی و بچه بازی وجود نداره..آخه من به چه
عنوانی برای دوستم لوس بشم و ناز کنم؟!

- الان تو راهن..

-داره زر میزنه ها!

خنده م صدا دار میشه..مهلا میگه امران کر شده و حرفه‌اش رو نمیشنوه.. امران میگه مهلا
حرف مفت زیاد میزنه.. من..بدبختانه امیدوارم!

-نه به جون تو..مامانم پیام داد..

صداش از آروم بودن درمیاد:

-پس میری خونه تون؟!

قلبم امید داره.. به همین حساسیت هاش که میگه مهمه که کجا باشم و با کی..

-فکر کنم آره..

صدای زنگ خونه به گوشم میرسه..هیجان زده از جا میپریم.. اومدنند؟ صدای امران رو
میشنوم:

-فکر کنی؟! باز داری غلط زیادی میکنیا..

متعجب می‌گم:

-چی میگي امران؟؟اومدن من برم..

سریع میگه:

-دیگه دارن میان دنبالت، چُس کلاستو نرنی تو برق! امشب میری خونه ی خودتون..

لبخند روی لبم میاد.. صدای سلام و احوالپرسی گرم رو میشنوم..

-حالا ببینم چی میشه.. بای..

پوف کلافه ای که میکشه رو میشنوم:

-همچین میزنمت که از وسط نصف بشیا..

بلندتر میخندم:

-خدافظ امران..

قبل از اینکه قطع کنم، صدای نسبتا بلندش رو میشنوم:

-ببین تبی!

صدای آشنای مردونه ای به گوشیم میرسه..

-دخمل من کو؟؟؟

به در خیره میشم.. نفسم گره میخوره و توی گوشی حرف میزنم:

-بابام صدام میکنه امران..

صدای امران با خنده همراه میشه:

-یه امروزو جیگر خودمی..

چشمهام بیش از حد باز میشند و قلبم میکوبه.. میفهمم که حتی نفس کشیدنم هم سخت

میشه.. در باز میشه و من بازهم صدای امران رو میشنوم:

-برمیگردی خونه تون.. بای..

تماس قطع میشه.. مات و مبهوت میمونم.. علیرضا جلوی چشم نمایان میشه.. صدای امران توی گوشم تکرار میشه و من لبخند مهربون و دلتنگ علیرضا رو میبینم.. توی این لحظه.. من پر از خوشی و هیجانم..

-چه دختر با معرفتی دارم من.. واسه خودت راحت میری، پشت سرتم نگاه نمیکنی.. نگفتی از نگرانی سکت میکنم؟؟

حرفهای امران و... بودن علیرضا.. گوش میون انگشتهام فشرده میشه.. میبینم که پدر من.. علیرضای من لاغرتر شده.. من حتی میفهمم که روزهای سختی رو پشت سر گذاشته.. خیلی پدر سوخته ای..

باند دور سرش قلبم رو به درد میاره:

-سرت چی شده؟؟

میخنده.. آروم و مهربون..

-پاشو بیا بغل بابا..

گوشی بیچاره رو بین دستهام میچلونم.. یک اطمینان میخوام:

-مامان.. کجاس؟؟

خودش نزدیک میاد.. چشم از باند دور سرش نمیگیرم.. رد خون کمرنگ رو روی باند میبینم.. تصادف کرده؟!

-همین جاس.. باهم اومدیم که بریم خونه..

توی چشمهایش خیره میشم.. چشمهایی سرشار از دلتنگی.. انگار دیگه خبری از غرور و بیخیالی نیست..

-تصادف کردی؟؟؟

کنارم میشینه و با لبخند دست به سرم میکشه:

-ولش کن..چیز مهمی نیس..

با تمام دلتنگی، بازهم از جام تکون نمیخورم.. آب دهنم رو به سختی پایین میدم:

-آشتی کردین؟

دست دور شونه م حلقه میکنه و تمام پدران هاش رو میون دستهایش نثارم میکنه..توی آغوشش..

-خوشگل بابا..منکه نمیذارم تو غصه بخوری..آره عزیزم.. همه چی تموم شد..برمیگردیم خونه..

دلتنگ تر از همیشه، سر روی شونه ش میذارم و نفس میکشم.. بغض میکنم.. آرام میشم..سرم رو نوازش میکنه و مهربونتر از قبل میگه:

-گفتم که همه چیو درست میکنم..

سکوت میکنم و کمی اجازه ی آرام شدن به خودم میدم.. کمی اجازه ی خوب شدن.. اجازه ی رفع دلتنگی به پدرم.. اجازه ی دور شدن از تمام سوالاتی که توی ذهنم مونده..

-قربون دخترم برم..خدارو شکر که سالمو سلامتی..همه چی به همین یکی می ارزه..

از ته دل نفس راحتی میکشم.. یک نفس پر از آرامش.. توی آغوش پدرم..روی سرم رو میبوسه و به صورتم لبخند میزنه:

-خیلی سخت گرفتی تبسم..دیوونه مون کردی بابا..نمیدونی چی کشیدم اون شب..

هما رو مبینیم که دست به سینه به چهارچوب در تکیه داده و داره نگاهمون میکنه.. من حتی.. شکسته شدن هما رو هم به چشم مبینم.. غصه ی رفتن من یک طرف و.. فکر و خیال کردن برای خیانت علیرضا یک طرف دیگه.. این سخته..برای همای پر

غرور، سخته.. اما.. این همای مغرور لبخند داره.. من با لبخندش، پراز زندگی میشم.. پراز امید.. پراز پیروزی.. هما نگاهی به هردو مون میکنه:

-بریم خونه.. خیلی خسته ام..

علیرضا نگاهی به هما میندازه و میخنده:

-مامانت به خاطر تو قبول کرد که کوتاه بیاد..

هما با ابروهای بالا رفته، میخنده:

-که ببخشمت علی جان!

علیرضا با تواضع میخنده:

-هما خانومی دیگه.. بخشیدنتم مکافات..

-همینه که هس..

خنده م میگیره.. هما هنوز دلخوری رو داره.. حتی شاید نبخشیده باشه.. ولی.. الان اینجاست.. همراه علیرضا.. این یعنی قبول کرده که به خاطر من.. به خاطر دخترش، از موضع خودش کنار بیاد و کمی آسون بگیره.. صدای ذوق زده و خوشحال عمه رو میشنوم:

-نمیخواین بیاین بیرون؟؟ چایی سرد شد..

هما بدون توجه به عمه، با اخم به من نگاه میکنه:

-آخرین بارت باشه که اونطوری از خونه میزنی بیرون..

مثل خودش ابرویی بالا میدم و با لبخند میگم:

-حقتون بود.. اگه باز اذیتم کنید، بدتر ازین میکنم..

هما با اخم و جذبہ جلو میاد و روبروم می ایسته:

-دختره ی سرتق! حالا هیچی بهت نمیگم، پررو شدی؟؟

بلند میشم و روبروش می ایستم.. با پررویی توی چشمه‌هاش نگاه میکنم و اون اخم میکنه:

-چشاتو بنداز پایین!! تقصیر این باباته که انقدر بی ادب و پررو بار اومدی.. صدبار بهت گفتم که این دختر و لوس نکن.. فردا پس فردا نمیتونیم..

میون حرفش با تمام دلتنگی، دستهام رو دورش حلقه میکنم و سفت و محکم بغلش میکنم.. با تمام عشقم.. زندگی من به این دو بسته ست و کاش این رو بفهمند..

-هنوز نبخشیدمتون هما خانوم.. ولی اینکه الان اینجا، نشون میده که بلدی مامان خوبی باشی.. مرسی که اومدی..

دستش رو پشتم میذاره.. میفهمم که میخنده.. اما جذبه ی توی صد اش رو حفظ میکنه:

-خیله خب توام.. مثل بچه ها رفتار میکنی.. لوس خانوم بریم خونه؟؟

از بغلش بیرون میام و به هردو نگاه میکنم:

-آره اگه واقعا.. همه چی درست شده..

علیرضا به هما نگاه میکنه.. انگار منتظر تایید اونه.. رد نگاهش رو میگیرم و منهنم به هما نگاه میکنم.. هما نگاه منتظرم رو که میبینه، با کلافگی دستهایش رو بالا میگیره و سرش رو تکون میده:

-خیله خب بذار فکرامو بکنم.. بعد درباره ش حرف میزنیم..

با ترس و تردید نگاهش میکنم:

-درباره ی چی فکراتو بکنی هما؟؟ مگه آشتی نکردین؟

عمه جلوی در اتاق ظاهر میشه:

-د بیاید دیگه..تبسمو دیدین،دیگه ما رو فراموش کردینا..بیا هما..علی داداش پاشو دیگه..
هما برمیگرده و با لبخند میگه:

-قربونت مریم جون..دیگه بهتره بریم.. خیلی خسته ام..دیشب اصلا نخوابیدم..

-حالا بیا یه چیزی بذار دهنتم..بعد میرید..بیا..

هر سه از اتاق بیرون میریم.. هما آروم در گوشم میگه:

-وسایلتو جمع کردی؟؟

با خنده میگم:

-مگه من خبر داشتم که میخواین امروز بیاین؟همین نیم ساعت پیش بهم پیام دادیا..

-خیله خب..چاییتو که خوردی،وسایلتو جمع کن بریم..

نگاهش میکنم.. چرا فکر کردم هما عوض شده؟! هنوز هم مغروره و از بودن من توی خونه
ی عمه ناراضی.. خب.. اصل و بطون آدمها عوض نمیشه.. همینکه بهتر شده،واقعا جای شکر
داره!

روی مبل راحتی میشینم و شیرینی توی دهنم میذارم.. صدای عمو نادر رو میشنوم که با
شوخی و مهربونی میگه:

-فکرشم نکنید که بذارم دخترمو ببریدا..

هما با متانت میخنده:

-شما لطف داری آقا نادر..دیگه بیشتر ازین زحمت نمیدیم..

عمه با دلتنگی و نگرانی میگه:

-بذارید تبسم بمونه همینجا..بچه م تنها بمونه که چی؟؟

با لبخند نگاهش میکنم:

-قربونت برم عمه..میام سر میزنم..توی این یکی دو ماه خیلی تو زحمت افتادین..

پارسا کنارم میشینه و آروم میگه:

-هیشکی دلش نمیخواد که بری..بمون همینجا..

با اخم ظریفی به پارسا نگاه میکنم و کنجکاو میخندم:

-الان دیگه واسه چی بمونم؟؟مامان بابام باهم خوب شدن دیگه..

-اینجا اذیت میشی؟؟

نمیفهمم..

-نه..چه ربطی داره؟؟

سرش رو نزدیکتر میاره و آروم پیچ میزنه:

-بمون دیگه..

متعجب میشم.. اینهمه اصرار برای چی؟

-وا پارسا؟! الان اومدن دنبالم که بریم خونه..باهم آستی کردن..چه دلیلی داره که بمونم؟؟

چند لحظه ای سکوت میکنه و بعد همونطور آروم میگه:

-احتمالا زندایی هم همراه دایی یه چند وقتی میره..اونوقت تو تنها میشی..

توی ماشین.. با چشمهای باز.. به روبرو نگاه میکنم و آرام رانندگی میکنم.. دست مشت شده م رو تکیه گاه گونه م میکنم و فکر میکنم.. توی اون لحظه.. اصلا نتونستم چیزی بگم.. یعنی حرفی توی ذهنم نیومد.. رفتن هما.. همراه علیرضا.. چرا؟! توی خونه ی عمه.. بعد از حرف پارسا، فقط تعجب کردم.. دنبال دلیل گشتم و سکوت کردم.. من.. دلم رفتن میخواست..

وقتی علیرضا در جواب اصرار عمه به موندم گفت:

"مریم جان فعلا تبسمو میبرم.. چند روز دخترم پیش خودم باشه.. بعد اگه خواست، برمیگرده"

و هما با لبخند گفت:

"بیشتر از یه ماهه دخترمو درست حسابی ندیدم.. چجوری بذارم باز بمونه اینجا مریم جون؟؟"

شاید هما بره.. من نمیدونم چرا.. علیرضا چی؟! درست نمیشه؟؟ این زندگی بازهم قراره مثل قبل بشه؟! دستم رو روی پیشونیم میذارم.. خسته ام.. کاش درست بشه.. امروز روز خوبیه؟؟ آه کاش که باشه..

صدای پیام گوشیم بلند میشه.. دست دراز میکنم و گوشیم رو برمیدارم.. خیره به روبرو، انگشت شصتم رو روی دکمه ی وسط میذارم و قفل گوشی باز میشه.. نگاهی به صفحه میندازم.. با دیدن اسم دوست معمولی، ناخواه گاه لبخند میزنم.. یعنی لبهام خود به خود از هم کش میاند:

-کجایی؟؟

یک نگاهم به روبرو و یک نگاهم به صفحه ی گوشیه.. به سختی تایپ میکنم:

-تو راه خونه..

خیلی زود جوابم رو میده:

-خوبه..دوس دارم..

خنده روی لبم پررنگ میشه..پیام دیگه ای بعد از این پیام میده:

-دیوونه ی مشنگ! همه چیو واسه خودت پیچیده نکن..مهلا هرچی هم بگه،واسه من یه مشت شرو وره..اصلا این دختره معروفه به گالیور..زر مفتی دیگه..بابتش که پول نمیده..واسه من مهم نی..واسه توام نباید باشه خب؟؟

آرامش میگیرم.. امروز.. روز خوبیه.. روز آرامش منه.. روز بودن بهترین ها دور و بر منه..

میخوام جوابش رو بدم که پیامی میرسه.. فکر میکنم بازهم امرانه..اما شماره ی ناشناس روی صفحه نمایان میشه.. با دقت به شماره نگاه میکنم.. آشناست.. همون مشازه ی ناشناسی که زنگ زده بود.. همون شماره ی اعتباری.. با کنجکاوی و تعجب پیام رو باز میکنم:

-تا حالا کسی بهت گفته که اسمت خیلی قشنگه؟؟یه آرامش خاصی همراه اسمت به آدم منتقل میشه..

سرشار از تعجب و کنجکاوی،میخندم.. باید حدس میزدم که این فرد ناشناس، برای نزدیک شدن بهم زنگ زده.. شماره م رو از کجا آورده؟؟ اونهم همراه اسمم.. هوممم باید یک مزاحم خوش سر و زبون باشه.. و خب.. کمی تکراری!

دم در خونه، ترمز میکنم و در رو با ریموت باز میکنم..پیام ناشناس رو رد میکنم و جواب امران رو با شیطنت میدم:

-دارم نگرانت میشم آقا امران..خیلی واسه ادامه ی این رابطه اصرار داری..نکنه واقعا خبریه؟!

پیام رو سند میکنم.. حتم دارم که با خوندن پیامم، خنده ش جمع میشه.. شاید حتی بدش هم بیاد.. دوست مغرور من روی این حرفها حساسه!

-دور برندار بابا..هیچ خبری نیس الکی دلتو صابون نزن..

خنده داره.. حتی این پیام هم برای من دوست داشتتیه.. خب.. امران برای من فرق میکنه.. همه جوهره با همه فرق میکنه و من نمیفهمم چرا..ماشین رو پارک میکنم و پیاده میشم.. و جواب پیامش رو با چند ایموجی خنده میدم:

-ازت خواهش میکنم بیا منو بگیر..

و اونهم در مقابل با چند ایموجی شیطنت جوابم رو میده:

-حالا زوده واست این حرفا..فعلا به درسو مشقت برس..اگه دختر خوبی بودی، شاید درباره ش یه فکراییی کردم..

دهنم از تعجب و خنده باز میمونه.. این پسر دیوونه ست.. حتم دارم که من رو هم دیوونه میکنه..

-جدی انگار عاشقم شدیا! حرفای گالیور تو سرت نمیره؟؟ حواست باشه یه وقت ازم بازی نخوری..

در رو باز میکنم و داخل میشم..نگاهم رو میگردونم.. داخل سالن بزرگ خونه.. بوی خونه..حالا میفهمم که دلتنگ این عمارت بزرگ و ساکت هستم.. لبخند آروم و پر آرامشی روی لبم میاد.. نفس میکشم.. هما و علیرضا نیستند و خونه غرق در سکوته.. گفته بودند که بعد از کمی خرید،برمیگردند..

اینجا..نفرت انگیز نیست.. فقط گاهی..آدمهاتش نفرت انگیز میشند..گاهی.. دل میزنند.. گاهی هم مثل حالا..بههم آرامش میدند.. بعد از مدتها!

صدای پیام گوشیم باعث میشه چشم از اطراف بگیرم..به سمت پله ها میرم و پیام رسیده از دوست معمولی رو باز میکنم..

-واسه من نمیتونی زرنگ باشی کوچولو..قد و قواره ی این حرفا نیستی.. کافیه بفهمم که یه چیزی خلاف ظاهره تو فکرته..اونوقته که از کرده ت پشیمونت میکنم..تبسم خانوم..من به حرف کسی گوش نمیدم و با شناخت خودم پیش میرم..اما فقط کافیه بفهمم یکی داره واسه من زیرآبی میره..همچین زمینش میزنم که دیگه هیچوقت نتونه سر پا بشه..پس تو حواستو جمع کن جوجو..

لبخند از روی لبم پر میکشه.. ناخودآگاه میون پله ها می ایستم..کلمه به کلمه ی پیامش ترسناکه..تیره ی کمرم میلرزه..من..از امرانی که سخت تلافی میکنه،میتروسم..من زیرآبی نمیرم و میتروسم..حس دارم و میتروسم..بازی نمیدم و میتروسم.. امران ترسناکه و من از روزی که شاید خطایی کنم و اون تلافی کنه،میتروسم..

به کمک پری میز رو میچینم.. سنگینی نگاه هما رو حس میکنم و توجه نمیکنم.. اون از این کارهای بیهوده خوشش نیاد، ولی من..دلم میخواد یاد بگیرم که مثلاً یک میز رو چطور بچینم.. یا چطور یک سالاد ساده رو تزیین کنم!

دیس برنجی که با زعفران و زرشک تزیین شده، از دست پری میگیرم و وسط میز میدارم.. و با صدای بلند میگم:

-شام حاضره..

زودتر از هما، صدای علیرضا رو میشنوم.. از توی اتاقش!

-اومدیم خوشگلم..

لبخند روی لبم پررنگ میشه.. علیرضای دوست داشتنی من، از دیروز تمام مهربونیش رو سخاوتمندانه نشون میده.. هم برای من، و هم برای هما.. از اتاق بیرون میاد و دست هما رو که روی مبل نشسته میگیره و با مهربونی بلند میکنه:

-هما بلند شو غذا یخ میکنه..

هما نگاهی بین من و علیرضا جابجا میکنه و توی سکوت بلند میشه.. علیرضا پشت میز میشینه و با لبخند تحسین برانگیزی سرش رو بالا و پایین میکنه:

-دخترم یه پا کدبانو شده..

با خنده کفگیر رو به دستش میدم:

-منکه کاری نکردم.. فقط یه برنج درست کردم..بقیه ی کارا رو پری جون انجام داد..

علیرضا بشقابش رو از برنج پر میکنه:

-دستش درد نکنه..

برای هما غذا میکشه:

-عزیزم هرچقدر بست بود بگو..

هما با اولین کفگیری که توی بشقاب ریخته میشه، سر تکون میده:

-کافیه..

به هردو نگاه میکنم.. سهم من از خانواده داشتن، فقط چند روز در ساله؟؟ همیشه که هر شب همین دور همی توی این خونه باشه؟! نفسم رو با لبخند بیرون میدم.. بودنشون انقدر ارزشمنده که من به همین چند روز در سال هم قانعم.. فقط اسمی از جدایی به میون نیاد..

-اممم هما جایی میخوای بری؟

نگاه گذاری بهم میندازه:

-نه..

یک "نه" آروم.. این یعنی میدونه که حرفم درمورد کدوم رفتنه.. اما علیرضا سریع میگه:

-شاید..

نگاهش میکنم:

-ینی چی شاید؟؟ کجا میخوای بری مامان؟

هما با نفس عمیقی میگه:

-بابات اصرار داره که باهاش برم رُم..

-چرا!؟

شونه ای به حالت ندونستن بالا میندازه:

-من نمیدونم چه اصراریه.. خودش میدونه که هیچی واسه من مهم نیس..نه دنبال دلیل و منطقم...نه توجیه و توضیح..

-هما ما باهم حرف زدیم..

به علیرضا نگاه میکنم:

-چیه بابا؟ شما بگو.. چرا میخوای هما رو ببری؟

قبل از علیرضا، هما جواب میده:

-یه چیزایی رو میخواد بهم ثابت کنه تا دیگه هیچی تو دلم نمونه..

و به علیرضا نگاه میکنه:

-آخه مگه من بیکارم علی؟؟ پاشم بیام اونجا که چی؟؟ که بفهمم زنی که از طرف خودش
یه حرفی رو زده کیه و بشینه بهم توضیح بده که اشتباه کرده و همچین قراری نبوده
ووو..وای که چه کار مسخره ای! چجوری بگم که اهمیتی نداره؟؟ وقتی دیگه حرفی درباره
ش نمیزنم، ینی دیگه تمومش کردم..

نگاه بهت زده م روی صورت هما میماسه..نمیدونم چی بگم.. حرفی توی ذهنم نمیاد..دلیل
اصرار علیرضا همینه؟! علیرضا سعی میکنه با آرامش حرف بزنه:

-عزیزم..هما جان..چرا متوجه حرف من نمیشی؟؟ یه بار بدون در نظر گرفتن غرورت بشین
واسه این زندگی که داریم فکر کن..این تموم کردن تو به درد نمیخوره..حتی این قبول
کردنت واسه کوتاه اومدن..اگه همینجا تمومش کنیم، باز برمیگردیم به روال قبل..باز همون
روزا تکرار میشه.. تو این طرف واسه خودت زندگی میکنی..منم اونطرف واسه خودم..این به
چه دردی میخوره؟؟ من میخوام یه خانواده باشیم..میخوام تبسم آرامش داشته باشه..
اینطوری که همیشه..

نگاهم روی علیرضا ثابت میمونه.. گفته بود که درست میشه.. داره درست میکنه!!

-میفهمم که از دست من دلخوری..نبخشیدی..یادت نرفته که باهات چیکار کردم..فقط
تمومش کردی که دیگه حرفی زده نشه..اینم میدونم که به خاطر تبسم کوتاه اومدی..اما
این به درد نمیخوره..اگه میخوای به خاطر دخترمون درست بشه، باید همه چی از بیخ و بن
درست بشه..

علیرضا نگاه میکنه:

-من کوتاهی کردم..قبول دارم که واسه این زندگی کم گذاشتم..رفتم پی زندگی خودم..پی خوشی خودم..

به هما نگاه میکنه:

-اما توام کم گذاشتی هما..همیشه غرورتو به من ترجیح دادی..اصلا یه بار..در عمرت یه بارم به من که شوهرتم نزدیک نشدی..

نفس عمیقی میکشه:

-خیلی حرفا رو جلوی تبسم نمیشه زد..خودت میدونی که خیلی جاها واسه شوهرت کم گذاشتی..هر وقتم که من نزدیک میشدم، با غرور و خودخواهی دور میشدی..مسخره میکردی..درس و شرکت و کوفت و زهرمارو به بودن با من ترجیح میدادی..

سرش رو پایین میندازه:

-درسته..منم راهم واسه نزدیک شدن به تو اشتباه بود..توام بدترش کردی..این وسط هیشکدوم تبسمو در نظر نگرفتیم..من رفتم پی خوشی خودم که هرچی زخم واسم کم گذاشته،یه جای دیگه جبران بشه..توام سرتو با شرکت و کار گرم کردی که نشون بدی هیچ اهمیتی نداره..

نفس عمیقش،بی شباهت به آه نیست:

-وقتی تبسم رفت،فکر کردم از دستش دادم..بدترین روزای زندگیم بود..زن و دخترمو داشتم از دست میدادم..خیلی فکر کردم..که اگه یه روز تبسمو که همه ی جون منه از دست بدم،چجوری زندگی کنم..اصلا این زندگی چه فایده ای داره وقتی دخترت یه ذره خوشی نداشته باشه..

قلبم میلرز و اشک به چشمهام هجوم میاره.. علیرضا به هما نگاه میکنه.. با خواهشی که توی صداس موج میزنه:

-تا حالاش که به خاطر تبسم کوتاه اومدی.. این یکی هم روش.. من باید برم که کارامو راست و ریس کنم.. احتمالا چند ماهی طول میکشه.. یا شرکتو جمع میکنم، برمیگردم ایران.. یا شما رو هم با خودم میبرم..

هما لبخند آرومی میزنه:

-میدونی که من نیام..

علیرضا سعی میکنه آرامش خودش رو حفظ کنه:

-باشه.. تو ایران زندگی میکنیم که توام کارتو از دست ندی.. ولی باید الان با من بیای.. نمیخوام کینه تو دلت داشته باشی که این کینه ت رو زندگی مون تاثیر بذاره.. بذار همه چی تموم بشه..

هما نفسی بیرون میده و بی هدف به نقطه ای خیره میشه.. من منتظر نگاهش میکنم.. حالا که علیرضا برای بهتر شدن این زندگی داره تلاش میکنه، هما هم باید قدمی برداره..
-بینم چی میشه..

ناخودآگاه لبخند میزنم.. میفهمم که علیرضا آرامش میگیره:

-اصلا تبسمم با خودمون میبرم..

متعجب و بی معنی میخندم:

-من؟؟ کجا پیام؟ مگه میتونم؟

-آگه شرایطت جوهره بیا بریم.. یه مسافرت چند هفته ایه.. آبو هواتم عوض میشه..

چشمهای گردم رو روی هردو جابجا میکنم:

-چجوری بیام؟؟ دانشگام چی!؟

هما زود عکس العمل نشون میده:

-تبسم درس داره..نمیتونه بیاد..منم که نمیتونم تبسمو تنها بذارم..

اخم ریزی میکنم:

-تو رو خدا مامان..بذارید یه ذره فکرم آزاد بشه.. به من چیکار داری آخه؟؟من میتونم تنها

بمونم.. پری هست..دوستامم هستن..شما برید..

هما بهم خیره میشه:

-نمیشه عزیزم..تو و شرکتو به امان خدا ول کنم و...

علیرضا میون حرفش با کلافگی میگه:

-واای هما ول کن این شرکتو..فوقش یه ماه شرکت نمیری و کارا رو به یکی دیگه

میسپاری..تبسمم میره خونه ی مریم..

سریع میگم:

-آره..ببینم تنهایی اذیت میشم، میرم خونه ی عمه..از من خیالتون راحت باشه..برید ببینم

چه گلی به سر این زندگی میزنید!

-نمیخوای جوابمو بدی تبسم؟؟

به پیام رسیده از فرد ناشناس نگاه میکنم.. دو تماس بی پاسخ داشتم که متوجه نشدم.. اسمش رو ناشناس سیو کردم و با هر بار دیدنش، به فکر فرو میرم.. خب شماره ای رو بی هدف گرفتن راحتته.. اما شماره ی شخص خاصی به اسم تبسم..

امران گفته بازی دادنش غیر ممکنه.. گفته اگر فکری توی سرم باشه، من رو زمین میزنه..

من.. به هما حق میدم.. به علیرضا هم.. حساسیت هر دو خیلی منطقیه.. و این باعث میشه به حرفهای امران فکر کنم.. به پیام آخرش..

از هما درمورد زخم روی پیشونی علیرضا پرسیدم و هما خندید..

"دیوونه س.. اسم جمشیدی رو که آوردم، قاطی کرد سرشو کوبید رو میز.. هم شیشه ی میز شکست، هم سر خودش.. میگه اسم این مرتیکه رو تو دهنم نیارم! میبینی تو رو خدا؟! خودش هر کاری دلش میخواد میکنه، اونوقت من نباید اسم جمشیدی رو که همکارمه، تو دهنم بیارم!! میگه باید جمشیدی رو اخراج کنم.. انگار دست منه.. نمیفهمه که مدیر اون شرکت فقط من نیستم.. نمیدونم چرا رو جمشیدی انقدر حساسه"

هما میدونه که علیرضا چرا روی شخص جمشیدی حساسه.. این مرد خوشتیپ و خوش مشرب، به همای علیرضا زیادی نزدیکه.. و همین باعث ترس و حساسیت علیرضا شده..

پیام رسیده از ناشناس، من رو به زمان حال میکشه..

-بانو.. خانوم.. یه نگاه.. یه نظر.. یه گوشه چشم..

ماشین رو نزدیکی دانشگاه پارک میکنم و پیاده میشم.. نگاهم به صفحه ی گوشیه و فکرم پیش فرد ناشناس..

-میدونم که سرسختی.. میدونم که با همه فرق میکنی.. انقدر تعریف تو شنیدم که هرروز بیشتر دارم جذب میشم.. واسه من سخت نگیر خانوم مغرور..

اخمهام در هم میشه.. جواب پیامش رو یک پیام یک کلمه ای میدم:

- شما؟

خیلی زود جوابم رو میده:

-اگه تو بخوای، یه دوست..

نگاهی به اطراف میندازم.. میشه کسی از بچه های دانشگاه باشه؟!

-و اگه نخوام؟؟

-فقط میخوام باهم بیشتر آشنا بشیم..

کلافه میشم:

-یا خودتو معرفی کن..یا دیگه مزاحم نشو..

-باور کن اصلا قصد مزاحمت ندارم..ینی به خودم همچین اجازه ای نمیدم..

بی حوصله گوشی رو روی سکوت میذارم و توی جیبم سر میدم..

سنگینی نگاهها رو هنوز هم گاه و بیگاه متوجه میشم.. دختری که از پارسال اسمش زیادی سر زبونها افتاده و خیلی ها با دیدنش، به همدیگه اشاره میکنند و حرف میزنند.. عادت کردم.. اما این روزها.. این نگاهها بیشتر شده و آزاد دهنده تر..

سرم رو بالا میگیرم ولی..نگاهم رو پایین میندازم.. تحمل دیدن نگاهها رو ندارم.. قدم برمیدارم.. آروم و خونسرد.. داخل سالن میشم.. به سمت پله های طبقه ی بالا میرم.. دلم میخواد زودتر سر کلاس برم و روی نیمکتی بشینم.. و بدون توجه به اطراف، با اکرم حرف بزنم..

نگاهم رو بالا میکشم.. میخوام به سمت کلاس برم که با دیدن صحنه ی روبروم، خشک میشم.. قدمهام آروم میشه و چشمهام بازتر از همیشه.. دختر چادری نفرت انگیز رو میبینم

که روبروی مجید ایستاده و داره باهاش حرف میزنه..چقدر متین! چقدر سر به زیر! و چقدر با حجاب تر از همیشه!!

اخم میکنم.. نفسم تند میشه و کی میدونه که این دختر چقدر برای من منفوره؟

نگاهش میکنم.. مستقیم و بدون پلک زدن.. پر از نفرت.. پر از کینه.. دارم از این حجاب ظاهری حالت تهوع میگیرم.. از این نگاه سنگین و پر از حجب و حیاش! چطور میتونه انقدر قشنگ تظاهر به خوب بودن بکنه!؟

قدم به قدم نزدیک میشم.. اون حتی نیم نگاهی هم به من نمیندازه! یعنی انگار اصلا حواسش نیست.. جزوه ای دستشه و سر به زیر داره حرف میزنه.. مجید با آرامش و متانت، تو سکوت گوش میده.. مهلا لبخند میزنه و من دلم میخواد.. همین الان پام رو روی چادرش بذارم و از سرش بکشم.. همون چادری که امران میگه: یکی دوسالی هست که فقط توی محیط دانشگاه سرش میکنه..

چیزی مثل برق از ذهنم میگذره.. فقط یکی دوسال؟! اونهم توی محیط دانشگاه.. مجید.. مجیدی که به اکرم پیشنهاد آشنایی بیشتر داده.. و مهلا.. با این حالت.. قدمهام آرومتر میشند.. فکرم پر میکشه.. به گذشته ها.. مهلا.. اینطور حجاب کردن..

ناباورانه می ایستم.. مهلا و چادری شدن یکهویی.. دهن باز و بهت زده نگاهشون میکنم.. نمیتونم فکرم رو جمع بندی کنم.. دستم روی بند کوله م شل میشه و من با دهن نیمه باز به مهلا و مجید خیره میشم.. مهلا.. اینطور آروم و سر به زیر.. جلو روی مجید.. شکوری که به متانت و آقایی معروفه.. تک خنده م سرشار از حیرته.. غیر ممکنه! غیر ممکن و.. مسخره.. مسخره ست.. آره این خیلی مسخره ست..

نگاه مجید لحظه ای بالا کشیده میشه و من رو میبینه..همین مجید؟! همین مجیدی که من و اکرم درموردش حرف میزدیم.. که من میتونم خیلی راحت جذبش کنم و شرط رو ببرم.. که مهلا بشنوه و برای من موعظه های مسخره بکنه.. چرا؟! واقعا چرا؟؟؟

صدای سلامش رو میشنوم:

-سلام خانوم آریامنش..

به مجید نگاه میکنم.. اکرم میگه خیلی منطقیه.. میگه راهنمایی میکنه ولی اجبار نه..و مهلا در حال حاضر..اغراق آمیز متینه! به سختی زبونم رو توی دهنم میچرخونم:
-سلام..

مهلا برمیگرده و نگاهم میکنه.. یک جورایی با ترس.. با ترس و نفرت.. مهلایی که..چند روز پیش فقط حرف مفت زد.. من نفهمیدم که چرا انقدر از من کینه داره.. که چرا به من میگه تنوع طلب!به من و.. اکرم!

چشمهای باز و گرد شده م،کم کم تنگ میشند.. این وسط یک چیزی درست نیست.. نه حجاب مهلا.. و نه ترسش..

-حالتون خوبه؟

به مجید نگاه نمیکنم.. خجالت زده نیستم.. مطمئنا دعوای چند روز پیش به گوشش رسیده.. اما اهل قضاوت نیست.. که اگر بود، همون روزهای اول از دختری به اسم اکرم دور میشد..نه اهل قضاوته،و نه قضاوت دیگران براش مهمه..

-هوممم خوبم..اگه حسادت بقیه بذاره،یه نفسی میکشم..

رنگ از روی مهلا میپره و من بازهم نمیتونم جلوی تعجب و کنجکاوی نگاهم رو بگیرم.. چقدر بی زبون شده! مجید نگاه گذرایی به مهلا میندازه:

-سخت نگیرید..بگذرید..شاید خیلی حرفا از سر ندونستن زده میشه..

میخندم.. خنده ای که بی شباهت به پوزخند نیست.. قدم برمیدارم و تمام نفرتم رو با نگاه کردن به چشمهای مهلا نشون میدم:

-شایدم از سر دونستن و کینه توزی.. امان از حسادت که بیشتر از همه خود آدمو میسوزونه..

تنه ی نسبتا محکم باعث میشه کمی به عقب کشیده بشه.. بدون اینکه نگاهشون کنم، ازشون دور میشم و داخل کلاس میشم.. مهلا با حسادتش من رو هم سوزوند.. انقدر آتیشم زد که هنوز هم داغ میکنم.. هنوز هم قلبم به درد میاد و سرشار از نفرت میشه.. حالا هم که حجابش و.. نمیدونم چرا روبروی مجید ایستاده بود.. و چرا انقدر با دیدن من ترسید.. انقدر که حتی نتونست کلمه ای به زبون بیاره! نکنه درمورد اکرم حرفی بزنه؟!!

پا روی پا میندازم و متفکرانه به اکرم نگاه میکنم.. به لبخند راحت و پر از ذوقش.. به دستش که بند لبش کرده و با گوشی حرف میزنه.. واقعا مجید و اکرم میتونند زوج خوبی باشند؟؟؟

-بله بهت گفتم دو هفته دیگه زنگ بزنی.. اما دلیل نمیشه که من همین امروز بهت جواب بدم..

خنده م میگیره.. داره ناز میکنه..

-خب.. هنوز زیاد فکر نکردم دیگه.. مگه عجله داری؟

چشم ازش میگیرم و به سارا نگاه میکنم:

-عجب رویی داره این اکرم..

بازهم گوشی دستشه و با حواسپرتی جوابم رو میده:

-ها؟! آره خیلی..

با اخم و حواسپرتی چشمم ازم میگیره و به صفحه ی گوشی خیره میشه.. این دختر امروز
چش شده که یک کلمه هم حرف نمیزنه!؟

-چته؟؟

سرش رو بالا میگیره:

-با منی؟؟

با چشمهای باریک شده بهش خیره میشم:

-کجایی تو؟؟

صدای اکرم رو میشنوم که با کمی ناز قاطی شده:

-وای به چه چیزایی فکر میکنی بی ادب؟ تازه قراره باهم آشنا بشیما..

به سختی خنده م رو فرو میدم.. سارا عصبی نفسی بیرون میده:

-همینجام..

-چی شده؟؟

سرش رو پایین میندازه و با اخم میگه:

-هیچی..

بازهم صدای اکرم باعث میشه حواسم از سارا پرت بشه:

-پررو نشو..کو تا ازت خوشم بیاد و ببینم به درد هم میخوریم یا نه...بعد حالا خونواده ها هم در جریان قرار میگیرن..

نگاه گذرایی به اکرم میندازم:

-نیش تو ببند!

لبش رو با ذوق گاز میگیره و پشتش رو به من میکنه:

-مرسی که به فکر منی..یکی دو روز دیگه ام بهم فرصت بده..نه خب..نه دیگه بیشتر نمیشه خیالت راحت..

ابروهام با خنده بالا میره.. پس راضیه!

-ناز نکن آکی جنیفر..

کمی ازم دور میشه تا مثلا صدام به اونور خط نرسه..

-چه بیشرفی شده..

با همون خنده به سارا نگاه میکنم..با حالت عصبی داره پوست لبش رو میکنه و پیامی رو میخونه..خودم رو جلو میکشم:

-سارا چه مرگته؟

لبش رو محکمتر گاز میگیره..نگاهش رو ثانیه ای به من میندازه و بازهم پایین میکشه:

-هیچی نیس..

-با طاها حرفت شده نه؟؟

چشم روی هم فشار میده..بله..حدسش اصلا سخت نبود..

-چیکار کرده؟

به سختی خنده ای روی صورتش میاره:

-هیچی بابا..فقط یکم بحثمون شده..

میفهمم که نمیخواود حرفی بزنه.. شاید طاها کاری کرده باشه و سارا از گفتنش خجالت زده باشه.. خب سارا همیشه سفت و سخت روی حرف خودش میمونه و اصلا به حرف کسی گوش نمیده.. و وقتی که میفهمه اشتباه کرده، مخفی میکنه تا خجالت نکشه! تکیه میدم و با تاسف و صدای آروم میگم:

-آدم نیس که..

سارا جوابم رو نمیده.. یعنی حرفی نداره که بزنه.. این نشون میده که ناراحتیش فقط به خاطر یک بحث ساده نیست..

با نزدیک شدن اکرم،چشم از سارا میگیرم.. اکرم با همون خنده ای که روی لبش مونده، میشینه.. نگاهش به صفحه ی گوشیه:

-چقدر منت کشید بیچاره..

دیدن حالتش باعث میشه لبخند روی لبم بیاد.. اصلا این دختر همیشه باعث آرامش منه.. باعث انرژی گرفتم.. حتم دارم که مجید هم به خوب بودن ذاتی اکرم پی برده که یک ساله دنبالشه.. بودن اکرم کنار هر کسی،یک نعمته..

-توام که تا تونستی ناز کردی واسش..

افراطی لوس میشه که اصلا بهش نمیاد..

-پس چی؟؟ مگه الکیه همینطوری جواب دادن؟باید کلی ناااز آکی رو بکشه تا یه نگاهی بهش بندازم..

با لذت میخندم:

-کشتی پسر مردمو کثافت..

هر دو میخندیم.. از صدای خنده مون سارا سرش رو بلند میکنه.. بی حوصله از جا بلند میشه و کیفش رو روی دوشش میندازه:

-من برم کلاس الان شروع میشه..

اکرم تعجب میکنه.. ولی حرفی نمیزنه.. منهنم بدون اینکه سوال دیگه ای ازش بپرسم، باهاش خداحافظی میکنم.. هرچی که هست، بزودی خودش میگه.. اما کاش کمی حرف گوش بده که بعد اینطور پشیمونی نکشه.. نمیدونم این سارا کی میخواد بزرگ بشه و کمی دید وسیعتری نسبت به آدمهای اطرافش پیدا کنه؟؟

با اکرم به سمت بیرون دانشگاه راه می افتیم.. لحظه ای.. دلم هوای کسی رو میکنه که میدونم امروز نیست.. بی هوا گوشیم رو از توی کیفم درمیارم.. شاید زنگ زده باشه.. یا پیامی.. کمی دلم.. خبر گرفتنش رو میخواد.. از همون یکهوایی هایی که شامل یک جمله ی یک کلمه ای میشه: "چطوری؟"

قفل گوشی رو باز میکنم.. هنوز روی سکوت.. دو تماس و سه پیام.. ولی نه از دوست معمولی.. لبخندم جمع میشه.. دوست من امروز نیست.. میدونم که شاید تا آخر شب هم نباشه.. پیام ناشناس رو باز میکنم و بی هدف و بدون هیچ اهمیتی میخونم:

-جوابمو بده.. خانومی.. بذار صداتو بشنوم.. لاقل جواب پیاممو بده.. بخدا قصد بدی ندارم..

بی حوصله پیام بعدی رو باز میکنم:

-من هم دیدمت، هم میدونم کی هستی.. هم با اخلاقت آشنایی دارم.. همونطوری هم که شنیده بودم، جذاب و دوس داشتنی هستی.. بارها از کنارت رد شدم.. اما منو نمیبینی.. میدونم که نگاهی به کسی نمیندازی.. خب لیاقت خیلی بیشتر ازین حرفاس که

بخوای حتی به کسی نیم نگاهی بکنی.. همینت باعث میشه من هرروز حالم بدتر بشه و بخوام فقط یه بار باهات حرف بزنم..

می ایستم و دوباره و با تعجب پیام رو میخونم.. من رو دیده؟! حتی درموردم شنیده! نکنه.. آشنا باشه؟؟ بارها از کنارم رد شده.. بی اختیار به اطراف نگاه میکنم.. خب.. همیشه چند نگاه رو روی خودم حس میکنم و این نگاهها کاملا برام بی اهمیتند.. یک جورایی عادت کردم.. اکرم برمیگرده و نگاهم میکنه:

چرا وایسادی؟ بیا دیگه..

با حواسپرتی قدم برمیدارم.. و پیام بعدی رو باز میکنم:

من میبینمت.. زیادم میبینمت.. اما فقط از دور که فکر نکنی یه وقت مزاحمت شدم.. دلم میخواد با اجازه ی خودت حضوری بینمت.. فقط یه بار.. یه فرصت بده واسه آشنایی بیشتر.. آروم و قرار ندارم تبسم.. بذار باهم حرف بزنی و آروم شم.. دیگه بیشتر ازین طاقت ندارم..

بهت زده به پیام نگاه میکنم.. یعنی چی؟! ممکنه.. کسی سر به سرم گذاشته باشه؟ یا کسی قصد اذیت کردنم رو داشته باشه؟؟ احوالنا سر کار نیستم؟؟ این حرفهای به نظر عاشقانه.. اینطور نشون دادن بیتابی.. من.. تحت نظر کسی هستم؟! کسی من رو از دور میبینه و نزدیکم نمیشه.. که یک وقت مزاحم نباشه!!

نمیدونم چرا خنده م میگیره.. بیشتر شبیه به شوخیه.. طاقت نداره و میخواد به حرف زدن با من آروم بشه!! چقدر این مدل حرفها به نظر تکراری و مسخره اند.. یک جوری باور ناپذیر.. یا به عبارتی دروغ.. یا.. نمیدونم.. واقعی به نظر نمیرسه.. ریا داره.. هنوز هم حس میکنم که کسی قصد دست انداختنم رو داره..

این پیام.. در مقابل پیامهای امران.. در مقابل حرفهای امران.. اصلا قابل مقایسه نیست و چقدر حرفهای پر از خشونت امران با دلم میشینه... حرفهایی که در عین بداخلاقی، عجیب به دل میشینند.. عجیب دل میبرند و عجیب واقعی تر به نظر میرسند.. دلتنگ تر از همیشه، پیام چند روز پیشش رو میارم و با جون و دل میخونم:

"بچگی و پررویی و بی عقلیت به کنار.. زبون درازیتم که هیچی.. اون عشقم گفتنت هم که بخوره تو سرت.. اصلا جیگر اگه جوجه و سرتق نباشه که به درد نمیخوره.. کارات مهمه، چون پررویی.. چون دست از سر من برنمیداری.. چون یه متر زبون داری که هی حرفای بیربط میزنه و اعصابمو به هم میریزه.. ساعت پنج صبح شده نمیداری گورم کپه ی مرگمو بذارم.. آخه کدوم رفیقم انقدر فکر منو خراب میکنه که تو میکنی؟ آخر یه روز اون زبونتو خودم میخورم"

سرشار از لذت میشم.. یک حال وصف ناپذیر.. توی این پیام.. دلتنگی موج میزنه.. بیقراری.. شاید.. دوست داشتن.. دوستم داره.. شاید به عنوان دوست.. اما این دوست براش مهم شده.. مهم تر از هر دوستی.. انقدر که بیخوابی میکشه و فکر من کلافه ش میکنه.. کاش.. قبول کنه که اونهم داره به این دوستی خیانت میکنه.. اونوقت منم آروم میشم.. من.. چیکار میتونم بکنم!؟

چشم تنگ میکنم و فکری مثل برق از ذهنم میگذره.. خیلی زود یک پیام کوتاه به باران میدم:

-سلام باران.. عزیزم میشه بگی تولد امران چه روزیه؟؟ البته بین خودمون بمونه..

پیام رو سند میکنم.. میخندم.. دلم میخواد بیتابم بشه و فقط یکبار بگه که بدون من نمیتونه.. حواسم پرته که اگر سقلمه ای به پهلو میزنه:

-تبسم!!

صداش پر از تعجب..نگاهش میکنم:

-چیه؟چی شده؟؟

به جایی خیره شده.. با تعجب و چشمهای گرد شده..

-اونجا رو..نگا!

با کنجکاوای رد نگاهش رو دنبال میکنم:

-کجا رو؟! چیه؟؟

کمی طول میکشه تا بفهمم که منظورش به کیه و چرا انقدر تعجب کرده.. با دیدن مهلایی که کنار ماشین مجید ایستاده و داره باهش حرف میزنه،دهنم بسته میشه..نمیدونم چی بگم.. از یک طرف اکرم.. از طرفی، مجید سر به زیری که انگار کمی کلافه ست.. و از طرف دیگه،مهلایی که یک ریز حرف میزنه و طرز نگاهش کاملا مظلومانه ست..

سرم رو به سمت اکرم برمیگردونم..چقدر سخت..این نگاهش.. حالت صورتش..لب میگزم..رنگ پریده ش..الان باید حرفی بزنم.. باید چیزی بگم تا اکرم فکرش رو اصلا خراب نکنه.. آخه من الان وقتی خودم نمیدونم چی شده، چی بگم؟؟؟

-خب..مگه..چیه؟؟

-داره..با مجید حرف میزنه..چی بهش میگه؟؟

خیلی مسخره میخندم:

-همکلاسی ان..حتما جزوه ای چیزی میخواد..

نگران و ترسیده نگاهم میکنه:

-کنکه بخواد چیزی بگه و منو خراب کنه؟؟ یادته گفت همش واسه تور کردن پسران نقشه میکشم!؟

لب بالام رو به دندون میگیرم.. تمام ترس من هم همینه.. از مهلا و شخصیتش اصلا بعید نیست.. به خصوص که چند ساعتی هست شدیداً فکرم رو مشغول کرده.. که شاید از این حجابش توی دانشگاه، نیت خاصی داشته باشه.. برای کس خاصی باشه!

نه بابا.. هرچی ام بخواد بگه..رو مجید که تاثیر نداره..اگه قرار بود با حرف اینو اون پیش بره، یه ساله دنبالت نبود و اینهمه ازت شناخت پیدا نمیکرد.. حتما مهلا جزوه ای چیزی میخواد.. ولشون کن.. بیا بریم..مجید که بچه نیس مهلا بخواد تو گوشش بخونه و پُرش کنه! اونم مهلا..خودت که بهتر از من میدونی مجید به حرف کسی کاری نداره؟؟

دستش رو میشکم.. ولی میبینم که نمیتونه چشم ازشون بگیره.. به خصوص وقتی مجید به حالت عصبی سوار ماشین میشه و مهلا هم روی صندلی کنارش.. دست اکرم به آنی یخ میزنه.. من نمیتونم دیگه قدم بردارم و اکرم بدون توجه به اطراف، می ایسته و به رفتنشون نگاه میکنه..

(برگی از آینده)

برای سومین بار دستم رو روی زنگ واحد میذارم.. صبر میکنم.. صبر میکنم و کم کم از حالت خونسردی درمیام.. کیسه های خرید توی دستم سنگینی میکنه و بازهم کسی نیست که در رو برام باز کنه.. کسی هست.. ولی بی اهمیت! همین بی اهمیت بودن من رو عصبانی تر میکنه.. انگار نه انگار که کسی توی این خونه زندگی میکنه.. با یک شیء بی جون فرقی نمیکنه..

دستم رو چندبار پشت سر هم روی زنگ میذارم و زیر لب مغرم:

-باز کن در این خراب شده رو..

مطمئنم که میشنوه..اما کارش همینه..خودش رو به نشنیدن میزنه تا بی اهمیت بودنش به این خونه و فرد همخونه ش رو نشون بده..چقدر نفرت انگیزه این دختر!

کیسه های خرید رو با حرص روی زمین میذارم و کلید رو از توی جیبم درمیارم..

-لعنت به اون ذات خرابت..

در رو باز میکنم.. کیسه های خرید رو برمیدارم و در رو با پام هل میدم.. و بعد از داخل شدن،بازهم با پا در رو میبندم.. با دیدن فضای تاریک خونه، خونسردیم ته میکشه.. اصلا از اتاق بیرون اومده؟! اینبار با صدای بلند داد میزنم:

-مردی؟؟گورت مگه نمیشنوی دو ساعته زنگو میزنم؟!

جوابی نمیاد و منهم انتظار جواب دادن ندارم.. بساط مزخرفی شده وضع این خونه.. درست بشو هم نیست که نیست.. خونه ای که توی تاریکی فرو رفته و سالن به هم ریخته ی خونه که هنوز هم نامرتبه..

-عن تو این زندگی!

با پام ضربه ای به لباس روی زمین افتاده میزنم و با کیسه های خرید به سمت آشپزخونه میرم.. با دیدن خریدهای دیروز که جا به جا روی زمین مونده، نفسی از حرص بیرون میفرستم..

-تو لجن خونه داریم زندگی میکنیم..

کیسه های خرید رو کنار خریدهای دیروز میندازم..صدای قوطی ها و بطری ها بلند میشه..

-خاک تو سرت..جز عقده ای بازی، چی بلدی آخه؟؟

باید مواد غذایی مخصوص یخچال و سردخونه رو دور بریزم.. دست به کمر به کیسه های دست نخورده نگاه میکنم.. تا کی باید این بساط رو تحمل کنم؟! تا کی باید باهاش راه بیام؟؟

چشم تنگ میکنم و لحظه به لحظه عصبانی تر میشم.. نه بوی غذایی تو این خونه به مشام میرسه و نه لااقل یک دلگرمی برای برگشتن توی این خراب شده.. هیچی نیست.. توی این خونه فقط غرور و نفرت موج میزنه.. و لجبازی پر کینه ی یک دختر به آخر خط رسیده..

تلاش من برای درست شدن اوضاع، بی فایده ست.. یک شب رو توی اتاق من به صبح میرسونه و بعد.. روزها ازم فرار میکنه.. و اینطوری نفرتش رو از نزدیکی به من نشون میده.. چشم میدزده تا حتی با تماس چشمی هم حسی منتقل نشه.. اذیت میکنه و خودش هم اذیت میشه.. با عصبانی کردن من لذت میبره و خودش رو هم داغون میکنه.. افسرده ست و با افسردگیش، من رو هم از این اوضاع خسته میکنه..

انگشتهام رو لای موهام چنگ میکنم.. با تمام حرصم ضربه ای با پام به کیسه ها خریدها میزنم.. کیسه ها پاره و پخش و پلا میشند..
-ریدی تو زندگیم رفته..

لب بالام رو با حرص بین دندوهام میکشم و چشم میبندم.. دارم از این خونه متنفر میشم.. دارم خسته میشم.. میخواد تمومش کنم؟! هه!! بی ناموس عالمم اگر تمومش کنم!
-آدمت میکنم..

برمیگردم و قدمهام رو به سمت اتاقش تند میکنم.. مرد نیستم اگر امشب درستش نکنم!
مرد نیستم اگر زن بودنش رو نخوام!! در اتاق رو سریع و با ضرب باز میکنم..
-لالی؟؟ یا مردی که جواب نمیدی؟؟

اتاق نیمه تاریکه و فقط نور ملایمی از آباژور کنار تخت پخش میشه.. چهار زانو روی تخت نشسته و با خونسردی به صفحه ی لپتاپ خیره شده..دختره ی بی همه چیز..با عصبانیت قدم به داخل اتاق میذارم:

-مگه کری که نمیشنوی دارم در میزنم!!؟

بدون اینکه نگاهم کنه، با اخم کمرنگی میگه:

-کی گفت پاتو بذاری تو این اتاق؟؟

عصبی پوزخندی میزنم و جلوتر میرم:

-عه؟؟پس هنوز زبون دو متریت سر جاشه..

سرش رو بلند میکنه و نگاه گذرایی بهم میندازه:

-چیکار داری اومدی تو اتاق من؟؟؟

دست به کمر روبروش می ایستم:

-میشنوی؟؟کر نیستی!؟

اخمش غلیظتر میشه و جوابی نمیده..

-دستو پات فلجه که نمیتونی درو باز کنی؟؟

نفسی بیرون میده و با صدای آرومی که سعی میکنه خونسرد باشه، میگه:

-تو که کلید داری..دیگه چرا در میزنی؟؟

زانوم رو خم میکنم و روی تخت میذارم.. این دختر خدای لجبازیه!

-پس شنیدی که در میزدم..فقط خودتو به خریت زدی..

جوابم رو نمیده و بازهم به صفحه ی لپتاپ خیره میشه.. به همین راحتی..

-تا کی میخوای تو خریت خودت بمونی؟؟

چشم روی هم میذاره و لبه‌اش رو روی هم چفت میکنه:

-لطف کن ازین اتاق برو بیرون..

با تک خنده ای عصبی پام رو برمیدارم..

-ازین اتاق برم بیرون..اتاق خونه ی خودم دیگه!

میفهمم که عصبانی میشه.. با پوزخندی تخت رو دور میزنم.. و درست بالای سرش می ایستم.. سرش رو بالا میگیره و با اخم بامزه ای نگاهم میکنه.. طلبکارانه سرم رو به روش خم میکنم:

-تو مشکلی داری با اینجا وایسادن من؟؟

اونهم با پررویی جوابم رو میده:

-آره مشکل دارم..برو بیرون..

با خونسردی میخندم و سرم رو کج میکنم:

-غلط میکنی مشکل داری..

دستش مشت میشه و نگاهش رو ازم میگیره:

-باشه..خونه ی توئه.. پس من میرم..

تمسخر آمیز میخندم:

-چه گوه خوردنا..

دست مشت شده ش رو روی تخت میکوبه:

-چرا دست از سرم برنمیداری؟؟نمیبینی کار دارم؟؟برو بیرون..

به صفحه ی لپتاپ نگاهی میندازم..بله..همونطور که حدس میزدم، خانوم کار دارند!!

-داری چه غلطی میکنی؟؟

با اخم چشم ازم میگیره:

-به تو ربطی نداره..

عصبانیتم برمیگرده.. با اخم بدون اینکه چشم ازش بگیرم، دست روی لپتاپ میذارم و با حرص میندم..جیغش به هوا میره:

-عوضی داری چیکار میکنی؟؟

لپتاپ رو از روی تخت برمیدارم:

-ازین به بعد این آشغالو تو دستت نمیبینم..بخوای لج کنی،منم خوب بلدم جواب لجبازیتو بدم..

نیم خیز میشه و گوشه ی لپتاپ رو میگیره.. صداش بازهم بلنده:

-دیوونه بدش من! کارام همه مونده..بده!!

لپتاپ رو با ضرب میکشم و صدام رو بلند میکنم:

-پاشو!پاشو گمشو بیرون..خونه زندگی رو گوه برداشته، نشستی پای کارای مسخره ت؟؟پاشو ببینم!!

دستش رو میگیرم و میکشم..مقاومت میکنه و جیغ میزنه:

-نمیخوام بیام..برو بیرون..

دستش رو محکمتر میکشم:

-زر زر زیادی نکن پاشو!!ندار جور دیگه ازین کثافت خونه بندازمت بیرون..

از روی تخت میکشمش و بالاخره مجبور میشه روی دو پاش بایسته.. اما هنوز هم خودش رو عقب میکشه:

-ولم کن..من با توئه سواستفاده گر کاری ندارم..برو بیرون!!

شوک زده در جا می ایستم..دستش رو فشار میدم و با خنده و اخم نگاهش میکنم:

-سواستفاده گر؟!!!

چشم میدزده و حرف رو عوض میکنه:

-خوابم میاد..لپتاپو بده برو بیرون..

سواستفاده! جالبه.. این دختر گاهی واقعا نمیفهمه که چه حرفی از دهنش بیرون میاد.. گاهی.. احمق و ساده میشه.. لپتاپ رو روی تخت پرت میکنم و دستم رو به کمرم میزنم.. دستش رو تکون میدم و با تعجب ساختگی میخندم:

-سواستفاده؟! بچه جون چه سواستفاده ای ازت شده؟؟

لبش رو گاز میگیره و اخم میکنه.. با ابروی بالا رفته، به لبهاش خیره میشم:

-نه جدی..چه سواستفاده ای کردم که خودم خبر ندارم!؟

دست مشت شده ش رو به سینه م میزنه و سعی میکنه دستش اسیر شده ش رو از توی دستم دریاره:

-از اول کارت سواستفاده بود..تازه میپرسی کدوم سواستفاده؟! از اولین روز.. به هر بهونه ای..الکی بهم نزدیک میشدی..اون شبم که..به زو منو تو اتاقت خوابوندی و...

بقیه ی حرفش رو نمیتونه بزنه.. خنده م میگیره.. سعی میکنه پررو باشه.. ولی خجالت میکشه.. چشم دزدیدنش هم برای همینه! دستم رو جلو میبرم و روی پهلویش میدارم:

-تو اتا قم خوابوندمت و چی؟؟

با عصبانیت و شرم، خودش رو عقب میکشه:

-خودت بهتر میدونی که چیکار کردی..ولم کن!

دختره ی پررو! آروم میخندم و دستم رو به پشت کمرش سر میدم..چشمه‌اش رو بالا میکشه و با اخم و تعجب نگاهم میکنه.. نگاه خمارم رو توی چشمه‌اش میدوزم:

-بوسیدمت؟؟

بازهم فرار میکنه.. با چشم دزدیدن..با جمع کردن خودش..دست روی سینه م میذاره و به عقب هل میده:

-عوضی!!

دستم رو دور کمرش حلقه میکنم..محکم و حریصانه..

-سواستفاده؟؟! واقعا اسمش سواستفاده س؟؟

دستش رو رها میکنم.. و دستم رو بالا میارم و پشت سرش میذارم.. چقدر نزدیک.. چقدر..خواستنی.. چقدر وسوسه برانگیز..انگشتهام رو لای موهای به هم ریخته ش چنگ میکنم:

-چرا فکر میکنی سواستفاده کردم خانوم خونه؟؟!

صورتش سرخ میشه و من..بیتاب این صورت خجالت زده میشم..

-برو عقب..از اینکه انقدر نزدیکی، حالم به هم میخوره..

نیش میزنه و من پوزخند میزنم..

-عادت میکنی..

دستم رو روی موهای مشت میکنم و عقب میکشم.. سرش بالا کشیده میشه..

-خیلی چیزا باید واست عادت بشه..

بی اراده دستم رو دور کمرش سفتتر میکنم.. جمع شدنش رو میفهمم و توجهی نمیکنم..
چقدر بیتاب این تن نحیف و دوست داشتنی هستم و چقدر بودن باهاش سخته!

-نمیتونی باز ازم سواستفاده کنی..

حرفش شدیداً زهر داره.. انگشتهام رو روی کمرش سفت میکنم.. لای موهای نمدارش..
دندونهام رو روی هم فشار میدم و با عصبانیت به لبهاش خیره میشم.. صدای خش گرفته
م، پر از حرصه:

-جرات داری یه بار دیگه بگو..

ترسیده.. میفهمم.. ولی.. گستاخی تو ذات این دختره:

-سواستفا..

به ثانیه نمیکشه که صورتم رو جلو میکشم.. با حرص لب رو لبهاش میذارم و حرفش رو
نصفه میذارم.. میبوسمش.. با تمام کینه میبوسمش.. انگشتهام رو لای موهاش میکشم و با
خشونت و بدون مکث، میبوسمش.. دستم رو دور کمرش محکم میکنم.. با تمام دلتنگی.. با
تمام نداشتنش.. تنش رو به خودم فشار میدم و بازهم میبوسم.. انقدر که دلتنگی اینهمه
مدت تموم بشه.. تموم نمیشه.. حرفش توی سرم تکرار میشه و من چشم میبندم.. تمام
حسَم رو با بوسه های پی در پی و خالی از نرمش، نشون میدم.. دستش روی لباسم چنگ
میشه.. حتم دارم که نفس کم آورده.. نمیتونم ازش دل بکنم.. لبهای خیسش من رو از
خود بیخود میکنه و من.. چقدر احمقم که اینهمه مدت خودم رو محروم کردم! مراعات
کردن حال این دختر، دیوونگی محضه!

ثانیه ها و دقیقه ها میگذرند و من کمی.. آروم میشم.. آرومتر و پر حس تر میبوسم.. اون دست مشت شده ش رو از روی لباسم برنمیداره.. کم کم چشم باز میکنم و بالاخره خودم رو عقب میکشم.. نفس نفس میزنه.. من تندتر و دیوونه تر.. سکوت توی اتاق رو فقط صدای نفسهامون میشکنه.. چشمهای نیمه بازم رو به لبه‌هایش میدوزم و پیشونیش رو به پیشونیم میچسبونم.. با انشگت شصتم روی لبه‌هایش میکشم.. با حرص و عقده.. با خشونت غیر قابل کنترل:

-حقمه.. میفهمی؟؟ همه ی وجود تو حق منه!! حق نداری بگی سواستفاده.. وقتی مراعاتتو میکنم، حق نداری دور برداری و زر زیادی بزنی..

سرش رو پایینتر میکشه.. صداش تحلیل رفته.. هنوز هم نفس نفس میزنه..
-راحتم.. بذار..

حالش.. کمی باعث دلگرمی من میشه.. شاید.. با من بودن انقدر ها هم براش بد نباشه! سرم رو عقب میکشم.. امشب.. فکر میکنم.. کمی بهتر شده.. کمی بهتر شدیم.. آماده تر! دستش رو توی دستم میگیرم.. و به سمت بیرون میکشمش.. به سمت آشپزخونه ی به هم ریخته.. بدون نرمش، به سمت آشپزخونه هُلش میدم:

-کل اینجا رو.. امشب میکنی دسته گل..

برمیگرده و نگاهم میکنه.. به چشمهای براقش توجه نمیکنم و اخمم رو غلیظتر میکنم:

-اگه میخوای امشب.. تو اتاق خودت بخوابی.. اگه میخوای باز بهت فرصت بدم..
طعنه وار ادامه میدم:

-سواستفاده نکنم و رو تخت خودم نخوابونمت، امشب باید به خونه برسی..

عقب میروم و خودم رو روی مبل راحتی ولو میکنم:

-از آشپزخونه شروع کن.. یالآ..

مات و بی حرکت، وسط آشپزخونه می ایسته و نگاهم میکنه.. چشم ازش میگیرم و کنترل تلویزیون رو برمیدارم:

-دوساعته تموم میکنی..وگرنه من میدونم و..

با جدیت چشمهام رو به چشمه‌هاش میدوزم و آروم لب میزنم:

-دخترونگی تو!

به آنی سرخ میشه.. کجخندی روی لبم نمایان میشه و چشم ازش میگیرم.. باید..قبلترها این کار رو میکردم.. زیادی لوس و پررو شده!!

طاق باز روی مبل دراز کشیده م و نگاهم به فیلم جنگیه که از تلویزیون پخش میشه.. از همون فیلمهای یونانی باستان.. اما انقدر سرم گرم فیلم نیست که متوجه نشم توی آشپزخونه چه خبره!

بعد از ده دقیقه ای مکث،بالاخره شروع به کار کرد..هرچند اولش با عصبانیت و سر و صدا.. ولی بعد آرومتر و بهتر.. هر از گاهی زیر چشمی نگاهش میکنم.. وقتی ظرفهای کثیف رو توی ماشین چید..وقتی بسته های خرید رو توی کابینت ها و یخچال جا داد..وقتی.. بی هدف دور خودش میچرخید و نمیدونست چی به چیه!

از کار کردنش راضی نیستم.. دلم میخواست.. لجبازی کنه و من رو مجبور به کار دیگه ای بکنه! سواستفاده ست؟! نمیدونم.. ولی من حق خودم میدونم که کنارش آروم بشم.. و این رو به خاطر حالش،از خودم محروم میکنم..

خسته و بی حوصله،نگاهی به ساعت میندازم..بیشتر از یک ساعته که داره توی آشپزخونه دور خودش میچرخه.. با همون تیشرت ساده ی صورتی رنگ.. و شلوار کوتاه و گشادی که

اصلا بهش نمیاد.. نفسم رو بیرون فورت میکنم و میشینم.. آرنجهای دو دستم رو روی زانو هام میذارم و انگشتهام رو لای مو هام میکشم.. امشب.. توی این ساعت.. توی اتاقش نیست.. این یک کلافه کننده ی دوست داشتتیه..

بلند میشم و به سمت آشپزخونه میرم.. در یخچال رو باز میکنم.. هوففف ف بتری آب خالیه.. کمی نوشیدنی.. نیست! بتری رو روی کانتر میذارم و به دختری که با سر پایین افتاده روی کانتر رو دستمال میکشه، تشر میزنم:

-این بتری رو پر کن بذار یخچال.. آبسرد کن یخچالم خالیه..

بدون اینکه نگاهم کنه، با حرص نفسش رو بیرون میده.. رو مخ رفتن خوبه! کمرم رو به اپن تکیه میدم و دست به سینه نگاهش میکنم..

-چیه خوشت نیومد؟!

جوابم رو نمیده و با اخم به سمت بتری آب میاد..

-اگه خوشت نیومد بگو یه جور دیگه بهت بگم..

صورتش رو جمع میکنه و بتری رو پر میکنه.. انگشتهای کشیده ش، روی سینک ضرب شده و این نشون میده که از حضور من کلافه ست.. به سختی جلوی خنده م رو میگیرم.. از کنارم رد میشه و بدون اینکه نگاهم کنه، بتری رو داخل یخچال میذاره.. آبسردکن رو هم پر میکنه و در یخچال رو با خشونت میبندد.. چشم میبندد و سرش رو بالا میگیره.. و نفس راحتی میکشه:

-تموم شد..

نگاهی میگردونم:

-هوممم بد نشد..

جوابم رو نمیده و به سمت بیرون قدم برمیداره.. قبل از اینکه از آشپزخونه خارج بشه، با خونسردی لب میزنم:

-کجا؟

با حالت عصبی نگاهم میکنه:

-میرم کپه ی مرگمو بذارم..

-یه چی واسه شام درست کن بعد..

با چشمهای گرد شده نگاهم میکنه..ابرو بالا میدم:

-چیه؟؟نکنه توقع داری من شام درست کنم؟!

با حرص دندونهاش رو روی هم فشار میده:

-من میل ندارم..واسه خودت یه چیزی از بیرون بگیر..

چشم ازم میگیره و بازهم به سمت بیرون قدم برمیداره.. تکیه م رو از کانترا میگیرم و به سمتش میرم.. و با خونسردی میخندم:

-اگه میخواستم از بیرون بگیرم، تو رو میخواستم چیکار؟

میخواد در بره..کوچولوی احمق!

-من آشپز تو نیستم..

به سمتش خیز برمیدارم و دستش رو میگیرم..

-ازین به بعد هستی..

صدای کلافه ش جیغ مانند میشه:

-نمیخوام..درست نمیکنم..

جلوش می ایستم.. قدمی به عقب میره.. با لبخند موزیانه، جلوتر میرم و دستم رو روی بازوش میذارم.. خودم رو جلو میکشم و اون رو به عقب..

-لجبازی نکن..کار دست خودت میدی امشب..

با مکث حرف میزنه:

-برو..کنار..میخوام برم بخوابم..

پشتش به کانتر میخوره.. جلوش می ایستم و از بالا نگاهش میکنم.. دو دستم رو دوطرفش روی کانتر میذارم و روش خم میشم..خیره به صورتش آرام پیچ میزنم:

-اول غذا درست میکنی..باهم میخوریم..بعد میری کپه ی مرگتو میداری..

سرش رو بالا میگیره و توی چشمهام با حرص میگه:

-نمیخوام..میخواهی چیکار کنی؟بهه تجاوز کنی؟؟

دستم رو روی شکمش میذارم.. توی خودش جمع میشه.. با لذت میخندم و ابرویی بالا میدم:

-تجاوز؟! ک...شعر نگو انقدر.. حقمه.. یادت که نرفته؟!!

آب گلوش رو قورت میده و من میفهمم که دنبال راه فراره..کجخند آرومی میزنم:

-میخواهی امشب حقمو بگیرم؟؟

چونه ش میلرزه و رنگش میره:

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی..

خنده م میگیره.. از اینهمه گستاخی واقعا متحیر میشم.. خودم رو جلوتر میکشم و کامل به تنش میچسبم.. دستم رو دور کمرش حلقه میکنم.. و بیشتر از قبل روی صورتش خم میشم:

-لج نکن.. سرتو به باد میدی با این بچه بازیات.. یه غذا درست کن خودتو خلاص کن..

با تمام عصبانیت و کلافگی به عقب هلم میده:

-نمیخوام روانی.. برو گمشو!!

دستم رو پشت گردنش میذارم.. امشب من زیاده خواهم.. به هر بهانه ای میخوام به این زیاده خواهی برسم.. حتی به بهانه ی یک غذای کوفتی..

بازهم.. با لبهام دهنش رو میبندم.. با چشمهای بسته.. با دستی که روی کمرش به بازی درمیاد.. دستش رو روی بلوزم چنگ میکنه.. دستش رو با خشونت پس میزنم.. دست روی موهایش میکشم.. روی گردنش.. بوسه هام رو به سمت پایین میکشم و چونه ش رو لمس میکنم.. نفسش به صورتم میخوره و من میفهمم که بازهم نفس کم آورده.. نرمی گوشش رو میون لبهام میگیرم و دم گوشش پیچ میزنم:

-امشب میخوام لج کنی بینی به کجا میرسیم..

بازهم توی خودش جمع میشه.. دستم رو پایینتر میارم.. ضربان قلبش.. درست زیر دست منه.. لبهام رو زیر گلوش میکشم و اون انگشتهاش رو لای موهام میکنه.. قلبم میکوبه.. دارم این لحظه.. کم میارم.. کاش لج کنه.. کاش امشب.. این لحظه.. لجبازی کنه.. کاش.. غرورش رو نادیده بگیره و با لجبازی، من رو حریص تر کنه.. دستم رو از زیر تیشرتش رد میکنم.. کاش.. یک شب.. با من و دل من راه بیاد.. با بیقراری، لبهام رو پایینتر میکشم.. کاش.. خواستنم رو.. درک کنه.. دستش لای موهام چنگ میشه و با نفس گرفته خودش رو عقب میکشه:

-باشه..خيله..خب..باشه..هرچی..تو بگی..

مکث میکنم.. دستم روی کمرش خشک میشه و لبهام روی پوست قفسه ی سینه ش..

-دست از سرم..بردار..واست..غذا درست میکنم..بههم..دست نزن..

با درد چشم میبندم و دیگه..نمیتونم ادامه بدم.. امشب..لجبازی نمیکنه و بازهم ازم دور میشه..

-برو عقب..بههم..کاری نداشته باش..هرچی خواستی.. درست میکنم..

غرورم..به این حس خواستن غلبه میکنه.. عقب میکشم.. به عقب هلش میدم.. درد توی جونم میپیچه و..فرار میکنم.. با نفرت و حال داغون..سرگیجه میگیرم.. با هرچیزی که جلو راهمه،لگدی میزنم.. و..بازهم با تمام قوا فرار میکنم..

در این مواقع..یک نخ سیگار شاید حالم رو سر جاش بیاره.. شاید هم حواسم رو پرت کنه.. نه..هیچی الان حالم رو خوب نمیکنه..امشب..بیشتر از همیشه داغونم..که این دختر..با سیاست تر از اونیه که لجبازی کنه!

(تبسم)

دستهام رو از دو طرف میکشم و بالای سرم توی هم قفل میکنم.. و کش و قوسی به تن خسته م میدم..روحیه ای رو به بهبودی.. توی کلاس رقص هیپ پاپ..نفسم رو یکهو خالی میکنم و لبخند روی لبم میاد:

-خسته نباشید..

جواب بچه های باشگاه با انرژی و شادی به گوش میرسه.. خب.. یکی از بهترین زمانهایی که میشه ذهن رو مشغول کرد، موقع رقصیدن و شنا کردنه.. ذهنم مشغوله.. برای خیلی چیزها.. برای خیلی از آدمهای دور و برم.. کاش.. خبری از مجید به اکرم برسه..

به سمت رختکن میرم.. حوله رو روی شونه م میندازم و قبل از هر کاری، گوشیم رو چک میکنم.. امیدوارم.. دیدن اسمش هم به من امید میده.. که فراموش کردنی نیستم.. که.. حتی توی دلمشغولی هاش هم به یادمه.. پیام ناشناس رو رد میکنم و پیام دوست معمولی رو باز میکنم..

-میخوای پیام دنبالت؟

لبخند روی لبم میشینه.. با اینهمه مشغله ای که داره، میخواد دنبالم هم بیاد.. دلم نمیداد.. خب.. پایان نامه ش زیادی گرفتارش کرده..

-نه ماشین دارم.. به کارات برس..

کوله م رو روی دوشم میندازم و از باشگاه بیرون میام.. شماره ی اکرم رو میگیرم.. و در همون حین، در ماشین رو باز میکنم..

-جونم؟

صداش آرومه.. کمی هم دپرس..

-چرا نیومدی باشگاه؟

نفسش توی گوشی پخش میشه:

-حوصله نداشتم..

روی صندلی میشینم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم.. میتونم درکش کنم؟! نمیدونم.. من.. دلتنگم.. دلم برای بیرون رفتن زیر بارون پر میزنه و.. امروز هوا صافه و.. همراهی نیست..

اکرم نگرانه.. من برای نگرانش ناراحتم.. کاش میتونستم کاری براش بکنم..

-هنوز خبری ازش نشده؟؟

میخنده و من میفهمم که این خنده زیادی تلخه:

-نه بابا هنوز که دو روزم نشده..

دلم میخواد صحنه ی اونروز و سوار شدن مهلا توی ماشین مجید رو فراموش کنه.. من میتونم حتی لحظه ای امران رو فراموش کنم؟! لحظه ای.. رقص زیر بارون و بوسه ی روی موهام رو فراموش کنم؟؟

-خب پس..نگران نباش دیگه.. خودش زنگ میزنه..

با مکث و صدای تحلیل رفته جوابم رو میده:

-آره..خودش زنگ میزنه..اگه واقعا قبول داشته باشه که نقشه ای واسش نکشیدیم..

سعی میکنم بخندم..اکرم خیلی راحت حرف دلش رو میزنه و چیزی برای مخفی کردن نداره..اکرم..خواهر من..اصلا غروری نداره..

-اگه قرار باشه مجید حرف هر کسی رو باور کنه و روش تاثیر داشته باشه، همون بهتر که بره پی کار خودش..

-ینی میشه باور کرده باشه؟؟

آروم میخندم:

-نه دیوونه..به فرض میگم..اصلا از کجا معلوم که مهلا بخواد درباره ی تو با مجید حرف بزنه؟شاید یه کار دیگه داشته..

بازهم آه میکشه و من دلم میسوزه..

-تبسم..

چقدر مظلوم شده این دختر شیطون و همیشه خنده رو..

-چیه عزیزم؟؟

-من دوستش دارم..

چی بگم؟! منی که حتی دوست داشتن هم بلد نیستم، چی بگم؟؟ لب میگزوم و دلم درد میکشه برای اکرم دوست داشتیم.. برای اکرمی که عاشق شده.. اونهم عاشق کسی که کاملا متفاوته..

-مطمئن باش اونم دوست داره.. اگه نداشت که یه سال همش دنبالت نبود.. تازه تو اولین قرار انقدر قاطعانه از آشنایی بیشتر حرف زد..ینی خیلی جدیه اکرم..جدیه که میگه خانواده ها در جریان باشن..

انگار به خودش امید میده..

-آره..خیلی جدی بود..حتی اونروز که زنگ زد ازم جواب بگیره..خیلی اصرار کرد..

با لبخند تایید میکنم:

-بله..دلشو بردی دیگه بیشرف..الانم یکی دو روز مثل بچه ی آدم صبر کن..خودش بهت زنگ میزنه..مثلا ناز کردی دیگه..میخواه بیشتر بهت فرصت بده..

حرف میزنم..شاید بیشتر از یک ربع حرف میزنیم و من تمام سعیم رو میکنم که فکرش رو منحرف کنم.. که به اون دختر ریاکار فکر نکنه.. که حرفهای مجید رو برای خودش مرور کنه..

به سمت خونه حرکت میکنم.. هنوز احساس مهلا برای من مجهوله و این بیشتر اذیتم میکنه.. هنوز حجابش توی دانشگاه برای من گنگه..حرف زدنش با مجید.. اونطور مظلوم نمایی کردن و بی زبون شدنش در برابر مجید.. عجیبه.. کارهای مهلا دلیل داره و دلیلش..مجیده!؟

-سلام تبسم جونم..قربونت برم..مطمئن باش به کسی نمیگم..۲۷بهمن تولدشه..

با لبخند پیام باران رو مرور میکنم.. ۲۷ بهمن.. یعنی درست آخر ترم.. سه ماهی مونده
و.. کمی دیره.. کمی باید صبر کنم.. و من نقشه ها دارم برای این روز..دلم دیگه دوستی
معمولی نمیخواد..دلم نقش بازی کردن نمیخواد..کمی..دلم تنوع میخواد و حرفی فراتر از
مهم بودن.. میخوام..فقط یک اعتراف بکنه.. که حسش به من چیه!

صدای هما رو از پایین میشنوم:

-تبسم بیا شام..

گوشی به دست از اتاق بیرون میام.. باید برای رفتن هما و علیرضا خودم رو آماده کنم..
امشب تنها میشم و نمیدونم که میتونم تنهایی سر کنم یا نه.. پارسا ازم خواست که
برگردم.. گفت دلشون برام تنگ شده.. گفتم باید ببینم چی میشه.. و واقعا باید ببینم چطور
میشه.. تنها بودن توی این خونه سخته.. ولی.. من به تنها بودن عادت دارم..

سر میز شام دور هم میشینیم و پری با اجازه ای میگه و میره..

-تبسم نمیتونی بیای؟؟

قاشقی از خورشید قرمه سبزی رو روی پلو میریزم:

-پیام از درسو دانشگاهم میگتم..

هما هم تایید میکنه:

-آره به درسش برسه بهتره..راستی تبسم..یادت نره که به شرکت سر بزنی..به همه گفتم که چند وقت نیستم و دخترم به امورات رسیدگی میکنه..

خنده م میگیره:

-منکه چیزی بلد نیستم..چجوری میخوام به امورات رسیدگی کنم؟؟

با جدیت نگاهم میکنه:

-نیازی نیس به چیزی رسیدگی کنی..همینکه بری تو شرکت و خودتو نشون بدی،کافیه.. همینکه بفهمن دختر منی بسه..نمیخوام فکر کنن وقتی نیستم هرکاری میتونن بکنن..

ابروهام بالا میره و من چقدر توی این کارها بی سیاستم!

-خانوم بهتر نیس تبسمو قاطی این کارا نکنی؟؟بذار فعلا فقط به درساش برسه..

هما لبخند میزنه:

-یه آشنایی به امورات و روابط و ضوابط داشته باشه،خوبه..کم کم خودشو آماده میکنه که از پس خیلیا بر بیاد..

علیرضا سکوت میکنه و من میفهمم که زیاد راضی به نظر نمیرسه.. نفسی بیرون فوت میکنم و به ناچار میگم:

-خیله خب..گاهی اگه وقت کردم،یه سر میزنم..به همه ام میگم که دختر خانوم ریاضت هستم و واسه هر کاری باید ازم اجازه بگیرن..خوبه؟؟

هما با تحسین میخنده:

-تو محیط کار هرچی جدی تر باشی،بهتره..اصلا اجازه ی سواستفاده و فرصت طلبی به هیشکی نباید داد..باید جوری رفتار کنی که همه ازت حساب ببرن..حتی بالا دستات!

صورت‌م به حالت مسخره ای درمیاد.. من از این کارها اصلا خوشم نمیاد و چه خوب میشد که خودم رو از امورات شرکت هما کنار بکشم.. و به قول امران.. زندگی آروم و دوست داشتنی خودم رو داشته باشم..

-میشه ببینمت؟؟

گوشی رو توی دستم جابجا میکنم و با جدیت حرف میزنم:

-فکر نکنم..

صداش آرومه.. یک آرومی همراه با آرامش.. این ناشناس، یک ریلکسی خاصی داره..

-آگه خواهش کنم چی؟؟

اخم ناخواسته ای بین ابرو هام میشینه:

-من هیچ علاقه ای به آشنایی با تو ندارم.. اوکی؟

بازهم با آرامش حرف میزنه:

-ندیده و نشناخته؟؟ رو در رو حرف بزنیم، نظرت عوض میشه ها..

اکرم رو از دور میبینم که برام دست تکون میده.. با لبخند جوابش رو میدم و توی گوشی میگم:

-آقای محترم!

صدای خنده ی آرومش توی گوشی پخش میشه:

-ای جون..قشنگ گفتی آقای محترم..یه بار دیگه میگی؟؟؟

کلافه میشم.. این زبون بازی بیش از حدش، گاهی کلافه کننده میشه.. و گاهی هم..وسوسه کننده!

-مسخره! ببین من نه دلم میخواد ببینمت.. نه دلم میخواد بشناسمت..اصلا شماره ی منو از کجا آوردی؟؟

انگار بازهم میخنده.. از همون خنده های آروم:

-تو فکر کن حدسی شمارتو گرفتم..

اگرم نزدیکم میشه.. حواسم به مردیه که پشت خط داره سر به سرم میذاره..

-شماره مو حدسی گرفتی..اسمم چی؟؟اونم شانسی میدونی؟؟

با مکث حرف میزنه:

-تو..همونطور که شنیده بودم.. خیلی سرتقی.. سرتقی خواستنی..

چشمهام از پررویش درشت میشند.. دلم ادامه دادن این بحث رو نمیخواد..

-میشه دیگه مزاحم نشی؟؟

-گفتم که..مزاحم نیستم..خیلی جدی تر اونیم که فکر میکنی..فقط میخوام اول تو راضی بشی..

حس میکنم..آشناست..شک میکنم که شاید کسی قصد سر به سر گذاشتنم رو داشته باشه..

-من تو رو میشناسم..آره؟؟

-هوممم نه..نمیدونم..همدیگه رو ببینیم،میفهمی..هرچند من انقدر تو رو خوب
میشناسم..انقدر با فکرت و تصویرت زندگی میکنم که احساس میکنم از بدو تولد
میشناسمت..تبسم..یکم حال منو درک کن..داری طاقتمو کم میکنی..

اکرم به پهلو میزنه و من تازه به خودم میام.. و صدای عصبانیم، بلند میشه:

-خوشحال میشم دیگه شمارتو رو گوشیم ببینم..

قبل از اینکه تماس قطع بشه، باز هم صدای آروم و سرشار از خنده ش بلند میشه:

-آخ جانم..جدی بودنتم قشنگه..اصلا غرورتو عشقه..بد اخلاقیتو عشقه..نه گفتنتو عشقه..
راست میگن..تو همه چیز خاصه..هرچی سرسخت تر باشی، لذت حرف زدن باهات
بیشتره..اونوقت وقتی بدست آوردم، بیشتر قدرتو میدونم..

دست مشت میکنم و چشمهام رو روی هم فشار میدم..

-دیگه جوابتو نمیدم دیوونه!

تماس رو قطع میکنم.. اکرم با تعجب نگاهم میکنه.. فقط یک جمله ی کوتاه میگم:

-مزاحم بود..

بدون اینکه سرم رو تکون بدم، نگاهم رو دور تا دور کلاس میگردونم.. نمیبینمش.. جالبه..
توی تنها کلاسی که باهم هستیم.. همین امروز.. من و اکرم و مجید و مهلا! و مهلا نیست..
حس خاصی دارم..

بازهم حواسم به کنارم پرت میشه.. اکرم جابجا میشه و من میفهمم که آرام و قرار نداره..
خب.. فعلا مجید هم نیست.. و همین باعث حال خراب اکرم شده.. دستهایش رو توی هم
قفل کرده و هر لحظه به در نگاه میکنه.. این دختر اصلا حفظ ظاهر رو هم بلد نیست!

نیم ساعتی از کلاس میگذره و من حس میکنم اکرم داره عصبی تر میشه.. دیوونه تر
میشه.. و بیقرار تر.. کاش کمی روی حرکاتش کار میکرد و انقدر صاف و یکرنگ نبود.. کاش
کمی هم به فکر غرورش بود.. یا به فکر بهتر کردن ظاهرش..

تقه ای به در کلاس میخوره و صدای استاد بلند میشه:

-بفرمایید..

در باز میشه.. مجید توی چهارچوب در کلاس ظاهر میشه و.. اولین نگاهش رو به سمت ما
میندازه.. میفهمم که اکرم مات و مبهوت مونده.. میفهمم که ناباورانه آرام شده.. این
دختر.. دیوونه ست.. خنده م میگیره.. برای عاشق بودنشون.. مجید با نگاه گذرایی به اکرم،
همون جلو روی نیمکتی میشینه.. نفس آسوده ای میکشم.. اکرم آرام و پر از هیجان میگه:

-اومد تبسم! بالاخره اومد.. میدونستم میاد.. دیدیش؟؟؟ به من نگاه کرد..

حال اکرم، من رو به وجد میاره.. خدا رو شکر که مجید اومد و نیمی از آرامش اکرم
برگشت!

-آره دیدم.. خیالت راحت شد؟ اومدش.. تازه مهلا هم که نیس..

با لبخندی که به زور کنترل میکنه، سرش رو بالا و پایین میکنه:

-آره کثافت نیستش.. بره دیگه برنگرده!

خنده م میگیره..

-ولش کن بابا..

به مجیدی که پشتش به ماست، نگاه میکنه:

-نگاهش یه جوری نبود؟؟ انگار میخواست بگه که دلش برام تنگ شده..

دهنم از تعجب و خنده باز میمونه..

-فکر کنم دیگه کم کم داری توهم میزنی..

با لذت میخنده:

-نه به خدا.. از حالت چشاش فهمیدم..

با خنده دهنم رو جمع میکنم:

-ببند دیگه حالمو به هم زدی..

توجه نمیکنه و بازهم توی حال و هوای خودش به مجید نگاه میکنه:

-حالا.. چی میشه؟؟

حالا چی میشه.. اومدن مجید توی کلاس.. نگاهش به اکرم.. استرس اکرم.. نبود مهلا..

خب.. بهتره مثبت فکر کنیم!

با تموم شدن وقت کلاس، استاد از کلاس بیرون میره.. وسایلم رو جمع میکنم.. اکرم پچ

میزنه:

-داره بلند میشه..

با خنده چشم ازش میگیرم و گوشیم رو از توی جیبم درمیارم.. میخوام از حالت سکوت

درمیارم که پیام دوست معمولی لبخند روی لبم میاره.. امروز کلاس داره و شاید بتونم

بینمش..

-کلاست که تموم شد، دم بوفه وایسا باهم بریم..

حال اکرم..درک میشه.. ذوق زده آرامش میگیرم.. دلتنگ این مرد هستم و.. اصراری به دوستی ندارم!

-خانوم نیازی؟؟

با شنیدن صدای مجید، بی اراده سرم رو بلند میکنم.. جلو روی اکرم ایستاده و با نگاه پر متانتش، لبخند میزنه.. نگاهم به اکرم می افته.. حالتش..خیلی بامزه ست! نمیتونه نقش بازی کنه و خودش رو بی تفاوت نشون بده.. و همین باعث میشه من توی دلم قربون صدقه ی صورت سرخ شده ش برم!

-بله؟؟

مجید هم لبخندش رو وسعت میده..

-میشه باهم حرف بزیم؟؟؟

اکرم چشمهایش رو بالا میکشه و نگاهش میکنه:

-الان؟؟

مجید با آرامش سر تکون میده.. اکرم به اطراف نگاه میکنه..

-خب..آخه..

نگاهی به بچه های کلاس میندازم.. با کنجکاوی به اکرم و مجید نگاه میکنند.. مجید چقدر بی اهمیته! میبینم که بعضی ها در گوشی حرف میزنند و بعضی ها اشاره میکنند.. خیلی راحت میشه فهمید که درمورد آقاترین دانشجوی کلاس قضاوت میکنند.. و چقدر این حرف و حدیث ها و قضاوت ها برای مجید بی اهمیته..

-یادتون نرفته که منو منتظر جواب گذاشتین؟؟

اکرم نفس بلندی میکشه.. میخنده.. از همون خنده های هول شده و ناباور.. یک جور هیجان.. آرامش.. آسودگی خیال!

-آآ درمورد اون موضوع میخوای باهام حرف بزنی؟؟

-بله دیگه..

اکرم لبهانش رو توی دهنش جمع میکنه و به من نگاه میکنه.. با خنده به پشتش میزنم:

-پاشو برو..

نمیتونه جلوی خجالت و هیجانش رو بگیره:

-آخه پیش اینهمه آدم؟؟

مجید قبل از من جوابش رو میده:

-مگه باید از اینا اجازه بگیرید؟؟

اکرم با تعجب نگاهش میکنه:

-آخه چیزه.. زشت نیس؟

مجید کمی آرومتر میگه:

-چه زشتی؟؟ مگه داریم چیکار میکنیم؟؟ به کسی ربطی نداره که خانوم..

خانوم گفتنش باعث ذوق اکرم میشه و من این رو خیلی خوب میفهمم..

-میشه زودتر بریم؟؟ من جواب میخوام.. یه جواب خوب که بعد اینهمه وقت یکم آرامش

بگیرم..

اکرم زیر نیمکت دستم رو فشار میده.. میخندم و بدون توجه به بچه هایی که به اکرم و

مجید زل زدند، میگم:

د پاشو برو دیگه.. پسر مردم جواب میخواد.. اینهمه وقته معطلش کردی، باز ناز میکنی؟ پاشو برو خواهر من..

مجید میخنده و با نگاه پایین افتاده، میگه:

-بریم؟؟

اکرم نفسش رو با خجالت بیرون میده و از جا بلند میشه.. سعی میکنه به اطراف نگاه نکنه..

-بریم..

و جلوی چشمهایی که نگاهشون میکنند و آروم حرف میزنند، از کلاس خارج میشوند..

روی صندلی میشینم و قهوه ی داغ رو مزه مزه میکنم.. نفس آرومی میکشم.. به اطراف چشم میدوزم.. یک بعد از ظهر سرد.. توی حیاط خلوت دانشگاه.. با یادآوری رفتن اکرم همراه مجید، لبخند روی لبم میاد.. گاهی نگاههایی رو حس میکنم و.. سعی میکنم توجه نکنم.. که بحث هفته ی قبل رو فراموش کنم.. که.. اشاره کردنها و با دست نشون دادنها رو نبینم.. که کمی.. مثل مجید باشم.. بی اهمیت به نگاهها و قضاوتها..

بین اینهمه نگاه، لحظه ای چشمم به چهره ی آشنایی میخوره.. چشم ازش میگیرم ولی.. با تعجب بازهم برمیگردم و نگاهش میکنم.. این قیافه و هیکل.. این تیپ.. و این چشمهای طوسی روشن، زیادی آشنا هستند.. دقیقتر نگاه میکنم.. انقدر دقیق که متوجه نگاهم میشه.. دهنم باز میمونه.. ماهان.. دوست پسر محبوب سارا!

با ترس و تعجب چشم ازش میگیرم و سرم رو پایین میندازم.. اگر شناخته باشه.. اگر بیاد.. اگر.. حرفی بزنه..

سرم رو بالا میگیرم و نگاه دوباره ای میندازم.. داره نگاهم میکنه.. قلبم میریزه.. میترسم.. اینهمه حرف.. اینهمه نگاه.. وای خدا.. فقط این یکی این وسط کم بود! اخم ریزی میکنه و

من میفهمم که داره با دقت و کنجکاوی نگاهم میکنه.. حس میکنم داره چهره م رو به یاد میاره.. با استرس سرم رو پایین میندازم و سارا رو برای این مسخره بازی هاش لعنت میکنم..

زیر چشمی دوباره نگاه میکنم.. داره به سمتم میاد.. با فاصله ای نزدیک به ده متر.. نقشه کشیدن.. حرفهای مهلا.. نگاههای منتظری که دنبال سوژه هستند.. تهدید امران.. نمیتونم بمونم.. اگر بمونم.. اگر بخواد حرفی بزنه.. درمورد زنگ نزدنم.. یکهویی رفتنم.. وای امران.. اگر امران من رو ببینه! پیام امران تو سرم مرور میشه و من با استرس از جا بلند میشم.. موندنم توی این لحظه خیریت محضه..

بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم، با قدمهای تند به سمت بیرون میرم.. قلبم میزنه.. نمیخوام حرفهای مهلا ثابت بشه.. که من.. دختر تنوع طلبی هستم و برای بدست آوردن پسرهای دانشگاه نقشه میکشم..

از در دانشگاه بیرون میرم.. پشت سرم رو نگاه میکنم.. کسی نیست.. نفس آسوده ای میکشم.. چشم روی هم میذارم.. با اخم به لحظه هایی که گذشت فکر میکنم.. لعنتی.. دیگه حتی.. از این دانشگاه هم میترسم.. که ماهان.. نه اولین نفره، و نه آخرین! ولی.. جدی ترینه و من از همین جدی بودن میترسم.. همیشه جذب کردن پسرها، در حد پیشنهاد دوستی میموند و رد کردن من.. ولی ماهان.. لعنت به سارایی که زیادی عاشق این مرد تنوع طلب شد..

توی ماشین میشینم و پیامی به امران میدم:

من از دانشگاه اومدم بیرون.. الان تو ماشینم.. سمت راست روبروی خیابون دانشگاه..

گوشی رو جلوی ماشین پرت میکنم و سرم رو روی فرمون میذارم.. من بیشتر از هر چیزی از حرفهای مهلا میترسم.. و از باور این حرفها.. نامردیه.. من تنوع طلب نیستم.. هیچکس رو

در حد خودم نمیدونستم و به پیشنهادها اهمیت نمیدادم.. امران.. امران عوضی.. امران دوست.. اولین.. نامردیه اگر کسی فکر دیگه ای بکنه..

در ماشین باز میشه.. خیلی سریع سرم رو از روی فرمون برمیدارم.. امران بدون هیچ حرفی سوار میشه و.. نفسی بند میاد.. قلبی بیقرار میشه و من.. چقدر دلتنگم! بی اراده ست این لبخند.. و این نگاهی که همیشه ازش جدا بشه.. بی اراده ست پیش قدم شدن توی سلام دادن:

-سلام..

با اخم کمرنگی نگاهم میکنه..

-مگه نگفتم تو بوفه منتظر بمون؟؟

با لبخند شونه ای بالا میدم:

-دوس نداشتم..

نگاهش رو بهم میدوزه و چشم تنگ میکنه.. نگاهش طولانی میشه و من فکر میکنم که شاید.. شاید کمی دلتنگ منه!

-از لجبازی خوشت میاد؟؟

به خنده م وسعت میدم:

-من لجبازی بلد نیستم..

دستش رو پیش میاره و با همون اخم و چشمهای تنگ شده، انگشت اشاره ش رو به زیر چونه م میزنه.. صداس آرومه وقتی میگه:

-بگو جز لجبازی چیز دیگه ای بلد نیستم..

قلبم میریزه.. دیوونه ام که حتی با همین لمسه‌های کوچیک هم از خود بیخود میشم.. سرم رو پایین میندازم و بی هدف دست به مقنعه م میکشم.. کمی دفاع از خودم.. کمی.. نشون دادن نتیجه ی بحث با مهلا..

-خب.. تو بوفه خلیا نگام میکردن.. نتونستم بیشتر بشینم..

میفهمم که مات میشه و تعجب میکنه.. سرم رو بلند میکنم و نگاهش میکنم.. چشم درشت کرده.. دهن باز میکنه و با جدیت میپرسه:

-ینی چی که نگات میکردن؟؟

توی چشمه‌اش خیره میشم:

-ماشین داری؟؟

دست روی بازوم میداره:

-حرفو نیچون..

سرم رو برمیدردونم و ماشین رو روشن میکنم.. دور شدن از محیط دانشگاه بهترین کاره..

-خب با مهلا تو بوفه بحثمون شد.. خلیا هم بودن که حرفاشو شنیدن..

اخم میکنه و نگاهش رو بین چشمهام جابجا میکنه.. حس میکنم عصبانی شده و من از این عصبانیت.. خوشم میاد! چشم ازش میگیرم و به جلو نگاه میکنم.. بیرحم میشم و میخوام بفهمه که عواقب حرفهای مهلا برای من سنگین تموم شده:

-هرچند.. واسه من اهمیت نداره.. فقط حوصله ی نگاهاشون و متلاکاشونو نداشتم.. آخه میدونی که؟ من تنوع طلبم.. دلم از یه پسر زده میشه، میرم سراغ یکی دیگه..

حرفی نمیزنه.. پوزخند آرومی میزنم.. خب حرفی نداره که بزنه! مثلا چی بگه؟ مهلا رو آدم حساب نکنم و یک گالیور شعر و ور گو حسابش کنم؟! یا بگه که شرمنده ست؟ و ااااو امران و شرمندگی؟! خنده داره..

-مهلا چیا گفت؟؟

پام رو روی پدال گاز میذارم..

-ولش مهم نیس..

با سرعت حرکت میکنم و سعی میکنم حرصم رو روی پدال گاز خالی نکنم.. من مهلا رو به حساب نیارم هم نمیتونم نگاهها و بعضی متلک ها رو نادیده بگیرم.. اگر امران.. کمی.. فقط کمی روی من تعصب داشته باشه، جوری با مهلا برخورد میکنه که دیگه جرات این رفتار رو با من نداشته باشه.. که من اگر دوست داشتنی هم نباشم، رفیقش که هستم..

-راستی اکرم و مجید دارن باهم حرف میزنن..

با خنده نگاهش میکنم:

-فکر کنم بزودی یه خبرایی بشه..

بدون توجه به حرف من، تکیه میده و چشم ازم میگیره.. انگار تو فکره وقتی میگه:

-این دختره چند وقته زیادی اسگل شده.. دختره ی روانی معلوم نیس چشمه.. همش یا گریه میکنه، یا به اینو اون میپره.. حرفم بهش میزنیم، جیغو داد راه میندازه..

تمسخر آمیز میخندم.. شاید بدونم که دلیل دیوونه شدنش چیه.. شاید.. فعلا اکرم رو بهتر از خودش میدونه..

-چقدر واقعا مهم!!

نگاهی از گوشه ی چشم به من میندازه:

-دیگه بهش فکر نکن..دیوونه س دیگه..

با حرص میخندم:

-به خاطر دیوونه بازیای اون عوضی،آبروی من رفت..

نفس عمیقی میکشه:

-آبروی خودشم رفت..دختره ی روان پریش اعصاب واسه من نداشته..

زیر لب میگم:

-مگه این دختره آبرو هم داره؟؟

نشنیده میگیره.. میفهمم که این بحث عصبیش کرده و دوست نداره ادامه بده..پوف بلندی میکشم:

-میری خونه تون؟؟

چند ثانیه ای سکوت میشه..نگاهش میکنم.. اخمهای غلیظ و صورت در همش نشون میده که فکری داره اذیتش میکنه..

-امران..

برمیگرده و نگاهم میکنه.. نگاهی عمیق..با همون اخم.. با همون حالت عصبی..

-کسی چیزیم بهت گفت؟؟

دهنم رو میبندم.. هنوز فکرش مشغوله.. برای من؟!

-مهم نیس..

کامل به سمتم برمیگرده:

-ببین منو..ازین به بعد هرکی هر زری زد،به خودم بگو..خب؟! حتی کسی چپ نگاه کرد..تو به روت نیار.. خودم همچین میشونم سر جاشون که دیگه وجود نکنن از کنارت رد بشن..وجود دارن دهنشونو باز کنن تا بیینن چجوری دهنشونو جر میدم..کارش یه چوب کلفت و یه عرب آباد..

نمیتونم منکر ذوقم بشم..ولی.. این کارها..بعد از خرابکاری مهلا.. به نظرم بیهوده ست.. لب روی هم فشار میدم و میون کلامش میخندم:

-چی میگی امران؟؟اصل کاری حرفشو زده..راحت با جیغ و داد آبرومو برده..حالا دیگه چجوری طرز نگاهها رو میخوام عوض کنم؟! مگه همچین چیزی میشه؟؟
صداش بلند میشه:

-آره میشه! تو کاریت نباشه..وقتی با من باشی، همه ی دهنها بسته میشه..بشی ناموس خودم، کسی نمیتونه به ناموسم چپ نگاه کنه..ازین به بعد کلاس داشتی به خودم بگو..هرجور شده وقتامو جفت و جور میکنم و خودم میرسونمت..مهلا ی بی همه کس کلا دهنش بسته شده..دیگه جرات نمیکنه حتی نگات کنه..خودم گندی که بالا آورده رو جمع میکنم..تو کاریت نباشه..

تمام وجودم پر از ذوق میشه و کی میتونه تصور کنه که از شنیدن نسبت ناموس چه حالی به من دست میده! اونهم از زبون امران.. ناموس امران!! با تمام وجود از داخل لپم رو گاز میگیرم تا یک وقت این ذوق توی صورتم نمایان نشه و مایه ی آبرو ریزی نشه!

انگار با خودش حرف میزنه که با عصبانیت سرش رو بالا و پایین میکنه:

-همون موقع باید حال این دختره رو میگرفتم..دور برداشته واسه من..حیف..حیف که بدبخت بیچاره س..وگرنه همون روز دهنشو میبستم..بینم کی وجود میکنه زر بزنه..دیوتم اگه تک تکشونو بی ناموس نکنم..

انگشتهام رو دور فرمون محکم میکنم و لحظه به لحظه دلگرم تر میشم.. انقدر مهم هستم که اینطور عصبانی شده.. دوستی معمولی انقدر ارزش داره که رگ پیشونیش نبض بزنه و صورتش به سرخی بزنه!؟

-امم میری..خونه؟؟

با اعصاب خراب چشم میبنده و دستی به پیشونیش میکشه:

-میرم نمایشگاه..

سر تگون میدم و ماشین رو به سمت نمایشگاه هدایت میکنم:

-منم یه سر برم شرکت..

بدون اینکه چشم باز کنه، میپرسه:

-شرکت واسه چی؟؟

-هما شرکتو سپرده دست من..گفت این چند وقت که نیس، گاهی یه سری به شرکت بزنامو خودی نشون بدم..

چشمهانش رو باز میکنه و صاف میشینه.. کاملاً تعجب کرده:

-مگه مامانت نیس!؟

-نه..سه روزه که نیستن..

-نیستن!؟

میخندم:

-نه باهم رفتن..مامانم با بابام رفت که مثلاً یه آبو هوایی عوض کنن..ولی بیشتر واسه تموم شدن کدورتا بوده..

کامل به سمتم میپرخه:

-ینی الان سه روزه تنهایی؟!

سرم رو بالا و پایین میکنم:

-اوهوم..

-تو خونه ی خودتون؟!

بازهم این سوال؟! خنده م میگیره..

-آره..فعلاً خونه ی خودمونم..

آرومتر میپرسه:

-نمیترسی؟؟

-نه..دیشب اکرم پیشم بود..یه شبم پری بود..عمه م هرروز زنگ میزنه که برم اونجا..حالا شاید..

میون کلامم سریع میگه:

-امشب تنهایی؟؟؟

نگاهش میکنم..مستقیم و منتظر داره نگاهم میکنه..چی بگم؟!

-خب..زنگ بزنم.. پری میاد پیشم..

بدون مکث میگه:

-اگه پری نیومد،زنگ بزن خودم میام پیشت..

با خجالت میخندم:

-مرسی..

دهنش کج میشه:

-امشب اگه اومد که هیچی..اگه نیومد خودم میام..یادت نره خبر بدی..نفهمم تنها موندیا..

تکیه میده و بازهم توب فکر میره:

-عجب آدمای بی فکری..

میخوام حرفی بزنم که فرصت نمیده و نگاهم میکنه:

-فردا حتمی میام که تنها نباشی..نمیخواد به کسی بگی بیاد..

آخرین خط دفترچه رو دوباره میخونم:

"کلمه ی جدید: ناموس!

قشنگه..دوسش دارم..ناموس تو بودن قشنگه..اگه واقعی باشه"

هنوز هم با خوندنش ذوق میکنم.. هنوز هم کلمات توی سرم تکراری میشند و من چقدر بدجنسم که با عصبانیتِ امران خوشحال میشم! و بیشتر از اون، از نفرتی که نسبت به مهلا پیدا کرد..از الفاظی که به مهلا نسبت داد! موزیانه میخندم.. حسادت..خبثت.. یا زیادی خودخواه بودن.. هرچی که هست، دوست دارم.. این تبسم رو دوست دارم!

بلند میشم و نگاهی به ساعت میندازم.. نزدیک به هشت شده و هوا تاریکه.. بی اراده لبم رو گاز میگیرم.. ساعتهاست که منتظرم لحظه ها بگذرند.. دیشب پری بود وامشب.. گفت که به کسی نگم پیشم بیاد..

دونه دونه لباسها رو از توی رگال درمیارم و روی تخت میندازم.. شاید امشب.. قبل از روز تولدش.. کمی همه چیز تغییر کنه.. کمی نزدیکتر بشیم و کمی از دوست بودن فاصله بگیریم..

دست به کمر به لباسها نگاه میکنم.. مثلاً.. اگر یک تاپ قرمز رنگ، به همراه یک شلوارک کوتاه بپوشم.. بیشتر دیده نمیشم؟! هوممم مثلاً.. یک محک زدن.. محک زدن امران؟! همون امرانی که من رو با تیشرت پاره و خونی دید؟ همون که انگشتهاش رو روی پوست شکمم کشید و من شب رو روی تخت اتاقش خوابیدم؟! نه این امران رو همیشه اینطوری محک زد.. و خنده داره.. که منم دختری نیستم که اینطور چیپ و احمقانه جذابیت هام رو نشون بدم..

با وسواس از بین لباسهای ریخته شده روی تخت، بلوز پاییزه ی لیمویی رنگی انتخاب میکنم.. بلوز تنگ آستین بلندی که یقه دار و دکمه خوره.. به همراه شلوار راسته ی خاکستری رنگ.. صندلهای ساده ای پام میکنم.. همه چی ساده و.. شاید زیبا..

-آکی چی شد؟؟ گورت یه خبر بده ببینم به کجا رسیدین؟

آرایش ملایم روی صورتم نه تنها مشخص نیست، بلکه تغییر زیادی هم توی صورتم دیده نمیشه.. و فرنچ ساده ی ناخنهای بلندم.. موهای صافی که به تازگی به رنگ نسکافه ای تیره شده، روی شونه هام میریزم.. فرق وسط برای معصومیتی که شاید زیاد هم نباشه.. این چهره به شیطون بودن بیشتر میخوره!

پله ها رو پایین میام و جواب پیامی که به اکرم دادم رو میخونم..

-باید مفصل تعریف کنم.. فقط فعلاً تا این حد بدون که خیلی خوشحالم..

لبهام خود به خود کش میاند و من بیشتر برای خوشحالی اکرم خوشحالم.. چقدر ساده..
چقدر بی دردسر.. کمتر از یک ماه.. بدون هیچ ادعایی.. اکرم همیشه همه چی رو ساده
میگیره.. حتی عاشق شدن رو.. میخندم و کمی برای این سادگی اکرم حسادت میکنم..

داخل آشپزخونه میشم.. با آرامش میز رو برای دو نفر میچینم.. ست ظرفهای آنتیک و
محبوب هما.. نوشابه و سالاد.. و ترشی دست ساز پری..

در قابلمه رو برمیدارم.. رنگ و بوی خوبی داره.. بدون هیچ تعارفی گفت که دلش میخواد
برای شام ماکارونی درست کنم.. من با عشق این غذا رو درست کردم.. تمام تلاشم رو کردم
که اگر خوشمزه هم نباشه، لاقبل قابل قبول باشه.. امشب.. بیشتر از هر زمانی خانوم بودن رو
حس میکنم..

صدای پیام گوشیم بلند میشه و من ماست تزیین شده رو روی میز میدارم.. پارسا و بازهم
تعارفش برای رفتن به خونه شون:

-تبسم امشب بیا اینجا.. تو خونه تنها نمون.. نگرانت میشیم..

اهمیت نمیدم و سرخوشانه جوابش رو میدم:

-تنها نیستم.. دوستم داره میاد پیشم..

نگاهم رو به میز میدوزم.. همه چی رو چک میکنم.. فکر کنم قبل از هر چیزی باید شام
خورده بشه! پیامی صدای گوشیم رو بلند میکنه.. احتمال میدم که بازهم پارسا باشه.. ولی
اسم دوست معمولی، قلبم رو دیوونه میکنه:

-چیزی لازم نداری بخرم؟

همین لطف های کوچیک و پیش پا افتاده.. همین به فکر بودنهاش.. همین بی توقع خوب
بودنهاش، باعث میشه من لحظه به لحظه از دوست بودن باهاش متنفر بشم.. من دوستی
نمیخوام! و خیلی مسخره ست که نمیخوام این رو بفهمه.. کاش حرفی بزنه..

-نه چیزی نمیخوام مرسی..

با خنده ای که از روی لبم محو نمیشه، موهام رو پشت گوشم میزنم.. امشب.. باید بهتر بشه..

گوشیم زنگ میخوره.. از آشپزخونه خارج میشم و روی مبل راحتی میشینم.. نگاهم به ساعت توی سالن می افته.. ساعت از هشت میگذره و من دل تو دلم نیست.. دهمین تماس ناشناس رو ریجکت میکنم.. قرار گذاشتم که دیگه جوابش رو ندم.. حوصله ی حرفهای زیادی پر وسوسه ش رو ندارم.. هنوز نمیدونم کیه و از طرف کی.. نمیخوام هم بدونم.. اصلا نمیخوام مهم باشه.. این لعنتی.. گاهی فکرم رو مشغول میکنه.. این مشغولیت رو دوست ندارم.. کسی من رو زیادی میشناسه و از دور نگاهم میکنه..

صدای زنگ خونه به صدا درمیاد.. قلبم بیتاب میشه.. میخوام بلند شم که صدای گوشیم باعث میشه در جا بایستم.. برمیزگردم و به صفحه ی گوشی نگاه می کنم.. بازهم همون ناشناس وقت شناس.. دلم آشوب میشه.. امشب.. باید خوب بگذره..

کمی.. احتیاط میکنم.. خب من.. کمی میترسم.. از امرانی که گاهی زیادی ترسناک میشه.. گوشه ی رو روی حالت سکوت میذارم و جایی کنار ظرف تزیینی روی میز جا میدم..

با شنیدن دوباره ی صدای زنگ، به سمت در میرم.. قلبم میزنه.. من به امران بیشتر از هر مردی اعتماد دارم و همین باعث شده که حتی به اکرم هم خبری ندم.. تصویرش رو توی آیفون میبینم.. این مرد من رو میبوسه و من بازهم بهش اعتماد دارم! خب.. ادعا میکنه دوسته دیگه..

در سالن رو که باز میکنم، صدای بلندش رو میشنوم:

-چخه! چخه سگ پدر!!

صدای پارس کردن ژولی به گوشم میرسه و نمیتونم جلوی خنده م رو بگیرم.. ژولی اصلا از امران خوشش نمیاد و این رو میدونم که حس امران هم همینه.. با خنده بلند میگم:

-ژولی بروسر جات.. امران بیا تو.. کاریت نداره..

از همون دور با اخم و عصبانیت داد میزنه:

-این تخم سگو جمع کن دیگه.. هر دفه پاچه ی منو میگیره..

از صدای بلندش، بازهم ژولی پارس میکنه.. با خنده کف دستم رو به سمتش پرت میکنم:

-ازت خوشش نمیاد دیگه.. فکر میکنه اذیتم میکنی..

-که اذیت میکنم..

میفهمم که با عصبانیت قدمهاش رو تند میکنه و به سمتم میاد.. با ترس قدمی عقب میرم:

-ژولی رو صدا میکنما..

داخل میشه و در رو میبنده.. نگاهم میکنه.. عصبانی نیست.. بیشتر.. سعی میکنه که خودش رو عصبانی نشون بده:

-خفه بابا.. خودتو ژولی رو باهم میکنم تو گونی..

با چشمهای درشت شده نگاهش میکنم.. به چشمهایی که میگردند.. به چشمهایی که.. میخندند.. مودیانه نگاه میکنند.. شاید هم دلتنگ.. و اخمهایی که زیاد هم غلیظ نیستند.. بدون لبخند جلوتر میاد:

-خوشگل شدی جیگر خانوم!

نفسم بند میاد.. برای این شروع غیر قابل پیش بینی.. برای این تعریف دلپسندی که انگار برای اون عادی ترین حرف دنیاست.. آخه.. خب لحنش برعکس نگاهش عادیه..

کیسه هایی که توی دستشه روی زمین میذاره و با قدم بلندی درست جلوی من می ایسته.. با فاصله ی خیلی کم.. اینبار.. کمی آرومتر میشه.. هم حالت نگاهش، و هم لحن کلامش:

-موهات بلند شده ها..

قلبی خودنمایی میکنه.. پراز شور میشم.. من تعریف های امران رو دوست دارم.. دو دستش رو بالا میاره و روی شونه هام میذاره.. نگاهش رو بین چشمهام جابجا میکنه و من برای این چشمهای براق خوشرنگ، جون میدم.. دستهایش رو به نرمی دور شونه م حلقه میکنه.. بی طاقت چشم میبندم.. و عطر تنش رو میبلعم.. کی میدونه که من چقدر دلتنگ این تن و این عطر ملایم هستم؟؟

لباسش رو توی مشتم میگیرم و لبهام رو روی هم فشار میدم.. کاش.. فقط دوستی نباشه.. کاش حسش بیشتر از یک رفاقت معمولی باشه..

-خیلی وقت بود درست حسابی ندیده بودمت..

ضربان قلبش زیر گوش منه و من.. نمیتونم.. تحمل این لحظه برای من سخته.. دلم فرار میخواد.. من بی جنبه ام و میترسم که بین دستهایش و فضای آغوشش حل بشم.. سرم رو پایین میکشم.. صدای تحلیل رفته م، میلرزه وقتی میگم:

-چرا انقدر.. دیر اومدی؟

سعی میکنم خودم رو عقب بکشم.. میفهمه.. امران خیلی تیز تر از این حرفهاست که فرار من رو نفهمه.. دستهایش رو از دورم باز میکنه.. با تک خنده ی آرومی لپم رو میکشه و اخم میکنه:

-جلو کس دیگه که ازین تیپا نمیزنی؟؟؟

مات میشم.. همیشه سوالات بیجا و یکهوییش من رو شوکه میکنه.. با همون خنده ی سرشار از اخم، چشم ازم میگیره و کیسه ها رو از روی زمین برمیداره.. خودش به سمت آشپزخونه میره..

-اینا رو کجا بذارم؟

نفس عمیقی میکشم و دنبالش راه می افتم:

-اینا چیه؟؟

میز دوازده نفره ی کنده کاری شده ای که فقط برای دو نفر چیده شده رو از نظر میگذرونه و کیسه ها رو جایی روی زمین میداره..

-هوممم بوی خوبی میاد..

به سمت کیسه ها میرم.. درشون رو باز میکنم و.. با دیدن میوه ها و خوراکی ها، دهنم باز میمونه:

-عه این چه کاریه امران!؟

بدون اینکه نگاهم کنه، لیوانی رو از نوشابه پر میکنه..

-تو که نمیتونی بری خرید..یه چیزایی خریدم که یهو نصفه شبی هوس بیرون رفتن به سرت نزنه..اون بستنی رو بذار فریزر آب نشه..

من..چطور میتونم حسی بهش نداشته باشم؟؟چطور میتونم وقتی انقدر قشنگ مردونگی میکنه، زنونگی هام رو کنترل کنم؟! خشک و عادی مهربونی میکنه و من چطور میتونم..دوستش نداشته باشم؟؟

-دستت درد نکنه..خیلی زحمت کشیدی..

پشت میز میشینه و لیوان نوشابه ش رو سر میکشه:

-ماکارونی درست کردی؟؟

با لبخند به میز تکیه میدم و سرم رو جلوی صورتش کج میکنم:

-بله..همونی که گفتی دوس داری..

با چشمهای درشت شده، نگاهم میکنه.. قبل از اینکه سرم رو صاف کنم، چند تار موی

آویزون شده م رو میکشه.. صدای آخم بلند میشه و سرم بیشتر کج میشه..

-نکن اینطوری بچه پررو..

با خنده دستم رو روی دستش میذارم:

-دردم گرفت دیوونه..یه ذره جنبه داشته باش دیگه..کاری نکردم که..

حالت نگاهش عوض میشه.. مکث میکنه.. خبیث تر میشم.. امشب تبسم میخواد این

دوستی رو از بین ببره.. میتونه؟!مظلومانه سعی میکنم انگشتهاش رو از لای موهام باز کنم:

-برم شامو بیارم..باشه؟؟

موهام رو لای انگشتهاش به سمت پایین میکشه و حالا صورتم درست جلوی صورتشه..

-دلت میخواد امشب به جای شام زبون تو رو بخورم؟؟

قلبم از جا کنده میشه.. داغ میشم.. حس میکنم کل خون بدنم،توی صورتم جمع

میشه..لبم رو به شدت گاز میگیرم و سعی میکنم صاف بایستم.. اگر انگشتهای سمج امران

بذاره..با چشمهای خمار شده کجخندی میزنه و خیلی آروم انگشتهاش رو باز میکنه..

-لبتو گاز نگیر..خوشم نمیاد..

با نفس بند اومده،آب گلوم رو فرو میدم.. عوضی.. هرچقدر که من خبیث باشم، امران هم

همونقدر عوضی و نامرده..

-غذا رو بکش که از ظهر هیچی نخوردم..

دستهام رو مشت میکنم.. نمیخوام کم بیارم ولی.. من.. بی تجربه ام.. من هیچی بلد نیستم..
جز حفظ ظاهری که جلوی امران بی فایده ست، هیچی بلد نیستم.. و من حتی نمیدونم
که چطور این حس رو هدایت کنم.. چطور بی آبرویی نکنم و بی اهمیت باشم.. و در عین
حال، امران رو هم دیوونه کنم.. نه.. من نمیتونم.. منه احمق هیچی بلد نیستم..

دیس ماکارونی رو روی میز میذارم.. جمله ی پر از گستاخی امران توی سرم تکرار میشه و
من برای پرت کردن حواسم، به بشقاب امران پناه میبرم:
-هرچقدر بست بود بگو..

قبل از اینکه بشقابش رو بردارم، دستش رو دور مچ دستم حلقه میکنه و با لبخند صورتش
رو نزدیک میاره.. با همون نگاه لعنتیش.. عوضی این نوع نگاه رو از کجا آورده؟؟ این
چشمها.. این چشمهای خمار و شیطون..

-من هر وقت یکی یه کاری میکنه که خوشم میاد، ازش تشکر میکنم..
با نزدیک اومدن صورتش، قلب دیوونه م میریزه.. سریع و ناشیانه میگم:
-خواهش میکنم..

آروم و مستانه میخنده:

-به شیوه ی خودم..

میخوام عقب برم که مچ دستم رو محکمتر میگیره.. نفسم گره میخوره.. انگار فضای
آشپزخونه ی به این بزرگی، تنگ میشه و هیچ اکسیژنی نیست.. بی طاقت لب میزنم:
-امران..

نگاهش رو پایین میکشه و با لبخند پچ میزنه:

-جون..

آب دهنم رو فرو میدم:

-بذار.. غذا بخوریم، بعد..

یکهو و با مزه میخنده.. خنده ای که من رو خجالت میده:

-بعد چی؟؟

دستم رو مشت میکنم و خودم رو برای جمله ی مسخره م، لعنت میکنم.. حرص میخورم.. با خجالت و قلبی که تپشش رو از سر گرفته، عصبانی میشم..
-آه بذار..

قبل از اینکه جمله م تموم بشه، صورتش رو جلو میکشه و کوتاه و آروم گونه م رو میبوسه.. چشمهام رو روی هم فشار میدم.. بازهم کار خودش رو کرد.. بازهم به اسم دوستی، با قلب و احساس من بازی کرد..

با حسی که توی صداش موج میزنه، میخنده:

-مرسی واسه ماکارونی.. بقیه ش بمونه واسه بعد!

دیوونه.. نامرد.. صورتش رو عقب میکشه و خودش بشقاب رو از دستم میگیره..

-من فقط ته دیگِ ماکارونی رو میخورم..

سرم رو پایین میندازم.. اون برای خودش سیب زمینی های ته دیگ شده رو توی بشقاب میچینه و من.. بغض میکنم.. من از پس این آدم برنمیام.. منه بی تجربه از پس دوستی های مسخره ی این نامرد برنمیام..

بشقاب رو جلوش میذاره و ماست رو هم به سمت خودش میکشه.. حتی اشتباهی هم برای غذا خوردن ندارم..

-تبی تو ماست، سیر ریختی؟

چونه م میلرزه.. کاش انقدر بی اهمیت نبود.. کاش لااقل.. همین لمسهای به ظاهر دوستانه، کمی احساس داشت.. کاش.. با اسم رفاقت این نزدیکی ها رو توجیه نمیکرد.. کاش نامردی نمیکرد.. صدام آرومه و دلم میخواد از اینجا بره!

-اوهوم..

-من سیر دوس ندارم.. یادت باشه دفه ی دیگه نریزی.. اون ترشی رو بده من..

دست مشت شده م رو باز میکنم.. انگشتهام میلرزند.. من زیبا نیستم؟ جذاب چی؟؟ فقط دوستم؟! دست دراز میکنم و کاسه ی ترشی رو جلوی دستش میذارم.. بدون اینکه نگاهش کنم، بی اراده اعتراض میکنم:

-وقتی دبستانی بودم، یکی از همکلاسی هام همیشه همه ی وسیله هامو ازم میگرفت.. از خوراکی و مداد و پاککن بگیر.. تا دفتر و عروسک و کلاه همه چی.. هیچوقت نمیتونستم بهش چیزی بگم.. تا میخواستم حرفی بزنم، با خنده توجیه میکرد و میگفت.. دوستیم دیگه.. دوستا باید هرچی دارن، به همدیگه بدن..

میخنده و بدون اینکه نگاهم کنه، سر تگون میده:

-بچه زرنگ بوده دیگه.. همه چیو به اسم دوستی، لوطی خور میکرده.. ایول..

با دلخوری و عصبانیت نگاهش میکنم:

-من ازین زرنگ بازیا خیلی بدم میاد..

کجخندی میزنه:

-چون عرضه نداری..چون پپه ای..اسگلی..وگرنه توام زرننگ باش..هرچی دلت میخواست باید بهش میگفتی..هر حرفی که تو دلت بود..حتی اگه..یه وقت..یه حس دیگه ای داشتی..

حتی از عوضی هم عوضی تره.. داره غیر مستقیم میگه که به احساسم اعتراف کنم!!

-به نظر من این زرنگی نیس.. این سواستفاده س..

خیره توی چشمهام آروم میخنده:

-من از تو سواستفاده نکردم بچه جون..

تمام تنم میلرزه..

-تو به اسم دوستی..

میون حرفم با آرامش میگه:

-من گفتم دوستی؟؟

نگاهم روی چشمه‌هاش خشک میشه.. شوک زده و با دهن باز مونده، بهش خیره میمونم..
دیگه تپشی حس نمیکنم..

-منظورت..

سرش رو برمیگردونه و قاشقش رو توی ترشی میکنه:

-ترشیش خیلی خوشمزه س.. با ماکارونی میچسبه..

توی سکوت نگاهش میکنم.. با چشمهایی منتظر.. یا بغضی که پررنگ شده.. با قلبی که به
تمنا افتاده.. چرا..همیشه نصفه و نیمه حرف میزنه؟! چرا با اطمینان کامل چیزی که توی
دلش هست رو نمیگه؟ انقدر غرورش رو مهمتر میدونه؟ یا..اصلا حرفی نیست!؟

-دوستی هس..ولی چیزای دیگه ام هس..

بازهم حرفی نمیزنم.. میذارم بازهم توی جملات با ربط و بی ربطش حرفه‌اش رو بزنه.. این لحظه.. آرومم.. ولی.. آرامش ندارم.. ظاهر آرومم رو به رخ میکشم و میخوام حرف بزنه.. و اون.. مثل همیشه حرفی زده و بی اهمیت گذشته..

-چرا نمیخوری؟

لبخند آرومی میزنم:

-ماکارونی دوس ندارم..

تعجب میکنه..

-جدی؟! بی سلیقه ای دیگه..

نفس آرومم رو بیرون میفرستم و دستم رو زیر چونه م میزنم:

-به خاطر تو درست کردم امران..

نگاهم میکنه.. از همون نگاههای آروم و پر حرف.. با لبخند محوی که روی لبه‌اش نشسته:

-جیگری دیگه.. ولی زیادم خوشمزه نشده..

آروم و مستانه میخندم.. امرانه دیگه.. راحت حرفش رو میزنه..

-خب اولین بارم بود..

-باید یه دور بفرستم زیر دست مامان نسرين.. ماکارونیاش حرف نداره..

نگاهم رو ازش میگیرم و سرم رو پایین میندازم.. انگشتهام رو بند بشقاب میکنم و سعی میکنم با آرامش حرف بزنم:

-واسه تو.. به غیر از دوستی، چیز دیگه ای هم هس؟؟

مکث میکنه.. زیر چشمی نگاهش میکنم.. سکوت طولانی نشون میده که چقدر برای حرف زدن تردید داره.. و چقدر سخته که در مورد همون چیز دیگه حرفی بزنه.. در آخر یک کلمه میگه:

-شاید..

با خنده ابرو هام رو بالا میدم:

-شاید؟!

-فعلا..شاید..

با خنده ابرویی بالا میدم و از سر میز بلند میشم:

-ولی واسه من..فقط همون دوستیه!

سفت شدن انگشتهاش رو دور قاشق میبینم و با خونسردی میخندم.. اگر نمیخواد آرامم کنه، من هم آرامشش رو نمیخوام.. اگر میخواد غرورش رو به رخ بکشه، من هم نه حرفی برای گفتن دارم، و نه حسی که بروز بدم.. دستهام رو روی میز میذارم و جلوی صورتش خم میشم:

-واسه همین نمیخوام که انقدر بهم نزدیک بشی..لااقل به دوستی مون احترام بذار امران..

با لبخند پیروزمندانه ای چشم از صورت جدی و بدون لبخندش میگیرم و صاف می ایستم..

-عمه مریمم هم ماکارونیاش خیلی خوبه..پارسا که عاشقشه..شاید برم زیر دست اون یاد بگیرم..

قبل از اینکه دستهام رو از روی میز بردارم، دستش رو دور مچ دستم حلقه میکنه.. لمس انگشتهاش، برای من زندگیه و.. نمیفهمه.. نمیخوام که بفهمه..

-دیگه.. اسم هیچ پسری رو.. از زبون تو نمیشنوم.. باشه؟

دستم رو برنمیدارم و فرار هم نمیکنم.. آروم میپرسم:

-چرا؟؟

سرش رو بلند میکنه و توی چشمهام نگاه میکنه.. این چشمهای لعنتی حرف دارند و من نمیدونم چرا انقدر تعلق میکنه..

-امران میشه بدونم چرا؟؟؟

مچ دستم رو آروم فشار میده.. صدای آرومش کاملا عصبیه:

-چون بدم میاد.. خب؟ حالم به میخوره..

تمسخر آمیز میخندم:

-همینطوری؟ بی دلیل؟؟

عصبی تر میشه و من میفهمم که دارم به کلکل میرسم!

-ازین بازی خوشت میاد تبسم؟؟

چشم تنگ میکنم و از ته دل میگم:

-ازین بازی متنفرم امران.. ولی نمیخوام بازی بخورم..

مچ دستم رو میکشم و اون انگشتهاش رو از دور مچم باز میکنه.. از میز دور میشم و بی هدف به سمت یخچال میرم:

-اوکی.. دوست میمونیم.. همونطوری که تو میخوای.. ولی از دوستت توقع نداشته باش که مثل احما رفتار کنه..

نگاش میکنم که سرش رو به دستهایش تکیه داده.. برای حال خرابش دلم میگیره.. کاش
حالمون رو خوب کنه..

-فقط و فقط واسه تو بمونم.. واسه تو غذا درست کنم.. واسه تو تیپ بزنم..

نفسی بیرون میدم:

-واسه تو خوب بمونم..

ظرف میوه رو درمیارم و در یخچال رو میبندم:

-میتونم خودمو به حماقت بزنم و.. اونطوری که دوست داری باشم.. ولی نمیتونم واقعا
احمق باشم..

از آشپزخونه خارج میشم و ظرف میوه رو روی میز میذارم.. صدای بلند و کلافه ش رو
میشنوم:

-بازی نیس.. بفهمم..

مثل خودش بلند میگم:

-پس چیه!؟

سکوتش طولانی میشه و باعث پوزخند من میشه.. نور گوشیم توی چشمم میزنه.. از روی
میز برمیدارم.. پارساست.. کسی که نباید اسمش رو به زبون بیارم.. تماس قطع میشه و
من.. صدای امران رو میشنوم:

-موقعیتم خرابه.. هیچیم جفت و جور نیس.. این ترم آخری همه چی قاطی پاتی شده.. توام
که همش داری رو اعصاب من رژه میری.. تا میخوام خوش باشم، میزنی تو پوز دلخوشیام..
دیه روز بذار مثل دوتا آدم رفتار کنیم دیگه..

بازهم اسم پارسا صفحه ی گوشی رو روشن میکنه.. حرف از موقعیت خرابش میزنه و..من از توی لفافه حرف زدن بدم میادا!

-اشتباه نکن امران جان..مثل دوتا دوست رفتار کنیم،بهتره..

صدای کفریش بلند میشه:

-زر نرنی،کسی بهت نمیگه که لالی..

با ناراحتی نفسم رو بیرون فوت میکنم و با حرص و لجبازی جواب پارسا رو میدم..

-جانم پارسا؟؟

به امران نگاه نمیکنم.. ولی میفهمم که از سر میز بلند میشه.. صدای پارسا رو میشنوم:

-سلام..بیشور کجایی که جواب نمیدی؟؟

کجخندی میزنم و سعی میکنم نسبت به امران و خواسته هاش بی تفاوت باشم..

-بخشید گوشیم رو سایلنت بود..

-خیله خب..بیام دنبالت بیارم اینجا؟؟

دست امران رو روی بازوم حس میکنم.. با ضرب بازوم رو بیرون میکشم:

-نمیتونم پیام پارسایی..مهمون دارم..

بار دیگه انگشتهاش دور بازوم حلقه میشه..

-ای کوفت بگیری با این دوستات.. مامان نگرانته..

نمیتونم بازوم رو آزاد کنم..من رو به سمت خودش برمیگردونه.. چشمه‌هاش دیگه اون

خونسردی رو نداره.. پیشونیش به سرخی میزنه و من با بیرحمی میخندم:

- فقط عمه نگرانمه؟؟

انگشتهاش رو دور بازوم فشار میده و با چشمه‌هاش تهدیدم میکنه.. صدای پارسا.. لحظه ای حواسم رو پرت میکنه:

- منم.. نگرانتم..

مات میشم.. خیره به چشمهای امران، حرف پارسا رو توی ذهنم تکرار میکنم.. لحن صداش رو.. نگرانش رو! پارسای بیخیال رو چه به نگرانی؟!

- میشه بیای تبسم؟

امران با کلافگی و ناراحتی سرش رو به اطراف تکون میده.. عصبی و دیوونه ست.. متاسفه.. من.. اصرار پارسا رو نمیفهمم..

- نه.. اصلا واسه چی انقدر.. اصرار میکنی؟؟

- خب.. اینطوری خیالم راحتتره..

لبم رو بین دندونم فشار میدم و بی اراده اخم میکنم.. امران درست روبروی من.. با حال خراب.. و حرفهای پارسا.. خیلی مسخره میخندم:

- اوهوع.. میخوام صدسال.. خیالت راحت نباشه..

امرآن دستش رو روی پیشونیش فشار میده و چشمه‌هاش رو روی هم میذاره.. من.. راه گرفتن عرق رو روی گردنش میبینم..

- تبسم..

کاش میشد.. دستش رو بگیرم و کمی آرومش کنم..

- هوم؟

- تو.. منو چجوری میبینی؟؟؟

پارسا حالش خوب نیست.. داره خزعبل سر هم میکنه.. امران.. حالش بده.. دستش از روی بازوم سر میخوره.. برای حالش.. دیوونه میشم..

-یه.. دیلاق بد قواره که عشق اینترنت داره.. چطور؟؟

میخنده و صدای خنده ش توی گوشی پخش میشه.. امران قدم رو میره..

-دیلاق خودتی! جز این چیزا دیگه هیچی نمیبینی؟؟

با چشمهام امران رو دنبال میکنم.. عرق از روی پیشونیش میچکه.. با بغض لبم رو گاز میگیرم و میخندم:

-نه والا.. مثلاً چی ببینم آخه دیوونه؟

صدای نفس عمیقش رو میشنوم:

-هییی اگه میتونی چشاتو باز کن و با یه دید نگام کن..

قلبم میریزه و نگرانم.. نگران احساس پارسا.. یا عمه!

-عمه.. حرفی زده پارسا؟؟

میخنده:

-از کجا فهمیدی؟

-آخه این حرفا به تو نیاد..

امرآن می ایسته.. توی چند قدمیم.. نگاهم میکنه.. از چشمهای خمارش خستگی میباره.. یک جوری.. انگار دیگه کم آورده! صدای پارسا.. دیوونه ترم میکنه:

-مامان میگه به فکر آینده م باشم.. خواستم ببینم.. تو چی میگی..

من..جواب خزعبلات پارسا رو چی بدم!؟

-آینده ی تو چه ربطی به من داره بچه کوچولو؟

فک منقبض شده ی امران..صورت عصبیش.. دکمه ی باز شده ی بلوزش.. امران من خوب نیست.. صدای پارسا جدی و خالی از شیطنت میشه:

-بچه نیستم تبسم..شاید الان سنی نداشته باشم..ولی یکی دو سال که بگذره،میتونم یه زندگی رو اداره کنم..

دیگه نمیتونم حرفهای پارسا رو تحمل کنم.. نه حرفهای پارسا، و نه زجر کشیدن امران.. هیچکدوم نمیفهمند که من رو به ویرونی ام..

-فکر کنم از وقت خوابت گذشته داری چرتو پرت میگی..

صداش بلند میشه:

-میشه یکم جدی باشی تبسم؟؟

صدای عصبی من هم بلند میشه:

-نه نمیشه!! خدافظ!

با عصبانیت تماس رو قطع میکنم و گوشی رو پایین میارم.. نگاهم رو هم به پایین میدوزم.. نمیدونم چه عکس العملی نشون بدم..نمیدونم حرفی میتونه بزنه یا نه.. در این لحظه.. این لحظه ای که روبروم ایستاده و داره نگاهم میکنه.. این لحظه ای که من هنوز نتونستم حرفهای پارسا رو درک کنم.. قلب پر آشوبم، خالیه.. ترس دارم.. خوشحالی دارم..درد دارم.. و واقعا این لحظه ها سختند..

به سختی این لحظه ها و تمام حسها رو پس میزنم.. به سختی سعی میکنم اوضاع رو مثلا کنترل کنم.. که امران دیگه نگاهم نکنه و من..بی اهمیت باشم.. به سمت میز قدم برمیدارم و در همون حین میگم:

-شامتو خوردی؟؟ ببخشید که زیاد خوشمزه نشده بود..

دستهای لرزونم رو به موهام میکشم و قلب غل زده توی گلوم رو قورت میدم..

-بیا میوه بخور..

بشقاب میوه ای برمیدارم.. دستهام میلرزند.. پارسا.. پارسای فارغ از دنیا.. پارسای همیشه

بیخیال.. چی میگفت!؟

-تبسم..

صدای خش گرفته ش، باعث میشه نفسم بند بیاد.. کارد از دستم سر میخوره و روی

پارکت به صدا درمیاد..

-داری چیکار میکنی؟؟

لحنش.. چقدر خسته ست.. برمیگردم و نگاهش میکنم.. چقدر داغونه.. چقدر بیرحم شدم

که با این حالش، خوشحال میشم!

-یادته گفתי یه راه دیگه ام هس؟؟

چشمهای نیمه بازش نشون میده که درد میکشه.. سرش درد میکنه؟ چرا به سیگار پناه

نمیبره؟! بشقاب رو محکمتر میگیرم که از دستم نیفته..

-گفتی شوهر کردنم یه راهیه.. منم.. بهش فکر کردم.. ینی.. تویه کاری کردی که به فکرش

بیفتم.. پارسا.. خنده دار نیس؟

قدمی به جلو برمیداره:

-حالم ازت.. به هم میخوره..

نمیتونم بشقاب رو نگه دارم.. کف دستم خیس از عرقه و بشقاب سر میخوره.. نمیشکنه

ولی.. صدای بدی میده..

-لعنتی..از دستم لیز خورد..

-داری بد میشی..

تهدید.. قلبم میزنه..تک خنده ای روی لبم میشینه:

-پارسا ام شد گزینه؟! اوف چه مسخره..

دستهام رو توی هم میچلونم و سرم رو به اطراف تکون میدم:

-پارسا رو کجای دلم بذارم؟؟

جلوتر میاد و روبروم می ایسته.. مسخره ست عوض کردن این حال!

-میوه چی میخوری؟

دستم رو توی دستش میگیره..بی طاقت تر از همیشه،چشم میدزدم..

-منو میبینی؟؟

امتناع میکنم و نمیخوام ببینم.. میخوام مثل همیشه خودم رو به حماقت بزنم.. دست زیر
چونه م میداره و با کمی خشونت صورتم رو به سمت خودش برمیگردونه..

-میدونی الان چه حسی دارم؟؟

بدون مکث خیره به چشمهام میگه:

-ازت بدم میاد..اینو میدونی؟؟؟

مات چشمهای پر از نفرت و.. پر از حسش میشم.. چونه م رو بالاتر میکشه و آرومتر لب
میزنه:

-ازت بدم میاد تبسم.. از کارات بدم میاد.. از اینکه پررویی.. اینکه نمیتونم پشتت آرام باشم، بدم میاد..

دستش رو روی گونه م میکشه.. چشمهش آرامش ندارند.. لحنش پر از کلافگیه و من دارم جدیدترین حسمای دنیا رو تجربه میکنم..

-چرا نمیری پی کارت دختر خوب؟ به من چه که با کدوم بی ناموسی حرف میزنیو کی واست زر مفت میزنه؟؟ به من چه که کدوم خری ازت خوشش میاد؟

دو دستش رو روی گونه هام میذاره و صورتم رو قاب میگیره:

-به من چه تبسم؟؟ آخه تو چی داری که نمیداری یه ذره اعصابم آرام باشه؟!

چونه م میلرزه و من میفهمم که امران از این لحظه ها متنفره.. دستش رو به پشت سرم هدایت میکنه و انگشتهاش رو با خشونت لا به لای موهام میکشه:

-چرا دختر زبون دراز و لجبازی مثل تو واسه من مهم شده؟؟ آخه تو چی هستی؟ من نباید اصلا آدم حسابت کنم!

نفسش میلرزه و صدایش گرفته تر میشه:

-داری دیوونه م میکنی.. انقدر با اعصابم بازی نکن..

سرم رو جلو میکشه و محکم و با حرص بغلم میکنه.. انگشتهاش میون موهام به بازی درمیاد و موهام کشیده میشه.. من.. میمیرم.. دستهایش رو محکمتر میکنه و من میون بازوهاش.. توی آغوش مردونه ش.. حل میشم..

-با اعصابم.. با روانم.. با غیرتم بازی نکن تبسم.. بذار درستش کنم.. باشه؟! با این گوه بازیات نرین تو زندگی من.. بذار آرام باشم.. میخوام خفه شی.. باشه؟!

دستم آواره میشه :

-امران..

سرم رو محکمتر توی سینه ش فشار میده.. و برای کمی آرامش خودش رو به آب و آتیش
میزنه:

-خفه شو..باشه؟؟ الان اصلا دهن تو ببند..گفته بودم که اسم هیچ خری رو تو دهن
نیاری..گفته بودم که بدم میاد حتی با پسر عمه ی دیو..ثت حرف بزنی..چجوری وجود
میکنی جلو من هر غلطی دلت میخواد بکنی؟! اون پسر عمه ی کثافتت چی گوه میخورد
تبسم؟! ازت خوشش اومده؟؟ داری دنبال شوهر میگردی بدبخت؟! به جهنم.. به من چه که
توئه به درد نخور به کی و چی فکر میکنی!!

دستهایش رو محکمتر میکنه..نفس کشیدن مشکل میشه..حس میکنم موهام داره کنده
میشه..بغض تو گلوم جمع میشه و حس میکنم فاصله ای تا جنون ندارم..

-چرا..اینطوری میکنی؟؟

-گفتم.. خفه شو..باشه؟! اون دهن تو ببند تا خودم جور دیگه نبستم..

-امرا..

-زر بزنی خودم خفه ت میکنم.. چجوری تو یه الف بچه حال منو خراب میکنی؟! گفتم
کارام گره خورده..همه چی گوه تو گوه شده..میفهمی؟؟ یا باز میخوای خودتو به نفهمی
بزنی؟؟بابا چجوری حالت کنم؟! از حرف پیشکی بدم میاد..گورت یه چند وقت صبر کن
بذار کارام درست شه..میتونی؟! یا باز میخوای لج کنی آفتابه بگیری رو روان من!؟

بی طاقت دستهایش رو برمیداره و بازهم صورتم رو قاب میگیره.. چشمهای پر از اشکم رو به
چشمهای دیوونه ش میدوزم.. نفس نفس میزنه.. عصبی و داغون تر از قبل، خیره به
چشمهام کلمات رو ادا میکنه:

-نکن..عوضی بازی درنیار.. نکن این کثافت کاریا رو.. ایندغه رو..فقط همین دغه رو میگذرم..همین دغه رو چشمو میبندم.. ولی به مولا علی قسم..اگه یه بار دیگه بخوای..با این گوه بازیات.. دیوونه م کنی، دیگه نمیبخشمت..مطمئن باش بدترین کارو باهات میکنم..پس بذار آروم باشم..

دستهاتش رو تگون میده و صورتم تگون میخوره..اشک از گونه م میچکه و من.. از این آدم میترسم.. از این عشقی که با دیوونگی همراهه، میترسم..

- صبر کن..خب؟!تو فقط صبر کن..هی این رفاقت کوفتی رو تو سر من نزن..هی نگو دوستی..دیگه داره حاله ازین دوستی مسخره به هم میخوره..حاله از توام به هم میخوره.. دلم میخواد چشمو ببندم و وقتی باز میکنم،اصلا نباشی..از اول اول نباشی تا من یه نفسی بکشم..

چونه م بیشتر جمع میشه و من چقدر در برابر امران بی طاقتم..

-توئه به درد نخور..زندگی واسه من نداشتی..یادم نمیره از کجا به کجا رسیدم..یادم نمیره باهام چیکار کردی..

دستهاتش رو برمیداره و زهرخندش پر از درد میشه:

-چیکارت کنم؟؟ من الان با تو..چیکار کنم!؟

قدم به قدم عقب میره:

-دشمنی کنم؟! دوست بمونم!؟

جون از پاهام میره.. سرم گیج میره و دلم میخواد داد بزنم و بگم که فقط آروم باشه..فقط..فقط و فقط باشه! سرش رو به اطراف تگون میده و بازهم عقبتر میره:

-من با تو هیچ کاری نمیتونم بکنم..حتی دیگه نمیتونم دوست باشم..

روی زمین میشینم و ملتسمانه نگاهش میکنم.. بغض راه نفسم رو گرفته و تار میبینمش..

-من دوستی نمیخوام امران..

میخنده.. و من میفهمم که چقدر این خنده پر از درده:

-میخوای بمونم؟!

لبم رو بین دندونهام میکشم و بازهم اشک میچکه:

-میمونی..نه؟

نفس خیلی عمیقی میکشه و این نفس..میلرزه.. برمیگرده.. به سمت در میره و من..احساس میکنم که دارم میشکنم.. کف دستهام روی زمین رو لمس میکنه و من..دارم میکشتم؟! هق میزنم و نگاهش میکنم.. میخواد بره؟! در رو باز میکنه.. از زمین و زمان متنفر میشم.. از خودم و خودش چندشم میشه.. مرگ رو به این لحظه ها ترجیح میدم..

اما..قبل از اینکه بره،برمیگرده و با آرامش نگاهم میکنه:

-پس دختر خوبی باش..خوب بمون تا منم تا تهش باهات بمونم..بمون تا من واست زندگی رو ازین رو به اون رو کنم..همه جوره پای لوس بازیات بمونم..همه جوره جون بدم واسه آرامشت..واسه خوشیت..واسه اون زندگی که دوس داری..فقط تو خوب بمون..

لحظه به لحظه قلبم آرام میشه.. لحظه به لحظه همه جا روشن میشه.. آرامش..از هرجایی سرازیر میشه.. اشک میریزم و حال خودم رو نمیفهمم.. اون بدون اینکه منتظر جوابی بمونه،بیرون میره و در رو میننده.. نفس عمیقم پر از بغض میشه و سرم رو روی دستهام میذارم.. من بدون این مرد.. میمیرم!

برای هزارمین بار..توی این چند روز..پیامش رو.. حرف به حرف پیامش رو میخونم و بازهم مثل همون اول غرق لذت میشم:

"گل در رو قفل کن.. جواب اون مرتیکه رو نمیدیا..یه وقت نیاد دنبالت تبسم!هرکی در زد..زنگ زد،جواب نمیدی.. آه حالم به هم میخوره.. یادت نره که به خاطر کار امشبت چقدر ازت بدم اومده.. نخواستم پیشت بمونم چون بو میدی..چرا انقدر بو میدی تبسم؟؟ بغلم بو گرفته لعنتی.. همش حال منو خراب میکنی..دست از سرم بردار..دو پاره استخون همش شده وسوسه..هرکاری کردم تو بغلم خفه ت کنم، نشد.. فرقی نمیکنه پیشت باشم یا نباشم.. کلا خواب و خوراک واسه من نداشتی..تو صبر مکنی؟ من چجوری صبر کنم؟؟ دعا کن یه امشبو بگذرونم..دارم دیوونه میشم"

"زندگی ینی این؟؟"

این لحظه ها!؟!

قشنگه..

چه تجربه ای..

زندگی روی ابرا..

تو با من چیکار میکنی؟؟

داری با حال من چیکار میکنی؟؟

خوب بودن من..

موندن تو..

تو صادقانه..دیوونه ای!

من عاشق این دیوونگی ام..

دیگه هیچی نمیگم..

هرچی تو بخوای..

هرچی تو بگی..

دیگه نه از دوستی حرف میزنم، نه از بازی..

من خودمو.. احساسمو.. قلبمو.. همه ی لحظه هامو به تو مسپارم..

واسه تو.. فقط و فقط واسه تو خوب میمونم.."

-مامانی کجایی پس؟؟

سکوت میکنه و من میفهمم که از لحن کلامم تعجب کرده.. بی اهمیت و فارغ از دنیا
میخندم..

-نمیخوای برگردی؟ دلم برات تنگ شده..

صدای متعجبش، کمی نرمش داره.. مادرها هم گاهی دنبال محبت بچه ها هستند.. فکر
کنم..

-برمیگردم عزیزم.. منم دلم میخواد الان پیشت باشم..

چشم میبندم و کلمات رو میبلعم.. چقدر روزهای قشنگی دارم.. چقدر حال قشنگی دارم!

-پس چرا نمیای؟؟

-فعلا زوده عزیزم.. بابا میخواد یکم بیشتر بمونم..

-پس تا میتونی، حسابی خوش بگذرون..

-تو نرفتی خونه ی مریم؟

نفس عمیقی میکشم و توی آینه به خودم خیره میشم.. خونه ی عمه مریم.. خونه ی
پارسا.. پارسا.. لبخندم جمع میشه و کاش پارسا همون پارسای قبل بود..

-نه.. خونه راحتترم..

-پس به پری بگو بیاد پیشت..

لبخند نیم بندی روی لبهام میشینه و به دستبند چوبی توی دستم خیره میشم:

-تو نگران من نباش..دوستام هستن.. پری هس..تنها نمیونم..

-خیالم راحت باشه؟

توی آینه به چشمهام نگاه میکنم.. چشمهام میخندند..دوست داشتنی هستم؟؟ اگر کمی

خط چشمم رو کشیده تر کنم چی؟؟ گيرا تر نمیشم؟

-آره بابا..شما تا جایی که میتونین خوش بگذرونین..خیالتون از بابت من راحتِ راحت

باشه..من خوبم..

با کمی مکث میگه:

-واقعا خوبی تبسم؟

لبهام خود به خود به لبخند مزین میشند و کی الان حال من رو میفهمه؟؟

-خیلی خوبم..

نفس آرومی میکشم و آرومتر میگم:

-بهتر ازین نمیشه..

نگرانی و کنجکاوی توی صداس رو درک میکنم:

-مراقب خودت هستی؟؟

به پشتی صندلی تکیه میدم و نگاه آخرش رو تصور میکنم.. همون نگاه عصبی و دیوونه.. از

دوستی حالش به هم میخوره..

-هوممم گفتم که نگرانم نباش..

-نگران نیستم، چون میدونم دختر عاقلی هستی..

تک خنده م کاملاً با بیخیالی همراهه..عقل؟! امران گفت صبر کنم؟؟ صبر میکنم.. نمیدونم برای چی..فقط اگه خواسته صبر کنم، من تا آخر دنیا براش میمونم..

-عزیزم مراقب خودت باش..نذار اینجا فکرم واست خراب بشه..

-باشه هما جونم..مراقبم..

-خوبه..دلم میخواد حواست به خودت باشه..شرکت و درس یادت نره خانوم مدیر آینده..

نمیخوام..دلم نمیخواد حواسم به خودم باشه.. دلم میخواد سر به هوایی کنم و فقط با خوب بودن پیش برم..

-باشه..

باشه.. فقط برای تموم شدن مکالمه.. در حال حاضر مدیر بودن.. درس.. دانشگاه و هر کوفت و زهرماری که از فکرم کار بکشه، بی اهمیته.. من..احمقانه این حال رو دوست دارم..

مسخ شده فقط میخندم.. میرقصم.. لباس عوض میکنم.. آرایش میکنم..موهام رو مرتب میکنم.. خط چشمم رو کشیده تر میکنم.. لباس روشن.. پاییزه ی یاسی رنگ دوست داشتنی.. موهای تیره.. لبهای گلبهی رنگی که میخندند.. این لبخند تمومی نداره.

با سر بالا گرفته و قدمهای محکم و آرام، به سمت دفتر هما میرم.. سلامها رو مثل هما آرام و باتکون دادن سر جواب میدم.. لبخند کم رنگی روی لبمه و.. مدیریت گاهی باعث غروره.. اگر دختر بچه ای به سن و سال من، قابل قبول واقع شده، فقط به خاطر جذبه ی خاص هما ریاضته.. هرچند که این قابل قبول بودن فقط به ظاهر و از روی اجبار باشه..

اتاق هما بزرگ و دلبازه.. هرچند رنگ قهوه ای اداری، اصلا به دل من میشینه.. پشت میز بزرگ هما میشینم.. دلش میخواد.. منم یک روزی همچین جایگاهی داشته باشم.. من.. زندگی آرومی رو دوست دارم که امران گاهی بهم یادآوری میکنه..

"من رسیدم شرکت"

به پشتی صندلی گردون تکیه میدم و با لبخند پیام رو سند میکنم.. دلم برای دیدنش بیقراری میکنه و این روزها.. من کمی زیاده روی میکنم.. دلتنگی میکنم.. پیام میدم و گاهی از کارهای نه چندان مهم حرف میزنم.. دنبال بهونه ای میگردم برای زنگ زدن.. یا دیدن.. و امروز.. بیشتر از همیشه منتظر و بیتاب دیدنش هستم..

"یه ده دقیقه دیگه منم میرسم"

جواب پیامش قلبم رو به تپش میندازه.. امران هنوز همون امرانه و من.. انگار از تبسم بودن فاصله گرفته م.. امران خوبه.. محبتهای خاص خودش رو داره.. بد اخلاقی هاش هم هنوز سر جاشه.. و حساسیت هاش.. من با تمام خوب و بد بودن هاش، میگذرونم.. با عشق میگذرونم.. یعنی.. من با همین امران بودنش زندگی میکنم..

گوشی تلفن روی میز به صدا درمیاد.. منشی شرکته.. همون منشی جوون و خوش بر و رویی که از هما حساب میبره..

-بله؟؟

-خانوم آریامنش قهوه بیارم؟

هما راست میگه.. گاهی از اینکه حتی بزرگتر از خودت هم بهت احترام میذارند، حس خوبی بهت دست میده..

-ممنون میل ندارم..

تماس رو قطع میکنم.. کمی.. احساس دوگانگی میکنم.. شخصیت خشک و سرد هما روی من تاثیر میذاره و من در حال حاضر یک جور دیگه ای هستم.. کسی شدیداً توی ذهن و قلبم رسوخ کرده و کار رو برای من توی این شرکت.. توی این محیط سخت کرده..

صدای تقه ای که به در میخوره، باعث میشه درست بشینم.. قلبم با تپشش خودنمایی میکنه.. نفس بند رفته رو به سختی بیرون میدم و دستی به شالم میکشم..
-بفرمایید..

دور از انتظارم، جمشیدی توی درگاه در نمایان میشه.. لبخندم جمع میشه و همین حالا حس میکنم که از این مرد خوش تیپ متنفرم..
-سلام..

شاید بدونم که چرا برام منفور شده..

-سلام دخترم.. حالت چطوره؟

علیرضای من روی این مرد حساسه.. به خاطر همای مغرورش.. به سختی لبخندم رو حفظ میکنم و از جا بلند میشم:

-ممنون آقای جمشیدی.. شما خوبین؟

با دست اشاره میکنه که بشینم.. لبخند به این مرد خیلی میاد..

-ای هستیم دیگه.. مامان چطورن؟

با جدیت میخندم:

-مامان و بابام سلام دارن..

با لبخند سر تکون میده و بدون تعارف روی مبل چرمی روبروی میز میشینه:

-نمیخوان برگردن؟ شرکت بدون خانوم ریاضت خیلی لنگه..

شونه ای بالا میدم:

-حتما خیلی بهشون خوش میگذره که دلشون نمیخواد برگردن..

پا روی پا میندازه و بازهم همون صورت آروم و لبخند مردونه ش رو حفظ میکنه..

-خیلیم عالی..فکر کنم هردو نیاز داشتن که یه ابو هوایی عوض کنن..

انقدر آروم بودنش،باعث میشه فکر کنم که شاید علیرضا بیخودی روی این مرد حساست نشون میده..

-تو چرا دیگه تو کلاسا شرکت نمیکنی؟؟هنوز خیلی چیزا مونده یاد بگیریا..

نه..جمشیدی بد نیست.. شاید هم حفظ ظاهر رو خیلی خوب بلده..

-این ترم واقعا سرم شلوغه آقای جمشیدی..فقط وقت میکنم که گاهی به شرکت سر بزوم..
اونم به خاطر خواسته ی مامانم..

نفس آرومش رو بیرون میفرسته:

-خیلی خوبه که خانوم ریاضت اینطوری داره تو رو واسه مدیریت آماده میکنه.. تو هر
زمینه ای باید تجربه کسب کنی..

و با لبخند مهربونی اضافه میکنه:

-ریاست و پشت میز نشینی بهت میاد..بیشتر تلاش بکن تا به اون چیزی که لایقته برسی..

ریاست.. پر از وسوسه ست.. اما.. اون چیزی نیست که زندگیم رو به پاش بذارم.. از جا بلند
میشه..

-میدونم که دختر خانوم ریاضت به هر چیزی که میخواد میرسه..

لبخند نیم بندی روی لبم میارم و از جا بلند میشم.. قبل از اینکه از در بیرون بره، یادآوری
میکنه:

-امروز به نگاه به لیست اجناسی که قراره ترخیص بشه بنداز..به برند و تاریخ تولید و انقضا و کشور سازنده ش دقت کن..بین چقدر باید در ماه خریداری بشه و چقدر ازین اجناس تا آخر ماه به فروش میره..یه نظارت کلی به نوع انبارداری و طریقه ی فروش هم بندازی، بد نیس..کم کم باید دستت بیاد که راههای سوددهی تو کدوم نوع تجارت بیشتره..

مثل همیشه که این حرفها رو میزنه، فقط سکوت میکنم و سر تکون میدم..خودم هم نمیفهمم که از آینده چی میخوام و به کجا باید برسم..

هنوز یک دقیقه نیست که نشستم و به حرفهای جمشیدی فکر میکنم.. به نوع عملکرد شرکت.. به ریاست و خوب و بد بودنش..

باز شدن در، از دنیای مدیریت بیرون کشیده میشم.. چشمهای درشت شده م رو به در میدوزم.. تمام وجودم میلرزه.. بدون در زدن وارد شده و من مات صورتش میشم.. مات اخم کمرنگ بین ابروهاش و بی حوصلگی کمی که توی چهره ش مشخصه.. از جا بلند میشم.. همون آدمه.. همون امران.. همونکه.. من رو توی آغوشش فشرد تا آرام بشه.. انگشتهام رو بند موهام میکنم و چقدر از این نگاه..بی دلیل خجالت میکشم!

-سلام..

پیش قدم شدنم توی سلام دادن، یک جور فرار از این حس به غلیان دراومده ست.. لعنتی چقدر مستقیم نگاه میکنه!

-چطوری خانوم مدیر؟؟

نفسم بند میره برای این "چطوری" گفتنش.. لبخند روی لبم جا خوش میکنه و من قراره خوب باشم.. قراره فقط خوب باشم و خوب بمونم..

-مرسی..بازم دیر اومدیا..

یک وری روی میز میشینه و نگاهم میکنه:

-دیگه روتو زیاد نکن.. از کارو زندگیم زدم اومدم اینجا..

منت میذاره..شاید هم میخواد نشون بده که من از کار و زندگیش مهمترم! سرم رو کج میکنم و موهام روی صورتم میریزه:

-خب خودت دوس داشتی بیای پیشم..

دست دراز میکنه و موهام رو به هم میریزه..صداش خش میگیره وقتی میگه:

-شیطون نشو..نمیتونم اینجا جواب لوس بازیاتو بدم..

توی ناب ترین حسها غرق میشم..نمیدونم چه حسی بهم دست میده که گوشهام داغ میشه.. بی جنبه ام.. در برابر امران خیلی زیاد..

-منکه لوس نیستم امران..

لبخند میزنه و من دندونهای چفت شده ش روی هم رو میبینم.. حرص توی نگاه و صداش رو به خوبی حس میکنم:

-لوس نیستی؟ پدر منو درآوردی تو.. واسه کی انقدر خوشگل کردی؟؟

بازهم خجالت میکشم.. مسخره ست.. من رو چه به خجالت کشیدن!؟

-بچه پرروی خجالتی..

نگاهم رو پایین میندازم..میفهمم که دست لای موهای میکشه.. از جا بلند میشه و در همون حین که به سمت میاد، با کلافگی میخنده:

-اوففف داری چه غلطی میکنی؟؟ خجالت کشیدن بهت نمیاد..ادا در نیار..

روبروم می ایسته.. توی چشمهای نگاه میکنم.. چشمهای خمار و شیطونی که الان.. کمی کلافه ست..کلافگی پر از حس..نگاهش رو توی اجزای صورتم میگردونه و من تپش قلبم رو توی گلویم حس میکنم.. چند روز دوری..حالا دیداری با یک حس جدید..

- دست خودم نیس که.. ادا در میارم.. عادت کردم..

دستش رو بالا میاره و موهام رو از روی صورتم کنار میزنه.. انگشتهای سردش نشون میده که کمی هم عصبیه..

- فکر نکن که میتونم ببخشم.. اداهای مسخره ت منو به این روز انداخته..

چشمهای نیمه باز رو پایین میکشم:

- کدوم روز؟؟

انگشتهاش رو روی گونه م میکشه.. بوی سیگار و عطر ملایم مخلوط شده.. کاش سرم رو روی سینه ش بذارم.. چقدر امروز خوبه.. چقدر نفسش سخت بیرون میاد و چقدر.. صداش گرفته ست.. همون صدایی که ازم خواست صبر کنم..

- بی خوابیام.. خراب شدن پایان نامه م.. حواسپرتیم.. سیگار کشیدیم.. درگیریم با مهلا.. تو روی مامانم وایسادن.. فکر خرابم..

چشمهای سرخ شده ش جمع میشند و من فکر میکنم سرش درد میکنه..

- همش.. تقصیر توئه.. جواب همه ی اینا رو باید بدی..

دلَم برای اینهمه دردی که داره.. برای اینهمه حال خرابش، به درد میاد.. سرم رو پایین میندازم و لبم رو گاز میگیرم.. با مکث انگشتهاش رو از روی گونه م سر میده و دستش زیر چونه م میشینه.. انگشتش رو روی چونه م فشار میده.. لبم از بین دندونهام بیرون کشیده میشه و قلبم.. خودش رو به در و دیوار سینه م میکوبه.. صداش آرومتر میشه:

- نکن.. خوشم نمیاد لب تو گاز میگیری.. هرچی سرب بود رفت تو دهن ت..

خنده م پر از خجالت میشه:

- اذیتم نکن..

روی صورت‌م خم میشه و صدای آرومش پچ میشه:

-اذیت میشی؟؟

آب گلوم رو فرو میدم..انگشت شصت‌ش روی چونه م به بازی درمیاد:

-چرا اذیت میشی دختر خوب؟؟

کمی عقب میرم.. تک خنده ش آروم شیطنت بار میشه:

-طاقت نداری؟؟ فکر کن کجاها سیر میکنه جیگر خانوم؟؟ نکنه داغ میشی؟!!

بهت زده نگاهش میکنم.. نمیتونم.. حتی یک ثانیه هم نمیتونم توی صورتش و چشمهای

خمار و شیطونش نگاه کنم.. با خجالت سرم رو برمیگردونم.. زیر لب چیزی میگم:

-عوضی!

صدای خنده ش بلند میشه.. صورت‌م گر میگیره و میفهمم که چقدر سرخ میشم.. عوضی

بودن امران چیز تازه ای نیست..

باهمون خنده ی بی محابا و سراسر پررویش، لپم رو میکشه.. کمی با حرص.. کمی..

خواستنی! امروز داره خیلی وحشیانه قلبم رو به بازی میگیره.. با همون صدای بم و دوست

داشتنی که کمی بی طاقته:

-چه خجالتی میکشه.. نترس بابا من دوس دارم..

نامفهوم نگاهش میکنم.. با همون چشمهای لعنتی نگاهش رو توی صورت‌م میگردونه و

کجخندی میزنه:

-هوممم من هات دوس دارم!

چشم روی هم فشار میدم و سعی میکنم زبونم رو توی دهنم تگون بدم:

-لطفا...

-لطفا چی؟

با خجالت و اخم نگاهش میکنم:

-لطفا خفه شو..

میخنده و دستم رو توی دستش میگیره.. فشار انگشتهاش نشون میده که کمی.. کمی بیشتر از کمی.. بی طاقته..

-ازین اتاقه خوشم نمیاد..

دستم رو میکشه.. هنوز هم.. از شاخه ای به شاخه ی دیگه میپره و نمیذاره توی حال و هوای خاصی غرق بشم.. این رفتارش.. گاهی چقدر لذت بخش و دوست داشتنیه..

-چرا؟!

نگاه کجی بهم میندازه:

-راحت نیستم..همش فکر میکنم مامانت داره ما رو میپائه..

به سختی جلوی خنده م رو میگیرم:

-دیوونه! مامان من چرا باید این کارو بکنه؟!

به سمت در میره و قبل از اینکه در رو باز کنه، میگه:

-والا ازین مامان تو هیچی بعید نیس..معلوم نیس باز چی تو سرشه که فعلا تو رو جای خودش گذاشته تو شرکت..

اخم ریزی میکنم و دستم رو از توی دستش بیرون میکشم:

-راجع به مامانم اینجوری حرف نزن..

شالم رو روی صورتم میکشه و با بیخیالی میگه:

-من هر جور دلم بخواد حرف میزنم!

از در بیرون میره و من با دهن باز شده نگاهش میکنم.. امران..همینه.. پررو و راحت.. و البته بی ادب و گستاخ..

-واقعا که خیلی پررویی!

دستی تکون میده و بدون توجه به منشی، به سمت پیچ راهروی منحنی میره:

-برو بابا!

دنبالش به راه می افتم:

-تو چرا انقدر بدبینی؟؟

نگاه گذرایی بهم میندازه:

-من بدبین نیستم.. تو زیادی پیه ای!

عصبی میشم:

-امران!

برمیگرده و با اخم توی صورتم بُراق میشه.. لحظه ای ازش میترسم.. از جدی بودنش.. از دست به کمر ایستادنش.. از نگاهش که.. بیتابی ازش میباره.. نفس عمیقی میکشه و آروم و جدی میگه:

-هی اسممو اینطوری صدا نکن..

بهت زده نگاهش میکنم..دیوونه ست!! چشم ازم میگیره..با همون اخم:

-فقط هر چند وقت یه بار که تکراری نشه..اگه خَز بشه دیگه بهم حال نمیده..

قلبم بنای بی قراری میداره.. این آدم چشه؟! چرا انقدر توی بازی دادن من ماهره؟؟

-تو دیوونه ای!

بدون توجه به ماتم زدگی من، قدم برمیداره و به سمت همون اتاق میره:

-دلم میخواد همیشه همه چیت همینطوری..مثل الان باشه..حال بده..تکراری نشه..

در اتاق رو باز میکنه.. قدمهای من سست میشه.. یعنی.. روزی میرسه که من..تکراری بشم!!؟

برمیگرده.. نگاهم میکنه.. لبخند داره.. لبخندی کمرنگ و کمی..عصبی.. چرا اینطوریه؟! با قدم بلندی جلو میاد و دستم رو میگیره.. و داخل اتاق میکشه..

در که بسته میشه، به خودم میام.. اگر تکراری بشم! اگر روزی خَز بشم!! بازهم احساس ضعف میکنم و این ضعیف بودن، باعث موضع گیری من میشه.. باعث نشون دادن ظاهر بی تفاوت و مغرورم:

-چه اهمیتی داره که بخوام واسه تو تکراری بشم یا نشم؟؟

با خونسردی روبروم می ایسته و کجخندی میزنه:

-سعی کن نشی..

قلبم فشرده میشه.. داره..چی میگه؟ من طاقت اینطور بودنش رو ندارم..

-من واسه هیچکسی سعی نمیکنم خودمو جور دیگه ای بکنم..

نگاه خمارش..برق میزنند.. دستش رو درست بالای سرم روی دیوار میذاره و خیره توی چشمهام آروم میگه:

-لازم نیس جور دیگه بشی..همینطوری بمون..

نگاهم بین چشمه‌هاش جابجا میشه و چقدر فهمیدن این امران سخته..نفسش رو بیرون میفرسته:

-همیشه همینطوری بهم حال بده..

تیره ی کمرم داغ میشه و قلبم میلرزه.. میفهمم که صدام هم میلرزه:

-چی..میگی؟؟؟

لبخند آرومی روی لبه‌هاش میشینه و دست دیگه ش رو بالا میاره.. آب گلوم رو فرو میدم و سرم رو..به دیوار تکیه میدم.. انگشت شستش رو نوازش وار روی گونه م میکشه.. صدای آروم و خش گرفته ش، تمام وجودم رو میلرزونه:

-من حال خراب الانمو با هیچی عوض نمیکنم.. خواب ندارم..فکر ندارم..گوه زدی به زندگیم.. ولی من دوس دارم..میدونی چرا؟؟

نفس آرومی میکشه و من با نفسش..جون میدم!

-چون توئه سرتق..توئه لامصب..توئه بچه پررو..یه حالی بهم میدی که تا الان هیچ پدرسوخته ای بهم نداده..تو چه بیشرفی هستی! چه ولد چموشی هستی که الکی الکی واسه من شدی اولی..

چیزی به قلبم چنگ میزنه.. چشمهام بسته میشند و من حرفهای خاص و اینطور ابراز احساساتش رو با تمام وجود مزه مزه میکنم..این حال..یعنی فراتر از زندگی..

-میخوام تا آخر اولی بمونی..تکراری نشی..

تک خنده ی آرومش و نوازش انگشتش روی صورتتم، حالم رو زیر و رو میکنه..

-میبینی؟؟ همه چی شده بچه بازی..مسخره بازی..تو شدی اولی..من میخوام بشی

آخری..اونم تو!! با این چشای پد سگت..با این موهای بو دارت..با این لبای..

نفسم گره میخوره.. نفسش رو با شدت بیرون فوت میکنه..چشم باز میکنم و بی طاقت تر از

همیشه نگاهش میکنم.. از چشمهایش دیوونگی میباره.. دست لای موهایش میکشه و بازهم

نفس عمیقش رو بیرون میفرسته:

-هوففف..سگ تو روح دختر..تو تکراری ام میشی!!

لب میگزوم و بغض کرده از اینهمه احساس، سرم رو کج میکنم:

-اگه..بشم..

-نمیشی..ینی جراتشو نداری که عوض بشی..جرات نداری جور دیگه بشی..اگه گند بزنی به

این حال من، گند میزنم به همه ی زندگیت..

با تعجب و هیجان به اکرم نگاه میکنم:

-دروغ نگوووو!

میخنده.. از اون خنده های پر ذوق و مستانه.. با خنده ش انرژی میگیرم.. خب.. من این

روزها خوبم.. این روزها آرامش دارم و دلم خندیدن میخواد.. دلم..عاشقی کردن میخواد..

هرچقدر هم که ناشی باشم.. هرچقدر هم که..بترسم برای تکراری شدن.. خب من قول

دادم که صبور باشم..قول دادم که خوب باشم و خوب بمونم..

-بخدا راست میگم تبسم..خودش زنگ زد خونه مون..

-ای جانم..زنگ زد چی گفت آقا مجیدت؟؟

دستم رو میگیره.. سنگینی نگاه چند تا از دخترهای توی کلاس رو حس میکنم و توجه نمیکنم.. اکرم نمیتونه موقع حرف زدن ذوقش رو پنهان کنه..

-با مامانم حرف زد..خیلی آقا منشانه و محترمانه ازش خواست که فردا شب با خانواده ش بیان خونه مون..

تمام امروز..خوشحالیم برای اکرم..

-وای چه شجاعتی! نخواست بیشتر فکر کنه؟؟

بازهم همون خنده ی پر ذوق و بی غل و غش:

-نه دیگه..آقامون یه سال فقط فکر کرده..الانم یه چند وقتی زیر نظر خانواده ها بیشتر با خلیات هم آشنا میشیم و بعدش اگه خدا خواست..

چشمه‌هاش رو روی هم فشار میده..دستش رو تکون میدم و میپرسم:

-اگه خدا خواست چی؟؟؟

سرش رو روی دستهامون میداره و صورتش رو میپوشونه:

-مزدوج میشیم!!

با غلظت و هیجان میگم:

-کثافت!!

سرش رو بلند میکنه و محکم بغلم میکنه:

-وای منو مجید!! خیلی خوبه! دوس دارم.. مطمئنم مامانم اینام با اولین برخورد، عاشقش میشن..

با تعجب،بلند میخندم و دستم رو به کمرش میزنم:

-بیخیال بابا..تو که انقدر ندید بدید نبودی!

-این یکی با کل دنیا فرق میکنه تبسم..همه چیش قشنگه..همه ی اخلاقاش..

دستم رو روی شونه ش میذارم و به عقب میکشم.. با مکث کوتاهی سوالی که توی ذهنم مونده رو میپرسم:

-درباره ی.. اونروزی که با مهلا رفت، چیزی ازش پرسیدی؟؟

خنده ی پر ذوقش به لبخند آرومی تبدیل میشه و نفس عمیقی میکشه:

-تو که میدونی من هیچی تو دلم نمی‌مونه.. تا نپرسم، خیالم راحت نمیشه..

با خنده سر تگون میدم:

-بله! اصن اکی جنیفر به این اخلاقش معروفه..هرچی تو دلشه، باید به زبون بیاره..وگرنه نمیتونه نفس بکشه..

زبونی دراز میکنه و چشمکی میزنه:

-خب دست خودم نیس دیگه..اگه چیزی تو دلم نگه دارم، دیوونه میشم..

و من عاشق همین صاف و ساده بودنش هستم.. و خوش به حال مجید که همچین دختر صادق و بی ریایی نصیبش میشه..

-خب؟؟ اون چی گفت؟؟

صاف میشینه و شونه ای بالا میده:

-هیچی نگفت..

چشم درشت میکنم:

-واقعا؟؟

-اوهوم..فقط گفت که اصلا چیز مهمی نگفت و فکرمو واسش خراب نکنم..

با ابروهای بالا رفته سرم رو بالا و پایین میکنم.. انگار مجید هم هوای خوب بودن اکرم رو داره..

-عجب..

توی فکر مهلا هستم که اکرم سقلمه ای به پهلو میزنه:

-تبسم اونجا رو!

سرم رو بلند میکنم و قبل از اینکه چیزی بپرسم، نگاهم توی نگاه امران گره میخوره.. با دیدنش.. نفسم بند میاد و این حس با هربار دیدنش، تکرار میشه..

نفسم رو با شدت بیرون میفرستم و نمیدونم کی لبخند روی لبم میشینه.. لبخندی که کمی هم با خجالت همراهه.. نگاههای بچه ها عادی نمیشه.. در گوشی ها.. اشاره کردنها.. افکار مختلفی که گاهی از حرفهای مهلا سرچشمه میگیره و گاهی.. از درگیری های قبلی و عکس چتها..

جلو میاد.. نگاه مغرورانه ش رو که با اخم کم رنگی همراهه، به اطراف میندازه و میفهمم که از نگاههای بچه های کلاس خوشش نمیاد.. برای اون مهمه که درموردش فکرهایی مثل فکر مجید نکنند.. اینکه.. اون دنبال من بود و بالاخره با اصرار به خواسته ی دلش رسید.. اما من.. لااقل به همین افکار بچه ها دلخوشم.. بی انصافیه.. ولی من با همین افکاری که توی ذهن بچه ها کاشتم، مغرور میشم..

-سلام امران.. خوبی؟

صدای اکرم باعث میشه کمی توی نگاه کردن، مراعات کنم..

با تعلق روی نیمکت خالی کنارم میشینه.. نگاه گذرایی به هردومون میندازه و انگار هر دومون رو مخاطب قرار میده:

-سلام..مرسی تو چطوری؟؟

اکرم جواب میده:

-مرسی..

نگاهم میکنه..و من میفهمم که سعی میکنه بی تفاوت باشه و به کسی نگاه نکنه:

-کلاست تموم شد؟؟

لبخندم وسعت میگیره و دختری برام پشت چشم نازک میکنه.. توجه نمیکنم..

-اوهوم..تو چه زود اومدی؟؟

تکیه میده و دستی لا به لای موهاش میکشه:

-حوصله ی کلاسو نداشتم..

نگاهم رو سُر میدم.. روی پولیور طوسی رنگ با خطهای افقی خاکستری..که انقدر قشنگ روی تنش نشسته.. و انقدر خوب هیکل ورزیده ش رو به نمایش گذاشته.. همین حالا دلم برای کمی نفس کشیدن پَر پر میزنه..

-اممم..خوبی؟

گوشه ی چشمی نگاهم میکنه.. پاهاش رو میکشه و من خستگی رو توی چشمهاش میبینم:

-خوبم..

نگاهش که طولانی میشه، یک جوری میشم.. تاب این نگاه امران سخته.. کسی که از هات بودن حرف میزنه و دوست داره خجالتت بده.. نگاهی که..میگرده.. توی کلاس.. و صدایی که برعکس نگاهش، آروم و خونسرده:

-چشات قرمز شده..

نگاه لعنتیش حرف داره.. من از فهمیدن این نگاه عاجزم.. چشمه‌هاش رو که تنگ میکنه، نمیتونم تحمل کنم.. چشم میدزدم.. قبل از اینکه حرفی بزنم، اکرم میگه:
-تبسم من برم؟؟

دست اکرم رو میگیرم و به امران نگاه میکنم.. اکرم بره و من و امران.. جلوی اینهمه نگاه.. جلوی اینهمه پچ پچ تنها بشیم.. قبل از اینکه من حرفی بزنم، امران میگه:
-اگه کار نداری بمون با تبسم برو..
بیخود و بی جهت قلبم میزنه..

-نه کاری که ندارم.. گفتم شاید بخواید باهم برید.. تبسم گفت میای دنبالش..
امران نگاهم میکنه.. انگار من حضور ندارم که برای چطور رفتنم با هم به توافق میرسند:
-امروز من کار زیاد دارم.. نمیتونم با تبسم برم..

حتی اگر خودش هم نیاد.. من رو به اکرم میسپاره! من فقط سکوت میکنم.. راه میام و تبسم بودن رو فراموش میکنم.. امران میخواد حامی باشه.. من بدم نمیاد که همراهی داشته باشم و گاهی بعضی نگاهها و متلک ها رو تحمل کنم..
-دیشب نخوابیدی؟؟

خیلی زود حرف رو عوض میکنه و این هنر امرانه.. من دیشب نخوابیدم.. اون از کجا میفهمه؟!
-دیر.. خوابیدم..

کجخندی میزنه و سرش رو کج میکنه:
-از قیافت معلومه.. به چی فکر میکردی؟؟

دلم جواب دادن نمیخواد.. همیشه با این سوالات میخواد به چیزی برسه.. دهن باز میکنم و وقتی نگاه بدون لبخندش پایینتر میاد، حرف توی دهنم میماسه.. خیره به لبهام آروم میگه:

-نیازی نیست تو دانشگاه انقدر به خودت برسی..

سرش رو نزدیکتر میاره و پچ میزنه:

-گفته بودم فقط واسه من.. کلا همه چی.. اوکی؟؟؟

گرما رو توی لحن کلامش کاملاً حس میکنم و.. گرم میشم.. چشم میدزدم.. سرم رو برمیگردونم و با دهن بسته، به روبرو نگاه میکنم.. ازش.. بدم میاد! سارا رو میبینم که از در کلاس داخل میشه.. ولی اصلاً حواسم نیست.. من فقط صدای ضرب انگشتی رو میشنوم که به آرومی روی نیمکت به صدا دراومده..

-دختری که حرف گوش نمیده.. باید تنبیه بشه..

و صدای نفسی که خشدار شده:

-هوممم کم کم سر به راه میشی..

بازهم احساس ضعف بهم غلبه میکنه.. هنوز ازش میترسم و من نمیفهمم که چرا گاهی دلش میخواد بدذات بشه.. سارا سلام میده.. احوالپرسی میکنه.. من چرا امروز انقدر بی زبونی میکنم؟! نگاهی به امران میندازم که جواب سلام سارا رو فقط با تکیه دادن سر میده.. چقدر بی اهمیته.. نگاهم میکنه و اشاره ی نامحسوسی به لبهام میکنه:

-یاد میگیری که لب-قرمز کردن واسه تو دانشگاه نیست..

ترسیده از این اشاره.. خجالت زده از این پررویش.. لرزیده از رنگ قرمز لبهام.. بازهم چشم میدزدم و سرم رو پایین میندازم.. تک خنده ش بلند میشه و من ناخواسته اخم میکنم..

-تو چرا انقدر خجالتی شدی؟؟؟

صدای عادی و نسبتاً بلندش باعث میشه با تعجب سرم رو بلند کنم.. سکوت میشه..
نگاهش که میکنم، با خنده سرش رو جلو میاره و چشم درشت میکنه:

-چرا همش چشم میدزدی؟؟ از من خجالت میکشی!؟

لب روی هم فشار میدم و حس میکنم اکرم و سارا هم به من نگاه میکنند.. و دو دختری
که جلوی من نشستند.. و همون دختری که پشت چشم نازک کرد.. چرا امران.. اینطوری
میکنه!؟

-چرا.. چرتو پرت میگی!؟

با لذت میخنده:

-هول کردی تبسم!؟!!

دست مشت شده م رو فشار میدم اخم میکنم:

-مسخره نشو..

با ابروهای بالا رفته صورتش رو جلو میکشه و میخنده:

-دلم میخواد بدونم از چی خجالت میکشی..

سرم رو عقب میکشم و نفس پر حرصی بیرون میدم.. از سنگینی نگاههای مستقیم خوشم
نمیاد..

-چرا باید خجالت بکشم دیوونه؟؟؟

شونه بالا میده و رو به من میشینه:

-چرا باید خجالت بکشی؟؟ وقتی نگام میکنی، چه حالی میشی که چشم میدزدی!؟

دهنم از حیرت باز میمونه.. و واقعا.. خجالت زده میشم.. من همیشه ظاهر رو حفظ کردم
و امران داره با بیرحمی خراب میکنه..

-تاب نگاه منو نداری کوچولو؟! هوم؟؟ چرا فرار میکنی؟؟ میترسی بخورمت؟!!

قلبم تیر میکشه و احساس بدی بهم دست میده.. حس میکنم میخواد من رو بشکنه..
نامرد!

-من.. خجالت نمیکشم!! تمومش کن..

کجخندی میزنه و کاملا مشخصه که داره تفریح میکنه:

-خیله خب.. تو راس میگی.. خجالت نمیکشیدی دیگه..

خیلی گذرا دست به بازوم میزنه و خودش هم کامل به سمتم برمیگرده:

-برگرد اینوری..

آب گلوم خشک میشه..

-چرا؟؟؟

-ثابت کن که از نگاه من فرار نمیکنی..

دهنم باز میمونه.. اکرم با خنده میگه:

-تبی مو اذیت نکن امران..

امران هم مودیانه به در شوخی میزنه:

-تبی جونت گفت خجالت نمیکشه دیگه..

اکرم از کجا بدونه که این آدم چقدر دنبال نشون دادن غرورشه؟! نگاهم میکنه و با جدیتی

همراه با شوخی میگه:

-برگرد..

با مکث.. به اجبار.. با کلافگی.. زیر نگاههای منتظر و مسخره.. به سمتش برمیگردم.. نفسی بیرون میده و با آرامش میگه:

-مرد نیستی اگه نتونی یه دقیقه تو چشم نگاه کنی..

قلبم مجاله میشه.. بیرحم!! میخواد.. غرورم رو بشکنه و من چقدر احمقم که براش صبر کردم.. با عصبانیت و کلافگی نگاهش میکنم:

-داری.. مسخره بازی درمیاری..

صداش بلند میشه:

-آقا مگه خودت نگفتی که خجالت نمیکشی؟؟ خب ثابت کن.. چرا میترسی؟؟

لبم رو بین دندونم فشار میدم و سعی میکنم دلخوریم رو توی چهره م نشون ندم.. هرچی باشه.. من هنوز هم میتونم سرسخت باشم و تبسم بودن رو با تمام وجود به رخ بکشم.. من هنوز همون دخترم که با غرورم زندگی میکنم.. هنوز هم.. گاهی.. از امران عوضی متنفر میشم و دنبال راهی هستم برای شکستنش..

-من نمیترسم.. فقط حوصله ی این بچه بازی رو نداشتم..

تمسخر آمیز میخنده:

-اوکی.. بچه بازی.. یه دقیقه.. فقط یه دقیقه دووم بیار.. تا بهم ثابت بشه که دختر آس دانشگاه جلو من کم نمیاره..

مگه نگفت که دوستی تمومه!! مگه نگفت بازی نیست؟؟ بازیه.. الان امران فقط روبروی منه؛ نه کنارم.. بغض مزخرفی توی گلو میشیننه و با اخم سر تکون میدم:

-خیله خب.. ثابت میکنم که نگاه کردن بهت عادی تر از اونیه که فکر میکنی..

و میفهمم که صدای محکم میلرزه.. امران مستانه کجخندی میزنه و ابرویی بالا میده:

-خوبه..جیگر خانوم هنوز پرویشو داره..

توی چشمه‌هاش خیره میشم و با نفرت میخندم:

-توام هنوز همون آدمی..هیچ فرقی با قبلت نکردی..

آروم میخنده و نگاهش رو گذرا توی صورتم جاها میکنه:

-مگه قراره فرقی بکنم؟؟

اکرم از جاش بلند میشه و روبرومون میشینه.. و نگاهم میکنه:

-تبسم کم نیاری ها..

سارا هم کنارش میشینه:

-آفرین تبی..پلک نزن..

پوزخند روی لبم جا خوش میکنه.. اکرم و سارا فکر میکنند یک بازی بچگونه ست..

نمیدونند که این بازی فقط برای نشون دادن اوج غرور امرانه! بدون توجه به اکرم و سارا،

بیشتر از قبل توی چشمه‌هاش خیره میشم:

- انتظار دیگه ای ازت نمیره..تو عوض بشو نیستی..

صورتش رو کمی جلوتر میکشه.. نگاهش.. خیلی خاصه.. هم شیطنت داره و هم حس.. هم

غرور داره و هم.. مهربونی..

-دوس داری عوض بشم؟؟

نزدیکتر شدن چند دختر رو هم حس میکنم.. مطمئنم منتظر باختن من هستند.. از امران.. توی همین لحظه متنفر میشم.. میخواد ثابت کنه که اونی که دلش میلرزه منم، نه اون..

-من هیچی دوس ندارم..

صداش آرومتر و خاصتر میشه:

-مثلا.. دوس نداری بهت بگم.. امروز چه خوشگل شدی؟؟

قلبم میلرزه.. لعنت.. به این صدایی که با نفس گرم همراهه.. لعنت به چشمه‌هاش..

-من.. نیازی ندارم که..

-یا مثلا بگم که چه جیگر خواستنی هستی؟؟

نفس کشیدن مشکل میشه.. نگاهم توی چشمه‌هاش جابجا میشه.. داره با من چیکار میکنه؟!

سکوت توی کلاس نشون میده که همه منتظر یک بازنده هستند.. مرد روبروی من.. مرد

دیوونه ای که چشمهای براقی داره، چشم خمار میکنه و لبخند محوی میزنه:

-کارم اینروزا سخت شده.. شاید فقط بتونم تا آخر امسال صبر کنم..

تمام وجودم میلرزه.. از چی حرف میزنه؟؟ داره بازیم میده؟! نفس عمیقی میکشه و توی

صورت‌م پیچ میزنه:

-تو دختر خاصی هستی.. حتی حالت نگاه کردنم یه جوریه..

گلووم میسوزه.. دهنم خشک میشه و.. قلبی بی امان میکوبه..

-تو پررویی.. چشات سرتقه.. لامصبی.. اینجوری که نگام میکنی، فکر نکنم بشه تا آخر امسال

هم صبر کنم..

نمیتونم.. دووم این نگاه رو ندارم.. من.. کم میارم.. نمیدونم رو راسته یا نه.. اما من با این نگاه دیوونه میشم.. چشمهام میسوزند.. چونه م میلرزه و.. نگاهم رو ازش میگیرم.. صداهای بلند و جیغ مانند به گوشم میرسه.. صدای اکرم و سارا.. و چند دختری که کنارمون ایستادند و به این بازی مسخره نگاه میکنند..

-آآه فقط چند ثانیه مونده بود تبسم..

صدای اکرم دور از همیشه به گوشم میرسه.. امران توی سکوت نگاهم میکنه.. چشم روی هم فشار میدم و بغض کرده لب میگزیم.. کاش صادق باشه.. کاش این نگاه.. این حرفها.. اینطور دل زدنها.. حقیقت باشه..

-خب دیگه تموم شد.. پاشید برید پی کارتون..

صدای بلندش عادیه.. کمی هم انگار عصبی.. اما اخم و خنده رو باهم داره.. برنده شد!

-منم برم؟؟

جواب اکرم رو هم عادی میده:

-آره.. خودم باهاش میرم..

غرورش رو پیروزمندانیه به رخ کشید و من رو.. دختر عاشق پیشه ای جلوه داد که حتی تاب نگاهش رو هم ندارم.. قلبم میشکته و من.. هنوز هم با حرفهای دلگرم میشم.. بازنده بودنم اونقدر مهم نیست.. فقط کاش امران من.. صادق باشه..

کلاس خالی میشه.. همه چی مرور میشه و کاش بتونم عادی رفتار کنم.. تکیه میدم و عصی پام رو تکون میدم.. دلم نمیخواد نگاهش کنم..

-توام برو به کارات برس.. خودم میتونم برم..

مودیانہ میگہ:

-ہستیم حالا..

با اخم و نفرت نگاہش میکنم:

-تو کہ برندہ شدی..دیگہ چی میخوای؟؟

دست بہ سینہ میشہ و با بیخیالی پاہاش رو باز میکنہ:

-گفتم کہ کم میاری جوجہ..

عصبی سر تگون میدم:

-دنبال کم آوردن منی؟؟

-دنبال ثابت کردن بہ ہردومون..

خستہ و کلافہ دستی بہ صورتم میکشم:

-و ثابت کردن بہ بقیہ..

-دیگہ رُژ این رنگی نمیزنی..

حرف عوض کردنش اینبار فقط عصبی ترم میکنہ:

چی بہت رسید؟؟؟

-مانتوت ہم خیلی کوتاہہ..

دست مشت شدہ م رو روی جا دستی نیمکت میزنم و خودکارم روی زمین می افته:

چی بہت رسید کہ من کوچیک شدم؟؟

سرش رو کج میکنہ و با بیخیالی نگاہم میکنہ:

-کوچیک نشدی بابا..ہمہ میدونن واسہ من میمیری..

دهنم از حیرت باز میمونه:

-تو عوضی ترین آدم روی زمینی..

کجخند مغرورانه ای میزنه:

-تو ام یکی از جیگرای دانشگاهی..

یکی از؟! فقط یکی از؟! همین؟!!

-بخوای بازیم بدی...

میون حرفم اشاره ای به خودکار روی زمین میکنه:

-خودکارتو بردار..

صدای عصبانیم بلند میشه:

-امران!!!

آروم و مستانه پچ میزنه:

-جون!

دستهام رو مشت میکنم و دلم میخواد سرم رو به دیوار بکوبم..حتم دارم که صورتم از عصبانیت سرخ شده..قبل از اینکه حرفی بزنم، نفس عمیقی میکشه و با آرامش میگه:

-این شروعشه..باید یاد بگیری رفتارتو درست کنی..لالمونی بگیری و بخوای بزنی به در بی اهمیتی، حالتو میگیرم..ازین به بعد هیچی تو دلت نمیمنه.. همه رو باید بریزی بیرون.. همه رو.. هر حسی که داری.. هر حرفی که تو دلت.. چه خوش اومدنی باشه، چه بد اومدنی..خوشم نمیاد مثل ماست فقط نگام کنیو اون دهننتو تکون ندی..من از نگاهت و چشات و کش اومدن لبته هیچی نمیفهمم..دهن باز میکنی و مثل آدم حرف میزنی.. تا منم بدونم چی میخوای و چی تو اون دل وامونده ت میگذره...

اولش.. با هر کلمه.. با هر جمله.. حیرت میکنم.. متعجب و عصبانی نگاهش میکنم.. این بازی.. اینطور تحقیر کردن من.. فقط برای اینکه زبونم باز بشه؟! که من حرف بزنم و اعتراف کنم؟! که دیگه غروری نداشته باشم!؟

-چی میگی تو؟؟ منو مسخره کردی؟! میخوای از چی حرف بزنم؟؟ میخوای به چی بررسی با شکستن من؟؟

با همون خونسردی مزخرفش میگه:

-نترس نمیشکنی.. میخوام مثل آدم رفتار کنی.. عادی باشی.. عادی رفتار کنی..

عصبی کف دستم رو به پیشونیم فشار میدم:

-تو فقط دنبال برنده شدنی.. هنوز نتونستی بازی رو بیخیال بشی..

دستهایش رو پشت سرش قفل میکنه و تنش رو میکشه..

-هوففف بازی.. نه بابا این حرفا نی.. هرچند بازی با تو اصلا خیلی حال میده..

چقدر بیخیاله.. چقدر این بیخیالیش من رو اذیت میکنه..

-اما اعتراف کردنت بیشتر..

بغض کرده و دلگیر نگاهش میکنم.. چرا این کار رو با من میکنه!؟

-غرورم بشکنه، راحت میشی نه؟؟

نگاهم میکنه و کجخندی میزنه:

-غرور تو واسه من اهمیتی نداره.. فقط نمیخوام در حق خودت ظلم کنی و همه چی رو تو دلت نگه داری..

چونه م میلرزه.. آبروم رو برده و حالا حرف از ظلم کردن در حق خودم میزنه!!

-حتما..چیزی تو دلم نیس که بهت..بگم..

پوزخندی میزنه و گوشه چشمی نگاهم میکنه:

-چیزی تو دلت نیست که نمیتونی یه دقیقه نگام کنی؟؟؟

احساس حقارت میکنم.. از خودم بدم میاد که جلوی نگاهش کم میارم.. لعنت به این

احساس که انقدر راحت رسوام کرد..با تاسف و ناراحتی سرم رو به اطراف تکون میدم:

-جلو اینهمه آدم..دنبال اعتراف کردن منی؟؟

با بیخیالی تمام میگه:

-چه اشکالی داره؟؟

با حرص مشتم رو فشار میدم:

-اشکالی نداره؟؟ اشکالی نداره که از فردا همه بهم بگن دنبال توام؟؟ اینطوری خیالت

راحت میشه؟ برنده میشی؟؟

نفسش رو بیرون میفرسته و صاف میشینه.. و رو بهم با آرامش میگه:

-کلا کج فهمی دیگه.. اشکالش چیه که همه بفهمن واسه من جونت درمیره؟؟

احساس خفگی میکنم.. حیرت زده و بی طاقت مشتم رو به بازوش میکوبم:

-دیوونه آبروی منو بردی..

مشتم رو توی دستش میگیره و کامل به سمتم برمیگرده:

-احمق جان..تازه دارم آبروتو جمع میکنم..چشم و رو داشته باش دیگه..

گلوب میسوزه.. سعی میکنم مشتم رو از توی دستش بیرون بکشم:

-هیچ میفهمی چی میگي؟؟ دستمو ول کن نمیخوام بیشتر ازین به خاطر تو اسمم سر زبونا بیفته..

انگشت شستش رو با کمی خشونت روی انگشتهام میکشه و لبخند میزنه:

-من میخوام بیفته.. به خاطر من.. فقط دنبال اسم من.. میفهمی؟؟ بالاخره یه جوری باید گند کاری مهلا جمع بشه یا نه؟؟

مات میمونم..

-چه.. ربطی داره؟؟

با دهن کج شده نگاهم میکنه.. حتی دیگه تکون هم نمیخورم..

-منظورت.. چیه؟؟!!

نفس عمیقی میکشه و با جدیت میگه:

-نمیدونم تو چرا انقدر خنگی.. میگی مهلا واست آبرو نداشته.. همه جا گفته که تنوع طلبی و دنبال زدن مخ پسرایي..

فکرم به عقبتر ها کشیده میشه.. چشمهای درشت شده م رو به چشمهای پر جذبه ش میدوزم و حرفهای مهلا تو سرم تکرار میشه.. اینکه من.. برای امران نقشه دارم و قصد بازی دادنش رو دارم.. تنوع طلبم.. از امران دلزده شدم و دنبال کیس جدیدم.. امران.. چی میگه؟؟

-خب.. زر زده.. همه رو..

سر تکون میده:

-زر زده.. منم میخوام همه بفهمن که مهلا فقط زر مفت زده.. میخوام هیشکی چرتو پرتای مهلا رو باور نکنه..

آرومتر و بهت زده تر میشم:

-ینی..چی!!؟

-ینی تو..دنبال مخ زنی و جلب توجه واسه پسرا نیستی.. دنبال بازی دادن منم نیستی..
میخوام همه بفهمن که اگه الان با منی..دلیلش فقط یه چیزه..

کجخندی میزنه و توی چشمهای خیره میشه:

-اینکه واسه من میمیری..

دهنم از حیرت باز میمونه..

-اینطوری دهنا بسته میشه..دیگه هیشکی وجود نمیکنه زر بزنه..ناموس من..فقط با منه..

انگشت شستش رو به سمت خودش میگیره:

-فقط مال منه! همه ام باید بدونن..

میخنده و من میفهمم که لحنش از جدی بودن درمیاد:

-هرچقدرم این رابطه رو خوشگلتر و عاشقانه تر نشون بدی، بیشتر به نفعته.. اونوخ میفهمن

که نه بازی و دلبری تو کاره، نه تنوع طلبی..فقط تبسم خانوم عاشق شده..همین!

نگاهم رو بین چشمهایش جابجا میکنم.. خریدن آبروی من به این شکل! خب.. فکر خوبیه..

البته که.. حقیقت هم داره.. دیگه کسی متلک نمیندازه.. اشاره نمیکنه.. حتی.. شاید دیگه

پیشنهاد مزخرفی هم بهم نشه.. من..بگم عاشق امرانم!!؟

-ینی من باید نشون بدم که..واسه تو میمیرم!!؟

با خنده زبونش رو گوشه ی لبش میکشه و سرش رو بالا و پایین میکنه:

-هر چی تو دلت میگذره، نشون بده..

اخم میکنم:

چرا انقدر اعتماد به نفس داری؟؟ کی گفته من عاشقت شدم و واست میمیرم!!؟

با لذت میخنده و شونه ای بالا میده:

حالا..

پوف بلندی میکشم:

چی به تو میرسه؟؟

چشم درشت میکنه:

چون تو هیچی.. فقط به خاطر توئه تبسم جون! اصلا یه درصدم فکر نکن که من دارم واسه خاطر خودم انقدر زحمت میکشم..

این امران.. هفت خط تر از اونیه که بشه باهاش کنار اومد!

آهان.. فقط به خاطر خود من!! دختر آس دانشگاه جلو امران کم میاره و این فقط به نفع خودشه..

با خنده چشمکی میزنه:

زدی تو خال.. فقط به خاطر تو فداکاری میکنم و جایی نمیگم که ازین دختره ی پررو خوشم نیاد و به زور تحملش میکنم..

با عصبانیت به سینه ش میزنم:

گمشو! عمرا اگه ادای عاشق پیشه ها رو دربیارم!

دستش رو به سینه ش میکشه:

نیازی نیس ادا دربیاری.. همینکه خودت باشی، اوکیه!!

چشم روی هم فشار میدم و سعی میکنم کمی.. فقط یک کمی خونسردیم رو حفظ کنم:

-در کل من ازین کارا بلد نیستم..هرچقدرم تو اذیت کنی، بدتر میشم..شاید حتی دیگه نگاتم نکنم..

لبخند میزنه و با پررویی تمام لپم رو میکشه:

-مشکلی نی.. کم کم راه میفتی..خودم یادت میدم که خانومانه رفتار کنی..

نگاهم رو ازش میگیرم و صاف میشینم.. و به دست مشت شده م خیره میشم.. راه خوبیه ولی.. من دختر اعتراف کردن و حرفهای عاشقانه زدن نیستم.. اینطوری.. خیلی بیشتر از خیلی به نفع امران میشه! و در مقابل.. آبروی منم برمیگرده.. نمیدونم.. نمیدونم...

-ازین به بعد همه میفهمن که تبسم فقط دنبال امرانه.. فقط مال امرانه.. چه تو دانشگاه، چه تو بیرون دانشگاه.. کسی چپ نگاه کنه، همچین سر جاش میشوندم که دیگه وجود نکنه از یه کیلومتری رد بشه.. حرفای مهلا هم باد هوا.. تو ناموس من میشی، منم همه جوهر امنیتتو تامین میکنم..

نفس عمیقی میکشم و قلبم.. قلب بیشعورم میلرزه.. من ناموس امرانم و امنیتم پای امرانه! خب.. قشنگه دیگه!! حامی و پشتیبانی مثل امران..

-غلطای قبلتم میبخشم.. اشکال نداره.. زر زر زیادی کردی دیگه..

با تعجب نگاهش میکنم:

-چی میگی واسه خودت؟؟ از چی حرف میزنی؟

تکیه میده و من بازهم از نگاه جدیش.. کمی میترسم..

-به گوشم رسیده که چجوری صداتو انداخته بودی تو سرت و داد میزدی که امران ارزشی نداره و.. التماس کرده تا باهش دوست بشم ووو چقدر اصرار کرده تا قبولش کنم ووو همه جذبم میشن ووو..

حرفهاش.. باعث مات موندنم میشه.. خجالت کشیدنم.. لب گزیدنم..

-اینا رو..اون مهلای عوضی بهت گفت؟؟

بدون لبخند، ولی با بیخیالی میگه:

-میرسه به گوشم..فقط مهلا نیس..

چشم میبندم و سعی میکنم..به روی خودم نیارم..چقدر بد..

-خب..اونموقع که..

خم میشه و دستش رو لای موهاش میکشه:

-بیخیال..دختر احمقی مثل تو، همیشه فقط دنبال خرابکاریه..

نگاهم میکنه:

-خودت خراب کردی، خودتم درستش میکنی..بالاخره خودتم کم تقصیر کار نیستی..حرف مفت زدی، سمت سر زبونا افتاده.. ازین به بعد وجود به خرج بده، جمعش کن..

چشم ازش میگیرم و نگاهم رو به پایین میندازم.. دیگه نمیتونم.. این لحظه نمیتونم این فضا رو تحمل کنم.. خجالت.. عصبانیت.. کینه.. دلخوری.. جزوه م رو توی کیفم میذارم و از جا بلند میشم..بدون اینکه از جاش تگون بخوره، میگه:

-کجا؟؟

کیفم رو روی شونه م میندازم و دلم فرار کردن میخواد:

-میخوام خودم برم..

-باهم میریم..

تک خنده م شبیه به پوز خنده..بدون اینکه نگاهش کنم، دلگرفته میگویم:

-نترس..خیلیا الان دیگه مطمئنن..این منم که دنبال توام..کسی به ناموس امران کار نداره..

نیش کلامم رو به روی خودش نمیاره.. میخوام از کنارش رد بشم که مچ دستم رو میگیره:

-میخوام تو دانشگاه تنها باشی..

برمیگردم و توی چشمه‌هاش خیره میشم:

-الان میخوام..تنها باشم! میخوام فکر کنم..مطمئن بشم که کار امروزت تلافی چتای

ساختگی که تو گروه فرستادم، نبوده.. میخوام به خودم امیدواری بدم که کینه نبوده..فقط

کمک به برگشتن آبروم بوده..واسه خاطر حرفایی هم که درباره ت به مهلا زدم هم نبوده!

مچ دستم رو فشار میده و با جذبه ی خاص خودش میگو:

-قبلنم بهت گفتم.. تلافیای من اینجور بچه بازی نیست.. بچه جون من اگه دنبال تلافی

بودم، الان هیچی ازت نمونده بود!

ته دلم خالی میشه..دستم رو میکشم.. دستم رو محکمتر میگیره:

-آره..برو فکر کن..اون مخ آکبندتو به کار بگیر بین چقدر گذشت من زیاده که الان

بیخیال همه چی شدم و فقط به فکر نگه داشتنتم..

تمام وجودم میلرزه.. حقیقت یا دروغ.. فقط.. قلبم باور میکنه! بازهم موندن سخت میشه..

این امران..وحشتناک دیوونه م میکنه..

-بذار..برم..

با فشار محکمی، دستش رو از دور مچ دستم باز میکنه.. ساعت مچیم از دور مچ دستم باز

میشه و روی زمین می افته.. آب گلوم رو فرو میدم و چشم ازش میگیرم.. باید فرار کنم..

-ساعتتو بردار..

نفسِ تنگ شده م رو با شدت بیرون میدم و بدون اینکه به ساعت مچی مارک و گرون قیمت نگاه کنم، میگم:

-دیگه نمیخوامش..

تعجبش رو حس میکنم.. به سختی راهی برای نفس کشیدن پیدا میکنم و سعی میکنم کمی غرور به خرج بدم.. ساعت سوغاتی علیرضا بی ارزش میشه چون.. روی زمین افتاده.. برای من، حقارت آمیزه.. اینکه خم بشم و چیزی که روی زمین افتاده رو دوباره بردارم! مثل همین خودکار.. مثل همون گوشی که از دستم روی زمین افتاده بود و امران بهم داد.. مثل همین.. ساعت..

-چیزی که.. بیفته، دیگه ارزش خم شدن و برداشتن نداره.. چون کلا از چشمم میفته..

جلوی چشمهای بهت زده ش، از کلاس بیرون میزنم.. حال خودم رو نمیفهمم.. امران خوبه.. اما.. اونقدرها هم که فکر میکردم، با دلم راه نمیاد.. غرورش رو خیلی دوست داره و من دلم میخواد.. باور کنم که اینها فقط به خاطر منه.. فقط به خاطر بهتر شدن و محکمتر شدن رابطه مون..

-دخترم قهوه ت آماده س..

ماگ پر از قهوه م رو از دست پری میگیرم و روی مبل روبروی تلوزیون میشینم.. بیخوابی های اخیرم بیشتر شده و همین باعث کسل بودنم میشه.. هوا رو به سردی میره و من عاشق هوای پاییزی ام.. عاشق غروبهای زود هنگامش.. و بارون های سخاوتمندانه ش.. و زرد بودنش.. زرد دوست داشتنی، رنگ محبوب من..

-شب کی میاد پیشت؟؟

پیامش رو با آرامش میخونم.. اینروزها کمی.. فقط کمی سرد تر رفتار میکنم..قرار بود خوب باشم و خوب بمونم.. اما.. همیشه.. سخته..امران سختتر از اونیه که بشه باهاش خوب موند..
-پری هست..

لجبازی نیست.. فقط من نمیتونم.. وقتی کسی من رو به کاری مجبور میکنه، دلم میخواد دقیقا برعکسش رو انجام بدم.. شاید از روی کینه.. شاید هم از روی غرور.. من باید یک جوری ناراحتی که توی دلم مونده رو نشون بدم.. اینبار با سرد بودنم..
-اگه نیومد، بهم خبر بده..

میخندم.. خنده ای آروم و بی معنی.. شب تنها هستم و.. دلم اومدن امران رو میخواد.. فقط دلم! و غرورم اصلا این دل خواستن رو قبول نداره..
-پری نبود، اکرم هس..

پیام رو سند میکنم و قهوه م رو مزه مزه میکنم.. میخواد آبروم رو برگردونه.. من از جملات عاشقانه چندشم میشه.. حتی تصورش هم برام غیر قابل تحمله.. مثلا چی بگم؟؟ "امرانم دوست دارم!" "بدون تو نمیتونم نفس بکشم" یا مثلا: "جونم واست در میره عشقم" "تو نفس منی!"

دهنم از چندش جمع میشه و من دختر مزخرفات عاشقانه نیستم.. فکر کنم همون نگاه کافی باشه.. همون تحمل نکردن نگاه!!

پیامی میاد و مطمئنم که امران نیست.. خب امران از جواب دادن به پیام من، خوشش نمیاد.. اونهم این پیام که کینه م رو نشون میده.. پس دستم رو به سمت گوشی نمیبرم و بیشتر از قبل لم میدم.. برنامه های مزخرف تلوزیون رو رد میکنم تا وقتی بگذره.. عصر پاییزی دوست داشتنی و توی خونه موندن!! این اصلا به مزاجم سازگار نیست.. ولی.. کسل بودنم باعث شده کمی برای بیرون رفتن تنبلی کنم..

صدای پری رو میشنوم که میگه:

-عزیز دلم یکم بخواب.. من یه دستی به سر و روی خونه میکشم و میرم..

سر تکون میدم و بدون اینکه نگاهش کنم، جوابش رو میدم:

-باشه..

-مطمئنی تنهایی راحتی؟؟

جواب پری رو هم به دروغ میدم:

-دوستم میاد پیشم..

-پس یکم بخواب.. من آرام میرم که بیدار نشی..

سرم رو روی دسته ی مبل میذارم و خیره به صفحه ی تلویزیون فکر میکنم.. دلم برای هما و علیرضا تنگ شده.. برای باهم بودنمون.. با یادآوری آخرین شام دور همی، لبخند روی لبم میاد.. خوشحالم.. برای این باهم بودنشون خیلی خوشحالم..

پیام دیگه ای صدای گوشیم رو بلند میکنه.. بازهم بی اهمیتم.. ناشناس همیشه پیام میده و من گاهی بدون خوندن، پاک میکنم.. زنگ میزنه و من بدون جواب دادن، رد میکنم.. وسوسه ای نیست.. اما کنجکاوی چرا.. دلم میخواد ببینم کیه که دست بردار من نیست..

و پارسا.. پسرک دیوونه.. دیگه نه زنگ زد و نه پیامی داد.. حتم دارم که خجالت زده ست.. اما عمه ی دوست داشتنیم همیشه اصرار میکنه.. همیشه و هرروز.. دلش میخواد مثل قبل راحت باشم و خونه شون رو برای پر کردن تنهاییهام و به دست آوردن آرامشم انتخاب کنم.. ولی الان دیگه نمیشه.. واقعا دیگه مثل قبل نمیشه..

"چطوری میتونی انقدر بیرحم باشی تبسم؟؟؟ مگه من ازت چی خواستم؟؟ انقدر غیر قابل تحملم که حتی دیگه جوابمو نمیدی؟"

نفسم با لبخند کمرنگی همراهه.. ناشناس انگار کلافه ست.. شاید هم مشتاق تر از قبله که با من حرف بزنه.. گفته که از سرسختیم خوشش میاد..

من باید حسم رو علنی کنم تا کسی حرفهای مهلا رو باور نکنه.. امران خوشحال میشه.. فداکاری بزرگی میکنه و به کسی نمیگه که از منه پررو خوشش نمیاد!! چرا این مرد انقدر متفاوت و..دوست داشتنی رفتار میکنه!!

"دیگه طاقت ندارم..انقدر سخت نگیر..فقط بذار صداتو بشنوم..فقط یه لحظه..ازم دریغ نکن"

نفس آروم رو بیرون میدم.. ناشناس دیوونه.. چقدر قشنگ دلتنگی میکنه!

"تنها امید من اینه که گاهی از دور نگات کنم..تبسم.. ببخشید که گاهی واسه اینکه از حالت با خبر بشم، دزدکی نگات میکنم و جون میگیرم..دیگه نمیتونم فقط از دور نگات کنم..دلم میخواد باهات حرف بزنم..دلم میخواد باهام حرف بزنی..انقدر منو نادیده نگیر"

عزیزم.. من هیچ حسی ندارم جز..سر به سر گذاشتن کسی...

دلم اذیت کردن میخواد.. اذیت کردن امران.. فقط کمی خراب کردن روزش.. کمی به هم ریختن اعصابش.. و داغون کردن فکرش! من اصلا اهل تلافی نیستم!! آخه دارم قبول میکنم که امران فقط برای خوب شدن رابطه مون داره تلاش میکنه، نه برای تلافی!

-اوف این مزاحمه چقدر سیریشه.. دست از سر من برنمیداره..

پیام رو سند میکنم.. موزیانه میخندم و برای خراب شدن فکرش آرامش میگیرم.. به دقیقه نمیرسه که جوابم رو میده:

-کدوم مزاحم؟؟

پیامش رو میخونم و جواب نمیدم.. کمی عصبی بشه، بد نیست.. خنده ی شیطنت بارم وسعت پیدا میکنه.. بازهم خیلی زود و بی طاقت پیام دیگه ای میده:

-تبسم کسی مزاحمت شده!؟

فقط یک کلمه جوابش رو میدم:

-اوهوم..

و حتم دارم که این بی اهمیت بودنم، عصبی ترش میکنه..

-کی؟؟

بازهم جوابش رو نمیدم.. در این مواقع اصلا صبر نداره و من تا حد امکان صبوری میکنم..
لج کردنه؟؟؟

-تبسم کی مزاحمت شده؟؟

چشم میبندم و کش و قوسی به بدنم میدم.. نفسم با لذت همراهه.. از اینطور بی طاقتیش، غرق خوشی میشم..

-جواب بده! کی پیشته؟؟

لبم به دندان میگیرم و با لذت به پیامش نگاه میکنم.. فکرش کاملا خراب شده.. انگشتهام رو روی صفحه جابجا میکنم و تایپ میکنم:

-هوم؟ ببخشید این مزاحمه حواس واسم نداشت، پیامتو ندیدم!

زنگ میزنه.. به اسمش نگاه میکنم.. هنوز دوست معمولیه.. باید اسمش رو عوض کنم.. مثلا چی بذارم؟؟؟ خیره به اسمش، تماس قطع میشه.. قهقهه ی مستانه م فضای سالن بزرگ خونه رو پر میکنه..

-کدوم گوری رفتی؟؟؟

و بازهم زنگ میزنه و من فکر میکنم که باید اسمش رو دیوونه بذارم.. امران فقط دیوونه ست.. مرد دیوونه ی من.. انگشتم روی صفحه میلغزه و من.. بیخیالم:

-بله؟؟

صداش کلافگی و عصبی بودنش رو نشون میده:

-کجایی؟؟

با آرامش جواب میدم:

-خونه..

-کی مزاحمت شده!؟

سکوت میکنم.. صداش بلند تر میشه:

-تبسم!!

با خنده و بیخیالی میگم:

-کس خاصی نیس بابا..یه بیکار الافه..

-کجا مزاحمت شده؟؟

فکر میکنم.. از دور من رو میبینه و جرات نمیکنه نزدیک بشه..

- فقط زنگ میزنه..

- شماره شو بگو..

سکوتِ پر از لجبازیم، بازهم دیوونه ش میکنه:

- مگه کری؟؟؟ میگم شماره شو بده..

با ناز حرف میزنم:

- آخه.. همچنینم مهم نیس.. فقط گاهی زنگ میزنه و ازم میخواد که همدیگه رو ببینیم.. منم

جوابشو نمیدم.. ولش کن اصلا..

صدای آرومش کاملا پر حرصه:

- از کیه بهت زنگ میزنه؟؟

سعی میکنم بی تفاوتیم رو نشون بدم:

- یه چند وقتی هس..

- چرا زودتر بهم نگفتی!!؟

- هومممم خب چیز مهمی نبود که بگم.. یه بیکار زنگ میزنه و پیامای عاشقانه میده! منم که

جوابشو نمیدم.. اهمیتی داره؟؟؟

صداش از آروم بودن درمیاد و میفهمم که عصبانیه:

- نگفتم اظهار نظر کن.. جای زر زر کردن، شمارشو بده..

میخندم و برای این عصبانی بودنش، بهترین حس رو پیدا میکنم..

- خیلی بی ادبی..

- تبسم شماره ش!

-شمارشووو؟؟اممم..بیخیال ولش کن..

صداش بلندتر میشه و همراهش صدای زنگ خونه رو هم میشنوم:

-تنت میخاره نه!!؟

صدا دار میخندم و دلم میخواد بفهمه که چقدر دارم تفریح میکنم:

-وای نه..من تسلیم.. شماره شو واست میفرستم.. به شرطی که با مزاحمم بد حرف نزنی!!

پری رو میبینم که در رو باز میکنه و صدای دیوونه ی امران توی گوشی پخش میشه:

-میبینمت تبی خانوم..

پری بهم اشاره میکنه:

-تبسم جان دوستته..

دهنم باز میمونه..نکنه امران باشه!!؟ امرانه! قلبم میریزه و قبل از اینکه تماس رو قطع کنه،

با خنده و تعجب میگم:

-وای وای اومدی منو بخوری!!؟

-به موقعش...

با خنده و هیجان لب میگزوم و میشینم:

-دستت بهم بخوره، جیغ میزنما!!

به در ورودی چشم میدوزم و صداش رو از پشت گوشی میشنوم:

-چته تو؟! نمیری از ذوق؟؟؟

لباسم رو مرتب میکنم.. دستم رو لای موهام میکشم و همین سادگی رو دوست دارم..
خجالت زده و پر شور، لوس میشم:

-بیشور.. اصلنم ذوق نکردم.. همش وقت و بی وقت میای اینجا..

در باز میشه و پری تعارف میکنه که داخل بشه.. سر پا می ایستم.. اما.. صدای امران رو
هنوز هم فقط از پشت خط میشنوم:

-حالت خوبه؟؟؟ چی میگی واسه خودت!؟

کسی توی درگاه در نمایان میشه.. لبخند روی لبم میماسه.. متعجب و نفس بریده، به
دختری که توی درگاه در ایستاده و نگاهم میکنه، خیره میشم.. پر از ناباوری.. پر از حیرت
و.. تنفر!

-ک.. خل شدی رفت نه؟؟؟

صدای امران لحظه ای حواسم رو پرت میکنه.. این دختر.. این عوضی اینجا چه غلطی
میکنه!!؟

-بیچاره ی توهمی.. دلت میخواست الان پشت بوم و میخوردمت؟؟؟

دهنم بسته میشه و انگار تمام کلمات توی گلو جمع میشند..

-میام حالا.. تلافی زبون درازیتم حضوری جبران میکنم..

لبش رو با زبون تر میکنه و انگار توی حرف زدن تعلل داره.. یک دو دلی.. کم کم.. باور
میکنم که این دختری که روبروی من.. توی خونه ی منه.. مهلاست!

توی گوشه آروم میگم:

-فعلا.. خدافظ..

بدون اینکه چشم از مهلا بگیرم، تماس رو قطع میکنم.. پر از نفرت و عصبانیتم.. این دختر توی خونه ی من.. با این تیپ.. بدون چادر.. با موهای بیرون زده از شال و.. مانتوی نارنجی رنگی که به زور تا روی زانو میرسه.. تحمل تمام این دختر برام سختتر از جون دادنه.. بدون اینکه نفرت نگاهم رو از چشمهانش بگیرم، صدام رو بلند میکنم:

-پری!! کی گفت اینو راه بدی تو خونه؟؟

بدون تعارف داخل میشه.. با نگاهی که.. عصبانیه.. ناراحته.. کینه داره.. و بیشتر از کینه، یک جور دلشکستگی داره.. چشمهای ریمل زده ش، به سرخی میزنه و رنگ صورتش به زردی.. کمی هم لاغر تر از قبل به نظر میرسه..

-جونم دخترم؟؟ چی شده؟؟

جواب پری رو نمیدم.. ولی رو به مهلای عوضی داد میزنم:

-برو بیرون!!

توجه نمیکنه و قدمهانش رو داخل سالن میکشه.. همیشه گستاخ بوده و حالا هم خیلی سعی میکنه این گستاخیش رو به رخ بکشه:

-میخوام باهات حرف بزنم..

در ظاهر خونسرده ولی...

جلو میرم و دستهای مشت شده م رو فشار میدم.. خونسردی و تظاهر برای من وجود نداره:

-گفتم گمشو بیرون!! به چه حقی پاتو گذاشتی تو خونه ی من!؟

-تبسم جان.. مگه دوستت نیس؟؟؟

بازهم نگاهم پری رو نمیبینه.. مهلا هم انگار فقط من رو میبینه..

-فقط یه ساعت باهم حرف میزنیم..

با چه رویی؟؟ با چه رویی چشم تو چشم من نگاه میکنه و به سمتم میاد؟! با چه رویی از حرف زدن باهم میگه!!؟

-میری یا خودم بندازمت بیرون!؟

نفس عمیقی میکشه و من حس میکنم داره تلاش زیادی میکنه تا خونسردیش رو حفظ کنه:

-وقتی حرفامو زدم، میرم..

اینهمه پررویی، من رو عصبانی تر میکنه.. متعجب تر.. بی طاقت تر.. به سمتش میرم و روبروش می ایستم.. از چشمهام نفرت میباره:

-حرف بزنی؟؟ کی گفته اجازه داری جلو من وایسی و دهنتو باز کنی؟؟ گمشو بیرون.. یا لا!!

دستم رو روی بازوش میذارم و به سمت در هل میدم:

-زودباش گورتو گم کن.. از خونه ی من برو بیرون..

صدای آرومش با صدای بلندم مخلوط میشه:

-نکن دیوونه!! دستتو بکش!

بلندتر و پر کینه تر داد میزنم:

-گورتو گم کن!!

صدای بلندش میلرزه:

-نکن وحشی! میخوام حرف بزنی!!

صدای پر استرس پری رو میشنوم و انگار اصلا وجود نداره:

-تبسم جان..

محکمتر به سمت در هُلش میدم:

-چجوری جرات کردی پاتو بذاری اینجا؟؟ کدوم کثافتی آدرس خونه ی منو به تو داده؟؟

با ضرب بازوش رو بیرون میکشه و به سمتم برمبگرده:

-نکن!! بذار حرفامو بزnm..

فکم قفل میشه.. چشمهای سرخش، پر میشند و من اصلا دلم برای این نگاه پر از اشکش

نمیسوزه..انقدر ازش زخم خوردم و انقدر کینه دارم که هیچ نرمشی نداشته باشم:

-چطوری میتونی با یه دختر خراب و تنوع طلب حرف بزنی؟؟ داری واسه حرف زدن با این

پتیاره ای که جلوت وایساده التماس میکنی؟؟؟

نفسهاس میلرزند و لرزش چونه ش باعث ریختن اشکش میشه..

-میشه گوش بدی؟

چیزی به گلوم چنگ میزنه.. بارها حال من رو خراب کرده..بارها باعث عذاب کشیدنم شده..

حالا..چقدر مظلوم شده!! نمیتونم.. ازش متنفرم.. دستهام رو روی سینه ش میزنم و به عقب

هلش میدم:

-میخوای با یه بی آبرو حرف بزنی؟؟ چی داری که بگی؟؟

پشتش به در ورودی میخوره و بازهم چشم ازم نمیگیره.. قدمم رو جلوتر میکشم:

-باز چیکارت کردم که دست از سر من برنمیداری؟؟! گمشو پی کارت دیگه! چیکار کنم که

دیگه هیچوقت نبینمت!!؟

نفس لرزونش با هق هق قاطی میشه و بلندتر از من داد میزنه:

-من چیکار کنم!!؟ من چیکار کنم که دست از سرم برداری!!؟چرا با من این کارو میکنید؟؟؟

لحظه ای مات میمونم.. چی میگه؟! اما.. با همین بهت و حیرت، بازهم سرش داد میزنم:

-باز چه نقشه ای تو سرته که گند بزنی به حالو روز من؟! گمشو بیرون..وگرنه به امران زنگ میزنم بیاد جمعت کنه!

خودم رو جلوتر میکشم و با شتاب در رو باز میکنم..

-بیا برو بیرون!! حالو حوصله ی عفریته بازی جدیدتو ندارم..

صدای هق هقش بلند میشه.. گلوم میسوزه و میفهمم که بغض شدیدی دارم.. به آستین مانتوش چنگ میزنم و به سمت در میکشم:

-بیا برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه..

دستش رو با شدت پس میکشه و با گریه نگاهم میکنه:

-چیکار کنم؟! التماس کنم؟! به پات بیفتم؟! کثافت چیکار کنم که بیخیال این یکی بشید؟!!

بازهم نمیتونم جلوی تعجبم رو بگیرم.. چشمهای درشت شده م رو به چشمهای پر از نفرت و اشکش میدوزم و نفس بریده ناله میکنم:

-باز چته؟! باز چه خوابی دیدی که اومدی سراغ من؟! من چیکار به توئه آشغال دارم که راحتم نمیداری؟!!

تمام تنش میلرزه و چقدر این دختر خوار و زبون به نظر میرسه! همون دم در سر میخوره و روی زمین میشینه.. هق میزنه.. حال خرابش رو نمیتونه کنترل کنه و..ناباورانه دلم برای این دختر..میسوزه!

-بیشتر از یه ساله که زندگی واسه من نداشتین.. نمیذارید یه آب خوش از گلوم پایین بره..
بدبختم کردین..اینهمه پسر..اینهمه واسه شماها ریخته.. همه جوره.. رنگ و وارنگ.. آخه
چرا این یکی؟!

دهن باز و متحیر نگاهش میکنم:

-باز داری..گنده از دهنش حرف میزنیا..من چیکار به تو دارم؟؟

سرش رو بلند میکنه و من تمام غمهای عالم رو توی چشمهایش میبینم.. نمیدونه عصبانیه
یا ناراحت..التماس میکنه یا نفرتش رو نشون میده.. فقط میفهمم که حالش اصلا خوب
نیست:

-چرا دست از سر مجید برنمیذارید؟! چرا اون؟! اگه میخواید شرطبندی کنید ، اینهمه
پسر ریخته..چرا آخه مجید؟! چرا با اون؟! چرا انقدر راحت با زندگی دیگران بازی
میکنید؟!

دهنم بسته میشه.. پس..حدسم درست بود.. تمام کارهای مهلا.. تمام
حرفهایش..حرکاتش..حتی جوابش..فقط به خاطر مجید بود.. تک خنده م پر از
حیرت..حرفهای لعنتیش.. بازهم داره نیش میزنه.. و من نمیدونم چرا دلم برای این دختر
عوضی میسوزه..

-داری از چی حرف میزنی احمق؟؟ کدوم بازی؟! کدوم شرطبندی؟!

به خاطر هق زدنش صداس نامفهوم میشه:

-چرا..با من..این کارو میکنید؟؟؟ چرا بدبختم میکنید؟!چیکار کردید که حتی یه نگاهم بهم
نمیدازه؟!

فقط نگاهش میکنم..اشک میریزه و کنترل بلندی صداس رو نداره:

چیکار کنم که بیخیال این یکی بشید؟؟ خواهش کنم؟؟ آخه کثافتا! چرا این یکی!!؟
چطوری میتونید؟؟ چیکار کردید که حتی راضی نشد به حرفام گوش بده!!؟

پوزخندی روی لبم نمایان میشه و پر از تاسف میشم.. این دختر یک احمق تمام
عیاره.. کامل به سمتم برمیگرده و جلوی چشمهای بهت زده م، دستش رو روی لباسم
چنگ میکنه:

به حرفام گوش نمیده لعنتی! همش تقصیر شماس.. اصلا منو نمیبینه.. هرکاری میکنم..
هرچی میخوام نزدیکش بشم.. نمیتونم.. نمیذاره.. شماها کورس کردین.. شما نامردا دارید
باهاش بازی میکنید.. با زندگی منم دارید بازی میکنید..

لب میگزم.. خودم رو عقب میکشم و نمیدونم عصبانی باشم یا ناراحت.. متاسف باشم
یا.. متعجب.. خوشحال نیستم.. ولی کینه دارم.. و همین کینه باعث میشه که بیرحم بشم:

احمق این حرفا چیه میزنی!!؟ کدوم بازی؟! ما اصلا با مجید کاری نداشتیم.. به لطف
فوضولی تو، همون روز اول فکر مجیدو از سرمون بیرون کردیم.. مجید اکرمو دوس
داره.. محض اطلاعت.. اکرمم مجیدو دوس داره! هیچ بازی و نقشه ای هم در کار نیس.. مجید
انتخاب خودشو کرده.. اونو رو که لایقشه، اکرمه.. که مجید واسه زندگیش انتخاب کرده!

نفسش تنگ میشه.. حس خفگی میکنه.. دستش از روی لباسم شل میشه و من میبینم که
چقدر داره سخت توی ناباوری و دیوونگی غرق میشه.. با چشمهایی که گرد شدند، بهم
خیره میشه:

داری.. دروغ میگی.. نقشه تون از اول همین بود.. تو.. فقط دنبال مخ زدن بودی.. توئه..
نامرد.. حتی به مجیدم رحم نکردین.. مجید اصلا.. با دخترایی مثل اکرم کاری نداره.. داری
چرت میگی که منو عذاب بدی.. شماها با نقشه مغزشو شستشو دادین.. شماها.. میخواید از
زجر کشیدن من لذت ببرید!

دست به سینه، با کمی غرور جلوش خم میشم و خیره توی چشمهایش با آرامش میگم:

-هیچ نقشه ای در کار نیست..اکرم خیلی خیلی بهتر از دخترای متظاهر و دورویی مثل توئه.. مجیدم حتما اینو فهمیده که با چشم و گوش باز انتخابشو کرده..خیلی خیلی هم واسه رسیدن به اکرم مصممه! به نفعته که کلا فکر مجیدو از سرت بیرون کنی..درست نیست واسه کسی که داره نامزد میکنه، دلبری کنی!!

چشمهات از فرط ناباوری از حدقه بیرون میزنند.. دهن باز میکنه و میننده..انگار برای کمی نفس کشیدن، تقلا میکنه..

-نام..زدی!! با اکرم!!

دست مشت میکنم.. دیدن این حالش..عصبیم میکنه.. دستش رو به زمین چنگ میزنه.. زجر کشیدنش رو به چشم میبینم.. به پری که بهت زده نگاهمون میکنه، اشاره میکنم تا لیوان آبی براش بیاره.. میخنده..با نفس بریده، میخنده و اشک میریزه:

-مسخره! چرا چرتو پرت..میگی؟؟ با اکرم!! دروغ میگی.. نه؟؟!!

دلم براش..میسوزه..برای کسی که.. دشمنم محسوب میشه.. هق میزنه و میخنده.. به گلوش چنگ میزنه و چشمهای بازش رو به اطراف میدوزه.. و بازهم با هق زدن، میخنده:
-شماها..نامردین..

با اعصاب خراب، لیوان رو از دست پری میگیرم..این دختر دیوونه شده! لیوان رو جلوش میگیرم و دندونهام رو روی هم فشار میدم:

-بگیر بخور نفست بالا بیاد..

نگاهم میکنه..چقدر توی این لحظه داغونه! این لحظه ها..هذیون میگه..

-دروغ میگید..

عصبی و دیوونه تر از قبل سرش رو بالا و پایین میکنه:

-میدونم.. داری دروغ میگی..

لبش رو گاز میگیره و اشکش میچکه:

-مجید من.. با اکرم.. مسخره تر ازین هس؟؟؟

دستم رو به صورتم میکشم.. لعنتی! چقدر مظلومانه داره اشک میریزه.. لعنت به چشمهای
پر از غمش.. دقیقه ها میگذرنند و سعی میکنه آروم باشه.. نمیتونه.. اصلا موفق نیست:

-پس.. من چی؟! پس من چی؟! انقدر بدم؟! آره؟؟ چجوری تونست بهش نزدیک بشه؟!
چرا من هرکاری کردم، به هیچ جا نرسیدم؟؟

نفسم با بغض همراه میشه.. روی دو زانو جلوش میشینم و لیوان آب رو جلوی دهنش
میگیرم:

-دیوونه!! ازین اداها درنیارها! خودتم میدونی که کارت اشتباه بود.. مجید که خر نیس..
میفهمه همه ی کارات واسه تظاهر بوده..

نفس کم میاره:

-اشتباه!!

صداش خفه تر میشه:

-کدوم اشتباه؟؟

اشک صورتش رو پر میکنه:

-دوس داشتن من.. اشتباه بود!!

شالش رو بین انگشتهاش محکم میکشه و صدای بلندش توی فضای سالن پخش میشه:

-اشتباه بود؟! من اشتباه کردم؟! منه احمق فقط واسه اون این کارا رو کردم..فقط واسه اون.. نمیدید چجوری دارم خودمو به ابو آتیش میزنم؟! نمیدید شبو روزم شده فقط یه لحظه نگاه کردنش؟! چجوری آخه؟! منو نمیدید؟! آخ خدا..من چیکار میکردم؟! دو ساله همش منتظرم..دو ساله همه کار کردم..خدایا چرا؟! کارم اشتباه بود؟! چرا اکرم!!

ترسیده، دست قفل شده روی شالش رو میگیرم:

-خیله خب..یه دقیقه آروم باش..بیا یه ذره آب بخور..

توجه نمیکنه و لبهای سفید شده ش میلرزند:

-اشتباه کردم؟! باید..چیکار میکردم دیگه?!?

از وضع خراباش میترسم.. از رنگ پریده ش..از لرزش تنش.. از دستهایش قفل شده ش.. نمیدونم چی میشه.. ترسیده، دستم رو بالا میارم و تو صورتش میزنم:
-سه!! یه دقیقه آروم بگیر..

با چشمهای بیرون زده، نگاهم میکنه.. مثل دیوونه ها.. مثل اینکه تازه از خواب بیدار شده باشه.. ترسیده، لبم رو گاز میگیرم:

-آرومتر.. چرا اینطوری میکنی?!?

در یک آن، بغضش میترکه و با صدای بلند گریه میکنه.. گریه میکنه.. بیشتر از ده دقیقه فقط گریه میکنه.. کم کم صداش آرومتر میشه..اما من برای این حالش، پر از غم میشم..نفس لرزونی بی شباهت به آه نیست..به سختی حرف میزنه:

-من..بهش گفتم.. گفتم.. چی کم دارم.. چی از اکرم..کم دارم.. ازش خواستم.. فقط یه بار..یه لحظه نگام کنه.. ازش خواستم یه بارم منو ببینه..

سرش رو روی زانوم میذاره و من مات و متعجب نگاهش میکنم..

-خیلی نامرده! حتی یه لحظه ام به حرفام گوش نداد..خیلی نامردین.. چرا باهام این کارو کردین؟!!

دست مشت میکنم.. نمیتونم..من از نوازش کردن و دلداری دادن اصلا سر رشته ای ندارم!

-ما هیچ کاری نکردیم احمق! مجید از پارسال دنبال اکرم بود..نه دنبال ظاهرش!! واقعا درباره ی مجید چی فکر کردی؟! یا درمورد بقیه.. فکر کردی میتونی با ظاهر ت گولشون بزنی؟! تو اصلا حرمتی واسه چادری که سرت بود، قائل شدی؟! اکرم هرچی که هست، ظاهر و باطنش یکیه..همینم واسه مجید ارزش داشت.. تو فقط ظاهر تو..اونم فقطو فقط جلو مجید حفظ میکردی..خب اون احمق نیس که..میفهمه!

دستهام رو میگیره.. التماس و بیچارگی توی نگاهش موج میزنه.. هیستریک دستهام رو تکون میده و خواهش میکنه:

-تو رو خدا..دورغ میگی نه؟! چیکار کنم؟؟ اگه التماس کنم، دست از سر مجید برمیدارید؟؟ اگه ازت خواهش کنم.. نامردا.. کثافتا!! با من این کارو نکنید! اگه بازیه، باشه..من باختم.. قبول..هرچی تو بخوای..تو رو خدا باهام این کارو نکنید..من طاقتشو ندارم..

چشمهای ناباورم رو به چشمهایش میدوزم.. لبهام رو روی هم فشار میدم و...من الان چیکار کنم؟!!

-جون امران با من این کارو نکن..بخدا نمیتونم!

چشمهام بین چشمهای پر از اشکش جابجا میشندن.. کاش..برای خوب شدنش میتونستم کاری کنم.. کاش اینطوری با التماس نگاهم نکنه.. بغض کرده و کلافه، نفسی بیرون میدم و چشم ازش میگیرم.. سکوتم که طولانی میشه، گریه میکنه.. بازهم با صدا و بلند گریه میکنه..مهلا..کلا به بن بست رسیده!

- دو ساله..میفهمی؟ دو سال!! همه کار کردم..هرروز منتظر بودم.. همش میگفتم، امروز نشد، فردا..همه ی کلاسامو باهش هماهنگ میکردم.. همیشه جلو چشمش بودم..حجاب کردم..فقط به خاطر اینکه منو ببینه..چادر پوشیدم..که اگه حرفای تو به گوشش رسید، باور نکنه..خسته شدم..دیگه باید چیکار میکردم؟؟از نقشه تون بهش گفتم..از اکرم گفتم..گفتم هر جوری بخواد میشم..هرچی اون بخواد..سرش داد زدم..گریه کردم..عصبانی شدم..زدمش..بد و بیراه گفتم..

به گلوش چنگ میزنه..برای ناراحتیش، ناراحتتم.. اخم میکنم و دیگه برام اهمیتی نداره که پشت سرم چی گفته.. مجید اهل قضاوت کردن نیست..

-فقط بهم گفتم..برم پی زندگی خودم...همین! زندگی من بهم گفتم.. برم پی زندگی خودم!!
زانوهایش رو جمع میکنه و سرش رو روی زانوهایش میذاره:

-من چجوری زندگی کنم!!؟

مجید به اکرم گفت که چیز مهمی نبوده.. مجید شکوری.. حتی نمیخواست اکرم رو با این حرفها ناراحت کنه.. حتی حرفهای مهلا رو به روی کسی نیاورد.. که نه آبروی مهلا بره، و نه فکر اکرم رو خراب کنه.. که حرف زدن درمورد کسی، از شخصیت مجید به دوره..

-چطوری نفهمید که دارم به خاطرش چی میکشم؟؟

دست مشت شده م رو پیش میکشم.. انقدر تردید دارم که دستم توی هوا خشک میشه و حتی نمیتونم دستی به سرش بکشم..

-فراموشش کن..زندگی خودتو داشته باش..

هنوز هم صداس، با لرزش و گریه همراهه:

-فکر میکنی میتونم؟! دو سال فقط با فکرش زندگی کردم..شبا با فکرش میخوابم و روزا با فکرش بیدار میشم..مجید شده جزوی از وجود من..خدایا چرا اینطوری شد؟؟کجای کارم اشتباه بود؟!

نفسم رو از بینی بیرون میدم و کنارش به در تکیه میدم..دلم نمیخواد توی این شرایط بدش، کارهای اشتباهش رو بشمرم و تو سرش بزدم.. اگر دلداری دادن بلد نیستی، لااقل زخم زبون نزدم..

-بیخیال بابا.. همیشه که آدما همیشه هرچی که میخوانو بدست بیارن..

-همه چیزی که میخواستی..یه نگاه..

سرش رو بلند میکنه و به در تکیه میده:

-دیگه هیچی نمیخوام..

دیدن درد کشیدن کسی، لذت بخش نیست.. اصلا!

مهلا بدون تلافی کردن من..بدون اینکه من بخوام، زمین خورد..انقدر وحشتناک که فکر نمیکنم حالا حالاها بتونه سر پا بشه..

فکر میکردم با دیدن ناراحتی مهلا،بهترین حس دنیا رو داشته باشم.. ولی حالا میبینم اصلا اینطور نیست.. مهلا اشتباه کرد.. اشتباهی عاشق شد.. و راه اشتباه تری برای نزدیک شدن به عشقش انتخاب کرد..مهلا روراست نبود..شاید مهلا.. اصلا عاشق نبود! نمیدونم.. شاید هم از عشق زیاد، تشخیص خوب و بد بودن کارهایش رو از دست داده بود.. مهلا به هر کاری دست زد تا نظر مجید رو جلب کنه.. به هر ذلتی.. هر تظاهری.. هر اشتباهی.. حتی خراب کردن اکرم و من.. و بزرگترین اشتباه مهلا این بود که مجید رو نشناخته بود..

گریه ها و ناله هاش هنوز توی گوشم تکرار میشه.. حرفه‌اش.. گله کردنه‌اش.. بغض‌هایی که انگار ماهه‌است توی گوش جمع شده.. درد دل‌هایی که برای دشمنش میکرد و انگار من فقط براش حکم گوش شنوا رو داشتم.. ساعت‌هایی که من سکوت کردم و اون گریه کرد.. من گوش شنوا شدم و اون حرف زد..

کاملاً متوجه میشدم که از عشق زیاد به نفرت رسیده.. از مجید انقدر متنفر بود که حتی اسمش رو هم به سختی به زبون می‌آورد.. و از اکرم.. بارها و بارها خودش رو با اکرم مقایسه کرد و باز هم هر بار داغ دلش تازه میشد.. چقدر راحت میشد حس کرد که نسبت به اکرم حسادت عمیقی داره!

و نسبت به من، انگار دیگه هیچ حسی نداشت.. مثل من.. من دیگه هیچ حسی به مهلا ندارم.. دیگه نه کینه ای هست و نه نفرتی.. فقط.. یک دلسوزی.. دیدن این آدم بدبخت، فقط حس دلسوزیم رو تحریک میکنه.. نه میتونم قضاوتی درمورد کاره‌اش بکنم و نه میتونم درکش کنم..

من جای مهلا نیستم.. پس نمیدونم اگر یک وقت جاش بودم، چیکار میکردم.. شاید اشتباهات مهلا رو مرتکب میشدم.. که فقط کاری کنم، برای جذب کسی که دیوانه وار دوستش دارم..

اما.. نه! من مهلا نیستم و هیچوقت هم نمیتونم مثل مهلا باشم.. فقط.. منم مثل مهلا احمقانه رفتار میکنم.. اون بیش از حد نزدیک میشه و من همیشه نسبت به کسی که حس دارم، سعی میکنم بی تفاوت تر باشم.. اون اصرار میکنه و همین اصرار اون رو خوار میکنه.. من دور میشم و همین دور شدن باعث خراب شدن حال خودم میشه.. اون با کاره‌اش حرفه‌اش رو میزنه و من با غرورم.. با اغراق توی ظاهر خوبم، سعی میکنم دست دلم رو رو نکنم!! فکر کنم من حتی از مهلا هم احمق‌ترم!

هوففف.. کاش بتونه مجید رو فراموش کنه و به آرامش برسه..

-تبسم اون یارو باز بهت زد ننگ زد یا نه؟؟

به پیام امران نگاه میکنم.. لبخند روی لبم میاد و چقدر چشمهام خسته اند.. لیوان شیر رو سر میکشم و به سمت اتاقم میرم.. چرا نمیاد؟؟

-کدوم یارو؟؟

دلم میخواد با اینطور حرف زدن، کمی عصبیش کنم.. من نسبت به امران زیادی کینه ای هستم!

-همون مرتیکه که مزاحمت شده دیگه..

بین دو نفر که خیلی به همدیگه فکر میکنند، چیزی به اسم تلپاتی وجود داره؟! حس میکنم خسته ست!

-نه دیگه زنگ نزد..چطور؟؟

-مرتیکه از بعد از ظهر که زنگ میزنم، گوشیشو خاموش کرده.. مطمئنی آشنا نیس؟؟

تعجب میکنم.. خاموش بودن گوشی ناشناس، چه ربطی به آشنا بودنش داره؟! آخه منکه تابحال بهش زنگ نزدم تا آمار خاموش و روشن بودن گوشیش رو بگیرم..

-والا نمیدونم..

-چند وقته بهت زنگ میزنه؟؟

فکر میکنم..حتی یادم نیست از کی بهم زنگ میزنه!!

-فکر کنم یکی دو ماهی میشه..

حالا حتم دارم که عصبانی تر از قبله.. لبخند روی لبم میاد و من انقدر هم پلید نیستم!
واسه همین پیام دیگه ای میدم:

-البته راست میگی..منم از همون اول که بهم زنگ زد، فکر کردم باید یه دوستی آشنایی باشه که میخواد سر به سرم بذاره..آخه بیشتر ازین که حرف بزنه، پیام میده..

پیامی میده و لبخندم جمع میشه:

-شاید من سرِ کارم نه؟؟؟

روی تخت میشینم و به پیامش نگاه میکنم.. فکر میکنه..برای جلب توجه این کار رو کردم؟! نکنه فکر میکنه دروغ میگم!!؟

-ولش کن..کلا بیخیال بشی،بهمتره..منکه جواب نمیدم..توام خودتو اذت نکن..هرکیه، بالاخره خودش خسته میشه..

-فعلا که خاموش کرده..به موقعش بیخیالشم میشیم..

خیلی راحت میشه از پیامش فهمید که عصبیه..نفسم رو بیرون فوت میکنم و گاهی..واقعا نمیشه با امران کنار اومد..

-امشب حالم خوب نیس..میشه نیای؟؟

پیام رو سند میکنم و سرم رو روی متکا میذارم.. چه روز مسخره ای.. ساعت تازه ده شده و من دلم میخواد بخوابم.. و یک جوری این ذهن مشوشم رو تخلیه کنم..

-امروز کلا چت زدیا!مگه قرار بود پیام اونجا؟؟

به پیامش نگاه میکنم.. دلگیر میشم.. فکر کردم قراره بیاد..خوب نبودن حالم رو گفتم که بیشتر اصرار کنه.. احمقم که الان دلم اینجا بودنش رو میخواد..کلا سرم برای امران عصبانی درد میکنه..

-نه..فکر کردم میخوای بیای گفتم زودتر بگم که اذیت نشی..

-دیوونه!پری خانوم نیس؟؟

نفسم با بغض همراه میشه..از این بغض متنفرم..

-چرا هس..

-پس بگیر بخواب..میبینمت..

به همین راحتی..شاید پر توقع شدم.. آره خیلی توقعم از امران زیاده که میخوام با هیچ حرفی، حال بدم رو بفهمه.. دلتنگیم رو بفهمه..نیازم به دیدنش رو بفهمه! خنده دارم نه؟؟ میخوام کاملاً بی اهمیت باشم و اون بفهمه که من فقط تظاهر میکنم!! به دروغ بگم تنها نیستم و اون بفهمه که من تنهام!

"-بیا دم نمایشگاه باهم بریم"

سوار ماشین میشم و به سمت نمایشگاه میروم.. مقنعه ی طوسی رنگ چهره م رو بازتر کرده.. آرومترم.. بهترم.. دارم به امران عادت میکنم.. با تمام خوب و بد بودنهایش، داره تمام لحظه هام رو پر میکنه..

میبینمش که از در نمایشگاه بیرون میاد.. واسش بوق میزنم.. سرش رو به سمتم برمیگردونه و من..دلتنگم! با لبخند براش دست تکون میدم.. اشاره میکنه که پیاده بشم.. ماشین رو خاموش میکنم.. به آینه نگاه میکنم.. چشمهای عسلی رنگ، امروز روشنتر شدند.. تعریفهای امران دلچسبه اگر دریغ نکنه!

قدمهای آروم رو به سمتش برمیدارم.. کسی دلش دلبری کردن میخواد.. و در عین حال بی تفاوت بودن.. من توی دو شخصیتی مزخرفی غوطه ورم..

-سلام..بریم؟؟

دستم رو توی دستش فشار میده و گرما توی تمام تنم سرایت میکنه.. هوای سرد و دلچسب آذر ماه، با گرمای دستهای امران.. خب این زیادی به دل میشینه..

-آره یه دقیقه وایسا.. میخوام دُخی خوشگلمو نشونت بدم..

انگار اشتباه شنیدم که سر به اطراف تکون میدم:

-کیو؟!!!

به حرفم توجه نمیکنه و صداش رو بلند میکنه:

-ترانه بیا بیرون دیگه دیرم شد!

بُهت زده، نگاهش میکنم.. متوجه منظورش نمیشم.. چشمهای گرد شده م رو به داخل نمایشگاه میدوزم و.. صدام تمام تعجبم رو نشون میده:

-ترانه کیه؟!!!

نگاهم میکنه و با خنده میگه:

-دخلمه دیگه!

و جلوی نگاه متحیرم، بازهم صداش رو بلند میکنه:

-ترانه!! پدرسوخته بیا بیرون!! چقدر طول میدی..

دهن باز نگاهش میکنم.. یعنی چی؟! فکر میکنم سربه سرم میذاره که صدای ظریف و شیطون دختر بچه ای رو میشنوم:

-اومدم امران!!

دهنم بازتر از قبل میشه..

-وا!! ینی..چی؟!!!

دختر بچه ی شش هفت ساله ای رو از پشت در شیشه ای نمایشگاه میبینم که داره به سمت بیرون میدوئه!

-بخشید اومدم..

نگاهم نا خودآگاه تعقیبش میکنه و وقتی کنار امران می ایسته، نمیتونم چشمهای متحیرم رو ازش بگیرم.. با لبخند بچگونه ش، سلام میده.. انقدر شوک زده ام که فقط میتونم با تکون دادن سر جوابش رو بدم.. امران آروم به پشت سر دختر بچه میزنه:

-یه دستشویی میخوای بری، منو از کارو زندگی میندازی..

ترانه بی غل و غش میخنده و صدای خنده ی ریزش، انگار زندگی رو به همراه داره..

-آ.. امران!!

نگاهم میکنه.. اما نگاه من فقط روی دختر بچه ی ژولیده و کثیفیه که خنده از روی لبش محو نمیشه.. صورت آفتاب سوخته ش.. لباسهای به هم ریخته و کثیفش.. موهای به هم ریخته ش که از روسری کهنه ش بیرون زده.. و.. جعبه ی آدامسی که توی دستشه.. نمیدونم بخندم یا اخم کنم.. اما نمیتونم تعجبم رو پنهان کنم..

-دخترت؟!!!

میخنده و دست دور شونه ی نحیف دختر بچه میندازه:

-دخلم خودمه!!

صدای دختر بچه ای که اصلا صورت زیبایی نداره، پر از ذوقه:

-توام عشق خودمی!

دهنم جمع میشه..این دختر..با این زبونش.. که به سختی لغات رو درست ادا میکنه..
دخمل امران!! انقدر صمیمیت از کجا اومده!؟

-سه دیگه جلو تبسم ازین حرفا نزن که غیرتی میشه..

اخم میکنم و با خنده سرم رو به اطراف تکون میدم..اصلا نمیتونم حرفی بزنم.. امران با
خنده اشاره ای به من میکنه:

-ترانه این همون دوستمه که ساعت خوشگله رو بهت کادو داد..

نگاهم رو بین امران و دخترچه ای که اسمش ترانه ست، جابجا میکنم.. ترانه ذوق کرده و
خجالت زده ست..

-همون جیگر خانوم؟؟؟

نگاهم رو به امران میدوزم.. این مرد..چیه؟! ترانه با ذوق زبون میریزه و مچ دستش رو بالا
میگیره:

-جیگر خانوم مرسی..خیلی خوشگله..اصلا از دستم درش نمیارم..امران گفت نگاش کنم،
ساعت یاد میگیرم..ازونوقتا همش میخوام یاد بگیرم..

چشمم به ساعت می افته.. همون ساعت مچی گرون قیمتی که توی کلاس افتاد و..برام بی
ارزش شد.. حالا دور مچ دخترچه ی کوچیکه که..ساعت توی دستش آویزونه!! امران داره
چیکار میکنه!؟!!

-آآ..قابل..نداشت..

دستش رو بالا میگیره و سرش رو کج میکنه..ساعت طلایی رنگ، توی دستهای سیاهش
برق میزنه و اون ذوق زده میپرسه:

-بهم میاد نه؟؟؟

قبل از من امران شونه ش رو تگون میده و جوابش رو میده:

-معلومه که بهت میاد خوشگلم! مگه نه تبسم؟؟

هول میشم.. یعنی..انگار هنوز کار امران رو باور نکردم.. و اصلا نمیفهمم..معنی کار امران چیه؟!!

-آ..آره خیلی..

ترانه کوچولو، بی دریغ ذوقش رو نشون میده:

-خیلی دوشش دارم!! از النگوی طیبه بیشتر برق میزنه!

لبم رو گاز میگیرم.. چرا بغض دارم؟؟ امران لپش رو میکشه:

-دفعه ی بعد که اومدی، واست درستش میکنم که اندازه ی دستت باشه..حالام بدو برو خونه..نمیخواه امروز آدامس بفروشی..پولا رم گم نکنیا..بده به مامانت..

ترانه مظلومانه نگاهش میکنه:

-محسن گفت امروز آدامسا رو بفروشم..

-آگه محسن حرفی زد،بگو امران نداشت..اینا رم بده خودش بیره بفروشه..

آروم ضربه ای به پشتش میزنه:

-بدو برو دیگه تو خیابون نمون..بدو..

ترانه با لبخند دائمی که روی لبش داره، رو به من میگه:

-مرسی تمسم..خدافظ..

حواس من پرته و امران میزنه زیر خنده:

-تمسم! ایول.. پدرسوخته همه چی رو اشتباه میگه..موندم چجوری امسال مدرسه راهش دادن..

رانندگی میکنم.. فکر میکنم.. کلنچار میرم.. سکوت میکنم و..هیچ حرفی برای گفتن ندارم.. امران..خیلی واقعی.. خیلی زیبا.. خیلی باسیاست..من رو خجالت زده میکنه.. من بازنده ام.. منی که هیچوقت نمیتونم درقبال کارهای امران جوابی داشته باشم، بازنده ام..

ترانه ی هفت ساله.. ساعت بی ارزش من..با ارزش ترین و دوست داشتنی ترین کادو برای اون.. من عصبانی ام! به خاطر کار قشنگ امران.. به خاطر غرور خودم.. به خاطر خجالت کشیدنم.. و خدا رو شکر میکنم که امران هم سکوت کرده و حرفی نمیزنه.. خوشحالم که اسمی از ترانه و ساعت توی دستش نیاره و بیشتر از این، من رو عصبانی نمیکنه.. چقدر آرومه و چقدر راحت سرش رو با گوشی توی دستش گرم کرده..

آه خدا.. من امران رو نمیفهمم.. هرروز.. هر لحظه.. رفتار جدیدی ازش میبینم و شگفت زده میشم.. میخوام با غرورم بالا برم و اون هربار جور دیگه ای جوابم رو میده.. یک جور غیر قابل پیش بینی..

قبل از اینکه از ماشین پیاده بشه، فقط یک جمله میگه:

-دوس کسی که ساعت به اون خوشگلی رو بهش کادو داده، ببینه..

آب گلوم رو به سختی فرو میدم.. نگاهش میکنم.. چرا امروز زبونم از کار افتاده؟؟ چطور میتونه انقدر راحت من رو..افکار من رو به هم بریزه؟؟ چطور میتونه انقدر راحت من رو از خودم بودن دور کنه؟! او هنوز هم من نمیفهمم قصدش از نشون دادن ترانه و اون کادو چی بود..

-ساعته..بهش میومد..

لبخند کجی میزنه:

-خیلی حال میکنه باهاش..دستت درد نکنه..

قبل از اینکه جوابی پیدا کنم و بدم، در ماشین رو باز میکنه و معمولی میگه:

-کلاست که تموم شد، وایسا همینجا..

در رو باز میکنه و جلوی نگاه ماتم زده م، پیاده میشه.. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده..خب امران همینه.. همیشه زود خودش رو تغییر میده و فکر آدم رو هم منحرف میکنه.. اما اینبار.. انقدر کارش معنی داشت که نمیتونم یک لحظه هم بهش فکر نکنم.. اون داره با من چیکار میکنه!؟

دستی به گره کمر بند پالتوم میکشم.. پالتوی انتخابی هما هم بد نیست.. فقط اگر کمی کوتاهتر بود.. یا کمی روشنتر.. من رنگ قهوه ای دوست ندارم..این رو بارها به هما گفتم! بیشتر از یک ربهه که منتظرشم.. امران خوش قول نیست.. و کلاس داشتنش بهونه ی خوبیه که تاخیرش رو توجیه کنه.. هوای تازه رو نفس میکشم.. دلم بارون میخواد و انگار قراره برف بباره.. برف زودهنگام قبل از زمستون..

به آرومی قدم میزنم و از در دانشگاه بیرون میام.. شاید ده دقیقه ی دیگه هم طول بده تا برسه.. و من توی حیاط دانشگاه.. اونهم تنهایی.. حوصله ی نگاهها رو ندارم.. مهلا روزهاست که دیگه دانشگاه نمیاد.. حدس میزنم که این ترم انصراف داده باشه.. ولی هنوز هم

حرفهای تو دانشگاه و میون بچه ها میچرخه.. تنها چیزی که باعث میشه کسی حرفی به زبون نیاره، شاید حضور امران کنارم باشه.. و همون نگاهی که تاب نیاورد!!

هنوز چند قدمی از در دانشگاه بیرون نیومدم که صدای.. خیلی آشنایی من رو مخاطب قرار میده:

-تبسم!

در جا می ایستم.. آره.. این صدا.. این صدای مردونه آشناست.. آشنا و کمی.. ترسناک..

-تبسم خودتی؟؟

با استرسی که نمیدونم از کجا سرچشمه میگیره، به سمت صدا برمیگردم.. و با دیدن دو چشم طوسی روشن که نگاهم میکنند، مات میمونم.. ماهان.. بالاخره.. ماهان!

نمیدونم اینبار دیگه چطور فرار کنم.. ناشیانه، ترسم رو میخوام مخفی کنم و اصلا موفق نیستم.. نزدیکتر که میشه، با هول برمیگردم:

-ببخشید من عجله دارم..

کنارم میاد.. قبل از اینکه قدم دوم رو بردارم، روبروم می ایسته:

-یه دقیقه وایسا..

مجبور میشم بایستم.. میترسم.. از سمج بودن ماهان.. از سر رسیدن امران..

-ای بی معرفت.. دختر تو کجایی؟! میدونی چقدر منتظر زنگت موندم؟؟

گلووم خشک میشه و کاش.. کاش از دانشگاه بیرون نمی اومدم..

-یه ساله تبسم.. یه ساله منو منتظر گذاشتی.. چجوری دلت اومد؟؟ مگه نگفتی که بهم

زنگ میزنی؟؟

اخم میکنم و آرزو میکنم که کاش بتونم یک جوری از دستش خلاص بشم:

-میشه بری کنار؟ من عجله دارم..

میخنده.. قلبم میریزه.. قلب ترسوی من تحمل اینهمه فشار رو نداره.. این نوع خنده ی ماهان رو کاملا یادمه.. خنده ای آرام و شیطون.. که سعی میکنه صمیمیتش رو نشون بده:

-اینهمه دنبالت گشتم.. کلی پرسو جور کردم تا ساعت کلاستو بفهمم.. الان میخوای بری؟؟ دلت میاد؟! مثلاً به سال پیش قرار بود بهم زنگی بزنی خانوم بدقول..

خدایا.. چیکار کنم؟! قدم لرزونم رو جلو میکشم.. به سختی قدم کوتاهی به عقب برمیداره و دیگه از جاش تکون نمیخوره..

-قرار بود باهم صمیمی تر بشیم.. چی شد یهو رفتی پشت سرتم نگاه نکردی؟؟

دستم مشت میکنم و نگاهی به اطراف میندازم.. به اندازه ی کافی اسم و چهره م شناس هست.. دیگه نمیخوام بازهم به عنوان سوژه ی جدید سر زبونها بیفتم..

- برو کنار مزاحم نشو..

بازهم از همون خنده های بامزه تحویلیم میده:

-ای جونم.. همیشه در حال فراری.. اما ایندفعه دیگه نمیذارم جوجوی خوشگلم از دستم در بره..

چطور همه ی حرفهایی که بینمون رد و بدل شد رو یادشه؟! دست به صورتم میکشم و کم کم تحملم داره تموم میشه:

-برو کنار روانی!

چشمهای زیادی روشنش رو بهم میدوزه و نگاهش رو بین چشمهام جابجا میکنه.. انگار متعجبه.. انگار.. کمی.. داره تفریح میکنه!

-چقدر عوض شدی تبسم.. پس اونهمه ناااز و عشوه و خجالت کجا رفته؟! اینطوری نباش عزیزم.. اصلا بهت نمیاد.. همون تبسمی که تو بوتیک ازم شال یادگاری گرفتی، همونی که بهش شماره دادمو قرار شد...

میون حرفش صدای کلافه م رو بلند میکنم:

-چیزی ازت یادم نمیاد! برو پی کارت!!

کسی دستش رو روی بازوم میذاره و به عقب میکشه.. قلبم جایی پایین پام می افته.. من عطر ملایمش رو میشناسم و من ندیده حسش میکنم..

-مگه نشنیدی چی گفت؟؟ برو پی کارت..

چشمهام روی هم فشرده میشندن.. چقدر.. چقدر امروز.. چقدر این لحظه.. حالم بده! صدای ماهان.. صدای عوضیش.. صدایی که مثلا با تعجب و ناباوری مخلوطه، دنیا رو جلوی چشمم تیره و تار میکنه:

-تبسم؟؟ این کیه؟!

ناخنهام کف دستم رو آزرده میکنه و نگاه ماهان.. نگاه بهت زده ش، تمام وجودم رو..

-همین الان.. تن لشتو برمیداری و میری پی کارت..

و صدای امران.. لرزی به تنم میندازه که باعث سست شدن پاهام میشه.. نگاهم به سمتش کشیده میشه.. به چشمهای به خون نشسته ش.. به دستی که روی سینه ی ماهان میشینه و به عقب هلش میده..

-گمشو!! گورتو گم کن تا جور دیگه جمعیت نکردم..

ماهان متعجب و پر حرص میخنده:

-پس هرچی شنیده بودم، درسته نه؟!

چرا..نگاهش رو از روی من برنمیداره؟! امران جلوش می ایسته و بازهم به عقب هلش
میده.. و صدای سراسر عصبانیش، بلندتر میشه:

-به کی نگاه میکنی بی ناموس؟!!

قدمهای ماهان به عقب کشیده میشه.. سرش رو از کنار سر امران کج میکنه و با لذت و
کینه نگاه میکنه.. و بازهم تمام زهرش رو توی خنده ی تمسخر آمیزش میریزه:

-بی اف جدیدته نه؟! چیش از من سر تره تبسم؟!!

حس میکنم همین حالاست که پس بیفتم.. داره.. نامردی میکنه! بخدا این نامردیه.. مشت
امران تو صورتش میشینه و صدای نعره ش کل فضا رو پر میکنه:

-دهنتو ببند حرومزاده!

نگاه آواره م میگرده..نگاه ترسیده م..میبینم و انگار هیچی نمیبینم.. پر از بغض..پر از
خفگی.. فقط..لبخند پر از نفرت ماهان رو میبینم و صداش که انگار هیچ جوهره خفه نمیشه:

-کلا ترفندت همینه نه؟؟؟ یکی بهترشو که پیدا کردی، بیخیال قبلی میشی..

میفهمم که دورمون شلوغ شده.. میفهمم که مشتتهای پی در پی امران روی صورت و سر و
سینه ی ماهان خالی میشه.. صدای عربده ش..رگ بیرون زده ش..اما ماهان.. خدایا چرا
بعضی بنده هات انقدر راحت آدم رو نابود میکنند؟!!

-خیلی نامردی تبسم.. چطوری تونستی باهام این کارو بکنی؟؟ اگه نمیخواستی باهام
دوست بشی، چرا پا شدی اومدی تو بوتیکم؟! واسه چی ازم شماره گرفتی؟؟ واسه چی بهم
قول دادی؟!!

صدام..درمیاد؟ نمیدونم..انگار فقط دهنم باز و بسته میشه:

-خفه..شو..خفه شو دروغگو..خفه شو..تورو خدا خفه شو..

مردم سعی میکنند از هم جواشون کنند.. امرانم.. امران من انگار رو به مرگه.. انگار خون توی تنش منجمد شده.. انگار اصلا.. هیچی دست خودش نیست و فقط میخواد یک جوری ماهان رو خفه کنه.. یک جوری با زدن اون، آرامش خودش رو برگردونه:

-بیچاره ت میکنم دی.. ثِ حرومزاده.. بی ناموست میکنم کثافت..

همه ی دنیا دور سرم میچرخند.. صدای آژیر ماشین پلیس رو میشنوم.. خون راه گرفته از بینی ماهان.. لباس پاره شده ش.. حال آشفته ی امران.. و بازهم.. بازهم نیشخند ماهان وقتی که خون لبش رو پاک میکنه:

-آوازه ی این دختره تو کل دانشگاه پخش شده.. فکر کردی اولی شی بدبخت؟! زود دلشو میزنی میره دنبال یکی دیگه..

امران به سختی از دست کسایی که نگهش داشتند، در میره و بازهم با مشت و لگد به جون ماهان می افته.. کسی دستم رو میگیره.. پاهای سست شده م دیگه یاری نمیکنند و روی زمین می افتم.. کاش.. کاش سارایی وجود نداشت.. کاش به اصرارش توجه نمیکردم.. کاش.. اصلا شرطبندی وجود نداشت..

-دیگه اینو کل بچه ها میدونن که چجوری سر پسر شرطبندی میکنه.. همه تو کفش موندن بیچاره.. توام یکی مثل بقیه..

قلبم از تپش می ایسته و.. انگار بارون میاد.. سردمه.. یخ میزنم.. زبونم توی دهنم میچرخه و بازهم انگار صدایی از ته گلووم خارج نمیشه:

-دروغ میگه.. بخدا.. بخدا دروغ.. میگه.. امران.. دروغ میگه.. دروغ میگه..

مرد من.. با تمام بیچارگی.. با تمام نابودی.. نعره میزنه.. برای حفظ ناموسش.. برای نشون دادن غیرتش.. و خش گرفتن صدای رو به دیوونگیش، قلبم رو پاره پاره میکنه.. احساس میکنم بدبخت ترین مرد دنیا رو پیش روم میبینم... اون من رو نمیبخشه.. من با غیرتش بازی کردم و اون هیچوقت تبسمِ تنوع طلب رو نمیبخشه..

مردهای سبزپوش رو میبینم که به سختی امران و ماهان رو از هم جدا میکنند.. قطره اشکی از چشمم میچکه و بدبختی رو درست جلوی چشمم میبینم.. بی اعتمادی رو.. خراب شدن همه چی.. همه چی.. من بیچارگی رو توی تمام وجود امران حس میکنم..

صداهای درهم و برهم به گوشم میرسه.. من فقط با چشمهای ماتم زده م، امران رو میبینم.. داغون بودنش رو میبینم.. جلو اومدنش رو.. چشمهای سرخ شده ش رو.. نگاه داغونش رو.. میبینم که مامور پلیس بازوش رو گرفته و سعی داره سوار ماشینش بکنه.. هیچی از قلبم نمیمونه.. صداش هنوز هم میلرزه وقتی با عصبانیت به مامور پلیس میگه:

-میگم یه دقیقه وایسا.. دستتو بکش.. نترس در نمیروم! میگم ولم کن!!

به سمتم میاد.. من.. میخوام همین الان همه چی رو توضیح بدم.. دست سمج مرد مامور پلیس، بازوی امران رو محکم گرفته و انگار.. خلافکارترین مرد روی زمین رو توی چنگش داره!! نمیدونم اشکه یا قطره ی بارون.. چشمهام تار میبینند.. اخم میکنه و من تمام دلخوری دنیا رو توی چشمهایش میبینم..

-امران...

صدام انقدر ضعیفه که خودم به سختی میشنوم.. و بارون.. بارون سخاوتمندانه میباره و من از این بارون متنفرم.. از بارونی که حال امران رو خرابتر نشون میده.. شونه هاش رو افتاده تر.. چشمهایش رو.. وحشتناکتر..

-پاشو واسه چی نشستی رو زمین؟؟

صدای آرومه.. صدای گرفته ش.. میفهمم که داره از درون منفجر میشه.. ولی...

به سختی بلند میشم.. دلم میخواد دست بکشم و خونی که روی گردنش راه گرفته رو پاک کنم.. اما انقدر ضعیفم.. انقدر ترسوئم که نمیتونم..

-چیزی نیس.. تو برو خونه..

با تحکم میگه.. با اخم.. و با همون صدای آروم و گرفته.. مامور بازوش رو میکشه.. نگاهش رو ازم نمیگیره.. چقدر نگاهش.. من رو اذیت میکنه.. این نگاه خمار.. این آرامش پر از کینه و دلخوری.. این نفسهایی که به سختی بیرون میانند.. این لرزش توی تنش.. ماهانِ نامرد.. چی به روز زندگی من میاره!!؟

-اینجا نمون.. سوار شو برو خونه..

لبم رو گاز میگیرم و مگه چقدر این قلب من گنجایش داره!!؟ وقتی دستش رو میکشند و سوار ماشین پلیس میکنند.. وقتی همراه ماهان میبرند.. وقتی تا لحظه ی آخر نگرانش رو نشونم میده.. وقتی اشاره میکنه که دم دانشگاه نایستم و زودتر به خونه برم.. وقتی.. با تمام حرفهایی که شنیده، بازهم سرسختانه دفاع میکنه.. دفاع میکنه ولی.. من نگاهش رو.. حرف نگاهش رو با جون و دل میفهمم.. من از نگاه امران میترسم.. نگاهش از همون نگاههاییه که میگه: " باورمو خراب کردی "

یعنی.. همه چی خراب شد!!؟ خدایا یعنی همین!!؟ انقدر راحت!!؟

انگشتهای لرزونم رو توی هم میچلونم.. کاش بشه که کمی.. به خودم پیام.. کاش بتونم این لحظه ها رو بگذرونم.. کاش بتونم نگاهها رو مثل همیشه نادیده بگیرم.. امران کجا رفت!!؟ صدای مردی رو میشنوم.. صدای بلند و تذکر آمیزش رو:

-تموم شد دیگه..اینجا واینسید..برید دیگه.. آقا به چی نگاه میکنی؟؟ برو دیگه..خانوم برو..
فیلم سینمایی نیس که وایساید نگاه میکنید..برید پی کارتون..

خجالت زده ام.. توی این یک سال.. نمیخوام توی حاشیه باشم و هربار کسی من رو حاشیه
ساز میکنه.. چقدر خسته ام.. چقدر نگرانم.. چقدر دلم میسوزه.. چقدر متنفرم..
-خانوم بفرما..

صدای آروم همون مرد باعث میشه کمی..فقط یک کمی به خودم بیام.. حرف امران بهم
یادآوری میکنه که اینجا موندنم درست نیست... باید به خونه برگردم.. باید یک جوری فرار
کنم..

سر پایین و پر از حسهای مزخرف، به سمت ماشینم حرکت میکنم.. کاش نگاهها یک
دقیقه.. یک ثانیه از روی من برداشته بشند.. کاش پچ پچ هاشون آرومتر باشه و کاش..کاش
امران حرفهای ماهان رو باور نکرده باشه..

در ماشین رو که میبندم، نفس پر بغضم رو با شدت بیرون میدم.. حال خوشی ندارم.. دلم
میخواست همراه امران باشم ولی.. این ترسناکه.. من تاب نگاهش رو ندارم..

سرم رو روی فرمون میذارم و به شدت برای اشک ریختن ممانعت میکنم.. پشیمونم.. دلم
گرفته.. قلبم شکسته.. از هر چیزی و هر کسی گله دارم و.. از سارا متنفرم..

چطور یکهو..در عرض چند دقیقه.. یکی پیدا میشه و خیلی راحت.. مثل آب خوردن..زندگی
رو انقدر تلخ میکنه؟! چطور میشه که باور کنم..موجودی هم توی دنیا وجود داره که انقدر
بد باشه؟؟؟ ماهان سارا..چرا این کار رو با من کرد؟! حسادت؟؟ کینه؟؟ بی اهمیتی؟؟
تفریح؟؟ چی باعث میشه یکی انقدر پست و نامرد باشه!؟

من..هیچوقت..هیچوقت نمیتونم مهلا رو ببخشم..

من..هیچوقت..هیچوقت نمیتونم مهلا رو ببخشم..

در ماشین باز میشه.. دلم میخواد هیچ آشنایی.. یعنی کلا هیچ کسی نباشه.. و در عین خواستن زیاد، امران هم نباشه!

-خوبی؟؟

صدایی.. صدای غریبه ای که سرشار از نگرانیه، باعث میشه سرم رو بلند کنم.. نگاهش میکنم.. به صورتی مردونه.. چشمهای نگرانی که نگاه میکنند.. کم کم نگاهم رنگ تعجب و کنجکاوی میگیره.. این دیگه کیه؟؟ سکوت و نگاه متعجبم رو که میبینه، سرش رو پایین میندازه:

-بخشید که.. بی اجازه سوار ماشینت شدم.. خیلی فکرم خراب بود.. ترسیدم.. چیزیت شده باشه..

بیشتر متعجب میشم.. البته که الان.. اصلا حوصله ندارم.. نه حوصله فکر کردن به قیافه ی غریبه ی این مرد.. و نه حتی سوال پرسیدن.. دلم میخواد تنها باشم و برای رابطه ای که انگار خراب شده، ماتم بگیرم.. سرش رو بلند میکنه و نگاه دوباره ای بهم میکنه:

-رنگت پریده.. یکم.. آب میخوری؟؟

چشم میبندم و خسته تر و بیحال تر از قبل، دستی به صورتم میکشم.. فکرم متمرکز نمیشه..

-خوبم ممنون.. بفرمایید..

لبخند آرومی میزنه و نفسش رو با شدت بیرون میده:

-خدارو شکر..

چشم تنگ میکنم.. این مرد کیه؟! با دقت نگاهش میکنم.. صورت مهتابی و تمیز.. موهایی که فقط قسمت بالاش بلنده و بقیه ی جاهاش کوتاه.. و ریشهای بلند خرمایی که به صورت فوق العاده شیک و امروزی پیرایش شده.. و جالبه که رنگ ریشها و موها و چشمهاش،

شدیدا همخونی داره.. با دیدن تیپ صورتش، یاد عکس نوشته های محبوب توی فضای مجازی می افتم.. و چشمهای قهوه ای رنگش.. یک حالتی دارند.. گلویی صاف میکنه و من نمیتونم کنجکاوی نگاهم رو ازش بگیرم..

-بخشید.. نتونستم بیشتر ازین جلوی خودمو بگیرم.. باید مطمئن میشدم که حالت خوبه..

آشنا که نیست ولی.. فکرم جایی پر میکشه.. اخم میکنم.. یک جوری سرگیجه دارم.. شدیدا توی فکرم.. امران.. ماهان.. و این مرد.. سرم تیر میکشه.. صداس.. انگار اونقدر هم ناآشنا نیست.. جایی شنیدم..

-شما؟؟!

نگاهش.. با همون چشمهای قهوه ای رنگ، بین چشمهای منتظرم جابجا میشه.. لبخند میزنه.. لبخندی آروم و کمی.. با متانت!

-به خودم قول داده بودم که.. تا وقتی که تو نخوای، بهت نزدیک نشم.. این آخرا خیلی سخت شده بود تبسم.. حتی دیگه صداتم ازم دریغ کرده بودی..

دهنم باز و بسته میشه.. آه از نهادم بیرون میاد و.. من خسته ام.. کشش ندارم..

-میشه لطف کنی و خودتو معرفی کنی؟؟

لبخندش جمع میشه.. نگاهش رو ازم میگیره و نفسی بیرون میده:

-خودمو معرفی کنم.. خب.. چی بگم؟؟ وقتی حتی دلت نمیخواد باهام حرف بزنی.. من خودمو چی معرفی کنم؟؟ یه مزاحم؟! یکی که دوست داره فقط تلاش کنه تا بهت یکم نزدیکتر بشه؟؟ یکی که فکر و ذکرش شده یه دختر سرسخت و فراری؟؟ اصلا من تو فکر تو جایی دارم؟؟ خانوم مغرور.. اصلا منو میبینی؟؟؟

دستی لای موهای خرمایی رنگش میکشه.. حرفه‌اش رو دوست ندارم.. خاص نیستند.. یعنی در حال حاضر من هیچی دوست ندارم..

-میدونم چی شد.. هرکاری کردم.. نتونستم.. بینی طاقتم تموم شد و.. از دور نگات کردن واسم کم بود..

آه خدا.. الان؟! واقعا الان؟؟ توی اینهمه گرفتاری.. توی اینهمه دلمشغولی.. این مرد واقعا کجا قرار داره!؟

-میدونم که فقط منو به عنوان مزاحم یاد میکنی.. ولی باور کن.. اصلا قصد مزاحمت ندارم.. اگه بخوای الان پیاده میشم تا دیدنم آزارت نده.. اما ازم نخواه که برم و دیگه پشت سرم نگاه نکنم.. این دست من نیست تبسم خانوم.. اگه بدونی که با هر بار جواب ندادن تماسم با من چیکار میکنی...

نگاهم میکنه و چشم میدزده.. ولی من از این نگاهی که سعی میکنه شرم به همراه داشته باشه، خوشم نمیاد..

-بارها این لحظه رو واسه خودم تصور کرده بودم.. که اولین ملاقاتمون چجوری میخواد باشه..

آروم میخنده:

-اصلا فکر نمی‌کردم که یه فرصتی پیش بیاد و بخوام مستقیم باهات حرف بزنم.. فکر نکنی که آدم فرصت طلبی ام.. فقط..

چشمهام دیگه دیدنش رو تحمل نمیکنه.. سرم رو برمیگردونم.. قلبم به درد میاد.. حتی حوصله ی حرف زدن هم ندارم.. چند ثانیه ای طول میکشه تا صدای پر احساسش به گوشم برسه:

-امروز هوا خیلی خوبه..همه چی خوبه..یه دعوایی پیش اومد و باعث شد من..یکم شجاعت به خرج بدم و..الان اینجا باشم..انقدر نزدیک..بخدا قصدم سواستفاده نبود..فقط میخواستم مطمئن بشم که حالت خوبه..فقط میخوام کنارت باشم تا وقتی که خوب بشی..همین..

ماتم زده نگاهش میکنم..صدای قطره های بارون که به سقف ماشین میخوره، درحال حاضر برای من بدترین سمفونیه.. و نگاهی که..امران رو نمیبینه..احساس خوبی ندارم..کاش چشمهام رو ببندم و وقتی باز میکنم، دیگه اینجا نباشم..

-حالت.. خوب نیس؟؟

چشمهام رو روی هم فشار میدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم:

-میشه تنهام بذاری؟؟

سکوت میکنه.. چشم باز نمیکنم.. گلویی صاف میکنه و انگار انتظار این حرف رو داشت!

-چجوری با این حالت تنهات بذارم؟؟وظیفمه که مراقبت باشم..

نفس پر دردم رو بیرون میدم.. من تنوع طلب نیستم..بخدا نیستم..نمیدونم چرا دست از سرم برنمیدارند..

-برو پایین..

-جواب تلفنامو بده..شاید اولش فقط قصدم آشنایی بود..اما تو با سرد بودنات منو بیشتر ترغیب کردی..الان شنیدن صدات واسه من حکم زندگی رو داره..

لب رو هم فشار میدم:

-دیگه بهم زنگ نزن..

-نمیتونم..میخوام درک کنی که دست من نیس..واسه آروم شدنمه..

گلوب میسوزه..امران من رو نمیبخشه..

-برام مهم نیس..

-باهام اینطوری حرف نزن..وقتی سرد میشی، من بدتر میشم..

اگر امران چیزی بپرسه.. من جواب حرفهای ماهان رو چی بدم؟؟

-دیگه..تمومش کن..

مکت نسبتا بلندش، عصبیم میکنه.. چرا نمیره؟! دستم رو آروم روی فرمون میزنم:

-بخدا الان اصلا کشش ندارم..لطف کن برو پایین..اصلا نمیخوام باشی..

با آرامشی که انگار ازش جدا نمیشه، نفسی بیرون میده و صداش..تماما آروم و پر از احساسه:

-تو..بیشتر از اونی که شنیدم، وسوسه داری..سرسختیت..غرورت..نگات..اخمات..حتی جدی حرف زدنت باعث میشه من بیشتر از قبل واسه داشتنت اصرار کنم.. اشکال نداره..به دست آوردن هر چیز با ارزشی، سختی میخواد..بازم صبر میکنم.. انقدر صبر میکنم تا به اون چیزی که میخوام برسم..

نگاهی بهش میندازم..انقدر اصرار.. برای چیه؟ نمیفهمه که حرفهایش هیچ حسی بهم نمیده جز خستگی؟! و..این حرفها.. من رو یاد ماهان میندازه.. اون نامرد هم یک چاپلوسِ هفت خط بود..اشتباه این مردِ جذاب اینه که نمیدونه این حرفها برای من تکراریه..

-بهتره خودتو خسته نکنی..

لبخند میزنه و ابرویی بالا میده:

-خسته نمیشم..نگران من نباش..

چقدر آرامشش حالم رو بدتر میکنه..

-اما من دارم خسته میشم..

سرش رو بالا و پایین میکنه و بازهم همون لبخند مزخرفش رو حفظ میکنه:

-فکر کنم امروز همینقدر که از نزدیک دیدمت، واسم زیادی هم باشه..راست میگی..زیاد حرف زدم..

لبخندش رو وسعت میده و دندونهای سفید و ردیفش رو به نمایش میذاره:

-فکر کنم جوگیر شدم! خب..یهویی شد دیگه.. کلی حرف واسه گفتن داشتم..انگار هنوز هیچی نگفتم..

پر از کلافگی نفسم رو آه میکنم و بیرون میدم:

-جون هرکی که دوس داری برو پی کارت..

لبخندش جمع میشه.. چشم روی هم میذاره و سیبک گلوش بالا و پایین میشه:

-باشه..باشه خانوم.. همینکه اجازه دادی از حالت با خبر بشم، بسمه..

دستگیره رو میکشه و سرش رو کج میکنه:

-واسه امروز و این چند دقیقه یه دنیا ممنون..

یک لحظه.. به اندازه ی کمتر از یک ثانیه، دلم میخواد واقعا بدونم که کیه..اما..خیلی زود

این خواستن از ذهنم پر میکشه.. چه اهمیتی داره؟؟؟ قبل از اینکه پیاده بشه، میگم:

-امیدوارم بفهمی که واقعا نمیخوام باشی..نه میخوام زنگ بزنی، نه سر راهم سبز بشی..

برمیگرده و خیره توی چشمهام لبخند میزنه:

-من کوتاه نمیام عزیزم..

و بدون اینکه منتظر جوابی باشه، پیاده میشه و در رو میبندد.. نگاهم ناخواسته دنبالش کشیده میشه.. با چشمهای تنگ شده نگاهش میکنم.. به تیپ اسپرت مارکش.. به طرز راه رفتن آرومش.. به سیگاری که روشن میکنه و دودش رو توی هوا میفرسته.. به عقب عقب راه رفتنش.. به دست تکون دادنش.. به دستش که کنار گوشش به حالت گوشی تلفن تکون میده.. به تعظیم کردن مردونه ش.. و لبخند کمرنگ و پر اعتماد به نفسش که از روی لبش محو نمیشه.. با همه ی اینها.. فقط یک خواستن توی ذهنم جولان میده: کاش دیگه نبینمش!

باز هم خاموشه.. خاموشه.. گوشی رو روی مبل پرت میکنم.. مسیری که اوادم رو دوباره برمگردم.. پاهای خسته م رو میکشم.. راه میرم.. پوست لبم رو میکنم.. دست لای موهام میکشم.. بازهم سالن بزرگ عمارت رو بالا و پایین میکنم.. بدون اهمیت دادن به ضعفی که پاهام رو گرفته.. قلبم آروم نمیگیره.. دل آشوبی دست بردارم نیست.. بی خبرم.. این بی خبری داره من رو دیوونه میکنه.. نگاه دوباره م رو به ساعت میندازم.. از یک نیمه شب میگذره و من آروم و قرار ندارم..

روی مبل میشینم.. عقب و جلو میشم.. دست مشت شده م رو روی زانوم میزنم..

-کجا موند؟؟ چیکار کنم؟؟ وای.. وای خدا خسته شدم.. چرا زنگ نمیزنه؟!

دلشوره ی لعنتی.. سرم رو آروم و پر از استرس به پشتی مبل میزنم:

-منو نمیبخشه.. میدونم.. میدونم نمیبخشه.. نامردا.. عوضیا.. خدایا منو نمیبخشه..

دیگه نمیتونم.. انقدر بیخبری من رو داغون میکنه.. به گوشیم چنگ میزنم.. باید بفهمم که حالش خوبه.. باید کسی باشه که خبری بهم بده و قلبم رو آروم کنه.. شماره ی باران رو میگیرم.. پوست لبم رو بین دندونهام کشیده میشه و لبم میسوزه.. بوقهای پی در پی، بیشتر از قبل عصبیم میکنه..

-جواب بده..جواب بده..لعنتی..تورو خدا جواب بده..

پاسخگو نیست.. بغض توی گلووم جمع میشه..دارم پس می افتم.. اگر من رو نبخشه..اگر دیگه نخواد من رو ببینه.. اگر حرفهای ماهان رو باور کرده باشه.. من میمیرم.. میمیرم! بخدا میمیرم..

شماره ی روزبه رو میگیرم.. ساعت نزدیک به دو نیمه شبه؟؟ مهم نیست.. حتما از امران خبر داره..حتما..از امران دیوونه ی امروز خبر داره..تماس که وصل میشه،انگار دنیا رو بهم میدند..

-سلام..

صداش خوابالود نیست و این باعث میشه کمی آرامش بگیرم:

-سلام روزبه خوبی؟؟

-مرسی تبسم..تو خوبی؟؟چرا نخوابیدی؟؟

دستم رو روی سینه م مشت میکنم:

-ببخشید که الان..بهت زنگ زدم..راستش..چیزه..

نمیدونم استرس توی صدام چقدره که اروم میگه:

-نگران نباش..امران حالش خوبه..

نفسم..راه نفسم باز میشه.. چشمهام روی هم می افته و نفس آسوده م رو بیرون میدم..

حالش خوبه..خوبه و خوب بودن از نظر روزبه یعنی چی؟؟

-کجا بردنش روزبه؟؟

-جایی بُردنش نترس..یه چند ساعتی تو بازداشتگاه بود که با سند آوردنش بیرون..

قطره اشکی دیدم رو تار میکنه..

-الان بیرونه؟؟

-آره خیالت راحت..

بیرونه.. گوشیش خاموشه.. حتم دارم که حالش خوب نیست..

-روزبه.. آآآ حالش خوب بود؟؟

نفس بلندش توی گوشی پخش میشه.. و صداش آرومتر میشه:

-فکر نکنم.. یکم عصبی بود..

قلبم تکه تکه میشه.. میدونم که خیلی بیشتر از یکم عصبیه.. تقصیر منه..

-درست میشه.. زیاد فکرتو خراب نکن..

دستم رو لای موهام چنگ میکنم.. دارم دیوونه میشم..

-آخه.. گوشیش خاموشه..

-آره.. منم زنگ زدم خاموش بود.. لابد زیاد حوصله نداره..

نمیدونم چرا دلم میگیره.. توقع من از امرن خیلی خیلی زیاده..

-من.. نگرانشم.. بهم خبر نداد که اومده بیرون..

-نگران نباش.. خب خودت که میدونی.. امران خیلی حساسه.. هنوز نتونسته حرفای اون پسره

رو هضم کنه..

چیزی مثل سنگ راه گلوم رو سد میکنه..

-چیزی به تو نگفت؟

-در این مواقع اصلا حرف نمیزنه.. من از بچه های دیگه شنیدم که چی شده..

خدایا..من دیگه چطور میتونم پام رو توی اون دانشگاه بذارم؟! از همه طرف تحت فشارم و انگار هیچکس رو ندارم.. واقعا مستحق اینهمه نامردی هستم!؟

-ببین تبسم..اصلا مهم نیس که تو قبلا چیکار کردی..به کسی هم مربوط نیس..ولی الان..جز اینکه اینا همه به خود تو مربوط میشه، یه ربطی هم به امران داره..آخه من قشنگ میبینم که داره چقدر خودشو به آب و آتیش میزنه تا هم گذشته رو پاک کنه، هم اسم تو رو از سر زبونا جمع بکنه..اونوخ یکی تو خیابون بین اونهمه جمعیت داد و هوار راه انداخته که اونی که داری واسش این کارا رو میکنی، فقط واسه شرطبندی باهاته و بعد که دلتو زد میره سراغ یکی دیگه..خب این حرفا واسه امران که یه مرده، خیلی سنگین تموم شده..اونم امران!!

قلبم فشرده میشه.. این حرفها امران رو دیوونه میکنه..

-به غیرتش برخورد تبسم..الان فکر میکنه بی غیرت ترین مرد رو زمین شده..بخدا اگه میتونست، همونجا ماهانو میکشت.. هرچند منم جاش بودم، بدجور قاطی میکردم..واسه همینه که الان بهش حق میدم و حالشو درک میکنم.. خودتم خوب میدونی که اخلاقای خاصی داره..خیلی سخت میگیره..رو بعضی چیزا زیادی حساسه..به خصوص رو تو که حتی خوشش نمیاد من باهات حرف بزنم..

نفسی بیرون میده و من با پشت دست اشکم رو پاک میکنم..

-ماهان امرانو بدجور له کرد..جلو اونهمه آدم هردوتونو بی آبرو کرد..امران شد یه احمق بی غیرت..توام شدی یه دختر بد که فقط واسه شرطبندی دنبال جذب پسرای..میفهمی؟؟؟این واسه تویی که قراره تو اون دانشگاه رفتو آمد کنی، خیلی بده..خیلی خیلی وحشتناکه..میلرزه.. راست میگه..حالا که حرفهای مهلا به سختی جمع شده، حرفهای ماهانی که من باهات توی بوتیک ملاقات داشتم، جمع نمیشه.. انقدر بدبختی برای یک نفر زیاد نیست؟؟؟ خدایا انقدر برای من زیاد نیست!؟

-امران بیشتر از خودش، الان واسه تو فکرش خرابه.. داداشمه.. اخلاقشو خوب میشناسم.. انقدر حرفا و نگاهها اذیتش میکنه که همیشه نگرانته.. همش فکرش پیش توئه و میترسه وقتی نیس، یکی یه چیزی بگه و اذیت بشی.. واسه اون کاری که اون اوایل باهات کرد، صدمه به خودم گفت که عجب غلطی کرده.. نمیدونسته که انقدر واسش مهم میشی.. تو این یه سال هرکی نگات کرد، حرص خورد.. هرکی یه حرفی زد، دیوونه شد.. هر بار میدیدم که واسه یکی داره خط و نشون میکشه.. این چند وقته هم که همش خودش همراهِ بود تا کسی بهت چپ نگاه نکنه.. اما یهو باز همه چی هزار برابر خراب شد..

سرم رو روی پشتی مبل فشار میدم و برای کمی نفس کشیدن.. برای رفع این بغض سنگین، جون میدم.. با کمی مکث ادامه میده و کاش دیگه حرف نزنه:

-خیلی بد بود.. نمیدونم باز بتونه مثل قبل بشه یا نه.. اما امرانی که من امروز دیدم، اصلاً آدم نرمالی نبود..

ته دلم خالی میشه.. یعنی ممکنه دیگه هیچی مثل قبل نشه؟! نه خدا.. اینبار رو نه!!

-فعلاً خودتو اذیت نکن.. بذار وقتی آروم شد، باهات حرف بزن.. فکر کنم واسه آروم شدن خودشم که باشه، بخواد واسش توضیح بدی..

دستم رو روی چشمهام فشار میدم..

-من.. توضیحی ندارم روزبه..

سکوت میکنه و من میدونم که الان هزاران فکر درمورد من میکنه.. صدام میلرزه وقتی میگم:

-من میترسم.. بخدا میترسم.. ماهان دروغ گفت.. امران باور نمیکنه که همش دروغه.. بخدا همش به خاطر سارا بود.. تقصیر مهلاس.. اون باعث شد اسمم اینطوری سر زبونا بیفته.. من

نمیدونم چیکار کنم..روزبه..امران گفته که اگه چیزی ازم ببینه،نمیبخشه..گفته که زندگیمو خراب میکنه..

دستم رو محکمتر روی چشمهام فشار میدم:

-امران ازم نمیگذره..

میون حرفم میگه:

-واسه چی انقدر میترسی دیوونه؟! مگه تقصیر تو بود که اینطوری شد؟؟خودش میدونه که بیشتر این خرابکاریا زیر سر دخترداییشه..نترس..بالاخره یه ذره منطوقو داره دیگه..

درسته خیلی کله خراب و قاطیه..اما به این راحتا زیر همه چی نمیزنه..فقط الان فکرش داغونه..وقتی مطمئن بشه که حرفای اون ماهان عوضی فقط چرتو پرت بوده، همه کار میکنه تا اوضاع رو درست کنه..توام باید کمک کنی دیگه..با ترسیدن که چیزی درست نمیشه..

میون حرفش صدای زنگ خونه به صدا درمیاد..انگار تمام وجودم خالی میشه..

-ز..زنگ زدن..زنگ زدن..

صدای متعجب روزبه رو میشنوم و حواسم کاملا پرت تصویریه که روی صفحه ی آیفون افتاده..

-زنگ خونه؟؟

از اینجا مشخص نیست که کیه..

-تنهایی مگه!؟

قدمهای سستم رو به سمت آیفون میکشم..مردی رو میبینم که دستش رو به کنار زنگ آیفون تکیه داده و سرش پایینه.. میشناسمش..مگه میشه کسی رو که همه ی زندگی تو شده،نشناسی؟!

-امrane!! روزبه امرانه..من..چی بگم!؟

-خیله خب..نترسیا..هرچی که فکر میکنی لازمه،بگو..نمیخواه همه چی رو بگی..

روزبه حرف میزنه و من نگاهم رو به سر پایین انداخته دوخته م..

-فقط چیزایی بگو که آرامش کنه..

تلخ میخندم..روزبه از کجا بدونه که حرف زدن و توضیح دادن برای من سختتر از جون دادنه؟! دستش رو دوباره روی زنگ فشار میده و صدا توی فضای خونه میپیچه..حس میکنم سرگیجه دارم..هیچی نخوردم و معده م میجوشه..امران پشت در ایستاده..

-تبسم..

سعی میکنم آرام باشم..باید امشب بگذره..باید بتونم خوب بگذرونم..

-باشه..خدافظ..

تماس رو قطع میکنم و دستم رو به سمت گوشی آیفون میبرم..میدونم که صدام اونقدرها هم محکم نیست:

-بله؟؟

بدون اینکه سرش رو بلند کنه، آرام و خسته میگه:

-باز کن..

انگشتم دکمه رو لمس میکنه.. دل آشوبی شروع میشه.. پاهام رو به سمت در میکشم.. باید آروم باشم تا اون هم آروم باشه.. توضیح بدم؟! دقیقا باید چی بگم؟! بگم که..هیچی نبود و فقط یک دوره سرگرمی کوتاه بود؟! دلیل ماهان، سارا بود.. ولی.. شرطبندی های دیگه چی؟! اگر..رابطه ی خودمون رو هم شرطبندی بدونه چی؟! وای خدای من..من از عهده ش بر نمیام..

نفس عمیقم با لرزش همراه میشه.. میدونم که سخته.. اما اومدنش یعنی..شاید نخواد که تموم بشه.. در رو باز میکنم.. میبینمش..درست پشت دره.. توی دو قدمیم..هنوز همون لباسهای لعنتی توی تنشه..هنوز..سرش پایینه و اخم داره.. هنوز.. به شدت داغونه.. قلبم به درد میاد.. من چی بگم که حالش رو خوب کنم؟! اصلا این امران خوب میشه!؟

قدمش رو برمیداره..دستش رو روی چارچوب در میذاره و نگاهم میکنه..این نگاه..همونیه که من ازش میترسم..همونیه که میگه اوضاع درست نمیشه.. نفس آرومی میکشه و چشم از من نمیکیره:

-تنهایی؟؟

آروم حرف میزنه.. اما.. چقدر آروم حرف زدنش لرزه به تنم میندازه..

-اوهوم..

دستش از روی چارچوب در سر میخوره.. نزدیک میاد..چشم ازم میگیره و داخل خونه میشه..بوی سیگار میده..خیلی زیاد.. هالوژنهای روشن توی سالن، باعث میشه بهتر بینمش.. از پشت.. به شونه های افتاده ش..به تنی که حس میکنم بیشتر از همیشه خسته ست..به یقه ی خیس از عرقش..

-چرا به اکرم زنگ نزدی بیاد پشست؟؟

گلویی صاف میکنم.. سخته.. به خدا سخته.. در رو میندم.. نفس کشیدن هم سخته..

-مهمون.. داشتن

سر تگون میده و هنوز هم پشتش به منه.. حس میکنم.. برای نبخشیدن اومده.. برای تلافی.. من طاقتش رو ندارم.. برمیگرده و خودش رو روی مبل راحتی ولو میکنه..

-آکی خانوم.. مهمون داشتن! همیشه تنهایی نه؟!!

خونسرده ولی.. میبینم که دستهایش میلرزند.. حتی مردمک چشمهایش.. خون کم رنگ روی گردنش قلبم رو میخراشه..

-امران..

تیز نگاهم میکنه.. نمیتونم.. نگاه ازش میگیرم و سرم رو پایین میندازم:

-جون؟؟

چشمهام روی هم فشرده میشه.. قلبم بیشتر..

-تبی خانوم.. نمیای بشینی؟؟

اینجا.. اصلا هوایی نداره.. من دارم خفه میشم.. صدای خش گرفته ش، عصبیه:

-دلمون هوای تبی خانومو کرده بود..

لب رو هم فشار میدم..

-نکنه منتظر من نبودی؟؟

تکیه میده و پاش رو روی پاش میندازه.. خنده ش مثل زهر میمونه و چقدر وجودم تلخ میشه:

-عه عه عه.. نکنه منتظر کس دیگه بودی!!?

با حال خراب، سرم رو به اطراف تکون میدم.. امران خوب نیست.. امران.. با من خوب نمیشه..
انگشتهاش رو روی شقیقه ش فشار میدم.. صورتش سرخ میشه و.. من میبینم که چقد درد
میکشه..

-تبی یه زیرسیگاری بیار..

چیزی توی قلبم فرو میره.. فندک و سیگار رو از توی چیبش درمیاره.. سیگاری روشن
میکنه و فندک رو روی میز پرت میکنه..

-بعد یه بی ناموسی درست حسابی، سیگار میچسبه..

کجخند صدا دارش تمام وجودم رو به آتیش میکشه.. با انگشت شصتش گوشه ی ابروش رو
میخارونه و دود سیگار رو بیرون میفرسته:

-عجب بی ناموسی شدم من!

لبهام رو توی دهنم میکشم.. تابحال اینطور ندیده بودمش.. تابحال انقدر وحشتناک ندیده
بودمش..

-به چی نگاه میکنی دختر خوب؟! مگه تا حالا بی ناموس ندیدی؟؟

فک منقبض شده ش باعث قفل شدن انگشتهام میشه..

-لابد ندیدی دیگه.. هه! شایدم بی ناموس تر از من ندیدی..

کف دستش رو محکم به پیشونیش میزنه:

-اُه اُه عجب ناکسی بود.. دیدی چه خوشگل جلو همه بی غیرتم کرد؟! ایول خوشم اومد!

خیلی باحال جوابمو داد!

دهنم رو باز و بسته میکنم و بغض داره خفه م میکنه..

-امران..

آروم و مستانه میگه:

-جون امران!

دندونهام رو روی هم فشار میدم و به سختی جلوی ریختن اشکم رو میگیرم:

-اینطوری نکن..من کاری نکردم..

خاکستر سیگار و با تمام بیخیالی، روی زمین خالی میکنه و بازهم کجخندش، به پوزخند شباهت داره:

-عجب!! کاری نکردی..کی گفته کاری کردی خوشگل خانوم!؟

نگاهم میکنه و سری کج میکنه:

-تو از گل پاک تری جوجوی خوشگلم..

اخم ریزی میکنه و انگار توی فکر میره:

-همینو بهت گفت دیگه نه!! جوجوی خوشگلش؟؟

پاهام یاری نمیده.. داره با روان خودم و خودش بازی میکنه..بازهم وحشتناک میخنده:

-جوجوی خوشگل! قشنگه..اصن این یارو نافرم باحال بود..به جیگر خانوم من میگه جوجوی خوشگل..بهت روسری یادگاری میده..شماره میده..یه ساله دنبالته..بعدشم که..دلتو میزنه و آخه میشه..

قدم به جلو برمیدارم..حق نداره..حق نداره با من و خودش این کار رو بکنه..

لبخند مسخره ی به روم میزنه:

-بعدش تو.. میای سراغ من..هوممم..چه جوجوی پاکی..کی گفته تو دختر بدی هستی!؟ فقط یه کوچولو عاشق شرطبندی و جلب توجهی..اشکالی داره!؟ نه والا..خیلیم خوبه..اصلا آخرت باحالیه..

تکیه می‌ده و بازهم پُک محکمی به سیگار توی دستش می‌زنه.. و دودش رو توی هوا فوت
میکنه:

-تبسم من..بازی خیلی دوس داره..

جلوش می ایستم.. هیچی از قلبم نمونده..داره با تک تک کلماتش..با تک تک حرکاتش،
من رو نابود میکنه..بازهم با همون چشمهای سرخ شده نگاهم میکنه:

-شرطبندی..مهلا یه چیزایی میگفت..آخه کی بود که گوش بده!!؟

چونه م میلرزه وقتی میگم:

-دیگه داری..مزخرف میگی..

خودش رو جلو میکشه و عمیقتر نگاهم میکنه:

-تبسم من..کل پسرای دانشگاه تو کف تبسم من موندن!مزخرفه نه؟؟؟

نفس نفس میزنم و صدام میلرزه:

-میخوام خفه شی امران!

-من دلتو بزخم..میری سراغ یکی بهتر؟؟؟

-خفه شو..خواهش میکنم خفه شو!!

بازهم تلخ میخنده:

-آره دیگه..به قول اون حرومزاده، ترفندت همینه..من چندمی ام؟؟؟

جلوتر میرم و با حال خراب، دستم رو جلوی دهنش میگیرم:

-همشون دروغ میگن..تو حق نداری این حرفا رو به من بزنی..

دستم رو محکتر روی دهنش فشار میدم و روی مبل میشینم..بی طاقتم.. خسته
ام..حرفهای خردم کرده.. تار میبینمش و چیزی راه نفسم رو گرفته..

-حرف نزن..تو رو خدا حرف نزن..میخوام حرف بزنی..باشه؟باشه امران؟؟

دستم رو توی دستش میگیره.. آروم نگاهم میکنه.. پر از حس..پر از خستگی..پر از کینه و
دلخوری..دستم رو پایین میکشه.. نفس آرومش رو بیرون میده و من..منه
احمق..نمیتونم..طاقت نگاهش رو ندارم..
-تبسم..

اسمم..وجودم رو چنگ میزنه..دستم رو نوازش میکنه..صدای آرومش،خس میگیره:

-تو خیلی کثافتی!!

اشک میچکه..دستم رو محکم فشار میده:

-خیلی لجنی!!

هق میزنم:

-حق نداری با من اینطوری حرف بزنی..

دستم رو محکتر فشار میده:

-عالم و آدم گفتن تنوع طلبی..من گفتم زر مفت میزنن..زر مفت میزدن؟؟

مستم رو به سینه ش میکوبم:

-خفه شو!! دروغ میگی..بخدا دروغ میگی..همشون..همشون دروغ میگی..

سیگار رو جایی پرت میکنه و.. دست مشت شده م رو هم میگیره.. دو دستم رو محکم فشار
میده و چشمهای سرخ شده ش رو به چشمهای پر از اشکم میدوزه.. نگاهش بین چشمهام

جابجا میشه.. از عصبانیت نفس نفس میزنه.. نمیتونه.. انگار نمیتونه هیچ جوهره خونسرد
بمونه..

-منم میخوام باور نکنم.. شرو و میگن نه؟؟ تو کجا و این لاشی بازیا کجا؟! اصلا در حد این
گوه خوردنا هستی؟؟

چونه م میلرزه و کی میدونه که من چقدر از این مرد میتروسم؟! از دست دادنش.. از بی
اعتمادیش.. از.. تهدیدهاش.. عرق از پیشونیش میچکه و پوزخندش.. لعنتی.. چرا انقدر
عصبیه!!؟

-همشون یه مشت کثافت عقده ای ان که میخوان حال منو بگیرن.. دروغ میگن مگه نه!!؟
جیگر خانوم من پپه س.. احمقه.. بلد نیس انقدر حرفه ای کثافت باشه! دروغ میگن.. آره
تبسم؟؟؟

نمیخوام.. انقدر ضعف رو نمیخوام.. اما انگار نمیتونم.. باید امشب تموم بشه و امران خوب
بشه..

-آ.. آره.. دروغ میگن.. بخدا دروغ میگن امران..

میخنده و من رگ بیرون زده ی شقیقه ش رو به راحتی میبینم:

-حالم داره از اسمم به هم میخوره..

ماتم زده میشم.. صورتش جمع میشه و احساس میکنم.. داره حالش به هم میخوره.. انگار
واقعا داره چندشش میشه!

-تو ازین غلطا نمیتونی بکنی.. کثافت هستی.. ولی نه انقدر که دیگه بخوای با منم بازی
کنی.. تو دختر باهوشی هستی.. میدونی که روزگار واست نمیدارم..

تیره ی کمرم میلرزه.. دستهام رو عقب میکشم.. محکمتر نگهم میداره:

-فقط یه چیزی.. تو تو مغازه ی اون مرتیکه چه غلطی میکردی؟؟

دهن باز میکنم و پر از بیچارگی داد میزنم:

-به خاطر سارا بود.. من فقط به خاطر سارا این کارو کردم..همش تقصیر ساراس..

چشمه‌هاش درشت میشند و دستش..کم کم شل میشه..

-پس راسته! راسته تبسم؟! آاا منه خرو بگو! یه درصد احتمال میدادم که اون دیوث زر

مفت زده باشه..پس راسته..تبی خانوم همچینم پیه نیس..

صدای پر از بغضم بلندتر میشه:

-چرا نمیفهمی امران؟! ماهان داشت سارا رو..

-ببند کثافت!! ببند دهندو!

نگاهش روی اجزای صورتم میگرده..خدایا.. کمی مهلت..

-چجوری وجود میکنی جلو من اسم اون حرومزاده رو تو دهنِت بیاری؟؟

چشم میبندم و بیچاره تر از قبل میگم:

-بس کن..بسه دیگه دارم دیوونه میشم..

عمیقتر نگاهم میکنه..انگار دنبال شناخت دیگه ایه!

-بچه زرنگی..خوشم میاد..حالا چی بهت رسید؟! خانوم هفت خط..از اینهمه بازی و

شرطبندی به کجا رسیدی؟؟چند نفرو تو کفِ خودت گذاشتی؟؟

دلخور و دل شکسته نگاهش میکنم.. اون انگار توی دنیای دیگه ایه.. دستش رو بالا میاره و

پشت دستش رو روی گونه ی خیس از اشکم میکشه..

-حال نداری از گند کاریات حرف بزنی؟؟ روراست بگو شرطبندی بوده تا هم منو خلاص

کنی، هم خودتو..

دستش رو به شدت پس میزنم و جیغ میزنم:

-نبوده..نبوده لعنتی نبوده!

چشم میبندد و انگشتهاش رو لای موهاش چنگ میکنه..

-چرا من انقدر احمقم؟! تو اومدی تو کلاس من..جلوی من نشستی..از یه کلاس دیگه..تو یه روز دیگه..درست جلوی من! پررو پررو تو چشم زل زدی گفتم نیازی به دلبری و مخ زنی نداری! آره دیگه..همینجوریش همه تو کفِت موندن..لامصب تو دیگه کی هستی؟! همون روز اول..تو کلاس من چه غلطی میکردی؟؟

نفس خسته ش رو بیرون میدد و من..همین حالا..برای حال خرابش، پر پر میشم..دستم رو روی شونه ش میذارم..تکون محکمی میخورده و صداش بلند میشه:

-دستتو بهم نزن! بوی کثافت میدی..حالم داره به هم میخورده..

هق میزنم:

-داری نامردی میکنی..داری میبینی که با کی داری اینطوری حرف میزنی؟

-بهت گفتم بیخیال دشمنی..وقتی گفتم دوست باشیم..گفتمی باید جلو همه ازت بخوام! چرا نفهمیدم واسه چی اینو میخوای؟؟ خر بودم..نه؟

گاهی مثل امروز توی ناباوری دست و پار میزنی..هیچوقت..هیچوقت تصورش رو هم نمیتونی بکنی که چطور به آخر خط میرسی..هیچوقت فکر نمیکنی که یک روزی برسه و باید برای نگه داشتن عشقت..التماس کنی..

وقتی که فکش منقبض میشه..وقتی که نفرت رو توی نگاهش میبینم..وقتی دستهام رو دو طرف صورتش میذارم و اون چندشش میشه..وقتی بازهم اشک نگاهم رو تار میکنه..وقتی صدام میلرزه و به تمام وجود میگم:

-تو گفتمی خوب باشم..بهم گفتمی خوب بمونم..گفتمی تا تهش میمونی..نگام کن؟

دستم رو تگون میدم و مجبورش میکنم نگاهم کنه:

-امران نگاه کن..من بد نیستم..من خودمم..از توضیح دادن متنفرم..از اینکه بخوام کارامو توجیه کنم بدم میاد..تمومش کن..باشه؟؟ بسّمه..تمومش کن..

نگاهش خالی از حس نیست ولی.. پر از نفرته.. پر از دلخوریه.. پر از کینه ست.. و.. پر از حسرته.. دهن باز میکنم و از ته دل میگم:

-تو خیلی بدی..توئه عوضی فرق میکنی و نمیخوای اینو بفهمی..

دستهای یخ زده ش رو روی دستهام میذاره..هنوز هم صورتش سرخه و هنوز هم..به سختی نفس میکشه..توی چشمهات التماس میکنم:

-نذار بشکنم..

صورتش جمع میشه..پر از احساس، متنفر میشه.. دستهام رو پس میزنه.. بازهم همون حالت که انگار داره یک تکه آشغال رو میبینه..قلبم رو به درد میاره..

-چرا حرف مهلا رو گوش نکردم؟؟

میشکنم..تکه تکه میشم..اسم مهلا من رو به جنون میرسونه.. کسی که آبروم رو برد، برای امران میشه یک حکم..حکم کثیف بودن من..با درد گریه میکنم:

-لعنت به تو نامرد..

-آخه من به تو چیکار داشتم؟؟

صدام بلند تر میشه:

-لعنت به همتون..

-چرا بهت نزدیک شدم؟؟

-نامردا! چرا این کارو با من میکنید؟؟

دست مشت شده م رو روی زانوم میکوبم و داد میزنم:

-ازتون نمیگذرم.. تک تکتون باید جواب بدید..

با تمام دردی که داره، نگاهم میکنه:

-چرا با من این کارو کردی تبسم؟؟؟

نمیتونم..دیگه تحمل اینهمه فشار رو ندارم..اینهمه زخم زدن..اینهمه تحقیر..اینهمه له کردن..صدای فریادم فضای خونه رو پر میکنه و من به ته خط میرسم:

-کدوم کار؟! کدوم کار کثافت؟؟ داری با کی حرف میزنی آشغال؟! فکر کردی کی هستی؟؟ فکر کردی خیلی مردی؟؟ تو اول آبروی منو بردی..توی لجن..با اون دختردایی همه کارت..شماها آبرو واسه من نداشتید..بعد ادعات میشه بی غیرت شدی؟؟ توئه بی غیرت وقتی با آبروی یه دختر بازی میکردی، این حرفا رو نمیزدی..

صدای اونهم کلافه و داغونه:

-خفه شو تبسم!! همه کار کردی حالا طلبکارم هستی؟؟ با چند نفر بودی و من خبر نداشتم؟؟؟ سر چی شرط بستى که واسه من دلبری کنی؟! چی بهت میرسید که منو تو کثافت کاریات بکشی!! بعد من میخوای بری سراغ کدوم بی ناموس!؟

تمام تنم پر از زخمهایی میشه که با حرفهایش میزنه.. قلبم رو تکه تکه میکنم و با تمام دردی که دارم، با جون و دل فریاد میزنم:

-آره من جن!..ده ام..خرابم..میبینی؟؟ با یه جن ده دوس شدی! خیالت راحت شد!؟!!

زجه میزنم و گلوم میسوزه..اشک از هرجایی صورتم رو پر میکنه و بدون توجه به نگاه بهت زده و ترسیده ش، مشتم رو محکم به سینه م میزنم:

-میبینی منو؟! سرت کلاه رفت بدبخت..هرشب با یه نفرم..زیر اینو اون میخوابم..با کل پسرای دانشگاه بودم..بعد توام میرم سراغ یکی دیگه..میخوای اینا رو بشنوی؟؟ امران اینی که روبروت نشست، لجنه..کثافته..جن..ده..س..بی خونواده س..میخوای چیکار کنی؟؟ها؟!!! بازیت دادم؟! تلکه ت کردم؟! چیزی ازت کم شده؟؟؟ زندگیتو به کثافت کشیدم؟! آره اصلا دوس داشتیم.. خوشم اومد.. لاشی ام دیگه..کارم همینه!!

نمیفهمم چی میشه..فقط صدای نعره ش رو میشنوم و ضرب دستی که...

-دهنتو ببند!! ببند..خفه شو!!

لب و گونه م میسوزه.. خشک میشم.. شوک زده میشم.. نفسم میره و.. ترسیده هق میزنم.. دستم رو جلوی دهنم میذارم..صدای هق هق پر از نفرت، بلند میشه..کف دستم خیس میشه و مزه ی خون رو توی دهنم حس میکنم..

-ازت متنفرم! متنفرم..برو بیرون!! از خونه ی من برو بیرون!!

بلند میشم و دستهام رو به سر و سینه ش میکوبم:

-برو بیرون آشغال! واسه چی نصفه شبی اومدی تو خونه ی من؟! گمشو بیرون!! گمشو بیروون!

به عقب هلم میده..

-خفه میشی یا همینجا خودم خفه ت کنم!!؟

دست بردار نیستم..روانم از کار افتاده و فقط میخوام که گورش رو گم کنه:

-گمشو بیرون!! نمیخوام دیگه بینمت..ازت بدم میاد..حالم از ریختت به هم میخوره..

بلند میشه.. قبل از اینکه به خودم پیام، دو دستش رو روی یقه م مشت میکنه.. دستهایش رو تگون میده و من به شدت تگون میخورم:

-با اعصابم بازی نکن!! نذار امشب کار دستت بدم.. نذار کاری که نبایدو بکنم..به خودت رحم کن بدبخت..

صورت برافروخته ش،دیگه من رو نمیترسونه..خب من به ته خط رسیدم..خودم رو کثافت ترین دختر روی زمین نشون دادم تا کمی..کمی دلش آروم بگیره! از خودم و خودش متنفرم!!خیره توی چشمهایش، با حرص و نفرت میغرم:

-مگه واسه همین نیومدی؟؟مگه منو جن.ده ی عالم نمیدونی؟؟ مگه نمیخوای تلافی کنی؟ خودت که ختم همه ی این کثافت کاریایی..نگو من اولیشم که خنده م میگیره..کارتو بکن..جرات داری، تهدیدتو عملی کن!

از چشمهایش شعله های کینه و عصبانیت میباره..انقدر بهت زده و عصبانیه که حس میکنم همین حالاست منفجر بشه..مشتش رو محکمتر میکنه..صدای پاره شدن یقه ی بلوزم تنم رو میلرزونه..توی چشمهام خیره میشه و صورتش رو نزدیک میکنه..

-تبسم اگه خفه نشی...به جون خودت اگه دهنتمو نبندی..مثل سگ زیر دستو پام لهت میکنم..

دیگه هیچی مهم نیست..دنبال تلافیه؟؟دنبال خالی کردن کینه شه؟! میخواد امشب من رو بدبخت کنه؟! دیگه حتی زندگی کردن هم مهم نیست..میون دستهایش له میشم و با تمام نفرت و عصبانیت،میخندم:

-زودباش!! یکم وجود داشته باش..نشون بده که مردی به چیه!! تلافی کن دیگه!

یقه م بیشتر پاره میشه و سرم گیج میره.. با اینحال چشم از چشمهای پر از خشمش نمیگیرم:

-مرد نیستی اگه رو حرفت نباشی!!

صداش ساییده شدن دندونهاش رو میشنوم.. رگهای بیرون زده ی گردنش رو میبینم.. چشمای سرخ و سرشار از دیوونگیش رو.. و بازهم چشم ازش نمیگیرم.. نفس نفس میزنه و تمام وجودش خشم و عصبانیتش رو فریاد میزنه.. کاملاً میفهمم که به سختی داره به خودش مسلط میشه..

منتظرم.. فقط منتظرم ببینم تا چه حد مرده! تا چه حد رحم میکنه یا تا چه پست میشه.. یقه م بین مشت‌های محکمش کشیده میشه و بازهم صدای پاره شدنش به گوشم میرسه.. چشمهام رو درشت تر میکنم و حتی پلک هم نمی‌زنم.. در یک آن.. به عقب هلم میده.. و بدون اینکه نگاهم کنه، به سمت در پا تند میکنه.. یعنی.. فرار میکنه.. امران فرار میکنه! در سالن به هم کوبیده میشه و من از حال میرم.. روی زمین می افتم و هق می‌زنم.. بلند.. بلند و بلندتر جیغ می‌زنم.. قلبم خراشیده میشه.. کل وجودم خراشیده میشه..

"امروزو یادم نمیره..

حرفای هیچکدومتون یادم نمیره..

آبرومو بُردین.. یادم نمیره..

نگاهاتون.. متلک هاتون.. نامردیاتون..

هیچوقت یادم نمیره که به خاطر تنهاییم چی کشیدم..

یادم نمیره که به خاطر داشتنت چقدر خودمو کوچک کردم..

تو منو.. حرفای منو.. زجه زندای منو.. التماسای منو به مهلا فروختی..

به حرفای ماهان فروختی..
به حرفای همه فروختی..
اینا همیشه تو ذهنم میمونه..
درد این حرفات همیشه تو دلم میمونه..
من حرف زدن بلد نیستم و اینو تو بهتر از همه میدونی..
نگات کردم..تو همیشه با نگاهم حرف دلمو میفهمیدی..همیشه بیشتر از همه میفهمیدی
که چی تو دل من میگذره..
اما زخم زدی..خُردم کردی..
من بی آبرو شدم..تو باور نکردی..
یادم میمونه که باورم نکردی..
یادم میمونه که با چه نفرت و چندشی نگام میکردی..
یادم میمونه که امشب حالت ازم به هم خورد..
یادم میمونه که چجوری منو شکستی"

(برگی از آینده)

به پشتی صندلی گردون تکیه میدم.. و به مرد میانسال روبروم بی حوصله میگم:
-تعطیله..

دیگه نگاه نمیکنم که رفته یا هنوز ایستاده.. دو انگشتم رو روی چشمهام فشار میدم و..درد تا مغز استخونم تیر میکشه.. دیگه کشش ندارم.. توی بیداری.. بدترین کابوسها رو تجربه میکنم.. بدترین؟؟ بدترین های من فقط به خاطر اون بوده و بس..

هر بار با یک ترفند.. هر بار به یک شکل..هر بار..بدتر از قبل..انگار هیچ لذتی توی دنیا براش بزرگتر از شکستن من نیست.. اون حتی حاضره خودش رو نابود کنه ولی.. نابودی من رو ببینه! چطور من رو توی حصار خودش نگه داشته و به راحتی عذابم میده؟! چرا من از دستش خلاصی ندارم؟! چرا این عذاب رو به جون میخرم تا کنارم داشته باشمش!! چشمهای دردناکم رو تنگ میکنم و فکر میکنم.. این دختر یک جادوگره!

وقتی لبخند پر از کینه ش رو به یاد میارم، انگار واقعا ازش متنفر میشم.. همه چی رو زیر پام گذاشتم و حالا..انگار واقعا هیچی ندارم..

"چرا فکر میکنی میترسم؟!"

از درون خالی میشم.. بازهم به یاد میارم که چطور شونه هاش رو در نهایت پیروزی بالا میندازه و بازهم ریشخندم میکنه..

"بیخیال! کار خلاف شرع که نکردم..اتفاقا تجربه ی خیلی خوبی بود..لذت بخش بود"

دست باندپیچی شده م روی میز کوبیده میشه..دردش توی جونم میپیچه و..من با بودن این دختر بیچاره ام.. با داشتنش، هیچی ندارم.. حتی خودش رو هم ندارم..

به دستش آوردم.. توی حصار منه.. اما انگار.. من توی حصار اون موندم و اون فقط بازمیده تا لذت ببره.. و من لذت بردن اون رو به نبودنش ترجیح میدم.. هرچقدر هم که این لذت، برای له کردن من باشه.. اگر این جادو نیست، پس چیه?!

وقتی دست زیر چونه ش میذاره و سرش رو کج میکنه.. خونسردی نگاهش..هیچ جوهره از ذهنم پاک نمیشه..

"تو مشکلی داری؟! نکنه چندشت میشه؟! وای نکنه حالت به هم میخوره!?"

تمام کینه ش رو توی لبخندش ریخته بود و من توی کابوس دست و پا میزدم..

کلید رو توی در میچرخونم..دیگه حتی خودم هم تمایلی برای زنگ زدن ندارم.. و بدتر از اون، تمایلی برای دیدنش.. اون درست حدس زده..من حالم به هم میخوره.. حالم از همه چی به هم میخوره.. از خودم.. از اون.. از کثافتی که زندگیم رو به این روز انداخته.. از حماقتم.. از غرورم.. از غرورش.. کاش..اصلا نباشه!!

با باز شدن در، صدای آهنگ به گوشم میرسه.. چشمهام تا آخرین حد باز میشه.. حواسپرتم؟! اشتباه نشده؟! شماره ی واحد رو دوباره از نظر میگذرونم..همون شماره..در بیشتر باز میشه و صدای آهنگ بلندتر از قبل به گوش میرسه.. با تعجب قدم داخل خونه میذارم..

نور زیاد فضای خونه، چشمم رو میزنه.. توی نیمه شب..ساعت از یک گذشته..تعجبم با ناباوری مخلوط میشه.. صدای آهنگ تند و یک ضرب.. کابوسه یا رویا؟! دختری با لباس رقص عربی.. با موهای باز و بلند.. پشت به من..پوستی سفید و براق و.. لباسی قرمز رنگ.. دهنم باز میمونه..نفس کشیدن مشکل میشه.. نگاه ناباورم رو به سرتاپاش میدوزم و حتی نمیتونم حرف بزنم..

بازی جدیده؟! سرم تیر میکشه..داره چه غلطی میکنه؟! تحمل بیشتر از این برای من مرگه..داره با من چیکار میکنه!?

سرخوشانه..بدون توجه به اطراف..میرقصه و موهایش رو تکون میده.. قلبم میلرزه.. تمام تنم میلرزه.. مسخره بازیه.. مثل احمقها میخندم.. حتم دارم که مسخره بازیه.. میدونه چقدر بی

طاقتم؟! میدونه که رو به دیوونگی ام؟! میدونه که در عین خواستن حالم به هم میخوره؟!
اصلا.. میدونه که من الان خونه ام؟! این لعنتی میدونه که من دارم نگاهش میکنم؟!!

نگاه نمیکنه.. هیچ نگاهی به اطراف نمیندازه.. نه..نمیدونه..هیچی نمیدونه! بازهم دردی عمیق توی وجودم حس میکنم.. روی اولین مبل میشینم و نگاهش میکنم.. پر از حسرت.. پر از استرس.. چرخ میزنه.. نرم و خواستنی.. گفته بود که عاشق رقصیدنه.. فارغ از دنیا.. برای خودش..فقط و فقط برای خودش میرقصه.. نفسم به سختی بیرون میاد.. نمیتونم چشم ازش بگیرم.. تمام حق من شده فقط نگاه کردن.. اونهم دزدکی!

انقدر زیبایی.. انقدر ظرافت.. انقدر ناز و دلبری.. برای من زیاده..برای منی که تصور حرفها و نیشخندش از ذهنم پاک نمیشه..

کودکانه تکون میخوره و با آهنگ هماهنگ میشه.. قلبی توی سینه بی قراری میکنه.. حس خواستن توی وجودم به غلیان درمیاد و بازهم..حالم به هم میخوره! به سمتم برمیگرده.. نگاهش جای دیگه ست و لبخند پر نازی میزنه.. من رو نمیبینه؟! چطور میتونه انقدر من رو نادیده بگیره؟! حس میکنم..اونقدرها هم حواسش پرت نیست.. حس میکنم فقط یک بازیه.. اون میدونه که من الان..درحال حاضر..حتی از نگاه کردن بهش هم متنفرم! اما..اما طاقت ندارم! دختر باهوش من، این بی طاقتی رو میخواد به روم بیاره..میخواد نشونم بده.. داره دیوونه م میکنه.. میخواد تحقیرم کنه..

دستم رو به صورت خیس از عرقم میکشم.. من در برابر این دختر.. در برابر اینهمه ناز.. در برابر اینهمه سیاست.. کم میارم.. میدونه که میتونه..میدونه که توی شکست دادن من مهارت داره..هنوز هم..بعد از اونهمه زخم و طعنه، کینه ش خالی نشده.. اینبار داره بیرحم تر رفتار میکنه..

وقتی خیلی زیبا تن نیمه برهنه ش رو تگون می‌ده.. وقتی با ناز چشم خمار میکنه و لبخندش رو روی لبهای سرخ رنگش به نمایش می‌ذاره.. وقتی نرم و آروم خم میشه و نفسم رو با لرزش همراه میکنه.. بوی عطرش توی فضای خونه پخش میشه و این اولین باره!!

از نگاه کردن بهش پر از حس میشم.. حس نفرت و خواستن.. خواستن.. لعنتی.. لعنتی خواستنی.. دستم رو لای موهام چنگ میکنم.. دکمه‌های بلوزم رو باز میکنم و بازهم نفس کم میارم.. تکیه میدم و سرم بازهم تیر میکشه.. دختر بچه‌ی خواستنی من، یک جادوگر به تمام معناست..

از دور نوازشش میکنم.. از دور تبیهش میکنم.. از دور بغلش میکنم.. از دور میبوسمش.. از دور.. موهاش رو لای انگشتهام چنگ میکنم و.. برای وراجی کردنه‌هاش، توی دهنش میزنم.. باید این نمایش تموم بشه.. باید تمومش کنه.. من دارم از پا درمیام و باید همین حالا تمومش کنه.. خم میشم و کنترل سیستم رو از روی میز برمیدارم.. سیگاری روشن میکنم.. همزمان به قطع کردن آهنگ، فندکِ طلایی رنگ زیپو رو پرت میکنم.. درست زیر پاش.. فندک روی پارکت به صدا درمیاد.. می ایسته.. خب انگار به خودش اومده! مثلاً ترسیده!! دود سیگار رو بیرون میفرستم و از پشت حاله‌ی دود نگاهش میکنم.. با مکث برمیگرده.. متعجب.. چشمهای خمار شده‌ش، حالا درشت شده و هین بلندی میکشه..

-ای وای!! تو کی اومدی!!؟-

چشمهای دردناک و پر از نفرتم رو بهش میدوزم.. توی سکوت.. بازهم پک عمیقی به سیگار میزنم و سر کج میکنم.. نمیدونم نوع نگاهم چطوریه.. خواستن هست.. نفرت هست.. حرص و عصبانیت هست.. و بیشتر.. این نگاه حریصانه ست.. اخم میکنه.. دو دستش رو به حالت ضربدر جلوی سینه‌ش میگیره و صداش رو بلند میکنه:

-واسه چی در نزدی!!؟-

میشه؟! میشه آروم بود و با آرامش این نمایش رو تموم کرد؟! میشه این دختر برای یک روز هم که شده..نه اصلا..برای یک دقیقه هم که شده، با دل من بازی نکنه؟! چند قدمی عقب میره و بازهم دلش دلبری کردن میخواد..بازی کردن! -باید زنگ میزدی..

خنده داره..چطور میشه از این دختر گذشت؟!!

-ببخشید که بدون اجازه نصفه شبی اومدم خونه م..

اخمش رو غلیظتر میکنه و سعی میکنه خجالت نکشه!

-از کی اینجا نشستی داری منو نگاه میکنی?!!

-هوممم همه رو دیدم..خیالت راحت!

چند لحظه ای کامل دهنش بسته میشه.. از فرصت استفاده میکنم و نگاه عمیقی بهش میندازم..دود سیگار رو بیرون میدم و پر از خواستن میگم:
-خوشگله..

خیلی بچگونه سعی میکنه با دستش کمی از تن برهنه ش رو بپوشونه..هرچند خودش هم میدونه که کارش مسخره ست..
-چی?!!

پوزخند میزنم و همین حالا..بودن باهاش رو بیشتر از همه چی میطلبم..
-رقصت...لباست..

لبه‌اش رو جمع میکنه و انگار خجالت میکشه!! خجالت میکشه?! چرا؟!!

-نگام نکن!

میخندم..چقدر دلم میخواد فقط یکبار دیگه ببوسمش!

-رنگ لباتم..

نگاهم رو پایین میکشم و چاک خیلی بلند دامنش رو نگاه میکنم:

-دامنت..

نفسم رو به شدت بیرون میدم:

-هیكلت.. پوست تنت.. رنگ قرمز.. همه ش محشره..

با چشمهای تنگ شده نگاه میکنم.. نگاهی که من رو یاد همون نگاه پیروزمندانانه میندازه..
قلبم به درد میاد.. پست فطرته.. خودش رو اذیت میکنه و من رو هم نابود میکنه.. لبخندم
جمع میشه و با تاسف نگاه دوباره ای به سر تا پاش میندازم..

-حیف..

توی چشمه‌هاش خیره میشم:

-حیف که حالم به هم میخوره..

حالش بد میشه.. از جمع تر شدن چشمه‌هاش میفهمم.. از جلو اومدن چونه ش.. از نفس
سنگینی که بیرون میده.. من همیشه تمام حالتهای این دختر رو میفهمیدم.. تمام
نگاهه‌هاش رو.. فقط به مرور زمان کمی بهتر شده.. بهتر از قبل میتونه ظاهرش رو حفظ
کنه.. بهتر میتونه نیش بزنه.. بهتر میتونه بی تفاوتیش رو به رخ بکشه..

-به جای این جنگولک بازی، برو شامو حاضر کن..

عصبی پوزخندی میزنه و چشم ازم میگیره.. درحالیکه به سمت اتاقش میره، با لحن نفرت
باری میگه:

-اگه یه نگاه به آشپزخونه انداخته بودی، میدیدی که شامت آماده رو میز چیده شده..لابد حواست پرت بوده که ندیدی!

گوشه ی لبم رو با انگشت شست میخوارونم و سعی میکنم این حواسپرتی رو به روی خودم نیارم.. راه رفتنش..اونهم پشت به من، زیادی جذابه! لبخند ناخواسته ای لبم رو کش میاره.. دخترک لعنتی!

جلوی در اتاقش برمیگرده و نگاهم میکنه..خیلی زود چشم از پایین تنه ش میگیرم و طلبکارانه نگاهش میکنم.. دختر تیزیه.. خوب میفهمه که الان..من چقدر سخت از نزدیک شدن بهش خودداری میکنم..میدونه که توی دو حس خیلی متفاوت دست و پار میزنم.. ابروهایش رو بالا میده و دست به سینه نگاهم میکنه..سخته که فقط به صورتش نگاه کنم وقتی..اونطور به چارچوب در تکیه میده و پر از عشوه تنش رو کج میکنه..

-خودت که میدونی من این یه کارو زودتر از همیشه انجام میدم..فقط واسه اینکه تو بهم نزدیک نشی..

کجخندی میزنم:

-تو راست میگی..از رقص امشبت..

با دستم به سرتا پاش اشاره میکنم:

-اونم با این ریخت و قیافه، کاملا معلومه که خیلی بدت میادا!

نفسش رو با حرص بیرون میده و من با لذت نگاهش میکنم..لذتی که..زیاد هم دووم نداره.. وقتی چشم ازم میگیره و داخل اتاق میشه..و قبل از اینکه در رو ببنده، زهرش رو میریزه:

-صد البته که با تو بدم میادا..نمیخوام خاطره ی خوبم خراب بشه..

خنده روی لبم میماسه.. نیش کلامش تا عمق قلبم نفوذ میکنه.. انقدر این حرف برام سنگینه که در یک آن تمام خونسردیم رو از دست میدم.. داغ میشم.. با عصبانیت از جا بلند میشم و به سمتش هجوم میبرم:

-چه گوهی خوردی!؟

قبل از اینکه به در برسم، در رو میکوبه و صدای قفل شدنش به گوشم میرسه.. و صدای بلند و نیشدارش:

-برو شامتو بخور تا سردتر ازین نشده!

دستم رو به در میکوبم:

-درو باز کن کثافت!

صدایی نمیداد..ضربه های محکمترم رو به در میکوبم:

-گفتم باز کن!! باز کن این بی صاحبو!

-خوابم میاد..برو پی کارت..

گردنم درد میگیره و نبض پشت سرم میزنه..مستم رو به در میکوبم..

-فقط میخوام یه بار دیگه..فقط یه بار دیگه زر مفت تو دهنتم بیاد..اونوقت ببینی چطوری بیچاره ...

میون حرفم با صدای بلندی سرشار از خنده میگه:

-انقدر محکم به در نزن..دستت درد میگیره عزیزم..برو گمشو بذار بخوابم..

چشمهام رو روی هم فشار میدم.. اعصابم به کلی نابود شده و نمیدونم واقعا از این زندگی پر از نکبت چی میخوام.. سرم رو به در تکیه میدم و مشت بی جونم رو بازهم به در میکوبم.. صدام پچ میشه و ضعف تمام وجودم رو میگره:

جواب این غلطاتو میدی...

(تبسم)

با اعصاب خراب قدم رو میرم و میون حرفش صدام رو بلند میکنم:

-ول کن این حرفا رو بابا..بگو کی میخواید برگردید..من حوصله ی حرف دیگه رو ندارم..

با مکث کوتاهی، آرومتر میگه:

-چیزی شده تبسم؟؟

دستی به پیشونیم میکشم و با بیحوصلگی چشم میندلم:

-آره خوبم..کی برمیگردید؟؟؟

سعی میکنه با آرامش حرف بزنه:

-عزیز دلم..یکم کارای شرکت طول میکشه..شاید مجبور بشم یه شیش ماهی بمونم..

جیغم به هوا میره:

-چی میگه بابا؟؟؟ ینی شیش ماه میخواید منو تو این قبرستون تنها بذارید؟!بی فکری آخه

تا چه حد؟! دخترتونو ول کردین به امون خدا رفتید دنبال خوش گذرونی.. تازه میگه

شیش ماهم طول میکشه؟؟

صدای ترسیده ش دلجویانه میشه:

-نه تبسم..چرا تنهات بذاریم؟؟باور کن که هر لحظه به فکر تویمم..گفتم کارای من شاید شیش ماه طول بکشه.. تو میای..من میام..مامانت برمیگرده..عید پیش همیم..قول میدم.. نفس خسته م رو بیرون میفرستم..گوشی رو توی دستم جابجا میکنم..دلم میخواد سر کسی داد بزوم و شاید آروم بشم..دلم گلگی کردن میخواد..گریه کردن میخواد..دعوا کردن میخواد..

-ازین قولا زیاد دادی پدر من..الانم که هما رو برداشتی بردی عین خودت بشه..کلا بیخیال دختر.. شیش ماه تبسم بدبخت بمونه که شاید برگردی،شاید برنگردی..

-چرا انقدر تند حرف میزنی تبسم؟؟ حالا که همه چی درست شده، چرا بهونه میگیری؟؟ مامانت میخواد برگرده.. منم زودتر برمیگردم..بذار کارای شرکت تموم بشه عزیزم..

روی مبل میشینم..چشم از اکرمی که سعی میکنه حواسش رو فقط به گوشی توی دستش بده، میگیرم و پاهام رو تند و پر استرس تکون میدم:

-نمیخوام..اصلا چرا باید ایران زندگی کنیم؟؟ من دلم نمیخواد اینجا بمونم.. گفته بودی که قراره بریم..

خسته از بهونه جوییهام، نفسش رو فوت میکنه و آروم میگه:

-خیله خب..بذار وقتی کارامون تموم شد، یه تصمیم درست حسابی میگیریم..توام که هنوز درست تموم نشده..قرار شد کارشناسی تو تموم کنی،بعد..

کلافه از تنهایی هایی که روز و شب میگذرونم، میگم:

-خسته شدم..خسته شدم از دستتون..همش سرتون گرم کارای خودتونه..یادتون رفته که یه دختر بیچاره ام این وسط دارید..

-این چه حرفیه دختره ی دیوونه؟؟ زندگی ما تویی..منکه گفتم همه چی درست میشه..چرا
انقدر بی طاقت شدی؟؟ یکم صبر داشته باش دیگه قربونت برم.. هما دو سه هفته دیگه
برمیگرده.. مگه نگفتم تو خونه تنها نمون؟ چرا نمیری خونه ی عمه مریم؟؟

اعصاب ضعیفم باعث میشه اصلا نتونم خودداری کنم:

-برم خونه ی اونا که چی بشه؟؟ یه نقشه ی جدید واسم بکشن؟؟

صدای متعجبش بعد از چند ثانیه مکث به گوشم میرسه:

-چی میگی؟چه نقشه ای؟!!

بازهم کنترل صدام دست خودم نیست:

-چه میدونم با این ابجیت..میشینه با خودش فکرای مسخره میکنه..اون پارسای لندهور
زنگ زده به من میگه درباره م فکرای دیگه بکن!! پسره ی دیلاق بدترکیب واسه من آدم
شده..

سکوت علیرضا دو حالت داره..یا میدونست و نمیدونه چی بگه..یا نمیدونست و الان شوک
زده ست..

-اونوقت من برم خونه ی اونا که چی؟؟ هر ديقه قیافه ی پارسا رو ببینم و درباره ی آینده
م باهاش فکر کنم؟! یه جور دیگه نگاش کنم!!

بعد از چند ثانیه صداس رو میشنوم:

-پارسا خودش این حرفا رو بهت زد؟!!

بغضِ تلنبار شده توی گلوم رو قورت میدم..این روزها کارم همینه..

-بله..با خودشون فکر کردن که خیلی بی کس و کار و بدبختم و باید یه جور ی زیر بال و
پرمو بگیرن..همش تقصیر شماس که همه واسم دلسوزی بیجا میکنن..

بازهم سعی میکنه صداش رو آروم نگه داره تا من رو هم آروم کنه:

-خیله خب.. عزیز دلم.. باشه تقصیر ماست.. کوتاهی از ماست.. تو خودتو ناراحت نکن.. خودم درستش میکنم.. فکرتو واسه این چیزا خراب نکن.. اصلا فراموش کن.. یه حرفی زده دیگه.. هیشکی حق نداره فکر کنه دختر من بی کس و کاره.. پس منو مامانت چی هستییم؟
پوزخندی میزنم و اون نمیشنوه..

-تا عید برمیگردم پیشت.. مامانتم دو سه هفته دیگه میاد.. اصلا راجع به حرفای پارسا خودتو اذیت نکن.. نمیخواد به هما هم حرفی بزنی.. خودم به مریم میگم که دیگه اصلا درباره ش حرفی نزنه.. خوبه؟؟

کاسه چشمهام درد میکنه و مجبور میشم چشمهام رو ببندم..

-دلم نمیخواد ایران زندگی کنیم..

-درباره ی اونم فکرامونو جمع بندی میکنیم..

نفس کلافه م رو بیرون میدم و کم کم حوصله م سر میره:

-باشه خداافظ..

با مکث کوتاهی میگه:

-مراقب خودت باشه عزیزم.. خداافظ..

تماس رو قطع میکنم.. گوشی رو جایی میذارم و دو دستم رو به صورت خسته و خیسیم میکشم.. سرگیجه دارم.. شدیداً عصبی و بی حوصله ام.. بیخوابی های شبانه.. فکر و خیال.. یادآوری اون روز نحس و شب نحس تر.. و یک بغض دائمی..

-از صبح چیزی خوردی؟

جواب اکرم رو بدون اینکه نگاهش کنم میدم:

-میل ندارم..

نزدیکتر اومدنش رو حس میکنم:

-رنگت پریده.. خیلی داری خودتو اذیت میکنی..

بازهم بغض مسخره.. سرم رو به پشتی مبل تکیه میدم و چشمهام رو باز نمیکنم..

-کاریه که شده.. ولش کن دیگه..

تلخ و پر بغض میخندم:

-آره دیگه.. آبروییه که ریخته شده.. دیگه ام جمع نمیشه..

کنارم میشینه و دستش رو روی شونه م میذاره:

-چی میگی دیوونه؟؟ همه میدونن ماهان چه آدم کثیفیه و هرروز با یکیه.. همه میدونن که

صبح تا شب کارش شده آمار دادن به دخترای دانشگاه.. کی حرف اونو باور میکنه؟؟

سرم رو کج میکنم و نگاهش میکنم:

-حالا که خیلیا باور کردن.. هم حرفای اونو، هم حرفای مهلا رو..

بازهم حرفهای خودش رو از سر میگیره:

-خیلیا هم قبول دارن که این حرفا همش از سر حسادته.. ماهان چون نتونست باهات

دوست بشه، این حرفا رو زد.. مهلا هم که دیگه واسه همه شناخته شده س.. هیشکی حرفای

اینجور آدم رو باور نمیکنه.. خودم از خیلیا شنیدم که میگفتن تبسم حتی به کسی نگاهم

نمیکنه.. هیشکی رو آدم حساب نمیکنه.. اونوقت به پسر آمار بده؟ خب باور نکردن دیگه..

درد بدی به قلبم چنگ میزنه وقتی میگم:

-اما امران باور کرد..

چشمهام میسوزند..چشم ازش میگیرم و نمیخوام انقدر شکستنم رو ببینه..دستش رو دور شونه م حلقه میکنه و صداش سرشار از مهربونی میشه:

-به جهنم..خب باور کنه..مگه مهمه؟؟

نفس خسته م رو بیرون میدم و جوابی نمیدم..خب جوابی ندارم که بدم..

-قربونت بشم..پاشو..پاشو بریم، کلاسمون دیر میشه..

میخندم..از همون زهرخندهای دردناک:

-جوک میگیا..مگه من دیگه میتونم پامو تو اون دانشگاه بذارم؟؟

دستم رو میگیره و میکشه:

-مسخره بازی درنیا..چیزی نشده که..یکی یه چرت و پرتی گفته..چرا انقدر بزرگش میکنی؟؟پاشو بریم ببینم..یه ساعت دیگه کلاس شروع میشه..

آه خدا..اکرم واقعا این حرفها رو جدی میگه؟! انگار نشست و برخاست با مجید خیلی روش تاثیر گذاشته..

-کجا برم اکرم؟؟به اندازه ی کافی همه با انگشت نشونم میدادن..دیگه نمیخوام علنی بیان تو روم بگن که..این دختره کثافته..به کل پسرای دانشگاه آمارمیده و..

نمیتونم ادامه بدم..یادآوری حرفهای نامردی مثل ماهان، سخته.. اکرم اخم میکنه و چشمهانش رو درشت میکنه:

-غلط میکنه کسی حرفی بزنه!کثافت خودشونن که از سر بیکاری فقط دنبال خاله زنک بازی و حرف درآوردنن..جرات داره کسی حرف بزنه یا فقط نگاه کنه..جوری میشورمش

میندازمش رو بند که دیگه جرات نکنه حتی از نزدیکمون رد بشه..از تک تکشون آتو دارم..آمار همشونو دارم..بخوان حرف زیادی بزنن، منم آبروشونو میبرم..

قبل از اینکه حرفی بزنم، آروم تو سرم میزنه:

-احمق! خودت نمیفهمی که به خاطر اینکه تو آدم حسابشون نمیکنی حسودی میکنی؟! هرکی بهت پیشنهاد داده، تو با اخم ردش کردی..دختر اینا رو میبینن دیگه..حسابشو بکنیم، توی خنگ بین دخترا از همه کمتر با پسرا همکلام میشدی..همشون کمه کم یه گندکاری رو دارن..تو تو این سه سالی که دانشگاه میریم، فقط یه چند ماهه با امران دیده شدی..کی حرفای مفت بقیه رو باور میکنه؟! پسرا ام که والا همش دنبال کم کردن روی همدیگه ان..وقتی ام میبینن طرف محلشون نمیده، میخوان یه جوری از دختر بدبخت ایراد بگیرن..ول کن بابا..اصلا هیشکی رو به یه ورت هم حساب نکن..

سری به اطراف تکون میدم..اکرم چقدر آسون گرفته.. کسی توی جمعیت داد و هوار راه انداخته که من کثیف ترین دختر دانشگاهم! اکرم واقعا چی میگه؟!

-میفهمی چی میگی اکرم؟! بی آبرو شدم..الان هرکی منو ببینه، میگه همونه که سر جذب پسرا شرطبندی میکرده..من چجوری میتونم به حساب نیارم وقتی..

به سختی سعی میکنم صدام رو محکم نگه دارم ولی...

-وقتی حتی امرانم..اون عوضی ام باور کرد که من با هزارتا پسر بودم..

و کی میدونه که تمام درد من همینه؟!

دو دستم رو میگیره و انگار اونهم عصبانیه:

-غلط کرده! اگه همچین فکری میکنه، بره به درک...

بره به درک؟! به همین راحتی؟؟ اگر حرف هیچکسی هم مهم نباشه، حرفهای امران.. طرز فکرش درباره م.. نوع نگاهش.. رفتنش.. رفتنش و دیگه خبر نگرفتنش.. خدایا چقدر بی انصافی؟؟

اکرم نگاهش رو به گوشه ی لب زخمیم میدوزه و نفس ناراحتش رو بیرون میفرسته.. با حس بد، چشم ازش میگیرم.. دستم رو ناخودآگاه کنار لبم میذارم تا کبودی کمرنگش مشخص نشه.. خجالت میکشم.. از سکوتش و به روم نیاوردنش، خیلی..

-انقدر این حرفای مسخره واست مهم نباشه.. به جهنم که چه فکرای می کنن.. فکر کردن خودشون خیلی پاکن؟؟ اگه تو فقط واسه اینکه بهت پیشنهاد بدن و تو رد کنی شرط میبستی، اونا خودشونو به ابو آتیش میزنن و صدتا عشوه خرکی میان تا طرفو جذب خودشون کنن.. تازه خیلیاشون به یکی دوتاش قانع نیستن.. تو که حتی اجازه نمیدادی طرف حرفشو بزنه! حالا ماهان استثنا بود، به خاطر اون سارای بیشعور..

پر از حسرت، به گذشته ها فکر میکنم.. به اصرارهای سارا.. به قبول نکردن حرفهامون درباره ی ماهان.. به نزدیک شدن مسخره م به ماهان.. به رفتنم توی بوتیکش.. گرفتن روسری برای نشون دادن به سارا.. امران نامرد.. باورم نکرد.. حقم این نیست.. به خدا حقم این قضاوتها نیست..

-میدونه که.. ماهان با من چیکار کرد؟؟ فهمید به خاطر اصرارای مسخره ش تو چه دردسری افتادم؟؟

چشم ازم میگیره و سرش رو پایین میندازه.. به جای سارا، اون شرمزده ست..

-آره فهمید.. خجالت کشید خودش بهت زنگ بزنه و ازت چیزی بپرسه..

نفسم آه میشه و دلم رو میسوزونه:

-زنگ بزنه که چی؟! گند زده به زندگی من..ازش بدم میاد..به خاطر اون من الان تو این
وضع گرفتار شدم..

لبم رو گاز میگیرم و بازهم دیدم تار میشه:

-به خاطر اون و دوست پسرِ کثافتش همه چی خراب شد..

سرم رو روی زانوهای جمع شده م میذارم و درد تمام حس و حالم رو در بر میگیره:

-ازشون بدم میاد..از همشون بدم میاد..

ماشین رو گوشه ی خیابون نگه میدارم و خاموش میکنم.. قلبم توی دهنم میزنه.. میدونم
که رنگم پریده.. نگاه ماتم زده م از روبرو کنده نمیشه و..آه خدایا..من اینجا چیکار میکنم؟!
دستی روی دستم میشینه..دست اکرم برعکس دست من، گرمه..انگار تمام تنم یخ زده..
-تبسم بین منو..

چشمهای بازم از روبرو گرفته میشه و نگاهش میکنم.. دستم رو فشار میده..صورتش
جدیه..مثل صداس:

-به هیشکی نگاه نمیکنی..هرکی هرچی گفت، به حساب نمیاری..انگار نه انگار که کسی
حرفی زده..خب؟؟

کاش بشه که فرار کنم..کاش اکرم من رو به حال خودم میداشت..

-باید به همه نشون بدی که حرفا و طرز فکرشون واست اهمیت نداره..قرار شد تبسم قبل بشی..هیشکی رو آدم حساب نکن..باشه؟؟

بازهم قلبم بنای بیقراری میذاره..مگه میشه؟! همچین چیزی میشه؟! حتی تصورش هم وحشتناکه..سرم تیر میکشه و چشمهام از درد جمع میشه..اکرم میکنه و مثل خواهرهای بزرگ، مواخذه میکنه:

-قیافه تو اینطوری نکن! صدبار گفتم یه چیزی کوفت کن..مثل میت شده رنگت..

چند پر دستمال میکنه و عرق پیشونیم رو میگیره:

-تو به کسی کاری نداری..کسی هم حق نداره به تو کار داشته باشه..هرکی جرات کرد و دهنشو باز کرد، تو نشنیده بگیر..خودم هستم..جوری جوابشونو میدم که از خجالت آب بشن..

بازهم ناراحتی رو توی نگاهش میبینم:

-رژت خیلی پررنگه..یه ذره کم رنگ کن،حراست بهت گیر نده..فعلا کمتر تو چشم باشی،بهتره..صد در صد تحت نظری..

میبینه که فقط مات و بی معنی نگاهش میکنم..خودش با دستمال کمی رژ روی لبم رو میگیره..صدای آرومش، اوج عصبانیت و ناراحتیش رو نشون میده:

-دستش بشکنه..

چونه م میلرزه..اکرم میدونه که امران با من چیکار کرده؟! میدونه که چطور قلبم رو پاره پاره کرده؟؟ به سختی به خودم فشار میارم تا جمله ای بدون لرزش صدام بگم:

-پام سر خورد.. صورتم خورد به دسته ی میل..

با لبخند تلخی صورتش رو جلو میاره و گونه م رو میبوسه:

-بیشتر مراقب باش خواهی..بریم..

اکرم یک لحظه هم از کنارم تکون نمیخوره.. یک لحظه هم دستم رو رها نمیکنه.. من فقط به جلو نگاه میکنم.. سرم گیج میره.. خیلی راحت نگاهها رو حس میکنم.. نگاهها.. چه نگاههای سنگینی.. اکرم با اخم کمرنگی، قدم برمیداره و آروم میگه:

-هوا سرد شده ها! دیشب اخبار گفت قراره برف بباره..

حرفهای بیربط میزنه تا حواسم رو پرت کنه.. دوستش دارم.. بودنش بیشتر از هر چیزی برام ارزشمنده..

-راستی یه پالتو دیدم، خیلی خوشگله.. یادت باشه برگشتنی، بریم تو پاساژه نشونت بدم.. میخوام حقوق این ماهمو واسه خرید اون پالتو بذارم.. خیلی چشممو گرفته..

من فقط قدم برمیدارم.. عینکم رو از روی چشمهام برنداشتم که کسی چشمهای ناامید و بی غرورم رو نبینه.. این جماعت.. با دل همدیگه چیکار میکنند؟! عجب دل شکستن و قضاوت کردن راحت!

-این ترم تموم شه، یه نفس راحت میکشیم..

یادم میارم که پارسال همین روزها.. عکس چتهای ساختگی رو توی گروه تلگرامی فرستادم.. و آبروی ریخته شده م به دست امران رو برگردوندم.. و درمقابل، با تلافی سنگینم، آبروی امران رو بردم.. درواقع غرورش رو جلوی همه بردم.. اونروزها حس میکردم چقدر حالم خوبه.. انگار مغرورترین دختر دنیا روی زمین راه میرفت..

-اوف تو این هوای سرد یه چایی داغ میچسبه.. حیف که دیره..

گرمی دست اکرم، بهم دلگرمی میده.. اما نگاهها.. نگاههای لعنتی.. قدم تند میکنم تا زودتر به کلاس برسیم ولی.. صدای تمسخر آمیز دختری به گوشم میرسه:

- حدس میزدم یه کاسه ای زیر نیم کاسه ش باشه..پتیاره خانوم همش ادا میومد..موندم
چجوری روش شده بعد اون آبرو ریزی پاشو بذاره تو دانشگاه..

خون توی تنم منجمد میشه و همین حالا..همین حالا دلم میخواد فرار کنم..صدای خنده
ها رو میشنوم و دختری که میگه:

-حیف امران..اونم گول ادا اطواراشو خورد..

لرزش تنم به دستهام سرایت میکنه.. قدمهام سست میشند و انگار بازهم توی تنهایی پُر
دردی گرفتار میشم.. اکرم دستم رو فشار میده.. بی معنی و پر استرس، سرم رو بالا و پایین
میکنم:

-خوبم..

دستم رو میکشه:

-وایسا..

با جدیت میگه.. نگاهش میکنم..با اخم پر نقرتی، به جایی نگاه میکنه.. دستم رو میکشه و
به سمتی کشیده میشم..میبینم که داره به سمت چند دختری که ایستادند و نگاهمون
میکنند، میره.. منهم کشیده میشم..

-اکرم..

-حرف نزن..

دقیقا روبروی دختر وسطی می ایسته.. دختر با تعجبی که هم ترس داره و هم تمسخر،
نگاهمون میکنه..اکرم با سر بالا گرفته و چشمهای پر جذبه، آروم میگه:

-چی گفتی؟؟

به دختر نگاه میکنم.. دختر جذابه.. جذاب و کمی ترسناک.. من الان از همه میترسم..

-به تو چه؟؟

قلبم میزنه.. اکرم دستم رو رها میکنه و قدم دیگه ای به جلو برمیداره.. و محکمتر از قبل

میگه:

-هر زری زدی، همین الان پس بگیر..

دختر پر تمسخر میخنده:

-روتو برم خانوم و کیل وصی.. اگه پس نگیرم چه غلطی میخواید بکنید؟؟

اکرم بدون لبخند و با خونسردی، یک جمله میگه:

-فکر نکنم حامد جونت بدونه که با فرهاد نوربخش ریختی رو هم..

به یک آن رنگ دختر میره و لبخندش جمع میشه.. خیلی ها نگاهمون میکنند.. خب سوژه

ی دانشگاه تبسمه و بس.. دختر متعجب و با لکنت میگه:

-چرت و پرت..

اکرم مهلت حرف زدن بهش نمیده و با جدیت میگه:

-نذار به گوش حامد برسونم که چند روز پیش با فرهاد رفته بودی خونه شون..

دهن دختر باز میمونه.. چیزی مثل گرمی آفتاب روی تنم میشینه.. اکرم هوام رو داره.. البته

که سعیش رو میکنه..

-حرف بیخودی از خودت نزن!!

اکرم با خونسردی میخنده:

-بیخودی بودنشو دیگه حامد تعیین میکنه.. اگه بخوای دهن تو باز کنی و هرچی لایق

خودته بگی، واسه منم کاری نداره که آبروتو ببرم..

و بدون اینکه منتظر جوابی باشه، چشم از هر سه تاشون میگیره و با صدای نسبتا بلندی میگه:

-کافیه بفهمم یکی حرف مفت زده..اونوقت آمار همتونو به حراست میدم..خودتونم خوب میدونید که با گندکاریایی که دارید، کمه کم یه ترم اخراج رو شاخشه..

دستم رو میگیره و با ابرویی بالا رفته، میگه:

-بریم عزیزم..

انگار..راه گلوم باز میشه..من از تنهایی، بیشتر از قبل به اکرم تکیه میدم..اکرم با خنده ی شیطنت باری میگه:

-بدبختا انقدر آمارشون خرابه که از خودمم حرف میزنم، لامصب درست از آب درمیادا!

بودن اکرم کنارم، بزرگترین لطفیه که خدا به من کرده.. هرچند نگاههای پر حرف و طعنه آمیز رو کامل حس میکنم..هرچند حتی ندیده هم قضاوتهاشون رو میفهمم.. با انگشت نشون دادنشون رو..اکرم میتونه جواب چندتا رو بده.. ولی اینهمه آدم.. به خصوص پسرهای دانشگاه.. ترس من بیشتر از پیشنهادهای رنگارنگ و مزخرفیه که از این به بعد باید به جون بخرم.. من حامی خودم رو از دست دادم..روزبه گفت هر بار برای یکی خط و نشون میکشید..فکرش برای اذیت شدن من خراب میشد و..حالا انگار پشتم خالیه..دیگه کسی ترسی برای نزدیک شدن به من نداره..

-سلام..

سرم رو بالا میگیرم و نگاه گذرایی به مجید میندازم.. اکرم بدون خجالت، با لبخند جوابش رو میده:

-سلام مجید..خوبی؟

آروم سلام میدم..

-ممنون بانو..خانوم آریامنش شما خوبین؟

چقدر راحت برخورد میکنند..انگار نه انگار که بچه های کلاس نگاهشون میکنند..انگار نه انگار که تبسم تنوع طلب کنارشونه..

-ممنون..

نگاهی میگردونم..کسی با نیشخند،چشمکی میزنه..لعنتی! این پسر همیشه نگاهش تهوع آورده..چشم ازش میگیرم و سرم رو برمیگردونم..مجید رو میبینم که با اخم غلیظی به پسری که نگاهم میکرد،خیره شده.. و در همون حین میگه:

-آخر این دله بازباش،کار دستش میده..

میدونم که منظورش به همون پسره..اکرم دهنی کج میکنه و با حرص میگه:

-همشون از دم همینن..فقط دنبال یه بهونه ان که روشون باز بشه..

مجید با آرامش لبخند میزنه:

-دو روز دیگه همه چی عادی میشه..کافیه بی اهمیت باشید..

لبخند تلخی روی لبم میشینه..عادی میشه!؟

-مهم نیس..

هنوز استاد سر کلاس نیومده که کسی با صدای بلند من رو خطاب قرار میده:

-خانوم تبسم آریامنش..

قلبم میریزه و نمیدونم چرا..آخه..خب اسم من مساوی با سکوت و کنجکاوی و حمله ی نگاهها..سرم رو بالا میگیرم و خانومی رو میبینم که داره نگاهم میکنه..

-باید تشریف بیاری دفتر حراست..

چیزی به قلبم چنگ میزنه.. دست اکرم رو فشار میدم.. خانوم چادری با جدیت میگه:
-بفرمایید..

زیر سنگینی نگاهها، از جا بلند میشم.. تمام تنم مور مور میشه و میفهمم که چقدر ترسیده
م.. حتما حرفها و دعوای اون روز به گوششون رسیده.. حتما این جنجال کار دستم میده..
وای اگر اخراج بشم! وای خدایا.. حرفهای ماهان!! اونها رو چطوری جمع کنم!؟

در دفتر حراست باز میشه.. خانوم چادری میانسال کنار می ایسته و به من اشاره میکنه که
داخل بشم.. لب روی هم فشار میدم.. عرق از تیره ی کمرم سر میخوره و آب گلوم رو به
سختی پایین میدم.. قدم داخل دفتر حراست میذارم.. جایی که اولین باره پام رو میذارم..

سرم رو بالا میگیرم و.. تکه ای از قلبم کنده میشه.. همون تکه ی وحشی و دیوونه که
هیچی رو جدی نگرفته.. همون تکه ای که همیشه باعث بی آبرویی منه.. چشمهای سبز
لجنی براق.. نگاه بهت زده ش.. تنم میلرزه..

-خانوم تبسم آریامنش...

چشم از چشمهای متعجب و اخمهای درهمش میگیرم.. سرم رو بالاتر میگیرم و.. من
تبسم! همون که ظاهرش رو همیشه خوب حفظ کرده.. همون که همیشه سرش رو بالا
میگیره و هیچ چیز و هیچ کسی نمیتونه به حال خرابش پی بیره.. هیچکس جز... لعنتی!
این نامرد لعنتی.. گلویی صاف میکنم تا صدای بدون لرزشم رو به رخ بکشم:

-بله..

به مرد روبروم نگاه میکنم و بازهم سنگینی نگاهش رو حس میکنم.. چقدر تن یخ زده م
میسوزه.. چقدر ازش دلگیرم و چقدر تر.. قلبم این دلگیری رو قبول نداره! مرد روبروم،
پرونده ای رو ورق میزنه و بدون اینکه سرش رو بالا بگیره، چیزهایی میخونه:

-ترم شیش رشته ی حسابداری..نمرات خیلی عالی و جزو دانشجوهای برتر دانشگاه.. مورد انضباطی ندارین جز یکی که به خاطر مانتوی نامناسب بوده..

سرش رو بالا میگیره و من بازهم انگار نمیبینمش..من فقط کسی رو میبینم که سمت راستم روی صندلی نشسته و توی سکوت.. نمیدونم به کی و چی نگاه میکنه..فقط میدونم که..اون اینجاست..اون عوضی که دیگه نمیخواست دوست بمونه..

-نمیخوام بیخودی دنبال بهونه باشم واسه اینجا بودنتون..میدونم که دانشجوی قابل قبولی هستین..هرچند باید بیشتر مراقب رفتار و طرز پوششتون باشید.. فقط توی سکوت نگاهش میکنم..

-شما..سر چی با ماهان صدق لو بحثتون شد؟؟

کی میدونه که من الان چه حالی دارم؟! جلوی امران باید به مامور حراست توضیح بدم که، چی شد که با ماهان بحثم شد.. سرگیجه دارم و بازهم تمام سعیم رو میکنم که آرام بودنم رو به رخ بکشم..

-بحث نبود..ایشون..مزاحم شدن و..

میون حرفم صدای هول زده ی امران رو میشنوم:

-آقا من که گفتم دعوی منو اون پسر به این خانوم اصلا مربوط نمیشه..

چشمم دو دو میزنه.. قلب بدبخت من! نمیدونم..چیزی باعث میشه که حس کنم حتی از آوردن اسم ماهان هم متنفره.. احمقانه توی فکر میگذره که کاش فقط یک لحظه بتونم نگاهش کنم.. مامور حراست بدون اینکه به امران نگاه کنه، دستش رو به حالت سکوت بالا میگیره..

-شما توضیح بدین..ماهان صدق لو مزاحم شما شد؟؟

نفسم داره بند میاد.. سرم رو بالا و پایین میکنم.. بازهم امران بی طاقت میگه:

-بله مزاحم ایشون شد، منم دفاع کردم..دعوا بین منو اون پسره بود..اونم به خاطر پروویش.. به این خانوم ربط نداره..

مامور حراست با اخم به امران نگاه میکنه..

-من از آریامنش دارم میپرسم! دیگه نبینم به جای ایشون جواب بدی..

صدای فوت کردن نفسش رو میشنوم.. یعنی.. الان صورتش سرخ شده؟! چرا حس میکنم مثل همیشه که عصبی میشه، پیشونیش عرق کرده؟! مامور حراست رو به من میپرسه:

-بی دلیل مزاحمت شد؟؟

لبهام چفت میشند.. بی دلیل؟؟ نه خب.. برای یک روسری و یک شماره که بهم داده بود و.. برای همون طلبکار شده بود..

-بله..

رییس حراست به امران نگاه میکنه:

-چی باعث شد که اونطوری صدق لو رو لت و پار کنی؟؟

امران با مکث کوتاهی میگه:

-یه دفاع از همکلاسی بود..

-انقدر وحشیانه؟؟ مگه میدون جنگ بود؟؟

صدای امران کم کم عصبی میشه:

-بدترشم حقش بود!

مرد پر جذبه ی روبروم، اخم میکنه:

-میدونی که توام حفته دو ترم اخراج بشی؟؟؟

به من هم نگاه میکنه و ادامه میده:

-و شما..به خاطر آشوبی که تو دانشگاه راه انداختی..فکر نکنم اولین بارت باشه..اما متاسفانه همین یه مورد گزارش شده..همینم کافیه تا یه ترم از دانشگاه اخراج بشی..

فقط سکوت میکنم و توی سکوت نگاه بی معنی رو بهش میدوزم.. اخراج بشم؟؟
الان..جلوی امران این باید بی اهمیت ترین موضوع باشه.. نمیخوام فکر کنه که همچین چیزی باعث عصبانیت و ناراحتی بیشترم میشه..

-آقا جان چرا گوش نمیدید؟؟ اون یارو مزاحم این خانوم شد..حرفای چرتو پرت و نامربوط میزد و میخواست با بیشعوریش آبروی این دختری ببره..

انگشتهام رو بند لبه ی مانتوم میکنم.. داره از من دفاع میکنه؟؟!! چقدر این مرد رو میشناسم! داره سعی میکنه الفاظ بد به کار نبره و این سختترین کار برای امرانه! رییس حراست نگاهش میکنه:

-شما ام یهو بی دلیل سینه سپر کردی!

-غیرتم اجازه نمیده جناب..ازین دلیل بزرگتر؟؟

بازهم قلب بیچاره م!! این دیوونه داره با من چیکار میکنه!!

-رو این خانوم تعصب داری؟؟؟

رییس حراست دنبال چیزیه تا مچ امران یا بهتره بگم مچ هر دو مون رو بگیره.. صدای عصبی امران نشون میده که اونهم توی همین فکره..

-دنبال چی هستین؟؟ یه بی ن...هوففف..یه نفر مزاحم یه دختر شده و منم ازین کار بدم میاد..فکر کنم کسی حق این کارا رو تو دانشگاه نداره..من فقط دفاع کردم..کجای این از نظر شما ایراد داره!!

ریس حراست تکیه میده و دقیقتر به امران نگاه میکنه:

-ایرادش اینه که تو کل این دانشگاه، فقط شما یه نفر یهو تعصبت گل کردو زدی یه نفرو ناکار کردی..

امران میخواد حرفی بزنه که مرد دستش رو بالا میگیره:

-به خاطر این کارت باید حداقل یه ترم اخراج بشی..اونم درست یه ماه مونده به گرفتن مدرکت..اینو میخوای؟؟

چند لحظه ای سکوت میشه.. امران اخراج بشه..به خاطر من! یک منت دیگه.. نه من این رو نمیخوام.. مدیون شدن برای امران مساویه به مردونگی اون و تحقیر شدن من.. نفس لرزونم رو بیرون میدم و سعی میکنم بی اهمیت و محکم باشم:

-ایشون..به خاطر من تو دردرس افتادن..میشه لطف کنید و تعصب گل کرده شونو نادیده بگیرید؟؟ من هر تعهدی که بخواید میدم تا.. دیگه توی دانشگاه آشوب به پا نکنم..حتی اگه خواستین مشکلی نیست..یه ترم اخراج میشم..اما این فقط مشکل من و آقای صدق لو هست که..فکر کنم..

میون حرفم صدای امران که من رو مخاطب قرار میده، بلند میشه:

-شما این وسط چی میگی خانوم؟؟

قلبم از جا کنده میشه.. هنوز هم..هنوز هم تحمل شنیدن خیلی چیزها رو نداره.. من با این احساس چیکار کنم؟! با این امران چیکار کنم؟؟

-آقا این خانومو ولش کنید..میخواد ادای دهقان فداکارو دربیاره..اون پسره رو دیگه همه میشناسن دیگه..آخه درسته به خاطر مزاحمت بیجای اون آخر ترمی اخراج بشم؟؟این خانوم چی؟؟ گنااهش چیه که یه آدم بیشعور واسش ایجاد مزاحمت کرده؟؟

دندون روی هم چفت میکنم تا حرف نامربوطی از دهنم درنیاد.. جلوی رییس حراست چرا اینطوری رفتار میکنه؟ نمیدونه که اینها فقط دنبال بهونه اند؟؟

رییس حراست با اخم نفسی میکشه و رو به امران با آرامش میگه:

- اجازه میدی حرف بزوم؟ یا میخوای تا صبح اینجا بشینی جای من تعیین تکلیف کنی؟؟

سکوت امران باعث میشه دیگه نتونم بیشتر از این خودداری کنم.. نگاه خیلی گذرایی.. به اندازه ی کمتر از یک ثانیه بهش میندازم.. و با همون نیم نگاه میبینم که چقدر عصبی و کلافه ست.. تمام وجودم بیقرارش میشه و من چقدر از این بیقراری سرشار از احساس متنفرم!

- شما.. امران کبیری.. دانشجوی خوبی هستی.. مورد انضباطی نداشتی.. فقط دو سه بار به خاطر سیگار اسمت تو لیست انضباطی ثبت شده.. اما درسات خوبه.. این کار تو میشه نادیده گرفت به خاطر اینکه ترم آخرته و یه ماه دیگه فارغ التحصیل میشی.. اما! باید تعهد بدی که این بار اول و آخرته.. وگرنه دفعه ی دیگه بی برو برگشت، اخراج میشی..

چشم روی هم میذارم و توی دلم خوشحالی میکنم.. مدیونش نمیشم! هنوز نفس آسوده م رو بیرون نفرستادم که امران بدون مکث میگه:

- و این خانوم؟؟

چشمهام درشت میشند و قلبی خودنمایی میکنه.. این مرد بی برو برگشت، پررو ترین آدم روی زمینه!!

- انگار دلت دردسر میخواد!!

رییس حراست این حرف رو با اخم و جذبه میگه.. اما میفهمم که نرم شده!

- خانوم آریا منش.. شما هم باید تعهد بدی که رفتارتو و نوع پوششتو توی دانشگاه درست کنی..دیگه به گوشم نرسه که با کسی بحث میکنی یا لباسی که در شان محیط دانشگاه نیست پوشیدی..اگر فقط یک مورد دیگه به گوشم برسه..یا اسمی ازت توی لیست انضباطی باشه، دیگه تعهد فایده نداره.. حتما برخورد جدی تری میکنم..

تکیه دادن امران رو متوجه میشم.. گلوی صاف میکنم و آرام میگم:

-چشم..

رییس حراست درحالیکه برگه هایی رو روی میز مرتب میکنه، میگه:

-اینبار رو هردو شانس آوردین فقط به یه دلیل.. حرفتون قابل قبوله چون گزارش کارای ماهان صدق لو کم نیست..چندباری هم به خاطر همین کاراش تعهد داده.. فکر نکنم بتونم اینبار از صدق لو بگذرم..حالا هم شما خانوم آریا منش..

نگاهم میکنه و اشاره میکنه که نزدیک برم:

-زیر این تعهد نامه رو امضا میکنی و دیگه تا پایان کارشناسی، نباید هیچ مورد انضباطی داشته باشی..

-فکر میکنید لازمه؟؟

جواب امران یک اخم میشه:

-صد در صد..واسه هردو..

با سری بالا گرفته و چشمهایی که سعی میکنند فقط به روبرو نگاه کنند، قدم به جلو میذارم..خودکار روی میز رو توی دستم میگیرم.. میفهمم که انگشتهام یخ زده..دستهام میلرزنند.. و بیشتر از همه جا، قلبم میلرزه.. تعهد نامه رو با اسم و فامیلم امضا میکنم..

-میتونی به خاطر ایجاد مزاحمت ازش شکایت کنی..

خودکار رو روی برگه میذارم.. خیلی راحت نگاهش رو حس میکنم.. باید از نگاهش فرار کنم و نبینه که چقدر هضمِ بودنش سخته.. من قول دادم که دختر مغرور و محکمی باشم.. نفس آروم با لرزش همراه ولی.. صدام محکمه:

- میتونم برم؟؟

- بله بفرمایید..

خدا میدونه که این چند قدمی که تا دم در برمیدارم، چقدر سخت و پر استرسه.. چقدر حضورش حس میشه و چقدر.. در عین نزدیک بودن ازش دورم.. چقدر ازش متنفرم و چقدر طاقت ندیدنش سخته! چقدر کینه دارم و چقدر دلم شکسته.. چقدر باورم نکرد.. باورم نکرد اما اینجا.. توی این اتاق.. پیش روی رییس حراست.. حرفهایش.. دفاعش.. عصبانیتش.. بی طاقتیش.. لعنتی! این مرد توی بازی دادن قلب من زیادی مهارت داره..

در رو که میبندم، نفس حبس شده م رو بیرون میفرستم.. بی دلیل بغض میکنم.. دستم رو روی لب زخمیم میذارم.. فراموش نمیکنم.. گفتم چرا این کار رو باهاش کردم.. من چیکار کردم؟؟ چیکار کردم که مستحق اون تنبیه وحشتناک شدم؟؟ انقدر اشتباهم بزرگ بود؟؟ گفتم بوی کثافت میدم.. انقدر به نظرش کثیفم؟

صدای چرخیدن دستگیره ی در من رو به خودم میاره.. از جا میپرسم.. هول شده، از در فاصله میگیرم و با قدمهای تند و بلند دور میشم.. میترسم.. من از کوچیکترین برخورد باهاش هراس دارم.. از نوع نگاهش.. از عکس العملش.. دلم نمیخواد دیگه تحقیر بشم.. برای همین فرار میکنم.. بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم، پیچ راهرو رو به سمت پله ها میگذرونم.. من از امرانی که باورم نداره، میترسم..

لیوان نسکافه رو روی میز میذارم.. کلافه از پیامهای مکرری که میده، دستی به پیشونیم میکشم..

"-یه بار.. فقط یه بار جواب بده.."

"به خدا داری اذیت میکنی..مگه من ازت چی میخوام؟"

"- انقدر واست سخته که یه بار رو در رو باهم حرف بزنی؟؟"

و بازهم تماس..گزینه ی قرمز رنگ رو لمس میکنم و نفسی بیرون فوت میکنم:

-لعنتی دست بردار نیس..

اکرم نگاهم میکنه:

-چی شده؟؟

درحالیکه پیام جدید ناشناس رو باز میکنم، میگم:

-این یارو ول کن نیس..اعصاب واسم نذاشته..یا درحال زنگ زدنه، یا پیام دادن..

-کی؟؟

-همین مزاحمه که چند وقته دنبالمه..اونروزم اومد تو ماشینم نشست باهام حرف زد..

پیامش رو میخونم:

"-فقط یه بار جوابمو بده..همین یه بار..باید به حرفام گوش بدی"

حرفهای اصل حوصله ی حرفهای زیادی چیپ و تکراریش رو ندارم..یعنی در کل حوصله

ی خودش و زبون چرب و نرمش رو ندارم..

-واقعا؟؟ چی گفت؟؟

صدای اکرم حواسم رو از پیام ناشناس میگیره..

-هیچی بابا..همون حرفایی که بقیه میزنن..صبح تا شب با فکر من سر میکنه و خواب و

خوراک واسش نذاشتم و دلش میخواد بیشتر آشنا بشیم و چه میدونم..از همین قربون

صدقه ها دیگه..هرچی هم جوابشو نمیدم، باز از رو نمیره..

در حالیکه به صفحه ی گوشیم نگاه میکنه تا پیامش رو بخونه، میگه:

-خب.. چرا قطعی بهش نمیگی که دوست نداری بهت زنگ بزنه؟

نگاه چپ شده م رو بهش میدوزم:

-نمیگم؟؟ دیگه چجوری بگم؟ تا حالا صدبار بهش گفتم که مزاحم نشه و با زنگ زدناش

داره اذیتم میکنه و.. حتی تهدید کردم که ازش شکایت میکنم.. اما انگار نه انگار..

اکرم با تعجب نگاهم میکنه:

-ینی انقدر سرسخته!؟

بی معنی میخندم:

-سرسخت نیس.. سیریشه.. میگه هرچی من بی محلی کنم، مشتاق تر میشه.. میگه اینطوری

وقتی یه دستم آورد، بیشتر قدرمو میدونه! چه آدمایی پیدا میشن بخدا..

اکرم هم میخنده:

-عجب پسر باحالیه!

دهنم به حالت نفرت جمع میشه:

-چیش باحاله!!؟ پسره ی چرب زبون فکر کرده من از پشت کوه اومدم.. بابا صدتای اینا دور

و برم ریخته.. نمونه ش همون ماهانِ کثافت که دیدی چجوری آبرومو برد..

اکرم دست روی شونه م میذاره و به سمت خودش برمیگردونه:

-دیوونه چرا همه رو یه جور میبینی؟؟ اون ماهانِ بیشعور چه ربطی به بقیه داره؟

دهنی کج میکنم:

-راست میگی.. ماهان از همشون عوضی تره..

اکرم با مکث میگه:

-خب..چرا اجازه نمیدی حرفشو بزنه؟؟ الان دو ماهه داره واسه یه حرف زدن اصرار میکنه..شاید اصلا آدم بدی نباشه..حرفاشو گوش میدی،فوقش اگه خوشت نیومد، بعدش میگی شما رو به خیر و ما رو به سلامت..

تک خنده ی مسخره ای روی لبم میشینه:

-اونم میگه چشم! دیوونه این الان بیشتر از دو ماهه فقط میخواد یه جوری باب آشنایی رو باز کنه..فکر میکنی اگه حرف زدیم و من قبول نکردم، اونم میگه باشه؟؟ نه اکی خانوم..تازه پررو ترم میشه..الان از اونروز که دیدمش، ده برابر قبل داره پیام میده و زنگ میزنه..تازه یه بارم تماساشو مسدود کردم، با یه خط دیگه زنگ زد! این ازون بچه پروهاس که تا به هدفش نرسه، بیخیال نمیشه..

اکرم میخنده:

-ای جون چجوری دلشو بردی بیشرف؟؟ خوشگله!؟

دستی به پیشونیم میکشم و بی حوصله میگم:

-فکر کنم آخر باید خطمو عوض کنم..

-چرا انقدر سخت میگیری تبسم؟؟ یه قرار گذاشتن که به جایی برنمیخوره..

گوشه چشمی نگاهش میکنم.. لبخند دندون نمایی میزنه:

-شاید پسر خوبی باشه ها..

چشم ازش نمیگیرم.. فکر میکنم.. یک قرار که به جایی برنمیخوره!! نفس خسته ای

میکشم.. هوممم چقدر خوابم میاد..

-تو که منو میشناسی اکرم..

دستم رو میگیره:

-لوس نشو.. فقط ببینیم حرف حسابش چیه..

دردی توی وجودم میپیچه.. من رو نمیفهمه!؟

-میدونی چیه اگر؟؟ اصلا دوست ندارم.. دست خودم نیس.. بدم میاد..

اکرم توی سکوت نگاهم میکنه.. چشم ازش میگیرم و.. بغض میکنم.. خوب یا بد.. اصلا بهترین مرد روی زمین.. من واقعا نمیخوام.. یعنی.. اصلا هیچکس رو نمیخوام.. دارم دیوونه میشم.. افراط میکنم.. دارم از درون نابود میشم و ظاهرم رو به بهترین شکل ممکن حفظ میکنم.. و فکر میکنم همین برای نشون دادن حال خوب ظاهرم کافیه..

من آدم جایگزین پیدا کردن نیستم.. دختری نیستم که انقدر بچگونه دنبال پر کردن دلتنگیهام باشم.. وقتی فکرم خرابه، دیدن هیچکس رو نمیخوام.. وقتی دلگیرم، از هر کسی متنفرم.. وقتی خسته ام، حوصله ی هیچکس رو ندارم..

کسی شب و روزم رو برام زهر کرده.. کسی که حتی با فکر کردن بهش هم به هم میریزم.. کسی که.. دل شکسته و دور شده.. من میتونم با اینمهمه حس به کس دیگه ای نزدیک بشم؟؟ نه.. نمیتونم در حق خودم خیانت کنم.. بدبختانه یا خوشبختانه.. من روی شخصیتم لجبازی نمیکنم!

سارا رو میبینم که از دور داره با سمتون میاد.. با دیدنش فقط یاد ماهان برام تداعی میشه.. یک نفرت و دلخوری عمیق.. من احمق بودم که به حرفش گوش کردم.. پس مقصر منم؟؟ نمیدونم چرا.. اما سارا رو هم مقصر میدونم.. حتی دیدنش هم اعصابم رو به هم میریزه.. قبل از اینکه به ما برسه، از سر میز بلند میشم:

اکرم اگه نمیای، من برم..

اکرم سرش رو بلند میکنه و نگاهم میکنه.. میدونم که اخم دارم.. میدونم که صورتم جمع شده..

-وایسا باهم بریم..

کیفم رو روی دوشم میندازم:

-دم ماشین منتظرتم..

بدون اینکه به سارا نگاه کنم، به سمت بیرون دانشگاه حرکت میکنم.. میدونم که کارم غیر منطقیه.. میدونم که سارا هم فکرش رو نمیکرد که اینطوری بشه..اما الان واقعا کشش ندارم.. از تمام کسانی که حس و حالم رو خراب کردند، بدم میاد و دلم از دیدن تک تکشون بیزاره..

با سری بالا گرفته و نگاهی مستیم، به سمت بیرون میرم.. بیشتر از یک هفته از بی آبرویی من میگذره و من چقدر گستاخم..چقدر بی عارم که راحت توی کلاسهایم شرکت میکنم.. نگاهها رو میبینم..حرفها رو میشنوم.. بعضا متلک ها..تمسخرها..اما بازهم با ظاهری آروم و خونسرد، توی این جمعیت میرم و میام.. دستهام میلرزند.. پاهام سست میشند..ولی انقدر تمرین کردم که هیچوقت درد درونم رو بروز ندم.. تبسم بودن سخته..اما خیلی خیلی خوبه!

-حیفِ تو..آخه ماهانم شد آدم؟؟

لرزی که از پشتم میگذره رو در نظر نمیگیرم و با قدمهای آروم، به سمت بیرون دانشگاه میرم.. عادت میکنم.. باید عادت کنم..

-ماهان چرت میبافت باو..کونش سوخته بود که سگ محلش کرده بود..

-ازش خوشم میاد..چشاش خیلی وحشیه..

صدای پر از شیطنت کس دیگه:

-خودشم خیلی وحشیه! بهش میگی سلام، گازت میگیره..

-آره ازون وحشیا که دوس داری یه دور باهاش باشی..

قلبم به درد میاد.. اشک رو پشت پلکم نگه میدارم و چشمهای بازم رو به روبرو میدوزم.. میفهمم که پشت سرم دارند قدم برمیدارند..

-لامصب پا نمیده..

-پایه س باو فقط کلاس میداره.. به امران کبیری پا داده، پس به بقیه ام میده..

میتونم همینطور آرام و خونسرد راه برم؟؟ میتونم قلب تکه تکه شده م رو در نظر نگیرم و بازهم فقط به روبرو نگاه کنم!؟

سخته.. انقدر سخت که زانو هام میلرزند.. زیر نگاهها و حرفها له میشم و قدمهام رو تند میکنم.. منه خجالت زده.. منه بی آبرو، فرار میکنم.. از در دانشگاه که بیرون میام، نفس پر دردم رو بیرون میفرستم.. این حرفها درد داره و هر بار من میخوام بی اهمیت باشم.. عادی بشه و عادت کنم.. اما خدا میدونه که چقدر از درون آسیب میبینم..

وقتی تنها میشم، بیشتر و بیشتر قدر بودن اکرم رو میدونم.. قدر اکرم و مجید که چندباری همراهیم کردند.. قدر روزهای قبل که..

روز به روز دارم از این محیط دلزده تر میشم..

به سمت ماشینم پا تند میکنم.. جایی که زیاد هم به در دانشگاه نزدیک نیست.. روز یکشنبه و شلوغی دانشگاه، همیشه جای پارک به سختی گیر میاد.. هنوز به ماشین نرسیده، دکمه ی ریموت رو از دور میزنم.. ولی..

سوییچ توی دستم خشک میشه.. قدمهام آرام میشند و نگاهم.. نگاه ناباورم قفل میشه.. من.. خسته ام.. درد دارم.. سرم گیج میره.. بیخوابی میکشم.. مرور میکنم.. خودم رو اذیت میکنم.. چرا؟! واقعا چرا؟! نمیفهمم.. به خدا من نفهم ترین آدم روی زمینم.. میدونه؟ این رو

میدونه؟! چرا دست بردارم نیست؟؟ نفس کشیدن سخت میشه.. چرا دست بردار دل من نیست؟! نگاه براقش رو ازم برنمیداره.. تکیه داده به بدنه ی ماشینی که خودش انتخاب کرد.. خودش باهام همراه شد و سند و پلاکش رو تعویض کرد.. خودش.. خود عوضی خودخواهش.. چشمهای براقش، پر از عصبانیت و نفرت.. پر از بیتابی.. پر از خستگی.. اونهم خسته ست؟! از چی؟؟ مرد نامرد من از چی خسته و داغونه!؟

میخوام نگاهم رو ازش بگیرم ولی.. من ضعیفم.. بیشتر از یک هفته ست که این ضعف دائمی توی وجودم رخنه کرده.. خیلی سخت.. خیلی خیلی سخت.. نگاهم رو با مکث طولانی ازش میگیرم..

عادی ام؟؟ ظاهر خوبه؟ بی اهمیت؟؟ نه نیستم.. هیچکدوم نیستم.. خیلی خسته که در برابر امران ظاهرم رو خوب نگه دارم.. فکر میکنم بازهم دختری شدم که اغراق میکنم.. خیلی زیاد.. وقتی میخوام نادیده بگیرمش.. وقتی در ماشین رو باز میکنم و.. وقتی تکیه ش رو از در نمیگیره.. و همونطور دست به سینه نگاه میکنه.. وقتی اخم میکنم و بغض توی گلووم پرننگ میشه.. بغضی پر از نفرت و عصبانیت و.. دلتنگی! در رو هل میدم.. صدای خسته و پر از کلافگی، بلند میشه:

-میبینی که نمیتونی باز کنی.. واسه چی زور میزنی؟؟

طلبکار بودنش برام اصلا چیز تازه ای نیست.. این وقتها.. دقیقا همین وقتهایی که خیلی نزدیکه.. انقدر نزدیک که عطرش رو که با بوی سیگار مخلوط شده، حس میکنم.. حتی صدای نفس کشیدن تند و عصبیش رو حس میکنم.. همین وقتها نفس کشیدن سخت میشه.. قلبم میکوبه و.. من کینه دارم! در رو محکمتر هل میدم:

-لطف کن برو کنار..

نمیبینمش.. اما ندیده هم میفهمم که به حالت بی حوصله ای دهنش رو کج کرده..

-خیلی دلم میخواد برم کنار.. کلا برم پی کارم..

سکوتش که طولانی میشه، با اخم نگاهش میکنم..منتظرم بقیه ی زخمه‌اش رو بزنه..اما مکث طولانی و نگاه لعنتیش..با چشمهای خمار و خسته ش.. خدایا کمی طاقت..فقط کمی!

-خوشحالم میکنی اگه..کلا بری پی کارت و...

میون حرفم..با همون نگاه عمیق و موشکافانه میگه:

حالت خوش نیستا..پس نیفتی؟؟

خوب نبودنم رو فهمیده و به روم میاره.. این واقعا باعث خرابی اعصاب منه..

-اتفاقا خیلیم خوبم..لااقل نه بوی سیگار میدم، نه چشم داره از خستگی بسته میشه..

کجخندی بی حوصله ای میزنه..اما زیاد هم دووم نداره.. کلا خسته ست!

-واسه چی تنهایی؟ اکرم کجاس!؟

دهنم باز میشه..بسته میشه..نفس میاد و میره..یکی درمیون..این مرد با این حرفهای با ربط و بیربطش من رو میگشه..

-تو مسئول تنهایی منی؟؟؟

سرش رو نزدیک میاره.. قلبم بازیش رو از سر میگیره.. سرش رو کج میکنه.. نفسش خسته ست.. عصبیه.. میفهمم..میفهمم که دلش اصلا نمیخواد که باشه..پس چرا اینجاست!؟

-خیلی دلم میخواد کلا محو بشی..یه جا بری که نه دیگه ببینمت، نه تو فکر باشی..اصلا بچه پررویی به اسم تبسم آریا منش وجود نداشته باشه.. همچین چیزی میشه؟؟؟

کاش کسی مفهوم حس امران رو به من میگفت.. کاش میفهمیدم که چی میخواد..چشم ازش نمیگیرم وقتی میگم:

-فکر کن کلا وجود ندارم..

چند نفری رد میشند و نگاهمون میکنند.. چشمهای براقش تنگ میشند و پیشونیش سرخ میشه.. حس میکنم حتی خودش هم حال خودش رو نمیفهمه..

-گورت وقتی هستی، چجوری فکر کنم وجود نداری؟؟ بدبختی دارم به خدا.. مجبورم مسئول همه چیت باشم تا یه ذره خیالم راحت بشه..

نه.. هیچکس حال این مرد رو نمیفهمه.. خاک بر سر قلب من که انقدر در برابر وجود این مرد کم میاره.. خاک بر سر خود من که همین حالا برای بدبختیش، دلم میمیره.. میمیرم و بازهم بنای فرار کردن میذارم:

-برو کنار! من نیازی به مسئول و وکیل وصی ندارم..

-نیاز داری یا نداری، اهمیت نداره.. کلا زر زر کردنای تو.. نظرای مسخره ت.. فکرای بیخودت.. کلا همه ی کارات یه ذره ام ارزش نداره.. نمیدونم چجوری شده که خود بی ارزشت، شدی دشمن آسایش من..

خنده ی بلندی سر میدم.. همون لبخندهای ظاهری و مسخره..

-من کلا با آدمی مثل تو کاری.. ندارم!! بذار زندگیمو بکنم.. اینبارو دست از سر من بردار..

انگار اصلا حرفهای من رو نمیشنوه.. انگار واقعا همه ی حرفهام براش بی ارزشه که میگه:

-خب.. اون شب دقیقا میخواستی چی بگی؟؟؟

خون توی تنم به جوشش درمیاد و تمام صحنه های اون شب جلوی چشمم میاد.. دیگه نمیتونم آرام و خونسرد جوابش رو بدم:

-من حرفی با توه اشغال ندارم..

اون با همون خستگی و کلافگیش، بازهم آرامه:

حرف که زیاد داری واسه زدن..وقتی کلا همه ی توضیحاتتو بدون کم و کاست..کلا تک تک حرفاتو..دلیل کارای کثافتتو شنیدم، اونوقت تصمیم میگیرم که بذارم زندگیتو بکنی یا نه..

نفسم تند میشه.. عصبانیت و کینه،چشمهام رو میسوزونه و حتم دارم که صورتم گُر گرفته..ولی..ولی.. برای چی دنبال دلیله؟! توضیح میخواد که چی بشه؟؟ که..اجازه ی زندگی بهم بده یا نه!! با تمام عصبانیتم، لبخند آرومی میزنم و میگم:

-توضیح دادن؟؟ اونم من!؟!

بیشتر و پر حرص تر میخندم:

-فکر نکنم اصلا خوشم بیاد که باهات حرف بزنم..

گوشه ی لبش بالا کشیده میشه و تمسخر آمیز میگه:

-گفتم که..خوش اومدن تو اصلا مهم نیس..تو حرف میزنی..من میشنوم..اگه حالم خوب شد..اگه..اگه حرفات به درد بخور بود..اگه غلطای گنده نکرده باشی، اونوخ شاید بخشیدمت..

از اینهمه خودخواهی هم خنده م میگیره، هم بیشتر عصبانی میشم.. تک خنده م انقدر پر حرصه که چونه م میلرزه:

-بخشیدن؟! حالت خوبه؟! من میگم دست از سر من بردار، تو از بخشیدن حرف میزنی؟؟

تکیه ش رو از در میگیره و با قدم کوتاهی،درست جلوی من می ایسته.. بی اراده عقب میرم.. با چشمهای خمار، بدون لبخند میگه:

-از من میترسی؟؟

سر جام می ایستم و سعی میکنم چشم از چشمهای پر حرفش نگیرم:

-تو که میدونی من از هیشکی نمیتروسم..

-چون همه کار ازت برمیاد نه؟؟

قلبم تیر میکشه..نامرد!

-گمشو کنار!

از جاش تکون نمیخوره و با آرامش میگه:

-بینم..سه سالی هس اینجا دانشجویی دیگه نه؟؟؟

جوابش رو نمیدم و اخمهام رو بیشتر در هم میکنم.. خودش با پوزخند آرومی میگه:

-تبی من..تو این سه سال چه غلطا که نکردی..

احساس میکنم همین حالاست که زیر بار حرفه‌اش بشکنم.. دیگه تحمل موندن ندارم.. تنه
ی محکمی بهش میزنم و میخوام راهی برای خودم باز کنم..

-غلطای من به تو هیچ ربطی نداره..

با آرنجم به پهلویش میزنم:

-گمشو کنار تا به حراست نگفتم..

قبل از اینکه بتونم ازش رد بشم، دستش رو دور آرنجم حلقه میکنه و نگهم میداره..دستم
رو تکون میدم..محکمتر میگیره..اخم داره..اصلا انگار طلبکار دنیا اومده!

-دستتو بردار!!

-با من میای..

جلوی چشمهایی که نگاهمون میکنند، با صورت در هم و عصبانی، من رو میکشه.. قلبم میکوبه.. مقاومت میکنم..

-ولم کن دیوونه!!

-خفه شو..

صدای اکرم رو از پشت سرم میشنوم:

-چیکار میکنی؟؟؟

عصبانیه.. اما نه به اندازه ی من.. با اخم دستم رو میگیره و به امران نگاه میکنه.. امران اصلا توجهی نمیکنه:

-داری وقتمو تلف میکنی زودباش!

اکرم جلوش می ایسته:

-چرا باید با تو بیاد؟؟؟

امرآن سعی میکنه خونسردی لعنتیش رو حفظ کنه:

-کسی از تو چیزی پرسید؟!

-اگه نخواد نمیتونی مجبورش کنی..

فشار انگشتهاش رو روی آرنجم حس میکنم.. ولی کجخند بی اهمیتش رو به رخ میکشه:

-میخواد.. تو کاریت نباشه..

قبل از اینکه اکرم حرفی بزنه، امرآن سویچ ماشینم رو از توی دستم درمیاره و روی کاپوت ماشینم میذاره:

-ماشین تبسمو بیار..

اکرم هم مثل من از اینهمه پررویش، متحیر می‌مونه.. امران با همون چشمهای پر جذبه
ش قدم برمیداره و فرصت حرف زدن به هیچکدوممون رو نمیده.. میون کشیدنهایش، صدای
عصبانیم رو بلند میکنم:

-من اگه نخوام ببینمت، باید چیکار کنم!؟

-بمیر!

نگاه گذرایی بهم میندازه:

-شاید اینطوری منم خلاص شم..

دندونهایم روی هم فشرده میشه.. لعنت به قلبی که یک ذره هم درک و فهم نداره..

-خودت میفهمی اصلا چی میخوای؟؟

چشمهایش تنگ میشند و انگار.. انگار چیزی واقعا اذیتش میکنه..

-میخوام تو الان خفه شی..

عصبی میخندم:

-خفه شم یا حرف بزنی!؟

-ببند..

خنده م تمسخر آمیز میشه:

-تو این یه هفته با خودت چیکار کردی که شبیه روانیا شدی؟؟

آرنجم رو محکمتر میکشه.. صدام بلند میشه:

-میترسی جلو اینهمه آدم داری اینطوری رفتار میکنی؟؟

-همشون به ت...-

نفسش رو فوت میکنه و من میفهمم که باز هم سعی میکنه کمی..فقط کمی مبادی ادب رو رعایت کنه!

-یه وقت زشت نشه که داری واسه حرف زدن با یه دختر تنوع طلب خودتو میگشی؟؟

سکوت میکنه ولی..من میبینم که چقدر سخت داره اعصابش رو کنترل میکنه.. در ماشین رو باز میکنه و من رو با کمی خشونت به داخل ماشین هل میده.. صدام بلند میشه:

-هوی وحشی!

در رو میکوبه و دور میزنه.. پشت فرمون میشینه.. با حرص و کینه نگاهش میکنم.. حتی دیگه نگاهم هم نمیکنه.. وقتی ماشین رو روشن میکنه و با سرعت گاز میده، فقط یک جمله میگه:

-دعا کن بتونم ببخشم..-

من..ازش میترسم! میترسم ولی حالا..حتی دیگه خودم هم میخوام حرف بزنم.. دلم میخواد ببینه که چقدر نبودنش بی اهمیته!! خب من..منه دیوونه.. منه احمق..دلم حرف زدن میخواد! حرفهای پر کینه..نیشدار..من..دلتنگم! دلم کنارش بودن رو میخواد، هرچقدر هم که باهم بد باشیم..همدیگه رو اذیت کنیم.. زخم بزنیم..بشکنیم..اما من..همین اومدنش رو هم باور ندارم!

چیزی به اسم امید، من رو به سکوت وادار کرده..به کوتاه اومدن.. اون به حرفهایی که شنیده، شک داره..حالش خوب نیست..خسته ست.. میخواد توضیح بدم..دلیل بیارم.. قانعش کنم.. میخواد..باهام باشه! من میخوام بی دلیل و توضیح بخشیده بشم..

-از من چی میخوای؟؟

دست مشت شده ش رو جلوی دهنش میگیره و با اخمهای در هم فقط به جلو نگاه میکنه..
چه میدونم..

خنده داره.. از اول هم معلوم بود که اصلا تکلیفش مشخص نیست.. دست به سینه میشم:
من توضیحی واسه کارای کثافتم ندارم..
باز هم نگاهم نمیکنه:

داری.. بالاخره یه دلیلی واسه کثافت بودنت باید باشه!
روانم به هم میریزه...

من هر کثافتی ام، به خودم مربوطه..
پس قبول داری که کثافتی..

حالم از این کلمه به هم میخوره و صدام بلند میشه:
به خودم مربوطه! میفهمی؟؟ فقط به خودم مربوطه..

ماشین رو جایی نگه میداره.. جایی خیلی آشنا.. مهم نیست.. با نفرت نگاهش میکنم و
دستم رو روی دستگیره میذارم:

کارای من فقط و فقط به خودم مربوط میشه جناب.. برو به زندگیت برس که انگار خیلی
به هم ریخته س.. فکر کنم یه معذرت خواهی گنده هم به مهلا جون بدهکاری..

چشم ازش میگیرم و میخوام در رو باز کنم.. دستش رو روی دستم میذاره.. انگشتهاش یخ
زده و خیلی راحت عصبی بودنش رو میفهمم..

من چرا نمیتونم از دستت خلاص شم؟؟

چشمهام روی هم فشرده میشه..به خدا که منهنم حاله خوب نیست..نگاهش میکنم.. از چشمه‌هاش کلافگی و خستگی میبازه.. یک جوری..خواستن در عین نفرت! دستم رو بین انگشتهاش فشار میده و چشم ازم میگیره.. احمالود و خسته میگه:

-بمون ببینم چه غلطی باید بکنم..

بغضم میگیره..متنفر میشم..

-چرا..واسه موندنِ یه کثافت انقدر اصرار میکنی؟؟

دستم بین انگشتهاش فشرده میشه.. انگار تمام وجودم فشرده میشه.. نفسش رو با شدت بیرون میده و دست دیگه ش رو به پیشونیش میکشه..

-نمیدونم..

صداش خش گرفته و من برای این ندونستنش، میمیرم! چشمهای تنگ شده ش رو به روبرو میدوزه.. آب گلوش رو پایین میده و سبیک گلوش بالا و پایین میشه.. همه ی حرکاتش پر از درموندگیه! با اخم و صدای آرومی میگه:

-همیشه دیگه..

نفسی فوت میکنه:

-هرکاری کردم نشد..

به چشمهای باز و متحیرم نگاه میکنه:

-چرا همیشه؟؟ توام آخه آدمی که ذهن منو مشغول کنی؟؟ مثلا اگه بخوام فکر کنم که وجود نداری، به کجای زندگیم برمخوره؟؟

بازهم چشم ازم میگیره:

-میخوام..نمیشه..نمیدونم چرا..صدبار به خودم گفتم که همه راست میگن..این دختره لجنه..به درد نخوره..کارش همینه..میخواست بازیم بده..همش دروغه..همه ی اداهش..از اول نقشه داشته..هی اینا رو واسه خودم تکرار کردم..

با مکث کوتاهی سرش رو تکون میده:

-نشد دیگه..بدبختیه..نشد..

دلَم برای حال خرابش مچاله میشه..درد حرفهاش، مرحمی میشه برای دردهای خودم..

-خریته دیگه..همه میگن کثافتی، من فکر چشما تو میکنم وقتی نمیتونی نگام کنی..همه میگن کارت شرطبندیه..من فکر مظلوم بازیتو میکنم وقتی میگی کاری نکردی.. فکر گریه های اون شبتو..احمقم دیگه..تو داد میزنی که لاشی و خرابی..من حالم از این نسبتایی که به خودت میدی، به هم میخوره..

بغض گنده تر میشه.. اشکها پشت پلکم صف میکشند و رحم نمیکنند.. نگاه خمار و خسته ش رو به چشمهام میدوزه:

-موندم چیکارت کنم..نه میتونم ولت کنم، نه شرو و رای اونا از ذهنم پاک میشه..هر چقدرم بخوام نباشی، باز گور مرگت هستی دیگه..نمیشه بیخیال بودنت بشم..

بی طاقت چشم ازش میگیرم..نمیتونم نگاه داغونش رو تحمل کنم..صدای نفس بلندش به گوشم میرسه..دستم رو محکم فشار میده:

-این کارا رو نکن..تو پررویی..مظلوم میشی، بهت نیاد.. مسخره میشی..تاحالاش که به دردم نخوردی..لااقل باید یه کاری کنی ازین گندی که به حالم زد، خلاص شم..

راه نفسم گرفته میشه..لبم رو توی دهنم میکشم و به سختی دهن باز میکنم:

-رابطه ی منو تو..بازی نبوده..همین بس نیس؟؟

بی طاقت و کلافه می‌گه:

-نه بس نیس! میدونم بازی بوده..بچه که خر نمیکنی..صدبار تو روم گفتی که بازی دوس داری و برنده میشی و ازین غلطا..

نگاهش میکنم:

-بخدا نبوده امران..

دستم رو رها میکنه و در ماشین رو باز میکنه:

-پیاده شو..

نگاه آواره م رو بهش میدوزم.. چشم ازم میگیره:

-ثابت کن که توهم نزدم و الکی رو چشات حساب باز نکردم..

چه راحت با قلبم بازی میکنه..خودش پیاده میشه و منتظر میمونه که پیاده بشم.. نفسم با لرزش همراهه..من چطور ثابت کنم وقتی حرف زدن برام انقدر سخته؟! در رو باز میکنم و پیاده میشم.. جلوی برج آشنایی که قبلترها دیده بودم.. همون واحد خالی و دنجی که توش شبم رو به صبح رسوندم..همونجایی که پناهم شد.. یعنی..امرآن توی بدترین شرایط،پناهم داد..انگشت شصتش رو توی جیب شلوار جینش کرده و سویچ رو توی دست دیگه ش مچاله میکنه..

-بیا..

همراهش قدم برمیدارم.. وقتی توی آسانسور می ایستم، نگاهش میکنم:

-من..بعدش که بیخیال بازی شدیم..

بدون اینکه نگاهم کنه،میون کلامم میاد:

-از اول همه رو بگو..

-نمیتونم..خودت میدونی که نمیتونم..

آسانسور می ایسته..

-دیگه مشکل خودته..

نفس پر دردی میکشم.. در واحد شماره ی ۵۷ رو باز میکنه.. در حال حاضر دشمنیم.. کینه داریم.. اما امران.. خدایا من به این مرد تکیه میکنم چون..همیشه در بدترین شرایط تکیه گاهم شد..

در که بسته میشه، بی اهمیت به من به سمت آشپزخونه میره.. در یخچال رو باز میکنه و بطری آب رو یک نفس سرمیکشه.. و با نفس بلندی بطری رو روی آپن میذاره.. هنوز هم عصبی و داغونه.. هنوز هم به شدت خونسردیش رو حفظ میکنه..

-بشین..

چشم ازش میگیرم و خودم رو به سمت سالن خالی از اثاث میکشم.. یک دست مبل راحتی..همین..

-چیزی میخوری بیارم؟

سری به اطراف تکون میدم.. خودش میاد و کنارم میشینه.. انگار اصلا آروم و قرار نداره.. انگار فقط دنبال چیزیه که از این وضع خلاص بشه.. از این آشفتگی..

-میخوام اذیتت کنم تبسم..فقط میخوام مثل دخترای خوب و خانوم، همه چی رو از اول بگی.. کل کاراتو..با دلیل! با توضیح کامل..خب؟؟

لب روی هم فشار میدم و..سخته..این کار برای من سختترین کار دنیاست.. نفسی بیرون میده و دو دستم رو توی دستهایش میگیره:

-اعصابمو به هم نریز.. وقتی ساکت میشی، دلم میخواد بزنم تو دهنه تا زبونت باز بشه..

نگاهش میکنم:

-باهام اینطوری حرف نزن..بدم میاد..

پوف بلندی میکشه و بی حوصله میگه:

-خیله خب..تبسم جان لطفا اون دهننتو وا کن بگو واسه چی اومدی تو کلاس ادبیات جلو من نشستی..

چونه م جمع میشه و بازهم فقط نگاهش میکنم.. دستهام رو رها میکنه و سرش رو به پشتی مبل تکیه میده:

-هی خدا چه گیری کردم..

زبون روی لبم میکشم و به سختی میگم:

-اولش..همین بود..

نگاهم نمیکنه:

-چی بود؟؟

-شرطبندی..

یکهو سرش رو برمیگردونه و نگاهم میکنه..میدونم که شوک زده ست..سرم رو پایین میندازم:

-نه اونطوری که تو فکر میکنی..فقط به خاطر اینکه مهلا رو زمین بزنم..

انگار واسش پیچیده تر و ناباور تر میشه که کامل به سمتم میچرخه:

-ینی چی؟؟

نگاهم رو به انگشتهام میدوزم و نفسم رو بیرون میدم:

-ینی طرف حساب من..فقط مهلا بود..

توی سکوت نگاهم میکنه.. گلویی صاف میکنم تا صدام نلرزه..

-مهلا..به اسم نصیحت کردن، کلی چرت و پرت بهم گفت..ینی خب..چجوری بگم..سعی داشت کوچیکم کنه..میخواست هی بگه که عددی نیستم و همه ازین مدل دخترا خوششون نمیداد و..

-کدوم مدل دخترا!؟

نگاهش میکنم..چقدر چشمه‌هاش وحشتناکه..

-ها؟؟خب..مثل من دیگه..

-چرا!؟

آه..

-چی چرا!؟

چشم تنگ میکنه:

-بی دلیل این حرفا رو بهت زد!؟

ای خدا..

-نه..

-پس چی!؟

نفسم رو از بینی بیرون میدم..

-یه چیزی بود دیگه..

اونهم انگار کلافه ست:

-از اول بگو تبسم!!

منهم عصبی میشم:

-خب دارم میگم دیگه!! تازه فکر نکنی چون دارم حرف میزنم،ینی وظیفه مه! کارای من به خودم مربوطه..فقط واسه این دارم میگم که بفهمی خیلی وقته بازی نبوده..فقط هم باید اون چیزایی رو بگم که به رابطه ی منو تو مربوط میشه..

با چشمهای تنگ شده،فکش رو فشار میده و لبه‌اش نازک میشه.. کمی..میتروسم..

-کلا همه ی کارای تو به من مربوطه..

چشمهام رو روی هم فشار میدم:

-اذیتم نکن!اگه اینطوری باشه، توام باید آمار همه ی دوس دختراتو به من بدی..

-مگه تو دوس پسر داشتی؟؟

صدام بلند میشه:

-آه چی میگی تو؟؟ به تو چه آخه؟؟داشتم که داشتم..مگه من تاحالا ازت پرسیدم که اون

دختره واسه چی اومد تو ویلات؟؟ یا واسه چی دم به دقیقه گوشی دستته و چت میکنی؟؟

نفسی بیرون میده و تکیه میده:

-میخواستی پرسسی..منم جواب میدادم..مگه ترس دارم؟؟

دندونهام روی هم ساییده میشه..این بحث مسخره ست..کلافه کننده ست..توی سکوت

نگاهم میکنه.. اجازه میده که کمی خودم رو جمع و جور کنم..ولی افکارم..افکار لعنتیم

خیلی به هم ریخته تر از اونیه که جمع بندی بشه..چند دقیقه ای توی سکوت

میگذره..دستی به صورتم میکشم و میگم:

-یه لیوان آب میخوام..

با چشمهای تنگ شده و عصبی، چشم ازم میگیره و بلند میشه.. و چند لحظه ی بعد، با لیوان آب برمیگرده:

-بخور ببینم نُطقَت باز میشه..

با حرص پشت چشمی نازک میکنم و کمی از آب لیوان رو سر میکشم.. خنکی آب کمی آروم میکنه.. نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم مثل خودش نترس و بی اهمیت باشم..
خب..

خب؟؟؟

چقدر عجول بودنش، استرسم رو زیاد میکنه..

-هووووف..مهلا..مهلا حرفای منو اکرم و سارا رو شنیده بود که داشتیم درباره ی مجید شکوری حرف میزدیم..

نگاهش رو حس میکنم و نگاهش نمیکنم:

-اکرم و سارا اصرار داشتن که..چجوری بگم..گفتن مجید بچه مثبته و..خب..شرط سر جذب مجید بود..

خدایا چقدر سخته!

خب؟؟؟

اخم میکنم و سعی میکنم حواسم رو از تکونهای هیستریک پاش پرت کنم..

-آآ مهلا اینا رو شنیده بود..بعد اومد یه چرتو پرتایی گفت که بعدا دلیلشو فهمیدم..

-دلیلش چی بود؟

با کینه به امران نگاه میکنم و میگم:

چون مجیدو دوس داشت..خیلی خیلی زیاد..جوری که به خاطرش حجاب کرده بود و
همش تظاهر به خوب بودن میکرد..بیخودی نصیحت میکرد..همه جا منو خراب میکرد که
خودشو خوب نشون بده..اونم فقط تو چشم مجید..هنوزم فکر میکرد ما واسه مجید نقشه
داریم!

مات موندنش رو کامل میبینم.. دهن بازش..حتی نفس نکشیدنش..لبی کج میکنم و چشم
ازش میگیرم..

واسه همین احساس خطر کرد و سعی کرد منو کوچیک کنه..خب بعدشم
که..بعدششششش..من کلا از فکر مجید و شرطبندی اومدم بیرون.. حرفای مهلا واسه من
سنگین تموم شده بود..واسه همین میخواستم یه جوری روشو کم کنم و نشون بدم که
هرکیو بخوام بدست میارم..حتی اونی که با خودش!

امرآن حرفی نمیزنه و سکوتش باعث خجالت من میشه.. خجالتی که عصبیم میکنه..اخم
میکنم..کلافه میشم:

همین دیگه..دیگه چی بگم؟؟بعدشم که کلی دشمنی و بعدش دوستی و..بعدم فهمیدم که
کلا با مهلا هیچ رابطه ای جز فامیلی نداری..تموم..

سُر خوردن دونه های عرق رو درست پشت کمرم حس میکنم..لیوان آب رو از روی میز
برمیدارم و تا ته سر میکشم..اما چیزی از التهاب درونم کم نمیکنه..

چرا بعد که فهمیدی،نرفتی پی کارت..

اینها رو آروم میگه..آروم و یک جوری ناامید.. بازهم نگاهش نمیکنم..من از نگاهش
میترسم..

-چون..چون ديگه بازي نبود..دوست بوديم..آآآ خب..دوست داشتم باشيم..تو ام دوست
داشتي..

بازهم نشون ميده كه افكارش كاملا به هم ريخته:

-مجيد اولي بود؟؟

سكوت ميكنم..

-اون پسره ماهان چي؟؟

خدايا بذار خوب بگذره..خواهش ميكنم..

-ماهان..هيچي نبود..فقط به خاطر..سارا بود..

-به خاطر سارا رفتي تو مغازه ش؟؟

آب گلوم رو قورت ميدم..بازهم دلم آب ميخواد..

-آره..

-به خاطر سارا ازش شماره گرفتي؟؟

-آره..

-آآآ چه جالب! لابد روسري رم به خاطر اون گرفتي..

عصبي صدام رو بلند ميكنم:

-آره! همش به خاطر اون بود..

پر از حرص، كجخندي ميزنه:

-عجب..خب دليل اينهمه فداكاريت واسه سارا چي بود!؟

نگاهش میکنم.. هنوز پاش رو تگون میده و هنوز هم سعی میکنه خونسرد باشه..اما
نمیدونه که چقدر به هم ریخته ست.. با خستگی سرم رو کج میکنم:

-تمومش نمیکنی؟؟

دندونش رو روی لب بالاش میکشه:

-این یکی جزو واجباته..باید بدونم..

خیره توی چشمه‌هاش، نفس خسته م رو بیرون میدم:

-من حتی از حرف زدن با اون مرتیکه هم چندشم میشد..حتی الانم فکرشو میکنم،تنم مور
مور میشه..

پوزخندی سراسر دیوونگی میزنه و منتظر نگاهم میکنه..واقعا دارم اذیت میشم..اما..میخوام
آرامش برگرده..حتی حرف زدن در این مورد حالم رو بد میکنه ولی..

-سارا ازم خواست..منو اکرم خیلی بهش گفتیم که ماهان به درد نمیخوره و خوش گذرونه
و.. به غیر از اون، صدتای دیگه رو داره..خب..سارا حرف ما رو باور نمیکرد..خیلی هم دختر
احساسی و ساده ایه..ینی خیلی راحت میشه ازش سواستفاده کرد..اممم ما خیلی باهاس
حرف زدیم..قانع نشد که باهاس به هم بزنه..اما فکرش همش درگیر بود..ازم خواست که
ماهانو امتحان کنیم..گفت میخواد حرفمونو باور کنه ولی باید به چشم خودش ببینه..خیلی
اصرار کرد..خیلی که میگم،ینی خیلی ها! دو هفته هرروز ازم خواهش میکرد که.. این یه
کارو واسش انجام بدم..خب..دلم سوخت..نگرانش بودیم..میدونستم که سارا دختری نیس
که..تو دوستی با عقلش پیش بره..بالاخره با ندونم کاری سرشو به باد میده..

خسته از جملات تلگرامی و سرشار از خجالت و مسخرگی سرم رو بلند میکنم و میگم:

-بسه دیگه..دوس ندارم بیشتر ازین درباره ش حرف بزئم..

پر از تلخی،زهرخندی میزنه:

-فکر کردی خودت خیلی عقل گُلّی؟؟؟ پیه تر و خنگ تر از توام مگه هس؟؟اون ساده و احساسی! سرشو به باد نداد..

تک خنده ش، پر از نفرته:

-اما تو سرتو به باد دادی..

مات میمونم..انگار از پشت، کسی من رو میکشه.. سرگیجه میگیرم.. دارم سقوط میکنم..
سرم رو به باد دادم!

-من...

چشم ازم میگیره..آرنجهای دو دستش رو روی زانوهاش میذاره و صورتش رو با دستهایش میپوشونه..ناامیدی از تک تک کلماتش مباره:

-آبروت..آبروی من..اعتمادم..غیرتم..رابطه مون..همش به فاک رفت..

اشک امان نمیده.. امران جلو روم تار میشه و میلرزه..اون تکیه میده و چشمهایش رو میبندد:

-واسه یه فداکاری مسخره..

از درون متلاشی میشم..عقبتر کشیده میشم.. فاصله ای تا سقوط ندارم.. سکوت میکنم و..الان من چی بخوام؟! قلبم میسوزه.. حرف نمیزنم و این حرف نزدن، حالم رو بدتر میکنه.. نه خواهشی هست و نه حتی درخواستی..فقط سکوت..یک سکوت پر از حرف که نمیتونم هیچکدوم رو به زبون بیارم..میبینم که چشم روی هم فشار میده و دستی به گردنش میکشه..

-هر جور فکر میکنم، همیشه..

همیشه..خدایا میبینی؟ همیشه..حق داره.. اگر با من باشه، مورد تمسخر همه قرار میگیره.. اگر من رو بخواد، ریشخند آدمهایی مثل ماهان میشه..حق اشک ریختن ندارم..حق آه و ناله

کردن و خواهش و تمنا هم ندارم..فقط باید قبول کنم..الان..مرگ راحتتر از قبول کردن این نشدن هاست..

دقیقه ها میگذرند و هردو سکوت میکنیم.. من آواره ام.. اون قدم رو میره.. کلنجر میره..دور خودش میچرخه..حالش بهتر از یک دیوونه نیست.. من نمیدونم چرا روی این مبل راحتی کرم رنگ نشستم و رو به مرگ دارم نگاهش میکنم..حتی اراده ی بلند شدن هم ندارم..میبینم که از بدبختی، دومین سیگار رو روی میز شیشه ای خاموش میکنه..میبینم که رنگ و روی درست حسابی نداره..بلا تکلیفی رو توی تک تک حرکاتش میبینم.. نگاهم نمیکنه و این نگاه نکردن برای من سنگینه..دارم زیر نگاه نکردنهای خُرد میشم..

می ایسته.. برمیگرده و نگاهم میکنه.. چقدر گرفته ست..چقدر با همیشه فرق داره..چقدر مثل من..بیچاره ست!!

-به چی نگاه میکنی؟؟

توی سکوت سری به اطراف تکون میدم:

-هیچی..

فقط..فقط همین یکبار..میشینم و منتظر میمونم تا خودش بهم بگه که برم..اگر بگه برم،دیگه حتی پشت سرم رو هم نگاه نمیکنم..

-چرا نمیری؟؟

یخ میزنم..باور نمیکنم که این جمله رو ازش شنیدم..هوا کم میارم..برای کمی خودداری دست و پا میزنم.. چقدر اشکها وحشی اند..

-آگه..

نزدیکتر میاد و آرومتر میگه:

-آگه دوس داری بمونی، کافیه بگی..

چشمهام دو دو میزنند.. برای موندن.. برای یکبار فرصت.. فقط یکبار.. نه.. نمیتونم.. دلم رو زیر پام له میکنم و فقط سکوت میکنم.. سرش رو خم میکنه و خیره توی چشمهام میگه:

-چرا حرف نمیزنی؟؟

لب روی هم فشار میدم.. میدونم که ظاهرم دیگه آرام نیست.. به شدت به هم ریخته و داغونم.. صدام میلرزه وقتی میپرسم:

-چی باید بگم؟؟

-واسه چی سر پسرا شرطبندی میکردی؟؟

تلخ میشم و صادقانه و پردرد میگم:

-دلم.. میخواست..

نگاهش توی صورتم میگرده.. روی لبهام.. همونجایی که با پشت انگشتهای استخوانیش نوازش کرد.. همونجایی که روزها بود خون مُرده و کبود شده بود.. حالا هیچ ردی نیست و اون به ردِ محو شده ی انگشتهاش نگاه میکنه.. صداش سرشار از ناراحتیه وقتی میگه:

-چرا با خودت این کارو میکنی؟؟

بغض برمیگرده.. سنگین تر از قبل..

دستش رو روی سرم میکشه.. آرام..

-آخه من چیکارت کنم؟؟؟

دیدتار شده م رو ازش میگیرم.. حس تنهایی و بی کسی، بیشتر از همیشه من رو در بر میگیره.. حس کثیف بودن.. نخواستنی بودن.. بدبخت بودن..

-وقتی حتی بلد نیستی از خودت دفاع کنی، چجوری بذارم بری؟؟

نفسم هق میشه و دستهای اون روی موهام به نوازش درمیاد..

چرا این کارا رو کردی تبسم؟؟

کنارم میشینه.. دستش رو دور شونه م حلقه میکنه و من بیشتر توی خودم جمع میشم.. سرم رو روی شونه ش میذاره.. پر از خلا و تنهایی، چشم میبندم.. من محتاجم.. به کمی نوازش.. به کمی محبت.. به کمی توجه.. به کمی داشتنِ امران..

باز داری همه چی رو تو دلت میریزی..

دستش رو محکمتر میکنه.. قطره ای اشک از چشمم میچکه و بازهم نفسم با هق همراه میشه..

میخوای اصلا بیخیال شیم؟؟ نمیخواه حرف بزنی.. فوقش نمیبخشمت دیگه..

من هیچی نمیخوام.. فقط میخوام آروم باشم.. زندگی کنم.. کنارم باشه و نوازشم کنه.. من کسی رو میخوام که هیچوقت تنهام نذاره.. کاش بشه که کمی از لرزش و بیچارگی صدام کم کنم:

من.. تنها بودم.. هما نبود.. علیرضا همش خارج از کشور بود.. فقط.. فقط یه سرگرمی بود واسه پر کردن وقتم.. واسه اینکه نبود هما و علیرضا رو کمتر حس کنم.. واسه اینکه.. ثابت کنم بد اومدنی نیستم.. اگه اونا منو نمیخوان، خلیا به خاطر خودشونو به ابو آتیش میزنن.. بهشون نشون بدم که جای خالی شونو یه جور دیگه پر میکنم.. وقتی بهم پیشنهاد میدادن و من.. با کم بینی و بداخلاقی رد میکردم.. حس غرور بهم دست میداد.. به خیال خودم با هما و علیرضا لج میکردم و کارایی میکردم که اونا خوششون نمیاد..

اشک راه گرفته روی گونه م رو با پشت دست پاک میکنم.. امران دستش رو دور شونه م محکم میکنه.. لرزش چونه م عصبیم میکنه..

-اما هیچوقت نه ازم پرسیدن کجام و چیکار میکنم..نه اصلا واسشون اهمیت داشت که من چی میخوام و چرا باهاشون لج میکنم..

سرم رو بلند میکنم و نگاهش میکنم.. اخم و نفرت و ناراحتی رو باهم دارم..از تبسم بدبختی که نگاهش میکنه،متنفرم.. ولی الان..انگار خودمم!

-تفریح من..سرگرمی من..همین بود..ثابت کردن به خودم و بقیه که هیچی کم ندارم..هر چیزی و هرکسی رو بخوام، راحت بدست میارم..کسی هم نبود که بهم بگه کارم درسته یا نه..منم بیشتر لج میکردم..

بازهم..بازهم امران باعث شد نتونم جلوی خودم رو بگیرم..بازهم نداشت که حرفهام توی دلم بمونه.. تمام ناراحتی و عقده و خشمم رو روی سرش خالی میکنم و چقدر آرام و مهربون نگاهم میکنه..

-بچگی کردم؟ کارم کثیف بوده؟؟ بخدا من حتی به پسران نگاهم نمیکردم..خودشون سمتم میومدن..هرچی محلشون نمیدادم،بدتر میشدن..تلافی بی محلی هما و علیرضا رو سر اونا درمیاوردم..پیشنهاد که میدادن، با حرص و کینه رد میکردم..حتی اجازه نمیدادم حرفشونو بززن..همونطوری که هما نمیداشت خواسته هامو بگم..نمیداشت بچگی کنم..نمیداشت دخترش باشم..حتی..یه بارم نتونستم سرمو رو زانوش بذارم..یه بار..فقط یه بار درد دل کنم..یه بار بهش بگم که تنهام..منم ببین..یه بار بگم که درکم کنن..

درد توی جونم میپیچه و مگه معنی بدبختی همین نیست؟؟ مگه بیچاره تر و تنها تر از دختری که برای پدر و مادرش بی ارزشه،توی دنیا وجود داره؟! اخم میکنم و کینه ی بزرگترین تنهاییم، هنوز توی دلم مونده:

-یادم نمیره..هیچوقت یادم نمیره که اولین بلوغم..اولین روزی که بزرگ شدم..هیشکی پیشم نبود..تا شب از درد به خودم میپیچیدم و هما گوشیشو جواب نداد..

دسته‌اش رو دورم حلقه میکنه.. سرم رو توی آغوشش میگیره.. توی وجودش حل میشم..
بی طاقت و ناراحت می‌گه:

-حق با توه.. کلا همش حق با توه.. نمیخواد بگی.. تقصیر اون دوتاس..

با درد و شرمساری، اشک میریزم و بازهم.. بازهم از دوست داشتن زیاد، پر از نفرت میشم..
همین حالا از هما و علیرضا متنفرم..

-دوستشون ندارم.. تنها بودم امران.. فقط تنها بودم همین..

حلقه ی دستش رو تنگ تر میکنه و با صدای خش گرفته می‌گه:

-باشه.. بیخیال.. تموم شد رفت..

دستم رو روی لباسش چنگ میکنم و نمیخوام.. نمیخوام یک لحظه هم ازم دور بشه.. منه
بیچاره.. یک تکیه گاه میخوام.. یک حامی.. یکی که توی هر شرایطی.. توی هر غلط و
درستی.. توی هر خوشحالی و ناراحتی، کنارم باشه.. من نمیتونم حامی بزرگم رو از دست
بدم..

دستش رو روی سرم میکشه و روح و جسمم رو نوازش میکنه.. من بخشیدنش رو
میخوام.. این لحظه ها رو میخوام.. حتی اگه قرار باشه غرورم بشکنه و ازش بخوام..

-اگه ایندفعه تنها بشم.. اگه.. تنهام بذارن..

نمیذاره جمله م رو تموم کنم.. سرم رو عقب میکشه و دو دستش رو دو طرف صورتم
میذاره.. صورتم رو قاب میگیره و خیره توی چشمهام صورتم رو تکون میده:

-تنها نمیشی.. خب؟؟ حتی اگه اونام نباشن، تنها نمیشی.. خودم پیشتم.. ولشون کن بذار برن
به خوشگذرونی خودشون برس.. فکر کن اصلا نیستن..

اشکم میچکه و من چقدر بدبختم که اینطور ملتماسه بهش تکیه میکنم..

-نمیبخشمشون امران..

عصبی و ناراحت گونه م رو نوازش میکنه:

-منم نمیبخشمشون..هر ناراحتی که میکشی،یه روز جواب میدن..

دو دستش رو دو طرف صورتش میکشه و انگار اصلا تحمل این تبسم رو نداره:

-بسه دیگه..هی آبغوره نریز بدم میاد..دیگه ام نبینم بگی که تنها و بی کسی..خودم همه کس و کارتم..دوست میخوای..همدم میخوای..پدر مادر میخوای..همه جوره پایه تم..فقط هیچی رو تو دلت نریز..هرچی اذیت میکنه، به خودم بگو..حرف بزن..توضیح بده..واسه کارات دلیل بیار..بذار هم من آروم بشم، هم خودت..باشه؟؟

با تمام سختی..با تمام نتونستن، آروم سرم رو بالا و پایین میکنم..بزرگترین قوت قلب من..همین مردیه که میگه همه جوره باهام میمونه..

لبخند نیم بندی میزنه.. از همون لبخندهای کلافه و ناراحت..از همونها که سرشار از احساسه و یک جوری درد همراهش داره..و من برای این لبخند حاضرم بمیرم..
-دخترِ خوب..

با همین یک کلمه، آرامش توی دلم سرازیر میشه! چشمهای خمار و سرشار از مهربونی و خستگی رو پایین میکشه.. انگشتش شصتش رو روی گونه م میکشه.. روی لبم.. روی رد محو شده ی انگشتهاش.. نفسم گره میخوره و قلبم بیتابی میکنه.. مثل دفعه ی قبل که لپم رو کشیده بود میپرسه:

-دردت گرفت؟؟

آب گلوم رو همراه بغض فرو میدم.. چقدر به بودنش محتاجم..

-خیلی..

صورتش رو نزدیک میاره..لبهای گرمش، گوشه لبم رو لمس میکنه..چشمهام بسته میشه..حس خواب..رویایا..پرواز..خدای من! روی صورتتم نفس میکشه و پچ میزنه:

-حقت بود..دیگه هیچوقت از دهنتم چرتو پرت نشنوم..

دوباره و دوباره میبوسه.. روی گونه م رو..روی گونه م..آروم..انقدر آروم و پر حس که تمام تنم گر میگیره..ناراحتی ها فراموش میشه.. گرم میشم..نفس میکشم.. قلبم میکوبه..دستم رو روی سرشونه ی لباسش چنگ میکنم..لاله ی گوشم رو میبوسه و آرومتر و پر حس تر از قبل پچ میزنه:

-باید میکشتمت..حیف که شدی نفس امران..وگرنه نفستو میگرفتم..

دستهایش رو دور کمرم حلقه میکنه..نفس بلندی میکشم و دیگه دست من نیست..هیچی..دستم رو دور گردنش حلقه میکنم و خودم رو توی آغوشش جا میدم.. بند اومدن نفسش رو میفهمم..ضربان قلبش رو..دستهای خشک شده ش رو..چشم میبندم و حلقه ی دستهام رو تنگ تر میکنم..

-گفته بودم..منو نبوس..

با مکث دستهایش رو دور کمرم محکم میکنه..انقدر محکم که حس میکنم همین حالا نفسم بند میاد.. توی وجود هم حل میشیم..میخندم..لبخندی با بغض و نفس بریده..نفسهای بلندش به من امید میده..من برایش مهم هستم..نفسش هستم.. تنها امید من برای زندگی..فقط همین نفسهاست..

-چه جوجوی بی طاقتی..

لب میگزوم و بازهم میخندم..

-اذیتم کردی..نمیبخشمت..

دستش رو روی کمرم میکشه و بین موهام نفس میکشه.. صدای خسته ش، پچ پچ وار به گوشم میرسه:

-هوممم تو.. تبسم آریامنش.. دختر آس دانشگاه.. لوس و عوضی و پررو.. با صدها نمره ی منفی..

با مکث میگه:

-هیچوقت.. هیچوقت به خاطر خراب کردن حالم نمیبخشمت.. هیچوقت به خاطر کارایی که باهام کردی، نمیبخشمت..

ته دلم خالی میشه.. چشمهای باز و ترسیده م رو به روبرو میدوزم.. اون همچنان توی حال و هوای خودش، لب روی موهام میکشه:

-اما.. شانس آوردی که امروز حالمو عوض کردی.. ازین به بعد فقط باید با خواسته ی من زندگی کنی.. همونطوری که من میخوام..

دستهام شل میشه.. اون توجه نمیکنه.. و همچنان گرم و خواستنی نوازشم میکنه.. لابه لای موهام.. پر از مستی و احساس:

-این ترم خودم باهاتم.. بدون من پاتو تو دانشگاه نمیداری..

میخوام عقب بکشم.. نمیداره..

-امران..

خشونت و حرص قاطی نوازشش میشه..

-ترم بعد من دیگه نیستم.. پس انتقالی میگیری میری یه دانشگاه دیگه..

بهت زده و متعجب دستهام رو باز میکنم..

-انتقالی؟!!

بازهم با خودخواهی دستهایش رو محکمتر میکنه..

-آره! فقط انتقالی! تو حوزه ی شهر دوسه تا دانشگاه دیگه هس..اصلا سخت نیس..

لب روی هم فشار میدم..این نوازشها داره با حرص و کینه همراه میشه..انگار بخشیدن اصلا آسون نیست..یا بهتره بگم فراموش کردن..

-الان که زمان نقل و انتقالات گذشته..چجوری واسه ترم بعد انتقالی بگیرم!؟

با خونسردی پر حرصی میگه:

-مشکلی نی..اگرم نتونستی انتقالی بگیری،یکی دو ترم مرخصی میگیری..

دیگه بیشتر از این نمیتونم آرام بمونم.. خودم رو عقب میکشم.. خیلی سریع و بدون مقاومت دستهایش رو باز میکنه..چشمهای ناباورم رو به چشمهای تنگ شده ش میدوزم..

-داری سخت میگیری امران..

سر تگون میده و کجخندی میزنه:

-سخته؟ عیبی نداره سختی بکش..

اخم میکنم:

-لازمه انقدر سختی بکشم!؟

آروم و مستانه لبخندی میزنه و خیلی سریع گونه م رو میبوسه:

-آره جون تو..لازمه..

قلبم میزنه.. دستش رو روی پهلوام فشار میده و انگار توی دنیای دیگه سیر میکنه..

-تو..از الان..وظیفه ت اینه که منو آرام کنی..مثل امروز که دختر خوبی بودی..

نفس بلندی میکشه و دستش رو روی گونه م میکشه:

-خوشم اومد..میشه روت حساب کرد..

آب خشک شده ی دهنم رو فرو میدم..انگشت روی لبم میکشه.. خودم رو عقب میکشم و با نفس گرفته میگم:

-نمیتونم..از درسام عقب میفتم..

سرش رو کج میکنه و با نگاهی که روی تک تک اجزای صورتم میگرده،میگه:

-آگه دانشگاه رفتن تو آرامش منو به هم بریزه، پس حق نداری بری..من از ترم بعد نیستم..نمیتونم همش به فکر این باشم که تو دانشگاه چی میشه و الان کی بهت تیکه میندازه و کلفت بارت میکنه..بی ناموس زیاده..هم تو اذیت میشی،هم من قاطی میکنم.. دو هفته مونده که این ترم تموم بشه..این دو هفته رو کلا بیخیال کلاس ملاس میشی..بعدش واسه امتحانا خودم میبرمت،خودم میارمت..ترم بعدم مرخص..

لبخندی میزنه و در کمال خودخواهی میگه:

-برو حالشو ببر!

دهنم باز میمونه.. اون همچنان لبخند میزنه و حتی این لبخند هم پر از جذبه ست.. دهنم رو میبندم و نفسم رو با شدت بیرون میدم:

-سخته!

-به خاطر من سختی بکش..

-آخه...

دستش رو روی پهلووم فشار میده و با اخم و خنده میگه:

-دیگه بحث نکن..

بازهم من رو تو حصار دستهایش حبس میکنه..فشرده میشم و نفس میکشه.. بازهم نوازش میکنه و من حس میکنم..میخواد آروم بشه..هر جور که هست، آرامشش رو به دست بیاره.. اگر نمیبخشه، لااقل سعی میکنه فراموش کنه..اگر فراموش نمیکنه، لااقل سعی میکنه فکرش رو منحرف کنه..میفهمم..من از ضربان بی امان قلبش میفهمم که میخواد با داشتن من آروم بشه..با داشتن من، من رو فراموش کنه..منه تبسمِ خطاکار با صدها نمره ی منفی رو...

روی تراس می ایستم و به دونه های ریز برف نگاه میکنم..آرامش دارم..آرامشی همراه با هیجان..آرامشی همراه با استرس..من تابحال..تابحال به اوج خوشحالی نرسیدم..همیشه در اوج شادی..در اوج آرامش، ترس همراهم هست.. که نکنه این آرامش خراب بشه و نکنه انقدر زیاد سهم من نباشه! همیشه وقتی شادی هست، فکر میکنم که حتما باید بعد از اون غمی هم باشه..همیشه وقتی آسودگی خیال هست، طوفانی در راهه!! نمیخوام به دلم بد راه بدم ولی..دلشوره همیشه همراهمه..

"-پس فردا میرسم عزیزم.."

اومدن هما خوبه.. خوشحالم میکنه.. شاید باعث بشه شبها کمتر توی افکارم غرق بشم.. هر چند این شبها آروم..کسی همیشه حالم رو میپرسه..هوام رو داره..باهم خرید میکنیم..حرف میزنیم..با تمام گرفتاری هاش،وقتی رو هم برای با من بودن اختصاص میده..اگر به دیدنم نیاد، با پیام دادن..زنگ زدن..یک جوری خبر گرفتن، نشون میده که به یادمه و تنهام نمیذاره..

در قابلمه رو بر میدارم..بوی لوبیاپلوی خوشرنگ و بو،مشامم رو پر میکنه.. لبخند دارم..و بدبختانه منتظرم که کسی این لبخند رو ازم بگیره! ظرف غذایی رو پر از لوبیا پلو میکنم..ته دیگ برشته شده رو هم روش میذارم..گفته بود که ته دیگ رو بیشتر از خود غذا دوست داره.. با زیتون دور تا دورش رو تزیین میکنم و در ظرف رو میندم..

تماس ناشناس رو رد میکنم.. و شماره ی "دوست" رو میگیرم.. دوست.. این رو خیلی دوست دارم.. معمولی نیست..هیچوقت نبود.. و من دوست بودن با این آدم رو به همه ی حسهای دنیا ترجیح میدم..دوست بودن امران مساوی با داشتن همه چی..

-جون؟؟

مثل همیشه آرام و کوتاه میگه و قلبم رو بیقرار میکنه..پر از خوشی، لبم رو گاز میگیرم:

-خوبی؟؟

صداش کمی خسته ست وقتی میگه:

-آره خوبم..تو چطوری؟

نفس میکشم.. این روزها سختتر..اما لذت بخش تر..

-مرسی منم خوبم..

-کجایی؟؟

شال آبی رنگ رو روی موهام مرتب میکنم..

-امروز خونه ام..

-چرا؟؟

با تمام مشغله و خستگی، گوش میشه و میخواد همیشه حرف بزنم..اون دوست داره من از هر چیزی حرف بزنم و چیزی توی دلم نمونه..

-خب..نه حوصله ی باشگاه داشتم، نه حوصله ی شرکت..

-تنهایی؟؟

توی آینه به دخترک پر ذوق لبخند میزنم..کمی زیر چشمهام گود شده..

-اوهوم..

-بیام پیشت؟؟

دوست بودن امران ارزشمند..میدونم که چقدر کار داره و چقدر برای یک ساعت اومدن،باید سختی بکشه..

-من بیام؟؟

چند ثانیه ای مکث میکنه..میخندم:

-غذا درست کردم..بیارم باهم بخوریم؟

صداش با انرژی همراه میشه:

-ایول تبی خودم..آره نمایشگاهم..بیار که خیلی گشمنه..

پر از ذوق میشم.. که بعد از مکث کوتاهی ادامه میده:

-فقط باید یکی دوساعته برگردیا..

دهنم کج میشه و خب امران واقعا خودشه! وقتی مشغله ای داره که هیچ جوره نمیتونه اون رو به تعویق بندازه، رک و بدون تعارف میگه..

-باشه پس اومدم..

آهنگ تند و شادی رو پلی میکنم.. هنوز برف میباره.. هنوز همونطور ریز و آبکی.. هنوز لبخند دارم و.. هنوز از این لبخند و آرامش میترسم.. پیامش رو میخونم:

-چی درست کردی؟؟

خنده م میگیره.. پسرک شکمو..

-لوبیا پلو..

-پس میفرستم ترشی بخرن..

مگه میشه با کسی که توی همه ی حرفهات انقدر راحتی آرامش نداشت؟! من با امران آرامش دارم و.. گاهی این آرامش زیاد من رو میترسونه.. دیوونگی هاش، زیاده.. کلافگی هاش.. حساسیت هاش.. نبخشیدن هاش.. بعضا تلافی هاش.. کلا امران کبیری از هر چیزی بیش از اندازه داره..

ماشین رو نزدیک نمایشگاه پارک میکنم.. دو طرف پالتوی بلند لیمویی رنگم رو روی هم میکشم.. از روی صندلی کناری ظرف غذا رو برمیدارم.. در بسته هم بوش اشتها رو تحریک میکنه.. اما بیشتر از اون، تشکری که امران برای درست کردن غذا ازم میکنه، نفسم رو بند میاره.. تشکریایی به شیوه ی خودش!

به سمت نمایشگاه قدم برمیدارم.. هنوز چند قدمی برداشتم که.. کسی رو میبیم از نزدیک نمایشگاه داره دور میشه.. با قدمهای نسبتا تند و پشت به من.. چشمهام تنگ میشند.. از پشت.. آشناست.. انگار قبلا دیدمش! اما فاصله ی تقریبا زیادی داریم و نمیتونم درست تشخیص بدم.. عینکم رو از روی چشمهام برمیدارم.. کلاه بافت مشکی رنگش باعث شده غریبه تر از اونی باشه که بتونم تشخیص بدم.. اما راه رفتنش.. این مدل راه رفتن با این هیكل آشناست.. نمیدونم.. مرد بدون اینکه به عقب نگاه کنه، سوار ماشین مدل بالایی میشه.. و با سرعت حرکت میکنه.. چند ثانیه بیشتر فکرم رو مشغول نمیکنه.. لوبیا پلو و دیدن امران تمام فکر و ذهنم رو در بر میگیره..

چشم از رد ماشینش میگیرم و داخل نمایشگاه میشم.. نگاهی به اطراف میندازم.. کسی نیست.. مستقیم به سمت دفترش میرم.. در میزنم.. سرش رو بلند نمیکند ولی صدایش رو از پشت در شیشه ای میشنوم:

-بیا تو..

داخل میشم.. میبینم که سرش رو روی میز خم کرده و داره چیزهایی مینویسه..
-اممم سلام..

نگاهی بهم میندازه و لبخند گذرای میزنه:

-سلام بیا بشین الان تموم میشه..

و دوباره مشغول نوشتن و زیر و رو کردن برگه ها میشه.. قدمهام رو به جلو میکشم و روی مبل چرمی میشینم.. ظرف غذا رو روی میز روبروم میذارم و میگم:

-غذا سرد میشه..

انگار حواسش پرته..

-یه دقیقه وایسا ببینم این چه غلطی کرده..

با تعجب نگاهش میکنم:

-کی؟؟

برگه ای رو توی دستش میگیره و بلند میشه.. اخمهاش در همه و انگار عصبیه.. حتی جوابم رو هم نمیده.. با گوشیش شماره ای رو میگیره و درحالیکه به برگه نگاه میکنه، غر میزنه:

-هیچی بارش نیس مرتیکه..

و بعد انگار تماس برقرار میشه که صدای عصبیش بلند میشه:

-الو تورج..بابا من چندبار گند کاری تو رو جمع کنم؟؟ باز دو روز جای من وایسادی
نمایشگاه، گوه زدی به همه حساب کتابا؟؟؟

دستهام رو توی هم قفل میکنم و نگاهش میکنم.. عصبانی برگه رو توی دستش تگون میده
و میگه:

-این بی ام و رو چند فروختی؟؟؟

-تو نمیدونی کدوم؟؟همون ایکس ۶ مشکی..پریروز معامله شو با این یارو حسن پور نوشتی..

...-

صداش بلند میشه:

-غلط کردی!! مرده زنگ زده به من میگه پونصد معامله کردی..چجوری میگی ۴۷۰؟؟ پس
سی تاش این وسط کدوم گوری رفته؟؟ داری چه غلطی میکنی تورج؟! اینا رو تو ک.ن کی
میکنی که همیشه ی خدا دنبال کلاه گذاشتن سر این مشتریای بدبختی؟؟ بی عرضه ی
بدبخت.. نتونستی اونجا رو جمع کنی حالا میخوای اعتبار اینجا رو خراب کنی؟؟

...-

-من نمیدونم..خودت بیا تا گندش بالا نیومده،جمعش کن..وگرنه جواب داداشتو خودت
باید بدی..

بدون اینکه منتظر حرفی باشه،با حرص تماس رو قطع میکنه:

-مرتیکه جز دله دزدی هیچی بارش نیس..هردفعه یه گوهی بالا نیاره،نمیشه..

بدون حرف نگاهش میکنم.. انگار وقت خوبی رو برای دیدنش انتخاب نکردم..محیط کار رو
چه به قرارهای دوستانه؟؟ تقه هایی که به در دفتر میخوره،باعث میشه به خودش بیاد..
برمیگرده و نگاهم میکنه.. نگاه خسته و بی حوصله م رو که میبینه، شونه ای بالا میده:

-بیخیالش..تموم شد دیگه..

و با صدای نسبتا بلند ادامه میده:

-میلااد بیا تو..

پسر کم سن و سالی داخل میشه..شاید حدود ده دوازده ساله.. لاغر اندام و زیادی

ساده..خیلی مودب سر تکون میده:

-سلام..

با لبخند جوابش رو میدم:

-سلام..

کیسه ای رو به دست امران میده:

-بفرما آقا امران..

امران کیسه رو از دستش میگیره و میگه:

-دستت درست..لوبیا پلو میخوری؟؟

با خجالت میخنده و میگه:

-نه آقا مرسی..میرم خونه..

امران هم بیشتر تعارف نمیکنه.. پسر بچه میره و امران با کیسه ای که توش شیشه ی

ترشی به چشم میخوره، کنارم میشینه..

-داداش ترانه بودا..

عصبی بودنهایش فراموشم میشه:

-جدا؟؟؟ همون ترانه که ساعتو بهش دادی؟؟

سر تکون میده و درحالیکه شیشه ی ترشی رو باز میکنه،میگه:

-آره..غذا رو بکش بخوریم..

درحالیکه قاشق و چنگال ها رو درمیآرم، میگم:

-راستی از ترانه چه خبر؟؟

قاشق و چنگالها رو از دستم میگیره و میخنده:

-عشق منه! نمیدونی با اون ساعته چه حالی میکنه..

دهنم رو میبندم..نمیدونم چرا خجالت میکشم.. اصلا یاد ترانه و نگاه پر از ذوقش که می افتم، یک جوری میشم.. امران بشقاب لوبیا پلو رو که پر از ته دیگ و زیتونه،برمیداره و بدون تعارف میخوره..

-جووون چقدر چرب و چیلیه!

با خجالت میخندم و میگم:

-ایکاش یکمم میدادی این پسره میبرد واسه ترانه..

-بیخیالش زیاد نیس..همینو خودمون بخوریم حالشو ببریم..

از اینکه بدون ایراد لوبیا پلو رو میخوره، ذوق زده میشم.. قاشقی توی دهنم میذارم..خب اگر منصفانه بگم، خوشمزه ست!

-خودت درست کردی؟؟

سر تکون میدم و تکه ای از کلم ترشی رو توی دهنم میذارم:

-پری یکم تقلب رسوند..

-جیگر پری و تقلب رسوندشو..

جیغم به هوا میره:

-امران!!

میخنده و چشمک میزنه..

-عجب چیزیه این زن.. پایه ای بدزدیمش؟؟

اخم میکنم و اون لپم رو میون انگشتهاش میکشه..

-خوبه توام هر از گاهی دَمِشو ببینی..

توی سکوت نگاهش میکنم.. دیدن دَم خدمتکار خونه! گاهی فکر میکنم..این مرد برعکس ظاهرش،اونقدرها هم بیرحم نیست.. خیلی زود دلش برای کسی میسوزه.. برای ناراحتی های من عصبی میشه..حتی دیدن اشکهام، انقدر اذیتش میکنه که خیلی زود از موضع خودش پایین میاد..

-آآ تو واسه ترانه چیکار میکنی؟؟

بازهم عادی جوابم رو میده:

-ساپورتشون میکنیم..

چشمهام درشت میشند:

-هم میلاد هم ترانه!؟

سر تگون میده:

-میلاد اینجا پا دویی میکنه..گاهی میره فال و آدامس میفروشه که بابام اگه بفهمه، نمیداره..ترانه ام که کلا نمیداریم کار کنه..خرج مدرسه شو لباساشو..خوردو خوراکشون تا جایکه به غرور میلاد برنخوره..بچه ی یازده ساله شده نون درار خونه شون..

قلبم به درد میاد.. و انگار امران هم همین حس رو داره.. اخمه‌هاش و آروم شدن صداس
نشون میده که فکرش خراب شده..

-منم.. میتونم کمکشون کنم؟؟

گوشه چشمی نگاهم میکنه:

-اینا مشکلی ندارن.. تو اگه دلت کمک کردن میخواد، به دور و بریای خودت یه نگاه بنداز..

چشم از دهن بسته و نگاه متعجبم میگیره و بازهم مشغول خوردن میشه.. کوتاه حرف
میزنه ولی.. همیشه پشت همین حرفهای کوتاه، پر از حرفهای پرمعنی هست.. گاهی
میفهمم و گاهی گنگ میشم.. گاهی هم مثل حالا.. چندین و چند تعبیر میکنم.. کمک به
اطرافیان..

-امران..

-هوم..

فکر میکنم کمک به هما و علیرضا بی فایده ترین کار دنیا باشه.. اونها خودشون به
خودشون کمک نمیکنند.. اصلا.. منظور امران که این نیست! پری چی؟؟ یا.. اکرم! خواهرش
نسترن.. اوف.. از دست امران با حرفهای مزخرفش..

هنوز توی فکرم و هنوز بی معنی و بی غرض به امران نگاه میکنم.. کمک کردن مسخره
ست.. هما همچین چیزی رو قبول نداره.. به نظر اون هرکی عرضه داشته باشه، بالا میره و
هرکی لیاقت نداشته باشه، زیر دست بقیه میمونه! و البته این لیاقت اون طرفه که از بالایی
هاش حرف بشنوه و سر خم کنه..

وقتی لب روی گونه م میذاره و آروم میبوسه، از دنیای دیگه بیرون پرت میشم..

-مرسی خیلی چسبید..

چشمهای گرد شده م رو به چشمهای شیطونش میدوزم.. چشمهای شیطون و خمارش.. لعنتی با این نگاه سبز، با من چیکار میکنه؟؟ پر از حس لبخند میزنم و دستی رو گونه م میکشم.. دوست زیادی نزدیک من..

-میخوای بشینی؟؟

لبخندم جمع میشه:

-هوم؟؟؟

بیشتر میخنده:

-اگه میخوای، بمون آخر شب خودم میرسونمت.. اگر حوصلت سر میره، پاشو برو بذار من به کارام برسم..

دهنم از اینهمه پررویی و راحتی، باز میمونه.. خیلی زود خودم رو جمع و جور میکنم و با حرص به بازوش میزنم:

-برو گمشو بی لیاقت!

با خنده میگه:

-به جون تبی کارام زیاده.. وگرنه تا شب همینجا تو بغلم نگهت میداشتم و هی بوست میکردم..

با حرصی که خجالت همراهشه، بلند میشم:

-عوضی! خداافظ...

-بودی حالا..

کیفم رو روی دوشم میندازم و در ظرف غذای خالی رو میبندم.. انگار هنوز توی کلامم حرص موج میزنه:

-باید برم شرکت..

اصلا این اومدن من چه معنی داشت؟؟ کم کم لبخندش جمع میشه:

-اونجا چرا؟؟

با کجخندی پر حرصی،شونه ای بالا میندازم:

-باید به امورات شرکت رسیدگی کنم..

با نارضایتی تمام میگه:

-خیله خب زود برگردیا..جای دیگه ام خواستی بری، قبلش بهم خبر بده..حیف کار دارم
وگرنه خودم...

قبل از اینکه حرفش تموم بشه،کیسه ی ظرف غذا رو برمیدارم و به سمت در میرم:

-برو بابا..

صداش بلند میشه:

-تبسم!!

در رو باز میکنم:

-به کارات برس..خدافظ..

قبل از اینکه در رو ببندم، صداش رو میشنوم:

-یه لوبیا پلو دادیا..کوفتمون نکن که..

آه از نهادم بلند میشه..نمیتونم با دلخوری و حرص برم.. گفته بود که کارش زیاده.. همین
یک ساعتی هم که کنارش بودم تا حدودی از دلتنگی هام کم کرد.. برمیدردم و با ته
لبخندی که روی لبمه، میگم:

-زیاد خودتو خسته نکن..خدافظ..

و وقتی آرامش رو توی صورت دره‌میش میبینم، در رو میبندم و از نمایشگاه بیرون میام..
جالبه که امران همیشه برای من توی اولویته ولی..اون اولویتهای زیادی داره..خب..من
اولویتی جز امران ندارم..یعنی هیچ کار مهمی ندارم و اون..انگار واقعا مشغوله..بین این
شلوغی ها، یک وقتی رو هم برای من خالی میکنه..حتی شده، به اندازه یک دیدار یک
ساعته..یا یک تماس پنج دقیقه ای..حتی شده یک پیام کوتاه و احوالپرسی.. و این وقت
خالی کردن، زمانی برام ارزشمندترین میشه که به چشم میبینم چقدر خسته و
بیخوابه..چقدر دلش کمی استراحت کردن میخواد..دلش کمی دور شدن از کار و درس و
پایان نامه و پروژه و...میخواد.. کاش این روزها تموم بشه و لااقل کمی نفس بکشه..

"زندگی جالبی داری..

پر از دغدغه های خوب..

کمک میکنی..دل میسوزونی..کار میکنی..حمایت میکنی..معرفت به خرج میدی..دوست
میشی..واسه همه دوست خوبی میشی..

یه دختر بچه ی زشت و کثیف و فقیر میشه عشقت..

همیشه سرت گرمه..

سرگرمیای قشنگی داری..

ینی دلمشغولیهات خیلی قشنگه..

اما من..هیشکدوم اینا رو ندارم..

گاهی بهت حسودیم میشه..

من زیاد لحظه های خوبی رو تجربه نمیکنم..

بلد نیستم واسه خودم حسای خوب درست کنم..

فکر میکنم آدم تجربه های قشنگ نیستم..

خب..منو چه به کمک کردن؟؟

واقعا میخوای چی رو به من یاد بدی؟؟

کمک به آدمای دور و برم؟!

چه خنده دار..میدونم که از دست من برنمیاد"

در کمد دیواری بزرگ اتاقم رو باز میکنم..لباسهای آویزون شده رو از نظر میگذرونم..انواع و اقسام لباسها..کیفها..کفشهای دسته اولی که هنوز پام نکردم..در کشو رو باز میکنم..لباسهای تا خورده و مرتبی که حتی از بسته شون بیرون نیومده..انقدر زیاد و متنوع هستند که آمارشون از دستم در رفته! خرید، همیشه یکی از سرگرمی های من بود و خیلی وقتها برای وقت گذرونی هرچی که دستم میرسید،میخریدم..

دست روی چونه میذارم و خیره به لباسها فکر میکنم.. آخه این مدل لباسهای عروسکی و رنگارنگ،به درد کی میخوره؟!

با صدای بلند پری رو صدا میزنم:

-پری یه دقیقه بیا تو اتاق من!

صدای اونهم بلنده..از طبقه ی پایین و احتمالا از توی آشپزخونه..

-اومدم دخترم..

به ست ورزشی صورتی رنگ نگاه میکنم.. این رو پارسال از نمایندگی آدیداس خریدم و حتی یکبار هم تنم نکردم.. خب..ست اسپرتی که علیرضا سوغاتی آورد خیلی قشنگتر بود.. یا همین کفشهای پاشنه بلند سرمه ای رنگ..قشنگه ولی..به دلم نمیشینه.. روسری ها و شالهایی که روی هم آویزون شده و حتی مارکشون هم برداشته نشده..

-جانم تبسم؟؟

بدون اینکه نگاهم رو از توی کمد دیواریِ شلوغ بگیرم، میگم:

-بیا ببین کدوم اینا به دردت میخوره..

سکوت میکنه و باعث میشه برگردم و نگاهش کنم.. تعجب کرده.. با لبخند میگم:

-بیا جلو دیگه..

دستی به روسری رنگ و رو رفته ش میکشه و با تعجب جلو میاد.. دستم رو پشتش میذارم و به محتوای توی کمد اشاره میکنم:

-این لباسا و کیف و کفشا همه شون نو و استفاده نشده ان.. بعضیاشون حتی از بسته ش درنیومده..ببین هرکدوم به دردت میخوره، بردار..

چشمهای گرد شده ش رو بین من و لباسها جابجا میکنه.. به سختی میخنده:

-آخه من احتیاجی ندارم که دخترم..

احساس میکنم خجالت میکشه..اخم مصنوعی میکنم و با خنده میگم:

-چرا تعارف میکنی؟؟ باور کن اینا رو یه بارم استفاده نکردم..

با دهن جمع شده نگاهم میکنه.. نمیدونم چرا حس بدی بهم دست میده.. یعنی یک کمک کردن معمولی هم بلد نیستم؟! امران چطور این کار رو میکنه؟؟؟ با مکث جعبه ی کفشی رو برمیدارم و بازش میکنم:

-بین این کتونیا..

فکر میکنم.. کتونی به چه درد پری میخوره؟! دهنم کج میشه و در جعبه رو میبندم:

-اینو ولش کن.. روسری و شال چی؟؟ به کارت نمیاد؟؟ این روسری ساتنو بین.. خیلی خوشگله.. ازین روسری کهنه که سرته خیلی بهتره..

دیگه حتی ظاهری هم نمیخنده.. خراب کردم؟! از حرفم پشیمون میشم.. آه.. من نمیتونم مثل امران باشم..

-چیزه.. منظورم اینه که.. فکر کنم خیلی بهت بیاد..

روسری رو به سمتش میگیرم:

-سرت کن ببینم چطوریه..

با مکث روسری رو از دستم میگیره.. خوشحال میشم!! روسری رو سرش میکنه.. خب.. واقعا بهتر از اون روسری رنگ و رو رفته ست..

-بهت میاد!

آروم میخنده:

-مرسی خوشگلم..

خنده م وسعت میگیره.. خیلی زود روسری رو از روی سرش برمیداره.. بلاتکلیف ایستادیم که با مکث حرفی میزنم..

-آآ راستی.. کسیو.. نداری که نیازمند..

نچی میکنم و حرفم رو تصحیح میکنم:

-ینی..چیز باشه..این مدل لباسا رو دوس داشته باشه؟؟دختری..خواهرزاده یا برادرزاده ای..بخدا همشون نو و آگن..جنساشونم خیلی خوبه..خودت که میدونی..من چیزی که مارک نباشه،نمیخرم..کلی پولشونو دادم..بعضیا رم اصلا از ایران نخریدم..

توی سکوت نگاهم میکنه.. دهنم جمع میشه..آخه..مگه چطوری میگم که خجالت میکشه و تعجب میکنه!؟

-پری جون؟؟؟

نفسی بیرون میده و با لبخند آرومی میگه:

-اتفاقا همشون قشنگن..

با ذوق سرم رو بالا و پایین میکنم:

-خب؟؟میخوای بدی به یه آشنایی کسی؟؟

با مهربونی میگه:

-عزیز دلم..دختر منم همسن و سال خودته..هیجده سالشه..

چشمهای ذوق زده م، برق میزنند:

-خب پس همه رو بده به دخترت..

بازهم آروم و مهربون لبخند میزنه:

-قبول نمیکنه..

لبخندم جمع میشه..توی سکوت نگاهش میکنم..خودش ادامه میده:

-دستت درد نکنه..آرزوی من خوشش نییاد از کسی چیزی بگیره..سر همین کار کردن من

تو خونه ی دیگرون،همیشه بحث داریم..

کم کم صورتم هم جمع میشه..

چرا؟؟

دستی به بازوم میکشه:

-یکم رو این چیزا حساسه..فکر میکنه کوچیک میشه..جوونه دیگه..اخلاقای غُد و مغروری داره..بفهمه، میخواد قشقرق به پا بکنه و یه هفته قهر کنه..

ناراحت میشم..پری نگاهی به لباسها میکنه:

-میگه ما که گدا نیستیم از اینو و اون چیزی بگیریم..

پشیمون میشم.. من..هیچی بلد نیستم.. حتی خوب بودن هم بلد نیستم.. نمیدونم قیافه م چطوری شده که با لبخند مهربونی میگه:

-قربون دل مهربونت برم..دستت درد نکنه..

دست دراز میکنه و جعبه ی کتونی ها رو که اول نشونش دادم، برمیداره:

-اینا رو برمیدارم،بهش میدم..میگم واسش کادو خریدم..

به جعبه ی کفشهای توی دستش نگاه میکنم.. و بعد به صورت چروکیده و لبخندش..

-کتونی خیلی دوس داره..مطمئنم خوشش میاد..

ناراحتی پر میکشه..آرامش پر از شرم و ذوق توی وجودم سرازیر میشه.. من بی تجربه ام..توی هر زمینه ای..حتی توی یک دست گیری معمولی.. اما همین شروع، لذت و شوقی بهم میده که بی اراده گونه ی چروکیده ش رو میبوسم..انگار بیشتر از اینکه پری به این لباسها احتیاج داشته باشه، من به خوب شدنم نیاز دارم.. اونهم به وسیله ی پذیرفتن کمکم از طرف پری!

-خدا کنه خوشش بیاد..

میخنده:

-خوشش میاد..

خلافاً رو بیشتر از همیشه حس میکنم.. چقدر برای درست کردن لحظه های خوب برای خودم ناشی ام.. و چقدر باید زمان ببره تا راههای خوشحال شدنم رو پیدا کنم..

-پس.. یه شام خوشمزه درست کنیم که هما رو هم خوشحال کنم!

میز رو با سلیقه ی خودم میچینم.. شعله ی اجاق رو کم میکنم و با قاشق خورشت آلو رو هم میزنم.. بوی خوش فضای اتاق پخت رو گرفته.. حتی فضای خونه رو.. شماره ش رو میگیرم.. جواب نمیده.. و این جواب ندادن، باعث نمیشه که لبخندم از بین بره.. من برای ساختن لحظه های خوب، باید تلاشم رو بکنم.. شاید اینبار با عوض کردن حال هما..

-پری جون دلم ترشی میخواد.. بازم درست میکنی؟؟

تمام محبتش رو توی کلامش میریزه:

-الهی فدات شم مادر.. حتما درست میکنم..

با لبخند تشکر میکنم.. و دوباره شماره ی هما رو میگیرم.. اینبار با تاخیر صدای خسته ش

رو میشنوم:

-جانم؟؟

نگاهی به میز تکمیل میندازم.. همه چی مرتبه..

-کجایی پس هما؟؟

-عزیزم الان از شرکت اومدم بیرون..

نفس آسوده ای میکشم..بالاخره دل از شرکتش کند!

-پس زود بیا تا غذا سرد نشده..

مکت طولانیست یعنی توقع این حرف رو نداره! مامان عزیز من از این کارهای بیهوده خوشش نمیداد.. قبل از اینکه حرفی بزنه، میگم:

-منتظر مامانم..

تماس رو قطع میکنم.. و شروع به تزیین پلو میکنم..با وسواس زیاد..ظرفهای یکدست و خورشت خوشرنگ باعث شده میز به زیبایی جلوه بده و اشتهای آدم تحریک بشه.. پری رو میبینم که آماده ی رفتنه..

-دخترم کاری با من نداری؟؟

اشاره ای به غذا میکنم:

-نمیخوای شام بخوری بعد بری؟؟

گوشه ی روسری کهنه ش رو تا میزنه:

-نه قربونت برم..بخورید نوش جون..

سریع میگم:

-پس بکش ببر!

-دخترم غذا درست کرده مرسی..

پری میره و من فکر میکنم..دختر غد و مغرورش، از دخترهایی مثل من اصلا خوشش نمیداد! یا حتی متنفره..لابد من رو دختر پر افاده ای میدونه که توی پول و خوشی غرقه!

با باز شدن در سالن، پارچ دوغ رو روی میز میذارم.. و با لبخند به استقبال مادر خسته م میرم..

-سلااام هما خانومِ خودم..

چشمهای خسته ش که حالا گرد و متعجبند، من رو به خنده میندازه..هنوز به تبسمِ جدید عادت نکرده.. جلوی چشمهای بهت زده ش، دست دور شونه ش میندازم و گونه ش رو میبوسم..

-حدس بزن چه غذایی درست کردم..

-تو درست کردی؟!!!

به سوال مسخره ش جواب نمیدم و با خنده چشمکی میزنم:

-همون غذایی رو درست کردم که دوس داری..خورشت آلو..

اخم نمیکنه ولی..لبخند هم نمیزنه..نفسی بیرون میده و میگه:

-عزیزم گفتم با این کارا خودتو خسته نکن..فصل امتحاناس..بهتر نیس به جای غذا درست کردن به درسات برسی؟؟

به غرغهاش توجه نمیکنم و به سمت اتاقش هُلش میدم:

-به درسامم میرسمم..اما غذا درست کردن واسه مامانم یه مزه ی دیگه ای میده..زود لباساتو عوض کن بیا..

دیگه به دهن باز شده از تعجبش نگاه نمیکنم و به سمت میز میرم.. بیشتر از یک ربع طول میکشه تا از اتاقش بیرون بیاد و سر میز بشینه.. و من توی این یک ربع، نه اخم میکنم، نه عصبانی میشم، و نه بیقراری میکنم..

وقتی میشینه، به میزِ قشنگی که چیدم، با دقت نگاه میکنه.. من بشقابش رو از جلوش برمیدارم هنوز هم لبخند دارم.. هنوز هم برای خوب شدن حال خودم و بقیه، دنبال راه حل هستم..

-چقدر بکشم هما جونم؟؟

درحالیکه نگاهش رو به من میدوزه،میگه:

-یه کفگیرکافیه..

چشم کشداری میگم و بشقابش رو جلوش میدارم:

-خورشتو از بعد از ظهر گذاشتم قشنگ جا افتاده..

لبخند جدی و پر جذبه ای میزنه:

-مرسی عزیزم..حتما خوشمزس..

خوشحال میشم..با همین تعریف سرد و کوتاه.. و فکر میکنم: "چه عجب ضد حال زدنو کنار گذاشت!"

-خب؟؟ هما جونم چندماه مسافرت خوش گذشت؟؟

سری کج میکنه و شونه ای بالا میده:

-هوم جات خالی..بیشتر سرمون گرم کارای علی بود..

-بابا خرابکاری شو درست کرد؟؟

لبخند میزنه و من فکر میکنم این لبخند آروم و بدون جذبه ست..

-آره..تقریبا میشه گفت سوءتفاهم بود..البته اینطوری به نظر میرسید..

آرامشم بیشتر میشه:

-خدا رو شکر..

علیرضا تلاشش رو برای بهتر کردن اوضاع کرده.. میدونم که هما خیلی سخت کوتاه میاد.. پس حتما تونسته مشکل اصلی رو رفع کنه!

-امیدوارم فهمیده باشید که اختلافات و دور شدنتون بیشتر سر چی بوده..

با ابروی بالا رفته و بدون لبخند، نگاهم میکنه.. اینبار کاملا ظاهری میخندم:

-نمیخوام دیگه اون صحنه ی مسخره تکرار بشه مامانم.. به اندازه ی کافی تو این مدت کشیدم.. دیگه حق ندارید با خودخواهی و غرورتون زندگی رو واسه من جهنم کنید..

کم کم نوع نگاهش عوض میشه ، وقتی آرام و ناراحت میگه:

-عزیز دلم.. من اگه کوتاه اومدم و از خطای علیرضا گذشتم، فقط به خاطر تو بود..

با بغض سرم رو به اطراف تگون میدم و بازهم خنده ی مسخره م رو حفظ میکنم:

-پس لطف کنید و به خاطر من بیشتر هوای همدیگه رو داشته باشید.. فکر نکنم چیزی مهمتر از خونواده وجود داشته باشه..

این همون فکریه که همیشه تو سرم بود و امران روزی به زبون آورد.. و میبینم که همین یک حرف، چقدر روی روند زندگیم تاثیر گذاشته.. نگاه خاص هما و مکثش توی حرف زدن نشون میده که اونهم داره به مهم های زندگیش فکر میکنه.. اما.. هیچوقت هیچ حرفی روی طرز فکر هما تاثیر نداشته..

-تبسم تو دلت نمیخواد ایران زندگی کنیم؟؟

ایران نموندن.. فقط به خاطر یک جنجال.. الان...

-خب.. نمیدونم.. هر جا که همه موافق بودیم..

نفس بلندش با لبخند همراه میشه..خب..هما از اول مخالف رفتن از ایران بود..حالا با همین حرف من، آرامش گرفت! درست میشه؟؟ من سعیم رو میکنم و خدا کنه که این تلاش بی فایده نباشه.. زندگی کردن مثل امران رو دوست دارم اگر اطرافیان بذارند..

**

به سقف زرد رنگ خیره میشم..میدونم که چشمهام توی این تاریکی هم برق میزنند.. صورت گر گرفته م.. قلب بی قرارم.. نفسهای لرزونم..

-خودت نمیفهمی که با من چیکار میکنی..

چشم میبندم و دست روی قلبم میذارم.. نفس میاد و میره..سخت و پراز لذت.. یک جاهایی..یک وقتی..جوری من رو به اوج میرسونه که حس میکنم زندگی نیست..مثل خواب..این لحظه ها جزو زندگی..نیستند!

-امران..دلتم تنگه..

صدای نفس آرومش..لبخند آرومش.. صدای خش گرفته ش..قلب دیوونه م..

-دوس داری الان پیشم باشی؟؟

توی جام غلت میزنم.. خودم رو در بر میگیرم و چقدر حضورش رو میطلبم..
-اوهوم..

صدای آروم و پر از حسش،نفس کشیدن رو سختتر میکنه:

-تو بغلم..

چشم میبندم و خودم رو کنارش تصور میکنم..میون دستهایش..توی آغوش گرم و امنش..

-اوهوم..

تو گوشى پچ پچ وار ميگه:

-ببوسمت..

لب ميگزم و امشب تبسم هيچ غرورى نداره.. بوسيدنش..

-منو..نبوس..

صدای بوسيدنش توى گوشى پخش ميشه..قلبم ميلرزه..لبخندم سرشار از كمبوده..كمبود
امران توى همه ي لحظه هام خودنمايى ميكنه..بازهم ميپوسه..مست ميشم..بين خواب و
بيدارى ميگم:

-ديوونه..

-ديوونه بازى دوس دارم..

-منم..

-تو چى؟؟

گيوم ميسوزه..توى اوج هستم كه بغض ميكنم..و اين بغض از صدها لبخند شيرين
تره..چقدر امشب زندگى نكردن خوبه..چقدر تبسم نبودن، زندگيه!

-منم..امران ديوونه دوس دارم..

توى خودم مچاله ميشم..زانوهام رو توى شكمم جمع ميكنم و گوشى رو بيشتتر به گوشم
فشار ميدم..ميشنوم كه اونهم آروم و پر حس ميخنده:

-خوبه..قشنگه..تبي خودم همينطوريش خوشگله..اصلا مگه از جيگر خودمم ديوونه تر
هس؟؟

دقیقه ها توی سکوت میگذرند و من به چیزی که روزهاست ذهنم رو مشغول کرده، فکر میکنم.. چیزی که حتی فکر کردن بهش هم من رو سرشار از شوق و هیجان میکنه..

-امران..

آروم پیچ میزنه:

-جون..

بیشتر مجاله میشم.. کاش بود و نوازشم میکرد.. کاش.. همین حالا اینجا بود..

-اولین باری که.. فکر کردی من.. خودمم و نقش بازی نمیکنم.. آآآ ینی..

میون حرفم میگه:

-همون روزی که تو کلاس ادبیات شعر خوندی..

تعجب میکنم.. انقدر راحت؟! انقدر زود؟! این واقعا باور نکردنیه..

-منظورت.. همون شعر کوچه س که با استاد زمزمه میکردم؟؟

-حتما دیگه.. منکه اهلش نیستم.. اما فکر کنم تو شعر خیلی دوس داری..

با خجالت میخندم.. شعر کوچه از بهترین اشعاریه که همیشه توی ذهنم میمونه..

-خیلی..

-میتونی واسم بخونی؟؟

چشمهای درشتم رو به دیوار تاریک اتاق میدوزم..

-من؟!!

صداس خسته و مستانه ش، خندون میشه:

-نه پس عمه ت..

سرشار از خجالت میخندم:

-بیشور..

-میخونی یا میخوای الاف کنی؟؟

لبهام رو جمع میکنم و کمی لوس میشم:

-اول مودبانه ازم درخواست کن..

تک خنده ش توی گوشه پخش میشه:

-خفه بابا..

دهنم رو برای امرانِ فرضی کج میکنم:

-الحق که بی لیاقتی..

صدای شوخ و خندونش، کلافه میشه:

-دهنت سرویس بخون دیگه..

خجالت میکشم..یاد روزی می افتم که زیر بارون رقصیدم.. همون روزی که به عنوان بهترین روز زندگیم ثبت کردم..این روزها همه بهترینند.. همه ی لحظه هام نابند..

-تبی؟؟؟

لبم رو بین دندونهام میکشم:

-قول بده نخندیا..

میفهمم که میخنده:

-حالا ببینم چی میشه..

نفسم رو بیرون میفرستم و طاق باز میشم.. به سقف تاریک اتاق خیره میشم و.. گلویی صاف میکنم.. از لابه لای اشعاری که توی ذهنم صف کشیدند، بی اراده میخونم:

" حال من خوب است اما با تو بهتر می شوم
آخ ... تا می بینمت یک جور دیگه می شوم
با تو حس شعر در من بیشتر گل می کند
یاسم و باران که می بارد معطر می شوم

در لباس آبی از من بیشتر دل می بری
آسمان وقتی که می پوشی کبوتر می شوم
آنقدرها مرد هستم تا بمانم پای تو
می توانم مایه ی — گه گاه — دلگرمی شوم
میل میلِ توست اما بی تو باور کن که من
در هجوم بادهای سخت ، پرپر می شوم
(مهدی فرجی)

قطره اشکی از گوشه ی چشمم راه میگیره و لا به لای موهام گم میشه.. سکوت طولانی میشه و من.. الان.. همین الان بودنش رو میخوام.. با تمام حال.. با تمام خودداری، نیازم رو به زبون میارم:

- کی میای پیشم؟؟

- هر وقت تو بگی..

میخندم:

- دیوونه..

- قشنگ بود.. مرسی..

آروم و دلتنگ نفس میکشم:

- همیشه.. وقتی این شعرو میخونم، خودمو جای معشوقِ شاعر تصور میکنم.. احساس میکنم.. بزرگترین عاشق دنیا بوده وقتی این شعرو گفته..

صدای آرومش، شوخ میشه:

- کلا تو فاز توهمی ها! لابد تو صورت بارون میاد و با لباس آبی و موهای باز میرقصی!!

خنده م میگیره.. خب امرانه دیگه.. وقتی خنده م بیشتر میشه که ادامه میده:

- جووون یکی ام واست کفتر میشه و تو آسمون بال بال میزنه..

با خنده میگم:

- بسه دیگه مسخره..

با خنده میگه:

- دستت درست.. حال کردم با شعر خوشگلت.. بگیر بخواب که منم عجیب خوابم گرفت با این شعره..

به همین راحتی.. همیشه همینقدر راحت و خواستنیه!

- باشه شب بخیر..

-شب توام بخیر..خدافظ..

گوشی رو کنارم میذارم.. یک هفته و.. ساختن یک خاطره..باید بهترین بشه..دور همی؟؟
جشن؟؟ نه.. دلم فقط یک دونفره ی بکر میخواد.. یک شب آروم و.. یک آهنگ و..یک
رقص.. و یک اعتراف..

انگشتهام رو میون انگشتهاش قفل میکنه و فشار میده..از درون گرم میشم.. گر میگیرم..
لبخند وسعت پیدا میکنه.. هوای سرد و برفی و قلبی که گرمتر از همیشه ست.. قدم
برمیداریم.. دونه دونه ی ویتترین ها رو از نظر میگذرونیم.. خرید کردن با امران.. برای من!
یعنی برای شب دو نفره.. نگاهش میکنم:

-میخوام با سلیقه ی تو باشه..

به ویتترین مغازه ای نگاه میکنه..

-اینا که همشون یه مدله! خب یکی شو بخر دیگه..

بی محابا میخندم.. این مرد واقعا بی حوصله ست..

-اینا کجاشون یه مدله دیوونه؟! این پیراهن سبز بلند با این آستینای گیپور، با اون پیراهن
شیری آستین حلقه ی یکیه؟! یا اون دکلمته هه..یا اون دنباله داره..

لبی کج میکنه و نفسی بیرون میده:

-چی بگم والا..منکه همه رو یه شکل میبینم..فقط رنگاشون فرق میکنه..

با خنده، دستش رو به سمت پاساژ بزرگی میکشم..کاملا مشخصه که نه تجربه ای توی این
زمینه داره و نه حوصله ای..

-امروز باید باهم یه لباس خوشگل بخریم..اممم پیراهن دوس دارم..هما میگه پیراهن بلند
تنم کنم، خیلی خانوم میشم..اما من کوتاه دوس دارم..

با سری کج شده نگاهش میکنم:

-پیراهنِ بلند خوبه امران؟ تا حالا نخریدم..

چشم از ویتترین مغازه ای میگیره و نگاهم میکنه:

-تو این گیرو دار پیراهن میخوای چیکار بچه؟؟

با لبخند ابرویی بالا میدم:

-باید بخرم..لابد لازم دارم دیگه..

-حتمی همین امروز؟؟

دست به کمر جلوش می ایستم:

-بله همین امروز..

با لبخند بی حوصله ای، سرش رو جلو میاره:

-بذار بمونه آخر هفته..امروز بریم خوش بگذرونیم..

لوس میشم:

-اذیتم نکن دیگه..مهمونی دارم..

کم کم لبخندش جمع میشه:

-مهمونی چیه؟؟

چشم ازش میگیرم و به سمت ویتترین مغازه ها قدم برمیدارم:

-مهمونی دیگه..

-کی؟؟

با لبخند، نگاه گذرایی بهش میندازم:

-آخر هفته..

آرنجم رو میگیره:

-به چه مناسبت؟؟

خیره به پشت سرش،شونه ای بالا میدم:

-امم همینطوری..باید یه لباس مناسب پیدا کنم..میخوام از همیشه بهتر باشم..یه لباس...

درست پشت سرش، پیراهن سفید رنگ زیبایی چشمم رو میگیره.. با ذوق دست امران رو میگیرم و به سمت ویتترین مغازه میکشم:

-وای این چه خوشگله امران..

میفهمم که تعجب کرده..و با همون تعجب و جدیت میگه:

-کیا هستن؟؟؟

میشنوم و جوابی نمیدم..یعنی انقدر غرق زیبایی پیراهن شدم که توجه نمیکنم.. پیراهن سفید رنگ که بالاتنه ی تنگ و خوش فرمی داره..یقه ی قایقی لباس به زیبایی روی تن مانکن نشسته.. در واقع آستین لباس،همون یقه ی پیراهنه که به اندازه ی کمتر از ده سانت روی بازو میشینه.. بلندی دامن حریر پیراهن، تا پایین پا میرسه.. بیشتر از اینکه خانومانه باشه،فانتزی و بیش از حد خواستنیه..فقط رنگش...

-قشنگه نه؟؟

سرتا پای پیراهن رو با دقت نگاه میکنه.. با لبهای کش اومده، منتظر نگاهش میکنم..با چشمهای براق سرش رو بالا و پایین میکنه..

-فرقی که به اون یکیا نمیکنه..باید ببینیم واسه چه مهمونی میخوای بپوشی..

دست به سینه و با لبخند نگاهش میکنم:

-تو فکر کن یه مهمونی کوچولو و دوستانه..

فکر شبی که قراره بسازم، باعث میشه نتونم لبخندم رو جمع کنم.. ریزبینانه نگاهم میکنه..
بازهم به پیراهن پشت ویتترین اشاره میکنم:

-قشنگه یا نه؟؟

با همون نگاه دقیقش، میگه:

-حالا بریم تنت کن ببین چطوریه..

بیشتر ذوق میکنم..حتم دارم که به دلش نشسته.. باهم داخل مغازه ی بزرگی که انواع و
اقسام لباسهای مجلسی به چشم میخوره، قدم میذاریم.. دختر شیک پوشی خوش آمد
میگه.. لباس پشت ویتترین رو نشونش میدم:

-این مدل پیراهن، رنگای دیگه ام داره؟؟

با خوشرویی جواب میده:

-بله..بفرمایید نشونتون بدم..

با امران به سمتی که اشاره میکنه، حرکت میکنیم..نگاهی به امران میکنم که داره لباسها رو
از نظر میگذرونه..دهن کج شده ش نشون میده که هنوز هم عقیده داره همه شون مثل هم
هستند! عقیده ش رو دوست دارم.. فکر کنم دیوونه ام!

فروشنده ردیف پیراهن مد نظرمون رو نشون میده:

-این مدل چهار رنگ داره..سفید که پشت ویتترین دیدین..مشکی..آبی..زرد..هرکدوم رو
پسند کردین،بفرمایید بدم خدمتون پرو کنید..

رنگ زردش به شدت چشمم رو میگیره.. اصلا این رنگ معرکه ست! قبل از اینکه انتخابم رو بگم، امران میگه:

-رنگ آبیش لطفا..

چشمهای گرد شده م رو بهش میدوزم.. چه عجب نظری داد! اما رنگ آبی؟! دل کندن از رنگ زرد برام سخته..

-زردش قشنگتره امران..

چشمهای براقش تنگ میشند وقتی میگه:

-قراره من انتخاب کنم؟؟

چشم ازش نمیگیرم.. لباسی به انتخاب امران.. از اول هم قرار همین بود.. اگر اون دوست داره، حتما بیشتر به چشم میاد..

-پس.. رنگ آبی؟؟

سری تکون میده و گوشه های لبش رو پایین میکشه:

-شاید بهت بیاد.. هرچند قرار نیس تو مهمونی و جلو کسی تنت کنی..

با لبخند جمع شده، دستی با بازوش میزنم:

-گمشو.. دارم به خاطر مهمونی میخرم دیگه..

میخواد حرفی بزنه که به فروشنده میگم:

-پس همون رنگ آبیشو لطف کنید.. سایز اسمال..

توی آینه ی اتاق پرو، چرخی میزنم.. توی این نور، لباس به رنگ آبی فیروزه ای دیده میشه و این واقعا قشنگه.. به زیبایی روی تنم نشست.. یقه ی لباس رو روی بازوم صاف

میکنم و دستی به دامنش میکشم... یک آبی ملایم.. نه اونقدر روشن، و نه اونقدر تیره..
دامن حریر لباس، دو تکه و ساده ست.. که تکه ی روی دامن، روی رون سمت راست جمع
میشه.. بالاتنه ی تنگ و پایین تنه ی پفدار و عروسکی.. در کل زیباست.. زیبا و چشم
نواز.. سلیقه ی امران رو تحسین میکنم و فکر میکنم.. این پیراهن برای یک مهمونی دو
نفره، بیش از حد خاصه..

با تقه ای که به در میخوره، چشم از آینه نمیگیرم.. فقط صدام رو بلند میکنم:
-الان میام..

صدای آرومش رو درست پشت در میشنوم:

-اندازه ت شد؟؟

پر از شیطنت میخندم:

-آره خیلی قشنگه..

-دلت میخواد تو تنت ببینم و نظر بدم؟؟

گونه هام رنگ میگیرند.. صدام برعکس لبخند پر خجالتتم، جدیه:

-معلومه که نه! الان عوض میکنم میام بیرون..

صدای اونهم جدی میشه:

-پس زودباش انقدر وقتمو نگیر..

دهنم جمع میشه و چقدر زود به غرورش برمیخوره! جوابش رو نمیدم که تقه ی دیگه ای
به در میزنه:

-پول مفت داری دیگه.. چیزی میخری که هیچ جا نتونی تنت کنی!

این تهدیده.. مطمئنم که بهش برخوردی و حالا داره تهدید میکنه.. زیپ لباس رو از بغل باز میکنم.. به سختی میتونم جلوی خنده م رو بگیرم:

-گفتم که واسه مهمونی خریدم.. مهموونی!

صداش عصبی میشه:

-زر مفت نزن بابا.. چه مهمونی مسخره ایه که همچین لباسی باید تنت کنی؟؟ اونم لباسی که من انتخاب کنم و خودم نبینم!

برای حسادتش دلم ضعف میره.. لباس رو با وسواس از تنم در میارم..

-نمیخواه حساس بشی آقای کبیری.. یه مهمونی خاصه که فقط آشنا هست..

درحالیکه لباسهای خودم رو تنم میکنم، صداش رو میشنوم:

-تا آشنا از نظر تو کی باشه!

پالتوم رو تنم میکنم.. وقتی سکوت طولانی میشه، کلافه تر میشه:

-تبسم این آشغالو جایی نمیپوشی ها!

شالم رو روی موهام مرتب میکنم و با خباثت نیشخندی میزنم:

-دلت میاد بگی آشغال؟! چیزیه که خودت انتخاب کردیا..

-خودم انتخاب کردم، خودمم میگم جلو کسی نپوش..

با چشمهای ریز شده، به خودم نگاه میکنم.. من میتونم با حساسیت های بیش از حد امران

کنار بیام؟! هومممم بالاخره یک کاریش میکنم!

-تبسم!!

در رو باز میکنم و دست به کمر جلوش می استم.. اخم داره.. من با بیخیالی میخندم:

-خب..حالا بریم کفش بخریم..

کسیه های خرید رو روی صندلی عقب ماشین امران جا میدیم.. بهش گفته بودم که ماشینی ندارم.. گفته بودم که امروز میخوام فقط کنارش بشینم و توی آرامش به هوای بیرون نگاه کنم.. باهم خرید کنیم.. اون نظر بده..انتخاب کنه.. من امروز..همین امروز، تبسم امران بشم!

کنار خیابون نگه میداره.. درست جلوی کافیشاپ خیلی آشنایی که قبلترها چندباری اومده بودیم.. از ماشین پیاده میشیم.. هوا تاریک شده و هنوز برف میباره.. امران آرومه.. یک نخ بیشتر سیگار نکشیده.. دستم رو دور بازوش حلقه میکنم.. امشب امران تبسم آرومی داره که دلش میخواد خودش باشه..فقط و فقط خودش.. اونطور که امران دوست داره..
وقتی نگاه آروم و گرمش رو میبینم، لبخند میزنم:

-این هوا رو دوس دارم..

گوشه ی لبش کش میاد و میفهمم که اونهم آرامش امروز رو دوست داره.. وقتی پشت میز دونفره ای میشینم..درست روبروی هم.. وقتی دست زیر چونه م میذارم و به فضای نیمه تاریک کافیشاپ نگاه میکنم.. وقتی دونه های برف رو که روی زمین میشینه، از پشت دیوارهای شیشه ای کافیشاپ میبینم.. وقتی.. نگاهش رو حس میکنم.. نگاهش.. نگاه مستقیمش.. وقتی..آهنگ نه چندان دلنشینی توی فضای کافیشاپ پخش میشه و من با همین آهنگ توی حس میرم..

"سفید

رنگ خاطر م بود

پر کشید

زردم سبز بود

آبیم آبی تر بود

معذرت نخواه ازم

تو طعم لبخند و از من گرفتی

دیگه رنگی نمونده

جز قرمز"

چشم از سفیدهای پنبه ای که روی زمین میشینند میگیرم و در یک آن نگاهش میکنم..
اخم ظریفش.. چشمهای سبز و خمارش.. سکوتش.. حتی لحظه ای چشم ازم نمیگیره..
نگاهش رو غافلگیر میکنم و اون با نگاهش خجالتم میده..

-من..قهوه میخوام..

خودش رو جلو میکشه و نفسی بیرون میده..

-نمیخواد به خاطر من انقدر عوض بشی..

دلش سوخته؟! برای اینهمه رو بودن من واقعا دلش لرزیده؟! اینهمه دور بودنم از تبسم
قبل..انقدر لبخند زدتم..انقدر آرام بودتم..

-اینطوری بودن خوبه امران..بههم آرامش میده..

آروم و پر از مهربونی لبخند میزنه.. چشم ازش میگیرم که..این نگاهش یک جوریه.. کمی
بیش از حد حس داره.. ناراحتی داره..خوشحالی داره..حتی تاسف هم داره..

-میتروسم اذیت بشی..

با لبخند سری به اطراف تکون میدم:

-اذیت نمیشم..دارم یاد میگیرم که چجوری واسه خودم لحظه های خوب درست کنم..

"آتیشی بود هر روزم خوب یادمه هنوزم

پاره کردی روح و ولی انتظارم نخ سوزن

پوست و کردم عایق تا تو آتیش تو نسوزم

میگی اون روز کی میاد تا عوض بشیم جفتمون

خاطره شه رد شیم ازش جا بذاریم پشتمون

هه، اون روز راه دوریه

هه، اون روز راه دوریه

اون روز راه دوریه

سفید میاد پایین جاش

اون روز راه دوریه

اون روز راه دوریه تا سفید بیاد پایین جاش بره بالا

قرمز"

سنگینی نگاهش من رو خجالت زده میکنه..همون نگاهی که من توی دانشگاه بهش باختم

و همه فهمیدند که تبسم آریا منش تاب نگاه امران رو نداره! بی معنی میخندم:

-اوف چه آهنگ مزخرفی..

دستش رو پیش میاره و دستم رو توی دستش فشار میده..چند لحظه بدون حرف..نگاهش میکنم.. هنوز همون نگاه.. دستهای گرمتر از دستهای منه و این قلبم رو بیتاب میکنه..
آروم و خش گرفته میگه:

-من فقط میخوام همیشه حالت خوب باشه..

لب میگزم و نگاهم رو ازش میگیرم.. امروز اغراق کردم؟! نه.. به خدا که امروز تمام سعیم این بود که خودم باشم..فقط و فقط خودم.. برای فرار از نگاه موشکافانه ش،دفترچه ی قهوه ای رنگ دوست داشتیم رو از توی کیفم درمیارم.. امشب رو به عنوان آرومترین شب توی این چند سال ثبت میکنم.. امشب باید توی خاطر م بمونه..

"چه شب آرومی.."

تو دیگه با اخم و چشمای تهدید وار نگام نمیکنی..

من دارم به سفیدی میرسم..

قلبم آروم میزنه..

تو دلت میخواد خودم باشم و باز همین خودم بودن نگرانت میکنه..

بهم یاد دادی که واسه خودم آرامش درست کنم..

دارم تلاشمو میکنم..

میبینی؟؟

باور کن دارم هر لحظه تلاش میکنم..

هم به خودم کمک کنم، هم به اطرافیانم..

با تمام سختی هاش،لذت بخشه..

فقط میخوام تو دلت برام نسوزه..

میدونی؟ از این یکی خیلی بدم میاد..

میخوام فقط همراه باشی..

همراه همه ی...."

-هنوز این عتیقه رو داری؟؟

سرم رو بلند میکنم و نگاهش میکنم..

-هوم؟؟ دفترچه رو میگی؟؟

سیگاری درمیاره و فندک رو زیرش روشن میکنه.. درحالیکه دود سیگار رو بیرون میده، به دفترچه اشاره ای میکنه:

-الان به چه دردت میخوره؟؟

دفترچه رو میبندم و با عشق روش دست میکشم:

-خیلی دوش دارم.. باهم خیلی دوستیم..

چشم تنگ میکنه:

-با دفترچه دوستی؟؟؟ دیگه چی؟!

لبخند آرومی میزنم:

-ینی همیشه همدم منه.. وقتی خوشحالم.. وقتی ناراحتم.. وقتی متنفرم.. وقتی عصبانی ام.. کلا همیشه و بدون منت باهام همراهه..

کجخندی میزنه:

-اگه میدونستم همچین چیزی انقدر واست عزیز میشه، عمرا واست میخریدم!

با خنده کف دستم رو به سمتش میگیرم:

-دیوونه! این دفترچه رو اگه توام نمیدادی، حتمی باید میخریدم..

-الان که خودم هستم، خیالت تخت دیگه..این دفترچه رو میخوای چیکار؟؟
متوجه منظورم نشده..

-ربطی به بودن تو نداره..ینی چطوری بگم.. این به خاطر اینکه تو بهم کادو دادی، عزیز
نیس..به خاطر این واسم خیلی ارزشمنده که اجازه میده هرچی تو دلمه، بنویسم..فکر کنم
واسه منی که حرف زدن واسم خیلی سخته، همچین چیزی بهترین کمکه..گاهی وقتی
احساس میکنم دارم از درون میترکم، این میذاره یکم تخلیه ی روحی بشم..بهم آرامش
میده..

سرم رو پایین میندازم و به دفترچه ی توی دستم نگاه میکنم..نمیدونه که چقدر حرف
باهاش دارم و نمیتونم به زبون بیارم.. و این دفترچه چقدر حرفهای دلم رو توی خودش
درببر گرفته..از هر خوب و بد و مزخرف و خزعبلی...

-حالا چی توش نوشتی؟؟

خجالت میکشم.. حتی تصور خوندن حرفهای توی دفترچه به وسیله ی امران هم، شرم
آورده! پر از خجالت میگم:

-چیز خاصی نیس..قهوه مو بخورم سرد نشه..

میفهمه که دارم فرار میکنم.. خودش رو جلوتر میکشه و با دقت نگاهم میکنه:

-نه جدی..چی توش نوشتی؟؟

نمیتونم خودم کنترل کنم..با خنده ی پر از خجالت، دستهام رو روی صورتم میدارم:

-وای خیلی چیزای چرتی نوشتم..همش مسخره بازیه..اصلا خیلی خجالت آورده..

میبینم که دستش رو دراز میکنه تا دفترچه رو برداره:

-خب بده بخونمش ببینم چیه..

هنوز دستش به دفترچه نخورده، روی دستش میزنم و دفترچه رو برمیدارم..درحالیکه

محکم دفترچه رو بغل میکنم، با اخم میگم:

-دستتو بکش فوضول خان..کسی حق نداره چرتو پرتای دل منو بخونه..هیچکس!

هیچوقت!!

دفترچه رو با جذبه ای که سعی میکنم حفظ کنم، توی کیفم میدارم..پراز حرص و

مسخرگی میخنده:

-الحق که خیلی بچه ای..

توی چشمه‌هاش نگاه میکنم و لبهام رو جمع میکنم:

-توام خیلی فوضول و حسودی!

چشمه‌هاش تنگ تر میشند.. خنده م بیشتر میشه.. حسادتش رو که به روش میارم، حس

خیلی خوبی بهم دست میده.. و وقتی اون انکار نمیکنه، قلبم آروم میشه.. اون پراز

حسادت و خودخواهی، روی من حساسه! این حساسیتش یعنی مهم بودن تبسم..یعنی

هنوز هم میخواه فقط برای اون بمونم..

پیراهن آبی رنگ..لبخندم..دسته‌ها مون..غرورم..نگاهم..خوب بودنم..همه و همه فقط برای

امران..حتی دفترچه ی قهوه ای رنگ که فقط یک مخاطب رو توی خودش داره.. منه تبسم

تماما برای آرامش دل امران..خودش اینها رو به من هدیه داده و من بی دریغ به خودش

میبخشم.. در ازای بودنش..همین!

"تبسم..دارم میمیرم نامرد..تو حق نداری انقدر باهام با بیرحمی رفتار کنی..تو کسیو تو دنیا دوست داری؟؟تو رو به کسی که دوس داری قسم میدم..فقط یه لحظه صداتو بشنوم..چطوری میتونی انقدر منو نادیده بگیری؟؟انقدر حالتو به هم میزنم؟دیگه چطوری نشون بدم که دارم واسه شنیدن صدات دیوونه میشم؟؟"

سرخوشانه و پر از بیخیالی، پیام رو رد میکنم.. پیام تکراری دیگه:

"فکر نکن تماسمو مسدود کنی دست از سرت برمیدارم..باید منو بشناسی..باید بفهمی که داری باهام چیکار میکنی..باید ببینمت..لعنتی بذار یه بار ببینمت..باید باهات حرف بزنی..باید بفهمی که با چه امیدی من بهت پیام میدم"

خسته از پیامهای پشت سر همی که داده، جوابی قطعی و بدون ملایمت میدم:

-متاسفم که واسه حالت نمیتونم کاری کنم..من کس دیگه رو تو زندگیم دارم"

در کمال ناباوری، خیلی زود جوابم رو میده..پیامی که دور از انتظارمه:

-روز به روز دارم بیشتر به وابسته بودنم بهت پی میبرم..تو زندگی منی..نمیتونی کس دیگه رو داشته باشی..تو قراره همه کس من بشی..خودمو به آتیش نمیزنم که این جوابم باشه..من میگم اونى که لایقته، به دستت میاره..میخوام ثابت کنم که من لیاقت داشتن تو دارم..تو از اونى که شنیدم هم خاصتری..تو بذار ببینمت..حتی بهت میگم که شمارتو از کجا آوردم..حتی بهت میگم که کی تو رو واسه دل من تضمین کرده..چی باعث شده من نتونم یه لحظه ام از فکرت بیرون بیام..فقط بذار ببینمت..فقط اندازه ی چند دقیقه..باشه؟؟"

یک لحظه وسوسه میشم.. بیشتر از وسوسه شدن، کنجکاو میشم..که این مرد با این حرفهای خوب از کجا اومده؟! شماره ی من رو از کجا آورده؟؟ که..چی باعث شده که دست

از سرم برنداره! ولی..ولی... امروز اصلا روز هیچکس نیست.. قلبم تند میزنه و لبخند پر ذوق یک لحظه هم از روی لبم محو نمیشه..

-برام مهم نیس..اگه مزاحمتات ادامه داشته باشه، خطمو عوض میکنم..پس خودتو خسته نکن..

بازهم پیام میده و اینبار حتی نگاه هم نمیکنم.. چه اهمیتی داره؟! امروز فقط برای خودمه.. برای خودم و دلم..امشب..باید امشب بهترین باشم.. چشم میبندم و بین رویا و واقعیت، پرواز میکنم..

-امران کبیری..من امشب شما رو به یه مهمونی دوستانه توی عمارت آریامنش دعوت میکنم..و شما مجبوری که دعوتمو قبول کنی..برام مهم نیس که کجایی و کار داری و گرفتاری..شب منتظرم و تو فقط یک کلمه جواب میدی:چشم...

پیام رو سند میکنم.. روز ۲۸ بهمن..یک مهمونی..توی یک شب خاص..با یک آدم خاص..فقط دو نفری..من و اون..که باید امشب بهترین باشم..

از اتاقم بیرون میرم.. ساعت هفت صبحه و باید هما رو قبل از رفتن ببینم.. قبل از اینکه از اتاقش بیرون بیاد، میز صبحونه رو میچینم.. باید دلبستگی به خونه رو زیاد کنم.. زمانی که علیرضا برگرده، این لازمه.. مادر من باید درک کنه که چه چیزهایی شوهرش رو خوشحال و وابسته میکنه..

وقتی پشت میز میشینه، مثل چند روز قبل لبخند رو روی لبهاش میبینم..این لبخند آرام و مهربونه..هرچند جدیت هما، بطونیه و نمیتونه کنار بذاره..
-ممنون خانوم..

لبخند میزنم و فنجون چایی رو جلوش میدارم:

-خواهش میکنم..

نفس عمیقش، با آرامش همراهه..فکر میکنم..صبحونه خوردن با دخترش رو دوست داره!
این دوست داشتن باعث میشه حس کنم که امتیازهای منفی من داره کم میشه..

-امشب مهمون دارم..

نگاهم میکنه و تو سکوت منتظر میمونه که ادامه ی حرفم رو بزنی..با آرامش ادامه میدم:

-یه مهمونی دوستانه س..واسه شام..اگه خواستی،امشب میتونی به کارای عقب مونده ت تو شرکت برسی..

دستهایش رو زیر چونه ش میزنه:

-این مهمونی به چه مناسبتیه؟؟؟

شونه ای بالا میدم:

-مناسبت خاصی نداره..خیلی وقته با دوستان دور هم نبودیم..

-دوستات!؟

این رو با کنجکاوی میپرسه..لبخندم رو حفظ میکنم:

-اوهوم..

وقتی میبینه اسمی نمیبرم، با مکت سرش رو تکیه میده:

-باشه..به پری زنگ بزنی بگو بیاد کمکت کنه..

-نیازی به پری ندارم..

بازهم توی صورتم دقیق میشه..بدون هیچ استرسی میگم:

-دوست دارم کارامو انجام بدم..

چند لحظه ای تو سکوت نگاهم میکنه..

-همش یه شبه هما.. امتحانام که تموم شده.. فردا هم میام یه سر به شرکت میزنم.. خب؟

نفسی بیرون میده و از سر میز بلند میشه:

-خیله خب.. خوش بگذره..

ذوق زده میشم و با لبخند دندون نمایی میگم:

-مرسی مامانم..

دستم روی کلمات پیام کشیده میشه.. امروز نفس کشیدن سخته.. لبخند نزدن سختتر..

دستهام میلرزند و خونسردی سختترین کاره..

-باز چی تو سرته کوچولو؟؟

پیامش بی پاسخ میمونه.. من از کنجکاو شدنش خوشم میاد.. از حریص شدنش بیشتر.. باید

امشب بیاد و خودش ببینه که برای دوست بودنش.. و برای بودنش، چه کارها که نمیکنم..

دستم رو لا به لای موهای حالت دارم حرکت میدم.. نگاهم رو روی صورت دخترک

میگردونم.. به لبخندش که صورتش رو زیباتر کرده.. چشمهای کشیده ای که برق میزنند..

لبهای سرخ رنگ.. پوست صاف و تمیزی که کمی تیره تر از رنگ معموله.. و.. موهای قهوه

ای رنگ و حالتدار که روی شونه ی سمت چپم ریخته.. حالت نیمه باز موهام و فرق کنار و

تل پر نگین آبی رنگ.. و پیراهن بلند آبی رنگ و کفشهای پاشنه بلند که به انتخاب اون

خریداری شد.. چشم خمار میکنم و لبخندم وسعت میگیره..

-خوبه مرسی..

خانوم آرایشگری که به خونه مون اومده، با رضایت سر تکون میده:

-به نظرت آرایشت زیادی ملایم نیس؟؟

ملایمه..خیلی هم زیاد..دخترونگی تبسم توی تمام اجزای صورتش به چشم میاد..توی حالت موهای نیمه بازش.. و حتی لباس و حرکاتش.. من همین تبسم رو دوست دارم..
-نه همینطوری خوبه..

دیگه اظهار نظری نمیکنه.. که انگار میفهمه اظهار نظر کردنه‌اش بی فایده ست.. این تبسم میتونه با سادگی هاش بیشتر دل ببره! با خودش بودن هاش..

هیجان زده ام.. کمی؟؟نه.. خیلی زیاد! انگار هول شده م.. دور خودم میچرخم.. دامن پیراهن دست و پا گیره.. کیک کوچیک شکلاتی رنگ رو توی یخچال جا میدم..آهنگ مسخره ای توی سرم افتاده و پشت سر هم و بی اراده تکرار میکنم.. موهای حالتداری که روی شونه م ریخته، اذیتم میکنه و قلبم بی امان میکوبه.. کاش انقدر زود لباس رو تنم نمیکردم!

"با من میرقصی..وقتی میرقصی..من ازت خوشم میاد..به دلم نشستی"

نفس های عمیق و پشت سر هم میکشم.. در فر رو باز میکنم و نگاهی به لازانیا میندازم.. دل آشوبی دارم.. پر از حال خوب، استرس دارم.. میاد.. امشب باید بیاد..باید رحمی به دل بیتابم بکنه.. دوست من باید امشب آرومم کنه..

"با چشاش منو میخواد و منم میگم ای جون..ای جون ای جون"

هوففف.. روی مبل رها میشم.. نگاهی به سالن بزرگ خونه میندازم.. تمیز و مرتبه.. خودم هم..فقط کمی گرمه..و کمی هم پاشنه ی بلند کفشها اذیتم میکنه..لیوان آب توی دستم رو سر میکشم.. چشم میندم و سعی میکنم کمی آروم باشم..همه جا بوی عطر گرفته..
فشفشه های بزرگ رو روی میز چیدم.. ساده نیست؟ خب هیچ تزئینی نیست، جز تبسم!

وقتی زنگ خونه به صدا درمیاد، قلبم هُری میزیزه.. با تعجب چشم باز میکنم.. نگاهم قبل از هر چیزی، ساعت رو شکار میکنه.. هنوز هفت هفت هم نشده! هفت هفت هم نشده و... امران بدقول و انقدر زود اومدن!؟

لبهام خود به خود کش میاند و از جا میپریم.. بازهم همون هول زدگی آشنا.. آه لعنت به پاشنه هایی که نمیذارند تندتر راه برم! گوشه ی دامن رو میگیرم و به سمت گوشی آیفون پا تند میکنم.. وقتی تصویرش رو میبینم، قلبم فشرده میشه.. داغ میشم.. انگار واقعا حس سبکی و پرواز میکنم.. و بازهم همون هیجان غیر قابل وصف..

دستهای لرزونم رو سمت گوشی آیفون میبرم و فقط یک جمله ی بی معنی میگم:
-یه ذره طول بده بعد بیا..

خودم از حرفی که میزنم خنده م میگیره.. و وقتی تعجبش رو میبینم، خنده م صدا دار میشه.. در رو باز میکنم.. و خیلی سریع از توی یخچال کیک رو درمیارم.. فقط یک شمع روی کیک خودنمایی میکنه.. فشفشه های بزرگ و پر نور رو روشن میکنم و سالن رو تاریک.. نفس عمیق میکشیم.. یکبار.. دو بار.. سه بار.. ضبط رو روشن میکنم و صداش رو کم میکنم.. قلبم توی دهنم میزنه..

کنار کیک می ایستم.. چشم میبندم.. چی تنش بود؟! مرتب بود.. وای خدای من.. در که باز میشه، پر از شور و شوق چشم باز میکنم و توی نور کم فشفشه ها دست میزنم:
-تولد تولد.. تولدت مبارک.. مبارک مبارک.. تولدت مبارک..

داخل میشه.. با چشمهای درشت شده ای که برق میزنند.. متعجبه.. نگاهش میگرده.. من رو میبینه.. سالن تاریک رو.. کیک روی میز رو.. همه جا رو.. میبینم که دهنش نیمه بازه.. و میبینم که یک حالی داره.. و دوبار نگاهش روی من میتابه..
-تولد تولد.. تولدت مبارک.. مبارک مبارک.. تولدت مبارک..

با مکث جلو میاد.. تعجب کرده، ولی شوک زده نیست.. من با همین تعجب هم غرق خوشی میشم..وبی وقفه و با هیجان میخونم:

-تولد تولد..تولدت مبارک..مبارک مبارک..تولدت مبارک..

روبرم می ایسته.. نور فشفشه ها کم میشه و فقط نور شمع فضا رو روشن نگه داشته..حال من؟؟ وحشتناک..

-بیشرف تنهایی!!؟

این سوال! خنده داره که همین سوال من رو دیوونه میکنه..

-سلام..خوبی؟

میبینم که با حالت خاصی میخنده..حالتی دوست داشتنی که هم متعجبه،هم خوشحال..هم نگاهم میکنه، هم نگاهش میگرده..

-ای سگ تو روحت دختر..چیکار کردی!

خجالت میکشم.. پر از حسهای خوب، دستهام رو توی هم قفل میکنم..

-اممم کاری نکردم که..تولدت مبارک..

نگاهی به تیپ رسمی و قشنگش میندازم.. کت و شلوار سرمه ای رنگ و کراوات آبی!!
چقدر آبی های من و امران همخونی دارند! پس از مراسم امشب بوهایی برده بود..

-دیوونه ای دیگه..نمیومدم چیکار میخواستی بکنی؟

اگر نمی اومد...حتما باهاش برخورد بدی میکردم! لبم رو گاز میگیرم و دست به کمر نگاهی به تیپ رسمی و مردونه ش میکنم:

-مگه جرات داشتی نیای؟؟

با چشمهایی که برق میزنند.. با دندونهایی که روی هم قفل شدند.. با نگاه لعنتی و خواستنی که میگرده.. و صدای آروم و پر حرصی که قلبم رو میلرزونه:

چی ساختی واسه خودت تبی خانوم..

اوف چه خنده ی پر حسی! چقدر منه پررو رو معذب میکنه!

خوشگل شدم؟؟

چشم خمار میکنه و میخنده.. قلبم کوبشش رو از سر میگیره وقتی پچ میزنه:

جون.. جیگر شدی.. جدی تنهایی؟؟

نگرانه؟! یا معذب؟؟ با لبخند لبهام رو روی هم فشار میدم و سری بالا و پایین میکنم..

فقط منو...

قبل از اینکه جمله م تموم بشه، خودش رو جلو میکشه.. و به ثانیه نمیکشه که توی حصار امن دستهای اسیر میشم.. تنگ.. آروم.. گرم و خواستنی.. تگون میخوره.. تگون میخوریم.. حلقه ی دستهای رو دور کمرم تنگتر میکنه و کنار سرش رو به کنار سرم میکشه.. سبک و سبکتر میشم.. چشمهام بسته میشه و نفسم تنگ.. بهترین لحظه ها توی آغوش گرمش نصیبم میشه..

خوبه.. همه ش خوبه.. کلا کار امشب بیسته.. خودِ لامصبت..

نفس عمیق میکشه و من تمام تنم میلرزه.. وقتی دستهای رو لای موهام میکشه و لبهای رو به گوشم میچسبونه، طاقتم رو کمتر میکنه:

هوممم چقدر بو میدی.. همه چیت نافرما رفته رو مخم..

با چشمهای بسته، میخندم.. لبهای گرمش، لاله ی گوشم رو نوازش میکنه.. مستانه شونه م رو جمع میکنم و تنم مور مور میشه:

-نکن قلقلکم میشه..

اونهم آروم میخنده و دیوونه وار لب به گونه م میکشه:

-زیاده روی کردی جیگر خانوم..نمیترسی امشب جواب همه ی شیطونیاتو بدم؟؟

قلبم هری پایین میریزه..از همون ریختنهای دوست داشتنی..ازهمونها که انگار جونم رو هم میگیره..سرم رو عقب میکشم و نگاهش میکنم.. با دیدن نگاه خمارش که چشمهام رو نشونه رفته، آب گلوم رو فرو میدم.. نگاهش گرمه..پر از حسه..بیتابه..نفسهاس بی تاب تر.. و دستهایش که هنوز هم روی کمرم مونده..تبسم امشب، فقط با قلبش پیش میره..خیره به چشمهایش،لبخند میزنم و آروم میگم:

-امشب..شبه توئه امران..میخوام بهت خوش بگذره..

کم کم همون لبخند محو هم از روی لبهایش پر میکشه.. نگاهش طولانی میشه.. دستش رو بالا میاره و روی گونه م میذاره..لبخندی مستانه روی لبم میشینه.. صورتم رو به کف دستش میکشم و سرم رو کج میکنم.. نمیخوام این نگاه..این دستها..و وجود این مرد ازم دور بشه.. پر از مهربونی، دعوام میکنه:

-احمق نشو!

چشم روی هم میذارم و نفس آرومی میکشم..

-احمق نیستم..فقط میگم امشب..با خواسته ی تو پیش میره..

صدای قورت دادن آب دهنش رو میشنوم..چشم باز نمیکنم..خودم هم حال خودم رو نمیفهمم..انقدر به بودنش نیاز دارم؟؟ اون جور دیگه ای تعبیر میکنه:

-انقدر بهم اعتماد داری؟؟

اعتماد! من میگم هرچی اون بخواد و اون از اعتماد حرف میزنه!! چشم باز میکنم.. چشمهش.. حالت نگاهش.. دیگه اون داغی سوزنده رو نداره.. فقط یک گرمی پر از مهربونیه.. دستم رو روی دستش که هنوز روی صورتمه، میذارم و خیره به چشمهش میگم:

-من اصلا به اعتماد کردن فکر هم نکردم.. تو بخوای.. تا آخرش..

میون حرفم دستم رو میگیره.. انگار طاقت انقدر سخاوت بی دریغم رو نداره که سریع میگه:

-بسه دیگه! همچین کادوهایی نمیخوام.. اصلا جوجه رو چه به این حرفا؟؟

دو دستم رو میگیره و میون دستهای قفل میکنه.. دستهام فشرده میشه و امران.. انگار واقعا تحمل اینطور بودنم رو نداره! دستهای قفل شده م رو به لبهش میچسبونه و چشم میبندد.. اخم میکنه.. بلند و پر از دلتنگی نفس میکشه.. من میخوام همین حالا برای اینهمه خوب بودنش، بمیرم..

-الان پیش توام.. پس بهم خوش میگذره.. یه جیگر با یه لباس آبی پف پفی.. که شبیه عروسک شده..

نگاهم میکنه و.. من دلسوزی رو هم توی نگاه مهربونش میبینم:

-چه عروسک مظلومی.. چقدرم دستو دلباز..

دستم رو میکشه.. به سمت میزی که روش کیک گذاشتم..

-نمیخواد بیشتر ازین زیاده روی کنی.. همینطوریش هم داره بهمون حال میده..

با خنده ی پر خجالتی، لبم رو گاز میگیرم.. چشمکی به روم میزنه:

-بقیه ش بمونه واسه بعدنا..

کی میدونه که امشب من چه حالی دارم؟؟ کی میدونه که من با همین جمله، به آینده امید پیدا میکنم؟؟ بغض میکنم و کی میدونه که همین گذشتن پر ارزشش با دل و دین من چه کرد؟!؟

زیر نور تنها شمع روی کیک، کنار هم روی مبل میشینیم.. به کیک نگاه میکنه.. دستم رو رها نمیکنه و خیره به کیک میگه:

-این شمعو فوت کنم، همه جا تاریک میشه ها..

چشمه‌اش رو درشت میکنه و صورتش رو نزدیک صورتم میاره:

-خورمت تبی خانوم؟؟

قلبم میریزه و خنده م رو رها میکنم..

-دیوونه! یادت نره قبلش آرزو کنی..

هنوز جمله م تموم نشده که گونه م رو میبوسه.. ذهنم بسته میشه.. تک خنده ش آرومه و صداش آرومتر:

-میخوام زندگی آرومی داشته باشی..

و قبل از اینکه بتونم جمله ش رو توی ذهنم باز کنم، شمع رو فوت میکنه.. و سالن خونه توی تاریکی فرو میره.. زندگی آروم من.. آرزوی امران! بغض سمج تر میشه و امشب امران.. دوست بودن رو در حق من تموم میکنه.. توی تاریکی، انگشته‌اش رو روی پهلو هام به حرکت درمیاره..

-چرا دست نزدی بیشور؟؟؟

هم خنده م میگیره، هم خودم رو برای حواسپرتیم، لعنت میکنم..

-ببخشید..

دست بردار نیست..توی خودم جمع میشم و نمیتونم یک جا بشینم..دستهاش رو پس
میزنم..و در آخر طاقت نمیارم و بلند میشم..

-عه نکن دیگه همه ی گوشت تنم ریخت..

با خنده میگه:

-کدوم گوشت؟؟ خیلی زور داره که دوپاره استخون این حرفو بزنه..

توی تاریکی درست نمیبینمش.. اما میفهمم که داره میخنده.. اخم میکنم و با عصبانیت به
شونه ش میزنم:

-گمشو خیلیم دلت بخواد..

دستم رو میگیره و میکشه..کنارش می افتم.. در گوشم با صدای شیطون و ترسناکی میگه:

-لامپارو روشن کن تا خطری نشدم..

بازهم همون حس آشنا..غرق خوشی،میخندم:

-دیوونه!

و با ریموتی که کنارمه،لوستر و هالوژن ها رو روشن میکنم..

همه جا روشن میشه.. و درمقابل روشن شدن فضا،سکوت حکمفرما میشه.. یک نگاه حس

میکنم..یک نفس.. یک حس..با مکث چشم از اطراف میگیرم و نگاهش میکنم.. یک جوری

انگار همه چی واضحتر میشه..نگاه امـران.. بدون لبخند.. از

موهام..چشمهام..صورتتم..لبهام..نفسم حبس میشه..به سختی نفس میکشه.. نگاهش رو

پایینتر میکشه و.. آروم میخنده:

-خوشگل شدی..

روشنی بیش از حد فضای خونه، باعث خجالتم میشه.. توی خودم جمع میشم و بی اراده دست زیر چونه م میذارم.. نفسی بیرون میده:

-لباسه بهت میاد..

سرشونه های برهنه م معذبم کرده و نمیذاره لبخندم رو حفظ کنم.. هول کرده از نگاه امران، به کیک اشاره میکنم:

-نمیخوای..ببری؟؟

آروم لپم رو میکشه:

-خجالت که میکشی، ارزش حرفایی که زدی بیشتر میشه..

من..حس میکنم..کمبودهام رو نمیتونم با هیچ چیزی پر کنم جز داشتن امران..این رو فهمیده؟؟

-میخوای بهم خوش بگذره..امشب هرچی من بخوام..میخوای چیو نشون بدی؟؟

در گوشم آروم میگه:

-تو اهلش نیستی دختر خجالتی..واسه همین جو گیر شدنتو دوس داشتم..

نگاهم رو پایین میندازم و..خب..از خجالت سرخ میشم..

میفهمم که سرش رو برمیدردونه و کیک روی میز رو نگاه میکنه.. تک خنده ش آرومه:

-اینجام "عمران" و با "الف" نوشتی...

به کیک نگاه میکنم..از همون اول اسمش رو به همین شکل توی ذهنم ساختم..

من..اینطوری خوشم میاد..

سرش رو بالا و پایین میکنه:

-عجب..خب چاقو کو؟؟

چشم از ش میگیرم..چاقویی نیست..کیک بازی روز تولدم رو به یاد میارم و میگم:

-راستش..میخواستم کاری که تو تولدم باهام کردی رو جبران کنم..

گوشه چشمی نگاهم میکنه..لبخند دندون نمایی میزنم و انگشتم رو توی کیک میکنم..
قسمتی از خامه ی شکلاتی رنگ رو برمیدارم و جلوی چشمهای تنگ شده ش، انگشتم رو
روی گونه ش میکشم:

-اما دلم نمیاد اونطوری تلافی کنم..

سرم رو کج میکنم و خیره به صورت خامه ای شده ش میخندم:

-تولدت مبارک آقا "امران"!

ابرویی بالا میده و چشم خمار میکنه..خیره بهم با لبخند کمرنگی انگشتم رو توی کیک
میکنه..از جام تکون نمیخورم..فقط با خنده، میترسم..

-کثیفم نکنیا..میخوام برقصم..

جلو میاد و انگشت آغشته به خامه ش رو روی لبم میکشه..قلبم تپشش رو فراموش میکنه..
خیره به لبهام، صورتش رو جلو میکشه و با کجخند آرومی میگه:

-اینطوری کیک خوردن بیشتر مزه میده..

خنده م جمع میشه..نگاه لعنتیش پر از خواستنه..یک خواستن شیطنت بار..نزدیکتر که
میاد، دستهام مشت میشه..نمیتونم..واقعا سخته که خجالت نکشم یا با آرامش رفتار
کنم..من واقعا بی تجربه ام! نمیدونم چرا میخنده..اما هنوز هم نزدیک میاد و هنوز هم
نگاهش روی رد انگشتمش مونده..ناخودآگاه بلند میشم..

-چیزه.. کیک خوردن بمونه واسه بعدِ شام..

خنده ش رو رها میکنه..

-ایول.. بمونه بعدِ شام..

گونه هام داغ میشند و پر از خجالت لبم رو گاز میگیرم.. شیرینی خامه ی کیک رو حس میکنم و نگاه امران رو بیشتر.. چشم ازش میگیرم و به سمت آشپزخونه فرار میکنم.. پام پیچ میخوره.. بلندتر میخنده:

-خب راحت نیستی، درشون بیار..

برمیگردم و نگاهش میکنم.. با بیخیالی به پشتی مبل تکیه میده و میگه:

-به خاطر من پات کردی که من دیدم دیگه.. به خودت سختی نده ..

هم آرامش میگیرم و هم حرص میخورم.. کفشها رو از پام درمیارم و گوشه ای میندازم.. خب.. انگار اینطوری خیلی بهتره! نفس آسوده ای میکشم.. قبل از اینکه داخل آشپزخونه بشم، صدام میزنه:

-کجا در میری؟؟

برمیگردم و میخوام جوابش رو بدم که با اخم ساختگی اشاره میکنه:

-بیا اینجا بینم..

سرم رو به اطراف تگون میدم و درحالیکه به سمتش میرم، میگم:

-چیه؟؟

فقط با اخم به روبروش اشاره میکنه.. متعجب روبروش می ایستم.. خودش رو جلو میکشه و دو دستم رو توی دستهایش میگیره.. و خیره به چشمهام با خونسردی میگه:

-میخواستی برقصی..

دهنم باز میمونه..چقدر زود حرفها رو توی هوا میگیره!

-آآآ خب..الان که شام بخوریم..بعدش..

میون حرفم دستهام رو فشار میده و ابرویی بالا میده:

-شام نمیخورم..برقص..

پر از خجالت میخندم:

-آخه میخواستم..کادوتو بدم بعد..

صداش با مکت آرومتر میشه:

-کادو هم خریدی واسم؟؟

با لبخند لبهام رو جمع میکنم:

-اوهوم..

چشم خمار میکنه و به یقه ی باز لباسم نگاه میکنه..درحالیکه با انگشتهاش روی دستهام

میکشه، میگه:

-مگه امشب خودتو بهم کادو ندادی؟؟

به آنی سرخ میشم.. شیطنت بار نگاهم میکنه.. میدونم که میخواد اذیتم کنه و از خجالت

کشیدنم، لذت ببره.. از اینکه به روم میاره، اخم میکنم و پر از خجالت میگم:

-عوضی!

میخنده و با کف دستش،ضربه ای به پشتم میزنه..جلوی چشمهای درشت شده م، با

بیخیالی میگه:

-بدو برو کادومو بیار،بعد واسم برقص..

پررویش اصلا تازگی نداره.. و در مقابل نگاه من هم که اصلا کم نیاره! نفسی بیرون میدم و چشم ازش میگیرم..و به سمت پله ها میرم.. همه چیز فراموش میشه.. پاهای برهنه م کمک میکنه که تندتر راه برم.. جعبه ی کادویی رو از توی اتاقم برمیدارم.. نگاهی به آینه میکنم.. هنوز گوشه ی لبم کمی خامه به چشم میخوره.. قلبم میلرزه و بی اراده میخندم.. گوشه ی لبم رو پاک میکنم و موهای به هم ریخته م رو مرتب..

جعبه ی زرد رنگ رو توی دستم میگیرم و از پله ها پایین میام..میبینم که کُتَش رو درآورده و آستینهای بلوزش رو تا زده.. دلم برای کمی آغوش.. کمی نوازش پر میزنه و امشب من چقدر زیاده روی میکنم!

کنارش میشینم و با سر پایین افتاده و ذوقی که نمیتونم پنهانش کنم، جعبه رو به سمتش میگیرم:

-قابل دار نیس..

جعبه رو از دستم میگیره.. و از همون سوالات بی ربط میپرسه:

-رنگ زرد خیلی دوس داری؟

لبخند دندون نمایی میزنم:

-عاشقشم..

دستی به پشتم میکشه و خیره به لباس تنم با خودخواهی میگه:

-من آبی دوس دارم..به خصوص واسه تو...

مهربونی امشبم واقعا از ته دله:

-امشب کلا رنگ آبی..فقط به خاطر تو..

و انگشتم رو روی جعبه ی زرد رنگ میزنم:

-اما من زردو بیشتر از همه ی رنگا دوس دارم..واسه همین رنگ کادوی "تو" زرده..

با لبخند مهربونی سر تگون میده و درحالیکه جعبه رو باز میکنه،میگه:

-امشب حتما میومدم..

بچگونه به روش میارم:

-خیلیم زود اومدیا..

جعبه ی کوچیکی از توی جعبه ی زرد رنگ درمیاره:

-میدونستم جیگر خانوم یه غلطایی داره میکنه..فکر نمیکردم تنها باشی..

در جعبه رو باز میکنه و با خنده نگاهم میکنه:

-واسه همین زود اومدم که اولین نفر باشم..

لبخند روی لبم میاد.. مرد حساس من..ساعتِ مچی مردونه رو از توی جعبه درمیاره..

-حتما میترسیدی کسای دیگه ام منو با این تیپ ببینن..

دستی روی صفحه ی بزرگ ساعت میکشه.. خیره بهم کجخندی میزنه:

-ترس؟؟ بچه جون اگه من زود اومدم،ینی هیشکی وجود نمیکنه تو رو با این ریخت و

قیافه ببینه..

دهنی کج میکنم:

-خودخواه..

بند چرمی ساعت رو دور مچ دستش میبنده و با غرور سر تگون میده:

-همینه که هس..

و با مکث کوتاه، دست روی ساعتِ مارکدار میکشه و غلیظ میگه:

-خوشم میاد..

ایهام توی کلامش باعث میشه با کنجکاوی نگاهش کنم.. خودش چشمکی میزنه و با حالت خاصی میگه:

-هم از خودخواهیم، هم از تبی امشب..

نمیدونم چی بگم.. خودخواهیش فقط برای منه و.. دوست داشتنش هم برای من..

هنوز بهش خیره موندم که دست توی جیب شلوارش میکنه و.. زنجیر طلایی رنگی میون انگشتهاش آویزون میشه.. دهنم باز میمونه.. چشمهام تا انتهای زنجیر کشیده میشه و در آخر به پلاک سنگی قرمز رنگی میرسه..سنگ گرد و صیقلی شده پاندول وار تکون میخوره و چشمهای درشت شده ی منم به دنبالش..

-هر سنگی یه خاصیتی داره..سنگ عقیق به آدم انرژی مثبت میده..

چشمم روی پلاک سنگی مونده..خدای من..امران با کادوی من غافلگیر نشد و من با کادوی امران... غرق توی بهترین حسها، دستم رو بالا میارم و روی پلاک سنگی که میون حلقه ی طلایی اسیر شده، میکشم..

-واسه منه؟؟؟

میخنده:

-واسه عمه ته..

نگاهش میکنم و..اصلا نمیتونم جلوی هیجانم رو بگیرم..

-وای خدا چه خوشگله!

امران دستش رو تگون میده و پلاک میچرخه.. نوشته ای که پشت سنگ حک شده، چشمم رو میگیره.. با هیجان سنگ عقیق رو جلوی چشمم میگیرم.. و نوشته ای رو که با خط شکسته ی خیلی زیبایی روی سنگ حک شده، میخونم:

"حال من خوب است اما

با تو بهتر میشوم"

ناباورم.. دست روی شعرِ زیبایی که روی سنگ حک شده میکشم و.. چیزی به سنگینی بغض راه گلوم رو سد میکنه.. نگاهش میکنم.. با آرامش لبخند میزنه:

-بنداز تو گردنت.. ببینیش، آروم میشی..

پر از بغض میخندم.. لبم رو گاز میگیرم.. نفس میکشم.. راههای آروم شدنم رو بهتر از خودم میدونه.. بخدا که این مرد من رو بیشتر از خودم میشناسه.. میدونه که چطور من رو از خود بیخود کنه و چطور هر لحظه عاشقتر کنه.. صدام میلرزه وقتی با ذوق میگم:

-خودت بنداز گردنم..

و برمیگردم و پشت بهش میشینم.. دستم جلوی دهنمه و.. خدایا امشب خیلی خوبه.. انگار بهترین شب عمرمه.. وقتی زنجیر رو از بالای سرم رد میکنه و.. پلاکِ عقیق از جلوی چشمم رد میشه.. انگشتهاش پشت گردنم رو لمس میکنه.. موهام رو کنار میکشه و زنجیر رو پشت گردنم قفل میکنه.. دستم رو روی سنگِ سرد میکشم.. نوشته ی پشت سنگ رو لمس میکنم و چشم میبندم.. زیر لب زمزمه میکنم:

"حال من خوب است اما.. با تو بهتر میشوم"

سرشونه م داغ میشه.. چشمهام فشرده میشه.. لبهای گرمش رو با مکت از روی سرشونه م برمیداره و آروم میگه:

-میخوام همیشه حالت خوب باشه تا منم آروم باشم..

"سردی نگاهو بشکن ، فاصله سزای ما نیست

تو بمون واسه همیشه ، این جدایی حق ما نیست

بودن تو آرزومه حتی واسه ی یه لحظه

می میرم بی تو...."

دستم رو روی سرشونه ش میذارم.. با پاهای برهنه، چرخ میخورم.. بدون ریتم..فارغ از آهنگ و دنیای اطرافم.. موهام رو تکون میدم و مثل دیوونه ها میخندم.. چشم از نگاهش نمیگیرم و نمیدونم چرا میخندم..

"من عشقت رو به همه دنیا نمی دم

حتی یادت رو به کوه و دریا نمی دم

با تو می مونم واسه همیشه

اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم

واست می میرم ، جواب دنیا رو می دم

با تو می مونم واسه همیشه"

دستش رو روی کمرم سفتتر میکنه..خنده ش دوست داشتتیه.. چالِ کمرنگی روی گونه ش می افته و من دلم میخواد..ببوسمش! خنده م صدا دار میشه.. قلبم میکوبه.. مست و دیوونه ام..

چال گونه تو دوس دارم..

دم گوشم پچ میزنه:

-بوتو دوس دارم..

تنم مور مور میشه و با دست به سرشونه ش میزنم:

-وای نکن قلقلکم میشه..

با خنده لاله ی گوشم رو میبوسه:

-از دیوونگی هاتم خوشم میاد..

"خاطرات تو رو چه خوب چه بد حک می کنم

توی تنهایی هام فقط به تو فکر می کنم

با تو می مونم واسه همیشه"

سرم رو روی سرشونه ش میذارم و چشم میبندم.. سبک میشم.. رویاست؟؟ نمیدونم.. یک

جوریه..مثل پرواز..مثل سوار شدن توی چرخ و فلک..یا..شناور شدن روی آب..

-خوشبخت شو..میخوام خوشبختترین آدم روی زمین بشی..

"اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم

واست می میرم ، جواب دنیا رو می دم

با تو می مونم واسه همیشه"

وقتی پاهام دیگه زمین رو حس نمیکنه..وقتی میون دستهایم میچرخم و اون ازم میخواد

خوشبخت بشم..من..خوشبختی بدون امران؟؟؟

-واسه خوشبختیم..چیکار میکنی؟؟

می ایسته..دستهاش رو قاب صورتتم میکنه..نگاه خمارش روی چشمهام میشینه و لب میزنه:

-میخوای چی بشنوی؟

لبخندم جمع میشه.. از دست دادنش بزرگترین ترس دنیاست.. نفسی بیرون میدم و به

کراوات آبی رنگی که شل شده، نگاه میکنم:

-شاید..از ایران بریم..

سکوت میکنه.. و این سکوت، برای من غیر قابل تحمله..

-من..میخوام..یه امید داشته باشم..یه دلگرمی..

صدای آروم و پر از حسش، با لبخند همراه:

-فکر میکنی بری خوشبخت میشی؟؟

سرم رو بالا میگیرم و توی چشمهای نگاه میکنم.. میخوام حرف دلم رو از نگاهم

بفهمه..میخوام مثل همیشه درونم رو ببینه و بفهمه که خوشبختی من توی چی خلاصه

میشه..

دستش رو بالا میاره و انگشتهاش رو روی گونه م میکشه.. چقدر آروم و خواستنی نوازش

میکنه:

-امشب مال من بودی..با این موها..با این لباس..با این تیپ و هیکل..با این چشای

نامردت..با تونه بشرف خیلی سخت گذشت..

"اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم

واست می میرم ، جواب دنیا رو می دم

با تو می مونم واسه همیشه"

انگشتهاش رو روی لبهام میکشه.. نگاهش رو پایین میاره و به بازی انگشتهاش روی لبم نگاه میکنه..

-حاضرم به خاطر خوشبختیت از خودمم بگذرم..

قلب بی قرارم، به درد میاد.. نفسش سنگینه وقتی میگه:

-اما امشب از این یکی نمیتونم..

قفسه ی سینه م بالا و پایین میشه.. صداش خش میگیره:

-میخوام.. امتحان کنیم..

دیگه نمیتونم نفس بکشم.. میبینم که لبهاش رو روی هم کیپ میکنه.. صورتش رو جلو میکشه و برای بوسیدنم، به سختی خودداری میکنه..

-هوم؟؟

دستهام بی اراده روی سینه ش میشینند و چطور من میتونم این لحظه ها رو بگذرونم؟؟ سکوت میکنم و هنوز هم نفس کشیدن با مکافات.. انگشتهاش رو زیر چونه م میذاره و صورتم رو بالا میکشه.. چشمهای پر از خواستنش رو میبینم و چشم میبندم.. گرمی نفسش رو روی لبهام حس میکنم.. شناور روی آب.. دستی لابه لای موهام.. فکر میکنم.. امشب رو حتی توی رویاها هم نمیتونم ببینم.. و یک لحظه..

هنوز حتی.. حتی یک ثانیه هم نشده که زنگ خونه به صدا درمیاد.. فقط یک لحظه.. یک لحظه ی کوتاه، نرمی لبهاش رو حس میکنم.. انقدر کوتاه که.. فکر میکنم هیچی نبوده.. چشمهام باز میشند.. چشمهای درشت شده ش رو درست جلوی صورتم میبینم.. عقب کشیدنش رو.. اخم و شوک زدگیش رو.. نفسم رو با شدت بیرون میدم.. امران چشم ازم نمیگیره.. لعنتی!!

-فکر کنم.. مامانمه..

با اخم چشم روی هم فشار می‌ده و دست به کمر، نفسش رو با شدت بیرون فوت می‌کنه..دستی به پیشونیش میکشه و میگه:

-برو درو باز کن..

نیازی به باز کردن در نیست و میدونم که هما فقط برای اعلام کردن اومدنش، زنگ رو زده.. دلم برای هردو مون میسوزه.. چقدر راحت از اوج به زمین پرت شدیم..

-امران..

نگاهم می‌کنه و سعی می‌کنه لحظه های قبل رو فراموش کنه..هرچند بیشتر از خراب شدن بهترین لحظه هامون، به فکر اومدن هماست..

-من برم دیگه..الان فکر می‌کنه اینجا چه خبر بوده!

بدخلق شده..خیلی راحت میشه فهمید..اما به شدت سعی می‌کنه به روی خودش نیاره..نمیخوام این دقیقه های آخر خراب بشند و پکر از پیشم بره..با قدم کوتاهی روبروش می ایستم.. و با صدای لوس و آرومی میگه:

-امران؟

با تعجب نگاهم می‌کنه..

-چیه؟؟

صدای ریموت ماشین هما به گوشم میرسه..توجه نمیکنم..

-اممم امشب خیلی خوب بود..

نگاهش بین چشمهام جابجا میشه.. لبخندی میزنم و جلوی چشمهای گرد شده ش، صورتم رو جلو میکشم و جایی نزدیک به لبش رو میبوسم.. تگون خوردنش رو میفهمم.. حتی نفسش که بند میاد..آرامش پر از هیجان به کل وجودم تزریق میشه..شجاعتم دست

خودم نیست.. مثل خنده ی پر از شیطنتم.. به صورت بهت زده ش میخندم و شونه ای بالا میدم:

-خوش گذشت..

چشمهای شیطونم رو از صورت بدون لبخندش و نگاه ناباورش میگیرم و به سمت در میرم.. با سرخوشی.. با خنده ای که از روی لبم محو نمیشه.. در رو باز میکنم.. هما رو میبینم که داره به سمت خونه میاد.. خب.. من دختر سرکشی هستم.. نه ترسی دارم، و نه خجالت میکشم! خب این رفتاریه که هما با دور شدنهایش بهم یاد داد..

-سلام همایی..

با دیدنم، قدمهایش آرام میشند و با تعجب به سر تا پام نگاه میکنه.. نگاه پر جذبه ش، حالت خاصی میگیرند و من.. خوشحالم! دختر خانوم جوون هما، دست کمی از یک پرنسس نداره و امشب من با ایده های هما همخونی دارم..

-چه خوشگل شدی عزیزم! خبریه؟؟

نزدیکتر میاد:

-مگه یه مهمونی دوستانه نبود؟!

اوف ساعت ده شبه و هما تازه درمورد نوع مهمونی امشب میپرسه.. با خنده چشمکی میزنم:

-مهمونی که.. یه جشن دوستانه بود..

لبخندی پر از جدیت میزنه و میخواد داخل بشه:

-عجب.. حالا مگه کیا بودن که اینطوری به خودت رسیدی؟؟

شونه ای بالا میدم:

-فقط دوستم..

داخل میشه.. نگاهش میگرده و در آخر..یکجا ثابت میمونه.. امران رو میبینم که داره کتیش رو روی تنش مرتب میکنه.. سعی میکنه آروم باشه ولی..من میفهمم که کمی رودرباسی داره..

-سلام خانوم ریاضت..

هما دست به سینه میشه..حالا دیگه خیلی راحت میتونم بُهت زدگی هما رو که با حرص قاطی شده، ببینم..

-سلام..فکر کنم مزاحم خوش گذرونی تون شدم..

به در خنده و شوخی میزنم:

-نه بابا این حرفا چیه مامانم؟؟

دستی به کمرش میکشم و سرخوشانه میگم:

-دیگه وقتِ شامه..

امرآن جعبه ی زرد رنگ رو از روی میز برمیداره و میگه:

-دستت درد نکنه تبسم..هم واسه کادو،هم به خاطر جشنی که واسم گرفتی..

سرم رو کج میکنم:

-خواهش میکنم..

خنده ی عصبیِ هما به گوشم میرسه..بدون اینکه نگاهم کنه، میگه:

-دیگه چیکارا کردی دختر خوشگل من؟؟؟

دهنم جمع میشه..

-مامان؟؟

تیز نگاهم میکنه:

-مگه نگفته بودم حد خودتو تو دوستی بدون؟؟ چرا مراقب نیستی؟؟

جلوی امران خجالت میکشم..

-میشه بعد درباره ش حرف بزنی؟؟

میخواد بازهم صداش رو بلند کنه که امران میگه:

-من دیگه برم..

هما اخم میکنه و من با تعجب به امران نگاه میکنم.. با لبخند ابرویی بالا میده:

-نمیخوام شب قشنگم بیخودی خراب بشه..

هما با چشمهای گرد شده، نگاهش میکنه..

-شب قشنگ!!؟

بدون توجه به انحراف ذهنی هما، سریع میگم:

-شام نخوردی..

امرآن نگاه گذرای به هما میکنه و رو به من میگه:

-نذار هیچی باعث خراب شدن آرامشت بشه..

نگاهم روی چشمهای مهربونش، طولانی میشه.. صدای آروم هما، عصبانیه:

-فکر نکنم تبسم دیگه به "معلم خصوصی" نیازی داشته باشه!

-هما؟!!

هما چشمهای عصبانیش رو به من میدوزه:

-نمیخوام نگرانت باشم که کی به اسم دوستی ازت سواستفاده میکنه..

میخوام از خجالت آب بشم و توی زمین فرو برم.. خودش به امران پیشنهاد نزدیک شدن به من رو داد..حالا..چطور میتونه بگه سواستفاده؟! امران با اخم چشم روی هم فشار میده و.. نمیتونه خودش رو کنترل کنه.. رو به هما با صدای آروم و پر از جدیت میگه:

-حرف از سواستفاده میزنی خانوم ریاضت؟؟

نگاهم بین هما و امران جابجا میشه.. نگرانی و استرس به جونم می افته و نمیخوام امشب به هیچ وجه خراب بشه..

-امران..

چند ثانیه ای طول میکشه تا امران با اخم نفسی بیرون بده و آرومتر بگه:

-اگه خیلی نگران تبسم و دوستاشی..بیشتر مراقبتش باش خانوم ریاضت! نگرانی بیخودی و حرف و شعار به درد نمیخوره..جای حرص خوردن و نگرانیای این مدلی، بالا سرش باشید..

و با مکث چشم از چشمهای غضب آلود هما میگیره و به سمت در میره:

-بهت زنگ میزنم تبسم..

خودم رو روی مبل رها میکنم.. لحظه های ناب امشب مرور میشند و من غرق خوشی میشم.. لبخند دارم.. بوسه های آرومش.. نگاه پر از خواستنش.. دست روی سنگ عقیق میکشم.. چیزی برای خوب شدن حالم.. نوشته ی پشت سنگ.. حرفی که قلبم رو به بازی گرفت:

"میخواوم همیشه حالت خوب باشه، تا من آروم باشم"

هما رو میبینم که روبروم میشینه و دست به سینه بهم خیره میشه.. توجه نمیکنم.. یعنی دلم نمیخواد از دنیای خودم بیرون بیام.. دلم میخواد روزها بشینم و خاطرات امشب رو مرور کنم.. دلم میخواد.. امشب رو توی دفترچه ثبت کنم و هرروز بخونم.. دلم..

-خب؟؟

صدای هما اجازه ی رفتن به سراغ دفترچه رو نمیده.. نگاهش میکنم.. چقدر چشمهای خوشرنگش، عصبانیه..

-امشب چه خبر بود؟؟

و صدای آرومش.. لبخند از روی لبم نمیره و من با همین سنگ عقیق هم آروم میشم..

-امشب.. هوممم.. جات خالی تولد امران بود..

چشمهای تنگ میشندن.. من چشمهای جذاب هما رو دوست دارم.. علیرضا چی؟؟

-تولد امران.. تو خونه ی ما.. اونم فقط تو و اون..

بین رویا و واقعیت میگم:

-فقط من و امران..

اخم میکنه و انگار میفهمه که حالم بهتر از اونیه که با جذبه ش بتونه خراب کنه.. چشم میبندم.. ازم خواست برقصم..

-نتونست شام بخوره..

صدای هما بلند میشه:

-تبسم!!

چشم باز نمیکنم و لبخند میزنم:

- خوابم میاد..

- مگه نگفتی فقط باهم دوستید؟؟

- چشمهای خمار شده از خوابم رو به هما میدوزم:

- دوستیم.. دوستی با امران بهتر از هر چیزیه..

- دندونهای سفید و ردیفش روی هم قفل میشند و خیلی راحت میفهمم که کلافه و
عصبانیه..

- نمیتونم انقدر ضعیف بودنتو تحمل کنم.. این دوستی مسخره رو تمومش میکنی..

- دست مشت شده م رو زیر گونه م میزنم و با سر کج شده، نگاهش میکنم:

- سخت نگیر هما.. من حالم خیلی خوبه..

عصبانی تر میشه:

- همین که گفتم!! دیگه نبینم هیچ رابطه ای با این آدم داشته باشی..

- خنده داره.. آخه من چطور میتونم از لحظه های با امران بودن بگذرم؟؟ مادر من جوک
گفتن هم خوب بلده..

- با امران تموم کنم.. رابطه نداشته باشم.. چی میگی هما؟؟ چرا باید این کارو بکنم!!

نفس پر حرصی بیرون میده:

- نخند احمق! یه ذره چشاتو باز کن ببین این پسره واسه چی انقدر به تو نزدیک شده..

سرخوشانه شونه ای بالا میده و میگم:

- اممم.. چون هما جونم بهش گفته..

میخواد حرفی بزنه..اما حرف توی ذهنش میماسه..تازه جمله ای که گفتم رو درک کرده و این باعث حیرت زدگیش میشه..نمیتونه حرفی بزنه و من به دهن نیمه بازش نگاه میکنم:
-خودت خواستی منو تو ایران نگه داره..حالا..میخوای باهاش به هم بزنی؟؟ بی انصافی
نیس؟؟یکم..به فکر منو خواسته هام هستی؟؟

خجالت زده و عصبانی میگه:

-اون..این چرتو پرتا رو بهت گفته؟؟

خسته ام..دلتم بحث کردن نمیخواه..

-خب..فکر کنم نقشه ت گرفت مامان..ازش خواستی بهم نزدیک بشه و نذاره من از ایران برم..اونم تونست منو نگه داره..

بلند میشم و پاهای برهنه م رو به سمت پله ها میکشم:

-آگه باهاش تموم کنم،فکر نکنم دیگه تو ایران بمونم..

صدای عصبی و پر از ناچاریش بلند میشه:

-تبسم وایسا!

میون راه می ایستم و برمیدرم:

-نمیتونم..شرمنده..

تمام حرکاتش کلافگیش رو نشون میده..وقتی لبه‌اش از حرص جمع میشند و گونه هاش بالا کشیده میشند..وقتی دستهایش رو روی دسته ی مبل سفت میکنه..وقتی سعی میکنه آرام و با مهربونی حرف بزنه!

-عزیزم..تو مگه نمیخواستی همه چی درست بشه؟؟ببین..منو بابا به خاطر اینکه تو رو داشته باشیم،داریم سعی میکنیم باهم کنار بیایم..داریم یه خانواده میشیم..چرا اذیت میکنی تبسم؟؟

همینجا بود که باهم رقصیدیم؟؟ هوممم من خواب نبودم..

-اذیت نمیکنم هما جونم..فقط میخوام اونطوری که دوس دارم زندگی کنم..

نمیتونه خونسر دیش رو حفظ کنه:

-پس درس و دانشگاهتو آیندت چی میشه!!؟

-نگران نباش دیگه..به اونام میرسم..

صورت سفیدش از فرط عصبانیت،سرخ میشند:

-داری مسخره بازی درمیاری..چرا از الان میخوای خودتو اسیر یکی دیگه بکنی!؟

اسیر شدن؟!؟ میخندم و چشم ازش میگیرم.. و درحالیکه پله ها رو به قصد رفتن توی اتاقم بالا میرم، میگم:

-فقط میخوام زندگی کنم..اگه میخوای ایران بمونم، بهتره دیگه کاری به کارم نداشته باشی..

سکوت میکنه و..من دیگه نگاهی به پشت سرم نمیکنم..این نقشه ی خود هما بود و حالا که اختلافات حل شده و ایران موندنمون داره قطعی میشه،میخواد امران رو ازم بگیره! واقعا فکر کرده چون آرومم میتونه برای زندگی و آینده م تصمیم بگیره؟! با خنده ی مسخره ای سرم رو به اطراف تکون میدم..مادر من بزرگ شدنم رو نمیبینه و هنوز دلش میخواد اونطور که دوست داره من رو به جلو هدایت کنه..یک مدیر مدبر و خشک که تمام مشغله ش سهام و قراردادهای چند صد میلیونی شرکت..نه! من با ایده های هما زیاد همخونی ندارم..

بازهم تماسهای ناشناس.. و بازهم پیامهای گلگی.. این مرد واقعا عصبیم میکنه..

"شاید خطمو عوض کردم"

به جواب پیامش که انقدر زود داده، دست میکشم..

"چرا؟!"

و جواب خودم که با بیخیالی و فارغ از ترس دادم:

"واسه تنوع"

و درمقابل پیامش که داده:

"مزاحم داری؟!"

با تمام بی اهمیتی جواب دادم:

"مهم نیس.. دلم شماره ی جدید میخواد"

ازم خواست شماره ی کسی که مزاحمم شده رو بدم.. اما گاهی بعضی حرفها از ذهن آدم

پاک نمیشه: "شاید کلا من سر کارم نه؟!"

فکر کرد خودم رو مطرح میکنم.. میون خواب و بیداری فکر میکنم.. امران گاهی نیشدار

حرف میزنه.. لبخندم پر از خوشیه.. منهم گاهی نیشدار میشم..

"جدی نگیر امران.. من زیاد سرِ کارت میذارم"

و آخرین پیامش رو با چشمهای نیمه باز میخونم:

"مسخره بازیاته دیگه..مثل بوس کردن نصفه نیمه ت"

با سرخوشی گوشی رو کنار میذارم و فقط به بوسه ای که هما خراب کرد فکر میکنم..قشنگ بود اگر...

-همش دو روز تا تموم شدن انتخاب واحد مونده! کدوم گوری موندی؟؟

بوتهای ساق بلندم رو پام میکنم و با بیخیالی به اکرم عصبانی میگم:

-شاید این ترم مرخصی گرفتم..

صدای جیغ بلندش باعث میشه گوشی رو از کنار گوشم فاصله بدم..

-چی؟! شوخیت گرفته؟!!

پام رو روی برفهای صاف و یکدست حیاط میذارم:

-نه بابا شوخی چیه؟؟ میخوام یکم به خودم استراحت بدم..

بازهم صدای بلندش گوشم رو خراش میدهد:

-دیوونه شدی تبسم؟!!

در رو با ریموت باز میکنم:

-میخوام یکم از محیط دانشگاه دور باشم..

حرص میخوره:

-احمق بیا برو انتخاب واحدتو بکن بچه بازی در نیار..

سوار ماشینم میشم.. بیخیالم..

-حوصله نگاهها و حرفا رو ندارم اکرم..میخوام یکم اسمم از سر زبونا بیفته..

-غلط کردی! این حرفا اصلا به تو نمیخوره.. کی باز زیر پات نشسته و تو مخت خونده؟!!

اکرم من رو میشناسه..میدونه که شجاع تر از این حرفها هستم که بخوام به خاطر این اذیت شدنها، فرار کنم..

-هیشکی بابا توام..فقط اینطوری بهتره..کسی تیکه بارم نمیکنه..کسیم بهم پیشنهاد مسخره نمیده..اصلا میخوام قیافه م از یادشون بره..

با مکث کوتاهی میگه:

-اینا همش به خاطر خودته دیگه نه؟!!

بین دروغ و واقعیت میگم:

-اوهوم..

-اصلنم امران بهت نگفته..

نمیخوام این رو به روم بیاره..با جدیت بحث رو عوض میکنم:

-از مجید چه خبر؟؟

صدای بیرون دادن نفشش توی گوشی پخش میشه:

-داری به خاطرش یه ترم عقب میفتی..

دستی به پیشونیم میکشم:

-به خاطر خودمم هس..من..اذیت نمیشم..اونم فکرش خراب نمیشه..هردو مون آرامش میخوایم..

صداش آرومتر میشه:

-بازم فکراتو بکن..دو روز وقت داری..تا موقع حذف و اضافه هم میتونی بیای..

سری بالا و پایین میکنم:

-باشه مرسی که به فکری..به مجید سلام برسون..

صداش شوخ میشه و بالاخره راضی به عوض کردن بحث میشه:

-به احتمال زیاد بعد از عید نامزدیمون رسمی میشه..

خوشحالم..خوشحال تر میشم..

-عه جدی؟! چه خوب..

با مکث کوتاهی ادامه میدم:

-نمیخوای بیشتر فکر کنی؟؟

-راستش..نه..مجید خوبه..بزرگترین خوبیش اینه که به نظرات و خواسته هام احترام

میداره..با حرف و خوشرویی ایده هاشو میگه و..تو هیچی زورم نمیکنه..

این رفتار مجید رو با رفتار امران مقایسه میکنم و خب..خنده م میگیره..

-خیلی خوبه..توام به خواسته هاش ارزش میدی؟؟

-خب تا جاییکه قبول داشته باشم،چرا که نه؟با دلیل و منطق باشه،حتما بهش فکر

میکنم..خودت اخلاقمو میدونی دیگه..دختر لجبازی نیستم..اگه حرفی رو ببینم درسته،

قبول میکنم..به خصوص اگه کسی بگه که از طرف همه مورد قبول باشه..

نفس آرومی میکشم و با لبخند میگم:

-دخمل خوب..منم وقتی به خواسته ی امران فکر کردم،دیدم داره به نفع هردو مون حرف

میزنه..خب منم به خاطر اینکه اسمم اونطوری تو دانشگاه پخش شده،خیلی اذیت میشم..

میون حرفم با خنده میگه:

-تو یکی خفه شو.. تابلوئه که واسه آروم شدن امران این کارو کردی..

میخندم.. اکرم نمیدونه که آرامش امران، آرامش منم هست؟!!

-برو بابا.. کاری نداری؟؟

-نخیر.. یادت نره که دو روز بیشتر واسه انتخاب واحد وقت نداری..

بی حوصله میشم:

-باشه مامان بزرگ.. خدافظ..

خدحافظی میکنه و تماس رو قطع میکنم.. فقط دو روز.. تصمیمم رو گرفتم و فکر کنم
آمادگی یک جنگ دیگه رو هم با هما دارم.. البته که شرکت رفتن و آشنا شدن با مدیریت
هم میتونه بهونه ی خوبی برای یک ترم مرخصی باشه..

هنوز پیچ کوچه ی پهن و پوشیده از برف رو بیرون نرفتم که ماشینی سد راهم میشه..
ماشین مشکی رنگِ مدل بالایی که شیشه های دودیش مانع از دید زدن به داخل ماشین
میشه.. توقفش که طولانی میشه، بوق میزنم.. دور از انتظارم راننده ماشین رو خاموش
میکنه.. تعجب میکنم و دوباره بوق میزنم.. عکس العملی نمیبینم و همین کم کم حوصله م
رو سر میبره.. شیشه رو پایین میدم و دستم رو بیرون میبرم.. درحالیکه دستم رو تگون
میدم، صدام رو کمی بالا میبرم:

-چرا حرکت نمیکنید؟؟ بد جا وایساید..

در ماشین باز میشه.. دستم توی هوا خشک میشه و طلبکارانه به راننده نگاه میکنم.. و.. این
نگاه طلبکارانه، بیشتر از چند ثانیه طول نمیکشه.. مرد آشنایی پیاده میشه.. آشنا؟ خیلی
آشنا!

حالا دیگه تعجب و کنجکاوی جاش رو به نگاه طلبکارانه داده..موهای خرمایی رنگ..پولیور سفید و ریشهای مرتب و تیپ امروزی.. عینکم رو از روی چشمهام برمیدارم و..دقیق تر نگاهش میکنم.. همون مدل راه رفتن.. به سمتم میاد.. دهن باز شده م، کیپ میشه..خودشه..همون ناشناس..همون ناشناسی که حرفهای عاشقانه ش زیاده و همین امروز آخرین تماسش رو رد کردم..حالا..اینجا..درست روبروی من..اونهم توی محل زندگیم..

وقتی کنار ماشینم می ایسته و از شیشه ی پایین اومده ی ماشین نگاهم میکنه، به این فکر میکنم که فکر سیمکارت عوض کردن، مسخره ست..این مرد من رو بیشتر از این حرفها میشناسه..

-تبسم خانوم فراری..

چشم از روبرو میگیرم و نگاهش میکنم.. نمیدونم اخم دارم یا نه..ولی از اینجا بودنش با این نگاه آروم و گرمش،خوشم نمیاد..لبخندش خوشحالیش رو نشون میده و چشم روی هم گذاشتنش، ناباوریش رو:

-هوففف بالاخره پیدات کردم..

چند لحظه ای طول میکشه تا به خودم پیام..

-لطفا..ماشینتو بردار میخوام رد بشم..

توی سکوت نگاهم میکنه..با حالت خاص و لبخندی که انگار دلتنگیش رو نشون میده..

نگاهش که طولانی میشه، معذب میشم..

-آقای محترم من عجله دارم..

بازهم همون لبخندش رو با نگاه مستقیم حفظ میکنه..چشم روی هم فشار میدم و نمیدونم واقعا چیکار کنم..

-نمیخوای دست از نگاه کردن من برداری؟؟کلا نمیخوای دست از سر من برداری؟؟

نفس عمیقی میکشه و یکی از دستهایش رو روی سقف ماشین میذاره.. و صورتش رو جلوتر میکشه:

-نمیخوای کوتاه بیای؟؟

اخم میکنم..

-فکر کنم قبلا بهت گفتم که فقط مزاحمی..

-و منم گفتم که قصد مزاحمت نیس..

اخمم غلیظتر میشه:

-جز مزاحمت چیز دیگه ای نمیبینم..لطفا راهتو بکش برو..

اصلا خونسردی و لبخندش رو از دست نمیده و همین عصبیم میکنه..

-به چی میخندی!؟

با احساسی که توی صداش موج میزنه، میگه:

-چرا انقدر باهام بدی؟؟

عصبی، کجخندی میزنم:

-چرا فکر میکنی شخص تو اهمیتی داره که بخوام باهات خوب باشم یا بد؟؟

صورتش جمع میشه و میبینم که لبخندش، با تلخی همراه میشه:

-میخوام باهات حرف بزنم..

دست زیر چونه م میزنم:

-من نمیخوام بشنوم..

صورتش رو نزدیک میاره و کم کم لبخندش محو میشه:

-فکر کنم بعد اینهمه مدت حق اینو دارم که بخوام حرفامو بزدم..

با حرص نفسی بیرون میدم:

-چرا متوجه نمیشی؟؟ من یکی دیگه رو تو زندگیم دارم..پس حتی حرف زدنتم به درد نمیخوره..

-حرف تو قبول ندارم..

میخوام بگم قبول نداشتنتش اهمیتی نداره که فرصت نمیده..

-اونی که تو رو واسه من تضمین کرده، همچین حرفی رو نزده..مطمئنم انقدر ازت شناخت داره که از خودش حرفی نزنه.. من بیخودی بهت دل نبستم..

کلافه از تکرار مکررات، صدام رو بالا میبرم:

-کدوم احمقی منو به تو معرفی کرده؟! اصلا تو از کجا پیدات شد؟؟ شماره مو..اسممو..آدرس خونه مونو..اصلا چرا همش دنبال منی؟دلت میخواد به جرم مزاحمت ازت شکایت کنم؟؟

با آرامش لبخند محوی میزنه:

-چقدر بامزه حرف میزنی..

دهنم بسته میشه..حس میکنم..این چشمها اصلا خجالتی نیستند..نه نیستند..

-اگه ازم شکایت نکنی، هرچی بپرسی جواب میدم..

خیره به صورت جذاب و چشمهای قهوه ای رنگش میگم:

-نمیخوام..چیزی بدونم..برو..

اصلا انگار حرفم رو نشنیده..

-بین تبسم..اگه یه ساعت بهم مهلت بدی..

میون حرفش تند میگم:

-برو دیگه!

-باشه نیم ساعت..

دهنم از پررویش باز میمونه:

-چرا بیخیال من نمیشی؟؟

میخنده و انگار از عصبی شدنم، لذت میبره:

-گفته بودم که دست من نیس.. واقعا نمیتونم..

با چشمهای تنگ شده نگاهش میکنم.. باید یک جوری از دستش خلاص شم.. شکایت

کنم؟؟ به امران بگم؟! یا به هما!؟

-اول از خودم شروع میکنم..

نمیخوام بشنوم ولی.. اون که توجهی نمیکنه..

-اسمم تورجه..

سریع میگم:

-خوش به حالت..

ولی.. اسم تورج توی ذهنم تکرار میشه.. اسمش آشناست.. مطمئنم که جایی شنیدم.. توی

دانشگاه؟! توی شرکت؟ آآ.. خنده ش باعث میشه به خودم پیام..

-اینطوری نگام نکن دختر..

صورتتم جمع میشه و اخمم غلیظتر:

-من نمیخوام درموردت چیزی بدونم.. فقط میخوام بری پی کارت..

با آرامش توی چشمهام نگاه میکنه:

-اما من میخوام بدونی و بعدش هرچی گفتی، قول میدم همون باشه..

هرچی من بخوام؟! فکر میکنم..خب..انگار این پیشنهادش قابل قبوله! حرفه‌اش رو میشنوم
و بعد خیلی راحت میگم که بره..

-قول میدی؟؟

بدون مکث میگه:

-به جون عزیزترین کسم قسم میخورم..

چند ثانیه ای مات میشم..چرا انقدر از خودش مطمئنه!؟

-خیله خب..میشنوم..

-بذار ماشینمو یه گوشه پارک کنم، بیام..

منتظر حرفی از طرف من نمیشه و به سمت ماشینش پا تند میکنه..ذهنم درگیر
میشه..تورج اسمی نیست که تکراری باشه و مختص هر آدمی باشه..این اسم کمه و... من
کجا این اسم رو شنیدم!؟

بهش نگاه میکنم که با خوشحالی غیر قابل کنترلی داره به سمت ماشینم میاد..این راه
رفتن آشناست..حتی..چهره ش..انگار جایی دیدم و یادم نمیاد..همیشه دنبالم بود!؟

وقتی سوار ماشین میشه، با آرامش و خوشحالی که توی صورتش مشهوده، رو به من
میگه:

-این لطف تو هیچوقت فراموش نمیکنم عزیزم..

عزیزم گفتنش به دل نمیشینه..بی حوصله ام..دلم همکلام شدن با این مرد زبون باز و خوشتیپ رو نمیخواد..قشنگ حرف میزنه و من دوست ندارم.. لحظه ای دلم برای با امران بودن پر میکشه.. امران و..نوع بیان احساساتش..

-خب..از کجا شروع کنم؟

گفت دلش میخواد زندگی آرومی داشته باشم..

-از هر جا شروع میکنی، فقط زود تمومش کن..

چشم روی هم میذاره و لبخند میزنه.. من همین الان دلم لبخندهای امران رو میخواد..

-باشه فقط..یکم امروز صبر داشته باش..اوف چقدر سخت شد..آخه..راستش باور نمیکنم که بالاخره کنارت نشستم و..اجازه دادی باهات حرف بزنم..

همین امروز سیمکارت رو عوض میکنم..

-آقای..تورج؟؟

کامل برمیگرده و رو به من میشینه..

-آره تورج..دقت کردی اول اسممون یکیه؟؟

بی معنی دهنم رو جمع میکنم.. نفس عمیقی میکشه و یک جوری انگار میخواد حرفاش رو جفت و جور کنه..

-خدایا به امید خودت..ببین تبسم..من تو رو خیلی میشناسم..آآآ خیلی زیاد..

توی سکوت نگاهش میکنم و کی توی این لحظه کنجکاو نمیشه؟!

-از خیلی از علایقت خبر دارم..حتی از رفتارت و نوع برخوردت..اینارو میگویم که بدونی، بدون شناخت دنبالت نیستم..

پوست لبم رو بین دندونهام میکشم و کم کم دلم میخواد از بعضی چیزها سر در بیارم..

-تو مغروری..به کسی نگاه نمیکنی..تو دار و کم حرفی..برعکس ظاهرت خیلی شکننده و با احساسی..با هر کسی همکلام نمیشی..رفتار خاصی داری..کلا خاصی..همین خاص بودنت خیلی زود بهم ثابت شد..

نفس آرومتری میکشه و میگه:

-شعر دوس داری..بارونو خیلی دوس داری..

چشمهام روی دهنش ثابت میمونند و حتی پلک هم نمیزنم..اون لبخند با احساسی میزنه:

-رقصیدن زیر بارونو خیلی بیشتر دوس داری..

حس میکنم نفسم داره بند میاد..

-تو..اینا رو از خودت میگی نه!!؟

با حسی که توی نگاهش موج میزنه، نگاهم میکنه..توی سکوت.. با آرامش..تورج..این اسم رو کجا شنیدم!؟

-قشنگ معلومه که..از خودت حرف میزنی..تو منو از کجا میشناسی!!؟

بازهم فقط نگاهم میکنه..صدام از حالت خونسردی درمیاد:

-با توام! این چرتو پرتا رو کی بهت گفته!؟

نگاهش رو بین چشمهام جابجا میکنه و بدون لبخند میگه:

-امران گفته بود که تو با همه فرق داری..گفته بود که اصلا قابل مقایسه با بقیه نیستی..من باور نمیکردم..

قلبی غل میزنه.. سوت ممتد توی گوشم پخش میشه و..چرا میخندم!؟

-امران؟!!

صدای سوت بلندتر میشه و این مرد حتی اجازه ی هضم حرفهای قبلش رو نمیده:

-گفته بود که دیوونه بازیات قشنگه..خوبیات زیاده و نمیتونی نشون بدی..همه چیت زیادی خاصه و..دختری هستی که باید درونتو کشف کرد..

سرگیجه دارم.. حس میکنم معده م تیر میکشه..صدای سوت دست بردار نیست..

-تو...

نفسم بند میاد و نمیتونم حرفم رو بزنم..

-من گفتم تو یکی مثل بقیه ای..امران مسخره م کرد..الان میفهمم که چرا انقدر قبولت داره..تو واقعا به همه فرق میکنی..

سرم سنگین میشه..حتی کمی بغض هم ندارم..فقط نمیدونم این خنده ی مضحک از کجا اومده..یا این معده درد عجیب..میشه..ساعت گوشیم زنگ نخورده باشه و..من هنوز خواب باشم؟؟وای هما منتظرمه..قرارم با جمشیدی دیر شد..

-تبسم...

نگاهم روی چشمهای قهوه ای رنگی ثابت میمونه..گفت اسمش..تورجه؟! چه اسم خنده داری..آخ معده م..

-امران..درباره ی من..با کسی حرف نمیزنه..

خب به منم زیاد درباره ت چیزی نگفت..ینی من زیاد جدی نگرفتمت..اون گفت باید خودم خاص بودنتو بفهمم..قرار بود درباره ی من باهات حرف بزنه..چیزی بهت نگفت؟؟

دستم رو روی معده م فشار میدم..آه لعنتی!فکر کنم خواب موندم..چرا صدای سوت قطع نمیشه؟؟اسم این مرد رو از دهن کی شنیدم?!!

-درباره ی تو!! درباره ی تو..با من! هه!!

حالم خرابم رو نمیفهمه..فقط دهنش رو باز میکنه و...

-من..خیلی طول نکشید که به حرف امران رسیدم..چشمای تو واقعا با آدم حرف میزنن..

چرا خفه نمیشه؟! از صداش و لحن مهربونش بدم میاد..میون لجنزار دست و پا میزنم..

-تو رو..میشناسم..اما نمیدونم کجا دیدمت..

دستی روی دستم میشینه..آتیش میگیرم..

-من همیشه دنبالت بودم عزیزم..

دستهای به رعشه افتاده م رو عقب میکشم..سردمه..نه انگار دارم میسوزم..

-تو..با امران..

آخ خدا..قلبم درد میکنه..اون با نامردی ضربه میزنه..

-تورج کبیری..عموی امران..اما مثل داداش میمونیم..همیشه بهترینا رو واسه همدیگه

میخوایم..به خاطر تو من تا آخر عمر مدیون امران میشم..

چشم روی هم فشار میدم..چقدر تاریکه..دل پیچه دارم..

-همون..عموی بیشعورش که..

وای!..تورج..یادم اومد..امران گفت تورج..نه..خدایا..اشتباه نشنیدم؟؟ یکبار..توی نمایشگاه..

-تبسم؟؟؟

دستم رو روی شقیقه هام فشار میدم..این مردک عوضی یک درغگوی کثیفه..

-از ماشین من..پیاده شو..

صدای تهوع آورش نگرانه:

-حالت خوبه؟

دستم رو روی گوشهام فشار میدم:

-گمشو پایین!

دستم رو محکمتر میگیره:

-چت شد؟! چرا رنگت پریده؟؟

جیغم به هوا میره و حس میکنم گونه م خیسه:

-گفتم گمشو پایین!!! گورتو گم کن!

صدای نگرانش، من رو به مرز دیوونگی میکشه..

-نمیتونم اینطوری ولت کنم..حالت خوب نیس..

تیز نگاهش میکنم..تار میبینمش..چقدر..دروغ گفتنهاش بچگونه ست..

-احمق! درباره ی خودت چی فکر کردی؟! اصلا از کدوم گوری پیدات شد؟! زر زدنات تموم

شد دیگه نه؟! گمشو پایین!

مات و بهت زده نگاهم میکنه..حالم از چشمهای قهوه ای رنگش به هم میخوره..امران روی

من حساسه..دلش نمیخواد حتی با دوستش همکلام بشم..چه برسه به یک مرد غریبه که

ادای عاشق پیشه ها رو درمیاره..

-به چی نگاه میکنی آشغال؟! گمشو پایین تا به امران نگفتم..

با نارحتی نگاهم میکنه..آب گلوش رو فرو میده و من از نگاه دل شکسته ش،چندشم

میشه..

-چرا باورم نمیکنی؟؟

دست خودم نیست که روی بازوش میزنم:

-برو بیرون!!

حس توی نگاهش با غم قاطی میشه..

-تبسم..تو رو خدا اینطوری نکن..

سر درد شدت میگیره و این سوت ممتد میخواد مغزم رو متلاشی کنه:

-کثافتتر از تو اونیه که میخواد با این چرتو پرتا..

دستش رو جلوی دهنم میذاره و پر از غم میگه:

-بسه دیگه..انقدر خودتو منو اذیت نکن..بخشید..بخشید عزیزم..هرجوری تو بخوای..

قربون اون چشات برم..اونطوری نگام نکن..اصلا به امران میگم که تبسم از من بدش میاد و

نمیخواد باهام باشه..خوبه؟؟

دستش رو به شدت پس میزنم و با درد فریاد میکشم:

-اسم امرانو تو دهنه نیار! حق نداری به من دست بزنی! حق نداری..با من اینطوری حرف

بزنی!!

انگار میترسه..من دلم میخواد یک جوری محو بشه..یا من یک جوری بیدار بشم..

-باشه..دیگه چیزی نمیگم..فقط تو آرام باش..بخشید..آروم باش تبسم..طاقت اینطوری

بودنتو ندارم..

نفس نفس میزنم..انگشت اشاره م رو تهدید وار جلوی صورتش تکون میدم و تمام سعیم رو

میکنم که به قلبم اطمینان بدم:

-تو! توئه عوضی..با امران هیچ صنمی نداری..هیچوقت نه امرانو دیدی..نه باهش حرف زدی..توئه آشغال..دشمن منو امرانی! تو..اصلا با امران هیچوقت حرف نزدی..امران درباره ی من...

فقط توی سکوت و چشمهایی که غم و ناراحتی توش موج میزنه،نگاهم میکنه..دارم تکه تکه میشم..

-اونطوری نگام نکن کثافت! تو با امران هیچ نسبتی...نداری!خب!؟!

زهرخندی میزنه و سرش رو به اطراف تکون میده:

-فکر نمیکردم..انقدر ازم بدت بیاد..شبو روز به این فکر میکردم که میتونم بشناسمت..اگه هیچ حسی نداری،لااقل ازم بدت نیاد..آخه منو چه به عاشقی؟! امران راست میگفت..هرکسی لیاقت اینو نداره که تو دلت...

چرا خفه نمیشه؟! خدایا چرا من بیدار نمیشم؟! چرا..انقدر اسم امرانم رو توی دهنش میاره..چرا صدای گرفته م،انقدر میلرزه!؟!

-میخوام..همین الان.. خفه شی!! خودتو انقدر به امران نچسبون..تو باهش هیچ نسبتی نداری..

با کلافگی پر غمی میگه:

-چرا همش اینو تکرار میکنی؟! منکه اولش بهت گفتم عموی امرانم؟ چرا باید بهت دروغ بگم!؟!

عموی امران! خنده دار نیست!؟! عموی امران چرا انقدر من رو میشناسه!؟! دروغه.. به خدا که همه ی حرفهش دروغه..

-دیگه داری..حرف مفت میزنی..عموی امران..همسن و سال خودش..منو چی فرض کردی!؟!

بازهم همون نگاه طولانی و..بازهم نفسی عمیق و ناراحت..

-ناتنی هستیم..

پوزخند عمیقی میزنم.. اصلا این خنده، با زهر مخلوط شده.. چند ثانیه ای طول میکشه تا چشم ازم بگیره و دست توی جیبش کنه:

-نمیدونم چرا اصرار داری بگی که من با امران صنمی ندارم! آخه چه دلیلی داره که..همچین دروغی سر هم کنم؟! آخه مگه شما..فقط دوست نیستید؟؟ دوست بودید دیگه..بخدا خودش همین حرفو بهم زد..الان نمیفهمم چرا انقدر حرفام واست سنگینه!!؟

دوست!! خدایا این حرفها..این کلمات..این صفتها..مثل کوه میمونند..دارم زیر این حرفها له میشم..خدایا کمکم کن..همین حالا من رو از این کابوس نجات بده.. خدایا..

میبینم که گوشیش رو از توی جیبش درمیاره..نگاه گیج و منگم روی انگشتهاش میمونه..

-تقصیر امرانه..نمیدونم چرا درباره ی من حرفی بهت نزد..

صفحه ی گوشی رو جلوی چشمهای تار شده م میگیره..کوه سنگین تر میشه.. من دارم له میشم و راه فراری ندارم..معهده م میجوشه.. امران رو میبینم..و کنارش..همین مردی که ادعا میکنه..عموی امرانه..دست روی صفحه میکشه..عکس بعدی..صمیمی تر از قبل..یک چیزی روی مغزم میکوبه..عکس بعدی..امرانِ من..میون دو مرد ایستاده..

-اینم داداشمه..بابای امران..

بازهم میخندم.. از درون دارم خالی میشم..

-اینم منو امرانیم..تو نمایشگاه..

میشه..فقط یک نقشه باشه؟؟؟

-اینم منو باران..خواهر امران..میشناسیش؟؟؟

بهم گفت..خوشبخت بشم..گفت نفسشتم..گفت نفس امرانم.. خودش گفت..

-خب.. که چی؟! اگر عموش باشی.. حتما میخوای..

اجازه ی حرف زدن نمیده..

-صبر کن..

نمیخوام صبر کنم.. اصلا نمیخوام فرصت حرف دیگه ای بهش بدم.. آخه.. من میترسم! از اینکه نفسش نباشم، میترسم.. از اینکه.. از من بگذره.. بازی باشه.. باورم.. نداشته باشه.. نه.. من نگاه امران رو..

میون افکارم غوطه ورم که فیلمی پخش میشه.. دختری آشنا.. توی ماشین.. ماشین قرمز رنگ بدون سقف.. لبخند داره.. سرش رو بالا گرفته و چشم بسته دونه های بارون رو لمس میکنه..

"بین منو"

دستم روی قلبم مشت میشه.. دیدم تار تر از قبل.. دردی توی جونم میپیچه..

"باورن میاد"

نفسم برمیگرده.. هق میزنم؟؟ نه.. من بغض ندارم.. فقط اشک دارم..

"آره باید سقف ماشینو بکشم"

نگاه دختر رو میبینم:

"نه همینطوری خوبه"

قلبم هزار تکه میشه..

"-چطوری خوبه؟"

چقدر دختر خجالت میکشه..

"بارونی"

انگشتم رو پیش میارم و روی صفحه میکشم..این فیلم..فقط مخصوص من و امرانه.. توی گوشی این مرد..این دروغگو..چیکار میکنه!؟

"تو بارون دوس داری؟"

"اوهوم"

میخندم..این لحظه ها یادمه..همیشه توی یادم میمونه.. قشنگ بود..انقدر قشنگ که همیشه تصورش میکنم..هرشب..

وقتی لبم رو گاز میگیرم و اون لبم رو میکشه..

"نکن اینطوری"

خنده م با درد همراه میشه..دارم از درون خالی میشم..

"تبسم زودباش بگو چی دوس داری"

دختری که خجالت میکشه و با تمام حسها میخنده:

"من دوس دارم تو بارون برقصم"

گوشی رو از دستش میگیرم.. اون روز.. بارون می اومد.. به خاطر من ماشین پدربزرگش رو برداشت..باهم زیر بارون..

" زودباش برقص..جیغ بزن.. بدو.. قهقهه بزن..هرکاری که دوس داری بکن.."

دختری که دستش رو از جلوی صورتش برمیداره..صدای مردی که برای من حکم نفسه..

"برقص"

تبسم میرقصه..تبسم امران..با موهای باز..مستانه..میچرخه..میخنده.. انگار روی ابرها پرواز میکنه..

هیچی از قلبم نمی‌مونه..گوشی از دستم سر می‌خوره..

-تو..این فیلمو..از کی گرفتی..

بیرحمه..بیرحم ترین آدم روی زمین:

-از امران..

پر تمسخر و رو به مرگ می‌خندم:

-داری دروغ می‌گی..

-تبسم..

دیگه حتی نای بلند حرف زدن ندارم..

-اسمو تو دهنهت نیار..

"امران این حالو خیلی دوس دارم..عاشق بارونم"

تا حالا شده که حس کنی وزنی نداری؟! یا..حس کنی زیر پات خالی شده؟! تا حالا شده که

توی بیداری..نفس باشه و بمیری!؟

"خوبه..منم امروزو دوس دارم"

دلم برای دیدنش پر میزنه و..نمی‌بینمش..فقط صداس..و یک تبسمِ دیوونه ای که چشم

بسته و.. می‌خنده..

"مرسی امران..حالم خیلی خوبه..این لحظه ها خیلی خوبن..واسه همه چی مرسی.."

چشمهام می‌سوزند..امران من.. این حال رو برام ساخت..همیشه برای عوض کردن حال

نقشه های بکر داشت..همیشه..هوام رو داشت.. دوست بود؟! گفت حالش از دوستی به هم

می‌خوره..به خدا خودش گفت..

آروم نفس میکشم..خسته ام..صدها مرگ رو پشت سر گذاشتم..زیر هزاران کوه له شدم..
اذیت شدم.. سوختم.. خیلی خسته ام..انگار خالی خالی شدم که حتی دیگه حرف هم
نمیتونم بزنم..

-من با این فیلم..با دیدن این دختر شبو روزمو میگذرونم..تبسم..من فقط به امید اینکه
داشته باشمت، اینهمه مدت دنبالت بودم..یکم باورم کن..

باور.. من نمیخوام..اصلا نمیخوام باورم رو خراب کنم.. من.. تمام حسهای امران رو باور
دارم..من..بازی رو باور ندارم..اصلا..این مردی که کنارم نشسته رو باور ندارم..دارم خودم رو
گول میزنم؟! اشکالی نداره.. من دلم میخواد توی همون سادگی و حماقتم بمونم.. باور کنم
که..امرآن فقط خوب بودن حاله رو میخواد..اونهم فقط و فقط برای خوش.. نه..نمیتونم تمام
باورها رو خراب کنم و...همین حالا دلم میخواد بمیرم..

-فیلم قشنگی بود..فقط لطفا..از گوشت پاک کن..امرآن راضی نیس..بفهمه..عصبانی میشه..

نفسش رو بیرون فوت میکنه.. من ناخودآگاه پیامهای دیشبش رو به یاد میارم:

"آه این چه وضعشه آخه؟؟ خراب شد..لامصب هیچی نفهمیدم"

-اینو..امرآن نشونم داد..میفهمی؟!

نمیخوام بفهمم..میخوام به پیامهای دیشب فکر کنم..

"چی رو نفهمیدی امرآن؟!"

-تبسم!

"یه بوس کوتاه..فقط یه لحظه..چقدر مسخره"

چشم میبندم..لحظه ی یک ثانیه ای تمام فکر و ذهنم رو دربر میگیره..یک دوست اینطور
نمیتونه ببوسه..

"باید جبران کنی..بوس نصفه نیمه به درد من نمیخوره"

فارغ از هر چیزی..لبخند میزنم..

"مامانت همیشه ضد حاله..فکرت نمیذاره شبا بخوابم..باید درستش کنی..اگه نکنی، حالتو میگیرم"

من خودم رو به اون راه زدم..خب..بیشتر میخواستم..حرفهای بهتر..

"چی رو درست کنم؟"

دستی روی بازوم میشینه.. من هنوز هم توی اوج هستم و آتیش از هر جایی من رو در بر میگیره..

"تقصیر خودم بود..تو نمیخواه درستش کنی..این سری که دیدمت،جوری میبوسمت که بفهمی آرام شدن ینی چی..نفس واست نمیذارم تبسم"

من..قراره پیشش برم..برای جبران..گفت بوسه ی خراب شده مون خواب رو ازش گرفته..گفت..آرامش نداره..باید درست بشه..باید..صدها بار ببوسه تا دلش آرام بگیره..خدایا..میبینی؟؟ امران دوست نیست..به خدا یک دوست نمیتونه..از این خواستنیهای پر تب و تاب داشته باشه.. با آرامش لبخند میزنم و چشم باز میکنم:

-بی فایده س..به نظر من..تو مسخره ای..حرفات مسخره تره..بهتر نیس خودتو خسته نکنی؟؟

اینبار دیگه نه لبخندی روی لبش میبینم، و نه آرامشی توی نگاهش.. اخم میکنه و انگار عصبی میشه..من میخندم:

-متاسفم که باورت نمیکنم..

لب روی هم فشار میده و به حالت عصبی سرش رو بالا و پایین میکنه..طول میکشه تا صدای جدیش رو بشنوم:

خیله خب..باشه! بازم صبر میکنم..بازم هرکاری میکنم تا درستش کنم.. ثابت میکنم که هرچی ازت خواستم و هرچی گفتم، راسته..

لرز شدیدی از تنم میگذره..چیزی مثل وحشت.. انقدر اطمینان..ثابت کردن!! نگاهم مات صورت بدون لبخندش میشه و اون دستگیره رو میکشه:

فقط به خاطر اینکه بدونی چقدر واسم عزیزی..بفهمی که چقدر رسیدن بهت آرزومه..

یک دوستی.. من دلم میخواست همیشه دوست باشه.. دوستی امران بزرگترین نعمتی بود که نصیبم شد.. اما همین حالا از دوست بودنش متنفرم.. نمیدونم.. شاید هم دشمنی.. امران و دشمنی..

سرم رو بالا میگیرم.. آسمون امشب صافه و برفی نمیاره.. اما سوز هوا زیاده.. طوری که انگشتهای دستهام رو به یخ زدنه.. قدم برمیدارم.. فکر میکنم این هزارمین باره که این مسیر کوتاه رو میرم و برمیگردم.. به رد پاهام نگاه میکنم.. دستهام رو زیر بغلم قفل میکنم و.. چقدر گرمه.. گاهی..یادم میره که باید نفس بکشم.. گاهی یادم میره که باید به مسیر نگاه کنم.. و حتی یادم میره که به چی فکر میکردم.. به چی فکر میکردم!؟

سردر گمم..فکرهای پراکنده..خاطرات..خوب..بد..دور..نزدیک..کینه..دوستی..دشمنی.. امشب..دیوونه ام! ته دلم خالی میشه و بازهم عرق روی تنم میشینه.. بازهم نفس گره میخوره..سوزش گوشه ی ناخنم من رو به خودم میاره.. انگشتم رو از توی دهنم بیرون میکشم و نگاهم رو به ناخنهام میندازم.. حسرت میخورم.. همه ش از ته کنده شد..

خسته از پا درد روی صندلی میشینم.. زانو هام رو جمع میکنم و دستهام رو دور زانو هام حلقه میکنم.. هنوز همون لباسها..هنوز همون بوتهای ساق بلند.. و هنوز امروز تموم نشده..

سرم رو روی زانو هام میذارم و هیستریک عقب و جلو میشم.. نمیتونه انقدر بد باشه.. هرچقدر فکر میکنم،بازهم نمیتونم قبول کنم که بازی بوده.. اون نگاه..اون دستهای گرم.. اون آغوش امن و محکم..نه.. اینها نمیتونه برای یک دوست معمولی باشه.. گفت از دوستی

بیزاره.. خودش گفت.. من رو نبخشید ولی.. گفت که نفسش شدم.. دستهام میلرزند و بازهم بوی عطری که با عرق مخلوط شده، مشامم رو آزرده میکنه..

تکون میخورم.. صحنه ها از جلوی چشمم میگذرند.. یک نگاه بی تفاوت.. اولین روز..

"روزبه بیا برو یکی دیگه رو واسه ما شاخ نکن"

میگذرم.. کل کل و بچه بازی بود دیگه..

"تلافیای من مثل تو بچگونه نیس.. من طرفمو با خاک یکسان میکنم"

بازهم تکون میخورم.. نیمکت قرمز و مانتوی سفید.. آبروی رفته و تمسخر.. من رو با خاک یکسان کرد؟؟

"هوففف کثافت کاریتو چجوری جمع کنیم حالا؟؟"

خنده م میگیره.. خیلی نقشه ی قشنگی بود.. من عصبانی بودم و اون با لذت به قیافه ی سرخ شده م میخندید.. من بغض داشتم و اون حرف از کثافت کاری من روی نیمکت میزد..

آه پر حسرتی میکشتم.. گروه تلگرامی.. بودن بچه ها.. پروژهای ادبیات.. عکس چتهای ساختگی.. عصبانی شدنش.. و اینبار لذت بردن من..

"وجود نداری که بدبخت.. دخترایی مثل تو رو فقط باید جروا ج.ر کرد تا حساب کار دستشون بیاد.."

بازهم لبخند میزنم.. حال خوبی بود.. ذوق زده بودم.. ازش.. میترسیدم و بازهم پررویی میکردم..

وقتی.. توی گِل و برفهای خیس خورده افتادم.. وقتی.. با پاش ضربه ای بهم زد و تمام تنم یخ زد.. وقتی.. من به خاطر مهلا به بدترین شکل تنبیه شدم..

"این فقط به خاطر مهلا.. حساب منو توام بمونه به موقعش صاف میشه"

هیچوقت موقع صاف شدن حسابمون نرسید.. مسافرت شمال و.. ویلا و.. مردونگی نفرت انگیزش.. در عین خوب بودن، تحقیرم میکرد.. در عین مرد بودن، نادیده میگرفت..

"چرا مسافرت شمال به خاطر تو بود؟؟"

قلبم به درد میاد.. اون من رو میفهمید.. امروز کس دیگه ای این حرف رو زد.. امران.. درمورد من با کسی هم حرف میزنه؟! چشم از تاریکی روبرو میگیرم و نفس دردناکم رو بیرون میفرستم.. کیک بازی به یاد موندنی.. دفترچه ی قهوه ای رنگ.. نگاه پرنفوذش..

"وقتی خودتی، بهتری"

چونه م میلرزه.. اشکهای گرم نشون میدند که صورتم یخ زده.. بازهم هما دیر کرده.. این مادر من دست بردار اون شرکت کوفتی نیست.. من رو برای موندن، به امران سپرده و امران.. امران... گفت دشمنی رو تموم کنیم.. بدون تلافی این رو گفت.. بدون زمین زدنم..

کاش کسی من رو از این تاریکی نجات بده.. دارم میترسم.. دارم.. از بازی بودن این رابطه میترسم.. از دشمن بودن امران.. از.. نبخشیدنش..

چشمهام رو میبندم و.. سنگ عقیق پشت پلکم ظاهر میشه..

"میخوام زندگی آرومی داشته باشی"

دستم رو توی یقه ی لباسم میبرم و سنگ عقیق رو لمس میکنم.. بهم آرامش میده..

"حال من خوب است اما.. با تو بهتر میشوم"

زمزمه میکنم.. بارها و بارها نوشته ی روی سنگ رو زمزمه میکنم..

"نمیخواد زیاده روی کنی.. بقیه ش بمونه واسه بعدنا"

لبخند روی لبم میشینه و بازهم اشکی روی گونه م سر میخوره.. یکی توی گوشم داد میزنه:

"من واسه خوشبختیت حاضرم از خودمم بگذرم"

تک خنده م با حق قاطی میشه..حرف مسخره ای بود..اصلا این حرف به شخصیتش نمی اومد.. اون خودخواهه..نمیتونه از من بگذره..من میشناسمش..اون انقدر خودخواهه که حتی حاضر نیست با پسر داییم حرف بزنم.. امران من..روی من حساسه..

"من بیخودی رو دوستم حساسم..تو ببخش"

چونه م میلرزه و دندونهام به صدا درمیاند.. امران دوست نیست..بخدا دوست نیست..

"هیچوقت به خراب کردن حالم نمیبخشمت..یادم نمیره که باهام چیکار کردی"

من..به خاطر شرطبندی..به خاطر ماهان..بخشیده نشدم..ولی..من نفسش..ازم میخواد خوشبخت ترین آدم روی زمین بشم..از خودش میگذره و..خوشبختیم رو میخواد..میدونه که بدون اون حتی زندگی رو هم نمیخوام؟؟

اگر دوست نیست..دشمن هم نیست.. اصلا امران نمیتونه انقدر بد باشه..میدونه که من به خاطرش چقدر عوض شدم..میدونه که چقدر دارم سعی میکنم تبسم دوست داشتنی اون باشم..تبسمی که میگه امشب هرچی تو بخوای..این تبسم..برای امران ثابت شده ست..میشه بازهم دنبال تلافی از این تبسم باشه!؟

"تو رو خدا امران..من طاقتشو ندارم..

من از بازی خوشم نمیاد..

من از دوستی بدم میاد..

من از دشمنی میترسم..

تو رو خدا فراموش کن..

من دختر خوبی ام..

به خاطر تو خوب شدم..

دیدی چقدر خندیدم؟

دیدی چقدر واست رقصیدم؟

دیدی بهت گفتم هرچی تو بخوای؟

دیدی خودم بوسیدمت؟

ینی بازم بخشیده نشدم؟

نذار دوباره برگردم به روزای لعنتیم..

بذار حالم خوب باشه..

نذار غرورم بشکنه..

نذار زندگیم از هم بیپاشه..

دستمو ول نکن امران..

نمیخوام دوست باشی..

تو نمیتونی منو به کس دیگه بسپاری..

منو به خاطر یه بازی و تلافی قدیمی له نکن "

دفترچه خیس میشه و من گونه هام رو با پشت دست پاک میکنم..

گوشیم رو از کنارم برمیدارم.. این چندمین باره که این کار رو میکنم؟؟ خیلی زیاده.. اسمش هنوز هم دوست مونده و من.. دوست بودنش رو نمیخوام.. خودخواهیش رو

میخوام.. حساسیتش رو.. انگشت شصتم روی اسم دوست میلرزه.. دارم از ترس
میمیرم.. همیشه وقتی حالم بد بود، یکی جوری پیداش میشد.. امشب.. کجاست؟!

باید بهم زنگ بزنه.. باید همین حالا زنگ بزنه و ازم بخواد واسش بمونم.. ازم بخواد همیشه
فقط برای اون خوب بمونم.. امشب داغونم.. اون چرا نیست؟! من دل بستم و اون نیست که
نشون بده اشتباه نکردم!

آب بینیم رو با پشت انگشتهام پاک میکنم و.. امشب اینطوری نمیتونم سر کنم.. من میخوام
باهام حرف بزنه.. همین حالا آروم کنه.. همین حالا بهم بگه که.. من فقط برای اونم..
بگه که فکر آینده ی با من بودنه..

بگه که هیچوقت دنبال تلافی نبوده و با دوستی همه چی رو فراموش کرده..

بگه که.. من رو باور کرده و نبخشیدنش دلیل بر این له کردن بیرحمانه نیست..

اون شکستنم رو نمیخواد.. انقدر وحشتناک و دردآور نمیخواد..

نفسم سنگینتر و تندتر از قبل میشه.. ضربان قلب بدبختم به اوج میرسه و انگشتم روی
اسم دوست میلغزه.. امشب من اطمینان میخوام.. یک باور محکم.. یک دلگرمی بزرگ.. باید
وجودم رو از این تاریکی پر وحشت نجات بده.. باید هرچی از دهنش درمیاد بار اون مردک
دروغگو بکنه و من رو فقط متعلق به خودش بدونه..

بوق های پشت سر هم باعث لرزش تنم میشه.. کی این رو میفهمه که من چقدر الان
میترسم؟! کی میفهمه که دارم توی چه برزخی دست و پا میزنم؟! درونم داغه و پوست تنم
یخ زده.. کی میفهمه که با هر بوقی که بی پاسخ میمونه، من میمیرم و زنده میشم؟! و در
نهایت.. چشمهام بسته میشه و..

"مشترک مورد نظر پاسخگو نیست"

سرم رو بالا میگیرم و به آسمون نگاه میکنم.. کسی هست که من رو ببینه؟! شاید دور از غرور باشه ولی..من برای امران دیگه غروری ندارم.. دوباره تماس میگیرم و دوباره منتظر میشم.. دلم انتظار میکشه.. انتظار یک جمله ی کوتاه.. که باورم اشتباهی نیست.. احمقانه ست.. دور از اخلاق منه.. اما من التماسش میکنم که جوابم رو بده..

-امرآن میخوام همین الان جوابمو بدی..باشه؟؟؟

نگاهم رو به روبرو میدوزم و..باید مرد من همین حالا حال خرابم رو بفهمه.. باید مثل همیشه بفهمه..

وقتی صدای پیام گوشیم بلند میشه، مثل دیوونه ها به گوشی چنگ میزنم.. گوشی از دستم سر میخوره و روی برفها می افته.. هول شده روی زمین میشینم.. دستهای یخ زده م رو توی برفهای زمین میکنم و گوشی رو بیرون میکشم.. پر از استرس و ترس..اسمش اولین چیزیه که تنم رو گرمتر میکنه..دستم رو روی سنگ عقیق مشت میکنم و با نفسهای بلند و بیقرار، پیام رو میخونم..میخونم و...

-حوصله ندارم تبسم..بههم زنگ زنن..

نمیدونم این لحظه ها چطور میگذرنند.. وقتی یکی خیلی مهم باشه..وقتی بیش از حد دوستش داشته باشی..پر توقع میشی..با کوچکترین سرد بودنش.. با معمولی ترین کلمات..میشکنی..من الان همین حس رو دارم..قطره ای روی اسفند دوست میچکه و من..هق میزنم..سردم میشه.. تمام تنم میلرزه.. ترس وجودم رو در بر میگیره..هیچوقت..جواب من این نبود..

دیدن اسم ناشناس دردآورده.. شب تا صبح بیخوابی و کابوس توی بیداری.. و حالا.. سرگیجه و معده درد شدید.. چشمهای تار شده از دردم رو به پیامش میدوزم.. من.. زنده ام؟؟
-تبسم خوبی؟؟

روی تخت میشینم.. تن کوفته شده م رو به لبه ی تخت میکشم و پاهام رو آویزون میکنم..
-نباید اونطوری میذاشتمت برم.. خیلی نگرانتم..

اسمش چی بود؟! حتی آوردن اسمش هم حالم رو بد میکنه.. امرانم.. چرا حوصله م رو نداره.. این مرد شماره ی من رو از کجا آورده!؟

هما با سینی کوچیکی توی دستش داخل اتاقم میشه.. این وقت روز خونه چیکار میکنه!؟
لبهام کش میاند و میخندم.. نکنه نگرانم شده؟؟

-بیدار شدی عزیزم؟؟ بیا این قرصو بخور یکم بهتر میشی..

قرص گرد و سفید رنگ رو کف دستم میداره.. این آرومم میکنه!؟ خنده دار نیست؟؟
-باید بریم دکتر.. بدجور سرما خوردی..

بی حوصله سرم رو به اطراف تگون میدم و قرص رو همراه قلپی از آب پایین میدم..
-میخوام بخوابم.. بیدارم نکن..

این یعنی برو.. باید بره.. از اینکه ضعفم رو ببینه، خوشم نمیاد.. راضی به نظر نمیرسه.. ولی کمک میکنه که روی تخت دراز بکشم.. چقدر سرم درد میکنه..

-به پری میگم واست سوپ درست کنه.. امروز میمونم خونه.. اگه تا شب خوب نشدی، میبرمت دکتر..

چشمهای دردناکم رو میندوم و میخوام از اتاقم بره.. گونه م رو میبوسه.. حس سردی لبه‌اش باعث میشه بفهمم که صورتم خیلی داغه..

-عزیز دلم..چیزی خواستی صدام کن..

جوابی نمودم..من الان فقط یک چیز میخوام..نجات از این ترس و وحشت..بیرون میره و در رو میننده.. چشم باز میکنم و نگاهم رو به سقف میدوزم.. چرا از دیروز خبری از من نگرفته؟! چرا حوصله نداره؟! ناامیدم..چرا امیدوارم نمیکنه!؟

بازهم صدای پیام و بازهم دیوونه شدن من..انتظار، آدم رو به مرز جنون میکشه و امان از انتظار بیهوده..

-فقط بگو که حالت خوبه..

وجودم مجاله میشه..حالم بده..یکی این رو بفهمه!!

-دست از سرم بردار..

غلت میزنم و پاهام رو توی شکمم جمع میکنم.. درد دارم.. دلم تنگه.. دماغم کیپ شده ولی بو اذیتم نمیکنه..بوی ناامیدی و دشمنی.. چرا خبری ازم نمیگیره؟؟

-تو اطمینان میخوای؟ اگه امران منو تایید کنه چی؟ اونطوری قبولم میکنی؟؟

دستم رو روی معده م فشار میدم و از درد چشمهام رو میندم.. حس میکنم دارم میسوزم.. جای جای تنم تیر میکشه و عرق تمام تنم رو خیس میکنه..سرم رو به تاج تخت میکوبم..آروم نمیگیره..دارم سقوط میکنم..کسی دستم رو نمیگیره..

-من واسه بدست آوردن تو هرکاری میکنم..اگه تو میخوای،واسه من مسئله ای نیس..همین یکی دو روزه درستش میکنم..با امران هماهنگ میکنیم و خودش باهات حرف میزنه..فکر کنم زودتر از اینا باید این کارو میکرد..

همه جا تاریک میشه.. تنم توی آتیش میسوزه و.. مرگ همین دور و برهاست..

یک روزی..بزرگترین درد زندگیم رو نبودن هما و علیرضا میدونستم.. یک روزی..برای این درد بزرگ تصمیم گرفتم خودم رو عوض کنم.. نبودنشون رو با سرگرمی های دیگه پر کنم.. برای خودم لبخند جفت و جور کنم.. آرامش دست و پا کنم.. جذابیت و خواسته شدن بسازم..کسی کمکم نکرد..هیچوقت هیچ کسی نبود که تشویق یا تنبیهم کنه..

من سرکش بودم..سرکش تر شدم.. غرور رو جایگزین ضعف و درد کردم و با این غرور زندگی کردم.. توی چشم خیلی ها خواستنی شدم.. و لذت بردم..لذتی پوچ و گذرا.. یک ظاهر آروم و مغرور.. با سری بالا گرفته و قدمهای استوار..همه رو از بالا میدیدم و در باطن به هر کسی حسادت میکردم.. و از خدام بود که جای تک تک آدمهای دور و برم باشم.. از خدام بود که آرامش اونها رو داشته باشم و..فقط کمی زندگی کردن یاد بگیرم..

کسی..همین نزدیکی ها..خیلی نزدیک.. تنبیهم کرد..تشویقم کرد.. ازم خواست خودم باشم..فکر کنم..بخندم..اشک بریزم.. حرف بزنم.. ازم خواست..زندگی کنم!

حتما امران تا فردا درمورد قرارمون بهت زنگ میزنه..

من..زندگی کردم..اون خواست و من به خواسته ی اون زندگی کردم.. به خواسته ی اون خندیدم..قهقهه زدم.. اشک ریختم..هق زدم و با صدای بلند خودم رو خالی کردم.. اون خواست آدمهای دور و برم رو بهتر ببینم.. کمک کنم..یاد بگیرم..حتی آشپزی کنم..من یاد گرفتم که زندگی کنم و...تبسم بودن رو از یاد ببرم..

حالا..تمام وجودم پر از ترس شده.. همون ترسِ آشنای قبل ها..تنها شدن..ساکت شدن..دور شدن و..اشک نریختن..حالایی که دیوونه وار منتظرشم و دیوونه وار میترسم.. منه تنها..به اون پناه بردم و میترسم که پشتم رو خالی کنه.. میترسم من رو به اعماق سرگردونی هام هل بده و بالذت به تماشای بُرد بی نظیرش بشینه.. من دلتنگشم و از شنیدن صداش..میترسم..

خدا میدونه که چطور لحظه ها رو میگذرونم.. خدا میدونه که چقدر دلم خوابیدن میخواد و بیدار نشدن..چقدر دلم برگشتن به چند روز قبل رو میخواد..چقدر دلم همون نگاه دلتنگ و دستهای نوازشگر رو میخواد.. همون صدای گرمی که دم گوشم گفت: "زیاده روی کردی..نمیترسی امشب جواب همه ی شیطونیا تو بدم؟"

با چشمهای بسته به نگاهش خیره میشم.. من دلتنگشم.. دلتنگ همون امران..لحظه ها میگذرنند.. صدای تیک تیک ساعت رو میشنوم.. چشم باز نمیکنم..نفس میکشم.. پس زنده ام..

-تبسم نمیخوای چیزی بخوری؟؟

چشم باز نمیکنم..صدام نمیلرزه..خب آخه دیگه اشکی نیست..

-میل ندارم..

دستش روی صورتم میشینه..چه مادر مهربونی..

-اینطوری ضعف میکنی..پاشو یکم ازین سوپ بخور بهتر میشی..

چطور میتونه ازم خبری نگیره؟؟ من رو مرگم..اون بازی رو تموم نمیکنه؟!

-گفتم نمیخورم..میخوام بخوابم..

صدای آروم نفس کشیدنش رو میشنوم.. زیاد پاپیج نمیشه..نگرانه و من نمیفهمم چرا انقدر با آرامش رفتار میکنه..

-باشه عزیزم..میذارم کنارت هر وقت میل داشتی بخور..

جواب نمیدم و همای نگران بیرون میره.. و من بازهم توی دنیای پر از تاریکی خودم غرق میشم.. نباوری های دردناک من رو از پا درمیارند.. خودم رو بغل میکنم.. تنهایی رو با خودم قسمت میکنم و احمقانه به خودم دلداری میدم.. فکر میکنم..امران نمیتونه انقدر توی بازی مهارت داشته باشه.. نمیتونه با نامردی رفتار کنه.. من رو بوسیده..نمیتونه کسی رو که بوسیده،به کس دیگه ای پیشکش کنه..این غیر ممکنه..

نمیدونم روزه یا شب..نمیدونم خوابم یا بیدار..صدای زنگ گوشیم رو میشنوم..همون زنگ مخصوص..ذوق زده میشم.. چشمهام باز نمیشنند و این من رو عصبی میکنه..قلب بیچاره م پر از امید میشه..امیدی که ترس هم همراهش هست.. با تن کرخت شده غلت میزنم..به سختی پلکهای سنگینم رو بالا میکشم و به صفحه ی گوشی نگاه میکنم.. این لحظه..انگار اصلا نفس نمیکشم..

-سلام..

صدای آروم خودم رو متعجب میکنه..اونهم آرومه..آروم و..سرد..

-سلام..چطوری؟

قلبم میلرزه..چشم روی هم فشار میدم و..انتظار هیچ حرفی رو ندارم..کاش یک شوخی مسخره باشه..

-خوبم..

-خوش میگذره تبی خانوم؟

طعنه میزنه؟ نمیدونم..من الان از هر کلمه صدها برداشت میکنم..

-هوم میگذره..

نفسش توی گوشی پخش میشه..سر معده م تیر میکشه و..دلَم برای دیدنش پر میکشه..

-خواب که نبودى؟؟

خواب؟؟ نمیدونم..

-ساعت چنده؟؟

با مکث میگه:

-تقریبا دوازده شب..

به دیوار زرد رنگ روبرو نگاه میکنم..انگار یک سردى وحشتناكى داره بینمون صورت میگیره..

-فکر کنم..خواب بودم..

-باشه زیاد حرف نمیزنم که خوابت نپره..

قلبم به درد میاد..چرا حالم رو از صدام نمیفهمه؟

-فردا وقت دارى یه سر بیای همون کافیشاپ همیشگى؟؟

تمام تنم یخ میزنه.. رعشه ی بدى توى اجزای تنم مى افته و انگار از هم میپاشم..

-خوابیدى؟؟

درد دارم..لحظه به لحظه داره حالم بدتر میشه..کاش زنگ نمیزد..آخر این بازی کجاست؟؟

-نه..میام..

بازهم با مکث حرف میزنه..با صدای سرد و گرفته..

-اوکى..ساعت چهار منتظرتم..

به قلبم چنگ میزنم و..

-دنبالم نمیای؟؟

بدون نرمش میگه:

-کار زیاد دارم وقت نمیکنم..

این وحشتناکه که من هنوز نفس میکشم و زنده ام..

-باشه..

کمی آرومتر میگه:

-صدات گرفته؟؟

زهرخند روی لبم میشینه..من با همین سوال هم زندگی رو از سر میگیرم..

-سرما خوردم..

-آهان..بیشتر مراقب باش خدافظ..

نه..این امران من نیست.. حتما یک شوخیه..یک شوخی کاملاً بی مزه و مسخره..چرا نمیگه که دلش دیدنم رو میخواد؟ چرا زمزمه های شبانه رو ازم دریغ میکنه؟؟ چرا دلتنگیش رو به شیوه ی خودش نشون نمیده؟؟ واقعا چش شده؟!

-تبی خدافظ!

صداش اینبار بلندتره و انگار میخواد من رو از خواب بیرون بکشه..شاید هم از رویایی که خودم برای خودم ساختم..

بدون خداحافظی تماس رو قطع میکنم.. من توی تاریکی گرفتار شدم و همه چی انگار داره روشن میشه..یک جور دیگه.. یک جور وارونه.. چشمهام از فرط حیرت زدگی روی صفحه ی گوشی خشک شده.. چقدر سردمه.. هق نمیزنم..ولی اشکها پشت سر هم از چشمهای ناباورم میچکند.. بازهم باید به شوخی بودن این روزها امید داشته باشم؟! صدای زجه م رو

توی گلوم خفه میکنم و اشک بی محابا میچکه..بازهم باید ادامه بدم؟! با کدوم جون؟؟ با کدوم توان؟؟ امران سرد شده و من با کدوم دلگرمی به اون کافیشاپ لعنتی برم؟! من میشکنم.. بخدا خُرد میشم.. چرا میخواد خُرد شدنم رو به چشم ببینه؟؟ من گناهی نکردم و چرا بخشیده نمیشم؟! خدایا اگر این بازی باشه، من چطور دیگه سر پا بشم!؟

**

نگاهم رو به سمت آینه ی روبرو هدایت میکنم.. چشمهای پف کرده م رو زیر خط چشم پهنی مخفی کردم.. کاش ماتم زدگی چشمهام هم پوشیده میشد.. لایه ی ضخیم پنکیک رنگ پریدگیم رو پوشونده..اما لبخند روی صورتم نمیاد.. یعنی هنوز هم یک جور ماتم زدگی و بی روحی توی اجزای صورتم دیده میشه..روی لبهای بیرنگم رژ آجری پررنگی کشیدم و حتی برق لب هم زدم..ولی..من محکم نیستم..اینبار از همیشه شکننده تر و ضعیفتر به نظر میرسم..

شال کرم رنگ رو روی موهای عقب زده م مرتب میکنم..سرم تیر میکشه و باعث میشه چشمهام فشرده بشند.. باید امروز رو طاقت بیارم..فقط همین امروز..بعد با خیال راحت به دنیای تنهایی خودم برمیگردم..

گلوم میسوزه و هر از گاهی سرفه میکنم.. قرص رو با لیوانی آب پایین میدم و شکلاتی توی دهنم میذارم..باید امروز کمی از این گیجی فاصله بگیرم..

-کجا داری میری؟؟-

صدای هما باعث نمیشه که به سمتش برگردم..

-میرم بیرون..

-لازم نکرده..حالت خوب نیس..

اهمیتی نمیدم.. این روزها دخترِ خوب بودن برام سخت تر از جون دادنه.. به سمت در میرم
و بازهم صدای توییخ گرش رو میشنوم:

-تبسم با توام! با این حالت کجا سرتو انداختی پایین داری میری؟؟

برمیگردم و نگاه سردم رو بهش میندازم:

-با دوستم قرار دارم..

این حرفم براش خوشایند نیست که اخم میکنه..

-با کدوم دوستت!؟

در رو باز میکنم و جوابش رو نمیدم.. صدای بلند و عصبانیش رو میشنوم:

-حق ندرای بری! تبسم بیا خونه!!

خنده داره.. من حاله خوب نیست و اون میخواد من رو از امران دور کنه! همون امرانی که
امروز میخواد من رو زیر غرورش له کنه..

-ولم کن بابا..

-تبسم!!

در رو میندوم و به سمت بیرون میرم.. امروز امران برای من ثابت میشه.. شاید حماقتم رو به
چشم ببینم و شاید.. یک شوخی باشه.. من هنوز امید دارم.. با همین امید حالا سر پا
هستم.. با پالتوی خیلی کوتاهِ آجری رنگ که حتی دکمه هم نداره.. و شلوار جذب و
بوتهای ساق بلند.. باید امروز خوب باشم.. همین امروز خوب بودنم رو نشون بدم.. باید این
ظاهر لعنتی رو حفظ کنم.. سرگیجه و معده درد باعث ضعف بیشترم میشند و من با عینک
چشمهای بدبختم رو میپوشونم.. یک امروز.. فقط همین امروز..

هزار بار قلبم میریزه و هزاران دلشوره و ترس رو رد میکنم.. لبهام میلرزند و من با دست، صورت خیس از عرقم رو خشک میکنم..دهنم خشک و نفس کشیدن سختتر از همیشه.. بدترین لحظه ها رو سر میکنم و چقدر سخت خودم رو سر پا و خوب نشون میدم..

همون کافیشاپ همیشگی.. همون جایی که دستم رو میون دستهای گرمش فشردم..

"من فقط میخوام همیشه حالت خوب باشه"

قوت قلب دادنهای فایده ای نداره.. تمام انرژی رو جمع میکنم و از ماشین پیاده میشم.. پاهام رو میکشم.. چقدر سست و بی رقوم.. پام به جایی گیر میکنه.. خودم رو به سختی جمع و جور میکنم..تبسم امروز حتی اگر بمیره هم باید محکم باشه..قامتم رو صاف میکنم..دست یخ زده م رو بند کیفیت میکنم.. باید..عینکم رو بردارم!!؟ پس چشمهام چی؟!؟

خدایا میخوام برگردم..خدایا من تحملش رو ندارم..

رو برو رو میبینم.. خدایا بین با من چیکار میکنی؟! کنارش نشسته.. خدایا بین چقدر باهام بد میکنی؟؟ عینک رو برمیدارم..واضحتر میبینم.. دنیا روی سرم آوار میشه.. خدایا اصلا من رو میبینی؟؟ قدمهام رو میکشم.. اسمش تورج بود؟؟ تورج..کنار امران..کنار خودخواه ترین مرد دنیا..

"نمیخوام اذیت بشی"

خدایا اصلا هستی؟؟

"مگه از جیگر خودمم دیوونه تر هست؟؟"

خدایا نمیبخشمت..

"نذار هیچ کسی باعث خراب شدن حالت بشه"

خدایا..هیچوقت یادم نمیره که چطور روزهام رو ازم گرفتی..

دستی تگون میده..امران من نگاهم میکنه..چقدر راحت..چقدر دور..من نگاهش رو میشناسم..این نگاه سرده..حالم بده..خدایا حالم بده..هجوم سرما رو توی تنم حس میکنم..وای قلبم..پاهام رو میکشم..معه درد شدت میگیره..دارم تکه تکه میشم..خدایا بیدارم کن..من رو از این لحظه ها بیرون بکش..خدایا یکبار من رو ببین..نگاه متعجبش سر تا پام رو میکاوه..خدایا همین حالا بگه که شوخیه..فقط بگه که یک شوخی بود..

-سلام تبسم خانوم..

صدای تورج سوهان روحم میشه..تورج..عموی امران! امران چطور اجازه میده که این مرد اسمم رو به زبون بیاره؟! دستم رو گوشه ی شالم میکشم..رعشه ی تنم دست بردارم نیست و..من یک مرده ی متحرکم..

-چرا این شکلی شدی؟؟

صدای متعجبش گرمی سابق رو نداره..بیدارم..دارم میبینم که بیدارم..خدا من رو نمیبینه..هیچوقت من رو ندید..

-خوبم..س..سرما..خوردم..

با اخم کمرنگی آرومتر میگه:

-بشین..

بشینم! درست روبروی دو مرد..یکی که من رو به اوج رسوند و اون یکی که من رو از رویاهام بیرون کشید..نمیدونم چطور خودم رو روی صندلی میندازم..نمیدونم چطور

چشمهام رو باز نگه میدارم و فقط نگاهش میکنم.. نمیدونم چطور..نمییرم! امران انگار حتی نگاهم رو هم نمیبینه..

-پس سارا کو؟؟

این وقتهاست که میفهمی..تنهاترین آدم روی زمینی..که حتی خدا هم بهت رحمی نمیکنه..که اگر میکرد، پدر و مادر بهتری داشتیم..

-میدونستم نمیاد..

امران هم یکی مثل همونها.. من باورش کردم.. شاید از بی کسی..شاید از سر کمبودهای زیاد.. من رو چه به تکیه گاه داشتن؟؟ دنیای من خلاصه شده توی نفس کشیدن..فقط نفس کشیدن و زنده موندن..صدای شوخ توج رو میشنوم..هنوز هم مات چشمهای امرانم..مردونگی؟! انقدر دور و برم رو ظلمات گرفته که هیچی نمیبینم..

-میشه تو به تبسم خانوم بگی که من پسر خوبی ام؟

نگاهم رو حتی لحظه ای از امران نمیگیرم..لبهام از هم کش میاند و..لبخندی پر معنی میزنم..زجر میکشم که نگاهم رو معنی نمیکنه..

-خفه بابا..چه خودشو تحویل میگیره..

خودم دارم هر لحظه خُرد شدنم رو به چشم میبینم و بازهم میخندم..

-مثلا قرار شد فقط تعریف کنیا..

من لبخند کمرنگ و مسخره ش رو میبینم..قراره شده از عموش تعریف کنه..برای من!خنده م کم کم به پوزخند مبدل میشه.. کدوم تکیه گاه!؟

-آخه مگه تو چیز تعریفی هم داری؟؟

صدای خش گرفته م آرومه..وقتی توی چشمه‌هاش نگاه میکنم و پراز دلتنگی اسمش رو به زبون میارم:

-امران..

با چشمهای جمع شده نگاه میکنم..به سختی از سرگیجه م رو کنترل میکنم..دارم فرو میریزم..چرا حالم رو نمیبینه؟

-اینی که کنارت نشسته..کیه؟؟

قبل از امران،بازهم صدای تورج روحم رو خراش میده..

-من عمومی امرانم..گفته بودم که؟

قلبم سنگین میشه..مثل بغضی که به گلوم چنگ میزنه..چشمهام ناخودآگاه به سمت تورج کشیده میشه.. توی چشمه‌هاش حس ناشناخته ای رو میبینم..این حالت صورت..آشناست..شاید شبیه به..مردی که کنارش نشسته..پراز تلخی،پوزخندی میزنم:

-خوشبختم عمومی امران..

اون آروم و محترمانه حرف میزنه:

-قرار شد امران منو تایید کنه..

متاسف میشم..برای خود بدبختم..به کی دل بستم!!؟

-من غلط بکنم تو رو تایید کنم..جمعش کن بابا به من چه ربطی داره؟؟

تورج با خنده به امران نگاه میکنه:

-دِ اذیت نکن دیگه امران..این یدونه واسه من حیاتیه..

من هیچ مردی پیش روم نمیبینم و این من رو به خنده میندازه.. توهم خوب بودن این آدم من رو به اینجا کشوند.. کی رو باید مقصر و بیرونی خودم بدونم؟؟
-بند بابا..

نگاهش میکنم.. انگار لبخند روی لبم ماسیده و انگار بازهم توی بیداری با کابوس میجنگم..
چی میخوری تبسم؟؟

لبهام از هم باز نمیشنند.. نگاهش نگاه سابق نیست.. حتی لحن کلامش.. چشمهای جمع شده ش و صورت بی حالتش نشون میده که هیچ حسی نداره جز.. کینه و بی حوصلگی..
-مسخره بازی درنیار امران..یه چندتا از نکات مثبتم بگو و خلاص..

صدای زنگ گوشیش بلند میشه..مثل آواره ها نگاهم رو بین هر دو میگردونم..پر از دل شکستگی و نفرت،پوچ و تو خالی میشم.. درحالیکه گوشیش رو از توی جیبش بیرون میاره،نگاه چپی به تورج میندازه:
-مگه تو نکته ی مثبتم داری؟؟

میبینم که تورج با خنده به بازوی امران میکوبه:
-کور نیستی که؟؟ سر تا پام همش مثبته..

امران نگاهش رو به صفحه ی گوشیش میدوزه..کم کم اخم روی پیشونیش میاد و انگار حواسش پرت میشه..
-مگه خودت بگی..

دلم میخواد..از اینجا برم..به شدت حالت تهوع دارم..بی حس و بی رمق روی صندلی افتادم و به شوخی و بحث دو بی غیرت نگاه میکنم.. صدای زنگ گوشیش قطع میشه..
-من حال تو یکی رو میگیرم امران..بالاخره کار توام به من میفته دیگه..

با بیحوصلگی تمام گوشی رو روی میز پرت میکنه و بازهم با اخم و نگاه سرد به من چشم میدوزه.. لرز از پاهام شروع میشه.. معده م میجوشه و هیچی بدتر از نفس کشیدن بیهوده نیست..

-نمیخوای بگی چی میخوری؟؟

میخوام بگم.. لعنتی اینطور با کینه نگاهم نکن.. اصلا دیگه نگاهم نکن.. میدونم اشتباه کردم.. تو این اشتباهم رو به روم نیار.. میدونم کور و احمق بودم.. تو حماقتم رو با پیروزی نگاه نکن..

صدای گوشیش بازهم عصبانیش میکنه.. با اخم غلیظی گوشی رو برمیداره و وقتی به صفحه ش نگاه میکنه، چشم میبنده و نفس پر حرصش رو از بینیش بیرون میده..

بلند میشه و نگاه منم همراه بالا کشیده میشه.. بیچاره ام که دلم میخواد.. همین حالا بگه که شوخیه.. میخواد بره که تورج سریع میگه:

-بگو بعد برو..

نه! خدایا همین یکبار رو نه.. همین یکبار به دل بستگی هام رحم کن.. چونه م میلرزه و من دستم رو قفل چونه م میکنم.. نباید بی آبرویی کنم.. امران با کلافگی مشهودی چشم از تورج میگیره:

-دهنت...

و با اخم به من به آخر راه رسیده میگه:

-بین این یارو تورج عموی منه.. خودش که میگه پسر بدی نیس.. لابد نیس دیگه.. اما این به ما ربطی نداره..

جمله ی آخرش رو با جدیت میگه و میره..من هیچی نمیفهمم..تاییدش رو..معرفی عموش به من رو..خوش اومدن و نیومدنش رو..فقط..همین حالا حس میکنم قلبم پاره پاره شد..زمان می ایسته..سوت ممتد..جوشش اشک..معهده ی دردناک..به رفتنش نگاه میکنم..من رو با عموی تایید شده ش تنها گذاشت..حس خفگی دارم..خدایا دوستت ندارم..

-تبسم...

چشم از مردی که داره ازم دور میشه،نمیگیرم..تکیه گاهم پشتم رو خالی کرد..به زیبایی غرورم رو شکست..سرم رو کج میکنم..تار میبینمش..چقدر زیبا و بی نقص من رو زیر غرورش له کرد..

-تبسم میشه نگام کنی؟؟

دستهام رو به شالم میکشتم..گوشه ی لبم میپره و تک خنده م بی اراده ست..میفهمم که حالت عادی ندارم..تمام تنم میلرزه..چشمهای تار شده م رو نمیتونم ازش بگیرم..دلم میخواد برای این برنده شدنش،بهش تبریک بگم..دلم میخواد به نامردترین مرد روی زمین، آفرین بگم..

-حرفای امران شوخی بود، یه وقت جدی نگیریا؟؟خودت دیگه اخلاقشو میدونی دیگه..اگه منو بد میدونس، اصلا درباره ی تو به من چیزی نمیگفت..

چنگی به گلوم میزنم و..راهی برای نفس کشیدن پیدا نمیکنم..کاش شوخی بود..کاش..امران امروز واقعی نبود..

-خودش منو قبول داره که تو رو واسم..

میون حرفش گوشهام رو میگیرم و با تمام بغض و نفرت میگم:

-خفه شو!!

از جا بلند میشم..چشمم سیاهی میره..به کیفم چنگ میزنم..

- کجا میری!!؟

دنیا دور سرم میچرخه.. باید فرار کنم.. باید همین حالا از این جهنم فرار کنم..

- حالت خوب نیس؟؟؟

برمیگردم..

- تبسم..

با قدمهای تند از میز دور میشم.. دارم فرو میپاشم.. در خروجی رو نمیبینم.. گیج میزنم..
حالت تهوع امونم رو بریده.. هیچی نمیفهمم.. فقط باید همین حالا از اینجا دور بشم.. نباید
انقدر شکست و خرد شدنم رو ببینم.. اصلا نمیخوام دیگه منه احمق و ضعیف رو ببینم.. آدمها
رو میبینم که با تعجب نگاهم میکنند.. چرا این در لعنتی غیب شده!؟

- خانوم حالتون خوبه؟؟

به دختری که حالم رو میپرسه، نگاه میکنم.. به بازوش چنگ میزنم و ملتمسانه میگم:

- میخوام برم بیرون.. در کجاس؟؟

تعجب توأم با دلسوزی رو توی صدا و نگاهش میبینم.. بهش حق میدم.. مگه از من بدبخت
تر و ترحم برانگیز تر هم هست؟؟ با دستش به جایی اشاره میکنه:

- اوناها.. از اونجا برو..

صدای دورِ امران.. همون امرانی که با نامردی من رو تقدیم عموش کرد..

- کجا داری میری؟؟

به عقب نگاه نمیکنم.. با تمام قدرت.. با تمام ناتوانی، به سمت در فرار میکنم.. از در خارج
میشم.. هوا رو به تاریکیه و برف میباره.. پاهام رو به سمت ماشین تند میکنم.. هق
میزنم.. اشک میریزم.. گریه میکنم.. داد میزنم.. میدوئم و داد میزنم.. پام به جایی گیر میکنه..

تنم محکم روی برفها می افته..اهمیت نمیدم.. بازهم بلند میشم و با حال زار فرار میکنم..
صدای جیغ و ناله م دست خودم نیست.. دارم از فرو ریختنم فرار میکنم..

به ماشین میرسم..انگار بهشت رو میبینم.. خودم رو توی ماشین میندازم و چشم
میبندم..نفس میکشم..نفس میکشم.. میلرزم..میخندم و گریه میکنم.. صدای عصبانی و پراز
نفرتم بلند میشه.. بارها و بارها روی فرمون میکوبم.. درد دستم در مقابل دردهای دیگه م
هیچی نیست.. ماشین رو روشن میکنم و با بیشترین سرعت حرکت میکنم.. تمام
حرفهام..تمام لبخندهام..تمام سادگی هام از جلوی چشمم میگذرند و از خود کثافتم متنفر
میشم..

"امشب شبه توئه امران..میخوام بهت خوش بگذره"

درد طاقت فرسایی توی دل و معده م میپیچه..مشت به فرمون میکوبم و با صدای گرفته
جیغ میزنم..

"احمق نیستم..فقط میگم امشب با خواسته ی تو پیش میره.."

من احمق نبودم..بخدا که احمق نبودم..فقط زیادی..دوستش داشتم..افراطی خوب
میدیدمش..افراطی دلم آروم بودنش رو میخواست..من براش چیکار کردم که من رو پس
زد؟! من خودم رو تقدیمش کردم و اون من رو حواله ی کس دیگه کرد..

درد بیشتر میشه و نمیتونم بیشتر از این رانندگی کنم.. پام رو روی پدال ترمز میذارم..
ماشین روی برف سر میخوره و انگار به جدول کنار خیابون کشیده میشه.. بازهم اوق
میزنم..حس میکنم هرچی توی معده م هست داره خارج میشه.. در رو باز میکنم و از
ماشین پیاده میشم.. قبل از اینکه بتونم خودم رو به جوی کنار خیابون برسونم، محتوای
معده م روی برفها خالی میشه.. ضعف تمام وجودم رو میگیره..سرم به دوران می افته..
جون از پاهام میره و همونجا کنار ماشین روی زمین می افتم..

توی خودم مجاله میشم..روی برفها..توی سردترین روزهای زمستون..امرانِ امروز من رو از پا درآورد..سیاست این مرد ستودنیه..نگاهش..حس حرفه‌اش..آغوش گرم و دروغش..حتی بوسه های گاه و بیگاهش..حتی..حتی پس زدنش..اشکهام یخ میزنند..میلرزم و فکر میکنم..چه بازی کثیفی..

-خانوم حالتون خوبه؟؟-

این دومین باره که این سوال رو میشنوم..سرم رو بالا میگیرم..مرد میانسالی رو بالای سرم میبینم که با تعجب نگاهم میکنه..میدونم که با این ریملهای ریخته شده پای چشمهام،زشت و کریه شدم..میدونم که بوی گند استفراغ میدم..میدونم که..ترحم برانگیزم..چونه م میلرزه و بغض شدت میگیره..از پشت حاله ای از اشک مینالم:

-نه..حالم خوب نیس..

روم خم میشه و پر از تاسف و ناراحتی میگه:

-چی شده دخترم؟؟-

همین حالا..دلم آغوش علیرضا رو میخواد..کاش مرد بود و برای دخترش پناه میشد..که من دنبال پناه دیگه ای نباشم..که خودم رو همه جوره به پاش نریزم..پراز بیچارگی اشک میریزم و پشت دستم رو به صورتم میکشم..

-اذیتم کردن..

روی یک زانو میشینه و با مهربونی و ناراحتی میگه:

-کی اذیت کرده؟؟میخوای به پلیس زنگ بزنی؟؟-

سرم رو به اطراف تکون میدم..چقدر سردمه..

-میخوای من برسونمت خونه تون؟؟-

چقدر تنهام..چقدر بی کسم..به کی بگم که حالم بده و من رو از توی خیابون و میون برفها جمع کنه؟! به کدوم پدر و مادر؟؟

-میشه..به دوستم زنگ بزنی؟؟

خودش گوشیش رو از توی جیب کتش درمیاره و به دستم میده..

-آره دخترم..بیا شمارشو بگیر..

دستهام رو پیش میارم و گوشی رو از دست مرد میگیرم..میخوام به هما زنگ بزنم..ولی..همیشه ترس این رو دارم که بازهم جوابم رو نده..با انگشتهای یخ زده م روی دکمه ها میزنم.. پر از ناامیدی نگاهش میکنم و گوشی رو به سمتش میگیرم:

-شمارشو..بلد نیستم..

چقدر با دلسوزی نگاهم میکنه..و من خوشحالم که لااقل..به چشم دیگه ای نگاهم نمیکنه..لااقل از روی تیپ و قیافه ی داغونم قضاوت نمیکنه و این مرد..من رو دختر خودش خطاب میکنه..

-پاشو دخترم..پاشو اینجا خیلی سرده..

بی اجازه دستم رو بند آستین کتش میکنم و خودم رو از روی زمین میکنم..

-میخوای خودم برسونمت؟؟

معه درد باعث میشه خمیده راه برم..جونی ندارم و چشمهام سیاهی میرند..خودم رو روی صندلی میندازم و نفس نفس زده چشم میبندم..

-مرسی پدرجون..زنگ میزنم..میان دنبالم..

-پس میمونم پشت وقتی اومدن دنبالت،میرم..

شک دارم..مگه تو این دنیا مرد واقعی هم پیدا میشه؟! نزدیکترین مردهای زندگیم در حقم نامردی کردند و یک غریبه..

گوشیم رو برمیدارم.. اسم دوست رو تار میبینم..اما خودشه.. خودشه که سه بار زنگ زده..خودشه که پیام داده:

"-کی گفت گورتو گم کنی بری؟؟؟"

دستم رو روی یقه م میدارم.. کمی نفس میخوام..فقط کمی..

"-با اون ریخت و قیافه پاشدی اومدی هیچی نگفتم..آدم نیستی نه؟؟ شعورت کجا رفته که سرتو میندازی پایین واسه خودت میری؟؟"

"-مسخره بازیات دیگه داره حالمو به هم میزنه"

نفسم میره و بازهم به هق زدن می افتم..انقدر ضعف و بیچارگی دست خودم نیست..حتی کمی توی حفظ ظاهر موفق نیستم و انگار..باید خدای دوست نداشتنیم رو شکر کنم که فرار کردم.. خدای من..ممنونتم که لااقل نداشتی تا این اندازه مفلوک بودنم رو ببینه! هرچی بیشتر میگذره،بیشتر عمق فاجعه رو میفهمم..دیگه امرانی نیست..دیگه آینده ای نیست..زندگی آرومی نیست..حتی دیگه لبخندی نیست.. یعنی..دیگه هیچی نیست.. و خدایا شکر که این هیچ بودنم رو ندید..برای این لطف عظیمت ممنونم..

(برگی از آینده)

چیزی روی زمین می افته و باعث میشه نگاهم به طرفش کشیده بشه..عکسی که از لای دفترچه روی زمین افتاده..خم میشم.. عکس رو برمیدارم و دقیقتر نگاه میکنم..مات میشم..فکرم پر میکشه.. یک دختر آروم و ناراحت که به روبرو نگاه میکنه..موهای بازش،کوتاهه.. و با برنامه تکه های نامرتب مو به موهاش اضافه شده.. گونه های برجسته ی

اغراق آمیز و چشمهای طوسی رنگ..لبخند تلخی روی لبم میشینه..به مردی که کنارش نشسته و سرش رو به سمتش متمایل کرده،نگاه میکنم.. موهای سبز و سیبیل های نامرتب، مثل یک نقاشی کودکانه.. چقدر بی اهمیت.. چقدر راحت و آروم..تلخند عمیقتر میشه..برای داشتن اون حس حسرت میخورم..

انگشتم رو روی عکس میکشم.. روی صورت دختری که خوشی هام رو ازم گرفت..غیرتم رو ازم گرفت.. حتی بزرگترین انتقام زندگیم رو هم ازم گرفت.. و من بازهم برای داشتنش دارم از تمام داشته هام مایه میدارم..

به چشمهای سرخ شده و خجالت زده ی دختر نگاه میکنم.. این نگاه ناراحت و پر از حرف رو بارها و بارها دیدم..و خیلی وقتها بی اعتنا گذشتم.. گاهی به خاطر غرور..گاهی به خاطر تنبیه..گاهی هم..از سر نفرت و کینه..

دوری های این روزها فرسا شده.. تکلیفم مشخص نیست.. بین موندن و رفتن دارم دست و پا میزنم.. امشب.. از همیشه دیوونه ترم..

برگه های چروکیده رو ورق میزنم.. هر برگه..یک خاطره! هر خط..یک زخم! هر کلمه.. یک درد! یک دفترچه و..یک مخاطب.. فقط و فقط..یک مخاطب!

زخم قلبم عمیق تر میشه.. گذشته ها دست بردار نیستند و این دفترچه.. این دفترچه ی به درد نخور چقدر باعث حسرتم میشه.. لعنت..لعنت به دختری که انقدر راحت زندگی رو زهر میکنه.. انقدر راحت آرامش رو از لحظه هام میگیره..

خسته و بی رمق خودم رو عقب میکشم و به تاج تخت تکیه میدم.. سیگار رو گوشه ی لبم جا میدم و میخوام سردرد رو فراموش کنم..اما با هر جمله ای که میخونم، تمام دردها رو توی جونم میریزم.. ورق میزنم.. برگه های خط خطی شده رو ورق میزنم و بازهم رد اشک رو روی برگه ها میبینم.. هر کدوم از جمله ها زخمی میشند و به عمق روحم نفوذ میکنند.. و همه و همه بغض میشند و راه نفسم رو میگیرند..

به برگه های خشک شده و نفس گیر میرسم.. میشینم.. پشت سرم تیر میکشه و حتم دارم که امشب خواب ندارم.. تمام دنیای من خلاصه میشه توی نگاهی که ردش روی دفترچه مونده و تمام غم عالم رو با خودش داره..

"امروز.. خدافظی میکنم.."

میخوام بری..

شاید اشتباه کردم..

شاید هم دارم اشتباه میکنم..

نمیدونم..

من کلا همیشه نادون بودم که کسی نبود که منو از این نادونی دربیاره..

شاید هم زیادی سرکش بودم که اینطوری زندگیمو خراب کردم..

من زندگیمو به پای غرورم ریختم و الان.. فکر کنم خوشحالم..

میدونی که از کدوم خوشحالی ها میگم؟

خب تو منو خوب میشناسی.. میدونی که وقتی از خودم میگذرم و با افتخار سرمو بالا

میگیرم، چه حالی دارم..

تو خواستی زندگی کنم..

من بهترین روزا رو با تو زندگی کردم..

شاید اشتباه بود.. ولی این اشتباه قشنگترین اشتباه تمام عمرم بود..

سرنوشت مسخره ای رو واسم رقم زدی..

اما من دوس دارم..

ازت گلایه ای ندارم..

سرم بالاست و میخندم..

چون برنده شدم..

زمین نخوردم..

ینی نداشتم تو منو زمین بزنی..

خیلی خوشحالم.. اما فقط یکم دلم میخواد بمیرم..

میشه تو فقط لبخندمو ببینی؟؟"

دست دردناکم رو به پشت گردنم میکشتم.. چشمهام میسوزند.. این دختر عوضی ترین آدم روی زمین! دختره ی کثافت از اول زندگی رو برام جهنم کرد و تا همین امشب هم دارم توی این جهنم غرور میسوزم.. نمیدونم اصلا امشب دووم میارم!؟

"سلام

حال من خوب است

ملالی نیست جز گم شدن گاه به گاه خیالی دور

که مردم به آن شادمانی بی سبب میگویند

با این همه اگه عمری باقی بود طوری از کنار زندگی میگذرم

که نه دل کسی در سینه بلرزد و نه این دل ناماندگار بی درمانم

تا یادم نرفته بنویسم:

دیشب در خوابم سال پر بارانی بود

خواب باران و پائیزی نیامده را دیدم

دعا کردم که بیایی با من کنار پنجره بمانی، باران بیارد

اما دریغ که رفتن راز غریب زندگیست

رفتی پیش از اینکه باران بیارد

میدانم دل من همیشه پر از هوای تازه باز نیامدن است

انگار که تعبیر همه رفتن ها هرگز نیامدن است

بی پرده بگویمت:

میخواهم تنها بمانم، در را پشت سرت ببند

بی قرارم، میخواهم بروم، میخواهم بمانم؟

هذیان میگویم! نمیدانم

نه عزیزم، نامه ام باید کوتاه باشد

ساده باشد، و بی کنایه ابهام

پس از نو مینویسم:

سلام

حال من خوب است

اما تو باور نکن!*

دیگه تحمل انقدر عوضی بودن رو ندارم.. با عصبانیت و دیوونگی دفترچه رو به سمتی پرت میکنم و صدای نعره م توی اتاق در بسته پخش میشه.. دو دستم رو روی پیشونیم میذارم و به جلو خم میشم.. نفس نفس میزنم.. سرم سنگینه و بغض توی گلویم سنگینتر..

از زمین و زمان متنفرم.. از دختری که من رو به فلاکت کشونده، بیزارتر.. از نگاهش.. از لبخند ظاهری و مسخره ش.. از موهای بلندش.. از تنش که همیشه بوی وسوسه میده.. از دروغ گفتنهایش.. از.. اشکهایی که همیشه پشت پلکش ننگه میداره و من رو روانی میکنه.. لعنت به چشمهایش.. من از مظلومیت این دختر متنفرم!

ساعتهاست که با خودم کلنجار میرم.. قدم رو میرم.. فکر میکنم.. عصبی میشم.. چطور میتونه انقدر پست و عوضی باشه؟! من نمیبخشمش.. هیچوقت برای حال الانمون نمیبخشمش..

روی تخت میشینم.. فضای اتاق سنگینه و منه احمق.. منه دیوونه.. به بودنش نیاز دارم.. اون چشمهای مات و ناراحت از جلوی چشمهام محو نمیشنند و من از همین جادوی چشمهای متنفرم..

سرم رو بالا میگیرم و به سقف خیره میشم.. سردرد شدت گرفته و فکر بودنش توی اتاق کناری من رو به ضعف عجیبی میرسونه.. بی تجربگیش رو میفهمم و اون از تجربه های قشنگش حرف میزنه.. و فقط میخواد من رو از پا دربیاره.. امشب.. امشب لعنتی.. امشب نفس گیر.. من چطور امشب رو به صبح برسونم؟؟

لباسم رو از تنم درمیارم و کلافه و عصبانی چشم میبندم.. این بی قراری نفرت انگیز داره کار دستم میده.. و همین من رو عصبانی تر میکنه.. تصویرش پشت پلکم ظاهر میشه.. توی همون پیراهن آبی.. با همون چشمهای شیطان و خجالتی.. وقتی سر روی شونه م میذاره و

بیخود و فارغ از دنیا میخنده..توی اون شب بارها قربون صدقه ی خنده هاش رفتم.. و اون حتی نفهمید که جایگاهش کجاست..

بوسیدنش..آخرین خاطره..دردآور ترین خاطره.. تمام این دردها بغض میشند و راه نفسم رو سد میکنند.. و من چقدر سخت و مردونه بغض سنگین رو سرکوب میکنم و با سیگار دنبال آرامش از دست رفته م میگردم.. اما..امشب انگار دیگه فایده نداره.. هیچکدوم آرامشم رو برنمیگردوند و امشب..من فقط دختر مظلوم و لعنتیم رو میطلبم.. ازش بیزارم و به طرز مزخرفی دلم همین بیزاری رو میخواد..

از اتاق بیرون میرم.. انقدر کلافه و داغونم که باید فقط ببینمش..همین امشب.. تاریکی خونه باعث میشه ببینم که اتاقش هنوز روشنه.. ساعت از سه نیمه شب گذشته و هنوز نخوابیده.. یادم میاد که قبلها همیشه بیخوابی داشت..حالا هم که..

نفس میکشم.. ضربان قلبم رو به خوبی حس میکنم و یک لحظه هم نمیتونم فکرم رو ازش منحرف کنم.. سر میز شام.. با اون پیراهن کوتاه.. خجالت میکشید ولی..با پرویی زیباییهاش رو فاخرانه به رخ میکشید.. اینروزها دخترک جادوگر زیادی دست و دلبازی میکنه و بیش از حد زیباییش رو به نمایش میذاره.. فقط و فقط برای کم آوردن من..

من امشب کم میارم.. خواستم از همیشه بیشتره.. جادوی چشمهای مظلومش من رو به سمت اتاقش میکشه.. پشت در مکث میکنم.. سرم رو به در اتاقش میچسبونم و..چقدر برای داشتنش بی طاقتم..

دستگیره رو میچرخونم و وارد اتاقش میشم.. نور کم آباژور کنار تخت اتاق رو روشن کرده.. مبینمش که روی تخت نشسته و با اون لپتاپ لعنتی مشغوله.. با همون پیراهن گلدار و کوتاه.. با همون موهای باز و بلند.. با همون..چشمهای شیطون و مظلوم..

انگار سایه م رو میبینه که سرش رو بالا میاره.. نفسم بند میره.. برای بوییدنش.. برای به آغوش کشیدنش.. برای بوسیدنش.. نگاه حریص و خمارم روی موهای بلندش میمونه.. سخته که امشب.. با اونهمه خطایی که کرده.. با اونهمه فخر فروشی.. ازش بگذرم.. اینبار حتما به سختی تنبیهش میکنم..

جلوی چشمهای بهت زده ش در رو میبندم.. زخم دستم اذیت نمیکنه.. ولی زخم قلبم..

چ.. چیه!؟

چقدر این صدای متعجب و کمی ترسیده رو دوست دارم.. لعنتی باید امشب جواب تمام بی رحمی هاش رو بده.. نگاهم سر میخوره.. روی پیراهنی که خیلی بهش میاد.. عطر تنش امشب من رو دیوونه میکنه.. کجخند مستانه ای میزنم.. لعنت به سردردی که نمیذاره تماما آرامش بگیرم...

-کوچولوی دروغگو..

دهنش باز و بسته میشه.. خنده ی سراسر مستی و چشمهای نیمه بازم انگار اون رو میترسونه.. میدونه که حال خوب نیست؟؟ میدونه که چقدر با روانم بازی کرده؟! اصلا میدونه که چرا الان نیمه شب توی اتافش ایستادم و دارم با تمام بیتابی تماشاش میکنم؟؟

-خو.. خوبی؟؟؟

تک خنده م آرام و مستانه ست..

-هووووممم عالی!

ترسیده.. چه ترس لذت بخشی.. قدمی جلو میذارم و نگاهی میگردونم:

-اصلا بهتر ازین نمیشه..

کمی عقب میره.. آخه چرا تمام حرکات این دختر بچگونه و خواستنیه!؟

-آآ..چی میخوای؟؟

جلوتر میرم..این سوال مسخره خنده م رو بیشتر میکنه:

-چی میخوام؟! هممم چی میخوام...

قدمهام رو جلوتر میکشتم.. با دهن بسته شده، اخم میکنه..از همون اخمهای پر

خجالت..سری کج میکنم و با لذت نگاهش میکنم:

-وقتی احمق میشی، دلم میخواد بیشتر اذیت کنم..

لبه‌اش رو روی هم فشار میده و من دلم میخواد..بوسه بارونش کنم..نیم خیز میشه که از

روی تخت بلند شه:

-امشب دیوونه شدی..

با قدمهای بلند خودم رو جلو میکشتم.. درست روبروش.. نمیتونه بلند شه..یکم جورایی

شوک زده ست..خجالت زده ست و.. انگار منتظره! انتظارش برای من یعنی اوج

لذت..روبروش میشینم.. نگاهم میگرده.. توی سکوت و نور کم اتاق به اینهمه زیبایی و

وسوسه نگاه میکنم.. بیشتر خجالت میکشه.. اما دیگه بلند نمیشه.. دستم رو روی بازوی

برهنه ش میکشتم..دستهام گرمه.. اون بازهم بی اراده و در اوج بی تجربگی خودش ور کنار

میکشه:

-چیکار..میکنی!؟

نفسم رو سنگین بیرون میدم و دستهام رو دورش حصار میکنم..اگر امشب دور

بشه..میمیرم!

-دلم میخواد همین الان بگی که زر مفت زدی..

آب گلوش رو فرو میده.. بچگونه از من میترسه..

چی..میگی!؟

صورتتم رو نزدیک صورتش نگه میدارم و آرومتر و پر نفوذتر میگم:

-بگو.. دروغ گفتی..

خودش رو جمع تر میکنه..ترس توی صداس موج میزنه:

-نمیدونم درباره ی چی حرف میزنی..

میخندم..با صدایی که تحلیل میره.. دستهام رو خودخواهانه دور کمرش حلقه میکنم
و..سردرد فراموش میشه..پر از دلتنگی و خواستن بو میکشم.. موهاش رو..تنش رو.. نفس
کم میارم..

-نمیخوام..نزدیکم بشی..

نمیخواد؟! پس نگاه لعنتیش چی میگه؟! لبهای سرکشم روی پوست گردنش کشیده
میشه.. امشب زندگی رو دوباره از سر میگیرم.. چشم میبندم و دستهام بی اراده...لمسش
میکنه..بیشتر توی خودش جمع میشه..مستانه و نفس گرفته پچ میزنم:

-دختر بی تجربه ی من..

صدای اونهم میلرزه:

-من..برو کنار..

خواهش توی صداس رو دوست دارم..اصلا امشب تمام این دختر رو میپرستم..لب روی
لبهاس میدارم و.. روش خم میشم.. انقدر زیاد که پشتش روی تخت بیفته و..حالا این تن
نحیف و ترسیده توی حصار منه..

-دهنتو باز کن بگو که غلط زیادی کردی..

لب به دندون میگیره..دستهام سرکش تر میشند..

-بگو با کسی نبودى..

چشم میدزده و من.. تمام آرامش دنیا رو میگیرم.. لمس این فرشته ی شیطون تمام آرزوی منه..

-بهم.. دست نزن..

دیگه هیچ اراده ای برام نمونده.. پیراهنش رو توی مشتتم میکشم و...

-من اولین و آخرین تجربه ی توام.. بذار آروم شم.

ثانیه ها میگذرند.. میگذرند.. تب خواستنش با کینه ها قاطی میشه.. گذشته ها.. حرفه اش.. بی ناموسی که بهم بدترین ضربه رو زد.. نیش های بیرحمانه ی خودش.. فکرم هر جایی پر میکشه و این من رو عصبی میکنه.. نمیتونم آرامش بگیرم و.. نمیتونم فقط به بودنش فکر کنم..

اون حرفی نمیزنه.. اما میفهمم که آرومه.. میفهمم که فرار نمیکنه.. میفهمم که دلش.. آرامش میخواد.. فکر من.. انقدر مشغوله که نمیتونم.. نمیتونم امشب رو تماما با آرامش کنارش بگذرونم.. امشب.. برای من حکم زندگیه و نمیخوام با این افکار به گند کشیده بشه.. نمیخوام اون رو از سر کینه به دست بیارم.. نمیخوام.. نمیتونم اینطور در حق خودم و خودش نامردی کنم.. نمیتونم اوج داشتنش رو با کینه ها و فکر اون بی ناموس قاطی کنم.. من فقط خودش رو میخوام و انگار الان.. نمیشه..

در اوج بیچارگی.. به سختی جون دادن.. صدها بار با خودم کلنجار میرم.. صدها بار بی اهمیت میشم و بازهم نمیتونم.. صدها بار میبوسمش و.. بازهم اونقدر که باید لذت نمیبرم.. من میخوام امشب ناب باشه و.. نمیشه..

خدا میدونه که بزرگترین زجر دنیا رو میکشم.. وقتی میشینم و با لبخند و بدبختی میگم:

-دیگه بهم دروغ نگو..

بهت زدگیش رو به چشم میبینم..نفس نفس زدنش.. چشمهای گرده شده و دهن نیمه بازش.. دلم برای به آغوش کشیدنش ضعف میره و من..امشب رو باید بگذرم.. من فقط داشتنش رو میخوام..بدون کینه و تلافی..شاید یک روز دیگه که آرومتر شدم.. از جا بلند میشم.. سر درد برمیگرده و.. من آرامش رو از خودم دریغ میکنم.. میخوام به سمت در برم که صدای پر از نفرت و کینه ش رو میشنوم:

-آره..بهتره بری..از خدومه که..بری!

سر جام می ایستم..شقیقه های دردناکم رو با انگشت فشار میدم..برنمیگردم.. اون با صدای بلندتر بیشترین زهر رو میریزه:

-خدا رو شکر که میری و بهترین خاطره ی عمرمو خراب نمیکنی..اصلا آدم ترسو و بی غیرتی مثل تو تو لحظه هام نباشه،بهتره..

خون توی تنم منجمد میشه..داغ میشم.. وحشت زده و عصبانی برمیگردم..اون با تمام حرصش میخنده.. روبروش می ایستم و با دستهای مشت شده نگاهش میکنم..حس خفگی میکنم..نمیدونم چطور نمیکشمش..

-داری گوه زیادی میخوری!!

لب به دندان میگیره..دستهام سرکش تر میشند..

-بگو با کسی نبودى..

چشم میدزده و من..تمام آرامش دنیا رو میگیرم..لمس این فرشته ی شیطون تمام آرزوی منه..

-بهم..دست نزن..

دیگه هیچ اراده ای برام نمونده..پیراهنش رو توی مشتتم میکشم و...

-من اولین و آخرین تجربه ی توام..بذار آروم شم.

ثانیه ها میگذرند..میگذرند..تب خواستنش با کینه ها قاطی میشه.. گذشته ها..حرفه‌اش.. بی ناموسی که بهم بدترین ضربه رو زد..نیش های بیرحمانه ی خودش.. فکر هر جایی پر میکشه و این من رو عصبی میکنه..نمیتونم آرامش بگیرم و..نمیتونم فقط به بودنش فکر کنم..

اون حرفی نمیزنه.. اما میفهمم که آرومه..میفهمم که فرار نمیکنه..میفهمم که دلش..آرامش میخواد.. فکر من..انقدر مشغوله که نمیتونم..نمیتونم امشب رو تماما با آرامش کنارش بگذرونم..امشب..برای من حکم زندگیه و نمیخوام با این افکار به گند کشیده بشه.. نمیخوام اون رو از سر کینه به دست بیارم..نمیخوام..نمیتونم اینطور در حق خودم و خودش نامردی کنم.. نمیتونم اوج داشتنش رو با کینه ها و فکر اون بی ناموس قاطی کنم..من فقط خودش رو میخوام و انگار الان..نمیشه..

در اوج بیچارگی..به سختی جون دادن..صدها بار با خودم کلنجار میرم..صدها بار بی اهمیت میشم و بازهم نمیتونم..صدها بار میبوسمش و.. بازهم اونقدر که باید لذت نمیبرم.. من میخوام امشب ناب باشه و..نمیشه..

خدا میدونه که بزرگترین زجر دنیا رو میکشم.. وقتی میشینم و با لبخند و بدبختی میگم:

-دیگه بهم دروغ نگو..

بهت زدگیش رو به چشم میبینم..نفس نفس زندنش.. چشمهای گرده شده و دهن نیمه بازش.. دلم برای به آغوش کشیدنش ضعف میره و من..امشب رو باید بگذرم.. من فقط

داشتنش رو میخوام..بدون کینه و تلافی..شاید یک روز دیگه که آرومتر شدم.. از جا بلند میشم.. سر درد برمیگرده و.. من آرامش رو از خودم دریغ میکنم.. میخوام به سمت در برم که صدای پر از نفرت و کینه ش رو میشنوم:

-آره..بهتره بری..از خدومه که..بری!

سر جام می ایستم..شقیقه های دردناکم رو با انگشت فشار میدم..برنمیگردم.. اون با صدای بلندتر بیشترین زهر رو میریزه:

-خدا رو شکر که میری و بهترین خاطره ی عمرمو خراب نمیکنی..اصلا آدم ترسو و بی غیرتی مثل تو تو لحظه هام نباشه،بهتره..

خون توی تنم منجمد میشه..داغ میشم.. وحشت زده و عصبانی برمیگردم..اون با تمام حرصش میخنده.. روبروش می ایستم و با دستهای مشت شده نگاهش میکنم..حس خفگی میکنم..نمیدونم چطور نمیگشمش..

-داری گوه زیادی میخوری!!

دندونهایش روی هم ساییده میشه و با بغض و نفرت میخنده:

-از خدومه از زندگیم بری و من برگردم....

بی اراده و به آخر خط رسیده، پشت دستم رو توی دهنش میکوبم.. صدای جیغش توی صدای نعره م گم میشه:

-خفه شو حروم لقمه!! زنیکه ببند دهنه!! انقدر تو اعصاب من نرین کثافت!!

اعصابم رو نمیتونم کنترل کنم که امشب روانی ترین آدم روی زمینم.. بازوهام رو بین پنجه هام تکون میدم و نبض پشت سرم میکوبه:

-میکشمت کثافت! نمیذارم باز بیچاره م کنی..زنده ت نمیذارم...

میون حرفم با بغض جیغ میزنه:

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی ترسوی بدبخت..

از حرص زیاد نفسم به خس خس می افته و..چشمهام داره از حدقه بیرون میزنه.. چشم توی چشمهای گستاخش که.. لعنتی!! لعنتی نامرد.. بغض میکنم و مردی که اشک بریزه، مفلوک ترین آدم دنیاست..

-دیگه..نمیذارم..هیچوقت..

بغضم رو به سختی پایین میدم و چشمهای پر از اشکش رو تار میبینم..

-دارم برات!! باشه..امشب..یه کاری میکنم..یه کاری میکنم..

آب گلوم رو به سختی پایین میدم..من با این چشمها چیکار کنم؟؟؟ منه ترسوی بدبخت..بازهم بیتابش میشم..پر از خشونت لب روی لبهای خونی و دردناکش میذارم و ناله ش رو توی گلو خفه میکنم..تنبیهش میکنم..که من حتی تنبیه کردن هم بلد نیستم..

-دیگه نمیذارم..زندگیمو خراب کنی..

(تبسم)

"میخوام خوشبخت بشی"

درد رو از یاد میبرم و لبخند میزنم..

"خوشبختی؟ بدون تو؟!"

ازم دور میشه..دنبالش میرم..

"وایسا..مگه دوست نیستیم؟"

توی سکوت نگاهم میکنه..قلبم میریزه..میتروم از دستش بدم..

"دشمنیم؟؟"

میخنده..از همون خنده های پر کینه..

"تلافیای من مثل تو بچگونه نیس"

دلخور و بغض کرده نگاهش میکنم.. جلوش زانو میزنم و تمام التماس رو توی چشمهام میریزم:

"بخشید..بخدا من با هیشکی نبودم..بخشید"

نگاه سرد و بی احساسش.. باور نکردنش.. کینه و دشمنی قدیمیش..اشک میریزم و بیشتر از قبل التماس میکنم:

"زندگیمو خراب نکن..آرامشو ازم نگیر..گفتی همه کسم میشی..تنهام نذار"

نگاهش نرم نمیشه و من دارم جون میدم..

"من کاری نکردم..کاری نکردم ولی تو بخش"

سردی نگاهش به عمق روحم نفوذ میکنه و تمام وجودم یخ میزنه..زجه میزنم..ازم میگذره..

"واسه خوشبختیت حاضرم از خودمم بگذرم"

دورتر میشه.. با تمام ناامیدی دنبالش میدوئم..دستم بهش نمیرسه..با التماس جیغ میزنم:

"نمیخوام بری..نمیخوام ازم بگذری..وایسا..من بدون تو خوشبخت نمیشم..نمیتونی ازم بگذری...."

-تبسم..

گمش میکنم.. نمیبینمش.. میون تاریکی سرگردون میشم..

-تبسم بیدار شو..تبسم!

صدا واضحتر میشه و..انگار صدای جیغ زدنهای خودم رو میشنوم..هین بلندی میکشم و در یک آن از کابوس بیرون کشیده میشم..صحنه ها دور و نزدیک میشند.. نفس نفس میزنم.. تمام تنم خیس از عرق شده و..کسی دستم رو میگیره:

-چیزی نیس..چیزی نیس خواب میدیدی...چیزی نیس عزیزم..

نگاه ترسیده م رو به اکرم میدوزم..صدای زجه ها و التماس هام هنوز توی گوشمه و ترس از رفتن امران هنوز توی تنم.. رفتنش.. رفتنش..

-آب..آب میخوام..تشنمه..

با تاسف و ناراحتی نگاهم میکنه.. از نگاهش بدم میاد.. زود رنج شدم که حتی با دیدن این نگاهها بغض میکنم..

-به چی نگاه میکنی؟؟ میگم..تشنمه..آب میخوام..

دست روی سرم میکشه.. با اخم خودم رو جمع میکنم..بغض کرده میگه:

-داری با خودت چیکار میکنی؟؟

عصبانی میشم.. حق نداره انقدر ترحم انگیز نگاهم میکنه..

-نمیخوای یه لیوان آب بیاری؟؟ هما کو؟؟

دستم رو فشار میده و من از چشمهای پر از اشکش بدم میاد..

-چته آخه؟؟ نمیخوای بگی چی شده؟؟

به سختی آب گلوم رو پایین میدم و گلوم درد میگیره.. چشم ازش میگیرم و به دیوار روبرو نگاه میکنم.. کاش تنها بودم..

-چی میگی تو؟؟ مگه نمیبینی..سرما خوردم؟؟

بلند میشه.. توی سکوت لیوان آبی برام میریزه.. کمکم میکنه نیم خیز بشم..درد توی معده م میپیچه و صدای آخم درمیاد.. با کمکش کمی آب میخورم.. از این حال اسفبار متنفرم و انگار ازش خلاصی ندارم.. دوباره کمک میکنه تا روی تخت دراز بکشم..

-دکتر گفت وضع معده ت به خاطر اعصابت به هم ریخته.. چی اینطوری عصبیت کرده؟؟

آب بینیم رو بالا میدم و نفسی تازه میکنم:

-دکتر زر زده..فقط سرما خوردم..

سرم رو به سمت خودش برمیگردونه و خیره توی چشمهام میگه:

-حالت خوب نیس..من میفهمم..بیچاره حالت خرابه..چرا حرف نمیزنی؟؟

ضعف زیاد نمیداره که تکون بخورم..سرم رو به سختی برمیگردونم:

-اذیتم نکن اکرم..برو پی کارت دیگه..

نمیداره سرم رو برگردونم و با عصبانیت پر بغض میگه:

-دو روز تو بیمارستان بستری بودی..میدونی با چه وضعی تو خیابون مونده بودی؟داشتی میمردی دیوونه! معده تو شستشو دادن..میگن اعصابت داغونه..میفهمی احمق؟؟دو شبه داری هذیون میگی و تب و لرز میکنی..نمیخوای بگی کدوم عوضی تو رو به این روز انداخته؟؟

کلافه و ضعف گرفته چشم میبندم:

-بسه دیگه سرم درد میکنه..تو رو خدا حرف نزن..

به حال بدم رحم نمیکنه:

-امران کاری کرده!؟

امران؟؟؟ امران.. عموی تایید شده ش.. رفتنش.. امرن.. لحظه ای دلم برای دیدنش پر میزنه..چند روزه؟؟چشم باز میکنم و به اکرم نگاه میکنم:

-امروز..چند روزه!؟

خیره به چشمهام با مکث و تعجب میگه:

-چی چند روزه؟؟

دلم تنگه..خیلی..

-چند روزه که..حالم بده؟؟

دستم رو میگیره:

-چهار روزه..نه چیزی خوردی، نه حرفی میزنی.. تو رو خدا لااقل یکم به فکر جونت باش..

دیگه صدای اکرم رو نمیشنوم..چهار روزه! چهار روز و..امرانم..میون حرفش میگم:

-گوشی مو میدی؟؟

بازهم با بهت زدگی نگاهم میکنه..

-تبسم..

-گوشیمو میخوام..بههم بده..

بازهم همون نگاهِ نگران و مسخره.. اخم میکنم.. میخوام حرفی بزnm که بلند میشه:

-الان میارم..

گوشیم رو از روی میز برمیداره و به دستم میده.. هول شده نیم خیز میشم.. بازهم معده دردِ لعنتی.. توجه نمیکنم.. قلبم شدیداً میکوبه و گوشی رو روشن میکنم.. دلم میلرزه.. دنبال یک تماس.. یا یک پیام.. یک اسم.. یک اسم.. دوست.. هیچی.. نیست! نیست؟! سست میشم.. چهار روزه سالم خوب نیست و اون.. حتی یک تماس.. یک تماسِ خشک و خالی.. ناباورانه دوباره به لیست تماسهای اخیر نگاه میکنم.. یک تماس از دست رفته برای همون روز.. و ده ها تماس از ناشناس! میخندم.. معده م میسوزه.. غیر ممکنه..

-تبی چی میخوای؟؟

مثل آواره ها نگاهش میکنم:

-کسی به من زنگ نزده؟؟!

میخواد چیزی بگه که دستش رو میگیرم:

-امران زنگ نزد؟!!

سکوت میکنه و من حالا اصلاً طاقت سکوتش رو ندارم..

-اکرم!!

دستم رو میگیره:

-تازه داره حالت بهتر میشه.. نباید عصبی بشی دیوونه..

بی اختیار بغض میکنم و اشک پر از عصبانیت توی چشمهام پر میشه:

-عصبی نیستم!! عصبی نیستم.. امران زنگ نزد؟؟!

آروم و کوتاه میگه:

-نه..

نه..همین! قلبم میشکته..این روزها خیلی زیاد شکستن قلبم رو میشنوم.. ناامیدتر از قبل
سرم روی بالشت می افته.. چه درد مزخرفی..

-حتما کار داشته..نمیدونسته که حالت بده..اگه میدونست حتما بهت زنگ میزد..حتما
میومد.. منو نگاه کن؟ تبسم..

نمیدونست حالم بد؟! کی جز امران حال خراب من رو میفهمید!؟!

-اصلا ولش کن..قربونت برم ولش کن..اذیت نکن خودتو..باز معده درد میگیریا..

صدای اکرم سوهان روحم میشه..با بغض و نفرت صدام رو بالا میبرم:

-بسه اکرم..تو رو خدا بسه..یه لحظه خفه شو..

گوشی رو از دستم میکشه و کناری میذاره..با ناراحتی و عصبانیت دو دستش رو دو طرف
صورتم میذاره:

-اون امران عوضی معلوم نیس باز چیکار کرده که تو اینطوری شدی..ولش کن..انقدر واسه
این آدم خودتو اذیت نکن..

انقدر حالم خرابه که نمیتونم تحمل کنم.. دل پُر و شکسته م تنهایی میخواد و یک ماتم
بزرگ..دلَم میخواد به زمین و زمان بد و بیراه بگم و از خدا گلگی کنم..

پر از کینه و عصبانیت دستهایش رو پس میزنم:

-واسه چی اینجایی اکرم؟! برو دیگه..مگه خودت کارو زندگی نداری؟ واسه چی اومدی
پیشم؟؟؟

برای حال زارم گریه میکنه و من بیشتر متنفر میشم...

- برو بیرون اکرم..نمیخوام اینجا باشی..

-تبسم..

صدای جیغ بلند میشه و بازهم پر از ضعف گریه میکنم:

-دست از سرم بردار!هما؟؟ هما کجاس!؟

معدۀ م تیر میکشه..

-آخ.. هما کجایی!؟ باز پا شدی رفتی شرکت!؟

اکرم دستم رو میگیره.. میخوام دستش رو پس بزنم،نمیذاره..

-هما!! من تازه از بیمارستان مرخص شدم..دخترتو گذاشتی رفتی کجا!؟

در باز میشه.. هما نگران و ترسیده داخل میشه..نگاه پر کینه م رو بهش میدوزم و با گریه داد میزنم:

-ازت بدم میاد هما!! از همتون بدم میاد..از همتون بدم میاد!

جلو میاد و سرم رو توی بغل میگیره:

-آروم باش عزیز دلم..چیزی نیس..آروم باش..

به عقب هلش میدم و با تمام نفرتم سرش داد میزنم:

-ازت بدم میاد!! هر بلایی سرم میاد تقصیر شماهاست..ازون شوهر عوضیت بدم میاد..ازتون نمیگذرم..ازتون..نمیگذرم..

اینبار محکمتر من رو میگیره..

-باشه..تقصیر ماس..تو آروم باش..آروم باش دخترم..

تقلا میکنم.. خسته میشم.. اشک میریزم.. اشک میریزم.. محکمت‌تر بغلم میکنه.. با گریه
نوازشم میکنه.. آغوشش بوی مادر میده.. بیشتر گریه میکنم..
-از تون بدم میاد.. از تون.. بدم میاد.. بدم میاد.. نمیبخشمتون.. از تون نمیگذرم..

به سقف اتاق خیره میشم.. فکرم خالیه.. ساعت‌هاست که فقط سکوت کردم.. شاید نزدیک به
یک روز.. بدون اشک.. بدون بغض.. حتی بدون درد..

-میدونی هما؟؟ من ایران نمیومم..

سکوتش پر از ترسش رو میفهمم.. حتی نگاهش هم نمیکنم..

-فکر کنم.. زودتر از تموم شدن دانشگاهم از ایران برم..

میخواد محکم باشه.. ولی من ترس توی صدای تو میفهمم:

-الان حالت خوب نیس.. بعدا در موردش حرف میزنیم..

میخندم.. حال خوب نیست.. اینبار رو درست گفت..

-خیلی خوشحالم که این ترم دانشگاه نرفتم.. میتونم دنبال کارای رفتنم باشم..

سرم رو برمیگردونم و توی چشمهای نگرانش نگاه میکنم.. صدای گرفته م دیگه بغض
نداره.. داد نمیزنم.. فقط.. متنفرم و کینه دارم..

-احتمالا قبل از عید میرم.. خودتون کارامو ردیف میکنید..

چشم روی هم میذاره و نفس عمیقی میکشه.. داره سعی میکنه خونسرد باشه.. اهمیتی
نمیدم.. چشم ازش میگیرم و بازهم به سقف اتاقم چشم میدوزم:

-سوپای پری خیلی خوشمزه س..خوش به حال دخترش..

حرفی نمیزنه و از اتاق بیرون میره.. نفس آسوده ای میکشم.. رفتنش باعث راحتی فکرم میشه..

توی این چند روز.. بین دل آشوبی هام، یک اسم توی ذهنم میاد و میره.. اسم سارا رو همون روز از دهن امران شنیدم و..من فقط یک سارا میشناسم.. همون سارای نفرت انگیز که به خاطر حماقتش من تاوان دادم..

-تو با امران و تورج رابطه ای داری!؟

پیام سند شده رو نگاه میکنم.. بی معنیه که دارم بازهم با تمام ناتوانی دنبال راهی برای برگشت میگردم.. یک راه..فقط یک راه که اون روزها رو به من برگردونه..

-سلام تبسم..خوبی!؟ چه رابطه ای!؟ تورج کیه!؟

خسته تر از قبل نفسی میکشم.. چقدر اینروزها سرد و تاریکه..کاش یک تونل زمان داشتیم و لااقل یک سال به جلو کشیده میشدم..یا.. یک سال به عقب.. بودن توی این لحظه های دردآور، هر لحظه نفسم رو میگیره..

خسته شدم.. دو روزه که شدیداً به خودم دارم فشار میارم.. و این فشار آوردن و فکر کردنها من رو بی رمق کرده.. خود خوری ها..مرور خاطرات.. تلخی ها.. بازی..دشمنی.. دوستی معمولی.. حرفهای مهلا.. جذاب نبودنم.. خوب نبودنم.. خوب نبودنش.. نبودنش.. نمودنش..

نمیدونم مقصر کیه.. ساعتها دنبال مقصر حال خرابم گشتم و آخر.. شاید بیشتر از همه،خودم مقصر بودم.. من یک حامی میخواستم..یک تکیه گاه..شاید به خاطر سادگی خودم بود که فقط خوبی ها رو دیدم و بس.. اما..خوبی های امران انقدر واقعی به نظر

میرسید که نمیشد باور نکرد.. نمیدونم.. در حال حاضر بدون هیچ نتیجه ای به ته ماجرا رسیدم.. ته ماجرا.. نبودن امرن..و..رفتن من..

انقدر با ذهن مشغولم کلنجار رفتم..انقدر دنبال راهی برای خلاصی از این وضع گشتم و پیدا نکردم..انقدر برای یک لحظه آرام شدن به در و دیوار زدم..انقدر گشتم و گشتم و توی سرگردونی دست و پا زدم.. انقدر..انقدر..فکر کردم و فکر کردم و فکر کردم.. که حالا خسته و بی حس روی تخت افتادم و فقط به سقف زرد رنگ نگاه میکنم..

تجربه ی حال الانم تازگی داره..همیشه با امران بودن پر از تازگی بود..همیشه حسهایی بهم میداد که ناب ترین و بکر ترین حسها بود..مثل همین حالا..فکر نکنم تجربه ی این حس نصیب کس دیگه ای بشه.. یعنی..دردناک تر از این حس وجود نداره..

یک بازنده که تمام دار و ندارش یک تکیه گاه بود و حالا به همون تکیه گاه باخته.. درست زمانی که همه ی وجودش رو از آن اون تکیه گاه میدونست.. پس زده شدم.. بی نقص و خیلی قشنگ پس زده شدم.. و در آن واحد،تقدیم کس دیگه ای شدم.. حسی که باید بهش بالاترین امتیاز رو داد..این حس حتی از مرگ هم بالاتره.. که من رو بارها کشت و زنده کرد..

خالی از هر حسی،هنوز به سقف اتاق خیره ام که صدای بلند هما رو میشنوم:

-پری کی گفت درو باز کنی!؟

نگاهم رو به در اتاق میندازم و..بیخیال.. هماغه دیگه..همیشه باید دستور بده و توبیخ کنه..صدای آرام پری باعث میشه بازهم به در بسته ی اتاق نگاه کنم..

-خانوم آخه..ایشون دوست تبسمه..خودتون..

میون حرفش هما عصبانی و جدی میگه:

-باید از من اجازه می‌گرفتی..هر کسیو نباید تو این خونه راه داد..

صدایی آشنا، باعث تپش قلبم میشه..خواب..نیستم!؟

-زیاد نمی‌مونم..زود از خونه ت میرم خانوم ریاضت!

صداش رو میشناسم.. انیجاست! با همون صدای پر جذبه و جدی..من..آروم شده بودم و

اون..همین الان..تمام آروم قرارم رو میگیره..

-واسه چی اومدی اینجا؟! برو بیرون!

صداش نزدیکتر میشه:

-با تبسم کار دارم..

دستم رو روی سینه م میذارم..باهام کار داره.. چی میخواد از جونم!؟ تحقیر و شکستن

غرورم بس نبود؟! دیگه چی میخواد!؟

-تبسم با تو کاری نداره..از اینجا برو بیرون!

-برو کنار خانوم! میخوام ببینمش..

صدای بلند هما عصبانی تر میشه:

-لازم نکرده..چرا دست از سرش برنمیداری!؟

-دو دقیقه میبینمش میرم..برو کنار!

دیدنم..دارم زجر میکشم..نفرت و کینه از یک طرف و..دلتنگی..احمقانه دلتنگشم..

-اگه نری به پلیس زنگ میزنم..یا لا از خونه ی من برو بیرون!

-تبسم!! بیا این مامانتو بکش کنار..کجا قایم شدی!!؟

قلبم به درد میاد..هنوز سردی و کنایه ی توی صداش رو به وضوح میفهمم..

-اینهمه بلا سرش آوردی باز دست بردارش نیستی؟؟

-تبسم!!

-دخترمو به این حالو روز انداختی.. دیگه چی میخوای؟! شبو روز واسش نداشتی! واسه چی

اینهمه عذابش میدی؟! چیکارش کردی که دو روزه شده پوست و استخون؟!!!

حس بدی بهم دست میده..از دست هما عصبانی میشم..داره من رو تحقیر میکنه! داره

نشون میده که حال خرابم به خاطر امرانه! نمیدونه امران با همین حرفها خوشحال میشه؟!!!

خدایا من از دست کارهای هما کجا فرار کنم؟!!

-دو دقیقه فقط میبینمش..برو کنار..

-برو بیرون!! ببینیش که باز بندازیش رو تخت بیمارستان؟؟

-هما!!!

صدای جیغ پر از عصبانیتیم بی اراده ست..سکوت میشه..کفری شده رو به در بسته داد

میزنم:

-چی میگی واسه خودت هما؟! مگه حال من بده؟!!!

چند لحظه ای سکوت میشه..از اینکه امران بفهمه حالم خوب نیست، احساس حقارت

میکنم.. نباید بفهمه که خیلی ماهرانه من رو زمین زده..

-مامان جون استراحت کن کسی مزاحمت نمیشه..

دندونهام روی هم ساییده میشند:

-چیزیم نشده که بخوام استراحت کنم..

صدای امران رو میشنوم:

-تبی خانوم مزاحم نمیخوای؟؟

اینطور طعنه آمیز حرف زدنش مثل نیش میشه و توی قلبم فرو میره.. من نمیفهمم چرا
میخواد شکستتم رو ببینه! انقدر براش لذت بخشه؟؟

-مزاحم چیه امران جان؟! چند لحظه صبر کن لباسم مناسب نیس..

نمیدونم اینبار مخاطبش منم یا هما، وقتی با حالت خاصی میگه:

-اوکی.. صبر میکنم..

از جا بلند میشم.. تپش قلبم رو نادیده میگیرم.. دلتنگی رو زیر پام له میکنم.. باید این
ضعف رو همین حالا کنار بذارم.. باید محکم بودن و بی اهمیت بودنم رو نشون بدم.. بلوز
پشمی سفید رنگی تنم میکنم.. عطر میزنم.. موهام رو شونه میزنم.. رژ قرمز رنگ رو روی
لبهام میکشم.. چشمهای بی روحم رو با مداد سیاه میکنم و بیش از همیشه رژ گونه میزنم..
جلوی آینه لبخند رو تمرین میکنم.. یک لبخند محکم و خونسرد روی لبم نقاشی میکنم
و...

-امران بیا تو..

نفس عمیقم همراه میشه با باز شدن در.. قبل از اینکه امران رو ببینم، صدای هما رو
میشنوم:

-تبسم جان امروز در مورد رفتنمون با بابا حرف میزنم.. تصمیم خیلی خوبی گرفتی..

مات میشم..از طرفی خوشحال، و از طرفی ناراحت..و سیاست هما من رو عصبانی میکنه..
امران رو میبینم که توی چهارچوب در نمایان میشه..نه لبخندی داره و نه..حتی نرمشی..
دستهام یخ میزنند و من هنوز هم طاقت سردی امران رو ندارم! هنوز لبخند روی لبم مونده
وقتی میگم:

-خوش اومدی..

بدون اینکه چشم ازم بگیره، داخل میشه و در رو میبندد..نگاهی به سر تا پام میندازه و
همین نگاه باعث لرزش تنم میشه..

-ریخت و قیافت چقدر داغونه..

از اینطور حرف زدن تحقیر آمیزش بدم میاد..نمیفهمه؟! دست مشت میکنم و به سختی
لبخند مزخرف رو حفظ میکنم..

-یکم کسالت داشتم..بیا بشین..

خودم رو به سمت تخت میکشم و قبل از اینکه سست شدن پاهام کار دستم بده، روی
تخت میشینم.. با همون خونسردی نفرت انگیز به سمتم میاد و کنارم میشینه..لبخندش
مثل زهر میمونه:

-شنیدم داشتی میمردی؟ الان میبینم نه بابا همچینم حالت بد نی..

خدایا کمی صبر..فقط کمی..

-کی این حرفا رو بهت زده؟! خدارو شکر از همیشه بهترم..

تک خنده ش یک جوریه..دل میسوزونه..وقتی سر کج میکنه و با حالت خاصی میگه:

-عجب..پس لوس بازی جدیدت بود..

بغض میکنم و چقدر سخته که با این بغض،لبخند میزنم:

-اوهوم..لوس بازی هم یه راهیه واسه پیش بردن خواسته هام..

چند لحظه ای سکوت میشه..چشمهای تنگ شده ش رو موشکافانه بهم میدوزه و من
چطور فرار کنم؟!

-پس رفتنت اوکی شد...

چشم ازش میدزدم..کاش بگه که نرو..کاش همین الان بگه که به خاطرش
بمونم..کاش..شوخی باشه..

-دلیلی..واسه موندن ندارم..

-قبلنا دنبال دلگرمی بودی..الان دنبال دلیلی؟؟

دلگرمیم رو ازم گرفت..چرا میخواد گذشته ی نفرت انگیزم رو تو سرم بکوبه؟؟

-خب..اشتباه کردم..اگه برم..حتما آینده ی بهتری دارم..

میخنده..تمسخر آمیز و پر کینه:

-آینده! جالبه..تو مگه آینده ای هم با این گوه کاریات داری؟؟

بغضم رو به سختی فرو میدم و با اخم نگاهش میکنم..اما..حرف زدن سخته..

-به هر حال..رفتنتو به ایران موندن ترجیح میدم..

-آهان..احیانا فرار نمیکنی؟؟

در یک آن تمام وجود آتیش میگیره..نامرد! نامردِ عوضی..

-از چی باید فرار کنم!؟

چشمهای خمار شده ش رو توی صورتم میگردونه و با خونسردیِ پر کینه ای میگه:

-چه میدونم..لابد باز یه گندی بالا آوردی دیگه..

قلبم تکه تکه میشه..ازش متنفرم..بیشتر از همیشه..

-اونش دیگه به خودم ربط داره..مطمئنا تو ایران زندگی که میخوام وجود نداره..

-پس گنده رو زدی! خوبه که همیشه لجن کاریاتو پشت دلیلای مسخره ت قایم میکنی..

نفسم بند میره..با این نگاه و این نیش ها چطور میتونم آرامشم رو حفظ کنم؟؟

-دلیلی نمیبینم که بخوام بهت توضیح بدم..واسه چی اومدی اینجا!؟

نفسی بیرون میده و بی اهمیت میگه:

-میخواستم ببینم چه مرگته که میگن مثل روان پریشا شدی.. نگو پس فقط داری لوس

بازی درمیاری..همچینم رو به مرگ نیستی..

باید حتما حال اکرم رو برای فوضولی بیجاش بگیرم.. بغض رو پس میزنم و نفس

میگیرم..پس فقط برای ادامه ی دشمنی اومده..

-اشتباه متوجه شدی..جز یه سرماخوردگی ساده چیزی نبود..

-پس چرا فرار کردی؟؟

عصبی میشم:

-من فرار نکردم!

میخنده:

-کلا داری فرار میکنی..

عصبی تر میشم:

-نمیفهمی چی میگم؟؟

بیشتر میخنده:

-از چی میترسی؟؟ تو ایران موندن باعث میشه نتونی مثل آدم زندگی کنی؟؟

برای هزارمین بار قلبم به درد میاد:

-باعث میشه نتونم خیلیا رو تحمل کنم..

ابرویی بالا میده و بازهم همون خنده ی لعنتی:

-پس رک بگو ترسیدی و داری فرار میکنی..

انگشتهام رو توی هم فشار میدم و صدام دیگه آرام نیست:

-من فرار نمیکنم!!

سرش رو بالا و پایین میکنه..نگاهی توی صورتم میگردونه رو روی لبهام مکث میکنه..

-تو که هر غلطی دلت میخواد میکنی..هر گندی که دلت میخواد میزنی..دیگه این لوس

بازیات واسه چیه؟؟

اخمم غلیظتر میشه:

-غلطایی که من کردم، فقط به خودم مربوط میشه..منظورتو از لوس بازی نمیفهمم..من

کاری با تو دارم که بخوام خودمو لوس کنم!!

-کسی اذیتت کرده کوچولو؟؟

زخم میزنه.. بغض میکنم..

-من چیزیم نیس!

-کسی چیزی بهت گفته که تیرپ روانیا رو برداشتی؟؟

دستهام میلرزند:

-روانی خودتی! چرا دست از سرم برنمیداری؟؟

کجخندی میزنه و چشم از لبهام نمیگیره:

-میدونی از چی خوشم میاد؟؟

چونه م میلرزه و سکوت میکنم..خودش با حرصی که توی صداش موج میزنه، آرام میگه:

-از اینکه همیشه از ترست تو سوراخ موش قایم میشی..

حس مرگ دارم..تک خنده ش تمسخر آمیز میشه:

-چی اینطوری تو رو ترسونده جوجه ی من؟؟

نفس کشیدن مشکل میشه..

-کنکه از تورج ترسیدی؟؟

حس میکنم..حالم از مرگ هم بدتره.. زیر غرورش خرد میشم و اون میخنده..

-چه گندی بالا آوردی تبی من؟؟

بغضم رو نمیتونم پس بزنم..شعله های نفرت زبانه میکشه و..چرا باید فرار کنم!؟

-هرچقدرم گند بالا بیارم..لااقل..لااقل..بی غیر..

قبل از اینکه جمله م تموم بشه، انگشتهاش رو دو طرف لپم میذاره..صورتش رو جلو میاره..

درست روبروی صورتم.. انگشتهاش رو بیشتر فشار میده و لبهام به جلو متمایل میشه..

اشکها دیدم رو تار میکنند..دل شکسته ام..نامرده..به خدا نامرده..

-قشنگ شدی..ایول رژ قرمز دوس دارم..

عذاب میکشم..اون خیره به لبهام با کینه و عصبانیت میگه:

-اما من از بوسیدن بدم میاد..

گریه م با حرص قاطی میشه و به شدت دستش رو پس میزنم.. از ته دل و با تمام بغض و نفرت میگم:

-خیلی بی غیرتی!!

به آنی قیافه ش عوض میشه و دیوونگی و عصبانیت جاش رو به کینه میده...
چی گوه..

نمیدارم حرف بزنه.. روانی میشم و با تمام وجود داد میزنم:

-گمشو بیرون!! گمشو بیرون کثافت! حالم ازت به هم میخوره!

گریه میکنم.. با مشت به بازوش میکوبم و بلندتر جیغ میزنم:

-ازت متنفرم نامرد.. گمشو بیرون!!!

دستهام رو میگیره و با صورت سرخ شده و عصبانی میگه:

-چته دیوونه؟! حالت خوش نیستا!

خودم رو تکون میدم و به سختی دستهام رو از توی دستهای کثیفش درمیارم:

-ازت بدم میاد!! نمیبخشمت.. گورتو گم کن بیرون!!

هما رو میبینم که داخل اتاقم میشه.. نگاه بهت زده ی امران.. همای عصبانی و متعجب.. منه

داغون.. روانی.. احمق.. خدایا چطور یکی رو انقدر بیرحم آفریدی!؟

چی شده؟! تبسم؟؟

کنارم میشینه.. داد میزنم:

-بهش بگو بره بیرون! نمیخوام اینجا باشه.. گمشو!! عوضی گورتو گم کن!!

-چیکارش کردی دیوونه!؟

چته تو؟!!!

از تورج ترسیدم..باید فرار کنم؟! ترسیدم..آره ترسیدم..خیلی هم زیاد..میخوام فرار کنم..از همه شون..کجا برم؟! خدایا کجا برم!؟

-بهش بگو بره! تو رو خدا بگو بره!!

قبل از اینکه هما حرفی بزنه، رفتنش رو میفهمم..توی آغوش هما حق میزنم و با تمام وجود گریه میکنم:

-ازش بدم میاد!! میخوام بره..دیگه نمیخوام ببینمش..ازش بدم میاد! نامرده..ازش بدم میاد..

هما سعی میکنه آرامم کنه..نمیفهمه که به کجا رسیدم..

-باشه..رفت دخترم..دیگه رفت..آروم باش..دیگه نمیاد..نمیذارم دیگه بیاد پشت..

لباس هما رو چنگ میزنم و از ته دل زار میزنم..این حق من نبود..من فقط برای اون موندم..حقم اینطور پس زده شدن نبود..

-تقصیر شماس..تقصیر توئه..واسه چی منو به اون سپردی؟! تقصیر توئه..تقصیر علیرضاس..تقصیر شماها..ببینید با زندگی من چیکار کردید؟ کجا برم که دیگه هیشکدومتونو نبینم؟؟ کجا برم که از دستتون یه نفس راحت بکشم؟؟

-هرچی تو بگی..ببخشید عزیز دلم..هرجا بگی میریم..تو رو خدا اینطوری نکن تبسم..باز معده درد میگیری..آروم باش مامان..

هیچی نمیفهمم..فقط حرفهات توی سرم اکو وار تکرار میشه و حالم رو لحظه به لحظه بدتر میکنه.. باید برم..باید برم؟! یعنی فرار کنم؟! فرار کنم و تا آخر عمر ریشخند امران بشم؟! تا همیشه سایه ی حقارتش بالای سرم باشه؟! باید فرار کنم و شکست واقعیم رو به چشم ببینه؟! که ببینه چقدر توسو و بیچاره ام؟! که بفهمه به خاطر اون طاقت موندن ندارم؟! که..بفهمه به زندگیم گند زده شده؟! که دیگه هیچ غروری نمونه!؟

نمیدونم چقدر طول میکشه که از بغل هما بیرون میام.. با چشمهای وحشت زده نگاهش میکنم.. چشمهایش پر از اشک و با ترس و تعجب نگاهم میکنه..

-نمیرم! هیچ جا نمیرم.. میخوام بمونم همین جا.. میمونم و نشون میدم که خوشبخت ترین آدم رو زمینم.. نمیذارم با فکر بدبختیم خوش باشه..

دستهایش رو دو طرف صورتم میذاره و نمیذاره سرم شدیدتر از این تگون بخوره:

-چی میگی تبسم؟! قربونت برم آرام باش..

با حرص و وحشت میخندم:

-باید خوشبختیمو ببینم! باید هر لحظه خوشبختیمو ببینم و حسرت بخوره.. نمیذارم.. نمیذارم به ریشم بخنده و برنده بشه.. جوری.. زمین میزنمش.. جوری.. جوری..

نفسم میره و برای چیزی که توی سرمه، لرز میگیرم.. شجاعت.. تا این حد؟! زندگی.. خدایا زندگی! خدایا چیکار کنم؟! هما پشتم رو ماساژ میده و من به ترس توی صداش توجه نمیکنم..

-چرا اینطوری میکنی با خودت؟! تموم شد دیگه.. رفت.. رفت عزیز دلم..

چشم میبندم.. تک تک اجزای تنم میلرزند..

-ترس؟! من غلط بکنم فرار کنم.. غلط بکنم برم و بذارم بهم بگه ترسو! فرار کنم که همیشه بهم بخنده؟! میدونم چیکارش کنم.. میدونم..

-تبسم!!

جیغ هما هم من رو به خودم نمیاره.. رعشه ی تنم دست بردارم نیست و فقط یک هدف توی ذهنمه.. زمین زدن نامردترین آدم زندگی..

-بازیه؟! باشه..خوبه! منم بازی میکنم..شده از زندگیم میگذرم اما نمیذارم بهم بخنده! کاری میکنم..کاری میکنم که تو حسرت داشتتم بسوزه..جوری آتیشش میزنم..جوری خوش بودنمو نشونش میدم که..

دستی روی دهنم میاد و صدای گریه ای به گوشم میرسه:

-بسه دیگه! یه ذره آروم بگیر..پری!! یه لیوان آب بیار!

دستهام رو میماله و من شدیداً دارم میسوزم.. شدیداً میلرزم و شدیداً خُرد شدم..

-آروم باش قربونت برم..آخه اون کثافت چه اهمیتی داره که داری خودتو از بین میبری؟! ولش کن..ارزش داره که اینطوری خودتو عذاب میدی؟! هیستریک و با حال پریشون میخندم:

-ارزش نداره؟! چی میگی هما؟! من خودمو به پاش ریختم..میفهمی؟! اون منو پس زد..منو پس زد!! باورت میشه؟! منو نخواست!! خاک بر سر احمق من! چجوری تونستم خودمو زیر دستو پاش بندازم؟! خاک تو سرم!! چقدر من کمبودی بدبختم آخه..خاک تو سرم! چقدر من بی کسم آخه ای خدا!!!

و همین..همین یکی من رو بیشتر از هر چیزی رنج میده..که من خودم رو انقدر خالصانه تقدیمش کردم و..چرا انقدر کثافتتم؟! هما گریه میکنه.. من توجه نمیکنم..اصلاً انقدر گریه کنه و نگرانم بشه تا حال من رو درک کنه..تا بفهمه که با من و زندگیم چیکار کردند..لیوان آبی جلوی دهنم گرفته میشه.. حتی قُلپی نمیخورم که اگر بخورم،حتما خفه میشم..لیوان رو با پشت دست پس میزنم و آب روی لباسم میریزه..

-نشون میدم که نه ترسوئم، نه فرار میکنم! نشونش میدم..

دستهای هما رو از دور شونه م عقب میکشم و از جا بلند میشم.. سرم گیج میره و چشمهام سیاهی میرند..

-گوشیم..گوشیم کو؟!-

اتاق دور سرم میچرخه و..بالاخره گوشی لعنتی رو روی میز میبینم..

-چیکار میکنی؟! بیا بشین الان میفتی..تبسم!

گوشی رو برمیدارم..پاهام سست میشند.. روی زمین میشینم..اصلا نمیفهمم دارم چه غلطی میکنم..دارم بزرگترین معامله ی زندگیم رو میکنم.. زندگی من در برابر غرورم! و البته..زمین زدن امران که بزرگترین آرزوی من میشه..

شماره ی ناشناس رو میگیرم.. بوق میزنه.. با هر بوق، خنده میاد و میره..اشک میاد و میره.. درد میکشم.. زندگیم رو تباه شده میبینم و غرورم من رو راضی نگه میداره.. جواب نمیده..با دست به کمد روبروم میکوبم و جیغ میزنم.. حضور همای مزاحم رو کنارم حس میکنم..

-چیکار میکنی! تبسم نگام کن؟؟ قربونت برم داری چیکار میکنی!!-

اهمیت نمیدم.. پیامی رو به سختی تایپ میکنم..بدون کوچیکترین تعللی!

-آگه واقعا دوسم داری، ثابت کن..

پیام رو سند میکنم و..سرم رو به کمد تکیه میدم..چشم میبندم.. اینجا.. دیگه هیچ راه برگشتی نیست.. زندگی رو میفروشم و غرور رو حریصانه و با بالاترین قیمت میخرم..باید خوشبختیم رو توی نزدیکی خودش ببینه..

-حالت خوب نیس تبسم..بلند شو..

سری به اطراف تکون میدم و چشم باز نمیکنم:

-حالم خوبه..بهترم میشم..

صدای پیام میاد و من اولین باره که با تمام جون و دل منتظر دیدن اسم ناشناس هستم..

-سلام تبسم! خوبی؟؟ اونطوری که رفتی، نگرانم کردی..این چه حرفیه؟! دوس داشتن
کمترین حسیه که بهت دارم..چیکار کنم که بهت ثابت بشه!؟

نفس عمیقی میکشم.. اشک میچکه.. لبخند میزنم.. هیچی برام نمی‌مونه جز..غرور..

-فقط تا آخر این هفته بهت اجازه میدم که بیای خواستگاریم..اگر نتونی،دیگه اسمو نیار..

سرم رو روی زانوی هما میذارم و..فکر کنم بدبخت ترین دختر روی زمینم.. جواب پیام
میاد و من نخونده هم میتونم حدس بزنم که چه تعجبی کرده..

-چی میگی تبسم؟! حالت خوبه؟! شوخیت گرفته؟! تا آخر این هفته!!

اگر میشد میگفتم همین امشب..هرچه زودتر به گوشش برسه، زودتر اون خنده ی
پیروزمندانه ش جمع میشه و دیگه نمیتونه تمسخر آمیز نگاهم کنه..

-فقط همین هفته..اگه نشد، دیگه هیچوقت نمیشه..چون من جمعه واسه رُم پرواز دارم و
دیگه ام برنمیگردم..اما فقط اگه تو تا پنجشنبه بیای،نمیرم..

پیام رو سند میکنم و گوشی رو خاموش میکنم..دیگه تموم شد! به همین راحتی.. دنیا رو
آوار شده روی سرم میبینم و خوشحالم! برای بدبختیم لبخند میزنم.. برای زندگی از دست
رفته م، آرامش میگیرم.. بدبختم که باید خوشبختیم رو به امران ثابت کنم.. اونهم توی
نزدیکی خودش..با عموی خودش!

صدای بلند و عصبانی هما بازهم سوهان اعصابم میشه..

-تو غلط میکنی سر خود واسه خودت تصمیم میگیری! الان چه وقت خواستگار اومدنه؟!
احمق داری زندگیتو خراب میکنی..نمیفهمی؟!

بی حوصله دستی توی هوا تکون میدم:

-آه چقدر اینا رو تکرار میکنی..اصلا زندگی خودمه،دوس دارم خرابش کنم..
عصبانی تر میشه:

-تو غلط زیادی میکنی!! مگه من مُردم که بخوای خودتو بدبخت کنی؟!

من از همین حالا تظاهر رو از سر میگیرم..کجخندی میزنم و با خونسردی میگم:
-کدوم بدبختی هما جون؟؟میخوام خوشبخت بشم..

مادرِ ناباورم پر از عصبانیت و نگرانیه..

-دیوونه شدی..بخدا نمیفهمی داری چیکار میکنی..زده به سرت! یهو از خواب پا میشی
میگی میخوای ازدواج کنی؟! اصلا خودت میفهمی چی میگی؟!

پوف بلندی میکشم و جوابش رو نمیدم..صبح زود بود که تورج جواب پیامم رو داد:

"تبسم تو رو خدا باهام شوخی نکنیا.. پنجشنبه ساعت ۸شب خدمت میرسیم..ازت یه دینا
ممنونم"

همون لحظه بود که زندگی رو بوسیدم و کنار گذاشتم.. همون لحظه بود که روی تمام
آرزوهام خط کشیدم.. روی تمام خوشی ها و امید هام..

صدای عصبانی هما پوچ ترین لحظه های عمرم رو بهم گوشزد میکنه:

-درسو دانشگاهت چی میشه؟! آینده ت چی میشه؟؟ اصلا این مرتیکه از کجا پیداش شد؟!
مگه نگفتی میخوای از ایران بری؟؟ عزیز دلم..قربونت برم..منکه گفتم چشم! دیگه چه
مرگته؟؟ از ایران میریم..خب؟خوبه؟؟

نچ غلیظی ادا میکنم و میگم:

-فعلا میخوام ایران بمونم..

جلوم زانو میزنه و من اشک پر از عصبانیت رو توی چشمه‌هاش میبینم:

-داری با کی لج میکنی؟! میخوای بیچاره مون کنی؟! دختر خوشگلم..هرچی تو بگی..باشه؟؟دلت میخواد دیگه شرکت نرم؟ باشه دیگه نمیروم..نمیخوای ایران زندگی کنیم؟ تا قبل از عید از ایران میریم..خوبه؟؟ تو رو خدا با زندگیت لج نکن..خودتو بدبخت نکن دختر من..

سرم رو کج میکنم و با لبخند نگاهش میکنم.. چقدر نگرانمه! تابحال اینطور پریشون حال ندیده بودمش.. این نگرانی خنده داره..

-چرا فکر میکنی میخوام خودمو بدبخت کنم؟! من فقط میخوام ازدواج کنم..همین..

بلند میشه و روبروم می ایسته..صداش میلرزه وقتی داد میزنه:

-بخدا داری لج میکنی! یهو به سرت زد که ازدواج کنی؟! تا دیرزو که برم برم راه انداخته بودی! یهو خواب نما شدی؟؟چت شده آخه احمق؟؟ خودتو بدبخت کنی راحت میشی؟؟

عصبی از حرفهای تکراری و یادآوری بدبختیم، صدام رو بالا میبرم:

-واااای بسه دیگه! مگه تا الان خوشبخت بودم که بخوام خودمو بدبخت کنم؟! اتفاقا اینطوری از دست بی مسئولیتی شما ام راحت میشم..

میترسه..اینروزها ترس و نگرانش رو بیشتر از همیشه میبینم..

-تو یه چیزیت شده..یکی یه کاری کرده که تو یه شبه ازین رو به اون رو شدی..

خالی از هر حسی، شونه ای بالا میدم:

-کسی کاری نکرده مادر من..من هیچیم نیس..فقط میخوام..خوشبختیمو ثابت کنم..

بازهم نمیتونه صدای عصبانیش رو کنترل کنه:

-به کی میخوای ثابت کنی؟؟ زندگی و آینده تو واسه کی داری خراب میکنی؟! فکر کردی من میذارم؟؟

میخندم:

-زندگی و آینده کیلو چند؟! شمایی که پدر و مادرمید مگه زندگی واسه من گذاشتید؟ لااقل با اونی که دلم میخواد ازدواج میکنم و یه نفسی میکشم..

میخواد بازهم با جیغ و داد حرفهایش رو بزنه که صدای زنگ خونه مانعش میشه.. با اعصاب خراب دستی به پیشونیش میکشه و من حتی کوچکترین اهمیتی به حال خرابش نمیدم..کلا دیگه به هیچی اهمیت نمیدم.. چی بزرگتر از زندگی خودم که به پای غرورم ریختم!؟

پری در رو باز میکنه.. من چشم از هما میگیرم و بی هدف به صفحه ی گوشی توی دستم نگاه میکنم..پیامهای پشت سر هم و پر از احساسی که تورج بهم میده،برام هیچ معنایی نداره.. و هنوز هم جایی از قلبم.. یک انتظار خودنمایی میکنه..یک انتظار کاملاً بی منطق و خفت بار..

در باز و بسته میشه و قبل از اینکه سرم رو بلند کنم، صدای اکرم رو میشنوم:

-سلام..چی شده هما جون؟؟

هوففف..واقعا دیگه حوصله ی این یکی رو ندارم..

-اکرم تو رو خدا تو بیا ببین این دختره چش شده..من دیگه اعصابم نمیکشه..

حالا دیگه همای مغرور، دست به دامن اکرم شده! نگاه گذرای بی به اکرم مات شده میندازم و دوباره پیام رمانتیک و مسخره ی دیگه ای میخونم..

"به دست آوردنت بزرگترین آرزوی من بود.. باورم نمیشه که دارم بهش میرسم.. بعد اینهمه مدت! آخه چجوری.."

میون خوندن پیامش، صدای اکرم رو از نزدیکی خودم میشنوم:

چی شده تبسم؟؟؟

قبل از من، هما با نگرانی میگه:

-دیوونه شده! از خواب بلند شده میگه قراره واسش خواستگار بیاد! میگه میخواد ازدواج کنه!!

چشمهای بهت زده ی اکرم رو میبینم و بی اهمیت میگذرم..

-ازدواج؟!!

میخنده:

-شوخی میکنید!! تبسم میخوای ازدواج کنی؟!!

چشم ازش میگیرم و عادی جوابش رو میدم:

-اوهوم..

کنارم میشینه و با هیجان توی صورتم دقیق میشه:

-جدی جدی قراره ازدواج کنی؟!!

-بله!! قراره ازدواج کنم!

صدای هما بازهم روی اعصابم خط میکشه:

-تو بیخود میکنی! مگه بزرگتر نداری که سر خود تصمیم میگیری؟!!

کجخندی میزنم:

-بزرگتر؟! نمیدونم..

هما کفری میشه و جیغش به هوا میره:

-دیگه داری شورشو درمیاری!! فکر خواستگار و ازدواجو از سرت بیرون کن..نمیذارم خودتو بدبخت کنی!

حالا دیگه دهن اکرم هم از بهت زدگی باز مونده..خب برای هما فرقی نمیکنه که کی باشه..کلا مخالف ازدواج و درواقع اسیر شدن منه!

-تبسم؟!!

به اکرم نگاه میکنم و با کلافگی میگم:

-اکرم تو یکی بیخیال.. به اندازه ی کافی هما از صبح مُخمو خورده..

-تبسم!!

صدای هما بلند میشه و اکرم سریع میگه:

-من باهات حرف میزنم..شما نگران نباشید..

هما هم که انگار واقعا نمیکشه، با مکث و اعصاب داغون میگه:

-تو رو خدا یه جوری سر عقل بیارش..نمیدونه داره چیکار میکنه..

منهم عصبی میشم:

-اتفاقا خیلیم خوب میدونم که دارم چیکار میکنم..میخوام ازدواج کنم..کجای این بی عقلیه؟!

-چون داری واسه نشون دادن به کس دیگه این کارو میکنی!! میفهمی!!؟

دست اکرم روی دستم میشینه و من هنوز با اخم به هما خیره شدم..

-من نمیفهمم..ینی چی؟!؟

هما قبل از من جواب میده:

-ینی خانوم کلا عقلشو از دست داده!! فقط میگه پنجشنبه خواستگار دارمو میخوام ازدواج کنم..بدون هیچ دلیل و منطقی!د آخه تو که میخوای یکی دیگه رو بجزونی،چرا از خودت مایه میداری احمق؟! داری خودتو دستی دستی بدبخت میکنی که به خیال خودت روی امرانو کم کنی؟!

اعصابم نمیکشه..پیامها گوشیم رو میلرزوند و بیشتر عصبیم میکنند.. چرا این کابوس تمومی نداره؟!

-دست از سرم بردار هما!

اکرم دستم رو تگون میده:

-تبسم؟!؟ چی شده؟!؟ منظور هما جون چیه؟!

هما روی مبل روبرویی میشینه و با حرص به من نگاه میکنه..

-بگو دیگه! بگو حرف حسابت چیه تا ما هم بفهمیم..

دست روی پیشونیم میکشم و بی حوصله میگم:

-حرف حسابم همینه! چه راضی باشید چه نباشید، من میخوام ازدواج کنم..با اونی که دوست دارم!

ترس و تعجب رو توی صدای اکرم به وضوح میفهمم:

-با کی؟!!

نفسی میکشم و دردآور ترین اعتراف عمرم رو میکنم..

-با تورج..

لحظه ای سکوت میشه.. صدای بهت زده ی اکرم نشون میده که این اسم حتی به گوشش

هم نخورده:

-تورج کیه؟!!

میشکنم و با غرور میگم:

-تورج کبیری...

سکوت سنگین و بازهم شکستن من.. سرم رو بالا میگیرم و با لبخند و حرص میخندم:

-عموی.. امران کبیری!

-تبسم!

صدای ناباور اکرم من رو به خنده میندازه و چشمهای به خون نشسته ی هما برام مسخره

ست.. من خوشبخت نبودم و نخواهم بود.. این که دیگه تعجب نداره!

-محض اطلاعاتون.. تورج خلیم مرد خوبیه.. کلی قربون صدقه م میره.. میگه هرچی من

بخوام.. خیلی وقته که دنبالمه و...

نفسم بند میاد و درحال حاضر حفظ ظاهر، سخت تر از مرگه..

-ازون مهمتر.. عموی امرانه! پس شناخت کافی ازش دارم.. تصمیمم رو هم گرفتم.. پس

دیگه.. دیگه.. خودتونو خسته نکنید..

دست اکرم روی بازوم میشینه و صدای ترسیده ش به گوشم میرسه:

-داری..چیکار میکنی!!؟

به چشمهای وق زده ش نگاهش میکنم..دلم میخواد بمیرم..خدایا میشه!؟

-دارم ازدواج میکنم..

هما جیغ میزنه:

-لعنت به تو تبسم!! لعنت به اون امران که باعث و بانی همه ی خریتهای توئه!

آروم و با بغض حرف میزنم:

-به امران ربطی نداره..

اجازه ی حرف زدن بهم نمیده:

-میبینی اکرم!!؟ میخواد گند بزنه به زندگیش..فکر کرده من میذارم..

اکرم هنوز هم توی شوکه:

-پس..امران چی؟؟؟

پوزخندی میزنم و قلبم آتیش میگیره:

-منکه گفتم فقط دوستیم!

هما از جا بلند میشه.. با نگاهم دنبالش میکنم.. به سمت تلفن همراهش میره و غر میزنه:

-کور خوندی..هما نیستم اگه بذارم ازین غلطا بکنی..خودم اون مرتیکه رو میشونم سر

جاش..وایسا و ببین!

ترسیده و عصبانی به سمتش میرم:

-داری چیکار میکنی!!؟

- بشین سر جات! نمیدونم این مرتیکه چی از زندگی ما میخواد..
در حال گرفتن شماره ایه که گوشی رو از دستش بیرون میکشم:
- به کی زنگ میزنی!؟

- بدش من! باید تکلیفمو با هردو تون روشن کنم..

گوشی رو پشتم قایم میکنم و بغض کرده داد میزنم:

- دست از سرم بردار! چرا نمیذاری یه دقیقه آرامش داشته باشم!؟
صدای اکرم عصبی ترم میکنه:

- تبسم باید بدونیم چی شده آخه! خودت که حرف نمیزنی.. لاقلا از امران بپرسیم که..

میون حرفش با عصبانیت به سمتش برمیگردم:

- به شماها ربطی نداره.. به اندازه ی کافی فوضولی بیجا کردی.. کی بهت گفت بری به امران
بگی که من حالم بده و مثل روانیا شدم!؟

- تبسم من..

با نفرت نگاهش میکنم:

- من نیازی به دلسوزی و نگرانی شما ندارم! فقط راحتم بذارید..

اکرم با ناراحتی نگاهم میکنه.. از نگاهش بدم میاد..

- کسی حق نداره به اون کثافت زنگ بزنه!

- این چه زندگی مسخره ایه که واسه خودت درست کردی!؟!! آخه احمقتر از توام مگه تو
دنیا هس!؟!!

به سمت هما برمیگردم..نگاهم بین هما و اکرم جابجا میشه و کی میدونه که من چقدر بیچاره ام؟! صدام میلرزه و این لحظه از همیشه جدی ترم:

-به خداوندی خدا قسم..اگه بفهمم یکی تون به اون امران زنگ زده..به جون علیرضا قسم..اگه کسی به امران درمورد من چیزی بگه..جوری میرم که دیگه هیچوقت دستتون بهم نرسه..بخدا دیگه حتی اسمتونم نمیارم..ندارید بزنم به سیم آخر..ندارید..بیشتر ازین کوچیک بشم!

نفس نفس میزنم و دیگه نمیخوام حتی قطره ای اشک بریزم..گوشی رو روی مبل پرت میکنم و به سمت پله ها میرم..قبل از اینکه به پله ها برسم،صدای هما رو میشنوم:
-نکن با خودت اینطوری..داری خودتو نابود میکنی..

برنمیگردم..

-نمیتونم اجازه بدم سر هیچ و پوچ زندگیتو خراب کنی..

بازهم برنمیگردم..

-تبسم! بابات راضی نمیشه..

می ایسستم..درست وسط پله ها..علیرضا راضی به بدبختی دخترش نیست! چطور نمیفهمند که توی اینهمه سال با من چیکار کردند؟! گوشی توی دستم رو بالا میارم و شماره ی علیرضا رو میگیرم..به حصار پله ها تکیه میدم و از همون بالا به چشمهای پر از اشک هما خیره میشم..صدای علیرضای من مهربونه:

-جون دلم دخترم!؟

نفس میکشم..چقدر

نفس میکشم..چقدر همه چی بی معنی و مسخره شده..

-سلام بابا خوبی؟؟

-سلام دخمل خودم..قربونت برم تو خوبی؟ چه عجب یادی از بابات کردی؟ دلتنگت بودم
پدرسوخته..

لبهام از هم کش نمایند..کابوس تموم نمیشه..

-مرسی خوبم..زنگ زدم بهت بگم که پنجشنبه قراره واسم خواستگار بیاد..
چی؟!

فرصت حرف زدن بهش نمیدم:

-بهتره تا پنجشنبه اینجا باشی..دلتم میخواد تو مراسم خواستگاریم حضور داشته باشی و
نگن که بابا نداره!

هما دست جلوی دهنش میذاره و اکرم هنوز هم تبسم امروز رو باور نداره..

-تبسم چی میگی!!؟

سرم گیج میره و پر از بغض، با خونسردی ادامه میدم:

-تا پنجشنبه خودتو برسون..وگرنه دیگه اسمتو نمیارم..اگرم نیای، بهشون میگم که بی کس
و کارم!

-شوخیت گرفته دخترم؟! حالت خوبه؟؟

حالم خوبه! انگار یک مُرده ی متحرکم..

-خدافظ!

تماس رو قطع میکنم و چشم از نگاه غم گرفته ی هما میگیرم.. و به سمت اتاقم پا تند
میکنم.. همه چی برای زمین زدن امران مهیاست! زندگیم رو وسط گذاشتم.. هما و علیرضا

رو مجبور به دیدن بدبختیم کردم.. و آدمی مثل تورج رو کنارم قبول کردم..حالا دیگه تنها
انتظارم دیدن قیافه ی امرانه! چقدر حالم خوبه که در قبال زندگی ناچیزم، غرورم رو نگه
داشتم!!

زبونم رو روی لبهای خشک شده م میکشم.. چند شب بیخوابی و حالا سوزش چشمهام..
قلبم انقدر تند میزنه که نزدیک به انفجاره..

رژ گلبهی رنگ رو از روی میز برمیدارم.. رژ می افته و روی میز به صدا درمیاد..انگشتهام
یخ زدند و عرق سردی روی تنم نشسته.. دستی به صورتم میکشم.. چشم میبندم و نفس
میکشم.. چندین بار پشت سر هم و عمیق..

"آروم باش..آروم..امشب باید بهترین باشی..باید آروم باشی..باید آرامش و لبخندتو به همه
نشون بدی..امشب باید تبسم باشی!"

آب دهنم رو قورت میدم و چشم باز میکنم.. روبروی آینه ی میز آرایش.. توی اتاق زرد
رنگ.. با موهای لخت شده ای که دورم ریختند.. صورتی رنگ پریده که زیر آرایش قشنگی
مخفی شده.. و..رژ گلبهی جیغی که دوباره تمدید میکنم.. نفس میکشم.. سردم میشه و داغ
میکنم.. و بازهم قلبم تند تر از همیشه میکوبه.. امشب.. باید بهترین باشم..

-تبسم مادر حاضری؟؟

از توی آینه، به پری نگاه میکنم.. به سختی جواب میدم:

-یه لیوان آب میاری واسم؟؟

-الان میارم دخترم..

از اتاق بیرون میره.. سرم رو روی میز میذارم و فکر میکنم.. باید امشب خوش بودم رو
بینه.. باید رضایتم رو بینه.. باید لبخند پر غرورم رو بینه و بفهمه که شکست و فراری در
کار نیست.. امشب.. باید من رو از همیشه بهتر بینه!

لیوان آبی که پری آورده، یک نفس سر میکشم.. کمی.. فقط کمی از التهاب درونم کم
میکنه و چقدر زود گذر..

تک کت کوتاه و تنگِ یشمی رنگی به تن میکنم.. آستینهای بلندِ کت و یقه ی گرد و ساده
ش، اندامم رو به زیبایی نشون میده.. شلوار راسته ی گشادی پام میکنم که پاچه ش روی
صندلهای پاشنه دارم می افته.. موهام رو فرق کنار باز میکنم و خیلی ساده دورم میریزم..
عطر رو اغراق آمیز میزنم.. روی ناخنهای کوتاهم نمیتونم لاک بزنم و از این یکی میگذرم..

در باز میشه.. درحالیکه گوشواره های میخی مروارید رو توی گوشم میکنم، از آینه به
همای ماتم زده نگاهی میکنم.. در رو میبنده و به در تکیه میده.. تابحال همای مغرور رو
انقدر شکست خورده و افسرده ندیده بودم.. من مادرم رو به چه روزی انداختم!؟

-خوب شدم هما!؟

سری به اطراف تکون میده:

-تمومش کن تبسم..دیگه کشش ندارم..

میخندم و لبهام برق میزنند.. زنجیرِ کوتاه مروارید رو به دستش میدم و برمیگردم..موهام رو
کنار میزنم و بی تفاوت میگم:

-اینو ببند گردنم..

با مکث جلو میاد..قفل زنجیر رو پشت گردنم میبنده و صداش بازهم پر از غمه:

-چرا این مسخره بازیا رو تموم نمیکنی!؟ خوشت میاد خودتو مارو اذیت کنی!؟

دست به تک مروارید افتاده توی گودی گردنم میکشم.. دستم پایینتر میاد و.. سنگ عقیق رو لمس میکنم.. سنگ عقیق.. هنوز هم با وجود آروم نشدنم، نمیتونم از خودم دورش کنم.. این سنگ تمام حماقتم رو بهم یادآوری میکنه.. تمام خوشی های پر حقارتتم.. تمام پس زده شدنهام و.. تمام بخشیده نشدن هام..

-تبسم؟؟

بازهم بغض پر نفرتی توی گلووم میشینه.. سنگ رو زیر یقه ی کت مخفی میکنم و به سمت هما برمیدرم:

-یه ده دقیقه ی دیگه حاضر میشم.. شما برید پایین که اگه رسیدن، زشت نباشه..

با تمام ناامیدی نگاهم میکنه:

-من راضی نیستم.. بابات راضی نیس.. خودتم خوب میدونی که کارت اشتباهه.. چرا انقدر لجبازی میکنی؟؟

لبخند رو گوشه ی لبم جا میدم و بغض رو به اعماق قلبم میفرستم:

-ای بابا کدوم لجبازی؟؟ گفتم که تورج.. مرد خوبیه..

و من حتی.. از آوردن اسم این ناشناس هم واهمه دارم! بازهم نگاه غم زده ش طولانی میشه.. دستم رو روی شونه ش میذارم و به سمت بیرون هدایتش میکنم:

-د برو دیگه الان مهمونا میرسن!

پراز حرفه ولی با نفس آه مانندی چشمم ازم میگیره و بیرون میره.. من فکر میکنم.. دیگه برای پشیمونی دیر شده.. هما میتونست این نگرانی ها رو قبلترها نشارم کنه.. زمانی که واقعا به بودنش و محبتش نیاز داشتم.. زمانی که من رو.. به امران سپرد تا به وسیله ی احساسم توی ایران نگهم داره.. مادرم گاهی با نامردی بازی میکنه..

صدای زنگ خونه به گوشم میرسه و من..هنوز چشم بسته به رقص دونفره فکر میکنم..هنوز به سنگ عقیق توی گردنم..هنوز به..بوسه ی آخر..دارم عذاب میکشم..از اینکه نمیتونم حتی لحظه ای فراموش کنم، میسوزم.. از اینکه..حتی لحظه ای به اومدن توج فکر نمیکنم، اذیت میشم..

قلبم میکوبه و من خیلی راحت میفهمم که این کوبش قلب، به خاطر کسیه که من رو با مهارت بازی داده.. اگر من رو ببینه..اگر چشمهام رو ببینه..بازهم میتونه به درونم پی بیره؟! من میخوام.. اصلا من رو نفهمه..لنز سبز رنگ توی چشمهام گذاشتم تا حتی رنگ نگاهم رو هم نفهمه..

-تبسم جان..مهمونا اومدن عزیزم..

صدای آروم پری رو درست از پشت در اتاقم میشنوم.. جای جای تنم سست میشه..خدایا..کی میخوام بیدار بشم!!

-الان میام..

بلند میشم.. پاهام میلرزند.. نگاهم رو به جلو میدوزم و..باید استوار و محکم باشم.. در رو باز میکنم و بیرون میرم..پری قربون صدقه م میره..
-الهی فدات شم مادر..مثل یه تیکه ماه شدی..

من فکر موهای باز و تیپ قشنگی هستم که روزی کسی میگفت "فقط برای منه!"

صدای سلام و احوالپرسی به گوشم میرسه..من دنبال صدای آشنایی هستم که میگفت "نمیخوام کسی دوست داشته باشه رفیق"

ذهن احمقم.. ذهن بیشعورم داره حرفهای قلبم رو یادآوری میکنه.. من چطور میخوام با این ذهن و قلب بی درک و فهم کنار کس دیگه ای دووم بیارم؟! واقعا..دارم چیکار میکنم!!

-بیا عزیزم..

صدای پری من رو به خودم میاره.. پله ها رو پایین میام..هر لحظه امکان سقوطم هست و من دستم رو بند نرده ها میکنم.. و هنوز هم با چشمهای باز،قدمهای آروم برمیدارم و خم به ابرو نمیارم..

به آخرین پله که میرسم، سرم رو به سمت مهمونها میگردونم..فقط یک نگاه.. هست؟؟؟ قلبم میکوبه.. لبخند ها رو میبینم..نگاه بهت زده ای.. و نگاه بهت زده تر.. و..نیست!! نیست..خدایا نیست! من کاملا..به تورج سپرده شدم و اون نیست.. دلم میسوزه..
-به عروس خانوم..گل دختر بیا اینجا ببینم..

صدای پیرمرد که من رو عروس خانوم خطاب کرده، مثل خنجر تکه تکه م میکنه..چرا نیست؟؟! میخواست با نیومدنش چی رو ثابت کنه؟! اینکه بازی تموم شده؟؟ من هنوز بازی رو تموم نکردم..چرا نیومد؟؟
صدای علیرضا رو میشنوم:
-تبسم جان...

خجالت میکشم..زیادی غرق شدم.. به سختی لبخند میزنم..چه لبخندی!
-سلام..خوش اومدید..

به سمت همون پیرمرد میرم.. تیپ بامزه ای داره.. کت و شلوار و جلیقه.. و کلاه شابگاهی روی سرش..درست تیپ همون مردهای قدیمی..
-به به..به به..عروس خوشگل..ماشالا..

عروس! همین نسبت کافیه تا پاهام سست تر بشه.. به سختی لبخندم رو حفظ میکنم.. پیرمرد، با مهربونی دستی به پشتم میزنه.. صداش خس خس میکنه وقتی میگه:

-ماشالا.. تورج چه سلیقه ای به خرج دادی پدر صلواتی..

داغونم.. بخدا داغونم.. خیلی راحت نگاه متحیر باران رو حس میکنم.. و نگاه پر تعجب نسرین.. مادر امران و خواهرش! همون خواهری که توی جشن تولدم حضور داشت..همون جشن تولدی که...

صدای پر عشوه ی زنی که کنارش ایستاده، من رو بازهم از دنیای خودم بیرون پرت میکنه:

-تبسم جان؟؟

دلم میخواد ذهنم رو از هر فکری پاک کنم..ولی مگه میشه؟؟

-سلام..بله..خوش اومدید..

لبخند میزنه..و لبهای خوش فرمش زیباتر میشند.. چقدر اغراق آمیز به خودش رسیده این زن میانسال!

-مرسی گلم..من ژینوسم..مادر تورج..

-خوشبختم..

تورج رو کنارش حس میکنم.. یک جوری ام..دلم دیدنش رو نمیخواد..مسخره ست؟؟ حتی نمیفهمم که چی پوشیده و چه شکلی شده..همون تصویر قبل رو که توی ذهنم ثبت شده در نظر میگیرم.. اون گرم و صمیمی احوالپرسی میکنه:

-سلام عزیزم..چقدر ناز شدی خانوم..

تنم مور مور میشه.. میترسم.. من.. از حضورش بدم میاد.. دارم چه غلطی میکنم؟؟

-ممنون..

صداش پچ میشه و من..معه م تیر میکشه..

-شبيه فرشته ها شدى تبسم..

آب گلوم رو پايين ميدم تا مايع جوشيده از معده م پايين بره.. چشم از صورت مرتب و لبخند وسيعش ميگيرم و ميگذرم.. مرد ميانسالي رو ميبنيم كه کنار نسرين و باران ايستاده.. محترمانه سلام ميدم.. آروم و کوتاه ولي با لبخند جوابم رو ميده:

-سلام عروس خانوم..

ميگذرم.. و توي ذهن خودم ناخودآگاه ثبت ميكنم كه اين مرد..بردار همون تورجه..يعني.. پدر امران.. خدايا مرگ..خواهش ميكنم..باران زودتر از نسرين جلو مياد:

-واي تبسم باورم نميشه!! تو؟؟ با تورج!! آخه..چطوري!!

لبخندي مسخره اي ميزنم و جوابي ندارم.. به نسرين سلام ميدم:

-سلام نسرين جون..خوش اومديد..

اونهم متعجبه..ولي مدل بهت زدگي اين زن فرق ميكنه.. برعكس باران، لبخند روي لبش داره..هرچند سخت..

-مرسي عزيزم..خوبي؟؟

سر تگون ميدم و موهام رو پشت گوشم ميزنم:

-ممنون..

بازهم صدای متعجب باران رو ميشنوم:

-تبسم!!؟

نگاهش ميكنم.. لحظه ها توي چشمهام خيره ميشه و ميخواد جوابي براي امشب و حضورشون به خاطر تورج پيدا كنه.. بازهم معده م تير ميكشه..

چرا..امران نیومد؟؟

دهنش باز و بسته میشه ولی نمیتونه کلمه ای توی دهنش بیاره..یعنی متعجب تر از اونیه که بتونه حرفی بزنه.. نسرین به جاش جواب میده:

-گرفتار بود..

لبخندی میزنم و چشم از هردو میگیرم.. گرفتار بود.. گرفتاری هاش اخیرا زیاد شده بود..یعنی..خب..دوست بودیم دیگه..فراموش شده بودم.. حماقتها بازهم یادآوری میشند و حواسم رو پرت میکنند..

-حالت خوبه؟؟

جواب باران فقط بالا و پایین کردن سرم میشه.. خودم رو روی مبلی رها میکنم و به جمع نگاه میکنم.. هرکس با دید خاصی نگاه میکنه.. هما و علیرضا با تاسف و نگرانی.. نسرین متعجب و با لبخند.. ژینوس با عشوه و لبخندی لوس.. تورج.. نگاهش نمیکنم و نمیفهمم..و در این بین، نگاه پیرمرد قابل تحملتر از همه ست..

-خب..دخترم خوبی؟؟

این پیرمرد خوش مشرب، من رو به حال خودم نمیذاره؟ آخه لبخند ظاهری سخته..

-ممنون..

به حالت با مزه ای میخنده:

-این تورجِ فلان فلان شده چی تو گوشتِ خوند که قبولش کردی؟؟

ژینوس با اخم ریزی لبخند میزنه:

-عزیزم؟؟؟

پیرمرد اهمیت نمیده و همچنان شوخی میکنه:

-این تورج ما پسر خیلی خوبیه..ایشالا تو زندگی بیفته،بهترم میشه..امیدمون به خداست دیگه..شما ام دعا کنید..

صدای خنده ها بلند میشه و من نگاه خیره ی ژینوس رو با لبخند روی پیرمرد میبینم.. و بازهم نگاهی به تورج نمیندازم تا عکس العملش رو ببینم.. پری میوه تعارف میکنه..
علیرضای من مهمون نواز خوبیه:

-بفرمایید میوه..خواهش میکنم بفرمایید..

و هما..اصلا از حضور این جمع راضی نیست.. من این رو راحت میفهمم.. دقیقه ها میگذرند و گاهی حرفهایی گفته میشه.. با ربط و بیربط.. و در کل..من میخوام که بگذره و امشب تموم بشه.. پیرمردی که حالا میدونم پدر تورجه، بازهم رشته ی کلام رو به دست میگیره:

-خب..غرض از اینکه امشب مزاحم شدیم، آشنایی خونواده هاس..انشاا.. اگه قسمت بشه و عمری باشه، افتخار اینو داشته باشیم که این پسرمونو یه سرو سامونی بدیم و.. به واسطه ی عروس گلم یکم اهلش کنیم!

صدای لبخند تورج رو که با خجالت همراهه، میشنوم:

-حاجی شوخی میکنن..

برادر بزرگش هم با خنده میگه:

-البته خودتو بدبخت نکن خواهر من..این داداش من اهل بشو نیس که نیس..

صدای خنده ها بلند میشه..نگاه گذرایی به تورج میندازم و میبینم که قیافه ش در هم شده.. صدای ژینوس به گوشم میرسه:

-آقا صادق از پسر من بهتر کجا پیدا میشه؟؟؟

مردی که حالا میدونم اسمش صادق، با خنده سری تگون میده:

-شوخی میکنیم ژینوس خانوم..دوتا جوون همدیگه رو دیدن،پسندیدن..دیگه ما چیکاره ایم..ایشالا که عاقبت به خیر بشن..

علیرضا خیلی زود میگه:

-البته هنوز که چیزی معلوم نیس..تا ببینیم قسمت چی باشه..

به علیرضا نگاه میکنم..لبخند محترمانه ای داره ولی..راضی نبودنش رو میشه راحت فهمید.. پیرمرد با خنده ی بی غل و غش میگه:

-اول و آخر که تبسم جان عروس خودمه..اما بازم هرچی خدا بخواد..

علیرضا به لبخند ظاهری سر تگون میده..ماتم زده ام.. "عروس خودم"..این نسبت من رو میترسونه..هما قبل از اینکه کسی حرفی بزنه، با جذبه ی خاص خودش لبخندی میزنه و میگه:

-البته..تبسم من خیلی بچه س..اونقدر که باید خوب و بدو از هم تشخیص نمیده..هنوز داره درس میخونه..ازدواج و رفتن تو یه زندگی جدید واسش خیلی زوده..

به من نگاه میکنه و با کمی حرص میخنده:

-نمیدونم چرا به حرف ما گوش نمیده..

بی حسم..خودم هم نمیفهمم که چرا به اینجا کشیده شد.. صدای ژینوس باعث میشه هما چشم ازم بگیره:

-البته اونقدرام زود نیستا..من خودم نوزده سال بیشتر نداشتم که با حاجی وصلت کردیم..

هما لبخند میزنه:

-بله درسته...زمون ما با الان فرق داشت..زمان ما بچه ها یه حرف شنوی از پدر و مادر داشتن.. الان اصلا انگار نه انگار که بزرگتر دارن و باید یه احترامی به نظر بزرگترا بذارن..هرچی خودشون میخوان،همون کارو میکنن..هیچ به خوب و بدِ کاری که میکنن هم فکر نمیکنن..

آب دهنم خشک میشه..هما عصبانیه..و با لبخند ظاهری داره عصبانیتش رو مخفی میکنه..اما ژینوس کمی راحتتر و آرومتره:

-ولی خدارو شکر من از بچه م راضیم..انقدرم قبولش دارم و بهش اعتماد دارم که هرچی انتخابش باشه،مخالفت نکنم..
هما به راحتی میگه:

-ولی من دخترمو قبول ندارم..چون خیلی ساده ست و راحت میشه گوش زد..واسه همین میگم بچه ست و واسش این چیزا زوده..
نفسم رو به سختی بیرون میدم:

-مامان جان..

هما نگاهم میکنه:

-چیه دخترم؟؟ دروغ میگم؟! تو با این لجبازیا و سادگیات میتونی یه زندگی رو اداره کنی؟!
لب روی هم فشار میدم.. داره همه چیز رو خراب میکنه.. پیرمرد با لبخند و صمیمیت سعی میکنه آرامش رو برگردونه:

-سخت نگیرید خانوم..همه ی جوونا همینن..تو زندگی که بیفتن، کم کم راه و چاه دستشون میاد..الان این دوتا جوون همدیگه رو میخوان..ما باید هواشونو داشته باشیم و واشون آسون بگیریم..بالاخره چی قشنگتر ازین که دوتا جوونو به خواسته شون برسونیم و سرو سامون بدیم..خدارو خوش نیاد سنگ جلو پاشون بندازیم..

چند لحظه ای سکوت میشه.. و پیرمرد دوباره ادامه میده:

-بازم هیشکی بهتر از پدر و مادر صلاح بچه شو نمیدونه...

سکوت سنگین میشه.. دلم چشم بستن میخواد و هیچی ندیدن.. هما راست میگه.. من احمقم.. نمیدونم دارم چیکار میکنم و فقط به فکر زمین زدن امرانم.. همین حالا.. فقط به فکر اینم که من و عموش رو کنار هم ببینه..

اینبار علیرضا سعی میکنه سکوت رو بشکنه:

-خب.. آقا تورج! از خودت بگو..

و همین جمله باعث میشه تا تورج هم خودی نشون بده و اعتماد به نفس و آرامش همیشگیش رو به رخ بکشه:

-والا در حال حاضر تو نمایشگاه ماشین کنار داداش کار میکنم..

به مردی اشاره میکنه که.. پدر امران.. دلم میسوزه..

-یکی از شعبه های نمایشگاه حاجیه که در آینده کامل دست خودم سپرده میشه.. داداش بالاسرمه که راه و چاه رو کامل ازش یاد بگیرم..

اسم تورج رو به یاد میارم.. توی نمایشگاه ماشین.. وقتی امران با عصبانیت سر کسی که پشت خط بود داد میزد و میگفت که جز دله دزدی هیچی بارش نیست.. قلبم آتیش میگیره..

-از لحاظ مالی و خونه و ماشین هم خیالتون راحت.. واسه تبسم خانوم کم نمیدارم.. با درس خوندن و کار کردنش هم مخالفتی ندارم.. کلا هرچی که شما بفرمایید.. من واسه خوشحالی تبسم خانوم هرکاری میکنم..

قشنگ حرف میزنه.. اما اصلا به دل نمیشینه.. کلا میترسم.. حتی از نگاهش هم میترسم..

حاج آقا به تایید حرفهای تورج میگه:

-خودمم همه جوره هواشونو دارم.. انشالا... واسه خوشبختی شون هر کاری که از دستم بریاد میکنم..

هما اینبار آرومتر حرف میزنه:

-حاج آقا مشکل ما آقا پسر شما نیست.. مشکل من دختر خود منه..میدونم که اهل زندگی کردن نیس..پسر شما رو هم خوشبخت نمیکنه..ینی الان نمیدونه داره چیکار میکنه..بعدا متوجه اشتباهاتش میشه..

دلم میگیره..میخندم و برای بدبختیم بیشتر تلاش میکنم:

-مامان جان..میشه انقدر از خوببام نگی؟؟فکر کنم به سنی رسیدم که بتونم تصمیم بگیرم...

میون حرفم با اخم میخنده:

-مطمئنی که تصمیم درستی داری میگیری!!؟

میتروسم حرفی بزنه..ادامه نمیدم.. هما امشب غیر قابل کنترله! صدای حاجی رو میشنوم که میگه:

-خانوم خوشبختی تورج ما زیاد مهم نیس..این پسر ما همه جوره خوشه! کلا سخت نمیگیره..خیال شمام راحت..تورج کلا خوشبخته..با دختر شما صدبرابر..مهم دخترمه که جایی بره که آرامش و خوشبختی داشته باشه..

حرفش من رو به روزهای نه چندان دور میبره.. جایی باشم که آرامش داشته باشم..خوشبخت بشم.. چطور نفهمید که من کجا و با کی آرومم؟! یا فهمید و راحت این آرامش رو ازم گرفت..

-حالا اگه اجازه بدین این دوتا جوون حرفای آخرشونو به هم بزنن..اگر که راضی بودن، با اجازه ی شما یه وصلتی سر میگیره و ما هم خوشحال میشیم..اگرم که راضی نبودین، ینی قسمت نبوده که تبسم جان عروس من بشه..

علیرضا نفسی بیرون میده و نگاهم میکنه..از صبح چندین و چندبار باهام حرف زد و نصیحت کرد..و من زیر بار حرفهاتش نرفتم.. حالا با نگاهش داره ازم خواهش میکنه که این کابوس رو تموم کنم.. من حسی ندارم..این رو میفهمه؟!وقتی سکوتم رو میبینه، چشم ازم میگیره و دستی تکون میده:

-خواهش میکنم..اجازه ی ماهم دست شماست..

صدای آروم و پر حرص هما رو میشنوم:

-علی جان!

علیرضا حتی لبخند هم نمیزنه:

-بذار ببینیم چی میشه دیگه خانوم..

و بدون اینکه به من نگاه کنه، میگه:

-دخترم آقا تورجو راهنمایی کن..

دستمایخ میزنند..به سختی از جا بلند میشم..چقدر نگاه باران آزار دهنده ست.. تورج با لبخند بلند میشه:

-با اجازه..

پاهای سست شده م رو به سمت اتاق مهمان میکشیم.. مور مور شدن تنم دست از سرم برنمیداره.. درد معده م بیشتر میشه و انگار دارم با مرگ دست و پنجه نرم میکنم.. چقدر راحت همه چی خراب شد و چقدر راحتتر خودش رو ازم گرفت..

وقتی در اتاق رو باز میکنم..وقتی باهم وارد اتاق میشیم..به یاد میارم که با چه سادگی و عشقی اون رو توی خلوتم راه دادم..چقدر زیبا شده بودم وقتی با تمام احساسم گفتم: "امشب هرچی تو بخوای"

تورج روبروم میشینه.. من یاد زمانی می افتم که دستهام رو به لبه‌هایش چسبوند و چشم روی هم فشار داد..بغض غل میزنه.. لبخند پیروزمندانانه ی تورج رو میبینم و نگاه خیره ش رو..من با این مردی که بهش سپرده شدم،چیکار کنم؟!
-باورم نمیشه که اینجا ام..

نگاه بی معنی رو به چشمهایش میدوزم.. چقدر فاصله ست بین احساس من و واقعیت..
-انگار دارم خواب میبینم..

اون میگه خواب..من هنوز توی کابوس موندم و خلاصی ندارم..

-اصلا فکرشم نمیکردم که قبولم کنی..چجوری آخه..یهو پیام بدی که بیا خوستگاریم!
حتی بعضی جملاتش رو نمیشنوم..دلم گریه کردن میخواد..

-فکر کردم سر کارم گذاشتی..نمیدونی این چند روزه با چه ترسی دارم میگذرونم..همش میترسیدم بهم زنگ بزنی بگی که شوخی کردی..یا چه میدونم..زنگ بزنی بگی که رفتی..اما الان اینجا ام! با تو!! ینی جدی جدی قبولم کردی!!?

تحمل حرفهای بیشترش رو ندارم..دلم میخواد زودتر از این اتاق لعنتی خلاص بشم..
-میدونی که هیچ علاقه ای بهت ندارم!?

تعجب زده، میخنده:

-خب..میدونم که زیاد حسی بهم نداری..اشکال نداره برام مهم نیس..من دوست دارم..

سری به اطراف تکون میدم:

-یادته بهت گفتم که کس دیگه ای رو تو زندگیم دارم؟؟؟

مات میشه.. لبخند پر ذوقش کم کم جمع میشه و با چشمهای درشت شده نگاه میکنه.. چشم ازش میگیرم و به ناخنهای کوتاه و بدون لاکم نگاه میکنم:

-دروغ نگفتم.. واقعا کس دیگه ای رو تو زندگیم داشتم..

با بهت و تعجیبی که توی صداسه، میخنده:

-ینی چی؟!!

شونه ای بالا میدم و بی اهمیت میگم:

-ینی تا همین چند روز پیش، یکی دیگه بوده..

نگاهش میکنم و فرصت حرف زدن بهش نمیدم:

-تو با این که مشکلی نداری؟؟

با مکث حرف میزنه:

-خب.. الان دیگه نیس؟؟

چشم ازش نمیگیرم:

-نبودنش که..

نفسی بیرون میدم:

-نه نیس.. اگه بود، تو الان اینجا نبودى..

به سختی لبخند میزنه:

-خب پس.. اگه الان نیس، مشکلی نیس که..

دستی به پیشونیم میکشم.. عرق سردی روی پیشونیم نشسته..حالم خرابه..

-مشکل اینجاس که..نمیخوام دروغ بگم که واسم تموم شده و فراموش شده و دیگه بهش فکر نمیکنم..

بازهم توی سکوت و بدون لبخند نگاهم میکنه.. من از زدن این حرفها کمترین واهمه ای ندارم:

-نه فراموشش کردم، نه از فکر و ذهنم بیرون رفته..اگه بخوام صادق باشم، شاید فراموش کردنش خیلی خیلی طول بکشه..شاید اصلا نتونم از ذهنم بیرونش کنم..اینا رو دارم بهت میگم که بهتر تصمیم بگیری..یه وقت فکر نکنی در حقت خیانت شده..

آروم حرف میزنه وقتی میگه:

-غرور شکستن واست خیلی راحتته نه؟؟

پوزخند تلخی میزنم:

-من به غرور کسی کاری ندارم..همین که بتونم غرور خودمو حفظ کنم، واسم کافیه..حالا هم تصمیم با خودته..میتونی با دختری باشی که..هنوز به کس دیگه فکر میکنه و تکلیفش با دلش مشخص نیس؟؟

بازهم خیلی سخت خودش رو جمع و جور میکنه و سعی میکنه آرامش داشته باشه:

-خب..از اینکه صادقانه داری حرف میزنی،باید ازت ممنون باشم..

سکوت میکنه و من منتظر میشم تا ادامه ی حرفش رو بزنه..هرچند طول میکشه..

- آآ ممکنه هرکسی یه گذشته ای داشته باشه..خب این زیاد مهم نیس..مهم اینه که واقعا بخوای فراموشش کنی و به آینده فکر کنی..تو واقعا تلاشتو میکنی که فراموش کنی؟؟

اولین حرفی که توی ذهنم میاد رو به زبون میارم:

-به فرصت نیاز دارم..

-تا کی؟؟

صادقانه میگم:

-معلوم نیس..

-پس تکلیف من چی میشه؟؟

سکوت میکنم..تکلیفش..نمیدونم..نامردیه؟نمیدونم..من فقط صادقم..

-تبسم؟

قلبم رو با تمام داد و بیداد کردنهات، زیر پام خرد میکنم و میگم:

-اگه میتونی فرصت بدی،من حرفی ندارم..

لبخند میزنه و من زجه های قلبم رو به راحتی میشنوم..

-هرچی تو بگی..تا هر وقت بخوای صبر میکنم تا فراموشش کنی..فقط میخوام کنارت

باشم..باشه؟

سقوط میکنم..هیچی ازم نیمونه وقتی آروم میگم:

-باشه..

تمام..انقدر راحت و بدون دردسر!

از اتاق بیرون میایم..نگاهها رو حس میکنم.. هما و علیرضا دقیقتر از همیشه نگاهم میکنند.. تورج کنارم ایستاده..صدای حاجی رو میشنوم که با مهربونی میپرسه:

-دخترم چی شد؟! عروس خودمی یا نه؟؟

نگاههای پر از نگرانی علیرضا و هما رو نادیده میگیرم.. سرم رو پایین میندازم و آرام میگم:

-آگه بابا و مامانم موافق باشن..من حرفی ندارم..

لحظه ای سکوت میشه و بعد..صدای دست زدن و مبارک باشه، بلند میشه.. نگاه گذرام هما و علیرضا رو شکار میکنه..تاسف و ناراحتی توی نگاهشون من رو دیوونه میکنه.. قدمهای لرزونم رو به سمت مبلی میکشم و روش میشینم.. حاجی رو به علیرضا میگه:

-بازم نظر شما که پدرو مادرشید شرطه..

علیرضا پر از تلخی،لبخند میزنه:

-دیگه وقتی دخترم راضیه، من و مادرش چیکاره ایم؟؟ زندگی ایه که خودش داره انتخاب میکنه..

سکوت میشه و صدای عصبانی و ناراحت هما این سکوت رو میشکنه:

-به این زودی؟؟ علی جان دختر ما عقلش نمیرسه..میخوای بذاریم زندگی شو خراب کنه؟؟

علیرضا تسلیم شده:

-دیگه وقتی حرف گوش نمیده،چی بگیم؟؟زندگی خودشه..دوس داره تجربه کنه..دیگه عواقبشم پای خودشه..

چند لحظه ای طول میکشه تا حاجی بازهم وضعیت حاکم شده رو درست کنه:

-آقا هرچی شما بگید..ما که حرفی رو حرف شما نمیزنیم جناب..هر شرطی هم بذارید،قبول میکنیم..بذارید این دوتا جوون به مراد دلشون برسن..

هما پوزخند میزنه و من کاملا میفهمم که داره به همون مراد دل فکر میکنه! علیرضا با تواضع سر تگون میده:

-شرطو شروط که..ما جز خوشبختی دخترمون هیچی نمیخوایم..

-اصل هم خوشبختی همین دوتاس..مراسم عقد..جشن..مهریه..خونه..کلا هرچی شما بگید..

هما بازهم نمیتونه خودش رو کنترل کنه:

-واسه این حرفا زوده حاج آقا..باید این دوتا بیشتر باهم آشنا بشن..

حاجی لبخندش رو حفظ میکنه:

-بله درسته..این دوتا هرچی با خلیات هم بیشتر آشنا بشن، تو زندگی کمتر به مشکل

میخورن..حالا شما هرچی میفرمایید، ما انجام میدیم..

هما هم از فرصت استفاده میکنه و میگه:

-چند ماه رفتو آمد باشه تا آشنایی ها بیشتر بشه..بعد واسه وصلت و رسمی کردن به نتیجه

میرسیم..

صدای متعجب ژینوس رو میشنوم:

-چند ماه؟! فکر کنم خیلی زیاد باشه ها..

با حرف هما موافقم ولی..اینطوری به درد من نمیخوره..من باید..باید یک جوری جلوی

تمسخر امران رو بگیرم..باید یک جوری اون لبخند پیروزمندانیه و مزخرفش رو از بین ببرم..

برای همین قبل از اینکه کسی حرفی بزنه، میگم:

-راستش..منو تورج قرار گذاشتیم که چند وقتی فقط نامزد باشیم..

نگاهها رو روی خودم حس میکنم..در این بین..نگاه باران یک جور دیگه ست..و تورج با

چشمهای گرد شده نگاهم میکنه..به سختی لبخند میزنم:

-مگه نه تورج؟؟

چند ثانیه ای طول میکشه تا از بُهت دربیاد و بگه:

-آآره..چند وقت که..یه فرصتی به هم بدیم و..واسه زندگی مشترک آماده بشیم..

زندگی مشترک!!چقدر تهوع آور..ژینوس رو به من میگه:

-مثلا چند وقت عزیزم؟؟؟

انگار هما از پیشنهادم خوشحاله که قبل از من جواب میده:

-اینطوری خیلی بهتره..فکر کنم یک سال نامزدی کافی باشه..نه علی جان؟؟

و حاج آقا قبل از علیرضا میگه:

-یک سال خیلی زیاده خانوم..

هما میگه:

-واسه آشنایی بیشتر لازمه..فکر کنم تا اونموقع تبسم منم بتونه بیشتر رو تصمیمش فکر کنم..

پوف بلندی میکشم:

-من تصمیمو گرفتم ماما جون..این نامزدی هم واسه اینه که بتونیم بیشتر همدیگه رو درک کنیم..

تورج میگه:

-شیش ماه کافیه تبسم خانوم؟؟؟

شش ماه..نه! تا آخر عمر هم کافی نیست..من نمیتونم فراموش کنم..حتی همین حالا که درمورد نامزدی با تورج حرف میزنم، دارم به نبودن امران فکر میکنم..چرا نیومد!!

-تبسم عزیزم شیش ماه خوبه؟؟

صدای علیرضا رو میشنوم و تصور میکنم که اگر امران من رو کنار تورج ببینه، چیکار میکنه..مسخره م میکنه؟! تعجب میکنه؟! بازهم بهم میخنده؟؟ این رو میدونم که دیگه نمیتونه من رو ترسو و فراری خطاب کنه..

-خوبه..

شش ماه نامزدی..فقط شش ماه فرصت برای از یاد بردن بهترین لحظه های زندگی..فقط شش ماه برای از یاد بردن حماقتهای دوست داشتینم..فقط شش ماه..برای از یاد بردن مهمترین آدم زندگی..این آخر بی انصافیه..

-پس اگه موافقید، واسه راحتی این دوتا جوون یه صیغه ی شیش ماهه بینشون خونده بشه که به هم محرم بشن..تا مشکلی واسه رفتو آمد نداشته باشن..

سر گیجه میگیرم.. تحمل لحظه ها برام دردآور.. کاش از اینجا برند..همین حالا..علیرضا کمی آرومتر شده وقتی میگه:

-هرچند این دوره فقط واسه شناخت دو طرفه،اما حرفی نیس..

-پس مبارکه..

صدای تبریک گفتنها و دست زدنهای مغزم رو متلاشی میکنند.. تعارف کردن شیرینی به دست پری.. شیرینی موافقت من برای از دست رفتن همه چیزم.. مرگ رو میشه هر لحظه لمس کرد وقتی..با زندگی خداحافظی میکنی و فقط نفس میکشی..

چشمهام از فرط باز موندن میسوزند و پلکهای دردناک روی هم نمی افتند.. زانو هام رو بغل میگیرم و به دیوار روبرو خیره میشم.. چشمهای دیوونه ای رو میبینم که به چشمهام خیره شدند:

"گند بزنی به این حال من، گند میزنم به همه ی زندگیت"

نگاهم از دیوار کنده نمیشه.. گند زده شد.. چشمهای تنگ شده ای رو میبینم که منتظر توضیح من بودند.. فکر میکنم.. خب من که صادق بودم.. به خاطر گند کاریها و شرطبندی هام توضیح دادم ولی.. به حالش گند زده بودم..

"هیچوقت یادم نمیره که باهام چیکار کردی"

من حالش رو خراب کردم و اون نبخشید.. نبخشید و بدترین تلافی رو کرد.. بدترین تلافی یعنی از گند زدن به همه ی زندگیم..

صدای پیامی قلبم رو میلرزونه.. حسش میکنم.. با تمام ناامیدی، بازهم به هیچی چنگ میزنم.. خدایا فقط یک پیام.. یک پیام از دوست.. چرا اسمش رو عوض نکردم؟! مثلا میذاشتم نامرد.. یا دشمن.. یا..

تمام وجودم میلرزه وقتی اسم دوست رو میبینم.. نفس کشیدن یادم میره و...

-ایول.. خوشم میاد با اونهمه کثافت کاریایی که داشتی، باز داری نشون میدی که از دخترای هرجایی کمتر نیستی.. خوب داری خودتو ثابت میکنی بدبخت.. البته تقصیر تو نیست.. ذات همینه دیگه خیابونی دوزاری.. نه نه بابای درست حسابی بالا سرته، نه کسی جلوی هرزه بازیاتو میگیره.. کثافتی مثل تو حتی لیاقت نفس کشیدنم نداره چه برسه به زندگی کردن.. ببینم با این لاشی بازی رنگ خوشبختی میبینی یا نه..

چطور ممکنه؟! من.. کثافت؟! خدایا چطور من امیدوار شدم؟! خنده دار نیست؟؟ اون من رو لاشی میدونه و من.. امیدوارم که بگه شوخیه! لبم رو گاز میگیرم.. میخندم.. اشک از

چشمهام سر میخوره و..من بدبختم..خدایا من نمیبخشمش..به خاطر تمام این لحظه
هام..تمام زخم زدنهایش.. تمام بد بودنهایش..نامردی هاش..نبخشیدن هاش.. به خاطر تمام
دردهایی که میکشم، نمیبخشمش..

دست به سینه میشم و بدون اینکه نگاهشون کنم، میگم:

-من یه جشن خیلی خیلی مفصل میخوام..وظیفه تونه که واسه نامزدیم جشن بگیرید..

صدای عصبانی هما بلند میشه و من اینروزها چقدر هما رو دیوونه میبینم!

-دیگه داری شورشو درمیاری! یه نامزدی مسخره که معلوم نیس آخرش چی میشه، دیگه
چه جشنی میخواد..

پا روی پا میندازم و با خونسردی میگم:

-من میخوام! شما هم باااید بگیرید..

علیرضا با اعصاب خراب کنارم میشینه و سعی میکنه آرام حرف بزنه:

-خوشگلم..عزیز دلم..این فقط یه آشناییه..یه دوره که ببینید اصلا به درد هم میخورید یا
نه..دیگه جشن میخوای چیکار؟؟

با اخم نگاهش میکنم.. نمیفهمند.. من میخوام خوش بودنم رو به همه نشون بدم.. با فخر و
غرور هم نشون بدم.. چرا ازم دریغ میکنند؟؟

-منو تورج داریم نامزد میشیم..فکر نکنم یه جشن واسه تک دخترتون به جایی بر بخوره..

بازهم هما نمیتونه صدای بلندش رو کنترل کنه:

-بس کن تبسم! با این بچه بازیات داری اسمتو سر زبونا میندازی..بیچاره آیندتو داری تباه
میکنی..نمیفهمی!؟

-خب اسمم سر زبونا بیفته..مگه دارم جرم میکنم؟! دارم ازدواج میکنم هما خانوم..انقدر
واست غیر قابل درکه!؟

علیرضا دستم رو میگیره..میفهمم که خونسرد بودن واسش خیلی سخته..ولی بازهم صداش
رو پایین نگه میداره:

-چرا درباره ی مشکلات باهامون حرف نمیزنی؟؟ قول میدم کنارت باشم و هر کاری بکنم تا
آروم بشی..

حرف زدن درمورد مشکلاتم؟! اونهم به هما و علیرضا؟؟

-فکر نکنم شما واسه آروم شدن من بتونید کاری بکنید..آخه بی تجربه تر از این حرفایید
که بتونید از مشکلات دخترتون سردر بیارید..

طعنه م رو توی هوا میگیره و صورتش در هم میشه..

-همه ی تلاش من آروم شدن توئه..چرا این حرفو میزنی؟؟

پوزخندی میزنم و پر از تلخی میگم:

-پس انقدر بیخودی تلاش نکن..راحتو اشتباه رفتی پدر من..

علیرضا توی سکوت نگاهم میکنه.. عقده هام تمومی ندارند و من میخوام این عقده ها رو
سر هرکسی که جلوی راهم میبینم، خالی کنم..صدای پریشون و دردمند هما رو از نزدیکی
خودم میشنوم:

-ما اشتباه رفتیم؟ باشه درست..احمق تو چرا داری زندگیتو خراب میکنی؟؟

-زندگیمو خراب میکنم؟! مگه زندگی خیلی نرمالی داشتم که الان خراب بشه؟! اتفاقا
هرچه زودتر از این وضعیت خلاص شم، بهتره..

صدای علیرضا میلرزده وقتی میگه:

چرا یهو عوض شدی آخه؟! مگه نگفتی دلت میخواد کنار هم باشیم؟؟ مگه نگفتی که میخوای همه چی درست بشه؟! پس چرا خودت داری خرابش میکنی؟؟ ما که با نامزدیت موافقت کردیم..دیگه چرا داری تا این حد رسمیش میکنی؟؟ میخوای همه ی راهای برگشتتو واسه هیچ و پوچ خراب کنی؟؟

من بیرحمم.. درست از زمانی که پیام آخرش رسید، از همیشه بدتر شدم.. پوف بلندی میکشم و خسته از حرفهای تکراری، از جا بلند میشم:

-همینه که هس.. یا جشن میگیرید، یا به تورج میگم که جشن نامزدی میخوام و اونوقت آبروی شما میره..

پیامهای عاشقانه ش رو با بیحوصلگی رد میکنم.. همه تکراری.. همه به یک سبک.. همه.. دوست نداشتنی.. مثل حرفه‌اش.. مثل خودش.. مثل رفتارش.. مثل نسبت نامزدی.. نفسم آه میشه و وجودم رو میسوزونه.. روی تخت غلتی میزنم و بدون اینکه پیام آخرش رو بخونم، تایپ میکنم:

-بابام میخواد جشن نامزدی بگیره..

پیام رو میفرستم و بدون اینکه منتظر جوابش باشم، گوشی رو کنار میذارم و چشم میبندم.. هنوز هم با لجبازی دارم جلو میرم.. روز به روز دارم افسرده تر میشم و بازهم دست از بازی برنمیدارم.. من رو لاشی و کثافت میدونه؟؟ مهم نیست.. من از اول هم باید حدس میزدم که بخشیده نشدم.. که باید منتظر تلافی کردنش و خالی کردن کینه ش باشم.. که

باید منتظر زمین خوردنم باشم.. که امران..من رو به غرورش بفروشه و با پیروزی به زمین خوردنم بخنده..

اگر من کثافتم، تا تهش زندگیم رو به کثافت میکشم..اما نمیذارم مورد تمسخر قرار بگیرم..
عقلم از کار افتاده و فقط به فکر زمین زدن امرانم.. هرطور که هست..حتی به بهای خوشی و زندگیم..

روزها میگذرند.. درست سه روز مونده به رسمی شدن این نامزدی لعنتی..یعنی سه روز تا محرم شدن من و..تورج..

زنگ میزنه.. جواب نمیدم.. پیام میده..نمیخونم.. سرم رو روی میز میذارم و سند خریدهای ماه رو نخونده میبندم..

همه چی مثل خواب میمونه و من هر لحظه منتظرم که از این خوابِ هولناک بیدار بشم..
هر لحظه منتظرم کسی دستم رو بگیره و من رو از جهنمی که توش موندم بیرون بکشه..
میسوزم و لبخند میزنم.. درد رو با تمام وجود حس میکنم و حتی اخم هم نمیکنم.. سرم رو بالا میگیرم و با سختترین حالت ممکن، خوش بودنم رو نشون میدم..که من..تبسم!!
همون تبسمِ مغرور قبلها.. با ظاهری سرسخت تر و غروری وحشتناک تر..کاش با اینهمه اغراق، فرو نریزم..

بازهم صدای گوشیم و بازهم جواب ندادن من.. از این ملودی خشک و تکراری متنفر میشم..میخوام گوشیم رو روی سکوت بذارم که میبینم دوازده تا تماس از دست رفته ازش دارم.. و بماند که پیامهای نخونده تمومی نداره..

نفس عمیقی میکشم و این روزها آه رو همراه نفسهام بیشتر میکشم..

"عزیزم خوبی؟؟"

"جواب بده تبسمم"

"خانومی؟؟ نمیخوای جوابمو بدی؟"

"دلَم واسه صدات تنگ شده"

معدۀ م تیر میکشه و مجبور میشم دستم رو روش فشار بدم..

"عزیزم جواب بده کارت دارم"

اشکها رو پشت پلکم حبس میکنم و به سختی بغض رو پس میزنم..کار هر لحظه م همینه..

"قربونت برم باهام قهری؟"

"-بگو کجایی..کارت دارم تبسم"

از دونه دونه ی کلمات متنفرم..اصلا من از همه چی متنفرم..از خودم بیشتر از همه..میخواوم پیامها رو رد کنم که بازهم اسمش روی صفحه می افته..همون ناشناس زندگی خراب کن..همون ناشناسی که گند زد به همه ی لحظه هام..لب به دندون میگیرم و بالاخره که باید جوابش رو بدم.. نمیفهمم چرا درک نمیکنم که از این به بعد،این ناشناس به من از همه نزدیکتر خواهد بود..

-بله..

صداش آرومه و حتم دارم که صورتش هم مثل صداش آرومه:

-سلام خانوم..چه عجب دلت اومد جواب بدی؟

نگاهم روی سند خریدهها میمونه و دارم آرزو میکنم که کاش بیدار بشم..

-بخشید کار زیاد دارم..وقت نکردم جوابتو بدم..

گلگی نمیکنه..

-کجایی عزیزم؟؟

باید بهش بگم که از کلمه ی "عزیزم" حالم به هم میخوره..

-شرکت..

-خسته نباشی.. کارت تا کی طول میکشه؟؟

نگاهی به ساعت میندازم.. نزدیک به شش بعد از ظهره.. کاش بشه که شب هم اینجا

بمونم..

-نمیدونم..شاید تا آخر شب..

-اووو چه خبره؟؟انقدر خودتو خسته نکن ضعیف میشی..

بازهم معده ی لعنتی تیر میکشه..

-خسته نمیشم..اممم کاری داشتی؟؟

با مکث حرف میزنه و من میفهمم که از سرد بودنم ناراضیه:

-کار که..میخواستم حالتو بپرسم..

خیلی سریع میگم:

-مرسی..خوبم..

-به غیر ازون، میخوام پیام دنبالت که بریم خرید..

ماتم میگیرم.. خدایا یک راه فرار..

-آآ نمیتونم پیام..آخه خیلی کارم طول میکشه..

جدی نمیگیره:

-امروزو بیخیال شو عزیزم..سه روز دیگه جشن نامزدیمونه و هنوز خرید نرفتیم..دیر میشه..

چند روز اخیر،فقط امروز فردا کردم و حالا..دیگه چی بگم!؟

-آخه کارای امروز خیلی مهمه..نمیتونم بیخیالشون بشم..

-به خاطر من..

دهنم از نفرت جمع میشه..دست خودم نیست..بخدا این بی حسی دست خودم نیست..

-راستش..من اصلا حوصله ی خرید ندارم..چیزی هم لازم ندارم..

-اینطوری که همیشه خانومی..باید واسه عروس خانوم خرید کنیم یا نه؟؟

بازهم دنیا رو آوار شده روی سرم میبینم.. سکوت میکنم و اون سکوتتم رو به حساب موافقتم میداره:

-تا یه ساعت دیگه میام دنبالت..

دیگه نمیتونم مخالفت کنم.. اون حتی آدرس هم نمیگیره.. خب خیلی چیزها درموردم بهش گفته شده! حرف هما توی سرم تکرار میشه که چرا برای سوزوندن کس دیگه، از خودم مایه میدارم..اما این سوزوندن حتی اگر باعث نابودی خودم هم بشه،بازهم می ارزه..

-اون خوبه؟؟

به رد انگشتش نگاه میکنم..یعنی فقط نگاه میکنم..یک مانتوی سفید رنگ کوتاه رو میبینم و سرم رو بالا و پایین میکنم..

-هوم خوبه..

-پس بریم پرو کن..

برمیگردم و کلافه میگم:

-نیازی به پرو نیس..همون خوبه..

میخواه راه بیاد..هرچند میفهمم که کمی از اصرار کردن خسته شده:

-باید تو تنت ببینی..همینطوری که همیشه بگی خوبه و بخریم؟

دستی به پیشونی دردناکم میکشتم.. من از اینجا بودن راضی نیستم.. از خرید رفتن با یک ناشناس..از نظر دادنهایش.. از دست و دلبازی هاش..از هیچی این مرد راضی نیستم..

دستش دستم رو در بر میگیره:

-بریم مدلای دیگه ام ببینیم..

وقتی گرمای دستش رو حس میکنم، مثل اینکه مواد مذاب روی دستم ریخته باشند..سریع دستم رو عقب میکشتم و این موضع گرفتن ناخودآگاهه..اون لبخند میزنه و میخواد دلیل کارم رو بدونه.. اخم و ترشروییم هم دست خودم نیست..

-میشه یکم مراعات کنی؟؟؟ لطفا!

نگاه خیره ش نشون میده که به سختی خونسردیش رو حفظ میکنه:

-باشه عزیزم ببخشید..

چشم روی هم فشار میدم و از جلوی ویتترین رد میشم..

-داره دیرم میشه..

کنارم راه میاد:

-مانتو رو نخواستی؟؟

-نه..

به مانتوی سفید رنگ فکر میکنم..سلیقه ش خوبه ولی..اون مانتو زیادی تنگ و کوتاهه.. مثل شلوار سر تا پا پاره ای که واسم خرید..مثل شال حریر زیبایی که بود و نبودش روی

سر فرقی نمیکنه.. کلا با سلیقه ست و راحت.. نمیخوام مقایسه کنم ولی.. توی تک تک خریدها این مقایسه توی ذهنم شکل میگیره..

هنوز از پاساژ بیرون نرفتیم که میگه:

-لباس نامزدی مونده..

انگار میدونه که دارم ازش فرار میکنم و اینطوری اذیتم میکنه..

-خودم میخرم..

سرش رو کج میکنه و با لبخند چشمکی میزنه:

-باید با سلیقه ی من باشه..

لرزی از تنم میگذره.. هرچی میگذره، سختتر میشه.. دووم آوردن کنارش، از اون چیزی که فکر میکردم هم وحشتناک تره..

-عزیزم دستتو نمیگیرم.. چون فعلا دارم مراعاتتو میکنم.. پس خودت بیا..

طعنه ی کلامش رو خوب میفهمم.. حس عجیبی دارم.. ازش میترسم و نمیدونم چرا.. یک جوریه.. انگار یک ظاهر آروم برای خودش داره و... من هیچی از درونش نمیفهمم.. و رو نبودن اون و نفهمی من، من رو میترسونه..

-بیا عشقم..

صورتتم جمع میشه.. کاش آبمیوه نخورده بودم که انقدر حالت تهوع نگیرم.. لباس دکلمته ی شیرینی رنگی نشونم میده.. با لبخند رضایت بخشی نگاهش میکنه و میگه:

-مامان ژینوس گفته که لباس نامزدی باید تو این سبک باشه.. الحق که خیلی با سلیقه س.. کاش خودشم اومده بود و نظر میداد..

بغض دارم.. "لعنتی دست از سرم بردار!"

-مامانت..مدل لباس واسه من انتخاب کنه؟؟

هنوز توی کنکاش کردن پیراهنه که میگه:

-چه اشکالی داره؟ توام از سلیقه ش استفاده میکنی..

اخم میکنم و نمیتونم بی تفاوت باشم:

-فکر کنم سلیقه ی منو مامانت اصلا به هم نزدیک نباشه..

-زنا همه ازین مدلا میپسندن..

این حرفش نشون میده که بی تجربه نیست..

-من با زنای دیگه فرق دارم..

انگار از کل کل کردن داره لذت میبره که میگه:

-چه فرقی داری؟؟

اخم میکنم و به لباس اشاره میکنم:

-من از لباسای این مدلی اصلا خوشم نمیاد..نه از اینهمه باز بودنش، نه از تورای زیاد

دامنش..نه از اینهمه نگین و زرق و برقش!

نگاهش توی صورتم میگرده و من تنم یخ میزنه..

-عزیزم تو این مدل لباسو دوس نداری!؟

عصبی میشم:

-نه!!

میخنده:

-هرچند خیلی قشنگه،اما هرچی تو بگی..

دهنم بسته میشه..از آرامشش بدم میاد.. از اینکه آخرش برای لباسی که باید به سلیقه ی خودم باشه،زیرکانه منت میذاره،بیشتر آزرده میشم.. اصلا لباس انقدر برای به رخ کشیدن خوشبختیم مهمه؟! عصبی ام وقتی آروم میگم:

-من لباسی میپوشم که در شأن خودمو خانواده م باشه..این لباسای قدیمی و دُمده که تازه به دوران رسیده ها میپوشن، با سلیقه ی من جور درنمیاد..

میبینم که چشمه‌هاش جمع میشند و صورتش در هم میشه.. ولی بازهم این مرد توی حفظ ظاهر زیادی موفقه..و بیشتر از اون توی نشون دادن آرامش حرص دربیارش..

-باشه عزیزم..لباسی پیدا میکنیم که در شأن خانوم باشه!

و من ته حرصی رو توی صداش حس میکنم.. توجه نمیکنم.. بالاخره برای بهترین شدنم، باید کمی چونه بزوم و نظر بدم یا نه؟

وقتی لباس انتخابیم رو نشونش میدم، پوزخند محوی میزنه.. پیراهن سبز رنگی که جنسش از گیپوره..آستینهای بلند پیراهن من رو راضی تر میکنه.. و همچنین مدل پیراهن که نه اونقدر پف داره و نه راسته و افتاده ست.. بدون دنباله، و بدون زرق و برق..یقه ی گرد لباس تا گردن پوشیده ست..آستینها و یقه ی لباس فقط گیپوره و بدون آستر..و بقیه ی لباس همه به زیبایی پوشیده ست و توی تن مانکن محشره..

-اینو میخوام..

با نارضایتی میگه:

-این خیلی ساده س..

دست به سینه میشم و بی تفاوت میگم:

-منم ساده دوس دارم..

-اما ژینوس خوشش نمیاد..

بازهم عصبی میشم ولی..مثل خودش با آرامش میگم:

-اگه فکر میکنی ژینوس جون خوشش نمیاد،خب نمیخرم..منکه از اول گفتم چیزی لازم ندارم!

-آخه این به درد جشن نامزدی میخوره!؟

اخم میکنم:

-سلیقه ی من همینه..خوشت نمیاد، خب بیا با ژینوس جون اونی که دوس داری رو بخر..

نفسی فوت میکنه و با مکث بالاخره میگه:

-باشه عشقم..همینو بخریم..

داخل مغازه میشیم..سایز مورد نظر رو میگم و تورج خیلی معمولی میگه:

-رنگ آبیتر بهتر نیس!؟

خاطره ای از ذهنم میگذره..فکر کنم..برای امروز کافیه..دیگه نمیکشم..دارم روانی میشم و

دیگه نمیتونم اونقدر که باید حفظ ظاهر کنم..فکر میکنم عصبانی و پر از نفرتم وقتی میگم:

-من از رنگ آبی متنفرم!

برای لفظ تندم، چشم گرد میکنه:

-خیله خب! همین سبزشو میخریم..برو پرو کن تو تنت ببینیم چطوریه..

میخوام از دست خودم و انقدر لجاجت،فرار کنم..چرا با خودم انقدر بد میکنم!؟

-نیازی به پرو نیس..میدونم که اندازه مه..

تعجب میکنه:

-ینی چی؟! همیشه که همینطوری بدون اینکه پرو کنی بخری..

بغضم میگیره.. من دارم بدترین رفتار رو با خودم میکنم..

-گفتم نیازی نیس!

و رو به فروشنده ای که بهت زده نگاهم میکنه، با اخم میگم:

-خانوم همین رنگ و سایز رو پسندیدم..

و با حس خفگی، از هردو دور میشم.. اینروزها نمیگذرند.. لعنتی اند.. جهنمی اند.. مثل خوره جونم رو میگیرند و نمیخواند تموم بشند.. دارم از پا می افتم.. من تا کی میتونم ادامه بدم؟؟؟

انگشتهام رو به آرومی روی هم میذارم.. با تمام حفظ ظاهرها، نمیتونم لبخند بزنم.. حتی نمیتونم حرف بزنم.. بیروح و خالی از احساس.. مثل درخت خشکیده ای که فقط سر پاست و هیچ تراوتی نداره.. لباس سبز رنگ به زیبایی روی تنم نشسته و من به یاد لباس آبی رنگ، نگاهی به سر تا پام میندازم.. موهام به طرز خاصی درست شده و من موهای باز و حالتدارم رو تصور میکنم.. آرایش ملایمی که چهره م رو معصوم کرده.. لبخند نمیاد و این چهره چقدر از همیشه مظلومتره.. یا بهتره بگم، مفلوک تر.. توی یکی از اتاقهای بزرگ طبقه ی بالا.. زیر دست آرایشگر ماهره که هما قبولش داره..

-خیلی قشنگ شدی عزیزم..

تحسین آرایشگر رو میشنوم.. یعنی فقط میشنوم..هما رو میبینم که کنارم ایستاده و با حال زار نگاهم میکنه.. برام مهم نیست..نه حال هما، و نه حال علیرضا..حتی حال خودم هم مهم نیست.. اصلا هیچی مهم نیست، جز نگاهی که باید امروز من رو ببینه..

-تبسم..

صدای هما آرومه.. بی حالت و سرد نگاهش میکنم.. غصه ی عالم رو توی چشمه‌هاش
میبینم و با بیرحمی میگم:

-خوشگل شدم نه؟؟

لبخند دردمندی میزنه:

-خوشگل شدی..

آب گلوم رو فرو میدم تا راهی برای نفس کشیدن پیدا کنم.. بیچاره ام.. با این غد بازی ها و
لج بازی ها، بیچاره تر.. و انتظاری که دست بردارم نیست..

-کارت درست نیس دخترم..

دستهای یخ زده م رو فشار میدم.. بدبختم که همین حالا هم منتظر یک معجزه ام.. یک
امید.. بعد از اونهمه تلخی و نامردیش، بازهم ناخودآگاه دنبال یک خبرم.. حتی یک دعوا.. یا
تنبیه.. یا هر کاری که بهم بفهمونه اشتباه کردم.. که همه چی شوخی بود و من زیادی جدی
گرفتم..

-تبسم.. یه دقیقه نگام کن..

چشمهام پر میشندن.. نگاه کردن به هما، یعنی نشون دادن حال رقت انگیزم.... اخم میکنم و
بازهم فرار..

-هما تو رو خدایه لحظه دست از سر من بردار.. چند روزه همش داری آیه ی یاس
میخونی.. به جای این حرفا، واسم آرزوی خوشبختی بکن..

دست روی شونه م میداره.. دیگه از اون جذبه ی توی صداش خبری نیست:

-آرزوی من خوشبختی توئه.. اما خودت نمیخوای..

نمیخوام.. اصلا خوشبختی به من نیومده..

-عطرم کجاس؟؟

برای فرار از هما، به عطر روی میز چنگ میزنم.. کنترل لرزش دستهام سخته ولی.. محکمم.. بی عارم.. اصلا همه چی به جهنم..

-نباید از اون امران نامرد میخواستم که بهت نزدیک بشه..

زهرخندی میزنم:

-خیلی کارا باهام کردی که نباید میکردی..

نیش میزنم.. برام هم مهم نیست که ناراحت بشه.. اینهمه من ناراحتی کشیدم و هیچکدوم نفهمیدند..

-تو که میدونی نامرده، چرا میخوای با عموش ازدواج کنی؟

اگر صادق باشم، برای حفظ غرورم.. همین!

-چه ربطی داره؟! تورج خیلی مرد خوبیه.. کلا با امران فرق میکنه..

انگار ایستادن براش سخت میشه.. خودش رو میکشه و روی تک مبل چرمی میشینه.. داغونه.. منم.. بیخیال.. مهم نیست.. به پیراهن مشکی رنگی که تنش کرده، نگاه میکنم.. مادرم زیباست.. مغروره.. اخلاق خوبی نداره.. اما امشب حالش به شدت خرابه..

-چند وقت پیش یکی اومد شرکت.. میخواست درمورد موضوع مهمی باهام حرف بزنه.. فکر کردم ارباب رجوعه.. ولی گفت که یه چیز مهمه درمورد دخترم تبسم..

با کنجکاوای چشم تنگ میکنم:

-در مورد من؟؟ کی بود؟!

انگار گفتن این حرفها براش ناراحت کننده ست:

-یه دختر همسن و سال خودت بود.. تا حالا ندیده بودمش.. گفت یکی از آشناهای امرانه..

سکوت میکنم و با تعجب منتظر بقیه ی حرفش میشم.. نفسی بیرون میده و نگاهم میکنه:

-گفت امران داره از دخترت سواستفاده میکنه و..داره بازیش میده..گفت مراقب دخترت باش..ساده س..نمیفهمه که با چه هفت خط و دنیا دیده ای طرفه.. گفت امران خیلی راحت مغز دخترتو شست و شو میده و..به اسم دوستی و عاشقی بهش نزدیک میشه..بعدش که ازش کامل استفاده کرد...

میون حرفش بهت زده میپرسم:

-کی این حرفا رو زد؟! کی؟؟

سرش رو با تاسف و ناراحتی به اطراف تکون میده:

-گفت یکی از آشناهای امرانه..همین چند هفته پیش..

پاهام سست میشند و با حال داغون روی صندلی می افتم..آشنای امران..دلم آتیش میگیره.. کس دیگه ای هم از تلافی امران خبر داشت؟! از بازی دادنش؟! شکستتم تا کجا؟؟

-انقدر گفت که من ترسیدم..خودم میدونستم که این پسره اصلا قابل اعتماد نیس..توام که عین دیوونه ها شده بودی..راحت تو خلوت خودت راهش میدادی و اجازه میدادی هر جور دلش میخواد،باهات رفتار کنه..تقصیر من بود..نباید چشم بسته قبولش میکردم و واسه نگه داشتنت ازش میخواستم که بهت نزدیک بشه..

بغضم میگیره.. من..دنبال راهی بودم برای شوخی بودن این ماجرا..حالا..یکی از آشناهای خود امران از این بازی با خبر شده و به هما گفته!! ممکنه اون یک نفر مهلا باشه؟؟ کی دلش به حال من سوخته!؟

-اگه..دختره رو ببینی..میشناسی؟؟

سری بالا و پایین میکنه.. شاید مهلا باشه..شاید هم کس دیگه..اصلا..به چه درد من میخوره وقتی الان..بدترین وضع رو دارم؟؟ دلسوزی کرده؟! کاش زودتر این کار رو میکرد..

-ولش کن..مهم نیس..

با ناراحتی، اخم میکنه:

-تبسم من خیلی عصبانی شدم.. انقدر اعصابم خورد شد که همون موقع به امران زنگ زدم..ازش خواستم یه جا همدیگه رو ببینیم.. باهش حرف زدم.. دعوا کردم..تهدیدش کردم که اگه دست از سرت برنداره، ازش شکایت میکنم..کلی باهم بحث کردیم..بهش گفتم حق نداره دیگه بهت نزدیک بشه..زیر بار نمیرفت..پررو پررو بهم میگفت که نظرم مهم نیستو هرکاری دلم بخواد بکنم!

دست روی پیشونیم میذارم.. اشکها منتظر ریختنند..اصلا..هیچکس دلش نمیخواست من کنار امران باشم..حتی خود امران..

-تا حد امکان تهدیدش کردم..صدبار گفتم که..اگه اجازه ندم،نمیتونه ببیندت..انقدر گستاخ بود که مسخره میکرد و جدی نمیگرفت..حتی گفتم ایران نمیمونیم..به جرم مزاحمت و سواستفاده میندازمش زندان..فقط عصبانی میشد و میخندید..آخرم بدون اینکه به نتیجه ی درستی برسم، واسه خودش بلند شد رفت..

سرم درد میگیره و چشمهام تار میشند..

-نمیدونم باهات چیکار کرده که انقدر ازش حرص داری..اما بخدا نمیخواستم اینطوری بشه..فقط میخواستم تو رو پیش خودم داشته باشم..نمیدونستم بازیت میده..

صدام میلرزه وقتی بی معنی میگم:

-دیگه مهم نیس..دیگه..مهم نیس..

-اگه میدونستم داره بازیت میده، حتی نمیداشتم باهش تو یه دانشگاه باشی..

قلبم به درد میاد..

-خودت خواستی که..بازیم بده..

-نه تبسم..باور کن..

میون حرفش با تلخی میگم:

-گفتم مهم نیست..مهم نیست هما..دیگه حرفشو نزن..

؟؟اگر بازی بود..چرا توی خلوتمون..حتی با خواست منم بهم نزدیک نشد؟!اگر بازی بود..آخه چقدر مگه یک آدم میتونه توی بازی مهارت داشته باشه؟! من رو پس زد و به عموش تقدیم کرد..حرفهای هما رو به باد تمسخر گرفت و بازهم بازی رو پیش برد..جواب من رو نداد..نیش زد..و در آخر، نشون داد که منه کثافت به چشمش نمی اومدم و لیاقت نزدیک شدن بهش رو نداشتم..

تمام حرفهای دلم میشه، سیاه کردنِ یک برگه و.. پنهان کردن تمام دردهام پشت نقاب بی تفاوتی..

"امروز..خدافظی میکنم.."

میخوام بری..

شاید اشتباه کردم..

شاید هم دارم اشتباه میکنم..

نمیدونم..

من کلا همیشه نادون بودم و کسی نبود که منو از این نادونی دربیاره..

شاید هم زیادی سرکش بودم که اینطوری زندگیمو خراب کردم..

من زندگی‌مو به پای غرورم ریختم و الان.. فکر کنم خوشحالم..

میدونی که از کدوم خوشحالی‌ها می‌گم؟

خب تو منو خوب میشناسی.. میدونی که وقتی از خودم می‌گذرم و با افتخار سرمو بالا می‌گیرم، چه حالی دارم..

تو خواستی زندگی کنم..

من بهترین روزا رو با تو زندگی کردم..

شاید اشتباه بود.. ولی این اشتباه قشنگترین اشتباه تمام عمرم بود..

سرنوشت مسخره‌ای رو واسم رقم زدی..

اما من دوس دارم..

ازت گلایه‌ای ندارم..

سرم بالاست و می‌خندم..

چون برنده شدم..

زمین نخوردم..

ینی نداشتی تو منو زمین بزنی..

خیلی خوشحالم.. اما فقط یکم دلم می‌خواد بمیرم..

میشه تو فقط لبخندمو ببینی؟؟"

به دور تا دور سالن بزرگ عمارت نگاه می‌کنم.. نگاه می‌کنم و نگاهها رو می‌بینم.. یک به یک می‌گذروم.. فقط یک نگاه.. بین اینهمه نگاه، فقط دنبال یک نگاهم و.. بازهم نمی‌بینمش.. چقدر دردناکه که من رو با اینهمه زیبایی و غرور نمی‌بینه و.. با نیومدنش بازهم من رو کوچیکتر و خردتر می‌کنه..

من..نمیخوام اینجا باشم..از نگاهها بدم میاد.. از مضحکه شدن خودم بدم میاد..از اینهمه زیبایی که کسی ندید، بدم میاد..از غروری که نشون داده نشد.. از نگرانی هما و علیرضا بدم میاد..از..نگاه تاسف بار اکرم بدم میاد..از تعجب دوستانی که دعوتشون کردم.. از بهت زدگی روزبه و مژده و سارا.. از نگاه نفرت بار باران که نمیدونم چرا اینطور بد و با تنفر نگاهم مکینه.. از نگاههای پارسا..عمه..فامیل و آشنا..نگاه مهربون حاجی..نگاه پر عشوه ی ژینوس..از نگاه پر احساس تورج که راحت میذاره.. راحت میذارند.. هیچکدوم راحت میذارند..

سردر گم..نمیدونم اینجا چیکار میکنم.. نمیدونم چطور انقدر داره وحشتناک پیش میره و کاری از دستم برنمیاد.. چرا..نیومد؟!
-چقدر ساده درست کردن تبسم جان..

به ژینوس که کنارمون ایستاده و داره با لبخند پرعشوه ای نظر میده،نگاه نمیکنم..یعنی دلم نگاه کردن به هیچکدوم رو نمیخواد..صدای تورج رو که به تایید حرف مادرش میگه:
-کلا تبسم ساده س مامان..سلیقه ش اینطوره..

نشیده میگیرم..حوصله ش رو ندارم..کاش به بهونه ای بتونم بلند شم و به یک جای خلوت پناه ببرم..

صدای موزیک، روی مغز مه و رفت و آمد مهمونها، گیجم میکنه.. انگار همه دست به دست هم دادند تا حال رو لحظه به لحظه بدتر کنند.. رقصیدن چند نفری وسط سالن..خنده هاشون..تبریک ها.. نگاه تورج.. پذیرایی کردن پیشخدمت ها.. صدای بچه ها..سوت بلند توی گوشه و سرم سنگینه..
-تبسم..

نیومد و.. نیومدنش.. نیومدنش.. فرو رفتنم توی تاریکی.. دست و پا نزدنم.. نفرت باران.. دست
اکرم.. صداش:

-تبسم فیلم بردار میگه به دوربین نگاه کن..

دست اکرم رو میگیرم.. نفسم بالا نمیاد وقتی با التماس میگم:

-یه لیوان آب واسم میاری؟؟

تاسف رو توی چشمه‌هاش میبینم.. نگاهی که حماقتم رو داد میزنه..

-الان میارم..

اکرم میره و من صدای آروم تورج رو میشنوم:

-داری میشی واسه خودم..

سرم گیج میره.. نگاهش میکنم.. لبخند داره.. داره برای بدبختیم میخنده..

-خیلی خوشگل شدی.. کاش قول نداده بودم که بهت فرصت بدم..

چشمم سیاهی میره.. چندشم میشه.. کاش نگاهم نکنه.. صدای اکرم، من رو از نگاهش نجات
میده:

-تبسم بخور عزیزم..

خیلی زود چشمم ازش میگیرم.. حالت تهوع دارم و با آب یخ کمی معده م رو آروم میکنم..
اکرم آروم دم گوشم میگه:

-الانم دیر نشده.. میتونی بزنی زیر همه چی و خودتو خلاص کنی..

دستش رو محکم میگیرم.. توی این لحظه‌های جهنمی، به کی پناه ببرم؟؟

-نیومد..دیدی اکرم؟؟ نیومد ببینه که چقدر خوشحالم..نیومد ببینه که چه حال خوبی دارم..نیومد ببینه که کنار عموش چقدر احساس خوشبختی میکنم..بی معرفته..من خوشگل شدم..نیومد منو ببینه..

اکرم به سختی صداس رو آروم نگه میداره:

-چرا با خودت اینطوری میکنی؟؟ پاشو بگو پشیمون شدی..پاشو تبسم..امران ارزش نداره که زندگیتو واسش خراب کنی..همین الان تا دیر نشده، تمومش کن..ارزش نداره تبسم..

لجم میگیره..نیومدنش، من رو میسوزونه و با حرص میخندم:

-ارزش سوختنشو داره..وقتی ببینه کنار عموش خوشبختم، میفهمه که نتونسته بازیم بده..

-تبسم؟

اکرم چشمهای گرد شده ش رو ازم نمیگیره.. نفسم رو به سختی بیرون میدم و به سمت تورج برم میگردم..بازهم همون لبخند..کنار گوشم آروم میگه:

-امشب باید حواست فقط به من باشه عزیزم..

نگاهم روی صورتش میمونه..چقدر لحظه ها سخت میگذرند.. اون به لبخندش وسعت میده و..حالا که دقت میکنم، میبینم که ریشهایش رو کمی کوتاhter کرده.. و..رد کبودی کم رنگی روی چونه و کنار لبش به چشمم میخوره.. پلک میزنم.. نگاهم روی صورتش میگرده و رد کبودی محو شده ای رو روی گونه ش هم میبینم.. بازهم پلک میزنم.. از کابوس بیرون نیام..

-صورتت چی شده؟

انقدر معمولی و بدون غرض این سوال رو میپرسم که خودم هم میمونم..انگار توی فکر بودم که پرسیدم..مثل حرفی که ناخودآگاه از دهن آدم بیرون میاد..

-تازه الان دیدی؟؟

به چشم‌های نگاه میکنم.. اصلا دیدن و ندیدنش چه فرقی میکنه؟؟

-جدی دفعه ی پیش ندیدی!؟

دفعه ی پیش؟ یعنی روزی که خرید رفتیم؟ یادم نیاد..

-نه..

مسخره میخنده:

-پس خوش به حال من..

میخوام بپرسم که چی شده.. اما.. آخه چه اهمیتی داره؟؟

صدای بلند حاجی حواسم رو از فکرهای درهم و برهم، پرت میکنه..

-حاج آقا صیغه نامه رو بخون..

خون توی رگهام منجمد میشه و تنم یخ میزنه.. تمام بغضهای عالم تو سینه م حبس میشه و تمام اشکهای دنیا پشت پلکم.. به در نگاه میکنم.. خدایا یک راه فرار.. خدایا همین یکبار.. لحظه ای مهلا رو میبینم.. نفس کشیدن سخت تر میشه.. این دختره ی کثافت اینجا چه غلطی میکنه!؟

کلمات عربی پشت به گوشم میرسه.. درد میکشم.. همه جا سرد میشه و من یخ میزنم.. انتظار میکشم.. نگاه پر معنی و ناراحت مهلا رو میبینم.. چشمهای آرایش کرده ش پر از اشک شده.. بغضم میگیره و بازهم به در سالن چشم میدوزم.. چشمهای تار شده م خشک میشند و.. نیومد!

صدای دست زدنهای.. سوت کشیدن ها.. شادی کردنها.. تبریک گفتنها.. اشک نمی‌ریزم.. نمی‌خندم.. اصلا هیچ کاری نمیکنم.. فقط فکر میکنم.. پشیمونم.. نیومد و خوش بودم رو ندید.. من پشیمونم...

ژینوس و حاجی صورت‌م رو میبوسند و تبریک میگند.. چشم‌های پر شده‌ی هما رو میبینم.. بغلم میکنه.. میبوسه.. من حتی جواب بوسیدنش رو هم نمیدم.. علیرضا با تمام پدرانگیش بغلم میکنه.. اشک حبس شده، فرار میکنه..

-قربون دخترم برم.. خوشبخت شو عروسک بابا..

قطره اشک دیگه ای از پشت پلکم فرار میکنه.. خوشبختی.. باهاس خداحافظی میکنم.. از نامردِ نفرت‌انگیزم، دلگیر میشم.. چرا نیومد؟؟ باید من رو میدید.. باید مثل همیشه مانع از حماقت‌هام میشد.. نباید من رو تا اینجا میکشوند.. چرا من رو ترسو خطاب کرد؟؟ چرا نیومد که ببینه چقدر شجاعت به خرج دادم؟! چرا نیومد ببینه که منی که از خودم گذشتم، به چه روزی افتادم؟! مگه دوست نیست؟؟ من از این دوستی که توی مراسم نامزدیم شرکت نکرد، دلگیرم..

-این سند شیش دنگ یه زمین هزار متری تو شمرونه.. پشت قباله‌ی عروس خوشگلم میندازم..

بازهم صدای دست زدن‌ها و سوت کشیدن‌ها.. به تک تکشون نگاه میکنم.. دلم از همه شون میگیره.. مگه بدبخت شدن یک دختر شادی کردن داره؟! من بازی خوردم.. مگه بازی خوردن یک دختر تبریک گفتن داره؟! مگه شکستن یک دختر خندیدن داره؟؟ نگاه خیره‌ی مهلا رو میبینم.. مگه.. بیچارگی یک دختر دیدن داره؟؟

-عزیزم دستتو بده..

انگشتر نشون توی انگشتم جا میگیره و سنگینیش انگشتم رو اذیت میکنه.. مگه.. گذشتن از زندگی همین نیست؟؟ اگر من احمقم، پس اون چیه؟! یک برنده؟؟ یک رفیق نیمه راه؟! یا یک دشمن نامرد؟؟

-خانوم خوشگل خودم..

کی میخواد جواب نامردیهاش رو بده؟ خدایی که جوابم رو نداد؟؟ خدایی که حتی منه تنها رو ندید گرفت؟؟ از خدای خودم بیشتر از همه دلگیرم..

من میچرخم و سالن بزرگ خونه دور سرم میچرخه.. میخندم و جای جای خونه من رو به باد تمسخر میگیرند.. نگاهها رو میبینم و انگار همه به این لبخند و رقصیدنم دهن کجی میکنند.. برای خودم هم این خنده ی پر بغض و عصبانی، مسخره ست.. تموم نمیشه و من نمیدونم چرا نمیگیرم..

-عشق من..

نگاه تورج پر از پیروزیه.. بدون خجالت و رودربایسی میرقصه.. یعنی با ذوق میرقصه..

-یادته بهت گفتم بالاخره به دست میارم؟؟

خنده از صورتش محو نمیشه.. یک جایی از تنم تیر میکشه.. غم توی صدام دست خودم نیست:

-واسه من مسخره ترین حرف دنیا بود..

این پیروزی به شدت حالش رو خوب کرده و نمیتونه جلوی خنده ی پیروزمندانهاش رو بگیره:

-حالا مال منی خوشگلِ اِمران..

کم کم از حرکت می ایستم.. درست وسط سالن.. به یکباره همه جا تاریک میشه.. صدای دست زدنها و جیغ کشیدنها رو نمیشنوم.. صدای موزیک بلند و شاد، کم کم به نظرم کم

میشه و.. جمله ی تورج توی گوشم بلند و اکو وار تکرار میشه.. نگاهم فقط به تورجه که با خنده نگاهم میکنه و در جا تگون میخوره.. نگاهش من رو میترسونه.. کلا حرکاتش رعب و وحشت رو توی جونم میندازه.. اون آروم در گوشم میگه:

-برقص عزیزم.. امشب باید تا حد امکان شادی کنیم..

خودم رو عقب میکشم.. نگاه ترسیده م بین چشمه‌هاش جابجا میشه.. اون چشمک میزنه و سعی میکنه به رقصیدن تشویقم کنه..

-از امران تا آخر عمر ممنونم که تو رو به من هدیه داد..

دستهای یخ زده م رو از توی دستهای درمیارم.. عقب میرم.. عقبتر.. قلبم آتیش میگیره.. خدا میدونه که هر لحظه بدتر میشه و کاری از دست من برنمیداد..

-تورج؟ یه دقیقه بیخیال عروس خانومت نمیشی ها..

صدای ژینوس رو که میشنوم، انگار فرشته ی نجاتم رو میبینم.. جلوی چشمهای تورج، عقبتر میرم و خودم رو گوشه ای میکشم.. دستی روی شونه م میشینه..

-خوبی تبسم؟

صدای اکرم رو میشنوم و توجه نمیکنم.. به آدمهای خوش و خندونی که در حال رقص و شادی هستند، نگاه میکنم.. اینهمه شادی برای منه؟! برای منی که همه ی خوشی هام رو از دست دادم!!؟

تورج رو میبینم که با دخترهای جمع شده ی دورش میرقصه.. خنده ی ترسناکش یک لحظه هم از روی لبش محو نمیشه و من اصلا این مرد رو نمیشناسم..

-بیا بریم بشین..

به کمک اکرم میشینم.. اصلا درکی از لحظه ها ندارم.. فقط میخوام تموم بشه.. میخوام همین حالا همه چی تموم بشه..

چشم روی هم میذارم.. توی همین سالن بود.. میون دستهای کسی میچرخیدم.. چشم میبندم.. با لباس آبی.. چقدر بی دلیل میخندیدم..

-همینو میخواستی تبسم؟! بین با چه پدرسوخته ای وصلت کردی؟؟

صدای هما خیلی نزدیکه.. اما من چشم باز نمیکنم.. دیگه دلم دیدن هیچ چیزی رو نمیخواد.. پا برهنه بودم.. بدون تشریفات.. حتی.. یادم نیست که چه آهنگی بود.. آخه اصلا به آهنگ توجه نمیکردم..

-حالش خوب نیس هما جون.. بذارید یکم استراحت کنه..

-میبینی اکرم؟؟ این دختر آبرو واسه ما نداشته.. مرتیکه یه دیقه نمیشینه.. مثل دخترا همش وسط داره میرقصه..

دست به صورت خسته م میکشم.. هما من رو به حال خودم نمیذاره..

-عیبی نداره که هما جون.. حتما به خاطر نامزدی با تبسم خیلی خوشحاله..

-خوشحالیش بخوره تو سرش.. پسره ی سرخوش..

دست اکرم رو میگیرم.. حال من رو میفهمه.. یعنی لااقل اکرم باید الان دوست باشه..

-شما بفرمایید به مهمونا برسید.. من پیش تبسم میمونم..

صدای هما کاملا با حرص همراهه:

-خدا یه عقلی به این دختر من بده..

بالاخره دور شدنش رو میفهمم.. چشم باز میکنم و نفس خسته م رو بیرون میدم.. توج هنوز درحال رقصیدن با دخترهای دور و برشه.. از علیرضا خجالت میکشم.. کاش فقط یک

لحظه صدای موزیک قطع بشه.. اکرم حرف نمیزنه و من ازش ممنونم که میذاره به حال خودم باشم..

هنوز هم نگاهها رو حس میکنم.. شادی کردن مهمونها اذیتم میکنه.. نگاه باران بیشتر.. چشم میگردونم.. در این بین، نگاه مهلا به شدت آزار دهنده ست.. چشم ازم نمیگیره و غم توی نگاهش رو نمیتونه پنهان کنه.. از اینجا بودنش ناراضی ام.. به خاطر حضور اکرم ناراحته؟؟ خب چرا اومد؟؟ اصلا کی دعوتش کرد؟؟

به یاد میارم که چقدر سعی داشت من رو از امران دور کنه.. ازش متنفرم.. از همه ی کسانی که من رو از خوشی هام دور کردند.. از خود امران بیشتر از همه.. که به این راحتی خوشی هام رو به باد داد.. با کینه و نفرت چشم از مهلا میگیرم و به اکرم نگاه میکنم.. چرا تموم نمیشه؟؟

دستم رو فشار میده و با لبخند مهربونی نگاهم میکنه:

-چیزی نمونده.. بعد از شام میرن..

صدای سارا باعث میشه چشم از اکرم بگیرم:

-تورج عموی امرانه تبسم!!

از سارا هم بدم میاد.. مزده رو هم کنارش میبینم که با لبخند پر تعجبی نگاهم میکنه:

-باورم نمیشه تبسم!! تو با عموی امران ازدواج کردی؟! من فکر میکردم.. رابطه ی تو و امران جدیه..

نمیتونم لبخند بزنم:

-اشتباه فکر کردی.. ما فقط دوست بودیم..

حوصله ی نگاههای بُهت زده شون رو ندارم..اصلا حوصله هیچکس رو ندارم و بازهم نگاه آزار دهنده ی مهلا رو حس میکنم..

اکرم با خنده میگه:

-بلند شو باهم برقصیم تبسم..

نگاه بی حوصله ای بهش میندازم.. و بدون اینکه جوابی بدم، چشم ازش میگیرم.. اکرم بلند میشه و دستم رو میکشه:

-پاشو دیگه..مثلا عروسی ها..واسه چی نشستی؟

میخوام دستم رو از توی دستش بیرون بکشم:

-حوصله ندارم اکرم..

-یه دور افتخار رقص با خواهرت نمیدی؟؟

سارا هم دست دیگه م رو میکشه:

-پاشو دیگه تبسم..

مژده هم باهاشون دست به یکی میکنه و مجبورم میکنند بلند شم.. بغضم میگیره.. با بغض میخندم.. درد میکشم.. حالم خرابه.. اکرم جلوم میرقصه و دستهام رو تگون میده.. بوی سوختن قلبم رو میفهمم.. چقدر رقت انگیزم که توی شب نامزدیم، دوستانم برای شاد شدنم تلاش میکنند!

-تبسم...

صدای پر غمی میشنوم.. میلرزم.. دیگه نمیتونم با اکرم همراهی کنم.. برمگردم و.. مهلا رو روبروی خودم میبینم.. می ایستم و هرکاری میکنم، نمیتونم لبخند بزنم.. بازهم چشمه‌هاش پر از اشک میشه و من نمیفهمم که چرا امشب انقدر غم داره..

-آخه چرا اینطوری شد؟؟

اکرم کنارم می ایسته.. میفهمم که هیچکدوم دل خوشی از هم ندارند.. من از هردو بدترم..عقده های من سر به فلک میکشند و کینه ها تمومی ندارند:

-تو دوست من نیستی..فکر نکنم فامیل نزدیک تو رجم باشی..با دعوت کی اومدی تو مراسم نامزدی من؟!

نگاه گذرایی به اکرم میندازه.. خیلی سخت خودش رو حفظ میکنه و من با اخم و نفرت نگاهش میکنم..

-دیگه چیو میخوای خراب کنی که تاحالا نکردی؟! نکنه اومدی که مراسم نامزدی مو به هم بزنی؟؟

نگاهش رو پایین میندازه و من لرزش چونه ش رو میبینم.. با تاسف سری به اطراف تکتون میده:

-نمیخواستم اینطوری بشه..

تمام حرفهایش توی ذهنم میاد..تک تک ضربه هایی که بهم زد.. تک تک تهمت هاش.. امران حرفهایش رو باور کرد که تلافی کرد..به خاطر حرفهای این عوضی خوب بودنم رو باور نکرد..به موهای بلند و لختش نگاه میکنم.. به پیراهن کوتاهی که تنشه.. پر از انزجار میگم:

-لطفا از اینجا برو..دلم نمیخواد ببینمت..

توی یک لحظه دستم رو میگیره.. تعجب میکنم.. با تمام پشیمونی نگاهم میکنه..صداش میلرزه وقتی میگه:

-تبسم به خدا نمیخواستم اینطوری بشه..اصلا فکر نمیکردم به اینجا بکشه..

بغض سنگینی راه گلوم رو سد میکنه.. فهمیده که بدبخت شدم!! جلوی این آدم که همیشه میخواست ناراحتیم رو ببینه، نباید خوشحالیم رو به رخ بکشم؟؟

-به کجا بکشه مهلا خانوم؟؟ به کوری چشم تو،هم با کسی که دوس داشتتم ازدواج کردم، هم خیلی خوشحالم..

باران رو میبینم که کنارش می ایسته و بدون اینکه به من حتی نگاهی بکنه، به مهلا میگه:
-مهلا بیا بریم وقت شامه..

به باران نگاه میکنم.. نفرت رو راحت میتونم توی صورتش ببینم..
-باران جان چیزی شده؟!!

نگاهم میکنه و من کینه ی بزرگی توی چشمه‌هاش میبینم:
-آخ ببخشید زنعمو جون! ندیدمت..خوبی؟؟

نیش کلامش تا عمق وجودم رو میسوزونه.. از نسبتی که بهم میده، حالم بد میشه.. این بچه چقدر راحت من رو میسوزونه.. مهلا رو به من با درد میگه:

-چرا با خودتو امران این کارو کردی؟؟ چطوری دلت اومد؟؟
باران با پشت چشم نازک کردن، چشم ازم میگیره..

-مهلا بیا بریم دیگه!

پر از عصبانیت، بغض میکنم:

-ببخشید متوجه منظورت نمیشم! من چیکار به امران دارم؟؟؟

قطره ای اشک از چشمهای مهلا میچکه و من رو متحیر میکنه.. این دختر چشه؟!!

- همه چی خراب شد.. ببخشید.. بخدا نمیخواستم اینطوری بشه.. بخدا فکر نمیکردم اینطوری بشه.. ببخشید..

چشمهای گرد شده م رو بهش میدوزم.. صدای عصبانی باران میلرزه:

- واسه چی از همچین آدمی معذرت خواهی میکنی مهلا؟! بیا بریم!

نگاه بهت زده م بین هردو میگرده.. حالا دیگه ناراحتی و عصبانیت رو توی چشمهای باران هم به راحتی میتونم ببینم..

- آخه تو نمیدونی.. من در حقشون خیلی بدی کردم.. بخدا فکر نمیکردم آخرش اینطوری بشه..

دستم رو محکمتر فشار میده و پراز غم و پشیمونی میگه:

- نباید با خودتو امران این کارو میکردی.. چطوری دلت اومد؟؟ چرا این کارو کردی تبسم؟؟

جلوی چشمهای متعجبم، باران دست مهلا رو میکشه و من میبینم که اونهم بغض کرده:

- چون لیاقت نداره! بریم.. حتما دوس داشته با تورج خوش باشه..

اینطور حرف زدن باران من رو عصبی میکنه.. دست مهلا رو نگه میدارم و رو به باران میگم:

- چی واسه خودت میگی باران؟! کی بی لیاقته!؟

می ایسته و با نفرت چشم ازم میگیره.. صدای بغض کرده ی مهلا دیوونه م میکنه..

- میدونی با امران چیکار کردی؟! بین با خودت چیکار کردی تبسم؟؟ من اصلا فکر نمیکردم زیر همه چی بزنی و با تورج ازدواج کنی..

لرزش صدام دست خودم نیست.. وقتی رو به هردو با حرص و عصبانیت میگم:

-محض اطلاعاتون این لقمه ای بود که امران خان واسم پیچید.. گفته بود دوستیم دیگه..
آره انگار فقط دوست بودیم.. دوستی رو هم در حقم تمام و کمال ادا کرد..اگه من دلَم
میخواست با تورج باشم، به خاطر پیشنهاد خود امران بود! البته خوب کسی رو هم تایید
کرد..من از اینکه منو به عموش پیشنهاد داد، خیلیم خوشحالم.. مرد از تورج بهتر کجا پیدا
میکردم؟؟

لحظه ای هردو با چشمهای درشت شده ،نگاهم میکنند.. من دستم رو از توی دست مهلا
بیرون میکشم و رو به هردو میگم:

- الان لیاقت چی رو ندارم!!؟ چی رو خراب کردم!!؟ اینکه به حرفش گوش دادم و تورجو
قبول کردم، بی لیاقتم!!؟ یا اینکه اونطوری که اون خواست زندگی کردم؟؟دقیقا من چی رو
خراب کردم؟؟

صدای عصبانی و متحیر، باران قبل از مهلا به گوشم میرسه:

-دروغ نگو! امران این کارو نمیکنه!!

با کینه و نفرت میخندم:

-حالا که کرده! هرچند من واسه سرنوشتی واسم که تعیین کرد،اصلا ناراحت نیستم..

دستی روی بازوم میشینه و من صدای تورج رو از کنارم میشنوم:

-عزیز وقت شامه..

دهنِ باز مهلا و چشمهای گرد شده ی باران رو نمیتونم هضم کنم.. تورج دستم رو میکشه..
و رو به اون دو میگه:

-باران مامانت دنبالتون میگشت..چقدر از عشقم حرف کشیدید که خسته ش کردید؟؟

دستم بیشتر کشیده میشه..چقدر دستم درد میکنه..نگاه باران و مهلا هنوز هم بُهت زده
ست و من بازهم به وسیله ی تورج کشیده میشم..

-بیا بریم عزیزم..باید شامِ دونفره بخوریم..

نگاهم از چشمهای متحیرشون کنده میشه و دستم رو به سختی از توی دست تورج بیرون میکشم..

-میشه یه دقیقه تنهام بذاری؟؟

دستش رو پشتم میذاره و با خنده و خونسردی میگه:

-نه خانومم نمیشه..باید باهم شام بخوریم..

از نگاه آرومش میترسم.. کاش بفهمم که چی پشت این نگاهه..خودم رو کنار میکشم و نمیتونم اخم نکنم:

-من میل ندارم! میتونی از یکی از دور و بریات بخوای که واسه شام همراهیت کنه..

مات میمونه..

-تبسم!

-بهت گفته بودم که باید بهم فرصت بدی..

دهنش باز میمونه.. از چشمهای قهوه ای رنگش خوشم نیواد.. از خنده ی متعجبش..از حرصی که پشت نگاه آرومش پنهان میکنه:

-ببخشید..آخه شب نامزدی مونه..فکر نمیکردم ناراحت کنم..

دارم مثل دیوونه ها رفتار میکنم.. کاملاً مشخصه که آدم نرمالی نیستم.. نفس خسته م رو بیرون میدم و به سختی میگم:

-ناراحت نشدم..فقط چیزی میل ندارم..

خیلی زود لبخند رو جایگزین تعجب و مات زدگیش میکنه.. و من میفهمم که تورج مردی نیست که چیزی رو برای خودش سخت بگیره:

-اشکالی نداره.. چیزی نخور.. فقط پیشم باش که جلوی دیگران زشت نباشه..

لب روی هم فشار میدم.. دلم فرار کردن میخواد ولی.. بدبختانه این رو درست میگه.. نگاه دیگران و خوش نبودن من.. و بعد چرخیدن زبون به زبون این خوش نبودن.. و بالاخره رسیدن به گوش کسی که نباید برسه.. چقدر از این به بعد باید حفظ ظاهر کنم..
-باشه..

روی مبل راحتی دراز میکشتم.. به نگاههای گاه و بیگاه علیرضا توجه نمیکنم.. ساعتهاست که به هیچ چیزی توجهی ندارم.. فکر دیشب و محرمیتم با تورج، شدیداً من رو به هم ریخته.. دیگه تموم شده و راه برگشتی وجود نداره.. و همین من رو به سکوتی پر از ناامیدی مجبور کرده..

به انگشتر بزرگ و سنگین توی دستم نگاه میکنم.. انگشتر زرد رنگی که روش دو حرف "T" سفید رنگ به هم وصل شده و روی این دو حرف، پر از نگینهای ریزه.. تورج و تبسم.. چقدر دلم از وصل این دو حرف میگیره.. و بیشتر از اون، وصل من و تورج..

انگشتر رو از انگشتم درمیارم و جلوی چشمم میگیرم.. همین یعنی تعلق من به تورج؟! یعنی هرچی اون بخواد؟! هرکاری که اون بخواد؟! حتی تصورش هم مو رو به تنم راست میکنه.. من از نزدیکی این مرد حالت بدی بهم دست میده.. دلم میخواد تا حد امکان ازش دور باشم.. انقدر دور که حتی صداش رو هم نشنوم.. این ممکنه?!?

سرم رو برمیدونم و رو به همایی که روی مبلی نشسته و توی سکوت نگاهم میکنه، نگاه میکنم.. توی فکرم:

-هما؟!؟

نفس خسته ای بیرون میده:

-جانم؟؟

غلت میزنم و کامل به سمتش برمیگردم:

-من میخوام مدیر شرکت بشم..

لحظه ای سکوت میشه و من نگاه خیره ی هردو رو روی خودم حس میکنم.. علیرضا قبل از هما میگه:

-دانشگاهت تموم بشه، بعد به فکر مدیریت باش..

نگاه گذرایی بهش میکنم و با همون نگاه گذرا هم عصبی بودنش رو میفهمم..

-هم درس میخونم، هم تو شرکت کار میکنم..

هما آرومتر از علیرضاست:

-عزیزم یه مدت به خودت استراحت بده..میخوای بریم مسافرت؟؟

خنده داره که هیچکدوم این نامزدی رسمی رو قبول نکردند! و از اون خنده دار تر اینکه که هما از استراحت کردنم حرف میزنه!!

-مسافرت که فعلا بیخیال..این ترم دانشگاه ندارم پس به اندازه ی کافی استراحت کردم..میخوام تو این مدتی که دانشگاه نمیروم، کل کارای شرکتو یاد بگیرم..دلم میخواد از وقتم استفاده کنم و هرچیزی که واسه مدیریت لازمه رو یاد بگیرم..

نگاه پر معنی هما نشون میده که زیاد هم از قصدم بی خبر نیست.. خب من که با زندگی خداحافظی کردم..پس لااقل یک جوری باید وقتم رو پر کنم.. فقط میخوام دور باشم.. هر طوری که هست.. حتی با مدیریت شرکت.. چیزی که اصلا هدفم نبود و حالا راهیه برای نجاتم..

-باشه عزیزم..هرطور خودت دوست داری..

این یعنی موافق دور شدنم از این نامزدی مسخره ست!

-چند روز دیگه عیده..بهتره یه مسافرت بریم یکم اعصابمون آروم بشه..

به علیرضا نگاه میکنم و بدون لبخند میگم:

-اینم فکر خوبیه..باید ببینم چطوری میشه..

میفهمم که این بی تفاوتیم، ادیتش میکنه..اما من قصد آزارش رو ندارم..یعنی اصلا توی این دنیا نیستم.. همه چیز برام بی اهمیت شده.. فکر کنم دارم مثل خودشون میشم..

صدای زنگ گوشیم باعث میشه چشم از علیرضای ناراحت بگیرم.. انگشتر رو توی انگشت اشاره م نگه میدارم و به صفحه ی گوشی نگاه میکنم.. با دیدن اسم ناشناس، بازهم همون حس ترس و فرار بهم دست میده.. فکر دیدنش..یا نگاهش..یا لمس کوتاه دستهایش حال رو بد میکنه.. و هرچقدر میگذره، بیشتر از قبل احساس بیچارگی میکنم..

صدای هما من رو از فکر چشمهای ترسناک تورج بیرون میاره:

-چرا جواب نمیدی؟؟

لبخند نیم بندی میزنم و آب گلوم رو فرو میدم.. میدونه که برای جواب دادن به تورج طفره میرم؟؟ صدای زنگ گوشیم قطع میشه و من ناخودآگاه نفس عمیقی میکشم.. علیرضا با نفس خسته ای میگه:

-برو یکم استراحت کن..

درک حال از طرف و هما و علیرضا زیادی تعجب برانگیزه.. هرچند ظاهرم گویای هر چیزه.. از جا بلند میشم و به سمت پله ها میرم.. بازهم گوشیم زنگ میخوره و بازهم اسم ناشناس، اون نگاه مودیانه رو یادم میاره.. برمیگردم و نگاه خاص هما و علیرضا رو روی خودم میبینم.. لبی به دندان میگیرم و ازشون چشم میگیرم.. فکر کنم بهتره جوابش رو بدم..

-بله؟؟

همون صدای پر آرامش:

-سلام خانومم..

دهنم جمع میشه..چطور یکی میتونه کسی رو که بهش هیچ حسی نداره، کنارش تحمل کنه!؟

-سلام..

-خوبی عزیزم؟؟

پله ها رو آروم بالا میرم:

-مرسی..

-باز دیر جوابمو دادیا..

دستم رو به حصار پله ها میگیرم..هنوز دل آشوبی دارم..

-کار داشتم..

صداش خندون میشه:

-خانوم من همیشه کار داره..از این به بعد باید یکم وقتتو واسه من خالی کنی..

انگشتهام روی نرده ها قفل میشند..

-این چند وقت که..کارام خیلی زیاد شده..تا بعد ببینم..چطوری میشه..

حالت صداش یک جوری میشه وقتی میگه:

-مشکلی نیس عزیزم..قراره درکت کنم دیگه..

آب گلوم رو به سختی فرو میدم.. نمیفهمم چرا از لحن آرومش خوشم نمیاد.. توی اتاقم

میرم و در رو میبندم..

-خب... الان کارم داشتی؟؟

-با حرف زدن که دیگه اذیت نمیشی که میخوای زود خدافظی کنی؟؟

با اخم چشم روی هم فشار میدم.. فهمیده که دارم فرار میکنم..

-نه.. راستش کارام زیاده.. واسه همین...

میون حرفم میگه:

-مامانم عروسشو واسه شام دعوت کرده.. ازم خواست بهت زنگ بزnm بگم..

وای خدا وای.. چقدر این باتلاق عمیقه که با هر دست و پا زدن، بیشتر فرو میرم..

-آخه نمیتونم.. باور کن..

نمیذاره حرفم رو بزnm:

-بهونه نیار تبسم.. مامانم تدارک دیده.. ناراحت میشه اگه بخوای دعوتشو رد کنی..

عصبی انگشتهام رو لای موهام میکشم:

-خب.. بمونه یه وقت دیگه..

-نمیشه خوشگلم.. حاجی گفت عروسشو بیارم ببینه..

سرم رو به در تکیه میدم و به سقف نگاه میکنم.. چطوری از دستش خلاص شم؟؟

-امروز کارام خیلی زیاده.. فکر نکنم برسم...

-میام دنبالت.. شرکتی؟؟

آه از نهادم بلند میشه.. سکوتم باعث میشه حرف خودش رو بزنه:

-مامانم و حاجی شب منتظرن.. زود کاراتو تموم کن..

فقط میتونم از اومدنش جلوگیری کنم:

-پس هروقت کارام تموم شد، خودم میام..

-میام دنبالت..

-نه دیگه خودم میتونم بیام..فقط بی زحمت آدرسو واسم بفرست..

اصرار نمیکنه:

-باشه پس سعی کن زود بیای..آدرسو واست میفرستم عشقم..

دندونهام روی هم کشیده میشند..

-خدافظ..

خداحافظی میکنه و من تماس رو قطع میکنم.. چه فرار کردنهای بی فایده ای..حتما باید فکری به حال خودم بکنم..کار کردن توی شرکت بهترین راهه برای کمی نفس کشیدن..

جعبه ی گل رز رو توی دستم نگه میدارم.. نفسی میکشم و غمها رو پشت نگاه سردم پنهان میکنم.. هوا کاملا تاریک شده وقتی با تعلق زنگ در رو فشار میدم.. خیلی زود جوابم رو میدند:

-بفرمایید..

در باز میشه، بدون اینکه سوالی ازم پرسیده بشه..خب من..عروس این عمارت بزرگ و درندشت هستم!جایی که زیاد هم از خونه ی امران کبیری دور نیست.. نمیدونم چطور به خودم جرات میدم که اسمش رو توی ذهنم تکرار کنم..گاهی هر لحظه این اسم توی ذهنم تکرار میشه و من نمیتونم مانعش بشم.. من..ماهها..بهترین لحظه ها رو با صاحب این اسم زندگی کردم..

وقتی تورج رو دم در عمارت میبینم که به استقبالم ایستاده، اسم امران پررنگ و پررنگتر میشه.. ذهن و قلبم من رو به خیانت تشویق میکنند و من انقدر ضعیفم که نمیتونم لحظه های نابم رو فراموش کنم.. تورج دست به سینه به درگاه در تکیه داده..لبخند داره.. همون لبخندی که.. من دوستش ندارم.. چیکار کنم؟؟؟

وقتی خودش رو جلو میکشه که به گرمی باهام احوالپرسی کنه، جعبه ی گل رو به دستش میدم و به سختی لبخندی روی لبم میکشم:
-قابل دار نیس..

لبخندش رو حفظ میکنه ولی..میفهمم که مثل قبلها نمیتونه اونقدر هم آرامش داشته باشه..

از جلوی در کنار میره و آرام میگه:

-خوش اومدی تبسم من!

این مالیکت باعث آزارم میشه و اون روی این مالیکت تاکید میکنه.. یک جور محکم و با معنی.. بازهم نفس میره و برگشتنش سخت میشه..بغض دست بردارم نیست.. قدمهام رو تند میکنم که تا حد امکان ازش دور بشم!!

وقتی به ژینوس و حاجی میرسم، راه نفسم باز میشه.. چه فرار ناشیانه ای!

-سلام مادر جون..

دهن ژینوس جمع میشه و من میفهمم که از نسبتی که بهش دادم، راضی به نظر نمیرسه..

-سلام عزیزم خوش اومدی..

و رو به حاجی که جای پدر بزرگ منه با احترام میگم:

-سلام پدرجون..حالتون خوبه؟؟

میخنده و این بی غل و غش بودنش برای من آشناست.. صدش شدیداً خس خس میکنه:

-قربون عروس خوشگلم برم..خوبی بابا؟؟ مامان بابا چطورن؟؟

برای فرار از تورج، به پدرش پناه میبرم!

-سلام دارن..

-بیا بشین..بیا دخترم..

روی مبل استیل کنارش میشینم.. بدون اینکه لباسی عوض کنم.. یا تعارفی به ژینوس برای کمک کردن بکنم.. هرچند خدمتکار خونه تمام کارها رو انجام میده و نیازی به تعارف من نیست.. فقط..فقط باورم نمیشه که توی این سالن خیلی بزرگ و لوکس نشستم که متعلق به خانواده ی تورجه!! دل گرفته ام.. از اینکه برای فرار در جا میزنم، ناراحتم..

وقتی تورج روی مبل کناریم جا میگیره، کم کم توی باورم میگنجه که..اون چیزی که میخوام نمیشه.. هیچوقت.. فقط باید بگذرم و بگذروم..

پذیرایی مفصلی میشه.. حرفهای معمولی.. حفظ لبخند من.. یخ زدن انگشتهام.. نور ملایم سالن و خستگی من..

-تبسم جان چرا لباستو عوض نمیکنی؟تورج راهنماییش کن بره...

سریع و هول زده میگم:

-نیازی نیس مادرجون..راحتم..

تورج بدون اینکه سرش رو برگردونه، نگاهم میکنه:

-با این پالتو گرمت میشه ها..

به سختی لبخند میزنم:

-نه گرمم نیس..اینطوری..راحتترم..

-مطمئنی راحتی؟؟ از گرما صورتت قرمز شده..

معذب شده،چشم ازش میگیرم و سرم رو پایین میندازم.. نمیدونم حالت صورتتم چطوریه

که حاجی به تورج تشر میزنه:

-عروسمو اذیت نکن..بذار هر جور راحتی،بشینه..آخر ببین میتونی یه کاری کنی که از بله

گفتن بهت پشیمون بشه؟

صدای پوزخند آروم تورج رو میشنوم و به سختی راه نفس کشیدنم رو باز میکنم..

-اگه میخواست ردم کنه،بهم بله نمیداد حاجی..

لحن حاجی شوخ و با خنده ست:

-اونم معلوم نیس چی تو گوشش خوندی که..

-عه حاجی؟؟؟ عزیزم این چه حرفیه؟! بچه م تورج خیلیم خوب و آقاس..از خیلیا بهتره..

و رو به من با خنده میگه:

-حاجی همش سربه سر تورج میداره..کلا اهل شوخیه..

با لبخند ظاهری،سرم رو بالا و پایین میکنم..سکوت تورج نشون میده از سر به سر گذاشتن

حاجی راضی نیست.. برای من همه چیز بی اهمیته..

صدای زنگی به گوشم میرسه و برای فرار از معذب بودن، چاییم رو مزه مزه میکنم..ژینوس

کنارم میشینه.. صدای خدمتکار که تورج رو صدا میزنه، من رو از بودنش و نگاهها گاه و

بیگاهش خلاص میکنه..

-تبسم جان..آآآ مامانت واسه جشن نامزدی کدوم آرایشگاه رفته بود؟؟

نگاهش میکنم.. چشمهای آرایش کرده ش اولین چیزیه که توی صورتش به چشم میخوره..
و همچنین ابروهای تاتو شده ش.. رنگ شرابی موهاش همخونی زیادی با پوست تیره ش
نداره..

-مامانم آرایشگر مخصوص داره..

ابروهاش رو بالا میده:

-آهان..راستی چرا انگشترت دستت نیس؟؟

به انگشتهای خالی از انگشترم نگاه میکنم و کمی..خجالت میکشم.. میخوام جوابی بدم که
صداهای بلندی که از بیرون میاد، حواس هردو مون رو پرت میکنه.. در یک آن هردو با
چشمهای درشت شده به در سالن نگاه میکنیم.. همون لحظه خدمتکاری سر میرسه و قبل
از اینکه ژینوس چیزی بپرسه، با ترس و سراسیمه میگه:

-وای آقا تورج و آقا امران تو حیاط دارن دعوا میکنن..تو رو خدا زودتر بیاید..

یک لحظه..انگار نفس کشیدن رو از یاد میبرم.. خشک میشم.. قلبم تیر میکشه و پاهای
سست شده م به زمین میچسبه.. میبینم که حاجی و ژینوس با ترس به سمت در پا تند
میکنند.. صدای نعره ی بلندی میشنوم.. بلند و..عصبانی..وحشتناک..مثل یک روانی..

-میکشمت کثافت!! زنده ت نمیذارم بی ناموس! زنده ت نمیذارم!!

قلبم انقدر تند میزنه که راه نفسم رو میگیره.. صدای خودشه! نگاه مات و ناباورم رو به در
باز شده میدوزم و حتی پلک هم نمیزنم..فقط میفهمم که عرق سردی همه جای تنم رو
گرفته..

صداهای بلند و درهم و برهم..فحش دادنها و الفاظی که بی محابا به زبون میاره..دیوونگی
زیادی که توی صداش موج میزنه..من.. بیشتر از سه هفته ست که ندیدمش..

نمیدونم چرا بغض میکنم.. نمیدونم چرا یخ میزنم.. این صدای بلند و وحشتناک.. انگار صدای هیچکس رو نمیشنوم جز.. همون صدایی که لرزه به تنم میندازه.. واقعا.. خودشه؟؟؟

ازش.. بدم میاد و شدیدا.. دلتنگشم! ازش دلگیرم و دلم یک لحظه دیدنش رو میخواد.. نبخشیدمش.. اومدنش به اینجا و دعوا کردنش رو درک نمیکنم.. اما.. الان اینجاست.. اینجا.. با فاصله ی کمی از من و... توی خونه ی تورج.. خونه ی نامزد من! همون نامزد پیشنهادی امران..

میخوام حالت صورتش رو ببینم.. ببینم که چی اون رو انقدر دیوونه کرده.. بعد از اینهمه مدت.. که من رو به تورج سپرد و تنهام گذاشت.. میخوام ببینم که چه حسی داره.. حالا.. با موافقت من با پیشنهادش خوشحاله؟! متعجبه؟؟ ناباوره؟! اصلا میخوام ببینم که وقتی من رو توی خونه ی عموش میبینم، چه حالی بهش دست میده؟؟ خدایا اینجاست.. بعد از اون زخم زدنهام.. سرد شدنهام.. دور شدنهام..

پاهای بی رmqم بی اراده به سمت در کشیده میشندن.. قلبم غل میزنه.. صدای جیغ ژینوس رو میشنوم ولی صدای دوست نامرد من بلندتره.. جوری که فکر میکنم همین حالا هنجره ش پاره میشه..

-تو دیگه چه دیوٹی بی غیرت!! بی رگ! گوه زدی به زندگیم بی ناموس..

خودم رو به در میرسونم.. دستم رو به چارچوب در میگیرم و.. با دیدن وضعیتشون جلوی در خشکم میزنه.. امران.. با اون قیافه ی برزخی و سرخ شده.. به یقه ی تورج چنگ زده و سعی داره خودش رو از دست دو کارگری که نگهش داشتند، خلاص کنه و بازهم با تورج گلاویز بشه.. یقه ی پاره ی تورج توی مشت امران پاره تر میشه و تورج سعی میکنه دست امران رو از روی یقه ش عقب بکشه.. قطره های خون از دهن و بینی تورج میچکه ولی.. انگار اصلا عصبانی نیست..

-نامرد بی غیرت.. زنده ت نمیذارم!!۴

دیدن چشمهای وحشتناکش چون رو از پاهام میگیره.. وقتی به سختی دستش رو از دست کارگر بیرون میکشه و مشتی به صورت تورج میزنه.. صدای جیغ ژینوس بلند میشه و حاجی سعی میکنه جلوی امران بایسته..

-بسه دیگه!! چه خبرته امران؟؟

دلم..برای این حالش.. نه..نمیسوزه! سنگینی بغض پر کینه اذیتم میکنه و داغون بودن امران من رو به خنده ی هیستریکی وادار میکنه.. امرانِ نامردِ من چرا انقدر شکست خورده و بیچاره به نظر میرسه؟؟ چرا قلبم انقدر درد میکشه؟؟

-حاجی چه لقمه ی حرومی به خورد این پسر دادی که شده این!!

-خیله خب..بسه دیگه امران!!بسه! تورج باز چه غلطی کردی!؟

صدای عصبانی ژینوس قبل از همه بلند میشه:

-حاجی چی میگی؟؟ پسر من چیکار به این نوه ی دیوونه ی تو داره که هر دقیقه یه بهونه پیدا میکنه دعوا راه میندازه!؟

امران به طرز وحشتناکی میخنده و من میبینم که عرق از جای جای صورتش راه گرفته:

-حاجی نمیدونی این پسر چه بی ناموسِ حروم لقمه ایه..نمیدونم چه چوبی تو کو...کردم که اینطوری از من عقده گرفته..

-زندگیت گوه شده؟؟لابد عرضه نداشتی امران خان!

حرف تورج برایش انقدر سنگینه که کنترل خودش رو از دست میده...صدای خش گرفته ش
میلرزه وقتی با تمام حرص و کینه داد میزنه:

-میکشمت!! بی ناموس زنده ت نمیدارم!!

دستهای لرزونم رو جلوی دهنم میدارم.. تا به حال اینطور دیوونه ندیده بودمش.. وقتی با
مشت و لگد به جون تورجی می افته که با خونسردی و لبخند داره نگاهش میکنه.. و این
تورج پیروز حتی اعتراض هم نمیکنه.. وقتی میبینم که با بغض نعره میزنه و هرچی از
دهنش درمیاد، بار تورج میکنه.. قلبم برای مردی که هیچوقت نسبتی باهاش نداشتم،
شدیدا میلرزه و من از اونهم بیچاره ترم.. بیچاره ام که با تمام نفرت ها، بازهم دلم برای
حال خرابش پر پر میشه.. چرا بغض داره؟! من رو ندیده نه؟؟

-چی از جون بچه م میخوای؟؟ برو بیرون! حاجی بهش بگو بره.. بچه تو کشت!

-از سگ کمترم اگه امشب این بی ناموسی تو جبران نکنم! ری.دی به زندگیم حرومزاده..

وقتی میبینم که حال حاجی زیاد خوب نیست..وقتی میبینم که ژینوس به کارگرا التماس
میکنه تا تورج رو از زیر دست و پای امران بیرون بکشند..وقتی امران رو میبینم که حال
طبیعی نداره و به جنون رسیده..وقتی خودم..خودِ پر کینه م برای آروم شدنش حاضرم
جون بدم!! و بازهم یاد سرد بونش می افتم.. خدایا..من با وجود این مرد چطور زندگی
کنم!؟

خاطرات چند روز اخیر مرور میشند.. توی کافیشاپ.. دیدنش کنار تورج.. خنده ی تمسخر
آمیزش.. ترسیدنم.. فرار کردنم..نبخشیدنش.. دقیقا نمیدونم کدوم خاطره ی تلخ توی
ذهنم میاد و میره که بی اراده خودم رو جلو میکشم و با صدای بلند و عصبانی داد میزنم:

-تورج!! چی شده!!؟

در جا می ایسته.. یعنی.. خشک میشه.. و همین خشک شدنش باعث میشه که دو مرد دستهای رو محکم بگیرند و به عقب بکشند.. دستم رو به حصار کنار چند پله ی کوتاهی که به حیاط وصل میشه، میگیرم.. میگیرم و.. نفس بریده نگاهش میکنم.. سرش رو بالا میاره و چشمهای نابورش رو به من میدوزه.. به خدا که این مرد یک زخم خورده ی رو به مرگه.. قلبم با هر نگاهش هزار تکه میشه و بازهم برای حال خرابش بارها میمیرم..

-چیزی نیس عشقم! تو نگران نباش خانومم.. برو خونه..

قبل از اینکه جمله ی آروم و پر لبخند تورج تموم بشه، امران روانی تر از قبل با تمام وجود نعره میزنه:

-حرومزاده!!! بخدا میکشمت بی ناموس! بی ناموووووسس!!!! ولم کنید!! دستتو بکش مرتیکه!

وحشت زده، از پله ها پایین میام و خودم رو بهشون میرسونم.. امران نمیتونه خودش رو از دست اون دو مرد که نگاهش داشتند، خلاص کنه و همین دیوونه ترش میکنه.. وحشت زده و با بغض نگاهشون میکنم.. کی میدونه که دل شکسته م برای این مرد دیوونه چقدر بی طاقته؟؟؟

-بس کنید دیگه!! بسه.. تو رو خدا بسه!

تورج رو به من میگه:

-برو تو تبسم! مامان تبسمو ببر خونه.. نمیخوام چشم هرکسی بهش بیفته.. میدونی که رو خانومم حساسم!!

و با هر جمله ای که میگه، من بی جون شدن امران رو به چشم میبینم.. حتی لرزیدن صدای تحلیل رفته ش رو.. حتی.. دست و پا زدن بی فایده ش رو.. نمیدونم نگاهم چقدر روی چشمهای مونده که تورج دست دور بازوم قفل میکنه و من رو عقب میکشه:

-برو تو عزیزم!

نفسم به حق تبدیل میشه..عصبانی ام.. از دست امرانی که نمیدونم چرا به یکباره بی خیالم شد.. از دست خودم که چرا کنار تورجم.. از دست تورجی که راحت نمیذاره..

-بس کنید!! دیگه نمیخوام دعوا کنید!

-نگران نباش عزیزم.. الان زنگ میزنم به پلیس میان جمعش میکنن.. خونه ی حاجی که جای این لات بازی نیست!

نگاه امران پر از نفرت و دلخوریه وقتی رو به من با صدای خش گرفته میگه:

-چیکار کردی بدبخت؟؟؟

نگاهم از چشمهای نفرت بارش کنده میشه.. درد از قلبم شروع میشه و به تمام تنم سرایت میکنه.. من چیکار کردم؟! من..خودم هم نمیفهمم که با خودم چیکار کردم.. فقط..یک غرور میخواستم و یک زمین زدن.. بهش رسیدم؟! انگار خیلی بیشتر از اونی که میخواستم..

صدای خسته و بیمار گونه ی حاجی هم باعث نمیشه بتونم چشم از امران و بیرون شده بگیرم..

-تورج چیکار کردی؟؟؟

صدای ژینوس هم من رو از نگاه پر از حرف امران دور نمیکنه:

-حاجی انقدر به خودت فشار نیار..امران خدا ازت نگذره..چی از جونمون میخوای!؟

-من پسرمو میشناسم..این یه کاری کرده..یه کاری کرده که این بساط راه افتاده..تورج باز چیکار کردی که این بچه رو اینطوری دیوونه کردی؟؟

تورج حتی به حاجی نگاه هم نمیکنه:

-هیچی حاجی..ژینوس شوهرتو ببر تو خونه دیگه حالش بده..

امران هم..انگار توجهی به هیچی نداره..فقط نگاهش به منه و من تمام دردهای دنیا رو توی نگاه پر کینه ش میبینم..

تورج دستم رو میکشه:

-برو تبسم من!

سرخ شدن صورت امران و سخت شدن صورتش، قلبم رو تیر بارون میکنه.. بغض و حشتناکی نفسم رو بند میاره.. تاسفی که با تگون دادن سرش نشونم میده..انزجاری که از چشمهایش میباره و وحشت و ناباوری که من توی نگاهش میبینم:

-واسه چی این کارو کردی بی لیاقت؟؟

من حتی..لرزش صداس رو هم به وضوح میفهمم..صدای تورج آزارش میده..من رو بیشتر..

-تبسم..

نگاهم رو ازش میگیرم و به تورج میدم..صورت خونی و لب و دماغ باد کرده ش به چشمم نیامد ولی..این نگاه و لبخند پیروزمندانه و آروم... من از نگاهش میترسم..

-چرا..دعوا کردین؟؟

صورتش رو نزدیک میاره و با همون لبخند چشمکی میزنه:

-چیز مهمی نیس..تو خودتو ناراحت نکن خانومم..

تنم یخ میزنه..بازهم امران نمیتونه خودش رو کنترل کنه..و بدتر از اون، نمیتونه از دست اون دو مرد خلاص بشه..

-به مولا علی..جواب این بی ناموسی تو بد میدم تورج!

به یاد میارم که وقتی با پارسا تلفنی حرف میزدم، امران چه حالی داشت.. حساس بودنهایش برای چی بود؟! کسی که حتی طاقت شنیدن اسم پسری رو از زبون من نداشت.. چطور تونست باهام این کار رو بکنه؟! نبخشیدنش انقدر توان داشت!؟

-تورج.. چرا اجازه میدی اینطوری باهات حرف بزنه؟؟

-خفه شو تبسم!!!

از صدای بلند و عصبانیش میترسم.. دلم برای اسمم که از زبونش میشنوم، دیوونه وار میلرزه.. اما.. نگاهش نمیکنم..

-کاری کردی تورج؟؟

تورج خیلی معمولی دستی توی هوا تکون میده و من میبینم که آستین لباسش پاره شده.. به امران نگاه میکنم.. قلب دیوونه م برای چشمهای مغرورش که حالا.. انگار شکست خورده، میریزه.. گناهه؟؟

-امران تو دشمن منی؟؟

چونه ش میلرزه و عرق از پیشونیش روی زمین میچکه.. میفهمم که دستش بین دستهای دو مرد، آزرده شده.. صدام رو بلند میکنم:

-ولش کنید دیگه!

صدای تورج عصبی ترم میکنه:

-تبسم!

بازهم صدام رو رو به اون دو مرد بلند میکنم:

-ولش کنید!! این مرد دوست منه! ولش کنید..

امران چشم ازم نمیگیره.. بغض میکنم و صدای پر دردم رو بلند میکنم:

-آقا دستتو بکش کنار! امران دوستمه! فقط دوستمه..نمیخواه زندگیم خراب بشه..ولش کنید..

دیدم تار میشه و صدام میلرزه:

-امران برو پی کارت..مگه نمیخواستی خوشبخت بشم؟! خب خوشبخت شدم دیگه.. منکه هرچی گفتمی گوش کردم..دیگه چرا دست از سرم برنمیداری؟؟ نمیبینی با تورج خوشبختم؟! نمیبینی به اون چیزی که خواستم رسیدم؟! مگه دوست نیستی؟؟ خب بذار زندگیمو بکنم دیگه..

نفسهای پر بغضی که با درد همراه میشند.. میبینم که چقدر با تاسف و ناراحتی نگاهم میکنه.. جلو میرم و لباس مرد رو میکشم:

-دستتو بکش آقا..ولش کنید..

حتی یک لحظه هم نگاهش رو ازم برنمیداره و همین باعث میشه من نتونم هیچ جوهره خونسرد و بی تفاوت باشم..

-برو امران! برو بذار زندگی مو بکنم..

صدای آروم و عصبانیش، خش گرفته ست:

-تو اینطوری میتونی زندگی کنی احمق؟؟؟

توی چشمهای سرخ شده ش زل میزنم:

-چطوری؟! اونطوری که تو خواستی؟؟ آره میتونم..خیلیم خوب میتونم..

حالا که دستهای رها شده، کامل به سمت من برمیگرده و نفس گرفته میگه:

-انقدر بی لیاقتی تو بهم ثابت نکن.. نذار بیشتر ازین حالم ازت به هم بخوره..

تورج صدام میکنه:

-تبسم..

بدون اینکه چشم از امران بگیرم، صدام رو بلند میکنم:

-دارم حرف میزنم تورج!

-اجازه نداری با یه مرد غریبه حرف بزنی..

چشم روی هم فشار میدم و با عصبانیت کنترل شده ای برمیدرم و نگاهش میکنم:

-غریبه نیس..دوستمه!!

صدای آروم امران آتیش میشه و من رو میسوزونه:

-دوستت؟؟؟

تمام کینه ی دنیا رو توی چشمهام میریزم و توی چشمه‌هاش زل میزنم:

-آره دوستم! دوستی و معرفت هم قشنگ در حقم تموم کردی..ازت خیلی خیلی ممنونم..

با حرص و عصبانیت میخنده:

-خاک تو سر بد بخت! آخه تو چجوری میخوای خوشبخت بشی وقتی به خاطر من

زندگیتو به گند کشیدی؟؟

قلبم میشکنه.. نگاهم رو بین چشمه‌هاش جابجا میکنم و..انگار از اینکه حقیقت رو می‌گه،

بیشتر زجر میکشم.. صورتش رو جلو میکشه و خیره توی چشمهام با تاسف و عصبانیت

می‌گه:

-تو با این حسی که به من داری، چجوری میخوای با کس دیگه خوشبخت بشی؟؟

ازش متنفرم..چقدر راحت من رو میشکنه..

-ما فقط..دوست نبودیم؟؟؟اصلا چرا فکر میکنی خوشبخت نمیشم؟؟همینکه..همینکه دیدی فرار نکردم و نترسیدم،نشون میده که از اینجا بودنم راضی ام..

زهر خندی میزنه و من بازهم میبینم که عرق از جای جای صورتش میچکه..

-پس این مدل زندگی رو دوس داری..

سکوت میکنم و.. با تمام خودداری، نمیتونم غروری توی نگاهم داشته باشم.. من..راضی نیستم.. از این زندگی متنفرم..به خدا متنفرم..

-بگو دوس داری تا بذارم تو زندگی کثافت خودت بمونی..

حس خفگی دارم.. نمیفهمه که دارم درد میکشم؟؟ نمیفهمه که..به خاطر اون این کار رو کردم؟ نمیفهمه که من برای همیشه از زندگیم خداحافظی کردم؟؟

-من..برنده شدم..

پر از نفرت و تاسف میگه:

-زندگی تو باختی..

اشک دیدم رو تار میکنه:

-از اولم.. زندگی نداشتم..

نفسی بیرون میده و دست به کمر به زمین خیره میشه.. ثانیه ها..دقیقه ها..دسته های یخ دزه م رو توی هم فشار میدم.. قلبم رفتن نمیخواد..انگار پاهام به زمین چسبیده و..فقط منتظر یک حرفه.. به خدا قسم..اگر بگه برگرد، همین حالا زیر همه چی میزنم و برای همیشه برمیگردم..زمین و زمان رو به هم میدوزم و با بی آبرویی تمام برمیگردم..فقط ازم

بخواد که برگردم..فقط بگه که بازی و نقشه و دشمنی درکار نبوده و این نقشه ی خود
تورج بود.. فقط بگه که برگرد..فقط همین حالا بگه که برگرد..

با چشمهای منتظر نگاهش میکنم.. صدای تورج رو که صدام میکنه، نمیشنوم.. فقط
منتظرم بگه که برگردم..

چشم میبنده و میخنده.. خنده ای که اصلا به خنده شباهت نداره.. من میبینم که حالش
به شدت داغونه.. به سختی سعی میکنه به اعصاب خراب شده ش مسلط باشه..و به زحمت
نفسهای سنگین و یکی درمیونش رو نظم بده.. نمیتونه..من میبینم که این مرد اصلا
نمیتونه آرامشی داشته باشه.. لرزش صدای خش گرفته ش وقتی با صدا میخنده، قلبم رو
زخم میکنه.. کاش ازم بخواد که برگردم..

-میدونی چیه؟؟ حالا که فکر میکنم..میبینم حفته.. هر بلایی که سرت بیاد، حفته..

نگاهم روی چشمه‌هاش میمونه.. اشک حمله میکنه و من صورت شکست خورده و خنده ی
پر دردش رو تار میبینم..

-دختری مثل تو باید همچین زندگی کثیف و حال به هم زنی داشته باشه..چون بیشتر
ازین لایقش نیس..

آخ خدا..چرا این کار رو با من میکنه؟؟؟ توی چشمهام خیره میشه و با حرص و تاسف ادامه
میده:

-بهت گفته بودم که درباره ی همه چی باهام حرف بزنی..بهت گفتم همه کسیت میشم اگه
فقط بگی مشکلت چیه..یادته؟؟گفتم خوب بمون تا همه جوهره پات بمونم..اما اشتباه
کردم..میدونی چرا؟؟؟

من با تک تک کلماتش جون میدم و اون با مکث کوتاهی، زهرخندی توی صورتم میزنه:

چون کلا آدمم اشتباهی بود.. تو آدم درست زندگی کردن نیستی.. همون بهتر که غرور
واسه خودت جمع کنی و زندگیتو به پای غرور مسخره ت بریزی.. دیگه واسه خریدن آدم
بی لیاقتی مثل تو، یه قدمم برنمیدارم..

لعنت به جملاتی که انقدر زهر دارند و در اوج بی رحمی من رو له میکنند.. حتی کمی هم
دلش به حال درمونده م نمیسوزه..

بینم با احساسی که به یه مرد دیگه داری، میتونی کنار یکی که به اصطلاح شوهرته!
درست حسابی زندگی کنی یا نه.. هر چند از تو توقع زن بودن نمیره.. کثافتی دیگه.. این
نبود، یکی دیگه.. مهم غرور حال به هم زنته که باید حفظ بشه.. دختری که وجود کنه و.. به
خاطر هیچی یه مرد دیگه رو تو زندگی سگیش راه بده، به هیچ درد من نمیخوره..

رو به مرگم.. دستم روی قلبم چنگ میشه و چشمهام رو به سختی ازش میگیرم.. بیشتر از
قبل میشکنم.. بیشتر از همیشه.. غم و شکست تا معز استخونم نفوذ میکنه و من
دیگه.. نمیتونم تا آخر دنیا ببخشمش.. صدای گرفته م از ته چاه درمیاد و به سختی به
گوش خودم میرسه:

-ازت.. متنفرم.. به خدا.. ازت متنفرم امران.. ازت.. بیشتر از همیشه متنفرم..

چیزی روی سینه م لمس میکنم.. سنگ عقیق رو درست زیر دستم حس میکنم..
سنگینیش آزارم میده.. اصلا وجودش مثل خوره میشه و احساس میکنم پوست تنم رو
میخوره.. دستهام رو پشت گردنم میبرم و به سختی قفل زنجیر رو باز میکنم.. گردنبنده
عقیقی که باعث آرامشم بود رو توی دستم میگیرم.. به تک بیت حک شده ی پشت سنگ
نگاه میکنم..

"حال من خوب است اما.. با تو بهتر میشوم"

پلک میزنم.. قطره ای اشک میچکه و درست روی سنگ می افته.. سنگ رو به سمتش
میگیرم و دل گرفته میگویم:

-دیگه..آرومم نمیکنه..

صدای ناراحتش با مکث به گوشم میرسه:

-بندازش دور..

پر از نخواستن،دستم رو کج میکنم.. سنگ روی شن ریزه های توی حیاط می افته و
صداش تمام آرامشم رو به یکباره میگیره..

-بهتره دیگه..هیچوقت همدیگه رو نبینیم..

دیگه نمیخوام بیشتر از این خرد شدنم رو ببینه..نمیخوام چشمهای اشکی و زندگی از
دست رفته م رو ببینه.. با بدترین حال ممکن برمیگردم..قدمهام روی شن ریزه ها میلرزه..
نگاهش رو حس میکنم.. هر امیدی که بود، از دست رفت.. از کنار تورج رد میشم و صدای
آروم و خونسردش رو میشنوم:

-دیگه دور و بر زن و زندگیم نبینمت..

صدای امران اما بلنده:

-مفت چنگت بی ناموس..

اشک میچکه..هق میزنم..با آوارگی خودم رو ازشون دور میکنم.. گریه میکنم..برای قلب
شکسته م گریه میکنم.. برای عشق از دست رفته م..برای غروری که نمیدونم چرا دست
بردار من نیست.. برای..امرانی که..به دردش نمیخورم.. برای امیدی که دیگه هیچی ازش
نموند..من..در اوج برنده بودن، باختم..

"سلام

حال من خوب است

ملالی نیست جز گم شدن گاه به گاه خیالی دور

که مردم به آن شادمانی بی سبب میگویند

با این همه اگه عمری باقی بود طوری از کنار زندگی میگذرم

که نه دل کسی در سینه بلرزد و نه این دل ناماندار بی درمانم

تا یادم نرفته بنویسم:

دیشب در خوابم سال پر بارانی بود

خواب باران و پائیزی نیامده را دیدم

دعا کردم که بیایی با من کنار پنجره بمانی، باران بیبارد

اما دریغ که رفتن راز غریب زندگیست

رفتی پیش از اینکه باران بیبارد

میدانم دل من همیشه پر از هوای تازه باز نیامدن است

انگار که تعبیر همه رفتن ها هرگز نیامدن است

بی پرده بگویمت:

میخواهم تنها بمانم، در را پشت سرت ببند

بی قرارم، میخواهم بروم، میخواهم بمانم؟

هذیان میگویم! نمیدانم

نه عزیزم، نامه ام باید کوتاه باشد

ساده باشد، و بی کنایه ابهام

پس از نو مینویسم:

سلام

حال من خوب است

اما تو باور نکن!"

نمیدونم.. این روزها انگار همه چی با من لج کرده.. روزها و ساعتها.. کلافه ام و آرامش هم با من سر لج داره.. بغض لجوج، یک لحظه تنها نمیذاره و حتی خواب هم از من فراری شده.. این روزها.. ساعتها.. دقیقه ها نمیگذرند.. انگار در جا میزنند.. از دیشب.. تا همین امروز.. حس میکنم به اندازه ی تمام عمرها گذشته ولی.. نمیگذره.. هر دقیقه ای که جاش رو به دقیقه ی دیگه میده، بارها میمیرم و زنده میشم..

روی صندلی چرخدار عقب و جلو میشم.. حال خوشی ندارم.. نگاههای پر حسرت امران رو نمیتونم از یاد ببردم.. زهر حرفهایش هنوز هم کامم رو تلخ میکنه.. همه چی تموم شده و من هنوز هم نتونستم اون نگاه لعنتی رو از ذهنم پاک کنم.. دلیل اونطور دیوونه شدنش.. به خاطر من بود؟! کاش لااقل کمی فهمیده تر بودم و درک بیشتری از اتفاقاتی که اطرافم می افته، داشتم.. یا بهتره بگم، کمی عادی تر بودم...

و تورج.. امان از تورجی که نمیدونم چی تو سرشه.. از اول هم نمیدونستم.. از اول هم برام ناشناخته بود و من نفهمیدم چرا انقدر دم از دوست داشتن میزنه.. لااقل در این مورد با خودم صادقم.. باورش نکردم.. حتی یک لحظه هم باورش نکردم و باز هم خودم رو بهش سپردم.. که این گذشتن از خودم، فقط به خاطر امران بود و بس.. اون خواست، منم قبول کردم!! چه بازی کثیفی...

وقتی نگاه ژینوس و حاجی رو به یاد میارم، دیگه دلم نمیخواد ببینمشون.. از اینکه کسی معذبم کنه، بدم میاد.. برای همین دور میشم تا کسی نخواد نگاههای پر معنی نثارم کنه.. هرچند حاجی حتی لحظه ای رفتارش با من عوض نشد..

"-دخترم تو نمیدونی چرا امران انقدر از دست تورج عصبانی بود؟"

من صادقانه جوابش رو دادم:

"-نمیدونم"

اما ژینوس اونقدرها نمیتونست با ظاهر آروم حرف بزنه:

"-تو با امران دوست بودی؟!"

این سوال دو پهلو حالم رو به هم زد و با سردی جوابش رو دادم:

"-بله چطور مگه؟"

جدی بودنم باعث شد کمی خودش رو جمع و جور کنه:

"ینی باهم..همکلاسی بودین؟"

برای این کنجکاویش، حرصم گرفت..آخه خب من دختری نیستم که کسی بازخواستم کنه..

"-بیشتر از یه همکلاسی بودیم..انقدر دوست بودیم که منو تورو جو به هم معرفی کنه"

خیلی راحت فهمیدم که این دوستی برایش قابل قبول نیست.. خب شاید هم حق داره..مگه من خودم دوستی معمولی رو تونستم قبول کنم؟!

حاجی از تورج شاکی بود و ژینوس از امران.. من از هردو شاکی و متنفر بودم.. اصلا چطور میشه اگر برای همیشه از این تعهد و قرار و بازی و غرور فرار کنم؟! اصلا من ضعیفم.. ترسوئم.. آدم موندن و حفظ ظاهر کردن نیستم.. من.. دلم دور شدن از همه شون رو میخواود..

انقدر اتفاقات دیشب برام سنگینه که مغزم رو به انفجاره.. دو دستم رو روی سرم فشار میدم و به میز پر از اطلاعات از انواع و اقسام شرکت ها نگاه میکنم.. هیچی سر در نمیارم.. یعنی هیچی توی مغزم نمیره و اصلا حواسی برام نمونده.. هما هم سخت نمیگیره.. اتاق مشترکی که با معلم خصوصیم داشتم، برای همیشه جمع شد و تبدیل به انباری ملزومات شرکت شد.. و حالا اتاق بزرگتر و مجهز تری برای مدیر آینده ی شرکت اختصاص داده شده.. برنامه ای چیده نشده و کسی برای دختر مدیر شرکت سخت نمیگیره..

گوشی تلفن زنگ میخوره.. بی حوصله دستم رو دراز میکنم تا جواب منشی رو بدم.. اما قبل از اینکه گوشی تلفن رو به گوشم برسونم، در باز میشه.. سرم رو بالا میارم.. تورج رو مبینم و صدای منشی رو توی گوشی میشنوم:

-بخشید خانوم آریامنش.. من گفتم که باید قبلش با شما هماهنگ بشه..

آه از نهادم بیرون میاد.. من میتونم فرار کنم؟! از این صورت زخمی و آروم.. و چشمهای آرومتری که دیشب.. با پیروزی پر کینه ای به امران نگاه میکرد..
-مشکلی نیس..

گوشی تلفن رو میذارم و بی هدف خودکاری توی دستم میگیرم..

-باید با منشی هماهنگ میکردی..

میخنده و من میفهمم که خنده ش با تمسخر همراهه:

-واسه دیدن خانومم؟؟؟

این نسبت نفرت انگیزه.. اما اون هروقت این نسبت رو به زبون میاره، دقیقا توی چشمهام خیره میشه.. هنوز رد مشت امران روی گونه ش مونده.. کاش بفهمم که چی پشت اون نگاهه.. یا اصلا چی تو فکرشه.. کلا چی به چیه و چی شد که من و این مردِ خوشتیپ و زیادی امروزی، انقدر مسخره به هم وصل شدیم..

-بیا.. بشین..

روی مبل راحتی که روبروی میزم چیده شده، میشینه..

-چطوری عشق من؟؟؟

هنوز هم به این کلمات عادت نکردم و هر بار حس بدی بهم دست میده.. واقعا نمیفهمه؟؟

-مرسی..

فکر کنم خیلی احمقم که از مشکل بین تورج و امران سر در نمیارم.. کاش کسی حرفی میزد.. یا کاش.. از جایی چیزی میفهمیدم.. اصلا کاش جرات سوال کردن داشتم..

-بیا بشین اینجا..

به مبل روبرویش اشاره میکنه.. یعنی نزدیک شدن بهش.. این.. ترسناکه..

-کار زیاد دارم تورج..

پا روی پا میندازه و کامل به پشتی مبل تکیه میده.. با سر کج شده نگاهم میکنه و لبخند میزنه:

-این دوری کردنات بعدا تو زندگی مشترکمون مشکل ساز میشه ها..

همین جمله کافیست تا پشتم به لرزه دربیاد.. زندگی مشترک!! سکوتِ بهت زده م رو که میبینه، میخنده:

-اگه چشات آبی بود، محشر میشدی..

فهمیدن این آدم سخته.. نگاهم رو پایین میندازم و نارضایتیم رو از اینجا بودنش نشون میدم:

-باید به کارام برسم..

-نمیخواهی یه قهوه ای چیزی بدی؟؟

کلافه از وضعی که توش گیر کردم، گوشی تلفن رو برمیدارم.. نگاهش رو ازم نمیگیره و باعث میشه خودکار رو محکمر میون انگشتهام فشار بدم..

-لطفا دوتا قهوه بیارید..

صدای چشم گفتن منشی رو که میشنوم، گوشی تلفن رو سر جاش میدارم.. نفس آرومی بیرون میده:

-دیشب اذیت شدی؟؟

نگاهش میکنم.. چی میگه؟؟ چرا انقدر مستقیم درمورد اتفاقات وحشتناک دیشب حرف میزنه؟! تک خنده ی آرومش، حس بدی بهم میده..

-اذیت شدی..بالاخره شوهرت درب و داغون شد..

دندونهام روی هم کیپ میشندن..فکر میکنم..از ظاهرش کمی فاصله گرفته و عوضی بودنش رو داره نشونم میده..

-واسه شوهرت بیشتر اذیت شدی یا واسه دوستت؟؟؟

دارم اذیت میشم.. ناخواسته اذیت میکنه؟؟!! تقه های آرومی به در میخوره..آب دهنم رو به سختی فرو میدم و..نگاهم رو از نگاه موشکافانه ش میگیرم:

-بفرمایید..

منشی داخل میشه..فنجون قهوه ای روی میز روبروی تورج میذاره..و فنجون بعدی رو روی میز من..

-با اجازه..

نمیخوام بره..از تنهایی با مردی که حرفهای پرمعنی و نگاه پرمعنی تری داره،بدم میاد..در بسته میشه و هنوز تورج نگاهش رو ازم نگرفته..

-فکر کنم بیشتر از همه، امران اذیت شد نه؟؟

لب میگزوم و صدام با حرص قاطی میشه:

-برام مهم نیس!

میخنده:

-پاشو بیا اینجا بشین..پاشو عزیزم..

کلافه تر میشم:

-راحتم بذار..

-بهم عادت کن..

دلَم میخواد سرم رو به دیوار بکوبم.. از دست خودم بیشتر از همه ناراحتم..پر از حرص، فقط سکوت میکنم..باید بفهمه که بودنش باعث اذیت منه..فنجون قهوه رو برمیدارم و نگاهم رو ازش میگیرم.. کاش همین حالا بره..

-نگفتی...دیشب واسه کی بیشتر ناراحت شدی؟؟

با عصبانیت نگاهش میکنم.. فرصت نمیده حرفی بزنم و با چشمک ریزی میگه:

-فکر کنم امرانو خیلی دیوونه کردیم..

قلبم فشده میشه.. این مردک بی رحم با این حرفها به چی میخواد برسه؟؟ مطمئنم که حرفهای اصلای بی منظور نیست.. جرعه ای از قهوه رو میخورم تا به اعصابم مسلط بشم..
-دیشب بعد از اینکه از خونه مون رفت، تصادف کرد..

یک آن.. نمیفهمم چی میشه.. قهوه توی گلووم میپره.. خفه میشم.. به سرفه می افتم.. پشت سر هم و با ترس.. انگار دنیا رو تموم شده میبینم.. یک جایی مثل گیر افتادن توی دریای طوفانی.. ذهنم قفل میکنه و فقط یک کلمه پشت سر هم تکرار میشه: "تصادف" فنجون از دستم سر میخوره و روی میز می افته.. داغی قهوه رو روی لباسم حس نمیکنم.. دارم خفه میشم.. کسی پشت سر هم به پشتم ضربه میزنه.. قطره های اشک از چشمهام میچکند و همچنان سرفه میکنم..

-آروم باش.. آروم.. نترس چیزی نشده.. آروم باش..

لحن آروم و خونسردش حس جنون بهم میدهد.. دستم روی گلووم مشت میشه و به شدت شالم رو پایین میکشم.. نمیدونم اشکها و جیغ کشیدنهای برای چیه.. حس خفگی؟! یا شنیدن بدترین خبر عمرم؟؟ با سرفه داد میزنم و انگار درد تمومی نداره.. چرا با من این کار رو میکنه؟؟ خدایا چرا باید با من انقدر بد باشند؟؟ گناه من برای اینهمه زجر کشیدن چیه؟؟؟ کسی دستش رو به پشتم میکشه و بازوم رو میگیره:

-آروم باش عزیزم.. نترس نمُرده.. فقط پاش شکسته..

چقدر سنگ دله که راحت درمورد تصادف برادرزاده ش حرف میزنه.. واقعا من.. کاری کردم که انقدر زجرم میدهد؟؟ من کاری کردم؟! نمیدونم چقدر میگذره که نفس نصفه نیمه ای بالا میاد..

-دروغ.. میگی.. دروغ..

حتی کمی ناراحتی توی نگاهش نمیبینم.. همین حالا.. میفهمم که.. چیزی به اسم دوست داشتن، توی وجود این مرد نیست.. چشمهای خسته و شکست خورده ی امران توی تصورم میاد.. دستم روی لباس تورج چنگ میشه.. هق میزنم و سرفه میکنم.. تقصیر این عوضیه.. تقصیر این کثافته که امران رو عصبی کرد..

-تقصیر.. توئه.. تو...-

هق زدن نمیداره حرف بزnm.. تقصیر منه.. همه ش تقصیر منه! تقصیر منه احمقه.. منه خر باعث شدم دیوونه بشه.. من.. گفتم دوستی.. اون از دوستی حالش به هم میخورد.. خدایا تقصیر منه؟؟

-چیزیش نشده بابا.. خودتو نگش..-

پاهام یاری نمیده و روی صندلی می افتم.. می افتم و ماتم میگیرم.. خدایا چی به سرم اومده؟؟؟ دستم از روی بلوزش سر میخوره.. بوی عطر گرون قیمتش، حس تهوع بهم میده.. سعی میکنم به خودم مسلط بشم.. اما.. فکر تصادف کردن امران.. فکر دردی که میکشه.. فکر اینکه نکنه چیزیش شده باشه، آرامشم رو ازم گرفته.. حاضر بدترین دردها رو بکشم ولی تورج شوخی کرده باشه.. فقط مودیانه سربه سرم گذاشته باشه.. میشه؟؟

-چیزیش.. نشده نه؟؟-

چشم تنگ میکنه و من برای اولین بار، کینه و نفرت رو توی چشمهایش میبینم.. من ازش میترسم..

-گفتم که.. نمُرده..-

چشم میدزدم و از نگاهش فرار میکنم.. دلم میخواد از ته دل داد بزnm و بگم که دهنش رو ببنده و دیگه در مورد مُردن امران حرف نزنه.. دستهای لرزونم رو روی مانتوی خیسم

مشت میکنم.. من.. دیشب بدترین حال رو با دیدن امران پیدا کردم.. احمقه اگر نفهمیده باشه اونمی که توی زندگیم بوده و نمیتونم فراموشش کنم، امرانه.. امران.. دیشب.. تصادف.. خدایا چیزیش نشده باشه.. خدایا فقط یکبار صدای من رو هم بشنو..

- فردا میریم عیادتش..

گیج و بهت زده نگاهش میکنم.. شوخیش گرفته؟! کلا امروز.. قصد دیوونه کردنم رو داره؟؟ یا گرفتن جونم رو؟؟

- چی.. میگی!!؟

کف دستش رو روی میز میذاره و توی صورتم خم میشه:

- عزیزم فردا.. منو تو.. باهم میریم عیادت امران..

نفس نفس میزنم.. میدونه که چه حسی به امران دارم؟! آخه.. مگه میشه با ماجراهای دیشب چیزی نفهمیده باشه؟؟ اصلا.. این لعنتی چی میدونه؟؟ اگر دوستم داره، چطور اجازه میده چشم تو چشم امران بشم.. اگر.. اصلا دوستم نداره.. لااقل غیرت هم نداره!!؟

نمیتونم نگاهم رو ازش بگیرم.. اینهمه آرامش رو از کجا داره!!؟ از جون من.. چی میخواد!؟

- شوخیت.. گرفته!؟

لبخند آرومی میزنه و نیچ آرومی ادا میکنه:

- من اصلا اهل شوخی نیستم عزیزم..

دهنم به حالت بدی جمع میشه.. لحنش آرومه.. خیلی آروم.. یک جورایی پر از نفرت، آرامش داره..

- امران.. تصادف کرده!!؟

لبخند میزنه و توی چشمهام زل میزنه:

-چقدر تو شجاعی دختر.. چطوری میتونی جلو شوهرت اسم یه مرد دیگه رو تو دهن
بیاری؟؟

گلو درد میگیرم بسکه آب دهن خشک شده م رو قورت میدم.. نفرت و عصبانیتم غیر قابل
کنترله:

-ما فقط.. نامزدیم!! اونم واسه آشنایی بیشتر..

دستش رو بالا میاره و با نوک انگشتهاش گونه م رو لمس میکنه..

-عشقم؟؟ ازین حرفا نزن خوشم نمیاد.. تو خانوم منی.. محرم منی.. مال منی..

به حالت نفرت باری صورتم رو عقب میکشم و روم رو برمیگردونم.. چندشتم میشه.. این رو
میفهمه؟؟

-هنوز واسه این حرفا خیلی زوده جناب.. من نه شناختی ازت دارم، نه هنوز تونستم با خودم
کنار بیام..

سکوت میشه.. بیشتر از یک دقیقه، فقط سکوت میشه و من میخوام که بره.. فکرم برای
امران خرابه.. همون امران نامردی که من رو لایق خودش نمیدونه.. همون امرانی که جلوی
همین تورج بهم گفت که زن نیستم و به دردش نمیخورم.. چرا.. قلبِ احمقم کمی به من
رحم نمیکنه و انقدر من رو خوار میکنه!؟

با نشستن تورج جلوی پام، از فکر بیرون میام.. با تعجب نگاهش میکنم.. درست جلوی پام،
روی یک زانو نشسته.. و سرش رو بالا گرفته و نگاهم میکنه:

-بخشید تبسمم..

دهنم باز میمونه.. چرا.. اینطوری میکنه!!؟

- نمیخواستم ناراحتت کنم.. ببخشید.. باشه؟؟

نگاهم بین چشمهایش جابجا میشه.. من این مرد رو نمیفهمم.. داره بازییم میده؟! یا کلا آدم نرمالی نیست؟؟

- امران تصادف کرده.. پاش شکسته و الانم بیمارستانه.. خیلی ناراحتش شدم..

حرفهای مبهمش باعث میشه سردر گم بشم.. شوخی نکرده.. امران تصادف کرده! وای خدا.. امروز دیوونه میشم..

- امران دوستته.. میدونم که واسش ناراحت شدی.. اما تقصیر منو تو نبود.. تو فقط خواستی از شوهرت دفاع کنی مگه نه؟! اصلا خودش دعوا رو شروع کرد..

دیوونه وار دلم گریه کردن میخواد.. دلم جیغ کشیدن میخواد..

- بیا بریم عیادتش.. بفهمه که منو تو دشمنش نیستیم..

بغض داره خفه م میکنه.. یکی من رو نجات نمیده!؟

- چی میگی تورج؟؟ من برم عیادت امران!!؟

- مگه دوستت نیس؟؟

لبم رو محکم گاز میگیرم تا بلکه کمی به خودم مسلط بشم.. اما نمیتونم.. تورج با سیاسته.. من جلوی این سیاست زبونش، کم میارم..

- دیگه نیستیم..

لبخند میزنه و دستش رو دراز میکنه و دست یخ زده م رو میگیره:

- خوشگل خودم.. به خاطر من دیگه باهاش دوست نیستی؟؟ آره؟؟

میخوام حق بزوم.. راه نجاتی ندارم.. دستم رو عقب میکشم و تا بیشتر از این حالم خراب نشه..

-دلیلی نداره من برم ملاقات.. امرانی که..هیچ نسبتی باهاش ندارم..

بازهم همون نگاه آروم و لحنی که لرزه به تنم میندازه:

-این حرفا چیه عشقم؟ تو زنعمو شی.. ازت توقع دارن.. باید باهم بریم، کدورتا رو کنار بذاریم.. باشه؟!

دلَم میخواد از ته دل جیغ بزنم و به بی غیرتی متهمش کنم.. چطور میتونه قبول کنه که من و امران باهم چشم تو چشم بشیم؟! یعنی میشه از احساس من به امران خبردار نشده باشه؟!

-من نمیرم! اگه خیلی نگران و ناراحتشی، خب خودت برو..

سرش رو پایین میندازه و صداش یک جور دیگه ای میشه:

-آره خیلی ناراحتشم.. شاید دیگه نتونه مثل قبل راه بره.. میتروسم چیزی بشه و تا آخر عمر تو عذاب وجدان بمونم..

تمام تنم یخ میزنه و نفسم بند میاد.. داره اذیتم میکنه.. به خدا داره اذیتم میکنه.. امران.. نتونه راه بره؟! خدایا این عوضی داره چی میگه؟! جلوی چشمهای وق زده م، سرش رو بالا میاره و با ناراحتی توی چشمهام نگاه میکنه.. اصلا به حال رو به مرگ من توجه نمیکنه:

-فردا باهم میریم..

دستم رو روی صورتم میذارم و با تمام ناتوانی داد میزنم:

-نميام.. دست از سرم بردار!

خیلی وقتها به این نتیجه رسیدم که هیچوقت اون چیزی که میخوام، نمیشه.. هیچوقت نمیتونم اونطوری که میخوام پیش برم.. حتی با تمام خواستن هام، بازهم خودم خودم رو به

نخواستن وادار میکنم.. نگرانم.. دل آشوبم.. رفتن رو نمیخوام ولی.. نمیتونم.. اگر نبینمش، حتم دارم که از نگرانی میمیرم.. من با اینهمه فکر و نگرانی، با کجا میرسم؟!

از تورج آزرده خاطرمد.. میخواد به دیدن امران برم.. دلش چیه؟! چون زنعموی امران محسوب میشم؟! این یک نسبت از هر چیزی برام غیر قابل تحمل تره.. من.. زنعموی امران! هر بار که این نسبت رو توی ذهنم تکرار میکنم، دنیا برام تیره و تار میشه..

و حالا.. من.. با تمام نخواستن، نمیتونم به دیدن امران نرم.. اگر نبینمش.. اگر از خوب بودنش خیالم راحت نشه.. اگر.. نفهمم که چه حالی داره و توی چه وضعی افتاده، طاقت نمیارم و از درد ندیدنش میمیرم..

من تسلیم تورجم چون.. باید ببینمش.. تورج رو بهونه میکنم تا روی گناه نگرانیم، سرپوش بذارم.. بذار هرچی اون میخواد بشه.. من باید از این دل آشوبی خلاص بشم.. باید از حالش با خبر بشم و کمی دلم رو آروم کنم.. دیشب رو تا صبح با گریه و سر درد سر کردم.. باید ببینمش و از این حال خودم خلاص بشم..

آنرجم رو روی شیشه ی ماشین میذارم و سرم رو به مشتم تکیه میدم.. صدام گرفته.. چشمهای سرخ شده م رو زیر خروارها ریمل و مداد چشم، قایم کردم.. اما بغض لعنتی باعث سوزش چشمم میشه..

-خوبی خانوم؟؟

درد روی دردم میذاره و نمیفهمه که من دارم با همین نسبت ها زجر کش میشم..
-هوم..

-نمیدونی امران از چه گلی خوشش میاد؟ بالاخره دوستشی دیگه.. شاید بهتر از من بدونی..

چشمهای خسته م رو به سمتش برمیگردونم و نگاهش میکنم.. اگه ازش خواهش کنم که اسم امران رو توی ذهنش نیاره، لج نمیکنه؟! باز هم اذیت نمیکنه؟!

-امران اهل گل و این چیزا نیس..

میخنده..همیشه راحت و آروم میخنده..

-امران کلا با همه فرق داره..میدونی؟! برادرزاده ی من تافته ی جدا بافته س..

من بوی کینه رو از توی لحن صداس استشمام میکنم و دلم میسوزه..نمیدونم بیشتر برای کی..

سرم تیر میکشه و توجه نمیکنم.. بدون اینکه چشم ازش بگیرم، میپرسم:

-تو منو واسه چی میخواستی؟؟

نگاهم نمیکنه و اخم ریزی میکنه:

-منظورت چیه عزیزم؟؟

نفسی بیرون میدم:

-منظورم اینه که..هدفت از به دست آوردن من چی بود؟؟

چند ثانیه ای سکوت میکنه.. لبخندی در جواب سوال غافلگیرانه م میزنه و نگاهم میکنه:

-چون دوست دارم تبسم..

ناخواسته زهرخندی روی لبم میشینه.. دوست داشتن؟! میدونه معنیش چیه؟؟

-چه جالب..

-تبسم؟؟

آروم اسمم رو صدا میزنه.. توی سکوت نگاهش میکنم..

-من هر جور شده تو رو بدست میاوردم..چون دلم میخواد پیش من باشی..ینی باید مال

میشدی..

از حرفه‌اش خوشم نمیاد..

-مالکیتی که ازش حرف میزنی، واسه آدمای توریست.. من وسیله نیستم.. آدمم.. اینو در نظر گرفتی که منو انتخاب کردی؟؟

به وضوح میبینم که از حرفم جا میخوره.. نفسم با لرزش همراه میشه و بدون اینکه منتظر جوابش باشم، سرم رو به سمت شیشه برمیگردونم و چشم میبندم.. جدیداً به شدت احساس وسیله بودن میکنم.. یک وسیله برای.. نمیدونم چی..

چطور میشه توی این لحظه بی تفاوت بود و مثل یک آدم عادی و سالم رفتار کرد؟! تورج با من چیکار میکنه؟؟ سخته.. درواقع مرگ راحتتر از سر کردن این لحظه هاست.. میبینمش.. روی تخت بیمارستان.. با صورت زخمی.. سر باند پیچی شده و پای شکسته ای که توی گچ بسته شده.. بدبختانه تورج اهل شوخی نیست..

واقعا میشه؟! همیشه بغضم رو فرو بدم و نگاهش نکنم! بهش توجه نکنم.. کنار کسی که مثلاً نامزدمه، آروم بایستم و با مادرش.. پدرش.. خواهرش.. با تمام کسانی که به عیادتش اومدند، سلام و احوالپرسی کنم! مثل یک زن عادی!! این لحظه رو کی میتونه درک کنه!؟

بارها به خودم و تورج فحش و ناسزا میگم.. بارها برای دردی که میکشه، خودم رو لعنت میکنم.. برای چشمهای نیمه بازش.. برای خراشیدگی گوشه ی ابروش.. برای اخمی که از درد روی پیشونیش نشسته.. کاش نمی اومدم.. دارم خفه میشم و نمیتونم هیچ جوره آرامشم رو حفظ کنم.. سردی رفتار پدر و مادر امران، حالم رو بدتر میکنه.. من و تورج رو مقصر حال امران میدونند!؟

میشه آدم این لحظه ها رو ببینه و نرمال باشه؟! میشه عادی احوالپرسی کنه و به روش نیاره که اونی که روی تخت بیمارستان افتاده، زندگیه و من با زندگیم خداحافظی کردم؟! گفته بودم بهتره دیگه همدیگه رو نبینیم.. حالا که اینجا..مثل آواره ها ایستادم و چشمهای بی حالم رو به همه جا میندازم تا مثلا نگاهش نکنم، میفهمم که حرفم مسخره بود.. انگار من..هیچ جوهر نمیتونم از ندیدنش دست بکشم..با بهونه و بی بهونه..خب من..زنعموی امرانم!

وقتی تورج دستم رو میگیره و به سمت تخت امران میکشه، من سنگینی نگاه همه رو روی خودم حس میکنم.. امران نگاهمون نمیکنه و من درد میکشم.. انگار حال هیچکس خوب نیست.. حال منی که پیشکش شدم، بدتر از همه ست.. به تورج گفت مفت چنگش.. من رو گفت؟؟؟ اصلا اشکالی نداره..به خدا هیچ اشکالی نداره.. فقط حالش خوب باشه.. فقط دیگه درد نکشه و من اصلا مهم نیستم..

-بهتری امران؟؟

چونه م میلرزه.. تورج بیشتر از همه، با من بد میکنه.. وقتی امرن سرش رو برمیگردونه و من تمام نفرت دنیا رو توی چشمهایش میبینم..وقتی بیشتر از نفرت، دلخوری و کینه رو میبینم..وقتی میخواد دردش رو به روش نیاره و من میبینم که نفسش به سختی بالا میاد و از درد صورتش رنگ میبازه.. من..اینجا چیکار میکنم وقتی حتی نمیتونم جلوی اشکهای وحشی رو بگیرم!؟

-تورج دورشو خلوت کنید..

صدای آروم نسرين در اوج سردی و عصبانیت به گوشم میرسه.. برمیگردم و نگاهش میکنم.. تار میبینمش ولی..ناراضایتیش رو از اینجا بودنم میفهمم..با پر دستمال کاغذی اشک چشمش رو پاک میکنه و بازهم با اخم تذکر میدهد:

- لطف کردید تشریف آوردید.. بچه م بیشتر از این اعصابش نمیکشه.. یکم مراعات حالشو کنید..

صدای تورج با ناراحتی همراهه:

- ببخشید زنداداش.. فقط اومدیم حالشو پرسیم..

نسرین عصبانیتش رو پنهان نمیکنه:

- میبینید که حالشو؟! از مرگ برگشته..

بغض خفه م میکنه و قلبم میشکونه.. دستم رو از توی دست تورج درمیارم و عقبتر میرم.. نگاه احمالود و نفرت بار امران بدرقه م میکنه.. گوشه ای می ایستم و سرم رو پایین میندازم.. اشک رو به سختی توی چشمهام نگه میدارم که به بیرون راه پیدا نکنه.. اومدنم درست نبود.. لعنت به تورج.. لعنت به من.. چه روزهایی برای خودم دارم میسازم.. نسرین حق داره.. من همیشه باعث خرابی اعصاب امران بودم..

اومدن ژینوس و حاجی باعث میشه نگاهم رو به سمتشون برگردونم.. حاجی مثل همیشه گرم و مهربون باهام احوالپرسی میکنه.. اما انگار ژینوس هم مثل بقیه، دل خوشی از من نداره.. کلا انگار هیچکس به اینجا بودنم راضی نیست..

- خوبی عروس گلم؟؟

لبخند تلخی میزنم.. تنهام.. خیلی تنها.. به پدر تورج که همیشه پدرانه رفتار میکنه، پناه میبرم.. که قبل از پرسیدن حال امران، حال من رو میپرسه..

- مرسی پدرجون..

- تورج که اذیتت نمیکنه؟؟

چقدر سخته که توی این لحظه، کمبودهام رو مخفی کنم و عقده هام رو به روم نیارم..

-نه..نمیکنه..

-اگه اذیتت کرد، بگو خودم گوششو بیچونم..

با لبخند سرم رو پایین میندازم.. داغونم.. حال امران من رو داغونتر میکنه.. بودنم توی این اتاق و جلوی چشمهایی که ازم خوششون نمیاد، مثل مرگه.. خودم رو باعث همه ی بدبختی هام میدونم و تورج و امران رو باعث تمام حماقتهام.. از امرانی که به سختی چشمه‌هاش رو باز نگه داشته و حرف نمیزنه، دلگرفته ام.. خیلی زیاد.. منی که زن زندگی نیستم، مفت چنگ تورج..

نگاه گذرایی بهش میندازم.. نگاه خسته ش رو به حاجی داده و صدای ضعیفش به سختی به گوش میرسه.. واقعا.. لیاقت من همینه و هرچی سرم بیاد حقمه!؟

نباید اصلا توی ذهنم بیاد ولی.. ناخودآگاه رقص آخر جلوی چشمم میاد.. چشم روی هم فشار میدم.. نباید فکر کنم ولی.. بوسه ی لحظه ی آخر هیچوقت از ذهنم نمیره.. من.. خیانت میکنم.. اما خدا میدونه که هیچی دست من نیست.. منی که محرم تورجم، برای کسی که روی تخت افتاده، پر پر میزنم. برای همیشه ازش خداحافظی کردم.. بهم گفت با حسی که بهش دارم، با مرد دیگه ای خوشبخت نمیشم.. منکه خوشبختی نمیخوام.. فقط حال خوبش رو میخوام..

صدای پدر امران هنوز هم پر از ناراحتی و خستگیه:

-حاج بابا سه روزه نمایشگاه تعطیله.. فکر نکنم امران بتونه تا یکی دو ماه دیگه سر پا بشه و نمایشگاهو بگردونه..

صدای حاجی مهربونه و من فکر میکنم.. دوماه باید امران این درد رو بکشه..

-فدای یه تار موی پسر.. سلامتیش به صدتا نمایشگاه می ارزه..

به نسرین نگاه میکنم..خودش رو به چپ و راست تکون میده و با ناله ی خفیفی اشک میریزه.. ژینوس کنارش نشسته..باران کجاست؟؟

-اینطوری همیشه حاجی..شعبه ی اصلی نمایشگاهه..نمیشه یکی دو ماه تعطیل بشه..

به نسرینی که راحت اشک میریزه، حسودی میکنم..کاش منم بتونم برای دردهایی که توی دلمه، اشک بریزم و ناله کنم..

-حالا یکيو پیدا میکنیم..نگران این چیزا نباش..فعلا سلامتی این بچه از همه چی واجتره..

ژینوس آروم پشت نسرین رو ماساژ میده..اما من میفهمم که اونقدرها هم باهم خوب نیستند.. چشم ازشون میگیرم و نگاه گذرای به تورج میندازم.. گوشه دستشه ولی نگاهش به حاجی و صادق.. بازهم چشم میگیرم.. کلا خسته ام..آواره ام..احساس زیادی بودن میکنم.. کاش بهونه ای جور بشه و برم..نفس نفس زدنهای امران دلم رو ریش میکنه و من واقعا دارم توی این فضا اذیت میشم..

-داداش من هستم..میتونم یکی دوماهی که امران نمیتونه بره نمایشگاه، جاش برم..

صدای تورج تقریبا بلند..بلند و یک جورایی با هیجان.. نگاهشون به سمت تورج برمیگرده.. من نمیتونم نگاه گاه و بیگاهم رو از امران بگیرم.. فقط دلم میخواد کمی دردش کم بشه..حس میکنم..صورتش استخونی تر شده و..شاید هیکلش لاغر تر..صدای تورج با عصبانیت همراهه:

-لازم نکرده تو یکی دلسوزی کنی..همون چندباری که گند زدی و اعتبار نمایشگاهو خراب کردی، بسه..

-اما داداش منکه..

صادق نمیداره حرفش رو بزنه و انگار حرصهایی که از تورج داره رو یکجا خالی میکنه:

-میخوام شعبه ی اصلی نمایشگاهم به خاطر خرابکاریای تو بی اعتبار بشه..همون بهتر که بسته باشه و بعد دوماه خودِ امران بگردونه..تو اگه عرضه داشتی، همون شعبه ی کوچیکترو مثل آدم اداره میکردی که اینطوری خجالت زده ی عالم و آدم نشیم..

چشمهام لحظه ای روی تورج میمونه.. میبینم که دهنش بسته میشه و رنگش به شدت سرخ میشه..حس میکنم..شدیدا خجالت میکشه..

-یا امام زمان! خوبی امران؟ کجات درد میکنه مادر؟؟؟

صدای نسرین باعث میشه که به یک آن روح از تنم جدا بشه..به ثانیه نمیکشه که نگاهم به سمت امران برمیگرده.. چشمهای امران از روی هم فشرده میشه و من قلبم تکه تکه میشه.. نمیتونم درد کشیدنش رو تحمل کنم..صدای نسرین پر از نگرانی میشه:

-قربونت برم..الان قرصاتو میارم..تو رو خدا دورشو خلوت کنید..

هول میشم..یعنی از اینکه اتفاقی براش بیفته، وحشت زده میشم.. نمیدونم چی میشه که به سمت پارچ آب روی یخچال میرم تا کمی براش آب بریزم..به وضوح دستهام میلرزند.. حتی زانو هام هم میلرزند و هر آن ممکنه که بیفتم..هنوز پارچ رو از روی یخچال کوتاه توی اتاق برنداشتم که صدای بلندی من رو میخکوب میکنه:

-داری چه غلطی میکنی تبسم!!؟

انگشتهام دور دسته ی پارچ قفل میشه..تمام تنم یخ میزنه و بعد..یکهو داغ میشم.. صدای بلند و عصبانی تورج من رو شوکه میکنه..نمیدونم چه حالی میشم..سرگیجه میگیرم..خجالت میکشم.. آب دهنم خشک میشه و سکوت توی اتاق حالم رو بدتر میکنه..

-با توام! اونجا چه غلطی داری میکنی!!؟

داره..با من اینطور حرف میزنه؟! اونهم جلوی اینهمه آدم؟! وقتی چشمهای گرد شده و ترسیده م رو به سمتش برمیگردونم، با قیافه ی سرخ شده و چشمهای خشم آلودش روبرو میشم..چشمهای پر عقده ای که من رو نشونه رفته.. و نگاه تک تک کسانی که توی اتاق هستند و با تعجب نگاهمون میکنند.. تمام تنم خیس عرق میشه و نمیدونم چه عکس العملی نشون بدم..

-م..من..آب..امران قرصاشو..

-به تو چه ربطی داره؟! گمشو بیا اینور!

بغضم میگیره و عصبانی میشم..یک عصبانیتِ پر از خجالت..صدای توییخ گر حاجی به گوشم میرسه:

-تورج..

اون توجه نمیکنه و به سمتم میاد.. من..نگاه امران رو حس میکنم و دلم میخواد همین حالا بمیرم..تورج دست دور بازوم قفل میکنه و به سمت خودش میکشه:

-آدم نمیشی نه؟! دیگه نبینم غلط زیادی بکنیا!

نفسم از اینهمه حقارت بریده میشه.. انگار بین زمین و هوا معلقم.. سر گیجه دارم و فکر میکنم که این آشغال..چطور جرات میکنه با من اینطور رفتار کنه؟! من رو به سمت در هل میدهد و بازوم رو رها میکنه:

-واسه من کاسه ی داغتر از آش شده! گمشو!!

هوا کم میارم..دنیای اطرافم تنگ و تنگتر میشه.. کسی از پشت من رو هل میدهد:

-مثل ننه مرده ها رفتار میکنه! به تو چه که کی چشه؟! مگه تو فوضول حال اینو اونی؟! گمشو تا جواب فوضولیتو همینجا ندادم!

الان..توی این لحظه..پشیمونی من فایده ای داره؟! تورج به یکباره تمام کینه و عقده ش رو از هرجایی سر من خالی میکنه و من رو به شدت میکوبه..انقدر خوار و حقیر میشم و که از اتاق فرار میکنم.. از چشمهای درشت شده ی امران..از نگاههای دلسوزانه ی اطرافیانم..هنوز هم..نمیدونم تاوان چه گناهی رو پس میدم که انقدر وحشتناک و سنگینه..

-پسر آدم با زنش اینطوری حرف نمیزنه!

-زنمه حاجی! زنم!! هر جور دلم بخواد باهش حرف میزنم..به کسی هم ربطی نداره!

قدمهام رو تند میکنم و ناخودآگاه هق میزنم..اصلا چی شد؟! چطور تونست؟! چرا گذاشتم اینطور تحقیرم کنه؟! چرا دست و پام رو گم کردم!! هنوز هم گیجم و هنوز هم صحنه ها از جلوی چشمم نرفته..جلوی امران..من رو به بدترین شکل له کرد..منی که میخواستم خوشبختیم رو به رخ بکشم، اونطور کوچیکم کرد!

-وایسا!

صداش باعث میشه حالت تهوع بگیرم.. برام دیدنش هم غیر قابل تحمله! بازوم رو میگیره..سریع عکس العمل نشون میدم.. میخوام بازوم رو بکشم که نمیداره..محکم نگهم میداره..راه میره..کشیده میشم.. پر از خشم و کینه ست..من متنفرم..عصبانی ام..تحقیر شدم..گیجم..

-دست کثیف تو بکش!

نگاهم میکنه و من چشمهای سرخ شده ش رو میبینم..صداش میلرزه وقتی با حرص میگه:

-ببخشید! خوبه؟؟ ببخشید..

هق میزنم و با نفرت میگم:

-برو گمشو روانی!! عقده ای کثافت..دستتو بکش!

دستم رو محکمتر نگه میداره و من لرزش چونه ش رو هم میبینم..

-گفتم ببخشید..

خلاصی ندارم..پشیمونی رو بیشتر از همیشه حس میکنم و کاش بشه که برای همیشه از دستش خلاص بشم..

-حالم ازت به هم میخوره..اینو میدونی؟! ازت بدم میاد..ازت چندشم میشه! نمیدونم منو واسه چی کشوندی اینجا! از کی عقده داری که سر من خالی میکنی!؟

اخم غلیظی بین ابروهاش میشینه و من میبینم که چشمهای سرخ شده ش، پر از اشک میشه!

-از هیشکی عقده ندارم! بیا بریم عزیزم..ببخشید که سرت داد زدم..

از بهت و عصبانیت، نمیدونم چیکار کنم..درک حال این دیوونه، از عهده ی من خارجه..فقط میخوام یک جوری ازش فرار کنم و دیگه نبینمش..نمیتونم نگاه امران رو از ذهنم پاک کنم و من واقعا تحقیر شدم..

-بذار برم! بدم میاد که ببینمت..میفهمی!؟

به ماشینش میرسه..در ماشین رو با ریموت باز میکنه و بدون اینکه نگاهم کنه، میگه:

-باید باهام بمونی! نمیذارم بری..باید همه بدونن که با من میمونی!

عصبی و دیوونه، برمیگردم و مشتم رو به سینه ش میکوبم:

-آشغال!! به چی میرسی که منو به همه نشون میدی!؟

در رو باز میکنه و با آرامشی که نمیتونه اونقدر هم حفظ کنه، رو بهم میگه:

-اشتباه فکر میکنی عزیزم! سوار شو..

به سختی مقاومت میکنم:

-نمیفهمی که نمیتونم وجودتو تحمل کنم!؟ همین امروز این نامزدی مسخره رو...

قبل از اینکه جمله م تموم بشه، به داخل ماشین هلم میده..

-خفه شو عشقم..

جیغم به هوا بلند میشه.. قبل از اینکه به خودم بیام، در رو مبینده و ریموت رو میزنه.. دستگیره رو میکشم.. داد میزنم و میخوام که در قفل شده رو باز کنه.. با اخم دور میزنه و در سمت راننده رو باز میکنه..

-کثافت داری چه غلطی میکنی؟! درو باز کن!

سوار ماشین میشه و در رو محکم مینده.. بلندتر از قبل، داد میزنم:

-با توام!! درو باز کن تا به پلیس زنگ نزدم!

تلخ میخنده و سرش رو روی فرمون میذاره..

-هنوز تو سرت نرفته که مال منی؟؟

این عوضی چندش آورده.. حالش بده.. این رو میفهمم.. اما خودم انقدر داغونم که نمیتونم حتی با این حال بدش هم تحملش کنم..

-درو.. باز کن!!

بدون اینکه سرش رو از روی فرمون برداره، با صدای گرفته میگه:

-پیشم بمون..

پوزخند بلندی میزنم:

-خودمو بدبخت نمیکنم..

سرش رو بلند میکنه و چشمهای سرخ شده ش رو به چشمهام میدوزه:

-توام با من بدبخت میشی؟؟

نگاهم بین چشمه‌هاش جابجا میشه..

-توام فکر میکنی من بی عرضه ام؟؟

من سرخوردگی رو توی چشمه‌هاش میبینم..اما..دلم براش نمیسوزه..

-بذار برم..

چشم ازم میگیره و بدون توجه به حال من، ماشین رو روشن میکنه..

-تو یکی باید با من بمونی..

جیغم به هوا میره:

-تورج بذار برم!

-میری عزیزم..خودم میرسونمت..

-نمیخوام! چرا نمیفهمی؟! نمیتونم تحملت کنم..

سرعت ماشین رو زیاد میکنه و من طوفان مهیبی پشت نگاه آرومش میبینم..و همین

طوفان من رو به وحشت میندازه..

-تو یکی تحملم کن..

از دستش عصبی میشم..از دست خودم هم..چرا نتونستم از دستش فرار کنم!؟

-تو که..نمیخوای..بلایی سر من بیاری؟؟ میدونی که همه چی..

با لبخند نگاه گذرای بهم میندازه:

-میدونم که همه چی خراب میشه..

ازش میترسم.. نمیتونم چشم ازش بگیرم و کاش همون موقع فرار کرده بودم.. با مکث کوتاهی، نفس عمیقی میکشه و خیره به جلو ادامه میده:

-میخوام خراب بشه.. قرار شده بهت فرصت بدم.. پای حرفم هستم..

نگاهم میکنه:

فقط امروز پیشم بمون..

متوجه منظورش نمیشم.. اما خیلی خوب میفهمم که چیزی فراتر از همه ی این اتفاقات توی سرشه.. خدایا این مردِ روانی چی از جون من میخواد؟؟ چشم ازش میگیرم و دست توی کیفم میکنم.. و به علیرضا پیام میدم:

-بابا من با تورجم.. حتما بیست دقیقه ی دیگه میرسم خونه..

پیام رو سند میکنم.. لااقل بدوند که باید بیست دقیقه ی دیگه خونه باشم و اگر نبودم، نگرانم بشند..

هنوز گوشی رو توی کیفم جا ندادم که ماشین توقف میکنه.. سرم رو بلند میکنم.. کنار خیابونیم.. درواقع ماشین کنار یک آموزشگاه پارک شده..

-پیاده شو عزیزم..

اصلا سر در نمیارم و سریع موضع میگیرم:

-کجا؟؟!

به آموزشگاه اشاره میکنه:

یه کاری اینجا دارم.. انجام بدم، میرسونمت خونه تون..

اخم و نفرتم ناخواسته ست:

-باد بیست دقیقه ی دیگه خونه باشم.. وگرنه بابام نگرانم میشه و زنگ میزنه!

این تهدید برایش زیاد اهمیت نداره.. یعنی فکرش کلا جای دیگه ست..

-باشه میریم پیاده شو..

-همینجا میمونم تا کارتو انجام بدی..

نگاه ملتمسانه ای بهم میندازه:

-زیاد طول نمیکشه.. دلم میخواد باهام باشی..

نگاهش که طولانی میشه، نفس عصبی و محکمی بیرون میدم.. نمیدونم دیگه به کجا میخوام کشیده بشم.. فقط میخوام زودتر این کابوس تموم بشه و برم پی کارم.. با مکت و دو دلی از ماشین پیاده میشم.. همینکه در ماشین رو میبندم، دستم رو میگیره و راه می افته.. به شدت دستم رو عقب میکشم:

-حق نداری به من دست بزنی!

به آموزشگاه اشاره میکنه و با لحن آرومی میگه:

-من اینجا آبرو دارم تبسم..

دندونهام روی هم چفت میشند:

-تو اصلا آبرو سرت میشه!؟

نفسی بیرون میده:

-منکه گفتم بخشید..

خیره توی چشمه‌هاش، به سمت همون آموزشگاهی که اشاره کرد قدم برمیدارم و پر از نفرت میگم:

-منم میگم برو به جهنم!

انگار نه انگار که نفرتم رو میبینه.. جلوی چشمهای بهت زده م، انگشتهاش رو بین انگشتهام
جا میده و محکم نگهم میداره..

-خانوم خودمی..

لبخندش من رو به شدت میسوزونه..نمیذاره دستم رو از توی دستش دربیارم..راه میره..راه
میرم..داخل آموزشگاه میشیم و من ثانیه شماری میکنم برای خلاصی..به دور و برم نگاه
میکنم.. توی یک آموزشگاه آزاد هنری هستم و تورج حتی به کسی نگاه هم نمیکنه.. پس
چه آبرویی اینجا داره که دست من رو صمیمانه گرفته؟! جلوی در بسته ای می
ایسته..صدای ویلون میاد..منتظر و با اخم به تورج نگاه میکنم..

-زودتر کارتو بکن باید برم..

درحالیکه پشت انگشتهاش تقه هایی به در بسته میزنه، میگه:

-دو دقیقه صبر داشته باش..

چشم ازش میگیرم و منتظر میشم که ببینم چه فکری تو سر این مرد با سیاست و زبون
بازه.. با باز شدن در، نگاهم رو به سمت کسی که در رو باز کرده میگردونم.. مرد میانسالی
رو میبینم که تیپ هنری و مدل ریشها و موهای بلندش، اولین چیزیه که به چشم
میخوره..هنوز نگاهم به مرد روبرومونه که صدای تورج رو میشنوم:

-سلام..خانوم دُرسا نیکپور سر کلاس هستن؟؟

مرد با مکث کوتاهی میگه:

-بله..

و برمیگرده و صداش رو بلند میکنه:

-خانوم نیکپور؟؟ بفرمایید کارتون دارن..

نگاهم بین تورج و مرد جابجا میشه.. کنجکاووم..من برای چی اینجا هستم؟! هنوز توی فکرم که دختر لاغر اندام و قد بلندی جلوی در ظاهر میشه..چشمهای آبی روشن دختر، بیش از اجزای دیگه ی صورتش تو چشم میزنه

با اولین نگاهش، متوجه شوک زدگی و بند رفتن نفسش میشم.. یک جوری انگار ناباوره.. یک ناباوری بد.. چشمهای درشت شده ش رو از تورج میگیره و به من نگاه میکنه.. و بعد دوباره به تورج نگاه میکنه.. با تعجب چشم ازش میگیرم و به تورج نگاه میکنم.. تورج لعنتی..بازهم همون حالت آروم و خونسردش رو روی صورتش کشیده و با آرامش داره به دختر نگاه میکنه..

-سلام..

دختر جواب نمیده و نفس نفس زدنش و فشرده شدن صورتش رو میفهمم..فکرهایی تو سرم میاد و میره.. تورج لحظه به لحظه بیشتر برام شناخته میشه.. اینجا اومدن من برای چیه؟!

-چرا مراسم نامزدیم نیومدی؟؟

نگاه دختر سُر میخوره و روی انگشتهایی که بین انگشتهای تورج قفل شده، ثابت میمونه.. تورج دستش رو روی دستم محکمتر میکنه.. حالم داره به هم میخوره.. همین حالا معده درد لعنتی شروع میشه و من از اینجا بودن اصلا حس خوبی ندارم..

-راستی عشقمو معرفی نکردم..تبسم.. خانومم..

دختر نگاهم میکنه..من چشمهای آبی رنگش رو براق میبینم و میفهمم که به سختی داره جلوی ریختن اشکش رو میگیره.. من از خودم بدم میاد..چرا گذاشتم به اینجا کشیده بشه؟! دارم..هر لحظه خوارتر میشم..

-خوشبخت..بشید..چرا اومدی سراغ من؟؟

به سختی سعی میکنم دستم رو از توی دست تورج دربیارم..نمیذاره و انگشتهام درد میگیره..

-تبسمو نمیشناسی؟؟ یکم فکر کن..

صدای پر حرصم، آرومه و نمیخوام جلوی این دختر بی آبرویی کنم:

-ولم کن!

دختر پر از تاسف و ناراحتی، لبه‌اش رو فشار میده و بالاخره قطره اشکی از چشمش سر میخوره:

-با این رفتارت..به هیچی نمیرسی..

تورج میخنده و من میفهمم که خنده ش، پر از عقده ست:

-نه انگار خانوم منو نمیشناسی..تبسم دوست امرانه! دوست..امران!!

همه چی واضح تر میشه.. من رنگ نگاه دختر رو به خوبی میفهمم.. نگاه تورج رو هم.. و چقدر بیچاره ام که مجبور به تحملم.. نامزد من، داره پُز من رو به یک دختر دیگه میده.. پُز دوست امران رو! خدایا چقدر حقارت؟؟

-دوست امران..منو انتخاب کرد..میدونی چرا؟! چون اصلا امرانو قبول نداشت..منو انتخاب کرد دُرسا..میبینی؟؟ امرانی که همه قبولش دارن..همون امرانی که "تو" قبولش داشتی، بینن چیکار کرده که تبسم منو به اون ترجیح داده..من واسش بیشتر از امران قابل قبولم دُرسا خانوم..

حالا..دیگه منم نمتونم نفس بکشم.. به یک آن همه چی یک جور دیگه میشه.. یک جوری که صدها برابر بدتر از قبله.. با تک تک کلماتش، دنیا روی سرم آوار میشه.. توی گرداب بدی گرفتار میشم و حالا..همین حالا، کابوس رو به معنای واقعی حس میکنم.. همین حالا بازی خوردن واقعی رو میفهمم..یک بازی فوق العاده کثیف، از یک آدم با سیاست و روانی..شاید هم عقده ای..این آدم پر از کمبوده و داره از من برای ارضای عقده هاش استفاده میکنه.. برای نشون دادن به کسی که با دیدنش، نگاهش پر از حس شده!

-تو گفتی اگه کسی مثل امران پیدا بشه، حتما باهش میمونی..حالا ببین؟؟؟ تبسم منو ببین!

وای وای..کاش بمیرم!! کاش اینجا نباشم..

-تبسم کسی مثل منو به امرانی که تو میگی ترجیح داد!

میون حرفش با بدترین حال ممکن صدام رو بالا میبرم:

-خفه تورج!!

لحظه ای همه جا ساکت میشه..درد روی درم میاد و انگار این دردها تمومی ندارند..خودم مثل یک مُرده ی متحرک میمونم ولی..حال بدِ دختر، قلبم رو آزرده میکنه.. وقتی نگاه پر از اشکش رو به رنگ پریده ی من میدوزه، من به سختی دستم رو از بین انگشتهای تورج بیرون میکشم..

-دست از سرم بردار عوضی!

بغض ندارم..اشک نمیریزم..اصلا زنده ام؟! عقب عقب میرم.. وسیله بودنم رو بیشتر از همیشه باور میکنم.. صدای گرفته و وحشت زده م، میلرزه:

-بخشید دختر خانوم..من..نمیدونستم..این چی میگه؟؟ نمیفهمم..بدبختیه که...

صدای تورج باعث مور مور شدن تنم میشه..

-تبسم..

من میخوام تا حد امکان از این آدم دور باشم:

-ازت بدم میاد!!

برمیگردم و با قدمهای تندی که کمتر از دویدن نیست، از آموزشگاه خارج میشم.. معده م میسوزه و چه اهمیتی داره؟! از همه کس و همه چیز متنفرم.. بازی خوردن رو از آدمهای دور و برم تجربه میکنم و اصلا زنده بودن من چه ارزشی داره؟! تلو تلو میخورم و آسفالت زیر پام، بالا و پایین میشه..

-تبسم وایسا..

قدمهام رو تندتر میکنم.. باید از این آدم دور شد.. تورج یک روانی خطرناکه.. جلوی امران سرم داد میزنه.. هلم میده.. تحقیرم میکنه.. من رو به اینجا میکشونه و به عشق سابقش نشونم میده.. سرم تیر میکشه و چشمهام سیاهی میره.. مهم نیست.. باید دور بشم..

-تبسم؟؟؟

دیگه هیچ حسی برام نمونده.. یک شکست خورده ی واقعی که از بودن خودش هم متنفر و فراریه.. امران من رو پیشکش همچین آدمی کرد؟! یعنی لیاقت من همین آدم پر عقده و کمبوده که فقط من رو برای نشون دادن به دیگران داشته باشه؟! خدایا واقعا من انقدر بی ارزشم!؟

دستی روی بازوم میشینه و بازوم کشیده میشه.. جیغم به هوا میره:

-به من دست نزن!!!

نفسهای سنگینش نشون میده که دنبالم دوپیده.. منهم نفس نفس میزنم ولی..دلم میخواد تا آخر دنیا بدوئم و از همه چی فرار کنم.. بدترین روزهای عمرم رکورد میزنند و هرروز از روز قبل وحشتناک تر میشه..

-تبسم..بخشید..بخشید..تو رو خدا نرو..وایسا باهم حرف بزیم..

از خواهش صداش حالم به هم میخوره..

-آشغال بی غیرت درباره ی من چی فکر کردی!!؟

دستهام رو میون دستهای میگیره و من به راحتی بدبختی و بیچارگی صداش رو میفهمم:

-تو رو خدا اینطوری باهام حرف نزن..بیا بریم..بهت توضیح میدم..

وای خدا!..این دیگه از کجا پیداش شد و گند زد به زندگیم!!؟ دستهای گرمش حالت بدی بهم میده..چرا راحتم نمیذاره!؟

-لعنت به من! چرا چشم و گوش بسته تو زندگیم راحت دادم!!؟ لعنت به من که فکر هیچی رو نکردم..لعنت به من که لجبازی کردم و به حرفتون گوش کردم..

سرش رو پایین میندازه و نفسهای تند و ناراحتش رو پنهان نمیکنه:

-آگه بری، بدبخت میشم..تو رو خدا نرو تبسم! بخشید..فقط میخواستم..همه ببینن که تو منو دوست داری..

تمام عصبانیتم مشت محکمی میشه و به سینه ش میزنم:

-بهت گفتم من وسیله نیستم عوضی! من..وسيله ی دستِ تو نیستم!! عقده هاتو..کمبوداتو.. سرخوردگیاتو با منی که نامزدتم رفع نکن بی غیرت! نه من علاقه ای به تو دارم، نه تو منو دوس داری..چی تو سرت بود که منو جلو خونوادت اونطوری خوار کردی!!؟ از کی عقده داشتی بیچاره!؟

دست مشت میکنه و من میبینم که دستهایش میلرزه..

-بسه دیگه..مرگ من بیا بریم.. من کاری به کار کسی ندارم..اصلا غلط کردم..جو گیر شدم..قصدی نداشتم..

عقب میرم.. روز وحشتناک تموم نمیشه..من غرور میخوام چیکار وقتی اینطوری خُرد میشم!؟

-فقط..خفه شو! خفه شو نذار بیشتر ازین با شنیدن دروغات اذیت بشم.. حالمو به هم میزنی با این مزخرفات..

-تبسم..قربونت برم..غلط کردم..بیا بریم..نذار بدبخت بشم..

لبش رو توی دهنش میکشه و با خواهش و چشمهای پُر شده نگاه میکنه.. یاد نگاهِ امران و دیدن این دیوونه ی چند شخصیتی، من رو به جنون میکشه..

-منو داشته باشی خوشبخت میشی!؟ دیگه میخوای چه استفاده ای ازم بکنی!؟

-اشتباه میکنی خوشگلم.. دیگه هیچوقت ازین غلطاً نمیکنم.. امروزو کلا فراموش کن..یه تصفیه حساب شخصی بود که تموم شد..واسه همیشه..

کاش چیزی تو دستم بود و توی سرش میکوبیدم..کاش یک جوری خفه ش میکردم تا انقدر با حرفهای زجرم نده..با تمام خودداری بازهم نمیتونم صدای عصبانی و دیوونه م رو بالا ببرم:

-خاک تو سرت بی ناموس! من نامزتم..خیر سرت ناموست حساب میشم..تو نامزدتو وسیله میکنی که با اینو اون تسویه کنی!؟!! چقدر کثافتی آخه تو!

با چشمهام ماتم زده نگاه میکنه..چقدر برای خودم متاسفم که اجازه دادم انقدر تحقیر بشم.. چشمهای آبی اون دختر فراموشم نمیشه..حرفهای توج درمورد امران! وای خدا من چقدر احمقم که نفهمیدم توج برای زمین زدن امران هرکاری میکنه.. قدم به قدم عقب

میرم و میخوام هر طوری که هست، از دستش خلاص بشم..از دست خودم هم میتونم خلاص شم؟!

-اشتباه کردم! نباید آدمی مثل تو رو تو زندگیم راه میدادم..اشتباه کردم که به خاطر یکی دیگه، پای تو رو وسط کشیدم و گذاشتم این بلاها رو سرم بیاری..تقصیر تو نیس..من اشتباه کردم..میدونی اشتباهم چی بود؟!

من چشمهای پر اشکش رو میبینم و دلم برای خودم میسوزه..

-اشتباهم این بود که تو رو اصلا ندیدم و ندیده قبولت کردم!

دیگه چشمهای پر اشکش که حالا با نفرت و عصبانیت همراهه، من رو نمیترسونه..تمام تورج برام رو شده و من دارم تاوان چشمهای بسته م رو میدم..نگاه الانش واقعیه..نه آرومه و نه مهربونِ افراطی.. فقط یک آدم روانی و بیچاره ست..

چشم از نگاهش میگیرم و برمیگردم.. و با تمام توان قدمهام رو تند میکنم و ازش دور میشم.. دور و دور و دورتر..انقدر دور که میخوام حتی از ذهنم هم پاک بشه..میخوام کلا از زندگیم پاک بشه.. مثل یک طوفان بزرگی که زندگیم رو خراب کرد و حالا من میخوام این طوفان رو از خودم دور کنم..

نتونستم خوشبختیم رو به امران نشون بدم و اون من رو لایق تورج دونست.. همین زندگی سگی که توش گیر کردم رو میگفت دیگه نه؟! حالا..من دیگه روی نگاه کردن توی آینه رو هم ندارم.. نمیفهمم.. من این وسط از چند نفر بازی خوردم؟! چقدر نامردی پشت سر هم؟! کسی نیست که به من بگه چی به سرم اومده و چرا به اینجا کشیده شدم؟!

-تبسم کجایی بابا؟؟

روی نیمکتی توی پارک میشینم و به پیام علیرضا نگاه میکنم.. از راه رفتن زیاد، کف پاهام درد میکنه و احساس ضعف شدید دارم.. حوصله هیچ جا رو ندارم و فکر میکنم.. حتی حوصله ی خودِ پر اشتباهم رو هم ندارم..

من فقط برای حفظ غرورم زندگیم رو به این طوفان سپردم و حالا.. نه زندگی دارم و نه غرور.. حتی هیچکس و هیچ چیز رو هم ندارم.. این یعنی یک باختِ به تمام معنا.. و باید آفرین گفت به مردهای نامردِ دور و برم..

میون لباسهام یک تیشرت راحتی پیدا میکنم و تنم میکنم.. به موهای خیسم توجه نمیکنم و روی تخت طاق باز می افتم.. سرم از شدت درد رو به انفجاره و اعصابم به کاملاً ته کشیده.. روزها میگذرنند و من از خونه بیرون نمیروم.. شاید چهار روزه.. شاید هم بیشتر.. کلاً اینروزها همه ش با فکر و خودخوری و مرور روزهای سخت و مسخره ای که گذشت، میگذره..

انقدر از لحاظ روحی خراب و داغونم که حال و حوصله ی هیچی رو ندارم.. روز و شبم شده توی اتاق موندن و فکر کردن به بلاهایی که توی این یک ماه سرم اومده..

علیرضا حرف میزنه.. من بی حواس، گوش میدم.. گوش میدم و نمودنم اصلاً چی میگه.. هما از مسافرت رفتن میگه.. این پیشنهاد رو توی هوا میگیرم و شدیداً موافقت میکنم.. هرچی از این محیط خفقان آور دورتر بشم، بهتره.. اصلاً میخوام جایی برم که نه تورج نامی باشه و نه هیچکدوم از اعضای خانواده ی کبیری.. این وسط.. دل نگرانیم از حال امران من رو به شدت عصبی و مفلوک کرده..

جالبه که این روزها علیرضا و هما رو بیشتر از همیشه کنارم میبینم! هما یا شرکت نمیره و یا اگه میره، خیلی زود برمیگرده.. علیرضا هم که فعلا تصمیم به برگشتن نداره..البته که برای مسافرت عید، باهم قراره بریم..شاید همون رُم و محل کار علیرضا.. کاش..برنگردم!

علیرضا و همای نگران، از نامزدی بی هدف من و تورج میپرسند..حتی شنیدن این نسبت هم من رو دیوونه میکنه..و من هربار سریع و ناشیانه حرف رو عوض میکنم.. یا ابراز بی حوصلگی میکنم و به اتاقم پناه میبرم..

بی ثباتم..تعادل روحی ندارم..تصمیم های آنی و مسخره میگیرم..اصلا تکلیفم با عقل و دلم روشن نیست و دارم با سرعت زیاد به سمت ویرونی میرم.. نمیدونم کی رو مقصر حالم بدونم.. اما هربار یک فکر من رو آزار میدهد.. من..مفت چنگ تورج؟؟؟ از امرانی که هر لحظه نگرانشم، به شدت دل شکسته و دلخورم..نمیدونم بازی بود یا نه..اما من واقعا شکست خورده ام..چطور تونست با زندگی من این کار رو بکنه؟!

تقه هایی به در اتاق میخوره و من آنجسم رو از روی چشمهام برنمیدارم..فقط صدای بی حوصله م رو بلند میکنم:

-خوابم میادا!

در باز میشه و انگار نه انگار که من از دیدن همه متنفرم.. بدون اینکه نگاه کنم، تند و بی ملاحظه میگم:

-برو بیرون درو ببند!

-سلام دیوونه..

صدای اکرم باعث تعجبم میشه.. دستم رو از روی چشمهام برمیدارم و چشمهام رو به سمت صدا برمیکردونم..خودشه.. با لبخند مخصوص خودش..

چطوری بی معرفت؟؟ گوشت چرا خاموشه؟؟

بدون تعارف لبه ی تخت میشنه و با چشمهای تنگ شده نگاهم میکنه:

قیافه رو تو رو خدا.. پاشو خودتو جمع کن بابا.. چته باز این ریختی کردی خودتو؟؟

حوصله ی اکرم رو هم ندارم.. نیم خیز میشم و خودم رو عقب میکشم.. به تاج تخت تکیه میدم..

-یکم سرم درد میکنه..

-دو روزه دارم یکسره بهت زنگ میزنم.. واسه گوشتو خاموش کردی؟

پوزخند ناخواسته ای میزنم.. بیشتر از چهار روزه که گوشیم خاموشه.. اصلا دلم دیدن شماره ی ناشناس رو روی گوشیم نمیخواد.. پیامهای عاشقانه ی حال به هم زنش.. دروغهای تکراری و رنگ و وارنگش..

-حوصله نداشتم..

با دقت نگاهم میکنه.. بازهم اکرم و نگاه موشکافانه ش..

-حوصله ی هیشکی رو ندارم اکرم..

بازهم فقط نگاهم میکنه.. من به یاد میارم که توی این چند روز از همه فرار کردم.. به خصوص از تورجی که بارها سراغم رو گرفت.. به پری سپردم که اگر زنگ خونه رو زد، جوابش رو نده.. اگر تلفن زد، بگه که خونه نیست.. پام رو توی شرکت نداشتم که یک وقت بی اجازه توی اتاقم نیاد.. واقعا دیدنش برام غیر قابل تحمله.. من چطور از این آدم عقده ای بازی خوردم!؟

چی شده تبسم؟؟

از فکر چشمهای پر خواهش تورج بیرون میام و به اکرم نگاه میکنم..هنوز حرص دارم و نتونستم کار تورج رو هضم کنم..

-هیچی..قراره چی بشه مثلاً؟! همه چی شده و تموم شده رفته دیگه..اتفاق تازه ای نیفتاده که..

سعی میکنه نگاهش رو ناراحت و نگران نکنه که میدونه الان واقعا بدم میاد..
-باز که لاغر شدی احمق..

لاغری؟؟ از این بی اهمیت تر هم هست!؟

-چه!! لاغری چیه بابا...

آروم و زیر لب میگم:

-کوچیک شدم..

چی؟؟؟

چنگی به موهام میزنم..چقدر سرم درد میکنه..

-هیچی بابا..تو خوبی؟مجید چطوره؟؟

نفس بلندی میکشه و کوتاه میگه:

-خوبه..

نگاهی به تیپ متین و شالش که موهاش رو تا حد خیلی زیادی پوشونده میندازم و بی هدف میخندم:

-چقدر عوض شدی اکی..مجید تو مُخت خونده؟؟

میخنده..اکرم که از نیش زدنهای من ناراحت نمیشه..

-ای تقریبا..ارشاد کرد،منم به راه اومدم..

چشمهام رو توی حدقه میگردونم و کاسه ی چشمهام درد میگیره..

-اوهوووو..پس سر به راه شدی..

دهنش باز میمونه و چشمهای درشت شده ش نشون میده که زیادی متعجبش کردم..
تعجب هم داره.. کلا آدمی مثل من، اعجوبه ست.. کی به اندازه ی من پشت سر هم اشتباه
میکنه؟!

-به همین راحتی؟!

شونه ای بالا میدم:

-از اینم راحتتر..

-مامانت اینا میدونن؟!

سری به اطراف کج میکنم:

-ای بگی نگی..از اولم که راضی نبودن..الانم زیاد پاپیچم نمیشن که ببینن چی
شده..میدونن حال حرف زدن باهاشونو ندارم..
خودش رو جلو میکشه و با کنجکاوی میپرسه:

-حالا جدی چی شده؟!

حالا..من باید ماجراهای حقارت باری که بهم گذشت رو به اکرم بگم؟! وای بازهم این غرور
لعنتی و بازهم سکوت من..

-چیزی که نشده..فقط به این نتیجه رسیدم که منو توج به درد هم نمیخوریم..

اخم میکنه و با صدای عصبانی میگه:

-نمیتونستی چند روز زودتر به این نتیجه برسی دیوونه؟!

چشهام رو از درد میبندم و این درد من رو کلافه کرده..

-بالاخره..دوران نامزدی واسه شناخت بیشتره دیگه..تورج..با عقاید من نمیخونه..

با انگشتهاش تو سرم میزنه و درد تا مغزم نفوذ میکنه..

-خاک تو سرت احمق! صدمبار من همینو بهت نگفتم؟! چرا گوش ندادی؟؟ چرا گذاشتی

اینطوری بشه؟! الان مثلا امرانو سوزوندی؟؟

عصبی میشم:

-ولم کن اکرم حوصله ندارم..به اندازه ی کافی خودم فکرو خیال دارم..

نفسی بیرون میده و سکوت میکنه.. لبهای خشک شده م رو با زبون تر میکنم و آرومتر

میگم:

-برم از دست همه شون راحت میشم..

چند لحظه ای سکوت میکنه و بعد با ناراحتی لبخند میزنه:

-خواهری خوشگلم..بهتر که زود تموم شد..

دست دور شونه م حلقه میکنه:

-تو لیاقت خیلی بیشتر از این حرفاس..یه مدت دور بشی،کلا همه چیو فراموش میکنی و

آرومتر میشی..

نفسم رو آه میکنم و بیرون میدم:

-کاش تموم بشه..خیلی خسته ام..

-تورج میدونه که میخوای بری و تموم شده؟؟

سرم رو بیشتر توی آغوشش میکشم..با تمام خودداری،محبت میخوام و هیچکس بدون اینکه من بخوام سراغم نیاد..

-میدونه که تموم شده..یه روز خونواده ها قرار میدارن و این صیغه ی مسخره رو فسخ میکنن..فعلا فقط میخوام زودتر برم..تحمل دیدن هیشکدومو ندارم..

-خوب میکنی خواهر..خدا رو شکر که زودتر به این نتیجه رسیدی و خودتو نجات دادی..

چشم میبندم و بغضم رو با زهرخند، کنترل میکنم.. سکوت میکنم و نمیخوام به این فکر کنم که نجات دادنم بعد از اینهمه سختی و ناهنجاری فایده ای داره یا نه..

اکرم توی سکوت دستهایش رو دورم حلقه میکنه و خواهر بزرگم اجازه میده که توی آغوشش دنبال آرامش بگردم.. آروم میشم ولی..این آرامش کجا و آرامش دستهای مردونه با بوی عطر ملایم کجا..

تقه ای به در میخوره و قبل از اینکه اجازه بدم، در باز میشه.. چشم باز میکنم و هما رو میبینم.. گوشی تلفن دستشه و حالت صورتش ناراضیه..یک جور نارضایتی که با نفرت قاطیه..

-بیا باهات کار دارن..

سرم رو از روی شونه ی اکرم برمیدارم و نگاهی بین گوشی توی دستش و چشمهای جابجا میکنم:

-کیه!؟

گوشه های لبهایش به بالا کشیده میشه:

-ژینوس خانوم!

همین اسم کافیه تا تمام اتفاقات اونروز جلوی چشمم بیاد..آروم و با حرص پچ میزنم:

-واسه چی جواب دادین؟؟

شونه ای بالا میده و گوشی تلفن رو به سمتم میگیره:

-شماره ش ناشناس بود..

آه از نهادم بلند میشه:

-خب میگفتی من خونه نیستم..

-نمیشد..بین چی میگه..

پوف بلندی میکشم و از دست هما حرص میخورم..با تردید گوشی رو از دستش میگیرم..حرف زدن با این زن،دلنشین نیست..به خصوص با یادآوری نگاههای آخرش..

-سلام..

سرد و محکم جواب میدم.. و صدای مهربونش رو با ناله میشنوم:

-سلام تبسم جون..خوبی مامان؟؟

مامان!!!

-ممنون..

-الهی قربونت برم کجا موندی؟! چندبار تلاش کردیم باهات تماس بگیریم..گوشیت خاموش بود..یکی دو بار هم به خونه زنگ زدیم جواب ندادین..مُردیم از نگرانی عزیزم..

دهنم با حالت نفرت جمع میشه..حرفهایش من رو یاد پسرش میندازه..

-شرمنده..یکم مشغله داشتم..

نگاه هما و اکرم رو حس میکنم و نگاهشون نمیکنم..سرد بون صدام روی ژینوس تاثیری نداره..

-الهی بگردم..تبسم به خدا شرمنده ایم..واسه اتفاق اونروز معذرت میخوایم..نمیدونیم تورج اونروز یهو چشم شد..اصلا اهل این خشونت نیست..

دست روی پیشونی دردناکم میکشتم و سکوت میکنم.. تمام صحنه های اونروز جلوی چشمم میاد و نگاه امران..وااای چرا فراموشم نمیشه؟

-به خدا خودشم پشیمونه..از اونروز همش داره سعی میکنه باهات یه جوری تماس بگیره و واسه کار زشتش معذرت خواهی کنه..اما پیدات نمیکنه..

دندونهام روی هم کشیده میشند:

-من نیازی به معذرت خواهی پسر شما ندارم..کاری که تورج کرد، فقط از عهده ی یه دیوونه برمیاد..من نمیتونم یه آدم دیوونه رو تو زندگیم تحمل کنم..

هما طاقت نمیاره و با تعجب و عصبانیت میگه:

-چیکار کرده تبسم!؟

برمیگردم و انگشت اشاره م رو رو بهش میگیرم.. صدای ژینوس با مکث چند ثانیه ای به گوشم میرسه:

-باور کن تورج اولین بارش بود که ازین کارا میکرد..اونم من موندم که چرا یهو اونطوری عصبانی شد..به خدا الان خیلی پشیمونه..گفته دیگه تکرار نمیکنه..

پوزخندم دست خودم نیست..

-من همین جمله رو از زبون خودش چندبار شنیدم..دقیقا بیرون همون بیمارستان..بعدش دوباره کاری کرد که کلا واسم غیر قابل بخششه..بهش بگید که دیگه نمیتونه از من به

عنوان برطرف کردن عقده هاش استفاده کنه..بهتره پسر تونو حتما به یه روانپزشک نشون بدید..

انگار این حرفم براش سنگین تموم میشه و لحن صداش عوض میشه:

-عزیزم درست نیس درمورد پسر من اینطوری حرف بزنی..منکه گفتم..اشتباه کرد، الانم پشیمونه..دیگه چه عقده و روانپزشکی؟؟

به یاد میارم که تورج چندین و چند بار اسمِ امران رو به زبون آورد تا اون دختر چشم آبی رو بسوزونه.. توی بیمارستان..جلوی چشمِ امران..وای..چقدر کوچیک شدم..

-به هر حال متاسفانه دیگه نمیتونم ریسک کنم و همچین آدمی رو که معلوم نیس واقعا از بودن من چی میخواد، تو زندگیم نگه دارم..خودتون باید درک کنید که ما فقط دو روز بود نامزد کرده بودیم و تورج اونطوری خودشو نشون داد..

انگار از حرفهام کلافه میشه که میگه:

-خیله خب چند لحظه گوشی دستت..

میخوام خداحافظی کنم و تماس رو قطع کنم..

-ژینوس خانوم...

صدای گرفته ای توی گوشی پخش میشه:

-سلام دخترِ بابا..

خیلی زود میفهمم که صدای حاجیه..صدایی که به سختی درمیاد و با نفس نفس زدن همراهه..چشم روی هم فشار میدم..این پیرمرد هیچوقت به من بی احترامی نکرده..

-سلام پدر جون..خوبین؟؟

بازهم نفس نفس میزنه و من میفهمم که حالش خوب نیست..

-آره گل دخترم..تو خوبی؟؟دیگه به ما سر نمیزنیا..

نفسم با بغض همراه میشه..من از این پیرمرد حس خوبی نمیگیرم..دست خودم نیست..

-ببخشید پدرجون..خودتون میدونید که..یکم اعصابم خرابه و...

میون حرفم سرفه میکنه..دلَم ریش میشه..

-حالتون خوبه؟؟

به سختی نفس میگیره:

-آره بابا جون..خوبم..

آه میکشه:

-شرمنده ام دخترم..نمیدونم چطوری.. واسه کارِ پسر بی عqlم معذرت خواهی کنم..بگم جوونی کرده؟ بگم دیوونه شد؟ بگم از جای دیگه حرص داشت و سر تو خالی کرد؟ آخه چی بگم..

بازهم نفس میگیره و من سرم رو پایین میندازم.. کاملاً میفهمم که خجالت زده ست..نه به اجبار، بلکه واقعی و از ته دل..

-هرچی بگم، کار بد تورجو نمیتونم لاپوشونی کنم..فقط شرمندگیش.. واسه من موند..

شرمندگی این پیرمرد رو نمیخوام..

-شما چرا شرمنده باشید پدرجون؟؟ شما که کاری نکردید..

بازهم سرفه میکنه..صدای ضعیف ژینوس به گوشم میرسه که میگه:

-به خودت فشار نیار عزیزم..اینا خودشون دو روز دیگه آشتی میکنن..تو چرا خودخوری میکنی حاجی؟

انگار حاجی توجهی به حرفهای ژینوس نمیکند:

-درست تربیت نکردیم این پسر..تبسم..نمیگم برگرد یا پسرِ منو ببخش..روم همیشه همچین چیزی ازت بخوام..خودمم موندم که مشکل این پسر چیه که دلش میخواد خون به دل ما کنه..تو نمیدونی چرا اینطوری کرد؟

چی بگم؟؟ بغض رو فرو میدم و دونسته و ندونسته، میگم:

-والا منم نمیدونم..حتما..با شخص من مشکل داره..از روز اول نامزدی..یه کارایی ازش دیدم که..شک میکنم واقعا سالم باشه..

خودم هم موندم که چقدر راحت با این پیرمرد حرف میزنم! آه میکشه و نفسش با سرفه همراه میشه..دلم برای حالش میسوزه..

-هییی..الان چند روزه حال خودشو نمیفهمه..میگه باید بهت توضیح بده..آخه کارش مگه توضیح هم داره؟؟ موندم چرا رو امران حساس شده..تو نمیدونی چرا؟؟

لبم رو گاز میگیرم..نمیدونم..من میخوام کسی من رو روشن کنه..هیچکس نمیتونه؟؟

-نمیدونم چرا اینطوری میکنه پدرجون..منو..به زور بُرد عیادت امران و..بعدش..

نمیتونم بقیه ی حرفم رو بزنم..حتی حرف زدن درمورد اونروز هم برام درد آورده..

-دخترم من اصلا..نمیگم که برگردی..هرکاری بکنی، بازم عزیز منی و با دختر نداشته م فرقی نمیکنی..باز بشین فکراتو بکن..ببین چی به صلاحته..هر تصمیمی بگیری، احترامت واجبه..ما با جون و دل قبول میکنیم..

صدای ژینوس عصبی و ناراحت:

-حاجی این چه حرفیه میزنی؟ مگه چه اتفاق بزرگی افتاده که بخوان نامزدیشونو به هم بزنی؟؟ یه دعوی کوچیک شده که الانم پسرم پشیمونه و میخواد جبران کنه..دیگه چرا به هم بخوره؟؟

ژینوس ساده گرفته..نمیدونه که پسرش از من برای تسویه حسابهاش استفاده میکنه؟؟
مخاطب حاجی اینبار ژینوسه:

-کدوم دعوی کوچیک خانوم؟؟ چرا اعصاب منو خورد میکنی؟ پسرت معلوم نیس این دختر و واسه چی کشونده اونجا..عوض اینکه بشینی.. از پسرت دلیل کارشو بپرسی، هی میگی نارحت بود و.. عصبی بود و دست خودش نبود..یه بار پرسیدی که چرا همچین خبطی کردی؟؟

صدای ژینوس آرومتر میشه و من به سختی میشنوم:

-خیله خب باشه..به خودت فشار نیار باز حالت بد میشه..تورج حتما یه دلیلی داشته که این کارو کرده دیگه..نمیتونم همش پایپچش بشم و اعصابشو خورد کنم..خودش به اندازه ی کافی ناراحت هس..

دیگه اعصابم برای حرف زدن و حرف شنیدن نمیکشه:

-پدر جون انشاا.. زود خوب میشید..من دیگه باید برم..

مکثی میکنه و من بازهم صداش رو با خس خس میشنوم:

-باشه بابا جون..زنگ زدم بهت بگم که.. شرمنده ام..حلالمون کن..یهویی شد و نشد جلوی بی احترامی تورجو بگیرم..

دلم اینطور شرمندگیش رو نمیخواد..خب..حس میکنم محبتش واقعیه..

-دشمنتون شرمنده..مراقب خودتون باشید..خدافظ..

-آگه تونستی بیا بینمت..دلم واسه گل دخترم تنگ شده..

لبهام جمع میشند..رفتن به جایی که تورج هست؟؟ غیر ممکنه..

-آگه تونستم چشم..

خدا حافظی میکنه.. میخوام تماس رو قطع کنم که صدای ژینوس رو میشنوم:

-تبسم جان چند روز صبر کن مامان..فکر به هم زدن نامزدی رو فعلا نکن..باشه عزیزم؟؟

سکوت میکنم..نمیدونم درمورد من چه فکری کرده..

-الان اوضاع مون واقعا به هم ریخته س..حاجی همین یه ساعت پیش از بیمارستان مرخص شده..تورج که از حالش نگم،بهتره..یکم اوضاع درست بشه، میشینیم باهم یه فکر اساسی میکنیم..

این وسط فقط دلم به حال اون پیرمرد میسوزه..منکه میخوام برم..پس این صبر کردن اهمیتی نداره..

-سعیمو میکنم..خداافظ..

صدای خدا حافظیش رو که میشنوم، تماس رو قطع میکنم.. نفسم رو بیرون میدم و گوشی رو روی تخت میذارم.. سنگینی نگاه منتظر هما و اکرم رو حس میکنم و توجه نمیکنم.. حرف زدن سخته.. اصلا نمیتونم..روی تخت دراز میکشم و چشمهام رو میبندم:

-بعدا درموردش حرف میزنم..الان میخوام بخوابم..

چمدونهام رو بستم و گوشه ی اتاق جا دادم.. فردا پرواز داریم و من با فکر رفتن، کمی آرام میگیرم..آروم میگیرم و سعی میکنم به هیچی فکر نکنم.. نه بد بودن حال حاجی، نه نامزدی، و نه حال امران.. تورج رو هم که.. کمی باید روی ذهنم کار کنم تا انقدر یک اتفاق رو مرور نکنه..

هنوز چشم باز نکردم که در اتاقم باز میشه..

-تبسم پاشو تلفن..

به سختی پلکهام رو از هم باز میکنم.. صدام به شدت خوابالوده:

-کیه؟؟

-بارانه..میگه باید یه چیز مهم بگه..

باران..خواهر امران دیگه نه؟! همون که با نفرت نگاهم میکرد..چشم روی هم میذارم:

-چیکار داره؟؟

روی تخت کنارم میشینه:

-پاشو ببین چیکار داره دیگه..

-دلم نمیخواد حرف بزnm..

آروم میگه:

-داره گریه میکنه..نمیدونم چی شده..

یکی از پلکهام رو باز میکنم..نگرانی هجوم میاره..نکنه برای امران اتفاقی افتاده؟! خواب از

سرم میپره و به یک ثانیه نمیکشه که در جا میشینم.. تلفن رو از دست هما میکشم و کنار

گوشم میداره:

-الو..

صدای گریه میشنوم..چیزی مثل شیون های قاطی پاتی..

-تبسم..

با صدای ناله ش میمیرم و زنده میشم:

چی شده باران؟!؟

زجه میزنه و با درد میگه:

حاج بابام..

دهنم قفل میشه.. ناله ش رو رها میکنه:

حاج بابام مُرد...

چند لحظه ای منگ میشم.. دستم ناخودآگاه روی صورتم میشینه.. بیدارم؟! حاج بابا.. یعنی همون حاجی؟! هما کنارم میشینه و با کنجکاوی نگاهم میکنه.. چشمهای گرد شده م رو به هما میدوزم و حواسم رو به باران میدم.. صدای گریه ی سوزناکِ باران گیج ترم میکنه.. انگار هنوز کامل بیدار نیستم که فکر میکنم خواب دیدم..

چی میگی؟!؟ حاج بابا؟؟؟

بلندتر گریه میکنه:

حاج بابام.. دیشب حالش بد شد..

هق میزنه و نمیتونه جمله ش رو کامل کنه.. دهنم باز و بسته میشه.. تصویر حاجی و صورت مهربونش جلوی چشمم میاد.. همین دیروز بود که باهام حرف زد! چطور ممکنه؟!؟

مامانم گفت.. زنگ بزnm بهت بگم.. بیای..

لبهام رو توی دهنم میکشم و عصبی و بغض کرده دست لای موهام چنگ میکنم.. باورش سخته.. سخت و ناراحت کننده.. کسی به اسم پدرجون.. اونهم فقط یکی دو هفته! دلم میسوزه وقتی میگم:

-تسلیت میگم.. خدا بیامرزه..

-مامانم گفت..تونستی زود بیا..

اتفاقات هولناکی که پشت سر هم و بی ملاحظه می افته،برام باور ناپذیره..از روز دیدن تورج تا همین امروز..حاجی..پدر تورج..همون تورجی که قرار نیست دیگه نسبتی باهاش داشته باشم..اما پدرش..

چشمهای پر شده م رو به چمدونهای گوشه ی اتاق میدوزم..فردا باید بریم..زانو هام رو توی بغلم جمع میکنم و چونه م رو روی زانو هام میذارم..چطوری باید برم؟؟ هما دست روی سرم میکشه:

-آخی..پیرمرد نازنینی بود..خدا رحمتش کنه..

چونه م جمع میشه..دخترم گفتن هاش..عروسم گفتن هاش و خنده های مهربونش توی ذهنم مرور میشه.. اگر دختر داشت،حتم دارم که براش کم نمیداشت..

-حالا..باید بریم واسه تسلیت؟؟

هما نفسی سنگینی بیرون میده:

-ادب حکم میکنه که بریم..

نگاهش میکنم..من ناراحتم..از بلاهایی که داره سرم میاد نمیتونم کاری برای خودم بکنم..حالا هم که..یعنی نمشه که نرم؟! همیشه اصلا به روی خودم نیارم؟؟

-دلم نمیخواد برم..

هما دستش رو نوازش وار پشتم میکشه و همین قدر حس مادرانه ش رو ابراز میکنه:

-واسه تسلیت میریم و برمیگردیم..

سکوت میکنم و ترسم رو با بستن چشمهام پنهان میکنم..هما که ترس منه سرکش با تصمیمات بی برنامه ریزی رو قبول نداره..

همیشه از مجالس ختم و عزاداری فراری بودم..الان برای حاجی ناراحتم و دلم رفتن توی اون قصر بزرگ و دلگیر رو نمیخواد..اونهم..دیدن آدمهایی که حس میکنم زیاد هم از من خوششون نمیداد..حالا هم که..کشش دیدن آدمهایی که با شیون و زاری و فغان،ناراحتیشون رو نشون میدند،ندارم..من آرامش میخوام و چرا نصیبم نمیشه؟؟

من برای از دست دادن پدرجون چند هفته ایم ناراحتم، ولی میترسم..از نگاهها میترسم..از دیدن تورج هراس دارم..از دیدن امران و نوع نگاهش..از دیدن ژینوسی که بارها به حاجی گفت که به خودش فشار نیاره..من از دیدن ناراحتی این آدمها میترسم و بدتر از اون، از نگاههاشون میترسم..

**

شنیدن خبر مرگ برای هرکسی سنگین و درد آورده..چه آشنا باشه و چه غریبه..مثل غروب دلگیر یک روز جمعه..وقتی همراه علیرضا و هما از ماشین پیاده میشم، خیلی راحت بوی مرگ رو حس میکنم..جلوی در بزرگ حیاط..که ماشینها از این سر محل تا اون سر محل صف کشیدند و هر کسی به یک نحوی ابراز تاسف و ناراحتی میکنه.. و من واقعا حس بدی پیدا میکنم و نمیتونم از این حس فرار کنم..

عکس بزرگی از حاجی نظرم رو جلب میکنه..عینکم رو از روی چشمهام برمیدارم.. با دیدن همون صورت مهربونش، بغض توی گلو جمع میشه.. همون کلاه شابگاهی و همون سیبیل های مردونه و یکدست سفید.. ناراحت کننده ست که الان دیگه نه نگاهی داره و نه لبخندی..

چند نفری جلوی در ایستادند و از مهمونها استقبال میکنند و تسلیت‌شون رو پذیرا میشند..نگاهشون میکنم..آشنایی نمیبینم..اما سنگینی نگاه خیلی‌ها رو حس میکنم..خب انگار هنوز من..عروس خانواده ی کبیری هستم..

همراه هما و علیرضا، داخل خونه میشیم..باور کردنی نیست ولی..من شاید توی ده سال اخیر،اولین بار باشه که به مجلس ختم کسی پا میذارم! و حتی نمیدونم که توی این مجالس،چه رفتاری باید داشته باشم..

کنار هما و علیرضا قدم برمیدارم و به مهمونها نگاه میکنم.. صدای زجه زدن‌ها رو بلندتر از قبل حس میکنم.. همه جا سیاه و گرفته ست و ناخواگاه آدم رو به ناراحتی وادار میکنه..سنگینی این فضا رو دوست ندارم..جای خالی حاجی رو روی همون مبل استیل که کنار شومینه ست،حس میکنم..همونجایی که حالا ژینوس نشسته و با حال خراب و داغون داره عزاداری میکنه..دلَم میگیره..انقدر هرکسی توی حال و هوای خودشه که فکر اتفاق توی بیمارستان کمرنگ میشه..هیچکس حواسش به هیچی نیست جز مرگ حاجی..

هما و علیرضا تسلیت میگند..ژینوس گریه میکنه و فقط سر تکون میده..حالا..دیگه همه چی رو فراموش میکنم و پر از دلسوزی میشم..

-تسلیت میگم..ژینوس جون..

نگاهم میکنه..چشمهای پُف کرده و بدون آرایشش،انقدر غمگینه که ناخودآگاه چشمهام پر از اشک میشه..

-حاجی رفت..بدبختم کرد..بیچاره م کرد..دیگه سایه ی بالا سر ندارم..خاک بر سر شدم..کس و کارم بود..بی کس شدم..

اون با صدای بلند زبون میگیره و من آرام و خفه هق میزنم.. هما دستم رو میگیره..روی صندلی میشینیم.. سرم رو پایین میندازم و فکر میکنم..چقدر اتفاق توی بیمارستان دربرابر این مصیبت بزرگ، کوچیک و پیش پا افتاده ست..خب از مرگ بالاتر چیزی نیست..

از صدای ناله های درهم و برهم، سردرد میگیرم..چند خدمتکار در حال پذیرایی از مهمونها هستند و رفت و آمدشون آدم رو گیج میکنه..فضای سنگین اذیتم میکنه..

نگاهی به دور تا دور سالن میندازم.. نسرین رو میبینم که شالش رو تقریبا روی صورتش کشیده و گریه میکنه..صدای گریه ی باران بلند تره..بازهم چشم میگردونم..تورج رو نمیبینم..صادق رو هم نمیبینم..

اما..توی نقطه ی دوری از سالن، کسی رو میبینم که روی مبل تکی نشسته و پای گچ گرفته ش توی چشم میزنه.. برای لحظه ای صدای ناله ها قطع میشه..همه جا سوت و کور میشه و انگار من دیگه هیچکس رو نمیبینم..توی این گیر و دار، چیزی توی قلبم فرو میره..دیدن این آدم،توی هر شرایطی قلبم رو دیوونه میکنه و من نمیدونم چرا همیشه که با این حس کنار بیام..چطور از این فلاکت خلاص بشم وقتی حتی نمیتونم درست و حسابی نفس بکشم!؟

میبینم که انگشتهاش رو روی پیشونیش گذاشته و پر از ناراحتی، سرش رو به پشتی مبل تکیه داده..من میشناسمش..من حتی از دور هم به راحتی حال داغونش رو میفهمم..اینهمه ناراحتی میبینم ولی..ناراحتی اون یک جور دیگه ست..یک جور توی خفا..بزرگ اما تو دار..

لحظه ای انگشتهاش رو از روی پیشونیش برمیداره و..توی یک آن چشم تو چشم میشیم..همین حالاست که من حتی یادم میره که کجا هستم و توی چه موقعیتی قرار دارم..همین حالاست که به معنای واقعی، نفسم بند میاد.. ثانیه ها نگاه گره خورده مون ادامه دار میشه.. و با هر ثانیه که میگذره، قلبم کوبش وحشتناکی از سر میگیره..

چشمهای سرخ شده ش..صورت استخوانی و ریشهای نامرتبش..پیشونی باند پیچی شده ش و..از همه بی رحم تر، نوع نگاهش..من هنوز هم از نگاهش نفرت و کینه دریافت

میکنم..همون نگاهِ توی بیمارستان..و اینبار همراه این کینه،تاسف رو هم میبینم.. اینبار، فقط و فقط برای این نگاه بغض میکنم..رفتار تورج رو جلوی امران به یاد میارم و دلم میخواد از شرم و خجالت آب بشم و توی زمین فرو برم..

وقتی با تاسف چشم ازم میگیره، تمام غمهای عالم روی قلبم آوار میشه.. من و اون از هم دوریم..انقدر دور که حتی دیگه نگاه کردنمون هم گناهه..من نبخشیدمش و اون از من کینه داره.. هر دو به نحوی متنفریم و من هنوز هم نفهمیدم چطور شد که به یکباره همه چی خراب شد..

صدای آرومِ هما رو میشنوم که از من میپرسه:

-پس تورج کجاس؟؟

چشمهام رو به دستهای گره خورده م میدوزم و با حواسپرتی میگم:

-نمیدونم..

خودش جواب خودش رو میده:

-لابد دنبال گواهی فوتِ باباشه..

نگاهش میکنم:

-واقعا!؟

نگاهی به ژینویس میندازه و من رگه هایی از ناراحتی رو توی صورت هما میبینم:

-آره انگار حاجی تو بیمارستان فوت کرده..

ناراحتی روی ناراحتی میاد و من دیگه نمیتونم این فضای سنگین رو تحمل کنم..اونهم با

وجود کسی که خرد شدن غرورم رو دید..

-خب پس..میشه الان دیگه..بریم؟؟

با تعجب نگاهم میکنه:

-الان که زشته..یکی از مهمونا گفت که پسرش دارن گواهی فوت از بیمارستان میگیرن که بعد جواز دفن صادر کنن..واسه خاکسپاری حضور داشته باشیم و بعد بریم..

ماتم میگیرم..امران دیگه نیم نگاهی هم نمیکنه و من ازش فراری ام..همون نگاه چند ثانیه ای برای روزها بیچارگی من کافیه..

ژینوس با صدای بلند گریه میکنه..نسرین آرومتره و با گریه تسلیت مهمونها رو قبول میکنه..مثلا من هم عروسم! اما اصلا نمیتونم مثل نسرین باشم..آخه من رو چه به مجلس داری؟! همینکه به سختی نشستم و تحمل میکنم، خیلی بیشتر از ظرفیت رفتار میکنم..خدا میدونه که دارم هر ثانیه رو به سختی میگذرونم..من حتی به اندازه ی باران هم نمیتونم اجتماعی رفتار کنم و برای اینکه هیچ نگاهی رو حس نکنم و مجبور به سلام دادن نشم، یک ثانیه هم نگاهم رو بالا نمیکشم..و میدونم که همجنسهای خودم با دیدن من فقط یک نظر دارند..یک دختر افاده ای و مغرور که به هیچکس نگاه نمیکنه..از کجا بدونند که من این ظاهر رو برای پنهان کردن درون شکننده م ساختم؟؟

من برای اولین بار توی مراسم خاکسپاری شرکت میکنم.. فضای دلگرفته و وهم انگیزی که من رو به سمت افسردگی میکشه.. اونهم مراسم خاکسپاری مردی که غریبه بود و بهتر از نزدیکانم محبت میکرد..

تشییع جنازه ی حاجی توی آرامگاه اختصاصی خاندان کبیری، یک جور غم بزرگ به همراه داره..اونجاست که من گریه های خیلی از مردها رو به چشم میبینم.. صدای حاج بابا گفتنهای توریج رو..داد زدنهای پر دردش رو..جیغ و داد کردنهای زنها رو..یک گوشه نشستن امران و حق زدنهایش رو..

هر جا که چشم میگردونم، کسی رو میبینم که با شونه های لرزون و سر پایین افتاده داره اشک میریزه..عکس حاجی بالای سنگ سفید رنگ نقاشی شده و من با دیدنش به یاد

مکالمه ی دیروز می افتم..اون گفت تصمیم با خودم و هرطوری که هست،به حرفم احترام
میداره..حالا من..خجالت زده ام و نمیدونم چطور به این آدمها بگم که نامزدی تمومه..

وقتی حال خراب تورج رو میبینم، زبونم بند میاد و فکر میکنم بدترین زمان برای مطرح
کردن مسئله ی بین من و اون،همین امروزه..یعنی همین روزهای سختی که به خانواده ی
کبیری داره میگذره..

وقتی مراسم خاکسپاری با همه ی وخامت و سنگینیش تموم میشه، من سکوتِ پر از
خستگی رو توی تک تک اعضای خانواده به چشم میبینم..اشک ریختنهای آروم و بی
صداشون رو..هق زدنهای ژینوس رو که با ناله ی خفیفی همراهه..

دلم برای ژینوس میسوزه..شاید هم برای تورج..نمیدونم..امروز من برای اولین بار، حس
دلسوزی به تورج پیدا میکنم.. همون تورجِ پر عقده که نمیدونم قصدش از به دست آوردن
من چی بود..صورت خسته و چشمهای سرخ شده ش باعث ناراحتیم میشه و وقتی دست
دور شونه های افتاده ی ژینوس حلقه میکنه و باهم اشک میریزند، فکر میکنم بزرگترین
غم دنیا رو دارند..و توی این غم، جایی برای حرف دیگه نیست..

علیرضا دست دور شونه م میندازه و من همچنان به غمِ تورج و صادق نگاه میکنم..ناراحتی
این دو برادر، بیشتر از همه من رو دگرگون میکنه..صادق خوددار تر و مردونه تر غمداری
میکنه و تورج..مثل یک بچه ی بی پناه میمونه که به شدت با روانم بازی میکنه..میبینم که
یک لحظه هم از ژینوس جدا نمیشه و انگار هردو،به یک اندازه بی کس شدند..صدای
مهربونِ علیرضا توی گوشم میپیچه:

-بریم دخترم؟؟

نگاهش میکنم.. پدر من.. پیش من.. انقدر نزدیک.. نمیفهمم چه حسی پیدا میکنم.. سرم رو روی شونه ش میذارم و تمام آرامش از دست رفته ی این چند وقت رو به دست میارم.. بزرگترین شکر گزاری روی برای وجودش به جا میارم و از خدا میخوام که هیچوقت جای تورج نباشم.. همینکه پدرم هست و نفس میکشه، برای من تا آخر دنیا بسه..

-بابا فردا میریم؟؟

لبخند مهربونی به روم میزنه:

-آگه تو بخوای، آره..

نفس پر بغضی بیرون میدم و به تورج نگاه میکنم:

-دوس دارم بریم.. واسم سخته باز برگردم و بمونم.. میخوام یکم دور بشم..

-میخوای دو سه روز دیگه بریم؟؟

نگاهش میکنم.. میفهمه که خجالت میکشم.. کاش همیشه من رو میفهمید.. مثل حالا که سخاوتمندانه آغوشش رو به روم باز کرده و اجازه داده بعد از ماهها ازش آرامش بگیرم.. علیرضا هرچی که هست، قدر دان نفس کشیدنش هستم.. قدر دان پدر بودنش.. هرچقدر هم که دوری کرده باشه، باز هم هست.. من تمام لحظه های سختی که گذشت، با همین لحظه ی ناب تاخت میزنم..

-میخوام فردا بریم..

-هرچی تو بخوای دخلم بابا..

قدمهام رو جلو میکشم.. تا همین دیروز، به شدت از تورج متنفر بودم و حالا.. اونقدرها شاید نباشم.. برگشتن رو به هیچ وجه نمیخوام.. اما گفتنش هم فعلا درست نیست..

خودم رو جلو میکشم و کنارش می ایستم.. کنار تورجی که هنوز هم دستهایش رو دور شونه ی مادرش حلقه کرده.. چه وابستگی زیادی بین این مادر و پسر هست.. طوری که

ژینوس اصلا نقصهای پسرش رو نمیبینه و تورج به شدت مادرش رو قبول داره..برای اینکه پناه همدیگه شدند، واقعا متاثر میشم..صدای آروم خالی از نفرت و کینه ست وقتی صداش میزنم:

-تورج..

نگاهش رو از سنگ سفید رنگ میگیره..وقتی چشمهای پف کرده و صورت سرخ شده ش رو میبینم، حس دلسوزیم بیشتر از قبل تحریک میشه..کاش بشه که کمی از غم چشمه‌هاش کم بشه..بغضم رو به سختی فرو میدم، ولی صدام میلرزه:
-واقعا.. تسلیت می‌گم..

با بغض لبخند میزنه و اشک از چشمه‌هاش میچکه:

-فکر نمی‌کردم بیای..

دیدن اشک هر مردی، سخته..نمیتونم تحمل کنم و سرم رو پایین میندازم..

-خیلی..ناراحت کننده س..اصلا..نمیدونم چی بگم..همین دیروز باهات حرف زدم..امروز..

بغض نمیذاره ادامه بدم..اون دست از دور شونه ی ژینوس برمیداره و کامل به سمت من برمیگرده:

-حاجی تو رو یه جور دیگه دوس داشت..خیلی خوشحالم کردی که اومدی..

نگاهم رو به عکس حک شده روی سنگ میدوزم..

-خدا رحمتش کنه..حتما میومدم..

هق میزنه و صدای مردونه ش میلرزه:

-خیلی تنها شدیم تبسم..بدون حاج بابا از پس هیچی برنمیام..

قلبم از اینهمه غمِ صداش به درد میاد..با تمام اینها، هرکاری میکنم..هرچقدر سعی میکنم..هرچقدر قلبم رو نادیده میگیرم، نمیتونم دستش رو بگیرم و کمی بهش تسلی خاطر بدم..من اصلا توی این یکی،هیچ هنری ندارم..حتی اگه اون رو به عنوان یک فرد معمولی در نظر بگیرم..من واقعا نمیتونم..

-متاسفم توج..هرچقدرم بگم که درک میکنم،بازم نمیتونم جای تو باشم و حالتو بفهمم..

طولانی و با درد نگاهم میکنه..منتظر حرف بیشتری..میدونم که با حرف من میخواد کمی امیدوار بشه..اما من امید دادن هم بلد نیستم..

-امیدوارم..غمِ آخرتون باشه..

بازهم نگاهی منتظر..دلم میسوزه..امروز توج با این نگاهِ مظلومانه و آروم،قلبم رو از کینه ی اونروز خالی میکنه..اما..هرکاری میکنم، الان نمیتونم برای ادامه قبولش کنم..واقعا برام سخته..

-من دیگه..باید برم..

تلخ و ناراحت میگه:

-کجا بری تبسم؟؟مگه واسه مراسم نیمونوی؟؟

چشم روی هم میذارم و به سختی نفسی میکشم:

-نمیتونم..راستش..فردا پرواز دارم..

سکوت میکنه..من سنگینی نگاهِ مات زده ش رو به خوبی حس میکنم..چند لحظه ای طول میکشه تا شجاعت به خرج بدم و سرم رو بالا بگیرم.. توی نگاهش درد و ناراحتی رو میفهمم..و توی صداش:

-کجا میخوای بری؟؟

این نگاه آزارم میده..سکوتم که طولانی میشه، آرومتر میگه:

-منکه گفتم ببخشید..نتونستی منو ببخشی؟؟

بازهم سکوت میکنم.. صدای خسته ی اون خش میگیره:

-تبسم؟؟؟

لب روی هم میذارم..

-واسه همیشه میری؟؟

با تعلل میگم:

-نمیدونم..فعلا تصمیم نگرفتم..

نمیدوم خودخواهی یا نه..اما همین هم برای منی که میخواستم تموم کنم، کمی راه اومدنه..

-پس امیدوار باشم که برمیگردی؟؟

فکر میکنم..نمیتونم بیشتر از این بی رحمی کنم..امروز براش روز بدیه و نمیخوام بدتر از این بشه..اونقدر خودخواهی نمیکنم که بیشتر از این بشکنه..توی سکوت برمیگردم و به سمت علیرضا میرم..باید کمی فرصت بدم تا از تورج امروز فاصله بگیره..

جایی که علیرضا زندگی میکند، برای من جذابیت خاصی دارد.. کلا این شهر پر رمز و راز و تاریخی، من رو به یک حال دیگه ای میبره..

از پشت پنجره ی واحدی که توش سکونت داریم، به شهر غرق در نور و روشنایی نگاه میکنم.. به مردمی که در حال گذر هستند و هرکدوم با نظر خاصی به این شهر باستانی نگاه میکنند.. جایی نزدیک به مرکز خریدی که زیاد هم امروزی نیست.. از همینجا هم قسمتی از معبد پانتئون به چشم میخوره.. معبد باستانی و بزرگی که به نظرم رمزآلود و یک جورایی شگفت انگیز میاد.. مثل تمام آثار باستانی این شهر تاریخی.. همیشه این شهر من رو یاد فیلمهای رُم باستان میندازه.. همون گلا دیاتورها و سزارها و زیتون مقدس..

این شهر مثل یک ماشین زمان میمونه و هر آدمی رو به قرنهای قبل میبره.. همیشه با مجسمه هاش و نقاشی هاش و آثار هنریش، هزاران داستان گفت و شعر سرود..

هما صدام میزنه و من چشم از بیرون نمیگیرم..

-تبسم میخوای بریم خرید؟؟

نفس آرومی میکشم.. عید نوروز رو به پایانه.. یک عید سه نفره توی شهر رُم.. شهر بزرگ و زیبایی که آثار تاریخی و هنری بسیار زیادش آدم رو به وجد میاره.. برنامه ریزی های علیرضا برای گردش توی این شهر باستانی، باعث شده که کمی از افکار درهم و داغونم فاصله بگیرم.. دو هفته از موندنم توی این شهر میگذره و تقریبا هرشب با گشت و گذار و خرید کردن گذشته..

-دیگه.. چیزی لازم ندارم..

کنارم می ایسته و نگاهم میکند:

-پس وقتی بابا اومد، بریم یه چرخ بزنیم..

نگاه گذرایی بهش میکنم و لبخند میزنم..

-آره خوبه..بریم..دلَم میخواد بازم تو فواره ی تروی سکه بندازم و آرزو کنم..

لحَنَم آرومه..اما هما انگار هنوز هم نگرانمه..

-همه چی مثل قبل میشه عزیزم..

تلخ میخندم..هیچی مثل قبل نمیشه..اصلا نمیخوام که بشه..قبل های من مگه چطور بود

که حالا بخوام آرزوی برگشتنش رو داشته باشم؟؟

من اینروزها آرومترم.. یک آرامشِ گول زدنی..این شهر از تهرانِ دود گرفته ی من خیلی

دوره..از تمام آدمهای اون شهرم دوره و من اینروزها..سعی میکنم از خودم هم دور باشم..

انتظاری نکشم..نگاهِ پر کینه رو فراموش کنم و توقع درست شدن هیچی رو نداشته

باشم..اینروزها دارم همه چی رو باور میکنم..

صدای زنگِ گوشیم بلند میشه و من توجه نمیکنم.. تماسها و پیامهای تورج من رو به

شدت آزار میده..گاهی مجبور میشم گوشیم رو خاموش کنم تا بیشتر از این با حرفها و

پیامهاش،روح و روانم رو به بازی نگیره..حرفهاش و خواهش هاش،حسِ ترحم و دلسوزیم رو

برمی انگیزه و همین دلسوزی من رو اذیت میکنه..

بین اینهمه تماس و پیام، هیچ اسمی از دوست نیست و من به این نتیجه میرسم که

هیچوقت اونی که میخوام،نمیشه..

شاید به گوش خیلی ها رسیده باشه که من از تورج دور شدم..شاید حتی خیلی ها فکر

کنند که کلا نامزدی به هم خوره و همون رابطه ی چند روزه هم تموم شده.. شاید زیادی

احتمم که توقعِ یک احوالپرسی ساده رو از دوستی که دشمنم شد،دارم..مثلا یک حرف

کوتاه..یک سلام..یک دلیل..یک توضیح..اصلا هیچی..فقط یک خبر..یکی یک خبر از حالش
به من بده..

احمقم.. و گاهی واقعا از حماقتهای خودم متعجب میشم..من هنوز هم احمقانه انتظار یک
توضیح برای خراب شدن زندگیم دارم..

وقتی با علیرضا و هما توی شهر میگردیم،هنوز هوا اونقدر گرم نشده..اکثر روزها هوا ابری و
بارونیه..اما شبهای این شهر زیباست..تقریبا سرد و زیبا و شلوغ..مراکز خرید این شهر
همیشه پر از توریست و مسافره که از کشورهای مختلف به این شهر مُد سفر میکنند و
برای خرید مارک های معروف ایتالیایی،هزینه های هنگفتی خرج میکنند..

میون جواهراتِ مارک، دیدن سنگهای قیمتی جذابیت دیگه ای داره.. این سنگها و
جواهرات برای من فقط یادآور یک خاطره ست.. سنگ عقیقی که از گردنم باز شد و روی
زمین افتاد..جای خالش رو همیشه روی سینه م حس میکنم و خیلی وقتها برای از دست
دادنش،پشیمون میشم..

هما با انگشتش به جایی اشاره میکنه.. به پشت ویتترین مغازه ای نگاه میکنم..غم پنهانی با
دیدن پیراهنِ آبی رنگ حس میکنم و با لبخند فقط تایید میکنم:
-قشنگه..

-میخوای تو تنت امتحان کنی ببینی چطوریه؟؟

غم بزرگتر میشه..سنگ عقیق بهم آرامش نداد..حالا هم که.. پیراهن آبی و بلند..بغض رو
فرو میدم و میگذرم:

-نه..نمیخوام..

تمام دار و ندارِ من از گذشته، فقط یک دفترچه ست.. که حتی تصورِ نبودنش هم من رو دیوونه میکنه.. از این دوست و همراه همیشگیم، هیچ جوهره نمیتونم دل بکنم..

وقتی هما جلوی میدان "پیاتزا ناوونا" عکس دونفره میگیرند، من روی نیمکتی میشینم و دفترچه ی دوست داشتتیم رو از توی کیفم درمیارم.. به برگه های چروکیده ش دست میکشم.. همون شب که مفت چنگ تورج شدم، تا صبح با دفترچه ی عزیزم درد و دل کردم و اشک ریختم.. ساعتها بی هدف نوشتم و دهها برگه سیاه کردم..

به چند برگِ خالی دفترچه نگاه میکنم و لبخند روی لبم میاد.. برگه های سفید داره تموم میشه و من از این به بعد، حرفهام رو به کی بگم؟؟؟

"ازت دورم.."

دور تر از همیشه..

حتی از وقتی که دشمن بودیم..

یک جور دوری که دیگه حتی فکر کردن بهت هم گناهه..

من گناه میکنم ولی، دارم فکر میکنم که چی شد انقدر یهو از هم دور شدیم..

هرچقدر فکر میکنم، به جایی نمیرسم..

من باور کردم که همه چی خراب شده.. اما نمیتونم باور کنم که تو هیچ حسی بهم نداشتی..

تو منو بوسیدی.. یادته؟

بارها و بارها به اسم دوستی منو بوسیدی..

بوسه ی آخری که هما خراب کرد رو یادته؟؟

تو نتونستی ازم بگذری..چطوری تونستی منو به یکی دیگه بسپاری؟؟

من فرار کردم اما نگاهت دست از سرم برنمیداره..

راستی..امروز سنگِ عقیق دیدم..

لباس آبی..

یاد رقصِ مسخره مون افتادم..

نباید فکر کنم نه؟؟

دارم هر لحظه گناه میکنم..

من یه خبر ازت میخوام که آرام بشم..

اما همه اینو از من دریغ کردن..

حتی خودِ تو..

هوممم داشتم میگفتم..

امروز سنگ عقیق و لباس آبی منو یاد رقص دونفره مون انداخت..

یاد تقدیم کردن خودم به تو..

یاد اون لحظه ی آخری که واسه جبران خرابکاری هما بوسیدمت..

چرا یهو بعدش خراب شد؟!!

من هرچی فکر میکنم نمیتونم به نتیجه ای برسم..

تو نمیخوای بهم حرفی بزنی؟؟"

کنار هما می ایستم و چشم از شلوغی فرودگاه میگیرم..علیرضا روبروی من و هما قرار میگیره و با دلتنگی به هردو مون نگاه میکنه:

-سعی میکنم سه ماهه کارای شرکتو تموم کنم و برگردم..

اینبار فقط به من نگاه میکنه وقتی میگه:

-کاش تا اونموقع میموندید..

چشم ازش میگیرم و سرم رو پایین میندازم..دو ماه موندن توی رُم برای من کافیه..بیشتر از این دیگه نمیتونم..حس میکنم آرامشی که به دست آوردم، داره کم کم از بین میره..بهونه جویی میکنم و خودم رو گول میزنم..باید یک جوری برگشتنم رو برای خودم و پدر و مادرم، توجیه کنم..

-میخوام..ترم تابستون بردارم که زیاد از درسام عقب نمونم..

به هما نگاه میکنم:

-میخوام تو شرکت هم کار کنم..باشه؟؟

هما هنوز هم نگرانی های مادرانه ش رو پشت نگاهِ آرومش پنهان میکنه:

-باشه عزیزم..میتونی هروقت دوست داشتی، تو شرکت کار کنی..

لبخند میزنم و میفهمم که هما دیگه سخت نمیگیره..اما من کار رو برای تفریح نمیخوام..باید بتونم توی شهری که اون نفس میکشه، زندگی کنم..زندگی که نه..باید بگذرونم!

وقتی علیرضا آغوشش رو به روم باز میکنه، با تمام دختر بودن، عاشقانه سرم رو به سینه ش میچسبونم..سه ماه تنها مردِ زندگیم رو نخواهم دید و از همین حالا دلتنگش میشم..

-مراقب خودت باش دخترم..

لب روی هم فشار میدم و نمیگم که از پس مراقبت خودم برنمیام..من اصلا مراقبت کردن از خودم رو بلد نیستم.. که اگر بودم، وضع دلم انقدر وخیم نبود..

-فکر هیچی رو نکن..

بازهم سکوت میکنم..فکر نکردن!؟

-زود برمیگردم پشتت..درمورد تورج و نامزدیتونم نمیخواد فکرتو مشغول کنی..همه چی رو تموم شده بدون..لازم باشه، خودم تو این ماه یه سر میام و همون صیغه رو هم رسماً فسخ میکنم..

نفس میکشتم و سرم رو بالا و پایین میکنم..اشتباهم رو قبول کردم و حالا باید این اشتباه بزرگ رو از زندگیم حذف کنم..با وجود تورج، من هم غرورم رو از دست دادم و هم زندگیم رو به سیاهی کشوندم..و هنوز هم خجالت زده ی نگاه پر از حرف امرانم..کاش ریشخندم نکرده باشه..

پر از بغض و دلتنگی، از پدری که سعی میکنه پشتوانه باشه، خداحافظی میکنم.. من نسبت به هما و علیرضا، به کم هم قانعم و با کوچکترین بودنشون، امیدوار میشم..شاید اگر از اول بودند، من انقدر برای خوب شدن حاله به غرور ظاهریم چنگ نمیزدم..

بیشتر از دو هفته ست که کارم شده رفتن به شرکت و برگشتن به خونه..صبح ساعت هشت از خونه بیرون میزنم و اکثراً با هما به خونه برمیگردم..و اگر کار هما طول کشید، بدون هیچ حرف و گلایه ای سرم رو پایین میندازم و راهی خونه میشم..یک بی اهمیتی مطلق..فقط کار و آشنایی با امورات شرکت..

ماشین رو توی پارکینگ شرکت پارک میکنم..هوای صبح خرداد ماه میشه گفت گرمه..از زمستون پر ماجرا فاصله میگیرم و بازهم توی گذشتن و رد شدن، سر میکنم..

زنگ گوشیم به صدا درمیاد..ریموت ماشین رو میزنم و گوشیم رو از توی کیفم درمیارم.. صدای نگهبان رو میشنوم:

-سلام خانوم آریامنش..

درحالیکه به اسم ناشناس نگاه میکنم، جوابش رو میدم:

-سلام..صبح بخیر..

تماس رو ریجکت میکنم..و جواب نگهبان رو میشنوم:

-صبح شماهم بخیر..

سوار آسانسور میشم..دوباره تماس ناشناس..درست از ساعت هشت صبح..تا نیمه های شب! تقریبا هر چند دقیقه یکبار.. دیگه عادی شده.. پیامش رو یکی در میون رد میکنم و هنوز هم آمادگی دیدنش رو ندارم..اصلا نمیتونم!

-تبسم تو رو خدا باهام این کارو نکن..یکم وضعیت خرابمو درک کن..اگه آرومم نمیکنی،لااقل با دوریت بیشتر عذابم نده..نمیدونم دیگه چطوری بهت بگم که ببخشید..بدون تو نمیتونم..نمیفهمی؟؟زندگیمو خراب نکن..

آب گلوم رو فرو میدم و با اخم چشم میبندم..باید بی اهمیت باشم ولی..اعصابم به شدت تحریک میشه.. گوشی رو روی حالت سکوت میذارم و وارد شرکت میشم..دختر بیست و دو ساله ای که حالا مورد احترام همه ی اعضای شرکته..از منشی جوون گرفته، تا معاون پنجاه ساله و مدیران مسن تر..و همه ی اینها به خاطر الگو برداری از مادر عزیزم هماست! همونطور آروم و متین راه میرم..با قدمهای استوار و سری بالا گرفته..دارم زندگی میکنم دیگه نه؟؟؟

همین دیروز بود که به مدیران شرکت معرفی شدم..به عنوان یکی از سهامداران..تعجب رو توی نگاههای خیلی ها به وضوح دیدم..خیلی ها ترش کردند و خیلی ها هم جا خوردند و سعی کردند به روی خودشون نیارند..

تبریک گفتنها زیادی رسمی و سرد بود..برای مدیریت قبولم نکردند ولی، در آینده حتما جزو مدیران اصلی شرکت خواهم شد..این حرفی بود که هما همون دیروز جلوی تک تک مدیران و کارمندان اعلام کرد..و چون هما بخش عظیمی از سهام شرکت رو داره، کسی جرات مخالفت باهاش رو نکرد..با همین ها برای خودم افتخار جمع میکنم و مثلا زندگی میکنم..مسیر انتخابیم زیاد با هدفم جور نیست ولی..میگذره دیگه..

با صدای تلفن، چشم از پرونده ی دستمالهای جادویی وارداتی میگیرم..
-بله؟

صدای منشی با احترام به گوشم میرسه:

-خانوم آریامنش یه خانومی اومدن با شما کار دارن..

تکیه میدم و تنم رو میکشم:

-خودشونو معرفی نکردن؟

-چرا..میگن خانوم لامعی هستن..

چشم تنگ میکنم و به فامیل نا آشنا فکر میکنم..نه..نمیشناسم..

-خیله خب بگین تشریف بیارن داخل..

گوشی تلفن رو سر جاش میذارم و دستی به شالم میکشم.. تقه ای به در میخوره و پشت بندش، در باز میشه..به کسی که داره وارد اتاقم میشه، نگاه میکنم و...مات میمونم..ژینوس!!؟

چند ثانیه ای طول میکشه تا به خودم بیام و پلک بزنم..چشمهای گرد شده م رو به سرتا
پاش میدوزم و از جا بلند میشم..

-سلام..شما؟؟

لبخند میزنه..لبخندی که اونقدرها هم عمیق نیست..میبنیم که وضع ظاهریش کمی از قبل
به هم ریخته تره و صورتش لاغر تر شده..اما هنوز هم تیپ و آرایشش با سنش زیاد
همخوانی نداره..

-سلام عزیزم..خوبی؟؟

با تعجب سرم رو بالا و پایین میکنم..یعنی جلسه ی هما هنوز تموم نشده که ژینوس راحت
اینجا اومده؟!!

-رسیدن به خیر تبسم جان..

به سختی لبهام رو از هم کش میدم:

-خیلی ممنون..بفرمایید..

روی مبل روبروی میزم میشینه..فکر میکنم باید آداب مهمون داری رو رعایت کنم..زنگ
میزنم و از منشی میخوام که قهوه بیاره..وقتی بلند میشم و روبروش روی مبل میشینم،
چشم ازم نمیگیره..

-شما خوبین؟؟

سر تکون میده و با لبخند ناراحتی میگه:

-ما هم هستیم دیگه..

-آآ..از کجا فهمیدید که من از مسافرت برگشتم؟؟

دسته‌اش رو تکون میده:

-تو که نه موقع رفتنت، خبر دادی، نه موقع اومدن چیزی گفتی..ازت اصلا توقع نداشتم عزیزم..

نفسم رو از بینی بیرون میدم و به پشتی مبل تکیه میدم:

-به تورج گفتم که میرم..

آه میکشه و من ناراحتی رو توی صورتش میبینم:

-بچه م همین دو روز پیش فهمید که برگشتی..چرا جوابشو نمیدی تبسم؟؟

ناخودآگاه عصبی میشم و لبخند میزنم:

-چه لزومی داره که جوابشو بدم؟؟

تعجب میکنه:

-ینی چی دختر جون؟ شما هنوز باهم نامزدینا..

دست به سینه میشم و با جدیت میگم:

-نامزدی ما به هم خورده ژینوس جون! تورج چیزی بهتون نگفته؟؟

دهنش رو به حالت تعجب جمع میکنه:

-این حرفا چیه میزنی؟! چرا باید به هم بخوره؟! یه اتفاق کوچیک افتاده و تورج هم که

بیچاره صدبار معذرت خواهی کرده..دیگه چرا انقدر سخت میگیری؟

میخوام جوابش رو بدم که تقه ای به در میخوره و در باز میشه..منشی قهوه جلوی من و

ژینوس میداره..من با دندونهای چفت شده به ژینوس نگاه میکنم..چی بگم که متوجه بشه

مشکل من و تورج بزرگتر از این حرفهاست؟! نمیفهمم چرا تورج دست از سر من
برنمیداره.. با داشتن من چی رو میخواد ثابت کنه!؟

وقتی منشی در رو میبنده، قبل از اینکه ژینوس حرفی بزنه، سریع میگم:

-ژینوس جون منو پسر شما اصلا به درد هم نمیخوریم.. اینو خودشم خوب میدونه..

-اما تورج اینو قبول نداره.. انقدر اذیتش نکن.. اون تو رو دوس داره تبسم..

عصبی نفسی بیرون میدم و سری به اطراف تکون میدم:

-این حرفا نیست.. نه علاقه ای درکاره و نه حتی انگیزه ای واسه ادامه.. به خودِ تورجم گفتم
که اشتباه از من بود.. واقعا نمیتونم هیچ جوره تورجو تو زندگیم قبول کنم.. شما درست
میگید.. اون یه اتفاق کوچیک بود که تموم شد و رفت.. اما من با همون اتفاق کوچیک به
اشتباه بزرگ خودم پی بردم.. تورج به خاطر علاقه به من نیس که اصرار داره باهاش
بمونم.. تورج میخواد منو پیش خودش نگه داره که به دیگران داشتنمو ثابت کنه.. الانم
واسه همین حالش بده..

دستش رو پشت دست دیگه ش میزنه:

-وا! به حق چیزای نشنیده.. دختر این حرفا از کجا میاری!؟

پوف بلندی میکشم:

-کافیه یکم چشماتونو باز کنید و مطمئن بشید.. تورج میترسه منو از دست بده و انگ بی
عرضگی رو بهش بزنن..

به حالت نفی، دستش رو توی هوا تکون میده:

-سه دختر.. تورج من انقدر قابل قبول هست که همه میدونن هر چیزی که بخوادو به
دست میاره..

با چشمهای تنگ شده نگاهش میکنم.. این زن هیچ جوهره اشتباهات پسرش رو نمیبینه و همین باعث بدتر شدن رفتار تورج شده..

-مهم نیس.. اصلا حرفای منو جدی نگیرید ژینوس جون.. اما من دیگه نمیخوام با پسر شما هیچ صنمی داشته باشم.. اینو بهش بگید و تاکید کنید که دیگه بهم زنگ نزنه..

چند ثانیه ای سکوت میکنه.. انگار دنبال راه حل جدیدیه.. انقدر نگاهش میکنم که مطمئن بشه هیچ جوهره و با هیچ حرفی قانع نمیشم.. نفسش رو با شدت بیرون میده و دستهایش رو توی هم قفل میکنه:

-تبسم جان.. عزیزم الان واقعا تورج موقعیت بدی داره..

بازهم فقط نگاهش میکنم.. و اون بازهم توی حرف زدن تعلل داره..

-ببین تبسم.. نمیدونم حرفای تو چقدر درسته و چی شده که همچین برداشتی از تورج من کردی.. اما واقعا اینطوری نیس.. منم نمیخوام که تو رو تو منگنه بذارم و به زور راضیت کنم که با پسر من بمونی.. میدونم که اینطوری هیشکدوم خوشبخت نمیشید.. اما الان نمیتونم به تورج بگم که همه چی تمومه و نامزدیتون کامل به هم بخوره..

حرصم میگیره و با تعجب میگم:

-چرا نمیتونید؟؟!! من بیشتر از دو ماهه که به تورج گفتم تموم کنیم.. نمیخوام حتی اسمها هم باهم نسبتی داشته باشیم.. چرا فکر منو نمیکنید؟؟

چشم روی هم میذاره و من میبینم که صورتش رو غم میپوشونه.. وقتی حرف میزنه، صدایش پر از بغضه:

-تو نمیفهمی تبسم.. تورج الان خیلی تنهاس.. کارش شده فکرو خیال و دو دوتا چهارتا کردن الکی.. همه ی پنااهش حاجی بود که از دست داد.. الان با داداشش سر همین

نمایشگاهها به اختلاف افتاده..پسرم نمیتونه از حق خودش دفاع کنه و اعصابش خورده..خدا ازشون نگذره..حاجی ما رو دست این آدماسپرد و رفت که اینطوری ما رو اذیت کنن..

چشمهام گرد میشه و عصبانیت جاش رو به تعجب میده:

چی شده مگه؟!

قطره اشکی از چشمش میچکه و با دستمال کاغذی پاک میکنه:

اون صادق از خدا بی خبر آرامشو از ما گرفته..پسر خودشو گذاشته تو شعبه ی اصلی نمایشگاه..اونوقت تورج میخواد اون یکی شعبه رو بگردونه،هی چوب لای چرخش میذاره و میگه که از پشش برنمیاد و خرابکاری میکنه..حاجی خدا بیامرزدت..حقمون این نبود که پسرمو زیر دست صادق بذاری و بری..

دهنم بسته میشه..پس اختلاف بین میراث حاجی افتاده!

نه میتونه حقشو بگیره، نه صادق میذاره واسه خودش مستقل کار کنه..میگه هم امران و هم تورج باید تا کار یاد نگرفتن، زیر نظر من باشن..اما همه دارن میبینن که همه ی کارای شعبه ی اصلی رو سپرده دست امران و حتی از حساب کتابم نمیخواد..

چشمهام جمع میشندن..انگار هیچکس تورج رو قبول نداره..یعنی خرابکاری های این پسر چقدره که نمیتونند یک نمایشگاه رو به دستش بسپارند؟!

خب چرا..ارثشو جدا نمیکنه؟؟

اشک میریزه و انگار که گوش شنوایی رو برای حرفهانش پیدا کرده باشه،میگه:

حاجی وصیت کرده که شعبه ی دوم واسه تورجه..اما به شرطی که صادق تاییدش کنه..میبینی تو رو خدا؟؟ همیشه باید تن بچه م بلرزه..

به سختی جلوی نیشخندم رو میگیرم..آدمی مثل تورج قابل اعتماد نیست و همین حقشه..

-آخی..خب درست کار کنه تا آقا صادق تاییدش کنه..

اخم میکنه:

-بچه م درست کاره..اینا چشم ندارن ببینن..آخرشم حق پسر منو میخورن..این خط،این نشون..مال یتیم خوردن نداره..تو گلوшон گیر میکنه..

عجب!! چند ثانیه ای طول میکشه تا بگم:

-خب حالا این وسط اینا به من و زندگیم چه ربطی داره؟؟

اونهم طول میکشه تا اشکهایش رو جمع کنه و ناله ش رو کمتر کنه:

-قربونت برم..تو یکم صبر کن خودم تورجو راضی میکنم که از هم جدا بشید..

پوزخندی میزنم:

-منظورتون از صبر کردن چیه!!

-هیچی..بذار یکم اوضاع تورج بهتر بشه و آروم بشه..اونوقت میشینم خودم باهش حرف میزنم..

شونه ای بالا میدم:

-دو هفته ی دیگه بابام واسه فسخ رسمی صیغه نامه میاد ایران..تا اونموقع پسرتونو راضی کنید که بدون دردسر و مزاحمت همه چی رو تموم کنه..بهش بگید خواهشا دیگه به من زنگ نزنه..چون اینطوری واقعا اذیت میشم..

-تو که داری باز حرف خودتو میزنی!

چشم درشت میکنم:

-کنکه توقع دیگه ای از من دارید!؟

نفسهای سنگین و پر حرصی میکشه و یکباره از جا بلند میشه:

-باشه هر جور خودت راحتی..اما اینو بدون که با جدا شدن از تورج، بازم به جایی نمیرسی..

با تعجب سرم رو بالا میگیرم و نگاهش میکنم:

-منظورتون چیه؟!

نیشخندی میزنه و با حرص میگه:

-منظورم اینه که نسرین جون به فکر زن دادن پسرشه عزیزم!!

زمان می ایسته..برای چند لحظه ای نفس کشیدن فراموش میشه..چشمهای گرد و دهن باز رو نمیتونم ازش بگیرم..اون پشت چشمی نازک میکنه و از اتاق خارج میشه..انگار که اصلا از اول هم نیومده..طوفان بزرگی به پا میشه وسوت ممتد توی گوشم پخش میشه..و جمله ی ژینوس بلند و بلند تر توی سرم تکرار میشه..

چرا این حرف رو زد؟! چرا به من گفت؟! به من!! شوخی بود؟! دشمنی؟! یا...حقیقت؟؟

بهت زده میخندم..تک خنده م با بغض همراه میشه..چی گفت اصلا؟! زن دادن پسرِ نسرین!! حتما.. چیزی سر هم کرد و گفت دیگه..نیش زد..چرا؟! مگه اون از چیزی خبر داشت؟!!

بلندتر میخندم و بغض داره خفه م میکنه..مسخره ست..شخصیت امران جوری نیست که کسی براش تصمیمی بگیره..حتما..حتما این زن قصد سوزوندن من رو داشت..حتما..حتما همینطوره! حتما دستش با اون پسر عقده ای و عوضیش توی کاسه ست..اینها قصد جون من رو کردند..قصد بیچاره کردنم رو..اینها با من دشمنی دارند و نمیدونم چرا اینطور عذابم میدند..

روزهای سکوت و تنهایی بیشتر از قبل بهم فشار میاره و انگار هرروز بدتر میشه که بهتر نمیشه.. قدمی به جلو برمیدارم و دهها قدم به عقب کشیده میشم..یک لبخند میزنم و دهها بغض توی گلویم لونه میکنه..یک نفس آروم میکشم و بارها نفسم بند میاد..چیزی به اسم زندگی کردن وجود نداره..

کنار اومدن با این حس برام غیر ممکنه و همین حال رو روز به روز بدتر میکنه.. ژینوس نامرده..دل سنگه..مثل پسرش..

تورج..اون میدونست..شب نامزدی..توی چشمهام خیره شد و با حالت خاصی من رو "خوشگلِ امران" صدا زد..همونجا من کینه ی عمیق توی چشمهش رو دیدم..و بعد ماجرای که توی خونه ی حاجی اتفاق افتاد..اون میدونه..اون دید که من با چه حال خرابی از پیش امران رفتم..اون همه چی رو دید و میدونست که من..نتونستم با حسم کنار بیام..

حالا هم که ژینوس..شاید تورج چیزی بهش گفته..شاید هم خودش از طرز رفتارم اینطور برداشت کرده..اینها مهم نیست..اصلا مهم نیست که ژینوس یا تورج درمورد حس من چیزی بدونند..اصلا هیچکدوم مهم نیستند..تورج برای من تموم شده ست و مهم نیست که درموردم چه فکر بکنه..اما...

فکر حرفهای ژینوس من رو از زندگی انداخته..حتی دیگه حوصله گرم کردن سرم رو ندارم..نمیتونم توی شرکت کار کنم و هیچ تمرکزی برام نمونده..مثل یک مجسمه میشینم و فقط فکر میکنم..فکر میکنم..جمله ی ژینوس رو توی ذهنم تکرار میکنم و بازهم فکر میکنم..

حقیقت نداره..نمیتونه اینطور باشه..حاجی همه ش سه ماه نیست که فوت کرده..اصلا این هیچی..میشه امران خودش رو به دست نسرین سپرده باشه و اون بخواد برای پسرش تصمیم بگیره!! اصلا همچین چیزی ممکنه؟! امرانی که به من میگفت نذارم کسی توی زندگیم دخالت کنه و تصمیم بگیره...حالا زندگی و آینده ش رو به دست نسرین سپرده؟؟

این خنده دار نیست؟! ژینوس زن احمقیه که فکر کرده من همچین حرفی رو باور میکنم..نه..امران این کار رو نمیکنه..مگر اینکه..مگر اینکه خودش راضی باشه!!!

و همین..همین یکی روز و شبم رو به کامم زهر کرده..امران راضی باشه و نسرین..به خواست امران دنبال همچین تصمیمی باشه..میشه؟! یعنی..همچین چیزی میشه؟؟
امران..میتونه؟؟؟

نمیدونم اینجا چیکار میکنم.. سرم رو از روی فرمون برمیدارم و به در شیشه ای نمایشگاه نگاه میکنم..هیچی نمیبینم جز چراغهای جلوی چند ماشین..همین!

نمیدونم چی من رو به اینجا کشونده و نمیفهمم واقعا چرا باید اینجا باشم..به چی میخوام برسم؟! کم غرورم شکسته؟؟ کم حماقتهام باعث خرابیِ حالم شده؟؟ حالا..من از اینجا چی میخوام!؟

دست خودم نیست..نزدیک به سه ماهه که ندیدمش و ازش حتی کوچکترین خبری هم ندارم..نمیدونم پاش خوب شده یا نه..نمیدونم رو به راه شده یا نه..اصلا نمیدونم..زندگی خوبی داره؟! به من فکر میکنه؟؟ واقعا میخواد ازدواج کنه؟! اگر ازش بپرسم..زیادی بی شخصیت نمیشم؟؟؟

بارها دستم روی دستگیره میره و بدون اینکه در باز بشه، دستم رو عقب میکشم..نفس میگیرم و قلبم رو به سختی توی سینه نگه میدارم..توی عصرِ اواخرِ خردادماه هوا خیلی گرمه و من تماما کوره ی آتیشم..هرچند نوک انگشتهام یخ زدند و میلرزند..

دستهام رو دور فرمون حلقه میکنم و نگاه منتظرم رو به درهای شیشه ای نمایشگاه میدوزم..فقط یک لحظه بینمش..یک لحظه ی کوتاه..فقط میخوام بینم که حالش خوبه..همین یکبار..بغض بزرگی راه گلوم رو سد میکنه..فقط یک لحظه نگاهش کنم..نمیتونم بینمش..چشم روی هم میذارم و سرم رو روی فرمون میذارم..دلَم در حقم نامردی میکنه..دلَم دیدنش رو میخواد و بازهم میخواد من رو خوار و حقیر کنه..

سوییچ رو میچرخونم و ماشین رو روشن میکنم..رفتم بهتر نیست؟؟؟ خواهش های قلبم
نمیذاره که پام روی پدال گاز فشرده بشه..دستم دور سویچ میمونه و...ماشین خاموش
میشه..یکبار دیدن دزدکی..فقط یک ثانیه..

دست مشت میکنم و با تمام خودداری، دستگیره و میکشم..یک ثانیه ی
کوتاه..دزدکی..نمیفهمه..فقط میبینمش و میرم..فقط..بینمش..

نفسم به سختی بیرون میاد..انگار هیچ اکسیژنی توی این خیابون پهن و بزرگ و پر درخت
وجود نداره.. وقتی پام رو روی آسفالت میذارم، پاهام میلرزند..نگاه ترسیده م رو به دور و بر
میدوزم..انگار یک تبهکار بزرگم که داره دزدکی توی شهر تردد میکنه..پراز استرس و
وحشت..یک لحظه دیدنش به اینهمه حقارت می ارزه؟؟؟ قدم اول رو برمیدارم..آره..می
ارزه..من میخوام ببینمش..بعد از روزهای طولانی..بعد از زمستون سرد و بی رحم..

چشمم رو به شیشه های نمایشگاه میدوزم و دیگه هیچی جلو دارم نیست..من تمام خودم
رو به قلبم سپردم، برای یک لحظه دیدن و یک دنیا آرامش گرفتن..قدمهام رو تند
میکم..مثل تشنه ای که آب زلال توی چند قدمیش قرار داره..انقدر بی طاقتی توی باورم
نمیگنجه..من چطور اینهمه روز ندیدمش و دووم آوردم؟!

پشت در نمایشگاه به دیوار تکیه میدم و دست روی قلبم میذارم..بی امان میکوبه..تنم
خیس عرق شده و عرق توی دستهام راه گرفته..چشمم روی هم میذارم و نفسی به عمق
تمام بی نفسی ها میکشم..

در یک آن چشم باز میکنم و سرم رو به سمت شیشه ها برمیگردونم..یک آن..یک
لحظه..میبینمش..بغض بزرگتر میشه..نفسم بلندتر میشه و من ناخودآگاه لبخند میزنم..با
ترس و استرس لبخند میزنم و سرم رو برمیگردونم.. آب گلوم رو به سختی پایین
میدم..دیدمش..جلوی ماشینی ایستاده بود..پس..حالش خوبه؟؟ پاش دیگه توی گچ نبود
نه؟؟ نمیدونم..یکبار دیگه ببینم، میفهمم..باید برم..فقط یکبار دیگه..همین یکبار..

دوباره وسوسه های قلبم، عقلم رو از کار میندازه.. اینبار کامل برمیگردم.. چشمهام دو دو میزنند.. نگاهش میکنم.. و تمام دلتنگی های این چند وقت رو با دیدنش، رفع میکنم.. کنار ماشینی ایستاده و داره درمورد ماشین برای مردی توضیح میده.. لبخند وسعت میگیره و بغض بیشتر میشه.. به پاش نگاه میکنم.. دیگه توی گچ نیست.. خوشحال میشم.. یعنی.. آرام میشم.. راه نفسم باز میشه و دیدم تار میشه.. من.. دلتنگ این مرد هستم و این بزرگترین گناه منه..

من فقط میتونم نیمرخ صورتش رو ببینم و دلتنگ چشمهای سبز تیره ش هستم.. لبم رو به شدت گاز میگیرم.. تمام خاطرات از ذهنم میگذرند و من گناه رو بیشتر از قبل میطلبم..

این مرد میتونه خاطراتمون رو نادیده بگیره؟؟ میتونه کس دیگه ای رو توی زندگیش راه بده؟! نکنه بخواد ازم انتقام بگیره؟! نمیدونه که من هیچ حسی به تورج ندارم و خیلی وقته که حتی ندیدمش؟! نمیدونه که.. حتی دیدن تورج هم برام غیر قابل تحمله؟! تنبیه من بس نیست؟! این یکی خیلی بزرگ و بی رحمانه ست.. نمیخواد تمومش کنه؟؟

انقدر درگیر افکار مالیخولیایی هستم که متوجه گذر زمان نمیشم.. گوشه ی دیوار ایستادم و از در شیشه ای، دزدکی دارم نگاهش میکنم.. درست زمانی که برمیگرده و.. حرف توی دهنش میماسه، من به خودم میام..

اون با دیدنم جا میخوره.. من وحشت میکنم.. ذهنم خشک میشه و تیره ی کمرم میلرزه.. اون چشم تنگ میکنه و قدمی به جلو برمیداره.. من با ترس قدمی به عقب برمیدارم.. انگار که موقع دزدی، مچم رو گرفته باشه.. قدم دوم رو که به عقب برمیدارم، اون به سمت در نمایشگاه میاد.. ناخودآگاه هین بلندی میکشم و برمیگردم.. وای.. وای آبروم رفت! خودم رو لعنت میکنم و با سر پایین افتاده، به سمت ماشینم پا تند میکنم.. لعنت به من و قلبی که همیشه کار دستم میده..

-وایسا ببینم!!

صداش رو بعد از مدت‌ها میشنوم و به یکباره قلبم از جا کنده میشه.. صداش جدی و پر
جذبه ست.. پاهام سست میشه.. قدم بعدی رو که برمیدارم، صداش رو از نزدیکتر میشنوم:

-هوی با توام!

پاهام دیگه یاری نمیکنه.. کاش کمی میشد نفس بکشم.. با تعلق برمیدردم و میدونم که
رنگم پریده.. آبروم رفت.. بازهم آبروم جلوی این آدم رفت.. نگاهش که میکنم، میخوام
بمیرم.. دست به کمر و با اخم ایستاده و داره نگاهم میکنه.. با همون چشمهای لعنتی!
چشمهایی که مدت‌هاست دلتنگشونم.. و این چشمها نفرت دارند..

-اینجا چه غلطی میکنی؟؟

دهنم خشک میشه.. خدایا کمی نفس.. دستهام رو دور کیفم محکم میکنم و چرا نمیتونم
همون تبسم سابق باشم!؟

-آآ.. من.. داشتم رد میشدم... که..

از دست خودم و کلمات تلگرافی عصبانی میشم.. اون با هر کلمه که میگم، ابرویی بالا میده
و سری تکون میده.. خجالت زده، اخم میکنم و دندون روی هم فشار میدم..

-دیگه باید برم..

میخوام برگردم و فرار کنم که با تمسخر میگه:

-از شوهرت اجازه گرفتی که دزدکی اینو اونو دید میزنی!؟

تمام تنم یخ میزنه.. حس سرگیجه بهم دست میده..

-گفتم که.. داشتم رد میشدم..

بدون لبخند و با چشمهای تنگ شده توی چشمهام زل میزنه و با جدیت میگه:

-دیگه ازینورا رد نشو زنعمو!

به معنای واقعی میشکنم.. قلبم خرد میشه و فرو میریزه.. نمیدونم چی میشه که با تمام
عصبانیت و ناراحتی، میگم:

-من.. زنعموی تو نیستم!!

بدون لبخند، گوشه ی لبش رو میکشه.. و باز همون نگاه پر نفرت و کینه..

-اوکی نیستی.. برو پی کارت ناموسِ تورج..

صداش پر از نفرت و دلخوریه.. لحن کلامش آزارم میده.. از خودم متنفر میشم برای اینجا
اومدنم.. نمیدونم چطور ایستادم و دارم نگاهش میکنم.. چرا نمیرم پی کارم؟! اون نفس
بلندی میکشه و انگشتهاش رو روی پیشونیش فشار میده.. من با نفرت و عصبانیت، بغض
میکنم..

-تو.. همیشه..

نمیداره حرف بزنم و کف دستش رو به سمت من میگیره.. صداش به شدت عصبانی و گرفته
ست:

-سعی کن.. اصلا راحت اینورا کشیده نشه.. کلا دور باش.. تا حد امکان از من دور باش.. یه
جوری دور باش که اصلا فکر کنم وجود نداری.. فکر کنم اصلا تبسم نامی تو این دنیا
نیس..

چشمهام تار میبینه.. دلم میخواد جیغ بزنم و بگم که.. نمیتونم.. دست خودم نیست.. من
نمیتونم.. اون عصبانیه و من چشمهای سرخ شده ش رو به وضوح میبینم:

-چی شد؟! با تورج خوشبخت شدی؟! برنده شدی؟؟ به کجا رسیدی تبی خانوم؟؟

با حرص میخنده و با دستش به سر تا پام اشاره میکنه:

-بین به چه روزی افتاده بیچاره!

دست مشت میکنم..حق نداره تحقیرم کنه..سرم رو پایین میندازم و ازش دلگیر میشم..نباید بیچارگیم رو به روم بیاره..من زهرخندش رو پر از عقده میبینم:

-وقتی تو این حالو روز میبینمت،حال میکنم..خوبه که خودت بدبختی تو نشونم دادی..چه حالی میکنم وقتی فکر میکنم نمیتونی یه دقیقه آرامش داشته باشی..

چرا یادم رفت که امران دنبال شکستن غرور منه؟! آخ خدا چطور یادم رفت که امران دنبال دیدن شکستن منه؟! سرم رو بالا میارم و دل گرفته نگاهش میکنم..چرا یادم رفت که لیاقت من همون توره؟! میبینیم که گوشه ی چشمش به حالت عصبی میپره..وقتی نگاهش میکنم، اون اخم میکنه و چشم روی هم فشار میده.. و بعد با چشمهای به خون نشسته، پر از نفرت میگه:

-دیگه رات اینورا کشیده نشه دختر خانوم..

دهنم رو میبندم..اشتباه کردم.. اون چشم ازم میگیره و به سمت نمایشگاه میره.. من میمونم و یک خیابون بزرگ و پهن..و قلبی که تکه تکه شده..

هق میزنم.. خدا رو شکر که حالش خوب بود..برمیگردم و بازهم هق میزنم.. خدا رو شکر که سلامتیش رو به دست آورد.. اشک راه گرفته روی گونه م رو با پشت دست پاک میکنم.. حالش خوب بود؟؟ پاهام رو به سمت ماشین میکشم.. خوب بود.. به خاطر بدبختی من خوشحال بود.. تنم رو توی ماشین میندازم.. خدارو شکر که با فکر نداشتن آرامشم، حال خوبی پیدا میکنه..سرم رو روی فرمون میذارم و از ته دل زار میزنم.. اون کینه داره و چقدر خوب که با همین فکر ها آرامش میگیره..

فنجون چای تلخ رو کنارم میذارم و بی هدف به دفترچه ی قهوه ای رنگ نگاه میکنم.. حوصله ی نوشتن ندارم..خونه توی سکوت مطلق فرو رفته و این کمی باعث هجوم افکار مختلفه..

صدای زنگ گوشی سکوت رو میشکند..چشم از دفترچه نمیگیرم..نگاهم به عکس دو نفره ی لای دفترچه می افته و مثل همیشه با دیدنش،لبخند میزنم.. اولین روز دوستی..

بازهم صدای زنگ گوشی اذیتم میکنه..نگاه گذرای به صفحه ش میندازم و اسم ناشناس لبخند روی لبم رو محو میکنه.. علیرضای من نمیخواد برگرده؟؟؟

دفترچه رو کناری میذارم و چای پررنگ و تلخ رو مزه مزه میکنم..الان..نفرت انگیز ترین فرد زندگیم، تورج نیست.. فکر میکنم..آدم از کسی که براش مهم نیست، نمیتونه متنفر باشه..یعنی اصلا حسی نیست که به نفرت تبدیل بشه..الان..من از امران به اندازه ی تمام عشق ورزیدن هام متنفرم..نمیتونم بی اهمیت باشم و همین من رو به نفرت رسونده..

پیامی میاد..مثل صدها پیام که باز نمیشه، ازش میگذرم.. چایی رو مزه مزه میکنم..نگاهش رو توی ذهنم خط خطی میکنم و لبخند میزنم.. متنفره.. اونهم از من متنفره..و خوشحاله که خوشبخت نیستم..تک خنده م آرومه..پس به خاطر بدبختی منی که مهم هستم، به خوشحالی رسیده! چه امیدواری تلخی...

پیام دیگه ای میرسه.. نگاه گوشه ایم رو به صفحه ی گوشی میندازم..بازهم ناشناس بی اهمیت..انگشت اشاره م رو روی پیام میذارم و بی هدف میخونم..

-باید باهات حرف بزنم تبسم..دلم واست تنگ شده..

کجخندی آروم روی لبم میشینه..پیام دیگه ای میده:

-تو خانوم منی..عشق منی..چرا خودتو ازم دریغ میکنی؟؟

دهنم به سمت بالا کشیده میشه..چرا بودن من انقدر براش مهمه!؟

-آگه تو منو نمیخوای،من نمیتونم.. سه ماهه که از نامزدی مون میگذره..تو گفتی بهت فرصت بدم..من چیزی ازت خواستم؟؟

حتی تصور بودنش هم من رو اذیت میکنه..

-من دلم میخواد نزدیکت باشم تبسم..نگات کنم..بغلت کنم..بوست کنم عزیزم..میدونی چقدر سخته که مثل غریبه ها باهام رفتار میکنی؟؟

جملاتش باعث فشرده شدن چشمهام میشه..من چطور همچین کسی رو که هیچ حسی بهش ندارم، حتی از دور هم تحمل کنم؟؟ با حالت بد و عصبی گوشی رو برمیدارم و جواب پیامش رو میدم:

-دست از سرم بردار تورج! تو واسه من اندازه ی یه غریبه هم نیستی..از حرفات چندشم میشه..نمیفهمی؟؟

پیام رو سند میکنم و سرم رو روی زانوهام میذارم.. کاش علیرضا زودتر برگرده..من هنوز هم نتونستم حتی با یک لحظه دیدنش کنار بیام.. باید آخرین دیدار با حضور علیرضا باشه و همه چی تموم بشه..وقتی پیامش میاد، میخوام بدون اینکه بخونم، پاک کنم ولی...اسم امران رو توی پیامش میبینم و..برای خوندن پیامش دست و دلم میلرزه..با تعلق پیام رو باز میکنم و...

-به خاطر امرانه نه؟؟ باشه..منکه گفتم مشکلی ندارم..تو تا هر وقت که بخوای فرصت داری واسه فراموش کردنش..فکر کنم ازین به بعد کارت راحتتر هم بشه..امران داره با دخترداییش رسماً نامزد میکنه عزیزم..احتمالاً منو توام دعوت میشیم..بعدش تو راحت میتونی واسه همیشه کنار بذاریش..

دیگه بقیه ی پیامش رو نمیخونم.. نفس آرومی میکشم و چای تلخ رو مزه مزه میکنم.. پیامش من رو متعجب نمیکنه..و همین تعجب نکردن، برام خنده داره..از خودم توقع اینطور آروم بودن رو ندارم..اما..اینروزها انقدر اتفاقات مختلف می افته...انقدر ناراحتی ها پیش میاد که دیگه داره همه چی عادی میشه..امران و مهلا..خب..از اول هم قرار بود همین بشه دیگه..نسرین همیشه دلش میخواست مهلا عروس خانواده بشه..حالا هم که..همون

داره میشه دیگه..چایی رو تلخ میخورم و با بغض لبخند میزنم.. اشک بدون اجازه روی گونه
م راه میگیره..دارم با همه چی کنار میام..

شالم رو روی سرم مرتب میکنم..در اتاق هما رو میزنم.. قبل از اینکه صدایی بشنوم، در رو
باز میکنم.. سرش رو از روی میزش بلند میکنه و من متوجه میشم که هنوز در حال کار
کردنه..

-من دارم میرم..نمیای؟؟

اشاره ای به پرونده ی روی میزش میکنه:

-میتونی صبر کنی یه ساعت دیگه باهم بریم؟؟

یک ساعت دیگه موندن توی اتاق و هجوم افکار مختلف..لپم رو پر از باد میکنم و خالی
میکنم..نه..کشش ندارم..

-نه میرم خونه استراحت کنم..

لبخند مهربونی میزنه:

-باشه عزیزم برو..شب شام میخرم میارم..

سری بالا و پایین میکنم و دستی برآش تگون میدم:

-باشه خدافظ..

در رو میبندم و به سمت بیرون حرکت میکنم.. حس خستگی دارم.. توی ماشین میشینم و
با دست گردنم رو ماساژ میدم..باید برای بی خوابی های شبانه م کاری کنم..اینطوری واقعا

از پا درمیانم.. ساعت نزدیک به هشت شده و خورشید داره غروب میکنه.. شاید یک ساعت خواب حالم رو بهتر کنه..

جلوی در خونه که میرسم، کسی رو میبینم که جلوی در نشسته و سرش رو روی زانوهای جمع شده ش گذاشته.. چشم ریز میکنم.. دختر جوونی با مانتوی طوسی.. با تعجب بوق میزنم.. دختر سرش رو بلند میکنه و من.. متعجب تر میشم.. مهلا؟! از جا بلند میشه.. چشمهای درشت شده م رو ازش نمیگیرم.. همراه تعجب، ناراحتی هم هست.. کینه هم هست.. عصبانیت هم هست.. پیام تورج توی سرم میچرخه و.. نفرت هم هست.. این آشغال جلوی در خونه ی ما چیکار داره!؟

در رو با ریموت باز میکنم تا ماشین رو توی حیاط پارک کنم.. وقتی از جلوی در کنار نمیره، دوباره بوق میزنم و بی حوصله با دست اشاره میکنم که کنار بره.. یک جوری نگاه میکنه.. من از دور هم به هم ریختگی صورتش رو تشخیص میدم.. جلوی چشمهای متعجبم، به جای اینکه کنار بره، داخل حیاط میشه.. همیشه پررو و نفرت انگیز بود.. مثل همین حالا..

دندونهام رو روی هم چفت میکنم و با حرص و نفرت نگاهش میکنم.. ماشین رو با سرعت توی حیاط میروم.. خدایا من اعصاب این یکی رو ندارم.. خودت کمک کن.. سر روی فرمون میذارم و نفس خسته م رو با شدت بیرون میدم.. کمی خونسردی.. میتونم؟؟

از ماشین پیاده میشم.. طلبکارانه به سمتش میرم و دست به سینه جلوش می ایستم:

-اینجا چی میخوای؟؟

نگاهم میکنه.. چشمهایش رو سرخ میبینم و خودش رو به هم ریخته.. یک جورایی من رو یاد شب نامزدی میندازه.. همون نگاه.. صداش نه پررویی سابق رو داره و نه طلبکاری قبل رو.. حتی برای حرف زدن هم تعلل هم میکنه:

-میخوام.. باهات حرف بزنم..

نمیدونم چم شده.. از زمین و زمان گله دارم و با دیدن هر کسی، چیزی به سختی سنگ
راه گلوم رو سد میکنه..

-حرف تو بگو زود برو..

نگاهش رو بین چشمهام جابجا میکنه..

-تبسم..

لب رو هم فشار میدم.. این دختر.. قراره با امران ازدواج کنه؟؟ چرا اومده سراغ من؟! تا این
حد شکستنم بس نیست؟

-چیه؟!!

لحنم تنده و این اصلا دست من نیست.. من شکسته ام.. نمیفهمند؟! چونه ش میلرزه و
چشم ازم میگیره.. با تعجب، نفس بلند میکشم.. حس خفگی دارم..

-چی میخوای مهلا؟! چی میخوای از جون من؟؟؟

به یکباره بغضش میشکته و دستهایش رو جلوی صورتش میذاره.. دهنم باز میمونه و سنگ
بزرگتر میشه..

-نمیدونم چیکار کنم.. چرا درست نمیشه؟؟ به خدا فکر نمیکردم اینطوری بشه..

توی سکوتِ بهت زده ای نگاهش میکنم.. اون سرش رو پایین میندازه و با پشیمونی، گریه
میکنه:

-بخشید تبسم.. بخشید.. همه ش تقصیر منه.. بخشید که این کارو کردم.. دارم
میمیرم.. نمیدونم چیکار کنم.. بخشید.. نمیدونستم اوضاع اینطوری میشه.. بخشید..

نفس کشیدن سختتر میشه.. دستهام رو مشت میکنم و با شوک زدگی میگم:

-دیگه.. چیو باید ببخشم!!؟

زهر خند روی لبم میشینه:

-دیگه چی دارم که ببخشم؟؟

صدای گریه ش بلند میشه و دستم رو محکم میگیره:

-به خدا نمیخواستم اینطوری بشه..اصلا فکرش نمیکردم که..همه چی اینطوری خراب بشه..ببخشید..

با بغضِ خفه ای دستم رو عقب میکشم:

-دست از سرم بردار مهلا!

دستم رو محکمتر میگیره:

-تبسم تو رو خدا! چرا اینطوری میکنید آخه..تو رو خدا تو یه کاری بکن..دیگه نمیدونم چیکار کنم..به خدا پشیمونم..نمیدونم چطوری درستش کنم.. به ارواح خاک مادرم نمیخواستم اینطوری بشه..

نفسم هق میشه و خودم رو عقبتر میکشم:

-چیو درست کنم؟! ها؟! چرا نمیدارید یه نفس راحت بکشم؟! دیگه چی از جونم میخوای!؟

صدای گریه ی اون بلند و پر از پشیمونیه:

-اشتباه کردم..امران اونور حالش خرابه.. تو اینور..به خدا فکر نمیکردم اینطوری بشه..اشتباه کردم..من فقط شماره تو به تورج دادم..به خدا نمیدونستم به اینجا میکشه..به قرآن نمیدونستم..نمیدونستم که تو واقعا امرانو دوس داری..نمیدونستم امران با رفتنت به اون حالو روز میفته..ببخشید تبسم..به خدا نمیخواستم...

دیگه انگار صداش رو نمیشنوم..فقط یک جمله بلند و پشت سر هم تکرار میشه.. "من شماره تو به تورج دادم..."

زمانی حال آدم از همیشه بدتر میشه که میفهمه..توی یک گودال بزرگ و عمیق افتاده و بعد میفهمه که خودش اون گودال رو برای خودش کنده..من؟؟ واقعا من خودم رو اینطور گرفتار کردم؟؟ من به دست خودم توی این گودال گرفتار شدم؟! دلم برای تبسمی که توی قعر گودال داره دست و پا میزنه، میسوزه..بیچاره این دختر که حتی نمیدونه چرا قسمتش انقدر تنهایی و درده..

چشمهای نابورم روی مهلا مونده و دارم فکر میکنم که مهلا..چرا با من این کار رو میکنه؟! مگه من..کاری باهاش دارم؟! واقعا من کاری باهاش کردم که اینطور من و زندگیم رو داغون میکنه؟! صدای زجه زدنها و ابراز پشیمونی هاش رو میشنوم و فکر میکنم..زندگیم برای چی به اینجا رسیده!؟

-تبسم تو یه کاری بکن..تو رو خدا نذارید اینطوری خرابتر بشه..اشتباه کردم..به خدا نمیخواستم زندگی تو و امرانو خراب کنم..اشتباه کردم..اونموقع فکر میکردم داری امرانو بازی میدی..فکر میکردم تو یه کاری کردی که مجید بیاد سمتون..به خدا نمیدونستم..به جون بابام نمیدونستم..

نفرت و عقده زبانه میکشه.. از خودم بیشتر از همیشه متنفرم.. از امران نفرت انگیزم خجالت زده ام.. تا آخر دنیا مهلا رو نمیبخشم.. اون هق میزنه و با التماس نگاه میکنه.. من حس میکنم همین حالا میمیرم..همین حالا..میمیرم!

-امران داره لج میکنه..به خدا همه میدونن که داره از سر لجبازی این کارو میکنه..تو رو قرآن تو یه کاری کن..

پوزخند بلندی میزنم و اشک روی گونه م سر میخوره..به آسمون نگاه میکنم..بازهم توی دید خدا نیستم؟! به مهلا نگاه میکنم..چرا انقدر راحت قضاوتم کرد؟! من با قضاوت اون به کجا رسیدم!؟

چرا.. باهام این کارو کردی!!؟

شرمنده تر میشه و بلندتر گریه میکنه:

-اشتباه کردم.. اشتباه کردم تبسم.. توج ازم درباره ی تو پرسید.. گفتم که امرانو گول زدی.. شمارتو ازم خواست.. من.. اشتباه کردم.. فکر میکردم دارم در حق امران خوبی میکنم.. اصلا فکر نمیکردم به اینجا بکشه.. به جون بابام اصلا فکر نمیکردم که دارم زندگی شما رو خراب میکنم.. با خودم میگفتم که امران زود میفهمه که تبسم چجور دختریه.. توج بهم گفته بود که امرانو از دست تو نجات میده.. وای خدایا.. اشتباه کردم.. نمیدونم چیکار کنم.. هر شب دارم با عذاب وجدان میخوابم.. دیگه نمیتونم.. بیشتر ازین نمیکشم..

لبم رو به شدت گاز میگیرم و چونه م میلرزه.. تمام نفرتها و دلخوری های دنیا رو دارم وقتی آرام میگم:

-چقدر تو کثافتی مهلا...

هق میزنه و دیگه نمیتونه سر پا بمونه... روی زمین می افته و بلند زجه میزنم..

-اشتباه کردم.. به خدا اشتباه کردم..

نگاهش میکنم.. دستم رو جلوی دهنم میذارم و برای زندگی از دست رفته م گریه میکنم.. برای امرانی که از دستش دادم.. بهم گفت دور باشم.. انقدر دور که فکر کنه اصلا وجود ندارم.. حالا.. من رو چطور دختری میبینه!!؟

-میدونه که.. توج با من چیکار کرده؟! میدونه که منو با چه نقشه ای سمت خودش کشیده!!؟

دستهایش رو روی چشمهایش میذاره و من میفهمم که به شدت شرمنده ست..

-باران گفت بهش نگیم.. من نتونستم طاقت بیارم.. فردای جشن نامزدی تون بهش گفتم..

دستش رو روی دهنش میزنه:

-کاش نمیگفتم! حالش بهتر نشد که بدتر شد..اصلا مثل دیوونه ها شده..

انگشتهام رو روی چشمهام فشار میدم..خونه ی حاجی رو به یاد میارم..اومدن امران..دیوونه بودنش..بازی نبود؟! میدونست که من بازی خوردم؟! میدونست؟؟ بین اونهمه فکر و پشیمونی، یک چیزی توی سرم میچرخه..

-پس چرا..پیشم نمیاد؟؟

دستهای آواره م میلرزند و اصلا حال خودم رو نمیفهمم..

-به تورج گفتم..مفت چنگت..منو گفتم! میدونست و اینطوری گفت!؟

-امران از دست تو عصبانی بود..فحشت میداد..همه ش میگفت حقشه..حالش خوب نبود..به خدا حالش خوب نبود..

میخندم و آه میکشم..

-حقم بود..آره حقم بود..گفتم حقم همین زندگیه..

به مهلا نگاه میکنم..نمیدونم چقدر میگذره که دهن باز میکنم:

-مهلا اگه بازی نیس..چرا نمیاد باهام حرف بزنی؟! چرا بهم میگه که ازش دور باشم؟! اگه..بازی نیس..پس چرا گذاشت به اینجا بکشه؟! من میخواستم بهش بگم..اون نداشت حرف بزنی..اگه میدونه من تقصیری ندارم..اگه خودش کاری نکرده...چرا نمیاد همه چی رو مثل قبل کنه؟؟

با تاسف و ناراحتی نگاهم میکنه...هنوز هم با گریه حرف میزنه و من حواسم اصلا اینجا نیست..

-چون یهو همه چی خراب شد..یهو باران اومد گفت که اونی ازش واسه تورج خواستگاری کردن تو بودی..میدونی امران اون شب چه حالی شد؟! من نمیدونم تورج چی بهش گفت که امران کلا از این رو به اون رو شد..هیشکی جلو دارش نبود..

اون حرف میزنه و من به امران فکر میکنم..نه..من نمیتونم باور کنم که امران میدونه من بازی خوردم و نیامد..اصلا نمیتونم باور کنم که امرانی که همیشه ادعای کس و کار بودن میکرد، یکهو ازم دل بکنه و دیگه سراغم نیاد..حتی باهام حرف هم نزنه.. من تا آخرین لحظه منتظر یک تماس بودم و اون دور شد..اگر بازی نبود..من چرا توی کافیشاپ با تورج دیدمش؟! انگار با خودم مرور میکنم وقتی میگم:

من میگم..تو خیلی چیزا رو نمیدونی..فیلم منو امران دست تورج بود..میدونست عاشق بارونم..میدونست حرف زدن واسم سخته..میدونست که ظاهره فقط مغروره و درونم خیلی هم شکننده س..اینا رو..فقط امران میدونست..فقط امران..انقدر منو میشناخت..

چند لحظه ای مات میمونه و با تعجب، چشمهای پر از اشکش رو بهم میدوزه..بازهم خاطره ای دردآور توی مغزم خطور میکنه:

من ازش خواستم بهم زنگ بزنه..اون گفت..حوصله مو نداره..اگه بازی نیس..چرا نیامد منو از این وضع نجات بده؟؟اون دید که تورج چطوری باهام رفتار کرد..چرا نیومد منو از دست عمومی کثافتش خلاص کنه؟؟اون که دید خوشبخت نشدم..چرا گفت داره با دیدن بدبختیم حال میکنه!؟

اشک بازهم بی اجازه روی گونه م راه میگیره.. من حتی نمیتونم کمی محکم باشم و جلوی آدمی مثل مهلا غرورم رو حفظ کنم..حالا..درک میکنم که تبسم مغرور قبلها مُرده!

میخواه با تو ازدواج کنه نه!؟

مهلا با بیچارگی سرش رو به اطراف تگون میده:

به خدا نمیفهمم چشه..هیشکی نمیفهمه چرا اینطوری میکنه..داره با خودش و زندگیش لج میکنه..من نمیخوام..به خدا نمیخوام...

تک خنده م با حق همراه میشه و برای حالم متاسف میشم:

-پس میخواد..لج کنه..به من میگه این زندگی حقمه و..داره تلافی میکنه..داره زندگی مواز اینم که هس، داغونتر میکنه..

با هول بلند میشه و دستم رو میگیره:

-تو درستش کن تبسم..تو رو خدا تو یه کاری کن..من نمیخوام باهش ازدواج کنم..به خدا من پشیمونم..نمیدونم چیکار کنم..میتروسم آخر از عذاب وجدان بمیرم..

انقدر از این دختر حرص و کینه دارم که خدا میدونه..امران خوب کسی رو برای تلافی انتخاب کرده..میدونه که مهلا برای من از دختری نفرت انگیز تره و کی بهتر از مهلا برای زجر دادن من؟!!

-میدونی چیه عزیزم؟؟؟

نیشخند میزنم و مغز سرم تیر میکشه:

-کاری از دست من برنمیاد..امران حتی از فکر بودن منم بدش میاد!

-تبسم تور رو خدا!! خواهش میکنم..امران خوب نیس..تو یه کاری کن!

یادِ شب تولد من رو به شدت دیوونه میکنه..اگر من احمقم، پس اون چیه؟! دست مهلا رو میگیرم و میکشم..

-بیا!

تعجب میکنه..من تمام کینه های دنیا رو ازش دارم:

-بیا یه چیزی بهت نشون بدم که حتما خوشت میاد..

-تبسم...

بغض اذیتم میکنه..منکه غروری ندارم..پس راحت اشک میریزم..

-راستی به امران گفתי که شماره ی منو دادی به تورج؟؟

سکوت میکنه.. برمیزگردم و با حرص نگاهش میکنم:

-بهش گفתי یا نه!!

لکنت میگیره:

-میتروسم..بگم...

دستش رو محکمتر میکشم:

-پس از عذاب وجدان بمیر..

-وای خدا! تبسم یه دقیقه وایسا!!

وارد خونه میشم:

-آگه تونستی بهش بگو..ببین میتونه از این یکی هم بی تفاوت بگذره! شاید اهمیت نده و

باز بگه که تبسم حقشه هرچی سرش بیاد..

از پله ها بالا میرم.. اونهم با خودم میکشم..

-شاید دیگه نتونه حتی واسه عذاب دادن منم، تو رو کنار خودش تحمل کنه..

گریه میکنه و من راحت میفهمم که داره از پشیمونی دیوونه میشه:

-تو نمیخوای باهاش حرف بزنی؟؟ نه؟؟ نمیخوای!؟

پله های سالن رو به سمت اتاقم بالا میرم و بلند میخندم:

-حرفا میزنیا!! اون از دیدن منی که پیشکش تورج شدم، بدش میاد! دیده که تورج دست

منو گرفته..تو از حساسیت امران چیزی نمیدونی!! الان منو کثافت ترین دختر رو زمین

میدونه..دیگه چطوری بگه که حالش ازم به هم میخوره و ازش دور بشم!!

-به خدا اینطوری نیس! تو باهاش حرف بزن..

نمیذارم بقیه ی حرفش رو بزنه و توی اتاقم هُلش میدم:

-به گوش امران رسیده که دارم از تورج جدا میشم نه؟!

آب گلوش رو همراه با بغض پایین میده.. میخندم و به سمت کمدم میرم:

-حتما به گوشش رسیده..اونم قبل مسافرت رفتنم!

همونطور که در کمد رو باز میکنم، نگاهش میکنم:

-بازم سراغم نیومد!! عجب از من کینه داره این امران!

با عصبانیت میخندم:

-کینه کجا بود بابا! کلا همه چی واسش تموم شده دیگه!

پیراهن آبی رنگ رو از توی رگال بیرون میکشم..دست روی لباس میکشم و حسرت

میخورم..رنگ آبی خواستنی.. شب دو نفره..رقص دو نفره..بوسه ی کوتاه..تمام!

-اما..تو!! واسه انتخابِ تو خیلی سیاست به خرج داد! میدونه که من از تو واقعا بدم میاد!!

-داری..چیکار میکنی؟؟

لباس دوست داشتنیم رو توی دستهایش میذارم:

-میدونستی که امران رنگ آبی خیلی دوست داره؟؟؟

به پیراهن عزیزم اشاره میکنم:

-اینم هدیه ی من به تو!! حتما..حتما امران خوشش میاد!!

چشمهای گرد شده ش رو بین من و پیراهنِ توی دستش جابجا میکنه.. من در حال فرو پاشیدنم.. هر بار با خودم میگم، از این بدتر دیگه نمیشه! اما باز هم میبینم.. نه بابا قبلی که در برابر این یکی چیزی نبود!! حالا.. انگار بدترین لحظه ها رو دارم تجربه میکنم..

-تبسم این لباس...

لرزش چونه و دستهام دست خودم نیست.. صدام به شدت میلرزه وقتی با ابروهای بالا رفته میگم:

-حتما اندازه ته.. سایز مون که.. یکیه! میشه همینو واسه جشن نامزدیت بپوشی؟؟؟

اون با التماس هق میزنه و من لحظه به لحظه متنفر تر میشم..

-چیکار کنم که منو ببخشی؟؟ تو رو خدا تو تمومش کن..

پوزخندی عصبی و پر از نفرت میزنم:

-ببخشم؟؟! زندگی منو ببین! ببخشم!!

-تو رو جون امران...

سرم از درد رو به انفجاره و بازهم حالت تهوع بهم دست داده.. به سختی لبهای خشک شده م رو تکون میدم و میگم:

-خواهشا.. دیگه هیچوقت.. هیچوقت جلوی من سبز نشو!

-تبسم...

اعصابم به کل ته میکشه و با نفرت به سمت در هُلش میدم:

-برو بیرون!! فقط برو بیرون!

صدای گریه ش بلند میشه:

-تو رو خدا... تبسم...

جیغ میزنم و صدای فریادم فضای خونه رو پر میکنه:

-برو بیرون!! دیگه جلوی چشم من نباش! از اینجا برو بیرون!!

اون گریه میکنه.. من با صدای بلند هق میزنم.. از اتاق بیرونش میکنم و در رو به هم میکوبم:

-خوشبخت نمیشی مهلا! زندگی مو خراب کردی..هیچقوت نمیخوام خوشبخت بشی!!

پشت در سر میخورم و سرم رو به در تکیه میدم.. صدای زجه زدنم بلند و بلندتر میشه و امروز برای من بدتر از همیشه ست..

-نمیبخشمت..نمیبخشمتون..هیچکدومتونو نمیبخشم...

"امان از این تنهایی ، شدم مث دریایی

که هر طرف میچرخه ، توو ساحلش تویی

سرآبتو میبینم ، توو قلب هر آینه

تمام فکرش اینه ، مقابلش تویی

خدا منو ببین ، این زندگی رویای من نیست

میدونم اینجا جای من نیست ، خدا منو ببین

خدا منو ببین ، رویامو برگردون به شب هام

من زندگیمو از تو میخوام ، خدا منو ببین

خدا منو ببین"

خدایا منو میبینی؟؟؟

زندگی از دست رفته مو میبینی؟؟

خدایا تنهایمامو میبینی؟؟؟

تاکی میخوای به خاطر اشتباهام تنبیهم کنی؟؟؟

تاکی میخوای منو نادیده بگیری و جلوی همه خوارم کنی؟؟

"رفیق هر شبم تنهایی هامه ، اینو نگاه من به همه میگه

اگه فکر نجات هر دو مونی ، به من فرصت بده یه بار دیگه"

خدایا غلط کردم..

صدای فریادمو نمیشنوی؟؟؟

خدایا غلط کردم..

تمومش نمیکنی؟؟؟

خدایا اشتباه کردم..

تو نمیبخشی؟؟؟

خدایا بچگی کردم..

بسه دیگه..

دیگه نمیتونم..

دیگه...نمیتونم..

"خدا منو ببین ، این زندگی رویای من نیست
میدونم اینجا جای من نیست ، خدا منو ببین
خدا منو ببین ، رویامو برگردون به شب هام
من زندگیمو از تو میخوام ، خدا منو ببین
خدا منو ببین"

پشت در دراز میکشتم و خودم رو بغل میکنم..تنهایی رو بیشتر از همیشه حس میکنم..پناهی توی این لحظه ندارم و دلم میخواد خود خدا بغلم کنه و برای تنهاییم اشک بریزه..چشم میبندم و صدای گریه ی پر دردم آروم و آرومتر میشه..کاش میدید که چه حالی دارم...

روی تخت دراز میکشتم..هما اجازه ی شرکت رفتن رو بهم نداده.. بیشتر از چهار روزه که حال خودم رو نمیفهمم و حتی دیگه حفظ ظاهر هم نمیکنم.. تا دیروز کلا پیشم بود و یک لحظه هم از کنارم نرفت.. من حتی حوصله ی شنیدن حرفهایش رو هم نداشتم..

ساعت پنج بعد از ظهره که توی اتاقم میاد:
-تبسم..

چشم از سقف زرد رنگ نمیگیرم:

-هوم؟؟

کنارم میشینه و دست روی سرم میکشه.. فکر حماقتم من رو راحت نمذاره و این حماقت مگه چقدر تاوان داره!؟

-من.. دو سه ساعت تو شرکت کار دارم.. میرم زود برمیگردم.. باشه؟؟

بی تفاوتم.. خودم از تنهایی رنج میبرم و همین تنهایی رو بیشتر ترجیح میدم:
-باشه..

صداش مهربونه:

-سعی کن یکم بخوابی.. به پری گفتم که تا وقتی نیومدم، پیشت بمونه..

بی معرفته.. موقعیت من رو درک نکرد و حالا بدترین تلافی رو داره میکنه..
-تبسم؟؟

چرا نگاهش هیچ جوهره از ذهنم نمیره!؟

-باشه برو..

گونه م رو میبوسه و از جا بلند میشه..

-زود برمیگردم..

پیراهنم به مهلا میاد!؟ امران با دیدنش چه عکس العملی نشون میده؟؟

در اتاق باز میمونه و هما میره.. حتما میترسه که در رو ببنده و من بازهم توی بیچارگی خودم غرق بشم..

صدای پری رو میشنوم که قربون صدقه م میره و میخواد من رو از فکر و خیال بیرون بکشه:

-الهی قربون دخترم برم که انقدر لاغر شده.. یه غذایی واست درست کنم که انگشتاتم باهاش بخوری..

توی فکرم..اگر با مهلا ازدواج کنه..من..چیکار کنم؟! ترم تابستون داره شروع میشه و اگر من مهلا رو توی دانشگاه ببینم..اگر انگشتر نشونی رو که به امران وصلش میکنه، توی دستش رو ببینم..چه حالی میشم؟!!

-تبسم جان..مادر چی دوس داری درست کنم؟؟

اگر..با تورج بمونم..اگر بخوام کنار خودم تحملش کنم و اینطوری با امران بجنگم..من..میتونم؟! واقعا میتونم تورج رو با تمام بد بودنهایش..با تمام نفرت انگیز بودنهایش کنارم تحمل کنم؟! اگر بتونم..اگر به امران ثابت کنم که تورج با تمام عوضی بودنهایش بازهم برای من عزیزه!! وای حتی تصورش هم حاله رو به هم میزنه...حتی تصور دیدنش از دور..

-تبسم؟؟؟ خوابیدی عزیز دلم؟؟؟

چشم میبندم و نفسی بیرون میدم.. و این نفس مثل این چند روز با لرزش همراهه.. دیگه برای احمق بودن، بیشتر از این نمیکشم..اگر تورج باشه...اگر کنارم باشه و نزدیکم بشه...اگر....

-سلام عزیزم...

چشمهام از فرط بهت و تعجب گرد میشندن..

-تو..چطوری اومدی؟!!

چشمهای قهوه ای رنگش شیطنت خاصی دارند و لبخند آرومش مو به تنم راست میکنه..

-پری درو باز کرد..

چیزی توی معده و دلم میپیچه..از نگاهش..میتروسم و از دست پری عصبانی میشم..مگه نگفته بودم که من حتی از دیدن این مرد هم حس بدی بهم دست میده؟! نزدیک که میاد، از جا بلند میشم..باید فرار کنم!

- کجا؟

چشم میبندم.. همراه تمام فرارها و استرس ها، بغضم رو هم فرو میدم.. برنمیگردم تا صورت یخ زده و لبخند مزخرفم رو نبینه..

- برم.. یه چیزی بیارم بخوری..

نزدیک شدنش رو حس میکنم.. دستگیره توی دستم فشرده میشه.. قلبم بیشتر.. صداسش آرومه..

- چیزی میل ندارم عزیزم..

عزیزم.. عزیزم.. این کلمه هیچوقت از طرف امران نصیب من نشد.. بازهم شعله های نفرت زبانه میکشه.. دست روی شونه م میذاره و من حس میکنم پوستم کنده میشه.. تصویری از جلوی چشمم میگذره.. خاطره ای عزیز: "فکر کنم با موی بلند قشنگتر بشی"

سرش رو توی موهام فرو میکنه.. بغض داره خفه م میکنه..

- خانومم چه بوی خوبی میده..

لبه های گرمش پوست گردنم رو میسوزونه.. سرشونه م رو بیشتر.. خاطره ای دیگه: "تو دختر خاصی هستی.. حتی حالت نگاه کردنتم یه جوریه"

اشکی نمیچکه.. ولی لرزش دستها و چونه م دست خودم نیست.. خاطرات گاهی چقدر میتونند آزاردهنده باشند.. و من فکر میکنم.. حتی نمیتونم یک ثانیه هم این آدم رو کنار خودم تحمل کنم..

نفس های بلند و داغش هیچ حسی رو بهم نمیده جز فرار.. بوسه های ماهرانه ش، حالت تهوعم رو بیشتر میکنه.. نوازش دستهایش باعث میشه خودم رو جمع کنم.. عقب میکشم.. نفسگیر و بغضدار:

-تورج..راحتم بذار..

تعجب کرده..ولی بازهم نزدیک میشه:

-چی میگی تبسم!؟

لبه‌اش زیر گلوم رو لمس میکنه..نفس کشیدن سخت میشه..عقبتر میرم:

-میخوام تنها باشم..نمیتونم..

پوزخندی زهرآلود نصیبم میشه:

-حالم از این ادا و اطوارا بهم میخوره..

میخوام از حصار دستهایش فرار کنم و کمی نفس بکشم..من دارم برای کمی زنده موندن دست و پا میزنم..

-نمیتونی امرانو فراموش کنی؟؟؟

توی تاریکی، برق چشمهایش اذیتم میکنه..من حتی میترسم بهش دست بزنم و به عقب هُلش بدم..از تماس دستم با تنش حس بدی دارم و اون نیشخند میزنه:

-ولش کن تبسم من..ببینش..

رد نگاهش رو میگیرم..پیراهن آبی توی تن مهلا برق میزنه.. با حسرت به مهلا نگاه میکنم..امران با نگاهی تاسف بار، سرش رو به اطراف تگون میده..صدای تورج من رو به قعر تنهایی میکشه:

-داره با مهلا عشق میکنه..تو نمیخوای از ذهنت بیرونش کنی؟؟

گودال عمیق تر میشه..گریه میکنم..دست تورج رو پس میزنم..اون نمیذاره..حالت تهوع و بغض رو باهم حس میکنم و نمیتونم فرار کنم..

-نمیخوامت..تو رو خدا راحتم بذار! تو رو خدا ولم کن..

صدای زنگ گوشی، دور و نزدیک میشه.. بوی سوختن چیزی به مشام میرسه و من دارم زیر دستهای تورج خفه میشم..

-نمیتونم عزیزم..زیادی بهت فرصت دادم..

جیغ میزنم و صدام درنمیاد..دست و پا میزنم و نمیتونم تکون بخورم..صدای زنگ گوشی بلندتر میشه و من به سختی دستهام رو تکون میدم..بوی سوختن بیشتر میشه..

-حالم..داره به هم میخوره..بههم دست..نزن!

-امران داره ازدواج میکنه تبسم...داره...ازدواج...

جیغ بلندی میکشم و به یکباره از خواب میپریم..نفس نفس میزنم..تمام تنم خیس عرق شده و جای جای تنم میلرزه.. دهنم خشک خشکه و بوی سوختن چیزی کل خونه رو گرفته.. دستم رو روی یقه م میذارم و یقه م رو پایین میکشم..احساس خفگی دارم..

صدای گوشیم بلند و واضح به گوشم میرسه..دست به گلوم میکشم..جای بوسه ی تورج..خدایا..خواب بود!! نفسم رو بلند و با آسودگی بیرون میفرستم و هنوز هم تنم از جای دستهای تورج میلرزه.. دستی به پیشونی خیس از عرقم میکشم و میشینم.. خواب بود..یک کابوس..یک..کابوس..تحمل تورج حتی توی خواب هم مثل مرگه..من..دیگه نمیتونم برای سوزوندن امران از خودم مایه بذارم..

دو دستم رو روی صورتم میذارم و مهلا و پیراهن آبی رو از ذهنم پاک میکنم..اما نگاه امران پاک نمیشه..

بازهم صدای زنگ گوشی بلند میشه.. از روی تخت بلند میشم.. بوی سوختگی میاد.. در اتاق بازه و انگار..هوا رو به تاریکیه.. صدام به شدت گرفته ست وقتی پری رو صدا میزنم:

-پری!! پری بوی سوختن چیه؟؟؟ پری...

از اتاق بیرون میرم..موهام به گردنم چسبیده و اذیتم میکنه..

-پری کجایی؟؟؟

صدای زنگ گوشیم من رو دوباره به سمت اتاقم میکشه..

-پری!! بوی سوختنی میاد!! بین چیه..

گوشی رو برمیدارم..دهن خشکم رو باز و بسته میکنم تا کمی بزاق ترشح بشه..چقدر تشنه مه..شماره ی ناشناسی روی صفحه ی گوشی افتاده..توی این لحظه، حافظه م زیاد کار نمیکنه.. قبل از اینکه تماس رو برقرار کنم، صدای پری رو میشنوم:

-وای خدا مرگم بده!! یه لحظه حواسم پرت شد..لپه ها سوخت..

پوف بی حوصله ای میکشم و بدون توجه به نگرانی پری، تماس رو برقرار میکنم..بازهم صدام گرفته و خوابالوده:

-بله؟؟

صدای نگرانی توی گوشی پخش میشه:

-الو تبسم...

کمی فکر میکنم..اممم این صدای نگران برای ژینوس نیست؟؟

-تبسم؟؟ هستی؟؟ تو رو خدا جوابمو بده..

اخم ریزی میکنم و حواسم رو جمع میکنم:

-ژینوس جون شمایی؟؟

صداش میلرزه و حس میکنم هم ترسیده و هم داره گریه میکنه:

-آ..آره خودمم..از تورج خبر نداری؟؟

با انگشتم شقیقه م رو فشار میدم..تورج..همین تورجی که چند دقیقه ی پیش داشت خفه م میکرد؟! وای صحنه ی خوابم من رو عصبی میکنه..

-تورج؟! من چرا باید از تورج خبر داشته باشم؟؟

صدای هول زده ش رو رها میکنه و حس میکنم به شدت حالش خرابه:

-خدایا خودت رحم کن!! بیچاره شدیم! نمیدونم کجا رفته..اصلا به تو زنگ نزده؟؟

روی تخت میشینم..نمیخوام کنجکاوی کنم ولی...

-چی شده مگه!؟

کاملا مشخصه که حال نرمالی نداره..

-نمیدونم..خودمم نمیدونم چی شده..تورج نیس! پیش تو نیومده؟؟ تو رو خدا اگه ازش خبر داری، بگو..تورج من کاری نکرده!! کاری نکرده..فقط ترسیده و فرار کرده! از دیشب خبری ازش نیس..دارم میمیرم از نگرانی!

از جملات بی ربطش چیزی نمیفهمم.. و همین بیشتر کنجکاوم میکنه:

-چی میگی ژینوس جون؟؟ تورج چیکار کرده؟؟ دقیقا چی شده!!؟

صدای بلندش هول زده ست و میلرزه:

-تورج کاری نکرده!! اصلا خبر نداره که چی شده!فقط نمیدونم کجاس..از دیشب تا حالا به تو زنگ نزده!!؟

فکر میکنم..از دیشب.. یادم نمیاد!! تورج از دیشب به من زنگ نزده!!؟

-مگه چی شده؟؟؟

نالہ وار کلمات نصفه نیمه رو ادا میکنه:

-صادق..الان تو بیمارستانه!!تقصیر تورج انداختن...

صادق! پدرِ امران؟! آخه چرا این زن درست حرف نمیزنه!!

-وای خدا..چرا؟!چی شده؟!

بازهم گریه میکنه و من به سختی کلمات رو تشخیص میدم:

-یه نفر.. تو نمایشگاه زده..نمیدونم چی شده! الان..بیمارستانه!وضعش خرابه..پلیس..میگه..تورجم..خدا منو بگشه که انقدر بدبختی نکشم..پسر بدبخت من..حالا تو هچل میفته..

چشمهای باز و ترسیده م یکجا ثابت نیمونه..شوک زده و آواره فکر میکنم که دقیقا..چه اتفاقی افتاده!!

-صادقو..زدن؟! تو نمایشگاه؟! کی زده؟!

-نمیدونم..نامردا..نمیدونم..تورج نیس! میخوان گردن بچه ی من بندازن..تو رو خدا..اگه خبری شد بهم بگو..نمیدونم کجاس..میتروسم..بلایی سرش بیاد..نه نگو! نگو به من!! اصلا پشت تلفن حرف نزن!!

ناباورانه به حرفهای ژینوس گوش میدم و انگار هیچی نمیفهمم..

-تبسم..تورو خدا اگه خبری از تورج شد..به کسی نگو!! خب؟؟ نگیا! بیچاره بچه ی من!! بدبخت من!

انگار زبونم به سقف دهنم چسبیده..حال صادق بده و تورج نیست!! یعنی چی؟! من نمیفهمم..یعنی چی؟!!

-اشتباه کردم به توام زنگ زدم..ولش کن..اصلا فکر کن زنگ نزدم..توام باور نمیکنی تورج من کاری نکرده!! اشتباه کردم زنگ زدم..

حواسم سر جاش نیست..انگار هنوز هم خوابم..چقدر بوی سوختنی لپه حالت تهوعم رو تشدید میکنه..

-حال..صادق..خوبه؟؟آخه...

گریه میکنه..

-نمیدونم..بیچاره شدیم!!آگه چیزیش بشه..وای خدا آگه تقصیر تورج بندازن...

تورج..چرا تورج؟! ژینوس چی میگه آخه!!

-تورج..کجاس؟؟؟

انگار حوصله ی من و نفهم بودنم رو نداره که با گریه و عصبانیت میگه:

-ولم کن تبسم آه! از تورج خبری شد، به کسی نگیا!!

و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه، تماس رو قطع میکنه..با دهن نیمه باز و نفس گرفته، به صفحه ی گوشی نگاه میکنم..اصلا نمیفهمم..ژینوس چرا به من زنگ زد؟! سراغ تورج رو میگرفت؟! برای چی؟؟ صادق..تو بیمارستان؟! چرا؟؟ تورج نیست و صادق با حال بد بیمارستانه..من..نمیفهمم!

بیشتر از سه ساعته که یکسره قدم رو میرم و به حرفهای ژینوس فکر میکنم..جمله به جمله ی حرفهایش رو مرور میکنم و هر لحظه بیشتر وحشت میکنم..واای باورم نمیشه..یکی توی نمایشگاه صادق رو زده و اون الان با حال وخیم توی بیمارستانه.. و این

وسط..از دیشب خبری از تورج نیست..تورج از دیشب تا حالا حتی یک پیام هم به من نداده!! چه بلایی سر پدر امران اومده!!

چرخ میزنم و عصبی تر از قبل، دست لای موهام میکشم..حالِ صادق بده یعنی چی؟! یعنی تا چه حد؟! اصلا چه بلایی سرش آوردند؟! مثلا چطوری زدند که کارش به بیمارستان کشیده؟! پس..تورج کجاست؟؟

انقدر راه میرم و مرور میکنم و پوست لبم رو میگنم که سرگیجه میگیرم.. خسته از فکرهای درهم و برهم، روی تخت میشینم و گوشیم رو برمیدارم..حالا..به کی زنگ بزنم!! از کی بپرسم که دقیقا چی شده!! چرا تورج دیگه بهم زنگ نمیزنه؟؟ وای خدا..چه بلایی سر پدر امران اومده؟؟ الان..اونها چه حالی دارند؟؟

بین شماره ها، ناخودآگاه شماره ی تورج رو میگیرم.. شاید اون بگه که چی شده.. اما با خاموش بودن گوشیش، استرسم بیشتر از قبل میشه..خط قلبیش رو میگیرم..اونهم خاموشه..ناخنم رو بین دندونهام میکشم و فکری توی سرم بزرگ و بزرگتر میشه و میخواد مغزم رو متلاشی کنه..چرا..تورج نیست!!

با هول و ترس، شماره ی ژینوس رو میگیرم.. بوق میخوره..یکبار..دوبار..سه بار..بالاخره تماس وصل میشه و صداش صد برابر بدتر از صدای منه..انقدر خشدار و هول زده ست که فکر میکنم همین حالا سخته میکنه:

-تبسم!! تبسم چی شد؟! چی شد!!

وای!!

-ن..نه..چیزی که...

صدای گریه ش بلند میشه..

-تو رو خدا..اگه خبری شد به کسی نگو..حتما پلیس سراغ توام میاد..

تمام تنم گر میگیره و به آنی یخ میزنم..

-چرا من؟!!!

-سراغ تورجو از توام میگیرن! اگه بهت زنگ زد،یه وقت به کسی نگیا!! جون هرکی که دوس داری..به خدا تورج من کاری نکرده!!

تنم میلرزه..تورج کاری کرده که نیست!! حتما..کاری کرده!

-حال صادق..خوب نیس؟؟

بازهم ناله میکنه:

-نمیدونم..ازش خبر ندارم!! خدایا خودت به دادم برس! من باید برم..برم بیینم چه خاکی تو سرم باید بریزم..از صبح دست از سرم برداشتن..کلی سوال پیچم کردن..بیچاره بچه م نمیدونم کجا مونده..ترسیده..خدایا...

تماس رو قطع میکنه و من بازهم توی بی خبری میمونم..عقلم به جایی قد نمیده..نه از تورج خبری دستم اومد و نه از حال صادق..اگر پلیس سراغ من بیاد! حتی فکرش هم ترسناکه.. و من نمیفهمم چرا انقدر هول کردم.. فکر حالی که خانواده ی صادق الان دارند..فکر تورجی که نمیدونم برای چی نیست و فکر خرابی حال ژینوس..

بهتر نیست...کلا خودم رو از همه چی کنار بکشم؟؟! آخه..بی خبری بدترین حسه و کاش از حال صادق یک خبری بهم میرسید..من الان..چیکار کنم؟؟

-تبسم جان..دخترم شام حاضره..

صدای پری رو میشنوم و از فکر بیرون نیام..با حواسپرتی،صدام رو بلند میکنم:

-میل ندارم..

باور کردنی نیست که انگار همه چی داغونتر از قبل شده.. تورج نیست و..صادق توی بیمارستانه.. پلیس سراغ تورج رو از ژینوس گرفته و شاید سراغ من هم بیاد.. دلم میخواد کسی من رو از حال صادق با خبر کنه..از حال تورج..و از حال خانواده ی صادق..

-تبسم! عزیزم بیا پایین..

اینبار صدای بلند هما رو میشنوم که میخواد من رو از اومدنش مطلع کنه..دوست دارم تنها باشم ولی...

-تبسم!!

پوف بلندی میکشم و چشمم رو از جای خالی پیراهن آبی میگیرم..پیراهن آبی..الان با این اتفاقات.. کمی بی اهمیت شده..

-اومدم..

سر میز شام میشینم و لیوان آب یخ رو سر میکشم.. تورج هنوز هم زنگ نزده و معلوم نیست که کجاست..یعنی ممکنه کار اون باشه؟! اگر نیست، پس چرا فرار کرده و پلیس دنبالشه؟! سنگینی نگاه هما باعث میشه که متوجه بشم سر میز شامم..با ناخنهام کف سرم رو میخارونم و میگم:

-اصلا میل ندارم..

هما با تعجب به حرکاتم نگاه میکنه..

-باز چی شد؟!

"باز".. خنده داره که توی این چند وقت، یک روز هم بدون دردسر نگذشته..و جالب اینجاست که هنوز اتفاقات قبل اصلا هضم و درک نشده، یک اتفاق بزرگتر افتاده..

-بابای..امران بیمارستانه..

چشم گرد میکنه و ابراز نگرانی میکنه..

-آخی چرا؟!!

نفس خسته ای بیرون میدم..به بشقابِ برنج دست نخورده م نگاه میکنم و شونه ای بالا میدم:

-دقیقا نمیدونم چی شده..انگار تو نمایشگاه..یه چیزی شده..

-چی؟!!

نگاهش میکنم..بیشتر از نگرانی،کنجکاوه..من..نگرانم..نمیدونم بیشتر برای کی..

-یکی صادقو زده و دررفته..آآ..

-وای خدا!! کار کیه؟! حالا چی شده؟؟ حالش خوبه؟

دستهام رو به حالت ندونستن بالا میگیرم و به وضوح میبینم که انگشتهام میلرزند:

-نمیدونم..خودمم نمیدونم چی شده..ژینوس زنگ زد بهم..سراغ توجو میگرفت..میگفت خبری ازش ندارن و پلیس دنبالشه..

به خاطر شوک زدگی نمیتونه حرفی بزنه..بازهم نفسم سنگین بیرون میاد:

-نمیدونم حال صادق چطوره..اما ژینوس خیلی نگران بود..هول کرده بود..از طرفی هم..تورج نیس..

-تورج؟!!

-هوم..

اینبار بیشتر از قبل بهت زده ست:

-ینی..کار تورجه؟!!

جمله ای که خودم صدها بار توی ذهنم مرور کردم و جرات نکردم به زبون بیارم.. لب روی هم میذارم و سرم رو به اطراف تکون میدم.. از اینطور حدس زدن حس بدی پیدا میکنم..
-آره دیگه.. حتما کار خودش که در رفته..

با تعجب به هما نگاه میکنم.. تکیه میده و با اخم به نقطه ی نامعلومی خیره میشه.. چقدر راحت..

-شاید ترسیده که فرار کرده..

به مات موندنم نگاه میکنه:

-حتما کاری کرده که ترسیده دیگه.. کسی که کاری نکرده باشه، واسه چی باید فرار کنه؟؟
دستی به پیشونیم میکشم و صادقانه میگم:

-نمیدونم..

هنوز توی فکرم که صدای زنگ خونه به صدا درمیاد.. با شنیدن صدای زنگ، قلبم از جا کنده میشه..

-وای.. نکنه پلیس باشه!؟

هما از شنیدن حرفم تعجب میکنه و از جا بلند میشه:

-پلیس واسه چی!؟

میترسم.. دستهام رو توی هم میچلونم و به هما نگاه میکنم.. نکنه من رو ببرند!؟

-ژینوس گفت.. سراغ منم میان..

سعی میکنه آرام باشه و من رو هم آرام نگه داره.. به سمت بیرون میره و آرام میگه:

-خیله خب ترس نداره که.. حتما میخوان ببینن از تورج خبر داری یا نه..

و بدون اینکه منتظر حرفی از طرف من باشه قبل از پری، گوشی آیفون رو برمیداره..چشم
ازش نمیگیرم تا بدونم کی پشت دره و عکس العمل هما چیه..

-بفرمایید..

بلند میشم و از آشپزخونه خارج میشم..

-بله..

صفحه ی آیفون از اینجا واضح نیست و من کمی بیشتر از کمی ترسیدم..

-امرتون؟؟

...

-خواهش میکنم..بفرمایید..

انگشتش رو روی دکمه میداره و در رو باز میکنه.. و درهمون حین به من نگاه میکنه:

-فقط چندتا سوال میخوان ازت بپرسن..

قلبم به تپش درمیاد:

-پس.. پلیسه!

سر تکون میده و به سمت اتاقش میره:

-بیا یه شال بنداز سرت..

آب گلوم خشک میشه و دارم فکر میکنم.. من که صنمی با تورج ندارم! خودِ هما شال رو

روی سرم مرتب میکنه و با آرامش میگه:

چیزی نیس..هرچی ازت پرسیدن، بهشون بگو..نیازی نیس بترسی..فکر کنم امرانم
همراشون دیدم..نترسیا خب؟؟

ناخودآگاه نفسم برمیگرده و هین بلندی میکشم..نترسم؟؟!!

-اون..چرا اومده؟؟!!

صدای خوش آمد گویی پری به گوشم میرسه و چشمهام روی هم فشرده میشه..قلبم به
شدت میزنه و پوست تنم مور مور میشه..هما دستم رو میگیره:

-حق اینجا اومدن نداره..بیا بریم..بخواد حرفی بزنه، با من طرفه..

بودن مامورهای پلیس رو توی خونه میتونم یک جوری هضم کنم ولی..بودن امران رو...

وقتی از اتاق بیرون میرم، حتی لرزش پاهام رو هم حس میکنم و میفهمم که حالم اونطور
که هما میخواد، نیست.. من نسبت به امرانی که گفت ازش دور باشم، یک جور دیگه
ام..همیشه من نسبت به اون یک جور دیگه بودم..

وقتی میبینم که دست به کمر ایستاده و قدم رو میره، قلبی درونم فرو میریزه..راه نفسم
بند میاد و امران..چقدر به هم ریخته ست..

-سلام..

برمیگرده..حالا..میتونم صورت خسته و استخونیش رو ببینم..چشمهای سرخ و پف کرده ش
رو.. موهای به هم ریخته ش رو..عرق راه گرفته کنار شقیقه ش رو..و..نگاه پر غضب و
نفرتش رو..

-سلام، خواهش میکنم بفرمایید..

صدای هما رو میشنوم و چشمم به دو مامور پلیس می افته.. دست هما رو محکمتر فشار
میدم.. امران چشم ازم نمیگیره.. نمیتونه هیچ جوهره خونسرد باشه.. و من فکر میکنم واقعا
حال خوشی نداره..

دو مامورِ پلیسِ میشینند و توی ذهن من میچرخه که.. اِمران چرا اینجاست؟! همراه هما
رو بروی مامورِ پلیس تقریبا جوونی که نگاهم میکنه، میشینم.. اِمران.. چشم ازم نمیگیره و
حس میکنم به شدت عصبانیه..

-خانوم تبسم آریامنش؟؟

لب خشک شده م رو با زبون تر میکنم.. چرا نگاه طلبکارش رو از من نمیگیره؟!
-بله..

حالا دیگه نگاه موشکافانه ی مامورِ پلیس رو هم روی خودم میبینم.. و همین من رو عصبی
و پر استرس میکنه.. وقتی کارتش رو نشون میده و خودش رو معرفی میکنه، چیزی توی
دلم فشرده میشه..

-سرگرد اسدی هستم از پلیس آگاهی..

برای منی که کاری نکردم و از چیزی خبر ندارم، انقدر ترسناکه.. برای تورج.. کاش امران
نگاهش رو ازم بگیره.. هما آروم و جدی میگه:

-خب.. امرتون؟؟

مامورِ پلیس نگاهش فقط به منه وقتی میپرسه:

-شما از تورج کبیری خبری ندارید؟؟

اسم تورج که به زبون مامورِ پلیس میاد، من صدای نفس بلند اِمران رو میشنوم.. نگاهش
نمیکنم که اگر باهاش چشم تو چشم بشم، قالب تهی میکنم..

-نخیر..

صدای پوزخند امران بلند میشه..

-از نامزدت خبر نداری؟؟

شنیدن این نسبت از زبونِ امران من رو به شدت آزرده میکنه.. اینجا چی میخواد؟! وقتی نگاهش میکنم، کینه ی نگاهش رو به راحتی دریافت میکنم.. ناخودآگاه اخم میکنم و فکر میکنم نمیتونم اونقدر که باید، محکم باشم:

-خیر! ازش خبر ندارم..

امران بدون اینکه چشم ازم بگیره، با حالِ داغون میگه:

-جناب سرگرد نامزدشه! ازش بپرسید کجا قایمش کرده!

هما نمیتونه بیشتر از این آروم بگیره و با جدیت میگه:

-ببخشید این آقا تو خونه ی من چیکار میکنه!!؟

امران اصلا به هما توجه نمیکنه و رو به من با جذبه میگه:

-نامزدِ تورج! شوهر کثافتتو کجا قایم کردی؟؟

دلَم میلرزه.. این مرد عوضی ترین و داغونترین مردِ روی زمینه.. مامور پلیس قبل از من میگه:

-شما اگه نمیتونی آروم بگیری، بیرون باش.. فقط به خاطر اینکه گفتی آشنایی، اجازه ی ورود بهت دادیم..

هما خیلی زود با صدای بلند میگه:

-این آقا آشنای ما نیست و باید از خونه ی من بره بیرون.. حق نداره اینجا باشه!

امران خودش رو جلو میکشه و صداش کل فضای خونه رو میگیره:

-کدوم گوری قایم شدی!!؟ چرا خونه رو نمیگردین جناب سرگرد؟؟؟ خونه ی نامزدِ تورجه! باید همینجاها قایم شده باشه!

نفسم به شماره می افته..کاملا میفهمم که حال بدی داره..عرق از پیشونیش میچکه و حتی یقه ی لباسش هم خیسه.. هما بلند میشه و طلبکارانه رو به امران میگه:

-یا همین الان میری بیرون، یا ازت به جرم بی اجازه وارد شدن تو خونه م،شکایت میکنم!

امرآن با نفسهای سنگین به من و هما نگاه میکنه و فک منقبض شده ش رو به نمایش میندازه.. دلم برای اینطور بودنش...نمیدونم چی بگم..هم ازش بدم میاد، هم حال خرابش من رو عصبی میکنه.. مامورِ پلیس اینبار با جدیت تذکر میده:

-شما بیرون تشریف داشته باش!

امرآن توی چشمهای من نگاه میکنه..چشمهای سرخ شده ش حس عجیبی بهم میده.. دلم میخواود..حال پدرش خوب باشه..اون خودش رو جلوتر میکشه و بدون توجه به ماموری که بازوش رو گرفته، خیره توی چشمهای من میگه:

-بالاخره که پیداش میکنم..فقط دعا کنید بلایی سر بابام نیاد..به خدا روزگارتونو سیاه میکنم..

تیره ی کمرم میلرزه و من از این امرآن به شدت هراس دارم..هراس دارم ولی..حالش خوب نیست..حس میکنم بوی عرق گرفته و این نشون میده که پر از فکر و خیال و استرسه..لب میگزوم..اصلا حالش خوب نیست..صدای هما پر از عصبانیت:

-برو بیرون!!

مامورِ پلیس اون رو به عقب میکشه.. من دلم برای چشمهای سرخ شده و پر کینه ش، میتپه..حتی یک ثانیه هم چشم ازم نمیگیره..من به سختی چشم ازش میگیرم..مامورِ

جوونتر میخواد اون رو از خونه بیرون کنه..من رو به ماموری که روبروم نشسته، با صدای آرومی میگم:

-ازش خبر ندارم..از..دیروز بهم زنگ نزده..

صدای امران بلند میشه:

-دِ دروغ میگی دیگه!! جناب سرگرد مگه میشه زنش ازش خبر نداشته باشه؟! چرا خونه رو نمیگردید؟؟

هما هم با حرص میگه:

-جناب سرگرد من میتونم ازین آقا شکایت کنم!؟

مامور جوونتر بیرونش میکنه و امران تا آخرین لحظه با تهدید و نفرت نگاه میکنه..و من تمام این تهدیدها رو به حساب بد بودن حالش میذارم..بد بودن حال خودش و پدرش..

ماموری که روبروی من نشسته، نفسی بیرون میده و با جدیت میپرسه:

-آخرین بار کی باهاش ملاقات داشتین؟؟

فکر میکنم..آخرین بار.. امران چقدر عصبانیه..

-از آخرین دیدارمون نزدیک به سه ماهه که میگذره..

هما هنوز هم نتونسته خونسردیش رو حفظ کنه:

-دختر من خیلی وقته که تصمیم به جدایی از تورج داره..حتی جواب تلفناشم نمیده..نمیدونم چرا دردسر اینا میاد ما رو پیدا میکنه..اصلا چرا اومدید سراغ دختر من؟! همه میدونن که این دوتا دارن از هم جدا میشن..

مامور نگاهی بین من و هما رد و بدل میکنه:

-میشه بپرسم به خاطر چی؟؟

سرم درد میکنه..امران به من گفت زن تورج! وای خدا چرا انقدر نیش میزنه؟؟

-به خاطر اینکه به درد هم نمیخورن..اینم سواله میپرسید؟؟ یه چند وقت به خاطر آشنایی باهم نامزد بودن که حالا به تفاهم نرسیدن..

مامور پلیس به من نگاه میکنه..چه نگاه تیز و دقیقی..

-شما گفتین..آخرین بار دیروز بهتون زنگ زده..

نفسی از بینی بیرون میدم..کاش از امران حال پدرش رو میپرسیدم..

-بله..از دیروز دیگه زنگ نزده..

-دیروز باهاش حرف زدین؟؟

صادقانه و بدون فکر میگم:

-خیلی وقته که جواب تماساشو نمیدم..

-پس چرا به شما زنگ میزنه؟؟

هما آرام و با جذبہ میگه:

-شما دارین از دختر من بازجویی میکنین!!؟

مامور پلیس سری به اطراف تگون میده:

-فقط دارم ازشون چندتا سوال میپرسم..

نگاهی به هما میکنم و میبینم که اخم داره..

-بهتون که گفتم..دختر من هیچ خبری از تورج کبیری نداره..و اصلا هیچ دلیلی نداره که بخواد همچین چیزی رو از شما قایم کنه..ایشونه که اصرار به ادامه ی این نامزدی داره و واسه همین هر دقیقه بهش زنگ میزنه..دختر منم جوابشو نمیده..

مامور پلیس چند لحظه ای سکوت میکنه و فکر میکنه..من به در بسته ی سالن نگاه میکنم.. امران دیوونه بود..

-میتونم یه نگاه به گوشی همراهتون بندازم؟؟

حواسم رو به مامور پلیس میدم..هما قبل از من جواب میده:

-چه لزومی داره؟

مامور پلیس دستی بالا میاره:

-اگه مایل بودین..هیچ اجباری نیس..

بلند میشم و گوشیم رو از کنار تلفن برمیدارم:

-میتونید ببینید..واسه من مشکلی نیس..

گوشی رو به دستش میدم..یک حسی دارم..تورج فرار کرده و امران از دست همه عصبانیه..دلم میخواد تورج پیداش بشه..

مامور تشکر میکنه و جلوی چشمهای من توی لیست تماسها میره.. قبل از اینکه حرفی بزنه، خودم میگم:

-ناشناس همون تورجه..مامانش غروب زنگ زد ازم سراغ تورجو گرفت..گفتم خبر ندارم..یه چیزایی درمورد اتفاقات دیشب گفت..منم به تورج زنگ زدم که خاموش بود..همین..

سری بالا و پایین میکنه و بعد از چند ثانیه نگاه کردن، گوشی رو به سمتم میگیره:

-باشه ممنون..

-خواهش میکنم..

بلند میشه و رو بهم میگه:

-اگه خبری ازش شد..تماسی..پیامی..یا شماره ی ناشناسی بهتون زنگ زد،حتما به ما خبر بدید..

خودکار و کاغذی از توی جیبش درمیاره و درحال یادداشت کردن چیزی، میگه:

-ممنون میشم کوچکترین خبری شد، به این شماره زنگ بزنی و ما رو در جریان بذارید..

تکه کاغذ رو به دستم میده..نگاه گذرای به شماره میندازم و میگم:

-حتما..

سر تکون میده و برمبگرده تا به سمت در بره:

-ببخشید اگه اذیت شدید..شب خوش..

قبل از اینکه بره، بلند میشم و به هول میپرسم:

-جناب..سرگرد..

برمیگرده و منتظر نگاهم میکنه..برای چیزی که میخوام بدونم، کمی ترس دارم..با تعلق

میپرسم:

-پدر..امران..حالش خوبه؟؟

با مکث جوابم رو میده:

-متاسفانه..نه..خیلی وخیمه..

بی اراده دستم رو جلوی دهنم میذارم:

-وای!!

هما هم مثل من به عمق ماجرا پی نبرده بود که حالا انگار تعجب کرده:

-ینی حالش خوب نمیشه!!؟

مامور نگاهش رو بین من و هما جابجا میکنه:

- فکر نکنم..ضربه هایی که به سرش خورده،خیلی سنگین بوده..

نمیدونم چرا بغض میکنم.. ضربه های سر.. قلبم از تصورش ریش ریش میشه..حالا درک حال امران راحتتر میشه..وای الان..باران و نسرين چه حالی دارند؟! وای امران..

-چطوری؟! کار تورچه؟!ممکنه..ديگه زنده نمونه؟!!

صدای هما باعث میشه چشمم به دهن مامور دوخته بشه.. تورج با برادر بزرگ خودش این کار رو میکنه؟! اصلا همچین چیزی توی فکر نمیگنجه..

-تنها مظنون، تورج کبیریه که از دیشب هیچ خبری ازش نیس..و احتمال زنده موندن مضروب..شاید کمتر از ده درصد باشه..

شنیدن همچین چیزی واقعا تحمل میخواد.. دو دستم رو روی صورتم میذارم و چشمهام رو فشار میدم..چطور ممکنه؟! تورج میتونه همچین کاری کرده باشه؟؟ ضربه های سنگین! آخ خدا..تصورش هم قلب آدم رو به درد میاره..

-یادتون نره که اگه خبری شد، ما رو در جریان بذارید..با اجازه..

هما مامور رو تا دم در بدرقه میکنه و من از ترس دیدن حال امران، از جام تکون نمیخورم..شقیقه های دردناکم به شدت نبض میزنند و نمیتونم نگاه تهدیدوار امران رو هیچ جوهره هضم کنم.. صدای بلند و خسته ش..نفسهای پر حرص و لرزانش..

نه..نمیتونم ببینمش.. یعنی..طاقت دیدن مردی رو که پدرش رو به مرگه ندارم.. اونهم امران! کینه ش از تورج.. و از منی که به نظرش نامزد تورج محسوب میشم..این نسبت من رو عذاب میده و اون هر بار این نسبت مزخرف رو با نفرت و عقده بهم یادآوری میکنه..

نفس حبس شده م رو بیرون میدم و نگاهی به آینه ی ماشین میندازم.. زیاد رو به راه نیستم.. دلشوره و استرس باعث شده که رنگم به سفیدی بزنه.. لبهام رو چندبار روی هم میکشم تا کمی رنگ بگیره.. چشم روی هم میذارم و سعی میکنم آرام باشم..من فقط میخوام ببینم که حالِ برادرِ تورج چطوره..یا حالا شوهرِ نسرین..یا..پدرِ باران..

دستی به شالم میکشم و از ماشین پیاده میشم.. من با امران نامی که از من متنفره، کاری ندارم! نگاهی به نمای بیمارستان میکنم..خبری از تورج نداشتم و به سرگرد اسدی زنگ زدم..فقط برای گرفتن آدرس بیمارستان..

قدمهای آرامم رو به سمت بیمارستان میکشم و سعی میکنم اصلا به اطراف نگاه نکنم..از دیشب دلشوره دست از سرم برنداشته و میخوام بفهمم که چه بلایی سر این خانواده اومده..شاید با خبر خوبی که بشنوم، کمی آرام بشم.. من به همون ده درصدی که سرگرد گفت، امیدوارم..

به بخش پذیرش میرسم و از خانومی که نگاهم نمیکنه میپرسم:

-بیمار صادق کبیری توی کدوم بخش بستری هستن؟؟

نگاه گذرایی بهم میندازه و بازهم سرش رو به مانیتورِ روبروش میدوزه:

-همون که به شدت مضروب شده...هنوز تو بخش آی سی یو بستریه..

قلبم از شنیدن حرفهایش فشرده میشه.. با دستش خیلی بی اهمیت به جایی اشاره میکنه و بی اهمیت تر از اون میگه:

-طبقه ی دوم..

نفسم سنگین میشه..سری تکون میدم و به سمت آسانسور میرم.. به دستهای خالیم نگاه میکنم.. گل نخریدم..خب..الان توی این وضعیت گل به چه کار خانواده ی صادق میاد؟؟

به دیواره ی آسانسور تکیه میدم و فکر میکنم..اگر امران من رو اینجا ببینه..چه عکس
العملی نشون میده؟! بازهم عصبانی میشه؟؟یا همدردیم رو قبول میکنه؟؟اگر..نسرین یا
باران باشند چی؟! اونها هم مثل امران بی دلیل از من عصبانی هستند؟؟ امران بی دلیل از
من کینه داره؟! نمیدونم...

در آسانسور که باز میشه، قلبم هُری پایین میریزه.. من واقعا اینجا چیکار دارم؟! منی که
هنوز نامزدِ تورج هستم..همون تورجی که غیب شده و مظنون اصلی به حساب میاد..
من..خجالت زده ام و نمیدونم چرا...

قدمهام آرومه و استرس از تمام حرکاتم میباره..زبونم به سقف دهنم چسبیده..با چشمهای
باز به اطراف نگاه میکنم.. من به خاطر امران اینجا نیستم..واقعا به خاطر امران نیست!؟

هرچی به بخش آی سی یو نزدیکتر میشم، تپش قلبم کندتر میشه..من واقعا دلیل منطقی
برای اینجا اومدنم ندارم..فقط نگرانم..همین..

از دور..زنی رو میبینم که روی صندلی نشسته و خودش رو به چپ و راست تکون میده..
نمیدونم چه حسی پیدا میکنم.. صورت زن رو نمیبینم ولی..کاملا میفهمم که حالش اصلا
خوب نیست..خوب نیست؟؟ انگار بدترین حال رو داره..دستش رو روی سرش گذاشته و
صدای ناله ی آرومش از همینجا هم به گوش میرسه..

هنوز دو قدم برنداشتم.. دختری رو میبینم که درست جلوی در اتاق آی سی یو ایستاده و
از شیشه داره داخل رو نگاه میکنه.. کمی خم شده..گریه میکنه و دستش رو روی سینه ش
چنگ کرده.. و با صدای گرفته ناله سر داده..

-بابا!!!..بابا..بابا تو رو خدا پاشو! بابا تور خدا!!! بابا مرگ من..مرگ دخترت پاشو..

بغضِ کهنه خودنمایی میکنه.. لبم رو گاز میگیرم و به آنی دیدم تار میشه.. من این روزها به شدت دل نازک شدم.. و هر لحظه بغض میکنم..

میخوام نزدیکتر برم ولی.. جراتش رو ندارم.. انقدر حالشون خراب هست که فکر میکنم با دیدن من، داغ دلشون تازه میشه.. حس میکنم من رو که میبینند، یاد تورج می افتند و این بدترین یادآوریه.. کاش میفهمیدم که دقیقا چه فاجعه ای رخ داده..

به دیوار تکیه میدم و به مصیبت بزرگ خانواده ی امران نگاه میکنم.. دلم برای حالشون پر از درد میشه.. کاش اتفاق بزرگی نیفتاده باشه.. ناله های باران من رو بیشتر اذیت میکنه.. و من امروز.. بازهم همین امروز خدا رو شکر میکنم که علیرضا رو دارم..

خدایا التماس میکنم.. خدایا بابامو از تو میخوام.. التماس میکنم خدا.. خدایا خودت میدونی که من بدون بابام میمیرم.. بابا مرگ باران بیدار شو.. مرگ دخترت.. نذار یتیم بشم بابا.. جون من چشاتو باز کن بابایی..

باران ناله میکنه و من آروم اشک میریزم.. کاش خدا صدای التماسهش رو بشنوه.. چقدر بازهم من و مشکلاتم در برابر مصیبت این خانواده کم و بی اهمیت میشیم..

نمیدونم چند دقیقه ست که ایستادم و دارم به ناله های باران و نسرين نگاه میکنم.. اصلا توی حال خودم نیستم که کسی دست به سرشونه م میزنه.. به یکباره از جا میپریم و هین بلندی میکشیم..

-تبسم؟؟؟

به سمت صدا برمیدردم.. مهلا رو روبری خودم میبینم که با تعجب داره نگاهم میکنه.. چشمهای سرخ شده و لبهای خشک شده ش نشون میده که حال اونهم خوب نیست.. نه.. حال هیچکس خوب نیست..

-اینجا چیکار میکنی؟؟

لبی با زبون تر میکنم و به تپش های قلبم توجه نمیکنم..نگاهم برمیگرده..به سمت نسرين و باران..چقدر حال هردو من رو ناراحت میکنه..بارانی که..حالا خم شده و دلش رو با دو دست فشار میده.. و صدای هق زدنهای بلندتر شده..

-بیا بریم بشین..

دستم رو میگیره و کمی از اون دو دور میشیم.. هردو روی نیمکت کنار هم میشینیم..کنار مهلای نفرت انگیزی که آرزوی بدبختیش رو کردم..مهلایی که..با امران..نامزد..قلبم تیر میکشه..

-چی شده؟؟

نگاهم میکنه..چشمهایش از اشک پر شده و صدایش میلرزه:

-دو روزه که تو این وضعه..

آب گلوم رو همراه بغض فرو میدم..بغض پایین نمیره..با نامزد امران حرف میزنم و انگار نه انگار که ازش کینه دارم..

-تو چه وضعیه مگه؟؟

با تاسف و ناراحتی سری به اطراف تکون میده و اونهم انگار اصلا به فکر هیچی نیست جز اتفاقی که به مراتب از هر چیزی وحشتناکتره..

-تو کُماس..سطح هوشیاریش انقدر پایینه که نمیتونن ریسک کنن و عملش کنن..هرچند امیدی هم ندارن..میگن احتمال مرگ مغزی خیلی زیاده..

بی اراده تمام تنم جمع میشه و دستهام مشت میشه..حتی چشمهام هم روی هم فشرده میشه و من واقعا دیگه دلی ندارم..

-خدا ازون نامرد نگذره..چطوری دلش اومد با داداشِ بزرگ خودش همچین کاری بکنه؟؟چقدر یه آدم میتونه پست فطرت باشه..

کامل به سمتش برمیگردم..نفسم میلرزه و دلم میخواد..بدونم که تورج چه بلایی سر صادق آورده..

-تورج..چیکار کرده؟؟

دو دستش رو روی صورتش میذاره و من میفهمم که گفتنش براش خیلی سخته..

-تو نمایشگاه..با قفل فرمون زده تو سرِ عمو صادق..خیلی بد و نامردی زده..الحق که داداشِ ناتنیه..دشمنی کرد..خدا جواب دشمنی شو بده..

دهنم از شنیدن حرفهای نیمه باز میمونه..با قفل فرمون!!

-آخه..چرا؟! چرا باید این کارو بکنه؟؟

سرش رو به اطراف تکون میده و اشکهایش رو با انگشتهاش پاک میکنه..

-نمیدونم سرِ چه عقده ای این کارو کرده..همیشه با عمو صادق بحث داشتن..

توی این گیر و دار فکر میکنم که چرا مهلا..به پدرِ امران میگه عمو صادق؟؟ چرا بابا صداش نمیزنه؟! مگه عروس اون خانواده نیست؟؟

-همه میدونن که عمو صادق فقط صلاحشو میخواست..اما اون انقدر عوضی و خودخواه بود که نمیخواست قبول کنه..مادرشم لنگه ی خودش..ایشالا بدترین بلاها سرشون بیاد..من جای عمه م اینا باشم،اصلا رضایت نمیدم..

لبهام رو تکون میدم..اما نمیتونم حرف بزنم..اصلا الان در این مورد حرف زدن، اشتباهه..

-از کجا فهمیدن که کار تورجه؟؟

نگاهش به بارانه وقتی میگه:

-فیلمش تو دوربین افتاده..پلیسا تو فیلم دیدن که تو نمایشگاه یه قفل فرمون تو دستشه و با ترس داره فرار میکنه..کثافت، کارشو کرده و بعد از ترسش قایم شده..بیچاره باران..بیچاره عمه م..خدا ازش نگذره..اگه بلایی سر عموم بیاد، امران گفته زنده ش نمیداره..

نگاه ترسیده و آواره م رو بین چشمهای خیسش جابجا میکنم..شاید..حق دارند..آره حق دارند..فکر اینکه جای باران یا امران باشم، من رو به شدت دیوونه میکنه..من..نگرانشم..دست خودم نیست..

-الان..امران کجاس؟؟

نگاهم میکنه و من ناراحتی و غم بزرگی رو توی چشمهانش میبینم..

-دنبال تورجه..گفته تا پیداش نکنه، اروم نمیگیره..

دلم برای امران داغون آتیش میگیره.. به مهلا نگاه میکنم..نامزد امران.. من از نامزد امران میخوام حال امران رو بیپرسم..

-حالش...خیلی بده؟؟

تلخ و پر بغض میخنده:

-کاش حالش بد باشه..چند ماهه که یکسره داره بد بیاری میاره..این آخری هم که..کلا از پا درش آورده..نتونسته یه نفس راحت تو این چند ماه بکشه..

سرم رو پایین میندازم و قطره ای اشک روی مانتوم می افته.. چند ماهه که نفس راحت نکشیده..من فقط..نفس کشیدم..بدون زندگی..

-تقصیر منه..حتما..تقصیر منه..

دستم رو میگیره و محکم فشار میده..دلم برای خودم میسوزه..من زندگی نکردم..به خدا که حال من از امران هم بدتر بود..

-تقصیر تو نیست تبسم..تقصیر منه! نمیدونی دارم تو چه عذاب وجدانی سر میکنم..همش
تقصیر منه که تو و امران به این حالو روز افتادین..انقدر..کارم زشت و از رو عقده بود
که..روم همیشه تو روتون نگاه کنم..حتی جرات نمیکنم دهنمو باز کنم و به امران بگم
که..چیکار کردم..میدونم اگه بگم..

بغضش میکشونه و با صدای لرزون میگه:

-اگه بگم..ازم نمیگذره..تف هم تو صورتم نمیندازه..

نگاهش میکنم و اون جلوی چشمهای تار شده م میلرزه..دلتم میخواد بهش بگم که
نامردترین کسیه که توی زندگیم دیدم..بگم که منم ازش نمیگذرم..بگم که نمیگذرم که
زندگیم رو ازم گرفت..که صاحبِ زندگی من شد..

-تو و امران..هر دو تون نامردین..هر کدوم یه جوری..من نمیدونم..تو رج چطوری یهو تو
زندگیم سبز شد..هیشکی بهم..چیزی نمیگه..

دستهایش رو جلوی صورتش میذاره و بلندتر گریه میکنه:

-ببخشید تبسم! به خدا نمیدونم چطوری ازت معذرت خواهی کنم..مجید کل فکرو ذکرمو
به هم ریخته بود..کور بودم..اصلا هیچی نمیدیدم جز مجید و...

صدای جیغ بلندی حواس هردو مون رو پرت میکنه..نگاهم از مهلا کنده میشه و به عقب
برمیگردم..چند دکترو میبینم که داخل آی سی یو شدند و در رو بستند..

باران..با صدای بلند گریه میکنه و دستهایش رو روی در گذاشته..نسرین از جا بلند شده و
پشت در داره با صدای بلند زجه میزنه..نفسم بند میاد..متوجه میشم که مهلا از کنارم بلند
شده و داره به اون سمت میدوئه..پاهام به زمین چسبیده و فقط با ترس و شوک زدگی به
روبرو نگاه میکنم..نسرین تو سرش میزنه..باران جیغ میزنه و پدرش رو صدا میزنه..مهلا
نمیدونه به داد کدوم برسه..

بار دیگه اشک روی گونه م راه میگیره و انگار قراره اتفاق بدتری بیفته.. و همین من رو میترسونه.. دیدن باران و نسرين توی این وضع حال هرکسی رو دگرگون میکنه.. هرکدوم به شیوه ای التماس خدا رو میکنند و میخواند که پشت پناهشون رو برگردونه.. من.. نمیتونم خودم رو هیچ جوهره جای اونها تصور کنم.. و فقط از خدا میخوام که به دادشون برسه..

شاید ده دقیقه میگذره.. همه ش ده دقیقه.. و توی این ده دقیقه، من شکستن هر دو رو به چشم میبینم.. بی حال شدن نسرين رو.. بی نفس شدن باران رو..

وقتی در آی سی یو باز میشه، انگار جون دوباره میگیرند.. هر آدمی با امید زنده ست و خدا نکنه که کسی امیدش رو از دست بده.. نسرين و باران با امید به سمت دکترها میرند و من چشمهای بازم رو به دهن دکتر میدوزم.. نمیدوم کی از جا بلند شدم و دارم به سمتشون میرم.. قدمهام به سمت دکتر کشیده میشه و من هم امید دارم که شاید معجزه ای رخ داده باشه..

اما.. هنوز چند قدم برداشتم که.. باران جیغ بلندی میکشه و.. بیهوش روی زمین می افته.. دهنم با هین بلندی از هم باز میشه.. نگاهم بین دکتر و باران و نسرين جابجا میشه و.. مهلا با صدای بلند گریه میکنه.. نسرين انقدر شوک زده ست که حتی نمیتونه دهن باز کنه.. انگار اصلا زنده نیست.. من بی مهلبا برای این خانواده ی درب و داغون اشک میریزم..
امران بیچاره ی من.. کجاست؟؟؟

شال سیاه رنگ رو روی موهای عقب کشیده م، مرتب میکنم.. هنوز هم دلم گریه کردن میخواد و هنوز هم صحنه های دو روز پیش از ذهنم پاک نشده.. گریه های بلند مهلبا بی حال شدن باران تا چند ساعت.. بدبختی نسرين.. نبودن.. امران..

میدیدم که هیچکدام توی حال خودشون نبودند و این وسط، شوک بزرگی به نسرین وارد شد.. که سکوت کرده بود و مات و بی حرکت به یک نقطه خیره شده بود.. نمیدونم چی شد که خودم رو جلوتر کشیدم.. مهلا تک و تنها نمیتونست از پس هردو بریاد.. مهلا در حالیکه به دنبال برانکاردی که باران رو به بخش اورژانس متنقل میکرد میرفت، رو به من با التماس گفت:

"تبسم تو رو خدا مراقب عمه م باش"

مهلا همراه باران رفت و.. من موندم و نسرینی که حال خودش رو نمیفهمید.. فقط دهن بسته و شوک زده، به یک نقطه زل زده بود.. بدون هیچ صدایی.. بدون هیچ اشکی.. نمیدونستم برای این زن که همین امروز بی شوهر شده بود، چیکار کنم.. من.. اصلا هیچی بلد نبودم و فقط از سر ناچاری و دلسوزی اشک میریختم.. جلوتر رفتم و کنار نسرین ایستادم.. نمیدونستم چه حرفی بزنم که کمی حالش رو بهتر کنه.. اصلا حضور من الان درست بود؟؟

"-نسرین جون.."

اشکم رو به آستین مانتوم پاک کردم و دست روی بازوش گذاشتم:

"-بیا بریم بشین.."

بدون حرف دنبال راه افتادم.. بدون اینکه حتی نگاهم کنه.. بدون اینکه حواسش به چیزی باشه.. روی صندلی نشوندمش.. خودم هم کنارش.. دستش رو که گرفتم، سردی دستهایش تنم رو مور مور کرد.. فشارش داشت اُفت میکرد و شوک بزرگی بهش وارد شده بود.. خبر دکتر برایش غیر قابل هضم بود.. و همین باعث دگرگونی یکباره ی حالش شده بود.. نگران و ترسیده، دستهایش رو بین دستهایم گرفتم و آرام مالیدم.. اشک میریختم و نمیدونستم چیکار کنم که بهتر بشه.. اصوات نامفهوم از دهنم خارج میشد و.. فکر اومدن امران من رو به شدت میترسوند.. که اگر بیاد و خبر فوت پدرش رو بشنوه.. چه حالی میشه؟؟؟

"نسرین جون! یه چیزی بگو..نباید اینطوری ساکت بمونی.."

من دستهایش رو بین دستهام ماساژ میدادم و خیلی خوب میفهمیدم که حالش داشت لحظه به لحظه بدتر میشد..

"نسرین جون..یکم گریه کن..جیغ بزن..حالت بد میشه.."

برگشت و نگاهم کرد..با همون چشمهای وق زده و دهن بسته..انگار دهنش قفل شده بود که نمیتونست لبهایش رو از هم باز کنه.. لب گزیدم و دستهایش رو محکمتر فشار دادم..

"الان میرم یه دکتر خبر میکنم..همینجا بمون.."

اون اخم کرد و نگاهش رو بین چشمهام جابجا کرد..دهن باز کرد و عادی و کمی عصبانی گفت:

"-تو..اینجا چیکار میکنی؟؟"

از نگاهش ترسیدم..اون با اخم بیشتر کامل به سمتم برگشت:

"-اگه امران تو رو ببینه،عصبانی میشه..واسه چی اومدی اینجا؟؟"

لبهام رو روی هم فشردم و دست روی بازوهاش گذاشتم..

"-بخشید..نباید می اومدم..اگه امران..شما رو تو این وضع ببینه..وحشت میکنه.."

خودش رو جمع کرد و انگار از حرفم خوشش نیومد:

"-وا مگه چمه!!!"

طاقت اینطور بودنش رو نداشتم..دلم برای حال داغونش میسوخت و خودش هم نمیفهمید که چه حال وخیمی داره..بی طاقت سرم رو پایین انداختم و دستهام رو مشت کردم..

"متاسفم..واقعا نمیدونم..چی بگم که یکم آرومت کنه..فقط میتونم بگم که..خدا صبرتون بده.."

نگاه متعجب و ناباورش رو روی خودم حس کردم..و صدای بلندش که اوج شوک زدگیش رو نشون میداد:

"-واسه چی متاسفی؟! چرا باید خدا بهمون صبر بده؟؟ چی شده مگه؟؟"

با اعصابی داغون دستم رو جلوی دهنم گذاشتم.. چی میگفتم؟؟؟ برگشت و به درِ آی سی یو نگاه کرد..و بعد دوباره به من..بلند شد..به سمت درِ آی سی یو رفت و با صدای آروم و ترسیده ای گفت:

"-از صادق خبری ندادن؟؟ نگفتن که حالش بهتر شده یا نه؟؟"

به درِ آی سی یو ضربه زد..قلبم پاره پاره شد.. از جا بلند شدم و به سمتش رفتم:

"-نسرین جون.."

اون به در ضربه زد:

"-صادق!! بلند نمیشی؟؟ دکتر کجاس؟؟"

بازوهاش رو گرفته بودم و سعی میکردم به عقب بکشم..اما اون ممانعت میکرد و صداش رو بلند بود:

"-دکتر!!! چرا شوهرم به هوش نمیاد؟؟ یکی منو ازین بی خبری دربیاره! چرا خبری از شوهرم بهم نمیدین؟؟"

دو پرستار به سمتش اومدند و من محکم گرفتمش..نمیتونستم جلوی بغضم رو بگیرم و واقعا حالِ این زن اسفبار بود..

"خانوم آروم باشید.. آروم باشید.."

نسرین دستِ پرستار رو گرفته بود و ملتسمانه میگفت:

"شوهرم.. شوهرم چی شد؟؟ به هوش نیومد؟؟ اسمش صادق کبیری!"

پرستار هم به خاطر حال نسرین متاثر شده بود..

"نسرین جون.. آروم باش! بریم بشین.."

نسرین نگاهش رو از پرستار نمیگرفت و دستش رو رها نمیکرد:

"شوهرم.. چی شده؟!!"

پرستار نفس ناراحتی بیرون داد و آروم رو به من گفت:

"بهتره یه آرامبخش بهش بزنیم تا یکم بخوابه.. اینطوری نمیتونه خبر مرگ شوهرشو هضم کنه.."

نسرین با شنیدن حرف پرستار، به یکباره خشک شد..

"چی میگی.. تو.. چی میگی?!!!"

به من نگاه کرد و من میدیدم که تنش میلرزید..

"مهلا.. تبسم.. این چی میگه تبسم؟؟?"

هق میزدم و بازوهام رو فشار میدادم.. از لرزش تنش ترسیده بودم..

"آروم باش نسرین جون.. آروم.."

اون خندید و خندید و.. قهقهه زد.. بلند و با اشک.. و صدای جیغ بلندش کل فضایِ سالن رو فرا گرفت.. جیغ ها و ناله های بلند و سوزناک.. انقدر سوزناک که قلب آدم رو به آتیش میکشید.. انقدر زجه زد و جیغ زد و توی سر و سینه ش زد که کم کم از حال رفت.. من تا

یک ساعت بیشتر نتونستم بالا سرش باشم..من از اومدن امرانی که از همه جا بی خبر بود،
میترسیدم..

با باز شدن درِ اتاقم چشم از آینه میگیرم و نفس بلندی بیرون میدم..دو روزه که نتونستم
صحنه های دردناک بیمارستان رو از یاد ببرم.. اکرم لبخند محوی به روم میزنه..نگاهی به
تیپ ساده و سرتا پا سیاهش میندازم..خبر مرگ پدر امران خیلی زود بین بچه های
دانشگاه پیچید..

-حاضری؟؟

سری بالا و پایین میکنم و کیفم رو از روی تخت برمیدارم..دستی به پشتم میکشه و باهم
از اتاق خارج میشیم..

-زیاد خودتو درگیر غصه های اینو اون نکن..

تلخ میخندم..درگیر غصه های امران نشم.. اصلا میشه؟! صدام گرفته و خشداره وقتی
میپرسم:

-مجیدم هس؟؟

-اوهوم..

به همایی که پا روی پا انداخته و به صفحه ی گوشیش چشم دوخته، نگاه میکنم..

-مامان نمیای؟؟

نگاه گذرایی بهم میندازه و با جدیت میگه:

-من جایی که میدونم با رفتنم کوچیک میشم، پامو نمیدارم..

نگاهی با اکرم رد و بدل میکنیم و نفس آرومی بیرون میدم..مانع رفتن من همیشه ولی خودش هم نمیاد..

-فقط واسه تسلیت میریم..

پوزخندی میزنه و اینبار حتی نگاهم هم نمیکنه:

-تسلیت به امرانی که یه ذره احترام واسه تو قائل نیس؟؟

خجالت میکشتم..احترام قائل نشدن امران بارها جلوی هما من رو خجالت زده کرده..اما..نمیخوام به بی احترامیش فکر کنم..هنوز هم به حال خرابش که مهلا میگفت،فکر میکنم..فکر میکنم و عصبی میشم..هنوز..به بی تقصیر بودنش امیدوارم..

پشت فرمون میشینم و جلوتر از اکرم و مجید راه می افتم..از تورج خبری ندارم و هنوز هم گوشیش خاموشه..و حالا..من..نامزدِ تورج، برای تسلیت به خانواده ی امران پیش قدم میشم..خب آخه..من و تورج که به هم ربطی نداریم..خیلی ها این رو میدونند..خیلی ها هم مثل امران..قبول ندارند! اصلا خودِ من رو قبول نداره..

داخل کوچه که میپیچم، شلوغی کوچه باعث میشه نتونم جلوتر برم..جایی برای پارک ماشین پیدا میکنم و ماشین رو پارک میکنم..نفسم میگیره و بازهم سنگینی مرگ رو روی قلبم حس میکنم.. که من در جریان بدترین حال این خانواده بودم..

همراه اکرم و مجید به سمت عمارت بزرگِ صادق میریم.. صادقی که پدر بود و شوهر..حالا سایه ش از سر خانواده کم شده..چقدر بوی مرگ بیشتر از همیشه حس میشه..مردها و زنهای سیاه پوشی که داخل خونه میشند و خارج میشند..لبم رو گاز میگیرم و بغض رو پایین میدم.. این بغضِ سمج روزهاست که دست بردار من نیست..

-چقدر شلوغه..

نگاهی از پشت عینک به اکرم میندازم..و دوباره نگاهم رو به اطراف میگردونم.. خیلی ها آشنا هستند اما..منکه نمیشناسم..من هیچوقت نگاه نمیکنم که بشناسم..اما نگاهها رو به راحتی دریافت میکنم..و گاهی این نگاهها با تعجب همراهه..تعجب و زوم کردن و..گاهی هم پچ پچ کردن باهم..هنوز هم من..عروسِ کبیریِ بزرگ به حساب میام..شاید هم نامزدِ تورج..و همین نسبت باعث میشه که این نگاهها آزار دهنده باشند..

سرم رو پایین میندازم و دست اکرم رو میگیرم..اکرم بازهم خواهری میکنه و آرام میگه:

-به هیشکی اهمیت نده..یه تسلیت میگیرم و بلند میشیم برمیگردیم..

عصبی سری بالا و پایین میکنم.. نباید اهمیت بدم..کی میتونه جای من باشه و اهمیت نده؟!!

-خوش اومدین..

نگاهی به دو مرد که جلوی در ایستادند میندازم..من نمیشناسم..و فقط سر تگون میدم..همراه اکرم و مجید داخل خونه میشیم..همون سالن بزرگ و شیری رنگی که..اولین بار که واردش شدم، باور نداشتم که توی خونه ی امرانم.. همون روزی که نسرین با حالت خاصی باهام سلام و احوالپرسی کرد..همون روز که..امران در اتاق باران رو باز کرد و..نفسم بازهم با لرزش همراهه.. دارم توی این لحظه ها خاطره بازی میکنم..توی سالنی که صدای شیون و ناله از هرجایی به گوش میرسه..

اکرم دستم رو فشار میده و آرام دم گوشم میگه:

-چه خبره!

دلم میگیره..ناله ها بلند و دردآور.. گوشه ی سالن نسرین رو میبینم که اصلا حال خودش رو نمیفهمه..بلند و با سوز گریه میکنه..زبون گرفتنِ نسرین هر کسی رو غمگین و ناراحت میکنه.. من..امران رو نمیبینم..

-روزبه و مژده هم اومدن..

با حرف اکرم، برمیگردم و رد نگاهش رو دنبال میکنم.. روزبه و مژده رو میبینم که کنار هم نشستند.. دقت که میکنم، خیلی از همکلاسی ها و هم دانشگاهی هامون رو میبینم.. خیلی ها که با امران دوست بودند.. یا حتی دوست نبودند.. شاید بیشتر از بیست نفر.. که همگی برای تسلیت به امران اومدند و تقریبا یک جا نشسته ند.. پس امران کجاست؟؟ صدای آروم مجید رو میشنوم که رو به هردو مون میگه:

-بریم یه عرض تسلیت بگیم و بعد پیش بچه های دیگه بشینیم..

اکرم دستم رو میکشه.. دیدن نسرین توی اون حال، آزار دهنده ست.. و سنگینی نگاههایی که من رو نشونه رفتند، خیلی بیشتر.. رنگ پریده ی نسرین حس بدی بهم میده.. شوهرش به طرز فجیع و باورنکردنی از دنیا رفت و داغ بزرگی به دل خانواده ش گذاشت.. حالا که فکرش رو میکنم، بهتر که امران نیست.. من تحمل دیدن غم اون یک نفر رو اصلا ندارم..

نسرین اصلا کسی رو نمیبینه و توی حال و هوای خودش از شوهر از دست رفته ش گلگی میکنه.. از شوهر بی معرفتش دل گرفته ست که اونها رو به این راحتی تنها گذاشت.. لحظه های سختیه و هیچکس نمیتونه با دیدن این صحنه ها اشک نریزه.. و صدای این ناله ها قلبم رو خراش میده..

-تسلیت میگم خانوم کبیری..

نسرین صدای اکرم رو نمیشنوه.. یعنی اصلا انگار اینجا نیست..

-تسلیت خانوم.. انشا.. غم آخرتون باشه..

صدای مجید رو هم نمیشنوه.. هنوز هم ناله میکنه و داره بی حال تر میشه.. آب بینیم رو بالا میکشم و سعی میکنم به نگاهها توجه نکنم.. من نامزد قاتل این زن هستم!؟

-سریں جون..تسلیت میگم..خدا بہتون صبر بدہ..

حتی نیم نگاہی ہم بہم نمیکنہ..من..با چہ رویی اینجا اومدم؟! باران رو نمیبینم و فکر میکنم حتما حالش بد شدہ کہ توی جمع نیست..

-تبسم...

صدای گرفتہ و آشنایی بہ گوشم میرسہ..برمیگردم و مہلا رو کنارم میبینم..چشمہاش انقدر پف آلود و سرخ شدہ ست کہ بہ سختی باز نگہ داشتہ..نگاہ گذرایی بہ مجید و اکرم میندازہ و من دگرگون شدن حالش رو میفہمم..شالش روی شونہ ہاش افتادہ و اون اصلا سعی نمیکنہ کہ مثل قبل حفظ ظاہر کنہ..وقتی آب گلوش رو پایین میدہ، من میفہمم کہ بغضش رو دارہ قورت میدہ..اما چشمہاش تر میشہ:

-خوش اومدین..

اکرم سر تگون میدہ:

-ممنون..تسلیت میگم..

مجید جوابی نمیدہ و..از مجید کہ انتظار جوابی نیست..مہلا سر تگون میدہ و خیلی سخت سعی میکنہ کہ با آرامش رفتار کنہ:

-بفرمایید..

مجید دست اکرم رو میگیرہ و باہم بہ سمت راستِ سالن میرند..ہمون جایی کہ ہم دانشگاہی ہامون نشستند..نامزدی اکرم و مجید رسمی شد و من ایران نبودم..حالا..چقدر اکرم فرق کردہ و چقدر حرفہای مجید روش تاثیر گذاشتہ کہ انقدر با متانت رفتار میکنہ..

رو به مهلا میکنم و اون هنوز داره به مجید و اکرم نگاه میکنه..حسرت توی نگاهش رو راحت میشه فهمید.. نفسش آه میشه و چشم ازشون میگیره..نگاه گذرایی به نسرین میکنم و میگم:

-من..برم بشینم...

سر تکون میده:

-باهم بریم..

حسم به مهلا هنوز هم با نفرت همراهه و اون سعی میکنه یک جوری از این نفرت و کینه کم کنه..اما من هنوز هم یادم نرفته که باهام چیکار کرده.. به سمت بچه ها میریم و جایی گوشه ی سالن میشینم...مهلا هم بدون تعارف کنارم میشینه و آروم میگه:

-آگه یه موقع..یکی باهات بد رفتاری کرد، به دل نگیریا..یکم شرایط عمه م اینا رو درک کن..

سری بالا و پایین میکنم و نگاهی به نسرین میندازم..من شرایطشون رو درک کردم که الان اینجا هستم.. وقتی خودم رو جای باران میذارم، میخوام از غصه بمیرم و خدارو شکر میکنم که جای این دختر بیچاره نیستم..

-باران کجاس؟؟

با ناراحتی میگه:

-حالش بد بود..دکتر بهش آرامبخش زده..

واای..تورج چطور میخواد جواب این خانواده رو بده؟؟!!

-امران...

نمیتونم..سراغ امران رو گرفتن..اونهم از مهلا..نگاهم میکنه و من چشم میدزدم..این بیتابی
آخر من رو رسوای عالم میکنه..

-امران همین دور و برا بود..

قلبم به تپش درمیاد و امران..همین دور و برهاست..دلَم برای دیدنش به شدت بی قرار
میشه و..نمیخوام توی این وضع ببینمش..

-راستی فهمیدی توجو گرفتن؟!

بُهت زده نگاهش میکنم:

-واقعا؟!!

سرش رو بالا و پایین میکنه:

-آره..دیشب پلیسا پیداش کردن..

کامل به سمتش برمیگردم..

-چطوری؟؟ از کجا پیداش کردن؟!

چشم ریز میکنه و من میفهمم که پر از نفرته..

-تو ویلای دوستش تو شمال قایم شده بود..شانس آورد که امران همراه پلیسا نبود..وگرنه
الان...

چشمم به دهنش که با شنیدن صدایی قلبم از جا کنده میشه..

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟!!

صدا بلند..بلند و عصبانی و..ترسناک! با وحشت به سمت صدا برمیگردم..درست توی دو
قدمیم ایستاده..با دیدنش نفس کشیدن از یادم میره و قلبی با سرعت پایین میریزه..داره به

من نگاه میکنه.. با چشمهای خسته و خماری که نفرت ازشون مباره.. چشمهای گود رفته ش، با کینه به من دوخته شده و من.. سنگینی نگاه همه رو روی خودم حس میکنم.. دست به کمر و با صدای بلند و خش گرفته، صداش رو بلندتر میکنه:

- کی این زنیکه رو راه داده؟! -

دهنم باز میمونه و.. انگار روح از تنم جدا میشه.. با من بود؟! به ثانیه نمیکشه که سکوت توی سالن بزرگ خونه حکمفرما میشه.. فقط صدای ناله ی نسرین به گوش میرسه و من.. نگاه تک تک مهمونها و هم دانشگاهی هام رو حس میکنم.. یخ میزنم.. و نمیتونم عکس العملی نشون بدم.. میبینم که مهلا از جا بلند میشه:

- امران چی میگه؟؟؟ -

امرآن توجه نمیکنه و با نگاه خشم آلود به من خیره میشه.. من میبینم که چشمهای سرخ شده ش، پر از درد و غمه.. و پر از کینه که صدها برابر بیشتر از قبل شده..

- پاشو گمشو بیرون!

تنم گر میگیره.. دارم فکر میکنم که.. من برای چی اینجا اومدم؟

- با توام زنیکه! پاشو گمشو بیرون!! یالا!!

بغض و حشتناکی راه گلوم رو سد میکنه.. چقدر نگاهها دیوونه کننده ست.. نگاه خودش.. خود لعنتی و نامردش..

من با حیرت و ناباوری نگاهش میکنم و اون با عقده ی بزرگی جلو میاد و بازوم رو میگیره.. میخوام از خجالت آب بشم و توی زمین فرو برم وقتی من رو بلند میکنه و به سمتی هل میدهد:

- گورتو از اینجا گم کن!! به چه حقی پاتو گذاشتی اینجا؟؟؟ -

کسی حرفی نمیزنه و فقط مهلاست که دستش رو میگیره..من هنوز هم فقط نگاهش میکنم..چطور میتونه انقدر بد باشه؟! من بازهم برای حال خرابش درکش کنم؟؟

-امران چیکار میکنی؟؟؟ زشته!

اون انگشت اشاره ش رو به حالت تهدید رو به من میگیره.. من میبینم که دستهایش به شدت میلرزه:

-همین الان گورتو گم میکنی و میری! دیگه ام پشت سرتو نگاه نمیکنی!! بهت گفته بودم که جلو راه من سبز نشو!!

لبهام رو از هم باز میکنم و بغضِ بزرگ شده ی توی گلوم رو نمیتونم فرو بدم..

-امران..

-اسم منو تو دهنتم نیار!!!

صدای عصبانی و بلندش مرتعشه و انگار بیچارگیش رو نشون میده..چونه م میلرزه و این نگاهها من رو میبلعند..

-من فقط اومدم واسه تسلیت..

-تو غلط زیادی کردی که پاتو گذاشتی تو خونه ی ما!! یکی این زنیکه رو بندازه بیرون! گمشو بیرون تا جورِ دیگه بیرون نکرده..گمشو!!

کسی دستم رو میگیره..صدای اکرم رو میشنوم:

-بیا بریم تبسم...

نگاهم از امران کنده نمیشه..چشمهایش برق میزنند و من..تار میبینمش..صورتش لاغرتر شده..داره به سختی جلوی ریختن اشکش رو میگیره..

-دیگه اینورا پیدات نشه!! دفعه ی دیگه به این راحتی ازت نمیگذرم..هر غلطی دلت خواسته تاحالا کردی..

توی چشمه‌هاش نگاه میکنم..قضاوت کردن چقدر برات راحتته..حالت خرابه، درست! من مستحق انقدر تحقیر هستم؟! اون با حرص میخنده و بالاخره اشک روی گونه‌ش راه میگیره..

-عجب کثافتیه این دختر! هنوز سوم بابام نشده اومده میخواد با مظلوم بازی رضایت شوهرشو بگیره! گورتو گم کن بابا زنیکه! ازین خبرا نی..

من دارم خرد میشم و برای لرزش صدای اون میخوام بمیرم! چه روانی احمقی هستم من!! چشم از نگاهش نمیگیرم و اون نمیخواد حرف دلم رو از نگاهم بخونه..اصلا دلش من و نگاهم رو نمیخواد..تلخندی میزنم و با تاسف می‌گم:

-من واسه خاطر تورج اینجا اومدم امران؟؟

صدای بلند اون خش میگیره و بغضش رو نمیتونه نگه داره:

-گمشو بیرون!!

اکرم دستم رو میکشه..من تاسف میخورم..به حال خود احمقم که پام رو توی خونه شون گذاشتم..امران از من متنفره و من نمیدونم چرا فکر کردم که میتونم به درست شدن زندگی امیدوار باشم..به اینکه امران مقصر حال من نیست..من..یک احمقم..فقط یک احمق!

هر قدم که برمیدارم، نگاهها من رو خردتر میکنند.. هر نگاه من رو هزار تکه میکنه.. اکرم قدم برمیداره و من سرم رو پایین میندازم..هما راست میگه..امرآن هیچ ارزشی برای من قائل نیست..

از خونه خارج میشیم و من هنوز هم از نگاهها تنم سوزن سوزن میشه..هنوز هم بارها از خجالت آب میشم و حقارتم رو نمیتونم باور کنم..جلوی اینهمه همکلاسی و هم دانشگاهی..جلوی آشنا و فامیل خودش و تورج.. از دست خودم عصبانی ام..از خودم بدم میاد.. از اینجا اومدم.. از دل بدبختی که طاقت نیاورد..

سرم رو پایین میندازم و از بین جمعیت رد میشم.. نگاه نکرده هم میفهمم که درباره م پچ پچ میکنند.. سوار ماشین میشم.. این حجم از حقارت من رو به بن بست رسونده..اکرم حرفی نمیزنه.. من نمیتونم لحظه هایی که امران برام ساخت رو از ذهنم پاک کنم..

قلبم به شدت شکسته.. اون نگاه فقط نفرت و کینه داشت و بس..تا همین یک ساعت پیش امید داشتم که..شاید امران مقصر نباشه..اما حالا..میفهمم که اشتباه کردم..اگر اون مقصر نیست، چرا حتی از نگاهم هم بیزاره؟! من چرا انقدر دل شکسته ام؟؟

خیره به نقطه ی نامعلومی لحظه ها رو تصور میکنم.. تورج رو شوهر من میدونه؟؟ اگر اون اینطور میخواد..هیچ اشکالی نداره..دیگه..خودم رو کوچیک نمیکنم..اگر قرار بود حرفی بزنه..یا برگرده..یا نشون بده که از رفتنم ناراحته..تاحالا باید نشون میداد..من از امران فقط کینه دریافت میکنم و این رو میدونم که کینه ی امران خیلی بزرگه..انقدر بزرگ که احترامم رو جلوی اونهمه آدم زمین زد و من رو خوار و حقیر کرد..

از این به بعد..قدمی برای برگشتن رابطه ی از دست رفته برنمیدارم..که من هنوز هم هیچی نشنیدم و نبخشیدمش..این رو خوب میدونه که توی لجبازی، رو دست ندارم..میخواد لج کنم؟؟ جوری لج میکنم که بفهمه جهنم بودن یک زندگی یعنی چی...

تکه ای بیسکویت توی دهنم میذارم و گوشی رو توی دستم جابجا میکنم:

-الان که دارم میرم دانشگاه..بعدشم یه سر میرم شرکت..فکر کنم با هما برگردم خونه..

صدای علیرضا آروم و مهربونه:

-اوضاع که خوبه دخلم؟؟ اذیت نمیشی؟؟

نگاهی توی آینه میندازم و از مرتب بودن مقنعه م مطمئن میشم..

-اذیت که..نه نمیشم..دارم سعی میکنم با همه چی کنار بیام..

-قربون دخلم...باز فکراتو بکن..اگه بخوای من پس فردا ایرانم..

پله ها رو پایین میام و نگاهی به ساعت مچیم میندازم..یک ربع دیگه کلاسم شروع میشه..

-نه بابا دیگه نمیخواد..تورج بیچاره که فعلا گرفتار شده و فکر نکنم حالا حالاها بتونه

خلاص بشه..صیغه نامه هم که یکی دو ماه دیگه خود به خود فسخ میشه..

نفشش توی گوشی پخش میشه و میفهمم که متاسف شده..

-عجب ماجرای شد..نفهمیدی چرا اون کارو با داداشش کرده؟؟

چشم تنگ میکنم و به دادگاه فردا فکر میکنم..تصمیمم رو گرفتم..حتما توی دادگاه حاضر

میشم..حتما!

-فعلا نه..اما بالاخره خبرش میرسه..کاری نداری بابایی؟؟

-نه خوشگلِ بابا..مراقب خودت باش..

از علیرضا خداحافظی میکنم و کفشهام رو پام میکنم..امروز اولین جلسه ی ترم تابستون

شروع میشه و من چقدر بی عارم که بازهم پام رو توی اون دانشگاه میذارم..انگار دیگه

هیچی برام مهم نیست.. به سردی عجیبی رسیدم که با بیخیالی مزخرفی همراهه..اصلا از

اول هم باید همینطور سرد و بی اهمیت میبودم..مثل همون اوایل..میتونم فکر کنم که نه

خانی اومده و نه خانی رفته! اگر بتونم کمی با خودم و نبودنش کنار بیام..

از اینکه دانشگاه نسبت به ترمهای دیگه خلوت تره، حس بهتری میگیرم.. کمی آرومتر میشم.. و میتونم روی تبسم بودن کار کنم.. نگاه نکنم.. به نگاهها توجه نکنم.. پچ پچ ها و متلک ها رو نادیده بگیرم و بگذرم.. که من دیگه ربطی به امران کبیری ندارم! هرچند که دیگه امرانی توی دانشگاه وجود نداره..

مهلا رو نمیبینم و اممم.. ندیدنش رو دوست ندارم.. کاش بود و من با هربار دیدنش، به یاد می آوردم که از کجا به کجا رسیدم.. و چه کسانی باعث اینهمه اتفاق توی زندگی من هستند.. و حالا.. انگار دارم برمیگردم به همون روزهای اول.. همونطور کم حرف و آروم و سر بالا.. بدون هیچ لبخند و هیچ نگاهی..

*

دستهام رو توی هم قفل میکنم.. چشم روی هم فشار میدم و نفسم رو با شدت بیرون میدم.. نگاه کردن به ترازوی عدالت باعث میشه که چشم سیاهی بره.. یک جور ترس و استرس همراهه که مانع از ثبات نگاهم میشه.. اما بیشتر از یک هفته ست که دارم سعی میکنم این ترس رو پشت صورت آروم پنهان کنم.. سخته.. اما غیر ممکن نیست.. اون خواست خوب نباشم.. من بد بودن رو از سر میگیرم..

شاید کمتر از ده دقیقه به زمان دادگاه مونده.. پرونده ی قتل صادق کبیری.. و اتهام این قتل به گردن برادرش تورج کبیریه.. یعنی تنها متهم این پرونده.. این واقعا وحشتناکه.. انقدر وحشتناک که هرکسی با شنیدنش مات و مبهوت میمونه..

وقتی با اسم همسرِ تورج وارد دادگاه میشم، حس میکنم دارم بین زمین و هوا قدم برمیدارم.. میخوام به کسی نگاه نکنم.. فقط رو به جلو و آروم قدم بردارم.. به عرق سُر خورده

ی روی کمرم توجه نکنم..به نگاهی که داره تنم رو میخوره، اهمیت ندم..زیر سنگینی فضای دادگاه له نشم..نفس بکشم..آروم باشم..آروم..ولی...

نگاه گذرای من بی اجازه به طرف چپ سر میخوره..و با همون نیم نگاه میمیرم و زنده میشم..نگاهش رو میبینم که از روی من برداشته نمیشه..همون نیم نگاه به من میفهمونه که حالش خوب نیست..که باور اینجا اومدنم براش سخته..که نشستم توی جایگاه ناظرین براش غیر قابل باوره..اونهم پشت سر ژینوس و مردی که انگار وکیل تورجه..که اصلا حضور من توی این دادگاه براش سنگین و غیر قابل هضمه..گفت شوهرش؟؟ خب خودش گفت دیگه..

خیلی زود چشم ازش میگیرم و نگاهم رو به روبرو میدوزم.. اینجا اومدنم شاید فقط برای تورج نباشه..اما میخوام بدونم که دقیقا چه اتفاقی افتاده..و این وسط، رفتار امران بهونه ای شد برای کنار گذاشتن تردیدم..که بازی از سر گرفته میشه و من نمیخوام از امرانی که من رو متعلق به تورج میدونه، بیازم..

توی حال و هوای به هم ریخته م هستم که قاضی وارد میشه و سکوت توی دادگاه برقرار میشه.. سکوت و..یک سنگینی بد..ژینوس آروم اشک میریزه و من نسرین رو توی دادگاه ندیدم..باران رو دیدم؟؟ فکر کنم دیدمش..همون دختر نحیف و رنگ پریده که حال و هوای خودش رو نمیفهمید، باران بود؟ با یادآوری صورت پر غمش دلم میگیره..انگار برای اون از همه سخت تره..یک دختر تمام تکیه گاهش رو پدرش میدونه و انگار باران بیشتر از امران بی پناه شده..چطور اینجا اومده و چطور میخواد این دادگاه و قاتل پدرش رو تحمل کنه؟؟

قاضی درمورد پرونده و مدارک و شواهد حرف میزنه...درمورد حکم پزشک قانونی و آلت قتاله و ضربه های سر و.... من با هر جمله جونم جمع میشه و دارم فکر میکنم و که امران

و باران چطور میتونند این حرفها رو بشنوند و نفس بکشند؟! نفسهای لرزونی به گوشم میرسه و میفهمم که باران داره گریه میکنه.. میتونه تحمل کنه و نمیره؟؟؟

وقتی قاضی متهم رو به جایگاه احضار میکنه، انگار یک سیاهی مطلق فضای دادگاه رو در بر میگیره.. نفس کم میاد.. هر کس یک حالی داره و من میگم.. بیچاره ژینوس که مادره..

در دادگاه باز میشه و.. مردِ مُرده ای داخل میشه.. زنجیر به دست.. با سر و وضعی به مراتب خیلی خیلی بدتر از بقیه.. باور کردنی نیست.. این مرد همون تورجه خوشتیپ و امروزیه که همیشه به خودش میرسید؟؟؟

قدم برمیداره و من میبینم که داره میلرزه.. نزدیکتر که میاد، رنگش به زردی میزنه.. انگار بارها مرگ رو تجربه کرده.. نمیتونم باور کنم که یک آدم در عرض دو سه هفته انقدر لاغر شده باشه! انقدر شکسته شده باشه.. ریشههای بلندش بلندتر شده و دستهایش به وضوح میلرزنند.. انگار روزهاست که چیزی نخورده و فقط اشک ریخته.. پوست صورت و لبهایش خشک شده و به سختی قدم برمیداره.. نگاه متحیرم ازش کنده نمیشه و.. این همون تورجه؟؟؟

وقتی از کنارم رد میشه، من صدای پر از خشم و نفرت امران رو میشنوم:

-تف تو روی هرچی بی ناموس نامرده!

ناخودآگاه نگاهش میکنم.. مردی که کنارش نشسته، بازوش رو میگیره و ازش میخواد که چیزی نگه.. و تورج.. جای جای صورتش میلرزه و خیلی راحت میشه فهمید که به شدت ترسیده.. صدای ناله ی ژینوس به گوشم میرسه و اذیتم میکنه.. باران هق میزنه.. از اومدنم پشیمونم.. این دادگاه چیزی جز بازی با روح و روان آدم نداره..

وقتی قاضی پرونده رو بازخوانی میکنه، من نمیتونم چشم از تورج بگیرم..قاضی درمورد حکم پزشک قانونی حرف میزنه و ضربه های متعددی که به سر صادق خورده.. تورج نمیتونه حتی کمی آرام بگیره..

-به خدا من نکشتم..به قرآن من نکشتم..

قاضی نمیذاره حرف بزنه و درمورد فیلمی که دوربین های نمایشگاه گرفتند حرف میزنه..من نمیدونم دلم برای کدوم بسوزه..فقط حال باران اصلا خوب نیست..

وکیلی که امران در نظر گرفته، درمورد انگیزه ی قتل از تورج میپرسه..تورج مثل بچه های بی پناه گریه میکنه و نمیتونه ترسش رو هیچ جوهره پنهان کنه..

-به خدا نمیخواستم اینطوری بشه..من فقط عصبانی شدم..به قرآن قسم میخورم..به ارواح خاک حاج بابام قسم میخورم که فقط یه ضربه زدم..فقط یه ضربه..ترسیدم..من نکشتم..بخدا نفهمیدم اصلا چی شد..

وکیل امران انقدر دلیل و مدرک داره که بتونه همون لحظه حکم قصاص رو بگیره..از فیلم گرفته تا آلت قتاله که ضبط و ثبت شده..که هنوز هم خون صادق و اثر انگشت تورج روی قفل فرمون مونده.. تورج از فرط خرابی اعصاب، داره از حال میره و دیدنش توی این وضع دل آدم رو میسوزونه..

-به خدا من فقط یه ضربه زدم..فقط یه ضربه..ترسیدم..نمیدونستم چیکار کنم..نمیدونم چی شد..اصلا نمیخواستم این کارو کنم..به خدا نمیخواستم..نمیخواستم اینطوری بشه..

اینبار وکیل محکمر میپرسه:

-انگیزه ت واسه این کار چی بود؟؟

تورج دو دستش رو جلوی صورتش میذاره و بلندتر از قبل زار میزنه..انگار یادآوریش برای خودش از همه دردآور تره..بدون برنامه همه ی اتفاقات رو میگه و انگار اصلا نمیخواد چیزی رو پنهان کنه..فقط میخواد از این وضع خلاص بشه..

-نمیدونم یهو چی شد..عصبانی شدم..بهش گفتم..میخوام ازین به بعد نمایشگاهو خودم اداره کنم..گفتم اصلا از کار نمایشگاه خوشم نیاد و..میخوام اینجا رو بفروشم..سرم داد زد..گفت عرضه ندارم و حالا حالاها عقم به این چیزا نمیرسه..بحث کردیم..اون گفت..من گفتم..گفت باید زیر دستش باشم..که..مطمئن بشه دله دزدی نمیکنم و سر مردم کلاه نمیذارم..خیلی بحث کردیم..نمیذاشت حرف بزنم..همش حرف خودشو میزد و بهم میگفت بی عرضه و...دزد ناموس و...

صدای پر عقده ی امران هم با بغض همراهه وقتی داد میزنه:

-کثافتِ نامرد!! ازت نمیگذرم! ببین چیکارت میکنم بدبخت!خودم طناب دارو دور گردنت میندازم..

قاضی تذکر میده و امران پر از حرص نفس نفس میزنه..وقتی وکیل تورج بلند میشه، انقدر حرف میزنه و سوالات با ربط و بی ربط میپرسه که همه رو گیج میکنه.. از یک ضربه ای که تورج زده حرف میزنه و ضربه های متعددی که به جای دیگه ی سر صادق زده شده رو سعی میکنه از گردن تورج رفع کنه..

تبحر و تسلط این وکیل انقدر زیاده که فرصت فکر کردن به هیچکس رو نمیده.. ژینوس با امید به وکیل و تورج نگاه میکنه.. تمام مدارک و شواهد یک طرف و این وکیل کار بلد، یک طرف...

من هیچی سردر نیارم و فقط به دهن بقیه نگاه میکنم.. تورج با حال خراب و ویرون فقط میگه که یک ضربه زده و از ترس فرار کرده..اما توی پرونده ی پزشک قانونی، به

تقریب، پنج ضربه به سر صادق زده شده.. این وسط هیچ مدرکی نیست جز همون فیلم و همون قفل فرمون...

احتمال دروغ گفتن تورج، بیش از نود درصد و وکیل تورج این احتمال رو میخواد هر جور که هست، کم و کمتر کنه..

هر چند خیلی سخت و طاقت فرسا، اما قاضی بالاخره اعلام میکنه که دادگاه برای بررسی بیشتر پرونده، به زمان دیگه موکول میشه.. و تورج تا اون زمان به زندان رجائی شهر کرج منتقل میشه.. و بعد.. ختم دادگاه..

تورج چشم میبندد و سرش رو روی جایگاه اتهام میذاره.. انگار یک نفسِ نصفه نیمه نصیبش شده.. باران بلندتر گریه میکنه و از امران میخواد که کاری کنه.. التماس وکیل رو میکنه.. التماس قاضی رو.. که خون پدرش نباید پایمال بشه.. که از خون پدرش نمیگذره..

امرآنقدر عصبانی و روانی هست که خون جلوی چشمش رو بگیره.. میخواد به تورج حمله کنه.. نمیذارند.. اون نعره میزنه و من بغضِ توی گلویش رو حس میکنم..

ازت میگذرم!! از خون بابام نمیگذرم! به مولا علی نمیذارم حتی تو زندون هم یه نفس راحت بکشی.. تا خودم بالای چوبه دار نفرستم، آرام نمیگیرم! به روح بابام قسم نمیذارم از زیر کثافت کاریت در بری.. تا حکم قصاصتو نگیرم، راحت نمیذارم نامرد!

شونه های تورج میلرزه و حتی سرش رو هم بلند نمیکنه.. من فکر میکنم.. هم ترسیده و هم به شدت خجالت زده ست.. انگار روی نگاه کردن تو روی برادر زاده هاش رو نداره و من.. میترسم که امرآن همین حالا سخته کنه..

طاقت موندن توی این فضا انقدر سخت میشه که حس میکنم دارم خفه میشم.. اینجا اصلا هوایی برای نفس کشیدن نیست.. و دیدن تک تک آدمهایی که انقدر حالشون خرابه، از تحمل من خارجه.. از جا بلند میشم.. امرآن و خشم غیر قابل کنترلش رو پشت سر میذارم.. باران و گریه های سوزناکش رو.. ژینوس رو.. تورج و بیچارگیش رو.. همه و همه رو

پشت سر میذارم و با سر پایین افتاده، از دادگاه خارج میشم.. هنوز دلم از امران پُره و امروز وقت ادامه ی بازی و تلافی نیست..

(یک سال بعد)

ماشین رو جلوی شرکت نگه میدارم.. نگهبان به سمتم پا تند میکنه.. از ماشین پیاده میشم و نگاهی به آسمون ابری میندازم.. کاش بارون بباره..اونهم توی اوایل مرداد ماه!

-سلام خانوم..صبحتون بخیر..

سری تکون میدم و بدون اینکه نگاهش کنم، سویچ ماشین رو به دستش میدم..

-صبح شماهم بخیر..

کیفم رو روی ساعدم میذارم و قدمهای آرام و محکمم رو به سمت شرکت برمیدارم.. مثل هرروز صبح که وارد ساختمان لوکس شرکت میشم، موجی از سلام و احوالپرسی ها و صبح بخیر گفتهها به سمتم هجوم میاره.. لبخند کمرنگی دارم.. کمی به قدمهام سرعت میدم..مثل روزهایی که گذشت، میگذرم و میگذرونم.. با همون متانتِ اغراق آمیزی که یک ساله دارم تمرین میکنم..با ظاهری خشک و جدی.. بدون اینکه روی خوشی به کسی نشون بدم یا حتی لبخندی واقعی نثار کسی کنم..

به سر در اتاق نگاه میکنم..اتاق مخصوص من..

حالا..من..تبسم آریامنش.. در سن ۲۳ سالگی، یکی از مدیران اصلی شرکت هستم! همونطور که هما آرزو داشت.. همونطور که هدفم شد و برای این هدف تلاش کردم..وقت گذاشتم..روز و شب خودم رو وقف این شرکت کردم..که فکرم رو فقط معطوف کار و درس و شرکت کنم، تا زنده بمونم..تا بیشتر از این غرق دنیای سیاهم نشم.. تا بیشتر از این انتظار نکشم و نخوام که امید واهی برای خودم بسازم..

وارد اتاق بزرگ و لوکسی میشم که چند ماهی هست منتقل شدم.. منشی برنامه ی امروز رو روی میزم میذاره..

-امروز ساعت ده با نماینده های شرکت ترمه جلسه دارید..

اخم کمرنگی میکنم تا یادم بیاد که این شرکت ترمه مربوط به چه محصولیه..منشی قبل از اینکه حرفی بزنم، بهم یادآوری میکنه:

-همون شال و روسری تولید ایران که میگه کیفیتش بهتر از نمونه های ترک و چینیه..

ابرویی بالا میدم و آهان آرومی میگم.. لیستی از تماسها رو هم روی میزم میذاره..

-واستون قهوه میارم..

جوابی نمیدم و نگاهی به لیست تماسها میکنم..اکثرا برام آشنا هستند..یعنی آشنای من و هما.. طرف های قرارداد..نماینده های شرکتهای مختلف که باهاشون همکاری داریم..

منشی با فنجان قهوه وارد میشه.. بدون حرف قهوه رو روی میز میذاره و میره..لیست رو روی میز میذارم..به پشتی صندلی تکیه میدم..تنم رو میکشم و چشم میبندم..میخوام..امروز هم بگذره.. با همین آرامش ظاهری..کاش بازهم بتونم..

بیشتر از یک ساله که فقط سکوت کردم..یک سکوت محض و یک آرامش ظاهری..بدون لبخند..بدون عصبانیت..بدون قطره ای اشک..

زندگی میکنم..نفس میکشم..هدفی برای خودم دست و پا کردم و دارم بی هدف تلاش میکنم.. برای کارشناسی ارشد میخونم و از کارهای شرکت عقب نمی مونم..از هر جایی خبر میگیرم و خودم رو به بی خبری میزنم..

یک ساله که هیچ نسبتی بین من و تورج نیست..یک ساله که همه این رو میدونند.. یک ساله که..من دارم تو انتظار میسوزم و اون حتی اسمی از من نمیبره..یادی نمیکنه..هیچی به هیچی..این دور شدن من رو دیوونه میکنه..لجباز میکنه..سر خورده میکنه..و من نمیفهمم که چرا حالا..حالایی که من با تورج حتی اسما هم نامزد نیستم، قدمی برنمیداره..

فکر میکنم..فراموش شدم..این فراموش شدن برای من انقدر سنگینه که..من رو سنگ تر و سخت تر کرده..دارم از پا درمیام ولی..ظاهرم وحشتناک آروم و خونسرده..حس میکنم از درون تکه تکه میشم و این ظاهر گاهی زیادی خوب و آروم میشه..یک جورایی افراطی..

صدای پیام گوشیم بلند میشه و من انتظار دیدن اسم مهلا رو دارم..اما اسم علیرضا روی خواستم خط میکشه..

-عمه زنگ زد گفت شب میان خونه ی ما..زود بیا عزیزم..

نفس خسته ای بیرون میدم و گوشی رو روی میز میذارم..چیزی به شروع جلسه نمونده و امروز هما هم نیست..

ساعت از ۹ گذشته که کیفم رو برمیدارم و از شرکت خارج میشم.. خسته ام..چند ساعت کل کل سر قیمت و کیفیت محصول باعث شده که انرژیم کاملا تحلیل بره..از طرفی

بی خبریِ امروز اعصابم رو به شدت خراب کرده..اما منکه قرار نیست اخم کنم، و یا این عصبانیت رو به روی کسی بیارم..من هنوز هم مغرورانه بی اهمیت هستم!

خیابونهای شهر پر از خاطره اند.. آهنگی توی ماشین پخش نمیشه..که این روزها سکوت رو به هر صدایی ترجیح میدم..اما صدای خاطرات بلند و گوش خراشند..انقدر بلند که من حتی صدای نفس کشیدنش هم به راحتی میشنوم..صدای فوت کردن دود سیگار از دهنش..حتی..صدای چشمکِ پر شیطنتی که به روم میزد!

من با این صداها زندگی میکنم..زندگی که نه..با همین صداها هر لحظه میمیرم! و اون چه مرامی داره که از منه خودآزار خبری نمیگیره..بازهم لرز وحشتناکی از تنم میگذره.. که نکنه من و خاطرات به فراموشی سپرده شدیم!؟

ماشین رو توی حیاط خونه پارک میکنم..آسمون صاف و بدون ابره..امروز خبری از بارون نبود..خب هنوز پاییز محبوبِ من نیومده..

روی سنگفرش های حیاط پا میدارم و به یاد میارم روزی رو که یواشکی توی خونه مون اومدم..درست جلوی همین درِ عمارت بودم.. دستم روی دستگیره میمونه و برمبگردم.. همینجا..توی یک قدمیم.. اونروز به خاطر مهلا ازش دلگیر بودم و امروز هم..به خاطر همون مهلا ازش دلگیرم..

نگاه مات و بیروحم رو از جای خالیش میگیرم و برمبگردم..داره هرروز بدتر میشه و من هرروز دارم شدیداً لجباز تر میشم..با زمین و زمان و خودم لج میکنم و آرومتر میشم..مثل یک افسرده که ظاهرش کاملاً نرمال و آرومه..

در رو باز میکنم و وارد خونه میشم..با همون لبخند کمرنگ و همون نقاب بی تفاوتی.. با دیدن عمه مریم و عمو نادر، سلام بلندی میدم..

-سلام!

با شنیدن صدام، به سمتم برمیگردند.. مهربونی نگاه عمه رو نمیتونم نادیده بگیرم..هرچقدر هم که از دست پیشنهادش درمورد من و پارسا دلخور باشم..

-سلام عزیز دل عمه!! الهی قربونت برم چقدر دلم واست تنگ شده بود..

میخوام واقعی بخندم..اما نمیتونم..من واقعا بیشتر از این نمیتونم حفظ ظاهر کنم..عمه مریم من رو میبوسه و چشم من به پارسایی می افته که به پام بلند شده..

-سلام تبی..خسته نباشی..

"تبی" گفتن پارسا من رو یاد "تبی خانوم" گفتن کسی میندازه..اون نامرد با همین الفاظ خاصش من رو به اینجا کشونده که یک ثانیه هم نمیتونم فکرم رو ازش دور کنم..

-مرسی..خوبی؟؟

-مرسی خانوم..از احوالپرسیای شما؟خودت خوبی؟؟

لبخند میزنه و من این رو میدونم که اگر عمه من رو به پارسا پیشنهاد نمیداد، فکر من اصلا تو سرش خطور هم نمیکرد..آخه من و پارسایی که سه ماهی ازم کوچکتره، هیچ سنخیتی نداریم..اون هم این رو خوب میدونه..لبخندم رو کش میدم و سری براش تگون میدم:

-منم خوبم مرسی..

اجازه ای میگیرم و به سمت اتاقم میرم تا لباسم رو عوض کنم..از اینکه هیچکس اون پیشنهاد مسخره رو به روش نیاره، احساس بهتری دارم..

وقتی کنارشون میشینم، حرف از هرجایی زده میشه جز تورج! خب تورج برای همه ی ما تموم شده ست و من نمیدونم چرا دلم میخواد به خاطر کس دیگه لجبازی کنم..اون تموم

شده نمیدونه و همین من رو عصبانی میکنه.. ناراحت میکنه.. دل شکسته میکنه.. بی رحمی نیست که الان هیچ سراغی ازم نمیگیره؟؟

-از درسو دانشگاهت چه خبر؟؟

جواب پارسا رو آروم و با خونسردی میدم:

-هیچی.. فعلا دارم واسه ارشد میخونم.. آگه قبول بشم..

عمه نگاهم میکنه و با ذوق میگه:

-شنیدم یکی از مدیرای شرکت شدی.. آره عمه؟؟

لبخندی به روی مهربونش میزنم:

-بله یکی دو ماهی هس..

-آفرین دختر خودم.. علیرضا باید کلی بهت افتخار کنه..

مهربونی عمو نادر هم به دل میشینه.. عموی تپل و قد کوتاه من! علیرضا اما زیاد راضی به نظر نمیرسه:

-افتخار که بله.. صد البته به دخلم افتخار میکنم.. به شرطی که انقدر خودشو غرق کار نکنه و یکم به فکر خودش باشه..

بحث در این مورد رو دوست ندارم و مثل همیشه با جمله ی کوتاهی بحثی که علیرضا میخواد پیش بکشه رو تموم میکنم:

-راستی پریسا چطوره؟؟

عمه جوابم رو میده:

-پریسا هم خوبه.. درگیر شوهرش و مهلا..

به یاد میارم که اسم دختر پریسا مهلا بود و من چقدر از این اسم بدم می اومد..

پری آبمیوه تعارف میکنه..من با تگون دادن سر، پس میزنم.. هما با خیرگی نگاهم میکنه..حرفی نمیزنه..اما من میفهمم که اونهم دل خوشی از من و کارهام نداره..میفهمم که نگرانمه..از سکوتتم ناراحته..برام مهم نیست..اون گفته بود مدیر بشم و وقتم رو به بطالت نگذرونم..خب من هم به خواسته ش عمل کردم..حالا اعتراضی نمیتونه بکنه و مادر من توی ارتباط برقرار کردن با دخترش زیادی بی استعداد..

من حرفی نمیزنم و توی سکوت به دهن دیگران نگاه میکنم..دلم تنهایی میخواد..یک خبر..یا اگر نشد، یک خواب عمیق..من همیشه توی جمع بودن رو دوست داشتم و حالا از بودن توی شلوغی بیزارم..چقدر خوب که هما این عمارت بزرگ و ساکت رو برای خرید انتخاب کرد!

صدای زنگ گوشیم به گوشم میرسه و قلبی بیقرار میشه..بهونه ای برای فرار پیدا میکنم..بخشیدی میگم و گوشی به دست، به سمت پله ها میرم..میون راهم که اسم مهلا نفسم رو بند میاره..مهلا برای من یعنی آرامش..یعنی جیره ی امروز من..یعنی کمی آسودگی خیال..مهلا یعنی خبر از دوست بی معرفتم که هنوز با کینه من رو ناموس تورج میدونه..

وارد اتاقم میشم و در رو میندم..بی طاقت تماس رو برقرار میکنم و روی تخت میشینم..برعکس اشتیاق درونم، آروم و بی اهمیت جواب میدم:

-سلام..

اون مهربونه و انگار هنوز هم عذاب وجدان دست از سرش برنداشته..

-سلام تبی..خوبی؟؟

خوب بودنم مهم نیست..خدا کنه امروز خبرهای خوبی بهم بده..

-مرسی..تو چطوری؟

-قربونت..منم خوبم..چه خبرا؟

این رو من باید پرسم..من که خبری ندارم!

-سلامتی..تازه از شرکت برگشتم یکم خسته ام..

این یعنی مثلا من منتظر خبری نیستم!! اون میخنده..

-خسته نباشی..

لب روی هم فشار میدم و بالاخره طاقتم تموم میشه..

-آآ چه خبرا؟؟

اون با مکث نفسی بیرون میده که صداش توی گوشی پخش میشه..

-خبر که..خبر زیاده تبسم..

سکوت میکنم و میخوام اون حرف بزنه..

-امروز دادگاه تورج بازم بی نتیجه بود و موکول شد به دو هفته ی دیگه..

دستم روی قلبم میشینه..چشم میبندم و نفسی از سر آسودگی میکشم..

-خدا رو شکر..

قیافه ی ترسیده ی تورج جلوی چشمم میاد و این رو میفهمم که هر لحظه با ترس مرگ

داره زندگی میکنه..تورج بیچاره ست..آخرین بار که دیدمش، چهار ماه پیش بود..اونهم فقط

به خاطر شنیدن یک خبر از مهلا و یک دل شکستگی دیگه..

-تو باورش میکنی تبسم؟؟؟

هیچی از تورج نمونده..یک مرد شکسته که توی اوج جوونی پیر شده..نمیدونم از عذاب وجدان یا ترس از قصاص..فقط تورج هیچی نیست جز یک مُرده ی متحرک..که به هرکسی التماس میکنه برای خلاصی..اشک میریزه..به هر کسی قسم میخوره که فقط یک ضربه به سر صادق زده..تورج به ته خط رسیده..قسمها و اشکهای سوزناکش دل هر کسی رو میسوزونه..و من خیلی وقتها حس میکنم که این مرد سر تا پا دروغ، داره راست میگه..

-نمیدونم..احساس میکنم..دروغ نمیگه..

تورج یک ساله که داره یک جمله رو تکرار میکنه و از ترس و فرارش حرف میزنه..وکیل تورج هم سعیش بر اینه که ثابت کنه، کسی که ضربه های بعدی رو زده، تورج نیست..چرا که ضربه های بعدی به فاصله ی زمانی حداقل نیم ساعت بعد از ضربه ی اول به سر صادق اصابت کرده..و اون موقع تورج فرار کرده بود..

-این یکی رو.. دروغ نمیگه مهلا..

من..فکر میکنم تورجی که انقدر ترسیده و وحشت زده ست، نمیتونه دوباره برگشته باشه و با همون قفل فرمون بارها تو سر صادق زده باشه..تورج همون موقع از ترس و ناباوری فرار کرده..

انگار اونهم به شک افتاده که میگه:

-والا چی بگم..آدم نمیدونه کی راست میگه، کی دروغ میگه..تورج خیلی داره زور میزنه که حرفشو باور کنن..اما..باران و امران باور نمیکنن..عمه م اصلا دیگه حرف نمیزنه..از طرفی

هم که تمام مدارک بر علیه تورجه..فقط وکیلش داره واسه حکم قصاص وقفه میندازه و زمان میخره..با اینحال..الان فقط تصمیم با امرانه که قصاص بشه یا نشه..آخه بارانم چند ماه مونده که با سن قانونی برسه..

به دیوار روبرو خیره میشم و با مکث کوتاهی میگم:

-ینی..امران اصلا احتمال نمیده که شاید..یکی دیگه باباشو کشته باشه؟؟؟

-نه نمیده! انقدر از تورج حرص داره و انقدر ازش کینه داره که نمیتونه به کس دیگه فکر کنه..

چشم میبندم و به یاد میارم که..تورج رو چطور توی دادگاه به باد کتک گرفت..اما تورج فقط گریه میکرد و با التماس از امران میخواست که اون رو ببخشه..که اون قاتل نیست و فقط یک ضربه زده.. اما حرص امران خالی نمیشد و هیچکس نمیتونست جلو دارش باشه..

-کاش لااقل یکم فکر کنه که اگه کس دیگه این کارو کرده باشه، خون باباش پایمال میشه..

مهلا با ناراحتی میگه:

-فقط دنبال گرفتن قصاص تورجه..ژینوس دم به ديقه میاد خونه ی عمه م یا دم نمایشگاه گریه زاری راه میندازه واسه رضایت..دیگه هیشکی راهش نمیده..چون بارانم گفته که نمیتونه از خون باباش بگذره..

با اعصاب خراب دستی لای موهام میکشم.. ژینوس..وضع اون بدتر از تورجه که هر لحظه با فکر مرگ تنها پسرش سر میکنه..

-حالا دوباره میخوان بررسی کنن که کس دیگه پیدا میشه یا نه؟؟

-آره..اما تو این یه سال که نتونستن جز تورج کسی رو متهم کنن..فکر نکنم کس دیگه ای پیدا بشه..

تاسف میخورم..اگر حرف تورج راست باشه..اگر قصاص بشه..به خدا گناه داره.. ژینوس دق
میکنه..تورج نرسیده به چوبه ی دار از ترس میمیره..تورج خیلی ضعیفه..انقدر ضعیف که
شنیدم توی زندان بارها حالش بد شده و به بیمارستان منتقل شده..و دکترها گفتند که به
خاطر فشار عصبی زیاد و فکر و خیاله..مرگ برای هر کسی ترسناکه..و قصاص و طناب دار
ترسناکترین نوع مرگه..

-آآ تبسم..چیزه..

دلَم میریزه..هروقت مهلا با من مِن کردن حرف میزنه، یعنی خبر بدی داره..

-چی شده؟!

سکوت چند ثانیه ایش باعث میشه صدای گاپ گاپ قلبم به گوشم برسه..

-چیزی شده مهلا؟!

با مکث حرف میزنه:

-راستش..امران..امران خیلی دیگه داره زیاده روی میکنه..

من نمیدونم چرا انقدر از این جمله ها میترسم..من فراموش شدم یا هنوز دارم تنبیه
میشم؟!!

-مگه..چیکار کرده؟؟

-دیشب..تو جمع..به بابام میگفت که..یه جشن بگیریم واسه رسمی شدن نامزدی..

کلمات رو میشنوم..چشمهام روی هم می افته و قلبم هزار تکه میشه.. باور دارم..من
اینروزها همه چی رو درموردِ امران باور دارم.. به خدا داره اذیتم میکنه..به خدا میدونه که
دارم ذره ذره آب میشم.. مهلا بغض کرده میگه:

-نمیدونم چیکار کنم تبسم..امران منم داره تنبیه میکنه..میدونم که داره از سر لجبازی این کارو میکنه..وقتی بهش گفتم که..شماره ی تو رو من به تورج دادم..بهم گفتم که زندگی مو سیاه میکنه..امران از من کینه داره..از من بدش میاد..گفته یه کاری میکنه که روزی هزاربار به غلط کردن بیفتم..الان چهار ماهه که زندگی واسه من نداشته..

به پشت روی تخت می افتم و به سقف اتاق خیره میشم..داره با من چیکار میکنه؟؟

-مهلا..چرا..تمومش نمیکنه؟؟ تا کی میخواد با این کاراش...

نمیتونم ادامه بدم..بغض راه گلوم رو سد میکنه و من نباید حتی قطره ای اشک بریزم..

-نمیدونم..اصلا نمیفهمم چرا انقدر سخت میگیره..اون که میدونه تورج تو رو با چه ترفندی سمت خودش کشید..میدونه که من شماره تو بهش دادم..الانم که..همه چی خیلی وقته تموم شده..نمیدونم چرا کینه ش تموم نمیشه..

توی خودم میچاله میشم و بازهم احساس بی پناهی میکنم..

-از من..بدش میاد؟؟ مهم..نیس..

-بدش نمیاد تبسم!! فکرای امران اصلا چیزای دیگه س..اصلا به این فکر نمیکنه که تورج چطوری سمت تو اومد..یا چطوری شماره تو بدست آورد..فقط به این فکر میکنه که تو چطوری تو زندگیت راهش دادی..

من با حساسیت و کینه ی امران دیوونه میشم..حالا..میخواد نامزدیش با مهلا رو رسمی کنه..تا هم من رو تنبیه کنه و هم مهلا رو..خدایا میدونم که امران اهل بخشیدن نیست..اما گناه من انقدر بزرگه!!؟

-من یه ساله منتظرم که بیاد..باهام حرف بزنه..که باهم حرف بزنیم..دیگه تا کی باید صبر کنم؟! میدونی؟ دارم باور میکنم که..من واسش تموم شدم..

اون میخواد به طرز مزخرفی من رو آروم کنه!

-اینطوری نیس..بخدا اصلا اینطوری نیس..باورت همیشه تبسم..اصلا امران منو نمیبینه..وقتی نگام میکنه، میفهمم که دلش میخواد سر به تنم نباشه..حرصی که با نگاه بهم نشون میده، منو میترسونه..میخواد بدبختم کنه..نه اونطوری که تو فکر میکنی..امران تو این یه سال حتی دستشم بهم نخورده..قشنگ میفهمم که حالش ازم به هم میخوره..فقط میخواد منو از زندگی کردن منع کنه! به خدا نقشه ش همینه..فقط میخواد منو به خاطر اینکه شمارتو به تورج دادم تنبیه کنه..

تلخ و پر بغض میخندم:

-پس من چی!!؟

اون سکوت میکنه و دیگه حرفی پیدا نمیکنه که بزنه..

-من هیچی..هوم؟؟ شاید از اولم هیچی بودم و الکی به خودم تلقین میکردم که امران هیچ کاره ست و هیچوقت منو پیشکش عموش نکرده..اما همه ش داره بهم نشون میده که..هنوزم منو واسه تورج میدونه..

-اون از همین داره اذیت میشه تبسم..

بازهم زهرخندی که وجودم رو تلخ میکنه:

-چون داره اذیت میشه،این کارا رو میکنه؟؟

میخواد حرفی بزنه که سریع میگم:

-ولش کن..هرچی اون بخواد..منم همونطوری پیش میرم که اون فکر میکنه..

-تبسم....

نفسم آه میشه و اشکی توی حدقه ی چشمهام راه نمیگیره..

-مرسی که درمورد تورج بهم خبر دادی..شب بخیر..

قبل از اینکه حرفی بزنه، تماس رو قطع میکنم..بیشتر مجاله میشم..سکوت میکنم..دیگه نه گله ای از خدا دارم و نه آه و ناله ای راه میندازم..فقط دارم با آرامش از دورن فرو میریزم..

به یاد میارم که چهار ماه پیش مهلا بهم زنگ زد و گفته که..به امران گفته که شماره ی من رو به تورج داده.. من خوشحال شدم..انقدر خوشحال و امیدوار که هرروز منتظر اومدنش بودم..اون همه چی رو فهمیده بود..اینکه تورج از کجا شماره ی من رو آورده..چطور و با چه نقشه ای به من نزدیک شده..از طرفی هم دیگه چیزی بین من و تورج نبود..یعنی همه چی درست شده بود برای تموم شدن این کینه..برای برگشتنش..برای رفتن مهلا..

اما...اما امان از امرانی که نتونست فراموش کنه و بگذره..مهلا رو اسیر خودش کرد و همون روزها از پدرش خواستگاریش کرد..و من رو..به عمق تنهایی فرستاد..با این کارش من رو به فکر واداشت که چطوری اون فیلم به دست تورج افتاد و من چرا امران و تورج رو توی کافیشاپ باهم دیدم..یعنی..هیچ دوست داشتنی وجود نداشت!؟

حالا.. من نامزدیم با تورج رو خیلی وقته که تموم کردم و اون میخواد..نامزدیش با مهلا رو رسمی کنه..این یعنی اوج نامردی! من فکر میکنم..نمیتونم آروم بشینم و فقط تماشا کنم..باید بهش نشون بدم که دارم..آروم و بدون فکر به گذشته زندگی میکنم!! آرزو میکنم که این یکبار لااقل حرف نگاهم رو نخونه...

با خودکار روی میز ضرب میگیرم.. رسمی کردن نامزدی با مهلا؟! هه!! واقعا با خودش چه فکری میکنه!؟

دقیقه هاست که به برگه ی سهام خیره شده م..برگه ی سهام پونزده درصدی شرکت.. پونزده درصد..ماههاست که به واسطه ی همین سهام مورد احترام تمام اعضای شرکت هستم.. و این رو مدیون هما هستم که نصف سهامش رو به نام من کرد..

حالا..این برگه سهام که ارزش چند میلیاردی داره، درست جلو روی منه..ضرب خودکار محکومتر میشه و چشمهام تنگ تر..حرفهای مهلا توی سرم میچرخه و نفس کشیدن با حرص همراه میشه..خیره به نقطه ی نامعلومی فکر میکنم که..تا الان هرچی کوتاه اومدم و تحقیر شدم، بس نیست؟! بهتر نیست که من هم مثل اون همه چی رو به فراموشی بسپارم؟! یا باید..آزارش بدم؟؟

فکر میکنم یک سال تنبیه برای یک اشتباه کوچیک، زیادی باشه و من نمیتونم تحمل کنم که با فکر زمین زدن من داره آرامش میگیره..امران کینه ای و مغرور برای من هنوز هم ناشناخته ست و من باید از اون توضیح بشنوم..که اگر نشنوم، نمیتونم اروم بگیرم! پس یا همه چی روشن میشه، یا کینه ی واقعی رو نشون میدم..

تقه هایی به در اتاق میخوره.. طی یک تصمیم آنی، برگه ی سهام رو برمیدارم و از روی صندلی بلند میشم.. قبل از اینکه در باز بشه، برگه رو توی کیفم جا میدم و دستی به شالم میکشم.. منشی داخل اتاق میشه..

-خانوم آریامنش ده دقیقه ی دیگه با آقای براتی وقت ملاقات دارید..

آینه ی کوچیکی از توی کیفم درمیارم و با صورتم نگاه میکنم..آرایش ملایم و موهای مرتبم بهم حس خوبی میده..منشی با تعجب نگاهم میکنه..حواس من اصلا جای دیگه ست..

-گفتین..بهتون..یادآوری کنم..

دستی توی هوا تکون میدم و به سمت در میرم..و بی اهمیت میگم:

-کار مهم پیش اومده..بمونه واسه یه روز دیگه..

بدون اینکه منتظر جوابی باشم، از کنارش رد میشم..امروز هیچ تمرکزی برای کار نیست و من باید کمی خودم رو اروم کنم..

پشت فرمون میشینم..میخوام آروم باشم ولی سرعتم زیاده.. انگشتهام به طرز نامحسوسی
میلرزند و..من هنوز هم همون دختر بی عظم که نتونستم به احساسم غلبه کنم..

برگه ی سهام چند میلیاردی.. کمی برای بالا کشیدن خودم.. کمی برای گرفتن آرامش
امران.. عرق پشت لبم رو با انگشت پاک میکنم و امروز باید از همیشه خونسرد تر باشم..
امروز باید تبسم بودن رو با تمام وجود به رخ بکشم و نشون بدم که هنوز هم میتونم دنبال
راه هایی برای اذیت کردنش باشم..

ماشین رو جلوی نمایشگاه پارک میکنم.. ساعت نزدیک به پنجه و باید هنوز توی نمایشگاه
باشه.. یعنی هر جوری که هست، باید باشه.. اگر نباشه، بهش زنگ میزنم و میگم که کار
مهمی دارم.. باید امروز من رو ببینه..

نفس عمیقی میکشم.. درونم پر از تشویش و به ظاهر آروم.. باید این آرامش رو هر طوری
که هست، حفظ کنم.. لبهام رو توی دهنم میکشم و آب گلوم رو پایین میدم.. ضربان قلبم
انقدر بالاست که توی گوشم میشنوم.. مهم نیست! امروز این قلبِ خاک بر سر اصلا مهم
نیست..

چشم روی هم میذارم و.. قدم آخر رو برمیدارم.. درست جلوی در نمایشگاه.. چشم باز میکنم..
و بدون هیچ مقدمه ای در نمایشگاه رو هل میدم.. در شیشه ای باز میشه و من قدم داخل
نمایشگاه میذارم.. موجی از خاطرات به سمتم هجوم میاره و من دارم توی سونامی این
خاطرات غرق میشم.. ماشین شورلت قرمز رنگ.. لوبیا پلو و ترشی.. کباب و ریحون.. امران
گفتنِ غلیظِ من.. "جون" گفتنِ آرومِ اون.. من دارم گیج میزنم و این اصلا خوب نیست..

نگاهم رو از شورلتِ قرمز رنگ میگیرم و باید فیلم دونفره توضیحی داشته باشه.. نگاهی
میگردونم.. و میبینم که بی حرکت ایستاده و ناباورانه داره نگاه میکنه.. مثل یک جور
شوک زدگی از دیدنم! دستش توی هوا مونده و دهنش نیمه بازه.. به مردِ روبرویش نگاه

میکنم.. فکر میکنم مشتری باشه و امران درمورد ماشینی باهش در حال صحبت باشه.. از همین حالا.. بد بودن رو با بی اهمیتی نشونش میدم..

-میشه چند لحظه وقتتو بگیرم؟؟

یکی دو ثانیه طول میشکه تا دهنش رو ببندد و سعی کنه با خشم نگاهم نکنه.. با سیاسته.. یعنی امران همیشه دانا و با سیاست بود.. اگر من آرومم، اون میتونه حتی لبخند هم بزنه! چشم تنگ میکنه و لبخندی گوشه ی لبش جا میده:

-فعلا وقت ندارم..

و به راحتی چشم ازم میگیره و حرفش رو با مردِ روبرویش از سر میگیره.. قلبم داره از فرط ناراحتی دیوونه میشه.. اما من.. نمیخوام که صدام بلرزه.. با آرامش میگم:

-باشه پس منتظر میمونم..

برمیگرده و نگاهم میکنه.. حالت صورتش اونقدرها هم آروم نیست.. و همین به من اعتماد به نفس میده.. با خونسردی نگاهم رو ازش میگیرم و به سمت دفترش قدم برمیدارم.. انقدر آروم و با طمانینه که خودم هم تعجب میکنم.. چرا لرزش زانو هام من رو هول نمیکنه؟!

جلوی در دفترش می ایستم و داخل نمیشم.. امروز بی رحمم.. مثل تمام روزهایی که اون بی رحمی کرد.. کیفم رو میون دستهام میگیرم و به ماشینها نگاه میکنم.. فقط به ماشینها.. هر ثانیه که میگذره، من صدها بار خاطرات رو مرور میکنم.. هر بار بغضی رد میکنم و فکری خط میزنم.. حرفهای مهلا من رو سرشار از عقده میکنه و من از امران زیادی کینه دارم..

نمیدونم چقدر میگذره که اومدنش به سمتم رو حس میکنم.. حس میکنم.. مثل همیشه.. منه احمق.. دلتنگم! به روی خودم نمیارم و هنوز هم مشغول دیدن ماشینها هستم.. بذار فکر کنه که حواسم بهش نیست.. حواسم به بوی عطری ملایمی که با بوی سیگار قاطی شده، نیست..

حالا..دو قدم بیشتر فاصله نداره و..چقدر دوره!

-چیکار داری اومدی اینجا؟؟

به یکباره از جا میپریم و خب..من که حواسم بهش نبود! برمیگردم و با کمی تحیر نگاهش میکنم..که مثلا کی اومدی که من متوجه نشدم!؟

-آممم..ترسیدم!

لبخند آرومم گذراست..نگاه لامصبِ اون..لرزی به قلبم میندازه که خودم رو بیچاره ترین دخترِ روی زمین میدونم..

-اممم گفته بودی که جلو راهت سبز نشم!

دست به کمر میشه و با اخم و چشمهای پر جذبه، سری تگون میده:

-مشکلی نی..حرف تو بگو راتو بکش برو!

هنوز هم از نگاهش کینه میباره و من رو ناراحت میکنه..این ناراحتی، با لبخند و کینه همراه میشه..

-اوف خيله خب توام..خب ببخشید مزاحمت شدم..اگه به خاطر توج نبود...اصلا هیچوقت پامو اینجا نمیداشتم!

چند لحظه ای بی حرکت میمونه..من چشم از چشمهای خیره و تنگ شده ش نمیگیرم..فکش منقبض میشه و من میفهمم که نفسش تند شده..حتی صورتش به سرخی میزنه و این برای من یعنی..آرامش!

-برو توو!

چشمهای درشت شده م رو بین خودش و در کنارم جابجا میکنم.. با لحن متفاوتی میگم:

-نه ممنون..همینجا کارمو میگم و میرم..

اون دندون روی هم فشار میده و لبخند میزنه..از نگاهش میترسم!

-گفتم..بر تو!

اخم ریزی میکنم و خجالتی چاشنی این اخم میکنم..

-نمیتونم..درست نیس که باهات تو یه فضای بسته باشم..فکر نکنم تورج راضی باشه..

نیش کلامم انقدر سوزنده هست که دیگه نتونه همونطور در جا بایسته و نگاهم کنه..من از چشمهای امران پر از حس میشم و پر از ترس..قدمی به سمتم برمیداره و..قلبم از جا کنده میشه..صدای آرومش، سرشار از عصبانیتیه وقتی میگه:

-چه دهنه گشادی داری تو دخترا!

قدمی عقب میرم و..غروری به رخ میکشم..

-لطفا طرز حرف زدن تو درست کن..درسته که چشم دیدن منو نداری..اما حق اینم نداری که...

نمیداره حرفم رو بزنی..قبل از اینکه به خودم پیام، دست روی شونه م میداره و من رو به عقب هل میده..

-خیلی زر میزنی..

نفسم بند میره..اخم میکنم و طلبکار میشم:

-لطفا حد خودتو بدون!!

دستش رو پیش میاره و خیره توی چشمهام در رو باز میکنه:

-خفه شو برو تو!

ممانعت میکنم و این رو میدونم که..من از لمس های امران نمیترسم..من از شکستن غرورم میترسم!

-تو اجازه نداری به من دست...

بازهم نمیداره حرف بزنی و اینبار با حرص بیشتر من رو به داخل اتاق هُل میده:

-میخوام دهن گشاد تو ببندی!

صدای پر حرصش میلرزه و من فکر میکنم این آدم اصلا عوض نشده! همونطور پررو و بی شخصیت و... وای لعنت به تو امران!!!

-حیف که کار مهم دارم.. وگرنه اصلا دلم نمیخواست با آدم بیشعوری مثل تو همکلام بشم..

پوزخندی عصبی میزنه و به مبل پشت سرم اشاره میکنه:

-کارتو بگو.. شرتو کم کن!

دهنم رو جمع میکنم.. و به چشمهای دیوونه ش نگاه میکنم.. از من بدش میاد.. این رو از چشمه‌هاش میخونم.. از من و.. اسمی که به زبون میارم.. و این من رو برای لجبازی، حریصتر میکنه.. با نفس بریده، لبخندی روی لب میارم و ابرویی بالا میدم:

-ازت میخوام.. بهم رحم کنی..

آب گلوش رو فرو میده و سبک گلوش بالا و پایین میشه.. عرق پیشونیش بازهم نشان از عصبی بودنش داره و چشمهای خمارش... بزرگترین کینه ی دنیا رو داره..

-بشین..

از جام تگون نمیخورم.. صدای آرومم با خواهش همراه میشه.. این نوع خواهش رو میشناسه؟؟

-به زنعوی جَوونت رحم کن امران.. چطور راضی میشی که اول جوونی بیوه بشم؟!

زهر خندی میزنه و من ارتعاش فک و صداش رو به وضوح میفهمم! وقتی جلوتر میاد، اینبار واقعا از چشمه‌هاش میترسم..

-زنعمو!!

لبهام رو روی هم کیپ میکنم و نمیخوام حتی لحظه ای چشم از چشمه‌هاش بگیرم.. هرچند هوایی برای نفس کشیدن نیست و قلبی برای تپیدن! چشم تنگ میکنه و نگاهی به سرتاپام میندازه..

-اوکی!! زنعمو! داری واسه تورج التماس میکنی؟؟

دهن باز میکنم که حرف بزnm..نمیذاره...این عوضی حتی اجازه ی نشون دادن آرامشم رو هم بهم نمیده...دو دستش رو روی شونه هام میذاره و هلم میدهد.. با ترس هین بلندی میکشم و روی مبل می افتم..دو دستش رو دو طرفم روی پشتی مبل میذاره..صورتش رو جلوتر میاره و سرش رو کج میکنه..انقدر نگاهش خشم و نفرت داره که فکر میکنم الان من رو به باد کتک میگیره..

-دیگه واسش چیکارا میکنی زنعمو!؟

آب دهنم رو به سختی فرو میدم و گستاخ تر از قبل توی چشمه‌هاش خیره میشم..

-هرکاری..که از دستم بریاد..واسه آزادیش میکنم..

لبخند کجی روی لبش میشینه و دقیقتر توی چشمهام خیره میشه..

-به خاطر تورج؟؟

خدایا فقط کمی آرامش!..نمیدونم توی حفظ ظاهر چقدر موفقم وقتی با ابروهای بالا رفته میگم:

-شوهرمه!! چرا نباید به خاطرش تلاش کنم؟؟

نفسش رو با شدت از بینی بیرون میدهد و چشم روی هم میذاره.. من توی حصار دسته‌هاش اسیرم و..نمیخوام عقب نشینی کنم..باید بفهمه که من میتونم از اون هم بیرحم تر باشم!

-لطفا..برو عقب..اینطوری اذیت میشم..

اون سرش رو بالا و پایین میکنه و بالاخره چشم باز میکنه..اینبار من چشمهای سرخ شده ش رو جور دیگه ای میبینم..انگار دردِ بزرگی توی نگاهشه و اون میخواد پشت خشمش پنهان کنه..

-چرا گورتو گم نمیکنی دخترِ خوب؟؟؟

دیگه نمیتونم..نمیتونم بیشتر از این توی چشمه‌هاش نگاه کنم..سنگینی بغض من رو اذیت میکنه و..یکی من رو از این وضع نجات بده..

-من..یه سهام دارم که..

اون دستهایش رو برمیداره و دست به کمر روبروم می ایسته..بالاخره نفسی میشکم..اگر حرف بزنه..اگر چیزی بگه..قول میدم که همه چی رو فراموش کنم و به همون روزهای خوب برگردم..فقط اگر حرف بزنه..

-سهام!! خب؟؟؟ سهام؟؟؟

نگاهم رو بالا میکشم..نمیخواد بفهمه که واقعا برای چی اومدم؟؟؟وقتی اینطور از چشمه‌هاش نفرت میبازه، من خدا رو شکر میکنم که نمیفهمه! اصلا میخوام نفهمه و توی آتیش خشم و کینه بسوزه..

-راستی..امم نامزدیت با مهلا رو..تبریک میگم..

گوشه ی چشمش میپره و من میبینم که دونه ی عرق از کنار شقیقه ش راه میگیره..کجخندی میزنه و سری کج میکنه:

-مرسی واسه کادوی قشنگت! خوشم اومد..

اون عوضیه و من عوضی تر..هیچکدوم حاضر به کمی کوتاه اومدن نیستیم و به خدا من راضی به اینطور بودنمون نیستم..

-ناقابل بود..

اون بدتر میشه:

-خب؟ داشتی واسه خاطر شوهرت التماس میکردی..

من از اون هم بدتر..دست توی کیفم میکنم و در همون حین میگم:

-آهان آره..میخوام یه رحمی به من بکنی و رضایت بدی که تورج آزاد بشه..

اون لعنتی میشه:

-بیشتر التماس کن زنعمو!

من لبخند میزنم..

-ازت خواهش میکنم امران!

صورتش سخت میشه و رگ گردنش بیرون میزنه..خیره بهش برگه ی سهام رو به سمتش میگیرم..اون دست مشت شده ش رو فشار میده و با آرامش مزخرفی میگه:

-چی هس؟؟؟

مظلومانه سر کج میکنم:

-پونزده درصد از سهام شرکتته..همون شرکت که مدیرشم..واسه خودمه..

خیره بهم انگشتش رو روی لبش میکشه..بارها و بارها این کار رو میکنه و من لرزش انگشتهاش رو به چشم میبینم..من بد بودن رو به بالاترین حد میرسونم:

-این برگ سهام..کم کم ده میلیارد می ارزه..هوم؟؟؟ ده میلیارد میدم بهت..در عوض تورجو آزاد کن!

ثانیه ها توی سکوت نگاهم میکنه..دست دراز شده م رو برنمیگردونم و..مظلومانه و با خواهش نگاهش میکنم..

-همینو ازت میخوام...

بازهم سکوت و بازهم لرزش انگشتهاش..خنده ای به اندازه ی یک ثانیه روی لبش میاد و خیلی زود محو میشه.. من بازهم با تمام پررویی توی چشمه‌هاش نگاه میکنم و خواهشم رو مودیانہ به رخ میکشم..و با این خواهش غرورم رو بیشتر میکنم..اگر قرار نیست بازی رو تموم کنه، من از اینهم بدتر میشم..

-اِمران!! به خاطر من!

دستش رو جلوی دهنش محکم میکنه و چشمه‌هاش رو روی هم فشار میده.. دلم برای کمی باهم بودن....

تمام خودداریِ اون ته میکشه..به سمتم میاد و بازوم رو محکم میگیره..صدای آرومش، اوجِ عصبانیتش رو نشون میده:

-گمشو بیرون..

بازوم درد میگیره و صدام بلند میشه:

-چیکار میکنی دیوونه؟؟؟

اون من رو به سمت در هُل میده..با خشمی غیر قابل کنترل:

-گمشو بیرون کثافت!

به سختی تعادل رو حفظ میکنم..نمیدونم چه حسی دارم..اما اِمران دیوونه ست!

- چرا همچین میکنی عوضی؟؟؟

میبینم که صورتش سرخ شده و رگ گردنش نبض میزنه:

-گورتو گم کن زنیکه آشغال!!

صدای بلندش باعث میشه چشمهام بسته بشه.. این مرد از دفعه ی قبل که دیدمش هم

دیوونه تره! یک دیوونه ی عصبانی که خون جلوی چشمش رو گرفته..

-بذار باهم حرف بزنیم امران..

با حرص دستگیره رو میکشه و در با شدت باز میشه..

-برو بیرون!

من در کمال وقاحت نیش میزنم:

-ده میلیارد کمه؟؟ میتونم بیشترم بهت بدم..فقط رضایت بده که توریج آزاد بشه..

طاقتش تموم میشه و بازوم رو محکمتر میگیره.. و وحشیانه و با تمام عصبانیت من رو به

بیرون دفتر پرت میکنه..اینبار نمیتونم تعادل رو حفظ کنم و روی زمین می افتم..ناباورانه

برمیگردم و با دهن باز نگاهش میکنم..اون انگشت اشاره ش رو به حالت تهدید جلوی من

تکون میده و صدای نعره ش فضای نمایشگاه رو برمیداره:

-دست از سر من بردار!! نذار بدتر ازین بشم! برو پی کارت کثافت!!

چشمهای بهت زده م رو بهش میدوزم و اون نفس نفس میزنه..صدای ترسیده و متعجبم رو

بلند میکنم:

-چته روانی!!؟

بازهم نمیتونه جلوی عصبانیتش رو بگیره و با خشم جلو میاد.. از ترس جیغ خفیفی میکشم.. بازوم رو میگیره و بلند میکنه.. میخوام بازوم رو از دستش بیرون بکشم.. اون فشار میده و راه میره.. همراهش کشیده میشم..

-کلا.. گورتووو گم کن!! خب؟؟؟ گورتو گم کن تبسم!!

دلَم میریزه.. با حسِ توی صداش، در حق قلبم نامردی میکنه..

به سمت درِ نمایشگاه پا تند میکنه و من قدمهای لرزونم رو همراهش میکشم.. نفسهای بلند و منقطعش رو میشنوم و.. حس میکنم این نفسها میلرزند.. نفسهاش میلرزند و من با این نفسهای پر حرص، نفس میگیرم.. جون میگیرم.. غرور میگیرم.. به بازوم تکون محکمی میدم و با جدیت میگم:

-خیله خب ولم کن!

بازوم رو محکمر تکون میدم:

-دستتو بکش! خودم میتونم برم..

بازوم از بین انگشتهاش رها میشه.. با اخم نگاهش میکنم ولی.. صورتِ سرخ شده و برافروخته ی اون در برابر اخم من وحشتناک! انقدر نزدیکی و بوی آشنا و نگاهی پر حرف و قلبی که...

بدون اینکه حرفی رد و بدل بشه، چشم ازش میگیرم و برمیگردم.. برمیگردم.. قدم برمیدارم و پشت سر میذارمش.. مرور میکنم.. ناباوریش رو.. خونسردیش رو.. نامزدیش رو.. برگه ی سهام و.. بی طاقتیش رو..

کم کم لبهام به لبخندی واقعی مزین میشند.. قدم برمیدارم و پر از پیروزی میخندم.. دیوونگی اون یعنی خودِ نقطه ضعف! و این نقطه ضعف برای من حکم زندگی رو داره.. حکم پیروزی.. حکم غرور.. حکم.. امید! یعنی ساختن لحظه های جهنمی برای اون.. من

باید بفهمم که حس واقعی این مرد چیه! اگر حرف نزنه، زندگیش رو مثل زندگی خودم
جهنم میکنم...

پنجره رو باز میکنم و به سیاهی شب آروم خیره میشم.. دست به سینه روبروی پنجره می
ایستم و از خنکای هوای شهریور ماه استفاده میبرم.. با فکر کردن به اینکه بیشتر از یک
ماه گذشته، لبخند روی لبم میاد.. یک ماه گذشته و.. خبری از جشن نامزدی امران و مهلا
نیست!! لبخندم عمق میگیره و اینروزها حس خوبی دارم..

مهلا میگه امران اصلا توی حال خودش نیست.. عصبی و بی حوصله ست.. من میگم.. امران
یک دیوونه ی احمقه که من رو هم به حماقت وادار میکنه.. به خودش سخت میگیره.. به
من خیلی سخت.. و میخواد تا آخر عمر این بازی رو ادامه بده.. حالا واقعا فکر میکنه
میتونه؟؟

صدای زنگ گوشیم بلند میشه و من بازهم بی طاقتم! مهلا اینروزها برای من زیادی مهم و
عزیز شده.. که مهلا من رو به زندگی وصل میکنه.. با دیدن اسمش هم خوشحال میشم و
هم استرس میگیرم.. و این حسهای متفاوت با هربار زنگ زدن مهلا تکرار میشه..
-سلام مهلا..

صدای اون خیلی آرومه..

-سلام.. خوبی؟؟

گوشی رو بیشتر به گوشم میچسبونم..

-مرسی.. تو خوبی؟

انگار وارد جایی میشه که صداش واضحتر میشه:

-قربونت منم خوبم.. خواب که نبودی؟؟

نگاهی به ساعت مچیم میندازم و با دیدن عقربه ی کوچیک که نزدیک به دو هست،
چشمهام گرد میشه..چقدر زود گذشت!

-نه..خواب نبودم..چه خبرا؟؟

مکت میکنه..بازهم صداسش آروم میشه و انگار میترسه که کسی صداسش رو بشنوه:

-چیزه..تبسم امروز آخرین جلسه ی دادگاه تورج بود..

قلبم هُری میریزه..آخرین دادگاه!

-خب..چی شد؟!!!

صدای مین من کردنش من رو بی طاقت میکنه:

-چی شد مهلا؟! قاتلو پیدا کردن؟؟؟

-قاتل؟؟ امم نه..حکم قصاص تورج صادر شد..

وای!! مات میمونم..چی میگه؟؟؟ حکم قصاص!!؟

-حکم قصاص..ینی چی؟!!!

اون حرف میزنه و جون از پاهای من میره..

-ینی..جرم قتل عمد ثابت شدو..قاضی تورجو قاتل اعلام کرد..

چشمهام روی هم فشرده میشه و..

-حالا چی میشه؟؟؟

صداسش ضعیفتر میشه و متاسف تر:

-حکم اعدامش صادر شد..

قلبم از حرکت می ایسته..اعدام!! ناباورانم..زبونم به سختی تکون میخوره:

-نه!! به همین راحتی!!؟

صدای نفس بلند مهلا توی گوشی پخش میشه:

-دیگه..همین شد دیگه..

دستم رو با شدت به پیشونیم میکشم..هضم این خبر سخته..بیچاره تورج..بیچاره..تورج!

-آخه..تورج قاتل نیس..اون همون موقع فرار کرد..اصلا با عقل جور درمیاد که دوباره برگشته باشه و...

نمیتونم حرفم رو ادامه بدم..حتی حرف زدن درمورد قتل صادق و نحوه ی کشته شدنش دردآورده..

-هیچ مدرکی نبود که ثابت کنن..همه ی مدارک بر علیه تورج بودو..هیچ جوره نمیتونستن ثابت کنن که شاید کس دیگه قاتل باشه..

دست روی چشمهام فشار میدم..تورج قاتل نیست..این رو مطمئنم! اون انقدر ترسیده بود که نمیتونست دوباره برگرده..

-وای خدا!! حالا چی میشه؟؟؟ رضایت نمیدن نه؟؟؟

آرومتر میگه:

-نمیدونم..امران امروز خیلی خوشحال بود..کلا..امروز بعد یه سال حالشون خوب بود..

ناراحت کننده ست..انقدر زیاد که بغض میگیره..اگر تورج قاتل نباشه..اونوقت بی گناه باید پای چوبه ی دار بره!!؟

-ینی..امران باور نمیکنه که تورج نمیتونه دوباره برگشته باشه و..

-نه تبسم..نه! اصلا به این چیزا فکر نمیکنه..فقط خوشحاله که حکم قصاص تورج صادر شد..

دلم میگیره..تورج ترسو الان توی چه حالیه؟؟

-اما تورج این کارو نکرده..من مطمئنم که کار تورج نیس..آخه چرا باید دوباره برگشته باشه و..با همون قفل فرمون داداش خودشو کشته باشه!!

-نمیدونم تبسم..به خدا وکیل تورجم خیلی اینارو گفت و خیلی دنبال مدرک گشت تا ثابت کنه که تورج قاتل نیس..اما نتونست..نتونست دیگه..امران و بارانم که اصلا قبول ندارن تورج بی گناه باشه..میگن نمیدارن خون باباشون پایمال بشه..

بغض بزرگی راه گلوم رو میگیره..اعدام وحشتناکه..حتی فکرش هم لرزه به تن آدم میندازه..

-خب اگه تورج بی گناه اعدام بشه که..خون باباشون پایمال میشه!!

-نمیدونم سر کینه س یا لجبازی..حالا که امران عزم کرده تورجو بفرسته بالای دار..

شنیدن اسم دار جونم رو جمع میکنه..

-توام..وقتی قاضی حکمو صادر کرد اونجا بودی؟؟

صداش ناراحت میشه:

-آره..خیلی بد بود تبسم..اصلا نمیدونی چه وضعی بود..

دستم رو روی گلوم میکشم..خدای من!

-تورج تا شنید، همونجا به گریه و التماس افتاد..داشت سخته میکرد..داد میزد..قسم میخورد..ژینوسم که ازون بدتر..جوری به پای باران و امران افتاده بود که آدم اصلا دلش نمیخواست اون صحنه ها رو ببینه..صدای گریه هاشون دادگاهو برداشته بود..آخرم حال تورج بد شد و...وای ولس کن تبسم..یادم میفته، حالم بد میشه..دیگه گذشت تموم شد رفت..

تمام وجودم درد میشه..زانهام رو توی بغلم جمع میکنم و هرکاری میکنم، نمیتونم اسم اعدام و طناب دار رو از ذهنم پاک کنم..

-همین که..تورج شب و روز داره با فکر قصاص و اعدام سر میکنه..واسش بس نیس؟؟ کاش امران یکم به ژینوس رحم کنه..هرچقدرم تورج بد و خطاکار باشه..بازم عزیز ژینوسه..تنها پسرشه..با اعدام کردن اون که..باباش برنمیگرده..

-گفتنش واسه تو آسونه تبسم..تو نمیدونی تو این مدت عمه م اینا چی کشیدن..عمه ی بیچاره ی خودم به کنار..امرانو باران کلا داغون شدن..داغ باباشون رو دلشون مونده..باران از همشون بدتره..بیشتر از یه سال گذشته اما هنوز لباس سیاهشو درنیاورده..میگه تا قاتل بابام اعدام نشه، سیاه پوش بابام میمونم..

قلبم از حرفهای مهلا فشرده میشه..دیگه هیچی نمیتونم بگم..شاید من دارم از دور نگاه میکنم و درک حالشون برام ممکن نیست..اما..تورج خیلی ضعیفه..اون تاب این تاوان بزرگ رو نمیاره..حالش توی همون دادگاه بد شده..چطور میخواد اینروزها رو با فکر مرگ سر کنه؟! میترسم آخر به اون روزها هم نرسه..

-اونا..الان خیالشون راحته که قاتل باباشون به سزای عملش میرسه..شاید..یکم بگذره و حالو روز ژینوس و تورجو ببینن نرم بشن..اما الان اصلا نمیشه در مورد تورج و بخشیدنش باهاشون حرف زد..

صدای مهلا و میشنوم و آه میکشم.. و تمام وجود میسوزه..دلم برای کدوم آتیش بگیره!؟

-میدونی تبسم؟؟ مطمئنم که به فکر امران هم رسیده که شاید تورج قاتل نباشه..اما..اونا از تورج بدشون میاد..امران از تورج خیلی کینه داره..من نمیگم به خاطر چیزای دیگه س..اما مطمئنم که فقط به خاطر قتل باباش نیس..

صدام میلرزه وقتی میگم:

-همین منو میترسونه..میترسم تورج بی گناه بمیره و بعدها امران عذاب وجدان بگیره..نمیخوام بعدنا با این فکر داغون بشه مهلا..تورج اگه قاتل باشه، ارزش بخشیدن نداره..اما اگه نباشه چی؟؟

مکثی میکنه و با تاسف میگه:

-نمیدونم چی بگم..بذار ببینیم چی پیش میاد..

نفس پر بغض رو با شدت بیرون میدم:

-آره..شاید همه چی درست بشه..راستی..چیزه..

میخوام درمورد امران و نامزدی پرسم ولی..نمیتونم..

-چی تبسم؟؟

غرورم نمیذاره حرفی در این مورد زده بشه..

-هیچی..شب بخیر..

اون سریع میگه:

-راستی تو نمیدونی امران چرا انقدر به هم ریخته؟؟

گوشهام با شنیدن اسم امران تیز میشه و امان از قلبی که قرار نداره..

-نه! مگه..چطوری شده؟؟؟

-کلا اینروزای اعصابه..پسره ی دیوونه نمیدونم چش شد که دیروز یهو قاطی کرد و

سیستم اتاقشو آورد پایین..هوففف ولش..امrane دیگه..کاری نداری؟؟

لبهام رو جمع میکنم و قلبم رو میون دستهام فشار میدم..

-نه..خدافظ..

تماس رو قطع میکنم و روی تخت دراز میشکم.. اتفاقات اخیر به روزمرگی هام رنگ دیگه ای داده.. گاهی به سمت سیاهی میرم و گاهی خطهای سفید روی این سیاهی ها کشیده میشه.. من به همین خطهای کمرنگ سفید هم امیدوارم.. فقط کاش تنبیه برای تورج بیچاره بس باشه.. فکر اعدام اون من رو به شدت آزار میده.. ژینوس امشب رو چطور سر میکنه!!؟

ناخنم رو بین دندونهام میگیرم و برمیگردم.. فکر و خیال نمیداره یک دقیقه آرامش داشته باشم.. به شدت عصبی و پر استرسم و.. نمیتونم چهره ی تورج رو فراموش کنم.. نه چشمهای گود رفته و ترسیده ش رو، و نه ناله های بی محابا و از سر بیچارگیش رو..

-چیکار کنم.. چیکار کنم آخه من؟؟؟

بازهم چرخی میزنم و توی سالنِ خونه قدم رو میرم.. صدای اکرم با کلافگی به گوشم میرسه:

-وااای سرگیجه گرفتم.. یه دقیقه بشین دیگه!

سری به اطراف تکون میدم و فکرم کلا جای دیگه ست..

-نمیدونم چیکار کنم.. سه روزه دارم با فکر و خیال و کابوس سر میکنم اکرم.. قیافه ی تورج از یادم نمیره..

-واسه چی رفتی ملاقاتش که الان اینطوری بشی؟؟

می ایستم و نگاهش میکنم.. اما قیافه ی تورج رو جلوی چشمم میبینم.. اون صورت شکسته و رنگ و روی زرد شده.. آه خدا چقدر اشک ریخت و التماس کرد..

-تبسم!!

حس خفگی میکنم.. برای تورج بیچاره ای که از طناب دار میترسه، بغض میکنم..

-ژینوس گفت تورج میخواد منو ببینه..

از دستم عصبانیه:

-دیوونه ای به خدا..واسه خودت الکی الکی فکر و خیال میتراشی..ملاقات رفتنت این وسط چی بود؟؟

کلافه روی مبلی میشینم و پام رو تکون میدم..تورج اصلا تورج چند ماه پیش نبود..اون واقعا خودش رو باخته بود..یاد التماس ها و گریه هاش که می افتم، حالم به شدت دگرگون میشه..

-آخه تو که باهاش نسبتی نداری،چطوری گذاشتن بری ملاقاتش؟؟

انگشتهام رو لای موهام میکشم و نمیتونم صدای تورج رو از ذهنم پاک کنم..طول میکشه تا جملات اکرم رو درک کنم و نصفه و نیمه جوابش رو بدم..

-اونش مهم نیس..ژینوس یه جوری از رئیس زندان اجازه گرفته بود..تازه حضوری که نبود..

طناب دار و قیافه ی زار تورج جلوی چشمم میاد و با بیچارگی به اکرم نگاه میکنم:

-وای اکرم دارم دیوونه میشم..وضع تورج خیلی خراب بود..از ترس طناب دار یه لحظه ام نمیتونست آرامش داشته باشه..

اکرم میخواد حرفی بزنه..اما ذهن من کاملا درگیره..

-بیچاره تورج همش میگه صادقو نکشته..کسی حرفشو باور نمیکنه..اگه بی گناه قصاص بشه!!

سرم رو میون دستهام میگیرم:

-وای خدا وای..تورج نمیتونه دووم بیاره..از ترس همه ی تنش میلرزید..نمیتونست درست حرف بزنه..فقط التماس میکرد که یه کاری واسش بکنم..

به اکرم نگاه میکنم:

-آخه من چیکار میتونم واسش بکنم؟؟؟

اکرم بلند میشه و با ناراحتی کنارم میشینه..دستش رو دور شونه هام حلقه میکنه و سعی میکنه آروم کنه:

-قربونت برم تو چرا انقدر دل نازک شدی؟؟ چرا انقدر فکرتو مشغول میکنی تبسم؟؟

اگر اکرم هم مثل من تورج رو توی اون وضع میدید، حتما حالش بد میشد..

-نمیتونم از ذهنم پاک کنم اکرم..التماس میکرد که..یه کاری واسش بکنم..که برم باهاشون حرف بزنم..

-با کیا!!

صداش بلنده و من هنوز هم به حرفهای تورج فکر میکنم..

-با امرانو...

میون حرفم بلند و عصبانی میگه:

-دیگه چی؟! همینت مونده که بری با اون وحشی حرف بزنی!!

با تعجب نگاهش میکنم..اون اخم کرده و منتظره چیزی بگم تا سرم داد بزنه!

-آره؟؟ همینو میخوای؟! بری پیش اون روانی که دوباره کوچیکت کنه؟؟

-اکرم...

نمیداره حرف بزنم:

-به خدا تبسم اگه بخوای بری به اون امران دیوونه رو بندازی، من میدونم و تو!! اصلا چرا خودتو ازینا نمیکشی بیرون؟! تورج میخواد اعدام بشه؟! به تو چه آخه؟؟ آدم کشته، باید تقاص بده! تو چیکاره ای که بری با خونواده ی امران حرف بزنی؟! اصلا تو چرا امرانو کلّ فک و فامیلشو ول نمیکنی؟! خوست میاد هی این امران وحشی بهت بپره!!

دهن بسته و مات فقط نگاهش میکنم..اون ناراحته و بازهم نگرانمه:

-تورو خدا ول کن تبسم! این امران هیچ خیری واسه تو نداشته..ببین وضع خودت چطوریه؟؟ کلا ولش کن تموم شه بره! زندگی خودتو بکن..چرا انقدر خودتو بقیه رو اذیت میکنی؟؟؟

توی سکوت نگاهش میکنم..فراموش کنم؟! تمومش کنم!! اکرم چی میگه؟؟ من دارم با فکر اون نفس میکشم و اکرم واقعا از من چی میخواد؟؟ نگاه بهت زده م که طولانی میشه، اون چشم روی هم میذاره و نفسش رو با ناراحتی بیرون میده..وقتی دست دور شونه هام حلقه میکنه و بغلم میکنه، من حس میکنم که چقدر دلم حرف زدن میخواد..

-جون من تمومش کن خواهی..باشه؟؟

چشم روی هم میذارم..بغض دارم ولی..من که اشکی برام نمونده..

-نمیتونم..اینو نمیدونی؟؟

اون محکمر بغلم میکنه:

-ارزش نداره..داری خودتو نابود میکنی..

لبم رو گاز میگیرم..نمیدونه من چی میکشم..هیچکس نمیدونه..

-میخوای چیکار کنی؟؟ بری بهش رو بندازی که تورو آزاد کنه؟ میخوای بازم باهات بد رفتاری کنه؟؟

چشم روی هم فشار میدم..کاش یک روز آرامش نصیبم بشه..

-باید باهات حرف بزنم..هم به خاطر تورج، هم به خاطر خودش..دلم نمیخواد بعدا با عذاب وجدان زندگی کنه..اون احتمالشو میده که تورج شاید بی گناه باشه..نمیخوام تصمیم اشتباهش باعث بشه که یه عمر پشیمونی بکشه..

از بغلش بیرون میام و توی چشمهای نگران و مخالفش نگاه میکنم..

-میخوام ببخشه..

چشمهام دو دو میزنند و به سختی میتونم سرپا بایستم.. به پیامی که نیم ساعتی هست ارسال کردم، نگاه میکنم.. به مخاطبِ پیام.. به کلمه ی "دوست" .. و بازهم میلرزم..

"-میخوام باهات حرف بزنم"

من چقدر شجاعم که بازهم میخوام با این روانی روبرو بشم.. اونهم به خاطر تورج! وقتی جوابم رو نمیده، پیام دوباره ای تایپ میکنم و.. لعنتی.. انگشتهام هم یاری نمیکنند..

"-زیاد وقتتو نمیگیرم.. لطفا جواب بده"

پیام رو که ارسال میکنم، چشم از در نمایشگاه میگیرم و سوار ماشین میشم.. پاهای من امروز زیادی بی جون شده ند و سر پا ایستادن و انتظار کشیدن سخته.. ده دقیقه ای میگذره و قلب من میخواد از جا کنده بشه.. آروم! اینهمه تپش به خاطر انتظار یک پیام!؟

"-اگه تو نمایشگاهی، من میام نمایشگاه.. فقط میخوام حرف بزنم"

چشم به در نمایشگاه میدوزم.. نه کسی میره و نه کسی میاد.. پس این وحشی کینه ای کجاست!؟

"-جواب بده! از جواب ندادن بدم میاد"

پیام رو که سند میکنم، سرم رو روی فرمون میذارم.. نگاه تورج جلوی چشمم میاد و نگاه امران روی نگاه تورج خط میکشه.. اکرم راضی نیست که به امران انقدر رو میندازم.. من

میخوام..تلاشم رو بکنم..نه فقط برای تورج، که برای خودم..برای امران..برای کمی نشون دادن عواقب کینه ش..

وقتی صدای پیام گوشیم بلند میشه، انگار نه قلبی میزنه و نه نفسی بیرون میاد..من تا مرز دیوونگی به اسم دوست حساسم!

-بیا خونه ی خودم..

دستمایخ میزنند و چشمهام روی هم می افتند..خونه ی خودش..همون جایی که من رو یک شب نگه داشت تا آواره ی خیابون نشم!!!اگر ازش بپرسم کدوم خونه، نیش نمیزنه؟!!

-نمیتونی بیای یه جای دیگه؟؟

جوابم رو نمیده و همین من رو عصبی میکنه..حدود نیم ساعت همونجاتوی ماشین میشینم و فکر میکنم..بارها تایپ میکنم و پاک میکنم و.. نمیتونم پیام دیگه ای بدم..باید باهاش حرف بزنم و لااقل وجدان خودم رو آروم کنم..که حداقل تلاشم رو برای تورج کردم!

نزدیک به بُرجی که واحد امران توش هست، پارک میکنم..قلبم توی دهنم میزنه و تمام وجودم رو حسهای مختلف گرفته.. من میخوام کاری به غرورم نداشته باشم ولی..بازهم همیشه..پیامی میدم و نشون میدم که گذشته های نه چندان دور، فراموشم شده..

-آدرس بده..یادم نمیاد کجا بود..

اینبار جواب پیامم رو میده..هرچند با مکث طولانی و حرص دربیار..وقتی محتوای پیام رو میخونم و میبینم که آدرس رو برام فرستاده، قلبم یک جوری میشه.. غرور مهم نیست..من واقعا نگرانم.. نگران روزهایی که داره سیاهتر میشه..

دستی به شالِ سرمه ای رنگ میکشم و صورت بدون آرایشم رو از نظر میگذرونم..هنوز هم این حساست ها دست از سرم برنداشتند..

وقتی انگشتم روی زنگ فشرده میشه، انگار خاطرات دور و نزدیک میشندن.. قلبی همین دور و برها جا مونده.. حس خفته ای داره به غلیان درمیاد.. تبسم یک شب همین دور و برها سر کرد.. همین دور و برها چند باری دهن باز کرد و...

در باز میشه و.. حسها بیشتر میشه.. آسانسور و تبسم رنگ پریده.. امرانی که با حال داغون نگاهم میکرد و ازم میخواست همه چی رو درمورد ماهان و گذشته ی مزخرفم بگم.. من دنبال درست کردن رابطه بودم و حالا.. توضیحی به من بدهکاره..

همه چی رو کنار میزنم و جلوی واحد شماره ی ۵۷ می ایستم.. کاش بتونم برای دل خودم کاری کنم! زنگ واحد رو فشار میدم و اون برای باز کردن در تعلل میکنه.. انقدر زیاد که حس میکنم میخواد نارضایتیش از اینجا بودنم رو نشون بده..

فقط صدای دستگیره به گوش میرسه و.. در نیمه باز هم نمیشه.. اما با همین هم حس دیوونگی به قلبم دست میده.. کمی خجالت.. کمی رودربایسی.. کمی.. تعلل.. و در آخر در رو هل میدم و قدمی داخل میذارم..

و اینبار.. خاطرات وحشی اند.. من رو تکه پاره میکنند.. من توی این خونه، بیشترین امنیت رو حس میکردم.. همین واحد لوکس و خالی از اثاث.. که فقط یک دست مبل توی پذیرایی مربعی شکلشه و.. یک تخت توی همون اتاق لعنتی.. خودِ خاطره سازش کجاست!؟

در رو میندم و.. به در تکیه میدم.. کاش توی این فضا صدای خاطره ها رو بتونم خفه کنم.. کاش لااقل اوضاع از این بدتر نشه.. میبینم که از توی راهروی منتهی به اتاقها بیرون میاد و.. من دستهام رو مشت میکنم.. تیشرت و شلوار خونگی و سر و صورت تقریبا به هم ریخته.. چیزی که آزارم میده، اینه که نگاهم نمیکنه.. به گوشه ی دستش خیره شده و بی اهمیت روی مبلی لم میده..

دهنم خشک میشه.. روی همون مبل بود که من رو میون دستهایش فشرده.. همون جا بود که من رو.. پر از حس بوسید و گفت.. "حیف که شدی نفسِ امران.. وگرنه نفستو میگرفتم"

نفس من گرفته ست..خیلی وقته که به این حال دچار شدم..من نفسش نبودم؟؟

-چی میخوای؟؟

صداش به گوشم میرسه و بازهم نگاهم نمیکنه..بی اراده نفس بلندی میکشم و قلبم رو از جای جای این خونه جمع میکنم..قدمهام رو جلو میشکم و کی میفهمه که من توی چه حالی دست و پا میزنم؟؟

-اممم واسه خودم؟؟

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره، با اون چشمهای سبز تیره نگاهم میکنه.. آب گلوم رو فرو میدم و شونه ای بالا میدم:

-هیچی..

اون کجخندی میزنه و با غرور چشم ازم میگیره:

-نمیخوای التماس کنی که شوهرتو آزاد کنم؟؟

حس میکنم حالش خوبه..خیلی خوب! یک جورایی آرومه!! به خاطر گرفتن حکم قصاصه!؟

-واقعا میخوای قصاصش کنی؟؟

اینبار سرش رو هم همراه نگاهش بالا میکشه.. و با آرامش نگاهم میکنه..اما..من از چشمهای خمارش حس میگیرم و..این خیانت نیست..هیچوقت نبود..اون ابرویی بالا میده و کامل به پشتی مبل تکیه میده..

-یه همچین چیزی..تو چی میخوای که اومدی اینجا؟؟

قدمی جلوتر میرم و..من از فکرهای امران میترسم..از اهدافش..از کینه ش..

-اما..تورج قاتل نیس..

تک خنده ی اون به پوزخند شبیهه..

-اسم تورجو خیلی دوس داری؟؟

لبهام رو توی دهنم میکشم و..بغض من رو اذیت میکنه..روی همین مبل بود که گفت همه کسم میشه..گفت فقط خوب باشم و همه چی رو بهش بگم..نه اون همه کسم شد و نه من چیزی بهش گفتم..

-ببینم؟ نکنه باز میخوای التماس راه بندازی و به خاطر اون حرومزاده سهام پیشکش کنی؟؟

قدم دیگه ای برمیدارم و..نمیدونم چیکار کنم..

-اگه تورج قاتل نباشه..

میون حرفم بی حوصله دستی توی هوا تکون میده:

-اسم اون مرتیکه قاطیم میکنه..میخوام آروم بمونم..میفهمی که؟؟

ناراحت میشم..اون صورت نحیف و ترسیده از یادم نمیره و میتونه قاتل باشه؟!

-امران اون..

عصبی تر میشه و صدای خنده ش وحشتناک تر میشه:

-از اسم خودمم بدم میاد!! اوکی؟؟؟

دستم رو جلوی دهنم میذارم..نمیذاره حرف بزنم..لعنتی نمیذاره..

-میشه یکم..فکر کنی؟؟اگه اون مردی که میخوای قصاص کنی قاتل نباشه..تو یه آدم بی گناهو..

گوشی رو کناری پرت میکنه و به جلو خم میشه..

-اون بی ناموس و بی گناه!!

تک خنده ش اینبار عصبیه..

-میرم واسه بی گناهیش..بیخیال زعمو!! کلا دور و بریای من تو آشغال بودن حرف اولو
میزنن..این یکی که دیگه سر دسته شونه..

نیش میزنه..من از اینجا خوشم نمیاد..اینجا و این آدم پر از خاطره های ناب اند و من رو
ناراحت میکنند..چطور میتونم درمورد تورج حرف بزنم!؟

-گناه داره امران..

چشم گرد میکنه:

-کی گناه داره!؟

میخوام از دستش گریه کنم..

-به خدا گناه داره..حالش خیلی بده..

دندونهای ردیفش روی هم کیپ میشه و به سختی میخنده:

-رفته بودی ملاقات شوهرت؟؟؟

بغض بزرگ میشه و من نمیتونم از پشش بریام..

-گناه داره امران..تو میدونی که شاید تورج قاتل نباشه..

آروم و عصبی میگه:

-خفه شو..

خودم رو جلو میکشم و نمیدونم چطور در آرامش حرفم رو بزنم..

-اگه بی گناه بره بالای دار..اونوقت..

-خفه شو..

صدای لرزونم بلندتر میشه:

-انقدر بی رحم نباش..اگه اون بی گناه باشه، خون بابای تو پایمال میشه..

عصبی دستش رو به پیشونیش میکشه و صداش بلندتر میشه:

-خفه شو!!

با آخرین قدم، روبروش می ایستم:

-اصلا منو در نظر نگیر..اون بدبخته..هیچی واسش نمونده..یک سالو خورده ای تو عذاب

زندگی کرده و هرشب با فکر طناب دار و مرگ سر کرده..همین بسش نیس؟!

به یک آن بلند میشه و من تمام حرص های دنیا رو توی صورتش میبینم..

-خفه میشی یا نه؟!

نفسم بند میاد..عقب نمیروم و میخوام..حرف بزنم..باید حرف بزنم..

-اون تا الان یکبار هم اعتراف نکرده که قاتله..همه ش گفته یه ضربه بیشتر نزده و بعد از

ترسش فرار کرده..اگه راست بگه چی؟! میخوای بی گناه بفرستیش بالای دار؟؟

از حرص نفس نفس میزنه و من میخوام به حال خودمون گریه کنم..

-دهنتو ببند..خب؟!

سری به اطراف تکون میدم و بالاخره اشک غلبه میکنه و دیدم تار میشه:

-دلت به حال ژینوس نمیسوزه؟! همین یه پسرو داره..گناه داره..یه ذره رحم داشته باش

امران..میتونی به این فکر کنی که با مردن تورج، بابات برنمیگرده..هیچی ازون بدبخت

نمونده..نه آبرویی داره..نه زندگی..نه شبو روز داره..نه اصلا میتونه مثل یه آدم نرمال رفتار

کنه..خودت دیدی چه زندگی پستی نصیبش شده..یه جونشه که اونم داری ازش

میگیری..این یکی رو بهش ببخش..

نفسهای اون منقطع میشه و حس میکنم داره از درون منفجر میشه..

-داری..به خاطر اون حرومی التماس میکنی!!؟

قلبم میگیره و نمیخوام..این چشمهای وحشی و خمار رو ناراحت ببینم..

-به خاطر اون..به خاطر تو..به خاطر ژینوس..اگه اون بمیره، چی به تو میرسه جز عذاب وجدان و ناراحتی؟؟اگه بفهمی اون قاتل نیس..

دستهای لرزانش روی بالا میاره و...یقه ی مانتوم میون مشتش اسیر میشه..چشمهای سرخ میشند و..برق میزنند..

-دهنتو..ببند تبسم!! به خاطر اون کثافت به من التماس نکن!! به خاطر اون بی ناموس واسه من..چشاتو قرمز نکن!! اون حرومزاده ی ناموس دزد، باید بمیره!! باید مثل سگ جون بده..همه چی منو ازم گرفت..توئه لجن اینو نمیفهمی؟؟

نفسهای لرزانش توی صورتم میخوره و..بارها و بارها قلبم از جا کنده میشه..من جونی ندارم..به خدا من هیچی ندارم جز یک قلب روانی..اشک میچکه و من قول داده بودم که گریه نکنم!

-تو اگه بخوای..میتونی..

یقه م رو محکمتر فشار میده و تکونم میده..با صدای نعره ی بلندش میمیرم و زنده میشم..

-گفتم واسه اون دیوث بی همه چیز التماس منو نکن!! این آبغوره ریختنات واسه اون کثافته؟؟ چقدر تو بی ارزشی آخه دختر! چقدر من از تو بدم میاد!! چرا نمیگیری؟! چی از جون من میخوای؟؟؟

چونه م میلرزه..من تمام حسهای این مرد رو از برم و میفهمم که این نفرت برای چیه! اون به شدت داره اذیت میشه و..کاش بیشتر شناخته بودمش..وقتی میبینم نمیتونم بغض رو فرو بدم، یقه م رو با شدت رها میکنه و با بدترین حال میخنده:

-وقتی حلق آویز شد، میتونی تا عمر داری واسش آه و ناله کنی..اصلا لیاقت تو همینه!!

بیچاره ام..نمیفهمه؟! از سر این ناچاری دست مشت میکنم و جیغم بلند میشه:

-من نمیخوام تو بعدا عذاب وجدان بگیری..نمیخوام ناراحت بشی..نمیخوام با این فکر که چرا این کارو کردی، زندگیت زهر بشه..نمیفهمی؟!!

اون با دست لرزانش به سینه ش میزنه:

-تو نگران من نباش!! من با مردن اون بی ناموس تازه نفس میکشم! تازه..نفس میکشم..

بند بند انگشتهاش میلرزند و من عرق راه گرفته روی گردنش رو میبینم.. تاسف و ناراحتی تمام وجودم رو میگیره..سری به اطراف تکون میدم و نمیتونم اینهمه بغض رو یکجا فرو بدم.. کاش میفهمید که داره چیکار میکنه..کاش لااقل کمی من رو میفهمید..

-امران..

چشم روی هم فشار میده و با شدت دستش رو پشت گردنش میکشه:

-برو بیرون!

بی صدا حق میزنم و..نه من طاقت دیدن اینطور بودنش رو ندارم..برمیگردم..اگر بیشتر حرف بزنم، بیشتر بی احترامی میشه.. باید از امروز و خاطرات و مردِ خاطره سازم بگذرم..هنوز چند قدمی برداشتم که صدای کنترل شده ش رو میشنوم:

-میدونی چند روزه دارم به چی فکر میکنم؟؟

می ایستم و..برنمیگردم..فقط سرم رو به سمتش متمایل میکنم.. تک خنده ی اون به گوشم میرسه و...

-شب تولدم..چه پیشنهاد خفنی دادی بهم..

لرز شدیدی از تنم میگذره..من ندیده هم میتونم بفهمم که الان حالت صورتش چطوری شده..

-امشب هرچی تو بخوای..

نفس بلندی میکشه و نفس من بالا نمیاد.. ناباورانه برمیگردم و نگاهش میکنم.. اون خودش رو روی مبل رها میکنه و سیگاری روشن میکنه.. وقتی دودش رو بیرون فوت میکنه، خمار نگاهم میکنه..

D

-هووووففف میخوام بهت خوش بگذره..

قلبم به درد میاد.. نباید اینها رو یادم بیاره و تحقیرم کنه! نباید!!

-امشب شبه توئه.. میخوام بهت خوشششش بگذره!

پاهام سست میشه و اون داره با غرور من رو میکوبه..

-خفه شو!!

با حالت بی خیالی، میخنده..

-چه اصراری میکردی و میگفتی اصلا حرف اعتماد نیس..

چونه م میلرزه.. نامرد.. نامردِ عوضی!

-نه اعتماد.. نه تعارف.. کلا میخواستی خوش بگذره دیگه.. تو میخواستی! تو!! ینی دوسسس

داشتی باهام باشی.. هومممم چه شبی بود لامصب!

خُرد میشم.. له میشم..

-من.. فکر میکردم مردی!

سری کج میکنه و از پشت حاله ای از دود چشمهای پر از پیروزش رو میبینم..

-مردونگی کردم که ازت گذشتم.. هوم؟؟ هرچند تو دلت میخواست...

صدام به شدت میلرزه:

-خفه شوپست فطرت!! فقط..خفه شو!!

میخوام برگردم که با صدای بلندتر میگه:

-الانم دیر نشده..میتونم ساپورتت کنم..تو که دیگه داری بیوه میشی! خودم ساپورتت میکنم..خوبه؟؟

تمام تنم خیس از عرق میشه..چرا انقدر زخم میزنه؟؟

-اشتباه کردم اومدم..

برمیگردم..اون دست بردار نیست..

-میدونی که مهلا نامزدمه؟؟

قدمی برمیدارم..اون میخواد نفسم رو بگیره..

-تو میتونی با مهلا کنار بیای؟؟؟

دست مشت میکنم و به سختی خودم رو به سمت در میکشم..

-هرچند چندشم میشه و نمیتونم تحملت کنم..اما اگه میتونی با مهلا کنار بیای، قبولت میکنم..

دستم رو روی دستگیره میذارم و انگار دارم جون میدم..

-فقط به خاطر خودت..که یه وقت تو کف نمونی! که بهم خوششش بگذره!! البته که به تو بیشتر خوش میگذره..دوس داشتنی دیگه نه؟! فقط یادت باشه مثل همون شب خودتو واسم عروسک کنی..شاید بتونم تحملت کنم و یه حالی بهت بدم..

در رو باز میکنم..اشک روی گونه م راه میگیره..قلبم هزار هزار تکه میشه..برمیگردم و قبل از اینکه از در خارج بشم، دل شکسته میگویم:

-این حرفات..یادم میمونه..یادم..میمونه..

لعنت به بغضی که کمی مراعات غرورم رو نمیکنه..

-من احمق بودم.. تو چه شبی و چه حالی اون حرفا رو بهت زدم..

هق میزنم و دستگیره رو میون انگشتهام فشار میدم..

-اشتباه کردم..حتی..به خاطر تورجم..دیگه سراغت نمیام..

اون دیگه هیچ لبخندی نداره و..سیگار از دستش روی زمین افتاده..خراب کرد و من باعث خرابکاری اونم..از همین دلم میگیره..

-اون فیلم..تو حق نداشتی ازون فیلم استفاده کنی..به خاطر این کارت..تا عمر دارم..

دیگه نمیتونم حرف بزوم و در رو میبندم.. و تمام خاطرات رو همونجا پشت در جا میذارم..همه کسم من رو اینطور زمین میزنه و میخنده..با غرور حرفهای از سر نادونیم رو تو سرم میزنه..کاری برای تورج نکردم..برای خودم بدتر شد و امران با کینه،سیاهی مطلق رو بهم هدیه داد..دیگه..مهم نیست که چی پیش میاد..دیگه اصلا مهم نیست..

به دختر شکست خورده ی توی آینه نگاه میکنم..به نگاه خالی و بی معنیش..به لبهایی که روی هم افتاده و حوصله ای برای تکون خوردن نداره.. به صورت سفیدی که سیاهی روزهام رو نشون میده..

انگشتهام رو زیر چشمم میکشم..حس شکستن روی توی چشمهام میبینم و من از این تبسم متنفرم.. از انقدر ضعف و انقدر تظاهر بیزارم.. حس میکنم روزهاست که از تبسم فاصله گرفتم..از همون تبسمی که بازیگر ماهری بود و میتونست در بدترین شرایط نقاب بی تفاوتی و غرورش رو روی صورتش بکشه..حالا حس میکنم همه ی اطرافیانم میدونند که نظاهر میکنم و توی این تظاهر کردن، اصلا موفق نیستم..

حوصله ندارم..کم حرف تر از قبل شدم..جالبه که اینبار تلاشی برای هیچی نمیکنم..راکد و بی مصرف..حتی شرکت هم یک روز درمیون میرم و نمیتونم ملاقات با کسی رو بپذیرم..کلا..دلَم دیدن هیچکس رو نمیخواد..هیچکس..

کیف دستی رو برمیدارم و..بازهم همون شرکت بیخودی که شده برنامه ی زندگی بیخودی ترم..

تماسهای مهلا رو رد میکنم..اون پیام میده..من نمیخونم..اصلا نمیخوام از حال کسی که من رو به این حال و روز انداخته، خبری بگیرم..کلا میخوام بزخم به در بی خیالی..نفسی میاد و میره دیگه..زندگی مگه همین نیست؟؟

پشت میز میشینم و مثل یک ربات برنامه های امروز رو چک میکنم..انبار اجناسی که امروز رسیده، نگاه میکنم..تیشرت های دخترونه ی وارداتی قدیمی با کیفیت پایین..رو تُرش میکنم..این اون چیزی که میخواستم نبود و انگار مسئولِ خرید یک احمق کم تجربه ست..حوصله ی چک و چونه زدن ندارم..اصلا چرا امروز به انبار سر زدم و اعصابم به هم ریخت؟؟! با تمام بی حوصلگی نگاهی میگردونم و میپرسم:

-مسئولِ خرید!

مردِ تقریبا جوونی جلو میاد:

-بله خانوم آریا منش؟

نفسی بیرون میدم و اشاره ای به تیشرت توی دستم میکنم:

-اینا..همه شون امروز باید پس فرستاده بشن..همین..امروز..

چشمهای گرد شده ش رو از نظر میگذرونم و تیشرت رو روی کارتنِ لباسهای چینی میندازم..

-اما خانوم آریامنش همیشه! ما ازین شرکت خیلی جنس وارد میکنیم و اینطوری سابقه مون خراب میشه..

از کنارش رد میشم و بی حوصله تر از قبل میگم:

-معامله با این شرکت کلا قطع میشه!!

صدای متعجبش رو از پشت سرم میشنوم:

-دارید جدی میگید؟؟!!

برمیگردم و بدون حرف و با صورت جدی توی چشمه‌هاش نگاه میکنم..اون میترسه:

-ما ازین شرکت بار زیاد میخریم..قیمتاشون خیلی پایینه! فقط دست به دست میکنیم و میدیم به غرفه های بازار..سود خیلی زیادی بدست میاد..ازین سود کلان همیشه گذشت..بهتر نیس با مدیرای دیگه هم مشورت کنید بعد تصمیم بگیرید؟؟؟

از زیاده گویی این مرد کلافه میشم و فکر میکنم..نه..حوصله ی خودش رو هم ندارم..

-فعلا من مسئول رسیدگی به اجناسی ام که میرسه..میخوای اخراج بشی؟؟

با ترس نگاهم میکنه..من با اخم چشم ازش میگیرم و برمیگردم..کاش بشه همه ی اینها اخراج بشند و دور من کمی خلوت بشه..

-من با خانوم ریاضت صحبت میکنم!

جوابش رو نمیدم و از انبار بیرون میام..ناظر کیفی کالاها و انباردار به سمتم میاند تا توضیح بدنند..با اعصاب ته کشیده، دستی تکون میدم و میگم:

-درمورد بی مسئولیتی و کوتاهی شما هم بعدا رسیدگی میشه..

پشت میز میشینم و قهوه ی سرد شده رو سر میکشم.. از هیچکس هیچ خبری ندارم و دلم میخواد توی همین بی خبری بمونم..ثانیه ها میگذرنند..خسته ام..بدون هیچ کاری، خسته میشم و میخوام فقط بخوابم..آرومم و هیچ آرامشی ندارم..

اسم مهلا روی گوشی می افته و من فقط نگاه میکنم..قلبم رو زیر پام له کردم تا یک وقت هوس دیوونگی به سرش نزنه.. من نمیخوام خبر از کسی که نفسش نیستم داشته باشم..

مهلا دست از سرم برنمیداره..میخواد حالم رو بپرسه؟! یا درمورد نامزدیش با امران حرف بزنه و توجیهاتی برای دلگرمی من بیاره؟! این دختر واقعا نمیفهمه که من کم آوردم؟؟

میون دنیایی از احساس..دنیایی از عشق و سادگی.. حرفی زدم و این حرف از اعماق وجودم بود..از همون قعر قعرایی که فقط بودن اون رو میطلبید..حتی به قیمت گذشتن از خودم..و اون..در اوج نامردی از بزرگترین بخشش من سواستفاده کرد..از بزرگترین خواسته ای که چیزی جز دوست داشتن نبود و اون..من رو برای همین دست و دلبازی، با بی رحمی شکست..

خجالت زده ام.. به خاطر سادگی خودم..به خاطر نگاهِ پیروزمندانهِ ی اون..حس میکنم..حتی از زمانی که گردنبنند عقیق روی زمین افتاد هم بیشتر شکسته م.. از همیشه بیشتر.. که حق من اونطور تحقیر شدن نبود..

پاییزِ دوست داشتنیِ من از راه رسیده و هوا داره کم کم سرد میشه..بارون ببار که یک ماهه منتظرم برای یک گریه ی حسابی! برای خالی کردن تمام بغض های انباشته شده..برای کمی فریاد زدن و پاره کردن هنجره..برای گذشتن از تبسمِ چرک گرفته..

توی حیاط روی صندلی میشینم و دو انگشتم رو روی چشمهام فشار میدم.. با اعصابی خراب گوشه‌ی رو کمی از گوشم فاصله میدم.. شنیدن اینهمه گریه و زاری و التماس، من رو به شدت آزرده میکنه..

- فقط یه بار.. زیاد طول نمیکشه.. به خدا شاید نیم ساعت نشه..

میخوام حرفی بزنم که اون با گریه‌های پر خواهشش این اجازه رو نمیده:

- میخواد یه چیزی بهت بگه.. رو مو زمین ننداز تبسم.. بچه م بیشتر از یه هفته س که داره التماس میکنه یه بار ببیندت.. فقط همین یه بار..

لبی با زبون تر میکنم و..

- ژینوس جون.. نمیتونم.. باور کن نمیتونم.. از دفعه‌ی پیش که دیدمش، هنوز اعصابم به هم ریخته س..

اون گریه میکنه و صداش رو بلندتر میکنه:

- تبسم فقط همین یه بار!! به خدا تورج الان تو بد وضعیه.. دیگه نایی واسش نمونده.. فقط میخواد چند دقیقه ببیندت.. میخواد باهات حرف بزنه..

به یاد گریه و التماسهای تورج می افتم و دلم میگیره.. دیدن اون مرد شکست خورده‌ی هیچی ندار، من رو عذاب میده.. چرا راحتم نمیدارند؟؟ ژینوس از بس گریه کرده، صداش خش گرفته.. و همین ژینوس قسمتی از فکرهای داغون منه..

- دیگه هیچی از تورج نمونده.. تو بیداری هم هذیون میگه.. این یه خواسته شو قبول کن.. اونا که اصلا راضی نمیشن یه لحظه به حرفام گوش کنن..

هق میزنه و کلمات رو منقطع ادا میکنه:

- هرچی التماسشون میکنم.. میگم کنیزیشونو میکنم.. به پاشون میفتم.. هرچی میگم.. هرچی به روح حاجی قسم میدم.. گوش نمیدن.. بچه مو بهم نمیبخشن.. پسر سنی نداره.. تو این یه

سال اندازه ی بیست سال پیرتر شده..چرا عذاب کشیدن منو بچه مو نمیبینن؟؟چرا یه ذره رحم ندارن؟! به یه زن بی کس و کار رحم نمیکنن..همه کس من پسرمه..اونو به مادرش نمیبخشن.

بغض سنگینی توی راه گلوم جا خوش میکنه..خدایا چرا اینها رحمی به من نمیکنند!!

-ژینوس جون..به خدا..اعصابم خراب میشه..نمیتونم تورجو تو اون وضع بینم وقتی کاری از دستم برنمیاد..یکم حال منم درک کن..روحیه م به کل داغون میشه..

-پس من چی میکشم؟؟ منکه مادرشم..از همه بهش نزدیکترم..من چی میکشم که هرروز دارم آب شدن پسرمو جلو چشمم میبینم؟؟؟ هرروز داره میشمره که کی روز...

نمیتونه حرف بزنه و با صدای بلند گریه میکنه..قلبم از اینهمه دردی که میکشه، فشرده میشه..کی میدونه که ژینوس توی این یک سال چقدر فرتوت شده؟؟

-همین یه خواسته رو داره..که تو رو چند دقیقه ببینه..تو رو خدا بذار به این یه خواسته ش برسه..بهش قول دادم که راضیت میکنم..منو شرمنده ی بچه م نکن..لااقل بذار دلش خوش باشه که کاری واسش کردم..

آه ناخواسته ای بلند میشه و سینه م رو میسوزونه..من میتونم دل یک مادری که هرروز هزاران بار دلش شکسته میشه رو بشکنم؟؟؟ خودم رو به فراموشی میسپرم و..بازهم درد من کجا و درد ژینوس کجا!؟

چادر سیاه رنگ رو به سختی روی سرم نگه میدارم و..چشمهای ترسیده م رو از اطراف میگیرم.. صدای گرفته ی ژینوس به گوشم میرسه و اینجا..شلوغه..

- بشین عزیزم..

روی صندلی آهنی میشینم.. این محیط مثل یک سیاه چالِ مخوف میمونه که انگار هیچ هوایی توش نیست.. من از اینجا و این آدمها حسهای بدی میگیرم.. مثل دفعه ی قبل حس میکنم دارم یخ میزنم.. چادرم کمی نمداره که امروز.. بارون میبارید..

وقتی مردی روبروم میشینه، لحظه ای همه چی از یادم میره.. دهنم از دیدن توجی که صد برابر بدتر از دفعه ی قبل شده، باز میمونه.. این آدمِ نحیف.. که تیکِ عصبی گرفته و صورتش هر چند ثانیه یکبار به سمت چپ میپره، تورجه؟! ترس از مرگ با اون چیکار کرده؟!

صدای ناله ی ژینوس به گوشم میرسه و زبون گرفتنش بغضم رو شدت میده.. چونه ی توج میلرزه و من نمیتونم نگاهم رو از ردِ سیاهی عمیق زیر چشمهایش بگیرم.. چقدر استخون گونه ش بیرون زده!

-میرم برات مادر! بمیرم برات..

وقتی دستش رو پیش میاره تا گوشی رو برداره، من رعشه ی وحشتناک دستش رو میبینم.. میبینم و.. کاش نمی اومدم.. این مردی که به نظرم سیاه و سفید شده، مگه دیدن داره؟!

به سختی به خودم مسلط میشم و گوشی رو برمیدارم.. وقتی گوشی رو کنار گوشم میذارم، لبخند گذرای روی لبهای ترک خورده ش میشینه.. چقدر مفلوک تر از قبل به نظر میرسه..

-بالاخره.. اومدی؟؟

همین رو میگه و من میبینم که چشمهای بی فروغش پر میشند.. امران چطور میتونه این آدم رو ببینه و رحم نکنه؟! اون نفس بلندی میکشه و اشک روی گونه های استخونیش راه میگیره.. همون راهی که رد انداخته..

-نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم.. منت سرم گذاشتی که.. اومدی..

لبم رو با شدت گاز میگیرم..دلم از سیاهی اینجا و تورج تیک گرفته، فشرده میشه..

-خوبی؟؟

لبخند میزنه و صورتش لحظه ای کج میشه:

-خوبم..الان..خوبم..

سرم رو بالا و پایین میکنم و رفع این بغض چقدر سخته..

-چه خوب که..الان خوبی..

-تبسم...

دلم برآش آتیش میگیره..کی راضی میشه که حتی دشمنش رو توی این وضع ببینه؟!

-بخشید تورج..من نتونستم واست کاری کنم..با امران..حرف زدم..خیلی..

نفس اون برمیگرده و هق میشه.. نمیفهمه که مرد نباید گریه کنه؟؟

-بخشید..امران..حرفمو گوش نمیده..گوش نداد..

دیدم تار میشه و اشک چشمم رو میسوزونه..سرم رو پایین میندازم تا بیشتر از این

بیچارگیش رو نبینم..کاش کسی کاری برآش میکرد..کاش بخشیده میشد..به خدا انقدر

تقاص برای کسی که هر لحظه داره میمیره، خیلی زیاده..

-اشکالی نداره..عیبی نداره تبسم..اصلا عیبی نداره..

نفسم میگیره و چشمم رو بالا نمیکشم..

-بخشید..خیلی دلم میخواد واسه آزادیت کاری کنم..به خدا همه ش تو فکرتم..اما نمیدونم

چیکار کنم..نمیدونم..

-میدونستی..امرآن خیلی دوستِ داره؟؟

انگار اشتباهی چیزی به گوشم رسید! بهت زده از چیزی که به زبون میاره، سرم رو بلند میکنم و نگاهش میکنم.. صورتش بازهم به سمتی میپره..
-از.. اولم دوست داشت..

لب مبیندم و.. فقط نگاهش میکنم.. تورج الان.. چی میگه؟!
-نمیدونم.. چطوری ازت.. ممنون باشم که.. تا آخر عمر نوکری تو میکنم..
اخم میکنم و حس خفگی بیشتر میشه.. چرا اینجا هوایی نیست؟!
-چی.. داری میگی!!?

اون سرش رو پایین میندازه و اشکش میچکه:

-شرمنده تم تبسم.. تا عمر دارم.. شرمنده تم.. همه ش نقشه ی من بود.. به خدا شرمنده تم.. اینجا هر شب دارم واسه کارام توبه میکنم.. خدا قبول نمیکنه..
نفسم بند میاد و.. با اشک نفس نفس میزنم.. ناباورانه و با چشمهای درشت شده نگاهش میکنم.. اون بلندتر گریه میکنه:

-امران انقدر.. دوست داره که.. حاضره به خاطر بودن با تو از جون من بگذره.. به خاطر تو.. فقط به خاطر اینکه.. تو باهاش باشی..

تپش فراموش میشه و قلبی از کار می افته.. حس میکنم.. دارم جون میدم.. دارم.. جون میدم! بودن با امران و..

-بهم گفت.. اگه تو باهاش باشی.. از من میگذره.. از جون من میگذره تبسم!

من؟! با امرانی که.. مهلا رو داره؟! بهم گفت اگر با مهلا کنار میام.. قبول میکنه.. الان.. تورج چی میگه!!?

-شو.. شوخیت گرفته!!?

رعشه توی تنم می افته و به سختی گوشی رو نگه میدارم..میخندم و..وحشت زده ام..

-آره؟؟؟ شوخیت گرفته تورج؟! الان..چه وقت..شوخی کردنه؟!

اشک ها با ترس و بهت زدگی صورتم رو میپوشوند و..تورج هق میزنه:

-من..از اولم میدونستم که..تو نسبت به امران چه حسی داری..میدونستم..که..امران..امران..از من به خاطر تو..کینه داره..به خاطر تو که..من غلط کردم..غلط کردم تبسم..به خدا هر شب دارم از خدا طلب بخشش میکنم..من صادقو نکشتم..حقم چوبه ی دار نیس..حقم..جوون مرگ شدن نیس..امران تو رو..دوست داره..به خاطر تو میخواد از من بگذره..به خاطر..تو..

حس میکنم..هیچ مردی روبروم نیست..اصلا این آدم کیه که..بخوام براش دلسوزی کنم؟! ارزش من..همینه؟! واقعا فقط یک وسیله هستم توی دست دوتا بی غیرت؟! خدایا من چرا نمیبرم تا از زندگی نکبتی که گریبان گیرم شده خلاص بشم؟!

-اون گفت..اگه تو باهش باشی..اگه برگردی و باهش بمونی..از من میگذره..تو رو قرآن تبسم..نذار برم بالای دار..من از طناب دار میترسم..از مرگ میترسم..به خدا میترسم..

گریه هاش..هق زدنهایش..لرزش صورتش..دیگه هیچ حسی بهم نمیده..امران دنبال تحقیر کردن منه..تورج دنبال نجات جونش به وسیله ی من..واقعا من برای این دو چی هستم؟!

-خیلی..بی غیرتی!!

اون سرش رو پایین میندازه و مثل بچه ها زار میزنه:

-شرمنده تم تبسم..من میترسم..شرمنده تم..من هیچی نیستم..فقط..میخوام زنده بمونم..من از طناب دار میترسم..فقط..

با حال خراب کف دستم رو به شیشه ی بینمون میکوبم:

-لعنتی من وسیله ی دست شماها نیستم!! من آدمم..چرا نمیفهمید؟! چرا انقدر بازیم
میدید؟؟

اون سرش رو بلند نمیکنه و من بلندتر گریه میکنم:

-چرا به فکر من نیستید..مگه من..چه گناهی کردم که انقدر باید ازم سواستفاده بشه؟! مگه
نمیبینی امران نامزد داره؟! مگه نمیدونی دنبال تلافی کردنه؟؟ مگه نمیدونی..تا اخر دنیا
ازم کینه داره و نمیبخشه؟؟؟

دستم سر میخوره و دیگه نمیتونم گوشی رو توی دستم بگیرم..سرم رو روی میز میذارم و
گریه میکنم:

-مگه نمیدونی چه پیشنهادی بهم داده؟؟ میخواد باهاش باشم؟؟ با همون لباس آبی
واسش عروسک بشم؟! که بهمون خوش بگذره؟! که..بگه..قبولت کردم و گاهی بهت حال
میدم..چطوری روت میشه اینا رو بهم بگی؟؟ چطوری روت میشه بی غیرت؟! من
آدمم..وسيله ی ارضای خواسته های شما نیستم! وسیله ی تلافی امران نیستم..

دست ژینوس روی شونه م میشینه و صدای ضربه های شیشه هم باعث نمیشه که سرم رو
بلند کنم..چقدر حالم خرابه ای خدا!!!

-باهاش باشم! باهاش باشم؟! با مهلا کنار پیام و باهاش باشم؟! خدایا من انقدر بی ارزشم؟؟
چرا منو گیر دوتا نامرد انداختی؟؟

-تبسم..دخترم..

حس جنون بهم دست میده و به شدت شونه م رو تکون میدم:

-من دختر تو نیستم!!

با حرص توی چشمهای پر از اشک ژینوس خیره میشم و با نفرت میغرم:

-آگه دختر خودتم بود..قبول میکردی همچین چیزی بهش پیشنهاد بشه؟! آره؟؟؟ قبول
میکردی آلت دست دوتا نامرد بشه!!؟

چونه ی اون میلرزه و میخواد دستم رو بگیره:

-به خدا اینطوری که تو فکر میکنی نیس..همه میدونن که امران چه حسی بهت داره..

بلند میشم و نفرت از چشمهام میباره..انگار توی جهنم ایستادم..از اینجا و..این آدمها
بیزارم..

-امران از دوست داشتن..زیاد..به این پیشنهاد رسیده نه؟! یه سالو خورده ای گذشته
و...الان دنبال داشتن منه!! اونم اینطوری..با وجود مهلا!!

فکر انتظاری که برای برگشتنش کشیدم، من رو روانی میکنه!

-میخواد منو بکشه!! میخواد منو داشته باشه که..هر لحظه عذابم بده..کینه ی این آدم
تمومی نداره! میخواد هرروز..مهلا رو تو سر من بکوبه!! چطوری روتون میشه ازم همچین
چیزی میخواید!! چطوری روتون میشه بی شرفا!

من انتظار چی داشتم و اون چی میخواد!! من دم دستی و هرزه ام؟! خانواده ندارم؟! هیچی
نیستم؟! من فقط شب تولدش یک حرف زدم و..دوست داشتتم رو ابراز کردم..اون چطور
میتونه تا این حد پست باشه که از همون دوست داشتن..اینطوری استفاده کنه؟!!

-تبسم..قربونت برم..یه لحظه گوش کن..

از التماسهای این زن هم حالم به هم میخوره..با دستم پشش میزنم و راهی برای فرار از
این جهنم و آدمهای جهنمی پیدا میکنم..باید فرار کنم و..زنده بمونم..وگرنه به دقیقه
نمیرسه که توی این دخمه ی بی هوا میمیرم..باید..فرار کنم..

سرگیجه رو پس میزنم و به قدمهای سستم سرعت میدم.. حرفهای تورج تو سرم تکرار میشه.. لعنتی میخواد نفسم رو بگیره.. بودن با امران.. بودن.. با امران و بخشیده شدن تورج.. چرا من نمیفهمم که کجای این زندگی قرار دارم!؟

بودن با امرانی که مهلا رو نگه داشته.. من هم اگر میتونم با مهلا کنار بیام، یک گوشه کناری باشم دیگه.. نه خانواده ای دارم، نه ارزشی.. فقط یک وسیله ام برای آزادی تورج! یک سال و نیم انتظار برای برگشتنش و حالا.. اینطوری تحقیر کردن من! لعنت به تورج!! لعنت به تورجی که به جز خودش به هیچی فکر نمیکنه..

از بزرگی بغضی که توی گلو من نشسته، گلو درد میگیرم.. پاهای بی رمق رو میشکم و از جهنم بی هوا بیرون میام.. یعنی تمام سهم من همینه؟! واقعا همین؟! پاهام روی زمین خیس از بارون کشیده میشه.. چادر به سختی روی شونه هام مونده و.. انگار به آخر دنیا رسیدم.. آخر دنیا یعنی.. انقدر حقارت که بشم وسیله ی تفریح امران و سند آزادی تورج.. پس من چی؟! خدایا پس من چی!؟

برمیگردم و به در سبز رنگ نگاه میکنم.. مشت هام دور چادر فشرده میشه.. به خیابون خلوت نگاه میکنم.. سردر گم.. مثل یک آدم بی مقصد که نمیدونه اینجا چیکار میکنه.. از کجا اومده و قراره کجا بره.. من از بازی خسته ام.. از اینهمه بد بیاری و باخت خسته ام.. از نگاهها.. حرفها.. از حسی که داره با نفرت و کینه قاطی میشه.. من پر از دلخوری، خسته ام..

سنگینی نگاهی پوستم رو سوزن سوزن میکنه.. نگاهی نه چندان دور و.. همون نگاه نامردی که عمری حسرتش رو داشتم.. و حالا.. با دلخوری ازش بیزارم! برمیگردم و.. میبینمش.. اینهمه درد برای قلبی که به اندازه ی یک مشت دسته، زیاده.. به خدا خیلی زیاده.. اون دید که من چه حالی داشتم و باز هم.. نمیتونه تمومش کنه..

اونطور که با بیخیالی و گستاخی به ماشینش تکیه داده، من رو از زندگی سیر میکنه..اون کینه داره..من نبخشیدمش و اون از من کینه داره..من ازش متنفرم و اون میخواد زندگی رو برام از این هم سخت تر کنه..من خسته ام و..اون بازهم بازی رو از سر گرفته..

نگاه خمارش پر از خونسردیه و من همیشه از این چشمهای خمار حس تازه ای میگرفتم..مثل حالا که..چرا این بازی رو تموم نمیکنه؟!

وقتی به یاد میارم که از بزرگترین حس من سواستفاده کرد و با همون تحقیرم کرد، حس انزجار بهم دست میده..بارها برای اون حرف پشیمون شدم و بازهم برای همون حرف دارم تنبیه میشم..

من الان از بودن باهاش حتی برای یک لحظه هم بیزارم..من باشم و اون گاهی یک حالی بهم بده؟!

اون اینجا ایستاده که شکستتم رو ببینه.. من چقدر بدبختم که برای این آدم شب و روزم رو جهنم کردم..قدمهام رو به سمتش تند میکنم و نگاهم رو از چشمهای بیخیالش نمیگیرم..

وقتی روبروش می ایستم، نفسم با حرص همراهه..تورج میگه این آدم دوستم داره..به خاطر دوست داشتن زیاد، مثل دشمن رفتار میکنه؟! کی میدونه که آدم از چه عشقی به اوج نفرت میرسه؟! وقتی نگاهش سر تا پام رو رصد میکنه، من میخوام تمام عشق های دنیا رو بالا بیارم..دوستم داره و..آرامش رو ازم دریغ میکنه؟؟؟

-خب؟! میخوای چیکار کنی؟؟

میخوام بمیرم..میذاره؟! یا میخواد راه دیگه ای برای بیچاره کردنم پیدا کنه؟؟ آخه کدوم دوست داشتن این مدلیه؟؟

-واقعا بهت تبریک میگم..کثافت بودنو به حد اعلی رسوندی!

و وقتی حرف میزنم، میفهمم که بغض وحشی بزرگتر شده..اون بیخیاله و همین من رو داغونتر میکنه..

-هوممم کثافت..خوبه..تبریکم داره خب!

کجخندی میزنه..نامرد!! نامرد بی معرفت..

-بعد اونهمه التماسی که کردی، راه خوبی پیش روت نداشتم؟؟؟

چونه م میلرزه و این لرزش از بغض نیست..از عصبانیت..از نامردیِ امرانیه که برام هیچ ارزشی قائل نشد..وقتی دستش رو پیش میاره تا با انگشتهاش جایی روی شونه م رو لمس کنه، حالت بدی بهم دست میده..من هنوز هم برای اون چیزی نیستم جز یک وسیله برای بازی و تفریح..پوزخند اون پر از پیروزیه..

-فرستی نیس خانوم کوچولو..

تمام نفرت های دنیا توی قلبم جمع میشه..دندونهام روی هم ساییده میشه.. دست مشت شده م باز میشه و نمیتونم انقدر عوضی بودنش رو تحمل کنم..خیره بهش دستم بالا میاد و.. با تمام حرص و کینه ای که توی وجودم هست، کف دستم رو به صورتش میزنم..صدای سیلی محکمی که تو صورتش میزنم، توی فضا پخش میشه..کف دستم میسوزه! صورتش به سمتی پرت میشه..نفس نفس میزنم.. اون برمیگرده و با چشمهای عصبانی و به خون نشسته بهم خیره میشه..من چشم ازش نمیگیرم..میفهمم من کی هستم!! اینبار نمیتونه خودش رو کنترل کنه..تکیه از ماشین میگیره و..بازوم توی دستش اسیر میشه..

-چه غلطی کردی!!؟

از صدای عصبانی و پر جذبه ش نمیترسم..من دختر سرکشی ام..این رو هم فراموش کرده؟! چشم از چشمهای سرخ شده ش نمیگیرم و از ته دل میگم:

-بی غیرت!!

بازوم میون انگشتهاش فشرده میشه ..درد بازوم دربرابر دردهایی که توی قلبم جمع شده، چیزی نیست..اون عصبانی تر میشه:

-نشیدم چه گوهی خوردی!!

فشار انگشتهاش انقدر زیاد میشه و حس میکنم همین حالاست که استخون بازوم بشکنه..از بین دندونهای فشرده شده ش، میغره:

-جرات داری یه بار دیگه بگو!

صدای پر نفرتم بدون هیچ ترسی بلندتر میشه:

-بی غیرتا!!

گلوب میسوزه و همین حالاست که اشک بجوشه..با حرص و بغض بازوم رو با ضرب از میون انگشتهاش بیرون میکشم..از اینکه براش ارزشی ندارم، بیشتر از هر چیزی دلم میگیره..کف دستهام رو به سینه ش میزنم..این مرد بارها من رو از پا درآورده..بازی بس نیست؟! قدمهام رو عقب میکشم و پر از بغض و عصبانیت فریادم رو رها میکنم:

-لعنت به همتون! همتون برید به جهنم...

عقبتر میرم و..هق میزنم..چادر روی زمین می افته..من چشم از چشمهای امران نمیگیرم..

-کور خوندی اگه فکر کردی قبول میکنم!

دیگه لبخندی نداره و نگاهش..لعنتی!! لعنت به اون نگاه پر از حرف که همیشه لحظه هام رو ازم گرفته..

-قبول میکنی..

با بدبختی عقب میرم و صدای فریادم بلندتر از قبل میشه:

قبول نمیکنم.. میفهمی؟! قبول نمیکنم عوضی! نمیذارم منو قاطی زرنگ بازیاتون
بکنید.. نمیتونین از من سواستفاده کنین..

دارم بین اینهمه بیچارگی، جون میدم..

-برو بمیر کثافت!!

چشم از چشمهای خمار و نگاه ماتش میگیرم و برمیگردم.. این صحنه ها بارها برام تکرار
میشه و حس میکنم.. دارم از همون کافیشاپ فرار میکنم.. همون حجم شکست و همونقدر
خراب..

سوار ماشینم میشم.. انگار دارم از درون منفجر میشم.. صحنه ی دیگه ای جلوی چشمم
میاد.. من از خونه ی امران بیرون میام وقتی که اون پیشنهاد شرم آور رو بهم داد..

از آینه ی جلو نگاهش میکنم.. هنوز سر جاش ایستاده.. دل پُرم خالی نمیشه و دیگه بارونی
نمیباره.. بازهم صحنه ای دیگه.. از خونه ی پدر امران فرار میکنم وقتی که با بدترین رفتار
بیرونم کرد..

پام رو روی پدال گاز فشار میدم.. من چطور اینهمه صبر دارم و نمیگیرم؟! دارم.. از همون
لحظه هایی فرار میکنم که سنگ عقیق روی زمین افتاد و مفت چنگ تورج شدم!!

مستم رو به فرمون میکوبم و.. باید جیغ بزنم.. وگرنه از درون متلاشی میشم.. چقدر دیگه باید
این صحنه های رقت انگیز تکرار بشند تا من به خودم پیام؟!!

"قبول نمیکنم.."

قبول نمیکنم..

قبول نمیکنم..

آشغال..

نمیخوام..

برو بمیر..

برید بمیرید..

همتون بمیرید..

قبول نمیکنم..

با تو نمیمونم..

با توئه عوضی نمیمونم..

نمیذارم باز تحقیرم کنی..

نمیذارم منو زمین بزنی..

نمیذارم منو مایه ی تفریح خودت بکنی..

نمیذارم عقده هاتو باز سرم خالی کنی..

عروسک میخوای؟!

من تو کف نمونم؟!

داره حسابت میزنه بالا جناب!

داری منو بدتر از قبل میکنی..

داری یه کاری میکنی که داغ یه لحظه آرامشو به دلت بذارم..

داری کاری میکنی که داغ عروسک و لباس آبی و اون شب دونفره و اون دخترِ احمق ساده

رو به دلت بذارم..

داری کاری میکنی که داغ برنده شدنو به دلت بذارم "عصبی از خط خطی های بی سرو ته، دفترچه ی قهوه ای رنگ رو گوشه ی اتاقم میندازم.. سرم رو میون دستهام میگیرم.. دارم از فکر و خیال دیوونه میشم.. گفت قبول میکنم.. این جمله تکرار میشه و تکرار میشه و تکرار میشه.. کاش میفهمیدم که واقعا از من چی میخواد..

ژینوس بیشتر از صد بار به گوشیم زنگ زده و حالا گوشیم خاموشه.. این زن هم یک گوشه ی بازی رو به دست گرفته و کی بهتر از تبسم؟؟ کی بی زبون تر از تبسم؟؟

آزادی تورج به شرط بودن من با امران.. این مسخره نیست؟! من اونقدر ارزش ندارم که امران بخواد به خاطر من از خون باباش بگذره.. من کاملا میفهمم که رقیبم با سیاست تر از این حرفهاست.. اون دنبال چیه؟!

منکه تمومش کرده بودم.. دیگه حتی دنبال گرفتن خبری هم ازش نبودم.. اون چرا نمیخواد این رابطه ای که بارها و بارها کن فیکون شده، تموم کنه؟! مگه هر بار یک جوری نشون نمیداد که دیگه برگشتی نیست و لیاقت من همون تورجه؟! حالا.. چرا بازهم با راه انداختن این بازی مسخره میخواد من رو زمین بزنه؟! مگه بارها زمین خوردن من رو به چشم ندیده؟! دیگه چی از جونم میخواد؟؟

روی زمین دراز میکشم و دستهام رو از هم باز میکنم.. حالا که فکر میکنم، میبینم که هیچ راهی برای خلاصی نیست.. من حتی اگر نخوام هم به امران وصلم.. سالها وصل بودم و نمیشد دل بکنم.. حالا هم که به بزرگترین بازی عمرم دعوت شدم.. لبهام رو روی هم میذارم و تمام فریادها رو توی گلو خفه میکنم.. من باید کینه جمع کنم برای ادامه ی این بازی..

دنیای اینروزهای من رنگ دیگه ای داره..حتی خط باریکی از سفیدی هم روی این زندگی دود گرفته نیست و..من ترسی از هیچی ندارم..توی این کدوری ها به سکون رسیدم و هیچ حرکتی برای خوب شدن حال خودم نمیکنم..

حتی بارها و بارها به مرگ توری که شاید بی گناه باشه هم فکر کردم..هر چی فکر میکنم میبینم..نه..اونهم ارزشی برای هیچ حرکتی نداره..کلا در نظرم همه چیز بی ارزش شده..

هر لحظه م فقط با فکر کردن میگذره و این فکرها بی نتیجه اند..دو دوتا چهار تا کردن بلد نیستم که اگر چیزی از حساب کتاب زندگی سرم میشد، الان یک ورشکسته ی بزرگ نبودم!

من یک آدمم پر از اشتباهات بزرگ..پر از بازی های بزرگ..پر از ریسک های بزرگ و..پر از باخت های بزرگ..من همه ش درجا میزنم و در آخر..دستم به جایی نمیرسه..حالا دیگه حرکتی نمیکنم و میخوام بفهمم که آخرش که چی؟؟ ۲۳ سال از عمرم گذشته، بدون رسیدن به آرامش..اینبار طوفان زندگی با من چه خواهد کرد!؟

صدای زنگ خونه به صدا درمیاد و من حواسم به همه چی هست..به کوچکتین حرکت و کوچکتین صدا.. درحالیکه کره رو روی نون تست میکشم، با آرامش میگم:

-اگه ژینوس بود، درو واسش باز نکنید..

سنگینی نگاه علیرضا و هما رو حس میکنم..روزهاست که حس میکنم و نگاهشون نمیکنم..شاید خودخواهی باشه که فکر میکنم دلیل شکل گرفتن شخصیت پر اشتباه من این دو هستند..اما من هیچوقت با هما و علیرضا درد و دل نکردم و مقصر سکوت همیشگی من، فقط پدر و مادرم هستند...

صدای پری حدسم رو به یقین تبدیل میکنه:

-ژینوس خانومه..

ناخواسته اخم میکنم و اینبار با جدیت بیشتر تکرار میکنم:

-درو باز نکن..

هما دو دستش رو روی میز میذاره و دقیقتر نگاهم میکنه:

-چیزی شده؟!؟

بدون اینکه سرم رو بلند کنم ، نگاه گذرای بهش میندازم.. و میفهمم که علیرضا هم منتظر داره نگاهم میکنه..

-نه..فقط خوشم نمیاد ببینمشون..

با رضایت سری بالا و پایین میکنه:

-بهتر..از اولم باید خودتو ازشون دور میکردی..بالاخره به حرف ما رسیدی؟

پوزخند محوی روی لبم میشینه و قاشق عسل رو روی کره خالی میکنم..درحال بازی با عسل روی نون هستم که با آرامش میگم:

-هوممم فکر کنم ازم میخواد که تورجو آزاد کنم..

نگاه متعجبشون رو حس میکنم..گازی به ساندویچ کره و عسل میزنم و انگار نه انگار که حرفی زدم!!اینبار صدای علیرضا پر از کنجکاویه:

-تو تورجو آزاد کنی؟!؟

قُلپی از چایی رو میخورم و سرم رو بالا و پایین میکنم.. اگر بدونند که در قبال آزادی تورج چه پیشنهاد قشنگی بهم شده!

-وا! چه ربطی به تو داره؟!؟

دستم رو به حالت ندونستن بالا میگیرم و به هما نگاه میکنم:

-چه میدونم..لابد ربط پیدا کرده دیگه..

علیرضا دست روی بازوم میذاره و ترغیبم میکنه که نگاهش کنم:

-من نمیفهمم..نمیخوای درست حسابی حرف بزنی؟؟

نگاهش میکنم.. چشمهای کنجکاوش، نگرانند..من چه مسخره آرامش دارم! دو روز گذشته و نه امران زنگ زده، و نه مهلا! از شماره ی تکراری ژینوس حالم به هم میخوره..

-تبسم؟؟؟

نفس آرومی میکشم و چشم ازش میگیرم..

-اگه من بخوام، توج آزاد میشه..

صدای هما بیشتر از قبل بهت زده میشه:

-تو بخوای؟! تو چیکاره ای؟؟ باز چی شده که پای تو رو وسط کشیدن!؟

با لبخند تلخی نگاهش میکنم:

-من درست وسط وسط این ماجرا ام..نامزد سابق توج و..زنعموی سابق امرانو..

علیرضا عصبی میشه:

-اینا واسه یکی دو سال قبله! الان دیگه تموم شد..

نگاهی به هردو میکنم و..بالاخره که میفهمند!

-امران..توجو آزاد میکنه به شرطی که..

نفس خسته ای بیرون میدم و حرفهای امران تو سرم تکرار میشه..قبول میکنم!؟

-من مثل قبل بشم..

علیرضا داره حرفم رو تجزیه تحلیل میکنه ولی هما..خیلی زود به زبون میاد:

-دقیقا..کدوم قبل!؟!!

از سرم میز بلند میشم..نگاه هردو بالا کشیده میشه..من خودم هم هنوز نتونستم حرفهای شنیده شده رو هضم کنم..اینبار صدای آروم، حال نه چندان خوبم رو نشون میده..
-نمیدونم..شاید همون قبل که زیادی باهاش صادق بودم یا...زیادی ساده بودم..شایدم..

پوف بلندی میکشم و چشم از نگاه متحیر هردو میگیرم:

-اصلا اینا نیس..یا هست..نمیدونم..امران میخواد همونطوری بشم که..اون میخواد! و اینطوری رضایت میده و از خون باباش میگذره..انگار!

دیگه منتظر واکنشی از طرفشون نمیشم و از آشپزخونه خارج میشم.. قبل از اینکه پله ها رو بالا برم، صدا عصبانی هما به گوشم میرسه:

-غلط کرده!! پیش خودشون چه فکری میکنن که دختر منو میندازن وسط؟! تبسم؟! بیا اینجا ببینم..

قدمهام رو روی پله ها تندتر میکنم..الان اصلا آمادگی سوال و جواب رو ندارم.. اینبار صدای بلند علیرضا رو میشنوم:

-اینجا چه خبره؟! کدوم قبل، هما؟! تبسم؟؟

دستم روی دستگیره ی اتاقم میشینه و بازهم صدای علیرضا رو میشنوم:

-این امران چیکاره س که واسه دختر من شرط میذاره؟! گور بابای همشون!! تبسم؟! نمیخوای توضیح بدی چه خبره؟؟

در رو باز میکنم..هما عصبانیه:

-صدبار گفتم خودتو ازین خونواده بکش بیرون! کو گوش شنوا؟! به تو چه که تورج میخواد قصاص بشه؟! به تو چه که گناهکاره یا بی گناه؟! واسه چی خودتو قاطی مشکلات اینو اون میکنی آخه احمق؟؟

در رو به هم میکوبم و با دستهام گوشهام رو میگیرم.. هما خیلی خوب از گذشته ی من و امران با خبره.. خیلی خوب حس من رو به این آدم بی معرفت میدونه.. حالا با این شرط عصبانیه و اونهم میفهمه که ارزشم با این شرط چقدر پایین اومده..

من به این عقاید هما کاری ندارم و فقط به فکر خودمم.. به فکر اون باهم بودنی که مد نظر امرانه.. هما و علیرضا این رو نفهمیدند و انقدر عصبانی اند... وای به حال اینکه از نیت اصلی امران با خبر بشند.. این برای م سخت تر از هر چیزیه که فکر میکنم.. اینهمه انتظار من برای درست شدن همه چی بیهوده بود و انگار امران درست شدن رو نمیخواود..

من حرفی نمیزنم که هرچی گفتم، همون بود که خودم میدونستم.. حالا میتونند باهم یک دل سیر درمورد من و امران بحث و گفتگو کنند!

کاغذ باطله ای اسیر دستهام شده و با خودکار خطهای بی هدفی روش میکشم.. گاهی پررنگ.. گاهی پررنگ تر.. گاهی جملاتی بی سرو ته.. گاهی کلمه ای که توی ذهنم میاد و.. گاهی هیچی.. کاغذ رو مچاله میکنم و کاغذ دیگه رو خط خطی میکنم..

دنیای جالبیه.. بازی های قشنگ و متنوع سرنوشتم، من رو متحیر میکنه.. غرور بیشتر مقصره، یا امران؟؟ کدوم من رو به اینجا کشوندند؟؟

روی چشمهام دست میکشم و نفس آرومی بیرون میدم.. این سکوت داره من رو به گذشته ها میبره.. همون کم حرفی و خونسردی سابق.. چقدر منتظرم و چقدر خودم رو به بیخیالی زدم.. و چقدر تر از اون، کنجکاوم که از حال خیلی ها با خبر بشم.. خیلی هایی که به این تصمیم ربط پیدا میکنند.. میخوام بدونم اینروزها چه حالی دارند! اصلا چیزی میدونند؟! من برای اونها چه حکمی دارم؟؟ امران.. درمورد من و این پیشنهاد بیشرمانه، چیزی گفته یا نه.. یک دل خواستن دلم رو مالش میده.. دلم میخواد جور دیگه ای باشه و انگار اونهم نیست..

کاغذ مچاله شده رو به سمت سطل آشغال پرت میکنم و.. هدف گیریم خوب نیست.. کاغذ روی زمین می افته و من میخندم.. همیشه هدفم به سنگ میخوره و من چقدر بدشانسم!

آزادی تورج.. به قیمت بودن با امران.. چشم میبندم و بودن با امران رو تصور میکنم.. همون بودنی که اون میخواد.. بودن با اون تمام آرزوی من بود و حالا.. نه.. این آرزوی من نیست.. هرچقدر هم نتونم نبودنش رو هضم کنم، باز هم من دلم انقدر حقارت رو نمیخواد..

راستی اگر حرفش جدی باشه و تورج رو آزاد نکنه چی؟؟ هوممم چی تو سر این مردِ پر سیاسته؟؟ اون داره این وسط یک استفاده ای هم از من میکنه یا واقعا آزادی تورج رو به من سپرده؟!

در با شتاب باز میشه و چشمهای من از کاغد مچاله شده کنده میشه.. با دیدن ژینوس که توی چارچوب در ایستاده، لحظه ای مات میمونم.. این زن.. با اون چشمهای پر التماس و نفسهای یکی درمیون.. اینجا چی میخواد؟؟؟ قیافه ی زار و چشمهای پر اشکش من رو به یاد روز ملاقات میندازه..

صدای منشی رو میشنوم و چشم از ژینوس نمیگیرم..

-بخشید خانوم آریامنش.. هرچی گفتم اجازه ندارن داخل بشن، گوش ندادن..

با یادآوری کشوندن من به اونجا و پیشنهاد تورج، حس بدی بهم دست میده..

-برو بیرون..

اون انگار اصلا صدام رو نشنیده.. قدمی به جلو برمیداره و با اولین کلمه، اشکش میچکه:

-تبسم..

اخم میکنم و نفسم رو با حرص بیرون میدم:

-لطف کن برو بیرون!

باز هم متوجه نمیشه..

-تورو خدا.. دو دقیقه حرفای منو گوش کن.. فقط دو دقیقه..

کلافگیم رو توی صورتم نشون میدم:

-میری یا بگم به زور بندازنت بیرون؟؟

روی میزم خم میشه و صدای گرفته ش میلرزه:

-فقط دو دقیقه بذار حرف بزnm..به خدا نمیخوام اذیت بشی..فقط یه نگاه یه منه مادر
بنداز..ببین دارم چی میکشم..دو هفته مونده..فقط دو هفته به روز قصاص تورج مونده..دارم
دق میکنم..تو رو خدا یه کاری بکن..یه رحمی به بچه م بکن تبسم..داریم عذاب میکشیم..

صدای ملتماسانه ش من رو عصبی میکنه..چرا من؟! "امران چرا من؟؟؟"

-اینا به من چه ربطی داره!! آخه به من چه که تو و پسرت دارید عذاب میکشید؟؟ چرا
راحتم نمیدارید؟؟

قبل از اینکه به خودم پیام، دستم رو میگیره و سرش رو روی دستم میذاره..دهنم از این
حرکتش باز میمونه و..اون با صدا گریه میکنه:

-التماست میکنم..تبسم به منو بچه م رحم کن..کنیزی تو میکنم..کفشاتو جفت
میکنم..هرکاری بگی میکنم..فقط پسرمو ازین وضع نجات بده..من جز تورج هیشکی رو
ندارم..نذار بی کس بشم..تو رو به جون عزیزت قسمت میدم..نذار تورجمو از دست بدم..

میخوام دستم رو عقب بکشم..اون نمیذاره..با حال داغون و بیچاره تر از همیشه، دستم رو
میبوسه:

-به جوونیش رحم کن تبسم! تا آخر عمر کُلفتی تو میکنم..بذار بچه م بیاد بیرون! بخدا
میریم پشت سرمون هم نگاه نمیکنم..

حالم به شدت منقلب میشه و..کیه که این لحظه دلش ریش نشه؟! دستم رو به شدت عقب
میکشم و صدام میلرزه:

-ولم..کن..ژینوس ولم کن! میخوای از زندگی خودم بگذرم که زندگی پستو برگردونم؟! یه ذره انصاف داشته باش زن!

اون نمیفهمه چیکار کنه که دل من رو به رحم بیاره.. روی زمین میشینه و بلندتر از قبل گریه میکنه..نگاه من به چند نفری می افته که جلوی در ایستادند و با تعجب نگاهمون میکنند..

-بمیرم اگه همچین چیزی رو بخوام..خدا منو تیکه تیکه کنه اگه بدبختی تو رو بخوام..بخدا من فقط تورجمو میخوام..اونو بهم برگردون! تا دنیا دنیااست مدیونت میشم! التماس میکنم تبسم! جیگرم داره میسوزه..من بدون تورج میمیرم! بچه م هیچی از زندگی نفهمید..تو رو خدا..

دستم رو جلوی دهنم میذارم و..نمیدونم چطور این زن رو جمع و جور کنم..

-تورج داره دق میکنه! بچه م هرروز داره حالش خرابتر میشه..داره از ترس سخته میکنه! خدایا چرا یه نگاه به منه بدبخت نمیکنی؟! دیگه چقدر التماس کنم!؟

به حالت دیوانه وار دست مشت میکنم و داد میزنم:

-بسه دیگه!! برو بیرون ژینوس!! راحتم بذار!

اون با دو دست روی سرش میزنه و گره روسریش رو با دست میشکه:

-ای خدا!! یکی یه رحمی به من بکنه! دست به دامن کی بشم؟؟ من تورجمو میخوام..دارم میمیرم ای خدا..یا امام رضا! یا قمر بنی هاشم!! هیشکی به داد منه بیچاره نمیرسه!! خدایا دیگه به کی قسمت بدم؟؟ چقدر نذر و نیاز کنم؟؟ کیو واسطه کنم؟؟

متحیر و مسخ شده فقط نگاهش میکنم.. این زن دیوونه شده!! سرش رو روی زمین میذاره و روسریش از سرش باز میشه..من تارهای سفید موهاش رو میبینم که همه جای سرش رو پوشونده..

-به منه مادر رحم کن تبسم!! رحم کن! بخدا من بدبختی تو نمیخوام..خدا ازم نگذره اگه بدبختی تو رو بخوام!

صدای بلند هما هم من رو به خودم نمیاره..

-ایجا چه خبره!!؟

ژینوس سرش رو بلند میکنه و به سمت هما برمیگرده:

-هما جون! به پات میفتم هما..بذارید بچه م آزاد شه..التماستون میکنم..

هما دست به کمر میشه و انگار اصلا تحت تاثیر حال خراب ژینوس قرار نمیگیره:

-پاشو برو بیرون!! درباره ی دختر من چی فکر کردی!!؟ فکر کردی دختر من انقدر بی کس و کاره که بشه خون بسِ پسر تو؟! برو بیرون ببینم!! پاشو!

ژینوس به پای هما می افته و من حتی نمیتونم این لحظه ها رو هضم کنم..

-تو رو خدا هما..به خدا امران دوسش داره! به جون تو رجم قسم که امران همه ی زندگیش تبسمه! خود تبسمم اینو میدونه..

بی طاقت به من نگاه میکنه و هق میزنه:

-مگه نه تبسم؟؟ مگه نه؟! تورج بهت گفت با نقشه اومده جلو! به خدا همه ش نقشه بود..اشتباه کرد..جوونی کرد..تاوانش انقدر سنگین نیس..به خدا تورج صادقو نکشته..نذار بی گناه بره بالای دار!

لبهام رو روی هم فشار میدم..همه چی باهم توی مغزم هجوم میاره و کاش یک نفسی بکشم..

-به دختر من ربطی نداره که پسر تو گناهکاره یا بی گناه! واسه اون کارشم شکایت نکردم، برید خداتونو شکر کنید! بلند شو برو پی کارت اینجا آه و ناله راه ننداز..فکر کرده اینجا امامزاده س که دست به دامن همه شده! پاشو برو ببینم!!

از بی نفسی، گلو درد میگیرم و..ژینوس بیچاره نمیدونه چطوری من رو به رحم بیاره..

-مگه تو دوسش نداری تبسم؟! چرا منو اذیت میکنید؟! حالا که امران خواسته باهاش باشی..

صدای فریاد هما بلند میشه:

-امران غلط کرده!! یکی زنگ بزنه نگهبانی بیان این زنو جمع کنن! سریع!!

ژینوس نگاه ماتم زده ش رو بین من و هما جابجا میکنه..دلم براش میسوزه..برای تورج هم..من چه گناهی کردم که هر لحظه باید دلم آتیش بگیره!؟

-پاشو خودتو جمع کن تا یه مرد دیگه جمعت نکرده! پاشو برو پی کارت..

اون هق میزنه و روسری رو روی سرش میکشه..نگاهش رو ازم نمیگیره و میخواد واقعا دلم به حالش بسوزه..

-تبسم بهم رحم کن..بخدا همه میدونن که امران دوسِت داره.. نمیدونم چرا آزادی بچه ی منو سپرده دست تو..خدا رو خوش نیاد امران انقدر ما رو زجر میده..نمیذاره یه آب خوش از گلومون پایین بره..

تورج بدبخت..دیدن داره؟! نگهبانِ شرکت جلوی در ظاهر میشه و من نگاهم رو بین هما و ژینوس میگردونم..

-ببریدش بیرون!

نگهبان جلو میاد..ژینوس نگاه پر اشکش رو ازم نمیگیره:

-تو بیا تورج منو ببین تو چه حالو روزیه! ببین هرروز داره بدتر میشه..

نگهبانِ تقریبا جوون رو به ژینوس میگه:

-پاشو خانوم..

ژینوس سرش رو به اطراف تگون میده و بازهم چشم از منه مات زده نمیگیره:

-به خدا خودشون میدونن که پسر من قاتل نیس..دارن ما رو عذاب میدن..نذار انقدر عذاب بکشم تبسم..دیگه هیچی از مون نمونده..بذارید زندگی مونو بکنیم..

نگهبان بازوش رو میگیره و بلندش میکنه..

-خانوم زشته پاشو..

من از صدای ژینوس، پر از بغض میشم..

-نذار انقدر عذاب بکشیم..

نگهبان اون رو به سمت در میکشه و اون خمیده و ملتمس، بهم چشم میدوزه:

-تو رو جون هرکی که دوست داری..امران اگه دوست نداشت، جون تورجو به تو نمیسپرد..خودت میدونی که از تورج چقدر کینه داره..به خاطر تو از جون بچه م داره میگذره..به خاطر تو تبسم! یه کاری کن..جون هرکی که دوس داری..تورجمو از قصاص نجات بده..به خدا دیگه وقتی نمونده..بذار یه نفسی بکشیم..

در بسته میشه و..ژینوس و چشمهای پر اشکش از جلوی دیدم محو میشند.. مات و با حالی خراب به در بسته خیره شده م و اصلا نمیدونم چی به چی شد.. بغض اذیتم میکنه..حرفهای ژینوس خیلی بیشتر.. دوست داشتنِ امران..سپردن جون تورج به دست من..واای خدایا..من این وسط چیکاره ام که دارم انقدر آزار میبینم؟؟؟

-زنیکه احمق فکر کرده دختر من به خاطر جون پسر آشغالش باید از زندگی خودش بگذره! جمع کنید بابا این مسخره بازی رو..اون امران عوضی معلوم نیس باز چی تو سرشه که بچه منو قاطی دیوونه بازیاش کرده..د اگه میخوای، مثل آدم بیا جلو..این مسخره بازی چیه راه انداختی!!؟

چشمهای گرد شده و تار شده از اشکم رو به هما میدوزم..انقدر متحیرم که هیچی به زبونم نیامد..هما..چی میگه!!؟ اصلا مگه قرار نبود من آروم بمونم و بیخیال همه چی بشم!!؟ چرا هیچکدوم نمیدارند توی دنیای دودی خودم غرق بشم!!؟
هما نگاهم میکنه و من اخم و جذبه ی وحشتناکش رو میبینم:

-تورجو جونش به تو ربطی نداره تبسم!! میفهمی!!؟ خودتو قاطی اینا نکن! من نمیدونم چی شده که آقا امران راه جلو پات گذاشته! اصلا من از هیچی سردر نمیارم! چرا باید امران همچین فکری بکنه که تو به خاطر تورج میری باهات زندگی میکنی!!؟ اون احمق از تو و خریات خبر نداره!!؟ نمیدونه که دختر بی عقل من منتظر یه اشاره س که دوباره برگرده به همون..

دست مشت میکنم و با عصبانیت و ناراحتی صدام رو بالا میبرم:

-بسه دیگه!! نمیخوام هیچی بشنوم! دست از سرم بردارید!

هما دست به کمر میشه و اخمش رو غلیظتر میکنه:

-تو باید توضیح بدی که چه خبره!! تو حسی به تورج داری که امران همچین شرطی گذاشته!!؟

چونه م میلرزه و بازهم اشک لعنتی جلوی دیدم رو میگیره:

-خودت واقعا نمیدونی من چه حسی دارم!!؟

-پس چشمه!!؟ تو چته؟؟؟ چرا باز با این مسخره بازی دارید همدیگه رو اذیت میکنید!!؟

پاهام میلرزه.. روی صندلی میشینم و سرم رو بین دستهام فشار میدم.. امران میخواد باهاش باشم و.. تورج آزاد بشه؟!!

- امران تورجو بخشیده.. مطمئنم.. فقط میخواد این وسط یه چیزی هم نصیب خودش بشه..

هما با مکث کوتاهی میگه:

- اونوخ چی نصیبش بشه!؟!

سکوت میکنم و نمیگم که یک عروسک میخواد برای شروع بازی و گاهی تفریح کردن.. نمیدونم.. کاش خودم بیشتر میفهمیدم و سر در می آوردم..

- تبسم امران چی میخواد؟!!

سرم رو روی میز میذارم و مینالم:

- نمیدونم.. من هیچی نمیدونم.. میخوام تنها باشم.. میخوام الان.. تنها باشم..

جلوی آینه میشینم.. چشمهای گود رفته م رو از نظر میگذرونم و.. بیخیال مهم نیست.. نگاه گذرایی به گوشه روی میز میندازم.. تماسی نیست.. نفسم آه میشه و.. دلم میخواد از دوست داشتن های امران درک بیشتری داشته باشم.. میدونه که توی غرور و لجبازی رودست ندارم و انقدر تحقیرم میکنه؟؟؟ بیشتر از یک هفته از پیشنهاد چنندش آورش میگذره و من هنوز توی بُهت موندم که دقیقا از من چی میخواد..

چه عصر دلگیری.. بُرس رو برمیدارم و روی موهای بلندم میکشم.. گفت موی بلند بیشتر بهم میاد.. موهای بدون رنگ و بدون حالت که دورم ریخته..

گفت لیاقتم همین زندگیه..دلم شکست..تورج من رو جلوش تحقیر کرد..بازهم دلم شکست..با نگاهش بهم کینه و دشمنی نشون داد..بهم گفت دور باشم..انقدر دور که فکر کنه اصلا نیستم..بازهم آهی ناخواسته از اعماق وجودم بیرون میاد..بین دوستهام و فامیل و اونهمه آدم، من رو از خونه ی مادرش بیرون کرد و بهم گفت "زنیکه".. آه بعدی قلبم رو میسوزنه.. از نمایشگاه بیرونم کرد و من خوشحال شدم! که شاید حسی هنوز باشه.. بهم گفت به خاطر تورج التماسم نکنم و اشک نریزم..من بازهم دلگرم یک حس شدم..اما..عروسک بودن برام انقدر سنگین تموم شد که پشت پا به همه ی حسها و خواستنها زدم..حالا..اون از من چی میخواد؟! با وجود مهلا از من چی میخواد؟! هنوز من رو به تورج متصل میدونه که انقدر با کینه رفتار میکنه!؟

تقه ی آرومی به در میخوره..بُرس رو بین تارهای موهای قهوه ای رنگ میکشم و چشمم رو از دختر دلْمُرده ی توی آینه نمیگیرم.. در باز میشه..از توی آینه قامت علیرضا رو میبینم که توی چارچوب در ظاهر میشه.. من حتی نگاهش هم نمیکنم و توقع درک حالم رو ازشون دارم..

-بیام تو عزیزم؟؟

بُرس رو بازهم روی موهام میکشم و صدایی از خودم درمیارم:

-هوم..

در بسته میشه و علیرضا جلو میاد و روی تخت میشینه.. من چشم از دخترک احمق نمیگیرم..

-بیا اینجا ببینم..

نفسی بیرون میدم:

-حوصله ندارم..

اون مهربونه..نازم رو میخره؛ هرچند سالی یکی دو بار!

-قربون دخمل خودم..چرا حوصله نداری؟؟

بُرس رو روی میز میذارم و نگاهم رو پایین میندازم:

-نمیدونم..خسته ام..

-پاشو بیا اینجا خوشگل بابا..

دل گرفته ام..نیاز به محبت دارم و خودم و دیگران این رو ازم دریغ میکنیم..

-بیا دخترم..بیا باهم حرف بزنیم..

از جا بلند میشم..کنارش روی تخت میشینم و اون با محبت دست دور شونه م

میندازه..بوسه ای که روی موهام میزنه، حس خیلی خوبی بهم میده..چشمهام بسته میشه

و..من بغض دارم..

-عزیز بابا..چی شده؟

دهنم رو هم مثل چشمهام میبندم و دلم میخواد هیچ حرفی زده نشه..

-نمیخوای درباره ی امران بهم بگی؟؟

خودم رو توی بغلش جمع میکنم و فقط آرامش میخوام..

-خودت چی؟؟درباره ی خودت نمیخوای حرفی بزنی؟

لبهام از هم باز نمیشند.. اون مهربونیش رو خرج دخترش میکنه..روی موهام رو نوازش

میکنه و با صدای آروم و مهربون میگه:

-باشه عزیزم..نمیخواد خودتو اذیت کنی..هیچی نمیخواد بگی..

بغض پایین نمیره..

-هرچی تو بخوای..یادت باشه که من فقط آرامش و خوشبختی تو رو میخوام دخترم..اگه تو بخوای،همینجا میمونیم..اگه بخوای،واسه همیشه از ایران میریم..بخوای دیگه هیچوقت هیچکس نمیتونه اذیتت کنه..بهت حرفی بزنه..اصلا کسی مزاحمت بشه..

مکتی میکنه و من با بوی آغوش پدرم توی خلسه میرم..

-من نمیدونم بین تو و امران چی گذشته..اما دلم میخواد ازین حالی که اینهمه مدته گرفتارش شدی،خلاص بشی..از هر چیزی که فکرتو اذیت میکنه، دور بشی..

بالاخره اشکی میچکه و دهنی باز میشه..

-من..اشتباه کردم بابا..خودم اینو میدونم..راه دادن تورج تو زندگیم، بزرگترین اشتباهم بود و اینو از همون اولم میدونستم..

صورتتم رو میون آغوشش پنهان میکنم و با شرمزدگی و بیچارگی میگم:

-امران از دستم..عصبانیه..از دستم ناراحته..من نمیدونم چیکار کنم..نمیدونم..

اون فقط نوازشم میکنه و من خدارو شکر میکنم که دیگه سوالی نمیپرسه..خدارو شکر میکنم که از همون سالی یکبارها پیش اومده و حال دخترش رو درک میکنه..

-عزیز دلم..خودتو اذیت نکن خوشگلم..یه اشتباه بوده و تموم شده رفته..به خاطر امران خودتو اذیت نکن..تو هر تصمیمی بگیری،من پشتتم..نمیذارم کسی جون دلمو اذیت کنه..

دارم از حرفهات آرامش میگیرم که تقه ای به در میخوره..به جای من،صدای علیرضا بلند میشه:

-بله؟؟

در اتاق باز میشه و من صدای پری رو میشنوم:

-تبسم جان دوستت مهلا اومده..

چند ثانیه ای طول میکشه تا حرف پری رو درک کنم..دوستم مهلا.. وای مهلا!! از بغل
علیرضا بیرون میام و..وجودم پر از هیجان میشه..

-مهلا!؟!

هیجانی که ترس و استرس و ذوق همراهشه..

-بله دخترم..

نفس بلندم با هیجان و آسودگی همراه میشه..نگاه متعجب علیرضا رو حس میکنم و جلوی
چشمهای بهت زده ش از جا میپریم..بالاخره خبری از مهلا شد..

-بهش بگو بیاد خونه..بیاد تو اتاقم..

خیلی سخته که حالا لبخند پر از ترسم رو پنهان کنم و بی توجه باشم.. یا حتی دلشوره به
دلم راه ندم.. مهلا باید خبرهای زیادی با خودش داشته باشه.. همون مهلای نفرت انگیزی
که بخشیده نشد!

جلوی آینه دست لای موهام میکشم و با کلیپس بالای سرم میبندم.. زیاد مرتب
نیستم..خب مهلای زیادی مهم که مهم نیست!

متوجه بلند شدن علیرضا از روی تختم میشم و هنوز هم نگاه متعجبش رو حس میکنم..
وقتی نفس بلندی میکشه، میفهمم که این تعجب با نگرانی همراهه..

-مهلا..فامیل امرانه؟؟

نگاه گذرام رو از دخترک هیجانزده میگیرم و..مهلا کیه امران میشه!؟

-دخترداییشه..

از توی آینه میبیم که سری بالا و پایین میکنه..صداش نگرانیهای پدرانہ ش رو نشون میده:

-اینبار مراقب باش از روی لجبازی تصمیم نگیری..

لبخند نیم بندی روی لبم میاد و..هیچ تضمینی برای لج نکردنهای من نیست..اونهم با پیشنهادی که بهم شده!

علیرضا بیرون میره و من برای اومدن مهلا ثانیه شماری میکنم.. خدا کنه یک حرف دلگرم کننده برای انتظارم داشته باشه.. هنوز چشم از آینه نگرفتم که در اتاقم به صدا درمیاد..بی طاقت برمیگردم و به در بسته نگاه میکنم..

-بیا تو..

در باز میشه و من بعد از مدت‌ها مهلا رو میبینم..و خدا میدونه که چقدر با دیدن همون مهلای نفرت انگیز، ذوق میکنم!

-سلام..

به سمتش میرم و..این بی قراری دست خودم نیست.. دو دستش رو میگیرم و با صدای آروم و پرهیجانی میگم:

-سلام..بالاخره اومدی؟؟

با خنده و چشمهای گرد شده نگاهم میکنه:

-با منی؟؟

میخندم و دستش رو میکشم:

-بیا..بیا بشین..

خودم روی تخت میشینم و دست اون رو هم میکشم و کنارم مینشونم..

-چرا..دیگه زنگ نزدی؟؟

هنوز هم با تعجب نگاهم میکنه:

-خب..تو جواب نمیدادی..گفتم حتما دلت نمیخواد باهات حرف بزنم..

چشم میبندم و نفس بلندی میکشم.. صدای کنجکاویش به گوشم میرسه:

-تو خوبی؟!!

چشم باز میکنم و سرم رو بالا و پایین میکنم..

-اوهوم..خوبم..خیلی خوبم..

توی چشمهاش نگاه میکنم..باید الان بگه که اونور چه خبره..باید کلا همه چی رو بهم بگه..

-چیه؟!!

از نگاه خیره م خجالت میکشم و بی معنی میخندم..

-هیچی..هیچی نیس..چایی میخوری؟؟

اون با کنجکاوای بیشتری نگاهم میکنه..من از جا بلند میشم و به سمت در میرم..در رو که

باز میکنم، صداش رو میشنوم:

-خبری شده تبسم؟!!

چشم روی هم فشار میدم و نگاهش نمیکنم..خبر؟! اون باید به من بگه!

-پری جون چایی و میوه میاری؟؟

صداش رو از طبقه ی پایین میشنوم:

-آره دخترم الان میارم..

در رو میبندم و..برمیگردم و نگاهش میکنم..بی طاقتم..کلافه ام..از اون نامرد خبری نیست و

من نمیفهمم از من چی میخواد..چرا مهلا چیزی نمیگه؟!!

-تو..هیچ خبری نداری؟؟نمیخواهی حرفی بزنی؟؟

دستی به حالت ندوستن بالا میگیره:

-آخه..چه حرفی بزنی!!

خودم رو جلو میکشم و کنارش میشینم..اگر اِمران چیزی نگفته باشه..اونوقت من دیگه چه فکری بکنم!!

-اِمران..درمورد من..چیزی نگفته؟؟

از حرفم تعجب کرده..این رو میفهمم..اما میخواد عادی رفتار کنه..

-آآ دربارہ ی تو؟؟

با بیتابی سرم رو بالا و پایین میکنم و نگاه منتظرم رو ازش نمیگیرم..

-دربارہ ی تو که نمیدونم..شاید گفته باشه و من نشنیده باشم..

قلبم جمع میشه..تقه ای به در میخوره و پری با سینی چایی وارد میشه.. صدای مهلا رو میشنوم و توی دنیای دیگه ایم..

-دستتون درد نکنه..

-نوش جان دخترم..

من چشم از مهلا نمیگیرم..وقتی پری بیرون میره، مهلا کامل به سمتم برمیگرده و با هیجان میگه:

-اما یه چیزی شده! اِمران گفت که شاید از خون تورج بگذره!! باورت میشه تبسم؟؟

نگاهم رو بین چشمه‌هاش جابجا میکنم..شاید..شاید بگذره!!

-درمورد من چی؟! هیچی نگفته!!

اون بازهم مات میشه..عصبی از اینهمه بی ملاحظه گیم، سری به اطراف تکون میدم..

-نگفت..نگفت چرا میخواد رضایت بده؟؟؟

دستی به حالت ندونستن تکون میده و چشم ازم میگیره:

-والا نمیدونم..میگه حاجی خدایامرز راضی نیس! منکه نمیدونم چی میگه..فقط هنوز فکر

میکنم که داره شوخی میکنه.. مگه میشه امران با اونهمه کینه رضایت بده؟!

به من نگاه میکنه:

-تو چیزی میدونی!!؟

لبخند مسخره ای روی لبم میاد..

-من از کجا بدونم؟؟

نفسش رو با شدت بیرون میده و با مکث کوتاهی حرف میزنه:

-اینروزا یه حال دیگه ایه..کلا همه ش یا تو فکره، یا درحال سیگار کشیدن..دیگه همه

فهمیدن که یه چیزیش هس..

قلب خاک بر سرم میلرزه..مهلا توی فکره:

-ینی راستشو بگم، همه یه جور دیگه شدن! ژینوس این مدت خیلی التماسشونو

کرد..هرروز از صبح تا نصفه شب از جلو در عمه م اینا تکون نمیخورد..جوری زجه میزد که

دل سنگ آب میشد..

چشم ازم میگیره و بعد از چند ثانیه ادامه میده:

-این اواخر دل عمه م نرم شده بود..حرفای ژینوس روش تاثیر گذاشته بود..هی میگفت

نکنه تورج بی گناه باشه و..جوونه و ژینوس همین یه پسر و داره و...ازین حرفا..اما باران اصلا

کوتاه نمیومد.. حرفش یک کلام بود.. فقط قصاص.. همه چی رو هم سپرده بود دست امرانو خیالشم راحت بود که امران صدسال رضایت نمیده..ینی همه مون همین فکر و میکردیم.. با صورت جمع شده به من نگاه میکنه:

-اما امران همین دو هفته پیش گفت که..شاید رضایت بده..باران خیلی عصبانی شد و کلا به هم ریخت..هرچی از دهنش دراومد، به تورج و امران و کلا باعث و بانی این اتفاقات گفت..اما عمه م..اصلا هیچی نگفت..نه گفت خوب میکنی، نه مخالفتی کرد..فکر کنم عجز و ناله های ژینوس کار خودشو کرده..

چند ثانیه ای بدون حرف بهم خیره میشه.. من دارم حرفهش رو توی ذهنم مرور میکنم.. باران راضی نیست و نسرین چیزی نگفت.. کی میدونه که آزادی تورج الان دست منه؟! نگاه مهلا که طولانی میشه، به خودم میام و سری به اطراف تکون میدم:

-چرا اینطوری نگام میکنی؟؟

دو دستم رو توی دستش میگیره و با کنجکاوی میخنده:

-جون من..تو نمیدونی امران چشه تبسم؟؟

به چشمهای منتظرش که پر از حدس و گمانه، نگاه میکنم و..من خودم پر از سوالات بی جوابم.. دستش رو میون دستهام فشار میدم و اینبار من میپرسم:

-تو رابطه ت با امران هنوز مثل قبله؟؟

تعجب میکنه:

-ینی چی؟؟

باید بفهمم جایگامم کجاست..

-ینی..هنوز نامزدید؟؟! امران نگفت که به هم میزنه یا..یا..

نمیتونم درمورد ازدواجش چیزی بگم که حتی حرف زدن درموردش هم برای من دردآورده..اون با مکث جوابم رو میده:

خب..نامزدی که..والا خدارو شکر هنوز همه ش در حد حرفه..خودت که میدونی..همه هم میدونن که من مخالفم و راضی به این نامزدی زبونی هم نیستم.. اما اجبار بابام و عمه م از یه طرف، تهدیدای امران از یه طرف دیگه منو تحت فشار میذارن..

اینروزها هیچ حرفی من رو متعجب نمیکنه که هر چیزی از امران برمیا!

-واسه نگه داشتنت تهدیدتم میکنه؟؟

با نارحتی سرش رو پایین میندازه:

چی بگم..زندگی واسم نداشتت تبسم..میگه نمیذارم به هیشکدوم از آرزوهات برسی..میگه تا آخر زیر دست من میمونی و.. نه میتونی شوهر کنی، نه مجرد بمونی..از رفتارشم نگم، بهتره..وقتی نگام میکنه، فکر میکنم داره قاتلشو نگاه میکنه..آخرم یه بلایی سرم نیاره، باید خدامو شکر کنم..

بخ میزنند..اینهمه کینه به خاطر من؟! به خاطر اینکه مهلا شماره ی من رو به تورج داده؟!!

-به هیچکسم نمیتونم حرفی بزnm چون مقصر عصبانیت امران خودمم..دلم براش میسوزه..خیلی باهش حرف میزنم که میتونه همه چیو درست کنه و یه زندگی آروم با تو داشته باشه..اما اون کلا فکرش یه جور دیگه س..دلش با هیچکس صاف نمیشه..

قلبم به تپش درمیاد و..حس ناراحتی و ذوق رو باهم حس میکنم.. من نفهم تر از اونی ام که درک درستی از اتفاقات دور و برم داشته باشم.. بغض دارم..قلبم بی قراره.. حرفهای امران توی سرم میچرخه و من عروسک نیستم! زنعמוש نیستم! ناموس تورج نیستم!

-چرا تمومش نمیکنی مهلا؟؟؟ چرا تموم نمیکنه؟؟ الان دیگه چرا تموم نمیکنه؟!!

بازهم نگاهش بهت زده میشه و من ناراحتی و تعجب رو توی چشمه‌هاش باهم میبینم..من نگاه پر دردم رو پایین میندازم و بدبختی تمام وجودم رو میگیره:

چرا تموم نمیکنه؟؟ چرا انقدر اذیتم میکنه!؟

دست روی بازوم میذاره و سرش رو جلوتر میاره:

چی شده تبسم؟؟

صدای مهربونش، آرام و متعجب..من دلم گریه کردن میخواد..دلم فریاد زدن میخواد و بازهم باید این فریادها رو توی گلو خفه کنم!؟

تمومش کنید..دیگه دارید دیوونه م میکنید..

اون بغلم میکنه و با ترس و ناراحتی میگه:

به خدا چیزی نیس که تمومش کنیم..به روح مامانم قسم امران حتی حالش به هم میخوره به من نگاه کنه، چه برسه به اینکه بهم دست بزنه..من همه ش دنبال یه اتفاقم که بزخم زیر همه چی و تموم شه بره..اما امران همه ی راهها رو به روم بسته..اون فقط به خاطر اینکه یه شماره به تورج دادم، داره بدبختم میکنه..به خاطر یه اشتباهی که از سر نادونی کردم، شبو روزمو جهنم کرده..داره به خاطر از دست دادن تو از همه انتقام میگیره..حتی از تو و خودش..

نفسم پر بغضم گره میخوره و..این حرفها قشنگ اند..قشنگ و ترسناک! امران ترسناکه و من این رو از همون اول میدونستم..اگر با مهلایی که فقط شماره ی من رو به تورج داده اینطوری میکنه، پس با منی که عموش رو توی زندگیم راه دادم چیکار میکنه؟! خدایا من چیکار کنم وقتی نمیدونم دقیقا از من چی میخواد!؟

حالا نمیدونم چی شده که دلش به رحم اومده و میخواد از تورج بگذره..هرچند تورجی که من دیدم، دیگه نمیتونه مثل قبل بشه و یه زندگی نرمال داشته باشه..

سر روی شونه ش میذارم و به سختی بغضم رو فرو میدم..اما بیچارگی از صدام میباره:
-میخواد.. باهاش باشم..

دستهای اون روی کمرم بی حرکت میشه و انگار کل بدنش به یکباره خشک میشه..مهلا شوک زده شده و من صدبرابر اون شوک زده شده بودم.. دو دستش رو روی شونه هام میذاره و عقب میکشه..با دهن باز و چشمهای درشت شده نگاهم میکنه..
-کی؟! اِمران!؟!

پوزخند پربغضی میزنم و سرم رو بالا و پایین میکنم..اون هیجان زده میشه:
-باهاش باشی؟! وای دورغ نگو!!

فقط نگاهش میکنم و اون نمیتونه جلوی هیجانش رو بگیره:

-پس همه چی داره درست میشه؟! آره تبسم؟؟ جون من شوخی نمیکنی؟!
لبهام رو جمع تر میکنم و چقدر خسته ام..

-میخواد باهاش باشم..مهلا میفهمی ینی چی؟!!

خنده ش وسیعتر میشه و..کم کم خنده ی بزرگش روی لبش میماسه..میخواد حرف بزنه..اما میفهمم که نمیدونه چی بگه..داره حرفم رو تجزیه تحلیل میکنه و..به نتیجه ای نمیرسه..

-ینی چی؟!!

پوف بلندی میکشم:

-خودمم نمیدونم ینی چی..

اون دست روی بازوم میذاره:

-خب..ینی میخواد برگردی دیگه..مگه غیر از اینه?!!

نگاه عصبیم رو بهش میدوزم:

-اگه میخواد برگردم، پس چرا با تو تموم نمیکنه؟! چرا درباره ی من چیزی به کسی نگفته؟! میخواد با وجود تو باهاش باشم! میفهمی؟؟ چند وقت پیش با پرویی بهم گفت که اگه میتونم با تو کنار بیام، قبولم میکنه که گاهی باهاش باشم! میدونی چقدر تحقیرم کرد؟! گفت تورج بمیره بیوه میشم و.. میتونه ساپورتم کنه..

حرفهایی که از دهنم خارج میشه، مثل گدازه ی آتیش میشه و تمام تنم رو میسوزونه.. زبون لعنتیم هم مراعات غرورم رو نمیکنه و من از خودم حالم به هم میخورم.. مهلا پر از حیرت میشه و انگار دهنش قفل میشه.. من با زهرخند دو دستم رو روی سرم میذارم و خم میشم.. این دوست داشتتهای پر از دیوونگی امران برای من قابل درک نیست!

-وای خدا!!! باورم نمیشه.. امران.. نمیتونه انقدر عوضی باشه!.. آخه.. تو نمیدونی این چند وقته.. اون حال خرابش.. وای پس واسه همین این چند وقت انقدر روانی شده؟!!

دستهام رو روی سرم میذارم و به حالت هیستریک عقب و جلو میشم..

-روانیه! یه آشغال روانی! ازش متنفرم!! فکر کرده کوتاه میام! کور خوندی امران خان.. اگه قراره بازی جدید راه بندازی، از زندگی میندازمت.. کثافت فکر کرده کیه!! همتون برید به جهنم.. هنوز میخواد نشون بده که همه ی عقده هاش عواقب همون یه اشتباهه که دو سال پیش تموم شده رفته.. هنوزم داره نشون میده که به خاطر کی داره اینطوری باهام رفتار میکنه.. واسه همین اون تورج کثافت تر از خودشو سپرده به من.. این عوضی نمیخواد تمومش کنه!

مهلا دست روی شونه م میذاره:

-من نمیفهمم!! اصلا نمیفهمم چی میگی تبسم!

سرم رو بلند میکنم و با عصبانیت میگم:

-نمیفهمی؟! آره دیگه از کجا باید بفهمی که این پسر عمه ی هفت خطت چه نقشه ای واسه من داره! جون تورجو سپرده دست من! میگه اگه پیشنهادشو قبول کنم، تورج آزاد میشه..اگه قبول نکنم، تورجو قصاص میکنه!! هنوز با کینه داره نشون میده که من چطوری به تورج وصل شدم!! من بشم عروسک خوشگل اون و هووی تو، در عوض تورج بره پی زندگی گوه خودش!

چشمهای متحیرش بیشتر عصبیم میکنه..امران عوضی درمورد من با خانواده ش حرفی نزده و من دارم مطمئن میشم که نقشه ای جز بیچاره کردن من نداره!

-امران..خودش این حرفا رو بهت زده؟!!

صورتتم به حالت عصبی کج میشه:

-بله! با وقاحت تو صورتتم زل زده میگه..اگه میتونی با مهلا کنار بیای...

نمیتونم ادامه بدم و مشتم رو به زانوم میکوبم:

-آه!! لعنت به ذات کثیفش!! دست از سر من برنمیداره عقده ای!! الان من مطمئنم که اگه از ته دل راضی به آزاد شدن تورج هم باشه، به خاطر مخالفت من با پیشنهادش که شده، تورجو میفرسته بالای دار! من میدونم این چه آدم بی همه چیزیه!

بلند میشم و قدم رو میرم..مهلا توی بهت و سکوت فقط نگاهم میکنه..من به حرفهایی که از همه شنیدم فکر میکنم..ژینوس و تورج یک چیزی میگند..مهلا یک چیزی میگه..هما نظر متفاوتی داره که من رو متعجب میکنه..علیرضا فقط حاله رو درک میکنه..من از اصل کاری دورم و نمیدونم اون عوضی از جون من چی میخواد! اون واقعا تو چه فکریه!؟

نمیدونم چقدر بی هدف دور خودم میچرخم..فقط فکرهای مختلف توی سرم میاد و میره و هر تصمیمی از ذهنم میگذره..

-شاید..به خاطر این به کسی چیزی نگفته که فکر میکنه..شاید تو راضی نشی که..

برمیگردم و به مهلا نگاه میکنم..هنوز هم عصبانی ام..

-که راضی نشم باهاش باشم؟! خب معلومه که همچین چیزی رو به خانواده ش نمیگه

مهلا! آخه کی درباره ی معشوقه ش...

نفسم مثل زهر گلوم رو تلخ میکنه.. دارم میشکنم و اون شکستن من رو میخواود..

-تورج به جهنم..تورج..به جهنم!! من نمیذارم خُردم کنه..نمیذارم...

-من هر جور شده، از زندگی امران میرم..

لحظه ای سکوت میشه و من حرف مهلا رو توی ذهنم تکرار میکنم.. دهنم باز نمیشه

حرفی بزخم و اون دستهایش رو توی هم قفل میکنه:

-با بابام حرف میزنم..همین امروز..

مستم رو فشار میدم:

-حرف زدن تو به درد من نمیخوره وقتی تو فکر امران یه چیز دیگه ست..

ناراحتی مهلا رو به خوبی حس میکنم

-اون نه منو میخواود، نه بودنمو..به خدا طاقت نبودن تو رو نداره و از روی غرور همچین

حرفی زده..وگرنه همه دیگه فهمیدن که حالش به خاطر کی انقدر خرابه..اگه امران

همچین پیشنهادی بهت داده، فقط یه معنی داره..میخواود همه ی زجریایی که کشیده،

تلافی کنه..

دستم رو جلوی دهنم میذارم و..بازهم یک بغض بزرگ..

-من زجر نکشیدم مهلا!?!

اون با ناراحتی سرش رو به اطراف تکون میده:

-میدونم عزیزم..تو خیلی اذیت شدی..اما امران این دو سال داغون شد..کلا از زندگی افتاد..

دستهام رو دو طرف صورتتم میذارم و صدام میلرزه:

-من حتی یه لحظه هم زندگی نداشتم..نمیفهمه!؟

توی سکوت و ناراحتی نگاهم میکنه.. من پر از کینه میشم:

-میخواد تلافی کنه!؟ میخواد عذابم بده!؟

عصبی تر از قبل سرم رو بالا و پایین میکنم:

-آره..تو فکرش فقط همینه..میخواد عذابم بده! اما من نمیذارم..تبسم نیستم اگه ایندفعه

کوتاه پیام..به اندازه ی کافی تحقیرم کرده..

مهلا خودش رو جلو میکشه و من میفهمم که نگرانه:

-هر دو تون دیوونه اید! به خدا اگه امران تو رو داشته باشه، آروم میشه..تمام فکر و ذکرش

اینه که تو رو یه جوری بیاره پیش خودش..حاضرم قسم بخورم که غرورش نداشت مستقیم

اینو بهت بگه..وگرنه کی نمیدونه که امران به خاطر نبودن تو به این روز افتاده؟؟؟

جلو میاد و با خواهشی که توی صداش موج میزنه، میگه:

-تو رو خدا تو درستش کن..

دلم میخواد از اینهمه ضد و نقیضی که افکارم دارند، سرم رو به دیوار بکوبم..من با امران

باشم و اون آروم بشه و من تحقیر بشم و اون زندگی کنه و...واای خدا دارم دیوونه میشم!

دو دستم رو روی سرم فشار میدم و مغزم درحال انفجاره..

-نمیذارم عذابم بده!! نمیذارم تحقیرم کنه! میدونه که چه حسی دارم و چقدر منتظر بودم

که برگرده..دید که چندبار از غرورم گذشتم و چندبار غرورمو شکست..حالا که میخواد بازی

جدید راه بندازه، هیچ اشکالی نداره! نشونش میدم که باهش بودن چه طعمی داره!

ساپورتتم کنه! من خودمو واسش عروسک کنم و گاهی منت سرم بذاره و بهم حال بده تا تو کف نمونم!! هه! باشه..خودش خواست انقدر بد بشم..آره باهاش بودن خیلی بهتره..منم پایه ام واسه یه بازی جدید..

ساعت از ۱۲ شب گذشته و من هنوز به اسم دوست خیره شدم.. نور گوشی چشمم رو میسوزونه و قلبم بیشتر میسوزه.. قلب پر کینه ای که داره آماده ی بازی جدید امران میشه.. حس میکنم به سیم آخر زدم..اینبار حرص و نفرت، با عشق و دلتنگی قاطی شده و من حال خودم رو نمیفهمم..اون میخواد تلافی کنه و من دیگه بسّمه..هرچی کشیدم و هرچی که بهم گذشته، بسّه..

دو طرف پاییزه ی ساده ی کرم رنگ رو روی هم میکشم و..نگاه گذرای به آینه ی توی ماشین میندازم..از اینکه مرتب نیستم، حس بهتری دارم..صورت بدون آرایش و چشمهای خسته از بیخوابی..و تیپ زیادی ساده و حتی نامرتب..مهم نبودن رو باید با بیخیالی نشونش بدم..دیگه برای به چشم اومدنم، قدمی برنمیدارم..

از ماشین پیاده میشم..نم نم بارون توی هوای پاییزی، حالم رو بهتر میکنه..یک بهتر شدن که با دلگیری همراهه.. من بارون رو دوست دارم و اون فقط این رو میدونست..خیلی دلم میخواد بفهمم که تورج از کجا این رو فهمیده بود..اشتباه کردم؟ برای اشتباهاتم دلایل بزرگی دارم و نمیدونم امران این رو میدونه یا نه..

قدمهام رو روی زمین خیس میذارم..نفس بلندی میکشم و بارون روی موها و صورتم میشینه.. یک عصر پاییزی نمدار..آروم و بدون هیچ عجله ای به سمت کافیشاپی که تقریباً ازم دوره، قدم برمیدارم..انقدر ساده و نامرتبم که هیچ نگاهی رو جذب نمیکنم..مهم

نیست..این هم راه خوبیه برای بی اهمیت بودن به همه چی..به خصوص نسبت به نگاهی که..گاهی یک جور دیگه ای میشد..

وارد کافیشاپ که میشم، انگار برمیدردم به زمستونِ دو سال قبل! همون زمستونِ نحسی که زیباترین و زشت ترین خاطره رو برام ساخت..دختری پشت میز دونفره نشسته و لبخند میزنه..لبخندی واقعی و از ته دل..بدون هیچ تظاهری..نگاهش..حرفهایش..مهربونی هاش..

"این هوا رو دوست دارم"

بغض بیرحمانه به گلوم چنگ میندازه و من با تمام عوضی بودن، به سمت همون میز میرم.. هنوز گرمای دستش رو حس میکنم و هنوز نگاهِ گرمش منه پر حسرت رو میسوزونه!

"نمیخوام به خاطر من انقدر عوض بشی"

حس خفگی دارم و اون مثل همیشه بدقوله..تاخیر کردنش شاید از روی غرور نباشه که امران همیشه بدقول بود.. روی همون صندلی لعنتی میشینم..روبروی صندلی لعنتی تر..به روبرو نگاه میکنم و من عطرش رو بعد از دو سال توی خاطر من نگه داشتم! وقتی دستم میون انگشتهای گرمش فشرده شد، بهترین حال دنیا رو داشتم و من مثل همون شب بغض دارم..

"دارم یاد میگیرم که واسه خودم لحظه های خوب درست کنم"

اون شب صادق ترین دختر دنیا بودم و بی ریا محبت خرج میکردم و عشق میورزیدم..دور نیست ولی..دستم به اون روزها نمیرسه..

"من فقط میخوام که همیشه حالت خوب باشه"

دستهام رو توی هم قفل میکنم و چشم از روبرو میگیرم..محکم بودن جون میخواد و من خسته ام..دیگه نایی ندارم..چطور با اینهمه حسرت و خستگی توی بازیِ امران پیروز بشم!؟

-خیلی خوش اومدین خانوم..

سرم رو بالا میگیرم و مردی رو میبینم که کنار صندلیم ایستاده..با بغض حرف زدن، از سخت ترین کارهای دنیاست و من دارم برای روبرو شدن با این سختی ها دست و پنجه نرم میکنم..

-ممنون..

اون محترمانه لبخند میزنه:

-چی میل دارید؟؟

برمیگردم و به در ورودی نگاه میکنم...یک روزی این در رو گم کردم..یادم میاد که با چه سرعتی فرار میکردم و التماس میکردم که کسی در رو به من نشون بده.. اونروز امران سردترین رفتار رو با من داشت و من هنوز هم نفهمیدم که اون قرار و بودن تورج و امران چه معنایی داشت..هنوز چشمم به دره و کلمات رو آرام ادا میکنم:

-منتظر میمونم..

من خیلی چیزها نمیدونم و خیلی چیزها جور دیگه ای شد..به خودم حق میدم و حق نمیدم..من واقعا اون روزها دیوونه بودم و حال خودم رو نمیفهمیدم..تنها چیزی که دیدم، این بود که امران تورج رو تایید کرد و من رو به اون سپرد..در حقم نامردی شد و هنوز هم با یادآوریش حس میکنم که گم شدم و خودم رو هم گم کردم..فکر میکنم امران هم اصلا حال من رو نفهمید..

چشمم به دره و بدترین خاطرات و بهترین خاطرات از ذهنم میگذرند..میبینمش که از همون در وارد میشه..و اونهم مثل من، نگاهش قبل از هرچیزی به این میز می افته! کافیشاپ رو به جا نمی آورد و این میز رو توی خاطرش نگه داشته!! لبخند روی لبم میشینه و این مرد زیاد هم نمیتونه با سیاست باشه.. نگاهش که بهم می افته، چشم ازش

نمیگیرم و در اوج حس، بی حالت نگاهش میکنم.. با مکث کوتاهی به سمت میز میاد و من میبینم که راه رفتنش با خستگی همراهه.. حتی حس میکنم که کمی به هم ریخته ست..مهلا گفته بود که این روزها مثل روانی ها رفتار میکنه!

بدون حرف صندلی روبرویی من رو عقب میکشه و تقریبا خودش رو روی صندلی میندازه.. سویچ رو تقریبا روی میز پرت میکنه و من چشمهای خسته ش رو از نظر میگذرونم.. آهنگ ملایمی توی فضا پخش میشه.. اون بوی سیگار میده..بوی همون عطر آشنا.. اما غریبه ست.. مردی که روبروی من نشسته، نمیتونه امرانی باشه که برام آرزوی خوب بودن داشت..

خیره بهم خودش رو کمی کج میکنه و گوشیش رو از توی جیبش درمیاره و روی میز میندازه.

-حوال خانوم؟؟-

چشمهای تنگ شده ش و نگاه تیزش رو میتونم تحمل کنم..اما نیشدار حرف زدنش رو نه..نفسی بیرون میدم و آرام و بی معنی میگم:
-خوب نیستم..

اون کجخندی میزنه و اشاره ای به گارسون جوون میکنه:
-هوممم خوبه..خوشم میاد..

خوب نبودن من اون رو خوشحال میکنه؟! بغض ندارم..اصلا! که من برای ضعیف بودن اینجا نیومدم..

-فکر کنم خواب نداستی..

چشم ازش نمیگیرم و بهتر که خستگیم رو ببینه:

-نه نداشتم..

با ابرویی بالا رفته، نیش میزنه:

- فکر نکنم ازین به بعدم داشته باشی..

نمیتروسم.. من خودم رو آماده کردم..

- حالا چی میخوری؟؟

لبی با زبون تر میکنم و بالاخره چشم از چشمهای خسته و تنگ شده ش میگیرم..

- چیزی میل ندارم..

اون بدون توجه به من، دوتا قهوه سفارش میده.. به سختی از ذهنم پاک میکنم که این بلوز جذب سرمه ای رنگ، بهش میاد.. یا اینکه مدل موهاش یک جور دیگه ای شده.. چقدر سبزه‌های براقش، امروز تیره اند! دستهای هنوز گرمای سابق رو دارند؟!

سیگاری روشن میکنه و من صدای آرومش رو که انگار با خودش حرف میزنه، میشنوم:

- عجب دنیای مسخره ای..

حالم اصلا خوب نیست و میخوام اونهم این خوب نبودم رو ببینه.. سکوتم رو نمیشکنم و دلم کلافگی بیشترش رو میخواد.. فنجون های قهوه روی میز چیده میشه..

"برگای زرد.. منو یاد تو میندازن.. چه زود رسید پاییز بازم.. اما اینبار تو مال من.. نیستی.."

سنگینی نگاهش رو حس میکنم و قلبم گذشته ها رو به یادم میاره.. یک بارون و یک رقص و یک دیوونگی.. روی خاطرات خط میکشم و امروز روز مرور خاطرات شیرین نیست..

خیره به بخاری که از قهوه بلند میشه، جملات رو عقب و جلو میکنم.. حرفی نمیزنه و منم سکوت رو نمیشکنم.. بارها جابجا میشه و دست به گردنش میکشه.. گاهی تکونی به

کتفش میده و گاهی پاهاش رو جابجا میکنه.. من خیلی راحت میفهمم که کلافه ست.. یک کلافگی زیاد که با خستگی مفرط همراهه.. اون هم خواب نداشته.. شاید هم اصلا زندگی نداشته! مهلا همین رو گفت دیگه نه؟؟

من نمیبینمش و کاملاً زیر نظرش دارم.. نگاه خسته و منتظرش.. چشم گردوندنش.. جابجا شدنش که با کلافگی همراهه..

"روزا داره.. آروم آروم سرد میشن.. غروبا دلگیر ترن.. همه دنیا بهم میگن.. نیستی"

یک اشتباه بزرگ و یک دلگرفتگی بزرگ و.. یک جدایی بزرگ.. این حجم از جدایی که با نفرت همراه بود درست شدنی هست؟! خنده داره.. هیچی با این پیشنهاد درست بشو نیست..

"تو راحت از عشقم.. گذشتی و بازم.. من آرزوم اینه.. برگردی پیشم.. پ

همیشه تو ذهنم.. میمونی اما من.. تو خاطرات تو.. کم کم گم میشم"

چه آهنگ مسخره ای توی این لحظه ها پخش میشه.. و امرانه که بالاخره طاقت نمیاره و میخواد هرطوری که هست، این سکوتِ پر از انتظار رو بشکند.. پر از بی حوصلگی، به زبون میاد:

-میخواستی باهام حرف بزنی..

چشم از قهوه نمیگیرم و اون باید بفهمه که من چقدر از این بودنی که اون میخواد، متنفرم.. سکوتم که طولانی میشه، اون بی حوصله تر میشه:

-با توام! مگه نگفتی که میخوای باهام حرف بزنی؟؟ چرا ماتت برده؟؟

با تعلق چشم از قهوه میگیرم و نگاهش میکنم..نگاهی پر حرف و..خالی..تمام خاطرات توی ذهنم مرور میشند و من باید بدونم که واقعا با امران به کجا کشیده خواهم شد..چشم از چشمهایش نمیگیرم و حس الانم رو بی دریغ نشونش میدم..

-از من چی میخوای؟؟

اون یک جور دیگه ای میشه..نگاهش روی چشمهام طولانی میشه و حس میکنم واقعا خسته ست.. من منتظرم بهم بگه که ازم چی میخواد..واقعا میخوام بدونم که منظورش از اینکه باهاش باشم، یعنی چی!!

"اون روزی که..خاطراتت از آرزوهات بیشتر بشه..اون روز دیگه..پیر شده قبل تو واسه همیشه.."

-مثل احمقا حرف نزن..

احمق؟! نمیفهمه که من از اول هم احمق بودم و هیچ تظاهری به حماقت نمیکنم؟! اون نفس کلافه ای بیرون میده و نگاهی به سقف میندازه.. و بعد به من منتظر نگاه میکنه و عصبی میگه:

-ماتم زده نگام نکن! حرفا زده شده..شرط گذاشته شده..تازه داری میپرسی که چی میخوام!؟

کم کم نگاهم ناباور و سرد میشه..من دارم با این شرط، پر از کینه میشم..اون چقدر بی
طاقته:

-آگه حرفی نداری، بیخودی وقتمو تلف نکن..حوصله ندارم بشینم قیافه ی ماتم زده تو
تماشا کنم..

چشم روی هم میذارم و نفس آروم بیرون میدم..نه..درست بشو نیست که نیست.. چشم
بازم میکنم و خیره به چشمهای خسته ش، بازهم بهش فرصت میدم:

-میدونم..میدونم چه حرفایی زده شده و چه شرطایی گذاشته شده..همه ش روزی صدبار
واسم مرور میشه..

ثانیه ای مکث میکنم و چشم از چشمهاش نمیگیرم:

-میخوام از خودت بپرسم..واقعا از من چی میخوای؟؟

اون داره از خونسردی ظاهریش فاصله میگیره و لحظه به لحظه بی حوصله تر میشه..شاید
هم اعصابش داره ته میکشه..دست لای موهای تقریبا کوتاهش میکشه و نفسی فوت
میکنه..قلبم میگه فقط یکبار دیگه..

-جوابمو نمیدی امران؟؟

بازهم مثل قدیمها، در مواقع عصبانیت به سیگار پناه میبره..یک نخ سیگار با فندکش روشن
میکنه و دود غلیظی به هوا میفرسته:

-من ازت هیچی نمیخوام..مختاری که این شرطو قبول کنی یا نکنی..واسه منم اصلا مهم
نی..نه تو، نه اون حروم لقمه ای که باعث حال خرابمه..

قلبم تسلیم میشه و امران نشون میده که همه چی واقعیته.. خنده ی زهرآگینی روی لبم
میاد و..من به بازی امران دعوت میشم!

-پس چرا با من این کارو میکنی؟؟

پُک محکمتری به سیگار میزنه و درحالیکه دودش رو به هوا میفرسته، میگه:

-تو فکر کن دلسوزی..

خنده ی عصبی و تمسخر آمیزم بلندتر میشه:

-دلسوزی؟! واسه کی؟؟

اون با اعصابِ خراب سکوت میکنه و همین من رو بدتر میکنه..

-چرا من باید فدای دلسوزی مسخره ی تو بشم؟!

دست مشت شده ش رو میبینم و با حرص خودم رو جلو میکشم..

-مسخره س..هم شرط گذاشتنت، هم دلسوزیت..خودتم خوب میدونی که این دلسوزی
نیس!

از اینکه صدای بلندم میلرزه، ناراحت نیستم..که اون باید ببینه که از بودن باهش چقدر
ناراضی ام!یکی از دستهایش رو زیر بغلش میزنه و تکیه میده..چقدر سعی میکنه خونسرد
باشه و چقدر...

-دلسوزی نیس؟؟؟اوکی هر جور راحتی فکر کن..اینم یه پیشنهاد دوستانه س..میتونی
قبول کنی، میتونی قبول نکنی!

بغض میکنم..پیشنهاد دوستانه؟! یا پیشنهاد وقیحانه؟؟

-چرا زندگی منو نابود میکنی؟! اگه میخوای دلسوزی کنی، چرا از من مایه میداری؟

"تو رو دیدن..زیر بارون با تو خندیدن..مثل یه خوابه واسه من..کاش بازم خوابتو ببینم"

آه..چرا بازهم همین آهنگ تکرار میشه!!

چرا فکر میکنی زندگیت نابود میشه؟؟

به دود سیگاری که از دهنش خارج میشه، نگاه میکنم..نابود نمیشه؟! چرا حرفی نمیزنه و
رحمی به هردو مون نمیکنه؟! الب میگزم و میخندم.. دوست داره بیرحم تر بشم؟؟

-تو از من کینه داری..نمیدونم چرا..

اون با چشمهای تنگ شده نگاهم میکنه و من این نگاهش رو خیلی خوب میشناسم..داره
نشون میده که باهاش هیچی نخواهم داشت..تمام توقعاتم رو برای خوب شدن کنار میذارم
و..لعنت به امران..لعنت به هردو مون..

چرا میخوای منو ازش بگیری؟؟

حرفم اون رو شوک زده میکنه و من خیلی راحت این رو میفهمم..و خوشحالم میشم! عقده
دارم دیگه!

-مگه مال اون بودی که بخوام ازش بگیرمت؟؟

و صدای تُند و خالی از بیخیالیش، قلبم رو آرام میکنه..پوزخندی میزنم و کم کم
خونسردی اون رو برای خودم برمیدارم..

-هدفت چیه؟؟میخوای ما رو از هم جدا کنی؟؟ میخوای اونو ازم بگیری؟؟میخوای به چی
برسی؟؟

نفسهای سنگینش با عصبانیت همراه میشه..چشمهایش کینه ی بی پایانش رو نشون میده و
سیگار میون انگشتهاش مچاله میشه..با تمام خودداری، نمیتونه به اعصابش مسلط بشه و
مشتش رو روی میز میکوبه..

چرتو پرت گفتنت تموم شد؟؟؟

قهوه ی دست نخورده روی میز ریخته و من..نگاهم رو به دست مشت شده ش میدوزم..من
این حال رو نمیخوام..نامرد!

-نمیدونم چیکار کنم..واقعا نمیدونم..

سرم رو روی میز میذارم و..من خسته ام..به خدا خسته ام..آهنگ تکراری روی مغزم میره و
من حال خودم رو نمیفهمم..

-ازین آهنگ متنفرم!

چونه م جمع میشه و نگاه ماتم زده م به دختر و پسریه که عاشقانه همدیگه رو میطلبند..
-سرنوشتم باز دست تو افتاد..

صدای پر کینه ش، از فاصله ی نزدیکتر به گوشم میرسه:

-سرنوشت مسخره ی تو به من هیچ ربطی نداره..

تمام سرنوشت من دست امران بود..چطور میگه که بهش ربطی نداره؟! پسر، عاشقانه دست
دختر رو میبوسه و لبخند تلخی روی لبهای من میشینه..

-ازت متنفرم..ازون عوضی بی غیرتم متنفرم..کاش میشد دیگه نبینمتون..

اون بی ملاحظه ست..

-میتونی دیگه هیچکدوممونو نبینی..انتخاب با خودته..

من بی ملاحظه تر میشم..سرم رو بالا میارم و نگاهش میکنم..با لبخند، ابرویی بالا میدم و
زهرم رو میریزم:

-آخه دوسش دارم!

لبخندم رو کش میدم و اون به راحتی معنی این لبخندِ پُر زهر رو میفهمه..جوری که دست
مشت شده ش رو میبینم و فک منقبض شده ش رو..حتی نگاهش که پر از آتیش خشم

میشه.. این بازی رو دوست داره؟؟ سرم رو روی میز میذارم و به بیخیالی میرسم:

-هوممم بذار فکرامو بکنم..

شاید به پنج ثانیه هم نمیکشه که از جا بلند میشه..من میفهمم که الان حالش به شدت خرابه.. چند اسکناس روی میز می افته و لبخند من پر از بیخیالیه..اون حتی ذره ای خونسرد نیست و صداس، دیوونگیش رو نشون میده:

-هر غلطی دوس داری بکن..فقط فکراتو کردی،دیگه به من زنگ نزن..به همون کثافتای بی لیاقتی بگو که میخوای زندگیتو به خاطرشون نابود کنی..

واقعا میخواد که من برم با تورج حرف بزوم؟؟ این تشویقه یا تهدید؟؟ یا برای سیاه تر کردن زندگیم دنبال بهونه ست؟؟بیخیال جناب امران خان! قبل از اینکه قدمی برداره، سرم رو بلند میکنم و خیره بهش دست زیر چونه م میذارم..هنوز هم لبخند دارم و هنوز هم با حال داغون، آرومم..

-آخرم نگفتی چرا..

رنگش به سرخی میزنه و دیگه نمیتونه من و این فضا رو تحمل کنه..چشمهای پر نفرتش رو ازم میگیره و با قدمهای بلند، به سمت در میره..تقریبا فرار میکنه و اینبار..اون در رو گم نمیکنه! تلافی اولین فرارم.. خنده ی پردردم عمیقتر میشه..اون به اندازه ی من نابود نشد..

کارت چوبی پر زرق و برق رو از دست اکرم میگیرم و پر از تعجب نگاهش میکنم:

-باورم نمیشه! سارا کی عاشق شد، کی نامزد کرد؟؟ الانم عروسی!!؟

اکرم میخنده و با بیخیالی روی مبل میشینه:

-ساراس دیگه..همه ی کاراش تو هواست..

لای کارت رو باز میکنم و اسم سارا رو کنار اسمی ناآشنا میبینم..

-محمد؟! این دیگه کیه؟!

اکرم نارنگی سبز رنگی برمیداره و درحال پوست کندنش میگه:

-دوست پسرش بود..یه دو سه ماهی بود که باهم دوست بودن..

متعجبم ولی به قول اکرم ساراست دیگه! دهنم رو از باد پر و خالی میکنم..بوی نارنگی به مشام میرسه..اکرم یک پر از نارنگی رو توی دهنش میداره و رو به من میگه:

-کلا سه چهار هفته بیشتر نامزد نموندن..پسره گفت دلش میخواد زودتر عروسی بگیرن
برن سر خونه زندگی شون..

خودم رو کنار اکرم رها میکنم و کارت رو تا میزنم:

-عجب..پس بالاخره یکیو پیدا کرد که باهاش بمونه!

میخنده:

-بگو بالاخره یه شوهر پیدا کرد که نترشه!

خنده روی لبم میاد و..چه اهمیتی داره؟!

-حالا مثلا منم واسه مراسم عروسیش دعوت کرده؟؟

با دهن پر سری بالا و پایین میکنه:

-خیلی دلش میخواست خودش بیادو بهت بده..اما روش نمیشد..میگفت میتراشم تبسم
خوشش نیاد که منو ببینه..

دهنی کج میکنم و کارت رو روی میز پرت میکنم:

-خوبه لااقل تو این یکی عقلشو به کار انداخت..همینم مونده برم تو مراسم عروسی سارا
شرکت کنم!

اکرم دستی به بازوم میزنه:

-بیخیال تبسم..چرا انقدر با کینه رفتار میکنی؟؟

شونه ای بالا میندازم:

-اخلاقم همینه دیگه..دیر میبخشم خواهر من..

اخم ریزی میکنه و کف دستش رو به سمتم میگیره:

-دیوونه ای دیگه..هم خودتو اذیت میکنی، هم طرفو..

کجخندی میزنم:

-سارا بی غم اذیت بشه؟؟

کامل به سمتم برمیگرده:

-مسخره بازی درنیار..بیا بریم خوش میگذره..

دستی به سرم میکشیم و خب..من دنبال بهونه ام..بد بودن سارا هم بهونه ی خوبیه برای فرار از جمع..

-حوصله شو ندارم اکرم..کلا صنم آنچنانی هم که با سارا ندارم..ولش کن..

نفسش رو فوت میکنه و دهنی برام کج میکنه:

-انقدر از همه دوری میکنی و هیچ جا نمیری که آخر فکر کنم جز من کسی تو مراسم عروسیت شرکت نکنه..

عروسی؟! من و عروس شدن؟؟؟ چند لحظه ای طول میکشه تا فکرم از حرفی که اکرم زده، دور بشه..اما نه..فکرم ازش منحرف نمیشه..عروسی! پیشنهاد امران و بودن باهاش..کدوم عروسی؟! من که با امران آینده ای ندارم..

-راستی از تورج چه خبر؟؟ رضایت ندادن؟

عروسی.. آینده.. اینهم راهیه برای نیش زدن!!

-تبسم؟؟؟

نگاهش میکنم و سوال بی ربطی میپرسم:

-عروسی شما کیه اکرم؟؟ نزدیک دو سال نامزدی بس نیس؟؟؟

همین حرف کافیه تا لبهای اکرم از هم کش بیاند و با ذوق بخنده:

-اتفاقا چند روز پیش حرفش بود..

فکرم چند جا سیر میکنه و من بازهم میتونم مثل قبل حواسم رو به همه جا بدم!

-خب؟؟

اکرم قری به گردنش میده و ابرویی بالا میده:

-بعد عید میریم خونه ی بخت..

لبخند روی لبهام میاد..خوبه..این یکی خبر خوبیه و من همیشه بهترین ها رو برای اکرم آرزو دارم..

-پس بالاخره به فکر رابطه های اصل کاری افتادین..

با خنده به شونه م میزنه:

-تا همینجاشم مجید زیادی صبوری کرده..

تک خنده م با خباثه:

-به تقبل الله که اصلا ازین حرفا نمیاد!! اکرم خانوم..میشه لطفا اجازه بدی ببوسمت؟؟

صدای خنده ی اکرم بلند میشه:

-کثافت! اصلنم اینطوری نیس..خیلیم رمانتیک و با احساسه..

چشمی تو حدقه میگردونم:

-هووووف خدا بده شانس!

اون با بیخیالی، خیاری گاز میزنه:

-خواستی توام آدم باشی، یکی از همین رمانتیکا نصیبت بشه..

کم کم خنده م جمع میشه و..بازهم فکری توی ذهنم بزرگ میشه..بودن با یکی دیگه..یک آینده! من بودن با امران رو قبول کردم و هنوز حرفی بهش نزدم..اما اون خواستنی که امران میخواد، برای من زیادی سنگینه! زیادی حقارته.. توی فکرم که بی اراده به اکرم میگم:

-امران خواسته باهاش باشم..

یک ثانیه از گفتن جمله م نگذشته که خیار توی گلوش میپره و به سرفه می افته.. خنده ی سردی روی لبم میاد و آروم به پشتش میزنم...هنوز نفسش جا نیومده که با چشمهای گرد شده نگاهم میکنه:

-امران؟!!!

فکر آینده بزرگ و بزرگتر میشه و من بدون امران هم آینده ای ندارم..

-آره..امران! اگه باهاش باشم، تورج آزاد میشه..

دیگه نمیتونه بیشتر از این تعجب کنه..حتی حرف هم توی دهنش نمیاد..من میخندم و با بیخیالی ظاهری، خیاری از توی ظرف میوه برمیدارم:

-میخوام باهاش باشم..نه به خاطر تورج..

به چشمهای بُهت زده ش نگاه میکنم و با آرامش میگم:

-میخوام یه بار دیگه ریسک کنم و بودن باهاشو تجربه کنم..

چشمکی میزنم و با شیطنت ادامه میدم:

-البته با روش خودم!

اون چشم روی هم میذاره و پر از نفهمی، سرش رو به اطراف تکون میده:

-وای تبسم چی داری میگی؟! امران خواسته برگردی؟! مگه تو از خدات نیس؟! دیگه چرا

واسه برگشتنت شرط گذاشته؟! اونم تورج؟! شوخی میکنی؟! این دیگه چجورشه!

سری کج میکنم و لبخند میزنم:

-خب.. چون اونم با روش خودش منو میخواد..

دهن باز و گیج نگاهم میکنه..

-نمیفهمم..ینی چی؟!!

شونه ای بالا میدم:

-ینی همین..البته مهم نیس..بعدا بیشتر درباره ش برات میگم..

من دیگه توضیحی بیشتر از این ندارم..یعنی فعلا فکرم مشغول چیز دیگه ایه و نمیتونم

حرفی در این مورد بزنم..باید نشونش بدم که نه اشتیاقی برای بودن باهاش دارم، نه میتونم

به خاطرش از آینده م بگذرم! که البته من هم آینده دارم،هم.. پدر و مادر..باید نشونش بدم

که خواسته ش برای من چه معنایی داره..شاید لااقل اینطوری متوجه نیت اصلی اون بشم..

قیمتها رو میتونم ببینم.. حتی اسم اجناس رو هم میتونم بخونم ولی..انگار هیچی متوجه

نمیشم..ضرب انگشتم کنار شقیقه م محکم و محکمر میشه و..پیام مهلا هم به فکرهای

دیگه اضافه میشه..بی اراده گوشی رو برمیدارم و بار دیگه پیامش رو میخونم..

"سلام..تبسم من با بابام حرف زدم..بهش گفتم که علاقه ای بین من و امران نیست..اما

بابام چون امرانو خیلی قبول داره، نمیخواد حرفای منو قبول کنه..ولی بهم گفت که اگه

بفهمه واقعا هیچ علاقه ای بین منو امران نیست، همه چیو تموم میکنه..با اینحال من اتمام حجت کردم که نمیخوام این نامزدی ادامه داشته باشه و بهتره خودش با عمه م حرف بزنه..حالا داره از دیروز رو حرفام فکر میکنه و هی سوال میپرسه..مطمئنم درست میشه عزیزم..تو اصلا واسه این نامزدی اسمی فکرتو اذیت نکن..بزودی تموم میشه میره پی کارش "

پوف بلندی میکشم و گوشه ی رو روی میز میذارم..خیره به سقف قهوه ای رنگ، فکر میکنم که به هم خوردن نامزدی خوبه..خیلی هم خوبه..اما این به هم خوردن از طرف مهلا، کمی آزار دهنده ست! امران میدونه که من تقریبا شرطش رو قبول کردم.. و اون هنوز مهلا رو به اسم نامزدش نگه داشته و بازهم حرفی از من نیست! یعنی واقعا من رو به خاطر گاهی خوش گذرونی میخواد؟! چقدر دارم اذیت میشم و چقدر امران این اذیت شدن رو دوست داره..

اکرم گفت عروسی..من چیزی به اسم آینده رو تجسم میکنم.. امران بودنم رو میخواد و من نمیخوام بی ارزش بشم.. شاید هم..برای نشون دادن ارزشم، باید بدتر از اون خودم رو بی ارزش کنم!! بهتر نیست اینبار جدی تر باهاش حرف بزنم؟؟

نتیجه ی یک ساعت کلنجار رفتن، فکر یک دیدار میشه و..امشب باید اون رو توی این آزارهای ذهنی شریک کنم..

شماره ی ژینوس روی صفحه ی گوشه ی می افته و من بی اراده توی خودم جمع میشم..به خاطر این روحیه ی ضعیف، خودم رو سرزنش میکنم و نمیتونم برای این مادر و پسر دلسوزی نکنم..

با انگشتهای سرد شده روی اسم "دوست" رو لمس میکنم و..منتظر میشم که تماس برقرار بشه..بوقهای پشت سر هم رو میشنوم و پوست لبم رو بین دندونهام میشکم..و اونطور که

حدس میزد، جوابم رو نمیده.. دوباره زنگ میزنم.. و دوباره اون جواب نمیده و خنده ای
عصبی روی لبم میاره.. از حرف زدن با منه پر از تلخی بیزاره..

پیام خیلی کوتاهی میدم:

-جواب بده..

و اون جوابم رو نمیده.. خنده م بلندتر میشه.. پیام دیگه ای میدم:

-میخوام قبول کنم.. اما قبلش باید باهات حرف بزنم..

فکر میکنم اصلا حضوری حرف زدن تاثیر بیشتری داره.. خوب باید منه بیچاره از این
بلاتکلیفی راحت بشم یا نه؟!

-کجایی؟؟ میخوام پیام پیشت..

اون با جواب ندادنش، کینه ش رو نشونم میده و من پررو تر از این حرفهام! نگاهی به
ساعت میندازم.. قلبم میکوبه.. از هشت شب میگذره، پس...

-نیم ساعت دیگه میام خونه ی خودت..

دستی به شال بلند آجری رنگ میکشم و در اتاقم رو میبندم .. جواب "خسته نباشید"
منشی رو میدم و به سمت اتاق هما میرم.. بدون اینکه در بزنم، دستگیره رو پایین میکشم
و در رو باز میکنم.. با دیدن علیرضا که توی نزدیکی هما ایستاده و کمی به سمتش خم
شده، بی اراده لبخند میزنم.. اون دو نگاهم میکنند و من حس بهتری میگیرم.. انگار موجی
از آرامش توی وجودم سرازیر میشه و من با دیدن این نزدیکی بعد از مدت‌ها از ته دل
میخندم..

-چیه پدر سوخته؟ به چی میخندی؟؟

اخم علیرضا به خنده م وسعت میده:

-من جایی کار دارم، باید زودتر برم..

-کجا؟؟

به هما نگاه میکنم و شونه ای بالا میدم:

-با یکی از دوستانم قرار دارم..خداافظ..

دیگه منتظر جوابی نمیشم و در رو میبندم..این باهم بودن باعث میشه که از گذشته های بد بودنشون فاصله بگیرم و..کاش اگر من هم دیده نمیشم،لااقل خودشون بیشتر همدیگه رو ببینند و حس کنند..

بیشتر از ربع ساعته که توی ماشین ایستادم و به شیشه های نورانی بُرج خیره شدم..نمیدونم کدوم واحده و نمیتونم تشخیص بدم که از این خیابون دید داره یا نه..اما تک تک ماشینهایی که داخل پارکینگ میشند و خارج میشند، با دقت نگاه میکنم..و راننده هاشون رو خیلی دقیقتر..من میتونم به راحتی تشخیص بدم و..ندیدمش..

تمام اما و اگرها رو به سختی پس میزنم و خیلی مسخره از ماشین پیاده میشم، برای یک ملاقات مسخره تر..

اگر بود که حرف میزنیم..اگر هم نبود، با پیام همه چی رو بهش میگم..لااقل تورج بیچاره این وسط بهونه ی خوبیه که اصلا یک ذره هم این اصرارها برای دیدنش، من رو کوچیک نکنه..

پشت در واحد شماره ی ۵۷ می ایستم و دستهام رو توی هم قفل میکنم..پلکهام بسته ست و..چرا حتی تصور دیدنش هم قلبم رو به تپش میندازه!؟

نمیدونم چند دقیقه ست که با تردید و بیقراری، پشت در ایستادم..بالاخره چشم باز میکنم و دستم رو به سمت زنگ میبرم..اما قبل از اینکه دستم زنگ واحد رو لمس کنه، در باز

میشه! به یکباره چشمهای درشت شده م بالا میاد و.. قلبم پایین پام می افته! دیدنش بین در.. با اون نگاهِ خمار و اخمالود.. صورت بدون لبخند و.. کمی به هم ریخته.. با بالاتنه ی بدون لباس.. و با ژست طلبکارانه ای که به در تکیه داده و مستقیم نگاهم میکنه.. وای خدا.. تمام وجودم مچاله میشه و..

چی میخوای؟؟؟

لحن سرد و آرومش، خسته ست و.. من چی میخواستم!!

- آآ گفتم که.. باید..

- با همون پیام، حرفتو میزدی.. واسه چی اومدی اینجا؟؟

اون چقدر راحت و بیشعورانه رفتار میکنه و من برای چی اومده بودم؟! دستهام رو توی هم فشار میدم و سعی میکنم به خودم مسلط بشم..

- خب.. یه چیزایی هست که.. باید حتما قبل از قبول کردن شرطت، بگم و.. فکر کنم حضوری بگم بهتر باشه..

اون چشم تنگ میکنه و من سعی میکنم فقط به چشمهایش نگاه کنم.. لاغرتر از قبل نشده؟! هوففف مردک بی مراعات بی شخصیت!! خیره بهم کمی در رو بیشتر باز میکنه و تهدیدوار میگه:

- فقط میخوام حرف مفت تو دهنتم بیاد..

بدون اینکه تعارفی بزنه، تکیه ش رو از چهارچوب در میگیره.. پشتش رو به من میکنه و داخل خونه میشه.. دست و پام رو به سختی پیدا میکنم.. من چقدر سخت با تمام این آدم کنار میام!

قدم داخل خونه میذارم و.. بهتر نبود که از حالا خطر کردن رو به جون نمیخریدم؟؟ لعنتی حتی لباسی تنش نمیکنه و بدون توجه به من، به سمت آشپزخونه ی بزرگ و تقریبا خالی

از وسیله میره.. نگاهی میگردونم و میبینم که سالنِ خونه به هم ریخته ست.. شاید مثل خودش.. قدمهام رو جلوتر میکشم و.. زیرسیگاری پر از فیلترهای سوخته رو میبینم.. و حالاست که بوی سیگار مشامم رو آزرده میکنه..

—حرفتو بگو!

با جدیت میگه.. شاید هم با بی حوصلگی.. برمیگردم و نگاهش میکنم.. میبینم که دو دستش رو روی آپن گذاشته و وزرنش رو روی دستهای انداخته.. چشمهای قرمز جمع شده ش.. آخ خدا حس میکنم سردرد داره.. و من تپش بی امانی رو میون سینه م حس میکنم.. نفسی که میخواد با شدت بیرون بیاد، توی سینه حبس میکنم و لبی با زبون تر میکنم.. باید به حسهای شدت گرفته غلبه کنم!

—اممم.. شرطتو قبول میکنم..

با چشمهای خمار شده، ابرویی بالا میده و سری کج میکنه:

—خب؟؟

این یعنی پیامم رو خونده و منتظر حرفای قبل از قبول کردنِ پیشنهادشه.. بالاخره نفسی بیرون میاد و من چقدر سخت میتونم با وجودِ امران و توی این خونه تمرکز کنم..

—بینِ امران.. من باید بفهمم که.. با قبول این پیشنهاد قراره با کجا کشیده بشم..

کجخندی شبیه به پوزخند روی لبش میاد و تکیه ش رو از آپن میگیره.. من از این پوزخند ها خوشم نمیاد و حس مسخره شدن بهم دست میده..

از فضای آسپزخونه بیرون میاد و درهمون حین میگه:

—میخوای بدونی که قراره باهات چیکار کنم..

بی اراده اخم میکنم و.. خب من از آینده ی مبهم میتروسم..

-هوممم..پس حرف آنچنانی نداری..فقط میخوای بدونی قراره به کجا کشیده بشی!

روبروم می ایسته و خیره به صورتم، سرش رو به سمتی کج میکنه:

-دوست داری با من به کجا برسی؟؟

آب گلوم رو به سختی فرو میدم و..از هرم نفسهای حسهای متفاوتی میگیرم..کاش کمی

مراعاتم رو میکرد..که من حتی بوی تنش رو هم حس میکنم!

-دوست دارم با تو..به هیچ جا نرسم..میشه؟؟

لب بسته، پوزخند دیگه ای میزنه و نگاهش رو توی صورتم میگردونه:

-خیالت راحت..با من هیچ جا نمیرسی..

قلبم به درد میاد و..من کمی فاصله میخوام..کمی هوا..کمی خوب بودن..نمیشه؟!

-مهلا..با وجود من میتونه کنار بیاد؟؟

صدای آروم اون خش میگیره:

-مهم نیس..نه اون، نه تو..بالاخره مجبورید یه جوری باهم کنار بیاید دیگه..

دهنم خشک میشه و..من از آینده ای که امران برام ترسیم کرده، میترسم..

-من نمیخوام آینده م به خاطر تو خراب بشه..

اون تمسخر آمیز میخنده و نزدیکتر میاد:

-واقعا فکر کردی آینده ای هم داری؟!

نفسم بند میاد..بغض توی گلوم میشینه و..چقدر نامرده! چشم میبندم و سرم رو پایین

میندازم.. من چطور میتونم به این اوضاع داغون مسلط بشم؟؟

-من میخوام..هیچکس چیزی ازین ماجرا بویی نبره..

سکوتش نشون میده که از حرفم جا خورده..همین باعث میشه که بتونم بیشتر خودم رو جمع و جور کنم..چشم باز میکنم و توی چشمهای پر از حرفش خیره میشم..اون تعجب کرده و البته که تیزه! میخواد منظور اصلی خواسته م رو بفهمه..نفس آرومی میکشم و آرومتر حرف میزنم:

-من نمیدونم تا کی تو این وضع باید باشم..این باید واسم مشخص بشه..

چشمهای خسته ش رو تنگ میکنه و کاش کمی ازم فاصله بگیره.. تمام تلاشم رو میکنم که غوغای درونم رو توی ظاهر نشون ندم..

-چقدر چرتو پرت میپرسی..جدی نمیتونی تا کی؟؟

لبم میون دندونهام اسیر میشه و به سختی چشم ازش میگیرم..نگاهی میگردونم و دو اتاق به چشمم میخوره.. قدم سستی برمیدارم و به سمت اتاقها میرم.. و درهمون حین میگم:

-باید اینجا باشم؟؟؟ کدوم اتاق مال منه؟ مهلا هم همینجا زندگی میکنه؟؟

حس میکنم که پشت سرم داره میاد.. صدای تپش قلبم رو توی گوشهام میشنوم..

-دنبال چی هستی احمق؟؟

صدای آرومش، عصبیه..تنم مور مور میشه.. به سمت اتاقی میرم که درش بازه..تخت یک نفره ی بزرگی به چشمم میخوره و..قلبم داره از جا کنده میشه..

-نمیدونم امران..تو بگو..منو تا کی میخوای؟؟

وسط اتاق می ایستم و نگاهم رو به دور تا دورِ اتاق میگردونم..همینجا به خاطر اینکه پارسا بهم زنگ زده بود، اذیتم کرد و..من رو بوسید! و بعد به خاطر راحتی من از خونه بیرون رفت..یک شب من رو اینجا پناه داد..داخل شدنش رو میفهمم و نگاهش نمیکنم.. نفس نفس میزنه..من میخوام از هیچی برای خودم آینده بسازم!!

-چی میگی تو..باز چی میخوای که داری میرینی رو اعصابم؟؟

بازهم صدایی خشدار و آروم..و چقدر هم بی حوصله و عصبی..لب روی هم فشار میدم
و..توی فضای نیمه تاریک اتاق نگاهش میکنم..

-بینِ اِمران! من باید به فکر آینده ی خودمم باشم..تو نباید درباره ی این..شرطی که بین
منو تو هست، با کسی حرفی بزنی! باشه؟؟ قول بده که به کسی چیزی نگی..و بهم بگو که
باید تا کی باهات باشم و..

صورت مات و چشمهای عصبیش رو ازم نمیگیره..دست به کمر شده و نگاهش جایی میون
لب و بینیم نگه داشته و انگار نمیتونه بالا بکشه..
-باید..آینده...

قدمی به سمتم برمیداره و انگار زبونم با حس این نزدیکی، از کار می افته..اون داغونه..من
میفهمم..

-آینده...خب؟؟آینده؟؟

من از جام تکون نمیخورم..هنوز چند ثانیه نشده که با بیحوصلگی میگه:

-تند تند زر بزنی ببینم چی میخوای..

دستم رو پشتم پنهان میکنم تا یک وقت لرزش انگشتهام رو نبینه..رنگم پریده..این رو
میدونم..اما نمیتونم از امشب و حرفهایی که باید زده بشه،بگذرم..حتی به قیمت مُردن..

-من میخوام این رابطه، پنهانی بمونه..بالاخره..من هم آینده دارم، هم آبرو..شاید بخوام بعد
تو ازدواج کنم..

اون قدم دیگه ای برمیداره و با شدت بیشتری نفس میکشه..

-میخوام آبروی مامان بابام بره..میخوام آینده م خراب بشه..تو باید مشخص کنی که تا
کی باید این وضو تحمل کنم..

با قدم آخر، درست توی نزدیکی من می ایسته..سرم بالا میاد و..نگاهِ براقِ اون اوج دیوونگیش رو داره نشون میده.. لحظه ای قلبم می ایسته و رو به مرگ، حرفم رو ادامه میدم:

-یه سال باشم، بسته؟؟؟

لبخند میزنه و من چفت شدن دندونهاش رو حس میکنم:

-وقتی با من باشی، چجوری میخوای شوهر کنی عزیزم؟؟؟

عزیزم گفتنش رو برای اولین بار میشنوم و..دارم از پا درمیام..زیاد حرفش رو نمیفهمم و با گستاخی تمام جوابش رو میدم:

-راه زیاده! خودت که..میدونی..

اون با نفرت گوشه ی لبش رو کش میده:

-نه من نمیدونم..تو بگو ببینم چطوری..

انقدر انگشتهام رو فشار میدم که قلنجی به صدا درمیاد..

-ترمیم..میکنم و...

نفسهای بلندش زبونم رو بند میاره..میخوام قدمی عقب برم ولی..قبل از اینکه به خودم بجنبم، دستش رو پیش میاره و روی پهلووم میذاره! سر گیجه میگیرم..این لمسِ پرخشونت و..پر از حسهای درهم و برهم، داره روانیم میکنه..

-ترمیم!! دیگه چه راهایی بلدی؟؟؟

خودم رو جمع میکنم..اون دستش رو روی پهلووم فشار میده و من تمام دیوونگی ها رو توی چشمه‌های میبینم..اما تبسم بودن یعنی، سرکش بودن!

-تو اگه حرفی به کسی نگی، آینده ی منم تضمین..

فشار دستش بیشتر میشه و صدای آرومش، پر حرص تر:

-داری مثل دختر خرابا حرف میزنی تبی خانوم..

صدای آخم رو توی گلو خفه میکنم..اون نمیتونه عصبانیتش رو کنترل کنه:

-پیشرفت کردی! هرزگی رو دوس داری؟؟

گلو م میسوزه و بازهم خودم رو جمع میکنم..صدای ناله م با عقده قاطی میشه:

-خفه شو!! تویی که منو با یه هرزه اشتباه گرفتی!

خودش رو نزدیک میکشه و حالا..هیچ فاصله ای بین ما نیست! دستش روی کمرم میشینه و من از روی این بارونی هم گرمای دستش رو حس میکنم..صدای پر از نفرتش، توی گوشم پچ میشه:

-تو کثافت ترین دختری هستی که به عمرم دیدم!

عوضی نامرد! بغض بزرگتر میشه و دارم میون دستهایش جون میدم.. دست های مشت شده م رو روی سینه ش میذارم و به عقب هلش میدم..

-فکر نکن میتونی آینده مو خراب کنی..بالاخره..

انگشتهای اون روی کمرم سفتتر میشه و..دست دیگه ش رو از روی شال، روی موهام چنگ میکنه..موهام کشیده میشه و نفسی برام نمیمونه..

-با وجود من..بری ترمیم! شوهر کنی!! احمقی یا واقعا دلت میخواد مثل زنای هرزه باشی؟؟؟

حرفهای من رو میسوزونه..پر از عقده، صدام رو بالا میبرم:

-کثافت!! فکر کردی کی هستی که باهام اینطوری حرف میزنی!!

موهام لای انگشتهاش کشیده میشه و نگاه خونسردش رو همراه با صدای خونسردترش به رخ میکشه:

-امشب دیگه زیادی داری گ.ه میخوری..خیلی وجود میخواد که جلو من هی دهن گشاد تو باز کنی و هی زر بزنی و هی ذات کثیف تو نشون بدی!

حالا هم کمرم درد میکنه و هم کف سرم.. دستهام رو محکمر روی پوست سینه ش فشار میدم و میخوام بدتر از این بشم!

-گمشو اونور آشغال! نمیذارم آینده م به خاطر هوسبازی تو خراب بشه! خودت خوب میدونی که چرا دارم انقدر خودمو کوچیک میکنم..اما بالاخره از دستت خلاص میشم و..

صدای خنده ی اون بلند میشه و چونه ش از حرص میلرزه:

-کدوم آینده؟! از کدوم آینده حرف میزنی احمق؟! فکر کردی ازین به بعد از دست من خلاصی داری؟! میخوای همین الان ثابت کنم که ازین به بعد همه کاره ت میشم؟!!

میتروسم!! اینبار واقعا از این نگاه و این حرفها میتروسم.. جیغم به هوا میره و تنم میلرزه:

-گمشو کنار!

اون هیستریک میخنده و صورتم رو جلو میکشه.. دستش با خشونتت غیر قابل وصف، روی کمرم به بازی درمیاد و..لبه‌هایش روی پوست صورتم کشیده میشه..

-هوسباز؟!!

صدای خش گرفته ش و نفس زیادی داغش..

-من هوسباز!

خدا میدونه که این لحظه من چه حالی دارم..هم دیوونگی و هم حقارت و هم دوست داشتن و هم دلتنگی و..وااای خدایا فقط نجاتم بده!

-ولم..کن!! آشغال ولم کن!

لاله ی گوشم میون خیسی لبش اسیر میشه و تمام حسها یکی میشه.. من دارم میمیرم!
خدایا من دارم همین حالا جون میدم و اون این رو میفهمه؟!

-دلت میخواد هوس واقعی رو نشونت بدم؟!

نفسهای گرمش توی گوشم پخش میشه و اون لبه‌اش رو به زیر گلوم میکشه..انگشته‌اش
دارند موهام رو از ریشه میکنند..

-امشب بیشتر از جیره ت گوه خوردی تبی من..میتونم همین امشب تا صبح یه حالی ازت
بگیرم..

ناخنهام رو توی سینه ش فرو میکنم و با بغض نفس نفس میزنم..اون روی پوست گلوم
میخنده:

-بخشید..یه حالی بهت بدم که تا عمر داری تو یادت بیاد و با فکرشم حال کن

دندونهام به هم میخورند و صدا میدند.. من دارم میون عشق و نفرت دست و پا
میزنم..خدایا تو به دادم نمیرسی؟؟

نفس بلند روی زیر گلوم میکشه و لب روی چونه م میشکه..جایی نزدیک به لبم بازدم
عمیقش رو بیرون میده و خش گرفته، پیچ میزنه:

-اما هنوز ازت چندشم میشه..میفهمی؟؟؟ ازت حالم به هم میخوره تبسم! حتی اگه
هوسبازترین مرد دنیا هم باشم، با تو یکی حال نمیکنم..بد کردی، منم باهات بد میکنم..

حجم بغض بزرگتر میشه و..من میشکنم!! به خدا بیشتر از همیشه خُرد میشم.. اون به
یکباره عقب میکشه و با خشونت من رو هُل میده..تعادلم به سختی حفظ میشه..با پاهای

بی جون به دیوار پشت سرم میخورم.. نفسهای بلندم میلرزند..تمام بغض های دنیا رو دارم
و کی میدونه که چقدر تحقیر شدم؟؟؟

-ازت..بدم میاد..بدم میاد امران..من ازت..بدم میاد! نمیخوام باهات باشم..ازت بدم میاد!!

اون لبه‌اش رو به یک طرف کش می‌ده و نفس بلندی میکشه..

-امشب اومدی که اینجا بمونی؟؟

مشتم رو به دیوار پشت سرم میکوبم و با بغض و نفرت داد میزنم:

-ازت حالم به هم میخوره! بخدا فقط..فقط به خاطر جون تو رج تحملت میکنم! فقط به خاطر..

اون با عصبانیت قدم بلندی به سمتم برمیداره..قلبم میریزه و از ترس چشم میبندم..ابلهانه خودم رو جمع میکنم.. و بی اراده ست که از ترس جیغ میزنم.. صدای آروم و پر حرصش رو بعد از چند ثانیه میشنوم:

-فکر شوهر کردنو از سرت بیرون کن عزیزم..تو قراره تا آخر عمرت زیر دست خودم بمونی..حتی اگه تا آخرش حالم به هم بخوره که بهت دست بزنم..

تمام تنم میلرزه...چه فشار عصبی زیادی رومه و اون چقدر سخت نفس میکشه.. خودم رو از دیوار میکنم و..باید الان از این محیط دور بشم..هیچی برام نمونده..صدای پر کینه م، بزرگترین تهدید عمرم رو نشون میده..

-یادت باشه که..یه روز بدترین چندشو نشونت میدم!! آخرش..تویی که واسم له له میزنی..اینو یادت باشه! به خدا قسم میخورم..به جون بابام قسم میخورم..کاری کنم..که هم ازم حالت ازم به هم بخوره، هم نتونی بدون من شب تو روز کنی!

چشم از چشمهای براق و لبخند کجش میگیرم و با تنه ی محکمی کنارش میزنم..از خونه ای که قراره توش بدترین روزهام رو بگذرونم، بیرون میام و فکر میکنم باید خیلی بیشتر از خیلی تلافی کنم..انقدر کینه دارم که بتونم زندگی رو به کام هردو مون زهر کنم..که من بدترین زخم ها رو میزنم و خودم رو هم زخم میکنم..

صدای آلام گوشیم باعث میشه که توی جام غلت بزنم.. انقدر خسته ام که نمیتونم چشم باز کنم.. پتو رو تا بالای سرم میکشم و چشمهام رو روی هم فشار میدم.. قرص آرامبخش باعث سنگینی پلکهام شده و من چند شبه که خواب ندارم.. چند شبه که هیچی ندارم..

-تبسم؟؟ عزیزم نمیخوای بلندشی؟

صدای هما رو میشنوم و حال جواب دادن ندارم..

-ساعت نزدیک به هشت شده..اگه میخوای بری شرکت، پاشو باهم بریم..

فکر رفتن به شرکت خسته ترم میکنه..زبونم به سنگینی تگون میخوره و خوابالود میگم:

-من خودم میرم..شما برید..

صدای علیرضا از دورتر به گوشم میرسه:

-نمیخواه امروز بیای..هما بیا بریم بذار بخوابه..

هما زیاد راضی به نظر نمیرسه:

-آخه امروز جلسه ی هیئت مدیراست..تبسمم باید باشه..

نمیدونم قیافه ی علیرضا چه مدلیه وقتی جواب میده:

-هما جان بیا بریم! تبسم جلسه میخواه چیکار؟؟

شاید بهتر بود بگه که کسی از تبسم توقع حضور توی جلسه رو نداره! خب منه تازه کاری

که به خاطر هما مورد قبول واقع شدم، زیاد توی جلسه به کار نیام!

- تبسم پس یادت نره صبحونه بخوریا..ما تا بعد از ظهر برمیگردیم..

برای خوابی که دوباره بهم هدیه میشه، آرامش میگیرم و من واقعا به خواب زیادی نیاز

دارم..مثلا چند شبانه روز پشت سر هم!

نمیدونم چقدر از زمانی که توی خواب فرو رفتم میگذره که دوباره صدای گوشیم رو بین خواب و بیداری میشنوم.. اینبار اونقدر خسته نیستم و میتونم از خواب دل بکنم.. چشم بسته دستم رو دراز میکنم و گوشیم رو از کنارم برمیدارم.. صدا واضحتر میشه.. من به سختی پلکهام رو از هم باز میکنم و به صفحه ی گوشی نگاه میکنم.. با دیدن اسم مهلا، دوباره پلک میزنم و.. خواب کامل از سرم میپره.. قلبم به تپش درمیاد و هرچیزی که به امران مربوط میشه، من رو دگرگون میکنه.. همون امران آشغال که از من چندشش همیشه..

نیم خیز میشم و گلویی صاف میکنم..

-بله؟؟

صدام خش داره و اون با کمی استرس حرف میزنه:

-سلام تبسم چرا جواب نمیدی؟؟

اخمی از نفهمی بین ابرو هام میشینه.. گوشی رو از گوشم فاصله میدم.. ساعت نزدیک به یک ظهره!

-ها؟؟ مگه زنگ زده بودی؟

-آره این سومین باره که دارم زنگ میزنم..

زبونم رو روی لبهای خشک شده م میکشم:

-خواب بودم.. خوبی؟؟

سریع و با هیجان جوابم رو میده:

-آره خوبم.. از دیشب چشم رو هم نداشتم!

به خواب طولانی خودم فکر میکنم و با کنجکاوی میپرسم:

-وا چرا؟؟

اون بدون مقدمه، میگه:

-وای تبسم نامزدی به هم خورد! باورت میشه؟؟؟ به هم خورد! بهت گفتم که به هم میخوره..

مات میشم.. بی هدف گلویی صاف میکنم و جمله ش رو توی ذهنم تکرار میکنم.. به هم خورد!!

-وا.. واقعا!!

صدای بلندش سرشار از هیجانه:

-آره به خدا.. همین دیشب کلا تموم شد!

نمیتونم منکر خوشحالم بشم!! خوشحال شدم!! وای خدا باورم نمیشه!! واقعا به هم خورد؟! یعنی دیگه شریکی به اسم مهلا نیست؟؟؟ لبم رو گاز میگیرم و چقدر سخته که این خوشحالی رو پنهان کنم!

-چطوری؟! بابات حرفتو قبول کرد؟! امران چی؟! اون.. چطوری قبول کرد؟؟

نفس بلندش توی گوشی پخش میشه:

-اوف امران! از دست این امران!! بابا که.. مجبور شد با اتفاقای دیشب قبول کنه.. چه غوغایی شده بود تبسم! امران خیلی عوضیه.. خیلی کثافته.. خیلی عشقه!! یه کاری کرد که بابام خودش گفت تموم کنیم..

حرفهای مهلا تجزیه کردن میخواد.. هضم کردن میخواد.. انقدر پشت سر هم حرف میزنه، من نمیتونم بفهمم! واقعا مغزم نمیکشه!!

-امران؟! چی.. چیکار کرد؟؟؟

-وای نمیدونی دیشب خونه ی عمه م چه خبر بود! این امران کلا دیوونه شد رفت! داره بد خودشو جلو همه خراب میکنه..واای دلم واسش کبابه..

من سکوت میکنم و دست روی سینه م میذارم..چه قلب پر هیجانی! و مهلا چقدر با صدای بلندش این هیجان رو بیشتر میکنه..

-بیشرف به عمه م میگه که مهلا میتونه باشه،اما یکی دیگه رو هم میخوام!! وای خدا این پسر عشق منه!! دیوونه س! خودشم نمیفهمه که داره چیکار میکنه..فکر کنم دیگه از خیر اذیت کردن من بگذره..

پر از حیرت، میخندم:

-چی میگي مهلا!! داری..چی میگي؟؟

-کاش میتونستم پیام پیشت که مفصل حرف بزنیم..اما بابام گفته خونه بمونم تا برگرده..بابام میخواد باهام حرف بزنی..حالا من تا جایی که بتونم، همه چیو بهت میگم..

من بازهم توی سکوت گشوده ای منتظر میشم تا حرف بزنی..

-بهت گفتم که امران چند وقته کلا به هم ریخته و مثل دیوونه ها رفتار میکنه..

بی طاقت میگم:

-خب؟؟

اون نمیتونه هیجان توی صداس رو کنترل کنه:

-چند روز بود که بدتر شده بود.. یا کلا خونه پیداش نمیشد و شبم نمیومد.. یا اگه میومد، آخر شب میومد و بی حوصله میرفت تو اتاق خودش..دیگه صدای عمه م دراومده بود..امرانم که بی حوصله کلا جواب هیشکی رو نمیداد..

چند روز یعنی..سه روز؟؟ سه روزی که از آخرین دیدار مسخره مون میگذره؟! سه روزی که من با فکر کردن به حقارت، لحظه به لحظه پر کینه تر میشم؟؟

-دیشب یه کاره اومد خونه گفت که میخواد رضایت بده تورج قصاص نشه..زیاد تعجب نکردیم..چون عمه م راضی بود به رضایت دادن..اما باران گفت که دیگه برادری به اسم امران نداره و..با گریه پا شد رفت تو اتاق خودش..

لحظه ای نفس کشیدن رو فراموش میکنم و بعد..نفس بلند و آسوده ای میکشم..

-وای خدا!! ینی دیگه از گناه تورج گذشت؟؟

با مکث کوتاهی آرومتر میگه:

-تو باید بگی تبسم! قبول کردی که تورج آزاد بشه؟؟

لبم رو به شدت گاز میگیرم و حال خودم رو نمیفهمم.. قبول کردم! تورج آزاد میشه به خاطر قبول کردن من!!

-من..خب..نمیتونم راضی به قصاص تورج بشم..اما..نمیدونم..قبول کردم..به خاطر..نمیدونم..خودت حال منو میفهمی مهلا..

صدای اون مهربون میشه:

-آره عزیزم میفهمم..نمیخواد فعلا بهش فکر کنی..اما مطمئن باش که تو بهترین کارو کردی..اینطوری به نفع همه ست..

به نفع همه! این رو باور ندارم..با اتفاق چند روز پیش،اصلا باور ندارم! آزادی تورج عوضی، من رو خوشحال میکنه و خودم این رو بهتر از همه میدونم که این فقط به خاطر جون تورج نبود!

-امران دیشب کلا قاطی بود..گفت رضایت میده اما چشم دیدن هیشکی رو هم نداشت..اصلا نمیشد بهش نزدیک شد..خیلی با خودش کلنجار میرفت..جوری که در عرض

چند ساعت، صدبار رفت بیرون و دوباره برگشت.. خیلی عصبی بود.. بیخودی میرفت تو آشپزخونه، برمینگشت.. صدبار عمه مو صدا کرد تا یه چیزی بگه.. اما نمیگفت! میپيچوند.. انگار میخواست یه حرفی بزنه اما نمیتونست.. اولین بار بود امرانو اینطوری میدیدیم.. آخه اون که اهل رودرباسی تو حرف زدن نیس.. هرچی بخواد، بدون خجالت و در نظر گرفتن ناراحتی و خوشحالی کسی به زبون میاره.. کلا همیشه همونطوریه که خودش دوست داره..

اخلاقهای امران رو خیلی خوب میدونم و همین باعث شده که من هم تعجب کنم..

-خب.. خب نفهمیدی چرا اینطوری شده؟!

من صدای خنده ی مهلا رو میشنوم:

-فکر کنم به خاطر تو بوده..

قلبم یکهو میلرزه..

-به خاطر من؟!!

صداش بازهم پر از هیجان میشه:

-یه همچین چیزی.. اینهمه خود درگیری و دیوونه بازی، آخرم برگشته به عمه م میگه که باید واسش بره خواستگاری!!

انگار نمیشنوم چی میگه.. انگار مثلا یک حرفی زده و من دارم اون حرف رو توی ذهنم تکرار میکنم و معنی خاصی براش پیدا نمیکنم.. هنگ کرده، ذهنم رو باز میکنم:

-من.. نمیفهمم! چی گفتی؟!

اون بلند میخنده:

-گفت باید واسش برن خواستگاری!! باورت میشه تبسم؟! از اینهمه پررویی این بشر موندم! عمه م که خشکش زده بود اصلا نمیدونست چی بگه.. آخه مثلا من نامزد امرانم

دیگه..اونوقت جلو من برگشته با دریدگی به عمه م میگه که واسش برن
خواستگاری..شانس آوردیم که عمه م سخته نکرد!

نفسم منقطع میشه..خواستگاری!! این کلمه یعنی چی!!؟

-شو..شوخی میکنی؟! مهلا شوخیت گرفته!!؟

اون هنوز هم ذوق زده ست:

-ما هم اولش فکر کردیم که امران داره شوخی میکنه! ینی عمه م اصلا متوجه نشد که
چی میگه! فکر کرد امران میگه که باید از اول بیان خواستگاری من و یه جشن درست
حسابی بگیریم..آخه خودت میدونی که..نامزدی ما هم اصلا رسمی نبود و..کلا فقط یه
خواستگاری بود اونم تو خونه ی خود عمه م..حتی ما هنوز یه انگشتر نشون هم نخردیم..

این حرفها رو نمیخوام..گیجم..کلا انگار نفهم ترین آدم روی زمین شدم و از هیچی
سردر نمیارم..بغض دارم..ناباورم..درک ندارم..دیوونه ام..

-مهلا!! مهلا من حاله خوب نیس..تو رو خدا انقدر سر به سر من نذار! خوشتون میاد هی
اعصابمو به هم بریزید؟؟؟

اون با مکث چند ثانیه ای، متعجب میگه:

-نه..نه به خدا تبسم! سر به سر چیه؟! تو نمیدونی دیشب خونه ی عمه م چه بلوایی شده
بود..

دستم رو روی سرم فشار میدم..یک تماس و اینهمه شوک پشت سر هم!! به خدا که
شنیدن اینهمه خبر، جنبه میخواد..من ندارم!

-عمه م یه طرف حالش بد شده بود و امرانم از یه طرف مثل دیوونه ها رفتار میکرد..فقط
خدارو شکر کردم که بابام نیس..منم که نمیدونستم به داد کدوم برسم..از یه طرف داشتم
از ذوق میمردم، از طرفی هم نگران هردو شون بودم..

انگشتهام لای موهام چنگ میشه و..سردرد اینروزهام برمیکرده..

-امران..تو نامزدش بودی..نسرین چی گفت؟! اِمران چی؟؟؟

-عمه م بیچاره نمیدونست چی بگه..جلو من داشت از خجالت آب میشد و من تو دلم عروسی گرفته بودم! دلم واسش سوخت..حالش خیلی بد شده بود.. اِمرانم که اصلا مراعات نمیکرد..اون بارانم که کلا از اتاقش بیرون نمیومد..هرچی عمه م گریه میکرد و داد میزد و عصبانی میشد،انگار نه انگار.. امران فقط حرف خودشو میزد..اصلا عمه م باور نمیکرد که پسرش یهو انقدر بی حیا و عوضی شده باشه!! بماند که هرچی از دهنش دراومد بهش گفت،اما بازم فکر میکرد که اِمران سرش به یه جایی خورده..همه ش میگفت چیز خورش کردن و جادوش کردن و چه میدونم واسش دعا نوشتن و ازین حرفا..

پس..راسته! خدایا این حرفها راسته؟! به کدوم قسمتش فکر کنم و کدوم قسمت رو بگذرونم؟؟؟ چرا انقدر همه چی پیچیده ست؟! من میخواستم آینده م رو نشونش بدم و اون داره چیکار میکنه؟! من گفتم بین خودمون بمونه و اون واقعا میخواد همه چی رو علنی کنه؟؟؟

-امران..درمورد من..

مهلا مثل یک گزارشگر با تجربه، میخواد تمام لحظاتی که دیشب گذشته رو شرح بده..اونهم با ذوق و هیجان!

-اصل کاری رو بهت نگفتم!وای وای وای اصلا فکر اینجاشو نکرده بودم.. وقتی بعد چند ساعت بحث و جیغ و داد، عمه م فهمید که اِمران تو رو میخواد، همونجا غش کرد و افتاد زمین!! نمیدونی چه قیافه ای شد وقتی اسم تو رو شنید!! گفتم دور از جونس سکت کرده بخدا...

دستهام میلرزند.. باید از مهلا خواهش کنم که کمی مراعات حالم رو بکنه؟! نه نمیخوام! من میخوام همه چی رو بدونم!

-بخشید تبسم اینو میگم..اما فکر کنم عمه م از همین میترسید که امران بخواد تو رو بگه!
خب همه میدونیم که یه چیزی بیشتر از دوستی بین تو و امران بود..عمه م هم کلا
استرس اینو گرفته بود که نکنه پسرش انقدر کثافت باشه که.. نامزد سابق قاتل شوهرشو
بخواد! همین باعث شد که دیگه نتونه تحمل کنه و از حال بره..

درد توی قلبم میپیچه و من صدای ترک خوردن قلبم رو میشنوم..من باید همین حالا قطع
کنم..باید بازهم آرامبخش بخورم و به خواب عمیق فرو برم..باید اینهمه بحران رو یکجا فرو
بدم..اما مگه میتونم از شنیدن خبرهای بعدی بگذرم!!؟

-الان..حالش خوبه؟! امران چی؟؟ اصلا چی گفت؟! پس تو چی؟! مهلا تو چی!؟

اون نفس بلندی میکشه و..از کجا حال رو به مرگ من رو بفهمه!؟

-عمه م که اونطوری شد، از ترس مردیم و زنده شدیم..امران خیلی هول کرده بود..باران
اومد هرچی از دهنش درمیومد، بار امران کرد..ینی واقعا همه مون ترسیده بودیم..امران
بیچاره حالش از همه بدتر بود و نمیخواست به روی خودش بیاره..اما داشت پس میفتاد..
سریع زنگ زد به اورژانس و عمه مو بردیم بیمارستان..دستم رو محکم دور زانو هام میگیرم
و توی خودم جمع میشم.. این رابطه ی داغون چقدر همه جوره مشکل داره و من چقدر
بدبختم که یک خبر خوب، حتما همراه با خبر بد بهم میرسه! اصلا بین اینها خبر خوبی
هم وجود داشت؟! من چرا انقدر احمقم؟! چرا نمیفهمم که اینبار هم امران داره لجبازی
میکنه و با خواستگاری کردن میخواد همه چی رو علنی کنه؟! وای خدا من از سیاستهای
این مرد سر در نمیارم و حالا خانواده ش...

-الان..چی میشه!!؟

مهلا با آرامش حرف میزنه و میخواد فکرم رو آرام کنه:

-هیچی دیگه..ایشالا همه چی درست میشه..دیشب زنگ زدم بابام اومد بیمارستان..دکتر گفت که حمله ی عصبیه و باید بیشتر مراقبت کنیم..خدا رو شکر عمه نسرینم امروز از بیمارستان مرخص میشه..

چشم میبندم و نفسی بیرون میدم..نمیخوام باعث و بانی حال خراب کسی باشم و انگار حال خیلی ها رو بد میکنم..من جلوی مهلایی که همه ی حسهای من رو میدونه، نمیتونم خوددار باشم..

-تو.. مهلا تو چی؟؟

میخنده:

-من؟؟ میخوای با این حرفایی که دیشب پیش اومده، من چی بشم؟! البته امران کینه ای، پررو پررو برگشته میگه که مهلا هم اگه بخواد، میتونه بمونه..میبینی تورو خدا تبسم؟! این امران روانیه! تو رو خدا تو آدمش کن..

سکوت میکنم و اصلا کشش شوخی ندارم..یعنی مغزم در حال انفجاره و فقط میخوام همه چی بگذره..فکر میکنم میفهمه که الان حالم خوب نیست..که بعد از چند ثانیه جدی تر میشه:

-راستش بابام دیشب یه چیزایی فهمید..من که قبلا باهاش حرف زده بودم..دیشبم که فهمید یه خبراییه، گفت صلاح میدونه که نامزدی به هم بخوره..البته خیلی ناراحت بود..چون باران به لج امران به بابام گفت که امران یکی دیگه رو زیر سر داره و..فقط به فکر خودشه و..البته بارانم حال و روز خوبی نداره..خیلی به باباش وابسته بود و هنوز نتونسته به جای خالیش عادت کنه..

کمی رحم..خدایا کمی به منی که هر لحظه دارم مرگ رو حس میکنم، رحم کن!!

-نمیدونم..احساس میکنم همه به سهم خودشون حق دارن و باید اشتباهاشونو به پای ناراحتیایی که تو دلشونه، بذاریم..هرچند همیشه بعضی کارامونو توجیه کنیم..من هنوز به خاطر خراب شدن رابطه ی تو و امران عذاب وجدان دارم تبسم..درسته به اندازه ی تورج سختی نکشیدم، اما کاش هردو تون از ته دل منو ببخشید..

سکوت میکنم و من بغض دارم..خودم هنوز بخشیده نشدم و به بخشیدن دیگران نمیتونم فکر کنم..

-تبسم بابام اومد..من بعدا بهت زنگ میزنم..

مهلا خداحافظی میکنه و من اصلا نمیتونم از جام تکون بخورم..قسمت به قسمت حرفهای مهلا من رو به فکر وادار میکنه..امران گفته از دستش خلاصی ندارم..نسرین به قاتل شوهرش فکر میکنه..باران نتونسته پدرش رو فراموش کنه و امران..از من به شدت کینه داره..تورج آزاد میشه..تورج به خاطر من آزاد میشه و من اسیر امران میشم..گفت بد کردم و باهام بد میکنه..سرم رو روی زانو هام فشار میدم و..من باید برای جنگ بزرگتری آماده باشم! خیلی بزرگ..حریف من میخواد تمام راهها رو به روم بینده و من باید راههای بیشتری برای فرار از حقارت پیدا کنم..حالا که فکر میکنم، نه..من نمیتونم ببخشم#

پاهای خسته و بی رmqم رو میکشم و ویتترین مغازه ها رو از نظر میگذرونم..تنها..آروم..بی هدف..با ذهنی پر مشغله و حواسی که سر جاش نیست..با وجود اینهمه راه رفتن بی هدف، هنوز تخلیه نشدم و هنوز قلبم آروم نگرفته..تمام ثانیه ها استرس و افکار درهم..

کیف دستی نارنجی رنگی چشمم رو میگیره..جلوی ویتترین می ایستم و نگاه خالیم رو به کیف نارنجی رنگ میدوزم..

"تبسم هرروز تو خونه ی عمه م بحث و دعواست..نه امران از حرفش کوتاه میاد، نه عمه م"

نه..زیاد هم قشنگ نیست..چشم از کیف نارنجی رنگ میگیرم که این زیاد با سلیقه ی من جور درنمیاد. پاهام روی زمین خیس از بارون به حرکت درمیاد و از ویتترین مغازه دور میشم..

"امران خیلی داره پافشاری میکنه..میگه اگه تا آخر هفته اومدید که هیچ..اگه نیومدید، خودم تنها میرم"

حرفهای ذهنم بلند و گوش خراشند..چرا ذهنم یک لحظه ساکت نمیشه؟! بیشتر از چهار ساعت گشتن توی پاساژها و مرکز تجاری ها..بدون خرید و بدون حتی داخل شدن به یک مغازه..فکرها من رو آزار میدند و اینبار هیچ جوره نمیتونم از پس مشغولیت های ذهنیم خلاص بشم..

"هیچکدوم حرف گوش نمیدن..عمه م هرچی نفرین میکنه..گریه میکنه..جیغو داد میکنه،امران کوتاه نمیاد..کلا اوضاع بدجور به هم ریخته"

نزدیک به یک هفته ست که دارم هرروز از مهلا خبرهای تازه میگیرم و ذهنم رو درگیر میکنم.. هرروز از حال امران باخبر میشم و هرروز بیشتر به این نتیجه میرسم که امران یک زورگوی پر کینه ست..اصرارهای زیادش به نسرین برای اومدن به خونه ی ما..برای خواستگاری! تهدیدهای خودش..تشریح آینده ای که کنارش خواهم داشت..حالا دارم میفهمم که میخواد واقعا تا آخر عمر باهاش باشم..حتی اگر حالش ازم به هم بخوره..

"وقتی امران نیس، با عمه م خیلی حرف میزنم..بهش گفتم که علاقه ای بین منو امران نیست..هرچند عمه م تقریبا اینا رو میدونه..اما واسش سخته که یهو نامزدی پسرش با خواهرزاده ش به هم بخوره و برن خواستگاری یه دختری که..."

با اینجا که رسید، سکوت کرد..نفسم برای هزارمین بار آه میشه و من خیلی خوب میفهمم که نسرین داره به چی فکر میکنه.. من نامزد سابق قاتل شوهرشم! مهلا همین رو بهم گفته بود.. حالا که امران میخواد همه چی علنی بشه، فکر میکنم بیشتر اذیت میشم.. چرا دلم

میخواست که در مورد من با خانواده ش حرف بزنی؟! حالا که حرف زده، چرا دیگه حس خوبی ندارم؟!

"دیروز کلی با عمه م حرف زدم.. بهش گفتم که از اول امران تو رو میخواست و تورج همه چی رو خراب کرد.. بهش گفتم که امران به خاطر لجبازی با تو میخواست با من نامزد کنه.. همه ش لجبازی و تلافی بود.. حتی بهش گفتم که همه ی اینا تقصیر منم هست که باعث شدم این اتفاقا بیفته.. همیشه زیاد باهاش حرف زد.. خیلی عصبیه.. نمیدونم امران چطوری میخواد راضیش کنه.. میتروسم آخرم لج کنه و خودش تنهایی پاشه بیاد خونه تون"

حرفهایی که مهلا صبح بهم زده، من رو بیشتر از قبل دیوونه میکنه.. نسرین راضی نیست که برای خواستگاری به خونه ی ما بیاد.. فکر میکنه من پسرش رو جادو کردم! چیز خورش کردم!! خدایا خودت میبینی که چقدر غرورم داره خدشه دار میشه؟! این برای منی که بزرگترین تاجرها و صاحبان به نام ترین شرکتها ازم تقاضای ازدواج کردند، زیادی سنگینه.. و از طرفی چون میدونم این وصلت به چه منظوره، بیشتر اذیت میشم.. مگه پسرش چه زندگی قشنگی میخواد برام فراهم کنه که اینطور سرسختانه هم مخالفت میکنه؟! چطور نمیفهمه که این وسط من قراره توی آتیش انتقام پسرش نابود بشم؟!

پیراهن کوتاهی توی تن مانکن به چشمم میخوره.. جلوی ویتترین می ایستم و پیراهن دکلمته ی زیادی کوتاه رو نگاه میکنم.. گلهای ریز و درشتی که رنگهای شادی در بر دارند.. و زمینه ی زرد دوست داشتنی من.. دامن چین دار و بالاتنه ی دکلمته ش، مدل عروسکی به پیراهن داده و فکر میکنم از این مدل خوشم میاد.. نفس بلندی میکشم و چشم از پیراهن میگیرم.. حوصله ی حرف زدن ندارم و شاید بعدا که حالم بهتر بود، خریدمش..

"حتی اگه هوسبازترین مرد دنیا هم باشم، با تو یکی حال نمیکنم"

صدای زنگ گوشیم بلند میشه..من افکارم رو نمیتونم جمع بندی کنم..برمیگردم و دوباره به پیراهن نگاه میکنم.. بهش گفتم که کاری میکنم نتونه شبش رو بدون من روز کنه..اون واقعا میتونه با من باشه و از اینکه بهم دست بزنه چندش بشه!!؟

گوشی رو از توی کیفم درمیارم و خودم رو توی پیراهن تصور میکنم.. اون با پیراهن آبی از من گذشت..با این پیراهن زرد هم میتونه..واقعا میتونه؟!چقدر احساس سرخوردگی دارم..
-کجایی دخلم؟؟-

صدای علیرضا رو میشنوم و قدمهام رو به داخل مغازه میکشم..

-بیرونم بابا..یکی دو ساعت دیگه برمیگردم..

بین تمام لباسهای عروسکی و کوتاه و بلند، همون زرد محبوبم چشمم رو گرفته..

-زود بیا عزیزم..ساعت نزدیک ده شبه..

جواب خوش آمد گویی فروشنده رو با تکون دادن سر میدم و به علیرضا میگم:

-باشه میام..خدافظ..

و پیراهن زیادی کوتاه زرد رنگ رو میخرم..شاید برای روزی که امران رو از حرفش پشیمون کنم..شاید برای ثابت کردن حرف مفتی که به زبون آورد!

سوار ماشین میشم و کیسه ی خرید رو روی صندلی کنارم میذارم..اصلا هیچ درکی از حال ندارم..کلا توی نفهمی بزرگی به سر میبرم و نمیتونم هیچ جوهره از این هرج و مرج افکارم خلاص بشم..پا در هوا بودن رو میشه الان درک کرد و من از خرید این پیراهن پشیمونم..

قبل از اینکه ماشین رو روشن کنم، صدای گوشیم، من رو متوجه یک پیام رسیده میکنه..
دستهای یخ زده م رو داخل کیفم میکنم و چشمم از کیسه ی خرید کنده نمیشه.. از اینکه
این پیراهن رو تنم کنم و بازهم چنندش آور باشم، میترسم.. نکنه بازهم تحقیر بشم!؟

قفل گوشی رو باز میکنم.. اسم دوست روی صفحه می افته و من میلرزم.. نباید پیراهن رو
هیچوقت تنم کنم..

— فردا شب خونه باشید.. ساعت نه میایم خونه تون..

قلبم غل میزنه و نفسم گره میخوره.. بالاخره موفق شد که حرفش رو به کرسی
بنشونه.. بغضم میگیره و من باید بی اهمیت باشم.. در برابر این زورگوی مغرور، شلخته و
زشت باشم بهتر نیست!؟

سرم رو روی فرمون میذارم و چشم میبندم.. من الان به آغوش نیاز دارم.. کسی من رو در
بر بگیره و بهم بگه که نترس.. چیزی نیست.. اون از دوست داشتن زیاد به این دیوونگی
رسیده.. از خواستن زیاد به چنندش رسیده.. کسی رو میخوام که برام آینده رو جور دیگه ای
ترسیم کنه.. یکی که کمی زیبایی نشونم بده تا دوباره امیدم برگرده..

شماره ی اکرم رو میگیرم.. خواهرم شاید من رو بهتر از پدر و مادرم درک کنه و من الان به
بودنش نیاز دارم..

— جونم تبی؟؟؟

دستم رو روی گلو میفشارم..

— اکرم امشب بیا پیشم..

خواهر همیشه نگران من، مهربونه:

— چی شده عشقم؟؟؟

نفسم میلرزه.. فردا امران رو میبینم.. چقدر از زندگی خودم کینه دارم..

-دلم میخواد امشب پیشم بخوابی..

اون با مکث کوتاهی جوابم رو میده:

-باشه خواهری..یکی دو ساعت دیگه میام..

هیچوقت نمیپرسه چرا..هیچوقت برای من بهونه تراشی نمیکنه..هیچوقت خواهر بودنش رو دریغ نمیکنه و چقدر این دوست برای من با ارزشه..

روبروی هما و علیرضا میشینم و دو دستم رو توی هم قفل میکنم.. حس غریبی دارم..قلب پر استرس، خالیه..بعد از سالها میخوام بشینم و با پدر و مادرم حرف بزنم..مثل یک دختر خانوم باشخصیت! بدون بی ادبی و پررویی و گستاخی..میخوام اینبار با آرامش حرف بزنم و بخوام که همه جوهره حرفهام رو بفهمند..

-اممم..باید حرف بزنیم..

خجالت نمیکنم ولی..کمی یک جور دیگه ام..نگاهی بین هما و علیرضا جابجا میشه و هردو به من چشم میدوزند..علیرضا زودتر به حرف میاد:

-چقدر خوب خوشگلم..

لبخند گذرایی روی لبم میاد..لبی با زبون تر میکنم و با مکث میگم:

-مرسی که هستین..وقتی میبینم کنار همید، آرامش میگیرم..

اینبار هما هم لبخند میزنه و من فکر میکنم که واقعا علیرضا رو بخشیده..نفسی بیرون میدم و انگشتهام رو توی هم فرو میکنم:

-امران..فردا قراره بیاد خونه مون..

سکوت هردو نشون میده که از حرفم جا خوردند.. چشم ازشون نمیگیرم و میخوام ببینم که عکس العملشون چیه..وقتی عصبانیتِ هما و اخمِ علیرضا رو نمیبینم، آرومتر میشم...

-واقعا؟!!

صدای متعجب هما، نشون میده که انتظار این خبر رو نداشت..من سری تکون میدم:

-احتمالا با خانواده ش میاد..واسه..خواستگاری..

هما تعجب میکنه:

-احتمالا؟!!

لبخند مسخره ای روی لبم میاد و اخمِ ظاهری میکنم:

-هوم..فکر کنم مامانش اونقدر اراضی نباشه..اممم شاید اصلا اراضی نباشه..خب شاید حق داره..

علیرضا اخم ریزی میکنه:

-چرا حق داره؟؟

جوری نگاهش میکنم که یعنی خودش این رو خوب میدونه..هرچند جوابش رو هم میدم:

-واسه اینکه من قبلا نامزد تورج بودم..به عبارتی جاریِ خودش..و البته..تورج قاتل شوهرشه..یکم پیچیده شده..الان..نمیتونه راحت با این مسئله کنار بیاد و خب..امران بهش مهلتِ کنار اومدن نمیده..

بازهم هردو توی سکوت نگاهم میکنند و من فکر میکنم..انگار دارند روی حرفهای دخترشون فکر میکنند..

-البته اینا رو دارم واسه این میگم که اگه فردا یه وقت نسیرین..مامانِ امران! سرد برخورد کرد یا چه میدونم..جوری حرف زد که فهمیدید راضی به نظر نمیرسه، یکم درکش کنید و زیر سیبیلی رد کنید..

هما اخم میکنه:

-اگه راضی نیستن بهتره کلا نیان! ینی چی که بخواد بد برخورد کنه!؟

میخندم:

-خب امران بهشون فرصت فکر کردن نمیده..گفته باید حتما فردا بیان..وگرنه خودش تنها بلند میشه میاد خونه ی ما..

هما چشمهای درشت و خوشرنگش رو گرد میکنه:

-خودش اینا رو بهت گفت!؟

سری به اطراف تکون میدم:

-بالاخره از یه جایی به گوشم میرسه دیگه..

علیرضا میپرسه:

-تو چه نظری داری؟؟ با وجود مخالفت مادرش بازم راضی هستی که فردا بیان؟؟

توی سکوت لبخند کمرنگی میزنم و سرم رو بالا و پایین میکنم..هما طاقت نمیاره:

-بیخود! اینطوری که نمیشه..مگه عجله دارین؟؟

ابرویی بالا میدم:

-من نه..اما امران انگار داره..از یه طرفم..رضایت داده که تورج آزاد بشه..

علیرضا سریع میپرسه:

-جدی؟! از گناه تورج گذشتن!؟

-بله..فقط مونده که برن رضایتشونو اعلام کنن..

علیرضا کنجکاو تر میشه:

-خب اینا چه ربطی به شما داره؟؟

هما سریع حرف دیگه ای پیش میکشه:

-آآ تبسم حالا همیشه یکم صبر کنید که مامان خانومش متوجه بشه که چیزی بین تو و

تورج نبوده؟؟

میفهمم که هما نمیخواه علیرضا از شرط امران با خبر بشه..با خنده جوابش رو میدم:

-واسه من مهم نیس که نسرین با خودش چه فکری میکنه مامان..نظر امران واسه من

مهمه که اونم...

اونهم..از داشتن من یک هدف داره و بس! سکوت میکنم و نمیگم که چقدر از آینده ی با

امران میترسم و چقدر پررو ام که میخوام همین آینده ی ترسناک رو داشته باشم..

-دختر خوشگلم..نمیشه بگی که فکر اینو و اون برات مهم نیست..خانواده تو زندگی خیلی

تاثیر داره..

نگاهی به علیرضا میکنم و شونه ای بالا میدم:

-بالاخره مجبور میشه که با خودش کنار بیاد..چون..امران آدمی نیست که با نظر کسی کار

داشته باشه..کلا..کاری رو میکنه که خودش دوس داره.. حتی اگه..همه ی دنیا مخالفش

باشن، بازم کوتاه نمیاد..

سرم رو پایین میندازم تا دیگه نگاه موشکافانه ش رو نبینم..خب مخالفت و موافقت دیگران

چه تاثیری توی این تصمیم میتونه داشته باشه؟؟

-بهتر نیس یکم صبر کنی؟ هر دو تون صبر کنید تا اوضاع بهتر بشه و..شمام بتونید بیشتر فکر کنید.. درست نیس تو خانواده ای بری که مورد تاییدشون نیستی..

سرم رو بالا نمیگیرم و نگاهم رو به انگشتهای قفل شده م میدوزم.. امیدوار بودم حسم رو درک کنند..اما این توقع زیاده..

-من..یه بار اشتباه کردم..یه بار بزرگترین اشتباهو کردم و بهترین روزامو از دست دادم..

لب میگزیم و نمیخوام بغض کنم..به هما نگاه میکنم:

-بهترین روزای من یادته مامان؟؟؟

هما توی سکوت نگاهم میکنه و من به یاد میارم که چه با سخاوت و از ته دل لبخند میزدم..چقدر توی ابراز احساسات دست و دلبازی میکردم و چقدر دوست داشتم که همه رو مثل خودم خوشحال کنم..با یک غذا پختن یا یک هدیه ی کوچیک..یا حتی یک رقص بدون ریتم..

-نمیدونم تورج چطوری یهو از زندگی من سر در آورد..نمیدونم چی شد..چرا اینطوری شد..بهم گفت نقشه بوده..

فکر گذشته آزارم میده..من حماقت کردم اما..به خدا نمیفهمیدم که دارم چیکار میکنم..همه چی یک جور دیگه بود و کسی حرفی به من نمیزد..فقط تورج بود که...

-گفت همه ش نقشه بوده..نمیدونم چرا باهام این کارو کرد..با منو..امران..خیلی سخت گذشت..خیلی حالم بد بود..خوب و بد و دوست و دشمنو از هم تشخیص نمیدادم..نفهمیدم تورج واسه چی منو میخواست..چرا روزای خوبمو ازم گرفت..اصلا من ازون روزا هیچی نمیفهمم..امران رفت..من موندم و تورج و یه عالمه بد دلی..

نفس بلندم گلوم رو میسوزونه و چقدر سخته که با بغض حرف بزنم:

-شاید تقصر خودم بود..بی اعتمادی کردم..زیاد فکر نکردم..نپرسیدم..فقط راهی رو رفتم که توج نشونم داده بود..الانم..واقعا نفهمیدم که چطوری به اینجا کشیده شد..

نگاهشون میکنم و تار میبینمشون..

-من داشتم خوب میشدم..داشتم زندگی میکردم..توج همه ی خوشیامو ازم گرفت..گفت نقشه بوده..اما نگفت چرا..منم الان..دیگه نمیخوام بدونم..اصلا نمیخوام دیگه هیچوقت بینمش و ازش بیرسم..بالاخره..

چشم روی هم میذارم و بازهم نفسی میگیرم:

-بالاخره یه روز میفهمم که چرا اینطوری شد..چرا من رفتم تو اون کافیشاپ و توج و امرانو باهم دیدم..چرا امران اونطوری گفت..چرا فیلمم دست توج بود..سارایی که امران تو کافیشاپ اسمشو برد کی بود..چرا امران سرد برخورد کرد..چرا جوابمو نداد..چرا منو با توج تنها گذاشت..چی شد که من حاضر شدم از همه چیم بگذرم و توجو تو زندگیم راه بدم..چرا گذاشتم انقدر وحشتناک همه چی خراب بشه که..الانم واسه درست شدنش باید سختی بکشم..

نگاهم رو پایین میدوزم:

-همه ی اینا رو یه روز میفهمم..همه رو..اما الان نمیخوام بهشون فکر کنم..

سرم رو بالا میگیرم و..اینبار پر از عقده ام..پر از عقده ی روزهایی که از دستم رفت..

-من الان..از روز ۲۸ بهمن دو سال پیش..درست از همون شب..دارم تو حسرت میسوزم و نمیتونم هیچ جوره فراموش کنم..هرکاری میکنم نمیشه..خیلی سعی کردم که زندگی عادی خودمو داشته باشم...با کار و درس و باشگاه و کلاسای مختلف سر خودمو گرم کردم که اون روزا رو از ذهنم پاک کنم..کلا فراموش کنم که یکی قبلا بوده که زندگیمو ازین رو به اون رو کرد..فراموش کنم که یکی با کوچیکترین کارا، بزرگترین آرامشو بهم

داد..اما..نتونستم..نشد..به خدا خیلی تلاش کردم..اما نشد..الان بیشتر از یک سالو نیمه که نتونستم زندگی کنم..حتی یه لحظه ام نتونستم اون روزایی که شاید همه ش چند ماه بود، فراموش کنم و...میدونم که تا آخر عمرم نمیتونم این حسرتو از دلم بیرون کنم..

اشک چشمم رو تار میکنه و من امشب برای اولین بار زیاده گویی میکنم..زیاده گویی های من هما و علیرضا رو بُهت زده کرده و حتی نمیتونند حرفی بزنند..لبم رو توی دهنم میکشم و میخوام هر جور که هست، جلوی ریزش اشکم رو بگیرم..

-الان..یه فرصت پیش اومده که..دوباره امتحان کنم..دوباره همون آدم برگشته و..هر طوری که هست، برگشته دیگه..مهم نیس که شاید مثل قبل نباشه..مهم نیس که از دستم ناراحته..یا عصبانیه..یا کینه داره..یا هنوز منو نبخشیده..اما الان برگشته..من میخوام زندگی کنم..نمیخوام تا آخر عمر تو حسرت اون روزا بمونم..میخوام..یه بار دیگه..اون آدمو داشته باشم..

بدون اینکه سرم رو پایین بگیرم، با قاطعیت میگم:

-میدونید که الان من هیچی ندارم..شما دو سال حالو روز منو دیدید..دیدید که چقدر بهم سخت گذشت..الان که امران میخواد تا آخر عمر منو نگه داره..نمیخوام..نمیخوام این راهو برگردم..میدونم که اگه اون نباشه، من تا آخر عمر کس دیگه ای رو تو زندگیم راه نمیدم..دیگه نه لجبازی میکنم، نه اجازه میدم که کسی بهم نزدیک بشه..فقط دیگه واسه همیشه تنهایی رو انتخاب میکنم..

صدای زنگ خونه به گوشم میرسه و بهترین همدم من پشت دره..دستهام رو محکمتر توی هم قفل میکنم و با خواهشی که توی صدام موج میزنه، رو به هردو میگم:

-بذارید تلاشمو بکنم..دلم میخواد..زندگی کنم..

جلوی چشمهای متاثرشون بلند میشم و به سمت گوشی آیفون میرم..صدای مهربون هما رو میشنوم که صدام میزنه:

-تبسم؟؟

برمیگردم و با نفس آرومی، لبخند به روش میزنم:

-میدونم شاید اشتباه باشه..اما دلم نمیخواد به درست و اشتباه بودن کارم فکر کنم..فقط میخوام واسه رسیدن به اون روزا، یه قدمی بردارم..

چشم ازش میگیرم و به تصویر اکرم توی صفحه ی آیفون نگاه میکنم..

-سلام خواهری..بیا تو..

در رو باز میکنم..وقتی گوشی آیفون رو میذارم، صدای علیرضا رو میشنوم:

-آگه خواسته ت از ته دل همینه، ما حرفی نداریم..امیدوار ایندفعه با در نظر گرفتن آینده ت، تصمیم بگیری..

کاش درک کنند که من بدون امران زندگی ندارم، چه برسه به آینده.. رو بهش با آرامش سرم رو بالا و پایین میکنم:

-فقط به خاطر آینده مه بابا..

در سالن رو باز میکنم و منتظر اومدن اکرم میشم.. وقتی میبینمش، انگار حس خوبم دوچندان میشه..اصلا این دختر برای من پر از انرژی های مثبته..پر از خوبی های بی منت..

-عشق خودم چگونه؟؟

حتی صداش هم برای من آرامش بخشه..لبخند میزنم و دستش رو میگیرم:

-مرسی که اومدی..بیا بریم تو اتاقم که میخوام کلی خبر بهت بدم..

جلوی آینه میشینم و به صورت ساده و بدون آرایشم نگاه میکنم..راضی ام..با همین صورت ساده..با همین موهای بسته شده..و همین بلوز اسپرت یشمی رنگ..و شلوار جینِ سرمه ای

رنگی که کمی تنگه.. دستم به سمت عطر میره و..برمیگرده.. یک خواستگاری زوری که دیگه این حرفها رو نداره!

میخوام از روی صندلی بلند شم که اکرم دو دستش رو روی شونه هام میذاره.. با لبخند به تصویرم توی آینه نگاه میکنه و میگه:

-یه کوچولو آرایش کنی، به جایی برنمیخوره ها..

اخم ریزی میکنم و سرم رو کج میکنم:

-همینطوری ساده خوبه اکرم..نمیخوام امران فکر دیگه ای بکنه..

اون به حالت بامزه ای دهنش رو جمع میکنه:

-مثلا چه فکری میخواد بکنه؟؟

-مثلا!..فکر میکنه که..من با خودم فکر میکنم خبریه..

کف دستش رو آرام تو سرم میزنه:

-دیوونه!

صورتتم جمع میشه:

-آخه نمیخوام فکر کنه که از خدامه..

اون دستش رو دور کش موی سرم میپیچه و کش مو رو از سرم میکشه:

-حالا نیس که از خدات نیس..

دست روی موهام میذارم:

-چیکار میکنی؟؟

از توی آینه نگاه گذاریی بهم میندازه:

-نمیخوای شال سرت کنی؟؟

لبی کج میکنم:

-میخواوم همونطوری باشم که هستم..

-پس تکون نخور یکم موهاتو درست کنم..خیلی شلخته شدی..

چشم درشت میکنم و سرم رو جلو میکشم:

-نمیخواوم اکرم...

دستش لای موهام به حرکت درمیاد:

-فقط موهاتو میبافم..

خودم رو تکون میدم:

-نکن اکرم میخواوم ساده باشم..

توجه نمیکنه و دستش رو روی دستم میزنه:

-صاف بشین!! نترس بابا اگه تو از خداته، اون داره میمیره! یه گیس کردن مو چیزی نیس

که بخواد با خودش یه فکر دیگه بکنه..

بازهم چشم غره ای بهم میره:

-یه ذره نمیتونی متعادل باشیا! کی رو دیدی که تو شب خواستگاری همچین تیپ مسخره

ای بزنه؟؟

اینبار کوتاه نمیام و اخم میکنم:

-لباسامو عوض نمیکنما! همینطوری خوبه..

پایین موهام رو با کش میبنده و موهای گیس شده م رو روی شونه ی چپم میندازه:

-خدا میدونه که چی تو فکرت میگذره..باز خودت بهتر امرانو میشناسی دیگه..

صدای زنگ خونه به صدا درمیاد و من ناخودآگاه به ساعت نگاه میکنم..ده دقیقه از نه گذشته! قلبم هُری پایین میریزه و..کی بهتر از من امرانِ پر کینه و مغرور رو میشناسه؟؟
اکرم با ذوق نگاهم میکنه و دستم رو میگیره و میکشه:

-وای تبی اومدن! پاشو بریم..

ذوقِ اکرم باعث میشه که حس و حالم جور دیگه ای بشه..از بی احترامی میترسم..از نگاههای بد..یا حتی حرفهایی که باعث تحقیرم بشه..می ایستم و..دیگه توی آینه نگاه نمیکنم..

صدای خوش آمد گویی به گوشم میرسه و من حال خودم رو نمیفهمم..دستهای گرمِ اکرم نشون میده که دستهام سردند..نفس گرفته، آب بینیم رو بالا میکشم و به پایین نگاه میکنم..قراره چه برخوردی ببینم و باید چطوری برخورد کنم؟!

همراه اکرم از اتاق خارج میشم..روی دورِ ناباوری! اینجاست؟! برای چی اومده!!?

-چرا..موهامو بافتی؟؟

نگاه متعجب اکرم رو حس میکنم و..فکر من پیش لحظه ی آخریه که اون عوضی با خودخواهی لبه‌اش رو روی پوست صورتم میکشید و میگفت که ازم چندشش میشه..نفهمید که من در اوج احساس، شکستم؟؟؟

-بیا بریم خواهری..

اکرم دستم رو میکشه و باهم به سمت پله ها میریم..قدمهام رو روی پله ها میذارم و..دارم به پیشنهادش فکر میکنم..میخوام بدونم که همه جوره قبول میکنم..باید بفهمه که اینجا اومدنشون و این پیشنهاد برای من چه حکمی داره..

حالا..نگاهی حس میکنم..قلبم میکوبه..دلخورم..کینه دارم..دلتنگم..عصبی ام..ناراحتم..و خیلی مسخره، بین رویا و کابوس غوطه ورم..

من ندیده هم میفهمم که کجا نشسته..به همون جایی که دلم میگه، نگاه میکنم و..نگاهش روی من یک جوریه..من به راحتی نگاه پر معنی رو میفهمم..داره با این نگاه چی رو نشونم میده؟؟

اگر دستم رو میکشه..خودش بلند سلام میده..مجید چه تاثیری روی خواهر من گذاشته که انقدر با منش و خانومانه رفتار میکنه؟؟ شال روی سرش، تمام موهایش رو پوشونده و حتی پیراهنش، باعث شده که برجستگی پشتش کمتر به چشم بیاد..

-دخترم؟؟؟

با صدای علیرضا برمیگردم و نگاهش میکنم..لبخند ظاهری میزنه و اشاره ای به..به کی میکنه؟! رد نگاهش رو میگیرم و فقط یک نفر رو میبینم..نسرین، مادرِ اِمران! قلبم مچاله میشه..همین یک نفر..اونهم با سرد بودنی که هرکسی با اولین نگاه، میفهمه..

احترام گذاشتن رو من به هما و علیرضا گوشزد کردم..حالا خودم باید بهتر از اون دو برخورد کنم..هرچقدر سعی میکنم، لبخند روی لبم نمیاد اما..آروم سلام میدم:

-سلام نسرین جون..خوش اومدین..

دستم رو به سمتش دراز میکنم..اون چشم ازم میگیره و با مکث نوک انگشتهاش رو توی دستم میذاره..و با صدای آرومتر و البته، سردتری جوابم رو میده:

-خیلی ممنون..

بازهم قلبم توی خودش جمع میشه.. به سختی به خودم مسلط میشم و از کنارش رد میشم..حالا..درست روبروی عوضی ترین مرد روی زمین ایستادم..نگاهم رو بالا میکشم

و..اون به پای من بلند میشه.. چشمهای سبز لجنی که حالا زیادی تیره به نظر میرسند، کمی ترسناکند..

-خوش اومدی..

اون بدون لبخند کمی سرش رو کج میکنه و جواب کوتاهی میده:

-مرسی..

نگاهم بین چشمهایش جابجا میشه و..چقدر این چشمها حرف دارند و چقدر من دیوونه ام که از نگاه ترسناکش، بیم ندارم..خب من که همه چی رو به دست اون سپردم..

-خیلی ممنون که به حرفم اهمیت دادی!

طعنه ی کلامم رو میگیره و به در تمسخر میزنه:

-قابل نداشت تبسم خانوم! امر دیگه ای باشه؟؟

خیره به چشمهایش آرام میگم:

-من دیگه هیچوقت هیچی ازت نمیخوام..ازین به بعد هرچی تو بگی..

بدون اینکه منتظر جوابی باشم، از کنارش رد میشم و روی مبل تک نفره ای میشینم..جایی نزدیکِ هما..جایی که از نسرين دورم و امران رو به راحتی میبینم..

اون با مکث سر جاش میشینه.. نگاهش نمیکنم اما میتونم تمام حرکاتش رو زیر نظر بگیرم..آرومه..ریلکسه.. پا روی پا انداخته و با صورتی بی حالت، به روبرو نگاه میکنه..روبرویی که من رو نمیبینه.. من دارم فکر میکنم که هنوز اخم کمرنگ میون ابروهایش رو حفظ کرده و من چقدر دلتنگ و متنفرم..

پری پذیرایی میکنه..نسرين هیچی برنمیداره و تعارف پری رو با تکون دادن دست، رد میکنه..

ظرف میوه رو جلوی امران میگیره:

-بفرمایید..

امران بدون رودربایسی دست دراز میکنه و میوه برمیداره..

-دستت درد نکنه پری خانوم..

انقدر ریلکس و آرومه که اصلا حس نمیکنم به عنوان یک خواستگاری توی خونه ی ما حضور داره.. قلبم میون حسهای متفاوت اسیر شده و من دارم تلاشم رو برای حفظ ظاهر میکنم..

دقیقه ها میگذرند و تقریبا سکوت میون جمع حکمفرما شده.. نسرین باید شروع کننده ی موضوع باشه که..توقعی ازش نمیره..اون جز سکوت و نگاهی سرد، کاری نمیکنه..علیرضا گلویی صاف میکنه..هما روی مبل جابجا میشه..من به اکرم اشاره میکنم که روی مبل نزدیکی من بشینه..به امران نگاه میکنم..همون لحظه، نگاهم رو شکار میکنه و من از خماری چشمه‌هاش یک جوری میشم.. چرا انقدر با نگاهش واسم خط و نشون میکشه؟! با تعلق چشم ازم میگیره و آروم میگه:

-مامان شما شروع میکنی؟؟

نسرین برمبگردد و با صورت جمع شده از نفرت نگاهش میکنه..امران ابرویی بالا میده و لبخندی میزنه:

-باشه عزیزم..خودم هستم..

دستهام مشت میشند..چقدر نفس کشیدن سخته و من چقدر باید ظاهرم رو آروم نگه دارم..

امران به هما و علیرضا نگاه میکنه و خیلی با آرامش شروع میکنه به حرف زدن:

-راستش..همونطور که تبسم شما رو در جریان گذاشته، ما خدمت رسیدیم که دخترتونو از شما خواستگاری کنیم!

من این لحنِ امران رو میشناسم..داره خیلی زیرپوستی مسخره میکنه! انگشتهام رو کف دستم فشار میدم و باید فقط آرام باشم..

علیرضا کوتاه جواب میده:

-بله..در جریان هستیم..

امران لبخندی میزنه:

-خیلی هم خوب..مرسی از تبسم که قبول کرد!

گردنم خشک شده و نفسم داره بند میاد..نمیتونم جواب ندم که اگر حرفی نزنم، منفجر میشم!

-حتما قبول میکردم..

نگاه تیزش لحظه ای روی من میمونه و..من سنگینی نگاهِ نسرین رو حس میکنم و چقدر سخته که به روی خودم نیارم!

-شما خیلی لطف کردی تبسم خانوم..

به سختی لبخند رو گوشه ی لبم میگنجونم و جوابی نمیدم..اون بازهم با مکت چشم ازم میگیره و به علیرضا نگاه میکنه:

-فکر کنم شما شناخت کامل از من و خانواده م داشته باشید..

نگاهی به هما میکنه:

-البته خانوم ریاضت که خیلی بهتر منو میشناسن..هم با تبسم هم دانشگاهی بودیم، هم معلم خصوصیش بودم..البته..

نگاه خیلی گذرایی به من میکنه و سریع چشم ازم میگیره:

-یه دوستی خیلی معمولی هم باهم داشتیم که..زیاد مهم نبود!

دارم جون میدم..این عوضی داره با من چیکار میکنه؟ نفسم با خنده ی مسخره ای بیرون میاد و میگم:

-البته فکر کنم دوستی معمولی هم همیشه بهش گفت..یه آشنایی از طریق دانشگاه بود که..بیشتر به واسطه ی باران باهم در ارتباط بودیم..مگه نه؟؟

نگاهش رو بهم میدوزه و من جنس این نگاه رو بهتر از همه میشناسم..
-صد البته..

ابروهام رو بالا میدم و پاهام رو روی زمین فشار میدم:

-راستی باران جون کجاس؟؟ چرا نیومد؟

امران با خنده تکیه میده و نگاهی به هما و علیرضا میکنه:

-عه مگه نگفتم؟! باران دیگه منو داداش خودش نمیدونه..کلا دیگه چشم دیدن منو نداره..

همه توی سکوت نگاهش میکنیم و امران یک جوریه..کاملا مشخصه که اعصاب آرومی نداره..

-آخه از خون بابام گذشتم دیگه..رضایت دادم قاتلش دیگه قصاص نشه..

لعنت به تو امران..لعنت به تو! قرار نبود اسمی از قاتل باباش به میون بیاد..همون قاتلی که..

-بگذریم..فکر نکنم نیازی به حرف زدن درباره ی میزان تحصیلات و شغل و خونه و زندگی باشه..بالاخره آشنایی قبل باعث شده که خیلی چیزا درمورد همدیگه بدونیم..منکه تبسم خانومو کامل میشناسم..

دندونهام رو فشار میدم و..گردن درد بیشتر میشه..

-حالا شما هر سوالی دارید، من در خدمتمم..

به یک ثانیه نمیکشه که سریع ادامه میده:

-البته ببخشید بزرگتر نداریم! پدرم خدا بیامرز که در قید حیات نیست و مادرمم که..زیاد
حالو روز خوشی نداره..کلا شما به بزرگواری خودتون ببخشید..

علیرضای من خیلی سخت داره با خونسردی رفع میکنه..و هما..خیلی خوب میفهمم که به
خاطر من چیزی نمیگه..

-خواهش میکنم..خدا پدرتو بیامرزه..

امران با لبخندی که ظاهری بودنش زیادی تو ذوق میزنه، سرش رو بالا و پایین
میکنه..چند لحظه ای سکوت میشه و من..به نسرین نگاه میکنم..چقدر از بودن توی خونه
ی ما ناراضی به نظر میرسه..هما قبل از علیرضا، به حرف میاد:

-امران..آآآ بهتر نبود که یکم صبر میکردید تا اوضاع تون روبه راه بشه؟؟

همه اشاره ی هما رو به نسرین متوجه میشیم..امران نفس بلندی میکشه و بدون لبخند
میگه:

-دیگه..نمیتونستم بیشتر ازین صبر کنم!

چشمهای بهت زده م رو بهش میدوزم..اون نگاهم میکنه و با خونسردی میگه:

-تبسم در جریانیه که چقدر داره بهم سخت میگذره..اصلا دیگه یه روزم نمیتونم صبر کنم..

انگار آتیش میگیرم! چقدر راحت من رو زیر حرفه‌اش له میکنه..اکرم دستش رو روی دست
مشت شده م میذاره..نگاهش میکنم..با نگاهش میخواد آرومم کنه..و..البته که هما اصلا اهل
رودربایسی نیست..

-به خاطر نسرین جون میگم..انگار واقعا حال خوشی نداره..آره نسرین جون؟؟خدای نکرده کسالت داری؟؟؟

نسرین نگاه یخ زده ش رو به سمت هما برمبگردونه و با نفس آه ماندی میگه:
-چی بگم؟ امان از اولاد..

هما که اهل کم آوردن نیست..لبخند جدی میزنه و مغرورانه جواب میده:
-واقعا امان از اولاد که فقط کار خودشونو میکنن..

امران سریع با خنده رفع میکنه:

-مامان تازه از بیمارستان مرخص شده..دکتر گفته حرصو جوش واسش خوب نیس..اما کو گوش شنوا؟؟ سر هر چیز بیخودی حرص میخوره..

نسرین نفس بلندی میکشه و من میفهمم که به سختی داره خودش رو کنترل میکنه..امران امشب انگار اصلا مراعات کسی رو نمیکنه..حتی مادرش..

علیرضا رو به امران با صدای جدی و آرومی میگه:

-آقا امران من فقط میخوام یه سوال ازت بپرسم..

برای اولین بار در طول این جلسه، حس میکنم امران خودش رو جمع میکنه..یک جور حجب و حیا و خجالت..نگاهی به علیرضا میکنه و با متانت میگه:

-بفرمایید..

نگاهم بین علیرضا و امران جابجا میشه و متوجه نگاه جدی، ولی خالی از خصومت علیرضا میشم:

-تو از داشتن دختر من به چی میخوای بررسی؟؟

چشمهام روی امران ثابت میمونه.. سکوت میشه و.. دلم برای خودم میسوزه.. امران نگاهم
میکنه و چشم ازم میگیره.. من متوجه حال خرابش میشم.. منی که امران رو نمیشناسم،
تمام حالاتش رو از برم! خدایا چطور تونستم به توجع اعتماد کنم؟؟؟ امران به علیرضا نگاه
میکنه و.. صدای آرومش، خش میگیره:

-من فقط میخوام به آرامش برسم..

قلبم میلرزه.. میون راست و دروغ حرفش.. میون با غرض و بی غرض بودنش، اسیر میشم
و.. نمیدونم چطور میخواد با من به آرامش برسه! یک بغض بزرگ توی گلویم جا خوش
میکنه و توی حسرت روزهایی که برام آرامش میخواست، میسوزم..

علیرضا با لبخند رضایت بخشی سرش رو بالا و پایین میکنه و من میخوام به یک تاریکی
ساکت پناه ببرم..

-دختر منم آرامش میخواد.. امیدوارم بتونی آرامششو تامین کنی..

امران توی سکوت سرش رو پایین میندازه و.. این سکوت من رو میترسونه.. هیچکس حال
من رو نمیفهمه.. نسرین حتی نگاهم نمیکنه.. علیرضا دیگه حرفی نمیزنه و هما با لبخند
میگه:

-اگه حرفی مونده که به هم بزیند، میتونید تو اتاق مهمان آخرین حرفاتونو باهم درمیون
بذارید و.. اگه شرط یا خواسته ای دارید، به هم بگید..

امران نگاهم میکنه.. من دختر خوبی هستم.. توقعی ندارم.. حتی حرفی هم ندارم.. هرچی اون
بخواد..

-من هیچ خواسته ای ندارم..

هما و علیرضا با تعجب نگاهم میکنند..حتی نگاه نسرین رو هم حس میکنم و..چشم از امران نمیگیرم..باید بفهمه که هیچی نخواستن من یعنی چی..اون نفس عمیقی میکشه و خیره به من میگه:

-اما من یه حرفایی هست که باید بهت بگم..

لبهام رو روی هم فشار میدم..دیگه چی از جونم میخواد؟! لبخندی به نگاه منتظر و خالی از نرمش میزنم..این لبخند تلخ رو میشناسه؟؟؟ به هما و علیرضا نگاه میکنم..علیرضا سری به تایید تکون میده و من بازهم نگاهم رو به سبزه‌های زیاد تیره میدوزم..
-باشه هرچی تو بگی..

امرآن چشم تنگ میکنه..از چیزی ناراحته؟؟ چرا فکش رو روی هم فشرده؟؟ چرا نمیتونه آروم نفس بکشه؟! نگاه گذاری به نگاه خیره ی نسرین میندازم..واقعا همچین عروس حرف گوش کن و کم توقعی رو قبول نداره؟؟درمورد من چه فکری میکنه؟؟؟

از جا بلند میشم و..معدده م تیر میکشه..سرم رو بالا میگیرم و صاف راه میرم..اون با همون نگاه پر کینه، بلند میشه و منتظر میمونه که اول من برم..از کنارش رد میشم و چشم ازش میگیرم.. و با احترام میگم:

-لطفا ازینور..

قدمهام رو به سمت اتاق مهمان میکشم..نگاه سوزنده ش، پشتم رو به لرزه میندازه..به یاد میارم که یک شبی با عموی خودش به همین اتاق رفتیم..معدده م ساییده میشه..صاف تر راه میرم..حقم انقدر تنبیه هست!!؟

در رو باز میکنم و بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم، داخل اتاق میشم..من رو به خاطر راه دادن عموش توی حریمی که برای خودش میدونست، نمیبخشه..

-بیا تو..

هنوز همون نگاه لعنتیش رو داره..داخل میشه و چشم ازم نمیگیره..من میخوام همونطور مطیع و خوب بمونم..انقدر خوب که مطمئن بشه به اندازه ی اون کینه دارم..

-کاش به کسی نمیگفتی..من که گفتم تا هروقت بخوای باهات میمونم..دیگه چرا بقیه رو قاطی شرطبندیت کردی؟؟

چشمهای عوضیش رو تنگ میکنه و از کنارم رد میشه..با تنه ای که بهم میزنه، قدمی به عقب میرم..

-یادت رفته که قراره تا آخر عمرت فقط یه کس و کار داشته باشی!؟

نگاه ناراحت و پر نفرت رو بهش میدوزم..اون بدون اینکه نگاهم کنه، روی مبل راحتی تک نفره میشینه.. تنش رو میکشه و با بیخیالیِ ظاهری میگه:

-مامان بابات بفهمن که ازین به بعد زیر نظر منی،بهبتره..دیگه دم به دیکه دخالت بیجا تو زندگیت نمیکنن که اعصابم منو به هم بریزن..

نفسی برام نمیمونه..فقط میخوام یک جوری این لحظه ها رو بگذرونم.. من به راحتی عصبی بودنش رو میفهمم..گوشه چشمی نگاهم میکنه و با صدای آرومتری میگه:

-هرکی وجود کنه و به خودش اجازه بده که تو زندگی مون دخالت کنه، من از چشم تو میبینم! پس دودش فقط تو چشم تو میره..تبی من!

بغض غل میزنه..چرا این معده ی لعنتی آروم نمیگیره؟؟

-واسه چی ماتت برده؟! بیا بگیر بشین دیگه!

تشر زدندش هیچ ملایمتی نداره و..من بازهم حرف گوش کن و آرومم..قدمهای آروم رو به سمت مبل کناریش که به صورت آریب به مبلی که روش نشسته چسبیده، میکشم.. قبل از اینکه روی مبل بشینم، صدای عصبیش رو میشنوم:

-اینجا نشین!

با چشمهای گرد شده، نگاهش میکنم..اون با چشمهای خسته و صورت جمع شده، به مبل روبرویش اشاره میکنه و به حالت خیلی بدی میگه:

-نزدیک من نشین..خوشم نمیاد!

لبهام رو روی هم فشار میدم و باید بغض رو پایین بدم..اون صورتش رو به حالت نفرت و چنندش جمع میکنه:

-اون روبرو بشین که کمتر اذیت بشم..

دارم منفجر میشم و هنوز باید جمع کنم! بالاخره جواب این نگاه و این طرز حرف زدنش رو میده..

لبخند پر نفرتی میزنم و خیلی خانومانه میگم:

-ببخشید..

انگشتهاش رو روی سرش فشار میده و بازهم حالت عصبی میگیره.. روی مبل روبرویش میشینم و دو دستم رو روی پاهام قفل میکنم..دلخوری انقدر زیاده که جایی برای حسهای دیگه نمیداره.. نگاه خمار و خسته ش رو بالا میکشه و با اخم ریزی نگاهم میکنه:

-ببین دختر خوب..

فقط نگاهش میکنم..اون نفس بلندی میکشه و به سختی به اعصابش مسلط میشه:

-گفتم بیای اینجا که از الان یه چیزایی رو واست روشن کنم..

آروم و خالی از حس میگم:

-میشنوم..

اون از این تبسم زیادی مطیع،خوشش نمیاد! من خیلی خوب این رو میفهمم..

-از مدل گشتنت خوشم نمیاد..همونطوری میشی که من میخوام..

خیره بهش آروم میگم:

چشم..

صورتش سخت میشه.. اما سعی میکنه آرامش نداشته ش رو حفظ کنه:

بدون اجازه ی من حق نداری جایی بری..

بازهم یک کلمه میگم:

چشم..

فکش سفت میشه:

بهم نزدیک نمیشی!

ازش بدم میاد..

چشم..

اون بیشتر بدش میاد:

با دوستان رفت و آمد نمیکنی.. کلا با هیشکی نمیخوام رفت و آمد کنی..

آرومتر و پر نفرت تر از قبل میگم:

چشم..

رگ کنار گردنش نبض میزنه و صورتش داره به سرخی میزنه:

تو هیچ کار من دخالت نمیکنی! خب؟؟ تو هیچ کار!! کلا به کار من کار نداشته باش!

لبخند میزنم:

هرچی تو بگی..

نفس نفس میزنه و من میبینم که چشمه‌هاش به سرخی میزنه..

-من..در حال حاضر ازت حالم به هم میخوره..اما! اما اگه یه وقت خواستم نزدیکم بشی..اگه خواستم..یه تفریحی بکنم و..این وسط یه حالی هم به تو بدم..باید زنونگی خرج کنی..

انگار دارم له میشم..داره با برده ی جن.سی ش حرف میزنه!!؟

-هرچی..تو بخوای!

نگاه دیوونه ش رو به سر تا پام میدوزه و من دارم میبینم که میون خواستن و نخواستن، دست و پا میزنه..

-تو! تو باید یه کاری کنی که اعصابم آروم بمونه..آروم بمونم، باهات کاری ندارم..اذیتت نمیکنم..اما اگه بخوای دیوونه م کنی، زندگی رو واست زهرمار میکنم..

سرکش تر و مطیع تر میگم:

-کلا باهات کاری ندارم..خوبه؟؟

اون دیوونه میشه..خم میشه و دستش رو روی پیشونیش فشار میده:

-بمیر! میتونی؟؟

سرم رو بالاتر میگیرم و در اوج آرامش میگم:

-اگه تو بخوای...

میون حرفم با کلافگی مشهودی میگه:

-خفه شو..فقط خفه شو!

-چشم..

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره، نگاهش رو بالا میکشه و به چشمهام نگاه میکنه..من از چشمهایی که حالا به شدت دیونه اند، حس میگیرم و میترسم.. صدای خش گرفته ش، عصبانیتش رو نشون میده:

چقدر ازت بدم میاد..

دلَم میگیره.. حسش رو میفهمم و نمیفهمم.. مگه حسش چقدر عمیق بود که حالا به این
حجم از نفرت رسیده؟؟

میدونم..

تکیه میده و.. سبک گوش بالا و پایین میشه.. دونه ی عرق داره روی پیشونیش راه میگیره
و حال هردو مون به شدت داغونه..

تو.. باید یه کاری کنی که همه چی از ذهنم پاک بشه.. نمیدونم چیکار.. نمیدونم
چطوری.. فکرشم میکنم که نزدیکم بشی، بدم میاد!

نگاه مات و بیروحم رو از چشمه‌هاش نمیگیرم.. اون نفسی از بینی بیرون میده و با اخم،
نگاهش رو به بلوز توی تنم میدوزه:

اما تو باید انقدر نزدیک بشی.. انقدر من پست بزنی.. انقدر خودتو خوشگل کنی و تیپای
خفن و س.ک.سی بزنی.. انقدر من آدم حسابت نکنم.. انقدر منت بکشی و به پام بیفتی.. انقدر
من تحقیرت کنم و حالم به هم بخوره.. انقدر راهای جور واجور بری و انقدر من بهت اهمیت
ندم که.. این بد دلی ازم دور بشه.. باید یه کاری کنی که کثافت کاری قبلت از سرم بره
بیرون.. وگرنه زندگی واسه جفتمون جهنم میشه.. خب؟؟؟

اینهمه دل چرکین بودنش داره من رو از پا درمیاره.. انقدر با عقده حرف زدنش باعث میشه
که دلَم به حال جفتمون بسوزه.. علیرضا میگه با در نظر گرفتن آینده م تصمیم بگیرم.. واقعا
کدوم آینده؟! من با غیرتش بازی کردم و از این مرد حساس تر هم توی دنیا هست!! نفس
بلندی بیرون میدم و.. بازهم فقط یک کلمه جواب میدم:

چشم..

دیگه نمیتونه تحمل کنه و از جا بلند میشه..چقدر سخت میتونه عصبی بودنش رو پنهان کنه و چقدر در ظاهر سازی ناموفقه.. بدون توجه به من، به سمت در میره و قبل از اینکه از در خارج بشه، چشم میبنده و نفس خیلی بلندی میکشه..نفسی که میزان اعصاب خرابش رو نشون میده..من به یقه ی بلوزِ خاکستری رنگش نگاه میکنم که خیس شده..برای نبخشیدن هامون چقدر باید اذیت بشیم؟؟

-خب؟؟ به توافق رسیدین؟

جواب همایی که منتظر نگاهم میکنه، با لبخند میدم:

-قبلا رسیده بودیم..

امران هنوز هم به سختی آرام نشسته و داره به جمع نگاه میکنه..علیرضا لبخند میزنه:

-نمیخوای بیشتر فکر کنی؟؟ میخوای یه دو سه هفته دیگه جواب بده..

نگاه سردِ نسرین هم باعث نمیشه که از حرفم برگردم..

-خیلی وقته که..دارم فکر میکنم..

امران با همین جمله دیگه پاش رو تگون نمیده و من فکر میکنم..از این جواب راضیه!

علیرضای من به جای نسرین میپرسه:

-پس مبارکه؟؟

نگاهِ امران روی من میشینه..نسرین هم نگاهم میکنه..مثل هما و علیرضا و اکرم..مبارک

بودنش رو نمیدونم ولی..

-بله..

امران چشم ازم نمیگیره..من آرامش ندارم.. اما ظاهرم رو زیادی آرام نگه داشتم..

-مبار که خواهرییی...

اکرم بغلم میکنه و گونه م رو محکم میبوسه..تبریک ها رو میشنوم و دارم مطمئن میشم که جز این تصمیم، تصمیم دیگه ای نمیگرفتم..حتی اگه تورجی درکار نبود و شرط مسخره ای گذاشته نمیشد.. من بدون مردِ نفرت انگیزم نمیتونم نفس بکشم..

حرفها ادامه داره و من دیگه نمیخوام به چیزی فکر کنم..نه به تهدیدهایِ اِمران..نه به طرز حرف زدن تحقیر آمیزش..نه به نسرینی که نارضایتی توی صورتش موج میزنه.. و نه باران و نه هیچکس دیگه..من دارم از نگاه آواره ش مطمئن میشم که اگر با من زندگی نداره، بدون من هیچی نداره..شاید صادقانه ترین جواب رو به علیرضا داد..اینکه با من فقط میخواد به آرامش برسه..

هما پا روی پا میندازه و با صدای رسایی میگه:

-فکر میکنم دو ماه نامزدی کافی باشه نه؟؟نسرین جون نظر شما چیه؟؟

نسرین نگاهش میکنه و..با لبخند ظاهری شونه ای بالا میدم:

-والا من که حرفی ندارم..

یعنی کلا نظری نداره! اِمران اما نظر دیگه ای داره:

- فکر نکنم نیازی به دوران نامزدی باشه..من و تبسم به اندازه ی کافی همدیگه رو میشناسیم..همه جوره هم با اخلاقای هم آشنا هستیم..از لحاظای دیگه هم که..خونه و زندگیمون جوره..اگه میشه..کلا نامزدی نباشه..

اینهمه پررویی اِمران من رو شگفت زده میکنه..مثل هما و علیرضا و بقیه که با چشمهای متعجب نگاهش میکنند..اون به سختی لبخندی میزنه و ادامه میده:

-هرچه زودتر بریم سر خونه زندگی مون، بهتره..مگه نه تبسم؟؟؟

لبهام از هم باز میشند و..کلمه ای از دهنم خارج نمیشه..این مرد یک گستاخ تمام عیاره!

-هوم؟؟ تو ام موافقی مگه نه؟ نامزدی واسه کساییه که شناختی از هم ندارن و آمادگی مالی هم ندارن..ما که خدارو شکر از همه لحاظ آماده ایم..دیگه چرا دو ماه صبر کنیم؟؟

دهنم بازتر از قبل میشه..اون سبزه‌های تیره ش رو از من نمیگیره و..چقدر لعنتیه!

-آآ خب..چی بگم..آخه..

نسرین میون حرفم رو به امران میگه:

-پسر من! نمیشه که انقدر زود جشن گرفت!

خیلی آرومتر ادامه میده:

-تو چرا هیچی رو در نظر نمیگیری؟؟

حس میکنم منظورش به مهلاییه که تازه چند روزه نامزدیش با امران به هم خورده..امران رو به مادرش میگه:

-بیخیال مادر من..باز حرص میخوری فشارت میره بالا..

-دوست داری حرف پشت سرمون باشه؟؟

امرآن خودخواهه..مادرش بهم حس بدتری میده..دارند با اعصابم بازی میکنند..نفسی بیرون میدم و میون بحثشون با صدای بلند میگم:

-من جشن نمیخوام!

تمام نگاهها به سمت من برمیگرده..هما با حیرت دهن باز میکنه:

-تبسم!!

اخم میکنم:

-درسته! دوران نامزدی به درد ما نمیخوره..کلا هیچی نمیخوام..

چشم تنگ میکنم و با حرص و نفرت به امرانِ بهت زده، لبخند میزنم:

-امران چرا انقدر سخت میگیری؟؟؟ جشن میخوایم چیکار!؟

آرومتر و نیشدارتر میگم:

-انقدر جدی نگیر دیگه..

چند لحظه ای سکوت برقرار میشه و..هرکس با یک نگاه خاص بهم خیره شده..نسرین پر از تعجب و ناباوریه..هما و علیرضا راضی به نظر نمیرسند و امران..تمام حرصهای دنیا رو توی نگاه آرومش داره..اکرم با صدای بلند سکوت رو میشکنه:

-پس مبارکه!!!

و خودش شروع به دست زدن میکنه..به تبعیت از اکرم، بقیه کم کم به خودشون میاند و دست میزنند و تبریک میگویند..حتی نسرین هم حفظ ظاهر میکنه و با تبریک گفتن، توی آروم کردن فضای متشنج شرکت میکنه..من و امران با خودخواهی و بدون اهمیت به نظر دیگران پیش میریم!

شب زنده داری های این روزهام باعث شده که کمی رنگ پریده به نظر برسم..چشمهای پف آلودم رو از نظر میگذرونم و شال ساده ی سیاه رنگ رو روی موهای ساده ترم میکشم..قلبم به شدت میکوبه ولی..آرومم..پر از دل شکستگی، آرومم..

هما با ناراحتی نگاهم میکنه..توجه نمیکنم..علیرضا بدون حرف، دنبال دلیل کارهامه..من سکوت میکنم و نمیخوام با گفتن دلایل مزخرفم، فکرش رو مشغول تر کنم..

-داری چیکار میکنی تبسم؟

صدای آروم و دلخورِ هما، من رو اذیت میکنه..نمیبینم که دارم برای عقد محضری آماده میشم؟؟؟

-با کی داری لج میکنی؟؟ چرا نمیتونی یکم نرمال رفتار کنی؟

آب گلوم رو همراه با بغضِ سمج پایین میدم و..دکمه های مانتوی پاییزه رو میبندم..

-آخه این چه وضعیه دخترِ من؟؟ مگه تو چی کم داری که انقدر خودتو بی ارزش میکنی؟

به حالت عصبی سرم رو به اطراف تگون میدم..معنی بی ارزش شدن رو نمیدونند..درخواست نسرین برای گرفتن جشن هم من رو خوشحال نکرد..که اصل کاری میخواد ازش دور باشم..اکرم نزدیکم میشه و..اونهم با ناراحتی حرف میزنه:

-میخوای بگی چرا؟؟

چشم روی هم میذارم و نفسم رو با شدت از بینی بیرون میدم..درکم نمیکنند..اصلا هیچکس درکم نمیکنه..من چطور میتونم مثل یک عروس، لباس عروس تنم کنم و زیبا و جذاب باشم وقتی امران منتظر تحقیر کردن منه؟! وقتی برای آزمایش باهم بیرون میریم و اون نگاهم نمیکنه..وقتی خیلی معمولی بهم میگه:

"چیزی لازم داری که بریم خرید؟؟"

و با زبون بی زبونی بهم میگه که حوصله ی خرید رفتن رو هم با من نداره! و من چه جوابی برای این سوال بدم جز یک "نه" آروم و سرد؟! که حتی یک حلقه هم خریده نشد و کجای من شبیه به عروس هاست که به خودم برسم؟؟

-تبسم؟؟؟

با اعصابی که دیگه هیچی ازش نمونده، برمیگردم و به هردو نگاه میکنم..صدای محکمم میلرزه و من پر از عقده ام:

چرا باید به خودم برسم؟؟! نمیفهمید که چرا دارم این کارا رو میکنم؟! واقعا انقدر فهمیدنش واستون سخته؟! نمیبینید که نمیخوام اینطوری باشه؟؟ نمیبینید که دارم بی ارزش بودن این مراسمو به رخ میکشم؟؟؟

بغض بزرگتر میشه و من میخوام مثل این چند روز محکم و بی اهمیت باشم..

-من اینطوری نمیخوام!! نمیخوام منو این مدلی بخواد..میخوام بفهمه که ناراضی
ام..دلخورم..بدم میادا! میخوام بفهمه که اگه بهم ارزش نده، منم به هیچی ارزش نمیدم!
میخواید لباس عروس تنم کنم و برقصم که چی!! مگه من مضحکه ام؟؟ مگه سبکم!؟

قلبم میگیره و فکر پوشیدن لباس عروس من رو داغون میکنه..اون گفته اصلا نزدیکش
نشم و من چطور میخوام توی بغلش برقصم!!؟ زیادی مسخره نیست؟؟؟

-من اینطوری خواستنشو نمیخوام و اون باید بفهمه! باید بفهمه که..اینطوری رسیدن به
خواسته مون ارزش نداره..باید بفهمه که من منتظر همچین چیزی نبودم و نیستم! باید
بفهمه که اگه نبخشه، منم نمیبخشم..باید بفهمه که..اشتباه میکنه..اگه متوجه اشتباهش
نشه، من باید تا آخر عمر اذیت بشم..

دستم رو روی پیشونیم فشار میدم و چشم میبندم..من قسم خوردم که به زندگی
برگردیم..اما اون داره سخت میگیره..هر دو مون رو اذیت میکنه و..من هم میخوام اذیت
شدنمون رو بیشتر درک کنه..

-امران باید..به خودش بیاد..باید بتونه دلشو باهام صاف کنه..باید ببینه که چه آینده ای
داره واسمون رقم میزنه..میدونه که من بچگی کردم..نمیتونه به خاطر یه بچگی..یه حرف
زدن..یه بی اعتمادی..انقدر بهم سخت بگیره..

با خودم دارم فکر میکنم..اشتباهم بزرگ بود..شاید باور نکردن امران، بزرگترین اشتباهم بود
که امران نمیتونه فراموش کنه..یا شاید هم..نزدیک شدین بیش از حد به تورج..نفسم بلندی
میکشم و صدام داره تحلیل میره:

-نباید همه ش اون اشتباهو تو سرم بزنه..که با اون شرط مسخره ش بهم حالی میکنه که
به خاطر تورج دارم اینهمه سختی میکشم..گفته کلا کاری به کارش نداشته باشم..باید
بفهمه که اگه کاری باهاش نداشته باشم، به اون بیشتر سخت میگذره..

توی سکوت و پر از بهت زدگی نگاهم میکنند و من نمیتونم فکر بازی جدیدی که امران راه انداخته، از سرم بیرون کنم..من بارها نزدیکش بشم و اون بارها تحقیرم کنه تا دلش آرام بگیره..خدایا اینهمه عقده اذیتش نمیکنه؟! چشم گفتنهای من چی؟؟ مطیع بودنهام اون رو به خودش نمیاره؟! من دارم با این برخوردش اذیت میشم..اما اون با این شرط و قبول کردن من بیشتر اذیت نمیشه؟؟ تا کی باید صبر کنم تا دلش باهام صاف بشه و غرورش رو کنار بذاره؟؟ و واقعا از بودن باهام به آرامش برسه؟؟؟

-هما جان؟ نمیخواهی بیاید؟؟

صدای بلند علیرضا من رو از فکر بیرون میاره..هما با سکوتش و نگاه خاصش نشون میده که تا حدودی درکم میکنه..خب مادر من خواه ناخواه الگوی منه..و من یک همای مغرورتر، درونم دارم..که مثل هما میتونم همه جوهره بی اهمیتیتم رو نشون بدم..

اکرم دستم رو میگیره و آرام گونه م رو میبوسه..صدای مهربونش، ناراحتی و اون میخواد این ناراحتی رو با خنده، پنهان کنه:

-قربون تبی خودم برم..ما این دورانو به پای عقد و نامزدی میذاریم..بعد از یه مدت استراحت، باید یه جشن خیلی بزرگ بگیرید و یه لباس عروس خیلی خوشگل تنت کنی..من واسه خواهریم آرزو دارم! میخوام خودم تو عروسیت رقص چاقو برم..

دلم گریه کردن میخواد..اون آرامتر دم گوشم میگه:

-من مطمئنم که میتونی امرانو مثل قبل کنی..عاشقی کردناتو دیدم تبسم..دیدم که چقدر بی دریغ واسه امران همه کار میکردی..چقدر مهربونی و عشق خرجش میکردی..مطمئنا اینا تو دل امران مونده که نتونسته فراموش کنه..

با اطمینان توی چشمهام نگاه میکنه و میگه:

-حتما خودت بهتر از بقیه میدونی که چطوری همه چی رو درست کنی..

لبهام رو روی هم فشار میدم و..من هیچی بلد نیستم..فقط میخوام یک آینه باشم و زندگی جالبی که امران در نظر داره رو بهتر نشونش بدم..

نگاه خالیم رو به دور تا دور اتاق بزرگ و روشن میگردونم..به کسانی که نگاهم میکنند..به حالت نگاهها..به ناراحتی ها..خوشحالی ها..نگرانی ها..نفسم با لرزش همراه میشه..علیرضا پر از مهربونی، دل گرفته ست..از دستم ناراحته..اما حرفی نمیزنه و شاید درکم میکنه..

زمزمه های آروم و بلند رو میشنوم و اسم من و امران بارها به گوشم میرسه..مهلا خوشحاله و دیگه به حضور اکرم و مجید کاری نداره..فقط میخنده و قربون صدقه ی من و امران میره.. قلبم میزنه..عمه مریم با چشمهای گرد شده نگاهم میکنه و شاید به خاطر سیاهی مطلق لباسهام و سادگی صورتم تعجب کرده.. چشم میگیرم و..پارسا با لبخند سری برام تکیون میده..نسرین فقط نگاهمون میکنه و باران..گوشه ای ایستاده و به کسی نگاه نمیکنه..اونهم مثل من ساده و بدون تجملاته..

نگاه خیره ای من رو به سمتی میکشه..نگاهی..توی آینه ی بزرگی که درست روبروی ما قرار داره.. نگاهم بی اراده جذب آینه میشه و..مات میمونم..چشمهای خمار و تیره ای که من رو شکار کرده.. از نگاه بدون لبخندش میشه صدها برداشت کرد..

درست کنارمه..شاید چند سانت هم باهم فاصله نداشته باشیم..چشم از آینه نمیگیرم..از اینکه کنارش نشستم، بدش میاد؟؟ عصبی بودنش رو میفهمم..به چشمهام توی آینه اخم میکنه و من نفرت و کلافگی رو باهم میبینم.. کت و شلوار دودی تنش کرده و..بلوز طوسی خیلی روشن، بهش میاد..اما به هم ریخته ست..از دیدن من ناراضیه..پا روی پا انداخته و با حالت خاصی به آینه چشم دوخته..نفسهاس رو از کنارم میشنوم..نگاهش رو از توی آینه میبینم..و بد اومدنش رو نمیدونم از چی..ولی مفهمم..

نمیدونم چقدر میگذره.. کسی دست روی شونه هام میذاره و من در جا تگون میخورم.. مهلا
با صدای ذوق زده ای میگه:

-عروس و دوماد چه غرق همدیگه شدن!

نگاهش میکنم.. صورت آرایش کرده ش قشنگ تر از همیشه شده و.. مهربونی بهش میاد!
صاف می ایسته و شال حریر سفید رنگی که توی دستشه، باز میکنه.. بدون اینکه از م
نظری بخواد، با لبخند شال رو روی سرم میندازه..

-شال سفید نداشتی تبسم؟؟ عروس باید سفید تنش کنه تا بختش سفید بشه..

با دهن نیمه باز نگاهش میکنم.. شال بلند و عریض، روی سر و شونه هام می افته و کل
سیاهی رو میپوشونه..

-چقدر بهت میاد!

دستم روی لبه ی شال مشت میشه.. میخوام بردارم که دستش رو روی دست مشت شده م
میذاره:

-بخدا نمیدارم برداری!!

-مهلا..

اون با ترشرویی به امران نگاه میکنه و آروم میگه:

-امران تو یه چیزی بهش بگو..

دشت مشت شده م فشرده میشه.. نگاه امران رو حس میکنم و به مهلا اخم میکنم.. نفس
بلند امران رو میشنوم:

-بذار راحت باشه مهلا!

صدای آرومش، عصبیه.. من یک جور بدی ام..

-گمشو توام که بدترش کردی!

میخوام شال رو بردارم..صدای بلند نسرين مانعم ميشه:

-بذار رو سرت بمونه تبسم جان!

نگاهم به سمتش کشیده ميشه..داره با لبخندی جدی نگاهم میکنه..لحظه ای خشک ميشم..مهلا شال رو روی شونه هام مرتب میکنه و من ديگه نمیتونم بیشتر از این لجبازی کنم..هما کنارم می ایسته و آرام و با نگرانی میگه:

-میخواهی بگم فعلا یه صیغه ی موقت خونده بشه و بعد که...

هنوز حرف هما تموم نشده که صدای امران بلند ميشه:

-چی میگی خانوم ریاضت؟! مگه میخوام بازی کنم؟؟؟

صدای عصبی و بلندش باعث ميشه که..هما با تعجب نگاهش کنه..من بازهم یک جوری ميشم..امران نمیتونه صداش رو آرام نگه داره:

-اگه بنا به صیغه ی موقت بود که پیشنهاد نامزدی دو ماهه رو قبول می کردم!

هما پر از تعجب، اخم میکنه..

-امران جان شما هنوز سر خونه زندگیتون نرفته، مشکل دارید! بهتر نیس یه مدت به همدیگه فرصت بدید که..

امران کنترل اعصابش رو نداره و میون حرف هما میگه:

-ما هیچ مشکلی باهم نداریم..خیلیم خوب میتونم باهم کنار بیایم..مگه نه تبسم؟؟؟

قلبم میکوبه..با مکث چشم از هما میگیرم و برمیگردم و نگاهش میکنم..چشمه اش..خسته اند! اونهم دیشب نخوابیده؟!

-نمیدونم..

چشم تنگ میکنه و..من حس میکنم سردرد داره..

-امران جان دو ماه صبر کردن به جایی برنمیخوره..بذار تبسمم آماده بشه..

اون پر از کلافگی، دوباره به هما نگاه میکنه:

-وقتی میگم عقد دائم، ینی واسه زندگی مشترک آماده ایم! هم من..هم تبسم! حرفا رو زدین..همه چیو تعیین کردین..حتی جهاز تبسمو تو خونه چیدین..اونوقت تازه میگین آماده بشیم؟! فکر میکنید دیگه میتونم یه روزم از تبسم دور باشم!؟

نگاهم مات چشمه‌هاش میشه و..قلبم دیوونه میشه..حالا دیگه حضور علیرضا رو هم کنارمون حس میکنم..امران خیره به هردوشون، با قاطعیت میگه:

-بعد عقد دائم..تبسم زن من میشه! هر جور که هس، تا آخرش پیش من میمونه..نمیخوام یه لحظه ام ازم دور باشه..

نفسم داره بند میاد..اون با اخم ریز و چشمهای نیمه باز نگاهم میکنه:

-خودش میدونه که هیچ جوهره زیر بار نامزدی و صیغه موقت نمیروم..نمیخوام دیگه ترس از دست دادنشو داشته باشم..

قلبم پایین می افته..چشم از چشمهای لعنتیش میگیرم و..نمیدونم چرا این حجم خودخواهی من رو پر از دیوونگی میکنه..نمیدونم برای جلب نظر هما و علیرضاست..یا واقعا حرف دلش رو زده..اما نگاهش..نگاه یک آدم خسته و به آخر خط رسیده ست..نگاه کسی که دیگه تحملش تموم شده..

وقتی حاج آقا با صلوات همه رو به سکوت دعوت میکنه، امران بدون اجازه گرفتن از کسی بلند میگه:

-حاجی عقد دائمو بخون!!

نگاهم توی آینه می افته..اون اصلا نگاهم نمیکنه و من میبینم که چشمش فقط به دهن حاج آقااست که خطبه ی عقد رو بخونه.. به مهلا و باران نگاه میکنم که بالای سرم ایستادند و دو طرف یک پارچه توری کار شده رو گرفتند.. و اکرم با ذوق داره بالای سرمون قند میسابه..باران هنوز هم هیچ لبخندی نداره..

نگاهم توی آینه می افته..اون اصلا نگاهم نمیکنه و من میبینم که چشمش فقط به دهن حاج آقااست که خطبه ی عقد رو بخونه.. به مهلا و باران نگاه میکنم که بالای سرم ایستادند و دو طرف یک پارچه توری کار شده رو گرفتند.. و اکرم با ذوق داره بالای سرمون قند میسابه..باران هنوز هم هیچ لبخندی نداره..

حاجی شروع به خوندن خطبه ی عقد میکنه و امران بازهم چشمش رو از دهن حاجی نمیگیره.. ۱۴ تا سکه ای که به عنوان مهریه مطرح میشه، پیشنهاد هماست..مادر چشم و دل سیرم که با غرور گفت:

"ما رسم داریم به نیت ۱۴ معصوم، ۱۴ تا سکه مهر میکنیم..فقط ۱۴ تا! خدارو شکر اعتقادی به دووم زندگی با مهریه نداریم!! زندگی که بخواد به خاطر مهریه ادامه داشته باشه، هیچ ارزشی نداره و اگه تبسم راضی به زندگی نباشه، حتی این ۱۴ تا سکه رو هم نمیخواد..البته که اصلا نیازی نداره..اینم به خاطر رسمیه که گذاشته شده..به هر حال خوشبختی دخترمون به هزاران سکه می ارزه"

و همین نسرین رو حیرت زده کرد و من فکر کنم در مورد چیز خور کردن پسرش به وسیله ی منه بی توقع، بیشتر به فکر فرو رفت!

صدای حاج آقای میانسال رو میشنوم که با آرامش میگه:

-عروس خانوم آیا وکیلیم؟؟؟

قبل از من، صدای بلند و خوشحال اکرم توی فضای اتاق طنین انداز میشه:

-عروس خوشگلمون رفته گل بچینه!

قلبم میزنه..به امران نگاه میکنم..بازهم نگاهم نمیکنه..حاج آقا برای دومین بار میپرسه..صدای مهلا رو میشنوم:

-عروس رفته گلاب بگیره..

خسته میشم..یک جور بی تحملی..یک جور به اوج رفتن و..ترسیدن..به پشت نگاه نکردن..با تمام ترسها، ادامه دادن..

وقتی حاج آقا برای سومین بار میپرسه، امران از توی آینه نگاهم میکنه..درست همون حس..همون انتظار..همون بی طاقتی..اجازه ای از کسی نگرفتم ولی بازهم حرفی که باب شده:

-با اجازه ی پدر و مادرم..بله!

نگاه امران روم میمونه و..من نگاهم رو پایین میندازم..تموم شد؟! یا تازه شروع شد؟! کاش یک جور دیگه ای بود..میون این دست زدنهای و جیغ کشیدنهای، دلم گریه کردن میخواد..کاش میشد التماسش کنم..از ته دل زار بزنم و بهش بگم که..بازی رو تموم کنه..من دلم آرامش میخواد..اون ببخشه و تمومش کنه!

میون دست زدنهای و تبریکها، صدایش رو میشنوم:

-شدی تبی خودم..

صدای خش گرفته ش باعث میشه نگاهم رو بالا بکشم..اون با نفس بلندی آرومتر میگه:

-شدم همه کسیت..

میون حسهای خوب و بد دارم چون میدم..اون جعبه ای از توی جیبش درمیاره و من نگاهم روی جعبه ی زیادی ساده، میمونه..بغض داره خفه م میکنه و اون انگار آرامش

گرفته..دیگه نه حالت عصبی داره و نه اخم کرده..فقط..یک نگاه ترسناک و پراز پیروزی داره..

انگشتی از توی جعبه بیرون میاره..صدای دست زدن‌ها بلندتر میشه..مهلا ذوق زده، جیغ میزنه:

-آخجون انگشتر!

نگاهم روی انگشتر خیلی ساده ایه که حالت رینگ داره..یک رینگ پهن سفید که روش یک ردیف باریک نگین داره..دلم میگیره..تنهایی خریده؟! چرا من رو توی انتخابش شریک نکرد؟! چرا فقط یک انگشتر و اونهم برای من؟! ست حلقه ای نیست و اون آزاده..گفته که کاری به کارش نداشته باشم و همه کاره ی منه!

دستش رو پیش میاره و دست آواره م رو از روی پام برمیداره..

-فعلا این دستت باشه تا بعد ببینیم چی پیش میاد..

نگاهش میکنم..نگاه اون به دستمه و داره انگشتر رو توی انگشت حلقه م میکنه..میدونه که از لحن حرف زدنش چقدر بدم میاد؟؟؟

-تورجو..آزاد کردی؟؟

کجخند پر حرصی روی لبش میشینه..بدون اینکه نگاهش رو بالا بکشه، نج غلیظی ادا میکنه:

-نظرم عوض شد..نمیتونم رضایت بدم..

انگار اشتباه شنیدم! چشمهای بهت زده م روش میمونه و اون انگشتش رو روی انگشتر میکشه..صدای دست و جیغ بلند و کر کننده میشه..اون دم گوشم به حالت دیوونه واری سوت ریتم داری میزنه و با خنده میگه:

-پس فردا میره بالای دار!

دهنم کیپ میشه..نفس میره و نمیاد..اون با تمام حس نگاهم میکنه و چشمکی
میزنه..بازهم بین دروغ و راست حرفش، میمیرم و اون دستم رو فشار میده..و درگیر عشق و
نفرت میگه:

-دیگه تا همیشه مال خودمی..

صداها رو انگار از اعماق چاه میشنوم.. نگاهم روی امران میمونه و..امروز از همیشه خودخواه
تره..نامردتره..بدقول تره..که از اول هم شرطبندی نبود و من حدس میزدم که امران..به
دست آوردن من رو به آزادی تورج ربط نمیده..وای خدا..چرا سیاست امران رو یادم رفت؟!
اون خیلی بیشتر از خیلی با سیاسته..به این راحتی ها کسی رو نمیبخشه..اونطور که
خودش میخواست، پیش برد..هم برای به دست آوردن من..هم برای سرنوشت تورج
بیچاره..خدایا یعنی نمیخواه ببخشه؟!!!

سرم داره گیج میره..اون دستش رو برمیداره و من بازهم حس میکنم که از بودن کنارم
خوشش نمیاد..

-عروسک خوشگلکم میشی!

من از عروسک خوشگلی که میگه، حس مرگ دارم و توی حسرت جیگر زشتی که قبلها
خطابم میکرد، میمونم..کاش درمورد تورج بخت برگشته دروغ گفته باشه..

میون آغوش علیرضا حل میشم..نگرانیش رو میفهمم و به روی خودم نمیارم..نسرین من رو
میبوسه و تبریک میگه..از دخترم گفتنش، حس خوبی نمیگیرم..باران فقط یک تبریک
خشک و خالی میگه و..من میخوام از همه شون دور باشم..

-تشریف داشته باشید، شام تدارک دیدیم..

نگاهم بین نسرین و امران جابجا میشه..کشش موندن توی جمع رو دیگه ندارم..نسرین با احترام رو به جمع ادامه میده:

-از اینجا همگی تشریف میارید خونه ی ما، شام در خدمتون هستیم..

رفتن به خونه ی نسرین یعنی تحمل فضای خفقان آور..یعنی یک جشن جمع و جور و رقص و شادی.. یعنی خندیدن! نه..من دیگه واقعا نمیتونم.. رو به امران با صدای آرومی میگم:

-بریم..

نگاهم میکنه..حالا دیگه میتونم اخم ریز بین ابروهاش رو ببینم:

-کجا؟؟

کوتاه میگم:

-خونه..

توی سکوت نگاهم میکنه..با حالت خاص و معنا دار..چند ثانیه ای طول میکشه تا سرش رو به تایید حرفم تکون بده و آروم بگه:

-بریم..

جلوی چشمهای بهت زده ی همه، خداحافظی میکنیم.. نسرین اخم میکنه و رو به امران میگه:

-کجا پسر من !!؟

امران با مادرش راحتته:

-یکم سرم درد میکنه..میرم بخوابم..

-پس شام چی؟! به خاطر شما تدارک دیدیم..

امران بی اهمیت تر از قبل میگه:

-شما به مهمونات برس..ما خودمون یه چی میخوریم..

دیگه منتظر حرفی نمیشه و به من اشاره میکنه که بریم..حسی که این لحظه دارم، خودم هم نمیفهمم..مادرِ نگرانم تا آخرین لحظه با بغض نگاهم میکنه..من حتی به علیرضا نگاه نمیکنم که نگرانیِ پدرانهِش رو نبینم..

در خارج میشه..من شال حریر سفید رنگ رو به دست مهلای مات زده میدم..چشم از همه میگیرم و قدمهام رو به سمت در میکشم..حس آواره ها رو دارم..حس گول خورده ها..شاید هم رودست خورده ها..پشیمون نیستم..اما توقع اینطور نقشه و بازی رو نداشتم..حالا به معنای واقعی حس بازنده ها رو دارم و..دیگه نمیتونم ذره ای خوب بمونم..

وقتی قدمهای سنگینم رو روی آسفالت میکشم، اون برمیگرده و نگاهی بهم میندازه..و نگاهی به پشت سرم..میفهمم که پدر و مادرم پشت سرم هستند و پر از دلشورگی نگاهم میکنند..امران خیلی معمولی میپرسه:

-دیگه نمیخواهی کسی رو ببینی؟؟

قدمهام رو محکمتر میکنم و..خودم هم دیگه برگشت رو نمیخوام انتخاب کنم..حتی دیگه نایی برای جلو رفتن هم ندارم..آروم و محکم میگم:
-نه..

کنارم می ایسته..من نمیدونم دقیقا کجا هستم و به چی خیره شدم..اون از سستی من خوشش نمیاد..

-پس زودتر راه بیا داری عصبیم میکنی..

وقتی نفهمی من رو میبینی، بدتر میشه..جلوتر از من قدم برمیداره و چشم ازم میگیره:

-انقدر ادا اصول نیا! وقتی اینجایی، ینی همه چی تموم شده..

گرفتگی قلبم رو به خوبی حس میکنم..صدای ریموت ماشین رو میشنوم و اون با صدای جدی تری ادامه میده:

-ینی قبول کردی که زندگی تو نابود کنی..

از تهدیدش ترسی ندارم که زندگی خودش رو هم نابود شده میبینم..فقط..دلم برای تورج بیچاره میسوزه..برای ژینوس خیلی بیشتر..الان این مادر بدبخت چه حالی داره؟! من که شرط رو قبول کردم، اون جون دوباره گرفت..چقدر قربون صدقه م رفت و چقدر حالش خوب شد..امران با دل این مادر چیکار میکنه!؟

-کاش..منو ببخشن..

و واقعا در حال حاضر هیچکس بیچاره تر از تورج و ژینوس نیست..وقتی نگاه دیوونه ی امران رو حس میکنم، انگار به خودم میام..گفتم من رو ببخشه؟! یا ببخشند؟؟ نمیدونم..حال اون انقدر داغون میشه که دیگه نمیتونه بایسته و نگاهم کنه..سوار ماشین میشه و در رو به شدت میکوبه..کاش یکی حال من رو خوب کنه..

نمیدونم چقدر میگذره تا بتونم کمی به خودم مسلط بشم..به اوضاعی که به شدت متشنجه! در ماشین رو باز میکنم و تنم رو روی صندلی میذارم.. اون نگاهم نمیکنه..من دل گرفته ام..بوی سیگار آزارم میده..عروسک بودن با این حلقه یعنی یک بردگی بی چون و چرا! نمیتونم..از همین حالا آینه ای میشم و نفرت خودم و خودش رو نشونش میدم..حلقه رو از انگشتم بیرون میکشم و توی جیب مانتم میذارم..بازهم حسم خوب نمیشه..

اون سیگار دیگه ای روشن میکنه و پک خیلی عمیقی میزنه..لحظه ای بهش حسودیم میشه..میتونه با سیگار آروم بشه؟! من با چی آروم بشم؟؟

-سیگار..آرومت میکنه؟؟

نگاه گذرایی بهم میندازه و من دیوونه بودن چشمه‌هاش رو میبینم..

-گاهی..

لبخند تلخی روی لبم میشینه:

-خوش به حالت..هیچی منو آرام نمیکنه..

با تمام خستگی، چشم ازش میگیرم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم..دلم یک خواب عمیق میخواد..ازم دریغ شده..

-فکر کنم باید این یکی رو هم امتحان کنم..

صدای ضرب انگشتهاش روی فرمون، نشون میده که اونهم آرامشی نداره..حتی با سیگار..طول میکشه تا با بی طاقتی پرسه:

-چی رو؟!

بدون اینکه سر سنگینم رو از پشتی مبل بردارم، به سمت برمیگردم و نفس آرومی میکشم:

-سیگارو..

نگاهش سخت میشه..عصبیه و توی این هوای سرد، پیشونیش خیس از عرقه..انقدر به هم نزدیکیم و انقدر از هم دور..این چه راهی بود که برای آزار دادنم انتخاب کرد؟! حال خودش رو نمیبینه؟؟

نه! حالا که فکرش رو میکنم، سیگار نمیتونه کسی رو آرام کنه..من از همون آرامبخش های قوی میخوام که چند ساعتی من رو گیج کنه..چند ساعتی بگذرونم و چند ساعتی اِمران رو از فکر و قلبم دور کنم..

نمیدونم چقدر میگذره که جایی کنار خیابون نگه میداره..نگاهش نمیکنم ولی..میفهمم که چقدر خسته ست..

-پیاده شو..

با من بود؟! با تعجب به اطراف نگاه میکنم..کنار خیابون؟! نگاه بهت زده م به سمتش
میچرخه..چشمهای خمارِ اون پر از نفرت و پر از خستگیه..

-برو پایین دیگه!

با ناباوری سرم رو به اطراف تکون میدم:

-کجا برم!؟

از نگاه کردن بهم خوشش نمیاد..برمیگرده و رو به جلو میگه:

-میتونی بری.. ولی فقط یه هفته.. یه هفته میتونی واسه خودت باشی..به ذهنت استراحت
بدی..خودتو آماده کنی که واقعیتو قبول کنی..فکر کنم یه هفته کافی باشه نه!؟

نگاهم روش میمونه..دلش به حالم سوخت؟! نمیدونم چرا بغض میکنم..من دلسوزی
نمیخوام..نمیفهمه!؟؟ برمیگرده و نگاهی به سرتاپام میندازه..و مکثش رو دستهای خالیم
کمی بیشتر میشه:

-تا شنبه..فقط تا شنبه بهت مهلت میدم..شنبه راس ساعت ده صبح پیش منی..با قیافه ی
درست حسابی..همه چی رو قبول میکنی..مثل یه دختر خوب..

قیافه ی درست حسابی! تا شنبه! این خنده دار نیست؟! پر از درد میخندم..بلند و تمسخر
آمیز..این مردِ دیوونه چی میگه!؟

-بیخیال امران..آماده شدن من چه اهمیتی داره!؟

با لبخند سرم رو براش کج میکنم و مطیع بودنم رو نشونش میدم:

-من قبول کردم که زندگیمو نابود کنم..دیگه بقیه ی حرفا هیچ اهمیتی نداره..

چشمه‌هاش جمع میشدند و من.. نفرت رو توی چشمهای خوشرنگش میبینم.. انقدر عصبی هست که من رو از پا دربیاره.. من تازه اول راهم و چیزی نشونش ندادم! میخواد حرفی بزنه که قبل از اون میگم:

-من وقتی الان اینجام، ینی دیگه قرار نیس جایی برم..

با مکث چشم ازش میگیرم و سرم رو برمیگردونم.. و چشمهام رو برای ندیدن میبندم.. بودنم رو دوست داره؟! خب هستم دیگه! اون اینطور بودن رو دوست داره؟! بیشتر از اون براش میشم..

متوجه میشم که با سرعت زیاد وارد پارکینگ آپارتمانش میشه.. همون برج بزرگ و لوکسی که واحد شماره ۵۷ رو داره.. همون واحدی که انگار نقطه ی اتصال ما دوتا ست.. و در عین حال، نقطه ی دوری و شاید از این به بعد زمین بازی!

-بیا پایین..

با مکث چشم باز میکنم.. لحظه به لحظه ضربان قلبم بالاتر میره.. میخواد به پاش بیفتم و پسم بزنه.. میخواد.. کثافت کاریم رو از ذهنش پاک کنم..

بدون نگاه به اطراف، در ماشین رو باز میکنم و پیاده میشم.. چه سکوت پر از حرفی.. من دلشوره دارم.. اون خوب نمیشه و من هنوز هم تبسم لجباز اونم..

پشت سرش حرکت میکنم.. جلوی در آسانسور می ایستم و.. حالا دارم ضربان قلب وحشیم رو توی گوشه‌هام حس میکنم.. پشت سرش سوار آسانسور میشم.. لرزش دستهام رو با گره کردن توی هم، پنهان میکنم.. اما رنگ پریده م رو چیکار کنم؟! بازهم پشت سرش خارج میشم و.. من دختر تابعی هستم..

وقتی در آپارتمان باز میشه، من از ته دل آرزو میکنم که کاش جور دیگه ای بود.. کاش تورج نامی توی دنیا وجود نداشت و کاش اصلا از اول جور دیگه ای شروع میشد..

اینبار کنار می ایسته تا من داخل بشم..داخل خونه ی مشترکمون! چه تلخ و مسخره..

بدون اینکه سرم رو بالا بیارم، قدم داخل خونه میذارم..توی خونه ی زیادی شیک و تمیزی که به تازگی چیده شده..بغض داره من رو میکشه..سلیقه ی عمه مریم و پریسا زیادی قابل قبوله و من حتی نگاهی به دیزاین فوق العاده ی خونه نمیکنم..سفید و فیروزه ای بیش از حد ملایم، چشمم رو میزنه و من دل شکسته ام..

وقتی در بسته میشه، دیگه قدمی برنمیدارم..مثل آواره ها می ایستم و..میخوام از اینهمه دل گرفتگی، جون بدم..

روز اول من و اون..چرا اینطور شروع شد؟؟ برمیگردم و نگاهش میکنم..میبینم که اون آواره تر از منه..بلاتکلیف تر از من..نمیخواد به عروستش دست بزنه؟! از من بدش میاد؟؟ باید به پاش بیفتم؟؟ آخه من چیکارش کردم که انقدر ازم کینه داره؟

چشم ازم نمیگیره و من میبینم که یک چیزی مانع نزدیک شدنش به من میشه..گفت اگر هوسباز ترین مرد دنیا هم باشه، با من یکی حال نمیکنه! وای خدا چقدر این حرف من رو خرد کرد..

نفسم رو توی سینه حبس میکنم و..دیگه نمیخوام آه بکشم..میخوام ببینه که دقیقا از من چی میخواد..از عروس یک روزه ش! از دختری که نمیخواد یک لحظه هم ازش دور باشه و در عین حال، از نزدیک شدن بهش بدش میاد..

توی چشمه اش نگاه میکنم و شال رو از سرم برمیدارم..به راحتی جا خوردنش رو میفهمم..بغض لعنتی رفع نمیشه.. اون میخواد تیپ جذاب بزنم و به پاش بیفتم..من از اون هم بدتر میشم..

نفسم میگیره و من دیگه نمیتونم نگاهش کنم..منه بیچاره، خجالت میکشم و اون نمیفهمه که من بی تجربه ام؟؟

دکمه های مانتوم رو دونه دونه باز میکنم..عروسم دیگه..حالا لباس عروسی در کار نیست و حسرتش رو نمیخوام بخورم..اما بالاخره عروس که هستم! دلبری ندارم..آرایش ندارم..ناز کردن هم ندارم..اما بازهم عروسم و اون میخواد عروسکش باشم..

مانتو رو از تنم درمیارم و روی شالم روی فرش ابریشم فیروزه ای رنگ میندازم.. قلبم به درد میاد و من با این تاپ دو بنده ی زرد رنگ،ساده ترین عروس دنیا هستم! با تمام شرمزدگی..با تمام بلد نبودن و بی تجربگی، لبه ی تاپ رو بالا میکشم و از تنم درمیارم..اون نامرد از این جذاب تر دیگه چی میخواد؟؟؟

-تو حق اینو داری که..هر جور دلت خواست باهام رفتار کنی..من بهت چیزی نمیگم.. من اصلا حق اعتراض ندارم.. من قبول کردم.. همه چی رو..تو هر کاری دوس داری میتونی بکنی..من آماده ام..

صدای نفس بلندش به گوشم میرسه و من نمیتونم این بغض لعنتی رو پایین بدم.. نگاهش رو حس میکنم و کی حال الان من رو میفهمه؟! دستم روی دکمه ی شلوارم مونده و..چقدر سخته ادامه ی این بازی..چقدر سخته آینه بودن و نشون دادن خواسته ی امران..

-تو به اون چیزی که خواستی رسیدی.. الانم میتونی به هر چیزی که میخوای برسی..من قبول کردم که ببازم..تو میتونی هرچقدر خواستی منو بشکنی.. من حتی حق اعتراضم ندارم..

چرا سکوت کرده؟؟ چرا نزدیک نمیا؟؟ "لعنتی بسه! تو رو خدا بسه!! نذار بیشتر از این بشکنم.."

-میتونی..هرچقدر خواستی تلافی کنی..فقط من نمیدونم چرا اینجام..نمیدونم چرا انقدر ازم کینه داری..ولی مطمئن باش نه حرفی میزنم،نه اعتراضی میکنم..

دکمه ی شلوارم باز میشه و..نفس کشیدن با زجر همراه میشه..اون قدمی به جلو برمیداره..من دیگه حتی به جون تورج و حال ژینوس هم کاری ندارم..وقتی جلو روی من می ایسته، تمام شرم های دنیا رو با خودم دارم..

-من قبول کردم که.. زندگیمو به دست تو بسپارم..خودت تا الان سرنوشتمو هرجوری خواستی رقم زدی.. ازین به بعدشم.. بازم دست توئه..

نگاهش رو حس میکنم..قلبم منتظر یک تلنگره که از هم بیاشه..فقط میخوام امران تمومش کنه..نذاره بدتر از این بشم..نذاره زندگی مون تلخ تر بشه..نذاره..بیشتر از این توی دلم جمع بشه..

صدای آرومش از نزدیک ترین فاصله به گوشم میرسه:

-تو واقعا راجع به خودت چی فکر میکنی؟؟؟

آخ خدا!! انقدر شکستن من انصاف نیست! حساب روزهای بدم از دستم دررفته و امروز..بدترین ها رو دارم تجربه میکنم..

-اتاق سمت راست مال توئه..

از کنارم رد میشه..از من!! از منی که انقدر سخاوتمندانه قبول کردم، میگذره!! از عروسش که انقدر دست و دلبازی کرده! و همین لحظه ی اول زندگی..لحظه ی اول بازی، مرزی رو تعیین میکنه..اتاق سمت راست! مثل یک زندانی که شماره ی سلولش رو برایش گوشزد میکنند! صدای بسته شدن دری به گوشم میرسه و بغض میشکونه..چشم روی هم فشار میدم..با تمام توانم دارم سعی میکنم که فرو نریزم..که اتاق سمت راست مال منه و حق فرو ریختن وسط این پذیرایی بزرگ رو ندارم..

توی سکوت.. به سختی خودم رو جمع میکنم و به سمت اتاق میکشم..تنم از سرما میلرزه..شاید هم از فشاری که به شدت پایین اومده..خودم رو به اتاق میرسونم..با دیدن اتاقی که مخصوص دونفر چیده شده، تمام غمهای دنیا توی دلم سرازیر میشه..

وسط اتاق آواره میشم و نگاه پر دردم به دور تا دورِ اتاق سفید و صورتی ملایم میچرخه..همین اتاق بود؟؟ کف اتاق پر از گلهای سرخ و سفیده و شمع های زیبایی که هنوز روشن نشده..

نفسم هق میشه و..نگاهم روی تخت دونفره ی بزرگی میمونه که..با روتختی صورتی ملایمی مزین شده.. سر پا ایستادن برام غیر قابل تحمل میشه و همونجا..وسط اتاق روی زمین میشینم.. تخت دونفره پر از شاخه رزهای سرخ و سفیده..قلب مچاله شده م رو میون دستم میگیرم و اشک بی اجازه سر میخوره..

چقدر زیبا و بی نقص به دستم آورد..چقدر اونطور که میخواست، پیش برد..کینه ی اون تمومی نداره و از به دست آوردن من قصد عذابم رو داره و..من دیگه رحمی به حال هیچکدوممون نمیکنم..

رو تختی صورتی برجسته رو روی زانوهای تا شده م کشیدم و چونه م رو روی زانوهایم گذاشته م.. ساعتها زل زدن به شاخه گلهای پخش شده روی زمین، من رو خسته کرده..

قطره های اشک همون ساعت اول تموم شد..یعنی خشک شد و دیگه حتی اجازه ی بغض کردن هم به خودم ندادم..مرز بینمون..یک دیوار..چقدر این مرز خودنمایی میکنه.. و چقدر تر باعث بدتر شدنم میشه..

ساعت از دوازده شب میگذره و من شب عروسیم به تنهایی هام فکر میکنم..به انقدر نزدیکی و انقدر دوری..فکر میکنم..مستحق انقدر بد بودنش..انقدر عوضی بودنش نیستم..تا کی باید توی آتیش غرورش بسوزم؟؟

تفه ای به در میخوره..نه سرم رو از روی زانوهام برمیدارم، و نه نگاهم رو از شاخه گل سفیدی که روی تخت افتاده میکنم..

-شام میخوری؟؟

و نه صدایی از خودم درمیارم..انقدر متنفر هستم که نتونم یک لحظه دیدنش رو تحمل کنم..حتی دیگه صداش هم من رو اذیت میکنه..من با این صدا بارها شکستم..و با اون نگاه مغرورش..

-تبی من؟؟؟

قلبم از این لحن پر کینه ش، تکه تکه میشه..دست دراز میکنم و ریموت رو از کنار تخت برمیدارم.. و اتاق رو توی تاریکی فرو میبرم..

توی همین اتاق قسم خوردم که تمام خُرد کردنه‌هاش رو تلافی کنم..قسم خوردم کاری کنم که..نتونه بدون من شبش رو روز کنه..برای نزدیک شدن به من هر لحظه بمیره و جرات دست زدن بهم رو نداشته باشه..حالا..قسم میخورم که دیگه اصلا نبینمش..اون خواست این مرز بین ما باشه..من با همین مرز اون رو نادیده میگیرم و کاری میکنم که توی حسرت یک نگاهم بسوزه..

با شنیدن صدای زنگ ناآشنایی، یکهو از خواب میپریم..زمان و مکان رو درک نمیکنم و..کمی ترسیده م! دست روی قلبم میذارم و نفس عمیقی میکشیم..چشمهای بیش از حد بازم به دور تا دور میچرخه..روی گلهای پژمرده ای که روی زمین ریخته..به شمعهای رنگی

خاموش..توی همون اتاق سفید و صورتی ملایم هستم.. روی همون تخت دونفره..چشم
میبندم و اینبار با درد نفس بلندی میکشم..چه شب مزخرفی..

صدای زنگ دوباره به گوشم میرسه و اینبار میفهمم که صدای زنگ خونه ست..زنگ خونه
ی امران! چشمهام به سمت در بسته ی اتاق کشیده میشه..امران نیست؟! تو اتاق سمت
چپه؟! اگر اون پشت در باشه..یعنی اونه که داره زنگ میزنه؟؟ دیشب با خودم عهد بستم
که دیگه جلوی چشمش نباشم..صدای زنگ دوباره بلند میشه و من از روی تخت بلند
نمیشم..هرکی که هست، مهم نیست..من فقط صاحب همین اتاقم و بس!

اینبار صدای زنگ گوشیم رو میشنوم..از بیرون از اتاق..رو تختی بین انگشتهام مچاله
میشه..چرا دیشب با خودم توی اتاق نیاوردم!؟

امران نیست..اگر بود، فکر میکنم بی حوصله داد میزد که صدای گوشی رو خفه کنم! وقتی
بعد از چند ثانیه دوباره صدای زنگ گوشیم رو میشنوم، با تردید از جا بلند میشم و به
سمت در اتاق میرم..قلبم توی دهنم میزنه و من از دیدن کسی که نمیخواد من رو ببینه،
میترسم!

نگاهم به آینه می افته و..به بلوز ساده و گشادی که دیشب تنم کردم، نگاه میکنم..از
نامرتب بودنم راضی ام ولی..کاش خونه نباشه..

از اتاق بیرون میرم..دلم نمیخواد جایی رو ببینم که اگر هست، نگاهم بهش نیفته..حتی به
باز و بسته بودن در اتاقش هم کاری ندارم!

با سر بالا گرفته و نگاه پایین دوخته، به سمت صدا میرم..بوی سیگار توی فضای خونه با
مشامم میرسه..نگاهی به پذیرایی روشن و بزرگ میندازم..کیف و..مانتو و..تاپ زرد رنگ
هنوز روی زمینه و..با به یاد آوردن شب وحشتناکی که گذشت، بازهم بدترین حال دنیا بهم
دست میده..

روی زمین میشینم و مانتو و تاپ رو کنار میزنم..گوشی رو از توی کیفم درمیارم.. اسم هما رو روی صفحه ی گوشی میبینم و نگاه کس دیگه ای رو روی خودم! نگاهم بی اراده بالا کشیده میشه.. نفسم بند میاد..امران رو توی آشپزخونه میبینم که به کانتر تکیه داده و نگاهم میکنه..نگاه خمار و بدون لبخندش، حالت خاصی داره و حس من بدتر میشه..انگشتهام دور گوشی محکومتر میشند و..کار دیشبش جلوی چشمم میاد.. بالاتنه ی برهنه ش نشون میده که اون توی خونه ش زیادی راحتته..و من خدا رو شکر میکنم که بلوز گشادم، آستین بلند و یقه گرده!

-اتاق دو نفره..تخت دونفره..لباس زیر سبز..هوممم فضای رمانتیک..

دندونهام روی هم فشرده میشه.. اون گوشه ی لبش رو کش میده و سری کج میکنه:

-یه نفری خوش گذشت؟؟

قلبم تیر میکشه..چشمهای جمع شده م رو با نفرت ازش میگیرم و به صفحه ی گوشی نگاه میکنم..صدای آرومم، خالی از حسه:

-مرسی که اجازه دادی تنها باشم..بعد از مدتها تونستم یکم بخوابم..

نگاهش نمیکنم ولی..نوع نگاهش رو میتونم تشخیص بدم وقتی با خنده و تلخی میگه:

-اما من تا الان چشم رو هم نذاشتم..

قلبم میریزه..چقدر لحن صداش خسته ست..نگاهم رو بالا میکشم و..حالا میتونم خستگی رو توی تک تک اجزای صورتش ببینم.. با بیخیالی حرف میزنه اما من میفهمم که آرامشی نداره:

-عجب شب گوهی بود تبی من! هی پشیمون بودم..هی خوشحال بودم..هی عصبانی بودم..هی ازت بدم میومد..هی حالم از ریختت به هم میخورد..هی از اینکه اینجایی اذیت میشدم..هوففف..هی میخواستم پیام بیدارت کنم که بندازمت بیرون..

به حالت مستانه ای میخنده و چشم ازم میگیره:

-هی چشات نمیداشت..هی یاد غلطایی که کردی میفتم..هی دنبال بهونه گشتم که شر راه بندازم و یه کاری کنم که یه جای سالم تو تنت نمونه..

قلبم درد میکنه..اون سیگاری از توی پاکت درمیاره و روشن میکنه و درهمون حین میگه:

-هی بازم چشای مودیت نمیداشت..کاش یه هفته رفته بودی من یه نفس راحت میکشیدم..

با همون سیگاری که لای انگشتهاش دود میشه، کف دستش رو روی چشمهای خسته ش فشار میده و اخم میکنه:

-کاش بیخیالت میشدم..نبودنت یه جور آزار میده..بودنت صد جور..چقدر از چشای ننه مرده ت بدم میاد..

نفسم بالا نمیاد..بغض نباید باشه و انگار هست..من میفهمم که اون اصلا نه دنبال نیش زدن، نه دنبال خالی کردن کینه..اون فقط داره حسش رو به زبون میاره.. و چقدر راحت میشه فهمید از منی که نمیتونه دل بگنه، خیلی بدش میاد..

چشم ازش میگیرم و بی هدف به صفحه ی گوشی نگاه میکنم..صفحه ی گوشی رو تار میبینم..تماس قطع شده و من اصلا نمیدونم کی.. و دوباره زنگ خونه به صدا درمیاد..حالا دیگه مطمئنم که هما پشت دره..برای تموم کردن حرفهای دردآورش، از جا بلند میشم و به سمت آیفون میرم.. و درهمون حین میگم:

-صدای زنگ خونه ت به گوشت نمیرسه؟؟

تصویر هما رو روی صفحه ی آیفون میبینم و با عصبانیت پر بغضی ادامه میدم:

-نمیتونستی درو باز کنی!؟

قبل از اینکه دستم به سمت گوشی آیفون بره، اون با تحکم میگه:

-گفتم که دلم نمیخواد کسی مزاحم زندگی مشترکمون بشه!

دستم توی هوا خشک میشه..یعنی نمیخواد مادرم رو توی خونه ش راه بده؟! تمام حرصهای دنیا رو دارم و با خونسردی رو بهش میگم:

-کسی مزاحم زندگی مشترکمون! نمیشه!! میبرمش تو اتاق خودم! همون اتاق سمت راست که فقط مال منه و کسی حق نداره باهام شریک بشه!

خودش شروع کرد و من ادامه میدم..و خودش باید تمومش کنه! با نفرت چشم از چشمهای تنگ شده ش میگیرم و در رو برای هما باز میکنم.. همون جلوی در منتظر اومدنش میشم.. بیرون رفتنش از آشپزخونه رو متوجه میشم و بازهم چشم از روبروی نمیگیرم..

-گوه بگیره این زندگی رو..

در اتاقش رو به هم میکوبه..از جا میپریم و چشمهام رو روی هم فشار میدم..برای اینهمه عشق و نفرتش چیکار کنم?!!

آغوش هما گرمه..بوی مادر میده..برای اولین باره که انقدر مادرانه ش رو بدون غرور خرجم میکنه و محکم بغلم میکنه..

-چرا جواب نمیدی??مردم از نگرانی!

بغض رو فرو میدم و میخندم..من اهل درد و دل کردن و گله و شکایت نیستم..نه با مادرم، و نه خواهرم..

-خواب بودم..بیاین تو..

اگرم دقیق نگاهم میکنه و..نه..هیچکس نمیدونه که دیشب چی به من و امران گذشت..

-چیزی که نخوردی??

بازهم لبخند رو حفظ میکنم و به دستهای پُر هما و اکرم نگاه میکنم:

-مثل اینکه خواب بودما!

هما هنوز هم با نگرانی حرف میزنه:

-این چه سرو وضعیه؟؟ نگاه تو رو خدا بچه م رنگ به رو نداره..این امران بی فکر کجاس؟؟

درد توی قلبم میپیچه و..بازهم لبخند دارم!

-به امران چیکار داری مامان من؟؟ خسته بود هنوز بیدار نشده..

چشم از مبلهای استیل فیروزه ای رنگ میگیرم و به سمت همون اتاقی که امران گفت مال منه، میرم..

-بیاید تو اتاقم..

صدای متعجب هما بلند میشه:

-تو اتاق چرا؟! بیا بشین سر میز یه چیزی بخور..

حتی نیم نگاهی به آشپزخونه نمیکنم و راه خودم رو میرم:

-خسته ام..نمیتونم پشت میز بشینم..

-لباسات هنوز رو زمینه شیطون خانوم..

صدای اکرم رو میشنوم و..کاش میشد اتفاقات دیشب رو از ذهنم بیرون کنم..

وارد اتاقم میشم و در رو باز میذارم..با پاهام شاخه گلها رو کنار میکشم.. لبه ی تخت میشینم و.. چقدر معده م میسوزه..

-اکرم جان یه سینی از تو آشپزخونه میاری؟؟

طاق باز روی تخت می افتم و به سقف سفید اتاق خیره میشم.. امران صبحونه خورده؟؟
دیشب تا صبح چشم روی هم نداشتی.. حتما با سیگار خودش رو خفه کرده.. چشمهام رو
روی هم میذارم.. با نزدیک شدن بهش به هیچ نتیجه ای نمیرسم.. با دوری کردن میتونم؟؟
نمیدونم چقدر میگذره که حضور هما و اکرم رو داخل اتاق حس میکنم..

- امران دیشب اینجا نبود؟! -

به سختی توی جام میشینم.. از بعضی سوالات هما خوشم نمیاد.. ندید که با چه وضعی به
این خونه اومدم؟! نمیدونه که با این سوالاتش من رو تحقیر میکنه؟؟

- چرا بود!! اتفاقا خیلی هم شب خاطره انگیزی شد.. خیلی خوش گذشت!

نگاه خیره ی هما و اکرم من رو اذیت میکنه.. با اخم چشم ازشون میگیرم و به سینی پر
محتوایی که روی میز کوچک توی اتاق گذاشته شده، نگاه میکنم.. چقدر همه چی به
نظرم مسخره ست.. صبحونه ی مفصلی که هما برام آورده، مسخره از همه.. پر از عقده،
میخندم و صدام رو بالا میبرم:

- واقعا از امران ممنونم که باعث شد بعد از مدتها یه خواب راحت داشته باشم!

به چند ثانیه نمیکشه که صدای کوبیده شدن در خونه، به گوشم میرسه.. رفت! با
خستگی.. با نفرت.. با چشمهای نیمه باز.. با گرسنگی..

اکرم برام لقمه میگیره.. من به زور آخرین لقمه رو با شیر داغ پایین میدم:

- بسه دیگه اکرم.. سیر شدم..

هما اخم میکنه و درحالیکه با گوشیش ور میره، رو به من میگه:

- بیخود! از دیشب چیزی نخوردی.. اکرم لوسش نکن بذار خودش بخوره..

اکرم میخنده و لقمه رو به دستم میده:

-هما جون من دارم کم کاری امرانو جبران میکنم..

هما حرص میخوره:

-پسره ی بیشعور نکرد یه سلام بده!

رو به من میگه:

-تو چند روز دیگه میخوای بیای شرکت؟؟

نفسی بیرون میدم و..

-نمیدونم..شاید حالا حالاها نتونم بیام..

اونهم تایید میکنه:

-زیادم مهم نیس.. فعلا نمیخواد فکر چیزی رو بکنی..خودم هرروز میام بهت سر میزنم..تو

فقط استراحت کن..

نگاهم روی هما میمونه..هرروز؟؟ امران گفته که از رفت و آمد خوشش نیاد..با همین

رفتنش هم نشون داد که واقعا دوست نداره کسی باهام در ارتباط باشه..

-یه مدت..باهام کار نداشته باشید..

نگاه بهت زده ی هردو رو روی خودم حس میکنم..من گفتم چشم!

-تبسم!!

میخوام همونطوری که میخواد، باشه..میخوام از همه دور بشم و فقط توی اتاق خودم

باشم..میخوام ببینه که این یکی رو هم به خواسته ی خودش پیش میرم..با نگاهی پایین

افتاده، سرم رو به اطراف تکون میدم:

-میخوام تنها باشم..

اخمی از بغض بین ابرو هام میشینه و سرسخت تر میگم:

-میخوام ببینم آخرش به کجا میخواد برسه!

بازهم نگاه خیره شون و بازهم اعصابِ خراب من..

-فقط یه سری از وسایلم تو خونه مونده.. اونا رو با یه آژانس واسم بفرستید..

صدای هما پر از ناراحتی و دلخوریه:

-لااقل..به پری بگم که گاهی بیاد خونه تو تمیز کنه..

جدی تر میگم:

-میخوام! فعلا هیچی این خونه به من ربطی نداره..

اکرم نگرانه:

-تبسم مطمئنی که کارت درسته؟؟

درست بودنش مهم نیست..اون اینطور خواسته..پس اگر اشتباه باشه، خودش بهتر میفهمه..

-اونو دیگه باید امران تشخیص بده..

"نبودنم یه جور آزار..

بدونم صد جور

چه امران آزاری بودم و خودم خبر نداشتم!"

میخندم..زانو هام رو جمع تر میکنم و دفترچه رو روی زانو هام میذارم..

"بهت نزدیک نشم..

ازت دور هم نشم!

اصلا میخوای منو بکشی که راحت بشی؟؟"

نفسی بیرون میدم و با خودکار روی برگه خط میکشم..عصبی ام..ناراحتتم..نگرانم..نگاهم رو به ساعت نمیندازم و میدونم که از یازده شب گذشته..متنفرم و..دلتنگم..

"حالا دیگه خیالت راحت که مال توام..

فقط تبی تو!

نذار تبی عروسکت بیشتر ازین لج کنه..

نذار انقدر حرف گوش کن باشم..

اگه تمومش نکنی، من بدتر میشم..

اذیت میشم..

تو بیشتر اذیت میشی.."

با صدای بسته شدن در قلبم کنده میشه..خودکار رو میون انگشتهام فشار میدم و چشم میبندم..من از تنهایی نمیترسم ولی..از این اینکه بی اهمیت بشم، خیلی میترسم..از اینکه براش مهم نباشه که شب توی خونه تنها هستم..از اینکه یک هما و علیرضای دیگه باشه..من الان دلم نمیخواد ببینمش ولی..از اینکه بود و نبودم براش فرقی نکنه، میترسم..

-از خونه ی تاریک بدم میاد!!

از صدای عصبیش، خستگی میباره..به آباژور روشن کنار تخت نگاه میکنم..تنها روشنایی خونه..

"منم از تنهایی بدم میاد"

صدای زنگ گوشیش رو میشنوم.. اون بازهم بلند و عصبی حرف میزنه:

-حاج خانوم صدبار گفتم ترانه رو این وقت شب نفرست بیرون! چقدر این بچه باید از دست بی فکریای شما اذیت بشه؟؟

گلووم میسوزه..اون نگران ترانه ی هشت ساله ست..همون که گفت عشقشه! من چقدر بدبختم که به یک دختر بچه ی سیاه و زشت و کثیف هم حسودی میکنم..

-نه دکتر گفت کوفتگیه..خدارو شکر نشکسته..باز واسه اطمینان گفتم پانسمان کنن که حرکتش نده..

صداش ناراحت میشه:

-آره میفهمم..عیبی نداره..خدا ببخشه..همه اینا به خاطر بی مسئولیتی اون بابای بی غیرتشه..لااقل شما مراقب باش مادر من..اون میلاد بدبخت که داره همه جوهره جورِ اون مرتیکه رو میکشه..شما یکم به فکر این دوتا بچه باش..نذار از خونه بره بیرون..خودت ببر مدرسه، خودت بیارش..

یک جوری میشم..تا الان کجا بود؟!!

-فردا خودم یه سری خرت و پرت میگیرم واسش میارم..فقط یکی دو روز نذار از جاش تکون بخوره..خدافظ..

نگاهم روی در بسته ی اتاق خشک شده و خودکار میون انگشتهام مونده..من دلسوزی های این مردِ پر کینه رو هیچ جایی ندیدم! و البته دیوونه بودنهایش رو..تلافی کردنهایش رو..عاشقی کردنهایش پر کینه ش رو..

صداش رو از نزدیکی اتاق میشنوم:

-خوابی؟؟؟

از لحن خسته ی صداش، کینه و عصبانیت میباره..جوابی ندارم و اون با صدای پر خنده و نیشداری میگه:

-مُردی؟؟

نفس بلندی میکشم:

-نکنه منت سر ما گذاشتی و رفتی؟؟

اصلا این آدم توی دنیا یک دونه ست..یک روانی احمق که تکلیفش با دلش مشخص نیست..

-نه بابا..تو اهل رفتن نیستی..اگه بودی، از اول وبال گردن من نمیشدی..

بازهم بی اراده روی برگه رو خط خطی میکنم..خطوط نامفهوم و یک دست..

-راستی گفتم بهت؟؟؟ تورج فردا میره بالای دار!!

خودکار روی برگه می ایسته..قلب من هم!

اون دستگیره رو پایین میکشه و..در باز میشه..نگاه ترسیده م روی برگه مونده و نگاهش رو

حس میکنم..فردا!! همین فردا!! نبخشید؟! دلم برای تورج هیچی ندار آتیش میگیره..واقعا

نبخشید؟؟؟ صدایی از خفه شدن از خودش درمیاره:

-خخخ!!

سرم رو بالا میگیرم و نفس بُریده، نگاهش میکنم..انگشت اشاره ش رو روی گردنش میکشه

و با کجخندی پیروزمندانه میگه:

-مثل یو یو ازون بالا آویزون میشه..

چشمهام درشت میشند..مستانه نگاهم میکنه و با لبخند میگه:

-دلت سوخت تبی من؟؟؟

چونه م از حرص میلرزه..

-میخوای التماس کنی که آزادش کنم!؟

خودکار میون انگشتهام له میشه..

-نمیخوای!؟

خدایا کمی صبر..

-التماس نمیکنی تبی؟؟

اصلا نمیشه کمی آرام نفس کشید..

-نمیخوای به خاطرش گریه کنی که از گنااهش بگذرم؟؟ شاید اگه به پام بیفتی، یه فکری به حالش کردم..

آروم لب میزنم:

-برو بیرون..

-جدی نمیخوای التماس کنی؟؟

نفرت بیشتر میشه و هنوز هم صدام آرومه:

-برو بیرون امران..

میخنده و من میفهمم که با تمام خودداری، اصلا حال خوبی نداره:

-تو بمیری اصلا حال نمیده اینطوری..دلم میخواد گریه کنی و واسه خاطر جون اون حرومزاده التماس کنی و به پام بیفتی..

ابروهاش رو بالا میده و با تکون دادن سر اشاره ای به بیرون میکنه:

-مثل همون دفه ی قبل تو همین خونه!یادته چیکار میکردی؟؟؟

و دوباره به حالت عصبی میخنده:

-اونوخ من با خیال راحت اونو میفرستم اون دنیا و تو رو کلا از زندگیم میندازم بیرون!
کلا..همه جوهره گورتو گم میکنی و..منم میشینم مثل آدم زندگی مو میکنم..

برای اینهمه حال خرابش..برای دردی که میکشه..برای زخمی که میزنه..من میخوام بمیرم!
صدای بلندم خالی از بغضه ولی..چقدر این صدا درد داره:

-برو بیرون!! همین الان..ازین اتاق برو بیرون!

حالت نگاه اون یک جور دیگه ای میشه..توی سکوت..با چشمهای خسته و..حالتی خسته تر نگاهم میکنه و..انگار بین حسهای مختلف درگیره..من چقدر از عذابی که میده و خودش بیشتر میکشه، به تنگنا رسیدم:

-یه ذره به هردو مون استراحت بده..نترس! من همه جوره مطیع توام!! فردام روز خداس..بقیه ی بازیت بمونه واسه فردا!

چشمهای تیره ی اون برق میزنند..دلم آرامشمون رو میخواد و هیچکدوم دست و دلباز نیستیم..

صدای زنگ گوشیم باعث میشه که چشم از چشمهای براق و خمارش بگیرم..توی فکر یک آرامبخشم..اگر پیدا بشه.. اسم ژینوس رو میبینم که روی صفحه افتاده..تمام بدبختی پشت سر هم..خدایا همین یکی کم بود!

بی اراده چشم روی هم فشار میدم و گوشی رو روی پیشونیم..تشنج بیشتر از این، از تحمل من خارجه..التماسهای ژینوس رو کجای دلم جا بدم؟؟

-کیه؟؟؟

با خشونت میپرسه..با بد دلی و ترس! جوابش رو نمیدم و..جواب ژینوس رو هم نمیدم.. نزدیک شدنش رو میفهمم..نگاهم به سمتش کشیده میشه..اون عصبانیه:

-گفتم کیه!!؟

اخم میکنم:

-برو بیرون!!

ژینوس دست بردار نیست..

-کیه که جواب نمیدی؟؟

آتیش میگیرم:

-گمشو بیرون امران!

اصلا حال خودش رو نمیفهمه..دستش رو روی تخت میذاره و بدون اینکه چشمی به من داشته باشه، روم خیمه میزنه..جیغ میزنم:

-دیوونه چرا نمیری!!

اون گوشه ی رو از دستم میکشه..دونه ی عرق از صورتش، روی دستم میچکه.. با دیدن اسم ژینوس روی صفحه ی گوشی، حالش بدتر میشه..یک جور جنون..با صورتی سرخ و دستهایی که میلرزند..

-کثافتا!!!

صداش هم میلرزه:

-زنیکه چی از زندگی من میخواد؟! واسه چی زنگ زده به تو؟؟؟

دلم گریه کردن میخواد..اون روانیه! من میترسم که سخته کنه..

-آخه من کی از دستشون خلاص میشم!!

انگشتش رو روی صفحه میذاره و..تماس برقرار میشه..من به نقطه ای خیره میمونم و خسته میشم..دیگه نمیکشم!صدای بلندِ اون میلرزه و انگار از تمام دنیا کینه داره..

-به چه حقی به زن من زنگ زدی؟!... با توام!! زنیکه به چه حقی زنگ زدی به زن من؟؟؟

صدای ضعیف ناله ای به گوشم میرسه و من سرم رو روی زانو هام میذارم..

-تو بیخود کردی!! آه و ناله هاتو تا الان کردی..دیگه گریه زاریاتو جلو زن من نکن! مگه

نگفتم دست از سر زندگی ما بردار!؟

صدای دیوونه ش بلندتر میشه و چشمهای ماتِ من انگار جایی رو نمیبینه..

-نذار اون یه ذره حرمتی که به خاطر روح حاج بابام نگه داشتتم، بشکنه! دیگه سراغ زن و زندگی من نمیای ها!!

دست روی پیشونیش فشار میده و دور خودش میچرخه:

-اون کثافت هر غلطی کرده، به خودش ربط داره! واسه چی به خاطر اون بی ناموس به زن من زنگ زدی؟! اون تنِ لَش به زن من چه ربطی داره زنِ حسابی!!!

توی خودم مچاله میشم.. دارم از فشار عصبی دیوونه میشم.. اون نمیتونه خونسردیش رو حفظ کنه:

-بین کی بزنم به سیم آخرو اون یه ذره احترامم بذارم زیر پام! فردا بیا لَش پسر بی ناموستو جمع کن بر!! هر گوهی خورده، باید تاوانشو بده! ایندفعه شماره تو رو این گوشی ببینم، هرچی از دهنم دربیاد، بارت میکنم!

تماس رو قطع میکنه و..تن یخ زده ی من تکون نمیخوره..اون با تمام این حرفها، بازهم نمیتونه آروم بگیره.. سیمکارت رو از توی گوشی بیرون میکشه و به سختی میون انگشتهاش میشکنه..قلبم بیشتر از این گنجایش نداره و دیگه حرفی نمیزنم..دیگه نگاه هم نمیکنم..من به یک دیوونه ی پرعقده که هیچ آرامشی نداره، چی بگم؟؟

گوشی رو روی تخت پرت میکنه و با صدایی که از فرط خستگی و عصبانیت میلرزه، میگه:

-برو خدا تو شکر کن که..فقط خداتو شکر کن که واسه اون حرومزاده دهننتو باز نکردی..وگرنه..

نفس نفس میزنه و صداش خش میگیره:

-بذار یه شب آرامش داشته باشم تبسم!!

حس میکنم بزرگترین غم دنیا رو داره و.. من بزرگترین بغض دنیا رو دارم.. نگاه پر دردم به سمتش کشیده میشه.. نمیفهمه که داره هر لحظه من رو میشکنه؟؟ صدام در اوج دیوونگی، محکمه:

-بخشید.. باشه؟؟؟ بخشید که انقدر به خاطر من زندگیت خراب شده.. بخشید که بود و نبودم باعث اذیت شدنت میشه.. اصلا.. دیگه باهات کاری ندارم.. قول میدم!

نگاه اون از قبل هم بدتر میشه و من فکر میکنم بغض داره.. پر از نفرت و کینه، بغض داره.. چشم روی هم فشار میده و دیگه نمیتونه بمونه.. یعنی واقعا تحملش تموم میشه.. با قدمهای بلند و نامتعادل، بیرون میره و.. در اتاق رو به هم میکوبه..

نگاهم روی در بسته خشک میشه.. زانو هام رو محکمتر بغل میکنم.. اشک بی اجازه روی گونه م راه میگیره و باز هم نمیتونم سر عهدی که بستم، بمونم..
"یه شب آرامش.."

به خدا منم همینو میخوام..

تو میتونی بهم بدی؟"

بعد از ساعتها خوابیدن توی وان ، بالاخره خسته و کرخت میشم.. حوله ی صورتی رنگی که شبیه به پیراهن کوتاه دوبنده ست، تنم میکنم.. و با موهای خیس روی تخت میشینم.. از اینکه یک سرویس حمام و دستشویی توی اتاق منه، خدا رو شکر میکنم.. لااقل توی این یکی بهم رحم کرد!

فکر تورج راحتم نمیذاره و من از نبخشیدن های امران میترسم.. چقدر نگاه دیشبش درد داشت و چقدر کاری از دست من برنمیاد..

ساعتها فکر کردن و به نتیجه نرسیدن، من رو خسته کرده.. یک خستگی جسمی و روحی.. دارم آرام آرام قدم توی دنیای افسردگی میذارم.. با کسی کاری ندارم.. همونطور که

اون میخواد..حتی با خودش هم کاری ندارم..با دیدن سیمکارت شکسته ای که روی زمین افتاده، لجباز تر میشم و با وجود گوشی تلفنی که توی پذیرایی هست، کلا راه ارتباطی رو با همه قطع میکنم..معدده ی خالیم به صدا درمیاد و من حتی نمیتونم فکری به حال گرسنگیم بکنم..

روی تخت دراز میکشم.. کمی از این اتاق روشن و خوشرنگ خسته شدم..و کمی هم بهش وابسته! فکر میکنم جایی جز این اتاق ندارم و فقط همینجاست که به من تعلق داره..

نمیخوام فکر تورج رو بکنم..نمیخوام فکر هیچکس رو بکنم ولی..کاش امران لااقل رحمی به حال داغون خودش بکنه..

نمیدونم چند دقیقه توی خودم مچاله میشم..نمیدونم چقدر میگذره تا گرسنگی از یادم بره.. فقط نوری که از بیرون تراس به داخل میتابه، نشون میده که هنوز شب نشده..قرار بود برای ترانه کمی خرت و پرت بخره؟؟ یا قراره برای قصاص کردن تورج بره؟؟ نمیدونم..نگرانشم..کاش مراقب اعصاب زیادی ضعیفش باشه..

چشمهای خسته م روی هم می افته..دلم یک خواب عمیق میخواد..یک خواب آرام و بدون فکر..بین خواب و بیداری چشمهای براقش رو به یاد میارم..همون چشمهایی که از من طلب آرامش میکردند..همون چشمهایی که..ازم طلب دوری میکردند..ناراحت میشم..چشمهای اون برق میزنند و من از بغض کردن امران بیشتر از هر چیزی دلگرفته میشم..

صدای بسته شدن درِ خونه باعث میشه که پلکهای روی هم افتاده م، به سرعت باز بشند..اومد؟! از پشت پرده ی حریر تراس نوری داخل اتاق نمیتابه..پس شب شده! با هول میشینم..یعنی..چی شده؟! تورج..چی شد؟؟؟

تماما گوش میشم ولی صدایی از بیرون به گوشم نمیرسه..اما من بودنش رو حس میکنم..همین نزدیکی هاست! قلبم برای یک لحظه دیدنش، بیقرار میشه و من..کاری باهاش ندارم!

نگاهی به دخترِ رنگ پریده ی توی آینه میندازم..هنوز همون حوله تنمه و هنوز موهای نمدارم به صورت نامرتب دورم ریخته شده.. از اینکه مثل دیشب بی اجازه داخل اتاق بشه، حس بدی میگیرم.. نکنه یک وقت فکر کنه که به خاطر اون هنوز لباس تنم نکردم؟! اون از نزدیک شدن به من بدش میاد و من قول دادم که خودم رو همه جوره ازش محروم کنم..

با سرعت به پشت در میرم..سرم رو به در میچسبونم تا از بودنش توی خونه مطمئن بشم.. صدای پرت شدن سوییچش روی میز میاد! چشم میبندم و با حضورش نفس میگیرم..نفس میکشم..حس میگیرم..وقتی چشم باز میکنم،به ساعتِ فانتزی نصب شده به دیوار نگاه میکنم..نزدیک به نُه شبه..تنها نیستم!لب میگزیم.. تمام حس های دلتنگی رو پس میزنم.. من هنوز هم به اصولش پیابندم و مرز بینمون رو به سختی رعایت میکنم! با سر و صدا کلید رو توی در میچرخونم و در رو قفل میکنم..کاش این دوری ها انقدر اذیتش کنه که به خاطر حرفهایش به غلط کردن بیفته!

از بین لباسهای شیک و رنگارنگ..از بین انواع و اقسام پیراهن ها و تاپ و نیمه تنه و شلوارک و دامن کوتاه، یک بلوز چهارخونه ی آستین بلند پیدا میکنم..و یک شلوار راحتی گشاد که هیچ همخونی جالبی با این بلوز اسپرت نداره..اما خب..اینطوری راضی ترم..

روی مبلِ چرم توی اتاق میشینم و..منتظرم که صدام بزنه..فقط صدام بزنه و من جوابش رو ندم..فقط در بزنه و من اتاق رو تاریک کنم! لجباز نیستم فقط زیادی ازش حرف شنوی دارم!!

وقتی بیشتر از نیم ساعت میگذره و اون صدام نمیزنه، من بیشتر عصبی میشم.. جای خالیم اذیتش نمیکنه؟؟ یا به همین نزدیکی های دور راضیه؟؟ وای خدا تورج چی شد؟؟؟

زانو هام رو جمع میکنم و حالا.. فقط میخوام یکبار صدام کنه.. دلم برای شنیدن صداش تنگه و اون فقط یکبار اسمم رو صدا کنه! بیشتر از یک ساعت میگذره.. و اون داره با خبر نگرفتن از من، من رو بی ملاحظه تر میکنه.. لجباز تر میکنه.. عقده ای تر میکنه..

روی مبل دراز میکشم و توی خودم جمع میشم.. چقدر احساس خلاً میکنم.. اون چقدر بی رحمه.. عقربه ی ثانیه شمار میگذره و من دارم روزهای بدتر رو پیش بینی میکنم.. میدونه که با عوضی بازی هاش، من رو عوضی تر میکنه؟؟؟

ساعت از یازده شب گذشته که بالاخره صدای بلند و بی حوصله ش رو از بیرون از اتاق میشنوم:

-یه سیمکارت رو میز گذاشتم، بنداز تو گوشیت.. شامتم تو آشپزخونه رو میزه!

دلم گرفته.. نگاهم از روی ساعت سر میخوره و پلکهام روی هم می افته.. اشک رو پشت پلکم نگه میدارم و بیشتر توی خودم جمع میشم.. صدای بسته شدن در اتاقش به گوشم میرسه و اتاق من توی تاریکی فرو میره.. واقعا نمیدونه که من پام رو از این اتاق بیرون نمیدارم!؟

بُرس رو روی موهام میکشم و خیره به آینه به رفتنش فکر میکنم.. به خاطر ضعف نمیتونم صاف بشینم.. اون همین نیم ساعت پیش بود که از خونه رفت.. توی سکوت.. بدون هیچ حرفی.. در اتاقش باز شد.. بسته شد.. و چند ثانیه ی بعد، از خونه بیرون رفت..

موهام رو میبافم و روی شونه م میندازم.. به نزدیکی پر از دوری باید عادت کنم.. به ندیدنش.. به حصار ی که بین من و اون کشیده شده.. به امرانی که نمیخواد حالا حالاها این حصار رو بشکنه و.. به خودم باید بیشتر عادت کنم!

به منی که باید محکم باشم..بی تفاوت باشم..دور باشم و انتظار نزدیکش رو نداشته باشم.. و حتی انتظار دیدنش رو هم نداشته باشم..سهم من همین اتاقه و نمیخوام این حریم رو از دست بدم..شاید از روی عصبانیت..یا دلخوری..یا کینه..شاید هم لجبازی..هرچی که هست،اینجا فقط متعلق به منه!!

صدای زنگ خونه باعث میشه که به دختر بیروح توی آینه اخم کنم..نرفته برگشت؟؟ فکر نکنم اون باشه..شاید هما باشه! وای..حتما کسی نگرانم شده..هیچکس راه ارتباطی با من نداره و شاید گوشی خاموشم خانواده م رو نگران کرده..

با شنیدن دوباره ی زنگ خونه، غرور رو توی خلوتم جا میذارم و از اتاق بیرون میرم..پذیرایی کمی به هم ریخته نشون میده که چند روی هست دست به سر و روی خونه کشیده نشده..بی اهمیت شونه ای بالا میدم و با گفتن یک "به من چه" به سمت آیفون میرم..

دیدن تصویر مهلا روی صفحه ی آیفون باعث میشه چند لحظه ای مات بمونم..امران بهشون نگفته که با من رفت و آمد نکنند؟! مگر نمیدونند که امران از مزاحمت توی زندگی مشترکمون بدش میاد؟؟ مهلا دوباره زنگ میزنه و چشم تنگ میکنم..نکنه این یکی اشتناست!؟

بدون جواب در رو باز میکنم.. اهل مهمون نوازی نیستم و فکر میکنم مهلا این رو خوب بدوننه..چشم از غذای مونده ی روی میز آشپزخونه میگیرم و بازهم ضعف باعث سرگیجه میشه..

در اتاقم رو باز میذارم..با کمی فکر کردن،به این نتیجه میرسم که اومدن مهلا میتونه برای من خوب باشه..کم کم حس بهتری میگیرم..میتونم خبری از اطراف بگیرم و شاید مهلا هم برای همین اومده!

-تبسم؟؟

نفس آرومی میکشم..معدہ م از ضعف ساییدہ میشہ..لعنت بہ امرانی کہ توی کینہ
ش،نمیتونہ غرور من رو در نظر بگیرہ..

-تبی کجایی؟؟؟

بدون توجه بہ معدہ درد، صاف میشینم:

-تو اتاقم..بیا اینجا..

چند ثانیہ ی بعد جلوی در ظاہر میشہ..

-سلام دیوونہ..دلم برات تنگ شدہ بود!

نگاہم رو بالا میکشم و..صورت خندون و چشمہای آرومش رو از نظر میگذرونم..بی حال تر
از اون ہستم کہ بہ لبخندش جواب بدم..

-سلام..خوش اومدی..

نگاہی بہ اطراف میندازہ و چشمہاش برق میزنند:

-مرسی...واااای اینجا چقدر خوشگلہ تبی..

در ہمون حین کنارم روی تخت میشینہ:

-چقدر خونہ تون شیکہ! وسایل خونہ رو بہ سلیقہ ی کی خریدی؟؟

با سلیقہ ی کی بود؟؟ عمہ و ہما؟؟ یا پریسا؟

-مامانم اینا..

اون کیسہ ای بینمون میذارہ و بالاخرہ چشم از اطراف میگیرہ:

-خیلی با سلیقہ ان! کی خواستہ خونہ رو این رنگی کنین؟؟ من عاشق پوسترِ سہ بعدی تو

پذیرایی شدم! فکر کنم اصل دکوراسیون خونہ، سلیقہ ی خودِ امران باشہ..

لبی کج میکنم:

-نمیدونم..

نگاهم میکنه..و با دیدن نگاهِ خالی از حسم، لبخندش جمع میشه..بوی غذا به مشام میرسه..چقدر حالم بده..چند ثانیه ای طول میکشه تا مهلا با صدای آرومتری بگه:

-اوضاع روبه راهه؟؟

شونه ای بالا میدم و بی حوصله میگم:

-ای..بد نیس..

اون نفس بلندی میکشه و چشم ازم میگیره..درحالیکه کیسه رو باز میکنه، میگه:

-امروز اومدم یه سر بهت بزنم..فکر کنم اولین مهمونتم نه؟؟

دل گرفته و ناراحت میگم:

-امران شاید خوشش نیاد..

با تعجب نگاهم میکنه:

-از چی؟!

به جعبه ی پیتزا نگاه میکنم..زیادی بدبخت به نظر میرسم و میخوام عادی باشم!!

-از اینکه..اومدی..امران از رفت و آمد خوشش نیاد..

چشمهای قهوه ای رنگش درشت میشند..

-وا!!

-هوم..گفته کسی مزاحم زندگی مشترکمون نشه..

دهنش به حالت مسخره ای جمع میشه:

چه غلطا!

میخنده و اصلا به روی خودش نمیاره:

خوشش نیاد به جهنم! منکه از رو نمیروم.. امروزم تا عصر میمونم پشت بینم چی میتونه بگه..

منهم میخندم.. البته که تلخ:

فوقش از خونه میندازدت بیرون دیگه..

بلند میخنده:

ولش کن.. بیا پیتزا بخوریم..

در جعبه رو باز میکنه.. دیدن پیتزای داغ و خوشرنگی که توی جعبه ست، به شدت اشتها رو تحریک میکنه.. مهلا در حالیکه روی پیتزای گرد و خوشرنگ سس میریزه، میگه:

انقدر گشنه م بود که نتونستم تا نهار صبر کنم.. آخه صبحونه هم نخوردم.. گفتم یه پیتزا بخرم بیارم باهم بخوریم..

کجخندی میزنم و چشم از بُرشهای پیتزا نمیگیرم:

امران فرستادت؟؟؟

دستش خشک میشه.. من چشم از پیتزا میگیرم و با حالت خاصی نگاهش میکنم.. واقعا مسخره نیست؟؟ اون نگاهم میکنه و با خجالت میخنده:

اممم.. نه...

چشمهام رو تنگ میکنم.. بیشتر خجالت میکشه:

خب راستش.. گفت که گفت بیام یه سر بهت بزنم..

بازهم چشم ازش نمیگیرم.. دهنش رو به حالت بچگونه ای جمه میکنه:

-خیله خب..گفت دیشب چیزی نخوردی و..یه چیزی بخرم بیارم..خب..

چشمهام تنگ تر میشند:

-نگفت چرا نخوردم!؟

دهنش جمع تر میشه..من اخم میکنم:

-نگفت که بینمون چه دیواری کشیده و..ازم خواسته که ازش دور باشم!؟

بغض باعث میشه درد توی گلویم بیچه..

-نگفت که صبح تا شب دو کلمه هم باهم حرف نمیزنیم!؟

نگاه ناراحت مهلا بین چشمهام جابجا میشه و من با اخم و ناراحتی چشم ازش میگیرم..

-نمیدونم به خاطر یه اشتباه تا کی باید منو خودشو اذیت کنه..

چشم میبندم و دستم رو روی پیشونیم فشار میدم:

-داره همه رو اذیت میکنه و هیکنشی زورش بهش نمیرسه..بدبخت تورج چه بلایی سرش

اومده، خدا میدونه..

دست مهلا روی دستم میشینه..دستم رو فشار میدم و آرام میگه:

-بخدا امران حالش خوب نیس تبسم..خیلی فشار روشه..

نگاهش میکنم و..نمیدونه که من امران رو از همه بیشتر میشناسم!؟

-فکر میکنی اینا رو نمیدونم!؟فکر میکنی نمیدونم که به خاطر من چقدر داره عذاب

میبینه!؟ فکر میکنی نمیفهمم که الان چه حالی داره!؟

لب میگزیم..من هم که دارم توی آتیش عشق و کینه ش میسوزم..کی من رو میفهمه!؟

خودم خیلی خوب میفهمم که چقدر سخت داره خودشو کنترل میکنه..چقدر فکرش خرابه..شبا خواب نداره..نگرانمه..ازم بدش میاد..میترسه از دستم بده..تحمل دوری مو نداره..ازم کینه داره..نمیتونه بیخشه..نمیتونه نامزدی من با عمو شو فراموش کنه..نمیتونه دلشو باهام صاف کنه..نمیتونه کنارم آرامش داشته باشه و نمیتونه از دستم بده..

نفسی میگیرم..نگاهش میکنم و تار میبینمش:

بخدا من همه ی اینا رو میدونم..بهتر از همه هم میدونم..

خسته تر ادامه میدم:

اما به خدا سخته..نمیدونم تا کی باید اینطوری پیش بره..اما من همین اول راه دارم خسته میشم..

ناراحتی توی نگاهش موج میزنه..من دستش رو میگیرم و با تمام نابلدیم توی مهمون نوازی، نمیخوام توی خونه ی من ناراحت باشه..

اومدنت خیلی ارزش داره مهلا..اینکه اون از سر نگرانی بهت گفته که بیای بهم سر بزنی، خیلی با ارزشه..حتی این پیتزایی که به خواست اون خریدی و آوردی..همه ی این نگرانیاش با ارزشه..

بازهم بغض برمیگرده:

اما..اگه خودش مستقیم نگرانی شو نشون میداد..اگه دیشب..به زور منو ازین اتاق بیرون میکشید و مجبورم میکرد یه لقمه غذا بخورم..اگه صبح قبل رفتن ازم خدافظی میکرد،خیلی خیلی واسم با ارزش تر بود.. چون میدونه که من صد سال ازین اتاقی که اون واسم تعیین کرده، بیرون نمیرم و هیچوقت در اون یخچال کوفتی رو باز نمیکنم که چیزی از توش بردارم..چون خودش کاری کرده که ازش دور بشم..چون خودش ازم خواسته که این اتاق مال من باشه..من و اون الان زن و شوهریم!! همخونه بودنمون بعد اونهمه روزای

خوب و بدی که گذشت، به نظرم مسخره ست.. مسخره تر ازون، اینه که ما حتی مثل دوتا دوست یا خواهر برادرم نیستیم!!

مهلا نمیفهمه.. نمیفهمه که بهم برخوردی! بدترین حس دنیا رو دارم! هیچوقت انقدر تحقیر نشده بودم.. وقتی میگه دور بشینم که کمتر حالش بد بشه.. وقتی ازم میگذره و توی اتاق خودش میره، من حس میکنم هیچوقت نمیتونم انقدر حقارت رو فراموش کنم..

مهلا هم ناراحته.. برای عروس و دومادی که هیچی رو تجربه نکردند.. و هنوز هم که هنوزه، توی حرف زدن عادی خودشون موندند!

-میدونم عزیزم.. به خدا حق داری که از کاراش ناراحت بشی.. میدونم که خیلی داره سخت میگیره.. خودشم داره سختی میبینه.. شاید خیلی بیشتر از تو.. یکم بهش زمان بده.. انقدر زود خسته نشو تبسم.. کم کم درست میشه..

پوزخندی میزنم و سرم رو به اطراف تکون میدم.. اون دستم رو محکمتر فشار میده:

-تو خودت همه ی اخلاقای امرانو از بری.. میدونی که همه ی فکرو ذکرش تویی.. نیازی نیست من بهت بگم که چقدر نگرانته یا به خاطرت چه روزای سختی رو گذرونده.. من خودم زنم.. میدونم که پس زده شدن چقدر میتونه آدمو خورد کنه.. اما بخدا امران از رو غرور نیست که داره دوری میکنه.. فکرش خرابه.. نمیتونه با خودش کنار بیاد.. اگه نمیخواستت که به این سرسختی نگهت نمیداشت.. میدونی با چه حالی اون تورج بیچاره رو بخشید؟؟؟

با چشمهای بهت زده نگاهش میکنم..

-چی؟؟ تورجو بخشید؟؟؟

با ناراحتی نفسی بیرون میده و سرش رو بالا و پایین میکنه:

-آره.. بالاخره بخشید.. درست وقتی که طناب دارو دور گردن تورج انداختن..

نگاه ماتم بین چشمه‌هاش جابجا میشه.. خیلی راحت میتونم بفهمم که اون لحظه تورج بارها و بارها مُرد و زنده شد.. همون طناب داری که دور گردنش بود، باعث شد که مرگ رو به بدترین شکل تجربه کنه..

-خیلی گریه کردن.. اگه به امران بود که نمیخشدید و.. قصاص میکرد.. فقط به خاطر التماسای ژینوس ازش گذشت.. دیگه جوری شده بود که باران به امران میگفت که بگذره و قصاص نمیخواد!

-توام رفته بودی؟؟!

سری به اطراف تکون میده:

-نه.. باران واسم تعریف کرد.. گفت که ژینوس به روح حاجی قسمشون دادو.. قسم خورد که اگه از تورج نگذرن، گیساشو به حراج میذاره.. گفت آبروی حاجی رو میبره.. اگه پسرشو نبخشن، میره.. همخوابه ی هر کس و ناکسی میشه و...

مهلا نمیتونه ادامه بده.. قلبم از درد مچاله میشه.. این زن بیچاره توی این دو سال چی کشیده!!

-وای خدا!!! خدایا شکرت.. خدایا شکرت.. میترسیدم.. امران به خاطر کینه ای که از تورج داره، ازش نگذره و.. تا آخر عمر عذاب وجدان بگیره.. خدا روشکر..

گُوم رو فشار میدم تا بغض جمع شده پایین بره.. امران بخشید! شاید به خاطر ژینوس.. شاید هم به خاطر روح حاج بابا..

-نگران عذاب وجدان گرفتن امرانی؟؟

با درد نگاهش میکنم:

-تو چی میدونی که من چه حالی دارم؟؟؟

من خوشحالم.. برای آرامشی که شاید بگیره، خوشحالم.. برای توری که میتونه زندگیش رو کنار مادرش ادامه بده، خوشحالم.. برای خودم.. که لااقل این مشغله ی فکری ازم دور میشه، خوشحالم..

-من حال هیچکدومتونو نمیفهمم.. فقط میخوام یکم به خاطر داشتن همدیگه کوتاه بیاین..

-تا وقتی که امران نخواد.. من واقعا نمیتونم..

اون عمیقتر نگاهم میکنه:

-به خدا اونم میخواد که رابطه تون درست شه.. فقط...

میون حرفش تاکید میکنم:

-فقط نمیتونه فراموش کنه! هوم؟؟ نمیتونه دیگه... پس من صبر میکنم.. تنها کاری که میتونم بکنم اینه که.. نزدیکش باشم و.. ازش دور باشم.. همونطوری که اون میخواد.. ازم نخواه بیشتر ازین پیش برم که نمیتونم.. میدونه که همین موندن با اونهمه حقارت هم واسم چقدر سخته!

مهلا حرف دیگه ای نمیزنه و شاید اونهم به این نتیجه رسیده که هیچکس جز من و امران راه درست شدن این رابطه رو نمیدونه.. من فقط منتظرم که امران همون چیزی که کاشته رو برداشت کنه!

-لااقل سیمکارتی که امران خریده، بنداز تو گوشیت.. مامانت زنگ زده بود به من سراغتو میگرفت.. نگرانتن..

توی این مورد کوتاه میام چون خودش سیمکارتم رو شکست.. شاید هم به خاطر بی خبر نموندن از دیگران قبول میکنم.. بدون اینکه لب به پیتزا بزنم، رو به مهلا با شرمندگی میگم:

-مهلا میشه بری؟؟؟ نمیخوام تو خلوت دونفره مون کسی باشه..

اون درک میکنه:

-باشه عزیزم..مراقب خودت باش..

سری بالا و پایین میکنم و..من مراقبت نمیخوام..فقط یک زندگی عادی میخوام..کاش بتونم هر دو مون رو به زندگی برگردونم..

روی تراس بزرگ اتاق می ایستم و به دونه های بارون نگاه میکنم..هوای اواخر آبان ماه رو به سردیه..و من حال عجیبی دارم..یک دلتنگی پر نفرت..یا یک نفرت پر از خواستن..نمیدونم چیه..فقط این وضع من رو به یک سکوت مسخره مجبور کرده..یک دوری بی چون و چرا..یک لجبازی پر از عقده...

شاید سه روزه که ندیدمش..سه روز بود؟! پانچوی ابریشمی رو دور خودم محکم میکنم و به بخار خارج شده از دهنم نگاه میکنم..سه روز و چهار شب!

روی صندلی فلزی داخل تراس میشینم و به روزهایی که گاهی فقط صداش رو میشنوم، فکر میکنم..اون با قدمهای نصفه و نیمه ای که برمیداره، نشون میده که هنوز درگیرهای خودش رو داره..

گاهی یک جمله ی کوتاه و بی حوصله میگه..گاهی یک دعوت نه چندان دوستانه برای شام..یا غر زندهای کوتاه به مضمون: "یه آب خنک تو این یخچال صاحب مرده پیدا نمیشه!" یا مثلا: "خونه نیست که..کثافت خونه ست!" یا گاهی هم بدتر: "زن گرفتم که وضع خونه زندگیم انقدر گوه باشه"

همیشه سکوت میکنم..شاید خسته شده.. از ندیدم!! دلتنگ نیست؟؟ نفسم با لبخند همراه میشه..حتما هست! هست ولی کینه ش بیشتر از دلتنگیه..شاید هم آشوبهای ذهنیش..چقدر نزدیک نشدنهایش من رو بدتر میکنه...

صدای زنگ خونه به صدا درمیاد و من نگاهی به ساعت مچیم میندازم.. ساعت شش بعد از ظهره..درواقع به خاطر روزهای کوتاه پاییزی، هوا تاریکه..و خب..موقع شام! همون شام یک نفره توی اتاق مخصوص خودم..

از جا بلند میشم و به سمت بیرون میرم.. از اینکه سرویس منظمی دارند، راضی ام.. و از اون بهتر اینکه که امران رو از برنامه ی غذاییم باخبر کردم تا دیگه نه نگرانم باشه، نه توقعی ازم داشته باشه!

روزها به همین منوال میگذره و من حتی برای یک ثانیه هم پام رو از این خونه بیرون نمیذارم.. نه کسی رو میبینم، نه حتی بیشتر از چند ثانیه از این اتاق بیرون میرم.. یک سکوتِ پر اعتراض.. یک خستگیِ پر از افسردگی.. یک تابعیت سرشار از غرور..

ظرف نیمه خالیِ جوجه کباب رو روی زمین میذارم و روی تخت دراز میکشم.. اصلا لذت بخش نیست ولی.. همین غر زندهای گاه و بیگاهش من رو راضی نگه میداره.. شاید داره خسته میشه!

-امروز چه خبر خواهری؟؟

جواب اکرم رو کوتاه میدم:

-سلامتی..

-هنوز تنهایی سیر میکنی؟؟

میخندم و غلتی توی جام میزنم:

-فعلا اینطوری راحتترم..

صدای زنگ خونه به گوشم میرسه.. نزدیک به ساعت هشت شب.. امروز روز دومیه که قبل از اومدن به خونه، زنگ میزنه! لبخند ناخواسته ای روی لبهام میشینه.. توقع داره که زنش! در رو براش باز کنه؟! مگه نگفت که همین اتاق مال منه؟؟

بدون توجه به زنگی که دوباره زده میشه، توی فضای اینستاگرام غرق میشم.. غرق میشم؟؟ نه.. تمام حواسم به مردیه که پشت در منتظر ایستاده تا در رو براش باز کنم.. اما خب کمی بی اهمیتم.. البته که همین هم از سر بیکاریه و من حتی حوصله ی درس خوندن هم ندارم..

مثلا حواسم پرته و درست ۴۳ ثانیه ی بعد، صدای بسته شدن در خونه به گوشم میرسه! تمام وجودم بیقرارشه و من دلتنگم.. یک دلتنگِ متنفر که زیادی حرف گوش کنه! فضای خونه تاریکه و اون از خونه ی تاریک بدش میاد..

-سلام تبسم خوبی؟

پیام مهلا رو از نظر میگذرونم و سراپا گوش میشم برای شنیدن صدایی.. یک جمله بگه و من مطمئن بشم که من رو مخاطب قرار داده.. فقط یک جمله..

-سلام عزیزم..مرسی تو چطوری؟؟

پیام رو سند میکنم..

نگاهم به در بسته ست و من از تنهایی یخ میزنم.. هر شب توی خودم مچاله میشم.. هر شب خودم رو در بر میگیرم.. هرشب سعی میکنم فراموش کنم که توی این خونه ام و فاصله م به اون فقط یک دیواره.. هر شب تصور میکنم که توی همون اتاق زرد رنگ هستم و هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده..

اما.. حتی یک ثانیه هم فضایی که توش نفس میکشه، من رو راحت نمیذاره..

-منم خوبم..امروز دادگاه آخر تورج بود..عمه م گفت که قاضی واسش یک سال و نیم حبس بُرید..

لبخند روی لبم میاد.. برای تورجی که به جای قصاص، یک سال و نیم حکم زندانی شدن رو گرفت، خوشحالم.. این برای اون مثل رفتن توی بهشته.. پیام مهلا رو پاک میکنم.. که اصلا اسمی از تورج توی گوشیم نباشه.. تورج هرکی که بود و هست، دیگه تا آخر عمر به من ربطی نداره..

-تو با امران در چه حالی؟؟

نفسم آه میشه و بازهم به در بسته نگاه میکنم.. امشب قصد حرف زدن نداره؟؟ یا غر زدن؟؟ یا صدا کردنم..

-من تو اتاق..اون بیرون..هستیم دیگه..

-عجب آدمیه..باید باهش حرف بزنی بلکه سر عقل بیاد..اینطوری که نمیشه!

پیامش من رو میترسونه..میخواد چیکار کنه؟! حس بدم با بی اعتمادی همراه میشه و نباید بیشتر از این غرورم زیر پاهای امران لگدمال بشه..سریع جوابش رو میدم:

-مهلا من اگه حرفامو بهت میزنم، واسه اینه که تو رو دوست خودم میدونم و بهت اعتماد دارم..میدونم که حرفای منو به کسی نمیگی و اینا رو به عنوان راز پیش خودت نگه میداری..اگه بدونم قراره کس دیگه ای از حرفای دلم با خبر بشه، دیگه هیچوقت حرفی به کسی نمیزنم..خب؟؟

اون بعد از یک دقیقه جوابم رو میده:

-شوخی میکنم عزیزم..خیالت راحت باشه من به هیچکس هیچی نمیگم..

نفسم با تردید و آسودگی همراه میشه..امیدوارم این یکی نخواد با دلسوزی بیجا رابطه مون رو خرابتر کنه..

صدای تلوزیون از بیرون میاد.. با وجود اینکه نه دیداری بینمون رد و بدل میشه و نه حرفی، اما زودتر از اون روزهای اول به خونه میاد.. شاید داره به حضور من عادت میکنه.. شاید هم.. واقعا حوصله ی هیچی و هیچ جا رو نداره.. مثل حالا که داره شبکه های تلوزیون رو بالا و پایین میکنه و بیشتر از چند ثانیه روی یک شبکه نمیمنه..

-گندت بزنی!!

صدای عصبیش به گوشم میرسه و بعد، سکوتِ مطلق توی خونه.. قلبم میلرزه.. اون عصبیه.. بی حوصله ست.. شاید از دست من عصبانی باشه.. شاید هم دلتنگ! فکر میکنم برنامه های تلوزیون به مزاق خرابش سازگار نبود..

-معلوم نیس صبح تا شب تو این خونه چه غلطی میکنه!

دستم رو روی قلبم میذارم.. صدای کلافه ش، من رو دلتنگ چشمه اش میکنه.. اون صداش رو بلندتر میکنه:

-گورت میمیری یه چایی دم کنی؟!!

حالا میفهمم که بیشتر از روزهای قبل عصبیه.. قلبم به شدت میزنه.. اون چایی خور نیست و من فکر میکنم دنبال بهونه ای برای شروع یک بحثه.. شاید هم یک لحظه دیدن.. من سکوت میکنم.. حرفی ندارم و گفتم که همه جوهره کاری باهاش ندارم..

-یه وقت پاتو از اتاق نداری بیرون.. یهو دیدی جونت بالا اومد، همونجا مُردی!

گوشه ی لبم رو گاز میگیرم.. چقدر با حرص حرف میزنه! با ضربه ی محکمی که به در اتاقم میخوره، از جا میپریم.. اون با همون حرص توی صداش، بلند میگه:

-بمون همونجا کپک بزنی!

چشم روی در خشک میشه.. کلافگیش خوشحالم میکنه.. دلتنگمه؟! یا از این مرزی که تعیین کرده، داره خسته میشه؟؟ با لجبازی اتاق رو تاریک میکنم.. و بعد از چند ثانیه، صدای آروم و سرشار از عصبانیتش رو میشنوم:

-به جهنم!!

صدای کوبیده شدن در اتاقش به گوشم میرسه.. چقدر خوب که امروز از روزهای قبل بدتر شده!

"هنوز اول راهی آقا امران"

گاهی فکر میکنم دختری سرسخت تر از من توی دنیا وجود نداره.. هیچکس مثل من نمیتونه انقدر حال خودش رو بد کنه و هیچکس نمیتونه انقدر سرسختانه روی حرفی که زده، بمونه..

نگاهم روی لباسهای چرکی که گوشه ی اتاق روی هم انباشته شده، مونده.. امروز سه روزه که حمام نرفتم و احساس میکنم اتاق بو گرفته! خودم خیلی راحت بوی خودم و اون لباسهای کثیف رو میفهمم.. به خاطر سرما در تراس بسته ست و حس میکنم پوستم خفه شده.. سه روزه که یک قطره آب هم به صورتم نخورده!

حرف نزدن و سکوت توی اتاق باعث شده صدای تیک تیک ساعت رو مخم بره.. حس روانی ها رو دارم و از همه چی اتاقی که بهش وابسته ام، دلزده ام.. و فکر میکنم.. سه هفته زیاد نیست؟؟؟ واقعا سه هفته کسی رو ندیدن.. حرفی نزدن.. کاری نکردن.. و فقط نشستن و به در و دیوار زل زدن زیاد نیست!!؟

چشم از لباسهای چرک میگیرم و طاق باز روی تخت می افتم.. وای خدا! افسردگی داره بهم غلبه میکنه و من حتی حوصله گوش کردن یک آهنگ رو هم ندارم..

غلتی میزنم و بازهم بی هدف لپتاپ رو روشن میکنم..هیچی..هیچی به هیچی..با بی حوصلگی در لپتاپ رو میبندم و بازهم به گوشی پناه میبرم..نه..حوصله ی این یکی رو هم ندارم..

صدای زنگ خونه به گوشم میرسه..درست حوالی ساعت شش..با تمام همتی که میکنم، نمیتونم از جام بلند شم و..حوصله ی غذا خوردن هم ندارم..

چشم میبندم و فکر میکنم..اصلا حوصله ی خودم رو هم ندارم..خود ساکت و تنهام که فکر میکنم خیلی وقته صدایی ازم درنیومده..

امران هم چند روزی هست که دیگه صدام نمیزنه..غر نمیزنه..توی سکوت داخل خونه میشه و توی سکوت به اتاقش میره..چقدر ازش بدم میاد!! از این مردک عوضی که دیگه غر نمیزنه..به در اتاقم نمیزنه..طلب شام یا چایی نمیکنه، حالم به هم میخوره!!

پیامی صدای گوشیم رو بلند میکنه و من بازم حوصله ای برای برداشتن گوشیم ندارم.. یا اگر مه که میخواد آمار شبهای تنهاییم رو بگیره، یا مهلاست که میخواد به طرز مسخره ای باهام همدردی کنه! اصلا حوصله ی هیچکدوم رو ندارم..

اینبار صدای زنگ گوشیم بلند میشه و من سری به سمتش برمیگردونم..دهن باز نمیکنم ولی توی دلم غر میزنم که: "چرا دست از سرم برنمیدارید؟"

با طولانی شدن صدای زنگ یک ریتم و حوصله سر بر، دست دراز میکنم و گوشی رو برمیدارم..اسم علیرضا روی صفحه خودنمایی میکنه..من نفس بلندی بیرون میدم..دلم براش تنگ شده..انقدر زیاد که بغض میکنم.. یک روزی اونهم من رو تنها گذاشت..سالهای سال دلتنگش بودم و اون خودش رو ازم محروم کرد..

-سلام بابا..

-سلام عزیز دل بابا..خوبی دخلم؟؟؟

صدای اونهم دلتنگه..از دیدن دخترش محروم شده و من دنبال تلافی نبودم..فقط
میخواستم کمی غرور جمع کنم..دستی روی گلوم میکشم و سعی میکنم با آرامش حرف
بزنم:

-آره خوبم..مرسی..

-قربون دخلم برم..دلم واست تنگ شده بابا جان..چرا نمیای بهمون سر بزنی؟؟

غلت میزنم و از هوای نامطلوب اتاق،حالم بد میشه..

-وقت ندارم علی جونم..کارام خیلی زیاده..

اون پدره..شاید حرف دل دخترش رو بدونه..

-کدوم کاره که اجازه نمیده یه سر به مامان ببات بزنی؟؟ اصلا نمیخواه سر بزنی..نمیتونی

یه زنگ بزنی ما رو از دلتنگی و نگرانی دربیاری؟

آب گلوم رو به سختی فرو میدم:

-بخشید..واقعا نمیتونم..

-پس من امشب میام بینمت..

چشم روی هم فشار میدم..نزدیک به یک ماه خودم رو حبس نکردم که با دیدن علیرضا

همه چی خراب بشه..من از واسطه و گلگی و اخم و تخم بدم میادا!

-خودم هر وقت بتونم، بهتون سر میزنم..

-تبسم!

نفس بلندی میکشم.. نمیدونند که دارم توی بی اهمیتی به سر میبرم؟ نمیفهمند که

اومدنشون یعنی نشون دادن حال خرابم به امران؟؟؟ من سر حرفم هستم و نمیفهمند که

میخوام به امران مطیع بودن بیش از حدم رو نشون بدم!؟

-خودم میام بابا! باشه؟؟

صدای ناراحتش بعد از چند ثانیه به گوشم میرسه:

-هروقت فکر کردی داری اذیت میشی و نمیتونی بمونی، مدیون منی اگه برنگردی!

سکوت میکنم..من دارم اذیت میشم..خیلی هم زیاد..اما برگشتن رو اصلا نمیخوام..وقتی

سکوت طولانی میشه، پدرم عصبی تر میشه:

-من تو رو میشناسم دخترم! داری به خودت سخت میگیری..نکن عزیز دلم..ببین اگه

نمیشه، برگرد..نذار بیشتر ازین فکرم واست خراب بشه..

آروم میخندم..درکی از کلمه ی برگشتن ندارم! اگر من اذیت میشم، حتم دارم که امران

نفرت انگیز من، بیشتر از من داره اذیت میشه..اون اصلا نه خواب داره و نه خوراک..بعضی

شبهها انقدر سیگار میکشه که حتی بوش با اتاق من هم میرسه..اون داغونه!

-من برنمیگردم بابا..زندگی من همینجاس..

علیرضا پر از نگرانی، داد میزنه:

-از کدوم زندگی حرف میزنی تبسم؟! نمیفهمی که داری خودتو از بین میبری؟؟

بغض میکنم ولی..با قاطعیت جواب میدم:

-من تو این خونه..با وجود امران..آرامش دارم! همینکه میدونم هست، حالم خوبه..اگه الان

زندگیم تلخ شده، به خاطر اشتباه خودمه..خودم خرابش کردم،خودمم درستش میکنم..شما

کاری نداشته باشید..کلا نمیخوام کسی کاری داشته باشه..اگه قرار باشه اینجا نباشم و

امرانی وجود نداشته باشه، اصلا نمیخوام زنده باشم بابا! اینو متوجه نمیشین؟؟؟

بعد از چند ثانیه سکوت، صدای نفس بلندش توی گوشی پخش میشه:

-من فقط خوشحالیتمو میخوام تبسم..نگرانتم..فکر و ذکر شده اینکه دخترم الان در چه
حاله و چیکار داره میکنه..

-من خوبم..باور کن خوبم پدر من..نگران من نباشید..

قلبم رو میون انگشتهام فشار میدم و چشم میبندم:

-کنار امران حالم خیلی بهتر از روزاییه که تنها بودم و اون نبود..الان میدونم هست و
همین فعلا واسم کافیه..

نفسی تازه میکنم و آرومتر میگم:

-میخوام از همه دور باشم..الان هر دو مون نیاز داریم که یه مدت دور باشیم..میدونم که
اونم همینو میخواد..وقتی خونواده ش یه سر بهمون نمیزنن..وقتی حتی یه زنگ هم نمیزنن
که ببینن چه خبره، میفهمم که امرانم میخواد فعلا از همه دور باشه تا فکرش آروم
باشه..میدونم که شاید طول بکشه تا اوضاع درست بشه..اما بالاخره باید درست بشه..هم اون
اینو میخواد، هم من..فقط اون راهشو اشتباه رفته و من دارم اشتباهای راهشو نشونش
میدم..

نمیدونم چقدر با پدرم حرف میزنم..حرفهای جمع شده ی این چند وقت..فقط حس میکنم
کمی..یک کمی سبکتر شدم..

از حرف نزدنهای امران میفهمم که به شدت خسته ست..این حرف نزدنها مثل یک آرامش
قبل از طوفانه..یا یک جور اولتیماتوم!

حس من اینه که..اون به شدت از اوضاع ناراضیه و از طرفی نمیتونه فکرش رو درست و
حسابی جمع بندی کنه..مرد مغرور و کینه ای من، خسته ست و این روزها دنبال یک
سیاست جدید..یک جواب درست برای اینهمه دوری..

از جمعه ها خوشم میاد..با وجودی که هرروز من به بطالت میگذره، اما جمعه ها رو روز استراحت میدونم!

فکر دیروز و حرف زدن با علیرضا، لبخند روی لبم میاره..فکر دیشب و سکوت امران، لبخندم رو جمع میکنه..اینهمه نزدیکی و اینهمه ندیدن، واقعا نوبره!

من از خستگی گذروندم و دیگه به بی اهمیتی رسیدم..اون چی؟؟ مثل منه؟! راستی..این جمعه خونه ست؟؟؟ رفتنش رو متوجه نشدم..نکنه خواب بودم که رفته؟؟ جمعه ها کجا میره؟؟ به مادرش سر میزنه؟؟ یا به اون ترانه کوچولوی زشت و سیاه؟؟

اوف..بوی لباسهای چرک انباشه شده، از توی حمام در بسته هم به مشام میرسه!کاش بعد از چهار روز، یک دوش گرفته بودم..البته اگر حوصله ای وجود داشت که خدارو شکر اونهم نیست! این بی حوصلگی با لجبازی دستشون تو یک کاسه ست..

میخوام از روی تخت بلند شم و در تراس رو باز کنم که تقه ی بلندی به در میخوره..به آنی میترسم و از جا میپریم..نگاهم به سمت در برمیگرده..با ضربه ی دوم..در اوج ناباوری..صدای کلافه و بی طاقتش به گوشم میرسه:

-بیا بیرون..

صداش آرومه ولی..کاملا عصبی بودنش رو میفهمم:

-بیا بیرون کارت دارم!

شنیدن صداش بعد از روزها..قلبم رو به بازی میگیره..وای خدای من..من رو صدا میزنه؟! از خونه بیرون نرفته و حالا..من رو مخاطب قرار داده؟! ضربه ی بعدی، بلندتر میشه..

-لال نیستی که؟؟ همین الان ازون خراب شده بیا بیرون!

سخته..هضم کردن صداش..بودنش درست پشت در..خسته شدنش! آب گلوم رو فرو میدم
و..فقط سکوت میکنم.. اون بی طاقته و نمیتونه دیگه بی تفاوتیم رو تحمل کنه:

-دِ بیا بیرون دارم بهت میگم!!

دستگیره رو پایین میکشه..در قفله..چندباری دستگیره رو بالا و پایین میکنه و با حرص
میگه:

-این درِ بی صاحبو باز کن تا نزدم بکشنمش!

دستهام مشت میشندن..چقدر عصبانی!! از روی تخت پایین میام و پاهای برهنه م رو به
سمت در میکشم..

-داری کفریم میکنی تبسم!! درو بازن کن!

پشت در می ایستم و کف دستم رو روی در میذارم..بالاخره کم آورد؟! از منی که خواسته
ازش دور باشم، چی میخواد؟؟؟

-چیه!!؟

بعد از چند ثانیه سکوت، بازهم دستگیره رو بالا و پایین میکنه و با صدای عصبی و آرومی
میگه:

-همین الان خودتو جمع میکنی و میای بیرون! باید تکلیف این مسخره بازی روشن بشه..

با تمسخر..با حرص..با دلتنگی..با لجبازی و هزاران حس دیگه، جوابش رو میدم:

-از کدوم مسخره بازی حرف میزنی؟؟ من تو اتاقم خوابم! لطف کن مزاحم نشو..

اون واقعا عصبانیه:

-بدبختِ روانی! گورت بیا بیرون کارت دارم!

به در تکیه میدم..چند سانت بیشتر از هم فاصله نداریم..چقدر منه متنفر، دلتنگشم:

-هرکاری داری، از همون پشت در بگو و برو پی کارت..

چند ثانیه ای طول میکشه تا دوباره صدای عصبانیش بلند بشه:

-زبون آدمیزاد حالت نمیشه؟!

برمیگردم و پشتم رو به در تکیه میدم..حالا میتونم دخترک شلخته و دلمرده ی توی آینه

رو ببینم.. این لباس، چهار روزه که تنمه!

-حوصله ندارم..اگه حرفی داری، زودتر بزن..اگرم که نه، برو بذار بخوابم..

با ضربه ی محکمی که به در میزنه، از جا میپریم..

-نه انگار زبون خوش حالت نمیشه! باید همیشه زور بالا سرت باشه تا آدم بشی..

دست روی سینه م میذارم..مردک بد دهن، چقدر بی طاقته!

-مراقب حرف زدنت باش!!

دستگیره رو با شدت بیشتری بالا و پایین میکنه و قلب من میخواد از سینه بیرون بزنه..

-باز کن!! باز کن نذار بزنم این درو بشکنم! باز کن ببینم چه مرگته که مثل بدبختای

مریض رفتار میکنی!

کف دستم رو به در میکوبم:

-مریض خودتی! به تو چه که من چطوری رفتار میکنم؟! چرا راحتم نمیداری؟؟

انگار خسته میشه..یک جور کلافگی که دیگه نمیتونه صداش رو بالا بیره:

-چه بدبختی دارم بخدا..بیا باهم حرف بزنیم خب؟؟

بازهم لج میکنم:

-من حرفی باهات ندارم..

-با این کارا به هیچ جا نمیرسی..

"من خستگی رو میخوام که انگار بهش رسیدم!"

-باز کردن این در واسه من هیچ کاری نداره دختر خوب..خودت مثل بچه ی آدم درو باز کن تا عصبانی تر نشدم..آفرین تبی!

میتروسم؟؟ به خدا نه! فقط فکر میکنم باید یک کمی کوتاه بیام! یک کمی به اندازه ی شنیدن حرفهایش..یک کمی برای دیدنش! خب من..دلتنگشم!!

برمیگردم و در قفل شده رو باز میکنم.. دستگیره رو پایین میکشم و نفس حبس شده م رو بیرون میدم..تمام وجودم..یک بار دیدنش..

در رو باز میکنم و..نگاه پایین افتاده م رو کم کم بالا میکشم..اون به چهارچوب در تکیه داده و..بوی سیگار میده..توی این هوای سرد، بازهم هیچ لباسی بالاتنه ش رو نپوشونده.. و چقدر..نزدیکه!

وقتی نگاهش میکنم، فکر میکنم اخم دارم..یا..دلخورم..یا عقده دارم..یا عصبانی..من..بیقرارشم!

نگاه مات و صورت بی حالتش رو مبینیم که از روی چشمهام بالا کشیده میشه..روی موهام..موهای به هم ریخته ای که روزهاست نه شونه شده و نه رنگ آب رو به خودش دیده.. نگاهش با مکث از روی موهام سر میخوره..روی ابروهای پرپشت و به هم ریخته م..چشمهام..صورتتم.. خجالت میکشم و بازهم با پرویی و طلبکاری رفتار میکنم:

-چی میخوای؟؟

اون نمیتونه نگاه متعجبش رو ازم بگیره..تک خنده ش، پر از تعجب..شاید هم تمسخر..شاید هم ناراحتی..به لباسهام نگاه میکنه..

-آه چه حال به هم زن شدی!

دستم مشت میشه و..بازهم خجالتم با پرویی همراهه:

-حرفتو بزن!

اون قدمی جلو میاد و درهمون حین میگه:

-ریخت و قیافه شو آه! تیرپ افسرده ها رو برداشتی؟؟

واقعا ریخت خودش رو ندیده که به من اینطوری میگه؟؟ چشمهای سرخ شده و گود رفته
ش نشون میده که شبها اصلا خواب نداره.. و بوی سیگاری که انگار به تنش چسبیده..
میخواد جلوتر بیاد که میون در و چهارچوب می ایستم و قدمی عقب نمیرم:
-همینجا حرفتو بگو..

به آنی اخم میکنه و نگاهش خسته تر میشه..انگار حرفم بهش برمیخوره:

-خاک تو سرت! معلوم نیس صبح تا شب اون تو چه غلطی میکنی که ریخت و قیافه ت
شده این!

با اشاره ای که به سر تا پام میکنه، اعصابم به هم میریزه..عقب میرم در رو نگه میدارم:

-نه انگار جز مسخره بازی، حرف دیگه ای نداری..

میخوام در رو ببندم که با حرص در رو هل میده..صداش دیگه هیچ آرامشی نداره:

-گوه بازیات تمومی نداره..فقط میخوای یه چپو عقده کنی که اعصاب منو به هم بریزی!

زورم بهش نمیرسه و فقط صدام رو بالا میبرم:

-حق نداری پاتو بذاری تو اتاق من!

دستم رو میگیره و از پشت در بیرون میکشه:

-زر نزن بابا هپل! فکر کردی میتونم پامو تو اون اتاقی که بوی گندتو گرفته بذارم؟؟

کثافت هیچوقت رک حرف زدنش رو کنار نمیذاره! از اینکه زورم بهش نمیرسه، عصبی میشم..

-بہتر کہ هیچوقت پاتو تو حریم من نذاری..ولم کن!

اخم غلیظی بین ابروهایش میشینه..بازوم رو میگیره و به سمت بیرون میکشه.. قدم برمیداره..به همراهش کشیده میشم..

-حریم بو گندوت مال خودت..

بازوم رو به سمت مبلی میکشه و رهام میکنه..روی مبلی می افتم..قبل از اینکه به خودم بیام، اون روم خم میشه و خیره بهم با حرص میگه:

-واسه چی مثل افسرده ها ۲۴ساعته چپیدی تو اون خراب شده؟؟؟

قلبم از اینهمه نزدیکی، میزنه..بعد از نزدیک به یک ماه تازه یادش افتاده که اعتراض کنه؟؟؟

-خودت گفتی! مگه خودت نگفتی که اون اتاق مال منه؟؟؟ دیگه چه گیری دادی به موندنم تو اتاقم؟؟؟

چشمهای خسته ش تنگ میشند..دستش رو کنار سرم روی پشتی مبلی میذاره و بیشتر خم میشه..

-نترس اون اتاق مال توئه! هیچکس ازت نمیگردش..

این یعنی هنوز سر حرفشه..این تموم نکردنش واقعا عصبیم میکنه..

-خب پس حرف حسابت چیه؟! چی میخوای که منو از اتاقم کشیدی بیرون؟؟؟

اون چشم روی هم میذاره و نفس بلند و پر حرصی بیرون میده..هیچ لمسی در کار نیست و من واقعا از این وضع ناراضی ام..خب مثلا تازه عروسم آخه!

-من گفتم صبح تا شب بچسبی به اون اتاق و بیرون نیای؟؟ چرا مثل کمبودیا حرف میزنی؟؟

اینطور نزدیکیش رو نمیتونم تحمل کنم..با صورتی که سعی میکنم خونسرد باشه، نفسی بیرون میدم و نگاهم رو پایین میکشم:

-یکم برو عقب..

با مکث صاف می ایسته..درست روبروی من..دست به کمر..با نگاهی مستقیم..طلبکار،مثل همیشه!

-چه مرگته تبسم؟!

بدون اینکه سرم رو بالا بگیرم، به کینه نگاهش میکنم..

-کاری به کار تو ندارم امران!! همونطوری که خودت خواستی..

کجخندی میزنه و با تاسف میگه:

-از بین اینهمه حرفی که بهت زدم، همین یکی یادت مونده؟!

ابروهام رو بالا میدم:

-کدوم حرفتو گوش ندادم؟؟

انگشتهام رو دونه دونه نشونش میدم و با آرامشی که زیاد هم نمیتونم حفظ کنم، میشرم:

-کاری به کارت نداشته باشم..

انگشت دومم رو نشونش میدم:

-با کسی رفت و آمد نکنم..

و انگشت سوم:

-هر جا تو خواستی، برم..هر کاری تو خواستی بکنم..ازت دور باشم..تو هیچ کارت دخالت نکنم..

دستهام رو باز میکنم:

-کلا! کلا گفתי کاری به کارت نداشته باشم!! منم گفتم هر چی تو بگی..دیگه الان مشکلات چیه؟!

توی سکوت نگاهم میکنه..با حالتی خاص.. الان میفهمم که هم ازم بدش میاد و هم نمیتونه بذاره مثل قبل ازش دور باشم..این بد اومدنش رو نمیخواد کنار بذاره؟؟

-من گفتم که مثل افسرده ها بمونی تو اتاق و پاتو بیرون نذاری؟؟ من گفتم که قیافه تو شبیه آسگلا بکنی؟؟

دستی لای موهاش میکنه و خسته تر از قبل میگه:

-چقدر بدم میاد که خودتو شبیه احمقا نشون میدی..

چشم درشت میکنم و احمق بودنم بیشترم رو به رخ میکشم:

-خب دلم میخواد تو اتاقم باشم! دنبال بهونه ای واسه دعوا؟! مشکل داری با من امران؟؟
اصلا دلم میخواد ریخت و قیافه م همین شکلی باشه..چه اهمیتی داره؟! کدوم حرفتو گوش ندادم که عصبانی شدی؟؟

نفسش رو بیرون فوت میکنه و با کلافگی کنارم میشینه.. چند ثانیه ای سرش رو روی دستهایی که به زانوهایش تکیه داده، میذاره.. بازهم درحال کلنجار رفتن با افکار درهم و ذهن خرابشه.. نگاهم روی موهای کمی بلند شده شه..چرا انقدر سخت میگیره و من رو به سخت گرفتن بیشتر وادار میکنه؟؟

-حالا اجازه هست برم؟؟

بدون اینکه سرش رو بلند کنه، آرام میگه:

-بتمرگ..

دندونهام روی هم فشرده میشند و با جدیت میگم:

-چشم!

سرش رو بلند میکنه و نگاهم میکنه.. این چشمهای تنگ شده، پر از حسهای مختلفند.. و بیشترین حسی که من میفهمم، نفرت پر از کلافگیه.. صاف میشینه.. با همون نگاه.. من تمام تابعیتم رو با صاف نشستن و تکون نخوردن، نشونش میدم..

-حالم ازت به هم میخوره..

لبخند میزنم:

-منم واسه همین ازت دور شدم که بیشتر حالت به هم نخوره..

اصلا نزدیک نمیشه:

-به خودت رحم کن بدبخت.. داری از ریخت و قیافه میفتی..

دست به سینه و میشم:

-به خودم ربط داره..

-زیادی حرف گوش کنی.. رو مخ میری..

ابرویی بالا میدم و سری کج میکنم:

- فکر کنم این آرزوی همه مرداست که یه زن تابع و حرف گوش کن داشته باشن!

چشم تنگ میکنه و گوشه ی لبش رو بین دندونهایش به بازی میگیره:

-اینو خوب اومدی.. کیه که دلش نخواد؟؟

نگاهی به سرتا پام میندازه:

حرف گوش کن..خانوم..خوشگل! یه درصد گند کاری نداری..یه ذره عقده نداری..اصلنم خودتو به خریت نمیزنی..کلا همه چی تمومی تبی خانوم!

سرم رو بالاتر میگیرم و سعی میکنم به لبخندم وسعت بدم:

-پس دیگه چه مرگته!؟

نگاهش ترسناکه..اما من گستاخم و از امرانی که تهدید از توی نگاهش میباره، نمیتروم..

-چی میخوای امران!؟!!

منتظرم..فقط منتظرم بگه که از حرفه‌اش پشیمونه..فقط بگه که این دوری رو تموم کنم..فقط همین رو بگه و اونوقت..اونوقت من چیکار کنم؟! هومممم خب این برای من کمه! برای منی که بارها غرورم رو شکسته، خیلی کمه..باید معذرت خواهی هم بکنه..نه بازهم کمه..باید...

-میدونی تبی!؟

تبی گفتنش ذهنم رو به سکوت وادار میکنه و قلبم رو زیر و رو میکنه.. این رو خودش میدونه!؟ کامل به سمتم برمیگرده و بدون اینکه نزدیکم بشه، با تعلق میگه:

-چی بگم! مرض داری دیگه..اما من بهت حق میدم! اینو بگم که فکر نکنی دارم فحشت میدم یا تحقیرت میکنم..کلا بهت حق میدم دیگه..الکی الکی کارات توجیه داره.. کلا بیشتر ازین همیشه از تو توقع داشت..

زیاد شاخه به شاخه میشه و من زیاد از حرفه‌اش سردرنمیارم..

-البته بماند که نمیتونم فعلا دلمو باهات صاف کنم و فکر خرابمو راست و ریس کنم..اما کلی میگم..دیوونه بازیات، قابل توجیهه..اما!

خیره به چشمهام تاکید میکنه:

-اما بازم غلطات یادم نمیره..دست خودم نیس..فعلا همونطوری دور باش..اما انقدرانه ها!!
انقدری دور نباش که به خودت ضرر بزنی..باور کن راضی نیستم با خودت انقدر بد میکنی..
کم کم از بین حرفهای نامتعادلش، چیزهایی دستگیرم میشه.. و من..بازهم دل شکسته ام..
اون واقعا تعادل فکری نداره..

-ذهنم خرابه تبی من..میخوام بهت دست بزوم..با فکرشم یه جوری میشم..هم خوشم میاد،
هم بدم میاد..عاشق اینم که الان بغلت کنم و سر و صورتتو بچلونم..اون لبای کوفتیتو انقدر
بوس کنم تا عقده ی این چند سال خالی بشه..هوففف..اما دست خودم نیس..بدم میاد..
قلیم تکه تکه میشه.. بغض میکنم..اون به طرز مسخره ای نمیخواد ناراحت بشم:

-البته الان بدم میادا..یکم بگذره، شاید بهتر بشم..با این ریختی هم که واسه خودت درست
کردی، بیشتر دلم میسوزه که..چرا نمیتونم غلطا تو از ذهنم بریزم بیرون..الان میتونم
دستمو لای موهای چربت بکنم و با بوی تبسم خودم حال کنم..
با دستش به حالت بدی آستین لباسم رو میگیره و ادامه میده:

-این لباس بیریختتو از تنت دربیارم و..

با حال بد پوف بلندی میکشه و دستش رو عقب میکشه.. و بازهم سرش رو میون دستهایش
اسیر میکنه..ناخنهام کف دستم رو آزرده میکنند..

-اصلا فکر اونروزی که تو بیمارستان اون حروم لقمه دستتو گرفتی، از جلو چشمم
نمیره..میتروسم که شاید...شاید...

نمیتونه حرفش رو بزنه و من جمله ی نصفه ش رو تا آخرش میخونم..بد دلی و فکر خرابش
به شدت آزارم میده..ازش بدم میاد..از خودم و این تلاش بیهوده م..از فراموش نکردن اون..

-فکرشو میکنم، چندشم میشه تبسم..باور کن دست خودم نیس که گاهی حالم از نزدیک
شدن بهت به هم میخوره...دختری که با اون پیراهن و اونهمه دلبری و اونهمه مهربونی

واسه من میرقصید و بوسم کرد، دستش تو دست یکی دیگه بود..این منو آتیش میزنه..تو نمیفهمی من چه حالی میشم وقتی یاد اون شبی میفتم که از خونه ی حاجی اومدی بیرون..

صادقانه حرف میزنه و با همین صادقانه هاش، قلبم رو به آتیش میکشه..

-ولش بابا بیخیال..فعلا هستی دیگه..همین که هستی، ینی نصف ماجرا حله..بمون ببینم چطوری میشه دیگه..بالاخره یا میبخشمت، یا..یه جوری با خودم کنار میام..

نگاهم میکنه و من تمام کلافگی های دنیا رو توی چشمهای ناراحتش میبینم:

-بدبختی من اینه که نمیتونم ولت کنم..اصلا همه جوره از دستت عصبانی ام..هرکاری کنی، باز ازت حرص دارم..توام که با این کارات بیشتر رو اعصابم رژه میری..بازم میگم..حق داری! خب؟؟ حق داری که نمیتونی مثل آدم رفتار کنی..چون طرفت هیچ جوره درست حسابی رفتار نمیکنه..

چشمهام میسوزند..قلبم بیشتر..دلَم میخواد بازهم به همون اتاق صورتی پناه ببرم..

-راضی ام اون اتاق مال خودت باشه..اصلا هیچکسم توش راه نده..منم کاری به حریم مسخره ت ندارم..ببخشید حریم خصوصیت!!

نفسم داره بند میاد و اشکها همه پشت پلکم صف کشیده ند..

-اما همه ش تو اتاق نباش..گاهی بیا بیرون..یه چرخ بزن..اگه حال داشتی، یه دستی به سرو روی خونه بکش..از سر کار که اومدم، یه سر بیا بیرون و یه دو کلوم حرف بزن..درست حسابی غذا بخور..به خودت برس..به مامان بابات سر بزن..خواستی هفته ای یکی دو روز میتونی برگردی سر کارت..اگه گاهی منم حوصله م گرفت، میبرمت بیرون میگردونمت..البته توقع نکنیا! فعلا فکر قبلنا تو سرم مونده و از بیرون رفتن باهات خوشم نمیاد..

دارم چون میدم..اون حرفه‌اش رو تموم نمیکنه؟؟ خودش نمیفهمه که هیچی ازش نمونده
و داره با این حرفها من رو هم از پا درمیاره!؟

-کلی..خوشم نمیاد به خاطر من انقدر سخت بگذرونی..حرف شنو باشی خوبه..اما دیگه لازم
نیس خودکشی کنی..

وقتی بالاخره سکوت میکنه، با نگاهی پر از حرص و ناراحتی و دلخوری، به چشمه‌اش نگاه
میکنم و آرام میگم:

-هرچی تو بگی!

اخم میکنه و میخواد حرفی بزنه که تحمل نمیکنم..

-حالا اجازه میدی که برم؟؟

لرزش صدای لعنتیم، من رو متنفر تر میکنه.. اون نگاه مستقیمش رو از چشمهام نمیگیره:

-خودتو اذیت نکن..ناراحت میشم..

چشم ازش میگیرم و از جا بلند میشم..یعنی دیگه هیچ جوهر نمیتونم بمونم..

-چشم!

-تبسم..

با قدمهای تند به سمت اتاقم میرم و در رو میندم..توی گردابِ فکریش دارم غرق میشم و
نمیفهمه که نباید انقدر صریح حرفهای ذهنش رو به زبون بیاره..لااقل رحمی به غرورم
نمیکنه و قلب من بیشتر از قبل میشکته..من چطور میتونم با این حرفه‌اش مثل یک آدم
عادی رفتار کنم؟؟

چشمهام رو برای چند ثانیه میبندم و نفس بلندی بیرون میدم..تنم رو روی صندلی گردون میکشم و نمیخوام به سقف قهوه ای رنگ اتاق اداری نگاه کنم.. تمام پرونده های خریدهای یک ماه اخیر رو بررسی کردم و هیچی نمیفهمم..بیشتر از یک هفته ست که کلا توی نفهمی به سر میبرم..

روزها خستگی و..شبها انتظار! چقدر بیهوده و بیخود..

به پدر و مادرم سر میزنم..اونها رو خوشحال میکنم..از رابطه م میپرسند..من لبخند میزنم..

امران به اجازه ای که از طریق پیام ازش میگیرم، قانع و حرفی نمیزنه.. من لج میکنم و دلم میخواد بهم گیر بده! گاهی دیر به خونه میرم..میخوام دعوا کنم و من تمام حرصهای دنیا رو روی سرش خالی کنم..اون لعنتی همیشه دیرتر از من به خونه میاد..

بیشتر روزها توی اتاق خودم میمونم..خب کل سهم من از این خونه، همین اتاق دونفره ست که برای من یک نفره...

گاهی سر کار میرم..توی همون شرکت خشک و مسخره..توی همون اتاق مسخره تر و پشت همون میز مدیریت خیلی مسخره تر.. امران توی این یک مورد زیاد راضی به نظر نمیرسه و بازهم حرفی نمیزنه..یعنی حس میکنم که هر کاری میکنم، ازم عصبانیه..پر از خواستن، ازم بدش میاد و با سکوت به مغزش استراحت میده..من چقدر باید این استراحت های مغز مشوشش رو تحمل کنم!

دستی به سر و روی خونه نمیکشم که هنوز هم خودم رو خانوم خونه نمیدونم..دلم میگیره وقتی شبها به خونه میاد و ما مثل دو غریبه از هم دوریم..دست خودم نیست که از این وضع متنفرم.. دست خودم نیست که وقتی با خودش کنار نیاد، من لج میکنم.. واقعا نمیخوام ولی انگار واقعا عقده ای شدم.. بهش نیاز دارم و اون با نادیده گرفتن حال من، من رو بدتر میکنه..

نه بوی غذایی توی خونه هست و نه روشنایی.. و نه حتی خونه ی مرتب.. امران کاری نداره و این کار نداشتنش باعث شده که من هم کاری نداشته باشم.. کلا یک قراردادِ نانوشته بین ما دوتا ست که با وجود خستگی و کلافگی، کاری باهم نداشته باشیم.. من منتظر فراموش کردن اون، و اون هنوز درگیر گذشته ی پر اشتباه من..

از هما خداحافظی میکنم و از شرکت بیرون میام.. نه حوصله ی گشت و گذار دارم و نه حوصله ی پیاده روی توی هوای بارونی.. من دارم دلمرده تر میشم و اون داره از من یک آدم روانی میسازه..

گاهی.. بعضی شبها صدام میزنه.. من خودم رو به خواب میزنم.. خیلی وقته که در اتاق رو قفل نمیکنم.. شاید یک شب به اتاقم بیاد.. مثلاً من خوابم و اون دستی به صورتم بکشه.. من از خواب بپریم و طلبکارانه نگاهش کنم.. اون بگه که دیگه طاقت دور شدن نداره.. من ناز بکنم و عصبانی بشم.. اون محکم بغلم کنه و همه چی رو دونه دونه از دلم دربیاره.. اما..

من جواب نمیدم و اون دیگه صدام نمیزنه.. در اتاق قفل نشده، بسته میمونه و اون فعلاً همین نزدیکی های دور رو ترجیح میده.. و من تا ساعتها بیدار میمونم و با خودم فکر میکنم که چرا اینطور داره پیش میره؟! باید به کی ناسزا بگم؟ کی رو مقصر بدونم؟؟ دنیای نفرین رو به تورج میکنم و بعد میگم اون رو خدا زده و دست از سرش بردارم.. و بذارم به زندگی بی ارزش خودش توی زندان برسه..

گاهی هم دنیای ناسزا رو بار خودم میکنم.. و گاهی هم به امران بد دلی که ناخواسته همه ی احساسش رو به بازی گرفتم..

ماشین رو توی پارکینگ خونه پارک میکنم.. خونه ی من و امران! یا بهتره بگم، خونه ی امران و اتاق من...

هوففف.. درگیری های ذهنی امران به من هم سرایت کرده و شاید بیشتر وقتم با فکر کردن بیهوده میگذره..

داخل خونه ی به هم ریخته میشم..توی ساعت نزدیک به پنج بعداز ظهر.. دیدن این فضای تکراری، من رو خسته تر میکنه و بازهم خودم رو متعلق به این محیط نمیدونم..

لباسهای به هم ریخته ی امران توی هر جای خونه به چشم میخوره..ظرفهای کثیفی که توی آشپزخونه و روی زمین پذیرایی و روی میز وسط انباشته شده و شاید به اندازه ی نیم سانت گرد و خاک روی وسایل خونه نشسته باشه.. اینجا یک پری جون میخواد و یک همای سختگیر.. اما من تبسم هستم و اینجا خونه ی امرانه!

بدون اینکه دستم به سمت کلید برق بره و لوستر رو روشن کنم، به سمت همون اتاق صورتی رنگ میرم.. حرف امران رو گوش دادم و دلم برای خودم سوخت.. گاهی دستی به سر و روی اتاقم میکشم و دیگه خبری از بوی عرق توی اتاق به مشام نمیرسه.. لباسهام رو مرتب توی کمد میچینم و..بازهم خسته میشم..این کارها..رفتن ها..اومدنها..نشستن ها..اصلا نفس کشیدنها چه فایده ای داره وقتی من حالش رو به هم میزنم؟؟؟

نمیدونم چند دقیقه ست که با همون شلوار بیرون و جوراب و موهای بسته روی تخت دراز کشیدم..زنگ خونه به صدا درمیاد و نگاه من به سمت در بسته ی اتاق کشیده میشه.. امران هرشب زنگ میزنه و بعد خودش در رو با کلید باز میکنه..اما..ساعت نزدیک به شیش هست و امران این موقع به خونه نمیاد..اگر هم بیاد، در بیرون رو با ریموت باز میکنه و فقط زنگ واحد رو میزنه..

منتظر میمونم..که اگر امران پشت دره، در رو با کلید باز کنه..اما با شنیدن دوباره ی صدای زنگ، با تعجب بلند میشم و به سمت آیفون میرم..

با دیدن مهلا و باران چشمهام گرد میشند..هزاران فکر از ذهنم میگذره.. آخرین مهمون من همین مهلا بود که همون روزهای اول اومد و به خواست خودم دیگه مزاحم زندگی مشترک من و امران نشد!

در رو باز میکنم..برمیگردم و نگاهی به پذیرایی کثیف و به هم ریخته میکنم..خب..اشکالی نداره و میخوام اصلا باران بی اهمیتییم به مهمون رو ببینه..معلوم نیست چه خبر شده که بعد از یک ماه بلند شده و همراه مهلا به اینجا اومده!!

در واحد رو برایشون باز میذارم و به سمت آشپزخونه میرم..از وارد شدن به آشپزخونه، حس بدتری میگیرم و با دیدن شلوغی بیش از حد و ظرفهای کثیف، پشیمون میشم..
-سلام صابخونه!

صدای بلند و پر شور مهلا باعث میشه که پام رو از آشپزخونه بیرون بذارم..
-سلام مهلا! خوبی؟؟

دسته گل قشنگی رو به دستم میده و باهام روبوسی میکنه:
-مرسی عزیزم..

صدای باران رو میشنوم که آرام سلام میده:
-سلام تبسم..

به سمتش برمیگردم..از دفعه ی قبل که دیدمش، کمی آرومتر و مرتب تر به نظر میرسه..البته انگار روحیه ش بهتر شده..
-سلام عزیزم خوش اومدی..

لبخند محوی میزنه و تشکر میکنه..چشم از راحتی های یک سمت پذیرایی میگیرم..امران هیچ جای خالی روی این مبلهای راحتی نداشته..به سمت بالای پذیرایی و مبلهای استیل راهنماییشون میکنم..فکر میکنم باید کمی مهمون نواز باشم!

-ببخشید که اینجا خیلی به هم ریخته س..خونه نبودم که مرتب کنم..
مهلا با مهربونی جوابم رو میده:

-فدای سرت بابا..اومدیم خودتو ببینیم، نه خونه تو..

لبخندی به خاطر صمیمیتش رو لبم میاد..چقدر بین این مهلا و مهلای گذشته، فرق هست..

-باران جون خوبی؟؟ مامان نسرین چطوره؟؟

و وقتی اسم "مامان نسرین" رو توی ذهنم میارم، حس جالبی میگیرم..اولین باره که اینطور خطابش میکنم و جای تعجب داره که انقدر تغییر نسبت بین من و نسرین به وجود اومده..

-مرسی..مامان هم خوبه..اتفاقا سلام رسوند..

سعی میکنم لبخند بزنم..فکر میکنم هنوز راه زیادی هست تا با مادرِ امران رابطه ی بهتری داشته باشم..

-سلامت باشه..

از جا بلند میشم و به سمت همون آشپزخونه ی نفرت انگیز میرم:

-لباساتونو عوض کنید راحت باشید..میتونید بذارید تو اتاق من..

صدای متعجب مهلا بلند میشه:

-هنوز اتاق توئه؟؟؟

جلوی اپن آشپزخونه برمیدرم و نگاهش میکنم..صورتش هم مثل صداس متعجب و ناراحته.. لبخندی روی لبم میکشم و با اخم ریزی میگم:

-خب..تقریبا..

جوری میگم که دیگه ادامه نده..حوصله ی فکرهای باران رو ندارم..

در یخچال رو باز میکنم..به جای میوه، پر از تنقلات و کنسرو و خوراکیه..لبی کج میکنم..به یاد گذشته ها، نگاهم به سمت فریزر کشیده میشه..امران همیشه بستنی سنتی میخرد..شاید الان هم توی فریزر پیدا بشه.. همونطور که حدس میزدم، چند نوع بستنی توی یخچال به چشمم میخوره..با دیدن بستنی کیلویی های در بسته و پلمپ، آه ناخواسته ای میکشم..فقط خریده و هیچکدوم رو نخورده..

با ظرفهای بستنی از آشپزخونه بیرون میام..میبینم که باران و مهلا لباسهاشون رو عوض کردند و دارند درباره ی دکوراسیون جدید خونه حرف میزنند..

سینی رو روی میز میذارم و لیوان نیمه خالی آب رو کناری روی زمین!

-دستت درد نکنه چرا زحمت کشیدی؟؟

روی مبل تکی میشینم و پا روی پا میندازم:

-خواهش میکنم..بخورید تا آب نشده..

باران با وجود لبخندی که میزنه، بازهم مثل گذشته ها نیست..یک جورایی عوض شده.. بزرگ شده..بزرگ شدنی که همراه شد با از دست دادن بزرگترین داراییش..

-باران جون بخور عزیزم..

لبخند میزنه و تشکر میکنه:

-چشم میخورم..

مهلا با صدای بلند حرف میزنه و میخواد جو رو صمیمی کنه:

-تبسم یه چیزی واست آوردیم که اصلا نمیتونی حدسشو بزنی..

کنجکاو نمیشم..خیلی وقته که چیزی برام مهم نیست..

-چی هست؟؟

اون ابرویی بالا میده و با خنده میگه:

-حدس بزن!!

نگاهی بین باران و مهلا جابجا میکنم:

-خب..اممم وسیله ی خونه س؟؟

باران فقط نگاهم میکنه..مهلا با ذوق میگه:

-خیر یه حدس دیگه بزن..

به کیسه ی تقریبا بزرگی که کنار پاش گذاشته، نگاه میکنم و به خاطر فکر کردن، اخم میکنم:

-آآ..نمیدونم آخه..فکرم به جایی نمیرسه..نمیشه خودتون بگید؟؟

باران بازهم فقط نگاه میکنه..انگار حوصله نداره..نمیدونم..یک جوریه..اما مهلا..با خنده و ذوق نفسی میکشه و کیسه ای که کنار پاش گذاشته رو برمیداره:

-میدونستم نمیتونی حدس بزنی..

کیسه رو به سمتم میگیره و در اوج مهربونی میگه:

-این مال توئه..ینی..از اولم مال تو بود و اشتباهی رسیده بود دست من..

نگاهم بین کیسه و مهلا جابجا میشه..دیگه لبخند نمیزنم..اون با حواسپرتی، سرش رو به اطراف تکون میده:

-ینی دست من نبود..همون روز امران ازم گرفت و...

نفسم برای لحظه ای بند میاد..دستهام روی کیسه ی فانتزی خیلی بزرگ میمونه و..مهلا لبخند میزنه:

-الانم دوباره برگشت پیش صاحبش..ینی امران ازم خواست بهت برش گردونم..

خدا میدونه که چه حالی پیدا میکنم..نگاهم داخل کیسه کشیده میشه..رنگ آبی یک پارچه..یا یک لباس..دستم رو داخل کیسه میکنم..یک پیراهن آبی...

خاطرات میگذرنند.. بدون اینکه ثانیه ای از قلم بیفتند..درست مثل یک فیلم..حتی یک لحظه ش هم از ذهنم نرفته..

دستم رو دور زانو هام حلقه میکنم و چشم از پیراهن آبی نمیگیرم..به طرز قشنگی روی مبل افتاده..روی همو کیسه ی فانتزی که مهلا توش گذاشته بود.. رقص توی پیراهن آبی..با سرخوشی تمام..با پاهای برهنه.. میون دستهای امران..

نفسم میکشم و پلکی میزنم..اون هم فراموش نکرده.. نه انگار اصلا نمیتونه فراموش کنه.. نمیدونم کدوم قسمت رو بیشتر توی خاطرش نگه داشته..مهربونی بیش از حدم، یا سخاوت بیش از حدم..یا..حماقت بیش از حدم..

دوباره پلک میزنم..حالا میخواد..یک شب دیگه ای بسازه..مهلا گفت اون خواسته که پیراهنم رو بهم برگردونه.. من در عین حال، به یاد پیشنهاد کثیفش می افتم و قلبم تیر میکشه..

از من چی میخواد؟؟ عروسک بودن؟! یا همون تبسم قبل ها؟! یا هدیه کردن خودم به اون؟؟ آه خدا..من از واسطه خوشم نیاد و نمیتونم منظور اصلی امران رو بفهمم..فقط حس میکنم..این یکی رو هم میخواد امتحان کنه..شاید به یاد اون شب بتونه همه چی رو فراموش کنه و به سمت بیاد..شاید هم..بخواد عروسکش رو پس بزنه و نتونه درگیری های ذهنیش رو کنترل کنه..

سرم رو روی زانو هام میذارم و چشم میبندم.. اون شب زیباترین شب زندگیم بود و میترسم..میترسم که بهترین خاطره ی عمرم خراب بشه..میترسم خاطرات عزیزم رو با پس زدنم..تحقیر کردنم..یا نخواستنم، از بین بیره.. این لباس فقط مخصوص اون شب بود..شبی

که من از همیشه صادق تر و ساده تر و سخاوتمندتر بودم..شبی که امران از همیشه بیشتر من رو میفهمید و مراقبم بود..

سرم رو بالا میگیرم و به سقف پذیرایی نگاه میکنم..خدایا من چیکار کنم؟؟

بارانِ احمق...بین پیراهن آبی و فکرهای درهم، همین یکی امروز کم بود برای برگشتنم به روزهای بد و فکر کردن دوباره به پیشنهاد مسخره ی امران..من برای ساختن دوباره ی روزهای خراب شده م برگشتم و اون جور دیگه ای من رو فهمید..بعد از سکوت طولانی وقتی دوباره جویای حال نه چندان خوبش شدم، گفتم:

"از دست ناراحتم تبسم.."

من تعجب نکردم..اما مات موندم..اون با دلخوری گفت:

"به گوشم رسیده بود که شرط آزادی تورج چیه..چطوری تونستی پیشنهاد امرانو به خاطر آزادی تورج قبول کنی؟؟ چطوری یه ذره منی که بابامو از دست دادمو درک نکردی و به خاطر آزادی قاتلش حاضر شدی برگردی پیش امران؟؟"

حرفهایش نفرت انگیز بودند..ناراحت کننده..دردآور..فکر پیراهن آبی توی سرم بود و دلم نمیخواست به درگیریهای ذهنی باران جواب بدم..

"فکر میکردم بدونید که..زندگی تورج و حتی خود تورج..واسه من هیچ ارزشی ندارن"

اون بغض کرده پرسید:

"پس چرا قبول کردی؟؟ امران چرا این شرطو گذاشت؟! اصلا هیچکدوم به فکر من بودید؟؟"

اخم کردم و حس ناراحتی به من غلبه کرد..من از دست همه عصبانی بودم:

"خودت که دیدی شرط امران همچینم ربطی به تورج نداشت! دیگه الان چرا باید ناراحت باشی؟؟ امران که تا پای قصاص تورج رفت! مگه خودت از امران خواهش نکردی که از جون تورج بگذره و قصاصش نکنه!!"

اون هم ناراحت بود..شاید بیشتر از همه، از دست من!

"درسته که امران دروغ گفت که تورجو بخشیده و این حرفا..اما تو چرا قبول کردی؟! تبسم تو چرا به خاطر تورج شرط امرانو قبول کردی!!"

انقدر عصبی بودم که نمیتونستم با آرامش حرف بزنم:

"چرا فکر میکنی که به خاطر تورج بود!! خودت نمیدونی که به خاطر چی بود؟! تو ندیده بودی که بین منو امران چطوری به هم خورد؟! تو نفهمیدی که هر دو مون دنبال یه بهونه بودیم که دوباره برگردیم به روزای قبل؟! چرا انقدر بچگونه فکر میکنی باران؟؟؟"

صدام میلرزید و انگار همراه عصبانیت، بغض هم داشتم..دیگه باید به کی توضیح پس بدم؟! اینبار به مادر امران؟! مهلا که حال من رو دید، سعی کرد با آرامش واسطه گری کنه:

"باران، تبسم به اندازه ی کافی این مدت اذیت شده..خودت نمیدونی قبلا چی بین امران و تبسم بوده؟؟ ندیدی تورج با چه نقشه ای باعث شد بین تبسم و امران به هم بخوره؟"

باران بغض کرد و با چشمهای برق زده از اشک گفت:

"تورج عوضی زندگی همه مونو ریخت به هم"

و مهلا پشت بندش ادامه داد:

"و بیشتر از همه، زندگی تبسمو ریخت به هم..اینو که خودت خوب میدونی؟"

باران آروم اشک میریخت و من دلم میخواست زودتر از اینجا برند.. و من با خیال راحت بشینم و به پیراهن آبی و خاطراتم فکر کنم..

"من دنبال درست شدن زندگیمم.. دنبال یه روز آرامش کنار امران.. فکر میکنید نمیتونستم برم و پشت سرم نگاه نکنم؟! مگه اونموقع که نامزدیم با تورج به هم خورد و رفتیم رُم، اتفاقی افتاده بود که دوباره برگشتم؟؟ کدومتون فهمیدید که من اونروزا چه حالی داشتم؟؟"

دیگه نتونستم یک کلمه هم ادامه بدم و فقط توی سکوت پر از دلخوری، نگاهشون کردم.. شرمندگی رو توی صورت باران میدیدم و شاید درک میکردم.. خوب.. اونهم پدرش رو از دست داده بود و نمیشد توقع داشت که با شنیدن شرط امران، فکر بهتری بکنه..

سرم رو به شدت به اطراف تکون میدم و سعی میکنم به هیچی فکر نکنم.. کمتر از نیم ساعت دیگه امران به خونه میاد و من باید فکری به حال این پیراهنِ آبیِ پرخطر بکنم..

پیراهن رو برمیدارم و به اتاقم میرم.. از اینکه پیراهن رو بپوشم و به استقبالش برم، پر از حسهای متناقض میشم.. شاید خوشحال بشه.. شاید به فکر فرو بره.. شاید از همون دور نگاهم کنه.. شاید به یاد همون پیشنهاد ابلهانه ی من بیفته.. و یا.. رقص دونفره.. یا اصلا هیچکدوم.. با دیدنم یک تفریحی بکنه و پوزخندی بزنه و بگه: "عروسک شدی اما من حالم ازت به هم میخوره و نمیتونم بهت حال بدم"

وای خدا!!! من مطمئنم که با شنیدن این حرف، میمیرم!

پیراهن رو روی مبلِ توی اتاق میذارم و بهش خیره میشم.. نه.. نمیتونم با این لباس به استقبالش برم.. پس زده شدن رو دیگه نمیتونم تحمل کنم.. حتی فکرش هم من رو از زندگی ناامید میکنه.. اون باید به سمتم بیاد و من نمیتونم تا این حد دست و دلبازی کنم..

دقیقه ها فکر کردن و کلنجار رفتن باعث میشه که فقط به یک نتیجه برسم:

توی اتاقم میمونم.. اتفاقی که درش قفل نیست.. منتظر میمونم که صدام بزنه.. امشب اگر صدام بزنه، من.. جواب نمیدم!! اون میدونه که پیراهن به دستم رسیده.. پس باید در اتاقم رو باز کنه و من رو مثل همون شب توی پیراهنِ آبی ببینه.. اونوقت اجازه میدم که وارد اتاقم

بشه و زنش رو بهتر ببینه! اگر واقعا میخواد تمومش کنه، باید قدم محکمی برداره.. من از درگیری های ذهنی اون بدم میاد و نمیخوام نصفه و نیمه من رو ببخشه و با کمی فکر کردن، بازهم از نزدیک شدن به من حس بدی بگیره.. اون باید همه جوره تمومش کنه.. و من قول میدم که تمام زنونگیم رو خرجش کنم! همونطور که اون خواسته بود..

پیراهن آبی کمی توی تنم لق میزنه.. دستی به آستینهای لباس که روی بازوهام افتاده، میکشم.. کمی لاغرتر شدم.. با اینحال هنوز هم بهم میاد و هنوز هم به زیبایی توی تنم نشسته.. موهای مرتب و لختم رو آزادانه دورم میریزم و آرایش محوی روی صورتم مینشونم..

میتونم خودم رو توی آینه ببینم.. اولین روزیه که توی خونه ی مشترکمون انقدر تمیز و مرتب هستم.. دستی روی سینه م میکشم.. جای خالی گردنبنده عقیق روی گردنم خودنمایی میکنه.. و من به شدت دلتنگ اون شبِ ناب و بی تکرارم..

نمیدونم از کی غرق لحظه های شب تولدم امرانم که با صدای بسته شدن در خونه، به خودم میام.. قلبم توی سینه میکوبه.. نوک انگشتهام یخ میزنند و.. از همین حالا ثانیه شماری میکنم برای شنیدن صداش.. برای شنیدن اسمم از دهنش.. دستهام رو توی هم قفل میکنم.. بوی عطر توی اتاق پیچیده و من بیقرارم برای دری که باز بشه..

چشم از ساعت نمیگیرم.. هر ثانیه رو میبلعم.. هر دقیقه رو با تمام وجود میگذرونم.. از مهلا به خاطر این پیراهن ممنونم و امشب خودم هم به اندازه ی تمام این دوری ها دلتنگشم.. روی تخت.. رو به در نشستم و به دستگیره ی در چشم دوخته م..

-تبسم؟؟

نیم ساعت نمیشه و اون صدام میزنه.. عادی و آروم.. قلبم به یکباره از جا کنده میشه.. دستهام رو توی هم میفشارم.. پاهام رو محکمتر چفت میکنم.. اون عادی صدام زد و من با همین عادی صدا زدنش، میمیرم و زنده میشم..

وای خدا اگر بیاد.. اگر این در لعنتی رو باز کنه و به تمام این دوری ها پایان بده.. اگر فقط بخواد که تبسمش رو توی پیراهن آبی ببینه.. فقط اگر بخواد.. من قول میدم که تمام تلخی هارو فراموش کنم و بهترین شب زندگیش رو بهش هدیه بدم..

آب گلوم خشک شده.. دقیقه ها میگذرنند و قلب من داره بیتاب تر میشه.. کاش امشب تخفیف قائل بشه و دوبار صدام بزنه..

ساعت با نامردی میگذره.. از بیرون جز سکوت، چیزی به گوشم نمیرسه.. به جون پوست لبم می افتم.. دامن پیراهن رو میون مشت هام فشار میدم.. عقب و جلو میشم.. لعنتی صدام کن! فقط صدام کن!!

درست نزدیک به دو ساعت میشینم و چشمم به در خشک میشه.. با شنیدن صدای در اتاقش، همه چی ایست میکنه.. دیگه صدای عقربه ی ثانیه شمار به گوشم نمیرسه.. انگار به پوچی مطلق میرسم.. نتونست!

روی تخت طاق باز می افتم و اشک از گوشه ی چشم هام لای موهام گم میشه.. اتاق تاریک میشه و حس میکنم امشب باید بمیرم.. یاد قولهایی که به خودم داده بودم، می افتم.. من میخوام ببخشم و با نیم نگاه اون همه ی قولها رو به فراموشی بسپارم.. امشب خستگی تمام وجودم رو میگیره و من قول میدم که به قولهای خودم عمل کنم

پشت در می ایستم و برای رفتنش ثانیه شماری میکنم.. نگاهم به ساعت و گوشم به پشت در.. از هشت صبح میگذره و اون باید همین حول و حوش از خونه بیرون بره..

به حالت عصبی نوک انگشتهای پام رو به زمین میکوبم.. تمام عقده های عالم توی دلم ریخته و شب نفرت انگیز به سختی تموم شد.. نمیدونم دقیقا چه ساعتی به خواب رفتم و اصلا چطوری با اونهمه دلگرفتگی و عصبانیت تونستم بخوابم.. اما این رو میدونم که اصلا خواب راحتی نداشتم.. پر از دلزدگی بودم.. پر از بغض.. بین خواب و بیداری هنوز منتظر باز شدن در بودم و اون عوضی.. نیومد!

با آفتابی که از پشت پنجره ی تراس به اتاق زد، چشم باز کردم..همین که از خواب بیداری شدم، معده درد شدیدی حس کردم..با اینحال اعصابم اصلا آرام نمیشد و همین معده دردم رو تشدید میکرد..چقدر بی ارزش!

اولین کاری که کردم، پیراهن کذایی رو از تنم درآوردم و گوشه ای روی زمین انداختم..لباس بیرون تنم کردم و شال رو روی موهای اتو کشیده م، انداختم.. و دقیقا از ساعت هفت صبح منتظر رفتنشم تا همین حالا..فکر میکنم دیگه نمیتونم این وضع رو تحمل کنم و بدتر از روزهای دیگه شده م..با همه ی دنیا سر جنگ دارم و فقط منتظرم که عقده های جمع شده ی توی دلم رو سر کسی خالی کنم..

با شنیدن در خونه ی بسته شد، پای تیک گرفته م از حرکت می ایسته..بازدم داغ نفسم از بینی بیرون میاد و من اصلا نمیتونم به اعصاب خرابم مسلط بشم..چقدر بیچارگی..

پیراهن آبی رنگ رو از روی زمین برمیدارم و از اتاق خارج میشم..بدون توجه به هر جای خونه، پیراهن رو روی مبلی پرت میکنم و از خونه بیرون میزنم.. دل آزرده فکر میکنم که حتی اگر شب هم به خونه نیام، متوجه نمیشه..چقدر از خود خاک بر سرم بدم میادا!

ساعتها بیخود و بی هدف توی خیابون رانندگی میکنم.. معده درد داره من رو از پا درمیاره..عصبانیت باعث لرزش تنم شده و از مهلایی که پیراهن رو برام آورد، متنفرم!

نمیدونم به کجا برم..دلم نمیخواد کسی رو ببینم و از همه بدم میادا! و از همه بیشتر از اون خونه ی دونفره ی مسخره، دلزده ام..بیشتر از یک ماه انتظار من رو به شدت روانی کرده..

ساعتها توی پارک خلوتی پرسه میزنم..قدمهای آرام..عصبی..ناراحت..توی سرمای اواخر آذرماه، من هیچ سرمایی حس نمیکنم و انگار دارم از درون منفجر میشم..

دلم اشک ریختن میخواد..های های گریه کردن..جیغ زدن..خودم رو زدن..امران رو زدن..واای خدا من دارم دیوونه میشم!

روی نیمکتی میشینم و دستهام رو زیر بغلم میذارم..دلم آروم شدن میخواد..یک نخ سیگار از همونها که امران معتادشده..باهاش آروم نمیشه پس چرا میکشه؟؟ کاش ترک کنه..ای خدا من دارم چی میگم!!؟ وای که چقدر این منی که نمیتونه دل بکنه و بهش فکر نکنه، منزجر کننده ست..

نزدیکی های ظهره که با ساندویچ نصفه، دوباره سوار ماشین میشم.. بهتره سری به شرکت بزنم و شاید کارمند بی مسئولیتی جلوی راهم سبز شد و من تونستم سرش داد بزنم و کمی خالی بشم!

توی شرکت خبری نیست..کلا همه ی کارکنان وظایفشون رو خوب انجام میدند و در نبود من هیچ خللی توی امورات شرکت به وجود نمیاد..آخه بود و نبودِ مدیر ظاهری و مسخره ای مثل من چه تاثیری روی این شرکت معتبر و بزرگ داره؟؟ من فقط به خواست هما به عنوان مدیر مورد قبول واقع شدم و قابل احترامم..وگرنه همه میدونند که من نه سیاستی از تجارت میدونم و نه اطلاعی درمورد مدیریت یک شرکت تجاری..هما تا کی میخواد صبر کنه تا من کمی برای شرکت دل بسوزونم و واقعا به فکر مدیریتِ واقعی باشم؟؟ چه حسابِ پوچی روی من کرده!

ساعت نزدیک به هشت شبه که من از روی صندلیِ مدیریت! بلند میشم..سرم تیر میکشه.. معده م میسوزه..عصبانیت فروکش نمیشه.. جلوی درهای شیشه ای اتاق می ایستم و به سیاهی شب خیره میشم..الان به خونه رسیده؟! فکر نکنم.. مثل احمقها میمونم..دلم میخواد الان بدونم که تو اون خونه ی مشترک چه خبره!

کسی در میزنه..چشم از بیرون نمیگیرم:

-بفرمایید..

در باز میشه و من صدای هما رو میشنوم:

-تبسم نمیخوای بری خونه؟؟

نفسی بیرون میدم و با عادی ترین لحن ممکن میگم:

-یکم ریزه کاری دارم..انجام بدم، میرم..

اون تعجب کرده:

-دیرت نشه؟؟ ساعت هشت شبه ها!

پوزخندی محوی روی لبم میاد و بازهم چشم از بیرون نمیگیرم..فکر میکنم هما هم یک چیزهایی از اخلاق گند امران دستش اومده که تاکید میکنه "هشت شبه!!"

-نه دیر نمیشه..شما برید..

با مکث کوتاهی میگه:

-خیله خب..پس ما رفتیم دیگه..زود برو تا دیرتر نشده..

برمیگردم و سری براش تکون میدم:

-باشه خدافظ..

حالت صورت متعجبش، کمی نگرانی به همراه داره..اما فقط یک خداحافظی آروم میگه و بیرون میره..

نفس بلندی میکشم.. و دوباره برمیگردم و به بیرون خیره میشم..خیره به سیاهی بیرون، هزاران فکر از ذهنم میگذره..عقب و جلو میشم و به اتاق صورتی خالی فکر میکنم..فقط میخوام متوجه نبودنم نشه..فقط این رو میخوام! اونوقته که میفهمم بود و نبودم انقدر براش بی اهمیته که متوجه نبودم توی این وقت شب نمیشه..و..میخوام امشب ثابت بشه تا که دیگه هیچوقت به اون خونه برنگردم..

خدا میدونه که این لحظه ها رو با چه استرسی میگذرونم..سخته که اینطوری دارم بین موندن و رفتن دست و پا میزنم..سخته که بعد از اونهمه تلاش، اینطوری به خستگی و

پوچی رسیدم..دقیقه ها میگذرند و من بین بغض و نفرت و دلتنگی و خواستن و نخواستن و هزاران هزار حس دیگه، سردرگم میشم..از فشار عصبی زیاد، سرگیجه میگیرم..ساعت داره نه میشه و اون لعنتی الان خونه ست..بیشتر از نیم ساعته که به خونه رسیده و..متوجه نبودم نشده!

شکستن قلبم رو هر لحظه دارم حس میکنم..حس خرد شدن خودم رو بیشتر از قبل..اگر متوجه نبودم نشه..یعنی برگشتنم به اون خونه یعنی خریت محض!

روی صندلی میشینم و سرم رو میون دستهام میگیرم..شرکت تقریبا خلوت شده..انگار دیگه اینجا هم جایی ندارم..بغض شدت میگیره و منتظر یک تلنگرم تا تمام اشکهای جمع شده رو بیرون بریزم..

کیفم رو برمیدارم و از شرکت بیرون میزنم..ساعت از نه و نیم هم میگذره..کجا برم؟! خدایا منه تنها رو میبینی؟؟ من کجا برم!!؟

سوار ماشین میشم و بی هدف میروم..اینهمه تلاش..همه ش بیهوده؟؟ همه ش اشتباه؟؟

جایی پارک میکنم و سرم رو روی فرمون میذارم..مگه میشه که متوجه نبودن خانوم خونه ش نشه!!؟ آخ خدا دارم میسوزم از اینکه شاید اصلا من رو خانوم خونه ش قبول نداشته باشه..

میخوام دوباره به سمت مقصد نامعلوم بروم که..صدای زنگ گوشی بلند میشه..نمیدونم چه حالی میشم..مثل کسی که خط صاف نوار قلبش، به خطهای ناهموار بدل میشه..یا کسی که دقیقه هاست زیر آب مونده و به یکباره سرش رو بیرون میاره..یا..وحشتناکتر از اون..کسی که مُرده و تو قبر گذاشته شده، و یکهو دوباره روح به بدنش برمیگرده!

نمیدونم چطور دستهای لرزونم رو داخل کیفم میکنم و با هول گوشی رو بیرون میکشم.. دیدن اسم دوست، بهم نفس میده!! هق میزنم..اشک میریزم و با ناباوری به اسم دوست

خیره میشم..چقدر از دستش ناراحتم..چقدر عصبانی ام..چقدر خوشحالم که نبودم رو
فهمید!

انقدر به اسمش خیره میشم که بالاخره از روی صفحه محو میشه..چشم میبندم و سرم رو
به پشتی مبل تکیه میدم.. توی دنیا کسی دیوونه تر از من هست؟! چونه م میلرزه و پر از
کمبود، بازهم اشک میریزم.. روانی تر از من هست!؟

ساعت نزدیک به ده میشه و اون دوباره زنگ میزنه..من با گریه، میخندم..براش مهم
ام..حتما هر شب بودم توی اتاق رو چک میکنه! چه دلگرمی قشنگی!! اصلا توی دنیا عاشق
تر از من هست؟؟

ساعت ده و نیم میشه و اون سه بار دیگه زنگ میزنه..و با هربار زنگ زدن، من رو به
برگشتن به خونه، وسوسه میکنه.. چشمم به ساعت گوشیه و فکر میکنم..هنوز زوده! کمی
توی نگرانی بمیره، بد نیست! باید از نبودم بترسه..باید برای موندنم کمی تلاش کنه..یا
اصلا من نمیخوام به خونه برگردم..باید بفهمه که با کار دیشبش چی به روز من آورد..

ساعت یازده شب میشه و من دیگه نمیتونم به انحرافهای ذهنیم ادامه بدم..اونقدر لجباز
نیستم که نصفه شب توی خیابون بخوابم! برگشتن به خونه ی پدر و مادرم غیر ممکنه و
من میخوام نگرانیِ امران رو به چشم ببینم!

شاید از روی عقده باشه ولی من دوست دارم که اون الان حال پریشون و اسفباری داشته
باشه..مثل دیشبِ من..که تازه این نگرانی شاید یک درصد تنبیه های در نظر گرفته م هم
ناشه!! اون باید بیشتر قدر بودنم و زندگی مون رو بدونه..

پشت در واحد شماره ی ۵۷ می ایستم و چشم میبندم..کاش از نگرانی، دیوونه شده باشه!

کلید رو قفل در میچرخونم..نفس حبس شده م رو بیرون میدم و هنوز هم به شدت
عصبانی و دلخورم.. اون میدونه که من چطور ی ناراحتیم رو نشون میدم؟؟

در رو باز میکنم و داخل میشم..بوی سیگار اولین چیزیه که حس میکنم.. و بعد فضای نیمه تاریک خونه..قلب گرفته م، به شدت میزنه و من بازهم بغض دارم..نیازی نیست چشم بگردونم تا ببینمش..اون روی مبلی نزدیک به در خونه نشسته..تکیه ش رو از مبل میگیره و سرش رو روی دستهایش میذاره..من نگاهش نمیکنم..بذار حالش بدتر از اینها بشه..

قدم برمیدارم و از جلوش رد میشم..بدون نیم نگاهی..لیوان شکسته، زیر پام صدا میده و من در اوج ناراحتی، بی اهمیتم..انگار یک ماه بی اهمیتی اون من رو از به وضع بدی رسونده که دیگه با هیچ چیزی دلم آروم نمیشه..

-تا الان کدوم گوری بودی؟؟

من دلمرده ام و اصلا دلی مونده که آروم بشه؟؟

به قدمهای آروم ادامه میدم و در اوج بی اهمیتی، جواب پس میدم:

-کارم طول کشید..

و بازهم به سمت همون اتاق میرم..صداش عصبانیه:

-تا الان؟؟؟

برمیگردم و با آرامشی پر از خستگی میگم:

-تا الان..

صورت برافروخته ش به شدت به هم ریخته ست:

-ساعت یازده شبه!!

اوه آقای امران نگرانِ همخونه ش شده! نگاهم به سمت ساعت برمیگرده و حرفش رو تایید میکنم:

-اوهوم..یه ربع از یازده گذشته..

و دوباره برمبگردم و میخوام زوتر به حریم خودم برم..اصلا از این پذیرایی خوشم نمیاد..

-کجا سرتو انداختی پایین داری میری؟!!

خنده دار نیست که امشب توی حرف زدن،زیادی دست و دلبازی میکنه؟! دستی به گردنم

میکشم و بی حوصله میگم:

-خسته ام..میرم بخوابم..

-دارم باهات حرف میزنم!

واقعا؟!امشب؟؟؟ قیافه م رو بی حوصله تر میکنم و رو بهش میگم:

-امشب خیلی خسته ام..بمونه واسه فردا!

دیگه نمیتونه بشینه..بی حوصلگی من اون رو عصبانی تر کرده!

-دیگه حق نداری تا این موقع شب بیرون بمونی..

چقدر دلم میخواد حرفهایی که توی دلم تلنبار شده، تو سرش خالی کنم اما..اخلاق بدی

که دارم اینه که با بی تفاوتی ناراحتیم رو نشون میدم..بی اهمیت دستی تگون میدم و به

سمت اتاقم برمبگردم.. صدای بلندش رو درست از پشت سرم میشنوم:

-حالت شد؟!!

فرصت نمیده و بی طاقت بازوم رو میگیره و میکشه..و توی چشمهام با عصبانیت میغره:

-با توام! میشنوی چی میگم؟! یا باز میخوای سرتو مثل گاو بندازی و بری تو اون دخمه؟؟؟

این عوضی چی از جونم میخواد؟! تو اتاق موندم براش سخته؟! یا بیرون رفتنم؟؟اصلا حرف

حسابش چیه؟!!

- چیه؟؟ مشکل تو چیه که من تا این وقت شب بیرونم؟ هوم؟ مشکلت چیه؟! مگه خودت نگفتی که تو خونه نمونم و مثل افسرده ها همش تو اتاق نچپم؟؟

بازو هام رو میون انگشتهاش فشار میده و.. انگار حرفی برای گفتن نداره!

-دیگه تکرار نشه!

مسخره من رو با این کاره اش دیوونه کرده! توی چشمه اش با حرص میگم:

-میخوای زندونیم کنی؟؟

-اگه لازم باشه..

خدایا چرا همه جوره اذیتم میکنه؟؟

-تو که مخالفتی با بیرون رفتنم نداشتی.. حالا چی شده که..

میون حرفم صد اش رو بالا میبره:

-نه تا این وقت شب! نه تا ساعت یازده.. اونم بیخبر.. چرا گوشیتو جواب نمیدی؟!

نگرانم شده! من چقدر این نگرانی رو در برابر گریه های دیشبم کم میبینم..

-رو سایلنت بود، نشنیدم..

عصبانی تر میشه:

-میردی یه خبر بهم بدی که کدوم قبرستونی موندی؟

بی تفاوت تر میگم:

-حتما لازم ندونستم!

صورتش سرخ میشه:

-عقده ای چی بهت میرسه که مثل مریضا رفتار میکنی؟؟

دلَم میخواد داد بزَنَم که تو! توی کثافت از من یک عقده ای مریض ساختی!! واقعا خودش نمیفهمه؟؟؟ من فقط با حرص میخندم:

-من اصلا با تو کاری ندارم که بخوام باهات رفتاری هم داشته باشم..

نمیتونم بغض و ناراحتی رو از خودم دور کنم.. بازوم رو با ضرب آزاد میکنم و پر از نفرت میگم:

- انقدر به پرو پای من نپیچ.. هرکی زندگی خودشو داشته باشه، بهتر نیس؟؟

خیلی زود چشم ازش میگیرم و وارد اتاقم میشم.. میخوام در رو ببندم که نمیذاره.. کلافه ست، مثل همیشه!

- داری خسته م میکنی! بخوای این مسخره بازیا رو ادامه بدی، دیگه ساکت نمیشینم..

صدای بلندم میلرزه:

- از خدامه که خسته بشی.. شاید اونموقع یه نفس راحت بکشم..

اون در رو محکمتر هل میده و با تمام کینه میگه:

-اگه خسته بشم دیگه حتی نمیدارم نفس بکشی!

دیشب و اون پیراهن لعنتی از ذهنم نمیره و جیغ میزنم:

-برو بیرون! حق نداری پاتو تو این اتاق بذاری!

و با تمام قدرت در رو هل میدم و میبندم.. نفس نفس میزنم.. دارم تکه تکه میشم.. اون ضربه ی محکمی به در میزنه:

-تا وقتی که رفتارتو مثل آدم نکردی، حق نداری پاتو از خونه بذاری بیرون..

پشت دستم رو روی رد اشکم میکشم و بلندتر از اون میگم:

-یه کاری میکنی که اصلاً دیگه شبم نیام!

ضربه ی بلندتر میزنه که در میلرزه:

-تو غلط زیادی میکنی! هرچی هیچی بهت نمیگم، وضعیت خرابتر میشه، آره؟ عقده ای بدبخت..هی مراعاتتو میکنم،هی داری دور برمیداری..ازین به بعد کار بی کار..حق نداری پاتو تو اون خراب شده بذاری..

سرم رو روی زانو هام میذارم و بازهم خلأ توی زندگیم پر میشه..

-میدونم باهات چیکار کنم..خودم تکلیفتونو روشن میکنم..

یک بیرون رفتنه که اون رو هم میخواد منع کنه..چه اهمیتی داره؟؟صداش سرشار از خستگی:

-نمیذارم تو این وضع بمونی..نمیذارم زندگیمو از اینی که هست، خرابتر کنی..

زندگی من رو نمیبینه؟؟ اون با فکر خرابش انگار هیچی رو نمیبینه..صدای خش گرفته ش، آرومتر میشه و من همون پشت در دراز میکشم..

-آدمت میکنم..

چشم میبندم و توی خودم مچاله میشم..دیگه نمیذارم نزدیکم بشه..قسم میخورم که حتی نزدیک شدنش رو هم نادیده بگیرم..باید بفهمه که چی به سر زندگیم آورده..

با شنیدن تقه هایی که به در میخوره، از خواب میپریم.. هنوز پشت در خوابیدم..با همون لباسهای بیرون..تمام تنم خشک شده و درد میکنه..میشینم و بین خواب و بیداری به دور تا دور اتاق نگاه میکنم..کتف خواب رفته م رو با دست دیگه م ماساژ میدم و تنم از سرما مور مور میشه..

-آخ معده م..

آب دهنی که از گوشه ی لبم راه گرفته، با پشت دست پاک میکنم و از جا بلند میشم.. حس سرما خوردگی دارم.. روی تخت میشینم و سرم رو بین دستهام میگیرم.. چه شب مزخرفی.. چه شبهای مزخرفی.. کلا چه زندگی مزخرفی..

سرم رو بلند میکنم و نگاهی به ساعت میندازم.. با دیدن ساعت که نزدیک به ده رو نشون میده، چشمهام درشت میشند.. چقدر دیر!

نگاهم به سمت در میچرخه.. صدایی شنیدم؟؟ به یاد نمی آرم.. فقط.. حرفهای دیشب توی ذهنم تکرار میشه.. نگرانیش.. عصبانیتش.. ناراحتی های ناتمام من.. داره سخت میگذره.. شاید به هردومون..

نفس بلندم با درد همراهه.. لباسهام رو از تنم درمیارم و به سمت حمام میرم.. شاید یک دوش آب گرم این لرزش رو ازم دور کنه.. با معده درد چیکار کنم؟؟

زیر دوش، به حرفهای دیشب امران فکر میکنم.. گفته بیرون نرم! توی اتاق نمونم! باهات کار نداشته باشم.. بهش نزدیک نشم.. دور نشم.. خوب باشم.. لجبازی نکنم.. خدایا خسته ام.. حس یک روانی رو دارم.. به آخر خط رسیده و پر از عقده.. بازهم من رو نمیبینی؟؟؟

به رفتن فکر میکنم.. اصلا دلم نمیخواد دختر خوب و حرف گوش کنی باشم.. انقدر حرف شنو بودم چی شد؟! قدر دونست؟؟ اصلا میخوام ببینه که من هم دور شدن میخوام.. میخوام ناراضایتیم رو از این خونه و مرد این خونه، به چشم ببینه.. اصلا میخوام حرف اون درست باشه و ببینه که نمیتونم مثل آدم رفتار کنم.. چون طرفم رفتار درستی نداره...

موهای نمدارم رو ساده میبندم.. چشمهای دختر توی آینه، پر از دلخوری و کینه ست.. فقط منتظرم که جواب این پس زده شدنها رو بدم.. اگر حالش به هم میخوره، نمیذارم نزدیکم بشه.. اصلا میخوام واقعا حالش به هم بخوره..

نزدیک به ظهره که لباس بیرون تنم میکنم..کیف و گوشیم رو برمیدارم و به سمت در اتاق میرم.. باید چیزی از بیرون بخرم معده ی دردناکم رو آرام کنم..

دستگیره رو پایین میکشم و..در کمال تعجب میبینم که در باز نمیشه.. چشمم روی دستگیره خشک میشه..دوباره بالا و پایین میکنم..باز نمیشه..در اوج ناباوری میبینم که..در قفله!!

دهنم باز و بسته میشه..اخم میکنم..به در میکوبم..دستگیره رو میکشم..لعنتی قفله!

یاد صداهایی که صبح شنیدم، می افتم.. واقعا شنیدم؟؟ زیاد توی خاطرم نیست..به در تکیه میدم و فکر میکنم..آره صداها واقعی بودند..

لبهام روی هم فشرده میشه و..نمیدونم چه حسی پیدا میکنم..عصبی میشم..عصبانی میشم..اون عوضی در رو قفل کرده و من رو توی اتاق حبس کرده!!
با اعصاب خراب مشتتم رو به در میکوبم:

-کثافت!!

کیفم رو روی زمین پرت میکنم و دوباره به در میکوبم:

-کثافت درو باز کن!

حرصم خالی نمیشه..

-به چه حقی درو قفل کردی عوضی؟! باز کن!

صدایی نمیشنوم و همین من رو کفری تر میکنه..

-آشغال! مریض! دیوونه!!

بازهم صدایی نمیشنوم... با پام ضربه ی محکمی به در میزنم و با عصبانیت روی تخت
میشینم.. و با حس دیوونگی به در خیره میشم.. چطور میتونه انقدر بیشعورِ روانی باشه؟؟؟
من از گرسنگی دارم میمیرم و اون کثافت چرا در رو قفل کرده!!! اصلا به چه حقی؟؟؟

بازهم نمیتونم صدام رو کنترل کنم و بلند داد میزنم:

-ازت بدم میاد کثافت!! ازت بدم میاد!!!

بیشتر از دو ساعت با کلافگی روی تخت میشینم و به در بسته نگاه میکنم.. گاهی از شدت
عصبانیت داد میزنم و فحش میدم.. گاهی چیزی به سمت در پرت میکنم و گاهی به جون
دستگیره می افتم.. و در آخر خسته و کلافه، بازهم روی تخت میشینم..

به حرفهای دیشبش فکر میکنم.. گفته بود که نمیذاره بیرون برم.. یکبار دیر اومدن من اون
رو انقدر عقده ای کرده؟؟؟

دیگه حرفی نمیزم و صدایی از خودم درنمیارم.. گوشهام رو تیز کردم که صدایی از بیرون
بشنوم.. اما هیچ صدایی نمیاد و من به این نتیجه میرسم که اصلا خونه نیست! من رو تنها
توی اتاق حبس کرده و خودش بیرون رفته.. دلم میخواد از شدت عصبانیت گریه کنم.. باید
همه جوهره آزارم بده.. انقدر غرق افکار درهم و دیوونه وارم شده م که با شنیدن صدای زنگ
گوشیم، در جا تگون میخورم..

نگاهم به سمت کیفم کشیده میشه.. چرا بهش زنگ نزدم؟! روی زمین میشینم و گوشه رو
از توی کیف بیرون میکشیم.. چشمهای درشت شده م، اسم هما رو روی صفحه
میبینم.. تعجب میکنم و هزاران فکر از ذهنم میگذره.. هما و زنگ زدن توی این وقت روز!

-بله مامان؟؟؟

صداش اصلا آرام نیست:

-تبسم؟؟؟ خوبی؟؟؟

دستی به گلوم میکشم..

-آره خوبم..چی شده؟؟

-تو بگو چی شده! تبسم باز چی شده؟! باز چه مشکلی دارید؟؟

دهنم باز میمونه..مشکل؟؟

چی میگی هما؟؟

اون با مکث کوتاهی، آرومتر میگه:

-این شوهر دیوونه ت چه مرگشه؟؟ باز چشمه که سیماش اتصالی کرده؟!!

امران؟! وای خدا!

چی..چی شده مگه؟؟ چیکار کرده مامان!؟

پوف بلندی میکشه و با صدای بی اعصابی میگه:

-تو که حالت خوبه؟؟

با چشمهای فشرده شده، بی طاقت میگم:

-آره من خوبم..امران چیکار کرده؟؟

هیچ جوهره نمیتونه اعصابش رو کنترل کنه:

-مرتیکه فکر کرده اینجا چاله میدونه! اومده جیغ و داد و عربده راه انداخته که چرا دست

از سر زن و زندگیم برنمیدارید و..من نخوام زخم تو این خراب شده بیاد، کیو باید ببینم

و..چه میدونم.. مرتیکه روانی اصلا تعادل روحی نداره!

چشمهای درشت شده م یکجا ثابت نمیومند.. باید حدس میزدم! تمام عقده ای اون،

شرکت رفتن منه! عوضی نامرد!!

-اومده میگه دست با زن من کار نداشته باشید و هی از راه به درش نکنید!! میبینی تو رو خدا؟! پسره ی بی شخصیت اصلا حرف دهندشو نمیفهمه! شانس آورد بابات تو شرکت نبود وگرنه میدونست چطوری این مردک بی آبرو رو بشونه سر جاش!

لبم رو با شدت گاز میگیرم و کف دستم رو روی سرم میذارم..هما ادامه میده:

-انقدر بیشعوره که برگشته به من میگه میخوای زندگی منو تبسمو به هم بزنی!! وای خدا این مرتیکه از کجا پیدا شد افتاد وسط زندگی ما؟! آخه پسره ی نکبت اگه من میخواستم زندگیتونو به هم بزخم که نمیداشتم رنگ دخترمو ببینی! آدم انقدر بی چشم و رو؟؟ انقدر نمک شناس!!؟

از غر غرهای پر از عصبانیت هما، حس بدی میگیرم..و از طرفی به شدت خجالت میکشم..امران واقعا قاطی کرده و نمیفهمه که داره چه غلطی میکنه!

-میگه تقصیر شماهاست که تبسم این مدلی شده! مگه چه مدلی شدی تبسم که این زبونش دراز شده؟؟؟

نفسی از بینی بیرون میدم و در کمال دیوونگی، آروم میگم:

-هیچ جوری بابا ولش کنید..

-نه میخوام بدونم قبلا چطوری بودی که هی میگه تبسمو شما خرابش کردید و قبلا اینطوری نبود و این چرتو پرتا؟؟؟

قبل ها؟؟؟ عقب میرم و پشتم رو به دیوار تکیه میدم..قبل ها! یک دختر ساده که از غرور فاصله گرفته بود و با مهربونی عشق میورزید..فکر میکنم صفت خریّت، بهتر از سادگیه..بازهم خریتم رو میخواد!

-دیوونه س..میگه نمیذارم تبسمو مثل خودتون بی عاطفه کنید و ازم دورش کنید!! آخه کی با زن تو کار داره احمق؟! یکی نیس بهش بگه که خودت یکم آدم باش! میگه تبسم نه

دلش میخواد مدیر باشه، نه از کار کردن تو این شرکت خوشش میاد..آره تبسم؟؟؟ تو از اینکه بیای اینجا بدت میاد؟!

سکوت میکنم و نمیگم که امران آرزوهای بر باد رفته م رو داشت مشمرد..

-آگه بدت میاد، چرا میای عزیزم؟؟ من که دیگه اجبارت نکردم..به خدا راضی نیستم خودتو اذیت کنی..آگه دوس نداری، اصلا شرکت نیا!

بازهم سکوت میکنم و اصلا نمیدونم چی بگم..امران داره چیکار میکنه؟؟؟ توی این زندگی گند گرفته م، دنبال چیه؟؟؟

-امران میگفت تبسم دنبال یه زندگی آرومه و از محیط خشک و جدی بدش میاد..جیغ و داد میکرد که بذارید زندگی آروم خودمونو داشته باشیم و تبسمو از راه به در نکنید!! میگه خواسته هاتونو به زن من تحمیل نکنید و بذارید زندگی خودشو داشته باشه..آخه ما چیکار داریم تبسم؟؟؟ یادش میفتم چجوری جلیز و ولز میکرد، دلم واسه تو میسوزه..بدبخت نامتعادل فقط مونده بود اون وسط یکیو بزنه بکشه تا دلش خنک شه..من نمیدونم چطوری دخترمو دست این آدم روانی سپردم!

من نمیدونم از دست این آدم چیکار کنم..کلافه از حرفهای پشت سر همی که هما میگه، آروم میگم:

-بخشید! مامان بخشید..امران یکم عصبی بود..من معذرت میخوام..

هما چند ثانیه ای سکوت میکنه و بعد آرومتر میگه:

-فدای سرت تبسم..من نگران توام! میتروسم این دیوونه تو رو اذیت کنه..

اذیت؟؟؟ داره من رو میکشه!

-نه بابا چه اذیتی؟؟ یکم به خاطر اینکه دیشب دیر رفتم خونه، نگران شد و..

صدای بسته شدن در خونه به گوشم میرسه و بقیه ی حرفم توی دهنم میماسه!

-بهت که گفتم زودتر برو خونه..حالا دیشب دعواتون شد؟؟

تمام حواسم به بیرونه و حرفهای هما رو متوجه نمیشم..

-تبسم؟؟ دعواتون شد مامان؟؟

با حواسپرتی جواب میدم:

-نه..نه دعوا مون نشد..

-عزیز دلم اگه دوس نداری بیای شرکت، اصلا اشکالی نداره..من که دیگه اجباری

نمیکنم..فقط میخوام تو خوشحال باشی..

صدای سویچی که روی میز می افته، به گوشم آشناست..

-باشه..مرسی..بعدا باهات حرف میزنم مامان..خدافظ..

در آخرین لحظه، نگرانی های مادرانه ش رو نشون میده:

-مراقب خودت باش تبسم..اگه دیدی اونجا رو دوس نداری، برگرد پیش خودمون..

قلبم میکوبه و انگار حسش میکنم..همین نزدیکی هاست..شاید پشت در!

-چشم..خدافظ..

دیگه منتظر حرفی نمیشم و تماس رو قطع میکنم..چشمم روی در میمونه..من به راحتی

میتونم صدای نفسهایش رو که به گوشم نمیرسه، حس کنم.. سکوت سنگینی توی خونه

حکمفرما شده..و درست ۵۷ ثانیه بعد از این سکوت، صدای چرخیدن کلید رو توی قفل در

میشنوم..

چشمهای گشاد شده م رو نمیتونم از دستگیره بگیرم..قلبم توی سینه بیقراری میکنه.. و در

عین حال پر از حسهای خوب و بد هستم..الان..من برای یک بحث بزرگ آماده ام..

دستگیره پایین کشیده میشه و در باز میشه.. حرفهای هما توی سرم میچرخند و از طرفی من هنوز پر از کینه و عصبانیتم.. وقتی قامت بلند و کشیده ش میون چهارچوب در ظاهر میشه، نفسم به شماره می افته.. صورتش به شدت خسته ست و چشمهای سبز تیره ش، یک شب زنده داری طولانی رو سر کرده ند.. و میبینم که اخم عضو جدانشدنی از صورتشه..

-جایی تشریف میبردی تبسم من؟؟-

و صدای خالی از نرمشش، خش گرفته و خسته تره.. با چشمهای تنگ شده و نفرتی که میدونم به خوبی میفهمه، نگاهش میکنم.. اون نگاهی به سرتاپام میندازه و با ابرویی بالا رفته میگه:

-کنکه میخواستی بری به مدیریتت برسی؟؟-

بی صدا توی صورتش میغرم:

-کثافتِ عوضی!

نشنیده میگیره و با ظاهری نه چندان خونسرد میگه:

-مدیریت به درد تو نمیخوره.. لباساتو عوض کن، بیا بیرون..

نمیتونم آرام بگیرم..

-به چه حقی درو رو من قفل کردی!!-

اون با همون صدای آرام دوباره تکرار میکنه:

-پاشو! میتونی بیای بیرون..

میتونم؟! این یعنی اجازه دادن؟؟ دندونهام روی هم چفت میشند و باعث لرزش چونه م میشند.. بدون اینکه چشم ازش بگیرم، بلند میشم:

-از مسخره بازیات دیگه خسته شدم!

نفس بلندی میکشه و من فکر میکنم حوصله ی بحث کردن نداره.. شاید برعکسِ من..

-توام خسته ای؟؟ بیخیال.. بیا یه چی بخور تا نمردی..

دلَم میخواد از شدت دلگرفتگی گریه کنم.. دستم رو روی در میذارم و میخوام در رو به
روش ببندم:

-برو بیرون!

اون سرش رو بالا میگیره و نگاه کلافه ای به سقف میندازه.. و دوباره به من نگاه میکنه و با
اخم غلیظتری میگه:

-چشم گفتن یادت رفته؟؟

بغضِ پر از عصبانیت پایین نمیره.. بی اراده دستم رو روی سینه ش میذارم و به عقب هُل
میدم:

-گمشو بیرون!

دستم رو میگیره و عصبی میخنده:

-خانوم ایده آل.. خانومِ خونه ی من! یادت رفت که مردا از زنای حرف شنو خوششون
میاد؟؟

دستم رو عقب میکشم:

-به من دست نزن! تو لیاقت هیچی رو نداری!!

دستم رو میکشه.. مثل همیشه، قدرتی در برابرش ندارم..

-ولم کن آشغال!!

به سمت بیرون میره و همراهش کشیده میشم.. دیگه لبخندی نداره وقتی آرام میگه:

-از من کینه داری نه؟؟ چیکارت کردم تبی من!؟

چشمم رو از پیراهن آبی که همونطور دست نخورده روی مبل افتاده، میگیرم و با عقده میگویم:

-باهات خوشبخت نیستم!

نگاه گذرایی بهم میندازه:

-تو این یکی تفاهم داریم..

انقدر تقلا میکنم، مچ دستم درد میگیره..صدای بلندم میلرزه:

-پس بذار هرکی به زندگی خودش برسه! خب؟؟ بذار برم!

تک خنده ش کمتر از یک پوزخند زهرآگین نیست..من رو به سمت آشپزخونه میکشه و تلخ میگو:

-بذارم بری؟؟ گوه زدی به زندگی من..اونوقت بذارم بری!؟

چقدر سخته که بغض نکنم..

-کلا کاری باهام نداشته باش..راحتم بذار!

اون صندلیی رو عقب میکشه و با کمی خشونت من رو روش مینشونه:

-راحتت بذارم که بدتر ازین بشی؟؟

میخوام ممانعت کنم و بلند شم..نمیذاره..دستش رو روی شونه م میذاره و فشار میده:

-بشی یکی مثل مامانت!؟ بیشتر ازین گند بخوره به زندگی مون؟؟؟

نگاه پر کینه م رو بالا میکشم و توی چشمهایش میگویم:

-حق نداشتی بری شرکت مامانم، آبروی منو ببری!

چشم درشت میکنه و ابرویی بالا میده:

-عجب! چه مامان تند و تیزی داری..نداشت نیم ساعت بگذره بعد خبرا رو برسونه..
با وجود حال خرابی که دارم، کنایه میزنم:

-مامانم نگرانمه! میدونه که دارم صبح تا شبمو با یه آدم روانی سر میکنم..
پُرس غذایی رو جلوم میداره.. و متفکرانه میگه:

-تو مریض..من روانی..به کجا داریم میرسیم تبی؟؟

نمیدونم داره مسخره میکنه، یا جدی میگه..اما من با همین جمله ی معمولی بغض
میکنم..لبم رو به شدت میون دندونهام فشار میدم تا بغض پایین بره..
فکر نکنم به جایی برسیم..

اون بالا سرم ایستاده تا نتونم بلند شم..

-فعلا غذا تو بخور تا بعد یه فکری به حال خودمون بکنیم..

نگاه گذرایی به پُرس جوجه کباب میندازم و با لجبازی میگم:

-نمیخورم!

اون خوب نیست..من میفهمم که حالش اصلا خوب نیست..

-بخور دختر خوب..

دارم اذیت میشم..توی چشمه‌هاش نگاه میکنم و ازش میخوام که راحتم بذاره:

-میل ندارم!

لُپم رو بین دو انگشتش میکشه و با بیچارگی میگه:

-لوس نشو تبسم..الان کشش نی نی بازیاتو ندارم..

اشک درست پشت پلکم منتظر نشسته..با کلافگی میگم:

-بذار برم امران..دارم اذیت میشم..

توجه نمیکنه و دستش رو از روی شونه م برنمیداره.. دست دیگه ش رو توی ظرف غذا میکنه و تکه ای جوجه ی کباب شده برمیداره..و بدون مکث، توی دهنم میچپونه:

-اذیت بشی بهتر از اینه که از گشنگی بمیری..

شوکه از کارش، سرم رو برمیدردونم و دست جلوی دهنم میدارم:

-دیوونه چیکار میکنی؟؟ گفتم میل ندارم، نمیفهمی؟؟

اون عصبیه..حال نرمالی نداره..

-بهت گفتم الان وقت نی نی بازی نیس..این اداها رو بذار واسه زمانی که بتونم یه جوابی بدم..نه الان که تکلیفم با تو و خودم روشن نیس..

حرفهش رو میفهمم و نمیفهمم..به سختی تکه ی جوجه رو پایین میدم و انگار همراهش بغض رو هم پایین میدم..

-چرا رفتی تو شرکت آلم شنگه راه انداختی؟؟

-تو بخور من حرف میزنم..

نگاهم رو از چشمهش نمیگیرم..اون با اخم اشاره ای به غذا میکنه:

-میخوری یا خودم بذارم دهننت؟؟

بازهم چشم ازش نمیگیرم..با کلافگی دستش رو توی غذا میکنه و بازهم تکه ای از جوجه رو توی دهنم میداره:

-دیگه حق پا گذاشتن تو اون شرکت خراب شده رو نداری..

بازهم حس دلخوری پر از نفرت برمیدرده..نمیتونم با دهن پر، راحت حرف بزنم:

-فقط بلدی یه چیزی پیدا کنی که منو اذیت کنی!

اون اخم میکنه:

-حقته! اصلا هرچی سرت بیاد، حقته..بهت گفته بودم که کسی بخواد تو زندگی مون دخالت کنه، دودش تو چشم خودت میره..

عصبی دستم رو روی میز میکوبم:

-مامان من چیکار به زندگی نکبت گرفته ی ما داره؟؟ اصلا کی با زندگی تو کار داره؟! خسته نشدی انقدر اینو اونو مقصر کردی و بهونه ی بیخودی آوردی؟؟

صدای خسته ش رو میون حرفم میشنوم:

-خفه شو غذاتو بخور..

نمیتونم آرام بمونم:

-همیشه به خودت اجازه میدی که هر جوری دلت خواست رفتار کنی و هیچکس حق اعتراض نداره! از عالم و آدمم طلبکاری!

نفس بلندی میکشه و حق به جانب میگه:

-چون همیشه حق با منه! چون شماها باعث این وضعیت منید! همین که کاری به کارتون ندارم، باید خداتونم شکر کنید..

بازهم عصبی میشم..

-من و بقیه به تو کاری نداریم! تو...

نمیذاره حرفم رو بزخم و بازهم دهنم رو با تکه جوجه ای میبنده..

-بقیه واسم اصلا اهمیت ندارن..اما تو!! توئه حال به هم زن با این کارات همیشه میرینی تو اعصاب من..چرا از دستت خلاص نمیشم آخه؟؟ واسه چی نمیری پی کارت؟؟

دستم رو مشت میکنم و خیره بهش با حرص میگم:

-تو نمیداری! اگه میخوای از دستم خلاص شی، واسه چی نگه‌م داشتی؟؟ تو که حالت به هم میخوره، واسه چی نمیداری زندگی خودمو داشته باشم؟؟

اون دستش رو از روی شونه م سر میده و بازوم رو میون پنجه ش میگیره:

-بهت گفتم آدم باش! میبینی که حالم خوش نیس؟؟ میبینی که هنوز نتونستم با خودم کنار بیام؟! گورت نمیتونی یکم صبر کنی که گوه کاریای قبلتو فراموش کنم؟؟ چرا همیشه گند میزنی به حال و روز من؟!

بازوم رو عقب میکشم و امروز دلم اعتراض کردن میخواد!

-واقعا دیگه نمیدونم چیکار کنم که تو راضی باشی!! اما من از بودن تو این وضع راضی نیستم! میفهمی؟؟ تو افاق میمونم، یه چیزی میگی.. بیرون میرم، یه جور اذیت میکنی.. باهات کاری ندارم، عصبانی میشی.. کار دارم، حالت به هم میخوره.. چرا نمیداری به حال خودم بمونم؟؟

نفسش رو با کلافگی بیرون فوت میکنه با مکث کوتاهی میگه:

-اصلا ولش کن! هرچی من بگم، باز تو خودتو به خریت میزنی!

دهنم رو هم مثل چشمهام جمع میکنم.. اون فرصت حرف زدن نمیده:

-کلا نمیفهمم به چه دردی میخوری که آوردمت و دل خودم.. جز افسردگی و عقده ای بازی چه کار مفیدی میکنی که من امیدوار بشم؟؟ یه دست به سرو روی این خونه نمیکشی که من دلم خوش باشه زن گرفتم! یه غذا نمیپزی.. اینم ریخت و قیافه ته!

حس بدی میگیرم.. نمیفهمه که دل خوشیی برام نداشته که واسش زنونگی کنم؟؟

-چون.. واسم اهمیتی نداره! ولم کن میخوام برم..

صورتش سخت میشه:

-حالم از لجبازیات به هم میخوره!

-تو کلا با دیدن من حالت بد میشه..موندم چه اجباریه که به منو خودت سخت میگیری..

دهنم رو به حالت نفرت جمع میکنم و ادامه میدم:

-دستتو از رو بازوم بردار، حس بدی بهم دست میده..

تک خنده ش، با حرص همراهه:

-بین..خودت یه کاری میکنی که واسمون سخت بشه! هیچی بلد نیستی..هیچی بارت

نیس..نمیداری راهای دیگه رو امتحان کنیم..

حسم داره بدتر میشه:

-مثلا چه راههایی؟؟

اون نزدیکتر میشه و نگاهش رو توی صورتم میگردونه..هرچند اونقدرها خوشش نمیاد، ولی

انگار میخواد خودش رو محک بزنه..

-تو یه سری حرفامو که شب خواستگاری بهت زدم، کلا یادت رفته!

خیلی خوب یادمه..همه رو! اما درمورد منه تبسم، چه فکری کرده؟!

-فقط چشم میبندی به حرفام که دهن منو ببندی..

دستش رو زیر چونه م میداره..من اخم میکنم صورتم رو عقب میکشم:

-راه زیاده تبی خانوم..کافیه یه ذره همت کنی..

فقط باید آروم باشم..فقط خونسرد!

-یه ذره خودتو نشونم بدی..

با حرص میخندم:

-متوجه نمیشم! مگه تاحالا منو ندیدی که خودمو نشونت بدم؟؟

اون چشم خمار میکنه و شالم رو با کمی حرص از دور شونه م میکشه:

-همینو میگما!! اینطوری خودتو به خریت میزنی و اعصاب منو خورد میکنی..

قلبم میکوبه.. خیلی خوب میفهمم که چی میخواد.. این عوضی میخواد تمام راهها رو امتحان کنه تا با خودش کنار بیاد.. چه اهمیتی داره که تبسم پس زده بشه، یان نه؟؟؟ کمی خودم رو روی صندلی عقب میکشم و با عصبانیت میگم:

-آره من خرم! تو بگو چی میخوای..

نگاهم میکنه.. بدون اینکه دستش بهم بخوره.. فاصله ای از هم نداریم و اون با مدل خاصی نگاهم میکنه.. به صورتم.. به موهام.. به اجزای تنم.. با حسهایی متفاوت و تردیدهایی که من به راحتی میفهمم..

-هر راهی بلدی امتحان کن تا یکم ازت خوشم بیاد..

دستش رو روی دکمه ی پاییزه م میذاره تا باز کنه:

-حیفه که پیش هم باشیم و کاری باهم نداشته باشیم.. تو تلاشتو بکن.. منم قول میدم سعیمو بکنم که با خودم کنار بیام..

دلم میخواد با تمام وجودم تو صورتش بزنم.. اما.. من فقط میخندم و خودم رو عقبتر میکشم:

-و اگه کنار نیومدی؟؟؟

چشمش روی دکمه ی باز شده میمونه:

-تو راهای بهتری امتحان میکنی..

کثافت!!

-وای خدا! تو میخوای بهم لطف کنی و با راههایی که من امتحان میکنم، منت سرم بذاری و اجازه بدی که بهت نزدیک بشم؟؟

اون خونسرده و درکی از دیوونگی من نداره:

-نه..نه اونقدر غلیظ که تو فکر میکنی..بذار از امشب امتحان کنیم..تو درو باز میذاری..صدام میکنی..شاید من تونستم پیام تو اون اتاق..اگرم نیومدم، باز صدام کن..هزار بار صدام کن..باز اگه محلت ندادم، بیا تو اتاقم..البته با این ریخت و قیافه نه ها! اینطوری فکر نکنم به نتیجه برسیم..

خدای من!! اون داره راحت حرفش رو میزنه و من دارم روانی میشم! با نزدیک شدن دستش، بیشتر به هم میریزم:

-برو عقب عوضی!

دستش رو از پشت گردنم بالا میکشه و روی موهای بسته شده م میذاره..و تا انتهای موهای دم اسبیم رو بین پنجه ش نوازش میکنه:

-آروم باش..خب؟؟ تبی من باید دختر خوبی باشه و بتونه شوهرشو سمت خودش بکشه..

سرم رو به شدت تکون میدم و بلند میشم:

-بهم دست نزن کثافت!

-ازین به بعد در اون اتاق وامونده بسته نمیشه! باشه تبسم؟؟؟ میدونی که من میتونم راحت درو باز کنم..پس تو دختر خوبی میشی و درو واسه من باز میذاری..تا من هروقت تونستم پیام پیشت..حتی اگه یه سالم طول کشید..

انقدر خودخواهانه حرف میزنه که به شدت بغض میکنم..هیچوقت به سمت اون دری که شبها اصلا قفل نبود، نیومد و حالا من اصلا دلم نمیخواد بیاد..

-هیچوقت پاتو تو اتاق من نمیذاری!

تنه ای بهش میزنم و از کنارش رد میشم..چشمهای پر از اشکم تار میبینند و من بازهم به سمت همون پناهگاهِ تنهاییهام میرم..قبل از اینکه به اتاق برسم، صدای پر از عصبانیش بلند میشه:

-تبسم به خدا اگه در اتاقو ببندی، کلا دستگیره رو درمیارم!!

نرسیده به اتاق قدمهام از حرکت می ایستند.. چشم روی هم فشار میدم و..من چه غلطی بکنم؟؟؟ قدمهای آروم به سمت اتاق کشیده میشند و..در بسته نمیشه..من اینطور نزدیکی پر تردید رو نمیخوام! چطور این رو نمیفهمه؟؟ من از اینکه بین حسهات درگیری داره، حالم بد میشه.. کلا دارم از این نزدیکی ها متنفر و دلزده میشم.. کاش این رو بفهمه..

روزهای سختیه..نمیدونم بیشتر برای من، یا برای امران.. اون داره بین خواستن و نخواستن دست و پا میزنه و نمیدونه که چقدر این تردیدها من رو اذیت میکنه..

نزدیک به یک هفته ست که درِ اتاق نیمه بازه..نزدیک به یک هفته ست که من خیلی رفتارهای متفاوتی از امران میبینم.. هنوز قدمی توی اتاق من نذاشته و من میفهمم که چقدر کنار اومدن با خودش سخته.. و من فکر میکنم اون فکرهای وحشتناکی داره که نمیتونه از ذهنش بیرون کنه..

من با نوع نگاهش..نوع نزدیک شدنش..نوع حسش.. و کلا با این امرانی که نمیتونه باهام یک دل باشه، مشکل دارم! وقتی میبینم که برای یک لمس کوتاه چقدر حسهای متفاوت داره، از خودم و خودش متنفر میشم.. و خدا میدونه که اون لحظه چقدر دل شکسته میشم.. نه اون هیچوقت نمیفهمه که من چه حس بدی دارم وقتی با نگاهش بهم کینه رو نشون میده..خواستن و نخواستنش رو نشون میده..عشق بیش از حدش و در مقابل، نفرتش رو نشون میده..و در آخر تمنایی پر از عصبانیت..

دیشب و یک خاطره بازی..همین دیشب بود که من رو صدا زد..البته نه با اسم خودم..از همون نسبت های اعتراض آمیز که نشون میداد از وضع این زندگی به شدت ناراضیه:

"یه لیوان تمیز تو آشپزخونه پیدا نمیشه، زن خونه!"

از در نیمه باز به کلافگیش نگاه کردم.. نفهمید که من چقدر توی این "زن" بودن نا بلام..

وقتی صدام زد که کنترل تلویزیون رو از روی میز بردارم و به دستش بدم، با حرص از حالت نیمه خوابیده روی تخت بلند شدم و بیرون رفتم.. و از روی میز توی پذیرایی، ریموت تلویزیون رو برداشتم و به سمتش رفتم..

دیشب.. آخ خدا.. دیشب چقدر بد بود.. من چه نگاههایی که از امران ندیدم.. چقدر حالش بد بود و چقدر حال من رو بدتر کرد.. وقتی ریموت رو جلوی صورتش گرفتم، نگاهم کرد.. امان از نگاههایی که به من هزاران حس رو میفهموند..

"بگیر دیگه"

با مکث خیلی بلند، به جای گرفتن ریموت، مچ دستم رو گرفت.. نگاه لعنتیش عصبانی بود.. یک عصبانیت پر از خستگی.. همونجا فهمیدم که چقدر درگیری های ذهنیش آزارش میدند.. دستم رو که کشیدم، محکمتر گرفت.. من نیاز رو به راحتی توی حرکاتش میفهمیدم.. و از طرفی.. اون از من کینه داشت.. نمیتونست ببخشه و باهام راحت ارتباط برقرار کنه..

دستم رو کشید.. کنارش روی مبل افتادم.. تمام حرکاتش با مکث و تردید بود و این تردید من رو به مرز جنون میکشید..

"کاش یه راهی بود که تو رو مثل قبل ببینم"

اون من رو میون دستهای گرفته بود و به تنش فشار میداد.. من میخواستم از غصه بمیرم..

"تو نمیدونی چیکار کنم که همون تبی خودم بشی؟؟"

تمام اشکهای دنیا رو داشتم و حتی جون فرار کردن هم نداشتم..

"امشب دلم میخواد انقدر ببوسمت که اون بوس نصفه ی آخرین لحظه جبران بشه"

دسته‌اش رو لای موهام میکشید و با لبه‌اش روی صورتم نقاشی میکرد.. من..منه پر نیاز..منی که قول داده بودم همیشه پیش بزمن، داشتم برای کمی بیشتر باه‌اش بودن، می‌مردم!

"جبران همیشه تبی..اون اصلا یه چیز دیگه بود!"

با دستم به عقب هُلش میدادم و اون نمیتونست تعادل داشته باشه.. نفس‌های عمیق میکشید و من میفهمیدم که چیزی روی دلش داره سنگینی میکنه..

"نکن امران..بخدا داری باهام بد میکنی"

لبه‌های اون از روی موهام جدا نمیشد و من حس میکردم که عصبانیه:

"بوی تو همیشه مال من بود! چطوری تونستی انقدر کثافت باشی تبسم؟؟"

دنیا داشت تاریکتر میشد.. اون وحشتناک تر..شاید هم دیوونه تر..

"نمیدونم چیکار کنم..داره بهم سخت میگذره..تو آشغالی..به خاطرت خیلی بی غیرت شدم..چیکار کنم که با همه چی کنار بیام؟"

قلبم از حرفه‌اش به درد می اومد و فقط میخواستم که برم:

"بذار برم..داره حالم به هم میخوره..بذار برم"

اون دسته‌اش رو لای موهام چنگ کرده بود و حتی بوسیدنهایش هم حال خرابش رو نشون میداد..

"تو چرا حالت به هم میخوره؟! هوم؟؟ مگه توام از من کثافت کاری دیدی؟؟ مگه دستمو تو دست یه دختر دیگه دیدی؟؟ مگه چیکار کردم که حالت به هم بخوره تبسم؟! بی اعتمادی کردم؟ با خودخواهی گوه زدم به روزای خوبمون؟؟ آره تبسم؟ با یکی دیگه ریختم رو هم؟! کدوم ازین کارا رو کردم که حالت به هم بخوره؟"

دو دستش رو دو طرف صورتش قاب گرفته بود و با حرص تکون میداد:

"کدوم این کثافت کاریا رو کردم تبسم؟!!"

تار میدیدمش.. اون نفس نفس میزد و من میترسیدم که از شدت دیوونگی سخته کنه.. چشمهای سرخ شده ش رو نمیتونست ازم بگیره و خیلی راحت میفهمیدم که از منی که متنفره، نمیتونه دل بکنه..

"چیکار کنم یادم بره که..."

حرفش رو نیمه تموم گذاشت و من با هزاران کلمه، جمله ش رو کامل کردم.. یادش بره که من بهش خیانت کردم! به عشقمون.. به روزهای خوبمون.. به باهم بودنمون پشت پا زدم و.. یادش بره که زنعמוש بودم..

"اگه من اشتباه کردم.. از رو ندونستن بود.. اما تو! تو گذاشتی من تو اشتباهم بمونم.. هرچند میدونستی که دارم اشتباه میکنم"

قطره ی اشک از کاسه ی چشمم لبریز شده بود و روی گونه م راه گرفته بود.. اون با دیوونگی حرف میزد:

"اون اشتباهی که تو ازش حرف میزنی، کل زندگی منو ازم گرفت! همه چیزمو ازم گرفت.. چقدر ازت بدم میاد.. چطوری میتونی تو روم نگاه کنی و گند کاریتو بندازی گردن من؟؟؟"

چونه م میلرزید و اون با انگشتهای شصتیش اشکهام رو پاک میکرد..

"روزی صدبارم بگی غلط کردم، نمیتونم ببخشم.. نمیبخشم تبسم! اما نمیتونم بذارم بری.. شاید حالا حالاها دلم باهات صاف نشه.. اما نمیتونم بذارم ازم دور بشی"

نگاهش روی لبهام لغزید و.. صدای پر از نفرتش، آرومتر شد:

"همیشه باید پیش خودم بمونی"

صورتش رو نزدیک کشید و خیره به لبهام بازهم مکث کرد..تمام غمهای عالم توی دلم ریخت..وقتی ثانیه ها گذشت تا بتونه تردیدش رو کنار بذاره، من بارها مُردم و زنده شدم..در لحظه ی آخر که میخواست لبه اش رو روی لبهام بذاره، نتونستم آروم بشینم و بوسه ی پر از عشق و کینه ش رو قبول کنم..خودم رو عقب کشیدم و با نفرتی ملتمسانه گفتم:

"تا وقتی که دلت باهام صاف نشده..بههم نزدیک نشو!"

اون چشم روی هم فشار داد و نفسش رو به شدت از بینی بیرون فرستاد.. من بغض کرده، بلند شدم و رو بهش گفتم:

"من اسباب امتحان احساس تو نیستم اِمران! لااقل تو این یکی به خواسته م احترام بذار"

نگاهم کرد..من نگاهم رو از چشمهای سرخ شده ش که از دستم عصبی بود، گرفتم و ازش دور شدم..در اتاق باز موند و اون تا نیمه های شب به صفحه ی تلوزیون خیره موند..

اینروزها کلافگی امران بیشتر شده..همچنین نگاهه اش..فکر کردنه اش..عصبی شدنه اش..گاهی چیزی رو بهونه میکنه برای غُر زدن..گاهی هم دنبال یک سوژه ست که داد و هوار راه بندازه..هرچند با جواب ندادن من و بی محلی کردنم، کوتاه میاد و بیخیال میشه..

من جایی برای رفتن ندارم..روزها و شبها توی خونه میمونم و دلم میخواد امران ببینه که نیازی به بیرون رفتن ندارم..یعنی در واقع ببینه که نمیتونه با منع کرنم از بیرون رفتن، اذیتم کنه..

دلَم برای کمی نوشتن پر میزنه.. برای خط خطی کردنهای نامفهوم توی دفترچه ی عزیزم.. برای خالی کردن ذهنی که تماما به یک نفر اختصاص داره.. دلَم درد و دل کردن با اِمران دفترچه م رو میخواد..

از روی تخت بلند میشم.. لبخند روی لبمه و با یاد آوری روزهای کلافگی اِمران حس خوبی بهم دست میده.. عصبی بودنهایش و غر غر کردنهایش فقط یک معنی میده.. اون دنبال راهیه که نزدیکتر بشه.. و.. نمیتونه این راه رو پیدا کنه..

با فکری که مشغوله، روی میز آرایش رو نگاه میکنم.. دنبال چی بودم؟؟ دفترچه ی عزیزم.. دوباره روی میز رو نگاه میکنم.. با ندیدنش، کم کم لبخند از روی لبم میره.. مگه همینجا نذاشتمش!؟

با دقت بیشتری نگاه میکنم و وسیله های روی میز رو جابجا میکنم.. نمیبینم و.. صورتم جمع میشه.. آخرین بار یادمه که خودم همینجا گذاشتم.. شاید.. از اینجا برش داشتم و فراموش کردم.. نگاهی کلی به دور تا دور اتاق میندازم.. شاید توی یکی از کمدها باشه.. در کمدها رو باز میکنم و با چشمهای درشت شده میگردم.. توی کیفهام.. بین لباسهام.. حتی جعبه های پر و خالی توی کمد.. روی تخت.. زیر تخت.. کم کم میترسم.. نکنه گمش کردم!؟

بیشتر از یک ساعت توی اتاق میگردم.. کم کم عصبانی میشم.. نگاهم روی میز و جای خالی دفترچه می افته و بازهم میگردم.. توی کشوی لباسهام.. بین خرت و پرتها.. قلبم از ترس جمع میشه.. خدایا نه!

به سختی دراور شش کشویی رو جلو میکشم و پشتش رو نگاه میکنم.. از گشتن زیاد، خسته میشم و روی زمین میشینم.. پر از استرس.. پر از عصبانیت.. بازهم به جای خالیش روی میز نگاه میکنم.. فکری با حجم خیلی زیاد توی فکرم جولان میده.. کارِ امرانه؟؟؟

متوجه اومدنش به خونه میشم.. از لای در نیمه باز نگاهش میکنم.. نه اون انتظار سلام دادن
داره و نه من.. بدون اینکه نگاهم کنه، به سمت اتاقش میره.. آگه کار اون باشه.. وای خدا اگر
دفترچه م رو برداشته باشه و بخونه!!

از ترس سر انگشتهام یخ میزنند.. نه.. نمیتونه انقدر عوضی باشه! دوباره توی اتاق رو
میگردم.. تمام سوراخ سنبه ها رو.. هر جایی رو که میگردم و نمیبینمش، بیشتر عصبی
میشم.. از شدت ناراحتی میخوام گریه کنم.. و از اینکه شاید دست امران باشه و محتوای
دفترچه رو خونده باشه! نه خدا.. اون انقدر نفرت انگیز نیست..

گوشیم رو برمیدارم و شماره ی هما رو میگیرم.. شاید توی شرکت جا گذاشته باشم.. یا توی
خونه شون..

-جونم مامان؟؟

ناخنم رو بین دندونهام میگیرم:

-سلام مامان خوبی؟؟

-سلام عزیزم.. مرسی تو چطوری؟ حالت خوبه؟؟

خدایا اونجا باشه! خواهش میکنم..

-مرسی منم خوبم..

-چیکار میکنی؟ چه خبر؟؟ نمیای اینورا؟

دستم رو به حالت عصبی به صورتم میشکم.. حال واحوال کردن، بی حوصله م میکنه:

-میام.. زود میام..

وقتی سکوت میکنه، من سریع میپرسم:

-هما دفترچه ی منو ندیدی؟؟

با مکث و تعجب جوابم رو میده:

-کدوم دفترچه؟؟

این سوال بیشتر ناامیدم میکنه..

-همون دفترچه کوچیکه..همون که جلدش قهوه ای بود..همیشه همراهم بود!

بازهم با مکث جوابم رو میده:

-همون که امران بهت داده بود؟؟

لبم رو گاز میگیرم..اگر دست اون باشه و..خونده باشه!

-آره آره..همون!

-نه ندیدم! گمش کردی؟؟

بیچاره شدم!

-یه دور تو خونه رو میگردی؟؟ تو رو خدا..نیس!

ناراحتیم اون رو مهربونتر میکنه:

-آره عزیزم باشه میگردم..اما فکر نکنم اینجا باشه ها..

معلومه که اونجا نیست! من بیشتر از دو هفته ست که خونه ی پدر و مادرم نرفتم..همین

هفته ی پیش بود که دفترچه رو روی اون میز لعنتی گذاشتم..

-تو شرکت چی؟؟ به نظرت اونجا نیس؟؟

اونجا هم نیست..خودم این رو خیلی خوب میدونم..آخه من روی اون میز گذاشتم! به خدا

روی همون بود..

-فردا میگردیم..ایشالا پیدا میشه..

-اگه پیدا نشه...

از دلبستگی های بچگونه م خوشش نمیاد:

-به خاطر یه دفترچه خودتو ناراحت نکن تبسم..فوقش پیدا هم نشد، فدای سرت.. یکی دیگه میخری..

بغض میکنم..هیچکس ارزش اون دفترچه رو نمیدونه..

-پیدا کردی حتما بهم خبر بده..

-باشه عزیزم..باز یه نگاه تو خونه میندازم..

نگاهم توی اتاق میگرده و در اوج ناراحتی خداحافظی میکنم.. قالی گردی که روش نشستم رو بلند میکنم و زیرش رو نگاه میکنم..چرا پیدا نمیکنم!؟

-شام نمیخوری؟؟

صداش رو از نزدیکی در اتاق میشنوم..با صداش، قالی رو به حالت اول برمیگردونم و پر از کینه نگاهش میکنم..خود کثافتش برداشته! برداشته و..خونده و..کلی خندیده و..آزش متنفرم!

-مگه باباتو کشتم که اینطوری زل زدی به من؟؟؟

اخمش رو مینیم و دلم میخواد تمام حرصهایی که توی دلم جمع شده، سرش خالی کنم..

-چقدر من از تو بدم میاد!

چشمهای عصبانیش چند لحظه ای روی من میمونه.. و بعد با نفس بلندی چشم از من میگیره و به صفحه ی گوشی نگاه میکنه:

-باز معلوم نیس از کجا عقده گرفته! روانی دمدمی هیچی بلد نیس،یه متر زبون داره..یه لقمه غذا هم که تو این خونه پیدا نمیشه!

با غرغریایی که میکنه، شماره ای میگیره و مشغول صحبت کردن میشه..اون برای خودش
غذا سفارش میده و من دقیقتر نگاهش میکنم..چرا دعوا نکرده؟! چرا کوتاه اومد و رفت؟؟
همینکه مکالمه ش رو تموم میکنه، با شک و عصبانیت میگم:

-دفترچه مو تو برداشتی نه؟؟؟

سرش رو کج میکنه و از بین در نگاهم میکنه..

-با منی؟؟؟

حالم داره بدتر میشه..اگر برداشته باشه و خونده باشه و..تمام احساسم رو فهمیده باشه
و..لعنتی!!

-تو برش داشتی؟؟؟

اخم میکنه و نامفهوم میگه:

-چی میگی تو!!

کاش همین گلدون کنارم رو پرت میکردم و درست روی سرش فرود می اومد..

-دفترچه مو بده اِمران...

عصبی و بی حوصله میخنده:

-کدوم دفترچه؟؟؟

توی سکوت نگاهش میکنم..فقط نگاهش میکنم و نیازی هست که بگم کدوم
دفترچه؟؟؟وقتی نگاهم طولانی میشه، با حرفی چشم ازم میگیره و روی مبلی ولو میشه:

-کاری هم باهاش ندارم، باز دست از من برنمیداره..معلوم نیس باز چرا تیک گرفته!

چشمهام از حرص تنگ میشوند.. از اینکه دعوایی راه نمیندازه و بحث رو خیلی زود تموم میکنه، بیشتر عصبی میشم..نمیدونه کدوم دفترچه! باشه...اصلا نمیدونه و من رو امیدوار میکنه..

دوباره تمام اتاق رو زیر و رو میکنم..بیشتر از سه ساعت! تمام وسیله ها رو روی زمین میریزم..کمدها رو خالی میکنم و داخل تمام جعبه ها و ساک ها و کیفها رو میگردم.. خوشخوابِ بزرگ رو به سختی بلند میکنم.. کشوهای تخت رو بیرون میریزم..توی تراس.. زیر کمدها..

-کثافت گرفته خونه زندگی رو..

فقط الان..توی نیمه شبی که من از حال خراب نمیتونم آرام بگیرم، غرغر کردنهای این یکی کم بود!

-دیگه داره حاله به هم میخوره..

دلَم میخواد جیغ بزنم..کاش خفه شه! با تمام حرص و نفرت نگاهش میکنم..بطریِ نوشابه ای که دستشه، روی مبل پرت میکنه..

-نیمیری اگه یه دست به این خونه بکشی..

اعصابم به کل به هم ریخته..نگاه طلبکارش بیشتر عصبیم میکنه..

-خونه ی توئه..به من چه ربطی داره؟؟؟

چشم ازم میگیره و دل پُر تر از من میگه:

-کثافتی دیگه..

دستم رو لای موهام چنگ میکنم..حس دیوونگی دارم!

-خفه شو حوصله ی تو یکی رو ندارم!

با بی حوصلگی روی مبل ولو میشه:

-به جهنم!

فقط فکر این رو میکنم که اگر دست امران باش و تمام حرفهای دلم رو خونده باشه، من چیکار کنم؟؟؟ اگر خونده باشه..عوضی ترین آدم روی زمينه! به سمت میز هجوم میبرم.. روی میز چیزی نمونده جز چند رُژ و مداد که به صورت شلخته روی میز ریخته..دستم رو به حالت دیوونه وار روی میز میکوبم..دارم متنفر تر میشم..

- کدوم گوری گذاشتمش؟؟ رو همین خراب شده بود دیگه! کار خودشه..

کشوهای دراور رو روی زمین خالی میکنم و تمام لباسها و وسایلم رو زیر و رو میکنم..نیست! خدایا نیست!! دستهام از حرص میلرزنند و فکر برداشتن دفترچه به وسیله ی امران من رو روانی میکنه..

-اینجام نیس..خود کثافتش برداشته..عوضی اشغال..خودش برداشته..

دیگه تحملم تموم میشه..حق نداشت این کار رو بکنه! از جام بلند میشم و از اتاق خارج میشم.. حق نداشت تنها دلخوشیم رو ازم بگیره..جلوش می ایستم و خدا میدونه که چقدر از فکر کردن بهش ناراحت میشم..

-تو برداشتیش!

با بیخیالی سرش رو کج میکنه و از کنار دوباره به صفحه ی تلویزیون نگاه میکنه..

-چیو؟؟

دست مشت میکنم، برای کمی خونسردی..دوباره جلوش می ایستم و متنفرتر از قبل میگم:

-خودتو به اون راه نزن..دفترچه مو بده!

با نگاهی سر تا پام رو از نظر میگذرونه..یک جوریه..حس میکنم بازهم همون حس بد
اومدن و دوست داشتن رو باهم داره..من اصلا حوصله ی هیچی رو ندارم!
-هوی! دفترچه مو بده..

سعی میکنه خونسرد باشه وقتی با جذبه ای پر تهدید میگه:
-برو رد کارت..

لعنتی نمیفهمه که با این کارش چقدر حالم رو بد کرده..معه درد لعنتی هم شروع شد!
-کثافت تو برش داشتی..زودباش بده!

اینبار دیگه نمیتونه خونسرد باشه..با پاش ضربه ای به پام میزنه و جدی تر از قبل میگه:
-برو تا نزدم لهت کنم!

بی طاقت جیغ میزنم:

-دفترچه مو بده آشغال!

نگاهش خالی از عصبانیت نیست..اما با مکث نسبتا بلندی، تکیه میده و آرومتر میگه:

-اون دفترچه ی به درد نخور، هیچ ارزشی واسه من نداره که بخوام برش دارم..حالا برو
کنار..

میدونم که دروغ میگه..نامردیه اگر تمام حرفهام رو خونده باشه و..انقدر بی تفاوت رفتار
کنه.. همین من رو از بودن باهاش ناامیدتر میکنه..

-اینم ازم گرفتی؟؟؟

فقط میخوام که بهم برش گردونه..اون بازهم عصبی میشه:

-باز داری عقده ای میشیا!

بغضِ پر از عصبانیت و ناامیدی به گلوم چنگ میزنه.. معده م داره ساییده میشه..

-هرچی داشتم ازم گرفتی.. این یکی رو نمیذارم.. بده! همین الان بده و گرنه..

-وگرنه چی؟؟

ازش بدم میاد.. از اذیت کردن من چی بهش میرسه؟؟ صدای بلند و پر عقده م دست خودم نیست:

-زودباش بده!! نمیخوام بخونیش..

توی چشمهام نگاه میکنه و مشکوک میپرسه:

-مگه چی توش نوشتی که میترسی من بخونم؟؟

یعنی هنوز نخونده؟؟ برداشته و نخونده! خدایا فقط نخونده باشه..

-پس تو برش داشتی!!

عصبی و پر تهدید چشم روی هم فشار میده:

-گمشو کنار!

-دفترچه مو بده تا برم..

به یکباره از جا بلند میشه.. نمیترسم.. قدمی به عقب برنمیذارم و باید دفترچه م رو ازش بگیرم..

-بده!

عصبانی، دست روی شونه م میذاره و به عقب هلم میده:

-دست من نیس!

معده م تیر میکشه.. توجه نمیکنم..

- بده داری عصبانیم میکنی!

بازهم هلم میده.. اینبار عصبی تر و محکمتر:

- عصبانی شو بینم چه غلطی میخوای بکنی؟؟

عقبر میرم و شونه م درد میگیره.. و درد معده م داره من رو از پا درمیاره.. نمیتونم صاف

بایستم و حس میکنم حالت تهوع دارم..

- کثافت دفترچه مو بده.. نمیخوام بخونیش..

لعنتی چه دردی میکنه! دستم رو روی معده م فشار میدم.. دردش آرام نمیشه.. جلو

اومدنش رو میفهمم و.. باید بهم برش گردونه..

- آگه ندی.. آخ..

انگار با چاقو توی معده م فرو میکنند.. اون بازوم رو میگیره و صدای متعجبش، نگران میشه:

- چی شد؟!

نمیخواد بده! عصبانی، بازوم رو میکشم و حس میکنم دل و روده م داره توی دهنم میاد..

- به تو ربطی.. نداره.. زودباش بده..

بازوم رو میکشه..

خفه شو یه دقیقه

میخوام ازش فاصله بگیرم.. از خائنی که به هیچی من رحم نکرد.. اما نمیتونم.. معده درد

لعنتی نمیداره.. من رو روی مبل مینشونه و خودش هم کنارم میشینه.. با عصبانیت و درد

میگم:

- گمشو.. کنار..

نمیبینمش..اما میفهمم که عصبیه..دست دور شونه هام میذاره و من رو به عقب میکشه..مایع بد مزه ای توی گلووم میجوشه..

-خاک تو سرت..رنگت شده زردچوبه باز داری زر زر میکنی..

از درد نمیتونم آرام بشینم:

-ولم کن..میخوام برم..تو اتاقم..

اون هنوز هم نگهه داشته و هنوز هم عصبیه:

-کجات درد میکنه؟؟

چرا راحت نمیذاره؟؟ باید دفترچه م رو پیدا کنم..

-به تو ربطی..

هنوز جمله م رو تموم نکردم که دستم رو از روی معده م برمیداره و دست خودش رو میذاره:

-معده ت درد میکنه؟باز آت آشغال خوردی؟؟

به یکباره قلبم میریزه.. تمام تنم داغ میشه و اون دستش رو روی معده م به حرکت درمیاره.. دست لرزونم رو روی دستش میذارم و میخوام برم..اون پر از نگرانی، عصبانی میشه:

-حقته! حرف گوش نمیدی همین میشی دیگه..

حوصله ی موعظه هاش رو ندارم.. کمی بشینم به کثیفی خونه و غذا نپختن میرسه! با حالت تهوعی که هر لحظه داره شدت میگیره، میخوام بلند شدم..نمیذاره و من رو به سمت خودش میکشه..حالا تکیه م کاملا به تن اونه..قلبم محکمتر میکوبه..

-ولم کن..

نفس بلندی که میکشه، نشون میده که اونهم حال نرمالی نداره..دستش به حالت ماساژ روی معده و شکم کشیده میشه و خش گرفته میگه:

-انقدر حرف نزن..

معده م میپیچه..مایع بد مزه بیشتر میشه و...

-دارم..بالا میارم..

عق میزنم..دستش رو پس میزنم و بلند میشم..بازهم عق میزنم..

-حتما مسموم شدی..چی خورده بودی؟

به سمت دستشویی انتهای پذیرایی پا تند میکنم..و همینکه میرسم، محتوای معده م رو توی روشویی خالی میکنم..نفسم بالا نیاد و..حس میکنم همین حالا پس می افتم..نزدیک شدنش رو که میفهمم، با خجالت در رو میبندم..اون ترسیده!

-بریم دکتر..

آب رو باز میکنم..

-نمیخوام..

آروم به در میزنه:

-درو باز کن..حاضر شو بریم دکتر..

لعنتی الان چه وقت معده درد بود؟؟

-گفتم..نمیخوام!

ضربه ی محکمتری میزنه و با حرص میگه:

-لج کن بمیری بدخت!

آب به صورتم میزنم.. کاش کمی حالم بهتر بشه و توی اتاقم برم.. در رو باز میکنم.. چشمم سیاهی میره.. اما ترسیدنش رو به خوبی حس میکنم.. نزدیکتر که میاد، بی حال میگم:
- برو.. کنار..

توجه نمیکنه.. دست زیر بازوم میگیره تا نیفتم:

- احمق داری میمیری باز لج میکنی؟؟ بریم دکتر..

چشمهام دو دو میزنند و بازهم با دلخوری میخوام فرار کنم:

- میخوام برم.. تو اتاقم..

با مکث کوتاهی دستش رو دور شونه م میذاره.. بازهم قلبم بیقرار میشه! دست دیگه ش رو پشت زانو هام میذاره و من معلق میشم! توی.. آغوشش.. میون دستهایش..

- میریم دکتر..

از نزدیک شدنی که.. با حس بد همراه باشه، خوشم نمیاد..

- گفتم نمیخوام.. دست از سرم بردار..

اونهم عصبیه:

- زر نزن..

از اینکه یک دختر ضعیف نشون بدم، حالم به هم میخوره.. من رو به دکتر ببره و اون بگه که به این دردِ معده، با خاطر عصبی بودنه؟؟؟

- بخدا نیام.. بذارم زمین!

به سمتی میره و از توجه کردن به من امتناع میکنه.. به یقه ش چنگ میزنم و محکمتر میگم:

- من جایی نمیروم!

نگاهم میکنه..من نگاه قاطعم رو ازش نمیگیرم..حالا که معده م خالی شده، حس میکنم
حالم کمی بهتره..اون..دستش رو دورم محکمتر میکنه و..فکر میکنم یک جورایی..کلافگی
چند روز گذشته اون رو بی طاقت کرده!! من از حسش میترسم و آرومتر میگم:
-بذار برم..تو اتاقم..

میبینم که قدمهاش رو به سمت اتاقها برمیداره و..وارد اتاق خودش میشه..نگاهم
میگرده..توی اتاقی که..با دکوراسیون سفید و سرمه ای مزین شده..اتاق بزرگ و دلبازی
که..یک تخت یک نفره ی بزرگ سفید رنگ داره..وقتی به سمت تخت میره، تمام وجودم
میلرزه..امشب دیوونه شده!
-اینجا..

نمیداره زیاد فکر کنم و من رو روی تخت میداره:
-امشب اینجا میمونی..

نه..نمیتونم! اون هنوز با احساسش کنار نیومده و من از اینکه دفترچه م رو برداشته، حس
دیگه ای دارم..میخوام نیم خیز بشم..معده درد نمیداره..اون دست روی شونه هام میداره
و..آروم به عقب هل میده..سرم روی بالشت می افته..بالشتی که..بوی امران رو میده..نگاه
عصبیش، پر از حسه:
-بخواب..

آب گلوم خشک میشه:

-اینجا نه!

دستش رو لای موهام میکشه..
-همینجا..

مات میشم.. قلبم به شدت بیقراری میکنه و.. نگاه اون میگرده.. اگر بخواد.. امشب.. با من.. وای
خدا! وقتی با خودش کنار نیومده.. چطور میخواد...
-واست قرص میارم..

با صدای عصبیش، به خودم میام.. اون.. فرار میکنه! امشب.. اینجا.. توی اتاقی که برای اولین
بار میبینمش.. روی تختِ امران! بوی امران برای من آشناست و تمامش توی این اتاق
پخشه.. معده م داره آروم میگره.. بهش گفته بودم که تا وقتیکه دلش باهام صاف نشده،
نزدیکم نشه! حالا.. چه حسی داره؟؟
-بهتری؟

خدایا من اینطوری میشکنم.. اون با چه حسی من رو به این اتاق آورده؟؟ آروم میگم:
-آره.. حالا برم؟

جلو میاد و دستم رو میگیره.. دیگه متنفر نیست؟؟ چندش نمیشه؟!
-پاشو این قرصو بخور حالت بهتر میشه..

بُهِت زده نیم خیز میشم.. عصبی بودن صداش رو میفهمم و این اتاق.. این تخت.. امران!
میخواد قرص رو توی دهنم بذاره.. خیره بهش قرص رو از دستش میگیرم.. چقدر دوست
دارم بفهمم که الان چی تو ذهنش میگذره..

-دفترچه مو تو برداشتی.. میدونم!

قرص رو با چند قُلپ از شربت پایین میدم و دقیقتر توی چشمهای تنگ شده ش نگاه
میکنم:

-حق نداشتی پاتو بذاری تو اتاق من..

از حرفم خوشش نیاد:

-توهم ورت داشته..بگیر بخواب..

اینجا بخوابم؟؟ نمیخواد بگه چرا؟! نمیخواد حرفی از حسش بزنه؟! از منه شلخته و با لباسهای ساده میخواد که پیشش بمونم؟؟

-داری مجبورم میکنی که بخوابم رو تخت تو؟!!

صورتش جدی میشه..و خیلی زود نشون میده که اونقدرها هم یک دل نیست:

-فقط واسه اینکه حالت خوب نیس..

زهرخندی میزنم و حسم رو به زبون میارم:

-میدونی که چقدر از اینجا بدم میاد؟!!

سرم سنگینه..مهم نیست..امشب میگذره..شاید استراحت..شاید راه اومدن..شاید هم آرام شدن..

-از تو خیلی بیشتر..

چشم روی هم میذارم و دلگرفته و خسته میگم:

-ازین زندگی..

دستهای گرمی دستم رو میگیرند..من میترسم..کاش امشب به تورج فکر نکنه..

-از بودن باهات..

چندین شبه که تا نیمه شب منتظر اومدنش به اتاق میشم و..امشب کنارشم..کاش حالم بد نشده بود و بازهم منتظر میموندم..من تمام حسش رو میخوام و اینطوری..سخته..

-ازین نزدیکی..

دستی روی موهام نوازش میشه..من توی خلسه فرو میرم..بوی عطرش رو با تمام وجود میبلم و کاش بهم احترام میداشت..

-از بوی عطرت..

دست گرمش روی گونه ی سردم کشیده میشه.. و صداش..دیگه نه عصبانیه، نه کینه داره..
و نه حتی سرده..

-بخواب..من پیشتم..

دارم پرواز میکنم..بغض میکنم..کاش به احساسم رحم کنه..

-ازت..بدم میاد..

نمیدونم خوابم یا بیدار.. کم کم دارم آروم میشم و...نوازشی رو حس میکنم.. بین خواب و
بیداری قلبم گرم میشه.. دستی روی صورتم به حرکت درمیاد..تمام وجودم گرم میشه..بوی
عطر آشنا به من آرامش میده و..اون مراقبمه..نزدیکمه..ازم کینه داره و طاقت دوریم رو
دیگه نداره..

نوازشهای آروم و پر از حس من رو به خوابی آروم دعوت میکنند..انگار سبکتر میشم..و در
عین حال، سنگین تر! دلم بیدار شدن نمیخواد..

پوست دستم، نفس گرمی رو حس میکنه..انگشتهایی موهام رو آروم و خواستنی نوازش
میکند..حالا..من دارم به اوج رفتن رو با تمام وجود حس میکنم.. نفس داغی بین موهام..
صورتم.. چشمهای سنگینم نرمی لبی رو حس میکنند و من میخوام تا ابد بخوابم..

صدایی آروم..مثل لالایی..پر از خواهش..خواستن..دوست داشتن..دلتنگی..

"من ازت بدم نمیاد"

و انگار این جمله رو الان..توی این لحظه..از ته دل میگه..امشب اون نمیتونه حتی به اندازه
ی یک نفس ازم دور بشه و این رویا نیست؟؟ پلکهای لعنتی باز نمیشنند و من نمیخوام
بخوابم..

نمیدونم چقدر میگذره..من خوابم..یک خواب آرام و..خالی از ترس و تنهایی.. و من گرمم!
کسی پشتم رو با نگاهش..با نوازشهایش..با نگرانی هاش و دوست داشتنهایش گرم میکنه..

در اوجم که لبهام با نوازشی گرم و کوتاه.. داغ میشندن..مثل یک موج بزرگ و وحشی..قلبم
از سینه م کنده میشه و..من لحظه ای از خواب بیرون کشیده میشم..

چشم باز میکنم..نگاهش رو میبینم..همه چی مثل رویاست..اتاق سفید و سرمه ای..تخت
یک نفره ی بزرگ..بودن اون درست کنار من..روی تخت..خم شده روی من..با چشمهایی
که تمام خواهش ها رو داره..

نمیفهمم.. شاید خوابم..پلکهام روی هم می افتند.. کسی من رو به بالاتر از رویا دعوت
میکنه.. بوسه بارون میشم.. لبهایی که جای جای صورتم رو نوازش میکنند.. نفسی که بهم
زندگی میده..آغوشی که امن ترین جای دنیاست..فشرده میشم و..کسی به شدت دلتنگمه..

من با بوی عطرش..با بوسه های بیتابش..با نفسهای ناآرومش..آروم میشم! دیگه هیچی آزارم
نمیده.. نمیخوام بیدار بشم و اصلا نمیخوام صبح بشه..که تاریکی امشب یک رویای سفیده..

با سرمایی که تمام وجودم رو میگیره، نفس بلندی میکشم و توی خودم جمع میشم.. یک
حسی دارم..انگار نیمه شبه و من تنها توی برف خوابیدم! تنم مور مور میشه..کاش کسی
پتویی روی تن سردم میکشید..

غلت میزنم.. بوی آشنایی مشامم رو پر میکنه.. دستم از روی تنم سر میخوره و...روی تشک
سرد می افته.. سرده..و من..تنهایی رو حس میکنم.. پلکهام آرام باز میشندن.. نور توی اتاق
پر شده.. پلک میزنم.. اینجا..نگاهم مات میشه..چند ثانیه ای طول میکشه تا درک بهتری از
زمان و مکان داشته باشم..

تخت سفید..اتاق سفید و سرمه ای..نگاهم خیلی سریع به سمت راستم برمیگرده..به جای
خالیش..نگاهم روی بالشتش میمونه و نمیتونم تکون بخورم.. من دیشب اینجا بودم! کنار

امران..دیشب..چه خبر شد؟؟ خوابم برد..معه درد داشتم و بیخوابی زیاد این چند وقت، باعث یک خواب سنگین و بی وقفه شد..الان..من اینجا..تنها..

غلت میزنم.. نگاهم به دور تا دور اتاق میگرده..در اتاق نیمه بازه.. به سختی تن کرختم رو از روی تخت میکنم و میشینم.. چشمم روی در بسته ست و فکرم..

دیشب..من..توی آغوشش..بی اراده دستم رو بالا میارم و..روی لبم میکشم..قلبم پر از هیجان میشه..همه چی رو به یاد میارم ولی..نصفه نیمه..مثل اینکه خواب باشم..یا نه..بیدار باشم و نتونم چشم باز کنم.. دیشب دقیقا چی شد؟؟

ازم خواست توی اتاقش بمونم و روی همین تخت بخوابم..من خوابیدم..اون من رو بوسید..هزاران بار بوسید و من نمیدونم اونهم کنارم بود یا نه..شقیقه هام تیر میکشند و من زیاد به یاد نمیارم..فقط..فقط چند جمله ی کوتاه و...

"امشب اینجا میمونی"

"فقط واسه اینکه حالت خوب نیس"

انگشتهام رو روی سرم فشار میدم..دفترچه م..دفترچه م پیدا نشد..نفهمیدم چی شده..اما من اینجا موندم و اون واسه اینکه حالم خوب نبود، مجبورم کرد که روی تختش بخوابم..حالا..نیست!

از جا بلند میشم و از اتاق سفید و سرمه ای بیرون میاد.. چشمم به عقربه های ساعت می افته..نزدیک به ده صبحه..پیراهن آبی رنگ هنوز بعد از یکی دو هفته دست نخورده روی مبل مونده..خونه توی سکوت فرو رفته و اون نیست...

دستهام رو جلوی ذهنم قفل میکنم و..بیشتر فکر میکنم..افکارم نظم نمیگیرند..دفترچه م پیدا نشد..امران حرفی نزد.. من تنهام!

بوسیده شدن های پی در پی.. خوابیدن روی اون تخت و تجربه ی قشنگترین حسهای دنیا.. اما.. بی احترامی به خواسته م! من حرفی نشنیدم و حس میکنم بغض دارم.. چرا هیچی نگفت؟؟

ساعتها روی مبلی توی پذیرایی میشینم و به نقطه ای نامعلوم خیره میشم.. چقدر سردمه.. اون رفت و حالا دیگه سرما توی تمام تنم رسوخ کرده.. یک جور بی حرمتی به احساسم، ذهنم رو مشغول کرده.. حس خوبی ندارم.. نمیفهمم.. حالا که انقدر نزدیک بودیم، نباید میرفت.. باید میموند و تمام حس ها رو یکی میکرد.. باید حرف میزد و حرف میشنید.. چرا رفت؟!

نفسم داره از بغض بند میاد.. چرا انقدر احساس تنهایی میکنم؟؟ حق نداشت باهام این کار رو بکنه.. من تمام دیشب توی آرامش خوابیدم و اون حق نداشت با هدیه دادن این آرامش، غرورم رو ازم بگیره.. حس میکنم بازی خوردم.. نمیدونم چرا.. رفتنش بدون هیچ حرفی، برام غیر قابل توجیهه.. فکر میکنم یک شب بود و اون نتونست به خواسته م احترام بذاره.. این خودخواهی اون وقتی هنوز دلش باهام صاف نشده، قلبم رو میشکنه..

زنگ خونه به صدا درمیاد و من توی اتاقم نشستم و به دفترچه ای که نیست، فکر میکنم.. به رفتن اون و حتی یک جمله نگفتنش.. هرچی میگذره، بیشتر به این پی میبرم که در حقم نامردی شده! من خواب بودم و اون به خاطر خواب بودنم بهم نزدیک شد.. چرا؟! ترسید خواستنش رو به چشم ببینم؟؟ ترسید حرفی بزنه و یک وقت غرور مزخرفش خدشه دار بشه؟؟ یا اصلا دیشب من رو نگه داشت تا حسش رو امتحان کنه؟؟ بازهم بغض لعنتی و بازهم محتوای دفترچه ی گم شده!

-سلام آکی..چطوری؟؟

صدای اکرم من، پر از انرژی و مهربونیه:

-سلام عشق خودممم..قربون تبی جونم برم..چقدر دلم واست تنگ شده بیشرف..

نفسی بیرون میفرستم و خیلی خوب میفهمم که حرفهاتش از ته دله..

-منم دلم واست تنگ شده..چه خبر؟؟

-سلامتی عزیزم..یهو دلم هواتو کرد گفتم یه زنگ بزنگم حالتو بپرسم..

چشم میبندم و نمیخوام به فکر تنها سر کردن دیشبم باشم.. اکرم همین دو روز پیش زنگ زده بود و معرفت این دختر من رو خجالت زده میکنه..

-مرسی خواهی..خوبم..خیلی دلم میخواد ببینمت..

خیلی زود میگه:

-میخوای پیام پیشت؟؟

لبهام جمع میشند و بیخودی بغض میکنم..

-فعلا...نه اکرم..ولش کن..

اون درک میکنه..

-باشه عزیزم..

با مکث کوتاهی ادامه میده:

-خب؟؟ چه خبرا؟؟

خبری نیست جز تنهایی و یک دفترچه ی گم شده.. من حرفی نمیزنم و اکرم از همین حرف نزدنم تمام دردهام رو میفهمه.. تمام مدت مکالمه مون با حرفهای بیربط و شوخ، سعی میکنه ذهنم رو منحرف کنه.. تلاشش برام خیلی با ارزشه..

درمورد جشن تکلیف خواهرش نسترن حرف میزنه و جشنی که مجید برای خوشحالی این دختر بچه تدارک دیده بود.. رابطه های خاص خودش و مجید.. عوض شدن محیط کارش و امنیتی که محل کار جدیدش داره.. در واقع توی شرکت کوچیک و جمع و جوری که مجید یکی از مدیرانشه.. این هواداری های مجید، اکرم رو سرشار از ذوق و احساس میکنه و این دختر مثل کف دست، صاف و صافه..

-راستی تبسم اگه تو خونه کاری نداری...ینی اگه حوصله ت سر میره..میخوای یه کاری بهت بگم که تو وقت بیکاری انجام بدی؟؟

کار کردن.. تو خونه؟؟

-ینی کار کنم؟؟

-سرگرمی حساب کن..

سرگرمی..پوف بلندی میکشم و به یاد پیشنهاد هما می افتم..گفته بود که میتونم بعضی کارهای جزئی حسابداری رو توی خونه انجام بدم تا حوصله م سر نره.. من قبول نکرده بودم..راستش حوصله ی حساب و کتاب و بازی با عددها رو نداشتم..

-چه کاریه؟؟

-طراحی کارت تبلیغاتیه..

فکر میکنم..نه حوصله ی این یکی رو هم ندارم..اکرم فرصت حرف زدن نمیده:

-من واست نمونه طرحا رو میفرستم..تو که خلاقیتت خوبه..یه امتحان بکن ببین چطوریه..

دستم رو روی یخ زدم میذارم:

-کار خودتونه؟؟

-آره..یه قسمت از کارامون همین طراحی کارت و بنر و این چیزاس..

نفسی بیرون میدم:

-حوصله شو ندارم اکرم..ولش کن..

اون ناامید نمیشه و میخواد واقعا فکر رو مشغول کنه:

-حالا امتحان میکنی دیگه..شاید خوشتر اومد..کار خوبی..حواس آدمو پرت میکنه و تازه

وقتی ببینی یه طرحی زدی که خودت خوشتر اومده، کلی حال میکنی..

به حرفهای اکرم گوش میدم و نگاهم به ساعته..نزدیک رسیدنش..

-حالا من طرحا رو واست میفرستم، خودت ببین..اگه خوشتر اومد، بهم خبر بده..باشه؟؟

-باشه..واست بفرست ببینم چی به چیه..

با اکرم خداحافظی میکنم..نگاهم از ساعت جدا نمیشه..اومدنش نزدیکه..من بوسه های بین

خواب و بیداری رو نمیتونم فراموش کنم و اون هیچ حرفی نزده..کاش میفهمیدم که

محتوای دفترچه رو خونده یا نه..

دیشب دو بار زنگ خونه رو زد..زنگ واحدی که به اصطلاح مشترکه! از اتاق بیرون نرفتم و

اون خودش در رو باز کرد..دیشب حتی یکبار هم اسمم رو صدا نزد..یعنی کلا هیچ حرفی

رد و بدل نشد..من پر از دلخوری بودم و منتظر یک توضیح درست حسابی..منتظر یک

بحث..حتی دعوا و جنجال..یا هرچیزی که باعث بشه حرفها زده بشه و کار دیشبش توجیه

بشه..باریکه ای از لای در باز مونده بود و اون به سمت اتاق دو نفره نیومد..

امشب حتی دیگه اون باریکه هم باز نیست..وقتی فکرش رو میکنم که با خودش کنار

نیومده، ازش به خاطر نگه داشتنم توی اتاقش، متنفر میشم..یک نفرت و یک شرم.. و یک

دلخوری..بهم بر خورده.. واضحه که من به خاطر این کارش ازش دوری میکنم و اون باید بفهمه که از خواب بودنم نباید برای حفظ غرورش استفاده میکرد..

درد رو میشه وقتی حس کرد که کسی از حرفهای دلت با خبر باشه و در اوج خودخواهی، بی تفاوتی و کینه رو نشونت بده..

دور خودم میچرخم.. لحظه ها..ثانیه ها..زمان..این مکان.. و حتی هوایی که توش نفس میکشم، من رو میخورند..دیوونه وار موهام رو لای انگشتهام میکشم.. دلم میخواد در تراس رو باز کنم و سر تمام مردمی که بی تفاوت رد میشند، فریاد بزنم..

از زمین و زمان گله دارم..فکر دفترچه ی گم و شده و حرفهایی که تمام احساسم رو نشون میدادند، من رو آتیش میزنند.. شعله های نفرت و دلخوری بیشتر میشه وقتی اون دفترچه گم و گور شده..وقتی فکرش رو میکنم که دفترچه م دست اون عوضیه، میخوام از حال خراب بمیرم.. چطور میتونه حرفهای ممنوعه ی دلم رو بخونه و انقدر نامردی کنه؟؟؟

نزدیک به یک هفته ست که از اون شب دونفره و بوسه های دزدکی و سواستفاده ی کثیفش میگذره..توی اولین ماه زمستون..دارم توی آتیش میسوزم و اون میفهمه که با من چیکار کرده!!؟

همین دیشب بود که صدام زد..ازم خواست که خریدهایی که کرده، جابجا کنم و دلی برای این خونه بسوزونم..دل من برای خونه بسوزه! و دل اون نه برای احساسم بسوزه، و نه برای غروری که هر لحظه پایمال میشه..

تقه ای به در اتاق زد..من پشت در تکیه دادم تا نتونه در رو باز کنه..

"تبسم! نمیخواهی بیای بیرون؟؟"

نمیدونم چرا.. صدایش هم من رو عصبی میکرد.. از اینکه یک شب تا صبح تمام تنم رو توی آغوشش نگه داشته بود، شرم مسخره ای زیر پوستم میدوئه.. و وقتی درست پشت در بود، همون حس مزخرف رو داشتم، با چاشنی حرص و نفرت و کینه..

"بیا این خریدارو جابجا کن.. خراب میشن"

تمام تنم مثل کوره داغ شده بود و با پام روی زمین ضرب گرفته بودم.. حتی از جواب دادن بهش هم امتناع میکردم که این جواب دادن باعث ادامه ی بحث نشه!

"باز چه مرگته؟! مگه نگفتم این درو نبند؟؟"

صدایش کم کم عصبی میشد و من از فرط ناراحتی میخواستم گریه کنم.. خط به خط اون دفترچه من رو خجالت زده میکرد.. اون در رو باز کرد.. نمیدونستم چطور حرکاتم رو کنترل کنم.. اصلا نمیفهمیدم باید چیکار کنم.. پشت در مونده بودم و نمیخواستم در باز بشه!

"نمیتونم یه روز آسایش داشته باشم!! بذار بخوابم دیگه!"

صدای بلندم میلرزید و میفهمیدم که از شرم و عصبانیت، خیس عرق شدم.. اون در رو هل داد و خیلی راحت باز کرد:

"روانی احمق!"

در باز شد.. روبروم ایستاد و با اخم و جذبه گفت:

"بیا بتمرگ شامتو بخور، بعد برو کپه تو بذار"

اخم کرده بودم.. چشم میدزدیدم.. دلم میخواست بیرون بره و تنها بشم..

"نمیخورم! میخوام بخوابم مزاحمم نشو!!"

نگاه تیز و بدون حرفش، من رو به شدت آزار میداد..این کثافت اگر اون دفترچه رو خونده باشه،از تمام احساس من با خبر شده..همین من رو به شدت عصبی میکرد.. و بوسه های اون شبش..لعنتی!!

"بیا شامتو بخور،بعد بخواب"

نمیدیدمش..اما صدای آرام و جدیش نشون میداد که داره با فکر حرف میزنه! من رفتنش رو میخواستم تا کمی نفس بکشم..داختم از درون متلاشی میشدم..

"یکی دو ساعت پیش خوردم!"

"پس بیا اون خریدارو..."

میون حرفش با اخم گفتم:

"سرم درد میکنه..برو میخوام بخوابم!"

اون با حرص، بیرون رفت و تا ساعتها آرام و بلند غُر زد:

"بچه آوردم تو خونه! دختره ی نفهم لوس..به جهنم..خوبی بهت نیومده که! بمیر از معده درد..دیگه عمرا جمعیت کنم..به من چه اصلا؟؟خود احمقش هیچی نمیخوره..به زور که نمیتونم بکنم تو حلقش..خاک تو سرت! انقدر بمون تو اون اتاق تا جونت دراد..بدبخت واسه شکم خودت میگم! میخوای باز از معده درد رو به موت بشی بیچاره؟! تقصیر خودمه..رو دادم بهت،وضعیت شده این!والا به من چه که غذا میخوری یا نمیخوری؟؟هرچی بهت رو میدم، لجباز تر میشی نه؟؟به درک! به جهنم که غذا نمیخوری..والا فکر کرده واسه خاطر خودم میگم..انگار اگه تو غذا بخوره یا نخوره،چی به من میرسه!"

تا ساعتها صدای غُر غُر کردنهایش رو میشنیدم و سرم رو از زیر پتو بیرون نمی آوردم.. نمیدونم چقدر گذشت که خودش خسته شد و با کوبیدن در اتاقش به هم، خونه رو توی سکوت غرق کرد..یک شب دو نفره و بعد..هیچی..واقعا هیچی!

بازهم به طرحهایی که اکرم واسم فرستاده، نگاه میکنم.. طرحهای متنوع از انواع مشاغل و برندها و صنایع..

اولش که دیدم، فکر درست کردن یکی از اینها هم برام حوصله سر بر و مسخره می اومد..اما الان..چند ساعتی هست که دارم تلاش میکنم طرح کارت تبلیغاتی یک بنگاه مسکن رو درست کنم.. البته که اکرم خیلی راهنمایی و کمک میکنه..و انقدر با اشتیاق حرف میزنه و راهنمایی میکنه که من به ادامه دادن تشویق بشم..من فقط برای دلگرمی اکرم شروع میکنم و بعد کم کم خوشم میاد..حالا دلم میخواد این طرح رو به بهترین نحو تموم کنم!

سرم توی لپتاپه و تمام سعیم رو میکنم که طرحم جذابتر باشه..هرچند گاهی تمرکز کردن خیلی سخته و دلشمنغولی های من زیاده..

نمیدونم چند ساعته که روی تخت نشستم و به صفحه ی لپتام نگاه میکنم.. با شنیدن زنگ خونه، به یکباره تمام حواسم پرت میشه.. در اتاق بسته ست و نگاه من به سمت در بسته میچرخه..اومد!

بازهم زنگ خونه رو میزنه و من نمیدونم چرا از این کار خسته نمیشه! واقعا با این کار چی رو میخواد ثابت کنه؟؟ یا منتظر چیه؟؟

وقتی برای سومین بار زنگ خونه رو میزنه، با صورت جمع شده از حرص نگاهم رو از در بسته ی اتاق میگیرم و به صفحه ی لپتاپ نگاه میکنم..واقعا توقع داره با اون عوضی

بازیهایش در رو هم برایش باز کنم؟؟ لعنتی دفترچه ی عزیزم رو ازم گرفت و به همراهش تمام حسهام رو هم نادیده گرفت..

با کوبیده شدن در خونه، متوجه میشم که داخل شده..دیگه حواسی برام نمیمونه و این طرح چه اهمیتی داره؟؟ هنوز چند ثانیه نیست داخل شده که صدای بلندش رو میشنوم:

-مردی؟؟ گورت مگه نمیشنوی که دارم زنگو میزنم؟؟؟

آه! امشب برای باز نکردن در، اعتراض هم میکنه! چشمم روی صفحه ی لپتاپه و حواسم به صداهای بیرون..

-عن تو این زندگی!

لبم رو گاز میگیرم..عصبانیه! و بازهم بعد از چند ثانیه، دوباره صدای خالی از نرمشش بلند میشه:

-تو لجن خونه داریم زندگی میکنم..

نفسم رو با شدت بیرون میدم..امشب از اون شبهاست که حوصله نداره و میخواد به چیزی گیر بده! از غر زدنهای پر از حرصش مشخصه..

-خاک تو سرت! جز عقده ای بازی، چی بلدی آخه؟؟؟

بازهم من شدم یک عقده ای که هیچی بارم نیست..چرا فقط من رو میبینه و کمی ایرادهای خودش رو نمیبینه؟؟؟

سرم رو به شدت به اطراف تکیه میدم و سعی میکنم حواسم رو از بیرون پرت کنم..اما مگه میشه؟؟ هر ثانیه که میگذره، فکرم به جایی پر میکشه.. این اتاق دو نفره، یک نفره موند و آره..من پر از عقده ام! حق نداشت باهام انقدر بد تا کنه..

-ریدی تو زندگیم رفته..

اخم میکنم و بازهم عکس بُرج رو جابجا میکنم..اصلا این به درد نمیخوره..عکس بُرج
بزرگتر و لوکس تری پیدا میکنم..

-آدمت میکنم..

قلبم به شدت میکوبه..حس دیوونگیِ صداش، قلبم رو میلرزونه..بازهم میخواد یک جنجال
جدید راه بندازه؟؟

هنوز چند ثانیه از تهدیدش نگذشته که در با شدت باز میشه! در جا تگون میخورم..و تمام
سعیم اینه که..توی این فضای نیمه روشن، خونسرد باشم..

-لالی؟؟ یا مردی که جواب نمیدی؟؟

صداش به شدت کلافه و عصبانیه و..من کمی میترسم! امشب از شبهای دیگه، روانی تره..

داخل اتاقم میشه و با عصبانیت بیشتر میغره:

-مگه کری که نمیشنوی دارم در میزنم!!

چشم از صفحه ی لپتاپ نمیگیرم و میخوام ببینه که چقدر نسبت بهش بی اهمیتم:

-کی گفت پاتو بذاری تو این اتاق؟؟

صدای پوزخندش رو میشنوم و بعد صدای عصبی ترش:

-عه؟؟پس هنوز زبون دو متریت سر جاشه..

نگاهی به اندازه ی کمتر از یک ثانیه بهش میندازم و..همون یک ثانیه کافیه تا به هم
ریختگیش رو متوجه بشم..

-چیکار داری اومدی تو اتاق من؟؟؟

طلبکارانه روبروم می ایسته..درست پشتِ لپتاپ:

-میشنوی؟؟کر نیستی!؟

فقط سعی میکنم به صفحه ی لپتاپ نگاه کنم و..همه ی فکرهارو از سر بیرون کنم..

-دستو پات فلجه که نمیتونی درو باز کنی؟؟

اوف خدا! سرم رو بلند میکنم و..سعی زیادی میکنم که برعکس اون، آروم باشم:

-تو که کلید داری..دیگه چرا در میزنی؟؟

پاش رو روی تخت میذاره و بیشتر توی صورتم خیره میشه:

-پس شنیدی که در میزدم..فقط خودتو به خریت زدی..

قلبم میزنه.. بازهم حسها زیاد میشند و من احمقانه به صفحه ی لپتاپ نگاه میکنم..

-تا کی میخوای تو خریت خودت بمونی؟؟

چشم روی هم فشار میدم..نمیفهمه که از اینجا بودنش بدم میاد؟؟

-لطف کن ازین اتاق برو بیرون..

تک خنده ش مغزم رو خراش میده..

-ازین اتاق برم بیرون..اتاق خونه ی خودم دیگه!

اینطور مالکیتش حالم رو بد میکنه..یعنی من هیچ حقی ندارم!!تخت رو دور میزنه و

حالا..درست بالای سرم ایستاده..با حرص نگاهش میکنم..اون با طلبکاری نگاهم میکنه:

-تو مشکلی داری با اینجا وایسادن من؟؟

با عصبانیت توی چشمهانش خیره میشم:

-آره مشکل دارم..برو بیرون..

با تفریح میخنده و سرش رو کج میکنی:

-غلط میکنی مشکل داری..

معلوم نیست باز چی تو سرشه! چشم ازش میگیرم و نیم خیز میشم:

-باشه..خونه ی توئه.. پس من میرم..

بازهم خنده ای تمسخر آمیز:

-چه گوه خوردنا..

عصبی میشم و نمیفهمم اینجا چی میخواد..بی طاقت دست مشت شده م رو روی تخت میکوبم و صدام رو بالا میبرم:

-چرا دست از سرم برنمیداری؟؟نمیبینی کار دارم؟؟برو بیرون..

بی اهمیت به صفحه ی لپتاپ نگاه میکنه:

-داری چه غلطی میکنی؟؟

-به تو ربطی نداره..

دیگه نمیتونه حالت خونسردیش رو حفظ کنه..در یک آن با اخم و جذبه،در لپتاپ رو میننده..با بُهت و عصبانیت نگاهش میکنم و داد میزنم:

-عوضی داری چیکار میکنی؟؟

توجه نمیکنه و لپتاپ رو برمیداره:

-ازین به بعد این آشغالو تو دستت نمیبینم..بخوای لج کنی،منم خوب بلدم جواب لجبازیتو بدم..

وای خدا وای!! دستم رو دراز میکنم و گوشه ی لپتاپ رو میگیرم:

-دیوونه بدش من! کارام همه مونده..بده!!

لپتاپ رو میکشه و دستم توی هوا میمونه..و با صدایی بلند و عصبانی، تشر میزنه:

-پاشو! پاشو گمشو بیرون..خونه زندگی رو گوه برداشته، نشستی پای کارای مسخره
ت؟؟ پاشو ببینم!!

دستم رو میگیره و میکشه..توی جام خودم رو عقب میکشم:

-نمیخوام بیام..برو بیرون..

محکمتر کشیده میشم:

-زر زر زیادی نکن پاشو!! نذار جور دیگه ازین کثافت خونه بندازمت بیرون..

خیلی راحت من رو از روی تخت پایین میکشه و مجبورم میکنه که بایستم..دیگه واقعا
دارم از دستش کلافه میشم:

-ولم کن..من با تونه سواستفاده گر کاری ندارم..برو بیرون!!

لحظه ای می ایسته..چی گفتم؟! وای خدا من چی گفتم؟؟ اون با تعجب میخنده:

-سواستفاده گر؟؟!!

لعنتی! بازهم همون حالت شرم و عصبانیت به سراغم میاد و نمیتونم نگاهش کنم..

-خوابم میاد..لیتاپو بده برو بیرون..

اون نگاهش رو ازم نمیگیره و من حس میکنم از خجالت داغ میشم..نباید به روی خودم
می آوردم و اون رو پررو میکردم ولی...اون لیتاپ رو روی تخت پرت میکنه و دستم رو
تکون میده:

-سواستفاده؟! بچه جون چه سواستفاده ای ازت شده؟؟

خیلی راحت میفهمم که سوژه ای برای تفریح پیدا کرده! با خجالت لب میگزم و عصبی تر
میشم..نزدیک شدن صورتش و چرخش نگاهش رو حس میکنم، و تیره ی کمرم داغ
میشه..

-نه جدی..چه سواستفاده ای کردم که خودم خبر ندارم!؟

اون خودش رو به ندونستن میزنه و بیشتر من رو روانی میکنه..بی طاقت دستم رو به سینه ش میزنم و سعی میکنم فرار کنم:

-از اول کارت سواستفاده بود..تازه میپرسی کدوم سواستفاده؟! از اولین روز.. به هر بهونه ای..الکی بهم نزدیک میشدی..اون شبم که..به زور منو تو اتاقت خوابوندی و...

ذهنم باز و بسته میشه و..دیگه نمیتونم حرفم رو ادامه بدم..حس میکنم صورتم سرخ شده! اون عوضی دستش خودش رو جلوتر میکشه و دستش رو روی پهلو میذاره:

-تو اتاقت خوابوندمت و چی؟؟

صحنه های خواب و بیداری اون شب توی ذهنم تکرار میشه و..چرا نمیخواد بفهمه که باهام چیکار کرده؟؟؟

-خودت بهتر میدونی که چیکار کردی..ولم کن!

صدای خنده ی آرومش رو میشنوم و بعد..دستش رو پشت کمر میذاره..حالا دیگه هیچ فاصله ای بینمون نیست..با نفس گرفته و قلبی به شدت میکوبه، نگاهش میکنم.. اون چشم خمار میکنه و آروم میگه:

-بوسیدمت؟؟

تمام وجودم داغ میشه..چشم میدزدم و نمیبینم که الان من خواب نیستم؟؟؟با حرص دستم رو روی سینه ش فشار میدم و میخوام کمی نفس بکشم:

-عوضی!!

دستش رو دور کمر میذاره و من رو بیشتر از قبل در بر میگیره:

-سواستفاده؟؟! واقعا اسمش سواستفاده س؟؟

دستم از توی دستش رها میشه و بلافاصله، پشت سرم جا خوش میکنه..جایی لابه لای موهام..و با لعنتی ترین لحن ممکن ادامه میده:

-چرا فکر میکنی سواستفاده کردم خانوم خونه؟!-

آب گلوی خشک شده م رو پایین میدم و.. "خانوم خونه" گفتنش، هزاران فکر توی سرم میاره..

-برو عقب..از اینکه انقدر نزدیکی، حالم به هم میخوره..

-عادت میکنی.

انگشتهاش رو لای موهام میپیچه و..سرم بالاتر میاد..حالا میتونم چشمهای تنگ شده و..نگاه پر از خواستنش رو ببینم.. و کجخند محوش رو:

-خیلی چیزا باید واست عادت بشه..

دستش بیشتر از قبل دورم میپیچه و من برای کمی نفس کشیدن، جون میدم..چرا وقتی با خودش کنار نیومده انقدر باهام بازی میکنه؟؟

-نمیتونی باز ازم سواستفاده کنی..

از حرفم بدش میاد و من این رو خیلی خوب میفهمم..اگر سواستفاده نیست، پس چیه؟؟ چرا خودش نمیگه که اسم این ابراز احساسات یکی درمیون و پر از بیتابی چیه؟؟وقتی دستش رو روی کمرم و موهام چنگ میکنه، میفهمم که کینه ی زیادی از حرفم داره:

-جرات داری یه بار دیگه بگو..

ازش میترسم و با پرویی دهن باز میکنم:

-سواستفا..

هنوز کلمه کامل از دهنم خارج نشده که... با لبه‌اش دهنم رو میبندد! نفسم میره و قلبم از جا کنده میشه.. اون محکم و.. با خشونت و... پر از بیتابی میبوسه.. من دارم میمیرم!

موهام کشیده میشه و اون با شدت و بیرحمانه میبوسه.. وای خدا!! دستم رو روی لباسش چنگ میکنم و.. باورم نمیشه! چشمهای بسته ش رو مینیم و چشمهام روی هم فشرده میشند.. تمام بوسه هاش، پر از حسه.. پر از خواستنی غیر قابل وصف.. من دارم بین بوسه هاش جون میدم و جون میگیرم.. چه راحت ازم سواستفاده میکنه و چه راحت حسم رو نادیده میگیره.. و چه راحت من قلبم رو از دست میدم.. میون دستهای فشرده میشم و اون انگار نمیتونه دل بکنه.. نمیتونه رحمی به حال داغون من بکنه..

نمیدونم چقدر میگذره که بالاخره با نرمشی.. پر از حس، بوسه هاش رو آرومتر میکنه.. من نمیتونم به راحتی نفس بکشم و انگار بی تجربگی به شدت خودش رو نشون میده.. اصلاً نمیفهمم.. چطوری شد که به اینجا کشید؟! مگه یک دزدی شبانه نبود؟! چرا توی بیداری داره تکرارش میکنه??

وقتی لبه‌اش رو از روی لبهام برمیداره و کمی خودش رو عقب میکشه، بی اراده نفس بلندی میشکم.. انگار هیچ جوهره نمیتونم آروم بگیرم و اونهم.. نفس نفس میزنه.. پیشونیم رو به پیشونیش میچسبونه و با نفسهای بلندش نشون میده که چه لحظه های دیوونه کننده و... لذت بخش و پرحرصی رو گذرونده! با انگشت شستش روی لبهای گرم و خیسم میکشه و من حس میکنم لبهام گز گز میکنند.. صدای اون تمام حرصها و خشونت‌های دنیا رو داره:

-حقمه.. میفهمی?? همه ی وجود تو حق منه!! حق نداری بگی سواستفاده.. وقتی مراعاتتو میکنم، حق نداری دور برداری و زر زیادی بزنی..

مراعات! کی مراعات حاله رو کرده?? نفس گرفته و.. پر از حسهای درهم مینالم:

-راحتم.. بذار..

اون دستم رو میگیره و به سمت بیرون میکشه..حالا میفهمم که حتی پاهام هم سست و بی رمقند..امران رحم نمیکنه و من رو به سمت آشپزخونه هل میده..و با جدیتی وحشتناک میغره:

-کل اینجا رو..امشب میکنی دسته گل..

مات میشم..یعنی چی؟! وقتی نگاهش میکنم، اخمش رو غلیظتر میکنه:

-اگه میخوای امشب..تو اتاق خودت بخوابی..اگه میخوای باز بهت فرصت بدم..

و در کمال سنگ دلی تاکید میکنه:

-سواستفاده نکنم و رو تخت خودم نخوابونمت، امشب باید به خونه برسی..

عقبر میره و روی یکی از مبلهای روبروی آشپزخونه، ولو میشه:

-از آشپزخونه شروع کن..یا..

اصلا حال خودم رو نمیفهمم..بعد از اون بوسه ی وحشتناک..حالا..تمیز کردن آشپزخونه..امشب دیوونگی رو به حد اعلا رسونده..به نگاهم توجه نمیکنه و ریموت تلوزیون رو برمیداره:

-دوساعته تموم میکنی..وگرنه من میدونم و..

با چشمهای لعنتیش توی چشمهام خیره میشه و آروم پرتهدید ادامه میده:

-دخترونگی تو!

نفسم بند میره و..حس میکنم تمام خون بدنم توی صورتم هجوم میاره..اون با کجخندی پیروزمندانه، چشم ازم میگیره و من رو به حال خودم رها میکنه..فکر میکنم این مرد امشب یک آشغال روانی..پر از خواستنه! انگار دیگه هیچ جوهره تحمل دوری زن خونه ش رو نداره، حتی اگه با احساسش درگیر باشه و اون رو نبخشیده باشه...

به سختی میتونم به خودم مسلط بشم.. خیلی سخت میشه که بعد از اون هیجانِ غیر قابل وصف، خودم رو جمع و جور کنم و.. به این آشپزخونه ی کثیف و به هم ریخته برسم!

تمام مدتی که دور خودم میچرخم و نمیدونم چیکار کنم، فکر اون تنی که با تمام خودخواهی من رو به خود میفشرد، از سرم بیرون نمیره.. هنوز بوی عطرش رو به خوبی حس میکنم و هنوز هم.. لبهام زیر رگبارِ اولین تجربه ها میسوزند..

نگاه گاه و بیگاهش رو حس میکنم و تمام سعیم اینه که یک جوری از نگاهش فرار کنم.. تا حد امکان سرم رو به کار کردن گرم میکنم.. و بازهم تلاشم اینه که زودتر تموم کنم و.. به اتاقم پناه ببرم.. وای خدای من! نمیتونم ضربان قلبم رو کنترل کنم و من چقدر هنوز در برابرش بی جنبه ام!

بلند شدنش از روی مبل رو به راحتی متوجه میشم.. که با وجود مشغول کردن خودم، تمام حواس من فقط به امرانه.. هر قدمی که به سمت آشپزخونه برمیداره، قلبم بارها و بارها میریزه.. من نسبت به آدمی که مثل شبهای دیگه نیست، یک جوری ام.. از اینکه حرف نمیزنه و بدون هیچ ابراز احساساتی نزدیکم میشه، دلخورم و دلم میخواد فرار کنم..

پشتم بهشه و با دستمالی دارم روی کانتر رو میسابم تا لکه ی سُس خشک شده پاک بشه.. میفهمم که در یخچال رو باز میکنه.. بی اراده چشم روی هم فشار میدم و میخوام حس خواستنم رو سرکوب کنم.. دیوونه وار دلتنگشم و.. دیوونه وار پر از دلخوری ام..

متوجه میشم که در یخچال رو باز میکنه.. دستمال رو محکمتر روی کانتر میکشم.. در یخچال رو به هم میکوبه.. و چند ثانیه ی بعد صدای ظرفی که توی سینک میذاره، به گوشم میرسه.. حالا میتونم ببینمش.. رو به من به حالت دستوری میگه:

-این بطری رو پر کن بذار یخچال.. آبسرد کن یخچالم خالیه..

دستمال میون انگشتهام فشرده میشه و نفس بلندی میکشم.. فکر میکنم اخم دارم که اون با پرویی میگه:

-چیه خوشت نیومد؟!-

جوابی نمودم و به سمت سینک میام..اون چشم ازم نمیگیره:

-اگه خوشت نیومد بگو یه جور دیگه بهت بگم..

قلبم تیر میکشه..امشب چقدر گستاخی میکنه و من چرا نمیتونم چیزی بهش بگم؟! بطری رو میشورم و زیر آب میگیریم.. و با کلافگی منتظر میشم تا پر بشه.. نگاه لعنتیش ازم کنده همیشه و من هر لحظه دارم اون بوسه ی زیادی نفسگیر رو مرور میکنم..

بطری پر از آب رو برمیدارم..عوضی چرا بیرون نمیره؟! بدون اینکه نگاهش کنم، بطری رو داخل یخچال میذارم.. و آبسردکن رو هم پر میکنم..فاصله ی زیادی ازم نداره و من برای تموم شدن کارهای آشپزخونه، نفس بلندی میکشم..

-تموم شد..

صدای اون با رگه هایی از تفریح به گوشم میرسه:

-هوممم بد نشد..

حالا..باید فرار کنم!همین که به سمت بیرون آشپزخونه قدم برمیدارم، با آرامش صدام میزنه:

-کجا؟-

دارم از دستش گفتری میشم..رو بهش با اعصاب خراب میگم:

-میرم کپه ی مرگمو بذارم!

اون دست به سینه، ابرویی بالا میده:

-یه چی واسه شام درست کن بعد..

دهنم از حیرت باز میمونه..فرصت تحلیل پروویش رو نمیده و طلبکارانه میگه:

-چیه؟؟ نکنه توقع داری من شام درست کنم؟!-

دلَم میخواد سرم رو به همین تیزی کابینت بکوبم! صدام پر از خشمه وقتی میگم:

-من میل ندارم.. واسه خودت یه چیزی از بیرون بگیر..-

و خیلی سریع برمیگردم و.. باید از این فضا دور بشم! من طاقت نزدیکی بدون حرفش رو

ندارم.. و برعکس خواسته م، نزدیک شدنش رو خیلی خوب میفهمم..

-اگه میخواستم از بیرون بگیرم، تو رو میخواستم چیکار؟-

عقبتر میرم و پر از اخم میگم:

-من آشپز تو نیستم..-

قبل از اینکه بتونم پام رو از آشپزخونه بیرون بذارم، دستم رو میگیره و.. حالا.. حالا با همین

لمس کوتاه، ضربان قلبم به اوج میرسه..

-ازین به بعد هستی..-

حس بیچارگی دارم و بی اراده صدام رو بالا میبرم:

-نمیخوام.. درست نمیکنم..-

با قدم بعدی، درست روبروی من می ایسته.. دستش که روی بازوم میشینه، من فکر میکنم

بازهم نقشه ای توی سرش داره خودنمایی میکنه..

-لجبازی نکن.. کار دست خودت میدی امشب..-

و همین حرفهای پر تهدیدشه که نفسم رو بند میاره.. اون جلو میاد و من رو عقبتر

میکشه.. لعنت به چشمهایی که هزاران فکر پلید رو نشونم میدند!

-برو.. کنار.. میخوام برم بخوابم..-

آروم و نرم به عقب هُلَم می‌ده و..پشتم به کانتر میخوره..کاش بدونم امشب چه مرگشه که..انقدر نزدیکم میاد و کمی مراعاتم رو نمیکنه..دو دستش، دو طرفم رو کانتر میشینه و..بازهم نزدیکی زیاد و..بازهم خم شدنش رو من و..بازهم صدای پر از خواستن و پر از تهدیدش:

-اول غذا درست میکنی..باهم میخوریم..بعد میری کپه ی مرگتو میداری..

نگاهم رو بالا میکشم و از وضعی که توش گرفتار شدم، به شدت دیوونه میشم..

-میخوام..میخواهی چیکار کنی؟ بهم تجاوز کنی؟؟

انگشتهاش رو روی پوست شکمم میکشه..تمام تنم داغ میشه و..بی اراده خودم رو جمع میکنم.. اون عوضیه..تمام حرکاتش با تفریح و لذت همراهه:

-تجاوز؟! ک...شعر نگو انقدر.. حقمه.. یادت که نرفته؟!!

صدای آروم و نفس بلندش، قلبم رو میلرزونه..و راحتی بیش از حدش دیوونه کننده ست.. به سختی راهی برای نفس کشیدن پیدا میکنم و..خدایا با این نگاه بیتاب چیکار کنم؟؟؟

-میخواهی امشب حقمو بگیرم؟؟

دهنم خشک میشه..حس میکنم هیچ جونی ندارم..چطور میتونه انقدر پلید باشه؟! من باید راهی برای خلاصی پیدا کنم..

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی..

میخنده و این خنده، هیچ تمسخری نداره..فقط سرشار از پرویی و..مستی..دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و..بازهم به تن گرمش میچسبم..

-لج نکن..سرتو به باد میدی با این بچه بازیات..یه غذا درست کن، خودتو خلاص کن..

سعی بی فایده ست که از این وضع خلاص بشم..فقط میتونم عصبی بشم و صدام رو بالا ببرم:

-نمیخوام روانی..برو گمشو!!

و اون..اون دنبال همین زبون درازی منه تا.. تا دوباره به خواسته ش برسه..

دستش رو پشت گردنم میذاره و..دیوونه تر از قبل..خواستنی تر از قبل و..وحشتناکتر از قبل من رو میبوسه..امشب به زیبایی قلب و جون و تمام وجودم رو به بازی میگیره.. و من حس میکنم..فاصله ای تا پس افتادن ندارم!

اون دیوونه وار با بوسه هاش حسش رو نشون میده و من طاقتِ انقدر هیجانِ یکهوایی رو ندارم..دستم رو روی لباسش چنگ میکنم و..حرکات اون لبریز شدن صبرش رو نشون میده..دستم رو پس میزنه و حتی نمیذاره یک لحظه به حال خودم باشم.. دستی روی کمرم داره حرکت میکنه و..من تمام خواستههای غیر قابل کنترلش رو نشونم میده..وقتی چونه و گردنم با لمس بوسه هاش داغ میشند، بی اراده نفسم رو با شدت بیرون میدم.. اون دیوونه ست..به خدا امشب قصد جونم رو کرده!توی گوشم با تمام حسش پچ پچ وار میگه:

-امشب میخوام لج کنی ببینی به کجا میرسیم..

همین جمله کافیه تا اوج بی طاقتیش از اینهمه دوری رو بفهمم.. دستش روی قلبم میشینه و..لبههاش جای جای پوست صورت و گردنم رو لمس میکنه..

دارم کم میارم! نمیذاره دستش رو پس بزنم و دارم مثل یک احمق عاشق، پیش خواسته های خودخواهانه ش کم میارم..دستم رو لای موهاش میکنم.. دارم برای بودن باهاش جون میدم..هرچی اون بخواد! اصلا مهم نیست که حرفی نزنه..اصلا چه اهمیتی داره که من رو بخشیده یا نه؟؟ امشب هرچی اون بخواد و من دیگه به هیچ عهد و قولی اهمیت نمیدم!!

توی افکار وحشتناکم غوطه ورم که.. دستش رو از زیر بلوزم رد میکنه.. در یک آن به خودم میام.. نه.. نمیتونم اینطوری قبولش کنم.. وقتی حرفی نزنه، نمیتونم با تمام خواستن کنارش باشم.. اون بوسه هاش رو از زیر گردنم پایینتر میاره و من دستم رو لای موهاش چنگ میکنم..

-باشه.. خيله.. خب.. باشه.. هرچی.. تو بگی..

مکت میکنه.. یک جورایی شوکه میشه و.. انگار یک چیزهایی تو سرش میاد.. بدبختم که نمیتونم با تردید و یک دل نبودنش کنار بیام و فردا نگاهش رو جور دیگه ای ببینم.. در کمال بیچارگی، خواستم رو پس میزنم و نفس گرفته ادامه میدم:

-دست از سرم.. بردار.. واست.. غذا درست میکنم.. بهم.. دست نزن..

بغض میکنم.. بخدا هیچ غرور و عقده ای نیست و من این رو حق خودم میدونم که.. قبل از هر رابطه ای، تمام مشکلاتمون حل بشه و کینه ای به دل کسی نمونده باشه..

-برو عقب.. بهم.. کاری نداشته باش.. هرچی خواستی.. درست میکنم..

دیگه.. ادامه نمیده.. من رو عقب میکشه و.. بدون اینکه نگاهم کنه، با قدمهای تند از آشپزخونه خارج میشه.. سست میشم.. هیچ جونی برام نمونده و همونجا روی زمین میشینم.. با چشمهای تار شده از اشک به رفتنش نگاه میکنم.. حالش به شدت داغونه و دلم برای هردو مون میسوزه..

کاش قبل از هرچیزی، ازم بخواد حرف بزنم و.. باهام حرف بزنه.. کاش بفهمه که من چقدر به بخشیدنش نیاز دارم.. به عشق خالص و خالی از کینه ش.. به آرامشی که باید بهم بده و ازم بگیره.. من به کمی زندگی واقعی نیاز دارم.. همون زندگی آرومی که برام آرزو داشت..

تا ساعتها توی همون آشپزخونه میشینم و زانو هام رو بغل میگیرم.. به رفتنش فکر میکنم.. حالش خوب نبود.. نگرانشم و نمیتونم جلوی اشکهای جمع شده توی کاسه ی چشمم رو بگیرم.. دلم برگشتنش به خونه رو میخواد.. دلم حرف زدن میخواد.. دلم.. آرامشش رو میخواد.. نیازش رو خیلی خوب درک میکردم و اون نفهمید که من به چیزهایی فراتر از یک رابطه نیاز دارم.. من قبل از هر چیزی به داشتنش نیاز دارم..

از نشستن و فکر کردن خسته میشم.. تمومش نمیکنه.. خسته ست و باز هم تمومش نمیکنه.. از جا بلند میشم و سرم گیج میره.. من ضعف دارم.. با دیوونه بازیهای امشبِ امران، جونی برام نمونده..

نگاهم به ساعت می افته.. یک ربع از یک نیمه شب میگذره و اون نباید باز هم تنهام بذاره.. بهش قولِ درست کردن شام رو دادم و.. نمیخواد برگرده؟؟

پاهای سست و بی رقوم رو به سمت بیرون میکشم.. به سمت پذیرایی شلوغ و به هم ریخته ای که امران ازش متنفره.. نفسم آه میشه و پیراهنِ آبی، حسرت روزهای خوش رو برام تداعی میکنه..

باشه.. اگر دنبال دلگرمی برای برگشتن به خونه ست، من زن میشم و خونه رو براش روشن و گرم نگه میدارم.. با وجودِ خستگی زیاد، شروع به تمیز کردن خونه میکنم.. توی نیمه شبی که اون خونه نیست و من میدونم که الان چقدر حالش خرابه..

ساعتها به تمیز کردن خونه میپردازم و یک لحظه هم فکرم از امشبِی که سخت و متفاوت گذشته، دور نمیشه.. پیراهنِ آبی رو توی کمدم آویزون میکنم.. خاطره ی شب تولد، این پیراهن رو برام با ارزش میکنه.. دستی به پیراهن میکشم و فکر میکنم، شاید یک روزی.. دوباره تلاشی بکنم و خاطره ی ناب دیگه ای بسازم.. در کمد رو میبندم و نفسی بیرون میدم.. شاید یک روزی که سرشار از امید بودم، کاری کنم و رویایی بسازم..

روی تخت دراز میکشیم و چشم بسته، منتظر اومدنش میشم.. در نیمه بازه و خوونه غرقِ
روشنایی.. فکر میکنم شاید حق داره که با وارد شدن به خونه، احساس آرامش بکنه.. نزدیک
به پنج صبح، در خونه بسته میشه و.. بالاخره از هرجایی و هر فکری خسته میشه و به خونه
برمیگرده.. با اومدنش به خونه، آرامش میگیرم و لبخند میزنم.. حالا میتونم احساس امنیت
کنم و راحتتر بخوابم..

خیارهای قاچ شده رو روی سالاد میچینم و هویج رنده شده رو هم کنار خیارها.. به سالاد
تزئین شده نگاه میکنم.. لب روی هم فشار میدم و بازهم نفس گره خورده م رو با شدت
بیرون میفرستم.. امشب رو هم میگذرونم.. مثل چهار شب گذشته ای که به همین منوال
گذشت.. تو سکوت.. توی خونه ی روشن و گرمی که میشه گفت مثل خونه های دیگه
ست.. با این تفاوت که.. سردی محیط این خونه، با روشنایی و بوی مطبوع غذا، گرم نمیشه..

سالاد رو کنار ژله های تزئین شده میذارم.. با وجود بی تجربگی و ناشی بودنم، سعی میکنم
محیط خونه رو اونطور که میخواد، نگه دارم.. خونه ی مشترک از تمیزی برق میزنه.. و بوی
لازانیایی که بیست دقیقه ای هست توی فر گذاشته شده، کل فضای خونه رو پر کرده..
نگاهم روی میز میمونه.. کاش ترشی هم داشتیم..

نگاهی به ساعت میندازم.. زمان زیادی به برگشتنش به خونه ی گرم و روشن نمونده و
امشب هم بهونه ای برای غر زدن نداره!

ظرف لازانیا رو روی میز میذارم و زیر ظرف وارمر دار رو روشن میکنم.. هرچی گرمتر،
دلپذیر تر! همونطور که اون دوست داره.. و همونطور که از زن خونه ش انتظار داره..

وقتی خیالم از بابت همه چی راحت میشه، به سمت اتاقم میرم.. به اندازه یک سانتی متر
لای در باز میمونه و من میخوام ببینم که همه جوره دارم با حرف اون پیش
میرم.. فقط.. کمی از هم دوریم و کمی هردو تنهایییم و کمی حرف نمیزنیم و کمی دلخوریم

و کمی متنفریم و کمی کینه داریم و کمی نبخشیدیم و کمی سردیم و کمی...بیخیال..اینها که مهم نیست!

ده دقیقه نیست که روی مبلِ توی اتاق نشسته م و به لپتاپی که روبروم روی میز گذاشته م، خیره شده م...طراحی یک کارت برای یک آرایشگاه زنونه.. سرگرمی خوبیه اگر کمی از همون کمی های بی اهمیت، راحتم بذارند..

زنگ خونه به صدا درمیاد و قلبی خودش رو به بی حیایی میزنه.. از جا بلند میشم.. دستی به بلوز پشمی ساده م میکشم و پاچه ی شلوار مشکی ساده م رو مرتب میکنم.. نگاهی به آینه میندازم..موهای بسته شده م، دیگه شلخته نیست و فکر میکنم زنِ خونه ی آینده آلی هستم..

با نفس بلندی که میکشم، به سمت درِ خونه ی مشترکمون قدم برمیدارم.. میخوام لبخند بزنم اما..انگار عضله ی خنده ی لبم از کار افتاده.. نمیذارم برای بار دوم زنگ خونه رو فشار بده و در رو باز میکنم.. با وجود دلتنگی و حشتناکی که دارم، به چشمه‌هاش نگاه نمیکنم و فقط کمی نگاهم رو بالا میکشم.. و تنها جمله ی این چند شب رو تکرار میکنم:
-سلام خسته نباشی..

اون بو میده..بوی خستگی..بوی همون عطرِ ملایم همیشگی..بوی مردِ خونه..کمی بوی سیگار..کیسه ای توی دستشه و اِمرانِ من هیچوقت دستِ خالی به خونه نمیاد..بدون هیچ تماسی_نه لمسی و نه حتی چشمی_ از کنارم رد میشه و جوابِ من فقط یک کلمه ست:
-مرسی..

کیسه ی خرید رو دست من نمیده و این هم یک رفتارِ مردونه و دوست داشتتیه..در رو میبندم و از پشت نگاهش میکنم..خودش کیسه رو توی آشپزخونه میذاره و من میبینم که نگاهش به سمت میزِ هشت نفره ای که برای یک نفر چیده شده، کشیده میشه..دزدکی

نگاه کردن، باعث میشه قلبم محکومتر بزنه و من میترسم که نگاهم رو توی یک لحظه شکار کنه.. و من از نگاهی که میدونم هزاران حرف داره، فرار میکنم..

با کمی تعلل به سمت آشپزخونه میرم.. باید خریده‌های امشب رو جابجا کنم! میوه‌های زمستونی رو توی سینک میریزم و فکر میکنم امران کم کم داره توی خرید خونه، مهارت پیدا میکنه! خب آخه هرروز به خونه‌ی مادرش هم سر میزنه و کم و کسری‌های اونجا رو هم رفع میکنه..

زیر نگاه سنگین و مستقیمش، سعی میکنم با آرامش کارهام رو انجام بدم.. اون دیگه حرفی نمیزنه و انگار بهونه‌ای برای راه انداختن جنجال و بعد، تلافی‌های نفس‌گیر پیدا نمیکنه! از آشپزخونه خارج میشه و من چشم روی هم میذارم.. چقدر سکوت بینمون سنگینه و چقدر باید تحمل کنم تا همه چی درست بشه.. لعنتی رحمی به حالمون نمیکنه..

میوه‌ها رو توی سبد میچینم و دستکش‌ها رو از دستم بیرون میکشم.. کمتر از ده دقیقه طول میکشه تا لباسه‌هاش رو عوض کنه و برگرده.. قبل از اینکه پشت میز بشینه، در یخچال رو میبندم و به سمت بیرون میرم.. هنوز از آشپزخونه خارج نشدم که صدای آروم و کمی عصبیش رو میشنوم:

-تو نمیخوری؟؟؟

بعد از چهار روز، بالاخره یک جمله‌ی پرسشی به زبون آورد.. یعنی از این سکوت خسته شده؟؟ برمیگردم و بدون اینکه توی چشمه‌هاش نگاه کنم، با آرامش جوابش رو میدم:
-نه من خوردم.. نوش جونت..

چشم از دستهایش که روی میز مشت شده، میگیرم و برمیگردم.. صدای خیلی آرومش به گوشم میرسه که با عصبانیتی بی تفاوت میگه:

-جهنم..

لبهام رو جمع میکنم و بدون اینکه عکس العملی نشون بدم، به سمت اتاقم میرم..میبینه که دیگه لجبازی نمیکنم..خونه ی تمیز..فضای روشن..غذای گرم..اون لجبازی نکردنهام رو چی تعبیر میکنه؟؟

خب؟؟ فکر میکنم داره اذیت میشه..میخواست لجبازی کنم و به جاهای دیگه کشیده بشه؟! لبخند کجی روی لبم میشینه.. بهونه ای نیست و زن خونه وظایفش رو به نحو احسن انجام میده!

فقط..یک مسائل پیش پا افتاده میمونه که باید حل بشه..البته مهم نیست ها! فقط کمی بیشتر از قبل سخت میگذره..میگذره دیگه..بالاخره یک جایی تموم میشه و خودش گفت که یا بخشش، یا کنار اومدن!

البته که من کنار اومدنش رو نمیخوام و باید همه جوره دلش رو باهام صاف کنه..باید من رو ببخشه و ازم بخواد که به خاطر تمام حقارتهایی که کشیدم، ببخشمش..من امران رو برای یک عمر آرامش میخوام، نه برای یک رابطه ی تفریحی و زودگذر، که بعدها با کوچکترین حرف یا خاطره، دوباره کینه ها خودنمایی کنه..من امران رو برای زندگی کردن میخوام...

-اکرم بین این چطوره؟؟

عکس رو برای اکرم میفرستم، درحالیکه خودم میدونم زیاد جالب نشده.. تمام حواسم به پشت دره و نمیتونم تمرکز کنم..

دیشب.. نمیدونم نیمه های شب بود یا نزدیکی های صبح.. خواب بودم و نوازش دستی رو روی صورتم حس میکردم.. کسی خیلی نزدیک.. من گرمای وجودش رو همراه با نوازش دستش که روی موها و صورتم کشیده میشد، حس میکردم و نمیتونستم چشم باز کنم.. الان.. ساعتهاست که نمیتونم تشخیص بدم که خواب دیدم، یا واقعی بود.. فقط وقتی چشم باز کردم، هیچکس نبود و هوا روشن شده بود..

-آره عزیزم خوبه..

پیام دلگرم کننده ی اکرم نشون میده که فقط میخواد به ادامه ی سرگرمیم، تشویقم کنه.. بی اهمیت به صفحه ی لپتاپ، دستم رو روی صورتم میذارم و چشم میبندم.. اگر خواب بود، چطور هنوز گرمای دستش روی صورتم جا مونده؟؟ چه دزد ناشی و دیوونه ای! چقدر راحت میشه فهمید که کلنجارهای ذهنیش اذیت میکنه..

حالا.. بوی قیمه توی خونه پیچیده و اون چند دقیقه ای هست که رسیده.. من مثل یک هفته ی گذشته، در رو براش باز کردم.. سلام و خسته نباشیدی تقدیمش کردم و جواب یک کلمه ایم رو دریافت کردم.. بدون اینکه لحظه ای به چشمه اش نگاه کنم..

-بیا این نوشابه رو از یخچال بده به من..

صداش رو در اوج ناباوری میشنوم.. دستم روی صورتم میمونه و با چشمهای گرد شده، به در نیمه باز نگاه میکنم.. بهونه ست یا واقعا فقط میخواد که نوشابه رو بهش بدم؟؟ سکوت میکنه و این سکوت نشون میده که دلش نمیخواد حرفش رو دوباره تکرار کنه! پس کلافه ست.. و صدای نسبتا بلندش، نشان از عصبی بودنش داره.. فکر میکنم نوشابه بهونه ست..

-اومدی؟؟؟

و این تکرار، حال خرابش رو بهم میفهمونه.. نتونست صبر کنه و از دستم عصبانیه؟؟ اممم چرا!؟!

از اتاق که بیرون میرم، صدای ضربانِ بلند قلبم به گوشم میرسه.. امشب صدام زد و..شاید خسته شده باشه و بخواد که رابطه ای درست بشه..

بدون حرف..زیر سنگینی نگاهش، بطری نوشابه ی مشکی رنگ رو از توی یخچال بیرون میکشم.. نگاهش باعث میشه خاطرات نه چندان دور مرور بشند و من هنوز از یادآوری بوسه ها و لمسهای پر از بیتابیش، میلرزم..

بطری رو که روی میز میذارم، بدون اینکه چشم ازم بگیره، با صدای خالی از نرمش میگه:
-تو لیوان، یخ بریز..

نگاه خیلی گذرایی بهش میندازم.. با دیدن چشمهای تنگ شده و صورتِ جدیش، قلبم میلرزه..به سمت یخچال برمیدرم و قالب یخ رو بیرون میارم..خیلی راحت نگاهش رو حس میکنم..خدارو شکر نمیتونه از سر و وضعم ایرادری بگیره..ست اسپرت طوسی رنگ بهم میاد و موهای نمداری که گیس کردم، صورتم رو بازتر کرده..هنوز هم ساده و قابل قبول به نظر میرسم..

قالبهای کوچیک یخ رو توی لیوان بزرگی میریزم و جلوی دستش میذارم..و سعی میکنم تا حدِ امکان، آرام و عادی حرف بزنم:

-میخوای نوشابه بریزم توش؟؟

-بشین..

بی اراده سرم رو بالا میارم و نگاهش میکنم..حالا میتونم اخم کمرنگ بین ابروهاش رو هم ببینم..اشاره ای به صندلی کنارش که به صورت آریب هست، میکنه و جدی تر از قبل میگه:

-بشین واسه خودتم غذا بکش..

این یعنی..خسته ست؟؟از تنهایی یا از سکوت بینمون!؟

-آآ من خوردم..تو بخور نوش جون..

نگاه خیره و پر جذبه ش رو ازم نمیگیره و من حس میکنم با نگاهش داره تهدیدم میکنه..

-نخوردی هم مهم نی..بشین!

قلبم میکوبه..دنبال جنجال جدید نیستم و همین که میخواد بشینم، یعنی دنبال راهیه برای برقرار کردن ارتباط.. به شدت امیدوار میشم و با نارضایتی که توی صورتم میارم، با مکث نسبتا بلندی میگم:

-خیله خب..میشینم، تو غذاتو بخور..

ابرویی بالا میده و سری بالا و پایین میکنه:

-آفرین زنِ حرف گوش کن!

طعنه توی صداس موج میزنه و من اصلا به روی خودم نمیارم.. صندلی کنارش رو عقب میکشم و..میشینم.. اون درست سمت چپ من، روی تک صندلی بالای میز نشسته..جوری که هم کنارمه، هم روبه روم

اون بی وقفه نگاهم میکنه و من نمیدونم چیکار کنم..زیر میز دستهام رو توی هم قفل میکنم و بی هدف به میز و غذای دست نخورده نگاه میکنم.. چرا برای خودش غذا نمیکشه؟؟وقتی سکوت طولانی میشه، با تردید دهن باز میکنم:

-اممم نمیخوری؟؟

بدون اینکه چشم ازم بگیره، با همون صدای لعنتی میگه:

-تو بکش!

نگاه متعجبم رو بهش میدوزم..اما بیشتر از چند ثانیه نمیتونم به چشمهای تنگ شده ش نگاه کنم.. دهن بسته، دستم رو پیش میارم و بشقابش رو از جلوش برمیدارم..نمیدونم چرا

انگشتهای بیشعورم انقدر سردند.. کفگیری از برنج رو توی بشقاب میریزم.. و درهمون حین، صدای نفس بلندش رو میشنوم..

-امشب سومین باره که مامانم واسه شام دعوتمون میکنه..

کفگیر توی دستم خشک میشه و بازهم چشمهای گرد شده م، بهت زدگیم رو نشون میده:
-واقعا؟!!

نگاه اون به بشقاب برنج تو دستمه:
-آره..

-خب چرا نگفتی؟!!

اشاره ی به بشقاب میکنه:
-واسه خودتم بریز..

نفسی از بینی بیرون میدم.. هنوز این مدل حرف زدنِ پرشی رو داره..
-من میل ندارم..

دست دراز میکنه و بشقاب رو از دستم میگیره.. و خیلی آروم لب میزنه:
-به جهنم..

دستم توی هوا خشک میشه و دهنم بسته میشه.. چقدر بیشعور! بدون اینکه نگاهم کنه، ظرف خورشت قیمه رو جلوتر میکشه:
-دستت درست.. خیلی وقته قیمه نخورده بودم..

حرف زدنش یک جوریه.. راحت میشه فهمید که لحنش دوستانه نیست.. دستم رو پایین میارم و آروم میگم:

-نوش جون..

با قاشقِ خودش خورشت میکشه و با همون لحن ادامه میده:

-اگه مثل غذاهای دیگه ت زهرمار نباشه..

دستم مشت و قلبم فشرده میشه..

-خوشمزه..نبود؟؟

نمکدون رو برمیداره و بی ملاحظه، روی غذاش میپاشه..

-بیخیال..همینکه به خونه میرسی و غذا میپزی، اوکیه..دیگه باقیش زیاد مهم نی..

نگاه گذرایی به منه مات مونده میندازه:

-چه اهمیتی داره که غذایی که جلوم میداری، زهرم بشه یا نه؟؟ وظیفه تو داری انجام میدی دیگه..

تمام حرفه‌اش بوی طعنه میدند و من تا کی میتونم بی تفاوت بگذرم؟؟

-اگه بدمزه بود..ببخشید..سعی میکنم دفعه ی بعد بهترشو درست کنم..

ابرویی بالا میده:

-ایول! پس باید دست این زنِ زندگی رو طلا گرفت!

بدون مکث قاشقی از غذا رو توی دهنش میذاره..در همون حین، مثلاً لذتی از طعم غذا میبره و با ابروهای بالا رفته، سری بالا و پایین میکنه:

-نه جدی جدی باید سر تا پاتو طلا گرفت..این یکی داره مزه میده..

نمیدونم چرا بغض میکنم.. حالش خوب نیست..

حلقه ت کو؟؟

نگاهم روی انگشت خالی از حلقه م کشیده میشه.. وای یک بهونه! اما دور از انتظارم، با بیخیالی میگه:

خوشت نیومد نه؟؟

نگاهش میکنم.. گذرا میخنده:

خودمم زیاد خوشم نیومد.. همینجوری یه چی خریدم که تو انگشتت باشه..

و دوباره روی قسمت آخر جمله ش تاکید میکنه:

-تو انگشتت باشه! باشه تبی من؟؟

این یعنی نشون دادن مالیکیت محض! بازهم خونسرده وقتی لیوان پر از یخِش رو به سمتم میگیره:

-تو کمد و رو میز و تو کیف و جیب و هیچ خراب شده ای نباشه عزیزم! فقط تو انگشتت باشه..

نگاه گرفته م که روی چشمه‌هاش طولانی میشه، با ابروش اشاره ای به بطری نوشابه میکنه.. به سختی خودم رو آرام نگه میدارم و چشم ازش میگیرم.. لیوانش رو پر از نوشابه میکنم و اون آرام میگه:

-حتی اگه جایی نری هم، دوس دارم تو دستت ببینم..

دندونهام رو روی هم فشار میدم.. اون چند قلپی از نوشابه میخوره تا غذای گیر کرده توی گلوش، پایین بره..

-خب گشنه ته تعارف نکن دیگه! بین میتونی این یکی رو هم کوفتم کنی؟

با بهت و ناراحتی، میخندم:

-واقعا تعارف نميکنم! اصلا گشنه م نيس..همين سر شب...

ميون حرفم بي حوصله ميگه:

-باشه بابا خودتو نگش..بخوري يا نخوري، به من هيچي نميرسه..

چشمهام کم کم تنگ ميشند..

-پس عذاتو بخور!

سرش رو به تايد تڪون ميده:

-ميخورم..ميخورم..

اوف خدا!

-راستي چه خبر؟؟ تو خونه بهت خوش ميگذره؟؟

لبم رو از درون ميچوئم..ميخواد حرف بزنه و نميدونه چي بگه..و نميدونه كه با حرفهاي
پرشي و بي ربط، داره ذهن داغونش رو نشونم ميده..

-اي بد نيس..

-دلت واسه ننه...مامان بابات تنگ نشده؟؟

دندونهام دارند لبم رو ميخورند..

-چرا خيليم تنگ شده..

نگاهم ميكنه و با تك خنده اي ميگه:

-از دلتنگي بمير..

بي اراده دستم رو روی ميز ميكوبم:

-بس..كن!

طلبکار میشه و چشم درشت میکنه:

-چيو؟ چيو بس كنم؟! بهت گير دادم؟؟ دعوات كردم؟! ها؟؟

دهنم رو باز ميكنم..مييندم..چي بگم؟! اون سرش رو به اطراف تكون ميده:

-چي؟؟ چي؟! بگو..چي ميخواي بگي؟! حرف پيدا نميكني؟؟

چشم روي هم فشار ميدم و با اعصاب داغون بلندتر ميگم:

-بس كن ديگه!

-چيو بس كنم؟! مگه چي گفتم كه بس كنم؟؟ ها؟؟

واي خدای من! با كلافگی نگاهش ميكنم و با بدبختي ميگم:

-بخشيد! خب؟؟؟ بخشيد كه بهت گفتم بس كن! هرچقدر ميخواي طعنه بزن! بخشيد!!

من خوابم مياد..شب بخير..

ميخوام بلند شم كه دستم رو ميگيره و ميكشه..دوباره روي صندلي مي افتم و اون با اخم

ميگه:

-مگه غذا تموم شده كه بلند شدي؟!!

بي اراده دستم رو با حرص روي پيشونيم ميكشم:

-خيله خب بخور!

-مگه ميذاري يه غذا كوفتم كنم؟؟

بهونه جويي هاش داره اذيتم ميكنه..حال خودش رو هم كه اصلا نميفهمه..وقتي توي

سكوت فقط نگاهش ميكنم، اون با اخم غليظتري ميگه:

-طلب داري؟؟

سرم رو پایین میندازم..امشب به شدت دنبال بهونه ای برای دعواست! کاملاً مشخصه که ازم حرص داره و من نمیدونم دیگه چیکار کنم! کمی آب برای خودم میریزم و یک نفس سر میکشم و لیوان رو روی میز میذارم..فقط باید آروم باشم..فقط باید آروم....

-تو! تو از کی با اون حرومزاده بودی؟؟؟

سوال یکهویش باعث میشه که لرزش شدیدی از پشتم بگذره..نگاهم روی میز میمونه و حتی جرات نمیکنم که سرم رو بالا بیارم..

-این سبب زمینیا چرا انقدر نازکه؟؟

صدای عصبیش میلرزه و من فقط به میز نگاه میکنم..اون قاشق رو توی بشقاب میندازه و صدای برخوردش توی فضای آشپزخونه پخش میشه..و صدای آرومش:

-زهرماره اینم!

چند لحظه ای بینمون سکوت میشه..من صدای نفس بلندش رو میشنوم و چقدر نفس کشیدن برای من سخته..

-هی میخوام به روم نیارم..هی میخوام یادم نیاد..هی میخوام پشت گوش بندازم..

سنگینی نگاه نفرت بارش رو حس میکنم وقتی با لحن بدی میگه:

-چی بهت میرسه؟؟

نگاهم رو پایینتر میکشم و سرم رو کمی بالا میگیرم..فقط میخوام همه چی درست بشه و اون نمیفهمه؟؟

-من درباره ی گند کاریت ازت پرسم..به روت بیارم..کوچیکت کنم..هرچی تو سرمه بریزم بیرون و هی تو سرت بکوبم، چی به تو میرسه آخه احمق!؟

به سختی لبهام رو تکیون میدم و بدون اینکه نگاهش کنم، میگم:

-فقط میخوام..حرف بزنییم و...

نمیذاره جمله م رو تموم کنم:

-درباره ی کدوم شاهکارت حرف بزنییم که خوشت بیاد؟! ها؟؟ تو بگو! درباره ی چه گوهی

حرف بزنییم که باز بوش نزنه بالا؟؟؟

با دلخوری و عصبانیت نگاهش میکنم:

-من میخوام این گوهو بشوریم واسه همیشه بره!

تک خنده ش بلند و ترسناکه:

-ریدی آب قطعه عزیز من! نذار بیشتر ازین بینمون بی احترامی بشه..

بی حوصله دستی توی هوا تکون میده:

-بذار بپوشونیم لااقل بوش بلند نشه!

خدایا نمیخواد حرف بزنه و میخواد تا آخر توی دلش نگه داره! با کلافگی، صدام رو بالا

میبرم:

-نمیخوام! اینطوری نمیخوام!! بپوشونیم که تا یه چیزی شد، باز تو یادت بیاد و نیش بزنی؟!!

باز طرز نگات عوض بشه و بخوای با چنندش دستتو بهم بزنی؟؟ نمیخوام امران..نمیخوام

لاپوشونی کنیم..میخوام هرچی هست، حل بشه و تموم شه بره..من دیگه ازین به بعد

حوصله ی...

نمیذاره حرف بزنی و با تعجب و عصبانیت، بلند میگه:

-حل بشه؟! تموم شه بره؟! چی شرو ور میگی واسه خودت؟؟؟

با خنده دوباره تکرار میکنه:

چی شرو ور میگی دختر خوب؟؟ من هرشب به خاطر کثافت کاریت کابوس
میبینم..هرشب تنم میلرزه..هرشب هزارتا فکر و خیال میکنم، اونوقت تو میگی تموم شه
بره؟! حالت خوش نیستا!

با ناباوری نگاهش میکنم..به خاطر بغضی که توی گلوم جمع میشه، چونه م میلرزه:

-اما تو گفتی..سعی میکنی..

دستش رو توی هوا تکون میده و عصبی میگه:

چرت و پرت گفتم عزیز من! تو که میدونی من نه میتونم ببخشم، نه یادم میره که چی به
روز زندگی آوردی..الانم که هرشب هرشب تا ته تهش تو سرم میاد و یه دقیقه نمیتونم آرام
بگیرم..همینکه نمیزنم جفتمونو بگشتم، برو خداتو شکر کن..

نگاه ترسیده م بین چشمهای به خون نشسته ش جابجا میشه و انگار خیلی بیشتر از یک
نامزدی اون رو اذیت میکنه..

-ته..ته چی؟؟؟

اون با دستهای صورتش رو میپوشونه و من میبینم که صورتش سرخ میشه..فکرهایی که
در یک لحظه به ذهنم هجوم میارند، قرارم رو ازم میگیرند..

-تهش چیه امران؟؟؟

با اعصابی داغون، دستهای رو روی صورتش میکشه و..چقدر حالت صورتش وحشتناکه..
بدون اینکه نگاهم کنه، با صدای پر نفرت و خش گرفته ای میگه:

-خودت میخوای حرف بزنی نه؟؟ باعشه..حرفم میزنیم..

نگاهم میکنه و من میبینم که سفیدی چشمهایش کاملا سرخ شده ند..

-تبسم خانومِ زرنگ..من یادم نمیره که تو به اون کثافت پیام دادی که بیاد خواستگاریت..

قلبم تیر میکشه..اون رحم نمیکنه و ادامه میده:

-یادم نمیره که چطوری منو جلوش خوار و بی غیرت کردی..چطوری دست تو دستِ اون بی همه چیز اومدی بیمارستان..

بغض بزرگتر میشه..

-یادم نمیره که سر کارم گذاشتی و زدی زیر همه چی..یادم نمیره که چطوری منو به دوتا حرفِ اون هفت خط فروختی..

خدایا چرا هوایی نیست؟؟

-آهان گفتم هفت خط! جونوری بود تبی..خودت که میدنی؟؟؟

لبم رو گاز میگیرم و دارم پس می افتم..چشم درشت میکنه و من لرزش صورتش رو میبینم:

-نمیدونی؟؟ که نمیدونی! اوکی..

لب بالاش رو گاز میگیره و من فکر میکنم بغض داره:

-باشه مثلا تو نمیدونی و من میگم! میدونی تبی جون؟؟ من آمار تک تکِ کثافت کاریای اون بی ناموسو داشتم..اینکه وقتی نامزد داشت و با یکی قرار ازدواج گذاشته بود، با صدتا دختر رنگ و وارنگ رابطه داشت..اونم نه رابطه ی پاستوریزه مثل منو توها! راحت بود دیگه..ازون رابطه های تختخوابی و خفن داشت که تا تهشو میرفت! بازم نمیدونی چی میگم؟؟

با فک قفل شده، میخنده و عرق از کنار شقیقه ش راه میگیره..

چطوری نمیدونی آخه بیشرف؟! تو که نامزدش بودی! تازه خودتم ازش خواسته بودی که بیاد خواستگاریت.. ماشالا همه چی هم که سرت میشد! درباره ی ترمیم کردن حرف میزنی و..

دارم از بی نفسی، خفه میشم.. نگاه تارم از چشمه‌هاش کنده نمیشه و اون نمیفهمه که داره چطور داغونم میکنه..

-میدونی؟؟ بدبختی من اینه که زیادی بی تجربه ام..ینی کلا نا بلام!

اشک روی گونه م سر میخوره.. اما نه هق میزنم، نه حتی میتونم پلک بزنم.. اون روانی تر از منه:

-مثل تو و اون بی ناموس نیستم که بلد باشم خوب و بدو از هم تشخیص بدم و...جنس دسته اولو از جنس دسته دوم و...دست خورده و..ترمیم شده و..هزاران کلک دیگه و..نمیتونم سوا کنم..

نبض سرم میکوبه..اون دستش رو روی گلوش فشار میده و انگار نفس کم میاره..

-اصلا بلد نیستم بفهمم! خرم دیگه نه؟؟؟ بلد نیستم دیگه چه کنم؟؟ هیچی بارم نیس..

دارم پس می افتم...نمیخوام! اصلا نخواستم که بگه..کاش از همینجا تمومش کنه و..فقط توی ذهن خودش نگه داره..

-الانم همین داره جونمو میگیره! بدبختم که نمیتونم ولت کنم..نه میتونم بیخیالت بشم، نه میتونم ذهنمو خالی کنم.. تویی که همچین پاک و بی تجربه بودی..ترمیم کردنم که بلدی! فکر میکنی میتونم یه رابطه ی درست حسابی باهات داشته باشم؟؟ شاید اون لحظه حال کنم و یادم بره..اما تو ذهنم همیشه میمونه..همیشه به توئه کثافت شک دارم که شاید اصلا باکره نباشی و یه گلکی سوار کرده باشی..نمیدونم..شایدم پاک باشی..منه پپه که نمیتونم تشخیص بدم!

فکر میکنم اصلا زنده نیستم.. فقط نگاه میکنم و فقط میشکنم و فقط اشک روی گونه م سر
میخوره.. اون دست مشت شده ش رو به حالت عصبی، تند تند به شقیقه ش میکوبه و
هیستریک میگه:

- هر دفعه که تو دوری میکنی... یه چیزی مثل خوره داره مغزمو داغون میکنه! دلم میخواد
همچین سرمو بکوبم تو دیوار که...

من میمیرم و اون با دو دست مشت شده ش سرش رو فشار میده .. و چشمهای سرخ شده
ش به شدت روی هم فشرده میشند:

- همه ش فکر میکنم میترسی که من همه چیو بفهمم و.. دستت واسم رو بشه..

انگشتهاش رو لای موهاش چنگ میکنه و با چشمهای بسته، سرش رو با دستهاش تگون
میده.. از اینکه بلایی سرش بیاد، میترسم و کی نگران حال منه؟؟

- کاش رضایت نداده بودم! لعنت به من!! کاش تا فرصت بود، اون بی ناموسو میفرستادم
جهنم..

برای زجری که میکشه.. برای حرفهایی که بهم زده.. برای ذهن درهم و فکرهای کثیفش
اشک میریزم و.. من دارم زیر افکارش له میشم.. صدای ضعیف و گرفته م نشون میده که
حتی نفس کشیدن هم برام جیره بندی شده:

- من با کسی.. رابطه ای نداشتم اِمران..

چشمهای سرخ و پر نفرتش رو بهم میدوزه و من از این چشمها میترسم.. از رگ بیرون زده
ی پیشونیش.. از لرزش فکِ قفل شده ش.. بدون اینکه چشم ازش بگیرم، با دستهام صورت
خیسم رو پاک میکنم.. و خدا میدونه که این نگاهِ غم زده و جدی، چقدر صادق:

- با تورج.. رابطه ای نداشتم!

نفسش رو از بین دندونها قفل شده ش با شدت بیرن میده و بی طاقت دست مشت شده
ش رو روی میز میکوبه.. و صدای نعره ش لرزه به تنم میندازه:

-خفه شو تبسم!! خفه شو!!!

چشمهام روی هم فشرده میشند و درجا تکون میخورم..چند ثانیه ای طول میکشه تا با
نفسی که میلرزه، چشم باز کنم و نگاهش کنم..چقدر از این لحظه ها متنفرم و چقدر
بیشتر از افکارِ امران دلزده ام..

-معلوم نیس چه غلطایی کردی که من ازش خبر ندارم! تو ازش خواستی که بیاد
خواستگاریت..تو!! تو بهش پیام دادی و گفتی که اگه خواستگاریت نیاد، واسه همیشه از
ایران میری..

شکستن قلبم چیز تازه ای نیست..هزاران بار قلبم رو شکسته و هر بار یک جوری بهم زخم
زده..

-چون تو! تو یه کاری کردی که من به اون کثافت همچین پیامی بدم! حرفای تو..سرد
شدن تو..محل ندادنای تو..طعنه و تمسخرای تو باعث شد که من همچین آدمی رو تو
زندگیم راه بدم..

اینبار مشتت رو محکمتر روی میز میکوبه و لیوان نوشابه برمیگرده:

-صدبار گفتم گند کاری خودتو گردن من ننداز!! خودِ کثافتت گوه زدی به زندگی مون..

میون حرفش با صدای بغضدار داد میزنم:

-تو باعث شدی! تو!! یادت رفته؟؟ یادت رفته چجوری رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی؟!
یادته منو کشوندی تو کافیشاپ که اون عموی آشغالتو واسم تایید کنی؟؟؟ یادت رفته
اومدی خونه مون و وقتی فهمیدی دارم از ایران میرم، مسخره م کردی و با تحقیر بهم

گفتی که ترسوئم و دارم فرار میکنم؟؟؟ اصلا حق داشتم! هر اشتباهی کردم، حق داشتم.. چون تو یه کاری کردی که من ازت دور بشم! خود تو!!

چشمهای براق و به خون نشسته ش من رو به وحشت میندازه و من دیگه نمیتونم سکوت کنم.. با صدایی که از شدت بغض و عصبانیت میلرزه، رو بهش داد میزنم:

-اون کثافت خیلی چیزا ازم میدونست.. خیلی چیزایی که هیشکی خبر نداشت جز تو! کی جز تو میدونست که من بارونو دوس دارم؟؟ کی جز تو از اخلاقای مخصوص من با خبر بود!! کی میدونست که من رقصیدن زیر بارونو دوست دارم؟؟؟ ها؟؟؟ جز تو کی اینارو میدونست؟؟؟

کف دستم رو روی میز میکوبم و با اشک جیغ میزنم:

-فیلم من دست اون عوضی چیکار میکرد؟! جز تو کی اون فیلمو داشت امران!!؟

هق میزنم و تو چشمهای گشاد شده ش بلندتر فریاد میزنم:

-جز تو کی انقدر منو میشناخت!؟

پشت دستم رو با خشونت به صورتم میکشم:

-چرا وقتی بهت پیام دادم که باید باهات حرف بزنم، گفتی حوصله مو نداری؟؟؟ چرا همون موقع که تورج غریبه با اونهمه شناختی که ازم داشت پیداش شد، تو گم و گور شدی!!؟ چرا یهو رفتارت عوض شد و باهام سرد شدی؟؟؟ اصلا چرا وقتی فهمیدی همه ش نقشه ی تورج بوده و من گولشو خوردم، نیومدی منو از دست اون کثافت نجات بدی؟؟؟

حالا.. من هم از بخشیدن تورج پشیمونم.. تورج نامرد با زندگی من و امران چیکار کرد؟؟؟ در اوج درگیریهامون.. در اوج تردیدها و بددلی هامون خوب تازوند و خیلی قشنگ عشقمون رو به نفرت تبدیل کرد..

بلندتر هق میزنم:

چطوری تونستی تنهام بذاری؟! چطوری تونستی تو خونه ی حاجی منو پیشکش عموت کنی و بهش بگی مفت چنگت؟! منو گفتی امران! میفهمی؟! من!! من شدم مفت چنگ توری که بین منو تو رو اونطوری به هم زد! لیاقت من اون بود؟!؟

قلبم داره تکه تکه میشه و نفسی برام نمونده.. امران حالش داره بدتر میشه و من تمام عقده های عالم رو دارم:

فکر میکنی من میتونم به خاطر اونهمه تحقیری که از طرف تو شدم، ببخشم؟؟؟ فکر میکنی فقط خودت حق بخشیدن و گذشت کردن داری؟! فکر میکنی خیلی داری در حقم لطف میکنی که تحملم میکنی؟! نه آقا امران.. حسابشو بکنیم، توام کم منو اذیت نکردی! کم تحقیرم نکردی.. کم تنبیهم نکردی..

چونه م میلرزه و کاش بتونم جلوی ریختن این اشکهای حقارت آمیزم رو بگیرم:

-تویی که ادعات میشد بیشتر از همه منو میشناسی...بیشتر از همه تنهام گذاشتی..

دو دستش رو روی شقیقه هاش فشار میده و من لرزش تمام تنش رو به چشم میبینم..

-دهنتو ببند!! هرچی ام بگی، بازم توجیه کثافت کاریات نمیشه!

دست مرتعشش رو به حالت بدی سمت من میگیره و با پوزخند پر نفرتی میگه:

-تو یه حرف زدن درست حسابی نداشتی که من بفهمم چه مرگته.. کاری کردی که عالم از

عالم و آدم به هم بخوره! اینهمه فرصت داشتی! چطوری میگی نتونستم باهات حرف بزوم؟!؟

ینی نمیتونستی یه پیام به من بدی و بگی که چه خبره؟! نمیتونستی تبسم جان؟!؟

زهرخند بلندتری میزنه و ادامه میده:

- نه نمیتونستی..میدونی چرا؟؟؟ چون میترسیدی یهو یه چیزی بشنوی و به غرور آشغالت

بر بخوره! پس چی؟! بهتر بود بزنی زیر همه چی و به لج منم که شده، بری با عموم بریزی

رو هم!!

تمام خاطرات تلخ و کشنده از جلوی چشمم میگذرند و نمیدونم کدوم بیشتر مقصریم..فقط..حالم به شدت خرابه.. اون با تمام نفرت بلند میشه و رو به من میگه:

-حالم ازت به هم میخوره تبسم!! حال من از همه ی کارات..حرف نزدنات..غد بازیا و لجبازیا و اون غرور مسخره ت به هم میخوره..تو این وسط فقط و فقط خودتو اون غرور حال من به هم زنتو دیدی..اینا رو میتونی توجیه کنی؟؟ چی داری بگی تبسم خانوم بی ارزش؟؟؟ چطوری میخوای اینهمه بد دلی و فکر خرابمو درست کنی؟؟ من تا آخر عمر به تویی که زنی، شک دارم! میتونی این شک و بد دلی رو درست کنی!؟

تو سکوت مسخره ای نگاهش میکنم و حس میکنم بیچاره تر از همیشه ام..اون پوزخندی عصبی میزنه و بازهم صدای بلندش میلرزه:

-د اون دهندو وا کن، بگو دیگه! چیکار میتونی بکنی!؟ چی میتونی بگی؟؟؟

انگشت اشاره ش رو جلوی چشمهای تار شده م تگون میده:

-تو به من اعتماد نکردی و..راحت با یه دیووت دیگه ریختی رو هم! الان من همون حالو دارم..به تو اعتماد ندارم..میگی چیکار کنم؟! منم برم با یکی دیگه عشق و حال کنم!! تو زیر پام له کنم و دست تو دست یکی دیگه بذارم و تو رو خوار کنم!!

بازهم اشکهای لعنتی کاسه ی چشمم رو پر میکنند..نفسم میگیره..هق میزنم.. حال من برای حال خرابش، رو به ویرونیه..چرا درست نمیشه؟! آروم و..با جدیت..و صدایی که میلرزه و اشکهایی که مراعاتی ندارند، سرم رو بالاتر میگیرم و خیره به چشمهایم میگم:

-من نه با تورج...نه با هیچکس دیگه ای رابطه نداشتم! بهتره..باور کنی! چون نه اهل توضیح دادنم، نه توجیه کردن!

نفسهای اون با خس خس همراه میشه و از چشمهای به خون نشسته ش، شعله های نفرت میباره:

-باور نمیکنم!! باور..نمیکنم! چیکار کنم؟! تبسم من الان..چیکار کنم که زمو باور نمیکنم!!؟

دهنم از بی نفسی باز میمونه..انگشتهام رو توی هم میچلونم و سعی میکنم بیشتر تلاش کنم:

-من..به کسی که هیچ حسی بهش ندارم، اجازه نمیدم که نزدیکم بشه!
نمیذاره حرفم رو ادامه بدم:

-انقدر چرت نفاف واسه من..واسه اینکه هیچ حسی نداشتمی ازش خواستی بیاد خواستگاریتو باهاش نامزد شدی؟!
دست مشت شده م رو روی میز میکوبم:

-تو منو میشناسی! میدونی که چرا این کارو کردم! پس هی اینو تکرار نکن!! من..با هیچ مردی..رابطه ای نداشتم..باور نمیکنی!!؟
صورتش رو جمع میکنه و پر از نفرت، یک کلمه میگه:

-نه!!

ابرویی بالا میدم و بدبخت تر از قبل میگم:

-الان واقعا به خودم حق میدم که ازت دوری کردم..خدارو شکر میکنم که نداشتم با این همه بد دلی بهم نزدیک بشی و..صبح که از خواب بیدار شدی،باز اخلاقت عوض بشه و واسه خودت توهم بزنی..همون بهتر که از هم دور باشیم و تو با همون بد دلیت زندگی کنی..

پر از زهر، میخنده:

-پس میترسیدی! آره!! میترسیدی که بفهمم قبل من یه کارایی کردی!

دارم روانی میشم.. لعنت بهش که فقط حرف خودش رو میزنه.. اینبار دیگه نمیتونم حتی کمی آروم بگیرم و با عصبانیت صدام رو بالا میبرم:

-از چی بترسم؟! احمق من از چی بترسم؟؟؟ تو بودی که دوباره اومدی سراغم! چرا باید ازت بترسم؟؟ اصلا چرا فکر میکنی که اگه همچین چیزی باشه، ازت قایم میکنم؟؟؟ فکر کردی انقدر بدبخت و خاک بر سر و ضعیفم که بخوام همچین دروغ مسخره ای بیافم؟! ترسیدن؟! خوبه میدونی که چه اخلاقی دارم.. میدونی که از هیچکس و هیچی نمیترم و سرکش تر از اونی ام که بخوام با تظاهر کردنای مسخره، خودمو خوب نشون بدم!

چند لحظه ای خیره به چشمهام سکوت میکنه.. نفس نفس میزنم و حتی پلک هم نمیزنم.. باید باور کنه که من حالم از دروغهای اینطوری به هم میخوره.. چند ثانیه ای طول میکشه تا با شک و بدبینی بگه:

-اگه اهل تظاهر نبودی، از ترمیم حرف نمیزدی!!

انگار تمام غمهای عالم رو دارم.. شنیده م بدترین چیزی که یک روز میتونه بشکنه و از پا دربیاره، خیانته... اما کی میدونه که شک و بددلی شوهری که حالش از نزدیک شدن به زنش به هم میخوره، چه حسی داره؟؟ نفسی بیرون میدم و از درون خرد میشم..

-باور نمیکنی؟؟

-قابل اعتماد نیستی..

زهرخند، وجودم رو زهرمار میکنه:

-میخواهی چیکار کنی!؟

سکوت میکنه.. من دست زیر چونه م میذارم و..دیگه از بغض کردن و گریه کردن گذشته! من فقط آرامش یک مُرده رو دارم:

-طلاق میدی؟؟؟

چشمه‌هاش جمع میشند و نگاهش رو از چشمه‌ها نمیگیره..من نفس آرومی بیرون میدم:

-میخوای چی بشنوی؟!

بازهم فقط نگاهم میکنه.. من لب بسته، آروم میخندم:

-میخوای بشنوی که با تورج رابطه داشتیم؟؟

انگار باور نمیکنه که همچین جمله ای توی ذهنم اومده..مثل کسی که سرگیجه میگیره، بی اراده دستش رو روی میز میذاره..من از حالت خونسردی مرگ گرفته م، بیرون نمیام:

-اوهوم..من با تورج رابطه داشتیم! هوم؟؟؟ خوبه؟! اینو بشنوی خیالت راحت میشه؟!

من میبینم که نفسش بند میاد..میبینم که دستش روی میز محکم میشه..باور نمیکنه که هیچ رابطه ای نبوده؟! اشکالی نداره..بزرگترین عواقب بد دلش رو نشونش میدم:

-خب..منو تورج رابطه داشتیم..یه شبِ خاطره انگیز..

رو میزی بین مشتش کشیده میشه.. داره از حالِ بد،سکته میکنه..من دیگه به آخرِ خط رسیده م:

-ناراحت شدی؟! بهت برخورد؟؟؟ چرا؟! مگه همه ش همچین فکرای میکریدی؟؟؟

چشمه‌ها رو درشت تر میکنم و رومیزی همراهِ وسیله های روش کشیده میشه..

-نکنه چندشت میشه امران؟! وای نکنه حالت به هم میخوره؟؟؟

لیوان روی زمین می افته و صدای شکستنش اون رو دیوونه تر میکنه..من سرکش تر از قبل،سرم رو بالاتر میگیرم و همراهش ابرو هام هم بالاتر میره:

-بیخیال..کارِ خلافِ شرع که نکردم..اتفاقا شب خیلی خوبی بود..

سرم رو کج میکنم و تاکید میکنم:

-لذت بخش بود!

رومیزی کشیده میشه و همراهش صدای نعره ی دیوونه وارش، فضا رو پر میکنه.. من بلند
میشم و جیغ میزنم:

-اون چیزی که خودت خواستی و دنبالش بودی رو شنیدی! حالا میتونی هرچقدر
خواستی، به فکرای کثافت برسی!!

صدای شکستن ظرفهای روی میز، توی صدای نعره های بلند و وحشتناکش گم میشه..
نگاهم با نفس گرفته، روی حرکات غیر قابل کنترل و وحشیانه ش مونده..هیچ جوهره
نمیتونه به اعصابش مسلط باشه و دستش به هر چیزی که میرسه، پرت میکنه..و همراهش
با بغض و روانی داغون، عربده میزنه:

-بی ناموووووس!!! حرومز!!!!دهههه!!میکشمت حرومزاده!!!

نگاه حیرت زده م، پر از ترس میشه و عقبتر میرم..و در عین حال با بغض و بی محابا جیغ
میزنم:

-دیوونه!!! هرچی سرت بیاد، حفته روانی!! دیگه واسم مهم نیس که چه فکری بکنی!! واسم
مهم نیس!!!

اون اصلا انگار توی این دنیا نیست..من رو میبینه و نمیبینه..به ظرفها و وسایلی که هر
کدوم به سمتی پرت میشند و میشکنند، نگاه میکنم و از وحشت نفسم بند میاد..

وقتی مشتش رو با تمام قدرت به در بسته ی کابینت میکوبه، دستهام رو روی گوشهام
میدارم و بی اراده جیغ میزنم..اون هرچی از دهنش درمیاد میگه و به زمین و زمان ناسزا

میگه..دارم میبینم که از بند بند انگشتهای متورمش خون میاد و اون اصلا حال خودش رو نمیفهمه..

اشکها از رعب و وحشتی که به جونم افتاده، روی صورتم راه میگیرند و از ترس به در کابیتِ پشتم میچسبم..انقدر نعره میزنه که صداش خش میگیره..اما همچنان با بدترین الفاظ،فحش و ناسزا میگه و در آخر به خاطر روان داغونش پیشنهادش رو به درِ یخچال میکوبه..تمام وجودم از ترس میلرزه و چشمهام رو روی هم فشار میدم و بی طاقت جیغ میزنم:

-بسه دیگه!! بس کن دیوونه!! بس کن..تو رو خدا بسّه!!

صدای نفسهای منقطعش به گوشم میرسه و از ترس اینکه بلایی سرش اومده باشه، جرات نمیکنم چشم باز کنم.. فقط از خدا میخوام که همین حالا تمومش کنه..دیگه نمیکنم!

-بسّه امران! جون هرکی که دوس داری، تمومش کن!!

صدای نفسهای بلند و لرزون اون، تمام تنم میلرزونه و نمیتونم دستهای مشت شده م رو از روی سرم بردارم..

-تمومش کن! طلاقم بده، تمومش کن!! دیگه بیشتر ازین عذابمون نده!

نزدیک شدنش رو به خوبی حس میکنم و بازهم جرات چشم باز کردن ندارم..انگشتهاش دور بازوم چنگ میکنه و من هین بلندی میکشم..بی اراده چشم باز میکنم و به صورت داغون و پیشونی متورمش نگاه میکنم..نفرت و عصبانیت از چشمهایش مباره و هر آن ممکنه از نفس بیفته..چشمهایش از بغض برق میزنند و نمیتونه جلوی لرزش صورتش رو بگیره:

-حالم ازت..به هم میخوره!!

قلبم آتیش میگیره.. بازوم رو به عقب هل میده و رهام میکنه.. دیگه منتظر حرفی نمیشه و با قدمهای بلند و نامتعادل، از آشپزخونه خارج میشه.. صدای قدمهایش روی خُرده شیشه ها به گوشم میرسه و من دستم رو به کابینتِ پشت سرم بند میکنم تا نیفتم.. درد توی تنم میپیچه و نگاهم جایی ثابت نمیمونه.. صدای کوبیده شدن در خونه بلند میشه.. رفت!!

اوضاع خراب و متشنج بینمون درست نمیشه و انگار امشب از تمام شبها بدتره.. نگاهم به سمت بیرون کشیده میشه.. کاش بلایی سرش نیاد!

نگاهم به در بسته ی خونه مونده.. نگرانی و ناراحتی باعث شده که یک لحظه هم خواب به چشمم نیاد.. روشنایی آفتاب که از شیشه های پنجره ساطع میشه، نشون میده که داره صبح میشه! صبح.. از دیشب تا الان! یک شب تا صبح به خونه نیومده.. انقدر اذیت شده؟! انقدر از این خونه و زنِ خونه بدش میاد؟! یا.. حالش به هم میخوره؟؟؟

نفس بلندم با درد همراهه.. برای حرفهایی که زدم، پشیمون نیستم.. دلم شکسته و کی میدونه که چه اوضاع وخیمی دارم!؟

نفس بلندم با درد همراهه.. برای حرفهایی که زدم، پشیمون نیستم.. دلم شکسته و کی میدونه که چه اوضاع وخیمی دارم!؟

باورم نکرد.. اگر تا صبح هم میگفتم، بازهم با شک و بد دلی نگاهم میکرد.. و شاید این شک خانمان سوز تا آخر عمر همراهش میموند.. دیگه مهم نیست! واقعا مهم نیست که حالا

کدوم حرفم رو باور کرده..گاهی باید بدترین رو نشون داد..همون آخرین راه و همون سیاهی مطلق..باید نشون داد که یک عقیده و فکر مسموم،چقدر میتونه کشنده و وحشتناک باشه..من نشونش دادم و حالا تصمیم با خودش که چی رو باور کنه..

خودش باید به این نتیجه برسه که من رو با چه دید و نگاهی قبول بکنه..میتونه کمی سیاهی که جلوی چشمش رو گرفته،کنار بزنه و من رو بهتر ببینه..پاک بودنم رو ببینه..صادق بودنم رو..پایبند بودنم رو..که من حتی از اونهم بی تجربه ترم و با وجود یک نامزدی مسخره، بازهم هیچ مردی به اندازه ی اون بهم نزدیک نشده.. هرچند هیچ جوهره خودم رو گناهکار نمیبینم و اون باید بهم حق بده..

اصلا باور کنه که قبلا با کسی هم رابطه داشتم..میخواد چیکار کنه؟! یا باید قبول کنه، یا برای همیشه، تمومش کنه..من نمیتونم با تردیدها و سوء دیدهای اون زندگی راحتی داشته باشم..حالا هم که.. به خاطر اوج بدبینی، خونه نیومده و فکر میکنم بیشتر از همیشه حالش داره به هم میخوره!

به جهنم! چشم از در میگیرم و دست روی چشمهام میکشم..اصلا همه چی به جهنم..پاهای خشک شده م رو روی زمین میذارم..آشپزخونه به همون شکل مونده..تکلیفی روشن نیست و اون بدون سویچ و گوشی و لباس مناسب، بیرون زده..

نگاهم به آستین خونیم می افته و آه از نهادم بلند میشه..نگرانشم و این دست من نیست..از دیشب تا الان کجا مونده؟؟ دستش ضرب دیده و هیچ اوضاع روانی درستی نداشت..

روی تخت دراز میکشم و بالاخره چشم از در بسته ی اتاق میگیرم..چشمهام به شدت میسوزند و من تا نیمه های شب به خاطر وحشتی که به جونم افتاده بود، با چشمهای گشاد شده اشک میریختم..

چشم روی هم میذارم..باید برگرده و من رو از دلشوره و نگرانی دربیاره..پلکهام سنگین میشند..باید برگرده و تکلیف رو روشن کنه..فکرم خرابه و بین خواب و بیداری، آرامش

ندارم..باید خونه رو تمیز کنم و غذا درست کنم..شاید هم کاری نکنم..نمیدونم..کم کم به خواب میرم..دفترچه م نیست و شاید اصلا دست امران نباشه..

نمیدونم چه خوابی دیدم که یکهو با وحشت از خواب پریدم..تمام تنم خیس و هنوز همون تیشرت اسپرت خونی تنمه..با چشمای ترسیده، نفس نفس میزنم و به اطراف نگاه میکنم..خونه توی سکوت مطلق فرو رفته و اولین فکری که به ذهنم میرسه، برگشتن امران به خونه ست..

نگاهم رو به سمت ساعت برمیگردونم..نزدیک به هفت شبه! قلبم از استرس فشرده میشه و با شتاب از اتاق بیرون میرم..ضعف دارم و این اصلا مهم نیست..

نگاهم به دور تا دور پذیرایی میگرده..انگار هنوز برنگشته..نگرانی بیشتر از قبل هجوم میاره و به سمت اتاقش میرم..چند ثانیه ای طول میکشه تا تردید رو کنار بزنم و دستگیره رو پایین بکشم..نفسم بند میاد و داخل اتاق رو نگاه میکنم..نیست!

بغض سنگینی راه گلوم رو سد میکنه..نکنه دیگه برنگرده؟! به تخت خالی و نامرتبش نگاه میکنم..نکنه بلایی سرش اومده باشه؟؟ دستم رو روی سینه م چنگ میکنم..نکنه بخواد تمومش کنه!!؟

یک ساعت تمام دور خودم میپیچم و نمیدونم از استرسی که به جونم افتاده، چیکار کنم..هزاران فکر از ذهنم میگذره و لحظه به لحظه عصبی تر میشم.. یک نگاهم به در خونه ست و یک نگاهم به ساعت..

گوشی توی دستم مونده و گوشی اون روی میزه.. اما..به خودم اجازه نمیدم که به گوشیش دست بزنم.. فقط وقتی زنگ خورد، به اسم مادرش که روی صفحه افتاده بود، خیره شدم..انقدر خیره موندم که تماس قطع شد..مادرش ازش خبر نداره که اگر داشت، به گوشیش زنگ نمیزد..

داره گریه م درمیاد و حالا نزدیک به ده شبه..از اینکه اتفاقی براش افتاده باشه، یک لحظه آروم و قرار ندارم..اشکالی نداره اگر میخواد برنگرده..فقط بلایی سرش نیومده باشه..

دیگه طاقت نمیارم و به مهلا زنگ میزنم.. اون عادی جوابم رو میده:

-جونم؟؟؟

دور خودم میچرخم و بغض راه نفسم رو گرفته:

-سلام مهلا خوبی؟؟؟

-سلام زنداداش..مرسی تو چطوری؟؟

قلبم میگیره..نامزد سابق امران من رو زنداداش خطاب میکنه!

-منم..خوبم..چه خبرا؟؟

انگار از گرفتگی صدام میفهمه که حالم خوب نیست:

-سلامتی..تو خوبی؟؟ چی شده؟!

ناشیانه سعی میکنم آرامشم رو حفظ کنم:

-هیچی..هیچی نشده..زنگ زدم یه حالی ازت بپرسم و...

وقتی سکوت طولانی میشه، اون با نگرانی میپرسه:

-چیزی شده تبسم؟؟ چی میخوای بپرسی؟؟

انگشتهام رو جلوی دهنم میگیرم و چشمم روی در خونه مونده..

-راستش..چیزه..تو از امران خبر نداری؟!

بعد از چند ثانیه صداس رو میشنوم:

-امرانا؟! نه! چی شده مگه؟؟

بی طاقت روی مبل میشینم و دستم رو روی سرم میدارم:

-چیزی که نشده..گوشیش تو خونه جا مونده..گفتم شاید پیش شما باشه..

نمیخوام صدام بلرزه ولی..نمیتونم به استرسم غلبه کنم..

-نه والا..امروز پیش ما نیومده..اتفاقا عمه م هم تعجب کرده بود که امروز بهش سر نزده..

پلکهام رو روی هم فشار میدم..اشتباه کردم به مهلا زنگ زدم..

-باشه عزیزم..اومد خونه بهش میگم که به مامان نسرين زنگ بزنه..

-تبسم حالت خوبه؟؟

لب میگزم:

-آه امران اومد اونجا، یه خبر بهم بده..فقط..نگو بهت زنگ زدم و سراغشو گرفتم..باشه؟؟

اون سکوت میکنه و من بازهم تاکید میکنم:

-باشه مهلا!؟

با وجود اینکه فکرش مشغول شده،دیگه نمیتونه کنجکاوی کنه:

-باشه عزیزم خیالت راحت..

-سلام برسون..خدافظ..

وقتی صدای خداحافظیش رو میشنوم، سریع تماس رو قطع میکنم..با دو دستم صورتم رو

میپوشونم..کجا موند؟!؟

ساعت از دوازده نیمه شب گذشته و من هزاران بار التماس خدا رو میکنم که اتفاقی برای

امران نیفتاده باشه..مهلا زنگ زد و دوباره از امران خبر گرفتم..و با این خبر گرفتن، ترس و

دیوونگی رو بیشتر از قبل کرد..

روی تخت نشسته م و از لای در نیمه باز، نگاه وحشت زده م رو به پذیرایی ساکت و روشن دوخته م..نمیدونه که از تنهایی میترسم؟؟ نمیدونه که از نادیده گرفتن شدن چقدر وحشت دارم؟؟؟ میدونه که بیشتر از هر چیزی از بی کس شدن میترسم!؟

دستم رو دور زانوهام محکم میکنم و گهواره وار عقب و جلو میشم! اصلا اشکالی نداره..تنها میمونم..فقط بلایی سرش نیومده باشه! خدایا فقط چیزیش نشده باشه..

اشکم رو با سر زانوم پاک میکنم و دارم قلبم رو بالا میارم.. حالا دیگه خانواده ی امران هم نگرانند..کاش به مهلا زنگ زده بودم..

همین ده دقیقه ی پیش بود که مادرش بهم زنگ زد و سراغ پسرش رو گرفت..وقتی استرس توی صدام رو فهمید، ازم خواست که تنها نمونم و همین حالا به اونجا برم..من منتظرم! توی خونه ی مشترکمون منتظر شوهرم هستم و جایی نمیتونم برم.. و توی این گیر و دار، مهربونی مادر امران حس پذیرفته شدن و خواسته شدن بهم میده..و این حس حالا..حالایی که نمیدونم برای امران چی هستم، من رو پر از غصه میکنه..و در آخر به خاطر اصرار زیادش، قول دادم که اگر تا یک ساعت دیگه برنگرده، بهشون خبر بدم و دنبالم بیان..

نمیدونم از کی توی افکار دیوونه وارم غرق شدم که با شنیدن صدای کلیدی که توی در میچرخه، به یکباره از جا میپریم! خدا میدونه که چه حالی پیدا میکنم.. انگار از مرگ برمیدرم و جون دوباره میگیرم..دست خودم نیست که با شتاب به سمت بیرون پا تند میکنم..مهم نیست که پام به گوشه ی قالی گیر میکنه و به سختی تعادل رو حفظ میکنم..مهم نیست که از ضعف، سرگیجه گرفته م..وقتی میبینم که وارد خونه میشه، فکر میکنم هیچی مهم نیست!

نگاهم روی مرد به هم ریخته و داغونی میمونه که همون لباسهای دیشب تو تنشه..تماما به هم ریخته ست و من به همین بودنش هم راضی ام..صدها بار خدا رو شکر میکنم که

برگشته.. که الان توی خونه ست! که سالمه.. که نفس میکشه! که به خونه ی مشترکمون برگشت و.. تنهام نداشت..

شونه های افتاده ش و قدمهایی که کشیده میشه و بی رمقه، باعث میشه بغضم شدت بگیره.. و اون حتی نیم نگاهی هم بهم نمیندازه.. حال خوشی نداره و حس میکنم اصلا چشم روی هم نداشت.. و این چشمهای خسته و سرخ شده، درد دارند..

قدمهای سست و ناتوانش رو به سمت اتاقش میکشه و حتی سرش رو به اطراف هم نمیگردونه.. جلوی چشمهای تار شده م، وارد اتاقش میشه و در رو میبندد..

به در بسته ی اتاقش خیره میمونم.. برگشت.. با حال شکست خورده و رنگی پریده، برگشت.. نمیدونم تا چه حد تونسته به افکارش نظم بده.. شاید هم هنوز درگیری هاش رو داشته باشه.. اما برگشت.. این یعنی نمیتونه تمومش کنه.. هیچ جوهره و با هیچ کینه ای، نمیتونه از این رابطه ی درب و داغون بگذره.. این دلگرمم میکنه و باید به مادرش خبر بدم که پسرش سالم و سلامت! به خونه ی مشترکمون! برگشته!!

ظرف زیتون رو کنار ظرف ترشی میذارم و با تمام آرامش و خونسردی، خورشت قرمه سبزی رو هم میزنم.. ساعت از یازده شب میگذره و من هیچ عجله ای برای آماده کردن شام ندارم..

-آره خوبم.. بابا چطوره؟؟

از پری ممنونم که برای بهتر شدن خورشت، راهنماییم کرد..

-بابا هم سلام داره.. چیکار میکنی دخترم؟؟ یه سر بیا ببینمت دلم خیلی برات تنگ شده..

صدای هما پر از دلتنگیه و این بهم احساس خوبی میده..هنوز هم گاهی کمبود محبتهاشون من رو عقده ای میکنه..

در خورشت رو میذارم و روی صندلی میشینم..

-میام همایی..منم دلم براتون تنگ شده..یکم سرم شلوغه واسه همین...

میون حرفم عصبی میگه:

-نگو سرم شلوغه تبسم! بگو نمیخوای بیای..بخدا از فکرت یه لحظه آرامش ندارم..

چشم روی هم میذارم..بیشتر از یک ماهه که ندیدمشون و میدونم که این چقدر براشون سخته..

-من خوبم مامان من! باور کنید حالم خوبه..

صدای هما بغضدار میشه و این باعث تعجب و اعصاب خرابمه..

-من دخترمو میشناسم.. وقتی حالش خوب نیس، نمیخواد کسی رو ببینه..واسه همین که نمیای پیش ما..

سرم رو به دستم تکیه میدم:

-اینطوری نیس..من فقط میخوام یکم اوضاع بهتر بشه، بعد با امران پیام بهتون سر بزنم..

-پس اوضاع خرابه نه؟؟ امران داره اذیت میکنه؟! آخه چرا با این دیوونه موندی؟؟

گلگی ها و نگرانی های هما تمومی نداره و فکر من پیش ساعتیه که داره به نیمه شب نزدیک میشه..

-نه! باور کن نه!! اذیت نمیشم مامان..بتونم میام بهتون سر میزنم..

میفهمه که حوصله ندارم..نفس بلندی که میکشه، به گوشم میرسه و سعی میکنه آرومتر حرف بزنه:

-باشه عزیزم..نذار نگرانت بشیم تبسم..اگه یه وقت فکر کردی لازمه، بگو بابا با امران حرف بزنه و..

میون کلامش صدام رو بالا میبرم:

-چی میگی مامان؟؟ بابا چه حرفی داره که به امران بگه؟؟ باز میخواید یه کاری کنید که من کوچیک بشم!؟

هما به خاطر عصبی بودنم میترسه..

-آخه چرا باید کوچیک کنیم دختر من؟؟

سکوت میکنم و نمیگم که قبل ترها خیلی از این دلسوزی ها در حقم کرده و چقدر باعث خرابتر شدن اوضاعم شده..

-فقط میگم باهش حرف بزنه ببینه دردش چیه که تو رو انقدر محدود کرده؟؟

محدود؟! نمیدونه که امران زیادی من رو به حال خودم گذاشته و هیچ محدودیتی وجود نداره..همین هفته ی پیش بود که بهم پیام داد، میتونم هرجا خواستم، برم و هر کاری خواستم انجام بدم..فقط حد خودم رو بدونم و قبل از غروب آفتاب خونه باشم!

-محدودیتی درکار نیس مامان..فعلا خودم یکم بی حوصله ام..قول میدم تو این چند روز، حتما یه سر پیام پشتون..

بازهم میخواه از دل نگرانی ها و گلگی هاش حرف بزنه که سریع میگم:

-برم به کارام برسم هما جونم..باشه؟؟

بعد از مکث کوتاهی به اجبار میگه:

-باشه عزیزم..مراقب خودت باش..

-چشم..به بابا سلام برسون..خدافظ..

حافظی میکنه و تماس رو قطع میکنم..نفسم رو با شدت بیرون میدم و بازهم نگاهی به ساعت میندازم..معلوم نیست امشب دیرتر از ساعت دوازده برسه، یا زودتر..به هر حال من باید خانومِ خونه باشم و شامش رو قبل از اومدنش آماده کرده باشم..حتی اگر لب نزنه!

دیس برنج رو روی میز میذارم و خورش رو هم کنارش..و ظرف الویه رو کنار نون و گوجه و خیارشور.. میزی پر از مخلفات رنگارنگ..دو نوع غذا..اما فقط برای یک نفر! هنوز همون یک نفر و اینبار خیلی دور تر از قبل..

وقتی لیوان پر از یخ رو روی میز میذارم، لبخندی به میز تکمیل شده میزنم و مطمئن میشم که هیچ دلیلی برای یک کلمه حرف زدن وجود نداره! نگاهم به دور تا دور پذیرایی میگرده..از تمیزی برق میزنه و بازهم من یک زن بسیار قابل قبول و در عین حال، چندان آورم! با خنده ای مودیانه، وارد اتاقم میشم و در رو میبندم..این در دیگه نباید باز بمونه!

هنوز ده دقیقه نیست که اتاقم رو تاریک کردم و توی تختم دراز کشیدم که صدا بسته شدن در خونه به گوشم میرسه..چشم بسته لبخند میزنم و اون هنوز نتونسته از این خونه و زن این خونه دل بکنه..هرچند که دیگه زنگ خونه رو نمیزنه و هیچ تلاشی برای همون دو کلمه حرفی که بینمون رد و بدل میشد هم نمیکنه..الان بیشتر از یک هفته ست که یک کلمه هم بینمون رد و بدل نشده و ما داریم رکورد میزنیم!!

البته که بهش حق میدم..شاید داره با خودش کنار میاد..شاید داره سعی میکنه به افکار و درگیری های ذهنیش نظم بده..شاید هم داره فکر میکنه! به چی؟! خب به خیلی چیزها..و من میدونم که چقدر سخت داره روز و شبش رو میگذرونه..خنده ی مودیانه وسعت میگیره و کاش خسته م نکنه! که اگر خسته بشم، کمی بی رحم میشم و کلا چند ساعت خوابی که توی اتاقش سر میکنه رو هم ازش میگیرم..

طاق باز میشم و به سقف اتاق خیره میشم.. اکثرا غذایی که برای شام براش محیا میکنم، دست نخورده میمونه و بدون حرف، وارد اتاقش میشه.. دلم برای ذهن داغونش میسوزه و اون حتی جرات نمیکنه که بهم پیشنهاد رفتن به یک دکتر زنان رو بده! اینجاست که مطمئن میشم من رو خیلی خوب میشناسه.. که اگر حتی اشاره ای به این پیشنهاد بکنه، هیچ جوهره دیگه باهش نمیونم.. و فکر میکنم اون این رو خیلی خوب میدونه و شاید نمیخواد ریسک کنه و تبسمش رو از دست بده!

فقط اِمرانِ من احمقه! احمقه که حرفم رو نتونست باور کنه و باعث شد به شدت حالش رو خراب کنم..

امم شاید بهتره فعلا بهش فرصت بدم.. مثلا دو روز.. یا بیشتر؟؟؟ خب من دارم بی حوصله میشم و بهتره زودتر اون افکار مزخرفش رو نظم بده و دلش رو از سیاهی پاک کنه.. وگرنه تضمینی نیست که عرصه رو براش تنگتر نکنم و.. شاید هم با خاک یکسانش کنم!

از پشت شیشه ی تراس اتاق، به دونه های برف نگاه میکنم.. به ظاهر آروم.. زیاد آروم! قهوه ی گرم رو یک نفس سر میکشم و ماگ رو توی دستم نگه میدارم.. هوای بهمن ماه با وجود سردی زیادش، تمیز و لذت بخشه.. خیره به پنبه های دوست داشتنی، تمام حواسم رو به بیرون از اتاق داده م..

سراپا گوشم برای شنیدن چرخش کلید توی در.. نزدیک به دو هفته سکوت، من رو داره کلافه میکنه.. این مرد خدای کینه و غروره.. نادیده گرفته شدنم، من رو اذیت میکنه.. بلا تکلیفی بیشتر از هر چیزی...

خسته ام و از این خستگی راضی ام.. و لحظه به لحظه عصبی تر و راضی تر میشم.. البته که به ظاهر آرومم و لبخندم رو همچنان دارم.. و هنوز هم دلم برای اِمران بیچاره

میسوزه..شوهر احمق من از درگیری های ذهنیش خلاصی نداره و با این افکار مسخره ش من رو وادار به اذیت کردنش میکنه..

وقتی صدای بسته شدن در خونه میاد، نگاهم به سمت در بسته ی اتاقم برمیگرده..اومد! نفس بلندی میکشم و ضربان تند قلبم رو نادیده میگیرم.. به نفعشه که امشب سرش رو پایین نندازه و مستقیم توی اتاقش نره..وگرنه هرچی بگذره، دیوونه ترش میکنم..

درحالیکه جلوی آینه موهای دم اسبیم رو سفتتر میکنم تا چشمهام کشیده تر دیده بشند، نگاهی به شلوارک سفید خیلی کوتاهم میندازم..ابروهام رو بالا میدم و پرکینه تر لبخند میزنم..تاپ کوتاه و زیادی آزاد توی تنم، به رنگ نارنجی جیغه و فکر میکنم بند شل و نازکش روی بازو بیفته، بهتره! صندلها رو از پام درمیارم و پای برهنه با این پابندِ طلایی رنگ، جذابیت بیشتری داره..

وقتی خیالم از خاموش نشدن روشنایی بیرون راحت میشه، برای حال امشبش لبخند پلیدی میزنم.. این مرد باید بیشتر از اینها عذاب بکشه!

-الان بهت زنگ میزنم..

پیامم رو به اکرم سند میکنم و بعد ماگ رو برمیدارم..امشب فقط یک محک زدن..یا تهدید..ببینم خودش چه برداشتی میکنه..

-باشه منتظرم..

هماهنگ کردن با خواهری که همیشه پایه ی دیوونه بازی های منه، خیالم رو راحتتر میکنه.. من حواسپرتم..اصلا هیچکس و هیچ چیزی رو نمیبینم.. و فقط حواسم به مکالمه ی تلفنیم با اکرم جونمه!

تماس رو برقرار میکنم و نفس حبس شده م رو بیرون میفرستم..

-جوووونم؟؟؟

صدای اکرم بلند و پر از انرژی و من با قلبی که به شدت میکوبه، در رو باز میکنم..

-آکی از کارتا خوشت اومد؟؟ دیدی چی ساختم؟!

صدام بلند و سرشار از خوشیه! خب باید بیخیالیم رو ببینه دیگه!

-الان رفتی بیرون؟؟

نگاهم به ماگ توی دستمه و حواسم به همه جا هست.. بیربط جواب اکرم رو میدم:

-آره..شاید بتونم..

تلوزیون روشنه و صداش خیلی کمه.. و روی مبل به حالت نیمه خوابیده لم داده.. هرچند با شنیدن صدای من، در جا تکون میخوره و با ناباوری لحظه ای به سمتم برمیگرده..

-چیکار میکنه؟؟ داره نگات میکنه؟؟

نگاهش با دهن باز روی من میمونه و..قلبم با شدت پایین میریزه..به خاطر ظاهر زیادی راحتم کمی خجالت میکشم و سعی میکنم اصلا به روی خودم نیارم..نه به روی خودم، و نه به روی اون..آخه مثلا من نمیبینمش!

-آره بابا چچورم! راستی دیدی برف اومده؟؟

به سختی نگاهش رو ازم میگیره..و من میبینم که چشمهای درشت شده ش میخ صفحه ی تلوزیون میشه..به سختی جلوی خنده م رو میگیرم و با قدمهای آرام به سمت آشپزخونه میرم..اکرم ریز میخنده و با شیطنت میگه:

-برو پشتتو کن بهش، یه قر بده پس بیفته..

لبهام از هم کش میاند و بالاخره میخندم:

-دیوونه! فرصت واسه این کارا زیاده..بهش بگو فعلا همین اندازه واسه اینکه حساب کار دستش بیاد، بسه..

از جلوش رد میشم.. بوی سیگار میده..و من انقدر حواسم جمعه که میفهمم بلندتر از حد معمول نفس میکشه!

-نه بستش نیس تبی..یه کاری کن شب نتونه از فکرت بخواه..

بلند و مستانه میخندم و پشت به اِمران، به سمت آشپزخونه میرم..

-خیالت راحت..همینم میشه!

سنگینی نگاهش رو خیلی راحت حس میکنم.. و با این نگاه برای بدتر بودنم، امیدوار تر میشم!

-ای جوووون! ینی شب میاد پشت؟؟

آروم و بیخیال قدم برمیدارم و مثلا من هیچکس رو نمیبینم!

-امم نمیدونم..فکر نکنم..

بیخود و بی جهت، لبه ی تاپم رو بالا میکشم و گودی کمرم رو با ناخنهام میخارونم!

-ای پسره ی سرتق..

مثلا اکرم حرف خنده داری زده و من قهقهه ای سر میدم و تا کمر به پایین خم میشم:

-ای خدا نکشتت اکرم! آخه میترسه دیگه..

جابجا شدنش روی مبل به گوشم میرسه و بیشتر از اون، صدای نفسی که بیرون فوت میکنه!

-هنوز داره نگات میکنه؟؟ نیومد سمت؟!!

-آره بیچاره! دیدم چجوری رنگش پریده بود! اصلا نمیدونست چیکار کنه..بیچاره چقدر عصبی بود!

به سمت قهوه جوش میرم و پر از سرخوشی، بند تاپم رو از روی بازوم بالا میکشم..

-کشتی پسرِ مردموا!

خیلی قشنگ توی دیدش هستم و اون چه مستقیم و.. ناباور و.. شوک زده و.. ترسیده نگاهم
میکنه.. و من با شیطنت میخندم و دست به کمر میشم:

-مالِ خودمه، دوس دارم!!

منتظر میشم که قهوه درست بشه.. رو بهش به کانتر تکیه میدم و کمی لبه ی تاپم رو بالا
میکشم.. درحالیکه به شکم نگاه میکنم و مثلا توی فکر فرو رفته م، میگم:

-راستی اکرم میخوام نافمو پیرسینگ کنم.. با لباس عربی خیلی قشنگ میشه..

نگاهم وسعت میگیره.. میبینم که آرنجهاش رو روی زانوهاش گذاشته و پیشونیش رو به
کف دستهایش تکیه داده.. ناخودآگاه حس بهتری پیدا میکنم.. همون حس بدذاتی دوست
داشتنیم!

-آره خب.. اونطوری بیشتر دیوونه ش میکنی..

میخندم و سرم رو عقب میکشم:

-اونو که هست! آآآ فردا؟؟

صدای قهوه جوش بلند میشه و همراهش سرِ امران هم بلند میشه.. و من نگاهش رو بازهم
با همون حالِ خرابش حس میکنم..

-فردا چی؟؟

برمیگردم و پشت بهش، با اکرم حرفهای بی ربطم رو ادامه میدم..

-آره وقت دارم.. مطمئنی کارش خوبه؟؟ نزنه نافمو داغون کنه؟! پس واسه فردا واسم وقت
بگیر باهم بریم..

ماگ رو پر از قهوه میکنم و با شیطنت شونه م رو بالا میندازم:

-آره خیلی خوبه! خیلی وقته برف بازی نکردم..

صدای ضرب انگشتی به گوشم میرسه..واووو امران من به شدت کلافه ست!اکرم سکوت میکنه و میذاره تا بیشتر خزعبل ببافم! موهای دم اسبیم رو توی دستم میگیرم و سرم رو کج میکنم:

-راستی باید آرایشگاهم برم..میخوام موهامو کوتاه کنم..

ماگ رو برمیدارم و برمیدرم..با برگشتنم لحظه ای به اندازه ی یک ثانیه، چشم تو چشم میشم..و اونی که با بیخیالی و حواسپرتی چشم میگیره، منم! بیخودی میخندم و از آشپزخونه، خارج میشم:

-آره حتما بهم خبر بده..

انقدر مستقیم و بی محابا نگاهم میکنه که تمام تنم میلرزه..این شلوارک زیادی کوتاه نیست؟؟ از جلوش رد میشم و بازهم بند نازک تاپم، روی بازوم سر میخوره..اممم نه اصلا هم بد نیست..

-من ساعت دو میام دنبالت..خوبه؟؟

هنوز چند قدمی ازش دور نشدم که صدای خیلی آروم و کلافه ش رو میشنوم:

-تبسم...

چشمهام روی هم فشرده میشندن..بعد از دو هفته، صداش رو شنیدم! به سختی آب گلوم رو پایین میدم و در واقع قلبم رو قورت میدم..

-باشه پس..من ساعت دو، دم در خونه تونم..

-فردا جایی نمیری..

صدای لعنتیش پر از کلافگی و..خستگی و..نفرت و..دلتنگی و..هزاران حس دیگه رو داره..
من هیچی نمیشنوم..کلا نه کسی رو میبینم، نه صدایی میشنوم! فقط نمیدونم چرا پاهام
انقدر سست میشند و دستهام میلرزند..کاش قهوه از ماگ بیرون نریزه...

-پس تا فردا خدافظ..

-تبسم!

صداش بلندتر میشه..من داخل اتاق میشم و در رو به هم میکوبم..گوشی رو روی تخت
پرت میکنم..و با کینه، خیلی زود کلید رو میچرخونم و درِ اتاقم رو قفل میکنم..نفسم
حبس شده و قلبم به شدت میکوبه..پشتم رو به در تکیه میدم و چشم میبندم..پشت در
ایستاده..من حسش میکنم..

خب..خیلی خوب بود..همونطور که میخواستم..این امتحانِ کوچیک، من رو به شدت
امیدوار کرد..نگاه بیقرارش بهم نشون داد که میتونم بیرحم تر از این بشم..دندونهام روی
هم قفل میشند و میخندم..وقتی به زبون اومد و نتونست برای قرار فردا اظهار نظر نکنه،
نشون داد که هیچ جوره نمیتونه بی تفاوت باشه..نه برای پیرسینگ ناف، نه برای کوتاه
کردن موهام، و نه برای برف بازی با اکرم و شاید همراهان دیگه! و من از همین حس
مالکیتش برای بیشتر عذاب دادنش استفاده میکنم..

وقتی نگاه دقیقم رو به دخترِ زیادی جذاب توی آینه میدوزم، یاد دوران دانشگاه می
افتم..همون روزهایی که برای جذاب شدنم هر کاری میکردم و جوری نشون میدادم که این
جذابیت ناخواسته ست! نگاهم روی لبهای سرخ و براق میمونه و لبخند مغرورانه ای،
صورتتم رو زیباتر میکنه..از آرایش دودی چشمهام راضی ام و من امشب توی همه چی زیاده
روی میکنم..

البته که راضی ام! حتی توی سوزوندنِ امران هم دنبال بالاترین حد هستم و قرمزی این
ست زیبای عربی، بیشتر از هر لباسی باعث خودنمایی اندام ظریفم میشه..

سرم رو بالاتر میگیرم و تابی به موهام میدم.. نفسهای بلند و پر هیجانم رو به سختی کنترل میکنم.. از نگاهم مودیانها م، کینه میباره و اون دیروز اصلا از خونه بیرون نرفت! حتما میترسید که تبی دیوونه ش نافش رو داغون کنه یا موهای بلندش رو حیف کنه! نکنه یک وقت با اکرم و مجید و کسای دیگه به برف بازی بره و خنده های پر نازش رو برای کس دیگه ای خرج کنه؟! وای که چقدر این مرد روی تبسم حساسه!

کمر دامن قرمز رنگی که چاک خیلی بلندی داره، پایینتر میکشم و.. امشب من زیادی سخاموتمندم.. از اتاق بیرون میرم و تمام فضای خونه رو غرق در نور و روشنایی میکنم.. ریموت سیستم رو برمیدارم و آهنگ تماما ضرب و بدون متن رو از اول پلی میکنم..

امران من امشب کمی دیر کرده و فکر میکنم داره زیادی بهش سخت میگذره.. بالاخره هرطور که هست، برمیگرده.. بازهم لبخند پر حرص روی لبم میاد.. فقط میخوام بیچارگیش رو وقتی که بین حس خواستن و نفرت جون میده، به چشم ببینم! اوف چه تبسم عقده ای و شیطان صفتی!!

من آرام در جا تکون میخورم و نگاهش رو تصور میکنم.. و با هر تصویری که از ذهنم میگذره، حس بهتری پیدا میکنم.. نمیدونم چقدر غرق دنیای خودم هستم که صدای چرخش کلید رو توی در میشنوم! به آنی قلبم از جا کنده میشه و نفسم بند میاد.. به سمت ریموت پا تند میکنم و قبل از اینکه در باز بشه، صدای آهنگ رو بیشتر میکنم.. ریموت رو روی میز رها میکنم و برای یک شیطنت بزرگ آماده میشم..

دیگه نمیبینم که در باز شده.. نشده.. ایستاده.. شوک زده ست.. نگاه میکنه.. نمیکنه.. فقط.. آرام و نرم شروع به رقص مورد علاقه م میکنم.. انگار دقیقه هاست که توی دنیای خودم غرقم و هیچ توجهی به اطراف ندارم! با همون لباس مخصوص و همون موهای باز و بلند.. هیچکس توی دنیای من نیست و من هیچ نگاه شوک زده ای حس نمیکنم!!

وقتی در خونه بسته میشه، لبخند پیروزمندانانه ای روی لبم میاد..چقدر طول کشید تا یک در رو بنده! خجالت میکشم و نمیکشم..قلبم میکوبه و حضورش باعث میشه که لحظه ای از ریتم خارج بشم..و البته این اصلا مهم نیست..هرچی بیخیالتر و فارغ تر، بهتر!

سکوتش نشون دهنده ی خیلی چیزهاست..امرانِ من پر از ناباوریه..شاید همون نگاه دو شب پیش رو داشته باشه..البته اینبار حتما بهت زده تره و..عصبی تره! انگشتهام رو لای موهام میکنم و پایین تنمه م رو نرم و ماهرانه تکون میدم.. و کم کم این ریتم رو تند و وحشیانه میکنم..

و در یک لحظه برمیگردم..برمیگردم و بدون اینکه نگاهش کنم، میبینم که روی مبل تکی نزدیک به در نشسته و داره نگاهم میکنه..من نگاه نکرده هم به هم ریختگیش رو به خوبی حس میکنم..من که کسی رو نمیبینم! برای خودم لبخند میزنم..برای خودم ناز میکنم.. و برای خودم رقصی بی نظیر اجرا میکنم.. چقدر خوب که هیچکس نیست و من میتونم کمی بچگی کنم! شاید همون "لولیتای هامبرت" بشم و مثل یک دختر بچه ی سرتق، هر لحظه با این حرکات بی نظم و قانون، امرانم رو دیوونه کنم..

وقتی میبینم که با دستش عرق صورتش رو میگیره، من غرق خوشی میشم و چی بهتر از روانی کردنِ یک مردِ عوضی؟! اصلا باید اون امشب از دیوونگی و حسرت بمیره..باید هر لحظه بمیره و من هر لحظه اون رو شکنجه کنم..این نگاه باید شکار بشه و من تحقیرش کنم..اما هنوز زوده..باید نفسش رو بگیرم و بعد به شدت حالش رو به هم بزنم!

چرخی میزنم و در اوج لوندی، خم میشم.. از لباسِ بی در و پیکرم راضی به نظر میرسم..فقط ایکاش این شرمِ مسخره ای که هر از گاهی خودنمایی میکنه، دست از سرم برداره..

شاید پنج دقیقه ای طول میکشه تا..تا به خودش مسلط بشه و..شاید هم تحملش تموم بشه! آهنگ قطع میشه و..چیزی زیر پام به صدا درمیاد..مثلا میترسم و تکونی در جا میخورم..و از حرکت می ایستم..اول زیر پام رو نگاه میکنم و فندکش رو روی زمین میبینم.. و بعد از چند ثانیه، به سمتش برمیگردم..حالا..من متعجبم! این مرد کی به خونه اومد که متوجه نشدم؟! با دیدن چشمهای خمارش هین بلندی میشکم!

-ای وای!! تو کی اومدی؟! -

حتی ثانیه ای نگاهش رو از روی من برنمیداره .. پُک عمیقی به سیگارش میزنه و من میفهمم که حالش خوب نیست..چقدر خوب!! بازهم همون شرم لعنتی! البته که اینبار این شرم رو دوست دارم..دو دستم رو به حالت ضربندی روی سینه م میذارم و طلبکارانه میغرم:

-واسه چی در نزدی؟! -

جلوی چشمهای پر از حرفش، قدمهام رو عقب میکشم و با اخم و عشوه ای زیرپوستی میگم:

-باید زنگ میزدی..

کجخند آرومی میزنه و..بالاخره صداش رو میشنوم:

-ببخشید که بدون اجازه نصفه شبی اومدم خونه م..

آب دهنم رو فرو میدم و بی اراده اخم میکنم..

-از کی اینجا نشستی داری منو نگاه میکنی؟! -

اون ابرویی بالا میده و نگاهی به سرتا پام میندازه:

-هوممم همه رو دیدم..خیالت راحت!

کثافت! نگاهش، بی تابیش رو نشون میده و این مرد میتونه همیشه فرصت طلب باشه!
حتی اگر مثلا خوشش نیاد!!

دود سیگار رو به آرومی بیرون میده و من از صداش، بیتابیش رو حس میکنم:
-خوشگله..

نمیدونم چی رو میگه..اما نگاهش باعث میشه که تیره ی کمرم داغ بشه.. میخوام تنم رو
بپوشونم.. ولی..

-چی!؟

تک خنده ش با اون چشمهای خمارش، گویای خیلی چیزهاست..
-رقصت...لباست..

اینبار واقعا خجالت میکشم:

-نگام نکن!

میخنده و ابرویی بالا میده:

-رنگ لباتم..

خیلی بیشتر از خیلی موفق شدم!! نگاهش رو پایین میکشه و..من چطوری چاک بلند این
دامن رو بپوشونم!؟

-دامنت..

اینبار لبخند نمیزنه و نفسش رو با شدت بیرون میده:

-هیكلت..پوست تنت..رنگ قرمز..همه ش محشره..

عجب! کم کم حس بهتری پیدا میکنم.. انقدر جذابم که اینطور بی محابا تعریف و تمجید میکنه؟! توی چشمه‌هاش نگاه میکنم و مودیانه میخندم.. به خاطر لبخندم، انگار ناراحت میشه:

-حیف..

من منتظرم بقیه ی حرفش رو بزنه و اون چند ثانیه ی بعد با حسرت میگه:

-حیف که حالم به هم میخوره..

لعنتی!! این مرد از نقشه ی من با خبر شده و با وجود خواستن زیادش، خودش رو خوار نمیکنه.. صورتم جمع میشه و دلم میخواد به اتاقم برم.. عصبیه وقتی با اخم میگه:

-به جای این جنگولک بازی، برو شامو حاضر کن..

چطور میشه که یک نفر انقدر احمق و بیشعور و عوضی میشه؟! تک خندم شبیه به پوزخنده وقتی چشم ازش میگیرم و به سمت اتاقم میرم:

-اگه یه نگاه به آشپزخونه انداخته بودی، میدیدی که شامت آماده رو میز چیده شده.. لابد حواست پرت بوده که ندیدی!

اون سکوت میکنه و من خدا رو شکر میکنم که تا این حد حواسپرت و کور شده بود! وقتی راه میرم، نگاهش رو به راحتی حس میکنم و این سکوتش نشون میده که داره زیادی دید میزنه!

جلوی در اتاقم به یکباره برمیگردم و نگاهش میکنم.. و میبینم! میبینم که چطور ناشیانه چشم از هیکل میگیره و توی چشمه‌هاش نگاه میکنه.. و امران همیشه وقتی میخواد دست رو شده ش رو پنهان کنه، نگاهش رو مستقیم و طلبکارانه میکنه! یک جور ی نگاهش میکنم که یعنی "آهان که اینطور!" ابرو هام رو بالا میدم و بدون اینکه چشم از نگاه طلبکارانه و لبخند جمع شده ش بگیرم، دست به سینه، به چارچوب در تکیه میدم..

-خودت که میدونی من این یه کارو زودتر از همیشه انجام میدم..فقط واسه اینکه تو بهم نزدیک نشی..

نگاهش رو به سختی کنترل میکنه و تمسخر آمیز میخنده:

-تو راست میگی..از رقص امشبت..

و بازهم با همون کجخند، فرصت طلب میشه و به سر تا پام نگاهی میندازه:

-اونم با این ریخت و قیافه، کاملا معلومه که خیلی بدت میادا!

از اینکه تا این حد دستم واسش رو شده، حالم بد میشه.. من میخوام در اوج خواستنش، حالش رو به هم بزوم و.. چه وقتی بهتر از حالا؟! تمام کینه های دنیا رو توی چشمهام میریزم و دیگه نمیذارم حریصانه نگاهم کنه.. چشم ازش میگیرم و وارد اتاقم میشم.. و در اوج بی رحمی میگم:

-صد البته که با تو بدم میاد..نمیخوام خاطره ی خوبم خراب بشه..

این برای اینکه بعد از دو هفته درگیری، هنوز باورم نکرده! میخوام در رو ببندم که صدای روانیش رو میشنوم:

-چه گوهی خوردی!؟

صداش نزدیکه و من در اوج پیروزی، میترسم! در رو به هم میکوبم و خیلی زود قفل میکنم.. و با صدای بلند و نیشداری میگم:

-برو شامتو بخور تا سردتر ازین نشده!

دستش رو محکم به در میکوبه و مثل یک شیر زخمی میغره:

-درو باز کن کثافت!

نفسم بند میاد و..امشب هم خوب بود! اصلا خیلی خوب بود!! پر از هیجان و ترس، هیستریک میخندم..ضربه ی محکمتری به در میزنه و صداش رو بالاتر میبره:

-گفتم باز کن!! باز کن این بی صاحبو!

چشمهای براق دخترک توی آینه، پر از عقده ست:

-خوابم میاد..برو پی کارت..

محکم و پی در پی به در میکوبه و من میترسم این در بشکنه..یا امشب بلایی سرم بیاره!

-فقط میخوام یه بار دیگه..فقط یه بار دیگه زر مفت تو دهنتم بیاد..اونوقت ببینی چطوری بیچاره ...

البته که دیگه جرات تکرارش رو ندارم و همین یکبار هم زیادی از جونم گذشتم!! فقط من زیادی سرتقم و هر ترسی، من رو بی باک تر میکنه! میون حرفش با خنده ای عصبی، بلند و زهر دار میگم:

-انقدر محکم به در نزن..دستت درد میگیره عزیزم..برو گمشو بذار بخوابم..

مرد دیوونه ی من پشت در کمین کرده و شاید خسته ست که جور دیگه در رو باز نمیکنه..شاید هم حالش به هم میخوره و میترسه که نزدیکم بشه! یا..شاید میترسه کم بیاره و امشب خواستنش به تمام نفرت ها و کینه هاش غلبه کنه..نمیدونم چقدر پشت در میمونه و من خیلی راحت حال خرابش رو میفهمم..مشتهای آرومش و ضعف صداش نشون میده که امشب بارها مرگ رو تجربه کرده:

-جواب این غلطا تو میدی تبسم...

با همون لباسها روی تخت دراز میکشم و اتاق رو توی تاریکی فرو میبرم.. چشم میبندم و لبخند از روی لبم محو نمیشه..دیگه شبها خواب نداره!

ساعت نزدیک به هشت شبه و من میترسم امشب به کارهام نرسم! سیب زمینی های برگ برگ شده رو کف قابلمه میچینم..ماکارونی آبکش شده رو که با مواد مخلوط کردم، روی سیب زمینی ها خالی میکنم و قابلمه رو روی شعله میذارم.. دوباره نگاهی به ساعت میندازم..این شبها امران زودتر به خونه میاد و دیشب حتی هشت نشده بود که در خونه رو باز کرد!

پشت میز میشینم و درحالیکه روی ماست رو با نعنای تزیین میکنم، به چهار شب گذشته فکر میکنم.. چهار شب گذشته ای که رفتارش خیلی جالب شده بود! اصلا این شبها با زود اومدنش به خونه و تغییر رفتارش، من رو متحیر کرده..و این تغییر رفتار نشون میده که تغییر رویه ی من زیادی موثر واقع شده!

از جا بلند میشم و زیر شعله ی ماکارونی رو کم میکنم..هنوز هم دلم هیچ بهونه ای برای حرف زدن نمیخواد و..امران دنبال بهونه ست!!

من یک زن نمونه هستم و نمیذارم هیچ بهونه ای دستش بیاد و یک وقت حرفی بزنه..اما مرد خسته و افسرده ی اینروزهام، دنبال یک فرصته برای حرف زدن..یا بحث کردن..یا حتی یک گفتمان معمولی! و این منم که سعی میکنم شدیداً نادیده بگیرمش..سعی میکنم متوجهش کنم که هیچ لذتی از هیچی نمیبرم..و فقط برای اینکه یک وقت بحثی پیش نیاد، تمام وظایفم رو به نحو احسن انجام میدم..

به یاد میارم که بعد از اون شب..همون شب، بعد از اون رقص و دیوونگی.. و بعد از نیش زدنهای من و تهدیدهای امران، تا ساعتها خوابم نبرد..یعنی..روشنایی بیرون رو میدیدم و نمیتونستم بخوابم..

اون تا ساعتها پشت در بود و من نمیدونم چه حالی داشت که تا موقع طلوع آفتاب من بارها صدای روشن شدن فندکش رو شنیدم..

قلبتر ها..اونموقع ها که هیچی خراب نشده بود و من غرق عاشقی..یا همون سادگی! بودم، به خودم قول داده بودم هرطور که هست، همیشه آرامشش باشم و اون هیچوقت دنبال آرامش دیگه ای نره..حالا..نه من آرامش اونم و نه پک های پی در پی که به سیگار میزنه، میتونه آرومش کنه..

مثلا همین دیشب بود که ازم خواست کنارش بشینم و براش میوه پوست بکنم.. من برای اینکه نشونش بدم هم حرف شنو هستم و هم از کنارش بودن بدم میاد، توی آشپزخونه شروع به پوست کندن و قاچ کردن انواع میوه های توی یخچال کردم و بعد بشقاب پر از میوه رو جلوی دستش گذاشتم! اون توی سکوت سنگینی نگاهم کرد و من با حواسپرتی مصلحتی به اتاقم رفتم و در رو هم قفل کردم!!

با شنیدن صدای قفلی که توی در میچرخه، از جا بلند میشم.. عجله دارم..استرس هم..اما ظاهرم آروم و کاملاً بی تفاوته..مثل اینکه هر لحظه تنها هستم و دلم هم همین تنهایی رو میخواه..

تنها ظرف توی ظرفشویی رو میشورم و..باید ببینه که دارم فرار میکنم! متوجه میشم که با کیسه های خرید وارد آشپزخونه میشه..هرشب بدون اینکه بپرسه چی برای خونه نیازه، خودش تمام خریدها رو انجام میده..و این واقعا جای شکر داره!

وقتی کیسه ها رو روی کانتر میذاره، من در حال خشک کردن دستهام هستم..نگاهش رو حس میکنم و مثلاً نمیبینمش.. از ظاهر مرتبم راضی ام.. و هنوز هم توی لباس پوشیدن، زیادی خساست به خرج میدم! تاپ و شلوارک اسپرت سرخابی رنگ و موهایی که با کلیپس بالای سرم بسته م، من رو شبیه به دختر بچه های سرتق کرده و البته که این روزها روحیه ی بهتری دارم و از فرارهای پرنفرت و بچگونه م راضی ام..

-ماکارونی درست کردی؟؟

سرم رو به سمتش برمیگردونم و بدون اینکه نگاهش کنم، صدایی از خودم درمیارم:

-هوم..

گوشیم رو از روی اپن برمیدارم و بیخودی صفحه ش رو روشن میکنم..بهونه ی خوبیه برای نشون دادن بی تفاوتی..

-ته دیگش سیب زمینیه دیگه؟؟

نگاهم به صفحه ی گوشیه و با تعلق جوابش رو میدم:

-سیب زمینی؟؟

سرم رو بالا میگیرم و نگاهی به قابلمه میندازم:

-آره سیب زمینیه..

دست به کمر شده و با چشمهای تنگ شده نگاه میکنم..اما منکه نگاهی حس نمیکنم..اصلا کسی رو حس نمیکنم!

میخوام به سمت اتاقم برم که صدام میزنه:

-تبسم بیا اینجا!

کمی جدی..کمی دلتنگ..کمی..خواستنی! بازهم چند ثانیه ای طول میکشه تا نگاهم از صفحه ی گوشی کنده بشه..داخل آشپزخونه نمیشم و تنم رو به اپن تکیه میدم.. و توی سکوت منتظر میشم که حرفش رو بزنه.. اون باهام راه میاد..با دختر لوس و سرتقش که هر لحظه، در حال فراره..

-کی حاضر میشه؟؟

نگاه گذرایی بهش میندازم و..قلبم برای نگاهش میلرزه..

-آآ..ه چند دقیقه ی دیگه..

-پس تا من لباسامو عوض میکنم، غذا رو بکش..

خیلی راحت میفهمم که نمیخواود به اتاقم برم..دلش میخواد خانوم خوش پوش و سخاوتمندش جلوی چشمش باشه و گاهی بیخودی باهاش حرفی بزنه! از کنارم رد میشه و تاکید میکنه:

-ته دیگاشو واسم جدا کن..

نگاهم روی ظرف تزئینی روی اپن میمونه و..هرشب بیشتر به کنارش بودن مجبورم میکنه!

درحالیکه سیب زمینی های برشته شده ی خوش رنگ رو توی بشقاب میچینم، به رفتارش فکر میکنم..چطور شده که دیگه با کینه و بد دلی نگاهم نمیکنه؟؟ چرا دیگه عصبی نیست؟؟البته عصبی هست، اما نه اونقدر که بشه گفت ذهنش درگیره..نه..نه! درگیری ذهنی هم داره..اما انقدر زیاد نیست که از حالت نرمال خارج بشه و مثل یک دیوونه ی پر کینه رفتار کنه!! فکر میکنم بیشتر از هر چیزی، به حرف زدن نیاز داره و کمی رفع دلتنگی!

دیس ماکارونی رو روی میز میذارم و بشقاب پر از ته دیگ رو جلوی صندلی مخصوصش.. هنوز از سر میز کنار نرفتم که وارد آشپزخونه ی بزرگ و روشن میشه.. اون همیشه ریلکس تر و با اعتماد به نفس تر از من بوده..مثل حالا که با راحتی میگه:

-ایول چی ساختی!

بی هدف گلویی صاف میکنم و بازهم از نگاه کردن بهش، امتناع میکنم..

-نوش جون..

میخوام از سر میز کنار برم که با کمی جدیت میگه:

-بشین..

صادقانه و البته جدی تر از اون میگم:

-ماکارونی دوس ندارم!

-پس بشین با من ته دیگ بخور..

نزدیکتر که میاد، قلبم خود به خود میریزه.. دقیقا جلوی من ایستاده و انگار میخواد هرطوری که هست، من رو توی منگنه بذاره! اما من با احم لبهام رو بالا میکشم و میگم:

-دوس ندارم!

قبل از اینکه حرفی بزنه، با تنه ی آرومی از کنارش رد میشم و با قدمهای تند، خودم رو به اتاقم میرسونم.. با عقده و لجبازی در رو قفل میکنم و عصبی میخندم.. دلتنگ و پر بغض، میخندم.. هنوز گمسه و فکر میکنم هنوز میتونم بیشتر تلافی کنم و نفرتم رو نشونش بدم..

**

ساعت نزدیک به هفت شبه که از حمام بیرون میام.. حوله ی بی خاصیتی که شبیه به پیراهن خیلی کوتاهه و فقط زیبایی داره، تنم میکنم و با حوله ی سر، آب موهام رو میگیرم..

درحالیکه حوله رو روی موهام میکشم، توی آینه نگاه میکنم.. تغییر رفتار امران باعث شده که تلاش بیشتری برای اذیت کردنش بکنم.. کم کم لبخند مودیانه ای روی لبم میاد و فکر کنم در آخر کلا از کار و زندگی بندازمش!

اون داره میفهمه که تنهایی و دوری کردن چقدر وحشتناکه.. هرچند از اول هم تحمل این دوری رو نداشت و ذهن آشفته ش اجازه ی نزدیک شدن بهم رو نمیداد.. حالا.. دارم به چشم میبینم که دنبال بهونه ای برای نزدیک شدنه و امان از این غرور! و امان از تبسم فراری که اجازه ی هیچ برخوردی نمیده و اون نمیتونه بیشتر از این غرور لعنتیش رو زیر پا بذاره.. خب.. حق دارم که بیشتر از اینها اذیتش کنم نه؟؟

صدای گوشیم از بیرون اتاق به گوشم میرسه.. سرم رو به سمت ساعت برمیگردونم و با دیدن عقربه ای که روی هفت مونده، حوله ی سر رو روی میز میندازم و از روی صندلی بلند میشم.. وقتی از اتاق خارج میشم، به اومدن امران فکر میکنم.. اگر همین الان برسه و من رو توی این حوله ی بی خاصیت ببینه؟؟؟ لبهام برای لبخندی پلید جمع میشند و بی اهمیت شونه ای بالا میندازم.. خب ببینه!! چیکار میتونه بکنه؟؟

گوشیم رو از روی عسلی برمیدارم و روی مبل راحتی لم میدم.. اون که حالا حالاها نیاد.. اما اگر هم بیاد و من رو توی این وضع ببینه، فقط بیشتر اذیت میشه.. پس به نفعشه که تا یک ساعتی اصلا نیادا!

-سلام دخمل بابا.. امروز اومده بودی اینجا؟؟

درحالیکه با موهای خیسم ور میرم، جواب علیرضای دلتنگم رو میدم:

-سلام بابایی.. آره اومدم، نبودى..

-چرا نموندى پیام خونه ببینمت؟؟؟

چون غروب میشد و من اجازه ی بیرون موندن بیشتر از این رو نداشتم!!

-کار داشتم بابا.. چه خبرا؟

درحالیکه با علیرضا پیام رد و بدل میکنم، به نه روز بعد فکر میکنم.. و با فکر کردن بهش،

تمام حسهای دنیا رو میگیرم.. باید چیکار کنم!؟

-سلامتی عزیزم.. دلم واست تنگ شده.. کاش میموندی امروز میدیدمت..

منهم دلتنگم.. اما درحال حاضر هیچی مهمتر از این زندگی پر ایراد نیست..

-منم دلم واست تنگ شده علی جونم.. یکی دو روز دیگه باز میام..

صدای چرخش کلید رو توی در میشنوم و..ناخودآگاه به در خونه نگاه میکنم..امشب از شبهای دیگه هم زودتر به خونه میاد؟! صدای پیام علیرضا رو میشنوم و..قلبم ضربان تندی میگیره..عکس العملش برام مهمه و من..معذبم!

وقتی وارد خونه میشه، میخوام بی اهمیت باشم..اما نمیشه..واقعا نمیشه! پیام علیرضا رو میخونم و تمام حواسم به نگاهشه..نگاهش..مکشش..شاید هم بهت زدگیش! تبسم هرشب داره بی رحم تر میشه!!

-پس قبل از اینکه بیای، حتما بهم خبر بده که خونه باشم و ببینمت..

تم مور مور میشه و موهای ندارم به گردنم چسبیده..انگشتم پیام رو تایپ میکنه و تمام فکر و ذکرم پیش نگاه خیره و پر از پررویی اونه..

-شام که درست نکردی؟؟

شام؟! اممم زیادی زود نیست؟؟ بدون اینکه چشم از صفحه ی گوشی بگیرم، کوتاه میگم:

-هنوز نه..

و پیامی برای علیرضا سند میکنم:

-باشه حتما بابایی..

و در همین حین، صدای امران رو میشنوم:

-خوبه..واسه شام کباب خریدم..پاشو بیا آماده کن بخوریم..

بازهم نگاهش نمیکنم و بازهم نگاهش..عوضی فرصت طلب!

-منکه میل ندارم..

درحالیکه کیسه ها رو روی اپن میذاره، میگه:

-تو غلط میکنی..

بی اراده سرم رو بالا میگیرم و با چشمهای گرد شده نگاهش میکنم.. اما با نگاه مستقیم و مودیانه ش که سرتا پام رو رصد میکنه، خجالت میکشم.. و حتی شیطنتی که قاطی صداش میشه:

-پاشو بیا تا سرد نشده..

به خاطر خجالتم، اخم میکنم:

-گفتم نمیخورم!

چشم تنگ میکنه و سری تکون میده:

-پاشو بیا دیگه لوس بازی بسه..

لعنتی حتی یک لحظه هم نگاهش رو ازم نمیگیره و همین باعث میشه که بچگونه، اعتراض کنم:

-نمیخورم.. به چی نگاه میکنی!!؟

با بیخیالی میخنده:

-به حوله ی خوشگلی که تنت کردی..

از اینهمه پررویی و راحت بودنش، متحیر میشم.. و اون اصلا رودربایسی نداره! با خجالتی که سعی میکنم پنهانش کنم، یقه ی حوله ی دوبنده رو بالا میکشم و با اخم غلیظتری میگم:

-مگه نگاه کردن داره؟؟؟

طلبکاره.. همیشه ی خدا طلبکاره! قدمهاش رو جلو میکشه و در همون حین میگه:

-اگه نگاه کردن نداشت که تنت نمیکردی!

بیشتر خجالت میکشم.. وقتی نزدیکتر میاد، بازهم همون دختر فراری میشم.. از جا بلند میشم و نشون میدم که از نزدیک شدنش بدم میاد..

-واقعا كه!

ميخوام ازش دور بشم ولي نميذاره..هنوز قدمي برنداشتم كه دستم رو ميگيره و نگهم
ميداره.. و با اخم مصنوعي ميگه:

-كجا؟؟

چقدر اين صدا خسته و عصبى و در عين حال دلتنگه!المس دستش..بعد از نزديك به سه
هفته، قلبم رو به لرزه درمياره..و من هنوز با نارضايتي، عكس العمل نشون ميدم..

-ميرم لباس بپوشم!

دستم رو ميكشه و عصبى تر ميگه:

-فعلا شامو حاضر كن..

دستم رو ميكشم و با ترشرويى ميگم:

-ولم كن!

-كبابا سرد ميشه..

صدای عصبانيم رو بالاتر ميبرم:

-برم لباس بپوشم بعد ميام شامتو ميدم!

بازهم دستم رو ميكشه:

-امشب خيلى لوس بازي درمياري..

عصبى تر ميشم و دستم رو محكمتر ميكشم:

-لوس بازي چيه ديوونه؟! سرما ميخورم!

تقریبا هلم میده و من ناخواسته وارد آشپزخونه میشم.. با کلافگی نگاهش میکنم.. میخوام
اعتراض کنم که با آرامشِ ظاهری میگه:

-نترس.. هوای خونه به اندازه ی کافی گرم هست..

ابرویی بالا میده و تاکید میکنه:

-اگرم سرما خوردی، خودم جمعت میکنم..

امشب کلا قاطی کرده! اصلا نمیفهمه که نگاهش چقدر بی تابیش رو نشون میده و این
طرز حرف زدن عصبیش، خستگیش رو.. توی چشمهایش خیره میمونم تا بهش بفهمونم که
داره کم میاره.. داره برای نگه داشتن کسی که ازش حالش به هم میخوره، اینطور ناشیانه
دل دل میکنه..

بدون اینکه چشم ازم بگیره، خودش غذا رو از روی اپن برمیداره و اشاره ای به من میکنه:

-بشین..

از جام تکون نمیخورم:

-نمیخوام!

تک خنده ش به خاطر تُخس بودنمه..

-لجباز..

دست روی بازوم میذاره و به عقب میکشه.. میخوام ممانعت کنم.. توجه نمیکنه..

-سردمه..

-جهنم..

با حرص چشم درشت میکنم:

-بذار برم!

غذا رو روی میز میذاره و صندلی رو عقب میکشه.. و با جدیت میگه:

-زیادی داری ناز میکنیا!

لبهام از حرص جمع میشند..به اجبار، بدون اینکه نگاه اخمالودم رو از چشمه‌هاش بگیرم
روی صندلی میشینم:

داری نفرتمو میذاری پای ناز کردنم؟!!

دست روی شونه م میذاره و با ابروهای بالا رفته، سرش رو بالا و پایین میکنه:

-خوشم میاد با سیاستی! با این حوله ناز و ادا میای که به کجا برسی؟!!

"به عذاب دادن تو! به اذیت کردن! به دیوونه کردن! به شکستن هر لحظه ی غرورت"

کجخند تمسخر آمیزی میزنم و میگم:

-موندم چجوری میتونی با اونهمه فکر خراب بهم دست بزنی!

به آنی اخم میکنه و نگاهش رنگ دیگه ای میگیره..میدونه که قصدم شکنجه کردنشه؟؟ با
نفس عمیقی دستش رو برمیداره و روی صندلی خودش میشینه..بازهم هم روبروی همیم
و هم کنار هم.. طول میکشه تا خودش رو جمع و جور کنه.. تا به آرامش برگرده و..انگار به
افکار داغونش نظم بده..من میفهمم که به شدت داره سعی میکنه خوب باشه و خوب پیش
بره..

-دلت نمیخواست جشن عروسی داشته باشی؟؟

از سوال بی ربط و یکهویش، غرق حیرت میشم..اون با آرامش نون سنگک رو تکه تکه
میکنه و تکه ای جلوی من میذاره..و دونه دونه ی مخلفات رو از توی کیسه درمیاره و روی
میز میچینه..من هنوز نتونستم سوالش رو هضم کنم..فکرش کجاها سیر میکنه؟!!

-کباب فقط با نون میچسبه..

آب گلوم رو همراه با بغض فرو میدم..قلبم به درد میاد از اینهمه دوری و..اینهمه آرزوی به دل مونده..اون کبابی جلوم میذاره و ادامه میده:

-اونم با دوغ آبعلی و ریحون..

نمیتونم چشم ازش بگیرم.. نمیدونه که صداش چقدر درد داره؟؟ و چقدر من رو پر از حسرت میکنه؟؟ نگاهم میکنه و سعی میکنه همون آرامش ظاهریش رو حفظ کنه:

-تا حالا تبریز رفتی؟؟

دلم میخواد کمی دوغ بخورم تا راه گلوم باز بشه..اون دنبال جواب نیست:

-یه بار حتمی میبرمت..کبابای اونجا تو کل ایران یکه!

لبخند محوی میزنه و اشاره ای به غذا میکنه:

-بخور..

به سختی میشه چشم ازش گرفت..بوی کباب مشامم رو پر کرده و اشتها رو تحریک..فقط کاش دو سال پیش بود!

-فکر کنم تو لباس عروس خیلی جیگر بشی..

بازهم نگاهم بی اراده بالا کشیده میشه و توی چشمه‌هاش نگاه میکنم..نگاه اون..با اون چشمهای سبز و خمار، برای من پر از حسه..نفسش سنگینه..عصبیه و آرامش داره..اصلا نمیفهمم چشه..نگاهش رو پایین میکشه.. روی لبهام مکث میکنه و چشمه‌هاش رو جمع میکنه:

-شب عروسی نداریم تبی..

بغض لعنتی! اون نگاهش رو پایینتر میکشه.. روی یقه ی بازم..و پایینتر..قلبم میلرزه..نگاه خیره ش باعث میشه که توی خودم جمع بشم..آروم آروم داره سرش رو بالا و پایین میکنه

و با اون نگاه مستقیم، انگار توی فکره.. قلبم میکوبه.. باید فرار کنم.. نمیدونم چی میشه.. یکهو دستش رو پیش میاره و روی قلبم میذاره.. انگار روح از بدنم جدا میشه! نفسم برای لحظه ای میره و قلبم هُری پایین میریزه.. و خیلی بی اراده عکس العمل نشون میدم.. خیلی سریع توی خودم جمع میشم و.. داغ میشم و.. سرخ میشم و.. عقب میکشم! و تمام اینها توی یک ثانیه اتفاق می افته..

با چشمهای بیش از حد باز شده نگاهش میکنم.. دستش رو عقب میکشه و مستانه میخنده:

-آروم.. چیزی نیس.. چرا خجالت میکشی!؟

بیشتر خجالت میکشم.. حتی جرات نمیکنم که دستم رو بالا بیارم و کمی یقه م رو بپوشونم.. اون با لذتی پر حس، آرومتر میگه:

-کشتی منو با این خجالت کشیدنات.. وقتی اینطوری سرخ و سفید میشی، چطوری فکرم خراب بشه و نتونم بهت دست بزنم؟؟

بالاخره چشم از منه رو به مرگ میگیره و لقمه ای درست میکنه:

-زنِ من! حق من! مظلوم من! گالیورِ من! بچه پرروی خجالتی من!

نگاهی بهم میکنه و با تاکید بیشتری میگه:

-دختر پاک من! خانومِ خود من! همه ش مال من! همه ش مال... من!!

وقتی اینطور مالکیتش رو بارها و بارها برای من و خودش گوشزد میکنه، میفهمم که چه لحظه های وحشتناکی رو گذرونده..

لقمه رو سمتم میگیره و اشاره ای میکنه تا از دستش بگیرم.. نمیدونم چه مرگمه که اینطور سکوت کرده م.. اون همه چی رو فهمیده!

-بگیر تبی من!

با لبخند میگه ولی..انقدر با جذبه که نمیتونم ازش نگیرم..با خجالتی که دست بردارم نیست، دست دراز میکنم و لقمه رو ازش میگیرم.. اون با لبخندِ ناراحتی میگه:

-به خاطر شرو و رفتنت باید میکشتمت..اما حیف که نفس منی!

لقمه میون انگشتهام میلرزه..این دومین باره که این جمله رو میگه..اونبار هم من رو بخشید، چون نفسش شده بودم..اینبارهم..نفسش! نگاهم رو از چشمه‌هاش نمیگیرم و بین خواستن و نخواستن..بین عشق و نفرت و ناراحتی و درد و بی طاقتی و هزاران حس دیگه میپرسم:

-دفترچه م دست توئه..مگه نه؟؟؟

تک خنده ش دلم رو میلرزونه:

-چی توش نوشتی که میترسی بخونم؟؟

نخونده؟! هنوز نخونده و انقدر به افکار زنده ش قالب شده؟! سرم رو پایین میندازم و تکه ای از لقمه ی توی دستم رو میگنم و مزه مزه میکنم..چقدر فکر تو سرمه و من چقدر هنوز زیاده خواهم..

-داره برف میاد..برف بازی دوس داری؟؟

نگاهم رو بالا نمیکشم و..حواسم پرته..خیلی چیزها مونده و حل نشده..من از تردیدی که شاید دوباره به جون امران بیفته، بیشتر از هر چیزی میترسم..

-برف بازی؟

دستش رو روی رون پام میذاره..مثل یک برق گرفتگی!

-میخوای شب بعد از شام بریم بیرون؟؟

گرمای دستش باعث میشه که در جا تکون بخورم..من به این لمسهای یکهوایی عادت ندارم
و قلبم میریزه..یعنی دیوونه میشم! دیگه نمیتونم بیشتر از این طاقت بیارم و از جا بلند
میشم..پر از خجالت، عصبانی و بلند میگم:

-نمیخوام..نمیرم!

نگاهش..با اون تک خنده ی متعجب، من رو بیشتر خجالت میده..لب میگزم و با قدمهای
تند از آشپزخونه خارج میشم..و بازهم پناهگاهی به اسم اتاق صورتی! در

رو قفل میکنم و خودم رو روی تخت پرت میکنم..لبخند و بغض دست از سرم
برنمیدارند..امشب..از همیشه بهتر بود!

آهنگ ملایمی که از توی سیستم پخش میشه، باعث میشه حال بهتری پیدا کنم..دیشب
تا صبح پروازها کردم و ستاره ها چیدم..امران چطور خوابید؟؟

خسته از گردگیری وسایل خونه، دستمال گردگیری رو روی عسلی میذارم و همراه با
آهنگ زمزمه میکنم..حال بهتری دارم..امشب چیکار کنم؟؟ بهتر نیست امشب اصلا توی
دیدش نباشم و بیشتر از شبهای دیگه دیوونه ش کنم؟؟ یا نه..ازش بخوام که حرف
بزنیم..حرف بزنیم؟؟ نه! من از حرف زدن میترسم..میترسم بازهم بحث مسخره ای پیش
بیاد و جنجالی بشه و بعد هم دوباره دوری..نه حرف نمیخوام!

با شنیدن صدای زنگ خونه، نگاه متعجبم رو از کتاب ادبیات میگیرم و به سمت آیفون
میگردونم..البته من روزها دیگه خودم رو توی اتاقم حبس نمیکنم..

چشم تنگ میکنم و از اینجا که چیزی معلوم نیست.. از روی مبل بلند میشم.. درحالیکه به سمت آیفون میرم، نگاهی هم به ساعت میندازم.. هنوز شش بعد از ظهر هم نشده و امران که اهل زنگ زدن نیست.. اونهم زنگ بیرون!

تمام افکارم با دیدن صفحه ی گوشی، پر میکشه.. دیدن تصویر نسرین و باران، انقدر من رو شگفت زده میکنه که فکر میکنم شاید اشتباهی میبینم.. بیش از سه ماه از زندگی مشترک من و امران میگذره و اولین باره که مادرش به خونه ی ما میاد! نکنه کار داره؟! -بله!؟

با شنیدن صدام، به سمت آیفون برمیگردند و حالا دیگه شک کاملا به یقین تبدیل میشه.. -باز کن تبسم جان..

دهن باز مونده م رو میبندم و با مکث در رو باز میکنم.. انقدر دیر اومدنشون باعث میشه که هزار فکر از سرم بگذره.. یعنی اتفاقی افتاده؟؟ سرزده چرا؟! از امران اجازه گرفتند که اومدند؟!!

درحالیکه دنبال دلیلی برای اومدنشون میگردم، کتاب ادبیاتم رو برمیدارم و به اتاقم میرم.. جلوی آینه دستی به موهای بافته شده م میکشم و یقه ی تاپِ پشمی تو تنم رو مرتب میکنم..

با شنیدن صدای زنگ واحد، چشم از آینه میگیرم و به سمت در میرم.. خدا اتفاقی نیفتاده باشه!

نمیدونم حس من الان قابل درک هست یا نه.. من از اینکه مادر امران برای اولین بار پا به خونه ی عروس ناخواسته ش میذاره، کمی ترسیده م.. کمی هیجان زده ام.. و دلشوره ای از نخواستن شدن دارم.. فقط تماسهای گاه و بیگاهش که برای احوالپرسی زنگ میزنه، من رو دلگرم میکنه..

همه چی رو به خدا میسپارم و با نفس بلندی در رو باز میکنم..دیدنشون درست پشت در..با دسته گل و چند کیسه ی فانتزی که دستشونه.. و بیشتر از اون، لبخندی که روی لب دارند، باعث میشه کمی از استرس اولیه فاصله بگیرم..

قبل از اینکه من سلام بدم، باران با خنده ای بزرگ پیشدستی میکنه:

-سلام زنداداش!

این نسبت بهم حس بزرگتر از سنم رو میده!اما نمیتونم لبخند نزنم و توی دلم برای برخورد خوبشون خوشحال نباشم!

-سلام..خوش اومدین.. بفرمایین..

و دوباره رو به نسرین، دستم رو دراز میکنم و با تردید میگم:

-سلام مامان..نسرین! خیلی خوش اومدین..

دست دراز شده م رو توی دستش فشار میده و با لبخند مهربونی جوابم رو میده:

-سلام دخترم..مزاحم که نیستیم؟؟؟

چند لحظه ای طول میکشه کلمه ی "دخترم" رو هضم کنم!

-نه..نه خواهش میکنم بفرمایین..بفرمایین تو..

میخوام عقب برم تا داخل بشند..اما نمیدونم چی میشه.. در یک لحظه دستهای مادر امران دورم حلقه میشه و..من توی آغوشش فرو میرم! انگار خشک میشم..یک حس غریب..پر از بهت و تعجب..و آغوشی که بوی مادر میده! من..سالهای سال حسرت این آغوش رو داشتم و الان..بغضی پر از کمبود به گلوم هجوم میاره..

-قربونت برم..ببخشید که انقدر دیر اومدم..باور کن خیلی وقته که میخواستم پیام دیدنت..اما امران هر سری یه جوری دست به سرم میکرد..

باران با لبخند نگاهم میکنه و من نمیخوام چشمهای براق شده از اشکم رو ببینه..چشم روی هم میذارم.. و..و آغوش هما رو توی گرمای آغوش نسرین تصور میکنم..حتما آغوش مادرم هم انقدر گرم و خواستنیه..باید اینبار که دیدمش، بغلش کنم..

با وجودی که میخوام ساعتها توی آغوشش بمونم، اما بیشتر از چند ثانیه طول نمیکشه تا خودم رو عقب بکشم..یک جوری که انگار بترسم اون از این نیاز با خبر بشه.. سرم رو پایین میندازم و تمام تلاشم اینه که صدام نلرزه:

-خواهش میکنم..این حرفا چیه؟؟

نسرین زیاد توی احساسم کنجاو نیست..گفته بودم که زن ساده ایه..درحالیکه به خونه میاد، نگاه گذرایی به اطراف میندازه..و من خدارو شکر میکنم که خونه تمیز و مرتبه..
-خیلی خوش اومدین..

صدای شوخ اون سرشار از مهربونی و..مادر بودنه..و من خجالت میکشم نگاهش کنم..

-بورت میشه بی خبر اومدیم؟ ترسیدم باز به امران بگم، نذاره پیام..

باران میخنده:

-حالا که اومد بیرونمون کرد، به حرفم میرسی مامان خانوم..اونوقت میگی کاش به حرف باران گوش کرده بودم..

برای باران دستی تکون میده:

-نمیکنه مادر..

باران با خنده دهنی کج میکنه:

-ازین امران دیوونه هیچی بعید نیس..

طرز حرف زدنشون باهم نشون میده که چه صمیمیتی بینشون موج میزنه..نسرین دستش رو روی دستم میذاره و آرومتر و پر خنده تر میگه:

-قایمکی اومدیم..خدا به خیر بگذرونه با این پسر بد اخلاق!

سعی میکنم لبخندم رو حفظ کنم وقتی به قسمت پذیرایی دعوتشون میکنم:

-بابا این حرفا چیه؟؟ حتما امرانم خوشحال میشه.. خیلی خوب کردین تشریف آوردین..

نسرین به سمتی که با دست اشاره میکنم، میره..باران قبل از اینکه از کنارم رد بشه، گونه م رو محکم میبوسه و دسته گل توی دستش رو به سمتم میگیره:

-واسه رفتار دفعه ی پیش معذرت..

لبخند روی لبم پررنگ تر میشه..دسته گل پر از رزه‌های سفید رو از دستش میگیرم..خدارو شکر که طرز فکر و نگاهش درست شد!اصلا دلم نمیخواست که خواهر امران فکر کنه که من به خاطر نجات جون نامزد سابقم با برادرش ازدواج کردم..

-قانع شدی که به خاطر خودم بود؟؟

با لبخند سرش رو بالا و پایین میکنه:

-یکم گیراییم پایینه دیگه..ببخشید که دیر متوجه شدم..

دستم رو پشتش میذارم و میگم:

-عیبی نداره بابا..بیا بشین..

نسرین روی یکی از مبلهای استیل میشینه و دوباره نگاهی دقیق به اطراف میندازه.. و اینبار بی آرایش تر لبخند میزنه و با تحسین سری بالا و پایین میکنه:

-خونه ی تازه عروس یه صفای دیگه ای داره..مگه نه باران؟؟

باران هم ساده ست..مثل مادرش:

-مامان میبینی چقدر وسایلیش خوشرنگه؟؟ آدم دلش باز میشه..

-چیدمانشم خوبه..

و رو به منی که دارم گلها رو توی یک گلدون کریستال میذارم، میپرسه:

-سلیقه ی هما جونه نه؟؟

مامانم؟؟ اممم فکر میکنم اصلا وقت نداشته!

-مامانم و عمه م..

-فکر کردم دکوراتور آورده بودین..

چای ساز رو روشن میکنم و در همون حین میگم:

-فکر کنم امران آورده بود..اما دخترعمه م گفت خودش میچینه..آخه تو این کارا مهارت

داره..دیگه عمه م و دخترعمه م جای وسایلو میگفتن و کارگرا میچیدن..

ظرف میوه رو برمیدارم و سعی میکنم بهترین میوه ها رو جدا کنم..اما..فکر کنم بهتره یک

پیام به امران بدم!

صدای نسرین باعث میشه از فکر انتخاب میوه بیرون بیام:

-خیلی قشنگ..خیلی دلپاز..وظیفه ی ما هم بود که بیایم کمک کنیم..کم کاری کردیم..

صداش حسرت و خجالت رو باهم داره و این زن چقدر با شب خواستگاری فرق داره!

-نه بابا چه وظیفه ای؟؟

گوشیم رو از روی این برمیدارم..باید به امران خبر بدم..فکر میکنم امروز باید واقعا زن خونه

باشم!

"مامانت و باران اومدن"

حضور باران رو توی آشپزخونه حس میکنم:

-بیا بشین دیگه تبسم..

و صدای نسرین:

-عزیزم زحمت نکش..اومدیم خودتو ببینیم..

لبخندی میزنم و ظرف میوه رو برمیدارم:

-خواهش میکنم..کاری نمیکنم که..

باران پشت سرم میاد و پیشدست هایی که روی اپن گذاشتم رو برمیداره.. ظرف میوه رو روی میز وسط میذارم..باران پیشدست ها رو میچینه و خودش موزی از توی ظرف برمیداره..من روی مبل تکی میشینم و به نسرین اشاره ای میکنم:

-بفرمایید..

نمیدونم معذب بودنم رو میفهمه یا نه..

-میخورم عزیزم..

و رو به باران میگه:

-باران پاشو یه چایی بریز..

با تعجب نگاهم رو بین باران و نسرین جابجا میکنم..نیم خیز میشم و در همون حین میگم:

-الان..دم بکشه، میریزم..

باران زودتر بلند میشه و با خنده میگه:

-مامان من معتاده تبسم..عملش خیلی سنگیه!

رفتار متفاوتی دارند و من زیاد به این رفتارها وارد نیستم!!

-باران بشین خودم میریزم..

باران توجه نمیکنه..نسرین میخنده و گره ی روسریش رو باز میکنه:

-بشین تبسم جان..باران خودش میریزه..

باران با صدای بلند میگه:

-کلا آبروی آدمو میبره..هرجا میره، اول باید چایی بخوره..

فکر میکنم الان نسرین از حرف باران ناراحت بشه اما..با خنده دستش رو به سینه ش

میزنه:

-به خدا دست خودم نیس..یه ساعت چایی نخورم، جیگرم آتیش میگیره..

با خنده ای توام با تعجب، نگاهشون میکنم..عجب!

-برعکس امرانید! آخه اون اصلا چای خور نیس..

دستش رو به سمتم پرت میکنه و آرومتر میگه:

-آره اون کلا اخلاقش و سلیقه هاش با من فرق میکنه..

این رو من هم تایید میکنم..کلا امران با باران و مادرش فرق میکنه..شاید به صادق

خدایامرز رفته!

باران با سینی چای از آشپزخونه بیرون میاد و من در کمال تعجب میبینم که به جای

فنجون، لیوان داخل سینی گذاشته..نسرین با تحسین به دخترش میگه:

-آی دستت درد نکنه..چایی فقط لیوانی میچسبه..

دیگه حرفی نمیزنم و با لبهای جمع شده فقط نگاهشون میکنم.. به سادگی های ذاتی این

زن که هیچ رفتار پیچیده ای نداره.. که راحت حرفش رو میزنه و حسش رو بروز میده.. که

با دخترش به زیبایی ارتباط برقرار می‌کند و انگار این برایش راحت‌ترین کار دنیاست! و حتی با منی که تقریباً اولین برخورد منمونه..

بعد از خوردن چایی و حرفهای معمولی و صمیمانه، مانتو و روسریش رو برمیداره و همراه کیفش توی اتاق امران میذاره.. وقتی اتاق به هم ریخته‌ی امران و اون زیرسیگاری و اون لباسهای نامرتبی که روی تخت و روی زمین افتاده میبینی، نمیتونه جلوی تعجب و کنجکاویش رو بگیره:

-امران اینجا خوابیده بود؟!!

و نمیدونه که این سوالش چقدر افکار ذهنیش رو برای من نمایان می‌کنه.. و من چقدر باید سخت توجیه کنم تا رازهای زن و شوهری رو پنهان نگه دارم!

-آآ نه.. راستش گاهی بعد از ظهرا اینجا میخوابه که.. سرو صدا اذیتش نکنه!

چه توجیهی! کاش دستی هم به سر و روی این اتاق میکشیدم تا اینهمه خجالت زده نشم..

-آهان فکر کردم باهم قهر کردید..

چشمهام از هم باز میشندن.. این زن چقدر راحت حرفش رو میزنه!

لباسی از روی تخت برمیداره و مثلاً میخواد حرف رو عوض کنه:

-از دست این پسر شلخته.. همیشه همینطوری بود تبسم.. همه چی رو میریخت میپاشید،

آخرشم از همه طلبکار بود که چرا اتاقشو مرتب نمیکنیم!

لباس رو از دستش میگیرم و سعی میکنم عادی حرف بزنم:

-ولش کنید.. بعداً خودم مرتب میکنم..

با تمام خودداری، بازهم نمیتونه جلوی کنجکاویش رو بگیره:

-تبسم اوضاع تون خوبه دیگه؟ آره؟؟

لبخند نیم بندی میزنم..یک راه نجات..نیست؟؟

-خوب که..آره خوبه..اممم خوبه!

نفس بلندی میکشه و با تاسف سری تکون میده:

-امران خیلی روزای سختی رو گذرونده..نمیدونم الان بینتون چی میگذره..اما میدونم
سخته که با اخلاقی کنار بیای..وقتی به مادرش میگه که دلش نمیخواد کسی تو خونه ش
رفت و آمد کنه، میفهمم که هنوز به اون آرامشی که میخواد، نرسیده..

بغض برمیگرده..و خیلی ناشیانه سعی میکنم که حرف رو عوض کنم:

-راستی مهلا چرا نیومد؟؟

بازهم با ناراحتی جوابم رو میده:

-از ترس امران دیگه! بیچاره بچه م میترسه جلو چشم امران باشه، یهو یه گیری بهش بده
و یه دعوایی راه بندازه..

عشقی که به مهلا داره رو میشه راحت فهمید..با صدای آرومتری ادامه میده:

-راستش مهلا بهم توضیح داد که..چی شده و چه ماجراهایی پیش اومده..هرچند گذشته
رفته و گفتنش دیگه درست نیس..خب مهلا بچگی کرد دیگه..شاید همه تون جوونی
کردید و عقلتون نرسید..همیشه گفت تقصیر کی بود و بیشتر کی کوتاهی کرد..

دست روی دستم میذاره و میخواد درک حالم رو بهم بفهمونه:

-میدونم خیلی بهت سخت میگیره..حتما تا الان حرف و بگو مگو هم زیاد داشتین..بالاخره
میشه فهمید که بعد اونهمه ماجرا، الان اوضاع چطوریه..اما باور کن از وقتی که امران تو رو
پیش خودش داره، حالش خیلی بهتره..لااقل خیالش راحت که تو باهاشی..

بغض بزرگتر میشه..دلم همون آغوشی که بدو ورودش بهم هدیه داد رو میخواد.. دلم گریه کردن و..درد و دل کردن میخواد.. اما من همیشه سکوت میکنم و همیشه فقط لبخند میزنم:

-سخت نمیگذره..باهم..خوبیم..داریم بهتر هم میشیم و...

لبخند مهربونی میزنه و برای تظاهری که میکنم، تشکر میکنه!

-مرسی که قبول کردی کنارش باشی..امران خیلی سخت میگیره..دست خودش نیس..خیلی حساسه.. الانم چقدر رابطه ش با تو و کلا خودِ تو واسش مهمید که هر جور شده همه چیو زیر پاش گذاشت و تو رو نگه داشت..

آه پر حسرتی میکشه و سرش رو پایین میندازه:

-اون موقع ها هیشکی نمیتونست جای امران باشه و حال و روزشو بفهمه..منم که مادرشم، نتونستم اونطوری که باید درکش کنم..میخواستم از فکر تو بیرون بیاد، نامزدیش با مهلا رو پیش کشیدم..خیلی طول کشید تا بفهمم که کلا از اول خیلی اتفاقا اشتباهی افتاد..

لبهام رو روی هم فشار میدم تا بغض پایین بره..اشتباهات انقدر زیاده که همیشه شمردم..شاید بزرگترین اشتباه از طرف من بود که بی اعتمادی کردم..نمیدونم..شاید هم از طرف امران که زودتر از اینها حالمون رو بهتر نکرد..اون کینه داشت و من بی اعتمادی..و حالا کمی برعکس شده..اصلا اینها نیست..فقط غروره! لعنت به غروری که هردو مون رو نابود کرد..

-من..با امران حالم خوبه.. هرطوری که هست..

نگاهم میکنه و من بغض مادرانه ش رو میفهمم.. دستش رو روی سرم میکشه و من تار میبینمش...

-نمیدونم چه قسمتی بود که به اینجا رسید..اما همه ش خواست خدا بود..همینکه پیش
همید و سعی میکنید درستش کنید،خدارو شکر کنید..شاید امران میتونست زندگی
خودشو بکنه..اما به جون خودش قسم اگه تو برنمیگشتی، هیچوقت دیگه حالش خوب
نمیشد..

با شنیدن صدای گوشیم، معذرت خواهی میکنم و با اشکهایی که قصد ریختن آبروم رو
دارند، تقریبا فرار میکنم..

-بخشید..

نفس بلندی میکشم و از بارانی که نگاهم میکنه، چشم میدزدم و رد میشم.. امروز توی
تظاهر کردن باید زیاده روی کنم..باید بیشتر لبخند بزدم و بیشتر خودم رو شاد نشون بدم..

گوشیم رو از روی اپن برمیدارم..با دیدن اسم دوست..که بعد از مدتها روی صفحه ی
گوشیم افتاده، حرفهای نسرین توی سرم تکرار میشه..مگه میشه با اینهمه خلاء بغض
نکرد؟؟

گوشی رو برمیدارم و توی اتاق خودم میرم..نباید متوجه رفتار سرد بینمون بشند..تماس رو
برقرار میکنم و..اصلا زبونم برای حرف زدن نمیچرخه..هفته هاست که بینمون یک سلام رد
و بدل نشده..

-الو تبسم؟؟

صدای اون بلند و با تردیده..میخواه ببینه صداش میاد یا نه..لبه ی تخت میشینم و با مکث
جواب میدم:

-ببین..!!! چیزه..

اونهم با مکث و البته کمی سرد حرف میزنه:

-صداتو دارم..پیام داده بودی؟؟

به ناخنهای بلند و بدون لاکم خیره میشم..

-آره..مامانت و..باران اومدن خونه مون..

-آره فهمیدم..هنوز نرفتن؟؟

با تعجب و صدای آرومی میگم:

-هنوز یه ساعت نیس که اومدن، کجا برن!؟

-آی بابا!

دهنم جمع میشه..چه ناراضی!

-دارم میام خونه..چیزی لازم نداری؟

این یک جمله..بههم حس زن بودن میده..من واقعا با بعضی جملات به حسی مثل پرواز

میرسم..تبسم بیچاره ی عقده ای!

-اممم..میخوام واسه شام نگهشون دارم..هرچی لازمه، خودت بخر دیگه..

وقتی این جمله رو میگم، صدای اونهم آرومتر میشه..شاید اونهم حس شوهر بودن بهش

دست میده!

-خیله خب..میخوای از بیرون شام بگیرم؟؟

لب میگزم..بعد از مدتتها..یک مکالمه ی معمولی..معمولی، دور از تَنیش..

-نمیخواه خودم درست میکنم..

-زحمت نشه خانومِ خونه؟

غرق خوشی میشم..بهتره بگم، بیچاره تبسم کمبودی!

-مگه هرشب زحمتم میشه؟؟

-اونا که وظیفه ته..

گوشه ی لبم بالا کشیده میشه..اون ادامه میده:

-ببینیم کی به وظیفه ی اصلیت میرسی تبی خانوم؟؟

قلبم فشرده میشه و گرمایی رو پشت گوشهام حس میکنم..یاد دیشب می افتم و اون لمسِ
پراز بی حیاییش..

-یهو دیدی کلا سرد شدما..خواست باشه تو ناز کردن زیاده روی نکنی..

لب میگزوم و سعی میکنم خجالتم رو پنهان کنم:

-وقتی بدم میاد، چه نازی بکنم!؟

صدای تک خنده ش رو میشنوم و بعد صدای شوخیش:

-آخرش تو کف میمونیا..بعد مجبور میشی خودت بیای تحریکم کنی..

صورتم داغ میشه و بی اراده بلند میگم:

-من برم..

-شایدم خودم خفتتو گرفتم..

چشم روی هم فشار میدم..چقدر خسته ست که با اون غرور این حرفها رو میزنه!

-خدافظا!

میخنده و من میفهمم که به حرف زدن نیاز داره..مثل من..هر دو خسته و..دل شکسته و..پر
نیاز و..پر عقده.. و انگار این مرد بی طاقت، میخواد به من و خواسته م اطمینان خاطر بده:

-هرچقدرم بخوام، تا تو نخوای بهم حال نمیده بچه جون..

سکوت میکنم و..اون با مکث خداحافظی میکنه:

-یه ربع دیگه میرسم..خدافظ..

و بدون اینکه منتظر حرفی باشه، تماس رو قطع میکنه..به صفحه ی گوشی نگاه میکنم..فقط چند جمله و اینهمه حس.. خیلی مسخره ست که من و امران زن و شوهریم و این حرفها برامون تازگی داره!

داخل آشپزخونه میشم و با تمام نابلدیم، میخوام باقالی پلو و ماهیچه درست کنم.. اما..واقعا تا به حال باقالی پلو درست نکردم و نمیدونم چطوریه..نگاه ماتم زده م روی باقالی های یکدست و سبز رنگه و دارم فکر میکنم که بهتره به جای این، مرغ درست کنم..یا یک خورشتی که قبلا درست کردم..

-چیکار میکنی تبسم؟؟

با صدای نسرین، با استرس چشم از بسته ی باقالی میگیرم:

-هیچی! میخوام..شام درست کنم..

با لبخند دست روی شونه م میذاره:

-بذار من درست میکنم..

سریع واکنش نشون میدم:

-نه ماما جون خودم درست میکنم..شما بشینید یکم میوه بخورید..

و بسته ی باقالی رو برمیدارم..نه.. از پس این غذا برنميام..

-میخواين چایی درست کنم؟؟

میخنده:

-همین الان خوردم عزیزم..من شام درست کنم، تو برو بشین پیش امران..

-آخه نه..من..

نمیذاره حرفم رو بزخم:

-بعد بیا سالاد درست کن..برو عزیزم..

وقتی ظرف باقالی رو از دستم میگیره، دیگه خجالت میکشم مخالفت کنم..آخه اونوقت باید همین غذایی که مد نظرم بود رو درست کنم و من که بلد نیستم!

-برو بشین منم الان میام..

-آخه اینطوری که نمیشه..

دستش رو پشتم میذاره:

-کاری نیس..زود میذارم میام..باهات کار دارم..

با تعلق چشم ازش میگیرم و از آشپزخونه بیرون میام..با بیرون اومدنم امران به باران میگه:

-پاشو برو اونور بشین..تبی بیا بشین میوه واسم پوست بکن..

من باید با عشق لبخند بزخم و بگم چشم! اما با چشمهای تنگ شده نگاهش میکنم و اون اصلا به روی خودش نمیاره..باران چشم درشت میکنه و با نارضایتی از کنار امران بلند میشه:

-از اول پیشور بودی..

هنوز از جمله کامل از دهنش خارج نشده که نسرین مواخذه گر میگه:

-باران!

باران با لج کوسن رو روی مبل پرت میکنه:

-مامان تقصیر امرانه!

امران بدون توجه به باران، با چشم و ابرو و البته بدون لبخند، اشاره می‌کند که کنارش بشینم..نسرین، باران رو صدا میزنه:

-پاشو بیا این برنجو پاک کن دخترم..

باران آروم میگه:

-باز داره خرم میکنه..

خنده م میگیره..سریع میگم:

-بشین من میرم..

امران با اخم به باران تشر میزنه:

-پاشو برو دیگه!

و رو به من با همون جذبه میگه:

-بیا بگیر بشین دیگه! میوه پوست کندم انقدر ناز کردن داره!؟

من و باران با چشمهای گرد شده به همدیگه نگاه میکنیم..و بعد به امران.. اون اصلا نگاهمون نمیکنه و با اخم به صفحه ی گوشی خیره میشه..باران درحالیکه به آشپزخونه میره، آروم میگه:

-ولش کن پروئه دیگه..

با چشمهای تنگ شده نفسی بیرون میدم و کنار امران میشینم.. پیشدست رو برمیدارم و آروم میگم:

-چی میخوری؟؟

چشم از صفحه ی گوشی نمیگیره:

-هرچی خودت میخوری، واسه منم پوست بکن..

-من چیزی نمیخورم..

گوشیش رو کنارش روی مبل میذاره و خیره بهم، دستش رو از پشتم رد میکنه..لبهام روی هم کیپ میشند.. دستش رو دور شونه م حلقه میکنه و آرام پیچ میزنه:

-تو غلط میکنی..

با خجالت به آشپزخونه نگاه میکنم و خودم رو جمع میکنم:

-چیکار میکنی؟ زشته!

اون اهمیت نمیده و بدون اینکه چشم ازم بگیره، اشاره میکنه:

-میوه پوست بکن باهم بخوریم..

اخم میکنم:

-دستتو بردار!

دستش رو روی شونه م محکمتر میکنه:

-برنمیدارم..چیکار میخوای بکنی؟؟

دهنم جمع میشه..

-فرصت طلب!

-باز میخوای بهت ثابت کنم که حقمه؟؟

یاد بوسه های دیوونه وارش می افتم و داغ میشم..اون میخنده و نگاهی توی صورتم میگردونه:

-بچه پررو! داری تصور میکنی که سرخ و سفید میشی؟؟

با خجالت لبم رو گاز میگیرم و با آرنجم به پهلوش میزنم:

-گشمو!

خنده ش وسعت میگیره:

-همچینم بدت نمیادا! داری در حق خودت ظلم میکنی بیچاره..

سعی میکنم از دستش فرار کنم..نمیذاره و توی گوشم میگه:

-دیشب همچین فرار کردی، ترسیدم بیفتی کله پا بشی.. فکر کردی میخوام ببینم زیر حوله
ت چی قایم کردی؟؟

بیشتر داغ میشم..لعنتی میخواد خواستتم رو به هردو مون ثابت کنه..صداش جدی میشه
وقتی ادامه میده:

-نه دخترِ خوب..فقط میخواستم نشونت بدم که از دست زدن به زخم بدم نمیاد..

نگاهش میکنم..و توی چشمه‌هاش موجی از ناراحتی رو میبینم..

-آگه تو آدم باشی و حالمو با کارا و حرفات به هم نزن..

آب گلوم رو فرو میدم و پر کینه میگم:

-خودت خواستی که حالتو به هم بزخم..

نفس بلندی میکشه و بازهم نگاهش رو همراه با ناراحتی توی صورتم میگردونه:

-کاش بلد بودی که چطوری از خودت دفاع کنی..اونطوری انقدر دلم نمیسوخت..

چونه م جمع میشه..من واقعا توی این یک مورد، بی استعدادم و همیشه خرابی به بار
میارم..اون میفهمه؟؟

-آخه چرا انقدر خری؟؟آگه یکم اون زبونتو میچرخوندی و حرفاتو میزدی، الان وضعمون
این نبود..

نمیخوام بغض کنم و دلم فرار کردن میخواد:

-بذار برم به مامان نسرين کمک کنم..

لبخند محوی روی لبش میشینه و میفهمم که این لبخند هم با ناراحتی همراهه:

-مامان نسرينت به کمک جقل بچه نیاز نداره..فعلا به شوهرت برس...

کلمه ی "شوهر" توی ذهنم بزرگ و بزرگتر میشه..آخه چي من و امران به زن و شوهرها میخوره؟؟

برای فرار از نگاهش و ندیدن حرفهای نگاهش..برای مسلط شدن به بغض دائمی توی گلوم..برای کمی نفس کشیدن، پرتقالی از توی ظرف میوه برمیدارم و شروع به پوست کندن میکنم..سنگینی نگاهش رو حس میکنم..پرتقال رو تار میبینم و میخوام هرطور که هست، حواسم رو پرت کنم..چقدر حرف نگفته مونده و چقدر دردهای مرحم نشده.. و چقدرتر، ظلم های بخشیده نشده..

بی اراده ست وقتی دهن باز میکنم و حرف دلم رو میگم:

-چقدر ظلم کردیم و..چقدر هنوز باید بگذره تا بتونیم بخشیم..

دستش رو نوازش وار روی بازوم میکشه و با مهربونی میگه:

-من اهل بخشش نیستم تبسم..

چونه م میلرزه..پره های پرتقال رو کنار هم میچینم و از نگاه کردن بهش امتناع میکنم..

-اما تو! توئه بی زبون و مظلوم..که همیشه به جای توضیح دادن، نیش میزنی و زبون درازی میکنی..من بیچاره ام که نمیتونم ازت بگذرم و بیخیالت بشم..هرچقدرم نتونم ببخشم، باز جای تو فقط پیش منه..

دم گوشم آرومتر ادامه میده:

-یکم رفتار تو درست کن تا بتونم راحتتر سر کنم..

مثلا میخواد چیکار کنم؟! برای آدمی که اهل بخشش نیست، اجازه ی نزدیک شدن بدم؟؟
مگه من رو نمیشناسه!؟

-اگه نمیتونی ببخشی..ازم توقع نداشته باش که بتونم رفتار بهتری داشته باشم..

بشقاب رو به سمتش میگیرم و هنوز هم نگاهم به پره‌های پرتقاله:

-چون منم باید ببخشم و فراموش کنم..

نگاه تار شده م رو بالا میکشم و با اخم میگم:

-منم..به اندازه ی کافی بهونه دارم که بتونم تا آخر عمر نبخشم..

نفس بلند میکشه و با اخم میگه:

-قیافه تو اینطوری نکن..خوشم نمیاد مظلوم میشی..

بغضم داره میشکنه..

-بذار برم..

دستش رو دور شونه م محکمتر میکنه:

-خودت درستش کن..خب؟؟

تک خنده م با ناراحتی همراهه:

-چطوری!!؟

کلافه ست و این دوری به شدت اذیتش میکنه:

-نمیدونم..خودت یه جووری حالمونو خوب کن دیگه..

-چطوری حالمون خوب بشه وقتی حتی نمیتونیم درباره ی مشکلاتمون حرف بزنینم؟؟

خیلی سطحی میگذره:

-ما الان هیچ مشکلی نداریم..فقط یکم از هم دوریم که اونم تقصیر توئه..

با تعجب نگاهش میکنم..اون به شدت عصبیه:

-دیگه دارم خسته میشم..هرشب همین بساطه..انگار نه انگار که زن و شوهریم..از صدا

غریبه بدتر رفتار میکنیم..

ابرویی بالا میدم و تایید میکنم:

-یادت رفته که بدت میومد و حالت به هم میخورد!؟

میخواد جوابم رو بده که نمیذارم:

-مشکل اصلی ما میدونی چیه؟؟ اینکه تو نمیتونی بخشی و منم نمیتونم با کسی که هنوز

ازم کینه داره، رفتار بهتری داشته باشم..

اخم میکنه:

-آگه ازت کینه داشتم که الان سر به تنت نبود بچه جون؟؟ با اون کارایی که کردی و

حرفایی که زدی، باید بدترین بلاها رو سرت میاوردم..

میخوام بگم که با شکستتم بدترین لحظه ها رو واسم ساختی..نمیذاره:

-من میخوام همه چی یادم بره، تو باز میخوای بازش کنی و یاد من بیاری که چطوری گوه

زدی به حال و روزم..حرف نمیزنی..توضیح نمیدی..معذرت خواهی هم که نمیکنی..از یه

طرفم که با اون تیپ و لباس میای جلو من میرقصی و بعد مثل مار نیش میزنی و میری تو

اتاق خودت! که ثابت کنی حتی اگه ازت بدمم بیاد، باز همه جوهره منو تو دستت میچرخونی..

نگاه بهت زده و عصبیم بین چشمه‌هاش جابجا میشه..اون حال خوبی نداره وقتی ادامه میده:

-حالا کی بیشتر کینه داره تبسم؟؟؟ تو که هرشب دوری میکنی و نمیذاری بهت نزدیک بشم، یا منی که میخوام هرجوری هست همه چیو بریزم دور و یکم پیش خود تو آرامش بگیرم؟؟

کلافه از حرفهایی که میدونم تا حدودی درسته و از طرفی حرفهاییه که اون به خاطر حال خودش میزنه، با مکت میگم:

-تو..تو فقط دنبال رابطه ای! دیگه اصلا واست اهمیت نداره که...

میون حرفم با اعصاب خرابتر، آرومتر میگه:

-احمق! اگه من دنبال رابطه بودم که همون شب اول بهش میرسیدم! وقتی اونطوری جلو در لخت جلوم وایساده بودی، نمیتونستم به هیچی اهمیت ندم و کار خودمو بکنم؟؟ تو این سه ماه نمیتونستم پیام تو اتاقت و بدون اینکه چیزی رو در نظر بگیرم، ازت استفاده کنم؟! استفاده چیه؟؟ مگه حقم نیس؟؟ چه مانعی واسم بود؟؟ زخم بودی، هیچ اعتراضی هم نمیتونستی بکنی.. تازه وظیفه تم بود که تمکین کنی!

دندونهام رو با حرص رو هم فشار میدم:

-چون بدت میومد! بدت...میومد! امران!

از اعصاب خرابش، گرما از تنش ساطع میشه و خیلی سریع میگه:

-چون اینطوری نمیخواستم! نمیفهمی؟! مگه الان بدم میاد؟؟ الان چرا نمیخوام؟؟؟

نفس بلندش رو فوت میکنه و کمی آرومتر میگه:

چون میخواستم هر دو مون آرومتر بشیم.. که تو! تو یه ذره آرامش بگیری و فکر نکنی که میخوام با این چیزا، کاراتو تلافی کنم.. که تو رو واسه یه شب دو شب خوابیدن نمیخوام دختره ی احمق.. که ارزش همین یکی واسم بیشتر از همه ست و نمیخوام با فکر خراب اولین رابطه مون شروع بشه و.. بعدا تا آخر عمر حسرتش تو دلمون بمونه.. نمیخواستم با همون اولی، زده بشی و تا آخرش از رابطه با من حالت بد بشه..

چقدر فکرش با اون چیزی که نشون میده، فرق داره و من اصلا به این چیزها فکر هم نکرده بودم! دستش رو برمیداره.. من احساس سرما میکنم.. نگاه بهت زده م روی کلافگیش مونده.. دستش رو لای موهاش میکشه و گردنش رو فشار میده.. و به سختی سعی میکنه آرامشش رو برگردونه:

-آره من بدم میومد! بهت گفته بودم دیگه.. گفتم وقت لازمه تا یادم بره.. گفتم انقدر دور نشو.. انقدر با خودت و من لج نکن.. بذار با خودم کنار بیام.. یکم ذهنمو راست و ریس کنم.. یکم یادم بره.. هی تو اون خراب شده خودتو حبس نکن که اعصاب منو بریزی به هم.. همه ی اینا رو بهت گفتم دیگه نه؟؟؟
کجخندی میزنم و با تعجب و کینه میگم:

-منم به خاطر خودِ تو دور شدم! که تو با اون فکر خرابت آروم بشی! که مثلا با خودت کنار بیای و هی به من نگی که حاله به هم میخوره! الان مشکلات چیه؟؟
با اخم پر حرصی نگاهم میکنه:

-تو اصلا فرصت دادی که یه ذره فکرم آروم بگیره؟؟؟ از همون روز اول هر دفعه یه جور مسخره بازی درآوردی که گند بزنی به حاله.. از روز اولی که پاتو گذاشتی تو این خونه، جوری رفتار کردی که انگار دارم شکنجه ت میکنم.. هی مظلوم بازی درآوردی.. هی تیریب حرف شنوی برداشتی.. هی هر دفعه یه جوری لج منو با کارات درآوردی و...

میون حرفش با عادی ترین لحن ممکن میگم:

-تو اخلاق منو میدونی امران..انقدر بیخودی ازم ایراد نگیر..من فقط همونطوری شدم که خودت ازم خواستی..

و شمرده شمره تاکید میکنم:

-من..بلد نیستم..با کسی که ازم کینه داره و جووری نگاهم میکنه که انگار داره حالش به هم میخوره، درست برخورد کنم! لطف کن قبل از اینکه منو رفتارمو ببینی، طرز رفتار خودتو در نظر بگیر..خودت گفتی که بهم حق میدی اینطوری رفتار کنم..چون اخلاق تو درست حسابی نبود..

نفس بلندی میکشم و با نزدیک شدن باران، حرفم رو تموم میکنم:

-خاطرم از فکر تو جمع نیس امران..میدونی که حق دارم..

امران سکوت میکنه و با چشمهای جمع شده بهم خیره میشه..و این نگاه خیره نشون میده که فکرش به شدت درگیره..

نگاه جدیم رو ازش میگیرم و به بارانی که جلومون می ایسته، نگاه میکنم..باران نگاهی بین من و امران جابجا میکنه و با مکث میگه:

-آآآ تبسم..دستمال مرطوب داری؟

جلوی نگاه خیره ی امران و نگاه کنجکاوی باران، از جا بلند میشم:

-آره عزیزم بیا بدم..

وارد اتاقم میشم و از روی میز لوازم آرایش، بسته ی دستمال مرطوب رو برمیدارم و به سمتش میگیرم:

-بیا باران..

هنوز هم با تعجب و کنجکاوی نگاهم میکنه و رفتار ساده ی این دختر کمی اذیت کننده
ست..

-چیزی شده تبسم؟

با لبخندی خودم رو به نفهمی میزنم:

-نه! واسه چی؟؟

با چشمهای گشاد شده، شونه ای بالا میده:

-همینطوری.. آخه فکر کردم با امران دارید بحث میکنید..

دستی توی هوا تکون میدم و بیشتر میخندم:

-نه بابا داشتیم حرف میزدیم..

و خیلی سریع از کنارش رد میشم و از اتاق خارج میشم.. امروز باید تظاهر کنم و امران
داره کارم رو سخت میکنه.. با نگاهی که بهش میندازم، میبینم که توی فکر فرو رفته.. دلم
میگیره.. چقدر زمان لازمه تا یک مکالمه ی بدون جنجال داشته باشیم.. فکر میکنم بهتره
همه چی حل بشه تا به آرامش برسیم..

میخوام به سمت آشپزخونه برم که نسرین از آشپزخونه خارج میشه و رو به من با لبخند
میگه:

-بیا بشین.. فعلا کاری نیس که بخوای انجام بدی..

دهنم رو به سختی میجنبونم:

-ببخشید تو زحمت افتادید..

دستش رو پشتم میذاره و به سمت پذیرایی هدایت میکنه:

-کاری نکردم..

با اشاره ش به نشستیم، میبینم که باید دوباره کنار امران بشینم:

-بشین عزیزم..هروقت شام حاضر شد، باهم وسایل شامو میچینیم..

لبخند نیم بندی میزنم و به اجبار میشینم.. امران حتی سرش رو به سمتم برنمیگردونه و من میفهمم که هنوز فکرش درگیره..

نسرین با کیسه ها و بسته هایی که بدو ورودشون توی دستشون دیده بودم، به سمت ما میاد.. و در همون حین بلند میگه:

-باران اون دوتا بسته رو بیار عزیزم..

-باشه ماما الان میارم..

نگاهی به بسته ها میکنم و نگاهی هم به نسرین..اون کنارمون روی مبل تکی میشینه و نگاهش رو که با لبخند همراهه، بین من و امران جابجا میکنه..به سختی جواب لبخندش رو میدم و نگاهی به امران میندازم..بازهم نگاهم نمیکنه..

-امران مادر کجایی؟؟

نفس بلند امران قلبم رو میلرزونه.. خسته به نظر میرسه وقتی میگه:

-هیمنجام..

آب گلوم رو پایین میدم و نگاهش نمیکنم..وقتی نیم خیز میشه تا بره، مادرش اعتراض میکنه:

-کجا میری؟؟

زیاد توجه نمیکنه و بلند میشه:

-یه هوا بخورم، برمیگردم..

-عه بشین دیگه..

بی حوصله ست:

-میام حالا..

به سمت اتاق من میره و من از پشت نگاهش میکنم..اعتراضی برای وارد شدنش به حریم خصوصیم نیست و من فکر میکنم الان بیتاب یک نخ سیگاره..وارد شدنش به اتاق، هم زمان میشه با بیرون اومدن باران..امران در رو میبندد و باران با تعجب به در بسته نگاه میکنه:

-باز چش شد این؟؟

نفسی که میخواد آه بشه رو توی سینه حبس میکنم و با لبخند از شوهری که اهل بخشش نیست، دفاع میکنم:

-خیلی خسته س..یکم استراحت کنه، باز برمیگرده..

نگاهم روی در میمونه و خدا میدونه که چقدر خودم از این دوری آزرده میشم..

به هدیه های نفیس و زیبایی که نسرین بهم میدد، نگاه میکنم.. با هر هدیه غرق خوشی میشم.. و چه احساسی بالاتر از مورد قبول واقع شدن و خواسته شدن، من رو آروم میکنه؟؟

لباسهایی که کاملا مشخصه برای انتخاب هرکدوم وقت صرف شده و جواهراتی که شاید با سلیقه ی من جور نباشند..اما همین که برای شخص من خریداری شده ند و حسن نیت نسرین رو نشون میدند، برام با ارزشه..کاش امران هم بود و میدید که چطور با چند هدیه که نشون دهنده ی عروس بودنم برای مادرشه، غرق لذت میشم و به سختی میتونم لبخندم رو جمع کنم..

-دستتون درد نکنه ماما! خیلی قشنگن!!

با شرمندگی لبخند میزنه:

فقط یه جبران کوچیک واسه کم کاریِ این مدته..باور کن نمیخواستیم اینطوری بشه..اصلا برنامه این نبود..

مادرِ امران امروز برام مادری کرده و من خجالت زدگیش رو نمیخوام!

-این حرفا چیه مامان جان؟؟ کدوم کم کاری؟؟

نفسش مثل آه میشه:

-میدونم که واست کم گذاشتیم تبسم.. حقت بود یه جشن مفصل بگیریم..به خدا آرزوم دیدن عروسیِ امران بود.. اما انقدر همه چی یهویی شد که نفهمیدیم داریم چیکار میکنیم..همه چی هول هولکی شد..میدونی که..اوضاعِ همه به هم ریخته بود..امرانم که صبر نمیکرد..

حرف زدن سخته و من که اهل حرفهای قشنگ نیستم..

-شما که خواستین جشن بگیرین..من نخواستم..باور کنید اصلا مهم نیس..میدونم که اوضاعِ خوبی نبود..

باران از ته دل میگه:

-داداشم خیلی عجله داشت که تو رو بیاره پیش خودش..

انقدر با حس این حرف رو میزنه که خنده م میگیره!

-دیوونه!!

با دهن جمع شده نگاهم میکنه..با خنده چشم ازش میگیرم و به نیم ستِ مروارید که توی دستمه، نگاه میکنم..این یکی رو بیشتر از همه دوست دارم..

-چقدر قشنگه..شرمنده م کردین..

نسرين با عشق میگه:

-این انتخاب مهلاس..بچه م صدتا مغازه رفت و اومد تا اینو انتخاب کنه..

چه حس مادرانه ای به مهلا داره..فکر کنم مهلا با وجود نسرین اصلا کمبود مادر رو حس نمیکنه..

به پیراهنِ راسته ی سفید رنگ نگاه میکنم..فکر میکنم به این ست مروارید بیاد!

-اینم انتخاب مهلاس؟؟

باران سریع میگه:

-نه اینو من انتخاب کردم..قشنگه؟؟؟

خنده م وسعت میگیره:

-آره خیلی..دستت درد نکنه..

ذوق میکنه:

-پس پاشو بپوش ببینم تو تنت چطوره!

چشم درشت میکنم:

-الان؟!

دو دستش رو روی دستم میذاره:

-آره الان بپوش! تو رو خدا!!! ببینم بهت میاد یا نه..

اخم ریزی میکنم و با خنده میگم:

-معلومه که بهم میاد!

دستم رو میکشه:

-پس پاشو بپوش..باشه؟؟ بپوش دیگه!

انقدر اصرار بچگونه، من رو متحیر میکنه..

-پاشووو! جون باران پاشو بیوشش دیگه!

بهت زده میخندم و به اجبار بلند میشم:

-خیله خب قسم نده!

شیطنت بار میخنده:

-برو تو اتاقت بیوش، بیا ببینیم چطوریه..

دهنم باز میمونه.. با نگاه منتظر هردو، دهنم رو میبندم و به سختی چشم از شون

میگیرم.. حالا.. باید توی اتاقتی برم که امران هست!؟

-چیزه.. باشه.. اممم..

باران بلند میشه و خودش من رو به سمت اتاقت هل میده:

-زودباش دیگه تبسم...

لبم رو میون دندونهام میکشم:

-خیله خب میرم.. آخه.. امران خوابه میتروسم بیدار شه..

قبل از اینکه به خودم پیام، باران دستگیره رو میکشه:

-خواب نیس بابا.. زود بیوش بیا..

و بدون توجه به خشک زدگیم، من رو تقریبا داخل اتاقت هل میده.. و قبل از اینکه در رو

ببنده، پچ پچ وار و با شیطنت میگه:

-وای فکر کنم شب اینجا بمونیم!

چشمهام گرد میشند.. اون میخنده و چشمکی میزنه:

-الکی مثلا لوله ی خونه مون ترکیده، خونه رو آب برداشته!

با خنده ی پرشیطنت باران، در بسته میشه و من وسط اتاق میمونم..نمیتونم تعجب نکنم و ..نمیتونم فکرم رو متمرکز کنم..رفتار باران نشون میده که از سرد بودن رابطه ی من و امران بوهایی بردندا!

بوی سیگار به مشامم میرسه.. و من حضورش رو..نگاهش رو..و اخم کمرنگش رو به وضوح حس میکنم..

پیراهن کوتاه سفید رنگ توی دستم مونده و نمیدونم چیکار کنم.. به سختی نگاهم رو از در میکنم و..با نفس بلندی سرم رو پایین میندازم..لب روی هم فشار میدم..ثانیه ها طول میکشه تا به خودم مسلط بشم و برگردم..

برمیگردم و..میبینم که روی تخت من به صورت نیمه خوابیده دراز کشیده و نگاهم میکنه..و با رکابی مشکی و تمیز،اندام موزونش رو به نمایش گذاشته.. پاهای کشیده ش یکی جمع و یکی دراز، و توی یک دستش سیگار و یک دستش بالای سرش..که با دیدن من، دستش رو از بالای سرش برمیداره و کمی متعجب نگاهم میکنه.. و کمی عصبی.. و فکر میکنم منتظره تا دلیل اومدنم به اتاق رو بگم..

با مکث لبخند مسخره ای میزنم و دستم رو بالاتر میگیرم:

-مامانت..واسم یه عالمه کادو گرفته..

نگاهش بین دست و صورتم میگرده..چشم ازم میگیره و سیگار رو روی همون کتاب ادبیاتم خاموش میکنه.. و در همون حین میگه:

-مبارکه..

اعتراضی نیست فقط..باران عوضی!

-این پیراهن سلیقه ی بارانه..

ابرویی بالا میده و معمولی میگه:

-خوشگله..

سکوت میکنم.. اون کجخندی شبیه به پوزخند روی لبش میشینه:

-لابد ازت خواست که بپوشیش..

لبخند ماسیده رو جمع میکنم و سرم رو به تایید بالا و پایین میکنم:

-دقیقا همینو ازم خواست..

چشم ازم میگیره و به همون خنده ش وسعت میده:

-عجب بیشرفی شده این باران!

لب میگزیم.. قلبم میکوبه و من با این پیراهن چیکار کنم؟؟ اون نمیداره زیاد فکر کنم:

-حالا چیکار کنیم تبی من؟؟

نگاهش نشون میده که از من و افکارم خوشش نمیاد.. چشم تنگ میکنه و ادامه میده:

-باران چه نفهمه که گوشتو سپرده دست گربه.. نمیگه یه وقت درسته قورت میدما.. آخه نیس که فقط تو فکر رابطه ام و دنبال یه فرصتم که ازت سواستفاده کنم! یهو دیدی همینجا خفتت کردم و...

با اخم و ناراحتی میون حرفش میگم:

-إمران!!

با نفس گرفته ای توی چشمهام براق میشه:

-کوفت!

چشم روی هم میذارم و سعی میکنم به خودم مسلط بشم..با نفس بلندی چشم باز میکنم
و رو بهش میگم:

-خیله خب..باشه من حرفمو پس میگیرم،خوبه؟؟

پیراهن رو روی تخت میذارم و در همون حین ادامه میدم:

-تو شوهرمی..پس همه جوهره حق با توئه و سواستفاده ای در کار نیس! منم..باید با شوهرم
راحتتر ازین حرفا باشم..

چشمهای تنگ شده ش نشون میده که ازم حرص داره و شاید هم متنفره..با وجود خجالت
و قلبی که میلرزه، چشم ازش میگیرم و لبه ی تاپم رو بالا میکشم..

-چه اهمیتی داره که هنوز همدیگه رو نبخشیدیم؟

تاپ رو از تنم درمیارم..نگاهش رو حس میکنم و روم همیشه که نگاهش کنم.. پیراهن
دکلته ی لعنتی!! باید تا کجا پیش برم؟؟؟

-نمیخواه خودتو بکشی..این مدلی که حرف میزنی، کلا واسم از ارزش میفته..

لبم رو گاز میگیرم و بیشتر خجالت میکشم..اون پشتش رو به من میکنه و آرومتر میگه:

-هنوز انقدر بدبخت نشدم که رابطه ی ج.ن.سی واسم اولویت داشته باشه..

از پشت نگاهش میکنم..از دست خودم و خودش ناراحت میشم..از قضاوتهای بیرحمانه ی
خودم و حرفهای نفرت بار اون..و گاهی..گاهی چقدر همین حرفها واسم با ارزش میشه و در
اوج ناراحتی، لبخند آرامش بخشی روی لبم میاره..امران هیچوقت دنبال رابطه نبود که اگر
بود، توی همون ویلای شمال بهترین موقعیت بود که بزرگترین نامردی رو در حقم
بکنه..گاهی باید غرورش رو ستود که این غرور، اجازه ی زیر پا گذاشتن اصولش رو بهش
نمیده..

لباسهام رو از تنم درمیارم و اون با نگاه نکردنش، بازهم فرصتی میده برای بهتر شدن اوضاع..و با همین نگاه نکردن، مردونگیش رو بهم ثابت میکنه..

پیراهن دکلمه ی سفید رنگ رو تنم میکنم و نفس بلندش رو میشنوم..دلَم برای اینهمه خودداریش میره..برای یک مرد چی سخت تر از اینکه زنش، محرمش و عشقش کنارش باشه و اون به خاطر احترام گذاشتن به خاطر جمع نبودن، ازش بگذره!

زیپ پیراهن باز میمونه و تمام تلاشم برای بستنش، بی نتیجه..خجالت بار میخندم و به دختر پر تردید توی آینه نگاه میکنم..موهای بافته شده م رو باز میکنم و دورم میریزم..موهای قهوه ای و ساده ای که حالا کمی موج شده.. با بُرس کمی مرتبشون میکنم و صندلهای شیری رنگ ساده ای که هما برام خریده بود، پام میکنم..بالاخره خجالت رو کنار میزنم و قدمهای آروم رو به سمت تخت میکشم..باید از شوهرم، مغرورترین مرد زندگیم، و البته معتمدترین مرد زندگیم بخوام که کمکم کنه..لبه ی تخت میشینم و انگشتهام رو توی هم میچلونم..ثانیه ها میگذره تا بتونم زبونم رو توی دهنم بچرخونم:

-امران...

دیگه صدای نفس کشیدنش نیاد..

-امم همیشه کمک کنی زیپ پیراهنمو بکشم بالا؟؟

بازهم سکوت میکنه و فکر میکنم داره با خودش کلنجار میره! از دستِ تبسمِ دیوونه ش چیکار کنه!؟

-خودم نمیتونم..ینی دستم بیشتر ازین نمیرسه..

چند ثانیه ای طول میکشه تا در جا تکون بخوره و نفس بلندی بکشه..مثلا خواب بود و من مزاحمش شدم! میشینه و دستهایش رو لای موهایش میکشه:

-آی بابا!

به سختی لبخند پر خجالت‌م رو جمع میکنم..نگاهم میکنه.. و نگاهش..خواستنی و لعنتی و عصبیه! نفسش رو بیرون فوت میکنه و روی تخت خودش رو به سمتم میکشه:
-تو روحت..

چشم میدزدم.. دستش رو روی شونه هام میذاره و با کمی خشونت پشتم رو به سمتم خودش برمیگردونه:
-برگرد ببینم!

تنم مور مور میشه..به انگشتهام خیره میشم و..از قضاوتم به شدت پشیمونم..چطور میتونه انقدر قشنگ خودداری کنه؟؟؟

دو طرف پیراهن رو روی هم میکشه که باعث میشه صاف تر بشینم..زیپ لباس رو خیلی راحت بالا میکشه و غر میزنه:
-روز به روز داری لاغرتر میشی..درست حسابی غذا بخور دیگه..

سرم رو پایینتر میندازم..دیگه..نه لمس دستهایش رو حس میکنم، و نه تگون خوردنش رو..کمی..مکث..کمی سکوت..کمی ایستادن زمان..کمی فقط شنیدن نفسهایش..کم کم ضربان قلبم بالا میره..اگر الان..همین الان به دو سال پیش برگردم، تمام دار و ندارم رو خرجش میکنم تا کنارم بمونه..فقط اگر برگردیم و هیچ کینه و دلخوری وجود نداشته باشه..

وقتی دستش روی موهام میشینه، تمام حسرت‌های دنیا توی دلم جمع میشه..موهام رو کنار میزنه..بغض میکنم.. بوسه ای نرم و آروم، درست میون دو کتفم میذاره..بی طاقت چشم میبندم..بغض بزرگتر میشه و قلبم به شدت میکوبه.. بوسه ای طولانی و لبهایی که روی پوستم حرکتی نمیکنند..و بالاخره با نفس بلندی عقب میکشه..و خیلی سریع از روی تخت بلند میشه و بدون اینکه نگاهم کنه، خش گرفته میگه:

-زود بیا بیرون..

نگاهم بالا کشیده همیشه و اون با قدمهای بلند ازم دور میشه و از اتاق خارج میشه.. با بسته شدن در، نگاهم رو بالا میکشم.. خیره به در بسته، بغضم رو پایین میدم.. امشب زیادی سخت میگذره..

پیراهن کوتاه و راسته ای که جنس ماتی داره، به زیبایی روی تنم نشسته.. قسمت پهلوهای پیراهن از جنس توره و چاک خیلی کوتاهی هم پشتش داره.. نفس بلندی میکشم و سخته که امشب رو با نگاهِ امران و بغض های خودم بگذرونم..

وقتی در رو باز میکنم و بیرون میرم، با تعجب میبینم که سفره ای روی زمین پهنه و باران داره وسایل شام رو میچینه..

-اینجا؟!!!

صدای متعجبم باعث میشه که برگردند و نگاهم کنند.. هرچند امران با مکث کوتاهی چشم ازم میگیره.. اما باران ذوق زده به لباسی که تنمه، نگاه میکنه:

-چقدر بهت میاد تبسم! مامان بیا عروستو ببینش..

نسرین با دیس برنج از آشپزخونه خارج میشه و درحالیکه به سمت سفره میره، با لبخند نگاهم میکنه:

-آره خیلی تو تنت قشنگه.. مبارکت باشه..

خجالت میکشم.. و دلم میخواد همین تحسین رو از امران هم دریافت کنم ولی... بیخیال..

-ممنون.. دستتون درد نکنه..

باران با همون خنده رو به امران میگه:

-امران بهش میاد مگه نه؟؟

امران نگاهم میکنه و..من یاد لمس کوتاهش توی اتاق می افتم..

-هوممم خوشگله..

یک جوری میشم..باران افتخار میکنه:

-سلیقه م حرف نداره..

امران با کجخندی از جا بلند میشه:

-سلیقه ی تو رو نگفتم..

به دهن جمع شده ی باران توجه نمیکنه و رو به من، بدون لبخند چشملی میزنه:

-سلیقه ی خودمو گفتم..

غرق خوشی میشم و با خجالت، موهام رو پشت گوشم میزنم..صدای باران بلند میشه:

-اوهووو!

نسرین سالاد خورشت ماهیچه رو وسط سفره میذاره و با خنده میگه:

-لان جای مهلا خالی بود که یه سوت بلند بالا بزنه..

برای اینکه از خجالت رها بشم، جلوتر میرم و رو به نسرین میگم:

-امشب خیلی تو زحمت افتادین..میذاشتین رو همون میز میچیدم..

-زحمتی نبود عزیزم..امران دوس داشت رو زمین بخوریم..

نگاه گذرایی به امرانی که توی آشپزخونه درحال خشک کردن دستهاشه، میندازم.. روی

زمین غذا خوردن رو دوست داره؟؟؟ فکر میکنم من تاحالا این دور همی رو تجربه نکرده م!

نشستن کنار امران..اونهم روی زمین..خوردن باقالی پلو و ماهیچه ی خوشمزه ای که

نسرین درست کرده..محبت های زیرپوستی امران..غذا کشیدنش..دوغ ریختنش..و گوشت

اضافه ای که توی بشقابم میذاره.. شوخی های بچگونه ی باران..قربون صدقه های گاه و بیگاه نسرين که نثار بچه هاش میکنه..و عشقی که بی دریغ خرج بچه هاش میکنه و این وسط من هم بهره میبرم.. سادگی شون..بُرانی کم و خوشمزه ای که در آخر، سرش بین باران و امران دعوا شد و باران با برداشتن کل محتوای ظرف، امران رو مغلوب کرد..صمیمیت بکری که برام تازگی داشت و گاهی من رو پر از ذوق و حیرت میکرد و گاهی پر از حسرت..همه و همه تجربه هایی بود که برای اولین بار توی زندگیم نصیبم شد..تجربه هایی به مراتب شیرین تر و متفاوت تر از تمام دور همی های خانوادگی..

وقتی ساعت از دوازده شب میگذره، به این نتیجه میرسم که باران شوخی نکرده و قراره شب اینجا بمونند.. توی دلم ماتم میگیرم..وای خدا حالا چی میشه؟؟ فکر کنم امشب باید با امرن سر کنم! نگاه گاه و بیگاه امران که بین ساعت و مادرش میگرده، با کمی تعجب همراهه..نمیدونه که قراره شب بمونند؟؟

حرف زدن با نسرين و باران سرگرم کننده ست.. و این حرف زدنهایی که گاهی با خاله زنک بازی قاطی میشه، حس خوبی بهم میده..مجبور نیستم حرف بزوم و خدارو شکر میکنم که انگار همیشه حرف برای گفتن دارند..

نگاهی به ساعت میندازم و وقتی میبینم نزدیک به یک شبه، فنجون چاییم رو روی میز میذارم..بالاخره باید یک جوری بشه دیگه..

-هروقت خواستین بخوابین، تعارف نکنینا! هر جا راحتین بگید جاتونو آماده کنم..

نگاه یکپهویی امران نشون میده که تعجب کرده..

-شب میمونید!؟

وای که امران گاهی چقدر زیادی بی تعارف میشه..اخم ریزی به امران میکنم:

-بله میمونن امران جان!

نسرین تعارف میکنه:

-مرسی عزیزم..دیگه واسه چی شب بمونیم؟ میریم خونه..

در جوابش سریع میگم:

-نه دیگه این وقت شب کجا برید؟؟ بمونید ما هم خوشحال میشیم..

و رو به امران میگم:

-مگه نه امران؟؟

امران دستی توی هوا تگون میده:

-چی بگم..بمونید که منم یه بار دیگه حاضر نشم شما رو برسونم..

با این جواب دادنش!

باران با نیشخندی میگه:

-آخه زحمتتون میشه..

برای این دخترِ سرتق چشم درشت میکنم:

-نترس زحمتی نیس..یه لقمه خوابه دیگه..

باران از خدا خواسته میگه:

-باشه پس میمونیم..

نسرین رو به باران صداس رو جدی میگه:

-باران!

باران با دهن جمع شده نگاهش میکنه:

-نمونیم؟

وقتی نسرين با اخم سکوت میکنه، یعنی راضيه که بمونند!

-آخجون تا صبح با تبسم حرف ميزنيم!

امران اعتراض میکنه:

-من خوابم مياد..سرو صدا نميکنيا!

باران دهني براش کج میکنه..من به اتاقش اشاره میکنم:

-خب تو برو بخواب..

چشم از چشمهای تنگ شده ی امران میگیرم و با خنده رو به باران میگم:

-ما ميريم تو اتاق من، سه تايی تا صبح حرف ميزنيم..

باران و نسرين با چشمهای درشت شده نگاهم میکنند..مات ميشم..حرف بدی زد؟!باران با

سادگی، دليل تعجبش رو به زبون مياره:

-اتاق تو؟!مگه شما پيش هم نميخوابيد؟!!

دهنم جمع ميشه..نسرين اخم میکنه:

-باران!!

-جدی پيش هم نميخوابيد؟!!

دخترک فوضول! دندونهام روی هم قفل ميشند و به سختی لبخندی ميزنم:

-منظورم اين بود که..امران امشب تنها تو اون اتاق بخوابه و..ما تا صبح با هم حرف بزويم..

هنوز هم طرز نگاهشون با شک همراهه و سکوتشون اذیتم میکنه..نميدونم ديگه چی بگم

که صدای امران بلند ميشه:

-لازم نکرده! پاشو بریم بخوابیم..

به یک آن قلبم میریزه و با چشمهای گشاد شده نگاهش میکنم..به مردی که دست به کمر و طلبکارانه داره نگاهم میکنه..از یک طرف میخوام نفس راحتی به خاطر حرفی که زد بکشم و از طرفی نفسم برای شبی باید کنار امران سر کنم، بند میاد!
-آخه..الان..

نسرین نمیذاره توجیهی بیارم:

-پاشو تبسم جان..پاشو برو بخواب که امرانم خوابش ببره..

نمیدونم چرا خجالت میکشم..مگه من و امران زن و شوهر نیستیم؟! چرا این چیزها برام انقدر تازگی داره؟! چرا هنوز بعد از نزدیک به سه سال، انقدر غریبه ایم؟؟
-پاشو عزیزم..

لبی با زبون تر میکنم و سعی میکنم زیر نگاه منتظر امران، عادی رفتار کنم..

-پس..شما تو اتاق ما بخوابید..ما میریم تو اتاق ام..تو اون اتاق سمت چپ..

باران لبخند دندون نمایی میزنه:

-شما برید تو اتاق خودتون..ما اونجا راحت میخوابیم..

و نسرین تایید میکنه:

-آره عزیزم..بلند شو برو شوهرت منتظر وایساده..

به اجبار بلند میشم..

-پس..چیزی لازم ندارین؟؟؟

-نه هرچی خواستیم، خودمون بر میداریم..

امران چشم ازم میگیره و دیگه منتظر نیمونه..وقتی داخل اتاق میشه، من دوباره به
نسرین و باران نگاه میکنم:

-آگه چیزی لازم داشتن حتما بهم بگین..

باران میخنده:

-برو بخواب تبسم!

لبخندی روی لبم میارم:

-شب بخیر..

چشم ازشون میگیرم و..با قدمهای آرام به سمت اتاقم میرم..همون اتاق سمت راست..همون
اتاقی که اولین روز برای من تعیین شد و از همون روز تا الان..امران حق پا گذاشتن توش
رو نداشت..

نفسم رو حبس میکنم و داخل اتاق میشم..از اینکه امشب هیچ جوره مثل شبهای قبل
نمیگذره، حس متفاوتی دارم.. اِمران چه حسی داره!؟

با نگاهی گذرا متوجه میشم که داخل اتاق نیست.. پرده ی حریر کنار رفته و من میفهمم
که برای تنها گذاشتنم، به تراس رفته.. به در بسته تکیه میدم..فکر میکنم برای اونهم کمی
سخت و متفاوته..امشب رو چطوری میگذرونیم!؟

وقتی دقیقه ها میگذرند و اون داخل نمیاد، با خودم فکر میکنم که به خاطر راحت بودن
من..یا کنار اومدن من..یا لباس عوض کردن من..و به هر حال، به خاطر من الان توی سرما
ایستاده و داخل اتاق نمیشه..

از این اوضاع ناراحتم و امشب دیگه دنبال اذیت کردنش نیستم..وقتی بهم میگه که به
خاطر آرامشم نزدیکم نمیشه، دیگه نمیتونم برخورد بیرحمانه تری داشته باشم..

پیراهنم رو با یک پیراهن نخی که مدل رکابی داره، عوض میکنم..بلندی پیراهن تا چند سانت بالای زانو میرسه..سفید و تمیز، با یک عکس پیشی دوست داشتنی سیاه..از تیپ ساده م راضی ام و من میونه ی خوبی با لباس خواب ندارم..حس میکنم تورها و حریرهای لباس خوابهای آنچنانی، پوست تنم رو میخورند..

دیگه منتظر امران نمیشم و اصلا نمیخوام نگاه آواره و حرکات آواره ترم رو ببینه..اتاق رو تاریک میکنم و روی تخت..جای همیشگیم که تقریبا وسط تخته، دراز میکشم.. شاید اینطوری اونهم احساس راحتی بیشتری کنه و یک گوشه کناری بخوابه..پوف بلندی میکشم و چشم میبندم..فکر کنم ناخواسته بازهم اذیتش میکنم!

نمیدونم چقدر میگذره..اما چشمهام از بس روی هم فشرده شدند، درد میکنند..هیچ جوره خوابم نمیبره و نوری که از تراس توی اتاق میتابه، بیشتر کلافه م میکنه.. پتو رو بالاتر میکشم..و سعی میکنم به هیچی توجه نکنم و فقط بخوابم..میشه!؟

شاید نزدیک به یک ساعت میگذره تا وارد اتاق بشه..ناخودآگاه قلبم میریزه..میخوام تکون نخورم..میخوام چشمهام همینطور بسته باشه و میخوام نفسهام ریتم آرومی داشته باشند..اما سنگینی نگاهش رو با تمام وجود حس میکنم و این باعث میشه که اصلا نتونم آرام بگیرم..

توی تاریک و روشن اتاق، تمام تنم خشک شده و دلم میخواد کمی جابجا بشم..بوی سیگار و ..بوی عطرش روی متکایی که چند ساعت پیش روش خوابیده بود، قلبم رو بیتاب میکنه..

و من میترسم! میترسم که اتفاقی بیفته و حرفی زده نشه و بخشیدنی در کار نباشه و نگاهی عوض بشه و..وای خدا لعنت به این فکر خراب! من با اونهمه اطمینانی که امران بهم داده، بازهم بدبینم؟! خب..من به خودم هم اعتماد ندارم و میترسم امشب خواستتم رو با همه ی فکرها و نبخشیدن ها تاخت بزنم..

توی افکار خودم غرقم و با پلکهای ناسازگارم، درگیر.. و این وسط امرانه و یک سکوت و یک نگاه مستقیم.. حتی چشم بسته هم میتونم جنس نگاهش رو تشخیص بدم.. از همون نگاههای لعنتی که قلبم رو به شدت به بازی میگیره..

وقتی سنگینی وزنش لبه ی تخت رو پایین میکشه، تمام تنم سفت میشه.. کی باور میکنه که ما بیشتر از سه ماهه توی یک خونه ایم و انقدر غریبه؟!

نفس بلندی که بیرون میده، نشون دهنده ی خیلی حس هاست.. خیلی حرفهای نگفته و خیلی دلتنگی های توی دل مونده.. نمیدونم.. شاید هم دلخوری باشه و نبخشیدن باشه و کینه.. کاش لحظه ای چشم باز میکردم و میدیدمش.. مگه دیدن بیچارگیش آرزوی من نبود؟؟ پس چرا نمیتونم این لحظه ی بزرگ رو ببینم و لذت ببرم؟! وای خدای من.. چرا بغض دارم؟؟

-تبی...

انقدر آروم صدام میزنه که نفسم میره.. چه آرامش پر از تشویشی.. روی تخت جابجا میشه.. شاید نزدیکتر.. آخه من همه جوره حسش میکنم.. درست روبروی منه، همین سمت چپ.. که من به پهلو سمت چپ خوابیدم و پلکهای نامردم دارند در حقم خیانت میکنند..

کف دستش رو صورتم میشینه.. در جا تگون میخورم.. کمی دستش سرده و من به جای اینکه سردم بشه، گرمتر میشم.. و این گرما تا چشمهام نفوذ میکنند و پلکهام رو روی هم فشار میدم.. قلب دیوونه م رو چیکار کنم؟؟

-میدونی که گاهی.. یه چیزایی یادم میاد که حالم ازت به هم میخوره؟؟

آب گلوم رو همراه با بغض فرو میدم.. هنوز هم گاهی یاد یک چیزهایی می افته..

-هرچی فکر میکنم، نمیفهمم که چطوری انقدر خر شدی و حرف اون بی ناموسو باور کردی..

تلخ حرف میزنه و..شاید حق داره..نمیدونم..دستش رو نوازش وار روی گونه م میکشه و آرومتر میگه:

-من آدمیم که فیلم تو رو..اونم اون فیلمی که فقطو فقط مال من بود، به کس دیگه بدم؟!!

قلبم پاره میشه..من..باور کردم..حالا هرطوری بود، باور کردم که امران باهام بد کرده..

-من تو رو بکشونم تو کافیشاپ که یکی دیگه رو واست تایید کنم؟!!

چرا؟! واقعا چرا باور کردم؟! کی باعثش بود؟؟ خودش؟! تورج؟! یا حماقتهای من؟؟

کمی جابجا میشه و انگشتهاش رو نوازش وار روی موهام میکشه..حالا فکر میکنم نیمه

خوابیده، دراز کشیده و آرنجش رو عصای سرش کرده..نگاهش نزدیکتره..نفسه‌هاش رو بهتر

میشنوم..و موجی از هوا که موقع پیچ کردنش، توی صورتم میخوره:

-درباره ی من چی فکر میکردی احمق؟!!

انگشتهاش لای موهام میمونه و موهام کمی کشیده میشه:

-من انقدر بی ناموسم؟!!

بی اراده ست که چونه م میلرزه..

-چطوری ببخشم وقتی الانم فکرش تو سرم میاد، میخوام بکشم؟!!

تم جمع میشه..میدونه که از کینه هاش میترسم؟! میدونه که از خیلی چیزها میترسم؟؟

که بیشتر از هر چیزی از طرز فکرش و تنهایی میترسم؟؟

انگشتهاش رو روی صورتم میکشه.. روی گونه م..روی چونه ی جمع شده م..

-خودتو مظلوم نکن..دللم واست نمیسوزه تبسم..

لبهام هم جمع میشند..من دلسوزی میخوام؟!!

-چقدر باید بگذره تا یه شب آرامش داشته باشیم؟؟

خدا کنه از پلکهای بسته م اشک بیرون نریزه.. انگشتش رو روی لبهای جمع شده م میکشه و سعی میکنه لبهام رو کش بده:

-گفتم مظلوم نشو! به جاش یه کاری کن حالمون خوب بشه..

قلبم بنای بیقراری میذاره.. نمیتونم.. واقعا دیگه نمیتونم طاقت بیارم و همینطور چشم بسته، جون بدم.. چشم باز میکنم و.. درست روبروی صورتم میبینمش.. نزدیک.. خیلی نزدیک.. نگاهم بین چشمهای عصبی و خمارش جابجا میشه.. تمام بغض های دنیا رو دارم و بازهم به سختی به خودم مسلط میشم..

-دفترچه مو نخون.. باشه؟؟؟

لبخند تلخی میزنه.. آروم و تلخ و عصبی..

-خفه شو تبی من..

نگاهم روی چشمهایش میمونه.. انقدر دوست دارم که دلیل تک تک سرد بودنهایش رو بفهمم.. انقدر دوست دارم که بفهمم چی باعث شد انقدر یکهوایی و راحت رابطه مون خراب بشه.. انقدر دوست دارم بدونم که اون توجیح کثافت از کجا خصوصی ترین رفتارهای من رو فهمیده.. ناراحتم.. و با یادآوری اتفاقات پشت سر هم و وحشتناکی که افتاد، عصبی میشم و بغض میکنم.. باید سر کی خالی کنم وقتی خودِ امران دنیای دلخوری رو ازم داره؟!!

-اون.. نمیدونم چرا باهام این کارو کرد.. اما من اون لحظه انقدر چیزا دیدم.. انقدر ترسیده بودم.. انقدر تو سرد بودی و بد رفتار میکردی که..

آب گلوم رو دوباره پایین میدم و دل شکسته و عصبانی میگم:

-اون لحظه ها که بدترین حالو داشتتم، تنهام گذاشتی.. من.. به خودم حق میدم که اشتباه کردم.. چون هیشکی نبود که منو از اشتباه دربیاره..

اون هم عصبانیه.. و بیشتر از اون، متنفر.. دستش روی چونه م سفت میشه و توی صورتتم میغره:

-خودت عقل نداشتی؟! نمیتونستی یکم پا رو غرورت بذاری و یه پیام به من بدی؟!!

بی طاقت با بغض جواب میدم:

-نه نداشتتم! وقتی تو سرد شدی..وقتی کلا رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی، من دیوونه شدم! میفهمی؟! کلا عقلمو از دست دادم..به خاطر تو! به خاطر تو زندگی مو خراب کردم..

دستش رو روی شونه م و میذاره و تکونم میده:

-نگو به خاطر من تبسم!! بگو به خاطر غرورت! به خاطر اون غرور کثافتت..

دستم رو به سینه ش میزنم:

-توام به خاطر غرورت منو تنها گذاشتی! به خاطر غرورت گذاشتی تو اشتباه بمونم و حال و روز هرروز بدتر از دیروز بشه! تو منو میشناختی..میدیدی که چطوری دارم عذاب میکشم..اما بازم..فقط دنبال تنبیه و تلافی کردن بودی!

موهام رو از پشت میون پنجه ش میکشه و پر دردتر و عصبانی تر میگه:

-حقته!! میفهمی احمق؟! حقت بود! باهام بد کردی!بهم بی اعتمادی کردی! من و کل اون رابطه که داشت هرروز بهتر میشد، به دوتا حرف مفت اون حرومزاده فروختی! حقت بود که بدتر از اینا سرت بیاد..حقت بود کلا بیخیالت بشم و دیگه سمت نیام..حقت بود خب؟!!

اصلا حقت بود بمیری!

نفسم میره و هق میزنم..

-حقم نبود عوضی! حقم نبود وقتی فهمیدی اشتباه کردم، منو بسپاری دست اون کثافت که نمیدونم واسه چی این کارو با من کرد! چه عقده ای از من داشت که زندگیمو اینطوری خراب کرد! حقم نبود همه ی چیزای خوبی که به سختی واسه خودم جمع کرده بودم، ازم

بگیری و بگی لیاقتم همینه.. فقط من اشتباه کردم؟! فقط منی که نتونستم حرفمو بزمن اشتباه کردم؟! تو این وسط کلا بی تقصیری؟؟؟

لب بسته، فکش رو جمع میکنه.. نفسهای سنگینی که از بینی میکشه، نشون میده که به شدت حالش خرابه.. سکوت بینمون.. صدای نفسهایش.. هق زدنهای خفه ی من.. انگشتهاش که میون موهام مونده و... نگاهی که هزاران خواستن و نخواستن رو باهم داره.. خدایا تا کی؟! -آره منم اشتباه کردم.. فقط یه اشتباه کردم..

میفهمم که از گفتنش هم متنفره ولی.. بالاخره به سختی میگه:

-اشتباهم این بود که بیخودی اعتماد کردم.. بینی بیخودی!! از بیخودی هم اونورتر! پیش یه دزد ناموس که فکر میکردم عموی منه، یکی دو جمله درباره ت حرف زدم! یکی دو جمله! وقتی دید دارم فیلم تو رو که تو بارون گرفتم نگاه میکنم، کنجکاوی کرد و.. به شوخی و خنده انداخت..

رگ پیشونیش بیرون میزنه و صورتش سرخ میشه.. من بهت زده، میترسم..

-لعنت به من! تقصیر منه.. همه ش تقصیر منه!! کلا تقصیر منه که ناموسم از دستم رفت.. نمیدونم از کی پشت سرم وایساده بود و به صفحه ی گوشیم نگاه میکرد.. نمیدونم چی دید.. چی شنید.. چی فهمید.. فقط وقتی فهمیدم هست، فیلمو قطع کردم.. کنجکاوی کرد و با شوخی و خنده ازم پرسید.. فقط گفتم که این یکی واسه من با همه فرق داره.. تو.. درباره ی تو گفتم.. درباره ی تو.. که واسه من با همه فرق داری و اجازه نمیدم فیلمتو ببینه.. چرا گفتم!!؟ چرا اصلا درباره ی تو بهش گفتم!!؟ مگه ندیده بودم که با هزار تا دختر رابطه داره و حتی به نامزد خودشم رحم نمیکنه!!؟ چرا گفتم تبسم؟؟؟

من متحیر میمونم..همین؟! فقط همین؟! یک فیلم که نمیدونم چطوری دست تورج افتاد و یکی دو جمله که امران درباره ی من گفت.. همین؟! آخه چرا؟! چه کینه ای از من و امران داشت که انقدر بی رحمانه با زندگی مون بازی کرد؟! بغض میکنه..مرد من برای این اشتباه بغض میکنه و من دارم میبینم که چقدر حالش از یادآوری این اشتباه بد میشه..

چرا ازش گذشتم؟! چرا همون موقع که طناب دارو دور گردنش انداختم، زیر چهارپایه نزدم تا یه عمر با آرامش زندگی مو بکنم؟؟؟

اینطور دیدنش من رو دیوونه میکنه..به خدا نمیتونم انقدر داغون ببینمش..دستم رو بالا میارم و روی گونه ش میذارم..نمیخوام چشمه‌هاش برق بزنه..نمیخوام..اصلا نمیخوام من رو ببخشه..فقط حال خودش خوب باشه..وقتی میبینم که صورتش از اعصاب میلرزه، بی طاقت میگم:

امران..ولش کن! باشه؟؟ اصلا ولش کن..بذار بمونه بعدا درباره ش حرف میزنیم..خب؟؟

نگاهم میکنه..من بغض چشمه‌هاش رو میبینم و میخوام بمیرم..با نگاهی که خواهش ازش مباره، سرم رو بالا و پایین میکنم:

باشه؟؟ ولش کن..بیا یه مدت به هم فرصت بدیم..

نفس بلندی میکشه و سبیک گلویش بالا و پایین میشه..دستش روی موهام به نوازش درمیاد و خش گرفته میگه:

من چطوری آروم شم وقتی هرشب به خاطر اون دو جمله حرف زدن، اعصابم به هم میریزه..

چقدر عذابی که میکشه، بیشتر از منه..دستم رو روی گونه ش محکم میکنم..

-الان..همه چی تموم شده..من الان پیشتم..خب؟! الان پیش همیم..فقط یکم زمان میبره تا همه چی عادی بشه..

تک خنده ش پر از درده وقتی میگه:

-عادی بشه..

نفس بلندش رو به یکباره بیرون میده:

-عادی میشه!

صورتش رو جلو میاره و یکهوایی لب روی لبهام میذاره..نفسم بند میادا! بدون اینکه حرکتی بکنه، نفس بلندی میکشه.. چند ثانیه ی بعد، عقب میکشه و با حرص میگه:

-بازم فرصت..که عادی بشه..

نفس گرفته، به چشمه‌هاش نگاه میکنم..اون اخم داره و نگاهِ خمارش پر از درده.. بازهم لب روی لبهام میذاره و بازهم بدون هیچ حرکتی لبش رو روی لبم فشار میده.. و بازهم چند ثانیه ی بعد، عقب میکشه و خیره به لبهام میگه:

-آروم میشیم..بالاخره که باید ببخشم نه؟؟

-امران..

اینبار صورتش رو جلو میکشه و نزدیک به صورتم، آرومتر میگه:

-یه مدت فرصت میدیم..شاید حرف زدیم، شایدم بیخیال شدیم..اما..دیگه نمیخوام زیادی دور بشیم..

و با آرامش لب روی لبهام میذاره.. چشمهام روی هم فشرده میشند..با هر بوسه ای، قلبم میلرزه..دسته‌هاش رو دورم حلقه میکنه و من رو تنش میچسبونه.. و با حس تر و آرومتر و دیوونه وار تر میبوسه..موهام رو نوازش میکنه..پشتم رو..گاهی آروم، گاهی تند و پر از

دلتنگی..و من زیر رگبار بوسه هاش، بارها و بارها زندگی رو تجربه میکنم.. کم کم..بی اراده و بی طاقت، همراهیش میکنم..و اون حتی فرصتی برای کمی نفس کشیدن نمیده.. امشب زندگی کردن رو..با تمام نبخشیدن ها و تمام ناراحتی ها و تمام اشتباه ها، از سر میگیرم..

نگاهم رو از بخاری که دیگه از توی لیوان چایی بلند نمیشه، میگیرم..نگاه خالی و بی روحم بالا کشیده میشه..سمت یک عصر زمستونی..هوایی که سرده و برفی که بند اومده..

دستم روی زانوهای جمع شده م قفل شده و من این تراس ساکت و آرام رو دوست دارم..میتونم ساعتها بشینم و به آسمون ابری و زمستونی نگاه کنم..تا وقتی که شب بشه و شاید دوباره برفی بباره..

کمی زیادی سرده..اما من به سرما فکر نمیکنم..کلانها به سرما فکر میکنم، نه به برفی که بند اومد.. و نه به عصر زمستون و نه آسمونی نیمه ابری..و نه حتی خورشیدی که داره پاینتر میره و هیچ گرمایی نداره..چایی دست نخورده سرد شد و اون هم مهم نیست..

پیامی صدای گوشیم رو بلند میکنه..نگاهم از خورشید پشت ابر کنده نمیشه..یا مهلاست، یا اکرم..شاید هم باران..یا نسرين..شاید هم علیرضا باشه و حالی از پرسیده باشه..چرا امران اهل پیام دادن نیست؟؟؟

خب..امران اهل خیلی چیزها نیست..بزرگترین چیزی که ازش یادمه اینه که..امران اهل بخشش نیست..

نفسم رو سنگین بیرون میفرستم..به یک هفته ی اخیر فکر میکنم..واقعا اهل بخشش نیست؟؟ شاید نباشه ولی..من دارم میبینم که چقدر داره تلاشش رو میکنه که همه چی رو فراموش کنه و من رو هم وادار به فراموشی کنه..اما..

اما امان از بعضی لحظه ها..بعضی لحظه هایی که یکهو یک خاطره رو به یادمون میارند..بعضی لحظه هایی که باعث میشند ذهنمون به عقب کشیده بشه و چیزهایی که نباید، واسمون مرور بشه..

بازهم پیامی میاد و..شاید همای دلتنگ و نگران باشه..بیخیال..

امران..امران من..مرد آشفته و آروم این روزهام..مرد مهربون و دیوونه ی این شبهام..مرد دلتنگ و دلگرفته م..مرد صبور و پر کینه م..امرانِ عصبی و ساکت م..

چقدر داره تلاش میکنه که خوب باشه و گاهی چقدر ناموفقه..چقدر گاهی توی فکر فرو میره و چقدر گاهی دلش میخواد حرف بزیم..و چقدر گاهی از حرف زدنِ من حس میگیره و گاهی چقدر از حرف زدنم کلافه میشه..گاهی چقدر دیوونه وار محبت میکنه و گاهی چقدر دلش میخواد دور باشه و..توی حال خودش باشه..

و گاهی..همون لحظه های وحشتناک میرسه که باعث میشه خاطره ای مرور بشه و کینه ای نمایان بشه و نبخشیدنی دهن کجی کنه..هرچند اِمرانِ من سعی میکنه اصلا به رومون نیاره و با خنده..یا سکوت..یا حتی عوض کردن حرف..یا حتی دور شدن، به اعصابش مسلط بشه و من رو آزار نده..

یک وقتیایی خوب پیش میره..خیلی خوب..یک وقتیایی من زندگی میکنم..یک وقتیایی که باهم سر میز شام میشینیم و امران برای اینکه دو قاشق اضافی تر غذا بخورم، بهم زور میگیره..یا وقتیایی که ازم میخواد کنارش بشینم و باهم فیلم تماشا کنیم..یا وقتیایی نفس گیر تری که من توی آغوشش به شدت فشرده میشم و اون هرچقدر محکمتر میون دستهایش فشارم میده، انگار دلتنگ تر میشه..

و اما..یک وقتیایی..یک وقتیایی خوب نیست..ترسناکه..امران رو نمیگم ها! افکارش رو نمیگم..بعضی نگاههاش رو نمیگم..بعضی سکوت هاش.. یک قسمتهایی از زندگی رو نمیگم.. وقتیایی که..اون توی فکره و حوصله نداره..یا وقتیایی که یک جور دیگه ای نگاه میکنه..یک وقتیایی از نگاهش نفرت و دلخوری میباره..یک وقتیایی حتی از نزدیک شدن بهم هم امتناع میکنه.. یک وقتیایی..من خوابم و اون روی مبل توی اتاقم میشینه و با سیگاری که دود میکنه، تو فکر فرو میره..من خوابم ولی..سنگینی نگاهش رو حس

میکنم..افکارش رو حس میکنم..بد دلی و کینه ش رو حس میکنم.. و من از این لحظه ها
میترسم..

هرچند این لحظه ها نسبت به لحظه های خوب و پراز حسمون خیلی کمه..هرچند گاهی
در طول روز، شاید یک دقیقه هم پیش نیاد..هرچند امران داره سعیش رو میکنه و من هم
واقعا دارم تلاش میکنم.. اما میترسم..میترسم که فرصت تموم بشه و هیچی درست
نشه..میترسم تا آخر عمر یک گوشه ی قلبش کدر بمونه..میترسم امران نتونه به هجوم
افکار منفی و کشنده ش غالب بشه و..من عکس العمل بدتری نشون بدم..

من از خودم هم میترسم..واقعا میترسم که کم بیارم..میترسم یک وقت توی درگیری های
ذهنی اون، حرفی بزnm یا کاری کنم که هر دو مون اذیت بشیم.. میترسم تمام خوب
بودنهایش رو نادیده بگیرم و یکهو نامردی کنم..میترسم..نتونم صبوری کنم و بازهم غرور
باعث نابودیم بشه..

دلم برای امران بیچاره ای که داره به سختی تلاشش رو میکنه تا خوب بمونه، میسوزه..دلم
برای خودم هم میسوزه که..هیچی بلد نیستم..وقتی دور میشه و عصبی میشه و چیزی
اذیتش میکنه، نمیتونم نزدیکش بشم و..از پس زده شدن میترسم..نمیتونم آرومش کنم و
از طرز نگاهش میترسم..نمیتونم دواي دردهاش باشم و از درد بودن خودم میترسم..من
فقط تلاش میکنم که باشم همین!

و اون چقدر سخت..اون لحظه ها رو تنهایی پشت سر میذاره و دوباره به سمتم میاد..دوباره
با دلتنگی من رو توی آغوشش له میکنه و بوسه بارونم میکنه.. و دوباره و دوباره و دوباره
به خودش و من اطمینان میده که:

"تو فقط تبی منی..تبی احمق من! تو هیچی بلد نیستی..بی تجربه ی منی..دختر پاک من..نفس من..نفس امران..جیگر خانوم امران..تو اجازه نمیدی هیشکی بهت دست بزنه، من میدونم..تو فقط غلط زیادی کردی و لجبازی کردی..قرار شد به هم فرصت بدیم دیگه..کنار میام..بالاخره کنار میام و آروم میشم..تو باشی، من آرومم..فقط با تو..فقط با زن خودم..هرچقدرم کثافت باشی، بازم پیش خودمی..بالاخره با خودم کنار میام و کثافت کاریتو میبخشم تبی من"

و من بغض کرده، توی آغوشش میمونم و هیچی نمیگم..اجازه میدم هرچی خواست بگه و هرچقدر خواست، با وجودم آروم بشه.. که من فقط یک تن نحیف دارم و یک قلب دیوونه که فقط برای اون میتپه..و با خودم میگم که شاید اینطوری بیشتر اطمینان خاطر پیدا میکنه که من هستم..فقط برای اون..فقط تبی احمق اون..

با صدای زنگ مخصوص، دیگه نمیتونم به آسمونی که داره سیاه میشه، نگاه کنم..اسم دوست همیشه من رو به رفتارهای متفاوت وادار میکنه..

امران مهربون من اینروزها قبل از اومدنش به خونه زنگ میزنه و از خانوم خونه ش میپرسه که چیزی نیاز داره یا نه..لبخند روی لبمه و من چند لحظه ی کوتاه بد رو به خاطر تمام لحظه های خوبی که داره سعی میکنه بسازه، فراموش میکنم..

-سلام..

صدای عادی و آرومش برای من یک دنیاست:

-سلام تبی خانوم..خوبی؟؟

نفسم با آرامش همراهه..من هم باید برای بهتر شدن، تلاش کنم..

-مرسی..خسته نباشی..

حس میکنم اونهم آرامش داره وقتی جوابم رو میده:

-قربون زنِ خونه..دارم میام، چیزی لازم نداری؟؟

لبخندم وسعت میگیره..

-چیزی که لازم ندارم..فقط یکم پیاز بگیر که سالاد شیرازی درست کنم..

-باشه..شام چی درست کردی؟؟

سرم رو روی زانوم میذارم و مثل یک زن، برای شوهرم خودشیرینی میکنم..

-استامبولی..دوس داری؟؟

اون هم مثل یک شوهر شکمو میگه:

-آره خیلی گشنمه..بذار ته دیگش برشته بشه..

من عاشق همین مکالمه های به ظاهر معمولی هستم..

-خودت چیزی نمیخواهی؟؟

-اممم نه دیگه..مرسی..

برای اولین بار میگه:

-باید باهم بریم خرید..

سرشار از ذوق میشم و چی لذت بخش تر از یک خرید دو نفره برای یک خونه ی

مشترک؟؟

-اوهوم..

-خیله خب..پیاز میخرم خدافظ..

بازهم نفسی آروم و بازهم موجی از زندگی:

-مرسی خدافظ..

گوشی و لیوان چایی رو برمیدارم و به خونه میرم.. به خاطر همین مکالمه های معمولیه که عشق رو لحظه به لحظه تجربه میکنم و برای تلاش بیشتر امیدوار میشم.. باید به استقبال شوهرم برم..

باید هرطور که هست، تمام لحظه هامون رو زندگی کنیم.. حتی اگر گاهی بعضی خاطرات آزارمون بدنند..

حتی اگر یادآوری اون قرار کافیشاپ از ذهنمون نره.. و اون سیاست بزرگی که تورج برای خراب کردن زندگی مون به کار گرفت..

سارا.. اسمی که روزها و شبها توی ذهنم مونده بود و نمیفهمیدم که چرا اون روز از زبون امران این اسم رو شنیدم..

و حالا.. همین سه شب پیش فهمیدم که سارا فقط یک بهونه بود که امران ساده ی من برای عموش واسطه گری کنه.. اون هم برای سارایی که دوست تبسمه و تورج عاشقش شده! بیچاره سارا که اصلا روحش هم خبر نداشت..

وقتی امران با بدترین حال برام توضیح داد، من بی اراده و پر نفرت اشک میریختم.. تورج به امران گفته بود که عاشق سارایی شده که دوست تبسمه.. و تبسم به خاطر اینکه فکر کرده تورج مزاحمشه، باهاش بحث کرده و اجازه نداده که به سارا نزدیک بشه.. و این وسط از امران خواسته که اون رو تایید کنه تا من با سارا صحبت کنم و دیگه مانعی برای نزدیک شدن تورج بهش نباشم!

لعنتی.. تا دنیا دنیاست، نمیبخشمش.. کاش امران بفهمه که من هرلحظه بیشتر از قبل از این نامرد متنفر میشم.. کاش واقعا بفهمه که هیچ خاطره ای نبوده و حتی هیچ لمسی هم نبوده.. کاش دلش رو تا همیشه باهام صاف کنه.. کاش بتونم اینبار رو برای هردو مون کاری کنم..

وقتی به استقبالش میرم، بلوز و شلوار راحتی تمیزی توی تنمه..ساده..ساده مثل حرکاتم..ساده مثل نگاهم..مثل حرف زدتم..در رو براش باز میکنم و تمام سعیم اینه که لبخند صورتم رو پر کنه..و صدام خالی از افکار مخرب و پرغرور باشه:

-سلام خسته نباشی!

اون هم لبخند داره..و من میفهممش..وقتی دستش رو دور شونه م حلقه میکنه و پر از دلتنگی من رو توی آغوشش میگیره، میخواد تمام افکار منفی رو پس بزنه..

-مرسی تبی خانوم..

فکر میکنم امروز ساعتها با ذهن آشفته ش کلنجار رفته که حالا آرومه..بوسه ای روی موهای بسته شده م میداره و من با لبخند چشم میبندم..

-چرا انقدر سردی؟؟

سری کج میکنم و دستهای سردم رو توی آستین بلندم پنهان میکنم:

-یکم تو تراس نشستم..

کیسه های خرید رو توی آشپزخونه میداره و در همون حین میگه:

-تو این سرما؟؟ نمیگی سرما میخوری؟؟

نگرانیش رو دوست دارم..

-نه سرد نبود..لباس گرم پوشیده بودم..

لپم رو میکشه:

-حوصله ت سر رفته بود؟؟

حوصله م؟! نه واقعا..فقط فکرم مشغول بود..

-نه..هوای تراسو دوس دارم..به خصوص که برف هم اومده بود و..

نمیدونم چه فکری میکنه که میون حرفم میگه:

-یه چند روز دیگه باهم میریم بیرون..

چند روز دیگه یعنی..چند روز دیگه ای که شاید همه چی درست شده باشه..خب..این امیدوارم میکنه و بهم حس خوبی میده..

-تا تو شامو آماده کنی، من برم یه دوش بگیرم..

سری براش تگون میدم..اون میره دوش بگیره و من مشغول جابجا کردن خریدها میشم..سالاد شیرازی درست میکنم..میز رو برای دو نفر میچینم..و ته دیگ استامبولی رو برشته تر میکنم..

سر میز شام گاهی حرفهای معمولی میزنیم و من نمیخوام به موهای نمدارش که صورتش رو جذابتر کرده، نگاه کنم.. یعنی نگاه میکنم ولی..نه اونقدر طولانی که غرق بشم..قرار شده ساده باشم و ساده بگیرم..

و من راضی ام..راضی به ساده بودنم..توی این مدتی که به هم فرصت دادیم تا همه چی درست بشه، نمیخوام اذیتش کنم..نمیخوام طوری بشه که برای هردو مون سخت بشه..و این رو میدونم که حتی با سادگی هام هم، اون سخت میگذرونه..چهار ماه از زندگی مشترکمون میگذره و خب..حق داره.. برای من سخته، برای اون به مراتب بیشتر..

و البته..فکر میکنم اون هم از ساده بودنم راضی به نظر میرسه! راضیه چون میبینه که قصد آزارش رو ندارم..راضیه چون میبینه که هنوز بعضی افکارش اذیتش میکنه.. راضیه چون میدونه که من هم دنبال درست شدن رابطه مون هستم..

اما..گاهی اوقات نوع راضی بودنش فرق میکنه..راضیه چون خودش هم هیچ تمایلی به نزدیک شدن نداره..از همون گاهی های لعنتی که با دیدِ لعنتی و افکار لعنتی ترش همراهه..همون گاهی هایی که من رو میکشه..

وقتی میبینم که به حالت نیمه خوابیده روی مبل راحتی لم داده و به صفحه ی تلویزیون خیره شده، ناخواسته دلم برای تنهائیش میره..و فکر میکنم باید بهترین کار رو برای بهتر شدن حالمون بکنم..

ظرف پسته های مغز شده رو جلوش روی میز میذارم..چشم از صفحه ی تلویزیون نمیگیره و کمی نیم خیز میشه.. و جایی برای نشستنم باز میکنه:
-بیا بشین..

لحظه ای جلوش می ایستم..وقتی به کنارش اشاره میکنه، لبخندی روی لبهای جمع شده م میارم و کنارش میشینم..کنارش، گوشه ی مبل سه نفره..بدون حرف سرش رو روی زانوهام میذاره و دوباره به صفحه ی تلویزیون خیره میشه..نگاهم روش میمونه..روی صورت خسته و سبزه های تیره ی خمارش و موهای نمدارش..بی اراده لبخند میزنم و برای بودنش خدا رو شکر میکنم..

-امران..

بدون اینکه نگاهم کنه، آرام و کوتاه میگه:

-جون..

قلبم میریزه..دلم برای این کلمه ی کوتاه تنگ شده بود و من چند وقت بود که توی حسرتش مونده بودم..نفس بلندی میکشتم و دستم رو روی موهای حرکت میدم..اخم ریزی بین ابروهای میشینه و فکر میکنم عادت نداره..انگشتهام رو لای موهای میکشتم..وقتی سکوت طولانی میشه، نفس بلندی میکشه و خش گرفته میگه:

-نکن، حال نمیده..

دستم روی موهایش از حرکت می ایسته..میخوام دستم رو عقب بکشم که دستم رو میگیره
و روی سینه ش میذاره..

-اصلا هیچی حال نمیده..

دلَم برای غم صداش میگیره..عصبیه من میفهمم..اما به ظاهر، آروم...

-به مامان بابات میگفتی یه شب میومدن خونه مون..

دستم روی سینه شه و ریتم تند ضربان قلبش رو میفهمم..

-باشه میگم..

نگاه گذرایی بهم میندازه:

-هرچند خوشم نمیاد..

مات میمونم..

-چرا؟!

دهنش بالا کشیده میشه و دستم رو توی دستش فشار میده:

-گاهی مثل مامانت میشی..

و وقتی این رو میگه، به راحتی میفهمم که خوشش نمیاد..حرص و کینه ای که سعی

میکنه زیر ظاهر آرومش پنهان کنه، من رو میترسونه..

-من نمیدونم به مامانت چیکار داشتم که وقتی منو میدید، انگار داره دشمنشو میبینه..

نگاهم میکنه و..چشمهایش درد و نفرت داره:

-من کاری کرده بودم تبی؟؟

نگاه مات شده م روی چشمهاش میمونه..من چی بگم؟؟؟ هما به خاطر اینکه من داشتم
عوض میشدم، از امران بیزار شده بود..و فکر میکرد دارم از دست میرم!

امرآن چشم ازم میگیره و بی هدف به صفحه ی تلویزیون نگاه میکنه:

-مامانت خیلی زور زد که رابطه ی منو تو رو خراب کنه..

پر از بغض، دهنم رو میبندم..میخوام از فکر گذشته ها بیرونش کنم، اما سخته..

-ولش کن..حالا که دیگه گذشته..

اون توجه نمیکنه:

-فکر کرد الان بری خارج یا مدیر بشی،چه گلی میخوای به سر خودت و اونا بزنی..

با محکم شدن فکّش لبم رو گاز میگیرم..نمیتونه فراموش کنه..

-هرروز هرروز زنگ میزد به من یه مشت حرف مفت میزد و اعصاب منو میریخت به هم..

-اینطوری حرف نزن امرآن..

پوزخندی میزنه:

-هی تهدید تهدید که دست از سر دختر من بردار و میرم ازت شکایت میکنم و دخترم

خواستگار داره و ایران نمیونیم و هزارتا چرت و پرت دیگه..

دستش رو فشار میدم:

-امرآن!

تیز نگاهم میکنه:

-از توام بدم میاد!! وقتایی که باید دهن باز کنی، لال میشی و موقعی که نباید حرف بزنی،

دو متر زبون درمیاری و منو درسته قورت میدی..

بلند میشه میشینه و سرش رو میون دستهایش میگیره:

-اصلا هرچی میکشم، از بی زبونی توئه! اجازه میدی هرکی هر طرفی که دلش خواست ببردت..یه ذره بلد نیستی از خودت و زندگیت دفاع کنی..کلا هیچی جز لجبازی کردن بارت نیس..اونم فقط با من و زندگی خودت..

صدام از بغض میلرزه وقتی رو بهش آروم میگم:

-تو چرا حرفی نزدی؟؟

سرش رو از روی دستهایش برنمیداره.. آب گلوم رو فرو میدم تا بغض پایین بره:

-تو چرا بهم نگفتی که مامانم اومده سراغت؟؟ چرا به جای اینکه بهم بگی، رفتارتو عوض کردی؟؟

نگاهم میکنه و من بازهم همون نگاه لعنتی رو میبینم..

-من اعصاب داشتم تبسم؟! اونموقع که مامان بابات فکر بردن تو از ایران بودن..اونموقع که تو عرضه نداشتی یکم از زندگیت دفاع کنی و بگی که نمیخواهی بری، اعصاب واسه من مونده بود؟؟ از همه بیشتر از دست تو روانی بودم! همه چی رو تقصیر تو میدونستم که نمیتونی جلوی مامانتو بگیری..مامانت دم به دقیقه زنگ میزدو سرتا پامو رنگی میکرد!هی میگفت داری از دخترم سواستفاده میکنی و ازت شکایت میکنم و آبروتونو میبرم و..اگه دست از سرش برنداری، میرم با بابات درمیون میذارم و..

نفسش بلندی میکشه و پر حرصتر ادامه میده:

-صدبار بهم گفت که دختر من خواستگار داره و آخرش هرکاری که مامان باباش بخوان همون کارو میکنه!گفت قراره تا آخر این ماه واسه همیشه از ایران بریم و..چه میدونم..اونجا میخواد زندگی خودشو داشته باشه و حتی قرار ازدواج هم گذاشته شده و.. هزارتا شرو و دیگه سر هم کرد تا یه دقیقه فکر آروم نباشه..

همه چی داره واضح میشه..دلیل سرد شدن یکهویی امران..دلیل انقدر دور شدنش..عصبانی بودنش.. نفرت نگاهش و تغییر رفتارش.. تار میبینمش..دل گرفته، بازهم آروم میپرسم:

چرا بهم نگفتی؟؟

با اعصاب داغون، کف دستش رو روی مبل میکوبه:

چون همه رو از چشم تو میدیدم! چون اونهمه بهت گفته بودم که نذار کسی بهت زور بگه..نذار زندگیتو اونطوری که میخوان، پیش ببرن..نذار با خواسته ی اینو اون زندگی کنی..اونوقت یه ذره زبون نداشتی بهشون بگی که این زندگی توئه و دلت میخواد اونطوری زندگی کنی که...

میون حرفش تلخ میخندم:

من اصلا خبر نداشتم..

سکوت میشه..یعنی یک جورایی شوک زده میشه..نفس بلندی میکشم و آرومتر میگم:

من..روز نامزدی فهمیدم که مامانم بهت اون حرفا رو زده..

میخنده..تک خنده ای عصبی و متعجب:

زر نزن تبی! ینی تو نمیدونستی؟! پس چطوری وقتی اومدم خونه تون ازت پرسیدم،
گفتی آره دارم میرم؟؟؟

نگاهم رو پایین میندازم:

چون..اونموقع..نمیدونستم دلیل سرد بودن ت اینه..فکر میکردم..به اون چیزی که خواستی رسیدی و..بازی رو بردی..فکر میکردم کلا..از اول نقشه ت همین بود که منو زمین بزنی و بعد بشینی به مسخره کردنم..البته..توام حق داشتی..مامانم حرفای خوبی بهت نزده بود..خب..اونم ترسیده بود..یکی بهش گفته بود که تو واسه من نقشه داری و میخوای بازیم بدی..مامانم از ترسش میخواست هر جور شده، تو رو ازم دور کنه..

نفس نفس میزنه و با بهت و ناباوری میغره:

-حالم ازت..به هم میخوره! حالم از همین حرف نزدنات به هم میخوره تبسم!

بدون اینکه نگاهم رو بالا بکشم، ابرو هام رو بالا میدم و تلخ تر میگم:

-همون روز که تو رفتی..به تورج پیام دادم که..باید تا آخر هفته بیاد خواستگاریم..وگرنه تا

آخر هفته واسه همیشه از ایران میرم..

با عصبانیتی پر درد، صداش رو بالاتر میبره:

-خفه شو! بسه دیگه فقط..خفه شو!!

چونه م میلرزه و بازهم پر از غصه میشم.. اون سرش رو میون دستهای مشت شده ش فشار

میده و..میفهمم که حالش خرابه..مثل حال رو به مرگ من..

-دیگه نمیخوام..بشنوم! الان فقط خفه شو تبسم!

لحظه ها توی سکوت زجرآوری میگذره..لعنت به این لحظه ها! صدای نفسهای تند و

دیوونه ش، قلبم رو به درد میاره..اما راضی ام..به این حرف زدنهای گاه و بیگاه که باعث

میشه خیلی چیزها روشن بشه، راضی ام..به این عقده هایی که با حرف زدن خالی میشه و

فکر میکنم توی این فرصتی که به همدیگه دادیم پیشرفتی کردیم، راضی ام..هرچقدر هم

که دردآور و وحشتناک باشه..بازهم از توی دل موندن و حل نشدن، خیلی بهتره..

با تمام حال و بیرونم، سعی میکنم حرف رو عوض کنم و قدمی برای منحرف کردن ذهنش

بردارم:

-فردا با اکرم..میخوام برم بیرون..

اون سکوتش رو نمیشکنه و میفهمم که حرف زدن و عادی شدن چقدر براش سخته..فکر

کنم بازهم باید توی سکوت و فکرهای آشفته غرق بشه و چند ساعتی دور بشه تا بتونه

خودش رو جمع و جور کنه..

و من امشب باید تنها باشم تا بتونم فکری برای فردا بکنم..اون هم باید تنها بمونه و بفهمه که دور شدن دیگه بسّه..

-آگه میشه..امشب میخوام تنها باشم..

بازهم سرش رو میون مشتتاش له میکنه و جوابی نمیده..دلم از اینهمه حال بدی که داره، آتیش میگیره.. و خیلی بده که هیچ کاری از دست من برنمیاد..از جا بلند میشم و آرام میگم:

-شب بخیر..

چشم از آشفتگی امرانم میگیرم و برمیگردم..فردا این فرصت رو تموم میکنم..

-تبسم...

غم و کلافگی توی صداش انقدر زیاده که به آنی چشمهام پر میشه..برمیگردم و توی چشمهای پر دردش نگاه میکنم..

-جانم..

نفرت و غم رو باهم داره وقتی به سختی و با مکث میپرسه:

-تو..شب جشن نامزدی..باهاش رقصیدی؟؟

آخ خدا!!! این قلب دیگه گنجایش نداره..میشه کمکمون کنی؟؟

-من هیچی از شب نامزدی نفهمیدم..جز اینکه تا آخر منتظر بودم تو برگردی..

تمام التماسهای دنیا رو توی نگاهش داره:

-باهاش نبودی مگه نه؟؟؟

اشک روی گونه م سر میخورم..دارم کم میارم..نگاه دلخورم رو با ناراحتی ازش میگیرم و توی سکوت به اتاقم میرم..میفهمه که با این جمله چقدر قلبم رو میشکند و چقدر خودش رو عذاب میده؟؟

به دخترک پر استرس توی آینه نگاه میکنم..به چشمهای عسلی براقش.. به سایه ی زرد و دودی که آرایشگر با مهارت پشت چشمم کشیده.. و خط چشم نازکی که چشمهای هیجان زده م رو کشیده تر کرده..

دست اکرم روی شونه م میشینه..نگاهی از توی آینه به صورت مهربونش میندازم و دلم تاییدش رو میخواد:

-خوب شدم اکرم؟؟

با لبخند شونه م رو فشار میده و با اطمینان میگه:

-عالی!

لب روی هم فشار میدم و دوباره به تبسم توی آینه نگاه میکنم.. رژ قرمز رنگ براق و آرایشی تقریبا محو..و موهای ساده و لختی که در انتها کمی حالت دار شده..موهای فرق کنارم صورتم رو معصوم کرده..البته کمی زیادی، و من دوست ندارم..موهام رو کمی عقب میزنم تا پیشونیم بیشتر نمایان بشه..

-فکر کنم اینطوری بهتر باشه، نه آکی؟؟

اکرم کلا موافقه..کلا مهربونه دیگه:

-اینطوری هم قشنگه؛ اونطوری هم قشنگه..

لبخند روی لبم میاد..و رو به آرایشگر میگم:

-یکم گل سرمو عقب تر بزنی که موهام زیاد تو صورتم نباشه..

آرایشگرِ جوون، با احترام سری تکون میده.. گل سرِ پارچه ای زرد رنگ رو از کنار سرم باز میکنه و موهام رو عقبتر میکشه.. و دوباره گل سرِ فانتزی رو که اندازه ی متوسطی داره، کنار گوشم جا میده.. حالا فکر میکنم بهتر شد..

امروز..توی هر لحظه..توی هر ثانیه، بارها به گذشته ها کشیده میشم.. به دو سال قبل، درست همین روز..همون پیراهنِ آبی و اون دخترِ مهربون و ساده که بی دریغ عاشقی میکرد..اون روز از صبح هیجان داشتم و..امروز هم..

قلبم به شدت میکوبه و من الان پر از استرسم..پر از ترس..پر از هیجان و پر از دلشوره..

وقتی پشت فرمون، توی سکوت به روبرو خیره میشم، هزاران فکر از سرم میگذره..اگر موفق نشم..اگر نتونم همه ی فکرها و درگیریها رو از ذهنش بیرون کنم..اگر باورم نکنه..اگر..اگر..

دست اکرم روی دستم میشینه و من میفهمم که انگشتهام یخ زده ند..

-خوبی؟؟

لبی با زبون تر میکنم و نگاهی به اکرم میندازم..خوب؟؟امروز روز خوبیه..روز خیلی خوب..پس باید خوب باشم..

-نمیدونم..

دستم رو فشار میده:

-از چی میترسی خواهی؟؟

گلو درد میگیرم از بس که آب دهنم رو فرو میدم..

-از..خیلی چیزا..

میخواد دهنم رو منحرف کنه وقتی با خنده میگه:

-لاکِ زرد و قرمز! چه ناخونای قشنگی..

قلبم میریزه..

-اکرم...

-جونم؟؟

نفس بلندی میکشم و..

-اگه نتونم درستش کنم..چیکار کنم؟؟

خودم از حرفی که میزنم، میلرزم..واقعا چیکار کنم!؟

-یه جا نگه دار..

از خدا خواسته، ماشین رو گوشه ی خیابون میبرم و جایی پارک میکنم..رانندگی برام
سخته..

-قربونت برم چی انقدر فکرتو مشغول کرده؟

به اندازه ی چند ثانیه چشم میبندم:

-میخوام امشب یادش بیارم که..دو سال پیش چقدر خوب بودیم..

نگاهش میکنم:

-چقدر خوب بودم!

محبت از نگاهش میباره:

-خودش نمیدونه؟

نگاهم رو پایین میندازم:

-شاید یادش رفته..

دستم رو آروم تکون میده:

-اگه یادش رفته بود که اصلا برنمیگشت سراغت..اون دنبال همون روزاس تبسم..نتونسته
اون خاطراتو از یادش ببره..

نگاهم روی دستهامون میمونه:

-میخوام..از اون شب هم بهتر بشم..

با خنده میگه:

-چه غلطی میخوای بکنی شیطون؟؟

خنده م میگیره و این خنده با استرس همراهه..

-میخوام امشب همه چی تموم بشه..

کم کم خنده م جمع میشه و جاش رو به ناراحتی میده:

-دیگه خسته شدم..سخته با این وضع زندگی کردن..دیگه نمیخوام اذیت بشه..دلم میخواد
یه کاری کنم که..همه چی از ذهنش خالی بشه..دیگه فکرش خراب نشه..با حالت بد نگام
نکنه..هی تا یه حرفی پیش میاد، یه خاطره ی بد تو ذهنش نیاد که هم خودش اذیت بشه،
هم من..کلا میخوام یه کاری کنم که دوباره به هم اعتماد کنیم..

اکرم توی سکوت نگاهم میکنه.. با دلشوره ای که دست بردارم نیست، توی چشمهانش
خیره میشم:

-اما میترسم..نتونم..میترسم موفق نشم و همه چی بدتر بشه..

چشم درشت میکنه:

-چرا نتونی دیوونه؟! خودتو دست کم گرفتی؟؟ یادت نیس که قبلا از اون دشمنی به چه
روزایی رسیدین؟؟ یاد رفته که به خاطرت چطوری با همه ی پسرای دانشگاه دهن به دهن

میشد؟؟ دیوونه! تو اصلا کاری هم نکنی، جون امران واست درمیره.. یادت نیس وقتی
ماجرای ماهانو شنید، چی شد؟؟ مگه دوباره خودش نیومد سراغت؟؟ خودش اومد و ازت
خواست که بهش توضیح بدی دیگه.. خب ینی نتونست بیخیالت بشه.. الانم فرقی
نکرده.. همونه! فقط باید با خودش کنار بیاد..

لپم رو میکشه و با چشمهای شیطون میگه:

- فقط تو باید یه کوچولو امشب کمکش کنی که طاقتش تموم بشه!

با خجالت میخندم:

- به خاطر من نزدیکم همیشه اگرم.. میگه خوشش نمیاد که بدون رضایت من باشه..

اگرم دهندش رو به حالت مسخره ای جمع میکنه:

- اووووو!! میخواد هردو تون لذت ببرین..

با خنده به بازوش میزنم:

- بیشرف!

- اما این کارش خیلی با ارزشه ها..

با خنده نفس بلندی میکشم:

- آره خیلی.. واسه همینه که میخوام امشب یه کاری واسه حفظ زندگی مون بکنم..

اگرم بازهم شیطنت بار میخنده:

- بگو طاقتت تموم شده خواهر!

جیغ میزنم:

- اگرم!

اون میخنده:

-تو نمیخواه کاری کنی..همین که با رضایت یه گوشه چشم نشونش بدی، همه چی حله!
امران رو نمیشناسه که این حرف رو میزنه..کاش دیشب بود و میدید که امران با چه
آشفته‌گی خوابید..اصلا خوابید؟! من که تا نیمه های شب متوجه بیدار شدنش بودم..
حالا بریم کیکو بگیریم..به اوناش تو راه فکر میکنیم..

جلوی آینه ی قدی اتاقم، چرخ میزنم.. پیراهن زرد رنگ کوتاه..بالاخره روز پوشیدن این
پیراهن رسید..امروز فقط برای خودم..آبی امران بمونه برای همون دو سال قبل..

پیراهن بلند آبی مثل یک شیء باارزش توی کمد میمونه و..پیراهن دکلمته ی زرد رنگ که
گللهای درشت خوشرنگی داره، برای امشب..چین دامن خیلی کوتاهش و کمر باریکش رو
خیلی دوست دارم..این پیراهن و این مدل مو، من رو شبیه به یک دختر بچه ی معصوم
کرده..البته از اون بچه های معصومی که پر از شیطنت هستند..امشب باید بفهمه که
تبسمش همه جوره فقط برای اونه..

هیجان از تمام حرکاتم میباره و قلبم لحظه به لحظه تندتر میکوبه.. دستم رو زیر موهای
قهوه ای رنگم میکنم و تکونی میدم..صندلهای پاشنه تخت زرد رنگ رو پام میکنم..روی مچ
صندلهای، یک پاپیون بزرگه..به گللهای ریز و درشت پیراهنم میخوره..

ست مرواریدی که انتخاب مهلا بود، به پوست سفیدم میاد..گل سر روی موهام رو مرتب
میکنم و بازهم با استرس نفسم رو بیرون فوت میکنم..امشب باید برای امرانم بهترین باشم..

تمام وسایل رو روی میز چیده م..فقط برای اینکه همه چی آماده باشه..امشب میخوام روی
زمین بشینیم..نزدیکی و صفایی که روی زمین نشستن داره،هیچ جایی نداره..فکر کنم به
خاطر این لطف نسرین باید ازش ممنون باشم..

کیک گردِ سفید رنگ رو از توی یخچال بیرون میکشم..قلبم داره برای امشب امیدوار تر میشه و یک لحظه هم لبخند پرهیجان، از لبم پاک نمیشه..

کیک رو توی پذیرایی، روی زمین میذارم..و دور تا دورش روی زمین شمعهای کوچیکی روشن میکنم.. هر بار که شمعی روشن میشه، خاطره ای تداعی میشه..هر بار که آهنگی رو عوض میکنم، رقص دو نفره جلوی چشمم میاد و میره..

چهارزانو روی زمین میشینم..روی گلبرگهای زرد و قرمزی که روی زمین پخش و پلاست..قلبم مالا مال از دلتنگی میشه..دلتنگی دو سال قبل، همین شب..روی کییک گرد و کوچیک، فقط یک جمله ی کوتاه با رنگ قهوه ای سوخته نوشته شده:

"امرانم امشب شب توئه"

میخوام یادش بیارم که من این جمله رو با چه عشقی بهش گفته بودم.. لبخندی به "عمران" با "الف" میزنم..میدونه که من اون رو اونطور که خودم میخوام، میبینمش.. همونطوری که خودم دوست دارم..اصلا "عمران" با "الف" با همه ی دنیا برای من فرق میکنه..

گوشیم رو از کنارم برمیدارم و عکسی از کییک دوست داشتنی میگیرم.. بازهم خاطره ای تداعی میشه و دلم تنگ میشه..برای کییک بازی روز تولد خودم..اون شب به زیبایی حال داغونم رو خوب کرد..کی میدونه که ارزش یک دیوونه بازی، برای من به اندازه یک زندگی بود؟؟ اون شب..امران برای اولین بار گوشه ای از زندگی رو نشونم داد..

با صدای زنگ خونه ی مشترکمون، از فکر بیرون میام..درست رو به در نشسته م.. نگاهم به در میمونه..با قلبی که به شدت میکوبه و هیجانی که با استرس همراهه..خونه رو تاریک میکنم و حالا فقط شمعهای روی کیکه و..زنی که به انتظار ورود شوهرش نشسته..

دوباره زنگ واحد به صدا درمیاد و من همونطور نشسته روبروی کییک، فقط به در نگاه میکنم..نفس میگیرم و بیخودی میخندم..

وقتی برای سومین بار زنگ رو میزنه، چشم میبندم و نفس عمیقی میکشم..دوباره باید امتحان کنم..اینبار برای درست شدن زندگی هردو مون..

صدای چرخش کلید رو توی در میشنوم و چشم باز میکنم..دلم میخواد شوک زدگیش رو وقتی که با نگرانی همراهه، به چشم ببینم.. در باز میشه و قبل از اینکه خودش وارد بشه، صدای بلندش به گوشم میرسه:

-تبسم؟؟؟

لبخند صورتم رو میپوشونه..من قبل از اون میبینمش و..اون نگرانم شده..

-تبسم کجا....

با دیدنم حرف توی دهنش میمونه..با دهن نیمه باز نگاهم میکنه..به خانومِ خونه ش که بین شمعها و گلبرگها نشسته و با لبخند نگاهش میکنه..آروم و با لبخند میگم:

-تولدت مبارک..

چقدر دلم میخواد این لحظه رو فیلم بگیرم و تا آخر داشته باشمش..این لحظه ای که با چشمهای گرد و براق و صورت بهت زده نگاهم میکنه..این لحظه ای که من ناباوری رو توی نگاهش میبینم..حیف خونه تاریکه و بی کیفیت میشه..اما..خیلی سریع گوشیم رو برمیدارم و یک عکس توی هوا ازش میگیرم..و با خنده میگم:

-بیا تو دیگه چرا خشکت زده؟؟

بالاخره به خودش میاد.. در رو میبنده و..با نفس بلندی به در تکیه میده..همونطور که نگاهم میکنه، با حال غریبی میگه:

-فکر کردم رفتی..

و وقتی این جمله رو میگه، من تمام ترسها و نگرانی ها رو توی صداش تشخیص میدم..از رفتنم ترسیده! به خاطر ترسش غرق لذت میشم و با تمام وجود میخندم:

-دیوونه!

فقط نگاهم میکنه..من سرم رو به طرفی متمایل میکنم و با ناز میگم:

-کجا برم امران؟؟

بازهم فقط نگاهم میکنه..

-خونه ی من اینجاس..کجا برم؟؟

نگاهش انقدر حس داره که بی اراده بغض میکنم..طول میکشه تا به خودش بیاد و تکیه ش رو از در بگیره..بدون اینکه چشم ازم بگیره، قدمهای آرومش رو به سمتم میکشه..روبروم می ایسته..یعنی روبروی من و کیکی که جلوم روی زمینه..

سرم رو بالا میگیرم و نگاهش میکنم..نگاهش رو بین من و کیک و اطراف میگردونه و..اصلا نمیدونه چی بگه..از نگاهش حس میگیرم و..کمی خجالت میکشم..با اینحال کمکش میکنم تا امشب و تبسم امشب رو باور کنه..

-تولدت مبارک شوهرِ بداخلاق!

تک خنده ش با تعجب همراهه..با دستش به من و کیک و تاریکی خونه اشاره میکنه:

-خوشت میاد اذیت کنی؟؟

چشمهام رو براش درشت میکنم:

-اذیت شدی!؟

بازهم توی سکوت نگاهم میکنه..نور شمعهها توی چشمهاس افتاده و چشمهای لعنتیش برق میزنند.. قلبم میلرزه و پر از شرمزدگی، میخندم:

-امشب اذیت نشو..

سرم رو براش کج میکنم و موهام روی شونه م میریزه:

-باشه؟؟

نفسش رو با شدت بیرون میده و..بالاخره خنده ای روی لبش میاد..

-پاشو ببینم..

شونه ای بالا میدم:

-نمیخوام..تو بیا پیشم بشین.

بازهم یک حالتی میشه..از حرکات و حرفهام تعجب کرده و این کاملاً از طرز نگاهش مشخصه..

-بیا دیگه..مثلاً تولدته ها..باید شمعا رو فوت کنی..

در جا خودم رو تکون میدم و میرقصم..و آروم دست میزنم:

-بیا شمعا رو فوت کن..که صدسال زنده باشی..

و با چشم و ابرو و گردن اشاره میکنم که بشینه:

-بیا شمعا رو فوت کن که صدسال زنده باشی..

دستم رو به سمتش دراز میکنم:

-بیا دیگه..

بازهم خنده ای روی لبش میشینه..خنده ای که دیگه تعجب نداره ولی..کلی حس دیگه

داره..دستم رو میگیره و چهارزانو کنارم به صورت اُریب میشینه..

-خانومِ بیشرِفِ من چیکار کرده!

میخندم..نگاه گوشه ایش روی منه وقتی با حالت خاصی میگه:

-باز زیاده روی کردیا..

حرفی که دو سال پیش، همین شب بهم زد.. و من چی گفتم؟؟؟ چشمکی میزنم و به کیک اشاره میکنم:

-کیکو دوس داری؟؟

با تعلق چشم ازم میگیره و روی کیک رو نگاه میکنه.. درواقع، نوشته ی روی کیک رو میخونه.. انقدر سخاوت و دوست داشتنی صادقانه رو کجا میتونه دریافت کنه؟!!

نگاهش روی کیک میمونه و.. کم کم لبخند از روی لبش میره.. تمام حالت هاش رو میتونم بفهمم.. اخم کم رنگی که بین ابروهاش میشینه.. شرمزدگی و عصبی شدنش.. نگاه نکردنش به من.. و تک خنده ای که با ناراحتی همراهه..

-چه!! مسخره.. چرا اونوقت!!؟

لبخند میزنم و از ته دل میگم:

-چون میخوام هرچی بوده فراموش کنم و.. همه ی روزای بدو از ذهنم پاک کنم..

نگاهم میکنه.. نگاه مستقیمم رو از چشمهاش نمیگیرم و میخوام حرف نگاهم رو بخونه.. کاش بفهمه که من هم به فراموش کردنش نیاز دارم..

من تمام بد بودنهایش رو میبخشم اگر.. بازهم خوب بشه.. بازهم همون امران دو سال قبل بشه.. فراموش میکنم که چطور حرفی که از روی عشق بهش زدم، با بدترین تعبیر تو صورتم تف کرد.. فراموش میکنم که چطور با پیشنهادش تحقیرم کرد و چطور حرفی که از روی سادگی و خواستن زیادم بهش گفتم، اسبابی کرد برای زمین زدنم و زجر دادنم.. اصلا همه چی رو فراموش میکنم اگر اونهم فراموش کنه من باهاش چیکار کردم..

لحظه ای بعد، دستم رو میکشه و پر از دلتنگی، من رو توی آغوشش فشار میده.. نفسم بند میاد و قلبم پر از بیقراری میشه.. نفس گرفته، دم گوشم پیچ میزنه:

-تبی من.. کی بشه یه شب فقط تو باشی و خودم..

دستش رو نوازش وار روی موها و کمرم میکشه و من بغض کرده، توی بغلش جمع میشم..

-انقدر خوب نشو تبسم..سخته..نمیخوام شرمندت باشم..

سرم رو میون سینه ش قایم میکنم..اون لب روی موهام میذاره و عمیق میبوسه:

-امشب بوی تبی خودمو میدی..بوی دو سال قبلو میدی..

دل گرفته م، پر از خوشی و آرامش میشه..

من رو عقب میکشه و یک دستش رو کنار صورتم میذاره و سرم رو بالاتر میاره..نگاهم توی

نگاه براقش گره میخوره..بدون لبخند میگه:

-خوشگل منی..خب؟؟

بغض کرده، سرم رو بالا و پایین میکنم..لبخند میزنه و نوک بینیش رو به بینیم میزنه..

-جیگر منی..

دلتم تنگشه و از طرفی دنبال اطمینان خاطر هستم..دستش روی کمرم محکم میشه و

دست من روی سینه ش مونده..خیلی سریع، اندازه ی یک ثانیه لبم رو میبوسه و عقب

میکشه..

-مهربونی که میکنی،باید به فکر عواقبش باشی..

آب گلوم رو فرو میدم:

-منو نبوس..

توجه نمیکنه و لب روی گونه م میکشه..و پیچ پیچ وار میگه:

-مگه میشه؟؟امشب شب من باشه و تو باشی و من نبوسمت!؟

پلکهام روی هم می افتند.. خدا میدونه که این لحظه چقدر عقب کشیدن سخته..چقدر دور شدن از آغوش گرم و بوسه های گرمترش سخته..اما..من نمیخوام تا وقتی که قلبش از کینه خالی نشده، بهم نزدیکتر بشه..من به خاطر همین یکی امشب رو سنگ تموم میدارم..

-الان..شمعو فوت کن باشه؟؟

سرش رو عقب میکشه و با حالت خاصی نگاهم میکنه:

-شمع؟؟الان؟؟

خجالت زده، سرم رو بالا و پایین میکنم:

-الان..

-بعدش چی؟؟

با لبخند،لبهام رو جمع میکنم:

-کیک میخوریم..

بازهم کوتاه لبم رو میبوسه:

-بیشرف منی..خب؟؟؟

لب میگزم:

-بوسم نکن امران!

-امشب شب لوس بازیه؟؟

بی اراده میخندم:

-نخیر شب تولد توئه..

ابرویی بالا میده و تاکید میکنه:

-شب منه!

از جمله ی کوتاهش میشه تمام فکرها رو خوند..و من واقعا دست خودم نیست که خجالت میکشم و سرخ میشم.. دستش رو از روی کمرم برمیداره و نفسی بیرون میده:

-خیله خب..ببینیم تهش چی میشه..

خودم رو کنار میکشم..یعنی کنارش..دستش رو دور شونه م میندازه و..قبل از اینکه شمع رو فوت کنه، میگه:

-امشب..تا آروم نشدم، صبح نشه..

دلَم برای آرزوی قشنگش میره..آروم شدنش..با من؟! شمع روی کیک رو فوت میکنه و من از ته دل میگم:

-امیدوارم آرزوت برآورده بشه..

برمیگرده و گونه م رو میبوسه:

-اینهمه زحمت کشیدی..آخرش اگه آروم نشم که ارزش نداره..

سری بالا و پایین میکنم:

-پس سعی کن همه جوهر آروم شی..

امرانِ من تیزه..نگاهش که روم ثابت میمونه، من میفهمم که کاملاً معنی جمله م رو فهمیده..ابرویی بالا میده و نگاهی توی صورتم میگردونه:

-یه کاریش میکنم تبی من..

این یعنی هنوز کمی درگیری داره و من خدارو شکر میکنم که حتی توی این موقعیت هم صادق..

با لبخندی سعی میکنم فضا رو عوض کنم:

-حالا نمیخوای کیکو ببری؟؟

با مکت چشم ازم میگیره:

-کیک هم میبریم..

یک جوری ام..میخواوم همه جوهره عالی پیش بره و خوش بگذره..اما از طرفی نمیخواوم..نمیدونم..شاید میخوام اون کاری کنه که عالی پیش بره..

چاقوی پاپیون زده رو به دستش میدم.. اون خیره به چاقوی تزئین شده، آروم میخنده:

-الان باید چاقو رو ازم بگیری و سرمو بکنی تو کیک..

با خنده، آرنجم به پهلویش میزنم:

-این یکی رو باید تلافی میکردم..حیف دلم نیومد..

چاقو رو توی کیک فرو میکنه..

-همین یدونه رو دلت نیومد..

خنده م جمع میشه..چقدر این جمله تلخ بود..نگاهم روش میمونه که اون انگشت توی کیک میکنه و به نوک دماغم میزنه..

-کادوم کو؟؟

گوشه ی لبم به بالا کشیده میشه و نباید یادم بره که امشب شب اونه..با حالت لوسی اخم میکنم و خودم رو عقب میکشم:

-ببخشید کادویی در کار نیس!

با چشمهای درشت شده میخنده:

-باز رو دادم بهت؟؟ کادوی تولدمو بده!

بازهم عقبتر میرم و ابرویی بالا میدم:

-واقعا کادویی نداری امران..

اولش فکر میکنه شوخی میکنم..اما وقتی نگاه جدیم رو ازش نمیگیرم، کم کم باور میکنه که کادویی وجود نداره..میخوام نیم خیز بشم که دستم رو میگیره و به سمت خودش میکشه:

-اوکی کادو نخواستیم..خودتم بهم بدی، قبول میکنم..

توی آغوشش می افتم و..جمله ش بازهم من رو به دو سال قبل میبره..میدونه که امشب کادوی من آروم شدنشه؟؟

-نمیخوام..کادو نداریم!

حلقه ی دستهایش رو محکمتر میکنه و سرش رو توی گردنم فرو میبره:

-هوممم امشب یه کادوی بزرگ دارم، میدونم..

نفس گرفته، خودم رو عقب میکشم:

-ولم کن، شام سوخت!

مستانه میخنده:

-زر نزن..

وقتی گاز ریزی از سرشونه م میگیره، قلبم از حرکت می ایسته و خیلی سریع عکس العمل نشون میدم:

-امران بذار برم..

چند لحظه ای مکث میکنه..چند لحظه ای که من میدونم چقدر سخت داره با خودش کنار
میاد..من دارم میمیرم و اون الان چه حالی داره؟؟؟

بالاخره با خودش کنار میاد و عقب میکشه..وقتی رها میشم، سردم میشه!

-خیله خب شام بده بخوریم..

قلبم از لحن صدای گرفته ش که سعی میکنه شاد باشه، آتیش میگیره..چقدر مردِ مغرور
من با سختی تبسمش رو درک میکنه..خودش میدونه که وقتی ناخواسته طعنه میزنه،
یعنی هنوز فکرش خرابه..

به سختی نفسی میگیرم و لبی با زبون تر میکنم

-الان میارم..

جلوی نگاهِ نه چندان آرومش، کیک رو از روی زمین برمیدارم..اون دستی لای موهاش
میکنه و بلند میشه:

-تا من لباسمو عوض میکنم، شامو حاضر کن..

و بدون اینکه منتظر حرفی از طرف من باشه، بلند میشه و به سمت اتاقش میره..دلتم
میگیره..کاش آرزوش برآورده بشه و من هم با آروم شدنش، آروم بشم..

لوسترها رو روشن میکنم و شمع ها رو خاموش..بساط کیک و شمعهها رو از روی زمین
جمع میکنم و به جاش بساط شام رو روی زمین میچینم..توی سفره ی کوچیک و جمع و
جوری که روی همون گلبرگها پهن شده..کتلت هایی که تمام سعیم رو کردم یک اندازه
باشه، وسط میذارم..و گوجه ها و خیارشور های قاچ شده رو کنارش.. ظرف کاهو رو هم
همراه سس و بقیه ی مخلفات توی سفره میچینم..با گذاشتن سبد نون و پارچ دوغ، از

تکمیل بودن سفره مطمئن میشم..کناری میشینم و منتظر اومدنش
میشم..منتظر..اومدنش...

بوی سیگار به مشام میرسه و من قول داده بودم که امشب نذارم با چیز دیگه ای آرام
بشه..اما انگار زیاد موفق نبودم..وقتی یک ربعی میگذره، با دل گرفتگی چشم از سفره ی
پهن شده میگیره و به در بسته ی اتاقش نگاه میکنم..خدایا میدونی خسته ام؟؟ میدونی که
من برای خوب شدن این رابطه حاضرم دار و ندارم رو بدم؟؟

از جا بلند میشم و نمیخوام امشب توی افکارش غرق بشه..تقه ی آرومی به در میزنم و
صداش میکنم:

-امران شام حاضره..

صدای گرفته ی اون هم آرومه:

-دارم میام..

همین که با وجود به هم ریختگیش سعی میکنه خوب رفتار کنه، جای شکر داره و لبخند
روی لبم میاره..

-زود بیا تا سرد نشده..

چشم از در میگیرم و همین که برمیدرم، در اتاقش باز میشه..لبخندم عمق میگیره و
سریع به سمتش برمیدرم..تیشرت سفید و شلوارک راحتی تنش کرده..

چند لحظه ای بی حرکت جلوی در میمونه و..نگاهی به سر تا پام میندازه..از همون
نگاههای پر از خواستن و دلتنگی..به خاطر سرو وضع کمی خجالت میکشم..اون با مکث
چشم ازم میگیره و از کنارم رد میشه:

-دستت درست تبی خانوم..

تعریفی که نمیدونم از منه یا از سفره ی پهن شده، حس خوبی بهم میده..

-خواهش میکنم..

نگاهی بهم میندازه..سبزه‌های تیره ش خسته به نظر میرسه و من امشب خستگی
رو..میخوام..

-یه دست به سرو صورتم بزنم، میام..

به راحتی میتونم بفهمم که کلافه ست..خب..من کلافگیش رو هم میخوام..

-باشه..

سر سفره میشینم و لقمه ای براش میگیرم تا بیاد..وقتی حوله رو گوشه ای روی مبل
میندازه،سرم رو بالا میگیرم و نگاهش میکنم..موهانش هم کمی خیس شده و حالا..آخ که
چقدر شبیه به پسرچه های تخس و خواستنی شده!

-بیا واست لقمه گرفتم..

نگاه مستقیم اون با حالت خاص فقط روی پاهام مونده.. وقتی نگاهش طولانی میشه، سرم
رو پایین میندازم و..وای! با دیدن دامنی که بالا کشیده شده، بی اراده هین بلندی
میکشم..و خیلی ناشیانه و پر خجالت دامنم کوتاه رو پایین میکشم..اون نفس بلندی میکشه
و آرام میگه:

-تف تو ذات شیطون بی ناموس..

دیوونه ست! با خجالت لبهام رو جمع میکنم تا خنده م رو پنهان کنم..اون میاد و کنارم
میشینه..با کف دستش ضربه ای به رون پام میزنه و میگه:

-به..خوب شد نرفتیم خونه ی مامانم اینا..

میخوام به دستش که روی پام مونده، بی توجه باشم..اما بی اراده پام تگون میخوره!

-مامانت..دعوتمون کرده بود؟؟

فشاری به پام میده و بالاخره دستش رو برمیداره..لقمه رو از دستم میگیره و در همون
حین میگه:

-آره دیروز زنگ زد بهم گفت که امشب بریم اونجا..

-واقعا؟! به من زنگ زده بود..چرا نگفت؟؟

نگاهی بهم میندازه:

-چون اول باید من اجازه بدم..میدونه که اگه من نخوام، نمیتونیم بریم..

دهنم جمع میشه:

-ایشش..

با کجخندی لپم رو میکشه:

-مادرشوهرت به فکرته..نمیخواد به تو بگه که یه وقت اگه نرفتیم، واست بد بشه..

نگاهم روش میمونه..حرفهش جالبه..اون مادرش رو بهتر از من میشناسه و فکر میکنم
نسرین هم به همین موضوع فکر کرده که تا به حال به من نگفته..

از هر جایی حرف میزنیم و غذا میخوریم..برای اینکه غذای بیشتری بخورم، بیشتر حرف
میزنه تا سرم گرم بشه! گاهی هم لقمه ای به دستم میده و..این به فکر بودنش من رو
سرشار از خوشی میکنه..همین محبت های زیر پوستی و قشنگشه که به من امید میده..

-امشب حتما میخواستن واست جشن تولد بگیرن..زشت نشد نرفتیم؟؟

وقتی لقمه ی کوچیکی به دستم میده، با لحن خاصی میگه:

-تبی خوشگل..غذای خوشمزه..پیراهن نیم متری گل گلی..جووون امشب اینجا وفور نعمته!
کجا برم بهتر از اینجا باشه؟؟

با خجالت میخندم..و البته با همین خجالت، دلبری میکنم..با ابروهای بالا رفته و خنده ای که کل صورتت رو پوشونده، قری به گردنم میدم:

-تازه اصل کاری مونده..

با تعجب و لذت نگاهی به سرتا پام میندازه..

-نگو میخوای لخت بشی که..

با جیغ به بازوش میکوبم:

-نخیر منحرف..ازین خبرا نیس!

جلوی نگاهِ خواستنیش، در جا تکون میخورم و با ناز میگم:

-میخوایم برقصیم..

نمیتونه چشم ازم بگیره.. و این نگاهِ مستقیمش، یک جوریه..ناباوره..بی طاقته..پر از دوست داشتنه و..پر از ترسه..

خیلی زود و شیطنت بار از جا بلند میشم و ریموت سیستم رو برمیدارم..آهنگ دوست داشتنیم رو پلی میکنم و..صدای بلند و شادِ آهنگ توی فضای خونه پخش میشه..

برمیگردم و با خنده و خجالت نگاهش میکنم.. دستم رو جلوی دهنم میدارم:

-اونطوری نگام نکن خجالت میکشم..

لبم رو گاز میگیرم و جلوی چشمهای مات و پرحسش، مثل یک دختر بچه ی پر شر و شور، شروع به رقصیدن میکنم..رقصیدن..اونهم چه رقصی!

"از اتاقت هنوز دارم میشنوم صدای تورو

کی میتونه برام تو قلبم بگیره جای تورو

عطرت پیچیده همه جای خونه بین شدم دیوونه

عکسای تو اینجاست هنوز

یه علاقه ی خاص بین ماست هنوز"

میچرخم و موهام رو توی هوا تکون میدم..اصلا ریتم خاصی ندارم و فقط با آهنگ
هماهنگم..هر لحظه میخندم و از شاد بودن آهنگ انرژی مضاعف میگیرم..و بماند که
خجالت هم دست بردارم نیست..امران نگاهش رو ازم نمیگیره و تا به حال تبسمش رو انقدر
تُخس و بچه ندیده!

"دوست دارم

تورو جز من کی میشناسه

دوست دارم

مثل من کی روت حساسه

دوست دارم

تورو بی حد و اندازه

دوست دارم

اخه من دوست دارم

تورو جز من کی میشناسه

دوست دارم

مثل من کی روت حساسه

دوست دارم

تورو بی حد و اندازه

دوست دارم"

به سمتش میرم و با صدای بلند میگم:

-امران پاشو برقصیم!

تک خنده ی بلندش لرزه به قلبم میندازه..دستم رو به سمتش دراز میکنم و پر ناز میگم:

-پاشو دیگه..

نفس گرفته، اسمم رو صدا میزنه:

-تبسم...

دستش رو میگیرم و میکشم:

-پاشوووو..

مجبور میشه بلند شه.. از چشمهای براقش، خواستن میباره و من میفهمم که الان..بین این آهنگ بلند و شاد و این رقص بدون ریتم، چقدر داره به عشق میرسه..

"حسی که داره به دلم میگه

خوشبختی نزدیکه عاشقیه

حسی که باعث این آشوبه

وقتی حالم خوبه عاشقیه"

اصلا نمیتونم خنده م رو جمع کنم و جلوش مثل یک جادوگر کوچولو میرقصم و دلبری میکنم..

-برقص دیگه..

میخنده:

-تو برقص من نگات میکنم..

دستش رو میگیرم و تکون میدم:

-توام برقص..

خودم دستش رو بالا میگیرم و چرخ میزنم.. اون هم دیوونه میشه.. در جا تکون میخوره و من میفهمم که مرد من از این رقصها بلد نیست! خنده م بیشتر میشه و مثل کسی که از جون دوباره ای گرفته، با ذوق میخندم و باهم میرقصیم.. اون بیشتر به دیوونه بازیهام نگاه میکنه و فقط درجا تکون میخوره..

"حسی که داره به دلم میگه

خوشبختی نزدیکه عاشقیه

حسی که باعث این آشوبه

وقتی حالم خوبه عاشقیه"

با خواننده زمزمه میکنم و چشم از نگاه قشنگ امران نمیگیرم:

"دوست دارم

تورو جز من کی میشناسه

دوست دارم

مثل من کی روت حساسه

دوست دارم

تورو بی حد و اندازه

دوست دارم"

دستم رو میگیره و به سمت خودش میکشه..حالا..توی آغوششم..میون دستهایش.. با اون نگاه دیوونه ش..

"اخه من دوست دارم

تورو جز من کی میشناسه

دوست دارم

مثل من کی روت حساسه

دوست دارم

تورو بی حد و اندازه

دوست دارم"

پر شیطنت، عقب میرم و با لبهای جمع شده میگم:

-ولم کن میخوام برقصم..

نمیداره..نگه‌م میداره و..حالا دیگه لبخندی نداره..حالا دیگه..فقط یک نگاهِ پر از خواستنه و یک آغوش تنگ و یک نفس بلند..

-تبسم نکن..

لوس میشم و دیوونه تر از قبل میگم:

-مگه چیکار میکنم؟؟

پیشونیم رو به پیشونیش میچسبونه و خش گرفته میگه:

-داری دیوونه م میکنی..

چشم میبندم و تمام خواستنه‌های دنیا رو دارم:

-گفته بودم که..امرانِ دیوونه دوست دارم..

صدای قورت دادن آب گلوش رو میشنوم و صدای نفسی که می‌لرزه..سرم رو عقب میکشه و نگاهش رو توی صورتم میگردونه:

-من با تو چیکار کنم؟؟

حالا دیگه آهنگ دوباره از اول شروع شده..بازهم میخوام از دستش فرار کنم و برقصم:

-هیچی خوش بگذرون..

نگه‌م میداره و دستش رو پشت گردنم میداره:

-میتروم اذیتت کنم..

نگاهم روی چشمهای ترسیده و پر از خواستش میمونه..نگاه خمارش رو بین چشمهام
جابجا میکنه.. ازم تایید میخواد برای..شروع یک رابطه ی بهتر..من بازهم یک دیوونه ی
فارغ از دنیا هستم..خودم رو نزدیک میکشم و توی فاصله ی چند سانتی از صورتش با
حالت مسخره ای میخندم:

-بوسم نکن!

با حالتی متعجب و پر درد میخنده.. دهنی براش کج میکنم و از حصار دستهای بیرون
میام:

-بذار برقصم...

نگاهش روی من میمونه..در حالیکه سرخوشانه خودم رو تکون میدم، با خنده ی پر حرصی
میگم:

-تو اتاقم نیا!

دست به کمر و طلبکارانه لبهام رو جمع میکنم:

-اصلا نزدیکم نشو!

و خیلی زود چشم ازش میگیرم و به سمت اتاقم میرم:

شب بخیر امرانم!

جلوی چشمها و خنده ی بهت زده ش، وارد اتاقم میشم و قبل از اینکه در رو ببندم، دستی
براش تکون میدم:

-خوش گذشت..

نگاهش روی من خیره میمونه و من در رو با صدا میندلم..وای خدا! پیشونیم رو به در تکیه
میدم و حالا..حالایی که دارم از هیجان و دیوونگی نفس نفس میزنم،نگاهش رو که روی در

بسته مونده، تصور میکنم.. چشم میبندم و خنده ای سراسر مستی روی لبم میشینه..
امشب با دیوونگی اون جون میگیرم..

جلوی آینه میشینم و گل سر رو از روی موهام برمیدارم..تابی به موهام میدم و به گونه
های سرخ شده م نگاه میکنم..دو دستم رو روی صورت داغم میذارم و میخندم..حتما..حتما
امشب آروم میشه..باید آروم بشه..خودش گفت که آروم میشه وگرنه اینهمه زحمتی که
کشیدم، بی ارزش میشه..

بُرس رو برمیدارم و موهام رو شونه میزنم..عطر میزنم..با همون لباسِ زردِ دوست داشتتیم
روی تخت میشینم و..منتظر آروم شدنش میشم..

نگاهم روی عقربه هایی که ساعت یازده شب رو نشون میده، میمونه..عقب جلو میشم و با
هر ثانیه ای که میگذره، بیشتر از قبل استرس میگیرم..هیجان از وجودم نمیره و من کمی
ترسیده م! اگر نیاد...

سرم رو به شدت به اطراف تگون میدم و بازهم همراه با ثانیه شمار، عقب و جلو
میشم..میاد..بالاخره میاد..یعنی باید بیاد..من بیتابی نگاهش رو خندم و اون نمیتونه امشب
تنهایی سر کنه..بالاخره یک جوری باید فراموش کنه و رحمی به زندگی مون بکنه..رحمی
به حال خودش و خستگی هامون..

ساعت از یک نیمه شب میگذره و من عصبانی ام! عصبانیتی که با ناراحتی همراهه..این
انتظار دیگه داره از لذت می افته و..من کمی معده درد دارم..کمی هم بیشتر از قبل
ترسیده م..اگر نخواد قدمی برای درست شدن این رابطه برداره..دیگه..دیگه نمیومم!

نمیدونم چقدر غرق افکارم هستم که با صدای نعره ی بلندش از جا میپریم! نگاه ترسیده م
روی دیوار روبرو میمونه و..هزاران فکر از سرم میگذره..حس میکنم..اصلا خوب نیست..

اتاق فقط با نور آباژور کمی روشنه..ساعت نزدیک به سه نیمه شبه و من برای منحرف
کردن ذهن آشفته م، به بازی آنلاینی توی لپتاپ پناه میبرم..دیگه مهم نیست..بازی رو

میبازم.. لعنتی دیگه مهم نیست!! با حریف دیگه ای شروع به بازی میکنم.. قول میدم که اگر اومد، اصلا به روی خودم نیارم.. اصلا خودم رو به نفهمی بزنم و اجازه ی اینکه بهم دست بزنه، ندم..

اصلا خوب کردم که گفتم من رو نبوسه.. خوب کردم گفتم که وارد اتاقم نشه! خوب کردم!!
آه بازهم میبازم!

اگر بیاد.. از اتاق بیرونش میکنم! اگر بیاد جوری رفتار میکنم که انگار اصلا نمیدونم چرا اینجاست! اگر بیاد... وای خدا داره چه غلطی میکنه؟؟ اگر نیاد!؟

افکارم دارند جونم رو میگیرند و من از ترس و سرخوردگی، احساس سرما میکنم.. اشک رو پشت پلکم نگه میدارم و.. بازهم به طرز مزخرفی منتظر میمونم.. آرزو کرد که اگر آرام نشد، صبح نشه.. پس حتما باید امشب آرام بشه و.. انقدر من رو ناامید نکنه..

چهارمین دور بازی رو میبازم و اینبار.. نمیدونم چرا.. یک لحظه قلبم میلرزه و یک حسی بهم میگه که.. امران امشب با همیشه فرق داره.. میخوام بازی جدید شروع کنم که حس میکنم دستگیره ی در بالا و پایین میشه! به آنی قلبم به تپش درمیاد و تمام تنم خشک میشه! حس من همیشه یک قدم جلوتره..

نگاهم رو از صفحه ی لپتاپ نمیگیرم و.. کمی دلخورم.. کمی بغض دارم و کمی هم باید خودم رو به نفهمی بزنم.. اصلا نیمه شب اینجا چیکار داره که اومده!؟

وارد شدنش توی اتاق رو میفهمم و.. قلبم برای دیدن مرد دیوونه ی امشب بیقراری میکنه.. چطور میتونم در کمال خونسردی بشینم و بازهم مثل ساعت‌های پیش پررویی کنم!؟

با قدمی که داخل اتاق میذاره، سرم رو بالا میگیرم و..من این نگاه رو میشناسم..این چشمهای خمار و خسته هزاران حس دارند و فکر میکنم اون ساعتها به سختی با خودش و روانش درگیر بوده..با دیدن بالاتنه ی برهنه ش، بی اراده لب روی هم فشار میدم..

نگاهم روش میمونه و من..از همین حالا گستاخی پر از دلخوری رو شروع میکنم.. با چشمهای گرد شده نگاهش میکنم و..اون باید بهم بگه که برای آرامش هردو مون اومده..خیره بهم در رو میبنده..وقتی نگاهش رو حتی ثانیه ای ازم نمیگیره، یک جوری میشم..خجالت میکشم و..انگار این نگاه برای من تازگی داره:

چ..چیه؟!

اون انگار اصلا توی این دنیا نیست..برق چشمهایش قلبم رو میلرزونه و نگاه لامصبش که میگرده..باور این نگاه بیتاب و سوزنده ساخته و اون واقعا برای چی اینجاست؟ با کجخندی که روی لبش میشینه، حس میکنم از همیشه خسته تره:

-کوچولوی دروغگو..

یعنی..چی؟! الان..این نگاه و این حرف و..این خستگی مستانه چه معنایی داره؟؟ حس میکنم یک دردی داره..جمع شدن چشمهایش که این رو میگه..

خو..خوبی؟؟؟

با حالت دیوونه واری میخنده:

-هووووممم عالی!

لبم رو گاز میگیرم..زیادی خوبه یا زیادی..بد! قدمی به جلو برمیداره و حریصانه نگاهم میکنه:

-اصلا بهتر ازین نمیشه..

قلبم با هر قدمی که برمیداره، هُری پایین میریزه.. امشب.. آرامش میخواد؟! بی اراده ست که کمی خودم رو عقب میکشم و.. واقعا گیج میشم:

- آآ.. چی میخوای؟؟

همونطور که جلو میاد، با همون خنده ی لعنتی و نگاه لعنتی تر، میگه:

- چی میخوام؟! هممم چی میخوام...

لبهام روی هم کیپ میشند.. نکنه بخواد اذیتم کنه یا... یا چی؟! نمیذاره زیاد با خودم کلنجار برم.. درست روبروم می ایسته و با صدای خشداری میگه:

- وقتی احمق میشی، دلم میخواد بیشتر اذیت کنم..

پس یا با خودش کنار اومده یا.. دنبال راهی برای آروم شدن! من هیچی به روی خودم نمیارم و نیم خیز میشم تا بلند شم:

- امشب دیوونه شدی..

قبل از اینکه بلند شم، روبروم میشینه.. مات و خجالت زده، نگاهش میکنم.. نگاه اون از حس من هم قوی تره! اون تمام خواستن ها رو توی نگاهش داره و من.. از نگاهش که با نفسهای بلند و بی طاقت همراهه، خجالت میکشم.. فکر میکنم.. موفق شدم! وقتی دستش رو بالا میاره و روی بازوم میذاره، بی اراده جمع میشم و.. میتونم افکار لعنتیش رو بخونم..

- چیکار.. میکنی!؟

اون خودش رو جلو میکشه و.. مثل اینکه بترسه از دستش در برم، من رو توی حصار دستهای نکه میداره:

- دلم میخواد همین الان بگی که زر مفت زدی..

لعنتی..من از این حرفها بدم میاد! چرا باید اعتراف کنم وقتی خودش میدونه که دروغ
گفتم؟؟

چی..میگی؟!ولم کن..

وقتی از فاصله ی خیلی کم به چشمهام نگاه میکنه، لرزی از تنم میگذره..صدای آرومش پر
از جذبه ست:

-بگو.. دروغ گفتی!

از نگاهش میترسم و..دلم اصلا این حرفها رو نمیخواد..اخم میکنم و میخوام از حصار
دستهای بیرون بیام:

-نمیدونم درباره ی چی حرف میزنی..

آروم و مستانه میخنده..نگاهم روی چشمهایی که داره بسته میشه، میمونه.. حلقه ی
دستهایش رو دور کمرم محکم میکنه و درحالیکه نفس عمیقی میکشه، پچ پچ وار زمزمه
میکنه:

-بوی نفس میدی..

تمام تنم گرم میشه و..به بالاترین امید میرسم..و خب..سخته..یک جورایی عادت ندارم
و..لوس میشم:

-نمیخوام..نزدیکم بشی..

فقط میخنده و فقط نفس میکشه..من دارم به اوج میرسم..تمام وجودم بودنش رو میطلبه
و..انگار امشب قراره با تمام شبهای زندگیم فرق داشته باشه..لبهای اون زیر گلووم رو لمس
میکنه و من میخوام تا ابد خودم رو بهش بسپارم..وقتی لمس دستهایش رو سرکش تر از
همیشه حس میکنم، تمام عضلاتم سفت و منقبض میشه..اون بازهم با صدای پچ
گرفته، میخنده:

-دختر بی تجربه ی من..

بی تجربگیم رو میفهمه و..رحمی به تپش های قلبم نمیکنه..با هر لمس و هر بوسه ای، بی طاقت میشم:

-من..برو کنار..

نگاهم میکنه و من چشم میدزدم تا نگاه بیتابم رو نبینه..ثانیه ای نمیگذره که لبه اش روی لبهای لرزونم میشینه.. و با این بوسه ها گرمایی توی وجودم سرازیر میشه که میخواد نفسم رو بگیره..انقدر روی من خم میشه که پشتم به تشک تخت میخوره..و صورت اون..درست رو به منه..

-دهنتو باز کن بگو که غلط زیادی کردی..

دیوونه ی..نامرد..دلم میخواد دستش رو پس بزنم و..اون نمیداره..

-بگو با کسی نبودى..

میخوام نفس بلندی بکشم تا اینهمه هیجان رو یکجا تخلیه کنم..

-بهم..دست نزن..

دستش روی زیپ پیراهنم میشینه و من چشم میبندم..

-من اولین و آخرین تجربه ی توام..بذار آروم شم.

تمام وجودم یک صدا خواستنش رو فریاد میزنه..خودم رو به نوازش دستهایش و بوسه های بیتابش میسپارم.. و قلبم..خواهش برای بهتر شدن این رابطه رو از سر میگیره..با هر لمس و هر بوسه ای، به اوج میرسم و امشب..امشب خدای مهربونم رو برای آروم شدنش شاکرم..برای این لحظه ها که دارم زندگی رو تجربه میکنم..وقتی اون دیوونه وار من رو نوازش میکنه، من دیگه هیچی نمیخوام..باورم کرده و من حالا از همیشه عاشق ترم و از همیشه بیشتر بهش نیاز دارم..آخ که زندگی میتونه چقدر خوب باشه..

نمیدونم چی میشه..یکهو..در اوج پرواز..در اوج آرامش و دیوونگی، بلند میشه..بلند میشه
و..کنار میکشه!یک شوک وحشتناک بهم وارد میشه..باور نمیکنم..چشم باز میکنم و..لبخند
محو و چشمهای سرخ شده ش رو میبینم:

-دیگه بهم دروغ نگو..

انگار یخ میزنم..یک سرمای سوزنده ای تمام وجودم رو میگیره..و بغضی به اندازه یک سنگ
که میخواد نفسم رو بند بیاره..نگاه ناباورم بین چشمهایش جابجا میشه..چطور..چطور میتونه
با من و غرورم این کار رو بکنه؟! حس میکنم از هر زمانی بیشتر میشکنم و..خدا میدونه
که چه حس بدی پیدا میکنم..حس پس زده شدن..نخواستن شدن..بد بودن..

از روی تخت بلند میشه و..من و تن خسته و غرور شکسته م رو نادیده میگیره..به اعماق
سرما سقوط میکنم و..نادیده گرفته میشم! ازش..به اندازه ی تمام فراموش کردنهام..خوب
بودنهام..تحمل کردنهام، متنفر میشم..

چشم ازم میگیره و برمیگرده..هر قدمی که برمیداره، من تکه تکه میشم..مرگ رو بارها
حس میکنم و چه حسی بدتر از پس زده شدن و نخواستنی بودن؟! دیگه نمیتونم حتی
یک لحظه هم این وضع رو تحمل کنم و دنیا رو به آخر رسیده میبینم..نیم خیز میشم و
تمام نفرت دنیا رو دارم وقتی با صدای بلند میگم:

-آره..بهتره بری..از خدایه که..بری!

دیگه قدمی برنمیداره و..نگاهم نمیکنه..خدایا چرا؟! تمام وجودم میلرزه و بغض رو هیچ
جوره نمیتونم پس بزنم..لعنت به پیراهن زرد و امشب و لعنت به اینهمه تلاش بیهوده برای
درست شدن این زندگی..اون باورم نکرد..نامرد پست فطرت اینهمه خوب بودنم رو دید و
باور نکرد..فردا میرم! قول میدم که برای همیشه برم!! میشینم و پتو رو دور تن یخ زده م
میکشم..هیچی برام نمی‌مونه و دست خودم نیست که با بدترین حال، بغض کرده می‌غرم:

-خدا رو شکر که میری و بهترین خاطره ی عمرمو خراب نمیکنی..اصلا آدم ترسو و بی
غیرتی مثل تو تو لحظه هام نباشه،بهتره..

برمیگرده! یعنی طاقت این حرفها رو نداره و برمیگرده..با تمام رو به مرگ بودن، تو
چشمهای روانیش نگاه میکنم و میخندم..دلم میخواد بمیره! قدمهاش رو به سمتم میکشه و
در اوج عصبانیت میگه:

-داری گوه زیادی میخوری!!

بالای سرم می ایسته..چشم ازش نمیگیرم و تمام تنم میلرزه.. جون میدم تا دهن باز کنم و
بگم:

-از خدامه از زندگیم بری و من....

نمیدونم چی میشه..فقط ضربه ای توی دهنم میخوره و جیغ بلندی میکشم..با ضرب
دستش، جمله توی دهنم خُرد میشه..شوک زده و ترسیده، بغضم میشکنه و درد بدی روی
لبم حس میکنم..صدای نعره ی دیوونه وار اون کل فضای خونه رو میگیره:

-خفه شو حروم لقمه!! زنیکه ببند دهننتو!! انقدر تو اعصاب من نرین کثافت!!

مهلت نمیده که قلب شکسته م رو جمع و جور کنم..بازوهام رو میون پنجه هاش میگیره و
با شدت تکونم میده:

-میکشمت کثافت! نمیدارم باز بیچاره م کنی..زنده ت نمیدارم...

دیوونه تر از اون، با بغض و نفرت جیغ میزنم:

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی ترسوی بدبخت!

چشم از چشمهای به خون نشسته ش نمیگیرم و..ازش بدم میاد! حتی بمیرم هم دیگه مهم
نیست..نفس نفس میزنه و حس میکنم..خسته میشه..بغض داره و صدای خسته ش، تحلیل
میره:

-دیگه..نمیدارم..هیچوقت..

اون نمیتونه حرف بزنه و من فکر میکنم فاصله ای تا مرگ نداره..چونه م میلرزه..نامردِ
عوضی! چرا با من و خودش این کار رو میکنه؟؟ سبک گلوش بالا و پایین میشه و من
میبینم که چشمهای سرخ شده ش از اشک برق میزنند..مثل کسی که نفسی براش نمونده
و حتی جونی هم توی تنش نمونده..

-دارم برات!! باشه..امشب..یه کاری میکنم..یه کاری میکنم..

از ترس اینکه..بخواد حرفم رو با بدترین کار تلافی کنه، به خودم میلرزم.. فرصت نمیده تا
چشمهای پر شده از اشکش رو ببینم.. دستش رو پشت موهام میذاره و..لبهای دردناکم رو
با خشونت میبوسه..نفسم میره..قلب شکسته م به درد میاد و..اون پر از دلخوری و بیچارگی،
نگاهم میکنه:

-دیگه نمیدارم..زندگیمو خراب کنی..

لبهام از درد میسوزند..پر از عقده، با دستم پیش میزنم:

-گمشو کثافت!

پر حرصتر میبوسه و به تقلا کردنم توجه نمیکنه.. دارم دیوونه میشم..بین فرار و موندن
دست و پا میزنم و نمیدونم چطور غرور له شده م رو التیام بدم.. هر لحظه با بوسه هاش
سست تر میشم و من این سستی رو نمیخوام! ناخنهام رو توی گوشت سینه ش فرو میکنم
و..میخوام نشونش بدم که چقدر از نزدیک شدنش بهم بیزارم..تن اون از درد جمع میشه و
دستم رو با خشونت به عقب میکشه..و بالاخره صدای آروم و پرحرصش رو درست توی
چند سانتی صورتم میشنوم:

-آره بی غیرتم! بی غیرتم که میدارم اینطوری باهام حرف بزنی و بازم میدارم زنده بمونی!

دست روی سرشونه م میذاره و به عقب هلم میده..

-بی غیرتم که نمیتونم بذارم گورتو از زندگی گم کنی بری..

روی تخت می افتم و..بههم فرصت بلند شدن نمیده و دو دستم رو از دو طرف میگیره..

-بی غیرتم که..از رفتنت و خسته شدنت میترسم..بی غیرتم که دیگه..هیچی واسم مهم نیست و فقط میخوام باشی..

درست رو به صورتمه و من از چشمهای پر از نفرت و پر از عشقش، فرار میکنم:

-نمیخوام ببینمت! از اینکه باهات زندگی کنم، حالم به هم میخوره..

مچ دستهام رو فشار میده و..بازهم بیچارگی از لحن صداش میباره:

-به جهنم! خب؟؟ مجبوری..به جهنم که حالت به هم میخوره!

بازهم دیدم تار میشه و بازهم بغض لعنتی..پر از دل شکستگی و نفرت میگم:

-از توام حالم به هم میخوره! میفهمی؟! حالم ازت به هم میخوره امران!

خم میشه و بارها و بارها صورتم رو میبوسه..زخم لبم رو میبوسه و دم گوشم پچ میزنه:

-به جهنم تبی..به درک که حالت ازم به هم میخوره..

آب گلوم رو همراه بغض کشنده پایین میدم..

-ولم..کن..

با نفس بلندی..پتو رو از روم میکشه و....

-امشب باید فقط منو تو باشیم! فقط منو..تو!!

میون بوسه ها و نوازش دستهایش حل میشم و..نمیذاره دیگه به چیزی فکر کنم..

-باید آرومم کنی...

نگاه تارم روی دیوار روبرو مونده و..به سختی دارم سعی میکنم به بغض سرکشم غلبه کنم..
درد و لرزش مزخرفی که به جونم افتاده، یک لحظه هم دست بردارم نیست و احساس
ضعف و سرگیجه میکنم..

نوازش دستش روی موهام یک ثانیه هم قطع نمیشه و من نمیدونم چرا دل شکسته ام..اون
آروم و با عشق نوازشم میکنه و من نمیتونم لحظه هایی که گذشت رو از ذهنم پاک کنم..

دیوونه وار ابراز احساسات میکرد و من با دلخوری پیش میزدم..آروم و خواستنی نوازش
میکرد و من نمیتونستم جلوی سست شدنم رو بگیرم..قربون صدقه میرفت و به شیوه ی
خودش عاشقانه هاش رو ابراز میکرد و من..ازش ناراحت بودم..بدم می اومد و..نمیتونستم
عاشق حرفها و نوازشهایش نشم! اون با احتیاط پیش میرفت و من..از درد نمیدونستم چه
غلطی بکنم!

میخواستم دردِ دیوونه کننده رو به روی خودم نیارم و آروم بودن و عادی بودنم رو به رخ
بکشم..اما نشد! جیغ ها و ناله هام دست خودم نبود و من دختر محکمی نیستم..و اون..و
اون در مقابل چنگ و دندان نشون دادنهام، فقط صبوری میکرد و آروم و بی طاقت نوازشم
میکرد.. و نجوای عاشقانه ش رو یک لحظه هم ازم دریغ نمیکرد! اِمران دنبال آروم شدن
هر دو مون بود و منه پر عقده و دل شکسته، دلم میخواست این آرامش رو ازش بگیرم..

حالا...حالایی که داره صبح میشه و هیچکدوم چشم روی هم نداشتیم، من رو در بر گرفته
و آروم داره نوازشم میکنه..پشتم رو بهش کرده م و فقط به دیوار روبرو خیره شده م..کمی
خجالت زده ام ولی..بیشتر از خجالت زدگی، حس گریه کردن دارم..

اون رو به من، سرش رو توی موهام فرو کرده و سعی میکنه با نوازش کردنم، آرومم کنه..
من درد دارم و اون میخواد یک جوری با فشردنم به خودش، دردی که من سعی میکنم
به روی خودم نیارم، تسکین بده..

پتو رو روی هر دم مون کشیده، با این حال احساس سرما میکنم..هنوز هم..با هیجان نفس میکشه و هنوز هم..خواستنش رو حس میکنم..وقتی نفس عمیقی میکشه، احساس میکنم از همیشه آرومتره:

-هومممم خانوم خودم..

چونه م جمع میشه..اون روی موهام رو میبوسه:

-تبی خودم..

نگاهم از دیوار روبرو جدا نمیشه..اون محکمتر بغلم میکنه:

-ازت به خاطر دروغات بدم میاد..

از صدای آرومش خواستن میباره و من دلم تنهایی میخواد..

-بهترین شب زندگیمو خراب کردی..

دلم میخواد گریه کنم..چرا لرزش تنم خوب نمیشه؟؟

-برو کنار!

تک خنده ش آروم و مستانه ست:

-زر میزنم...ازین بهتر نمیشد تبی من..

از "تبی من" گفتنش حس دیگه ای میگیرم..انگار الان دیگه واقعا فقط "تبی" اون هستم!

کاش..روتختی خونی رو از زیرم بیرون میکشیدم تا احساس بد ازم دور بشه..اون با نفس عمیقی پچ میزنه:

-اصلا یه چیزی بود!

به خودش فشارم میده..

-نفسِ امران..

میلرزم.. نگرانش هم با آرامش همراهه:

-درد داری؟؟

زبونم رو روی لب زخمیم میکشم:

-گفتم برو کنار!

صدای گرفته م خودم رو هم متعجب میکنه.. اون نیم خیز میشه رو بهم میگه:

-میخوای بریم دکتر؟؟

نگاهش نمیکنم و میدونم که اخمم با نفرت همراهه:

-راحتم بذار!

-تبسم!؟

از لحن سردم تعجب کرده.. من به سختی بغضم رو پایین میدم:

-امروز.. میرم تقاضای طلاق میدم..

چند لحظه ای توی سکوت نگاهم میکنه.. من از نگاهش بهت زدگیش رو میفهمم و نگاهش

نمیکنم..

-طلاق! میفهمی چی زر زر میکنی؟؟؟

بغض لعنتی پایین نمیره و درد کمتر نمیشه..

-به اون چیزی که خواستی رسیدی، نه؟؟

دستش رو روی صورتتم میدازه.. صورتتم رو جمع میکنم:

-بهم دست نزن!

اینبار کمی خشونت به خرج میده و صورتتم رو به سمت خودش برمیگردونه:

-از چی ناراحتی؟؟

نگاهم توی چشمه‌هاش گره میخوره.. چشمه‌هایی که حالا دیگه نه کینه دارند، و نه حتی تردید..

-تبسم از چی ناراحتی؟

از آروم حرف زدنش بدم میاد! اصلا نمیدونم چمه.. از همه چی دلخورم و بدم میاد..

-حالا که فهمیدی دروغ نگفتم.. دست از سرم بردار!

میخنده.. از همون خنده‌های متعجب و آروم..

-دست از سرت بردارم؟! اونم الان؟؟

چشم درشت میکنم و.. آخ لعنتی درد دارم!

-کنکه هنوز شک داری!؟

دستش رو به حالت ماساژ روی شکمم میکشه و اخم میکنه:

-باز چرت و پرت گفتنات شروع شد!

میخوام دستش رو پس بزنم.. گونه م رو میبوسه:

-بسه دیگه.. فعلا یکم استراحت کن، بعد باهم حرف میزنیم..

من رو نمیفهمه..

-دلم نمیخواد باهات حرف بزنم.. اصلا دیگه نمیخوام ببینمت.. ازت.. ازت..

بغض لعنتی نمیذاره جمله م رو کامل بگم.. صورتتم رو به سمت دیوار برمیگردونم و با اخم میگم:

-میخوام طلاق بگیرم..

بازهم میخنده و اینبار خنده ش کاملا با آرامش همراهه:

-ببند عزیزم.. زیاد بیدار بودی، داری شرو و میبافی.. بگیر بخواب یکی دو ساعت دیگه میریم دکتر..

صدام بالا میره:

-نمیخوام! چرا ولم نمیکنی؟؟

انگشتهاش رو لای موهام میکنه و صورتتم رو به سمت خودش برمیگردونه.. حالا..رد کمرنگی از اخم رو بین ابروهاش میبینم:

-دهنتو باز کن بگو چه مرگته!

نگاهم بین چشمهای خمار و.. دوست داشتیش جابجا میشه.. آخه من با این لعنتی چیکار کنم!!؟ منی که حتی دردم رو نمیتونم بگم، چیکار کنم؟؟؟

-بگو اینم یه مدل لوس بازیه تا خودم ناز بکشم.. هوم؟؟؟

لبم رو گاز میگیرم و.. دردم میگیره.. اون با کلافگی، زخم لبم رو میبوسه..

-حرف نمیزنی؟؟

اشک دیدم رو تار میکنه و من نمیذارم از کاسه ی چشمهام بیرون بریزه..

-برو کنار امران...

نفس بلندی بیرون میده و.. دستش رو روی گونه م میکشه:

-هرچی فکرتو مشغول کرده، بهم بگو! خوشم نمیاد تو دلت نگه داری و دیوونه بازی دربیاری..

چشم میدزدم و نمیگم که از یکهو پس کشیدنش چقدر احساس حقارت کردم..نمیگم که با رفتنش چه حسی بدی پیدا کردم و اون نشون داد که باورم نکرده..نمیگم از اینکه هدفش از این رابطه فهمیدن راست و دروغ حرفهام بود و من چقدر از فکرش متنفرم..
وقتی سکوت پر از دلخورییم طولانی میشه، اون صدام میزنه:

-تبی..

نگاهش نمیکنم و کاش..کاش لااقل یکی از دردهام خوب بشه..

- خاک بر سر خرت کنم..اگه من تو رو شناسم که باید سرمو بذارم بمیرم..

لب روی هم فشار میدم تا باز بغض نکنم..اون دوباره گوشه ی لبم رو میبوسه:

-دخترِ احمق من!اگه من کنار رفتم، به خاطر اون فکرای مسخره ای که تو سرته، نبود! دیوانه! به خاطر خودم بود..فقط به خاطر خودم که نمیخواستم با فکرای دیگه بهترین شبمون خراب بشه..

همون فکرهای دیگه بود که من رو به اوج حقارت رسوند..

-میدونی به چه جون کندنمی ازت گذشتم تا ازت سواستفاده نکنم؟؟؟

نگاهم روی دیوار مونده و دلم میخواد اون حرف بزنه..من احساس کمبود میکنم و اون باید الان حاله رو بفهمه..درحالیکه دستش رو روی پهلووم میکشه تا دردم رو آروم کنه، با مهربونی ادامه میده:

-تو چرا انقدر خنگی آخه؟؟؟ من امشب دنبال این بودم که بفهمم حرفت راست بوده یا دروغ؟؟! بی انصاف! فکر میکنی نمیتونستم واسه فهمیدن راست و دروغ حرفت، همون شب خفتتو بگیرم و مثل وحشیا بدون اینکه چیزیو در نظر بگیرم،همه چیو بفهمم!!؟

نفس آرومی بیرون میده و آرومتر میگه:

-اگه اینطوری میخواستم که اینهمه مدت خودمو عذاب نمیدادم..حتی دیشبم..با اون همه مکافات، کشیدم کنار که یه وقت به احتمال یه درصدم با فکر خراب پیش نرم..

آروم تو سرم میزنه:

-یه ذره درک و فهم نداری که من دلم خوش باشه..

دهنم جمع میشه:

-نکن! اصلا واسم مهم نیس که چندشت شد، یا حالت به هم خورد..چون منم..همین حسو داشتم!

میخنده:

-تو غلط کردی همچین حسی داشتی..

با اخم و کلافگی نگاهش میکنم..نگاهش جوریه که بهم میگه: "خودتی"

-خوش گذشت مگه نه؟؟

بیشتر عصبی میشم..اون با پررویی نگاهم میکنه:

-تبی دیشب عجیب حال داد..

خجالت زده و عصبی، تکونی به خودم میدم..درد زیر دلم میپیچه و بی اراده صورتم جمع میشه..اون نفسش رو بیرون فوت میکنه:

-پاشو بریم دکتر..

-تو بری، آروم میشم!

چند لحظه ای سکوت میکنه و..حس میکنم داره به اعصابش مسلط میشه:

-چقدر تو لوسی دختر..

چشم میندم و..از اینکه کنارمه، حسهای متفاوت دارم..از اینکه هرچی میگم با ملایمت رفتار میکنه، خوشحالم و ناراحت..فکر خرابم درست نمیشه و اون بازهم بهم فرصت میده..ازم فاصله میگیره و پتو رو تا زیر گلو م میکشه:

-باشه بگیر بخواب..فقط وقتی پا شدی، دیگه با این ریخت و قیافه نبینمت ها!

چشمهام رو بیشتر فشار میدم و سعی میکنم نادیده بگیرمش..با اینکه ازم فاصله داره، اما بازهم حضورش حس میشه و..بازهم تمام لحظه هایی که گذشت، جلوی چشم میاد..آه لعنتی بیش از حد دیوونه کننده و..خواستنی و..عوضی بود!

-تبسم؟

آروم صدام میزنه و..قلبم رو به تپش میندازه..واقعا وقتی عقب کشید، به خاطر تردید و بد بینی نبود؟! یعنی ازم بدش نیومده بود؟! اگر..اگر بدش می اومد که بعدش..اونقدر عاشقانه نثارم نمیکرد! بعدش..برای فهمیدن دروغ و راست بودن حرفم نبود؟! اگر بود..چرا انقدر با ملاحظه و با احساس رفتار کرد؟! وای خدا! هنوز "نفس من" و "تبی من" و "خانوم خوشگلم" گفتنهاش، تو گوشمه..و خواستهای پر تب و تاب من به راحتی میفهمیدم..

-میدونی که فقط به خاطر خودت میخوامت!؟

قلبم از لحن صدا و..حرفی که میزنه، میریزه..اون از همون فاصله، انگشتش رو روی زخم لبم میکشه:

-دیشب کنار کشیدم چون نمیخواستم به خاطر تلافی کارایی که باهام کردی، بدستت بیارم.. تو رو فقط و فقط واسه خودِ بیشعورت میخواستم..

دستش رو روی سرم میکشه و من.. انگار دارم سنگین میشم.. درد دارم و خسته ام..

-بعدشم که با اون چشای بی پدر و مادرت، خودتو به مظلومیت زدی...

نفسی میکشه و ادامه میده:

-وقتی اونطوری نگام کردی، دیگه نشد دختر پررو و مظلومو بیخیال بشم..

حس خوبی میگیرم و.. خوابم میاد..

-خنگ تر و بی سیاست تر از تو به عمرم ندیدم..

کاش میشد کمی جابجا بشم و پاهام رو سفت تر کنم..

-ساده ای دیگه.. همین سادگیته که بیچاره م کرده..

ناراحتی وقتی گونه م رو نوازش میکنه و میگه:

-همه هزارتا کثافت کاری میکنن و باهزارتا کلک، به زور میخوان خودشونو خوب نشون

بدن.. اونوقت توئه احمق یه ذره سیاست نداری که لااقل همونطوری که هستی خودتو نشون

بدی.. فقط خودتو خراب میکنی که جفتمونو اذیت کنی..

به حرفهایش فکر میکنم و.. واقعا من هیچی بلد نیستم.. دختر بی سیاستی مثل من، وقتی

برای سوزوندن طرف مقابلش خودش رو خراب میکنه، یعنی دیگه هیچی مهم نیست جز

یک غرورِ مسخره.. کاش این غرور دست از سرم برداره تا کمی عادی زندگی کنم..

-آخه کدوم زنی به شوهرش اون حرفا رو میزنه تبسم؟؟ نمیگی میزنم میگشمت؟ نمیگی

کار دست جفتمون میدم؟؟

صداش پر از حسرت میشه وقتی میگه:

-به خدا هرکس دیگه ای جای تو بود و تا این حد واسم پررویی میکرد، مادرشو به عذاب
میشوندم..حتی نمیداشتم یه ديقه نفس بکشه..

و با ناراحتی پر حسی ادامه میده:

-برو خداتو شکر کن که میشناسمت..فقط خداتو شکر کن که میدونم چی تو سرت میگذره
وقتی اونطوری خودتو مثل کثافتا نشون میدی..

بغض میکنم..اون من رو میشناسه..میدونست چرا اونطوری حرف زدم که حالا داره برام
توضیح میده..با نفس عمیقی دستش رو دورم حلقه میکنه و بازهم طاقت نمیاره که زیاد
دور بشه:

-دیشب خیلی جیگر شده بودی..

کم کم چشمهام گرم میشه و..درد داره آرومتر میشه..

-خوشگل ساده ی خنگ خوردمی..

بین خواب و بیداری حرفهات رو میشنوم و آرومتر میشم..

-نمیفهمی که..نمیفهمی چیکار کردی..کاش حرف میزدی و نمیداشتی انقدر از هم دور
بشیم..

کاش از پیشم نره و با بودنش گرما رو به وجودم تزریق کنه...

-راحت بخواب تبی امران...

-تبسم..

صداش نزدیک نیست..بلند و دور..خواب نمیذاره بهش فکر کنم..صدای باز شدن دری به گوشم میرسه..دلم نمیخواد چشم باز کنم و شدیداً ضعف دارم..اینبار صدای بلندش، نزدیکتره:

-تبسم پاشو دیگه!

نور چشمم رو میزنه و چشمهام رو جمع میکنم..

-آی بابا! نمیخوای بیدار شی؟؟

چقدر کلافه ست..آه چرا پرده رو کنار کشیده؟! صداش نزدیکتر میشه و کمی آرامتر:

-پاشو یه چیزی بخور، بعد بخواب..

جابجا میشم و پشت به نور میخوابم..هنوز بین خواب و بیداری درد و سرگیجه رو حس میکنم..

-تبسم!!

وای خدا چرا ساکت نمیشه و نمیذاره بخوابم!؟

-پاشو دیگه چقدر میخوابی!

با ترشرویی، به سختی جوابش رو میدم:

-چیه؟؟؟

-پاشو!

حوصله ش سر رفته که حالا اذیت میکنه..با بدخلقی، پلکهای چسبیده م رو به سختی باز میکنم:

-به من چیکار داری آخه؟؟

و با تموم شدن جمله م، تازه میبینمش! درست بالای سرم ایستاده و دست به کمر نگاهم
میکنه..

-پاشو خودتو جمع کن بابا! یه ساعته دارم صدات میکنم..

اولش کمی تار میبینم و بعد کم کم واضح میشه..اون غر میزنه و من نگاهی به بالاتنه ی
برهنه و موهای نمدارش میکنم..

-از ضعف نمردی؟؟

دستی که به کمر زده و...وای خدا اون چیه؟!جای ناخنهام روی سینه ش، و جای دندونهام
روی سرشونه ش، زیادی تو چشم میزنه!

-پاشو یه چیزی بخور بریم دکتر..

لحظه های دیشب جلوی چشمم میاد..آرامشی که میخواست به هردو مون بده..حرفهای
صبحش..کمی خجالت زده میشم..

-نمیخوای دوش بگیری؟؟

دوش گرفتن؟! لب روی هم فشار میدم و بی اراده زیر پتو جمع میشم..خودش کاملاً
مشخصه که از حمام اومده..نخوابیده بود؟؟

-آلو! کجایی؟؟؟

به چشمه‌هاش نگاه میکنم..چشمه‌هاش خستگی صبح رو ندارند..شاید کمی خوابیده..مثلاً یکی
دو ساعت..ساعت چنده؟! با کلافگی دهنش رو به یک ور میکشه:

-باز ماتش برد!

چقدر..یک جوری ام..دلَم میخواد همون اِمران صبح بشه و...

هنوز نتونستم کامل به حرفها و محبتهای صبحش فکر کنم که پتو رو از روم میکشه:

-نه انگار اینطوری نمیشه..پاشو ببینم!

ناخودآگاه عکس العمل نشون میدم و به پتو چنگ میزنم:

-نکن دیوونه!

کمی خبیث میشه و پتو رو بیشتر میکشه:

-انگار حالت خوب شده که صدات رفته بالا..

با اخم نگاهش میکنم و پتو رو محکتر میگیرم:

-الان بلند میشم نکن!

کم کم چشمهایش هم خبیث میشند..به جای کشیدن پتو، خودش نزدیک میشه و روبرم

روی دو زانو میشینه..و جالبه که این مردِ طلبکار، اخم هم داره!

-واسه چی پتو رو میکشی؟؟؟

فکر کنم من باید این سوال رو دقیقا با همین لحنِ طلبکارانه بپرسم نه اون!

-واقعا که خیلی رو داری!

میخوام نیم خیز بشم که دو دستش رو روی شونه هام میذاره و عقب هلم میده..ترسیده

هین بلندی میکشم و دوباره روی بالش می افتم:

-چیکار میکنی دیوونه!!؟

روم خیمه میزنه..دو دستش رو دو طرفم روی بالش میذاره و با پرویی، اخم میکنه:

-با شوهرت درست حرف بزن!

این چشمهای تنگ شده، یک حسی دارند..حسی که من رو خجالت میده..بازهم آرامش
دیشب رو میخواد؟؟؟

-باشه برو کنار..

صورتش رو نزدیکتر میاره:

-خوابت میاد؟؟؟

آب گلوم رو پایین میدم و..به نگاهش که توی صورتم میگرده، زل میزنم:
-نه دیگه..

صورتش رو به صورتم میچسبونه و دم گوشم آروم میگه:

-حالت خوب شده؟؟

عوضی! صورتم رو جمع میکنم و نفس گرفته میگم:

-برو کنار..

لاله ی گوشم رو میبوسه..

-جووون بو میدی چقدر..

دندون روی هم فشار میدم..خودش بوی تمیزی مطبوعی میده..

-میداری پاشم؟؟

-نه..

چقدر آروم و پر حس!

-امران..

وقتی لبه‌اش رو به زیر گلوم میکشه، خواستنی تر از قبل پیچ میزنه:

-جدی خوب نشدی؟؟

و من واقعا دلم بودنش رو میخواد..

-دلم..درد میکنه..

میخنده و هرم نفسش تنم رو به لرزه میندازه..خودش رو عقب میکشه و با چشمهای

خمارش، نگاهم میکنه:

-تا شب خوب شو..

نفسم بند میاد..اون با کلافگی لبخندی میزنه و خیلی زود از روی تخت پایین میاد..و

درحالیکه از اتاق خارج میشه، میگه:

-زود بیا یه چیزی بخوریم..پوکیدم از بس منتظر موندم بلند شی..

از پشت به قامتش نگاه میکنم و..هنوز قلبم محکم میکوبه.. انگار حوصله ش سر رفته و

کمی کلافه ست! اما مهربونه..مهربونی ها و نگرانیهای زیرپوستیش عجیب به دل میشینه..

در رو که مبینده، انگار بازهم داره به مراعات کردن حال من فکر میکنه! درحالیکه از روی

تخت پایین میام، به این فکر میکنم که..کاش چند دقیقه بیشتر پیشم میموند.. گاهی

زیادی مراعات کردن هم خوب نیست..شاید دوری من از خجالت باشه! یا مثلا ناز کردن!

باید بفهمه که گاهی نه گفتنها و دوری کردنهام، از صدا تا اعلام موافقت، بیشتر رضایتم رو

نشون میده!! مثل همون دیشب که حالم رو به خوبی درک کرد و از پیشم نرفت..

نگاهی توی آینه به خودم میندازم..زخم گوشه ی لبم، خیلی کم رنگ تر از زخم سینه و

سرشونه و کمر امرانه! نگاهی به ناخنهام میندازم..خب..اون من رو فهمیده بود و من کمی

زیادی بی تجربه بودم..

نگاهم هنوز به ناخنهای زرد و قرمز که.. لحظه ای چشمم به چیزی روی میز می افته.. از پشت انگشتهایی که حالا دو تصویره شده ند، با ناباوری روی میز رو نگاه میکنم.. نگاه میکنم و.. پلک میزنم.. پلک میزنم و.. دقیقتر نگاه میکنم.. پلک میزنم و.. بغض میکنم.. نفس میگیرم.. نفس نفس میزنم.. دفترچه ی قهوه ای رنگ و.. گردنبندِ سنگِ عقیق.. حجم بغض بزرگتر میشه.. انگشتهای آواره م به سمت گردنبند و دفترچه کشیده میشه.. سنگ عقیق.. لمسش میکنم و.. در اوجِ ناباوریِ سردیِ سنگِ رو حس میکنم.. چشمهام تار میبینند.. سنگ رو برمیدارم و.. هق میزنم.. این گردنبند.. گردنبند من! دو سال پیش.. شب تولدش و این کادو.. حالا هم.. همین کادو؟! باور کنم که همونه؟!

چونه م میلرزه.. به پشت سنگِ عقیق نگاه میکنم و بازهم.. همون قطعه شعر:

"حال من خوب است اما.. با تو بهتر میشوم"

نفسم هق میشه و.. روی صندلی میشینم.. دو سال.. گذشتن دو سال و بازهم رسیدن به همون قطعه شعر.. اشک روی گونه م سر میخوره.. دفترچه ی قهوه ای رنگ رو مینیم که به روم لبخند میزنه.. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و همه چی به همون دو سال قبل برگشته.. دو سال قبل.. اشک بازهم بی اجازه سر میخوره و خدا میدونه که من الان.. توی این لحظه که دارم این دو سال رو مرور میکنم، چه حسی دارم..

بودن این سنگ عقیق توی دستهای من.. اونهم همین حالا.. همین حالایی که درست دو سال گذشته، هزاران معنا داره.. و امران.. امرانی که دو سال پیش در اوج دوست داشتن با این شعرِ سنگِ عقیق حرف دلش رو زد، حالا میخواد به من چی بگه؟؟ امران.. با من و قلب من چیکار میکنه؟؟؟

سنگ رو توی مشتم فشار میدم و پیشونیم رو روی دفترچه ی قهوه ای رنگ میذارم.. انگار هیچی نشده.. دیوونه بازیهای امران تمومی نداره و انگار اصلا توی این دو سال هیچ اتفاقی نیفتاده.. و من.. من گیجم.. معنی کار امران رو نمیفهمم و من در این مواقع از هر

احمقی، احمق ترم.. لحظه به لحظه امید توی قلبم بیشتر میشه و من بازهم یک احمقِ تمام عیارم..

زیر دوش حمام به بزرگترین سرمایه های زندگیم فکر میکنم.. فکر میکنم و دستهام میلرزند.. فکر میکنم و قلبم و تمام وجودم میلرزند.. دفترچه ی عزیزم دوباره به دستم رسید و اینبار.. سنگ عقیق و اون قطعه شعرِ زندگی..

یک جوریه.. مثل دمیدن یک روح به یک کالبدِ بی جون.. مثل گم شدنِ یک لحظه ای، بین تمام داشته هایی که فکر میکردی نداری.. مثل دادنِ یک ساعتِ طلا، به دختر بچه ی سیاه و فقیری به اسم ترانه..

که اینها.. همین ساده هایی که هما با بی ارزشی و تمسخر نگاهشون میکرد، میشه بزرگترین سرمایه ی زندگی.. و خوب.. تمام اینها فقط به خاطر یک نفر.. فقط و فقط یک نفر و اون داره.. زندگی رو دوباره بهم هدیه میده.. کاش خواب و رویا و شوخی و سطحی نباشه.. کاش همون معنیِ قشنگی رو داشته باشه که من با نفهمی م، فهمیدم..

پیراهنِ بلندِ نخِ تنم میکنم.. پیراهنی اسپرت و راسته که روی یک زانوش چاکِ بلندی داره.. موهای نمدارم رو میبافم و روی شونه ی سمت راستم میندازم.. عطر میزنم.. کرم نرم کننده روی پوست دست و صورتم میکشم..

حتی لحظه ای چشم از دفترچه و سنگ عقیق که روی میز مونده، نمیگیرم.. سرگیجه دارم.. چشمهام به خاطر اشکهای گاه و بیگاه، کمی خسته اند.. نفس بلندم با لرزش همراه میشه و من.. الان دچار یک خلاء هستم.. یک کمبود بزرگ حس میکنم و دلم آغوش میخواد.. حرف زدن میخواد.. شونه ای برای تکیه کردن میخواد و من دنبال کسی هستم که این لحظه هام رو باهاش تقسیم کنم.. کسی که بیشتر از همه حالم رو میفهمه..

نگاهم روی حلقه ی ساده ای که حتی انتخابِ امران هم نیست، می افته.. لبخند میاد و میره و بازهم نگاهم مات میشه.. دلم..پیراهنِ آبییم رو میخواد..

کلا زندگی جالبی دارم.. با سرمایه های کوچیکم برای خودم رویا میسازم..برای خودم گذشته رو پاک میکنم و آینده رو ترسیم میکنم..برای خودم خط خطی میکنم و از نو مینویسم..من زیادی تخیلی نیستم؟؟؟ دلم های های گریه کردن میخواد..

من دختر پر از کمبودی هستم و به دلگرمی های بیشتری برای آروم شدن نیاز دارم..کلا من نیاز دارم که کسی گذشته رو برام پاک کنه..

در اتاق رو باز میکنم و..دلم یک نگاهِ خواستنی میخواد..از همون نگاهها که بهم میگه:

"یه کاریش میکنم تبی من"

من کم توقعم و با همین حرفها، دنیای امید رو میگیرم..

عقربه های ساعت، یک غروبِ زمستونی رو بهم نشون میدند..با یادآوری جشن کوچیک و پرماجرایی دیشب، لبخندی روی لبم میاد..امروز امران من ۲۶ساله شده..وقتی توی پذیرایی نمیبینمش، دلتنگش میشم..چه دلتنگی بی منطقی!

-اومدی تبی؟؟

"تبی" گفتنهایش آخر من رو دیوونه میکنه..نمیبینمش و بیشتر بی منطق میشم..هنوز هم شعر سنگ عقیق توی ذهنم تکرار میشه..

-اوهوم..

-بیا اینجا..

این دستوری حرف زدنش، برای من چیز تازه ای نیست.. و من میدونم که در این مواقع، چیزی هست به خاطر خود من!

به سمت آشپزخونه قدم برمیدارم و کم توقع تر میشم.. فقط ببینمش..

دم آپن می ایستم.. میبینم که پشت میز نشسته و داره لقمه ای از کتلت های دیشب رو درست میکنه..

-بیا بشین..

دست زیر چونه م میدارم و فقط نگاهش میکنم.. چی تو فکرش بود که سنگ عقیقم رو بهم برگردوند؟؟

اخم ریزی میکنه:

-باز نرو تو هیروت!

لبخندی روی لبم میاد.. به روی خودش نمیاره که دفترچه م رو دزدیده بود..

-میام میگیرم میزنم!

این جذبه گرفتنش با این نوع نگاه، بهم گوشزد میکنه که مردِ روبروی من امرانه! درحالیکه که لقمه ی بزرگ و حجیم رو توی دستش گرفته، به صندلی کنارش اشاره میکنه:

-بیا بگیر بشین یه چیزی بخوریم، باید بریم..

به سمت آشپزخونه میرم و روی صندلی کنارش جاگیر میشم..

-کجا میریم؟؟

لقمه ی بزرگ رو به دستم میده:

-اینو بخور تا بعد ببرمت بهت دل و قلوه بدم یکم جون بگیری..

اینطور که حرف میزنه، خجالت میکشم..هم خجالت میکشم، هم حس خوبی زیر پوستم
میدوئه..به لقمه ی زیادی مردونه اشاره میکنم و آروم میگم:

-مرسی با همین سیر میشم..

-سیر که میشی..

بدون لبخند، چشمکی به روم میزنه:

-میخوام تقویت شی که شب جون داشته باشی از شوهرت تمکین کنی..

لب میگزیم و نگاهم رو به لقمه میدوزم..گاهی هم یک امران عوضی میشه..

-خیله خب حالا نمیخواد واسه من مظلوم بازی دربیاری..

دهنم جمع میشه:

-من که مظلوم نشدم..

با اخم بامزه ای، لپم رو میکشه:

-کلا مظلومی دیگه بچه پررو! اگه خوب نشدی، بریم دکتر بعد بریم بیرون..

چقدر نگران! مگه دیشب جز کمی جیغ و چنگ و گاز، کار دیگه ای کردم؟! آروم جواب

میدم:

-خوبم..

-پس سریع بخور وسایلتو جمع کن..

تعجب میکنم:

-واسه چی؟!

لقمه ای برای خودش میگیره و در همون حین میگه:

-یه چند روز بز نیم بیرون که حال و هوامون عوض بشه..

-کجا؟!!!

نگاه گذرایی بهم میندازه:

-میریم ویلای شمال..

انگشتم رو روی شیشه ی سرد ماشین میکشم.. کمی بخار روی شیشه ی این ماشین قدیمی نشسته و.. من لب بسته و آرام به گذشته های فکر میکنم..

فقط ناباوری نیست.. یک حس دیگه ست که همیشه روش اسمی گذاشت.. فقط میشه لمس کرد.. لمس کرد و غرق دیوونگی شد..

نگاهم به سیاهی جاده ی برفی و پر پیچ و خمه و هنوز به شدت سعی میکنم بغضم رو پایین بدم.. بازهم جاده جلوی چشمم میلرزه و لعنت به بغضی که توی این لحظه ها هم دست بردارم نیست..

شورلت قرمز رنگ و.. خاطره ای که با یادآوریش سرشار از خوشی و سرشار از نفرت میشدم.. حالا.. بازهم همون شورلت قرمز رنگ و همون آدم و یک جاده.. فقط.. بارون نیست و آهنگی نیست و رقص و بچگی کردن نیست و.. فیلمی هم نیست..

من اون فیلم رو فقط.. توی گوشه ی یک غریبه دیدم.. چرا؟؟ خدایا چرا اینطوری شد؟! تقاص چی رو دادم که نزدیک به دو سال همه چی ازم محروم شد؟؟

هنوز بهت زده ام و ناباوری روی هم انباشته میکنم.. به خدا که دختر احساسی و رمانتیکی نیستم.. فقط اینها برای منی که ثانیه ها و روزها و ماهها با فکر کردن بهش غرق حسرت میشدم، کمی زیادیه..

-تبسم؟

نگاهم از کوههای پوشیده از برف که حتی توی سیاهی شب هم زیبایش رو داره، کنده
نمیشه..میخوام حرفی نباشه..نه..حرف باشه، حرفهای خوب باشه..نمیدونم..اصلا این سکوتِ
جاده دلپذیره و..جای یک آهنگ قدیمی خالی..فقط..فیلم نمیخوام..یک جوری ام..هیچی
نمیخوام..

-خوابت نمیداد؟؟

نگاهش میکنم..به مردی که امروز زیادی دست و دلبازی میکنه و هر لحظه به من تکه ای
از زندگی از دست رفته م رو برمیگردونه..نگاهش فقط به جاده ست و اون عادی رفتار
میکنه..من چرا نمیتونم؟
-نه...

کمی سرعتش رو کم میکنه:

-وضع جاده خراب شده..سردت نیس؟؟

یک چیزی راه نفسم رو گرفته..

-نه..

بالاخره نگاه گذرای بی بهم میندازه:

-خوبی؟؟

عادی میپرسه و من دلم میخواد داد بزنم که حال خودم رو نمیفهمم..تو کمک کن که
کمی از سردرگمی بیرون بیام..

-اوهوم..

-گشنه ته؟؟

برای من سخته که حس درونم رو به زبون بیارم..کاش کمی من رو از سخت بودنم دریاره..

-نه..

-چته؟؟

لب روی هم میذارم و نگاهم رو به سمت جاده برمیکردونم..

-هیچی..

-الان میرسیم به یه جیگرکی..

چیزی نمیگم..فقط الان..همین الان دلم میخواد یک تورج نامی باشه و من ازش بپرسم که چرا! از خودم که نمیتونم بپرسم..از امران هم نمیتونم..

-تبی..

بغض بزرگتر میشه و من بازهم برای مهار کردنش، مکافات میکشم..

-هوم..

-حرفی داری بزن..

اشکهای دریده!! کاش یک لحظه چشمهام رو راحت بذارند..دلم میخواد تمام حرفهای دنیا رو بزنم ولی...

-نه..

با مکث کوتاهی میگه:

-بخواب وقتی رسیدیم، بیدارت میکنم..

چشم نمیبندم و همچنان به جاده ی سیاه خیره شده م..

-این ماشینو دوس دارم..

سکوت میکنه..من زجه هام رو توی گلوم خفه میکنم:

-دروغ گفتم..دوس ندارم..

کاش زودتر برسیم و..یک کمی بغلم کنه..یک کمی محکم و من رو توی آغوشش فشار بده..کاش مجبورم کنه حرف بزنم..کاش باهام حرف بزنه و مثل گذشته بهم بگه که کس و کارم میشه..

-بهم میگفتی دوس نداری تا با یه ماشین دیگه میومدیم..

لبخند تلخی میزنم:

-من اون روزو..خیلی دوست داشتم..

لبی با زبون تر میکنم و با نفس بلندی ادامه میدم:

-اون خاطره رو..وقتی بارون میومد و..تو مجبورم کردی با اون آهنگ قدیمی، دیوونه بازی دربیارم..

آه ناخواسته ای میکشم و اون توی سکوت به خزعبلاتم گوش میده..

-خیلی خوب بود..ینی..شد بهترین خاطره م تو بارون..

میخندم و خنده ی با بغض چقدر تلخه:

-چی میگم؟؟ اصلا من جز اون، خاطره ی دیگه ای تو بارون نداشتم! همیشه خودم بودم و..خب من با خودمم تعارف داشتم و ازین کارا نمیکردم..فقط همون یدونه بود که اونم تو واسم ساختی..

مکت میکنم تا کمی به بغضم مسلط بشم..نمیتونم..

-وقتی اون فیلمو..تو گوشه ی تورج دیدم..

-تبسم!

از آوردن اسم تورج بیزاره و من میفهمم..

-وقتی تو گوشیش دیدم..حالم خیلی بد شد..نمیدونی چه حس بدی بود..

-بسه دیگه! وقتی رسیدیم، حرف میزنی..

به ناخنهای خالی از لاکم نگاه میکنم..و سکوت میکنم..من که اهل حرف زدن نیستم..این چرت و پرتها هم توی دلم بمونه، بهتره..

جایی کنار جاده ماشین رو پارک میکنه..همون شورلتِ لعنتی که مسبب خیلی چیزها شد..اون خاطره، عجیب اولین بود و کاش تورج میذاشت همونقدر ناب بمونه..نفس بلندی میکشه و بدون اینکه نگاهم کنه، میگه:

-زمین لیزه..پیاده نشو تا خودم پیاده شم دستتو بگیرم..

ناخواسته ناراحته و نمیخواد به روی خودش بیاره..وقتی به سختی روی زمین لیز از یخ پیاده میشه و در سمت من رو باز میکنه، همه چی رو به زمان دیگه ای میسپارم..اصلا وقتش که شد، حرفها زده میشه..

دستم رو محکم میگیره و من با گرمای دستهای مردونه ش، دنیای دلگرمی رو میگیرم..همین که حالا هست و همین که داره برای بهتر شدن حال هردو مون تلاشش رو میکنه، برای من تا آخر دنیا بسه..

پشت میزی توی یک جیگرکی سر راهی میشینیم..جایی که زیاد هم تمیز و لوکس نیست ولی..همین ها هم برای منی که تا به حال تجربه شون نکرده م، هیجان انگیزه..نگاهی به دیوارهای چرک گرفته میندازم و..من تا به حال با هیچکس به همچین جاهایی نیومدم! و این من رو سرشار ذوق و..عقده میکنه..لبخندم دست خودم نیست و کاش علیرضا یکبار..فقط یکبار همراه میشد و من رو انقدر ندید بدید نمیکرد..

-اینجا تخت نداره!؟

نگاهم میکنه

-دلت میخواد بریم رو تخت بشینیم؟؟

ذوق زده تر میشم و میخندم:

-آره! داره بریم بشینیم!؟

نگاهش که طولانی میشه، خجالت زده لبخندم رو جمع میکنم:

-میخواد خب..همینجا خوبه..

تک خنده ش یک جوریه..پر از حسهای قشنگه..دستم رو میگیره و فشار میده:

-فردا میریم سفره خونه..اینجا تخت نداره تبی..

بیشتر خجالت میکشم..

-آهان..باشه..

چند ثانیه ای زیر نگاه پرنفوذش نمیتونم سرم رو بالا بگیرم..آروم و پر حس میگه:

-جیگر دوس داری؟؟

نگاهش میکنم و..بازهم از نگاه پر حسش خجالت زده میشم..

-جیگر خودم!

ناخواسته لبخند پرذوقی روی لبم میاد..

-بوی خوبی میاد..باحاله..

لپم رو آروم میکشه:

-هرهفته باهم میایم..

لب می‌گزم..فهمیده که تا به حال همچین جاهایی نیومدم!

-نه بابا نمیخواه!

خنده ش میگیره:

-به خاطر خودم می‌گم..

صورت‌م جمع میشه و اون بیشتر میخنده:

-تبی این شکلی دوس دارم..همیشه همین ریختی باش..

نگاهم روی صورتش میمونه و..قلبم سرشار از یک حس عمیق میشه..

وقتی تکه های کوچیک دل و قلوه و جیگر رو لقمه میگیره و به دستم میده،من نمیتونم جلوی حس زیادی خوبم رو بگیرم..انگار یک طعم جدید رو دارم امتحان میکنم! و فکر کنم..اون میفهمه که من دارم تجربه های جدید و دوست داشتنی رو کسب میکنم..

کی باور میکنه که من..چقدر حسرت یک جیگرکی رفتن با یک آدم همراه رو داشتم؟!کاش هما و علیرضا میفهمیدند که من فقط همین کم ها رو ازشون میخواستم..من که جز کمی بیشتر بودنشون، چیزی نمیخواستم..چرا تمام دوران کودکی و نوجوانی و حتی جوونیم، توی تنهایی گذشت؟؟ به خدا که اگر تو حیاط خودمون هم بساط کباب یا حتی یک چایی یا اصلا یک دور همی کوتاه بود، من انقدر احساس کمبود نمیکردم..که الان..برای یک همچین جای معمولی، انقدر حالم عوض بشه..

وقتی به کمک امران سوار ماشین میشم، ناخودآگاه خدام رو برای این لحظه ها شکر میکنم.. اون سوار میشه و توی تاریکی جاده، حرکت میکنه..به یاد میارم که وقتی نسرین و باران خونه ی ما مونده بودند، نیمه های شب سر و صدایی به گوشم رسید..منی که بیدار بودم و از هیجان بودن امران کنارم خواب نداشتم، بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم..که ببینم چیزی نیاز دارند یا نه..اما با دیدن مادر امران که با چادر نماز ایستاده بود، یک حالی

شدم..یک حس عجیب..نسرین نماز میخوند و من لای در اتاقم ایستاده بودم و نگاهش میکردم..و من..چقدر اون لحظه دلم میخواست یکبار امتحان کنم..اما..من واقعا دختر خجالتی و اهل تعارفی هستم..حتی با خودم و خدای خودم هم رودربایسی میکنم..

-بین تبی!

با شنیدن صدای امران، از فکر یک چادر نماز سفید با گلهای صورتی، بیرون میام..

-بله؟

نگاهش به روبرو و اخم کمرنگی داره..

-من دلم میخواد تو حرف بزنی..هرچی خواستی بگی..اصلا هیچی تو دلت نمونه..

نگاه گذاری بهم میندازه:

-اما درباره ی این دو سال..همونقدر که واسه تو سخته، واسه منم سخته دختر خوب..

توی سکوت نگاهش میکنم..اون سیگاری روشن میکنه و کمی از شیشه ی سمت خودش رو پایین میده:

-سردت نیس؟؟

سری به اطراف تکون میدم:

-نه راحت باش..

کجخندی میزنه:

-نمیگی نکش؟؟

با لبخند کمرنگی سری به اطراف تکون میدم:

-دوس ندارم بکشی ولی..حتما الان میخوای آروم بشی که میکشی..

با تحسین ابرویی بالا میده و دود سیگارش رو از باریکه ی باز شیشه، بیرون میده:

-قربون دختر چیز فهمم!

خنده روی لبم پررنگ تر میشه..اون بازم به جاده نگاه میکنه:

-حالا بقیه ی حرفتو بزن..

تعجب میکنم:

-کدوم حرف؟؟

کم کم تمام لبخند از روی لبش میره و جدی تر میگه:

-درباره ی همون فیلمه..هرچی تو دلته بگو..

مات میمونم!

-آخه..دیگه حرفی ندارم!

بدون لبخند، لبش رو به یک ور میکشه:

-لوس نشو دیگه! بقیه ی حرفتو بزن..

دستی به شالم میکشم و..

-خب..دیگه بقیه نداشت..

اخم کمرنگی میکنه:

-حالا که من میخوام حرف بزنی، تیرپ خجالت برداشتی!

-امران!

نگاهم میکنه و با آرامشی که سعی میکنه حفظ کنه، میگه:

-وقتی فیلمو تو گوشه ی اون مرتیکه دیدی، حالت بد شد و...بقیه ش...

چقدر با دقت گوش داده که دقیقا آخرین جمله م رو به خاطر سپرده! نفس بلندم رو بیرون میدم.. حالا.. کمی حرف زدن سخت شده.. با تمام نخواستن، بازهم به گذشته کشیده میشم و.. بازهم توی همون ماشینِ مدل بالا توی کوچه ی برف گرفته مون.. و اون مردِ موقهوه ای که تیپِ امروزی و جالبی داشت..

-خب.. آره خیلی سخت بود..

به یاد میارم که چه حال وحشتناکی داشتم و اون چطور با بیرحمی فیلم رو جلوی چشمم گرفته بود.. همیشه.. وقتی این لحظه به یادم میاد، قلبم به شدت فشرده میشه و.. از زمین و زمان بیزار میشم.. و من همیشه.. همیشه ی همیشه با این لحظه، بغض میکنم..

-شاید اون لحظه اصلا حال خودمو نمیفهمیدم.. گیج بودم.. به مسخره بازیای خودم تو بارون نگاه میکردم و.. خجالت میکشیدم.. صدای تو بود.. صدای آهنگ بود.. صدای خنده ی من بود..

دستم رو روی شقیقه م فشار میدم.. هنوز هم صداها توی گوشمه:

-صدای اون عوضی که همه ش دم گوشم حرف میزد و میگفت که.. این فیلمو امران بهم داده..

اون سیگارش رو دود میکنه و میخواد فقط گوش بده.. نگاهم رو پایین میندازم:

-از خودم بدم میومد و از این خاطره داشت حالم به هم میخورد.. باورم نمیشد اینطوری رو دست بخورم.. نمیگم شک نکردم.. اما نمیتونستم هیچ جوهره باور کنم که تو فیلم منو بهش دادی.. آخه همه ش دو روز گذشته بود!

با چشمهای تار نگاهش میکنم و.. میبینم که چقدر حالت صورتش عصبیه..

-فقط دو روز از شب تولد تو و اون جشن گذشته بود.. از اونهمه اعترافی که من کردم و از به آب و آتیش زدنم واسه اینکه واست بهترین شب تولدو بسازم..

اشک روی گونه م سر میخوره.. یاد حرفهام می افتم و بیشتر میسوزم..

-یادته؟؟ بهت گفتم شاید برم.. گفتم یه دلگرمی میخوام واسه موندن.. تو میفهمیدی.. داشتم ازت غیر مستقیم میخواستم که بهم بگی نرو..

چقدر ضعیف و احمق به نظر میرسم..

-من یه چیزایی تو ذهنم میومدم که.. فکرمو خراب میکرد.. میخواستم باهات حرف بزنم.. ازت خواستم باهم حرف بزنیم.. همه چی تو هم پیچید.. من یه طرف افتادم و تو یه طرف دیگه.. یهو ورق برگشته بود و.. همه چی برعکس شده بود.. تو سرد شده بودی و حوصله مو نداشتی.. من یاد اون وقتایی که تهدیدم میکردی، میفتادم.. یاد دشمنی هامون.. یاد حرفی که.. شب تولدت بهم زدی..

نگاهم میکنه و من میفهمم که از حرف زدنت ناراضیه..

-چرا بهم حرفی نزدی؟؟ چرا نگفتی که دوست داری بمونم؟؟ چرا بهم گفتی که حاضری به خاطر خوشبختیم ازم بگذری!!

اخم و خستگی رو باهم داره و من میفهمم که چقدر از یادآوری اون روزها متنفره..

-اگه میخواستی بری که من نمیتونستم جلو تو بگیرم!

اخم و خستگی رو باهم داره و من میفهمم که چقدر از یادآوری اون روزها متنفره..

-اگه میخواستی بری که من نمیتونستم جلو تو بگیرم!

پر از عقده میشم و اشک رو با پشت دست پاک میکنم:

-چرا نمیتونستی امران؟! انقدر واست سخت بود ازم بخوای که نرم؟!!

با نگاهش بهم میفهمونه که اصلاً آرام نیست:

-تو خودت نمیفهمیدی؟؟؟ حتما باید به زبون میاوردم!؟

صدای پر بغضم آرومتر میشه:

-آره باید بهم میگفتی..من نفهمم! تو باید ازم میخواستی که تا آخر باهات بمونم..من دلم میخواست حتی اگه قطعی بخوام برم هم، تو جلومو بگیری! من نیاز داشتم که بهم اطمینان بدی..

فیلتر سیگار رو از شیشه بیرون پرت میکنه و با صدای عصبی میگه:

-وقتی حرفشو زدی، ینی به رفتن فکر کرده بودی! نمیتونستم به زور نگهت دارم..ینی به درد من نمیخورد که کنار من احساس خوشبختی نکنی..

توی سکوت نگاهش میکنم..نفهمید که من اون شب چه حسی داشتم!؟

-میخواستم خودت تصمیم بگیری که باهام بمونی، یا بخوای بری..

نفسم میلرزه و من هنوز هم با یادآوری روزهایی که به تلخی گذشت، رنج میبرم..

-واقعا که..من اصلا به رفتن فکر نکرده بودم امران..چطور میتونی این حرفو بزنی!! اونم اون شبی که من..با دار و ندارم جلو اومدم تا بهت بفهمونم که تا چه اندازه..تا کجا..

بغض و..غرور نمیذاره که ادامه بدم..دلم میگیره..سرم رو برمیگردونم و از شیشه به بیرون خیره میشم..اصلا حرف زدن درمورد گذشته اشتباه محضه و توی دل بمونه، بهتره..

لحظه ها توی سکوت میگذرنند و من دیگه دنبال حرف زدن یا حرف شنیدن نیستم..همین سکوت بهتر از مرور تلخی های گذشته ست..

شاید بیشتر از یک ربع توی سکوت میگذره..امران دوباره سیگاری روشن میکنه و درد توی گلوی من میپیچه..هیچی با این سرعتی که من میخوام، درست نمیشه..

-تبی..

چشم روی هم میذارم و تپش قلبم رو نادیده میگیرم..

-تبی من!

دلم طاقت نمیاره و..من باید فراموش کردن رو یاد بگیرم..

-بله..

بدون حرف دستم رو توی دستش میگیره..وقتی دستم رو میون انگشتهاش فشار میده، کم کم از حس بد دور میشم..حرف زدن سخته..هم برای من، هم برای اون..دل گرفته ام وقتی میگم:

-راضی تر میشدم اگه میگفتی که..به خاطر غرورت چیزی بهم نگفتی..

لبخندش کجی که روی لبش میشینه، کاملا ظاهریه:

-ای تقریبا اینم بود..

دهنم بسته میشه..اون نگاه گذرایی بهم میندازه و بازهم دستم رو فشار میده:

-خب وقتی میدونستم داری ناز میکنی و به هر حال باهام میمونی، دیگه چه نیازی بود ازت بخوام؟؟

صورتتم هم جمع میشه:

-امران!

اینبار تک خنده ش واقعیه:

-خیله خب تعارف میکردم..راحت شدی؟؟وقتی اون حرفو زدم، تو دلم گفتم "جهنم که با من خوشبخت نمیشی"..بالاخره با اون تیپ و قیافه ای که واسه خاطر من ساخته بودی، هر جور شده میموندی دیگه..مگه میشه دختری که هیشکی رو آدم حساب نمیکرد و مثل

دیوونه ها تو بغل من میرقصید و حال خودشو نمیفهمید، بیخیال همه چی بشه و بره؟! کیه که تو این وقتا مغرور نشه؟؟

چشمهای بهت زده م رو ازش نمیگیرم:

-میدونی به خاطر این مغرور شدنت من چقدر به اون جمله ی مسخره ت فکر کردم؟! چقدر فکرم خراب شد و چقدر از گذشتنت بدم اومد؟!

اون بی حوصله میشه:

-اصلا ازین حرفا خوشم نمیاد!

ناخواسته اخم میکنم:

-ولی باید بدونی که تقصیر توام بود!

کلافه میشه و سری تکون میده:

-خیله خب تقصیر منم بود...

میخوام حرفی بزnm که نمیداره و با اخم نگاهم میکنه:

-اما اگه اون شب ازت گذشتم، به خاطر خودِ احمقت بود! زیادی دست و دل باز شده بودی و همه ش داشتی منو وسوسه میکردی! اگه قرار بود ازت نگذرم، هیچ جوره نمیتونستم بگذرم..

ناخودآگاه قلبم میریزه..اون گوشه ی لبش رو به حالت بد بالا میکشه:

-درباره ی من چی فکر کرده بودی که با اون پیراهن و اون آرایش بهم گفتمی هرچی من بخوام!!؟

نگاهم بازهم مات میشه و اون با اخم نگاه گذرای بی بهم میندازه:

فکر میکنی راحت بود وقتی بهت گفتم نمیخوام؟! میدونی به چه بدبختی اون شبو گذروندم؟! اصلا نمیتونی جای من باشی و بفهمی که من چه حالی داشتم..یه شب ازت گذشتم و یه عمر پشیمون شدم..بیشتر از یه سالی که گذشت،هرشب به اون عروسکی که اون حرفو زد فکر میکردم و هر دفعه پشیمون میشدم که چرا ازت گذشتم! باید حالتو میگرفتم تا دیگه نه فکر رفتن به سرت بزنه، نه فکر خیانت و راه دادن یه حرومزاده تو زندگیت..

دستم رو مشت میکنم و عصبی میشم:

من تعارف نکردم! خودت میدونی که از ته دل اون حرفو زدم!! تو مغرور بودی که گذشتی! کلا همیشه به خاطر غرورت منو نادیده میگرفتی!

صدای عصبانی اون بالا میره:

چی میگی واسه خودت؟! من به خاطر مردونگیم بود که اون لحظه کاری نکردم احمق! مرد بودم که از سادگی توئه جوگیر، گذشتم! وگرنه کی میتونست جای من باشه و بیخیال بودن با دختری بشه که..شده بود همه ی زندگیش!؟

کلافه تر، صداش رو پایین میاره:

اونم تویی که اون شب خودِ خودت شده بودی..با اون پیراهن و اون قیافه و اون خنده ی کوفتیت، از همیشه خوردنی تر شده بودی..

دهنم کاملاً بسته میشه..اون دست لای موهاش میکشه و خش گرفته و بی حوصله ادامه میده:

بدبختی کشیدم تا از اونهمه ناز و لوندی گذشتم..چون طرفمو میشناختم و برداشت بدی نکردم..هرچند حرفت خیلی مسخره بود، اما من گذاشتم به پای جوگیر شدنت و دل پاکت..واسه همین دلم نیومد از سادگیت سواستفاده کنم..

با دلخوریِ پر عصبانیتی به من خجالت زده نگاه میکنه:

-اونوقت تو میگی غرور؟! تو این یکی من مرام به خرج دادم تبسم!

سرش رو به سمت جلو برمیگردونه و چند لحظه ای سکوت میکنه.. من نمیدونم چی بگم.. خودش با مکث تقریبا بلندی، ادامه میدهد:

-وقتی بعد که مامانت اومد بهم گفت میخوايد از ایران برید، پشیمون شدم! اما بعدش با اون ماجراهای حال به هم زنی که پیش اومد، میگفتم ارزش نداشت و بهتر که اصلا رفت و تموم شدا هرچند زر میزدم.. کلا مثل چی پشیمون بودم!
نگاهم میکنه:

-چه میدونم.. شاید تقصیر خودم بود.. زیادی مردونگی به خرج دادم.. شاید زیادی مغرور بودم و از خودم و تو مطمئن بودم که تیرپ لارج بازی برداشتم و ازت نخواستم که بمونی..

دیگه حرفی نمیزنه.. و سکوتِ مطلقِ توی ماشین، من رو به فکر وادار میکنه.. چقدر قشنگ حرفش رو زد و چقدر با حرف زدنش من رو از ابهام بیرون آورد!

اون شب.. یکبار غرور و یکبار مردونگی.. و اون برای هر دو پشیمونه.. اما من میدونم اگر باز هم پاش بیفته، اون همین مردونگی رو انتخاب میکنه و این بارها برام ثابت شده.. که امران توی این یک مورد سواستفاده نمیکنه..

من آروم میشم.. یک آرامش قشنگی که انگار بعد از روزها بهش میرسم.. و برای اولین بار بعد از دو سال، با یاد آوری شب تولد امران و اون دخترِ ساده با پیراهن آبی، حس بدی بهم دست نمیده.. امران هم به اندازه ی من به خاطر اشتباهاتمون پشیمونه..

با صدای پیام گوشیم، از فکر بیرون میام.. نگاه گذرایی به امران میندازم که میبینم آخرین پُک به سیگار سومش رو میزنه و فیلتر سیگار رو از شیشه ی ماشین بیرون پرت

میکنه..مردِ من اهل تظاهر نیست و همین که اونطور که هست نشون میده، برای من به اندازه ی تمام دنیا ارزش داره..

"سلام تبی..دیشب چی شد؟خوش گذشت؟؟"

پیام اکرم رو که میخونم، بی اراده لبخند روی لبم میاد..دیشب..دیشب و تولد امران و یک عالمه تغییر..

-کیه؟؟

با صدای امران، لبخندم بیشتر میشه..

-اکرمه..

-واسه چی میخندی؟؟

به سختی لبخندم رو جمع میکنم و بدون اینک جواب اکرم رو بدم، گوشی رو توی کیفم میذارم:

-هیچی همینطوری..

نفس بلندی بیرون میده و بدون اینکه نگاهم کنه، آرام میگه:

-همینطوری! هوممم خوبه دوس دارم..

(امران_آخرین برگی از آینده)

بیشتر از قبل روی مبل راحتی لم میدم و عمیقتر نگاهش میکنم..اون حرف میزنه و من نمیتونم چشم ازش بگیرم..به کارهای دیشبش فکر میکنم و..آخ که این دختر با دیوونه بازیهای پر خجالتش، با من و دل من چیکار میکنه!

دور خودش میچرخه و با تیشرت و شلوراک راحتی که تنش کرده، مثل یک دختر بچه ی شلخته و خواستنی به نظر میرسه.. در همه حال میخواد ظاهر آرومش رو حفظ میکنه و کی به اندازه ی من نگاهِ پر حرف این دختر رو میشناسه؟؟

دستی لای موهای بسته ش میکشه و کمی گیج به نظر میرسه.. حتما خسته ست و خوابش میاد..

- تازه رسیدیم مامان..

اون چرخ میزنه و وارد آشپزخونه میشه.. دیگه زیاد تو دیدم نیست و من نمیخوام زیاد دور بشه.. دو لیوان روی اپن میذاره و نگاهی با لبخند تحویل میده.. نفس بلندی میکشم.. چقدر مظلوم و دوست داشتنیه..

- یهویی شد.. همین که تصمیم گرفتیم بیایم، وسایلمونو جمع کردیمو راه افتادیم..

کاش موهایش رو باز گذاشته بود.. میبینم که چشمهای خسته ش رو میماله و این دختر با این قیافه ی کج شده و خسته، قلبم رو قلقلک میده.. لیوانها رو پر از آبمیوه میکنه و.. چقدر زیبا از یک دختر بچه، به یک زن خونه دار تبدیل میشه..

- من خوبم.. بابا چطوره؟؟

میخواد سینی رو با یک دست برداره، زورش نمیرسه.. خنده ای ناخواسته روی لبم میاد و از تمام حرکات این دختر ظرافت و وسوسه میباره..

- خوبم مامان! به خدا خوبم..

لبخندم جمع میشه.. از نگرانی های مادرش بدم میاد! وقتی پشتش رو به من میکنه و آرومتر حرف میزنه، بیشتر به بزرگ شدنش پی میبرم..

- نه بابا چه اذیتی؟؟ اتفاقا اوضاع خیلی بهتر شده..

اوضاع داغونِ بینمون از دیشب بهتر شده و من باید قدر خوب بودنهایش رو بدونم..اگر بتونم
این دو سال رو نادیده بگیرم!

-نه نگرانش نباشید! همه چی خوبه..

چه نگرانی های مسخره ای! چطور وقتی خودش رو به آب و آتیش میزد تا دخترش رو از
آرامش محروم کنه، اینطور نگران نبود؟! چطور وقتی هرروز یک نقشه سوار میکرد تا این
دختر دست و پا بسته رو از زندگی دلخواهش دور کنه، اینطور نگرانی نمیکرد؟؟ حالا چی
شده که دم به دقیقه زنگ میزنه و از اینکه دخترش پیش منه، ابراز نگرانی میکنه؟؟؟
-خیالتون راحت مامانی..

اوف..البته که اون موقع ها هم نگرانش بود..چون من دور و بر دخترش بودم! حالا هم..به
خاطر بودن تبسم کنار من نگرانه!!
لحن محکمش، با خنده همراه میشه:

-نه اذیت نمیکنه!

دلیم میخواد زودتر این مکالمه ی مسخره رو تموم کنه و پشیم بیاد..اصلا هیچ دغدغه ای
جز آرام کردن من نداشته باشه..صدام رو بالا میبرم و من هنوز هم از زنی که یک گوشه ی
تقصیر ها رو به گردن داره، کینه دارم..

-تبسم!

سریع به سمتم برمیگرده..مهلت نمیدم و بلند و با جذب میگویم:

-تبسم بیا اینجا!

درحالیکه با چشمهای درشت شده نگاهم میکنه، سرش رو برام تکیه میده..و به حالت
لبخونی میگه:

- الان میام..

نگاهم روی صورتش ثابت میمونه..هما ریاضت فراموش میشه و دخترکِ خواستنی من با این حالتی که به خودش گرفته،نمیدونه چقدر بامزه شده! اصلا دوست داشتنی بودنش غیر قابل انکاره و خودش میدونه که خودِ زندگیه؟؟

- آره امرانه..صدام میکنه..

درحالیکه گوشی رو با شونه ش نگه داشته، سینی رو با دو دست برمیداره..

-اوهوم..باشه مراقبم..علی جونمو از طرف من ببوس..

سینی رو روی میز روبروی من میذاره و بالاخره مکالمه ش رو تموم میکنه:

-امرانم سلام میرسونه..

و فکر میکنم این جوجه ی لجبازِ من، کمی بزرگتر شده!

-خدافظ..

تماس رو قطع میکنه و درحالیکه به صفحه ی گوشییش نگاه میکنه، میگه:

-مامان بابام سلام رسوندن..

به کنارم اشاره میکنم:

-نگرانت بودن؟؟

لحن کلامم عادیه ولی خودم خوب میدونم که دوستانه نیست..

کنارم میشینه و لیوان آبمیوه رو به سمتم میگیره:

-آره یک کمی..

پوزخندی روی لبم میشینه..لیوان آبمیوه رو از دستش میگیرم و میگم:

چه جالب..اونوخ چرا؟؟

متوجه عوض شدن لحنم شده..اما دخترکِ بزرگ شده ی من میخواد به روی خودش نیاره
و با خنده رفع کنه:

خب..میترسن اذیتم کنی..

چشم ازش میگیره و با کمی حرص میگم:

-نگرانی شون واسه من خنده داره..

فقط نگاهم میکنه..و این نوع نگاه رو من خوب میشناسم..میترسه دوباره بحثی پیش بیاد و
بازهم بینمون تلخی به وجود بیاد..

-مامانم به خاطر..اون کاری که باهامون کرد..پشیمون بود..

لیوان آبمیوه رو یک نفس سر میکشم..الان دیگه اصلا نباید مهم باشه..الانی که تبسم با این
صدای آروم سعی داره حالم رو عوض کنه، هیچی نباید مهم باشه..لیوان آبمیوه رو روی میز
میدارم و نفس بلندی میکشم..این دختر با ظاهری آروم، بازهم ناخواسته مظلومه!

خب دلش نمیخواست ناراحتی مو ببینه..

بازهم پوزخندی روی لبم میاد..ناراحتی های این دختر فقط به خاطر خودخواهی
اطرافیانش بوده..شاید بتونه پدر و مادرش رو ببخشه..اما من هیچوقت نمیتونم به خاطر
کمبودهایی که این دختر کشیده، ببخشمشون..

-تو این دو سال فهمید که اصلا روزای خوبی نمیتونم داشته باشم..واسه همین بیشتر کنار
بود..سعی میکرد..ینی هردو شون سعی میکردن هرکاری بکنن تا خوشحال باشم..

اون حرف میزنه و من چند ساعت پیش رو به یاد میارم..وقتی که توی جیگرکی نشسته بود
و با چشمهای درشت و ذوق زده به اطراف نگاه میکرد، دلم میخواست از بیچارگی

بمیرم..چقدر خوشی ازش دریغ کرده بودند و من حتی خودم رو هم نمیتونم به خاطر تنها گذاشتنش ببخشم..

-باورت میشه امران؟! باهم بودن! همه ش کنار هم بودن..اصلا دیگه بهم سخت نمیگرفتن..مامانم اصلا مجبورم نمیکرد که برم شرکت و...

میون حرفش پوف بلندی میکشم:

-بیخیال...

نمیدونه که وقتی خواسته های کم و ناچیزش رو اینطور آروم و با ذوق به زبون میاره، من چه حالی پیدا میکنم..نه..من از هما و علیرضای تبسم، نمیتونم بگذرم..

وقتی نگاهش میکنم، چشمه‌هاش برق میزنند و هیچ لبخندی نداره.. و من چقدر با دیدن این صورت مهتابی و آروم، بیتاب میشم..

دست دراز میکنم و دستش رو میگیرم..و به سمت خودم میکشم:

-پاشو بیا اینجا..

با خجالت، به سمتم میاد..میخواد کنارم بشینه که دستش رو میکشم و بلندش میکنم:

-اینجا نه!

به سمتم میکشمش:

-بیا بغل شوهرت ببینم!

روی پام مینشونمش و دستهام رو دور کمرش حلقه میکنم..شرمی که توی نگاهش داره، من رو دیوونه میکنه! از کجا بدونه که من چه روز و شبهایی با دیدن اون فیلم گذروندم و چه عذابی از اینکه نتونستم ببخشمش، کشیدم!

وقتی توی بغلم نشست، لبخند جمع شده ای داره که صورتش رو بامزه تر کرده.. یک مدلی که انگار دوست داره و این دوست داشتن با شرم همراهه..

-قیافه تو اینطوری نکن..

با لبی گزیده و چشمهای مات شده نگاهم میکنه و صدای آرومش با ناز همراه میشه:

-چطوری میکنم؟؟

حلقه ی دستم دورش تنگتر میشه و من امشب خوبم..حالم با این دختری که توی بغلم نشسته و سعی میکنه خجالت رو از خودش دور کنه، واقعا خوبه..

-داری لوس میشی..

دستش رو بند یقه ی رکابیم میکنه و با خنده ی ریزی میگه:

-من که لوس نیستم امران!

آروم گونه ش رو میبوسم..با حسی که توی نگاهش داره، چشم میدزده..چطور نمیدونه که حتی با نگاه کردنش هم من رو بیتاب میکنه؟؟

-بچه پرروی امران..

دوباره گونه ش رو میبوسم..چشمهای خسته ش پر از حس میشه و لبخند خسته ای تحویلیم میده..

-من بچه ی تو نیستم...

صداش هم سنگینه..دستم رو روی سرش میذارم و سرش رو روی شونه م..انگار این رو دوست داره که سرش رو توی گردنم فرو میکنه و خودش رو توی بغلم جمع میکنه..نفس بلندی بیرون میدم و بیشتر توی بغلم فشارش میدم..

-تبی منی..

کی میدونه که من چقدر دلتنگی کشیدم و الان هیچ جوهره این دلتنگی رفع نمیشه؟؟ زیر گلوم نفس میکشه و من رو لحظه به لحظه بیچاره تر میکنه.. لب روی موهاش میذارم و چشم مبیندم.. اون با نفس عمیقی نشون میده که داره آرامش میگیره.. دست روی موها و کمرش میکشم و اجازه میدم که با من.. با منی که سالها توی خفا زندگی کرده و حرفه‌اش رو توی اون دفترچه بهم زده، به آرامش برسه.. مگه میشه همچین دختری رو داشت و مغرور نشد؟؟؟

-فقط تبی من..

به خودم که نمیتونم دروغ بگم.. از دیشب زندگی برام یک جور دیگه ای شده! شاید واسه اطمینان بزرگی که بهم داد.. شاید به خاطر دفترچه و نوشته هایی که مخاطبش فقط من بودم! شاید هم به خاطر اینکه دیگه نمیتونستم بیشتر از این از منبع آرامشم دور بشم و من خیلی وقت بود که خسته شده بودم..

هرچقدر میگذره، بیشتر بهش نیاز پیدا میکنم و امشب با تمام خودداری نمیتونم خودم رو از لذت و اوج آرامش دریغ کنم..

-تبسم..

مستانه جوابم رو میده:

-هوومم..

تردید رو کنار میذارم و دستم رو از زیر تیشرتش رد میکنم.. با لمس پوست کمرش، به آنی تنش جمع میشه.. ناخودآگاه حس خوبی بهم دست میده و این بی تجربگی بیشتر از هر چیزی برام ارزش داره..

-خوابت میاد؟؟؟

جوابی نمیده..فقط مور مور شدن پوستش رو حس میکنم و سفت شدن دستش روی یقه
ی رکابیم..باید سرش رو از زیر گردنم بیرون بکشم تا انقدر با نفسهای یکی درمیونش
قلقلکم نده!

-تبی نکن!

صورتش رو بیشتر قایم میکنه:

-سردمه..

شیطونِ لجباز! عقب میکشمش و مجبورش میکنم تو بغلم صاف بشینه..وقتی نگاهش
میکنم، سرش رو پایین میندازه..حریص میشم و دلم میخواد تمام صورتش رو بوسه بارون
کنم..

-بریم تو اتاق..

لبه‌اش رو جمع میکنه و بدون اینکه نگاهم کنه، آروم میگه:

-خوابم میاد..

دخترکِ پررو! تمام وجودم یک صدا خواستنش رو فریاد میزنه وقتی آروم میگم:

-خوب نشدی؟؟

بالاخره نگاهش رو بالا میکشه..و من میبینم که این عسلی‌های مست و خوابالود، خواستنی
ترین نگاه رو دارند..مثل اینکه بخواد بگه "بیشتر نازم رو بکش..بیشتر اصرار کن و وادارم
کن که از خواب دست بکشم!"

-خب..هنوز نه..

خنده م میگیره..حتی سیاستهای بچگونه ش هم با ناز همراهه و من دلم میخواد تا صبح این قیافه ی کج شده و لپهای سرخ شده و چشمهای برق زده ش رو نگاه کنم..دستم روی کمرش به نوازش درمیاد و اون به سختی میخواد خودش رو رها کنه!

-آروم خب؟؟ کاریت ندارم..آروم تبی..

آب گلوش رو فرو میده و با نفس بلندی سرش رو بالا و پایین میکنه..با این اداهای خواستنی، من رو دیوونه میکنه!

دم گوشش چیزی میگم که به شدت سرخ میشه..از تنش گرما ساطع میشه و من میخندم.. وقتی دستهام سرکش میشند، اون نفس گرفته صدام میزنه:

-امران..

نگاهم میکنه..من مظلومیت این نگاه گستاخ رو هیچ جایی ندیدم! فکر اینکه یک لحظه ازم دور بشه، بهم حس مرگ میده..تمام صورتش رو پشت سر هم و پر از دلتنگی میبوسم و هربار دیوونه تر میشم..

-صدبار گفتم اینطوری صدام نکن..

تو بغلم میگیرمش و از جا بلند میشم:

-بریم تو اتاق بخوابیم..

دستهایش رو دور گردنم حلقه میکنه و خیره بهم نفس نفس میزنه..خواهش توی صداش با تحکم همراه وقتی میگه:

-میخوام فراموش کنیم..کمک میکنی؟؟؟

زخم کمرنگ روی لبش رو از نظر میگذرونم و بازهم به لحظه های دیشب پرت میشم..این دختر ساده ترین گستاخ روی زمینه و گاهی خجالت و مظلومیتش هم سرشار از پررویی و..غرور میشه..از خدومه که فراموش کنم ولی...

حرف میزنیم..

به نگاه منتظرش توجه نمیکنم و آرام و طولانی میبوسمش..انقدر که دیگه نه تنی سفت و خشک بشه و نه نگاهی جز خواستن، حرف دیگه ای داشته باشه..و من میفهمم که اون هم حالا مثل من دنبال رسیدن به آرامش با منه..

توی سکوت به اتاق میبرمش..همون اتاقی که دو شب مهمون بود و من همون موقع فهمیدم که دشمنی با این دختر یک حماقت محضه..با تبسم آریامنش فقط باید سازگاری کرد..که این دختر میتونه هرکسی رو بیچاره ترین آدم بکنه و حتی به خودش هم رحم نکنه..

به چشمهای بسته و آرامش نگاه میکنم..طاق باز خوابیده و سرش متمایل به منه..صورتش آرومه..لبهای بسته ش کمی رنگ پریده..

نفس بلندی میکشم..تمام این دختر جذاب و دیوونه کننده ست..من از تکراری شدنش میترسیدم و حالا..هربار حسم بهش قوی تر میشه و خدا میدونه که من توجهی به صورت زیبا و جذابش ندارم..من خودِ خودِ این دختر رو با تمام رفتارهای بد و بیجا و بچگونه ش میپرستم..

مهم نیست که مغروره و گاهی غرورش کار دست من و خودش میده..مهم نیست که گاهی با لجبازی هاش من رو به مرز جنون میکشه و خودش رو از آرامش محروم میکنه..و اصلا..اصلا مهم نیست که تا به حال چندبار اشتباه کرده..این دختر با همین رفتارهاشه که برای من سوای تمام دنیاست..اصلا فرقی نمیکنه که موهاش کوتاه باشه یا بلند..لاغر باشه یا چاق..شلخته باشه یا مرتب..من با تمام خوب و بد این دختر زندگی میکنم..

پتو رو تا زیر گلویش کشیده م و میتروسم که دختر ضعیفم بازهم به خودش بلرزه و سردش بشه..بیشتر از یک ساعت زانوهای لرزانش رو ماساژ میدادم تا لرزش دست از سرش برداره..

حرف میزدند و اون سعی میکرد عادی باشه..هرچند توی اون لحظه ها اصلا نمیتونست
ظاهرش رو حفظ کنه..و همین..همین باعث میشد من بیتاب بشم و سر تا پاش رو صدها
بار بیوسم..میفهمه که هر بار یک جوری درحقم نامردی میکنه؟؟؟

حالا..نمیدونم خوابه یا بیدار..اما چشم بسته و آرام نفس میکشه..فکر کنم خسته شده و
شاید هم واقعا خوابش برده باشه..دخترکِ دوپاره استخونِ من زیادی ظریفه و باید بیشتر از
اینها تقویت بشه..

اخمی به چشمهای بسته و نامردش میکنم..

-خیلی دلم میخواد باز اذیت کنم..

چشمه‌هاش جمع میشند و من فکر کنم اونقدرها هم خواب نیست..شاید بین خواب و
بیداری باشه و از خستگی نمیتونه چشم باز کنه..

-دلم میخواد یه کاری کنم..

نفس صدا دارم رو بیرون میدم و دست روی گونه ش میذارم:

-یه کاری کنم که به خاطر همه ی کارایی که کردی، بگی غلط کردم..انقدر بگی غلط
کردم که دلم خنک بشه..

میخندم..تبسم و گفتن این جمله؟!!

-اما تو پررویی!! بمیری هم یه ببخشید نمیگی که یه وقت کوچیک نشی!همه کار میکنی و
آخرم همیشه طلبکاری..

با مکث کوتاهی میگم:

-البته یه وقتایی واسه نشون دادن غرورت،همچین چشم و ببخشید راه میندازی که آدمو
پشیمون میکنی..

طاق باز میشم و به سقف اتاق نگاه میکنم:

-کلا اهلش نیستی دیگه..به آخرش فکر میکنی که فوقش میمیری..

سرم رو به سمتش برمیگردونم:

-بدبختی اینه که انقدر مظلوم بازی درمیاری تا من بیخیال بشم..

لبه‌اش جمع میشند و من چقدر این لبها رو امشب بوسیدم..انقدر آروم که یک وقت فکر نکنه دارم برای اذیت کردنش نقشه میکشم و فقط به فکر خودمم!

-اینکه حرف میزنی خوبه..لااقل امیدوار میشم که داری دفاع کردن از خودتو یاد میگیری..هرچند زیاد امیدی بهت نیس..گاهی فقط جوگیر میشی نطقت باز میشه..وگرنه همون تبسمِ پیه ی قبلی..

توی سکوت و با همون چشمهای بسته، جابجا میشه و حالا به پهلو و درست رو به خوابیده..

با اینطور جمع کردن زانوهاش و بالا گرفتن سرش، شبیه به بچه هایی شده که توی بیداری آتیش میسوزوند و توی خواب زیادی مظلوم میشند..از همونها که با دیدنشون ناخواسته میگیم: "آخی طفلی چقدر آروم خوابیده!"

اما تبی با سیاست من، خواب نیست و فقط خودش رو به مظلومیت زده..مثل همیشه! بینش رو بین دو انگشتم فشار میدم و آروم تشر میزنم:

-نکن دلم واست نمیسوزه!

چشم بسته صورتش رو جمع میکنه و تکون میخوره:

-خوابم میاد امران!

چشم درشت میکنم و اینبار لپش رو میکشم:

- پس خواب نبودی بیشرّف؟؟

بالاخره چشم باز میکنه و نگاهم میکنه..نگاهی آروم با همون چشمهای بی حال و خسته:
-اذیتم نکن..

قدر مظلومانه! چند لحظه ای مات حالتی که به خودش گرفته میشم.. پتو رو بیشتر روی
خودش میکشه و تکونی به خودش میده.. و بازهم با بیخیالی چشم میبندد:
-تو نمیتونی ببخشی..منم نمیتونم معذرت خواهی کنم..فکر کنم هر دو مون حق داریم که
نمیتونیم فراموش کنیم..

نگاهم روی چشمهای بسته ش میمونه..گاهی..با یک جمله ی کوتاه، دنیای حرف رو میزنه
و.. این دختر با تمام نابلدیش برای دفاع از خودش، بعضی وقتها با حرفهای زیاد ادای
آدمهای دانا و خردمند رو درمیاره! و همین ها باعث میشه خنده ای روی لبم بیاد و طعنه
ای بزنم:

-میخواد مثل دانشمندا حرف بزنی..این اداها بهت نیاد جوجه..

مثلا خوابه که دهنش کج میشه و حالت نفرت میگیره..اون بوسهای آروم زیاد دلتنگیم رو
رفع نکرده..دلم میخواد یکبار دیگه جای جای صورتش رو ببوسم..اینبار محکم و با حرص!
روی صورتش خم میشم و بدون هیچ لمسی آروم میگم:

-همون بچه پرروی لوسِ خودم بهتره..معذرت خواهیتم بخوره تو سرت! تبی خودم بمون،
باقیشو بیخیال..

چشم باز نمیکنه و با نفس بلندی که میکشه، آروم و خوابالود میگه:
-ببخشید..

خنده داره! الان..بعد از اینهمه مدت، یکبار شجاعت به خرج میده و از ته دل و بدون غرض این کلمه رو به زبون میاره..اون هم حالا که...

مثل خودش آروم میگم:

-من بخشیدمت تبسم..

حالت صورتش یک جوری میشه..حس میکنم..بغض داره..بغض این دختر از طاقت من خارجه و نمیخوام هیچوقت بغض نگاش رو ببینم..و خدارو شکر میکنم که مغروره و چشم باز نمیکنه..

-بهم حق دادی نه؟؟

نفس بلندم رو با شدت بیرون میدم و روی موهایش رو نوازش میکنم:

-نه...

نمیدارم زیاد فکرش مشغول بشه:

-حق نمیدونم..هرچقدرم بگذره،بهت حق نمیدم که همچین غلطی کردی.. فکر نکن از رو غرض و مرضه تبسم..

انگشتم رو روی چونه ی جمع شده ش میدارم و سعی میکنم از بغضش جلوگیری کنم:

-من به خودمم حق نمیدم! هر دو مون اشتباه کردیم..نه به خودم حق میدم، نه به تو..اما فعلا تو رو بخشیدم که بتونم آرامش داشته باشم..

چشم باز میکنه و با یک حالتی نگاهم میکنه..حالت نگاهش من رو یاد همون روزی میندازه که ازش خواستم دیگه دشمن نباشیم و از این به بعد دوست بمونیم..

-من ترسیده بودم..تو فهمیدی مگه نه؟؟

بازهم گذشته ی لعنتی..بازهم میخواد درمورد گذشته ی نکبتی حرف بزنه و..بالاخره که باید گفته بشه و بیرون ریخته بشه و تموم بشه..

-آره..مثل جوجه میلرزیدی و انقدر پررو بودی که نمیخواستی به روت بیاری..

نگاهش رو پایین میکشه..نیم خیز میشم و آرنجم رو عصای سرم میکنم..

-بدجور خوف کرده بودی..

میخواد صداش نلرزه..تاحدودی هم موفق میشه:

-وقتی اومدی تو اتاقم..منتظر بودم که بهم بگی همش شوخی بودو..از دلم دربیاری..

نگاهم میکنه و بازهم همون نگاه دلخور و مظلوم:

-میدونی چه حالی داشتم؟؟؟ مثل کسی بودم که ده-هیچ باخته بود و به زور میخواست خودشو برنده نشون بده!

من تمام حرفهایی که توی دفترچه نوشته بود رو خوندم و حالا خیلی راحت میتونم حال اون روزش رو درک کنم..کاش حرف زده بود..کاش زورش میکردم که حرف بزنه..

-تو هی مگفتی که خرابکاری کردم..ترسیدم..هی..میگفتی دارم فرار میکنم و..از ترس دارم تو سوراخ موش قایم میشم و..من نمیفهمیدم چی میگی..کلا اونموقع زیاد حال و روز درست حسابی نداشتم..از اکرم به خاطر اینکه درباره ی حال من بهت گفته بود، بدم میومد و از هما به خاطر اینکه داشت نشون میداد تو باعث حال خرابمی، عصبانی بودم..کلا از همه شون..از همه تون بدم میومد..

توی سکوت نگاهش میکنم و اجازه میدم که حرف بزنه..هرچقدر هم حرفهای من رو عصبانی کنه و به گذشته ی کثافت و حال به هم زن بیره، بازهم بهتره که حرفهای من رو بزنه و خودش رو خالی کنه..

-من واقعا داشتم فرار میکردم..خیلی هم ترسیده بودم..از تو..از تو و کینه ت و بازی جدیدی که راه انداخته بودی، وحشت کرده بودم..

به یاد میارم که چطور از کافیشاپ فرار کرد و من چه فکری کردم..لعنت به بی ناموسی که تمام عقل و فکرم رو ازم گرفته بود..

-چرا بهم گفתי ترسو؟؟ چرا به روم آوردی که ترسیدم و میخوام فرار کنم؟! چرا گذاشتی بیشتر ازین اشتباه کنم و تو اشتباه بمونم؟؟؟

الان..یک نخ سیگار باید باشه..من نمیدونم این دختر دیوونه چه ترفندی سوار میکنه که هربار بیشتر بهش حق میدم!

-قرار شده حرف بزنی مگه نه؟؟

پوف بلندی میکشم و سعی میکنم عصبی بودنم رو به رو نیارم..باید حرف بزنی..نمیخوام براش یکی بشم مثل پدر و مادرش..هیچی نباید توی دلش بمونه و من نمیخوام بیشتر از این توی خودش بریزه:

-آره حرف بزن..هرچی میخوای بگو..

چونه ش جمع میشه و من حس میکنم خیلی ازم دلخوره..الان وقت بغل کردنش نیست؟؟

-چرا بهم گفתי که..از تورج ترسیدم؟؟؟

اسم اون عوضی رو که از زبونش میشنوم، مثل همیشه خون توی رگهام منجمد میشه..خدا شاهده که شنیدن این اسم از زبون زخم، چقدر به اعصابم فشار میاره و من چقدر سخت میتونم بگذرم و بازهم آروم باشم..هرچند تا ساعتها پشت سرم نبض میزنه و به شدت روانی میشم..و این هیچ جوهره و هیچوقت عادی نمیشه..

-این..منو خیلی دیوونه کرد..اینکه تو با تمسخر بهم بگی که چرا از اون ترسیدم..

الان دیگه این لحن آروم هم نمیتونه اعصاب خرابم رو آروم کنه..عصبی ام و..این فقط برای شنیدن اسم یک حروم لقمه از زبون تبسم نیست..

-تو نمیگی چرا اون حرفو بهم زدی؟؟

از دست خودم و اون کثافت، روزها با دیوونگی گذروندم و حالا هم امشب..بازهم همون فکر..

-امران..

با انگشتهام روی چشمهام رو میمالم..

یه دقیقه ببند..

هرچند که قرار نیست عصبی بشم، اما انگار دست خودم نیست..هیچوقت گذشته عادی نمیشه..عادی هم بشه، فراموش نمیشه..

-میخوای دیگه حرف نزنیم..

بیشتر اخم میکنم:

-گفتم یه دقیقه ببند تبسم!

صدای دلخورش، عصبانی میشه:

-با این کارات حرف نزنیم بهتره..

-خب حرف نزن که منم دیوونه نکنی..

دست مشت شده ش رو به سینه م میکوبه:

-بهتره خودتو به یه روان پزشک نشون بدی دیوونه!

دست لای موهام میکشم و غلتی میزنم..باید یک نخ سیگار بکشم:

-اتفاقا تو فکرش هستم..

سکوتش نشون میده که بهت زده ست..از توی جیب پُلیوری که روی زمین افتاده، سیگار و فندک رو بیرون میکشم..و در همون حین نگاه گذرایی به چشمهای مات شده و صورت درهمش میندازم:

-باهم یه چند جلسه میریم مشاوره..حتما یه غلطی میکنن که بهتر بشیم..

ترش میکنه:

-خودمون نمیتونیم یکم به خودمون کمک کنیم..تو انقدر سرسختی که نمیذاری من حرف بزنم..اونوخ میگی بریم پیش مشاور؟!!

آتیش فندک رو زیر سیگار میگیرم و پک عمیقی به سیگار میزنم..درحالیکه دودش رو به سمت مخالف تبسم بیرون میفرستم، میگم:

-کی گفت حرف نزنی؟؟ هرچقدر خواستی حرف بزن..اصلا تا صبح بشین هرچقدر خواستی ورور کن!

نگاهش که میکنم، میبینم که دهنش از نفرت به بالا کشیده شده و از چشمهایش عصبانیت مباره..با دیدن حالت صورتش، کمی از افکار درهم و گشونده م فاصله میگیرم..این اخم و قیافه، زیادی بامزه ش کرده!

-چی شد؟؟حرف بزن دیگه..

انگار زیادی عصبانیه که پتو رو روی سرش میکشه و میگه:

-دیگه نمیخوام حرف بزنم! لطفا بیدارم نکن..

اوف..باز لوس شد و باز باید نازش رو بکشم! هرچند الان حوصله ندارم و بهتر که کمی بینمون سکوت بشه..لااقل این سکوت کمک میکنه که کمی اعصابم آروم بشه..هرچند..دلم نمیاد اینطور دلخور بخوابه..خب من از اینکه با قهر خوابش بیره، ناراحت میشم و واقعا دلم میسوزه..

بیشتر پنج دقیقه سکوت میشه و من تمام اتفاقات بد رو چندین بار توی ذهنم مرور میکنم..کمی خودخواهی و لی خوشم نمیاد که درمورد چیزی توضیح بدم..به خصوص که بدونم باید درمورد اشتباهم حرف بزنم و در این مواقع به این نتیجه میرسم که تبسم هم حق داره که براش حرف زدن درمورد اشتباهاتش سخته!
-بین تبی..

تکون نمیخوره و دخترکِ زودرنج، خودش رو به خواب زده!
فیلتر سیگار رو توی بشقابی که روی میز کنار تخته، له میکنم و کامل به سمت تبسم برمیدم..

فکرم کلا خراب بود..ینی میدونستم هیچی نیستا..اما خب وقتی اونطوری از کافیشاپ در رفتی و قبلش که..با دیدن اون حرومزاده کنار من اونطوری خشکت زد و رنگت پرید، یکم فکرم به هم ریخت..

خجالت میکشم و شرمنده ام..اما بالاخره که باید بگم..

-بهم گفته بود که..قیافه ی تبسم آشناست و انگار جایی دیده..خو عموم بود خیر سرم! خودتم که دیده بودی چه هفت خطیه..انقدر راحت چرت و پرت میبافت که همه باور میکردن..

اصلا تکون نمیخوره و من میدونم که الان سراپا گوش شده..

-با من و من کردن گفت که تبسمو یکی دو ماه پیش با یه پسر دیگه دم دانشگاه دیده..همون موقع که از سارا خواست باهش حرف بزنه و تو نداشتی..

آه لعنت به من..چطور به تبسم شک کردم وقتی اونطور خالصانه و با تمام حسش برام میرقصید؟؟

-واسه همین..چه میدونم بابا..خوشت میاد بگم اعصابم خورد بشه؟؟

پتو رو از روی سرش پایین میکشه و..چشمهای برق زده ش رو با دلخوری بهم میدوزه..هنوز هم عصبانیه وقتی میگه:

-بهم شک داشتی؟؟

از بغض نگاهش کلافه میشم..

-نه!

تلخ میخنده:

-چرا دیگه شک داشتی!

-تبسم..

-شک داشتی که بهم گفتی ازش ترسیدم..

بازهم دارم دیوونه میشم..

-شک..نداشتم!

بغض میکنه:

-چرا داشتی!

دستم رو روی شقیقه هام فشار میدم:

-نداشم..خب؟؟؟هی تکرار نکن!!

با اعصاب خراب نگاهش میکنم:

-فقط همه چی به هم ریخته شده بود..تو یهو پاشدی از کافیشاپ فرار کردی..مامانت دم به دقیقه بهم زنگ میزد میگفت که دست از سر دخترش بردارم و میخواید از ایران برید و خواستگار داری و میخوای با یه آدم درست حسابی ازدواج کنی و..فقط این یدونه این وسط کم بود که اونم..وقتی اومدم دیدمت، تو گفتی داری میری..خب هرکی جای من باشه فکرش خراب میشه دیگه..

میخواد اعتراض کنه..اجازه نمیدم:

-تو خودت مگه به من شک نکردی؟؟؟ مگه همه ی اینا به خاطر بی اعتمادی تو نشد؟؟ اینم مثل همونه دیگه! گفتم که به هیشکدوممون حق نمیدم و اشتباهایی که کردیم با هیچی توجیه نمیشه!!

لبه‌هاش روی هم کیپ میشند و..دیگه حرفی نمیزنه..یعنی دیگه نمیتونه چیزی بگه و شاید اشتباهم رو به خاطر اشتباهات خودش درک میکنه..نفس بلندم رو با شدت بیرون میدم و با مکث تقریبا بلندی حرف میزنم:

بین تبسم..این دوسالو هرکاری کنیم،فراموش نمیشه..مگه الکیه؟! دو سال از زندگی آدم از ذهنش پاک بشه؟؟؟ خودت خوب میدونی دیگه..بدترین اتفاق و بهترین اتفاق زندگی آدم همیشه تو ذهنش میمونه..

بازهم فقط نگاهم میکنه..من با نگاهش که کم کم داره آرام میشه، بی طاقت میشم و دستم رو روی موهاش میکشم:

فراموش که همیشه..اما باید باهاش کنار بیایم..نمیتونم بگم که به این زودیا عادی میشه..ینی خیلی وقت میخواد که بگذره و واسمون عادی بشه و با فکر کردن بهش اذیت نشیم..اما میتونیم همینطوری درباره ش حرف بزنینم..بخوای میریم پیش مشاور..هرطوری که تو بخوای..اما نمیخوام اصلا چیزی تو دلت بمونه..شاید عصبانی بشم و فکرم به هم بریزه..اما حرف بزنینم، بهتره..انقدر حرف بزنینم که دیگه چیزی تو دلمون نمونه و واسمون بگذره..درسته هروقت یادش میفتم، اعصابم به کل به هم میریزه..اما وقتی هی درباره ش حرف میزنیم، واسمون راحتتر میشه..

دلم برای نگاه آرام و سکوتش میره..چقدر راحت میشه دل این دختر رو به دست آورد..من چقدر برای دوری هامون پشیمونم..

خودم رو جلو میکشم و دستهام رو دورش حلقه میکنم..توی آغوشم نوازشش میکنم و میخوام بازهم باهم به آرامش برسیم..

-تبی من!دختره ی بیشور..اونطوری که نگاه میکنی، دلم میخواد بزمنت..آخه چرا یهو انقدر مَموش میشی؟؟؟

صورتش رو توی سینه م قایم میکنه:

-نمیخوام عصبانی بشی..

روی موهاش رو میبوسم و این دختر نفسه..

-جیگر دختر مهربونمو...به من نگاه نکن که عصبانی میشم..تو هر چقدر میخوای حرف بزنی..به خدا راضی ام همه ش گوه بزنی به اعصابم، ولی چیزی تو دلت نمونه..انقدر حرف میزنیم که دیگه واسمون عادی بشه..خب؟؟؟

سرش رو بالا و پایین میکنه..محکمتر در بر میگیرمش و..همیشه حق با دخترِ مظلوم
منه..قدمهای بزرگی که برای درست شدن زندگی مون بر میداره، من رو لحظه به لحظه
وابسته تر میکنه و من نفسم به بودن این دختر بنده...

(تبسم)

کلاه پشمی زرد و سفیدی چشمم رو میگیره.. از همون کلاههای گشاد و بامزه ای که از دو
طرف، دو منگوله ی پشمالوی توپی ازش آویزونه..با ذوق دست امران رو میکشم و به سمت
اون قسمت فروشگاه پا تند میکنم:

-امران اینو ببین!

درحالیکه همراه کشیده میشه، آرام و جدی میگه:

-پالتو دسته تبسم! مگه اینو نمیخوای پرو کنی؟؟؟

به پالتوی قهوه ای رنگی که برای من انتخاب کرده، توجه نمیکنم و به سمت کلاه و
دستکش ها میرم:

-اینو نمیخوام قشنگ نیس!

به کلاههای بافتِ دوست داشتنی میرسم.. امران جلوم می ایسته و با اخم کمرنگی پالتوی
توی دستش رو بهم نشون میده:

-چیش قشنگ نیس؟؟هم جنسش خوبه..هم رنگش خوبه..هم بلنده..برو تنت کن ببینم
چطوریه..

به پالتوی شیک و البته خانومانه نگاه میکنم..از این پالتوهای گرون قیمت یقه خز و راسته که بیشتر به سلیقه ی هما میخوره! دهنم جمع میشه و..خب قشنگ نیست دیگه!
-نمیخوام امران..خوشم نمیاد..

بازهم اصرار میکنه و مثل بزرگترها به جای قشنگی، حسن های دیگه ی لباس رو نشونم میده!

-گرمت میکنه! جنسش حرف نداره..تو بپوش..اگه تو تنت خوب نبود، نمیخریم..

کلاه بافت زرد و سفید رو برمیدارم..و درحالیکه روی سرم میذارم، رو بهش با خنده میگم:

-من ازین مدلا خوشم نمیاد..یاد مامان بزرگا میفتم!

نگاهش روی کلاهی که روی سرم گذاشتم، میمونه:

-این قشنگه؟! مثل بچه های دو ساله شدی..

منگوله های توپی رو تکون میدم و مثل بچه ها دهنم رو جمع میکنم..و با صدای بچگونه ای میگم:

-ازینا دوس دارم!

با خنده منگوله ی پشمی رو میکشه:

-نکن یکی میبینه..

سرم رو کج میکنم:

-میخریش واسم؟؟؟

میدونم که این اداهای بچگونه رو دوست داره..و چقدر سخت میتونه خنده ش رو جمع کنه و جذبه بگیره:

-به دردت نمیخوره بچه جون..

بیشتر لوس میشم و دستش رو میگیره:

-مگه من بچه ی تو نیستم؟؟خب واسم بخرش دیگه!

نگاه پر حسش با اون لبخند جمع شده، توی صورتم میگرده و من پشت سر هم پلک میزنم..آخر نمیتونه طاقت بیاره و کلاه رو توی صورتم میکشه:

-تو روحت، نکن اینطوری!! بریم خونه حالتو میگیرما!

کلاه رو از روی صورتم عقب میکشم و خب من به این کارهای امران عادت دارم..

-مثلا چیکارم میکنی؟؟؟

پررو بودنم باعث میشه چشم تنگ کنه و البته که تبسم این مدلی رو دوست داره!

-دارم واست!

دست به کمر میشم:

-پس اگه میخوای تنبیهم کنی، باید اون دستکشایی که روش عکس پیشی داره رو هم واسم بخری!

میخواد حرفی بزنه که سریع میگم:

-اون شال گردن و اون پاپوش پشمی خوشگلا رو هم میخوام!

نگاه براقش با اون چشمهای تنگ شده، پر از حرفه و اون توی این مکان عمومی فقط میتونه باهام راه بیادا!

-این پالتو رو نمیخوای؟؟

دهنم رو به حالت چندش جمع میکنم:

-نه نمیخوام!

نگاهش رو به شال و گردن ها و جورابها میگردونه و آخر کم میاره..دهنش رو از باد پر و خالی میکنه و میگه:

-خیله خب هرچی میخوای بخر..

نگاه گوشه ای بهم میندازه:

-حساب منو توام بمونه واسه خونه!

با ذوق چشمکی میزنم و آرام میگم:

-ازین حساب کتابا خوشم میاد..

با خنده کلاه رو دوباره روی صورتم میکشه:

-خفه!

لباسهای انتخابیم رو میخریم..امران هم یک پُلِیور بافت و یک شال گردن برای خودش میخره و..یک پالتوی قهوه ای خزه دارِ خانومانه برای من! جنسش خوبه دیگه..گرم هم که میکنه..خوشرنگ هم که هست..پس باید بپوشم!!

به دونه های ریز برف نگاه میکنم..روحم توی این سفیدی تازه میشه و من اینجا رو که از همه ی دغدغه ها دوره، دوست دارم..همه چی اینجا دوست داشتتیه..سرمای زیادش..لهجه ی خاصِ مردمش..ویلای پرخطر ای که دارم بهترین روزها و شبهام رو توش سپری میکنم..امرانی که..هر لحظه باهامه و هرروز برام حس متفاوتی داره..

با کیسه های خرید از فروشگاه بیرون میایم..فروشگاهی نزدیک شهر..هنوز بعد از بیشتر از دو هفته، توی همون ویلای شمال هستیم و دلم از اینجا بودن سیر نمیشه..وقتی کیسه های خرید رو توی ماشین میذاره، رو بهم میگه:

-دو هفته دیگه عیده..اینهمه لباس پشمی و گرم واسه چی خریدیم؟؟

شونه ای بالا میدم و چشم ازش میگیرم:

-خب اینجا حالا حالا سرده..

در عقب رو میبندم و دستش رو بندِ سقف ماشین میکنه.. و با حالت خاصی نگاهم میکنه:

-ینی میخوای حالا حالا بمونیم؟؟

اینبار آرام و..از ته دل میگم:

-اگه میشه..یکم بیشتر بمونیم..

میخنده و این خنده زیاد هم دووم نداره:

-کارو زندگی دارم دخترِ خوب..

لبهام جمع میشند:

-نمیخوای بمونیم؟؟

تعجب میکنه:

-انقدر زیاد؟!!!

توی سکوت نگاهش میکنم..شاید حق داره ولی..من هنوز دلم میخواد از محیطِ شلوغ تهران دور باشم و فقط خودم و خودش باشیم..آرومتر و دلجویانه تر حرف میزنه:

-خب منم دوس دارم بمونیم..اگه کار نداشتم..

میون حرفش آروم میگم:

-خب پس بریم به کارو زندگیت برسی..

پوف آرومی میکشه و عصبی میگه:

-باز مظلوم شد!

من منتظر نگاهش میکنم و دیگه حرفی نمیزنم..اون با مکث بلندی دست لای موهای برف نشسته ش میکشه و در ماشین رو باز میکنه:

-خیله خب..حالا سوار شو بریم یه چیزی بخوریم..بعد یه فکری میکنیم..

باهم سوار ماشین میشیم..آهنگ ملایمی میذاره و توی سکوت رانندگی میکنه..خودم این رو خوب میدونم که گاهی توقعم زیاد میشه و..اینطور اصرار برای موندن و از همه چی و همه کس دور شدن درست نیست..اما نمیدونم چرا دلم میخواد با من بودن رو به همه ی کارها ترجیح بده..توی این دو هفته زیادی لوسم کرده؟! یا با محبت های خالصانه و مخصوص خودش توقعم رو بالا برده؟؟؟

خب..اون هم کار داره و درحال حاضر نمایشگاه رو به یک کارگر سپرده..نمایشگاهی که ارث تورج بود رو هم به ژینوس سپرده و کلا خودش رو از دردسر و نحسی تورج راحت کرده..

حالا..با تمام خوب بودن اینجا..با تمام آرامش اینجا و تمام دور شدن از اون شهر نفرت انگیز و پر از خاطره های تلخ، باید بالاخره برگردیم..و من کمی برای برگشتن میترسم..میترسم و با اینحال آروم میگم:

-هروقت خواستی برگردیم..

به حرفی که زدم، توجه نمیکنه و نگاه گذرایی بهم میندازه:

-اینجا رو خیلی دوس داری؟؟

توی سکوت نگاهش میکنم و..اون بهتر از خودِ من حسم رو میدونه..لبخند میزنه و سری
تکون میده:

-تا هر وقت خواستی میمونیم..

مات نگاهِ مهربونش میشم..

-آخه..کارو زندگیت..

لپم رو میکشه و با اخم میخنده:

-باز جیگر خانوم خودشو لوس کرد..

جلوی رستوران سنتی محبوبم پارک میکنه:

-بیخیالِ بقیه ی چیزا..

رو بهم با خنده میگه:

-فعلا که توئه سرتق شدی خودِ زندگی..

لبهام خود به خود به خنده ای پر حس مزین میشند..چقدر ازش ممنونم که راحت خواسته
هام رو میفهمه و..روزهاست که دیگه دنبال تلافی و اذیت کردنم نیست..امران بخشیده و
حالا هیچ کینه ای از من نداره..

وقتی روی تخت توی رستورانِ سنتی میشینیم و امران دیزی سفارش میده، من بازهم به
فکر موندن هستم..دیزیِ قرمز رنگی که توش نون تیلیت شده، با پیاز میخورم و فکر میکنم
اینجا بهترین جای دنیاست..

اینجا..هر لحظه ش بهترینه و بهترینهای من فقط با امران میگذره..

وقتی گاهی باهم توی حیاطِ بزرگِ ویلا میشینیم و چایی میخوریم..وقتی گاهی حوصله به
خرج میده و چند دقیقه ای برف بازی میکنیم..وقتی فیلم میبینیم..وقتی حرف میزنیم و

حرف میزنیم و با تمام خوب و بد بودنهای حرفها، سعی میکنه صبور باشه و عصبی نشه..وقتی بعد از کلافگی بازهم من رو توی آغوشش فشار میده و بازهم به آروم شدن و درست شدن امیدوار میکنه..وقتی من اینجا هر لحظه امید میگیرم و روز به روز بهتر میشم..

وقتی باهم خرید میریم..غذا میپزم..اون توی حیاط بساط کباب راه میندازه..

یا وقتیایی که زنِ سرایدار برامون آش و غذاهای محلی درست میکنه و میاره..وقتی مرغ و خروس و جوجه های سرایدار رو میبینم و از ترس اینکه بهم حمله کنند، فرار میکنم..وقتی زن سرایدار به زور جوجه ای رو توی دستم میده و من سعی میکنم نترسم..وقتی امران به ترسم میخنده و با انداختن جوجه های رنگی به سمتم، من رو حرص میده..

وقتی تخم مزغهای رسمی چنشدش آور رو برای امران نیمرو میکنم و اون با ولع میخوره..وقتی من رو هم مجبور میکنه که لقمه ای بخورم و من به سختی لقمه رو فرو میدم و سعی میکنم به مرغ سیاه و ترسناک فکر نکنم!

و وقتی اولین حسها و ناب ترین حسها رو کنارش تجربه میکنم، چطور میتونم از اینجا..از اینهمه خوشی ها و آرامش ها دل بکنم و بازهم به اون شهر دود گرفته و خشک و پر از خاطرات تلخ برگردم؟؟؟

اصلا میتونم وابسته ی اینهمه زیبایی و اینهمه زندگی و اینهمه سفیدی نشم؟! خب چه اشکالی داره که تا اخر عمر همین جا بمونیم و خوش بگذرونیم؟؟ چرا باید خودمون رو درگیر کارهای سنگین و مشغله های بزرگ و دغدغه های سرسام آور بکنیم و از زندگی لذت نبریم؟! کاش هما و علیرضا هم لحظه ای اینطور زندگی کردن رو تجربه میکردند و میفهمیدند که چقدر از عمرشون بیخود و بدون لذت هدر رفته!

وقتی سرم روی بازوی امرانه و به سقف اتاقِ چوبی خیره شده م، فکر میکنم که حالا حالاها زوده برای رفتن و من میخوام با دست پُر و مثل یک زنِ نرمال به خونه ی سفید و فیروزه

ای توی منطقه ی فرمانیه برم و برای شوهری که دیگه فکر گذشته اذیتش نمیکنه، بهترین لحظه ها رو بسازم..

نفس بلندی میکشم و پر از حسهای خوب، آروم میگم:

-من اینجا رو دوس دارم امران..

خوابالود و بی حال جواب میده:

-خوش به حالت..

نگاهی به چشمهای بسته ش میکنم و..لبخند روی لبم میاد..امروز چقدر باهم توی کوچه و خیابونها پیاده روی کردیم..

-مرسی که میمونیم..

غلتی میزنه و دستش رو دورم حلقه میکنه..لب روی موهام میذاره و سنگین نفس میکشه:

-هستیم حالا تبی من..

چقدر آغوشش آرامش داره و چقدر من محتاج بودنش هستم.. خودم رو توی بغلش مچاله میکنم و دلم میخواد توی وجودش حل بشم..

-آخجون! تا کی میمونیم؟؟

اون من رو میفهمه که حلقه ی دستهایش رو تنگ تر میکنه..

-یه چند وقتی باید باشیم..کار زیاد داریم اینجا..

میخوام نگاهش کنم..نمیذاره و صورتش رو به گونه م میچسبونه:

-بخواب انقدر حرف نزن..

نگاهم به سقف میمونه:

-من که حرف نزدَم..

دستش رو روی پهلووم فشار میدِه:

-بگیر بخواب!

به اجبار چشم میبندم، هرچند فعلا خوابی ندارم..و تا حد امکان تکون نمیخورم تا مرد بی حوصله ی من راحتتر بخوابه..کاش لااقل میگفت که چه کاری اینجا داریم و انقدر کنجکاو و بیخوابم نمیکرد..

کلاه زرد و سفید منگوله ای رو روی موهای گیس شده م مرتب میکنم و آستین های پُلِیور زیادی گشاد و بامزه رو تا پایین انگشتهام میکشم..و با سینی چای از خونه بیرون میزنم..

سرمای هوا کمتر از روزهای قبل شده ولی امشب برف میباره..بخار از چایی های گرم بلند میشه و من امران رو توی این هوای سرد مجبور به خوردن چایی و خرما میکنم..

با دیدنش که جلوی باربیکوی بزرگ دم آلاچیق ایستاده و زغالهای سرخ شده رو باد میزنه، ناخود آگاه لبخند پرذوقی روی لبم میاد.. امشب شام با امرانه..اونهم سیب زمینی کبابی توی زغال! چه مزه ای هست!؟

وارد آلاچیق میشم و چایی رو روی میز میدارم..درحالیکه برف روی کلاهم رو میتکونم، رو بهش میگم:

-وای وای فکر کنم تا آخرین روز سال برف داشته باشیم!

هنوز مشغول باد زدنِ زغالهاست وقتی میگه:

-آخر ببین میتونی یه کاری کنی که دم عیدی سرما بخوریم؟

با خنده دهنم رو جمع میکنم و به سمتش میرم:

-نترس چیزی مون نمیشه..

نگاهم میکنه و اخم کمرنگی بین ابروهاش میشینه:

-کلاهو بذار سرت!

با تعجب به ساختمان سراپدار اشاره میکنم:

-مگه مش صابر اینا نرفتن؟؟

کلاه رو از دستم میگیره و نامرتب روی سرم میذاره:

-چیکار به اونا داری؟؟ سرما میخوری رو دستم میمونی!

نگرانیش حس خوبی بهم میده..با لبخند جمع شده کلاه رو روی سرم مرتب میکنم:

-پس نیستن؟؟

بازوم رو میگیره و به سمت خودش میکشه..درست جلوی باربیکیو:

-وایسا اینجا سردت نشه..

لبخند وسیع تر میشه:

-آخجون پس بعدِ شام برف بازی میکنیم!

با چشمهای تنگ شده، نگاهم میکنه:

-ازین خبرا نی..

سرم رو کج میکنم:

-همین یه بار..

چشم ازم میگیره و سیب زمینی ها رو جابجا میکنه:

-برو بابا..همینم مونده تو این سرما دیوونه بازی دربیارم..

با آرنجم به پهلوش میزنم:

-دیوونه بازی دربیاریم..خب؟؟

نگاهم میکنه..از اون نگاههایی که میگه منظورم رو جور دیگه ای برداشت کرده..

-دیوونه بازی..

میخندم و دستهای توی آستین مونده م رو بالا میگیرم:

-آره..همون دیوونه بازی!

دست دراز میکنه و کلاه رو روی صورتم میشکه:

-نمیتونی سرمو شیره بمالی بچه..برف بازی نداریم..

کلاه رو از روی صورتم عقب میکشم و نگاهم رو بهش میدوزم..نزدیک به یک هفته ست که سرم رو گرم میکنه تا ازش نخوام برف بازی کنیم..از این یکی خوشش نمیاد و ردوربایسی هم که نداره..فقط گاهی مهربون میشه و با خنده دنبالم میکنه و یکی دو گلوله برف به سمتم پرت میکنه..گاهی هم مهربونیش با شیطنت همراه میشه و من رو روی برفها میندازه! و در آخر دستم رو میگیره و به زور به خونه میکشه و مجبورم میکنه جلوی شومینه بشینیم تا گرممون بشه.. به هر حال که من دوست دارم و به همون هم قانعم..

میخوام حرفی بزنم و با ترفند دیگه ای کمی گولش بزنم..اما انگار فکرم رو میخونه که دستش رو دور شونه م میندازه و من رو بیشتر به سمت خودش میکشه:

-ببین چی ساختم تبی!

به سیب زمینی هایی که دیگه سیاه شدند، نگاه میکنم و سعی میکنم فکرم رو از برف بازی منحرف کنم..سیب زمینی زغالی..فکر کنم تابحال نخوردم..اممم نه نخوردم!

-خوشمزه میشه امران؟؟

نگاه گذرایی بهم میندازه و با مهربونی میخنده:

-بعه..معرکه س! تو این هوا فقط این یکی حال میده..

با ذوق به سیب زمینی ها نگاه میکنم..حتما این یکی بهتر از برف بازیه!

-نمک آوردی؟؟ داره آماده میشه..

برمیگردم و روی میز رو نگاه میکنم:

-نمک؟؟ نه نیاوردم..

دستی به پشتم میزنه:

-پس تا من سیب زمینیا رو درمیارم، بپر نمکو بیار..

لبخندی به روش میزنم و به سمت خونه پا تند میکنم..صدای بلندش رو از پشت سرم میشنوم:

-نوشابه و کره محلی یادت نره..

از همون کره های بو گندو که گلناز خانوم، زنِ سرایدار بهمون داده..من که دوست ندارم اما باهاش نیمرو که درست کنم، امران میخوره..بدون اینکه برگردم، مثل خودش بلند میگم:

-باشه..

دوباره وارد ویلا میشم..لبخند از روی لبم نمیره و من گاهی بیخودی میخندم..نمیدونم به خاطر بودن کنار امرانه یا بودن توی این مکان..یا آرامشی که حس میکنم بیشتر و بیشتر از قبل میشه..

این روزها بهتره..یک جورایی خاصه.. بیشتر از دو روزه که نه بحثی شده و نه حرفی درمورد گذشته..من راضی ام..دیگه درمورد گذشته حرف زدن، بسه و من فکر کنم تمام حرفها زده شده و کینه ای وجود نداره..فقط..میتروسم که موقتی باشه و یک بحثی پیش بیاد و یک حرف نابجایی زده بشه و یک جنجالی پیش بیاد و...هوففف از این منفی گرایی ها هم گاهی سراغم میاد و من به شدت پس میزنم..

سینی استیل رو روی آپن میذارم..سعی میکنم فقط به امشب فکر کنم..به خوردن سیب زمینی زغالی توی حیاط برف گرفته ی ویلا..بشقاب و قاشق ها رو میچینم..نوشابه رو میذارم و کره و نمک و نون رو هم کنارشون..درحالیکه لیوانها رو برمیدارم، صدای پیام گوشیم رو میشنوم..لیوانها رو توی سینی میذارم و به گوشیم که روی کانتر هست، نگاه میکنم..

دست دراز میکنم و گوشیم رو برمیدارم..با دیدن اسم مهلا، فکر میکنم که دلم برای این دختر که داره نمایشگاه نقاشیش رو راه میندازه، کمی تنگ شده..یک تماس از دست رفته هم ازش دارم..لبخند روی لبمه وقتی پیامش رو میخونم:

-سلام تبی جونم..خوبی؟؟

پشتم رو به کانتر تکیه میدم و تند تایپ میکنم:

-سلام مهلایی..مرسی عزیزم..تو خوبی؟چه خبر؟؟

پیام رو سند میکنم و نگاه دوباره ای به سینی میندازم..چیزی کم نیست؟؟ بازهم پیامش میرسه و من چشم از سینی تکمیل شده میگیرم..

-سلامتی..فعلا درگیرِ نمایشگاهم..تو چه خبرا؟خوش میگذره شیطون؟؟

میخوام سینی رو بردارم..کمی سنگین شده..بهتر نیست نوشابه رو بعدا ببرم؟؟اول باید جواب مهلا رو بدم:

-آره..خیلی خوش میگذره و جات اصلا خالی نیست!

چند ایموجی شیطنت هم همراهِ پیامم میفرستم..مهلا داره زندگی خودش رو میکنه و اصلا به هیچ وجه تصمیم به ازدواج یا راه دادن کسی به هر عنوان رو توی زندگیش نداره! بهم گفته که فعلا تنهایی رو به هر رابطه ای ترجیح میده و من فکر میکنم بازهم به زمان نیاز داره تا خاطره ی تلخ مجید و اونطور دیوونه بازیهایش رو فراموش کنه..

-ای بلا گرفته ها!شما همیشه خوش باشید، ما کلی کیف میکنیم..راستی امران بهت گفت که چی شده؟؟

صدای بلند امران از توی حیاط به گوشم میرسه:

-تبی اومدی؟؟؟

صدام رو برای امران بلند میکنم و به پیام مهلا فکر میکنم..

-الان میام!

من از هر خبری استرس میگیرم و هنوز هم روحیه م به شدت برای شنیدن خبرهای بد، ضعیفه..

-نه چی شده!!؟

پیامم رو سند میکنم و نمیدونم چرا قلبم آشوب میشه..نکنه اتفاقی برای کسی افتاده باشه؟؟ طاقتم نیارم و پیام دیگه ای میفرستم:

-مامان نسرين خوبه؟باران چی؟؟ همه حالشون خوبه؟؟

صدای امران بلند میشه:

-سیب زمینیا سرد شد تبسم!

صداش جدی شده و از دیر کردنم، خوشش نیومده..

-اومدم امران..

و پیام مهلا بالاخره میرسه:

-قاتلِ عمو صادق پیدا شده..

نگاهم روی کلمات جابجا میشند و..این جمله ی کوتاه رو بارها و بارها میخونم..قاتل

صادق؟! چشمهام درشت میشند و تک خنده م سرشار از حیرته..کدوم قاتل!!؟

-چی میگي مهلا!!؟

در حال تایپه..من ایموجی های تعجب میفرستم:

-منظورت چیه!!؟

پیامش میرسه:

-مگه امران بهت نگفت؟؟

امران!!؟ درمورد قاتل پدرش..اون اصلا نمیخواد درمورد قاتل پدرش و تورج و هر چیزی که

من و خودش رو یاد اون میندازه، حرف بزنه..

-نه چيو بايد بگه؟؟

-تبسم!!!

صدای عصبی امران باعث میشه قلبم بریزه..به سینی نگاه میکنم..سیب زمینی ها..پس مهلا چی؟!

-مهلا زودباش بگو!

صدام رو برای امران بلند میکنم:

-امران سنگینه نمیتونم بیارم!

پیام بلندش با تاخیر میرسه:

-حتما نخواستی درباره ش باهات حرف بزنی..میدونی که خوشش نمیاد یاد تورج بیفتی..سه روز پیش خبر دار شدیم که یه مظنون دیگه واسه قتل عموم پیدا شده..یکی از دوستای قدیمیش بوده..به امران خبر دادی خواستن در جریان باشی، امران گفت نمیتونه بیاد و گرفتاره و وکیلشو فرستاده تا پیگیری کنه..دیروز پلیس خبر دادن که قاتل عموم تورج نیست و همین یارو مرده س که با عموم یه دوستی قدیمی داشته..

نگاهم روی پیام خشک میشه..دیروز..دیروز؟!

سه روز..امران آروم بود و کم حرف..من با خودم فکر میکردم که شاید خسته شده و حوصله نداره..اما وقتی نگاهش میکردم، لبخند آرومی تحویلم میداد و ازم میخواست که کنارش باشم..و همین دیشب..اوف دیشب امران چه حال خوبی داشت و من نمیفهمیدم چرا!

جلوی در میبینمش که داره با اخم نگاهم میکنه..من به دیشبی فکر میکنم که در اوج آرامش بهم گفت:

"ازین وضع راضی ام تبی"

من جدی نگرفتم و توی آغوشش موندم.. اون نوازشم کرد و پر از حس خوب ادامه داد:

"کلا راضی ام..از همه چی راضی ام..همینطوری خوبه"

تا نیمه های شب من میون بوسه ها و نوازشهایش غرق بودم و..دیشب یکی از بهترین و
پرحس ترین رابطه ها رو داشتیم..

با اخم سینی رو برمیداره و بهم تشر میزنه:

-بدو بیا دو ساعته الافم کردی!

چشم ازم میگیره و به سمت در میره.. من فقط نگاهش میکنم..نگاهش میکنم و نمیدونم
چرا بغض میکنم..قلبم سرشار از هیجانی پر آرامش میشه..

حالا..دارم میفهمم که راضی بودن و آرامشش به خاطر چیه..یک حس قشنگی دارم..یک
حس ناب..تورج قاتل نیست و امران یک بی گناه رو قصاص نکرد..

اون راضیه چون دیگه عذاب وجدان آزاد کردن قاتل پدرش رو نداره..راضیه چون قاتل دیگه
ای پیدا شده و اون مجبور نیست هر شبش رو با پشیمونی گذشت از تورج بگذرونه..قاتل
اصلی پدرش پیدا شده و من برای امرانم خوشحالم..برای آرامشی که دیشب داشت..برای
راضی بودنش..برای خلاصیش از عذاب وجدان و پشیمونی گذشتن از خون تورج..

-خوب شد امران رضایت داد که تورج قصاص نشه تبسم..تو فکرشو میکردی که شاید اون
قاتل نباشه و اگه قصاص بشه، امران بعدا عذاب وجدان میگیره..خدارو شکر که لااقل به
خاطر ژینوس رضایت دادن و الان دیگه پشیمونی مُردن اونو ندارن..

پیام مهلا رو میخونم و به التماسهای تورج فکر میکنم..به امرانی که پدرش رو توی اون
وضع دیده بود..به بارانی که تا آخرین لحظه نمیخواست خون پدرش پایمال بشه..

-اومدی یا به زور بیارمت!!؟

آب گلوم رو فرو میدم و..آرامش امران بزرگترین آرزوی منه..

-مهلا من باید برم..بعد باهم حرف میزنیم..

گوشی رو روی آپن میذارم و انگار جون دوباره ای میگیرم..همه چی خوبه..راضی بودن
امران من رو به اوج خوشی میبره..خودم رو بهش میرسونم و..حس خوب بیشتر و بیشتر
میشه..دستم رو دور بازوش حلقه میکنم و به آخم غلیظش با عشق لبخند میزنم و گونه ی
سردش رو میبوسم:

-اومدم دیگه امرانم!

نگاهش رنگ دیگه ای میگیره..انگار جا خورده و..خوشش اومده..خب ابراز علاقه ی من
خیلی کمه و کمی شجاعتم رو از دست دادم..اما امشب با این خبری که مهلا بهم داده و با
راضی بودن امران، دیگه هیچی دست من نیست..

اون هنوز نگاهم میکنه که من به خنده م وسعت میدم و بازوش رو میکشم:

-بیا بریم سیب زمینی هامون سرد شد..

باهام همراه میشه و هر از گاهی نگاه گذرای بهم میندازه..از اون نگاههایی که میخواد
بفهمه چم شده..اون هنوز اخم کمرنگی داره و این اخم برای عصبانیت نیست..

-آرومتر بابا افتادم!

لب میگزم و قدمهام رو آرومتر میکنم..

-بخشید خب..

-چته؟؟ چرا انقدر میخندی؟؟

نوشابه رو از روی سینی توی دستش برمیدارم و با خنده با سمت آلاچیق پا تند میکنم:

-هیچی همینطوری! زودباش بیا..

نوشابه رو روی میز میذارم و به سیب زمینی های سیاهی که ازشون بخار بلند میشه، نگاه میکنم.. اینها حتما.. حتما در کنار امران بهترین شام خواهند بود.. چقدر برای این لحظه ها خوشحالم و چقدر تر برای بودنش..

چشم از سیب زمینی ها میگیرم و امران رو میبینم که با سینی توی دستش وارد آلاچیق میشه.. برف روی موهای کوتاهش نشسته و من چقدر دلم میخواد دست لای موهایش بکنم و امشب بیشتر از همیشه توی بغلش باشم..

سینی رو روی میز میذاره و هنوز هم گاهی با حالت خاصی نگاهم میکنه.. من آرزوی لحظه هایی رو داشتم که لبخند از روی لبم نره و چقدر طول کشید تا الان اون حس رو پیدا کنم..

وقتی سیب زمینی ها رو با دست از وسط نصف میکنه و روشن نمک میپاشه، انگار من دارم به تکه جواهری عجیب نگاه میکنم! نصفی از سیب زمینی رو به سمت من ذوق زده میگیره:

-بخور..

انگشتهام رو از آستین بلوزم بیرون میارم و سیب زمینی رو از دستش میگیرم.. همچین چیزی رو فکر کنم برام تعریف کرده بود و.. من کلی حسرت خورده بودم..

-بخورم؟؟

میخنده و انگشت سیاهش رو به دماغم میکشه:

-نه گناه داره.. فقط نگاش کن..

لبخندم رو جمع میکنم.. وقتی سیب زمینی گرم رو میخورم، تجربه ی جدید رو توی ذهنم ثبت میکنم..

"یک شب برفی و خوردن سیب زمینی کبابی توی ویلای شمال.. اونهم با امران!"

قلبم از خوشی میلرزه و دلم برای دفترچه ی قهوه ای پر میکشه..

-خیلی خوشمزس مرسی!

امران سیاهی ها رو از روی سیب زمینی برام پاک میکنه و به ذوقم لبخند میزنه:

-بخور نوش جونت..

سیب زمینی ها رو پشت سر هم بهم میده و من هربار با عشق میخورم..یک جوریه..انگار خدا داره این لحظه ها رو تماشا میکنه و برای خوشی من، لبخند میزنه..همه چی کامله و چقدر خوب که برف میباره..بی اراده ست وقتی آروم لب میزنم:

-خدایا شکرت..

نگاهش روی من طولانی میشه و من فقط به خوشی هام فکر میکنم..سردم نیست..فقط از هیجان میلرزم و گرمترین و خوشمزه ترین غذای عمرم رو میخورم..

نمیدونم چرا..اما توی دلم هما و علیرضا رو یاد میکنم و ناخودآگاه دلم اینجا بودنشون رو میخواود:

-کاش هماو علیرضا هم بودن و ازینا میخوردن..

بازهم فقط نگاهم میکنه..سرم رو بالا میگیرم و لبخندی به نگاه پر از حسش میزنم:

-بازم ازینا درست میکنی؟؟

در جوابم دستم رو میگیره و با نفس بلندی میگه:

-پاشو بیا اینجا ببینم..

از روی صندلی بلندم میکنه..خودش رو عقب میکشه و من رو روی پاش مینشونه..وقتی دستهای دور کمرم حلقه میشه، حس بهتری پیدا میکنم و بودنش رو بیشتر باور میکنم..دستهام رو دور گردنش حلقه میکنم و اون با قشنگترین اخم دنیا نگاهم میکنه:

-جوجه ی زشتِ من..دور دهندو سیاه کردی..

میخندم و صورتم رو به صورتش میکشم:

-خیلی خوشمزه بود امران! خیلی مزه داد..

کمی من رو عقب میکشه و با اخم و خنده غر میزنه:

-هپل بازی درنیار دیگه! خورش میاد سرتو بکنم تو زغالاً؟؟

دلیل کارهام رو نمیپرسه و همین من رو سرشار از زندگی میکنه..ریز میخندم و دست لای موهاش میکنم:

-دلم میخواد یه بار یه کاریتو تلافی کنم!

محکم نگهم میداره و صورتم رو میبوسه:

-تو که همه چیو تلافی کردی..دیگه چی مونده بشرف؟؟

صورتم رو عقب میکشم و با حرص لوس میشم:

-باید یه بار بندازمت تو لجنه.. یه جوروی که هم از سرما یخ بزنی، هم بوی بد بگیری!

کم کم خنده ش جمع میشه و مات نگاهم میکنه..من فقط میخندم و به انداختنش بین مرغ و خروسها فکر میکنم..با دیدن خنده ی جمع شده ش، کم کم خنده ی من هم محو میشه و..با حرص لُپش رو میکشم:

-به خاطر مهلا منو انداختی تو لجنه..من به خاطر کی بندازمت بین پی پی مرغو خروسا!؟

نفس بلندی میکشه و لبخند تلخی روی لبش میاد:

-چندبار اونو تلافی میکنی تبی من؟

دیگه..هیچ لبخندی روی لبم نیست:

-من که تلافی نکردم..

دستش رو روی پهلووم حرکت میده و میخواد قلقلکم بده:

-عجب سرتقی هستی تو..وقتی تصادف کردم، تلافی همه شون دراومد دیگه..میخواستی بمیرم تا بفهمی که چطوری ریدی به حالو روزم؟؟

میخنده و من میفهمم که خنده هاش مصنوعیه..پلک میزنم..یاد تصادفِ وحشتناکی که کرد، می افتم..اون شب چقدر داغون بود که اونطور تصادف کرد..

-به خاطر من بود؟؟

نگاهش پایین کشیده میشه..دستش رو بالا میاره رو روی گردنم میکشه..پایینتر..روی گودی گلوم..جای خالی گردنبنده..

-وقتی همه چی آدم به باد بره، دیگه حال خوشی نمی مونه..

بی اراده ست که بغض میکنم..به یاد میارم که با شنیدن خبر تصادفش، چه حال بدی پیدا کردم..تقصیر من بود..خودم این رو خوب میدونستم..

-من نخواستم..تصادف کنی..به خدا نخواستم بلایی سرت بیاد..

صورتش رو جلو میکشه و گودیِ گلوم رو میبوسه.. چشم میبندم و..اشک روی گونه م سر میخوره:

-آگه بلایی سرت میومد..من میمُردم..

بازهم میبوسه و..صداش خش میگیره:

-کاش نمیومدی بیمارستان..

با خجالت حلقه ی دستم رو دور گردنش تنگ میکنم:

-طاقت نیاوردم..بخدا نمیخواستم اذیت کنم..فقط طاقت نیاوردم که ازت بی خبر بمونم..

برای بودنش بارها خدارو شکر میکنم.. کاش بتونه این خاطرات رو از ذهنش دور کنه..

سرش رو روی سینه م میذاره و نفس عمیقی میکشه:

-نفسِ امران.. باش تا حالم خوب باشه..

گونه م رو روی سرش میذارم و چشم میبندم:

-مرسی که پیشمی..مرسی که به هردو مون فرصت دادی تا باز باهم باشیم..

اون آروم کمرم رو نوازش میکنه و من توی این سرما..توی این برف و یخبندون، دلگرم و پر از آرامش میشم..توی خلسه ی عجیبی فرو میرم و دلم نمیخواد چشم باز کنم.. من هر لحظه به بودنش نیاز دارم و خدا میدونه که من دیگه بدون این مرد یک لحظه هم طاقت نمیارم..

-سردت نیس؟؟

لبخند روی لبم میاد و تکون نمیخورم:

-نه اصلا..

دستهایش رو دور کمرم محکم میکنه و نفس بلندی میکشه:

-بوی تبی مو میدی..

لبخندم صدا دار میشه:

-تو دوس داری؟

با حس خاصی میگه:

-با این بو حال میکنم..

صورتتم رو روی موهایش میکشم:

-من فقط تبی امرانم..

بالاخره سرش رو بلند میکنه و مستانه نگاهم میکنه:

-پاشو بریم خونه..

لبهام جمع میشند:

-نه..

-سرما میخوری..بریم دیگه..

میخواد بلندم کنه..از زیر دستش در میرم:

-نمیخوام زوده حالا!

از خلسه ای که توش غرق شده بود، بیرون میاد و با چشمهای درشت شده نگاهم میکنه:

-کجا در میری بچه پررو؟!

دستم رو پشتم قفل میکنم و تنم رو آرام تکون میدم..و مثل یک بچه ی سرتق، ابرو هام رو بالا میدم:

-الان نیام!

با اخم به سمتم میاد:

-بیا برو تو ببینم! دم عیدی حوصله ی مریض داری ندارم...

دهنم رو جمع میکنم و قدمهام رو عقب میکشم..

-ابراز نگرانی این مدلیت بخوره تو سرت!

چشم درشت میکنه و بازهم به سمتم میاد:

-داری پررو بازی درمیاریا!!

لبخند دندون نمایی میزنم و به سمت محوطه ی باز پا تند میکنم:

-همینه که هس!

-دختره ی سرتق!

وقتی میفهمم دنبالم داره میاد، با خنده جیغ میزنم و تندتر میدوئم:

-نميام!

-وايسا ببينم!!

روی برفها میدوئم و بازهم توی ذهنم لحظه ها رو ثبت میکنم:

-میخوام! دنبالم نیا!!

میبینم که با خنده به دنبالم پا تند کرده..بازهم با ذوق و ترس جیغ میکشم و فرار میکنم:

-وای اومد!!!

-دعا کن فقط نگیرمت تبسم..همچین رو برفا میخوابونمت که تا عمر داری، از برف بازی

فرار کنی!

با شیطنت میدوئم و گلوله ی برفی کوچیکی درست میکنم..گلوله ی برفی رو به سمتش

پرت میکنم و نفس گرفته، میخندم:

-نمیتونی بگیریم!

گلوله بهش نمیخوره و در عوض با سرعت به سمتم میاد..

-دارم برات!

جیغ بنفشم به هوا بلند میشه..هنوز دو قدم به سمت مخالفش برداشتم که از پشت

دستهایش رو دورم حلقه میکنه..بازهم فقط جیغ میزنم و میخندم:

-ولم کن!! نمیام مگه زوره!!

به تقلام توجه نمیکنه و من رو به سمت خودش برمیگردونه..انقدر سفت و محکم گرفته که نمیتونم از دستش در برم..

-انقدر جیغ نزن!

با خنده و جیغ میگم:

-ولم کن میخوام برف بازی کنم!

خبیثانه میخنده:

-خودت خواستی!

هنوز یک ثانیه از حرفش نگذشته که خمم میکنه و حلقه ی دستهایش رو باز میکنه..از ترس جیغ میزنم و...روی برف ها می افتم..اما همچنان میخندم:

-دیوووننهههه!! الان حالتو میگیرم..

میخوام نیم خیز بشم که روم خم میشه و بازهم روی برفها هلم میده:

-یه ساعت میمونی همینجا تا فکر برف بازی کلا از سرت بره بیرون..

بازهم با خنده نیم خیز میشم..نمیذاره..دستهایش رو روی شونه هام میذاره و پاهام رو بین پاهاش قفل میکنه..

-جیغ بزن!!

بلند و مثل دیوونه ها میخندم و جیغ میزنم:

-ولم کن جرزن!! بذار بلند شم اونوخ حالتو میگیرم..

با خنده روی صورتم خم میشه:

-عجب رویی داری تو! میخوای تو سر و صورتت برف بریزم تا زبونت کوتاه بشه؟؟؟

با ذوق نفس نفس میزنم:

-نمیتونی..دلت نمیاد!!

بیشتر روی صورتم خم میشه:

-داری تحریکم میکنی؟؟؟

دستهام رو بالا میارم و میخوام یقه ش رو بگیرم..نمیذاره و دستهام رو روی برفها میگیره..

-نکن امر!ان..

با خنده ی خبیثانه ای ابرویی بالا میده:

-بگو نوکرتم امران!

چشمهام درشت میشند:

-گمشو!

محکمر نگهم میداره:

-زودباش! بگو خرتم امران..

خنده م میگیره و تقلا میکنم:

-عوضی!!

بازهم میخنده و اینبار صورتم رو میبوسه:

-بگو! بگو تا ولت کنم..

صورت‌م رو تکون میدم تا عقب بره:

-عمر!!!

گونه م رو گاز میگیره..درد نداره اما جیغم به هوا میره..با شیطنت میخنده و توی چشمهام خیره میشه:

-بگو خاک پاتم امران!

جیغ بلندتری میزنم:

-نمیخوااااام ولم کن!!!

چونه م رو گاز میگیره:

-بگو تا ولت کنم!

نفس گرفته، بازهم میخندم:

-میگم خودتو خسته نکن!

با نفس بلندی لبم رو میبوسه..طولانی و پر از حرص..نفسم بند میاد..جوری که کم کم از تقلا می افتم و..توی این سرما، گرم میشم..با این بوسه ی طولانی و پر حس، گرمای قشنگی رو به وجودم تزریق میکنه و بالاخره عقب میکشه..اینبار لبخند آرومی داره و از چشمه‌اش دوست داشتن مباره..خیلی آروم و خش گرفته، رو بهم میگه:

-بگو دوسم داری..

نگاهم روی چشمهای منتظر و خمارش میمونه..قلبم به شدت میکوبه و..نفسهای سنگین اون توی صورت‌م پخش میشه..هنوز چند ثانیه نیست که دوباره میبوسه..اینبار آرومتر و دیوونه تر..

-زودباش بگو تا ولت کنم..

نفسم میره و لبخند دیوونه واری میزنم:

-نمیخوام ولم کنی..

لب روی لبهام، پچ میزنه:

-تو بگو..من ولت نمیکنم..

آب گلوم رو فرو میدم و در اوج خواستن، آروم و بی طاقت میگم:

-دوست دارم..

روی صورتم میخنده:

-نفس من..

تمام صورتم رو بوسه بارون میکنه و من هیچ سرمایی حس نمیکنم..

-فقط تبی امران..

چشم بسته، لبخند میزنم و حرفش رو تکرار میکنم:

-فقط تبی امران..

دست زیر زانو هام میذاره و از روی برفها بلندم میکنه..

-از همه چی راضی ام..

من در اوج آرامشم و خوابم میاد..اون حرفهای دلش رو با دیوونگی میزنه:

-همین که هستی، راضی ام..

سرم رو روی سینه ش میذارم و چشمهام رو باز نمیکنم..

-دیوونه ام که به حرف تو گوش میدم..باید بریم حموم..وگرنه امشب سرما میخوری..

آروم و مستانه لب میزنم:

-پیش تو گرممه..

-خب دیگه چه خبرا دخلم؟؟؟

درحال جمع کردن لیوانها از جای جای خونه، جواب علیرضا رو با خوشحالی میدم:

-سلامتی..دلم واست تنگ شده بود بابایی..

صداش پر از مهربونیه:

-قربون دخترم..منم دلم واست تنگ شده..نمیخوای برگردی؟؟

لیوانی کنار مبل به چشمم میخوره..امران از صبح تا شب بیشتر از ده تا لیوان کثیف میکنه

و اصلا میونه ای با لیوان مخصوص نداره!

-نه بابایی فعلا هستم..اینجا خیلی خوبه..آرامش دارم..

-امران باهات خوبه؟؟مشکلی که باهم ندارید؟؟

به در بسته ی اتاق نگاه میکنم..اکثرا بعد از ظهر ها یک چرت یک ساعته میزنه..

-نه خدارو شکر..خیلی خوبه بابا..

صداش مملو از آرامش میشه:

-خدارو شکر..همین که تو خوش باشی، ما خوشحالیم..عید یه سر میزنی بهمون؟؟

روی صندلی پایه بلند جلوی آپن میشینم و فکر سه روز دیگه ای که سال نو میشه رو میکنم..دلم نمیخواد برگردم ولی..

-نمیدونم..شاید یه سر اومدم بهتون زدم..

با خنده میگه:

-اگرم نتونستی بیای، آدرس بده ما بیایم بهتون سر بزنیم..

لبخند روی لبم میاد..دلم واقعا براشون تنگ شده و..بازهم دلم برگشتن نمیخواد..نمیشه کلا اینجا زندگی کنیم؟ خب همه ش کمتر از سه ساعت با تهران دود گرفته فاصله داره..

-باشه حتما..هما جونم چیکار میکنه؟؟ خوبه؟

-آره عزیزم مامانتم خوبه..دلتنگی تو میکنه..

دلتنگی هما به من حس خوبی میده..

-از طرف من ببوسش، بگو زود میام..

میخنده:

-ای شیطون!

از ته دل میگم:

-بگو نگرانم نباشه..امران مراقبمه..

پدرانه ابراز احساسات میکنه:

-دخمل بابا..ما که واست کم گذاشتیم..اما انگار الان حالت خیلی خوبه..از اینکه اجازه دادم باهش ازدواج کنی، پشیمون نیستم..خوشحالم که میبینم کنار شوهرت آرامش داری..

لبخند از روی لبم نمیره و من اینروزها از همیشه بیشتر آرامش دارم..و همراه این آرامش، استرس و ترس هم دارم..که نکنه یکهو اتفاقی بیفته و همه چی خراب بشه؟؟ نکنه سهم من همین چند روز باشه؟؟ نکنه این آرامش ازم گرفته بشه و..امرانی دیگه نباشه؟؟

کمتر از پنج دقیقه ی دیگه با علیرضای مهربونم حرف میزنم و تماس رو قطع میکنم..من بین اینهمه ترس و نگرانی، بیشتر از نبودن امران میترسم..میترسم یکهو کسی من رو از خواب بیدار کنه و بگه که بودن امران یک رویای کوتاه بود..و همین لرزی به تنم میندازه که به سختی میتونم افکار منفی رو از خودم دور کنم..

با باز شدن در اتاق مشترکمون، نگاهش میکنم..میشه این مردی که نزدیک به یک ماهه بهترین لحظه ها رو داره واسم میسازه رویای زودگذر باشه!!؟

-با کی حرف میزدی نیم ساعته؟؟

اگر باشه..من نمیتونم..واقعا دیگه نمیتونم..

-تبی!

سعی میکنم افکار منفی رو دور کنم..

-با..با بابام..

ابرویی بالا میده و تک خنده ای روی لبش میاد..درحالیکه سیبی از توی سبد میوه برمیداره، میگه:

-لابد دلشون تنگ شده بود..

سری بالا و پایین میکنم:

-اوهوم..

لپم رو بین دو انگشتش میکشه و گازی به سیب توی دستش میزنه:

-زیاد جدی نگیر..با شوهرت خوش باش، اونا راضی ان..

لبخند روی لبم میاد و نفس بلندی میکشم:

-تفاقا بابام هم همینو گفت..

در یخچال رو باز میکنه و بدون اینکه نگاهم کنه، میگه:

-چی گفت؟؟

از روی صندلی بلند میشم و لیوانها رو دونه دونه توی سینک ظرفشویی میذارم:

-گفت همینکه خوش باشم، اونا خوشحالن..گفت خوشحاله که کنارت آرامش دارم و..از

اینکه مخالف ازدواجمون نبود، پشیمون نیس..

بطری آب رو برمیداره و رو به من ابرویی بالا میده:

-عجب!! چه بابای فهمیده ای داری تبی من..

دهنم جمع میشه..هنوز ازشون کینه داره؟! چرا؟!؟

-از دستشون ناراحتی؟؟

میخنده و لیوان تمیزی از توی آبچکان برمیداره:

-من چیکار به اونا دارم؟ همینکه زنم پیشمه،واسم بسه..بیخیال بقیه..

لبخند بی اراده ای تمام صورتم رو میپوشونه..اون نگاه گذرایی بهم میندازه و میگه:

-پاشو حاضر شو بریم بیرون..

تعجب میکنم:

-کجا؟!؟

لیوان آب رو یک نفس سر میکشه و رو بهم میگه:

-بریم یه سر همین دور و برا ببینیم چه خبره..

با ذوق چشم درشت میکنم:

-ینی بریم بگردیم؟؟؟

سری بالا و پایین میکنه:

-ای..شاید خرید هم رفتیم..

خودم رو لوس میکنم:

-چیزی لازم ندارم مرسی..

به طرفم میاد و دستم رو میگیره و میکشه:

-الان وقت لوس بازی نیس..بدو برو حاضر شو کار زیاد داریم..

بازهم چمشهام گرد میشند:

-چه کاری دا...

اجازه نمیده حرف بزنم و به سمت بیرون هلم میدهد:

-پنج دقیقه ای حاضر شدیا..

به آفتاب بی جونی که حالا درحال غروب هست، نگاه میکنم و دارم فکر میکنم که از حجم کوهها و بلندی های اطراف داره کم میشه..فکر کنم یک ساعتی هست که تو راهیم و بی وقفه رانندگی میکنه..

-امران زیاد دور نشدیم!؟

انگار متعجبم وقتی این سوال رو میپرسم..اون کوتاه جواب میدهد:

-آره..

چشم از اطراف میگیرم و نگاهش میکنم:

-کجا میریم؟؟

اون پشت رُل همون شورلتِ قرمز رنگ نشسته و فقط به جلو نگاه میکنه:

-یه ور میریم دیگه..

-میریم دریا؟؟

نگاه گذرایی بهم میندازه:

-این وقتِ سال حال نمیده..

لبخند میزنم:

-پس میریم جنگل!

گوشه ی لبش رو میکشه:

-سمت ویلای خودمون قحطی جنگله که بکوبیم بریم سمت شهر؟؟

لبخندم جمع میشه:

-پس کجا میریم؟؟

من منتظرم جوابم رو بده که ماشین رو کنار خیابون نگه میداره..درحالیکه ماشین رو

خاموش میکنه، معمولی میگه:

-پیاده شو..

به اطراف نگاه میکنم..اینجا..فقط یک خیابون بزرگ و پهن و شلوغه که..توش پراز مغازه

های تجاریه..

-میریم خرید؟!!

حوصله ش سر میره:

-آی بابا چقدر سوال میپرسی.. پیاده شو میفهمی دیگه..

لبهام جمع میشند..

-بداخلاق..

چشم از مردِ عنق و بی حوصله م میگیرم و از ماشین پیاده میشم.. اینجا کمی هوا گرمتره و.. فکر کنم این پالتوی قهوه ایِ خانومانه مناسبِ اینجا نباشه.. از خدا خواسته میخوام پالتوی زشت رو که امران ازم خواسته بیوشم، دربیارم که صداش رو میشنوم:

-سرد ت میشه درنیار!

با چشمهای گرد شده به مردِ تیز و حواس جمعم نگاه میکنم..

-آخه هوا گرمه!

به سمتم میاد و دستش رو پشتم میذاره.. درحالیکه به جلو هدایت میکنه، با آرامش میگه:

-یه ساعت دیگه که هوا تاریک شد، سرد میشه.. تنت باشه بهتره..

این آرامش نشون میده که از تیپم راضیه و از پالتویی که تنم کردم، خوشش اومده!

-دوسش ندارم امران..

دستش رو محکمتر روی کمرم فشار میده و لبخندی میزنه:

-دوس نداشتنِ تو زیاد مهم نی.. من دارم میبینم که بهت میادا!

ماتم میگیرم:

-خیلی بدی! مگه اون پانچوی سفیدم چه ایرادی داشت که نداشتی بیوشم؟؟

اخم ریزی میکنه:

-بهت نمیومد!

از حرص دهنم کج میشه:

-خیلیم قشنگ بود!

-قشنگیش که قشنگ بود..اما به درد بیرون نمیخورد بی پدر و مادر! نه گرمت میکرد، نه چیزی رو میپوشوند..گل سر و سینه ت ریخته بود بیرون..یه دکمه ای چیزی واسه دلخوشی من نداشت که بگم اشکال نداره بپوشش!

هنوز هم غر میزنه! دست به کمر میشم..وای که چقدر این پالتو بلند و سنگینه!

-مدلش همونطوری بود! کلاهو دستکشام نداشتی بپوشم..

نگاهم میکنه و با دیدن دکمه های باز پالتو، اخمش رو غلیظتر میکنه:

-دکمه هاشو ببند تبسم!بلوزت خیلی تنگه، اینطوری نمای خوبی نداره..

دندونهام روی هم ساییده میشه و با حرص دو طرف پالتو رو روی هم میکشم:

-بلوز نیس،تونیک بافته! وای که چقدر این کارات مسخره س!

دستش رو پشتم میذاره و اینبار با کمی خشونت به جلو هدایتم میکنه:

-خوشم نمیاد خوشگلیای زمو کس دیگه ببینه!

کمی نفرت قاطی نگاهم میشه:

-نترس کسی با خوشگلیای من کاری نداره!!

نگاهم میکنه..نگاهی طولانی با چشمهایی تنگ شده..طلبکار میشم:

-چیه نگام میکنی؟؟مگه دروغ میگم!!؟

با نفس بلندی دستم رو میگیره و آروم راه میره:

-تو که میدونی حساسم تبی من..واسه چی قیافه تو این مدلی میکنی؟؟

هنوز حرص دارم وقتی میگم:

-چون زیادی حساسی!

-توام زیادی خوشگلی..

مات میشم..اون لبخند کمرنگی میزنه:

-خوشگلِ امران..همینطوری نازی به جون تو..اون یه تیکه پارچه هیچ جاتو گرم
نمیکرد..این خیلی بامزه ت کرده..مמוש شدی اصلا! خودت کلاه و دستکش نپوشیدی
دیگه به من چه؟؟

میخوام بگم با که این پالتو هیچی نمیاد ولی دهنم بسته میشه و..دیگه بحثی در برابر این
مردِ باسیاست و حساس وجود نداره..

-جیگر خانوم من..بگو خرتم امران!

گوشه ی لبم به بالا کشیده میشه:

-خودتی..

با خنده دستم رو میگیره و قدمهاش رو تند تر میکنه:

-خرِ امرانی دیگه..بدو بریم..

به یاد میارم که از اول این اخلاقها رو داشته و الان هم که سه سال از اون دوران گذشته،
عوض نشده..

یادم میاد که اولین حساسیتش رو زمانی دیدم که هیچی بینمون نبود..هیچی جز دشمنی!
وقتی اردوی شمالی که اکرم برنامه ش رو ریخت به جای دیگه ای کشیده شد و اون بعد از

دو روز موندن توی ویلا، من رو به بچه های دیگه رسوند..همون موقع که خواستم از ماشین پیاده بشم و اون بهم تذکر داد: "دکمه های مانتوت بازه"

و بعد..هرروز یک حساسیتِ جدید و جالب..خب..ناراضی نیستم و میدونم که اینها همه به خاطر مهم بودنِ منه..اما گاهی به خاطر اینکه عادت ندارم، سخت میشه..

وقتی جلوی یک طلافروشی بزرگ و لوکس می ایسته، از افکارِ قبل بیرون پرت میشم و با چشمهای گرد شده به ویتترین طلافروشی نگاه میکنم..اینجا..طلافروشی!

با انگشتش به ستِ حلقه ها اشاره میکنه و میگه:

-تو چه سلیقه ای داری تبی؟؟ ببین از چه مدلایی خوست میاد؟؟

نگاه بهت زدم میچرخه و..روی چشمهای براقش ثابت میمونه..حلقه..امروز..چرا انقدر حیرت زده و..بغض دارم؟! نمیدونم چقدر نگاهم طولانی میشه که اون با اخم ظاهری من رو به سمت ویتترین برمیگردونه:

-به من نگاه نکن! ببین چیزی چشمتو میگیره..

نگاهم روی حلقه ها و جواهرات و ست های سنگین و ظریف میگرده و..حواسم اصلا به هیچی نیست..انگار به پنج ماه قبل برگشته م..به همون شبِ خواستگاری..و به روزهای بعدش..

روزی که باهم برای آزمایش خون رفتیم و..حسرت یک خریدِ عروسی به دلم موند..حسرت خرید یک حلقه که فکر کنم این کوچکترین حقِ هر عروسی باشه..گلموم درد میگیره و به روزی فکر میکنم که رینگِ ساده رو توی انگشتم کرد..برای خودش هیچی و برای من چیزی که فقط توی انگشتم باشه..که حتی انتخاب خودش هم نبود..

دستم رو بالا میارم و به حلقه ی ساده و کلفت نگاه میکنم..بغض دارم وقتی میگم:

-من حلقه..دارم..

دستم رو میگیره..همون دست چپی که به حلقه مزین شده..نفس بلندی میکشه و سعی میکنه بی تفاوت رفتار کنه:

-اینکه سر جاشه..یه حلقه ی دیگه ام میخریم که ست باشه..هوم؟؟

دلَم میگیره و دلَم پر از هیجان میشه..حالم رو نمیفهمم..توی این دو سال، همین یک ماهه که دارم زندگی میکنم..یعنی پنج ماه از عروس شدنم گذشته و تازه یک ماهه که دارم روی خوش زندگی رو میبینم.. و حالا عروس پنج ماهه مثل یک دختری که تازه میخواد نامزد کنه،میخواد حلقه انتخاب کنه..

-تبسم..

نگاهم از حلقه ها جدا میشه و..سبزه‌های تیره ش رو تار میبینم..پوف بلندی میکشه و آرام دعوا میکنه:

-مظلوم نشو دیگه..

چونه م خود به خود جمع میشه:

-اومدیم..خرید عروسی؟؟

میخنده:

-اومدیم حلقه بخریم..

چشم ازش میگیرم و بازهم به حلقه ها نگاه میکنم:

-اونموقع که..حلقه نخریدیم..فکر میکردم از بودن کنار من خوشت نمیاد..ینی چطوری بگم..فکر میکردم..

دستم رو میگیره و میکشه:

-بیخیال بابا..من اونموقع از خودمم خوشم نمی اومد..

در طلا فروشی رو باز میکنه و بدون اینکه نگاهم کنه، به داخل هدایتم میکنه:

-اینا که هیشکدوم قشنگ نبودن..بریم تو ببینیم چیزی پیدا میکنیم..

شاید برای خودم هم عجیب باشه که روزها حسرت این لحظه رو میخوردم..چقدر اون روزی که من رو از سرش باز کرد و من میدیدم که از بودن کنارم داره حالش به هم میخوره، ازش دلگیر و متنفر شدم..هیچی من مثل یک تازه عروس نبود چون من و امران هر دو حس کینه و غرورمون بیشتر از حس دوست داشتنمون بود..

-ست حلقه های جدیدتونو لطف کنین..

با صدای امران، از افکار قدیمی بیرون کشیده میشم..هرچند هنوز هم هر لحظه ی اون روزها جلوی چشممه و به خاطر همینه که این لحظه ها مثل رویا میمونند..

دستم رو میکشه و کنار خودش نگه میداره..فروشنده ی میانسال خیلی محترمانه، ست حلقه ها رو بیرون میکشه و جلومون روی ویتترین میذاره..امران آروم به من میگه:

-ببین از کدوم خوست میاد..

نگاهم روی تک تک ست ها میگرده..سفید و زرد و نگین دار و بدون نگین و ظریف و کلفت و همه جوره...

هرکدوم زیبایی خودشون رو دارند ولی..

-نمیدونم..

سرش رو به سمتم متمایل میکنه:

-هیشکدوم به دلت نمیشینن؟؟

نگاهش میکنم..این لحنِ مردونه و مهربون برای منه؟! میشه رویا نباشه؟؟

-نگام نکن!

به سختی نگاهم رو منحرف میکنم تا کلافه نشده..

-نه..

هیچ نظری نمیده و فقط رو به فروشنده میگه:

-آقا خیلی ممنون..بخشید..

دستم رو میگیره و از طلا فروشی بیان می آییم..

-هیشکدوم آس نبودن..

لبخند روی لبم بی اراده ست و این لبخند انقدر واقعیه که با ناباوری همراه میشه..بغض

چرا دست بردار نیست؟؟

-آره..خوب نبودن امران..

دستم رو میون دستش فشار میده:

-تا شب میگردیم یه چیز توپ پیدا میکنیم..

اینها معمولی ترین های بقیه ست و خدا میدنه که من دارم با این معمولی ها زندگی

میکنم..انقدر همه چی برام دور و دست نیافتنی بود که حالا فکر میکنم یک شوخیه..یک

خوابه..یا یک لحظه ی زودگذر..

-واقعا..اومدیم حلقه بخریم!؟

وقتی نگاهم میکنه، با نگاهش بهم میفهمونه که به خودم پیام و دست از غرق شدن توی

هیروت بردارم..

-نه پس اسگلت کردم که یکم بخندیم..

چشمهای گرد شده م رو به سختی ازش میگیرم و گلویی صاف میکنم:

-اممم..چرا؟؟؟

کم کم کلافه میشه:

چی چرا؟؟

چرا اومدیم حلقه بخریم؟؟

اینبار خنده ش هم با کلافگی همراه میشه:

شیش میزنی تبی.. چته؟؟

لب میگزم.. دارم مثل دیوونه ها رفتار میکنم..

-آخه..

نمیداره حرف بزوم و دستم رو به سمت طلافروشی دیگه ای میکشه:

چون زنو شوهریم.. اوکی؟؟

زن و شوهر! من و امران و.. زن و شوهر بودن.. این میتونه واقعی و.. همیشگی باشه؟!

-واقعا.. زنو شوهریم!!؟

چشمهای گرد شده ش که روی من ثابت میمونه، تازه میفهمم که حرفی که توی ذهنم تکرار میشد رو بلند گفتم! زبونم رو روی لب خشکیده م میکشم و سعی میکنم خودم رو جمع و جور کنم:

-آآآ ینی.. منظورم اینه که.. خوبه.. قشنگه..

به سختی جلوی خنده ش رو میگیره و سری به اطراف تگون میده:

-خدا شفات نده بذاره یکم بخندم..

دهنم جمع میشه.. خنده ش وسیعتر:

-بیا بریم ببینیم چی پیدا میکنیم زن امران..

چند تا طلافروشی دیگه هم میریم و.. چیزی چشمم رو نمیگیره.. یعنی اصلا هیچکدوم به دلم نمیشینه..

توی آخرین طلافروشی، نگاهم روی حلقه ها مونده و نمیدونم چرا از هیچکدوم خوشم نیامد.. آخه.. همه تقریبا یک شکلند و هیچ چیز خاصی ندارند که متمایز از بقیه باشند..
-اممم نمیدونم..

امران بازهم صبوری میکنه:

-بازم از هیشکدوم خوشت نیومد؟؟

نگاهش میکنم:

-تو چرا یه نظر نمیدی؟؟

-منتظرم تو یه چندتا انتخاب کنی تا باهم به توافق برسیم که کدوم بهتره..

کامل به سمتش برمیدرم:

-اشکال نداره که .. از هیشکدوم خوشم نیامد؟؟

با آرامش میگه:

-نه چه اشکالی داره؟! بالاخره چیزی که یه عمر قراره دستت کنی، باید همونی باشه که به

دلت میشینه یا نه؟؟

ذوقی از یک عمر کنار هم بودن، زیر پوستم وول میخوره.. به سختی لبخندم رو جمع میکنم:

-آخه اگه پیدا نکردیم چی؟؟

به قصد خروج از مغازه، دستم رو میکشه:

-فوقش میریم از تهران میخریم..

می ایستم و نگهش میدارم:

-امران من اصلا ازین مدلا خوشم نمیادا!

به لبخندی که حالا صورتم رو پوشونده، نگاه میکنه:

-خب..هر مدلی خواستی، بگو همونطوریشو بخریم دیگه..

سری به اطراف تکون میدم:

-نه منظورم اینه که..اینطوری..این نگیهای براق و..کلا حلقه های این شکلی دوس ندارم..

به بچه ی ذوق زده ش، لبخند میزنه:

-خب چه مدلی دوس داری؟؟

لبم رو گاز میگیرم و با خنده ی جمع شده میگم:

-مثل همون گردنبندی که بهم دادی..

توی سکوت نگاهم میکنه.. به لبخند وسعت میدم:

-سنگ عقیق میخوام!

کم کم از بهت اولیه بیرون میاد و اخم ظریفی بین ابروهایش میشینه:

-حلقه و سنگ عقیق؟؟

تند تند سرم رو بالا و پایین میکنم:

-اوهوم! یه نگین سنگ عقیق داشته باشه..هم واسه من، هم واسه تو!

توی فکر فرو میره..من با چشمهای برق زده، منتظر نگاهش میکنم..تایید میکنه..حتما این

پیشنهادم رو تایید میکنه..

کم کم اخمش محو میشه و چشمه‌هاش تنگ میشند.. وای که چقدر من این چشمه‌های
خمار و خوشرنگ رو دوست دارم..

-باشه امران؟؟ باشه!!

با نفس بلندی دستم رو میگیره و از طلافروشی بیرون می آییم:

-تو دوس داری عقیق؟؟

ذوق میکنم:

-عاشقشم!!

اخم مصنوعی میکنه:

-پس چرا گردنبندتو نذاختی؟؟

خودم رو لوس میکنم:

-میخوام تو واسم بندازی گردنم.. تا بفهمم که بدون من حالت خیلی بده..

با خنده دستش رو روی پهلو میذاره:

-بچه پررو!

نگاهم رو ازش نمیگیرم:

-حلقه ی نگین عقیق خوبه مگه نه؟؟

با مکث طولانی، سرش رو بالا و پایین میکنه:

-آره خوبه.. باید سفارش بدیم بسازن..

و لبخند مهربونی تحویل منه ذوق زده میده:

-ایول.. همین یکی از همه چی خفن تره..

دستهام رو با ذوق توی هم قفل میکنم:

-مرسی اِمرانم!

تاپ و شلوراکِ بنفش راحتی تنم میکنم و موهای نمودارم رو بالای سرم جمع میکنم..در حال تا زدنِ لباسهای خشک شده هستم و کمی دل گرفته ام..صدای شُر شُر آب حمام به گوشم میرسه و میخوام سرم رو گرم کنم..سرم رو گرم میکنم تا بیشتر از این با فکر رفتنش ناراحت نشم..

شاید یک صبح تا شب باشه..مثل روزهایی که توی تهران بودیم و..اون صبح سر کار میرفت و گاهی که از بودن توی خونه ناراضی بود، شب دیروقت به خونه برمیگشت..شاید کمتر از چهارده ساعت..

اما الان..یک ماهه که هر لحظه هست و من به این نزدیکی عادت کرده م..رفتنش کمی..یکم بیشتر از کمی سخته..اونهم اینجا که من فقط و فقط اون رو دارم..

وقتی از حمام بیرون میاد، نگاه دلتنگم ناخودآگاه بالا کشیده میشه..حوله ای دور کمرش بسته و آب از موهای خیسش میچکه..لبهام جمع میشند و دلم برای آغوشش پر میکشه..دو ساعت توی بغلش بودم و اون همه جوره من رو از دلتنگی درآورد..نوازشهایش توی وان حمام هنوز هم من رو دلگرم میکنه..اما حالا میبینم که..بازهم بهش نیاز دارم..اینبار فقط به آغوشش..

-لباس گذاشتی واسم؟؟

نگاهم رو ازش میگیرم و تیشرتش رو تا میزنم..

-اوهوم..

نگفته که چرا میره ولی..من میدونم که برای دادگاهِ قاتل پدرش میره و این یکی با دادگاه تورج فرق داره..

جلوی آینه حوله رو به موهاش میکشه و نگاه من به سمت عقربه های ساعت میچرخه.. نزدیک به هشت صبحه و..اون باید زودتر راه بیفته..

-از خونه بیرون نرو..به مش صابر و گلناز خانومم سپردم که حواسشون بهت باشه..

نگاهش رو از توی آینه حس میکنم..

-بتونم تا شب برمیگردم..

سری بالا و پایین میکنم:

-باشه..

با مکث کوتاهی به سمتم برمیگرده:

-مطمئنی نمیخوای باهام بیای؟؟

لبخندی روی لبم مینشونم:

-آره..میمونم تا برگردی..

نگاه مستقیمش رو ازم نمیگیره:

-پاشو حاضر شو بریم..

دلَم از اینجا رفتن رو نمیخواد..یعنی هنوز آمادگی رفتن توی شلوغیِ پر خاطره رو ندارم..وقتی سکوت طولانی میشه، حرفهای دیشب رو تکرار میکنه:

-بیا بریم یه سر به مامان بابات بزن..یه چند ساعت پیششون بمون، بعد میام دنبالت باهم برمیگردیم اینجا..

خب.. کمی از رفتن به خونه ی مامان و بابام میترسم..میترسم خونه نباشند..یا کار داشته باشند و رفتنم بیهوده باشه..هما همیشه آخرای سال که میشه، سرش به شدت شلوغ

میشه..مثل علیرضایی که دنیای کار روی سرش میریزه و چقدر هردو خسته میشند..سرم
رو پایین میندازم و سعی میکنم لبخندم رو حفظ کنم:

-عید میرم دیدنشون..

با نفس بلندی میگه:

-هر جور خودت راحتی..

بلوز مردونه ی لجنی رنگ رو تنش میکنه و من هنوز هم درگیرِ تا کردن لباسها هستم.. و
کی به اندازه ی من میدونه که این بلوزِ کتان چقدر بهش میاد!؟

شلوارِ مشکیِ کتان رو هم پاش میکنه و..من دل گرفته تر میشم..انگار واقعا داره میره..کاش
همین دور و بر میرفت و زیاد دور نمیشد..

-تا شب..برمیگردی؟؟

درحالیکه آستینِ بلوزش رو تا میزنه، معمولی میگه:

-بتونم آره..

نمیشه یکبار..ازش بخوام که بغلم کنه؟؟

-اگه دیر شد..شب راه نیفت..جاده شبا خطرناک میشه..

نگاهی از توی آینه بهم میندازه:

-شب تنهایی نمیترسی؟

از تنهایی میتروم ولی از تاریکی نه!

-صبح راه بیفتی بهتره..

چند ثانیه ای از توی آینه فقط نگاهم میکنه..من به سختی لبخندی میزنم و از روی تخت
بلند میشم:

-صبحونه که نخوردی..بذار یه لقمه واست بگیرم تو راه بخور..

میخوام به سمت در برم که به سمتم میاد و قبل از اینکه بفهمم میخواد چیکار کنه، میون آغوشش فشرده میشم..این لحظه..از خدا خواسته ام! نفسم بند میاد و بعد با شدت بیرون میدم..چشم میندم و دستم رو دور کمرش حلقه میکنم..بغض رو پس میزنم و خودم رو بهش میچسبونم..

-توام بیا بریم دیوونه..واسه چی تنها بمونی اینجا؟؟

بوی عطرش رو به ریه هام میفرستم و دارم فکر میکنم که چطور نزدیک به دو سال ازش دور بودم؟!

-تو زود بیا..باشه؟؟

لاله ی گوشم رو میبوسه و در گوشم میگه:

-زود برمیگردم..چند ساعت که دیگه انقدر بیتابی نداره..

لبهام جمع تر میشند و من نمیخوام بره..فقط سکوت میکنم و دلم میخواد ساعتها توی آغوشش بمونم..

-تبی خر من..ببین میتونی با این کارات منو از همه چیم بندازی؟

دلخورم و نمیدونم چرا..

-من که چیزی نگفتم..

من رو از خودش جدا میکنه و همیشه وقتی این کار رو میکنه، سردم میشه.. دو دستش رو دو طرف صورتم میذاره و با خنده میگه:

-مگه قراره چیزی بگی تا من بفهمم که چه مرگته؟؟

چونه م جمع میشه:

-اینطوری باهام حرف نزن..

انگشتش رو روی چونه م میذاره:

-من هر جور دلم بخواد با جیگر خانومم حرف میزنم..

بهونه جویی میکنم:

-اصلا واسه چی داری میری؟؟

پوف بلندی میکشه و با خنده میگه:

-باز شروع شد! یه کاری پیش اومده این صد بار..

نگاه گرفته م بین چشمه‌هاش جابجا میشه..

-خیلی بداخلاقی.. اصلا نمیخوام شب بیای.. بمونه فردا صبح راه بیفت که نگرانت نشم..

گونه م رو محکم و با حرص میبوسه:

-مظلوم بشی، مجبورم شب راه بیفتم.. پس قیافه تو این شکلی نکن..

لبه‌های جمع شده م از هم باز نمیشنند و اون محکم و پر از دلتنگی لبهام رو میبوسه..

-یدونه ازون خنده الکیات بیا تا برم..

دستم رو به سینه ش میکوبم:

-گمشو اصلا خنده م نمیاد..

@

انگشته‌هاش رو روی پهلو هام به حرکت درمیاره و قلقلکم میده.. با اخم خودم رو جمع

میکنم..

-نکن خوشم نمیاد..

اون با اخم بامزه ای میخنده:

-زودباش بخند وقتمو تلف نکن!

با حرکت انگشتهاش، بیشتر خودم رو جمع میکنم و صدام رو بالاتر میبرم:

-نکن گوشتِ تنم میریزه!

میخنده و من میفهمم که این خنده برای حرفیه که زدم!

-دو پاره استخونِ من..زود باش بخند ببینم..

لب میگزم و به سختی اخمم رو حفظ میکنم:

-نمیخوام!! اصلا چه کاری پیش اومده که باید بری؟؟

دستش سرکش میشه و با همون اخم ظاهری، جذبه میگیره:

-فوضولی نکن حالتو میگیرما!

نفس گرفته، خودم رو عقب میکشم..نمیذاره و گازهای ریزی از زیر گلووم میگیره..انقدر این

کار رو میکنه که بالاخره نمیتونم خودداری کنم و میخندم:

-نکن!! خيله خب باشه!! نکن امران..

با دستم به عقب هُلش میدم.. اون اذیت میکنه و من اذیت هاش رو دوست دارم..

-دیگه نبینم اخم و تخم واسه من راه بندازیا!!

دستهاش رو به سختی از پهلوهام جدا میکنم و نفسی میگیرم:

-باشه آه..باشه!

خنده م باعث میشه که دست از قلقلک دادنم برداره..و بازهم محکم بغلم میکنه:

-زود برمیگردم.. گلناز خانوم گفت که واست ناهار میاره.. تند تند بهت زنگ میزنم.. احتمالا همین امشب برمیگردم.. اگرم یه وقت کار پیش اومد و نشد، فردا صبح میام.. یادت نره چیا گفتم.. مراقب خودت باش، از خونه هم بیرون نرو..

اون حرف میزنه و من به سختی لبخند رو روی لبهام نگه میدارم.. وقتی لقمه ی پنیر و گردو رو به دستش میدم، اون بازهم من رو میبوسه و بازهم با نگاهش بهم دلگرمی میده.. همه ش چند ساعت.. فوقش یک شبانه روز.. نباید انقدر بیتابی کنم..

هنوز دو ساعت از رفتنش نگذشته که خونه رو سکوت مزخرفی فرا گرفته.. این همه دلبستگی از کجا سرچشمه میگیره و من رو به این حال و روز انداخته؟؟ دلم میخواد بهش زنگ بزنم ولی نمیخوام انقدر ضعیف و آویزون نشون بدم.. پس بیخیال زنگ زدن میشم و سعی میکنم با کار خونه، خودم رو سرگرم کنم..

تلوزیون رو خاموش میکنم و جاروبرقی رو روشن.. بیشتر از یک ساعت به کار خونه میپردازم.. به طبقه ی بالا اصلا سر نمیزنم و اونجا کلا دست نخورده مونده..

گفته از خونه بیرون نرم و این نگرانش میکنه.. فکر کنم هنوز خاطره ی اون موتوری که توی کوچه پس کوچه های همین جا کیفم رو زد، تو ذهنش مونده.. مثل خود من که دیگه جرات تنها راه رفتن توی کوچه های خلوت و پیچ در پیچ رو ندارم..

جلوی تراس بزرگ و خوش آب و هوای ویلا می ایستم و به مرغ و خروسهای سرایدار نگاه میکنم.. صفایی که این حیاط بزرگ باغ مانند داره رو هیچ جایی ندیدم و انگار اینجا همه چی روح داره.. حتی اون آلاچیقی که لحظه های خوبی رو برامون ساخت.. یا اون تابی که به شاخه ی درخت بسته شده.. یا همین جوجه های رنگی که با دیدنشون خنده روی لبم میاد و دلم میخواد فقط از همون دور نگاهشون کنم.. لحظه ای از ذهنم میگذره که.. اینجا حتی

جای ژولی عزیزم هم خالیه و حتما اگر بود، اون هم اینجا رو بیشتر از عمارت هما دوست میداشت..

هنوز غرق بازی جوجه ها هستم که صدای زنگ گوشیم، حواسم رو جمع میکنه.. با حدس اینکه امرانه، قدمهام رو به سمت خونه تند میکنم.. دلتنگم و شاید خنده دار باشه که برای شنیدن صدای انقدر بی طاقتم!

گوشیم رو برمیدارم و با دیدن اسم مهلا، لبخند پر ذوقم جمع میشه.. گفت تند تند زنگ میزنه.. پس چرا زنگ نزد؟

-جونم مهلا؟؟

صدای مثل همیشه مهربونه:

-سلام زنداداش جونم.. خوبی؟؟

روی مبل میشینم و سعی میکنم به امران فکر نکنم:

-سلام.. مرسی عزیزم.. خودت چطوری؟ چه خبرا؟

-سلامتی.. تنهایی نه؟؟

مهلا خبر داره که امروز امران از پیشم رفته..

-اوهوم..

میخنده:

-چه صدای دپرسی!

نگاهم به سمت ساعت میچرخه.. از یک ظهر میگذره و همین حدوداست که گلناز خانوم بیاد..

-امران صبح رفت تهران..

صداش با خنده همراهه:

-هنوز نرسیده خونه..

تعجب میکنم:

-ینی هنوز دادگاهه!؟

-فکر نکنم..اون که تا ساعت دوازده بیشتر نبود..

نگرانیم دست خودم نیست:

-پس کجاس؟؟

به نگرانیم میخنده:

-لابد رفته یه سر نمایشگاه دیگه..میخواست به کارای عقب مونده شم سر بزنه..

از این نگرانی بی مورد خجالت میکشم:

-خب..چه خبرا؟ مامان نسرين خوبه؟؟

-آره عزیزم..دلتنگی تونو میکرد..

لبخند روی لبم میاد..من هم دلتنگ این زن ساده هستم..

-راستی تو چرا نیومدی؟؟

به دیوار روبرو خیره میشم:

-میام..شاید عید بیام بهتون سر بزنم..

میخنده:

-اونجا موندگار شدی ها!

لبخندم وسعت میگیره:

-اینجا رو خیلی دوس دارم مهلا..

مهربونی از صداش میباره:

-امرانو راضی کن که اونجا زندگی کنید..

-نمیشه.. کارش اینجا نیس، واسش سخته.. منم یه مدت دیگه که خودمو جمع و جور کردم،
برمیگردم..

سکوت میشه و من بی هدف میپرسم:

-راستی دادگاه چی شد؟؟ خبر نداری؟

-هیچی دیگه.. طرف رفیق قدیمی عمو صادق بود.. انقدر تر تمیز کارشو کرده بود رفته بود،
که هیچ رد پایی از خودش نداشته بود..

کنجکاو میشم و هرچند توی این چند وقت اصلا برام مهم نبود که چه ماجرای
داشته.. همین که میدیدم امران آرومه، برام کافی بود..

-پس پلیسا از کجا فهمیدن؟؟

با مکث چند ثانیه ای میگه:

-یکم پیچیده س.. پلیسا اصلا به خاطر عمو صادق نگرفته بودنش.. بعدا فهمیدن که این قل
هم به اون مربوط میشه..

توی سکوت و با کنجکاوای گوش میدم..

-عمو صادقم یه جا سیگاری نقره داشت که همیشه همراهش بود.. میگفت دوست قدیمیش
بهش داده.. انگار همین یارو که اسمش محمود بود، بهش داده بود.. موقعی که اون کارو با
عمو صادق کرد، واسه اینکه هیشکی هیچ ردی ازش نزنه، اون جا سیگاری رو هم از جیب
عمو صادق برداشت.. همون جا سیگاری هم آخر لوش داد..

یک سال و نیم گذشته و تازه پلیس فهمیده!

-آخه چطوری اینهمه مدت کسی نفهمید!!؟

-گفتم که..خیلی کار بلد بود..کلا تو کار خلاف بود و اختلافشم سر همین با عمو صادق بالا گرفت..عموم تهدید کرده بود که اگه دست از خلاف و قاچاق برنداره، به پلیس لو شون میده..اونم سعی میکرد هرطور که هست جلوی عمو صادقو بگیره..البته فقط که عمو صادق نبود..اصلا واسه جرّمای دیگه گرفته بودنشون که به این یکی هم رسیدن..

سر درنمیارم..

-ینی چی؟! ینی جز آقا صادق با کسای دیگه هم..این کارو کرده بود؟؟

بدون مکث جواب میده:

-اوهوم..شاکی خصوصی و عمومی زیاد داره..البته فقط همین یه نفر نیس..چطوری بگم..یه باند بودن که عمو صادق خیلی الکی..ینی خیلی خیلی الکی گیر این آدم افتاد..اصلا فکرشو نمیکردیم که همچین چیزی باشه..

دلّم از این گیر افتادن خیلی الکی صادق میگیره..این گیر افتادن به قیمت جونش تموم شد و..من نمیفهمم چرا انقدر بی رحمانه باهاش تا کردند..

-چطوری دوست قدیمیش باهاش این کارو کرده مهلا؟!!

صدای نفس بلندی مهلا توی گوشی پخش میشه:

-زمنه آدمارو عوض میکنه..کار خلاف و پول مفت انقدر زیر دندونش مزه کرده بود که هیچ جوهر نمیتونست از حروم خوری دست بکشه..جوری که حتی حاضر شده آدم بگشه تا بتونه بدون دردسر و تهدید کار خودشو ادامه بده..

عوض شدن آدمها..این یکی برام واقعا قابل قبوله و خیلی ها رو عینا دیدم که چطور با گذشت زمان عوض شدند..نمونه ش همین مهلایی که به اشتباهش پی برد یا..تورج پر

ادعایی که به اون روز افتاد و تا پای چوبه ی دار رفت..آخ که چقدر خوار و حقیر شده بود که به هر کسی التماس میکرد تا از مرگ فرار کنه..الان که فکرش رو میکنم، اون واقعا بدشانی آورد..هرچند تقاص اشتباهاتی بود که باید یک جوری پس میداد..

-تورج گفته بود که..فقط یه ضربه زده..

مهلا جوابم رو آروم میده و انگار حال اون هم منقلب شده:

-آره..بیچاره فقط یه ضربه با اون قفل فرمون زده بود و از ترسش فرار کرده بود..

کارهایی که تورج کرده بود، شاید از قتل هم بزرگتر بود و اون با زندگی من و امران بازی کرده بود..شاید هم با زندگی خیلی های دیگه..

-من خوشحالم که..تورج قاتل نیس..

مهلا سکوت میکنه و من با بغض لبخند میزنم:

-دیگه امران واسه آزاد کردن قاتل باباش، پشیمونی نمیکشه..الان دیگه خیالش راحت شد که قاتل باباش راست راست تو این دنیا نمیگرده و خون باباش پایمال نشده..

و خدا میدونه که تمام خوشحالی من، به خاطر آرامش امرانه..

-حالا..حتما محاکمه میشه؟؟

مهلا با قاطعیت حرف میزنه:

-صد در صد..هیچ جوهره نمیتونه خلاص بشه، چون شاکی فقط خونواده ی عمه م نیس..

اصلا فکرش رو نمیکردم که یک تهدید به خاطر خیرخواهی،عامل یک قتل بشه..

-جرمش همین یکی نبود که بتونه قسر در بره..کارشون قاچاق فرش دستباف بوده..بماند که عاملین زیادی داشته و پلیس بعد از چند سال تونسته مدرک دست حسابی جور کنه و

همه رو بگیره..ما زیاد سر در نیاوردیم..فقط فهمیدیم که تو کارشون دوست و آشنا و غریبه مهم نبود..این یارو محمود هم یکی از همونا بود که دوست قدیمی عموصادق بود..

دوست! چقدر راحت..چقدر نامردی..

-خودش اعتراف کرده؟؟

با صدای گرفته ای میگه:

-آره..انگار با رو شدن مدارک و ثابت شدن جرمای دیگه ش، مجبور شده بود به این یکی هم اعتراف کنه..

زانو هام رو توی بغلم جمع میکنم:

-موندم چطوری پلیس بعد از یک سال و نیم تازه فهمیده که قاتل کس دیگه بوده..

با ناراحتی میخنده:

-چون مظنون دیگه ای جز تورج نبود..محمود بعد از قتل عمو صادق، همون شب از ایران رفته بود و..تازه چند ماه بود که برگشته بود..اونم با مدارک شناسایی جعلی..پلیسا خیلی وقت بود که دنبالشون بودن ولی نمیتونستن ردی ازشون بزنن..ما که نفهمیدیم چی شد چی نشد..فقط این وسط قاتل عمو صادق پیدا شد و..یه جورایی آرامش تو خانواده خیلی بیشتر از قبل شد..

لبخند روی لبم میاد..همین آرامش به تمام دردمسرها می ارزه..

-خدا رو شکر..حتما الان تورج خیلی خوشحاله که دیگه عذاب وجدان قتل داداششو نداره..

صدای مهلا با خنده همراه میشه:

-اون که آره! حتما الان از کابوسایی که شبا میدید، راحت میشه..

با مکث کوتاهی ادامه میده:

-ژینوس کلی سر پلیسا قاطی کرده بود که چرا وقتی پسرش قاتل نبود، میخواستن بگشش..میگه باید پسرشو زودتر آزاد کنن و الان بی دلیل تو زندانه..

تک خنده م با حرص همراه میشه:

-این ژینوس چقدر رو داره! خوبه ضربه ی اولو پسر خودش زد!!!اصلا شاید همون ضربه باعث قتل آقا صادق شده باشه..

مهلا توی فکره وقتی میگه:

-فکر نکنم..آخه..این یارو محمود اعتراف کرد که عمو صادق ازش خواسته به اورژانس زنگ بزنه..

بازهم با یادآوری بلایی که سر صادق اومد، تنم جمع میشه:

-نه منظورم اینه که..اگه تورج اون ضربه رو نمیزد، شاید به اونجا کشیده نمیشد..

سکوت میشه..من به یاد روزهای وحشتناکی می افتم که این خانواده درگیرش بودند..اون وقتها..چقدر امران با کینه رفتار میکرد و چقدر از منی که نامزدِ قاتل پدرش بودم، بیزار بود..

-نگفت..چطوری این کارو کرده؟؟

گفتنش برای مهلا هم سخته که بعد از مکث طولانی میگه:

-انگار..قبل از تورج تو نمایشگاه بود..قبلش با عمو صادق یه بگو مگو داشتن که اصلا تو نمایشگاه نبود..ینی چند وقتی بود که همچین بحثایی بینشون بود..از عمو صادق خواسته بود که تو این کار بیاد، اما عموم زیر بار نرفته بود و تهدید کرده بود که ازین کار بیاد بیرون وگرنه مجبوره به پلیس بگه..

با نفس بلندی ادامه میده:

-اون روزم اومده بود عمو صادقو هر جور که هست، راضی کنه که به کسی حرفی نزنه و کاری به کارش نداشته باشه..خیلی زرنگ بود..نمیخواست هیچ جوهره تو دید باشه و کسی یه وقت بهش شک کنه.. عمومو کشیده بود تو انباری حرف زده بودن.. اونجا اصلا دوربینی نبود که تصویرشونو ثبت کنه..عمو صادق بعد از اینکه حرفاشو زده بود و تهدیداشو کرده بود، از انباری بیرون اومده بود و..نمیدونم..انگار توجه نکرده بود که اون رفته یا نه..وقتی تورج میاد و باهاش بحث میکنه، عمو صادق از محمود هم عصبانی بود و کلا اعصابش به هم ریخته بود..واسه همین بحث بالا میگیره و هرچی از دهنش درمیاد، بار تورج میکنه..

یادم میاد که تورج چطور گریه میکرد و حرفهایی که صادق بهش زده بود رو تکرار میکرد..من کاملا مطمئنم که صادق از نامردی تورج در حق امران خبر داشت..

-تورج هم که از کوره درمیره و..قفل فرمونو از داخل یکی از ماشینا درمیاره..فقط همین قسمت تو دوربینا ثبت شده بود..بعد که ضربه رو میزنه، قفل فرمونو همون نزدیک انباری انداخته بود و از ترس فرار کرده بود..عمو صادق قشنگ تو جایی افتاده بود که از دوربین هیچ دیدی نداشته..

صداش گرفته میشه:

-همه چی الکی تبسم..بیچاره عمو صادقم الکی الکی کشته شد..بحثش با تورج نامرد..با اون محمود کثافت که راحت کارشو کرد و بی سرو صدا از ایران رفت..یتیم شدن باران و امران..بیوه شدن عمه ی بیچاره م..همش به خاطر زیاده خواهی و نامردی تورج و محمود شد..

حس میکنم بغض داره..یادآوری روزهایی که بهشون گذشت، دلم رو به درد میاره..

-عمو صادق ازش خواسته بود به اورژانس زنگ بزنه و..کمکش کنه..اما اون بی وجدان از فرصت استفاده میکنه و با همون قفل فرمون...چند ضربه میزنه و بعد از اینکه کلا شلوغ پلوغ شد، راحت مثل آدمای دیگه، مثل یه رهگذر کنجکاو یا مشتری، از مغازه میره و

همون شبم با مدارک جعلی، با اولین پرواز از ایران میره ترکیه..چقدر راحت تبسم؟! انگار نه انگار که یه آدم کشته..انگار نه انگار که اون آدم، رفیق قدیمیش بوده!!

دست جلوی دهنم میگیرم و سعی میکنم بغض نکنم..توی این چند سال انواع نامردی ها رو دیدم، ولی این یکی..اوج نامردی آدمها رو نشون میده..اوج بی ارزش بودن دنیا رو..
-خیلی وحشتناکه مهلا..

نفسم آه میشه و..کاش یک جور دیگه ای بود..کاش محمود دوست صادق نبود تا موقع مرگ انقدر دل گرفته و بهت زده از دنیا نمیرفت..کاش تورج هیچوقت برادرش نبود و اصلا نسبتی باهاش نداشت..اصلا کاش تورج عموی امران نبود و این نامردی ها رو از طرف عموی بی معرفتش نمیدید..من فکر میکنم..روح حاجی بیشتر از همه در عذابه که اینطور پسر بزرگش رو از دست داد و پسر کوچیکش اونطور گرفتار اشتباهاتش شد..

-امران وقتی..داشت میگفت که درباره ی من یکی دو جمله به تورج گفته، خیلی حالش خراب بود..میگفت هرشب به خاطر اون یکی دو جمله ای که درباره ی من به عموش گفته، از فکر و خیال و پشیمونی، دیوونه میشد..چون دلش ازین میگرفت که تورجو عموی خودش میدونست و فکر نمیکرد عموی خودش باهاش این کارو بکنه..

و وقتی این حرفها رو میزنم، صدام میلرزه و من نمیتونم بغضم رو فرو بدم..میفهمم که تمام تقاصی که تورج داد، حقش بود..و من هنوز هم نمیفهمم که چرا تورج با من این کار رو کرد؟؟

صدای مهلا پر از بغضه:

-وقتی آدم از نزدیک ترین کسای زندگیش ضربه میخوره، تا اخر عمر جای اون ضربه میمونه و..گاهی با یه حرفی یا حتی یه اشاره یادش میفته که این آدم نزدیک و قابل اعتماد باهاش چیکار کرده..من مطمئنم امران نتونسته کار منو فراموش کنه و شاید گاهی که یادش میفته من شماره تو به تورج دادم، ازم بدش بیاد..من بهش حق میدم..به توام حق

میدم که نتونی فراموش کنی..اما کاش امران یه روز بفهمه که من این کارو در اوج بی عقلی و نادونی کردم..خدا میدونه که اون وقت اصلا حال خودمو نمیفهمیدم..

دلم برای بغض صداس میسوزه..اون هنوز بعد از گذشت دو سال احساس پشیمونی میکنه و عذاب وجدانِ کارش دست از سرش برنداشته..من نمیتونم بیشتر از این ازش دلخوری و ناراحتی داشته باشم..که مهلا فقط از روی نادونی این کار رو کرد و اونوقت ها اصلا حال خوبی نداشت..

-بیخیال مهلا..گذشته ها گذشته..چرا هر دفه یا یادآوریش خودتو اذیت میکنی؟؟

صداس میلرزه و من میفهمم که داره گریه میکنه:

-من خیلی بچگی کردم تبسم..الان که فکرشو میکنم، از کارام خجالت میکشم..اون موقع از اینکه هیشکی منو نمیفهمید، عصبانی بودم..از همه بدم میومد..از اینکه میدیدم هیچ جوهره نمیتونم به خواسته م برسم،مثل دیوونه ها شده بودم..وقتی همه جوهره به آخر خط رسیدم و هیچی اونطوری نشد که میخواستم، تازه به خودم اومدم و فهمیدم که چه گندی به زندگی خودمو امرانو تو زدم..

آهی که میکشه، توی گوشه پخش میشه:

-فقط به خاطر..یه عشق خام و بی ثمر..

حسرت توی صداس قلبم رو میسوزونه..هنوز توی آروم کردن آدمها زیادی بی تجربه ام و با این حال از همه جا کلمه جور میکنم برای تسکین قلبِ پر دردش:

-باور کن من هیچی کینه ای ندارم مهلا..ینی الان دیگه..اصلا به فکر هیچی نیستم..گذشته با همه ی خوب و بدش گذشت و الان دیگه یادآوریش فقط باعث اذیت شدن آدمه..یه

اشتباهایی شد که..مقصر اصلیش خودم بودم که فقط دنبال برنده شدن و حفظ غرورم بودم..

سکوت میکنه و من فکر میکنم بازهم دلش حرف شنیدن میخواد..با مکث کوتاهی ادامه میدم:

-اصلا فراموش کردن چیه؟؟به قول امران روزای زندگی آدم که فراموش نمیشه..باید عادی بشه و آدم باهاشون کنار بیاد..من خودم انقدر اشتباه داشتم که..الان فقط باید دنبال جبران باشم..مطمئنم که امرانم بخشیده و فهمیده که چقدر از کارت پشیمونی..خودت اخلاقشو میدونی..وقتی از یکی کینه داشته باشه، نمیتونه رفتار خوبی باهاش داشته باشه..پس الان حتما بخشیده که انقدر آرامش داره..

نمیدونم چقدر حرف میزنم و چقدر با مکث و جملات کوتاه سعی میکنم یک جوری بهش اطمینان بدم که کسی ازش دلخوری نداره و..کارهای گذشته ش با خوبی های این یک سال اخیر، جبران شده..

-مهلا عزیزم..مشکل امران فقط کار تو نیستی..امران کلا با اون یه سال وحشتناکی که گذشت، مشکل داره..میدونه که هرکی یه جوری مقصر بود..حتی خودش..باور کن الانم که الانه،از یادآوری گذشته عصبی میشه و کلا به هم میریزه..اما خیلی داره سعی میکنه که بگذره و عادت کنه..من دارم میبینم که چقدر آرومتر و نرمال تر از روزای اول شده و چقدر داره همه جوهره سعی میکنه به هردو مون آرامش بده..اما من ازش توقع ندارم که یهو همه چی رو فراموش کنه و واسش بی اهمیت بشه..همین که داره با بهترین کارا روزای خوب واسمون میسازه تا گذشته رو تو ذهنمون کمرنگ کنه، کلی واسم ارزش داره..مطمئنا کار

تو هم تو ذهنش کمرنگ شده و بهت اعتماد پیدا کرده که الان اجازه میده باهم دوست بمونیم..وگرنه خودت میدونی که چقدر حساسه..

بیشتر از ده دقیقه باهاش حرف میزنم و در آخر با تقه هایی که به در خونه میخوره، به اجبار خداحافظی میکنم.. مهلای گذشته و تمام کارهاش برای من بی اهمیت شده..الان همین مهلای مهربونی که همیشه جویای حالمه و با جملات ساده و قشنگ سعی میکنه حال خوبی بهم بده، تنها تصویر ذهنی منه..

گلناز خانوم با سینی غذا به روم لبخند میزنه.. و با لهجه ی مخصوص خودش زبون میریزه:

-سلام خانوم جان..واستون غذا درست کردم..آقا سفارش دادن که حتما براتون ناهار بیارم..ببخشید دیر شد..

لبخندی به صورت گل انداخته ی مهربونش میزنم و از جلوی در کنار میرم:

-سلام..ممنون گلناز خانوم چرا زحمت کشیدین؟؟بفرمایین تو..

تعارف کوتاهی میکنه و وارد خونه میشه.. من هنوز به فکر مکالمه م با مهلا هستم..گلناز خانوم زن میانسال روستایی، همون روز اول به دلم نشست و اون هم مثل پری یک زن خیلی زحمتکش و هنرمنده..سینی غذا رو روی میز میذاره و من به مهلایی فکر میکنم که دیوونه وار عاشق شد و چقدر سخت متوجه شد که همه چی با زور به دست نیاد و همیشه اونطور که ما میخواهیم، نمیشه..

و من این دختر رو همه جوره بخشیدم..همین که توی این یک سال توی بدترین شرایط کنارم بود و بهم دلگرمی میداد..همین که نسرين رو به این باور رسوند که هیچ حسی بین پسرش و برادر زاده ش نیست..همین که به هر دو طرفمون درمورد همه چی توضیح میداد و سعی میکرد یک جورى من و امران رو به هم جوش بده و کینه مون رو از هم خالی کنه..همین که همه جوره سعی کرد جبران کنه تا کمی از عذاب وجدانش کم کنه، نشون میده که لایق بخشیده شدن هست و مهلا فقط یک عاشق بود..

با حواسپرتی میبینم که گلناز خانوم بشقاب باقالی پلو و ماهی سرخ شده رو روی میز میذاره..زیتون پرورده ای که خودش درست کرده، توی ظرفی ریخته و کنارش میذاره..سبزی خوردن...دوغ محلی..درحال گذاشت قاشق و لیوان هست که به خودم میام و میفهمم که اون رو با پری اشتباه گرفتم!

-خودم میچینم گلناز خانوم..

لبخند گلناز از روی لبش محو نمیشه و انگار خوشرویی توی ذات این زن لاغر اندام و چابک هست..

-کاری نمیکنم خانوم جان..

تا به خودم بیام، میز رو کامل میچینه و رو بهم میگه:

-بخورید توش جونتون..هرچی هم لازم داشتین، به خودم بگین..یه وقت رودرباسی نکنین خانوم؟ آقا امران شما رو به ما سپرده..گفته تند تند بهتون سر بزنم که یه وقت اگه چیزی لازم داشتین، واستون مهیا کنم..شمام مثل دخترم مهترسا جان..بفرمایید..بفرمایید تو رو خدا از دهن افتاد..

انقدر پشت سر هم حرف میزنه که مجال تعارف هم بهم نمیده..روی صندلی میشینم و بوی ماهی سرخ شده مستم میکنه..نفس بلندی میکشم و..کاش امران هم بود..

-شما خوردین گلناز خانوم؟؟

لبخندی میزنه و خط عمیقی دو طرف صورت استخونیش می افته:

-بله خانوم..شما بخورید نوش جان..

لبخندی به روش میزنم:

-مرسی..

زیر نگاه مستقیمش کمی معذبم و به سختی لقمه های توی دهنم رو فرو میدم..اما انقدر خوشمزه هست که نتونم از خوردن دست بکشم..پس سعی میکنم همراه خوردن، باهش حرف هم بزنم تا کمتر نگاهش رو حس کنم..

-چرا سر پا وایسادی..بشینید دیگه..

با مکث کوتاهی میگه:

-نه خانوم جان باید برم به کارام برسم..اگه چیزی لازم ندارید...

-حالا ده دقیقه بشین، میری..

خودمونی شدنم دست خودم نیست و دلم میخواد اون رو مثل پری تصور کنم..گلناز با مکث کوتاهی میشینه و..فکر میکنم از خدا خواسته بود!

-آآ خیلی خوشمزه س گلناز خانوم..زیتون پرورده رو چطوری درست میکنن؟؟

من میخورم و اون با مهربونی، تند تند طرز تهیه ی یک زیتون پرورده ی خوشمزه رو توضیح میده..

-یادم باشه حتما واسه امران درست کنم!

لبخندش عمیقتر میشه:

-خودم براتون درست میکنم خانوم جان..اگه میدونستم دوس دارید، زودتر میاوردم..حالا یه روز که آقا امران هم بود، دوباره ماهی شکم پر درست میکنم و همراه زیتون پرورده واستون میارم..

زیاد حرف میزنه، اما من کلافه نمیشم..همین که سعی میکنه توی حرفه‌اش فوضولی نکنه، من رو از پر حرفی سرشار از مهربونیش، راضی نگه میداره..

حالا دیگه دست از غذا خوردن کشیده م و دارم به حرفهای گلناز گوش میکنم..از هر جایی حرف میزنه و بیشتر درمورد خانواده ی امران..درمورد خوبی های صادق خدابیارم و آقا بودنش..ناحق کشته شدنش و دل سوختنش..وقتی چشمه‌اش از اشک برق میزنند، میفهمم که واقعا داره از ته دل ابراز تاسف میکنه..

درمورد نسرین و مهربونی هاش میگه..امران و شبیه بودن اخلاقه‌اش به پدرش..درمورد مرام و مردونگی داشتنش..

اون درمورد امران حرف میزنه و من بیشتر دلتنگ میشم..دلتنگ مردی که سعی کرده هوای این خانواده رو بعد از فوت پدرش داشته باشه..دلتنگ آغوشی که گرمتر و آروم تر از تمام دنیاست..دلتنگ دستهایی که نوازش میکنند و نگاهی که توی سکوت هزاران حرف عاشقانه رو بهم منتقل میکنه..من دلتنگ شوهرم هستم...

نفس بلندی میکشم و دست زیر گونه م میذارم..کاش همین امشب برگرده..الان سخت ترین کار دنیا، تنهایی خوابیدن توی اون تختِ دونفره ی پر خاطره ست..

توی سکوت به حرفهای گلناز گوش میدم و فکرم پیش صبحه و اون مهربونی های پر جذبه..نمیدونم چقدر به چشمهای افتاده ی گلناز نگاه میکنم که یکهو صدای زنگ گوشیم بلند میشه..صدایی که فقط مخصوص یک نفره..فقط مخصوص دوست!

نمیدونم چطور به سمت گوشی پر میکشم..نگاه متعجب گلناز کمترین چیزیه که بهش توجه میکنم و من الان دیوونه وار دلتنگم..

صفحه ی گوشی با سخاوت اسم دوست رو بهم نشون میده و قلب من سرشار از ذوق و خوشی میشه..بدون مکث تماس رو وصل میکنم و الان دیگه یک یا دو بوق اضافه، هیچ اهمیتی نداره..

-سلام امران!!

صدای آرومش بزرگترین قوت قلب منه..

-چطوری؟؟

همین یک جمله ی کوتاه سوالی با اون صدای مردونه، باعث میشه که چشم روی هم بذارم و نفس پر از لبخندم رو با شدت بیرون بدم..

همین یک جمله ی کوتاه سوالی با اون صدای مردونه، باعث میشه که چشم روی هم بذارم و نفس پر از لبخندم رو با شدت بیرون بدم..

پشت پلکهای بسته م تصورش میکنم و دست روی قلب بیقرارم میدارم:

-خوبم..تو خوبی؟؟

مکت کوتاهش..صدای بم و خش گرفته ش..و حس توی صداس بهم میفهمونه که اون هم دلتنگه..

-هوم منم خوبم..

توی سکوت لب روی هم فشار میدم و..کمی حرف زدن با این حجم دلتنگی سخته..اون نگران تبی تنها و بی زبونشه..

-ناهار خوردی؟؟

لب میگزم و نگاهی به آشپزخونه میندازم..گلناز داره میز رو جمع میکنه..

-آره..گلناز خانوم واسم آورد..

-خب پس نوش جون..

روی مبل میشینم و دعا میکنم که کارش تموم شده باشه و همین الان برگرده..

-کی رسیدی؟؟

صداش سنگینه وقتی جواب میده:

-یه چند ساعتی میشه..

فکر کنم خسته ست..

-کارت تموم شد؟؟

-ای کم و بیش..

کاش میگفت که امروز هرطور شده برمیگرده..

-خودت چیزی خوردی؟؟

معمولی و خسته جواب میده:

-دارم میرم خونه ناهار بخورم..

نفس بلندم بی اراده ست..

-باشه پس زودتر برو منتظرشون نذار..

-تبی..

قلبم میریزه و نمیدونم چرا بغض میکنم:

-بله؟

با مکث صداش رو میشنوم:

-دهنت سرویس خب؟؟

لبهام جمع میشند..اون کلافه ست:

-گورت بلند میشدی توام باهام میومدی دیگه..

دلخورم میشم:

-امشب..تنها میمونم نه؟؟

پوف بلندی میکشه:

-کارام زیاده دیگه چیکار کنم..

دست مشت میکنم و سعی میکنم یک دخترِ احمق و آویزون نباشم:

-خب..اشکال نداره که..به کارات برس..

اون عصبیه:

-باز داری مظلوم بازی درمیاری..

به سختی آب گلوم رو همراه بغض پایین میدم..

-من که حرفی نزدم..

کلافه تر غر میزنه:

-لااقل دهنتو باز کن یه چی بگو که انقدر دیوونه م نکنی..

نگاهم روی دست مشت شده م میمونه..میدونه که به شدت دلتنگم و به شدت حرف زدن

برام سخته..

-تبی!!

نفس بلندی بیرون میدم و بی طاقت میگم:

-دلم میخواد امشب برگردی..

اون سکوت میکنه..من ناراحتم:

-حتما باید حرف بزنی تا بفهمی که چقدر دلم برات تنگ شده؟؟

خش گرفته و آرام میگه:

-بازم بگو..اینطوری تبی مو بیشتر دوس دارم..

قلبم به شدت میکوبه و نفس گرفته میگم:

-امروز برگرد امران! من از تنهایی خوشم نمیاد..

بازهم سکوت میکنه..من طاقت ندارم:

-برمیگردی مگه نه؟؟

چند ثانیه ای طول میکشه تا صدای آرومش به گوشم برسه:

-نه..

فکر میکنم شوخی میکنه:

-مسخره نشو..

بازهم با مکث جواب میده:

-اینجا یکم کار دارم تبسم..

من میفهمم که از اونجا بودن ناراضیه ولی امران همیشه رُک حرف میزنه..

-دیوونه بازی درآوردی که نیومدی..شاید یکی دو روز اینجا موندگار بشم..

انگار یخ میزنم:

-یکی دو روز؟!!

سعی میکنه دلجویی کنه، هرچند نمیتونه:

-همین که کارام راست و ریس شد، برمیگردم..خب؟؟

سکوتم به خاطر بُغضیه که توی گلوم جمع شده..اون با مکث ادامه میده:

- همه ش تقصیر توئه دیگه.. همیشه با این مسخره بازیات کاری میکنی که بهمون سخت بگذره.. بلند نشدی باهام بیای، حالا مجبوریم یکی دو شب اینطوری سر کنیم..

میخوام دلگیر نباشم، اما صدام ناراحته:

- پس.. چرا گفتمی که حرف بزنم؟؟؟

خنده ی آرومش به گوشم میرسه:

- خب وقتی حرف میزنی، خوشم میاد دیگه.. کلی بهم حال میده وقتی هرچی تو دلته، بهم میگی..

خودخواه.. عوضی.. دوست داشتنی..

- بذار ببینم چی میشه.. شاید تا فردا شب خودمو رسوندم.. اگرم نشد، پس فردا حتمی پیشتم..

لبخند تلخی میزنم:

- پس فردا عیده امران..

دلجویی کردن هم بلد نیست:

- عید که صد درصد پیشتم تبی من.. یه عیدی توپ هم واسه جیگر خانومم دارم.. راستی حلقه هامون آماده س.. یادم بنداز اونا رم بگیرم..

فقط سکوت میکنم و سعی میکنم با دو روز نبودنش کنار بیام.. کاش بشه..

- خیلی دلت میخواد الان پیشت باشم؟؟؟

میخوام بگم مهم نیست.. اما قرار شده دیگه غروری نباشه..

- بیخیال..

- تبی..

نفسم رو توی سینه حبس میکنم..صدای آرومش با خنده همراهه:

-دخترِ لوسِ من..باز دلت ازون شیطونیای صبح میخواد؟

دلگرم میشم و بازهم بغض میکنم:

-برو دیگه مامان نسرین منتظرته..

میخنده:

-آی بیشرف! دیگه چیا دلت میخواد؟؟؟ ازون رابطه خفنا که...

حرفهایی که در مورد نوازشهای صبح میزنه، وجودم رو گرم میکنه..هیچوقت..تا به حال نشده بود که اینطور مکالمه ی زن و شوهری هم داشته باشیم! و همین یک حس قشنگی بهم میده..لبخندی روی لبم میشینه و خجالت زده میون شیطنت هاش میغرم:

-بسه دیگه بی ادب!

صدای خنده ی اون بلند میشه:

-نیس که توام بدت میاد؟؟

زانو هام رو جمع میکنم و دستم رو دورشون حلقه میکنم:

-خیلی پررویی..اصلا هرچی دلت میخواد بگو..حرف که بزنی، خودت بیشتر دلت تنگ میشه..

خنده ش با حرص قاطی میشه:

-خاک تو سرت..باهام نیومدی، شبو از دست دادی..

به خاطر دلتنگیش، لبخندم عمق میگیره:

-دیوونه..ببینم چطوری میتونی دو شب تنهایی سر کنی..

با خنده ی بلندی میگه:

-ازت بدم میاد تبی من..

خنده ی من هم بلند میشه:

-منم ازت بدم میاد امرانم..چرا تنهام گذاشتی شوهر بد؟؟

-پا میشدی با شوهرت میومدی..مجبور بودی تنها بمونی که هر دو مون اذیت بشیم؟؟

سکوت میکنم و نمیگم که از هجوم خاطرات تلخ میترسم..نمیگم که اون شهر برام یادآور خاطرات پر اشتباهه و من میترسم که هنوز برای زندگی بین اونهمه خاطره ی تلخ، نا بلد باشم..

-البته بهتر که نیومدی..یه دو روز ازم دور بشی، حساب کار دستت میاد که دیگه ازین لوس بازی در نیاری..

نفس آرومی بیرون میدم:

-لوس بازی نیس امران..

اون با چند ثانیه تاخیر، با مهربونی میگه:

-امسالو خوب شروع میکنیم..

چشم میبندم و چونه م رو روی زانوهام میذارم:

-دلَم میخواد..وقتی برمیگردم تهران، دیگه هیچی ناراحتم نکنه..

با نفس بلندی خش گرفته میگه:

-درستش میکنم تبی من..تو همین تبسم خودم باشی، همه چی حله..

لبخندم سرشار از حس خوبه..اون ادامه میده:

-هرچی هم گند بزنی به حالو روزم، باز همین که هستی، حال میده..
قلبم آروم میشه..

-بیا بازم واسم سیب زمینی زغالی درست کن..
میخنده:

-که اغفالم کنی باهات تو برفا دیوونه بازی دربیارم؟؟
با خجالت میخندم:

-الان که دیگه برف نیس..

-اما توئه دیوونه که هستی!
با خنده لب میگزیم:

-اونطوری دوس نداری؟؟

سکوت میکنه و من با شیطنت میگم:

-دوس نداری باهم مثل دیوونه ها برقصیم و..تو پررو بشی و سواستفاده کنی و..همه ش منو
بوس کنی و..بعدش به زور منو ببری تو اتاق و...
نفس بلندش پر از کلافگیه:

-بسه دیگه زر نزن!

لبهام جمع میشند:

-چرا!؟

عصبی میشه:

-امشب خواب ندارم از دست دیوونه بازیای تو..کار نداری؟؟

لبخند دندون نمایی میزنم:

-حقته..تا تو باشی تازه عروستو تنها نداری..

-تو روحت!! تحریک کردنم بلدی بچه پررو؟!

وقتی این رو میگه، کاملاً میتونم تصور کنم که صورتش از کلافگی جمع شده و اخم

کرده..سریع میگم:

-به مامان نسرين سلام برسون..خدافظ..

-دارم برات! خدافظ..

روی صندلی راک کنار شومینه میشینم و دفترچه ی عزیزم رو باز میکنم..پر از دلگرفتگی و

دلتنگی، دفترچه رو ورق میزنم..هر برگی رو که از نظر میگذرونم، خاطره ای برام مرور

میشه..مسخره..شیرین..تلخ..بغضدار..وحشتناک..دوست داشتنی..

به برگي میرسم که درست روز دوم ازدواجمون سیاهش کرده بودم..اون با کلافگی دیوونه

واری داد زد:

"از خونه ی تاریک بدم میاد!"

و من روی این برگه نوشتم:

"منم از تنهایی بدم میاد.."

چقدر روی این برگه خط خطی شده و من چقدر اون شب به حال داغون هر دو مون اشک

ریختم..

پوف بلندی میکشم..حالا هم خونه تاریکه و هم من تنها هستم..هرچند هوا روشنه
و..خانواده ی مش صابر هم فعلا هستند..اما حس میکنم اینجا همون تاریکی نفرت انگیز رو
داره و همون تنهایی دیوونه کننده رو..

"نمیخوای برگردی؟؟"

من دلم واست تنگ شده"

به دیشب فکر میکنم که تا نیمه های شب باهم حرف زدیم..بههم قول داد که امروز صبح
اینجاست..

تابی میخورم و نگاهی به ساعت میندازم..نزدیک به یک ظهره..

"بدقول!"

همیشه ی خدا بدقول بودی..

یادته همیشه دیر سر قرار میومدی؟؟"

یک سکوتِ بدی توی فضای بزرگ خونه حاکمه و نفسهای من بلند و آرومه..وابستگی من
به مردی که بیشتر از همه حال رو عوض میکرد، انقدر زیاد و تعریف نشده ست که خودم
هم تعجب میکنم..

"دو ساعت دیگه عیده.."

میخوای موقع تحویل سال تنهام بذاری؟؟"

نگاهم از پنجره ی بزرگِ سالن پذیرایی، به حیاط ویلا می افته..دو شب بدون امران..من
عاشق اینجا هستم اما..اصلا اینجا بدون امران هیچ زیبایی و لذتی نداره..کاش باهاش رفته
بودم و انقدر لحظه های گرفته و مزخرف رو تحمل نمیکردم..کاش لااقل هوا ابری نبود و
کمی آفتاب به این فضای گرفته میتابید..

"حساب کار دستم اومد..

تو راست گفتی..

تنهایی بدون تو وحشتناکه..

بسه دیگه مسخره..

حالا برگرد"

روی صندلی عقب و جلو می‌شدم و سعی می‌کنم بغضم رو پس بزنم.. اگر بدونه که الان چقدر

لحظه های بدی رو می‌گذرونم، حتما تمام اشتباهاتم رو فراموش می‌کنه.. کی به اندازه ی من

انقدر دیوونه وار دوستش داره؟!!

"امران من غرورمو دوس دارم..

نذار بیشتر ازین واسه اومدنن اصرار کنم خب؟؟

تو منو با غرور و ظاهر آرومم دوس داری..

نذار ضعیف بشم.. باشه؟؟"

خودکار رو روی جملات مسخره میکشدم.. خط خط می‌کنم.. کلافه ام.. قلبم از دلتنگی فشرده

میشه و من الان.. امران رو می‌خوام!

گوشی رو برمیدارم و به صفحه ی خالی از پیام و تماس نگاه می‌کنم.. از دیشب بهم زنگ

زده و من.. خدایا من دلتنگ آغوش شوهرم هستم..

"من تنبیه بشم، چی به تو میرسه شوهر بد؟؟"

از دلتنگی من لذت میبری؟؟

میدونم که واست لذت بخشه..

اما یه ذره ام حال منو درک کن دیگه..

تو خودت چطوری طاقت میاری؟؟

پس..قبول کن که من بیشتر دوست دارم عوضی!"

دیگه نمیتونم طاقت بیارم..روی اسم دوست رو لمس میکنم..لااقل بهم بگه که کجا مونده..

نمیخوام صدای گرفته و پر از دلخوری رو بشنوه؛ پس بهتره بهش پیام بدم:

"-امران میشه بگی کجایی؟؟"

پیام رو میفرستم..و خودم رو برای تعللی که باعث شد زودتر از اینها پیام ندم، لعنت

میکنم..کی میخوام دست از غد بازی های مسخره بردارم!؟

اما..وقتی پنج دقیقه میگذره و اون جواب نمیده، بیشتر عصبی میشم..

روی صندلی عقب جلو میشم و دارم بین اینهمه دلشوره ی دیوونه کننده، جون میدم..

"خیلی مسخره ای امران!

خوشت میاد نگرانت بشم؟؟

لااقل بگو نتونستی بیای تا من انقدر انتظار نکشم"

بازهم از چرت و پرت های توی دفترچه عصبی میشم و دفترچه رو با حرص میبندم..به

جهنم..به جهنم که میاد!

از جا بلند میشم و دفترچه رو توی اتاقم میذارم..انتظار کشنده ست و من نمیتونم به

اومدنش فکر نکنم! نگاهی به اطراف سالن میندازم..همه جای خونه تمیز و مرتبه.. و من

همون دیشب از بیخوابی به جون خونه افتادم و خواستم وقتی امران پاش رو توی خونه

میداره، ببینه که زنش خونه رو براش گرم و تمیز نگه داشته!

به سفره ی عید کوچیکی که گوشه ی سالن روی زمین چیده م نگاه میکنم.. بغض میکنم و اگر موقع تحویل سال پیشم نباشه، هیچوقت نمیبخشمش..

به سمت سفره ی عید کوچیکم قدم برمیدارم.. باهم خرید نرفتیم.. برای سال جدیدی که اون قول داده بود خوب شروع کنیم، هیچی نخردیم و من با کمترین وسایل، سفره ی عیدم رو برای اولین بار در عمرم باز کردم..

سبزه ای که گلناز بهم داد، توی ظرف سفالی قشنگی هست که به شکل قلبه.. سیر و سکه و سرکه دارم ولی.. سماغ و سنجد رو نتونستم جور کنم و از گلناز هم نخواستم.. دو تخم مرغ رسمی و یک تُنگ کوچیک که توش به جای ماهی، یک سیب قرمز شناوره.. آینه ی جیبیم رو روبروی قرآن کوچیکی که اکرم بهم داده بود، گذاشته م و دو شمع ساده دو طرف آینه..

میشینم و نگاهی توی سفره میگردونم.. من دلگیرم و کاش بیاد و حالم رو عوض کنه..

شمع ها رو روشن میکنم و اشکی که میخواد روی گونه م بچکه، توی کاسه ی چشمم حبس میکنم.. یک جوری ام.. دلم حرف زدن با خدام رو میخواد و من که حرف زدن بلد نیستم!

پیراهن کوتاه سفید رنگی تنم کرده م و موهای مرتبم رو به شکل زیبایی فر کرده م..

آه از نهادم بلند میشه و یکهو دلم از اون چادر نمازهای گل گلی و یک سجاده ی سبز رنگ میخواد.. و باز هم من دست خالی و فقیرم..

قرآن کوچیک رو برمیدارم و باز میکنم.. نه چادر نمازی هست و نه سجاده ای و نه حرفی.. فقط آیه های قرآن رو از نظر میگذرونم.. آیه ها جلوی چشمهام میلرزند.. من دلم نزدیک شدن به خدا رو میخواد و انگار اصلا راهش رو بلد نیستم..

معنی آیه ای باعث میشه اشک با لبخند همراه بشه:

"همانا بعد از هر سختی، آسانست"

دستم روی سینه م چنگ میشه و قلبم آرامش قشنگی میگیره..دوباره آیه رو میخونم و برای تمام سختی هایی که گذشت، خدا رو شکر میکنم..

نمیدونم چقدر غرق نداشته ها و داشته ها و خوبی های خدای دوست داشتیم هستیم که با صدای زنگ گوشیم، به یکباره از جا میپریم..نگاهم روی سیبِ شناورِ توی تنگ میمونه و زنگِ مخصوص من رو به خودم میاره..

خدا میدونه که چه حالی پیدا میکنم..قرآن رو سر جای قبلیش میذارم و با شتاب از جا بلند میشم..قلبم به شدت میکوبه و این کوبش هیچوقت عادی نمیشه..

"دوست"..تنها نسبتی که هیچوقت نتونستم جایگزینی براش پیدا کنم..و من چقدر با دیدن این اسم که حالا روی صفحه خودنمایی میکنه، پر از هیجان میشم..

-امران!!

صدای آرومِ اون، پر از دلتنگیه:

-تبی من چطوره؟؟

لب میگزرم و نفس گرفته روی مبل میشینم:

-کجا موندی نامرد؟؟

میخنده و خنده ش هم پر از حسه:

-ای جونم! دارم میام..

لبهام از بغض جمع میشند:

-خیلی بدی..مگه قرار نبود صبح اینجا باشی؟؟

صداش، حال خوبی داره:

-نشد دیگه..کارام زیاد بود..

بی طاقت، گلایه میکنم:

-از صبح منتظرتم بیشور..

با مکث میگه:

-نبینم مظلوم بشیا!داری گریه میکنی؟؟

بغض بزرگتر میشه:

-نخیر! واسه چی باید گریه کنم؟؟

با مهربونی میگه:

-جوجوی من..داری از دلتنگی میمیری نه؟؟

صدام رو بالا میبرم:

-امران!!

آروم و کوتاه میگه:

-جون..

قلبم میریزه..سکوت که میکنم، اون با پرووی میگه:

-غش کردی تبی من؟؟

پر از دلتنگی، حرص میخورم:

-خیلی خودخواهی! خوشت میاد منو اینطوری ببینی؟؟

میخنده:

-جون تو خیلی حال میده..

و من میفهمم که چقدر به دوست داشتنِ من و دلتنگیِ من و بی طاقتیِ من نیاز داره..
هنوز هم میخواد مطمئن بشه که مرد اول و آخر زندگی تبسم، فقط امرانه!

-دلَم برات تنگ شده..راضی شدی؟؟

-جووون..بگو خرتم امران!

خنده و اخم رو باهم دارم وقتی میگم:

-برو بابا! کی میای؟؟

میخنده و من با صدای خنده ش جون میگیرم..

-یه چند دقیقه دیگه میرسم..

نفس میگیرم..

-سرِ کار..نیستم؟؟

صداش سراسر خواستنه:

-حوصله ی سرِ کار گذاشتن ندارم بابا..به اندازه ی کافی از زخم دور شدم..

با ذوق چشم میبندم..اون ادامه میدهد:

-راستی لباس درست حسابی تنت باشه، مهمون داریم..

چشم هام از هم باز میشند و..از حرفش جا میخورم:

چی؟؟!!

سریع میگه:

-ناهار که درست نکردی؟؟

من به جمله ی قبلش فکر میکنم:

-مهمون؟!!!

سعی میکنه عادی ترین لحن رو داشته باشه:

-هوم..یه چیز مناسب بپوش، غریبه ام هس..

طاقت نمیارم:

-کی؟!!!

-چند دقیقه دیگه خودت میبینی..بای..

بدون اینکه منتظر حرفی باشه، تماس رو قطع میکنه..گوشی توی دستم خشک میشه و به حرفش فکر میکنم..این یکی..سرِ کاری نیست؟!!! مهمون؟! اون هم اینجا؟! نکنه نسرین و باران باشند؟! پس لباس مناسب برای کیه؟! از فکر کردن به نتیجه ای نمیرسم و همونطور بهت زده به سمت اتاقمون میرم..لباس مناسب! غریبه!!

پیراهن سفید رو روی تخت میندازم و بلوزِ چهارخونه ی اسپرت رو تنم میکنم..دکمه هاش رو میبندم و یقه ی مردونه ش رو جلوی آینه مرتب میکنم..مخلوطِ خطهای زرد و آبی بلوزِ مردونه رو دوست دارم و فکرم اصلا اینجا نیست..غریبه یا غریبه هایی که امران گفت، کیا هستند؟!!

شلوارِ جذبِ لیمویی رنگ با این بلوزم همخونی قشنگی داره و انگار باید امروز از خیر تیپ زدن برای شوهرم بگذرم!

موهام رو با کلیپس میبندم و بین سر کردن و نکردن شال، تردید دارم..دست زیر چونه، نگاهم روی شالِ آبی رنگ مونده..غریبه..لباس مناسب..اگر شال سرم نکنم، امران حساس من چی میگه؟! هومممم کاش بهم مگفت که مهمون یا مهمونهایش، تا چه حد غریبه هستند..

شال آبی رنگ رو از توی کمد بیرون میکشم..هنوز نگاه پر تردیدم به شاله که صدای بوق ماشین، قلبم رو از جا میگنه..امران اومد!!

در کسری از ثانیه، چشمهای درشت شده م به سمت پنجره ی اتاق کشیده میشه..پرده های اتاق کشیده شده ست و از اینجا هیچ دیدی به حیاط نداره..

دوباره بوق زده میشه..نفسم بند میاد و ذوق زده به سمت در اتاق پا تند میکنم..نمیدونم چطور خودم رو به در ورودیِ خونه میرسونم..انقدر هول و هیجان زده ام که دیگه به هیچی فکر نمیکنم..بوق دوباره لرزه به قلبم میندازه و تصور بودن امران پشت در، من رو از خود بیخود میکنه..

در رو با شتاب باز میکنم..لبخند پر هیجان، کل صورتم رو پوشونده و بی مکث، به سمت در ورودی ماشین نگاه میکنم..نگاه میکنم و..خشک میشم..پلک میزنم..شورلتِ قرمز رنگ که جلوتر از همه وارد میشه، بهترین حس رو بهم میده و...

نگاه بُهت زده م روی ماشینهایی که پشت سر هم وارد باغ ویلا میشند، میمونه و..حس میکنم توهم زده م! این همه ماشین و اینهمه آدم!!

بازهم پلک میزنم..به چهارچوبِ در تکیه میدم و ناباورانه به لندکروزِ علیرضا نگاه میکنم..نگاه میکنم و انگار دارم خواب میبینم..این ماشین علیرضاست؟! علیرضای من؟؟؟ غریبه..فکر میکنم شاید سرنشینِ این ماشین کس دیگه ای باشه! خدایا هما و علیرضا اومدند؟!!!

شورلتِ امران زودتر از همه پارک میشه و من میبینم که سرنشین های این ماشین بیشتر از یک نفر هستند..بازهم ناباوری هجوم میاره.. به ماشین هایی که پشت سر هم پارک میکنند، نگاه میکنم و نمیتونم تحیر رو از خودم دور کنم..

این دویست و شیشِ مجید نیست؟! اکرم و مجید؟!..یا..ماشینِ عمو نادر و عمه مریم..اون کیه؟؟ و اون یکی؟! و اون یکی که آخر از همه پارک میکنه! خدایا من خوابم؟!!!

امران رو مبینیم که از ماشین پیاده میشه.. دلتنگی هست.. شوک هست.. ناباوری هست.. و هزاران حس دیگه و.. قلبم گنجایش نداره و کاش خواب نباشم!

وقتی مبینیم که نسرین و باران هم از ماشین پیاده میشند، بی اراده لبم رو گاز میگیرم.. اولین روز سال.. یعنی.. درست موقع تحویل سال و.. اینهمه مهمون؟! نه یعنی.. اینهمه آدم؟! برای چی؟؟ به خاطر کی!!؟

امران رو مبینیم که به سمت میاد.. نگاه من روی لندکروز سفید رنگِ علیرضا مونده و.. تمام آرزوی من اینه که این ماشین برای هیچ غریبه ای نباشه.. یعنی.. خدایا میشه پدر و مادرم توی اون ماشین باشند؟! اخم کمرنگ امران رو مبینم و سرم رو کج میکنم تا ببینم کی در اون ماشین لعنتی رو باز میکنه..

-شالتو سرت کن..

با دیدن علیرضا.. علیرضای من.. پدر من.. بعد از اینهمه مدت.. قلبم زیر و رو میشه.. تار مبینمش.. چرا اینجاست؟! و هما! همایی که از همون ماشین پیاده میشه.. امروز قبل از تحویل سال اینجا اومدند.. واقعا اینجا هستند؟! لبخند میاد و میره.. نفس میاد و میره.. ناباوری بیشتر میشه و کاش کسی من رو از خواب قشنگم بیدار نکنه..

-تبسم..

صدای امران رو میشنوم و هما به روی من لبخند میزنه.. تپش قلبم بیشتر میشه.. نگاهم به سمت امران میچرخه.. این مرد با من چیکار میکنه؟! به شالِ توی دستم اشاره میکنه و جدی تر میگه:

-میگم شالتو سرت کن!

حواس پرتم.. حال خودم رو نمیفهمم.. میخوام ببینم مهمونهای اولین روز عید کیا هستند! آخه اینهمه آدم توی اولین روز عید.. اینجا!!

امران جلو میاد و شال رو از دستم میکشه..من به اکرم نگاه میکنم که با ذوق برام دست
تکون میده..تک خنده م با ذوق همراهه و مثل دیوونه ها براش دست تکون میدم:
-وای خدا!!ینا..

شال رو روی موهام میکشه و..انگار حالم رو میفهمه..همون حالی که خودم نمیفهمم..
-جیگر اون ذوق کردنتو..

نگاهم از اکرم و باران و..مهلا..وای مهلا و پدرش هم هستند..و عمه مریم و عمو نادر
و..پریسا و پارسا و..

-وای امران روزبه و مزده هم اومدن؟!اسارا رو..چرا..
-تبی..

نگاهش میکنم:

-ایننا..واسه چی اینجان!!؟

دنباله ی شال رو روی شونه م مرتب میکنه..لبخند قشنگی روی لبشه و با همون لبخند،
اخم کمرنگی داره:

-واسه چی گریه میکنی؟؟

گریه میکنم؟! بی اراده پشت دستم رو به صورتم میکشم..اون دست روی شونه م میذاره و
آروم و خواستنی میگه:

-دلَم واست تنگ شده بود تبی خره!

گلو درد دارم و نمیدونم چرا..

-مامان بابام..همشون اومدن..اینجا..

آروم پیچ میزنه:

-به خاطر تو..

چشمهای گرد شده م رو از چشمهای براقش نمیگیرم..اون دست روی سرم میکشه:

-فقط به خاطر خوشحالیِ تبیِ خودم..

مگه میشه این لحظه بغض نکرد؟! مگه میشه ظاهر آرومی گرفت و ذوق نکرد؟! مگه میشه

غرق رویا نشد و پرواز نکرد؟!

-امران..به خاطر من..اینا..

صدای مهربون هما به گوشم میرسه و تمام دنیای من رو سفیدی فرا میگیره:

-تبسم، عزیزم..

نگاهم به سمت صدا میچرخه و..لبخندِ مهربونِ مادرم بزرگترین هدیه برای منه.. مثل

دخترپچه هایی که گم شده ند و در اوج بی پناهی یکهو مادرشون رو پیدا میکنند، بغض

میکنم و بی طاقت به سمتش پا تند میکنم..اصلا دست خودم نیست و..خودم رو توی

آغوشش رها میکنم..

-هما جونم..

تنگ و پر از دلتنگی، دستهام رو دورش حلقه میکنم و..مادرم بوی زندگی میدهد..دستهاش

رو با نوازشی خشک و ناشیانه به پشتم میکشه و من میفهمم که کمی معذب شده..برام

مهم نیست..نه نگاهِ اطرافیان، و نه معذب بودن هما..من الان..الان که نه..سالهاست که به

این آغوش محتاجم و..هیچوقت انقدر جراتِ گرفتن خواسته هام رو نداشتم..

-باورم همیشه اومدین..به خدا باورم همیشه! به خاطر من اومدین آره؟؟ به خاطر من

مامان!!؟

با مکث، آروم میگه:

-آره عزیزم..به خاطر تو اومدیم..به خاطر دخترم..

چشم روی هم میذارم و خدا رو شکر میکنم که الان همون حرفی رو زد که انتظارش رو داشتم..خدا رو شکر میکنم که بهم نگفت مثل بچه ها رفتار نکنم..

-دخلمِ بابا بیا اینجا ببینم!

وقتی صدای علیرضا رو میشنوم، نمیدونم چیکار کنم..هول میکنم..یک هیجانِ غیر قابل وصف..نمیخوام از بغل هما بیرون بیام و دلم میخواد توی بغل علیرضا باشم!

فقط وقتی به خودم میام که میون آغوش علیرضای دلتنگم دارم فشرده میشم.. و چی لذت بخش تر از آغوشِ امنِ پدرم؟! یا نه..چی لذت بخش تر از بودن پدر و مادرم؟! یا نه! چی لذت بخش تر از کاری که امران کرد؟! چی لذت بخش تر از اینهمه مهمون؟! اینهمه مهم بودن؟! اصلا توی این لحظه همه چی لذت بخش و دیوونه کننده ست و من باور نمیکنم که دارم این لحظه های ناب و دست نیافتنی رو تجربه میکنم!

وقتی نسرین مادرانه من رو توی آغوشش میگیره، میفهمم که این زنِ مهربون هم دلتنگ من بوده و چقدر این حس برای من قشنگه..چقدر حس اینکه مهم هستی و دل کسی برات تنگ میشه و مورد علاقه ی کسی هستی، لذت بخشه..

نگاهم به امرانی که بدون لبخند ولی پر از خواستن نگاهم میکنه، میمونه و چقدر داشتن کسی که انقدر برای خوب شدن حالت تلاش میکنه، با ارزشه..

وقتی همه وارد سالنِ بزرگ ویلا میشند، با ذوق به شلوغیِ خونه نگاه میکنم..ایستاده نگاهم رو بین تک تکشون میگردونم و نمیدونم چطور خوشحالم رو ابراز کنم..

-خوش اومدین..همه تون خوش اومدین! خیلی خوشحالم کردین..

نگاه همه با لبخنده و فکر میکنم بازهم بغض دارم! اکرم دست دور شونه م حلقه میکنه و با لبخند و مهربونی میگه:

-بیشرف چه خوشگل شدی..

این دختر همیشه برای من پر از حسهای خوبه و من چقدر خوشحالم که اینجا هستم..

-اینجا تنهایی خوش میگذره شیطون بلا؟؟

چقدر بودنش رو دوست دارم..اصلا همه چی قشنگ و دوست داشتیه..

-مرسی که اومدین اکرم..مرسی که..الان اینجا این..

گونه م رو میبوسه و با خنده ی قشنگی میگه:

-خواهش میکنم عشقم..دلم واست خیلی تنگ شده بود..مرسی از دعوت امران..

دعوت! میدونه که من از هیچی خبر نداشتم؟! خب حتما همه شون این رو میدونند و..این یک غافلگیری قشنگ از طرف امرانه! همه با امران دست به یکی کردند برای ساختن این حس قشنگ برای من! برای من!؟

به امرانی که داره به مهمونها تعارف میکنه تا بشینند، نگاه میکنم..به خاطر من؟! لب روی هم فشار میدم..اون قشنگترین لحظه ها رو داره بهم هدیه میده و..حالا میبینم که مهمون داشتن..اونهم روز اول عید، چقدر میتونه شیرین و دلچسب باشه..داشتن کسانی که دلتنگت میشند و..به یادت هستند..

به پدر و مادرم نگاه میکنم که روی مبل دو نفره میشینند و از امران تشکر میکنند..از امرانی که با احترام سری براشون تکون میده..وای خدا! دیگه ازشون دلخور نیست!؟

سارا به بازوم میزنه و با خنده و صدای لوسی میگه:

-چرا عروسیم نیومدی بی معرفت؟؟

نگاهش میکنم..بزرگتر شده! ازم دلخور نیست و فکر کنم کینه ی من از این دختر کمی زیادی بود..من از حضور تک تک این مهمونها دیوونه وار خوشحالم و حتی از بودن سارا و شوهرش هم ذوق زده ام..

-چقدر شوهرت آقا و متینه سارا!! چقدر به هم میان!

حس خوبی میگیره و ذوق زده میگه:

-واقعا؟! وای مرسی..نمیدونی چه مرد خوبیه..چقدر همامو داره..

لبخندی از خوشبختی سارا روی لبم میاد و بالاخره دوست ساده و احمقم یک مرد خوب توی زندگیش راه داد..

هیجان زده دم گوشم آرام میگه:

-وای تبی میدونی که حامله ام؟؟؟

حیرت زده، نگاهش میکنم..اون با خجالتی زیر پوستی، لبش رو گاز میگیره و میخنده..چشمهای گرد شده م بین صورت و شکمش جابجا میشه و نمیتونم باور کنم..

-دروغ نگو!!

اکرم به جاش جواب میده:

-دیوونه س دیگه..هول بود بیچاره..

چشمهای گرد شده م به سمت اکرم میچرخه:

-شوخی میکنه؟!!!

سارا جوابم رو میده:

-نه بابا جدی دارم میگم..

دهنی برای اکرم کج میکنه و میگه:

-محمد بچه دوس داره..

به آنی برمیگردم و به محمد نگاه میکنم..مرد متین و کم حرفی که گوشه ای نشسته و گاهی با جوونهای جمع حرفی میزنه.. یک جوری ام..نمیتونم فقط روی یک نفر و یک فکر تمرکز کنم..پارسا هست..پریسا و شوهرش..مجید با روزبه حرف میزنه..به مژده ای که سمت راست روزبه نشسته، نگاه میکنم..وای خدا من چقدر از همه چی و همه کس بی خبر بودم..این دو هم قراره عروسی کنند!؟

با صدای اکرم چشم از مژده میگیرم:

-آخه تو خودت بچه ای..نمیگی بچه مسئولیت داره خنگ خدا!؟

میخنده:

-منم بچه دوس دارم خب..

سادگی و دهن بینی سارا چیز تازه ای نیست و..باور کردنی نیست که این دختر ساده که تمام رفتارهاش بچگونه ست، داره مادر میشه!

-چند ماهته!؟

دست روی شکمش میکشه:

-هنوز سه ماه نشده..

نگاهم رو شکمش میمونه..سارا همه جوهره بچه ست.. کاش بتونه مادر با مسئولیتی برای این بچه باشه! لحظه ای فکر میکنم که اگر من هم بچه دار بشم..

ناخودآگاه به هما و علیرضا نگاه میکنم..من ناخواسته بودم و درست زمانی به دنیا اومدم که همای بیست ساله مشغول درس خواندن بود و علیرضای بیست و چهار ساله سخت درحال

کار کردن..اونهم درست یک سال بعد از شروع زندگی مشترکشون! فکر میکنم بین دغدغه های اونها اضافی بودم که یا خونه ی مادرِ علیرضا بودم، یا پیش عمه مریم..و من..چقدر به خاطر ناپختگی پدر و مادرم حس کمبود داشتم..

نفس بلندی میکشتم و با لبخند رو به سارا میگم:

-به سلامتی..سارا این بچه گناهی نداره که میخواد تو این دنیا بیاد..امیدوارم بتونی خوب بزرگش کنی و واسش کم نداری..

با عشقی که توی حرکاتش مشهوه، میگه:

-هنوز نیومده، عاشقش شدیم تبسم..خیلی حس خوبیه..

لبخندم با درد همراه میشه و..من به خاطر وجود هما و علیرضا، خدارو شکر میکنم..هرچقدر هم که کم و دور باشند، بازهم از اینکه هستند و نفس میکشند، راضی ام..

-تبسم سفره عیدت چه قشنگه!

با صدای نسرین، از فکر بچه بیرون میام.. به سفره عید ساده و بدون تجملاتم میگه قشنگ!! با خجالت میخندم و به سمتش میرم:

-مرسی مامان جون..

نگاه هما رو حس میکنم..خب..من دلم میخواد نسرین رو هم مادر خودم بدونم و چه اشکالی داره که به این زن مهربون که مثل بچه های خودش به من محبت میکنه، هم این نسبت رو بدم؟؟

-راستش خیلی ساده شد..قرار بود با امران بریم خرید که اونم..

با خجالت میخندم:

- تازه الان رسید..

امران از توی آشپزخونه بلند میگه:

-همونم خوبه بابا..سخت نگیر..

نگاهم به سمتش کشیده میشه..نمیدونم چی داره جابجا میکنه..اما یک لحظه به خودم میام و میفهمم که از مهمون داری غافل شدم! هین آرومی میکشم و با خجالت رو به جمع میگم:

-وای تو رو خدا ببخشید! حواسم پرت شد، یادم رفت یه چایی بیارم!

به سمت آشپزخونه پا تند میکنم و هر کس حرفی میزنه..با لبخند به جمع نگاه میکنم و چقدر خوبه که مهمون دارم!و چقدر این شلوغی و همهمه دلچسبه..

باران پشت سرم به آشپزخونه میاد و میگه:

-من چایی میدارم تبسم..

با هول زدگی، به پشونیم دست میکشم و میخندم:

-وای ناهار خوردین؟!!

باران لپم رو میکشه و به میز اشاره میکنه:

-امران ناهار خریده که بیایم اینجا دور هم بخوریم..

نگاهم روی کیسه های روی میز میمونه..

-آآ چرا زودتر بهم نگفتین؟؟

کسیه ها رو باز میکنم..بوی کباب و جوجه به مشام میرسه..

-پس بساط نهارو بچینم تا سرد نشده..

مهلا وارد آشپزخونه میشه و رو به من میگه:

-امران صدات میکنه تبی..

نگاهش میکنم..با شیطنت به سمتی اشاره میکنه:

-میگه بیا بهم لباس بده..

هنوز حرف از دهنش درنیومده که صدای بلند امران رو از توی اتاق میشنوم:

-تبسم بیا یه دست لباس به من بده..

امران! انقدر غرق سورپرایز قشنگش شدم که خودش رو فراموش کردم! مهلا و باران با

شیطنت میخندند..مهلا با همون شیطنت میگه:

-نیس که لباساش گم شده..میخواد تو بری واسش پیدا کنی!

با خجالت رو به هردو تشر میزنم:

-بسه دیگه منحرفا!

بازهم صدای امران بلند میشه:

-تبسم!

صدای بلندش، بی طاقتیش رو نشون میده و من همین یک ساعت پیش بود که از دلتنگی

داشتم پر پر میزدم!!باران بلندتر میخنده:

-بیا برو تا خودش نیومده با زور ببردت!

-آخه ناهار چی؟؟

مهلا دستم رو میگیره و از آشپزخونه بیرون میکنه:

-برو الان شوهرت واجبتره..ما خودمون درست میکنیم..

نگاهم رو از مهلای شیطون با اون خنده ی موزیانه ش میگیرم و..نفسی بیرون میدم..توی یک لحظه تمام فکرها از ذهنم پر میکشه..الان..همین الان به شدت بیتاب امرانی هستم که توی اتاق منتظرمه..و نگاهها.. کمی خجالت میکشم..

سعی میکنم وقتی از جلوی دیدشون رد میشم، نگاهم رو بالا نکشم و..با همون نگاه به زیر افتاده، مستقیم به سمت اتاق مشترکمون میرم..دستگیره رو پایین میکشم و..با قلبی که حالا تپش تندی رو از سر گرفته، در رو باز میکنم..

با باز کردن در، نگاهم رو بالا میکشم..امران رو میبینم که با بالاتنه ی برهنه، دست به کمر وسط اتاق ایستاده و..نیم رخش رو میبینم و از طرز ایستادنش انتظارش رو میفهمم..با وارد شدنم به اتاق، خیلی سریع نگاهش رو از دیوار جدا مکینه و به سمت من میکشه..

توی نگاه براق و صورت بدون لبخندش، فقط..فقط و فقط دلتنگی و بیتابی رو میبینم.. و این نگاه قلبم رو دیوونه میکنه..

در رو میبندم و..با مکث کوتاهی، بی هدف لبخندی میزنم..

-سلام..

اون با صورتی جدی نفس سنگینی بیرون میده و با قدم بلندی خودش رو به من میرسونه.. بازوم رو میکشه و..به ثانیه نمیکشه که میون آغوشش، تنگ فشرده میشم..نفسم از اینهمه نزدیکی..بعد از دو روز دلتنگی و انتظار بند میاد و چشمهام روی هم می افتند..

اون پشت سر هم و با دلتنگی نفس میکشه و من رو میون بازوهایش له میکنه..هیچوقت..هیچوقت فکرش رو نمیکردم که یک روز انقدر محتاج آغوشش باشم..که الان.. از بی نفسی و قلبی که داره سینه م رو میشکافه، بمیرم..

شال رو از سرم میکشه و دستهایش رو لای موهام میکنه..من رو از خودش جدا میکنه و بدون مکث، تمام صورتم رو تند و پشت سر هم میبوسه..این سکوت..اینطور ابراز احساس،

بهترین حال دنیا رو بهم میده.. محکم و طولانی روی موهام رو میبوسه.. گونه م رو.. نفس میکشه.. بو میکشه و من میفهمم که چقدر دوری دو روزه براش سخت گذشته..
خودم رو به آغوش میچسبونم و بی تاب تر از همیشه حسم رو به زبون میارم:
خیلی سخت گذشت امران.. نبودی، خیلی بد گذشت..

میون حصار دستهایش گم میشم و اون نوازش رو از سر میگیره.. صدای خش گرفته ش، پر از حسه و من فکر میکنم اون از من هم دلتنگ تره..
- دو شبه خواب ندارم بیشرف!

نفسی میگیره و لب روی موهام میچسبونه:

- چیکار کردی با من دختر؟؟؟ یه لحظه خوشی واسم نداشتی..

صورتتم رو به سینه ش میچسبونم و چشم روی هم فشار میدم..

- من بدم نه؟؟ میدونم.. من خوب نیستم.. دختر بد و لجبازی ام.. اما تو خیلی خوبی امران.. خیلی خوبه که پیشمی..

سرم رو از خودش جدا میکنه و با تمام بیتابی توی چشمهام نگاه میکنه:

- تو بدترین دختر دنیایی.. لجبازی.. مغروری.. بی زبونی.. مظلومی.. بی انصافی.. نامردی.. کلا هیچ چیز مثبتی نداری..

نفس بلندی بیرون میده و لبخند محوی روی لبش میشینه:

- کارو زندگی واسه من نداشتی بچه پررو..

انگشتهایش لای موهام به حرکت درمیاد و رو از ته دل میگه:

- اما نفس منی تبسم.. نفس امرانی تو!

لب می‌گزم و..من پر از کمبودِ امران، بغض می‌کنم..سیبک گلوش بالا و پایین میشه و نفس گرفته، پیچ میزنه:

-دخترِ مظلومِ من..

بی طاقت میشم و..به یک آن دیوونه وار دستهام رو دور گردنش حلقه می‌کنم..این لحظه دلم میخواد برای بودنش..بمیرم!

-مرسی..واسه همه چی مرسی!مرسی که هستی..مرسی امران..

با مکث کوتاهی..دستهایش رو دورم حلقه میکنه و..توی آغوش امن و گرمش حل میشم..

-واسه خنده ی خوشگلت همه کار می‌کنم تبی من..

تک خنده م با نفس بلندی همراهه و من الان دارم از خوشی پرواز می‌کنم..

-اگه امروز نمی اومدی..باهات قهر میکردم..

اونهم میخنده و آروم میگه:

-قهر تو به جهنم بابا..به خاطر خودم هر جور شده، میومدم..

نمیتونم ببینمش و میدونم الان چه نگاهِ خمار و قشنگی داره..

-دلم واست تنگ شده بود..

پشتم رو نوازش میکنه:

-هوممم چه خوب..

دستم رو لای موهایش می‌کنم:

-توام داشتی از دلتنگی می‌مُردی نه؟؟

تک خنده ش قلبم رو میلرزونه:

- سرم شلوغ بود، وقت این لوس بازی رو نداشتم..

لبخند از روی لبم نمیره و من میدونم که شوهرم هر لحظه از نبودِ تبسمش کلافه بود..

- به خاطر من سرت شلوغ بود..میدونم..

دستش رو از زیر بلوزم رد میکنه و دست گرمش رو روی کمرم میکشه:

-جیگر دختر عقل کُلمو برم..

گرمایی از خواستن، تمام تنم رو فرا میگیره و..من دلتنگی امران رو برای یک آرامشِ دو نفره میفهمم..

-امران..مهمونا..

دستش که بالاتر میاد، حرفم نصفه میمونه..نفسم گره میخوره و..خواستن بیشتر از قبل هجوم میاره..

-تبی چرا انقدر بو میدی؟؟؟

لب میگزم و از یک طرف بودنش رو میخوام و..از طرفی نگران مهمونهای بیرون اتاق هستم..
-بذار برم..

نفس بلندی میکشه و من رو از خودش جدا میکنه..نگاهم که به چشمهای خمار و لبخندِ محوش می افته، قلبم زیر و رو میشه..

-الان بری؟؟

لبی با زبون تر میکنم و به سختی میگم:

-بیرون..

اجازه ی حرف زدن نمیده و لب روی لبهای لرزونم میذاره..قلبم از تپش می افته و..منه بیتاب تازه یک ماهه که عروسشم!

طولانی و پر از خواستن بوسیده میشم و دارم پیش خواستنِ امران کم میارم..دست رو بندِ شونه ش میکنم و دیوونه تر از اون، همراهیش میکنم.. الان فقط..بودن با امران و لمس این حسهای قشنگ رو میخوام..اما..

تقه ای به در میخوره و پشت بندش صدای کسی رو از پشت در میشنوم:

-تبسم شارژر داری؟؟

صدای اکرمه و..با شنیدن صداش، ناشیانه عقب میکشم..چشمهای باز شده م بین در و امران جابجا میشه و امران نفس نفس میزنه..نگاهش از صورتم جدا نمیشه و من فکر میکنم اکرم منظوری از این حرف داره..وای بودنم توی اتاق طولانی شده و نهار سرد میشه..آب گلوم رو به سختی پایین میدم و..پر از نخواستن میگم:

-بریم امران..

میخنده و خنده ش با عشق همراهه:

-اینطوری نکن چشاتو!

فرصت حرفی نمیده و اینبار آرومتر میبوسه..نمیدونم چقدر طول میکشه تا کم کم آرام میگیره و..به آرومی عقب میکشه:

-خیله خب برو دیگه..

کی میدونه که من چقدر این مردِ خوددار و دیوونه رو دوست دارم؟! نگاهم که روش میمونه، اخم ریزی میکنه و لبه ی شال رو از روی شونه هام، روی موهام میکشه:

-باز این مدلی نگاه کرد..

شال رو شلخته روی سرم درست میکنه و دست روی شونه م میذاره..من رو به سمت در هدایت میکنه و با نفس بلندی میخنده:

-بیشرفو نگاه حالا! بیا برو منم الان میام..

با خجالت بالاخره چشم ازش میگیرم و دستی به شالم میکشم..قبل از اینکه دستگیره رو پایین بدم، آروم و یکهوایی صدام میزنه:

-تبی..

برمیگردم و نگاهش میکنم..اون با چشمهای خمار کجخندی میزنه:

-خیلی باسیاستی..همه جوره باهات حال میکنم..

و اشاره ای به لبهای باز مونده م میکنه:

-خوشگل میشه وقتی میخندی..واسه همین دلم میخواد یه کاری کنم که همش بخندی و من حال کنم..

از جملاتِ پرشی و پر حسش که به شیوه ی خودش عاشقانه هاش رو بیان میکنه، سرشار از خوشی میشم..لبخندِ بی اراده ای دارم وقتی میگم:

-واسه امروز..مرسی..

شیطنت قاطی حسش میشه:

-جون به لبات..شب بیشتر تشکر میکنی..

میخندم و با فکر به جمله ی پر ایهامش، از اتاق خارج میشم..

به سفره ی بزرگی که از این سر سالن تا اون سر پهن شده، با ذوق نگاه میکنم..به آدمهایی که حکم مهمون توی این خونه رو دارند و دور تا دور سفره نشسته ند..به لبخندهاشون..به

حرف زدنهاشون..به بودنهاشون..به محبت هایی که توی کلام و نگاهها نثار میکنند و هرکدوم به نحوی سعی در خوشحالیم دارند..

به عاشقانه های قشنگِ مجید و اکرم..به حمایتهای محمد از سارای باردار..به مادر بودن نسرین برای باران و مهلا..به حرفهای یواشکیِ روزبه و مژده..نگاهم میگرده و هنوز هم نمیتونم بودن توی این جمعِ دوست داشتنی رو باور کنم..نمیتونم باور کنم که لایق بودن توی این جمع شده م! عمه مریم با عشق نگاهم میکنه و میفهمم که چقدر از راضی بودنم خوشحاله..اون همیشه برای من مثل یک مادر دلسوز و نگران بود..

-بخور تبی..

به سمت راستم نگاه میکنم و امران به غدام اشاره میکنه..تکه ای کباب توی بشقابم میذاره و با نگاهش ازم میخواد که انقدر تو هپروت غرق نشم!

-این چشای لامصبت آخر منو دیوونه میکنه..بخور دیگه به چی نگاه میکنی؟؟

این پچ پچ های آروم که با جدیت همراهه، بهم بهترین حس دنیا رو میده..

یک طرفم هما و علیرضا و طرف دیگه م امران..و من بین بزرگترین داشته های زندگیم دارم اوج لذت از زندگی رو تجربه میکنم..

-چقدر خوبه..چقدر همه چی..خوبه..

زمزمه های آرومم به گوش کسی نمیرسه..اما امران من و حالم رو به خوبی میفهمه..لیوانم رو از دوغِ محلی پر میکنه و دم گوشم پر از حس، دعوام میکنه:

-غذاتو بخور،انقدر سرتق بازی درنیاار..اینا حالا یکی دو شب هستن..بعدا بشین هرچقدر میخوای نگاهشون کن و ذوق کن!

با هیجان نگاهش میکنم:

-جدی میگی امران؟؟

با اخم ریزی، لبخند میزنه:

-فعلا غذاتو بخور..

طاقت نمیارم و رو به هما و علیرضا میگم:

-قراره چند روز بمونید؟؟؟

علیرضا که درست کنارم نشسته، دست دور شونه م حلقه میکنه و با لبخند میگه:

-ببینیم چی پیش میاد عزیزم..

از ذوق زیاد لب میگزرم و..کنترل این هیجان سخته..

-وای چقدر خوب!

رو به امران میکنم:

-امران تو حیاط جیگر سیخی درست میکنی، مگه نه؟؟

به بچه ی ذوق زده ش لبخند میزنه:

-تو بخوای آره..

با خنده ای پر ذوق به هماو علیرضا نگاه میکنم:

-سیب زمینی کبابی تاحالا خوردین؟؟!! به امران میگم واستون درست کنه! خیلی خوشمزه

س مامان!

نگاهشون با تعجب و لبخند همراهه.. من اصلا توی این دنیا نیستم.. بلند رو به جمع میگم:

-بمونید اینجا یه عالمه خوش میگذره..خدا رو شکر واسه همه هم جا هست..طبقه ی بالا

پنج شیش تا اتاق داره..

رو به نسرین که داره با لبخند نگاهم میکنه، با رودربایسی میگم:

-مامان جون ببخشید که از طرف خودم دارم اینجا مهمون دعوت میکنم..آخه..خیلی خوشحال میشم همه تون بمونید..

نسرین اوج چشم و دل سیری خودش رو با مهربونی نشون میده:

-خونه ی تو و امرانه عزیز دلم..چرا از من اجازه بگیری؟؟ ما که امشبو هستیم پشتون..

مهربونیش به دل میشینه و من چقدر توی دیدنِ داشته هام، کور بودم..

-بیشتر بمونید باشه؟؟؟

امران با خنده میگه:

-حالا بفرمایید غذاتونو بخورید..بعد درباره ی چیزای دیگه ام حرف میزنیم..

خجالت میکشم..انقدر این جمع من رو به وجد آورده که گاهی یادم میره باید حق میزبانی رو جور دیگه هم ادا کنم:

-وای ببخشید! بفرمایید..خواهش میکنم بفرمایید، تعارف نکنید..

روی زمین غذا خوردن..اونهم توی این شلوغی دوست داشتنی..با حضور امرانی که همه جوهره سعی در خوشحالی و آرامش من داره، دنیای نعمته و من بازهم هزاران بار خدای مهربونم رو شکر میکنم..

سینی چای رو برمیدارم و از آشپزخونه بیرون میام.. یک ساعتی هست که مردها نیستند و فقط خانومها توی خونه دور هم جمعند و درحال حرف زدن..ساعت نزدیک به هشت شبه و انگار هیچکس احساس خستگی نمیکنه..

به سمت بالای سالن میرم که هما و نسرین و عمه مریم و پریسا نشسته ند و باهم حرف میزنند.. اول از همه به نسرین چایی تعارف میکنم..همونطور که انتظارش رو داشتم، چایی لیوانی رو برمیداره و با لبخندی که نشون میده از کارم راضیه، تشکر میکنه..لبخندی روی لبم میاد و چقدر این اخلاقش به نظرم با مزه ست..

-نوش جون..

به عمه مریم و هما هم تعارف میکنم..هما رد میکنه و به جاش بی ربط میپرسه:

-تبسم اون پیراهنِ گلبهی رنگت که از رُم خریده بودی رو با خودت نیاوردی؟؟

کمی فکر میکنم..همون پیراهنِ گلبهی خیلی ملایم..که دامن بلندی داره و دنباله ی دامنش کار شده..و یقه ی گرد و بازی داره و...

-نه..تو خونه س چطور؟؟

پریسا چایی برمیداره و با لبخند میگه:

-من میخواستم ببینمش..

فکر میکنم..

-آآ شاید عکسشو تو گوشیم داشته باشم..

دستی توی هوا تکون میده:

-ولش کن زیاد مهم نیس..

مهلا دخترِ پریسا میگه:

-مامان منم چایی میخوام..

با خنده ی مهربونی بهش تعارف میکنم:

-بردار عزیزم..

پریسا برایش چایی برمیداره و تشکر میکنه.. از جمعشون فاصله میگیرم و به سمت اکرم و سارا و مژده که کنار هم نشستند و درحال بگو بخند هستند، میرم.. بهشون چایی تعارف میکنم.. اکرم میخنده:

-یه ذره برو به خودت برس، شلخته شدی! لباس خوشگل بیوش دیگه..

دهنم جمع میشه:

-فعلا کار دارم آخه..

سارا آروم میگه:

-چرا مهلا و باران پیش ما نمیان؟؟

نگاه گذرایی به مهلا و باران میندازم که توی آشپزخونه مشغول کاری هستند.. مهلا از اکرم و مجید فراریه و.. من میفهمم که کنارشون زیاد احساس راحتی نداره.. حتما باران هم برای اینکه مهلا تنها نمونه، پیشش مونده.. اکرم این رو میفهمه که آروم میگه:

-حتما کار دارن دیگه سارا..

رو به سارا میگم:

-نمیخوای یکم استراحت کنی؟؟

دست روی شکمش میذاره و با خنده و خجالت میگه:

-نه فعلا.. یهو هوس لواشک کردم.. محمد گفت میره واسم میخره..

چشم درشت میکنم و از این ویار حس جالبی میگیرم..

-خب دیوونه چرا به من نگفتی؟؟؟ الان واست میارم..

تعارف میکنه:

-نه نمیخواد.. الان محمد میخره میاره..

بهش توجه نمیکنم و به سمت آشپزخونه میرم:

-بیچاره رو فرستادی کجا بره؟؟ من داشتم دیگه.. گلناز خانوم کلی بهم آلو و لواشک داده..

از توی یخچال بسته ی لواشک رو درمیارم..نگاهی به مهلا و باران میکنم که درحال چیدن میوه توی ظرف هستند..

-بچه ها نمیخواود انقدر زحمت بکشید.. تو رو خدا بیاید برید بشینید، منو معذب نکنید..

مهلا با اخم میخنده:

-بیا برو بابا! همچین میگه انگار ما غریبه ایم..

با خجالت لب میگزم:

-آخه.. از وقتی اومدین یه لحظه ام استراحت نکردین..

باران نگاهی به بسته ی لواشک توی دستم میندازه و با چشمهای برق زده میگه:

-وای لواشکه؟؟؟ منم میخوام!

خنده م میگیره.. درحالیکه بسته رو باز میکنم، میگم:

-سارا و یارش گل کرده، هوس لواشک کرده.. بیاید شما هم بخورید..

مهلا درحالیکه تکه ای لواشک میگنه، میگه:

-سیب زمینی رو شستیم.. امران قارچ بخره، اونا رم میشوریم و تموم..

شرمنده میشم.. و در عین حال، خوشحال..

-قراره.. سیب زمینی زغالی درست کنیم نه؟؟

مهلا با مهربونی لبخند میزنه:

-فکر کنم سیب زمینی و قارچ کبابی.. راستی یادم بنداز یه چیزی بهت نشون بدم..

چی؟؟؟

تکه ی دیگه ای لواشک میگنه و میگه:

-بعد میفهمی..لواشکا رو ببر تا از دستِ منو باران تموم نشده..

باران تگه ی بزرگی میکنه و بالاخره رضایت میده:

-ببر دیگه نمیخورم..

لواشک رو به دست سارا میدم و اون با ولع میخوره..جوری که آب دهن من و اکرم و مژده راه می افته..و مهلا دخترِ پریسا که با حسرت به لواشکِ خوشرنگ و ترش مزه نگاه میکنه..آخر طاقت نیارم و میگم:

-وای سارا خدا نکشدت..یه ذره ام به این بچه بده گناه داره..

سارا خجالت زده، تازه به خودش میاد..تکه ای لواشک جدا میکنه و رو به مهلا میگه:

-بیا عزیزم..

مهلا با خجالت میگیره..اکرم هم بی طاقت میشه و خودش تکه ای میگنه:

-داری مادر میشی، یه تعارف بلد نیستی بیشورا!

پریسا بلند میگه:

-به..تک خوری میکنید؟؟؟

نگاههامون به سمتش برمیگرده و میبینم که از لواشک دخترش کنده و داره میخوره..چند دقیقه ی دیگه، هرکس تکه ای لواشک توی دستشه و درحال خوردن!

درحال حرف زدن و لواشک خوردن هستیم که یکهو صدایی مثل انفجار از بیرون میاد..جوری که من از ترس جیغ میکشم و نفسم بند میره..سارا در جا تگون میخوره.. من هول شده و ترسیده خودم رو فراموش میکنم و رو به سارا میگم:

-وای خدا! سارا خوبی؟!!!

سارا نفس گرفته، میخنده و چشمهای من گرد میشه..در یک لحظه هم از صدا ترسیده م و هم دلم میخواد بدونم صدای چیه و هم..صداهای بلند، پشت سر هم به گوش میرسه..مثل صدای ترقه و آتیش بازی! مات و بهت زده، از شیشه ی تراس به بیرون چشم میدوزم:

-این چی بود دیگه!!

اکرم جیغ میزنه:

-آخجون آتیش بازی شروع شد!

نگاهم یک جا ثابت نمی‌مونه..برمیگردم و با ذوق و هیجان سارا و اکرم روبرو میشم..و بالا و پایین پریدن های باران و مهلا..مژده بلند میشه و به سمت پنجره پا تند میکنه:

-آره آتیش بازیه!

متحیر از صداها و جیغ جیغ کردنها مهلا دختر پریسا و صداهای بلند ترقه و نورهایی که از توی حیاط دیده میشه، زبون بند رفته م رو به کار میندازم:

-چه..خبره؟!!!

هنوز جمله کامل از دهنم بیرون نیومده که در سالن به یکباره باز میشه و امران رو میبینم که از لای در رو به من بلند و با هیجان میگه:

-تبی بیا بیرون!

نگاه بهت زده م روی امران میمونه و چند لحظه ای طول میکشه تا بفهمم چی گفته..

-بیرون..واسه چی!؟

دهنم باز مونده و امران با خنده ی مهربونی، تشر میزنه:

-دِ پاشو دیگه!!

اکرم دستم رو میگیره و میکشه:

-بریم که دلم لک زده واسه یه جشن حسابی..

جشن! آتیش بازی! با قلبی که از فرط هیجان و ناباوری میلرزه، همراه اکرم کشیده میشم..

-لباس خوشگل نپوشیدی تبسم..

صدای جیغ مانند اکرم رو میشنوم و حواسم به نگاهِ امرانه.. نگاه منتظری که با لبخند و مهربونی همراهه:

-همینطوریش خوشگل منه! لباس میخواد چیکار؟؟

اکرم با خنده من رو به امران میسپره:

-واه وا.. یکی هم مارو تحویل بگیره..مجید؟؟

امران دست دراز میکنه و دستم رو میگیره:

-بیا بریم ببینم..

همراه امران از خونه بیرون میریم.. پام رو که از در بیرون میذارم، نگاه متحیرم روی نورهای رنگی میمونه.. قدمهای آروم رو داخل بالکنِ بزرگ ویلا میذارم و.. به محوطه ی باز حیاط نگاه میکنم.. به نور افشانی قشنگی که راه انداختند.. صداهای بلند آتیش بازی همراه با نور زیادی که توی آسمون دیده میشه، قلبم رو پر از هیجانی ناب میکنه.. یک ناباوریِ قشنگ.. یک غافلگیری دیوونه کننده..

امران دست روی کمرم میذاره و من رو به جلوتر هدایت میکنه.. صدای جیغ زدنهای پر هیجان دخترها رو میشنوم و دلم میخواد الان.. از اینهمه خوشی بمیرم..

-خوشگله تبی؟؟؟ دوس داری؟؟

بی اراده دست جلوی دهنم میذارم و نمیدونم چی بگم.. یعنی انقدر غافلگیر شده م که زبونم بند اومده..

-وای امران!

-جون..

مثل همیشه آرام و کوتاه.. صدای جیغ و ابراز هیجان دخترها زیاده و همه دور من جمع شدند و در حال تماشای این آتیش بازی مفصل هستند.. و من از بین اینهمه صدا، فقط صدای نفس بلند امران رو میشنوم..

نگاه دیوونه م به سمتش میچرخه.. نگاه براق و چشمهای خمارش فقط دوست داشتن دارند و بس.. دستم رو از جلوی دهنم برمیداره و حلقه ی دست دیگه ش رو دور کمرم محکمتر میکنه..

-یه جشن کوچیک به جبران جشن عروسی مون که مالیده شد..

لبهام روی هم فشرده میشند و بغضی به وسعت تمام کمبودهایی که داره جبران میشه، راه نفسم رو میگیره.. اون اخم مهربونی داره وقتی میگه:

-گریه کنی، زدمتا!

چونه م میلرزه و با هیجانی پر بغض، میخندم:

-نمیدونم.. چی بگم! چی.. چیکار کنم!!

میخنده و صورتم رو به سمت جلو برمیکردونه:

-نمیخواد چیزی بگی.. فقط نگاه کن و حالشو ببر..

نگاهم روی نورهای رنگی که به سمت آسمون پرتاب میشند، میچرخه.. به مردهایی که توی حیاط ایستادند و بساط آتیش بازی راه انداختند.. به پارسایی که در صندوق عقب ماشینش

رو باز کرده و در حال گذاشتن یک آهنگِ شاده..به نورهایی که توی سیاهیِ آسمون به
زیبایی میرقصند و محو میشوند..اینهمه زیبایی..به خاطر من؟!

-وای خدا! چقدر قشنگه!! چقدر..خوبه!

میخنده و بلند میپرسه:

-دوس داری؟؟

سرم رو تند تند بالا و پایین میکنم..اون میپرسه:

-چی؟؟؟

خنده از روی لبم نمیره:

-آره..

بلندتر میگه:

-نمیشنوم!

با ذوق میخندم و خجالت زده بلندتر حرف میزنم:

-میگم آره!

اون دستش رو روی کمرم تکون میده:

-چی دوس داری تبی؟؟

مکث پر هیجانم که طولانی میشه، تکونم میده:

-با توام! چی دوس داری؟؟؟

لب میگزیم:

-اینجا رو..

چی؟؟؟

قلبم توی دهنم میزنه و اون بازهم به زیبایی داره من رو وادار به بروز احساس درونیم
میکنه..

-تبی بلند بگو! چی دوس داری؟؟؟

دو دستم رو دو طرف صورتم میذارم و دلم میخواد مثل اکرم و سارا و بقیه از فرط هیجان،
جیغ بزنم..

-اینجا رو! این لحظه رو!! همه چی رو دوس دارم!!

بازهم تکونم میده:

-دیگه چی دوس داری؟؟؟

نفسم داره بند میاد و چقدر دلم رها شدن میخواد..

-تبسم!!

صدام بلندتر میشه و با هیجان داد میزنم:

-همه چی خوبه!! همه رو دوس دارم..همه چیو دوس دارم!

نگاهش میکنم..چشمهای پر حسش برق میزنند.. من با هیجان لب میگزیم:

-دیوونه بازی دوس دارم! جشن این مدلی دوس دارم!!

اینبار آرومتر میپرسه:

-دیگه چی..

چشم روی هم فشار میدم و از ته دل میگم:

-تو رو دوس دارم!! تو رو..امران من تو رو با همین دیوونه بازیات دوس دارم!

نفس بلندی میکشه و..آرومتر و دیوونه تر از من، میگه:

-منم تبی دیوونه مو با همین خنده ی خوشگلش دوس دارم...

قلبم پر از عشق میشه و..تمام کینه ها..دلخوری ها..کمبودها و..تمام روزهای بدی که گذشت، فراموش میشه..

سرم رو به شونه ش تکیه میدم و به آتیش بازیِ معرکه ای که راه انداخته، نگاه میکنم..نگاه میکنم و..حس میکنم دارم بهترین لحظه های زندگیم رو تجربه میکنم..اون دم گوشم آروم حرف میزنه:

-خودت باش تا همه کار واسه خنده هات بکنم.. باهام حرف بزن.. واسم لوس شو..شوخی کن..گریه کن..جیغ بزن..واسم برقص..

نگاه من به آسمون پر نوره و تمام حواسم به صدای پر حسی که ازم میخواد همه جوهر خودم باشم..

-هرچی تو دلته بهم بگو..هر خواسته ای داری..هر حرفی داری..هر دلخوری و ناراحتی داری..اگه چیزی اذیت میکنه..وقتایی که خوشحالی..وقتایی که بهم نیاز داری..شبایی که دوس داری باهام باشی..همه رو بهم بگو تا بیشتر حالتو بفهمم..

نفسی بیرون میده و پر حس تر پیچ میزنه:

-همه رو به خودم بگو تا کاری کنم که حال جفتمون خوب باشه..

مگه میشه با اینهمه تلاشی که برای خوب شدن حالم میکنه، بازهم اون غرور مسخره و خودداریِ پر عقده م رو حفظ کنم؟! اصلا مگه میشه همون تبسم قبل باشم وقتی داره زیبایی های زندگی رو نشونم میده؟؟ مگه میشه ذوق زده و دیوونه نشم وقتی اون تلاشش رو میکنه تا من خودم باشم و اذیت نشم؟؟؟

آتش بازی تموم شده و صدای آهنگِ شادی فضای باغ رو پر کرده..مردها درحال رقص و مسخره بازی هستند و این وسط سارا شوهرش رو همراهی میکنه و مزده، روزبه رو..هرکس یک جوری هیجان و خوشحالیش رو بروز میده و من با این آدمهای شادی که به خاطر من دور هم جمع شدند، حس زندگی میگیرم..

نفس آرومی بیرون میدم و حالا از اون هیجان اولیه فاصله گرفته م..و به یک آرامش دوست داشتنی کنار امران رسیده م..لبخند روی لبمه و یک لحظه هم این لبخند محو نمیشه..و همچنان سرم رو به شونه ی امران تکیه داده م..
-من فقط میخوام..تو باشی..همین..

امران من ازم فاصله نمیگیره و اجازه میده تنم رو بهش تکیه بدم و به رقص و شادی جمع نگاه کنم..دیگه حرفی نمیزنه و چیزی نمیپرسه.. و فکر میکنم اونهم این سکوت پر از حس بین من و خودش رو به تمام حرفهای دنیا ترجیح میده..

پدر و مادرم با آرامش نگاهم میکنند و فکر میکنم این نگاهها راحتی خیالشون رو نشون میده..هرچی باشه، پدر مادر هستند و همیشه نگران..اما حالا میبینم که نه تنها نگرانم نیستند، بلکه راضی به نظر میرسند..

-تبسم!

صدای مهلا رو از نزدیکیم میشنوم و به اجبار به سمتش برمیدرم..با لبخند مهربونی دستم رو میگیره و میکشه:

-بیا بریم کارت دارم..

نگاهم به سمت امران برمیگرده..هنوز چیزی نگفته که مهلا دوباره میگه:

-بدو بیا دیگه..امران یه دقیقه میبرمش، باز بهت پشش میدم..

تک خنده ی امران به خاطر حرف مهلاست..انگار اونهم به اجبار دستش رو از دور کمرم برمیداره:

-زود بیارش..

مهلا با خنده سری تکون میده و دستم رو میکشه..کمی سردم میشه و این سرما به خاطر دور شدن از حصار گرم دستهای امرانه..
مهلا پا تند میکنه و داخل خونه میشه..

-چی شده مهلا؟؟

لبخند پر ذوقش وسعت میگیره و من رو به سمت یکی از اتاقهایی که خودش و باران مستقر شدند، میکشه..

-میخوام یه چیز خوشگل نشونت بدم..

دستم رو رها میکنه..وسط اتاق می ایستم و برای دونستن اینکه توی این گیر و دار چی میخواد نشونم بده، کنجکاو تر میشم..

-چی؟؟

به سمت کمد گوشه ی اتاق میره..روی تخت میشینم و منتظر نگاهش میکنم..یک دقیقه طول نمیکشه که از داخل کمد، لباسی بیرون میاره..و رو به من با ذوق میگه:
-اینو واسه تو خریدم..

مات میشم..چشمهای گرد شده م بین لباس سفید رنگی که داخل کاور هست و مهلایی که لباس رو رو به من گرفته، جابجا میشه..

-واسه من؟!

سرش رو تند بالا و پایین میکنه..حس خوبی بهم دست میده و با تعجب میخندم:

-به چه مناسبت؟؟

درحالیکه لباس رو از داخل کاورش بیرون میکشه، میگه:

-وقتی امران بهمون گفت که قراره جشن بگیره و تو رو غافلگیر کنه، همون روز رفتم این پیراهنو واست خریدم..گفتم جشن باید تکمیل باشه دیگه..

نگاهم روی پیراهن سفید رنگ میمونه..پیراهن مجلسی بلندی که دامن کلوش ساده ای داره..و آستین های بلند و یقه ی پوشیده ای که به زیبایی کار شده..هنوز متحیر کار مهلا هستم که جلوتر میاد و میگه:

-پاشو بیوشش ببینم تو تنت چطوریه..

دهنم رو باز و بسته میکنم و..بی هدف میخندم:

-واقعا واسه من خریدی؟!

دستم رو میگیره و بلند میکنه:

-بله واسه عروسمون خریدم..

دستم رو روی پیراهن میکشم..جنس لطیفی داره..مثل مخمل، اما لطیفتر..نفسم با لبخند همراه میشه:

-چقدر قشنگه!

زیپ پیراهن رو از پشت باز میکنه:

-تو تنت خیلی قشنگ تره..

-آخه پیراهن..الان باید بیوشمش!!

با ذوق سرش رو بالا و پایین میکنه:

-این جشن واسه توئه دیگه..زود بپوشش..

پیراهن رو روی دستم میذاره و به سمت کمد میره.. و درهمون حین میگه:

-خیلی سعی کردم چیزی بخرم که با حساسیت امران جور دربیاد..کیف و کفش ستش هم خریدم..بذار بیارم..

نگاهم از مهلا جدا میشه و..به پیراهنی که ساده و در عین حال زیادی قشنگه، نگاه میکنم..

-مهلا..مطمئنی امران بدش نمیاد؟اون حتی واسه شال پوشیدنم حساس بازی درمیاره..

نگاهی بهم میندازه:

-همه جاش پوشیده س خیالت راحت..یه کلاه خوشگلم داره که اگه امران بهت گیر داد، میذارم رو موهات..

کلاه سفید رنگی از توی کمد درمیاره و نشونم میده..یک کلاه لبه دار بزرگ که یک طرفش با گل ترین شده..با دیدن کلاه مات میمونم و بعد بی اراده میزنم زیر خنده..

-بیخیال بابا این دیگه چیه!! مگه میخوام برم لب ساحل؟؟؟

اون هم میخنده:

-چه میدونم والا..گفتم امران اینطوری دیگه اصلا کاری نداره..

مهربونیش باعث میشه لبخندم عمق بگیره:

-مرسی عزیزم خیلی خوشگله..

به سمتم میاد:

-پس زود بپوشش بریم..

پیراهن رو با کمک مهلا تنم میکنم..جلوی آینه ی میز آرایش می ایستم و به خودم نگاه میکنم..مهلا راست میگفت..توی تن خیلی زیباتره..یقه ی لباس تا گردن رو پوشونده و بلندی پیراهن من رو کشیده تر نشون میده.. چرخ میزنم و همه جای پیراهن رو از نظر میگذرونم..چقدر ساده و چقدر دلنشین..

-مثل این لباس عروسی ساده و شیکه..

مهلا با ذوق تایید میکنه:

-آره خیلی بهت میاد..قشنگ شدی مثل عروس..

ذوق زده لبهام رو جمع میکنم و دستی به موهای فر شده ی قهوه ای رنگم میکشم..

-به نظرت امران خوشش میاد؟؟؟

چشمکی میزنه:

-معلومه که خوشش میاد! این کفشا رو هم پات کن..

وقتی کفشها رو پام میکنم، دیگه بلندی دامن روی زمین کشیده نمیشه و این باعث میشه شیک تر از قبل توی تنم بشینه..مهلا جلو میاد و موهام رو تگون میده..

-حالا انگار این موها یه ذره همه ش باز باشه یا نصفش باز باشه، چه فرقی میکنه!

من هم حرف مهلا رو قبول دارم ولی..خب امران اونطوری فکر میکنه که کمتر جلب توجه میشه و کسی به زیبایی های زنش نگاه نمیکنه!!

-یه شال حریر دارم، اونو سرم میکنم..به این لباس هم میاد..

مهلا دستهایش رو توی هم قفل میکنه:

-ایول..بهتر ازین کلاسه..یه آرایش کوچولو هم بکن، سریع بریم..

ده دقیقه ی بعد، با آرایش ملایم از جا بلند میشم و عطر به خودم میزنم..شال حریر رو روی موهای فری که دورم ریخته، میندازم و رو به مهلا میپرسم:

-خوب شدم؟؟

لبخند میزنه:

-عالی! بدو بریم که امران سومین باره داره صدامون میکنه..

با نفسی که از هیجان تند شده، سری بالا و پایین میکنم و..قبل از اینکه از اتاقم خارج بشم، گردنبندهایم رو هم برمیدارم و توی دستم میگیرم..

با نفس بلندی که بیرون فوت میکنم، در رو باز میکنم و..پام رو بیرون میدارم..طولی نمیکشه که تمام نگاهها به سمتم برمیگرده..و خیلی زود صدای جیغ و دست بلند میشه..من فقط به امرانی نگاه میکنم و مات و متحیر بهم چشم دوخته..نگاهی که وجب به وجبم رو رصد میکنه و..نمیتونه نگاه بهت زده ش رو ازم بگیره..نمیدونم چه حسی داره ولی..من از این نگاه مستقیم خجالت میکشم..لبخندی جمع شده و نفسی که سنگین بیرون میاد..

صدای اکرم اوج هیجانش رو نشون میده:

-چه خوشگل شدی عروس خانوم!!

این یعنی پیراهنم شبیه به لباس عروسه و من چقدر از پوشیدن این پیراهن راضی ام!

قدمهام رو به سمت امران میکشم و آروم و خجالت زده میگم:

-اممم مهلا واسم لباس خریده بود..

تک خنده ش با بهت همراهه و بازهم نگاهی به سر تا پام میگردونه:

-مهلا چه غلطایی که نمیکنه..

صدای مهلا بلند میشه:

-به افتخار عروس و دومادا!

صدای جیغ و سوت و دست بلند تر از قبل میشه و مهلا رو به امران میگه:

-عروسکت تحویل خودت!

امران نگاهش رو ازم نمیگیره..نگاهی که کم کم رنگ تحسین میگیره..و این تحسین، به من روحیه ی مضاعف میده..پارسا آهنگ شاد دیگه ای میذاره و جمع رو تشویق به شادی کردن میکنه..نسرین زودتر از هما خودش رو به ما میرسونه و تمام حسش رو با سخاوت به زبون میاره:

-الهی قربون جفتتون برم! چقدر قشنگ شدی مادر..امران کاش توام کت و شلوار تنت میکردی..

امران با تعجب و مسخرگی میخنده:

-بیخیال بابا..همینطوری راحتتم..

دستم رو میگیره و کنار خودش میکشه:

-عروس خانوم سیب زمینی زغالی هوس کرده..چند دقیقه دیگه باید برم سیب زمینی بندازم تو زغال..

صدای خنده م بلند میشه و..این جشن با تمام جشن های دنیا فرق داره..امران با همون بلوز اسپرت طوسی رنگ و شلوار کتان کنارم میمونه و من این دوماد رو خوشتیپ تر از تمام دومادهای کت و شلوار پوش میبینم..

پدر و مادر با عشق نگاهم میکنند و من میفهمم که این لحظه چقدر برای بودن امران کنارم خوشحالند..

مهمونهای ساده م که بی غل و غش ابراز خوشحالی میکنند..دوستهای عزیزم که کنارم هستند..پدر و مادرم..نسرین و پدر مهلا..عمه و عمو نادرِ مهربونم..همه و همه ساده و دوست

داشتنی کنارم هستند و من این جشن رو به تمام جشن های مجلل و پر زرق و برق ترجیح میدم..

همگی کنار هم توی محوطه ی باز حیاط ایستادیم و هرکس یک جوری مشغول رقص و شادیه.. دست امران روی کمرم مونده و نگاه خاصش رو هر چند لحظه یکبار، نثارم میکنه.. و با این نگاه پر از خواستن، قلبم رو زیر و رو میکنه..

من دلم میخواد یک بار دیگه رقص با شوهرم رو تجربه کنم.. از همون رقصهایی که با دیوونگی همراهه.. که من پایه ی تمام دیوونگی هام رو کنارم دارم..

وقتی آهنگ ملایمی پخش میشه، کم کم شور و هیجان جمع به آرامشی قشنگ تبدیل میشه.. من درست کنار امران.. دست اون روی کمرم و من تکیه داده به تنش..

"توی چشمام نگاه کن بذار آروم شه قلبم

تو نگات مثل رویاس توی شب های سردم

من عاشقت شدم این شده دردم"

زیبایی شب میون تاریک و روشن فضای باغ و این آهنگ ملایم من رو به خلسه ای دوست داشتنی میبره.. گرمای آغوش امران.. بوی تنش.. دستهای نوازش گرش.. همه و همه بهترین لحظه ها رو برای من میسازند و منه فقیر و هیچی ندار، فقط میتونم با بودن کنارش تمام خوبی هاش رو جبران کنم..

"توی چشمام نگاه کن ببین چه حسی دارم"

به تو دلخوشم عشقم تو که باشی کنارم

دیگه تو زندگی غمی ندارم"

نمیدونم از کی آروم در جا تگون میخورم..ریتم آروم آهنگ مثل لالایی میمونه و من آرامش توی آغوش امران رو دارم میبلعم..

هر ثانیه ی این لحظه ها مثل نفس میمونند و نفس کشیدن توی فضایی که اون هست، خودِ زندگیه..

"من تورو اینقد میخوام که جز تو کسی رو نمیبینم

من واسه داشتنت عشقم تو دنیا دیوونه ترینم

هست سمت روی قلبم که شده همه ی دار و ندارم

پس بگو تا ته دنیا مال منی بگو دوست دارم"

بی طاقت میشم و سرم رو روی شونه ش میذارم..شاید حرف زدن سخت باشه ولی..اون میفهمه که چقدر به بودنش نیاز دارم..به سمتش میچرخم و دستم رو روی سینه ش میذارم..اون نفسی بیرون میده و دستش رو نوازشگر روی پهلوام میکشه:
-نکن دختر خوب..

صدای خش گرفته ش رو دوست دارم..نگاهش میکنم و بیتابی چشمهای خمارش رو هم دوست دارم..و نوازش دستهای گرم و عاشقش رو..

-اگه يه وقت نتونستم حرفامو بهت بزئم...اگه دیدی زیادی ساکت و آرومم..اگه بلد نبودم
حسمو بهت بگم..تو مجبورم کن اونطوری باشم که دوس داری..

"من تورو اینقد میخوام که جز تو کسی رو نمیبینم"

من واسه داشتنت عشقم تو دنیا دیوونه ترینم"

اون توی سکوت به چشمهام نگاه میکنه و من نگاه از چشمهای براقش میگیرم..

-وقتی مجبورم میکنی خودم باشم..وقتی پشت میتونم راحت بخندم و گریه کنم و تو از
نگاهم حالمو میفهمی..اونوقت..میفهمم که خدا خیلی دوسم دارم..

لبخندی محو روی لبهای بسته ش میاد و امران همیشه به من جرات دیوونه شدن میده..

"هست اسمت روی قلبم که شده همه ی دار و ندارم"

پس بگو تا ته دنیا مال منی بگو دوست دارم"

پیشونیم رو به سینه ش میچسبونم و برای خواب و رویا نبودن این لحظه ها به تمنا می
افتم..بغض میکنم و با خدای خودم نجوا میکنم:

-خدایا سهم من همین یه نفر..

امرآن روی موهام رو میبوسه و چشمهای من روی هم می افتند..صدای آروم اون بین
اینهمه صدا و همخونی بچه ها قلبم رو میلرزونه:

-میخوام همیشه حالت خوب باشه..

کاش بدونه که حال من فقط با بودن اون خوبه..سرم رو از سینه ش جدا میکنم و توی چشمه‌هاش نگاه میکنم...مستم رو بالا میگیرم و باز میکنم..سنگ عقیق کف دستم برق میزنه..نگاه اون به سمت گردنبندم کشیده میشه و..با مکث کوتاهی پر از خواستن، آروم میخنده..از همون تک خنده هایی قلبم رو به بازی میگیره..

-بازم..میبندیش گردنم؟؟-

با نفس بلندی سری بالا و پایین میکنه و توی سکوت گردنبنده رو از توی دستم برمیداره..سنگ عقیق و تک بیت دوست داشتنی جلوی چشمم جون میگیرند..

"حال من خوب است اما

با تو بهتر میشوم"

این تک بیت تمام حرف من و امرانه..

دسته‌هاش رو از زیر شال، به پشتم گردنم هدایت میکنه و درحالیکه قفل زنجیر رو میبندد، آروم دم گوشم میگه:

-دیگه حق نداری درش بیاری..

"هست اسمت روی قلبم که شده همه ی دار و ندارم

پس بگو تا ته دنیا مال منی بگو دوست دارم"

صدای دست زدن و جیغ کشیدن بچه ها بلند میشه و من هم مثل خودش آروم میگم:

-دیگه هیچوقت از خودم جداش نمیکنم..

دسته‌هاش رو که عقب میکشه، با لبخند نگاهم میکنه..قلبم رو کف دستم میذارم و آروم و بی صدا لب میزنم:

-خدا تو رو واسه خوب بودن حال من فرستاده..

خوردن سیب زمینی و قارچ زغالی به عنوان شام این جشن، انگار بهترین غذای دنیاست و بیشتر از هر غذایی میچسبه..اون هم توی شادی و خنده ی عزیزانی که دور و برم هستند..

دستهای سیاه شده و دست به دست شدن نمکدون..لذتی وصف ناپذیر که توی این شب و توی این آلاچیق نصیبمون میشه..مردها شوخی میکنند و سر به سر بقیه میدارند..

علیرضا فقط با لبخند نگاهشون میکنه..همای من کمی متعجبه..و البته خوشحال..چقدر دلم میخواست یک شب اینطوری رو هم تجربه کنند و ببینند که چه لذتی داره..هرچند عادت ندارند، ولی میفهمم که امروز و این دورِ همی متفاوت به دلشون نشسته..

میون شوخی و خنده ها همه مشغول خوردن هستیم که یکهو باران با صدای بلند میگه:

-امران پس حلقه ها چی؟؟؟

لحظه ای سکوت میشه و بعد..هرکس چیزی میگه..خیلی ها مثل من از حلقه ها بی خبرند و بعضی ها هم مثل مهلا و اکرم با شور و هیجان حسشون رو ابراز میکنند:

-آخجون حلقه! جشن با این یکی دیگه تکمیله..

حلقه های انتخابیمون رو ندیدم و حالا برای دیدنشون هیجان زده میشم.. نگاه منتظرم رو به امران میدوزم و میخوام زودتر حلقه های قشنگمون رو نشونم بده..

اون دستهای سیاهش رو با دستمالی پاک میکنه و دست توی جیب شلوارش میکنه..وقتی میبینم که حلقه ها توی جعبه ی ساده ای هستند، بی اراده میخندم..چقدر بدون تشریفات و چقدر خواستنی!

در جعبه رو که باز میکنه، نگاهم روی حلقه های ست و زیبایی که روشن تک سنگ عقیق میدرخشه، میمونه.. چیزی شبیه به گردنبندم.. همونقدر زیبا و خاص..

اولین کسی که سرش رو نزدیک میاره تا حلقه ها رو قشنگتر ببینه، اکرمِ راحت و بی غل و غشِ منه..

-وای چه خوشگلن!! تا حالا این مدلی ندیده بودم! مجید بیا ببین چه قشنگن؟؟

لبخند روی لبم پررنگ تر میشه و صاف و ساده بودن اکرم همیشه اون رو دوست داشتنی تر میکنه.. و اینکه طاقت نمیاره و حلقه ها رو خودش از توی جعبه درمیاره تا به جمع کنجکاو نشون بده، امران رو به خنده میندازه:

-کجا میبریشون؟؟ تو دستمون میبینن بیار اینجا!

اکرم توجه نمیکنه و مثل یک خواهر، با افتخار حلقه ها رو جلوی چشم تک تک مهمونها میگیره..

-میبینید چه قشنگه؟؟ مدلشون خیلی خاصه..سلیقه شون حرف نداره..ازین سنگای سنتیه..اسم سنگش..

عمو نادر با خنده میگه:

-سنگ عقیقه دخترم..

مجید هم تایید میکنه:

-آره سنگ عقیقه..خواص زیادی داره که انداختنش توی اسلام هم توصیه شده..واسه مردا مستحبه که موقع خوندن نماز تو انگشتشون بندازن..خیلی سنگای خوب دیگه ام هست که خواص خوبی دارن..

اکرم نگاهش رو به حلقه ها میدوزه:

-اما این یه چیز دیگه س..خیلی خوشگله!

بالاخره دل از حلقه های من و امران میگنه و با لبخند به سمتون میاد..حلقه ی امران رو به دست من میده و حلقه ی من رو به دست امران:

-مبارکتون باشه..انشاء.. هیچوقت از دستتون درش نیارید..

دعای خیر خواهرم که اولین نفره،میشنوم و نگاهم روی حلقه ی شیک و مردونه میمونه..

فکر میکنم..تمام امروز..تک تک لحظه ها..ثانیه به ثانیه ی امروزی که روز اول ساله، تا آخر عمر توی ذهنم میمونه..انقدر اتفاقات پشت سر هم..انقدر اولین تجربه ها..انقدر خندیدن..خوش بودن..مهمون داشتن..لمس بهترین لحظه هایی که امران برای من ساخت..تمام اینها توی قلبم ثبت میشند و من قدر دانِ بودنش هستم..

وقتی رینگ ساده رو از توی انگشتم درمیارم و امران حلقه ی سنگ عقیق رو توی انگشتم جا میده، به این فکر میکنم که باید همیشه به یاد بیارم برای خوب شدن حالم چه کارهایی کرد..

صدای دست زدن و تبریک ها بلند میشه و امران دستم رو میون دست مردونه ش میگیره..فشرده شدن دستم میون انگشتهاش به من میفهمونه که شروعی زیباتر میخواد..همراهی بهتر..بودنی محکمتر..

خجالت زده، آرام رو بهش میگم:

-نمیدونم چرا یهو انقدر از هم دور افتادیم..نمیدونم چرا اون نامرد با من این کارو کرد..نمیدونم دلیلش حسادت بود، یا کمبودایی که تو زندگیش داشت..اما اینو میدونم که مقصر اصلی غرورم بود..

نگاهم رو بالا میکشم و با صورتِ بدون لبخندش روبرو میشم..چشمهای این مرد زندگی منه و نگاهِ آرومی که ازم میخواد فراموش کنم و دیگه حرفی درمورد گذشته ی پر اشتباهمون نزنم..

-بیخیال تبی من..خیلی وقته که دیگه مهم نی..

آب گلوم رو همراه بغض پایین میدم و چشم از نگاهش نمیگیرم..

-قول میدم که دیگه تو زندگی غرور و اولویت قرار ند..

لبخند آرومی به روم میزنه و رو به جمع میگه:

-هر سال همین موقع..تو همین جا..همین دورِ همی..

اسم دوست روی صفحه ی گوشی نمایان میشه و با دیدنش لبخند روی لبم میاد..این اسم همیشه حس خوبی بهم میده و گاهی که بحثی بینمون میشه، این اسم به من امید دوباره میده..

انگشتم رو روی صفحه ی گوشی میلغزونم و پیامش رو میخونم:

-کجایی تبی؟؟؟

نگاهم به سمت ساعت میچرخه..با دیدن ساعت که نزدیک به چهار بعد از ظهر رو نشون میده، تنم رو روی صندلی میکشم..وقت رفتن به خونه ست..

-دارم میرم خونه..

پرونده ی فروش دستمال کاغذی ها رو میبندم و وسایلم رو جمع میکنم..دستی به شال سفید رنگم میکشم و از اتاقم خارج میشم..همون اتاق سابق با همون میز و صندلی..

سری برای منشی که بلند میشه تکون میدم و به سمت اتاق مدیریت میرم..بدون اینکه در بزنم، در رو باز میکنم و هما رو میبینم که مشغول حرف زدن با تلفنه..منتظر نیمونم تا مکالمه ش تموم بشه و دستی براش تکون میدم..و آروم میگم:

-من دارم میرم، خدافظ..

به کسی که پشت خطه، میگه:

-بخشید چند لحظه گوشی..

و رو به من آروم میگه:

-بریم خونه ی ما، به امرانم بگو شب بیاد اونجا..

لبخندی میزنم:

-نه دیگه مرسی..کار دارم..

اخم ریزی میکنه:

-تعارف میکنی؟؟

سری به اطراف تکون میدم و دوباره دستم رو بالا میگیرم:

-نه بابا تعارف چیه؟؟ از طرف من از بابا هم خدافظی کن..

دستی برام تکون میده:

-خیله خب پس جمعه بیاید..به سلامت..

از شرکت بیرون میام..این چهار شنبه هم میگذره و تموم میشه..به هوای ابریِ اواخرِ مهرماه نگاه میکنم..نفسی تازه میکنم و شاید بارون بباره..

-شام درست نکن، باهم بریم بیرون..

پیام امران ذوق زده م میکنه و اون میدونه که من عاشق هوای پاییزی هستم..

سوار ماشین میشم و به سمت خونه م راه می افتم.. همون واحد شماره ی ۵۷ توی منطقه ی فرمانیه..هرهفته یک روزم برای شرکت هما..از ساعت هشت صبح تا چهار بعد از ظهر..نه کمتر، نه بیشتر..اول به عنوان سرگرمی و بعد به خاطر یادگیری..و بعد به خاطر خوشحال

کردن هما و علیرضا..هرچی باشه، من تنها فرزند این خانواده ام و البته تنها دلخوشی شون..

بوی خوبی میاد..یک بوی دوست داشتنی توی اتاقِ صورتی رنگ..بوی عطر امران من رو به سمت اتاق مشترکمون میکشه..میبینمش که وسط تخت دو نفره دراز کشیده و ساعدش رو روی پیشونیش گذاشته..

با دیدنش که رکابی سیاه رنگی تنش و با لبهای بسته آرام و یک ریتم نفس میکشه، پر از دلتنگی میشم..یک دلتنگی خواستنی..فکر میکنم همون موقع که بهم پیام داد، به خونه رسید که اول از همه سراغ من رو گرفت..شال رو از روی سرم برمیدارم و درحالیکه دکمه های مانتوم رو باز میکنم، به سمتش میرم..خوابه و من دلم نمیاد بیدارش کنم..

مانتوم رو به جالباسی آویزون میکنم و..همون دلی که نمیتونه بیدارش کنه، به شدت بیقراریش رو میکنه..لبم رو گاز میگیرم و..بالاخره بی طاقتی غلبه میکنه..

آروم خودم رو روی تخت میکشم و..پر از دلتنگی کنارش میخزم..وقتی سرم رو روی شونه ش میذارم، تکون میخوره..خنده ای روی لبم میاد..ساعدش رو از روی پیشونیش برمیداره و سرش رو به سمتم میچرخونه..وقتی چشمهای نیمه بازش رو میبینم، سریع میگم:

-سلام..

مستانه لبخندی میزنه و به سمتم میچرخه:

-کی اومدی نفهمیدم؟

خودم رو جمع میکنم و دلم میخواد بغلم کنه..

-همین الان رسیدم..

دستش رو دورم حلقه میکنه و چشم میبندد:

-هوممم خسته شدی..یکم بخوابیم، بعد میریم..

خنده وسعت میگیره و میفهمم که خودش خوابش میاد..چونه ش رو میبوسم و کمی بوی
سیگار به مشامم میرسه..
-امران سیگار کشیدی؟؟

سرم رو به سینه ش فشار میده و پاش روی پام میندازه..میخواد اصلا تکون نخورم!
-امران!

بی حوصله میگه:

-حرف نزن خوابم میپره..

لبهام جمع میشند:

-آخه اینطوری خفه میشم..

تنم رو کمی بالا میکشه و صورتم رو صاف میکنه..لبه‌هاش رو به گونه م میچسبونه و
درحالیکه همه جوهره من رو دربر گرفته، مستانه میگه:

-یه ساعت میخوابیم، بعد میریم بیرون..

نفسی بیرون میدم و چشمم رو روی سقف سفید رنگ میندازم..سعی میکنم دیگه حرفی
نزنم و بذارم بخوابه تا شب بیشتر برای گشتن توی هوای پاییزی حوصله به خرج بده!

پاییزه ی زرد رنگم رو تنم میکنم..دوست دارم دختر پاییز باشم و فصل عاشقانه ها رو به نام
خودم ثبت کنم..فکر میکنم اشتباهی توی فصل بهار افتادم که متولد اردیبهشت ماهم!

-اومدی؟؟؟

دستی به شال مشکی رنگم میکشم و از اتاق بیرون میرم..وقتی میبینمش که روی مبل نشسته و با اون بلوز شکلاتی رنگ منتظر اومدن منه، لبخند دندون نمایی میزنم:

-الان میام!

نگاهش رو از گوشی توی دستش میگیره:

-باز کجا؟؟؟

وای که چقدر این مرد پرروئه..خوبه همین بیست دقیقه ی پیش به زور از خواب بیدارش کردم!

-شال شکلاتی سرم میکنم که به لباس تو بیاد..

صدای خنده ش رو میشنوم و شالم رو از توی کمد بیرون میکشم..

-به جای شال، اون پالتو قهوه ای بلنده رو بپوش..بیشتر باهم ست میشیم..

لبهام جمع میشند و من چقدر از اون پالتوی بلند و خانومانه بدم میاد! من نمیدونم از چی اون پالتو خوشش اومده که هیچ جوهره از چشمش نمی افته!

-تو این هوا کی پالتو تنش میکنه امران؟؟؟

-تو بپوش..ازین مانتو زرده خیلی بهتره که..

شال رو روی موهام مرتب میکنم و از اتاق بیرون میرم:

-الان که وقت پالتو نیس..پاشو بریم..

چشم تنگ میکنه و حس میکنم نقشه ای تو سرش داره..

-امشب یه مانتو تو مایه های همون پالتو پیدا میکنم بخریم..خیلی بهت میاد..

چشم توی حدقه میگردونم و ماتم میگیرم:

-وای خدااا..

قدم برمیدارم..نگاهم به قدمهای آرام و..دستم توی دست گرم و مردونه ای که بهم حس امنیت میده..بارون بی معرفت نبارید و کمی هوای این منطقه سرده..منطقه ی پر خاطره ی نیاوران..باغهایی پر درخت و خیابونی خلوت و بی انتها..درختهایی که حالا برگهاشون رو به زردی میرند و زیر پامون می افتند..به روبرو نگاه میکنم..اینجا..همون جاییه که اولین بار زیر بارون رقصیدم..همون خلوتگاه من و امران..خاطره ای که خراب شد و هر هفته داره بازسازی میشه..

-هوا سرد شده..

نفسم با آرامش همراهه:

-این هوا رو دوس دارم..

نگاهی از گوشه ی چشم بهم میندازه:

-بس که دیوونه ای..

لبخندم عمق میگیره:

-توام دیوونه ای که تبی اینطوری رو دوس داری..

لبخند روی لبهاش میاد و دستم رو فشار میده:

-خوشگل میخندی..

خنده وسعت میگیره:

-خلوتی اینجا رو دوس دارم..حالم همیشه اینجا خوب میشه..

دستش رو دور شونه م حلقه میکنه:

-جیگر اون خنده تو برم..

با لبخندی که خجالت همراهشه، سرم رو به شونه ش تکیه میدم..توی هوای گرگ و میش
اواخرِ مهرماه، قدم برمیداریم و به هیچی جز خودمون و این خلوت دوست داشتنی فکر
نمیکنیم..

-همیشه وقتی میام اینجا..دلَم میخواد بنویسم..

دستش رو روی شونه م فشار میده:

-وقتی من پیشتم، دیگه چه نیازی به نوشتن داری؟؟

سرم رو بالا میگیرم و توی چشمه‌هاش نگاه میکنم:

-نوشتن واسه تو قشنگه..

با نفس بلندی روی موهام رو میبوسه..

-تو حرف بزنی،من بیشتر حال میکنم..

بازهم سرم روی شونه ش جا میگیره:

-واسه دل خودم مینویسم..

سرش رو به سرم تکیه میده و باهم توی این خیابون خلوت و بی انتها قدم
برمیداریم..سکوت بینمون پر از حرفه و کی میدونه که این لحظه ها من چه حالی دارم؟؟

-هرکاری که آرومت میکنه، همون کارو بکن..من از خدایه که تو همیشه خوش باشی..

برای مهربونی بی دریغش زبونم بند میاد و من همیشه جلوی خوبی های امران کم میارم..با دستهای خالیم مثل همیشه جملات تکراری رو ردیف میکنم:

-وقتی تو هستی،حالم خوبه..با تو میتونم همونطوری باشم که هستم..بودنت از هرچیزی بهتره امران..

من رو به خودش فشار میده و امنیت بودنش رو بهم نشون میده..
-خانوم خودم..

چشم میبندم و خودم رو به نگاه امران میسپرم..اون نمیداره خطری من رو تهدید کنه و همیشه محافظ منه..

-اممم دعا میکنم..همین الان بارون بیاد..
میخنده:

-بیخیال..

لبخند منم وسعت میگیره و توی دلم به خدام التماس میکنم..

-من بارون دوس دارم..

-اگه بارون بیاد، باید برقصی..

سرم رو بلند میکنم و نگاهش میکنم:

-بازم دیوونه بشم؟؟

کجخندی میزنه:

-حالا که بارون نیومد تا تبی دیوونه بازی دربیاره..

لبهام رو جمع میکنم و رو به آسمون میگم:

-خدایا همین الان بارون بیاد..

امران برای دعای بچگونه م میخنده و بازوم رو فشار میده:

-آرزوهاتم مثل خودت تخیلیه..

هنوز لحظه ای از جمله ش نگذشته که قطره ای بارون روی صورتم میشینه..با هیجان با

آسمون نگاه میکنم و جیغ میزنم:

-وای بارون!

امران تعجب میکنه:

-زر نزن بابا بارون کجا بود..

هنوز حرفش تموم نشده که قطره ی بعدی روی چشمش می افته..ذوق زده و دیوونه از

بغلش بیرون میام و رو بهش با خنده صدام رو بالا میبرم:

-دیدی؟؟ دیدی بارون اومد؟؟

بهت زده و ناباور میخنده..من به آسمون نگاه میکنم و مملو از عشق میگم:

-خدایا مرسی!

قطره های بارون بیشتر و بیشتر میشه و نم نم بارون جلوی چشمهای درشت شده ی امران

به سر و صورتمون میخوره..نمیدونم از ذوق و هیجان چیکار کنم..چرخ میزنم..دیوونه بازی

درمیارم و بارون همیشه من رو از خود بیخود میکنه..

-وای چه هوای خوبیه! آخجون بارون اومد..

امران فقط نگاهم میکنه..از همون نگاههای پر از خواستن.. من یک عاشق دیوونه

ام..دستم رو دور بازوش حلقه میکنم و با بی طاقتی بالا و پایین میپریم:

- دیدی بارون اومد؟؟ خدا منو دوس داره! به خاطر من بارون اومد.. فقط به خاطر اینکه من خواستم!

بازوش رو از میون دستهام رها میکنه و دستش رو دورم حلقه میکنه.. تحت تاثیر تبی دیوونه ش، میخنده و نفس میگیره:

- جون امران.. دختر پاک من..

دست توی جیبش میکنه و گوشیش رو بیرون میکشه.. و در همون حین میگه:

- کجای کاری احمق؟؟ این بارون به خاطر منه..

نگاهش میکنم.. اون گوشی رو جلوی هردومون میگیره و عکس میندازه:

- بخند.. بازم بخند تبی.. بارون اومد که من بچه بازیاتو ببینم و حال کنم..

نفس نفس میزنم و میخندم.. اون دوباره عکس میگیره.. صورتش رو به صورت ندارم میچسبونه و بازهم عکس میگیره.. خنده م پر از بی طاقتی میشه و دستم رو دور گردنش حلقه میکنم.. نگاه هردو مون رو به دوربینه و هردو در اوج خنده..

- بارون به خاطر تو.. دیوونه شدن تو به خاطر من..

چشم میبندم و پر از عشق لب میزنم:

- با تو همه چی خوبه.. من فقط با تو، خودم خودمم امران..

نفسهانش میلرزند و با لبهایی گرم پیشونیم رو لمس میکنه.. عمیق و طولانی و پر از حس.. چشم میبندم و دستهام رو دور کمرش حلقه میکنم..

- دلم میخواد همیشه همینطوری برقصی و خوش باشی.. همه جوره پایه تم تا فقط خنده هاتو ببینم..

حلقه ی دستم رو تنگ تر میکنم و ضربان قلبش رو حس میکنم:

-فقط با تو..فقط واسه تو..

نمیدونم چقدر توی حال قشنگمون هستیم که صدای زنگ گوشیم بلند میشه..نمیخوام جواب بدم ولی امران صورتش رو عقب میکشه..نگاهم توی چشمهای خمارش قفل میشه و اون مستانه لبخندی میزنه:

-لابد باز اون اکرم مزاحمه..

وقتی از توی کیفم گوشیم رو درمیارم، در کمال تعجب میبینم که حدسش درست از آب در اومد..خنده م میگیره..اکرم به مزاحم معروفه و این رو خودش هم میدونه..

-جونم اکرم؟؟؟

صداش بلندش پر از انرژیه:

-سلام عشقم..خوبی؟؟

نگاهی به امران میندازم و به اکرم میگم:

-مرسی..تو خوبی؟؟

-قربونت عزیزم..امران چطوره؟؟

امران با چشمهای تنگ شده نگاهم میکنه..

-اممم خوبه..سلام داره..

صداش با خنده همراه میشه:

-بهش بگو مزاحم خودتی! دلم میخواد همه ش به خواهرم زنگ بزنم به تو چه؟؟

صدای گوشی بلنده و حتم دارم که امران شنیده..با خنده به امران نگاه میکنم که نفسی بیرون فوت میکنه و با صدای بلند میگه:

-مگه تو کارو زندگی نداری که همیشه بی موقع زنگ میزنی؟؟؟

صدای بلندِ اکرم هم پر از شیطنت میشه:

-مگه داشتن چیکار میکردین که بی موقع زنگ زدم؟؟؟

با خنده لب میگزیم:

-هیچی بابا مزاحم نیستی..چه خبرا؟

با مکث کوتاهی جواب میده:

-یه خبر توپ دارم!

-چی؟!

امران دستش رو پشتم میذاره و به جلو هدایت میکنه..صدای اکرم رو میشنوم که میگه:

-حدس بزن..

قدم برمیدارم..فکرم به جایی قد نمیده و حواسم بیشتر به امران و این بارون و خلوت دو

نفره ست..

-نمیدونم اکرم..

با جیغ بلندی میگه:

-سارا فارغ شد!!

می ایستم و دهنم از حیرت باز میمونه..

-جدی؟!

اون هیجان زده ست:

-آره! همین یه ساعت پیش پسرش دنیا اومد..

کم کم ذوق و خوشحالی به وجودم تزریق میشه:

-آخی عزیزمم!! ای جانم سارا مامان شد؟؟؟

-وای نمیدونی چه پسر بامزه ای داره..مامانش عکسشو از تلگرام واسم فرستاد..
دلم ضعف میره:

-عکسشو واسه منم بفرست ببینم..

-فردا میای بریم ببینیمش؟؟؟

نگاهی به امران میندازم و به اکرم میگم:

-آره..آره حتما میام! خیلی دوس دارم ببینمش..آخی باورم نمیشه سارا مامان شده!

امران بازهم دستش رو روی کمرم فشار میده و میخواد راه برم..

-پس اگه تا فردا مرخص نشد، ساعت دو میام دنبالت..اگرم مرخص شده بود، میریم خونه
ش..

پسر سارا! حتما خیلی دوست داشتتیه..

-باشه منتظرم..خیلی دلم میخواد بچه شو ببینم اکرم! آخه خیلی وقته بچه کوچیک
ندیدم..

-وای نمیدونی چقدر نازه..عکسشو الان واست میفرستم..

برای دیدن پسر سارا بیتابی میکنم و خودم هم نمیدونم چرا انقدر ذوق زده ام!
-زود واسم بفرست خدافظ..

تماس رو قطع میکنم و منتظر به صفحه ی گوشی خیره میشم..نگاه امران رو حس میکنم
و همچنان منتظر دیدن عکس پسر سارا هستم..

-بچه ی سارا دنیا اومد؟؟

تند تند سرم رو بالا و پایین میکنم:

-آره باورت میشه؟؟؟سارا الان یه بچه داره!

با مکث کوتاهی صداس رو میشنوم:

-بچه خوبه..

با چشمهای گرد شده نگاهش میکنم..اما صدای پیامِ گوشی فرصت نمیده و من بازهم بی طاقت میشم.. خیلی زود عکس رو باز میکنم..با دیدن نوزادِ خیلی کوچیکی که چشمهای بسته و صورتِ تپل و قرمزی داره،و لباسهای نوزادیش سرتا پا سفیده، یک حالی پیدا میکنم..یک هیجان خاص..

-وای خدا چه نازه!!

به امران نشونش میدم:

-بینش امران؟؟ ای خدا لپاشو نگاه..ای جونممم..سارا چه کیفی میکنه با این عروسک!

امران کوتاه میگه:

-آره بامزه س..

لبم رو گاز میگیرم و انگشتم رو روی صفحه میکشم:

-خیلی خوشگله..فردا حتما میرم میبینمش..

-انقدر بچه دوس داری تبسم؟؟

بازهم این سوال و بازهم جا خوردن من..چشم از صفحه میگیرم و نگاهش میکنم:

-خب آره! بچه دوس داشتنیه دیگه..

دستم رو میگیره و به سمت نیمکتی میکشه.. هردو روی نیمکت خیس میشینیم..اون دستش رو دور شونه م میندازه و ملایم تر حرف میزنه:

-نه منظورم بچه ی خودته..

چشم درشت میکنم:

-بچه ی خودم؟؟

چشمه‌اش رو جمع میکنه:

-بچه ی خودمون..اگه بچه دوس داری، میتونیم بچه بیاریم..

با مکث کوتاهی تاکید میکنه:

-فقط واسه دوس داشتن تو..

بچه..بچه ی من و امران..چه شبهایی که به این موضوع فکر نکردم و به چه نتیجه هایی که نرسیدم..خدا میدونه که من چقدر بچه دوست دارم..اون هم بچه ای که پدرش امران باشه!
اما...

-هوم؟؟ چی میگي؟؟ میخوای بچه دار شیم؟؟

از طرز حرف زدنش میفهمم که اون هم بچه دوست داره..اما من..یک ترسی دارم..یک ترسی از اینکه نتونم از عهده ش بریام..از اینکه بشم یکی مثل هما و برای بچه م کم بذارم..یک ترسی از اینکه شاید مادر خوبی نباشم..

چند لحظه ای طول میکشه تا دهن باز کنم و بگم:

-هنوز آمادگی شو ندارم امران..

اون توی سکوت نگاهم میکنه.. من به دستهای قفل شده م چشم میدوزم:

-راستش..بچه خیلی دوس دارم..عاشق اینم که یه بچه داشته باشیم و هرچی عشق و محبته، نثارش کنم..

نگاهم رو بالا نمیکشم و برای اولین بار درمورد چیزهای جدید حرف میزنیم:

-اما الان نه..میخوام یه وقتی باشه که منو تو از همه لحاظ آمادگی داشته باشیم..من از بچگی و خامی دربیام و بتونم همه جوره و از همه لحاظ بچه مو تامین کنم..نمیخوام از روی حسادت یا چشم و هم چشمی یا چه میدونم..امتحان کردن و عوض شدن زندگی بچه بیارم...

به چشمهای آرومش نگاه میکنم و نمیدونم چرا بغض میکنم..شاید به یاد دوران کودکی خودم که همه ش توی تنهایی گذشت..

-میخوام واقعا از ته دل حس مادری داشته باشم و بعد یه بچه تو این دنیا بیارم..میخوام یه وقتی باشه که دوست داشته باشم شبا صدای گریه شو بشنوم..یه وقتی باشه که بخوام تمام وقتمو صرفش کنم..

امران دستم رو توی دستش فشار میده.. من نگاهم رو پایینتر میکشم و به چونه ش نگاه میکنم:

-الان نمیتونم..الانی که خودم هنوز کلی رفتارای بچگونه دارم..هنوز درسم تموم نشده..هنوز تو خیلی چیزا بی حوصله میشم..الان تو این زمان نمیخوام اونو تو زندگی مون بیارم و اذیتش کنم..میخوام بچه م تو محیطی بزرگ بشه که فقط محبت باشه..نمیخوام یه روزی برسه که اگه گریه کرد، خسته بشم یا اگه شبا بیقراری کرد، پشیمون بشم..میخوام با عشق به همه چی بچه م برسم..

من رو به خودش فشار میده و روی سرم رو میبوسه..هیچ حرفی از کمبودهای گذشته م که گاهی ناخودآگاه خودشون رو نشون میدند، نمیزنه و فقط میگه:

چه مامان جیگری بشی تو..

الان..همین که کنارمه، هیچ کمبودی حس نمیکنم و بودنش توی زندگیم بزرگترین خوشیه..میخوام یک روزی وقتی کمبود بچه رو حس کردم، تصمیم به مادر شدن بگیرم..

دفترچه ی قهوه ای رنگ رو از توی کیفم بیرون میکشم و جلوی چشمهای امران ورق میزنم..به آخرین برگ رسیده م..آخرین برگ دفترچه..تماما یک مخاطب..

دست امران روی دستی که خودکار دستمه، میشینه و من سرم رو روی شونه ی امران میذارم..

-آخرین برگشه..

میخنده:

-دیگه مجبوری با خودم حرف بزنی..

لبخند محوی روی لبم میشینه و به برگه ی خالی نگاه میکنم:

-آگه دیدی نیاز دارم..خودت یکی دیگه واسم بخر..

روی دستم رو نوازش میکنه:

-نمیذارم دیگه نیاز داشته باشی..

نگاهش میکنم و اون لبخندی به روم میزنه:

-آخه دیگه چه حرفی مونده که بنویسی؟؟

تک خنده م با خجالت همراهه:

-انقدر حرف دارم که باورت نمیشه..

میخنده:

-تو این یه برگه جا نمیشه..

نگاهم به سمت برگه ی خالی کشیده میشه و..خودکار رو روی برگه میذارم..

-شاید باید به خودت بگم..

قطره اشکی روی برگه میچکه..و من زمزمه میکنم و با خودکار آخرین جمله رو مینویسم:

"حال من خوب است اما.."

با تو بهتر میشوم"